

سایه حرفش را مزه مزه کرد و بعد بالاخره شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب راستش....اممم...یعنی منظورم اینه که...نمی دونم چه جوری بگم.

امیرپاشا دستی را جلوی کتابخانه کشید و برگشت و او را نگاه کرد. خودش هم کنجکاو شده بود بداند سایه چه می خواهد بگوید.

- هر جور راحتین بگین.

سایه سینه ای صاف کرد و کمی با شالش ور رفت و بالاخره گفت:

- الی همیشه می خواست با عشق ازدواج کنه....

بعد لبش را جوید و به او نگاه کرد و گفت:

- شما هم....یعنی....شما النازو....

امیرپاشا منظورش را گرفت. لبخندی زد و با سر به در اشاره کرد و گفت:

- رسیدیم.

سایه سری تکان داد و گفت:

- ممنون. خداحافظ.

و در را باز کرد و پیاده شد. دیوانه شده بود. این چه سوالی بود که از او پرسیده بود. به او چه مربوط که چرا الناز را انتخاب کرده بود. بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند راه افتاد. صدای بسته شدن در ماشین را شنید. لبش را گزید. نرسیده به در کتابخانه یکی شانه اش گرفت.

با وحشت برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. چهره خندان برنا را که دید نفس راحتی کشید.

- کجایی که هر چی صدات می کنم نمی فهمی.

- ببخشید نشنیدم.

برنا کوله اش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- بیا اینم کوله ات.

سایه نگاهی به خیابان و جایی که امیرپاشا او را پیاده کرده بود انداخت. اثری از ماشین امیرپاشا نبود. کوله را از برنا گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه.

- قابلی نداشت باشه جبران او نهاره که نشد.

سایه کوله اش را انداخت و چشم غره ای به او رفت و گفت:

- وایسا که این کار تو جبران کنم.

- همین الان می دونم خونه برم پوستم کنده اس. برای اولین باره می بینم سورنا استرس داره.

- استرس واسه چی؟

- واسه چی؟ داره خودشو بدبخت می کنه.

سایه به سمتش خیز برداشت و گفت:

- به آلا می گم.

- وای سایه غلط کردم. نگی زن داداش همین اول کاری از دستم دلخور می شه

- وقتی گفتم می فهمی. برو پی کارت درس دارم.

- نگی ها.

- سایه شانه ای بالا انداخت و چهره خندان برنا را پشت سر گذاشت و وارد کتابخانه شد. باید روی درسش تمرکز می کرد. همانطور که بقیه برطبق برنامه زندگی شان پیش می رفتند.

هر چه مهمانی شب برای سایه کسل کننده بود آلا از ذوق درحال غش کردن بود. برنامه ها خیلی خوب و بدون هیچ مخالفتی چیده شد. به زودی مراسم نامزدی در راه داشتند. سایه با خودش فکر کرد چقدر کار دارند و چقدر ممکن است وقت برای درس خواندن کم می آورد.

باید دقیق برنامه ریزی می کرد تا به مشکلی برنخورد. به سورنا و آلا که کنار هم نشسته بودند نگاه کرد. سورنا چند دقیقه قبل با اجازه حمید خان انگشتر را به دست آلا کرده بود. سایه به لبخند براق آلا نگاه کرد و آه کشید. کاش او هم مثل آلا بود و همه چیز را ساده می گرفت.

به برنا نگاه کرد که دست به سینه نشسته بود. کاملاً معلوم بود که توجه شده و با شرط و شروط به این مهمانی آمده است.

- این بد موقع تر از این نمی تونسی شاهکارتو اعلام عمومی کنی.

بی صدا خودش را از وسط مهمانی بیرون کشید و به اتاق رفت. مدتی بود که الناز خبری از او نگرفته بود. شاید نامزد کردن آلا بهانه ای بود که خودش به او زنگ بزند. النازی که قبلاً روزی دو بار را به او حتماً زنگ می زد، روی تخت نشست و به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. شماره الناز را گرفت و منتظر ماند:

- الو؟

- سلام الی خانم خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟

- چه خبر؟ خوش می گذره؟

- ای بد نمی گذره.

- دیگه رفتی شوهر کردی مارو یادت رفت.

- خوب عزیزم من که مثل تو مجرد نیستم بالاخره مسئولیت دارم.

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- شوخی می کنی دیگه؟

- وا چه شوخی؟

- الی منو گرفتی دو هفته اس نامزد کردی ها، غیر نامزد بازی چه مسئولیتی داری تو مثلاً.

یک لحظه مکث شد و بعد الناز با لحنی که سایه تا به حال الناز نشنیده بود گفت:

- خوب حق داری تو نمی دونی زندگی متاهلی چه مسئولیت هایی با خوش میاره.

سایه که تعجب کرده بود و نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

- الی؟ جو بد گرفتی ها، عزیزم بذا بری خونه خودت بعد.

- واقعا توقع ندارم درک کنی. مهم نیست.

سایه هوای نفشش را با فوت بیرون داد و گفت:

- بگذریم. می خواستم به خبر خوب بدهت بدم.
- چیه خوستگار اومده برات؟
- و ریز ریز خندید. سایه لب هایش را به هم فشرد و گفت:
- برا من نه برا آلا.
- دوباره پشت گوشی مکث شد و گفت:
- کی هست حالا؟
- دوست مهندس پاشا. داداش برنا.
- عه آها. چی شد یهو اومدن خواستگاری آلا؟
- و با خنده بی معنی اضافه کرد:
- انگار آلا منتظر بود من نامزد کنم ها.
- سایه دیگر رغبت به حرف زدن نداشت. حرف الناز را نشنیده گرفت و گفت:
- امشبم اینجا. به زودی دعوت می شی به مراسم نامزدی.
- نامزدی هم می گیرن؟
- آره خوب.
- چی براش آوردن؟
- انگشتر.
- فقط؟
- نه به چیزایی هم کنارش آوردن.
- انگشترش نگین درشته؟
- سایه هیچ از این سوال جواب کردن خوشش نیامد.
- من چه می دونم چه سوالایی می پرسی.
- الناز انگار به خودش آمد گفت:
- انگشتری که امیر برا من آورد ۲ تومن قیمتشه.

- اوهوم مبارکه.
- حلقه امو می خوام سنگین بردارم حسابی. به آلا هم بگو خیلی دست پایین نگیره.
- سایه بی رغبت گفت:
- باشه.
- فکر نکنی امیر گفت نامزدی نمی خوایم. من خودم گفتم. کلی برنامه برا عروسی دارم.
- خوبه.
- سایه؟
- هوم؟
- چته چرا اینجوری جواب می دی؟
- چه جوری؟
- نمی دونم انگار....خوشت نمی آد....خوب بالاخره توام....
- سایه اخم کرد:
- چی میگی واسه خودت؟
- به من چه به خودت بگو رفتارت عوض شده از وقتی من نامزد کردم.
- سایه چشم هایش گرد شد:
- من رفتارم عوض شده.
- آره دیگه چند وقته معلوم نیست کجایی چکار می کنی.
- سایه پوفی کرد و پشیمان از زنگ زدن به الناز گفت:
- بخاطر نامزد کردن جناب عالی نیست. برای اینکه که می خوام کنکور بدم.
- وا؟ بعد این همه وقت.
- سایه چشم هایش را توی کاسه چرخاند و گفت:
- الی مامان صدام می کنه فکر می کنم مهمونا دارن می رن.

- باشه برو. خودم بعدا به آلا زنگ می زنم به چیزایی هست که خودمون دوتا باید درباره اش صحبت کنیم. می فهمی که؟

سایه دیگر واقعا حوصله او را نداشت:

- آره بهش زنگ بزن. خوب با من کاری نداری.

- نه عزیزم شبت بخیر. منم به امیر قول دادم آخر شب بهش زنگ بزنم.

سایه با مکث گفت:

- شبت بخیر.

و تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت پرت کرد و گفت:

- این یکی که دیگه رسماً دیوانه شده. انگار من نمی دونم ازدواج یعنی چی.

بعد ادای الناز را در آورد:

- می فهمی که.

و از در اتاق خارج شد. خانواده شهیری کنار در خروجی بودند و داشتند خانه را ترک می کردند. آلا و سورنا عقب تر با هم پیچ می کردند و آلا با انگشتی که همین امشب به انگشتش رفته بود بازی می کرد و با لبخند جواب سورنا را می داد. سایه به خانم شهیری لبخند زد که رو به او گفت:

- نفر بعد تویی خوشکل خانم.

- ممنون. ولی آیدین هنوز هست.

- پسرا رو ول کن. اونا وقت زیاد دارن.

سایه باز هم لبخند زد. نیازی به کل کل با مادر شوهر آینده خواهرش ندید. وقتی برنا از در بیرون می رفت سایه به او گفت:

- دارم برات.

برنا بی صدا خندید و گفت:

- سایه پدرمو درآوردن به خدا.

و سری تکان داد و رفت. روحی خانم با رفتن خانواده شهیری هول زده رو به حمیدخان گفت:

- حمید آلا هیچی نداره ها. اینا عجله داشتن. باید زودتر فکر جهاز باشیم.
- حمید خان متفکر سر تکان داد:
- تو نگران او نباش خودم حواسم هست.
- مادر جان هم چادرش را برداشت و رو به آیدین گفت:
- مادر توام نشین بیا منو برسون خونه.
- همگی دوباره مادر جان را تا دم در همراهی کردند. روحی خانم به اتفاق حمید خان سمت اتاقشان رفتند:
- تو این اوضاع ساخت و ساز و این چیزا عروسی گرفتن سخت می شه که نمیشه؟
- گفتم خودم به فکر هستم.
- وای چقدر کار داریم؟ تا عید که ۷ ما بیشتر نیست. چطوری این همه کارو انجام بدیم؟
- روحی تو رو خدا شروع نکن باز. تو فقط بگو چقدر پول می خوام من می دم بهت.
- سایه سری تکان داد و به آلا که با نگرانی پدر و مادرش را نگاه می کرد نزدیک شد و دستش را گرفت و به انگشترش نگاه کرد. یاد سوال الناز افتاد:
- قشنگه مبارکه.
- آلا نگاهش را از در اتاق پدر و مادرش گرفت و لبخند زد و موهایش را پشت گوشش زد و گفت:
- وای خیلی سنگین آوردن اول کاری. نه؟
- سایه ابرویی بالا انداخت و با خوش گفت:
- الی بفهمه سخته کرده.
- سایه آلا را بغل کرد و گفت:
- مبارکه آجی جون خوشبخت باشی.
- آلا لبخند زد و سرتکان داد:
- مرسی. نوبت خودت.
- سایه نفسی گرفت و گفت:

- خوب شب بخیر.

و به سمت اتاقش رفت. آلا صدایش زد و گفت:

- پس کی اینا رو جمع کنه؟

و با دست به ظرف های میوه و فنجان های چای اشاره کرد. سایه با چانه به ساعت اشاره کرد و گفت:

- سیندرلا خانم زنگ ساعت دوازده خورد. بدو ظرفارو جمع کرد.

آلا با حرص او را صدا زد که او هم بی اعتنا خنده ای کرد و به سمت اتاقش رفت:

- من کنکور دارم می فهمی؟ کنکور.

و چهره برزخی آلا را نادیده گرفت و وارد اتاقش شد.

**

وقتی سورنا و آلا با هم وارد شدند الناز کنار امیرپاشا ایستاده بود و با لبخند به آنها خوش آمد می گفت. زیبا خانم جلو رفت و آلا را در آغوش گرفت:

- وای عزیز دلم خوش اومدی.

و رو به سورنا با همان لبخندش گفت:

- خوبی سورنا جان.

- ممنون زیبا خانم.

الناز سری برای سورنا تکان داد که برای اولین بار می دیدش و با لبخندی خانمانه به او سلام کرد و یک قدم برداشت و بوسه ای تو هوا نزدیک گونه آلا رها کرد. آلا هم متقابلاً حرکت او را انجام داد:

- خوبی الی جان؟

- ممنون عزیزم.

و آرام زمزمه کرد:

- چه رنگ موهات بهت میاد.

- مرسی عزیز.

سورنا داشت با امیرپاشا احوال پرسى مى کرد و الناز دستش را روی بازوى آلا گذاشت گفت:

- مى خواى لباستو عوض کنی؟

- آره.

و او را با دست به سمت یکی از اتاق ها هدایت کرد.

- مامان اینا با شما نبودن؟

- نه با سورنا بودم خودمون آمدیم.

امیرپاشا هم سورنا را به سمت پذیرایی هدایت کرد. اولین مهمانی رسمی بود که در آن الناز در خانواده شوهرش حضور داشت. چیزی از نشستن شان نگذشته بود که باز زنگ خانه به صدا در آمد این بار حمید خان و روحی خانم به اتفاق آیدین وارد شدند. دوباره مراسم خوش آمد گویی از سر گرفته شد. روحی خانم نگاهی به سرتاپای الناز انداخت و لبخندی به او زد و به سمت پذیرایی رفت و بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد کنار آلا نشست و همانطور که به الناز لبخند مى زد کنار گوش آلا گفت:

- بعدا ازش بپرس موهاشو کجا رنگ کرده؟

- خیلی قشنگ شده نه؟

- آره. اون بارم نسکافه ای زده بود خیلی بهش مى اومد.

آلا با سادگی تمام گفت:

- البته الی خودش خیلی خوشکله برای همین همه رنگی بهش میاد.

روحی خانم لب هایش را به هم فشرد و در حالی که نگاهش بین آلا و الناز در رفت و برگشت بود گفت:

- حالا همچین خوشکلی هم نیست.

آلا صلاح ندید بحث را ادامه بدهد. ولی روحی خانم در دل اعتراف کرد. الناز با آن قد کشیده و اندام موزون خصوصا با این موهای رنگ کرده حسابی توی چشم بود. چند بار هم ناخودآگاه او را با آلا مقایسه کرد و البته هر بار توی دلش گفت:

- آلا هیچی ازش کم نداره که سرتره.

ولی وقتی زمان پذیرایی زیبا خانم با غرور تمام اعلام کرد کیکى که روی میز برش خورده بود و برای مهمانان سرو شده بود کار الناز است و روحی خانم حس کرد که گفته

ترازیش دارد به سمت الناز سنگین می شود فوری سایه را به خصوصیات ظاهری آلا اضافه کرد و گفت:

- هرکار کنه به پای سایه نمی رسه تو آشپزی.

و اصلا به روی خودش هم نیاورد هنر آشپزی سایه و ظاهر آلا را در یک کفه و کل الناز را در طرف دیگر گذاشته است.

الناز با شنیدن تعریف مادرشوهرش لبخندی خانمانه زد و گفت:

- اینجورم که شما تعریف می کنین نبوده حالا.

که امیرپاشا درحالی که خم شده بود و برای خود برشی از کیک را برمی داشت گفت:

- راستش خیلی هم خوب شده. من که حسابی خوشم اومد.

روحی خانم با لبخندی یک وری به الناز نگاه کرد که دستش را روی بازوی امیر گذاشت:

- نگاهش کن دختره بی جنبه یه تعریف معمولی بود. الانه که از خوشحالی سخته کنه.

و برشی از کیک را توی دهانش گذاشت و باز به خودش غر زد:

- کجاش خوشمزه اس. سایه بچه ام کیک می پزه عین قند تو دهن آب میشه.

و تکه بعدی را توی دهانش گذاشت:

- بو تخم مرغشم که معلومه.

و بشقاب را روی میز رها کرد. آلا آرام زد به دست مادرش و گفت:

- مامان. چی داری با خودت می گی هی؟

روحی خانم نگاهی به او انداخت و گفت:

- یه کیک معمولی کاری داره اونم بلند نیستی؟

آلا چشم هایش را گرد کرد و زیر چشمی مهمان ها را پایید و آرام گفت:

- مامان وقت گیر آوردی الان.

روحی خانم به آلا اعتنایی نکرد و رو به زیبا خانم گفت:

- بله خیلی خوشمزه اس دستت درد نکنه الناز جون. همون دستوری نیست که از سایه گرفتی؟

- امیرپاشا که داشت چایش را آرام مزه مزه می کرد نگاهی را بالا آورد و به روحی خانم نگاه کرد و بعد چرخید و به الناز نگاه کرد. الناز لبخند زد و گفت:
- بله خانم نجاتی همونه. ولی خودمم یه چیزایی بهش اضافه کردم.
- امیرپاشا از پاسخ الناز لبخند زد و به مزه مزه کردن چایش ادامه داد. روحی خانم لبخندی مصلحتی زد و خودش بحث را عوض کرد:
- سورنا مامان اینا کی می آن.
- می آن معطل برنا شدن.
- و اضافه کرد:
- راستی سایه کجایت؟
- با آمدن اسم سایه حمیدخان مکالمه اش را رها کرد و گفت:
- درس داشت قرار شد دیرتر بیاد.
- مهندس رستمی بزرگ سری تکان داد و گفت:
- بالاخره راضیش کردی ها؟
- حمید خان با غرور سری تکان داد و گفت:
- هنوز منو نشناختی پس.
- آیدین که داشت با خرده های کیکش بازی می کرد بعد از جمله پدرش اضافه کرد:
- حالا بذارین نتایج بیاد. من که چشمم آب نمی خوره سایه سر راست بره سراغ یه چیزی. اون وسط یه پیچ و واپیچی باید بخوره.
- حمید خان اخمی کرد و گفت:
- این بار خودش خواسته.
- آیدین لبخند بی خیالی زد و گفت:
- خداکنه همینی که شما می گین باشه.
- روحی خانم از آن طرف پذیرایی به او چشم غره رفت و آیدین شانه ای بالا انداخت و ساکت شد.

خانواده شهیری یک ساعتی دیرتر آمدند و سایه زمانی رسید که می خواستند شام را سرو کنند.

بعد از نامزدی الناز اولین بار بود که با هم رو به رو می شدند و بعد از مکالمه آن شبشان بینشان تماسی هم برقرار نشده بود. سایه الناز را بغل کرد و گفت:

- وای چه جیگری شدی.

و از او فاصله گرفت و دوباره به او نگاه کرد. صدایش را پایین آورد و گفت:

- هلاک کردی مهندسو که! الانم نگاش رو توعه.

الناز ریز ریز خندید و گفت:

- خدایی خوب شدم؟

- خوب شدی. تو که در حالت عادی جیگر هستی دیگه الان..

و با دست سرتاپای او را نشان داد و گفت:

- که دیگه امشب حال مهندس خراب نشه خوبه.

الناز زد به بازوی سایه و گفت:

- وای بیشعور ساکت می شنوه.

سایه با بدجنسی خندید و گفت:

- برو. برو چشاش در اومد بس که نگات کرد.

و لبش را گزید و فشار مختصری به کمر او آورد و خودش هم راه افتاد سمت پذیرائی و بلند سلام کرد:

- سلام سلام به همگی ببخشید. خیلی دیر شد.

زیبا خانم بلند شد و او را در آغوش گرفت:

- عزیز دلم.

و رو به روحی خانم گفت:

- نمی دونی من چقدر این سایه رو دوست دارم.

سایه لبخندی زد و گفت:

- لطف دارین زیبا جون.
- زیبا خانم به سمت او چرخید و گفت:
- می خوام لباس تو عوض کنی؟
- بله ولی خودم بدم.
- الناز که کنار امیرپاشا نشسته بود گفت:
- من باهات می رم ماما جان شما بفرمایید بشینید.
- و همراه سایه راه افتاد و گفت:
- وای اینقدر این زیبا جون تعارف می کنه دیگه خجالت می کشم.
- سایه شالش را برداشت و مقابل آیه اتاق ایستاد و گفت:
- وای زیبا جون عشقه. یعنی از مادرشوهر شانس آوردی.
- الناز نگاهی توی راهرو انداخت و صدایش را پایین آورد و گفت:
- مادرشوهر مارشوهره.
- سایه مانتویش را هم روی چوب لباسی انداخت و لباسش را مرتب کرد و گفت:
- عروس خانم بذار بررسی.
- و آخرن نگاه را توی آینه به خودش انداخت و به سمت در راه افتاد. الناز به او نگاه کرد و گفت:
- رژ می خوام بدم بهت.
- نه بابا خودم حوصله نداشتم. تا ۸ کتابخونه بودم. رفتم خونه دوش گرفتم باور کن وسوسه شدم بیچونم ولی می دونستم اگر این کارو بکنم یا ماما خودش سخته می کنه یا منو سخته میده. فقط یه چیزی پوشیدم اومدم.
- الناز سری تکان داد و گفت:
- هر جور دوست داری.
- سایه آهی نمایشی کشید و گفت:
- بعدم خودمو خوشگل کنم واسه کی؟

الناز ریز ریز خندید و گفت:

- برنا مونده هنوز.

سایه چپ چپ به او نگاه کرد و گفت:

- از کی تا حالا پیازم شده قاطی میوه ها.

الناز جلوی دهانش را گرفت تا نیش بازش معلوم نباشد و سایه با همان خنده یک وری وارد سالن شد. روحی خانم با دیدن سایه دسته مبل را چنگ زد:

- ای خدا ذلیلت کنه که آخرش منو دق می دی. نگا کن چی پوشیده. خدا این آخرش منو می کشه.

سایه نزدیک تر شد و روحی خانم زد به بازوی آلا. آلا که داشت به صحبت های پدرش با بقیه آقایان درباره پیشرفت کارها گوش می داد برگشت و او را نگاه کرد:

- چیه مامان.

- مگه به این ذلیل شده نگفتی اون لباس قرمزه رو بپوشه.

- چرا بهش پیام دادم.

و مسیر نگاهش مادرش را گرفت و به سایه رسید که یک بلوز ساده دخترانه طوسی پوشیده بود که آستین هایش تور بود و بقیه لباس کاملاً ساده بود. یک شلوار لی طوسی هم پوشیده بود و موهایش را دم اسبی بسته بود. آلا نچی کرد و گفت:

- به من چه من گفتم بهش.

- نگاهش کن....دیگه نشین کنار الناز. خدایا منو بکش از دست این دختره.

و سعی کرد از دور برای او چشم غره برود. ولی سایه داشت با خنده چیزی را برای الناز تعریف می کرد.

- مرده بودی یه رژ لب به اون صاحب مرده ها می زدی.

آلا آرام بازوی مادرش را لمس کرد:

- مامان چرا حرص الکی می خوری. سایه تو لباس پوشیدن کی به حرف شما گوش داده آخه.

- تو نگاش کن تورو خدا. مهمونی همینه. عروسی همینه. باور کن سر خاک منم با همین لباسا میاد.

آلا لبش را گزید و از جا بلند شد و به سمت سایه رفت و گفت:

- سایه یه لحظه بیا.

سایه در حالی که می خندید همراه آلا شد و گفت:

- چیه؟

- بیا بریم.

و او را از دید بقیه خارج کرد.

- خوب بگو دیگه.

- مگه پیام ندادم اون پیرهن قرمزه رو بپوش.

سایه پوفی کرد و دست به سینه ایستاد و گفت:

- مامان فرستادت؟

- نخیر. یه نگاه به خودت بنداز. این لباس مناسب این مهمونی؟

- آلا به خدا با من کل کل نکن. هشت ساعت نشستم روی اون صندلی های کوفتی و درس خوندم بعدم پیام اینجا یه پیراهن تنگ یقه باز بپوشم که مجبور باشم هی حواسم باشه همه جام از توش نزنه بیرون. زانوهامو از هم باز نشن. دستمو نبرم. بالا. باور کن اگر روم میشد الان با لباس خوابم اومده بودم.

و چرخید و بدون اعتنا به چشم های بهت زده آلا برگشت توی پذیرایی و جایی نشست که توی دید مادرش نباشد. الناز کنار امیرپاشا نشسته بود و آرام با هم حرف می زدند. سایه به آنها نگاه کرد و توی دلش اعتراف کرد:

- چقدر به هم می آن.

و ناخودآگاه لبخند زد.

موقع شام بالاخره روحی خانم موفق شد خودش را به سایه برساند. بازویش را گرفت و درحالی که بیشتر از حد معمول آن را می فشرد گفت:

- آفرین با من لج کن ببینم کجا رو می گیری.

سایه بازویش را از دست مادرش بیرون کشید و درحالی که آن را می مالاند گفت:

- دردم گرفت ها.

و روحی خانم زیر لب غر زد:

- بهتر.

و با چشم الناز را نشان داد و گفت:

- نگاش کن. یاد بگیر. مردا پسر خدام که باشن عقلشون به چششونه.

و با چانه به امیرپاشا اشاره کرد. سایه لپ هایش را باد کرد و آرام زمزمه کرد:

- مامان من الان دنبال شوهر نیستم هر وقت خواستم خودم بldم چکار کنم.

روحی خانم چپ چپ نگاهش کرد و صدای زیبا خانم که گفت «روحی جون! سایه عزیزم چرا نمی آین سر میز؟» مکالمه شان را قطع کرد و روحی خانم لبخند زنان به سمت میز رفت.

- وای عزیز چقدر زحمت کشیدی.

- چه حرفا چه زحمتی.

و رو به همه تعارف کرد:

- دیگه بفرمایین می دونین که من اهل تعارف و این چیزا نیستم.

امیرپاشا صندلی را برای الناز نگه داشته بود که راحت تر پشت میز بنشینند. سورها داشت به آلا کمک می کرد و سایه نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- نگاشون کن تورو خدا.

که صدای برنا را از کنارش شنید:

- لیدی سایه اجازه می دین؟

و یک ابرویش را بالا برد. سایه ریز ریز خندید و گفت:

- بگیر بشین بابا از این اداها خوشم نمی اد.

و یک دستی صندلی را عقب کشید و نشست و در حالی که آستین هایش را تا روی ساعد بالا می کشید رو به برنا که صندلی کناری اش را انتخاب کرده بود گفت:

- کسی از دوستان تهران قبول نشدن؟

برنا یکی دوبار نیم خیز شد و صندلی اش را جلو کشید و گفت:

- نه. دوستای خودم نه. واسه چی؟

امیرپاشا که یکی دو صندلی آن طرفتر نشسته بود رو به سایه گفت:

- یکی از دوستای من خواهرش تهرانه.

الناز بشقابش را به امیرپاشا داد و آرام گفت:

- امیرجان یه خورده سالاد واسه من می کشی.

برنا دوباره سوالش را تکرار کرد:

- حالا واسه چی؟

امیرپاشا بشقاب را از دست الناز گرفت و برایش سالاد ریخت و دوباره به دست او داد. سایه منتظر ماند تا کار امیرپاشا تمام شود و بعد نیم خیز شد تا برای خودش سالاد بریزد:

- می خوام درباره درصد و رتبه و این چیزا صحبت کنم.

امیرپاشا که نیم خیز شدن سایه را به سمت ظرف سالاد دید گفت:

- بدین من بریزم براتون.

«ممنون. خودم می ریزم» سایه همزمان شد با «امیرجان» گفتن الناز. سایه برای خودش سالاد ریخت و نشست و امیرپاشا منتظر به الناز نگاه کرد. الناز پلک زد و گفت:

- میشه آبلیمو رو بدی بهم؟

- بله حتما.

برنا برای خودش پلو کشید و گفت:

- تارگنت رو گذاشتی تهران؟

توجه سورنا هم به گفتگوی آنها جلب شد. سایه کمی سس روی سالادش ریخت و گفت:

- والا....فعلا....

سورنا خم شد تا بهتر بتواند سایه را ببیند و وسط جمله اس پرید و گفت:

- تهران قبول شدن به این راحتی ها نیست ها.

سایه گوجه اش را توی سس مالید و توی دهانش گذاشت و بعد از جویدن و فرو دادنش به سورنا گفت:

- خوب معلومه.

حمید خان از سر میز نگاهی به سایه انداخت و گفت:

- درستشم همینه. هدف باید بالا باشه تا آدم تلاشش رو هم بیشتر کنه. وگرنه من مطمئنم سایه نخونده یکی از دانشگاه های غیردولتی اینجا رو قبوله.

امیرپاشا قاشقش را توی بشقابش گذاشت و رو به حمید خان گفت:

- البته آدم هدف رو هم باید نسبت به تواناییش تعیین کنه.

سایه آرام آرام سالادش را جوید و به امیرپاشا نگاه کرد که هنوز چهره ای فیلسوفانه به خودش گرفته بود و کنار گوش برنا گفت:

- الان تلویحا به من گفت خنگ؟

برنا پخی زیر خنده زد و سایه راست نشست و خیلی شیک به خوردنش ادامه داد. مهندس شهیری بزرگ چشم غره ای به برنا رفت و در جواب امیرپاشا گفت:

- که البته توانایی سایه خیلی بیشتر از ایناست.

سایه لبخندش را فرو خورد و پایش را به پای برنا زد:

- چی بودم خبر نداشتم.

امیرپاشا بشقاب الناز را برداشت و برایش پلو کشید.

- یکی کافیه امیرجان.

و زمانی که بشقاب او را به دستش می داد گفت:

- توانایی تنها کافی نیست. سایه خانم جز دو واحد ریاضی عمومی ریاضی نخوندن. خودتون می دونین که مباحث ریاضی چقدر سنگینه.

- امیرجان!

امیرپاشا حرفش را نیمه رها کرد و به او نگاه کرد:

- بله؟

لطف می کنی برام یه لیوان آب بریزی.

- امیرپاشا سری تکان داد و لیوان او را پر کرد و کنارش گذاشت و ادامه داد:
- زمان می بره یادگیری این همه مطالب. اونایی که با برنامه ریزی دو سه ساله درس می خونن به این راحتی تهران نمی آرن.
- برنا قاشقش را پر کرد و توی دهانش گذاشت و گفت:
- مهندس جان می خوام به هر نحوی شده ثابت کنی تهران نمی آره نه؟
- سایه قاشقش را گاز زد و دوباره به پای برنا کوبید. امیرپاشا که از این حرف برنا غافل گیر شده بود تند حرفش را عوض کرد:
- نه نه اصلا منظورم این نبود....
- و به سایه نگاه کرد:
- یه وقت برداشت اشتباهی نشه...
- سایه لبخندش را حفظ کرد:
- نه حق با شماست. به این راحتی نیست.
- حمید خان که بحث را خیلی جدی گرفته بود خم شد و رو به امیرپاشا گفت:
- مهندس جان از شما دیگه توقع نداشتم.
- سایه ساکت شد و با تفریح به بحث کردن پدرش و بقیه گوش داد. امیرپاشا هم سعی می کرد حرف هایش را رفع و رجوع کند که منظورش بد برداشت نشود. وقتی توی مکالمه شان بحث به قانون احتمالات و حد و مثلثات رسید الناز کنار گوش امیرپاشا گفت:
- چرا بحث الکی می کنی؟
- امیرپاشا با تعجب به او نگاه کرد. الناز صدایش را آرام کرد و گفت:
- حمیدخان همیشه فکر می کرد سایه نابغه اس. پدرو دیگه. توام نمی خواد چیزی بگی که بشی آدم بده. چند ماه دیگه معلوم میشه.
- امیرپاشا متفکر به او نگاه کرد که با لبخند دستش را روی بازوی او گذاشته بود و نگاهش می کرد. سری تکان داد و گفت:
- نه بحثی نیست.
- خوب پس اگه نیست بگو هر چی شما می گین. سایه هم اصلا آکسفورد قبول میشه به ما چه.

امیرپاشا دوباره او را نگاه کرد:

- خوب...آره.

و کم کم خودش را از بحث بیرون کشید و بالاخره ساکت شد. حمید خان هم نتیجه گرفت که امیرپاشا قانع شده است. تا بقیه درباره میزان قبولی سایه بحث می کردند. سایه و برنا شامشان را تمام کردند و ته یک ظرف کامل ژله را هم بالا آوردند. و وقتی از زیبا خانم تشکر کردند و بلند شدند تازه بقیه متوجه شدند که خود سایه اصلا توی بحث آنها شریک نشده است. سورنا خنده ای کرد و گفت:

- هیچ کس نظر خود عروس خانمو نپرسید.

الناز و آلا همزمان به سورنا نگاه کردند. سورنا لبی گزید دستی به سرش کشید و گفت:

- جسارت نباشه این بار با شما نبودم.

و با چانه به سایه اشاره کرد. الناز و آلا دوباره همزمان به سایه نگاه کردند که برنا دستش را مشت کرد و جلوی دهان سایه گرفت و گفت:

- همه منتظر نظر شما هستن. میشه؟

سایه دست او را پس زد و بی مزه ای نثارش کرد و نگاهش را از روی جمعی که منتظر به او نگاه می کرد گذراند و به زیبا خانم رسید و گفت:

- زیبا جون دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه شده بود.

- نوش جونت عزیزم.

و وقتی دید جمع هنوز منتظر نظر اوست گفت:

- ای بابا چرا اینجوری نگام می کنین. دانشگاه رفتن من حالا همچین مهم هم نیست ها.

آیدین بود که بی حوصله گفت:

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم...

سایه که هیچ از حقایقی که آیدین همیشه به او می گفت خوشش نمی آمد تند جواب داد:

- من فقط گفتم می خوام درباره درصدا و رتبه ها بدونم. شما بحثو کشونیدن به اینجاها.

و به برنا نگاه کرد و گفت:

- بریم.

و راه افتاد سمت پذیرایی. الناز کنار گوش امیرپاشا گفت:
 - اگه بابای من اینجوری پشت منو گرفته بود من شریف قبول شده بودم.
 امیرپاشا ظرف های خالی را توی هم گذاشت و گفت:
 - حالا دانشگاه زیادم مهم نیست. طرف اگر اهل درس باشه هرجا باشه موفقه.
 - آره. حق با توعه.
 و دوباره لبخند زد و این بار دستش را روی بازوی امیرپاشا سر داد. که این بار امیرپاشا هم لبخند زد.

**

سایه کنار بخاری نشسته بود و با دستمال دماغش را می گرفت و سعی می کرد خط کتاب را گم نکند. روحی خانم درحالی که غسل را توی لیوان به هم می زد از آشپزخانه خارج شد:
 - مجبوری بودی تو این هوا بری کتابخونه؟ صندلی خودت میخ داره؟ یا من اینجا سرو صدا می دم.
 سایه دوباره بینی اش را گرفت و به مادرش نگاه کرد و با صدایی تو دماغی گفت:
 - مامان خوب تو اتاق تخت هست آدم می بینه وسوسه می شه بخوابه. بعدم..
 سرفه ای زد و ادامه داد:
 - اینجا هی وسوسه می شم پیام تو آشپزخونه یه چیزی سر هم کنم بخورم.
 روحی خانم لیوان را به سمتش گرفت:
 - بگیر. توش لیمو تازه ریختم. تو یکی از این برنامه های شبکه سلامت گفت غسل و لیمو تازه برای سرماخوردگی خوبه.
 سایه لیوان را گرفت و تشکر کرد:
 - ممنون دستتون درد کنه.
 و کمی از محتویات آن را مزه مزه کرد. بد نبود.
 - حالا یه دو روز درس نخون چیزیت نمیشه.

- عقیم مامان. خیلی عقیم. بیست روز دیگه امتحانات متفرقه شروع میشه. هنوز دوتا کتاب نخونده دارم.
- و این بار عطسه کرد.
- نگاه کن چکار کردی با خودت.
- و راه افتاد سمت در سالن و توی حیاط را نگاه کرد:
- وای چه برفی می باره. اینا کجا موندن؟
- و برگشت و نگاهی به ساعت انداخت و به سمت آشپزخانه رفت:
- امسالم چه زمستونی شده. خوب شد عروسی آلا رو نداشتیم تو زمستون.
- سایه با همان بینی کیپ شده گفت:
- عروسی تو زمستون مزخرف ترین کاره.
- آره والا آدم هیچی نمی فهمه.
- و توی آشپزخانه از دید سایه خارج شد. سایه شربتش را تا ته سرکشید و دوباره سرفه زد. ژاکتش را به خودش فشرد و کتابش را برداشت و روی زانوهای چفت شده اش گذاشت:
- از زمستون متنفرم.
- و دوباره نگاهش را گرداند روی نوشته ها و سعی کرد پلک هایش روی هم نیافتد. ولی زیاد هم موفق نبود.
- با صدای حرف زدن کسی از کنارش بیدار شد:
- مگه شام نمی خوره؟
- بیدارش کنم؟
- آره با این حالش گرسنه نمونه.
- چندبار پلک زد و بالاخره چشم باز کرد. گلویش خشک شده بود. سرفه ای کرد و نشست. کلاه پشمی که به سرش کشیده بود یک ور شده بود. به متکا و پتویی که رویش کشیده شده بود نگاه کرد. کلاهدش را مرتب کرد و بلند شد.
- سلام بابا.

- سلام بابا جان پاشو بیا شام بخور.
- سرفه ای زد و گفت:
- نمی تونم گلوم درد می کنه.
- روحی خانم با ظرف سوپ از آشپزخانه بیرون آمد:
- بیا برات سوپ گذاشتم. بخور بعدم داروتو بخور و بخواب.
- سایه به سمت دسشوئی رفت و صدای غرغرایدین را شنید:
- من سوپ نمی خوام.
- و صدای مادرش را شنید که گفت:
- اون برای سایه اس.
- دست هایش را شست و دوباره برگشت و پشت میز نشست. مادرش بشقاب سوپ را مقابلش گذاشت.
- بیا مامان جان.
- و رو به حمیدخان گفت:
- مگه بهت نگفته بودم امروز موعد چک یخچاله؟
- نگاه آلا از روی ظرفش بالا آمد و با نگرانی چسبید به صورت پدرش. حمید خان بدون نگاه کردن به او گفت:
- چرا به اون مرتیکه هم گفتم خواستی چکو ببری بانک اول زنگ بزن بگم پول تو حساب هست یا نه.
- سایه سرفه کرد و حمید خان به او نگاه کرد و بعد نگاهی را دخت توی بشقابش و گفت:
- برداشته ساعت ۸ چکو برده بانک.
- آیدین لپه های قیمه را با قاشقش کنار زد و گفت:
- گفتم از این غلامی برندارین گوش ندادین.
- روحی خانم نگاهی به آیدین کرد و گفت:

- غیر اون کی چک قبول می کرد؟ مجبور شدیم.
- حمید خان برای یک لحظه مکث کرد و به همسرش نگاه کرد:
- حالا اینجورم که تو می گی مجبور نبودیم.
- روحی خانم لقمه کوچک نان را توی دهانش گذاشت و گفت:
- وا خودت گفתי نداری نقد بدی.
- حمید خان نفسی گرفت و ساکت شد. آیدین سه چهارتا تکه گوشت را از ظرف خورش جدا کرد و برداشت و گفت:
- اصلا به نظر من ازدواج کار احمقانه.
- نگاه آلا از پدرش به سمت آیدین چرخید:
- عه آیدین.
- آیدین شانه ای بالا انداخت و دو تکه گوشت دیگر روی بشقابش گذاشت:
- دروغ میگم؟ امیرو ببین. کلا خل شده.
- روحی خانم برگشت و او را نگاه کرد:
- وا چشمه پسر به او دست گلی؟
- آیدین خنده ای کرد و گفت:
- تازگی ها دیدینش؟
- آلا نگاهی به او کرد و گفت:
- وای توام فهمیدی؟
- روحی خانم با نگرانی گفت:
- خدا مرگم بده چی شده مگه؟
- آلا لبش را گزید و تند گفت:
- نمی دونم مامان اولاً فکر می کردم با من مشکل داره بعد دیدم نه با همه همکارای خانم همین جوری شده. خودش که مارو می بینه میپچه تو در و دیوار. مام بهش سلام می کنیم یه چیزی زیر لب می گه و انگار در می ره.

- و به آیدین نگاه کرد:
- تو دقت کرده بودی؟
- آیدین با تعجب سری تکان داد و گفت:
- امیر؟ امیر خانمارو می بینه در می ره؟
- و خنده ای کرد و گفت:
- پس واقعا خل شده.
- روحی خانم با عصبانیت گفت:
- وا این چه حرفیه خوب الان زن داره واسه چی باید بقیه خانمارو تحویل بگیره.
- آلا نگاهی به مادرش انداخت و گفت:
- مامان جان سورنا هم زن داره ولی عین جزامیا با همکاراش برخورد نمی کنه.
- و با دست پدرش را نشان داد:
- بابا چی؟ مهندس شهیری و رستمی چی؟
- چه حرفا. به نظر من که کار خوبی می کنه. واسه چی آدم با همکار زنش واسه هر و کر کنه.
- آلا پوفی کرد و گفت:
- به نظر من رفتارش عجیب غریب شده.
- آیدین لپه ها را کنار بشقابش جا گذاشت و به صندلی اش تکیه داد و گفت:
- تازه یه چیز دیگه. دو روز پیش با چندتا از همکارا و خانماشون رفته بودیم بیرون....
- آلا چشم هایش را ریز کرد و وسط حرفش پرید:
- چرا من نبودم؟
- جنابعالی با سورنا جونتون جیم شده بودین.
- آلا چشم هایش را گرد کرد و لب گزید. حمید خان نفس تندی کشید و سری تکان داد.
- آیدین با بی خیالی ادامه داد:

- رستوران بودیم. یه خورده نشسته بودیم. شامم سفارش دادیم. بعد یهو دیدم الناز پا شد رفت. امیرم یه دو دقیقه بعد رفت دنبالش و بعد یه ربع اومد عذرخواهی کرد گفت الناز حالش خوب نیست باید برن. بعدم رفت.

سایه باز سرفه کرد و روحی خانم یک لحظه به او نگاه کرد و گفت:

- اون شربت رو می خوری اصلا؟

- آره.

- پس چرا اینقدر سرفه میزنی؟

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف سایه باشد رویش را به سمت آیدین کرد و گفت:

- خوب که چی حال الناز خوب نبوده رفتن.

آیدین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالش خوب نبود رفتن؟ بعد از دو سه ماه بخاطر نامزدینش همکارارو دعوت کرد. بعدم خودش و خانمش ول کردن رفتن. اونم کی امیری که می مرد حاضر نبود قول و قرار به هم بخوره. کم قیافه نمی گرفت برای مردم.

همه با دهان باز او را نگاه کردند. روحی خانم بعد از یک مکث گفت:

- یعنی خودش دعوت کرد بعدم رفتن؟

آیدین سرتکان داد و گفت:

- آره کل غذاها رو حساب کرده بود ولی خودش و النازم نموندن.

سایه با قاشق سوپش را چندبار بی میل به هم زد و نگران گفت:

- حال الناز خوبه؟

آیدین خم شد و از روی میز خلال دندان برداشت و لای دندان کشید و گفت:

- دیروز که خوب بود. اومده بود جلوی شرکت دنبالش امیرپاشا نمی دونم با هم برن کجا.

روحی خانم متفکر به میز خیره شد و گفت:

- عجب.

و نگاهی به سایه انداخت و گفت:

- یه خبر بگیر ازش.

سایه باز هم قاشقش را توی ظرفش چرخاند و گفت:

- گوشیش خاموشه.

- وا!

سایه شانه بالا انداخت:

- الان دو ماهی هست که ازش خبر ندارم. بعد از مهمونی خونه مهندس پاشا دیگه ندیدمش.

آلا بشقاب آیدین را برداشت و لپه ها را توی کاسه خالی ماست ریخت و آن را توی بشقاب خودش گذاشت و گفت:

- خوب معلومه تو درس داری اونم نامزد کرده.

سایه کمی از سوپش را چشید و گفت:

- آره راست می گی.

و فکر کرد چرا یک دفعه این همه از الناز فاصله گرفته است؟ قاشق را توی بشقابش رها کرد و از جا بلند شد. سرفه ای کرد و گفت:

- من سیر شدم.

حمید خان نگاهی به او انداخت و گفت:

- دم امتحاناته مواظب خودت باش. فردام نرو کتابخونه بمون خونه استراحت کن.

سایه دستمال را به بینی اش کشید:

- چشم!

و به سمت اتاقش رفت.

سرفه ای کرد و با تعجب به الناز نگاه کرد. خودش هم باورش نمی شد که الناز آمده باشد دیدنش. الناز نگاهی به در و دیوار اتاق سایه انداخت و گفت:

- انگار صد سال پیش بود که همش اینجا بودم.

و پایش را آرام تکان داد. سایه بینی اش را گرفت و گفت:

- آره خیلی وقته نیامده بودی اینجا.

و سعی کرد لبخند بزند. الناز هم لبخندی زد و کمی توی جایش جا به جا شد و گفت:

- آره سرم شلوغ شده دیگه می دونی که.

سایه سرتکان داد و ماند چه بگوید. انگار حس می کرد حرف مشترکی با الناز ندارد. به خودش فشار آورد و گفت:

- مراسمتون کیه؟

الناز نگاهش کرد و شانه ای بالا انداخت:

- هنوز که صحبتی نکردیم.

سایه با تعجب گفت:

- چرا؟ شما که مشکلی ندارین؟ مهندس پاشا....

الناز وسط حرفش پرید:

- میشه اینجوری صداس نکنی؟

سایه چندبار لب زد و تک سرفه ای کرد و آرام پرسید:

- چرا؟

الناز با موهایش ور رفت:

- این قسمت از اسمشو دوست ندارم.

و لبخندی زورکی زد و گفت:

- امیر قشنگ تره.

سایه پلک زد و سری تکان داد. لازم نبود درباره اسم امیرپاشا با نامزدش بحث کند. الناز خودش حرف را عوض کرد:

- خوب می گفتی؟

سایه نگاهش کرد. ترسید دوباره حرفی بزند و الناز را ناراحت کند. لبش را تر کرد و دوباره لبخندی زد:

- درباره مراسم پرسیدم.

الناز سری تکان داد و آهی کشید و گفت:

- راستش...

سایه با نگرانی پاهایش را تکان داد:

- مشکلی هست؟

الناز یک لحظه نگاهش کرد و با حالتی انکار کننده گفت:

- نه... نه چیز مهمی نیست.

سایه حرف های چند شب پیش خواهر و برادرش را توی ذهن مرور کرد و به الناز نگاه کرد. درست نبود حرفی بزند.

- پس چی؟

الناز نیم نگاهی به سایه انداخت و گفت:

- بین سایه تو الان خودتو بذار جای من.

سایه لب گزید و به او نگاه کرد. الناز که ادامه داد:

- درسته امیر الان که نامزد داره هی با همکاراش بگو بخند کنه؟

سایه چندبار پلک زد. تا به حال توی عمرش اصلا خنده امیرپاشا را ندیده بود چه برسد هر و کر با خانم ها. اخم کرد و کمی به مغزش فشار آورد. ولی باز هم تصویری از چیزی که الناز می گفت توی ذهنش نیامد. الناز که انگار منتظر جوابی از طرف سایه نبود ادامه داد:

- مامانم می گه الکی گیر می دم. مرض دارم الکی گیر بدم؟ خر که نیستم می بینم وقتی به طرف نگاه می کنه چشاش چه برقی می زنه.

و دوباره با موهایش ور رفت. سایه نمی توانست حرف های او را رد کرد و اینکه سکوت کرده بود هم به نوعی تأیید حرف های الناز بود. الناز که انگار تمام این حرف ها روی دلش مانده بود و منتظر گوش شنوایی بود بدون اعتنا به حالات سایه ادامه داد:

- تو رستوران ده تا صندلی خالی هست چرا می ره میشه جلو زن همکارش که همچین عشوه میاد انگار نه انگار شوهرش کنارشه. امیرم با نیش باز بهش نگاه می کنه. من خودم زنم سایه معنی نگاهو خوب می فهمم.

سایه دوباره لب هایش را به هم فشرد. به آلا و سورنا فکر کرد سورنا با او راحت شوخی می کرد. هنوز هم گاهی برای اینکه سر به سر آلا بگذارد از دوست دخترهای سابقش حرفی وسط می کشید و عکس العمل آلا فقط خنده بود. نمی فهمید الناز چرا این همه خودش و امیرپاشا را اذیت می کند. نتوانست بیشتر از این ساکت بماند:

- الی خوب اگه همکاری یا یکی دیگه رو می خواست چرا اومد سراغ تو؟

[۲۲:۳۶ ۰۲.۱۸.۲۸]

الناز پشت چشم نازک کرد:

- آفرین توام بگو من اشتباه می کنم.

سایه دست هایش را توی هوا تکان داد و گفت:

- نه به خدا می گم خودتو اذیت نکن. الان باید دوران خوش گذرونیون باشه.

الناز دوباره پایش را با حرص تکان داد و گفت:

- مگه این امیر خان می ذاره. خوب زن گرفتی یه خورده خودتو جمع کن دیگه.

- الی...من الان اینا رو مدتی می شناسم این چیزایی که تو می گی ارزش ندیدم.

الناز چانه ای بالا انداخت و گفت:

- طرفشم باید موردی باشه که توجهش رو جلب کنه؟ به قول خودش تو که بچه ای....

سایه یک لحظه مات ماند. الناز توجهی به بهت زدگی سایه نکرد و گفت:

- آلا هم که خوب...مدام جلو چشمش بوده معلومه براش جذابیتی نداره.

سایه انگار دیگر حرف های الناز را نمی شنید:

- یعنی واقعا که شورشو درآورده. آره الناز جونت خیلی بزرگه که مثل آدمای مریض داره رفتار می کنه. حقته. تازه اولشه.

- گوش می دی چی می گم؟

سایه چند لحظه به او نگاه کرد. اصلا چرا باید به حرف های الناز اهمیت می داد یا زندگی آن مردک بی ادب برایش مهم می بود؟ الناز این حرف ها را می زد ولی دلیل نمی شد

که امیرپاشا بخاطر این حرف های مسخره شیوه زندگی اش را عوض کند. امیرپاشایی که او می شناخت بیدی نبود که با این بادهای بلرزد.

- آره حواسم هست. حق با توعه.

الناز یک لحظه تعجب کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

- بفرما همه دخترا به من حق می دن.

سایه باز هم لبخند زد و به الناز اجازه داد حرف هایش را بزند و بالاخره وقتی رفت نفس راحتی کشید. وقتی دوباره روی تختش نشست و کتابش را برداشت ناخودآگاه جمله الناز توی ذهنش آمد. اخمی کرد و گفت:

- تو بزرگی بینم کجای دنیارو می گیری با این انتخابت. من دوست دارم بچه باشم. پرو قد از خودراضی عصا قورت داده. ایشالا الناز موهاتو شاخ شاخ بکنه.

و کتابش را برداشت و بعد از یک عطسه روی زانوهایش گذاشت و مشغول شد:

- خودم کم بدبختی دارم مگه؟ دیگه حال و حوصله ندارم واسه هر ننه قمری....

و کاملاً چهره امیرپاشا توی ذهنش نقش بست.

- غصه بخورم.

و بعد از گفتن این حرف نگاهش را روی کلمات عربی کتاب دواند و دوباره عطسه کرد:

- کی تمام میشه این سرماخوردگی؟

به نظر خودش به اندازه کافی استراحت کرده بود. یک هفته برای توی خانه ماندن و درس خواندن کافی بود. بعد از یک هفته بالاخره از خانه بیرون زد. کلاه پشمی منگله دارش را به سرش کشید و شال گردن هم رنگش را هم سرش کرد. از اتاقش که بیرون آمد. مهندس های خانواده هنوز خواب بودند و سایه زودتر از آنها از خانه بیرون زد. هوای سرد زمستان آن سال کار ساخت و ساز را عقب انداخته بود. توی جاده همیشه برف بود و عملاً سردی هوا باعث شده بود فعلاً ساخت و ساز را چند روز تعطیل کنند.

بوت های کرک دارش را پوشید و وقتی در را باز کرد سرمای هوای توی صورتش خورد. سرفه ای کرد و شال گردنش را روی دهانش کشید و از خانه بیرون زد. دست هایش را توی جیب پالتویش کرد و قدم تند کرد. برف تمیزی که شب قبل باریده بود هنوز دست نخورده بود. خودش را توی لباسش جمع کرد و اخم کرد و بینی اش را بالا کشید:

- از سرما متنفرم.

و سعی کرد قدم تند کند و زودتر خودش را به خیابان برساند. از جلوی کوچه بعدی که گذشت ماشین الناز را دید که از پارکینگ بیرون می آمد:

- کجا می ره این وقت صبح؟

و با تعجب به الناز نگاه کرد که آرام ماشین را به حرکت در آورد. سایه ایستاد و او را نگاه کرد. الناز با دیدن او فوری ترمز کرد. سایه شالش را از روی دهانش پایین کشید و به او که شیشه را پایین می داد گفت:

- سلام؟ کجا می ری این وقت صبح؟

الناز مثل خواب زده ها به او نگاه کرد و گفت:

- خودت کجا می ری؟

- من کتابخونه.

الناز با سر به صندلی کناری اشاره کرد و گفت:

- سوار شو برسونمت.

سایه خوشحال از این که مجبور نبود توی این هوای سرد پیاده برود تند ماشین را دور زد و سوار شد.

- وای دستت درد نکنه. خودت می دونی که چقدر از زمستون بدم میاد.

الناز فقط سر تکان داد. سایه دست هایش را جلوی بخاری گرفت و چند بار برگشت و الناز را نگاه کرد. لب هایش را تر کرد و گفت:

- الی؟

الناز انگار نشنید. سایه دوباره صدایش زد:

- الی؟

الناز این بار برگشت و او را نگاه کرد. سایه راست نشست و دست هایش را زیر بغلش زد و گفت:

- چته؟ رو به راه نیستی؟

الناز یک لحظه او را نگاه کرد و بعد گفت:

- نه خوبم.

سایه مطمئن بود که خبری شده و الناز به او نمی گوید. اگر مثل قبل بود هر طور شده از زیر زبانش بیرون می کشید. ولی الان مطمئن نبود که کار درستی است یا نه.

- نگفتی این وقت صبح کجا می ری؟

الناز بینی اش را بالا کشید:

- یه جایی کار دارم.

- آها.

سایه دیگر تلاشی برای فهمیدن ماجرا نکرد. الناز جلوی کتابخانه ایستاد. سایه به او نگاه کرد و گفت:

- دستت درد نکنه.

و برای اینکه فضای سنگین بینشان را بشکند گفت:

- ایشالا خوشبخت شی.

الناز برگشت و با پوزخند به سایه نگاه کرد. سایه یک لحظه جا خورد. دستش را از روی دستگیره در برداشت و کامل به سمت الناز چرخید:

- با مهندس..رستمی مشکلی داری؟

الناز دوباره پوزخند زد:

- فکر کرده من خرم. پروژه تعطیله. تو این هوا همه چی تعطیله...اون وقت به من می گه باید بره سر ساختمون.

سایه لبش را گزید. نمی فهمید الناز درباره چه چیزی حرف می زند.

- الی؟

الناز به او نگاه کرد و بعد دوباره به روبه رو خیره شد و گفت:

- به یکی پیام میدی تا من می ام. تند گوشه شو خاموش می کنه. این کارا یعنی چی؟ یعنی داره یه چیزی رو از من پنهون می کنه. خاک برسر زنه شوهر داره ولی چشمش دنبال نامزد یکی دیگه اس.

سایه بهت زده بود. توی بد شرایطی گیر کرده بود. به مغزش فشار آورد ولی حرفی برای گفتن پیدا نکرد. این روی الناز را تا به حال ندیده بود.

- چیزه من برم.

الناز نگاهش کرد و لبخند زد:

- برو.

سایه گوشه لبش را جوید و پیاده شد. وقتی الناز دور شد تازه یاد مکالمه ای افتاد که دیشب شنیده بود. اینکه قرار بود امیرپاشا جایی برود برای کاری مربوط به ساخت و سازشان. ولی هر چه فکر کرد یادش نیامد. با نگرانی به الناز نگاه کرد. با این رفتاری که الناز از خودش نشان می داد جرات نمی کرد کاری بکند.

چرخید و متفکر به سمت ورودی کتابخانه رفت. این سه چهار ماه گذشته اینقدر درگیر درس خواندنش بود که اصلا متوجه اتفاقات دور و برش نشده بود. قبلا امیرپاشا مدام آنجا بود. چقدر او را می دید ولی بعد..

به ذهنش فشار آورد. توی دو ماه گذشته اصلا او را ندیده بود.

با نگرانی از پله ها بالا رفت. میز همیگشی اش کنار شومیز خالی بود. این وقت صبح فقط چهار پنج نفر توی کتابخانه بودند و اکثر صندلی ها خالی بود. با این هوا می شد حدس زد که بقیه صندلی ها همچنان خالی بماند.

مثل همیشه گوشه اش را روی حالت بی صدا گذاشت و مشغول درس خواندن شد. مدتی طول کشید تا الناز و امیرپاشا و رابطه شان را از ذهنش پاک کند. ولی بالاخره موفق شد. با صدای قار و قور شکمش نگاهی به ساعت انداخت. از دو گذشته بود. کتاب هایش را کنار گذاشت و کیفش را جلو کشید.

یک صندلی دیگر را جلو کشید و پاهایش را روی آن دراز کرد. ظرف غذایش را بیرون کشید و گوشه اش را برداشت و صفحه اش را روشن کرد. با دیدن اسم امیرپاشا روی صفحه گوشه اش نزدیک بود لقمه به گلویش ببرد. چهار بار به او زنگ زده بود. اخم کرد:

- با من چکار داره؟

و به پیام های آمده هم نگاه کرد. پیام را به سرعت باز کرد:

- خبری از الناز ندارین؟ هر وقت پیام منو دیدین تماس بگیرین.

سایه وحشت زده از روی صندلی بلند شد. حال خراب صبح الناز یک لحظه او را ترساند. قدم تند کرد و از سالن مطالعه خارج شد. توی راهرو شماره امیرپاشا را گرفت. درحالی

که با اضطراب قدم رو می رفت منتظر جواب از طرف او شد. سومین بوق را که زد بالاخره امیرپاشا جواب داد:

- سلام.

صدای امیرپاشا عصبی بود:

- سلام خانم نجاتی.

ابروهای سایه بالا پرید. خانم نجاتی؟ سینه اش را صاف کرد:

- اتفاقی افتاده؟ الناز چی شده؟

صدای نفس صدا دار امیرپاشا توی گوش پیچید:

- نمی دونم. مامانش گفت صبح زود از خونه زده بیرون. معلوم نیست کجا رفته. زنگ می زنم جواب نمی ده.

سایه نمی دانست درست است درد و دل های الناز را به امیرپاشا بگوید یا نه. چند بار لب تر کرد و بالاخره گفت:

- راستش من صبح دیدمش. یه خورده به نظرم حالش خوب نبود.

و همین جا جمله اش را نگه داشت. به او ربطی نداشت بین الناز و نامزدش خبر برسد و بیاورد. صدای غر زدن امیرپاشا باعث شد از درست بودن تصمیمش مطمئن شود:

- نه که بقیه مواقع خوبه.

سایه یک بار دیگر سینه اش را صاف کرد:

- گفت یه جایی کار داره.

- نگفت کجا؟

صدای امیرپاشا بی حوصله بود.

- نه منو پیاده کرد و رفت.

- میشه اگر خبری از خودش داد به منم خبر بدین. جواب تماسای منو نمی ده.

- بله حتما.

- ممنون. ببخشید که مزاحمتون شدم.

سایه تحت تاثیر لحن رسمی امیرپاشا خواهش می کنمی گفت و در آخرین لحظه ناگهان تصمیمش عوض شد و تند او را صدا زد:

- مهندس پاشا؟

و به سرعت چشم هایش را به هم فشرد. الناز گفته بود او را اینطور صدا نزنند. به خودش دلداری داد:

- الناز که اینجا نیست.

- خانم نجاتی؟

سایه به خودش آمد و از حرفش پشیمان شد. ولی اینکه چیزی نگوید بدتر بود. لب تر کرد و گفت:

- اگر کمکی از دست من بر میاد...

امیرپاشا وسط حرفش پرید:

- خیر...ممنون.

سایه اخم کرد:

- بله سلام به زیبا جون برسونید. خداحافظ.

و تماس را قطع کرد:

- اصلا معلوم هست بین اینا چه خبره؟

و با همان اخم برگشت توی کتابخانه. دیگر نتوانست تمرکز کند. یکی دو ساعتی با خودش کلنجار رفت. بعد به الناز زنگ زد که جواب نداد. بعد پیام داد که باز هم خبری نشد. حسابی نگران شده بود.

- نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ چرا اینجوری شده این دختر؟

گوشی اش را برداشت و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش به امیرپاشا پیام داد:

- از الناز خبری شد؟

جواب بعد از چند دقیقه آمد:

- نه!

و فوری پیام بعدی آمد:

- ممکنه پیامایی که بینمون رد و بدل شده پاک کنین؟

سایه بهت زده به پیام امیرپاشا نگاه کرد. چه بر سر او آمده بود؟ به شماره نگاه کرد نه واقعا خود امیرپاشا بود.

- اینجا چه خبره؟

با همان بهت زدگی وسایلش را جمع کرد و از کتابخانه بیرون زد. سوز سرد برف توی صورتش خورد. شالش را سفت دور دهانش پیچید و به سمت خیابان رفت. تا خود خانه دربست می گرفت. توی این سرما نمی شد پیاده رفت.

کنار خیابان ایستاد و منتظر ماند ولی قبل از اینکه برای ماشینی دست تکان بدهد یک ماشین برایش بوق زد. به راننده با بهت نگاه کرد که مقابلش ایستاد و شیشه را پایین داد.

- سوار شو!

سایه هنوز بهت زده به الناز نگاه می کرد که او بلند تر گفت:

- سوار شو ترافیک شد.

سایه به خودش تکانی داد و در جلو را باز کرد و تند سوار شد. نمی توانست نگاه بهت زده اش را از الناز بگیرد. الناز که نگاه خیره او را دید برگشت و بی حوصله گفت:

- چیه؟ چته؟

سایه نفس پرصدایی کشید و گفت:

- معلوم هست کجایی؟

الناز پوزخند زد و بعد هم آه کشید. سایه کوله اش را جلوی پایش گذاشت و به سمت او چرخید و با اخم به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

- الی تا حرف نزنن من نمی فهمم چته؟ بین شما چه خبره؟ این اداها یعنی چی؟

الناز عصبی لبش را جوید و غر زد:

- ادا؟ به نظر توام دارم ادا در می آرم؟

و صدایش را بالا برد و داد زد:

- هان؟

سایه دست هایش را بالا برد و گفت:

- من با تو دعوا ندارم الی. توام حق نداری اینجوری سر من داد بزنی؟ فهمیدی؟ اگر اومدی سراغ من پس خودت حرف بزنی بینم دردت چیه؟ این موش و گربه بازی که تو و مهندس در میارین چه معنی می ده؟

لب های الناز لرزید. سایه با بهت اسم او را صدا زد:

- الی؟

اولین قطره اشک که روی صورت الناز ریخت سایه دیگر نتوانست حرفی بزند. الناز با حرص دستمالی از جعبه بیرون کشید و اشکش را گرفت و گفت:

- زندگی خیلی مسخره اس. واقعا توی این دنیا هیچی سرجاش نیست. نمی دونم چرا.

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟

الناز بینی اش را بالا کشید و با صدایی که از حرص و بغض دورگه شده بود گفت:

- یه نگاه به دور و برت بنداز هیچ کس سرجاش نیست.

و با دست به سایه اشاره کرد و گفت:

- یه نگاه به من و خودت بنداز؟ من همیشه از اینکه بابات اینقدر پیگیر درست بود بهت قبطه می خوردم. منی که این رشته اینقدر برام مهم بود باید جای تو می بودم و توام توی یه خانواده که به علایقت احترام بذارن. ولی نگاه کن. همه چیز برعکسه.

سایه گیج به او نگاه کرد. الناز انگار عکس العمل سایه برایش مهم نبود. با همان بغض و حرص ادامه داد:

- مردایی که زن شاغل دوست دارن زنشون دوست دارن به قر و فرای زنونه برسندن. مردی که زنش عین اسب داره کار می کنه و پول درمیاره حسرت قرمه سبزی اقدس خانم زن همکارشو می خوره... دختر رمانتیک گیر یه تکیه چوب بی احساس می افته اون وقت زنی که هفته ای یه دست لباس عوض می کنه یه شوهر گیرش میاد که آروز داره زنش براش لباسای خوشکل بپوشه...

و برگشت و به سایه ای که حالا سکوت کرده بود و توی فکر به او گوش می داد نگاه کرد:

- به نظرت دیوونه شدم نه؟

سایه لب های خشک شده اش را تکان داد و گفت:

- الی تو چته؟

الناز دوباره رویش را برگرداند و نگاهش را به مقابلش دوخت و با همان سرعت حلزونی به رانندگی اش ادامه داد:

- تقصیر امیره. اونه که داره دیوونه ام می کنه.

و دوباره به او نگاه کرد و گفت:

- مردا همه اشون اینقدر بی احساس نیستن. هستن؟

سایه به مردهایی که می شناخت فکر کرد و خوب تویشان مرد احساساتی هم چند موردی می شناخت.

- چی اذیت می کنه الی؟ به من بگو.

- همه چی اذیت می کنه. این حس لعنتی که برای امیر کمم اذیت می کنه. داره یک سال می شه که ما همو می شناسیم. الان نزدیک چهار ماهه رسما نامزد شدیم.

دستش را مشتش کرد و مقابل دهانش گذاشت:

- تصور من از زندگی با شوهرم این نبود.

سایه وسط حرفش پرید:

- ولی شما که هنوز ازدواج نکردین؟

- بدبختی همینه. الان ما هنوز نامزدیم باید برای هم تازه باشیم....ولی...

و دوباره لب هایش لرزید و انگار از اینکه می خواست گریه اش بگیرد از خودش شاکی شده بود اه بلندی گفت و راهنما زد و ماشین را نگه داشت. سایه منتظر ماند تا الناز کمی آرام شود.

- الی خوبی؟

الناز سر تکان داد:

- نه خوب نیستم. حس می کنم هر کار می کنم به چشم امیر نمی آم.

- الی...

- ازش طرفداری نکن سایه. تو نمی فهمی. هر بار که اومده اونجا یه لباس براش پوشیدم یه آرایش. یه بار دهن باز نکرده ازم تعریف کنه. یه بار نظر نداده. هر بار خودم بعد از کلی انتظار مجبور شدم ازش بپرسم خوبم؟ این لباسمو تازه خریدم خوبه؟ رنگ موهام بهم میاد؟

و هر کدام از این سوال ها را که می گفت صدایش بالاتر می رفت.

- خیلی خب آروم باش.

الناز پوزخندی زد و گفت:

- فکر می کنی جوابش چیه؟ عین ربات هر بار تکرار می کنه. خوبه. قشنگه. خوبه. قشنگه. انگار غیر از این دوتا کلمه لعنتی هیچی بلد نیست.

و دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بلند زیر گریه زد. سایه متاثر و ناراحت دست روی دست الناز گذاشت. بی دلیل دلش می خواست امیرپاشا را زیر مشتش و لگد بگیرد. الناز چیزی کم نداشت. هر چقدر هم که امیرپاشا آدم منطقی می بود ولی مرد که بود باید بالاخره در برابر این همه زیبایی عکس العمل نشان می داد. الناز با گریه ادامه داد:

- دیگه چکار کنم به چشمش بیام. همش می ترسم. تا به یه زن دیگه نگاه می کنه قلبم می ریزه. اینکه اون چی داره که توجهش رو جلب کرده. چی داره که امیر نگاهش می کنه.

سایه بازوی الناز را فشرد:

- الی به خدا سخت گرفتی به خودت. مگه هر مردی به زنی نگاه کنه با منظوره؟

الناز سر تکان داد:

- نگاه داریم تا نگاه. من می فهمم. فقط نمی دونم چکار کنم که به چشمش بیام. دیگه خسته شدم. از این مسخره بازی و این همه جنگ اعصاب خسته شدم.

سایه لب هایش را به هم فشرد. بعد احساسی نبودن امیرپاشا را قبول داشت ولی اینکه نگاهش پی زن های دیگر بدود؟ نه اصلا. به هیچ وجه. نمی دانست چه بر سر الناز آمده یا امیرپاشا چه رفتاری از خودش نشان داده که این عکس العمل از جانب الناز نتیجه اش شده است. فقط می دانست اوضاع بین این دو نفر به هیچ وجه خوب پیش نمی رود.

- ولی اون که نگرانت بود. حتی به منم زنگ زد سراغت رو گرفت.

الناز دوباره اشکش را گرفت و پوزخند زد:

- آره دیدم چقدر نگران بود.

سایه چشم هایش را ریز کرد. الناز نگاهش را دوخت به بیرون و گفت:

- از صبح خودم سایه به سایه اش رفتم.

سایه خیلی جلوی خودش را گرفت که حرفی نزند. ناخودآگاه اخمش در هم رفته بود. الناز همانطور که به بیرون نگاه می کرد گفت:

- به دونه دونه کاراش رسید. مثل همیشه منظم و دقیق بدون یک لحظه تاخیر.

سایه لب هایش را به هم زد و بالاخره تحملش تمام شد و پرسید:

- چرا؟

الناز برگشت و نگاهش کرد و گفت:

- می خواستم ببینم چقدر باید گم باشم تا نگرانم بشه.

سایه دیگر نتوانست تحمل کند. رو به الناز گفت:

- فکر می کنی این رفتار مناسب سن و سال و موقعیته؟

الناز با نیشخند نگاهش کرد و گفت:

- تو که بلد بودی چرا نتونستی رامینو نگه داری؟

سایه دهان باز کرد که حرفی بزند ولی چیزی برای گفتن نداشت. اینقدر جا خورده بود که واقعا جوابی نداشت. برای همین سر تکان داد و با ناراحتی گفت:

- راست می گی من بلد نبودم.

و در ماشین را باز کرد:

- پس توام دفعه دیگه سراغ من.

و خواست پیاده شود که الناز دستش را گرفت:

- سایه.....ببخشید....به خدا...

و نتوانست حرفش را ادامه بدهد. سایه با چهره ای گرفته او را نگاه کرد:

- الی ما الان چندین ساله با هم دوستیم. همه راز زندگیمون رو به هم گفتیم. من به تو از آلا نزدیک تر بودم.

الناز سر تکان داد:

- می دونم...باور کن....منظوری نداشتم...

و دستی به صورتش کشید و گفت:

- گفتم که دارم دیوونه می شم.

و با غصه نگاهش کرد:

- تو تنها دوستی هستی که برام مونده.... نمی دونم چرا همه منو رها می کنن.

سایه خواست بگوید علت را توی خودت پیدا کن ولی موقعیت را مناسب این حرف ندید. در ماشین را به هم زد و با لحنی که سعی می کرد عادی باشد ولی دلشکستگی را فریاد می زد گفت:

- بالاخره منو می بری خونه یا نه؟

الناز با لبخند تلخی نگاهش کرد و گفت:

- بریم یه چیز گرم بخوریم؟

سایه هم لبخند کم رنگی زد و سر تکان داد:

- بریم.

و وقتی راه افتادند چند بار حرفش را در دهان مزه مزه کرد و بالاخره گفت:

- به مهندس خبر دادی با منی؟

الناز نگاهش کرد و خنده پرحرصی کرد:

- نه بذار یه خورده دیگه نگران شه واسش خوبه.

سایه لب هایش را به هم فشرد و نفس عمیقی کشید. چندبار وسوسه شد دور از چشم الناز به امیرپاشا پیام بدهد ولی در آخر پشیمان شد. الناز با تمام اخلاق های عجیب و غریبی که تازگی از خودش نشان داده بود هنوز هم دوستش بود. و وقتی پیام آخر امیرپاشا را به یاد آورد تردید را کنار گذاشت و گوشی اش را توی کوله اش برگرداند:

- الناز حتما پیامای مهندس پاشا رو می خونه.

و چرخید و به نیم رخ الناز نگاه کرد که انگار کمی حالش بهتر شده بود.

- ولی باید با مهندس پاشا هم حرف بزنم. چرا اینا اینجوری شدن؟ چه بلایی سرشون اومده؟

قتی الناز جلوی خانه شان پیاده اش کرد و رفت سایه هنوز ناراحتی اش تمام نشده بود. سوز سرما که توی صورتش خورد باعث شد تند به سمت در خانه بدود و کلید را توی قفل یخ زده بیاندازد. با ترس و لرز تا

جلوی در ورودی رفت و یکی دوبار هم لیز خورد. وقتی در را باز کرد دوتا از حس هایش به شدت تحت تاثیر قرار گرفتند. گرمای خوب خانه و صدای خنده های سورنا و آلا. ناخودآگاه لبخند زد. بوت هایش را توی جا کفشی گذاشت و درحالی که شال گردنش را از دور گردن باز می کرد بلند سلام کرد:

- سلام به همه.

سورنا که روی مبل یله شده بود و دستش روی شانه آلا بود گردنش را چرخاند و به او نگاه کرد:

- وای یه آدم برفی اومده تو خونه.

سایه ریز ریز خندید و شالش را روی دستش انداخت و جلوی بخاری ایستاد و دست هایش را روی بخاری گرفت:

- تو که باز اینجا یی؟

سورنا آلا را به خودش فشرد و گفت:

- پس باید کجا باشم؟ جام اینجاس دیگه.

آلا که توی آغوش سورنا لم داده بود سرش را بالا گرفته و انگار زیرچانه او را نگاه می کرد و لبخندی روی لبش بود. سایه لبش به یک سمت کج شد و گفت:

- نترس کسی نمی دزدتش بیخ ریش خودته.

آلا چرخید و به او نگاه کرد:

- سایه!!

سایه خنده ای کرد و با آرامش و دانه دانه دکمه های پالتویش را باز کرد و شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب چیه مگه دروغ گفتم.

روحی خانم از آشپزخانه بیرون آمد و رو به سایه که چیزی نمانده بود کامل روی بخاری بنشیند کرد و گفت:

- آخرش ذات الریه می کنی. حالا ببین.

- سایه پالتویش را درآورد و با چشم هایی گرد شده گفت:
- به خدا بیشتر از این نمی تونم لباس بپوشم.
- خوب تو این هوا نرو مجبوری؟
- سایه لبخندی زد و گفت:
- باشه دیدم هوا فردام همین جوهره نمی رم. بابا کجاست؟
- روی خانم دوباره به سمت آشپزخانه چرخید و غرغر کرد:
- چه می دونم کجا رفتن تو این هوا. انگار یه مشکلاتی پیش اومده سر زمینشون.
- سایه نگاهش را از مادرش گرفت و با چشم هایی ریز شده به سورنا و آلا نگاه کرد و گفت:
- شما دوتا مگه مهندس پروژه نیستین؟ واسه چی اینجاین؟
- سورنا پایش را روی پا گرداند و گفت:
- ما تو مرخصی هستیم؟
- سایه ابرویی بالا داد و به آلا نگاه کرد:
- دقیقا واسه چی؟ شما که لم دادین اینجا و کاری نمی کنین؟
- آلا داشت با دقت رنگ لاکی که گوشه ناخنش جامانده بود با انگشت سبابه می تراشید بدون اینکه به سایه نگاه کند گفت:
- به ما چه برف اومد؟
- و با همان ژست از سورنا پرسید:
- مگه نه؟
- و بعد روی انگشتش را فوت کرد. سورنا نگاهی به او انداخت و گفت:
- بله عزیزم هر چی تو بگی؟
- و به سایه چشمک زد. سایه سری تکان داد و آرام گفت:
- مارموز زیون باز.
- بعد با کمال بدجنسی رو به سورنا کرد و گفت:

- یه مرخصی بگیر خانمت رو بفرست کلاس.
- آلا دست از تراشیدن ناخنش برداشت و به سایه نگاه کرد. سایه با احتیاء اطرف سرک کشید و بعد گفت:
- سورنا بذار یه حقیقتی رو بهت بگم....
- آلا لبش را گزید و ریز ریز خندید. سایه هم با سرخوشی ادامه داد:
- همین الان پاتو بکش کنار چون قراره از گشنگی بمیری.
- آلا راست نشست و اخم کرد:
- اه سایه الکی نگو.
- سورنا دستش را با نرمش روی شانه آلا انداخت و دوباره او را سرجایش برگرداند و گفت:
- عزیزم خودتو ناراحت نکن می ریم خونه مامانم اینا دست پختشم خوبه.
- سایه با بدجنسی خندید که آلا گفت:
- یعنی توام فکر می کنی هیچی بلد نیستم؟
- سورنا نگاهی به سایه انداخت که کاملاً معنی اش این بود:
- ببین مارو تو چه دردمسری انداختی.
- سایه هم با چشم آلا را نشان داد که چپ چپ سورنا را نگاه می کرد و درحالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کنند به سمت آتاش رفت:
- من برم لباسامو عوض کنم.
- صدای سورنا را از پشت سرش شنید که گفت:
- آره وگرنه منم حقایقی دارم که بگم.
- سایه خندید و صدای آلا که داشت با حرص می گفت "سورنا عزیزم! نگفتی" پشت در جا ماند.

سرشام سایه حس کرد اوضاع عادی نیست. آیدین و پدرش اخم کرده بودند و وقتی وارد شدند با سورنا و آلا پیچ کردند و حالتی پیش آمد که سورنای بی خیال هم انگار دیگر حال و حوصله شوخی نداشت. سایه قاشقش را توی سوپش گرداند و زیرچشمی خانواده اش را نگاه کرد. آیدین داشت هویج های سوپش را جمع می کرد. آلا زیر گوش سورنا چیزی می گفت و انگار او با تردید جوابش را می داد. پدرش توی فکر بود و به بشقاب غذایش زل زده بود. سایه سوپش را هورت کشید و بی هوا پرسید:

- چه خبر از ساخت و ساز؟

هر چهار نفر ناگهان سرشان را بالا گرفتند و به او نگاه کردند. سایه قاشقش را گاز زد و بعد با تردید گفت:

- چیه؟

آیدین جمع کردن هویج ها را متوقف کرد و نگاهی به پدرش انداخت و گفت:

- یه کم بیشتر روی شکرپنیرتون کار می کردین.

و با چشم به سایه اشاره کرد. روحی خانم اخمی به او کرد و نامحسوس اشاره ای به سورنا کرد. سایه قاشقش را از دهانش در آورد و گفت:

- خوب چیه دارم می پرسم چه خبره؟ مگه چی گفتم؟

حمیدخان نگاهی به سایه انداخت و گفت:

- خبری نیست بابا.

آیدین بود که با پوزخند گفت:

- جز اینکه سیمان نایاب شده و قیمتش...

حمیدخان به او تشر زد:

- آیدین!

آیدین قاشقش را ول کرد توی بشقابش و رو به پدرش گفت:

- الان بگم این اتفاق نیافتاده مشکل حل میشه؟ کارخونه خودش سیمان می فرسته برامون در خونه؟

حمید خان سری تکان داد و گفت:

- فعلا وقته شامه!

روحی خانم لبی گزید و نگران نگاهی به همسرش و بعد آیدین انداخت و گفت:

- مشکلی هست؟

حمیدخان چشم غره ای به آیدین رفت و گفت:

- نه. تو کار همیشه از این مشکلات هست.

سورنا سکوت کرده بود و سعی می کرد توی بحث آنها شرکت نکند. حمید خان نگاهش را داد به همسرش گفت:

- فردا شب خونه مهندس رستمی دعوتیم. یعنی می خواستیم یه خورده حساب کتاب کنیم...دیگه مهندس گفت برا شام بیاید منم قبول کردم.

روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- حالا که دیگه قول دادین من چی بگم؟

و قاشقش را پر کرد و توی دهانش گذاشت. حمید خان نفسی پر صدایی کشید و گفت:

- موقعیتش نبود با شما مشورت کنم.

روحی خانم کمی از آب توی لیوانش را خورد و گفت:

- وا من که حرفی نزد.

حمید خان چند لحظه به او نگاه کرد و بعد مشغول غذا خوردنش شد. سایه اشتهايش را کامل از دست داده بود. کمی از سوپش را چشید و قاشق را رها کرد. تا شام تمام شود دیگر حرف خاصی رد و بدل نشد و سورنا برخلاف همیشه خیلی زود رفت. سایه که داشت ظرف ها را توی ماشین ظرفشویی می چید صدای مادرش را شنید که رو به پدرش گفت:

- لااقل جلو دامادت یه خورده احترام منو نگه دار.

- باز شروع شد.

- چیه؟ دهنمو ببندم؟ صد بار گفتم بدون مشورت با من قول مهمونی نده شاید من نتونم بیام.

- حالا که شده چکار کنم می خوام زنگ بزnm بگم روح انگیز نمی تونه بیاد؟

- همینم کم مونده. نمی دونی چقدر من با اینا رودربایستی دارم؟

- پس چی می گی دیگه. یه شبه بیا دیگه از این غلطای نمی کنم.
- سایه توی درگاهی ایستاد و درحالی که لبش را می جوید به مادر و پدرش نگاه کرد که انگار قصد نداشتند مشاجره شان را تمام کنند.
- همیشه همینقدر بی منطقی. نمی شه دو کلمه باهات حرف زد.
- الان تو که منطق داری مگه من نگفتم یه خورده دست به عصا خرید کن.
- وا یعنی چی؟ مگه چکار کردم؟
- چکار کردی؟ شکلات خوری ۸۰۰ هزارتومی به چه درد زندگی می خوره دقیقا؟ این چیزای الکی چیه می ری تو این وضعیت پول می دی می خری؟ نگفتم الان اوضاع یه خورده فشار آورده؟ بعد تو حرف از منطق می زنی برا من؟
- یه دفعه بگو برم از این کاسه بشقابی یه دست بگیرم بدم دختره بره دیگه؟
- آره یا کاسه بشقابی یا کریستال ایتالیایی؟ حد وسط نداره؟
- سایه آرام آرام به سمت آلا رفت و به شانه اش زد. مادرش دستی توی هوا تکان داد و گفت:
- می باست دخترتو ندی به شهیری. وضعشونو نمی بینی؟
- سایه صدایش را آرام کرد و گفت:
- خدایی شکلات خوری ۸۰۰ تومنی خریدی؟
- آلا لبش را گزید و دست سایه را گرفت و داخل اتاقش کشید:
- چی می گی تو تو این وضعیت؟
- سایه در اتاق را بست که صدای غر زدن های پدر و مادرش پشت در اتاق ماند.
- خوب چیه؟
- آلا پوفی کرد و دست توی موهایش کرد و گفت:
- خوب چی می داشتی روی میز نهار خوریم؟
- سایه لبش را جوید و دست هایش را از هم باز کرد و گفت:
- از این بزرگاس؟

آلا به فضای بین دست های او نگاه کرد و گفت:

- داری پاتیل نشون می دی الان؟

و خودش هم دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

- یه ظرف کریستال اینقدری می دونی چقدر قیمتشه؟

سایه دست هایش را انداخت و ناامیدانه گفت:

- پس چقدره؟

آلا با دو دستش استوانه ای به طول سی سانت را نشان داد و گفت:

- حدودا اینقدر. بعدم جفتش ۸۰۰ تومن. نه یه دونه اش.

- حق داره بابا.

- بیشعور نشو. همین جوری هم مامان هی داره از این ور اون ور چهارم می زنه. می خوای آبروم بره.

سایه شانه ای بالا انداخت و متفکر گفت:

- به من چه!

و در اتاق را باز کرد. صدای پدر و مادرش تمام شده بود و خبری از کسی توی سالن نبود. سایه برگشت و رو به آلا با تردید گفت:

- به نظرت...چند درصد احتمال این هست که...پروژه زمین بخوره؟

آلا لب هایش را به هم فشرد و با دست راست بازوی دست چپش را گرفت و شانه ای بالا انداخت و نگاهش را از سایه دزدید و گفت:

- گرونی مصالح دیگه ام پیش اومده برامون...ولی پروژه خیلی بزرگه....

- چقدر؟

آلا اخم کرد و نیم چرخي زد و گفت:

- خیلی کم!

سایه چند لحظه او را نگاه کرد و بعد بدون حرف از اتاق بیرون رفت. مادرش که داشت از آشپزخانه بیرون می آمد با دیدن او گفت:

- تو فردا شب می ای؟

سایه با نگرانی به مادرش نگاه کرد:

- چی گفتین؟

- فردا شب خوبه زیبا جون می آی؟ یا باز می خوای بچی تو خونه؟

سایه نگاهی به چهره مادرش انداخت که هنوز از اثرات بحث کردن با پدرش برافروخته بود و گفت:

- نه می آم.

زیبا خانم به سمت اتاق چرخید و گفت:

- تو رو خدا یه لباس آدمیزادی هم بپوش.

سایه توی فکر چرخید و به سمت اتاقش رفت:

- باشه.

به نظر خودش که تمام سعی اش را کرده بود که لباسش باب میل مادرش باشد. سارافن طوسی اش آستین حلقه ای و یقه گرد بود. دامن فونش تا کمی بالای زانویش قرار می گرفت و رو سینه گل های مشکی پراکنده ای کار شده بود. زیرش یک شومیز سفید پوشید و خودش را توی آینه نگاه کرد. دیگر بیشتر از این در توانش نبود. این لباسش هم راحت بود و هم بخاطر جنسش گرم. روی تخت نشست و جوراب شلواری ضخیمش را هم پوشید بوت های بلندش را که تا روی زانو بود از کمد بیرون کشید و کنار در گذاشت تا در آخرین لحظه بیرون ببرد. موهایش را سشوار کشیده بود و یک طرفش ریخته بود. فرق را کج کرده بود و گیره کوچکی با نگین های براق برای مرتب نگه داشتن فرق کجش به موهایش زد. جلوی کشوی درآورش زانو زد و آخرین کشو را بیرون کشید. موهایی که جلوی دیدش را گرفت پشت گوش زد و جعبه چوبی خرده ریز هایش را بیرون کشید.

روی تخت نشست و چندتا از گردنبندهایش را برداشت و توی آینه جلوی خودش گرفت. گردنبند مشکی اش که که دانه هایی شلوغ و با اندازه های نامتقارن داشت به گردن انداخت و گوشواره های مشکی اش را برداشت و رو به آینه ایستاد و در حالی از گوشه چشم توی آینه نگاه می کرد تا سوراخ گوشش را پیدا کند به خودش غر زد:

- دیگه دارم شورشو در میارم ولی خوب امشب اصلا حوصله چشم غره های مامانو ندارم از دیشب به اندازه کافی با بابا جنگ اعصاب راه انداختن.

برای انداختن لنگه بعدی دچار دردسر شد:

- اه برا همین از گوشواره بدم میاد.

و به سمت در اتاقش رفت و مستقیم به سمت اتاق آلا رفت. آلا داشت جلوی آینه ریمل می زد. خم شده بود سمت آینه و بینی اش با آینه شاید تنها دو سانت فاصله داشت:

- مطمئنی چشمت ضعیف نیست. کله اتو کردی تو آینه.

آلا که به آرامی مشغول ریمل زدن بود و انگار این آرامش روی لحنش هم تاثیر گذاشته بود کمی کش دار گفت:

- اینم لج کرده قرینه نمی شه.

و وقتی ریمل را پایین آورد انگار ریتم حرف زدنش هم تندتر شد:

- چشمام؟ نه چیزیشون نیست؟

و ابروی بالا داد و گفت:

- نه انگار هست.

و با همان ابروی بالا رفته به سمت او آمد:

- آفرین آفرین بالاخره یاد گرفتی کجا چه بپوشی.

سایه دستش را به سمت او دراز کرد و به حالت نیم رخ ایستاد و موهایش را از روی گوشش کنار زد و گفت:

- بیا اینو بنداز نمی ره تو گوشم. درد گرفت بس که هی سوزنشو فرو کردم تو گوشم.

آلا گوشواره را از کف دست او برداشت و لاله گوشش را گرفت و گفت:

- صدبار گفتم این سوراخ گوشت کجه برو دوباره سوراخ کن.

سایه آخی گفت و بالاخره گوشواره از لاله گوش رد شد. سایه گوش دردناکش را گرفت و گفت:

- چکار کردی؟

و وقتی دستش را برداشت قطره خونی کف دستش مانده بود.

- ای وای باز خون شد.

آلا با نگرانی لب گزید و گفت:

- به خدا من کاری نکردم. فک کنم خودت خیلی ور رفته بودی باهاش زخم شده بود. بذار ببینم. و شانه او را گرفت و به سمت خودش چرخاند و نگاهش کرد:

- نه همون یه قطره بود.

- درد می کنه.

- می خوام الکل بزنم؟

- نه می سوزه و لیش کن.

و راه افتاد سمت در اتاق:

- دستت درد نکنه.

وقتی آرایش صورتش را هم تکمیل کرد بالاخره شال و پالتویش را برداشت. داشت دنبال کیفش می گشت که در اتاق باز شد و مادرش با لحنی تندی گفت:

- سایه دوباره که نرفتی....

سایه چرخید و با تعجب به مادرش نگاه کرد و همزمان با دست آزادش موهایش را پشت گوشش زد:

- بله؟

چهره روحی خانم به آنی از هم باز شد. شالش را که روی دستش انداخته بود دست به دست کرد و با همان لبخند فراخ به سمت سایه رفت و او را در آغوش گرفت. شال و پالتو و کیف بینشان فشرده شد. سایه با چشم های گرد شده از روی شانه مادرش توی آینه به خودش زل زده بود:

- مامان!

روحی خانم او را از خودش جدا کرد و در حالی که دو دستش روی بازوهای سایه بود سرتا پای او را برانداز کرد و گفت:

- نگاه کن تو رو خدا. هیچی از خوشکلی کم نداری. ولی بس که به خودت نمی رسی به چشم نمی ای آخه. ندیدی بقیه خودشونو خفه می کنن با آرایش.

- خوب مامان من دوست ندارم.

روحی خانم انگار که به او توهین کرده باشد اخمی کرد و گفت:

- دوست نداری خوشکل باشی.
- وای مامان من کی گفتم اینو. اصلا بذار راستشو بگم. تنبلیم میاد آرایش کنم. در حد یه رژ بسه برام.
- روحی خانم بازوهای او را رها کرد و گفت:
- تو مهمونی ها به خودت برس بقیه جاها هر کار خواستی بکن.
- و دوباره سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:
- بریم بابا منتظره.
- سایه سری تکان داد و پالتویش را پوشید و گذاشت موهایش توی پالتو بماند. کلاه پشمی اش را سر کرد و شالش را دور گردنش انداخت. کیف کوچکش را توی دست گرفت. و برای آخرین بار خودش را توی آینه چک کرد و بالاخره بوت هایش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. تا زمانی که بوت هایش را بپوشید مادرش با همان لبخند نگاهش می کرد یکی دوباره هم چیزی به پدرش گفت که سایه فقط سرتکان دادن اون را دید.
- ماشین ها را جلوی ساختمان بردند که فاصله کمتری را طی کنند. سرمای هوا استخوان سوز بود. خصوصا برای سایه سرمایی. حمیدخان درحالی که از پله بالا می رفت رو به مهندس رستمی بزرگ که از در خارج می شد گفت:
- مهندس نیا بیرون توی این هوا.
- و خودش را با چند قدم بلند به او رساند و دست روی شانه اش وارد خانه شدند. پشت سرش سورنا و امیر ایستاده بودند سورنا دست آلا گرفت و کمکش کرد که بوت هایش را در بیارود. سایه به او سلام کرد و سورنا در حال که اجازه داده بود آلا از بازویش به عنوان تکیه گاه استفاده کند گفت:
- برنا سلام رسوند بهت.
- سایه سری برای امیرپاشا تکان داد که تنها جواب کوتاهی به او داد. سایه با مکث نگاهش را از امیرپاشایی که دست به جیب به زمین خیره شده گرفت و دوباره به سورنا نگاه کرد:
- چرا نیامده؟
- سرما خورده اساسی. مامانم نیامد. فقط من و بابا.
- سلام بهش برسون.

امیرپاشا با دست سالن را نشان داد و رو به روحی خانم با لبخند گفت:

- بفرمایید داخل.

سایه گوشه لبش را جوید و کمی با دقت به او خیره شد مدت زیادی بود که او را ندیده بود. مادرش که راه افتاد او هم همراهش به سمت سالن رفت. زیبا خانم با یک شغل بافت روی شانه هایش منتظرشان ایستاده بود. با دیدن روحی خانم و سایه لبخند پررنگی زد:

- وای که من هر وقت این سایه رو می بینم دلم باز میشه.

صدای سلام الناز از پشت سرشان شنیده شد.

- سلام.

روحی خانم به او سلام کرد و سایه هم با لبخند برایش سر تکان داد. سورنا و آلا با هم رسیدند. پالتوی آلا روی دست سورنا بود و آن را به سمت سایه دراز کرد:

- هرجا پالتوی خودتو گذاشتی اینم بذار.

امیرپاشا دست دراز کرد و خواست آن را بگیرد که الناز یک قدم بلند بینشان گذاشت و گفت:

- امیرجان اجازه بده من می برم.

و به آلا لبخند زد و رو به سایه گفت:

- بریم سایه جان.

سایه سری تکان داد و متفکر همراه الناز به همان اتاق همیشگی رفتند. تمام مدت امیرپاشا حتی یک نیم نگاه کوچک هم به او نیانداخته بود. واقعا تغییر را توی رفتارش می شد دید. یه جور کلافگی و سردرگمی. دکمه هایش را بین راه باز کرد و وقتی الناز در اتاق را با لبخند برایش باز کرد وارد شد و پالتویش را در آورد. الناز پالتوی آلا را روی چوب رختی انداخت و به سمت سایه برگشت. سایه کلاه و شالش را هم روی میز کوچک کنار آینه گذاشته بود و داشت موهایش را مرتب می کرد. گیره موهایش را باز کرد و دوباره زد و دستی میان موهایش کشید و آنها را روی شانه اش ریخت:

- امشب چه خبره زیادی به خودت رسیدی؟

سایه برگشت و او را نگاه کرد حرف ها و اتفاقات این مدت درباره رابطه الناز و امیرپاشا توی سرش تکرار شد. سعی کرد آنها را عقب براند و بعدا بهشان فکر کند ولی تمام گاو صندوق های ذهنی اش از حرف ها و استراس های این مدت پر شده بو و فقط یک

صندوق زهوار درفته با یک قفل نیم بند مانده بود. حرف ها را توی آن چپان و پلک زد و چشم هایش را باز کرد. از بین درزهای صندوقچه زمزمه ها بیرون می زد و ذهنش را به هم می ریخت:

- به خاطر مامان. کلی دعوام کرده.

و سعی کرد لبخند بزند. ولی الناز نگاهی به سرتاپای او انداخت و هومی کرد و گفت:

- اون گیره اصلا با بقیه لباسست همخونی نداره.

سایه چرخید و توی آینه خودش را نگاه کرد:

- چرا؟ خوبه که؟

و چند بار سرش را به طرفین چرخاند تا از زاوایای مختلف سرش را ببیند. الناز با لحن بی خیالی گفت:

- اگه من بودم درش می آوردم.

سایه نگاهش را از آینه گرفت و شانه ای بالا انداخت و با همان لحن الناز گفت:

- حالا که نیستی.

و لبخندی زد و از در اتاق بیرون رفت. الناز هم پشت سرش آمد و راست رفت و کنار امیرپاشا نشست. سایه اصلا جرات نمی کرد به سمت امیرپاشا نگاه کند. خودش هم نمی دانست برای چه او این همه دارد به خودش فشار می آورد. ولی دست خودش نبود. چندباری که نگاهش افتاده بود الناز داشت چیزی زیر لب به امیرپاشا غر می زد و یا اخم کرده، دانه دانه به تمام خانم های مجلس نگاه می کرد. حس می کرد بس که زاویه ای نشسته است که نگاهش به امیرپاشا نیافتد گردنش درد گرفته است. الناز اینقدر به این کارش ادامه داد که بالاخره امیرپاشا بلند شد و رفت. چند دقیقه بعد هم الناز پشت سرش رفت.

سایه ناراحت بود و خودش هم علت این ناراحتی را نمی دانست. اینکه این رابطه را این همه درهم و برهم می دید حس بدی به او می داد. تا مدتی خبری از امیرپاشا نبود. ولی الناز برگشته بود و با لبخندی روی لب به صحبت های بقیه گوش می داد.

اینقدر امیرپاشا رفت و آمد که بالاخره صدای مهندس رستمی درآمد:

- بیا بشین چرا اینقدر می ری و می آی؟ امشب اومدیم تکلیف کارو معلوم کنیم.

امیرپاشا دست کلافه ای به صورتش کشید و بالاخره نشست. سایه واقعا دلش برای او سوخت. امیرپاشایی که او می شناخت اینقدر گیج و بلا تکلیف نبود. مهندس شهیری بود که گفت:

- خوب ما که گفتیم نمی خواد برا شام بیام. می نشستیم مردونه حرف می زدیم. زیبا خانم به زحمت نمی افتاد. امیرم اینقدر نباید می رفت و می اومد.

- خیلی خوب نتیجه چی شد؟ مامان می خواد شام بیاره.

حمیدخان نفسی گرفت و گفت:

- فعلا مغازه های همکفو راست و ریست می کنیم راه می ندازیم که بیافتن به درآمد بقیه ساختمان رو فعلا نمی بریم جلو.

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- آره فعلا چاره ای نیست بهتره یه قسمت رو کامل کنیم و راه بندزایم.

انگار می خواست بحث را جمع کند و یا اصلا کل مهمانی را جمع کند. بعد از گفتن این جمله از جا بلند شد و گفت:

- پس من به مامان بگم شامو بکشن.

و دوباره به سمت آشپزخانه رفت. روحی خانم به سایه اشاره کرد:

- پاشو برو کمک کن!

سایه با بی چارگی نگاهی به مادرش انداخت و او هم با چشم برایش خط و نشان کشید. سایه بالاخره تسلیم شد. قرار بود امشب کاری نکند که بعدا به مجبور باشد به مادرش جواب پس بدهد. با بلند شد و او بلافاصله الناز هم از جا بلند شد و گفت:

- بذار منم بیام.

سایه سری تکان داد و گفت:

- مامانو که می شناسی. همش منو مجبور می کنه...

و صدای حرص زده امیرپاشا دهانش را بست:

- برگشته به من می گه خوب از چشمات کار می کشی. به خدا دیگه دارم دیووانه میشم از دستش. امشب به لیستش سایه رو هم اضافه کرده....آخه سایه اصلا اهل این حرفاست؟ این دختر که کلا روعه.

سایه حس کرد یک لحظه قلبش از کار ایستاد. ناخودآگاه خشک شده بود و اصلا نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. صدای زیبا خانم با ولوم پایین تری آمد:

- حرص نخور مامان. دختره حساسه.

- مامان بس کن. این چه حساسیته؟ این دیگه مریضیه.

سایه پایش را عقب کشید که برود که الناز بازوبش را گرفت:

- کجا نمی خوای بقیه اشو بشنوی؟ بالاخره اسم توام وسطه.

سایه اینقدر از موقعیت پیش آمده شوکه بود که نمی توانست حتی تکان بخورد. دلش می خواست کلا بر می گشت خانه و توی تختش می خوابید و از فردا نه امیرپاشا را می دید و نه الناز را.

- هی هیچی نگفتم هی سکوت کردم. عین گاو از کنار همکاری خانم رد می شم جرات ندارم به هیچ زنی سلام کنم. فورا خانم یه داستانی درست می کنه...

- امیرجان مامان زشته. ای خدا چکار کنم... اصلا تو برو برو نمی خواد میزو بچینی من خودم حواسم هست.

سایه خواست بچرخد و برود که الناز نگذاشت و بعد امیرپاشا مقابلشان ایستاده بود. بهت زده و پریشان. الناز پوزخندی زد و گفت:

- می گفتی امیرجان.

نگاه وحشت زده امیرپاشا از الناز به سمت سایه چرخید. سایه نگاهش را دزدید. سینه ای صاف کرد و اخمش را در هم کشید:

- من بهتره برم.

الناز بازوی سایه را رها کرد و سایه به سرعت چرخید و رفت.

وقتی جلوی در از زیبا خانم خداحافظی کرد و بیرون رفت حس کرد وزنه ای از روی سینه اش برداشته شده است. باران ریزی می بارید و سرمای هوا را دوچندان کرده بود. سایه خودش را بین مادرش و آلا جا داد و دست هایش را زیر بغلش زد. کلاهدش را روی گوش هایش کشید و مستقیم به جلو خیره شد. امیرپاشا و الناز زیر طاقی ورودی ایستاده بودند. هر دو لباس پوشیده. امیرپاشا می خواست الناز را برساند خانه شان. سایه برای یک لحظه به آنها نگاه کرد و رویش را برگرداند. تا رسیدن به خانه از بین دو صندلی به خیابان خیس خیره شد و لک و لک برف پاکن را گوش داد. یک هفته فقط تا امتحاناتش

مانده بود و تمام فکر و ذهنش به هم ریخته بود. وقتی ماشین را توی پارکینگ گذاشتند باران شدت گرفته بود. آلا سرکی کشید و برگشت و به پدرش گفت:

- خیس می شیم خیلی شدید.

- شما وایسین من می رم چتر می آرم.

و رو به روحی خانم که دست هایش را توی جیب پالتویش کرده بود کرد و گفت:

- چتر کجاست؟

- توی اتاق خواب خودمون تو کمد کوچیکه. دست کن گوشه راست قشنگ اون عقبش. اونجاس.

حمیدخان پالتویش را درآورد و روی سرش انداخت و گفت:

- می داشتیش تو گاو صندوق.

آیدین هم نگاهی به حیاط انداخت و گفت:

- عجب بارونی. باز کار می خوابه که.

حمید خان به حرف او اعتنایی نکرد و قدم تند کرد و خودش را به ساختمان رساند. روحی خانم به ماشین تکیه داد و با نگرانی به آیدین گفت:

- مامان راستشو بگو مشکلی هست؟ بابات که حرف نمی زنه اصلا؟

آیدین چانه ای بالا انداخت و گفت:

- با این صحبتایی که امشب کردیم حل میشه. شاید یه خورده سخت بشه وضعمون ولی درست میشه.

روحی خانم خداکنه ای زیر لب گفت و ساکت شد. وقتی پنج دقیقه بیشتر گذشت و خبری از حمید خان نشد روحی خانم بی حوصله گفت:

- خوبه این حمیدو بفرستن دنبال ماما.

و به سمت در رفت و گفت:

- بی خودی وایسین اگه پدرتونه که الان کمد یه اتاق دیگه رو ریخته بیرون و چتری پیدا نکرده.

و غرغر کنان به دل باران زد. نفر بعدی سایه بود که پشت سر مادرش رفت و بعد هم آیدین و در آخر آلا که داشت داد می زد "خوب یکتون برا من چتر بیاره" پشت سرشان راه افتاد.

یکی یکی وارد شدند و وقتی در را بستند صدای غر زدن های حمید خان از اتاق خواب می آمد. روحی خانم شال پشمی اش را از سرش کشید و گفت:

- نگفتم؟

و همانجور که به سمت اتاق می رفت صدایش را بلند کرد و گفت:

- نمی خواد حمیدخان. زائو زاید بچه اشم داره می ره مدرسه.

سایه و آلا ریز ریز خندیدند. آیدین با پوزخند به سمت اتاقش رفت که حمید خان توی چارچوب پیدایش شد و بی حوصله گفت:

- کجا چپوندی این چترو؟ کل کمدو زیر و رو کردم. تو این هوا چرا رفتی گذاشتین تو کمد خوب می داشتین دم دست.

روحی خانم دکمه های پالتویش را باز کرد و گفت:

- وا. تو کمد دم دسته دیگه. بذارمش تو جا کفشی؟

حمید خان با دست اتاق را نشان داد و گفت:

- بفرما پیدا کن کدوم کمد.

روحی خانم وارد اتاق شد و سایه و آلا که با بوت هایشان درگیر بودند صدایش را شنیدند که گفت:

- گفتم کمد کوچیکه. این کمد کوچیکه اس. ایناها بیا بدبخت زبون نداره بگه من اینجام.

- نگفتی گوشه سمت راست؟

- وا حالا گفتم سمت راست گناه داشت سمت چپشم نگاه کنی؟ آدم تو کارشما مردا می مونه به خدا.

- آره معلومه خدا تو خلقت زنا خیلی خوب عمل کرده. یه زن به تنهایی توانایی داره یه خیابون رو بند بیاره.

- اگه منظورت به رانندگی منه خیلی هم رانندگیم خوبه. نشون بده یه خط رو ماشین انداخته باشم. ولی خودت و پسرت ده بار بردین صاف کاری.

- آره رو ماشین خودمون خط نمی ندازی ولی بقیه رو...
و جمله اش پشت در بسته تبدیل به یک زمزمه نامفهوم شد. سایه نگاهی به آلا انداخت و گفت:
- از این دوتا شازده یاد نگیری ها؟ رفتارشون بدآموزی داره واست.
آلا راه افتاد سمت اتاقش و گفت:
- سر چه چیزای بی خودی با هم بحث می کنن به خدا.
سایه خنده ای کرد و گفت:
- خودشون خنده اشون نمی گیره؟
آلا هم خندید و گفت:
- یعنی من و سورنام از این کارا می کنیم؟
سایه در اتاقش را باز کرد و گفت:
- نه شما لیلی مجنونین.
و لبخندی به تمسخر زد و وارد اتاقش زد.
- دیوانه فکر کرده تا آخر عمر با هم به خوبی و خوشی زندگی می کنن. خبر نداره....
و ناگهان به یاد امیرپاشا و الناز افتاد و اخمش توی هم رفت. تند تند چندبار سرش را تکان داد و گفت:
- امتحان دارم. امتحان.... امتحان...
و تند تند دکمه هایش را باز کرد و رو به کتاب هایش گفت:
- دو سه تاتون دارین اذیت می کنین. وضعیتمو که قبلا توضیح دادم براتون. اوضاع به اندازه کافی خیط هست اگر یه دانشگاه درست و درمون قبول نشم که دیگه بیچاره ام.
که در اتاقش همان موقع باز شد:
- سایه خل شدی داری با خودت حرف می زنی؟
سایه پاتوبش را در آورد و به سمت کمد رفت و چوب لباسی خالی را برداشت همانطور که پالتو را روی آن سوار می کرد و توی کمد می گذاشت گفت:

سایه تقریبا روی تخت پرت شد:

- مامان دقیقا چکار می کنی؟

- یه دقیقه گوش بده.

روحی خانم لب گزید و گفت:

- سایه الی چیزی به تو درباره خودش نگفته؟

سایه تکانی خورد و با نگرانی گفت:

- چیزی شده؟

روحی خانم صدایش را پایین آورد و گفت:

- امشب خانم شهیری نبود زیبا با من یه خورده درد و دل کرد.

سایه نگران توی جایش وول خورد:

- خوب چی گفت؟

- می گفت الناز خیلی اذیت می کنه امیرو. تو رو خدا الناز به تو چیزی نگفت؟

سایه با نگرانی سرتکان داد و گفت:

- یه چیزایی گفت ولی فکر نمی کردم اوضاعشون اینقدر بد باشه.

- نه خیلی مثل اینکه مشکل حاده. زیبا نزدیک بود گریه اش بگیره می گفت خون امیرپاشا رو تو شیشه کرده. نمی ذاره نفس بکشه.

- آخه مشکلشون کجاست؟

- نمی دونم والا؟ زیبا می گفت خدا نکنه یه زن توی جمعشون باشه دیگه روزگار امیرپاشا سیاهه. هر چی هم کوتاه اومده بدتر شده.

سایه آه کشید و گفت:

- نمی خوان برن پیش مشاور؟

- چی بگم؟ من که نمی تونم همچین حرفی به زیبا بزنم.

سایه همانجور که نشسته بود جوراب شلواری اش را درآورد و گفت:

- آخه الناز چرا یهوپی اینجوری شد؟

و دست پشت سرش انداخت و زیب پشت گردنش را کمی کشید تا باز شود. روحی خانم نگاهی به دست او انداخت و گفت:

- یهوئی نیست که...

سایه که دستش خسته شده بود چرخید و پشت به مادرش نشست و موهایش را روی شانه اش ریخت و گفت:

- ببین این چرا باز نمی شه.

و ادامه داد:

- آخه من الی رو این همه وقته می شناسم. یه ذره از این کارایی که امشب کرد و تا حالا ازش ندیده بودم.

- شومیزت رفته لای زیب صبر کن تکون نخور.

و کمی زیب را بالا و پایین کرد و گفت:

- این جور آدمها تا یکی نیاد تو زندگیشون نشون نمی دن این اخلاقشونو. یکی تو فامیلمون داشتیم. مرده در خونه رو قفل می کرد می رفت. زنه حق نداشت با برادرش دست بده حتی چه برسه به مردای غریبه.

و زیب را تا انتها پایین کشید که سایه بلافاصله به سمت مادرش چرخید و بهت زده به او نگاه کرد:

- آخه چرا؟

روحی خانم دوباره صدایش را آرام کرد و گفت:

- می گن یه مریضیه.

سایه هینی کرد و به مادرش نگاه کرد و چند بار پلک زد:

- مریضی؟

- آره. به این راحتیا خویم نمیشه.

و دستش را روی زانوی برهنه سایه زد و گفت:

- خدا رو شکر سورنا و آلا خوبن با هم. یعنی زیبا رو می بینم دلم ریش می شه براش. همین یه بچه رو داره و این وضعش.

و درحالی که بلند می شد به گل سرش اشاره کرد و گفت:

- اینو زده بودی خیلی بهت می اومد.
- سایه گل سر را باز کرد و توی دستش گرفت:
- اصلا یادم رفته بود اینو دارم. داشتم دنبال گردنبدم می گشتم دیدمش.
- همیشه همین جور بیوش مامان. به خدا اینقدر ناز شده بودی امشب که هی برات چهارقل خوندم.
- سایه از جا بلند شد و گفت:
- اره حکایت اون بقاله که قریون صدقه دست و پای بلوری بچه اش می رفت.
- روحی خانم خنده ای کرد و به سمت در رفت و در آخرین لحظه برگشت و گفت:
- یه وقت به الناز حرفی نزن.
- نه مامان حواسم هست.
- حاضر بود کل خانه را یک دور دیگر از سرتا ته بسابد ولی برگرد توی آن سالن بوگندو و روی آن صندلی های فلزی کج و معوج ننشیند. مادرش و آلا که مدام توی بازار بودند.
- روحی خانم چهار پنج کیلویی وزن کم کرده بود بس که حرص عروسی آلا را خورده بود.
- کار ساخت و ساز مورچه وار جلو می رفت و خانواده ها به همین ماجرا دل خوش بودند.
- از روی چهارپایه پایین آمد و دستی به کمرش کشید. لبخندی به شیشه های براق زد و گفت:
- به به آدم نگاتون می کنه حظ می کنه.
- و چهارپایه را برداشت و جلوی پنجره بعدی گذاشت. هدفونش را که از توی گوشش سر خورده بود دوباره سرجایش برگرداند و روی چارپایه رفت که باز از توی گوشش سر خورد.
- این بار محکم تر آن را توی گوشش فرو کرد و گفت:
- اه بشین سر جات دیگه.
- و چند لحظه صبر کرد تا مطمئن شود دوباره نمی افتد. وقتی شیشه پاک کن روی شیشه پاشید در خانه باز شد. از پشت پنجره مادرش و آلا را دید که با چند بسته و پلاستیک پر وارد حیاط شدند. از روی چارپایه پایین پرید و به سمت حیاط رفت. روحی خانم عرق ریزان به سمت ورودی رفت و با دیدن سایه گفت:
- بیا کمک کن اینارو بیارم تو.
- سایه پله ها را پایین آمد و گفت:

- چرا یهو نبردین خونه خودش.
- خانم کلیدو جا گذاشته بود.
- آلا جعبه های توی دستش را روی پله گذاشت و گفت:
- مامان بگم غلط کردم خوبه. از صبح ده بار گفتم. عجله داشتیم یادم رفت.
- روحی خانم به او اعتنایی نکرد و گفت:
- زنگ می زنی به سورها بیاد بیرتشون.
- عه به اون چه؟
- روحی خانم شالش را از سرش کشید و با دست خودش را باد زد و گفت:
- پس به کی چی؟
- و همانطور که دکمه های مانتویش را باز می کرد گفت:
- چرا اینقدر گرم شده. هنوز که اسفنده.
- و وارد سالن شد. سایه دوتا از جعبه ها را برداشت و گفت:
- چی ان اینا؟
- دوتا ظرف گرفتم واسه بوفه پذیرایی.
- سایه با احتیاط وارد شد:
- مگه اون سینی نقره ها رو نمی خواستی بذاری؟
- و از همانجا داد زد:
- مامان اینارو کجا بذارم؟
- به جای جوابی از سمت مادرش آلا جواب داد:
- نه اونا رو گذاشتم واسه دکور آشپزخونه.
- همان موقع روحی خانم از اتاق بیرون آمد و گفت:
- یه جا بذار نشکنن.
- و آستین هایش را بالا زد و گفت:

- بابات بفهمه چقدر پول بالاشون دادیم باز دوباره شروع می کنه غر زدن.
- سایه انگار که یک بمب ساعتی را توی دستش نگه داشته است به جعبه ها نگاه کرد و با دقت به سمت اتاق خودش رفت و در اتاق را باز کرد و جعبه ها را کنار کمدش روی زمین گذاشت و چک کرد چیزی دور و برش نباشد که به آنها ضربه بزند.
- وقتی برگشت بیرون مستقیم به سمت آشپزخانه رفت و مادرش را دید که مشغول دید زدن کابینت هاست.
- این عزیزه خانم کی رفت؟
- خیلی وقت نیست. کارش با آشپزخونه که تمام شد خودم گفتم بره.
- روحی خانم سری تکان داد و گفت:
- فرشارو نیاوردن که. گفت یه هفته ای تحویل می دن.
- سایه چرخید و دوباره به سمت پنجره رفت و گفت:
- دم عیده دیگه. سرشون شلوغتره.
- خدا کنه مثل اون سال که فرش نازنینمو سوراخ کرده بودن نشه.
- سایه دوباره روی چارپایه رفت که آلا درحال که تای شالش را باز می کرد از اتاقش بیرون آمد:
- مامان به سورنا زنگ زدم داره میاد اینا رو ببریم.
- سایه درحالی که روی شیشه دستمال می کشید گفت:
- دکوریات تو اتاق منه صحیح و سالم تحویل.
- آلا باشه ای گفت و روحی خانم که دست به کمر وسط سالن خالی ایستاده بود گفت:
- به نظرتون تلویزیونو ببریم اون طرف بهتر نیست؟
- آلا و سایه هردو به سمتی که مادرشان اشاره کرده بودند نگاه کردند سایه بود که گفت:
- نه تابستون نور می چرخه از پنجره می افته تو صفحه تلویزیون.
- ولی خوب میشه ها. کاناپه بزرگه رو هم می داریم این طرف روبه روش.
- مامان اون وقت نصفش میاد جلو پنجره.

- اه چرا هر چی میگم یه بهونه میاری تو.
- آلا بود که با خنده گفت:
- سایه چرا بحث می کنی؟ آخرش که مامان کارخودشو می کنه.
- روحی خانم اخمی کرد و به سمت اتاقش چرخید و گفت:
- اصلا هر کار دلتون خواست بکنید.
- سایه خنده آرامی کرد و به آلا نگاه کرد:
- یعنی تبلیشو اینجوری پنهن می کنه.
- آلا درحالی که خنده اش گرفته بود لبی گزید و گفت:
- ساکت خره می فهمه ناراحت میشه.
- همان موقع روحی خانم جلو در پیدایش شد و سایه تند حرفش را خورد. روحی خانم رو به آلا گفت:
- به سورنا بگو ده تا کارت برا من اضافه کنه.
- برا چی؟
- برا خانما دوره امون. اولش نمی خواستم همه رو دعوت کنم بعدم دیدم زشته.
- مگه با خانم شهیری یکی نیستن.
- چرا ولی من باهاشون بیشتر صمیمی ام. اون خیلی وقته نبوده. یه چند نفری عوض شدن.
- آلا باشه ای گفت و نگاهی به سایه انداخت:
- تو چی؟
- سایه برای یک لحظه دست از کار کشید و گفت:
- هوم؟ من؟ حالا دو سه تا بیار. نیلورو بگم و الی رو. ها؟
- روحی خانم بود که گفت:
- وا خوب الی که با امیرپاشا میاد دیگه.
- سایه نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- مامان دختره هنوز خونه مامانشه. ازدواج که نکردن.
- صدای زنگ در باعث شد آلا مکالمه شان را قطع کند:
- چه زود اومد.
- و دکمه آیفون را فشرد و گفت:
- سورناست.
- و رو به مادرش گفت:
- حالا یه دونه کارته دیگه.
- سایه خواست از روی چارپایه پایین بیاید و به اتاقش برود که در باز شد و سورنا وارد شد و فوراً او را پشت پنجره با لباس های کارش دید. از همانجا با خنده برایش دست تکان داد.
- سایه پوفی کرد و گفت:
- چرا یهو می اد تو؟
- وا گفتم که سورناست.
- و نگاهی به شلوار لی کهنه و پیراهن مردانه تنش کرد.
- باید وقت کنم پیام پایین. نمی تونم غیب بشم که.
- و از چارپایه پایین آمد.
- پرده ها رو هم که برداشتیم یکی درو باز کنه تا ته حموم معلوم میشه.
- آلا دیگر به حرف سایه اعتنایی نکرد و با لبخند به استقبال سورنا رفت. روحی خانم دستی روی موهایش کشید و او هم چند قدم به سمت در رفت و منتظر شد سورنا بعد از حال و احوال با آلا وارد شود.
- سلام به همگی. به به خسته نباشین. کارگرم که گرفتین.
- سایه آرام آرام می خندید. آلا به بازویش زد:
- عه سورنا.
- سورنا خنده ای کرد و گفت:
- عه سایه اس که. فکر کردم یکيو آوردین خونه رو بسابه.

روحی خانم لبخندی به او زد و گفت:

- بیا تو سورنا جان.

- نه دیگه بریم این چیزمیزا رو ببریم خونه. هنور کلی کار داریم.

روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- باشه پسرم.

و رو به آلا گفت:

- چيو بايد بریم.

سایه دست به سینه به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- یه محموله اورانیم غنی شده اس تو اتاق من بیاین تحویل بدم.

سورنا خنده ای کرد و دنبالش رفت و با صدای آرامی گفت:

- خدایی پدرمون دراومد. چرا تموم نمیشه این خرت و پرتا.

سایه لبی گزید و گفت:

- جلو آلا نگینی سخته می کنه.

سورنا جعبه ها را برداشت و گفت:

- واقعا دچار فوبیای دکوری شدم.

سایه با تعجب خندید و گفت:

- این دیگه چیه؟

- از بس مامان عتیقه متیقه دکوری داشت یعنی شبا هم کابوس می دیدم یکشون شکسته.

و آهی کشید و ادامه داد:

- هیچ وقت نتونستم بفهمم فوتبال تو پذیرایی چه مزه ای می ده.

سایه خندید و آلا توی اتاق سرک کشید:

- سورنا چکار می کنی شب شد ها.

سورنا خندان شانه ای بالا انداخت و به سمت در اتاق رفت. روحی خانم جلوی در به او گفت:

- کارتارو کی تحویل می گیرین حواستون به تعطیلی هام باشه.
- سورنا جعبه ها را یک طرف گرفت و با دقت از پله پایین رفت و گفت:
- چاپخونه مال رفیقمه نگران نباشین. آماده کرده فقط باید برم بگیرم.
- دستت درد نکنه. من به مامانت تعداد مهمونامون رو گفتم. دیگه بی زحمت کاراتای مارو هم بیار. کم کم پخش کنیم. عیده بالاخره شاید بخوان برن مسافرت برنامه بریزن.
- سورنا چشمی گفت و بالاخره همراه جعبه ها و آلا از خانه خارج شدند.
- سایه به کله بیگودی پیچ زنی که آن طرف نشسته بود و مجله ای را ورق می زد نگاه کرد و شماره سورنا را گرفت. تا تماس برقرار شود چرخید و به آلا نگاه کرد که توی لباس سفید و تاج پر از نگینش عین ماه شده بود. همزمان که جواب سورنا را داد به آلا هم لبخند زد:

- سلام شادوماد کجایی؟

- نزدیک. آلا حاضره؟

- آره. یه ربعی هست.

- این آرایشگره حیرونم کرد.

- آتلیه دیر نشه.

- نه هنوز وقت داریم. تا دو دقیقه دیگه اونجام.

سایه باشه ای گفت و تماس را قطع کرد و به سمت آلا رفت:

- داره میاد.

آلا دستش را به سمت او گرفت تا کمکش کند. سایه دامن پف کرده لباسش را جمع کرد و کمکش کرد از روی مبل بلند شود:

- شلنتو بیارم؟

آلا نگاه نگرانی توی آینه انداخت و گفت:

- خدا کنه تا آخر شب نماسه این آرایش.

- مهم الانه که داری می ری آتلیه. عکسای اونجا باید خوب درییاد.
- برو بیارش.
- سایه قدم تند کرد و از توی اتاق مخصوص تعویض لباس از توی چمدان آلا شنلنش را درآورد و بیرون رفت. کمکش کرد تا آن را روی موهایش بیاندازد.
- بهش بگو خواست شلنت رو برداره نگیره اینو بکشه. بند زیرشو باز کنه.
- آلا خنده ای عصبی کرد و گفت:
- وای هر وقت یاد عروسی مرضی می افتم. می خوام سخته کنم.
- تو الان نمی خواد حرص عروسی اونو بخوری. فقط به سورنا بود جو نگیرتش اینو بکشه موهاش به فنا بره.
- چرا نیامد؟
- باید فیلمم بگیرن تو راه. خودش گفت تا چند دقیقه دیگه میاد.
- دقیقه های سورنا رو ساعت حساب کن. نمی دونی چقدر بد قوله.
- سایه خنده ای کرد و گفت:
- آلا بی خیال الان باید ریلکس باشی. خوب آبجی گلم. الان فقط به آتلیه فک کن ژستای خوشکل خاک برسری بگیرین زیاد. از همونا بزنین رو شاسی بیارین.
- آلا خنده ای کرد و بیشعوری نثارش کرد. همان موقع زنگ آرایشگاه زده شد. آلا هول کرد:
- وای اومد.
- یک نفر از جلوی در گفت:
- آقا داماد آمدن.
- آلا آرام آرام به سمت در رفت. سایه کمکش کرد و تا کنار در همراهش رفت. در آخرین لحظه دست او را فشرد و گفت:
- برو به سلامت.
- آلا لبخند مضطربی زد و دست سایه را رها کرد و رفت. سایه به سمت آیفون تصویری آرایشگاه دوید و از آنجا نگاه کرد که آلا تک پله جلو آرایشگاه را پایین رفت و سورنا توی تصویری دیده شد. صدای فیلم بردار را شنید که گفت:

- آقا داماد گل رو بدین و دست عروس خانم رو بگیرین.
- انگار سورنای همیشه بی خیال هم مضطرب بود. سایه لبش را گزید و سعی کرد اشکش درنیاید. او تنهای کسی بود که این صحنه ها را دیده بود. بالاخره فیلم بردار رضایت داد و سورنا درحالی که دست آلا را گرفته بود به سمت ماشین رفتند. دو فیلم بردار از دو زاویه از آنها فیلم می گرفتند و بعد بالاخره با دستور او حرکت کرده و رفتند.
- سایه نفس عمیقی کشید و قطره اشک جمع شده توی چشم هایش را گرفت. آرایشگر به او لبخندی زد و گفت:
- این خانمو راه بندازم نوبت شماست.
- سایه سری تکان داد و این بار شماره مادرش را گرفت:
- الو مامان.
- سایه آلا رفت؟
- آره مامان کارا تمام شد؟
- آره خیر سرم. خدا بگم این باباتو چکار کنه صبح عروسی من باید تو بازار باشم.
- خیلی خب حالا حرص نخور. کی می آی اگه بخوایم زود اونجا باشیم باید الان دیگه بیاین.
- بعد پشت کرد به آرایشگر و گفت:
- مستی خانم جونتون به چهار نفر دیگه ام وقت داده.
- خد مرگم بده راست می گی؟
- بله. خودم دیدم شوکه شدم.
- من بهش گفتم کسی قبول نکنه.
- سایه لبش را جوید و گفت:
- خلاصه دیر بیای خدا می دونه تا کی معطل بشیم.
- دوش گرفتم دارم میام. داشتم لباسای باباتو آماده می کردم. عین بچه می مونه. براش لباس نذارم نمی فهمه چی کجاست.
- باشه مامان الان بیا دیگه.

- اومدم.

و بالاخره تماس قطع شد. وقتی سایه موهایش را بیگودی پیچید و زیر سشوار نشست بالاخره روحی خانم هم از راه رسید.

- کجایی مامان دیر میشه که.

- من فقط می خوام سشوار بکشم. شینیون نمی خوام.

و دستی بین موهایی که روز قبل رنگ کرده بود کشید.

- خوب پس شما بشینین صورتتون رو شروع کنه دیگه.

تا آماده شوند و لباس بپوشند ساعت از هفت گذشته بود. روحی خانم پشت فرمان نشست و دنباله لباسش را جمع کرد و گفت:

- من الان با این لباس باید بشینم پشت فرمون؟

سایه کمی شالش را دست کاری کرد و گفت:

- بابا که می خواست بره دنبال مادر جون. آیدینم که عمرا نمی اومد. بهتر خودمون می ریم بی درد سر.

وقتی وارد شدند تعدادی از مهمان ها آمده بودند. عمه و عمویش با خانواده با هم آمده بودند. روحی خانم از همان دم در سلام و احوال پرسى را شروع کرد ولی سایه مستقیم به سمت اتاق تعویض لباس رفت. صدای آهنگ اینقدر بلند بود که حس می کرد دارد توی گوشش سوزن فرو می رود.

از اتاق که بیرون آمد چند نفری وسط برای خودشان قر می دادند. نگاهش به برنا بود که داشت با دختری یک گوشه حرف می زد. سایه به سمت خانواده اش رفت و احوال پرسى کرد. مادر جانش با لبخندی به لب توی آن کت و دامن مشکی و روسری سفیدش را بوسید و گفت:

- چقدر ماه شدین مادر جون!

مادر جان دستی به چانه سایه کشید و گفت:

- دورت بگردم. برات سه دور وان یکاد خوندم. چشم نخوری امشب. رفتی خونه حتما بگو روح انگیز برات اسفند دود کنه.

سایه خندید و گفت:

- چشم.

و با لبخند به سمت برنا رفت که داشت از توی یکی از ظرف های میز برای خودش شیرینی بر می داشت. شیرینی را توی دهانش گذاشت و نگاهی به او انداخت و با همان دهان پر گفت:

- واو ببین کی اومده.

سایه یک پیراهن مشکی پوشیده بود که بند گردنی داشت و روی کمر تنگ می شد و دامن کلوششی تا بالای زانو داشت و با یک کمر بند طلایی تزئین شده بود. موهایش را شینیون کرده بود و یک طرف سرش جمع کرده بود. سایه خنده ای کرد و به سرتاپای او نگاه کرد:

- امشب اگه منو ول کنی خونت حلاله.

برنا برای اینکه سایه صدایش را بهتر بشنود به سمت او خم شد و گفت:

- شرمنده یکی دو مورد قبل شما پیشنهاد دادن.

سایه مشتی به بازوی برنا کوبید و گفت:

- غلط کردن با تو. حق نداری از کنار من جم بخوری.

و تا آهنگ بعدی شروع شد دست او را گرفت و گفت:

- وای من عاشق این آهنگم بیا بریم وسط.

برنا با خنده پشت سرش رفت و گفت:

- یه خورده سنگین باش بلکه امشب یکی از این خانما بپسند.

سایه در حالی که جلوی برنا ایستاده بود و خودش را تکان می داد به سمت او خم شد و تقریباً داد زد:

- می خوام صد سال سیاه پسند نکنن. حالم قر بده بیکار واینستا.

برنا خنده ای کرد و همراهی اش کرد. وسط آهنگ بودند که ناگهان آهنگ قطع شد. زمزمه ها نشان می داد که عروس و داماد قرار است وارد شوند.

- بدو برنا اومدن.

و هر دو از بین جمعیتی که ایستاده بودند و برای ورود آنها دست می زدند عبور کردند. دی جی داشت آهنگ مخصوص عروس و داماد را پخش می کرد و روحی خانم و خانم

شهری جلوی در اولین نفراتی بودند که به استقبال رفتند. حمید خان و مهندس شهری و آیدین هم خودشان را رساندند. سایه با لبخند به آلا نگاه کرد. برنا کنار گوشش گفت:

- چه کرده مستی جون!

سایه خندید و زهر ماری نثار برنا کرد. برنا یک دستش را توی جیبش کرد و گفت:

- باور نمی کنی مامان مارو خفه کرده با این مستی جونش.

عروس و داماد را تا محل نشستنش همراهی کردند و بعد دوباره آهنگ شروع شد. سایه به آلا نزدیک شد و گفت:

- چیزی می خوای برات بیارم؟

- یه خورده آب می آری برام؟

- آره الان. و رو به سورنا کرد و گفت:

- شما چیزی نمی خوای؟

سورنا دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- برا منم آب بیار.

سایه سری تکان داد و گفت:

- باشه.

برنا به او نزدیک شد و گفت:

- کجا می ری؟

- آب بیارم.

- بذار بیام کمکت.

قبل از اینکه وارد قسمت پذیرایی شود مادرش او را صدا زد:

- سایه؟

- بله؟

- از الناز خبری نگرفتی؟

- نه چطور؟

- نمی دونم زیبا اینا نیامدن.
- خوب میان.
- زیبا از این اخلاق نداره که بذاره این همه دیروقت بیاد.
- سایه لبی جوید و گفت:
- نمی دونم.
- برنا به در چوبی اشاره کرد و گفت:
- من برم آب بیارم تا شما صحبت می کنین.
- سایه سری تکان داد و گفت:
- بگو نی بذاره تو لیوان.
- برنا باشه ای گفت و رفت. سایه برگشت سمت مادرش و گفت:
- الی من براش کارت بردم گفت شاید عید بخوان برن مسافرت نباشن.
- وا یعنی چی من به خانم رجبی مخصوص گفتم حتما بیان. گفت معلومه که می ایم.
- چه می دونم.
- روحی خانم نفسی گرفت و گفت:
- باز این دختره داستان درست نکرده باشه.
- مامان یعنی چی؟ حالا اتفاقی که افتاد نباید بندازین گردن الناز که.
- روحی خانم چرخید که برود و در همان حال گفت:
- چه می دونم والا.
- و دور شد. برنا با لیوان آب از قسمت پذیرایی بیرون آمد. لیوان پایه داری را توی یک بشقاب گذاشته بود و یک نی شیشه ای هم توی لیوان بود.
- جریان چیه؟
- چه می دونم والا. بی خیال بیا بریم اینا از تشنگی مردن.
- وقتی لیوان را به دست آلا داد نگاهش به در افتاد. امیرپاشا به اتفاق زیبا خانم و مهندس رستمی وارد شدند. خبری از الناز نبود.

روحی خانم با لبخندی فراخ به سمت زیبا خانم رفت و در حالی که او را در آغوش می گرفت برای اینکه صدایش به او برسد کنار گوشش گفت:

- چرا دیر کردین؟ نگران شدم.

زیبا خانم خودش را از او جدا کرد و باز کنار گوش روحی خانم گفت:

- مفصله!

روحی خانم ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد و با مهندس رستمی و امیرپاشا هم با حرکت سر احوال پرسى کرد و آنها را به داخل تعارف کرد. آنها را به سمت میزی که چند نفر از دوستانشان نشسته بودند هدایت کرد و با عذرخواهی از آنها دور شد.

سایه لیوان خالی را از آلا گرفت و گفت:

- چیز دیگه می خوای؟

- نه. هیچی از گلوم پایین نمی ره.

سایه دست او را فشرد و گفت:

- تا چند ساعت دیگه همه چی تمامه رفتی خونه خودت.

دست آلا توی دستش لرزید. سایه به او لبخند زد و رو به سورنا گفت:

- بیا یه خورده زیر گوشش از اون حرفا بزن دلشوره داره.

سورنا لبخند پنهی به او زد و رو به آلا با شیطننت گفت:

- دلشوره برا چی؟

آلا دستش را تند از دست سایه بیرون کشید و به سمت او چرخید:

- سورنا!

سورنا به سایه چشمک زد و سایه لبخند زنان از آنها فاصله گرفت. میزی که زیبا خانم نشسته بود را نشانه گرفت و به همان سمت رفت. با لبخند مقابل زیبا خانم ایستاد و کمی بلندتر از معمول گفت:

- سلام زیبا جون خوش اومدین.

- ممنون سایه جون.

و انگشتش را روی میز زد و او هم صدایش را بلند تر کرد و گفت:

- وای عزیزم چه ناز شدی بزمنم به تخته.

سایه لبخند شرمزه ای زد و به مهندس رستمی و امیرپاشا هم سلام کرد. نگاهش را توی چهره امیرپاشا گرداند. با اینکه اخم داشت ولی حسابی شیک و پیک بود. سایه برای یک لحظه به الناز حق داد که نگران نامزدش باشد. امیرپاشا به صورت پیش فرض از آن دسته پسرهای بود که می توانست در تاپ لیست هر دختری برای تور شدن قرار بگیرد. جرات نکرد اسمی از الناز ببرد. فقط رو به او گفت:

- خوش آمدین مهندس پاشا!

و لبش را گزید. اصلا خودش هم نفهمید چرا دوباره این عنوان از دهانش بیرون پریده است. امیرپاشا یک لحظه او را نگاه کرد. برای ثانیه ای انگار اخمش باز شد و بعد نگاهش را از او گرفت و لب زد:

- ممنون.

سایه فقط حرکت لب هایش را دید و بعد به آنها تعارف کرد از خودشان پذیرایی کنند و با اجازه ای گفت و از میز آنها فاصله گرفت. از اینکه الناز نیامده بود حسابی ناراحت بود. خانم رجبی دوست صمیمی مادرش بود و الناز نه تنها با او که با آلا هم تا حدودی دوست بود. با آنها رفت و آمد داشت و حالا هم نیامده بود. فقط در یک صورت می توانست او را ببخشد که واقعا راست گفته باشد و مسافرت بوده باشند. که اگر اینجور بود چرا امیرپاشا این همه دلخور بود؟

متفکر روی یکی از صندلی های میزهای خالی نشست و به جمعیتی که وسط پیست خودشان را با آهنگ گوش کرکن دی جی تکان می دادند نگاه کرد. بعد سرش را چرخاند و نیم نگاهی به امیرپاشا انداخت. از دیدن اینکه امیرپاشا هم او را نگاه می کند برای یک لحظه جا خورد و تند نگاهش را گرفت و از جا بلند شد و خودش را به برنا رساند که داشت با پسرخاله هایش حرف می زد. با دیدن سایه سری تکان داد و گفت:

- مثلاً عروسی خواهرته ها.

سایه هم دست او را گرفت و کشید و گفت:

- دقیقا اومدم همینو بهت بگم. بریم وسط بابا. من عاشق این آهنگم.

برنا خنده ای کرد و همراه سایه رفت.

موقع رقص عروس و داماد که شد همه پیست را خالی کردند سورها با همان چهره پر از شیطنت دست آلا را گرفته بود و چیزی زیر گوشش زمزمه می کرد. سایه دست هایش را

توی هم چفت کرده بود زیر چانه اش زده بود و درحالی که به آرامی خودش را به طرفین تکان می داد با لذت به این صحنه نگاه می کرد. چراغ های اطراف نیمه روشن بودند و پیست تنها جایی بود که از بقیه سالن روشن تر بود. دی جی آهنگی را که سورنا و آلا با هم انتخاب کرده بودند پخش می کرد و سورنا با همان لبخند عریض آلا را هدایت می کرد.

- الناز گفت عذرخواهی کنم که نتونسته بیا.

سایه تکانی خورد و به امیرپاشا که دست به سینه کنارش ایستاده بود نگاه کرد:

- بله؟

امیرپاشا نگاهش را از آلا و سورنا نگرفت. جمله دیگری برای باز کردن سر حرف با او نداشت. نفسش بیشتر به آه شباهت داشت. لبش را جوید و گفت:

- می خواست بیا نشد.

سایه گیج سر تکان داد:

- آره گفت می خوان برن مسافرت.

امیرپاشا این بار برگشت و به سایه نگاه کرد. سایه برای یک لحظه حس کرد امیرپاشا تعجب کرده است. بعد نگاهش را از او گرفت و گفت:

- آره...رفتن مسافرت.

سایه سری تکان داد و دوباره به سورنا و آلا نگاه کرد و بعد انگار که چیزی ته دلش را قلقلک می داد پرسید:

- شما کی مراسم دارین؟

و سعی کرد گردنش را حتی یک سانت هم تکان ندهد. فضولی کرده بود و خودش می دانست. نگاهش را به رقص نرم سورنا و آلا داد ولی کاملاً حس می کرد که امیرپاشا به او خیره شده است:

- حس می کنم از زمانی که اینجوری عادی با هم حرف می زدیم سالها گذشته.

سایه پلک زد و بعد برگشت و سوالی امیرپاشا را نگاه کرد:

- ببخشید...؟

امیرپاشا لبخند زد و آرام پلک زد:

- قبلاً با هم حرف می زدیم خیلی راحت. ولی بعد از ...نامزدی...و این چیزا...خوب....

و لبخندش جمع شد و اخم کرد. سایه لبش را گزید و گفت:

- خوب طبیعیه....هرکی نامزد می کنه....بالاخره بیشتر وقتش با نامزدشه....و....

پوزخند امیرپاشا جمله اش را نیمه تمام گذاشت:

- اون که بله؟

سایه دوباره لبش را جوید. از فضایی که ایجاد شده بود هیچ خوشش نمی آمد. توی عروسی آلا جایی برای این حرف ها نبود. بهتر بود که همین جا مسئله را تمام می کرد:

- ولی برا من شما همون جورید مثل سابق...

و بی منظور اضافه کرد:

- البته اگر الی اجازه بده.

امیرپاشا به خودش گرفت و کمی تند گفت:

- من برای کارام از کسی اجازه نمی گیرم.

سایه یک لحظه جا خورد. صدای سوت حضار باعث شد سرش را برگرداند سورنا آلا را بوسید و آهنگ تمام شد. هنوز تحت تاثیر حرکت امیرپاشا بود. می خواست لبخند بزند ولی واقعا ناراحت شده بود. نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- من منظوری نداشتم.

و با آهنگ تند بعدی بدون مکث وارد پیست شد و خودش را به آلا و سورنا رساند. از آن طرف برنا هم رسید و کم کم همه وارد پیست شدند. سورنا دست سایه را گرفت و گفت:

- بیا که نوبت توعه. باید با همه خانما برقصم. دیگه نوبت نمی شه.

و خنده سرخوشی کرد و سایه هم همانطور که می خندید او را همراهی کرد. اخمش باز شده بود. گور بابای مهندس پاشا چرا شب عروسی خواهرش را بخاطر حرف یک نفر دیگه خراب کند. برنا دست آلا گرفته بود و با او می رقصید. سورنا واقعا راست گفته بود تا آخر شب با عمه ها، خاله ها، زن عموها، زن دائی ها، مادر بزرگ و هر جنس مونثی که برای تبریک به او نزدیک می شد یک دور قر می داد و دوباره پیش آلا برمی گشت. سایه از بس خندیده بود دلش درد گرفته بود.

موقع سرو شام بالاخره سایه فرصت کرد روی صندلی بنشیند. حس می کرد انگشت هایش دیگه توی کفش جا نمی شوند. برنا برایش غذا کشیده و دوتایی سر میز کنار هم نشستند.

- وای برنا من می خوام بدون کفش برم خونه.
- برنا خم شد و به پاهای بدون کفش سایه زیر میز نگاه کرد و گفت:
- خوب مجبور بودی پاشه به اون گندگی بپوشی.
- سایه جوجه کبابش را سر چنگال زد و گاز زد و گفت:
- یه امشبم نمی پوشیدم مامان جای خون ببعی خون منو جلو عروس و داماد می ریخت.
- برنا با دهان پر خندید و سایه با نیش باز به او نگاه کرد.
- می تونم اینجا بشینم؟
- برنا نگاهی به امیرپاشا که بشقاب به دست کنار میزشان ایستاده بود انداخت و نیم خیز شد و گفت:
- افتخار دادین مهندس.
- و یک وری خندید. سایه به او چشم غره رفت برنا هم با خنده شانه ای بالا انداخت.
- امیرپاشا نشست و گفت:
- جوجه به من تیکه می ندازی؟
- برنا خنده آرامی کرد و گفت:
- من غلط بکنم.
- سایه بدون حرف خودش را مشغول غذا خوردن نشان داد. تازه یاد برخورد امیرپاشا افتاده بود. پیسی اش را برداشت و چندبار با آن ور رفت. امیرپاشا پیسی را از دست او گرفت و باز کرد و جلویش گذاشت و رو به برنا گفت:
- هنوز تحت مراقبت های شدیدی؟
- سایه به گاز پیسی اش که از در قوطی بیرون می زد نگاه کرد و بعد نیم نگاهی به امیرپاشا انداخت که رویش کامل به برنا بود.
- نه دیگه عروسی شد شامل عفو همایونی شدم.
- و نیشش را تا بناگوش باز کرد. سایه نی را توی نوشابه اش گذاشت و روی میز خم شد و کمی از نوشابه اش را هورت کشید. هم زمان کف پاهای داغ کرده اش را روی سنگ های خنک کف سالن کشید. حس خوبی بود. انگشت هایش داشتند خنک می شدند.
- امیدوارم بعدا پیشمون نشی.

سایه بدون اینکه نی را رها کند چشمش را بالا آورد و به او نگاه کرد. چشم هایش را ریز کرد و با خودش گفت:

- تو عروسی ام می خواد درباره ساختمون حرف بزنه.

و یک لحظه نی را رها کرد و راست نشست و گفت:

- مهندس پاشا....

امیرپاشا که دهانش را باز کرده بود که حرفش را ادامه بدهد با این حرف سایه دهانش نیمه باز ماند و به او نگاه کرد. سایه جوجه دیگری به چنگال زد و در حالی که آن را واری می کرد گفت:

- شما چه کتابایی می خونین؟

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چطور؟

سایه گازی از جوجه اش زد و با طمانیه آن را جوید و گفت:

- هیچی اینم یه تاپیکه برای بحث کردن. چیزی غیر از ساختمان و مصالح.

برنا لبش را گزید و ریز ریز خندید و امیرپاشا چند لحظه ای او را نگاه کرد و گفت:

- خوب بله. یادم نبود شما زیاد....

سایه وسط حرف او پرید:

- باور کنین اونایی هم که رشته اشون اینه ممکنه حوصله اشون سر بره.

و کمی اخم کرد. خوب این بار واقعا به منظور گفته بود و امیرپاشا برخلاف تصورش این بار لبخند زد:

- یادم می مونه.

و قاشقش را از باقالی پلو پر کرد و گفت:

- پیشنهادی دیگه ای ندارین؟

سایه سر تکان داد و گفت:

- همین آب و هوا، دم و دستی و راحت، یا مثلا فیلم؟ اصلا شما فیلم می بینین؟

امیرپاشا محتویات دهانش را فرو داد و گفت:

- آمریکای کلاسیک.

سایه چشم های را گرد کرد:

- جدا؟ خیلی عالی. کم دیدم کسی سینمای کلاسیک دوست داشته باشه.

- نه که جدیداً رو بینم ولی اونا یه چیز دیگه ان.

سایه لبخند فراخی زد و گفت:

- باهاتون موافقم.

برنا وسط حرفشان پرید:

- واقعا براتون خسته کننده نیست؟ با اون لهجه عجیب غریب دهه سی و چهل.

سایه به او اخم کرد:

- بی سلیقه. کیه که همفری بوگارت رو ببینه و عاشقش نشه...

امیرپاشا وسط حرفش پرید و جدی گفت:

- یا ادری هیپرن...

سایه چنگالش را رها کرد و گفت:

- وای اون که عشق منه. خصوصاً تو فیلم سابرینا. دوتایی با همفری بوگارت عالی بودن.

امیرپاشا اخم کرد:

- ندیدمش.

سایه دوباره چشم هایش را گرد کرد:

- مگه می شه؟ ادری و بوگارت؟ ندیدین؟

امیرپاشا سر تکان داد. برنا با ته قاشقش زد روی میز:

- جلسه نقد فیلمه؟

سایه و امیرپاشا به او نگاه کردند. برنا نیشش را باز کرد:

- بنده بینم. اینی که گفتی رو.

سایه خندید.

- باشه.

امیرپاشا هم بلافاصله گفت:

- منم می خوامش.

سایه سرتکان داد و با لبخند به امیرپاشا نگاه کرد:

- دیدین؟ میشه درباره چیز دیگه ای هم حرف زد.

و ابروی بالا داد و امیرپاشا لبخندش را پشت قاشق پرش پنهان کرد.

سایه خسته و خواب آلود از خانه بیرون زد. سلانه سلانه راه کوچه را در پیش گرفت. لگدی به سنگ مقابل پایش زد و فکر کرد:

- خیریت کردم. زندگی با برنامه‌های بابا چه فایده داره! چند ماهه از زندگی هیچی نمی‌فهمم! آخه روز ۱۴ فروردین کی درس می‌خونه؟

و عطسه ای کرد و غر زد:

- هوام دیوونه شده.

و نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- عزیزم متوجهی که بهار شده نه؟

و با لب‌هایی آوایزان به راهش ادامه داد:

- خواب و زندگی رو به خودم حروم کردم!

و خمیازه کشان از مقابل کوچه خانه الناز رد شد که یک نفر دوان دوان به او نزدیک شد:

- سایه!

سایه با تعجب برگشت و به او نگاه کرد. الناز بود. با چهره ای گرفته و بدون یک ذره آرایش. اخم کرد. هنوز هم بخاطر اینکه عروسی آلا را نیامده بود دلخور بود. چون روز پاتختی خانم رجبی آمده بود و عذرخواهی کرده بود که نیامده است. سایه لب هایش را به هم فشرد. چشم هایش را ریز کرد و هر چه حرف توی دلش تلنبار شده بود را یک دور با خوش مرور کرد. ولی با دیدن چشم‌هایش ورم کرده و قرمز الناز تمام حرف هایش از ذهنش پرید و بهت زده گفت:

- الناز چی شده؟

الناز بازوی او را گرفت و بی حوصله گفت:

- هیچی نگو وگرنه همین جا می‌زنم زیر گریه!

و او را همراه خودش کشید به سمت خانه‌شان!

- امروز با من میای...هر غلطی می‌کنی این روزا به من ربطی نداره. امروز مال منه!

و با جدیت و اخم تشر زد:

- فهمیدی؟

سایه اینقدر بهت زده بود که فقط سر تکان داد و بدون حرف سوار ماشین الناز شد. می فهمید که ماجرا هر چه هست بوی خوبی از آن مشام نمی‌رسد. الناز موقع حرکت یک بار خاموش کرد. سایه در حالی که کمر بندش را می‌بست فکر کرد:

- به کشتنمون نده!

الناز بالاخره ماشین را راه انداخت. وقتی وارد خیابان اصلی شدند سایه بالاخره به خودش جرات داد و گفت:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

الناز با حرص تقریباً داد زد:

- الان نه!

و دوباره گاز داد. سایه گیج و سردرگم به او نگاه می‌کرد. خیابان‌ها را یکی یکی رد می‌کرد و کم‌کم از شهر خارج می‌شدند. سایه لب‌هایش را به هم فشرد:

- الناز کجا می‌ریم؟

الناز با حرص گفت:

- یه جایی که ریخت امیرو نبینم!

سایه با چشمرهایی گرده شده و بهت زده گفت:

- الناز چی می‌گی؟

الناز ناگهان منفجر شد:

- آقا نمی تونم. من پشیمون شدم. من از این آقا خوشم نمی اد. زوره نمی خوام زنش شم. مگه نامزدی مال همین چیزا نیست. من از مهندس امیرپاشا رستمی خوشم نمی ادا! خلاص!

سایه با دهان باز به الناز نگاه کرد که اخم کرده و عصبی به مقابلش خیره شده بود. چند بار دهانش را باز و بسته کرد تا حرفی بزند ولی نتوانست. الناز بود که نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- دیشب زنگ زدم بهش همه چیزو به هم زدم!

سایه دستش را جلوی دهانش گرفت تا جیغ نزند. الناز بی حوصله ادامه داد:

- کلی داد و بی داد کرد و گفت فردا حضوری باید همو ببینیم و صحبت کنیم. منم زدم بیرون که نبینمش! نمی خوام جلوم بشینه و از دیدگاه منطقی برام توضیح بده این ازدواج بهترین انتخابه!

و زیر لب نالید:

- بی شعور!

سایه بالاخره از بهت خارج شد:

- یهو چرا اینجوری شدین؟

- خیلی هم یهو نبود. می دونی برگشته به من چی میگه می گه تمام عواملو بچینی کنار هم این ازدواج ازدواج موفق می شه! میگم پس عشق چی میشه... عین بز به من نگاه می کنه.... پسره انگار یه ذره هم منو دوست نداره فقط چون هم رشته ایم سن من و خودش مناسب ازدواجه و یه چندتا دلیل مسخره دیگه همه چیز اوکیه.

بعد صدایش بغض دار شد و گفت:

- این آقا اصلاً چیزی به اسم عشق و علاقه به گوشش نخورده. همش دم از منطق و عقل می زنه! آرزو به دلم موند یه بار بهم بگه دوستم داره. دوست داشتن بخوره تو سرش صد جور لباس و آرایش براش عوض کردم یه بار دهن باز نکرده بگه چقدر بهت میاد یا چقدر قشنگ شدی....

سایه فقط به الناز که افتاده بود روی دور حرف زدن نگاه می کرد. خودش حرفی برای گفتن نداشت. توی مغزش فقط صدای یک سوت ممتد را می شنید. انگار که کلاً از کار افتاده باشد. اصلاً نمی توانست موقعیت را تجزیه و تحلیل کند. الناز اشک راه افتاده روی صورتش را با حرص پاک کرد و ادامه داد:

- دیوونه که نیستم که خودمو بدبخت کنم. زن آقا بشم و همش تو این حس و حال باشم که هیچ وقت دوستم نداره هیچ وقت به چشمش نمی‌آم. من نمی‌تونم با این آدم زندگی کنم چون قیافه‌اش خوبه و شغل و درآمد داره... من ترجیح می‌دم از عشق طرف مقابلم به خودم مطمئن باشم!

سایه خواست لب باز کند و بگوید با آن بلایی که تو سر امیرپاشا دادی اصلاً گذاشتی عشقی شکل بگیرد. اصلاً اجازه دادی رابطه‌تان به سمت درستی برود. ولی با اینکه ته دلش از دلشوره مالش می‌رفت زبان به دهان گرفت و حرف نزد. الناز ماشین را جلوی خانه‌شان توی یکی از روستاهای اطراف نگه داشت و پیاده شد. سایه نگاهی به کوچه خاکی و پر از سنگ انداخت. الناز پیاده شد و سایه گفت:

- چرا اومدی اینجا!؟

و خودش هم پیاده شد و پالتویی بهاره اش را که اصلاً مناسب هوای این منطقه نبود به خودش فشرد. باد سردی به صورتش خورد و لرزید. الناز در صندوق را باز کرد و ساک کوچکی را بیرون کشید و گفت:

- می‌خواستم تنها باشم. اینجا تنهایی می‌ترسیدم برای همین تو رو آوردم! خسته شدم بس که همه یه حرفی بارم کردم. همه منو مقصر دونستن.

و به سمت در رفت و در را باز کرد. سایه نگاه غم زده ای به الناز که هنوز بغض داشت انداخت و با نگرانی سرو ته کوچه را واریسی کرد و پشت سر او وارد خانه شد.

- اینجا امنه؟

الناز نگاهش کرد و آهی کشید و با همان صدای لرزان گفت:

- آره!

سایه کوله‌اش را گوشه‌ای انداخت و از سرما دست‌هایش را به هم فشرد. الناز به سمت شومینه رفت. تکه‌های چوب را توی آن انداخت و بعد از نیم ساعت وقتی سایه از سرما به گریه افتاده بود بالاخره روشنش کرد. سایه کنار شومینه چهارزانو نشست و دست‌های یخ زده‌اش را به شومینه نزدیک کرد. الناز هم به به دیوار کنار شومینه تکیه داد و به آتش خیره شد. سایه همانجور که دست‌هایش را گرم می‌کرد به او نگاه کرد:

- الناز اینقدر یهویی تصمیم نگیر. فکر نمی‌کنم مشکل شما اینقدر حاد باشه.

الناز آهی کشید و با بغض چانه اش را بالا انداخت و گفت:

- نه دیگه مهم نیست. همه بهم گوشه و کنایه می‌زنن که من زیادی وسواس به خرج می‌دم.

قطره اشکی روی صورتش سر خورد:

- اگر آدم از طرف مقابلش مطمئن باشه اینقدر وسواس به خرج نمی ده.

سایه چندبار لبش را گاز گرفت. الان باید خفه می شد. الناز فعلا آمادگی شنیدن حقیقت را نداشت.

- تا حالا تردید داشتی ولی الان دیگه مطمئنم. همه چیزو به هم می زنم!

- مامانت اینا چی می دونن؟

الناز سرش را روی زانویش گذاشت و گفت:

- این مدت مدام غر زدم. فکر کنم مامان اینا منتظر این حرف من باشن!

و گونه اش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- سایه حالا چی میشه؟

سایه فقط نگاهش کرد. توی سکوت نشسته بودند. خانه کم کم گرم شده بود. صدای زنگ تلفن الناز بود که سکوت را شکست! الناز نگاهی به گوشی اش انداخت و اخمی کرد. سایه لبش را جوید و به او نگاه کرد:

- امیرپاشاست؟

الناز سر تکان داد و موبایل را بی صدا کرد. تماس قطع شد و بعد از چند لحظه دوباره زنگ خورد. صدای ویز ویز ویبره توی سکوت خانه بلندتر از معمول به نظر می رسید. الناز از جا بلند شد و به سمت یکی از اتاق ها رفت. بعد از چند لحظه با یک پتو و متکا برگشت. موبایلش برای بار سوم داشت زنگ می خورد. وقتی دوباره تماس قطع شد. الناز خاموشش کرد و متکا را گذاشت و رو به سایه گفت:

- من دیشب اصلاً نخوابیدم. یه ذره می خوابم.

و دراز کشید و پتو را روی سرش کشید. سایه حیران به گوشی خاموش الناز نگاه می کرد. بلند شد و پالتویش را در آورد. کوله اش را برداشت و نگاهی به گوشی اش انداخت. مثل همیشه قبل از بیرون رفتن از خانه خاموشش کرده بود. آن را برداشت و با تردید روشنش کرد. روی حالت بدون صدا و ویبره گذاشت و کتاب هایش را بیرون کشید. هر چند لحظه نیم نگاهی به الناز می انداخت و دوباره مشغول خواندن می شد. یک ساعتی گذشته بود که موبایلش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت. از خانه الناز بود.

گوشی را برداشت و تند به یکی از اتاق ها رفت و در را بست:

- بله!
- سلام سایه جان!
- مادر الناز بود:
- سلام حالتون خوبه؟ الناز خوبه؟
- پشت تلفن مکث شد و بعد:
- سایه به جون الناز ارزش خبر نداری؟ از سر صبح نمی دونم کجا گم و گور شده!
- صدایش می لرزید و معلوم بود حسابی نگران شده:
- امیر نیم ساعت پیش اومد اینجا! می گفت الناز گوشیشو جواب نمی ده. رفتم دیدم اصلاً نیست. ماشینشم برده. بنده خدا امیر اصلاً گیج بود انگار. می گه الناز دیشب همه چیزو به هم زده! سایه جان مامانت ارزش خبر نداری؟
- سایه لب هایش را به هم فشرد:
- خانم رفیعی...
- سایه فقط بگو حالش خوبه... من دارم سکت می کنم. گوشیشو خاموش کرده!
- حالش خوبه پیش منه!
- صدای خانم رفیعی یک دفعه هیجان زده شد:
- راست میگی الهی دورت بگردم. خوبه؟
- خوبه یه خورده اعصابش به هم ریخته. بهتر شد میگم بهتون زنگ بزنه!
- باشه عیب نداره... بذار من به امیر بگم بنده خدا خیلی نگران بود...
- خانم رفیعی...
- فعلاً خدا حافظ!
- سایه دو دستی توی سرش کوبید. الناز سرش را می برید. توی سالن سرک کشید. الناز هنوز خواب بود. سایه به دیوار اتاق تکیه داد:
- خدایا چرا منو قاطی بازی اینا کردی؟
- و به امیر فکر کرد. دلش شور افتاد:

- حتماً خیلی ناراحت شده! الناز خیلی بی انصافه. امیرپاشا واقعاً پسر خوبیه!
موبایلش دوباره زنگ خورد. این بار امیرپاشا بود. نمی‌توانست که جواب ندهد الان با مادر
الناز حرف زده بود. دستش را روی سرش گذاشت و چند بار قدم رو رفت و بالاخره جواب
داد:

- بله!

- من الان جلوی خونتونم بگو بیاد بیرون!

- ولی...

- سایه من اصلاً حالم خوب نیست... بگو دست از این بچه بازی برداره بیاد بیرون مثل دوتا
آدم حرف بزنیم. این بچه بازیا چیه؟ فکر کرده بچه است که قهره کرده قایم شده!
سایه کنار دیوار سر خورد و نشست. هیچ وقت صدای امیر را این همه پر از خشم و
استیصال نشنیده بود:

- آقای مهندس اجازه بدین!

- سایه یا می گی بیاد یا خودم الان می‌آم در می‌زنم اونوقت نمی‌دونم قراره چه اتفاقی
بیافته. فهمیدی؟

اینقدر بلند داد زد که سایه هم بغض کرد. لبش را گزید و آرام لرزان توی گوشه گفت:

- ما خونه نیستیم....

صدای امیرپاشا با مکت آمد:

- کجایی؟

قلب سایه می‌کوبید به چنان شدتی که احساس می‌کرد صدای کوبیدنش الناز را بیدار
خواهد کرد. دستش را مشت کرد و زانوهایش را به هم فشرد و گفت:

- الناز دیشب تا صبح نخوابیده.... الان تازه خوابیده.... حالش خوب نیست.... بذارین... من
باهاش حرف بزنم!

سایه صدای بسته شدن در ماشین را شنید و صدای مصمم امیرپاشا را:

- کجایی آدرس بده!

سایه نمی‌دانست از سرما می‌لرزد یا از اضطراب و هیجان. لبش را گزید و در حالی که
سعی می‌کرد صدایش نلرزد گفت:

- نمی تونم بگم!

صدای امیرپاشا دوباره بلند شد:

- سایه... با اعصاب من بازی نکن... اینقدر توی این چند ماه فشار روم بوده که الان پتاسیل آدم کشتنم دارم... بگو کجاست؟

سایه اخم کرد و دست مشت شده‌اش را روی زانویش فشرد و این بار با جدیت گفت:

- سر من داد نزن مهندس... نمی تونم بگم. الناز به من اعتماد کرده. نمی تونم به اعتمادش خیانت کنم. الان شما عصبانی هستین اونم حالش خوب نیست رو به رو شدن شما دوتا هیچ نتیجه‌ای نداره. فقط باعث بحث و دلخوری میشه....

امیرپاشا سکوت کرده بود. صدای سایه کم کم دلجویانه می‌شد:

- می دونم براتون سخته... شما برای زندگیتون با الناز برنامه ریخته بودین... می دونم چقدر براتون مهمه که همه چیز طبق برنامه هاتون پیش بره.... ولی گاهی هم این اتفاق نمی افته... می فهمین چی میگم... گاهی مجبوری برنامه هاتو تغییر بدی....

صدای امیر خسته بود انگار که از جنگ تن به تن هزار ساله ای برگشته بود. خش افتاد روی صدایش:

- هنوز سر حرفش هست؟

سایه باز هم لب گزید. پیشانی‌اش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- شماها هر دوتون خوبید. ولی همیشه هم دوتا خوب نمی تونن با هم کنار بیان. اینکه رابطه شما به سرانجام نرسه نشونه بدی هیچ کدوم از شما نیست... شما برای هم ساخته نشدین... فقط همین.... انتظارات شما با هم فرق داره...

- پس جدیه!

سایه آرام جواب داد:

- فکر کنم.

صدای خسته امیرپاشا حالش را بد کرد. نمی دانست چکار کند. باید می‌رفت و الناز را راضی می‌کرد که از حرفش برگردد؟ زندگی با زور که نمی‌شد می‌شد؟ بعضی از آدم‌ها هم نمی‌توانند براساس منطق پیش بروند. باید راه دلشان را بروند. بعضی هم منطقشان یعنی دلشان. سایه جلوی آهش را گرفت. روزی که خبر خواستگاری امیرپاشا از الناز را شنیده بود یک درصد هم این روزها را پیش بینی نکرده بود. وقتی به امیرپاشا فکر می

کرد به نظر اینقدرها هم که الناز می گفت بی احساس نبود. صدای امیرپاشا دوباره آمد. ناامیدی در لحنش بی داد می کرد:

- نمی گی کجایی؟

- آقای مهندس بذارین من باهاش حرف می‌زنم راضیش می‌کنم.

همان موقع در اتاق با شدت باز شد. الناز با چشم‌هایی سرخ توی چهارچوب ایستاده بود:

- تو حق نداشتی سایه!

و بغض کرد. سایه از جا پرید:

- الناز!

- می دونستم. می دونستم این کارو می کنی. خیلی... خیلی....

و بغضش ترکید و چرخید و به سرعت به سمت در دوید. سایه بهت زده همان وسط ایستاده بود. صدای امیرپاشا توی گوشش پیچید:

- چی شد؟

لب های سایه آویزان شد:

- الناز فهمید دارم با شما حرف می‌زنم. فک کنم...

و جمله اش را خورد. صدای خسته امیرپاشا یک لحظه توی گوشش پیچید:

- بر می گرده.... وقتی اومد بگو لازم نیست قایم بشه... بیا د همه چیزو تمام کنیم!

و بق بوق های ممتد بود که توی گوش سایه صدا می کرد.

سایه با لب‌هایی آویزان همان وسط ایستاده بود. نزدیک شومینه رفت و دوباره نشست سر کتاب‌هایش. ولی مغزش به کل از کار افتاده بود و نمی‌توانست چیزی بخواند. کتاب‌ها را جمع کرد و لقمه‌ای که برای خودش گرفته بود بیرون کشید و بی رغبت مقداری خورد. از رفتن الناز نیم ساعتی می‌گذشت. سایه کم کم حوصله‌اش سر می‌رفت. ظهر شده بود. متکا و پتو را جلو کشید و کنار شومینه خوابید:

- کجا رفته یعنی؟ من که اینجاها رو بلد نیستم!

و خودش را بغل کرد و به ساعت موبایلش خیره شد:

- نمی تونه که تا شب بیرون بمونه مجبوره برگرده!

اینقدر به صفحه موبایلش خیره شد تا بالاخره خواب رفت. وقتی چشم باز کرد هوا داشت تاریک می‌شد. سایه هول زده از جا پرید. نگاهی به اطراف انداخت. تاریکی خانه بدجور ترسناک بود. صدای زوزه باد که می‌پیچید توی درخت های حیاط مو به تنش راست می‌کرد. از جا پرید و چراغ را روشن کرد. با روشن شدن سالن کمی حالش بهتر شد. با قدم‌هایی لرزان به سمت در حیاط رفت. نگاهش را توی تاریک و روشن غروب چرخاند و از تنهایی توی این خانه تمام تنش لرزید.

الناز هنوز برنگشته بود. چرخید و سمت گوشی‌اش دوید. شماره الناز را تند تند گرفت ولی با شنیدن جمله "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد" قلبش برای یک لحظه نتپید. چرخى زد و اطراف را نگاه کرد. گوشی الناز همان جایی بود که ظهر رهایش کرده بود. سایه اخم کرد و بلند به الناز فحش داد:

- احمق آشغال! عوضی.... چرا با من اینجوری می‌کنی...دیگه چکار باید برات می‌کردم که نکردم.

و کنار شومینه برگشت که حالا هیزمه‌های حسابی خاکستر شده بود. چند تکه چوب دیگر روی ذغال های برافروخته انداخت و کنار شومینه به دیوار تکیه داد. نگاه ترسانی به آسمان که هر لحظه تاریک‌تر می‌شد انداخت و با استیصال گفت:

- حالا چکار کنم. کجا برم؟ الناز خیلی نامردی بخاطر این کارت نمی‌بخشمت!

و زانوهایش را بغل کرد. دختر ترسوئی نبود. ولی این موقعیت هر کس دیگری را هم به وحشت می‌انداخت. خانه‌ای در چند کیلومتری شهر در روستایی که نصف خانه‌هایش خالی بودند و بیلاق شهر نشین ها برای دختر تنهایی مثل او واقعاً هم ترس داشت. وقتی هوا کاملاً تاریک شد و خبری از الناز نشد سایه به صرافت افتاد که فکری به حال خودش بکند. از یک طرف ترس تنها ماندن توی این خانه و از طرف دیگر نگرانی برای الناز فکرش را به هم ریخته بود:

- زنگ بزnm به بابا؟ زنگ بزnm بگم اینجا چه غلطی می‌کنم؟ باید تمام زندگی النازو بریزم وسط؟ آیدنم که اصلاً حرفشو زن. میگه به من چه می‌بایست نری!

دستی به صورتش کشید و با خودش گفت:

- از دست آلام که کاری بر نمی‌آد.... اونم باید دست به دامن سورنا بشه...سورنا هم که بیاد باز باید بگم جریان چیه...شاید امیرپاشا نخواد فعلاً کسی چیزی بدونه!

با حرص از جا بلند شد و داد زد:

- خدا لعنتت کنه الناز!

و دست به سینه و مستأصل به دیوار کنار شومنیه تکیه داد. چشم‌هایش را بست و بالاخره تصمیمش را گرفت:

- چاره دیگه ای ندارم!

گوشی را که از ظهر بی صدا کرده بود برداشت. چند تماس بی پاسخ و پیام نخوانده داد. همه از برنا. پیام را باز کرد:

- خرخون اعظم. می آی بریم نهار؟

- تا این حد درس می خونی؟

- خوب یه جواب که می تونی بدی.

- خوب مثل اینکه واقعا در بحر تفکر فرو رفتی. من با بچه ها رفتم نهار.

آهی کشید و شماره امیرپاشا را گرفت. بعدا باید به برنا زنگ می زد. نگاهی به ساعت انداخت. تا شش کمی مانده بود. تا زمانی که همیشه از کتابخانه به خانه می رفت وقت داشت. باید هر جور شده قبل از هشت خودش را به خانه می‌رساند. صدای بی رمق امیرپاشا توی گوشی پیچید:

- بله؟!

- سلام!

صدای امیر متعجب شد:

- سایه؟

سایه با چشم‌هایی ریز شده فکر کرد:

- شماره منو سیو نداره؟

و ادامه داد:

- ببخشید مزاحم شدم!

صدای امیرپاشا هنوز متعجب بود:

- خواهش می‌کنم چیزی شده؟

و با تردید پرسید:

- الناز؟

سایه آهی کشید و دوباره به آسمان تاریک شده نگاه کرد و گفت:

- از همون ظهر که گفتم رفته بیرون و نیامده... من و اینجا گذاشته و رفته...

و لبش را گاز گرفت. صدای امیرپاشا نگران بود:

- بهش زنگ زدی؟

- نه گوشیشو نبرده؟

- بقیه دوستاشو می شناسی؟

سایه نگاه دلخوری به گوشی خاموش الناز انداخت و گفت:

- مهندس پاشا...

- بله؟

سایه با صدای لرزانی گفت:

- میشه بیاین دنبال من؟ الناز انگار منو فراموش کرده! من نمی دونم چطور باید پیام خونه...

امیرپاشا با حیرت و جدیت پرسید:

- مگه شما کجایی؟

سایه روی زمین نشست و گفت:

- خونه ییلاقیشون تو روستا....

امیر تقریباً داد زد:

- چی؟ تنهایی راه افتادین رفتین اونجا؟

سایه دلخور گفت:

- من نیامدم. الناز اصلاً به من نگفت کجا میره. وقتی از شهر بیرون زد من بهش گفتم اونم عصبی سرم داد زد. بعدم که منو ول کرد و رفت!

حالا صدای امیرپاشا بود که می لرزید ولی از خشم:

- یعنی شما الان تو اون خونه تنهایی؟

سایه آرام جواب داد:

- بله!

صدای امیر را شنید:

- دختره‌ی از خود راضی!

سایه شنید و بغض کرده گفت:

- نمی‌خواستم مزاحم شما بشم. ترسیدم به بابا زنگ بزنم مجبورشم جریان شما رو بگم
خوب نمی‌خواستم حرفی از شما و مشکلتون بزنم... برای همین مجبور شدم...

صدای امیرپاشا دلجویانه بود:

- سایه...سایه خانم با شما نبودم...آروم دختر...

سایه اشکش را گرفت. امیر ادامه داد:

- منظورم الناز بود که بدون فکر برداشته تو رو برده وسط بر و بیابون ول کرده!

سایه لبش را گزید تا صدایش نلرزد و ادامه داد:

- حالا چکار کنم؟

- هیچی خودم میام دنبالت! از خونه بیرون نرو. درهای ورودی رو هم قفل کن. من کمتر از
یک ساعت دیگه اونجام!

- باشه!

صدای امیرپاشا این بار مهربان‌تر به گوش رسید:

- نمی‌ترسی که!

سایه لبخند بی رمقی زد:

- نه دختر ترسوپی نیستم!

- خوبه. من الان راه افتادم!

- ممنون...فعلاً!

خواست قطع کند که امیرپاشا صدایش زد:

- سایه!؟

سایه با تردید جواب داد:

- بله؟

امیرپاشا مکت کرد:

- هیچی... فعلاً!

و تماس قطع شد.

با اخم گوشی‌اش را روی صندلی کناری انداخت و غر زد:

- واقعاً بزرگی به عقل نیست. دختره نتر. فکر کرده خیلی نویره. برداشته دختره بنده خدا رو کشونده اونجا و بعدم ولش کرده و رفته.... بهتر که این ازدواج به هم بخوره... وگرنه تا آخر عمرم باید دور بچرخم و خانم و از این طرف و اون طرف جمع کنم. یا همش درحال منت کشی باشم. یا مواظب باشم یه گربه ماده از کنارم رد نشه. منو باش که فکر می‌کردم یه دختر عاقل و اهل زندگی رو گرفتم...

از اینکه این همه واضح اعتراف می‌کرد که از الناز خوشش نمی‌آید برای خودش هم عجیب بود. این حرف‌ها را که می‌زد انگار حالش بهتر می‌شد:

- یک ساله مسخره خانم شدم. هر روز یه جور ناز هر روز یه آورد تازه. فکر کرده من نوکر باباشم... هی ناز بخرم و خانم واسم اخم و تخم کنه... میگه تو چرا به من نمی‌گی دوستم داری. تو بذار یه رابطه‌ای شکل بگیره... جای اینکه همش خودتو برا من بگیری به خورده دل به من بده بین بهت میگم دوستت دارم یا نه. تا جایی که یادم می‌آد همش نق زده که نه امروز نمی‌آم. الان حال ندارم. الان حوصله ندارم. نمی‌دونم برا عالم و آدم حوصله داره به من که می‌رسه بی حوصله میشه... نشد با هم بریم بیرون به یه چیزی گیر نده اعصاب منو به هم نریزه... چرا به اون خانم نگاه کردی. به کی لبخند زدی. دختره چی داره نیش تاننا گوش باز شده. حالا جرات داری بهش بگو بالای چشمش ابروه! هی بقیه رو بزنه تو سرمن... فلانی هر بار که می‌ره دیدن نامزدش گل می‌بره براش. براش گل می‌خری... نه این گلش کجه... تو چرا کادو نمی‌خری... کادو می‌خری... نه مزه کادو به سورپریز شدنشه! میگم بیا دو روز بریم مسافرت نه ما که هنوز عقد نیستیم... میگم بیا با دوستای متاهلم بریم بیرون میگه من از دوستات خوشم نمی‌اد توام دیگه باهاشون نرو... هزار جور به زن مردم تهمت زد جرات نکردم بگم اشتباه می‌کنی... همون یه بار برا هفت پشتم بس بود... آره یه ریگی به کفشت هست که ازش دفاع می‌کنی... به خدا دیوانه شدم از دستش... بره پی کارش... نمی‌خواد نخواد... بهتر می‌خوام زن بگیرم بشه مایه آرامشم نه اینکه بشه آینه دقم.

ماشین را توی کوچه تاریک نگه داشت. صدای زوزه باد با صدای زوزه سگ‌های روستا در هم آمیخته بود. امیرپاشا شماره سایه را گرفت. با همان اولین بوق جواب داد:

- سلام...کجایین؟

امیرپاشا لبخند زد:

- من پشت درم!

صدای سایه پر از هیجان بود:

- چه زود اومدین!

و تماس قطع شد. و چند لحظه بعد در باز شد و سایه ساک به دست از آن خارج شد و با دیدن امیرپاشا لبخند غمگینی زد:

- سلام...شرمنده که مزاحم شما شدم!

امیرپاشا به ساک توی دست او نگاه کرد:

- ساک مال کیه!

سایه در را به هم کوید و با دلخوری گفت:

- الناز!

و به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا هم آهی کشید و گفت:

- بیان سوار شین تا برسیم خونه حسابی دیر شده!

سایه سری تکان داد و کنار امیرپاشا راه افتاد و گفت:

- خبری از الناز گرفتین؟

امیرپاشا اخم کرد:

- نه!

سایه سوار شد و کوله و ساک را روی صندلی عقب گذاشت و از الناز دلخور بود خیلی هم زیاد ولی از طرفی هم نمی توانست بی تفاوت باشد:

- چرا؟ منم جرات نکردم زنگ بزنم خونه اشون. خانم رفیعی واقعاً سخته می کنه اگه بدونه ما کجا بودیم!

امیرپاشا دنده عقب گرفت و از آن کوچه تنگ به سختی بیرون آمد و گفت:

- اگه مشکلی براش پیش اومده بود تماس می گرفت!

سایه دست‌هایش را توی هم پیچاند و گفت:

- اون که موبایلشو نبرده!

و با احتیاط گفت:

- میشه زنگ بزنین خونه اشون؟ می دونم تو این شرایط شاید دوست نداشته باشین.... ولی....

امیرپاشا به نیم رخ نگران او نگاه کرد و گفت:

- با اینکه ولت کرده و رفته این همه نگرانشی؟

سایه سرش را پائین انداخت و گفت:

- از اینکه واقعا دلخورم از دستش که شکی نیست. به خودم قول دادم این بار اگر الناز نیاید جلو و یه عذرخواهی درست و حسابی نکنه دیگه دورشو خط می کشم... ولی خوب نمی تونم نگرانش نباشم... که اگر بی خیال باشم می شیم یکی مثل اون...

امیرپاشا به این حرف سایه لبخند کمرنگی زد. حالا که فکر می کرد حرف زدن با سایه همیشه راحت بود. چون سایه موقع حرف زدن خودش بود. موقع حرف زدن با او تکلیفت را می دانستی. ناراحی و قهر و خوشحالی اش را تشخیص می دادی. گوشی‌اش را بیرون کشید و گفت:

- با اینکه منم از دستش شکارم ولی بخاطر اینکه خیالت راحت بشه زنگ می زنم.

سایه نگاهش کرد و لبخند معذبی زد. امیرپاشا شماره خانه الناز را گرفت:

- سلام خانم رفیعی!

-.....

- الناز برگشته؟

چشم‌های امیرپاشا ریز شد:

- کی؟

-....

- الان خوبه؟

سایه برگشت و با وحشت به او نگاه کرد و لب زد:

- چی شده؟

امیرپاشا چانه‌ای بالا انداخت.

.... -

- خیلی خوب! من بعداً حضوراً میام خدمتتون!

..... -

- حق باشماست.... ولی فکر کنم بهتره به حرف الناز خانم عمل کنیم.... لطف کنید خودتون به مادرم خبر بدین!

..... -

- نخیر نمی خوام خدایی نکرده فکر کنن الناز خانم مشکلی داشته.... به حال دختره....و.... شاید...بالاخره...می خواد دوباره.... ازدواج کنه!

.... -

- نه خانم رفیعی...بحث یک روز و دو روز نیست...ما از همون روز اول نتونستیم با هم ارتباط برقرار کنیم...

...-

امیرپاشا کلافه می‌شد. نمی‌خواست این حرف‌ها را جلوی سایه بزند. سینه‌اش را صاف کر دو گفت:

- اجازه می دین تو یه جلسه با حضور خانواده‌ها صحبت کنیم؟

.... -

- بله خواهش می‌کنم! خداحافظ!

سایه بلافاصله بعد از قطع تماس امیرپاشا با اضطراب پرسید:

- چی شده؟ الناز خوبه؟

امیرپاشا اخمی کرد و حرص زده گفت:

- چیزی نشده چوب بی عقلیشو خورده!

سایه دستش را جلوی دهانش گرفت:

- وای! بلایی سرش اومده؟

امیرپاشا برگشت و سعی کرد لبخند بزند ولی اینقدر حالش گرفته و ناراحت بود که زیاد هم موفق نبود آه ناخودآگاهی از سینه اش بیرون پرید:

- نترس چیزیش نشده. فقط یه خورده ترسیده!

سایه منتظر نگاهش کرد. امیرپاشا که اضطراب او را دید بیشتر از این طولش نداد و دوباره نگاهش را به رو به رو داد و گفت:

- رفته تو جاده بنزین تمام کرده. مجبور شده تا سر جاده اصلی پیاده بره. اونجام با ترس و لرز جلوی یه ماشینو گرفته ولی از استرس حالش بد شده به زور شماره خونه اشونو داده اونام رسوندنش بیمارستان. بهش آرامبخش زدن. الان بهتره!

سایه لب هایش را فشرد. به چهره امیرپاشا نگاه کرد که انگار سردرگم شده بود. و تمام سلول هایش فریاد استیصال می زد. هر جور هم که محاسبه می کرد امیرپاشا باید الان ناراحت می بود ولی چهره اش بیشتر خستگی را فریاد می زد. لبش را تر کرد و با احتیاط پرسید:

- شما ناراحت نیستین؟

امیرپاشا اخم کم رنگی کرد و کمی بی حال به سمت او چرخید و دوباره نگاهش را به رو به رو داد و با مخلوطی از ناراحتی و حرص گفت:

- چرا خیلی زیاد... من از الناز توقع رفتار منطقی تری داشتم... با این کارش هم خودش و هم منو زیر سؤال برد!

سایه چند لحظه ای به نیم رخ او نگاه کرد و آرام گفت:

- شما از به هم خوردن این رابطه ناراحت نیستید؟

امیرپاشا پوزخندی زد و گفت

- اگر بشه اسمش رو بذاری رابطه...

بعد برگشت و نگاه مرددی به سایه انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- بین من و الناز هیچ چیز اونجور که باید خوب پیش نرفت... من از طرف خودم سعیمو کردم... ولی...

و حس کرد تا همین جا کافی است. لازم نبود ریز بدبختی که توی این یک سال کشیده است را برای سایه بیان کند. گرچه حس آرامشی که الان از حرف زدن با سایه می گرفت

را شاید به اندازه همان یک سال بود که از دست داده بود. دوباره برگشت و این بار به سایه لبخند نیم بندی زد. سایه هم آه کشید و راست نشست:

- هیچ وقت فکر نمی کردم رابطه شما به اینجا برسه؟ اصلاً چی میشه که دو نفر به این نقطه می رسن! این خیلی ترسناکه... برای همین من از ازدواج می ترسم!

امیرپاشا برای یک لحظه جا خورد. الناز از ذهنش پرید و با همان چهره متعجب گفت:

- از ازدواج می ترسین؟

سایه سر تکان داد:

- به نگاهی به اطرافتون بندازین. خیلی از زندگیا که حتی با عشقای آتشین شروع میشه به پنج سالم نمی کشه! این ترسناکه انگار هیچ تضمینی برای خوشبختی نیست!

امیرپاشا متعجب از روی تازه ای که از سایه می دید بدون حرف به چهره متفکر او نگاه کرد و لب هایش را تر کرد و گفت:

- برای آینده هیچ وقت تضمینی نبوده! از نظر من زندگی تنها نمی تونه برپایه احساس باشه. عقل و منطق هم بخشی از اونه... گذشت و درک متقابل هم!

- گفتنش ساده است! ولی کی می تونه عمل کنه؟ وقتی یکیو دوست داری عیشو نمی بینی...

مکث کرد. امیرپاشا همه چیز را درباره او می دانست پس دوباره به حرف آمد و گفت:

- من خودم این تجربه رو داشتم... الان که از بیرون نگاه می کنم می بینم با اینکه من خیلی دوستش داشتم ولی تضمینی برای زندگی من نبود چون اخلاق های بد اونو نادیده می گرفتم.

امیرپاشا دوباره او را نگاه کرد. نا خودآگاه سایه برایش بزرگ شده بود. بزرگ و محترم!

- پس شما به زندگی با عشق اعتقاد ندارین؟

سایه نگاهش را به بیرون دوخت روال این مکالمه را توی این موقعیت دوست نداشت. با اکراه جواب داد:

- نه من عشق نمی خوام. چون تجربه اش کردم. اولش داغیش آدمو می سوزونه و وقتی که سرد شد. دردش آدمو آزار میده! عشق به درد یک زندگی مداوم و با دوام نمی خوره... چون سرد میشه ولی آدم هنوز ازش توقع داره که مثل روز اول گرم و سوزان باشه... وقتی نبود.... آزارت میده!

بعد برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- من دوست دارم با کسی زندگی کنم که بدونم برای خوشبختی من هر کاری می کنه. از نظر من این خود دوست داشتنه! از نظر من دوست داشتن یعنی اعتماد قلبی به طرف مقابلت یعنی بدونی هیچ وقت تنهات نمی ذاره!

امیرپاشا سکوت کرد. حرفهای سایه به شدت تکانش داده بود. این دختر شیطان و در ظاهر بی غصه دل بزرگی داشت. یک لحظه به مردی که قرار بود با او زندگی اش را شریک شود حسادت کرد. این دختر لایق بهترین ها بود. کسی که قدرش را بداند و درکش کند. دوباره برگشت و به سایه نگاه کرد. این بار حس کرد سایه در عین اینکه می تواند یک دینامیت در حال انفجار باشد از طرفی هم می تواند گرمای یک شومینه باشد توی هوای سرد پاییز و از این فکر لبخند تلخی زد و از خودش پرسید آیا راه را اشتباه رفته است؟ اخم کرده سرش را تکان داد. الان نه. باید می نشست و قدم به قدم رابطه اش را با الناز واریسی می کرد. گرچه ته دلش می دانست هیچ وقت با الناز به جایی نمی رسید.

برگشت و دوباره به سایه نگاه کرد که حالا گرفته و مغموم از پنجره به بیرون نگاه می کرد. و توی ذهنش خطاب به او گفت:

- کاش الناز اخلاق تو رو داشت.

روحی خانم بهت زده به دهان زیبا خانم خیره شده بود. زیبا خانم با اخمهای در هم رفته ادامه داد:

- من نمی دونم دختره فکر کرده کیه! همچین نشسته بود واسه ما خودشو گرفته بود انگار دختر شاه پریونه! من اول فکر کردم یه مسئله ای بوده بینشون بالاخره جوونن ممکنه بحثی حرفی پیش بیاد. بعد دیدم نه ماجرا جدی تر از این حرفاست.

و دستش را روی زانوی روحی خانم زد و گفت:

- به خدا که امیرم داشت روانی می شد. حالا من هیچی نمی گفتم بلکه این دختره یه خورده به خودش بیاد. انگار نه انگار واقعا بچه ام زجر کشید توی این دوران. همه نامزد می کنن وقت عشق حالشونه امیر روز به روز گرفته تر و خسته تر می شد. بعد این همه حالام خانم اومده می گه می خواد به هم بزنه. بهتر. بچه ام راحت شد. من کیو دارم غیر امیر. قرار بود تا آخر عمر غصه اونم بخورم که سرطان می شد به دلم.

سایه با چهره ای متفکر و دلخور سینی محتوی قهوه را جلوی زیبا خانم گرفت. زیبا خانم لبخندی به او زد و فنجان را برداشت و گفت:

- دست گلت درد نکنه سایه جون!

سایه لبخند غمناکی به او زد و کنار مادرش نشست. زیبا خانم حقله اش را توی دستش چرخاند و گفت:

- دختره یه دروغایی می گفت که نگو. حیف که امیر گفته بود حرفی نزنم تمومش کنم بره وگرنه جواب می دادم بهش فکر نکنه خبریه.

روحی خانم متعجب و کنجکاو پرسید:

- مگه چی گفت؟

زیبا خانم نیم نگاهی به سایه انداخت و گفت:

- چه می دونم. می گفت امیرپاشا اصلا به من توجه نمی کرد. اصلا نمی گفت دوستم داره. چشمش دنبال همه اس الا من. به خدا یه حرفایی به امیر نسبت داد من اصلا نتونستم دهن باز کنم از بچه ام دفاع کنم.

بعد دستش را پشت دستش زد و گفت:

- به جون امیرم غیر ممکن بود که یه جا بشینه به الناز نگه بیا کنارش. به خودش که می رسید همچین چشای بچه ام برق می زد که نگو. تا وقتی کنارش نشسته بود دستش تو دست امیر بود.

بعد صدایش را پایین آورد و گفت:

- خودم یه چندبار دیدم بغلش کرد و بوسیدش.

روحی خانم سری تکان داد و او هم نیم نگاهی به سایه انداخت که سر به زیر به حرف های آنها گوش می داد و گفت:

- دیگه اینجور وقتا برای اینکه به هم بزنن به همه روشی متوصل میشن.

زیبا خانم سری تکان داد و با همان ناراحتی گفت:

- به خدا امیر اینقدر ناراحت شده بود از این حرفش ولی هیچی نگفت. وقتی ماجرا تموم شد و برگشتیم خونه. امیر برگشت به من گفت به خدا اینقدری هم که الناز میگه من بد نبودم.

و بغض کرد و گفت:

- شخصیت بچه امو خرد کرد دختره بی همه چیز.

روحی خانم دستش را دلجووانه روی بازوی زیبا خانم کشید و گفت:

- زیبا جون با خودت اینجوری نکن. ما که می دونیم مهندس چیزی کم نداره. همه آرزوشونه یکی مهندس بیاد درخونه اشون. والا این دختره لگد به بخت خودش زده. زیبا خانم دستمالی از روی میز برداشت و گوشه چشمش را پاک کرد و سری تکان داد و گفت:

- ببخشید تو رو خدا دلم داشت می ترکید.

- خوب کردی به خدا توام عین خواهر خودم.

سایه آهی کشید و گفت:

- منم واقعا شوکه شدم از کار الناز. هنوز نمی تونم بفهمم چرا این کارو کرد.

زیبا خانم لبخند مهربانی زد و گفت:

- عزیزم تو غصه نخور!

سایه آهی کشید و گفت:

- به نظرم الناز خیلی احساسی تصمیم گرفت.

زیبا خانم لبخند گرمی به او زد گفت:

- قسمت نبود دیگه!

روحی خانم درحالی که هنوز نشانه هایی از بهت حرف هایی که شنیده بود در چهره اش بود گفت:

- الناز اصلا نشون نمی داد اینجور دختری باشه.

و به سایه نگاه کرد و گفت:

- این چند وقتی که با تو دوست بود ارزش چیزی دیدی؟ از این جور کارا می کرد؟

سایه سرتکان داد. الناز حتی زنگ زده بود که از او عذرخواهی کند. و سایه دلش هربار که به دوستی شان فکر می کرد بیشتر فشرده می شد:

- الناز کلا دوست داشت همه بهش توجه کنن. من با این ماجرا مشکلی نداشتم چون برام مهم نبود کی توی جمعمون بیشتر تو چشم باشه. ولی فکر نمی کردم این رفتارش به همچین اتفاقی ختم بشه.

زیبا خانم لبخند غمگینی زد و گفت:

- اینم یه جور مرضه که باید درمون شه. من که رو رو گذاشتم کنارو به خانم رفیعی گفتم. گفتم دخترتو ببر پیش مشاور. همچین بهش بر خورد که نگو. برا خودش گفتم این فردام با یکی دیگه بخواد ازدواج کنه همینه.

سایه دیگه بیشتر از این نمی توانست وضعیت به وجود آمده را تحمل کند. کمی توی جایش وول خورد و گفت:

- ببخشید من یه خورده کار دارم باید برم بیرون!

زیبا خانم که فجنانش را برداشته بود و تویش را نگاه می کرد لبخندی به او زد و گفت:

- برو عزیزم...راحت باش!

سایه از جا بلند شد و با اجازه ای گفت و به سمت اتاقش رفت. لباس پوشید و از خانه بیرون زد. باید می رفت سراغ برنا و ماجرای نهار آن روز را ماست مالی می کرد. اصلا وقت نکرده بود با او تماس بگیرد و یک بار هم که پیام داده بود برنا جواب درست و حسابی نداده بود. الان هم لازم داشت خودش را از این ماجرا بیرون بکشد. خودش هم نمی دانست چرا به هم خوردن این رابطه اینقدر دارد او را اذیت می کند. هر چه که فکر می کرد امیرپاشا هر چقدر هم که احساسی خرج الناز نکرده باشد لایق این رفتار الناز نبود. امیرپاشا واقعا خوب بود.

از خانه که بیرون زد باد شدیدی می آمد و هوا هنوز کمی سرد بود به خودش غر زد:

- نمی شد یه روز دیگه رو برای دلجویی انتخاب کنی؟

و به برنا پیام داد:

- من نهار می خوام.

پیام برنا بعد از چند لحظه رسید:

- چی شده خانم می خوان به ما افتخار بدن!

پیامش بوی دلخوری می داد. سایه پوفی کرد و شماره او را گرفت. حالش زیاد خوب نبود. دوست داشت با یکی حرف بزند. یکی از جنس خودش. برای همین شماره برنا را گرفت:

- مثلاً قهر کردی؟

- نباید قهر کنم؟

سایه توی ایستگاه اتوبوس ایستاد و گفت:

- اگه بگم اون روز من درگیر یه ماجرای آدم ربایی شدم باورت می شه؟
آرام از این حرف خودش خندید. دلخوری صدای برنا کمتر شد:
- لااقل یه چیزی بگو باور کنم!
- به جان خودم اگه دروغ گفته باشم! می خوام شاهدش باشم!
- کجا پیام؟
سایه خندید:
- آفرین پسر گل!
- برنا خندید و سایه آدرس داد.
- حالا که همه چیز به همه خورده بود می توانست با برنا درباره اش حرف بزند. ماجرا را خلاصه و سربسته تعریف کرد برنا دست به سینه و با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- از همون اولم این النازه به نظرم نجسب بود.
- وا چرا؟
- نمی دونم خیلی خودشو می گرفت. گرچه مهندس همینهجوره.
- و نیشش را تا بنا گوش باز کرد و گفت:
- ولی اون یه جوری به آدم نگاه می کرد فکر می کردی اشتباهی دنیا اومدی و جای خانمو تنگ کردی.
- سایه خنده بی حوصله ای کرد و گفت:
- راستش حالا که فکر می کنم من بیشتر سعی می کردم با الناز کنار پیام. اون اصلا انعطاف نداشت.
- برنا پاهایش را کف سالن کشید و عقب جلویشان کرد و دست به سینه نشست و گفت:
- میشه حدس زد از این دوستایی بوده که تا وقتی براشون سود داری دور و برتن به محض اینکه حس کنن دیگه به کارشون نمی آد می ذارن کنار.
- سایه آهی کشید و نگاهی پر از ناامیدی به برنا انداخت:
- از اون روزی که الی منو ول کرد و رفت یه حسی به هم دست داده نمی دونم احساس حماقت می کنم.

برنا چشم هایش را گرد کرد:

- سایه!

سایه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من تو دوستیم برای الی همه کار کردم ولی نمی دونم چرا حس می کنم فقط ازم سواستفاده کرده....نمیدونم یه حس بدی دارم....

برنا لبخندی یک وری زد و گفت:

- اونى که باید ناراحت باشه اونه چون دوست خوبی مثل تورو از دست داده.

سایه آه کشید:

- بین حس مهندس پاشا دیگه چه جوریه. خیلی بده آدم رو یکی حساب باز کنه و بعد همه حساباش غلط از آب دربیاد!

برنا انگشتش را روی میز سر داد و گفت:

- معلوم میشه خودت تجربه داری؟

و زیر چشمی به سایه نگاه کرد. سایه شانه‌ای بالا انداخت. چیزی نبود که بخواهد پنهانش کند:

- فکر کنم خیلی‌ها یک تجربه نافرجام داشته باشن! منم مثل بقیه!

متفکر به میز نگاه کرد و بعد گفت:

- درسته!

سایه چشم هایش را ریز کرد:

- تو چی داشتی؟

برنا برای یک لحظه به او نگاه کرد و بعد لبخندی یک وری زد و گفت:

- حالا....

و با لبخند به او نگاه کرد. سایه سری تکان داد و بحث را عوض کرد و گفت:

- مثلاً اومده بودیم نهار بخوریم من مخ تو رو خوردم!

برنا خنده آرامی کرد و گفت:

- بی خیال!

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- می تونم برای جبران من حساب کنم!

برنا به او دهن کجی کرد و گفت:

- لازم نکرده!

و از جا بلند شد و همانجور که کیف پولش را از جیبش بیرون می کشید گفت:

- از تنبیه در اومدم.

سایه با لبخند سری تکان داد و از جا بلند شد و به او که کنار پیشخوان مشغول حساب کردن بود نگاه کرد و از در بیرون رفت. برنا که بیرون آمد با هم طول پیاده رو را گرفتند و قدم زنان بالا رفتند. چند قدمی که دور شدند برنا به حرف آمد:

- منم یه همچین حسی داشتم.

سایه برگشت و سوالی نگاهش کرد. برنا دست به جیب شد و گفت:

- فکر می کردم اونم همینجوره ولی خوب یه خورده زیادی جو گیر شده بودم.

سایه نگاهش را گرفت و فقط گوش کرد:

- ولی یه روز به خودم اومدم دیدم شدیم سوهان روح هم!

بعد هم شانهای بالا انداخت و گفت:

- تمام شد.

سایه آه کشید. برنا ادامه داد:

- با اینکه می دونی تهش به هیچ جا نمی رسه ولی بازم جای خالیش اذیت می کنه!

سایه با تمام وجود او را می فهمید. به نشانه تائید سر تکان داد:

- چرا اینجوریه؟ چرا تا هست حضورش اذیت می کنه و وقتی میره نبودش...

برنا شانهای بالا انداخت و با خنده ای کم جان گفت:

- فهمیدی به منم بگو!

سایه لبی گزید و گفت:

- شایدم برا ما آزار دهنده اس چون توی سن پایین این حسو تجربه کردیم.

برنا یک شانه اش را بالا انداخت:

- فکر نکنم به سن ربط داشته باشه.

سایه چرخید و به چهار راهی که هر لحظه نزدیک تر می شد نگاه کرد:

- این حس منو می ترسونه.

برنا نگاهش کرد:

- که چی؟

سایه ایستاد و پایش را روی زمین کشید و گفت:

- اینکه دوباره بخوام ضربه بخورم. دیگه تحملشو ندارم.

برنا لبخند شیطانی زد و گفت:

- می خوام خودم پیام بگیرم؟ حرف همو خوب می فهمیم.

سایه پخی زیر خنده زد:

- دیوونه!

برنا هم خندان نگاهش کرد و سایه چانه ای به سمت خیابان انداخت و گفت

- خوب دیگه من برم!

- ممنون که اومدی...وگرنه ازت دلخور می موندم.

سایه سری تکان داد و گفت:

- خواهش می کنم!

و عقب عقب رفت:

- دعا کن این کنکوره ختم به خیر شه.

برنا همانطور دست به جیب دور شدنش را نگاه کرد و سر تکان داد:

- از تو خرخون هر چیزی برمیاد.

سایه دوباره خندید و بالاخره روبش را برگرداند و رفت. برنا کمی نگاهش کرد و با همان ژست قدم زنان در جهت مخالف دور شد.

با بی حالی کلید را توی قفل چرخاند:

- آه باز شو دیگه!

و در را با لگدی باز کرد. ماشین امیرپاشا را شناخته بود:

- این چرا اینجاست؟

خمیازه کشان نگاهی به پله‌های مقابل ایوان انداخت و دستش را روی نرده گذاشت و خودش را بالا کشید.

بس که روی صندلی نشسته بود کمرش داشت نصف می‌شد. کتانی‌هایش را در آورد و خواست آرام توی اتاقش بخزد که مادرش از توی آشپزخانه ظاهر شد:

- اومدی مامان بیا! زیبا جون آمده!

سایه پوفی کرد و گفت:

- الان میام!

مادرش چشم غره‌ای رفت و گفت:

- بیا سلام کن بعد هر گوری خواستی برو! کی می‌خوای یاد بگیری.

و با ظرف میوه به سمت پذیرائی رفت. سایه لپ‌هایش را باد کرد و به سمت پذیرائی رفت و جلوی در ایستاد. امیرپاشا کنار مادرش نشسته بود و به میز خیره شده بود. از روزی که الناز او را تقریباً دزدیده بود و وسط ناکجا آباد رها کرده بود دیگر ندیده بودش.

- سلام!

نگاه زیبا خانم و امیرپاشا به سمت او چرخید.

- سلام دختر گل! کم پیدا شدی!

سایه لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- ما که همیشه مزاحمیم!

و به کوله‌اش اشاره کرد و گفت:

- با اجازه من لباسمو عوض کنم.

و چرخید و به سمت اتاقش رفت. کوله‌اش را گوشه‌ای انداخت و خودش را روی تخت پرت کرد.

- آخ خدا... پاشین برین خونه اتون دیگه من حال ندارم دیگه روی صندلی بشینم!

به سختی از جا بلند شد و لباسش را عوض کرد و از اتاق بیرون زد. یک بلوز شلووار ساده پوشید و موهایش را پشت سرش جمع کرد.

وقتی وارد پذیرائی شد لبخند زنان کنار مادرش نشست و دوباره به زیبا خانم لبخند زد. زیرچشمی امیرپاشا را پایید که بی حواس با پوست های میوه اش بازی می کرد. سایه خسته بود و خیلی سعی کرد خمیازه‌اش را بخورد ولی پلک هایش را نمی توانست کاری بکند که مثل جغد یک در میان به هم می خوردند. زیبا خانم بود که گفت:

- فکر کنم بهتره کم کم بریم. سایه جانم خسته است و می خواد استراحت کنه!

روحی خانم برگشت و نامحسوس به او چشم غره رفت. چرت سایه پاره شد و صاف نشست و گفت:

- نه. خسته نیستم. شما راحت باشین!

روحی خانم هم لبخندی زد و گفت:

- آره زیبا جون بمونین... زنگ می‌زنیم مهندس رستمی همراه حمید بیاد اینجا!

- نه عزیزم مزاحمت نمی شیم.

سایه سعی کرد لبخندش را نگه دارد ولی عضلات صورتش به شدت برای رها شدن دست و پا می زدند. وقتی صبح ساعت شش بلند می‌شد خوب تعجبی نداشت که خوابش بگیرد. تازه از صبح هم جز همان نان و پنیری که همراهش به کتابخانه می برد، چیزی نخورده بود.

سایه انتظار داشت بعد از این جواب و کمی تعارفات معمول مهمان ها رفع زحمت کنند ولی زیبا خانم دوباره حرف را از سر گرفت و سایه دیگر نتوانست لبخندش را ادامه بدهد. برای اینکه خوابش را بپراند بلند شد و ظرف های میوه را برداشت و به آشپزخانه برد. وقتی برگشت امیرپاشا را کنار کتابخانه گوشه پذیرایی دید. نیم نگاهی به سمت مادرش و زیبا خانم انداخت و به سمت او رفت. روی دست امیرپاشا سرک کشید و بعد کمی خم شد و جلد کتابی را که باز کرده بود و می خواند نگاه کرد:

- اینا مال باباست. هنوزم نفهمیدم تاریخ و عمران چه ربطی به هم دارن.
- امیرپاشا نگاهش را از صفحات کتاب گرفت و جلد دوم مجموعه تاریخ فرهنگی جهان را سرچایش برگرداند و دست به سینه به کتابخانه نگاه کرد:
- منم بدم نمی اد. یه دوره ای می خوندم کتابای تاریخی رو.
- سایه یک وری به کتاب خانه تکیه داد و با انگشت سبابه بی هوا یکی از کتابها را بیرون کشید و دوباره داخل سر داد و گفت:
- راستش من یه بار سعی کردم تاریخ تمدن ویل دورانت رو بخونم....
- دوباره بالای کتاب را از بین کتاب های دیگر بیرون کشید و انگشتش را انتهای شیرازه آن نگه داشت و خنده ای کرد و گفت:
- ولی فقط یه جلدشو تونستم بخونم.
- امیرپاشا لبخند کم رنگی زد و به انگشت سایه که با کتاب بازی می کرد نگاه کرد:
- بازم خوبه تلاشت رو کردی.
- آخه از بابا که می پرسیدم می گفت تاریخ بخون تاریخ پر از عبرته. مامانم که قربونش برم فقط به نظرش کلبه عمو تم شاهکاره و هر کی اونو نخونه اصلا کتاب نخونده.
- امیرپاشا با لب های بسته خندید. دست سایه یک لحظه از حرکت ایستاد و به او نگاه کرد و بعد کمی سرش را خم کرد تا از کنار امیرپاشا که دیدش را بسته بود بهتر بتواند مادرش و زیبا خانم را ببیند بعد صدایش را پایین آورد و گفت:
- تازه فهمیدم تنها کتابی که خونده همین بوده. تازه اونم زمان دانشجویش ...
- و لبش را گزید. امیرپاشا این بار راحت تر خندید. سایه لبخندی از خنده او زد و گفت:
- باور کنین وقتی فهمیدم حس کردم یه عمر بهم خیانت شده. آخه خودمو مجبور کردم وقتی چهارده سالم بود بخونمش واقعا دردناک بود. هنوزم یادمه چقدر گریه کردم برای اون سیاه پوستای بیچاره.
- امیرپاشا به لبخند پهنی به او نگاه کرد و گفت:
- الان چی می خونی؟
- و دست دراز کرد و کتابی که سایه با آن بازی می کرد بیرون کشید و به عنوان کتاب نگاه کرد. وقتی امیرپاشا صفحه اول کتاب را باز کرد سایه لب گزید. یک لحظه دید که لبخند از لب امیرپاشا محو شد. لعنتی به خودش گفت و با حالتی گناهکارانه به امیرپاشا نگاه کرد:

- عمدی نبود.

امیرپاشا به جمله اول کتاب نگاه کرد:

- تقدیم به خل ترین دوست دنیا. از بس دنبال کتابی این نویسنده بودی تا دیدمش برات خریدمش. الناز گل و عزیز دلت!

کتاب را بست و دوباره به عنوان آن نگاه کرد. مرد بی وطن. انگار که بخواهد بگوید مسئله مهمی هم نبوده است بی هوا پرسید:

- جالبه؟

سایه دوباره لبش را گاز گرفت و کمی با هیجان زیادی گفت:

- آره. خیلی قشنگه طنز تلخی داره. کلا کارای ونه گوت همین جورن. دست می زاره روی مسائل جهانی و با یه طنز خاصی قلقلکت میده.

- سلاخ خانه شماره پنج رو خندم ازش.

سایه خوشحال بود که بحث به سمت دیگری می رود. کتاب را از او گرفت و توی قفسه گذاشت و کتاب دیگری بیرون کشید و گفت:

- اینو چی؟

نگاه امیرپاشا کمی روی شیرازه باریک مرد بی وطن که الان بین کتابها پنهان شده بود خیره ماند و بعد با یک آه کتاب را از دست سایه گرفت:

- نه اون یکی رو هم به توصیه یکی از دوستانم خندم.

سایه با هیجان ادامه داد:

- خوب پس اگر اونو دوست داشتین از اینم حتما خوشتون میاد.

نگاه امیرپاشا بالا آمد و به چشم های سایه نگاه کرد که هنوز حسی از گناه درشان پیدا بود. کتاب را بالا گرفت و گفت:

- می توم ببرم بخونمش؟

سایه تند تند سر تکان داد:

- آره چرا که نه.

و با دست تمام کتابخانه را نشان داد و گفت:

- هر کدوم رو دوست داشتین بردارین.

امیرپاشا لبخند نیم بندی زد و گفت:

- شاید صاحباشون راضی نباشن. همه اشون که مال خودت نیستن. هستن؟

سایه دو قفسه را با بالا و پایین بردن دستش نشان داد و گفت:

- فعلا اینا رو می تونم بهتون قول بدم.

امیرپاشا نگاهش را با مکث از چهره سایه گرفت و به کتاب ها داد:

- بذار ببینم سلیقه ات چه جوریه.

سایه کمی عقب رفت و به نیم رخ او نگاه کرد که حالا دست هایش را پشت کمرش زده بود و با دقت کتاب های او را بررسی می کرد.

- هوم....

سایه خودش هم نمی فهمید چرا مضطرب است. چه اهمینی داشت که امیرپاشا درباره سلیقه کتاب خوانی او چه فکری بکند؟ به خودش این حرف ها را زد ولی باز هم انگار ته دلش چیزی مختصر به هم می پیچید. دست هایش را مثل او پشت کمرش زد و کمی بی طاقت پرسید:

- خوب؟

امیرپاشا بدون اینکه نگاهش را از کتاب ها بگیرد گفت:

- بیشترش رمانه...

سایه در دفاع از خودش گفت:

- ولی اینا همه شاهکارهای بزرگ دنیاست.... از اون رمانا....

امیرپاشا با تک خنده ای برگشت و به او نگاه کرد:

- من که چیزی نگفتم.

سایه حس کرد کنف شده است. کمی خودش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- آخه به بعضی که می گی رمان یه چیزایی میاد تو ذهنشون....

و با چانه کتابخانه اش را نشان داد و گفت:

- به دوستم چندتاشون رو دادم دو روزه پس آورد گفت من نمی فهمم اینا چی می گن یه چیز عاشقانه تر نداری.

خوب به موقع توانست الناز را با دوستم جایگزین کند وگرنه گند بدی زده می شد. امیرپاشا به او که هنوز خودش را به چپ و راست تکان می داد نگاه کرد و گفت:

- برای اینکه از بس کتاب خوب نخوندن ذهنتون خام مونده...

سایه برای یک لحظه از حرکت ایستاد و به او نگاه کرد. پلک زد. اگر می فهمید منظورش الناز بوده چه عکس العملی نشان می داد. سعی کرد لبخندی بزند و ماجرا را جمع کند. مطمئن نبود در مکالمه بعدی حرف دیگری از دهانش نپرد و اوضاع را به هم نریزد.

- بله اینم هست.

تنها همین جمله را گفت و امیرپاشا دوباره کتاب را نشان داد و گفت:

- هر وقت خوندم برات میارمش.

- باشه.

و به سمت مادرش چرخید و گفت:

- مامان قرار بود بریم مثل اینکه.

زیبا خانم از آن طرف پذیرایی گفت:

- اومدم مامان جان.

دوباره سر و صدای تعارفات زیبا خانم و روحی خانم بلند شد. امیرپاشا نیم چرخى زد و به جلد مشکی کتاب نگاه کرد و همانطور که عنوان "گهواره گربه" را می خواند گفت:

- بابا هم یه کتابخونه داره خیلی کتاب توشه. همه چاپای قدیم.

سایه متفکر گفت:

- چرا من ندیدم؟

امیرپاشا نگاهش را از جلد کتاب گرفت و گفت:

- چون تو اتاق خودشونه.

بعد یک شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- اگر دوست داشتی یه بار که اومدی بگو نشونت بدم.

نیش سایه باز شد:

- دوست دارم.

امیرپاشا آرام خندید و زیبا خانم با گفتن "بریم امیرجان" به مکالمه آنها پایان داد.

همراه مادرش تا جلوی در بدرقه شان کر و وقتی به اتفاق برگشتند سایه حس کرد دیگر خوابش پریده است. روحی خانم فنجان های خالی را توی سینی گذاشت به سایه ای که به کتابخانه شان زده بود گفت:

- بیچاره زیبا داره دق می کنه.

سایه برگشت و با تعجب مادرش را نگاه کرد:

- چرا؟ چی شده؟

روحی خانم سینی به دست ایستاد و آهی کشید و گفت:

- می گفت مهندس اخلاقش عوض شده. همش تو خودشه. کم حرف شده.

سایه ابرویی بالا داد و گفت:

- به به چشم زیبا جون روشن شاید زیر سرش بلند شده.

روحی خانم به ثانیه ای از آن ژست دلسوزانه به عصبی تغییر وضعیت داد و گفت:

- امیرپاشا رو می گم نه شوهرشو.

سایه چند لحظه به مادرش نگاه کرد و تازه انگار متوجه منظورش شده بود لبخندی زورکی زد و گفت:

- ببخشید فکر کردم...

روحی خانم با همان حالت غضبناک چرخید و به سمت آشپزخانه رفت و غر زد:

- اومدیم یه کلمه درد و دل کنیم..

سایه کنجکاو پشت سر مادرش راه افتاد و گفت:

- خوب ببخشید...یه لحظه فکر کردم مهندس رستمی بزرگو می گین.....حالا می گفتین.

روحی خانم فنجان ها را تند تند توی سینک گذاشت که با گذاشتن هر کدام صدای برخوردشان به هم به گوش می رسید:

- مامان می شکنن ها..

روحی خانم سینی را روی کابینت سر داد و آستین هایش را بالا زد و گفت:

- پسره بنده خدا...آخه این دختره دیگه از خدا چی می خواست که امیر نداشت...پسر به اون خوبی...

سایه لبی گزید و گفت:

- یعنی بخاطر اون ماجراست؟

روحی خانم همانطور که تند تند بشقاب ها و فنجان ها اسکاچ می کشید از روی شانه به او نگاه کرد و گفت:

- پس واسه چیه؟ معلومه دیگه. هر کی بود همین می شد. زیبا می گفت صبح می ره نصفه شب میاد. همش کار و کار.

لب های سایه آویزان شد. شانه اش را به چارچوب تکیه داد و با ناراحتی گفت:

- چقدر بد.

بعد یادش آمد از روزهایی که رامین رهایش کرده بود. حسی مثل یک زخم کهنه و تلخ سینه اش را خط انداخت. دوباره نگاهی به مادرش انداخت و بی هوا پرسید:

- یعنی اینقدر النازو دوست داشته؟

و قدم زنان به مادرش نزدیک شد و شیر را باز کرد و مشغول آبکشی ظرف ها شد. روحی خانم نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- فقط دوست داشتن نیست. مردا به غرورشون بر می خوره. مخصوصا کسی مثل امیرپاشا که به نظر خودش و اطرافیانش همه چی تموم بوده.

سایه فقط سرتکان داد. درک می کرد. حس بد رها شدن را به خوبی درک می کرد. درد داشت زیاد. ولی خوب می شد.

سایه لبخند زد. و با خودش گفت:

- آره خوب میشه. همیشه اینجوری نمی مونه.

و نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- خوب میشه. فقط یه خورده زمان می بره.

و آخرین بشقاب را هم توی آب چک گذاشت و به سمت در رفت. روحی خانم با غصه به او نگاه کرد. انگار او هم یاد روزهایی افتاده بود که سایه فهمیده بود رامین دیگر بر نمی گردد.

- هیچ کدومتون حقون نبود این بلا سرتون بیاد. ولی کار خدا...

روی تخت ولو شده بود و به سقف نگاه می کرد. دلش می خواست آلا زودتر مکالمه را تمام کند تا بتواند بخوابد:

- حالا چی شده همه یهو مهربون شدن.

- سایه واقعا که یعنی نفهمیدی چقدر امیرپاشا رفته تو خودش.

سایه دستش را جلوی نور چراغ گرفت و چشم هایش را ریز کرد. انگشت هایش را آرام باز کرد و با تابیدن نور از بین دست هایش چشم هایش را بیشتر بست و گفت:

- به نظرم این کاری که شما میکنین بدتره. انگار هی دارین بهش می گین گند خورده به زندگیت.

- سایه خیلی بی شعوری. ما دلمون براش می سوزه می خوام تنها نباشه.

سایه انگشت هایش را به آرامی باز بسته کرد و با این کار انگار نور را قیچی کرد:

- ولی من فکر می کنم وقتی اینقدر خودشو درگیر کرده یعنی احتیاج به تنهایی داره.

آلا مکث کرد و بعد با احتیاط گفت:

- شاید.... خوب راست بگی.... بالاخره تو بهتر اونو می فهمی تا ما.

لب سایه به یک طرف کج شد و نیم چرخه زد و روی شکم دراز کشید و چانه اش را روی دستش گذاشت:

- نمی خوام بگم دقیقا مثل منه. چون فکر نمی کنم عاشق الناز بوده باشه.

و فکری کرد و گفت:

- شایدم بوده نمی دونم. ولی خوب فکر کنم اونقدری که من مهندس پاشا رو شناختم الان ترجیح می ده با خودش خلوت کنه و دوباره برنامه هاشو از اول بچینه.

آلا آهی کشید و گفت:

- حالا خودش که موافقت کرده. تو اگر دلیل دیگه ای داری خوب نیا.

- خودت می دونی که من خیلی کوه رفتن دوست دارم. یادتم بیاد چقدر التماس شما دوتا می کردم با من نمی اومدین.

- خوب پس بهونه نیار دیگه.

سایه لپ هایش را باد کرد و نفسش را با احتیاط بیرون داد و چانه اش را روی بالش گذاشت. هم زمان که پاهایش را توی هوا تکان می داد گفت:

- راستش یه صبح جمعه رو دارم برا استراحت. چیزی به کنکور نمونده.

- تو نمی دونی یک هفته مونده تا کنکور رو نباید درس خوند.

- ولی الان که سه هفته مونده.

- الان سه هفته مونده باشه. این جمعه میشه دو هفته.

- خوب بازم هنوز یه هفته دیگه می مونه.

- اه سایه با من چونه نزن می آی یا نه.

سایه لب هایش را به هم فشرد و چشم هایش را یک دور تو کاسه چرخاند و گفت:

- دیگه کی هست؟

- من و سورنا. آیدینم با دوستش.

- کدوم دوستش؟

- تو نمی شناسی.

- دختره؟

آلا کلافه گفت:

- آره بابا.

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اون چی بوده که تونسته از آیدین خوشش بیاد.

و ریز ریز خندید.

- می ذاری حرف بزنم؟

- آره بگو ببخشید.

- مهندس رستمی هم که هست.
 - خوب اگه اون هست به بابام بگین بیاد.
 - سایههههه.....امیرو میگم.
 - خوب بابا. مثل آدم بگو مهندس پاشا. دیگه.
 - برنام هست.
 - عه چرا زودتر نگفتی.
 - پس می ای؟
- سایه خمیازه ای کشید و بالاتنه اش را بلند کرد و دستش را کشید و بالاخره قبل از اینکه به صورت از روی تخت زمین بخورد موفق شد چراغ را خاموش کند. پتویش را رویش کشید و گفت:
- اگر بگم آره می ذاری بخواهم؟
 - خسته نشی یه وقت. بگیر بخواب.
- خمیازه دیگری کشید و گفت:
- باشه میام. برنا هست دیگه حتما؟
 - آره.
- سایه خواب آلود گفت:
- خوبه بدون اون حوصله ام سر می رفت.
- و فقط یادش ماند که گوشی اش را روی میز کنار تختش گذاشته است.
- سایه مدتی بود که آماده کنار در ایستاده بود.. ولی خودش نمی دانست باید با چه کسی تا محل قرار برود:
- مهمون دعوت می کنن بعد آدمو پا در هوا نگه می دارن.
- و لگدی توی هوا پراند و به سمت خیابان راه افتاد. یک حساب سر انگشتی کرد باید دو سه بار تاکسی عوض می کرد تا بتواند به محل قرارشان برسد. دوباره لگدی زیر یکی از سنگ های کف کوچه زد و گوشی اش را بیرون کشید و شماره آیدین را گرفت:
- الو؟

- تو گفתי نیم ساعت الان به ساعت شده.
- گیر دادی ها سایه. تایم که نگرفتم. خوب به خورده این ور اون ور.
- سایه اخم کرد:
- خوب چی می شد منم همراهت پیام دوستت رو برداری.
- نه می شد.
- سایه پوفی کرد و گفت:
- می ترسی آدرسشو یاد بگیرم برم مزاحمش بشم.
- سایه دهنشو ببند. اگر می تونی نیم ساعت دیگه صبر کن نمی تونی خودت برو.
- لازم نکرده خودم می رم. شما اونو بچسب در نره چون معلومه خدا زده تو سرش اومده با تو. وگرنه هیچ مغز خر خورده ای حاضر نیست نگاتم بکنه...
- و قبل از اینکه آیدین بتواند جوابش را بدهد تماس را قطع کرد و پا تند کرد و خودش را به خیابان رساند.
- حتما دختره ام به خریه عین خودش. به درک که نمی ای. خودم که چلاق نیستم. خودم می رم.
- نگاهی به سر تا ته خیابان انداخت و از خالی بودنش حالش گرفته شد.
- اینجوری تا شب ماشین گیرم نمی اد.
- دوباره گوشی اش را درآورد و این بار شماره آلا را گرفت:
- الو سایه حرکت کردین؟
- نخیر آیدین خان رفتن دنبال عروس خانم.
- وا عروس خانم کیه دیگه؟
- آلا گیجی ها. همون عنتر خانمی که با این روانی دوست شده.
- آلا که خنده اش گرفته بود:
- حالا تو چرا حرص می خوری.

- من چرا حرص می خورم؟ منو یک ساعت علاف کرده قرار بود بره اون ایکبیری رو بر داره
بیاد دنبال من. الان زنگ زدم میگه هنوز نیم ساعت دیگه.
- آلا با تعجب گفت:
- یعنی هنوز راه نیافتادی؟
- نخیر سر خیابون وایستادم یکی دلش رحم بیاد منو سوار کنه.
- نه نه خر نشی این وقت صبح سوار ماشینای عبوری بشی.
- پس چکار کنم؟
- یه دقیقه وایسا.
- سایه صدایش را شنید که با سورنا حرف می زد:
- بین سایه سورنا زنگ زد به امیرپاشا تازه راه افتاده بود. بهش زنگ می زنم بیاد دنبالت.
- سایه پوفی کرد و گفت:
- چرا شما نمی این؟
- ما باید یه خورده خرید کنیم دیگه دیر میشه تا این همه راه بیایم دنبال تو. امیر با دو تا
خیابون تغییر مسیر می رسه به تو.
- سایه لب هایش را به هم فشرد. هیچ از این برنامه ای که ریخته بودند خوشش نمی آمد.
- برنا کجاست؟
- هان؟
- برنا مگه قرار نبود اونم باشه. با اون میام.
- اون چیزه...اون مثل اینکه با دوستاش برنامه داشته صبح خیلی زود رفته.
- سایه که داشت قدم می زد ایستاد و با اخم نگاهش را از موزایک های شش ضلعی پیاده
رو گرفت و به بوته کوتاه کنار جوب دوخت:
- نگو که به من دروغ گفتی.
- نه به خدا قرار بود بیاد. بعد یهو با دوستاش برنامه ریخت.
- سایه لب هایش آویزان شد:

- من حوصله ام سر میره با شما.
- وا مگه مهمونی داریم می ریم کوه برو کوهنوردیتو بکن.
- سایه اهی گفت و تماس را قطع کرد و لگدی به بوته بیچاره زد که چند تا از برگ هایش ریخت.
- گیری کردیم ها.
- صدای بوق ماشینی او را از جا پراند. نگاهش را به خیابان داد و امیرپاشا را دید که با خنده ای یک ور شیشه را پایین می داد:
- چرا درخت بیچاره رو می زنی حالا؟
- سایه کوله اش را روی دوتا شانه اش انداخت و به سمت ماشین او رفت و در جلو را باز کرد و خودش را بالا کشید و نشست:
- سلام. واقعا اینقدر لجم می گیره برای اینکه آدمو وادار به کاری بکنن دروغ میگن.
- امیرپاشا با ته لبخندی او را نگاه کرد و گفت:
- کی دروغ گفته بهت حالا؟
- همین آلا. به من گفت برنامه هست. الان میگه با دوستاش برنامه ریخته. می شه اصلا؟
- و به امیرپاشا نگاه کرد که فقط ابروهای بالا رفته اش از بالا عینک دودی اش معلوم بود.
- بخاطر برنا اومدی؟
- سایه چند بار پلک زد و گفت:
- خوب خوب راستش....
- و بعد نفسش را بیرون داد و دست به سینه به صندلی تکیه زد و گفت:
- راستش آره.
- امیرپاشا سر تکان داد و راست نشست و نیم نگاهی توی آینه انداخت و ماشین را راه انداخت و گفت:
- یادم نبود زیاد از مهندسا خوشت نمی اد.
- سایه نگاهی به او انداخت و گفت:

- شما برا چی رضایت دادین بیاین؟
- امیرپاشا برگشت و برای لحظه ای به او نگاه کرد و پرسید:
- چرا نباید می اومدم؟
- سایه شانه ای بالا انداخت:
- من تو اینجور موقعیتا ترجیح می دم تنها باشم.
- امیرپاشا دوباره به او نگاه کرد و این بار نگاهش را با مکت از او گرفت:
- دقیقا کدوم موقعیت؟
- سایه با تعجب به او نگاه کرد:
- نگین که متوجه نشدین این برنامه برای شماست.
- لب امیرپاشا برای یک لحظه به یک سمت کج شد:
- خوب چرا اینقدر تابلو بود رفتارشون که کاملا معلومه. این روزا همه دارن سعی می کنن مثلا به من روحیه بدن.
- سایه با همان ژست دست به سینه سر تکان داد و گفت:
- در صورتی که هیچی از حس آدم نمی دونن.
- امیرپاشا یک ابرویش را بالا داد و گفت:
- یعنی تو می دونی؟
- سایه یک لحظه با خودش فکر کرد چرا امیرپاشا این همه با او خودمانی شده و او را با ضمائر و افعال و قیود و هر مقوله مفرد زبانی دیگر خطاب قرار می دهد.
- سایه.
- سایه پلک زد و به او نگاه کرد که ماشین را نگه داشته بود عینکش را برداشته بود و یک وری نشسته بود. آرنج چپش روی فرمان بود و دسته عینکش را هم توی همان دستش نگه داشته بود.
- خاک تو سر الناز که اینو ول کرد، یعنی من بودم....

و ناگهان انگار خودش فکرش را قیچی کرد. امیرپاشا ابروهایش را بالا داد و به سایه خیره شد که اخم کرده بود و لبش را می جوید:

- خوبی؟

سایه نگاهش را از ژست حواس پرت کن امیرپاشا گرفت و به بیرون دوخت:

- رسیدیم؟

- آره قرارمون با بچه ها اینجا بود.

سایه در را باز کرد و بی توجه به امیرپاشا که با همان ژست او را نگاه می کرد پیاده شد و در همان حال گفت:

- اگر من فقط به پایه کوه داشتم...

و بقیه جمله اش پشت در بسته ماند. امیرپاشا او را نگاه کرد که ماشین را دور زد و جلوی ماشین ایستاد و کاپوت تکیه داد. عینکش را گذاشت و او هم در را باز کرد و پیاده شد. دست به جیب قدم زنان به سمت سایه رفت و با فاصله او هم به ماشین تکه داد. سایه دوباره از گوشه چشم او را نگاه کرد. پلور بهاره یشمی رنگی تنش بود و آستین هایش را تا روی ساعد بالا کشیده بود. شلوار کتان کرم رنگ و کفش کوه قهوه ای.

به بینی اش چین داد و نگاهش را از او گرفت:

- به جوری وایستاده انگار قراره واسه تبلیغ ماشین ازش عکس بگیرن.

و بینی اش را بالا کشید و دوباره برای تاکید بیشتر گفت:

- خاک تو سرت الناز.

- اون روز که الناز برده بودت خونه بیلاقیشون.

سایه برگشت و به او نگاه کرد. هنوز با همان ژست دست به سینه به روبه رو خیره شده بود. سایه منتظر به او نگاه کرد و کمی اخم کرد. منتظر بود که امیرپاشا حرفی درباره الناز بزند. ولی امیرپاشا برگشت و با لبخندی موزی نگاهش کرد:

- یکی از کتابای تستت رو توی کوله ات دیدم.

سایه اخم کرد.

- خوبه خودش داره میگه تست. کتاب چیز که نبود.

و بعد چشم هایش را ریز کرد و به کتاب هایی که آن روز همراهش بود فکر کرد. بعد دستش را جلوی دهانش گرفت و هینی کرد و به سمت امیرپاشا چرخید که حالا یک وری ایستاده بود آرنجش را روی کاپوت گذاشته بود و با لبخند بدجنسی به او نگاه می کرد:

- داری باباتو می پیچونی.

و دستش را بالا آورد و با انگشت سبابه و میانی علامتی مثل علامت پیروزی را نشان داد و گفت:

- البته برای دومین بار.

سایه با همان اخم گفت:

- نخیر اون کتاب مال... مال دوستم بود.

امیرپاشا با همان لبخند حرص درآر سر تکان داد:

- درسته مال دوستت بود.

سایه تند تند پلک زد و فکر کرد. نباید به این زودی گند کار در می آمد نه تا زمانی که خیالش راحت نمی شد نباید کسی از تصمیمش بویی می برد.

به امیرپاشا نگاه کرد. لعنتی نثار خودش و الناز و هفتاد پشت الناز کرد که تمام برنامه هایش را به هم ریخته بود و انکار را بی فایده دید. این مهندس جوان خیلی تیزتر از این حرف ها بود که بشود با دوتا جمله بی سر و ته سرش را شیریه مالید. پوفی کرد و گفت:

- دورغ گفتم.

امیرپاشا با لب های بسته خندید. سایه هم با لبخندی یک وری نگاهش کرد:

- از قدیم گفتن نجات در راستی ست.

امیرپاشا با همان خنده سر تکان داد. سایه هم دست به سینه شد و گفت:

- البته باید اینم قید می کردن که راستشو به آدمای دهن لق نباید بگی.

خنده امیرپاشا به آنی بند آمد. سایه با بدجنسی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- که متاسفانه یکیش به پست ما خورده. امشب مامان از زیبا جون ماجرا رو می فهمه و گند می خوره به برنامه های من.

امیرپاشا راست ایستاد و عینکش را از چشم برداشت و به سایه نگاه کرد:

- اون بار اتفاقی شد.

سایه کفش پایش را روی آسفالت کشید و گفت:

- اتفاق همیشه می تونه بیافته.

و آه کشان اضافه کرد:

- و همین اتفاق می تونه تمام برنامه های منو به هم بزنه. مثل بقیه برنامه هام. مثل کارگاهم...

و قیافه ناراحتی به خودش گرفت و به نوک خاک گرفته کفشش خیره شد.

- چقدر کثیفن به دستمال نکشیدم روشن.

و زیرچشمی به کفش های واکس خورده امیرپاشا نگاه کرد.

- این بار مطمئن باشین همچین اتفاقی نمی افته.

سایه لبش را گزید تا نخندد. قیافه اش را همانطور گرفته نگه داشت و همانجور که سرش پایین بود گفت:

- امیدورام.

امیرپاشا یک قدم به او نزدیک شد و با اخم کمرنگی صدایش زد:

- سایه!

سایه سعی کرد به نقش بازی کردنش همچنان ادامه بدهد. با همان لبهای آویزان سرش را بالا گرفت. مجبور شد گردنش را به راست بچرخاند و به بالا نگاه کند تا چهره امیرپاشا را ببیند. امیرپاشا ولی بی توجه به شیطنت سایه واقعا با تمام وجود می خواست به او اطمینان بدهد که برنامه هایش را به هم نخواهد زد. هنوز آن شبی که تمام سفال هایش را شکسته بود و با دست های خونی وارد خانه شده بود را به خاطر می آورد. نباید شب دیگری مانند آن برای او تکرار می شد. لاقلا نه از طرف او. به چهره بیغ کرده سایه با آن چشم های براق و پر از زندگی نگاه کرد و جدیت را به صدایش داد و گفت:

- گفتم این مسئله بین خودمون می مونه!

نسیم صبح خیلی آرام می وزید. دسته ای از موهای امیرپاشا روی پیشانی اش تاب خورد و سایه حس کرد چیزی ته دلش را قلقلک داد. نگاهش را از امیرپاشا گرفت و صاف ایستاد. اخم کرد و چند بار پلک زد.

- فهمیدی؟ گفتم بین خودمون می مونه.

سایه گیج فقط سرتکان داد که خودش هم معنی اش را نفهمید. امیرپاشا دوباره تکرار کرد:

- قول می دم.

سایه برگشت و دوباره به او نگاه کرد. امیرپاشا با همان اخم کم رنگ مقابلش ایستاده بود. دست هایش را توی جیبش کرده بود و عینکش را به یقه پلیورش بند کرده بود. باد می خورد به موهایش و دسته ای از آنها را روی پیشانی اش تکان می داد. انگار تمام حس شیطنت سایه ناگهان ته کشید و خودش هم نفهمید چرا برای یک لحظه حس کرد هر چه غم توی عالم است روی دلش سنگینی می کند. لب هایش را به سختی تکان داد و لبش را تر کرد و فقط گفت:

- باشه.

ماشین سورنا که کنارشان متوقف شد امیرپاشا نگاهش را از او گرفت و به سمت آنها داد. سایه متفکر به زمین خیره شد. آلا پیاده شد و عینکش را روی چشمش گذاشت و نگاهی به اطرافش انداخت و رو به امیرپاشا گفت:

- پس بقیه کو؟

امیرپاشا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- ما اولین نفرایم.

آلا نیم نگاهی به سایه که هنوز به ماشین امیرپاشا تکیه داد بود انداخت و به سمت او رفت. سایه بی حواس کف کفشش را روی زمین می کشید و توی فکر خودش بود. آلا بازویش را گرفت و کشید:

- قهری؟

سایه با مکت سرش را بالا گرفت و سوالی به او نگاه کرد:

- چی؟

- به خدا کل خریدا رو انداخته بودن گردن ما....

سایه نگاهش را از او گرفت و دوباره به زمین دوخت:

- من که چیزی نگفتم.

- ولی معلومه دلخوری.

سایه با کف کفشش یک به اضافه روی خاک کشید و گفت:

- نه مهم نیست.

آلا با اخم به او نگاه کرد:

- از این قیافه ات معلومه داری دروغ می گی. تو وقتی می خواي بری کوه همیشه جمعت کرد.

سایه آرام بازویش را از توی دست آلا در آورد و نیم نگاهی به امیرپاشا انداخت و دوباره رو کرد به آلا و گفت:

- من که گفتم خسته ام.

و راه افتاد سمت سورنا و به او سلام کرد:

- سلام.

سورنا لبخندی به او زد و گفت:

- به چی می بینم. خرخون فامیل راضی شده از کتاباش دل بکنه.

سایه خنده آرامی کرد و با دست ماشین سورنا را نشان داد:

- تا بقیه بیان من یه چرتی بزنم.

و بدون نگاه کردن به امیرپاشا در عقب ماشین سورنا را باز کرد و سوار شد و روی صندلی دراز کشید. از آنجا می توانست نیمی از چهره امیرپاشا را ببیند که با سورنا حرف می زد. آهی کشید و نگاهش را از او گرفت:

- ممکن نیست. این فکر احمقانه اصلا از کجا اومد؟

و اخم کرد. لجش گرفته بود از اینکه یک لحظه حتی به شدن و نشدن این مسئله فکر کرده بود. چشم هایش را به هم فشرد. بعد صاف نشست و در را باز کرد و پیاده شد و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید. امیرپاشا یک لحظه برگشت و به او نگاه کرد. سایه ولی پشت به آنها چند قدم دور شد و شماره برنا را گرفت. دست به کمر منتظر ماند تا بالاخره برنا جواب داد:

- الو؟

- الو و مرض چرا منو ول کردی رفتی؟

- وای قلبم. عزیزم اینجوری نگو سخته می کنم از خوشی.

سایه پخی زیر خنده زد. برنا هم از آن طرف می خندید:

- خیلی بیشعوری!
- چاکریم.
- بابا من بخاطر تو اومدم.
- بیا سایه نکن با دل من اینجور.
- زهرمار جدی باش.
- برنا خنده کنان گفت:
- به جان خودت اصلا حوصله اونا رو نداشتم. یکی دوتا همکاراشونم هستن.
- دیگه بدتر. الان کجایی؟
- منتظریم همه جمع شن!
- دقیقا کجا مام منتظریم.
- مگه می خوای با ما بیای؟
- آره نیام؟ منم حوصله ام با اینا سر می ره. نصفشونم نمی شناسم.
- وایسا.
- سایه منتظر ماند و بعد صدای برنا را شنید که با کسی حرف می زد و بعد صدایش توی گوشش پیچید:
- بین سایه!
- هوم؟
- دقیقا کجایی؟ بگو بیام.
- وایسا.
- و قدم تند کرد و به سمت سورنا رفت و گوشش اش را به سمت او گرفت. سورنا سوالی نگاهش کرد:
- چکارش کنم؟
- به برنا بگو کجاییم.
- و گوشش اش را مقابل چشم های او تکان داد. آلا هم متعجب گفت:

- می خواد با ما بیاد؟

سورنا گوشی را از دست او گرفت و گفت:

- اون که با دوستاش بود.....الو....برنا.

سایه دست به سینه ایستاد و به سورنا نگاه کرد که نگاهی به دور و برش انداخت و مشغول حرف زدن با برنا شد. آلا همانطور که به دهان سورنا خیره شده بود همراهش شد.

- جمعمون کسل کننده اس؟

صدای امیرپاشا بود. سایه به او نگاه کرد:

- بله؟

- فک کنم جمعمون کسل کننده باشه برات.

سایه لبخند نیم بندی زد و گفت:

- خوب نصف جمعو نمی شناسم....بقیه هم که....

امیرپاشا سری تکان داد و با خنده گفت:

- یه تازه عروس و داماد، یه داداش و دوست ناشناسش و یک مرد رها شده....قبول دارم گروه جذابی نیست.

سایه تک خنده ای زد و یک شانه اش را بالا انداخت و نیم نگاهی به امیرپاشا انداخت و گفت:

- یه جذابیت هایی هم توش هست.

و دوباره سرسری به او نگاه کرد و گوشه لبش را جوید و به سمت سورنا رفت که موقع مکالمه قدم زنان از آنها دور شده بود. امیرپاشا با ابروهایی بالا رفته سایه را نگاه کرد که مقابل سورنا ایستاد و دستی به چانه اش کشید و خطاب به خودش گفت:

- که کدوم قسمت این گروه می تونه باشه؟

و لبش به لبخندی ناخواسته کش آمد. سایه به سمت ماشین امیرپاشا رفت و کوله اش را برداشت و همزمان سر و کله برنا به فاصله کوتاهی پیدا شد. سایه خوشحال به سمت او رفت. برنا دست هایش را به طرفین باز کرد و سایه بیشعوری نثارش کرد و کوله اش را توی سینه او کوبید. برنا دستی به سینه اش کشید و گفت:

- بیا به این گرمی اومدم به استقبال اونوقت می زنی.
- و از همانجا برای امیرپاشا که دست به جیب به آن دو نگاه می کرد سر تکان داد و بلند رو به آلا گفت:
- سلام زن داداش!
- آلا هم به او نزدیک شد و گفت:
- الکی گفتی با دوستات برنامه داری؟
- نه بابا سایه زنگ زد گفت دلش تنگ شده برام دیگه منم اومدم.
- و لبخند پهنی به سایه زد که او هم خنده اش را رها کرد. آلا سری تکان داد و گفت:
- خدا رو شکر اومدی وگرنه این بعدا منو بیچاره می کرد. بین نیشش چه باز شده تا ده دقیقه پیش نمی شد نگاهش کرد.
- و راه افتاد سمت سورنا و کمی بلندتر گفت:
- آیدین دیر نکرده؟
- سایه امیرپاشا را با نگاهش دنبال کرد که تا کنار ماشینش رفت و بغل دست برنا به ماشین سورنا تکیه داد و گفت:
- استرس دارم.
- سایه و استرس؟
- سایه لبش را گزید و گفت:
- برای خودمم عجیبه. همش می ترسم قبول نشم اونوقت مطمئن نیستم سال دیگه ام همینقدر انگیزه داشته باشم.
- می دونم. حق داری. این حس و همه دارن. نگران نباش قبولی.
- سایه آه کشید و همان لحظه متوجه ماشین آیدین شد که نزدیک می شد:
- اه اومد.
- کی؟
- سایه با چانه به سمت ماشین آیدین که حالا متوقف شده بود اشاره کرد و گفت:

- دوست آیدین.

نگاه برنا برگشت و به سمتی که سایه گفته بود چرخید:

- اه آیدین هنوز به این دختره اس. فکر کردم ولش کرده. چطوری اینو تحمل می کنه؟

سایه با چشم های ریز شده گفت:

- توام می شناسیش؟

- آره چند بار که با سورنا رفته همراهشون دیده بودمش.

و برگشت و به او نگاه کرد:

- مگه تو ندیده بودیش؟

سایه سرتاپای دختری که از ماشین آیدین پیاده می شد را اسکن کرد:

- نه بابا من هیچ وقت نمی رفتم باهاشون. از کجا باید می دیدمش.

و لب هایش را به هم فشرد:

- چه درازه.

برنا لبش را گزید که نخندد:

- ایراد دیگه ندیدی توش؟

سایه بینی اش را چین داد. دست خودش نبود اصلا چهره اش به دلش ننشسته بود. با آن لب های پروتز شده و موهای بلوند زیادی مصنوعی بود بیشتر به درد عکس های توی مجلدات مد می خورد. برای تبلیغ رژ لب مثلا.

و رو به برنا گفت:

- ایراد که زیاده ولی همین که آیدینو تحمل کرده می تونم بهش یه فرصت بدم.

برنا دست به سینه شد و راحت خندید. سایه خودش را از ماشین کند و به سمت آیدین و دوستش رفت. لبخندی روی لب هایش نشاند و فاصله بین شان را از بین برد و اول با حرکت سر و بعد بلند سلام کرد. دختر داشت با آلا دست می داد. فقط نوک انگشت های آلا را گرفته بود. با سلام سایه برگشت و به او نگاه کرد. سایه نیم نگاهی به آیدین انداخت و منتظر ماند آیدین او را معرفی کند ولی آیدین بی توجه به سمت سورنا و امیرپاشا رفت و سایه درحالی که سعی می کرد لبخندش را حفظ کند گفت:

- من سایه ام. خواهر کوچیکه آیدین.

هیچ تغییری در چهره دختر ایجاد نشد. بجای اینکه به سایه جواب بدهد برگشت و رو به آلا گفت:

- آیدین نگفته بود یه خواهر دیگه ام دارین.

لبخند سایه به خط صافی تبدیل شد و زیر لب غر زد:

- اوکی عزیزم فرصتت سوخت شد.

و چرخید و دوباره به سمت برنا رفت. به اندازه کافی به دختر وقت داده بود که او را ببیند. برای برنا که می خندید شانه ای بالا انداخت و گفت:

- در و تخته خوب رو هم جور شدن. عین خود آیدین نجسبه.

نیش برنا باز شد:

- داشتی درباره یه فرصت دیگه حرف می زدی!

- سوخت.

صدای احوال پرسی های بعدی باعث شد برنا و سایه دست از مسخره کردن دوست آیدین بردارند. دختری که حتی سایه اسمش را هم نمی دانست و البته زیاد براش مهم نبود که بداند.

برای آشنا شدن با زوج های تازه رسیده همزمان به جمع تازه وارد پیوستند. کم کم جمع راه افتاد و هر کس به سمت ماشین خودش رفت. سایه مردد نگاهی به جمع انداخت و رو به برنا گفت:

- تو با کی می ری؟

برنا نگاهی به ساعتش انداخت و بعد نیشش را باز کرد قدمی عقب گذاشت و گفت:

- خوب بذار یه اعترافی بکنم....

سایه منتظر به او نگاه کرد. برنا یک قدم دیگر عقب گذاشت و گفت:

- من به بچه ها گفتم زود برمی گردم. منتظرمن. می دونی...چیزم هست....

سایه پایش را زمین کوبید و تقریباً داد زد:

- برنا اذیت نکن داری مسخره بازی درمیا ری!

- نه به جان سایه. جمع پسرونه اس وگرنه تعارف می زدم.

- برنا!

و وقتی سایه یک قدم به سمت او برداشت تند چرخید و دوان دوان دور شد و کمی دورتر ایستاد:

- خوش بگذره بهت.

سایه صدایش را بلند کرد:

- نامرد.

برنا چرخید و خندان دور شد. سایه چرخید و به گروه های دو نفره نگاه کرد که سوار ماشین هایشان می شدند. نگاهش را به سمت امیرپاشا گرداند که در ماشین را باز کرده بود و به نقطه ای خیره شده بود. سایه دوباره نگاهش را توی جمع چرخاند و اخم کرد:

- این برنامه اتون واقعا احمقانه اس. جای اینکه از فکر درش بیارین قشنگ دارین کاری می کنین احساس بدبختی کنه.

و به خودش تکانی داد و به سمت ماشین امیرپاشا رفت:

- جهنم و ضرر. می رم با مهندس پاشا. این بچه الان نابود میشه از غصه.

و صدایش را بلند کرد:

- میشه من با شما پیام؟

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. کمی جا خورده بود:

- با من بیاین؟

سایه ماشین را دور زد و گفت:

- تنها نکته جذاب این گروه...

با دست ماشین های دیگر را نشان داد و خنده شیطانی کرد و ادامه داد:

- فعلا شمااین!

و در را باز کرد و سوار شد. امیرپاشا خنده ای کرد و خودش را روی صندلی بالا کشید و نیم نگاهی به او انداخت که داشت کمربندش را می بست و آرام گفت:

- خوبه که تو اینجایی.

و خم شد و کمر بندش را بست. امروز می توانست روز خوبی باشد.

تمام مدت بالا رفتن و صبحانه خوردن سایه یک درمیان به سراغ امیرپاشا رفته بود. از اینکه او را توی جمع گرفته و تنها می دید ته دلش یک جورهایی به هم می پیچید. از دست جمعی که مثلا برای او برنامه ریخته بودند ولی هر کس چسبیده بود ور دل جفت خودش و اعتنایی هم به امیرپاشا نمی کرد به اندازه کافی شکار بود. از یک طرف دلسوزی باعث می شد بخواهد حال و هوای او را عوض کند و از طرفی هم چیزی شبیه دلشوره باعث می شد از امیرپاشا فاصله بگیرد به حدی که خودش هم کلافه شده بود.

با کمک آلا و خانم یکی از همکارانشان وسایل صبحانه را جمع کردند دوست آیدین هم عین خودش خورد و بعد هم به بهانه شستن دست هایش با آیدین گم و گور شدند. سایه ظرف های یک بار مصرف را داخل سفره پیچید و نگاهش را برای پیدا کردن سطل چرخاند. یک سطل خالی در طرف مقابل جایی که نشسته بودند دید و برای اینکه مجبور نباشد دور بزند. از وسط شمشاد ها رد شد که در آخرین لحظه پایش به بلوک لبه جدول گیر کرد و سکندری خورد و با سفره و تمام مخلفاتش روی زمین پهن شد.

بازوی دردناکش را با دست دیگر گرفت و لبش را گزید. نگاهش را به اطراف دوخت. خوشبختانه کسی آن اطراف نبود. آستین مانتویش را بالا زد و نگاهی به بازویش انداخت.

- اه خون میاد.

- خوبی؟

سایه تند آستینش را پایین کشید. نگاهی به وضعیت خودش انداخت که دو زانو رو زمین یک ور شده بود و ظرف های یک بار مصرف مربا و عسل و لیوان های کاغذی به همراه سفره پاره شده دورش را گرفته بودند. لبش را گاز گرفت و دستش را دراز کرد تا گندش را جمع کنند.

امیرپاشا سرپا نشست و آرنجش را روی زانویش هایل کرد و گفت:

- بذار دستت رو ببینم. آستینت خونی شده.

سایه دستش را چرخاند و به لکه قرمز رنگ روی آستینش نگاه کرد. بعد نگاهش را بالا آورد و به امیرپاشا نگاه کرد که اخم کمرنگی کرده بود و دستش را به سمت او دراز کرده بود.

- چیزی نیست!

امیرپاشا نگاهش را بالا آورد و به صورت خجالت زده سایه نگاه کرد. سایه کف دستش را روی زمین گذاشت و خودش را بالا کشید. روی زانو نشست و مشغول جمع کردن ظرف هایی که ریخته بود شد.

امیرپاشا که این حرکت او را دید کف پایش را سرداد و کمی به او نزدیک تر شد و همانطور که لیوان های کاغذی را جمع می کرد گفت:

- داشتم نگاهت می کردم یهو دیدم غیب شدی!

و لبش را گزید تا نخندد. سایه با تعجب او را نگاه کرد. اخمش هنوز سرجایش بود ولی لبهایش کمی انحنای برداشته بود.

- یه لحظه فک کردم چاهی چیزی بوده افتادی توش.

و این بار نتوانست خنده اش را کنترل کند و خندید و سفره پاره شده را از دست او گرفت و بلند شد و گفت:

- ناراحت نشدی که بهت خندیدم. راستش خیلی جلو خودمو گرفتم.

سایه به آرامی بلند شد و نگاهی به لباس هایش انداخت و گفت:

- زمین خوردن بقیه خنده داره؟

امیرپاشا با پشت دست دهانش را پوشاند و درحالی که توی صدایش خنده بود گفت:

- راستش می دونم خیلی کار چرتیه ولی نمی دونم چرا زمین خوردن بقیه برام خنده داره!

و به خنده اش ادامه داد. سایه سعی می کرد جدی باشد ولی باز هم نتوانست و خودش هم خنده اش گرفت. امیرپاشا که خنده او را دید راحت تر خندید و دستش را به سمت او دراز کرد:

- بده من اونا رو. می ترسم تو راه دوباره یه بلایی سرخودت بیاری.

سایه خرت و پرت هایی را که جمع کرده بود به دست امیرپاشا داد:

- حالا من خندیدم ولی دیگه شمام....

امیرپاشا با همان خنده به سمت سطل رفت. سایه سری تکان داد و گفت:

- یعنی رو بدی به این ملت ها...

و خم شد و نگاهی به شلوارش انداخت. سالم بود. بعد دوباره دستش را واریسی کرد. خونش بند آمده بود ولی لکه بزرگی هم روی آستینش درست شده بود.

- می خوای دستات رو بشوری؟

سایه سرتکان داد و امیرپاشا با دست جایی را نشان داد و گفت:

- بریم از این طرف.

سایه کنار امیرپاشا راه افتاد. تا رفتند و دست هایشان را شستند هیچ مکالمه ای بینشان رد و بدل نشد. وقتی برگشتند امیرپاشا چندبار لبش را جوید و بالاخره تصمیمش را گرفت و گفت:

- شاتوتا خیلی وقته رسیدن!

سایه با یک حرکت برگشت و به او نگاه کرد:

- چی؟

امیرپاشا نگاهش را داد به روبه رو گفت:

- یادمه دوست داشتی! شاتوت!

و نیم چرخى به گردنش داد و دوباره به او نگاه کرد. سایه لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- دارم.

و ناخودآگاه آب دهانش را فرو داد و گفت:

- چیدینشون؟

امیرپاشا چانه ای بالا انداخت:

- یه خورده اشو. زیادن آخه. اون همه به چکارمون میاد؟

سایه چند لحظه او را نگاه کرد:

- یعنی همین جوری ولشون کردین؟

امیرپاشا با لبخندی یک وری به او نگاه کرد:

- دوست داشتی یه روز بیا بچین برا خودتون.

و با رسیدن به جمع از سایه جدا شد و کوله اش را برداشت و نگاهی به جمع انداخت:

- بهتر نیست برگردیم؟

و نگاهی به ساعتش انداخت. سورنا نگاهی به آلا انداخت و گفت:

- چرا دیگه کم کم بریم. تا برسیم خونه ظهر شده.

آلا خودش را به سایه رساند و گفت:

- امیرپاشا چی میگفت؟

سایه با تعجب به او نگاه کرد:

- هیچی!

آلا چشم هایش را ریز کرد و بعد زیر چشمی به امیرپاشا نگاه کرد و دوباره به سمت سایه چرخید و آرام گفت:

- میگم سایه؟

سایه کوله اش را انداخت و دوباره به لباس هایش نگاه کرد که ردی از خاک هنوز رویشان بود:

- هوم؟

آلا مکت کرد و سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- چیزی شده؟

آلا که داشت به امیرپاشا نگاه می کرد برگشت و با احتیاط به سایه نگاه کرد و بعد صدایش را آرام کرد و پرسید:

- نظرت در موردش....چیه؟

سایه بی خیال کوله اش را مرتب کرد و گفت:

- درمورد چی؟

- چی نه کی؟

سایه انگار چیزی حس کرده بود با کمی تردید جواب داد:

- کی؟

آلا لبش را گزید و با چشم به سمت امیرپاشا اشاره کردو تقریبا زمزمه کرد:
- مهندس.

سایه با چشم هایی گرد شده به آلا نگاه کرد و ناخودآگاه صدایش بالا رفت:
- آلا!

آلا فوری چنگ انداخت و دستش را گرفت و بازوی او را فشرد که آخ سایه در آمد:
- چته!

آلا حرص زده گفت:

- یواش حرف بزن.

سایه با اخم گفت:

- آخه این چه حرفیه تو می زنی.

و نگاهی به امیرپاشا انداخت که دوباره عینکش را زده بود و کوله اش را انداخته بود.
آستین هایش را تا میانه ساعد بالا زده بود و دست به جیب با سورا حرف می زد.
صدایش ناخودآگاه آرام شد:

- اصلا... فکرشم احمقانه اس...

آلا سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت:

- هیچم نیست... چیزی کم نداره.... حالام که دیگه تنهاست...

سایه با سرعت بازویش را از دست آلا بیرون کشید. اخم کرد:

- آلا بسه دیگه. مهندس پاشا نامزد الناز بوده.... این فکر ... این حرف اصلا شدنی نیست....

آلا اخم کرده خودش را عقب کشید. لب هایش را به هم فشرد و با یک مکث گفت:

- خلی اگر بذاری از دستت در بره... اونم اگر بهت نظری نداشت اینقدر راحت دور و برت نبود...

سایه سعی کرد لحنش توییح آمیز باشد ولی بیشتر خواهشی بود:

- آلا...

ولی آلا بدون توجه به ناله ناخواسته سایه ادامه داد:

- من می شناسمش به هرکسی اینقدر راحت رو نمی ده که اینقدر باهاش گرم بگیره. ولی همش دور و بر توعه. هر بارم که باهات حرف می زنه نیشش بازه.

سایه به امیرپاشا نگاه می کرد و حرف های آلا توی سرش می چرخید. فقط یک جمله همراه تصویر الناز مدام توی سرش تکرار می شد:

- غیرممکنه!

آلا حرف هایش را زد و رفت ولی سایه را حسابی عصبی کرده بود. اینقدر از اینکه بقیه هم فکرهای مشابهی بکنند ترسید که برای مسیر برگشت تنها یک خداحافظی سرسری با امیرپاشا کرد و خودش را توی ماشین سورنا انداخت و تا خانه تمام سعی اش را کرد که پا به پای مسخره بازی های سورنا برود و حرف های آلا را که انگار چیزی را که از قبل ته دلش تکان خورده بود به تلاطم انداخت بود فراموش کند. فعلا باید این صدای ضعیف را توی کله اش ساکت می کرد به اتاقش که می رسید وقت داشت بیشتر درباره اش فکر کند و آنجا حتما می توانست خفه اش کند. یعنی باید می کرد. واقعا باید خفه اش می کرد؟

امیرپاشا و آیدین بعد از دو شب از سر پروژه برگشته بودند شهر و آیدین به اصرار امیرپاشا را آورده بود خانه! روحی خانم هم زنگ زده بود و زیبا خانم و مهندس رستمی را گفته بود بیایند آنجا!

سایه از ظهر که یک ساندویچ از ساندویچی کنار کتابخانه گرفته بود و خورده بود حال و روز خوبی نداشت و دلش مدام به هم می پیچید. وقتی دیگر طاقتش تمام شد وسایلش را جمع کرد و با بدبختی خودش را به خانه رساند. به خودش فحش می داد که چرا با این حالش زودتر برنگشته! در خانه را باز کرد و با روشن بودن چراغ های پذیرائی ناله ای کرد و گفت:

- وای خدا باز مهمون!

و دستش را روی دلش گذاشت بدون اینکه به سمت پذیرائی برود راهش را به سمت اتاقش کج کرد. با بسته شدن در اتاقش روحی خانم از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت اتاقش رفت. سایه با لباس روی تخت افتاده بود.

- سایه مامان... پاشو بیا کمک زیبا جون اینا اینجان!

سایه بی حال جواب داد:

- مامان یک درصد روی من حساب نکن!

روحی خانم به سمت او رفت و نگاهی به چهره رنگ پریده او انداخت:

- چطوری؟

سایه دستش را روی دلش فشرد و گفت:

- دلم.

روحی خانم خم شد و با نگرانی گفت:

- چیزی خوردی؟

- آره یه ساندویچ.

- وای از دست تو. از کجا گرفتی که به این روز افتادی.

سایه که موج درد را رد کرده بود از جا بلند شد و گفت:

- خیلی هم مهم نیست فقط یه خورده دل و روده ام به هم خورده.

و لباسش را از تنش بیرون کشید:

- امیرپاشا اینا اومدن؟

- آره دو سه روزه دوتایی سر ساختمون بودن. سورنا و آلا که یه درمیون غیب می شن همه چی افتاده رو شونه این دوتا.

سایه لباسش را عوض کرد و موهایش را دوباره باز کرد و بست. چتری‌هایش روی پیشانی‌اش ریخت. حالا دیگر خیلی بلند شده بودند و روی چشم‌هایش را می‌گرفت. با یک دست به سمت راست هدایتشان کرد و از جا بلند شد. در را که باز کرد موجی تو معده اش پیچید و مجبور شد به سمت دسشوئی بدود. چند بار عق زد و بالاخره هر چه خورده بود بالا آورد. صدای مادرش را از پشت در شنید:

- سایه خوبی؟ چت شد؟

سایه دستش را روی دیوار گذاشت و چندبار به صورتش آب زد.

- سایه درو باز کن ببینم.

ولی سایه دوباره داشت عق می زد. از فکر اینکه همه توی خانه بفهمند که او دارد بالا می‌آورد بیشتر اعصابش به هم ریخت. اینقدر به معده اش فشار آورده بوده که تمام عضلات شکمش درد می‌کرد. دست‌هایش می‌لرزید. با بی‌حالی دهانش را شست و وقتی مطمئن شد دیگر از قرار نیست عق بزند در را باز کرد و خارج شد.

- دختره یه دنده چرا درو باز نمی کنی. نگاه کن رنگشو.

سایه حس می کرد تمام تنش به لرز افتاده است:

- مال همون ساندویچه اس.

و به سمت اتاقش رفت و سوئی شرتش را برداشت و تنش کرد. حتی نرفته بود درست و حسابی سلام کند. از اتاق بیرون رفت و حس کرد دیگر نمی تواند روی پاهایش بایستد. همانجا کنار دیوار نشست و سرش را به دیوار تکیه داد. حس می کرد انرژی اش ته کشیده و به شدت خوابش می آید. زیر لب به خودش گفت:

- فک کنم یه سرمو افتادم!

روحی خانم که داشت شربت آبلیمویی را هم می زد از آشپزخانه خارج شد و با دیدن سایه با آن حال با نگرانی گفت:

- سایه چت شد مامان؟

سایه هوم بی حالی کرد و حتی نتوانست چشمهایش را باز کند. روحی خانم شربت را به دست او داد و گفت:

- بخور اینو!

و با عجله به سمت پذیرائی رفت و و رو به همسرش گفت:

- حمید سایه حالش یه خورده خوب نیست!

با شنیدن این حرف زیبا خانم تند از جا بلند شد:

- چی شده روحی جون؟

روحی خانم راه افتاد سمت سالن و گفت:

- فک کنم مسموم شده. از وقتی اومده مدام عرق زده.

حمیدخان هم بلند شد و رو به آیدین گفت:

- بابا پاشو ببرش دکتر!

آیدین پوفی کرد و گفت:

- بابا من الان یک ساعته رسیدم!

امیرپاشا کمی توی جایش تکان خورد و نگاه خیره‌ای به آیدین انداخت. گاهی اصلاً این بشر را درک نمی‌کرد. سایه را از روز کوهنوردی دیگر ندیده بود. وقتی پدرش هم همراه بقیه بلند شد و از پذیرائی خارج شد. او هم به خودش جرأتی داد و از جا بلند شد و به سمت سالن رفت. از همان جلوی در نگاهش را انداخت به جایی که حمید خان و روحی خانم ایستاده بودند. از همانجا سایه را گوشه دیوار دید چشمانش را به سختی باز کرده بود و سعی می‌کرد با زیبا خانم احول پرسی کند. یک قدم جلوتر گذاشت تا بهتر او را ببیند. موهایش را یک ور زده بود بالا. رنگش پریده بود و چشم‌هایش حالت کسی را داشت که دارد خواب می‌رود. قدم دیگری جلو گذاشت و دوباره نگاهش کرد. حمید خان داشت کمکش می‌کرد بایستد. نگاهی به سرتاپایش انداخت و ناخودآگاه لبخند زد. با این طرح کیتی روی تی شرتش و این حال خراب عین دختر بچه‌ها مظلوم شده بود.

- روحی کمکش کن لباس بپوشه ببرمش دکتر!

روحی خانم جلو آمد و زیبا خانم هم دست دیگرش را گرفت. سایه نگاهش به امیرپاشا افتاد که دست به جیب او را نگاه می‌کرد. لبخند کم رنگی زد و گفت:

- سلام مهندس پاشا!

امیرپاشا برایش سر تکان داد. سایه با مکث نگاهش را کند و به سمت اتاقش راه افتاد. حمید خان برگشت و مهندس رستمی و امیرپاشا را به سمت پذیرائی هدایت کرد و گفت:

- شما بفرمائید. من می‌رسم خدمتتون!

- حمید جان ما مزاحم نشیم! سایه هم مریضه!

- نه این حرفا چیه مهندس مگه من می‌ذارم. شام نخورده برین!

- من میرم و میام. درمونگاه همین سر خیابونه!

و آنها را به سمت پذیرائی دعوت کرد که امیرپاشا گفت:

- می‌خواین من ببرمش شما خسته این!

حمید خان نگاه سرزنش باری به آیدین که از جایش تکان نخورده بود انداخت و گفت:

- نه مهندس این حرفا چیه خودم می‌برمش!

آیدین نگاهش را بی خیال از پدرش گرفت و مشغول پوست گرفتن پرتقالش شد.

سایه لباس پوشیده بود که آلا و سورنا هم از راه رسیدند. سورنا خودش اصرار کرد که سایه را می‌برند و بالاخره آلا و سورنا سایه را که دیگر نای سرپا ایستادن هم نداشت به دکتر بردند. روحی خانم بعد از رفتن آنها دوباره توی پذیرائی برگشت و گفت:

- ببخشید تو رو خدا!

زیبا خانم نگاهی به او انداخت و گفت:

- این حرفا چیه روحی جون... مریضیه دیگه دست شما که نبوده!

روحی خانم کنار زیبا خانم نشست و گفت:

- خیلی بد مریضه! هر بار همین داستانه.

- خوب بدنش ضعیفه تقویتش کن روحی جون دختره. فردا ازدواج کرد با این بدن ضعیف چطور می‌خواد بچه بیاره!

امیرپاشا که نزدیک مادرش نشسته بود از شنیدن این حرف‌ها شوکه شده بود. واقعاً این چه حرف‌هایی بود که مادرش می‌زد. دلش نمی‌خواست به حرف‌های آنها گوش بدهد ولی دست خودش نبود. موضوع صحبت سایه بود و خوب تازگی‌ها زیاد به موضوعاتی که به سایه ربط داشت علاقه مند شده بود. زیبا خانم با جدیت ادامه داد:

- اگه رژیم چیز می‌گیره بگو لازم نیست. دخترت همه چیزش ماشاالله خوبه! من که دیدم.

- زیبا جون سایه رژیم نمی‌گیره. اصلاً دهن غذا خوردن نداره. خودت که می‌دونی آشپزش چه جوریه ولی از این چیزایی که می‌پزه خودش قد یه گنجشک فقط می‌خوره! نمی‌بینی چقدر لاغره!

- می‌خوای من یه دکتر خوب سراغ دارم ببریم پیشش! دارو میده وزنش زیاد میشه!

امیرپاشا نمی‌توانست چیزی بگوید. فقط با حرص به مادرش نگاه کرد و زیر لب غر زد:

- این زنام نمی‌دونن با خودشون چند چندن. یا می‌خوان خودشونو بکشن چاق شن یا لاغرا!

و سری تکان داد و چهره سایه مقابل چشمانش آمد با آن چهره رنگ پریده و چشم‌های نیمه باز. بشقاب نیم خورده میوه‌اش را روی میز گذاشت و به ساعت نگاه کرد. اولین بار بود که از بودن در این جمع و حرف زدن درباره پروژه‌های ساختمانی حوصله‌اش سر رفته بود.

یک ساعت بعد سایه در حالی که سرمی به دستش وصل بود همراه سورنا و آلا وارد خانه شدند. امیرپاشا کنار پنجره سالن ایستاده بود و دست به جیب حیاط را نگاه می‌کرد که آنها را دید. با دیدن سرم در دست سورنا یک لحظه نگران شد. به سمت در رفت و در را باز کرد و منتظر به آنها نگاه کرد:

- چی شده سورنا!

آلا به او سلام کرد و او هم جوابش را داد. سورنا نگاهی به او انداخت و گفت:

- فشارش رو شیش بود. من نمی دونم چطور نمرده!

سایه بی حال خندید و گفت:

- مرده بودم بهت می گن داماد بد قدم.

آلا نق زد:

- ساکت شین دوتاتون! این همش کارش همینه! هیچ وقتم نمی میره!

و ادامه داد:

- دوتا آمپول داد گفت بهتر میشه کم کم.

امیرپاشا دستش را دراز کرد و گفت:

- بده اونو دستت خسته شد!

و سرم را از دست سورنا گرفت و گفت:

- کمکش کن بیاد تو!

سایه نگاهی به امیرپاشا انداخت و گفت:

- شما چرا زحمت کشیدین.

آلا داشت کمکش می‌کرد کفش‌هایش را در بیاورد. سورنا هم پشت سرش ایستاده بود با خنده گفت:

- آره خیلی زحمت کشیده.

امیرپاشا با خنده کم رنگی نگاهش کرد و گفت:

- سورنا ببند!

سایه از کنار امیرپاشا رد شد و امیرپاشا هم همراهش راه افتاد و گفت:

- تو که می دونی اینجوری میشی چرا زودتر نمیری دکتر!

سایه که دلش به پیچش افتاده بود دستش را روی دلش گذاشت و روی دشکچه کنار سالن نشست.

- اولش اینقدر حالم بد نبود. یهو نمی دونم چی شد!

امیرپاشا به روحی خانم که داشت با عجله به طرف آنها می آمد گفت:

- یه چیزی بیارین اینو بزنم بهش!

روحی خانم کنار سایه نشست و گفت:

- چرا اینجا نشستی؟ پاشو بریم تو اتاق!

- چیزیم نیست. همین جا خوبه.

امیرپاشا با سرم توی دست همانجا ایستاده بود:

- بهتره دراز بکشه. سرم تو دستشه!

سایه که هنوز تمام بدنش انگار بی حس بود همانجا فوراً خوابید و گفت:

- آره! بعداً میرم تو اتاقم!

آلا با یک پتو و متکا آمد و گفت:

- نمی خوای مانتوت رو در بیاری!

سایه بی حال گفت:

- بعداً!

و روحی خانم متکا را زیر سرش گذاشت و رویش را پوشاند. حمید خان هم با یک چوب لباسی رسید و رو به امیرپاشا گفت:

- مهندس جان بذارش اینجا!

امیرپاشا سرم را روی چوب لباسی گذاشت و یک قدم عقب رفت. حمید خان کنار سایه نشست و گفت:

- خویی بابا؟

سایه بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند گفت:

- آره زنده می مونم!

سورنا که کمی آن طرف تر ایستاده بود با خنده گفت:

- تا وقتی زبونش کار می کنه یعنی خوبه!

سایه دوباره جواب داد:

- سورنا من خوب می‌شم که!

آلا دست او را گرفت و به سمت پذیرائی کشید و گفت:

- عه ویش کن دیگه!

حمید خان هم با لبخند کم رنگی بلند شد و رو به امیرپاشا گفت:

- شمام بفرما!

- می ام خدمتتون.

حمیدخان سری تکان داد و به سمت پذیرایی رفت. امیرپاشا همراه سورنا رفت و آلا پیش سایه ماند.

- بهتری؟

- آره! خویم!

- پس پاشو اینو دریبار!

سایه نشست و گفت:

- آبروم رفت جلو اینا. فقط خودمو ولو نکرده بودم این وسط که کردم!

و آلا کمکش کرد دکمه های مانتویش را باز کرد. شالش را برداشت و دوباره موهایش را بست.

- چیزی بیارم بخوری؟

- نه! فعلا نمی تونم.

آلا نگاهی به تی شرت او انداخت و گفت:

- نمی خوای اینارو عوض کنی؟

سایه به کیتی روی تی شرتش نگاه کرد و گفت:

- بی خیال دیگه همه دیدن! چیه عوض کنم!

آلا لبی جوید و گفت:

- دقت کردی؟

سایه با رخوت پلک زد و دوباره دراز کشید و با احتیاط دستش را دراز کرد و گفت:

- به چی؟

آلا صدایش را پایین آورد و گفت:

- رفتار امیرپاشا.

سایه حتی حال نداشت اخم کند. فقط ناله کرد:

- آلا تو رو خدا.

آلا چشم هایش را ریز کرد:

- حالا تو بگو نه! نگرانی از چشاش داشت می زد بیرون.

سایه چشم هایش را بست. چرا آلا ول نمی کرد. تازه توانسته بود خودش را از شر حرف هایی که آن روز توی کوه زده بود خلاص کند. البته به صورت موقت. و درست الان که حال خودش را هم نداشت آمده بود و شروع کرده بود.

- می خوام بخوابم.

آلا دستی روی بازوی او زد و گفت:

- یه روزی میگی آلا حق داشت. حالا ببین.

- من خوابم.

- زهر مار.

و بلند شد و رفت. سایه لبخند کمرنگی زد و به خودش پوزخند زد. چه حرف هایی می زد آلا. امیرپاشا اصلا به او به چشم یک دختر مجرد نگاه نمی کرد. بیشتر برایش یک دختر شیطان و بازیگوش بود که الان هم از سر تفنن و فرار از ناراحتی بعد از جدایی اش کمی به او نزدیک شده بود. وگرنه این همه سال بود که آنها با هم رفت و آمد داشتند، پس چرا امیرپاشا کاری نکرده بود؟ چرا رفته بود سراغ الناز؟

- نه آلا خانم. اگه هوسه همون یه بار بسه. هنوز دارم بابت رامین تف و لعنت می شم. به خودش این حرف ها را زده بود ولی چه فایده. اصلا کجا و در کدام برهه تاریخی آدم ها نتوانسته بودند خواسته دلشان را دور بزنند؟ اولش انکار بود و بعد کشمکش و آخر تسلیم.
- روحی خانم داشت میز را می چید و جز معدودت دفعاتی بود که سایه نشسته بود و آلا مشغول بود. سورنا هم کمکش می داد و گه گاهی چیزی هم به سایه می پراند! وقتی روحی خانم بقیه را سر میز فرا خواند سایه هم از جا بلند شد. دستی به موهایش کشید و گفت:
- این تمام شده!
- امیرپاشا که از اتاق بیرون آمد اول از همه به دنبال او گشت. با دیدن او که با سرم توی دستش ور می رود به سمت او رفت و گفت:
- بهتری؟
- چیزیم نبود. مامان اینا شلوغش کردن.
- امیر به این بی حال حرف زدنش لبخند زد و گفت:
- از این صدای بی حالت معلومه!
- سایه با دیدن سوراخ روی دستش صورتش را توی هم کشید. آلا به سمش آمد و گفت:
- چرا صدام نزدی؟
- و خم شد و سرم و دم و دستگاهش را جمع کرد و نگاهی را بین امیرپاشا و سایه گرداند و با لحن خاصی گفت:
- مهندس بفرما شام.
- و برای سایه چشم و ابرو آمد. سایه خیلی دلش می خواست سرم خالی شده را توی دهان آلا بچپاند.
- چشم الان می آم.
- آلا به او لبخند زد و بالاخره رفت.
- می تونی چیزی بخوری؟

- نه فکر نکنم. معده ام هنوز به هم میپیچه.

صدای روحی خانم آمد بین مکالمه شان:

- برات یه سوپ سبک گذاشتیم. بیا یه خورده بخور.

- نمی تونم.

بجای مادرش امیرپاشا جواب داد:

- اینجوری ضعیف تر می شی.

و ناخودآگاه مکالمه مادرش و روحی خانم توی ذهنش آمد و ناخواسته نگاهش روی سایه چرخید. سایه لب گزید و به آرامی از جا بلند شد:

- باشه...

و دیگر نتوانست حرفی بزند. امیرپاشا همراهش تا سر میز رفت و صندلی را برایش بیرون کشید. سایه که نگاهش را بالا آورد. با لبخند مادرش و زیبا خانم مواجه شد. زیر لب غر زد:

- به بیا و درستش کن! آلا کم بود اینام اضافه شدن!

امیرپاشا بدون اینکه به جمع نگاهی بکند کنار سایه نشست. سایه خودش را پشت او پنهان کرد تا نگاه آلا به او نیافتد. روحی خانم از آن طرف میز صدا زد:

- سایه آلا برات سوپ پخته ها!

سایه خم شد تا ظرف سوپ را جلو بکشد.

- یعنی مامان ای ولا داره... یه سوپم خودش نپخته!

که امیرپاشا خم شد و سوپریز را برداشت و گفت:

- بده من. تو الان از حال میری!

سایه دستهایش را روی پایش گذاشت و گفت:

- دستتون درد نکنه!

امیرپاشا برای خودش هم سوپ کشید و گفت:

- فردا دیگه راه نیافتی بری کتابخونه!

- نه دو سه روزی به خودم استراحت می دم!
- بعد کمی از سوپش را به دهانش برد و گفت:
- اوضاع شما اونجا چگونه؟
- امیرپاشا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
- بد نیست!
- سخت نیست؟
- فعلاً مجبوریم. روی سورنا و آلا فعلاً نمی شه حساب کرد تا از این حس تازه عروس داماد در بیان.
- و یک شانه اش را بالا انداخت و گفت:
- می مونیم منو و آیدین!
- سایه خنده ای کرد و گفت:
- نمی دونم آیدین چگونه اونجا دووم آورده!
- امیرپاشا هم لبخندی زد و گفت:
- تو خونه هم همینقدر غر می زنه!
- سایه دستمالش را جلوی دهانش گرفت و بی حال خندید و گفت:
- دقیقاً نمی دونم اونجا چقدر غر می زنه ولی تو خونه من یکی که از دستش فراری ام!
- امیرپاشا هم آرام خندید و گفت:
- منم یه وقتایی می خوام از دستش فرار کنم!
- بعد برگشت و دوباره به سایه نگاه کرد. سایه سری تکان داد و گفت:
- این پروژه چقدر دیگه طول میکشه؟
- طبق برآورد باید دو سال تمام می شد ولی الان....
- چقدر سخته! نمی شه که مدام این راهو برین و بیاین!
- بله! ولی مشکلی نیست خونه هست اونجا از این نظر مشکلی نیست.

- می دونم ولی اونجا تنهایی سخته دیگه! اونم دور از شهر!
- عوضش پروژه که راه افتاد هم برای ما سود داره هم اون منطقه پیشرفت می کنه!
- خونه اش بزرگه؟
- آره. یه باغ بزرگم داره پر درخت.
- چشم های سایه برای یک لحظه برق زد:
- شاتوت هم؟
- امیرپاشا برگشت و با طرحی از خنده که از چشم هایش تراوش می کرد گفت:
- نمی دونم. ولی بادوم داره و آلوچه و سیب.
- سایه قاشقش را از سوپ نیمه پر کرد و کمی به دهان برد و به باقی مانده سوپ توی قاشقش نگاه کرد و گفت:
- پس باید یه بار مخ آیدینو بزنم منم ببرین!
- می تونی بعد کنکورت بیای. یا قبلش برای استراحت و تجدید قوا.
- سایه انگار که تردید داشت بقیه محتویات قاشقش را هم بخورد یا نه. هنوز به دانه های برنج و تکه هویج و یک رشته پیچ و تاب خورده توی قاشق خیره بود:
- خوبه! دو روز می تونم به خودم استراحت بدم!
- صدای زیبا خانم از آن طرف میز مکالمه شان را قطع کرد:
- سایه جان بهتری؟
- صدای سایه هنوز کمی بی حال بود:
- بله یه کم.
- خدارو شکر!
- امیرپاشا نیم نگاهی به سایه انداخت و بعد رو به مهندس نجاتی گفت:
- حمید خان یه چند روز با خانواده بیاین اونجا. هم سری به پروژه بزنین هم دو روزی بمونین خانواده هم هوایی عوض کنه. الان اون ورا هوا عالیه.

مهندس رستمی هم حرف امیرپاشا را گرفت و ادامه داد:

- راست میگه امیرپاشا! هفته دیگه دو روز تعطیلی پشت هم داریم.

و نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

- شما خانما نظرتون چیه؟

زیبا خانم با لبخند پهنی سر تکان داد و گفت:

- به نظر من که عالیه. تو چی میگی روحی جون؟

روحی خانم قاشقش را توی بشقاب گذاشت و گفت:

- والا منم حرفی ندارم. لافل بخاطر سایه هم شده می آم. این همه وقت همش سرش تو کتاب بوده یه خورده استراحت کنه.

سایه که داشت با رشته آویزان شده از قاشقش سر و کله می زد با شنیدنش نامش سرش را بالا گرفت و به مادرش نگاه کرد. روحی خانم لبخندی به او زد و ادامه داد:

- تو که نمی خوای نیای؟

سایه همانطور که قاشقش را توی هوا نگه داشته بود نگاهش را روی جمعیت چرخاند که تقریباً همه به او زل زده بودند و گفت:

- نه اتفاقاً به مهندس پاشا هم گفتم. خودمم می خوام استراحت کنم.

مادرش به این حرف او لبخند پهنی زد. سایه با دقت به مادرش نگاه کرد و سریع سرش را به سمت قاشقش برگرداند. وقتی چشم های مادرش اینجور برق می زد یعنی تو ذهنش خبرهایی بود. زیر نالید:

- خدا رحم کنه.

صدای سورنا که داشت به آلا می گفت «عزیزم مام بریم؟» باعث شد از فکر بیرون بیاید. نگاهش را به آلا دوخت که گفت:

- برنامه خودمون چی پس؟

سایه بود که پوفی کرد و اعتراض کنان گفت:

- آلا بی خیال دیگه! بریم خوش می گذره. صد ساله با هم مسافرت نرفتیم!

حمید خان و روحی خانم با هم به او چشم غره رفتند. سایه زبانش را گاز گرفت و چندان سرفه کرد. امیرپاشا لیوان آب را به دهان برد تا نخندد و سایه دوباره خودش را پشت امیرپاشا پنهان کرد و گفت:

- اینام همش بلدن چشم غره برن! خوب نرفتیم دیگه!

- تا هفته دیگه صبر کن می ری.

سایه برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد که هنوز چشم هایش پر از لبخند بود. حرف های آلا عین ساعت شماطه دینگ دینگ صدا کرد. پلک زد و نگاهش را گرفت. لبش را گزید و اخم کرد و به خودش گفت:

- بهش فکر نکن سایه. حتی یه درصد.

سویش را که خورد فشارش تقریباً نرمال شده بود ولی هنوز دل و روده اش گاهی به هم می پیچید. وقتی که بلند شد میز را کمک آلا جمع کند زیبا خانم بود که دست او را گرفت و روی صندلی نشاند و گفت:

- تو بشین حالت خوب نیست.

و امیرپاشا را که از پشت میز بلند شده بود و با آیدین حرف می زد صدا زد:

- امیر مامان. بیا کمک میزو جمع کنیم.

امیرپاشا مکالمه اش را با آیدین رها کرد و به سمت مادرش رفت. سایه به سرعت از جا پرید:

- وای نه.....

و ناگهان دلش به هم پیچید و ناخودآگاه دستش را روی دلش گذاشت و اخم کرد. زیبا خانم هم در مقابل اخمی کرد و گفت:

- حرف گوش بده دختر.

امیرپاشا کنار مادرش ایستاد:

- چی شد؟

زیبا خانم با لبخندی معنی دار به او نگاه کرد و گفت:

- هنوز یه خورده دلش درد می کنه.

سایه لب گزید و زیبا خانم ادامه داد:

- به دست برسون میزرو جمع کنیم. روحی و آلا خیلی زحمت کشیدن.
- امیرپاشا چشم بلند بالایی گفت و به سمت میز رفت. سایه لبخند معذبی زد و گفت:
- اینجوری که خوب نیست.
- روحی خانم همان موقع با سینی خالی از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن امیرپاشا که مشغول جمع کردن بشقاب های خالی بود قدم تند کرد:
- ای وای مهندس جان شما چرا؟
- زیبا خانم سینی را از دست او گرفت و درحالی که لیوان ها و پیاله های ماست و ترشی را داخلش می گذاشت گفت:
- چکارش داری؟ بذار کمک بده. سایه هم حالش خوب نیست. شمام که دست تنها.
- امیرپاشا هم حرف مادرش را تأیید کرد و گفت:
- کاری نمی کنم که.
- روحی خانم هم لبخندی زد و سری تکان داد و همانطور که با زیبا خانم درباره برنامه هفته آینده حرف می زدند به کمک آلا و امیرپاشا میز را جمع کردند. در بین سایه هم یکی دو بار از جا بلند شد و وسایل روی میز را جمع کرد ولی هر بار یکی از راه رسید و همه چیز را از دستش گرفت و دوباره او را مجبور کرد سرچایش بنشیند.
- با تمام شدن کار میز روحی خانم امیرپاشا و زیبا خانم را به پذیرایی هدایت کرد و به سمت آشپزخانه رفت. سایه بالاخره فرصت پیدا کرد از روی صندلی بلند بشود و به سمت آشپزخانه برود. صدای زمزمه های مادرش و آلا را شنید آخرین چیزی که شنید صدای متعجب مادرش بود:
- منم حسابی شکم برده.
- و با دیدن سایه حرفش را برید. سایه مشکوک به آنها نگاه کرد و گفت:
- چیزی شده؟
- آلا راه افتاد و از کنار او رد شد و گفت:
- نه چی باید می شد؟
- و بدون اعتنا به او از در بیرون رفت. سایه با نگاهش او را دنبال کرد و مشکوک رو به مادرش گفت:

- مامان....

ولی روحی خانم پشت به او کرد و سینی چای را تند تند آماده کرد و گفت:

- واسه چی سرپا وایستادی. برو برو دراز بکش تا حالت بد نشده.

سایه نفس عمیقی کشید. نخیر مثل اینکه فعلا کسی نمی خواست به او حرفی بزند. بی خیال شانه ای بالا انداخت و با احتیاط گفت:

- من اگر برم بخوابم زشته؟

و لبش را گزید. بر خلاف انتظارش روحی خانم تند به سمت او چرخید و گفت:

- نه مامان چه زشتی داره. برو استراحت کن. حالت خوب نیست.

سایه چشم هایش را ریز کرد و دوباره به مادرش نگاه کرد و روحی خانم نگاهش را دزدید و دوباره پشت به او کرد و گفت:

- فقط یه عذرخواهی بکن.

سایه متفکر سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت. مادرش داشت رفتارهای غیرنرمال از خودش نشان می داد. وارد پذیرایی شد و به سمت زیبا خانم رفت و صدایش را آرام کرد:

- ببخشید اومدم شب بخیر بگم. باید استراحت کنم یه خورده حالم خوب نیست.

زیبا خانم دست او را گرفت و لبخندی به او زد و گفت:

- عزیزم راحت باش. تعارف که نداریم. حالت خوب نیست گلم برو استراحت کن.

سایه با اجازه ای گفت و بعد رو به جمع گفت:

- ببخشید من برم استراحت کنم. شبتون بخیر.

مهندس رستمی که داشت با پدرش حرف می زد برگشت و گفت:

- برو بابا جان. بهتر باشی.

سایه به او هم لبخند زد و به امیرپاشا نگاه کرد که خیره او شده بود، سری تکان داد و گفت:

- با اجازه.

امیرپاشا نیم خیز شد و گفت:

- بهتر باشی.

و تا سایه که حسابی دستپاچه شده بود از در بیرون برود نگاهش کرد. وقتی سایه از دیدش پنهان شد نگاهش را گرداند که با چشمان پرسشگر مادرش مواجه شد. خودش را به آن راه زد و حواسش را داد به حرف های پدرش و مهندس نجاتی.

سایه روی تختش دراز کشید و به سقف خیره شد. تازگی ها از این نگاه های امیرپاشا می ترسید. از حرف های آلا هم. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید چیزی ته دلش تکان خورده بود. چیزی جایی ته وجودش را دست کاری کرده بود. ولی با این حال میان حسی از تردید و خواستن دست و پا می زد.

اصلا کارش درست بود؟ الناز چه فکری درباره اش می کرد؟ امیرپاشا هم مثل خودش به دنبال حس تازه ای بود و یا فقط بخاطر الناز به هم نزدیک شده بودند و رابطه دوستانه ای بینشان شکل گرفته بود؟

به پهلوی چرخید و به دیوار خیره شد. حق نداشت بترسد؟ تجربه رامین به او می گفت باید از این حس شیرین و در عین حال عذاب آور دوری کند.

نفهمید که چقدر توی فکر و خیالش بود که در اتاقش باز شد. سرش را گرداند و به چارچوب نگاه کرد. روحی خانم قدمی داخل گذاشت و گفت:

- هنوز که بیداری!

- خوابم نبرد.

روحی خانم به سمت او آمد و کنارش روی تخت نشست:

- بهتری؟

- آره. بهتر از سر شب.

روحی خانم سر تکان داد و کف دستش را روی ملافه کشید و چروک هایش را صاف کرد:

- سایه؟

سایه نیم خیز شد و نشست:

- بله؟

روحی خانم حرفش را توی دهان مزه مزه کرد و بالاخره گفت:

- مهندس رستمی.....یعنی امیرپاشا....بهت...حرفی چیزی زده؟

سایه راست نشست و متعجب پرسید:

- چه حرفی؟

روحی خانم موشکافانه و با دقت به او نگاه کرد. سایه خیلی دلش می خواست نگاهش را بدزد ولی می دانست کوچکترین حرکتش زیر ذره بین مادرش است:

- هر حرفی.

سایه کمی هول زده موهایش را پشت گوشش برد. واقعا لازم نبود که مادرش هم به آلا و تفکراتش اضافه شود.

- خوب آره با هم حرف می زنیم دیگه.

روحی خانم چشم هایش را ریز کرد:

- سایه...

پچپچه های توی آشپزخانه ناگهان توی سرش صدا کرد.

- وای مامان نکنه آلا به شما....

روحی خانم وسط حرفش پرید:

- نخیر اون حرفی نزده. خودم که کور نیستم....

سایه انکار را ریخت توی صدایش:

- مامان شما دیگه چرا....به خدا هیچی نیست.

روحی خانم متفکر به زمین خیره شده بود. سایه تند تند ادامه داد:

- بابا یه حرف زدن ساده رو اینقدر بزرگش نکنین.

روحی خانم سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد:

- زیادم ساده نبوده. اینقدر که زیبا هم متوجه شده بود. از نگاهش معلوم بود.

سایه پوفی کرد و گفت:

- ماشاالله همه خانواده منم تو خوندن راز نگاه ها استادان.

بعد دراز کشید و گفت:

- دوست دارین برای خودتون قصه ببافین. ولی خیالتون راحت مهندس اصلا اونجوری در مورد من فکر نمی کنه.

و پتویش را رویش کشید و دستش را روی چشم هایش گذاشت. تا خودش را از نگاه مادرش دور کند. روحی خانم دستی روی پای او زد و بلند شد و وقتی به سمت در می رفت جوری که سایه بشنود گفت:

- خیلی دلشم بخواد. از اون الناز افاده ای صد پله بهتر بودن دخترای من...

و پشت در اتاق پنهان شد. سایه دستش را برداشت و با حرص پاهاش را تکان داد:

- وای مامان دیگه نه!

و با لب های آویزان نیم چرخي زد و به پهلوی خوابید و به در اتاق خیره شد. چرا همه داشتند او را به این سمت هول می دادند. سری تکان داد و برای رها کردن فکرش از دست دراز کرد و کتابی را که شب ها قبل از خواب گاهی می خواند از روی میزش برداشت. چند لحظه به جلدش نگاه کرد. نگاهش را روی طرح پرتقال بزرگ روی جلد چرخاند و نفسی گرفت و کتاب را باز کرد:

«وقتی از ضمیر اول شخص جمع استفاده می کنیم، دو نفر را در یک فعالیت مشترک قرار میدهیم، درست مثل موجودات مرکب. در بسیاری از زبان های زنده دنیا، ضمیر مخصوصی برای دو نفر وجود دارد که فقط مختص دو نفر است و بدین ترتیب دو نفر را از چند نفر جدا می سازد.... چون بعضی وقت ها آدم ها نه یک نفرند و نه چند نفر، بلکه فقط دو نفرند.»

کتاب را با حرص بست و گفت:

- نخواستم.

و نیم خیز شد و تقریباً دستش را روی کلید برق کوبید.

**

سایه توی آشپزخانه مدام دور خودش می چرخید.

- مامان... چرا دست زدن به چیزایی که من آماده کرده بودم!

روحی خانم در حالی که شلنش روی دستش بود وارد آشپزخانه شد و اخم کرده گفت:

- و اون همه چیز بار کرده بودی برا دور روز؟

سایه پوفی کرد و گفت:

- مامان اونا دعوت کردن ولی به این معنی نیست که شما همین جوری دست خالی راه بیافتین برین!

روحی خانم چرخى زد و گفت:

- زیبا خودش گفت همه چیز هست!

سایه به طرف آشپزخانه رفت و ظرف کیک یخچالی را برداشت و گفت:

- اینو چرا برداشتین!

روحی خانم لبخند بدجنسی زد و گفت:

- واسه کس خاصی درست کردی؟

سایه دیگر از دست مادرش در امان نبود. توی یک هفته گذشته انگار تمام کار و زندگی اش را گذاشته بود کنار و فقط چسبیده بود و رفتار سایه و امیرپاشا و هر روز هم برای خودش یک قدم جلوتر رفته بود.

سایه تنها کار که توانست بکند این بود که فقط زل زل مادرش را نگاه کند. روحی خانم لبخندی زد و گفت:

- زیبا یه وقتی گفته بود امیرپاشا از این کیکا خوشش اومده!

سایه داشت خنده اش می گرفت. مادرش نشان نمی داد ولی حسابی تیز بود. برای اینکه او را بی خیال کند ظرف را دوباره توی سبد پیک نیک گذاشت و گفت:

- من خبر نداشتم!

روحی خانم آره جون خودتی زیر لب گفت و از آشپزخانه خارج شد. پشت سرش آلا وارد شد و گفت:

- سایه ریملتو بده. این تمام شده!

و برس ریلمش را نشان داد! سایه دستی به کمر زد و گفت:

- عزیزم. الان دیگه شوهر داری می گفتی واست می خرید!

آلا اخمی کرد و گفت:

- یه ریمل می خوام بدی ها!

و با خونسردی تمام پشتش را به او کرد و گفت:

- ریلمتو بر می دارم همراهم لازم می شه!

سایه از روی سبد پرید و دوید دنبالش:

- چی چيو لازمست ميشه؟ من پشمن اين وسط؟

آلا او را هول داد و گفت:

- برو بابا من مهمترم!

سایه قبل از او خودش را به اتاقش رساند و کیف لوازم آرایشش را برداشت و حق به جانب گفت:

- خانم خر جناب عالی مدتی هست از پل رد شده. هر کارم بکنی تأثیر نداره اون سورنای زن ذلیل دست از سرت بر نمی داره!

آلا با خنده به طرفش پرید:

- سایه اذیت نکن. من تو این تعطیلی ریمل از کجا بیارم!

سایه همچنان سفت و سخت ایستاد و گفت:

- تنها کمکی که می تونم بهت بکنم اینه که بذرم ازش یکی دوبار استفاده کنی اونم جلوی خودم!

آلا دستش را دراز کرد و گفت:

- خیلی خوب.... خسیس...رد کن بیاد!

روحی خانم سرش را توی اتاق سایه کرد و گفت:

- سایه بیوش امیرپاشا زنگ زد گفت راه افتادن دارن میان اینجا!

سایه یک دور دور خودش زد و حین رد شدن از کنار آلا به او تهنه زد که آلا بلند شد:

- بمیری سایه!

سایه ریز ریز خندید و روحی خانم به طرف آلا رفت:

- چی شد؟

- برسش رفت تو چشمم!

و چند بار چشمش را به هم زد. قطره اشکی از چشمش راه افتاد. سایه با نگرانی برگشت و نگاهش کرد:

- چی شدی؟

آلا مشتی به بازویش کوبید و گفت:

- زده کورم کرده می گه چی شدی! اگر یه مژه از چشم کم شه خودت باید جواب سورنا رو بدی ها.

سایه که هم نگران بود و هم خنده اش گرفته بود لبش را گزید. روحی خانم سایه را کنار زد و دست آلا را که روی چشمش بود برداشت و گفت:

- بذار ببینم چی شد! دختره عین بلدزر می مونه. حواست کجاست؟

سایه دست به کمر و کمی نگران او را نگاه کرد. روحی خانم در حالی که چشم آلا را واریسی می کرد به سایه تشر زد:

- بپوش الان می آن!

سایه دوباره چرخي زد و مانتوی تابستانه خنکی را از توی کمد بیرون کشید و تنش کرد. به طرف آینه رفت و برس ریمل را در بین راه از دست آلا کشید:

- بده من! بلد نیستی زن!

- سایه دارم برات!

[۲۱:۰۱ ۱۸.۰۱.۰۳]

سایه خنده ای کرد و تند تند صورتش را آماده کرد. روحی خانم دست آلا را گرفت و به طرف در کشید:

- تا چلاقم نشدی بیا بریم!

- وای نه مامان بذار ریمل بزنم. نمی بینی یکی و زدم اون یکی مونده!

و دوباره برگشت! روحی خانم با حرص دستش را کشید و گفت:

- یه بار ریمل نزنی نمی میری! برو اونم پاک کن!

[۲۱:۰۱ ۰۱.۰۳.۱۸]

۱۵۷

سایه خنده‌ای کرد و کیف لوازم آرایشش را توی کیفش انداخت. وسایلی که می‌خواست بردارد را چک کرد. در آخرین لحظه تصمیمش گرفت و لاک پوست پیازی‌اش را برداشت و لاک زد. شانه‌ای بالا انداخت و ساک دستی کوچکش را از اتاق بیرون برد. صدای زنگ هم زمان شد با بیرون آمدن آلا از اتاقش در حالی که چمدان چرخ دار کوچکی را هم پشت سرش می‌کشید. سایه با خنده گفت:

- دقیقاً چند روز می‌خوای بری سفر!

آلا که هنوز چشمش قرمز بود اخمی به او کرد و گفت:

- دو روز که نمی‌تونم لخت بچرخم!

سایه صدایش را پائین آورد و گفت:

- آگه این کارو بکنی که سورنا استقبال می‌کنه! دو روزم هست ندیدیش....

آلا جیغ کشید و دنبال سایه دوید. سایه با خنده به سمت در فرار کرد و خودش را توی حیاط انداخت:

- به زودی به حرفم می‌رسی!

و چرخ‌های زد و با دیدن خانواده رستمی خنده‌اش را خورد. آلا با حرص از در بیرون آمد و او هم با دیدن بقیه لبخند مصلحتی زد و موقرانه سلام کرد. سایه داشت به ابروهای بالا رفته امیرپاشا نگاه می‌کرد. نگاه خندانش را از او گرفت و سریع از آلا که داشت سعی می‌کرد به او نزدیک شود دور شد و مستقیم به سمت امیرپاشا رفت و همزمان سلام کرد:

- سلام به همگی...زیبا جون خوبین؟

و کنار امیرپاشا ایستاد و ساکش را زمین گذاشت:

- سلام شما خوبین؟

وارد شدن سورنا باعث توجه از سایه برداشته شود. امیرپاشا که داشت خنده‌اش می‌گرفت. خنده‌اش را خورد و نگاهی به آلا کرد و آرام گفت:

- چکارش کردی که داره برات خط و نشون می کشه!؟
- سایه نیشش را باز کرد و به آلا نگاه کرد و با چشم به سورنا اشاره کرد. آلا اگر راه داشت همانجا به او حمله می کرد.
- چیزی گفتین مهندس؟
- و با سرخوشی به امیرپاشا نگاه کرد.
- مواظب خودت باش بد نگاهت می کنه!
- سایه با بدجنسی تمام رو کرد به سورنا و گفت:
- چون من دیگه اینو تنها نذار اینجا بس که از دوریت ناله کرد مخ منو خورد!
- سورنا نیشش باز شد و با ذوق به سمت آلا رفت:
- آره عزیزم؟
- آلا با چشم های ریز شده به سایه نگاه کرد. و بعد لبخندی به سورنا زد و گفت:
- خسته نباشی رفتی خونه وسایلتو برداشتی؟ اگر می دونستم آخر شب برمی گردی نمی اومدم اینجا!
- عیب نداره عزیزم.
- سایه برای برنا که توی حیاط سرک کشید و سلام کرد. دست تکان داد و شانه ای بالا انداخت و بلند گفت:
- نمی ریم؟
- حمید خان برگشت و یک لحظه به او نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و سری تکان داد و گفت:
- بیاین داخل یه چایی بخوریم بعد بریم!
- سایه لب هایش را به هم فشرد. امیرپاشا بود که دست هایش را توی جیب کرد و گفت:
- نه دیگه بهتره بریم!
- و نیم نگاهی به سایه انداخت که نمی توانست خوشی اش را پنهان کند. سایه فوری ساکش را برداشت و گفت:
- آره بهتره بریم!

روحی خانم هم از آن طرف به او چشم غره رفت. سایه دوباره خودش را جمع و جور کرد. فقط سورنا بود که از آن طرف با ابروهایی بالا رفته برای سایه ادا در می‌آورد. سایه به اداهای او اخم کرد:

- شیطونه می‌گه...

امیرپاشا نگاهی به او و سورنا انداخت و نگاه خیره‌ای به سورنا کرد و رو به روحی خانم گفت:

- چیزی دارین که بذارین توی ماشین؟

روحی خام به سبد پیک نیک و چمدان کوچک خودش اشاره کرد:

- فقط همیناست.

حمید خان که دید امیرپاشا کوتا بیا نیست آیدین را صدا زد:

- آیدین اینا رو بذار تو ماشین!

سایه باز خوشحال شد. ساک خودش را برداشت و پشت سر آیدین که داشت با بی رغبتی سبد پیک نیک را بر می‌داشت راه افتاد. سورنا هم چمدان‌های آلا و روحی خانم را برداشت. داشت ساکش را توی صندوق می‌گذاشت که برنا کنارش ظاهر شد:

- منو زوری آوردن!

سایه برگشت و نگاهش کرد:

- چرا؟

- بچه‌ها دارن می‌رن بندر. می‌خواستم با اونا برم!

سایه نگاهی به مهندس شهیری انداخت و گفت:

- خوب می‌پیچوندی دیوونه!

برنا خنده بدجنسی کرد و گفت:

- یه فکرای دارم!

سایه او را پشت در صندوق عقب کشید و آرام گفت:

- برنامه‌ات چیه؟ من همه جوره پشتتم!

برنا سرکی کشید و گفت:

- قراره فردا خودمو برسونم کنار جاده بچه‌ها سوارم می‌کنن!
- سایه پخی زیر خنده زد و در صندوق را بست. نگاهش به امیرپاشا افتاد که آنها را نگاه می‌کرد لبخندی به او زد و رو به برنا گفت:
- تا جاده یه خورده راهه از اونجا!
- می‌دونم... برای همین باید کمک کنی!
- سایه‌ها چشم‌هایی گرد شده گفت:
- من؟
- آره دیگه! فقط کافیه یه ماشین برداری و منو برسونی!
- سایه یک قدم عقب گذاشت:
- عمراً... من نمی‌تونم!
- برنا پوفی کرد و گفت:
- مسخرم نشو یه جاده خلوت خاکیه دیگه!
- نه گفتم هر کار به غیر از این!
- برنا چند ثانیه نگاهش کرد و بعد گفت:
- باشه بی خیال!
- و چرخید و رفت. سایه با لب‌هایی آویزان نگاهش کرد. صدای پدرش او را تکان داد:
- تو که این همه عجله داشتی چرا سوار نمی‌شی؟!

[۲۱:۰۳ ۰۱:۰۳:۱۸]

سایه پاکشان به سمت ماشین رفت. روحی خانم توی ماشین نشست و گفت:

- مهندس شهیری چرا ماشین خودشو نیاورده؟ جاشون تنگ نباشه؟

سایه در عقب را باز کرد و گفت:

- مامان ماشین به او بزرگی برای پنج نفر کمه؟ بعدم بی خودی دوتا ماشین بیارن این همه بنزین الکی مصرف شه برای چی تازه برنا.....

و دهنش را فوری بست و سینه اش را صاف کرد و نگاهش را گرداند. امیرپاشا را دید که به در ماشینش تکیه داده بود و او را نگاه می کرد. سایه نفسی گرفت و لبش را گزید. نکند تمام این حس ها توهم بود. ولی اگر توهم بود چرا آلا و مادرش هم متوجه شده بودند. دستش را مشت کرد و نگاهش را از امیرپاشا گرفت.

برنا از آن طرف ماشین نگاهش می کرد. سایه به او خیره شد. برنا دستی به چانه اش کشید و با التماس نگاهش کرد. سایه چشم غره ای به او رفت و سوار شد. امیرپاشا هم سوار شده بود و سه ماشین پشت سر هم راه افتادند.

*

برنا تا آنجا دست از سرش بر نداشت. مدام شکلک گریه برایش می فرستاد. سایه هم از پرو بازی او حرصش گرفته بود و هم خنده اش. دو ساعت بعد وقتی توی کوچه خاکی روستا جلوی دیوار سنگ چین شده خانه روستایی ایستادند سایه فوری پیاده شد و به سمت ماشین مهندس شهیری رفت برنا که داشت به خودش کش و قوس می داد با دیدن سایه و چشم های ریز شده اش با خنده عقب عقب رفت. سایه گوشه اش را بالا گرفت و گفت:

- سوخت!

برنا خنده کنان دست به جیب عقب رفت. سایه به سمتش قدم تند کرد. آلا که داشت شالش را مرتب می کرد با چشم هایی گرد شده گفت:

- چتونه!؟

سورنا ماشین را دور زد و کنار آلا ایستاد و با بدجنسی گفت:

- بچه ان چکارشون داری ذوق دارن!

سایه با بهت برگشت و به سورنا نگاه کرد. برنا از آن طرف ماشین به او می خندید:

- با منی؟

سورنا خودش را به آن راه زد و گفت:

- میرم وسایلو پیاده کنم؟

سایه نگاهش را از او گرفت و به برنا که از روی کاپوت نگاهش می‌کرد خیره شد و با بدجنسی گفت:

- تو یکی حواست باشه! نذار دهنم باز شه!

برنا سریع ماشین را دور زد و گفت:

- من نوکرتم سایه!

سایه با غرور دست به سینه شد و گفت:

- دیگه؟

برنا با تعجب گفت:

- یعنی چی دیگه؟

- همین؟ نوکرتم؟

برنا پوفی کرد و گفت:

- چی می‌خوای؟

سایه دستی به چانه‌اش زد و گفت:

- فعلاً ساکمو بیار!

و خودش با چانه‌ای بالا راه افتاد سمت در خانه و همان جور به بررسی اطراف پرداخت. صدای پایی از پشت سرش شنید و امیرپاشا را دید که با ساک و سبدهای به دست به طرف او می‌آید. سایه ایستاد و دستش را دراز کرد و گفت:

- بذارین کمک کنم!

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- ممنون خودم میارم!

سایه در کنارش راه افتاد و گفت:

- خیلی جای با صفائی!

امیرپاشا فقط نگاهش کرد و دوباره به رو به رو خیره شد. نزدیک در سایه پا تند کرد و در را کاملاً باز کرد و گفت:

- برین داخل دستتون بنده!

طرحی از یک لبخند روی لب‌های امیرپاشا آمد. سایه با همان انرژی درونی‌اش بعد از امیرپاشا وارد شد و نگاهی به باغچه‌ها انداخت و با شوق گفت:

- وای چقدر قشنگ!

امیرپاشا سبد را روی پله‌ای گذاشت که با قطعات سنگ درست شده بود و گفت:

- فصل میوه دادن برسه باید بیای ببینی!

سایه راه افتاد طرف باغچه و پرید توی گودی باغچه:

- اینا که انارن! اون چیه؟

و با دست درختی را نشان داد:

- اونا زردآلود!

- بقیه چی؟

- آلو، گیلان آلبالو... اون تهم گردو و توت سفید!

- وای چقدر خوب! یه سرم تابستون بیایم پس!

امیرپاشا هم دست به جیب پائین پرید و گفت:

- تازه بادومم هست!

سایه با چشم‌های گرد شده گفت:

- واقعاً؟ شاتوت چی؟

لبخند امیرپاشا پررنگ‌تر شد و گفت:

- هست!

و بدون مکث با همان لبخند ناگهان گفت:

- چرا چشمات این همه گرد می شن وقتی تعجب می‌کنی؟

سایه چند لحظه گیج امیرپاشا را نگاه کرد و گفت:

- گرد می شن؟!؟

امیرپاشا چند لحظه به او نگاه کرد انگار خودش هم از حرف خودش جا خورده بود. تند سرش را پائین انداخت و گفت:

- بریم داخل اینجا می خوایم صبحانه بخوریم.

و راه افتاد سمت خانه کمی جلوتر پله سنگی بود که می شد وارد حیاط شد. وقتی برگشت سایه با همان چشمهای گرد شده نگاهش می کرد. امیرپاشا نفسی گرفت و سری تکان داد و با همان لبخند گفت:

- حرفمو پس می گیرم. انگار بدترش کردم!

[۳۱:۰۳ ۰۱.۰۳.۱۸]

۱۵۹

برنا که علاوه بر ساک سایه چمدان آلا و مادرش را هم آورده بود جلو در ایستاد و غر زد:

- بابا یکی بیاد کمک!

صدای او باعث شد سایه نگاه متعجبش را از او بگیرد و برنا بدهد که دستش را روی کمرش گذاشته بود و غر می زد. زیبا خانم در را باز کرد و سرکی توی حیاط کشید و گفت:

- چرا نمی این داخل. زود وسایلو بیار می خوایم صبحانه بخوریم!

و نگاهی به سایه انداخت که وسط باغچه ایستاده بود. لبخند پهنی زد و گفت:

- سایه جان بیا وقت برای شیطونی زیاده!

برنا نیشش باز شد و امیرپاشا با ابروهای بالا رفته مادرش را نگاه کرد. سایه پوفی کرد و به خودش گفت:

- بفرما این فکر می کنه من ده سالمه اون وقت مامان میگه زیبا جونم....
و زیر چشمی به امیرپاشا نگاه کرد که داشت سبد بزرگی که از ماشین آورده بود از پله بالا می برد. برنا کنار باغچه ایستاد و با همان نیش باز گفت:

- بیا بیرون کوچولو!

سایه به سمت پله رفت و اخطار آمیز گفت:

- برنا....

برنا زود خودش را جمع کرد:

- چشم...چشم....

سایه سری تکان داد و گفت:

- این خوبه!

و تند از پله ورودی بالا دوید. توی سالن مردها نشسته بودند، آلا که چسبیده بود به سورنا و روحی خانم هم با خانم شهیری مشغول بحث بود. خبری از امیرپاشا و مادرش نبود. سایه بدون دعوت اطراف سرک کشید، آشپزخانه را پیدا کرد و زیبا خانم را در حال صحبت با امیرپاشا دید:

- کمک نمی خوانی؟

زیبا خانم برگشت و نگاهش کرد. سایه وارد شد و گفت:

- بذارین من کمک کنم. شما برین پیش بقیه!

- نه عزیزم...

سایه بازوی زیبا خانم را گرفت و توی دلش گفت:

- من که می دونم تو خونه ات دست به سیاه و سفید نمی زنی!

و به او گفت:

- ما چند روز قراره اینجا باشیم. بذارین کمک بدم. یه صبحانه است دیگه!

امیرپاشا بدون اینکه به آنها نگاه کند داشت سبد را خالی می کرد. زیبا خانم جلوی اصرار سایه زود کوتاه آمد و چرخید و با لبخند پهنی به امیرپاشا گفت:

- مامان پس خودت به سایه جون کمک کن!
- و وقتی از کنار سایه رد می شد لپش را کشید و گفت:
- مرسی گلم!
- و از آشپزخانه خارج شد. سایه مانتویش را در آورد و روی صندلی انداخت و گفت:
- خوب...چی داریم!؟
- همان موقع آیدین وارد شد و سیدی که سایه آماده کرده بود آورد و گفت:
- مامان گفت یه چیزایی هم اینجا هست!
- سایه با ابروهایی بالا رفته آیدین را نگاه کرد که خیلی راحت سبد را گذاشت و رفت. سایه چرخید و به امیرپاشا نگاه کرد و بی هوا گفت:
- یعنی مامان من خدای اعتماد به نفسه! اصلاً نمی دونه من چی تو سبد گذاشتم!
- امیرپاشا تک خنده ای کرد و سری تکان داد:
- باور کن مامانم نمی دونه. فقط دستور داده!
- و شیشه مربای هویج را از سبد برداشت. سایه دست هایش را شست و برای کم کردن آب آن توی هوا تکانشان داد. امیرپاشا از توی سبد رول دستمال حوله را برداشت و گفت:
- می خواهی؟
- سایه به سمتش رفت:
- آره. اینجا هوا خوب خنکه!
- امیرپاشا با شیطننت رول را به سمتش پرتاب کرد. سایه هول شد ولی توی هوا گرفتش:
- مهندس...اگه افتاده بود!
- امیرپاشا خنده اش را خورد:
- حالا که نیافتاد!
- سایه دست هایش را خشک کرد و هم زمان توی سبد سرک کشید:
- چه خبره!
- یه سری رو هم دیروز سورنا آورده. خانما امر کردن یخچالو پر کنیم.

سایه پاکت گوجه را نشان داد:

- اینا شسته است؟

- آره فکر کنم!

سایه چرخید و توی کابینت‌ها را گشت. از دیدن بشقاب‌های چینی گل سرخی لبخندی زد. مادرچانش هم از همین‌ها داشت. از آن قدیمی‌هایی که دیگر نمونه‌اش نبود! بشقاب‌ها را بیرون کشید و خواست بشوردشان که امیرپاشا گفت:

- لازم نیست. هفته پیش یه نفرو آوردیم همه جا رو تمیز کرده.

- بهتر... کار من کمتر!

- من چکار کنم؟

سایه نگاهش کرد و با بدجنسی گفت:

- چایی بلدین دم بدین؟

امیرپاشا با چشم‌هایی ریز شده نگاهش کرد و به سمت کتری رفت:

- من چهار سال دانشگاه رفتم. اونجا کسی نبود کارامو بکنه!

[۲۱:۰۴ ۰۱.۰۳.۱۸]

۱۶۰

سایه که داشت خیارها را پوست می‌گرفت برگشت و گفت:

- واقعاً؟ تنها بودین؟

امیرپاشا زیر کتری را روشن کرد و قوری بزرگی از کابینت بیرون کشید و گفت:

- نه چهار نفر بودیم!

سایه برگشت و گفت:

- اصلاً نمی تونم شما رو تصور کنم توی جمع دانشجویی! مخصوصاً پسرا با اون شلختگیشون!

امیرپاشا کنارش ایستاد و گفت:

- دیگه چکار کنم؟

سایه شیشه‌های مربا را نشان داد و گفت:

- اینا رو بریزین توی کاسه‌های کوچیک!

و با دست کابینتی را نشان داد و گفت:

- اونجا دیدم بود!

امیرپاشا چرخید تا کاسه‌ها را بیرون بیارود و در همان حال گفت:

- چرا نمی تونی؟ مگه من چه شکلی‌ام!

سایه که داشت خیارها را به دقت برش می‌زد فکر کرد و گفت:

- آخه اینقد پرستیژ دارین که من نمی تونم چیزی جز اینی که هستین تصور کنم. همیشه اتو کشیده و مرتب!

و با مکث و صدای آرامی که انگار تردید داشت بگوید یا نه گفت:

- من هیچ وقت شما رو با لباس غیر رسمی ندیدم!

و لبش را گزید و برش‌های خیار را تند تند دور بشقاب چید و رفت سراغ گوجه‌ها! امیرپاشا با تعجب به نیم رخ او نگاه کرد. احساس کرد. کمی گونه‌های سایه رنگ گرفته است. نگاهش خندید و دوباره مشغول ریختن مرباها توی ظرف شد و گفت:

- سعی می‌کنم کنجاویتو برطرف کنم!

سایه دوباره چشم‌هایش گرد شد. امیرپاشا بدون نگاه کردن به او می‌توانست حدس بزند الان دارد با آن چشم‌های گرد شده که او را مثل دختر بچه‌ها ملوس می‌کرد نگاهش می‌کند. سرش را بالا نگرفت.

- کنجاوی؟

سرتکان داد:

- کاری می‌کنم که تو لباس غیر رسمی هم منو ببینی!
- سایه لب گزید و سرش را پائین انداخت و به خودش فحش داد:
- دوباره دهن تو عین کلاغ وا کردی و قارقار کردی!
- و تند تند مشغول برش دادن گوجه‌ها شد.
- مرباها رو هم ریختم!
- سایه که هنوز از حرف امیرپاشا خجالت زده بود نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- چایی چی شد؟
- الان دم می‌دم!
- پس کم کم می‌تونین سفره رو ببرین.
- و با دقت برش‌های گوجه را کنار خیارها چید. پنیر را با دقت به مکعب‌های هم اندازه تقسیم کرد و توی ظرف چید. از توی سبد خودشان بسته گردوی را بیرون کشید.
- امیرپاشا که سفره را برداشته بود به دست سایه خیره شده بود که داشت برش‌های هم اندازه را به دقت توی بشقاب می‌چید و دورشان را با گردو تزئین می‌کرد. از ظرافتش موقع کار کردن خوشش آمده بود. این دختر برایش تبدیل به جزیره ناشناخته ای شده بود که جا برای کشف کردن داشت.. سایه مثل همیشه که کار داشت تمام حواسش را داده بود به کارش رفت سراغ مرباها و با قاشقی سعی کرد روی مرباها را شکل بدهد و از آن حالت ساده درشان بیاورد. اگر خانه خودش بود دستش بازتر بود. امیرپاشا هنوز محو کار کردن او بود. سایه کمی عقب رفت و به ظرف‌های مربا نگاه کرد. وقتی سرش را بالا آورد امیرپاشا را محو خودش دید. جا خورد:
- هنوز سفره رو نبردین؟
- امیرپاشا به دیوار تکیه داده بود و سفره توی دستش بود. سایه با خنده گفت:
- چو اینجوری نگاه می‌کنین؟
- امیرپاشا خودش را از دیوار کند و با لبخند یک وری به او نگاه کرد و گفت:
- از کار کردنت خوشم میاد!
- و راه افتاد و از آشپزخانه خارج شد. سایه آب دهانش را فرو داد و به جای خالی امیرپاشا نگاه کرد. حرف‌های مادرش و لبخند بدجنس آلا یادش آمد و لب گزید:
- بهش فکر نکن سایه. بهش فکر نکن! فکر نکن!!!

و نفسش را بیرون داد و چرخید تا فنجان‌های چای را آماده کند. صدای برنا را از پشت سرش شنید:

- بده یه چیزی هم من ببرم!

سایه که هنوز از حرف امیرپاشا توی هیپروت بود بدون برگشتن گفت:

- هر چی رو میزه ببر.

و استکان‌ها را توی سینی چید. قند و شکر را آماده کرد. بشقاب‌های خالی. کارد و قاشق‌های مربا خوری. در همان حال هم امیرپاشا آمد و سینی را از دست او گرفت. هنوز همان لبخند روی صورتش بود که سایه سعی کرد نگاهش نکند. اولین بار توی عمرش نمی‌توانست پرو بازی دربیارد. یا این امیرپاشا یک مرگش شده بود یا خودش. استکان‌ها را از چای پر کرد و آخر از همه از آشپزخانه بیرون زد. زیبا خانم به ستمش آمد و گفت:

- عزیزم چقدر زحمت کشیدی!

[۲۱:۰۴ ۰۱.۰۳.۱۸]

۱۶۱

سایه لبخند زد و دنبال جایی برای نشستن گشت. می‌خواست خودش را بین آلا و مادرش بچپاند که مادرش گفت:

- سایه سفره به این بزرگی برو اون بشین!

زیبا خانم که هنوز ایستاده بود دست او را گرفت و کشید و کنار خودش نشاند.

- آره این همه جا، چرا جای اونا رو تنگ می‌کنی؟

سایه لبخند زورکی زد که مهندس رستمی با خنده گفت:

- پس نوناتون کو!

سایه خنده‌اش گرفت:

- وای ببخشید!

و خواست بلند شود که امیرپاشا که داشت چای تعارف می‌کرد گفت:

- تو بشین من میرم!

و سینی را به دست برنا داد و گفت:

- دست به دست کن!

و خودش راه افتاد سمت آشپزخانه! سایه استکان چایش را برداشت و مشغول شیرین کردنش شد. امیرپاشا با بسته‌های نان رسید. نان‌ها برش خورده و توی هر بسته چند تکه جا داده شده بود. بدون مکث کنار سایه نشست و نان‌ها را توی سفر گذاشت. سایه زیر چشمی او را نگاه کرد و به خودش غر زد:

- زیبا جون چرا به پسرشون نمی گن این همه جا!

امیرپاشا یکی از بشقاب‌های گوجه و خیار را بین خودش و سایه گذاشت و گفت:

- از اینام بخور! چایی چه فایده داره!

زیبا خانم هم خم شد و امیرپاشا را نگاه کرد و گفت:

- راست میگی مامان جان!

و گردو را جلوی دست او گذاشت و گفت:

- گردو هم بخور!

امیرپاشا درحالی که خنده بدجنسی روی لبش بود چایش را مزه مزه می‌کرد. سایه با چشم‌های ریز شده او را نگاه کرد.

- برای چی می خنده؟

روحی خانم هم از آن طرف سفره گفت:

- زیبا جون به خدا از دستش عاجزم! گوش نمی‌ده که!

سایه که استکانش را بالا برده بود که بخورد نگاه متعجبش را به مادرش انداخت. روحی خانم با حرص گفت:

- چشماتو واسه من گرد نکن....

و بقیه حرفش را نزد و به جایش لبخند خاصی زد که حرص سایه درآمد. استکانش را پائین آورد و گفت:

- موضوع دیگه ای ندارین درباره‌اش حرف بزنین؟

سورنا لقمه بزرگی از نان و پنیر و گردو برای خودش گرفت و به سایه نگاه کرد و گفت:

- اگه دقت کنی بچه‌ها هستن که بیشتر بحث دور و برشون زیاده!

آیدین و برنا خندیدند. سایه لب‌هایش را به هم فشرد. حیف که توی جمع نمی‌شد چیزی گفت. برگشت که به برنا چشم غره برود که چهره جدی امیرپاشا را دید که از بالای فنجان‌ش به او نگاه می‌کرد. نگاهش کمی ترسناک شده بود. سایه آب دهانش را فرو داد و سرش را پائین انداخت. بالاخره مهندس رستمی بود که به قائله خاتمه داد:

- اینقدر دختر مونو اذیت نکنین!

سایه داشت گریه‌اش می‌گرفت. این رفتارهای عجیب و غریب چی بود که تازه پیدا شده بود. صبحانه‌اش را تند تند خورد:

- خیلی ممنون زیبا جون. من برم لباسمو عوض کنم!

خواست بلند شود که امیرپاشا آرام گفت:

- ساکت تو اتاق دومیه!

سایه سری تکان داد:

- ممنون!

و تقریباً فرار کرد. در اتاق را که بست نفس عمیقی کشید. خانه اتاق زیاد داشت ولی چون هوا توی این منطقه شب‌ها حسابی سرد می‌شد وسیله برا گرم کردن تمام اتاق‌ها نداشتند. از قرار معلوم باید خانوادگی توی یک اتاق می‌ماندند. کنار دیوار خزید و به دیوار تکیه داد. چهره امیرپاشا توی ذهنش آمد و لبخند ناخواسته ای زد. باید اعتراف می‌کرد خودش یک مرگش شده نه جمع حاضر. ساکش را جلو کشید و دنبال لباس مناسبی گشت.

**

از توی اتاق سرک کشید. سر و صدای حرف می‌آمد. پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت. سفره جمع شده بود. برنا داشت چایی می‌چرخاند. سایه دستی به لباس بهاره‌اش کشید و وارد سالن شد. امیرپاشا کنار آیدین نشست. باز حرف‌ها درباره پروژه داغ شده بود. سایه کمی این پا و آن پا کرد و وقتی دید بقیه سرگرم شده‌اند. پوفی کرد و از

سالن بیرون زد. شالش را روی سرش کشید و به سمت در رفت و سرکی توی کوچه کشید. کوچه خلوت بود و خبری نبود. لبش را جوید و با خودش فکر کرد:

- اینا فکر نکنم بیرون بیا باشن. خیلی هنر کنن برن سر پروژه!

هنوز داشت سرک می کشید که یکی محکم توی کمرش کوبید. با وحشت از جا پرید و چرخید و پشت سرش را نگاه کرد. برنا از خنده ریسه رفته بود:

- برنا خیلی....من اگه فردا بردمت!

برنا خنده اش را خورد و گفت:

- بابا اذیت نکن! تا من حرف می زنم تو می گی فردا!

سایه نفسی گرفت و گفت:

- بیا بریم بیرون!

- بیرون؟

- آره. پس اومدیم بچپیم این تو!

و با دست خانه را نشان داد. برنا در را باز کرد و گفت:

- بریم!

[۲۱:۰۵ ۰۱.۰۳.۱۸]

۱۶۲

سایه کلاهش را پائین تر کشید و با خوشی پشت سر برنا بیرون رفت:

- من با سورنا اینا یکی دوباری اومدم اینجا. یه آبشار همین نزدیکه هست!

سایه ورجه ورجه کنان گفت:

- راست میگی؟

- آره بریم!

**

امیرپاشا کمی بعد از رفتن برنا متوجه نبودن سایه شد. توی آشپزخانه را سرک کشید. نبود. اخم کمرنگی کرد:

- تقصیر آیدین بود. الان وقت حرف زدن درباره پروژه بود؟

پشت در اتاقی که متعلق به خانواده نجاتی بود ایستاد و سینه‌اش را صاف کرد و در زد. چند لحظه صبر کرد و وقتی جوابی نیامد ناامید راه افتاد سمت حیاط. اصلاً ندیده بود سایه کی رفته بیرون. کمی نگران شد.

- نکنه مثل الناز بگه هیچ وقت حواسم بهش نیست!

پوفی کرد و دستی به صورتش کشید. واقعاً بعضی از حرف‌های الناز باعث شده بود الان با خودش درگیر باشد. اگر مثل قبل بود دقیقاً می‌دانست چکار کند. ولی سایه هم بالاخره دختر بود و ممکن بود بعضی خصلت‌های مشترک با هر دختر دیگری داشته باشد. توی باغچه را نگاه کرد. مطمئناً نبود. چون اگر آنجا بود صدای خنده و حرفش توی حیاط پیچیده بود. نگاهش به در باز خانه افتاد. اخم کم‌رنگی کرد و به سمت در رفت. توی کوچه را نگاه کرد. نه آنجا هم خبری نبود. مطمئن بود هر جا هست برنا هم همراهش است. با اینکه می‌دانست برنا دوسال از سایه کوچکتر است و از بچگی با هم همبازی بودند ولی باز هم از اینکه برنا و سایه همه صمیمی بودند چیزی اذیتش می‌کرد.

تا ته کوچه رفت و وقتی پیدایشان نکرد عصبی برگشت. کجا رفته بودند. اینجا غریبه بودند و تنهایی نباید این طرف و آن طرف می‌رفتند. دست به جیب کوچه سربالایی را بالا رفت و بی حوصله وارد خانه شد. وقتی وارد جمع شد به شدت احساس کسالت کرد. واقعاً قبلاً چطور این جمع کسل‌کننده را تحمل می‌کرد. اصلاً بقیه چطور می‌توانستند این همه یکنواختی که تازه به چشمش آمده بود را تحمل کنند. نگاهی به سورنا انداخت. دست آلا توی دستش بود و همانجور حرف می‌زد. آیدین گاهی توی گوش‌اش سرک می‌کشید و لبخند می‌زد. مادرش هر چند لحظه یک بار به پدرش لبخند می‌زد.

امیرپاشا روی مبل نشست و با دقت به آنها نگاه کرد. حالا که از بیرون نگاه می‌کرد چیزهای جالبی می‌دید. کسالت و یکنواختی زندگی با همراهی کسی که دوستش داری از بین می‌رفت. برای همین بود که پدرش با وجود اینکه مادرش هیچ اطلاعی درباره ساختمان سازی نداشت باز هم از کنار هم بودن لذت می‌بردند. حالا که فکر می‌کرد می‌دید هیچ لحظه خاصی از بودن در کنار الناز توی ذهنش نمانده با اینکه تمام مدت درباره پروژه و ساخت و ساز موضوع مورد علاقه‌اش حرف زده بودند. ولی تک تک لحظاتی را که با سایه برخورد کرده بود توی ذهنش مانده بود. حتی لحظاتی که هنوز سایه برایش

مهم نشده بود. حتی خیلی قبل تر از اینکه سایه به چشمش بیاید. تمام آن لحظات با جزئیات توی ذهنش مانده. و عجیب بود که همه شان لحظات خوبی بودند. لبخندی از این فکر روی لب هایش آمد.

هم زمان صدای خنده سایه را از حیاط شنید و لبخندش پررنگتر شد. این دختر واقعاً جو کسالت بار را از بین می برد. وقتی همراه برنا وارد شدند بلند سلام کرد:

- سلام به جامعه مهندسين!

و رو به آلا گفت:

- چقدر می شینی بیا بریم بیرون. یه آبشار قشنگ اون بیرون هست. درختای بادوم جونه زدن. تازه کلی ببعی کوچولو دیدیم. من یکیشو بغل کردم!

و به مادرش نگاه کرد و گفت:

- مامان روحی پاشو دیگه!

و نگاهش را چرخاند سمت پدرش. مهندس شهیری که به مبل تکیه داده بود و با لبخند او را نگاه می کرد گفت:

- با اینکه خودم اینجا به دنیا اومدم اینجوری که تو حرف می زنی احساس می کنم دفعه اوله قراره اینجاها رو ببینم!

سایه خندان دست هایش را به هم کوبید و گفت:

- پس بریم!

امیرپاشا چرخیده بود و او را نگاه می کرد. برنا با یک لبخند حماقت بار به او زل زده بود. وقتی حرفش تمام شد گفت:

- سایه بی خیال بابا!

بعد رو کرد به جمع و گفت:

- این نکته رو هم اضافه کنم که اون بیرون خیلی سرده!

سایه با اخم گفت:

- خنکه کجاش سرده! آخره بهاره نا سلامتی!

مهندس رستمی اولین نفر بود که بلند شد:

- خوب طبیعیه منطقه نیمه کوهستانییه برای همین سرده! کنار آبشارم بخاطر آب سرماش بیشتره!

آلا که اشتیاق سایه را دید از جا بلند شد و گفت:

- سورنا منو که نداشتی بیام. حالا ببرم بینم دیگه!

سورنا چشم بلند بالایی گفت و از جا بلند شد. بالاخره سایه جمع را تکان داد. تنها آیدین بود که گفت نمی‌آید و دوباره سرش را توی گوشه‌اش کرد. سایه خندان توی آشپزخانه رفت و کیسه آجیل را برداشت. چرخید تا از آشپزخانه بیرون برود که با دیدن امیرپاشا توی چهارچوب هینی کرد و گفت:

- وای مهندس پاشا ترسیدم!

امیرپاشا لبخندی یک وری زد و گفت:

- خوش گذشت؟

سایه با هیجان به سمت او رفت و گفت:

- آره من عاشق اینجا شدم. بازم باید بیایم.

و با اصرار گفت:

- خوب منم بیارین!

[۲۱:۰۶ ۰۱.۰۳.۱۸]

۱۶۳

بعد با لب‌هایی آویزان گفت:

- آیدین اصلاً به من گوش نمی‌ده!

امیرپاشا که به چهارچوب تکیه داده بود و به او نگاه می‌کرد با لبخند گفت:

- نترس خودم میارمت!

سایه با تردید او را نگاه کرد. امیرپاشا لبخندی زد و گفت:

- بهش فکر نکن!

سایه لبخندی زد و از کنارش گذشت و چرخید و در حالی که عقب عقب می‌رفت خندان گفت:

- دیر بیاین بهتون نمی‌رسه!

و پاکت آجیل را نشان داد. امیرپاشا با جدیت گفت:

- عقب عقب نرو دختر! این چه کاریه تو می‌کنی!

سایه شانه‌ای بالا انداخت و درحالی که می‌چرخید با شیطنت او را نگاه کرد و کشیده‌تر از معمول گفت:

- چشم مهندس!

و قبل از اینکه امیرپاشا از جایش تکان بخورد از در بیرون زد. امیرپاشا بالاخره خودش را از چهارچوب کند و به سمت حیاط رفت. پدرش و بقیه آقایان درباره درخت‌های توی باغچه حرف می‌زدند. سایه کنار برنا و سورنا ایستاده بود و با هیجان چیزی تعریف می‌کرد. هم زمان هم پاکت آجیل را جلوی آنها نگه داشته بود و انگار تعارف می‌کرد. بالاخره جمع به خودش تکانی داد و از در بیرون زد. برنا با سایه هم قدم شده بود و امیرپاشا در حد خودش نمی‌دید که با این پسر بچه سرشاخ شود. کمی قدم تند کرد و در طرف دیگر سایه قرار گرفت. سایه با دیدن او پاکت آجیل را به طرفش گرفت و گفت:

- شانس آوردین اینا رو به سختی از دست این غول بی شاخ و دم نجات دادم. داشت همه فندقاشو جمع می‌کرد.

امیرپاشا دستش را توی پاکت کرد و مشتی برداشت و گفت:

- فندق دوست داری؟

- آره ولی همیشه اینقدر بدشانسم که کمترین مقدارش به من می‌رسه.

- این طرفا فندقم هست. می‌دونستی؟

- نه! چقدر کم می‌دونم را جع به روستاهای اطراف!

امیرپاشا نگاهی به آجیل‌های توی دستش انداخت و سه دانه مغز فندقی که بینشان بود برداشت و به سمت او گرفت:

- عیب نداره! کم کم اطلاعاتت زیاد میشه!

سایه نگاهی به دست او انداخت و امیرپاشا تشویق کننده گفت:

- بگیر. انگار شانس من بهتر بود.

سایه با تردید گفت:

- دوست نداری؟

امیرپاشا نیم نگاهی به برنا انداخت که عملاً از دور خارج شده بود و با نیم قدم فاصله از آنها می‌آمد. لبخندی زد و تن صدایش را آرامتر کرد و گفت:

- چرا! ولی ترجیح می‌دم شانسمو با تو تقسیم کنم!

دست سایه که بالا آمده بود همان وسط راه ماند. امیرپاشا نیم نگاهی به اطراف انداخت. دست سایه را گرفت و فندق‌ها را توی دستش گذاشت و با چند قدم بلند دور شد. برنا با چشم دور شدن امیرپاشا را تعقیب کرد و بعد به سایه نزدیک شد و گفت:

- این مهندس که داره ریپ می‌زنه!

سایه نگاه مبهوتش را از فندق‌های توی دستش گرفت و به برنا داد:

- چی میگی؟

برنا سری تکان داد و با لبخندی یک وری گفت:

- واقعاً نمی‌فهمی؟

سایه با همان بهت گفت:

- چیو؟

برنا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تابلوه‌ها؟

سایه اخم کرد:

- برنا درست حرف بزن!

- برنا به سایه نزدیک شد و گفت:
- یه خورده دقت کنی می فهمی ها!
- برنا می زنم تو سرت ها!
- برنا خنده ای کرد و با بدجنسی گفت:
- مهندس تو نخته!

[۲۱:۰۶ ۰۱.۰۳.۱۸]

- سایه یک لحظه گیج برنا را نگاه کرد و ناگهان از حرکت ایستاد. برنا بازویش را گرفت و با اخم کمرنگی کشید و گفت:
- تابلو نکن دیوونه!
- سایه با گیجی و تردید به برنا نگاه کرد و گفت:
- چرا چرت می گی؟
- چرت می گم؟ فکر کنم فقط خواجه حافظ نفهمیده!
- سایه با نگرانی پا به زمین کوبید:
- مسخره نشو! اصلاً هیچین چیزی نیست؟
- برنا با خنده گفت:
- تو که راست می گی؟
- و زیرچشمی نگاهی به امیرپاشا انداخت و به سایه گفت:
- نگاهش کن. چطوری بهت نگاه می کنه! درسته همه ما رو بچه حساب می کنن ولی دیگه نه تا این حد!
- سایه جرات نمی کرد به سمت امیرپاشا نگاه کند. به جای آن مشتش را باز کرد و به سه دانه فندق که توی دستش بود نگاه کرد. دست برد و یکی شان را برداشت و به دهان برد. لبخند ناخودآگاهی روی لب هایش آمد. نمی دانست چرا گریه اش گرفته بود. دست خودش نبود. اصلاً نمی فهمید چه مرگش شده. برنا یک چرتی گفته بود. او از نگاه هیز خودش حرف می زد که همه جا چشمش دنبال دخترها می دوید. والا مهندس امیرپاشا اصلاً اهل این مدل لوس بازی ها نبود. دانه بعدی را هم توی دهانش گذاشت. چشمش را

لایه‌ای اشک پوشانده بود. جمع کنار آبشار ایستاده بود و حرف می‌زدند. آلا داشت با سورها عکس می‌گرفت. برنا شکلک در می‌آورد تا عکسشان خراب شود:

- خوبی؟

امیرپاشا کنارش ایستاده بود. کی آمده بود که نفهمیده بود. بغضش را خورد و با همان چشم‌های اشکی به امیرپاشا نگاه کرد. صدای مادرش توی سرش اکو شد:

- یه بار همین جوری بهش نگاه کنی تمامه!

لب گزید. امیرپاشا به چشم‌هایش خیره شده بود:

- چی شده؟

سایه نگاهش را گرفت و چانه‌ای بالا انداخت. آخرین دانه فندق را به سمت او گرفت و گفت:

- قرار بود تقسیم کنید. ولی همه رو دادین به من!

و با دست دیگرش اشک چشمش را گرفت. امیرپاشا نگاهش را از چشم‌های او نکند. دست را دراز کرد و مغز فندق را از کف دست او برداشت. در آخرین لحظه انگشت او را فشرد و گفت:

- ممنون!

و آن را توی دهانش انداخت و لبخند زد. سایه هم لبخند زد و نگاهش را چرخاند سمت مادرش. نمی‌دانست. شاید هم اشتباه می‌کرد. ولی لبخند خاصی روی لب‌های همه بود.

[۲۱:۰۶ ۰۱۰۳.۱۸]

۱۶۴

بعد از یکی دو ساعت گشت زدن همه برگشتند خانه. آقایان قرار بود بروند و نگاهی به پیش رفت کار بیاندازند و خانمها طبق معمول ماندند تا نهار را آماده کنند. آلا روی کاناپه دراز کشیده بود و مجله ورق می زد. بقیه خانمها هم شور گرفته بودند که نهار چی درست کنند. سورنا به زور برنا را هم برده بود و سایه حوصله اش سر رفته بود. برای همین بلند شد و به بقیه گفت:

- من نهار درست می کنم حوصله ام سر می ره!

روحی خانم لبخند از خدا خواسته ای زد. خوب بالطبع بقیه هم استقبال کردند. سایه راه افتاد سمت آشپزخانه و غر زد:

- واقعاً این خانمای مهندس خجالت نمی کشن والا!

زیبا خانم که داشت پشت سرش می آمد گفت:

- چیزی گفתי عزیزم؟

سایه با ترس از جا پرید:

- نه داشتم فکر می کردم چی بپزم!

بعد به خودش فحش داد:

- آخه از کی تا حالا فکر کردن صدا داره!

زیبا خانم در یخچال را باز کرد و گفت:

- اینجا همه چیز هست.

و در یخچال را بست و گفت:

- هر چی خواستی درست کن!

سایه دست به کمر زد و گفت:

- هر چی؟

سایه دستی به چانه اش زد و گفت:

- اگه پلو نباشه عیب داره؟

زیبا خانم فکری کرد و گفت:

- والا من خودم مشکلی ندارم ولی بالاخره بدون پلو هم نمی شه!

سایه سری تکان داد و گفت:

- باشه یه فکری می‌کنم!

زیبا خانم دستی روی شانه‌اش زد و گفت:

- مرسی عزیزم. چیزی خواستی بگو!

سایه باشه ای گفت و رفت سراغ غذا پختن!

آقایان بعد یکی دو ساعت سر و کله‌شان پیدا شد. زیبا خانم به استقبالشان رفت و بعد هم رفت توی آشپزخانه. سایه هنوز مشغول بود. زیبا خانم با دیدن او گفت:

- عزیزم خسته نباشی.

سایه که داشت سالاد درست می‌کرد لبخندی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم.

زیبا خانم مشغول ریختن چایی شد که امیرپاشا درحالی که او را صدا می‌زد وارد شد:

- مامان...چایی هست؟

و با دیدن سایه که سالاد درست می‌کرد اخم کمرنگی کرد. سایه بلند شد و سلام کرد:

- سلام!

امیرپاشا کمی اخمش را باز کرد و جوابش را داد. زیبا خانم سینی را برداشت و به سمت امیرپاشا رفت و گفت:

- کاری داشتی؟

امیرپاشا نگاهی به سایه که مشغول تزئین سالاد شده بود انداخت و گفت:

- نه...می‌خواستم ببینم چایی هست...

زیبا خانم از کنارش گذشت و گفت:

- دارم میارم دیگه!

امیرپاشا نفسی گرفت و پشت سر مادرش از آشپزخانه بیرون رفت و قبل از اینکه مادرش وارد سالن شود او را آرام صدا زد:

- مامان!

زیبا خانم برگشت و او را نگاه کرد. اخم امیرپاشا حسابی توی هم بود.

- چیه مامان جان؟

امیرپاشا خودش را به مادرش نزدیک کرد و گفت:

- نه‌ارو سایه پخته؟

زیبا خانم با کمی تردید و تعجب جواب داد:

- آره؟

امیرپاشا دستی به سرش کشید و گفت:

- مامان این چه کاریه آخه!

- وا! چی شده مگه؟

- خوب چرا اون؟ این همه خانم اینجا هست؟ ماشاالله زن مهندس شهیری هم که تکنون می خوره از جاش!

واقعاً عصبی شده بود. زیبا خانم نگاه مرددی به امیرپاشا انداخت و گفت:

- خودش خواست!

امیرپاشا دستش را کلافه به صورتش کشید و گفت:

- اون بخواد...بقیه ام که منتظر...

زیبا خانم نگاهی به امیرپاشا کلافه انداخت و گفت:

- اول و آخرش همینه توقع نداری که عین الناز و آلا برات برج بسازه!

امیرپاشا با بهت به مادرش نگاه کرد. که زیبا خانم با اخم گفت:

- من خر که نیستم. روحی این همه اهل پخت و پز نیست. همه می دونن که غذاهایی که می ریم خونه اشون می خوریم سایه می پزه! ولی هیچ کس به روش نمی آره!

امیرپاشا با همان بهت لب زد:

- مامان...

زیبا خانم با همان اخم گفت:

- چیه؟ فکر کردی مادرت نمی فهمه. همه فهمیدن. فقط خواست رو جمع کن. سایه الناز نیست.

- مامان چی داری برا خودت می بری و می دوزی....اصلا کی گفته من....

زیبا خانم با همان اخم پرید وسط حرفش:

- کیو می خوای گول بزنی....و اخم کرده چرخید و دور شد.

و امیرپاشای بهت زده و کلافه را همانجا گذاشت. سایه که سالاد را آماده کرده بود و می خواست از آشپزخانه بیرون برود، صدای حرف آنها را شنید. نمی خواست گوش بدهد ولی اسم خودش را شنید و پاهایش ایستاد.

[۲۱:۰۷ ۰۱.۰۳.۱۸]

۱۶۵

از شنیدن حرف های زیبا خانم بغض به گلویش چنگ زد. دستش را جلوی دهانش گرفت و برگشت توی آشپزخانه. خودش را به شیر آب رساند و یک مشت آب به صورتش زد. ولی با یادآوری حرف های زیبا خانم دوباره بغض به گلویش چنگ زد. دانه های اشک روی صورتش سر خورد:

- من باعث سرشکستی ام؟

درد عجیبی توی سینه اش احساس کرد. پوزخند زد و اشکش را گرفت:

- دده مطبخی که بابا می گفت! راست می گه من نمی تونم برج بسازم....

واقعاً نفشش تنگ شده بود. انگار از امیرپاشا توقع نداشت که او را به این چشم نگاه کند. این بار با حرص بیشتری اشکش را گرفت و به خودش تشر زد:

- برای چی توقع نداشتی؟ همش توهم بود. مامان روحی دلش می خواست مهندس بیاد آلا رو بگیره چون نیامده افتاده تو فکر!

سری برای خودش تکان داد:

- مهندس با انتخاب الناز نشون داد چطور دخترایی رو دوست داره!

دوباره به صورتش آب زد. چند لحظه همان جا ایستاد و دست‌هایش را لبه سینک گذاشت و فکر کرد. وقتی که احساس کرد آرام شده است نفس عمیقی کشید و به خودش گفت:

- من از اینی که هستم خجالت نمی‌کشم. برام مهم نیست بقیه چه فکری درباره‌ام می‌کنن.

اخم کرد. و خودش را از سینک کند:

- من نمی‌تونم بخاطر دیگران خودمو عوض کنم. من همینم!

با این فکر حال بدش دوباره خوب شد. همین بود. با همین روحیه در این خانواده دوام آورده بود. اگر بخاطر حرف‌های دیگران خودش را آزار داده بود تا به حال مرده بود. به سمت قابلمه‌های غذا رفت. ظرف‌ها را آماده کرد و سفره به دست از آشپزخانه خارج شد.

- نه‌ار حاضره!

صدایش جمع را وادار به سکوت کرد. و سورنا و برنا از جا بلند شدند. نگاهش را توی جمع چرخاند. امیرپاشا نبود. شانه‌ای بالا انداخت و سفره را داد دست برنا و خودش همراه آلا و زیبا خانم برگشت توی آشپزخانه.

- وای سایه جون دستت درد نکنه!

سایه سعی می‌کرد به این نکته فکر نکند که همه او را به چشم یک آشپز نگاه می‌کنند. اینکه بخواهد کمک کند باید این فکر را ایجاد کند؟ پوفی کرد و با کمک بقیه سفره را آماده کرد. بالاخره سر و کله امیرپاشا هم پیدا شد. معلوم نبود کجا رفته بود. سایه این بار قبل از همه کنار مادرش نشست تا مسخره بازی صبح تکرار نشود. بهتر بود تا هنوز احساسی شکل نگرفته است خودش را کنار بکشد. می‌توانست امیرپاشا را به چشم همان نامزد الناز نگاه کند. که البته نامزد سابق او بود و اصلاً درست نبود بخواهد به نامزد سابق دوستش فکر کند. این مسئله را کلاً فراموش کرده بود و حالا با یادآوری آن به خودش فحش می‌داد که چرا اصلاً لحظه‌ای به امیرپاشا فکر کرده است. حالا به هر نحوی که این رابطه تمام شده بود.

مهندس رستمی نگاهی به زیبا خانم انداخت و گفت:

- خانم امروز خیلی زحمت کشیدی...خسته نباشی!

سایه که داشت برای خودش غذا می‌کشید خنده‌اش گرفت. توقع نداشت کسی از کارش تعریف کند. آشپزی برایش تفریح بود. سرش را با خنده بالا آورد و نگاهش توی نگاه امیرپاشا افتاد. امیرپاشا با دلخوری نگاهش می‌کرد. خنده سایه کم رنگ شد و به خودش تشر زد:

- سایه تو همینی!

که صدای زیبا خانم را شنید:

- نهارو سایه جان زحمت کشیده درست کرده!

همه نگاه‌ها به سمت سایه چرخید. سایه با لودگی گفت:

- بفرما تعارف نکنین سرد شد!

و خنده آرامی کرد. مهندس رستمی لبخندی زد و گفت:

- نمی دونستم سایه جان همچین دسپختی داره!

سایه خیلی دلش می‌خواست بگوید اون همه غذایی که خونه ما خوردی پس کار کی بوده؟

ولی فقط لبخند زد. امیرپاشا با غذایش بازی می‌کرد. چیزی ته دل سایه را اذیت می‌کرد ولی باز هم حرفی نزد. سورنا به آلا گفت:

- تو و چرا از این غذاها بلد نیستی؟

آلا با اخم کم رنگی گفت:

- من وقت نداشتم.... نمی تونستم هم درس بخونم هم آشپزی یاد بگیرم که؟

نگاه سایه بالا آمد. به آلا نگاه کرد که داشت می‌خندید و سورنا که با لبخند نگاهش می‌کرد. نگاهش ناخودآگاه چرخید روی امیرپاشا او هم سورنا و آلا را نگاه می‌کرد. سایه سرش را پائین انداخت و لبخند کم رنگی زد. از خدا ممنون بود که همیشه به موقع می‌رسید.

بعد از خوردن نهار بدون تعارف بلند شد و به سمت اتاق رفت. هر چه از آشپزی خوشش می‌آمد از شستن ظرف متنفر بود. سفره را دور زد و خواست توی اتاق برود که امیرپاشا کنارش ظاهر شد. چندتا بشقاب توی دستش بود.

- ممنون!

سایه نگاهش کرد و لبخند کم رنگی زد.

- نوش جان!

امیرپاشا نگاه مرددش را از سایه گرفت و گفت:

- لازم نیست این همه زحمت بکشی. بالاخره بقیه هم هستن!

سایه در اتاق را باز کرد و با همان لبخند گفت:

- من دوست دارم این کارو! می بینن که سفره رو ول کردم دارم میرم بخوابم!

[۲۱:۰۷ ۰۱.۰۳.۱۸]

و شانه‌ای بالا انداخت و رفت توی اتاق. امیرپاشا کلافه پشت در اتاق ماند. احساس می‌کرد سایه کمی تغییر کرده. شاید هم خودش بود که تغییر کرده بود. گیج به سمت آشپزخانه رفت. فکرش مشغول شده بود. سایه واقعاً ذهنش را درگیر کرده بود ولی حرف‌های مادرش هم درست بود. سایه در کنار او چه حسی داشت؟ خودش چه؟ وقتی در جمع دوستانش که همه تحصیل کرده بودند و خانم‌هایشان هم از قماش خودشان بودند وارد می‌شد سایه چه صورتی پیدا می‌کرد.

امروز انگار بخش دیگری از احساسش به سایه نمایان شده بود. و این حیرانش می‌کرد. زیر لب لعنتی نثار خودش کرد و از آشپزخانه بیرون زد و یک راست از سالن خارج شد. به طرف باغچه رفت و روی لبه آن نشست و به باغ خیره شد.

[۲۱:۰۸ ۰۱.۰۳.۱۸]

۱۶۶

سایه که پشت پنجره ایستاده بود او را دید. انگار سردرگمی امیرپاشا را احساس کرد. اگر مثل قبل بود شاید می‌رفت و کنارش می‌نشست. ولی الان می‌خواست خودش را مجبور کند که از او دوری کند. امیرپاشا کسی نبود که بشود راحت از او دل کند. پس بهتر بود اصلاً دل ننبدد که بخواهد دل بکند. لبخند تلخی زد و پرده را کشید و برگشت توی اتاق.

صبح زود بیدار شده بود و خوابش می‌آمد. این دو روز که تمام می‌شد باید برمی گشت سر درس خواندنش!

برخلاف ظهر سایه اصلاً طرف آشپزخانه نرفت و خودش را با کتابش سرگرم کرد. خانم‌ها این بار مجبور شدند به خودشان تکانی بدهند. آقایان بیرون توی بالکن نشسته بودند. بوی پیپ آقای رستمی هم می‌آمد. پسرها دور هم نشسته بودند و حکم بازی می‌کردند.

سایه چند دقیقه‌ای بود که کتابش را کنار گذاشته بود و پسرها را تماشا می‌کرد. لیوان نسکافه‌اش را بالا برد و از بالای آن به چهره جدی امیرپاشا نگاه کرد و لبخندش را پشت آن پنهان کرد. برنا اخمش توی هم بود. از اینکه باید با امیرپاشا بازی می‌کرد هیچ خوشش نمی‌آمد. سایه از جایی که نشسته بود می‌توانست دست برنا و آیدین را ببیند. سورنا واقعاً متقلب بود. گاهی حرکاتش را می‌دید که به آیدین چیزی می‌رساند. بالاخره امیرپاشا عصبی گفت:

- سورنا به بار دیگه بخوای این کارو بکنی دست و به هم می‌زنم!

سورنا قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

- دارین می‌بازین حق داری!

برنا هم با حرص گفت:

- کیه که ندونه تو چه متقلبی هستی!

آیدین خنده رضایت بخشی کرد و گفت:

- اگه تونستی ثابت کنی من سه دست بهتون می‌دم. چی میگی؟

برنا پوفی کرد و ساکت شد سایه از جا بلند شد و دور زد و از پشت امیرپاشا رد شد. دست او را خوب بررسی کرد و جایی رو به برنا نشست. بعد ناگهان سرفه کرد. نگاه برنا و آیدین به سمت او بالا آمد. آیدین زود نگاهش را گرفت ولی برنا شاید یک ثانیه بیشتر طول کشید. سایه برای او دست تکان داد و چندتا از کارتهای دست آیدین را برای او با دست کشید! برنا خنده اش گرفته بود. سینه‌ای صاف کرد که صدای سورنا در آمد:

- حواست کجاست برنا!

- همین جام!

و تند برگش را انداخت. و دوباره نگاهی به سایه انداخت. سایه‌ها همان حرکات برگه‌های امیرپاشا را هم برایش تشریح کرد. خوب حرکتش بی تأثیر نبود. امیرپاشا و برنا برنده شدند. امیرپاشا برگه‌ها را جمع کرد و جلوی سورنا ریخت و رو به برنا گفت:

- نه می بینم بالاخره بازی یاد گرفتی!

برنا اخم کرد و به سایه نگاه کرد. سایه چشمکی به او زد و او هم لبخندش را خورد. این بار برنا حاکم بود و باید حکم می کرد. داشت برگه هایش را بررسی می کرد که سایه از جا بلند شد و از روی میز برای خودش چند دانه شیرینی برداشت. برنا زیرچشمی او را می پائید. سایه دوباره برگشت و نشست سرجایش و مثل دفعه قبل به او اطلاعات رساند. برنا سینه ای صاف کرد و حکم کرد. سایه با بدجنسی به برنا می رساند. آیدین عصبی شده بود و سر سورنا غر می زد:

- سورنا چه مرگت شده. سه دست پست هم باختیم ها!

سورنا اخم کرده نگاهی به برنا انداخت و گفت:

- من چه می دونم این اصلاً بازی بلد نبود. حالا امشب رو شانسه!

برنا لبخند غرور آمیزی زد و گفت:

- شانس؟ چرا فکر می کنی من بازی بلند نیستم!؟

سایه سرش را کرده بود توی گوشه اش و اصلاً به روی خودش نمی آورد که آنها دارند چکار می کنند. سورنا دوباره برگ داد. هنوز برنا حاکم بود و این دست را که می گرفتند بازی تمام بود. آیدین حسابی اخمش توی هم بود. حتی با تقلب های سورنا هم نتوانسته بودند ببرند. امیرپاشا هم از همه جا بی خبر فکر می کرد برنا به طرز شگفت انگیزی دارد خوب بازی می کند.

سایه باز هم مثل قبل دست امیرپاشا را خواند و به برنا رساند. این بار کمی دور زد و دست سورنا را هم خواند. تازه دید که سورنا یک برگه را برای خودش زیرپایش پنهان کرده بود و با چشم به برنا رساند. برنا ابرویی بالا انداخت و زد به زانوی سورنا و گفت:

- رو کن داداش...رو کن ببینم چی واسه خودت سوا کردی!

سورنا با لحن انکار کننده ای گفت:

- چی می گی تو؟

برنا زانوی او را بلند کرد و برگ را از زیر پایش بیرون کشید و گفت:

- این!

امیرپاشا برگه ها را وسط پاشید و گفت:

- خوب اینم دست آخر! باختین آقایون!

آیدین با اخم برگه‌ها را وسط ریخت و گفت:

- قبول نیست از اول!

سورنا هم با لحن انکار کننده‌ای گفت:

- بابا جا مونده بود، به جون برنا برش نداشتم!

سایه با ابروهای بالا رفته سورنا را نگاه می‌کرد. برنا به خودش کش و قوسی داد و گفت:

- خوب آقایون که باختن برنامه چیه؟

امیرپاشا هم بالاخره اخمش باز شد. سایه کتابش را برداشت و دوباره خودش را مشغول کرد. آیدین نق می‌زد:

- من قبول ندارم. بازی تمام نشده!

برنا بلند شده بود:

- باختی رو حرفت وایسا.... شما دوتا همش تقلب کردین ولی دیدن که با تقلیم نتونستین مارو ببرین!

امیرپاشا هم پاهایش را دراز کرد و گفت:

- باید بگم که این بار حق با برناست!

[۲۱:۰۹ ۰۱.۰۳.۱۸]

۱۶۷

برنا خم شد و از روی میز یک سیب برداشت و گاز زد و گفت:

- خوب سهم منو رد کنین بیادا!

و رو به سورنا با لبخند پهنی ایستاد! امیرپاشا هم خنده‌ای کرد و گفت:

- سر کیسه رو شل کنین آقایون!

سورنا با لحن مسخره‌ای گفت:

- آقایون این قماره ها!

برنا دست به کمر گفت:

- عه حالا که باید بسلفی شد قمار...اگه قرار بود بگیری که یه ریالم کوتاه نمی اومدی!
زود پول منو رد کن بیاد! آیدین خان؟ یالا!

آیدین روی زانو ایستاد و کیف پولش را از جیب عقبش بیرون کشید. هنوز زیر لب غر می‌زد. سایه کتابش را بالا گرفته بود و می‌خندید و سعی می‌کرد خنده‌اش را پنهان کند. دوباره از بالای کتابش نگاه کرد. سورنا هم دست به جیب شده بود. سایه نگاهی به دست برنا انداخت که داشت با خوشی پول‌ها را می‌شمرد. آیدین هم سهم امیرپاشا را داد. امیرپاشا با خنده گفت:

- شرمنده داداش.خودت گفתי بدون شرط مزه نمی‌ده!

برنا همانجور که به سیبش گاز می‌زد گفت:

- دفعه دیگه هم اینقدر راحت شرط نبندین!

و راه افتاد سمت حیاط! سایه هم با یک مکث بلند شد و پشت سرش رفت. برنا لب ایوان نشسته بود. سایه نگاهی به اطراف انداخت و کنارش نشست و آرام گفت:

- سهم منو رد کن بیاد!

برنا برگشت و با تعجب نگاهش کرد:

- سهم تو رو؟

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- معلومه...پس چی؟ نکنه فکر می‌کنی بدون من می‌بردی؟

برنا لب‌هایش را به هم فشرد. سایه نیم خیز شد و گفت:

- خوب پس من میرم میگم!

برنا دست سایه را گرفت و او را کشید و دوباره سرجایش نشاند و گفت:

- بشین بابا!

و دست کرد توی جیبش و یک تراول پنجاه تومنی به او داد! سایه آن را گرفت و مثل چیز چندشی به او نگاه کرد و گفت:

- فقط همین؟
- چی نامردیه سایه!
- سایه دستش را دراز کرد و گفت:
- زودباش بقیه‌اش. تازه مگه قرار نیست فردا هم ببرمت سرجاده؟
- برنا با لب‌هایی فشرده نگاهش کرد:
- باج گیر!
- سایه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
- زندگی خرج داره!
- و به برنا خیره شد و دوتایی پخی زیر خنده زدند. سایه سری تکان داد و تراول را به او برگرداند و گفت:
- بیا بابا!
- برنا اصرار کرد:
- نه باشه!
- برو بابا! بذار جیت!
- برنا سری تکان داد و گفت:
- دمت گرم. خیلی ضایع بود با اون یه ذره پول همراه بچه‌ها برم بندر!
- سایه با تعجب گفت:
- مگه چکار می‌خواین بکنین که پولت کم میشه!
- برنا پوفی کرد و گفت:
- از وقتی تغییر رشته دادم بابا پول تو جیبیمو خیلی کم کرده! این پولم خودم با یه خورده کار این ور و اون ور جمع کردم!
- واقعاً!
- برنا نگاهی به او انداخت و زیر خنده زد و گفت:
- چرا چشمتو اینجوری کردی؟

سایه به برنا نگاه کرد. برنا به چشم‌های او اشاره کرد و گفت:

- زیادی گرد می شن وقتی تعجب می‌کنی!

سایه با شنیدن این حرف یاد حرف امیرپاشا افتاد و برگشت و نگاهی به جمع توی ایوان انداخت. امیرپاشا کنار بقیه نشسته بود ولی نگاهش به او و برنا بود. سایه نگاهش را گرفت و از جا بلند شد.

- صبح می‌بریم دیگه؟

سایه سر تکان داد. و یک راست وارد خانه شد و رفت سراغ تلویزیون! دستش را زیر چانه زده بود و نگاهش به تلویزیون بود ولی فکرش هول و هوش امیرپاشا و کار امروز عصرش می‌چرخید.

- به موتور سواری علاقه داری؟

سایه به خودش آمد و نگاهی به امیرپاشا انداخت:

- چی گفتین؟

امیرپاشا اشاره‌ای به تلویزیون کرد و گفت:

- داشتی موتور سواری تماشا می‌کردی!

سایه نگاهی به تلویزیون انداخت و گفت:

- آها... حواسم نبود... نه داشتم فکر می‌کردم.

امیرپاشا نشست روی مبل و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

سایه با تعجب به امیرپاشا نگاه کرد. خنده را ته چشم‌های او دید و تند نگاهش را گرفت. یادش رفته بود زیادی چشم‌هایش موقع تعجب گرد می‌شود.

- نه برای چی؟

امیرپاشا با دقت نگاهش کرد و گفت:

- نمی دونم فکر می‌کنم از ظهر حال و حوصله نداری!

سایه فوراً انکار کرد:

- نه بابا... چیزی نشده!

و بلند شد و گفت:

- برم بینم مامان اینا کاری ندارن!

و راهش را کشید و رفت توی آشپزخانه. حسش به این رفتار امیرپاشا خوب نبود. یعنی فکر که می‌کرد چیزی اذیتش می‌کرد. این توجهات امیرپاشا و بعد هم آن رفتار ظهرش آزار دهنده بود. فعلاً تصمیم نداشت به این موضوع فکر کند. نباید اجازه می‌داد امیرپاشا ذهنش را مشغول کند.

شام در آرامش صرف شد. ولی سفره نهار کجا و شام کجا. خانم‌ها حتی با کمک هم نتوانسته بودند به اندازه سایه سفره تر و تمیزی بیاندازند و این حسابی توی ذوق می‌زد. ولی انگار کسی زیاد هم برایش مهم نبود. چون همان تعریف‌ها و حرف‌های ظهر تکرار شد و این به شدت ذوق سایه را کور کرد. انگار تازه داشت می‌فهمید که زحمت‌های او برای بقیه تفاوتی با این سفره عادی و معمولی ندارد. اخمش توی هم رفت. تمام مدت با خودش فکر می‌کرد که دست کم چیزی بلد است که تحسین بقیه را بر بیانگیزد. ولی حالا می‌دید که این هنر اگر هر جای دیگر داری ارزشش باشد توی این خانه زیاد هم به چشم نمی‌آید. از این فکر حالش گرفته شد.

غذایش را با بی میلی خورد و به همان بی میلی در جمع کردن سفره کمک کرد. وقتی سفره را تا زده توی آشپزخانه می‌برد توی راهرو با امیرپاشا رو به رو شد. امیرپاشا او را نگاه کرد و گفت:

- ولی تو یه چیزیت هست!

سایه تنها لبخندی زد و رد شد. قبل از خواب برنا را کنار کشید و آرام گفت:

- کی می‌خوای بری؟

برنا هم صدایش را پائین آورد و گفت:

- بچه‌ها صبح زود راه می‌افتن. تا برسن اینجا یه دوساعتی میشه! قرار شد نزدیک شدن خبر بدن!

- باشه... امیدوارم امشب آخرین شب زندگیم نباشه!

و با برنا دوتایی خندیدند. وقتی برگشت که برود توی اتاق امیرپاشا را دید که با دقت او را نگاه می‌کرد. سایه نگاهش را با یک لبخند کم رنگ از او گرفت و توی اتاق خزید. رختخوابش پهن بود. آرام زیر پتو خزید. صدای پیام گوشی‌اش بلند شد:

- گوشیت دم دست باشه! بیدارت می‌کنم!

- باشه!

**

ژاکت نازکش را به خودش پیچید و غر زد:

- کمتر سر و صدا کن!

و کمی توی جایش درجا زد. برنا خواب آلود گفت:

- مرتیکه خر خواب نداره! کی راه افتاده که دارن می رسن اینجا!

و در خانه را آرام باز کرد و رفت سراغ ماشین! سایه هم بدون معطلی سوار شد و خودش را بغل کرد. برنا دنده عقب گرفت و ماشین را بیرون برد. بعد پیاده شد و در را بست. امیرپاشا که از صدای ماشین بیدار شده بود تند بلند شد و بیرون راه نگاه کرد. هنوز کامل روشن نشده بود. برنا را دید که در خانه را می بندد. با وجود اینکه هوا خوب روشن نشده بود، یکی را توی ماشین دید.

- سایه؟ دارن کجا می رن؟

تند به سمت کتش خیز برداشت و از اتاق بیرون زد. تا کفش هایش را بپوشد و در خانه را باز کند ماشین آقای نجاتی از کوچه خارج شده بود. امیرپاشا حیران همان جا ایستاده بود. اخم کرده به انتهای کوچه نگاه کرد و با یک حرکت به سمت خانه رفت. سوئیچش را برداشت و بیرون دوید!

برنا به سایه که به فرمان زل زده بود نگاه کرد و گفت:

- تو فقط گاز بده دختر هیچی نمی شه!

سایه پوفی کرد و بالاخره پایش را روی گاز گذاشت. ماشین کم کم راه افتاد.

- دیدی خیلی هم سخت نیست!

سایه که تمام حواسش به جلو بود گفت:

- من از وقتی اتومات خریدیم نشستم! اون موقع دنده ای داشتیم.

برنا خمیازه ای کشید و گفت:

- پس برو گواهینامه بگیر دیگه!

سایه با اخم سعی داشت چاله چوله ها را رد کند و گفت:

- با اتومات که گواهینامه نمی دن. در ضمن پارک و دور زدن و این کوفت و زهرمار رو چکار کنم؟

- تو بشین درست میشه!

- فعلاً که لازمش ندارم!

برنا سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

- هر وقت رسیدیم صدام کن!

- هوی نخواب! من نمی دونم از کجا برم؟

برنا بدون اینکه چشمش را باز کند گفت:

- کجا می خوای بری همین راهو بگیر و برو بعدم برگرد!

سایه پوفی کرد و گفت:

- خوب منم خوابم میاد!

ولی برنا تقریباً خواب رفته بود. وقتی کنار جاده رسیدند سایه خمیازه کشان برنا را صدا زد:

- برنا رسیدیم! پاشو...برنا...

برنا تکانی خورد و چشم باز کرد:

- چیه؟

- رسیدیم. پاشو پیاده شود من برم تا بقیه بیدار نشدن!

برنا کش و قوسی به خودش داد و گوشی اش را بیرون کشید و تماس گرفت:

- شهروز کجایی؟

....-

- من سر جاده!

.... -

- باشه خداحافظ!

سایه سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

- خیلی مونده برسن؟

- نه نزدیک!

و از ماشین پیاده شد. سایه هم برای اینکه خوابش را بپراند در را باز کرد و پیاده شد. جاده آن وقت صبح خلوت بود. هنوز آفتاب درنیامده بود. برنا ساکش را روی کاپوت گذاشت و گفت:

- تو ماشین آب ندارین؟

- نمی دونم یه آب معدنی نصفه اون عقب بود!

برنا روی صندلی عقب سرک کشید و آب معدنی را پیدا کرد. دست و صورتش را شست و توی آینه ماشین موهایش را مرتب کرد. سایه نگاهش به جاده بود.

- ماشینش شانسی بلنده؟

- آره!

- فکر کنم اومد. داره چراغ میده!

برنا نگاهش را بالا انداخت و شیشه آب معدنی را توی ماشین انداخت و گفت:

- آره خودشه!

بعد رو به سایه کرد و گفت:

- راه بیافت. نمی خواد دیگه وایسی!

و در را باز کرد و سایه را پشت فرمان هدایت کرد.

- راست همین جاده رو می گیری میری!

- باشه!

و قبل از اینکه ماشین دوستش متوقف شود در را به هم کوبید و اشاره کرد:

- برو!

سایه پوفی کرد و راه افتاد. آرام دور زد و دور شد. صدای دوستش باعث شد نگاهش را از ماشین سایه بگیرد:

- رفت! بپر بالا که دیر شد!

برنا برگشت و نق زد:

- کره خر تو خواب نداری؟

و در را باز کرد و عقب نشست!

سایه به کوچه که رسید دیگر نتوانست ادامه بدهد:

- نه دیگه اینجا کار من نیست! می‌زنم ماشینو داغون می‌کنم. و ماشین را کنار کشید و نگه داشت. پیاده شد و سرش را خاراند. نگاهی به سر تا ته خیابان خاکی انداخت و راه افتاد سمت کوچه:

- حالا به کی بگم اینو بیاره؟!

آفتاب تازه درآمده بود و احتمالاً همه هنوز خواب بودند. از ته کوچه نگاهی به در بسته خانه انداخت و دستی توی پیشانی‌اش کوبید:

- درو چطوری باز کنم؟

با لب‌هایی آویزان جلوی در ایستاد. گوشش را به در چسباند. صدایی نمی‌آمد.

[۲۱:۰۹ ۰۱.۰۳.۱۸]

- معلومه که هنوز خوابن!

به در تکیه داد و دست به سینه شد:

- عجب کاری کردم!

و دوباره سر و ته کوچه را نگاه کرد. سرش را خاراند و نگاهی به در و دیوار انداخت:

- خیلی بلنده!

کمی کنار دیوار راه افتاد. نگاهی به ان انداخت. دوباره راه رفته را برگشت و چند بار با حرص پایش را روی زمین کشید. دست به جیب پشت به در ایستاده بود که در باز شد. با ترس برگشت و پشت سرش را نگاه کرد:

- به به سایه خانم!

سایه سعی کرد مثل همیشه بی خیال برخورد کند. لبخندی زد و به امیرپاشا نگاه کرد.

- سلام!

امیرپاشا که از موقع رفتن سایه و برنا فقط حرص خورده بود، پوزخندی زد و گفت:

- بابا اینا می دونن این وقت صبح با برنا بیرون بودی؟

ابروهای سایه ناگهان بالا پرید. امیرپاشا به چه حقی او را بازخواست می کرد. دست به جیب شد و یک قدم به امیرپاشا نزدیک شد. این پسر مثل اینکه روی دیگر سایه را ندیده بود. مستقیم به چشمهای او زل زد و گفت:

- باید به شما جواب بدم حتماً؟

چشمهای امیرپاشا برای یک لحظه گرد شد. سایه هیچ از این رفتار امیرپاشا با آن لحن مچ گیرانه اش خوشش نیامد. از امیرپاشا توقع دیگری داشت. امیرپاشا یک قدم عقب گذاشت. سایه هم نفسی گرفت و سرش را پائین انداخت. اینجا دیگر نتوانست بی خیال باشد. ناخودآگاه لبخند تلخی زد و گفت:

- من همیشه برای کارای آدمای دنبال علت خوب می گردم!

و دوباره مستقیم به امیرپاشا نگاه کرد. ته نگاهش دلخوری به وضوح دیده می شد. اینقدر که امیرپاشا را شرمنده کرد. سایه با همان لبخند ادامه داد:

- برنا می خواست بره بندر با دوستاش. رفتم برسونمش تا لب جاده!

امیرپاشا هم مستقیم به او نگاه کرد. سایه بود که نگاهش را کند. سوئیچ ماشین پدرش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- ماشین بابا سر کوچه اس...میشه بیاریدش تو!

امیرپاشا با قدم مرددی فاصله بین خودش او را پر کرد و آرام دست دراز کرد و سوئیچ را گرفت. سایه نگاهش کرد و گفت:

- ترجیح می دم بابا اینا نفهمن...نه برای خودم...من به سرزنش عادت دارم....بخاطر برنا....سفرش خراب میشه!

و ممنون آرامی گفت و راه افتاد سمت ساختمان. همانجور که حدس می زد هنوز کسی بیدار نشده بود. لباسش را عوض کرد و دوباره توی رختخوابش خزید.

امیرپاشا عصبی از دست خودش ماشین را توی حیاط پارک کرد و روی پله منتهی به ایوان نشست. هنوز از رفتن برنا با سایه عصبی بود. این خودسری های سایه واقعاً گاهی اذیتش می کرد. سایه نشان داده بود که دختر خودسری است و همیشه کارهایی برای غافلگیر کردن او در آستین دارد. امیرپاشا کلافه دستی به صورتش کشید. سایه ای که او

می‌شناخت با این خصوصیات خاص به این راحتی قابل کنترل نبود. این نکته که از ذهنش رد شد دوباره تردید عجیبی به دلش افتاد. احساس کرد سایه هنوز خیلی بچه است!

**

سلانه سلانه از پله بالا رفت. هر چه روز اول خیلی خوش گذشته بود روز دوم بیشتر اعصابش را به هم ریخته بود. سایه بعد از برخورد صبحشان به وضوح از او دوری می‌کرد. خوب نمی‌توانست منکر شود که رفتار خودش باعث شده بود. ولی وقتی به این فکر می‌کرد که سایه به چه راحتی می‌تواند به او بی‌اعتنایی کند چیزی ته دلش اذیتش می‌کرد.

روی صندلی چرخدارش نشست و آهی کشید. نگاهش به لیوان سفال روی میزش افتاد. لبخند کم‌رنگی زد و آن روز را به یاد آورد که سایه سر شکسته شدن سفال هایش چه آشوبی راه انداخته بود. و بعد لیوان را جوری جلوی صورتش گرفته بود که حتی یک لحظه توانسته بود تماسش را با بینی اش حس کند. لبخندش به آهی تبدیل شد.

انگار از آن روزها سال‌ها گذشته بود. آن موقع منتظر جواب الناز بود و سایه را تا آن روز انکار ندیده بود. دستی به صورتش کشید و لیوان را جلو کشید و توی دستش چرخاندش. خودکارهای تویش کمی تکان خورد. چشم‌هایش را ریز کرد و از جا بلند شد و به سمت کشوی کم‌دش رفت. زانو زد و کتف‌ها را بیرون کشید و خرت و پرت‌ها را جا به جا کرد. و بالاخره چیزی که می‌خواست پیدا کرد. حتی از توی پاکت خارجش نکرده بود. همچنان همان‌جور روزنامه پیچ بود. دستش را توی پاکت کرد و بسته روزنامه پیچ را بیرون کشید.

به تابلوی سفال کوچک نگاه کرد که طرحی از یک آهوی خوابیده رویش کنده کاری شده بود. نفسی گرفت و نگاهی به دیوارهای اتاق انداخت. تابلو را روی میزش گذاشت و از اتاق بیرون زد. زیبا خانم که لباس هایش را عوض کرده بود و برای دادن دستور شام به سمت آشپزخانه می‌رفت با دیدن او که هنوز لباسش را عوض نکرده بود گفت:

- چی شده امیر جان کجا میری؟

- دنبال چکش!

و بدون اینکه بایستد خودش را به انبار کوچک توی حیاط رساند و از توی جعبه ابزار چکش و میخ پیدا کرد و دوباره برگشت. زیبا خانم کنار پله متفکر ایستاده بود. امیرپاشا به او لبخند زد و از پله با سرعت بالا رفت. زیبا خانم نگاه نگرانی به او انداخت و او هم دنبالش رفت.

- چکار می‌کنی؟

- میخ می‌کوبم.

چکش را روی میز گذاشت و تابلو را روی دیوار نصب کرد و کمی عقب رفت.

- از کارای سایه اس؟

امیرپاشا بدون اینکه به مادرش نگاهی بیاندازد با دو قدم خودش را به تابلو کوچک رساند و کمی جایش را تغییر داد و درحالی که عقب عقب می رفت و نگاهش به تابلو بود گفت:

- آره.

زیبا خانم وارد اتاق شد و آرام روی تخت نشست. به امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- امیرجان؟

امیرپاشا این بار چرخید و به مادرش نگاه کرد:

- بله؟

- تصمیمت جدیه؟

امیرپاشا نگاهش را از مادرش گرفت و دستی به صورتش کشید و روی صندلی نشست و نگاهش را به زمین دوخت:

- هنوز زوده برای تصمیم گرفتن.

زیبا خانم زانوهایش را به هم فشرد و با نگرانی گفت:

- پس چرا این همه دور و برشی هان؟

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و به مادرش نگاه کرد:

- چرا اینقدر حساس شدین؟

زیبا خانم چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

- هیچ وقت النازو اینجوری نگاه نمی کردی!

امیرپاشا تعجب کرد. زیبا خانم با همان لحن آرام ادامه داد:

- الناز دختر بدی نبود اگر اون اخلاقای بیمارگونه اشو بذاری کنار...ولی سایه...

و لبخند زد و ادامه داد:

- من همیشه دوستش داشتم.

امیرپاشا لبخند ناخواسته ای زد. زیبا خانم با همان لبخند ادامه داد:

- به چیزی هست درسته؟

امیرپاشا میان تردیدهایش سر تکان داد:

- نمی دونم چرا وقتی دورم برم نیست زیاد بهش فکر نمی کنم ولی وقتی می بینمش انگار به جاذبه ای داره...

نگاه زیبا خانم دوباره نگران شد:

- تردید داری؟

امیرپاشا سر تکان داد:

- زیادی خامه! رفتارش بچه گونه اس. الناز هر اخلاق بدی که داشت خوب بلد بود توی جمع خودشو نشون بده....

و دوباره کلافه دستی به صورتش کشید. از یادآوری شیطنت های سایه اخم کمرنگی کرد و یک لحظه او را با خودش توی جمع دوستانش تصور کرد و اخمش غلیظ تر شد.

- اگر تردید داری زیاد بهش نزدیک نشو...دختره...برای خودش تصوراتی می کنه....

و از جا بلند شد:

- نمی خوام رابطه ام با روحی قطع شه...

و به سمت در رفت:

- مامان؟

- بله؟

- شاتوتا رسیدن؟

**

سایه به ظرف پر از شاتوت نگاه کرد و اخم کرده گفت:

- خود مهندس آورد؟

روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- آره دیگه چندبار می پرسی؟

سایه دانه ای توی دهانش گذاشت و گفت:

- چه کارا!

روحی خانم ابرویی بالا انداخت و به او نگاه کرد. سایه به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت:

- اینجوری به من نگاه نکنین هیچ ربطی به من نداره.

روحی خانم با لحنی انکار کننده گفت:

- من که حرفی نزد.

سایه ظرفی برداشت و برای خودش مقداری توی ظرف ریخت و گفت:

- مامان تو رو خدا اونجوری درباره مهندس فکر نکن. منم معذب می شم. من می دونم هیچ فکر و خیالی نداره.

و دوباره اخم کرد. این رفتار امیرپاشا گیجش می کرد. واقعا نمی فهمید منظورش از این نزدیک شدن و دور شدن ها چیست ولی بعد از ماجرای گردش شان تصمیم گرفته بود فعلا خودش از او دوری کند. همین چند برخورد ساده و بی اهمیت این همه برای بقیه بزرگ شده بود. وای به وقتی که خودش هم فکرش مشغول می شد و از درس خواندن می ماند. نگاهی به ظرف شاتوت توی دستش انداخت و گفت:

- مگه بچه ام که با یه ظرف شاتوت همه چی یادم بره. رشوه؟ هه خیال کرده!

و دانه ای توی دهانش گذاشت و طعم بهشتی شاتوت را زیر دندان حس کرد و بعد با شوق شانه ای بالا انداخت و گفت:

- فعلا از این موقعیت استفاده می کنم.

و دانه دیگری توی دهانش گذاشت و پشت میزش نشست و کتابش را باز کرد.

- سایه کنکور! امیرپاشا بی امیرپاشا!

و زیرچشمی به ظرف شاتوت نگاه کرد و دوباره به کتابش خیره شد. لبش را با زبان تر کرد. مزه ترش شاتوت دوباره توی دهانش پیچید. مداد را روی کتاب انداخت و دست به سینه نشست و به ظرف خیره شد:

- خیلی خب قبوله. این یه پوئن مثبته. خونه اشون درخت شاتوت داره....دیگه کیو می تونم پیدا کنم که این آپشنو داشته باشه هان؟

و دوباره دانه ای توی دهانش گذاشت. هومی کرد و سرش را به صندلی اش تکیه داد و چشم هایش را ریز کرد:

- آپشن خیلی مهمیه نمی شه ارزش گذشت....
- و دانه ای دیگه توی دهانش گذاشت. نگاهش که به کتابش افتاد نفسی گرفت و مدادش را برداشت:
- ولی من گول نمی خورم.
- با کف دست به شقیقه اش ضربه آرامی زد:
- بشین سر درست.
- و تند ظرف شاتوت را برداشت و روی میز عسلی کنار تختش گذاشت که توی دیدش نباشد:
- بریم سر درس!!
- نگاهی به دیوار مقابل انداخت و خیلی جدی گفت:
- مهندس پاشا می شه فعلا از جلوی چشمم دور شی؟
- و پلک زد. تصور دست به جیبش که بالای پله ایستاده بود به او لبخند زد. اخم کرد و با مدادش به دیوار اشاره کرد و این بار شمرده گفت:
- از جلوی چشمم..... دور شو.... مهندس پاشا...همین الان.
- امیرپاشا را دید که دوباره به او لبخند زد و بعد چرخید و به سمت در سالن رفت و وارد خانه شد. سایه نفسی گرفت و با همان اخم گفت:
- همون تو می مونی تا درسم تمام شه!
- و دوباره پلک زد. دیوار سفید سفید بود.
- نگاهش را از جمعیت اطراف گرفت. موبایلش را روشن کرد و برچسب شماره را از رویش کند. قرار نبود کسی دنبالش بیاید. اوضاع پروژه اینقدر پیچیده شده بود که سایه از فکر کردن به آن هم دل آشوبه می گرفت. نگاهی به شماره صندلی اش انداخت و تایش زد و گذاشت توی جیب کوچک کیف پولش و راه افتاد سمت سر در. کجخندی زد قرار نبود دانشجوی این دانشگاه شود. دست توی جیب کرد و قدم زنان به راهش ادامه داد.
- برگشت و عقب عقب رفت و نگاهی به سرتاسر دانشگاه انداخت. لبخندش پررنگ بود. مهر دانشجو بود. ولی نه اینجا. باید زندگی دور از خانه را تجربه می کرد. باید تجربه جالبی باشد. توی پیاده رو ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. یک لحظه احساس خالی

بودن کرد. این مدت تمام وقتش صرف درس خواندن شده بود. بعد از عید که دیگر بدتر. و حالا انگار گیج شده بود که چکار کند.

دست به جیب شد و قدم زنان راه افتاد سمت ایستگاه اتوبوس. گرمای تیرماه حسابی سوزنده بود. زیر سایه یک درخت پناه گرفت ولی باز هم زیاد فرقی نکرد. بادی که می‌آمد هوای داغ را به صورتش می‌کوبید.

توی اتوبوس هم اوضاع همین بود. با این تفاوت که باز بودن پنجره‌ها و حرکت ماشین کمی از داغی هوا کم می‌کرد. در خانه را که به هم کوبید. انگار به بهشت رسیده باشد. کفش‌هایش را به سمتی پرتاب کرد.

- سلام من اومدم!...مامان!

سرکی توی آشپزخانه کشید. مادرش نبود. غر زد:

- مرسی توجه!

مانتویش را روی مبل انداخت و یک راست به سمت حمام رفت. دوش آب خنکی که گرفته بود، سرحالش آورد. حوله کوچکش را دور موهایش پیچید و با همان حوله‌ای که تنش بود رفت توی آشپزخانه. یک پاچ شربت خنک درست کرد و یک لیوان بزرگ برای خودش ریخت. داشت می‌رفت سمت اتاقش که تلفن خانه زنگ زد. کمی از شربتش را نوشید و تلفن را برداشت:

- بفرمائید؟

- برگشتی؟! چرا گوشیتو جواب نمی‌دی!

سایه ابرویی بالا انداخت و با خودش گفت:

- اگه برنگشتم اینجا چکار می‌کنم.

و جواب داد:

- چه عجب یادی از ما کردی روحی جون!

- نمک نریز.

- حمام بودم! شما کجائین؟

- بابات داشت می‌اومد پیش بچه‌ها منم همراهش اومدم!

لبه‌های سایه آویزان شد. ولی خواست به روی خودش نیاورد که ناراحت شده. کمی از شربتش را سر کشید و گفت:

- کی میان؟

- نمی دونم. واسه همین زنگ زدم.

- خوب من چکار کنم؟

- شاید دیر وقت شه موندیم. اینا که آسایش ندارن. آلا هم که آشپزی بلد نیست به امید اون اینا رو بذارم و پیام. شاید موندم. تا فردا. آیدین بچهام یه هفته اس خونه نیامده!

سایه لب‌هایش را کج کرد و گفت:

- من میرم خونه مادر جون!

- خوب می‌کنی! می‌خواستم همینو بگم. بگم تنها نمونی!

- باشه!

منتظر شد مادرش چیزی درباره امتحانش بپرسد که نپرسید و سایه بی حوصله قطع کرد. نگاهی به گوشی و بعد هم خانه خالی انداخت و آه کشان به سمت اتاقش رفت:

- واقعاً من نمی‌دونم چرا قوانین ته تغاری بودن درباره من صدق نمی‌کنه!

و حوله را از دور موهایش باز کرد. لباس پوشید و دراز کشید. دست‌هایش را زیر سرش زد و فکر کرد روزش را چطور بگذراند. نگاهی به گوشی‌اش انداخت. برنا هم که امتحان داشت و بعید بود بتواند با او بیرون برود. دلش ناگهان برای الناز تنگ شد. گالری‌اش را باز کرد و به عکس‌هایی که با هم گرفته بودند نگاه کرد. آهی کشید. چرا این عکس‌ها را نگه داشته بود؟ دستش را روی صفحه نگه داشت تمام عکس‌های پوشه انتخاب شد. چند بار دستش تا نزدیک دکمه دلالت رفت و آخر سر پشیمان شد. گوشی را روی عسلس پرت کرد و سعی کرد بخوابد تا وقت بگذرد.

بیدار که شد ساعت هفت بود. ولی آفتاب همچنان می‌تابید. سایه پوفی کرد و گفت:

- چرا شب نمی‌شه!

و از تخت بیرون خزید. ترجیح داد برود بیرون و بعد هم تا تاریک نشده خودش را برساند خانه مادرش! لباس عوض کرد. یک مانتو شلوارخک سفید تابستانی پوشید. شال قرمز را روی سرش انداخت و صندل‌های سرخس را هم پوشید. کیف کوچکش را هم برداشت و از خانه بیرون زد. قدم زنان به سمت خیابان رفت. با صدای بوق‌های ممتدی مجبور شد بایستد. امیرپاشا بود که از پشت عینک آفتابی‌اش به او نگاه می‌کرد. سایه لب‌خندی یک‌وری زد. از گردش خانوادگی آن روزشان خیلی کم دیده بودش! بعد از آن مسافرت دو روزه رفتار امیرپاشا به طرز محسوسی تغییر کرده بود. آن رفتار گرم و دوستانه

دوباره تبدیل شده بود به یک رفتار رسمی. گرچه یک بار که به او گفته بود امیرپاشا انکار کرده بود. سایه هم سعی نکرد چیزی را ثابت کند.

به سمت ماشین او رفت و عینکش را بالا داد و با لبخند سلام کرد:

- سلام جناب مهندس از این طرفا!

امیرپاشا با همان جدیت همیشگی نگاهش را گرفت و گفت:

- میشه سوارشید. فکر کنم صورت خوشی نداشته باشه وسط کوچه حرف بزنین!

سایه ایستاد و بعد از یک مکث در را باز کرد و سوار شد. شانه‌ای بالا انداخت. او همین بود رفتارش تغییر نکرده بود ولی امیرپاشا رفتارش متغیر بود. خوب این به او ربطی نداشت. شاید با خودش درگیر بود.

برگشت به او خیره شد و گفت:

- خوب با من کاری داشتین؟

امیرپاشا برگشت و کمی با تعجب گفت:

- با شما؟

سایه لب‌هایش را به هم فشرد. از این لحن او خوشش نیامده بود. انگار که گفته باشد منه مهندس با تو یه الف بچه چکار می‌تونم داشته باشم! دست‌هایش را زیر بغل زد و گفت:

- خوب پس چرا گفتین سوارشم؟

امیرپاشا نگاهش به او بود ولی سایه چشم‌هایش را نمی‌دید:

- یه ماشین داره میاد یه خورده مصالح ببره! مهندس گفت شما خونه این!

سایه سری تکان داد و بی‌حوصله گفت:

- دارین می‌بینین که من دارم میرم بیرون!

و دست کرد توی کیفش و کلیدش را بیرون کشید و گفت:

- این کلید.

امیرپاشا چرخید و به او خیره شد. سایه خودش هم نمی‌دانست چرا احساس می‌کند امیرپاشا دارد او را بررسی می‌کند.

- چیزی شده؟

امیرپاشا با یک مکث نگاهش را از او کند و گفت:

- بعدش خودتون چکار می‌کنین؟

سایه با تعجب به امیرپاشا نگاه کرد. مکث سایه در جواب باعث شد که او هم برگردد و منتظر به او خیره شود. دوباره چشم‌هایش مثل تمام وقت‌هایی که متعجب می‌شد گرد شده بود. سایه حاضر بود قسم بخورد که طرحی از لب‌خند را روی لب‌های او دیده است. برای همین بیشتر متعجب شد و پرسید:

- بعد از چی؟

امیرپاشا دستی به لبش کشید و گفت:

- بعد از اینکه کار ما تمام شد. مگه برنمی‌گردین خونه؟

سایه آهانی گفت و گفت:

- فعلاً که نه کسی خونه نیست. تنهام!

امیرپاشا اخم کمرنگی کرد و گفت:

- روحی خانم نیستن؟

- مامان؟ نه با بابا رفته پیش بچه‌ها! شما مگه اونجا نبودین؟

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- نه من دیروز آمدم هنوز نرفتم. یه سری کار اداری داشتم.

و ساکت شد. انگار به نظرش توضیحش کافی بود. سایه عینکش را سر داد روی چشم‌هایش. کلید را روی داشت‌بورد گذاشت و گفت:

- اینم کلید.

و دست دراز کرد تا در را باز کند که صدایش زد:

- سایه!

سایه برگشت و منتظر نگاهش کرد. امیرپاشا بعد از مکثی با تردید پرسید:

- شب تنهایی؟

سایه بدجنس شد. عینکش را برداشت و نگاه دلخوری به او انداخت و بعد لبخند تلخی زد و گفت:

- من عادت دارم به تنهایی!

و با این جمله واقعاً دلش گرفت. حال سربه سر گذاشتن با امیرپاشا را در خودش ندید. دوباره عینکش را برگرداند سرجایش و گفت:

- کارتون چقدر طول میکشه؟

امیرپاشا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- یک ساعتی طول بکشه احتمالاً!

سایه سری تکان داد و گفت:

- من میرم قدم می‌زنم تا یک ساعت دیگه برمی‌گردم. کلیدو ازتون می‌گیرم!

و بدون حرف دیگری پیاده شد و به سمت خیابان راه افتاد. صدای ماشین امیرپاشا را از پشت سرش شنید که به سمت خانه‌شان رفت. یک ساعتی توی خیابان چرخید و برای خودش یک آپس پک خرید و همانجور که با نی از آن هورت می‌کشید راه افتاد سمت خانه‌شان!

جلوی در که رسید هنوز در باز بود. همانجور که نی را توی دهانش گذاشته بود توی حیاط سرک کشید. امیرپاشا توی سایه ایستاده بود و داشت با گوشی‌اش ور می‌رفت. چند نفری هم مشغول آوردن مصالح از زیرزمین بودند. سایه خودش را از پشت دیوار بیرون کشید و همانجور نی به دهان به سمت امیرپاشا رفت. یکی از کارگرها از توی زیر زمین بیرون آمد و با دیدن سایه به سمت او چرخید. ولی سایه بی اعتنا به او به سمت امیرپاشا رفت. امیرپاشا با دیدن او نگاهش را به سمت زیرزمین چرخاند. عینکش را برداشت و به پسرکی که خودش را با کیسه سیمان مشغول کرده بود تشر زد:

- بجنب دیگه بچه شب شد!

و رو با سایه با همان اخم گفت:

- شما برو تو ماشین!

سایه ابرویی بالا داد و کمی از بستنی‌اش را هورت کشید و گفت:

- برا چی؟

امیرپاشا خیلی رک گفت:

- بهتره جلو چشم اینا نباشین!

سایه همانجور نی به لب چرخید و به همان پسرکی که به او خیره شده بود نگاه کرد که دوباره داشت از زیرزمین بالا می‌آمد. پسرک اینقدر محو سایه بود که پایش به پله گیر کرد. سایه نی‌اش را گاز زد تا نخندد. برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد که دوباره با اخم به پسرک خیره شده بود:

- چیزی می‌خورین براتون بیارم؟

امیرپاشا دستی به گردنش کشید و گفت:

- نه ممنون. شما بفرمائید!

- گرمه‌ها! شربت آماده است!

امیرپاشا با حرص به او نگاه کرد. سایه لبش را گاز گرفت و خنده‌اش را خورد و گفت:

- کلیدمو بدین برم!

امیرپاشا دست کرد توی جیبش و کلید را به او داد و با جدیت گفت:

- بشین تو ماشین می‌رسونمت!

- مزاحم نباشم!

امیرپاشا پوفی کرد و گفت:

- نه بفرمائید!

سری تکان داد و راه افتاد سمت ماشین امیرپاشا نزدیک ماشین که رسید صدای باز شدن درها را شنید. چرخید و نگاهی به امیرپاشا انداخت که داشت سوئیچش را توی جیبش بر می‌گرداند و دوباره عینکش را زده بود. توی ماشین نشست و در را باز گذاشت. آفتاب داشت کم کم غروب می‌کرد ولی هنوز گرم بود. تکیه داد و لیوان آیس پکش را تکان داد و کمی هورت کشید. صدای راه افتادن ماشین را که شنید سرش را چرخاند. بستنی‌اش تمام شده بود. ماشین حمل مصالح زور زنان از کنارش گذشت. پیاده شد و به سمت در خانه رفت. امیرپاشا داشت در را می‌بست که سایه کنارش ظاهر شد:

- حالا شربت بیارم؟

امیرپاشا برگشت و نگاهش کرد. عینکش را گذاشته بود روی شالش و یک دستش را به کمرش زده بود. آستین مانتوبش تا نیمه‌های ساعد بالا بود و ساعت اسپورت بند قرمزش

روی پوست سفیدش می‌درخشید. انگشتان کوچک و کشیده‌اش هم با لاک سرخ رنگی برق می‌زدند. نگاهش را بالا آورد و به چشم‌های پر از شیطنت او نگاه کرد:

- مهندس شربت؟

باز هم حرفی نزد. فقط آرام ایستاد. سایه بالاخره دستش را از روی کمرش برداشت و راه افتاد سمت سالن:

- از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست!

و تند از پله مقابل سالن بالا رفت و پشت پرده حریر در پنهان شد. امیرپاشا دست برد و آخرین دکمه پیراهن آستین کوتاهش را باز کرد. به سمت ماشینش رفت. دو سه تا دستمال برداشت و گردن خیسش را خشک کرد. دستمال‌ها را با حرص توی مشت فشرد و به سمت در خانه برگشت.

- دختره اندازه فندق عقل نداره!

و در خانه را هول داد و وارد شد. ولی همان جا وسط حیاط دست به کمر ایستاد و با اخم به در ورودی خیره شد. سایه سینی به دست از آن بیرون آمد. سینی را به یک سمت گرفت بود تا جلوی پایش را ببند. امیرپاشا پوفی کرد و نگاهش را از او گرفت.

- خانواده اش ولش کردن به امون خدا!

- مهندس بفرمائید!

امیرپاشا نیم چرخي زد و به او نگاه کرد که سینی را به سمت او گرفته بود:

- - خنکه! می چسبه تو این هوا!

امیرپاشا نگاهش را از چشمان شیطان سایه گرفت و به تکه‌های یخ شناور در لیوان داد. سینی بیشتر به سمتش دراز شد. بالاخره دست برد و لیوان را برداشت. طعم خوب و خنکی شربت واقعاً حالش را جا آورد. سایه تمام مدت با لیخند کم رنگی نگاهش می‌کرد. امیرپاشا تند تا ته شربت را سر کشید و به سمت در راه افتاد و گفت:

- بریم من خیلی کار دارم!

سایه دوان دوان به سمت خانه برگشت و گفت:

- الان می‌آم!

و بعد از پنج دقیقه با یک ساک کوچک از راه رسید. در را که بست، چرخید و ساکت را عقب گذاشت. شانه‌اش شانه امیرپاشا را لمس کرد. امیرپاشا برگشت و با تعجب او را نگاه کرد:

- چکار می‌کنی؟

سایه صاف روی صندلی نشست و گفت:

- ببخشید، یه سری خرت و پرت برداشتم شب می‌خوام خونه مامان بزرگ بمونم، لازمم میشه!

امیرپاشا نگاهش را از او گرفت و با اخم راه افتاد. کلی با خودش کلنجار رفته تا خودش را قانع کرده بود که این دخترک شیطان و دوست داشتنی- خوب نمی‌توانست این صفت را از کنار اسم سایه حذف کند - به درد او نمی‌خورد. خوب قانع نشده بود ولی داشت روی خودش کار می‌کرد که دوباره سایه را برگرداند به همان جایگاهی که قبلاً بود. یعنی همان دختر آقای نجاتی... یعنی خواهر کوچک آیدین و آلا. ولی تا حالا متاسفانه خیلی موفق نبود. وقتی خودش و سایه را کنار هم قرار می‌داد با هیچ کدام از قوانین ذهنی و منطقی‌اش نمی‌توانست برآیند خوبی را پیش بینی کند. با این حال با تمام این حساب و کتاب‌ها باز هم وقتی او را می‌دید دلش می‌خواست مدام لبخند بزند. با اینکه می‌دانست بین او و سایه دنیایی فاصله است، سری تکان داد و سعی کرد دوباره همه چیز را با خودش مرور کند:

- اولین نکته فاصله سنیتونه. این دختر در مقابل تو بچه است. دنیاها تو با هم فرق داره. اون فکر شیطننت و گل بازی تو فکر ساخت و ساز و مهندسی. این دختر خیلی شکننده و ضعیفه. تو نمی‌تونی با یک همچین دختری کنار بیای. تو کسی رو می‌خوای که پا به پات بیاد. حرفتو بفهمه. این دختر اونی نیست که توی می‌خوای. چشماتو باز کن و یکی و پیدا کن که معیارای تورو داشته باشه. این دختر کوچولو نمی‌تونه کنار تو باعث افتخارت بشه. رفتار بچه گانه اش رک حرف زدنش و این مدل لباس پوشیدنش تو رو هم بین دوستان کوچیک می‌کنه.

خودش هم می‌دانست بعضی حرف‌هایش ظالمانه است ولی باید این‌ها را به خودش می‌گفت. احساسی که به سایه داشت حماقت بود. فقط باید کمی صبر می‌کرد. صبر که می‌کرد همه چیز درست می‌شد. کم‌کم سایه توی ذهنش کم‌رنگ می‌شد. نیم چرخه زد و به او نگاه کرد که با لبخند روی لبش به بیرون خیره شده بود. نفسش را بیرون داد و دوباره به رو به او نگاه کرد. ماشین که ایستاد. تند پیاده شد و گفت:

- مزاحم شدم ببخشید!

و زنگ خانه مادر بزرگش را فشرد و در عقب را باز کرد و ساک کوچکش را برداشت. دوباره زنگ زد و وقتی خبری نشد، نگاه شرمنده‌ای به امیرپاشا انداخت و گفت:

- فکر کنم رفتن مسجد!

امیرپاشا کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من باید برم

سایه سری تکان داد و گفت:

- باشه اشکال نداره من همین جا منتظر می مونم. شما بفرمائید!

امیرپاشا نگاهی به کوچه نیمه تاریک انداخت و گفت:

- اینجا؟

سایه دوباره لبخند زد و گفت:

- آره... خیلی طول نمی کشه! میان تا نیم ساعت دیگه!

و با تردید به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا با دقت به او نگاه کرد و پوفی کشید و گفت:

- سوار شو. من یه جایی کار دارم با هم می ریم بعد می رسونمت!

سایه نگاهی به سر تا ته کوچه انداخت و سری تکان داد و بالاخره سوار شد. ساکش را روی پاهایش گذاشت و گفت:

- ببخشید...!

امیرپاشا راه افتاد و گفت:

- خواهش می کنم!

سایه شیشه را پائین داد و گفت:

- باید زنگ می زدم! اصلاً حواسم نبود مامان بزرگ می ره نماز!

امیرپاشا فقط سرتکان داد و با اخم کمرنگی به رانندگی اش ادامه داد. سایه نیم نگاهی به اخم او انداخت و توی ذهنش برای او دهن کجی کرد و گفت:

- نمی دونم چش شده که اینقدر بد اخلاق شده!

بعد یادش آمد از توجه و مهربانی امیرپاشا مدتی قبل و حرف‌های مادرش. سری تکان داد و با خودش گفت:

- واقعاً داشتم توهمات مامانو باور می‌کردم!

امیرپاشا ماشین را نگه داشت و مردد نگاهی به ساختمان کنارش انداخت و گفت:

- اگه... بخوای... می‌تونم... بیای!

و به سایه نگاه کرد که واقعاً از این حرف خوشحال شد و گفت:

- واقعاً؟ مرسی من نمی‌تونم به مدت طولانی به جا بشینم!

و تند پیاده شد. امیرپاشا یک لحظه از پیشنهادی که داده بود پشیمان شد. سایه داشت توی شیشه ماشین شالش را درست می‌کرد و یک لبخند بزرگ روی لب‌هایش بود. پیاده شد و کتش را از صندلی عقب برداشت و تنش کرد. سایه‌ها تعجب ماشین را دور زد و کنار او ایستاد و گفت:

- گرما واسه چی کت می‌پوشین؟

امیرپاشا یقه‌اش را مرتب کرد و نیم نگاه نگرانی به لباس‌های سایه انداخت و گفت:

- لازمه!

و راه افتاد. سایه خندان همراهش رفت.

- خوب تو کی این بچه رو بدون لباس رسمی دیدی که حالا دومین بار باشه!

و تند خودش را به او رساند و کنارش وارد ساختمان شد. توی آسانسور سایه خودش را با دسبند چرمش که رویش خوشنویسی شده بود سرگرم کرده بود و امیرپاشا دست به جیب زیرچشمی او را نگاه می‌کرد. فکر نمی‌کرد سایه قبول کند و همراهش بیاید. آستین کتش را مرتب کرد و بالاخره در آسانسور باز شد. امیرپاشا اینقدر توی فکر بود که بدون تعارف اول خودش بیرون رفت. وقتی که فهمید با ناراحتی برگشت به طرف سایه ولی او را مشغول دید زدن اطراف دید و هیچ نشانه‌ای هم از ناراحتی در چهره‌اش نبود.

- اینجا کجاست دقیقاً؟

امیرپاشا راه افتاد به سمت یکی از آپارتمان‌های طبقه و گفت:

- خونه یکی از دوستانم!

سایه سری تکان داد و گفت:

- مایه داره! لابی و راهرو که این باشه وای به حال خونه!
- امیرپاشا پشت در ایستاد و مردد زنگ را فشرد. سایه کنار در یکوری به دیوار تکیه داد و سقف و در و دیوار را برانداز کرد. قبل از باز شدن در امیرپاشا با حرص گفت:
- میشه مثل ندید بدیدا به در و دیوار نگاه نکنی!
- سایه نگاهش را از سقف گرفت و گفت:
- هان!
- امیرپاشا دلش می‌خواست سرش را توی دیوار بکوبد! قبل از اینکه دهان باز کند و بگوید مواظب رفتارش باشد در باز شد و دوستش در را باز کرد:
- سلام مهندس عزیز!
- و رویش را به طرف داخل چرخاند و گفت:
- بچه‌ها بالاخره اومد!
- امیرپاشا دست کرد توی جیبش و گفت:
- امین به خدا اذیت نکن کار دارم باید برم!
- و جعبه کوچکی را به سمت او گرفت:
- اینم واسه پسرت!
- ولی امین به جای کادو مچ دست او را گرفت و کشید داخل و گفت:
- خیال کردی می‌ذارم در ری!
- امین کار دارم... بابا یه لحظه ول کن!
- صدای سلام سایه باعث شد یک لحظه هر دو خشکشان بزند! سایه رو به روی در با یک لبخند ملیح ایستاده بود و با چشم‌هایی که از سرزندگی برق می‌زدند به آنها نگاه می‌کرد. وقتی نگاه متعجب امین را روی خودش دید گفت:
- خوب دستش که قطع شد! ولش کنین دیگه! میاد تو! مهندس بفرما تو... بنده خدا تعارف زده!
- امیرپاشا با چشم‌هایی وق زده به سایه چشم غره رفت! سایه شانه‌ای بالا انداخت و لبخند زد. امین ابرویی بالا انداخت و بدون اینکه دست امیرپاشا را رها کند سرش را به سمت داخل خانه چرخاند و گفت:

- عزیزم به لحظه میای!

چند لحظه بعد زن جوانی جلوی در ظاهر شد. با دیدن امیرپاشا با شوق گفت:

- سلام...چه خوب که اومدین!

امین با دست دیگرش سایه را نشان داد و گفت:

- عزیزم راهنمایی شون کن داخل!

و امیرپاشا را با یک چشم غره همراهش برد!

- یعنی نمی خوای گل پسر منو ببینی؟!

زن امین به سمت سایه رفت و گفت:

- خوش اومدین!

سایه با همان لبخند گفت:

- مزاحم نباشیم!

- این چه حرفیه! مهندس دعوت داشتن. می‌خواست نیاد که امین گیرش انداخت. صدای خنده و احوال پرسی از توی سالن می‌آمد. سایه همراه زن امین وارد خانه شد و نیم نگاهی به اطراف انداخت. امیرپاشا با تعارف امین روی مبل نشست و با ورود سایه به او خیره شد. جوری به او زل زده بود که انگار اگر نگاهش را بردارد سایه مثل یک دینامیت منفجر می‌شود. سایه نگاهی به دکوری‌های کریستال زن امین انداخت و نگاهش روی جمعی که به او خیره شده بودند ماند. سری تکان داد و سلام کرد:

- سلام!

همه با احترامش بلند شدند. سایه سری برای همه تکان داد:

- خواهش می‌کنم. خجالت می‌دیدن! بفرمایید.

بعضی‌ها با سؤال به سایه و امیرپاشا نگاه می‌کردند. زن امین هم داشت او را به سمت مبل امیرپاشا می‌برد که یکی از دوستانش پرسید:

- معرفی نمی‌کنی؟

سایه با کنجکاوی به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا سینه‌ای صاف کرد و گفت:

- خانم نجاتی....خواهر کوچیک مهندس نجاتی...

ابروی همه بالا رفت. یکی که از همه انگار پروتر بود گفت:

- خواهر مهندس نجاتی با تو اینجا چکار می کنه!؟

امیرپاشا که اصلاً قصد نداشت خودش هم داخل بیاید. چه برسد به اینکه سایه را هم بیاورد توی موقعیت بدی گیر کرده بود. سایه منتظر ماند تا امیرپاشا حرفی بزند ولی وقتی امیرپاشا را مردد دید لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- اجازه می دین من بگم؟

همه به سمت او چرخیدند. امیرپاشا با وحشت به او نگاه کرد. می‌ترسید هر لحظه حرفی بزند و خراب کاری کند که سایه نگاه دلخورش را از او کند و گفت:

- حتماً می دونین که خانواده من و ایشون یه پروژه مشترک دارن... خانواده‌ام سر پروژه ان....جناب مهندس باید از خونه ما چیزی برمی داشتن. من فقط کلید داشتم.

و صحبتش را با یک لبخند تمام کرد. امیرپاشا چند لحظه او را نگاه کرد. بالاخره خانم امین با ظرف شیرینی از راه رسید و گفت:

- من نمی دونستم آیدین خواهر کوچیکم داره؟

و ظرف شیرینی را مقابل سایه گرفت. سایه نمی‌دانست چه بگوید. اینکه دوست‌های مشترک آیدین و امیرپاشا از وجود او بی خبر باشند اذیتش نمی‌کرد ولی حالش را گرفته بود. سایه یک شیرینی برداشت و نگاهی به آن انداخت. بوی روغن مانده شیرینی از همان فاصله هم بی داد می‌کرد. با بی رغبتی شیرینی را توی ظرف گذاشت و بی حوصله دست به سینه به میل تکیه داد. امیرپاشا بود که گفت:

- مگه شما فامیل همه بچه‌ها رو می شناسین؟

همسر امین برگشت و کنار همسرش نشست و گفت:

- اکثراً!

و رو به سایه گفت:

- آلا هم حرفی از شما نزده بود!

سایه دلش می‌خواست پوزخند بزند. ولی جلوی خودش را گرفت. باز به امیرپاشا نگاه کرد شاید او در دفاع حرفی بزند ولی امیرپاشا هم سرش را پائین انداخت بود. سایه نفسی گرفت و گفت:

- شاید چون هم رشته نبودیم!

یکی دیگر از مهمان‌ها با خنده گفت:

- این عمرانیا فقط خودشونو قبول دارن!

امین پرتقال پوست گرفته‌ای را توی ظرف امیرپاشا گذاشت و گفت:

- سعید جون! من هنوز نفهمیدم شما معماریا به چی می نازین. به نقاشی هاتون!

صدای خنده جمع بلند شد. سایه با دقت به گوینده نگاه کرد که با ناراحتی به امین نگاه می‌کرد و گفت:

- از کسی که از هنر هیچی سرش نمی شه بعید نیست این حرفا!

سایه لبخند زد. امین نگاهی به سایه انداخت و گفت:

- لابد شما هم توی جبهه دشمنای ما هستین که اسمی ازتون برده نشده!

- ببخشید متوجه نشدم....دشمنای شما؟

امین سر تکان داد و گفت:

- معماریا!

و آن را با حالت مسخره‌ای گفت:

- که دوباره صدای خنده جمع بلند شد!

سایه با ابرویی بالا رفته به سعید که حالا با پوزخند به امین نگاه می‌کرد خیره شد:

- نمی دونستم...

سعید برگشت و گفت:

- شما چی خوندین؟

امیرپاشا پرید وسط حرفشان و گفت:

- بچه‌ها ما باید بریم! باید خانم نجاتی رو هم برسونم!

سعید برگشت و به او تشر زد:

- پاشا واسا بابا!

و منتظر به سایه نگاه کرد. سایه نگاهش به امیرپاشا بود که با نگرانی او را نگاه می‌کرد. سایه اخم کرد. امیرپاشا چه مرگش شده بود. او که خودش را از سایه کاملاً کنار کشیده بود پس این اداها چه بود که در می‌آورد. همانجور که به امیرپاشا نگاه می‌کرد جواب داد:

- من سفال خوندم هنرستان!

جمع با تعجب او را نگاه کرد. همسر امین پرسید:

- دانشگاه چی؟

امیرپاشا نگاهش را از سایه کند و روی میز دوخت. سایه ولی مصرانه به امیرپاشا خیره مانده بود و همان جور جواب داد:

- تازه امروز کنکور دادم!

سعید دوباره پرسید:

- یه مهندس دیگه!

سایه بالاخره نگاهش را از امیرپاشا گرفت و شیطنت ریخت توی نگاهش و خیره شد به سعید و گفت:

- بدم نمی‌اد برم تو جبهه دشمن!

سعید با چشم‌هایی چراغان به سایه که با رک گویی‌اش تعجب همه را برانگیخته بود نگاه کرد. امیرپاشا با اخم نگاهش کرد. سایه دلش خنک شد.

امیرپاشا با همان اخم از جا بلند شد.

- ببخشید امین جان من کار دارم. خانم نجاتی هم باید برن. منتظرشون!

سایه با این اشاره امیرپاشا از جا بلند شد. امین نق زد:

- پاشا بمون بابا!

ابروی‌های امیرپاشا همچنان گره خورده مانده بودند:

- گفتم که خانم نجاتی باید برن!

سایه با پوزخند به امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- مشکلی نیست من خودم با تاکسی میرم مزاحم شما نمی‌شم!

امیرپاشا تند نگاهش را بالا آورد. سایه مبارزه جویانه به او نگاه کرد. امین زد به شانه امیرپاشا و گفت:

- بیا دیگه بهونه ات چیه؟

سایه گوشه‌اش را بیرون کشید و رو به همسر امین گفت:

- ببخشید شماره یه آژانس رو لطف می کنین؟

کارد می‌زدی خون امیرپاشا در نمی‌آمد. سایه شانس آورده بود که دم دستش نبود. دختره احمق! خیلی سعی کرد حرص صدایش را بپوشاند:

- خانم نجاتی! من خودم کار دارم طبق قولی هم که دادم شما رو می‌رسونم!

سایه نگاه بی تفاوتی به او انداخت و گوشه‌اش را توی کیفش برگرداند. امیرپاشا سرش را پائین انداخت و چشم‌هایش را به هم فشرد. احمق بود اگر یک لحظه دیگر به این دختر بچه ابله فکر می‌کرد. هیچ فکر آبروی او را نمی‌کرد. نگاهی به امین انداخت و سعی کرد جوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است:

- حالا این پسر زشتتو می‌آری ببینم می‌خوام برم!

همسرش بلند شد و به سمت اتاق رفت:

- خوابیده!

امیرپاشا تند گفت:

- باشه پس یه فرصت دیگه!

و جعبه کوچک کادو شده را روی میز گذاشت و با امین دست داد. با بقیه هم همینطور. سعید نگاه موزی‌اش به سایه بود. سایه که رو به جمع خداحافظی کرد، سعید خودش را از بین جمعیت بیرون کشید و به سمت سایه رفت. امین داشت جلوی در با امیرپاشا پچ پچ می‌کرد. امیرپاشا اینقدر عصبی بود که نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند.

سعید کارتی از جیبش بیرون آورد و به سمت سایه گرفت:

- خوشحال میشم توی انتخاب رشته کمکتون کنم!

سایه ابرویی بالا انداخت و به دست سعید که با دو انگشت کارتش به سمت او دراز کرده بود نگاه کرد. از ژست او خوشش آمد و دست دراز کرد و گفت:

- حتماً!

و زیباترین لبخندش را به او زد و به آرامی چرخید. سعید دست به جیب با لبخند خاصی روی لب سرتاپای او را نگاه کرد. امیرپاشا نگاهش روی سعید مانده بود که به سایه خیره شده بود. نفسی گرفت و دستی پشت لب عرق کرده‌اش کشید و فحشی به کتش داد که باعث گرمای بیش از حد شده بود.

و نیم نگاه خصمانه‌ای به سایه انداخت که بعد از پوشیدن کفش‌هایش برگشت و با همان دستی که کارت تویش بود دستی برای سعید تکان داد و بعد از خداحافظی با امین و همسرش از در خارج شد. از کنار امیرپاشا گذشت و بی خیال به سمت آسانسور رفت. سایه صدای قدم‌های پر شتاب امیرپاشا را پشت سرش شنید و همانجور که نگاهش روی کارت سعید بود دکمه آسانسور را فشرد:

- مهندس سعید امجدی

هومی کرد و با باز شدن در نگاهش را بالا گرفت و وارد شد. امیرپاشا توی راهرو مانده بود و با چشم‌هایی برزخی به او نگاه می‌کرد. سایه به دیواره آسانسور تکیه داد و کیف پولش را بیرون کشید و کارت را توی آن گذاشت. وقتی سرش را بالا گرفت امیرپاشا هنوز توی راهرو بود. چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

- چرا نمی این داخل شما که خیلی عجله داشتین!

امیرپاشا که انگار منتظر بهانه بود. با یک قدم وارد شد و با خشم روی دکمه همکف کوبید و به سمت سایه چرخید و با حرص گفت:

- من اگه عجله داشتم...

سایه کمی جا خورد و خودش را عقب کشید و چشم‌هایش گردتر شد. امیرپاشا نگاهش بین چشم‌های او چرخید و از اینکه دوباره ذهنش درگیر این چشم‌ها و این حالت شده بود عصبی از حسی که هر لحظه به ذهنش نیش می زد، هم زمان با بسته شدن در تشر زد:

- من اگه عجله داشتم بخاطر حفظ آبروم بود! واقعاً به خانواده‌ات حق می دم!

سایه ماتش برد. امیرپاشا نگاهش را از او گرفت و گفت:

- این چه رفتاری بود. نمی تونستی یه خورده مؤدب‌تر باشی!

سایه دست لرزانش را دور دسته کیفش سفت کرد. آب دهانش رو فرو داد و کم کم اخمش توی هم رفت:

- فکر نمی‌کنم کاری کرده باشم که باعث آبرو ریزی شده باشم!

امیرپاشا پوزخندی زد و گفت:

- کاری نکردی؟ اول از همه اون شیرینی رو که برداشتی جور صورتت رو توی هم کردی که منم فهمیدم ازش خوشش نمی‌اد. خب دوست نداری بر ندار!

سایه دهان باز کرد ولی امیرپاشا با تندی گفت:

- بعدم اون چه مدل حرف زدنه. لازمه همه بدونن با خانواده‌ات مشکل داری؟ بعدم فکر کردی اینجا کجاست؟ خیابون؟! که شماره می‌گیری؟

در آسانسور باز شد. دو نفر منتظر ایستاده بودند. سایه نگاهش را کند و با قدم‌هایی که از خشم می‌لرزید از آسانسور خارج شد. با همان ریتم تند به سمت خیابان رفت و بدون اعتنا به امیرپاشا راهش را کشید و رفت. از همان اول هم اشتباه کرد دنبال امیرپاشا راه افتاد. مگر بچه بود. تمام عمرش یاد گرفته بود روی پای خودش بایستد.

- ماشین اینجا است!

سایه اعتنایی به او نکرد و زیر لب برو بابایی نثارش کرد و به راهش ادامه داد. ولی چند قدم که رفت کیفش کشیده شد:

- این رفتار بچگانه رو بذار کنار. من خانواده‌ات نیستم که....

سایه با حرص چرخید و گفت:

- اگه خانواده‌ام نیستین اینجا چکار می‌کنین جناب مهندس؟ چرا دنبال من راه افتادین؟

امیرپاشا بهت زده یک قدم عقب رفت. ولی بند کیف سایه هنوز توی دستش بود. سایه درحالی که سعی می‌کرد توی خیابان صدایش بالا نرود به سمت او یک قدم برداشت و گفت:

- من هر کی هستم دهنم و باز نمی‌کنم و برای مردم حکم نمی‌دم جناب مهندس!

بعد دستش را بالا آورد و گفت:

- یک! کارت رو گرفتم چون شما منو بردین توی جمعشون و اینقدر به شما اعتماد داشتم که بدونم منو توی جمع ناسالمی نمی‌برین.

- دو! خانواده‌ای که کلاً منو از زندگیشون حذف کردن زیاد هم براشون مهم نیست که چه نظری درباره اشون دارم...

و این بار یک قدم عقب رفت که بند کیفش کشیده و رها شد. سایه بی خیال ادامه داد:

- نمونه‌اش امروز... مثلاً به التماس و اصرار اونا نزدیک هفت ماه خودمو شکنجه کردم... ولی می‌بینی اینقدر براشون مهم بودم که ولم کردن و رفتن سر پروژه. مامان حتی نتونست تا ظهر صبر کنه من برسم خونه!

پوزخند زد و گفت:

- و سوم... شیرینیش کهنه بود! بوی روغن مونده می‌داد! چون خودم از این کارا بلدم روی این مورد حساسم... هیچ قصه‌ی دیگه‌ای پشتش نبود!

و نگاهش را بالا آورد و غمگین نگاهی به امیرپاشا که هنوز بهت زده به او نگاه می‌کرد، انداخت و لبخند تلخی زد و گفت:

- ترجیح می‌دم بشین همون مهندس رستمی که اصلاً منو نمی‌دید. تا امیرپاشایی که نمی‌دونم به چه جرمی اینجوری با من رفتار می‌کنه!

عقب عقب راه افتاد و گفت:

- از امشب دیگه من دختر مهندس نجاتی هستم... نه سایه! اینجوری برای شما هم بهتره. مجبور نیستین منو با خودتون این طرف و اون طرف ببرین... که باعث آبرو ریزی تون بشم!

و این بار لبخند کمرنگی به او زد و تند چرخید و دور شد. امیرپاشا همان جا وسط پیاده رو ایستاده بود و انگار پاهایش به زمین قفل شده بود. اینقدر ماند تا سایه جلوی چشمانش تاکسی گرفت و رفت!

انگار از رفتن سایه مطمئن شد که راهش را به سمت ماشین کج کرد. اخم کرده در را باز کرد و نشست و در را به هم کوبید:

- هر دم از این باغ بری می‌رسد.

دو دستش را روی فرمان گذاشت و به رو به رو خیره شد. حرف‌های سایه توی سرش اکو می‌شد و آن چشم‌های لعنتی پر از خشم از جلوی نگاهش کنار نمی‌رفت:

- نمی‌شه. نمی‌شه امیرپاشا... این فکر و این زندگی به جایی نمی‌رسه... با الناز و اون همه خط و خطوط به جایی نرسیدی این که از همین الان هم تکلیفش معلومه!

تکیه داد و دست انداخت و کمر بندش را کشید:

- باید همین امشب تمامش کنی. می‌فهمی همین امشب.

- چرخید تا کمربندش را ببندد که ساک سایه را روی صندلی عقب دید.
- گندش بزن! اینو چرا جا گذاشت.
- دستی به صورتش کشید و ماشین را روشن کرد.
- این بمونه تو ماشین من داستان می شه.
- پوفی کشید و ماشین را راه انداخت:
- همینم مونده یه ساک لباس از خانم بمونه تو ماشینم...
- لبش را جوید و چشم هایش را به هم فشرد. موقع دور زدن برای ثانیه ای گردنش را نیم چرخشی داد و ساک را نگاه کرد:
- دختره بی حواس... لوازم شخیصشو همه جا همین جوری ول می کنه می ره؟
- سری تکان داد و پشت چراغ قرمز ایستاد. دستش را روی فرمان گذاشت و چانه اش را به آن تکیه داد. نگاهش به ثانیه شمار بود. نفسی گرفت و ساک را از روی صندلی عقب برداشت رو کنارش روی صندلی کمک انداخت.
- به من چه که بیرمش می بایست جاش نذاره!
- و ابرویی بالا داد و لبخندی یک وری زد:
- حالا بیا سر من داد بزن!
- و با سبز شدن چراغ راه افتاد و رفت.
- سایه اینقدر عصبی بود که دلش می خواست هر چه دم دستش می آید خرد و خاکشیر کند. توی اتاق بالا و پائین می رفت و زیر لب به امیرپاشا فحش می داد:
- پسره عوضی آشغال مهندس دوزاری فکر کرده کیه! فکر کرده خودش خیلی مودبه!
- شالش را روی تخت کوبید و مانتویش را گوشه ای پرت کرد. چیزی روی قفسه سینه اش فشار می آورد و می خواست خفه اش کند. نمی دانست چرا ولی درد داشت. چیزی تا ته وجودش را می سوزاند. توقع نداشت. از امیرپاشای عصا قورت داده همیشه مؤدب توقع این رفتار را نداشت. تازگی ها عجیب شده بود ولی این رفتارش دیگر غیر قابل تحمل بود. اگر به مادر خوش خیالش می گفت تصورات شاعرانه اش به کجا ختم شده است چه جوابی می داد. از چپ و راست رفتن خسته شد و خودش را روی تخت رها کرد دسته ای از موهایش را چنگ زد و زیر لب نالید:
- ازت متنفرم امیرپاشا رستمی!

و بغضش ترکید و روی تخت افتاد و دهانش را توی بالش فرو کرد تا صدایش را مادرزرگش نشنود. چند بار با حرص روی متکا مشیت کوبید و بالاخره گریه تندش به هق هقی آرام تبدیل شد. نفهمید کی خوابش برد. صبح که بیدار شد. سرش درد می کرد. چرخ زد و آخی زیر لب گفت. به سختی از توی تخت بیرون آمد. سرش گیج هم می رفت. از این حالتش عصبی تر شد. برای چه به این روز افتاده بود؟ پیشانی اش را بین دست هایش فشرد و به خودش تشر زد:

- اونم یکی عین بقیه فقط زیادی حفظ ظاهر می کرد.

پوزخندی زد و از جا بلند شد. مادرزرگش توی سالن نشسته بود و با دقت قلاب بافی می کرد. با دیدن او نگاهی به چهره اش انداخت و گفت:

- سایه مادر چت شده؟

سایه چرخید سمت روشوئی و گفت:

- سرم یه خورده درد می کنه!

صدای مادرزرگش را شنید:

- دیشب چرا بدون شام خوابیدی؟

سایه درحالی که در را می بست گفت:

- سیر بودم!

مادرزرگش مشکوک به در بسته روشوئی نگاه کرد و سری تکان داد و با خودش گفت:

- این بچه ها نمی خوان بفهمن زیر دست ما بزرگ شدن. آب بخورن ما می فهمیم!

سایه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- مامان بزرگ مسکن دارین؟

- شکم خالی؟

و از بالای عینکش به او نگاه کرد. سایه لخ لخ کنان رفت سمت آشپزخانه و گفت:

- یه چیزی می خورم!

و مستقیم به سمت اتاق رفت. کمر شلوار لی اش روی شکمش خط انداخته بود. نگاهی دور اتاق انداخت. ساکش را ندید. اخم کم رنگی کرد و بعد از یک لحظه یادش آمد ساکش

را توی ماشین امیرپاشا جا گذاشته است. با حرص پایش را روی زمین کوبید. با حرص به گوشه اش نگاه کرد و چند باز پنجه اش را به زمین کوبید:

- نمی تونستی بیاریش؟ عجب آدمیه!

فکرش را گرداند توی لوازم کیف. به جز یکی دو دست لباس راحتی و یک کتاب چیزی داخلش نبود. با اینکه دلش نمی خواست کتابش بماند پیش امیرپاشا ولی اخم کرده و گفت:

- جهنم. به خاطر یه دست لباس خودمو سنگ روی یخ کنم که چی!

چانه ای بالا انداخت:

- ارزونی خودش!

بعد از صبحانه هر چه مادر بزرگش اصرار کرد نماند.

در را که بست نگاهی به خانه خالی شان انداخت. آهی کشید و گفت:

- میرم! من از این خونه میرم!

و با اخم و سردردی که رهایش نمی کرد راه افتاد سمت اتاقش! مصمم بود که برود. هر جا که دانشگاه قبول می شد می رفت. حالا که همه رهایش کرده بودند پس خودش تصمیم می گرفت. کجا برود و چه کار کند. روی تخت دراز کشید و سر دردناکش را توی متکا فشرد. پوزخندی زد و گفت:

- نکبت پرو!

**

پاهایش را روی هم انداخت و بی توجه به هیجان پدرش گفت:

- بله بابا نگاه کردم!

حمید خان درحالی که سعی می کرد زیاد هم هیجان به خرج ندهد گفت:

- خوب...چی قبول شدی؟

سایه چرخید و نگاه بی تفاوتی به پدرش انداخت و گفت:

- همون که شما می خواستین!

و دوباره نگاهش را دوخت توی تلویزیون! حمید خان از این همه بی خیالی او عصبی شد و گفت:

- سایه درست حرف بزن!

سایه پوفی کرد و از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت و گفت:

- بابا چرا گیر می دی... قبول شدم دیگه... عمران... تهران!

و نگاهی را از چشمان پر شوق پدرش گرفت و درحالی که لبخند شرورش را پنهان می کرد به سمت اتاق رفت. صدای پدرش را شنید:

- زنگ می زنم مهندس حیدری....

سایه برگشت و تند گفت:

- بابا... من بچه نیستم!

و با جدیت تمام به پدرش نگاه کرد:

- خودم میرم ثبت نام... خودم تنها... لازم نیست آویزون کسی بشم!

حمید خان از جا بلند شد و به سمت او رفت و گفت:

- دختر گلم...

سایه هر کار کرد نتوانست پوزخند نزد. حالا که رشته مورد نظرش پدرش قبول شده بود دختر گل بابا شده بود!

- بابا... من خودم می تونم برم! لازم نیست شما یا کس دیگه کارشو تعطیل کنه. نه لازمه زنگ بزنین به کسی نه کسی همراهم بیاد!

روحی خانم از توی درگاهی آشپزخانه گفت:

- اصلاً فکرشم نکن! من همراهِ میام!

سایه پوفی کرد و به مادرش نگاه کرد:

- مامان!

- مامان و زهر مار. فکر کردی تو رو تنها می فرستم بری تو اون شهر بی در و پیکر؟

سایه دست به کمر شد و مادرش را نگاه کرد. روحی خانم حق به جانب گفت:

- منم یه سری به عمه ام اینا می زنم. خیلی وقته ندیدمشون!

حمید خان که می دانست سایه مرغش یک پا دارد به همین هم راضی شد و گفت:

- سایه اگه قراره به مهندس زنگ نزنم پس مامانت باید بیاد!
و با ابروهای بالا رفته منتظر تصمیم سایه شد. سایه لب‌هایش را به هم فشرد. گاهی برای گرفتن امتیاز باید چند امتیاز بدهی! سیبش را توی دستش چرخاند و گفت:
- باشه!

[۳۱:۱۷۰۱.۰۳.۱۸]

۱۷۹

لبخند روی لب‌های هر دو را نادیده گرفت و به راهش به سمت اتاق ادامه داد. یک هفته وقت داشت وسایلش را جمع کند. ذوق کرده بود و می‌خواست جیغ بکشد. دوباره پدرش را پیچانده بود. قیافه‌اش دیدنی بود وقتی می‌فهمید که چه رشته‌ای را انتخاب کرده است.

پدرش بلیت هواپیما گرفته بود. آلا و سورنا آنجا بودند و خانوادگی شام دور هم. ولی سایه توی فکر بود. تابستان را بیشتر توی خانه مادر بزرگش گذرانده بود. آنجا برای خودش کارگاه کوچکی درست کرده بود و به قول پدرش به گل بازی‌هایش ادامه داده بود. بعد هم توی مسجد محل کارهای هنری‌اش را نمایش داده بود و مقداری را هم فروخته بود. نتایج اولیه کنکور که آمد خودش بدون سرو صدا انتخاب رشته کرده بود. خانواده‌اش اینقدر درگیر بودند که تازه بعد از دو هفته آن هم بخاطر اینکه پسر یکی از همکارهای پدرش دانشگاه امتحان داده بود و جلوی پدرش در این باره حرف زده بود متوجه شدند. سایه هم بی‌اعتنا به این همه بی‌توجهی آنها فقط گفته بود انتخاب رشته کرده است. همین!

قرار بود صبح سورنا برساندشان فرودگاه. چمدان‌ها و ساک‌ها را چیده بودند توی حیاط. روحی خانم داشت به آلا سفارش می‌کرد در نبودش حواسش به پدرش باشد. سورنا هم با شوخی داشت سر به سر روحی خانم می‌گذاشت که دلش برای حمید خان تنگ می‌شود!

سایه بی حوصله به مسخره بازی‌های سورنا نگاه می‌کرد و یکی دوباری هم به گوشه‌اش پیام داد. منتظر جواب نیلوفر بود. نرفته بود حضوری ببیدنش. گرچه نیلوفر هم این روزها درگیر زندگی متاهلی شده بود و زیاد وقت نداشت. داشت جواب نیلوفر را می‌خواند که صدای مادرش را شنید:

- سایه در و باز کن. زنگ می‌زنم مثل اینکه!

سایه همانجور که نگاهش توی گوشه‌اش بود در را باز کرد و وقتی جمله نیلوفر را خواند سرش را بالا گرفت. امیرپاشا بود. با همان تیپ رسمی و جدی سابقش! سایه لبخند کمرنگی زد و سلام کرد:

- سلام جناب رستمی!

و در را تا انتها باز کرد و گفت:

- بفرمائید! زیبا جون خوب؟ جناب مهندس؟

امیرپاشا یک قدم داخل گذاشت و به چمدان‌ها نگاه کرد. سایه هنوز به او نگاه می‌کرد. توی این دو سه ماه درست و حسابی ندیده بودش. فقط گاهی توی جمع خانوادگی که آن هم بیشتر با برنا خودش را سرگرم کرده و فقط در حد سلام و احوال‌پرسی با او برخورد کرده بود. انگار نه انگار که بحثی بینشان اتفاق افتاده بود. سایه واقعاً روی حرفش مانده بود و تصمیم نداشت دیگر کوتاه بیاید. خیلی رسمی و جدی با او برخورد می‌کرد. درست مثل سابق. اینقدر بی‌اعتنا که انگار هیچ وقت این دو نفر با هم صمیمی نبوده‌اند.

و این چیزی بود که امیرپاشا را در این مدت اذیت کرده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا. ولی انگار توقع داشت سایه هم مثل الناز دلخور شود و برای اینکه توجه او را جلب کند دست به هر کاری بزند. ولی سایه جوری بی‌خیال بود که انگار همین الان با امیرپاشا رو به رو شده است و هیچ آشنایی قبلی در کار نبوده است. سورنا با دیدن امیرپاشا به سمت او آمد:

- به جناب مهندس رستمی!

امیرپاشا یک قدم دیگر به سمت او برداشت و بعد از سلام با او دست داد. سایه به خودش گفت:

- بی ادب جواب سلام منو نداد!

و برای او که پشت به او ایستاده بود شکلکی در آورد و از در خارج شد و در همان حال غر زد:

- دیر شد!

و رفت و به ماشین سورنا تکیه داد و دوباره کله‌اش را توی گوشی‌اش کرد. برایش مهم نبود که امیرپاشا اینجا چکار می‌کند. الان ذهنش را دانشگاه و زندگی تازه‌اش پر کرده بود. دیگر برای فکر کردن به امیرپاشا و رفتارش وقت نداشت. به اندازه کافی تابستانش خراب شده بود. خیلی جان کنده بود تا ظاهرش را حفظ کند. دلش نمی‌خواست با بی‌اعتنایی به امیرپاشا به او بفهماند که رفتارش برایش مهم است. یا حرکتی بکند که نشان بدهد از او توقع عذرخواهی دارد.

بالاخره بعد از چند دقیقه همه بیرون آمدند. سورنا داشت یکی دوتا از چمدان‌ها را می‌آورد و چمدان دیگری را هم آلا پشت سرش می‌کشید. سایه با دیدن آنها به سمت آلا رفت:

- بده خودم می‌آرم!

و دسته چمدان را از آلا گرفت و به طرف ماشین سورنا کشید. وقتی در صندوق بسته شد سایه نفسی گرفت و به سمت امیرپاشا چرخید که متفکر ایستاده بود و به زمین خیره شده بود. جلو رفت و با لبخندی دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- خوب جناب مهندس هر بدی دیدن به بزرگی خودتون ببخشید...

امیرپاشا با نگاهی متعجب به دست او نگاه کرد. تا حالا فکر می‌کرد سورنا و آلا دارند می‌رود مسافرت. اخلاقش هم جوری بود که به خودش اجازه نمی‌داد سؤال کند. حالا با شنیدن این حرف سایه تعجب کرده بود:

- جایی تشریف می‌برین!

و دست دراز کرد و دست سایه را گرفت. دست کوچکش با آن انگشت‌های کشیده توی دست بزرگش گم شد. متعجب به دست‌های گره خورده‌شان نگاه کرد. چیزی ته دلش انگار می‌جوشید. سایه آرام دستش را کشید:

- چیز مهمی نیست...دارم میرم تهران دانشگاه!

- دانشگاه؟

[۲۱:۱۷۰۱.۰۳.۱۸]

و ناخودآگاه اخمش توی هم رفت! سایه یک قدم عقب گذاشت و گفت:

- بله. از طرف من از زیبا جون و پدر هم خداحافظی کنید. ببخشید نشد پیام خدمتشون!

سورنا هم جلو آمد و گفت:

- امیرجون من برم مادرخانم و سایه رو برسونم فرودگاه بعد میام صحبت می‌کنیم!
 امیرپاشا منگ سر تکان داد. اینجا چه خبر شده بود. سایه دانشگاه قبول شده بود؟ پس چرا او چیزی نفهمیده بود. دست‌هایش را با خشم مشت کرد. الان باید می‌فهمید که سایه داشت می‌رفت. در آخرین لحظه!؟ حس عجیبی داشت. سایه موقع سوار شدن دوباره به او لیخند زد. مثل همیشه. از همان لیخندهای آرام و بی‌منظور! و بدون مکث سوار شد. از خداحافظی با روحی خانم و آلا چیزی نفهمید. وقتی به خودش آمد که ماشین سورنا حرکت کرده بود. هر چی ماشین دورتر می‌شد انگار ضربان قلبش هم بالاتر می‌رفت. وقتی ماشین توی خیابان پیچید با بهت زمزمه کرد:
 - رفت!

[۱۰:۲۲ ۰۲۰۳.۱۸]

۱۸۰

#بهاره_شریفی

با کلافگی کاغذها را زیر و رو کرد. عصبی دستش را روی میز کوبید و فریاد زد:

- خانم رسولی!

خانم رسولی با عجله در را باز کرد:

- بله جناب مهندس؟

امیرپاشا با حرص گفت:

- یه سری کاغذ... دیروز بهتون گفته بودم آماده کنید! کجا هستن؟

خانم رسولی با قدم‌هایی کوتاه ولی سریع به سمت میز کنفرانس رفت و پوشه زرد رنگی را برداشت و به سمت او دراز کرد. امیرپاشا نگاهی به خانم رسولی و بعد هم پوشه توی دستش انداخت و با خشم فریاد زد:

- اونجا میز منه؟

خانم رسولی یک قدم عقب رفت و به آرامی جواب داد:

- روی میزتون شلوغ بود ترسیدم با بقیه چیزا قاطی بشه!

و دوباره یک قدم جلو گذاشت و پوشه را روی میز گذاشت و گفت:

- امری دیگه ای هست؟

امیرپاشا برگشت و به میزش تکیه داد و با صدایی شکسته گفت:

- نه بفرمائید!

وقتی صدای بسته شدن در اتاقش را شنید. با قدمهایی سست به سمت پنجره رفت. رفتارش دور از شان او بود. خودش هم می دانست. ولی دست خودش نبود. این حس لعنتی رهایش نمی کرد. این حس احمقانه نمی گذاشت مثل سابق راحت و خونسرد با هر چیزی برخورد کند. صدای سعید توی سرش اکو شد:

- دختر باحالیه! اینقدر انرژی داره که وقتی باهاش حرف می زنی بعدش دلت می خواد توی یک دوی مارا تن شرکت کنی!

امیرپاشا دستی به صورتش کشید و زیر لب نالید:

- لعنتی چرا به سعید زنگ می زنی... ولی حتی وقتی میای سراغی هم از من نمی گیری!

نزدیک عید بود و از روزی که سایه رفته بود تهران فقط یک بار دیده بودش. یک بار. تا ترم تمام نشود برنگشته بود خانه. وقتی هم که آمده بود به دعوت یکی از دوستانش رفته بود بندر. یک هفته را هم با دوستانش گذرانده بود. انگار دیگر برایش مهم نبود خانواده اش چه رفتاری با او دارند. شاید هم پدرش داشت به او باج می داد برای رفتن به دانشگاه. سایه فقط کاری که دوست داشت را می کرد. تنها یک بار او را دیده بود. آن هم وقتی که زیبا خانم آنها را دعوت کرده بود خانه شان. تازه آن بار هم امیرپاشا به طرز نامحسوسی مادرش را وادار به این کار کرده بود. حالش بد بود و فقط می دانست به هر بهانه ای که شده باید سایه را ببیند. اینطور که واضح بود. سایه هیچ رغبتی برای دیدن او نداشت و تا آنجایی که می توانست از او دوری می کرد.

امیرپاشا از یادآوری مهمانی آن روز پوزخندی به خودش زد. هیجان مسخره ای را تجربه کرده بود. حسی که حتی برای مهم ترین لحظات زندگی اش تجربه نکرده بود. با خودش مرور کرده بود چطور با او سر صحبت را باز کند. و بالاخره لحظه ای که خانواده مهندس نجاتی از راه رسیده بودند. سایه پشت سرشان بود. آخر از همه سلانه سلانه می آمد.

امیرپاشا دست به جیب نگاهش کرد. حس می‌کرد دارد آرام می‌شود. به همان دیدن‌های لعنتی هم انگار دلش قانع بود. سایه مثل همیشه آرام آرام از پله بالا آمده بود. درست در مقابلش ایستاده بود و وقتی امیرپاشا تصمیم گرفته بود به او لبخند بزند سایه بدون لبخند سر تکان داده بود و با لبخند به شخص پشت خط گفته بود:

- سعید خان من نیم ساعت دیگه می‌آم!

وامیرپاشا وا رفته بود. سعید خودش یک بار لو داده بود که سایه بابت سوال درباره رشته های دانشگاه تهران با او تماس گرفته است. ولی فکر نمی‌کرد که هنوز هم با هم در ارتباط باشند. سایه تنها نیم ساعت نشست و گفت باید برود. امیرپاشا از این اذیت می‌شد که چرا همان روزی که خانه آنها دعوت داشتند به دیدن سعید رفته بود. نمی‌توانست روز دیگری این کار را بکند؟

دوباره دستی کلافه به صورتش کشید.

از وقتی سایه رفته بود تهران انگار همه چیز فرق کرده بود. سابق سایه همیشه بود. اگر حتی با او هم‌کلام هم نمی‌شد بود. ولی از وقتی که رفت جای خالی‌اش به شدت امیرپاشا را اذیت کرده بود. اوایل فکر کرده بود این یک عادت احمقانه است. درست مثل حسی که به الناز داشت ولی بعد از مدتی دید که این حس هر چه هست با آنچه با الناز تجربه کرده بود متفاوت است و این بود که کم کم دوباره همه چیز برایش تغییر کرد. فهمید که تمام این مدت بهانه تراشی کرده است. تمام آن حرف‌های منطقی و عاقلانه بی ارزش بوده است. تمام آن مکالمات شبانه با خودش. همه نمایش مسخره‌ای بوده است برای گول زدن دلش.

دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و ماساژ داد. بعد پوفی کرد و به سمت میزش چرخید. کیف و پوشه را برداشت و از اتاقش بیرون زد:

- خانم رسولی من دارم میرم. کسی تماس گرفت تا آخر هفته دیگه قرارى نذار!

- چشم!

دکمه آسانسور را زد و به دیوار تکیه داد. کارهای پروژه به هم پیچیده بود. تا اولین قسط وام چیزی نمانده بود ولی هنوز یک طبقه از مجتمع هم تمام نشده بود. اینقدر سرشان شلوغ بود که وقت سر خاراندن هم نداشتند. حماقت کرده بود و با این همه کار قول همکاری با دو پروژه دیگر را هم داده بود. بالاخره نمی‌توانست که فقط بچسبد به پروژه شخصیشان.

خسته سوار شد و راه افتاد سمت خانه مهندس نجاتی! دلش یک خواب سیر بدون فکر و دغدغه می‌خواست. چیزی که این روزها کم پیدا می‌شد. جلوی خانه ترمر دستی را

کشید و ایستاد. پوشه زرد رنگ را برداشت و پائین رفت. اواخر اسفند بود و هوا کاملاً بهاری. کتنش را در آورد و یکی دیگر از دکمه‌های یقه‌اش را باز کرد.

دستش را روی زنگ گذاشت و چند بار فشرد. دستی توی موهایش کشید:

- بفرمائید تو مهندس!

و در باز شد. دست امیرپاشا که رفته بود در را باز کند یک لحظه خشک شد. به آیفون نگاه کرد انگار که خود شخصی که جواب داده بود آنجا ایستاده است و زیر لب زمزمه کرد:

- سایه؟

و با این فکر در را هول داد و با چند قدم بلند وارد شد.

- برگشته؟

قلبش ضریان گرفت. برگشته بود. دستی به پیشانی‌اش زد و غر زد:

- امروز چندمه؟ ۲۴. امروز بیست و چهارمه!

و تند چند پله ورودی را بالا دوید. ولی قبل از اینکه در را باز کند به خودش آمد. کجا داشت می‌دوید؟ این چه حرکتی بود؟ نفسی گرفت و چند ضربه به شیشه در زد و بعد به آرامی وارد شد. آیدین داشت به سمتش می‌آمد. ولی نگاه امیرپاشا توی سالن چرخید:

- شرمنده!

امیرپاشا گیج جواب داد:

- خواهش می‌کنم!

آیدین پوشه را گرفت و گفت:

- بیا بشین!

امیرپاشا همانجور گیج تشکر کرد و به سمت یکی از مبلمان‌های همان نزدیک رفت. آیدین تعجب کرد. معمولاً امیرپاشا عادت نداشت بیاید و بی دلیل آنجا بماند. روحی خانم از آشپزخانه بیرون آمد و امیرپاشا با دیدن او از جا بلند شد:

- سلام!

- سلام پسرم خوش اومدی!

امیرپاشا یک لحظه خجالت کشید. چرا آمده بود داخل و نشسته بود. این کارش احمقانه بود. نگاه ناامیدی به اطراف انداخت و گفت:

- بخشید من دیگه میرم!

روحی خانم چرخید سمت آشپزخانه و گفت:

- کجا؟ بذار یه چیزی برات بیارم بخوری!

- نه ممنون!

- سلام!

چند ثانیه طول کشید تا امیرپاشا به سمت صدا چرخید. سایه بود. خودش بود. با همان لبخند کمرنگ همیشگی روی لب‌هایش جلوی در ایستاده بود و یک لیوان خالی توی دستش بود. امیرپاشا ناخودآگاه لبخند زد:

- سلام! رسیدن بخیر!

سایه راه افتاد سمت آشپزخانه و جواب داد:

- ممنون! بفرمائید!

و پشت دیوار پنهان شد. آیدین نشست و گفت:

- بشین دیگه. می دونی مامان تا یه چیزی به خوردت نده نمی ذاره بری!

امیرپاشا نگاهش را از در آشپزخانه کند و آه کشان نشست. آیدین نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- رو به راه نیستی!

امیرپاشا دستی به صورتش کشید و گفت:

- خسته‌ام! اینقدر کار دارم که نمی دونم اول کدومو انجام بدم!

آیدین پوشه را باز کرد و گفت:

- خوب مجبور بودی خودتو این همه درگیر کنی!؟

امیرپاشا حوصله بحث با او را نداشت. فقط گفت:

- کار بچه‌ها بود نمی تونستم قبول نکنم. کلی کمکم کردن!

آیدین داشت برگه‌ها را واریسی می‌کرد که سایه با سینی شربت از آشپزخانه خارج شد. امیرپاشا ناخودآگاه نگاهش کرد. هیچ تغییری نکرده بود. همان بود. همان دخترک با چشمان پر از زندگی! شلواری با یک شومیز سفید آستین بلند پوشیده بود. موهایش

انگار بلند تر شده بود. همه شان را یک طرف جمع کرده و بسته بود و دنباله‌اش روی
شانه‌اش بود. مقابلش خم شد و گفت:

- بفرمائید؟ زیبا جون خوبن؟

امیرپاشا یک لیوان را برداشت و نگاهش را از او گرفت و گفت:

- ممنون. خوبن! شما چطورین؟ تهران؟ دانشگاه؟

سایه سینی را جلوی آیدین گرفت و گفت:

- من که خویم! تهرانم عالیہ!

و لبخند زنان به سمت آشپزخانه رفت. بعد هم برگشت و گفت:

- ببخشید من باید برم بیرون. مزاحم شما نمی شم!

و قبل از اینکه امیرپاشا جوابی بدهد رفت سمت اتاقش. امیرپاشا تند شربتش را سر
کشید و رو به آیدین گفت:

- منم دیگه برم!

و از جا بلند شد:

- روحی خانم... با اجازه!

روحی خانم از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- بشین دارم میوه می آرم!

- نه ممنون! دیگه باید برم. به آیدینم گفتم. خیلی کار دارم!

- باشه عزیزم هر جور راحتی.

امیرپاشا نگاهی به در اتاق سایه انداخت و بالاخره راه افتاد. روحی خانم و آیدین
همراهی‌اش کردند که امیرپاشا تشکر کرد و گفت:

- ممنون... شما بفرمائید!

سایه پشت پنجره ایستاده بود و با لبخند یک وری امیرپاشا را نگاه می‌کرد. برگشت و
درحالی که به خودش نق می‌زد با حرص مانتویش را پوشید:

- عوضی هر روز بهتر می شه! چرا زن نمی گیره من راحتشم!

و کیفش را برداشت و از اتاق بیرون زد. روحی خانم با دیدن او گفت:
- دیر نکنی!

سایه سری تکان داد و بیرون زد. در خانه را که بست. ابروهایش ناخودآگاه بالا پرید. ماشین امیرپاشا هنوز آنجا بود و داشت یک چیزی را توی صندوق واری می کرد. سایه لبش را گزید و به سمت او رفت. کمی توی صندوق سرک کشید و وقتی چیزی ندید گفت:

- جناب مهندس!

امیرپاشا با خونسردی سرش را بالا گرفت و در را به هم زد و گفت:
- شمائید!

سایه مچگیرانه نگاهش کرد.

- چی بود؟

امیرپاشا راه افتاد سمت در راننده و گفت:

- چی چی بود؟

سایه با چشم صندوق عقب را نشان داد و گفت:

- من که چیزی ندیدم!

امیرپاشا در را باز کرد و با جدیت گفت:

- دیدنی نبود.

و توی ماشین نشست! سایه ابرویی بالا انداخت و با خودش گفت:

- معلومه چون نامرئی بود.

و بعد راه افتاد سمت خیابان. صدای استارت ماشین امیرپاشا را شنید و بی خیال به راهش ادامه داد. به فاصله چند ثانیه ماشین امیرپاشا کنارش توقف کرد:

- سوار شو برسونمت!

سایه دستی به کمرش زد و گفت:

- مگه می دونین من کجا میرم؟

امیرپاشا نگاهش را از او گرفت. ولی سایه لبخندش را دید. لبش را گزید و در را باز کرد و نشست. امیرپاشا با همان لبخند نیم بند روی لب‌هایش راه افتاد. سایه نیم نگاهی به او انداخت و دوباره زیر لب غر زد:

- عوضی! این از کی تا حالا این همه خوش تیپ شده!

و زیر چشمی او را برانداز کرد. دو دکمه بالای پیراهنش باز بود و آستین‌هایش را تا نزدیک آرنج بالا زده بود. سایه نگاهش را چرخاند سمت خیابان و ساکت ماند. امیرپاشا برگشت و نگاهی به او انداخت و چند بار لبش را جوید. از همان جا هم می‌توانست لبخند جدا نشدنی صورتش را ببیند. سری برای خودش تکان داد. بدون شک، بدون تردید. همین جا امروز می‌توانست به خودش بگوید این دختر را می‌خواهد. با تمام دیوانه بازی‌هایش با تمام خرابکاری‌ها و شیطنت‌هایش. دیگر لحظه‌ای تردید نداشت که این دختر را می‌خواهد. و باید برای به دست آوردن او نه تنها دلش را به دست بیاورد بلکه خراب کاری‌های گذشته‌اش را هم جبران کند. نفسی گرفت و گفت:

- خوب کجا میری؟

سایه از لحن صمیمی امیرپاشا که شاید یک سالی بود نشنیده بود تعجب کرد. برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا با دیدن چشم‌های گرد شده سایه خنده‌اش گرفت. زیر لب گفت:

- یعنی عاشقتم سایه!

و دوباره به چشم‌های متعجب او نگاه کرد. سایه سری تکان داد و با کمی مکث و تردید گفت:

- میرم دیدن سعید!

لبخند امیرپاشا به همان سرعت که آمد پرید. یعنی چی که این دختر این همه سعید سعید می‌کرد. خوب بود که سعید قیافه درست و درمانی هم نداشت و این سایه اینقدر به او می‌چسبید. سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

- کدوم سعید؟

سایه با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و گفت:

- سعید گفته شما در جریان تماس‌های ما هستین!

امیرپاشا همانجا به خودش قول داد به حساب این پسرک نفهم برسد. اگر می‌خواست
توجیه کند احمقانه بود ولی سعی کرد لااقل پرستیژش را حفظ کند:

- خواستم راحت باشین!

سایه با لیخندی یک وری جواب داد:

- من راحتم!

و دوباره خیره شد به بیرون! امیرپاشا با حرص به نیم رخ شاد او نگاه کرد و لبش را چند بار
جوید.

- سعید تو چی میگی این وسط دیگه! اه!

- دعوت کرده برای نهار؟

- نه. قراره برم شرکتش.

و با دست ایستگاه اتوبوس را نشان داد و گفت:

- من همین جا پیاده میشم!

امیرپاشا بدون توجه به او ایستگاه را رد کرد. سایه چرخید و در حالی که به نیمکت
ایستگاه که هر لحظه دورتر می‌شد اشاره می‌کرد و گفت:

- رد کردین من پیاده میشم!

امیرپاشا آرنجش را تکیه داد به شیشه و برگشت و انگار که سایه اصلاً حرفی نزده باشد
گفت:

- می‌رسونمت!

سایه پوفی کرد و دست به سینه نشست. با خودش غر زد:

- آره دیگه می‌خواد راه بیافته همراه من بیاد. بعدم مثل آدمایی که پارانویا دارن هی اخم
کنه و بخنده! بعدم سرم داد بزنه و بره!

زیر چشمی به امیرپاشا نگاه کرد. اخم کمرنگی کرده بود و مستقیم به روبه رو خیره شده
بود. سرش را پائین انداخت. اصلاً دلش نمی‌خواست دوباره با او بحث کند. به خودش که
نمی‌توانست دروغ بگوید. وقتی با امیرپاشا بود به او خوش می‌گذشت. راحت بود و
می‌توانست از بی معنی ترین و ساده‌ترین تفکراتش حرف بزند. نگران این نبود که الان چه
فکری درباره‌اش می‌کند و مسخره‌اش می‌کند یا نه. خوب به ته ته دلش هم که مراجعه

می کرد از اینکه امیرپاشا به او بی اعتنایی می کرد ناراحت بود. چند بار دسته کیفش را پیچاند و آرام گفت:

- قرار نیست که دوباره دعوا کنیم!

امیرپاشا از فکر بیرون آمد و به او نگاه کرد که سرش را پائین انداخته بود و با دسته کیفش ور می رفت.

- چرا؟ کجاش اذیت می کنه!

سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و بعد رویش را برگرداند و گفت:

- واقعیتش بعد از اینکه... یعنی... بعد از ماجرای شما و... الناز... من دیگه دوست صمیمی نداشتم...

امیرپاشا نفسش را حبس کرد و با کمی نگرانی نیم رخ او را نگاه کرد. سایه نفسی گرفت و گفت:

[۱۰:۲۳ ۰۲.۰۳.۱۸]

- خوب راستش... بعد از الناز... شما بهترین دوست من بودین...

امیرپاشا لبش را جوید:

- بودم؟

سایه برگشت و او را نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

- من عادت ندارم خودمو به کسی تحمیل کنم.

دوباره سرش را پائین انداخت و ادامه داد:

- اگه احساس کنم کسی با بودن کنار من راضی نیست... قبل از اینکه اون بگه خودم می کشم کنار!

امیرپاشا دلخور از شنیدن این حرف گفت:

- من این حسو بهت دادم؟

سایه بدون رودربایتستی جواب داد:

- آره... درست بعد از مسافرت بهار پارسال... نمی دونم چی از من دیدن که رفتارتون عوض شد!

امیرپاشا نفسی گرفت. سایه حق داشت. او تغییر کرده بود. ولی علتش بدی سایه نبود. تردید خودش بود. نمی خواست با این تردید کاری بکند. یک بار با تردید جلو رفته بود و شکست خورده بود. نمی خواست دوباره همان راه را برود. اشتباه الناز را تکرار نمی کرد. نیم نگاهی به چهره او انداخت و گفت:

- حق داری... ولی اون رفتار من هیچ ربطی به تو نداشت...

سایه ناباور به او نگاه کرد. توی نگاهش بی اعتمادی موج می زد. امیرپاشا روی حرفش پافشاری نکرد. در عوض گفت:

- یه سری درگیری هایی داشتم... که خوب روی رفتارم هم تأثیر گذاشته بود...

و ساکت شد. سایه چند لحظه با دقت او را نگاه کرد. از چهره اش چیزی نفهمید. نتوانست حرفش را باور کند ولی ردش هم نکرد.

- با سعید چکار داری؟

سایه ناخودآگاه خنده اش گرفت. امیرپاشا هم با لبخند نگاهش کرد:

- چرا می خندی؟

سایه رک گفت:

- نمی دوم چرا حس می کنم ماجرای من و سعید اذیتتون می کنه!

امیرپاشا دوباره اخم کرد:

- کدوم ماجرا؟

سایه دستش را تکان داد و گفت:

- به اصطلاحات گیر ندیدن لطفاً! منظورم این ارتباط و تماس ها بود!

امیرپاشا لب هایش را به هم فشرد. نمی خواست اعتراف کند که دارد به شدت به سعید حسادت می کند. اصلاً فکرش را هم نمی کرد این حس را به این صورت تجربه کند. همیشه در زندگی اش هر چه را خواسته بود به دست آورده بود و اغلب هم جز بهترین ها بود. بیشتر از همه حس غرورش ارضا شده بود. یعنی جایی برای رقابت باقی نمی گذاشت بس که کارهایش همه دقیق و عالی بود. ولی این بار اینجا... این حس

لعنتی را برای اولین بار تجربه می‌کرد. دلش می‌خواست دهانش را با کند و با تمام وجود بگوید:

- بله... به سعید حسادت می‌کنم... بهش حسادت می‌کنم که تو توی این مدت بهش زنگ زدی و یک بار هم سراغی از من نگرفتی. که اینقدر با او حرف برای گفتن داری و از من فرار می‌کنی!

در عوض تمام این حرف‌ها لبخندی یک وری زد و گفت:

- چیزی منو اذیت نمی‌کنه!

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- باشه! باور می‌کنم!

و دوباره ساکت شد. امیرپاشا نیم‌نگاهی به او انداخت و ماشین را مقابل شرکت سعید نگاه داشت. سایه در حالی که پیاده می‌شد گفت:

- ممنون! لطف کردین...

امیرپاشا بدون توجه به او ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. سایه با چشم‌های گرد شده به او که داشت ماشین را دور می‌زد نگاه کرد. امیرپاشا دزدگیر را هم زد و رو به سایه گفت:

- بریم!

سایه با همان بهت گفت:

- کجا بریم؟

امیرپاشا در شرکت را نشان داد و گفت:

- پیش سعید!

سایه کمی پا به پا شد و گفت:

- شمام میاین؟

امیرپاشا اصلاً به روی خودش نیاورد و گفت:

- آره. منم یه کار کوچیک باهاش دارم!

سایه لب‌هایش را به هم فشرد و با چشم‌هایی ریز شده به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا دستی به موهایش کشید و کمی مرتبشان کرد و دکمه آخر پیراهنش را بست و کتش را هم پوشید و به سایه نگاه کرد و گفت:

- اگه نمی‌خوای بیای من برم!

سایه لب‌هایش را به هم فشرد و به سمت در راه افتاد و غر زد:

- یعنی این جدیت منو کشته! منم که خنگ! نمی‌فهمم راه افتادی دنبال من!

امیرپاشا کمی دیرتر راه افتاد تا بتواند لبخندش را جمع کند. سایه با قدم‌هایی بلند به سمت در رفت. به خیال خودش خیلی جلوتر از او بود ولی قبل از اینکه در را هول بدهد و وارد شود دست امیرپاشا در را باز کرد:

- بفرمائید!

سایه نیم‌نگاهی به او انداخت که با تبحر ماسک جدیتش را زده بود و در را برای سایه نگه داشته بود. سایه توی دلش به مسخره گفت:

- چه جنتمن شده واسه من!

و وارد شد و یک راست به سمت آسانسور رفت. امیرپاشا دوباره با مکث وارد شد. دستی روی لب‌هایش کشید و سینه‌اش را صاف کرد. سایه قبل از او وارد آسانسور شده بود و منتظر ایستاده بود. امیرپاشا یک دستش را توی جیبش کرد و قدم زنان به سمت آسانسور رفت. سایه داشت ناخن‌هایش را وارسی می‌کرد. امیرپاشا به دیوار تکیه داد و دستش را از جیبش بیرون کشید و دکمه آن را زد. و دوباره دستش را سرجایش برگرداند. سایه همچنان مشغول وارسی ناخنش بود و امیرپاشا همانجور یک وری او را نگاه می‌کرد.

- چیه؟

سایه بود که بالاخره دست از ور رفتن با ناخنش برداشته طلبکار او را نگاه می‌کرد. امیرپاشا بی تفاوت نگاهش را از او گرفت و گفت:

- منظورت چیه؟

آسانسور متوقف شد و سایه با حرص به سمت در رفت. امیرپاشا خودش را کنار کشید ولی سایه به او تنه زد و از آسانسور خارج شد. امیرپاشا این بار خنده‌اش گرفت. گذاشت سایه وارد دفتر سعید شود و بعد قدم زنان به آن سمت رفت.

منشی با دیدن او از جا بلند شد. امیرپاشا جواب سلامش را داد و گفت:

- می تونم برم داخل؟

- مهمون دارن!

امیرپاشا دست به جیب شد و ابرویی بالا انداخت. منشی تلفن را برداشت و تند گفت:

- مهندس رستمی اینجا هستن!

...

- بله چشم!

منشی تلفن را گذاشت و با دست مبل را نشان داد و گفت:

- گفتن تشریف داشته باشین!

امیرپاشا ناخودگاه اخم کرد و زیر لب غرید:

- سعید مارمولک!

و چرخید و خودش را روی مبل رها کرد. خیلی رسمی و شق رو رق نشست. روزنامه‌ای را از روی میز برداشت و سرش را با آن گرم کرد. هیچ از این حرکت سعید خوشش نیامده بود. خوب سعید هیچ، سایه که می‌دانست آنها با هم آمده‌اند پس چرا هیچ کاری نکرده بود. از این فکر اخمش بیشتر توی هم رفت. صدای برخورد فنجان با میز باعث شد که نگاه اخم آلودش را از روزنامه به شخصی که فنجان چای را مقابلش گذاشته بود بدهد. پسر جوانی بود که با دیدن اخم امیرپاشا نگاهش را بی تفاوت گرفت و رفت!

منشی با دست به فنجان اشاره کرد و گفت:

- بفرمائید!

امیرپاشا تشکری زیر لب زمزمه کرد و دوباره کله‌اش را توی روزنامه کرد. هیچ چیز از مطالب روزنامه نفهمیده بود. اگر بخاطر حفظ شخصیتش نبود، همین الان بلند می‌شد و در اتاق را باز می‌کرد و بدون بهانه داخل می‌شد. ولی هیچ دلش نمی‌خواست شخصیتش زیر سؤال برود. بیشتر از همه جلوی سایه چون با سعید مدت زیادی بود که دوست بود.

چند دقیقه نگذشته بود که بالاخره در باز شد و سایه و پشت سرش سعید بیرون آمدند. سایه با دیدن امیرپاشا که روی مبل نشسته بود نگاهی به او اندخت و به سمتش رفت و گفت:

- شما چرا نیامدین داخل؟

امیرپاشا بلند شد و به چهره متعجب سعید نگاه کرد و با لبخند سنگینی گفت:

- سعید خان گفتن منتظر بمونم!

سایه برگشت و به سعید با تعجب نگاه کرد. امیرپاشا دلش می‌خواست بگوید اینجوری به سعید نگاه نکند. آن چشم‌های گرد شده از تعجب سایه با آن برق نگاهش و لایه‌ای از نم اینقدر چهره‌اش را بانمک و خواستنی می‌کرد که توجه هر کسی را به خود جلب کند.

- مهندس با من اومده بودن!

سعید دستی به سرش کشید و گفت:

- شما چیزی نگفتین؟

امیرپاشا با پوزخند نگاهش کرد و زیر لب گفت:

- من تو موذی رو شناسم!

سایه با همان تعجب گفت:

- آخه من متوجه نشدم شما به کی گفتین منتظر باشن!

امیرپاشا که دوست نداشت سایه با آن نگاه به سعید خیره شود پرید وسط بحث آنها و گفت:

- مهم نیست سایه جان!

سایه با بهت برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد که هیچ تغییری در چهره‌اش دیده نمی‌شد. امیرپاشا حرکت لب سایه را دید که انگار با خودش زمزمه کرد:

- سایه جان؟!!

سعید هم که از این حرف امیرپاشا بهت زده شده بود من منی کرد و گفت:

- می‌تونم درخواست کنم که نهار با هم باشیم؟

سایه برگشت و دوباره به سعید نگاه کرد. حسابی گیج شده بود. اصلاً نمی‌توانست ذهنش را جمع و جور کند. اینجا دقیقاً چه خبر بود. قبل از اینکه جوابی بدهد امیرپاشا قدمی برداشت و کنار سایه ایستاد و در حالی که لبخندی روی لبش بود رو به سعید گفت:

- متاسفم قبلاً به من قول داده!

سایه ترجیح داد سکوت کند. چون هر حرفی می‌زد یک نفر اینجا ضایع می‌شد. پس دهنش را بست و به آن دو نفر اجازه داد با آن لبخندهای ظاهری با هم کنار بیایند. پاکت کتاب‌هایی را که از سعید گرفته بود دست به دست کرد و منتظر به سعید نگاه کرد. سعید نگاهش را از امیرپاشا کند و به سایه داد و گفت:

- پس قول یه نهارو باید به من بدین؟

امیرپاشا نیم‌نگاهی به سایه انداخت. سایه هم چرخید و به امیرپاشا نگاه کرد که به او چشمان او خیره شده بود. سایه نگاهش را از چهره او گرفت و کمی پا به پا شد و گفت:

- واقعیتش نمی‌تونم قولی بدم. چون یه برنامه‌هایی برای چند روز آینده دارم. نمی‌خوام بد قول بشم!

و نیم‌نگاهی به امیرپاشا انداخت که سرش را پائین انداخته بود و لبخند خیلی کمرنگی روی لب‌هایش بود. سعید سینه‌ای صاف کرد و گفت:

- بسیار خوب! پس هر وقت کاری بود من درخدمتم!

سایه این بار لبخند تشکرآمیزی زد و پاکت را بالا آورد و گفت:

- به اندازه کافی زحمت دادم بهتون!

سعید نگاهی به امیرپاشا انداخت و با دست اتاقش را نشان داد و گفت:

- بیا تو کاری داشتی با من؟

امیرپاشا دست به جیب شد و گفت:

- نه من فقط همراه سایه آمده بودم. چون بعدش قرار بود بریم نهار!

سعید چند لحظه امیرپاشا را نگاه کرد و سری تکان داد و گفت:

- بسیار خوب!

امیرپاشا برگشت و به سایه نگاه کرد و گفت:

- بریم؟

سایه با همان گیجی سری تکان داد و بعد از خداحافظی با سعید به سمت آسانسور راه افتادند. سایه توی فکر بود و امیرپاشا بی تفاوت به همراه سایه می‌رفت. مقابل آسانسور

هم حرفی رد و بدل نشد. و امیرپاشا بعد از سایه وارد آسانسور شد. وقتی در بسته شد سایه توانست ذهنش را جمع کند و کمی اخمش را توی هم کشید و گفت:

- من کی به شما قول نهار دادم؟

امیرپاشا دست به جیب به او نگاه کرد و خونسرد گفت:

- ندادی!

سایه حرصی گفت:

- پس چرا اون حرفو زدین؟

امیرپاشا در آسانسور را هول داد و با دست به سایه اشاره کرد برود و وقتی سایه از کنارش رد شد گفت:

- چون می دونستم نمی خوای با سعید بری نهار!

سایه کنار ماشین متوقف شد و به او با دقت نگاه کرد و گفت:

- از کجا اینقدر مطمئنید؟

امیرپاشا دزدگیر را زد و ماشین را دور زد و تنها گفت:

- سوار شو!

سایه با چشم‌های ریز شده به امیرپاشا که حالا پشت فرمان نشسته بود و به او نگاه می‌کرد خیره شد و با یک نفس پر حرص در را باز کرد و سوار شد. خودش نمی‌دانست چرا تازگی این همه از دست این بشر حرص می‌خورد. وقتی در را بست تازه یادش از آن حرفی که امیرپاشا زده بود افتاد و برگشت و خیلی جدی گفت:

- اون سایه جان چی بود دیگه اون وسط؟

امیرپاشا عینک آفتابی‌اش را زد و ماشین را روشن کرد. سایه هنوز با حرص نگاهش می‌کرد. امیرپاشا خونسرد ماشین را راه انداخت و گفت:

- از دهنم پرید!

سایه دوباره چشم‌هایش را ریز کرد و لب‌هایش را به هم فشرد. چهره امیرپاشا هیچ شوخی و تمسخری را نشان نمی‌داد و نمی‌توانست ادعا کند امیرپاشا دستش انداخته است. اصلاً از این حرکات‌های مسخره از امیرپاشا ندیده بود که بخواهد روی حرفش پافشاری کند که به قصد اینجوری گفته و قصد دست انداختنش را داشته است. هیچ دلیل دیگری هم نمی‌توانست برای این کارش بیاورد. پس چرخید و دست به سینه

نشست. امیرپاشا خودش را کشت تا خنده‌اش را پنهان کند. و با همان خونسری اعصاب خورد کنش گفت:

- حالا برای اینکه دروغگو نشیم می‌خوای بریم نهار؟

سایه هم که دید امیرپاشا هیچ به روی خودش نمی‌آورد گفت:

- معلومه! منو از یک نهار مفت و مجانی محروم کردین. باید جورشو بکشین!

حالا امیرپاشا بود که متعجب به سایه نگاه می‌کرد. سایه هم با پرویی تمام به او زل زده بود. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چیه؟

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- هیچی؟ غذای دریایی دوست داری؟

- بدم نمی‌آد!

- پس بریم ماهی سفید!

- نه نه اونجا نه!

- چرا؟

سایه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- از دکورش خوشم نمی‌آد!

امیرپاشا چند ثانیه نگاهش کرد:

- دلیل خنده درایه.

سایه با پافشاری گفت:

- هیچم اینجور نسیت! یه آکواریوم بزرگ گذاشتن اونجا با اون ماهی‌های زشت و عجیب غریب آدم غذا کوفش می‌شه. انگار داری جلو چشم یه خانواده بچه اشو می‌خوری!

امیرپاشا دستش را جلوی دهانش گرفت تا خنده‌اش را پنهان کند. ولی نتوانست. سایه برگشت و حق به جانب او را نگاه کرد:

- کجاش خنده داره؟

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- تا حالا از این زاویه به ماجرا نگاه نکرده بودم!

سایه همانجور حق به جانب به نگاه کردن به او ادامه داد و گفت:

- به هر حال من اونجا نمی‌آم!

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- خوب پیشنهادات کجاست؟

- بریم مروارید!

امیرپاشا متفکر نگاهی به او انداخت:

- نشنیدم!

سایه نیشش باز شد:

- زیاد معروف نیست ولی غذاهای خوشمزه‌ای داره!

با هیجان ادامه داد:

- یه بار با برنا و امید رفتیم! به ظاهرش نمی‌خوره که غذاهای خوبی داشته باشه! ولی واقعاً خوبن!

امیرپاشا دوباره توی فکر رفت. سعی کرد عکس‌العملی در برابر اسم امید نشان ندهد و خودش را تا رسیدن به رستوران مروارید قانع کند که اشکال ندارد جایی که سایه با پسر دیگری رفته و غذا خورده غذا بخورد. وقتی ماشین را نگه داشت. سایه با سرخوشی پائین پرید و نگاهی به تابلو آبی رنگ رستوران انداخت که با موج‌های کوچکی تزئین شده بود. سایه بدون اینکه منتظر امیرپاشا بماند به سمت در رفت. تمام شیشه‌های رستوران آبی رنگ بود و نور پردازی جوری بود که انگار انعکاس آب روی دیوارها افتاده است. ست میز و صندلی‌ها هم نارنجی خوش‌رنگی بود. امیرپاشا عینکش را برداشت و به فضای کوچک و آرام رستوران نگاه کرد. بدش نیامده بود. سایه چرخیده و با چشمرهایی درخشان او را نگاه می‌کرد:

- نظرتون چیه؟

امیرپاشا دسته عینکش را به دهان برد و گفت:

- باید ببینیم غذاش چطوره!

سایه سری تکان داد و میزی را برای نشستن انتخاب کرد. امیرپاشا امیدوار بود سایه با امید پشت این میز ننشسته باشد. اصلاً برنا عقل نداشت که سایه را همراه دوستش بیرون می برد؟ عینکش را توی جیبش گذاشت و رو به روی سایه نشست. نگاهش را دور رستوران چرخاند. گارسونی با دو منو در دست به آنها نزدیک شد:

- خوش آمدین!

و منوها را روی میز مقابل آنها گذاشت و دور شد. سایه منو را برداشت و گفت:

- می دونین از چی ایجا خوشم میاد؟

[۱۰:۲۵ ۰۲.۰۳.۱۸]

۱۸۶

#بهاره_شریفی

امیرپاشا هم منو را برداشت و به او نگاه کرد. سایه نگاهش را روی منو چرخاند و بعد آن را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- از اینکه گارسون عین جن بالا سرت واینمیسته!

و دوباره نگاهش را روی منو انداخت و گفت:

- وقتی انتخاب کردی خیلی شیک اون زنگو می‌زنی!

و به دکمه برنجی کوچکی که وسط میز بود اشاره کرد و دوباره کله‌اش را کرد پشت منو. بعد از چند لحظه با خنده گفت:

- اسم غذاهاشونم خیلی خنده داره! کاهون فیش!

کله‌اش را از پشت منو بیرون آورد و گفت:

- آدم یاد کاهن اعظم می افته!

- اوه اینو! میگو پایسانو....

و ناگهان زیر خنده زد و گفت:

- شاه میگو در طبقه دوم!

امیرپاشا نگاهش را از منو گرفت و به او داد که با سرخوشی داشت منو را می‌خواند:

- حالا بالاخره چی می‌خورین؟ گرپ آواکادو با لایستر؟

و ریز خندید و ادامه داد:

- حتی جرات نمی‌کنم امتحانشون کنم! به نظرتون چه مزه‌ای می‌دن؟

امیرپاشا منو رو روی میز گذاشت و گفت:

- اگه می‌خواستی قزل آلا بخوری هر جای دیگه ام هم می‌شد!

سایه لب‌هایش را به هم فشرد و منو را روی میز گذاشت و کمی به سمت امیرپاشا خم شد و گفت:

- شما تا حالا خرچنگ خوردین؟

امیرپاشا متعجب گفت:

- نه!...من..

سایه بیشتر روی میز خم شد و گفت:

- دیگه هم نخورید...مزه‌ی....گ...

و حرفش را خورد و لبش را گزید و گفت:

- مزه خیلی بدی می‌ده. من یه بار به خودم جرات دادم و امتحانش کردم. البته تقصیر برنا بود... نامرد منو سر کار گذاشت اینقدر تعریف کرد که من سفارش دادم!

و از یاد آوری مزه افتضاح خرچنگ صورتش توی هم رفت. امیرپاشا خنده به لب به صندلی تکیه داد و دست به سینه او را نگاه کرد. سایه برای اینکه موضوع را عوض کند منو را برداشت و خودش را پشت آن پنهان کرد و گفت:

- من میگو پفکی می‌خورم...

و منو را گذاشت و دستش را روی زنگ نگه داشت و گفت:

- شما چی؟

امیرپاشا نگاهی به دست سایه کرد که روی زنگ ثابت مانده بود و با بدجنسی تمام گفت:

- بذار انتخاب کنم می دارم تو زنگ برنی!

و با ابروهای بالا رفته سایه را نگاه کرد. سایه چند لحظه او را نگاه کرد و بعد بلافاصله زنگ را فشرد. امیرپاشا متجب گفت:

- من هنوز انتخاب نکردم!

سایه با همان ژست امیرپاشا عقب نشست و گفت:

- گرسنه امه!

امیرپاشا که گارسون را دید زود منو را برداشت و نگاهی به آن انداخت و وقتی گارسون با لبخند کنار میزشان ایستاد برگشت او را نگاه کرد و گفت:

- دوتا شنیدل ماهی!

سایه دهانش را باز کرد تا اعتراض کند که امیرپاشا اجازه نداد و تند بقیه مخلفات را هم به میل خودش سفارش داد و وقتی گارسون رفت با تفریح به چهره بهت زده سایه نگاه کرد و با چشم به زنگ اشاره کرد و گفت:

- بز زنگو!

و خنده بدجنسی کرد. سایه اول با حرص او را نگاه کرد و بعد کم کم چهره‌اش آرام شد و با یک حرکت بلند شد و به سمت پیشخوان رستوران رفت. امیرپاشا با بهت نگاهش کرد. سایه خم شد و چیزی به مردی که پشت میز نشسته بود گفت و او هم سر تکان داد و یکی از گارسون‌ها را که کنار پنجره کوچکی ایستاده بود با همکاریش صحبت می‌کرد صدا زد. سایه چرخید و با لبخند به سمت امیرپاشا آمد و خیلی خونسرد نشست و گفت:

- براتون خزچنگ سفارش دادم!

امیرپاشا با بهت گفت:

- چی؟

سایه دست به سینه نشست. خنده‌اش را رها کرد و گفت:

- بز زنگو مهندس!

امیرپاشا واقعاً مانده بود چه عکس‌العملی نشان بدهد. سایه بی تفاوت به بهت امیرپاشا دستش را زیر چانه‌اش زد و نگاهی به اطراف انداخت و خیلی کارشناسانه گفت:

- دکور اینجا به مشکل اساسی داره!
- امیرپاشا دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:
- خرچنگو باید خودت بخوری! من میگو رو ترجیح می‌داد.
- سایه انگار نه انگار به حرفش ادامه داد:
- اصولاً دکور جاهایی که به غذا ربط داره باید از رنگای گرم استفاده بشه!
- امیرپاشا شاخه گلی مصنوعی را از توی گلدان برداشت و روی دست سایه زد و گفت:
- شنیدی چی گفتم؟ من میگو رو می‌خورم!
- سایه این بار چرخید و به گلی که روی دستش مانده بود نگاه کرد و گفت:
- فهمیدم... شما خرچگو می‌خورین!

[۱۰:۲۶ ۰۲.۰۳.۱۸]

۱۸۷

#بهاره_شریفی

و با لبخند به چهره امیرپاشا نگاه که واقعاً حیران مانده بود. گارسون همان موقع رسید و سایه گل را از دست امیرپاشا گرفت و توی گلدان برگرداند. گارسون میگو را جلوی سایه گذاشت. سایه با لبخند تشکر کرد. امیرپاشا به ظرف سایه خیره شده بود. سایه چنگالش را برداشت و یکی از میگوها را سرچنگال زد. گارسون بشقاب امیرپاشا را جلویش گذاشت. ولی امیرپاشا هنوز سرگردان بشقاب سایه را نگاه می‌کرد. حتی نمی‌توانست به بشقابش نگاه کند. گارسون کارش را تمام کرد و آرام گفت:

- چیز دیگه ای لازم ندارید؟

سایه بود که جواب داد:

- ممنون!

و گارسون با همان لبخند رفت. سایه به بشقاب امیرپاشا اشاره کرد و گفت:

- چرا شروع نمی کنین؟

امیرپاشا پوفی کرد و رویش را برگرداند و گفت:

- من خرچنگ نمی خورم!

سایه با تعجب چشم‌هایش را گرد کرد:

- خرچنگ؟ مگه نگفتین شنیدل ماهی؟

امیرپاشا برگشت و اول به بشقابش نگاه کرد. با دیدن شنیدل ماهی توی بشقاب به سایه نگاه کرد که داشت می‌خندید. امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- این حرکت یادم می مونه!

سایه با لبخند پرنرنگی در حالی که می‌گوید سر تکان داد. امیرپاشا هم درحالی که ماهی‌اش را می‌برد با چشمانی که می‌خندید به او نگاه کرد.

نهارشان را خورده بودند و داشتند برمی گشتند خانه. سایه حس خوبی داشت. حقیقتاً به او خوش گذشته بود. امیرپاشا هم...راضی بود. حال صبحش را کاملاً فراموش کرده بود. این دختر اینقدر انرژی مثبت داشت که اجازه نمی‌داد در کنارش به کسی بد بگذرد. وقتی ماشین را جلوی خانه مهندس نجاتی نگه داشت. برگشت و سایه را نگاه کرد. سایه کیسه کتاب‌هایش را برداشت و چرخید و به امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- ممنون! خیلی خوش گذشت!

امیرپاشا عینکش را برداشت و به او نگاه کرد. نگاه سایه گرم و مهربان بود. امیرپاشا توی نگاه او مکث کرد و سری تکان داد و گفت:

- خواهش می‌کنم!

و دوباره عینکش را زد و درحالی که لبخندی یک وری روی لب‌هایش بود گفت:

- هر وقت خواستی بری غذای دریایی بخوری خبرم کن!

سایه در را باز کرد و پیاده شد و برگشت و گفت:

- حتماً!

امیرپاشا دوباره برگشت و نگاهش کرد. سایه چشم‌هایش را نمی‌دید:

- با من بیشتر از برنا و اون دوستای عجیب غریبش بهت خوش میگذره! مجبورت نمی‌کنم خرچنگ بخوری!

سایه خندید:

- یادم می‌مونه!

و در حالی که در را می‌بست گفت:

- به زیبا جون سلام برسونید!

و در را بست. امیرپاشا شیشه را پائین داد و گفت:

- اگه کتاب خواستی می‌تونم از منم بگیری!

سایه لبخند بدجنسی زد و گفت:

- ترجیح می‌دم از سعید خان بگیرم!

و راه افتاد و رفت. امیرپاشا شیشه را بالا کشید و گفت:

- من تا به این حالی کنم چی به چیه....

و اینقدر نگاهش کرد تا در را بست و رفت.

[۱۰:۲۶ ۰۳.۰۳.۱۸]

۱۸۸

#بهاره_شریفی

سایه دست زیر چانه به خانه خالیشان نگاه کرد. مثلاً فردا سال تحویل بود. ولی الان ده روزی بود که خبری از پدرش نبود. قرار بود بالاخره طبقه اول مجتمع را برای عید افتتاح کنند که بیشتر شامل فروشگاه‌ها می‌شد که متأسفانه نتوانسته بودند برای همین همه بکوب کار می‌کردند که برای تعطیلات دور دوم عید لااقل افتتاح شود. حتی آلا هم همراه سورنا سر پروژه بود. سایه آهی کشید و به طرف اتاق مادرش رفت. سوری خانم روی تخت نشسته بود و با تلفن صحبت می‌کرد. سایه به چهارچوب تکیه داد و به مادرش

نگاه کرد.. یعنی قرار بود عید را تنها و کسل کننده بگذرانند. روحی خانم نگاهی به انگشتش انداخت و گفت:

- آره طفلی‌ها شب و روز ندارن!

سایه چرخید و رفت سمت آشپزخانه به ظرف‌هایی که خودش برای هفت سین ساخته بود نگاه کرد. دستی رویشان کشید و گفت:

- حیف! هیچ کی شماهارو نمی بینه!

بعد برای خودش دهن کجی کرد و گفت:

- نه که سالای قبل می‌دید!

صدای مادرش باعث شد برگردد و نگاهش کند:

- امسال عید بابات اینا نمی تونن بیان!

سایه متفکر به میز آشپزخانه تکیه داد و گفت:

- اونا نمی تونن بیان...

روحی خانم که داشت توی یخچال دنبال چیزی می‌گشت گفت:

- آره گفتم که نمی تونن!

سایه لبخند پهنی زد و گفت:

- ولی ما که می تونیم بریم!

و چرخید با لبخند به مادرش نگاه کرد. روحی خانم کمی مردد نگاهش کرد و گفت:

- یعنی می گی بریم؟

سایه دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

- من وسایلو لازمو آماده می‌کنم!

روحی خانم با خوشحالی به سمت اتاقش دوید و گفت:

- منم به زیبا خبر می‌دم!

سایه درحالی که زیر لب شعر می‌خواند مشغول جمع کردن وسایل شد. روحی خانم تلفن به دست وارد آشپزخانه شد و به سایه گفت:

- سایه این وقت شب با کی بریم؟ تنها که نمی تونیم بریم تو جاده؟

سایه لبش را جوید و گفت:

- برنا هست؟

روحي خانم توی گوشی گفت:

- زیبا جون بذار زنگ بزnm به خانم شهیری اگه برنا باشه می تونه باهامون بیاد!

بعد لبخندی زد و مثل بچه ها ذوق زده گفت:

- حسابی سورپرایز می شن!

سایه ابرویی بالا انداخت و با خودش گفت:

- خوبه ایده من بود!

و دوباره مشغول جمع آوری وسایل شد. یک ساعت بعد خانمها خانه مهندس نجاتی جمع شده بودند. هر کس هم چیزی آورده بود. سایه هم کلیه وسایل را آماده و جمع کرده بود. منتظر بودند برنا بیاید. خانم شهیری با کلی تهدید وادارش کرده بود بیاید آنها را ببرد.

سایه تمام وسایل را جلوی در خانه چیده بود. همه آماده و منتظر ایستاده بودند. سال تحویل حدود دو صبح بود و کسی نمی خواست حتی یک دقیقه را هم هدر بدهد. بالاخره برنا هم از راه رسید. با دیدن خانمها خنده ای کرد و گفت:

- اوه چه خبره! من مسئولیت چهار تا خانم خوشکلو قبول نمی کنم!

زیبا خانم لپ برنا را کشید و گفت:

- مزه نریز بدو بریم!

برنا دستی روی گونه اش کشید و با خنده چشمی گفت و بالاخره راه افتادند. سایه از پشت سر برنا آویزان صندلی اش شد و گفت:

- برنامه شب عیدت به هم ریخت!

برنا چشمکی زد و گفت:

- نگران نباش. شما رو که رسوندم سر و ته می کنم!

سایه با چشمهای گرد شده گفت:

- دیوونه دو ساعت تا اونجا راهه!

برنا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- هنوز ساعت نه هم نشده! می‌رسیم!

و پایش را روی گاز فشرد. خانم شهیری زد به بازویش و گفت:

- چه خبرته!

برنا درحالی که تمام حواسش را داده بود به جلو گفت:

- مامان با راننده نباید در حال حرکت صحبت کنند.

شب عید بود برای همین جاده خلوت بود. برنا هم تخت گاز می‌رفت. هر چقدر هم که مادرش نق می‌زد برنا از سرعتش کم نمی‌کرد. مسیر دو ساعته را برنا یک ساعته رفت. وقتی جلوی خانه ترمز دستی را کشید روحی خانم دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- خدا رو شکر زنده رسیدیم!

برنا زودتر از همه پائین پرید و در صندوق را باز کرد و وسایل را پائین گذاشت. زیبا خانم داشت در را باز می‌کرد. با دیدن چراغ‌های خاموش آهی کشید و گفت:

- نیستن!

[۱۰:۲۶ ۰۲.۰۳.۱۸]

۱۸۹

#بهاره_شریفی

سایه همراه برنا بعضی وسایل را داخل برد و گفت:

- بالاخره میان!

برنا سبد را روی پله گذاشت و گفت:

- فکر نکنم. سه شیف دارن کار می کنن. فکر نکنم واسه سال تحویل تعطیل کنند.

باد خانم‌ها خوابید. سایه زد به بازوی برنا و گفت:

- ضد حال!

و رو به مادرش و بقیه گفت:

- نگران نباشین. ما می ریم اونجا؟

تقریباً همه تعجب کردند. روحی خانم بود که گفت:

- کجا بریم؟

سایه دست به سینه به چهره‌های بهت زده آنها نگاه کرد و گفت:

- خوب دخترشون که آماده است. می ریم اونجا!

خانم شهیری دستی توی هوا تکان داد و گفت:

- کجا بلند شیم بریم بین اون هم مرد!

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مثل اینکه عروستونم الان اونجاست!

روحی خانم به سایه چشم غره رفت. سایه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- پایه این یا نه؟

برنا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- رو من حساب نکنین!

و آمد برود سمت در که سایه بازویش را چنگ زد:

- جناب عالی هیچ جا نمی‌رین!

برنا بازویش را رها کرد و گفت:

- بی خیال سایه من می خوام برم. کلی برنامه داریم با بچه‌ها!

خانم شهیری به او تشر زد:

- بی خود. یه سال تحویل نمی خواد با ما باشی؟

و بلند شد و گفت:

- اصلاً سوئیچ ماشینمو بده! خودت هر جا خواستی برو!

برنا دست به کمر و حرصی غر زد:

- مامان!

ولی خانم شهیری بدون ذره‌ای کوتاه آمدن دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- سوئیچ!

برنا اخمی کرد و گفت:

- مامان تا سر جاده پیاده می‌رم ها!

خانم شهیری همانجور به او زل زد و گفت:

- سوئیچ!

سایه خنده‌اش گرفته بود. بی توجه به کل کل آنها که آخرش می‌دانست مادر برنا موفق می‌شود، مشغول آماده کردن وسایل هفت سین شد. یک ظرف کوچک شیرینی هم آماده کرد. برنا هنوز داشت غر می‌زد ولی خانم شهیری سوئیچ را گرفته بود و او هم مجبور شده بود. همانجا بماند.

- همه چیز حاضره!

برنا با بی حوصلگی به او نگاه کرد. خانم‌ها مثل دخترهای نوجوان ذوق زده بودند. انگار هوای سال نو روی همه اثر گذاشته بود. سایه نفس عمیقی کشید و با سرخوشی سوار ماشین شد. فقط برنا بود که با لب‌هایی آویزان آنها را همراهی می‌کرد.

برنا فقط غر می‌زد. سایه زد به شانه‌اش و گفت:

- بابا بی خیال می‌خوای سال نوتو خراب کنی؟

برنا سید سنگین را دست به دست کرد و برای او دهن کجی کرد. سایه پوفی کرد و گفت:

- یه دسته اشو بده به من سنگینه!

برنا مخالفتی نکرد و سایه یک دسته سبد را گرفت. خانم‌ها خنده کنان جلو می‌رفتند. ساختمان تجاری نزدیک خیابان تمام شده بود. ولی از داخل سالن هنوز سر و صدای کار و

ابزار می‌آمد. سایه که تا حالا نیامده بود و این چیزها را از نزدیک ندیده بود. با تعجب به اسکلت بزرگی که بالا رفته بود نگاه کرد و گفت:

- اینو بچه‌های خودمون ساختن؟

برنا خنده‌اش گرفته بود:

- نه خودش از زمین سبز شده!

سایه بدون توجه به متلک برنا، اطراف را کاوید و گفت:

- تا حالا هیچ کدوم از پروژه‌های بابا اینا رو ندیده بودم!

و لبخندی زد و راهش را کشید و همراه برنا رفت. با دیدن چند نفری توی سالن که برگشته بودند و آنها را نگاه می‌کردند. برنا مادرش و بقیه را صدا زد و گفت:

- مامان از این طرف!

و با دست پله را نشان داد. همه از پله بالا رفتند. برنا حالا جلو افتاده بود و بقیه هم پشت سرش. برنا اتاق بزرگی را با در شیشه‌ای در انتهای راهرو نشان داد و گفت:

- اونجاست!

سایه کمی دسته سبد را توی دستش جا به جا کرد و گفت:

- خودشون کجان؟

[۱۰:۲۷ ۰۲.۰۳.۱۸]

۱۹۰

#بهاره_شریفی

برنا فقط شانه‌ای بالا انداخت. در دفتر باز بود. چیز خاصی درش دیده نمی‌شد. یک دست مبل. دو سه تا میز بزرگ نقشه کشی دو تا میز مخصوص کامپیوتر و یک قفسه! روی میزی کنار دیوار هم یک چای ساز دیده می‌شد و چندتا لیوان و استکان.

- چی جای بیروچی!
- برنا دسته دیگر سبد را از سایه گرفت و گفت:
- ببخشید تدارک ندیده بودیم براتون!
- و سبد را کنار میز وسط اتاق گذاشت. سایه نگاهی به او انداخت و بدون اعتنا به او گفت:
- این کارگرای بیچاره زن و بچه ندارن؟
- صدایی از دم در گفت:
- همه اهل همین روستان. یک ساعت قبل از سال تحویل می فرستیمشون برن!
- وقتی برگشت امیرپاشا را دید که او را نگاه می کرد. قبل از اینکه چیزی بگوید زیبا خانم گفت:
- امیر مامان بابا اینا رو هم خبر کن سال تحویل دور هم باشیم!
- سایه نگاهش را از او گرفت و سرپا نشست و سبد را باز کرد. زیبا خانم داشت امیرپاشا را می فرستاد دنبال بقیه. امیرپاشا غر می زد که تلفن می زند بیایند ولی زیبا خانم اصرار داشت برود و آنها را بیاورد. چون اعتقاد داشت به عهده خودش باشد اینقدر طولش می دهند تا سال تحویل شود. سایه بدون توجه به او به کارش را ادامه داد. امیرپاشا بالاخره از دست مادرش کلافه شده و رفت.
- با قدمهای بلند دور شد و زیر لب غر غر کرد:
- اینا چرا راه افتادن اومدن اینجا؟
- و نگاهی به ساعتش انداخت و به چند نفری که توی سالن پائین مشغول بودن گفت:
- می تونین برین. فردا ۷ اینجا باشیم!
- جنب و جوشی بین کارگرها افتاد. وسایل کار گوشه و کنار رها شد و چند نفری که هنوز مشغول بودند سعی کردند سریعتر کارشان را تمام کنند و برود. امیرپاشا سرکی اطراف کشید و هم زمان شماره سورنا را گرفت.
- کجایی امیر؟
- سورنا بابا اینا کجان؟
- همین جا چطور؟
- مامان اینا یکاره راه افتادن اومدن اینجا با بار و بندیل!

- اینجا یعنی کجا دقیقاً؟
- یعنی همین جا!
- سورنا خنده‌ای کرد و گفت:
- این کارا از مامان بعیده!
- امیرپاشا همان جور که تند تند راه می‌رفت گفت:
- از مامان من ایضاً!
- سورنا با ته خنده‌ای توی صدایش گفت:
- می‌تونم با قاطعیت بگم که از روحی جونم بعیده همچین کاری!
- امیرپاشا تک خنده‌ای کرد و گفت:
- اون قیافه برج زهرماری که از برنا دیدم هم میشه حدس زد پیشنهاد اونم نمی‌تونه باشه!
- صدای متعجب سورنا گوشش را پر کرد:
- مگه اونم اومده؟
- آره چطو؟
- آخه کلی با دوستانش برنامه داشتن!
- امیرپاشا خندید و سورنا هم با خنده اضافه کرد:
- این سایه می‌تونه یه کوهو جا به جا کنه با انرژی!
- امیرپاشا خنده‌اش به لبخندی یک‌وری تبدیل شد و با خودش گفت:
- در این شکی ندارم!
- سایه با دقت میز هفت سین را چید. خانم‌ها توی سالن و اطراف چرخی می‌زدند. برنا هم همانطور که امیرپاشا گفته بود مثل برج زهر مار نشسته بود روی مبل و کله‌اش را کرده بود توی گوش‌هایش. سایه نگاهی به او انداخت و با خنده آرامی گفت:
- حالا چه برنامه‌ای داشتین که این همه دمگی!
- برنا نیم‌نگاه بی‌حوصله‌ای به او انداخت و گفت:

- مطمئنم برنامه‌های من و دوستانم برای تو جذابیتی نداره!

سایه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- واقعاً برنامه‌های پسرونه کسل کننده اس...

برنا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- همه از خدایه‌ها با اکیپ منو دوستانم باشن!

و با بدجنسی اضافه کرد:

- مخصوصاً دخترها!

سایه بلند شد و با حرص گفت:

- مگه دخترم تو گروهتون هست!

برنا سرش را پائین انداخت و گفت:

- معلومه!

سایه پا به زمین کوبید و گفت:

- خیلی نامردی چرا منو هیچ وقت نبردی؟

برنا با بدجنسی دست به سینه نشست و گفت:

- چون برنامه هامون کسل کننده اس!

سایه دست به کمر نگاهش کرد و گفت:

- بی مزه!

و دوباره برگشت سرکارش و گفت:

- دفعه بعد باید منو ببری!

برنا با این حرف با هیجان از جا پرید و گفت:

- اگه پایه باشی همین الان می ریم!

سایه با تعجب به هیجان برنا نگاه کرد و گفت:

- کجا؟

برنا به ستمش آمد و گفت:

- جون برنا پایه باش! بریم؟

سایه با همان چشم‌های گرد شده به او انداخت و گفت:

- نمی شه دیوونه همه اینجان من شب کجا برم اونوقت؟

- کدوم شب، سال تحویل ساعت دوهه! بعدم می خوام دور هم باشیم، تا صبح نشستیم!

سایه لب‌هایش را به هم فشرد و به خانم‌ها که توی سالن با هم صحبت می‌کردند نگاه کرد و گفت:

- هر وقت دیگه بود می اومدم، ولی خودم اینا رو کشوندم آوردم اینجا، حالا کجا راه بیافتم بیام؟

برنا جلوتر آمد و گفت:

- فکر کردی الان بابا اینا چه عکس‌العملی نشون می دن، بابا که غر می زنه چرا راه افتادین اومدین اینجا، بعد مامان می خوره تو ذوقش! نهایتش سال تحویل دور سفره هفت سین باشن، دوباره صبح نشده سر کارن، می دونی که می خوان هر جور شده تا قبل از تمام شدن تعطیلات افتتاحش کنن! پس میشه یه شب کسل کننده و خسته کننده!

سایه مردد به برنا نگاه کرد، برنا بازویش را کشید و گفت:

- سفره رو هم براشون چیندی، برم دیگه!

و دست او را کشید و از دفتر بیرون رفت، سایه هم چنان مردد همراهی‌اش می‌کرد، روحی خانم با دیدن برنا و سایه گفت:

- کجا می رین؟

برنا تند جواب داد:

- جایی نمی ریم همین دو رو بریم!

سایه بازویش را از دست برنا بیرون کشید و گفت:

- چرا حالا داری دستمو می‌کنی!
- برنا قدم‌هایش را تند کرد و گفت:
- برای اینکه وقت نداریم. همین جوری هم تخت گاز بریم شاید نرسیم!
- سایه هم قدم‌هایش را تند کرد و به برنا غر زد:
- ولی من که هنوز اوکی ندادم!
- برنا با این حرف سایه باز چنگ زد و دستش را کشید و گفت:
- عروس خانم بله رو بده دیگه!
- سایه خنده‌اش گرفت و گفت:
- خیلی خلی به خدا!
- و خنده کنان از سالن بیرون زدند که امیرپاشا از آن طرف رسید. با تعجب نگاهی به برنا و سایه انداخت و گفت:
- کجا؟
- برنا نگاهی به امیرپاشا انداخت و درحالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند گفت:
- هیچ جا!
- و نیم نگاهی به سایه انداخت. سایه دستی به لبش کشید و چیزی نگفت. امیرپاشا دست به جیب مقابلشان ایستاد و رو به برنا گفت:
- تو که تابلویی داری می‌پیچونی!
- و برگشت و سوالی به سایه نگاه کرد. سایه به برنا اشاره کرد و در حالی که لبش را می‌گزید تا نخندد گفت:
- آقای مهندس باور کنین این منو اغفال کرد!
- امیرپاشا متحیر گفت:
- داشتی باهاش می‌رفتی!
- برنا که دید همه چیز لو رفته رو به امیرپاشا گفت:

- چون من امیر خان بذار بریم. الان مامان می فهمه منو گیر می ندازه. بابا اینجا تو بیابون چه غلطی میشه کرد.

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و با دست راه را نشان داد و گفت:

- بفرما...من که مشکلی ندارم با این ماجرا!

برنا خوشحال از جا پرید:

- مهندس نوکرتم!

سایه مردد نگاهی به امیرپاشا انداخت و یک قدم کوتاه برداشت که امیرپاشا جلوی او ایستاد و گفت:

- شما کجا؟

سایه لبش را گاز گرفت و کمی به چپ خم شد تا برنا را ببیند و نگاهش را بالا آورد و به امیرپاشا که نگاهش می کرد گفت:

- چیزه برم دیگه!

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و چرخید و به برنا اشاره کرد و گفت:

- تو هنوز این مارمولکو نشناختی؟

سایه با چشم‌هایی ریز شده راست ایستاد. برنا متعجب گفت:

- مگه من چکار کردم؟

امیرپاشا با خونسردی به سایه نگاه کرد و گفت:

- این می دونه هر چی خراب کاری میشه همه از چشم تو می بینن برای همین داره تورو می بره بکنه گوشت قریونی!

برنا با یکی دو قدم خودش را به آنها رساند و با هول گفت:

- بابا مهندس بی خیال!

سایه با جدیت به برنا نگاه کرد:

- می خوای منو دور بزنی؟

برنا با خنده گفت:

- نه به جون سایه!

امیرپاشا زد پشت برنا و گفت:

- از خودت مایه بذار!

برنا نیم نگاهی به امیرپاشا انداخت و بعد رو به سایه گفت:

- بابا بیا بریم...

و با مودی گری گفت:

- بعضیا می خوان تو بمونی...

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و به برنا خیره شد. برنا زود حرفش را خورد. امیرپاشا سری به تائید کار او تکان داد و رو به سایه گفت:

- میری یا می مونی؟

صدای سورنا حرفشان را قطع کرد:

- کجا؟

برنا پوفی کرد و برگشت به سمت سورنا نگاه کرد. همه داشتند می آمدند. امیرپاشا با سرخوشی به برنا نگاه کرد. سایه نیش بازش را بست و برنا مجبور شد همراه بقیه برگردد تو. وقتی کنار سایه قرار گرفت گفت:

- این مهندس خیلی مودیه! معطلمون کرد تا بابا اینا برسند!

و غر زد:

- لعنت! باید تنها می رفتم!

امیرپاشا برگشت و با همان ژست بی تفاوتش به برنا که از حرص سرخ شده بود نگاهی انداخت. سایه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- قسمت بود امشب با خانواده دور هم باشیم!

برنا پوفی کرد و گفت:

- آره با خانواده و اجنه!

سایه هینی کرد و گفت:

- مرض نگو!

برنا خنده بدجنسی کرد و گفت:

- می ترسی؟

سایه اخمی کرد و گفت:

- برنا یک کلمه بگی کشتمت!

برنا که انگار سوژه پیدا کرده بود دست هایش را به هم مالید و گفت:

- آها فکر اینجاشو نکرده بودی!

سایه نگاهی به اطراف انداخت. تا چشم کار می کرد تاریکی بود. فقط آن دورترها چراغ کوچکی از اتاقک نگهبانی دیده می شد. سایه آب دهانش را قورت داد. وقتی برگشت برنا با بدجنسی نگاهش می کرد:

- عید منو خراب کردی! پس با سال تحویلت خداحافظی کن! جشن با اجنه خوش می گذره!

سایه تقریباً جیغ کشید:

- برنا!

امیرپاشا صدای سایه را که شنید چرخید:

- چی شده؟

برنا نیشش را باز کرد و گفت:

- مسئله اجنه است!

سایه به طرف برنا خیز برداشت. امیرپاشا اخم کمرنگی کرد و گفت:

- اذیتش نکن برنا!

برنا با ابرویی بالا رفته به امیرپاشا نگاه کرد. ولی امیر نگاه جدی اش را از او نگرفت. برنا هم پوزخندی زد و چند قدمی همراه سایه رفت. وقتی که دوباره حواس امیرپاشا به جلوییش جلب شد. برنا کم کم به سایه نزدیک شد و گفت:

- بچه ننه نبود!

سایه از گوشه چشم به امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- هنوزم نیستم!

برنا دوباره زمزمه کرد:

- می‌بینیم! رفتی با ولیت اومدی!

سایه با حرص نق زد:

- به من چه! خودش پرید وسط حرف ما!

برنا لبخند بدجنسی زد و گفت:

- خوب این بار دیگه نمی‌پره!

و کمی بیشتر به سایه نزدیک شد و زمزمه کرد:

- اینجا جن داره!

سایه احساس کرد که تمام موهای بدنش راست شد. بازویش را بغل کرد. لب‌هایش را به هم فشرد و برای اینکه به برنا نشان بدهد احتیاج به پشتیبانی امیرپاشا ندارد سعی کرد ساکت باشد. نگاهش را به روبه رویش دوخت. همه داشتند. پله‌های طبقه اول را بالا می‌رفتند. سایه قدم تند کرد و برنا با همان لبخند بدجنسش ادامه داد:

- یکی از کارگرا داشت یه بار تعریف می‌کرد....

سایه آب دهانش را فرو داد و با چشم‌هایی از وحشت گرد شده به برنا نگاه کرد. برنا با تفریح به چهره وحشت زده سایه نگاه کرد و جمله‌اش را رها کرد و گفت:

- سایه داری سگته می‌کنی!

سایه‌هاخم کرد و نگاهش را از برنا گرفت و گفت:

- نخیر! بچه که نیستم... این حرفا همش الکیه!

و چند پله باقی مانده را با عجله بالا رفت. برنا ول کن نبود. خودش را به او رساند و از کنارش رد شد و گفت:

- ولی جن واقعیت داره.... تو قرآنم اسمش اومده!

سایه همان وسط خشک شد. برنا از کنارش رد شد و وارد اتاق دفتر شد. سایه به خودش آمد و وقتی فهمید توی سالن تنها مانده با سرعت خودش را توی دفتر انداخت. بدنش انگار یخ کرده بود. زیبا خانم اول از همه متوجه شد:

- سایه خوبی؟

سایه سرسری نگاهی به او انداخت و لبخندی زد و به سمت سبیدی که آورده بودند چرخید و جواب داد:

- خوبم!

ولی خودش هم حس می‌کرد کمی به هم ریخته! برگشت و به برنا نگاه کرد. چشم‌هایش از بدجنسی برق می‌زد. نگاهش را از او گرفت و ظرف شیرینی را از سبد برداشت.

- خوبی؟

چرخید. امیرپاشا درست کنارش بود و با دقت نگاهش می‌کرد. سایه اهی کشید و گفت:
- آره... فقط...

امیرپاشا نگاهش را از سایه گرفت و به برنا دوخت.

- این برنا همیشه کارش همینه! بد ذات!

سایه شانه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت. امیرپاشا برای عوض کردن حال و هوای او با خنده آرامی گفت:

- فکر نمی‌کردم چیزی هم باشه که تو ازش بترسی!

سایه خودش هم خنده‌اش گرفت.

- آخه چرا؟

امیرپاشا دست به جیب و با خنده نگاهش کرد و گفت:

- بس که کله خرابی!

سایه خنده‌اش را رها کرد و راه افتاد سمت میز. الان که توی جمع بود ترسی نداشت. خوب اعتراف می‌کرد تنها چیزی که می‌ترساندش همین چیزها بود. آن هم تا وقتی کسی بحث را وسط نمی‌کشید اتفاقی نمی‌افتاد. ولی اینجا و این برنای عوضی دست به دست هم داده بودند تا دوباره ترسش شروع شود. امیرپاشا پشت سرش آمد و کنارش ایستاد و نگاهش کرد که داشت جایی برای ظرف شیرینی پیدا می‌کرد.

مهندس شهیری رو به همسرش و بقیه خانم‌ها گفت:

- دیگه قرار نبود که سال تحویل سر کار باشیم!

خانم شهیری پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- یعنی من تو رو نمی‌شناسم!
- مهندس نجاتی خنده‌ای کرد و به او گفت:
- دیگه دستمون برا خانما رو شده!
- همه آرام می‌خندیدند. امیرپاشا روی دسته یکی از کانپه‌ها نشست و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
- همین ۵ ساعت تعطیلی خودش کلی عقب افتادگی داره تو کارمون!
- سایه شمع‌ها را روشن کرد و در حالی که کبریت را تکان می‌داد گفت:
- بابا عیده‌ها! بی خیال کار دیگه!
- امیرپاشا فقط نگاهش کرد. سورنا و آلا کنار هم نشسته بودند و پچ پچ می‌کردند. سایه نگاهی به آنها انداخت و گفت:
- لااقل به اینا رحم می‌کردین. نا سلامتی چند روز دیگه اولین سالگرد ازدواجشونه اونوقت باید قاطی سیمان و گچ جشن بگیرن!
- مهندس شهیری نگاهی به آن دوتا انداخت و گفت:
- شما که احياناً نمی‌خواين برين مرخصی؟!
- روحی خانم بود که جواب داد:
- با این لحنی که شما می‌گین باید بگن نه!
- جمع خنده آرامی کرد و بعد سورنا دست آلا را گرفت و گفت:
- راستش ما قرار بود فرار کنیم!
- آلا مشتتی به بازوی سورنا کوبید. سورنا خنده کنان گفت:
- عزیزم برنامه فرار سر جاشه!
- آلا اخم کرد و دست به سینه نشست. مهندس رستمی که کمی دورتر داشت سعی می‌کرد پیش را روشن کند برگشت و گفت:
- مهندس بذار برن! پاشا و آیدین هستن!
- جمع به آن دو نفر خیره شده بود. سورنا با خوشحالی بلند شد و دست آلا را گرفت:

- پا شو عزیزم!

سایه اعتراض کنان گفت:

- کجا بابا؟! یه ربع دیگه مونده به تحویل سال. بشینین. بعد تحویل هر کی هر جا خواست بره!

و با اخم و دست به کمر به سورنا نگاه کرد. سورنا یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- باشه گریه نکن! می مونیم!

آلا خنده کنان گفت:

- اذیتش نکن!

امیرپاشا با چشم برای سورنا خط و نشان کشید که سورنا بدون تعارف بلند گفت:

- چشم مهندس.... شما به خودت فشار نیار!

برنا همراه سورنا خندید. جمع نیم نگاهی به امیرپاشا و سایه انداختند. سایه اخم کرد و غر زد:

- من نمی دونم کی به این گفته خیلی با نمکه!

امیرپاشا دست به سینه به سورنا نگاه کرد و کنار گوش سایه زمزمه کرد:

- نترس نوبت مام میشه دستش بندازیم.

با ابروهایی بالا رفته او را نگاه کرد. سایه لبخندی به واژه "ما" زد و سرش را پائین انداخت.

سال جدید از رادیو که اعلام شد. همه توی جمع افتاد. همه با هم روبوسی می کردند. آقایان دست به جیب شده بودند و عیدی می دادند. سایه با خوشحالی اسکناس ها را می گرفت. امیرپاشا با لبخند به ذوق کودکانه او نگاه کرد و گفت:

- واقعاً اینقدر عیدی دوست داری؟

سایه اسکناس را توی کیفش گذاشت و گفت:

- آره بهترین قسمت عید همینه!

امیرپاشا سری تکان داد و رفت تا عیدی برنا را هم بدهد. سورنا و آلا بلند شده بودند و می خواستند بروند. برنا غر می زد که او هم می خواهد برود. سایه ولی خودش را با جمع کردن سفره هفت سین سرگرم کرده بود.

برای اینکه قرار بود فردا مجددا برگردند سرکار زیاد نماندند و همه ساختمان را ترک کردند.

صبح قبل از بیدار شدن سایه مردها رفته بودند و وقتی سایه از خواب بیدار شد و با خانه خالی مواجه شد حالش حسابی گرفته شد. حتی برنا بالاخره پیچانده بود و همراه سورنا و آلا برگشته بود. تا عصر خودش را همراه مادرش و زیبا خانم و خانم شهیری سرگرم کرد و بالاخره وقتی حس کرد از کسالت رو به موت است رضایت داد برگردند.

وقتی از ماشین خانم شهیری پیاده شدند سایه واقعا خسته بود. سید و وسایلی که همراهشان برده بودند ر کنار در گذاشت و بی حوصله به تعارفات مادرش با خانم ها گوش داد. ماشین شاسی بلندی از کنارشان رد شد و سایه به وضوح الناز را روی صندلی جلو دید. با چشم هایی گرد شده ماشین را تعقیب کرد که وارد کوچه شد و از دیدش پنهان شد. سایه آب دهانش رو فرو داد و به زیبا خانم نگاه کرد که انگار متوجه چیزی نشده بود. نفس حبس شده اش را بیرون داد و به مسیری که ماشین رفته بود نگاه کرد. سوال های متعدد توی ذهنش شکل می گرفت. ولی خودش را کنترل می کرد که عکس العملی نشان ندهد.

وقتی بالاخره خانم ها رضایت دادند و رفتند. سایه اولین چیزی که به مادرش گفت همین بود:

- مامان الی رو دیدم!

- کجا؟

- الان تو یه ماشینه بود. کنار یه پسره!

روحی خانم شالش را از سرش کشید و نگاهش را از سایه گرفت:

- خبر نداشتی؟

سایه کنجکاو دنبال مادرش راه افتاد:

- از چی؟

روحی خانم پشت به او آرام آرام دکمه های مانتویش را باز کرد و گفت:

- یه خواستگار داشت قبل مهندس. پسره می خواست ببرتش خارج..

سایه تند تند سر تکان داد:

- آره بهم گفته بود. گفته بود مامانش راضی نمی شه....

روحی خانم مانتویش را سر چوب لباسی زد و گفت:

- حالا راضی شده!
- سایه یک لحظه ماند چه حرفی بزند. چند بار لب هایش را تکان داد و بعد با تردید پرسید:
- شما از کجا فهمیدین؟
- خانم رجبی خودش گفت.
- و نیم نگاهی به سایه انداخت و گفت:
- من بهت حرفی نزدم گفتم شاید ناراحت شی.
- سایه نفس کلافه ای کشید و با لحنی که سعی می کرد دلخوری اش را پنهان کند گفت:
- نه برای چی ناراحت بشم.
- و چرخید برود که مادرش گفت:
- الناز بره خیلی هم بهتره....
- سایه برگشت و سوالی مادرش را نگاه کرد. روحی خانم نگاهش را از او گرفت و گفت:
- بالاخره با هم همسایه ایم...ممکن بود....
- سایه حرف مادرش را قطع کرد:
- مامان....!

روحی خانم فقط او را زل زل نگاه کرد. اینقدر که سایه خودش خجالت کشید و نگاهش را گرفت و رفت. انکار می کرد اوضاع بدتر می شد. بهتر بود دهانش را می بست.

**

عید از نظر سایه به بی مزه ترین حالت ممکن تمام شده بود. با اینکه تمام عید را کار کرده بودند ولی باز هم موفق به راه اندازی فاز اول نشده بودند. پدرش خسته و عصبی و آیدین از او بدتر با کوچکترین حرفی توی خانه یک دعوای اساسی راه می افتاد و در این شرایط سایه حس کرد هر چه سریعتر خانه را ترک کند به نفعش است. با وجود تمام بی خیالی هایش حتی از فکر اینکه پدرش توی این موقعیت بفهمد چه دسته گلی در انتخاب رشته به آب داده می خواست سکتہ کند.

روز بعد از سیزده به در بود که اصلا هم به در نشده بود. کوله اش را بسته بود و چمدانش آماده بود. همه سر ساختمان بودند. مادرش حیران مانده بود کجا بماند پیش سایه که

هیچ علاقه‌ای به کار خانواده‌اش نداشت یا بقیه اعضای خانواده‌اش که بدون هیچ استراحتی ماه‌ها بود که کار می‌کردند.

سایه چمدانش را بیرون کشید و به مادرش نگاه کرد و گفت:

- مامان مگه هر بار خودم نمی‌رفتم. این کارا چیه؟ بیا برو من خودم نیم ساعت دیگه آژانس می‌گیرم میرم!

روحی خانم با نگرانی نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- آخه دلم می‌مونه پیش تو!

سایه پوفی کرد و گفت:

- مامان بی خیال من تو اون شهر درانداشت دارم تنها زندگی می‌کنم اینجا که دیگه شهر خودمه!

روحی خانم رفت سمت اتاقش و با مانتو و شال توی دستش برگشت و گفت:

- پس زنگ بزنم دنبال منم بیان؟ مطمئنی؟

- بله مامان جان...بله از صبح صد بار پرسیدی!

روحی خانم گرچه هنوز توی چهره‌اش نگرانی موج می‌زد. راضی شد برود. ترجیح می‌داد همانجا بماند. چون بقیه بخاطر کار اصلاً برنمی‌گشتند خانه و همانجا مانده بودند. از آلا هم که کاری بر نمی‌آمد. خانم‌ها روز قبل تصمیم گرفته بودند تا می‌توانند پیش مردهایشان بمانند.

روحی خانم به خانم شهیری زنگ زد و گفت که می‌آید. سایه هم بالاخره خیالش راحت شد. وقتی مادرش را راهی کرد و رفت. نفس راحتی کشید. دوباره کیفش را چک کرد. بلیتش را برداشت و چمدان به دست از خانه خارج شد. هوا خوب بود و دلش می‌خواست چند قدمی پیاده برود. تا دم آژانس که زیاد هم دور نبود می‌توانست قدم بزند. کوله‌اش کمی سنگین بود ولی اذیتش نمی‌کرد. عینک آفتابی‌اش را از روی سر روی چشم‌هایش سر داد و نگاهی به آسمان انداخت. لبخند زد و قدم تند کرد. برای خودش زیر لب شعر می‌خواند و گاهی بکشن کوچکی می‌زد. هوای فروردین هنوز خنک ولی مطبوع بود. توی خیابان که پیچید صدای بوقی شنید و بعد هم کسی که صدایش کرد:

- سایه!

سایه چرخید سمت صدا با دیدن امیرپاشا لبخندی زد و دستی برایش تکان داد و به سمت او رفت. از سال تحویل به این طرف تقریباً او را ندیده بود. خم شد توی ماشین تا او را بهتر ببیند:

- سلام مهندس!

امیرپاشا عینکیش را بالا داد و او را نگاه کرد و گفت:

- سلام خانم!

سایه لب‌هایش را به هم فشرد تا از این لحن امیرپاشا نیشش باز نشود. قرار نبود اشتباه پارسال را تکرار کند.

- مگه شما نرفتین؟

- نه من یه خورده کار دارم. به منم خیلی نیازی نبود.

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اهان!

امیرپاشا عینکش را سر داد روی چشم‌هایش و خم شد و در جلو را باز کرد و گفت:

- ترمینال میری بیا برسونمت!

- نه بابا خودم میرم.

امیرپاشا غر زد:

- بیا بالا ببینم. تعارف می کنه!

سایه شانه‌ای بالا انداخت و در عقب را باز کرد و چمدانش را روی صندلی هل داد و گفت:

- یه چیزی بگین که به من بیاد! تعارف؟

و روی صندلی جلو نشست و در را بست. امیرپاشا با لبخند رضایتی روی لب‌هایش راه افتاد و گفت:

- خوب چه خبرا؟

سایه باز هم شانه‌ای بالا انداخت:

- هیچی! خودتون که بهتر می دونین!

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و با سرخوشی لبخند زد. بالاخره سر از کار این فسقلی در آورده بود. وقتش بود که کمی دق و دلی‌اش را سر او خالی کند:

- از سعید یه چیزایی شنیدم!

- سایه که داشت با دستمال شیشه عینکش را برق می انداخت بدون نگاه کردن به او گفت:

- چی؟

امیرپاشا نیم نگاهی به چهره بی خیال او انداخت و لبخندش را خورد و گفت:

- واقعا هنوز تو شوکم از انتخاب رشته ات!

دست سایه یک لحظه متوقف شد و دوباره مشغول کارش شد:

- خوب که چی؟

امیرپاشا متعجب به او نگاه کرد. انگار اصلاً جا نخورده بود.

- بابات می دونه؟

سایه عینکش را زد و گفت:

- باید بدونه؟

امیرپاشا لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- تا اونجایی که من می دونم کلی دلشو صابون زده برا رشته ات!

سایه دست به سینه شد و گفت:

- بالاخره که قبول می کنه!

امیرپاشا سری تکان داد و با بدجنسی گفت:

- یعنی الان بفهمه مهم نیست؟

سایه نگاهش بیرون بود. با مکث چرخید و به او که هنوز لبخند بدجنسش روی صورتش بود نگاه کرد. ابرویی بالا انداخت. و با خودش گفت:

- اینطور یاس مهندس ها؟

و لبخندی یک وری زد و گفت:

- فکر نمی کنین خبر کشی از سن و سالتون گذشته!

امیرپاشا لبش را گزید. دستی به بینی اش کشید و گفت:

- می دونی سایه خانم! بد نمونه ای شده آدم به هیچ کس نمی تونه اعتماد کنه...

و شانه‌ای بالا انداخت و با تخرسی گفت:

- آدم باید یا بزنه یا بخوره! می‌فهمی که!

سایه با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد. هنوز دست به سینه بود. ناخودآگاه اخم کرده بود. امیرپاشا از این بازی لذت می‌برد.

- برام مهم نیست. بعد از دو ترم می‌خواد چکار کنه؟

- پس مهم نیست!

سایه لجش گرفت.

- مهندس پاشا!

امیرپاشا با بی‌خیالی چرخید و نگاهش کرد:

- بله؟

- واقعاً می‌خواید به بابا بگید؟

واقعاً حوصله جنگ و دعوا نداشت. تازه یک سالی بود که داشت با خوشی و آسایش زندگی می‌کرد. توی خانه از اخم و تخم و تنهایی خبری نبود. حوصله نداشت الان توی این اوضاع وانفسا پدرش سر در بیاورد و کاسه کوزه‌اش به هم بریزد. لبش را جوید و به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- به یه شرط نمی‌گم.

سایه با تعجب عینکش را بالا زد و به او نگاه کرد. امیرپاشا به چشم‌های گرد شده او نگاه کرد و خندید. و توی دلش غر زد:

- لعنت به این چشما!

سایه فکرش را به هم ریخت:

- چه شرطی؟

او هم عینکش را بالا زد و به او نگاهی انداخت و خندید. سایه اخم کرد و گفت:

- سرکارم؟

امیرپاشا خنده‌اش را تمام کرد و گفت:

- نخیر خانم خیلی هم جدی می‌گم. یه سری شروط هست اگه گوش بدی به بابات نمی‌گم!

سایه زیر لب غر زد:

- عجب گیری افتادم‌ها!

بعد دوباره به سمت او چرخید و تند گفت:

- وایسین ببینم شما اصلاً از کجا فهمیدین؟

امیرپاشا دوباره عینکش را برگرداند سر جایش و گفت:

- سعید دوست چندین ساله منه؟!؟

سایه پوفی کرد و گفت:

- من نمی‌دونم روز اول کی گفت که خانما دهن لقن؟!؟

- چی می‌گی برا خودت؟

- هیچی؟!؟

- چی شد بالاخره بگم شرطامو؟

سایه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بگین؟

و توی دلش گفت:

- کیه که گوش بده!

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- اگه بزنی زیرش میرم صاف می‌زام کف دست بابات که دورش زدی! اونم همچین رشته ای....

سایه این بار دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد:

- مهندس دارین گرو کشی می‌کنین؟

امیرپاشا با جدیت سر تکان داد:

- بله؟

سایه با حرص داد زد:

- مهندس پاشا!

امیرپاشا جلوی خودش را گرفت تا نخندد:

- گفتم که بد دنیایی شده نمیشه به هیچ کس اعتماد کرد.

سایه نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- میشه یه خورده تندتر برین من بلیت دارم دیرم می شه!

امیرپاشا سر تکان داد و گفت:

- اونوقت شروطمو کی بگم؟

سایه با حرص گفت:

- بگین دیگه همین الان بگین!

- آهان!

سایه برگشت و او را با دقت نگاه کرد فکر می کرد هنوز سر کار است.

- خوب شرط اول!

به سایه نگاه کرد و ادامه داد:

- دیگه دور و بر این سعید نمیری؟

سایه دوباره با حرص گفت:

- اخه چرا؟

امیرپاشا با اخم مصلحتی گفت:

- قبول نمی کنی پس....

- خیلی خوب قبوله! من که عاشق چشم و ابروی مهندس نیستم... می رفتم واسه رشته ام از دوستش برام کمک بگیره!

امیرپاشا زیر لب فحشی به سعید داد و ادامه داد:

- شرط دومم اینه که....

نگاهی به سایه انداخت که داشت با اخم و جدیت او را نگاه می‌کرد و ادامه داد:

- دیگه اینکه اون مهندسو از جلوی اسمم برداری!

ابروهای سایه بالا رفت. به خودش گفت:

- حرفای تازه می‌شنوم! مثل اینکه خبرایه!

ولی دوباره اخم کرد و نگاهش را از امیرپاشا گرفت. دوباره قرار بود بازی راه بیاندازد بیاید جلو و او را امیدوار کند و بعد هم سرش را بندازد پایین و برود؟ برگشت و با همان اخم به بیرون نگاه کرد. امیرپاشا عکس العمل او را دید و با احتیاط گفت:

- قبوله؟

سایه پوزخند زد و برگشت و گفت:

- نظرم عوض شد به بابام بگید زیاد مهم نیست.

امیرپاشا ماشین را نگه داشت و با تعجب به سایه نگاه کرد:

- چی شد؟

سایه بدون توجه به او پیاده شد. امیرپاشا فحشی زیر لب به خودش داد و او هم پیاده شد. سایه داشت چمدانش را از روی صندلی بیرون می‌کشید. امیرپاشا ماشین را دور زد و گفت:

- بذار کمکت کنم.

دستش بین راه با دست سایه متوقف شد:

- لازم نیست خودم می‌تونم!

امیرپاشا اخم کرد:

- یعنی چی این کارا؟

سایه پوفی کرد و چمدانش را روی زمین گذاشت. باید بدون رودبایستی با او حرف می‌زد. در را به هم زد و کوله‌اش را روی شانه مرتب کرد و گفت:

- مهندس!

امیرپاشا اعتراض کرد:

- سایه!

- مهندس لطفاً گوش بدین؟

امیرپاشا دست به جیب اخم کرد. سایه نگاهی به اطراف انداخت. کلافه شد و گفت:

- من یه بار به شما اعتماد کردم...

صدایش گرفته شد:

- سخته دوباره بتونم....

امیرپاشا با همان اخم نگاهش کرد. او مگر چکار کرده بود؟ او که قولی به سایه نداده بود. حرفی نزده بود. لب‌هایش را به هم فشرد:

- مگه بین ما چیزی بود؟

چشم‌های سایه را نمی‌دید ولی انگار تشعشع ناامیدی او اینقدر زیاد بود که از پشت شیشه هم می‌شد حسش کرد:

- مثل اینکه نه.... ولی رفتار شما...

چمدانش را برداشت چه لزومی داشت توضیح دهد:

- برین از مامانتون پرسین.... نه تنها من.... همه....

اهی زیر لب به خودش گفت. از این حالت زار و عجز خودش حالش بد می‌شد.

- من دیگه برم!

تمام فکرها را کنار زد و چهره‌اش جدی شد. سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد و گفت:

- این حرفا الان بی معنی! من دیگه دیرم شده! ممنون که منو رسوندین!

و چرخید و دور شد. امیرپاشا مانده بود چکار کند. دستش را روی سقف ماشین گذاشت و اینقدر با نگاهش سایه را تعقیب کرد تا بین جمعیت گم شد. دستش را جلو دهانش گرفت.

- بینمون چیزی بود؟ همه فهمیده بودن؟ سایه به من دل بسته بوده؟

بالاخره خودش را از ماشین کند و پشت فرمان نشست. زندگی محاسبه شده و دقیقش چرا به هم ریخته بود. قبلاً چیزی نبود که نتواند پیش بینی و برایش برنامه ریزی کند. سایه چه خاصیتی داشت که به هیچ نحو با برنامه ریزی‌های او جور نمی‌شد. چرا سایه در هیچ کدام از قالب‌های فکری او نمی‌گنجید. چرا این دختر اینقدر سخت بود.

زیبا خانم با نگرانی به امیرپاشا نگاه کرد. چند دقیقه‌ای بود رو به رویش نشسته بود و انگار با خودش درگیر بود. بالاخره طاقتش تمام شد و گفت:

- چی شده مامان جان؟ چرا چیزی نمی‌گی؟ گفتمی می‌خوای با من حرف بزنی؟

امیرپاشا دوباره کلافه شد. از وقتی سایه رفته بود حرف‌هایش رهایش نمی‌کرد. به مادرش نگاه کرد از او چیزی پنهان نداشت. باید می‌فهمید که واقعاً کجا را اشتباه رفته است:

- مامان...می‌خوام از یه چیزی مطمئنشم!

- چی؟

- درباره سایه است!

اخم زیبا خانم توی هم رفت. باز چه شده بود که اسم سایه افتاده بود سر زبان او:

- سایه؟ باز چی شده؟

امیرپاشا متعجب به مادرش نگاه کرد:

- باز؟

حالا زیبا خانم بود که متعجب بود:

- آره دیگه یادت نیست بعد از به هم خوردن نامزدیت با الناز...

امیرپاشا راست نشست و گفت:

- خوب؟

- ای بابا من اون موقع فکر می‌کردم سایه رو می‌خوای...این همه با هم حرف زدیم...حتی فکر کنم روحی هم یه حدسای زده بود!

- مامان شما از کجا به این نتیجه رسیدین؟

- وا خودت گفتمی همش داری بهش فکر می‌کنی ذهنت مشغول کرده...

- بله گفتم...اون موقع زیاد بهش فکر می‌کردم...خوب راستش....یعنی واقعیتش وقتی با سایه بودم حالم بهتر بود...

- خوب بفرما پس می‌خواستیش...

- مامان چرا حرف می زاری تو دهن من... من تازه نامزدیم به هم خورده بود بعد سایه همش دور و برم بود نمی دونم خودمم نفهمیدم چی شد که حس کردم....

زیبا خانم با اخم او را نگاه می کرد امیرپاشا انگار بیشتر دنبال دلیل می گشت که بگوید سایه را نمی خواسته. برای همین زیبا خانم دوباره وسط حرفش پرید و این بار با جدیت گفت:

- آقای مهندس ما چندین ساله که داریم با روحی جون اینا رفت و آمد می کنیم تو تا یک سال پیش اصلاً یادت می رفت این خانواده یه دختر دیگه ام دارن ولی یهو اینقدر صمیمی شدی که همش داشتی دور و بر سایه می چرخیدی...

بعد ساکت شد و گفت:

- من مطمئنم روحی هم یه فکرایه با خودش کرده بود چون بعد از اینکه نمی دونم شما دوتا چتون شد و زدین به هم یه مدت سرسنگین بود.

امیرپاشا با حرص از جا بلند شد و گفت:

- به خدا که من نمی تونم شما زنا رو بفهمم... برا خودتون بردیدین و دوختین و تن من بدبخت کردین...

بعد با حالت پوزخند گفت:

- به هم زدیم؟ مامان اصلاً منو سایه کنار هم وایسیم یه جکه.... چی مون به هم می خوره!

زیبا خانم هم از جا بلند شد و گفت:

- وا چشمه دختر مردم... عین دسته گل... از قیافه که از اون خواهرش سرتره... از هنرم که دیگه گفتن نداره... حالا درسته ما خودمونو می زدیم به خیریت ولی دیگه می دونستیم که این سفره و سبزی چیدنا کار روحی نیست....

امیرپاشا لال شده به مادرش نگاه می کرد که هنوز داشت خصلت های سایه را ردیف می کرد:

- الانم که داره واسه خودش مهندس می شه.... فک می کنی کم خواستگار داشته؟ مهندس سایه رو از چشمش بیشتر دوست داره. هر کی رفته در خونه اش رد کرده بدون اینکه به سایه بگن... قدیری همکار بابات یادته؟

اخم امیر پاشا توی هم رفت مادرش ادامه داد:

- هنوز سایه رو می خوان برای پسرشون ولی مهندس گفته نه اونام کوتاه نیامدن. قدیری باباتو می ذاره تو جیبش از پول و دارائی پسره ایرانم درس نخونده الانم یه پاش اون وره یه پاش این ور...

امیرپاشا خواست چیزی بگوید ولی حرف توی دهانش ماسید. زیبا خانم همانجور اخم کرده گفت:

- پسر می عزیز می ولی خدا می دونه که دخترای روحی رو هم اندازه تو دوست دارم. پس این جوری حرف نزن دختره رو نمی خوی دیگه عیب روش نذار.

بعد هم برخاست و همانجور که می رفت گفت:

- خدا رو شکر سایه از اون دخترایی نیست که محبت ندیده باشه و این کارای تورو به پای چیز دیگه ای بذاره اگه هر کی دیگه بود برا خودش هزار جور فکر کرده بود.

بعد هم راهش را کشید و رفت. امیرپاشا بهت زده و حیران همان وسط ایستاده بود و نمی دانست برای چه بحثشان به اینجا رسیده بود. اصلاً او کی خواسته بود بگوید که سایه در حد او نیست اصلاً این حرف های بی سرو ته چطور به دهانش آمده بود. باز هم گند زده بود. باز هم. لعنتی زیر لب نثار خودش کرد. سایه معمای ذهنی اش شده بود. این نیم وجبی چه داشت که چنین خواستگار پر و پا قرصی داشت. قدیری؟ کدام پسرش؟ به ذهنش فشار آورد. یادش آمد اسمش مسعود بود:

- او پسر بی رنگ و حال؟ با اون قیافه زرد کمرنگش...

اهی زیر لب گفت. خوب داشت چرت می گفت مسعود قیافه خوبی داشت. در واقع از آن مدل های نایاب بود. با موهای روشن و چشم های رنگی اش به راحتی می توانست خودش را اروپایی جا بزند. از پله که بالا می رفت به خودش گفت:

- نه بابا سایه این تیپی نیست که بخواد از روی قیافه قضاوت کنه!

روی پله آخر ایستاد. از کجا می دانست. اصلاً چقدر درباره طرز تفکر سایه و نوع زندگی اش می دانست. هدف هایش، ایده هایش، انتظاراتش از زندگی از روی چه شواهدی داشت تصمیم می گرفت که سایه اینجور آدمی است.

کلافه روی پله نشست. حرف های سایه توی ذهنش آمد. گفته بود یک بار به او اعتماد کرده و بعد... یعنی باید دوباره اعتماد او را به دست می آورد؟

**

دوباره با تعجب نگاهی به گوشی اش انداخت. نه مثل اینکه واقعاً درست دیده بود. امیرپاشا بود. دوباره پیامش را خواند:

- آدرس بده من تهرانم. تا عصر کارام تمام میشه می تونم یه سر بهت بزنم!

گوشی‌اش را توی جیب مانتویش چپاند و لبش را جوید و گفت:

- این بشر خل شده؟

دوستش که صدایش کرد نگاهش را از بیرون گرفت:

- چی شده؟

چانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی!

و دست کرد توی جیبش و گوشی را بیرون کشید و نگاه دوباره‌ای به پیام امیرپاشا انداخت. دوستش حرصی گفت:

- بابا صد بار چک کردی؟ چه خبره!

سایه لبش را جوید و بدون توجه به دوستش تایپ کرد:

- من تهران نیستم.

و ماند بقیه‌اش را بگوید یا نه؟ اگر می‌گفت و او هم می‌رفت و صاف می‌گذاشت کف دست خانواده‌اش چه؟ خوب کوتاهی از خودش بود. باید قبلاً خبر می‌داد. دوباره نگاهی به گوشی‌اش انداخت:

- بهتره بگم... شاید فکر کنه الکی گفتم که تهران نیستم.

سری برای خودش تکان داد و ادامه جمله را تایپ کرد:

- دارم با بچه‌های دانشکده داریم می‌ریم نائین!

و با یک مکث کوتاه پیام را فرستاد. انگشتش را چند بار جوید و خیره به صفحه ماند. خودش هم نمی‌دانست چرا این همه منتظر جواب امیرپاشاست. به دقیقه نرسیده جوابش رسید. با سرعت پیام را باز کرد:

- نائین؟؟؟؟!!!

آن همه علامت بعد از کلمه نائین کمی اذیتش کرد. پوفی کرد و تایپ کرد:

- بله!!!!!!

و خنده‌اش گرفت از این شیطنتش. این بار بلافاصله گوشی‌اش زنگ خورد. نگاهی به اسم امیرپاشا که او با نام مهندس پاشا سیوش کرده بود انداخت و با یک مکث چند ثانیه اس جواب داد.

- سلام!

صدای امیرپاشا جدی بود:

- سلام از ماست. جدی گفتی تهران نیستی؟

سایه لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- چرا باید به شما دروغ بگم؟

دست خودش نبود ولی شما را با تاکید بیشتری گفت. صدای نفس پر حرص امیرپاشا را شنید و بعد هم صدای جدی‌اش را:

- مامانت یه چیزایی داده بود برات بیارم.

سایه انگشتش را جوید و به خودش غر زد:

- قریونشون برم نه من فکر اونام نه اونا فکر من. نمی تونست به من زنگ بزنه این داره میاد تهران!

صدای امیرپاشا از فکر بیرونش کشید:

- بهشون خبر ندادی؟

انگشتش را بند پرده پنجره کرد و به بیابانی که از مقابل چشمانش رد می‌شد نگاه کرد و بی خیال گفت:

- نه!

- چند روز هستین؟

صدایش هیچ نرمشی نداشت. سایه برایش دهن کجی کرد: "اخه به تو چه فصول!"

- دو روز!

- کجا می رین؟

سایه بی رغبت جواب داد:

- بازدید از مسجد جامع نائین!

- باشه خوش بگذره! خداحافظ!

سایه تعجب کرد ولی آرام زمزمه کرد:

- به سلامت!

تماس قطع شد. سایه با اخم به گوشی‌اش نگاه کرد. این بشر چه مرگش شده بود. به او چه ربطی داشت که کجا می‌رفت و چرا به خانواده‌اش نگفته است. انگشتش را با حرص جوبد.

- کی بود؟

چرخید و به دوستش نگاه کرد:

- هان؟

دوستش خنده‌ای کرد:

- مشکوک می‌زنی!

سایه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه بابا یکی از دوستای خانوادگی بود. اومده بود تهران مامان یه چیزایی مثل اینکه داده بود برام بیاره!

و ساکت شد و هندزفری‌اش را توی گوشش گذاشت و به بیرون خیره شد. این امیرپاشای جدید را درک نمی‌کرد. تکلیفش با خودش معلوم نبود و تا زمانی که تکلیفش را با خودش معلوم نمی‌کرد عمراً او کوتاه می‌آمد.

چشم‌هایش را بست بهتر بود می‌خوابید. حوصله فکر کردن به امیرپاشا و رفتارهای ضد و نقیضش را نداشت.

با صدای لایلا دوستش از خواب بیدار شد:

- پا شو رسیدیم!

دستی به چشمش کشید و گردن خشک شده‌اش را تکان داد. چه راحت خوابیده بود. بچه‌ها داشتند با سر و صدا پیاده می‌شدند. هوا تاریک شده بود و قرار بود شب را استراحت کنند و صبح بروند سراغ بازدید. به مهمان پذیر گردشگری مقابلش نگاه کرد و لبخند زد. خود این ساختمان هم می‌توانست جز آثار دیدنی باشد. قبلاً که با خانواده‌اش مسافرت می‌رفتند اینجا خوابیده بود. از اتاق‌های دوبلکس و ظاهر سنتی آن خوشش می‌آمد. همیشه با آلا و آیدین سر اینکه کی توی تخت‌های طبقه بالا بخوابد دعوا بود.

کوله‌اش را جابه جا کرد و همراه لیلا که کلید یکی از اتاق‌ها را تحویل گرفته بود به سمت اتاقشان راه افتاد.

با باز شدن در هجوم خاطرات کودکی لبخند به لبش آورد. ظاهر اتاق‌ها هیچ فرق نکرده بود. همان شکل و همان فرم. کوله به دوش راه افتاد و به سمت پله‌ای که به نیم طبقه توی اتاق می‌رفت راه افتاد. تا بقیه از راه نرسیده بودند بهتر بود همین الان قلمرواش را مشخص می‌کرد. کوله‌اش را روی یکی از تخت‌ها انداخت و از پنجره کوچک نیم طبقه پائین را نگاه کرد. لیلا نگاهی به بالا انداخت و گفت:

- حال داری بری بالا خوب همین پایین بمون!

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه من اینجا رو دوست دارم.

اتاق شش نفره بود و کم‌کم چندتایی از بچه‌ها از راه رسیدند. دو سه نفری داشتند غر می‌زدند که نمی‌خواهند بالا بروند. سایه لبخندی زد و روی تخت ولو شد و گفت:

- من و باش که فکر کردم هر کی از راه می‌رسه می‌خواد بیاد بالا!

و دستش را زیر سرش گذاشت:

- مثل اینکه یادم رفته چند سالمه.

از همه بچه‌ها کلاسشان بزرگتر بود. فقط یک دختر دیگر توی کلاسشان بود که از او یک سال بزرگتر بود. وگر نه بقیه همه‌شان از او کوچکتر بودند و این خوب بود.

بالاخره سر و کله یکی دو نفر با نارضایتی توی نیم طبقه پیدا شد. تا بچه‌ها جا بگیرند باید می‌رفتند شام. لیلا آماده منتظرش بود. کوله‌اش را گوشه‌ای گذاشت و مقنعه‌اش را با شالی نخی خنکی عوض کرد و راه افتاد. بعد از شام می‌توانست دوش بگیرد.

با لیلا به سمت غذاخوری مهمان پذیر می‌رفت که گوشه‌اش زنگ خورد. لیلا داشت درباره ناراحت بودن دشتک تختش غر می‌زد که بدون توجه به او به نام روی گوشه‌اش نگاه کرد:

- مهندس پاشا!

پوفی کرد و به لیلا گفت:

- ببخشید یه لحظه! تو برو من الان می‌ام.

و با سر به در ورودی اشاره کرد. لیلا با مکت باشه ای گفت و وارد غذاخوری شد. سایه هم نفسی گرفت و تماس را برقرار کرد:

- سلام مهندس!

- علیک سلام.

نه انگار حالش بهتر بود. لبش را جوید:

- خوبین؟ کارتون تمام شد برگشتین؟

- بله من خوبم! کارمم بله تمام شد. همون عصری راه افتادم. شما کجایی؟

- ما تازه رسیدیم نائین. الانم داشتیم می‌رفتیم شام بخوریم!

- جاتون خوبه؟

سایه نمی‌توانست متعجب نباشد. نمی‌فهمید چرا باید امیرپاشا نگران جای ماندن او باشد:

- بله... دانشگاه هماهنگ کرده برامون... مهمان پذیر گردشگری نائینیم!

- آها همون سنتیه!

- آره! مگه اومدین؟

- یه چند باری که می‌اومدم تهران بین راه نائین خوابیدم!

- خوبه! پس دیدین خودتون!

و دیگر ماند چه بگوید. امیرپاشا بود که گفت:

- الان شام خوردی؟

- نه هنوز دارم میرم با دوستم بخورم!

- خوب برو خوش بگذره!

سایه باز هم تعجب کرد. نمی‌دانست چرا احساس می‌کرد امیرپاشا خنده‌اش گرفته.

- مهندس پاشا شما خوبین؟

- بله چطور؟

- هیچی...اخه یه جوری شدین!

این بار حاضر بود قسم بخورد که امیرپاشا داشت می‌خندید. صدای بسته شدن در ماشینش را هم شنید که انگار پیاده شده بود.

- من که چیزیم نیست ولی فکر کنم تو یه چیزیت شده!

سایه چشم‌هایش را ریز کرد. این بشر خدا می‌دانست کجا بود و داشت چکار می‌کرد. نفسی گرفت و گفت:

- خیلی خب من برم دوستم منتظره!

- آره بریم!

- بریم؟

- منظورم اینه که منم برم کار دارم!

- باشه خداحافظ!

و تماس را قطع کرد و شانه‌ای بالا انداخت و به سمت غذا خوری رفت. لیلا پشت میز نشسته بود و منتظرش بود. پول شام با خودشان بود این بهتر بود چون اگر با دانشگاه بود خدا می‌دانست چه به خوردشان می‌داد. کنار لیلا نشست و گفت:

- ببخشید!

- خواهش می‌کنم!

- چیزی سفارش دادی؟

- نه منتظر تو بودم!

و منو را به سمت او هل داد. سایه داشت منو را زیر و رو می‌کرد. نمی‌دانست چه بخورد. صدای لیلا را شنید که گفت:

- اونجا رو چه آدمایی اینجا رفت و آمد می‌کنند. سایه همانجور که سرش توی منو بود گفت:

- اینجا همه جور آدم میاد. من توریست اینجا زیاد دیدم!

- فکر کنم داره دنبال یکی می‌گرده!

سایه سرش را از منو بیرون آورد و گفت:

- من قرمه سبزی می‌خوام! تو چی می‌خوری؟

ولی حواس لیلا جای دیگری بود:

- کوفتش بشه چه تیپی داره یارو!

سایه گیج به سمت جایی که لیلا زل زده بود سر چرخاند و غر زد:

- لیلا چی میگی تو....

و حرف توی دهانش خشک شد. و به جای باقی حرفش گفت:

- یا خدا این اینجا چکار می کنه!

و از جا پرید!

همین کارش کافی بود تا امیرپاشا که هنوز جلوی در بود او را ببیند و لبخند زنان به سمت او بیاید. لیلا با دهان باز به او و سایه نگاه می کرد:

- سایه این کیه؟

سایه پوفی کرد و گفت:

- هیچ کس!

و راه افتاد سمت امیرپاشا.

- خل شده اومده جلو این همه آدم بگه چکاره منه آخه!

اخمش ناخودآگاه توی هم رفته بود. اگر می توانست یکی می خواباند زیر چانه اش. مردک ابله!

هرچه که به او نزدیک تر می شد لبخند امیرپاشا هم پررنگ تر می شد. ولی در عوض اخم سایه بیشتر توی هم می رفت. بدون توجه به لبخند پت و پهن امیرپاشا از کنارش گذشت و گفت:

- میشه بیاین بیرون؟

و بدون مکث راهش را کشید و از در خارج شد. با همان حالت از در ورودی رستوران فاصله گرفت و به راهش ادامه داد. کلافه بود و بدون توقف با گامهای بلند به سمت حوض وسط محوطه می رفت که صدای امیرپاشا موقوفش کرد:

- قراره کجا بریم؟ که این همه با سرعت داری میری؟

سایه ایستاد. چشم‌هایش را روی هم فشرد و قبل از اینکه امیرپاشا به او برسد دوباره راهش را کشید و حوض را دور زد و در طرف دیگر آن جایی که از در ورودی غذا خوری دید نداشته باشد بالاخره ایستاد. امیرپاشا که پشت سرش متوقف شد بدون مکث برگشت و گفت:

- آخه مهندس این چکاریه شما میکنین؟

امیرپاشا که بیشتر خنده‌اش گرفته بود به چهره برزخی سایه نگاهی انداخت و گفت:

- سلام از ماست!

سایه پوفی کرد و بعد از چند لحظه به چهره بی خیال امیرپاشا که داشت لجش را در می‌آورد نگاه کرد و گفت:

- سلام!

امیرپاشا قدمی به او نزدیک شد و گفت:

- خوب حالا میشه بگی چی سایه همیشه بی خیال مارو این همه عصبی کرده؟

چشم‌های سایه گرد شد و گفت:

- من همیشه بی خیالم؟

امیرپاشا دست به سینه شد و با همان چهره بی تفاوت گفت:

- تا اونجایی که من یادمه تو همیشه هر کار دلت خواسته کردی و برای حرف بقیه هم...

داد سایه حرفش را نیمه تمام گذاشت:

- مهندس!

امیرپاشا لب‌هایش را به هم فشرد. چقدر از این لفظ مهندس بدش آمده بود. قبلاً اصلاً مشکلی با آن نداشت. عمری عادت کرده بود از دهان این و آن خودش را با همین عنوان بشنود ولی شنیدنش از دهان سایه خیلی اعصاب خورد کن بود. لبخند نیم وری زد و گفت:

- بله خانم مهندس؟

سایه چند لحظه با استیصال او را نگاه کرد. امیرپاشا هم دوباره با همان لحن به شدت موزی تکرار کرد:

- خانم مهندس با شما.

سایه مانده بود چه به این بشر بگوید. خوب پر بی راه هم نمی‌گفت. هنوز هم زیاد حرف بقیه برایش مهم نبود. ولی خوب...

- بینین مهندس... شرایط اینجا یه خورده فرق می‌کنه...

همانجور که حرف می‌زد امیرپاشا با جدیت سر تکان می‌داد.

- بحث دانشگاه و بالاخره این چیزاست.

خودش هم می‌دانست دارد اراجیف به هم می‌بافد. تمام حرفش این بود که امیرپاشا نباید ناگهانی اینجا سر و کله‌اش پیدا می‌شد و او را اینجور غافلگیر می‌کرد که نداند چه غلطی بکند. وگر نه گوربابای بقیه! از این سر تکان دادن او هم لجش گرفت:

- دارین مسخره‌ام می‌کنین مهندس؟

امیرپاشا چهره بهت زده‌ای به خودش گرفت و گفت:

- من؟ حرفا می‌زنین خانم مهندس!

سایه آمد اعتراض کند و بگوید مهندس که دهانش را بست. دلش نمی‌خواست یک بار دیگر امیرپاشا به او بگوید خانم مهندس و غیر مستقیم به او یادآوری کند که پدرش و همه خانواده را نزدیک یک سال است که دور زده و همین آقا می‌تواند تمام زحماتش را به هدر بدهد. امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خوب اگه اجازه بدین من برم شام بخورم خیلی خسته‌ام می‌خوام برم بخوابم!

حالا سایه بود که با تعجب او را نگاه می‌کرد. یک لحظه از رفتار خودش عصبی شد.

- دختره احمق از کجا معلوم بخاطر تو اومده اینجا. نگفت هر بار سر راهش به تهران می‌اومده اینجا!

دستی به صورتش کشید و چندتایی فحش زیر لب به خودش داد و کمی پا به پا شد و وقتی دید امیرپاشا هیچ حرف دیگری نمی‌زند نفسی گرفت و گفت:

- ببخشید... تند رفتم! یه لحظه فکر کردم... بگذریم. شبتون خوش!

و راهش را کشید و رفت سمت غذا خوری. دو قدم دور نشده بود که امیرپاشا صدایش زد:

- سایه!

سایه ایستاد. دست‌هایش را توی جیب مانتویش چپاند و به سمت او چرخید و با بی تفاوت ترین نگاه ممکن نگاهش کرد. امیرپاشا با لبخند کم‌رنگی نگاهش کرد و گفت:

- همیشه شام و با هم باشیم. من که تنهام...

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه همیشه... من تنها نیستم!

و چرخید و درحالی که لب‌هایش را به هم می فشرد تا خنده‌اش بیرون نپرد مستقیم وارد غذاخوری شد. لیلا با دیدن او اخمی کرد و گفت:

- حالت خرابه‌ها کجا رفتی؟

و نگاهی به در انداخت و گفت:

- اون خوش تیپه با تو کار داشت؟

سایه مقابلش نشست و نگاه متعجبی به او انداخت و گفت:

- چی می گی تو؟ کی؟

لیلا مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- هیچی! من برات قرمه سبزی سفارش دادم.

- دستت درد نکنه!

و نگاهش چرخید سمت در ورودی. امیرپاشا وارد شده بود و مستقیم داشت به سمت میز آنها می‌آمد. سایه واقعاً نمی‌دانست چکار کند. به دور و برش نگاهی انداخت و همه بچه‌ها بودند. یکی از اساتید با دو میز فاصله از آنها نشسته بود. آب دهانش را فرو داد و دوباره به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا خیلی جدی به سمت او می‌آمد.

- مهندس فقط خدا بهت رحم کنه اگه...

جمله‌اش تمام نشده بود که امیرپاشا از کنارش رد شد و روی میز کناری نشست. لیلا موشکافانه او و سپس امیرپاشا را نگاه کرد. سایه نفس پر حرصی کشید و نیم نگاهی به او انداخت و دست به سینه نشست. لیلا بود که گفت:

- خوبی؟

سایه فقط سر تکان داد. امیرپاشا بی تفاوت نشسته بود و سرش با گوشی‌اش گرم بود. گارسون غذای آنها را آورد و بعد هم سراغ امیرپاشا رفت. سایه نگاهی به ظرف غذایش انداخت و بی حوصله قاشقش را برداشت و کمی خورش را بالا و پایین کرد:

- بخور دیگه!

سایه فقط نگاهش کرد.

- جا نیفتاده!

لیلا با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد:

- گیر می دی‌ها، بخور بره!

سایه پوفی کرد و خورش را روی برنجش ریخت.

- معلوم نیست با خودش چند چنده، پسره دیوونه، الی رم لابد همیجوری دیوونه کرد. وگرنه الی تا قبل این مشکلی نداشت. عین خلأ هی میگیره ول می کنه! الی بی چاره می‌گفت طرف عین ماشین برنامه ریزی شده می مونه من گفتم بهونه میاری. اگه همین جوری که با من رفتار می کنه با اونم می‌کرده پس خاک تو سرش حقش بود الی ولش کنه!

- سایه چی می گی با خودت؟

- هان؟

- چته؟ عین خلا داری با خودت حرف می‌زنی!

سایه سری بالا انداخت و قاشقش را پر کرد و توی دهانش گذاشت و از گوشه چشم امیرپاشا را نگاه کرد که بلند شد و کتش را در آورد و روی پشتی صندلی‌اش انداخت. لیلا در حالی که قاشقش را گاز می‌زد به او خیره شده بود.

امیرپاشا موقع نشستن نگاهی به میز آنها انداخت. لیلا قاشقش را از دهانش در آورد و برای او تکان داد. امیرپاشا پوزخندی زد و سر جایش نشست. سایه هم پوزخند زد. لیلا نمی‌دانست این بشر همه را از ارتفاع ۱۰۰۰ پایی نگاه می‌کند اگر نه به او لبخند نمی‌زد.

لیلا شامش را تمام کرده بود و منتظر به سایه نگاه می‌کرد. سایه ولی هنوز داشت غذایش را زیر و بالا می‌کرد. لیلا خمیازه‌ای کشید و گفت:

- سایه من برم اتاق عیب نداره؟

سایه نگاهش کرد:

- هان؟

- من برم؟ خیلی خسته‌ام! توام که هنوز شامتو تمام نکردی!

- آها برو!

لیلا سری تکان داد و بلند شد و گفت:

- ببخشیدا من تو ماشین اصلاً خوابم نمی بره! فردام که باید از صبح تا شب سرپا باشیم!

سایه درحالی که قاشقش را کمی پر کرده بود و نزدیک دهانش گرفته بود و گفت:

- نه بابا راحت باش!

لیلا سری تکان داد و گفت:

- پس فعلاً!

و راه افتاد و به سمت خروجی رفت. با رفتن لیلا سایه پوفی کرد و قاشقش را ول کرد
توی بشقابش از گوشه چشم دید که امیرپاشا برگشت سمت او. سایه هم ناخودآگاه
چرخید و نگاهش کرد. امیرپاشا با دیدن او لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت و با یک حرکت
از جا بلند شد و به سمت میز سایه رفت. سایه راست نشست. امیرپاشا بدون تعلل
مقابل او نشست و گفت:

- می تونم بشینم حالا که دیگه تنهایی!

سایه نگاهی به اطراف انداخت و پوفی کرد و گفت:

- شما که نشستین دیگه اجازه چیه؟

امیرپاشا حرف او را نشنیده گرفت و گفت:

- اینجا دسرم داره چی می خوری؟

سایه بی میل ظرف قورمه سبزی اش را به کناری هل داد و گفت:

- غذاش که تعریفی نداشت.

امیرپاشا منو را زیر و بالا کرد و گفت:

- به نظر من که خوب بود!

و سرش را بالا گرفت و چند لحظه ای او را نگاه کرد و گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر درمورد غذا بهونه گیر باشی!

سایه دست های را روی میز گذاشت و وزنش را روی میز انداخت و گفت:

- برا کسی مثل من که خودش رو غذا پختن حساسه خوردن هر غذایی سخته!

امیرپاشا هومی کرد و گفت:

- کیک یخچالاتو دوست دارم!

سایه که به میز خیره شده بود سرش را بالا گرفت. امیرپاشا ولی بی خیال داشت منو را می‌خواند.

- اون بار که درست کرده بودی آوردی خودم تهشو بالا آوردم.

سایه با کمی تعجب او را نگاه می‌کرد. امیرپاشا منو را بست و با همان لحن بی خیال ادامه داد:

- بازم درست کن!

و منو را به سمت او گرفت و گفت:

- ببین چیزی توش هست که بخوای!

سایه به همان حالت نیمه متعجب منو را از دست امیرپاشا گرفت. امیرپاشا به عقب تکیه داد و به او نگاه کرد. سایه به او خیره شده بود. داشت سعی می‌کرد از چشم‌های امیرپاشا بخواند توی مغز این موجود چه می‌گذرد. منو را برداشت و بدون باز کردنش مقابلش گذاشت و نگاهش را از او گرفت و گفت:

- می‌تونم صادقانه یه چیزی ازتون بپرسم؟

امیرپاشا با همان حالت نگاهش کرد و گفت:

- بپرس!

سایه لب‌هایش را تر کرد و با انگشت روی میز خط کشید و گفت:

- قبل از این یک سال چه نظری درباره من داشتین؟

و بعد از این سؤال به چشم‌های امیرپاشا خیره شد. امیرپاشا انتظارش را نداشت ولی خودش را نباخت. می‌دانست باید با سایه رو بازی کند. برای همین او هم دست به سینه شد و به میز تکیه داد و گفت:

- رک و راست بگم؟

سایه اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

- وقتی رک می‌پرسم توقع رک جواب دادن دارم!

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- از این اخلاقم مثل کیکای یخچالیت خوشم میاد!
- لب سایه به یک طرف کج شد. معلوم بود اصلاً تحت تأثیر قرار نگرفته. امیرپاشا فکری کرد و گفت:
- خوب راستش تا قبل از اون اصلاً هیچ فکری راجع بهت نمی‌کردم!
- امیرپاشا مکث کرد و به چهره سایه دقیق شد. کمی فقط کمی اخمش در هم رفت و دوباره باز شد.
- خوبه که صادقین!
- امیرپاشا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
- سؤال بعد؟
- و سایه واقعاً سوال بعدی‌اش را آماده کرده بود:
- چی شد که از اون هیچی تبدیل شدم به این؟

[۱۰:۳۱ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۰۳

#بهاره_شریفی

- امیرپاشا لبش را جوید. جواب دادن به این یکی کمی سخت‌تر بود. سایه منتظر نگاهش می‌کرد. شک داشت بگوید یا نه. نگاهش را انداخت وسط بشقاب قرمه سبزی یک تکه گوشت از وسط محتویات آن بیرون زده بود. نگاهش را روی همان نگه داشت و گفت:
- خوب... راستش... شاید الاناز... دلیلش بود!
- نگاه سایه از روی میز کنده شد و خورد توی صورت امیرپاشا. امیرپاشا حسش کرد. منتظر ماند سایه چیزی بگوید اعتراضی بکند ولی سایه حرفی نزد. دوباره نگاهش را سر داد روی میز. امیرپاشا لب‌هایش را به هم فشرد باید خودش توضیح می‌داد:

- خوب راستش... الناز همیشه از تو حرف می‌زد. انگار بهترین دوستش بودی!
- سایه ناخودآگاه پوزخند زد. امیرپاشا هم از فعل "بود" استفاده کرده بود. یعنی می‌دانست که دیگر با هم رابطه‌ای ندارند. دیگر بهترین دوست سایه نیست. امیرپاشا زیر چشمی نگاهش کرد و وقتی دید باز هم سایه حرفی نمی‌زند ادامه داد:
- چند باری که خاطرات مشترکتون تعریف کرد. کنجکاو شدم. تا قبل از اون اصلاً نمی‌دیدمت. با تعریف‌هایی که الناز ازت کرد تازه انگار فهمیدم توی اون خونه یکی دیگه هم هست!
- دوباره سکوت کرد. سایه این بار سرش را بالا گرفت و با کمی شک پرسید:
- چی تعریف کرد؟
- امیرپاشا خنده‌اش گرفت. خوب از شیطنت‌هایی که سایه کرده بود گفته بود:
- از یکی دوتا خراب کاری!
- سایه باز هم چشم‌هایش را ریز کرد:
- رامین!؟
- اسم رامین که آمد خنده امیرپاشا محو شد. سایه هم فهمید و شانه‌ای بالا انداخت و ساکت شد. امیرپاشا خیلی خشک گفت:
- نه! از اون حرفی نزد!
- و توی دلش اضافه کرد خوشبختانه! و مستقیم به سایه نگاه کرد و بی‌هوا پرسید:
- واقعاً دوستش داشتی؟
- نفس سایه بیش از حد صدا دار بود. امیرپاشا داشت سعی می‌کرد چهره‌ای که بیشتر از یک سال پیش توی کوه دیده بود را به خاطر بیاورد ولی غیر از یک فرد با قد متوسط چیزی یادش نیامد. سایه بدون حرف از پشت میز بلند شد. امیرپاشا با ناامیدی نگاهش کرد و گفت:
- می‌خوای بری؟
- سایه نفسی گرفت و گفت:
- بهتره برم! شمام صبح می‌خواین رانندگی کنین... باید استراحت کنین!

امیرپاشا هم به دنبال او بلند شد. کتش را برداشت و با یک قدم فاصله از سایه به سمت خروجی رفت. توی محوطه کتش را دست به دست کرد و نگاهی به سایه انداخت و گفت:

- نمی خوام فکر کنی اومدم که مزاحمت ایجاد کنم!

سایه با موهای ریخته روی پیشانی‌اش ور رفت و گفت:

- نه...

امیرپاشا لبخندی زد و گفت:

- من همیشه می اومدم اینجا بین راه استراحت می کردم. وقتی گفתי اینجا بین...

شانه‌ای بالا انداخت و اضافه کرد:

- گفتم یه سرم به تو می زنم!

سایه با کف کفش روی زمین می کشید. حالا اخم کرده بود. از اینکه امیرپاشا ضمنی به او گفته بود زیاد هم بخاطر او نیامده کمی دلخور شده بود.

- خرت و پرتایی که مامانت داده چکار کنم؟

سایه بالاخره نگاهش را از زمین گرفت:

- زیادن؟

- نه خیلی یه ساک کوچیک!

- بدین می برم همراهم!

امیرپاشا با دست به سمت پارکینگ اشاره کرد و گفت:

- بیا بریم الان تحویل بدم. چون صبح زود میرم. احتمالاً تو خوابی اون موقع!

سایه سری تکان داد و همراه او راه افتاد. امیرپاشا دست به جیب و ساکت در کنارش راه می رفت. یکی لحظه به خودش و او کنار هم فکر کرد و لبخند زد. نمی توانست انکار کند که بعد از رامین این مردک بی احساس تنها مردی بود که از بودن در کنارش خسته نمی شد.

توی تاریک و روشن پارکینگ پشت سر او رفت. در صندوق عقب را باز کرد و ساک کوچکی را بیرون کشید و به سمت او دراز کرد:

- نمی تونم برات بیارم تا دم اتاقت...

سایه لبخند نیم بندی زد که امیرپاشا ندید. چون چهره‌اش توی تاریکی بود:

- دستت درد نکنه خودم می‌برم!

و دست دراز کرد و ساک را گرفت. امیرپاشا ولی آن را رها نکرد و کمی او را به سمت جلو کشید. حالا چشم‌هایش توی روشنایی بود. نگاه سایه بالا آمد به او نگاه کرد. این نگاه خیره و مهربان توی این تاریکی و تنهایی پارکینگ ضریان قلبش را تند کرده بود. فشاری به دسته آورد تا آن را از دست امیرپاشا بیرون بکشد که موفق نبود. بعد از مکثی امیرپاشا خودش آن را رها کرد و آرام گفت:

- بهم فرصت بده همه چیزو درست کنم...سایه!

قلب سایه هر لحظه بلندتر می‌زد. ساک را دست به دست کرد و نگاه پر از سوالش را از امیرپاشا گرفت. چرخید آب دهانش را فرو داد و گفت:

- شب بخیر!

و با قدم‌هایی بلند به سمت اتاقش رفت. امیرپاشا کلافه در صندوق را به هم کوبید. دستی به گردن عرق کرده‌اش کشید. این حس و کشش لعنتی دیگر از کجا آمده بود. با خودش فکر کرد خوب شد سایه رفت. کم مانده بود دست دراز کند و بازوهای باریکش را بگیرد و او را به سمت خودش بکشد. دست‌هایش را بیچاند دور کمر باریکش و او را به خودش بفشارد. بوسیدن آن چشم‌های کودکانه و پر از سؤال چه حالی می‌توانست داشته باشد. طرح لب‌های کوچک سایه از ذهنش رد شد. مزه آن لب‌ها چطور می‌توانست باشد.

[۱۰:۳۱ ۱۸.۰۲.۰۳]

کتش را با یک حرکت روی ماشین پرت کرد. دست‌هایش را روی صندوق گذاشت و به سقف تاریک پارکینگ خیره شد. چهره سایه چسبیده بود توی تاریکی و نمی‌رفت. به بوسیدن و در آغوش کشیدن الناز بارها فکر کرده بود. ولی پشت هیچ کدامشان حس امشبش به سایه نبود. نفس عمیقی کشید و به راهی که سایه رفته بود نگاه کرد. می‌توانست دلش را به دست بیاورد؟ کمی فکر کرد نه سایه زیاد هم آدم سختی نبود. از این فکر لبخندی زد. می‌توانست همه چیز را درست کند!

[۱۰:۳۲ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۰۴

#بهاره_شریفی

آلا داشت ناخن هایش را سوهان می کشید و یک بند حرف می زد. ولی سایه حوصله اش سر رفته بود و اصلاً گوش نمی داد آلا چه می گوید. بعد هم یک دفعه وسط حرف زدن او بلند شد:

- کجا دارم باهات حرف می زنم!

- میرم بخوابم!

- بی شعور من دارم مثلاً باهات درد و دل می کنم!

سایه خمیازه ای کشید و گفت:

- خوب به حرفش گوش بده دیگه!

آلا تقریباً جیغ کشید:

- سایه!

سایه خنده بدجنسی کرد و گفت:

- واقعاً وقتشه بابا نوه دار شه!

آلا نزدیک بود سوهان ناخن را بکند توی چشم سایه:

- غلط کردی!

و لب هایش آویزان شد و گفت:

- اونوقت خونه نشین میشم. این همه درس خوندم دود میشه می ره هوا!

سایه دوباره خمیازه ای کشید و گفت:

- چقدر این جمله کلیشه ای شده!

آلا بغض کرده نگاهش کرد و گفت:

- صبر کن خانم وقتی نوبت خودت شد بهت میگم کلیشه یعنی چی!

سایه پوفی کرد و دوباره نشست و گفت:

- آلا جون او شوهرت آبغوره نگیر، عزیزم شما تا وارد عمل بشین...

و لبش را گزید تا نخندد و ادامه داد:

- و بچه ای پیدا بشه لازم نیست بومونی! بعدم کارای سنگین نکن! کمتر برو سر ساختمون! چه می دونم بعدم که بچه دنیا اومد هم مامان هست هم خاله به قربونش بره من هستم هم مامان سورنا! بالاخره نگهش می داریم جناب عالی هم به کار مبارکتون برسین!

آلا اشک توی چشمش را پاک کرد و این بار با حالت دلخوری گفت:

- آخه ما که هنوز به مسافرت درست و درمون هم با هم نرفتیم. همش سر این پروژه بودیم...

سایه آهانی گفت و از جا بلند شد و گفت:

- کارو بهونه نکن پس... بگو دلت ددر و خلوت می خواد!

و راه افتاد سمت اتاقش و گفت:

- برین مسافرت خیلی بهتون خوش بگذره تهش میشه همون که سورنا می خواد!

و خندید و توی اتاقش پرید صدای داد آلا را شنید:

- خیلی بیشعوری سایه!

خندید و روی تختش ولو شد، مثلاً خیر سرش آمده بود برای امتحانات بخواند، هیچ غلطی هم نکرده بود، توی این گرما کی حال درس خواندن داشت، نگاهی به ساعتش انداخت، کمی می خوابید و بعد می زد بیرون، گوشه اش را برداشت و به برنا پیام داد:

- امشب چکاره ای؟

چند ثانیه بعد جواب آمد:

- با بچه داریم می ریم بیرون!

سایه پوفی کرد و فرستاد:

- خوش بگذره!

- کنسل کنم؟

- نه باشه په شب دیگه!

- اوکی!

دراز کشید و به سقف خیره شد. از یک ماه پیش که امیرپاشا آمده بود و نائین همدیگر را دیده بودند دیگری او را ندیده بود. اخم کرد:

- خوب می‌میری به پیام بدی؟!

می‌دانست رفته بود یکی از شهرهای اطراف برای همکاری در یک پروژه مشترک. چرخه زد و به پهلوی زد. خوب خیلی دلش می‌خواست دوباره یک جوری سر راهش سبز شود. از این ناگهانی پیدا شدن‌هایش خوشش می‌آمد. یک جوری ته دلش حس خوب مهم بودن می‌کرد. چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. باید باز هم صبر می‌کرد شاید همانطور که خودش گفته بود باید دوباره به او فرصت می‌داد. نفسی گرفت. لازم نبود بگوید که فرصت داده اگر خیلی مشتاق بود باید خودش جوری ثابت می‌کرد.

[۱۰:۳۲ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۰۵

#بهاره_شریفی

رژش را دوباره توی آینه چک کرد و از اتاق بیرون زد. خبری از آلا نبود.

- مامان من دارم میرم بیرون! آلا رفت؟

صدای مادرش را از اتاق شنید:

- آره. تو خواب بودی. حالا کجا می‌ری؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بیرون!

روحی خانم آماده و لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد و گفت:

- من دارم میرم پیش زیبا جون.

سایه لبش را جوید و گفت:

- زیبا جون؟

روحی خانم همانطور که توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت جواب داد:

- آره!

و هم زمان سرش را بالا آورد و گفت:

- می‌خوای بیای؟ یا می‌خوای جای خاصی بری؟

سایه شالش را مرتب کرد و گفت:

- نه حوصله‌ام سر رفته بود همین جوری داشتم می‌رفتم بیرون!

روحی خانم بالاخره سوئیچش را پیدا کرد و گفت:

- خوب بیا با من بریم اگه دوست داری!

سایه فکری کرد و گفت:

- باشه می‌آم ولی شاید زیاد نمودم!

روحی خانم کفش‌هایش را پوشید و درحالی که از در بیرون می‌رفت گفت:

- باشه!

سایه پشت سرش راه افتاد و صبر کرد مادرش ماشین را بیرون برد و در را بست و بعد کنارش نشست.

در که به رویشان باز شد، همراه مادرش تا ورودی خانه رفتند. زیبا خانم مثل همیشه لبخند به لب مقابل در منتظرشان بود. سایه با لبخند او را برانداز کرد و وقتی نگاه زیبا خانم به او افتاد بلند سلام کرد:

- سلام زیبا جون!

- سلام گل دختر! از این طرف! کی اومدی خانم؟

- دو روزی میشه!

روحی خانم با او روبوسی کرد:

- خوبی زیبا جون!

زیبا خانم دست سایه را گرفت و او را به سمت خودش کشید و بوسید و گفت:

- چه خوب که اومدی!

بعد رو به روحی خانم گفت:

- باور کن این دخترت بس که شاد و سرزنده اس آدم کنارش احساس جوونی می کنه!

و با دست آنها را به سمت داخل هدایت کرد:

- زیبا جون هوا خوبه ها بیرون بشینیم!

زیبا نگاهی به روحی خانم کرد و گفت:

- تو مشکلی نداری روحی جون؟

- نه عزیزم! چه فرقی می کنه!

زیبا خانم یکی را صدا زد که بیاید و مانتو شال آنها را ببرد. بعد هم سفارش پذیرائی را کرد و آنها را به سمت راحتی‌های توی حیاط هدایت کرد. سایه نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- زیبا جون شاتوتا رسیدن؟

زیبا خانم سری تکان داد و گفت:

- فکر کنم برو به نگاهی بنداز!

سایه با خوشحالی از جا بلند شد و به سمت درخت شاتوت دوید. بین درخت‌ها خزید و درخت شاتوت را پیدا کرد. ترشح بزاق دهانش را حس کرد. دست دراز کرد و چندتایی چید:

- اینا حیف می شن! چرا نمی خورن؟

به دانه‌هایی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و آه پر حسرتی کشید. نگاهی به درخت انداخت و فکری کرد و به طرف جایی که روحی خانم و زیبا جان نشسته بودند رفت:

- زیبا جون!

- جانم سایه؟

سایه کلاً به مادرش نگاه نکرد:

- این شاتوتا حیف می شن‌ها!
- زیاده عزیزم ما هم زیاد نمی‌خوریم.
- سایه فکری کرد و گفت:
- میشه شربتتون کرد!
- و نیم نگاهی به مادرش انداخت که داشت به او چشم غره می‌رفت. زیبا خانم نگاهیه
سایه انداخت و گفت:
- کسی نیست بچینه!
- و بعد رو به روحی خانم گفت:
- اینقدر دوست داره چرا نمی‌گفتی پس؟
- بعد دوباره رو به سایه گفت:
- برو به طرف از آشپزخونه بردار برای خودت بچین اگه حالشو داری!
- سایه نیشش تا بنا گوش باز شد. نگاه‌های خصمانه مادرش را نادیده گرفت و به سمت در
ورودی دوید. روحی خانم لبخند زورکی به زیبا خانم زد و گفت:
- این دختر معلوم نیست کی می‌خواد بزرگ شه!
- چکارش داری روحی جون! اون همه شاتوت بذار لااقل این بچه که دوست داره بخوره! دو
هفته دیگه هیچ اثری ازشون روی درخت نیست!
- سایه با یک ظرف بزرگ دوان دوان از خانه خارج شد. روحی خانم با دیدن اندازه ظرف از
خجالت آب شد. سایه بدون توجه به او به سمت درخت رفت. با لبخند به شاتوت‌های
قرمز نگاه کرد و با ذوق مشغول چیدن شد. نفهمید چقدر گذشته بود که با صدای مادرش
دست از کار کشید:
- سایه کجایی؟ بیا می‌خوایم بریم!
- سایه از همانجا داد زد:
- باشه!

[۱۰:۳۲ ۰۳.۰۳.۱۸]

۲۰۶

#بهاره_شریفی

و نگاهی به ظرفش که حسابی پر شده بود انداخت. دست‌هایش از شدت سرخی به سیاهی می‌زدند. آب شاتوت روی آرنجش کش آمده بود و جلوی لباسش جا به جا لکه شده بود. خنده سرخوشی کرد و ظرف را با زحمت از زمین بلند کرد و به سختی از بین درخت‌ها بیرون خزید. در حالی که نگاهی روی زمین می‌چرخید و مواظب بود زمین نخورد داد زد:

- مامان... بیا کمک!

و سرش را بالا گرفت که با دیدن امیرپاشا با چشم‌های گرد شده خشکش زد. سنگینی ظرف از یک طرف و اوضاع درب و داغانش از طرف دیگر باعث شده بود بخواهد بزند زیر گریه! لبش را تر کرد تا حرفی بزند ولی مزه ترش شاتوت توی دهانش پیچید و دوباره او را متوجه اوضاعش کرد.

- مامان جان کمکش کن!

سایه چرخید و به زیبا خانم نگاه کرد که داشت خنده‌اش را کنترل می‌کرد و مادرش که از چشم‌هایش آتش بیرون می‌زد مانتو به دست منتظرش ایستاده بود. دوباره لبش را گزید که هنوز مزه شاتوت می‌داد. امیرپاشا به او نزدیک شد و بدون نگاه کردن به او گفت:

- بده به من!

ظرف را از دست او گرفت و روی لبه آب نما گذاشت. بعد چرخید و این بار سرتاپایش را کاوید و خنده‌اش را خورد و گفت:

- چکار کردی دختر؟

سایه دستش را بالا برد که موهایش را کنار بزند و هم زمان گفت:

- شاتوت

که مچش درست توی هوا متوقف شد. امیرپاشا با صدایی که خنده تویش موج می‌زد گفت:

- همون لبات و سرخ کردی کافیه!

دست سایه آرام پائین آمد. امیرپاشا با دو انگشت مچش را گرفته بود. سایه نگاهی به دست‌هایش انداخت و با خجالت گفت:

- الان می‌شورم.

و آرام دستش را از دست امیرپاشا بیرون کشید و دوان دوان به سمت ساختمان رفت. وقتی وارد خانه شد خنده‌اش را ول کرد. چه آبرو ریزی شده بود. وارد دسشوئی شد و به خودش نگاه کرد. لب‌هایش و البته اطرفشان به شدت سرخ شده بود و موهایش پر از خرده خرده‌های برگ و تارهای عنکبوت. دست‌ها و لباس هم که گفتن نداشت. خنده‌اش را رها کرد و دست‌هایش را با صابون چند بار شست در حین خنده به خودش گفت:

- سایه خانم چه دلی می‌بری با این قیافه‌ها!

و دست‌های ترش را توی موهایش کشید و بازشان کرد و دوباره بست. سرخی دست‌هایش کم شده بود ولی کامل نرفته بود. شانه‌ای برای خودش بالا انداخت و از در خارج شد. سرکی توی سالن کشید. کسی نبود. نفسی گرفت و دوباره دستی به لباسش کشید و خیلی خونسرد به طرف در رفت:

- این همه شاتوت بخوری فشارت می‌افته‌ها!

امیرپاشا درست پشت سرش بود. چرخ‌زد و نگاهی به او انداخت که لباسش را عوض کرده و دست به سینه به او نگاه می‌کرد.

- همه اشو نمی‌خورم که!

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس؟

سایه هم ابرویی بالا انداخت و با لحنی درست مثل او جواب داد:

- شربت!

و بعد هم چرخید تا امیرپاشا خنده‌اش را نبیند. به طرف مادرش دوید و مانتو و شالش را از دست او گرفت. کاملاً می‌دانست توی خانه یک دعوای درست و حسابی در راه خواهد داشت. خودش را به بی خیالی زد و مانتو و شالش را از دست مادرش کشید:

- مامان بدین به من!

روحی خانم با چشم‌هایش برای او خط و نشان کشید. سایه ولی بی خیال بود. از اینها بیشتر شنیده بود. او که کارش را کرده بود. حالا هم داشت با یک سطل شاتوت می‌رفت خانه!

امیرپاشا ظرف را تا دم ماشین آورد و آن را توی صندوق عقب گذاشت. روحی خانم تشکر کرد و سوار شد. امیرپاشا با چشم‌هایی خندان نگاهش کرد و گفت:

- از شریکات به ما هم می‌رسه؟

سایه در را باز کرد و دوباره با همان لحن جواب داد:

- شاید!

و سوار شد. ته دلش جور خوبی بود. خیلی خوب. خوشحال بود که امیرپاشا را دیده بود. همین قدر برایش کافی بود!

روحی خانم انگار منتظر بود در ماشین بسته شود. پایش را که روی پدال گذاشت صدایش هم بالا رفت:

- یعنی سایه خاک تو سرت! خوب آبروی منو بردی؟ از قحطی اومدی؟ شاتوت درد بی درمون نکرده بودی تا حالا که اینجور وحشی بازی در آوردی.

و در حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود نالید:

- عه عه دختره آبروی چندین ساله منو جلوی زیبا برد. چی می‌ره می‌گه پشت سر من! تو عقل نداری نمی‌فهمی که باید کجا چه رفتاری بکنی؟ به خدا خسته شدم از دستت سایه! به خدا نمی‌دونم چطور دیگه سرمو بالا بگیرم. فقط قد دراز کردی یه جو عقل نداری تو سرت! هر غلطی کردی هیچی نگفتم. کی می‌خوای آدمشی؟ کی می‌خوای بزرگشی! یه ذره فقط یه ذره از آلا یاد بگیر... ای خدا چه گناهی کردم...

سایه فقط سکوت کرده بود. یک سالی بود با این الفاظ مستفیض نشده بود. به دست‌های سرخس نگاه کرد. مادرش هنوز بد و بی‌راه می‌گفت و به او و خودش و زمین و زمان گیر می‌داد. حس خوبش از دیدن امیرپاشا با این کار مادرش پرید. مگر چه کار بدی کرده بود؟ آن همه میوه داشت آنجا حیف و میل می‌شد کجای کارش زشت بود. اینکه میوه‌ها خراب شود و خوراک پرنده‌ها شود. یا همه‌اش دانه دانه بیافتد روی زمین و کسی نخورد یعنی نگه داشتن آبرو؟

[۱۰:۳۲ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۰۷

#بهاره_شریفی

آه کشید و به بیرون نگاه کرد. روحی خانم بالاخره ساکت شده بود. ولی هنوز هم اخم‌هایش توی هم بود. ماشین را جلوی خانه نگه داشت و بدون توجه به سایه پیاده شد و رفت. سایه هم آه کشان پیاده شد. نگاهی به ظرف شاتوت انداخت و به سختی از توی صندوق برش داشت. تا برسد دم ورودی سه چهار بار زمین گذاشتنش تا بالاخره با بدبختی آن را روی میز آشپزخانه گذاشت. هنوز هم که به شاتوت‌ها نگاه می‌کرد بزاق دهانش ترشح می‌کرد. صدای زمزمه‌های مادرش را شنید. بی توجه به او به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد و گوشی و هندفونش را برداشت و برگشت توی آشپزخانه. لیست مورد علاقه‌اش را پلی کرد و مشغول جدا کردن شاتوت‌ها شد. حضور مادرش را حس کرد ولی چیزی نگفت خودش را با کارش سرگرم کرده بود و حواسش را داده بود به آهنگ‌هایش. روحی خانم بی حوصله چیزی برای شام آماده کرد. چند باری هم به سایه نگاه کرد که در سکوت مشغول کارش بود.

روحی خانم سری تکان داد و رفت. سایه فقط آه کشید. ترازو و شکر را بیرون کشید و شاتوت‌ها را وزن کرد و میزان شکر را سنجید. شاتوت‌ها را دو قسمت کرد یکی برای مربا و یکی هم برای شربت. تا شب که پدرش و آیدین بیایند مشغول کارش بود. وقتی که زیر گاز را خاموش کرد و گردنش را تکانی داد پدرش وارد آشپزخانه شد:

- چکار می‌کنی بابا؟

سایه یک لحظه ترسید پدرش هم بخواهد همان داد و قالی را که مادرش راه انداخت راه بیاندازد. لبخند کم رنگی زد و گفت:

- مربا درست کردم!

پدرش به گاز نزدیک شد و گفت:

- مربای چی؟

و توی قابلمه سرک کشید:

- چه خبره اون تو!

آیدین بود که داشت آستین‌های لباسش را بالا می‌زد.

- سایه مربا پخته!

- مربای چی؟

و هر دو به سایه نگاه کردند. روحی خانم بود که جواب داد:

- شاتوت!

شاتوت را جوری گفت که انگار گفته باشد:

- زهرمار!

سایه راه افتاد سمت اتاقش که روحی خانم گفت:

- زیبا زنگ زد!

سایه می‌خواست به راهش ادامه بدهد که روحی خانم گفت:

- گفت سایه اومده بیاین دور هم باشیم. خیلی وقته همه دور هم نبودیم! فعلا شمام که کارتون سبک شده بد نیست یه استراحتی بکنین.

سایه دسته موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و به پدرش نگاه کرد. حمید خان به کابینت تکیه داد. آیدین هم یک قاشق از مربای داغ را برداشته بود و داشت سعی می‌کرد جوری بخورد که نسوزد.

- من که حرفی ندارم!

و رو به آیدین گفت:

- تو کاری داری؟

آیدین مربا را فوت کرد و کمی از آن مزه کرد و گفت:

- نه شب باشه مشکلی ندارم!

حمید خان رفت به سمت سالن و گفت:

- شام و بیار که خستگی هلاکم!

و از در خارج شد. آیدین هم قاشق را توی ظرفشویی انداخت و از کنار سایه رد شد و گفت:

- ترشن دوست ندارم!

سایه نگاه بی تفاوتی به او انداخت و درحالی که می‌رفت ظرف‌های شام را آماده کند گفت:

- برای تو نپختم!

آیدین پوزخندی زد و رفت. سایه هم میز را چید و به مادرش گفت:

- من اشتها ندارم!

و برگشت توی اتاقش!

[۱۰:۳۳ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۰۸

#بهاره_شریفی

سبد کوچک پیک نیک را از توی انباری بیرون کشید. از دیروز که مادرش آن جور سرش داد و قال کرده بود دیگر با هم مستقیم حرف نزده بودند. برای خودش آوازی زیر لب می‌خواند. مرباهای شیشه شده را روی کابینت قطار کرده بود. یک شیشه برای آلا کنار گذاشته بود. دوتا برای خودشان برداشته بود و دوتا هم داشت می‌برد برای زیبا خانم. شربت‌ها را هم شیشه کرده بود. چهارتا شیشه بزرگ را جدا کرد و توی سبد گذاشت. بینشان را با پارچه پر کرد که به هم برخورد نکنند و سبد را برداشت و کنار ورودی گذاشت که یادش نرود.

برگشت توی اتاقش و مشغول لباس پوشیدن شد. دیشب صدای مادرش را شنیده بود که چغلی او را به پدرش می‌کرد. حتی صدای احمق گفتن آیدین را هم شنیده بود ولی به روی خودش نیاورده بود.

یاد گرفته بود خودش را به بی خیالی بزند. مهم نبود. او هنوز هم فکر می‌کرد کار اشتباهی نکرده است. نگاهش را به رژ لب‌ها و لاک‌های روی میزش دوخت. لاک

زرشکی‌اش را برداشت و آرام روی ناخن‌های بلندش کشید. توی رژ لب‌هایش هم به دنبال رنگی نزدیک به لاکش گشت.

به خودش توی آینه نگاه کرد. کمی بیشتر از همیشه به خودش رسیده بود. شاید داشت به خودش رشوه می‌داد که حالش بد نشود.

- ما رفتیم‌ها!

صدای مادرش بود. هنوز هم عصبی بود.

آخرین نگاه را هم به خودش توی آینه کرد و از در اتاق بیرون زد. سبد را برداشت و در را بست و آخرین نفر از خانه بیرون زد. سبد را توی صندوق گذاشت و سوار شد:

- چی بود؟

روحی خانم بود که پرسید او هم نگاهش را دوخت به بیرون و گفت:

- هیچی!

- دختره...

و ساکت شد. سایه دستش را زده بود زیر چانه‌اش و بیرون را نگاه می‌کرد. تا برسند جلوی خانه رستمی‌ها کسی حرفی نزد. آیدین ماشین را پارک کرد و پیاده شد. حمید خان جلوتر رفت و زنگ را فشرد. آیدین می‌خواست در راه قفل کند که سایه گفت:

- صبر کن!

بعد هم سبد را از صندوق بیرون کشید. و در را بست. آیدین به سبد نگاه کرد و با اخم گفت:

- نگو که باز می‌خوای وحشی بازی دربیاری!

روحی خانم با نگرانی گفت:

- این چیه آوردی؟

سایه حوصله‌اش سر رفت و کمی بلندتر از حد معمول گفت:

- آه ولم کنین دیگه! هر کار دلم بخواد می‌کنم!

و راه افتاد سمت دری که حالا باز شده بود. پدرش برگشته بود و با تعجب آنها را نگاه می‌کرد:

- چتونه وسط خیابون!

روحي خانم با نگرانی گفت:

- از دختر نرت بپرس!

ولی سایه نایستاد و قدم تند کرد و خودش را به پله ورودی رساند. امیرپاشا داشت برای استقبالشان از پله پائین می‌آمد:

- به به خانم؟

سایه نگاهش را از پله گرفت و به او داد. ناخودآگاه اخمش باز شد:

- سلام!

امیرپاشا از کنارش رد شد و نگاهی به لب‌های جگری‌اش انداخت و گفت:

- باز شاتوت خوردی؟

و ابرویی بالا انداخت و رفت. صدای او را از پشت سرش شنید:

- سلام مهندس جان!

و صدای پدرش و آیدین و بعد هم مادرش. سایه درحالی که به جمله امیرپاشا فکر می‌کرد از پله بالا رفت. توی شیشه‌های جلوی ورودی به چهره‌اش خیره شد. شبی از لب‌های سرخش را دید و سر چرخاند. امیرپاشا داشت تعارف می‌کرد که داخل شوند. روحی خانم هنوز هم با نگرانی به سبد توی دست سایه نگاه می‌کرد. سایه خواست پشت سر همه وارد شود که امیرپاشا دسته سبد را گرفت:

- خوبی؟

سایه شانه‌ای بالا انداخت. حرف زدنش نمی‌آمد. امیرپاشا ابرویی بالا انداخت:

- این چیه؟

سایه سبد را کشید و فقط گفت:

- هیچی!

و دوباره خواست برود که باز هم سبد از جایش تکان نخورد.

- سایه!

امیرپاشا صدایش زده بود. خوب حالش که گرفته بود. و این هم بود که دلش می‌خواست یکی نازش را بخرد چه کسی بهتر از امیرپاشا. برگشت و نیم نگاهی به او انداخت.

- خوبی؟

سایه چانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه زیاد!

امیرپاشا نگاهش کرد:

- چته؟

سایه آهی کشید و گفت:

- مامانم دعوام کرد!

[۱۳:۰۸ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۰۹

#بهاره_شریفی

امیرپاشا لبش را گزید ولی نتوانست خنده‌اش را پنهان کند. سایه هم خنده‌اش گرفت. دلش می‌خواست خودش را بزند. ناز کردن هم بلد نبود خیر سرش. برای اینکه کار را خراب‌تر نکند این بار سبد را محکم‌تر کشید و وارد شد. هنوز پدرش و مهندس رستمی سرپا بودند. به سمت زیبا خانم رفت که داشت به پدرش یک مبل تعارف می‌کرد:

- سلام زیبا جون!

- سلام عزیز دلم!

و به سمت او آمد و او را بوسید:

- خوش اومدی!

امیرپاشا لبخند به لب از کنارشان گذشت و به سمت پدرش و حمید خان رفت. سایه کنار گوش زیبا خانم گفت:

- زیبا جون می این بی زحمت!
و دست او را گرفت و به سمت آشپزخانه کشید:
- چی شده عزیزم!؟
- سایه به همراه او وارد آشپزخانه شد و سبد را که دیگر داشت اذیتش می کرد روی میز گذاشت.
- بفرما!
- چیه؟
- سایه لبخندی زد و در سبد را باز کرد و شیشه ها را از بین پارچه ها بیرون کشید:
- محصول درخت خودتون! یه خورده مربا و شربت درست کردم برای شما هم آوردم!
- وای عزیزم چرا زحمت کشیدی فدات شم!
- چه زحمتی؟
- و یاد داد و بی دادهای مادرش افتاد!
- صدای امیرپاشا مکالمه شان را قطع کرد:
- مامان کجایین پس؟
- و با دیدن شیشه های روی میز ابرویی بالا انداخت:
- اینا چیه؟
- زیبا خانم با همان ذق و هیجان گفت:
- سایه جون برامون مربا و شربت شاتوت آورده!
- عه؟!
- و با همان قیافه به میز نزدیک و شد و درست شانه به شانه سایه ایستاد:
- راضی به زحمت نبودیم!
- و نگاه بدجنسی به لب های او انداخت. زیبا خانم دستی به بازوی او کشید و گفت:
- خیلی لطف کردی! باید امشب از این هنر دخترمون بخوریم ببینیم چه کرده!

سایه لبخند زد و گفت:

- حالا زیادم تعریفی نیست!

زیبا خانم او را به سمت سالن هدایت کرد و گفت:

- این چه حرفیه عزیزم؟

امیرپاشا او را با نگاهی دنبال کرد و بعد هم یکی از شیشه‌های مربا را برداشت و درش را باز کرد و دانه‌ای شاتوت از رویش برداشت و توی دهانش گذاشت.

- ترشه دوست دارم!

و درش را بست و از آشپزخانه خارج شد. سایه دست زیر چانه داشت به تعارفات زیبا خانم درباره مرباها گوش می‌داد. روحی خانم هم لبخند زوکی می‌زد و تعارف‌ها را ده برابر به خودش بر می‌گرداند. خدمتکارشان داشت پذیرائی می‌کرد و امیرپاشا بعد از اینکه سایه را نگاه کرد کنار آیدین نشست. صحبت‌ها گل انداخته بود و دوباره بحث هول و هوش مجتمع رفاهی که رس کل خانواده را کشیده و هنوز کامل راه نیافتاده بود می‌چرخید. مغازه‌های طبقه اول آنطور که پیش بینی کرده بودند طالب نداشت و این کارشان را سخت کرده بود. به دلیل نبودن هزینه فاز دومم با تاخیر شروع شده بود و کم‌کم داشت مشکلات خودش را نشان می‌داد. امیرپاشا یک لحظه که نگاهی را چرخاند جای خالی سایه را دید. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی او را ندید با یک مکث و عذرخواهی از جا بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. خبری از سایه نبود. روحی خانم و مادرش گرم صحبت بودند. یک لحظه از خودش عصبانی شد. همیشه همینقدر به او بی توجه بود؟ چرا کل جمع او را نادیده می‌گرفت؟

سرکی توی حیاط کشید. چراغ ایوان روشن بود ولی خبری از او نبود. نگاهی به طرف اتاقک سگشان انداخت آنجا هم نبود. دست به جیب به اطراف نگاه کرد. فکری کرد و راه افتاد. هر چه جلوتر می‌رفت مطمئن‌تر می‌شد. خنده‌اش گرفته بود. توی این تاریکی آمده بود سراغ شاتوت‌ها. چراغ‌های بین درخت‌ها روشن بود. ولی نورش آنقدری نبود که راحت بشود همه جا را دید. آرام از بین درخت‌ها بیرون خزید همانجا بود. به دستش نگاه کرد. دستش را توی یک پاکت پلاستیکی کرده بود و با دقت شاتوت‌ها را از درخت جدا می‌کرد:

- باید اسمتو بذارم دختر شاتوتی!

سایه هینی کرد و به سمت او برگشت:

- وای منو ترسوندین!

[۱۳:۰۸ ۰۳:۰۳.۱۸]

۲۱۰

#بهاره_شریفی

امیرپاشا قدم قدم به او نزدیک شد. نگاهش روی چهره او چرخید. سایه با چشم‌هایی گرد شده و متعجب او را نگاه می‌کرد. همان نگاه لعنتی که گیرش می‌انداخت.

- دختر شاتوتی!

دوباره این را تکرار کرد.

- مسخره‌ام نکنین... شاتوت دوست دارم!

و دوباره دانه‌ای جدا کرد و توی دهانش گذاشت. بی هواس با زبان ترشی لب‌هایش را پاک کرد و چشمش توی آن نیمه تاریکی حیاط به دنبال دانه دیگری گشت.

- مامان بفهمه پوستمو می‌کنه!

امیرپاشا انگار برق خوشی را از پیدا کردن دانه‌ای تازه توی چشم‌های سایه می‌دید. و این حالت شاد و کودگانه‌اش او را به سمت خودش می‌کشید.

دانه بعدی را که توی دهانش گذاشت امیرپاشا حرکت لب‌های او را دنبال کرد. دوباره حس عمیقی او را به سمت سایه می‌کشاند. همان حسی که درست توی تاریکی پارکینگ هتل جهانگری نائین درگیرش کرده بود. سایه چند دانه دیگر جدا کرد و این بار به سمت امیرپاشا چرخید که محو او شده بود:

- شما نمی‌خور....

و حرفش نیمه تمام ماند. این نگاه امیرپاشا کمی غیر معمولی بود. دانه‌های توی دستش را توی دهانش انداخت و پاکت را از دست خارج کرد.

- بهتره بریم..

مقداری از آب شاتوت لب‌هایش را تر کرد. دستش که به سمتش لبش رفت بین راه متوقف شد. سایه با بهت به امیرپاشا نگاه کرد که دستش را گرفته بود و نگاهش چسبیده بود به لب‌های سرخ و خیسش.

- دختر شاتوتی...

امیرپاشا در آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. اینکه بعدش چه خواهد شد. اینکه الان کجا هستند و رابطه خودش و سایه چیست فقط می‌خواست بداند آن لب‌های خیس و سرخ رنگ چه طعمی دارند. حتی خودش هم نفهمید کی خم شد و لب‌هایش بی‌هواس لب‌های خیس او را به دهان کشید. طعم ترش شاتوت دهانش را پر کرد. مچ سایه را به سمت خودش کشید و دست دیگرش دور کمر او حلقه شد. ترشی لب‌هایش تمامی نداشت. شاید اگر فشار دست سایه روی سینه‌اش نبود به این زودی رهایش نمی‌کرد. لب‌هایشان که جدا شد چشم‌های بهت زده سایه اولین چیزی بود که دید. از سرخی و خیزی لب‌های سایه کم شده بود ولی از عطش امیرپاشا نه! به خودش که آمد سایه دوان دوان بین درخت‌ها گم شده بود.

[۱۳:۰۹ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۱۱

#بهاره_شریفی

امیرپاشا انگشتی به لبش کشید و به آن نگاه کرد. حس می‌کرد سرخی لب‌های سایه روی لب‌هایش جا مانده. لبش را به دهان کشید. هنوز ترش بود. چرخید و به سمت ساختمان راه افتاد. دست به جیب تا به ساختمان برسد چند بار دیگر لب‌هایش را با زبان لیسید. انگار این طعم قرار بود تا ابد به یادش بماند. ترش و ملس!

بدون هیچ عذاب وجدان و پشیمانی از کاری که کرده بود وارد ساختمان شد. لازم نبود زیاد جستجو کند. سایه کنار مادرش نشسته بود و به دست‌هایش خیره شده بود. نگاه شیطان‌ش را از او گرفت و به سمت روشویی رفت. توی آینه رنگ لب‌هایش را واریسی کرد و وقتی خیالش راحت شد کنار مهمان‌ها برگشت. حمید خان بود که گفت:

- کجایی مهندس جان!

- هستیم در خدمتتون!

و از گوشه چشم سایه را پائید که هنوز سرش پائین بود اخم کمرنگی کرده بود که انگار بیشتر داشت فکر می کرد تا ناراحت باشد. رو به مادرش گفت:

- مامان از اون شربتایی که سایه خانم زحمتشو کشیدن نمی آیین؟

زیبا خانم لبخندی زد و گفت:

- چرا که نه! الان میگم خاتون درست کنه!

و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. تمام مدت متوجه سایه بود. انگار توی این عالم نبود و اصلاً حرف های آنها را نشنیده بود. خیلی دلش می خواست بفهمد توی ذهنش چه می گذرد. چند دقیقه بعد خاتون با سینی شربت رسید. دور چرخید و مقابل سایه رسید. وقتی سایه عکس العملی نشان نداد مادرش به بازویش زد:

- بردار دیگه!

سایه انگار که از خواب پریده باشد تند گفت:

- چیه؟

امیرپاشا لبخندش را پشت انحنای لیوان پر کرد. دهانش پر از مزه شاتوت شد.

- شربت نمی خوای؟

سایه به لیوان های سرخ رنگ مقابلش نگاه کرد. تکه های یخ شناور در آن تشویقش کرد که برش دارد. زیر لب بی هواس زمزمه کرد:

- ممنون!

و به لیوانش خیره شد و آرام گفت:

- امسال بهار انگار خیلی گرم شده!

به خودش گفته بود ولی زیبا خانم شنید:

- نه بابا امسال هوا خیلی نسبت به پارسال بهتره!

حمید خان هم سری تکان داد و گفت:

- آره امسال خیلی بهتره!

سایه بی توجه به بقیه لیوانش شربت را بالا برد. طعم ترش و شیرین شربت که توی دهانش رفت نگاهش به امیرپاشا افتاد که لیوان به دست درست مقابلش نشسته بود. قبل از اینکه بتواند نگاهش را از او بگیرد امیرپاشا بلند گفت:

- فکر نمی کردم طعم شاتوت این همه خوشمزه باشه! با تشکر از سایه خانم!

و ابرویی برای او بالا اندخت. شربت به گلوی سایه پرید. روحی خانم به پشت او زد و اخم کرد و زمزمه وار غر زد:

- خواست کجاست!

سایه سرفه کنان لیوانش را روی میز گذاشت. امیرپاشا با خونسردی بلند شد و رفت و با یک لیوان آب برگشت.

- آب!

سایه نگاهش را بالا آورد و به او نگاهش کرد.

- بگیر دیگه!

زیبا خانم هم در ادامه حرف او گفت:

- بخور دخترم!

سایه دست دراز کرد و لیوان را گرفت. مغزش کار نمی کرد. انگار همه جا را از توی هاله‌ای از مه می دید. انگار شناور بود روی هوا. لیوان را که گرفت احساس کرد وزن آن خیلی سنگین تر از بقیه لیوان هایی است که تا آن شب توی دست گرفته است. خواست لیوان را به لب ببرد که از دستش سر خورد و روی پایش افتاد. روحی خانم با حرص نالید:

- سایه!

ولی سایه حالا حس می کرد حتی نمی تواند گردنش را راست نگه دارد. سرش را بی اراده به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش را بست. صدای امیرپاشا و مادرش را هم زمان شنید:

- سایه!

ولی انگار حال نداشت جوابشان را بدهد. نمی فهمید چرا این همه خوابش می آید. کسی بازویش را لمس کرد:

- سایه!

[۱۳:۰۹ ۰۳.۰۳.۱۸]

۲۱۱

#بهاره_شریفی

صدا را می‌شناخت. امیرپاشا بود. حتی مطمئن بود دستی که روی بازویش نشسته هم دست امیرپاشاست. هنوز همین حرارت را روی کمر و لب‌ها و دستش حس می‌کرد.

- وای حمید پاشو به کاری کن!

دلش می‌خواست به مادرش بگوید خوب است. ولی انگار زبانش از سرب بود و تکان نمی‌خورد.

- فکر کنم فشارش افتاده روحی جون!

روحی خانم با هول بلند شد:

- مال این شاتوتاس....یه بار دیگه ام اینطوری شده بود...چیز ترش فشارشو می‌اندازه!

حمید خان به سایه نزدیک شد.

- مگه چقدر خورده؟

- چه می‌دونم!

آیدین با بی‌حوصلگی نگاهی به سایه انداخت. اصلاً حوصله درمانگاه و این چیزها را نداشت. خودش را با شربتش سرگرم کرد. امیرپاشا نگاه گیجی به سایه انداخت و رو به روحی خانم گفت:

- ببرمیش درمونگاه پس!

روحی خانم بدون توجه به او به همسرش گفت:

- زیر بغلشو بگیر!

امیرپاشا نگاهی به آیدین انداخت که همچنان خونسرد نشسته بود. روحی خانم خودش هم خم شد و طرف دیگر او را گرفت. زیبا خانم به سمت اتاقی رفت که لباس‌های سایه را گذاشته بود.

- اجازه بدین من کمک کنم!

امیرپاشا بی رودربایستی جای روحی خانم را گرفت.

- اجازه بدین روحی خانم!

مهم نبود که بقیه می‌فهمیدند یا چه فکری می‌کردند. دلش می‌خواست خودش سایه را در آغوش بگیرد. سایه دختر شاتوتی خودش بود.

- لباساش!

روحی خانم لباس‌های او را گرفت و شالش را روی موهایش انداخت. حمید خان سایه را صدا زد:

- سایه بابا می‌تونی راه بیای؟

خم شدن زانوی سایه جواب واضحی بود. حمید خان دست سایه را روی شانه‌اش انداخت و دست دیگرش را دور کمر او حلقه کرد:

- مهندس خودم می‌برمش! شما زحمت نکشین!

و سایه را به سمت خودش کشید و نگاهی به امیرپاشا انداخت که کلی حرف تویش بود. امیرپاشا با کمی تأخیر سایه را رها کرد و جواب داد:

- زحمت نیست...

حمید خان راه افتاد. ولی سایه که توانایی راه رفتن نداشت وزنش سنگین‌تر شده بود. روحی خانم با چشم به آیدین اشاره کرد و بالاخره آیدین با اکراه از جا بلند شد.

- بابا بذارین کمک کنم!

وقتی دست دیگر سایه را گرفت حمید خان با اخم و جدیت گفت:

- آره بشین اونجا یکی دیگه خواهرتو بغل کنه!

سایه می‌شنید ولی نمی‌توانست جواب بدهد. حس کرد دلش می‌خواهد بخندد و به پدرش بگوید چند دقیقه قبل همان یکی دیگر او را توی تاریکی ته حیاط زیر درخت شاتوت نه تنها بغل کرده لب‌هایش را هم بوسیده است. خیلی دلش می‌خواست بخندد ولی حالش را نداشت خوابش می‌آمد.

تمام مسیر رفتن را حس کرده بود. صدای امیرپاشا را تا کنار ماشین هم شنیده بود. حتی خنکی ناشی از الکل روی پوشتش و سوزش فرو رفتن سوزن. غرغر کردن‌های آیدین و نق زدن‌های بی پایان مادرش. در تمام مراحل فقط دلش خواسته بود بخندد.

ولی ترجیح داده بود بخوابد. باید می‌خوابید شاید وقتی بیدار می‌شد همه چیز درست شده بود. یعنی می‌شد که درست شود؟ یعنی می‌شد یادش رود امیرپاشای عوضی چکار با او کرده است. می‌توانست آن لحظه را فراموش کند. آن ترشی لعنتی را می‌توانست فراموش کند. باید می‌خوابید. یکی گفته بود بخوابید تا کارها راحت شود.

حس می‌کرد می‌تواند چشم‌هایش را باز کند. دستش را تکان داد نه وزن دستش هم به حالت نرمال برگشته بود. ولی هنوز خوابش می‌آمد.

- سرمت تمام شده!

چرخید و به پدرش نگاه کرد که روی صندلی کنارش نشسته بود و با دقت نگاهش می‌کرد.

- خیلی خوابیدم؟

پدرش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- نه زیاد یک ساعت نشد!

- نمی‌دونم یهو چم شد!

حمید خان هنوز با دقت نگاهش می‌کرد.

- مامان کجاست؟

- فرستادمش رفت!

- کجا؟

- خونه رستمی هنوز شام نخوردیم!

سایه نشست. شالش سر خورد و روی شانه‌اش افتاد:

- خوبم دیگه بریم!

حمید خان از جا بلند شد:

- بذار بگم بیان سرمتو بکشن!

و از در بیرون رفت. سایه از تخت پایین سر خورد و کفش‌هایش را پوشید. پرستاری به فاصله چند دقیقه همراه پدرش وارد شد:

- مواظب باش! زیاد سرپا نمون!

سایه سری تکان داد. پدرش مانتویش را دستش داد:

- تنت کن! خوبی؟ می تونی بیای؟

دوباره سرتکان داد:

- خوبم!

[۱۳:۱۰ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۱۲

#بهاره_شریفی

آستین را به تنش کشید و دکمه‌هایش را باز گذاشت. همراه پدرش راه افتاد و از در درمانگاه خارج شد. تا خانه رستمی‌ها زیاد راه نبود. وقتی ماشین راه افتاد. پدرش به حرف آمد:

- سایه؟!

سایه سرش را تکیه داده بود به صندلی و بیرون را نگاه می‌کرد. دلش هنوز خواب می‌خواست. می‌دانست امشب به این راحتی‌ها رو به راه نمی‌شود. با صدای پدرش سر چرخاند و همانطور بی حال جواب داد:

- بله؟

حمید خان نگاهی توی آینه انداخت و حرفش را توی دهان چرخاند و بالاخره گفت:

- رابطات با مهندس چگونه؟

شاید اگر کمی حالش رو به راه بود عکس العمل نشان می‌داد و انکار می‌کرد. ولی معلوم نبود توی سرم چه به او تزریق شده بود که کلاً حس بی خیالی داشت:

- خوبه!

حمید خان با تعجب نگاهش کرد:

- یعنی چی خوبه؟

سایه لزومی به دروغ نمی‌دید چیزی هم نبود که بخواهد دروغ بگوید:

- خوبه دیگه مشکلی ندارم باهاش...مثل سورنا!

این یکی را دیگر زیادی اضافه کرده بود تهش. ولی خوب شاید هم لازم بود. حمید خان نفسی گرفت و دوباره نگاهی به او انداخت و این بار دیگر چیزی نگفت. شاید واقعاً سایه حواسش نبود و لزومی هم نداشت که توجهش را جلب کند. گرچه امیرپاشا کیس خیلی مناسبی بود. هم شغلش عالی بود و هم خانواده و درآمدش.

- من می‌خوام برم خونه!

- چی؟

- حال ندارم بشینم می‌خوام برم خونه بخوابم! منو بذارین خونه. خودتون برین!

حمید خان اخم کرد:

- نمی‌شه تنها بری!

سایه با لحن بی‌حالی گفت:

- بابا به نظرتون من الان در وضعیتی‌ام که پیام مهمونی.

و چند بار پلک زد. پدرش نفسی گرفت و گفت:

- اینجوری هم که نمی‌شه! بذار بریم مامانت اینا رو برداریم بریم خونه!

- نمیخواد بابا بنده خدا زیبا خانم این همه زحمت کشیده!

- نه تنها نمی‌شه بری!

سایه کلافه بود و حال نداشت بحث کند:

- من توی ماشین می‌خوابم پس!

پدرش می‌دانست سایه اینقدر قد و یک کلام است که کار خودش را بکند. ته تغاری‌اش بود و دلش می‌خواست این چند سالی که بخاطر آن حماقتش از هم دور شده بودند جبران کند. به سمت خانه راه افتاد و هم زمان شماره آلا را گرفت:

- سلام بابا جان. خوبی؟ سورنا خوبه؟

...-

- کجایی بابا جان؟

- زحمتی نیست برات بیای تا آخر شب پیش سایه بمونی؟

... -

- مفصله!

.... -

- نه بابا جان حالش یه خورده خوب نیست. مام خونه مهندس رستمی دعوتیم!

... -

- باشه بابا جان!

سایه لبخند رضایت آمیزی زد و دوباره چشم‌هایش را بست. این جور بهتر بود. واقعاً با این وضعیتش نمی‌توانست حال امیرپاشای عوضی را بگیرد. دوباره تصویر زیر درخت شاتوت توی ذهنش رنگ گرفت. کمرش گرم شد و لب‌هایش طعم ترشی گرفت. لب گزید و اخم کرد. زیر لب غر زد:

- عوضی!

کاش الاز هنوز بود. می‌خواست ببیند وقتی نامزد بودند هم او را همین طور بوسیده بود؟ لبش را گزید. واقعاً بوسیده بودش؟ سردش شد و توی خودش جمع شد. با توقف ماشین تصویر امیرپاشا را کنار زد. در را باز کرد و منتظر ایستاد تا پدرش در را باز کند.

- بابا شما برین... آلا هم که الان میاد!

- نه صبر می‌کنم بیاد!

بعد هم گوشی‌اش را در آورد و به روحی خانم زنگ زد تا خیالش را راحت کند سایه خوب است. سایه به طرف اتاقش رفت. واقعاً دلش می‌خواست تنها باشد. دلش می‌خواست به اتفاقی که افتاده بود فکر کند. راهش را کشید و مستقیم به سمت اتاقش رفت و گفت:

- بی خودی آلا رو به دردسر انداختین!
- پدرش که تماس تلفنی اش تمام شده بود به سمت او چرخید:
- چقدر نق می زنی بچه!
- بابا دفعه اولم که نیست، برین آلا هم که تا اینجا راهی نیست الان می رسن. زشته جلو مهندس رستمی!
- حمید خان چند لحظه او را نگاه کرد:
- پس خوبی دیگه؟ برم؟
- آره!

[۱۳:۱۰ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۱۳

#بهاره_شریفی

- بالاخره پدرش را راضی کرد و راهی اش کرد. بلافاصله شماره آلا را گرفت:
- سلام سایه خوبی ببخشید دیر شد اومدیم بیایم بیرون دیدیم این ماشین کوفتی پنجره. الان کار پنجر گیری تمام شد داریم راه می افیم!
- آلا من خوبم. نمی خواستم برم خونه مهندس بهونه در آوردم.
- آلا مکث کرد:
- راست می گی؟
- آره به خدا هیچیم نیست. دیروز رفته بودیم خونه مهندس یه خورده تو خوردن شاتوت....زیاده روی کردم!
- واقعاً که سایه...باز فشارت افتاد؟ این دفعه سومه چرا حواست نیست!

- بی خیال بابا الان خوبم. بهونه کردم نرم اونجا!

- بذار پیام من نمی تونم جواب بابا رو بدم!

صدای سورنا را شنید:

- بهت نمی خوره این همه شکمو باشی سایه!

سایه روی تختش نشست و شالش را از سرش گشید و گفت:

- به شوهرت بگو شکمو هم باشم به جیب تو که فشار نمی ادا!

آلا خنده‌ای کرد و گفت:

- خوب معلومه خوبی! فقط جواب بابا با خودت!

- تو زنگ زن بهش لو بدی. اومدن میگم شما تازه رفتین!

- خیلی خب! کاری نداری؟

- نه عزیز خاله چطوره؟

- کوفت! گمشو! خداحافظ!

سایه گوشی را روی میز رها کرد و مانتویش را هم روی صندلی پرت کرد و دراز کشید. روی سفیدی سقف خودش را می‌دید زیر درخت توی آغوش امیرپاشا. دستی روی قفسه سینه‌اش کشید. با ریتم منظمی می‌کوبید. چرخید و به دیوار مقابلش خیره شد. یک زمانی رامین را هم دوست داشت. زیاد هم دوستش داشت ولی احساس می‌کرد آن علاقه کودکانه و خام بوده است. رامین چند باری ناغافل گونه‌اش را بوسیده بود که بعدش کمی بحثشان شده بود و همین باعث شده بود روی رامین زیاد نشود. ناخودآگاه روی لب‌هایش دست کشید. این اولین تجربه از بوسه واقعی‌اش بود. بوسه‌ای که خودش زیاد در آن دخیل نبود. خنده‌اش گرفت. می‌دانست امیرپاشا پرو است ولی نه این همه. به چه جراتی چند قدم آن ور تر از پدر و برادرش او را بوسیده بود. دلش از تصور دوباره بوسه امیرپاشا هوری ریخت.

درست مثل وقتی که نرمی لب‌های امیرپاشا را حس کرده بود. آنجا هم دلش هوری ریخته بود. لبش را گزید و پتویش را رویش کشید و خودش را توی تاریکی آن پنهان کرد. صدای دینگ پیام گوشی‌اش از جا پراندش. حاضر بود قسم بخورد که پشت خط امیرپاشاست. حالا دیگر می‌دانست که این بشر پرو تر از این حرفاست. گوشی را برداشت و نگاهش کرد. خود لعنتی‌اش بود. پیام را باز کرد:

- هنوز کلی شاتوت رو درخت مونده! چرا برنگشتی؟!

سایه پیام را خواند و فحش زیر لبی به او داد:

- کثافت... واسه من تیکه میاد!

و روی تخت ولو شد.

- برو با ننه‌ات شاتوت بخور. معلومه بهش چسبیده!

و از این همه پرو بازی خودش خنده‌اش گرفت. اگر الان جوابش را می‌داد پرو می‌شد. نباید می‌فهمد که ته دلش چه آشوبی شده با این کارش خیلی جلوی خودش را گرفت که برایش ننویسد:

- شباً اونجا امنیت نداره نمی‌تونم پیام!

ولی خوب جلوی کرم ریختنش را گرفت و دوباره دراز کشید. و به حرف‌های پدرش فکر کرد. یعنی کسی چیزی فهمیده بود؟ دوباره؟ مثل پارسال قرار بود چه اتفاقی بیافتد؟ این بار امیرپاشا می‌ماند یا دوباره می‌رفت؟ دوباره سردش شد. پتو را روی سرش کشید و چشم‌هایش را روی هم فشرد. مطمئن بود این بار اگر امیرپاشا برود دیگر هیچ چیز مثل سابق نمی‌شود. دیگر نمی‌تواند مثل پارسال همه چیز را فراموش کند. با اتفاقی که امشب زیر آن درخت دوست داشتنی افتاده بود نه. دیگر نمی‌توانست. اتفاقی بالاتر از یک بوسیده شدن ساده افتاده بود. اتفاقی که باعث شده بود قلبش کمی بلندتر از همیشه با ریتم منظمی بزند با ریتمی دوتایی... دو بخشی... دو اسمی!

[۱۳:۱۱ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۱۴

#بهاره_شریفی

خیر سرش آمده بود خانه کمی درس بخواند. ولی کو حوصله. دوباره فحشی زیر لب به امیرپاشا داد و رژش را توی آینه چک کرد. چرا رفته بود دیدن الناز. چرا چنین کار احمقانه ای کرده بود؟

از تصور پوزخند الناز چیزی ته دلش انگار گر گرفت. رژ را روی میز انداخت و دست هایش را بند میز کرد و کمی خم شد. از دو شب پیش و آن اتفاق لعنتی...لعنتی خوب...این فکر مثل خوره به جاننش افتاده بود که امیرپاشا با الناز چه رفتاری داشته! جایی میان تارک و روشن حیاطی و یا خانه دستش را دور کمر او هم پیچانده؟ او را توی بغلش کشیده؟ او را هم بوسیده همینطور با احساس بوسیده؟ برای همین رفته بود دیدن الناز؟

- خریث کردی سایه خانم. خریث. نباید می رفتی. الناز دیگه تمام شده....تمام....

باید کاری می کرد وگرنه حتماً قلبش از کار می ایستاد. در اتاق را باز کرد و با قدم هایی بلند به سمت حیاط رفت:

-سایه!

برگشت. مادرش با تعجب به او نگاه می کرد:

- کجا میری؟

در را باز کرد و خودش را بیرون انداخت:

- کوه!

- این وقت روز؟ اول هفته خلوته دختر نرو!

سایه بدون توجه به مادرش بیرون دوید. باید دوباره با خودش خلوت می کرد. باید فکر می کرد. احتیاج داشت همه چیز را دوباره از روز اول قدم به قدم کنار هم بگذارد. باید می فهمید او چه راهی رفته و امیرپاشا چه راهی...باید این قلب زبان نفهمش را که ریتم دوتایی گرفته بود سر عقل می آورد. باید...ولی می شد؟

نفس نفس می زد. قلبش نزدیک گلویش می زد. بدون مکث بالا آمده بود اینقدر آمده بود که نزدیک بود نفسش کاملاً متوقف شود. حالا نشسته بود روی تخته سنگی و به عبور تک و توک عابرین نگاه می کرد. قلبش کم کم آرام می شد. خودش هم. تمام یک و نیم سال گذشته را مرور کرده بود. از آن شبی که ناگهان امیرپاشا رستمی از پسری که فقط می آمد و می رفت پر رنگ شد و شد خواستگار دوستش...تا دو شب پیش که زیر درخت ته حیاط...

نفس عمیقی کشید. تمام راه را خط به خط مرور کرده بود. و تهش به یک سؤال رسیده بود. امیرپاشا قابل اطمینان بود؟ اینقدر روی حرف و رفتارش می شد حساب باز کرد که بتوانی بقیه عمرت را با او سر کنی؟ از این فکر سردش شد. دوباره ترسید. همان ترس

موهوم از زندگی مشترک. ترس بی سرانجامی‌اش درست مثل زندگی الناز و امیرپاشا که شروع نشده تمام شده بود.

بازوهایش را بغل کرد. سردرگم شد. باید چکار می‌کرد. باید چطور مطمئن می‌شد که اتفاق بدی نخواهد افتاد. چطور باید به امیرپاشایی که در کمتر از یک سال سه بار نظرش را عوض کرده بود اعتماد کند. کاش دو شب پیش آن اتفاق نیافتاده بود. آن وقت بهتر می‌توانست فکر کند. آنوقت آن تصویر لعنتی مدام بین فرم‌های مغزی‌اش وارد نمی‌شد و خودی نشان نمی‌داد. مدام بعد از دو دوتا چهارتا کردن هایش می‌رسید به یک ولی...

از جا بلند شد. ظهر شده بود. خنکی کوهستان و گرمای اردیبهشت با هم مخلوط شده بود. بهتر دید تا از این گرم‌تر نشده برگردد. وقتی پائین رسید. تمام بدنش خیس بود. آفتاب حالا داغتر شده بود و کلافه‌اش کرده بود. قدم زنان راه افتاد تا به ایستگاه تاکسی‌های خطی برسد. کمی خسته و بی حال بود. شاید بعد از زدن آن سرم زود بود که این همه خودش را خسته کند. توی ایستگاه تاکسی یکی دوتا ماشین ایستاده بود. ولی هیچ کدام تاکسی نبودند. نگاهی به اطراف انداخت. مجبور بود با همان‌ها برود. به سمت یکی از راننده‌ها رفت که توی سسایه درخت کوچکی نشسته بود:

- آقا دریست چند می برین؟

- تا کجا میری؟

- استقلال!

- یه خورده کریه ات بالا میشه طوری نیس؟

چانه‌ای بالا انداخت:

- نه مسئله‌ای نیست! بریم!

نگاه مرد افتاد به پشت سر سایه.

- آقا...

- سایه..

سایه برگشت. امیرپاشا پشت سرش بود.

- بیا بریم!

و خم شد و به مرد گفت:

- آقا ممنون! نمی‌خواد!

سایه بازویش را از دست او بیرون کشید و به مرد گفت:

- ببخشید...اومدن دنبالم...

مردی نگاهی به آن دوتا انداخت و سری تکان داد:

- به سلامت!

بعد هم کنار امیرپاشا راه افتاد.

- تو این گرما اومدی کوه؟

- از کجا فهمیدین اینجام؟

- مامانم داشت تلفنی با مامانت حرف می زد شنیدم گفت این موقع رفته کوه! فهمیدم هیچ کس غیر از تو نمی تونه باشه. فقط تویی که عاشق کوه رفتن بودی!

[۱۳:۱۱ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۱۵

#بهاره_شریفی

سایه برای خودش کلی برنامه چیده بود که وقتی با امیرپاشا رو به رو می شود چکار کند. ولی انگار لازم نبود. امیرپاشا عادی بود. انگار که هیچ اتفاقی بینشان نیفتاده است. بهتر دید او هم عادی باشد. شاید واقعاً امیرپاشا فکر می کرد همه چیز عادی است. او زیادی همه چیز را جدی گرفته بود؟

چرخید و از روی شانه او را نگاه کرد. تی شرت ساده یقه گرد پوشیده بود. سفید بود و تنها یک علامت نایک سورمه ای روی سینه اش داشت. لی سورمه ای و کتانی های سفید. ساده و تابستانی!

امیرپاشا چرخید و نگاهش کرد:

- فشارت نرماله؟

شانه بالا انداخت:

- آره!

- چیزی شده؟

باز هم دهانش بی موقع باز شد:

- الی داره می ره!

بعد از این حرف نگاهی به او انداخت. امیرپاشا بی خیال گفت:

- خوب رفتی دیدنش؟

سایه لجش گرفت. این دو نفر چرا این همه خونسرد بودند. انگار نه انگار که روزی هم را می شناختند. برای همین با حرص گفت:

- آره... خوشبخته از زندگیش راضیه شوهرشو دوست داره می دونه که اونم دوستش داره...

چه مرگش شده بود. چرا داشت این حرفها را به امیرپاشا می زد. چرا وقتی با او حرف می زد این همه راحت بود. چرا برایش مهم نبود که چه حرفی را می زند. اصلاً چرا تمام آن دو دوتا چهارتاهای لعنتی را فراموش می کرد. تشعشع حضور امیرپاشا چه خاصیتی داشت که او را به این کارها وادار می کرد.

- خدا رو شکر!

- چی؟

امیرپاشا ماشین را دور زد و در سمت خودش را باز کرد:

- میگم خوبه که خوشبخته حوصله عذاب وجدان و این چیزارو نداشت!

و در حالی که می نشست گفت:

- سوار شو!

سایه حرصی بود. امیرپاشا هم عوضی بود. بی حوصله نشست. امیرپاشا ماشین را روشن کرد و در همان حین نگاهی به او انداخت و گفت:

- الان مشکلِت چیه؟

سایه تنها شانه بالا انداخت:

- سایه؟

سایه برگشت و نگاهش کرد.

- چته؟

- هیچی! حوصله ندارم!

- می تونم کاری کنم که حوصله ات بیاد سرجاش!

یک لحظه احساس کرد پشت حرف امیرپاشا کنایه ظریفی بود. برگشت و نگاهش کرد. چهره اش مثل چند دقیقه قبل عادی بود.

- نمی دونم!

- بستنی می خوری؟

- آره بدم نمی آد!

جلوی اولین بستنی فروشی که دید نگه داشت.

- پیاده شو!

سایه بی حرف پیاده شد همراه امیرپاشا راه افتاد سمت بستنی فروشی کوچکی که با اینکه کوچک بود ولی دکور قشنگی داشت. صندلی را بیرون کشید و نشست. امیرپاشا هم عینکش را برداشت و روی صندلی کناری نشست. پسر جوانی جلو آمد:

- سلام خوش آمدین!

و منو را روی میز گذاشت و رفت. امیرپاشا منو را جلو کشید و انگشتش را روی اسم بستنی ها کشید سایه کمی خم شد تا او هم منو را ببیند. دستش با انگشت امیرپاشا پائین رفت. دست امیرپاشا روی اسم طعم ها مکثی چندثانیه ای کرد و دوباره راه افتاد. سایه طعم بستنی را خواند:

- بستنی شاتوتی!

انگشت امیرپاشا تا انتهای لیست رفت. سایه لبش را جوید. شاید هم اشتباه کرده بود:

- چه طعمی می خوری؟

- من؟

امیرپاشا دست به سینه نشست!

- دارم از تو می‌پرسم!

نگاه امیرپاشا به سایه می‌گفت هر طعمی را که انتخاب کند کنایه‌ای از امیرپاشا خواهد شنید:

- نسکافه!

امیرپاشا ابروی بالا انداخت و گفت:

- فکر کردم می‌گی شاتوت!

و نگاهش را از او گرفت و بلند شد. سایه صدایش زد:

- جناب مهندس!

امیرپاشا حالا با تخیسی نگاهش می‌کرد. سایه هم دست به سینه نشست و گفت:

- شاتوت سفارش نده. ترش نیست. اسمش شاتوته والا طعمش شیرینه!

و مثل خودش ابرو بالا انداخت! امیرپاشا نگاهش را کند و دور شد. سایه پوزخند زد.

- من کم بیار نیستم! تا نفهمم چی تو کله‌ات می‌گذره!

امیرپاشا برگشت و روی صندلی نشست:

- خوب کجا بودیم؟

- تو بستنی فروشی!

امیرپاشا دست زیرچانه اش زد و نگاهش کرد:

- اصل حرفتو بگو؟

[۱۳:۱۱ ۰۲.۰۳.۱۸]

#بهاره_شریفی

سایه با چشم‌های ریز شده او را نگاه کرد. انگار زیادی احساس صمیمت می‌کرد. فکر کرده بود که حالا یک بار او را بوسیده به قول الی همه چیز قرار است اوکی شود.

- من حرفی ندارم؟

امیرپاشا دست به سینه نشست:

- یعنی نمی‌خوای راجع به دو شب پیش حرف بزنی!

چقدر که رو داشت این بشر. سایه دستش را زیر چانه‌اش زد و کمی به سمت امیرپاشا خم شد و گفت:

- من باید حرف بزنم؟ خوبه والا!

امیرپاشا نگاهش را قفل کرد روی لب‌هایش و گفت:

- آها پس توقع داری من یه چیزی بگم!

سایه واقعاً نمی‌خواست حرص بخورد ولی دست خودش نبود. امیرپاشا می‌خواست زیر زبانش را بکشد. می‌خواست حرف توی دهانش بگذارد.

- من همچین حرفی نزدم!

امیرپاشا دست به سینه شد و به میز تکیه داد و نگاهش را قفل کرد روی لب‌های سایه و گفت:

- الان بگم... طمعش خوب بود چطوره؟

سایه با چشم‌های گرد شده به اطرافش نگاه کرد. دیوانه‌ی عوضی. چه رویی داشت این بشر! اگر قرار به پرویی و بی‌رگی بود او خودش چند سالی به مدد خانواده‌اش دکترای بی‌رگی و بی‌خیالی‌اش را گرفته بود.

- من گفتم از طعمش تعریف کنین؟

دهان امیرپاشا به یک طرف کج شد:

- پس از چی تعریف کنم؟

سایه باز هم مثل او لبخندی یک وری زد و گفت:

- من به داشته هام واقفم نیاز نیست شما تعریف کنین!

امیرپاشا این بار با جدیت به او نگاه کرد:

- به نظرم چیزی نیست که بشه درباره‌اش حرف زد!

سایه بهت زده به او نگاه کرد. این همه برایش بی اهمیت بود؟ مسخره بود. یعنی اینقدر بی ارزش بود که حتی نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزند. با یک حرکت از جا بلند شد. امیرپاشا جا خورد. سایه بدون توجه به او از بستنی فروشی بیرون زد و در طول پیاده رو راه افتاد. بازویش کشیده شد:

- کجا میری؟

سایه دستش را بیرون کشید. این مسخره بازی‌ها مال رمان‌های آبکی بود. حوصله‌اش را نداشت بخاطر چنین چیزی با امیرپاشا کل کل کند. چرا باید با هم کل کل می‌کردند در حالی که اصلاً معلوم نبود این دو نفر در کنار هم قرار است چه باشند؟ شاید امیرپاشا ده نفر دیگر را هم زیر آن درخت بوسیده بود. قلبش از این فکر یک لحظه تیر کشید.

- خونه!

- خودم می‌برمت. وقتی بستنی تو خوردی!

سایه به او خیره نگاه کرد:

- مهندس هدف ت چی از این کارا؟

امیرپاشا با تعجب شانه‌ای بالا انداخت و بعد اخم کرد:

- یعنی معلوم نیست؟

سایه جدی و دست به سینه گفت:

- نه!

امیرپاشا دست هایش را از هم باز کرد و شانه‌ای بالا انداخت و با لحنی که انگار از بدیهی ترین موضوع ممکن حرف می‌زند گفت:

- چون ازت خوشم میاد! الان واضحه؟ فکر می‌کنی من هر شب یکو می‌برم زیر اون درخت می‌بوسم؟ نخیر! این کارو کردم چون یه چیزی هست درباره تو که خودمم نمیدونم چیه ولی هر چی هست که منو می‌کشه سمت تو.

بعد با انگشت به سرش اشاره کرد و ادامه داد:

- که این نگاه و چشم‌های گرد شده‌ات. اون لبای رنگی و موهای پر از برگت چسبیده این تو و ولم نمی‌کنم. نمی‌دونم چرا سایه ولی من ازت خوشم میاد! قرار هم نیست از زندگی بیافتم یا کارمو ول کنم گوشه نشین شم. ریشمو زنم و حموم نرم. ها؟ فقط می‌دونم می‌خوام دور و برت باشم. می‌خوام دور و برم باشی. همین! حالا بیا بریم بستنی تو بخور!

سایه سرش را پایین انداخت. راضی بود از این حرف‌های امیرپاشا راضی بود. پس از عشق آتشین و این مسخره بازی‌ها خبری نبود.

- صبر کن!

- چیه؟

- خوب از من چی می‌خوای؟ من چکار باید کنم؟

امیرپاشا شانه‌ای بالا انداخت:

- هیچی فقط نزدیکم باش. بذار با هم وقت بگذرونیم...بذار بفهمم کجای زندگی هم هستیم. کمک کن بهترین تصمیمو بگیریم!

سایه نگاهش کرد. امیرپاشا دست دراز کرد و دستش را گرفت و کشید:

- پول بستنی‌ها رو دادم حیف می‌شن!

- فقط یه چیزی!

امیرپاشا همانجور که دست او را گرفته بود و به سمت بستنی فروشی می‌برد پرسید:

- چی؟

- من بهت اطمینان ندارم!

امیرپاشا ایستاد و برگشت و نگاهش کرد:

- اینو دیگه از کجا پیدا کردی!

- هیچ جا! از وقتی شناختمت زیاد تصمیمت رو عوض کردی! یادته گفتم از ازدواج می‌ترسم!

- هنوز خیلی مونده تا حرف ازدواج وسط بیاد...

- ولی بالاخره میاد...مگه اینکه تو..

- نه تهش همینه...ولی فعلاً...

- فعلاً یا بعداً... باید کاری کنی دیگه نترسم... شاید اگه اتفاقات این یه ساله نبود راحتتر بودم... ولی من نمی تونم...

[۱۳:۱۲ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۱۶

#بهاره_شریفی

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- من قول الکی نمی دم... من همینم...

سایه سری تکان داد:

- این خویه هر کسی خودش... خودش باشه... قرار نیست کسی اون یکی رو عوض کنه...

امیرپاشا سر تکان داد:

- غیر از اینم نیست...

- زیر حرفت نزنی!

- نه بریم بستنی ها آب شد!

سایه سر تکان داد و راه افتاد. جلوی در امیرپاشا بالاخره کرمش را ریخت:

- نسکافه ایشم فکر کنم دوست داشته باشم!

و با چشم به لب های او اشاره کرد. سایه با شانه به او تنه زد و وارد شد. امیرپاشا دست به جیب پشت سرش رفت و به راحتی سرتاپایش را برانداز کرد. بغل کردنش خوب بود. طعم لب هایش هم، لبخند زد.

- دخترک تخس! یه ریزه هم خجالت سرش نمی شه!

امیرپاشا مقابل سایه نشست و به او خیره شد. هنوز توی فکر بود:

- زیادی بهش فکر نکن!

سایه برگشت و نگاهش کرد:

- به چی؟

امیرپاشا دست زد زیر چانه‌اش و گفت:

- به کی!

- کی؟

- من دیگه! مگه به من فکر نمی‌کردی؟

سایه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- با هنر مشکلی داری؟

امیرپاشا از این چرخش ناگهانی سؤال تعجب کرد:

- چه ربطی داشت!

- بگو تا ربطشو بگم!

امیرپاشا فکری کرد و گفت:

- نه!

سایه سری تکان داد و گفت:

- خوبه!

- حالا ربطش چی بود؟

سایه لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- کارم انتخاب شده... تو ژوژمان... امکانش زیاده که قرار باشه اجراش کنم...

ابروهای امیرپاشا اتوماتیک بالا پرید.

**

سایه روی تخت دراز کشیده بود که صدای پیامش آمد. کتابش را رها کرد و گوشی اش را برداشت:

- دم درم.

سایه هول زده کتابش را محض احتیاط زیر متکا چپاند و مانتو و شالش را برداشت و به سمت در دوید. نگاهی توی سالن انداخت. خبری از مادرش نبود. نفس زنان در خانه را باز کرد. امیرپاشا با لبخند به ماشینش تکیه داده بود و با دیدن او به سمتش آمد. سایه هول زده گفت:

- چرا اومدی در خونه؟

امیرپاشا اخم کرد:

- داری میری مثلاً؟

- خوب اینجوری مامان اینا می فهمن!

امیرپاشا شانه‌ای بالا انداخت:

- بفهمن!

سایه پوفی کرد و گفت:

- کلاً از پنهانی زندگی کردن خوشم نمیاد!

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ولی تاجایی که من یادم میاد نصف زندگیت کلاً در خفا بودی! رشته تحصیلی حساب نمی شه؟ الانم که این کار... اجرا....

سایه هم اخم کرد:

- اون فرق می کنه؟

- میشه دقیقاً بگی فرقش چیه؟

- نمی تونم بگم.. ولی فرق می کنه!

امیرپاشا پوزخند زد و دستی به سرش کشید:

- الان داداش جناب عالی با صد نفر می پره خانواده‌ات فهمیدن؟

سایه چشم‌هایش را گرد کرد:

- چه ربطی داره؟

امیرپاشا پوفی کرد و گفت:

- اول چشمتو اونجوری نکن که نظرم عوض نمی شه...

سایه ناخودآگاه چشמהایش را ریز کرد و با حرص به او نگاه کرد:

- من قصدم این نبود.

امیرپاشا بی توجه به او ادامه داد:

- دوم...توام اگه بخوای می تونی...قرار نیست خانواده‌ات بفهمن...

سایه لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- آخه اگه بفهمن...

امیرپاشا دستش را بالا برد و گفت:

- می دونم...اگه بفهمن....اول بدبختیه می خوان فوری ما رو بفرستن تو....

سایه دست به سینه شد. امیرپاشا خنده بدجنسی کرد و گفت:

- غیر اینه...مگه برا همین این شکلی نشدی؟

سایه دوباره نفسی گرفت و گفت:

- خیلی خب قبول. ولی تا من انجام هماهنگ کن بیرون همو ببینیم. راه نیافت بیا در خونه امون. منو تابلو کردی. این مامان من رادارش خیلی قویه!

امیرپاشا سری تکان داد و پاکتی را به سمت او دراز کرد و گفت:

- بیا برات مثلاً کتاب آوردم!

سایه پاکت را گرفت و توی آن را با تعجب نگاه کرد:

- واقعاً آوردی؟

امیرپاشا لپ او را با دو انگشت سبابه و سوم گرفت و کشید و گفت:

- بله واقعاً آوردم.

سایه بالاخره لبخند زد:

- عه دستت درد نکنه نمی دونستم چطوری برم پیش سعید....

[۱۳:۱۲ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۱۷

#بهاره_شریفی

و با احتیاط سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. امیرپاشا با یک ابروی بالا رفته او را نگاه کرد:

- حتی فکرشم نکنی دور و بر سعید پیدات بشه...

سایه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- باشه!

- در ضمن...

سایه او را نگاه کرد. امیرپاشا ابروی بالا داد و گفت:

- کتابای خودته...یکیش تو ساکت جا موند تو ماشینم....با یه دوست دست لباس...اون یکی ام ازت گرفته بودم...«گهواره گریه».

سایه چشم هایش را ریز کرد و فکر کرد و ناگهان گفت:

- اها ساکم....وایسا ببینم توشو نگاه کردی!

امیرپاشا سرتکان داد:

- همین اواخر!

سایه با انگشت به او اشاره کرد:

- این بار که اومدی می ایشون.

امیرپاشا با لب های بسته خندید و سایه به سمت خانه شان راه افتاد.

- تا کی هستی؟

- تا پس فردا!

امیرپاشا کنار ماشین متوقف شد:

- بهت زنگ می‌زنم. برنامه بریزیم بریم بیرون!

سایه سرتکان داد.

- خودمم می‌برمت ترمینال.....

سایه مستقیم نگاهش کرد:

- خوش می‌گذره راه به راه می‌پیچونی میای اینجا؟ نه؟

- خیلی!

و لبخندی به او زد و سوار شد و با یک بوق راه افتاد.

- پروه‌ها!

رفت و در را بست. مادرش توی سالن منتظرش بود:

- نیامد تو؟

سایه شالش را از سرش کشید. انکار بی فایده بود.

- نه! یه کتابی می‌خواستم. داد رفت!

و راه افتاد سمت اتاقش.

- چه کتابیه که آیدین و آلا نداشتن؟

سایه برگشت و خونسرد گفت:

- خیلی کتابا هست که اونا ندارن!

و در را پشت سرش بست:

- خدایا حالا باید مثل بچه مدرسه ایا خودمونو قایم کنیم.

**

چمدانش را آماده کرد و کنار در گذاشت. می‌دانست به هیچ عنوان نمی‌تواند مادرش را دور بزند. پوف کلافه ای کشید و به سمت اتاق مادرش رفت:

- مامان!

روحی خانم عینک به چشم مشغول بررسی گوشه اش بود:

- داری می ری؟

- بله!

روحی خانم سرش را بالا گرفت و به ساعت اتاق نگاه کرد:

- زنگ زدی آژانس؟

سایه لبش را جوید:

- نه هنوز!

- بزنی دیرت میشه که!

و از جا بلند شد و گفت:

- می خواهی خودم برسونمت؟

سایه پوفی کشید و بالاخره دهانش را باز کرد:

- مهندس پاشا میاد دنبالم!

و دستی به مقنعه اش کشید. روحی خانم با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد:

- امیر؟

سایه سر تکان داد. روحی خانم مقابل او ایستاد و با دقت به او نگاه کرد:

- سایه؟

سایه بی حوصله گفت:

- بله؟

روحی خانم چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- منتظرم!

سایه بدون اینکه به مادرش نگاه کند گفت:

- اون اومد باهام حرف زد....گفت...یه خورده همو بشناسیم...

روحی خانم اخم کمرنگی کرد:

- دوباره نشه حکایت پارسال!

سایه دلخور او را نگاه کرد:

- پارسالم تقصیر من نبود!

- منم نمی گم تقصیر تو بود. ولی حواست باشه.

سایه با انگشت سبابه مشغول کردن تکه ای از چوب در شد و گفت:

- خواستم شما در جریان باشین.

روحی خانم که ته دلش از این اتفاق ناراضی نبود نگاهش را از او گرفت و گفت:

- فعلا حواست باشه بابات نفهمه. می دونی که این روزا اصلا اعصاب و حوصله نداره.

سایه سر تکان داد. همان موقع شماره امیرپاشا روی گوشی اش افتاد و قطع شد.

- اومد؟

- آره!

و چرخید و به سمت چمدانش رفت.

- مامان؟

- بله؟

- به زیبا جون حرفی نزنین ها!

- من نمی گم ولی خودش حتما می فهمه.

سایه لبش را جوید و سری تکان داد و گفت:

- من برم دیگه!

روحی خانم به سمت اتاق رفت و گفت:

- یه لحظه وایسا!

[۱۳:۱۲ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۱۸

#بهاره_شریفی

سایه با چمدان دم در ایستاد. روحی خانم با قرآن از اتاق بیرون آمد و قرآن را مقابل در بالا گرفت:

- مامان جان حواست به خودت باشه.

- چشم!

- به سلامت.

و خم شد و صورت او را بوسید و نگاهش کرد که از در خانه بیرون رفت.

امیرپاشا با دیدن او از ماشین پیاده شد. قدم تند کرد و خودش را به او رساند و چمدان را از دستش گرفت:

- سلام!

- سلام.

و چمدان را توی صندوق عقب گذاشت و به سایه نگاه کرد که در جلو را باز کرد و نشست.

وقتی راه افتادند امیرپاشا نگاهی به او انداخت و گفت:

- تا کی امتحان داری؟

- تا ۸ تیر!

امیرپاشا فکری کرد و گفت:

- زیاده!

سایه نگاهش کرد. امیرپاشا حرف را چند بار توی دهانش گرداند و بالاخره گفت:

- این اجرات که گفتی.....

- خوب؟
- چه جور یاست؟
- هیچی فعلا یه جشنواره دانشجوییه. باید اجرا کنم. تا بعد!
- امیرپاشا بدون اینکه نگاهش را از روبه رو بگیرد گفت:
- بعد که درست تمام شد چی؟ چکار می کنی؟
- سایه دست به سینه شد و با چشم هایی ریز شده به او نگاه کرد:
- چرا می پرسی؟
- امیرپاشا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- همین جوری؟
- سایه نفسی گرفت و گفت:
- با شناختی که من از شما دارم هیچ وقت همین جوری کاری رو انجام نمی دی.
- امیرپاشا برگشت و با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. سایه حق به جانب گفت:
- راست می گم. حالا اعتراف کن.
- نه برام سوال بود.
- اهوم حتما!
- امیرپاشا از گوشه چشم نگاهش کرد. سایه دست به سینه نشست و گفت:
- فقط یه چیزی!
- هوم؟
- حواست باشه باز سوتی ندی. فعلا نمی خوام بابا چیزی بفهمه.
- حواسم هست!
- امیدوارم.

**

از فریادهای پدرش در حال کر شدن بود. فقط دندان هایش را روی هم می فشرد که حرفی نزد.

- همین امروز می ری انصراف می دی؟ فهمیدی همین امروز.

- بابا!

- حرف زن سایه! حرف زن! همین که گفتم....چقدر خر بودم که دوباره به تو اعتماد کردم. چقدر احمق بودم. دلت می خواد منو سخته بدی؟ هان؟ می خوای آبروی منو ببری؟

سایه این بار بلند تر گفت:

- بابا....

- چکار کنم از دست تو. چه گناهی کردم که تو شدی تاوانش....

سایه داشت بغضش می گرفت. واقعا نمی فهمید اینکه برود دنبال علایقش این همه آزار دهنده بود. چشم هایش را به هم فشرد و نفس عمیقی کشید:

- من انصراف نمی دم.

پدرش ساکت شد:

- انصراف نمی دی؟

- نه! من رشته امو دوست دارم. کلی برایش تحقیق کردم و واقعا با روحیه ام سازگاره.

- عروسک سازی ام شد رشته؟ هنر می خواستی بری می رفتی معماری. آخه نمایش... تئاتر؟ اونم نمایش عروسکی...دختره احمق این رشته به چه دردت می خوره...کجا می تونی ازش استفاده کنی. انصراف بده. می شینی می خونی برا سال بعد. با این هوشت حتما معماری قبول می شی. من قول می دم.

این بار نتوانست صدایش را کنترل کند:

- من انصراف نمی دم. فهمیدین بابا. بسه دیگه خسته ام کردین. نمی خوام برم معماری. ولم کنین. دیوانه شدم. هی زور گفتین هی هیچی نگفتم....

و صدایش لرزید و ساکت شد.

- باشه انصراف نمی دی دیگه؟

سایه با همان صدای لرزان گفت:

- نه!

- پس حق نداری دیگه پاتو توی این خونه بذاری. همینم کم مونده فردا مسخره خاص و عام بشم. تا حالا گل بازی الانم عروسک بازی.

چانه سایه می لرزید:

- بابا عروسک من...

- هیچی نگو سایه. تا آخر این ترم که بر می گردی خونه وقت داری. اگر انصراف دادی که هیچ. ندادی به جان خودت که از همه برام عزیزتری دیگه حق نداری پاتو بذاری توی این خونه!

و تماس قطع شد. اشک بود که می ریخت روی صورتش. کی بود آخرین بار که گریه کرده بود کی بود؟ یادش آمد. روزی که کارگاهش را از دست داده بود. و حالا پدرش دوباره کمر بسته بود که رویای بعدی او را هم از او بگیرد. همانجا گوشه رخت شور خانه چمباتمه زد. و سرش را روی زانویش گذاشت:

- چرا نداشتی بگم عروسک من انتخاب شده! چرا نداشتی بگم جشنواره نمایش عروسکی دانشجویی در پیشه. نداشتی بگم از سال اولیا فقط من انتخاب شدم. چرا هیچ وقت نمی ذاری جلوی تو خودم باشم؟ چرا بابا؟

و صدای حق هقش توی فضای خالی اکو شد. یک لحظه فکر کرد و تند سرش را از روی زانویش برداشت.

- کی به بابا گفته؟

و یک لحظه اشکش بند آمد و بهت زده زیر لب زمزمه کرد:

- پاشا!

با کف دست اشکش را پاک کرد و با دست هایی لرزان شماره امیرپاشا را گرفت.

- نه اون نگفته. می دونه اوضاع منو...می فهمه...نباید...

- الو سایه؟

صدای سایه لرزید:

- امیرپاشا؟

- سایه چی شده؟ حالت خوبه؟

- تو...تو به بابا گفتی؟ رشته منو....

پشت خط مکث شد. سایه توی دلش مدام می گفت. بگو نه. بگو نه. ولی صدای نادم
امیرپاشا مبهوتش کرد:

- واقعا معذرت می خوام...

سایه بهت زده اسمش را صدا زد:

- امیرپاشا!

- به خدا عمدی نبود. یهو جلوی آیدین از دهنم در رفت.

[۱۳:۱۳ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۱۹

#بهاره_شریفی

سایه از جا پرید. گریه فراموشش شده بود. حالا از عصبانیت بود که می لرزید:

- همین از دهن پرید؟ می دونی بابام می خواد مجبورم کنه انصراف بدم....می فهمی
چکار کردی؟...چرا حرف تو دهنتم نمی مونه....

- سایه...

- من بهت اعتماد کردم. چطور تونستی....چطور...

- سایه گوش بده....حق داری من واقعا معذرت می خوام.

- معذرت خواهی تو به هیچ درد من نمی خوره. گند خورده به زندگی من...

- سایه لطفا مودب باش.

- مودب باشم؟ هه مسخره کردی منو؟ بابا بهم گفته یا انصراف می دی یا دیگه حق ندراي پاتو بذاری تو این خونه؟ می فهمی یعنی چی؟

- داد زن....سایه.....من خودم...

- نه خواهش می کنم....خواهش می کنم امیرپاشا هیچ کار دیگه ای نکن. بدترش نکن. خودم به خاکی به سرم می ریزم....

- سایه واقعا این رفتارت اصلا منطقی نیست...

- من بلد نیستم منطقی باشم...من همینم....دیگه هم به من زنگ زن. و تماس را قطع کرد.

**

امیرپاشا بهت زده به گوشی اش نگاه کرد. گند زده بود و این گند به این راحتی جمع نمی شد. دستش را جلوی دهنش گرفت و بعد از یک مکث شماره سایه را گرفت. پایش را به زمین می زد و بوق ها را یکی یکی می شمرد. به بوق سوم نرسیده تماس رد شد. امیرپاشا اخمی کرد و به گوشی اش نگاه انداخت:

- یعنی چی که تماس رو رد می کنه!

دوباره زنگ زد و باز هم رد تماس شد. امیرپاشا عصبی قدم رو رفت:

- یعنی چی این اداها!!

و این بار پیام داد:

- سایه باید صحبت کنیم.

به ثانیه نرسیده پیام سایه آمد:

- هیچ بایدی در بین نیست جناب مهندس! گفتم دیگه به من زنگ نزن.

اخم امیرپاشا غلیظ تر شد:

- باز میگه مهندس! باز میگه مهندس.

تند تند تایپ کرد:

- این رفتارت خیلی بچه گانه اس.

- رفتار من بچه گانه اس؟ خوبه والا. شما دهن لقی کردین من شدم آدم بده.

امیرپاشا حرصی به گوشه‌اش نگاه کرد.

- لعنتی دهن لقی نکردم از دهنم در رفت. تقصیر اون سعید آشغال بود....اه...

و کلافه روی صندلی اش نشست. تازه داشت می فهمید. اوضاع پیش آمده اصلا شوخی بردار نیست. خراب کرده بود و باید یک جوری خودش جمعش می کرد. به ذهنش فشار آورد. باید چکار می کرد؟ الناز آمد جلوی چشمش. وقتی با الناز بحثش می شد چکار می کرد؟

- نه! نه! این اشتباهه. سایه الناز نیست. اه لعنتی مشکل همین جاست. الناز خیلی راحت تر بود. یه کادو یه شام تو رستوران و همه چی حل بود....ولی سایه....

با حرص گوشه‌اش را روی میز انداخت و به سمت پنجره رفت.

- سایه چی دوست داره؟ فکر کن. فکر کن.

چشم هایش را ریز کرد. علایق سایه؟

- سفال. سفال دوست داره. سفالگری....خوب آره سفال دوست داره چکار کنم؟ براش گلدون سفالی بخرم...اه....احمقانه اس....چی دارم می گم....یه گلدون سفالی بگیرم دستم برم دیدنش....

دستی به صورتش کشید:

- آره اونوقت می شم یه دلک به تمام معنا!

دستی به صورتش کشید و با حرص به خودش گفت:

- چرا نمی تونی جلوی اون دهن لقتو بگیری.

و روی مبل کنار میز آوار شد. سایه از او دور بود و این کارش را سخت تر می کرد. فردا هم باید می رفت سر ساختمان. نگاهی به ساعت انداخت و چشم هایش را ریز کرد. فکری کرد و با سرعت از جا بلند شد و پشت میزش نشست و مشغول سرچ کردن شد. لب هایش را به هم فشرد و منتور را با لبخندی یک وری نگاه کرد. بعد به سرعت از جا بلند شد و کیفش را برداشت و به سمت در اتاق رفت. منشی اش با دیدن او از جا بلند شد:

- خانم رسولی من امروز جایی کار دارم. به مهندس رضایی بگو. قرارمون فردا عصر.

و بدون اینکه منتظر جواب او بماند همانطور که از پله پایین می رفت کتش را تنش کرد و شماره مادرش را گرفت.

[۱۳:۱۳ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۲۰

#بهاره_شریفی

سایه روی تختش دراز کشیده بود و بی حوصله پیام هایش را بالا و پایین می کرد. آلا عکس یه پسر بچه خوردنی را گذاشته بود و پرسیده بود به نظرت امکان داره بچه ما این شکلی شه؟ سایه پوزخند زد:

- چه دل خوش داره این دیگه. نه که بچه نمی خواست نه از این کاراش.

و برایش نوشت:

- اگر به باباش بره که احتمال منگل شدنش هست!

و بی حوصله خندید. تنها کسی که عکس العمل خاصی نشان نداده بود آلا بود. فقط گفته بود:

- خدایی خیلی دل داری که همچین کاری کردی.

مادرش هم زنگ زده بود و به سرش غر زده بود که چرا اینقدر پدرش را اذیت می کند. آیدین هم برایش یک جمله فرستاده بود.

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم.....ر.....دی با این انتخاب رشته ات.

پوف کلافه ای کشید. و خواست گوشی را کنار بگذارد که امیرپاشا برایش یک عکس فرستاد. اخم کرد.

- چه پروئه من می گم به من زنگ نزن خوشحال برا من پیام فوروارد می کنه.

گوشی را کنار گذاشت و به نئویان تخت بالایی خیره شد. نگاهش را روی کلمات چرخاند:

- الهه و زهرا خرداد ۸۳

- رفتی به درک که رفتی.

- خدایا این امتحانو پاس بشم.

- عشق من حامد.

نگاهش روی کلمه عشق ماند. ناخودآگاه آه کشید. چرخى زد و گوشى اش را برداشت:

- الان نمى فهمى كه بايد منت كشى كنى؟ آخه چقدر تو خنگى مهندس پاشا.

با لب هاى آویزان گوشى را برداشت و پیام امیرپاشا را باز کرد. به عكس اشاره کرده بود:

- نظرت چیه؟

منتظر شد تا عكس لود شود. با دیدن چرخ سفالگرى توى تصویر ناگهان بلند شد و دو زانو نشست. تمام دلخوری ها و اتفاقات را فراموش کرد و تند تند تایپ کرد:

- این چیه؟ مال كیه؟

جواب امیرپاشا بلافاصله آمد:

- همین جورى برات فرستادم حال و هوات عوض شه!

- حال و هوام عوض نمى شه!

- فردا امتحان دارى؟

سایه اخم کرده به خودش غر زد.

- الان این چه ربطى داشت.

و نوشت:

- ندارم.

- یعنی نمى رى دانشگاه؟

- چرا. یه كارى دارم باید برم.

- كى مى رى؟

- مثل اینکه گفته بودم به من زنگ زن!

- زنگ نزدم. دارم چت مى كنم.

سایه خنده اش گرفت:

- بچه پرو!

- نگفتی!

- چیه؟

- فردا!

- طرف صبح می رم پیش استادم. کارش دارم.

- باشه. من باید برم کاری نداری.

- از اولم نداشتم.

- خداحافظ!

و رفت. سایه نگاهی دلخوری به صفحه گوشی اش انداخت و گفت:

- یعنی ماشالله به این همه مهر و محبت.

و هر چه منتظر شد که شاید امیرپاشا برگردد و حرفی بزند خبری نشد. صبح که از خواب بیدار شد. حوصله هیچ کاری را نداشت. اصلاً دلش نمی خواست برود پیش استادش ولی مجبور بود. با بی حوصلگی و ناراحتی از جا بلند شد و آماده شد. کارش تمام شده بود و عروسکش را بغل زده بود و به سمت در خروجی می رفت. از جلوی نگهبانی که سرش را می خاراند رد شد و با همان لحن بی حوصله اش «خسته نباشیدی» به او گفت که اگر نمی گفت بهتر بود. سلانه سلانه از دانشگاه بیرون آمد. ته دلش مالش می رفت. صبحانه نخورده بود و اصلاً حوصله صبحانه خوردن را هم نداشت. حوصله خوابگاه را که اصلاً. آه کشان نگاهی به اطراف انداخت و بعد به عروسک کپلی که توی دستش بود نگاه کرد:

- چرا هیچ کس تو رو دوست نداره آخه؟

و به دو دندان بیرون زده او دست کشید.

- به این نازی.

و لب هایش را به هم فشرد و آه کشان راه افتاد سمت ایستگاه اتوبوس.

- غصه نخور. خودم دوستت دارم.

و با لب های آویزان روی نیمکت نشست و عروسکش را روی پایش گذاشت و مشغول بازی با تنها دسته موی روی سرش شد. چانه اش را روی سر عروسک گذاشت و به رفت و آمد ماشین ها خیره شد.

- شاهکارت همینه؟

سایه تکانی خورد و برگشت و به مردی که کنارش نشسته بود با بهت نگاه کرد. امیرپاشا دست به سینه نشسته بود و به خیابان نگاه می کرد.

- امیرپاشا!

[۱۳:۱۳ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۲۱

#بهاره_شریفی

و چندبار پلک زد و دیگر حرفی از دهانش بیرون نیامد. امیرپاشا برگشت و به او با لبخندی یک وری نگاه کرد:

- خوبی؟

- چطوری اومدی؟

امیرپاشا یک دستش را از زیر بغلش بیرون کشید و با انگشت آسمان را نشان داد و گفت:

- یه وسیله نقلیه هست مدت ها قبل اختراع شده به اسم هواپیما!

و ابروهایش را بالا داد. سایه که انگار تازه یادش آمده بود امیرپاشا چه دسته گلی به آب داده، تند از جا بلند شد.

- برای چی اومدی؟

امیرپاشا هم بلند شد و خیلی خونسرد گفت:

- اومدم تورو ببینم!

سایه با همان اخم گفت:

- من و ببینی؟ که چی بشه؟

امیرپاشا دست به جیب شد و شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی چی میخواد بشه. دلم تنگ شده بود...همین!

دهان سایه که باز شده بود برای داد و بی داد به آنی بسته شد. امیرپاشا با لبخندی یک وری نگاهش می کرد. سایه چندبار پلک زد و چرخید و عروسک خپلش را بغل زد و گفت:

- مسائلو با هم قاطی نکن. آره نمی تونم بگم از دیدنت خوشحال نشدم ولی این دلیل نمی شه کاری که کردی یادم بره!

امیرپاشا نفسی گرفت و فاصله شان را با چند قدم به صفر رساند و کنارش ایستاد. سایه از گوشه چشم نگاهش کرد:

- الان چکار کنم منو می بخشی؟

سایه برگشت و نگاهش کرد. امیرپاشا جدی بود. امیرپاشا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- از دهنم در رفت. می دونم...برات بد شد...می دونم برات مهم بود این موضوع....ولی اصلا دلیل خوبی نیست که به من بگی دیگه به من زنگ زن.

و به سمت او خم شد:

- فهمیدی سایه خانم؟

سایه از بالای عروسکش به او نگاه می کرد. نگاهش را گرداند توی چشم های امیرپاشا و گفت:

- الان مثلا داری منت کشی می کنی؟

امیرپاشا با همان جدیت چشم هایش را ریز کرد و چند بار سرش را تکان داد:

- میشه این اسمم روش گذاشت.

سایه دهانش را توی کله عروسک پنهان کرد و خندید. امیرپاشا که به چشم های او نگاه می کرد هم خنده ای کرد و گفت:

- الان دیگه اجازه دارم بهت زنگ بزnm؟

سایه فقط سر تکان داد. امیرپاشا خوبه ای گفت و نگاهی به ساعتش انداخت:

- پس من برم!

چشم های سایه گرد شد و عروسکش را زیر بغلش زد و دست انداخت به بازوی امیرپاشا:

- کجا؟

امیرپاشا با همان جدیت گفت:

- برگردم دیگه! کلی کار دارم.

سایه چند بار لب هایش را بهم زد و با همان چشم های گرد شده به امیرپاشا نگاه کرد.
امیرپاشا نگاهش را گرداند توی چشم های او گفت:

- ولی اینجوری که تو داری نگاه می کنی مجبورم بمونم با هم بریم نهار.

سایه آهی کشید و گفت:

- پس می خوای بری؟

امیرپاشا این بار لبخند مهربانی زد و پرسید:

- بمونم؟

سایه سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. عروسکش را سفت تر به خودش فشرد و با غصه روی صندلی نشست:

- بابا گفت دیگه حق ندارم برم خونه!

دلش درد و دل می خواست. امیرپاشا انگار بالاخره فهمید و بدون حرف کنارش نشست:

- فکر می کنی واقعا منظورش همین بوده؟

سایه سر تکان داد:

- نمی دونم.

- تو عصبانیت یه حرفی زده...

سایه آه کشید و چانه اش را روی سر عروسک گذاشت. بعد سرش را چرخاند و گونه اش را روی سر عروسک گذاشت و به امیرپاشا نگاه کرد:

- دیگه خسته شدم پاشا!

امیرپاشا لبخند کمرنگی زد و دست او را گرفت. سایه ادامه داد:

- چرا نمی ذاره زندگی کنم؟

امیرپاشا انگشتش را روی دست سایه آرام حرکت داد و منتظر به او نگاه کرد. سایه به دست امیرپاشا نگاه کرد و با همان لحن دلخور ادامه داد:

- من دیگه نمی رم توی اون خونه. می رم پیش مادر جون. همون پارسال که کارگاهمو....خراب کرد باید می رفتم.

امیرپاشا نمی دانست چکار کند. تنها کاری که بلد بود این بود که سایه را بغل کند و آرامش کند. ولی اینجا و توی این شرایط نمی شد. دستش را محکم تر فشرد:

- سایه!

سایه همانطور مظلوم نگاهش می کرد:

- هوم؟

- الان که اینجایی امتحاناتت رو بده و برگرد. الان بهش فکر نکن. هان؟ گاهی آدم از بس یکیو دوست دارن زندگیشو خراب می کنن.

و مستقیم به چشم های سایه نگاه کرد. سایه لبخند کمرنگی زد.

- بریم نهار!

سایه سرش را از روی عروسکش برداشت:

- بریم.

امیرپاشا لب هایش را به هم فشرد و با چشم هایی ریز به عروسک سایه اشاره کرد:

- با این؟

سایه خندید:

- چکار کنم تا خوابگاه خیلی راهه آخه. تا بریم و برگردیم..

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- باید یه فکری بکنیم. من و این....

سایه به چهره امیرپاشا خندید که داشت اطراف را نگاه می کرد.

- باشه بابا یه فکری براش می کنم.

و از جا بلند شد.

- بذار ببینم میشه یه کیسه بزرگ پیدا کنم. اینو بذارم توش!

امیرپاشا سر تکان داد:

- خوبه!

و بینی اش را چین داد:

- این چیه آخه!

- عه امیرپاشا!

امیرپاشا خنده اش گرفت:

- خدایی خیلی ستمه!

[۱۳:۱۴ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۲۲

#بهاره_شریفی

و با دست به فروشگاه‌های توی پیاده رو اشاره کرد:

- بریم بپرسیم.

و همراه سایه راه افتاد سمت فروشگاه. سایه کیسه به دست از فروشگاه خارج شد و با دقت و احتیاط عروسکش را توی کیسه گذاشت:

- الان خوبه مهندس؟

امیرپاشا دست به جیب به کیسه بزرگ توی دست سایه نگاه کرد و گفت:

- بهتر شد!

و با دست پیاده رو را نشان داد:

- از این طرف!

- کجا می ریم؟

امیرپاشا لبخند فراخی زد:

- پاتوق دوران دانشجویم.

**

امیرپاشا نگاهی به کیسه بزرگ توی دست سایه انداخت و گفت:

- دستت خسته نشد؟

سایه برگشت و نگاهش کرد:

- نه سنگین نیست.

امیرپاشا لب هایش را به هم فشرد. هیچ دلش نمی خواست آن کیسه بزرگ را که به وضوح نشان می داد تویش یک عروسک قرار دارد دستش بگیرد.

- مطمئنی؟

- آره بابا. همش اسفنجه!

امیرپاشا سری تکان داد و دیگر حرفی نزد. سایه بود که پرسید:

- زیاد می اومدین اینجا؟

- تقریبا. تا پارک لاله همیشه پیاده می رفتیم.

و به دست دیگر سایه نگاه کرد که دست در چند سانتی متری دستش بود. نگاهی به چهره او انداخت و بدون مکث دست دراز کرد و دست کوچک سایه را توی دستش گرفت. سایه برگشت و نگاهش کرد. امیرپاشا ولی نگاهش به روبه رو بود.

- یه رستوران خوب هست همون طرفا!

سایه نگاهی به دست هایشان انداخت و گفت:

- هتل بلوارو می گی؟

و ناخواسته انگشت هایش را دور انگشت های امیرپاشا تاب داد. امیرپاشا لبخند کمرنگی زد و گفت:

- آره. خودشه؟ رفتی؟

و از روی شانه به او نگاه کرد که حالا مقابلش را نگاه می کرد:

- یکی دو بار با بچه ها.
- ولی با من بیای قطعا فرق می کنه.
- سایه برگشت و با خنده او را نگاه کرد:
- این حس خودشیفتگی رو همیشه داشتی یا تازگی دچارش شدی؟
- امیرپاشا جدی سر تکان داد:
- نه قبلا نداشتم...
- و با چشم های خندان به سایه نگاه کرد و گفت:
- از وقتی با تو می گردم پیداش کردم.
- سایه تنه ای به او زد و گفت:
- چه ربطی به من داره آخه؟
- امیرپاشا دستش را فشرد و سری کج کرد و گفت:
- حس می کنم خیلی خاص بودم که تو قبولم کردی...
- سایه پخی زیر خنده زد و به امیرپاشا نگاه کرد. او هم متعجب و خندان به چهره او نگاه کرد و گفت:
- این همه احساسات خرجت کردم بعد می خندی؟
- آخه فکر نمی کردم هیچ وقت همچین حرفایی ازت بشنوم... اصلا بهت نمی خوره...
- امیرپاشا اخمی مصنوعی کرد:
- مگه من چمه؟
- سایه همانطور خندان گفت:
- به خودت فشار نیا. خودت باش.... من همین جوری که هستی....
- لبش را گزید و مکثی کرد و گفت:
- اممم.... همین جوری که هستی خوبی دیگه...
- امیرپاشا ابرویی بالا داد:

- ولی یه چیز دیگه می خواستی بگی...

سایه خنده خجالت زده ای کرد و گفت:

- حالا!

امیرپاشا هم خندید. حال سایه خوب بود و حال خودش بهتر. دستش را بیشتر فشرد. نگاهش را داد به روبه رو از اینکه نمی توانست او را همین جا و در همین لحظه بغل کرد حرصش گرفته بود.

- سه سال هنوز باید صبر کنم درسش تمام شه! اوففف لعنتی خیلی سخته!

و دوباره از روی شانه به نیم رخ او نگاه کرد. به چتری های بانمکش که توی صورتش ریخته بود و لب های رژ خورده کوچکش. نفسی گرفت و سری تکان داد و گفت:

- خیلی خیلی سخته!

[۱۳:۱۴۰۳.۰۳.۱۸]

۲۲۳

#بهاره_شریفی

سایه ته دلش گرم بود. همین که امیرپاشا با وجود مشغله ای که داشت تنها بخاطر او این همه راه را آمده بود برایش اینقدر مهم بود که دیگر به خراب کاری او فکر نکند. اصلا فکرش را که می کرد. همین که کنارش بود خوب بود. همین که کنار کسی بود که مدام به او نمی گفت باید چکار بکند و چکار نکند حالش را خوب می کرد. که او را با عروسک گنده خپلش با هم می خواست. انگار گرمای دست امیرپاشا قبل از اینکه دستش را گرم کند قلبش را گرم کرده بود. از حس بودن او لبخند زد. یادش از حرف های الناز آمد. امیرپاشا اصلا آدم بی احساسی نبود. خیلی زیاد هم به طرف مقابلش اهمیت می داد. نمی دانست شاید هم الناز و امیرپاشا آنقدر برای هم خاص نبودند که چنین تاثیری روی هم بگذارند.

نهار با تعریف های سایه درباره انتخاب عروسکش و اجرایی که داشت تمام شد. امیرپاشا با اینکه هیچ اطلاعی از تاتر عروسکی و نمایش نداشت با دقت به حرف های سایه گوش داد و بعد از اینکه نهار تمام شد در کمال تعجب حس کرد بحث بینشان به هیچ وجه کسل کننده و خسته کننده نبوده است. حتی گاهی حس کرده بود چقدر خوب که الان درباره چیزی اطلاعات دارد که دوستان دیگرش ندارند.

اصول و قواعدی که برای خودش ساخته بود یکی یکی توسط سایه خط می خوردند و این هم امیرپاشا را می ترساند چون نمی دانست باید زندگی اش را برطبق چه اصولی بنا کند و هم خوشحالش می کرد که زندگی با سایه پر از تجربه های جدید است.

از رستوران که بیرون آمدند امیرپاشا پیشنهاد داد تا توی پارک با هم قدم بزنند و بعد امیرپاشا باید می رفت تا به پروازش برسد. سایه از فکر اینکه امیرپاشا می خواهد برود کمی دُمق بود. این بار او پیش قدم شد و دستش را دور بازوی امیرپاشا حلقه کرد و با لحن دلخوری گفت:

- کم موندی!

امیرپاشا دست مخالفش را روی دست سایه که دور بازویش حلقه شده بود گذاشت و گفت:

- اگر می شد بیشتر می موندم. همین الانم یک روز برنامه هامو عقب انداختم.

سایه آه کشید. آرام زمزمه کرد:

- دلم تنگ میشه!

امیرپاشا لبخند کم رنگی زد. دستش را بالا برد و چتری های سایه را به هم ریخت و گفت:

- بهت نمی خورد از این حرفا بزنی!

سایه سرش را بالا گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد و این بار او اعتراض کرد:

- من دیگه چرا؟

امیرپاشا فقط لبخند زد. اشکالی داشت همین جا خم می شد و لب های سایه را می بوسید؟ نگاهی به اطراف انداخت. توی پارک افراد معدودی در رفت و آمد بودند. نفسی گرفت و ذهنش را منحرف کرد که بی راهه نرود.

- راستش...

و او را با خودش برد و کنار هم روی نیمکتی نشستند. سایه هنوز به بازوی امیرپاشا چسبیده بود و منتظر او را نگاه می کرد:

- راستش چی؟

امیرپاشا نگاه مرددی به او انداخت و گفت:

- راستش تو اینقدر راحت از چیزایی که دوست داری می گذری که این یه خورده منو نگران می کنه....یعنی ممکنه یه روزم....

و حرفش را نیمه تمام گذاشت. سایه بازوی امیرپاشا را رها کرد و صاف نشست و پاکت عروسکش را کنار نیمکت روی زمین گذاشت و به زمین بازی بچه ها خیره شد. امیرپاشا از اینکه سایه بازویش را رها کرده بود راضی به نظر نمی رسید.

- حق دارم نه؟ یکی از دلایل تردیدم همین بود...کارگاهی که اون همه دوستش داشتی....یک نمونه اش...

سایه آه کشید و دست به سینه نشست. امیرپاشا به نیم رخ او نگاه می کرد. سایه برگشت و کمی به سمت او چرخید و گفت:

- نمی دونم برای همه اینجوره یا برای من بوده....ولی اصولا هر چیزی رو که خیلی دوست داشتم یه روز مجبور شدم رهاش کنم....یا اون منو رها کرده....یا به نحوی ازم گرفته شده....و خوب هر بار برای این جدا شدن ها زجر کشیدم....

لبخند تلخی زد و گفت:

- برای همین تردید دارم...برای همین از وابستگی می ترسم...با اینکه...

آب دهانش را فرو داد و ادامه داد:

- با اینکه از اینکه الان پیش توام خیلی خوشحالم...از اینکه یه حسی بهت دارم که با همه حس هام فرق داره حالم خوبه....ولی باز من ترسم...نمی دونم فکر می کنم نکنه که مجبور باشم....یه روزی تورم رها کنم.... می دونی امیرپاشا...من از این همه جنگیدن خسته ام...دیگه دلم آرامش می خواد...من توقع زیادی ندارم...یه زندگی خیلی معمولی می خوام مثل هزارها نفر دیگه....دلم می خواد زندگی کنم همین!

امیرپاشا متفکر به حرف های سایه گوش می داد. وقتی سایه ساکت شد، امیرپاشا نگاهش کرد. سایه به او لبخند زد. امیرپاشا دستش را بلند کرد و روی شانه او انداخت و او را به خودش فشرد. سایه برای یک لحظه چشم هایش را بست و حس خوب حضور امیرپاشا را به ذهن سپرد.

- فکر کنم اگر قراره زندگی کنیم باید ترسامونو کنار بذارم....هوم؟
و از بالا به او نگاه کرد که لبخند می زد. ولی صدای دخترکی مکالمه شان را قطع کرد:
- عروسک توعه؟

[۱۳:۱۴ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۲۴

#بهاره_شریفی

سایه برگشت و به دختری که سرپا نشسته بود و توی کیسه سرک می کشید نگاه کرد.
لبخندی زد و گفت:
- آره!

دختر جلوتر آمد و این بار دستش را داخل کیسه برد و انگشتش را توی کله اسفنجی
عروسک فرو کرد:
- اسمش چیه؟

سایه عروسک را بیرون کشید و روی پایش گذاشت:
- اسم کپل خانه!

دخترک بلند شد و مقابل سایه ایستاد. سایه نگاهی به امیرپاشا کرد و گفت:
- می خوای برات یه اجرای خصوصی داشته باشم؟
و چشمک زد. امیرپاشا با وحشت نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:
- اینجا؟

و سایه بدون توجه به عکس العمل او عروسک را دستش کرد و رو به دخترک گفت:
- تازه حرفم می زنه!

دخترک با تعجب به او نگاه کرد:

- عروسکا که حرف نمی زنن.

امیرپاشا بازوی سایه را گرفت:

- سایه! جان من بی خیال شو! بابا زشته وسط پارک!

و نگاهی به دور و برش انداخت. سایه ولی با نگاه تخسش به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا از نگاه او فهمید که به هیچ وقت نمی تواند او را از کارش منصرف کند. وقتی عروسک را جلوی دهانش گرفت و صدایش را عوض کرد و به دخترک سلام کرد. امیرپاشا از جا پرید. دخترک با خنده به عروسک نگاه کرد.

امیرپاشا دستی به موهایش کشید و کمی از نیمکت دور شد:

- وای این داره چکار می کنه؟

و با دهان باز به سایه نگاه کرد که عروسک را تکان می داد و با دختر حرف می زد. کم کم توجه بچه های توی محوطه بازی به او جلب شد. امیرپاشا دیگر نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. در عرض پنج دقیقه حدود ده نفر دور او را گرفته بودند و او هم بدون توجه به امیرپاشا به کارش ادامه می داد. بچه ها می خندیدند و سایه با هیجان با آنها حرف می زد.

امیرپاشا کم کم از آن حالت گارد گرفته در آمد و مشغول برانداز کردن سایه شد. یک لحظه از اینکه بلند شده و از او فاصله گرفته بود از دست خودش شاکی شد. نگاهی به جمعیت شاد و مشتاق اطراف سایه انداخت:

- وقتی بقیه اینقدر خوشون اومده....یعنی کارش خوبه....

و خیلی به خودش فشار آورد که تکانی به خودش ندهد و کاری نکند. لبش را گزید و با تردید به سمت او رفت. از بین جمعیت رد شد و کنار نیمکت سایه ایستاد. دست به سینه شد و آرام گفت:

- نمی خوای بریم.

سایه سری تکان داد و با همان عروسک با بچه ها خداحافظی کرد. وقتی جمعیت آرام آرام متفرق شد. مادر یکی از بچه ها به او نزدیک شد و گفت:

- کارتون خیلی قشنگ بود. جایی اجرا هم داریم بچه ها رو بیاریم؟

سایه که ایستاده بود و عروسکش را زیر بغلش زده بود گفت:

- به جشنواره هست اواسط شهریور. جشنواره دانشجویی تاتر عروسکیه. من اونجا اجرا دارم. کارای دیگه ان هست. سایت دانشگاه تهران اطلاعیه اشو حتما می زنه.

- دستتون درد نکنه!

و لبخندی به او زد و چرخید برود که دخترک همراهش برای عروسک دست تکان داد و گفت:

- خداحافظ کپل خان.

سایه با دست عروسک با او خداحافظی کرد. امیرپاشا با لبخندی یک وری به او نگاه می کرد:

- یعنی خدا رو شکر اینجا کسی ما رو نمی شناسه. شدی شبیه معرکه گیر!

سایه اخمی کرد و با آرنج به پهلوی او زد:

- مسخره ام نکن!

امیرپاشا خندید و به او کمک کرد که عروسک را توی پاکت برگرداند:

- زیادم بد نبود!

سایه سرش را بالا گرفت و گفت:

- خوب البته توقع نمی ره تو با این سن و سال از یه کار عروسکی خوشت بیاد!

امیرپاشا ابرویی بالا داد و گفت:

- خواستم ازت تعریف کرده باشم.

سایه هومی کرد و گفت:

- جای تعریف کردن بهتر بود در نمی رفتی مهندس پاشا!

امیرپاشا با چشم های ریز شده به او نگاه کرد:

- سایه با تخیلی خندید و گفت:

- این دیگه کار منه!

و پاکت را بالا گرفت و گفت:

- عروسک بازی!

و آرام خندید، که امیرپاشا هم لبخند زد و چتری هایش را به هم ریخت و گفت:

- نوبت مام می رسه سایه خانم!

سایه همچنان آرام آرام می خندید. امیرپاشا نگاهی به ساعتش کرد و آهی کشید و گفت:

- متاسفم سایه خانم ولی باید بهتون اعلام کنم من دیگه بایدکم کم برم.

سایه پاکت را دست به دست کرد و گفت:

- باشه!

و گرم ترین لبخندش را به او زد و گفت:

- ممنون که اومدی. این کارت خیلی برام ارزش داشت.

تنها کاری که امیرپاشا در آن لحظه می توانست انجام دهد این بود که دست های سایه را توی دستش بفشارد. گرچه ترجیح می داد او را زیر یکی از همین درخت ها - اگرچه که درخت شاتوت نبودند - در آغوش بگیرد و یک بار دیگر ببوسد.

کنار خیابان برای او تاکسی گرفت و راهی اش کرد. بعد از رفتن سایه واقعا حس کرد دلش نمی خواهد به خانه برگردد.

- کاش امتحانتش تمام شه زودتر بیاد خونه!

و آه کشان برای خودش هم تاکسی گرفت تا خودش را به فرودگاه برساند. هر چه بیشتر فاصله می گرفت بیشتر چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد. عجیب بود. از کی این همه بی تاب دیدن سایه شده بود؟

[۱۳:۱۵ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۲۵

#بهاره_شریفی

کمر دردناکش را صاف کرد و آخی گفت:

- لعنتی کمرم نابود شد.

شماره چمدانش را از جیب کوچک کیفش بیرون کشید و به سمت کمک راننده رفت.

- ببخشید چمدون منو لطف می کنین؟

پسرک شماره را از دست او گرفت و چمدان را بیرون کشید و مقابلش گذاشت. اتیکت شماره از است هاش جدا کرد و «به سلامتی» زیر لب گفت. سایه دسته چمدانش را گرفت و اتوبوس را دور زد.

- خانم تاکسی؟

- آزادی می رین خانم سوار شین.

- دریست؟ خانم تاکسی دریست؟

بی حوصله جواب راننده هایی که سر راهش سبز می شدند داد که گوشی اش زنگ خورد. امیرپاشا بود. لبخندی زد و جواب داد:

- سلام.

- سلام رسیدی؟

- آره الان پیاده شدم.

- کجایی؟

- اومدی دنبالم؟

- آره. من بعد از نگهبانی وایستادم.

سایه ساختمان را دور زد و نگاهی به سمت نگهبانی انداخت. ماشین امیرپاشا را شناخت و با همان گوشی توی دستش برای او دست تکان داد. کوله اش را روی شانه اش مرتب کرد. تماس را قطع کرد و چمدانش را به سمت محلی که امیرپاشا ایستاده بود کشید. امیرپاشا با دیدن او پیاده شده و چند قدم فاصله بینشان را پر کرد و خود را به او رساند. لبخندی زد و گفت:

- رسیدن بخیر!

و دست دراز کرد و با یک دست چمدان او را گرفت و با دست دیگرش دست سایه را.

- سلام ممنون.

- مشکلی که نداشتی تو راه؟

- مشکل که نه ولی صندلیاش خیلی بد بود. کمرم نابود شد.
- مسافرت با اتوبوس آخرین کاریه که تو زندگی دلم می خواد تجربه اش کنم.
- و چمدان سایه را توی صندوق گذاشت.
- سوار شو!
- سایه کوله اش را روی صندلی عقب انداخت و خمیازه ای کشید و گفت:
- دلم لک زده برای یه ذره خواب.
- و سرش را به صندلی تکیه داد.
- می خوای یه صبحونه با هم بخوریم بعد برسونمت خونه؟
- سایه چانه ای بالا انداخت و گفت:
- نه برسونم خونه. یه نهار طلبت.
- امیرپاشا خوب نگاهش کرد. دلش برای این چشم های براق تنگ شده بود. حالا که می دیدش از خودش می پرسید چطور این یک ماه را دوام آورده است. با اینکه زیاد هم راضی نبود به این زودی از او جدا شود سری تکان داد و گفت:
- باشه.
- سایه به سمت او چرخید و گفت:
- من نبودم چه خبرا بود؟
- امیرپاشا نگاهش کرد و لبخندی زد:
- خبری خاصی نبود. مثل همیشه...فقط...
- سایه کمی هوشیارتر به او نگاه کرد:
- فقط چی؟
- امیرپاشا برگشت و نگاهش کرد و گفت:
- جای تو واقعا خالی بود...
- سایه ابرویی بالا داد و گفت:
- می دونستم دلت برام تنگ میشه.

- امیرپاشا چتری های سایه را به هم ریخت و گفت:
- بچه پرو! یه ذره احساسات به خرج بده.
 - بعد نگاهی به سقف انداخت و گفت:
 - می بینی بعد اسم ما بد در رفته!
 - سایه به این حرف او فقط خندید.
 - زیبا جون خوبه؟ دلم براشون تنگ شده!
 - خوبه خدا رو شکر. مثل همیشه با مامانت و بقیه خانما مشغوله همون کارای کسل کننده اس.
 - جلوی خودشونم می گی؟
 - مگه از جونم سیر شدم.

[۱۳:۱۵ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۲۶

#بهاره_شریفی

- سایه جمله اش را تمام کرد و با اخم به خیابانی که امیرپاشا داخلش پیچید نگاه کرد:
- من نمی رم خونه!
 - امیرپاشا با تعجب برگشت و نگاهش کرد:
 - یعنی چی نمی ری؟ الان خودت گفתי ببرمت خونه...
 - سایه اخم کرده نشست:
 - اینجا نمی رم!

امیرپاشا سرعتش را کم کرد و گفت:

- پس کجا می ری؟

- ببرم خونه مادرجونم!

- سایه....

- امیرپاشا خواهش می کنم....

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- یعنی چیزی نگم؟ سایه من این کارت رو دوست ندارم.

سایه برگشت و به او نگاه کرد:

- امیرپاشا این یه مسئله اس بین من و خانواده ام.

امیرپاشا اخم کمرنگی کرد و گفت:

- یعنی من دخالت نکنم؟ منظورت همین بود؟

سایه دستی به صورتش کشید و نفسی گرفت. چرا نرسیده داشت با امیرپاشا بحث می کرد. به سمت او چرخید و گفت:

- امیرپاشا لطفا... من الان خسته ام... حوصله هم ندارم... این یه موضوع کاملا شخصیه...

اخم امیرپاشا پررنگ تر شد. خیلی سعی کرد جلوی خودش را بگیرد ولی نتوانست:

- فکر نمی کنی یه ذره داری بی منطق حرف می زنی؟ شخصی؟ الان زندگی ما به هم ربط نداره؟

سایه پوفی کرد و راست نشست و گفت:

- الان فرض کن تو با پدر یا مادرت مشکلی داشته باشی من حق دارم بگم چکار کن چکار نکن؟

امیرپاشا برگشت و با چشم هایی متعجب به او نگاه کرد:

- چرا داری مغلطه می کنی سایه؟ این خیلی فرق داره؟

سایه دست به سینه اخم کرد:

- چه فرقی؟ نکنه چون من دخترم و تو پسر؟

- امیرپاشا ماشین را کناری کشید و نگه داشت و به سمت او چرخید:
- یعنی چی؟ این دیگه چی بود وسط بحث. من می گم درست نیست بعد از یک ماه برگشتی نری خونه.
- ولی بابای تو نبود که بهت گفت حق نداری بری خونه!
- سایه من ازت رفتار منطقی تری توقع داشتم. این رفتار کاملاً بچگانه اس.
- رفتار من بچه گانه اس؟ کدوم پدری این حرفو به دخترش می زنه؟ اونم بخاطر رشته دانشگاهی.
- تو اصلاً می دونی پدرت توی چه شرایطیه؟ پروژه به یک مو بنده کوچکترین اشتباه باعث می شه زحمات یک سالمون هدر بره...
- سایه صدایش را بلند کرد:
- ولی هیچ کدوم از اینا دلیل نمی شه بابام به من بگه حق ندارم برم خونه! فهمیدی.
- و دستش به سمت دستگیره رفت و گفت:
- اگر نمی بریم خودم می رم.
- و در را باز کرد و خواست پیاده شود که امیرپاشا بازویش را گرفت:
- سایه... واقعا ازت توقع نداشتم... بشین سرجات.
- و او را دوباره روی صندلی کشید. خودش هم خم شد و در را محکم به هم کوبید و ماشین را راه انداخت و گفت:
- می برمت خونه مادرجونت! اصلاً به من چه!
- سایه سرش را به صندلی تکیه داد و به امیرپاشا نگاهی انداخت و گفت:
- چرا اینجوری می گی؟ نباید یه ذره منو درک کنی؟
- امیرپاشا نفسی گرفت و خیلی جدی گفت:
- الان خسته ای بعداً صحبت می کنیم.
- سایه حالش گرفته شد. کلی دلش را صابون زده بود. بعد از یک ماه جان کندن و غصه خوردن برگشته بود خانه. تمام مدت فقط فکر امیرپاشا و آمدنش او را شارژ کرده بود. فکر میکرد وقتی برگردد امیرپاشا با تمام وجود از او و کارهایش حمایت می کند ولی این رفتار

امیرپاشا تمام تصورات خوب سایه را درباره امیرپاشا به هم زد. به سرش را به سمت پنجره چرخاند و چشم هایش را بست:
- آره بهتره الان حرفی ننیم.

[۱۳:۱۵ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۲۷

#بهاره_شریفی

صدای مادرچانش را می شنید که با تلفن حرف می زد:
- چقدر گفتم بهش سخت نگیر. حالا خوبت شد. دخترت دیگه خونه اتم نمی خواد.
-
- عزیزه و این بلاها رو سرش می آری؟
-
- لازم نکرده فعلا همین جا هست. هر وقت حالش ساز شدم خودم می فرستمش بیاد.
-
- میوه پای درختش می افته.
و تماس قطع شد. سایه بغ کرده روی تخت نشسته بود. امیرپاشا خیلی سرد و رسمی با او خداحافظی کرده بود و رفته بود. ولی خدا را شکر مادرچانش استقبال خوبی ازش کرده بود. اگر او هم اخم و تخم می کرد حسابی دلش می شکست.
در اتاق باز شد و مادرچان توی چارچوب نمایان شد:
- حالا چرا عزا گرفتی؟
سایه سعی کرد لبخند بزند:

- نه چیزی نیست.

مادر جان کنارش نشست و گفت:

- اومدی قدمت سر چشم. خوب کردی. ولی مادر آدم که تا تقی به توقی خورد چمدون جمع نمی کنه از خونه بزنه بیرون. فردا خونه شوهرت رفتی ام می خوای همین کارو بکنی؟

سایه به انگشت های پایش خیره شده بود و ساکت بود. مادر جان دستش روی پایش زد و گفت:

- پدر و مادر هر کار کنن نمی تونن بچه اشونو بندازن دور ولی شوهر که اینجوری نیست. تا یه جایی ناز به دلش بیاری بات راه میاد. بعدش دیگه می ذارت کنار.

سایه برگشت و به مادر جان نگاه کرد. لب هایش هنوز آویزان بود:

- اخه بابا...

- می دونم بابات سخت گرفته برات. ولی توام کار خوبی کردی؟ می خواستی عروسک درست کنی بهش می گفتی. دروغ چرا گفتی بهش؟ بعدم این همه کلاس عروسک سازی هست اینجا. لازم بود این همه راه بندازی بری تهران عروسک بدوزی؟

سایه این بار لبخندش به لبخندی باز شد.

- خودمون یه خانمی داریم تو محل عروسک بافتنی می بافه. دو روزم تو مسجد آموزش میدن.

سایه خنده اش بیشتر شد و خم شد و گونه مادر جان را بوسید:

- عاشقتونم!

مادر جان لبخندی زد و گفت:

- به حرفای بابات گوش نده. می دونم دلش برات تنگ شده بود. وقتی گفتم اومدی اینجا قشنگ وا رفت پشت تلفن. حالا خودم اجازه اتو گرفتم بمون. ولی بعدا می ری از بابات معذرت می خوای برای دروغی که گفتی.

سایه آه کشید و تنها به «چشمی» بسنده کرد. مادر جان یا علی گفت و از روی تخت بلند شد و گفت:

- بیا صبحونه بخور.

سایه هم بلند شد و بالاخره مشغول عوض کردن لباسش شد. دروغ بود اگر می گفت دلش برای خانواده اش تنگ نشده. حتی برای آن آیدین کله خراب. ولی خوب دلش هم از پدرش شکسته بود.

لباس عوض کرد و وقتی از اتاق بیرون می رفت به گوشی اش نگاه کرد:

- پاشای نامرد!

با حرص پایش را به زمین کوبید و به سمت آشپزخانه رفت.

صبحانه را که خورد بدون معطلی خوابید. اینقدر خسته بود که خودش هم نفهمید کی خوابش برد. ساعتی گذشته بود که با صدای مادرش از خواب بیدار شد:

- سایه! سایه مامان!

پلک های سایه لرزید و غلطی زد و چشم هایش را باز کرد. با دیدن مادرش لبخندی زد و تند نشست و او را بغل کرد:

- سلام مامان!

روحی خانم دستش را پشت او زد و با لحن دلخوری گفت:

- سلام و کوفت. این چه کاری بود؟ حالا بابات یه حرفی زد. تو چرا بل گرفتی.

سایه خودش را از مادرش جدا کرد. کمی عقب خزید و پتو را روی پاهایش مرتب کرد و گفت:

- چرا همه حرفا رو فقط به من می زنه؟ یه بار ندیدم به آلا و آیدین یه کلمه بگه!

روحی خانم سرزنش بار نگاهش کرد:

- ندیدی؟ از بس تو رو تو سر اون دوتا زد بیچاره ها دق کردن. خوبه والا.

سایه بهت زده به خودش اشاره کرد و گفت:

- منو؟ می زنه تو سر آیدین و آلا؟

روحی خانم چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- بله! صدبار شنیدم به آیدین گفته «اگر عرضه سایه رو تو داشتی ال می شد. اگر توام مثل سایه جریزه داشتی فلان می شد...»....

- مامان داری درباره من حرف می زنی؟ مطمئنی بابا یه سایه دیگه رو نمی گه!

روحي خانم ضربه آرامی به بازوی او زد و گفت:

- خوبه. خودتو لوس نکن!

- مامان تا صبحم این چیزا رو بگین من باورم نمیشه.

- معلومه چون جلو خودت هیچ وقت نگفته. ازت تعریف نکرده اینجوری یاغی شدی وای به وقتی که توی روتم ازت تعریف می کرد.

سایه دوباره اعتراض کرد:

- مامان!

- چیه دروغ می گم؟ آیدین هر کار بابات گفت کرد. گفت برو ریاضی رفت. گفت عمران گفت چشم. با اینکه دلش می خواست بره تجربی عاشق شیمی بود. با بدبختی عمران قبول شد بخاطر بابات. فکر می کنی بعدش بابات چکار کرد. بهش گفت هنر کردی دانشگاه آزاد فلان جا مدرک گرفتی.

[۱۳:۱۶ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۲۸

#بهاره_شریفی

دهان سایه باز مانده بود. حرف هایی می شنید که تا حالا اصلا نشنیده بود. به مغزش فشار آورد. اصلا خاطره ای نداشت از آیدین دبیرستانی. از وقتی یادش می آمد آیدین داشت زور می زد که کنکور قبول شود.

- آلا باز وضعش بهتر بود. خودش خواست بره عمران. ولی بازم بابات ازش راضی نبود چون آلا اصلا روحیه این رشته رو نداشت. همیشه دنباله رو بوده. از خودش نظری نداشته هیچ وقت.

سایه حس می کرد دارد خواب می بیند. یا مرده و روحش در تن کس دیگری حلول کرده. چون حرف های مادرش تمامش برایش تازگی داشت. مگر می شد توی یک خانه با این خانواده زندگی کرده باشد و این چیزها را نفهمیده باشد. اخم کرده به مغزش فشار آورد.

تمام نوجوانی اش توی کارگاهش گذشته بود. با خانواده کمتر جایی می رفت. مدام توی اتاقش بود و هدفنش از روی گوشش نمی افتاد. تنها کسانی که به حریم شخصی اش راه داده بود الناز بود و رامین که از هر دو بد ضربه ای خورده بود. یعنی راه را اشتباه رفته بود؟

- فهمیدی؟ پس نشین اینجا برا خودت داستان سر هم کن!

به سختی آب دهانش را فرو داد و سرتکان داد. مادرش از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت:

- پاشو بیا به چیزی بخور!

آرام باشه ای گفت و از تختش بیرون آمد. متفکر به سمت روشویی رفت:

- پاشا رو چکار کنم حالا؟

**

سه روز بود خانه مادرچانش بود و امیرپاشا یک بار هم تماس نگرفته بود. آلا دو بار زنگ زده بود و یک بار هم با سورنا آمده بودند دیدنش. مادرش هم دوبار تماس گرفته بود. سایه خودش می دانست این بار کمی مقصر است ولی توقع داشت امیرپاشا پیش قدم شود که اگر می شد سایه خودش تا تهش را می رفت.

روز سوم تقریباً داشت دیوانه می شد. عصبی به خودش غر زد:

- اون منو به هیچ جاش حساب نکرده من اینجا نشستم زانوی غم بغل گرفتم.

همین جور به خودش غر می زد که گوشه اش زنگ خورد. از دیدن اسم برنا نیشش باز شد.

- الو برنا!

- به به سلام خاله سایه!!

و هر هر خندید.

- مرض بی مزه این خاله چی بود دیگه!

برنا خیلی جدی گفت:

- مگه این مجری های برنامه کودک خاله نیستن؟

سایه صدای خنده خفه اش را شنید. حرصی گفت:

- یعنی بی شعوری رو به حد اعلا رسوندی. آره دلم می خواد خاله سایه باشم. خیلی ام به رشته ام افتخار می کنم.

برنا هنوز می خندید:

- آخه خدایی نمی تونم تصور کنم با یه عروسک تو دستت در حالی که صداتو عوض کردی...

و دوباره پخی زیر خنده زد. سایه خودش هم خنده اش گرفته بود:

- بی مزه نخند. عه ناراحت می شم. مسخره ام نکن!

- وای سایه دمت گرم. یعنی هر بار که با سورنا اینا دور هم جمع می شیم کلی سوژه برای خندیدن داریم.

حالا سایه هم می خندید.

- من که حال اون سورنا رو می گیرم. وایسا. کارم می کنم آلا نگاهش نکنه!

- آخ آخ. بهش نگي گفتم بهت. منو دار می زنه.

- حالا بشین و ببین.

- تو اون خو کپک نزدی؟ با بابات قهری با ما که قهر نیستی؟

سایه چشم هایش را ریز کرد:

- کی به تو گفت؟

- به این و باش. همه خبر دارن!

ذهن سایه فوراً به سمت امیرپاشا رفت. خنده عصبی کرد و گفت:

- یعنی اگر این دور و بری های ما عصر حجرم به دنیا اومده بودن دیگه نیاز نبود ملت نامه ببندن به پای کفتر پر بدن تو هوا. خودشون کار یه خبرگذاری مدرن رو به تنهایی انجام می دن.

- بی خیال بابا. تو که همیشه با بابات کارد و پنیر بودی این بارم روش....اینقدر حرف زدی یادم رفت بگم واسه چی زنگ زدم.

- بنال!

- امشب یه برنامه عکاسی شب دارن دوستانم. منم با اینکه از عکاسی هیچی سرم نمی شه ولی کلا وبالشونم. می خواستم ببینم می خوام بیای یه هوایی به مغزت بخوره؟

سایه ذوق زده گفت:

- وای راست می گی؟ معلومه که دوست دارم پیام. کجا می رن؟

- نمی دونم فک کنم می رن طرفای کلوت های شهداد!

- وای می خوام پیام.

- خیلی خب نمیری برا همین بهت زنگ زدم.

سایه از روی تخت پرید و به سمت چمدانش رفت.

- کی می ریم چقدر می مونیم؟

- یه جوری می رن که طلوع کهکشان اونجا باشن.

- سایه لباس های توی چمدانش را زیر و بالا کرد و گفت:

- شب می مونن؟

- آره احتمالا تا برسیم خونه شده چهار، پنج صبح.

سایه مانتوهایش را زیر و بالا کرد و گفت:

- خوب پس ساعت دقیق حرکت و جاشو بهم بگو.

- دقیقشو برات پیام می کنم.

[۱۳:۱۶ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۲۹

#بهاره_شریفی

سایه ذوق زده تماس را قطع کرد و مشغول آماد کردن چیزهایی شد که لازم داشت. یک کوله جمع و جور برای خودش جمع کرد و آماده شد.

از اتاق بیرون رفت و مادرچانش را صدا زد:

- مادرچون!

- چی می گی مادر؟

سایه سرش را توی اتاق مادر بزرگش کرد. او را دید که بین بقیچه ها و خرده ریز هایی که از کمد بیرون ریخته بود نشسته است. لبخندی زد و گفت:

- من دارم با دوستانم می رم عکاسی شب. دیر وقت میام نگران نشین!

مادرچان اخمی کرد و گفت:

- خوب روز برین مادر. حتما باید شب باشه؟

سایه خنده آرامی کرد و گفت:

- آره مادرچون داریم می ریم از آسمون عکس بگیریم.

- وا مادر آسمون سیاه هم عکس گرفتن داره؟

سایه این بار بلندتر خندید:

- آره مادرچون از ستاره ها عکس می گیرن.

مادرچان پارچه های توی دستش را زیر و بالا کرد و گفت:

- چه می دونم مادر. حالا با کی می رین؟

- برنا داداش سورنا هم هست. با مینی بوس می ریم.

مادرچان نگاهش کرد:

- چی بگم. وقتی بابات می ذاره بری شهر دیگه درس بخونی حتما اینم می ذاره دیگه.

سایه لبش را گزید از لحن مادرچانش می خواند که زیاد هم از این رفتن راضی نیست. ولی خوب به انگار به خودش هم اجازه نمی داد جلوی رفتن او را بگیرد.

پیام برنا که آمد. سایه دیگه معطل نکرد. پاکت تنقلاتی که مادرچانش برایش بسته بود را توی کوله اش چپاند و از خانه بیرون زد. هوای تیرماه حسابی گرم بود ولی با پایین رفتن خورشید و تاریک شدن هوا از گرمی هوا کم شده بود.

تا آدرسی که برنا داده بود را با تاکسی رفت. مینی بوس سفید رنگ از دور هم پیدا بود. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. کوله اش را انداخت و دوباره نگاهی به گوشی اش انداخت. خبری از امیرپاشا نبود. حتی یک پیام خشک و خالی:

- اون چرا حالا ناز کرده برا من؟ اووووف!

سرش را که بالا گرفت برنا برایش دست تکان داد. لبخندی زد و به سمت او قدم تند کرد:

- چطوری خاله سایه!

سایه مشتش را به سمت او پرت کرد:

- بی شعور نباش!

برنا خنده ای کرد و او را به سمت دوستانش برد:

- اینم از سایه!

سایه با جمع احوال پرسى کرد. یک نفر که برگه ای دستش بود جلوی در مینی بوس ایستاد و گفت:

- خانما آقایون بفرما سوار شین.

برنا کنار گوشش گفت:

- این سید علیه. بچه باحالیه حالا باهاش آشنا می شی!

سایه نگاهی به سرتاپای او انداخت. شلوار ورزشی طوسی رنگی پوشیده بود. کتانی هایش را هم انداخته بود سر پایش. یک سوئی شرت نازک بهاره را هم روی شانه اش انداخته بود.

- لباس گرم که یادتون نرفته. شب اونجا ممکنه سرد بشه!

سایه روی تک صندلی دوم نشست و کوله اش را روی پاهایش گذاشت. لبخندی به جمع پرشور توی مینی بوس انداخت. دوباره ناخودآگاه به گوشی اش نگاه کرد:

- پیام نمی دی جناب پاشا؟ اوکی مشکلی نیست من می رم که خوش بگذرونم.

و با بدجنسی تمام گوشی اش را بالا گرفت و عکسی از خودش و جمع توی مینی بوس انداخت و فوری آپ کرد و نوشت:

- کویر ندیده هاش. منتظر عکسای کویری باشن! پیش به سوی شهدا!

پ.ن: اگر آنتن می داد لایو می داشتم. ولی اونجا کلا آنتن نداره. از همه دنیا جدا میشیم. اگر برای چند ساعت خبری نشد فکر نکن فضایا بردنمون.

و عکس را ارسال کرد و خنده بدجنسی کرد.

- ببینم بازم پیام نمی دی!

[۱۳:۱۶ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۳۰

#بهاره_شریفی

تا مقصد چند دقیقه ای یک باز گوشی را چک کرد. خبری از پیام نبود. دو نفر ته مینی بوس با هم همخوانی می کردند و یکی آرام و با ریتم سوت می زد. سایه خوشش آمده بود. دستش را زیر چانه اش زده بود و به پسری که همراه خواندن بکشن میزد نگاه می کرد که وبیره گوشی اش توجعش را جلب کرد. نگاهی به گوشی انداخت. پیام از امیرپاشا بود. لب هایش به چنان شدتی کش آمد که حس می کرد گوشه لب هایش دارد با لاله گوشش برخورد می کند. تند پیام را باز کرد:

- خوب خدا رو شکر مثل اینکه حالت خوب شده. خوش بگذره!

اخم های سایه به آنی توی هم رفت:

- همین؟ ابراز دلتنگی؟ عذرخواهی؟ ماچ و قلب؟

حرص تایپ کرد:

- همین؟

و درحالی که لبش را می جوید منتظر جواب ماند. انتظارش زیاد طولانی نشد. جواب خیلی زود رسید:

- نمی خواهی بهت خوش بگذره؟

اینقدر تند تایپ می کرد که ده بار کلمه ها را غلط نوشت:

- بعد از سه روز حرف دیگه ای نداری بزنی؟
- به نظرت من نباید این سوالو بپرسم؟
- سایه چشم هایش را گرد کرد:
- الان دقیقا تو چرا از من طلبکاری؟
- تو چرا طلبکاری؟ من حرفی بهت زدم؟ گفتم هر وقت حالت خوب شد حرف بزیم.
- من خیلی وقته حالم خوب شده.
- من علم غیب داشتم؟ بهت فضا دادم تا آروم شی. نمی خواستم بحث کنیم. منتظر بودم خبر بدی... که ندادی.
- باد سایه به آنی خوابید. تمام عصبانیتش فرو کش کرد. لبش را جوید و فکر کرد:
- خوب... خوب من ناراحت بودم... اون باید... اون باید...
- اهی زیر لب به خودش گفت. واقعا هم فکرش را که می کرد امیرپاشا حرفی نزده بود. او بود که صدایش را بالا برده بود و توقع داشت هر کار می کند امیرپاشا تأییدش کند. از اینکه حق با او بود لجش گرفته بود. پوست لبش را کند و به صفحه گوشی اش نگاه کرد.
- چه جوابی باید بدم؟
- مردد بود که پیام دیگری آمد:
- الان زیر درخت شاتوتم.
- لب سایه ناخودآگاه به یک طرف کج شد. خنده ریزی کرد و یک لحظه برای آن پسرک قد و بی احساس تنگ شد انقدر که حاضر بود همینجا وسط جاده پیاده شود و با ماشین های گذری برگردد. تصمیمش را گرفت و تایپ کرد:
- کاش منم الان اونجا بودم.
- و چندبار لبش را جوید و بالاخره دکمه ارسال را فشرد. ولی به مجرد فشرد ارسال آنتنش کاملا رفت. سایه به پیامی که ارسال نشده بود با دهان باز نگاه کرد:
- لعنتی الان وقتش نبود.
- و دستش را بالا برد و گوشی را به این طرف و آن طرف گرفت. ضربدر قرمز رنگ به طرز مسخره ای به او دهن کجی می کرد.

**

امیرپاشا چند دقیقه ای به گوشه‌اش خیره شد و وقتی جوابی از طرف سایه نیامد آهی کشید و گوشه‌اش را توی جیبش برگرداند. نگاهی به درخت خالی از شاتوت انداخت و با خودش گفت:

- گندت بزنی رامین با این پیشنهاداتت. باید همون فرداش می رفتم دیدنش.

و لگدی توی هوا پراند و ادای رامین را درآورد:

- بهش فضا بده.

بعد دست هایش را باز کرد و گفت:

- بفرما اینم فضا. بلند شده تنهایی خدا می دونه با کی رفته کویر. اونم نصف شبی. عکسم میذاره برا من.

و اخم کرده به درخت نگاه کرد:

- اخه درختم اینقدر بی خاصیت. نمی شه کل سال میوه داشته باشه.

و پوفی کرد و دوباره گوشه‌اش را در آورد و به آن نگاهی انداخت. نخر خبری از جواب نبود. دست به جیب راه افتاد سمت ساختمان:

- خدا کنه اسم یکی بد در نره. کی به کی می گه بی احساس. اینقدر براش خلاقیت به خرج دادم. یه فحشم نداد بهمون.

وارد سالن که شد به سمت مادرش رفت. زیبا خانم روی راحتی نشسته بود و با عینک نزدیک بین اش مشغول ور رفتن با گوشه‌اش بود. روی راحتی کنار او نشست و دوباره به گوشه‌اش نگاه کرد.

- امیر بیا اینو ببین!

امیرپاشا نگاهش را انداخت به صفحه گوشه‌اش مادرش:

- دختر خاله سودیم که آمریکاس. نگاه این عکس بچه شه!

- خاله سودی مگه دختر داشت؟

- وا. یادت نیست. وقتی دبیرستان می رفتی یه بار اومدن اینجا. اومده بود. ارثشو بفروشه.

امیرپاشا حوصله نداشت فکر کند. همینجور سر تکان داد:

- آها. اون.

عکس بعدی را آورد:

- اینم محمدشونه، اسمش رو عوض کرده گذاشته جکسون! مردم چه کارایی می کنن.

امیرپاشا اوهومی کرد و دوباره نگاهش را از گوشی مادرش گرفت.

- یه عکس بود می خواستم نشونت بدم. گمش کردم.

امیرپاشا هیچ دلش نمی خواست توی ذوق مادرش بزند ولی هیچ علاقه ای به عکس های دوستان و اقوام او نداشت:

- عه این که سایه اس. کجا داره میره؟

و سرش را بالا گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا لبش را تر کرد و گفت:

- چیزه...همین کلوت شهداد...

- وا نصفه شبی؟

امیرپاشا ماند چه بگوید. مادرش از بالا عینک نگاهش کرد:

- بهت نگفته نه!

امیرپاشا لب هایش را به هم فشرد. و دوباره عکس را نگاه کرد:

- پسر کوچیک شهیری هم هست که!

و دوباره به امیرپاشا نگاه کرد:

- هنوز نمی خوای تصمیم جدی بگیری؟

امیرپاشا موبایلش را روی میز پرت کرد:

- مامان باز شروع نکن!

- خوب مامان جان سایه که خیلی دختر خوبیه. توام که می خوایش دیگه این کارا چیه؟
بیاین رسمیش کنین دیگه؟

[۱۳:۱۷ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۳۱

#بهاره_شریفی

امیرپاشا دستی به صورتش کشید و گفت:

- مامان پشیمونم نکنین که بهتون گفتم.

زیبا خانم عینکش را برداشت و با گوشه اش روی میز گذاشت و گفت:

- امیر این بچه بازیا چیه درمیاری. اگر دختر مردمو نمی خوای چرا وعده دادی بهش؟

- مامان من کی وعده دادم؟

زیبا خانم اخم کرد:

- اگر وعده ندادی روحی چرا کنایه می زد چند روز پیش؟

- مگه می دونه؟

- تو فکر کن ندونه. روحی رو نشناختی هنوز.

امیرپاشا چند لحظه ای به مادرش نگاه کرد و گفت:

- مامان هنوز زوده. باید به یه توافقی برسیم.

- خوب شاید نرسین. اونوقت چی؟ سایه حیفه به خدا. از این دختر بهتر گیرت نمی اد.

امیرپاشا با این حرف مادرش از جا بلند شد:

- منم نگفتم اون بده. بله خیلی دختر خوبیه... ولی اینقدر با عجله نمی تونم... نمی خوام مثل ماجرای الناز شه.

و راه افتاد سمت پله. صدای مادرش را از پشت سرش شنید:

- سایه رو با الناز مقایسه نکن. سایه کجا الناز کجا.

امیرپاشا نایستاد تا بقیه حرف های مادرش را بشنود. قدم تند کرد و از پله بالا رفت. روی تختش دراز کشید و دوباره به گوشه اش نگاه کرد. خبری نبود.

صبح بی حوصله و دماغ راهی شرکت شد. شب قبل از بی خبری خواب نرفته بود. توقع داشت لااقل سایه بعد از برگشتنش به او پیام بدهد. ولی خبری نشد. اگر تا قبل از این تصمیم داشت سراغی از سایه بگیرد با کاری که دیشب کرده بود عمرا نمی رفت.

- مرد که نباید اینقدر دله باشه. حالا خوبه اونجورام کشته مرده اش نیستم.

و به این فکر خودش اخم کرد. حتی نمی خواست به خودش اعتراف کند دلش برای آن چشم های گرد و شفاف تنگ شده است. کتش را از تن درآورد و پشت میزش نشست. اصلا حوصله کار کردن نداشت. چه مرگش شده بود. این ادها دیگر از کجا آمده بود. این بچه ها بازی ها دیگر از سن او گذشته بود. اخمی کرد و شماره داخلی منشی را گرفت:

- بله؟

- قرارم با مهندس هدایتی چه ساعتیه؟

- ۹ و نیم جناب رسمتی!

- بسیار خوب. بگین مهندس حیاتی و احدی هم حتما باشن.

- چشم! امر دیگه!

- ممنون!

خم شد و سیستمش را روشن کرد. باید کارش را شروع می کرد. باید.

مهندس هدایتی را بدرقه کرد و قبل از اینکه وارد اتاقش شود رو به منشی گفت:

- نیم ساعت کسی مزاحم نشه!

- بله چشم.

وارد اتاق شد و کتش را درآورد و روی دسته کاناپه انداخت و رویش نشست و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد. بی خوابی دیشب کمی کسلش کرده بود. بین خواب و بیداری بود که حس کرد صدای تق بسته شدن در اتاقش را شنید. چشم که باز کرد سایه بالای سرش ایستاده بود و از بالا نگاهش می کرد. لبخند زد:

- صبح بخیر مهندس پاشای عزیز.

ناخودآگاه لبش به یک طرف کج شد. چشم های خط کشیده اش از این زاویه هم خواستنی بودند. چقدر دلش می خواست دست دراز کند و دو طرف صورتش را بگیرد و همین جور از همین زاویه لب هایش را ببوسد. نگاه امیرپاشا به لب های سایه بود که سایه تک خنده ای زد و بسته کادو شده ای را بالا آورد و گفت:

- اومدم منت کشی!

امیرپاشا سرش را از روی پشتهی مبل برداشت و کش و قوسی به بدنش داد و به سمت او برگشت و ابرویی بالا داد:

- مگه قهر بودیم؟

سایه گردنش را کج کرد و گفت:

- نبودیم؟ خوب فکر کن. قهر بودیم ها!

امیرپاشا لبخند یک وری زد و از جا بلند شد و رو به او ایستاد و گفت:

- دوست داشتی بودیم؟

سایه بدون اینکه لبخندش محو شود به سمت او آمد و جعبه کادو را نشان داد و گفت:

- اگر قهر نباشیم این چی می گه این وسط؟ اصلا دیگه بکار نمی ادا!

و خواست آن را پشت سرش ببرد که امیرپاشا دست دراز کرد و جعبه را از دستش گرفت:

- حالا اگر دوست داری می تونیم همین الان یه دور قهر کنیم و با این آشتی؟

و با همان لبخند یک وری نگاهش کرد:

- ها چی میگی؟

سایه چانه ای بالا انداخت و روی کاناپه خودش را رها کرد:

- حوصله اشو ندارم. یک ماه که تهران بودم ندیدمت الانم شد چهار روز که اومدم و باز ندیدمت... خوب دلم تنگ شده!

امیرپاشا با این حرف سایه خنده آرامی کرد و جعبه کادو شده را تکان داد:

- حالا چی توش هست!

سایه دوباره از جا پرید و جعبه را از دست او قاپید و تا امیرپاشا به خودش بیاید کاغذ کادو را پاره کرده بود و جعبه را جلوی صورت امیرپاشا گرفته بود:

- قشنگه؟ بگو قشنگه!! قشنگه نه؟ نیست؟ ببین چه نازه!

امیرپاشا چشم هایش را زیر کرد و به ماگ سفید رنگ توی جعبه نگاه کرد. داخل و دسته اش قرمز بود.

- قشنگه!

[۱۳:۱۷ ۰۳.۰۳.۱۸]

۲۳۲

#بهاره_شریفی

سایه تند ماگ را از جعبه خارج کرد و آن را مقابل چشم هاش امیرپاشا گرفت. بعد انگشت سیابه اش را گذاشت زیر نوشته و خودش سرش را کمی خم کرد و گفت:

- بین روش نوشته Life is short یعنی زندگی خیلی کوتاهه. خیلی قشنگه نباید قهر کنین باید با هم مهربون باشن. البته یه معنی دیگه ام می تونه بده....خوب اون معنی زیاد به درد این موقعیت نمی خوره....به هر حال...

ماگ را دو دستی به سمت او دراز کرد:

- از این به بعد حق نداری توی چیز دیگه غیر از این قهوه، نسکافه، آب و غیره بخوری...

امیرپاشا لب هایش را به هم می فشرد و سعی می کرد نخندد. سایه همچنان وراجی می کرد:

- که اگر اینکارو بکنی ناراحت میشم.

بعد مستقیم توی چشم های امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- بگیرش دیگه!

امیرپاشا دست دراز کرد و دست او را همراه ماگ گرفت و به سمت خودش کشید. سایه هینی کرد و درست در فاصله چند سانتی متری امیرپاشا متوقف شد. سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. لبش را جوید و گفت:

- خوب دیگه خز بازی بسه. این برنامه رو ریخته بودم اگر قهر بودیم دیدم بالااستفاده می مونه بکارش بردم.

و نیشش را باز کرد و خواست یک قدم از او دور شود که امیرپاشا ابرویی بالا داد و گفت:

- حالا که فکرشو می کنم قهر بودیم. الان بعد از این حرکت باید منم به حرکتی بزنم که قشنگ فضا درست دربیاد.
- سایه خنده اش گرفته بود. خودش را کمی عقب کشید و گفت:
- جناب مهندس زشته اینجا محل کارتونه!
- امیرپاشا دست او را رها کرد و با بدجنسی گفت:
- الان دقیقا به چی فکر کردی؟
- سایه مچگیرانه به او نگاه کرد و گفت:
- باشه منظورت او نبود.
- امیرپاشا خنده ای کرد و گفت:
- بمون نهار با هم بریم بیرون!
- سایه روی کاناپه ولو شد و گفت:
- با کمال میل!
- امیرپاشا به سمت میزش چرخید و ماگ را روی میز گذاشت. عه راستی به سوال برام پیش اومده. سایه سوالی نگاهش کرد:
- اون غیره که گفتی! تا حالا نخوردم چیه دقیقا؟
- سایه پای راستش را روی پای چپ انداخت و گفت:
- به بار برات درست می کنم بینی چیه!
- و با نیش باز به امیرپاشا نگاه کرد که به میزش تکیه داده بود و با خنده به او نگاه می کرد:
- کم نمی آری نه؟
- سایه ابرویی بالا انداخت و نچی کرد و گفت:
- حالا کی می ریم نهار؟ صبحونه ام نخوردم!
- امیرپاشا نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
- به ساعتی باید صبر کنی. کارامو جمع و جور کنم.
- سایه نفسی گرفت و گفت:

- به جای دخترا پسرا باید یه خورده رمان بخونن. الان باید می گفتمی همین الان کارمو تعطیل می کنم بریم عزیزم.
- امیرپاشا سری تکان داد و میزش را دور زد و پشت میز نشست و گفت:
- شرمنده کار دارم. اونى هم که وسط روز یهو کارشو تعطیل می کنه حتما خیلی رئیسه!
- سایه پخی زیر خنده زد:
- آره اصولا اینقدر رئیسه که اصلا کار نمی کنه!
- امیرپاشا با لبخندی یک وری روی لبش نگاهش را از خنده سایه گرفت و مشغول کارش شد. سایه هم کتابی از کیفش بیرون کشید و مشغول خواندن شد.
- راستی!
- امیرپاشا بدون اینکه نگاهش را مانیتورش بگیرد هومی کرد و سایه ادامه داد:
- بیا سعی کنیم این یک ماهی که من هستم رو مثل دوتا انسان متمدن خوش بگذرونیم. اره و تیشه رو فعلا بذارم تو انبار.
- امیرپاشا با این حرف نگاهش را از مانیتور گرفت:
- یک ماه؟
- سایه شانه ای بالا انداخت و گفت:
- تیر که آخرشه. دوم شهریورم جشنواره اس من باید برم. بعدم کلاسام شروع میشه دیگه برنمی گردم. عملا می مونه مرداد.
- امیرپاشا لب هایش را به هم فشرد:
- حالا بعدا به اون ماجرا هم رسیدگی می کنیم.
- سایه کتابش را ورق زد و گفت:
- اگر قراره باز دعوا کنیم بگو که زودتر دعوا کنیم آشتی کنیم بعد بریم یک ماه خوش بگذرونیم.
- امیرپاشا سری تکان داد و گفت:
- یعنی هیچ رقمه از رو نمی ری نه!
- نه! حالام ساکت دارم کتاب می خونم.

امیرپاشا با تعجب نگاهش کرد و بعد آرام خندید. اینقدر انرژی گرفته بود که انگار نه انگار دیشب نخوابیده است.

- می خوای عکسای کلوت رو ببینی؟

- سایه شیطونی نکن کار دارم!

سایه ریز ریز خندید و گفت:

- باشه می دارم تو پیجم بعد برو ببین.

و دوباره سرش را توی کتابش کرد.

- می گم امیرپاشا!

امیرپاشا خودکار را رها کرد و دست به سینه به صندلی اش تکیه داد:

- بله؟

سایه لبش را گزید و گفت:

- می خوای اگر مزاحمم برم بیرون؟

امیرپاشا چند لحظه به چشم های پر از شیطنت او نگاه کرد و خنده ای کرد:

- از جا بلند شد و کتش را برداشت و گفت:

- پاشو بریم نهار!

سایه تند از جا بلند شد:

- وای مرسی چقدر گشنه ام بود. کارت که تمام شده بود نه؟

امیرپاشا به سمت او راه افتاد که داشت کتابش را برمی گرداند توی کیفش و بازوی او را گرفت:

- نخیر خانم مگه چشمای جناب عالی می ذاره. بریم بعد نهار برمیگردم.

سایه ریز ریز خندید و بازوی امیرپاشا را گرفت:

- باشه. من لازانیا می خوام.

امیرپاشا از روی شانه نگاهش کرد:

- من پاستا و این چیزا دوس ندارم.

- خوب لازانیا بخور!

امیرپاشا خندید.

- سرتق!

نیش سایه تا بنا گوش باز شد.

[۱۳:۱۸ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۳۳

#بهاره_شریفی

سایه پوفی کرد و گفت:

- الان برای چی داری گریه می کنی؟

- تو چرا همش طرف اون سورنای نامردو می گیری. می دونستم وقتی می گفت حواسم هست حواسم هست داره گولم میزنه.

سایه اخمی کرد و گفت:

- اینجا خانواده نشسته ها!

آلا دستمال دیگری برداشت و گفت:

- برو بابا. نکه نمی دونی.

و دوباره اشکش راه افتاد:

- وای حالا چکار کنم. توی این اوضاع مسخره پروژه...

و ناگهان گریه اش قطع شد و دستش را روی دهانش گذاشت و از جا بلند شد و به سمت دسشوئی قدم تند کرد. مادر جان داشت لیوان به دست از آشپزخانه بیرون می آمد:

- مادر اینقدر ناشکری نکن خدا قهرش میاد.

صدای عق زدن آلا از دسشوئی شنیده می شد. بعد از چند دقیقه با رنگی پریده از دسشوئی بیرون آمد و گفت:

- مادر جون اینجوری چطوری برم سرکار آخه!

مادر جان زیر بازوی او را گرفت و روی راحتی نشاندش و لیوان را به دست او داد و گفت:

- بیا این شیر و زرده تخم مرغ رو بخور برات خوبه. الان کار مهم تره یا این بچه؟ ها؟ می خوای خودتو بچه رو از بین ببری.

آلا اهی کرد و دماغش را از لیوان دور کرد:

- وای مادر جون تو رو خدا الان دوباره بالا می آرم. هردوش مهمه. برای همین موندم سردوراهی.

- دختره نتر. بگیر بخور. دخترای امروزی که از بس هی رژیم می گیرن جون ندارن. یه قدم راه برن بچه اشون افتاده. بگیر بخور. تقویت شی. این اداها رو هم در نیار. به مادرت گفتی؟

آلا با یک دست بینی اش را گرفته بود و با دست دیگر سعی می کرد محتویات لیوان را بخورد. با هر جرعه ای که می خورد صورتش جمع می شد. با صدایی تو دماغی جواب داد:

- نه! جواب آزمایشو که گرفتم یک راست اومدم اینجا.

- خدا مرگم بده شوهرتم خبر نداره!

آلا لیوان را به سمت مادر جانش گرفت:

- وای خدا دیگه نمی تونم. الان دوباره بالا میارم.

و باز از جا بلند شد و به سمت دسشوئی رفت. سایه با نگرانی او را نگاه کرد. به سمت دسشوئی رفت و وقتی آلا بی حال تر از دفعه قبل از دسشوئی بیرون آمد دستش را گرفت:

- وای آلا یخ کردی؟

آلا بی حال جواب داد:

- از صبح ده بار بالا آوردم.

سایه نگاهی به مادر جانش کرد که دوباره داشت به سمت آشپزخانه می رفت و گفت:

- مادر جون فک کنم فشارش افتاده!
- چقد بد و باره. صبر کن یه چیزی برات درست کنم بخوره.
- سایه آلا را روی کاناپه خواباند و گفت:
- بذار زنگ بزnm سورنا! گوشیت کو!
- آلا چشم هایش را بست و گفت:
- تو کیفم.
- سایه با اخم به سمت کیف آلا رفت. دوست نداشت آلا را توی این شرایط ببیند. اگر قرار بود هر روز این همه بالا بیاورد که جانی برایش نمی ماند.
- سورنا بعد از چند بوق جواب داد:
- جانم خانمی؟
- سایه که خودش هم نمی داست از چه چیزی عصبی است گفت:
- من خانمی تون نیستم جناب.
- سورنا با تعجب گفت:
- سایه؟ تویی گوشه آلا دست توعه چرا؟
- سایه لبش را جوید و نگاهی به چهره رنگ پریده آلا انداخت و گفت:
- الان می تونی بیای خونه مادر جون؟
- سورنا نگران شد:
- سایه آلا خوبه؟
- نه از وقتی اومده هی بالا آورده!
- من بهش گفتم مسموم شده میگه نه حالم خوبه. این خواهرت خیلی کله شقه به خدا!
- سایه پوفی کرد و گفت:
- مسموم نشده...
- به نظرش کار درستی نبود او این خبر را به سورنا بدهد. کنار کاناپه زانو زد:

- سورنا گوشى....

- سایه....

سایه بدون توجه به لحن نگران سورنا گوشى را از گوشش دور کرد و آن را به سمت آلا گرفت:

- آلا سورناست. بیا باهاش حرف بزن.

آلا بى حال دستش را بالا آورد و گوشى را گرفت:

- الو سورنا!

- آلا خانمى چت شده؟ من گفتم مسموم شدى. گوش ندادى.

- نشدم!

- پس چرا اينقدر بالا مىارى...صداى چرا اينجورى بى حاله...

- رفتم آزمایش.

- آزمایش برای چى؟

آلا دوباره بغض کرد:

- حالا دلت خنک شد...دیگه نمى تونم برم سرکار...

[۱۳:۱۸ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۳۴

#بهاره_شریفی

سورنا گیج و نگران گفت:

- آلا طوریت شده؟ چرا نمى تونى؟ مریض شدى؟ چون سورنا طوریت شده؟

سایه دستمالی کشید و روی سینه آلا انداخت. آلا با تکان سر از او تشکر کرد و دستمال را برداشت و بینی اش را گرفت و گفت:

- طوریم نشده....

و مکث کرد و بعد آرام مثل زمزمه گفت:

- دارای بابا می شی!

اینقدر آرام گفته بود که سورنا به گوش هایش شک کرد. با لحنی پر از بهت و در عین حال ذوق از حقیقی بودن ماجرا گفت:

- چی گفتی؟ دارم بابا می شم؟ جون سورنا سرکار نیستم؟

آلا اخم کرد:

- دو روزه دارم تمام دل و روده ام رو بالا می آرم بعد می گی سرکاری؟

صدای خنده سورنا توی گوشش پیچید و ناخودآگاه لبخند زد:

- الهی من قرون مامان و بچه با هم برم.

آلا لبش را گزید و آرام خندید.

- توت فرنگی می خوام.

سایه ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. مادر جان پای گاز داشت غذا درست می کرد.

- به شوهرش زنگ زد؟

سایه دریخچال را باز کرد و نگاهش را چرخاند توی یخچال:

- آره. الانم نیشش بازه. سفارش توت فرنگی هم داده. من خرو بگو که هر بار این اشک می ریزه باورم می شه.

- بس که ساده ای. زنا اگر این نازا رو به دل شوهراشون نیارن که نمی تونن رامشون کنن.

سایه مقداری میوه از یخچال برداشت و توی بشقاب گذاشت و گفت:

- وا مادر جون...مگه اسب وحشی ان.

مادر جان نگاه عاقل اندرسفیهی به او کرد و گفت:

- بدتر از اون!

و راه افتاد سمت سالن و گفت:

- این دختره هیچی از زندگی نمی دونه. خدایا شکرت.

سایه گازی به هلویش زد و پشت سر مادر جان رفت:

- میوه بخوره بهتر نیست؟

- نه اینا همه اش سردیه. الان خویش نیست.

و رو به آلا که هنوز دراز کشیده بود گفت:

- پاشو مادر. پاشو یه چیزی برات سر هم کردم بخوری.

آلا با همان لحن کش دارش گفت:

- نمی تونم. می ترسم باز بالا بیارم.

- نخوری که جون بالا آوردنم نداری.

سایه کمکش کرد بنشیند و گفت:

- سورنا چی گفت؟

آلا موهایش را پشت گوشش زد و با نگرانی به ظرف غذا نگاه کرد:

- داره میاد اینجا!

- بیا خور مادر. به مادرتم خبر بده. ولی نگو اومدی اینجا اول. مادره ممکنه ناراحت شه.

آلا لقمه نانی جدا کرد و بدون اینکه ذره ای از خوراکی که مادر جاننش درست کرد بود روی آن بگذارد نان را توی دهانش گذاشت و با احتیاط جوید:

- اول رفتم اونجا. خونه نبود. بعد اومدم اینجا!

سایه داشت با نیش باز به برنا پیام می داد:

- اینقدر گفتمی خاله تا بالاخره خدا صداتو شنید!

- چی می گی؟

- عمو شدی خره!

- بگو مرگ برنا!

سایه ریز ریز خندید و به آلا نگاه کرد:

- جان خودت، الان آلا اینجاست، از صبح ده باری بالا آورده.

- سورنا می دونه؟ عوضی چرا به من نگفت؟

- بابا جو گیر نشو. خودشم الان فهمیده داره به کله میاد اینجا.

با فرستادن این پیام صدای زنگ بلند شد.

- اومد!

کوتاه فرستاد و از جا بلند شد:

- فکر کنم سورنا باشه!

سایه در را باز کرد و دست به سینه به دیوار راهرو تکیه داد. سورنا در را باز کرد و با یک جعبه شیرینی و یک بسته توت فرنگی وارد شد. سایه با دیدن او اخمی نمایشی کرد و گفت:

- شیرینی خریدی؟ خواهرمو به این روز انداختی خوشحالی؟

سورنا جعبه را تقریباً توی بغل سایه پرت کرد و گفت:

- کجاست؟

[۱۳:۱۸ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۳۴

#بهاره_شریفی

سایه تند جعبه را گرفت و خنده اش را خورد:

- جناب بچه هنوز خیلی مونده بیاد ها.

سورنا مودبانه به مادر جان سلام کرد و به سمت آلا رفت که با لبخند خاصی به سورنا نگاه می کرد. سورنا نگاهی به مادر جان انداخت و گفت:

- جسارت نشه ها.

و خم شد و آلا را در آغوش گرفت:

- خوبی؟

و خودش را از او جدا کرد. مادر جان به سایه که با نیش باز به آنها نگاه می کرد چشم غره رفت و به آشپزخانه اشاره کرد. سایه صدای پر از ناز آلا را شنید:

- نه ضعف دارم.

مادر جان بازوی سایه را گرفت و او را توی آشپزخانه انداخت:

- یه دقه بذار راحت باشن.

سایه برگشت و نیم نگاهی به سمت آنها انداخت. سورنا دستش را دور آلا حلقه کرده بود و آلا سرش را به شانه سورنا تکیه داده بود. لبخند ناخودآگاهی زد و ابرویی بالا داد و جعبه را باز کرد:

- تا اونا دل و قلوه میدن مام دلی از عزا دربیاریم.

- بده بشورم ببرم براش. هوس کرده.

سایه همانطور که شیرینی اش را گاز می زد بسته توت فرنگی را دست مادر جاننش داد.

**

سورنا آلا را برداشته بود و داشت با خودش می برد خانه مهندس نجاتی. سایه پشت سر آلا رفت و گفت:

- حالا نمی خوای همین جا بمونی؟ بهتره ها!

- اینجا بمونم واسه چی؟ کنار مامان باشم خیالم راحت تره!

مادر جاننش هم که داشت همراهشان تا دم در سالن می رفت رو به سایه گفت:

- راست می گه مادر. پیش مادرت باشه دلش قرص تره.

- آخه مامان همش میره بیرون تنها می مونی!

مادر جاننش اخم کرد:

- دیگه وقتی حال دخترش رو ببینه نمی ره بیرون.
- سایه لب هایش را به هم فشرد:
- حالا صبر می کردی حالت بهتر شه!
- سورنا از روی شانه به سایه نگاه کرد و با خنده گفت:
- چته سایه؟ می خوام زورکی نگهش داری؟
- سایه نگاهش را از سورنا گرفت و گفت:
- نه بابا برای چی نگهش دارم. گفتم اینجا باشه خودم حواسم بهش هست.
- سورنا ابرویی بالا انداخت و گفت:
- خوب بیا اونجا حواست بهش باشه!
- سایه ناخودآگاه اخم کرد. آلا لبخند بی حالی به او زد و گفت:
- آره بیا خونه دیگه.
- و کفش هایش را پوشید و به کمک سورنا از در بیرون رفت. سایه با بسته شدن در آه کشید.
- خوب مادر دلت اونجاست پاشو برو خونه اتون. برو دست پدرتو ببوس آشتی کنین. این زندگی نشد شما دوتا ده ساله هی این بکش هی اون بکش.
- سایه بغ کرده گفت:
- اگه رام نده چی؟
- وا این حرفا چیه مادر. مگه میشه پدری بچه اشو خونه اش راه نده. بذار خودت مادر شی اونوقت به این حرفت می خندی.
- سایه که با رفتن آلا بی قرارتر شده بود پا به پا شد و گفت:
- یعنی می گین برم؟
- و مشتاق به مادر جاننش نگاه کرد. گرچه تصمیمش را گرفته بود ولی لبخند مادر جان و جواب مثبتش باعث شد تند به سمت اتاق بدود:
- چرا با خودتون نرفتی؟

سایه از توی اتاق داد زد:

- اون موقع نمی خواستم برم. ولی الان نمی تونم. می خوام پیش آلا باشم.
و تند وسایلش را جمع کرد و توی چمدانش ریخت. شماره امیرپاشا را گرفت و درحالی که یکی از آستین های مانتویش را می پوشید با دست دیگرش گوشی اش را نگه داشته بود و منتظر جواب امیرپاشا بود:

- سلام پاشا!

- سلام خوبی؟ چه خبر؟

- وای امیرپاشا من دارم ذوق مرگ می شم.

و گوشی اش را دست به دست کرد و آستین بعدی را هم پوشید:

- چه خبره؟ خیره!

- امیرپاشا آلا داره مامان میشه! باورت میشه من خاله شدم.

و خنده سرخوشی کرد. امیرپاشا تک خنده ای زد و گفت:

- عه برا همین بود صبحی سورنا یهو رم کرد؟

و او هم خندید.

- آره یه ذوقی کرده بود که بیا و ببین. آلا اینجا بود. وای امیرپاشا من دلم تنگ میشه براشون. سه هفته دیگه برم تهران تا برگردم ممکنه نی نی مون دنیا اومده باشه.

[۱۳:۱۹۰۲.۰۳.۱۸]

۲۳۵

#بهاره_شریفی

امیرپاشا به لحن بغ کرده سایه خندید و گفت:

- بودن تو به زود دنیا اومدن بچه کمکی نمی کنه ها. اینو مد نظر داشته باش.
- عه مسخره ام نکن. ذوق دارم. الانم دارم برمی گردم خونه امون!
- و مکث کرد و لبش را گزید.
- کار خوبی می کنی.
- سایه چمدانش را برداشت و شالش را یک دستی روی سرش انداخت و گفت:
- یه کم دلشوره دارم نمی دوم چطور با بابا رو به رو بشم. راستش ازش خجالت می کشم...
- دلشوره نداره. مثل همیشه...باباته دیگه....
- سایه چمدان را از اتاق بیرون کشید و گفت:
- می دونم...ولی با این کاری که کردم...راستش...
- امیرپاشا لحنش را دلجویانه کرد و گفت:
- با یه عذرخواهی همه چی درست می شه. نگران نباش.
- سایه انگشتش را جوید و گفت:
- باشه...من دیگه دارم می رم.
- ولی این برگشتنت یه مسئله بدی هم داره!
- سایه ابرو در هم کشید:
- چی؟
- اینکه یه خورده زیرآبی رفتن سخت می شه!
- سایه لبش را جوید و گفت:
- راستش من به مامان گفتم....
- عجب!
- دوست نداشتم موش و گربه بازی دریارم...
- هوم خوبه...می تونی باهاش هم دست شی... هر وقت لازم بود زیرآبی بری....

- ناراحت که نشدی؟
- امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:
- نه... خوب راستش.... منم به مامان گفته بودم.
- سایه پخی زیر خنده زد و گفت:
- پس ما دقیقا از کی داریم پنهان کاری می کنیم؟
- امیرپاشا هم آرام خندید و گفت:
- چی بگم!
- من دیگه برم. بعدا بهت زنگ می زنم.
- باشه خداحافظ.
- مواظب خودت باش.
- یک لحظه پشت گوشی مکث شد و بعد صدای پاشا آمد:
- توام!
- سایه تماس را قطع کرد و پوفی کشید:
- حرف از دهنش در نمی آد.
- شماره آژانس را گرفت و یک ماشین گرفت بعد به سمت اتاق مادرچانش رفت:
- مادرچون؟
- چی می گی مادر؟
- سایه وارد اتاق شد و به سمت مادرچانش رفت. خم شد و او را بغل کرد و بعد بوسید:
- ببخشید همش اذیتتون می کنم.
- مادر کی منو اذیت کردی؟ من که از خدامم هست یکی اینجا پیشم باشه. ولی با دلخوری و قهر نه!
- سایه دوباره مادرچانش را بوسید و گفت:
- من دیگه دارم می رم. بیشتر می آم پیشتون قبل از اینکه برم.

- بیا مادر قدمت سرچشم.

سایه لبخندی به او زد و از اتاق بیرون زد. چمدانش را به سمت خروجی کشید و نفسی گرفت و در خانه را باز کرد. ماشین آژانس از سرکوچه پیدایش شد. سایه نفسی گرفت و گفت:

- هیچی نمی شه. خودم درستش می کنم.

[۱۳:۱۹ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۳۶

#بهاره_شریفی

دوساعتی بود که برگشته بود خانه ولی هنوز پدرش خانه نیامده بود. یک جورهایی ته دلش شور می زد و نمی دانست عکس العمل پدرش چه می تواند باشد. برخلاف تصور همیشگی اش مادرش از آمدنش کلی خوشحال شد.

سایه افتخار داد و برایشان کیک پخت. کیک را بریده بود و با آلا و مادرش توی سالن نشسته بودند. آلا روی کاناپه لم داده بود و ذره ذره کیک را توی دهانش می گذاشت و با احتیاط فرو می داد.

- مامان ماجرای آیدین رو به سایه گفتی؟

سایه نگاهش را بین آلا و مادرش گرداند و گفت:

- کدوم ماجرا؟

روحی خانم خرده های کیک روی دامنش رو توی دستش تکاند و بعد توی بشقاب روی میز ریخت و گفت:

- حالا اینا حدس خودمه آیدین هنوز مستقیم حرفی نزده.

سایه چشم هایش را ریز کرد:

- خبره؟

- نمی دونم حس می کنم تازگی ها زیاد زن زن می کنه. فک کنم چشمش یکی و گرفته؟
- سایه به آن دخترک نجسب توی کوه فکر کرد و بینی اش را چین داد و به آلا نگاه کرد.
- آلا؟
- آلا نگاهش را به او دوخت و سایه سوالی به او نگاه کرد. انگار آلا از نگاه او فهمید و چانه ای بالا انداخت. روحی خانم اخم کرده گفت:
- شما دیدینش؟
- سایه فوری سرش را توی بشقابش انداخت و با چنگال با خرده های کیک بازی کرد. آلا بود که گفت:
- یکی بود آیدین به مدت باهاش بود. بعد به هم زد!
- روحی خانم با چشم های ریز شده گفت:
- چه جوری بود؟
- سایه که خیالش راحت شده بود آلا همه چیز را لو داده است تند گفت:
- یه عنتری بود که نگو.
- آلا اعتراض کنان گفت:
- سایه؟
- چیه مگه دروغ می گم یه جوری از بازوی آیدین آویزون شده بود انگار قرار بود آیدین رو بزدن نه که خیلی تحفه اس. دختره ایکبیری.
- روحی خانم زد به بازویش:
- درمورد برادرت درست حرف بزن!
- سایه شانه ای بالا انداخت و گفت:
- مامان خدارو شکر کن که آیدین این دختره رو ول کرد وگر نه من خودمو می کشتم. گرچه آیدین خودشم چیز خاصی نیس ولی اون دختره دیگه...
- آلا خنده آرامی کرد و گفت:
- بدجنس نباش اینقدری که تو میگی هم بد نبود.

سایه مصرانه روی حرفش ماند:

- دقیقا هم بود.

با آمدن صدای در خانه دل سایه هوری ریخت.

- باباست؟

روحی خانم از جا بلند شد و همزمان نگاهی به ساعت انداخت:

- آره. خودشون!

سایه هول شده بود و نمی دانست چکار کند. دست هایش را توی هم چفت کرد و سرجایش نشست با باز شدن در ناخودآگاه از جا بلند شد. پدرش با چهره ای خسته و اخم هایی در هم وارد شد. پشت سرش آیدین به چهره دقیقا به همان حالت. سایه سلام کرد ولی اینقدر صدایش آرام بود که انگار خودش هم شک کرد واقعا سلام کرده تا توی ذهنش صدای سلام را شنیده است. نگاهی پدرش بالا آمد و به او رسید. سایه نگاهی را از چشم های او کند و به کیف توی دستش داد. منتظر جواب پدرش ماند ولی جوابی نیامد.

- سلام بابا!

مهندس نجاتی این بار به آلا نگاه کرد و جواب او را داد:

- سلام بابا.

آلا سرک کشید:

- سورنا کو؟

آیدین که با ابروهایی بالا رفته به سایه نگاه می کرد جواب آلا را داد:

- خیلی وقت پیش گفت داره می ره خونه.

آلا تند نشست:

- یعنی چی پس چرا نیامده؟

روحی از آشپزخانه بیرون آمد و سلام کرد و رو به آیدین خیلی جدی گفت:

- چرا اینجوری می گی هول می کنه؟

و نگاهی به آلا انداخت و گفت:

- خوب مامان جان بردار بهش زنگ بزن.

آلا نگاهی به اطرافش انداخت:

- گوشیم کو؟

سایه پدرش را با نگاه دنبال کرد که وارد اتاقشان شد. سایه آهی کشید و گوشی آلا را دستش داد. آیدین به سمتش آمد:

- به به سایه خانم. منور کردین.

سایه نگاهش کرد و حرف های مادرش توی سرش اکو شد. هیچ وقت به ذهنش هم خطور نکرده بود که ممکن است آیدین هم تحت فشار پدرش باشد. ناخودآگاه لبخند تلخی به سال های از دست داده زد:

- خوبی؟

ابروهای آیدین از این بالاتر نمی رفت:

- تو بهتری مثل اینکه!

و چرخید و به سمت اتاقش رفت. آلا موفق شده بود و داشت با سورنا پچ پچ می کرد.

سایه بغ کرده روی مبل ولو شد. فعلا که پدرش عکس العمل بدی نشان نداده بود. صدایش را از اتاق شنید که از همانجا مادرش را صدا زد:

- روحی؟

روحی خانم به سمت اتاق چرخید:

- بله؟

- این پیژامه سبزه منو نشستنی چرا؟

روحی خانم به سمت اتاق رفت:

- صد دفعه گفتم لباسای کثیف تو زن سر جالباسی بنداز تو سبد رخت چرکا.

- خوب یه نگاه بنداز سر جالباسی اگر کارای مهمت تمام شد.

- اون کرمه رو بپوش. چرا بهونه می گیری.

پدرش با لباس منزل بیرون آمد. موقع رفتن به سمت روشوئی نیم نگاهی به سایه انداخت و موقع چرخیدن سرش زانویش به میز کوچک کنار دیوار خرد:

- اون بار نگفتم اینو بردار. پریشیم نصفه شب اومدم برم دسشوئی نزدیک بود بخورم زمین. اینجا الان جای میزه.

[۱۳:۱۹ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۳۷

#بهاره_شریفی

روحی خانم پوفی کرد و میز و گلدن را برداشت و در دورترین نقطه به در اتاق گذاشت و درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت غر زد:

- خدا به خیر کنه!

سایه برگشت و به آلا نگاه کرد که صحبتش با سورنا تمام شده بود:

- کجا بود؟

- یه سر رفته خونه دوش بگیره. بعدم رفته خونه مامانش اینا حضوری خبر بده. داشت راه می افتاد.

جمله آلا تمام نشده بود گوشی اش زنگ زد:

- مامان سورناست.

و تماس را برقرار کرد. حمیدخان از دسشوئی بیرون آمد و دست و صورتش را خشک کرد و حوله را به صورت و بعد گردنش کشید:

- حمید صد بار گفتم حوله رو به گردنت نکش!

- روحی من عمله نیستم که سر و بدنم خاکی شده باشه...

- عمله نیستی ولی یک سر توی خاک و خلی....کیسه حموم نیست که خودتو باهаш چرک می کنی...

و سینی محتوی چای و کیک را روی این رها کرد و به سمت او رفت و حوله را از دستش گرفت:

- بده من اینو. آخرش منو دق می دی با این کارات.

آلا با اضطراب به پدر و مادرش نگاه کرد و بعد بلند شد و به سمت پذیرایی رفت تا صدای پدر و مادرش آن طرف خط نرود. حمید خان اخم کرده روی مبل مقابل تلویزیون نشست. سایه نگاهش کرد و منتظر ماند پدرش حرفی بزند. اینقدر توی دلش آشوب بود که ترجیح می داد پدرش سرش داد بزند ولی یک چیزی بگوید. روحی خانم حوله دیگری را روی آویز کنار در دسشوئی انداخت و سینی چای و کیک را برداشت و مقابل او گذاشت. حمید خان نگاهی به سینی انداخت و گفت:

- بعد به من می گی. نگفتم از این چیزای شیرین هی نیار بده من بخورم... یادت رفته قندم لب مرزه؟

روحی خانم بشقاب کیک را برداشت و با حرص کناری گذاشت و گفت:

- من نذارم جلوت؟ خوب تو جلو شکمتو بگیر.

صدای پر حرص آلا مکالمه آنها را قطع کرد:

- مامان... آبروم رفت جلوی مامان سورنا....

و بعد دستش را جلوی دهانش گرفت و به سمت دسشوئی رفت. سایه نچی کرد و به مادرش نگاه کرد:

- طبیعیه اینقدر بالا میاره؟

آیدین که تازه از اتاق بیرون آمده بود با تعجب به آلا نگاه کرد که عرق می زد و به سمت دسشوئی می رفت. وقتی آلا پشت در پنهان شد برگشت و به مادرش نگاه کرد:

- چشه؟

روحی خانم موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

- وا مگه سورنا نگفت بهتون؟

حمید خان که داشت چایش را هورت می کشید و با یک دست هم کانال ها را زیر رو می کرد گفت:

- چیو؟

زنگ خانه مکالمه شان را قطع کرد. آیدین به تصویر روی صفحه نگاه کرد:

- سورناست.

و دوباره چرخید و به مادرش نگاه کرد. سورنا با یک جعبه شیرینی وارد شد. سایه خنده اش گرفت و با خودش فکر کرد سورنا تا چند هفته باید همه جا شیرینی به دست وارد شود. روحی خانم با لبخند به سمتش رفت.

- سلام.

- سلام مامان جان خوش آمدی.

آیدین نگاهی به جعبه شیرینی انداخت و گفت:

- جریان چیه؟

سورنا نگاهش را توی سالن چرخاند:

- آلا کجاست؟

همان موقع در دسشوئی باز شد و آلا با صورتی خیس بیرون آمد. سورنا نگران جعبه شیرینی را به سمت روحی خانم داد و به سمت آلا رفت:

- آلا خوبی؟

آلا دستش را روی چارچوب گذاشت و بی حال گفت:

- نه!

سایه با نگرانی بلند شد. حمید خان کنترل را رها کرد و نیم خیز شد. آیدین گیج به آلا نگاه کرد:

- آلا چی شده مامان!

روحی خانم نگاهی به او انداخت و لبخند زد:

- چیزی نیست مامان جان. داری دائی میشی؟

[۱۳:۲۰ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۳۸

#بهاره_شریفی

حمید خان که همانطور به حالت نیم خیز ماند. چشم های آیدین یک لحظه گرد شد و آلا لبخند خجالت زده ای زد. سورنا بازویش را گرفت و بدون توجه به شوکی که به حمیدخان و آیدین وارد شده بود رو به روحی خانم گفت:

- چکار کنم اینجوری که خودش مریض میشه.

آیدین به سایه که کنارش ایستاده بود نگاه کرد:

- آلا حامله اس؟

- نه پس من حامله ام که تو قراره دایی بشی.

آیدین او را کنار زد:

- خفه بابا!

و به سمت سورنا رفت:

- چرا هیچی نگفتی پس؟

- موقعیتش پیش نیامد.

و آلا را به سمت مبل برد. حمیدخان که از شوک اولیه درآمده بود به سمت آلا رفت و او را در آغوش گرفت:

- مبارکه بابا!

سایه لبخند زد. آیدین کنار آلا نشست:

- چند وقت دیگه دنیا می آد.

و به شکم او نگاه کرد. آلا خجالت زده گفت:

- دقیق نمی دونم. هنوز باید برم پیش دکتر.

آیدین خندید. سایه به او نگاه کرد. حس کرد این واقعی ترین خنده ای است که از آیدین دیده است. به خانواده اش نگاه کرد. نمی توانست انکار کند. با تمام کم و کاستی ها.

دوستشان داشت. نگاهی به پدرش انداخت. چشم هایش را ریز کرد و عزمش را جزم کرد. مستقیم به سمت او رفت تا حمید خان به خودش بیاید سایه پدرش را بغل کرده بود:

- بابا ببخشید!

**

عذرخواهی سایه تاثیر مختصری داشت حمیدخان دیگر اخم نداشت ولی هنوز هم با سایه سر سنگین بود. وقتی سایه او را بغل کرده بود پدرش دستی پشت کمرش زده بود و گفته بود:

- دفعه آخرت باشه خونه نمی آی!

و او هم سرتکان داده بود. برای اینکه زیاد مقابل چشم پدرش نباشد رفته بود و خودش را مشغول شام کرده بود. ولی همان اول که مشغول درست کردن پیاز داغ بود مادرش وارد آشپزخانه شد و گفت:

- پنجره رو باز کن. هودم روشن کن!

- چی شده! هیچی بوی غذا داره حال آلا رو به هم می زنه!

سایه به سرعت گاز را خاموش کرد:

- چرا زودتر نگفتین!

- نمی شه که غذا درست نکنیم. من درو می بندم. تو هودو روشن کن. خاموشش نکن.

سایه نچی کرد و به سمت در رفت و توی سالن سرک کشید. آلا داشت از دسشوئی بیرون می آمد. سورنا نگران نگاهش می کرد.

- روحی خانم حالش خیلی بده!

- چقدر بد و یاره این دختر.

آلا اصلا نمی توانست روی پا بیاستد. سورنا زیر بازویش را گرفت و او را به خودش تکیه داد:

- ببریمش دکتر؟ دو روزه هر چی خورده بالا آورده!

- آره. ببریمش حتما فشارش افتاده.

سایه به سمت آلا رفت که آلا ناله ای کرد:

- وای سایه نیا بو پیاز داغ می دی.

و صورتش را توی سینه سورنا پنهان کرد. سورنا او را در آغوش کشید:

- ببخشید سایه می شه بری مانتوشو بیاری.

سایه سری تکان داد و به سمت اتاق رفت. روحی خانم لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد مانتوی آلا را از دست او گرفت و گفت:

- تا ما برمیگردم غذاتو درست کن. هودم خاموش نکن!

- مامان ده بار گفתי خاموش نمی کنم.

آیدین کنار در ایستاده بود و رو به سورنا گفت:

- پیام باهاتون؟

سورنا که با دقت آلا را به سمت خروجی می برد گفت:

- دستت درد نکنه. روحی خانم میان.

آیدین دست به جیب به آلا نگاه کرد:

- تا کی قراره اینجوری باشه؟

سورنا نگاه نگرانیش را به چهره آلا دوخت:

- نمی دونم والا!

روحی خانم کفش های آلا را جلویش گذاشت و گفت:

- حداقل تا ۴-۵ ماهگی طول میکشه.

سورنا برگشت و با بهت به روحی خانم که حالا بازوی آلا را گرفته بود نگاه کرد:

- خیلیه که؟ اینجوری که خودش مریض می شه!

روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- چکار کنم. خیلی بد و یاره ولی چاره ای نیست.

سایه از دور نگاهشان می کرد و جرات نداشت نزدیک شود. آیدین خیره خیره به سورنا نگاه می کرد و اخم کرده بود. سورنا یک لحظه نگاهش به آیدین افتاد که زود نگاهش را گرفت و از همان جلوی در گفت:

- حمید خان یه چند دقیقه ای با اجازه.

حمید خان از جا بلند شد و به سمت آنها آمد:

- اینقدر حالش بده!؟

روحی خانم به او چشم غره رفت:

- از اهم اخبار خبردار شدی الان؟ چیزی جا نمونده باشه.

حمیدخان اخم کرد و سورنا دیگر نیاستاد و آلا را با خودش برد. سایه برگشت که برود
توی آشپزخانه که حمیدخان صدایش کرد:

- سایه!

سایه چرخید و مردد به پدرش نگاه کرد:

- بله بابا؟

- بیا اینجا کارت دارم.

و به کاناپه جلوی تلویزیون اشاره کرد. سایه با دست آشپزخانه را نشان داد:

- مامان گفت شام درست کنم!

- بعد درست کن.

[۱۳:۲۰ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۳۹

#بهاره_شریفی

سایه پا به پاشد و نیم نگاهی به آیدین انداخت که روی راحتی نشست و کنترل را
برداشت و مشغول تلویزیون شد. سایه بالاخره به خودش تکان داد و به سمت پدرش رفت
و روی مبل نشست.

- خوب برنامه ات چیه؟

سایه با چشم‌هایی گرد شده گفت:

- کدوم برنامه؟

- دانشگاه؟

- خوب می‌رم دیگه. دو هفته دیگه باید برگردم جشنواره دانشجویی....

- سایه...دخترم...عزیز دلم چرا لج می‌کنی با من....

صدای تلویزیون ناگهان بلند شد. گزارش گر فوتبال تقریباً داشت عربده می‌کشید. حمید خان نیم‌نگاهی به آیدین انداخت و ادامه داد:

- چرا با زندگیت بازی می‌کنی؟ هنوزم دیر نشده!

سایه به آیدین نگاه می‌کرد که با اخم به تلویزیون خیره شده بود. لبش را جوید و نگاهش را از او گرفت:

- برای چی دیر نشده؟ برای اینکه برم دنبال چیزی که شما دوست دارید؟

حمید خان اخم کرد:

- تو نمی‌فهمی....

- نمی‌فهمم؟ باشه من نفهم. ولی بذارین این نفهم راه خودشو بره. از زور کردن بچه هاتون چه نتیجه ای می‌گیرین؟ یعنی من یه مهندس عصبی و افسرده باشم براتون مهم نیست.

با دست به آیدین اشاره کرد:

- یه نمونه اش رو دارین بستون نیست؟

آیدین برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. سایه با حرص ادامه داد:

- اگر یه داروساز یا مهندس شیمی موفق و سرحال بود خوشحال نبودین؟

دهان آیدین از این بازتر نمی‌شد و اخم حمیدخان از این بیشتر توی هم نمی‌رفت:

- چرا آیدین رو قاطی این ماجرا می‌کنی. آیدین اصلاً هیچ مشکلی با این ماجرا نداره...

سایه به آیدین نگاه نمی‌کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا پای حرف‌هایی که مادرش به او زده بود را وسط کشیده است ولی با تمام وجود درک می‌کرد آیدین چه زجری کشیده است.

- از کجا مطمئنم. تا اونجایی که من یادمه درس آیدین خیلی خوب بود. پس چرا به دانشگاه درست و درمون قبول نشد؟

- چون درس نخوند.

آیدین که تا الان سکوت کرده بود با این حرف پدرش با بهت گفت:

- نخوندم بابا؟ دو سال عین سگ چپیدم توی اون اتاق و درس های حال به هم زن رشته ریاضی رو خوندم تا عمران قبول شم. بعد می گین نخوندم!

- آیدین الان بحث من تو نیستی...

آیدین از جا بلند شد و گفت:

- بدبختی من همینکه که من هیچ وقت بحث شما نبودم. من برای شما هیچی نبودم...هنوزم نیستم...هنوزم عزیز دلتون ایشونه که دورتون می زنه بهتون دروغ می گه و خیلی راحت گند می زنه به تمام خواسته های شما....

آیدین این حرف را زد و کنترل را روی میز پرت کرد که سر خورد و از طرف دیگر روی زمین افتاد. در محفظه باتری باز شد و باتری ها به اطراف پرت شدند. سایه با این حرکت آیدین ناخودآگاه از جا پرید. هیچ وقت آیدین را این همه عصبانی ندیده بود. آیدین همیشه نسبت به همه چیز خنثی برخورد می کرد. یا شاید او اینطور فکر می کرد. یک لحظه حس کرد کاش این حرف ها را نمی زد. به او نگاه کرد که به سمت اتاقش رفت و در را پشت سرش به هم کوبید.

- چرا عادت داری زندگی همه رو به هم بریزی. آیدین هیچ وقت از رشته و کارش شکایت نداشته!

سایه غمگین به در اتاق آیدین نگاه کرد:

- چون می خواسته شما رو خوشحال کنه.

و نگاهی را از اتاق آیدین گرفت و به پدرش داد:

- بابا؟

حمید خان نگاهی کرد:

- بابا خسته شدم. به خدا دیگه خسته شدم از این همه کشمکش. من رشته ام رو دوست دارم. کارمو دوست دارم...از خوندن درساش لذت می برم...به خدا هیچ وقت این کارارو به لج شما نکردم فقط دلم خواسته برم دنبال کاری که دوست دارم. خواهش می

کنم بابا...من شاید انصراف بدم و دیگه نرم دانشگاه ولی مطمئن باشین کاری که آیدین با زندگیش کرد نمی کنم.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب پدرش باشد بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. تا برگشتن آلا باید شام را آماده می کرد.

**

پهلو به پهلو شد و گفت:

- نمی دونم چقدر کارم درست بود ولی برای اولین بار دلم برای آیدین سوخت.

- منم نمی دونستم این چیزارو. هیچ وقت آیدین از این چیزا با ما حرف نمی زد.

- می گم پاشا؟

صدای خنده امیرپاشا باعث شد حرفش یادش برود:

- چرا می خندی؟

- آخه یه جوری می گی پاشا.

سایه لب هایش را به هم فشرد و چشم هایش را ریز کرد:

- چه جوری؟

امیرپاشا مکث کرد و بعد گفت:

- یه جور خوبی.

سایه لبخند پهنی زد.

- نمی دونستم...

- باید اعترافی بکنم....

- چی؟

امیرپاشا آرام خندید و گفت:

- بی خیال.

سایه با حرص گفت:

- یالا بگو.

[۱۳:۲۱ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۴۰

#بهاره_شریفی

دوباره صدای خنده آرام امیرپاشا آمد.

- عه پاشا اذیت نکن بگو دیگه.

- فقط بعدش عصبانی نشی.

- تو بگو بعد تصمیم می گیرم.

امیرپاشا سینه ای صاف کرد و گفت:

- اون وقت که با الناز نامزد بودم...

سایه اخم کرد و امیرپاشا مکث کرد انگار منتظر عکس العملی از جانب سایه بود و وقتی سایه چیزی نگفت امیرپاشا ادامه داد:

- الناز از اینکه به من می گفتی مهندس پاشا لجش می گرفت.

و نتوانست خنده اش را کنترل کند. سایه ناخواسته خندید:

- همین؟

- آره. یه حرصی می خورد. بعدم تلافیشو سر من در می آورد.

سایه به پشت خوابید و به سقف خیره شد.

- تو چی؟ وقتی بهت می گفتم مهندس پاشا؟ تو چه حسی داشتی؟

و لبش را چندبار جوید. امیرپاشا انگار داشت فکر می کرد:

- خوب راستش باید اعتراف کنم که هر وقت اینجوری صدام می زدی ناخودآگاه لبخند می زدم.

سایه نفسی گرفت و یکدفعه گفت:

- دلم برات تنگ شد!

- پیام دنبالت بریم بیرون؟

سایه به ساعت نگاه کرد:

- ۳ بعد از ظهر می خوای کباب شیم؟

- می برمت جایی که خنک شی. حالا چی می آی؟

سایه نیشش را باز کرد:

- آره بیا.

- بپوش اومدم.

سایه تماس را قطع کرد و از جا پرید و سراغ لباس هایش رفت. مانتو تابستانه صورتی چرک با شلوار و شال سفید. مانتویش نخی و خنک بود و تقریباً کوتاه. جلوی آینه کمی به صورتش رسید و منتظر ماند. حدود ۴۰ دقیقه بعد امیرپاشا برایش تک انداخت. سایه با احتیاط از اتاقش بیرون زد و اطراف را نگاه کرد. همه خواب بودند و تنها صدایی که شنیده می شد صدای لک و لک کور بود. کفش هایش را پوشید و عینکش را زد و دوان دوان خودش را به کوچه رساند.

امیرپاشا با یک تک پیراهن سفید پشت فرمان نشسته بود. دو دکمه بالای یقه اش باز بود و آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود. عینک آفتابی به چشم داشت و یک دستش را حائل شیشه کناری کرده بود و انگشت سبابه اش را روی لب هایش گذاشته بود. سایه با ابروهایی بالا رفته خوب نگاه کرد و ته دلش چیزی قلقلک شد.

در را باز کرد و خودش را روی صندلی جلو انداخت:

- سلام.....وای که چقدر گرمه.

امیرپاشا برگشت و با لبخندی یک وری نگاهش کرد.

- سلام....سایه خانم. خوبی؟

سایه لبخند زد. امیرپاشا دست دراز کرد و دستش را گرفت و عینکش را بالا زد و چند لحظه ای خیره نگاه کرد. سایه متعجب شد. عینکش را برداشت و با چشم هایی که گرد شده بود گفت:

- چیه؟

امیرپاشا تک خنده ای زد و گفت:

- این ورا درخت شاتوت پیدا نمیشه.

سایه دستش را از دست او بیرون کشید و با مشت به بازویش زد:

- بی ادب نشو.

امیرپاشا نگاهش را از او نگرفت. سایه باز به سمت او چرخید:

- نمی ریم؟ یکی می اد ها؟

امیرپاشا با خونسردی سری تکان داد و بالاخره نگاهش را از او گرفت:

- چرا بریم.

- کجا می خوای منو ببری که خنک شم؟

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- توام مثل من داغ کردی.

سایه چشم هایش را ریز کرد:

- چرا حس می کنم پشت این جمله ات یه معنی دیگه ام هست.

امیرپاشا عینکش را به چشم زد و تک خنده دیگری کرد و گفت:

- چون هست!

سایه به او چشم غره رفت.

- بریم دیگه!

- باید با من بیای یه جایی. مامانتو توجیه کن شب دیر برمی گردیم.

سایه هینی کرد و کمی سرزنش توی صدایش ریخت و گفت:

- پاشا!

پاشا برگشت و نگاهش کرد و با بدجنسی خندید:

- چه فکری با خودت کردی که این همه تعجب کردی؟

باد سایه به آنی خوابید. دستی به شالش کشید و گفت:

- هیچی.

امیرپاشا نیم نگاهی با خنده به او انداخت و گفت:

- عروسی یکی از دوستانه. توام باش.

- دوست آیدین هم هست؟

- فکر می کنی اگر بود تورو می بردم.

- بعد منو کی معرفی می کنی بهشون؟

امیرپاشا برگشت و نگاهش کرد:

- تو چی دوست داری؟

- من دوست دارم تو بگی!

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- باشه!

- حالا چی می گی؟

- تا اون شب فکرامو می کنم.

وقتی امیرپاشا در را برایش باز کرد سایه حس یک ملکه به او دست داده بود. نگاهی به امیرپاشا انداخت و به الناز حق داد که همیشه آویزان امیرپاشا بود. اینقدر توی چشم بود که باید دو دستی می چسبیدش اگر می خواست برای خودش بماند.

- بریم؟

سایه سری تکان داد و نگاهی به ساعد امیرپاشا کرد که با آن ساعت نقره ای شیک مون بلان به او چشمک می زد، توی دلش به خودش گفت:

- می دونم همه می گن نیگا چه خودشو آویزون پسره کرده. ولی بگن. الان امیرپاشا مال منه.

و از این حس مالکیتی که توی ذهنش به امیرپاشا حس کرده بود خودش حض کرد. دست دراز کرد و بازوی امیرپاشا را گرفت.

- می تونی از اینجا رد شی؟

سایه نگاهی به جدول پهن انداخت. سرش را بالا گرفت و سرزنش بار به امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- از جوب رد شم؟

-چکارکنم؟

و ابرویی بالا داد و گفت:

- بغلت کنم بذارمت اون طرف.

سایه بازوی او را کشید و گفت:

- نخیر لازم نکرده اگر بچرخي و پشت سرت رو نگاه کنی یه ده متر اون ور تر یه پل هست.

امیرپاشا برگشت و به پشت سرش نگاه کرد:

- عه چه بد؟

- باید بگی چه خوب.

و با هم چرخیدند و به سمت پل رفتند.

- نه دیگه داشتم نقشه می کشیدم چطوری ببرمت اون طرف.

- یه جوری می گه انگار می خواست منو از یه رودخونه وحشی رد کنه. یه جوب بود ها.

- اگر یه جوب بود چرا ازش رد نشدی؟

- عه پاشا چرا گیر می دی؟

خوب به امیرپاشا که نمی توانست بگوید. ولی یک بار توی زندگی اش داشت سعی می کرد کمی با پرستیژ امیرپاشا کنار بیاید و خانمانه رفتار کند. هیچ وقت یادش نمی آمد مادرش و یا آلا از روی جدول های بزرگ رد شده باشند. همیشه خیلی شیک از روی پل رد می شدند. ولی یکی از تفریحات خودش همین بود. ولی الان و با حضور امیرپاشا در کنارش نمی توانست مثل سابق شلنگ تخته بیاندازد.

جلوی در کافی شاپ سایه نگاهی به امیرپاشا انداخت که شق و رق ایستاده بود و در را برای او نگه داشته بود. کمی کمرش را صاف کرد لبخندی خانمانه به او زد همراهش وارد. موجی از هوای خنک توی صورتش خورد و لبخندش پهن تر شد.

- چه خویه! خنکه!

- گفتم می برمت یه جای خوب.
- من یه شکلاتی دویل می خوام.
- شاتوت؟
- سایه از گوشه چشم به او نگاه کرد:
- نمی خوام. ولی مثل اینکه تو دوست داری.
- امیرپاشا کوتاه نیامد:
- زیاد. با مخلفاتش خصوصا.
- و با چشم به لب های سایه اشاره کرد. سایه خنده اش گرفت و سرش را پایین انداخت.
- امیرپاشا هم با خنده نگاهش کرد. کمی سرش را به سمت او خم کرد و گفت:
- خدایی این همه وقت فقط یه دونه!
- عه پاشا!
- امیرپاشا با لب های بسته خندید. و کنار میز صندلی را برایش بیرون کشید و بعد خودش نشست. سایه دست زیر چانه اش زد. چقدر حس مهم بودن به او دست داده بود. چقدر بودن با امیرپاشا را دوست داشت. با رامین که بود انگار همیشه حس می کرد وصله ناجوری است. انگار خودش نبود. گرچه رامین را دوست داشت ولی این حسی که امیرپاشا به او می داد انگار که با ارزش ترین و مهم ترین آفریده روی زمین است با هیچ حسی دیگری قابل مقایسه نبود.
- امیرپاشا که منو را به سمت او هول داد. سایه دست دراز کرد و دستش را روی دست امیرپاشا گذاشت. امیرپاشا سوالی نگاهش کرد. سایه لبخند زد:
- مدام باید به خودم یادآوری کنم که واقعا اینجایی که کنارمی.
- امیرپاشا دستش را فشرد و چند لحظه او را نگاه کرد:
- سایه!
- این بار سایه سوالی او را نگاه کرد و برای اولین بار ناخواسته از دهانش پرید:
- جانم؟
- لبخند امیرپاشا عمق گرفت و نگاهش را از او نگرفت.
- دیگه گرفتن دستت کافی نیست.

سایه چندبار پلک زد. امیرپاشا گردنش را کمی کج کرد. چشم هایش برق می زد:
- باید نزدیک تر شیم.

سایه لبش را جوید و خواست دستش را از دست او بیرون بکشد.

- روش فکر کن! هوم؟

امیرپاشا این حرف را زد و انگشتش را پشت دست سایه کشید و دست او را رها کرد.

سایه سر تکان داد. داغ کرده بود. حتی در برابر موج خنک کولر گازی. فکر کرد باید دو تا بستنی دوپل ویژه سفارش بدهد تا گرمای تنش بخوابد.

- انتخاب کردی؟

پلک زد و دوباره به او نگاه کرد:

- دوتا دوپل ویژه شکلاتی!

امیرپاشا آرام خندید:

- الان دیگه توام مثل من داغ کردی.

و با دست به پسرکی که کنار چند میز آنطرف تر ایستاده بود اشاره کرد.

سایه لبش را گزید و خندید حالا معنی پشت جمله اش را فهمیده بود.

**

لباس را توی آینه جلوی خودش گرفت. روحی خانم دم در ایستاده بود و نگران نگاهش می کرد:

- تا برنگردی من نمی خوابم ها.

- باشه مامان یه بار گفتین گفتم شامو خوردیم میام. یه دقیقه اضافه تر نمی مونم.

و لباس بعدی را از توی کمد برداشت.

- این خیلی بازه. اینو نپوش!

- وای مامان اینو دو سه بار پوشیدم ها.

- اینجا نپوش!

سایه شانه ای بالا انداخت و لباس را روی تخت انداخت.

- زیبا هم خبر داره با امیر می ری؟
- سایه به لکه روی یقه لباس کرمی که توی دستش بود با اخم نگاه کرد و گفت:
- این لکه شده.
- و لباس را به صورتش نزدیک کرد:
- اه رژ لبه.
- و لباس را با حرص روی تخت انداخت.
- شما چی گفتین؟
- روحی خانم که داشت به سمت تخت می رفت دوباره حرفش را تکرار کرد:
- گفتم زیبا خبر داره؟
- سایه سرش توی کمد بود و برای همین صدایش را بالاتر برد:
- نمی دونم، البته بعید نیست. پاشا همه چیزو به مامانش می گه.
- باید بدیش خشک شوپی.
- سایه سرش را از کمد بیرون آورد و نگاهی به مادرش انداخت که روی تخت نشسته بود و با سر ناخن روی لکه لباس می کشید.
- فقط یه بار پوشیدمش.
- پاک نمی شه. مجبوری.
- سایه نچی کرد و لباس بعدی را از کمد بیرون کشید. روحی خانم لباس را روی تخت انداخت و به او نگاه کرد که داشت لباسش را بالا و پایین می کرد:
- آدم یه بچه بیشتر نداشته باشه همینه دیگه. همه حرفشونو به هم می زنن.
- اینو بپشوم؟
- سایه لباس را جلوی خودش گرفت و منتظر به مادرش نگاه کرد. روحی خانم بلند شد و به سراغ کمد سایه رفت و گفت:
- نه اون خیلی جلفه. جلوش نگین داره زیاده شلوغه.
- سایه پوفی کرد و گفت:

- چقدر لباس انتخاب کردن سخته.

روحی خانم لباس های سایه را یکی یکی کنار زد و بعد پیراهن زرشکی رنگی را از میان لباس ها بیرون کشید:

- این خوبه.

سایه یک قدم جلو گذاشت و لباس را از دست مادرش گرفت:

- کوتاه نیست؟ اولین باره دارم با پاشا می رم جایی. پاشام خیلی حفظ ظاهر براش مهمه.

- با جوراب شلواری بپوش.

- نه این خیلی دخترونه اسپرته.

روحی خانم با لبخندی یک وری نگاهش کرد. لباس را روی تخت انداخت و دستش را روی پیشانی سایه گذاشت. سایه با تعجب او را نگاه کرد:

- مامان چکار می کنی؟

- هیچی می خوام بینم خوبی؟ فقط منو می خواستی حرص بدی. تا چهار ماه پیش همش سر لباس پوشیدنت باید به جونت غر می زدم.

سایه با دست مادرش را از جلوی کمد کنار زد و بعد گفت:

- مگه قراره آدم همیشه یه جور بمونه. خوب فکر آدم عوض می شه.

- خدا رو شکر که مهندس اومد و تورو عوض کرد. با اون وضع لباس پوشیدن.

سایه جواب مادرش را نداد و لباس بعدی را بیرون آورد:

- مامان این خوبه خدایی.

روحی خانم لباس را بالا و پایین کرد و سر تکان داد:

- آره خیلی شیکه. سنگینم هست.

سایه توی آینه قدی لباس را نگاه کرد. ماکسی سورمه ای یقه قایقی با آستین های سه ربع که روی کمر تنگ می شد و کمر بند پهنی از جنس خود لباس داشت و بعد کمی گشاد می شد و پایین می رفت و روی یک پایش هم تا بالای زانو چاک داشت.

روحی خانم نگاهی به او انداخت و تند از جا بلند شد.

- به لحظه وایسا.

و قدم تند کرد و از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با یک جعبه سورمه ای توی دستش وارد اتاق شد.

- اینا رو باهаш بنداز.

و یک ست طلای سفید ظریف با نگین های توپاز آبی رنگ را از جعبه خارج کرد. سایه ذوق زده خندید:

- وای مامان عاشقتم.

روحی خانم خنده ای کرد و گفت:

- به لباست میان.

سایه گوشواره های نگینی ست را برداشت و به گوشش انداخت و گردنبند ظریف آن را که شامل یک زنجیر و آویز گردی با نگین درشت آبی رنگ می زد به گردن انداخت. سایه دستی به سینه ریز توی گردنش کشید. نگین های گرد و تراش خورده آبی رنگ توی نور برق می زدند.

- دوستشون دارم.

روحی خانم موهای سایه را گرفت و بالا برد و گفت:

- موهاتو جمع کن بالا از این مدلای شلوغ. قشنگ می شه.

سایه برگشت و مادرش را با شدت بغل کرد:

- مرسی مامان.

روحی خانم خودش را از او جدا کرد:

- فقط سایه تو رو خدا حواست به رفتارت باشه. خانم باش.

- چشم مامان. خیالت راحت.

و گونه روحی خانم را بوسید. روحی خانم لبخندی زد و بعد آهی کشید و رفت. سایه هم درحالی که برای خودش شعر می خوان مشغول آماده شدن شد.

**

سایه یک بار دیگر وسایل کیفش را چک کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. روحی خانم به او نزدیک شد و گفت:

- اومده؟

- آره دم دره.

- باشه برو مامان. هر مشکلی پیش اومد به خودم زنگ بزن.

- داریم می ریم عروسی مامان...چه مشکلی آخه؟

- حالا بالاخره آدمیزاده.

سایه سری تکان داد و خداحافظی گفت و از در بیرون زد. امیرپاشا توی ماشین منتظرش نشسته بود. با خروج او از در او هم از ماشین پیاده شد. و از بالای ماشین به او نگاه کرد. سایه روی لباسش یک مانتو مشکی بلند پوشیده و شال آبی کاربنی انداخته بود. امیرپاشا ماشین را دور زد و مقابل سایه ایستاد. ابرویی بالا انداخت و در ماشین را برای او باز کرد:

- افتحار می دین لیدی سایه؟

سایه خنده آرامی کرد و سوار شد. امیرپاشا نگاهی به سرتا ته کوچه انداخت در را به هم زد و ماشین را دور زد و نشست. سایه برگشت و به او نگاه کرد. همانطور که به او گفته بود پیراهن سورمه ای پوشیده بود و کت و شلوارش مارک هوگوباسش به اندازه کافی توی چشم می زد. موهایش را به یک طرف و بالا شانه کرده و با لبخندی یه وری به او زل زده بود. سایه کمی توی جایش جا به جا شد:

- چرا نمی ریم؟

- چون دارم نگات می کنم.

سایه تک خنده ای زد:

- بی جنبه!

امیرپاشا سری تکان داد و ماشین را راه انداخت و گفت:

- معلومه به حرف اون روزم فکر نکردی!

- کدوم؟

امیرپاشا برگشت و نیم نگاهی به او انداخت و دوباره به جلو خیره شد و گفت:

- درباره حذف فاصله ها!

سایه آرام خندید:

- آها اون؟
- بله همون. جدیش بگیر تا خودم اقدام نکردم.
- دارم فکر می کنم روش.
- خوبه. به مامانت گفتی؟
- آره. فعلا که بابا نیامده بود هنوز. قرار شد بگه رفتم عروسی یکی از دوستانم.
- بعد یک لحظه مکث کرد و با تردید پرسید:
- تو چی؟ به زیبا جون گفتی؟
- امیرپاشا سرتکان داد:
- آره چقدرم ذوق کرده بود.
- و با خنده سرتکان داد و گفت:
- یعنی واقعا خوشبحالشون که اینقدر تخیلشون قویه.
- ولی مامان من که همش نگران بود. دارم توی تهران به اون بزرگی زندگی می کنم اینقدر نگران نبود که الان بود.
- امیرپاشا متفکر سرتکان داد و خیلی جدی گفت:
- درباره شاتوت و حذف فاصله حرفی زده بودی بهشون؟
- سایه با چشم های گرد شده اعتراض کرد:
- امیرپاشا!
- امیرپاشا خنده اش را رها کرد و گفت:
- خیلی خب ببخشید. شوخی کردم.
- یه جوری می گی انگار تو به مامانت گفتی.
- و چشم هایش را ریز کرد:
- گفتی؟
- امیرپاشا با حالتی خطاکارانه نگاهش کرد و گفت:

- شاتوت رو نه ولی حذف فاصله رو خودش پیشنهاد داد.
- سایه چند لحظه خیره او را نگاه کرد که امیرپاشا با لحنی که سعی می کرد متقاعد کننده باشد گفت:
- راست می گم. اونو نگفتم.
- سایه سری تکان داد و گفت:
- اگر گفته بودی هم تعجب نمی کردم.
- تا این حد دیگه دهن لق نیستم.
- دقیقا تا همین حد دهن لقی.
- امیرپاشا نتوانست جوابش را بدهد چون مجبور شد شیشه را پایین بیاورد تا نگهبان برای جای پارک راهنمایی اش کند.
- امیرپاشا بازویش را به سمت سایه گرفت و گفت:
- بریم.
- سایه دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:
- چه جنتلمن!
- امیرپاشا لبخندی زد و گفت:
- کجاشو دیدی؟

[۱۳:۲۲ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۴۴

#بهاره_شریفی

و با هم به سمت ورودی ساختمان رفتند. از تعداد ماشین ها و فضای خصوصی ساختمان مشخص بود که تعداد مهمان ها با دقت و وسواس انتخاب شده اند. سایه نگاهی به فضای باغ مانند اطراف انداخت و گفت:

- خونه خودشونه؟

امیرپاشا سرتکان داد:

- آره.

- قشنگه! خونه های حیاط دار درخت دار رو دوست دارم. با فواره و تاب.

امیرپاشا سری تکان داد و با شیطنت گفت:

- آره دیگه هر چی به من ربط داشته باشه دوست داری.

سایه سوالی نگاهش کرد. امیرپاشا با همان لحن پر از شیطنت جوابش را داد:

- مشخصات خونه مارو دادی خوب!

سایه فکری کرد و تند گفت:

- وای نه اصلا حواسم نبود.

امیرپاشا سرش را به سمت او خم کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- انکار نکن دیگه. هر چی به من مربوط میشه رو دوست داری.

نفس امیرپاشا که به گوشش خورد کمی مورمورش شد. بازوی او را سفت تر گرفت و لبخند زد. خوب الان می توانست بگوید امیرپاشا کاملاً حق دارد. مگر می توانست او را توی این لباس ببیند و دوستش نداشته باشد. با آن نگاه شیطان که اصلاً به امیرپاشایی که می شناخت نمی آمد.

جلوی ورودی و قبل از ورود به سالن خانمی با لباس فرم ایستاده بود و سایه را به سمت اتاقی توی راهروی ورودی هدایت کرد. سایه مانتو و شالش را برداشت و کمی موهایش را دست کاری کرد و کیف کوچکش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. زن به او لبخند زد و مجدداً خوش آمد گفت. امیرپاشا جلو در منتظرش بود. سایه ناخودآگاه کمی دلهره داشت. دستی به لباسش کشید و به سمت او رفت. امیرپاشا نگاهش را بالا آورد و سرتاپای سایه را نگاه کرد. لب هایش کم کم به لبخند پهنی کش آمد. سایه کمی خجالت زده به او نگاه کرد.

خودش هم نمی فهمید برای چه دارد خجالت می شد. قبلا هم جلوی امیرپاشا از این مدل لباس ها پوشیده بود. حتی بازتر و راحت تر.

امیرپاشا دست دراز کرد و دست سایه را گرفت و او را به سمت خودش کشاند و تا سایه به خودش بیاید. بوسه او روی پیشانی اش نشسته بود.

- بریم؟

سایه از هیجان حاصل از بوسه او زبانش بند آمده بود. فقط سر تکان داد. امیرپاشا دست او را گرفت و روی بازویش گذاشت. دوباره خم شد و کنار گوشش گفت:

- گفته بودم فکراتو نکنی خودم شروع می کنم. این قدم اول بود خانم.

و سایه ای که در تمام زندگی اش هیچ وقت از حرف زدن کم نیاورده بود واقعا در برابر هجوم احساساتی که تا الان تجربه اش نکرده بود کم آورده و کلمات را گم کرده بود. امیرپاشا بود که او را با خودش می برد. نرم و سبک. برگشت و به او نگاه کرد. خوشحال بود. از داشتن امیرپاشا خوشحال بود. لبخند زد و با هم وارد تالار اصلی شدند.

امیرپاشا دستش را پشت کمر سایه گذاشت و او را به سمت زنی شیک پوش که نزدیک ورودی روی صندلی نشسته بود هدایت کرد و بعد دستش را برداشت و به سمت سایه خم شد و آرام زمزمه کرد:

- این مامان داماده! خانم کنعانی.

سایه که گرمای دست امیرپاشا تمرکزش را به هم زده بود با مکت جواب داد:

- سلام کنم بهش؟

امیرپاشا لبش را به هم فشرد تا خنده اش را پنهان کند:

- نه وایسا اون سلام کنه.

سایه اخم کرد و به زن نگاه کرد که با دیدن امیرپاشا از جا بلند شد و لبخند پهنی زد و تا سایه به خودش بیاید امیرپاشا را در آغوش گرفته بود:

- امیر عزیزم. وای که چقدر خوشحالم اومدی.

امیرپاشا خندان خودش را از آغوش او بیرون کشید:

- سلام ممنون. وظیفه بود.

سایه کمی عقب تر با کمی تعجب به صحنه مقابلش نگاه می کرد. چهره زن پشت امیرپاشا پنهان شده بود.

- سهیل بفهمه اومدی خیلی خوشحال میشه. واقعا لطف کردی اومدی.

دستش را روی بازوی او کشید. بعد کمی به سمت چپ خم شد و نیم نگاهی به سایه انداخت:

- این خانم خوشگل رو معرفی نمی کنی.

سایه لبخندی زد و مودبانه سلام کرد:

- سلام خانم کنعانی!

- سلام عزیز دلم خوش اومدی خانم.

امیرپاشا به سمت سایه چرخید. دستش را روی شانه او گذاشت و سایه مجبور شد یک قدم فاصله را طی کند و درست کنار او قرار بگیرد. انگشتان امیرپاشا به شانه برهنه اش می خورد و کمی خجالت زده اش کرده بود. از این لمس بی منظور او دلش آشوب شده بود:

- ایشون سایه است.

و برگشت و از روی شانه به او نگاه کرد و مکث کوتاهی کرد و لبخند زد:

- سایه عزیز من!

[۱۳:۲۳ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۴۵

#بهاره_شریفی

چیزی توی معده سایه بالا و پایین می پرید و دلش پشت هم می ریخت. امیرپاشا امشب عجیب شده بود. با همیشه فرق کرده بود. صدای خانم کنعانی باعث شد نگاهی را از امیرپاشا بگیرد. گرمش شده بود و خجالت زده بود. خودش هم نمی دانست چرا.

- عزیز دلم.

و خم شد و آرام گونه سایه را بوسید. سایه باز لبخند زد:

- تبریک می گم.

خانم کنعانی این بار دستش را روی بازوی سایه کشید و گفت:

- ممنون عزیزم. ان شاءالله نوبت شما!

و با همان لبخند به امیرپاشا نگاه کرد. سایه منتظر ماند امیرپاشا حرفی بزند ولی وقتی امیرپاشا با لبخند پهنی از خانم کنعانی تشکر کرد ترجیح داد دهانش را ببندد.

- بفرما عزیزم. اون جلو چندتا میز خالی هست.

- ممنون!

سایه هم سری تکان داد و همراه امیرپاشا رفت. ناخودآگاه به بازوی او چسبیده بود و کمی توی جمع کاملاً غریبه معذب بود. امیرپاشا بین راه چند بار ایستاد و با یکی دو نفر احوال پرسی کرد و سایه هم آرام و با متانت همراهی اش کرد. امیرپاشا همه جا او را با بهترین عناوین معرفی کرد و وقتی کنار میزخالی رسیدند سایه حس کرد الان است که از شدت گرما ذوب شود. صندلی را برای او بیرون کشید و کمکش کرد بنشیند.

سایه با دست صورتش را باد زد. امیرپاشا به او نزدیک شد و گفت:

- خوبی؟

سایه سر تکان داد و گفت:

- فقط گرمه.

خدمه با لیوان های شربت و نوشیدنی رسید.

- بیا از این شربتا بخور. خنک شی.

و با دست سینی دیگر را رد کرد. سایه با چشم دست او را دنبال کرد که برای خودش و او آب میوه برداشت:

- نمی خوری؟ از اونا؟

امیرپاشا دستش را روی پشتی صندلی سایه گذاشت و برگشت و به او نگاه کرد:

- نه. باید رانندگی کنم.

- اگر می خوای من می تونم....

امیرپاشا لیوان را به سمت او گرفت:

- بخور! منم هرچی بخوام می خورم.

سایه حرفش را ادامه نداد و شربت قرمز رنگ را از دست امیرپاشا گرفت و مزه مزه کرد. طعم ترش و شیرین شربت آلبالو خنکش کرد:

- خوبه. خنکه!

امیرپاشا کمی از شربتش مزه مزه کرد و گفت:

- آره. اگر می خوای بگم باز بیارن برات.

- نه خوبه.

- یه لحظه اشکال نداره تنهات بذارم؟

- نه راحت باش.

امیرپاشا از جا بلند شد و به سمت میز دیگری رفت. سایه لیوان را توی دستش چرخاند و نگاهش را به اطراف گرداند. زیر چشمش خانم های جمع را با خودش مقایسه کرد. به نظر خودش که چیزی کم نداشت. لبخندی از سر رضایت زد و کمی دیگر از شربتش را خورد.

- اینجا بشینیم که مزاحم نیستیم؟

به سمت صدا چرخید و زن و مردی را دست در دست هم دید. سایه لبخندی زد و گفت:

- نه خواهش می کنم راحت باشین.

زن لبخندی به او زد و بعد کنار سایه نشست. مرد هم کنارش جا گرفت. سایه برای پیدا کردن امیرپاشا نگاهش را گرداند.

- شما از اقوام هستین؟

سایه به سمت زن برگشت:

- نه. از دوستان داماد!

زنی متفکر به او نگاه کرد:

- همکلاسی سهیل که نبودین؟

- نه راستش....

- هلن!

صدای امیرپاشا باعث شد زنی که هلن خطاب شده بود به سمت امیرپاشا برگردد. با دیدن امیرپاشا لبخند پهنی زد:

- امیر؟ واقعا خودتی؟

امیرپاشا خندید.

- باورم نمی شد تورو اینجا ببینم.

و رو به مردی که به احترامش از جا بلند شده بود گفت:

- تو چطوری فرید؟

فرید هم محکم دست امیرپاشا را فشرد:

- ممنون.... فکر نمی کردم بیای.

سایه نگاهش را بین آنها می چرخاند و نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. امیرپاشا صندلی اش را بیرون کشید و کنار سایه نشست. هلن به آن دو نفر نگاه کرد:

- خانم با شماست؟

- ای وای ببخشید. معرفی نکردم.

و رو به سایه کرد و گفت:

- سایه جان... هلن و فرید از دوستان خوب من!

سایه لبخندی زد و گفت:

- خوشبختم....

[۱۳:۲۳ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۴۶

#بهاره_شریفی

هلن دوباره نگاهش را بین آن دو نفر گرداند و گفت:

- نگو که داماد شدی مارو دعوت نکردی؟

امیرپاشا کج خندی زد و گفت:

- جراتش رو داشتم؟

- اوه پس هنوز پرسس رویایی رو پیدا نکردی؟

سایه سعی کرد لبخندش را حفظ کند. امیرپاشا او را دوست داشت و خودش دعوت کرده بود با هم به این مهمانی بیایند و زنی که مقابلش نشسته بود و بی مه‌با هرچه به ذهنش می رسید می گفت اصلا اهمیتی نداشت. فرید بود که نیم نگاهی به سایه انداخت و گفت:

- ولی مثل اینکه بی کارم نبود؟

امیرپاشا خندید و دستش را روی شانه سایه گذاشت:

- هلن! از وقتی سایه رو دیدم تمام محاسباتم به هم ریخته...دیگه دنبال کسی نیستم...
هلن خنده سنگینی کرد و گفت:

- وای باید این لحظه رو توی تاریخ ثبت کنن. مهندس رستمی بی احساس کجا و این همه احساس کجا.

سایه حس کرد امیرپاشا کمی فقط کمی اخم کرد. فرید بود که دست همسرش را گرفت:
- خوب امیرپاشا از خودت بگو؟

انگار که به او گفته باشد بس کند. سایه نیم نگاهی به امیرپاشا انداخت و رو به هلن گفت:

- پاشا اصلا بی احساس نیست. نمی دونم چرا شما این حرفو زدین؟

هلن دستی به صورت سایه کشید و گفت:

- وای عزیزم ببخشید. شوخی بود. حتما امیرپاشا برای کسی که برایش مهمه احساسم خرج می کنه. ناراحت نشی ها.

سایه لبخند زد:

- برای چیزی که واقعیت نداره برای چی ناراحت بشم.
- هلن در جواب سایه فقط لبخند زد و بعد رو به امیرپاشا گفت:
- نه حق داری. خیلی عزیزه.
- دست امیرپاشا روی بازوی سایه فشرده شد. سایه برگشت و به او نگاه کرد که لبخند می زد:
- خیلی!
- سایه سرش را پایین انداخت. عجب اوضاعی شده بود.
- خوب چطور آشنا شدین؟ بذار حدس بزنم. سر یه پروژه؟ ها شایدم کل کل روی یه نقشه ساختمونی؟
- و خودش از این حرفش خندید. فرید با لبخندی اجباری به او نگاه می کرد. سایه لب گزید.
- از دوستان خانوادگی هستن. مهندس نجاتی رو می شناسی که!
- واو...دختر مهندس نجاتی؟ خوب پس از همه جهات محاسبه شده رفتی جلو. دختر مهندس بابای مهندس....
- سایه به امیرپاشا نگاه کرد. منتظر بود اشتباه او را اصلاح کند ولی امیرپاشا برخلاف تصور سایه جواب داد:
- البته که سایه همه چی تمامه!
- من دیگه خلع سلاح شدم.
- سایه به امیرپاشا زل زده بود. ولی امیرپاشا به او نگاه نمی کرد. چیزی ته دلش فشرده شد. هلن رو به فرید کرد و گفت:
- نمی خواى یه دور برقصیم آهنگ قشنگیه!
- فرید فوراً از جا پرید و دستش را به سمت هلن دراز کرد. سایه نگاهش را از امیرپاشا گرفت. الان وقتش نبود. الان باید حواسش می بود که اسم نجاتی را خراب نکند که آبروی پدرش را نبرد. هلن چشمکی به سایه زد و گفت:
- شمام پاشین....
- امیرپاشا با این حرف هلن از جا بلند شد و دستش را به سمت سایه گرفت:
- سایه جان!

سایه نگاهش را دوخت به دست امیرپاشا و به آرامی بلند شد. و دستش را توی دست امیرپاشا گذاشت. هلن با ذوق زدگی بی جایی گفت:

- چقدر به هم می آین؟

- نه فرید جان؟

و فرید بود که جواب داد:

- صد در صد.

امیرپاشا او را همراهش می برد ولی سایه حس می کرد دلش می خواهد همین الان جمع را ترک کند و برگردد خانه شان. امیر دستش را گرفت و دست دیگرش را روی کمر او گذاشت. سایه سرش پایین بود و به گیره کراوات امیرپاشا نگاه می کرد. الان باید حس خوبی می داشت. این اولین باری بود که با هم می رقصیدند. ولی چیزی ته دلش نمی گذاشت و سوالی مثل خوره مغزش را می خورد:

- چرا راستش رو نگفت؟

نمی خواست الان به جوابش فکر کند. الان امیرپاشا و او زیر نگاه دوستان و آشنایان امیرپاشا بودند و هر حرکت او ممکن بود به معانی مختلفی تعبیر شود.

- سایه؟

سایه بی حواس همراه امیرپاشا تاب می خورد. با شنیدن اسمش بالاخره سرش را بالا گرفت و به چشم های امیرپاشا نگاه کرد. نمی دانست امیرپاشا دلخوری را توی نگاهش می بیند یا نه.

- بله؟

- خوبی؟

[۱۳:۲۴ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۴۷

#بهاره_شریفی

سایه پلک زد. خوب بود؟ نه! از اینکه امیرپاشا او را، حقیقت واقعی او را پنهان کرده بود دلخور بود. ولی به دهانش نیامد. اینجا وقت گله کردن نبود:

- خوبم! گرمه!

سایه تردید را توی چشم های امیرپاشا می دید. امیدوار بود او هم دلخوری را توی چشم های او ببیند.

- فقط گرمه؟

و دستش را روی کمر او فشرد. فاصله یک بند انگشتی بینشان هم از بین رفت. سایه نگاهش را پایین داد:

- آره!

امیرپاشا او را چرخاند و وقتی دوباره دستش را دور کمر او انداخت گفت:

- بخاطر حرفای هلن...

- حرفای کسی که نمی شناسم برام مهم نیست امیرپاشا...

امیرپاشا لبش را گزید و از بالا به چهره سایه نگاه کرد که با جدیت چشم هایش را دوخته بود جایی روی سینه اش:

- پس....

قطع شدن آهنگ و کنار رفتن زوج هایی که وسط پیست بودند باعث شد. آنها هم سر میزشان برگردند. فرید این بار تنها بود و هلن کمی دورتر کنار یکی از میزها ایستاده بود و حرف می زد.

- خوب امیرجان. از خودت بگو؟

سایه خودش را با دانه های گیلان توی ظرفش سرگرم کرده بود. نگاه امیرپاشا را روی خودش حس می کرد. ولی نگاهش را بالا نیاورد. امیرپاشا از پروژه مشترکشان می گفت و فرید هیجان زده جوابش را می داد. اضافه شدن هلن به جمع آنها هم باعث نشد سایه سکوتش را بشکند. وقتی هلن رو به او گفت:

- سایه جان شما چرا ساکتی؟ نظری نداری؟

سایه نیم نگاهی به امیرپاشا انداخت که انگار با کمی اضطراب به او نگاه می کرد و لبخندی زد و گفت:

- من خیلی بی تجربه تر از این حرفام. ترجیح می دم از صحبتای شما استفاده کنم.
هلن باز لبخند زد:

- وای عزیزم. چقدر تو نازی.

سایه باز هم به او لبخند زد. فقط برای حفظ شان خانواده اش بود که جواب نمی داد. مادرش گفته بود که باید سنگین و خانم باشد. امیرپاشا زن های با پرستیژ و سنگین را دوست داشت. برایش حفظ ظاهر مهم بود. دی جی عروس و داماد را برای رقص دو نفره فرا خواند و هلن بازوی سایه را گرفت و گفت:

- بیا به چند تا از دوستای مشترکمون معرفیت کنم. بذاریم آقایون هم با هم خلوت کنن.
سایه از جا بلند شد. شاید بهتر بود کمی از امیرپاشا فاصله می گرفت.

- بریم!

و بدون نگاه کردن به او همراه هلن رفت. وقتی سر میز دیگری نشست که سه چهار دختر دیگر نشسته بودند حس کرد حالش بهتر است. همه شان از اینکه شنیدند با امیرپاشا آمده است تعجب کردند.

- خدایی من می گفتم امیر آخرش پیر پسر می شه!

دختری که این حرف را زده بود اسمش آیدا بود. هلن دانه ای گیلان توی دهانش گذاشت و چشمکی به سایه زد و گفت:

- راستش رو بگو رمز موفقیتت چی بود؟ خیلی ها سعی خودشون رو کردن ولی فایده نداشت.

جمع خندید ولی یکی از وسط خنده همه پراند:

- یکیشم خودت!

جمع برای چند لحظه ساکت شد. سایه به هلن نگاه کرد و گفت:

- دوست داشتن دلیل نمی خواد... تلاشم نمی خواد....یه دفعه به خودت میای می بینی یکی شده همه زندگیت...به همین راحتی...

آیدا لبخندی زد و گفت:

- وای چه رمانتیک....

و جمع همراهش خندید. هلن که انگار تیکه ای که شنیده بود فراموش کرده بود تند گفت:

- اولشه عزیزم...مگه همه ما این روزا رو تجربه نکردیم؟

شراره همان دختری که به او تکه انداخته بود گفت:

- نه! من که نکردم.

هلن پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- شما دیگه کسی مونده که بخوای ناخونک بزنی بهش...

سایه نگاهش را گرداند توی جمع مقابلش. دوستان با پرستیژ و متشخص امیرپاشا اینها بودند. دقیقا چه چیزی آنها را از دوستان او و خود او متمایز می کرد؟ شوخی های بی معنی شان. تکه های بی جایشان؟ سایه که همه این ها را در تمام مهمانی ها از خانوادگی گرفته تا دوستانه و کاری دیده بود. آسمان همه جا همین رنگ بود. مهم نبود چه لباسی بپوشی یا تا چه رده ای تحصیل کرده باشی...بی شک فهم و شعور به هیچ کدام از این موارد بستگی نداشت.

وقتی سرو شام اعلام شد سایه بالاخره نفس راحتی کشید. هیچ وقت اهل حرف ها و وراجی های خاله زنک نبود. فقط تا توانسته بود لبخند زده بود و سکوت کرده بود. چون نمی خواست بحث به سمتی برود که دروغ امیرپاشا لو برود.

[۱۳:۲۴ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۴۸

#بهاره_شریفی

اشتهایی نداشت ولی همراه جمع دور میز به سمت محل سرو شام رفت. میان راه دست امیرپاشا دور بازویش پیچیده شد:

- خوب منو تنها گذاشتی؟

سایه لبخند کمرنگی زد:

- هلن خانم گفتن منم روم نشد بگم نه!

امیرپاشا به نیم رخ او نگاه می کرد و حس می کرد چیزی سر جایش نیست. این سایه ای نبود که با او وارد مهمانی شده بود.

- چی برات بکشم؟

- زیاد نمی تونم بخورم.

- بدون شامم که نمی شه!

- پس خیلی کم بریز.

امیرپاشا برایش کمی از چند غذای مختلف کشید و بشقاب را به دستش داد. وقتی مشغول کشیدن غذا برای خودش شد سایه گفت:

- به مامان گفتم بعد از شام می ام خونه!

دست امیرپاشا یک لحظه متوقف شد:

- به این زودی؟

سایه تکه ای جوجه کباب سر چنگال زد:

- به این شرط گذاشت بیام.

امیرپاشا نگاهش را گرداند توی صورت سایه. ناراحت بود. الان دیگر به وضوح این را می فهمید. خراب کرده بود.

- باشه شام بخوریم می ریم.

- ممنون!

شام در سکوت صرف شد. هلن باز هم وراجی می کرد و سایه مودبانه جوابش را می داد. امیرپاشا نگران به سایه نگاه می کرد. یک لحظه فکر کرد اگر الناز جای سایه بود... و از فکر اتفاقی که می توانست بیافتد اخمش توی هم رفت. این رفتار سایه بیشتر باعث می شد از دست خودش عصبانی شود. دیگر خودش هم نمی خواست توی این جمع بماند. می خواست با سایه تنها باشد. باید گندی که زده بود را جمع می کرد.

سایه با همان حالت یکی دو ساعت گذشته کنار امیرپاشا ایستاد و از عروس و داماد خداحافظی کرد. همانطور که خانم کنعانی گفته بود سهیل از دیدن امیرپاشا به شدت

خوشحال شده بود. و این در چند باری که در طول شب با آنها رو به رو شد به خوبی نمایان بود. خانم کنعانی هم مجددا همان تعارفات و حرف های زمان ورود را با آب و تاب بیشتر تحویلشان داد و بالاخره سایه توانست نفس راحتی بکشد.

بدون حرف به سمت ماشین رفتند و سایه اجازه داد امیرپاشا در را برایش باز کند و بدون حرف نشست. تا وقتی وارد خیابان اصلی شوند هیچ کدام حرفی نزدند. امیرپاشا منتظر بود سایه شروع کند تا او هم حرفی بزند. ولی سایه همچنان سکوت کرده بود.

- هلن رو از خیلی قبل می شناختم. قبل از دانشگاه رفتن حتی.

و به سایه نگاه کرد. سایه برگشته بود و به او خیره شده بود.

- خوب راستش....

سایه وسط حرفش پرید:

- چرا داری درباره هلن حرف می زنی؟

امیرپاشا گیج به او نگاه کرد که منتظر و جدی به او خیره شده بود. آب دهانش را فرو داد و لبش را تر کرد و گفت:

- آخه حس کردم از وقتی که هلن اومد یه خورده ناراحت شدم....یعنی شاید بخاطر حرفاش...

سایه نفس پرصدایی کشید. قصد نداشت امشب را به گند بکشد ولی مثل اینکه امیرپاشا نمی خواست بگذارد ماجرا همین جا تمام شود. دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- یعنی از رفتار من این برداشت رو کردی که من بخاطر هلن ناراحت شدم...

امیرپاشا حرفش را قطع کرد:

- پس ناراحت شدم!

سایه چشم هایش را گرد کرد:

- معلومه ناراحت شدم. ولی نه بخاطر اینکه هلن قبلا عاشق تو بوده یا تو عاشقش بودی یا....

- من هیچ علاقه ای به هلن نداشتم....اون...

سایه با حرص او را صدا زد:

- امیرپاشا...

امیرپاشا هم با اخم برگشت و نگاهش کرد:

- چرا نمی داری توضیح بدم... باور کن... چیزی بین ما نبوده... من اصلاً...

سایه ناامیدانه به او نگاه کرد و سر تکان داد و رویش را برگرداند. امیرپاشا که عکس العمل او را دید عصبی شد و ماشین را گوشه خیابان هدایت کرد و ماشین را نگه داشت. سایه سرد و بدون انعطاف پرسید:

- چرا وایسادی؟

- چون باید حرف بزنیم.

سایه به سمتش چرخید:

- درباره چی؟ هلن؟

[۱۳:۲۵ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۴۹

#بهاره_شریفی

امیرپاشا کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- درباره چی؟ درباره هر چی تو می گی حرف بزنیم.

سایه نگاهش را توی چشم های امیرپاشا چرخاند. با لحنی که ناامیدی درش بی داد می کرد رو به او گفت:

- چیزی به ذهنت نمی رسه؟

امیرپاشا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه! فقط می دونم بعد از اومدن هلن...

سایه اه محکمی گفت و با جدیت رو به امیرپاشا گفت:

- امیرپاشا... حتی اگر در گذشته هلم زنت هم بود برای من مهم نبود. به من ربطی نداره تو گذشته تو کی به تو علاقه داشته یا تو به کی علاقه داشتی. هرچی مال گذشته اس بهتره همون جا هم بمونه. مگر برای من نبوده؟ ها؟ بوده. تو زندگی منم آدمای دیگه ای بودن...

اخم امیرپاشا توی هم رفت. فقط منتظر بود سایه اسم رامین را بیاورد و او دیگه نمی توانست قول بدهد که حرف نامربوطی نزند. ولی سایه بدون اینکه اسم رامین را ببرد به او اشاره کرده بود. سایه بی توجه به اخم او ادامه داد:

- نمی گم برام مهم نیستی معلومه مهمی معلومه می خوام تمام حواست پیش من باشه ... الان مهم ترش اینه که تو منو قبول کنی همین جوری که هستم.

امیرپاشا کمی گیج او را نگاه کرد:

- سایه منظورت چیه؟

سایه دلخور به او نگاه کرد. این بار واقعا دلخور شده بود:

- حتی متوجه نشدی چکار کردی؟

امیرپاشا سوالی نگاهش کرد. سایه سری تکان داد و گفت:

- چرا درباره رشته من دروغ گفتی؟

امیرپاشا بهت زده به او نگاه کرد:

- من کی دروغ گفتم؟

- سکوت کردی. اشتباه هلم رو درست نکردی. انگار دلت می خواست باور کنه منم مهندس عین خودت و شاید دوستات...

امیرپاشا دهان باز کرد که حرفی بزند ولی واقعا نتوانست چیزی بگوید.

- امیرپاشا من از رشته ام، از خودم از رفتارم خجالت نمی کشم. من همینم و برام مهم نیست دیگران درباره رشته من چه فکری می کنن.

بعد سرش را پایین انداخت و دست هایش را توی هم پیچید و گفت:

- دوست داشتم... لااقل برای تو هم اینجور باشه... نه اینکه....

و لبش را گزید و نفسی گرفت و گفت:

- ولش کن. دیرم شد میشه بریم؟

امیرپاشا لب هایش را به هم فشرد. تازه داشت می فهمید دلیل ناراحتی سایه آن چیزی نبوده که او فکر می کرده. سایه به بیرون خیره شده بود و دیگر حرفی نمی زد. امیرپاشا خیلی به خودش فشار آورد تا اسم او را صدا بزند:

- سایه!

سایه ولی انگار تمایلی به شنیدن حرف های او نداشت.

- امیرپاشا لطفا بریم. مامان گفته نمی خوابه تا برگردم.

دهان امیرپاشا به آنی بسته شد. اخم کرد و سوئیچ را چرخاند و ماشین را راه انداخت. چرا حرف به دهانش نمی آمد. چقدر سخت بود که بخواهد از خودش و احساسش به سایه حرف بزند. تا به خانه مهندس نجاتی برسند جان کند و جمله ها را پس و پیش کرد. ولی هر بار که خواست دهان باز کند پشیمان شد. هر چند لحظه به سایه نگاه می کرد که آرام و بدون حرف به بیرون خیره شده بود. حق را به سایه می داد. باید قبول می کرد که ناخودآگاه از حرف زدن درباره رشته سایه طفره رفته است. گرچه هیچ قصد از پیش تعیین شده ای برای این کار نداشت.

ماشین را جلوی خانه نگه داشت و برگشت و به سایه نگاه کرد. سایه کیفش را روی شانه اش انداخت و گفت:

- ممنون شب خوبی بود!

امیرپاشا پوزخند زد. کاملاً معلوم بود که شب فوق العاده ای بوده است. سایه در را باز کرد و پیاده شد. امیرپاشا نمی خواست بگذارد سایه اینجور برود. باید به او می گفت که هیچ مشکلی با رشته او ندارد، اصلاً هر چیزی که به او مربوط می شود را دوست دارد.

سایه مقابل در ایستاده بود و توی کیفش دنبال کلید می گشت که دست های امیرپاشا دور کمرش حلقه شد و او را از جا پراند. برای یک لحظه تمام تنش لرزید. امیرپاشا او را به سمت خودش کشید و کمرش با سینه او مماس شد. صدای زمزمه وار او را کنار گوشش شنید:

- من یه مشکل بزرگ دارم سایه...من نمی تونم خوب حرفامو بزنم....

و مکث کرد. لعنتی باید سعی اش را می کرد:

- من با رشته ات مشکلی ندارم....من از با تو بودن خجالت نمی کشم...امشب تو....فوق العاده بودی....توی اون لباس خوشکلت....با اون لبخندای شاتوتی....

قلب سایه آرام آرام ریتم گرفت. امیرپاشا می گفت بلد نیست خوب حرف بزند؟ اگر بلد بود چه می خواست بگوید.

- از من دلخور نشو. بهم وقت بده.....بذار جوری که بldم نشونت بدم حسم چیه!

دست سایه روی دست های حلقه شده امیرپاشا نشست:

- پاشا...یکی می بینه....

[۱۳:۲۵ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۵۰

#بهاره_شریفی

امیرپاشا لبخند زد. خم شد و آرام کنار گوش او را بوسید:

- برای اینکه حسمو بهت نشون بدم باید فاصله بینمون برداشته بشه...مثل الان...

سایه لبخند زد. دلخور نبود. دیگر دلخور نبود. هلن و آیدا و شراره و پروانه همه بروند به جهنم...تمام رشته های دانشگاهی و هنری و مهندسی بروند به جهنم. پاشا اینجا بود کنارش و حسش را با تک تک سلول های بدنش درک می کرد. آرام زمزمه کرد:

- باشه!

- باشه؟

- فاصله ها رو بر می داریم....

امیرپاشا خندید و او را رها کرد و بعد مقابلش ایستاد. سایه خنده ای کرد و گفت:

- البته نه اینجا، این وقت شب، توی کوچ....

امیرپاشا مهلت نداد سایه جمله اش را تمام کند چون دهان سایه با لب های امیرپاشا بسته شده بود. سایه دستش را روی بازوی او گذاشت و آرام او را هول داد. امیرپاشا برای چند ثانیه دیگر مقاومت کرد و بعد او را رها کرد. سایه نگاه ترسیده اش را به تاریکی کوچه دوخت:

- اگر یکی دیده باشه!

و سعی کرد به چشم های امیرپاشا نگاه نکند. امیرپاشا لبخند می زند به پهنای صورتش:

- این وقت شب کی تو کوچه اس آخه...

صدای زنگ گوشی سایه هر دو را از جا پراند. سایه تند دست توی کیفش کرد و موبایلش را بیرون کشید:

- وای مامانه!

و تند به آیفون تصویری خانه نگاه کرد:

- اگر دیده باشه...

و جواب داد:

- بله مامان!

- کجا موندی؟

- پشت درم. درو بزنین.

- بیا تو ببینم. سخته ام دادی دختر.

و در با صدای تیکی باز شد. سایه امیرپاشا را به سمت ماشین هول داد و با اخم گفت:

- اگر بخوای هر بار اینجوری کنی حرفمو پس می گیرم.

امیرپاشا خندان به سمت ماشینش رفت:

- متاسفم. دست به مهره حرکت!

و چشمکی به او زد و درحالی که سوار می شد گفت:

- برو تو خیالم راحت شه!

سایه لبی گزید و وارد خانه شد و تا در را ببندد امیرپاشا هنوز آنجا بود. وقتی در بسته شد صدای حرکت ماشینش را شنید که توی سکوت کوچه کم کم دور شد.

- بدون حذف فاصله این بود. با حذف می خواد چکار کنه؟
و از فکری که به ذهنش رسید خودش هم خنده اش گرفت. قدم تند کرد و به سمت خانه رفت. مادرش بدون شک منتظرش بود. باید یک گزارش کامل می داد. البته می توانست یک جاهایی را هم حذف کند.

[۲۱:۱۹۰۲۰۳.۱۸]

۲۵۱

#بهاره_شریفی

روحی خانم دست به سینه و اخم کرده وسط سالن ایستاده بود. سایه سرتکان داد و سلام کرد. روحی خانم با سر به سمت اتاق سایه اشاره کرد و قبل از او خودش راه افتاد. سایه شالش را برداشت و به سمت اتاقش رفت که در اتاق آیدین باز شد و آیدین خواب آلود بیرون آمد. با دیدن او چشم هایش گرد شد:

- کجا می ری این وقت شب؟

سایه دستش را روی بینی اش گذاشت. آیدین اخم کرد:

- سایه باز داری چه غلطی می کنی؟

سایه به سمت او قدم تند کرد و دست انداخت توی سینه او و بی هوا هولش داد توی اتاقش و در را بست:

- چته دیوانه چرا داد می زنی؟

- من دیوانه ام یا تو که نصف شبی با این لباس....

و حرفش نصفه ماند. نگاهی به لباس و آرایش سایه انداخت و قبل از اینکه بتواند حرفی بزند سایه گفت:

- باهوش من عروسی بودم الان اومدم. یه نگاه به ساعت کردی؟

آیدین نگاه گیجی به او انداخت و گفت:

- آها!

سایه سری تکان داد و گفت:

- داشتی داد می زدی بابا رو بیدار می کردی.

بعد چرخید برود که آیدین گفت:

- نه که سابقه ات خرابه...

سایه چرخید و نگاهش کرد. آهی کشید و گفت:

- حق داری.

و بدون حرف دیگری رفت. هر دو ابروی آیدین بالا رفت. سابقه نداشت بدون اره دادن و تیشه گرفتن بحثش با سایه تمام شود. شانه ای بالا انداخت و خمیازه کشان از اتاقش بیرون رفت و به سمت دسشوئی رفت.

روحی خانم روی تخت سایه نشسته بود و ملافه را با کف دستش صاف می کرد و به سایه که آرام و با دقت لباسش را توی کمد آویزان می کرد نگاه می کرد. سایه هم از طرفی منتظر بود که مادرش سوالی بپرسد و یا حرفی بزند و او هم شروع کند. وقتی سرویس طلای مادرش را هم درآورد و توی جعبه اش گذاشت بالاخره روحی خانم بود که شروع کرد:

- خوب؟

سایه به مادرش نگاه کرد:

- خوب چی؟

- تعریف کن!

سایه نگاهی به جعبه سورمه ای مخملی انداخت و با انگشتش روی جلد نرم او کشید و گفت:

- عروسی بود دیگه. یکی از دوستای قدیمی پاشا.

- زیبا اینام بودن؟

- سایه چانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه! خودش تنها بود؟

روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- زودتر از اینا منتظرت بودم.

سایه جعبه را برداشت و به سمت مادرش رفت و جعبه را به سمت او گرفت:

- ممنون!

روحی خانم بدون اینکه نگاهش را از چهره سایه بگیرد جعبه را از دست او گرفت و کنارش گذاشت:

- جشننشون چطور بود؟

سایه کنار مادرش نشست و ناخن های شست پایش را روی هم گذاشت و دسته ای از موهایش را پشت گوشش داد و گفت:

- عروسی بود دیگه. یه خورده فضاش خصوصی بود.

روحی خانم هومی کرد و گفت:

- با مهندس که به مشکل بر نخوردی؟

سایه به مادرش نگاه نکرد. اگر مسئله پیچاندن رشته اش را کنار می گذاشت نه مشکلی پیدا نکرده بود.

- نه! خوب بود!

- حرفی نزد؟ برنامه ای چیزی نداره؟ تا کی قراره اینجوری ادامه بدین؟

سایه باز هم نگاهش را داد به پاهایش و ناخن هایی که با لاک بنفش رنگ شده بودند.

- چرا. یه چیزایی گفت.

چشم های روحی خانم برق زد:

- مثلاً چی؟

سایه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم زیبا جونم از اون طرف داره بهش اصرار می کنه...

روحی خانم چشم هایش را ریز کرد:

- یعنی خودش نمی خواد...

سایه لبش را جوید و به گرمای دست های امیرپاشا که دور کمرش حلقه شده بود فکر کرد و حذف فاصله ها.

- چرا فکر کنم....نظر خودشم همین باشه!

روحی خانم لبخند پهنی زد و از جا بلند شد:

- باید کم کم شروع کنم باباتو بپزم.

سایه کمی نگران به مادرش نگاه کرد. لبش را گزید:

- اگر بگه نه؟

روحی خانم برگشت و با ابروهایی بالا رفته او را نگاه کرد:

- نگرانی؟

سایه لب هایش را به هم فشرد و حرفی نزد. روحی خانم لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش راضیش می کنم.

و از در بیرون رفت. سایه دو دستی موهایش را کشید:

- چرا اینجوری کردم؟ از کی این همه بی جنبه شدم؟

و دوباره با به یاد آوردن دست های امیرپاشا و گرمای تنش. تمام بدنش لرزید. ناخودآگاه لبخند زد و دست هایش را روی صورتش گذاشت. دروغ چرا دوستش داشت. زیاد. خیلی زیاد.

[۲۱:۲۴ ۰۲.۰۳.۱۸]

۲۵۲

سایه روی کاناپه دراز کشیده بود درست جلوی باد مستقیم کولر. به هلویش گاز می زد و کتاب می خواند. روحی خانم از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن او گفت:

- هلوها رو با پوست نخور سر دلت می مونه.
- سایه جوابی نداد و هسته را توی بشقاب روی عسلی انداخت. غلطی زد و هم زمان کتاب را ورق زد و به پهلوی دراز کشید. کلافه کتاب را روی میز انداخت و نشست و بلند مادرش را صدا زد:
- مامان... این کولره باز یه مرگیش شده پختم به خدا.
- مادرش از اتاق بیرون آمد و گفت:
- یه چیز خنک تر بپوش.
- سایه با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت:
- از این خنک تر؟ دیگه باید لخت شم.
- و دستی به گردن عرق کرده اش کشید. صدای مادرش را از آشپزخانه شنید که جوابش را داد:
- امسال هوا خیلی گرمه ربط به کولر نداره.
- سایه گیلای از توی ظرف برداشت و به دهان برد و گفت:
- تا ما یادمون میاد تابستونا همین خبر بوده.
- و یقه تاپ بندی اش را گرفت و از خودش دور کرد و توی لباسش فوت کرد:
- فک کنم این زنه دروغ گفت. این لباس عمرا نخی باشه.
- و دامن کوتاهش را که حسابی بالا رفته بود روی پایش کشید و به سمت روشوئی رفت.
- صدای روحی خانم باز از توی آشپزخانه آمد:
- یه دوش بگیر. خنک می شی.
- سایه در روشوئی را باز کرد و برای اینکه صدایش به مادرش برسد صدایش را بالا برد و جواب داد:
- مامان صبح دوش گرفتم. دیگه پوست می ندازم روزی دوبار برم حمام.
- و غرغر کنان وارد روشویی شد. دست و صورتش را آب زد و کمی هم دستش را روی گردن و یقه اش کشید. چندتایی دستمال حوله ای برداشت و گردن و سینه اش را خشک کرد و توی آینه چتری هایی که مجددا کوتاهشان کرده بود مرتب کرد و نگاهی به لب هایش انداخت:

- نگاه تو رو خدا عین لب شتر پوست انداخته. بعد به مامان می گم. می گه آب بیشتر بخور. شبیه تانکر متحرک شدم بس که آب خوردم.

دوباره دستش را از آب پر کرد و به صورتش زد. موهای کنار صورتش خیس شده و به صورتش چسبیده بود.

- امسال باید دیگه بابا رو مجبور کنیم یه کولر گازی بخره.

و با سر حرف خودش را تأیید کرد و در روشوئی را باز کرد و وقتی قدم بیرون گذاشت همزمان که با پا دمپایی ها را کنار می زد تا در را ببندد از همان جا داد زد:

- مامان.....تو رو خدا به بابا بگو یه کولر گازی بخره.....تبخیر شدیم از گر.....

و چرخید و هم زمان با بسته شدن در با چهار جفت چشم مواجه شد. پدرش، آیدین، مهندس رستمی و امیرپاشا. سایه لبی گزید و خنده مصلحتی کرد و ناخودآگاه دستش روی بازویش رفت، زانوهایش به هم چسبید و انگشت های شست پایش روی هم خزید:

- سلام.

پدرش اخم کرده بود. حس آیدین قابل حدس نبود. مهندس رستمی لبخند می زد و امیرپاشا دست به سینه با ابروهایی بالا رفته او را نگاه می کرد. اولین نفر مهندس رستمی بود که جوابش را داد:

- سلام دخترم.

سایه باز لبخند زد و سعی کرد نه به پدرش نگاه کند و نه به امیرپاشا. ولی مردمک چشم هایش انگار که آهنربایی آنها را به سمت خودشان بکشد به سمت امیرپاشا می رفتند. صدای تیز روحی خانم باعث شد کمی دست و پایش را جمع کند.

- سایه جان؟

این "سایه جان" روحی خانم خیلی حرف پشتش بود و سایه خودش می دانست یعنی سایه هیكلت رو جمع کند و برو یه لباس درست و حسابی بپوش.

سایه لبخندی زورکی به مادرش زد از روی چهره بنفش شده پدرش رد شد و با اجازه ای گفت و تقریباً به سمت اتاقش حمله کرد. در اتاق را که بست از خنده منفجر شد. جلوی آینه قدی اتاقش ایستاد و به خودش نگاه کرد. تاپ صورتی دو بنده با بند سوتین سبز رنگ.

- اوف چه ترکیب رنگی.

شانه هایش از شدت خنده تکان می خورد. به دامن چروک شده اش که بالای زانویش ایستاده بود نگاه کرد و پاهایی که موهایش عین سبزه های تازه سرزده سیخ سیخ بیرون زده بود. دستش را جلوی دهانش گرفت و روی تخت ولو شد.

- خاک تو سرم با این دلبری کردنم.

به سقف خیره شد و دوباره چهره امیرپاشا با آن ابروهای بالا رفته توی ذهنش آمد:

- کثافت چه نگاهی ام می کرد.

نیشش باز بود که در اتاق باز شد و روحی خانم وارد شد و چهره پر از لبخندش ناگهان به اخم تندی تغییر کرد. صدایش را پایین آورده بود ولی از شدت حرصی که توی صدایش بود صورتش سرخ شده بود:

- یعنی اگر من مردم بدون از دست توعه.

[۲۱:۲۸ ۰۲۰۰۳.۱۸]

۲۵۳

بعد دستش را روی دستش کوبید و لبش را گاز گرفت. دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- خوبه می دونی چشم طرف دنبالته اونوقت اینجوری با این قیافه جلوش می چرخه.

و با دست به سرتاپای او اشاره کرد. سایه که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند تا مادرش بیشتر از این حرص نخورد گفت:

- مامان به من چه؟ من رفتم دسشوئی برگشتم می بینم مهندس رستمی و پاشا تو سالن نشستن. من چکار کنم؟ خوب یه خبر می دادین به من.

- مگه من حواسم بود؟ همش تقصیره این حمیده از اول زندگی منو همیجوری دق داده. وقت و بی وقت دست هر کی رو می رسید می گرفت می آورد خونه.

- خیلی خب حرص نخور. مهندس پاشا قبلا به دور منو دیده با همه وضع. دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.
- روحی خانم با چشم هایی آتش بار نگاهش کرد و گفت:
- یعنی موندم این همه سال با اون الناز ورپریده گشتی چی ازش یادگرفتی؟
- سایه چشم هایش را گرد کرد:
- عه مامان!
- زهر مار دختره بی سلیقه. الناز هر اخلاق گندی داشت ولی ظاهرش هیچ ایرادی نداشت. وگرنه چی داشت که چشم مهندسو بگیره.
- سایه اخم کرد:
- مامان این بحث الناز الان اینجا جاش نیست. بعد از اینم الناز و نچسبون به پاشای
- و "من" را که می خواست به اسم پاشا بچسباند فرو داد. روحی خانم ابرویی بالا انداخت و گفت:
- بذار بشه. نه به داره نه به باره.
- سایه زل زد توی چشم های مادرش و گفت:
- نشدم دیگه اسم الناز رو نذارین کنار اسم پاشا... الناز و پاشا تمام شد. النازم شوهر کرد رفت.
- روحی خانم لبخندی یک وری زد و گفت:
- لباس آدمیزادی بپوش بیا. جلو این پسره. این چشمش پره. باید حواست رو جمع کنی. بهتر از بقیه باشی.
- سایه لب هایش را به هم فشرد و حرفی نزد. روحی خانم از اتاق خارج شد. سایه بلند شد و دامنش را درآورد و با پا روی تخت پرت کرد و شلوار لوله ای خاکستری رنگش را به پا کشید و جلوی آینه موهایش را با دست جا به جا کرد و همانطور که نگاهش به موهایش بود گفت:
- یعنی خیلی مسخره اس که منو با این وضع دیده حالا چسان فسان کنم برم جلوش.
- و از توی کتو میزش یک تاپ دخترانه سفید با طرحی نقره ای از برج ایفل رویش تنش کرد. موهایش را باز کرد و دوباره بست. رژ زد و بالاخره بعد از اینکه چتری هایش را توی پیشانی اش ریخت از اتاق بیرون رفت. نیم نگاهی به سمتی که امیرپاشا نشسته بود

انداخت. همزمان با نگاه او گردن امیرپاشا هم چرخید و دوباره ابروهایش بالا رفت. سایه کوفتی زیر لب حواله چشم های هیز امیرپاشا کرد که حالا با خنده ای یک وری به او نگاه می کرد. وقتی نگاهش را از امیرپاشا گرفت بین راه چشم های آیدین را دید و کمی جا خورد. قدم تند کرد و خودش را توی آشپزخانه انداخت. نگاه آیدین هنوز هم بی حس بود مثل همیشه و این تازه داشت سایه را اذیت می کرد. دلیلش را هم نمی دانست. ولی تا همین چند روز پیش اصلاً برایش مهم نبود که آیدین درباره او چه فکری می کند و نسبت به او چه حسی دارد. ولی هر لحظه که می گذشت بیشتر نگاه سرد آیدین اذیتش می کرد.

- مامان!

- بله؟

- آیدین شربت ترش دوس نداره.

روحی خانم برگشت و به او نگاه کرد:

- چی؟

سایه به لیوان های پر از یخ و شربت شاتوت اشاره کرد:

- آیدین شربت ترش دوس نداره.

- وا؟ کی گفت.

سایه به سمت یخچال رفت و ظرف شربت آماده توت فرنگی را بیرون آورد و گفت:

- اون بار که درست کردم گفت ترش دوست نداره.

و یکی از لیوان های خالی را برداشت و یک شربت پر از یخ توت فرنگی درست کرد. روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- آره راست می گی. چیزای شیرین بیشتر دوست داره. کلاً از بچگی خوره شکلات بود. برای همین تو ده سالگی چارتا دندون خراب داشت.

سایه لبخند زد و سینی لیوان های شربت را برداشت و به سمت سالن چرخید:

- آره حالا که فکرشو می کنم ته شیرینیا و کیکارم آیدین در می آورد.

[۲۱:۳۵ ۰۲۰۳.۱۸]

۲۵۴

و همانطور لبخند به لب به سمت سالن رفت. لیوان شربت توت فرنگی را یک طرف گذاشته بود. که مشخص باشد. سینی را جلوی مهندس رستمی گرفت و تعارف کرد. نگران به لیوان شربتی که برای آیدین آماده کرده بود نگاه کرد و لبش را جوید. مهندس رستمی یکی از شربت های شاتوت را برداشت. سایه لبخند زد.

- آیدین!

صدای مهندس نجاتی بود آیدین را صدا زده بود. وقتی آیدین به پدرش نگاه کرد حمید خان گفت:

- بابا از دست خواهرت بگیر سینی رو.

آیدین نگاهی به سایه انداخت. سایه لبخند زد و گفت:

- اشکال نداره بابا....

آیدین بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد بلند شد و گفت:

- بدش به من!

سایه چند لحظه به او نگاه کرد و بعد سینی را به دست او داد و آرام گفت:

- او تکیه مال توعه. برات شربت توت فرنگی درست کردم.

و انگار که شک کرده باشد پرسید:

- دوست داری دیگه؟

آیدین از کنارش گذشت و آرام جواب داد:

- آره.

سایه خوشحال شد. چرخید و دوباره نگاه امیرپاشا را خیره خودش دید. پشتش به مهندس رستمی بود و آیدین جلوی پدرش ایستاده بود و شربت تعارف می کرد. سایه به

امیرپاشا چشم غره رفت که بس کند. آیدین که به سمت او چرخید سینه اش را صاف کرد و مستقیم به سایه نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم چرا تازگی به هر چی طعم شاتوت بده علاقه مند شدم.

و دوباره ابرویی برای سایه بالا انداخت.

- چرا نمی شینی بابا؟

سایه به پدرش نگاه کرد که مستقیم به او زل زده بود و مبل کنار امیرپاشا را نادیده گرفت و کنار آیدین نشست. پدرش نفسی گرفت و رو به مهندس رستمی حرفش را از سر گرفت. روحی خانم با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- زنگ بزنم زیبا هم بیاد. شام اینجا باشین؟

مهندس رستمی لیوانش را توی دست چرخاند و گفت:

- دستتون درد نکنه روح انگیز خانم. شب دعوتیم جایی. خیلی نمی مونیم.

سایه با انگشت سیابه روی لبه مبل برای خودش طرح می کشید و زیرچشمی گاهی امیرپاشا را می پایید وقتی مهندس رستمی گفت که نمی مانند توی دلش غر زد:

- وقتی می خواستن اینقدر زود برن چرا اومدن پس؟

ولی زود رفتنشان به سه ساعت انجامید و به اندازه ای نشستند که زیبا خانم زنگ زد و بالاخره باعث شد تصمیم بگیرند بروند. توی تمام این مدت سایه کمی پذیرایی کرد و بقیه اش را در رفت و آمد بود و جز یکی دو جمله با امیرپاشا حرف نزد. با حرفی که مادرش زده و پخت و پزی که قرار بود روی حمیدخان اجرا شود سایه بهتر دید فعلا دست به عصا راه برود. گرچه امیرپاشا اینقدر همه چی تمام بود که سایه تنها یک درصد احتمال می داد پدرش مخالفت کند. صحبت های مهندس رستمی و حمید خان تا توی حیاط و جلوی در هم ادامه پیدا کرد. سایه عقب تر ایستاده بود و مچ دستش را با آن یکی دست گرفته بود. امیرپاشا دستش توی جیب شلوار پارچه اش بود و کتش روی دستش. آستین هایش را تا زده بود تا نزدیک آرنج و یک دست توی جیب کمی آن طرف تر از سایه ایستاده بود. سایه نیم نگاهی به کت او انداخت بعد موقعیت پدرش و آیدین را سنجید و گفت:

- تو گرمام کت می پوشی؟

امیرپاشا لبخندی یک وری زد و گفت:

- چه عجب بالاخره تحویل گرفتی.

سایه بدون اینکه سرش را برگرداند گفت:

- جلو چشم بابام؟

امیرپاشا دستی به بینی اش کشید و زیر لبی گفت:

- پشت در خونه اش دخترشو...!

سایه تند برگشت و با دندان هایی به هم فشرد غرید:

- پاشا!

امیرپاشا لب هایش را به هم فشرد. بینی اش را نمایشی بالا کشید و رو به پدرش گفت:

- بابا بریم دیگه. مامان دوبار تماس گرفته از اون موقع.

مهندس رستمی به سمت او برگشت و گفت:

- بریم. بریم.

و رو به حمید خان کرد و گفت:

- با اجازه حمید خان. من خودم پیگیر هستم. شما نگران نباش.

حمید خان سری تکان داد و بالاخره با مهندس رستمی دست خداحافظی را داد. امیرپاشا قبل از رفتن آرام به سایه گفت:

- فردا می خوام ببرمت جایی. بهت زنگ می زنم.

و با خداحافظی بلندی همراهش پدرش بیرون رفت. سایه نایستاد اینقدر از حرف ناگهانی امیرپاشا جاخورده بود که حس می کرد الان پدرش و آیدین می فهمند که چه جریاناتی بین او و امیرپاشا بوده است. به سمت میز وسط سالن رفت و بشقاب ها و لیوان ها را جمع کرد. روحی خانم انگار تصمیم گرفته بود مراسم را شروع کند که بعد از رفتن رستمی پدر و پسر رو به حمید خان گفت:

- فک کنم کم کم باید به فکر جهاز سایه باشیم. حمید خان وسط درگاهی اتاق ایستاد و به سمت همسرش برگشت:

- چی؟

روحی خانم جوراب های شیشه اش را از پا خارج کرد و گفت:

- حسم میگه زیبا یه فکرایه برای سایه داره.

سایه خودش را توی آشپزخانه انداخت که مثلا من حرف های شما را نشنیدم. ولی همان پشت دیوار ایستاد. صدای پدرش را شنید:

- بی خود. پسره یه بار نامزدیش به هم خورده.

[۲۱:۳۵ ۰۲۰۰۳.۱۸]

قلب سایه هوری ریخت. سرش پایین افتاد و نگاهی خیره هسته های گیلای و پوست های هلو و یک زردآلو کرم زده شد. یک لحظه ماند چه عکس العملی نشان بدهد. صدای مادرش که گفت "وا گشتی عیب پیدا کردی؟" توی سر و صدای مغزش گم شد. دوباره تمام حرف و بحث هایی که درباره رامین داشتند توی سرش اکو شد. چیزی از ته های ذهنش داشت می جوشید و بالا می آمد که سایه دوستش نداشت. دلش نمی خواست به حس و حال آن روز ها برگردد. رامین در سطح خانواده نجاتی نبود امیرپاشا که دیگر عیبی نداشت.

- چرا خشکت زده؟

صدای آیدین بود که او را از فکر بیرون آورد. سرش را بالا گرفت و گیج به او نگاه کرد.

- چی شده؟

آیدین برای چند ثانیه نگاهی کرد:

- تو چت شده؟ چرا اینجا خشک شدی؟

سایه بدن بی حس شده اش را از دیوار آشپزخانه کند:

- هیچی؟

و به سمت سینک رفت. بشقاب ها را روی سینک گذاشت و دوباره به کرم کوچکی که رو هسته زردآلو می خزید خیره ماند. آیدین از یخچال شیشه آب را برداشت و دوباره به سایه نگاه کرد. صدای پدرش حالا بلند شده بود:

- حالا که اونا حرفی نزدن. بذار رستمی یه چیزی بگه. دوباره برا خودت قصه نباف...

و صدای بسته شدن در اتاقشان اینقدر بلند بود که توی کل خانه پیچید. آیدین به سایه خشک شده نگاهی انداخت و شیشه را روی میز گذاشت و آرام صدایش زد:

- سایه؟

سایه نشنید. داشت فکر می کرد باز دوباره باید برای به دست آوردن چیزی که دوست دارد جان بکند. دستش به سمت صورتش رفت. تعادل بشقاب ها به هم خورد و تا سایه متوجه شود بشقاب ها جلو پایش روی زمین خورد شده بودند.

ادامه دارد..

[۲۱:۴۱ ۰۳.۰۳.۱۸]

۲۵۵

سر میز شام سایه ساکت به بشقابش خیره شده بود. روحی خانم اخم کرده و با سر و صدا ظرف ها را جا به جا می کرد و حمید خان نفس های صدا دار می کشید. آیدین نگاهش را بین سه عضو خانواده اش چرخاند. سایه زیادی توی فکر بود و قاشق را توی ماستش می چرخاند و اینقدر بی حواس بود که کمی از ماست لب پر زد و توی سفره ریخت. یک لحظه به خودش آمد و قاشق را رها کرد. روحی خانم نگاهش کرد و آه کشید. سایه بدون هیچ حرف بلند شد و به سمت اتاقش رفت. روحی خانم بی طاقت گفت:

- شام نخوردی....

سایه جلوی در رسیده بود در را باز کرد و بدون برگشتن فقط جواب داد:

- سیرم.

و بعد صدای بسته شدن در اتاق آمد. روحی خانم برگشت و به حمیدخان نگاه کرد:

- خوشحال باش باز داری دقش می دی.

حمیدخان قاشقش را ول کرد توی بشقاب و غرید:

- باز شروع نکن روح انگیز..

آیدین بی حوصله لقمه آخرش را خورد و غر زد:

- میشه بذارین غذا تمام شه بعد برین راند بعدی!

حمید خان برگشت و به او نگاه کرد:

- تو یکی حرف زن!

آیدین بشقابش را کنار زد و پوزخند زد و گفت:

- چشم!

و از جا بلند شد. روحی خانم با حرص رو به شوهرش گفت:

- چرا غذا رو کوفت بچه ها می کنی!

حمید خان دستی روی میز کوبید که قاشق و چنگالش از توی بشقاب بالا پریدند و کنار بشقاب افتادند:

- من؟ یا تو که الکی یه بحث بی اهمیت رو این همه بزرگ می کنی؟

آیدین بی حوصله پوفی کرد و به سمت اتاقش رفت. روحی خانم با چشم هایی گرد شده که درست او را مثل سایه می کرد گفت:

- بحث الکی؟ من گفتم زیبا یه فکرای دیاره همین. می خوام برا دختری خواستگار نیاد؟ بیست و دوسالشه. معلومه خواستگار میاد.

- من کی گفتم خواستگار نیاد. ولی سایه زوده برایش. هنوز باید درس بخونه...

- خوب می خونه....

- این پسر نامزد کرده یه بار. هشت سال از سایه بزرگتره....

- حمید چرا الکی بهونه میاری بگو نمی خوام سایه رو شوهر بدی. سر خواستگاری قبلی هم هی ایراد گذاشتی. پسر اون همکارت چش بود؟ همون که خارج بود. گفتی راه دور نمی دم. پسره گفت میاد ایران...دیگه...چکار کنه...

سایه می شنید. صدای بحث ها و دعوایی که دوباره بالا گرفته بود. دست دراز کرد و یکی از کتاب های روی میز را برداشت ورق زد و بی حوصله کنارش گذاشت. حوصله هیچ کاری را نداشت. حس می کرد تمام مغزش سر شده. تمام ذهنش خالی بود. خسته بود. خودش هم نمی دانست چه اتفاقی برایش افتاده است. فقط حس می کرد تمام احساسات و تفکراتش پاک شده اند. مثل ربات از جا بلند شد و چراغ را خاموش کرد. شاید بهتر بود می خوابید. فردا حتما روز بهتری بود.

توی تخت دراز کشید و به سیاهی مقابلش زل زد. صدای دینگ پیامش و روشن شدن صفحه گوشی باعث شد بی رغبت سرپرچرخاند. دست دراز کرد و گوشی را برداشت. نام امیرپاشا باعث شد چیزی ته دلش پیش بخورد و صدای پدرش بیچند توی سرش. آهی کشید و به پهلو شد و پیام امیرپاشا را باز کرد:

- فردا یادت نره. برا نهار با خودمی. باهات کارها دارم.

سایه لبخند ناخودآگاهی زد. صفحه را خاموش کرد. اسم امیرپاشا مثل نقطه روشنی توی تاریکی مقابلش رنگ گرفت. اگر لازم بود دوباره و چندباره می جنگید. امیرپاشا ارزشش را داشت. مگر اینکه او هم مثل رامین...

نه پاشا مثل رامین نبود. به خودش دلداری داد:

- پاشا نمی ره. نمی ترسه از بابام. اگر می ترسید... منو زیر درخت شاتوت....

آه کشید. نه پاشا فرق داشت. حس سایه هم خیلی خیلی فرق داشت با زمانی که رامین را می شناخت زمین تا آسمان فرق داشت. امیرپاشا را می خواست با تمام سلول های بدنش. بودن با او را دوست داشت. با تمام اخلاق های عجیبی که درکشانش نمی کرد. باید اعتراف می کرد از همان موقع که نامزد الناز هم بود فکر می کرد هر کس با امیرپاشا زندگی کند خوشبخت خواهد شد.

- درست میشه. بابا داره بهانه میاره! آره بهانه اس همش.

و به این فکرش لبخندی لرزان زد:

- همه چی درست میشه!

امیرپاشا گفته بود برود بالا ولی نرفته بود. توی پارکینگ کنار ماشینش ایستاده بود. باد گرمی می خورد توی صورتش. از آن ظهر های آتش باز مردادی بود. نگاهی به ساعتش انداخت. امیرپاشا گفته بود ۵ دقیقه و الان دو دقیقه گذشته بود. نگاهی به لاک بنفشش انداخت و اخم کرد. حس کرد درست برس را روی انگشت نکشیده است و کمی موج دار شده بود طرح لاکش. نچی کرد و گفت:

- این دست راست هیچ وقت خوب در نمی آد.

پوفی کرد و چرخید و توی شیشه ماشین شالش را چک کرد. با اینکه شالش حسابی نازک بود ولی باز هم گرمش بود. دوباره به ساعتش نگاه کرد.

- ۵ دقیقه بیشتر شد؟

سایه چرخید و به امیرپاشا نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

- نه! راس ساعت.

امیرپاشا ریموت را زد و گفت:

- می اومدی بالا. گرمه. بشین.

سایه در را باز کرد و گفت:

- دیگه صرف نمی کرد پیام بالا و برگردم.

و روی صندلی جلو نشست. پاشا ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست و به سمت او چرخید:

- لپات از گرما قرمز شده یا رژ گونه زیاد زدی؟

و استارت زد. سایه ابرویی بالا داد و گفت:

- و او جناب مهندس خیلی واردین؟

امیرپاشا عینک دودی اش را زد و توی آینه نگاهی انداخت و گفت:

- با این خانمای دور و برمون می خوام یاد بگیریم. یکیش مامان خودم. اندازه یه مغازه لوازم آرایشی چیز میز داره. نمی دونم این همه به چه کارش میاد.

سایه چشم ریز کرد و گفت:

- آی آی تو مسائل خانما وارد نشو که خطرناکه...

امیرپاشا دو طرف خیابان را نگاه کرد و از در پارکینگ بیرون رفت و گفت:

- چرا وارد نشم... کی بدش میاد هر روز و هر لحظه دور و برش حوری و پری باشه....

سایه با مشت به شانه او کوبید:

- آقا... مواظب ادبیاتتون باشین..

امیرپاشا خندید. سایه به خنده اش لبخند زد:

- کجا می ریم؟

- اول نهار....

و بعد چرخید و به او با لبخند یک وری نگاه کرد:

- بعدم یه جای دیگه...

- کجا؟

- اول نهار خانم سایه...

- پاشا اینجوری کهیر می زنم از فضولی.

- کیفش به همینه. سورپرایز دوست نداری؟
- نه ازش متنفرم. یعنی چی این همه هیجان می دن به آدم. من رمانم می خونم اول آخرشو می خونم. یا فیلم می بینم می رم تو نت سرچ می کنم ببینم موضوعش چیه بعد با خیال راحت میشینم می بینم.
- امیرپاشا برگشت و به او نگاه کرد و تک خنده ای زد:
- شوخی می کنی؟
- نه به جان خودم. کلا سعی نکن منو سورپرایز کنی که رفتار نامناسبی ازم می بینی.
- امیرپاشا خندید:
- باشه. پس اول می ریم نهار بعدم....
- با بدجنسی حرفش را قطع کرد. سایه با چشم هایی گرد شده نگاهش می کرد:
- بعدش؟
- بعدش و بعدش می گم.
- سایه با حرص اسمش را صدا زد و او هم خندید. تمام مدتی که نهار را خوردند سایه نتوانست حرفی از زیر زبان امیرپاشا بیرون بکشد. وقتی امیرپاشا ماشین را توی خیابان خودشان انداخت سایه اطراف را نگاه کرد:
- دارم می ریم خونه شما؟
- امیرپاشا با لبخندی یک وری سرتکان داد. سایه بهت زده به او نگاه کرد:
- برای چی؟
- امیرپاشا نگاهش کرد:
- هنوز نفهمیدی نمی تونی از زیر زبون من حرف بکشی؟
- سایه دست به سینه نشست:
- بله سابقه اتون رو دارم جناب... به ما که رسیدن زبون سفت شدین.
- امیرپاشا ماشین را جلوی در نگه داشت و گفت:
- پیاده شو تا چند دقیقه دیگه همه چی معلوم میشه.

سایه با تردید پیاده شد و همراه امیرپاشا رفت. امیرپاشا کلید انداخت توی در و در را باز کرد. سایه پشت سرش وارد شد و گفت:

- می گم چیزه... زیبا جون...

امیرپاشا در را به هم کوبید و دست به سینه ایستاد:

- زیبا جون چی؟

سایه نگاهی به سمت ساختمان انداخت و گفت:

- بگم برای چی اومدم؟ اونم با تو؟ تنهایی... یعنی...

امیرپاشا دستش را بند بازوی سایه کرد و او را به سمت ساختمان هول داد:

- نگران نباش...

سایه همراهش شد و برگشت و نگاهش کرد:

- خوب چی باید بگم بهشون بگو هماهنگ کنیم.

امیرپاشا برگشت و از روی شانه نگاهش کرد:

- لازم نیس چیزی بگی؟

سایه حرصی گفت:

- پاشا؟

- نیستن سایه خانم... کسی خونه نیست.

پاهای سایه از حرکت ایستاد:

- چی؟

- گفتم بابا و مامان نیستن.

و دست به سینه به او لبخند زد. سایه آی دهانش را فرو داد و به ساختمان نگاه کرد و با تردید پرسید:

- نیستن؟

امیرپاشا فقط سرش را به طرفین تکان داد. سایه برگشت و نگاهش کرد. تنها بود. با امیرپاشا توی خانه رستمی ها.

- بریم دیگه؟

صدای امیرپاشا از جا پراندش. امیرپاشا خندید:

- چته؟

سایه دستی به موهای از شال بیرون زده اش کشید و گفت:

- گفتی زیبا جون اینا نیستن دیگه؟

امیرپاشا دست به جیب نگاهش کرد و ابرویی بالا انداخت:

- نه نیستن!

- می خوام بریم به بار دیگه بیام که باشن. بد نباشه نیستن من اومدم.

امیرپاشا چند لحظه او را نگاه کرد:

- اگر راحت نیستی می تونیم به بار دیگه بیایم.

سایه برگشت و نگاهش کرد. امیرپاشا جدی بود.

- چی؟

امیرپاشا یک قدم به سمت او برداشت و مقابلش ایستاد و گفت:

- گفتم مامان اینا نیستن بیارمت... که راحت باشی...

و نگاهش توی چشم های پر از سوال سایه چرخ خورد و روی لب هایش نشست. لبش به یک سمت کج شد و کمی گردنش را کج کرد:

- من اگر بخوام...

و با چشم به لب های وسوسه کننده سایه اشاره کرد:

- وقتش و جاش برام زیاد مهم نیست... شب، روز،... کوچه زیر درخت...

سایه نگاهش را از امیرپاشا گرفت، پسرک پر رو:

- خوب بریم دیگه... چی می خوام نشونم بدی؟

و راه افتاد سمت ساختمان. امیرپاشا نگاهش کرد که توی آن مانتوی صورتی و شلوار نخی سفید مثل عروسکی خواستنی شده بود. امیرپاشا عاشق چتری هایی که بود که سایه می ریخت روی پیشانی اش. با چشم های گرد شده پر از تعجب واقعا دست و

دلش را می لرزاند او را که با قدم های تند و کوتاه به سمت ساختمان می رفت، صدا زد :

- کجا می ری؟

سایه برگشت و باز سوالی و این بار کلافه به امیرپاشا نگاه کرد:

- عه پاشا. مگه نگفتی بریم تو؟

امیرپاشا خیلی جلوی خودش را گرفت که با چند قدم بلند خودش را به او نرساند و او را در آغوشش نچلاند. از سر به سر گذاشتن با او لذت می برد. بدون اینکه حس کند این رفتار و کار در شان او نیست. بدون اینکه حس کند سایه چه اندازه با او تفاوت دارد. قیافه متعجبی به خودش گرفت:

- من؟ کی گفتم بریم تو؟

سایه کامل به سمتش چرخید:

- پس کجا بریم؟

امیرپاشا نگاهش را با لذت روی اجزای صورت او چرخاند و همانطور دست به جیب به سمت انتهای باغ اشاره کرد:

- از این طرف.

و خودش راه افتاد. سایه پاکوبان پشت سرش رفت و به خودش غر زد:

- اوف...نباید تنها می اومدم...ولی پاشام که....

و او را برانداز کرد. لب گزید:

- بالاخره مرده.

اخم کرد:

- وحشی نیس که!

و دوباره او را نگاه کرد که دست به جیب جلوتر می رفت:

- کسی چه می دونه...هر کسی می تونه توی بعضی از شرایط هر کاری بکنه...

کنار امیرپاشا رسیده بود. ولی امیرپاشا هر کسی نبود. نیم نگاهی به سمت او انداخت. بود؟

امیرپاشا با دست اتاقک کوچکی را نشان داد:

- اینجا است؟

- چیه؟

- سورپرایزت. فقط بذار من عقب وایسم که اگر رفتار ناشاستی نشون دادی مشکلی پیش نیاد.

سایه کنجکاو به سمت اتاقک رفت:

- اینجا کجاست؟

امیرپاشا همانجا دست به جیب ایستاد. سایه صدایش را از پشت سرش شنید:

- قبلا انبار بوده.

کف دست سایه که روی در نشسته بود تا آن را هول بدهد متوقف شد. چرخید و پرسید:

- قبلا؟

امیرپاشا بدون اینکه از جایش تکان بخورد فقط سر تکان داد.

- بازش کن دیگه!

سایه خندید:

- مگه کادوئه؟

امیرپاشا با لبخندی روی لب شانه ای بالا انداخت:

- آره!

سایه تند در را هول داد. انگار که چیزی ته ذهنش جرقه زده باشد:

- وای پاشا نگو که...

و با باز شدن در و دیدن صحنه رو به رویش دهانش باز ماند. با بهت نگاهش را چرخاند توی اتاقک کوچک و بعد انگار که تازه یادش افتاده باشد هیجان زده شود دست هایش را به هم کوبید:

- می دونستم... وای پاشا.... باورم نمی شه..... باورم نمیشه...

و قدم تند کرد و خودش را به چرخ سفال گری بزرگی رساند که وسط اتاق کار گذاشته شده بود. دستی رویش کشید و با ذوق روی صندلی اش نشست.

- از روزی که عکسشو نشونم دادی یه چیزی ته دلم می گفت مال منه...

امیرپاشا حالا دست به سینه شده بود و به چارچوب تکیه داده بود.

- اون روزی که کارگاهتو داغون کردی یادمه.

لبخند سایه غمگین شد و ناخودآگاه به دست هایش نگاه کرد. امیرپاشا قدم قدم وارد اتاق شد. سایه بدون اینکه نگاهش را از دست هایش بگیرد گفت:

- دنیای من تقریباً اونجا بود.

و یک شانه اش را بالا انداخت و با همان لحن غمگین گفت:

- فکر نمی کردم یه روزی با ارزش ترین چیزایی که دارم رو با دست خودم خراب کنم...

و سرش را که بالا گرفت امیرپاشا کنارش ایستاده بود. سایه کمی بیشتر سرش را بالا گرفت تا چهره امیرپاشا را بهتر ببیند. امیرپاشا سرش را پایین اندخته بود و به او خیره شده بود:

- دوباره درستشون می کنی...

و بلافاصله دستش روی شانه سایه نشست و او را به سمت خودش کشید. سر به سمت امیرپاشا خم شد و گونه اش جایی زیر سینه اش چسبید. سایه نفسی گرفت و آرام او را صدا زد:

- پاشا؟

- بگو سایه!

- بابام میگه نه!

- به چی می گه نه.

- تو...می گه تو یه بار نامزد کردی...مخالفه...

دست امیرپاشا روی شانه سایه سفت شد:

- تو چی؟ تو چه فکری می کنی؟

سایه کمی خودش را از او جد کرد و سرش را بالا گرفت:

- من؟

امیرپاشا بیشتر خم شد تا صورت او را بهتر ببیند:

- آره تو. برای تو مهمه؟

سایه چانه ای بالا انداخت و دوباره سرش را به بدن امیرپاشا چسباند:

- نیست...مهم نیست...

و آه کشید:

- حس می کنم دیگه تحملشو ندارم....دلم نمی خواد تمام عمرم با خانواده ام بجنگم. دلم می خواد برای یک بارم که شده همینی که هستم رو تأیید کنن. این سایه رو که خودم خیلی دوستش دارم بپذیرن.

دست امیرپاشا بیشتر سر خورد روی شانه سایه او را به خودش محکم تر فشرد:

- اگر برای تو مهم نباشه...بقیه اش چیزی نیست که درست نشه...من خودم درستش می کنم.

- میشه تنهایی این قسمت رو درست کنی؟ میشه من با بابا کل کل نکنم و نجنگم. میشه خودت همه چیزو درست کنی؟

و خودش را از امیرپاشا جدا کرد و به او نگاه کرد. امیرپاشا به میز تیکه داد و کمی وزنش را روی آن انداخت و به سایه خیره شد.

- دلم می خواد بخوابم و وقتی بیدار می شم دیگه از این مشکلات خبری نباشه...پاشا....

سایه منتظر به او نگاه کرد ولی امیرپاشا در سکوت به او خیره شده بود. سایه لبخند زد:

- ممنون بابت چرخ و این کارگاه...

و دوباره نگاهش را به اطراف چرخاند. دست امیرپاشا که زیر چانه اش نشست سایه کمی جا خورد:

- نگران چیزی نباش... فکر کنم من بابات رو بهتر از تو می شناسم...عادتشه اول به همه چی نه می گه بعد راضی میشه...

سایه بدون حرف نگاهش کرد. با چشم های گرد شده و پر از سوال. امیرپاشا لبخندی یک وری زد:

- ببین مقصر خودتی.

و تا سایه به خودش بیاید روی هر دو چشم او را بوسیده بود. دل سایه با هر حرکت امیرپاشا سر می خورد و هوری می ریخت.

امیرپاشا از او فاصله گرفت و نگاهی کرد. چشم هایش می خندید:

- می خوام بمونی؟

سایه سر تکان داد. امان از این نگاه پر از حرف امیرپاشا. از روی صندلی چرخ پایین آمد. امیرپاشا دستش را گرفت و او را به سمت خودش کشید. سایه نرم در آغوشش فرو رفت:

- همه چیزو بسپار به من. همه چیز درست میشه.

سایه چشم هایش را روی هم فشرد و لبخند زد:

- باشه.

- بریم تو...

سایه انگار که دچار شوک شده باشد خودش را از او جدا کرد و تند گفت:

- نه....

دست های امیرپاشا توی هوا ماند. ابرویی بالا انداخت و جمله اش را ادامه داد:

- یه چیزی بخوریم...

سایه سینه ای صاف کرد و گفت:

- گفتم که نه!

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- باشه هر جور راحتی...

سایه راه افتاد سمت در اتاقک و گفت:

- دلم آب میشه که... نمی تونم پیام اینجا... یواشکی که نمیشه... اصلا به زیبا جون و مهندس رستمی چی گفتی؟

امیرپاشا پشت سرش خارج شد و در اتاقک را بست.

- چی باید می گفتم؟

- خوب فقط منم که کار سفال می کنم. دیدنش هم کفایت می کرد.
- ندیدن.
- سایه نفسی گرفت:
- آخرش می فهمن بد میشه.
- نمی داریم به آخرش برسه. زودتر می ریم سراغ حذف فاصله ها.
- و دست انداخت روی شانه سایه و او را به سمت خودش کشید که سایه از پهلوی به امیرپاشا خورد:
- وای چکار می کنی؟
- به این میگن مقدمه ای بر حذف فاصله.
- سایه خودش را از او کند و گفت:
- من نمی دونم دقیقا در مورد کدوم فاصله دقیقا حرف می زنی.
- خوب برای اینکه عملی نشونت بدم باید بریم زیر درخت شاتوت.
- سایه مشتتی به بازوی امیرپاشا زد و بی مزه ای نثارش کرد که داشت می خندید و گفت:
- یعنی تو رو تو هر قالبی می گذاشتم الان اون کار... یعنی هنوزم موندم چطور روت شد....
- امیرپاشا سرخوش سرتکان داد:
- رو نمی خواست...یه مزه ای بود باید چشیده می شد....
- سایه با صدای تیزی او را صدا زد:
- پاشا!
- حالا امیرپاشا قهقهه می زد. سایه با چشم هایی گرد شده او را نگاه کرد:
- خدایی این حرکت دیگه جدید بود. من نهایت ازت لبخند دیده بودم اونم لبخند ملیح. با خودم فکر می کردم هیچ وقت نمی خندی.
- هیچ وقت که نمیشه گفت. ولی کم...

جلوی ساختمان رسیده بودند که در خانه باز شد و زیبا و مهندس رسمتی وارد شدند.
سایه هینی کرد و خودش را پشت امیرپاشا کشید:

- وای پاشا....چکار کنم...چکار کنم...

و برای اینکه دیده نشود کاملاً به او چسبیده شده بود:

- سایه چکار می کنی؟

- وای خیلی بد می شه اگر منو ببینن اینجا...

- سلام سایه جان!

سایه چشم هایش را روی هم فشرد و خجالت زده از پشت امیرپاشا بیرون آمد:

- سلام زیبا جون. سلام جناب مهندس.

- سلام دخترم. خوش اومدی.

و با لبخند از کنار او و امیرپاشا گذشت و به سمت خانه رفت. ولی زیبا خانم از کنار آنها ایستاد و گفت:

- چرا اینجا وایستادین بریم تو دیگه!

سایه لبخند زد:

- من داشتم می رفتم دیگه!

- عه چرا؟

و رو به امیرپاشا ادامه داد:

- از اون کیک تو یخچال آوردی بخوره؟

امیرپاشا نیم نگاهی به سایه انداخت و گفت:

- نه...

زیبا خانم اخم کرد:

- خوب شد بهت گفتم....

سایه برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد. خیلی دلش می خواست مشتی لگدی چیزی حواله اش کند. امیرپاشا خنده اش گرفته بود. سایه چشم هایش را ریز کرد و مشتش را به او نشان داد. زیبا خانم دستش را روی شانه او انداخت و گفت:

- بیا بریم تو. بیا به چایی با ما بخور. این مردا هیچی سرشون نمیشه.

امیرپاشا خندان پشت سرش رفت:

- عه مامان!

سایه برگشت و دوباره به او نگاه کرد و با نگاهی برای او خط و نشان کشید. امیرپاشا فقط شانه بالا انداخت. در یک فرصت کوتاه سایه به سمت او چرخید و گفت:

- یعنی تلافی این کار تو سرت درنیارم سایه نیستم. چرا به مامانت گفתי دیگه...

و بچه ننه ای را که آماده کره بود بچسباند ته جمله اش، فوری درز گرفت. امیرپاشا با بدجنسی خندید:

- ببینم چه می کنی.

و سایه پشت سر زیبا خانم وارد خانه شد.

زیبا خانم تمام مدت که از سایه پذیرایی می کرد با لبخندهایی فراخ به او خیره شده بود. سایه حس می کرد بالاخره دارد با چیزی به نام خجالت آشنا می شود. خودش هم حس می کرد واقعا جایش نبود که الان اینجا نشسته باشد و با مادر کسی که هنوز هیچ رابطه منطقی با او نداشت چایی با کیک پرتقالی بخورد.

امیرپاشا هم برخلاف چند دقیقه قبل کاملا مودب و مرتب نشسته بود و هیچ عکس العمل غیرعادی ازش سر نمی زد. سایه بیشتر از نیم ساعت طاقت نیاورد و بالاخره از جا بلند شد:

- ببخشید زیبا جون من باید دیگه برم به آلا هم قول دادم به سر بهش می زنم.

زیبا خانم با لبخند از جا بلند شد و گفت:

- باشه عزیزم هر جور راحتی.

سایه راه افتاد سمت در و خیلی مودبانه گفت:

- دیگه شما نیاین خودم می رم.

امیرپاشا سوئیچش را از روی میز برداشت و گفت:

- می رسونمت!

سایه مکثی کرد و بعد نیم نگاهی به زیبا خانم انداخت که هنوز با لبخند نگاهش می کرد و گفت:

- نه دیگه خودم می رم.

امیرپاشا انگار که اصلا صدای سایه را نشنیده باشد رو به مادرش کرد و گفت:

- شما کاری بیرون ندارین؟

- نه مامان جان به سلامت.

سایه لبخندی مصلحتی زد. انگار نه انگار که گفته بود نه. زیبا خانم هم به حرف او اعتنایی نکرد و همراهش تا دم در آمد.

- بیشتر بیا پیش ما سایه جان.

- چشم حتما.

- تا فصل شاتوت خیلی مونده. ولی بخاطر اون دستگاه سفالگریت یه سر به من بزن.

امیرپاشا دستی به بینی اش کشید تا لبخندش را پنهان کند. و بعد سرش را پایین انداخت. ولی لبخندش به حدی پهن بود که لچ سایه را درآورده بود.

- چشم مزاحمتون می شم.

و خم شد و گونه او را بوسید:

- از طرف من از مهندس خداحافظی کنین.

- چشم عزیزم.

و با یک خداحافظ از در بیرون رفت. امیرپاشا کنار در ایستاد تا سایه بیرون برود و بعد وقتی خواست پشت سر او از در بیرون برود مادرش بازوی او را گرفت و گفت:

- زنگ بزمن به روحی؟

امیرپاشا لبش را گزید و لبخندی سرخوش زد:

- بزنین.

زیبا خانم دستش را بلند کرد و دور گردن امیرپاشا انداخت. امیرپاشا خم شد تا لب های مادرش به گونه او برسد:

- با سایه خوشبخت می شی. من می دونم. این دختر جواهره. کاش از اولم رفته بودیم سراغ سایه.

امیرپاشا خودش را از مادرش جدا کرد:

- شاید اگر از اول رفته بودیم...مثل الان نمی شد....

و لبخندی زد و دست تکان داد:

- خداحافظ.

سایه توی سایه درخت های حاشیه حیاط منتظرش ایستاده بود. به او نگاه کرد. مطمئناً اگر همان اول سراغ سایه رفته بود مثل الان قدرش را نمی دانست. حرف زدن با سایه عین آرامش بود. نگاهی با نوازش فرقی برای او نداشت. الان می دانست با تک تک سلول هایش این دختر را می خواهد. با چند قدم بلند خودش را به او رساند و گفت:

- ببخشید. داشتم با مامان حرف می زدم. بریم که حسابی گرمه.

سایه سری تکان داد و همراه امیرپاشا راه افتاد و گفت:

- فکر کنم چیزی نباشه که به مامانت نگي نه؟

امیرپاشا برگشت و با یک ابروی بالا رفته نگاهی کرد. زود شروع کرده بود:

- منظور؟

سایه یک شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- آخه مثلاً آیدین هیچ وقت ندیدم این همه با مامان چیک تو چیک باشه.

امیرپاشا در خانه را باز کرد و کنار ایستاد. سایه همانطور که ادامه می داد از در بیرون رفت:

- تازه خیلی چیزا رو از مامان پنهان می کنه.

امیرپاشا پست سرش بیرون رفت و در را بست و در سکوت به حرف های او گوش داد. وقتی توی ماشین نشستند سایه ادامه داد:

- برام جالبه که مامانت همه چی رو درباره تو و کارات می دونه. یعنی وقتی می گم همه چی. یعنی همه چی. حتی من که دخترم اینجوری نیست. یه خورده اش رو به آلا می گم یه خورده اشو به مامان...بعضیاشم به هیچ کس.

امیرپاشا ماشین را راه انداخت و عینکش را گذاشت و گفت:

- خوب شاید برای این باشه که من کسی و غیر از مامانم نداشتم. بابام خیلی تو زندگی من پررنگ نبوده.

نگاهی توی آینه بغل انداخت و ماشین را توی خیابان اصلی انداخت:

- همیشه من بودم و مامان. شاید اگر منم برادر یا خواهری داشتم این جوری نبود.

سایه به نیم رخ او نگاه کرد:

- هیچ وقت از اینکه تنهایی ناراحت شدی؟ دلت خواسته خواهر و برادر داشته باشی؟

امیرپاشا خنده آرامی کرد:

- همیشه!

و برگشت و به او نگاه کرد:

- تنهایی زیادم خوب نیست. همیشه مجبوری قاطی آدمایی باشی که باهات خیلی فرق دارن... از نظر سن و به طبعش تفکر...

بعد از این جمله سکوت کرد. سایه به آیدین فکر کرد که خواهر داشت ولی همیشه زیادی تو دار بود. هیچ کس از کارهایش خبر نداشت و هیچ وقت فکر و نظرش را با بقیه در میان نمی گذاشت. شاید آیدین هم تقصیری نداشت. کسی نبود که حرف او را بفهمد.

- بذارمت خونه آلا؟

امیرپاشا بود که سکوت را شکست. سایه سرتکان داد:

- آره چند روزه ندیدمش. حالش خیلی بده. تو این دو هفته سه بار رفته زیر سرم.

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- فکر کنم هربار سورنا هم باهاش می ره زیر سرم. روزا کلا گیج می زنه و ساعت کارم تمام میشه به آنی غیب میشه.

- آره سورنا بیچاره ام خیلی اذیته. آلا رو خیلی دوست داره... خوب معلومه با هر ناراحتی اون اذیت میشه.

امیرپاشا سرتکان داد و سایه لب هایش را تر کرد و گفت:

- بابت چرخ سفالگری تشکر نکردم ازت.

امیرپاشا نیم نگاهی به او انداخت:

- قابلیت رو نداشت.

- تو اولین نفری هستی که رشته من رو به رسمیت شناختی و تشویقم کردی. اونم اینجوری.

امیرپاشا هومی کرد و گفت:

- این اولین رو دوست دارم. دیگه توی چی اولین بودم؟

و با ابروهایی بالا رفته به او نگاه کرد. سایه نگاهش را از او گرفت. خوب امیرپاشا در خیلی چیزها اولین بود. اولین مردی بود که او را همین طور که بود پذیرفته بود. با امیرپاشا خودش بود. مجبور نبود بخشی از خواسته هایش یا تمایلاتش را پنهان کند. و اولین مردی بود که او را بوسیده بود. لب هایش را تر کرد. و از روی جواب سوال او رد شد.

- برای تو چی؟

امیرپاشا ماشین را جلوی خانه آلا نگه داشت و گفت:

- برای من چی چی؟

سایه خندید:

- برای تو من توی هیچی اولین بودم؟

و کمی نگران به امیرپاشا نگاه کرد. که توی فکر رفته بود. برای امیرپاشا او در هیچ چیزی اولین نبود. او قبلا همه چیز را با الناز تجربه کرده بود. و شاید قبل از الناز هم. نگاهش را گرفت و چرخید تا پیاده شود:

- ولس کن سوالمو پس می گیرم.

- چرا پس می گیری؟

سایه همانطور پشت به امیرپاشا نشسته بود.

- چون ممکنه جوابش اذیتم کنه. می ترسم توی هیچ چیز اولین نباشم....

هوای گرم و دم کرده عصر مرداد وارد ماشین می شد و اضطراب سایه هم به گرمی بدنش دامن زده بود. شاید خیلی از این چیزها قبلا برایش مهم نبود. شاید زیاد شعار داده بود. ولی الان که رسیده بود به این نقطه می دید که دلش می خواهد تمام وکمال ذهن امیرپاشا درگیر او باشد. تمام امیرپاشا را برای خودش می خواست. دلش می خواست تمام تجربه های خویش را با او شریک شود. نمی خواست هیچ خاطره خوبی از هیچ

دختری توی ذهنش مانده باشد. حتی اگر آن خاطره متعلق به دختر ۴ ساله ای باشد که در کودکی با او همبازی بوده است.

- خوب نیستی... تو خیلی چیزا... اولین نیستی...

دل سایه به هم فشرده شد:

- می دونم...

- سایه.

سایه برگشت:

- بله؟

- ولی توی یه چیز مطمئنم تو اولین نفری.

سایه برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد می خواست از چشم هایش جدیتش را بخواند. با تردید پرسید:

- توی چی؟

و کامل چرخید و روی صندلی نشست و منتظر به دهان او خیره شد. امیرپاشا گردنش را تکان داد و گفت:

- تو اولین دختری هستی که این حس که نمی دونم اسمش چیه رو باهاش تجربه می کنم.

توجه سایه جلب شد. امیرپاشا دنبال کلمات می گشت تا حرفش را بزند ولی انگار کلمات از ذهنش فرار می کردند. سایه مردد گفت:

- چه حسی؟

امیرپاشا لب هایش را تر کرد و گفت:

- وقتی کنارم نیستی انگار یه چیزو گم کردم...

اخم کرد. چقدر سخت بود گفتنش. نمی شد. در قالب کلمات نمی آمدند. ولی چشم های منتظر سایه که رگه های امید درشان دیده می شد وادارش می کرد چیزی بگوید:

- همین الان که داری می ری... دلم می خواد بهت بگم نرو... می خوام کنارم باشی... وقتی هستی... وقتی باهات حرف می زنم... آرومم... تو اولینی توی این حس برای من... با هیچ کس اینقدر آروم نبودم...

نگاه سایه کم کم براق شد. لب های ترسان و پر از تردیدش به سمت لبخند انحنای پیدا کرد. امیرپاشا هنوز اخم داشت و داشت دنبال کلمات می گشت توی ذهنش.

- من....

ولی لب های سایه که ثانیه ای به گونه اش خورد او را از جا پراند. و صدای آرامش:

- منم دوستت دارم.

و خنده آرامی کرد و پیاده شد و در را بست و فوری زنگ را فشرد. امیرپاشا تک خنده ای کرد و به سایه که دست به سینه جلوی در ایستاده بود و با چشم هایش شیطانیش به او نگاه می کرد خیره شد. در باز شد و سایه دستی برای او تکان داد و وارد شد. امیرپاشا نگاهش کرد تا در را بست. نفسی گرفت. اسمش دوست داشتن بود. وقتی تعبیر سایه این بود پس حتما بود. اگر این حس اسمش دوست داشتن بود. حس خوبی بود دوست داشتن و دوست داشته شدن. به در بسته خانه نگاه کرد و ماشین را راه انداخت. باید به مادرش زنگ می زد و می گفت زودتر با خانواده نجاتی تماس بگیرند. هنوز راه درازی در پیش داشت. باید مهندس نجاتی بزرگ را راضی می کرد.

به سایه قول داده بود او را مقابل پدرش نگذارد. به او قول داده بود تنهایی خودش همه کارها را بکند. سایه گفته بود دیگر خسته است. باید جای او تمام خستگی این راه را به دوش می کشید. بعد که همه چیز تمام می شد کنار سایه خستگی اش را در می کرد.

آلا رنگ پریده و صورتش کمی خسته بود. سایه گونه اش را بوسید و گفت:

- این وروجک خاله هنوز نیومده داره اینطوری اذیت می کنه وقتی بیاد می خواد چه کنه؟

آلا لبخند خسته ای زد:

- به هر کی می گم می گن وبار به این بدی ندیدن تا حالا. شانس من بیچاره بود.

- بشین سرپا واینسا.

آلا روی کاناپه نشست و گفت:

- ببخشید من دارم می کشم.

- راحت باش.

و شال و ماتوییش را برداشت و روی دسته مبل انداخت. همان موقع تلفن خانه زنگ خورد. آلا گوشی بیسیم را برداشت و گفت:

- بازم سورناست.
- و سری تکان داد و جوابش را داد:
- جانم. سورنا لازم نیست. هر نیم ساعت یه بار زنگ بزنی.
- سایه لبخند زد و به سمت آشپزخانه رفت:
- چیزی بیارم بخوری؟
- آلا حرفش را با سورنا قطع کرد:
- سورنا یه لحظه گوشی....نه سایه اس..
- و رو به سایه گفت:
- من چیزی نمی خوام. برا خودت میوه بیار. شربت تو یخچال هست.
- سایه باشه ای گفت و به سمت آشپزخانه رفت. وقتی با ظرف میوه برگشت آلا مکالمه اش را با این جمله تمام کرد:
- باشه می گم بمونه تا تو بیای.
- سایه نگاهش کرد که لبخند می زد. می شد حدس زد سورنا دارد آن طرف شیطنت می کند.
- قطع کن دیگه. دو دقیقه اومدم اینجا باز داری با شوهرت حرف می زنی.
- آلا خنده ای کرد و گفت:
- سایه شاکی شده. باشه...باشه مواظبم...به اون چکار داری....نمی خواد....خیلی خب.....گوشی...از من خداحافظ.
- و گوشی را به سمت سایه گرفت و گفت:
- ببین سورنا چی می گه.
- سایه گوشی را گرفت و سلام کرد:
- سلام. یه دقیقه چشم نداری ببینی با خواهرم تنهام ها.
- سورنا خندید:
- سلام....چکار به تو دارم حسود خانم....نگران آلام....

- می دونم...حواسم بهش هست تو به کارت برس..
- دستت درد نکنه. هواشو داشته باش تا من بیام...پخت و پز اینام راه اندازی که دوباره آلا حالش بد می شه.
- چشم...بابا بعد از این.....
- یعنی این وروجک بیاد من حالشو می گیرم....وایسا....نمی دونی چه به روزم آورده...
- بله بابا شدن به این راحتی نیست که.
- من هیچی آلا خیلی حالش بده.
- نگران نباش...خوب میشه.
- سورنا آهی کشید و گفت:
- من دیگه برم. دستت درد نکنه که مراقبشی.
- خواهش می کنم وظیفه امه. البته بعدا جبران می کنی.
- سورنا خندید و تماس را قطع کرد. سایه گوشی را روی میز گذاشت و گفت:
- چندبار در روز زنگ می زنه؟
- خودش یا خانواده اش؟
- مگه اونام زنگ می زنن؟
- آلا خنده ای کرد و گفت:
- برنا سه وعده...مهندس شهیری شب به شب.....پری خانم یه درمییون.
- سایه با چشم های گرد شده گفت:
- دروغ میگی؟
- نه به خدا. اینا خانوادگی کلا ندید بدیدن. برنا یه شب درمییون میاد اینجا. یه جوری به من زل می زنه انگار قراره بچه رو بالا بیارم.
- شانه های سایه از خنده می لرزید. آلا هم آرام خندید و در همان حال که به سایه خیره شده بود بی مقدمه گفت:
- مامان زنگ زد صبحی.

سایه که داشت سیب پوست می گرفت نیم نگاهی به او انداخت:

- چی گفت؟

آلا کمی توی جایش جا به جا شد و گفت:

- دربارہ امیرپاشا....

دست سایه از حرکت ایستاد. سرش بالا آمد و چند لحظه با مکث به او نگاه کرد:

- سایه مطمئنی؟

سایه دوباره سرش را پایین انداخت و پرسید:

- از چی؟

آلا کمی نگران گفت:

- امیرپاشا ازت ۸ سال بزرگتره.

سایه سیب را نصف کرد و همانطور که هسته هایش را خارج می کرد گفت:

- می دونم.

- پاشا اصلا آدم احساساتی نیست.

دست سایه برای یک لحظه متوقف شد. بعد سرش را بالا گرفت و گفت:

- مگه باید با همکاراشم احساسی برخورد کنه که بقیه ببینن؟

آلا سری تکان داد و نشست و موهایش را از مقابلش چشمش کنار زد:

- منظورم رو شاید بد گفتم...امیرپاشا خیلی..... چه جوری بگم...همه چیزو با منطق می سنجه.

سایه نصف سیب را توی بشقاب جلوی آلا گذاشت و گفت:

- خوب این کجاش بده من نمی فهمم.

- وای سایه....یه خورده بیشتر فکر کن...

سایه آهی کشید و بشقاب را روی میز گذاشت و گفت:

- مامان گفته منو منصرف کنی؟

آلا چشم هایش را گرد کرد:

- نه به خدا. مامان که خیلی راضی بود. از خدایم بود. مدام غرم می زد که بابا شاید رضایت نده.

- پس چی؟ تو نبودی که وقتی پاشا رفت خواستگاری الناز ناراحت شدی...

آلا بهت زده به او نگاه کرد:

- سایه می فهمی چی میگه...

سایه دست هایش را بالا برد و گفت:

- معذرت می خوام حرف مزخرفی زدم... منظورم اینه امیرپاشا همیشه از نگاه شما خوب بوده چرا الان.... چرا الان اینطور نیست.

آلا چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

- چون برات می ترسم سایه. تو همیشه یه تصمیمتای گرفتی که من بیشتر استرس کشیدم. یه کارایی کردی که من عمرا به ذهنم نمی رسه. همه اشم با کله خوردی زمین. می ترسم این یکی هم...

سایه اخم کرد:

- من کی با کله خوردم زمین...

آلا ناامید او را نگاه کرد:

- شاید حس من این بوده. حس می کنم از هیچی راضی نیستی...

سایه مستقیم نگاهش کرد. چرا حس می کرد آلا حقیقت را می گوید. چرا حس می کرد همیشه جای چیزی توی زندگی اش خالی بوده است.

- من از کارم راضی ام... من رشته امو دوست دارم... پاشا رو هم....

و با چشم های غمگین به آلا نگاه کرد:

- چیزی که همیشه کم داشتم همراهی خانواده ام بوده آلا.... نه اون چیزی که تو فکر می کنی.....

آلا آه کشید و بعد لبخند کمرنگی زد:

- یعنی واقعا دوستش داری؟

سایه سری تکان داد:

- آره.

آلا آرام خندید:

- حتی فکرشم نمی کردم.

سایه سوالی نگاهش کرد:

- فکر چیو؟

آلا این بار راحت تر خندید:

- تو زمین تا آسمون با معیارایی که از امیرپاشا شنیده بودیم فرق داری...

سایه هم خندید و آلا ادامه داد:

- معلوم میشه با دلش یه کاری کردی که خیلی هاشون رو گذاشته کنار.

سایه لب گزید:

- من کاری نکردم.

- شاید خودت ندونی ولی سایه یه چیزی تو وجودت هست...یه چیزی که امیرپاشا توی تو دیده و دلش رو لرزونده.

دل سایه با این حرف تکان مختصری خورد. دست خودش نبود ناگهان بغض کرد و بعد با لب هایی لرزان به او نگاه کرد:

- اگر بابا بگه نه!

- میگه. ولی مهم نیست. پاشایی که من می شناسم به این راحتی از چیزی که می خواد نمی گذره.

سایه دست به چشمش کشید. قبل از اینکه اشکش راه بیافتد.

- منم نمی گذرم.

به پدرش نگاه کرد. فقط یکی از آن چکش های چوبی را کم داشت که بردارد و روی میز بکوبد و بگوید جلسه دادگاه رسمی است. به نظرش پدرش کلی هم دموکراسی به خرج داده بود که تمام اعضای خانواده را جمع کرده بود که درباره خواستگاری جدی سایه با او حرف بزنند. گرچه هنوز موضوع جلسه به طور رسمی اعلام نشده بود ولی مادرش قبلا به او گفته بود که قرار است بعد از شام درباره امیرپاشا و خواستگاری اش با او صحبت کنند.

سایه توی جایش وول خورد و دوباره به پدرش که متفکر به زمین خیره شده بود نگاه کرد. بعد نگاهش را گرداند روی چهره آیدین که برخلاف همیشه سرش توی گوشه اش نبود. روحی خانم بالاخره از آشپزخانه بیرون آمد و روی مبلی نزدیک سایه نشست.

- چرا چیزی نمی گین؟ مگه قرار نبود باهاش صحبت کنیم؟

حمیدخان از توی فکر بیرون آمد و سرش را بالا گرفت و به روحی خانم نگاه کرد. بعد نگاهش را از او گرفت و به سایه دوخت و نفسی گرفت و گفت:

- سایه...بابا...مامان این پسره.....

یک ابروی سایه بالا رفت. تا حالا نشنیده بود پدرش امیرپاشا را جز مهندس چیز دیگری صدا بزند.

- زنگ زده اجازه خواسته بیان....

روحی خانم دستی توی هوا تکان داد و گفت:

- حمید خوبه تو نمی خوای خواستگاری کنی.

و حرف را از دهن حمیدخان گرفت و گفت:

- اینو که خودت می دونستی. بابات می خواد بدونه نظرت چیه؟

و مستقیم جوری به او خیره شد که سایه حس کرد اگر جز جواب بله چیز دیگری بگوید مادرش از وسط نصفش خواهد کرد. موهایش را پشت گوشش زد و نگاهش را از مادرش گرفت و نیم نگاهی به پدرش انداخت و نفسی گرفت و یک راست سراصل مطلب رفت:

- من موافقم با اومدنشون.

لب های روحی خانم با لبخندی عریض کش آمد. حمید خان دست هایش را توی هم چفت کرد و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و کمی به جلو خم شد. چهره اش پر از نگرانی بود:

- یعنی می خوای ازدواج کنی؟

سایه کمی متعجب به پدرش نگاه کرد. این دیگر چه سوالی بود. جای او روحی خانم بود که با حرص گفت:

- وا...چه حرفیه می زنی حمید؟ خوب دختر باید ازدواج کنه دیگه.

حمیدخان دور عقب نشست و این بار کف دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و آنها را تا روی ران سر داد و دوباره برگرداند سر زانویش و گفت:

- منم می دونم باید ازدواج کنه. ولی هنوز زوده براش. درسش چی میشه؟ هان سایه تو می خواد درستو ول کنی؟

سایه با گیجی سرش را تکان داد:

- نه. برای چی؟

حمید چند لحظه با مکث او را نگاه کرد و بعد دستی به صورتش کشید و گفت:

- خوب ازدواج کنی از کجا معلوم بذاره درس بخونی....

روحی خانم وسط حرفش پرید:

- کافر همه را به کیش خود پندارد.

- روحی... بحث شما یه چیز دیگه اس...

- آره همه مردا نوبت خودشون که می رسه حق به جانب میشن.

صدای حمید خان بالا رفت:

- تو اگر آیدین رو حامله نشده بودی درستو می خوندی....

سایه آهی کشید و به آن دو نفر نگاه کرد. روحی خانم آماده شده بود که جواب حمیدخان را بدهد که آیدین بی حوصله گفت:

- مامان... من خودم این دیالوگ شما رو به شخصه هفته ای یه بار می شنوم. می خواین برای به دنیا اومدنم ازتون عذرخواهی کنم؟ بس کنین دیگه... هربار هربار این حرفا تکرار میشه. الان اینجا نشستیم درباره ترک تحصیل شما حرف بزنینم یا سایه و امیرپاشا؟

روحی خانم پایش را روی هم گرداند و تکیه داد و گفت:

- من که چیزی نگفتم...

آیدین دستش را بالا برد و گفت:

- باشه نگفتین معذرت می خوام.

و رو به سایه گفت:

- به نظر من امیرپاشا پسر خیلی خوبیه. شرایطش از نظر من اوکیه. اگر فکر می کنی علاقه ای بینتون هست و می تونی باهاش کنار بیای قبولش کن.

سایه ناخودآگاه لبخند کمرنگی زد. توقع این حرف را از آیدین اصلا نداشت. آیدین این حرف را زد و از جا بلند شد:

- من نظرمو گفتم. الان می خوام برم بخوابم.

و بلند شد و راه افتاد و رفت سمت اتاقش. تا بسته شدن در اتاق آیدین، کسی حرفی نزد. حمید خان اخم کرده به در اتاق آیدین نگاه کرد و گفت:

- خوبه من هنوز نمردم آقا فکر کرده بزرگتر خونه اس.

سایه لب گزید و روحی خانم زیر لب "خدا نکنه ای" گفت. سایه مردد به پدرش نگاه کرد. منتظر بود او حرفی بزند و چیزی بگوید تا از نظرش دفاع کند. حمید خان نفسی گرفت و به سایه نگاه کرد:

- منم نمی گم پسر بدیه... پسر خیلی خویه... حالا اون بخش به هم خوردن نامزدیشو اگر بذاریم کنار شرایطش خوبه... من بیشتر نظرم اینه تو هنوز سنت کمه... هنوز باید درست رو تمام کنی... نمی خوای ارشد بری؟ ادامه تحصیل؟ هنوز برای ازدواج وقت زیاد داری.

سایه مستقیم به پدرش نگاه می کرد. نمی دانست چه حسی داشته باشد. لب هایش را تر کرد و بالاخره سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود به زبان آورد:

- بابا... شما با پاشا مخالفین یا با ازدواج من....

حمید خان مکث کرد و به او نگاه کرد. این بار روحی خانم بود که با حرصی که تمام مدت توی صدایش جا خوش کرده بود گفت:

- اینجوری که ایشون داره جلز و ولز می کنه معلومه دومی.... حمید این ادها چیه... سایه ۲۲ سالشه آلا فقط دوسال از سایه بزرگتره و یه سال بیشتره ازدواج کرده.

حمید خان نگاه کلافه اش را بین سایه و روحی خانم گراند. سایه خودش گیج بود از رفتار پدرش ولی نمی توانست حرفی نزند:

- بابا پاشا پسر بدی نیست... منم.... خوب راستش...

حمیدخان میان کلام سایه ناگهان از جا بلند شد. سایه حرفش را خورد و حمید خان پشت به او ایستاد یک لحظه مکث کرد بعد به سمت اتاقش رفت و با لحنی جدی گفت:

- بیان ولی تا وقتی درست تمام نشده خبری از عروسی نیست.

روحی خانم اخم کرد و گفت:

- یعنی چی؟ هنوز سه سال از درسش مونده.

سایه دست مادرش را چنگ زد. روحی خانم برگشت و به او نگاه کرد:

- مامان حالا که اجازه داده خرابش نکن دیگه.

روحی خانم با همان اخم او را نگاه کرد و گفت:

- من آخرش از دست این باباتون دق می کنم.

و نفسی گرفت و گفت:

- آخه سه سال؟ مگه یه روز دو روزه؟ زندگی النازو ندیدی؟ اگر اینقدر کشش نداده بودن رفته بودن سر زندگیشون به اینجا نمی رسیدن. می رفتن زیر یه سقف درست می شد....ولی سه سال هر اتفاقی ممکنه بیافته.

سایه دلخور به مادرش نگاه کرد:

- ازتون خواهش کردم دیگه اسم النازو نیارین کنار پاشا...مامان من خودم می دونم با زندگیم...بابام اول گفت نه من فکر کردم چقدر باید زور بزنم که موافقت کنه...بیا به این راحتی راضی شد. بعدم من هنوز خودم آمادگی زندگی متاهلی رو ندارم ترجیح می دم یه مدت نامزد باشیم...شاید تا اون موقع بابا حرفش رو عوض کرد.

- بچه ای...هنوز مردا نمی شناسی....طرف ده پونزده سال با زنش زندگی کرده ازش دوتا بچه داره، بخاطر یه زن دیگه می ذارتش و می ره...نامزدی که به یه مو بنده. اونم چی سه سال.

سایه اخم کرد:

- مامان امیرپاشا اینجوری نیست.

روحی خانم نگاه نگرانی به او انداخت و گفت:

- هیچ کس روز اول نمی خوا به زنش خیانت کنه یا ولش کنه بره....ولی گاهی پیش می اد.

سایه به چهره نگران مادرش نگاه کرد و لب هایش را تر کرد:

- بذارین نامزد شیم. به وقتش خودم بابا رو راضی می کنم.

روحی خانم لبخند خسته ای زد و دست انداخت دور شانه های سایه و او را به سینه اش فشرد:

- من همیشه نگران بودم سایه. اینکه بالاخره کیو انتخاب می کنی برای زندگیت. ولی با انتخاب امیرپاشا نشون دادی که لازم نیست دیگه نگران باشم.

سایه لبخند زد:

- ممنون مامان.

روحی خانم وقتی از سایه جدا شد کمی چشم هایش خیس شده بود. سایه چند لحظه به او نگاه کرد و بعد مردد پرسید:

- مامان....

روحی خانم با انگشت سبابه اشک جمع شده توی چشمش را گرفت و منتظر به او نگاه کرد. سایه کمی جمله اش را مزه مزه کرد و بعد گفت:

- واقعا بخاطر آیدین درستونو ول کردین؟

روحی خانم لبخند غمگینی زد و گفت:

- همش که نه. ولی خوب بی تاثیرم نبود.

- پشیمونین؟

- از ول کردن درسم؟

- نه!

روحی خانم مستقیم به سایه نگاه کرد:

- پس چی؟

- از دنیا آوردن آیدین.

روحی خانم بهت زده به سایه نگاه کرد:

- این چه حرفیه؟ معلومه که نه. آیدین جون و نفس من بود.

سایه لبخند کمرنگی زد:

- من همیشه از حرفاتون این برداشت رو کردم که ناراضی بودین.

روحی خانم با چشم های گرد شده به او نگاه کرد:

- کدوم حرفا؟

سایه به چشم های مادرش نگاه کرد و ناگهان پرسید:

- منم وقتی تعجب می کنم چشام همین شکلی میشه؟

- سایه؟

سایه خنده اش گرفت:

- ببخشید مامان.

و از جا بلند شد و گفت:

- من برم بخوابم.

و راه افتاد سمت اتاقش. جلوی در اتاق برگشت و به مادرش نگاه کرد که متفکر نشسته بود و به زمین خیره شده بود.

خودش هم نمی فهمید چرا هر لحظه می خواهد بالا بیارود. چیزی ته دلش به هم می پیچید و معده اش را به سمت حلقش فشار می داد. بلند شد و دوباره توی آینه خودش را چک کرد. همه چیز مرتب بود. پس چه مرگش بود؟ پیراهن بنفش کوتاه با دامن نیم کلوش و آستین های بلند و جوراب شلواری ضخیم مشکی اش را پوشیده بود. موهایش را یک طرف جمع کرده بود و بافته بود و روی شانه اش انداخته بود. چتری هایش را ریخته بود روی پیشانی اش و یک تل نگین دار را گذاشته بود بین موهایش. گوشواره های فانتزی اش با طرحی از بادمجان های بنفش و گردن بند شلوغی پر از مهره های کوچم و بزرگ را انداخته بود.

خط چشمش را یک بار دیگر چک کرد و به نظرش آمد مثل هم نیستند. لعنتی زیر لب گفت و تند از اتاق بیرون رفت:

- مامان؟ مامان...

آیدین درحالی که دکمه سرآستینش را می بست از اتاق بیرون آمد. سایه نیم نگاهی به سرتاپای او انداخت. حسابی رسمی پوشیده بود. سایه درحالی که رد می شد نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

- چه خوب شدی؟

و راهش را به سمت آشپزخانه ادامه داد. آیدین دستش روی سرآستینش مانده بود و با یک ابروی بالا رفته او را نگاه می کرد. سایه وارد آشپزخانه شد و گفت:

- مامان این خط چشمم در نمی آد لج کرده.

روچی خانم میز را دور زد و مقابل او ایستاد و گفت:

- پایینو نگاه کن!

سایه نگاهش را پایین انداخت و روحی خانم خط چشمش را واریسی کرد و دستش را گوشه چشم چپش گذاشت و گفت:

- خط ته این یکی و کم کشیدی.

سایه خط چشمش را بالا آورد و گفت:

- میشه درستش کنین؟

روحی خانم خط چشم را از او گرفت و همانطور که با دقت مشغول ترمیم خط چشم سایه بود به او گفت:

- با امیرپاشا حرفاتونو زدین؟

سایه صبر کرد تا مادرش دستش را پایین بیارود:

- بیا به نظرم که خوب شده. باز خودت تو آینه چک کن.

و منتظر به او نگاه کرد. سایه در خط چشم را بست و گفت:

- نه زیاد. صحبت خاصی نکردیم. قرار شد بمونه برای امشب.

روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- بهش گفתי درباره نظر بابات؟

سایه لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- نه!

- کاش گفته بودی می فهمیدم اونا نظرشون چیه.

سایه مستقیم به مادرش نگاه کرد و گفت:

- امیرپاشا اگر منو بخواد... که می دونم میخواد.... شرط بابا رو هم قبول می کنه.

و بعد از این حرفش که به نظرش نهایت پروبازی بود چرخید تا از آشپزخانه بیرون برود که آیدین را کنار در دید که دست به سینه او را نگاه می کرد یک لحظه از نگاه مچ گیرانه اش جا خورد. ولی بی خیال خواست از کنارش رد شود که آیدین گفت:

- به نظرم هنوز خط چشمت مشکل داره.

سایه ایستاد و به او با چشم های ریز شده نگاه کرد. آیدین لبش به یک سمت کش آمد و انگشتش را گوشه چشمش گذاشت و آن را به طرف پایین کشید و گفت:

- الان یکی از چشمات این شکلی شده.

سایه حرصی برگشت سمت مادرش:

- مامان بد کشیدی؟

روحی خانم به او نزدیک شد و دوباره نگاهی کارشناسانه به او انداخت و گفت:

- به نظرم که خوبه!

آیدین نچی کرد و گفت:

- خوب نیست.

سایه پایش را به زمین کوبید:

- آیدین چرا اذیت می کنی؟

آیدین یک شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- به من چه!

و چرخید و درحالی که پشتش به سایه بود و به سمت پذیرایی می رفت گفت:

- امیرپاشا اگر تورو بخواد که می دونم می خواد خط چشمت کجم باشه قبولت می کنه....

روحی خانم لبش را گزید تا نخندد ولی سایه حرص زده خط چشمش را به سمت آیدین پرت کرد که محکم توی شانه اش خورد و آخش را درآورد:

- چته دیوونه!

- خودتو مسخره کن!

روحی خانم او را کنار زد و به سمت آیدین رفت و گفت:

- سایه! اگر درش باز شده بود لباسش رو خراب کرده بود چی.

آیدین شانه لباسش را گرفت و کمی جلو کشید:

- مامان لباسو میشه شست ولی شونه ام سوراخ شد. به این نکته دقت کنین یه خورده!

روحی خانم کنار او ایستاد و لباسش را واریسی کرد و گفت:

- توام خودتو لوس نکن. دست سایه ضرب داره که شونه تو رو سوراخ کنه؟ اینقدرم آستینتو نکش پیرهن تو جر دادی چیزیش نشده. درش بسته بود.
- و خم شد و خط چشم را برداشت و رو به سایه گفت:
- خوب مامان جان. داره باهات شوخی می کنه.
- سایه غرغر کنان به سمت مادرش آمد و خط چشم را از دست او گرفت:
- الان وقت شوخیه؟ من به صورت پیش فرض رو حالت سکتی ام. دیگه لازم نیست کسی الان سر به سرم بذاره...
- آیدین به سمتش چرخید و گفت:
- چرا شکرپنیر بابا؟
- و کمی به سمتش خم شد و گفت:
- امیرپاشا اگر تو رو بخواد که می دونم....
- سایه دیگه نتوانست تحمل کند و جیغ زد:
- مامان یه چیزی بهش بگو!
- آیدین بینی اش را چین داد و درحالی که خنده سرخوشی می کرد به سمت پذیرایی رفت. روحی خانم این بار نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و دست انداخت روی شانه سایه و او را به سمت اتاقش هول داد و گفت:
- بهتره تا نیامدن بری تو اتاق. نمی خوام بحثتون به کتک کاری بکشه.
- سایه نگاه پر از حرصی به آیدین انداخت و گفت:
- خوشش میاد اذیت کنه!
- داره شوخی می کنه مامان استرست کم شه.
- من استرست ندارم اصلا حالم خوبه!
- صدای آیدین از پذیرایی آمد:
- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم...

ولی قبل از اینکه بقیه جمله اش را بگوید روحی خانم با عجله در اتاق را باز کرد و سایه را توی اتاق هول داد و در را بست و در حالی که آرام می خندید رو به آیدین که نیشش باز بود گفت:

- کرم نریز آیدین.

آیدین خنده آرامی کرد و گفت:

- حالا مونده هنوز مجلس خواستگاری.

و ابرویی بالا انداخت که روحی خانم به او چشم غره رفت. آیدین نگاهش را از مادرش گرفت و به ساعت نگاه کرد:

- بابا کی میاد؟ اینا الان میان ها!

روحی خانم چهره اش نگران شد و گفت:

- خدا کنه لج نکنه دیر بیاد.

آیدین اخم کرد و روی کاناپه نشست و کنترل را برداشت که همان موقع زنگ آیفون به صدا در آمد. روحی خانم هینی کشید و گفت:

- خدا مرگم بده اومدن.

سایه در را با هول باز کرد:

- اومدن؟

آیدین که داشت به سمت آیفون می رفت گفت:

- خوب بیان. چطونه؟ بابا کار پیش اومده براش. میاد حالا.

و نگاهی به صفحه آیفون انداخت. سایه دوباره حس کرد چیزی توی دلش به هم پیچید و فوری برگشت توی اتاق و در را بست.

پشت در ایستاد و گوش تیز کرد. صدای گنگ یک مکالمه آمد و بعد در با شدت باز شد که محکم توی کمرش خورد:

- آی. چکار می کنی؟

روحی خانم سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

- پشت در چرا وایستادی؟

سایه کمرش را مالاند و گفت:

- شما چرا اینجوری میان تو؟

- چیزیت که نشد؟

- نه!

- بیا بیرون آلاست.

سایه نفسی گرفت و گفت:

- الان میام.

روحی خانم اخم کمرنگی کرد و گفت:

- بعدم اونا بیان می خوای بیچی این تو؟ این مسخره بازی ها رو درنیاری ها. درست بیا جلو سلام کن.

- باشه مامان. خودم می دونم.

روحی خانم برگشت و همانطور که از در بیرون می رفت غر غر کرد:

- آره دیدم.

و در را بست. سایه خط چشم را روی میز گذاشت و دوباره توی آینه صورتش را چک کرد و از اتاق بیرون رفت. آلا روی مبل نشسته بود و خودش را باد می زد:

- هلاک شدم. چرا اینقدر گرمه.

سورنا با یک لیوان آب رسید و داد دستش و گفت:

- مامانم میگه زن حامله دو نفسه اس.

روحی خانم با نگرانی به آلا نگاه کرد و گفت:

- یه چیز خنک تر می پوشیدی؟

آلا لیوان را با یک دست گرفت و با دست دیگرش لباسش را تکان داد و گفت:

- از این خنک تر دیگه باید کلا دربیارم.

سایه آرام جلو رفت و سلام کرد. سورنا برگشت و با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد:

- به عروس خا....

سایه وسط حرفش پرید:

- سورنا اگر می خواهی سر سالم از این خونه بیرون ببری یه امشب و پا رو دم من نذار.
حرف توی دهان سورنا ماند و آیدین از آن طرف با لبخند بدجنسی به او نگاه کرد که سایه انگشتش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- توام همین طور.

آلا دوباره خودش را باد زد و گفت:

- چته تو؟

سایه کنارش نشست و گفت:

- خط چشمم خوبه؟

آلا کمی خودش را عقب کشید و نگاهی به چشم های او انداخت و گفت:

- آره به نظرم.

سایه برگشت و به آیدین نگاه کرد که حالا با سورنا پچ پچ می کردند.

- آیدین میگه چشمم عین ژاپنیا شده.

آلا دوباره با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت:

- نه... فکر نکنم...

که صدای سورنا مکالمه شان را قطع کرد:

- عه بخاطر خط چشمت بود دیدم اومدی جلو چشمت یه جوری بود.

آیدین خیلی جدی سر تکان داد و سورنا ادامه داد:

- مثل اینکه چشمت و یه چیزی زده باشه ورم کرده باشه.

سایه با ناامیدی به سورنا نگاه کرد:

- چی می گی تو دیگه به این بدی هم نیست.

آیدین پایش را روی پایش انداخت و گفت:

- دیدی گفتم.

آلا داشت با دقت به چهره سایه نگاه می کرد و لبش را تر کرد و گفت:

- حالا که نگاه می کنم به نظرم یه خورده مشکل داره...

سایه با حرص بلند شد:

- اصلا آرایشمو پاک می کنم.

و به سمت اتاقش رفت که صدای پخ خنده سورنا بلند شد. سایه به سرعت به سمت او چرخید و به آیدین نگاه کرد که داشت سعی می کرد سورنا را خفه کند:

- خیلی کارتون زشته می دونین؟ آیدین خان امشب رو تو حافظه ات ثبت کن. نوبت جناب عالی هم میشه.

آیدین زد به شانه سورنا و گفت:

- چرا خندیدی باور کرده بود.

سایه بی شعوری زیر لب حواله آیدین کرد و گفت:

- واسا آیدین خان...مجلس خواستگارتی تو رو هم می بینیم.

آیدین خیلی خونسرد نگاهی به او انداخت و گفت:

- حالا کی گفته قراره توام باشی؟

روحی خانم با سینی شربت از آشپزخانه بیرون آمد و رو به آیدین گفت:

- توام امشب لج کردی. ولش کن دیگه.

سایه چند لحظه به آیدین نگاه کرد و به سمت اتاقش برگشت و گفت:

- من بهتره تو اتاقم بمونم وگرنه امشب خون و خون ریزی میشه.

به در اتاق نرسیده بود که در باز شد و حمید خان وارد شد. روحی خانم اولین نفر بود که عکس العمل نشان داد:

- کجایی تو؟ خوبه می دونی دخترت خواستگار داره.

سورنا به احترام حمیدخان از جا بلند شد. حمید خان جواب سلامش را داد و بعد رو به روحی خانم گفت:

- الان که اومدم.

و راهی اتاقش شد. بین راه نیم نگاهی به سرتا پای سایه انداخت. سایه سلام کرد و حمید خان جوابش را داد. سایه لبی گزید و خیلی مودب برگشت توی سالن. حمید خان که لباسش را عوض کرد و از اتاق بیرون آمد بالاخره خانواده رستمی از راه رسیدند. سایه کنار مادرش جلوی در ایستاده بود و حس می کرد تمام سلول های بدنش روی وپیره رفته اند. دست هایش را جلویش توی هم چفت کرد و منتظر به در خیره ماند تا در سالن باز شود و خانواده رستمی وارد شوند. اول از همه زیبا خانم وارد شد و بعد پشت سرش مهندس رستمی و در آخر امیرپاشا توی کت و شلوار مارکش که از دور هم برق می زد با یک دست گل بزرگ پر از گل رز قرمز وارد شد. سایه کمی پا به پا شد و سعی کرد خودش را کنترل کند. ولی خیلی سخت بود. زیبا خانم داشت مستقیم به سمت او می آمد.

- وای عزیزم. چه ناز شدی سایه جان.

و او را به سمت خودش کشید و در آغوش گرفت. سایه از روی شانه زیبا خانم به امیرپاشا نگاه کرد که مستقیم به او زل زده بود.

- سلام زیبا جون.

- زیبا خانم خودش را از او کند و بدون اینکه دست سایه را رها کند با بقیه احوال پرسشی کرد. مهندس رستمی بود که رو به امیرپاشا گفت:

- امیرجان مگه گلو برا سایه نیاوردی؟

امیرپاشا لبخندی زد و نیم نگاهی به مهندس نجاتی انداخت و گفت:

- اجازه هست؟

حمید خان سری تکان داد و امیرپاشا آرام به سمت سایه رفت و دسته گل را به سمت او گرفت:

- بفرمایید.

سایه زیر نگاه بقیه داغ کرده بود. نگاهش را گرداند توی چشم های براق امیرپاشا و لبخند پهنی به او زد:

- ممنون.

و دست دراز کرد و دسته گل را گرفت. دست امیرپاشا روی دست او نشست. کمی دستش را فشرد و بعد دسته گل را رها کرد. سایه دسته گل را به سمت خودش کشید و بینی اش پر شد از عطر بوی گل های رز.

روحی خانم که نمی توانست ذوقش را پنهان کند با دست به سمت پذیرایی اشاره کرد و گفت:

- بفرما داخل خوش آمدین.

و بالاخره جمع تکانی به خودش داد و به سمت پذیرایی رفت. سایه همانطور دست گل به دست پشت سر بقیه رفت. گل های رز به هم فشرده آنقدر تعدادشان زیاد بود که نمی توانست با یک نگاه بفهمد چند دانه هستند. روی کاناپه یک نفره نشست و نگاهش را گرداند روی گل های توی دسته گل. تا بیست شاخه را شمرده بود که صدای طنز آلود مهندس رسمتی باعث شد سرش را بالا بگیرد:

- دسته گل مال خودته دخترم.

جمع خنده آرامی کرد و سایه با کمی تعجب به همه نگاه کرد:

- داشتم می شمردم...

روحی خانم به او چشم غره رفت. پدرش سینه اش را صاف کرد. سورنا جلوی دهانش را گرفت و لب های آیدین به یک طرف کش آمد. سایه بقیه حرفش را خورد. زیبا خانم با لبخند مهربانی او را نگاه کرد:

- عزیزم.

سایه نگاهش را به سمت امیرپاشا گرداند که داشت سعی می کرد خنده اش را کنترل کند. سایه از جا بلند شد و گفت:

- من برم اینو بذارم توی آب.

و راه افتاید و از پذیرایی بیرون رفت. اخم کرد و به خودش غر زد.

- چرا اینا رو جو گرفته؟ خوبه قبلا سر و تهشون رو می زدی اینجا بودن.

و دوباره سرش را توی دسته گل کرد:

- حالا چندتان بالاخره؟

و دوباره تا جلوی در آشپزخانه برسد نفصفشان را شمرده بود.

- سایه؟

صدای تیز شده روحی خانم باعث شد عدد از دستش در برود. برگشت و به مادرش نگاه کرد:

- بله!

- بله و بلا!

و بازوی او را گرفت و به سمت آشپزخانه کشاند.

- یه امشب و یه خورده سنگین باش.

سایه جوری دسته گل را بغل کرده بود که انگار قرار است یکی آن را از چنگش دریاورد.

- مامان چرا قاطی می کنی؟ مگه زیبا و مهندس منو ندیدین قبلا؟

روحی خانم دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- قبلا هر غلطی کردی مهم نیست از الان به بعد آبرو داری کن.

و چرخید و سینی نقره ای را از توی کابینت درآورد و لیوان های بلور را تویش تند تند چید و گفت:

- نمی بینی امیرپاشا چه پرستیژی داره. با این رفتارت بعدا باهات به مشکل می خوری...

نگاه سایه از دست مادرش که داشت لیوان ها را توی سینی میچید سر خورد و روی دسته گل افتاد. با حرکت چشم شروع به شمردن کرد.

- بیست و دو... بیست و سه... بیست و چهار... چه خبره بابا...

صدای حرص زده روحی خانم او را از جا پراند:

- سایه؟

روحی خانم به سمت او رفت و دست گل را از دستش بیرون کشید:

- بده به من اینو!

- دسته گلم!

- سایه می زنم تو سرت ها.

- خوب می خوام بدونم چندتاس.

- هرچی هست بعدا بشمار خوب.

و خم شد و از کابیت گلدان بزرگی را بیرون کشید و زیر آب گرفت و گفت:

- بردار شربتو ببر. خدا منو از دست شماها نجات بده. پیرم کردین.

سایه بی حوصله مادرش را نگاه کرد و به سمت سینی رفت:

- مامان شلوغش نکن. امیرپاشا منو می بره. نگران نباش..

روحی خانم تقریباً گلدان را روی میز کوبید:

- وای سایه برو بیرون. برو الانه که سخته کنم.

سایه با تعجب به مادرش نگاه کرد:

- مامان شما چرا این همه استرس داری؟

- سایه برو!

سایه نفسی گرفت و سری تکان داد و سینی را برداشت و گفت:

- خانواده اس ما داریم؟

و از آشپزخانه بیرون زد. با سینی شربت که وارد شد دوباره زیبا خانم به او لبخند زد. قبلاً هم زیاد از این جمع پذیرایی کرده بود و کار سختی نبود. استرسش هم به کل از بین رفته بود. اینکه امیرپاشا را می دید که اینجا نشسته آن هم این همه آقا و شیک و پیک دلش گرم میشد. آخرین لیوان را آلا برداشت و بعد سایه سینی را کناری گذاشت و روی مبل کنار امیرپاشا نشست. همه سرها به سمت او چرخید. کمی ذهنش را بررسی کرد:

- فک کنم نباید می نشستم اینجا.

امیرپاشا لیوانش را به لب برد ولی سایه می توانست از نیم رخ لبخند پنهان شده اش را در انحنای لیوان ببیند. مهندس رستمی خنده ای کرد و گفت:

- خوب حمیدجان. فکر نمی کنم لازم باشه مقدمه چینی کنیم. خودت از تمام زندگی ما خبر داری. بهتر از همه امیرپاشا رو می شناسی. وقتی زیبا به من گفت برای امیرپاشا کیو در نظر گرفته من واقعا خوشحال شدم. کی بهتر از دختر شما. می دونم سایه نور چشمته. می دونم چقدر دوستش داری. من با امیرپاشا حرفام رو زدم گفتم اگر خدایی نکرده خم به ابروی سایه بیاره خودم به حسابش می رسم. اینا رو گفتم که بدونی خاطر سایه جان پیش ما خیلی عزیزه.

زیبا خانم با هر کلام همسرش سرتکان می داد. سایه دست هایش را توی هم قفل کرده بود و به مهندس رستمی نگاه می کرد. مهندس همچنان ادامه می داد و از محاسن سایه و اخلاقیات امیرپاشا می گفت. بقیه هم به او زل زده بودند و گه گاهی تعارفی بین

کلام او رد و بدل می شد. سایه وقتی جمع را متوجه مهندس رستمی دید آرام کمی به سمت امیرپاشا خم شد و گفت:

- این طولانی ترین مکالمه ای بود که از بابات شنیدم.

امیرپاشا بدون اینکه نگاهش را از پدرش بگیرد به همان آرامی جواب داد:

- باور کن خودمم همینطور.

- شاخه های گل چندتاس؟

امیرپاشا لبش را گزید.

- بگو دیگه.

صدای مهندس رستمی نگذاشت امیرپاشا جوابی بدهد:

- بابا شما حرفی نداری؟

امیرپاشا اخم کمرنگی کرد که باعث شد جدیت چهره اش برگردد:

- راستش می خواستم یه مسئله ای رو مطرح کنم....

حمید خان با جدیت به او خیره شده بود. امیرپاشا بدون اینکه تغییری در چهره اش ایجاد شود گفت:

- هم می دونین من یه بار نامزد کردم...

صداهایی که از جمع برخاست نشانه نارضایتی مطرح شدن این موضوع بود. امیرپاشا ولی بدون توجه به جمع ادامه داد:

- می دونم این یک پوئن منفی برای من حساب میشه.... ولی حمیدخان مطمئن باشین سایه با من بهترین زندگی رو خواهد داشت... من این قول رو به شما می دم... فقط اعتماد شما رو می خوام...

سایه با لبخند به نیم رخ او نگاه می کرد. از اینکه این همه با جدیت از او و خواسته اش دفاع می کرد ته دلش سرسره بازی بود.

- می دونم سایه برای شما خیلی عزیزه... ولی مطمئن باشین اگر بیشتر از شما برام عزیز نباشه کمتر حتما نیست.... الان هم هر تصمیم یا شرطی که باشه من در خدمتم.

سایه از امیرپاشا چشم نمی گرفت. برای اولین بار توی زندگی اش حس کرده بود می تواند بدون دغدغه و فکر بنشیند و اجازه بدهد کس دیگری مشکلات را حل کند.

- شرط که چندتایی داریم. ولی بهتره اول شما با سایه به توافق برسین بعد شرطای منو بشنوبین.

مهندس رستمی سرتکان داد و گفت:

- بسیار هم عالی. پس اگر اجازه بدین بچه ها با هم حرفاشونو بزنن ما هم برسیم به باقی ماجرا.

سایه به پدرش نگاه کرد انگار منتظر اجازه او بود. حمید خان با حرکت سر اجازه را صادر کرد. و رو حی خانم با لبخند رو به سایه گفت:

- مامان جان سایه...امیرجان رو ببر تو اتاقت با هم صحبت کنین.

سایه بلافاصله بلند شد:

- چشم!

امیرپاشا با چند ثانیه تاخیر از جا بلند شد و نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- با اجازه.

و به سایه نگاه کرد که ببخشیدی گفت و راه افتاد.

سایه جلوی در اتاقش ایستاد و گفت:

- بفرما تو!

و خودش اول وارد شد و در اتاقش را باز نگه داشت و منتظر به امیرپاشا نگاه کرد که نگاه کنجکاوش را گرداند توی اتاق سایه. نگاهش اول به کتابخانه کوچکش افتاد و بعد میز تحریر با گلدان های سفالی کوچک پر از مداد رنگی و اتود های رنگی. تخت یک نفره با رو تختی سبز و سفید و کمد سفید رنگ.

سایه منتظر به او نگاه کرد که دست به جیب شده بود و اتاق سایه را واریسی می کرد:

- پس اتاق فکر شیطنات اینجاست.

سایه دست هایش را پشتش توی هم قفل کرد و خنده ای کرد:

- من دختر خوبی ام. این وصله ها به من نمی چسبه.

امیرپاشا چرخید و با ابروهایی بالا رفته به او نگاه کرد و همانطور دست به جیب آرام آرام و قدم قدم به او نزدیک شد. سایه نگاهش را از امیرپاشا نگرفت و با برقی از شیطنت به او نگاه کرد:

- حواست باشه بابا اینا تو سالنن؟
- امیرپاشا درست سینه به سینه او ایستاد و گفت:
- مثلاً می خوای چکار کنی داد بزنی؟
- سایه خنده ای کرد و از کنار او گذشت و صندلی میز تحریرش را بیرون کشید و گفت:
- ما قراره اینجا صحبت های مهمی بکنیم ها.
- امیرپاشا نگاهی به او انداخت و به طرف صندلی که سایه بیرون کشیده بود رفت.
- من اینجا بشینم؟
- سایه با دست تخت را نشان داد و گفت:
- اینجا می تونی. کدومو انتخاب می کنی؟
- امیرپاشا با دست صندلی را چرخاند و رویش نشست و پاهایش را روی هم انداخت و گفت:
- نه همین جا رو ترجیح می دم.
- و ابرویی بالا انداخت و گفت:
- البته فعلاً.
- سایه با چشم های ریز شده به او نگاه کرد و گفت:
- مثل اینکه دوست داری حرفامون به نتیجه نرسه ها؟
- امیرپاشا با لبخند پهنی به او نگاه کرد:
- نتیجه از همین الانم معلومه.
- سایه روی تخت نشست:
- چه مطمئن!
- امیرپاشا گردنی تکان داد و گفت:
- من می دونم چی می خوام و مطمئنم توام می دونی.
- سایه سر تکان داد و گفت:

- آره من از اینکه چی می خوام مطمئنم ولی اینکه توام همونارو بخوای نه!
- و دست هایش را توی هم چفت کرد و روی زانوهایش گذاشت. امیرپاشا نگاهش را توی صورت جدی شده سایه گرداند و گفت:
- چی می خوای سایه؟ اینقدر باهم راحتیم که بهم بگی نه؟
- سایه سری تکان داد تا چتری هایش را از مقابل چشمش کنار بزند:
- اول تو بگو.
- امیرپاشا با دست به کنار او اشاره کرد و گفت:
- تصمیم عوض شد. می خوام بشینم اونجا.
- سایه کمی خودش را کنار کشید:
- جا برا هردوتامون هست.
- امیرپاشا بلند شد و کتش را درآورد و روی دسته صندلی انداخت. سایه او را با چشم هایش تعقیب کرد که چرخید و آرام کنارش نشست. برگشت و به او نگاه کرد:
- منم می دونم چی می خوام. من فقط ازت می خوام کنارم باشی. آرامشم باشی. من می دونم پای احساسم می لنگه. تو باید کمکم کنی. شاید یه جایی کم بیارم ولی ازت می خوام باهام بمونی.
- سایه پلک زد و در سکوت به او خیره شد. امیرپاشا ادامه داد:
- مامانم تو زندگیم خیلی مهمه برام. می دونم دوستت داره. یه اخلاقی داره ولی دلم میخواد باهاش کنار بیای. دوست ندارم بین شما دوتا قرار بگیرم. چون شما دو نفر هر دو به یک اندازه برام عزیزین.
- سایه سرش را پایین انداخت:
- من زیبا جون رو دوست دارم.
- دست امیرپاشا بالا آمد و زیرچانه سایه نشست:
- منو نگاه کن.
- سایه نگاهش را بالا آورد:
- اونم خیلی دوستت داره.... فقط این حرفا رو دوست دارم بگم که بدونی.... آخه از این مشکلات همیشه بین خانما هست....

سایه به او نگاه کرد و با تردید و کمی حرص پرسید:

- الناز؟

امیرپاشا انگشتش را آرام زیرچانه او کشید:

- دوست ندارم امشب و اینجا اسمش رو بیارم...

سایه مسر پرسید:

- با زیبا چون مشکلی داشت؟

امیرپاشا لبخند کمرنگی زد و گفت:

- جلوش نه... وقتی بود خوب بود... ولی وقتی تنها بودیم....

و اخمش توی هم رفت. سایه کم سرش را خم کرد تا گرمای دست امیرپاشا را بیشتر از پیش حس کند:

- بسه.... نمی خواد بگی..... متوجه شدم....

انگشت های امیرپاشا کنار گوش سایه رسیده بود:

- می دونم تو با اون فرق داری.... ولی....

- پاشا...

امیرپاشا حرفش را قطع کرد و به چشمان سایه نگاه کرد. سایه ادامه داد:

- من قبل از اینکه تو رو دوست داشتم باشم زیبا چون رو دوست داشتم.

انگشت امیرپاشا به لاله گوش سایه خورد و تنش را لرزاند. کمی فاصله گرفت تا بتواند تمرکز کند و حرفش را بزند:

- همین؟ حرف دیگه ای نیست؟

امیرپاشا سرتکان داد. حرفای دیگه ای هم هست ولی فکر کنم تا زیر یک سقف نریم تا با هم نباشیم همش در حد حرف می مونه.

سایه دستش را بالا برد و دست امیرپاشا را گرفت و پایین آورد. نمی توانست اینجوری تمرکز کند و حرفش را بزند.

- یه چیزی رو قبل از اینکه شرطام رو بهت بگم باید بگم.

امیرپاشا سوالی نگاهش کرد. سایه نفسی گرفت و گفت:

- بابا گفته تا درسم تمام نشه خبری از عروسی نیست.

دست سایه توی دست امیرپاشا فشرده شد.

- چرا؟

سایه سرتکان داد:

- فکر می کنه درسم رو ول می کنم.

- اون که علاقه ای به رشته ات نداشت.

- نمی دونم. دلیلش رو نگفت. فقط گفت به این شرط رضایت می ده.

امیرپاشا چند لحظه به او نگاه کرد و هر دو دست سایه را گرفت و توی دست هایش نگه داشت. دست های کوچک سایه بین دو دست او پنهان شده بودند.

- مهم نیست. اگر شرط بابات اینه من حرفی ندارم. شاید یه روزم راضی شد زودتر عروسی بگیرم ها؟

و چشمکی به او زد. سایه خنده اش را خورد. به این بشر نمی شد رو داد.

- خوب نوبت توعه.

سایه دست هایش را از بین دست های امیرپاشا بیرون کشید و دوباره روی زانویش گذاشت:

- چند تا چیز برا من خیلی مهمه اگر اونا رو قبول کنی در مورد بقیه موارد می تونیم به توافق برسیم.

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- می شنوم.

سایه دستش را بالا آورد و انگشت کوچکش را نشان داد:

- یک. من رشته ام رو دوست دارم. به هیچ نحو و به هیچ دلیلی انونو رها نمی کنم. دوست دارم توام اینو بپذیری و هیچ وقت سعی نکنی مسیر منو تغییر بدی.

امیرپاشا مستقیم به او نگاه می کرد. سایه با همان جدیت انگشت دومش را بالا آورد:

- دو. تو مدل لباس پوشیدن منو دیدی. رفتارم رو هم. من خودم همیشه حواسم بوده رفتارم متناسب با فضایی باشه که توش هستم. ازم نخواه ظاهر و رفتارم رو عوض کنم. انگشت سومش را بالا برد و گفت:

- و از همه مهتر سه.

امیرپاشا با اخم کمرنگی به او نگاه کرد. سایه با جدیتی بیشتر از قبل گفت:
- مهریه ام.

امیرپاشا هم با همان جدیت سرتکان داد:

- در حد توانم باشه حتما.

سایه سرتکان داد:

- در حد توان یا هر چی. این شرط منه. قبول کردی، کردی. نکردی همه چی به هم می خوره.

امیرپاشا با تعجب به او نگاه کرد:

- سایه!

سایه نگاه جدی اش را از او نگرفت:

- قبول می کنی؟

امیرپاشا کمی مردد گفت:

- با دو مورد اول مشکلی ندارم... ولی مهریه تا ندونم چیه؟ قول بدم و بعد بمونه گردنم...
سایه مصر گفت:

- همین که گفتم... قبول می کنی یا نه؟

امیرپاشا نفسی گرفت و نگاهش را گرداند توی چشم های براق سایه با آن چتری های عروسکی اینقدر دلبر شده بود که نمی توانست در برابر مقاومت کند. فقط می خواست مطمئن باشد سایه مال خودش است. سری تکان داد و گفت:

- قبوله.

سایه لبخند زد.

- خوبه. بریم سر بحث مهریه.
- وقتی کنار هم از اتاق بیرون آمدند. هنوز لبخند امیرپاشا قابل جمع شدن نبود. آلا کنار در ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد:
- دیگه داشت صدای بابا در می اومد.
- سایه نیم نگاهی به آلا انداخت و گفت:
- واسه چی؟
- آلا به او چشم غره ای رفت و گفت:
- یک ساعته چی میگین اون تو؟
- امیرپاشا سینه ای صاف کرد و کتش را دست به دست کرد و گفت:
- آلا خانم بالاخره بحث زندگیه.
- و به سایه نگاه کرد:
- نمی شد همینجوری. باید حرفامونو می زدیم.
- سایه با ابروهایی بالا رفته او را نگاه کرد:
- بله. نمی شد بدون حرف.
- آلا نگاهش را مشکوک بین آنها گرداند و گفت:
- دیگه بریم.
- امیرپاشا با دست در اتاق پذیرایی را نشان داد:
- بفرمائید.
- آلا نگاهش را از آنها گرفت و با چشم به سایه اشاره کرد. سایه هم کنارش راه افتاد و آرام گفت:
- چرا همچین می کنی؟
- آلا از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت:
- همین اول کاری این همه رو نده بهش.
- سایه خنده اش گرفت. آلا از کی این اداها را یاد گرفته بود.

- چکار کردم؟

- یه ذره خودتو بگیر. چیه همش نیشِت بازه. خودتو دست بالا بگیر تا دست بالا بگیرنت. سایه نتوانست چیزی بگوید. چون به در پذیرایی رسیده بودند. اول آلا و سایه و در نهایت امیرپاشا وارد شدند. با ورودشان مهندس رستمی نگاهی به آن دوتا کرد و گفت:

- صحبتاتون رو کردین؟

سایه این بار سعی کرد جایی غیر از بغل دست امیرپاشا را انتخاب کند و کمی مواظب رفتارش باشد. امیرپاشا نگاهی به سایه کرد و گفت:

- سایه شما می گی یا من بگم؟

سایه سری تکان داد و گفت:

- نه شما بفرمائید.

و دست هایش را روی زانویش گذاشت. فکر کرد به اندازه کافی جمله اش مودبانه بوده است. همه نگاه ها به سمت امیرپاشا چرخید. امیرپاشا اخمی لحظه ای کرد انگار که داشت افکارش را مرتب می کرد و بعد سینه اس صاف کرد و گفت:

- سایه شرط حمیدخان رو به من گفتن. من به دیده منت شرطشون رو قبول دارم. خود سایه هم چند تا شرط داشت و درباره مهریه...

و نگاهی به سایه کرد که با چشم هایی گرده شده به او نگاه می کرد. لبش را گزید و نامحسوس سری تکان داد که امیرپاشا نگاهش را از او گرفت و ادامه داد:

- که من اونارو هم قبول کردم و مهریه رو هم چیزی که سایه مد نظرش بود رو قبول می کنم.... و مابقیش به عهده شما. هر چی عرف هست...

زیبا خانم بود که با لبخند گفت:

- نمی خواین بگین چی بود خواسته سایه جان....

سایه دوباره با حالتی التماسی به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا لبش را گزید و گفت:

- اگر اجازه بدین فعلا بین خودمون باشه....

سر حمیدخان با اخم به سمت سایه چرخید:

- سایه اصولا تصمیماتی می گیره که زیاد با نظر من همخوانی نداره... امیدوارم تصمیم عجولانه ای نگرفته باشه.

امیرپاشا نگاه جدی اش را به حمیدخان دوخت و گفت:

- مطمئن باشین که تصمیم عجولانه ای نگرفته.

مهندس رستمی میانه را گرفته و باعث شد نگاه جدی حمیدخان و امیرپاشا از هم گرفته شود:

- پس بهتره بریم سراغ باقی مسائل.

سایه نفسی گرفت و نگاه قدرشناسی به امیرپاشا انداخت. اینجا جای اینکه با پدرش بحث کند نبود. بهتر بود آلا جای اینکه به او می گفت خودش را بگیرد به پدرشان می گفت که این همه او را جلوی دیگران کوچک نکند. بقیه صحبت ها را بزرگتر ها کردند. سایه فقط گوش داد. برایش مهم نبود مهریه چقدر است و در این معامله قرار است چه بدهند و چه بگیرند. آنجا نشسته بود و گوش می داد چون حوصله نداشت بعدا حساب و کتاب شود و جواب پس بدهد. مهریه تعیین شد. قرار محضر گذاشته شد. قرار یک جشن مختصر هم. و با وجود اصرار روحی خانم خانواده رستمی برای شام نماندند و قرار شام برای شب دیگری گذاشته شد. جلوی در موقع خداحافظی امیرپاشا خودش را کنار سایه رساند و وقتی همه مشغول تعارفات معمول بودند صدایش را پایین آورد و گفت:

- خوبی؟

سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. لبخندی زد و سرتکان داد:

- آره. نگران نباش.

امیرپاشا به حمیدخان نگاه می کرد:

- رفتار بابات با تو اذیتم می کنه.

سایه لبخندش را حفظ کرد:

- تا بوده رابطه من و بابا همین بوده. چیز جدیدی نیست.

امیرپاشا کمی خودش را به سمت سایه کشید و آرام دست او را در دست گرفت. سایه لب گزید و نیم نگاهی به پدرش انداخت. این امیرپاشای کله خراب اصلا ترس سرش نمی شد. دستش بین دست او فشرده شد:

- بعد از این دیگه نمی دارم اینجوری باهات رفتار کنه.

و دستش را فشرده و رها کرد. سایه دستش را توی دست دیگر پنهان کرد و سرش را پایین انداخت تا لبخند عریضش از دید پدرش پنهان بماند.

- در ضمن!

سایه سرش را بالا آورد و به او سوالی نگاه کرد. امیرپاشا لبی گزید و گفت:

- امشب می رم دور مهریه ات حصار می کشم.

سایه خندید، آن درخت شاتوت را می خواست چون اولین های زیادی را با پاشا زیرش تجربه کرده بود. می خواست داشته باشدش که اگر در آینده روزی روزگاری از هم خسته شدند یا مشکلات از یادشان برد که کجا و چطور به هم دل بستند این درخت که شاهد اولین بوسه شان بود دوباره به یادشان بیاورد.

- دور زبونتم به حصار بکش. چون می دونم امشب زیبا جون خبر میشه چی گفتیم توی اون اتاق.

و لبش را گزید تا نخندد. امیرپاشا چشم هایش را ریز کرد و تهدید آمیز برای او سرتکان داد که سایه نگاهش را گرفت چون زیبا خانم داشت بالاخره از در بیرون می رفت. سایه جلوتر رفت و از او خداحافظی کرد.

بعد از رفتن خانواده رستمی. سایه مستقیم به سمت دسته گلش رفت. وقتی امیرپاشا خواسته بود تعداد گل ها را بگوید خودش نگذاشته بود. باید خودش می فهمید. دسته گل را جلو کشید و دوباره مشغول شمردن شد. صدای مادرش بود که کنجکاو به او خیره شده بود.

- حالا چه شرطی گذاشتی؟ چی خواستی؟

سایه نگاه ناراضی اش را از دسته گل گرفت و گفت:

- چیز خاصی نبود.

آلا بی حال روی مبل نشست و گفت:

- اگر همچین چیز خاصی هم نیست چرا نمی گی؟

سایه انگشتش را روی لبه گلیبرگ ها کشید و لب هایش را به هم فشرد و بعد دسته گل را با گلدان بغل کرد و درحالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

- چون خصوصیه!

و به خودش غر زد:

- اگر گذاشتن بفهمم چندتا شاخه اس.

و قبل از اینکه حمیدخان بتواند حرفی بزند در اتاقش را بسته بود.

- گیر می دن. خوب نمی خوام بگم. یه چیز خصوصی هم نباید داشته باشیم.
- و گلدان را روی میز گذاشت و دوباره شروع به شمردن گل ها کرد که در اتاقش باز شد و این بار با حرص گفت:
- ای بابا....
- ولی با دیدن پدرش توی چارچوب سریع بقیه حرفش را خورد. حمید خان در اتاق را بست و با دست به تخت اشاره کرد:
- بیا بشین.
- سایه مردد پشت سر پدرش رفت و روی تخت نشست. حمید خان درست نشسته بود جایی که یک ساعت قبل امیرپاشا نشسته بود و خوب اگر پدرش می فهمید که همین جا جناب امیرپاشا رستمی با آن همه پرستیژش برای بار چندم او را بوسیده است چه عکس العملی نشان می داد؟ فکرش را منحرف کرد و از پدرش پرسید
- چیزی شده بابا؟
- حمید خان دستی به صورتش کشید و گفت:
- سایه نکنه درستو ول کنی.
- من نمی خوام درسمو ولی کنم...من رشته امو دوس دارم.
- حمیدخان به او چند لحظه ای نگاه کرد و بعد نفسی گرفت و گفت:
- نمی دونم چرا نمی تونم با تو مثل اون دوتا رفتار کنم....نمی دونم چرا برام این همه فرق داری....
- سایه لب هایش را به هم فشرد.
- دلم می خواد زندگیت بهترین باشه. همه چیزت بهترین باشه...
- و نگاهی را دوخت روی زمین:
- امیرپاشا پسر خیلی خوبیه...من از این بابت نگرانی ندارم...ولی با اخلاقی که تو داری نگرانم که نتونی باهاش کنار بیای....
- سایه سر تکان داد و متعجب پرسید:
- مگه من چه جوری ام؟
- حمیدخان لبخند غمگینی زد:

- کله شقی.

سایه چشم هایش را گرد کرد:

- من؟

حمیدخان این بار لبخند کمرنگی زد:

- هیچ کس به اندازه تو منو حرص نداده سایه... الانم باورم نمی شه می خوام از این خونه بری... هنوز خیلی زوده برات...

حالت متعجب سایه کم کم به متاثر تغییر کرد.

- فکر می کردم می خوام کلی درس بخونی به جایی بررسی بعد شوهرت بدم به یکی که همه چی تمام باشه... اونم با کلی منت...

سایه توی جایش تکان خورد:

- امیرپاشا خوبه بابا...

حمیدخان سر تکان داد:

- همیشه دوتا خوب کنار هم خوشبخت نیستن....

- بابا شما نگرانین؟

حمیدخان نفسی گرفت و گفت:

- فقط تصمیماتی بگیر که بعدا پشیمون شی. زندگی زناشویی خیلی فرق داره با تصورات آدم قبل از ازدواج...

و از جا بلند شد و به سمت در رفت. سایه صدایش زد:

- بابا!

حمیدخان برگشت و نگاهش کرد:

- درخت شاتوتشون رو خواستم. گفتم باید مهرم باشه.

حمیدخان اول تک خنده ای کرد که باعث شد سایه لبخند بزند. و بعد سری تکان داد و خندید:

- خوب شد تو جمع اصرار نکردیم.

و دوباره مشغول شد و این بار که پیام آمد اصلاً توجهی به آن کرد و بالاخره موفق شد:

- باورم نمی شه بالاخره تمام شد. ۵۲ تا.

اخمی کرد و با خودش گفت:

- ۵۲؟ این دیگه چه عددیه.

گوشی اش را برداشت تا به پاشا پیام بدهد. هر چی فکر می کرد این عدد به هیچ چیزی ربط نداشت. نه تاریخ تولد و روز آشنایی و نه تاریخ های دیگر. پیام پاشا روی صفحه بود:

- جهت راهنمایی ۲۲+۳۰

سایه اخم کرد:

- این چیه دیگه.

دوباره به اعداد نگاه کرد و بالاخره گرفت. خنده ای کرد و گفت:

- یعنی واقعا خلایقیت رو برم.

و برایش نوشت:

- یک ساعته دارم فکر می کنم واسه چی ۵۲.

جواب امیرپاشا بعد از چند لحظه آمد:

- امیدوارم ۵۲ سال دیگه همین جور مشتاق هم باشیم.

قرار بود قبل از اینکه برود تهران عقد محضری کنند و بعد مراسمی خودمانی بگیرند. وقتی امیرپاشا آمد دنبالش که بروند سراغ کارهای آزمایش چیزی ته دل سایه شور می زد. خودش هم نمی دانست چرا از زمانی که ماجرای عقد جدی شده بود او هر لحظه به دلشوره اش اضافه می شد. کیفش را برداشت و رو به مادرش گفت:

- پاشا اومده دنبالم. من رفتم دیگه.

روحی خانم تا جلوی در همراهی اش کرد:

- به سلامت مامان جان.

سایه تند تند از پله پایین رفت. حس می کرد وقتی از امیرپاشا دور است این استرش و دلشوره بیشتر هم می شود. در ماشین را باز کرد و نشست:

- سلام.

امیرپاشا عینکش را بالا داد و سرتاپایش را نگاه کرد:

- سلام سایه خانم...چه خبر؟
- خویم فقط نمی دونم چرا حس می کنم از دلشوره می خوام بالا بیارم. اگر بفهمم چرا خیلی خوب میشه.
- امیرپاشا استارت زد و گفت:
- فکر کنم طبیعی باشه. نه؟ همه دلشوره دارن. باید اعتراف کنم حتی خود من.
- سایه شالش را مرتب کرد و به سمت او چرخید و گفت:
- واقعا؟
- امیرپاشا سر تکان داد:
- آره. چرا که نه. مثلا دارم فکر می کنم الان می ریم آزمایش تو خون ببینی غش می کنی یا نه!
- سایه بهت زده گفت:
- امیرپاشا...مگه بچه ام از خون دادن بترسم.
- امیرپاشا خیلی جدی به حرفش ادامه داد:
- یا اینکه بعد از اینکه بله رو گفتی جلو همه بیوسمت بابات چه عکس العملی نشون میدی.
- مشت سایه که روی بازویش فرود آمد امیرپاشا خنده اش را رها کرد.
- مسخره ام نکن. ها. هنوز بله رو ندادم.
- امیرپاشا راهنما زد و پیچید و گفت:
- برای اون که اصلا نگران نیستم. بله رو دادی عزیزم.
- سایه چشم هایش را ریز کرد:
- از کجا می دونی؟
- امیرپاشا لحن بی خیالی به خودش گرفت و گفت:
- کیه که ندونه من و دوست داری. وقتی ام یکيو دوست داری نمی تونی بله بهش ندی.

و ماشین را پارک کرد و ترمز دستی را کشید و به سایه ای که از پرویی
امیرپاشا زبانش بند آمده نگاه کرد و با همان لحن خونسرد گفت:

- عزیز پیاده نمی شی؟

و نگاهی به ساعتش انداخت:

- بعد از آزمایشم باید بریم به سری خرید کنیم به دستور مامان جان.

- تو اون حرفو جدی زدی دیگه؟

- کدومو؟ اینکه غش می کنی..

- پاشا..من نمی ترسم...

- آها اون بوسیدن...

- امیرپاشا...

امیرپاشا با لب های بسته خندید و گفت:

- خوب فهمیدم اینکه منو خیلی دوست داری...

سایه انگشتش را به سمت او گرفت و تهدید آمیز گفت:

- جناب مهندس حواست به کلمات باشه.

امیرپاشا این بار راحت تر خندید و گفت:

- پیاده شو. مطمئن باش به هیچ کس نمی گم...چقدر منو...

سایه با حرص در ماشین را باز کرد و غر زد:

- آلا یه چیزی می دونست که می گفت خودتو بگیر...بچه پرو...

و به او نگاه کرد که ماشین را دور زد و مقابلش ایستاد. یک شلواری آبی روشن پوشیده
بود و پیراهن سورمه ای آستین کوتاه با راه راه های سفید. سرتاپایش را نگاه کرد و با
حرص توی دلش اعتراف کرد:

- آره عوضی دوستت دارم. اونم خیلی...

و چانه ای بالا داد و به خودش گفت:

- نه که تو دوست نداری منو. هنوز اون روی منو ندیدی جناب رستمی.

و خودش را به امیرپاشا رساند و دستش را دور بازوی او حلقه کرد:

- بگی هم مهم نیست. من که خجالت نمی کشم از این دوست داشتن. بله دوستت دارم. مخصوصا الان با این تیپ خیلی جیگر شدی.

ابروهای امیرپاشا بالا پرید و همزمان چشم هایش گرد شد:

- جان؟

سایه انگار که اصلا حرفی نزده باشد دستش را کشید و گفت:

- چرا نمی ریم عزیزم؟

امیرپاشا تک خنده ای کرد و گفت:

- الان داری مثلا چکار می کنی؟

سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و چند بار پلک زد:

- چکار می کنم؟ داریم می ریم خون بدیم دیگه؟

و نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- مگه برای همین نیومدیم؟ هوم؟

امیرپاشا از روی شانه به چهره سایه نگاه کرد که به خودش حالت بی خبری گرفته بود و چندبار سرتکان داد و گفت:

- باشه...باشه...

سایه سرش را پایین انداخت و ریز ریز خندید:

- نگرانم نباش خواستی غش کنی خودم بغلت می کنم.

امیرپاشا با این حرف ایستاد و به او نگاه کرد. سایه دوباره با حالت بی خبری به او نگاه کرد:

- چرا وایستادی؟ دوست نداری بغلت کنم؟ باشه نمی کنم.

و دوباره دست او را کشید. ولی امیرپاشا از جایش تکان نخورد.

- عزیزم چرا نمی ای؟

امیرپاشا مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- سایه حواست به شیطنتات باشه ها؟
- سایه رویش را برگرداند و گفت:
- حواسم هست. به خیلی چیزا پاشا جان.
- و با هم وارد ساختمان شدند.
- سایه نگاهی به امیرپاشا انداخت که پشت پاروان ایستاده بود و روی محل خون گرفتن چسب می چسباند. لبش را تر کرد و رو به زن پرستار گفت:
- میشه نامزدم بیاد. من می ترسم یه خورده.
- پرستار لبخندی به او زد و سرش را پشت پاروان برد و گفت:
- آقا داماد تشریف بیارین این طرف خانمتون استرس دارن.
- امیرپاشا با کمی تعجب وارد قسمت خونگیری خانم ها شد و به سایه نگاه کرد. سایه نگرانی ریخت توی صدایش و دستش را به سمت امیرپاشا دراز کرد:
- وای پاشا.
- امیرپاشا گیج خودش را به سایه رساند دستش را گرفت:
- چی شده؟
- باید اعتراف کنم می ترسم.
- و نگاهی را گرداند روی دست پرستار و گفت:
- وای چه بزرگه این سرنگه.
- و دست امیرپاشا را به سمت خودش کشید. امیرپاشا نزدیک او ایستاد و دستش را روی شانه او انداخت. لحنش ناخودآگاه نرم شده بود:
- اصلا نگاه نکن. روتو بکن این طرف.
- سایه تند چرخید و سرش را روی شکم امیرپاشا گذاشت:
- وای درد می گیره. درد می گیره..
- پرستار نگاه متعجبی به سایه و بعد امیرپاشا که حسابی گیج شده بود انداخت و گفت:
- عزیزم اونقدارم درد نداره ها.

سایه که صدای خفه اش می آمد با اصرار ادامه داد:

- چرا داره. می دونم...قبلا خون دادم...

امیرپاشا دستش را روی شانه سایه محکمتر کرد و او را به خودش فشرد:

- خوب خانم شمام زودتر بگیر دیگه!

پرستار اخمی کرد و غرغری زیر لب کرد سرنگ را توی دست سایه فرو برد که سایه جیغ خفه ای کشید که باعث شد امیرپاشا او را بیشتر به خودش بفشارد.

- بیا عزیزم تمام شد.

ولی سایه چسبیده بود به امیرپاشا و داشت آه و ناله می کرد.

- درد می کنه. می سوزه. وای سرگیجه گرفتم. حالم بد میشه..تهوع گرفتم..

امیرپاشا سردرگم به سایه نگاه کرد:

- سایه چت شد.

- نمی دونم وای خیلی سرم گیج می ره.

امیرپاشا با تردید و کمی نگرانی به پرستار نگاه کرد و گفت:

- خانم این حالتا طبیعیه؟

پرستار چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- والا ما ندیدم از این چیزا. خانمتون فکر کنم یه مشکل دیگه دارن.

امیرپاشا سایه را از خودش جدا کرد و نگران او را صدا زد:

- سایه! خوبی.

سایه سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه می خوام بالا بیارم. چقدر خون گرفتن ازم. حس ندارم پاشم.

امیرپاشا نچی کرد و دست انداخت زیر بغلش و او را بلند کرد:

- بس که کم غذا می خوری. می خوای ضعیف نباشی؟

- خانم ببرمش سرم بزنه.

چشم های پرستار از این گردتر نمی شد:

- آقا چند سی سی خون داده. قد یه سرنگ. چرا شلوغش می کنین. هر کار می کنین بفرمایین چند نفر دیگه منتظرن.

امیرپاشا اخم کرده زیر بغل سایه را گرفت و او را به سمت در اتاق برد:

- سایه جان عزیزم خوبی؟ می خوام بریم سرم بزنیم.

سایه سرش را توی سینه امیرپاشا فرو کرد و سر تکان داد:

- نه بریم...یه چیزی بخورم خوب می شم...

امیرپاشا او را سمت در خروجی هدایت کرد و با نگرانی گفت:

- داری از حال می ری. یه آب میوه برات بگیرم؟ آخه تو چرا اینقدر ضعیف بدنت؟ بیا بشین تو ماشین برم برات یه چیزی بگیرم.

سایه خودش را بیشتر به او چسباند:

- نه!

- چی نه؟

- آب میوه نه.

- چرا آخه؟

- شیک می خوام با...کیک پرتقالی...

امیرپاشا اخمی کرد و کمی سایه را از خودش دور کرد. شانه های سایه حالا تکان می خورد. امیرپاشا چشم هایش را ریز کرد و او را کامل از خودش جدا کرد. سایه از خنده کبود شده بود.

- سرکار بودم؟

سایه راحت خنده اش را رها کرد و در ماشین را باز کرد و توی ماشین نشست:

- وای خنده بی موقع لعنتی هنوز برنامه داشتم برات...

امیرپاشا دست به کمر به او نگاه کرد:

- حرکتت اصلا جالب بود. می دونی چقدر نگران شدم؟

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بله کیه که ندونه چقدر هلاک منی؟

و ابروهایش را بالا داد و گفت:

- حالام بریم شیک بخورم با کیک پرتقالی خون دادم. ضعف می کنم.

و در را بست و با سر به او اشاره کرد که سوار شود. امیرپاشا که هنوز از تماس های مداوم سایه بدنش گرم بود. سری تکان داد و گفت:

- خدا رحم کنه به من.

و ماشین را دور زد و سوار شد. خریدهایشان شامل یک دست لباس سفید بود برای روز عقد محضر برای سایه یک کراوات برای امیرپاشا. حلقه و آئینه و شمعدان. و وقتی بالاخره سایه توانست شیک و کیکش را بخورد برگشتند خانه.

سایه باید می رفت تهران و چون مادر جان مشهد بود و توی مجلس خواستگاری هم نبود عقد را جوری انداخته بودند که مادر جان هم برسد و سایه هم به جشنواره اش برسد. خانواده رستمی آمده بودند خانه مهندس نجاتی و قرار بود با هم بروند محضر. هنوز مادر جان نرسیده بود و مهندس رستمی و زیبا خانم و امیرپاشا با تعارف روحی خانم وارد خانه شدند تا بعد با هم بروند. سایه لباس پوشیده بود و به استقبالشان رفت. امیرپاشا با دیدن او توی لباس سفیدی که با هم خریده بودند لبخند زد و بعد ناخودآگاه اخم کرد. سایه سرتکان داد و با حرکت لب پرسید:

- چی شده؟

امیرپاشا نگاهی به حمیدخان انداخت و گفت:

- اجازه هست چند لحظه با سایه جان تنها صحبت کنم.

حمید خان با جدیت سری تکان داد و گفت:

- بله. خواهش می کنم.

سایه لبخندی به پدرش زد و رو به امیرپاشا گفت:

- می خوام بیای تو اتاقم؟

امیرپاشا این بار دیگر اجازه نگرفت و پشت سر سایه وارد اتاقش شد. سایه در را بست و گفت:

- چی شده؟ چیزی شده.

- زود می ری.

سایه لبخند زد و فوری مطلب را گرفت. سعی کر نخندد. لحنش بیشتر شبیه مادری شده بود که می خواهد پسر کوچکش را گول بزند:

- من از قبل گفته بودم تو شهریور جشنواره است. نگفته بودم.

امیرپاشا همانطور با اخم به او نگاه کرد. سایه سری تکان داد و گفت:

- یعنی توقع داری نرم؟

امیرپاشا بالاخره دهان باز کرد:

- یعنی دو روز بعد از عقدمون.

سایه یک قدم به او نزدیک شد و گفت:

- پاشا خودت می دونی که جشنواره از امروز شروع میشه و ده روزه. ولی من فقط روز اجرای خودم میرم.

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- بعدش چی؟

سایه گردنش را کج کرد و نگاهش کرد:

- خوب بعدش برمی گردم و تا آخر شهریور هستم در خدمتتون.

امیرپاشا سرش را بالا داد و با چشم های ریز شده به او نگاه کرد:

- هفته اولم مهرم می پیچونی!

سایه خنده ای کرد و گفت:

- هفته اولم می پیچونم فقط بخاطر جنابعالی.

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- یه روزم بیشتر نمی مونی.

- یه روزم بیشتر نمی مونم.

امیرپاشا باز سرتکان داد. سایه یک قدم باقی مانده بینشان را هم طی کرد و مقابلش ایستاد و گفت:

- گره این کراواتم کجه.

و دست انداخت و کراوات او را گرفت و کمی او را به سمت خودش کشید و همانطور که گره کراواتش را صاف می کرد گفت:

- فکر می کنی من خودم دوست دارم. از همین الان که دارم بهش فکر میکنم دلم تنگ می شه.

امیرپاشا از آن فاصله بین چشم های سایه نگاه کرد و حس کرد حتی ثانیه ای دیگر نمی تواند همین حجم کم از فاصله را هم بینشان تحمل کند.

- سایه...

ولی قبل از اینکه ادامه حرفش را بزند. سایه روی پنجه پا بلند شده و گونه اش را بوسیده بود:

- بریم که دیر شد.

و چرخید و کیف کوچک سفیدش را از روی میز برداشت و به سمت در اتاق رفت. در را باز کرد و برگشت و سوالی به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا با لبخندی یک وری به او خیره شده بود. سایه با دو قدم خودش را به او رساند. امیرپاشا ابروهایش را بالا برد. سایه کف دستش را روی گونه امیرپاشا کشید و خنده ای کرد و گفت:

- همین الان می خواستم کاری کنم بابا همه چیزو به هم بزنه.

امیرپاشا دستش را بین راه گرفت و آرام به سمت لب هایش برد. سایه لبخند زد و با هم از در اتاق بیرون رفتند. زیبا خانم با دیدن آنها کل کشید و روحی خانم با منتقل پر از اسفند به ستمشان رفت. آلا بازوی سورنا را گرفته بود و با رنگ پریدگی که آرایش هم نمی توانست پوشاندنش به او لبخند می زد.

مهندس رستمی کنار حمید خان ایستاد و گفت:

- بریم دیگه کم کم. دیر میشه.

و نگاهش را بین سایه و امیرپاشا گرداند و لبخند زد. آیدین که کمی آن طرفتر با موبایل صحبت می کرد به سمت پدرش چرخید. اول نیم نگاهی به سایه و امیرپاشا انداخت و گفت:

- بابا عمه زنگ زد. گفت تو راهن.

حمیدخان سری تکان داد و گفت:

- بدون مادرم که همیشه.

سایه یک قدم جلو رفت:

- تو خواستگاری هم نبودن. اینجا باید باشن حتما. بدون مادر جون نمی شه اصلا.

آیدین وسط حرفشان پرید:

- تو راه محضرن. صبح رسیدن از مشهد.

سایه نفس راحتی کشید و سر تکان داد:

- خوبه.

مهندس رستمی بود که دوباره گفت:

- پس ما هم بریم که حیرون نشن.

جمع حرکت کرد و از در خارج شدند. سایه به سمت ماشین پدرش رفت و عقب کنار مادرش نشست. آیدین پشت فرمان و پدرش جلو. آلا با سورنا آمد. هرچه به محضر نزدیک تر می شدند دل آشوبه اش بیشتر می شد. واقعا انگار تازه داشت باورش می شد که ماجرا جدی است و واقعا بدون هیچ دردسری دارند می روند که عقد کنند. وقتی پیاده شد حتی زانویش هم می لرزید. دسته گل کوچکی که تنها از ۵ شاخه گل رز سفید تشکیل شده بود، دستش بود و شال سفید حریرش را بی هوا رها کرده بود. کت کوتاه و دامن شلواری سفید رنگ با کفش های سرخ عروسکی پوشیده بود و آرایشش از حد معمول بیشتر بود.

خونسردی که تمام مدت فکر میکرد می تواند حفظ کند حالا به معنی واقعی کلمه ناپدید شده بود. سعی می کرد لبخند بزند ولی از درون می لرزید. زود نبود؟ عجله نمی کرد؟ اشتباه نمی کرد؟ اگر روزی امیرپاشا دیگر دوستش نمی داشت چه؟ اگر او را رها می کرد چه؟ اگر عشقشان سرد می شد...

نگاه ترسانش را گرداند توی جمعیت جلوی محضر. جلوی در محضر عمه ها و مادر جاننش منتظر بودند. عموی امیرپاشا و خاله اش هم بودند. سایه کنار مادرش به سمت جمعیتی رفت که جلوی در محضر برای اولین بار با هم رو به رو می شدند. خاله امیرپاشا سرتا پای سایه را برانداز کرد و نگاهش را گرفت. اینقدر سریع که سایه نرسید لبخند بزند. لب هایش را به هم فشرد و به امیرپاشا نگاه کرد که او هم از طرف دیگر جمعیت خیره اش شده بود. او هم نگران بود؟ به اندازه خودش تردید داشت؟ شاید بهتر بود بیشتر فکر می کردند شاید بهتر بود مدتی را بدون عقد با هم می گذراندند.

امیرپاشا انگار از همان دور هم حس کرد سایه رو به راه نیست. خودش را از وسط جمعیتی که همچنان به هم سلام می کردند و معرفی می شدند عبور داد و رو به سایه ایستاد:

- سایه خوبی؟

سایه نگاه ترسانش را بالا آورد و به امیرپاشا دوخت. نمی فهمید چرا دلش می خواست گریه کند. چه مرگش شده بود. این حالات چه بود که به او دست می داد.

- سایه.... چی شده؟ مشکلی هست.

سایه لب های رز خورده اش را به هم زد و نگاهی را توی چهره امیرپاشا گرداند:

- من...من می ترسم...

امیرپاشا یک لحظه مکث کرد و آرام گفت:

- از چی؟

سایه سرتکان داد:

- نمی دونم. یه عالمه سوال تو کلمه امه که همش با اگه شروع میشه....

و نگران به امیرپاشا نگاه کرد:

- اگر یه روز...

امیرپاشا کلامش را قطع کرد:

- سایه...یادته اولین بار بهت چی گفتم؟

سایه سرتکان داد:

- گفتمی می خوای دور و برت باشم..

امیرپاشا لبخند زد:

- زندگی بدون تلخی و مشکل نمیشه...ولی نمیشه واردش هم نشد...میشه؟

زیبا خانم بود که امیرپاشا را صدا زد:

- امیرجان مامان بعدا وقت زیاد دارین برای حرف زدن. همه منتظر شما.

سایه نگاهش را از امیرپاشا گرفت و به جمعیت داد. امیرپاشا لبخندی به مادرش زد و گفت:

- شما بفرمایید داخل ما الان میام.

روحی خانم خودش را به سایه رساند و آرام پرسید:

- چیزی شده؟

سایه گیج به مادرش نگاه کرد. امیرپاشا به دست در محضر را نشان داد و گفت:

- نه یه مطلبی هست که سایه می خواست به من بگه.

روحی خانم نگران به سایه نگاه کرد:

- چیزی شده مامان جان.

دوباره امیرپاشا بود که جواب داد:

- نه روحی خانم چرا نگران می شین. یه صحبت کوچیکه. الان می آیم.

روحی خانم ولی مردد به سایه نگاه کرد:

- آره مامان جان مشکلی نیست؟

سایه سعی کرد مادرش را از نگرانی بیرون بیاورد:

- چیزی نیست مامان.

- روحی جون بریم؟

صدای زیبا خانم بود که باعث شد بالاخره روحی خانم از سایه جدا بشود و وارد محضر شود. امیرپاشا وقتی از رفتن بقیه خیالش راحت شد دست دراز کرد و دست سایه را گرفت و به سمت در کشید:

- قرار بود من فقط نگران باشم. نه؟ همه چیزو بسپار به من.

سایه به نیم رخ امیرپاشا نگاه کرد. دوستش داشت. وقتی با این لحن به او می گفت که همه چیز را به او بسپارد نباید به او اعتماد می کرد؟

همراه هم وارد شدند:

- من همه جا و هر لحظه هستم. تو نگران چیزی نباش. فقط... فقط کنارم باش.

توی خلوتی راهرو و قبل از وارد شدن به اتاق گونه اش را بوسید و دستش را رها کرد:
- من پیشتم.

سایه نیم نگاهی به او انداخت و لبخند مضطربی زد. همه چیز خوب پیش می رفت. امیرپاشا بود. و خودش قول داده بود همه چیز را درست کند. نفسی کشید و پاهای لرزانش را تکان داد و وارد اتاق عقد شد. صدای دست و کل حضار و نقل هایی که به هوا می رفت باعث شد کمی خودش را به امیرپاشا نزدیک کند. امیرپاشا می دانست که بار این لحظه و این دقیقه روی دوش اوست. لبخند زد. و سایه را به سمت صندلی هایی که برای آنها آماده شده بود هدایت کرد. ولی سایه قبل از اینکه روی صندلی بنشیند به سمت مادرچانش رفت و او را بغل کرد:

- چقدر خوب شد که اومدین. واقعا جاتون خالی بود. ببخشید.

مادرچان دستش پشت سایه کشید و گفت:

- خوشبخت باشی عزیز دلم.

- مادرچون دعا می ترسم.

- مادرم نگران نباش همه اول کار می ترسن. ولی وقتی رفتی و با شوهرت زیر یک سقف مزه زندگی رو چشیدی به این ترسات می خندی. برو دخترم. برو عزیزم.

سایه خودش را کند و نیم نگاهی به جمع انداخت و ببخشیدی گفت و آرام به سمت امیرپاشا رفت و روی صندلی کنار او نشست. باقی ماجرا انگار که روی دور تند افتاده باشد از جلوی چشمش رد شد. و از هر اتفاق فقط یک تصویر ثابت توی ذهن ماند. پارچه سفیدی که روی سرش باز شد. صدای ساییده شدن قند. گلو بندی که روی زانوهایش گذاشته شد و بله آرامی که خودش هم انگار شک کرد گفته باشد. صدای کل کشیدن ها. بله محکم امیرپاشا. و بعد دستی که دست های لرزانش را توی دست گرفت. انگشتی مقابل دیدش بود.:

- اجازه می دی سایه؟

سایه گیج سرش را بالا آورد. امیرپاشا بود. الان دیگر شوهرش بود. نزدیکترین انسان به او در این عالم. دیگر راحت و بی دغدغه می توانست به صورتش دست بکشد. می توانست دست هایش را بگیرد. می توانست خودش را در آغوشش جا بدهد. الان دیگر می توانست تمام فاصله ها را بدون نگرانی بردارد. لبخند لرزانی زد و سر تکان داد. امیرپاشا دستش را بالا آورد و حلقه را به دستش انداخت. جمع دوباره کل کشید. سایه با لبخند به بقیه نگاه کرد. آلا زد به شانه اش و به حلقه امیرپاشا اشاره کرد. سایه خنده خجالت زده ای کرد نمی توانست خودش را در نقش عروس تصور کند. قبلا تمام این صحنه ها را از

طرف مقابل دیده بود. و الان انگار یادش می رفت که نباید تماشا کند که خودش باید مسئولیت عروس بودن را به عهده بگیرد. ببخشیدی گفت و حلقه امیرپاشا را برداشت. دست هایش هنوز می لرزید. قبل از اینکه دستش را بالا بیاورد امیرپاشا خودش دستش را به سمت او گرفته بود. وقتی حلقه امیرپاشا را انداخت امیرپاشا دیگر دستش را رها نکرد. دیگر سایه مال خودش بود. و حتی اگر عشقش می کشید می توانست جلوی حمیدخان و آیدین او را بغل کند و ببوسد.

مهمان ها جلو آمدند دست در دست هم تشکر کردند و هدیه گرفتند. و بعد همه دوباره جلوی محضر بودند. مهمان ها می رفتند و سایه و امیرپاشا قرار بود ساعتی با هم تنها باشند. و بالاخره زمانی که سایه توی ماشین کنار دست امیرپاشا نشست تپش های تند قلبش ذره ذره آرام گرفت. همه رفته بودند. امیرپاشا و سایه نشسته بودند بدون حرف. در سکوت. سایه به حلقه اش نگاه می کرد و امیرپاشا خیره رو به رویش بود. سایه بالاخره سکوت را شکست:

- پاشا؟

امیرپاشا برگشت و نگاهش کرد و لبخند زد:

- آروم شدی؟

سایه هم لبخند زد:

- آره. امیرپاشا دست دراز کرد و دست های سایه را گرفت:

- دستات هنوز سرده.

- خوب میشه دیگه کم کم.

امیرپاشا دست هایش را فشرد:

- ممنون سایه.

سایه نگاهش کرد:

- برای چی؟

- برای اینکه قبولم کردی.

سایه تردید نکرد. خم شد و لب های امیرپاشا را بوسید.

- چرا اینجوری نگام می کنی؟

امیرپاشا آرنجش را روی میز گذاشت و به سمت او خم شد و صدایش را آرام کرد و گفت:

- از این به بعد هر جوری دلم بخواد نگات می کنم.

و ابرویی بالا داد و با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت:

- الان دیگه ز نمی.

سایه چشم هایش را ریز کرد و روی میز خم شد و او هم مثل او صدایش را پایین آورد و گفت:

- وسط رستوران؟

و با تکان آرام سر میز کناری را نشان داد. امیرپاشا بیشتر خم شد روی میز و گفت:

- رستوران پیشنهاد خودت بود. من جای دیگه مد نظرم بود.

و لبخند پهنی زد. سایه عقب نشست و دست به سینه شد و با چانه به منو اشاره کرد:

- بله می دونم. حالام سفارش بده تا شام بخورم و برم خونه...

امیرپاشا منو را برداشت و گفت:

- بابات گفته شب نشده خونه باشی؟

و از بالای منو نگاهش کرد و ادامه داد:

- اونم حالا که می دونه با شوهرتی؟

سایه سری تکان داد:

- نه چیزی نگفته. خودم یه خورده کار دارم. می دونی پس فردام باید برم تهران...

امیرپاشا باز از بالای منو نگاهش کرد:

- بله در جریان هستم.

و منو را روی میز گذاشت.

- چرا اصلا معلوم نیست ما تازه عقد کردیم.

سایه نگاهی به انگشترش انداخت و کمی با دست آن را چرخاند. هنوز به حضورش توی دستش عادت نکرده بود:

- خوب برای اینکه ما خیلی وقته همو می شناسیم....و اینکه...

- نه!

سایه دست از بازی کردن با انگشترش برداشت و سرش را بالا گرفت. امیرپاشا زنگ وسط میز را فشرد و گفت:

- من خیلی وقت نیست تو رو می شناسم.

سایه بروبر نگاهش کرد:

- هان؟

امیرپاشا ساعدهایش را روی میز گذاشت و دست هایش را توی هم قلاب کرد و گفت:

- قبلش فقط می دیدمت. ولی درباره شناخت... خیلی وقت نیست که شناختمت... از همون موقع هم بود که تصمیم گرفتم... زنم بشی.

سایه یک ابرویش را بالا داد:

- ولی من از همون روز اول می شناختمت.

و با بدجنسی تمام اضافه کرد:

- و تا قبل از اینکه تو بگی اصلا فکرشم نکرده بودم که زنت بشم.

- مثل اینکه هوس کردی برات خرچنگ سفارش بدم؟

سایه آرنج هایش را روی میز گذاشت و کمی روی میز خم شد و گردنش را به یک سمت خم کرد و گفت:

- با شما خرچنگم می خوریم مهندس پاشا.

پاشا دست به سینه شد و با لبخند خاصی نگاهش کرد:

- حرفمو پس می گیرم فکر کنم هنوزم نشناختمت.

سایه چشمکی به او زده و گفت:

- خیلی مونده تا بشناسی پاشا جان.

امیرپاشا با لب های بسته خندید و سایه با لبخند عقب نشست. صدای گارسون خط نگاه پر از حرفشان را برید.

- در خدمتم.

سایه نگاهش را با مکت از امیرپاشا گرفت و رو به گارسون گفت:

- میگو پفکی و زیتون پرورده و دلستر بدون طعم.

و به امیرپاشا نگاه کرد که او هم ماهی سفارش داد و بالاخره گارسون رفت. سایه نگاهش را گرداند دور رستوران کوچک و گفت:

- فکر نمی کردم اینجا بشه برام یه خاطره.

امیرپاشا نگاهش را قفل کرد روی چهره سایه و گفت:

- من کلا تخصصم خاطره سازیه. خصوصا اگر درخت شاتوت و طعمش هم بیاد وسط.

سایه با این حرف امیرپاشا نگاهش را برگرداند روی چهره امیرپاشا دستی زیر چانه اش زد و مستقیم به او نگاه کرد و با لبخند پهنی گفت:

- من بدون درخت و طعم شاتوتم می تونم برات خاطره بسازم خیالت راحت.

و با همان نیش باز به امیرپاشا نگاه کرد که کم کم از شیطنت های سایه نگاهش بی قرار تر می شد:

- سایه نکن! اذیت نکن!

سایه قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- من؟ من کی اذیت کردم؟

امیرپاشا خم شد روی میز و جوری که فقط خود سایه بشنود گفت:

- اینجوری داری دلبری می کنی بعدم که می خوای منو بذاری بری. فکر منم باش بی انصاف.

سایه دست هایش را سر داد روی میز و روی دست های امیرپاشا گذاشت:

- کی دقیقا گفته تو بی احساسی پاشا؟

امیرپاشا دست های سایه را توی دستش گرفت و خیره به چشم های او گفت:

- می خوای بی خیال شام بشیم بریم خونه؟

سایه سرش را پایین انداخت و خندید. امیرپاشا با چشم های براق نگاهش کرد.

- تاریکی کوچه ام اوکیه از نظر من.

سایه سرش را بالا گرفت و خندان به او نگاه کرد:

- من تو ماشینم اوکی ام.

این بار امیرپاشا بود که می خندید و سعی می کرد خنده اش از حد معمول بلندتر نشود.

ساعت نزدیک یک بود که بالاخره امیرپاشا رضایت داد سایه را برگرداند خانه. بعد از شام و گشت زنی و پیاده روی و بستنی بالاخره با پیام روحی خانم که گفته بود شب بهتر است برگردد خانه امیرپاشا با کلی غر و لند حاضر شد سایه را برساند خانه. وقتی جلوی خانه ماشین را نگه داشت سایه برگشت و به چهره توی فکر او نگاه کرد:

- همش چهار روزه ها.

امیرپاشا برگشت و نگاهش را توی تاریک و روشن کوچه گرداند توی صورت سایه و گفت:

- بعدشو چکار کنیم؟

سایه چرخید به سمت امیرپاشا و دستی که روی دنده بود را گرفت:

- چرا به بعدش فکر می کنی. همین فردا هم به نظرم جز آینده دور حساب میشه چه برسه به مهر و سال بعد و سال های بعد. من به بیشتر از این فکر نمی کنم. اصلا و ابدا.

و دست او را فشرد و گفت:

- دیگه بهتره برم.

و کمی گردنش را کج کرد و گفت:

- کاری نداری؟

امیرپاشا آهی کشید و گفت:

- کار که زیاد دارم ولی جاش اینجا نیست.

سایه خنده کنان در را باز کرد:

- شبت بخیر. به زیبا جون و مهندس سلام برسون.

و پیاده شد. در را که بست. امیرپاشا هم از طرف دیگر پیاده شده بود. سایه صدایش را پایین آورد و گفت:

- تو چرا دیگه پیاده شدی؟ خودم می رم.

امیرپاشا ماشین را دور زد و بدون حرف دست سایه را گرفت و به سمت در خانه کشید:

- همسایه هاتون دوربین دارن؟

سایه که پشت سر امیرپاشا کشیده می شد گفت:

- نه.

امیرپاشا "خوبه ای" گفت و سایه را توی تاریکی کشید و به دیوار چسباند و قبل از اینکه سایه بتواند بگوید:

- واسه چی؟

امیرپاشا او را بین خودش و دیوار اسیر کرده بود و لب هایش را بسته بود. وقتی رهایش کرد سایه نفسی گرفت و سرش را به اطراف گرداند و در حالی که سعی می کرد نخندد گفت:

- وای پاشا یعنی یکی بینه من باید از این شهر بر...

و این بار هم جمله اش با لب های امیرپاشا نصفه ماند و این بار دست های سایه آرام بالا آمد و دور گردن امیرپاشا حلقه شد. وقتی بالاخره رضایت داد و لب های سایه را رها کرد سایه نفس عمیقی کشید و سرش را کمی عقب تر برد و به چشم های امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا این بار دست هایش را دور او حلقه کرد و سایه را به خودش فشرد. و گونه اش را روی سر او گذاشت. دست های سایه سرخورد و روی سینه امیرپاشا نشست. سرش را به سینه او تکیه داد و به ضربان ریتم دار قلب او گوش داد و لبخند زد. آرام بود. نوعی از آرامش که هر چه ذهنش را جستجو می کرد هیچ وقت و هیچ جا تجربه اش نکرده بود. احساس امنیت و آسایشی که تجربه می کرد برایش آنقدر شیرین و دلچسب بود که دلش نمی خواست هرگز این حس خوب به پایان برسد. امیرپاشا در سکوت او را به خودش می فشرد و سایه از گرمای آغوش او در لذتی عمیق فرو رفته بود. همانطور که سرش را به سینه او چسبانده بود آرام او را صدا زد:

- پاشا!

و پاشا تحت تاثیر فضا و حس بی نظیری که از گرمای بدن سایه به او تزریق می شد به همان آرامی زمزمه کرد:

- جانم؟

سایه لبخند زد و با انگشت روی سینه او خط انداخت:

- من خیلی دوستت دارم.

حلقه دست های امیرپاشا تنگ تر شد. سایه با همان لحن آرام ادامه داد:

- توام منو دوست داری مگه نه؟

صدای خش افتاده امیرپاشا را درست کنار گوشش شنید:

- پرسیدن داره؟

سایه انگار منتظر جوابی از سوی امیرپاشا نبود. شاید می دانست که امیرپاشا سخت احساسش را به زبان می آورد برای همین ادامه داد:

- کاش همیشه همینجور باشیم. کاش روزی نیاد که دیگه...

امیرپاشا با این حرف سایه او را از خودش جدا کرد. کمی او را به سمتی روشنایی کشید تا چهره اش را بهتر ببیند. خم شد و توی چشم هایش نگاه کرد و گفت:

- سایه نگران چی هستی؟

سایه لب هایش را تر کرد:

- می خوام دوستم داشته باشی. همیشه. می ترسم روزی بیاد که دوستم نداشته باشی...بابام از وقتی رفتم رشته مورد علاقه ام تغییر کرد...داداشم باهام بد شد....و....

حرفش را خورد. رامین دیگر یک تصویر مبهم از پشت شیشه ای مه گرفته بود. حس می کرد حتی چهره اش هم دیگر یادش نمی آید. ولی امیرپاشا فهمید. دست هایش را دو طرف صورت او گذاشت و مستقیم توی چشم هایش نگاه کرد:

- مطمئن باشن اگر شک داشتم شاید صد سال به همون رابطه بی سرو ته باهات ادامه می دادم و هیچ وقت ازت نمی خواستم زنم بشی...وقتی این درخواست رو کردم یعنی می خواست با تمام خصلت هایی که داری. برای این چتری های بانمکت.

و انگشتش را گوشه لب های او کشید و گفت:

- لب هایی که کاری کردن عاشق شاتوت بشم. عشقی که به اون عروسک زشت و بی دندون داری. لباسای رنگی و راحتی که می پوشی...

کمی به چانه سایه فشار آورد تا سرش را بالا بگیرد. وقتی سایه نگاهش کرد. امیرپاشا لبخند زد و گفت:

- و فکر نمیکنم تو بتونی کاری کنی که کسی دوستت نداشته باشه...

نگاه مردد سایه برق زد و بعد لبش به لبخندی باز شد. دست های امیرپاشا را کنار زد و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و خودش را به او چسباند:

- بهت اعتماد می کنم. کارای تو همیشه درستن. تو همه چی بهترینی...توی زندگی هم می تونی بهترین باشی.

امیرپاشا هم او را به خودش فشرد و گفت:

- دیگه نگران نباش. وقتی اینجوری می ترسی فکر می کنم به درد هیچ کاری نمی خورم.

سایه خودش را از او جدا کرد:

- نه...منظورم این نبود به خدا.

امیرپاشا لبخند زد:

- دیگه قول بده نگران نباشی.

- باشه.

و این باز سایه روی پنجه بلند شد و عمیق و طولانی امیرپاشا را بوسید و عقب کشید:

- من دیگه برم.

امیرپاشا با اکراه او را رها کرد:

- باشه.

و دست او را فشرد و رها کرد:

- شب بخیر.

سایه یک قدم عقب گذاشت و امیرپاشا کامل از تاریکی خارج شد. سایه قدم بعدی را عقب گذاشت و برای او دست تکان داد.

- برو دیگه.

سایه گردنش را کج کرد و باشه ای گفت و چرخید و کلیدش را از کیفش بیرون کشید و در را باز کرد و موقع ورود برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد که هنوز همانجا ایستاده بود. امیرپاشا دستش را بالا برد و لبخند زد و به سمت ماشینش رفت. سایه برایش دوباره دست تکان داد و در را بست. امیرپاشا کنار در ماشین ایستاد و نفس عمیقی کشید و توی ماشین نشست. به فرمان خیره شد و با خودش فکر کرد:

- سه سال؟ زیاده. خیلی.

و چرخید و به در بسته خانه مهندس نجاتی خیره شد. صدای زنگ گوشی اش باعث شد نگاهش را از در خانه بگیرد.

- یعنی مامان هنوز بیداره؟

و نگاهی به گوشی اش انداخت. لبخند زد. سایه بود:

- چرا نمی ری؟

امیرپاشا دوباره به در نگاه کرد. سر سایه از لای در بیرون زده بود.

- از کجا فهمیدی نرفتم؟

پیام را فرستاد و منتظر به سایه نگاه کرد که خیره گوشی اش شده بود. داشت چیزی می نوشت و بعد پیام رسید:

- صدای ماشینت نیامد.

امیرپاشا تک خنده ای کرد و ماشین را روشن کرد. دستی برای او تکان داد و سایه هم دست تکان داد. امیرپاشا برایش نوشت:

- برو تو. منم رفتم دیگه.

و به سایه نگاه کرد از همانجا سرتکان داد و داخل شد و در را بست. امیرپاشا هم نفسی گرفت و بالاخره راه افتاد. بهانه ای برای فاصله نبود. ولی هنوز بینشان فاصله بود. و امیرپاشا از تمام این فاصله ها متنفر بود.

بدون اینکه چراغ را روشن کند آرام وارد سالن شد. و کفش هایش را بدون سر و صدا توی جا کفشی گذاشت و به سمت اتاقش رفت. در اتاق را که باز کرد لولاهای روغن نخورده سر و صدایی ایجاد کردند که سایه مجبور شد در را نیمه راه نگه دارد. آرام به خودش غر زد:

- خیلی خب شما چتونه دیگه!

و ماند چطوری از شکاف به وجود آمده در رد شود. نچی کرد و آرام در را هول داد که باز صدای قیژ مختصری کرد و سایه با هول در را رها کرد.

- صبح بخیر!

سایه هینی کرد و اگر آیدین دستش را روی دهانش نگذاشته بود حتما جیغ می کشید. با چشم های گرد شده به شبح آیدین توی تاریکی نگاه کرد و بعد با حرص دشتش را از روی دهانش کنار زد. درحالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود غر زد:

- نصف شبی خواب نما شدی؟ چرا عین روح تو خونه می گردی؟

آیدین هم با همان صدای آرام جواب داد:

- من رفتم دسشوئی. تو خودت نصفه شبی اینجا چکار می کنی؟
- و با دست در اتاقش را هول داد که قیژ بدجوری کرد و باعث شد سایه هینی بکند و برای نگه داشتن آن به سمت در هجوم ببرد:
- مرض داری تو!
- کارتو راحت کردم دیگه!
- سایه شالش را از سرش کشید و گفت:
- واقعا مرسی به عقل خودم نرسیده بود می شه درو تا ته باز کنم.
- و با حرص روی کلید برق کوبید که چراغ روشن شد. خودش اول چشم هایش را بست و بعد چند بار پلک زد تا چشمش به نور عادت کرد. آیدین از تاریکی که وارد روشنایی اتاق شد دست به سینه با ابروهایی بالا رفته به او نگاه کرد:
- الان گرفتم. تازه اومدی.
- سایه همانجور که دکمه های مانتویش را باز می کرد گفت:
- بله. با اجازه اتون با شوهرم بودم.
- آیدین با انگشت شست چانه اش را خاراند و هومی کرد و گفت:
- نگفته پیداست.
- سایه مانتویش را درآورد و با دست چتری هایش را کنار زد:
- چی؟
- آیدین با چانه به سایه اشاره کرد. سایه نگاهی به خودش انداخت. عمرا که آیدین نمی توانست بفهمد که آنها توی تاریکی دست به چه هنرنمایی زده اند. با اعتماد به نفس کامل گفت:
- الان مثلا می خوام مچ بگیری؟
- که ابروهای آیدین هم زمان بالا رفت:
- مچ؟ مگه کاری کردی؟
- سایه اخمی کرد و به خودش فحشی داد و با همان اخم رو به آیدین گفت:
- کاری هم کرده باشم خلاف که نکردم.

و زل زد توی چشم های آیدین.

آیدین خنده ای یک وری کرد و گفت:

- برا خودت می گم.

سایه حرصی پایش را به زمین کوبید:

- آیدین میشه نصفه شبی دست از سر من برداری؟

آیدین همانطور که لبخند می زد سری تکان داد و چرخید که از در اتاق خارج شود. ولی بین راه ایستاد و دستش را روی چارچوب گذاشت و از روی شانه به سایه نگاه کرد و گفت:

- بذار یه حقیتی رو بهت بگم...

سایه پوفی کرد که چتری هایش برای چند ثانیه توی هوا پرواز کردند و دوباره برگشتند سرچایشان. آیدین چانه اش را تیکه داد به شانه اش و گفت:

- دفعه بعد قبل از اینکه جلوی کسی ظاهر بشی...اول رزتو چک کن!

و همانطور که یک وری می خندید و از چشم هایش برق خباثت بیرون می زد توی تاریکی از دید سایه پنهان شد. سایه همانطور صاف ایستاده بود. انگار که گفته باشند خبردار و او در حالت نظام باشد. بعد از رفتن آیدین چند بار پلک زد و از پهلوی آرام آرام خم شد تا حدی که بتواند سرش را توی آینه ببیند. تصویر کله اش توی آینه پیدا بود. چتری هایش یک وری ریخته بود روی پیشانی اش و لب هایش چند بار پلک زد و بدون اینکه کمرش را صاف کند به سمت آینه قدم برداشت به حدی که دیگر به راحتی تمام چهره اش را در حاشیه کناری آینه می دید. انگار که بخواهد از قاب در یا پنجره ای سرک بکشد.

به طرح لب هایش خیره شد. نصف بیشتر رزش پاک شده بود و کمی هم از گوشه لبش بیرون زده بود. لبش را جوید و بالاخره انگار که به خودش گفته باشد باید حقیقت را بپذیرد. کم کم به سمت آینه خزید و تمام قد مقابل آینه ایستاد.

- گندت بزنی.

و حسابی به آینه نزدیک شد و دستی به لبش کشید:

- چه افتضاحی هم شده.

و دوباره نچی کرد و انگشتش را گوشه لبش کشید تا رژ بیرون زده از لبش را لااقل پاک کند.

- راستی!

دوباره با صدای آیدین از جا پرید. اینقدر بی هوا که پیشانی سایه به آینه خورد. عصبی برگشت و با جیغ خفه ای گفت:

- مرگ! سخته ام دادی.

آیدین لب هایش را بهم فشرد و سعی کرد خنده اش را بخورد.

سایه با چند قدم بلند به سمت در رفت و بازوی آیدین را گرفت و به سمت در هول داد و گفت:

- صبح مگه نباید بری سر کار برو بخواب دیگه.

زور سایه به هیكل آیدین نمی رسید و آیدین حتی یک میلی متر از جایش تکان نخورد.

- می خواستم یه پیشنهاد بهت بدم.

سایه دوباره به بازوی او فشار آورد:

- لازم نکرده. تو برو بخواب نمی خواد پیشنهاد بدی.

آیدین بالاخره به پاهایش تکان داد و میلیمتری تکان خورد و وقتی تصمیم گرفت برود گفت:

- پیشنهادم اینه از این رژای ضد آب بزن.

انگشت های سایه تقریباً توی بازوی آیدین فرو رفته بود. خیلی داشت سعی می کرد خودش را کنترل کند که جیغ نزند. آیدین نگاهش توی چهره سرخ شده سایه بود و بالاخره رضایت داد اتاق او را ترک کند. سایه بی خیال همه چیز شد و در را با تمام سر و صدایی که ایجاد می کرد بست و پشت در ایستاد و به در تیکه داد:

_ بیشعور یه ذره تعصب نداره ها. نیششو باز می کنه. یه اخمی یه ذره غیرتی بازی.

و دوباره به سمت آینه رفت و لب هایش را چک کرد و بعد با کمی فکر کشوی دراورش را بیرون کشید. کیف لوازم آرایشش را بیرون کشید:

- یه رژ داشتم برای استخر.

و برگشت و به در اتاق نگاه کرد. پوفی کرد و کیفش را توی کشو پرت کرد و لباس خوابش را بیرون کشید:

- من خنگو بگو دارم به حرفش گوش میدم.

چراغ را خاموش کرد و دراز کشید. به پهلوی خوابید و توی تاریکی چهره امیرپاشا مقابلش رنگ گرفت. ناخودآگاه لبخند زد. تنش هنوز هم از تماس های مکرر با او ملتهب بود. بدون شک دلش برای او تنگ می شد. خیلی خیلی زیاد. چشم هایش را به هم فشرد. درباره بعدا، بعدا فکر می کرد.

صبح که از خواب بیدار شد روحی خانم بالای سرش ایستاده بود. سایه خواب آلود یک چشمش را باز کرد و به مادرش نگاه کرد:

- مامان چیزی شده؟

روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- ساعتو نگاه کن!

سایه گردن خشک شده اش را گرداند و ساعت را نگاه کرد:

- ای وای یازده و نیمه که!

- بله. زیبا زنگ زد برا نهار دعوتمون کرد. بعدم گفت زودتر بریم دور هم باشیم. که جناب عالی عین خرس خواب تشریف داشتین.

سایه از تخت بیرون آمد و گوشی اش را برداشت. سه چهار تا پیام داشت و همه از امیرپاشا. موهایش را پشت گوشش زد و پیام ها را باز کرد و هم زمان گفت:

- دیشب دیر خوابیدم.

روحی خانم به سمت در اتاق چرخید و گفت:

- نفهمیدم کی اومدی؟

سایه نگاهش را روی پیام های امیرپاشا گرداند:

- صبح بخیر.

- خوابی هنوز؟

- ظهر اینجایی.

- چقدر می خوابی خانم.

صدای مادرش باعث شد یک لحظه سرش را بالا بگیرد:

- کی اومدی؟

سایه چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- آیدین چیزی نگفت؟

- نه! مگه اونم بیدار بود.

سایه سرش را پایین انداخت و گفت:

- آره طبق معمول تو راه دسشوئی. این کلیه هاش ایراد داره ها.

و جواب امیرپاشا را فرستاد:

- صبح بخیر...

و با یک مکث "عزیزم" را هم به تهش اضافه کرد و نوشت:

- دیگه تکرار نمیشه...

و باز "عشقم" را چسباند ته جمله اش و خودش ریز ریز خندید. اصلا تا به حال از این الفاظ استفاده نکرده بود.

- پاشو یه چیزی بخور. یه آبم به صورتت بزن از این وضع دربیای. میخوای بری جلو شوهرت عین زامبی از گور برخاسته نباشی.

روحی خانم بعد از گفتن این حرف از در خارج شد و سایه گوشه اش را به کناری انداخت و گفت:

- اینم از مامانمون. محبت و قلب تو هوا شناوره.

و خمیازه کشان از جا بلند شد و از اتاقش بیرون زد. باید دوش می گرفت و حسابی یه خودش می رسید. اولین بار بود که به عنوان عروس وارد خانه امیرپاشا می شد. وقتی صورتش را می شست یادش آمد از موهای رنگ کرده الناز و مدل آرایش و لباس پوشیدنش. لب هایش را به هم فشرد و توی آینه پلک زد. جملات شب قبل امیرپاشا توی ذهنش رنگ گرفت. کم کم نیشش باز شد. امیرپاشا او را همین طور می خواست و دوست داشت. او را با الناز و آن همه ناز و عشوه اش مقایسه نکرده بود. دستش را پر از آب کرد و توی آینه پاشید:

- ولی دلیل نمی شه من براش عشوه نیام.

و خندان به صورتش آب زد و درحالی که برای خودش زیر لب شعری زمزمه می کرد از روشوئی بیرون زد. صبحانه مختصری خورد چون نزدیک دوازده بود و مستقیم به اتاقش

رفت و نیم ساعت بعد آماده با مادرش از خانه بیرون رفتند. همزمان برای امیرپاشا پیام داد:

- من و مامان داریم می ریم خونه اتون. دیر نیای ها.

و آیکونی که قلب از چشم هایش بیرون می زد را هم زد تنگ پیامش.

امیرپاشا نگاهش را از پیام سایه کند و سرش را بالا که آورد با ابروی بالا رفته آیدین مواجه شد. سورنا خمیازه می کشید و حواسش به آنها نبود.

امیرپاشا گوشه را روی میز برگرداند و گفت:

- کجا بودیم؟

سورنا دوباره خمیازه ای کشید و گفت:

- آقا سعی کنین بچه دار نشین. این هنوز نیومده مارو بیچاره کرده وای به وقتی که بیاد!

آیدین بالاخره نگاهش را از امیرپاشا گرفت که هیچ به روی خودش نیاورده بود بیست باری بین مکالمه شان با گوشه اش ور رفته است و گفت:

- مگه توی می خواهی بزایی؟

اون آلا بیچاره شده عین پوست و استخون.

سورنا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

_ باور کن حاضر بودم خودم بزام ولی آلا اینجوری نشه. یعنی غذا یه ثانیه تو معده اش بند نمی شه.

آیدین اخم کرد و گفت:

- این دیگه چه مدلشه!

- چه می دونم والا. مامانم چپ می ره راست میاد میگه تا حالا اینجوریشو ندیده.

امیرپاشا سینه ای صاف کرد و گفت:

- می خواین بحث خودمونو منتفی کنیم به مبحث وبار و زایمان ادامه بدیم؟

سورنا که از این حرف امیرپاشا لجش گرفته بود گفت:

- خوب خودت تا الان کله ات تو گوشیت بود. ما یه کلمه حرف زدیم فقط.

امیرپاشا سینه ای صاف کرد و خیلی شیک خودش را به آن راه زد و گفت:

- مسئله مهمی بود.

آیدین با لبخندی یک وری سر تکان داد:

- بله. مهمه.

و به سورنا نگاه کرد که او هم نیشخند می زد. امیرپاشا حرصی رو به آن دو نفر گفت:

_ چگونه شما دوتا! می خوای امروز کارو کلا تعطیل کنیم؟ اینجوری خوبه؟

و نیم نگاهی به ساعت انداخت که از یک و نیم گذشته بود. آیدین دست به سینه شد و او هم نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- نه! برای چی تعطیل کنیم؟ این همه کار داریم.

و با چشم به میز مقابلشان اشاره کرد. امیرپاشا پوفی کرد و گفت:

- پس دیگه هر نوع بحث غیر مرتبطی تمام.

و با پایان جمله اش دوباره زنگ پیامش بلند شد که باعث شد نیش سورنا تا بنا گوش باز شود. امیرپاشا نیم نگاهی به آن دو نفر انداخت و گفت:

_ گوشی هام سایلنت میشه!

و گوشی اش را برداشت و سرسری پیام سایه را خواند:

- می خوای کلا نیا! چون ما داریم می ریم! ساعت نزدیک دوه. چشمم به در خشک شد به خدا.

و یک آیکون افسرده هم تهش گذاشته بود. سرش را با تردید بالا که گرفت آیدین و سورنا هم زمان زیر خنده زدند. امیرپاشا خودش هم خنده اش گرفته بود. سورنا همانطور که می خندید بلند شد و کتش را از روی صندلی کناری برداشت و روی دستش انداخت و گفت:

- آیدین پاشو اینو ببر پیش خانمش. مغزش الان دیگه کار نمی کنه. منم برم به زندگیم برسم. فکر کنم برسم خونه باز باید آلا رو ببرم سرم بزنه!

آیدین هم از پشت میز بلند شد و یکی دوتا از زونکن های روی میز را برداشت و گفت:

- گیر کردیم از دست شما دوتا با این زن گرفتنتون.

سورنا به سمت در رفت و گفت:

- به آلا می گم چی گفتی.

- غلط کردی.

امیرپاشا هم از پشت میز بلند شد و کتش را برداشت و گفت:

- منم به سایه می گم!

آیدین چرخید و نگاه بی تفاوتی به امیرپاشا انداخت و گفت:

- خوب بگو!

سورنا پخی زیر خنده زد و گفت:

- سایه بفهمه...

آیدین ابرویی بالا داد و گفت:

- اون بفهمه خودم می دونم چکار کنم.

امیرپاشا اخم کرد و خواست حرفی بزند که چند ضربه به در خورد. سورنا خنده اش را خورد و در را باز کرد. صدای نازک دختری تو اتاق پیچید:

- ببخشید مهندس نجاتی اینجا هستن؟

آیدین دستش را روی سرش گذاشت و با دست به سورنا اشاره کرد که بگوید "نه".

سورنا خنده اش را خورد و سینه ای صاف کرد و گفت:

- نخیر اینجا نیستن.

آیدین کج کج به سمت مخالف رفت که حتی احتمال دیده شدن یک درصدی هم وجود نداشته باشد.

- به من گفتن اینجان که!

- بودن رفتن.

- کجا؟

- نمی دونم دیگه. خودتون برین پیداش کنین.

- خیلی ممنون ببخشید مزاحم شما شدم.

- خواهش می کنم اشکال نداره.

دختر که رفت. سورنا در را بست و خندید و گفت:

- آیدین چه کردی با این دختر که در به در دنبالت.

آیدین پوفی کرد و گفت:

- دیوانه ام کرده به خدا. بابا توی رودریاستی با مهندس نجارزاده اینو برای کارآموزی قبول کرد. بعدش انداختش گردن من بیچاره.

امیرپاشا کتش را تن کرد و گفت:

- گردن تو؟ گنداشو داره به شرکت می زنه.

آیدین دستی به صورتش کشید و گفت:

- من واقعا نمی دونم چطوری هنوز زنده اس با این همه سوتی که می ده!

سورنا کنجکاو پرسید:

- چکار کرده مگه؟

امیرپاشا راه افتاد سمت در و گفت:

- چکار کرده؟ اطلاعات یک هفته کامل رو از روی سیستم پاک کرده. در روز ورودش.

آیدین هم پشت سر او به سمت در رفت و گفت:

- فقط شانس آوردیم خانم رسولی هر هفته بک آپ می گیره.

سورنا از خنده قرمز شده بود. آیدین سری تکان داد و در را باز کرد و گفت:

- بخوام بگم مثنوی هفتاد من میشه.

جمله اش تمام نشده بود که صدای دختر او را از جا پراند:

- عه سلام مهندس شما اینجایین؟

صدای خنده سورنا و امیرپاشا را از پشت سرش می شنید. لبخندی مصلحتی زد و گفت:

- بله الان اومدم. کاری داشتین؟

و به لکه قهوه ای جلوی مانتوپیش با تعجب نگاه کرد. دختر خجالت زده پا به پا شد و حرفی نزد. آیدین که داشت حوصله اش سر می رفت کمی بلندتر از معمول او را صدا زد:

- خانم حقیقی! دختر واقعا از جا پرید:

- بخشید این لیوان نسکافه به مشکلی داشت. تهش سوراخ بود. من متوجه نشدم. دیدم داره زود تمام میشه ها. نگو از تهش قطره قطره ریخته رو مانتوم.

آیدین دلش می خواست موهایش را چنگ بزند:

- خانم حقیقی گفتم با من چکار داشتین.

خانم حقیقی سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و گفت:

- ساعت از یک و نیم گذشته...

آیدین تا تهش را خواند. نفسی گرفت و سعی کرد خونسرد. باشد نمی خواست رابطه پدرش با مهندس نجارزاده به هم بخورد.

- من بهتون گفتم لازم نیست هر روز ساعت خروجتون رو به من اعلام کنین... به خانم رسولی بگید توی دفتر یادداشت کنه.

خانم حقیقی عینک گرد مشکی رنگش را که به نظر آیدین دایره هایش زیاد از حد بزرگ بود روی دماغش به بالا سر داد و گفت:

- بله می دونم. فقط من به حرف دیگه ام داشتم...

آیدین که از صدای خنده های سورنا بیشتر اعصابش به هم می ریخت با حرص در اتاق را به هم زد که دوباره دختر بیچاره از جا پريد و با ترس به آیدین نگاه کرد که دست به سینه شده بود و با اخم به او نگاه می کرد:

- بفرمائید.

خانم حقیقی آب دهانش را فرو داد و با تردید گفت:

- من فردا راستش... فردا...

آیدین کلافه به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- با این وضعی که شما حرف می زنی ما تا فردا اینجاییم.

- بخشید... فردا اگر میشه... نمیتونم... پیام... یعنی...

- باشه باشه فهمیدم. برات مرخصی رد می کنم. می تونی بری.

دختر پایه پا شد و لبخند خجالت زده ای زد و دوباره عینک بزرگش را روی بینی اش سر داد:

- ممنون. پس خدا حافظ.

آیدین کلافه به سلامتی گفت و بالاخره دختر راهش را کشید و رفت. آیدین در را باز کرد و گفت:

- خدا رو شکر فردا از دستش راحتیم.

خیلی دلش می خواست پله های باقی مانده را با قدم های بلندتری بردارد ولی آیدین چنان آرام و سلانه سلانه راه می رفت که امیرپاشا دلش می خواست یک پس گردنی به او بزند. مثلا میزبان بود و نمی توانست او را وسط حیاط رها کند و خودش جلوتر برود. خیر سرش برادر زنش هم بود.

آیدین روی پله بین راه متوقف شد و نگاهی به باغ اطراف خانه انداخت و گفت:

- باعثون خیلی بزرگه ازش یه مجتمع کامل در میاد.

امیرپاشا ایستاد و سعی کرد حرص معطل کردن های آیدین که عمرا نمی توانست سهوی باشد را نشان ندهد:

- مامان باغ اینجا رو خیلی دوست داره.

آیدین هومی کرد و بالاخره راه افتاد. تقریبا بالای ایوان رسیده بودند که دوباره آیدین ایستاد:

- راستی...

امیرپاشا بازهم ایستاد. ولی توی دلش قسم خورد بعدا تک به تک این کارها را برای آیدین حتما تلافی کند.

- چیه؟

آیدین جدی و متفکر به او نگاه کرد و گفت:

- هیچی بریم.

و راه افتاد و سمت ورودی رفت. امیرپاشا به او که از کنارش گذشت و کنار در ایستاد نگاه کرد. آیدین برگشت و با تعجب گفت:

- چرا نمی آی؟

امیرپاشا نفسی گرفت و راه افتاد. بالاخره در را باز کرد و به او تعارف زد. و آیدین هم بی تعارف وارد شد. زیبا خانم با لبخند به سمت آنها آمد:

- خوش اومدی آیدین جان.

- ممنون. مزاحم شدیم.

- چه مزاحمتی. اینجام خونه خودتونه.

و با راهنمایی زیبا خانم به سمت پذیرایی رفت. مادرش روی یک از مبل ها نشسته بود و خبری از سایه نبود. امیرپاشا هم پشت سر او آمد به روحی خانم سلام کرد و با نگاهی دنبال سایه گشت. وقتی او را پیدا نکرد لبی تر کرد و گفت:

- سایه کجاست؟

زیبا خانم لیخندی زد و گفت:

- حوصله اش سر رفت. فرستادمش توی اتاق.

آیدین که داشت کنار مادرش می نشست برای یک لحظه مکث کرد و بعد به امیرپاشا نگاهی انداخت و بالاخره نشست. امیرپاشا سینه ای صاف کرد و گفت:

- آها.

و رو به روحی خانم گفت:

- من الان می ام خدمتتون.

روحی خانم پسته ای برای خودش باز کرد و مغزش را توی دست گرفت و پوستش را توی پیش دستی ریخت و گفت:

- راحت باش پسر.

و به او لبخند زد. امیرپاشا هم با اجازه ای گفت و راه افتاد سمت پله و تند از آن بالا رفت. می خواست در را باز کند و وارد شود ولی یک لحظه مکث کرد و خیلی آقا منشانه در زد. به فاصله یک صدم ثانیه در اتاق باز شد و تا به خودش بیاید سایه خودش را در آغوشش انداخته بود. امیرپاشا برای حفظ تعادلش قدمی عقب گذاشت و با خنده دست هایش را روی کمر او گذاشت:

- واو... باید نشان برتر استقبال سال رو بهت اهدا کن.

سایه کمی خودش را از او جدا کرد:

- همه که مثل جنابعالی نیستن. بعضیا دلشون زود به زود تنگ میشه.

امیرپاشا توی دلش قربان صدقه سایه رفت که توی آن شلوار سفید پاچه لوله ای و شومیز سفیدش دلبری شده بود، او را توی اتاق کشید و گفت:

- خوب خانم من کار دارم. نمی تونم که تعطیل کنم پیام خونه.

و دستش را روی شانه او انداخت او را به خودش فشرد و بوسه ای روی موهایش گذاشت.

سایه انگشتش را بند دکمه پیراهن امیرپاشا کرد و گفت:

- من که نگفتم تعطیل کن کلا. خوب یه ذره زودتر می اومدی. من امشب ساعت ده بلیت دارم باید برم. وقتی نمی مونه همو ببینیم.

امیرپاشا او را محکمتر به خودش فشرد و گفت:

- باور کن امروز از همیشه زودتر اومدم. معمولاً قبل از ۷ نمی آم خونه. مگر اینکه کار مهمی باشه.

سایه سرش را به شانه امیرپاشا تکیه داد و گفت:

- پاشا؟

- بله؟

الان بیریم بیرون آیدین مسخره امون می کنه!

امیرپاشا سایه را از خودش جدا کرد و نگاهی به چهره او انداخت و گفت:

- سایه و خجالت؟

سایه بینی اش را چین داد و گفت:

- دیشب تابلو شدم جلوی آیدین.

امیرپاشا او را کاملاً از خودش جدا کرد و با دقت به چهره او نگاه کرد و گفت:

- یعنی چی؟

سایه خنده اش گرفت و ریز ریز خندید. امیرپاشا که از خنده او خنده اش گرفته بود گفت:

- چرا می خندی؟

سایه لبش را گزید تا خنده اش را کنترل کند ولی با صدایی که از خنده می لرزید جواب داد:

- رژم...رژم پاک شده بود...

با دست لبش را نشان داد و گفت:

- اومده بود تا اینجا.

حالا شانه های امیرپاشا هم تکان می خورد:

- اینم که حرفه ای کلا تو این مسائل.

سایه با خنده سرتکان داد. امیرپاشا او را به خودش نزدیک کرد و با خنده دست زیر چانه اش گذاشت و گفت:

- اون موقع تاریک بود. نمی شد فهمید چی به چیه.

سایه لبش را گزید و کمی ناز ریخت توی صدایش و گفت:

- الان که همه جا روشنه خدا رو شکر...می شه فهمید چی به چیه...

امیرپاشا همانطور که می خندید او را به سمت خودش کشید و لب هایش را بوسید و رهایش کرد:

- رژ لب همراهِ داری؟

سایه با نیش باز سر تکان داد و امیرپاشا خویه ای گفت و باز سایه را به سمت خودش کشید.

نیم ساعت بعد که هر دو مرتب و بدون هیچ گونه جای ایراد کنار هم از پله پایین آمدند مهندس نجاتی و مهندس رستمی هم رسیده بودند.

سایه حس می کرد کمی خجالت می کشد. مخصوصا از مهندس رستمی بزرگ. و بیشتر که هم زمان با امیرپاشا از اتاقش برگشته بودند. خودش فکر می کرد همیشه با این مسئله موردی نداشته باشد. ولی حالا که در موقعیت قرار گرفته بود واقعا خجالت می کشید.

سلام آرامی کرد و موهایش را پشت گوشش زد. مهندس رستمی لبخندی به او زد و گفت:

- سلام سایه جان خوش اومدی دخترم.

سایه به سمت او رفت و دست داد. مهندس رستمی دستش را به گرمی فشرد و با لبخند رها کرد. امیرپاشا ایستاده بود و منتظرش بود. سایه به سمت او رفت و امیرپاشا به مبل دونفره ای اشاره کرد:

- بشینیم اینجا.

سایه باشه ای گفت و کنار امیرپاشا نشست. آیدین در طرف دیگر خیلی راحت نشسته بود و پرتقال می خورد. سایه خیلی با اعتماد به نفس به او نگاه کرد. ده بار خودش را توی آینه چک کرده بود. سه بار رزش را پاک کرده بود و دوباره زده بود تا مطمئن شود که هیچ اشکالی در کار نیست که آیدین بخواهد برایش دست بگیرد.

ولی آیدین که انگار دچار مرض لاعلاج مردم آزاری شده بود بشقاب میوه اش را روی میز گذاشت و طبق معمول یک ابرویش را بالا داد و به سایه نگاه کرد.

سایه مطمئن بود الان آیدین حرکتی انجام می دهد و کرمش را خالی می کند. دست آیدین به سمت دهانش رفت و آرام حرکت رفت و برگشت را روی لب هایش انجام داد و نیشخند زد.

سایه با اخم به آیدین به سمت امیرپاشا خم شد آرام اسم او را زمزمه کرد:

- پاشا؟

امیرپاشا هم به سمت او خم و شد و به آرامی جواب داد:

- بله؟

سایه زمزمه وار گفت:

- آیدین باز شروع کرد. نگاش کن تو رو خدا.

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و به آیدین نگاه کرد و گفت:

- چکار کرده؟

- هی ادای رژ لب زدن در میاره.

امیرپاشا خنده اش گرفت. ولی به روی خودش نیاورد:

- اصلا به روی خودت نیار. مگه خلاف کردیم.

- خوب لجم می گیره. انگار خودش تا حالا کسی رو ماچ نکرده. پسره بی خود بی جهت.

امیرپاشا درحالی که سعی می کرد خنده اش توی چهره اش معلوم نباشد. دستش را بلند کرد و روی شانه سایه انداخت. بقیه حرف سایه توی دهانش ماند.

- تو خودتو اذیت نکن. خودم حالشو می گیرم.

و مستقیم به آیدین نگاه کرد و ابروهایش را بالا داد. آیدین نیم نگاهی به سایه انداخت که تقریباً چسبیده بود و به امیرپاشا و لبخن پهنی روی صورتش بود و لب هایش را به هم فشرد و چشم هایش را برای امیرپاشا ریز کرد.

سایه از آن طرف برایش ابرو بالا انداخت. آیدین سری تکان داد و رو برگرداند. بعداً توی خانه وقت داشت لج سایه را به اندازه کافی دربارود. امیرپاشایی هم نبود که دست روی شانه اش بیاندازد و نیشش را باز کند.

و با این فکر برای خودش چند دانه شیرینی برداشت و نگاه بی متفاوتی به آن دوتا که داشتند پچ پچ می کردند و می خندیدند انداخت.

صدای زیبا خانم مکالمه سایه و امیرپاشا را قطع کرد:

- سایه جان کی باید بری تهران؟

سایه کمی از امیرپاشا فاصله گرفت و سعی کرد نیشش را جمع کند:

- برا جشنواره امشب می رم تا آخر هفته برمی گردم تا مهر دیگه!

امیرپاشا خم شد و از روی میز هلوی درشتی برداشت و توی بشقاب سایه گذاشت و بشقاب را به دست او داد و هم زمان گفت:

- البته هفته دوم مهر.

مهندس نجاتی مستقیم به امیرپاشا نگاه کرد. ولی او به سایه اشاره زد:

- هلو بخور.

سایه دسته موهایش را پشت گوشش زد:

- ممنون می خورم.

مهندس نجاتی بدون اینکه نگاهش را از امیرپاشا بگیرد گفت:

- کلاسات چی؟

سایه که داشت هسته هلو را با کارد از گوشتش جدا می کرد یک لحظه کارش را متوقف کرد و گفت:

- هفته اول که کلاسا تق و لقه.

مهندس رستمی پا روی پا گرداند و گفت:

- خوب شماها نمی ربن که تق و لق می شه دیگه.

و خنده آرامی کرد. حمیدخان سری تکان داد و گفت:

- بله! دانشجوهای الان دیگه. باید برگردن زمان ما تا بدونن باید چه مشتقتی می کشیدی تا دانشگاه قبول می شدی.

- حالا تو این جشنواره چکار باید بکنی؟

روحی خانم حرفش را قطع کرد و به سایه نگاه کرد تا جوابش را بشنود. سایه دستمالی از جعبه کشید و دست هایش را تمیز کرد و رو به مهندس رستمی که این سوال را پرسیده بود، گفت:

- یم نمایش انفرادی دارم با عروسکم.

مهندس رستمی خیلی جدی سرتکان داد. سایه لبخندی زد و گفت:

- نمایش برای بچه هاست وگرنه ازتون دعوت می کردم.

مهندس رستمی لبش را گزید تا نخندد. حمیدخان سینه ای صاف کرد و با سوال ناگهانی اش سعی کرد بحث را عوض کند:

- ماجرای وام به کجا رسید؟

ولی مهندس رستمی که نمی خواست بحث عوض شود با همان لبخند روی لبش گفت:

- اگر کرمان بود نمایشت حتما می اومدم. راستش رو بخوای من شخصیت های عروسکی رو دوست دارم.

و با لب های بسته خندید که سایه را به یاد امیرپاشا و خنده های نادرش انداخت و باعث شد لبخند سایه فراخ تر شود. حمید خان حیران به مهندس رستمی نگاه می کرد که داشت در ادامه حرفش می گفت:

- همین کلاه قرمزی مثلا...

و دوباره آرام خندید. سایه هم دیگر خنده اش را نگه نداشت:

- وای اون که عشقه! شخصیت محبوبتون کدوماشه!

جمع ساکت شده بود و همه متعجب به مکالمه سایه و مهندس گوش می دادند. حتی آیدین همیشه خنثی هم متعجب شده بود. مهندس رستمی کمی توی جایش تکان خورد و گفت:

- راستش من از دیوی خوشم میاد...

و با خنده گفت:

- با اون برعکس حرف زدنش.

سایه دست هایش را به هم زد و با هیجان گفت:

- وای منم خیلی دوستش دارم. بعدم فامیل دور.

زیبا خانم بود که ذوق زده گفت:

- اون که همش بلا سرش میاد می خنده کدوم بود. اونو من خیلی دوست دارم.

و با خنده به روحی خانم گفت:

- وای یه وقتایی مهندس تو خونه اس با هم می بینیم.

امیرپاشا متعجب نگاهش را بین پدر و مادرش چرخاند و گفت:

- خدایی می گین؟

مهندس رستمی به او نگاه کرد و خیلی شیک گفت:

- شوخی دارم مگه با تو بچه؟

سایه از اینکه مهندس این همه با ذوق درباره عروسک ها حرف می زد از خوشی در حال سکه بود. از جا بلند شد و موبایلش را از جیبش بیرون کشید و کنار مهندس رستمی نشست و گفت:

- بیاین عروسک خودمو نشونتون بدم باباجون!

آیدین ابرویی بالا داد به امیرپاشا خیره شد و هم زمان لب زدند:

- باباجون!

مهندس رستمی خم شد روی گوشه سایه:

- ایناهاش.

مهندس خنده ای کرد و گفت:

- واقعا خودت درستش کردی؟

حمیدخان سینه ای صاف کرد و کمی به سمت سایه خم شد ولی سایه آن طرف مهندس رستمی نشسته بود و نمی توانست گوشه اش را ببیند.

- آره کاره خودمه.
- بعد چه جوری تکونش می دی؟
- از ایناست که دست می ره داخلش.
- جالبه. یه بار بیار از نزدیک اجرا کن برامون.
- سایه تند تند سرتکان داد:
- باشه حتما.
- زیبا خانم بی طاقت گفت:
- به منم نشون بده.
- سایه ذوق زده از جا بلند شد و وقتی خواست میز وسط را دور بزند و کنار زیبا خانم بیاستد تقریبا زانویش به میز خورد و آخ آرامی گفت. امیرپاشا بود که گفت:
- مواظب باش.
- سایه خنده ای کرد و کنار زیبا خانم ایستاد که داشت نگران به او می گفت:
- وای عزیزم چیزیت نشد که!
- سایه خجالت زده سری تکان داد:
- نه. چیزی نشد.
- و گوشی را دست زیبا خانم داد:
- اینه!
- زیبا خانم با دیدن عروسک خنده ای کرد و گفت:
- وای چه با نمکه!
- روحی خانم موقعیتش نسبت به حمیدخان بهتر بود چون توانست تصویر عروسک را به خوبی ببیند.
- قیافه اش مثل خنگاس.
- سایه خندید:
- بخاطر موضوع نمایشم اینجوری طراحیش کردم.

روحی خانم گوشه را بی تعارف از دست زیبا خانم گرفت و گفت:

- می تونی برای بچه آلام درست کنی؟

سایه ذوق زده گفت:

- بله می تونم. خودم یه چیز خوشگل براش درست می کنم.

روحی خانم گوشه را داد دست سایه و گفت:

- فقط خوشگل باشه ها.

سایه برگشت و کنار امیرپاشا نشست و گفت:

- چشم. خیالتون راحت.

حمیدخان هنوز زل زل به سایه نگاه می کرد. هر چی منتظر شد سایه هیچ عکس
العملی مبنی بر نشان دادن عروسکش به او از خودش نشان نداد.

- بگم نهارو بیارن خیلی دیر شد.

زیبا خانم با این حرف از جا بلند شد و سایه هم پشت سرش:

- بذارین کمکتون کنم.

- لازم نیست عزیزم. زحمت نکش.

- زحمتی نیست.

امیرپاشا که دور شدن او را با مادرش دید. با اجازه گفت و خودش را به سایه رساند و
دستش را گرفت:

- مامان بذارین منم کمک می کنم.

- نمی خواد مامان جان. تو سایه جان و ببر بشینین من یه سرکشی می کنم و میام.
خودشون میزو می چینن.

امیرپاشا چشم بلند بالایی گفت و دست سایه را کشید و از آشپزخانه دور کرد:

- خوب داری برا مامان و بابام دلبری می کنی.

سایه که مقابل امیرپاشا ایستاده بود شانه اش را به سینه او تکیه داد و درحالی که با
انگشت هایش بازی می کرد گفت:

- دوس دارم.

و نگاهش را بالا آورد و با شیطنت به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا نگاهی به در پذیرایی و آشپزخانه انداخت و دست انداخت دور کمر سایه او را توی راهروی منتهی به اتاق های پایین کشید:

- زرنگی این شیطنت ها رو اینجاها می کنی که دست و بال من بسته اس.

و سایه را به خودش چسباند. سایه به همان حالت مظلوم وارث مشغول ور رفتن با دکمه او شد و گفت:

- مثلاً می خوای چکار کنی که دست و بالت بسته اس؟

امیرپاشا نگاهی به انتهای راهرو انداخت و در اتاق کناری اش را باز کرد و سایه را آرام داخل کشید و غر زد:

- سایه نکن!

سایه ریز ریز خندید و همراه امیرپاشا داخل کشیده شد. امیرپاشا صدایش را پایین آورد و گفت:

- میشه امشب نری؟

سایه لبش را گزید تا صدای خنده اش بلند نشود:

- نه نمی شه! باید برم.

امیرپاشا او را محکمتر به خودش فشرد:

- فردا صبح برو!

سایه سرش را بالا گرفت و به چهره امیرپاشا نگاه کرد. پرده های سورمه ای مخمل اتاق، تقریباً نور اتاق را گرفته بود. سایه روی پنجه پا بلند شد و گوشه لب امیرپاشا را بوسید:

- نمیشه... عزیز دلم...

امیرپاشا نگاهش را گرداند توی صورتش:

- پس منم می ام.

چشم های سایه گرد شد:

- کجا بیای؟

امیرپاشا اخم کرد:

- تهران. منم باهات میام. اصلا خودم می برمت. نمایشت رو بده با هم برمی گردیم.

سایه تک خنده ای کرد و گفت:

- مگه تو کار نداری؟

- سایه من مهندس خودم نمی رم سر ساختمون بیل بزمن که.

سایه دوباره روی پنجه پا بلند شد و این بار طرف دیگر لب او را بوسید:

- آخه به مامانم اینا چی بگیم فدات شم؟

امیرپاشا این بار بی قرار تر نگاهش را توی چهره او گرداند و گفت:

- اونش با من. خودم می گم...

- بچه ها؟

صدای زیبا خانم حرف امیرپاشا را قطع کرد.

- بیاین نهار. میز آماده اس.

سایه انگشت شستش را آرام گوشه لب امیرپاشا کشید و گفت:

- رژم همرام نیست که.

امیرپاشا خم شد و او را عمیق بوسید و گفت:

- به درک.

و بعد او را از خودش جدا کرد و دستش را کشید و توی راهرو همراهش برد. نور از

پاسیوی انتهای راهرو خورد توی صورت هر دو.

- وایسا!

سایه دست امیرپاشا را کشید و او را به سمت خودش گرداند:

- لبات رژیه.

و آرام کف دستش را روی لب های او کشید که امیرپاشا همان وسط راه کف دستش را

هم بوسید. سایه خندید و لب هایش را به هم زد تا رژش را به خیال خودش یک دست

کند.

- بریم دیگه!

- پس من الان می گم خودم می برمت.

و دست او را فشرد. سایه لب گزید:

- بد نباشه!

امیرپاشا از روی شانه اش نگاهی به او کرد و ابرویی بالا انداخت:

- زنمی...اختیار تو دارم.

سایه بینی اش را چین داد:

- ببین نظر حمیدخانم همینه!

- نبودم راه های دیگه ای هست.

و ابروهایش را بالا داد. سایه خنده اش را خورد چون کنار میز رسیده بودند. سایه سعی کرد به کسی نگاه نکند. امیرپاشا برایش صندلی را نگه داشت تا بنشیند. مهندس رستمی با لبخند به آنها نگاه کرد. امیرپاشا بود که گفت:

- ببخشید منتظر موندین.

روحی خانم که برخلاف حمیدخان حساسی سرخوش بود گفت:

- خواهش می کنم پسرم.

زیبا خانم آخرین نفر همه چیز را چک کرد و پشت میز نشست:

- بفرمایید خواهش می کنم.

امیرپاشا بشقاب سایه را برداشت و برایش کمی باقالی پلو و زرشک پلو کشید. سایه دستش را روی بازوی او گذاشت:

- بسه. اینقدر نریز.

امیرپاشا بی اعتنا به حرف سایه ران مرغ را کامل جدا کرد و روی بشقابش گذاشت و بشقاب را مقابلش گذاشت. بشقاب دیگری برداشت و پر از سالاد کرد و آن را هم بغل دست سایه گذاشت.

- امیرپاشا اینا خلیه!

امیرپاشا درحالی که یک تیکه ماهیچه را طرف دیگر بشقاب سایه می گذاشت سرش را به سمت او خم کرد و گفت:

- به قول مامانم بعدا باید بچه بیاری...بدنت باید جون داشته باشه...

چشم های سایه به آنی گرد شد و نگاه وحشت زده اش را بین افراد پشت میز گرداند و با پا محکم به زانوی امیرپاشا زد. که امیرپاشا خنده اش گرفت.

- امیرپاشا یکی می شنوه. چی می گی تو؟

امیرپاشا برای خودش هم غذا کشید و بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

- مگه دروغ می گم؟

سایه چند بار لب هایش را به هم زد. اصلا مانده بود چه بگوید. تازه دیروز عقد کرده بودند و او حرف از بچه می زد. بعد می خواست او را ببرد تهران؟ به نیم رخ او نگاه کرد. خیلی راحت و خونسرد به نظر می رسید. چند بار پلک زد. باید با هم تنها می رفتند تهران؟ دونفری؟ زن و شوهری؟

- سایه جان چرا نمی خوری؟

با این حرف زیبا خانم افکار سایه از هم پاره شد و نگاه ها به سمت بشقاب سایه رفت. سایه از تصور اینکه بقیه هم حرف امیرپاشا را فهمیده باشند یک لحظه نزدیک بود قلبش از کار بایستد. تند قاشق را برداشت و لبخندی زد و گفت:

- داشتم می گفتم زیاده....

و قاشقش را پر کرد و توی دهانش گذاشت.

- کجاش زیاده عزیزم. یه خورده بیشتر به خودت برس.

سایه قاشقش را گاز زد اگر زیبا خانم هم حرف امیرپاشا را می زد همین الان این خانه را ترک می کرد و دیگر برنمی گشت.

ولی زیبا خانم جمله اش را همینجا تمام کرد. آیدین که آن طرف میز مقابل امیرپاشا نشسته بود نگاهش را روی آن دوتا چرخاند و گفت:

- مهندس جان..او گوشه های بشقابش هنوز جا داره....یه تلاش دیگه بکن...

و قاشقش را توی دهانش گذاشت. می دانست سایه چقدر کم غذاست و منتظر بود ببیند چطور تمام آن بشقاب را می خورد. امیرپاشا نیم نگاهی به آیدین انداخت و گفت:

- تازگی ها زیادی با نمک شدی! شبا کجا می خوابی؟

آیدین قاشقش را پر کرد و مثل خود امیرپاشا بی خیال جواب داد:

- تو تختم!

سایه نگاهش را بین آنها چرخاند و بعد با بدبختی به ماهیچه ای که امیرپاشا برایش گذاشته بود نگاه کرد. آیدین از آنطرف میز گفت:

- مطمئن باش نگاهش کنی غیب نمی شه! بذار یه حقیقتی رو بهت بگم...

امیرپاشا بود که حرف او را قطع کرد:

- لازم نکرده... حقایق علمیت رو برا خودت نگه دار...

آیدین شانه ای بالا انداخت و گفت:

- باشه... ولی ضرر می کنی. بذار یه حقایقی رو درباره این شکرپنیر بهت بگم بعدا به کارت میاد...

سایه در همین حین که امیرپاشا و آیدین با هم مشغول بودند داشت سعی می کرد ماهیچه ای که امیرپاشا برایش گذاشته بود را زیر سالادها پنهان کند.

- الانم داره ماهیچه رو می پیچونه...

سایه راست نشست. امیرپاشا داشت به دست سایه نگاه می کرد که داشت کاهوها را روی ماهیچه می کشید:

- سایه!

سایه سرش را برگرداند و به آیدین اخم کرد که دولپی مشغول خوردن بود و انگار نه انگار که او را لو داده بود.

- چرا نمی خوری. گوشت لازمه برای بدن.

الان وقت برنامه دکتر سلام بود؟ امیرپاشا هم وقت گیر آورده بود. خوب گوشت دوست نداشت. موقع خوردنش حس می کرد دارد یک آدامس نامرغوب بدمزه را می جود که به هیچ وجه پایین نمی رود. لبخندی زورکی زد و گفت:

- خوب خیلی دوست ندارم.

امیرپاشا با چنگالش به ماهیچه اشاره کرد:

- این فرق داره تو بخور.

سایه حس کرد امیرپاشا مثل بچه ها دارد گولش می زند:

- بچه نیستم که گول بخورم. صدمه خوردم...

- خوب این یه بارم روش...

سایه لب هایش را به هم فشرد و تکه کوچکی از گوشت را جدا کرد همراه پلو توی دهانش گذاشت. امیرپاشا با رضایت لبخند زد و سرش را گرداند سمت حمیدخان و گفت:

- حمیدخان...

وقتی توجه مهندس نجاتی به او جلب شد. امیرپاشا مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- من خودم سایه رو می برم تهران صبر می کنم کارش تمام شه پس فردام برش می گردونم.

آیدین باز هم قاشق پرش را توی دهانش گذاشت و سرش را به سمت پدرش گرداند و منتظر جواب ماند. سایه منتظر ماند. امیرپاشا اصلا اجازه نگرفته بود خیلی شیک خبر را اعلام کرده بود. قبل از اینکه حمیدخان دهان باز کند روحی خانم بود که با ذوق گفت:

- وای امیرجان اینجوری اگر بشه خیلی خوبه. منم خیالم راحت تره.

زیبا خانم هم سری تکان داد و گفت:

- آره یه سفر کوچیکم لازم بود برن.

و به سایه چمشک زد. سایه چنگال به دست با یک دانه کاهو سرش منتظر به پدرش نگاه می کرد. کاملا معلوم بود که در عمل انجام شده قرار گرفته است. مهندس رستمی هم برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- نگران کاراتم نباش. بچه ها هستن.

و با چانه به آیدین اشاره کرد که داشت قاشق پرش را توی دهانش می گذاشت. یک لحظه قاشق مقابل دهانش متوقف شد و بعد وارد دهانش شد و درحالی که جویدن به امیرپاشا نگاه کرد. سایه همچنان چنگال به دست به زل زده بود که بین مکالمه های رد و بدل شده مردد مانده بود بالاخره موفق شد نوبتی برای حرف زدن گیر بیاورد. نگاهش را از امیرپاشا گرفت و به سایه داد:

- می خوای امیرپاشا ببرت؟

سایه چند لحظه به پدرش نگاه کرد. می توانست بگوید نه. امیرپاشا و او قرار بود تنها بروند و این بار با دفعه قبل و خیلی فرق می کرد. الان زن و شوهر بودند و اسمشان توی شناسنامه هم. برگشت و به چهره امیرپاشا نگاه کرد که با لبخند خیره اش شده بود. نه نمی توانست بگوید نه.

- اگر خودت می خوای....

امیرپاشا هنوز خیره اش بود و لبخند می زد. سایه دلش می خواست با او باشد. کنارش باشد. لبخند کم رنگی زد و بعد آرام گفت:

- آره...اگر بشه...

و زیبا خانم با خنده گفت:

- خوب معلومه که می خوان با هم باشن...عزیزم می گم همین جا بر تو راهتون وسیله جمع کنن بچه ها.

و با ذوق از جا بلند شد. مهندس رسمتی خندید و گفت:

- عزیزم نهارتو بخور بعد!

- الان می ام. شما بفرمایید.

حمیدخان بالاخره نگاهش را از سایه گرفت و سایه نیم نگاهی به امیرپاشا انداخت که برایش ابروهایش را بالا انداخت:

- اون کاهورم بخور پلاسید سر چنگالت.

و آرام خندید. سایه برگشت و به کاهویش نگاه کرد. در پس زمینه آیدین داشت ته بشقابش را در می آورد.

آیدین خمیازه کشان وارد شرکت شد و فحشی زیر لب به امیرپاشا داد. موقع بالا رفتن از پله یکی توی کمرش کوبید که سکندری خورد و با حرص برگشت حرفی بزند که سورنا دستش را عقب کشید و گفت:

- اوخ اوخ بابا حواست کجاست صدات کردم نشنیدی.

- شوخی بی مزه ای بود.

سورنا کنارش از پله بالا رفت و گفت:

- صدات کردم جواب ندادی نمی خواستم بکشمتم که چه می دونستم اینجوری جا می خوری.

آیدین دوباره خمیازه ای کشید و گفت:

- کارای امروز امیرپاشا با خودته. به من ربطی نداره.

- به من چه. شوهرخواهر جنابعالیه.

آیدین برگشت و ابرویی بالا داد:

- باجناق توام هست.

- از قدیم گفتن باجناق فامیل نمشه...

آیدین سری تکان داد و گفت:

- راست گفتن. برای همین کاراشونه. می رن کارشون می ندازن گردن باجناقشون.

جمله اش که تمام شد خانم حقیقی از پله بالا آمد. هندزفری اش توی گوشش بود و عینک بزرگش با آن مقعنه گشاد و موهای بیرون ریخته اوضاعی برایش ساخته بود. با دیدن آنها لبخندی زد عینکش را سر داد به سمت بالا و از همانجا کمی بلند تر گفت:

- سلام صبحتون بخیر.

آیدین با دندان هایی به هم فشرده در حالی که سعی می کرد لب هایش تکان نخورد گفت:

- دیروز نبود راحت بودیم ها.

سورنا لبخندی مصلحتی زد و به او سلام کرد:

- سلام خانم حقیقی صبح شمام بخیر.

دختر به آیدین منتظر نگاه کرد که آیدین هم بالاخره مجبور شد جوابش را بدهد:

- سلام.

خانم حقیقی لبخند پهنی زد و گفت:

- با اجازه من برم سراغ کارم.

و به سمت اتاق خودش رفت. صدای کش و کشی که پشت سرش می آمد باعث شد سورنا و آیدین برگردند و نگاهش کنند. یک تکه کاغذ چسبیده بود کف کفشش و همین طور همراهش می رفت. آیدین پوفی کرد و گفت:

- این یعنی حس نمی کنه یه چیزی مزاحم پاشه!

صدای سلام بلندش به خانم رسولی سورنا را به خنده انداخت. آیدین مسخره ای نثار او کرد و گفت:

- فهمیدی پس کارای امیرپاشا با توعه.

سورنا راه افتاد سمت اتاقش و گفت:

- من نمی تونم. زود باید برم خونه. آلا حالش خوب نیست.

و نیم نگاه پیروزمندانه ای به او انداخت. آیدین دست به کمر شد و نچی کرد و به سمت اتاق خودش رفت:

- حیف که پای آلا وسطه. حیف.

و موقع رد شدن از جلوی اتاق خانم رسولی و حقیقی او را دید که یک دستش را روی میز گذاشته بود و با دست دیگرش داشت کاغذ را از کفشش می کند. آدامسی هم که همراه کاغذ کش آمده بود از همان فاصله هم قابل دیدن بود:

- نجار زاده تو این چی دیده که فرستادتش برا ما سایت طراحی کنه.

و موقع وارد شدن به اتاقش پشیمان شد و برگشت به سمت اتاق خانم رسولی و جلوی در او را صدا زد:

- خانم رسولی!

خانم رسولی تند از جا بلند شد و به سمت او رفت.

- چند لحظه تشریف می آرین بیرون.

خانم حقیقی حالا روی صندلی نشسته بود و داشت سعی می کرد با کاغذ باقی مانده آدامس را از ته کفشش بکند و همزمان غر می زد:

- بیشعور نمی فهمی نباید آدامس بندازی وسط پیاده رو و خیابون. گند زد به کفشم. می گم خدا یه چیزی اضافه ای به کفشمه!

آیدین نگاهش را بی حوصله از او گرفت و سری تکان داد و خانم رسولی را بیرون کشید:

- بله مهندس نجاتی.

- خانم رسولی حواستون به این دختره باشه. باز یه خرابکاری نکنه.

خانم رسولی لبی گزید و گفت:

- کی یلدا؟

- یلدا؟

- همین خانم حقیقی...

- بله همین ایشون.
- آیدین سرکی توی اتاق کشید. خانم حقیقی کفشش را درآورده بود و با جدیت مشغول جدا کردن آدامس بود.
- به نظرتون آی کیوش در چه حدیه؟
- وای مهندس نگین اینجوری هم نیست دیگه.
- و او هم برگشت و یلدا را نگاه کرد. که زبانش از دهانش بیرون آمده بود و عینکش تا نوک بینی اش سر خورده بود. آیدین پوفی کرد و گفت:
- بله معلومه. مهندس کامپیوتری که تمام فایلای اصلی رو بزنه تو روز اول پاک کنه کاملاً معلومه خیلی باهوشه.
- خانم رسولی دوباره لب گزید و برای پایان دادن به بحث گفت:
- باشه حواسم بهش هست.
- آیدین هم پوف کلافه ای کشید و به سمت اتاقش رفت. برگشت که در را ببندد که پشیمان شد. در را باز گذاشت و کیفش را روی میز گذاشت و کتش را از تنش درآورد و مشغول بالا دادن آستین های پیراهنش شد.
- مهندس نجاتی!
- صدای ناگهانی یلدا او را کمی از جا پراند. آیدین نگاه کلافه ای به سقف انداخت و به سمت او برگشت:
- بله!
- یلدا دوباره عینکش را سرداد به سمت بالا و کمی خجالت زده چتری های کجش را کنار زد و گفت:
- ببخشید مزاحم شدم.
- آیدین که داشت آستین دومش را آرام آرام به سمت بالا تا می زد سری تکان داد و گفت:
- خواهش می کنم بفرمایید.
- یلدا با چشم حرکت دست او را تعقیب کرد و گفت:
- درباره جزئیات سایتی که خواسته بودین.

آیدین آستینش را مرتب کرد و دست به سینه مقابل او ایستاد. چشم های یلدا با دست های او حرکت کرد:

- خوب؟

- قرار بود یه روز با مهندس رستمی کامل صحبت کنیم درباره اش.

- می بینین که مهندس رستمی فعلا نیستن.

یلدا بالاخره نگاهش را داد به صورت آیدین و گفت:

- پس خودتون می تونید بهم بگید. می خوام دقیق بدونم...

آیدین دست چپش را بالا برد و پشت موهایش را مرتب کرد و گفت:

- نه من نمی تونم... باید خود مهندس رستمی باشه...

یلدا چند لحظه او را نگاه کرد و بعد سری تکان داد و آرام گفت:

- خوب دیر میشه.

آیدین که کلافه شده بود کمی بلندتر از حد معمول گفت:

- بله؟؟

یلدا از صدای بلند او از جا پرید و با چشم های گرد شده به او نگاه کرد. آیدین سینه ای صاف کرد و گفت:

- نشنیدم صداتونو! می شه دوباره بگین.

یلدا عینکش را که با حرکت ناگهانی اش روی بینی اش سر خورده بود بالا داد و گفت:

- هیچی. چیز خاصی نبود.

و چرخید و تند به سمت اتاقش رفت.

- خانم حقیقی.

یلدا بین راه چرخید و تند تند راه رفته را برگشت:

- بله؟

آیدین پوزخندی یک وری زد و گفت:

- یه چیزی چسبیده کف کفشتون!

یلدا کمی خم شد و به کفشش نگاه کرد یک پاکت مخصوص سی دی بود که به کفشش چسبیده بود. یلدا نچی کرد و خم شد و پاکت را از پایش کند:

- اینقدر بدم میاد آدامس می ندازن تو خیابون.

و راهش را کشید و به سمت اتاقش رفت. آیدین همانطور دست به سینه و با پوزخند نگاهش کرد:

- آی کیوش در حد هویجم نیس. دختره خنگ.

قبل از اینکه امیرپاشا ماشین را نگه دارد سایه در را باز کرد. امیرپاشا خنده اش گرفته بود:

- سایه حالا خودتو به کشتن ندی!

سایه بی اعتنا به او به سمت در خانه دوید:

- نمی تونم.

و چندبار زنگ را فشرد. باید رو در رو خبر را به خانواده اش می داد. در با صدای تیکی باز شد. امیرپاشا داشت ماشین را پارک می کرد که سایه دوان دوان طول حیاط را طی کرد. جلوی پله برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. امیرپاشا را به امان خدا رها کرده بود. دوباره راه رفته را برگشت و توی کوچه سرک کشید. امیرپاشا داشت از ماشین پیاده می شد.

سایه با حرص به سمت او رفت و دستش را کشید:

- بیا دیگه.

امیرپاشا خندان پشت سر سایه کشیده شد:

- واسا درو قفل کنم.

سایه با حرص باز هم او را کشید:

- ریموته ها. قفل کتابی که نمی خوای بزنی.

قدم های امیرپاشا سرعت گرفت و سایه بالاخره توانست او را وارد خانه بکند. می دانست همه خانواده ها دور هم جمع شده اند. حتی خانواده سورنا هم بودند. سایه از پله بالا می رفت و امیرپاشا سنگین دنبالش:

- پاشا داری اذیت می کنی؟

- نه به جان تو!

- خوب عزیزدلم پاهای به این بلندی یه خورده قدمات رو هم بلند بردار. سکنه کردم.
- امیرپاشا چشم خندانی گفت و دو پله را یک پله کرد و بالا رفت:
- خوبه!
- سایه سرتکان داد.
- از تهران تا اینجا مخ منو خوردی. دیگه بذار استراحت کنم.
- بیا اذیت نکن می خوام موقع گفتن توام باشی.
- من که چسبیدم بهت دیگه چکار کنم؟
- سایه بی توجه به او در سالن را باز کرد و وارد شد و بلند سلام کرد:
- سلام به همگی ما اومدیم.
- روحی خانم که داشت از آشپزخانه بیرون می آمد با صدای بلند سایه لبخندی مصلحتی به جمع زد و به او چشم غره رفت. ولی سایه اینقدر هیجان داشت که اصلا برایش مهم نبود که مادرش دارد برایش چشم و ابرو می آید.
- امیرپاشا درحالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند وارد شد و به جمع سلام کرد.
- زیبا خانم به سمتشان آمد و سایه را در آغوش گرفت:
- سلام عروس خوشکلم. وای که از در میای تو انرژی میاری با خودت.
- سلام مامان جان.
- زیبا خانم به سمت امیرپاشا چرخید و امیرپاشا برای اینکه مادرش بتواند صورت او را ببوسد کمی خم شد:
- سلام عزیز دلم. خوش اومدین. وای که چقدر جاتون خالی بود.
- سایه روی پا بند نبود. دست امیرپاشا را گرفت و آرام کشید:
- بیا دیگه.
- امیرپاشا همراه زیبا خانم و سایه به سمت جمع رفتند. سایه تند تند با همه سلام و احوال پرسی کرد. اگر به خودش بود که همان اول و قبل از سلام خبر را به گوش بقیه رسانده بود. ولی الان فهمیده بود باید کمی مودب تر برخورد کند. آلا را بوسید و مهندس رستمی هم او را آرام بغل کرد. توی بغل پدرش کمی بیشتر ماند و با ذوق فکر کرد وقتی

پدرش خبر را بشنود چه عکس العملی نشان می دهد. حتی با ذوق با آیدین هم روبوسی کرد که باعث شد آیدین با تعجب به او نگاه کند و رو به امیرپاشا بگوید:

- چی دادی بهش بین راه؟ خیلی شنگول می زنه.

امیرپاشا که داشت با برنا و مهندس شهیری دست می داد رو به آیدین با خنده گفت:

- والا...

که سایه وسط حرفش پرید:

- نه نگو نگو خودم می خوام بگم.

و رو به روحی خانم که کمی دورتر ایستاده بود گفت:

- مامان شمام بیاین. خبر خوب دارم خیسیلی خوب.

روحی خانم سینی خالی را روی میز گذاشت و کنجکاوانه به او نزدیک شد. امیرپاشا بود که رو به سایه که دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند گفت:

- سایه جان می خوام بذاری بشینیم.

سایه نگاهی به جمعی که هنوز ایستاده بود انداخت و گفت:

- وای ببخشید. بله بفرمایید. معذرت می خوام. یه خورده هیجان زده ام.

برنا بود که روی مبل نشست و گفت:

- فقط یه خورده؟

سایه خنده خجالت زده ای کرد و گفت:

- هزار کیلومتر جلوی خودمو گرفتم دیگه دارم منفجر می شم.

و به برنا که کمی سرسنگین بود نگاه کرد. برنا شانه ای بالا انداخت و ظرف میوه اش را برداشت:

- پس بگو تا نترکیدی.

مهندس شهیری نچی کرد و به برنا چشم غره رفت. سایه لبخندی زد و دست هایش را به هم زد و گفت:

- خوب من یه خبر خوب دارم براتون.

و به امیرپاشا نگاه کرد که با لبخند کمرنگی نگاهش می کرد. مهندس نجاتی نگاه سوالی اش را بین سایه و امیرپاشا گرداند. در همین سی ثانیه همه جور فکری از ذهنش رد شد. حتی احتمال آمدن نوه دوم.

- بابا جون مامان عزیز... زیبا جون... نمایش من جایزه سوم رو برد.

و دست هایش را با ذوق به من زد. و نگاهی به جمع انداخت. مهندس رستمی خنده ای کرد و گفت:

- قرار بود عروسکت رو بیاری... که....

- آوردم پسرمو...

مهندس نجاتی نفس پرصدایی کشید و به امیرپاشا نگاه کرد. سایه دوباره دست هایش را به هم زد و گفت:

- ولی این خبر مهم من نیست.

سایه به همه نگاه کرد و آیدین با تمسخر گفت:

- الان می خوام هیجان بدی به ماجرا؟ حتما بهت تماشای ۱۰ تا تئاتر عروسکی رایگان هدیه دادن...

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نخیر... بعد از اجرام... یک خانمی اومد دیدنم... از... اگه گفتین کجا؟؟

آلا حرصی توی جایش تکان خورد:

- سایه بی مزه نشو. جون به لب شدم.

سایه نگاهی به سمت او انداخت و گفت:

- نه حرص نخور برا بچه خوب نیست الان می گم....

و دوباره رو به جمع کرد و مستقیم به پدرش نگاه کرد:

- از تلویزیون... از عروسکم خوشش اومده... گفت می خوان یه برنامه کوتاه آموزشی بسازن برای بچه ها دنبال یه عروسک خاص بوده.... و عروسک منو انتخاب کرده....

و با ذوق لبش را گزید و منتظر عکس العمل پدرش ماند که بهت زده به او خیره شده بود. اولین نفر زیبا خانم بود که از جا بلند شد:

- قریون عروس هنرمندم برم. راست می گی؟ تلویزیون سراسری؟

سایه تند تند سرتکان داد. زیبا خانم دوباره او را بغل کرد. و سایه از خوشی لبش را گاز گرفت که جیغ نکشد. بالاخره سر و صدای بقیه هم درآمد و تبریک گفتن ها و شوخی ها اوج گرفت. روحی خانم هم ناباور سایه را بغل کرد:

- جون من سایه راست گفتی؟ یعنی می ری تلویزیون؟

- آره مامان. قراره مهر که رفتم برم بابت قرارداد و کارای ضبط.

آلا هم توی صف ایستاده بود که او را بغل کند. از پشت شانہ مادرش گفت:

- بعد از کانال سراسری پخش می شه؟

سایه به آرامی او را بغل کرد و سعی کرد به شکمش فشار نیاورد. ولی آلا او را محکم به خودش فشرد.

- آره فک کنم شبکه دو.

- وای باورم نمیشه.

سورنا با خنده گفت:

- یعنی معروف میشی؟ خاله سایه؟

و زیر خنده زد. برنا چند لحظه به سایه نگاه کرد و دوباره مشغول خوردن میوه اش شد. سایه آلا را رها کرد و گفت:

- من که نمی رم جلو دروین من عروسک گردانم. صداشم با خودمه. مثل شخصیت سنجد.

و به جمع نگاه کرد هنوز منتظر عکس العمل پدرش بود. مهندس نجاتی که نگاه سایه را دید بالاخره به خودش تکانی داد:

- مطمئنی از تلویزیون بود؟ کلاه گذار نباشه؟

- نه بابا. واقعا از تلویزیون بود.

- از کجا مطمئنی؟

- کارتش رو داد بهم.

و رو به امیرپاشا گفت:

- مگه نه پاشا؟

امیرپاشا سرتکان داد:

- منم بودم.

مهندس نجاتی با همان چهره متفکر گفت:

- نمی تونه یه کارت الکی بده؟

سایه لبش را تر کرد و گفت:

- برای چی باید بیاد کارت الکی بده؟

- چه می دونم الان بری برای قرارداد و این چیزا ولی یه بلایی سرت بیارن چی؟

سایه بهت زده گفت:

- بابا!

مهندس نجاتی رو به جمع گفت:

- کم دیدیم از این چیزا؟

و رو به روحی خانم کرد و گفت:

- یادته یه نفر اوامده بود نزدیک خونه مادرم دندون سازی زده بود. ملتتم می رفتن پیشش به عنوان دندون پزشک دندون مصنوعی می ساخت براشون خوشحال که چقدرم ارزون میگیره...

روحی خانم نگران سرتکان داد. مهندس نجاتی با همان حرص و جوش ادامه داد:

- بعدا معلوم شد طرف اصلا مدرک نداره تو دندون سازی دستیار بوده...

لب های خندان سایه کم کم جمع شد. مردد به امیرپاشا نگاه کرد. ممکن بود پدرش راست بگوید. ممکن بود طرف دروغ گفته باشد. با نگرانی به امیرپاشا نگاه می کرد و انگار با نگاهی از او کمک می خواست. امیرپاشا با دیدن چهره سایه از جا بلند شد و کنار او ایستاد. دستش را روی شانه سایه انداخت که باعث شد مهندس نجاتی حرفش را نیمه رها کند. امیرپاشا رو به او کرد و گفت:

- مطمئن باشین تا صددرصد تائید نشه نمی دارم سایه چیزی رو امضا کنه یا تنها جایی بره. خودم تمام مراحل رو همراهشم.

و فشاری به شانه سایه داد. سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد که لبخند می زد. بعد او را به سمت اتاقش هدایت کرد:

- بخشید الان می ایم.

و دستش را از روی شانه سایه سر داد و دستش را توی دست گرفت. تا زمانی که وارد اتاق سایه بشوند کسی حرفی نزد. وقتی امیرپاشا در را پشت سرشان بست. سایه بلاتکلیف وسط اتاق ایستاد:

- نمی دونم بابا چرا همش دوست داره حال منو بگیره.

دست های امیرپاشا از پشت دور کمر او حلقه شد. سایه نفسی گرفت و به او تکیه داد:

- خوب یه ذره باهام خوشحالی می کرد و بعدا به خودم این حرفارو می زد.

صدای امیرپاشا را از کنار گوشش شنید:

- یه خورده ام بهش حق بده. پدره بالاخره نگران میشه...

سایه کمی سرش را چرخاند تا صورت او را ببیند:

- منم نمی گم نگران نباشه ولی نمی دونم چرا نگرانی هاش جای اینکه منو خوشحال کنه بیشتر حالمو می گیره.

- سخت بگیر. اون خانمه هم بهش نمی خورد کلاه بردار باشه. ولی خوب بیا یه درصد اینم در نظر بگیرم.

- اگر دروغ باشه چقدر ضایع می شم.

- گفتم یه درصد سایه.

- من همیشه جز یه درصد بودم...شانس ندارم که...

- نیستی. نگران نباش. مطمئنم.

سایه به چشم های امیرپاشا نگاه کرد و لبخند زد:

- چقدر خوبه که تو هستی وگرنه من دق می کردم از فکر و خیال.

صدای در زدن باعث شد امیرپاشا از او جدا شود:

- بله!

صدای روحی خانم بود. در را باز نکرد و از همان پشت در گفت:

- سایه جان لباس عوض کن بیا. می خوام شامو بکشم.

سایه از همانجا چشم بلندی گفت و شالش را از سرش برداشت. و دکمه های مانتویش را باز کرد:

- تو چکار می کنی؟

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- اگر خونه بودم که دوش می گرفتم... ولی الان مشکلی نیست با همین لباسا می شینم.

- دوش بخوای بگیری مشکلی نیست ها. لباسای آیدین بهت می خوره.

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ممنون. نمی خواد. فقط مونده هنوز هیچی نشده خونه پدر زن برم حموم. آتش نخورده و دهن سوخته.

و با تخیسی به سایه نگاه کرد که سرش را پایین انداخته بود و خودش را با دکمه آخر مانتویش مشغول کرده بود و در همان حال گفت:

- خوب پس تو برو تا من بیام.

امیرپاشا خنده ای کرد و گفت:

- یادم می مونه این دو روز شبا من و فرستادی هتل خودت رفتی خوابگاه...

و چرخید سمت در اتاق. سایه خجالت زده پشتش را به او کرد و انگار که حرف امیرپاشا را نشنیده باشد گفت:

- من الان می ام.

و لبش را گزید. و منتظر ماند صدای بسته شدن در اتاق را بشنود. ولی در عوض صدای امیرپاشا را از کنار گوشش شنید:

- با ما به از این باش خانم...

سایه از جا پرید. امیرپاشا خندید و گونه او را بوسید و این بار واقعا از در اتاق بیرون رفت. سایه دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید. این چند روز اینقدر استرس داشت که نزدیک بود اجرایش را هم خراب کند. خدا را شکر خود امیرپاشا جنبه به خرج داده بود. اگرچه معلوم بود به او حسابی بر خورده است ولی بالاخره پذیرفته بود که سایه هنوز آماده نیست. گرچه هر روز صبح که امیرپاشا دنبالش می آمد اینقدر

عذاب وجدان می گرفت و خجالت می کشید که پشیمان شده بود از اینکه خواسته بود با امیرپاشا برود.

لباسش را عوض کرد و از اتاق بیرون زد. امیرپاشا کنار زیبا خانم نشسته بود و دستش روی شانه او بود و با هم پچ پچ می کردند. سایه راه افتاد سمت آشپزخانه و به سمت یخچال رفت. روحی خانم با دیدن او به سمتش رفت و دستش را گرفت و گوشه ای کشید:

- بیا اینجا.

سایه سوالی به مادرش نگاه کرد که صدایش را پایین آورده بود.

- چی شده مامان؟

روحی خانم نگاهش را گرداند توی چشم های سایه و با همان صدای آرام و شمرده گفت:

- خوبی مامان؟

سایه گیج جواب داد:

- بله فقط یه کم خسته ام.

روحی خانم دست های سایه را توی دست گرفت و گفت:

- مشکلی که نداشتی....یعنی با....

و نفسی گرفت و به سایه که حسابی گیج شده بود نگاه کرد و گفت:

- منظورم اینکه با امیرپاشا و خودت...به مشکلی برخوردین که....

سایه انگار که از من و من کردن های مادرش تازه دوزاری اش افتاده باشد، هینی کرد و گفت:

- وای مامان چی می گی...این چه سوالیه؟

و رفت سمت یخچال تا برای خودش آب بریزد. روحی خانم با اخم پشت سرش آمد:

- من مادرتم به من نگی به کی می خوای بگی...همین خواهرت آلا...شب...

سایه نزدیک بود جیغ بکشد:

- مامان...

روحی خانم اخم کرده ساکت شد. سایه نفسی گرفت و گفت:

- اصلاً چیزی نشده... من رفتم خوابگاه...

و قدم تند کرد و به سمت در آشپزخانه رفت. ولی روحی خانم خودش را به او رساند و دستش را گرفت:

- یعنی چی؟ یعنی...

- بله...هیچی...هیچی نشده...

روحی خانم چند لحظه او را نگاه کرد و بعد لبش را گزید و گفت:

- خدا مرگم بده پسره رو هزار کیلومتر با خودت کشوندی بردی بعدم رفتی خوابگاه..

سایه به مادرش نگاه کرد و نفسی گرفت:

- مامان ما یه هفته اس عقد کردیم...اینو یادتون رفته...

و دستش را از دست مادرش بیرون کشید و از آشپزخانه بیرون زد. حس می کرد از یقه لباسش آتش بیرون می زند. نیم نگاه زیر چشمی به جمع انداخت. بقیه هم همین فکر را درباره اش می کردند؟ از این فکر نزدیک بود همان وسط از حال برود. امیرپاشا با دیدنش لبخند زد:

- بیا بشین.

سایه لب گزید و مردد و خجالت زده به سمت او رفت که کنار خودش برایش جا باز کرده بود.

- چرا قرمز شدی؟ مامانت داشت تخلیه اطلاعاتیت می کرد؟

سایه هینی کشید و به او چشم غره رفت. امیرپاشا با لب های بسته خندید. سایه به زیبا خانم نگاه کرد که داشت با خانم شهری صحبت می کرد.

- مامان بنده هم.

صدای با چشمه های گرد شده به او نگاه کرد و لب گزید:

- زیبا جون پرسید ازت؟

امیرپاشا دستش را روی شانه او انداخت و سرتکان داد. چشم های سایه از این گردتر نمی شد. دوباره به زیبا خانم نگاه کرد که داشت با عادی ترین حالت با خانم شهری حرف می زد.

- پس همه دارن همین فکرو می کنن. وای من الان سخته می کنم.
- امیرپاشا با همان صدای آرام جواب داد:
- چرا ما که کاری نکردیم.
- سایه به او سقلمه زد:
- میشه بحثو عوض کنی؟
- امیرپاشا خسته خندید:
- چشم.
- خسته ای نه؟
- آره فقط برسیم خونه بخوابم.
- اگر می دونستم اینقدر خسته ای می گفتم مامان مهمونی رو بندازه فردا شب.
- عیبی نداره. یکی دو ساعته همش.
- و لبخندی به او زد.
- من برم کمک مامان میز شام رو بچینم.
- پیام کمک.
- نه عزیزم تو بشین این همه رانندگی کردی خسته ای.
- و دستش را فشرد و از جا بلند. زیبا خانم رو به سایه گفت:
- به مامان بگو اگر کمکی می خواد بیایم.
- ممنون. خودم هستم.
- تعارف نمی کنم ها. توام خسته ای.
- نه خسته نیستم. تو ماشین خوابیدم.
- خانم شهیری رو به برنا گفت:
- مامان پاشو کمک روحی جون میزو بچین.

برنا نیم نگاهی به سایه انداخت و سنگین از جا بلند شد و به سمت سایه رفت که داشت به سمت آشپزخانه می رفت.

- خسته نباشی.

صدای برنا باعث برگردد و او را نگاه کند:

- ممنون!

برنا نیم نگاه دلخوری به او انداخت و گفت:

- خوب بی خبر کاراتو کردی.

سایه مکث کرد:

- چکار؟

برنا نگاهش کرد:

- همین عقد و اینا.

سایه لبخندی زد:

- یهوپی شد.

برنا زل زل نگاهش کرد:

- اینقدر یهوپی که نتونی به من بگی؟

سایه با تعجب به او نگاه کرد:

- سورنا می دونست که.

برنا پوفی کرد و گفت:

- اون به من چه، به خودم باید می گفتی.

سایه کمی اخم کرد:

- چرا؟

برنا باز نگاهش کرد:

- نباید می گفتی؟

سایه بی جواب فقط نگاهش کرد که برنا آهی کشید و گفت:

- شاید من توقع زیادی داشتم.

و راه افتاد:

- بریم میزو بچینیم.

سایه قدم تند کرد و خودش را به او رساند:

- برنا!

برنا ایستاد ولی حرفی نزد. سایه لب هایش را تر کرد:

- ببخشید... فکر نمی کردم برات مهم باشه...

برنا لبخند کمرنگی زد:

- مهم بود. مثلاً دوست بچگیم بودی... همچنین اتفاق مهمی رو نباید می فهمیدم...

سایه توی چشم های او نگاه کرد. دلخور بود.

- تو خودت فهمیده بودی... نفهمیده بودی؟

برنا سرتکان داد:

- چرا... ولی فکر نمی کردم به این زودی... عقد کنین.

- باور کن ماجرا داره... حالا بعدا بهت می گم...

برنا لبخند زد:

- باشه.. مبارکت باشه.

و برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- با اینکه خیلی گنده دماغه..

دست سایه که بالا رفت برنا خنده ای کرد و به سمت آشپزخانه دوید. سایه هم پشت سرش رفت:

- یه مدت کتک نخورده پر رو شده.

روحی خانم همه را برای شام سر میز فراخواند. برنا و سایه هر و کر کنان داشتند میز را می چیدند که امیرپاشا به سایه نزدیک شد و گفت:

- خوش می گذره؟

و نیم نگاهی به برنا انداخت. برنا بطری آب را روی میز گذاشت و نگاهی به امیرپاشا انداخت و گفت:

- بله جاتون خالی.

و به سایه نگاه کرد و خنده ای کرد و رفت. امیرپاشا به برنا نگاه کرد و گفت:

- این جوجه چی میگه.

- اذیتش نکن.

امیرپاشا روی صندلی کنار سایه نشست و گفت:

- رو مخمه.

- عه پاشا. بچه خوبیه.

امیرپاشا حرفی نزد و بشقاب سایه را برداشت:

- باشه بحثی نیست. خوبه.

سایه بشقاب را از دست او گرفت:

- برا خودت بکش خسته ای.

- باشه. می خورم. کاش برم خونه بخوابم.

سایه از روی زیر میز دستش را روی پای او گذاشت و با عذاب وجدان گفت:

- ببخشید. همش بخاطر من این همه خسته شدی.

امیرپاشا دستش را روی دست سایه گذاشت و گفت:

- نه.. این حرفو زن. من دوست داشتم خودم باهات بیام.

- امیرجان چرا نمی کنی.

امیرپاشا نگاهش را از سایه گرفت و به روحی خانم لبخند زد:

- ممنون الان می کشم.

آیدین که کنار امیرپاشا نشست و گفت:

- از فردا خودت میای این دختره رو جمعش می کنی من دیگه نمی تونم.
- امیرپاشا برگشت و نگاهش کرد. سایه هم خم شد و به او زل زد:
- کدوم دختره.
- امیرپاشا و آیدین هر دو به او نگاه کرد. سایه منتظر بود:
- گفتم کدوم دختره؟
- آیدین پوفی کرد و گفت:
- یه کارآموز خنگ.
- امیرپاشا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- به من ربطی نداره.
- و صدایش را پایین آورد و گفت:
- می بایست بابات قبولش نکنه. قبول کرده پس مسئولیتش هم با خودت.
- آیدین بهت زده به او نگاه کرد:
- امیر.
- رو من اصلا حساب نکن.
- و سورنا از آن طرف میز با خنده گفت:
- روی منم.
- مهندس نجاتی هم با اخم گفت:
- کاری کن آبروی من جلو نجارزاده بره خوب؟
- آیدین نگاهی به جمع انداخت و زیر لب گفت:
- گیری افتادیم ها.
- سایه به امیرپاشا نگاه کرد و با خنده گفت:
- باید دختره دیدنی باشه. کسی بتونه آیدین رو کفری کنه دیدن داره.

امیرپاشا با نیش باز به آیدین نگاه کرد که قیافه بدبخت ها را به خودش گرفته بود. برنا بود که بی هوا پراند:

- خوشکله؟

سر و صدای قاشق و چنگال ها برای یک لحظه خوابید و بعد مهندس شهیری رو به برنا گفت:

- حرفت مناسب این جمع نبود.

آیدین داشت به برنا نگاه می کرد و سایه خنده اش گرفته بود. از چهره برنا اصلا پشیمانی از حرفش دیده نمی شد. آیدین نفسی گرفت و سری تکان داد:

- آره با اون عینکی که شیشه هاش اندازه نعلبکیه خیلی...

سورنا پخی زیر خنده زد و این بار مهندس نجاتی بود که گفت:

- میشه این بحث رو تمام کنین؟

آیدین پوفی کرد و همه مشغول غذا خوردن شدند. شام بدون حرف دیگری تمام شد و به علت خستگی امیرپاشا مهمان ها خیلی زود بلند شدند. آلا دو دور قبل و بعد از شام بالا آورده بود و اصلا حال سرپا ایستادن نداشت. سورنا اولین نفر بود که بلند شد و زیر بغل آلا را گرفت:

- پاشو خانم. پاشو بریم سهم سرم امشب رو هم بدم بخوری.

و با خنده جمع را ترک کرد. پشت سرش خانواده شهیری آنجا را ترک کردند و بالاخره خانواده رستمی. سایه تا جلوی در با امیرپاشا رفت.

- برو دیگه داری از خستگی بیهوش می شی.

امیرپاشا دستش را فشرد و چند لحظه او را نگاه کرد:

- سایه؟

- جانم؟

- چه اون خانمه واقعی باشه چه نباشه من بهت افتخار می کنم. باید زودتر می گفتم ولی دیدم باید بهت بگم. حتی یک درصد هم از اینکه رشته ات رو نمایش انتخاب کردی ناراحت نیستم.

سایه لبخند زد. دنیا قشنگ بود. مهم نبود پدرش باورش نمی کرد. مهم نبود حتی اگر پیشنهادی در کار نبود. مهم این بود امیرپاشا او را می خواست و به او افتخار می کرد. به همین سایه ای که مقابلش ایستاده بود. حتما روزهای بهتری هم می آمد. حتما.

صدای جر و بحث از توی راهرو نمی گذاشت خوب صدای سایه را بشنود.

- الو سایه جان؟

- جانم چی شده پاشا؟

- نمی دونم باز این دختره چکار کرده صدای آیدین در اومده تا کارشون به کتک کاری نرسیده من برم ببینم چی شده.

- باشه فقط پاشا من برم پیش این خانمه؟ گفتم که استادم تأییدش کرد. می شناختش.

امیرپاشا از پشت میزش بلند شد و به سمت در اتاق رفت و گفت:

- رفتن برو ولی چیزی رو امضا نکن. تنها هم نرو. تونستی یکیو همراهت ببر.

بعد از گفتن این جمله در را باز کرد و توی سالن را نگاه کرد. صدای بلند آیدین از توی یکی از اتاق ها می آمد.

- سایه من برم کاری نداری دیگه؟

- نه عزیزم.

- مواظب خودت باش.

و تماس را قطع کرد و اخم کرده به سمت اتاق قدم تند کرد:

- چه خبرشونه.

با همان اخم وارد اتاق خانم رسولی شد و دستش را به در زد:

- چه خبره؟

و پشت سرش در اتاق را بست. یلدا حقیقی سر به زیر پشت میزش ایستاده بود و به زمین نگاه می کرد. آیدین دست به کمر و عصبی مقابلش ایستاده بود. خانم رسولی با چهره ای سفید شده گوشه دیگر اتاق بلا تکلیف و ترسیده به آن دو خیره شده بود. آیدین نفس کلافه ای کشید و گفت:

- امروز باید تکلیف من با این خانم معلوم بشه.

و با دست به یلدا اشاره کرد که بخاطر پایین بود سرش عینکش تا نوک بینی اش سر خورده بود. امیرپاشا نگاه اخم آلودش را بین آیدین و یلدا گرداند و گفت:

- باز چی شده؟

آیدین دست دراز کرد و دسته ای کاغذ را که با چیزی شبیه قهوه خیس شده بودند توی هوا ننگه داشت و گفت:

- این شده. خانم مفاصل شما احيانا مشکلی دارن. اعصاب دستتون لقه؟ والا من ندیدم یه آدم اینقدر چیز میزاشو بریزه.

یلدا همانطور دست هایش را جلوی توی هم چفت کرده بود و سرش پایین بود. اشکی تا نوک بینی اش سر خورد و از نوک بینی اش چکید. هر آن ممکن بود عینکش از روی بینی اش سقوط کند. امیرپاشا برگشت و به یلدا نگاه کرد که بی صدا اشک می ریخت. نچی کرد و قدمی به سمت آیدین برداشت و کاغذها را از دستش گرفت:

- چی بودن؟

- همین قرارداد دیروزی.

امیرپاشا به جای مهر شرکت طرف قرارداد نگاهی انداخت و سرش را بالا گرفت و به خانم رسولی نگاه کرد:

- این برگه ها روی میز خانم حقیقی چکار می کردن؟

خانم رسولی با دیدن اخم امیرپاشا رنگش بیشتر پرید و من و من کنان گفت:

- خوب راستش... من راستش...

آیدین با دست یلدا را نشان داد و گفت:

- ایشون گند زده به همه چیز...

امیرپاشا برگشت و تند به آیدین نگاه کرد:

- یک لحظه اجازه بده آیدین...

آیدین لب هایش را به هم فشرد و ساکت شد. امیرپاشا رو کرد به خانم رسولی و گفت:

- می گفتین؟ مگه اینا نباید دیروز بایگانی می شد؟

خانم رسولی دستی به مقنعه اش کشید و با تردید گفت:

- دیروز کارم زیاد بود یادم رفت...

امیرپاشا با اخم قدم دیگری به سمت او برداشت و گفت:

- خوب؟

خانم رسولی نیم نگاهی به یلدا انداخت و گفت:

- امروز دیدم یلدا... خانم حقیقی یه خورده بیکارن...

امیرپاشا عصبی بین حرفش پرید:

- دیدی بیکارن؟ بعد قرارداد مهم و دادی دست یه کارآموز؟

و کاغذها را روی میز کوبید که خانم رسولی از جا پرید.

- خانم رسولی... از شما بعیده با این همه سابقه کار... بفرما دسته گلتون رو نگاه کنین.

صدای فین فین کردن یلدا از پشت سرش می آمد. خانم رسولی فقط توانست بگوید:

- معذرت می خوام.

- معذرخواهی شما این گندرو درست می کنه به نظرتون؟

خانم رسولی با سری پایین جواب داد:

- نه!

امیرپاشا کاغذها را از روی میز برداشت و نگاه سرزنش باری به آیدین انداخت و به سمت در اتاق رفت. آیدین نیم نگاهی به امیرپاشا و بعد یلدا انداخت و مردد ماند چکار باید بکند. امیرپاشا جلوی در با چشم به او اشاره کرد که راه بیافتد. ولی قبل از او یلدا پا تند کرد و فین فین کنان از در اتاق بیرون زد و مستقیم به سمت سرویس بهداشتی رفت. آیدین پوفی کرد و نگاهی به خانم رسولی انداخت و گفت:

- بعدا با شما صحبت می کنم.

و همانطور اخم کرده از اتاق بیرون رفت. جلوی در امیرپاشا به او تشر زد:

- گند زدی با این اخلاقت.

آیدین حرفی نزد و پشت سرش به سمت اتاق امیرپاشا رفت. در آخرین لحظه برگشت و به در سرویس نگاه کرد که یلدا با صورتی خیس از آن بیرون آمد و بدون نگاه کردن به او به سمت اتاقش رفت.

امیرپاشا با لحنی نچندان دوستانه او را صدا زد:

- بیا تو دیگه!

آیدین اخمش را بیشتر توی هم کشید و وارد اتاق شد. امیرپاشا بی حوصله در را پشت سرش بست و دست به کمر ایستاد. آیدین به نگاه کرد و طلبکار گفت:

- چیه؟

- زهرمار و چیه.

- امیر دختره رسما....

- من نمی گم دختره گند نزده ولی این چه رفتاریه تو داری؟ دختر اومده اینجا کارآموزی پادو تو نیست که اینجوری سرش داد و بی داد می کنی.

آیدین دست به سینه ایستاد و گفت:

- الان من شدم آدم بده؟

امیرپاشا نفس کلافه ای کشید و گفت:

- خسته شدم از بس هر روز هر روز یه ماجرای درست کردین. الان دو ماهه این دختره اومده ده بار با هم بحثون شده.

- به من چه این خنگه...

جمله اش تمام نشده بود برق برای چند ثانیه قطع و دوباره وصل شد. امیرپاشا نچی کرد و کاغذهای نیمه خشک را روی میز کنفرانس اتاقش انداخت و به سمت در رفت:

- همینو کم داشتیم.

و قدم تند کرد و از اتاق بیرون زد. آیدین هم پشت سرش از در بیرون زد. سورنا داشت به سمت آنها می آمد:

- گند خورد به همه چی.

امیرپاشا با چهره ای در هم پرسید:

- چی شده؟

- زحمتام همه پرید فایلا رو سیو نکرده بودم.

امیرپاشا دستی به صورتش کشید و به آیدین نگاه کرد. آیدین لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- منم سیستمو همین جوری ول کردم رفتم سراغ این دختره...

امیرپاشا دستی به پیشانی اش زد و عصبی گفت:

- حواستون کجاست؟ این فایلا باید تا فردا صبح آماده می شدن.

سورنا دست هایش را بالا گرفت و گفت:

- چرا عصبی می شی. نمی رم خونه می تمرگم تا شب درستشون می کنم.

آیدین هم بعد از سورنا گفت:

- آره می مونیم....

امیرپاشا دست به کمر برگشت و گفت:

- همه چیزو همیشه اینقدر ساده و مسخره می گیری؟ آره می مونی؟ می دونی چقدر کار داریم. همین جوری هم زمان کم داشتیم. حالا دوباره از اول.....

خانم رسولی و حقیقی توی چارچوب در ایستاده بودند و به آنها نگاه می کردند. آیدین از اینکه امیرپاشا جلوی یلدا سرش داد زده بود عصبی بود نیم نگاهی به سمت او انداخت که تند سرش را پایین انداخت. آیدین نفسی گرفت و در حالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود گفت:

- تا صبح می مونم خوبه؟

و دندان هایش را روی هم فشرد. ولی سورنا نگاهش را بین امیرپاشا و آیدین گرداند و گفت:

- من نمی تونم....آلا....

- مهندس رستمی!

یلدا بود که از اتاق بیرون آمده بود و مستقیم به امیرپاشا نگاه می کرد. امیرپاشا که از اتفاقات افتاده به هم ریخته بود به او نگاه کرد و با همان اخم جواب داد:

- بله؟

یلدا پایه پا شد و گفت:

- من می تونم...

و عینکش را روی بینی اش به طرف بالا سر داد. امیرپاشا چشم هایش را ریز کرد:

- که چکار کنین؟

نگاه یلدا برای ثانیه ای مصمم شد:

- برشون می گردونم

آیدین پوزخندی زد و گفت:

- بله در اینکه شما پر از هنر هستین شکی نیست...

یلدا یک لحظه برگشت و دلخور به آیدین نگاه کرد. آیدین هنوز پوزخند روی لبش بود. یلدا با مکت نگاهش را از او گرفت و رو به امیرپاشا گفت:

- من فایل ها رو برمی گردونم.

و رو به سورنا گفت:

- می تونم از سیستمتون استفاده کنم.

سورنا مردد به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا خیره یلدا بود که مصمم بودن از تمام حرکاتش مشخص بود. امیرپاشا برای سورنا سر تکان داد. سورنا هم با دست به اتاقش اشاره کرد:

- بفرمایید.

و یلدا از مقابل آیدین و امیرپاشا عبور کرد و مستقیم به سمت اتاق سورنا رفت. آیدین حرصی گفت:

- می زنه بقیه اشم پاک می کنه. حالا ببین.

یلدا شنید و موقع وارد شده به اتاق سورنا برگشت و با اخم به آیدین نگاه کرد. آیدین زیر لب پرویی نثارش کرد و یلدا نشنید و وارد اتاق شد.

- بریم خودمون بالاسرش باشیم یه گند دیگه نزنه.

امیرپاشا بلافاصله راه افتاد و آیدین هم همراهش. وقتی وارد اتاق سورنا شدند یلدا پشت سیستم او نشسته بود و با دقت به مانیتور زل زده بود. آیدین به چهره او نگاه کرد. با این جدیتی که به مانیتور زل زده بود کلا با آن دختر خنگی که عینک بزرگ گرد می زد زمین تا آسمان فرق داشت. آیدین دست به سینه شد و با تفریح به او خیره شد و به خودش گفت:

- قیافه مهندسارو می گیره به خودش. تا دو دقیقه دیگه که گندش دراومد معلوم میشه...

سورنا کمی روی مانیتور خم شد و گفت:

- درست میشه؟

یلدا بدون اینکه نگاهش را از مانیتور بگیرد گفت:

- باید دید.

سورنا نیم نگاهی به نیم رخ او انداخت و گفت:

- این نقشه ها خیلی مهمن...

یلدا کارش را متوقف کرد و برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- ببخشید من باید تمرکز داشته باشم اجازه می دین؟

سورنا با تعجب عقب کشید و به چهره مصمم او نگاهی انداخت و با لبخندی که سعی می کرد پنهان کند جواب داد:

- بله چشم!

و یلدا اینقدر به او نگاه کرد که میز را دور زد و در طرف دیگر در کنار آیدین و امیرپاشا ایستاد. یلدا با تعجب به آن سه نفر نگاه کرد و گفت:

- قراره هر سه نفرتون همین جا وایسین؟

امیرپاشا سینه ای صاف کرد و گفت:

- خیر می تونین به کارتون برسین.

و چرخید که برود که آیدین با تعجب گفت:

- همین جا ولش کنیم؟

سورنا به او سقله زد ولی آیدین بی توجه به اخم یلدا و سایرین با دست او را نشان داد و گفت:

- چطور می تونین بهش اعتماد کنین با اون گندایی که زده.

یلدا سری تکان داد و سرش را پایین انداخت و با صدایی که جدیت از آن می بارید گفت:

- در هر حال فرقی برای شما نداره نقشه هاتون پریده. فکر کنین اینم یه تیره تو تاریکی.

با این حرفش دهان آیدین بسته شد، امیرپاشا با سر به او اشاره کرد بیرون برود. آیدین پا به پا شد و بالاخره اتاق را ترک کرد. سورنا هم پشت سرش از در بیرون رفت. امیرپاشا موقع بستن در رو به یلدا گفت:

- چیزی خواستین خبر بدین.

یلدا بدون اینکه نگاهش را از مانیتور بگیرد سر تکان و امیرپاشا بالاخره در را بست.

سورنا داشت با آلا تلفنی صحبت می کرد و آیدین دست به سینه نگاهش می کرد. امیرپاشا بود که گفت:

- بهش بگو اگر حال خانمش خوب نیست بره. فعلا با اوضاعی که پیش اومده سیستم کار نمی کنن.

آیدین تکیه اش را از میز گرفت به سمت سورنا رفت.

- سورنا!

سورنا نگاهش را گرداند به سمت آیدین و سری تکان داد. آیدین بود که گفت:

- امیر میگه اگر می خوای بری برو.

سورنا به جای جواب دادن به آیدین توی گوشی گفت:

- من الان می آم خونه. مرخصی گرفتم.

آیدین همانطور خیره سورنا بود و می خواست از حال آلا مطمئن شود. وقتی سورنا تماس را قطع کرد آیدین پرسید:

- خوب بود؟

سورنا دستی به صورتش کشید و گفت:

- آره به نسبت روزای اول خیلی بهتره. ولی هنوزم ضعف داره.

آیدین نفس کلافه ای کشید و گفت:

- همین جوری هم ضعیف بود دیگه با این اوضاع جونی براش نمی مونه.

سورنا به سمت در رفت و گفت:

- فعلا تا بچه دنیا نیاد همینه اوضاع.

و رو به امیرپاشا گفت:

- پس من رفتم.

امیرپاشا سرش را از توی گوشه اش بیرون آورد و گفت:

- باشه. به سلامت.

و سورنا از در بیرون رفت و به سمت اتاقش رفت. چند لحظه پشت در ایستاد و بعد در زد. در بلافاصله باز شد. سورنا لبخندی زد و گفت:

- نمی خواستم مزاحم کارتون بشم... ولی باید برم... اومدم..

یلدا در را تا انتها باز کرد و گفت:

- خواهش می کنم راحت باشین.

سورنا با همان لبخند وارد اتاق شد و گفت:

- خیلی کار داره؟

یلدا سری تکان داد و گفت:

- فعلا دارم سعی می کنم بین سرور فایل و بک آپ سرور به ارتباط برقرار کنم.

سورنا که چیزی نفهمیده بود یک آهان گفت و بعد هم کتش را برداشت و وسایلش را توی کیفش ریخت و به سمت در رفت:

- منم مرخصی گرفتم چون بدون سیستم که کاری از دستمون بر نمی اد.

یلدا لبخند نیم بندی زد و گفت:

- به خانمتون سلام برسونین.

سورنا ابرویی بالا داد و گفت:

- شما مگه خانم منو دیدین؟

یلدا خجالت زده سرتکان داد و گفت:

- نه خانم رسولی گفتن قبلا از همکارا بودن الان بخاطر... مسئله.... یعنی بخاطر شرایطشون نمی تونن بیان.

سورنا سری تکان داد و گفت:

- بله...ممنون چشم.

و بالاخره با اجازه ای گفت و از در بیرون رفت. پشت سرش هم یلدا خارج شد و به سمت آبدارخانه رفت و برای خودش یک ماگ بزرگ نسکافه درست کرد. دو دستی لیوان را چسبیده بود و داشت آرام آرام به سمت اتاق سورنا می رفت که در اتاق امیرپاشا باز شد و آیدین از آن خارج شد. یلدا خیلی دلش می خواست فاصله باقی مانده تا اتاق را بدود و خودش را از چشم آیدین پنهان کند ولی از ترس اینکه نسکافه اش را بریزد قدم هایش را آرام تر کرد. آیدین به او نگاه کرد و یلدا کاملاً متوقف شد. آیدین اینقدر با اخم نگاهش کرد که یلدا فکر کرد باید توضیحی بدهد:

- اومدم نسکافه درست کنم برای خودم.

آیدین پوفی کرد و مستقیم به سمت او آمد. یلدا آب دهانش را فرو داد و دست هایش را محکتر به ماگ فشرد. حس می کرد انگشت هایش در حال سوختن است. نوک انگشتانش دیگر طاقت گرما را نداشت که لیوان از دستش گرفته شد. یلدا با تعجب به آیدین نگاه کرد. آیدین ماگ را بالا گرفت و گفت:

- این چیزا دور و بر شما به اندازه یه بمب هسته ای خطرناکه.

و ماگ را به سمت لبش برد و جرعه از آن نوشید:

- بهتره نبردینش توی اتاق.

و ابرویی بالا داد و گفت:

- نمی خواین که دوباره یه دسته گل دیگه آب بدین.

یلدا با لب هایی آویزان به ماگ نسکافه اش نگاه کرد و هر چه سعی کرد حرفی از دهانش بیرون نیامد. آیدین جرعه دیگری نوشید و چرخید و به سمت اتاقش رفت. وقتی به اندازه کافی دور شد یلدا با صدایی که جز خودش کس دیگری نشنید گفت:

- نسکافه ام.

ولی آیدین در اتاقش را بسته بود و اصلاً صدای او را نشنید. یلدا نیم نگاهی به در اتاق آیدین و بعد آبدارخانه انداخت.

- نسکافه می خوام.

و دوباره برگشت و در اتاق آیدین نگاه کرد. می ترسید برود و برای خودش نسکافه درست کند و آیدین دوباره از راه برسد و کنایه ای بزند. آب دهانش را فرو داد. گلویش خشک شده

بود. نیم چرخى به سمت آبدارخانه زد و اولین قدم را که برداشت در اتاق آیدین باز شد. یلدا توى جایش میخکوب شد و به او نگاه کرد. آیدین با یک ابروی بالا رفته نگاهش می کرد. یلدا خودش هم نفهمید که چرا تند گفت:

- به خدا داشتم می رفتم آب بخورم.

آیدین برای اولین بار در مدت حضور یلدا در شرکتشان از رفتار او خنده اش گرفت. ولی حتی ذره ای این حالت در چهره اش پیدا نشد. قدمی به سمت اتاق امیرپاشا برداشت و گفت:

- من که چیزی نگفتم.

و قبل از اینکه خنده اش رسوایش کند وارد اتاق امیرپاشا شد. یلدا حتی بعد از رفتن آیدین هم جرات نمی کرد پاهایش را تکان بدهد. زانوهایش واقعا می لرزید.

- یلدا جان.

یلدا به سمت خانم رسولی چرخید:

- بله.

- چرا اینجا وایستادی؟

- داشتم... میخواستم آب بخورم.

- نسکافه می خوری برات درست کنم؟

چشم های یلدا گرد شد و تند تند دستش را تکان داد:

- نه! نه ممنون. همون آب می خورم.

و با قدم های تند به سمت آبدارخانه رفت و یک لیوان برداشت و از آبسرد کن پر کرد و همانجا خورد و به سمت اتاقش رفت.

- من که نمی ریزیم خودشون می ریزن.

و وارد اتاقش شد و در را بست. میز را دور زد و پشت سیستم نشست. گوشی اش را برداشت و به سیاوش پیام داد:

- ظهر نیا دنبالم. خودم میام.

بلافاصله جواب رسید:

- چرا؟ مگه کجایی؟ چیزی شده؟

یلدا با بیچارگی به گوشی اش نگاه کرد:

- کارم طول میکشه.

- تا کی بگو خودم پیام دنبالت.

یلدا با حرص پایش را زمین کوبید:

- ولم کنین بابا. یه روز دست از سرم برنمی دارن.

و سرش را روی میز گذاشت و همانطور از زیر میز برای او نوشت:

- سرور شرکت دچار مشکل شده باید درستش کنم. کارم طول میکشه.

- تا کی؟

یلدا پوفی کرد و شماره سیاوش را گرفت. یک بوق به دوتا نرسیده بود جواب داد:

- سلام. چی شده؟ تا کی می مونی؟

- سیاوش گوش کن.

- بین من باید ۵ شیفتمو تحویل بگیرم اگر تا ۴ تمامی خودم میام دنبالت.

یلدا دلش می خواست سرش را به میز بکوبد:

- نه. تا اون موقع تمام نمی شه.

پشت تلفن مکث شد و یلدا از همین مکث سیاوش استقاده کرد و تند گفت:

- آقای غیرتی خودم میام. لولو هم نمی خورتم.

سیاوش پشت تلفن نچی کرد و گفت:

- تو اونجا کارآموزی برای چی باید بیشتر از ساعت اداری بمونی؟

یلدا سعی کرد صدایش به اندازه کافی قانع کننده باشد:

- من خودم گفتم...

سیاوش عصبی بین کلامش پرید:

- چرا گفتی؟

یلدا نگاهی به سقف انداخت و بی صدا ادای گریه کردن درآورد و گفت:

- برای اینکه یه مشت خنگن که از سیستم هیچی حایشون نیست. کاراشون لنگ مونده...

دوباره مکث شد و یلدا حس کرد سیاوش دارد کوتاه می آید برای همین گفت:

- اصلا زنگ می زنم کامیار بیاد دنبالم خوبه؟

دوباره مکث شد.

- اون بچه سر به هوا....

- سیاوش گفتم زنگ می زنم کامیار بیاد دنبالم دیگه. خیالت راحت می گم تند نره. مستقیمم بریم خونه. خوبه؟

و در حالی که لبش را می جوید منتظر پاسخ او ماند:

- خیلی خب. ولی خودم زنگ می زنم بهش.

یلدا نگاهی به سقف انداخت و گفت:

- باشه. زنگ بزن. من دیگه باید برم سراغ کارم...

- باشه.

بالاخره موفق شد سیاوش را دست به سر کند. ولی انگار خیال کرده بود. به ده دقیقه نکشید که کامیار زنگ زد. یلدا دست از کار کشید و با حرص گوشی اش را برداشت:

- سلام.

- سلام آجی کوچیکه. صد دفعه نگفتم منو با این غول بی شاخ و دم سرشاخ نکن.

- به جون خودم بهش گفتم خودم میام. گیر داد نمیشه.

- خیلی خب نمی خواد گریه کنی.

یلدا پایش را به زمین کوبید:

- اذیتم نکن کامیار به بابا می گم.

- اه نر. خیلی خب من کار دارم هر وقت تمام شدی...

و صدایش را مثل سیاوش کلفت کرد و گفت:

- شنیدی....هر وقت کارت تمام شد زنگ بزنم پیام دنبالت..

- باشه...باشه....چشم. من آخرش از دست شما دیوانه میشم.
- دیوانه که هستی کپل.
- و با خنده گوشی را قطع کرد.
- بی شعور به بابا که می گم.
- و دستی به صورتش کشید و سعی کرد تمرکز کند.
- امیرپاشا نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
- خیلی طول نکشیده؟
- آیدین سرش را از گوشی اش بیرون کشید و گفت:
- نمی دونم. اون بار که سیستم وایروس گرفته بود که خیلی بیشتر از این طول کشید.
- امیرپاشا بلند شد و گفت:
- از وقتی رفته تو اتاق بیرون نیامده؟
- آیدین موبایلش را توی جیبش چپاند و گفت:
- یکی دوبار اومد بیرون رفت تو آبدارخونه.
- و قسمت گرفتن نسکافه را از او فاکتور گرفت. به نظرش بهترین کار را کرده بود.
- امیرپاشا میز را دور زد و گفت:
- برم بینم چقدر دیگه مونده.
- آیدین فقط سری تکان داد:
- زیاد بهش دل نبند. این زیادی قیافه می گیره. باور کن هیچی بارش نیست.
- امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و در را باز کرد و گفت:
- مطمئنا از من و تو بیشتر بارشه.
- آیدین لب هایش را به هم فشرد و امیرپاشا از در بیرون رفت. در اتاق سورنا نیمه باز بود.
- چند ضربه به آن زد و آرام بازش کرد:
- خانم حقیقی.

انگار نشنید. این بار بلندتر صدایش زد:

- خانم حقیقی.

یلدا سرش را از توی مانیتور بیرون آورد و به او نگاه کرد و تند جواب داد:

- بله؟ منو صدا کردین.

امیرپاشا سعی کرد جلوی لب هایش را بگیرد که داشتند کش می آمدند:

- در چه حالین؟

- هنوز کار داره.

و همزمان به ساعت نگاه کرد. امیرپاشا هم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

- به نظرتون امروز می تونین تمامش کنین؟

یلدا نفسی گرفت و گفت:

- سعی خودمو می کنم.

امیرپاشا نگاهش را از ساعتش گرفت و به او داد. فکری کرد و گفت:

- من هماهنگ می کنم هر چی اضافه موندین جز ساعت کاریتون حساب شه.

یلدا به آرامی تشکر کرد و گفت:

- شما تا کی هستین؟

- شرکت بازه. منم نباشم. مهندس نجاتی هستن.

یلدا آب دهانش را فرو داد و چند بار پلک زد:

- مهندس نجاتی؟

امیرپاشا یک لحظه یاد سایه افتاد و از حرکت او خنده اش گرفت. سینه ای صاف کرد و گفت:

- بله. می سپارم براتون نهار بگیرن.

یلدا دستی به مقنعه اش کشید و آرام گفت:

- نه لازم نیست.

امیرپاشا به سمت در چرخید و گفت:

- ساعت نزدیک سه اس باید زودتر یادم می اومد، ببخشید.

- نه خواهش می کنم اشکالی نداره.

امیرپاشا سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. خانم رسولی مثل همیشه ساعت دو و نیم رفته بود. کارپردازشان هم امروز کلا دنبال چند کار بیرون از شرکت بود و نیامده بود. امیرپاشا به سمت اتاق برگشت و مستقیم سراغ میزش رفت. کیف و کتش را برداشت و رو به آیدین گفت:

- من دیگه باید برم.

آیدین تند از جا بلند شد و گفت:

- کجا بری؟ این دختره هنوز اینجاست؟

امیرپاشا بدون توجه به او نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- نمی تونم بمونم. به مامان قول دادم برم خونه بیرمش....

آیدین عصبی وسط حرفش پرید و گفت:

- الان فقط من این وسط بی کارم؟ خوب منم کار دارم.

امیرپاشا ابرویی بالا داد و گفت:

- یک امروز رو کار نداشته باش. این دختره از گرسنگی هلاک شد. براش نهار بگیر.

آیدین با دست به خودش اشاره کرد و گفت:

- من بگیرم؟

امیرپاشا خنده ای یک وری کرد و گفت:

- کس دیگه ای هم غیر از تو مگه هست؟

آیدین با چشم های متعجب گفت:

- واقعا امیر شوخیت گرفته؟ همینم کم مونده...

امیرپاشا کمی بلندتر وسط حرفش پرید و گفت:

- آیدین...

آیدین حرفش را قطع کرد و نگاهش کرد. امیرپاشا نفس کلافه ای کشید و گفت:

- لازم نیست خودت بری... رستوراناً به چیزی دارن به اسم پیک ها؟ یادت میاد؟

آیدین مسخره ای حواله او کرد و گفت:

- خیلی با نمکی...

امیرپاشا خنده بی خیالی کرد و گفت:

- من نمی دونم چرا اینقدر داری حرص می خوری؟ تا حالا صد بار بیشتر شده که مجبور شدیم تا دیر وقت بمونیم. الان که همش نیم ساعت اضافه موندی.

آیدین دستی به موهایش کشید و گفت:

- منو با این دختره تنها نذار... رو اعصابمه. به چیزی بهش می گم...

امیرپاشا کتش را روی ساعدش انداخت و گفت:

- به ذره این اخلاق گندت رو درست کن.

و آرام تر ادامه داد:

- حالا می فهمم سایه از دستت چی کشیده یک عمر...

و قبل از اینکه آیدین بتواند جوابی به او بدهد از در خارج شده بود. آیدین با حرص به سمت در رفت و دنبال او تا جلوی آسانسور رفت.

- امیر...

امیرپاشا وارد آسانسور شد. دکمه پارکینگ را زد و گفت:

- نهار.

و ابرویی بالا داد و در بسته شد. آیدین کلافه به سمت اتاق سورنا چرخید و لپ هایش را باد کرد و به سمت اتاق رفت. خیلی دلش می خواست به سمت دوربین های امنیتی که امیرپاشا اغلب اول صبح چکشان می کرد به انگشت نشانه برود. ولی خیلی جلوی خودش را گرفت و پشت در اتاق سورنا ایستاد. یکی دوبار دستی توی موهایش کشید و وارد شد. یلدا انگار اصلاً متوجه حضور او نشد. صورتش کاملاً پشت مانیتور پنهان شده بود و او را نمی دید. آیدین سینه ای صاف کرد و منتظر ماند. ولی یلدا حسابی مشغول بود. دوباره کارش را تکرار کرد و این بار هم یلدا عکس العملی نشان داد آیدین حرصی غر زد:

- نمی ذاره آدم باشم.

و تقریباً داد زد:

- خانم حقیقی.

یلدا چنان تکان خورد که صندلی چرخ دارش باعث شد نیم متر از میز فاصله بگیرد. از همان فاصله بهت زده به آیدین نگاه کرد. عینکش سر خورده بود تا نوک بینی اش و چتری هایش روی ابروهایش را پوشانده بود. آیدین لبی گزید و بدون توجه به حالت بهت زده او گفت:

- نهار چی می خورین؟

یلدا آب دهانش را فرو داد و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- مهندس نجاتی سخته ام دادین که.

آیدین دوتا دست هایش را توی جیبش کرد و گفت:

- نهار!

و مستقیم به او نگاه کرد. یلدا دستش را به میز گرفت و خودش را نزدیک کرد و صورتش را پشت مانیتور پنهان کرد و لبش را گزید. بعد سرش را بالا آورد و آرام و مظلومانه پرسید:

- هر چی خواستم می تونم سفارش بدم؟

آیدین سوالی او را نگاه کرد و با تردید گفت:

- خوب....اگر چیزی باشه که بتونم سفارش...بدم....بله...

لبخند ناخواسته ای روی صورت یلدا نقش بست که تعجب آیدین را بیشتر کرد. یلدا لبش را گزید و گفت:

- میشه یه ساندویچ پیتزا برام سفارش بدین. بگین پنیرشم دوبل بریزه...

و با دستش علامت دو را نشان داد. و خجالت زده لبش را گزید. آیدین لبخندی یک وری زد و گفت:

- چیز دیگه ای نمی خواین؟

یلدا انگار که ذوق زده شده بود ولی از طرفی هم خجالت می کشید با من و من گفت:

- نه همون خوبه....

آیدین دست به سینه شد و با تمسخر گفت:

- نوشیدنی؟

یلدا یک لحظه به او نگاه کرد و بعد از کمی فکر گفت:

- پپسی.... نه دلستر...آناناسی.

آیدین دیگر واقعا خنده اش گرفته بود. این دختر واقعا یک خنگ به تمام معنا بود. اصلا نفهمیده بود که سرکار است. با همان ژست دست به سینه زل زل به او نگاه کرد:

- چیز دیگه ای نمی خواین؟ مطمئن؟ بگم بیارن؟

یلدا چتری هایش را از روی ابرویش کنار زد و گفت:

- نه دیگه همینا رو هم اگر بابام بفهمه....

و ناگهان حرفش را خورد و لبش را گاز گرفت و صورتش سرخ شد و حرفش را عوض کرد:

- هر چی دوست دارین اصلا سفارش بدین...من کار دارم..

و خودش را پشت مانیتور پنهان کرد و تند تند مشغول کارش شد. آیدین چرخید و از در اتاق بیرون رفت و بی صدا خندید:

- یعنی به خنگ یه سور زده.

و گوشی اش را بیرون کشید و شماره ساندویچی که از آن گاهی برای خودشان نهار می گرفتند گرفت. برگشت و به سمت اتاق نگاه کرد و باز خنده اش گرفت:

- باباش نمی ذاره ساندویچ بخوره؟

و دوباره بی صدا خندید. سفارش یلدا را داد و برای خودش هم ساندویچ پیتزا سفارش داد. در آخرین لحظه در جواب فرد پشت تلفن که گفت:

- چیز دیگه ای لازم نداین؟

نیم نگاهی به سمت اتاق سورنا انداخت و گفت:

- یه سیب زمینی سرخ کرده ام اضافه کنید.

و تماس را قطع کرد و با لبخندی یک وری به سمت اتاق خودش رفت.

یلدا دستی روی دلش گذاشت و دوباره به ساعت نگاه کرد. از وقتی آیدین آمده بود و بابت نهار از او سوال کرده بود نیم ساعتی می گذشت و یلدا حس می کرد معده اش دیگر تاب تحمل ترشح اسید را ندارد. به آرامی از پشت میز بلند شد و به سمت در اتاق

رفت و توی سالن سرک کشید. خبری نبود. اهی زیر لب گفت و دستش را روی معده اش فشرد. با احتیاط از اتاق بیرون آمد و به اطراف نگاه کرد. لب هایش آویزان شد:

- نکه سرکارم گذاشته؟

و دوباره نگاهی به اطراف انداخت و سلانه سلانه به سمت دسشوئی رفت:

- ارزش بعید نیست. یه جوری به آدم نگاه می کنه انگار چشاش اشعه داره.

و در را باز کرد و وارد شد:

- بس آب خوردم و رفتم دسشوئی چاه شرکت پر شد.

و دوباره دستش را روی معده اش فشرد و نگاهش را از آینه روشوئی گرفت.

وقتی از دسشوئی بیرون آمد مستقیم به سمت آبدارخانه رفت و از دستمال های حوله ای بالای یخچال چندتایی برداشت و دست هایش را خشک کرد و دوباره توی سالن سرک کشید. نه خبری از آیدین نبود.

- یعنی خودش رفته بگیره؟

و بدون اینکه سر و صدایی بکند به سمت اتاق آیدین رفت. در اتاق نیمه باز بود. صدایی از داخل اتاق نمی آمد. با احتیاط چند قدم دیگر جلو رفت و توی اتاق را نگاه کرد. میز آیدین را می دید و کتش را که روی پشتی صندلی اش انداخته بود.

- کجا رفته؟

- چیزی لازم دارین؟

برای یک لحظه حس کرد روح از بدنش خارج شد و دوباره وارد بدنش شد. این بار بدون اینکه خودش هم بفهمد برگشت و با حرص پایش را روی زمین کوبید و به سمت آیدین براق شد:

- شما با من مشکلی دارین؟ تصمیم دارین منو سکنه بدین؟

آیدین کمی خودش را عقب کشید و با همان ژست دست به جیب با ابروهایی بالا رفته به یلدا نگاه کرد که چشم هایش عین دوتا توپ تیش از پشت شیشه های گرد عینکش به او زل زده بودند.

- نهار نمی خورین؟

عصبانیت یلدا به آنی فروکش کرد و جایش را خجالت گرفت. چه غلطی کرده بود؟ اگر آیدین الان از شانه می گرفتش و از پنجره پرتش می کرد توی خیابان تعجب نمی کرد.

ابروهای آیدین هنوز بالا بود. همانطور که ایستاده بود کمی به پهلو خم شد و توی اتاقش را نگاه کرد:

- دنبال چیزی می گشتین؟

یلدا طبق عادت عینکش را به سمت بالا سر داد و گفت:

- چیزه.... دیدم نیستین.... فکر کردم.... رفتین....

آیدین بدون اینکه دست هایش را از جیبش بیرون بیاورد با سر به اتاق سورنا اشاره کرد و گفت:

- نهارتون رو میزه.

یلدا به در اتاق سورنا نگاه کرد و گفت:

- خودتون رفته بودین بگیرین؟

و اولین قدم را برداشت و به سمت اتاق راه افتاد. آیدین نگاهش کرد و بعد از یکی دو قدم همراهش شد و گفت:

- نه.

اینقدر سرد و معمولی جواب داد که یلدا دیگر دهانش به سوال بعدی نچرخید. جلوی در آیدین ایستاد و با دست به اتاق اشاره کرد:

- بفرمائید.

یلدا ببخشیدی گفت و وارد اتاق شد و با چشم هایی مشتاق به سمت میزش رفت. و وقتی نگاهش به ساندویچ گرد فویل پیچ افتاد حس کرد تمام اسید معده اش هم تبدیل به بزاق شده اند. روی صندلی که نشست تازه لیوان کاغذی پر از سیب زمینی سرخ کرده را هم دید. به نظر خودش جا داشت که زار زار از این همه خوشی گریه کند. یکی از دانه های سیب زمینی را برداشت و صدای پدرش را توی ذهنش کاملاً سایلنت کرد و با لذت سیب زمینی را جوید. بعداً می توانست به نصایح پدرش درباره مضرات فست فود و غذاهای بیرون فکر کند.

سرش را بالا گرفت و از پشت مانیتور سرک کشید. آیدین را دید که با پاکتی به دست از آبدارخانه بیرون رفت. لبخند زد:

- برام سیب زمینی سفارش داد.

و با ذوق بسته سس را برداشت و نگاهش کرد:

- سس قرمز، وای دوست دارم.

و گوشه آن را گرفت و سعی کرد سس را باز کرد. ولی بسته سس ابله بازی درآورده بود و باز نمی شد. اخمی کرد و از جای دیگر امتحان کرد و بعد در یک لحظه....

نیمی از محتویات بسته سس مثل یک موجود جهنده موذی از داخل آن بیرون پرید و روی مقنعه و قسمتی از صورت و عینکش ریخت. یلدا با وحشت به میز و وسایل رویش نگاه کرد و با دیدن لکه سس روی کیبرد هینی کرد و دست برد و با کف دست روی صفحه کلید کشید ولی تغییر در لکه ایجاد نشد. اخم کرد و به جلو خم شد که لکه سس هم جابه جا شد. اخمی کرد و صاف نشست و عینکش را برداشت. با دیدن لکه سس روی عینکش نفس راحتی کشید ولی با دیدن مقنعه اش تقریباً گریه اش گرفت.

- باز گند زدم. چرا اینجوری شد؟

و اهی زیر لب گفت و برای برداشتن دستمال به سمت آبدارخانه رفت. سعی کرد روی پنجه پا راه برود و خدا خدا می کرد که آیدین سرو کله اش پیدا نشود. وقتی جلوی آبدارخانه رسید قدم هایش را تند کرد و خودش را داخل انداخت و به سمت دستمال ها دوید. بسته اش را برداشت و برگشت تا از در آبدارخانه بیرون بدود که با دیدن آیدین هینی کشید و همانجا میخکوب شد.

آیدین واقعا نمی دانست چه عکس العملی در برابر صحنه ای که می بیند نشان بدهد. هر کار کرد نتوانست چیزی نگوید:

- واقعا راستش رو بگو چطوری تا الان زنده موندی؟

یلدا با گونه های سرخ از خجالت به آیدین نگاه کرد و ناخودآگاه دستش را جلو برد تا عینکش را بالا ببرد که خبری از عینکش نبود. به اندازه کافی جلوی مهندس نجاتی گند زده بود. چیزی به راه افتادن اشکش نمانده بود. دستمال ها را توی دستش فشرد و لبی گزید و گفت:

- به خدا نمی دونم چرا اینجوری میشه. همه در سس رو اینجوری می کشن..

و با دست حرکت باز کردن سس پاکتی را نشان داد و ادامه داد:

- راحت باز می شه من همین کارو می کنم سسه منفجر میشه.

آیدین هرکار کرد نتوانست خنده اش را کنترل کند. دیگر به اندازه کافی جلوی خودش را گرفته بود. یلدا درحالی که لبش را می گزید به او که می خندید نگاه کرد و گفت:

- به خدا همش ام اینجوری نیستم....یه وقتایی میشه....

خنده آیدین با این حرف یلدا ادامه پیدا کرد. یلدا همان وسط ایستاده بود و آیدین را نگاه می کرد که به دیوار آبدارخانه تکیه داده بود و می خندید. آهی کشید و به سمت در رفت. و خواست از کنار او رد شود که آیدین دستش را بالا آورد و راه او را سد کرد. یلدا با تعجب به او نگاه کرد:

- بله.

آیدین درحالی که خنده اش را کنترل می کرد گفت:

- برو بردار نهارت رو بیا اینجا بخور. نمی خوام دو دقیقه دیگه پیام اونجا و بین کلیدای کیبرد دلستر آناناسی پر شده باشه.

یلدا خجالت زده سرش را پایین انداخت و باشه ای گفت و به سمت اتاقش برگشت. با احتیاط تمام وسایلش را برداشت و به سمت آبدارخانه رفت. آیدین دست به جیب با خنده ای که هنوز توی چهره اش بود جلوی در ایستاده بود.

یلدا نگاهش نکرد و مستقیم وارد شد و ساندویچش را روی میز گذاشت و دلسترش را هم جایی وسط میز قرار داد که هیچ قانون فیزیکی نتواند آن را از روی میز جای دیگری پرتاب کند.

- بلدی با قاشق در شیشه رو باز کنی؟

یلدا به سمت آیدین برگشت و به جای نگاه کردن به صورتش به کفش هایش نگاه کرد:

- نه. یه بار خواستم... ولی جاش انگشتمو بریدم... بعدش دیگه بابام نداشت....

و دوباره لبش را گاز گرفت و حرفش را خورد. آیدین به سمت آب چک رفت و قاشقی برداشت و شیشه دلستر را هم از روی میز برداشت و با یک حرکت در بطری را باز کرد. یلدا جوری به او نگاه می کرد که انگار جادو کرده و کار غیر ممکن را انجام داده بود.

- چقدر راحت باز میشه.

آیدین شیشه را روی میز گذاشت و درحالی که به سمت در می رفت گفت:

- قلق داره.

یلدا نگاهش را از شیشه به سمت آیدین کشید و گفت:

- مهندس نجاتی؟

آیدین برگشت و نگاهش کرد. یلدا لبخند زد و گفت:

- ممنون بابت سیب زمینی....

آیدین فقط سری تکان داد و از آبدارخانه بیرون رفت. به راحتی سوژه چند ما خنده شان فراهم شده بود. دلقک خوبی بود این دخترک دست و پا چلفتی.

آیدین خمیازه ای کشید و نگاهی به ساعت انداخت و بعد نگاهش را کشید روی پنجره. تاریک شده بود. پوفی کلافه ای کشید و از جا بلند شد.

- علاف شدیم ها.

از ظهر که امیرپاشا رفته بود فقط یک بار تماس گرفته بود و سراغ گرفته بود که به کجا رسیده اند و او هم گفته بود هنوز مشغولند. و بقیه وقت را کمی به کارهای عقب افتاده اش رسیده بود و بقیه اش را هم توی پیج های این و آن سرک کشیده بود. یک بار هم وسوسه شده بود و به پیج دوست دختر سابقش هم سر زد. با دیدن پسری که دست دور گردنش انداخته بود فوری پیج را بست و از جا بلند شد و اخم کرده به سمت در اتاق رفت:

- یعنی خوشم میاد ضربتی عمل کرده.

و در اتاق را با حرص باز کرد و با چند قدم تند خودش را به اتاق سورنا رساند:

- این داره چکار می کنه. شب شد

و بدون در زدن در اتاق را باز کرد. یلدا مثل تمام مواقع دیگر جا خورد و به او نگاه کرد. مقنعه اش سرش نبود و موهایش را جمع کرده بود بالا و گره زده بود. این بار آیدین بود که با دیدن وضع او جا خورد. با دست به در اشاره کرد و با مکث گفت:

- من الان می آم.

و برگشت و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. یلدا تازه به خودش آمد و متوجه اوضاع شد. لبی گزید و از جا بلند شد و به سمت مقنعه اش رفت که روی شوفاز پهن کرده بود:

- چرا در نمی زنه. پسره بی اعصاب خنگ.

و آن را به سمت بینی اش برد و بو کرد. هنوز کمی بوی سس می داد. بینی اش را چین داد و مقنعه چروک شده را به سرش کشید و سعی کرد تند تند مرتبش کند. هم زمان هم به سمت در اتاق رفت و بازش کرد:

- حالا دیگه درو می بندی که چی؟

و توی راهرو را نگاه کرد. آیدین کمی آنطرفتر به دیوار تکیه داده بود و با لبخندی یک وری به زمین خیره شده بود.

- مهندس!

آیدین سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. لبخندی یک وری اش هنوز سرجایش بود. یلدا خجالت زده به او نگاه کرد و گفت:

- کاری با من داشتین؟

آیدین خودش را از دیوار کند و به سمت او رفت و با هر قدمش نگاه یلدا از چشم هایش فاصله گرفت و از روی چشم ها به چانه بد سینه بعد کمر بند و در نهایت روی کفش های آیدین رسید. نمی توانست از این فاصله مستقیم به او نگاه کند نه با آن وضعی که چند دقیقه پیش توی اتاق نشسته بود. آیدین که در سکوت مقابلش ایستاد حس کرد باید توضیحی بدهد:

- مقنعه ام سسی شده بود.....

و سرش را بالا گرفت و به آیدین نگاه کرد و بقیه حرفش را خورد:

- من دیگه کارم تمامه.

و چرخید و به سمت اتاق رفت و گفت:

- بک آپ ها رو برگردوندم الان به آخرینش دسترسی دارین...

آیدین متعجب پشت سرش وارد اتاق شد:

- درست شد؟

یلدا وسایلش را توی کیفش ریخت و دستی به چتری هایش کشید و گفت:

- بله!

و با اعتماد به نفسی که به نظر آیدین از او بعید بود گفت:

- مگه قرار بود نشه!

آیدین اخمی کرد و قدم تند کرد و میز را دور زد و پشت میز نشست و زل زد توی مانیتور. چندبار کلیک کرد و با باز شدن آخرین اتو سیو برنامه دوباره ابروهایش بالا پرید.

- واقعا؟

حالا یلدا بود که با لبخندی یک وری او را نگاه می کرد:

- این همه هزینه کردین یه یو پی اسم می خریدین.

آیدین انگار که یلدا دارد به زبان فضایی ها حرف می زند به او نگاه کرد. یلدا توی دلش پوزخند زد و به او گفت:

- نگاه کن عین خنگا. معلومه اسم یو پی اس به گوشش نخورده.

و برای اینکه او را از گیجی بیشتر در بیاورد گفت:

- ببین یو پی اس برای شما لازمه... این همه اطلاعات و تجهیزات ممکنه با یه قطعی برق از دست بره.

آیدین سینه اس صاف کرد و سعی کرد نشان ندهد که چیزی متوجه نشده است. یلدا کیفش را روی شانه اش انداخت و گفت:

- یو پی اس به زبون ساده میشه یه مبع برق ثانویه... چه جوری می بگم مثل باطری لپ تاپ که وقتی برق بهش نباشه برق دستگاه رو تامین می کنه...

آیدین که کاملاً متوجه شده بود سری تکان داد و گفت:

- بله... درسته...

و از جا بلند شد و دنبال واژه ای گشت که اوضاع را در دست بگیرد. یلدا شماره کامیار را گرفت و همانطور که منتظر جواب دادن او بود گفت:

- سوئیچم سوخته باید تعویض بشه. من فردا به مهندس رستمی می گم....

و با برقر شدن تماس به سمت در خروجی رفت و گفت:

- الو کامیار... من کارم تمامه... بله... کی میای...

و برگشت و به ساعت اتاق نگاه کرد:

- باشه زود بیا.

و تماس را قطع کرد و به آیدین که به او نگاه می کرد گفت:

- من صبح به مهندس رستمی می گم که باید چی تهیه کنن برای اینکه دیگه این اتفاق نیافته.

آیدین سری تکان داد و در اتاق را بست و چند لحظه خیره خیره او را نگاه کرد و بعد گفت:

- اگر کسی نیست بیاد دنبالتون من می تونم برسونمتون...

یلدا انگار کمی ترسید چون تند گفت:

- نه زنگ زدم داداشم الان میاد....

آیدین سری به نشانه قبول کردن تکان داد و گفت:

- خیلی که نباید منتظر بمونین؟

- نه گفت تا ده دقیقه دیگه میاد.

آیدین باز هم سری تکان داد و این بار به سمت اتاق خودش رفت. جلوی یلدا نمی خواست تمام سوراخ سمبه های سیستم را بگردد. پشت سیستم نشست و ولی چیزی پیدا نکرد. اخم کرده از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. رو به یلدا که کنار ورودی ایستاده بود گفت:

- سیستم من که درست نشده!

یلدا برای چند لحظه به او نگاه کرد و بعد انگار که دارد برای یک کودن چیزی را توضیح می دهد گفت:

- عرض کردم که سوئیچ سوخته. الان فقط می تونین از سیستم مهندس شهیری استفاده کنین.

آیدین یک دستش را توی جیبش کرد و آهانی گفت و بعد به سمت اتاقش برگشت:

- آره تو باهوش!

و در اتاقش را هول داد و ارد اتاق شد. کتش را از روی صندلی برداشت و به سمت در اتاق رفت. یلدا جلوی آسانسور ایستاده بود و با گوشی اش ور می رفت. آیدین کتش را تنش کرد و درحالی که یقه اش را مرتب میکرد به یلدا نگاه کرد:

- خانم حقیقی!

یلدا سرش را از توی گوشی اش بیرون آورد و به او نگاه کرد:

- بله؟

آیدین برای تلافی تمسخر یلدا جایی نزدیک گوشش را نشان داد و گفت:

- درز مقنعه ات اینجاست.

و پوزخندی زد. یلدا چند بار پلک زد و بعد دستش را بالا برد و آن را بجایی که آیدین گفته بود گذاشت. کاملاً حق با آیدین بود. ولی قبل از اینکه مقنعه اش را درست کند گوشی اش زنگ خورد. عکس کامیار روی گوشی افتاده بود. تند جواب داد:

- سلام. اومدم.

و تماس را قطع کرد و دکمه آسانسور را زد. آیدین چراغ های سالن را خاموش کرد و در اصلی را قفل کرد و همراه او وارد اتاقک آسانسور شد. یک وری شد و به یلدا نگاه کرد که داشت سعی می کرد نامحسوس مقنعه اش را مرتب کند. لب هایش را به هم فشرد تا خنده اش نگیرد. در آسانسور که باز شد پسری دست به جیب مقابل در ایستاده بود. یلدا با دیدن او سلام کرد و رو به آیدین با اجازه ای گفت و از آسانسور بیرون رفت. آیدین حتی فرصت نکرد جوابش را بدهد چون یلدا همراه پسری که پشت در آسانسور ایستاده بود راهش را گرفت و رفت. آیدین فقط یک لحظه صدای پسر را شنید:

- کی بود؟

و جواب یلدا:

- هیچ کی. از مهندسای شرکته.

آیدین ابرویی بالا داد و دکمه پارکینگ را زد و توی آینه به خودش نگاه کرد و زیر لب به خودش گفت:

- هیچ کی!

امیرپاشا کمی گوشه را از گوشش فاصله داد و بعد با خنده گفت :

- سایه کر شدم به خدا.

ولی سایه بی اعتنا به اعتراض امیرپاشا تند تند ادامه داد:

- وای پاشا نمی دونی چقدر استرس داشتم. همش صدام می لرزید. می ترسیدم خراب کنم موقع ضبط.

- چند قسمت باید ضبط کنین.

- اینجوری که خانم نوروزی می گفت فعلا روی سی قسمت پونزده دقیقه ای برنامه ریزی کردن. پخش بشه بازخورد ببینن. اگر بازخورد خوبی داشته باشه ادامه می دن.

- تا الان چند قسمت ضبط کردین؟

- فک کنم. ده قسمت.

- چقدر سریع روزی چند قسمت؟

- طبق برنامه ای که ریختن. از صبح که آفیش می شیم سه قسمت ضبط می کنن. البته
یه وقتایی هم به مشکل می خوریم کم و زیاد میشه. ولی فعلا خیلی از برنامه عقب
نیستیم. قرار شد نصف قسمتتا که ضبط شد پخش شروع بشه.

امیرپاشا آهانی گفت و بعد پرسید:

- کلاساتو چکار می کنی؟

- فعلا که یکی درمیون می رم. هنوز جا برا غیبت دارم.

امیرپاشا سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

- پس این چند روزی که تعطیله نمی ای؟

و لب هایش را به هم فشرد و منتظر جواب سایه ماند. سایه هم مکث کرد و گفت:

- نمی دونم باید ببینم برنامه امون چیه.

امیرپاشا دلخور شد ولی سعی کرد لحنش بوی دلخوری ندهد:

- الان یک ماهه ندیدمت.

هیجان صدای سایه هم فروکش کرد:

- به خدا منم دلم برات تنگ شده. ولی چکار کنم. داری می بینی وضعیتمو.

امیرپاشا با جاقلمی روی میز ور رفت و گفت:

- منم حسابی کار ریخته سرم. نمی تونم تو پوستم تگون بخورم.

- این هفته دو روز تعطیله.

- آره.

- من تا شب قبلش آفیشم.

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- باشه. ولی فکرشم نمی کردم اینقدر سخت باشه.

- پاشا!

لحن سایه لبش را به لبخند کمرنگی باز کرد:

- بله.

- خوب اینجوری می گی که من دیگه دلم طاقت نمی آره. همین جوری هم دارم خودمو گول می زنم دلم برات تنگ نشه.

امیرپاشا خنده آرامی کرد و گفت:

- چه جوری به منم یاد بده.

- ها...نمیشه....تو باید یه روشی برای خودت پیدا کنی....پاشا....ببخشید استراحتم تمام شد. باید برم.

- باشه برو به کارت برس.

صدای سایه پایین آمد و تند گفت:

- بوس خداحافظ.

و تماس را قطع کرد. امیرپاشا لبخند کجی زد و کلافه گوشی اش را روی میز انداخت. اصلا حوصله کار کردن نداشت. فکر می کرد اگر با سایه حرف بزند اوضاعش بهتر می شود ولی هیچ فرقی نکرده بود و تازه دلتنگ تر هم شده بود.

با ضربه ای که به در خورد نگاهش را از گوشی خاموشش گرفت و به در داد:

- بفرمایید!

در به آرامی باز شد و یلدا داخل شد:

- سلام.

- سلام بفرمایید.

- تماس گرفتین مهندس بیاد برای تعویض سوئیچ؟

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- بله. جایی بود گفت میاد تا یه ساعت دیگه.

بعد از این حرف امیرپاشا یلدا کاملا داخل آمد و در ادامه حرفش گفت:

- یو پی اس رو هم گفتین؟

- بله. قرار شد خودش نصب کنه.

یلدا سری تکان داد و گفت:

- خوبه.

و با اجازه ای گفت و به سمت در چرخید که امیرپاشا صدایش زد:

- خانم حقیقی!

یلدا برگشت و به او نگاه کرد. امیرپاشا لبخندی زد و گفت:

- نشد تشکر کنم ازتون. با اینکه وظیفه شما نبود. ولی برامون سیستم ها رو درست کردین.

لب یلدا به لب خوش آیندی کش آمد و آرام جواب داد:

- خواهش می کنم کاری نکردم.

جمله اش که تمام شد ضربه کوتاهی به در خورد و آیدین وارد شد. امیرپاشا در ادامه حرف هایش با یلدا گفت:

- منتظرم کار نهایتون رو ببینم. الان دیگه مطمئنم خیلی عالی میشه.

و دوباره لبخند زد. که یلدا ذوق مرگ شد. این اولین کار جدی بود که انجام داده بود و بازخورد رفتار رئیس نشان می داد که موفق بوده است. دوباره با اجازه ای گفت و به سمت در رفت. اینقدر خوشحال بود که اصلا آیدین را ندید و از در بیرون رفت. آیدین او را تا بیرون رفتنش تعقیبش کرد و بعد از رفتنش چشم هایش را ریز کرد و به سمت امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- چشم سایه رو دور دیدی...

امیرپاشا حتی نگاهش هم نکرد:

- دهنتو ببند آیدین.

آیدین یک ابرویش را بالا داد:

- جان؟

امیرپاشا از بالای مانیتور به او نگاه کرد و گفت:

- یهو دلسوز سایه شدی؟

آیدین اخم کرد:

- امیر تازگی ها زیاد به من تیکه می ندازی حواست باشه ها...

امیرپاشا با پوزخند نگاهش کرد:

- تیکه؟ نه داداش دارم راست و مستقیم بهت می گم. فکر نکن رفتارای بیمارگونه ات رو با سایه یادم رفته.

آیدین چشم هایش از تعجب گرد شد:

- چرا چرت می گی؟ کدوم رفتار؟

امیرپاشا پوزخند صدا داری زد و گفت:

- خوبه این همه ساله تو دست و بال همینم. چپ و راست ضایش می کردی.

و نگاهش را داد به مانیتور و با لحن آرام تری ادامه داد:

- حالا واسه من شده داداش مهربون.

اخم آیدین بسته تر شد. حرف های امیرپاشا اصلا توی کتش نمی رفت.

- درسته با سایه خیلی صمیمی نیستم...ولی دیگه دشمنشم نیست.

امیرپاشا همان پوزخند را روی چهره اش نگه داشته بود. آیدین حرصی شد و گفت:

- قیافه اتم برای من اینجوری نکن. سایه قبل از اینکه....

امیرپاشا وسط حرفش پرید و با لحن کشداری که تمسخر هم تویش بود گفت:

- زن تو باشه خواهر منه.....نه؟ این دیالوگ دیگه نخ نما شده مهندس نجاتی....

آیدین با اخ نگاهش کرد که امیرپاشا ابرویی بالا داد و گفت:

- کله اتو کردی زیر برف فک کردی بقیه نمی بینن چی به چیه!

- من دشمن سایه نیستم....فقط...

- خیلی هم دوستش نیستی...یه وقتایی هم خواستی سر به تنش نباشه...

و با اخم او را نگاه کرد. آیدین چند لحظه بهت زده او را نگاه کرد:

- امیر!

امیرپاشا بی حوصله او را نگاه کرد و گفت:

- من سایه نیستم با این اداها بتونی قانعم کنی....

و از پشت میز بلند شد و به سمت در راه افتاد و گفت:

- مطمئنم بابت این اخلاق گندت هنوز کسی جرات نکرده این حرفا رو راست و مستقیم بهت بگه....

و بدون اینکه بگذارد آیدین حرفی بزند و یا از خودش دفاع کند از اتاق بیرون رفت. آیدین کلافه به جای خالی امیرپاشا نگاه کرد و دستی به گردنش کشید.

- حالا هر چی!

و پست سر امیرپاشا از اتاق بیرون رفت.

مهندس شبکه آمده بود و داشت اوضاع سیستم ها را سر و سامان می داد. یلدا گوشه ای ایستاده بود و گاهی از مهندسی که آمده بود سوئیچ را تعویض کند و یو پی اس را نصب کند سوال هایی می کرد. آیدین دست به سینه و با تمسخر او را نگاه می کرد:

- نگاش انگار اومده اتاق تشریح هی از استادش سوال می پرسه....مسخره...

صدای مهندس باعث شد چشم هایش را ریز کند. کابلی را توی دستش گرفته بود و رو به یلدا می گفت:

- متصل کردن سرور بک آپ به سرور فایل با کابل خیلی ایده هوشمندانه ای بود! کار شما بوده؟

یلدا با خجالت عینکش را روی بینی اش بالا سرداد و آرام گفت:

- بله!

آیدین خیلی جلوی خودش را گرفت که نگوید زرشک

- یه جوری با ناز می گه بله انگار داره بله عروسی می ده.

مهندس همانطور که با رک و رو می رفت گفت:

- شما کدوم دانشگاه مدرک گرفتین؟

یلدا که با دقت به کار مهندس خیره شده بود جواب داد:

- همین جا خوندم...باهنر....

- واقعا؟ منم باهنر بودم...استاد نجارزاده رو می شناسین؟

یلدا با ذوق سر تکان داد:

- بله ایشون منو معرفی کردن... به اینجا...
- و برگشت و خواست به آیدین نگاه کند که با ابروهای بالا رفته او مواجه شد و کم کم تن صدایش پایین آمد. آیدین برای کامل کردن ضدحالش گفت:
- خانم حقیقی شما نباید الان مشغول کار خودتون باشین...
- یلدا لب گزید و آرام جواب داد:
- بله... الان می رم؟
- و نیم نگاهی به مهندس انداخت و گفت:
- ببخشید مزاحم شما شدم.
- مهندس لبخندی به او زد و گفت:
- خواهش می کنم خوشحال شدم از آشناییتون..
- یلدا به سمت اتاق خودش راه افتاد که مهندس صدایش زد:
- خانم مهندس...
- یلدا برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. تا حالا توی محل کارش کسی او را مهندس صدا نزده بود. نیشش باز شد و دستی به مقنعه اش کشید:
- بله؟
- مهندس دست کرد و کیف پولش را از جیب عقبش بیرون کشید و کارت کوچکی را به سمت او دراز کرد:
- این شرکت ماست... بعد از اتمام کارآموزیتون... اگر خواستین به سر بزنین... شرکت ما دنبال آدمای خاص و باهوشه...
- آیدین لب هایش را به یک سمت کج کرد و لب زد:
- باهوش؟!
- یلدا با ذوق به سمت او رفت و دو دستی کارت را گرفت و با لحنی که نمی توانست خوشحالی اش را پنهان کند گفت:
- واقعا ممنونم...

مهندس دوباره به او لبخند زد و مشغول کارش شد. یلدا هم درحالی که دو دستی کارت چسبیده بود و اطلاعات رویش را می خواند به سمت در رفت ولی انگار در تعیین محل در اشتباه کرد چون مستقیم توی دیوار رفت. تک خنده آیدین این بار ناخودآگاه با صدا بیرون پرید. یلدا سرش برنگرداند. لب گزید و درحالی که شانه اش را که به چارچوب خورده بود گرفته بود مثل گربه ای تیز از در خارج شد.

- یعنی نشانه های ای کیوی بالا از سر و هیکلش می باره.

و ناخودآگاه پوزخندش به لبخند کمرنگی تغییر کرد.

زیبا خانم قرآن را بالا گرفت و گفت:

- ولی کاش بهش خبر داده بودی.

امیرپاشا خم شد تا از زیر قرآن رد شود و گفت:

- نه گفتم ممکنه بخاطر من از کار و کلاسش بزنه. وقتی رسیدم خبرش میکنم.

زیبا خانم قرآن را پایین آورد و دست انداخت دور گردن امیرپاشا. امیرپاشا خم شد تا گونه اش به لب های مادرش برسد:

- خیلی مواظب باش مامان. تند نرو. خسته شدی بزن کنار بخواب.

امیرپاشا چشمی گفت و پیشانی مادرش را بوسید. زیبا خانم همراهش بیرون رفت و گفت:

- کاش با هواپیما می رفتی.

امیرپاشا با انگشت پشت کفشش را ور کشید و گفت:

- با ماشین می رم اگه بشه سایه رو بردارم یه روز بریم دور و اطراف تهران. یه گشتی بزنیم. بدون ماشین سخت میشه.

زیبا خانم سری تکان داد و گفت:

- باشه مامان جان. سلام بهش برسون.

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- چشم. دیگه کاری با من ندارین؟

- نه مامان جان به سلامت.

- از بابا هم خدا حافظی کنین. من همون دیشب خدا حافظی کردم گفتم دیگه صبح شما رو بیدار نکنم.

- باشه مامان جان. برو.

امیرپاشا چرخید و خواست از پله پایین برود که زیبا خانم صدایش کرد:

- امیرمامان!

امیرپاشا برگشت و سوالی به مادرش نگاه کرد. زیبا خانم چند بار حرف را در دهانش مزه کرد و بالاخره گفت:

- مواظب سایه باشی ها...اگر...

امیرپاشا از من و من کردن مادرش فوری متوجه ماجرا شد و تند سری تکان داد و گفت:

- خدا حافظ

و چرخید و به سمت ماشینش رفت. زیبا خانم به او نگاه کرد که توی هوای گرگ و میش صبح گم شد.

امیرپاشا توی ماشین که نشست نفس پرصدایی کشید و سری تکان داد. آن بار که از تهران برگشته بود مادرش همان اول کار جلوییش را گرفته بود و پرسیده بود:

- مشکلی که پیش نیامده؟

و او که اول گیج شده بود و بعد تازه فهمیده بود منظور مادرش از مشکل چیست. فقط در یک جمله گفته بود:

_ سایه رفت خوابگاه.

و سر و ته ماجرا را هم آورده بود. مطمئن بود این بار هم برگردد سوال مشابهی در انتظارش خواهد بود. فکرش را از این موضوع منحرف کرد و ماشین را راه انداخت. بدون اینکه به سایه بگوید داشت می رفت تهران و کلی برنامه داشت. دیگر تحمل ندیدنش را نداشت. اصلا یک درصد هم فکر نمی کرد که این همه دلنگ شود. لبخند زد. دیدن سایه بعد از یک ماه حال خوبی داشت.

**

سایه خسته به سمت ایستگاه اتوبوس می رفت. دیگر نا نداشت که روی پاهایش بیاستد و دوباره مثل شب های قبل به خودش لعنت می فرستاد چرا همکاری با این تهیه کننده را قبول کرده است. خیلی از بچه های خوابگاه رفته بودند خانه با این تعطیلاتی که

افتاده بود پشت هم فرصتی بهتر از این پیدا نمی کردند. سرش را به دیواره ایستگاه اتوبوس تکیه داده بود و حس می کرد هر لحظه ممکن است خوابش ببرد که صدای زنگ گوشی اش او را از جا پراند. با دیدن اسم امیرپاشا روی گوشی اش تند جواب داد:

- سلام.

- سلام سایه خانم..چطوری با معرفت؟ مارو نمی بینی خوشی؟

سایه که از خستگی کار و درس هایش حالش خراب بود با شنیدن صدای امیرپاشا دلش یک دنیا گرفت:

- پاشا به خدا دلم می خواد گریه کنم...دلم می خواست پیام نشد. قرار بود این دو روز کار تعطیل شه. ولی هفته پیش یه مشکلی وسط کار پیش اومد..یه روز کار خوابید. دیگه گفتن باید بمونیم. کار رو برسونیم. قسمت اول برنامه امون از هفته دیگه پخش میشه.

امیرپاشا پشت تلفن آهی کشید و گفت:

- باشه. اینم دیگه شانس ماست...

سایه لب هایش آویزان شد و با ناراحتی گفت:

- پاشا به خدا...

که صدای خنده امیرپاشا را شنید. اخمی کرد و گفت:

- خنده داره حرص دادن من؟

- نه خانم...کجایی الان؟

- من تازه کارم تمام شده دارم می رم خوابگاه.

- باشه من خیلی خسته بودم. اومدم هتل.

سایه چند لحظه فکر کرد و گیج گفت:

- خسته بودی رفتی هتل؟ چرا هتل؟ مگه کجایی...

خنده امیرپاشا باعث شد از جا بپرد:

- اومدی تهران؟

و ذوق زده دسته کیفش را توی مشت فشرد:

- تو رو خدا پاشا راست می گی؟

- آره تهرانم.

سایه به سمت خیابان رفت و برای یک تاکسی دست تکان داد و گفت:

- کدوم هتل. وای چرا خبرم نکردی...

از ذوق صدایش می لرزید. تاکسی نایستاد و امیرپاشا گفت:

- می خواستم غافلگیرت کنم.

سایه برای تاکسی بعدی داد زد:

- دریست.

و تاکسی چند متر جلوتر ایستاد.

- غافل گیر؟ سخته ام دادی که. کدوم هتلی.

- بلوار گفتم نزدیک دانشگاه باشم...

- خیلی خوبه. وای پاشا باورم نمیشه اومدی..

و به راننده که گفت «مسیرتون؟» جواب داد «امیر آباد» و به صدای امیرپاشا گوش داد که گفت:

- تو میای یا من بیام؟

- نه تو خسته ای....من می رم خوابگاه...

مکث کرد. امیرپاشا هم انگار منتظر ماند بقیه حرف سایه را بشنود. سایه لبش را گزید و گفت:

- بعد فرم خروج پر می کنم....

- خب؟

- وسایلمو برمی دارم...

- خب؟

- بعد میام..اونجا...

امیرپاشا با شیطننت تمام خب آخر را حسابی کشید و سایه را به خنده انداخت. سایه هم کم نیاورد و گفت:

- هیچی بهت سر می زنم بعدم برمی گردم خوابگاه.
- امیرپاشا خنده بلندی کرد وسایه حس کرد دیگر طاقت ندارد. حتی به سرش زد به راننده بگوید یک راست برود هتل بلوار و از خیر رفتن به خوابگاه و باقی ماجرا بگذرد.
- سایه هستی؟
- سایه که توی درگیری های ذهنی اش دست و پا می زد با صدای امیرپاشا به خودش آمد:
- آره هستم....
- من گفتم با خانمم هستیم اون بعدا میاد....
- سایه چشم هایش را ریز کرد:
- از کجا مطمئن بودی من میام؟
- می اومدی...
- از کجا معلوم...
- امیرپاشا با خبثت تمام جواب داد:
- اون جوری که تو پشت تلفن گفتی دلت تنگ شده من مطمئن بودم میای...
- سایه خنده آرامی کرد و گفت:
- لوس..
- می ای مدارکت یادت نره.
- باشه.
- تا توی بیای من یه چرت بزنام. هزار کیلومتر رانندگی کردم.
- باشه عزیزم بخواب من تا برم خوابگاه و پیام پیشته. یکی دوساعتی طول میکشه.
- وقتی رسید خوابگاه اول وسایلش را جمع کرد. یک دست لباس برای خواب و یک دست لباس زیر برای احتیاط. بعد وسایلش را برداشت و به سمت حمام دوید. نمی شد که با این پشم و پیلی که در این مدت به هم زده بود جلوی امیرپاشا ظاهر شود.
- دو ساعت و نیم بعد جلوی هتل بلوار با کوله دانشگاه و یک ساک سفری کوچک از تاکسی پیاده شد. نفس زنان خودش را به رسپشن رساند و مشخصات و اتاق امیرپاشا را

گفت و مدارک را تحویل داد. هم برای دیدن امیرپاشا هیجان داد و هم از فکر اینکه برای اولین بار قرار است شب را کنار او بگذرانند دلش آشوب بود. جلوی در اتاق ساکش را روی زمین گذاشت و به در زد. چند بار دیگر همین کار را تکرار کرد و وقتی جوابی نشنید، با بدختی به کوله و ساکش نگاه کرد و غر زد:

- کجا رفته. اه.

و گوشی اش را بیرون کشید و شماره امیرپاشا را گرفت. وقتی گوشی او هم جواب نداد، مجبور شد دوباره برگردد پایین. جلوی رسیدن ایستاد و گفت:

- ببخشید، همسرم توی هتل هستن؟ چون در می زنم جواب نمی دن.

- بله خانم خارج نشدن از هتل.

سایه پا به پا شد و گفت:

- میشه شما درو برام باز کنین. یه خورده نگرانش شدم. گوشیش رو هم جواب نمی ده.

مرد پشت ریسپشن سری تکان داد و گفت:

- چند لحظه. و یک نفر را صدا زد و او هم همراه سایه رفت و در را برای سایه باز کرد. سایه تشکری کرد و وارد شد. به مجرد اینکه سایه در را بست و چرخید در حمام باز شد و امیرپاشا با حوله رب دشمابری که تنش بود از حمام بیرون آمد و باعث شد سایه هینی بکشد. خود امیرپاشا هم از دیدن او تعجب کرد:

- سایه؟ چطوری اومدی تو؟

سایه نگاهش را از موهای خیس و آب چکان امیرپاشا گرفت و با انگشت به در ورودی اشاره کرد و گفت:

- در زدم باز نکردی. یک نفر اومد درمو باز کرد.

و لبش را گزید. امیرپاشا چند لحظه او را نگاه کرد و با خنده به خودش اشاره کرد و گفت:

- بذار لباس عوض کنم. اینجوری نمی تونم بغلت کنم.

ولی با تمام شدن جمله اش سایه قدم تند کرد و خودش را به او رساند و مقابلش ایستاد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بوس چی؟

امیرپاشا انگار منتظر اجازه بود. سایه را جلو کشید و لب هایش را بوسید. سایه با خنده آرامی عقب کشید و گفت:

- نظرت چیه انصراف بدم برگردیم کرمان.
- امیرپاشا به چشم های چراغانی سایه نگاه کرد و گفت:
- اون وقت بابات کله دوتایی مون رو می کنه.
- سایه خنده ای کرد و گفت:
- تو رو فکر نکنم ولی منو حتما.
- امیرپاشا دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:
- اجازه هست لباسامو بپوشم؟ یا همین جوری بمونم؟
- و با شیطنت نگاهش کرد. سایه برای قطع کرد خط نگاه امیرپاشا مقنعه اش را از سرش کشید و گفت:
- برو بپوش سرده.
- و چرخید و پشت به او دکمه های مانتویش را یکی یکی باز کرد. ولی قبل از اینکه مانتویش را از تن خارج کند دست های امیرپاشا دور کمرش حلقه شد. بوسه ای به گونه او زد و گفت:
- اتفاقا گرمه.
- و او را رها کرد و به سمت چمدانش رفت. سایه هنوز پشتش به امیرپاشا بود و امیرپاشا در حالی که مشغول پوشیدن لباس شده بود با خنده او را نگاه کرد که یک سانت هم از جایش تکان نمی خورد.
- می تونی بچرخنی تمام شد.
- سایه با این حرف او به سمت امیرپاشا چرخید و او هم تی شرتش را هم زمان پایین کشید. سایه گوشه لبش را گزید و به او نگاه کرد. نه به اینکه همیشه رسمی می پوشید و نه به این بار که او را با حوله حمام دیده بود. اوضاع خنده داری شده بود. نمی دانست بخندد یا خجالت بکشد. دست هایش امیرپاشا که دورش حلقه شد و سرش به سینه او چسبید تمام افکارش پر زد و رفت. به این چیزها بعدا هم می توانست فکر کند. دست هایش را بالا آورد و دور کمر او حلقه کرد:
- کاش این سه سال زودتر تمام شه.
- صدای زمزمه امیرپاشا را کنار گوشش شنید:
- تمام میشه. تمام میشه.

دست های امیرپاشا که دورش حلقه شد و سرش به سینه او چسبید تمام افکارش پر زد و رفت. به این چیزها بعدا هم می توانست فکر کند. دست هایش را بالا آورد و دور کمر او حلقه کرد:

- کاش این سه سال زودتر تمام شه.

صدای زمزمه امیرپاشا را کنار گوشش شنید:

- تمام میشه. تمام میشه.

سایه نفسی گرفت و گفت:

- آره... ولی خیلی دیر....

امیرپاشا کمی او را از خودش فاصله داد و به صورتش نگاه کرد. سایه انگار بغض کرده بود. امیرپاشا اخم کم رنگی کرد و صدایش زد:

- سایه!

سایه خودش هم نمی دانست چه مرگش شده ولی از وقتی که صدای امیرپاشا را پشت تلفن شنیده بود دلش می خواست گریه کند. حالا که او را دیده بود می فهمید که چقدر دلتنگش بوده است.

- سایه بینمت.

سایه سرش را بالا آورد و سعی کرد لبخند بزند. ولی وقتی نگاهش به چشم هایش امیرپاشا افتاد بدتر شد و چانه اش لرزید. امیرپاشا دوباره او را به خودش چسباند و این بار محکتر به خودش فشرد.

- آخه چت شد یه دفعه؟

سایه لبش را گاز گرفت. گند زده بود. این ادها دیگر چه بود. آب دهانش را چند بار پشت هم قورت داد و گفت:

- هیچی... فقط خیلی دلم برات تنگ شده بود.... خیلی...

و دوباره آب دهانش را فرو داد:

- یه خورده خسته ام شدم.... فیلمبرداری و کلاسا...

امیرپاشا روی سر سایه را بوسید و همانطور که او را به خودش می فشرد گفت:

- الان ممکنه خسته شی...ولی به بعدش فکر کن...چندتا از همکلاسی هات همیچین موقعیتی داشتن؟
- سایه قطره اشک سمجی که بالاخره روی گونه اش راه پیدا کرده بود، با نوک انگشت گرفت و مظلومانه گفت:
- هیچ کدوم.
- امیرپاشا کمی او را توی آغوشش تاب داد و دوباره روی سرش را بوسید و گفت:
- درباره دلتنگی هم تا هر وقت که دلتنگیت رفع شه می تونی اینجا بمونی...
- و از بالا به صورت او نگاه کرد که سایه صورتش را توی سینه او فرو کرد و امیرپاشا صدای خفه او را شنید:
- حتی تا صبح؟
- امیرپاشا بی صدا خندید و گفت:
- حتی تا صبح.
- سایه صورتش را از سینه او جدا کرد و سرش را بالا گرفت، بینی اش را بالا کشید و گفت:
- ببخشید...بعد از یک ماه همو دیدیم....
- امیرپاشا خم شد و لب های او را بوسید و گفت:
- استقبال از این گرم تر؟ قراره خانمم تا صبح تو بغلم باشه اونم بعد از یک ماه خماری کشیدن.
- و چشکمی به او زد که سایه خنده اش گرفت:
- فرصت طلب!
- الان چی شد؟ دلتنگی رفع شد؟
- و کمی دست هایش را شل کرد که سایه دوباره خودش را محکم به او چسباند و گفت:
- عه...نه هنوز.
- و امیرپاشا دوباره با خنده حلقه دستش را محکم کرد:
- باشه بابا...در نمی رم که!

سایه آرام جواب داد:

- ولی می ری!

شام را توی رستوران هتل خوردند و سایه از احوال همه سراغ کرد. امیرپاشا از دردسری که توی شرکت درست شده بود برایش گفت و یلدایی که مشکل را حل کرد. از رفتار آیدین با یلدا و سوتی های یلدا که توی کل شرکت پیچیده بود. برای خود امیرپاشا هم باورش سخت بود اینکه بتواند این همه راحت با سایه درباره روزمرگی هایش حرف بزند. ولی نه تنها خسته کننده نبود اینقدر که سایه هیچان به خرج می داد و سوال می پرسید حس می کرد درباره مهم ترین مسائل روز با او حرف زده است.

شامشان که تمام شد برگشتند توی اتاق. روی کاناپه نشسته بودند و امیرپاشا تصمیم نداشت دستش را از روی شانه او بردارد. سایه پرتقال پوست گرفته را به سمت او دراز کرد و گفت:

- این آیدین همیشه همین جور بوده. از وقتی که یادم میاد برای همه دست می گرفت. حالا دیگه این دختره بیچاره که جای خود داره.

امیرپاشا پر پرتقال را برداشت و توی دهانش گذاشت و گفت:

- ولی کارش خوب بود. نجاتمون داد.

سایه که کلا لم داده بود روی سینه امیر پاشا با این حرف راست نشت و برگشت و به او نگاه کرد. امیرپاشا خندید و سر تکان داد:

- چیه؟

- کارش خوب بود؟

- خوب آره گیر بودیم. دسترسی به بک آپ نداشتیم. کارمون ممکن بود چند روز بخوابه.

سایه صدایش را تیز کرد و گفت:

- یه خورده زیادی داری ازش تعریف نمی کنی؟

امیرپاشا پرتقال توی دهانش را فرو داد و گفت:

- جان؟؟؟ سایه خانم و این حرفا.

سایه چانه ای بالا انداخت و گفت:

- چیه به من نمی آد؟

امیرپاشا دوباره دست دراز کرد و او را به خودش چسباند و گفت:

- کی گفته نمی اد. تازه وقتی غیرتی می شی خیلی جذابتر می شی...

و چانه او را به سمت خودش کشید و بودسیدش. سایه دوباره به او تکیه داد و گفت:

- می گم پاشا...

- هوم...؟

- تو هیچ وقت...درباره حس است با من صحبت نکردی...یعنی غیرمستقیم گفتی
ها...ولی...

امیرپاشا او را به خودش فشرد و گفت:

- خوب گفتنی نیست...سخته....

سایه زانوهایش را روی کاناپه جمع کرد و کامل به سمت او چرخید و گونه اش را روی
سینه او گذاشت. نگاهش را داد به تمساح سبز رنگ کوچک روی لباس امیرپاشا و گفت:

- خوب یه جوری بگو آسون باشه....

امیرپاشا خم شد و سیب توی ظرف را برداشت و نگاهی به آن انداخت. گازی به آن زد که
سایه سرش را بالا آورد و به چانه او که از جویدن سیب تکان می خورد نگاه کرد و گفت:

- با پوست نخور دلت درد می گیره.

امیرپاشا از بالا به او نگاه کرد که مثل بچه گریه ای خودش را در آغوش او جا کرده بود.
چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

- می دونی من سیب رو از همه میوه ها بیشتر دوست دارم.

سایه لب هایش را به هم فشرد و غر زد:

- از طرف تمام سیبای دنیا ازت تشکر می کنم.

امیرپاشا بی صدا خندید که سایه هم بخاطر خنده اش تکان خورد. سایه مشتش را روی
سینه او کوبید و گفت:

- نخند!

خنده امیرپاشا بلندتر شد و تکه ای از سیب توی گلویش پرید و به سرفه افتاد. سایه با
نگرانی تکیه اش را از او گرفت و بلند شد:

- چی شدی؟ ای بابا.

و بلند شد و به سمت مینی بار کنار اتاق رفت و شیشه آب معدنی کوچک را از آن بیرون کشید و درحالی که درش را باز میکرد گفت:

- حالا خودتو خفه کن.

امیرپاشا وسط سرفه دست دراز کرد و شیشه را از دست او گرفت و کمی خورد. سایه با دست پشت کمرش زد و گفت:

- بفرما اینم از سیبی که این همه دوستش داشتی. داشت خفه ات می کرد.

و دست به سینه نگاهش کرد. امیرپاشا با ته خنده شیشه آب را روی میز گذاشت و دست دراز کرد و او را گرفت و به سمت خودش کشید و قبل از اینکه سایه بتواند مقاومت کند. در آغوش امیرپاشا افتاده بود.

- وای پاشا چکار می کنی؟

امیرپاشا دستش را دور کمر او حلقه کرد و او را کامل روی پایش نشانده و به چشم های شیطان سایه که خنده از تویشان فوران می کرد نگاه کرد و بعد آرام آرام به سمت صورت او خم شد و گفت:

- ولی یک سری چیزا هست که از سبیم بیشتر دوست دارم.

و انگشتش را توی پهلوی سایه فرو کرد که باعث شد سایه از جا بپرد:

- نکن پاشا.

ولی امیرپاشا به جان سایه افتاده بود و هر چه سایه تقلا می کرد نمی توانست خودش را از دست او خلاص کند. وقتی از شدت خنده تقریباً به گریه افتاد بالاخره امیرپاشا رهایش کرد. در حین این تقلا هر دو از روی کاناپه سر خورده بودند روی زمین. چتری های سایه به اطراف پخش و پلا شده بودند و تیشترش تا نیمه کمرش بالا خزیده بود. وقتی امیرپاشا بالاخره رهایش کرد. سایه نفس زنان به پهلوی چرخید و سرش را روی دستش گذاشت. مشتی حواله بازوی امیرپاشا کرد که طاق باز روی زمین خوابیده بود و می خندید و گفت:

- خدا بگم چکارت کنه. تمام عضلات شکمم درد گرفته.

امیرپاشا گردنش را چرخاند و نگاهش افتاد روی شکم برهنه او. نیم چرخ زد و مثل سایه سرش را روی دستش گذاشت و به او نگاه کرد و لبخند زد:

- میشه کاری کرد که عضلات رها بشن.

و آرام دست مخالفش را کش داد سمت پوست سفید سایه که مثل چراغ چشمک زن به او علامت می داد. اصلاً دستش از اراده خودش خارج شده بود انگار. می خواست ببیند لمس آن قطعه سفید رنگ چه حالی می تواند داشته باشد.

دستش که به سمت سایه رفت سایه انگشت او را با نگاهی تعقیب کرد که نرم روی شکم او نشست و با حالتی نوازش گونه به سمت بالا حرکت کرد. اینقدر آرام که تنش را به لرزه انداخت. انگشت امیرپاشا سرخورد و بالاتر رفت به اندازه ای که به لبه تی شرت رسید ولی از حرکت نایستاد. انگشتش با لباس او حرکت کرد و بالاتر رفت و لباس او بالای انگشت جمع و جمع تر شد.

سایه لبش را گاز گرفت و زیر چشمی به او نگاه کرد. ناخودآگاه عضلات شکمش را سفت کرده بود و قلبش که از تقلاهای زیاد به تپش افتاده بود حالا نزدیک بود از سینه اش بیرون بیفتد. یک لحظه نفسش را نگه داشت و انگشت امیرپاشا درست کنار خط لباس زیرش متوقف شد.

- یه چیزی جلوی چشممو گرفته! نمی تونم ببینم.

سایه گیج از لمس نوازش گونه انگشت او به چهره اش نگاه کرد. ولی چشم های امیرپاشا خیلی پایین تر از چهره سایه به سفیدی تن او چسبیده بود. سایه لب هایش را تر کرد:

- چی؟

و به چشم ها و پیشانی او نگاه کرد. چیزی مقابل چشمانش نبود:

- چی جلوی چشمتو گرفته؟

انگشت امیرپاشا در عرض تنش حرکت کرد و به سمت بالا رفت و دوباره پایین آمد. انگشتش قلاب شد و تی شرتش را کمی کشید و گفت:

- این!

سایه چند بار پلک زد تا متوجه حرف او شد. آب دهان را فرو داد. کاش می توانست ضربان قلبش را کنترل کند. چرا خشکش زده بود و نمی توانست هیچ عکس العملی از خودش نشان بدهد؟ دوباره به امیرپاشا نگاه کرد که هنوز نگاهی چسبیده بود به بدن سایه و خیال کننده شدن نداشت. امیرپاشا بدون اینکه حالت خوابیدنش را به هم بزند. دوباره انگشتش را حرکت داد:

- می خوام خوب ببینم.

و دوباره لبه تی شرت او را کشید و بعد از یک مکث بالاترش برد. خیلی بالاتر به اندازه ای که نفس سایه بند آمد. لباسش کامل بالا رفته بود و قسمتی از لباس زیر بنفش رنگش پیدا شده بود. امیرپاشا غرق لذت از بازی که راه انداخته بود، دوباره انگشتش را پایین آورد و باعث شد سایه نفس حبس شده اش را رها کند. انگشت امیرپاشا میسر آمده را به سمت پایین برگشت.

سایه در سکوت نگاهش می کرد و نوازش انگشت امیرپاشا که الان به سمت پایین می رفت تمام سلول های بدنش را به لرزه انداخته بود. انگشت امیرپاشا باز هم بدون توقف با همان سرعت آرامش به سمت پایین راه گرفت. سایه چشم هایش را بست و دستی که زیر سرش کم کم خواب می رفت مشتش کرد. انگشت امیرپاشا به کمری شلوار فشار کوچکی آورد و چند سانتی پایین سر خورد و بعد متوقف شد.

- سایه؟

سایه با مکث چشم هایش را باز کرد:

- می خوام خوب ببینمت. اینا نمی ذارن....

چند دقیقه گذشته بود. سایه خودش هم نمی دانست. کی آمده بودند روی تخت دونفره اتاق و اینطور رو به روی هم دراز کشیده بودند؟ این را هم نمی دانست. انگار بین آخرین جمله ای که امیرپاشا گفته و انگشتش را روی شکمش سر داده بود تا این لحظه یک عمر گذشته بود.

سرش روی متکا بود و امیرپاشا در طرف دیگر به پهلو دراز کشیده بود. به فاصله شاید یک دست. انگار فاصله گرفته بود که خوب ببیند. معلم طراحی شان همیشه می گفت اگر می خواهید کلیت کار خودتان را بهتر ببینید باید از طرحتان فاصله بگیرید. امیرپاشا این را می دانست؟ برای همین فاصله گرفته بود؟ تا کلیت او را بهتر ببیند؟ همان که بدون مانعی در مقابل چشم هایش روی تخت به پهلو خوابیده و امیرپاشا با یک دست زیر سر به او نگاه می کرد. قلبش آرام تر از قبل می زد و منتظر بود. منتظر حرکت بعدی امیرپاشا. از این بازی خوشش آمد بود.

از قلاب شدن انگشتش روی لبه های تاپ کوتاهش. بیرون کشیدنش و بوسه ای که آرام روی شانه اش نشسته بود. از تک تک این لحظه ها خوشش آمده بود. از سرخوردن انگشتش روی بازوی برهنه اش. از حرکت انگشتانش روی کمر و پهلوش. انگار که نابینایی بخواهد واژه های یک کتاب شگفت انگیز را «کشف» کند. لحظه به لحظه و آرام آرام با انگشت هایش رو خطوط تنش قدم زده بود.

با هر خطی که امیرپاشا روی تنش انداخته بود تارهایی نامرئی دور قلبش تنیده شده بود. بوسه دوم که روی گردنش نشسته بود انگار کسی از بلندترین آسمان خراش دنیا هولش داده بود پایین. دلش هوری ریخته بود و ناخواسته گردنش کمی کج شده بود. و دست های که او که بی وقفه به راهشان ادامه داده بودند.

به امیرپاشا نگاه می کرد که حالا دورتر فقط دراز کشیده بود و انگار به دنبال «کشف» های تازه ای در او بود. به امیرپاشا نگاه می کرد و دوباره و چند باره لحظه های گذرانده را مرور می کرد.

دست هایی که جستجوگر تمام بدنش را کاویده بودند حالا کمی دورتر روی ملافه سفید تحت نشسته بودند. انگشت هایی که گاهی به آرامی ضرب می زدند روی ملافه سفید و انگار مردد بودند که این بار از کجا شروع کنند.

سایه نگاهش را گرداند روی امیرپاشا که هنوز یک دستش را زیر سرش زده بود و جای دست هایش رنگ نگاهش روی تنش می چرخید. نگاهش را هم مثل شیطنت انگشتانش روی پوستش دوست داشت. دلش نمی خواست واژه ها این حس شگفت انگیزی که بینشان در جریان بود را به هم بزنند. حسشان در قالب هیچ واژه و جمله ای نمی گنجید.

سایه گوشه لبش را جوید و تصمیمش را گرفت. دلش می خواست او هم توی این بازی تازه شرکت کند، آرام صدایش زد:

- پاشا!

نگاه تشنه امیرپاشا از ست بنفش رنگی که روی تن سفید سایه نشسته بود، گرفته شد و به صورت سایه افتاد و منتظر به او نگاه کرد سایه لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- یه چیزی جلوی چشمم رو گرفته. نمی توانم ببینم.

چشم های امیرپاشا برق زد و خودش را قاطی بازی سایه کرد:

- چی؟

سایه دستش را سر دارد روی ملافه و انگشتش را به یقه گرد تی شرت او رساند. انگشتش را قلاب یقه او کرد و کمی پایین کشید و گفت:

- این نمی ذاره ببینم.

امیرپاشا تک خنده ای زد و با مکث نشست و بدون تردید تی شرتش را بیرون کشید و روی زمین پرت کرد و مستقیم به چشم های سایه نگاه کرد. دوست داشت تک تک

عکس العمل های او را ببیند. دوباره به پهلوی دراز کشید. این بار اجازه داد سایه بازی را جلو ببرد.

نگاه سایه کنجکاو و جستجوگر روی تن او چرخید. دستش را جلوتر برد و با یک مکث انگشتش را روی سینه او گذاشت. آغوش امیرپاشا را بارها تجربه کرده بود. ولی در آن لحظه می خواست بداند وقتی بدون هیچ حجابی در آغوشش باشد چه حسی می تواند داشته باشد. انگشتش بالا رفت و پایین آمد و خط به خطش را از بر کرد. نگاهش را بالا گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا به او لبخند زد و دستش را به سمت او دراز کرد.

چند ثانیه بعد سایه در آغوش امیرپاشا بود. انگار چیزی در درونش ناگهان متولد شد. حس عجیبی از هیجان و استرس تجربه های تازه. چیزی که مثل اولین بار که با آلا در جعبه جواهرات مادرش را باز کرده بودند، مثل همان حس بود و نبود. مثل اولین بار که کوزه ای زیر دستش متولد شده بود و قلبش را از خوشی پر کرده، بود و در عین حال نبود. مثل تمام تجربه ها و کشف های تازه نوجوانی و جوانی بود و در عین حال مثل هیچ تجربه ای نبود. مثل سفری شگفت انگیز به سرزمین های ناشناخته بود و در عین حال نبود. و این بار جای انگشت های امیرپاشا لب های او بود که به کشف خطوط تن سایه می رفت.

آفتاب از بین پرده ها رد شده بود و خط انداخته بود روی دیوار. سایه یک چشمش را باز کرد و کمی سرش را از متکا فاصله داد و به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت. ساعت هنوز هشت و نیم بود و خوشبختانه ده کلاس داشت. تکانی به خودش داد و سرش را به سمت مخالف چرخاند. امیرپاشا به شکم خوابیده بود و هر دو دستش را زیر متکا فرو برده بود. سایه آرام چرخید و رو به او خوابید. نیم تنه برهنه اش از زیر پتو بیرون آمده بود. به آرامی پتو را بالاتر کشید و شانه هایش را هم پوشاند.

دستش را زیر گونه اش گذاشت و با لبخند به او خیره شد که موهایش توی پیشانی اش ریخته بود. دست دیگرش را که نزدیک چانه اش مشتم کرده بود بالا برد و به سمت پیشانی او برد. بعد پشیمان شد و دستش را برگرداند سرچایش. ترسید با حرکتش او را بیدار کند. می دانست خسته است. دیشب هم که...

و از فکر کردن به شب قبل ته دلش دوباره هوری ریخت. انگشت شستش را گاز گرفت. گردنش را چرخاند و ست بنفش را روی میز کنار تخت دید و دوباره شستش را گاز گرفت.

آرام عقب خزید و از زیر پتو بیرون آمد. خنکی هوا لرز به تنش انداخت. تند دست دراز کرد و لباس هایش را برداشت و مشغول پوشیدن شد. سعی می کرد کمترین صدای ممکن را از خودش تولید کند. به آرامی به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش را شست و بیرون آمد. امیرپاشا همچنان خواب بود. سایه سراغ کوله اش رفت و برسش را بیرون کشید. موهایش را شانه زد و آرایش ملایمی کرد. وقتی کارش تمام شد و باز هم امیرپاشا بیدار نشد. یکی از کتاب هایش را از کوله اش بیرون کشید. از مینی بار یک آب

میوه برداشت و روی کاناپه نشست و دوباره به ساعت نگاه کرد. اگر تا یک ساعت دیگر امیرپاشا بیدار نمی شد مجبور بود خودش بیدارش کند. کلاس دیر می شد.

سرش توی کتابش بود که صدای خواب آلود امیرپاشا را شنید:

- سایه!

سایه از روی کاناپه بلند شد. موهایش را پشت گوشش زد و به سمت او رفت. امیرپاشا سرش را از روی متکا برداشت و گردنش را چرخاند و سایه را دید که کنارش روی تخت نشست.

- سلام.

امیرپاشا لبخند زد و گفت:

- سلام.

سایه این بار با خیال راحت انگشتش را به سمت موهای او برد و از روی پیشانی کنارشان زد و گفت:

- من ده کلاس دارم. اگر می خوای با هم صبحانه بخوریم پاشو. عصرم آفیشم دوباره.

امیرپاشا چندبار پلک زد و چرخ می خورد و به پشت خوابید. پتو را بالا گرفت و نگاهی به خودش انداخت و گفت:

- دیرت میشه دوش بگیرم؟

سایه نگاهش را از او گرفت و انگشت هایش را توی هم پیچید و گفت:

- نه راحت باش.

امیرپاشا خنده ای یک وری کرد و گفت:

- راحتم.

سایه هم خنده ریزی کرد و گفت:

- معلومه.

امیرپاشا پتو را کنار زد و از جا بلند شد و به سمت سرویس رفت. سایه خودش را مشغول کتابش کرد تا زمانی که در سرویس بسته شد. بعد از بسته شدن در بود که نفسش را بیرون داد. صدای باز شدن دوش حمام باعث شد چشم هایش را ریز کند:

- حوله اش رو هم که نبرد.

و بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت و حوله ای که دیشب امیرپاشا با آن دوش گرفته بود را سر جا رختی گوشه اتاق دید.

- چرا اینو گذاشته اینجا؟

بعد حوله را برداشت و به سمت سرویس رفت و پشت در ایستاد و لبش را جوید و چند ضربه به در زد. صدای بله امیرپاشا باعث شد دهانش را به در نزدیک تر کند:

- حوله ات.

- باشه هر وقت کارم تمام شد صدات می کنم.

سایه باشه ای گفت که امیرپاشا نشنید. برگشت و با حوله روی کاناپه نشست. نمی دانست چرا اینقدر هول شده است. حالا که احساسات شب قبل فروکش کرده بود، هر بار که به آنچه اتفاق افتاده بود فکر میکرد تمام تنش گر می گرفت.

هیچ وقت حتی در مخیله اش هم نمی گنجید امیرپاشا این همه صبور و با احساس برخورد کند. آنچه از او دیده بود همیشه حالت های رسمی و جدی بود. حتی خنده هایش هم حد مشخصی داشت. ولی دیشب و در مواجهه با او... ناخودآگاه بازوهایش را بغل کرد و لبخند زد. شبی که با امیرپاشا گذرانده بود بدون شک هیچ وقت از خاطرش نمی رفت.

- سایه!

با صدای امیرپاشا که نیم تنه اش از لای در بیرون آمده بود از جا پرید:

- بله؟

- چندبار صدات کردم. گفتم حوله رو بیار..

سایه همانطور که حوله را بغل زده بود به سمت در رفت و حوله را به سمت او گرفت:

- ببخشید نشنیدم.

امیرپاشا حوله را از دست او گرفت و در را تا انتها باز کرد و حوله را تنش کرد. سایه مقابلش ایستاده بود و نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد. امیرپاشا بند حوله را که گره زد. دست دراز کرد و سایه را بغل کرد و به خودش فشرد. با همان صورت خیس لب های او را بوسید و سایه را به خنده انداخت. بدنش از گرمی آب حمام هنوز داغ بود و حرارتش از زیر حوله به تن او هم منتقل می شد.

- صبح بخیر.

سایه خندید:

- انگار تازه بیدار شدی ها!

- آره. اگر به خودم بود هنوز می خوابیدم.

سایه خودش را کنار کشید و گفت:

- اگر خسته ای بخواب عیب نداره. من خودم..

امیرپاشا انگشتش را توی لپ سایه فرو کرد و گفت:

- خیلی هم عیب داره...می خوایم با هم صبحانه بخوریم..

و راه افتاد سمت چمدانش و گفت:

- بعدم با هم تا دم دانشگاه قدم بزنیم...بعدم....

- بعدم من می رم کلاس...تو ام برمیگردی می خوابی..

امیرپاشا لباس هایش را از توی چمدان بیرون کشید و روی تخت انداخت و گفت:

- می رم انقلاب رو می گردم. چندتا کتابم می خوام بعد میام دنبالت بریم نهار. عصر کلاس داری؟

- یکی دارم. ولی آفیشم تا شب. ولی فردا دیگه تعطیلم.

امیرپاشا بدون اینکه حوله را از تنش دریاورد لباس زیرش را پوشید و بعد هم سراغ شلوارش رفت. سایه نیم نگاهی به او انداخت و پرسید:

- بیوشم بریم صبحانه؟

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- بیوش.

وقتی امیرپاشا دوباره داشت حوله را همانجای قبلی آویزان می کرد سایه پرسید:

- چرا نمی بریش توی حمام؟

امیرپاشا پیراهن تمیزی را از توی کاور لباس هایش بیرون کشید و گفت:

- عادت...مامان نمی ذاره حوله ها رو بذاریم توی حمام..میگه بو می گیرن.

سایه سر تکان داد و مشغول بسته شدن دکمه های مانتویش شد. شالش را از توی کوله اش برداشت و جلوی آینه اتاق مرتب کرد. رژش را که امیرپاشا کاملاً پاک کرده بود، تجدید کرد و نگاهی به امیرپاشا انداخت که با لبخند نگاهش می کرد.

- بریم؟

سایه سرتکان داد. امیرپاشا دستش را روی شانه او انداخت و او را به خودش فشرد. گونه اش را بوسید و گفت:

- بریم.

سعی کرد با کمترین صدای ممکن وارد خانه شود. چراغ ها همه خاموش بود و تنها یک دیوار کوب توی سالن روشن بود. کفش هایش را همانجا کنار درها کرد و به سمت اتاقش رفت. از خستگی تمام بدنش درد می کرد. چراغ اتاق را زد و در را بست. سوئیچش را روی میز تحریرش انداخت و به سمت تخت رفت. حتی حال نداشت لباس هایش را عوض کند.

از تهران تا کرمان را بدون توقف رانندگی کرده بود. فردا باید اول وقت شرکت می بود. جوراب هایش را درآورد و گوشه ای انداخت. داشت دکمه های پیراهنش را باز می کرد که در اتاقش باز شد. با تعجب برگشت و به در اتاق نگاه کرد:

- مامان!؟

زیبا خانم جلوی رب دشامبرش را به هم رساند و داخل اتاق شد:

- چرا نگفتی می ای؟

- شما چرا بیدارین؟

- صدای ماشین شنیدم فکر کردم دزد اومده داره ماشین باباتو می بره.

امیرپاشا خنده اش گرفت:

- مامان، دزد ماشین رو روشن نمی کنه.

و به چهره خواب زده و موهای به هم ریخته مادرش نگاه کرد. زیبا خانم دستی به موهایش کشید و گفت:

- چه می دونم. خوب نمی دونستم تو میای که.

و کامل وارد اتاق شد و در را بست.

- سایه خوب بود؟

امیرپاشا به سمت کمدش چرخید و یک تی شرت و شلوار راحتی برداشت. پیراهنش را در آورد و با تی شرت عوض کرد.

- آره. خوب بود. و حسابی مشغول. حتی یکی از روزای تعطیلم آفیش بود.

- آفیش بود؟

- یعنی باید می رفت فیلم برداری.

زیبا خانم آهانی گفت و خمیازه ای کشید و نگاهی به او انداخت که پشت کاناپه شلوارش را عوض می کرد.

- رفت خوابگاه؟

دست امیرپاشا که به سمت در کمد رفته بود متوقف شد و بعد به راهش ادامه داد:

- نه!

- با هم بودین؟

امیرپاشا نفسی گرفت و به سمت مادرش برگشت:

- مامان این وقت شب می خواین همه سوالاتونو بپرسین؟

زیبا خانم نگاهش کرد و گفت:

- نگران سایه ام. تنها تو شهر غریب. الانم که کسی پیشش نیست. اگر مشکلی داشته باشه.

امیرپاشا دستی به صورتش کشید:

- مامان...واقعا الان وقت خوبی برای این حرفا نیست..یعنی اصلا هیچ وقت وقتش نیست. چرا در مورد این چیزا با من حرف می زنین؟

زیبا خانم اخمی کرد و گفت:

- برای اینکه زنم و بعد از اون مادرتم. شرایط سخته..

امیرپاشا به سمت مادرش رفت و در اتاقش را باز کرد و گونه زیبا خانم را بوسید و آرام دستش را پشت او گذاشت و به سمت در اتاق هول داد و گفت:

- برو بخواب قریونت برم..نگران سایه ام نباش...حالش خوبه....

زیبا خانم اول کمی مقاومت کرد و وقتی امیرپاشا را جدی دید باشه آرامی گفت و از در اتاق بیرون رفت. وقتی اشروع به پایین رفتن از پله کرد، امیرپاشا نفس راحتی کشید و به سمت گوشی اش رفت.

- امیرپاشا!

با صدای مادرش واقعا جا خورد:

- مامان...تورو خدا نصف شبی دست بردار

- خیالم راحت باشه یعنی؟

امیرپاشا که خسته بود و حسابی خوابش می آمد دستی به صورتش کشید و درحالی که سعی می کرد صدایش از حدی بالاتر نرود گفت:

- بله! مامان جان. بله. اصلا اتفاق آنچنانی بینمون نیافتاده که شما نگران سایه باشین. الان خیالتون راحت شد یا جزئیاتشم توضیح بدم؟

و بعد به تحتش اشاره کرد و گفت:

- اجازه هست بخوام؟ هزار کیلومتر رانندگی کردم...صبح باید سر کار باشم.

- خیلی خب چرا عصبی می شی؟

امیرپاشا فقط به مادرش نگاه کرد که با اخم چرخید و در حالی که دوباره به سمت پله می رفت گفت:

- امیدوارم سایه این روتو ندیده باشه.

امیرپاشا تقریبا مشتتش را روی کلید برق کوبید و آن را خاموش کرد و توی تخت خزید:

- خوب سوال نامربوط نپرس عصبی نشم. چکار داری من و زنم تو خلوتمون چکار کردیم. من از شما می پرسم شبا تو اتاق خوابتون چه خبره؟ بخدا ولش کرده بودم رنگ..

صدای زنگ گوشی اش غرغرهایش را قطع کرد. با دیدن اسم سایه فروی جواب داد:

- الو سایه؟

نفس راحت سایه را که شنید عصبانیتش دود شد و دلش برای او پرکشید:

- پاشا قرار بود وقتی رسیدی به من زنگ بزنی. نگران شدم.

- الان رسیدم. داشتم از فیلتر مامان رد می شدم.

و خنده آرامی کرد. سایه با تردید پرسید:

- این وقت شب؟

امیرپاشا پتویش را رویش کشید و به پهلو چرخید. سایه تمام قد مقابلش رنگ گرفت.

- مامان من شب و روز سرش نمی شه یه چیزی رو بخواد بدونه دیگه دست بردارد نیست.

مکت سایه را با صدای نفس هایش شنید و چشم بست. دست آزادش را جلو برد برای لمس تصویر او ولی جز سردی ملافه تخت چیزی آنجا نبود.

- پاشا؟

تصویر سایه با لبخند روی لبش پررنگتر شد:

- بگو خانم..

- من خوابم نمی بره..

- چرا..

- نمی دونم...پاشا؟

قبل از اینکه امیرپاشا به چیزی فکر کند کلمه «جانم» از دهانش بیرون پرید. حتی خودش هم از گفتن این کلمه جا خورده بود.

- دوباره کی میای؟

امیرپاشا کلافه نشست و توی تاریکی به تصویر سایه نگاه کرد:

- سایه؟

- جانم؟

- اگر می تونستم همین امشب برمی گشتم.

- ببخشید...دارم اذیت می کنم. خسته ای مثلاً می خوای بخوابی.

امیرپاشا لبخند زد.

- نه خوب شد صداتو شنیدم...الان راحت تر می خوابم.

صدای زمزمه سایه گوشش را پر کرد:

- دوستت دارم . شبت بخیر.

همه جمع شده بودند جلوی تلویزیون ال ای دی توی سالن. جوری به صفحه تلویزیون زل زده بودند که انگار قرار است اسمشان را به عنوان برنده خوش شانس یک قرعه کشی عظیم اعلام کنند. سورها دستش را انداخته بود دور کمر آلا و آرام گفت:

- اگر جات ناراخته یه کوسن بذارم پشتت.

و آلا هم آرام جوابش را داد:

- نه خوبم.

روحی خانم دست هایش را گذاشته بود روی زانویش و هر چند دقیقه یک بار به ساعت نگاه می کرد. مهندس رستمی و حمیدخان طرف دیگر سالن روی مبل نشسته بودند و آرام آرام حرف می زدند. و هر چند لحظه یکشان به صفحه تلویزیون نگاه می کرد. امیرپاشا ایستاده بود کنار مبل زیبا خانم و داشت شماره سایه را می گرفت که چند دقیقه ای بود معلوم نبود با چه کسی حرف می زد و همچنان اشغال بود.

آیدین که در را باز کرد و وارد شد و با این صحنه رو به رو شد با تعجب به سمت جمع رفت و سلام کرد:

- سلام؟ باز چه خبر شده؟ قراره جنگ بشه؟

روحی خانم نگاه پر از غضبی به او انداخت و گفت:

- ای این چه حرفیه. خدا نکنه؟

آیدین نگاهش را از جمع به صفحه ساعت و در آخر تلویزیون گرداند و گفت:

- آخه الان که وقت اخبارم نیست.

آلا حرص زده گفت:

- یه دقیقه بگیر بشین. چرا گیر می دی؟

آیدین کتش را درآورد و روی پشتی مبلش انداخت و نشست. همزمان خم شد و برای خودش یک پرتقال و لیمو برداشت و گفت:

- چرا کسی چیزی نمی خوره؟

که دوباره روحی خانم به او چشم غره رفت. آیدین «ای بابایی» زیر لب گفت و به امیرپاشا نگاه کرد که با اخم به گوشه اش زل زده بود. صدای زیبا خانم باعث شد نگاهش را از امیرپاشا به سمت زیبا خانم تغییر مسیر بدهد.

- مگه نگفت ساعت شیش؟

امیرپاشا دوباره شماره سایه را گرفت و با همان اخم گفت:

- چرا گفت شیش!

حمیدخان بود که حرفش را قطع کرد و رو به جمع گفت:

- کجای کارای ما روی تایم و زمان خودش بوده که این یکی باشه...

آیدین که هنوز سر از جریان این جمع در نیاورده بود، نصفه پرتقالش را توی بشقاب رها کرد و گفت:

- یکی نمی خواد به من بگه اینجا چه خبره؟

ولی با شروع شدن آهنگ برنامه بعدی آلا زودتر از همه گفت:

- وای شروع شد...خودشه...وای من استرس دارم.

سورنا دست های آلا را گرفت و اخم کرد و گفت:

- آروم باش آلا جان...پخش زنده که نیست.

آلا برگشت و با تعجب او را نگاه کرد:

- پخش زنده نیست؟

آیدین نگاهش را داد به تلویزیون و قبل از اینکه بتواند سوال بعدی را بپرسد کلوزآپ صورت یک عروسک در تصویر دیده شد. آلا این بار ذوق زده دست های سورنا را فشرد:

- وای یعنی این سایه خودمونه.

امیرپاشا شماره گرفتن را متوقف کرد و به صفحه تلویزیون چشم دوخت. عروسک سایه تمام صفحه را پر کرده بود. پیشانی اش را روی میز گذاشته بود و تکان می خورد. انگار که دارد گریه می کند. صدای زنی از بیرون تصویر آمد که گفت:

- کپل خان چی شده؟

ولی عروسک همچنان به گریه کردنش ادامه داد. حتی این بار سرش را از روی میز برداشت و نعره وار شروع به گریه کرد. آیدین با دهان نیمه باز به تصویر نگاه کرد و گفت:

- بی شک صدای عر زدنای خود سایه است.

روحی خانم برگشت و تند به او توپید:

- آیدین مودب باش.

آیدین نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- ببخشید! ولی واقعا صدای گریه هایش همینقدر روی اعصاب بود.

و او که تازه فهمیده بود اوضاع از چه قرار است با کنجکاو به صفحه تلویزیون خیره شد. زیبا خانم قربان صدقه صدای با نمک سایه رفت:

- وای روحی جون باورم نمیشه سایه خودمونه. خودش نمکه عروسکشم عین خودش.

و سرش را بالا گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد:

- نه امیرجان!

امیرپاشا نگاهش را از صفحه تلویزیون نگرفت. قبلا دیده بود سایه چطور صدای عروسک را درآورده بود و بچه ها را توی پارک دور خودش جمع کرده بود. ولی اینجا و توی صفحه تلویزیون باورش سخت بود. حتی شنیدن صدای تغییر کرده سایه هم برایش دوست داشتی بود. برای اوپی که دو هفته پیش، سه شب را با سایه گذرانده بود و بعد از آن هر روز طاقتش طاق تر می شد.

حمیدخان نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت و گفت:

- حیف این دختر...

و با نگاه جمع به خودش جمله اش را ناتمام گذاشت و رو به مهندس رستمی که با لبخند پهنی به صفحه تلویزیون خیره شده بود و خنگ بازی های عروسک را نگاه می کرد تعارف کرد:

- چرا میوه نمی خوری مهندس جان.

- می خورم...

این کلمه تنها جواب مهندس رستمی بود. حمید خان نگاهی به جمع مشتاق روبه روی تلویزیون انداخت و سری با تاسف تکان داد. همه محو شیطنت های کلامی سایه بودند که گوشه امیرپاشا زنگ خورد. امیرپاشا کمی از جمع فاصله گرفت و گفت:

- سلام سایه... با کی حرف می زدی خیلی وقته دارم شماره اتو می گیرم.

- سلام پاشا... ببخشید. استادام بود. نمی شد قطع کنم.

- خوبی؟

- و نگاهش را گرداند روی صفحه تلویزیون و گفت:
- همه خونه شمان دارن هنرنمایی جناب عالی رو می بینن.
سایه مضطرب پرسید:
- بابام چی گفت؟
- امیرپاشا نیم نگاهی به حمیدخان انداخت که در سکوت میوه اش را می خورد و گفت:
- فعلا همه دارن نگاه می کنن. آلا و مامانم حسابی ذوق کردن.
- راست می گی؟ خوب شده؟ من اصلا جرات نکردم نگاه کنم. دارم سکنه می کنم.
- سکنه چرا؟ به نظر من مثل همه برنامه های عروسکی تلویزونه. چیزی کم نداره... تازه زیادم داره...
- راست می گی پاشا؟
- آره برنامه اتون الان یه سر و گردن از بقیه بالاتره...
- نه بابا... اینجوری دیگه نیست.
- چرا هست. برنامه شما سایه داره بقیه ندارن... برای همین من خیلی دوستش دارم...
و «خیلی» را با لحن شیطانی کشید. سایه با مکث پرسید:
- کیو دوست داری؟ کپل خانو یا سایه رو؟
- امیرپاشا خنده آرامی کرد:
- کپل خان به چه کارم میاد آخه.
- و با قدم های کوتاهی از جمع بیشتر فاصله گرفت و صدایش را پایین آورد و گفت:
- اونى که شباً نمى ذاره بخوابم سایه اس نه کپل خان.
- صدای خنده ریز سایه از هزار کیلومتر آنطرف تر هم می توانست او را از خود بیخود کند.
- فکر کنم دوباره همین روزا باید بیام تهران....
- جدی می گی؟ می ای؟ بیا دیگه! پاشا بیا. من نمی تونم. هنوز ضبط داریم. تو با هواپیما بیا یه شب بمون دوباره برگرد. می آی؟ جون سایه؟ خیلی دلم تنگ شده برات.
- امیرپاشا کلافه نفسی گرفت و گفت:

- اگر تونستم تا هفته دیگه کارامو راست و ریست کنم شاید اومدم..

صدای دلخور سایه توی گوشش پیچید:

- شاید؟

- قول بدم، نیام بهتره؟

سایه با همان لحن دلخور گفت:

- نه!

صدای خنده جمع باعث شد امیرپاشا یک لحظه به آنها نگاه کند. دست آیدین جلوی دهانش با یک تکه پرتقال توی هوا خشک شده بود و سورنا از خنده ریه می رفت.

- پاشا چی شد؟

- امیرپاشا نگاهی به جمع انداخت و به سایه گفت:

- نمی دونم اینا برای چی دارن اینجوری می خندن.

- برای برنامه من می خندن؟

سورنا برگشت و از روی سر آلا که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد رو به امیرپاشا بلند گفت:

- به سایه بگو پیش من یه جایزه اساسی داری.

سایه از آنطرف خط پرسید:

- سورناست؟

- آره نمی دونم چه خبر شده اینا اینجوری شدن همه دارن می خندن آیدینم خشکش زده.

سایه از آنطرف خط به خنده افتاد. حالا امیرپاشا بود که حیران به بقیه نگاه می کرد ولی جمله ای که از زبان کپل خان از تلویزیون پخش شد باعث شد امیرپاشا هم به خنده بیافتد.

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم شکر پنیرو....

آیدین از جا بلند شد و گوشی را از دست امیرپاشا گرفت و گفت:

- فکر کردی خیلی بانمکی....بذار یه....

و قبل از اینکه بتواند جمله اش را کامل کند سورنا دوباره از خنده منفجر شده بود. امیرپاشا در حالی که می خندید سعی می کرد گوشه را از دست آیدین بگیرد. آیدین لب هایش را بهم فشرد و توی گوشه گفت:

- به هم می رسیم سایه خانم....

- آیدین...

ولی آیدین گوشه را تقریباً توی بغل امیرپاشا پرت کرد و به سمت اتاقش رفت.

- الو سایه؟

- ناراحت شد؟

- همچین خوشحالم نشد.

- به نظرم بانمک اومد برای همین استفاده کردم. نمی خواستم آیدین رو مسخره کنم.

برنامه عروسیکی سایه تمام شده بود. حالا همه داشتند درباره اش نظر می دادند. برای همین امیرپاشا به سمت اتاق سایه رفت و در را پشت سرش بست و گفت:

- به نظر من که با نمک بود. همه هم خندیدن.

- اصلاً نویسنده کار از این تکیه کلام خیلی خوشش اومده بود.

امیرپاشا نگاهی به اطراف اتاق سایه انداخت و گفت:

- سایه؟

- جانم؟

- می دونی کجام؟

- خونه امون دیگه.

- نه کدوم قستمش؟

و قدم زنان به سمت تخت سایه رفت و رویش نشست. سایه با تردید گفت:

- رفتی تو اتاقم؟

امیرپاشا روی تخت دراز کشید و نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و گفت:

- توی اتاق. روی تخت.

- وای پاشا زشت نباشه...
- امیرپاشا خنده ای کرد و گفت:
- یه جوری می گی انگار خودت بغلم خوابیدی...
- سایه خندید و امیرپاشا ادامه داد:
- گرچه بودی هم زشت نبود. زنمی بالاخره....
- آخه نمی دونی چقدر یه جوری ام. نمی دونم وقتی اومدم خونه چطوری با بابا اینا رو به رو بشم. وقتی به مامان گفتم اومدی اینجا قشنگ جا خورد....ولی خوب مثل زیبا جون یه راست نرفت سر اصل مطلب.
- و خنده اش گرفت. امیرپاشا هم خنده ای کرد و گفت:
- تو رو خدا می بینی شما مادر و دختر بیشتر رودربایستی دارین تا مامان من. واقعا هنوز حس می کنه من چهار سالمه و باید همه جامو واریسی کنه.
- سایه از خنده ریسه رفته بود. امیرپاشا هم آرام می خندید.
- نخند جدی می گم.
- وای پاشا خیلی بی تربیتی. من به زیبا جون میگم.
- بفرما حال کی دهن لقه؟
- اون که بدون شک تو. گفتن نمیخواد.
- امیرپاشا بلندتر خندید و وسط خنده اش کسی به در زد. امیرپاشا به سرعت نشست و دستی توی موهایش کرد و گفت:
- یکی اومده دنبالم.
- و بلند شد و به سمت در رفت و در با باز کرد. روحی خانم پشت در بود:
- امیرجان میوه نخوردی شما.
- امیرپاشا به گوشه اشاره کرد و گفت:
- حرفم با سایه تمام شه میام.

روحی خانم سری تکان داد و به سمت پذیرایی رفت امیرپاشا هم وارد اتاق شد و در را بست. آلا داشت به سمت دسشوئی می رفت. روحی خانم راهش را کج کرد و به سمت او رفت و گفت:

- باز حالت بده؟

- آره.

و عق زد:

- مامان چرا خوب نمی شم. نکنه یه مریضی داشته باشم.

روحی خانم او را تا جلوی در دسشوئی همراهی کرد و با اخم گفت:

- خوبه توام...وباره دیگه حالا یه خورده شدیدتر.

و سرش را گرداند سمت سورنا که هنوز با نیش باز به صفحه تلویزیون زل زده بود و صدایش زد:

- سورنا جان!

سورنا به آنی از جا پرید به سمت روحی خانم رفت:

- چی شده؟

آلا داشت توی روشوئی عق می زد:

- هیچی نیست. بیا حواست به آلا باشه.

و به آلا که صورتش را آب زده بود و داشت بیرون می آمد نگاه کرد:

- خوبی مامان!

آلا نفسی گرفت و گفت:

- نه!

سورنا به سمتش رفت و دستش را دور کمر او انداخت:

- می خوای بریم خونه!

آلا چانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه بمونیم. پوسیدم تو اون خونه!

- باشه عزیزم نمی ریم. چرا عصبی می شی؟
- تقصیر ایشونه! هی معده منو انگولگ می کنه!
- و با دست به شکمش اشاره کرد. سورها خنده ای کرد و بوسه ای به موهای او زد:
- قرونت برم. بذار دنیا بیاد. اینقدر کف پاشو قلقلک می دم که همش جیش کنه تو پوشکش.
- آلا خنده آرامی کرد و بازوی سورها را گرفت و با هم به سمت مبل کنار سالن رفتند.
- روحی خانم آنها را رها کرد و به سمت حمید خان که داشت از اتاق بیرون می آمد رفت و بازویش را گرفت و به سمت اتاق کشید:
- حمید بیا!
- چیه؟ چیکار داری؟
- وا خوب بیا...
- حمید خان همراه روحی خانم رفت. روحی خانم در را پیش کرد و گفت:
- واقعا نمی تونسی یه ذره از این بچه تعریف کنی جلو خانواده شوهرش.
- چی باید می گفتم؟ دختر خانمتون کل مارو به هیچ جاش حساب نکرده....
- حمید...بس کن. تموم شد. سایه عروسک گردانی خونده...نمی خوای ولش کنی...
- ولش کردم دیگه. کلا ولش کردم. همون کاری که سایه کرده.
- واقعا که حمید...یه وقتایی اصلا نمی فهمت...
- حمید خان پوفی کرد و گفت:
- زشته خانم اومدیم تو اتاق...درو باز کن!
- هیچم زشت نیست...تنها فکری که الان مطمئنا نمی کنن اینه که من دارم ازت لب می گیرم...
- و با حرص در را باز کرد و رفت. حمید خان چند لحظه همانجا ایستاد و بعد از اتاق بیرون رفت. آیدین داشت می رفت سمت آشپزخانه حمیدخان با دیدن اخم او نزدیک بود خنده اش بگیرد که خیلی جلوی خودش را گرفت.
- آیدین وارد آشپزخانه شد و گفت:

- اینا شام اینجان؟

روحی خانم بدون اینکه برگردد و به او نگاه کند گفت:

- اینا فامیلای شوهر خواهرتن. یه خورده آدم باش جلوشون!

آیدین پوفی کرد و گفت:

- باز چی شده؟

روحی خانم دستی به کمر زد و برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- وقتی تو که برادرشی جلو شوهر و مادرشوهرش اینجوری درباره خواهرت حرف می زنی.. فردا روز شوهرشم به خودش حق می ده هر چیزی به خواهرت بگه...

آیدین اخم کرد:

- بی خود کرده...

- بی خود یا با خود.. میشه باعث سرکوفت خواهرت... که خانواده ات هم تحویل نمى گیرن... فهمیدی...

- الان او کار خوبی کرده منو مسخره خاص و عام کرده با اون عروسک مسخره اش؟

روحی خانم در سکوت سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:

- آیدین واقعا بچه شدی؟ یه برنامه عروسکیه. اونم شوخی بود. واقعا این مسخره بازیا رو کی می خوای تمام کنی؟ نمی خوای بزرگ شی؟ فردا می خوای با زنتم از این دست کل کلای بچگانه بکنی.

آیدین سینی چایی که مادرش ریخته بود برداشت و گفت:

- زن من مثل سایه نر نیست. که هرکار دلش بخواد بکنه و همه پشتش باشن.

و چرخید که برود که روحی خانم گفت:

- ببینیم و تماشا کنیم.

آیدین بدون حرف بیرون رفت.

صدای زنگ گوشی اش باعث شد چشم باز کند. چند بار پلک زد تا موقعیت دستش آمد. نگاهی به صفحه گوشی انداخت و با دیدن عکس سایه روی صفحه گوشی آن را برداشت و سرش را دوباره روی متکا رها کرد. چشم هایش را بست و جواب سایه را داد:

- سلام!

- سلام مهندس جان! خوابی؟ مگه نباید بری سر کار؟

امیرپاشا خواب آلود گفت:

- چرا! مگه ساعت چنده؟

و گوشه اش را از گوشش فاصله داد و با یک چشم به ساعت بالای صفحه نگاه کرد. با دیدن ساعت هشت و نیم مستقیم نشست و پتو را از رویش کنار زد. نگاهی به اوضاع خودش انداخت و پوفی کرد و گفت:

- سایه من دیرم شده باشد دوشم بگیرم.

- خوب شد زنگ زدم پس. داشتی خواب می موندی.

امیرپاشا گوشه اش را دست به دست کرد و گفت:

- شما اگر بذاری شباً ما بخوابیم اینقدر خواب نمی مونیم.

- عه به من چه!

امیرپاشا موبایلش را روی اسپیکر گذاشت و با یک حرکت تی شرتش را از تنش درآورد و توی سبد کنار تختش انداخت و گفت:

- به تو چه؟ همه آتیشا رو تو می سوزنی.

- من؟ من بیچاره که دو کلمه شباً باهات حرف می زنم بعدم مثل بچه های خوب می رم می خوابم.

امیرپاشا شلوارش را هم درآورد و توی سبد انداخت و گوشه اش را برداشت و به سمت حمام رفت و گفت:

- بله شما می ری می خوابی ولی بدبختی ما بعدش تازه شروع میشه.

صدای تیز شده سایه او را به خنده انداخت:

- پاشای بی ادب...

امیرپاشا موبایل را روی جارختی توی حمام گذاشت و شیر آب را باز کرد و گفت:

- اینم از شانس ماست دیگه... زن گرفتیم ولی دستمون به خودش نمی رسه باید...

سایه دوباره جیغ زد:

- پااااا!

امیرپاشا دوش را باز کرد و گفت:

- سایه جدی دیرم شده!

- صداتم خوب نمی اد. باز گوشه رو بردی تو حموم!

- آره گفتم کارارو با هم ترکیب کنم.

- بدو دیرت شد. خواستم صبحتو با صدای قشنگ من آغاز کنی!

امیرپاشا خندید و گفت:

- همون شبمو آغاز می کنم...

سایه با حرص گفت:

- خداحافظ بی ادب.

و تماس را قطع کرد. امیرپاشا درحالی که می خندید دوش گرفت و از حمام بیرون رفت. وقتی لباس پوشیده از پله پایین می رفت ساعت نزدیک نه و نیم بود. زیبا خانم و مهندس رستمی جلوی تلویزیون نشسته بودند و تکرار برنامه سایه را تماشا می کردند. امیرپاشا خنده آرامی کرد و گفت:

- سلام!

زیبا خانم برگشت و امیرپاشا نگاه کرد:

- عه مامان تو نرفتی؟

- خواب موندم.

و راه افتاد سمت در:

- خدا رو شکر سرگرمی پیدا کردین!

و با چشم به صفحه تلویزیون اشاره کرد. زیبا خانم اخم کرد و مهندس رستمی خندید:

- مگه اینکه اینجا عروسمون رو ببینیم.

امیرپاشا خندان به سمت در رفت:

- من همینم وقت نمی کنم ببینم.

و از در بیرون رفت. وقتی توی پارکینگ از ماشین پیاده شد. ساعت نزدیک ده بود. سری تکان داد و با قدم های بلند به سمت آسانسور رفت. حسابی دیر کرده بود و به دوتا تماس آیدین هم جوابی نداده بود. وقتی وارد ساختمان شد آیدین با دیدن او با اخم به سمتش رفت:

- معلوم هست کجایی؟ چرا تماساتو جواب نمی دی؟

- داشتم می اومدم شرکت دیگه. چی شده؟

آیدین کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

- متشری زمین منصرف شده!

امیرپاشا برگشت و با تعجب نگاهش کرد:

- یعنی چی؟ قرار بود فردا بیاید پای معامله که!

آیدین او را به سمت اتاق سورنا کشید. سورنا داشت با اخم با تلفن حرف که نه تقریباً داد می زد:

- نه تو گوش کن! من که می دونم کی تورو کوک کرده...نه...نه گوش کن...هر کی بهت خبر داده اشتباه بهت رسونده...شما فقط امروزو یادت بمونه...

و تماس را قطع کرد و گفت:

- مرتیکه...به من میگه دارین ورشکست می شین.

و رو به امیرپاشا گفت:

- کی از کار ما خبر داشته؟ یکی سوسه اومده!

امیرپاشا کیفش را پرت کرد روی میز و گفت:

- نمی دونی تو بازار اوضاع چطوره کافیه یه حرف درز کنه و دهن به دهن شه.

سورنا دستی به صورتش کشید و گفت:

- اگر این حرف بیچه بدبخت می شیم.

آیدین لبی جوید و روی صندلی نشست:

- به بابا اینا بگیم؟

سورنا و امیرپاشا به هم نگاه کردند:

- چکار می تونن بکنن... ما الان پول نقد می خوایم... از شانسمونم اوضاع ملک گند زده شده بهش کی می ملک می خره اونم میلیاردری؟

سورنا هم کلافه نشست روی صندلی و به امیرپاشا نگاه کرد:

- بانک دیگه مهلت نمی ده بهمون...

و به آیدین نگاه کرد:

- همین امروز و فرداست که بانک بره سراغ سندای گرویی.

امیرپاشا نگاهش را بین آنها گرداند. همه خانه ها رهن بانک بود و اگر فکری برای قسط های عقب افتاده نمی کردند هر اتفاقی ممکن بود. هر سه سکوت کرده بودند که تلفن امیرپاشا زنگ خورد. آیدین سرش را بالا آورد و گفت:

- کیه؟

- حکمتی!

آیدین از جا پرید:

- جوابش رو ندی ها. صبح به من زنگ زده زیر زیون بکشه... تلویحا داشت حرف از ورشکستگی می زد.

امیرپاشا به گوشی اش نگاه کرد که همچنان زنگ می خورد.

- کلا گوشی هاتونو از دسترس خارج کنین!

سورنا زودتر گفت:

- من نمی تونم. باید از حال آلا خبر بگیرم.

بالاخره حکمتی کوتاه آمد و تماس را قطع کرد. امیرپاشا هم پوفی کرد و گوشی را توی جیبش گذاشت و گفت:

- منم نمی تونم سایه ممکنه زنگ بزنه!

آیدین با بهت به آن دو نفر نگاه کرد و گفت:

- شوخیتون گرفته؟ تو جنگ نیستین که نتونن ازتون خبر بگیرین. دو روز اون صاب مرده ها رو خاموش کنین تا یه خاکی به سرمون بریزیم.

سورنا پایش را عصبی روی زمین زد و گفت:

- خاموش کنیم که همه بگن آره یه چیزی هست که کسی جواب نمی ده!
- امیرپاشا هم با اخم سری تکان داد و گفت:
- آره. حماقته..
- آیدین نگاهش را بین آنها گرداند و گفت:
- الان زنگ زدن چی می گین؟
- سورنا حق به جانب گفت:
- میگی مزخرفه...
- آیدین عصبی تر از همیشه گفت:
- ولی من می گم فعلا نباید جواب هیچ کس رو بدیم.
- همان موقع یک نفر آرام به در زد. ولی انگار کسی نشنید. امیرپاشا بود که گفت:
- باید حرفامون رو یکی کنیم.
- آیدین هم سرتکان داد:
- باید به بابا اینام بگیم. اونا در جریان نباشین ممکنه سوتی بدن.
- دوباره صدای ضربه به در اتاق آمد. سورنا در جواب آیدین گفت:
- باید بگردیم دنبال یه مشتری دیگه.
- ضربه سوم محکم تر بود و بالاخره آیدین را تکان داد:
- این کیه ول کن نیست.
- و در را با اخم باز کرد. یلدا پشت در ایستاده بود. آیدین نگاهی به چهره ترسیده او کرد و گفت:
- بله!؟
- یلدا تلفن بی سیم را در حالی که دستش را روی دهنی آن گذاشته بود به سمت او گرفت و گفت:
- با شما کار دارن؟
- آیدین اخمش بیشتر شد:

- با من؟

یلدا پا به پا شد:

- نه با مهندس رستمی..

امیرپاشا پشت سر آیدین پیدایش شد:

- کیه؟

یلدا نگاهش را بین آیدین و امیرپاشا گرداند و گفت:

- یه آقای به اسم حکمتی...گفت گوشی تون رو جواب ندادین...منم گفتم تو شرکتین...

آیدین دستش را توی پیشانی اش کوبید و امیرپاشا به تلفن اشاره کرد و با اشاره به او حالی کرد حرفی نزنند. بعد هم گوشی را از دست او گرفت و از اتاق بیرون رفت:

- سلام جناب حکمتی!

و قدم زنان به سمت اتاق خودش رفت. آیدین از عصبانیت قرمز شده بود. یلدا می فهمید که آیدین عصبانی است ولی نمی فهمید چه خطایی از او سر زده. تمام کارهای که از صبح کرده بود توی ذهن مرور کرد. غیر از اینکه لیوان آب را روی میز چپه کرده بود دیگر اتفاقی نیافتاده بود و خوشبختانه آن را هم سریع با چند برگ دستمال حلش کرده بود. آن موقع خانم رسولی هم توی اتاق نبود. غیر از آن دیگر یادش نمی آمد خراب کاری کرده باشد. با این فکر اعتماد به نفس گرفت و با انگشت به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- من می تونم برم؟

آیدین دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

- که تشریف ببرین یه گند دیگه بزنین؟

قلب یلدا مثل اسبی که گام هایش از راه رفتن معمولی به یورتمه رفتن تغییر سرعت می کند تند و تند تر شد. دستی به چتری هایش کشید و گفت:

- به خدا من کاری نکردم...اصلا نسکافه دیگه نمی خورم...خودتون بیاین میزمو ببینین...

و با دست به اتاقش اشاره کرد:

- همه چیز مرتبه.

آیدین ناباور او را نگاه کرد. کمی به سمت او خم شد و با کلمات شمرده ای گفت:

- همه... چیز... مرتبه؟

یلدا خودش را کمی عقب کشید و زیر نگاه آیدین حس کرد باید به خطایش اعتراف کند. حتما آیدین از یک جایی فهمیده بود که لیوان را روی میز چپه کرده. خوب حق داشت عصبانی باشد. ممکن بود کیبور را بسوزاند. یلدا انگشت هایش را توی هم پیچید و گفت:

- به خدا نریخت روی کیبورد. فقط روی میز...

و نگاهش را بالا آورد و به آیدین نگاه کرد که درست مثل دیگ بخاری شده بود که اگر سوپاپ اطمینانش نمی پرید هر آن امکان انفجارش بود. یلدا کمی بیشتر فاصله گرفت، انگار که بخواهد از ترکش های این دیگ بخار در حال انفجار دور بماند. ولی این یک قدم فاصله فایده ای نداشت چون آیدین هر کار کرد باز هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با تمام وجود داد زد:

- کی به شما گفت تلفنارو جواب بدین؟

یلدا که اصلا خودش را برای این فریاد آماده نکرده بود با داد آیدین از جا پرید و حتی بدون یک ثانیه فاصله چشم هایش پراز اشک شد. ولی انگار خشک شده بود و نمی توانست از جایش تکان بخورد. با همان چشم هایی که در یک لحظه پر شدند و پر شدند به آیدین نگاه کرد و به سختی دهانش را باز کرد ولی طبق معمول لال شده بود و حرف از دهانش در نمی آمد. وقتی چشم هایش سر ریز کرد تازه آیدین به خودش آمد. سورنا از اتاق بیرون آمد و امیرپاشا هم از اتاق خودش گوشی به دست خارج شد. نگاهی به آیدین و یلدا گریان انداخت و کلافه به آن سمت رفت.

یلدا چند بار دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی چیزی توی گلویش گیر کرده بود و اجازه نمی داد. چشم هایش مثل کاسه هایی جوشان پی در پی پر می شدند و روی گونه هایش خالی می شدند.

- خانم حقیقی؟

یلدا به سختی نگاهش را از آیدین گرفت و به او دوخت. ولی هنوز کلمه ای حرف از دهانش بیرون نمی آمد. امیرپاشا با ناراحتی به آیدین نگاه کرد و با چشم هایش برای او خط و نشان کشید و بعد رو به یلدا گفت:

- چرا شما تلفن رو جواب دادین؟

یلدا لب گزید و از دست خودش حرصی شد که نمی توانست اشکش را کنترل کند و جواب بدهد. امیرپاشا با دست به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- بیان تو اتاقم صحبت کنیم.

یلدا به خودش فشار آورد. ولی نتوانست. باز هم زبانش بند آمده بود. همیشه وقتی می ترسید زبانش لال می شد.

- لازم نیست نگران باشین فقط می خوام بدونم چی شد که شما تلفن رو جواب دادین... و صدای خانم رسولی را از پشت سرش شنید:

- ببخشید مهندس..

امیرپاشا برگشت و به او نگاه کرد:

- خانم رسولی؟ اینجا چه خبره؟ چرا خانم حقیقی تماسارو جواب دادن؟

- شرمنده مدرسه دخترم جلسه بود...مرخصی ساعتی گرفتم...مهندس شهیری امضا کردن..

و نگاهی به یلدا گریان انداخت. سورنا آیدین را با دست کنار زد و زمزمه کرد:

- گمشو...ر.....ی با این اخلافت.

و تقریباً او را به کناری هول داد و مستقیم به سمت آبدارخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت. خانم رسولی داشت توضیح می داد:

- من بهش گفتم تلفن رو جواب بده اگر کسی با شما یا بقیه کار داشت وصل کنه اتاقتون.

امیرپاشا به یلدا نگاه کرد که اشک هایش خیال بند آمدن نداشت. سورنا لیوان آب را به سمت او دراز کرد و گفت:

- بفرمایید. من معذرت می خوام....این رفتار را در شان یه آدم تحصیل کرده نیست.

و به آیدین چشم غره رفت.

- بگیرد.

و به او لبخند زد. یلدا از لبخند سورنا کمی امید گرفت و دست دراز کرد و لیوان را گرفت.

- بخورین.

یلدا فرمانبردار لیوان را بالا برد و کمی از آب خورد. دست هایش به وضوح می لرزید. امیرپاشا کلافه به او نگاه کرد و گفت:

- خانم حقیقی شما می تونین تشریف ببرین خونه. امروز رو کامل براتون ساعت می زنم.

یلدا به او نگاه تشکر آمیزی انداخت و به سمت اتاقش رفت و با کیفش برگشت و بدون هیچ حرفی از شرکت بیرون رفت. بعد از رفتن یلدا امیرپاشا به خانم رسولی گفت:

- شما هم بفرمایید سرکارتون!

خانم رسولی که نفهمیده بود اوضاع از چه قرار است ولی ترجیح داد زیر این نگاه ها نباشد. برای همین قدم تند کرد و به سمت اتاقش رفت. امیرپاشا دستی به کمر زد و سعی کرد خودش را آرام کند. سورنا چپ چپ به آیدین نگاه می کرد که آیدین حق به جانب گفت:

- چیه؟

که امیرپاشا از کوره در رفت:

- چیه و زهر مار. آیدین دیگه گندشو درآوردی. دختره بدبختو سخته دادی. این چه طرز رفتار. نمی تونی آدم باشی؟

آیدین با تعجب به امیرپاشا نگاه کرد:

- امیر احترام خودتو نگه دار!

امیرپاشا به سمت او قدم برداشت که سورنا بینشان قرار گرفت. امیرپاشا از آن طرف سورنا رو به آیدین گفت:

- خیلی خوبه که توام احترام خودتو نگه داری. لااقل به فکر آبروی شرکت باش...این بدبخت چه هیزم تری بهت فروخته که اینطوری باهاش رفتار می کنی؟ اصلا از این صدا در میاد؟

آیدین هم دست سورنا را کنار زد و گفت:

- من چه می دونستم خانم رسولی بهش گفته تلفنا رو جواب بده...

امیرپاشا سورنا را که هنوز بین آن دو ایستاده بود کنار زد و مستقیم توی چشم های آیدین نگاه کرد و گفت:

- وقتی چیزی رو نمی دونی بهتره قبل از باز کردن دهنت بهش فکر کنی.

و روی بازوی او زد و به سمت اتاقش رفت. وقتی رفت آیدین رو به سورنا گفت:

- یعنی چی هی طرف این دختره رو میگره...خوشم نمیاد...خیر سرش زن داره...

سورنا او را به سمت اتاق خودش هول داد و گفت:

- آیدین شر درست نکن. تو که امیرو بهتر می شناسی... بعدم همه امون می دونیم چقدر سایه رو دوست داره.. این حرفا رو زن...

با فشار دست سورنا وارد اتاق شد و روی صندلی نشست. سورنا این بار با یک لیوان آب برای آیدین برگشت.

آیدین به لیوان آب توی دستش نگاه کرد و یاد حرف یلدا افتاد درباره ریختن آب. و بعد تصویر چشم های اشک آلود او جلوی چشمش آب نچی کرد و آب را تا انتها سر کشید. ته دلش چیزی می گفت زیاده روی کرده است.

تا ظهر تلفن ها مدام زنگ می خورد و هر کسی که زنگ می زد به نحوی می خواست ته توی ماجرا را دریاورد که شایعه ورشکستگی شراکت سه خانواده صحت دارد یا نه. اینقدر که خبرها به گوش خانواده ها هم رسید. اینقدر که دوازده گذشته بود تصمیم گرفتند برای تصمیم گیری در مورد اوضاع پیش آمده در خانه مهندس شهیری دور هم جمع شوند.

آیدین داشت ماشینش را از پارکینگ در می آورد که متوجه شد یک نفر درست روی پل خروجی ایستاده و تکان هم نمی خورد. چند بار بوق زد و وقتی طرف کنار نرفت. بی حوصله پیاده شد:

- طرف کره؟

امیرپاشا پشت سرش از ماشین خودش پیاده شد.

- چی شده؟

آیدین به سمت او چرخید و گفت:

- نمی دونم... این یارو...

ولی دستی روی شانه اش خورد و باعث شد آیدین رو برگرداند:

- بله؟

- مهندس نجاتی؟

آیدین نگاهی به هیبت مرد روبه رویش کرد و گفت:

- بله!

ولی قبل از اینکه به خودش بیاید. مشتش روی صورتش فرود آمده بود و آیدین وسط پیاده رو پهن شده بود. بعد هم صدای یلدا را شنید که با وحشت مرد را صدا زد:

- سیاوش!

آیدین گیج از دردی که توی گونه و بینی اش پیچیده بود به یلدا نگاه کرد که با چشم های سرخ به بازوی مردی که حالا می دانست اسمش سیاوش است چسبیده بود و لبش را گاز می گرفت.

- چکار کردی؟ چرا زدیش؟

ولی یلدای ریز نقش کجا و این مرد با این هیبتش کجا. امیرپاشا که دوان دوان رسیده بود به آیدین بهت زده کمک کرد که از جا بلند شود. او هم گیج به مردی که یلدا به بازویش چسبیده بود نگاه کرد. سیاوش یک قدم جلو آمد. یلدا سعی کرد او را به سمت خودش بکشد که موفق نبود.

- سیاوش!

ولی سیاوش بدون توجه به یلدا انگشت اشاره اش را بالا آورد و رو به آیدین گرفت و گفت:

- یه بار می گم فقط یادت بمونه...اگر یه بار دیگه صدات رو براش بلند کنی باید کل هیکلتو بیری جراحی زیبایی.

امیرپاشا لبش را تر کرد و بازوی آیدین را گرفت که حرکت اضافه ای نکند:

- من عذرخواهی کردم از خانم حقیقی...

سیاوش با قلدری تمام گفت:

- خوب کردین...

- بازم عذر می خوام...

آیدین ولی به یلدایی نگاه می کرد که شال صورتی نازکی پوشیده بود و موهایش را یک طرفی بافته بود و انداخته بود روی یک شانه اش و دنباله اش روی سینه اش تا پایین آمده بود. عینک به چشم نداشت و چتری هایش مستقیم ریخته بود توی پیشانی اش. آیدین می توانست گردن سفیدش را از بین شالی که راحت روی شانه اش رها شده بود ببیند. اولین سوالی که بعد از راه افتادن مغزش به ذهنش آمد این بود:

- این یلداست؟

و صدای آرام یلدا که گفت:

- دماغتون داره خون میاد.

امیرپاشا در عقب را باز کرد و او را روی صندلی نشاند. و نگاهی را گرداند توی ماشین:

- دستمال نداری؟
- آیدین سعی کرد با گرفتن بینی اش جلوی خون ریزی را بگیرد.
- هان...
- دستمال... دستمال داری؟
- دستمال... ندارم... نه...
- همین جوری شم یه تخته ات کم بود حالا که مختم ضربه خورده...
- صدای یلدا از پشت سر امیرپاشا آمد:
- مهندس رستمی بفرمایید.
- و جعبه دستمال را به سمت او گرفت و نگاه عذرخواهی به آیدین انداخت و آرام زمزمه کرد:
- ببخشید.
- امیرپاشا چندتا دستمال برداشت و گفت:
- شما چرا عذر می خواین حقش بود.
- صدای عصبی سیاوش مکالمه شان را قطع کرد:
- یلدا بریم.
- یلدا به او اخم کرد و به سمت او رفت. آیدین با نگاهش او را تعقیب کرد. یلدا مقابل سیاوش ایستاد و درحالی که سعی می کرد صدایش از حدی بالاتر نرود غرید:
- سیاوش خان.. این بود حرف زدن؟ شما با مشتتون با مردم حرف می زنین... کی می خوای این اخلاق گندتو بذاری کنار هان؟
- صدای عصبی اش کم کم به لرزه افتاد و لایه ای اشک چشمش را پر کرد:
- آبروی منو بردی. اگه بگه دیگه نیا چی؟ اگر نتونم مدرکمو بگیرم چی؟ دیدی که با چه خجالتی اینجارو پیدا کردم..
- سیاوش با اخم انگشتش را به سمت او نشانه رفت و گفت:
- گریه کردی نکردی... اونم جلوی این لندهور... غلط کرده اخراجت کنه... خودم جرش می دم...

یلدا پایش را به زمین کوبید و دست هایش مشت شده اش را بالا آورد:

- به خدا بخوای به این کارا ادامه بدی... یک ماه حرف باهات حرف نمی زنم... اصلا یه هفته غذا نمی خورم...

سیاوش لب هایش را به هم فشرد و با حرص گفت:

- یلدا... باز بچه شدی...

ولی یلدا به او اعتنایی نکرد و دوباره به سمت آیدین و امیرپاشا برگشت. خم شد توی ماشین و او را نگاه کرد. آیدین نمی فهمید تاثیر ضربه ای است که به صورتش خورده یا واقعا یلدا فرق کرده بود. اصلا با آنچه توی شرکت می دید زمین تا آسمان فرق داشت. یلدا رو به امیرپاشا گفت:

- حالشون خوبه؟ لازم نیست بیریمشون بیمارستان؟

و با خجالت اضافه کرد:

- دست سیاوش یه خورده سنگینه!

امیرپاشا چانه آیدین را گرفت و به طرفین تکان داد و گفت:

- نه خانم حقیقی لازم نیست. نگران نباشین. فقط ممکنه یه چند روز صورتش کبود بمونه!

یلدا هینی کرد و لبش را گزید و به آیدین نگاه کرد:

- ببخشید تو رو خدا... من نمی دونم چرا این کارو کرد... همش تقصیره کامیاره.. داداش کوچیکم... من رفتم خونه اونم بود. دید... چشمام...

و نگاهش را خجالت زده پایین انداخت و گفت:

- فهمید گریه کردم... زنگ زد سیاوش.. سیاوشم رو من خیلی حساسه... به خدا گفت می خواد صحبت کنه بینه مشکل کارم کجاست.. بعد نمی دونم چرا این کارو کرد...

آیدین اصلا انگار حرف های یلدا را نمی شنید. فقط داشت نگاهش را می گرداند توی صورت او از لبی که بین دندان های او گیر کرده بود و چشم هایی که انگار دو گوی چراغانی بودند و از خودش می پرسید:

- بخاطر عینکه یا آرایشش فرق کرده؟ چرا چشماش فرق کرده؟

سیاوش وقتی دید یلدا کوتاه نمی آید بالاخره از موضعش پایین آمد و به سمت آنها را رفت و کنار یلدا ایستاد و نیم نگاهی به صورت آیدین انداخت که کاملا کبودی اش توی چشم می زد و سینه ای صاف کرد و گفت:

- بریم دیگه!

یلدا اصلا به او اعتنایی نکرد و رو به امیرپاشا با تردید و احتیاط پرسید:

- اخراجم می کنین؟

سیاوش نفس پر صدایی کشید و بازوی یلدا را گرفت:

- اخراجتم بکنن این همه شرکت.

یلدا بازویش را تکان داد تا از دست او بیرون بیاید و به او اخم کرد. ولی سیاوش بازویش را رها نکرد و با حرص غرید:

- بریم دیگه!

و کمی او را به سمت خودش کشید. یلدا نگاه پر از التماسش را به امیرپاشا دوخت:

- مهندس رستمی اخراجم که نمی کنین؟

ولی جای امیرپاشا آیدین بود که جواب داد:

- نه!

و از روی صندلی بلند شد و در عقب را بست. مغزش داشت کم کم لود می شد و درد یک طرف صورتش عصبی ترش می کرد. به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- شما هنوز به کار ناتموم دارین تو شرکت!

و در جلو را باز کرد و در حالی که پشت فرمان می نشست گفت:

- با شما هم بعدا تسویه حساب می کنم.

و نشست توی ماشینش و در را بست. سیاوش را دید که به او پوزخند زد و دست یلدا را گرفت و به سمت ماشین برد. سوال بعدی خیلی زود رسید:

- چکارش بود؟

امیرپاشا زد به شیشه و آیدین شیشه را پایین داد:

- خوبی؟

آیدین نگاهش را از او گرفت:

- آره!

امیرپاشا سرش را چرخاند و به ماشین شاسی بلند سیاوش که با یک حرکت تند از جا کنده شد و از آنجا دور شد نگاه کرد و با صدایی که نمی توانست خنده را تویش پنهان کند گفت:

- دستش درد نکنه حقت بود!

آیدین برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد:

- رو دلت مونده بود یه مشت به ما بزنی؟

امیرپاشا خندید:

- یکی که بیشتر بود ولی همین یکی هم خوب بود.

آیدین پوزخند زد و توی آینه صورتش را چک کرد:

- ناکس چه به روز صورتم آورد.

و اخم کرد. امیرپاشا با تفریح نگاهش کرد:

- منتظر بودم بپری یقه اشو بگیری... تعجب کردم وقتی اونجوری زل زل نگاهش کردی.

آیدین حرصی از تفریحی که برای امیرپاشا ایجاد شده بود گفت:

- بی هوا زد. تا چند دقیقه گیج بودم.

- معلوم بود.

- بعدم فقط بخاطر... یلدا...

و بقیه حرفش را توی دلش زد:

- بدجوری سرش داد زدم. اونم به ناحق.

امیرپاشا ابروهایش را بالا داد:

- رشته اثر کرده مثل اینکه اگر خدا بخواد. یلدا؟

آیدین به خنده آرام امیرپاشا اعتنایی نکرد و چند بار سوالش را مزه مزه کرد و گفت:

- به نظرت قیافه خانم حقیقی فرق نکرده بود؟

امیرپاشا پخی زیر خنده زد:

- حالا شد خانم حقیقی؟

آیدین برگشت و جدی نگاهش کرد:

- باور کن یه لحظه شک کردم این کیه دیگه! فک کردم نامزد یکی از دوستای سابقمه دختره گند زده لو رفته اومد تلافی...

امیرپاشا حالا بلندتر می خندید. آیدین هم خواست لبخند بزند که صورتش درد گرفت و اهی زیر لب گفت. امیرپاشا زد روی سقف ماشین و گفت:

- نه مثل اینکه ضربه کاری بوده. غیر از عینکی که زده بود من که فرقی حس نکردم. راه بیافت بریم که دیر شد.

و راهش را گرفت و رفت سمت ماشین خودش. آیدین ماشین را راه انداخت:

- فرقی نکرده بود؟ چطور این همه فرق رو ندید. موهاش رو چتری ریخته بود تو پیشونیش. موهای بلندش هیچ وقت توی شرکت معلوم نبود. شال صورتی کجا مقنعه مشکی کجا. با اون موهای بافت خوشگلش...

اخم کرد. دست خودش نبود. یادش می ماند. هر چیزی که به خانم ها مربوط بود توی ذهنش می ماند. دست خودش که نبود بود؟

همان لحظه می توانست تمام جزئیات ظاهر یلدا را به یاد بیاورد انگار که جلویش ایستاده باشد. تمام جزئیات یادش بود. مانتو جلو باز صورتی پررنگ... با آستین هایی که تا نزدیک ساعد بالا زده بود و ساعت صفحه بزرگ سفید گران قیمتش دور مچ باریک و خوشترانشش. ساعدهایی که رنگشان ساعتش را از رونق انداخته بودند. شلوار لی لوله ای خاکستری اسکیچر های سفید و صورتی بدون جوراب. چند سانتی که از پوست سفید و براق پایش پیدا بود. حتی وقتی برگشته بود به سیاوش چشم غره برود نیمی از لاله گوشش را به همراه گوشواره های گوی شکل قرمز رنگش را هم دیده بود که کنار گردن بلوری اش تاب می خوردند. چطور امیرپاشا به این همه را ندیده بود. اخم کرد:

- نکنه مریضی چیزی باشه؟

و یاد سایه افتاد.

- نکنه به سایه بی اعتنایی کنه؟

می دانست که چقدر دخترها دوست دارند ظاهرشان مورد تحسین طرف مقابلشان باشد. تجربه هایش این را می گفت که وقتی به تغییراتشان توجه می شود لذت می برند. یک لحظه برای سایه نگران شد، فقط برای یک لحظه و بعد لبخند زد. شاید بهتر بود که کسی غیر از سایه به چشم امیرپاشا نیاید. یلدا که اصلا.

دوباره تصویر لاله گوشش با گوشواره ها توی ذهنش آمد و حس کرد لب هایش به سوزش افتاد. یک آن خودش را تصور کرد که مقابل یلدا ایستاده و با انگشت شالش را کنار می زد و لاله گوشش را می بوسد.

صدای بوق امیرپاشا او را از هیروت در آورد. داشت راه را اشتباه می رفت. بریدگی بعد راهنما زد و پیچید. همین کم مانده بود دست امیرپاشا و سورنا آتو بدهد. دوتا کینه ای عقده ای معلوم نبود چه آبرویی از او ببرند.

روحی خانم با دیدن صورت آیدین نزدیک بود پس بیافتد. دستی به صورتش زد و به سمت او رفت:

- خدا مرگم بده! صورتت چی شده؟

امیرپاشا از پشت سر آیدین خودش را رساند و گفت:

- چیزی نیست روحی خانم.

روحی خانم دستش را بالا آورد و روی گونه آیدین گذاشت:

- چطور چیزی نیست. کبود شده! با کسی دست به یقه شدی؟ کتک کاری کردی؟

خانم شهیری و زیبا خانم هم به جمع اضافه شدند. زیبا خانم بود که دستی جلوی دهانش گرفت و گفت:

- وای خدا نگاه چه به روز صورتت آوردی آیدین جان!

و رو به امیرپاشا کرد و گفت:

- حالا چی شده؟

و سرتاپای امیرپاشا را واریسی کرد که نکند او هم طوریش شده باشد. روحی خانم داشت باقی بدن آیدین را هم واریسی می کرد:

- مامان تو رو خدا کتک کاری کردی؟!

آیدین دست مادرش را گرفت و گفت:

- نه مامان! چیزی نیست.

اصلا فکر اینجاش را نکرده بود که باید به بقیه چه بگوید. اصلا مگر فکرش غیر از یلدا جایی رفته بود که بتواند قصه ای سرهم کند. ولی خوشبختانه امیرپاشا بود که سر و ته ماجرا را هم بیاورد.

- دعوایی نبود. طرف خودش یهو از پارک در اومده می خواسته بخوره به ماشین آیدین بعد اومده یقه اینو گرفت. تا ما رسیدیم یه خورده درگیر شدن.

زیبا خانم بازوی آیدین را گرفت و به سمت مبل کشاند:

- مردم این روزا اعصاب ندارن عین دیونه ها الکی به این و اون می پرن... بیا بشین آیدین جان.

امیرپاشا یک ابرویش را بالا داد و به آیدین نگاه کرد که داشت سعی می کرد به زیبا خانم و جمله بی منظورش لبخند بزند. خانم شهیری راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

- بذارین یه چیزی بیارم بخوره.

سورنا و برنا پشت سر آنها با بسته های غذا رسیدند. سورنا بسته های غذا را به دست برنا داد و بی خبر از همه جا با دیدن قیافه آیدین و گفت:

- یه ساعت تنهاتون گذاشتم چکار کردین؟

برنا برگشت و مقابل آیدین ایستاد:

- خیلی ناجوره به این زودی نمی ره. حالا چند تا زدی چند تا خوردی.

سورنا او را کنار زد و بعد از توضیح روحی خانم درباره علت کبودی خم شد و چانه آیدین را گرفت و به طرفین تکان داد:

- عجب دست سنگینی هم داشته طرف.

و برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد که داشت سعی می کرد خنده اش را بخورد. چشم هایش را ریز کرد و سری برای او تکان داد. امیرپاشا هم لب زد:

- بعدا!

وقتی سورنا عقب کشید برنا روی او خم شد:

- درد داره؟

آیدین پوفی کرد و او را کنار زد:

- نه پس!

سورنا به سمت اتاق سابقش رفت و امیرپاشا را صدا زد:

- امیر یه لحظه بیا.

امیرپاشا که می دانست سورنا دارد از فضولی کهیر می زد، نیم نگاهی به آیدین انداخت و پشت سر سورنا رفت. آیدین بلافاصله از جا بلند شد. دیر می رسد امیرپاشا سورنا را حسابی کوک می کرد و او هم در اولین فرصت دلک باز می کرد. مستقیم به سمت اتاق سورنا راه افتاد که خانم شهیری با سینی شربت رسید:

- کجا آیدین جان. برات شربت اوردم بخور برات خوبه!

نیم نگاهی به در اتاق سورنا انداخت و مستاصل راهش را به سمت خانم شهیری کج کرد. شربت را برداشت و تشکر کرد:

- ممنون!

خواست دوباره به سمت در اتاق برود که مادرش صدایش زد:

- آیدین!

با حرص برگشت:

- بله!

- همین الان بخور...

آیدین برای اینکه زودتر از دست نگرانی های بی مورد مادرش و جمع زنانه راحت شود یک نفس شربت را سر کشید و لیوان را دوباره توی سینی خانم شهیری گذاشت:

- ممنون!

و بدون اینکه به کسی نگاه کند با گام هایی بلند خودش را به اتاق او رساند و در را باز کرد و وارد شد. سورنا از خنده کیود شده بود و نشان می داد آیدین دیر رسیده است. امیرپاشا با خنده ای یک وری او را نگاه کرد و گفت:

- خلاصه این بود ماجرا!

سورنا خنده اش را کنترل کرد و بلند شد و دستش را روی شانه آیدین زد و گفت:

- نوش جونت!

و به سمت در اتاق رفت. آیدین کلافه گفت:

- ای بابا... شما دیگه چه پدر کشتگی با من دارین!؟

سورنا خندان از در خارج شد. امیرپاشا بلند شد و او هم دستی روی شانه اش زد و گفت:

- بالاخره یه روزی بوده که همه امون می خواستیم یه مشیت حواله ات کنیم...امروز محقق شد.

و پخی زیر خنده زد و او هم از اتاق بیرون رفت.

- عجب گیری کردیم ها.

و توی آینه اتاق سرونا به صورتش نگاه کرد. کبودی اش هر لحظه بیشتر می شد.

- فردا چطوری برم شرکت!

و با فکر کردن به شرکت دوباره چهره یلدا مقابلش رنگ گرفت. لعنتی تصویر چسبناکی هم داشت که ولش هم نمی کرد. کلافه دستی به گردنش کشید و از اتاق بیرون رفت.

آقایان ساعتی بعد رسیدند. آیدین مجبور شد یک دور دیگه دروغ هایش را تحویل آنها هم بدهد.

قیافه مهندس نجاتی واقعا درهم بود. قرار بود خانم ها اصلا نیایند ولی با آشوبی که شده بود کسی نمی توانست بماند تا بعد خبرها را بشنود. برای همین خودشان را زودتر رسانده بودند.

نهار در تعارفات خانم شهیری صرف شد و عذرخواهی از غذایی که مجبور شده بود از بیرون بگیرد. بعد از نهار سورنا توی اتاق سابق خودش با آلا حرف می زد و سعی می کرد جوری قانعش کند که امروز نمی تواند برود خانه. قرار شده بود که اصلا چیزی به او درباره مشکلات گفته نشود.

- آخه قربونت برم. من هر روز هر روز به بهونه شما و اون وروجک دارم زودتر میام خونه. یه امروز رو دیگه امیر گفت بمون نتونستم نه بیارم.

- آخه که تو می دونی من تنهایی نمی تونم چیزی بخورم تا تو بیای ضعف می کنم ها.

سورنا دستی به گردنش کشید و مستاصل گفت:

- یه امروز رو به جون سورنا اذیت نکن. اصلا به جبرانیش یه روز مرخصی می گیرم خوبه؟

و منتظر و مردد ماند تا جواب آلا را بشنود. آلا مکثی کرد و بعد گفت:

- پس کل روز باید توی خونه باشی!

سورنا که بالاخره آثار رضایت آلا را می دید خنده ای کرد و گفت:

- چشم یه روز کامل در خدمت خانم بچه ها هستم.

- هر برنامه ای من ریختم نه نمی گی!

- چشم!... دیگه؟

همان موقع در اتاق باز شد. سورنا انگشتش را روی بینی اش گذاشت و به برنا اشاره کرد حرف نزد. برنا لب زد «بابا میگه زودتر بیا». سورنا هم سری تکان داد و در جواب آلاله که گفت:

- فیلم و پاپ کرن و تخمه...

- گفتم هر چی شما بگی دیگه!

آلا آهی کشید و گفت:

- باشه دیگه چاره ای نیست. من نهار کم می خورم تا تو بیای.

- نه تو نهارت رو کامل بخور. من معلوم نیست کی بیام.

آلا «باشه» آرامی گفت و سورنا از اینکه مجبور شده بود به او دروغ بگوید حسابی ناراحت بود.

- قریون خانم حرف گوش کنم.

- خدا نکنه!

- آلا من برم دیگه... مواظب خودتون باش.

- باشه خدا حافظ.

و تماس را قطع کرد و به سمت سالن قدم تند کرد. مستقیم به سمت قسمتی رفت که همه منتظر نشسته بودند:

- ببخشید داشتم با آلا صحبت می کردم. نمی خواستم چیزی بفهمه.

مهندس شهیری سری تکان داد و گفت:

- خوب کاری کردی... برای شرایطش خوب نیست.

بقیه هم با سر حرف او را تأیید کردند. برنا سینی چای را روی میز وسط گذاشت. جو به طرز بدی سنگین بود. اولین نفر مهندس نجاتی بود که به حرف آمد:

- خوب اوضاع تا چه حد بحرانیه؟

امیرپاشا نگاهی به سورنا و آیدین انداخت و گفت:

- وامی که برای کسر بوجه امون گرفتیم قسطاش عقب افتاده... نداریم بدیم... خریدار اون زمینم که گذاشته بودیم برای فروش از یه جایی شنیده ما لنگ نقدینگی هستیم... پا پس کشیده داره دندون گردی می کنه... می خواد زمین رو بز خر کنه. اگر این بره معلوم نیست دیگه مشتری براش به این زودی پیدا بشه... قسطارو ندیم... خونه ها که گرو بانکن از دستمون رفته...

مهندس نجاتی دست هایش را توی هم چفت کرد و نگاهش را به زمین دوخت:

- این گرون شدن آهن و مصالح تمام برنامه هامون رو به هم ریخت.

مهندس رستمی هم سری تکان داد و گفت:

- اگر پروژه تمام شده بود...

مهندس شهیری درحالی که قفسه سینه اش را ماساژ می داد گفت:

- من همون اول گفتم باید پمپ رو راه بندازیم... پمپ بنزین همیشه درآمد داره.

خانم ها در سکوت فقط نگاهشان را بین دهان آقایان می گرداند. خانم شهیری به برنا اشاره کرد چایی ها را بگرداند. برنا با احتیاط بلند شد و سینی چای را برداشت و جلوی مهندس رستمی گرفت. مهندس رستمی فنجان چای را برداشت و رو به سورنا گفت:

- نگفت از کجا شنیده؟

سورنا دستش را به سمت سینی دراز کرد و برای خودش چای برداشت:

- نه اصلا مستقیم نگفت.

مهندس شهیری چایش را به دهان برد و کمی هورت کشید:

- شاید یه دستی زده!

آیدین با دست سینی را رد کرد:

- یه چیزی باید به گوشش خورده باشه، رو هوا که نمی تونه یه دستی بزنه.

زیبا خانم که هم برای خودش و هم برای روحی خانم چای بر می داشت گفت:

- حالا تکلیف چی میشه؟ باید خونه ها رو بدیم بانک؟ خودمون کجا بریم اونوقت؟

و با تردید و ترس به شوهرش و امیرپاشا نگاه کرد. همه با این سوال زیبا خانم سکوت کردند. برنا با سینی چای وسط حیران ماند و مهندس نجاتی به فنجان نصفه اش نگاه کرد:

- باید هر جور شده پول جور کنیم.
- آیدین بود که دست هایش را توی هم چفت کرد و به پدرش نگاه کرد:
- بابا...چقدر پول جور کنیم مشکلمون حل میشه...؟
- و نگاهی به جمع انداخت و گفت:
- نمی خواین قبول کنین این پروژه زمین خورده؟
- مهندس نجاتی با اخم او را نگاه کرد:
- کجا زمین خورده...اون همه ساخت و ساز کردیم..
- آیدین عقب نشست و به پشتی مبل تکیه داد و دست هایش را روی دسته های مبل راحتی گذاشت:
- ساخت و سازی که یه ریال ارزش در نیاد....پول خودمون خرج شد. وامی که گرفته بودیم خرج شد....از کرایه دوتا مغازه نصفه و نیمه پول قسطا در نیاد....هر چی از پروژه های دیگه در آوردیم ریختیم تو شکم این یکی پر نمیشه...
- و دوباره نگاهی به جمع انداخت. امیرپاشا بود که فنجان خالی اش را روی میز گذاشت و گفت:
- منم با آیدین موافقم...
- آیدین نفسی گرفت و گفت:
- خدا رو شکر...بالاخره یکی به حرف سال پیش من رسید...
- سورنا استکانش را توی دست چرخاند و به تفاله روی چای اش نگاه کرد:
- وقتی شب می خوابی صبح بیدار میشی، می بینی قیمتا دو برابر شده مگه میشه برنامه بلند مدت ریخت؟
- مهندس رستمی خم شد و فنجان دیگری از سینی برداشت و مقابلش روی میز گذاشت:
- تو این مملکت در کارای اقتصادی رو باید تخته کنی..
- مهندس شهیری متفکر به زمین خیره شده بود:
- مسئله ما الان نقدینگیه وگرنه ملک زیاد داریم.
- مهندس نجاتی با دست قطره عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و زمزمه کرد:

- بله ملک زیاد دارین!

آیدین زیر چشمی به پدرش نگاه کرد. دوباره سکوت توی فضا شناور شد. مهندس رستمی نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- باید برای پروژه مشتری پیدا کنیم...

مهندس نجاتی با سرعت سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- بفروشیمش؟ دو سال زحمتمون رو بدیم بره!

آیدین حرصی گفت:

- بابا تا کار خرابتر از این نشده باید بدیمش بره. الان کسی ملک نمی خره. مام کفگیرمون خورده ته دیگ. یک ریال نداریم خرج اون پروژه کنیم. اگر یکی حاضر شه کلشو برداره خودشم وامشو بده چرا که نه!

و دوباره به جمع نگاه کرد:

- این پروژه برای ما سنگین بود... هست...

سورنا سرش را بالا گرفت:

- منم موافقم...

به غیر از مهندس نجاتی انگار همه موافق بودند. حرف آخر را مهندس رستمی زد:

- فکراتون رو بکنید. تا آخر هفته خبر بدین.. یا اگر راه حل دیگه ای به نظرتون رسید...

و با این جمله بالاخره انگار ختم جلسه اعلام شد. سورنا که اول از همه آنجا را ترک کرد و بعد هم خانواده های نجاتی و رستمی. باید هر سه خانواده تصمیم مهمی می گرفتند.

روحی خانم معتقد بود که باید چند روزی توی خانه بماند تا صورتش بهتر شود. ولی آیدین خودش به هیچ وجه نمی خواست توی خانه بماند آن هم توی این اوضاع بل بشو. قرار بود تا آخر هفته دوباره دور هم جمع شوند و تصمیم نهایی را بگیرند. مهندس نجاتی برخلاف همیشه که صبح زود از خواب بیدار می شد. هنوز خواب بود. روحی خانم تا کنار در همراه آیدین رفت و گفت:

- بابات دیشب اصلا نخوابید. گفتم هر لحظه ممکنه سخته کنه!

آیدین به در اتاق آنها نگاه کرد و آرام گفت:

- اوضاع به هم ریخته ولی درست میشه. اگر برای ساختمان مشتری پیدا بشه...

- خیلی ضرر می کنیم که! دو ساله دارین زحمت می کشین و پول خرج می کنین...

آیدین نگاهی به مادرش انداخت و آهی کشید و گفت:

- ضرر کنیم بهتر از اینه که کل سرمایه و اعتبارمون به باد بره. اینجوری میشه دوباره شروع کرد...

روحی خانم آهی کشید و گفت:

- این روزا بیشتر هوای باباتو داشته باش.

آیدین فقط سرتکان داد و از خانه بیرون زد. پدرش حق داشت این پروژه انگار ثمره تمام عمرش بود. هر چه که داشت را گذاشته بود و قبول اینکه به سرانجامی نمی رسد سخت بود. اینکه دوباره از اول و از کارهای کوچک شروع کند سخت تر از آن.

وقتی توی پارکینگ از ماشین پیاده شد هنوز امیرپاشا نیامده بود. دکمه آسانسور را زد و وارد شد. دکمه طبقه ششم را زد. توی آینه نگاهی به خودش انداخت. کبودی گونه اش وحشتناک شده بود. کمی به سمت آینه خم شد و گفت:

- از ریخت افتادیم...ها!

و اخمی کرد و گفت:

- فکر کرده زده و رفته و تمام... به وقتش حالیش می کنم... به وقتش...

به اینجای فکرش که رسید در در طبقه همکف باز شد. و باعث شد نگاهش را از آینه بگیرد.

- سلام!

برگشت و یلدا را دید با همان قیافه همیشگی... مقنعه مشکی و عینک گرد بزرگش... چند بار پلک زد. گیج شده بود. چطور یک نفر می توانست این همه تغییر کند. یلدا از نگاه خیره آیدین قلبش به تپش افتاده بود و فکر می کرد الان است که سکنه کند. نمی فهمید چرا آیدین این همه با موشکافی او را نگاه می کند. اینقدر غرق نگاه او بود که وقتی آیدین با یک ابروی بالا رفته گفت:

- نمی خواین بیان داخل؟

واقعا از جا پرید. آیدین گوشه لبش را جوید و با چشم به داخل آسانسور اشاره کرد:

- بیا تو! الان در بسته میشه.

این حرف آیدین باعث شد به خودش تکانی بدهد و وارد اتاقک آسانسور بشود. در این فاصله نزدیک و در این اتاقک کوچک حس می کرد اکسیژن برای تنفس کم آورده است. تنها ایستادن کنار او باعث می شود بیشتر از او بترسد. ناخواسته شانه هایش را جمع کرد و کیفش را که ضربری روی شانه انداخته بود دو دستی گرفت. قلبش هم که کاملاً دیوانه شده بود و خودش را به در و دیوار می زد و بعید نبود از قفسه سینه اش بیرون بیپرد و برای خودش جست و خیز کنان برود.

آیدین به دیواره آسانسور تکیه داده بود و با اخم کم رنگی به او زل زده بود. به دنبال نشانه هایی می گشت که دیروز دیده بود. ولی هیچ کدام نبود. حتی یک مورد. آیدین مانده بود یلدا آن همه نکته های جذاب را چطور پنهان کرده است. یک لحظه شک کرد اصلاً درست دیده باشد.

این فکر به نظرش منطقی تر بود. این دختری که مقابلش ایستاده بود و هر روز توی شرکت می دید آن دختر دیروزی نبود. آن دختر توهمی بود در اثر برخورد ضربه به صورتش. امکان نداشت امیرپاشا یکی از چیزهایی را که او دیده بود ندیده باشد. اصلاً مگر می شد آن بنا گوش سفید و گوشواره های وسوسه کننده را ندیده باشد.

- مهندس نجاتی؟

صدای آرام یلدا آیدین را از فکر بیرون کشید و تازه فهمید تمام مدت به سرتاپای او زل زده بوده است. یلدا که از قرمزی دیگر به کبودی می زد سعی کرده بود با صدا زدن او کاری کند که از خیره نگاه کردن به او دست بردارد.

- بله؟

یلدا دستش را بالا آورد تا مقنعه اش را مرتب کند و کمی برای خودش وقت بخرد تا این حس مسخره را از خودش دور کند، که آیدین مچ دستش را دید و آن ساعت سفید رنگ را. چشم هایش برق زد. یک نشانه کوچک دیده بود. یعنی یک بخش از آنچه توی ذهن داشت درست بود. یلدا نگاهش را توی صورت آیدین چرخاند که حتی کبودی بدرنگ هم نتوانسته بود از جذابیتش کم کند. این فکر که از ذهنش گذشت خودش زبانش را گاز گرفت. صدایش زده بود و باید حرفی می زد:

- من بازم معذرت می خوام...

با اینکه او را صدا زده بود و با هم حرف زده بودند آیدین نگاه خیره اش را از او نگرفت. نیم نگاهی به شمارش طبقات انداخت و وقتی در با صدای دینگی باز شد. کمی دلش آرام شد. ولی وقتی آیدین تکان نخورد یلدا مردد ماند باید از آسانسور خارج شود و یا منتظر جواب آیدین بماند. و قبل از اینکه بتواند تصمیم بگیرد در آسانسور دوباره بسته شد و

آیدین که برای جلوگیری از بسته شدن آن دست دراز کرده بود ناموفق ماند. آسانسور دوباره راهی طبقه اول شد.

نزدیک بود اشک یلدا دربیاید. می خواست زودتر از دست او فرار کند ولی دوباره با هم توی این فضای تنگ گیر افتاده بودند. نمی توانست تمام این فاصله را در سکوت طی کند. لب هایش را تر کرد و دوباره به حرف آمد:

- شما که... ناراحت نیستین از دست من؟

آیدین نگاهی به صورت خودش توی آینه کرد و بالاخره با لحن پر از تمسخری جواب داد:

- از دست شما؟ نه دلیلی نداره!

و با ابروهای بالا رفته او را نگاه کرد. یلدا دوباره دستش را بالا آورد و آیدین با نگاه ساعت سفید او را تعقب کرد. ناخواسته از دیدن ساعت او لبخند می زد. این ساعت به او می گفت بقیه چیزایی هم که دیده الان سرچایشان است و خوب اگر نمی دیدشان مسئله ای نبود.

در آسانسور در طبقه اول دوباره باز شد و سه نفر از کارمندان شرکت دارویی که در طبقه چهارم قرار داشت، وارد شدند. با سر به آیدین سلام کردند و چند لحظه ای زل زل به صورت او خیره شدند. وقتی نفر سوم جایی نزدیک بازوی او ایستاد، یلدا ناخواسته با یکی دو قدم کوتاه به سمت آیدین رفت و کنار او ایستاد. نگاه مضطربی به افراد توی آسانسور انداخت. ظرفیت شش نفره آن برای پنج هم کوچک به نظر می رسید. آیدین از روی شانه به او نگاه کرد که درست کنارش ایستاد و سرش را پایین انداخته بود و دسته کیفش را در دست می فشرد. بین چهار مرد توی آسانسور زیادی کوچک و شکننده به نظر می رسید.

دستشان با هم فاصله ای نداشت و آیدین داشت وسوسه می شد که برای یک لحظه هم شده دست او را لمس کند. توی شلوغی آسانسور کی به کی بود. یک تکان و جابجایی کافی بود تا به راحتی دست او را لمس کند و بعدا هم به روی مبارکش نیاورد که عمدی بوده است.

ولی قبل از اینکه فکرش را عملی کند در آسانسور در طبقه سوم باز شد و یک نفر دیگر وارد شد. دیگر رسماً همه به هم چسبیده بودند. آیدین کلافگی یلدا را حس کرد و خودش را بیشتر عقب کشید و کاملاً به دیواره تکیه داد. یلدا هم این را حس کرد و از مرد کناری اش بیشتر فاصله گرفت و به آیدین نزدیک تر شد. آیدین لبخندی یک وری زد.

حس بدی نبود. اینکه یلدا او را نقطه امنی دانسته و به او نزدیک شده بود. سه نفر در طبقه چهارم خارج شدند و بالاخره کمی جا بازتر شد. یلدا که تمام مدت سرش را پایین انداخته بود دستش را بالا برد تا عینکش را مرتب کند که ناخواسته به دست آیدین خورد و بدون عکس العمل دست هایش را دوباره روی بند کیفش توی هم گره کرد و ایستاد.

آیدین به دست خودش نگاه کرد. برخورد اینقدر کوتاه بود که اصلاً چیزی حس نکرده بود. اخمی به خودش کرد و از اینکه از فرصت پیش آمده استفاده نکرده بود کفری شد.

و بالاخره آسانسور در طبقه ششم ایستاد و این بار آیدین با دست در را نگه داشت و به یلدا گفت:

بفرمایید.

یلدا تشکری کرد و از آسانسور خارج شد.

برخلاف دیروز امروز از زنگ های مداوم خبری نبود. یا آرامش قبل از طوفان بود یا حرف ها و توضیحاتی که داده شد بود لاقلاً عده ای را قانع کرده بود.

امیرپاشا مثل این اواخر باز هم دیر رسیده بود و آیدین جلوی در جلوییش را گرفت:

- رئیس دقت کردی این روزا همش داری زیرآبی می ری؟ چه خبره؟

امیرپاشا او را کنار زد و گفت:

- حالا دو روز خواب موندم...

آیدین ابرویی بالا داد و گفت:

- دو روز بیشتر شده جناب!

امیرپاشا دستی توی هوا برایش تکان داد و به سمت اتاقش رفت و گفت:

- به کارت برس!

آیدین دنبالش راه افتاد و با بدجنسی گفت:

- به سایه بگو شبا کمتر حرف بزنه!

امیرپاشا برگشت و به او چشم غره رفت:

- سرت به کار خودت باشه!

آیدین یک وری خندید و به سمت اتاقش راه افتاد ولی از بین در باز آبدارخانه یلدا را دید که کنار کتری برقی ایستاده و متفکر به زمین خیره شده است. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی کسی را ندید به سمت آبدارخانه رفت. خوب سرتا پای او را نگاه کرد:

- زیادی ریزه میزه اس!

و نگاهش از روی کمرش رد شد و بالاتر رفت. بالاتنه تنگ مانتویش از زاویه ای که ایستاده بود برجستگی کوچکی را جلوی سینه اش نشان می داد. آیدین گوشه لبش را جوید و وارد آیدار خانه شد. یلدا یک بسته کافی میکس را توی لیوان ریخته بود و داشت با احتیاط آب جوش را روی آن می ریخت. نگاهش روی مچ دستش ماند و آستینی که تا نیمه های ساعد بالا رفته بود. می توانست شانش را امتحان کند ضرر که نداشت.

- خانم حقیقی!

یلدا از صدای آیدین تکانی خورد و چند قطره آب جوش پشت دستش پاشید و آخش را در آورد. آیدین با چشم های گرد شده از تعجب به سمت او رفت:

- چی شد؟

یلدا کتری را سرچایش گذاشت و تند دستش را زیر شیر آب سرد گرفت و لبش را گاز گرفت:

- هیچی!

آیدین یک دستش را توی جیبش کرد و از همان فاصله به دست او نگاه کرد و پرسید:

- خودت رو سوزوندی؟

یلدا دستش را از زیر آب بیرون کشید و به آن نگاه کرد:

- نه چیزی نیست. یه قطره فقط ریخت!

آیدین گوشه لبش را جوید و تصویر سیاوش عصبی توی ذهنش آمد. یک لحظه او را تصور کرد که با مشتش طرف دیگر صورتش می کوبد.

- حواست کجاست تو؟

یلدا خجالت زده به سمت فنجانش رفت و گفت:

- شما یه دفعه اومدین تو!

آیدین پوفی کرد و گفت:

- یعنی هر بار منو می بینی باید اینجوری بترسی؟ مگه می خوام بخورمت دختر!

یلدا نگاهش متعجبش را بالا آورد و به او نگاه کرد. از کی آیدین اینقدر صمیمی شده بود. آیدین تعجب را توی نگاه یلدا دید و خنده اش گرفت. شاید خیلی زود کانال را عوض کرده بود. ولی قرار نبود به این زودی از رو برود. یک ابرویش را بالا داد و گفت:

- چرا اینجوری نگام می کنی؟ مگه غیر از اینه. بحث کاری جداست ولی جدا از اون که من باهات مشکلی ندارم. هوم؟

و به سمت لیوانی رفت که یلدا داشت برای خودش آماده می کرد و آن را برداشت:

- آره خیلی خوبه که کم آب می ریزی توش. من غلیظ بیشتر دوست دارم!

یلدا دست هایش را توی هم پیچید:

- ولی مهندس... من اونو... یعنی... برای خودم درست کردم.

آیدین کامل به حرف او گوش داد و بعد سری تکان داد و داخل لیوان را نگاه کرد و گفت:

- آره می دونم!

و آن را به لب برد و مقداری از آن را خورد و گفت:

- ولی یادمه گفته بودی دیگه نمی خوری نسکافه!

و از بالای لیوان به او نگاه کرد که با حسرت تمام به نسکافه اش نگاه می کرد.

- مهندس... من تو اتاقم نمی خورم... می خواستم همینجا بخورم بعد برم تو اتاقم...

آیدین لیوان را پایین آورد و گفت:

- یکی دیگه درست کن!

و با چشم به بسته نسکافه های آماده اشاره کرد. و چرخید و لیوان به دست از در آبدارخانه بیرون رفت. صدای یلدا را شنید که گفت:

- لیوان خودم بود!

لیوان را پایین آورد و به آن نگاه کرد. یک آدم برفی بی ریخت دهن گشاد با یک هویچ کج و کوله جای دماغش روی لیوانش بود. پشتش به یلدا بود پس راحت می توانست نیشش را ول کند. برای بردن لیوانش هم که شده مجبور بود بیاید توی اتاقش.

لیوان به دست از جلوی اتاق امیرپاشا رد شد و به او نگاه کرد که کله اش توی گوشی اش بود و تند تند تایپ می کرد. ضربه ای به در اتاق زد که امیرپاشا اصلا متوجه نشد. ابرویی بالا داد و وارد شد. آرام آرام به سمت او رفت و از روی شانه اش به گوشی اش نگاه کرد. عکس سایه را دید که برای امیرپاشا فرستاده بود و زیرش نوشته بود:

- مانتو جدیدیم خوبه!

کمی از نسکافه اش را خورد و گفت

- بنویس رنگش بهت نمی ادا!

امیرپاشا یکیه ای خورد و پشت سرش را نگاه کرد. آیدین سرش را عقب کشید و دوباره کمی از نسکافه اش خورد و گفت:

- قربان سر کار؟ خیلی زشته شما باید الگوی کارمندان باشین.

امیرپاشا با حرص از جا بلند شد و گفت:

- آیدین خیلی احمقی... به چه حقی کله اتو کردی تو گوشه من؟

آیدین بی توجه به حرص خوردن امیرپاشا گفت:

- چرا قاطی می کنی بابا... خوبه زنت خواهر خودمه...

و راهش را به سمت در کج کرد و خیلی خونسرد گفت:

- باید تحمل کنی دیگه. تازه سه ماهش رفته. تا سه سال اوه هنوز خیلیه!

و ابرویی بالا داد و بیرون رفت. امیرپاشا خیلی دلش می خواست منگنه یا پانچ و اصلا مانیتور را بردارد و به سمت مغز پوک او پرتاب کند. خصوصا آن لبخندهای خونسرد و بی خیالش بیشتر اعصابش را به هم ریخته بود.

وقتی از رفتن آیدین مطمئن شد. روی صندلی اش نشست و به صفحه گوشی اش نگاه کرد. هنوز جواب سایه را نداد بود. آخرین چیزی که سایه فرستاده بود استیکر گریه بود و نوشته بود:

- قشنگ نبود؟

با تردید دوباره نگاهی به در اتاق انداخت و نوشت:

- چرا خیلی قشنگه!

و یاد حرف آیدین افتاد که گفته بود رنگش به او نمی اید. سری تکان داد. دروغ هم نگفته بود. برایش نوشت:

- چه رنگی دیگه ای داره؟

- سبز... بنفش... آبی کاربنی... قرمز... مشکی...

امیرپاشا لب هایش را به هم فشرد. چه رنگ های مسخره ای. ولی این نارنجی از همه شان بدتر بود.

- کرم یا سفید نداشت؟

- نه! رنگش بده؟

چند لحظه جوابش را مزه مزه کرد و بعد نوشت:

- خیلی تنده!

جواب سایه یک استیکر ابرو بالا داده بود و بعد هم نوشته بود:

- به نظر من خیلی خوبه. دوستش دارم و متاسفم که بگم دیر گفתי چون پولش رو حساب کردم همین الان.

امیرپاشا پوفی کرد و به آیدین یکی دوتا فحش آبدار داد و نوشت:

- تقصیر آیدین بود. عین اجل معلق اومده بود بالا سر من داشت فضولی می کرد.

- آیدین؟

- بله. هر روزم داره بهم متلک می اندازه بابت دیر رسیدنم.

سایه استیکر خنده فرستاد و نوشت:

- شبا زودتر بخواب جانم!

امیرپاشا ابرویی بالا داد و با بدجنسی تمام نوشت:

- یعنی زن داشتم اینقدر صبحا نمی بایست دوش بگیرم که الان می گیرم...

سایه دوباره استیکر خنده فرستاد و گفت:

- یعنی خوشحالم که تو خوابم بهت خوش می گذره!

- چه خوشی... تو بستنی رو از توی تلویزیون ببینی دهنت شیرین میشه.

سایه باز استیکر خنده فرستاد و گفت:

- خیلی بی ادبی که منو با بستنی مقایسه کردی.

امیرپاشا آرام خندید:

- با چیزای دیگه ام میشه مقایسه کرد.. به قول آیدین شکر پنیر!

سایه دو خط کامل استیکر خنده فرستاد و بعد نوشت:

- من دیگه دارم می رم توی مترو ممکنه آنتنم بره. فعلا کاری نداری؟

- کار که زیاد دارم ولی از این فاصله نمی شه!
- شب بهت زنگ می زنم. یه خبر خوبی برات دارم.
- همیشه الان بگی؟
- نه! شب!
- خدا به خیر کنه من که می دونم دوباره فردا دوش لازم می شم.
- خداحافظ سایه با کلی استیکر خنده آمد.
- امیرپاشا هم لبخندی زد و گوشی را روی میز انداخت و نگاهش را بالا برد. آیدین به چارچوب در یک تکیه داده بود و او را نگاه می کرد. امیرپاشا واقعا جاخورد و خنده اش جمع شد:
- عین جن بود داده چرا یهو سر و کله ات پیدا میشه؟
- آیدین تکیه اش را از چارچوب کند و گفت:
- اگر کار مهمتون تمام شد بگم سورنا بیاد. باهات کار داشت دید مشغولی رفت.
- امیرپاشا به صندلی اش تکیه داد:
- بگو بیاد! چی شده؟
- آیدین لب هایش را به هم فشرد:
- مثل اینکه شهیری گفته دو سه تا قسطای وام رو می تونه بده!
- امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و گفت:
- صداش کن بیاد ببینم چه خبره!
- آیدین سری تکان داد و از اتاق خارج شد. به سمت اتاق سورنا می رفت که صدای یلدا را از آبدارخانه شنید:
- من نمی تونم...عصر کلاس دارم...چرا به بابا گفتم... نخیر...سیامک!!
- آیدین ابرویی بالا داد.
- سیامک؟ اون قلچماقه که سیاوش بود.

نمی خواست گوش بدهد ولی دست خودش نبود صدای پر از تمسخر یلدا باعث شد همانجا خشکش بزند:

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم....

با شنیدن این جمله به آنی از نقطه صفر به نقطه جوش رسید. قدم هایش را به سمت آبدارخانه کج کرد و با دست در را تا انتها هول داد. چهره وحشت زده یلدا را از نظر گذراند که جمله اش نصفه ماند و تند گفت:

- سیا من باید برم....نه...خداحافظ!

و تماس را قطع کرد و با چشم هایی گرد شده به آیدین نگاه کرد. نگاهی را بین چشم های عصبی او گرداند و گفت:

- نسکافه می خواین؟

آیدین وارد آبدارخانه شد و در را با دستش هول داد که آرام آرام بسته شد. یلدا با همان چشم های گرد شده حرکت در را تا بسته شدن دنبال کرد و آب دهانش را فرو داد:

- چیز...چیزی شده؟

آیدین حالا کاملاً مقابلش ایستاده بود. یلدا گوشی اش را توی دست فشرد و کمی سرش را بالا گرفت تا بتواند به او نگاه کند. حاضر بود آیدین صدایش را به سرش بیاندازد و با تمام وجود داد بزند ولی اینجور و از این فاصله نگاهش نکند.

- خانم حقیقی...

یلدا آب دهانش را فرو داد:

- بله؟

- داشتی منو مسخره می کردی؟

یلدا گیج به آیدین نگاه کرد. انگار یکی به طور کامل مغزش را از برق کشیده بود و عبارت نو سیگنال تنها چیزی بود که می شد توی کله اش پیدا کرد. آیدین دست هایش را توی جیبش کرد و پر اخم و سوالی به او نگاه کرد. یلدا داشت سعی می کرد حتی شده با هندل هم مغزش را راه بیاندازد. ولی این مدل نگاه کردن آیدین از این فاصله عین عین هیپتوتیزم بود.

- ادای منو درمی آوردی؟

یلدا پلک زد و فقط توانست جمله او را دوباره تکرار کند:

- ادای شما رو در می آوردم؟

آیدین چشم هایش را ریز کرد:

- بله! پشت تلفن و با اون آقای...سیا..

یلدا سرتکان داد. چرا نمی فهمید آیدین چه می گوید داشت گریه اش می گرفت. تقریباً انگار که آیدین دارد به زبان دیگری صحبت می کند:

- من داشتم با دادشم حرف می زدم...کسی رو مسخره نکردم....

و به آیدین نگاه کرد ببیند چقدر حرفش روی او تاثیر داشته است. آیدین نفسی گرفت و عقب نشست. ولی نگاهش را از چشم های پر از سوال یلدا نگرفت.

یادش نمی آمد آیا توی شرکت این تکیه کلام لعنتی را استفاده کرده است یا نه. ولی هر جا بود این دختر این جمله را چندبار از زبان او شنیده بود که اینطور ادای او را در می آورد. با این چشم های گریه ای اش که خط چشم مقارنی هم کشیده بود و مژه هایی که ریمل خورده و فر شده بودند و از این فاصله چقدر خوشکل بودند.

یک لحظه به خودش آمد. داشت چکار می کرد؟ مثلاً آمده بود حال او را بگیرد نه اینکه اینطور به تجزیه و تحلیل چشم هایی که الان و از این فاصله اعتراف می کرد زیادی خوشکل هستند، پردازد. سینه ای صاف کرد و با لحن مغروری گفت:

- درسته من زیاد ازش استفاده می کنم...ولی تا وقتی جالبه که من ازش استفاده کنم...

و دست راستش را از جیبش بیرون کشید و با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت:

- فقط من!

هندل زدن های یلدا بالاخره جواب داد و مغزش پت و پت کنان راه افتاد:

- من واقعا نمی دونم شما دارین درباره چی حرف می زنین!

آیدین ابروهایش را بالا داد و زل زل به چشمان او نگاه کرد. خیلی دلش می خواست یک بار دیگر بدون این عینک گرد بی مزه چهره او را ببیند. آن وقت راحتتر می توانست تصمیمش را بگیرد.

- اگر این عینک مسخره رو بر می داشت....

و چندبار گوشه لبش را جوید و با مکثی چند ثانیه ای گفت:

- عینکتون رو بردارید تا بگم منظورم چیه!

یلدا پلک زد و با دهانی از شدت تعجب باز مانده گفت:

- چکار کنم؟

آیدین با انگشت به عینکش اشاره کرد و گفت:

- اینو... دربیار تا بگم!

یلدا زل زل به او نگاه کرد و زمزمه کرد:

- چه ربطی داره؟

آیدین نفس تندی کشید و اخمش را بیشتر توی هم کشید. خوب یک عینک برداشتن مگر چه عیبی داشت.

- برنمی دارین؟

یلدا متفکر او را نگاه کرد و بعد هم با تردید عینکش را برداشت. آیدین گوشه لبش را جوید تا لبخند نزند. حالا بیشتر شبیه یلدای دیروزی بود. حیف که نمی توانست برای آن مقنعه بی ریخت مشکی رنگ بهانه ای بیاورد.

یلدا عینکش را توی دستش گرفت و دستی به مقنعه اش کشید:

- خب؟

آیدین نفسی گرفت و گفت:

- خب؟

یلدا اخم کرد:

- شما یه حرفایی به من زدین... مسخره کردن... و اینا...

- آها..

و با انگشت پیشانی اش را خاراند. حالا زیاد هم به نظرش مهم نبود که یلدا تکیه کلامش را بکار ببرد. شاید زیادی به چشمش آمده که از تکیه کلامش استفاده می کند. البته حق داشت. دختران زیادی بودند که توجه او را می خواستند، این جوجه رنگی ترسیده مقابلش، که جای خود داشت. لبخندی به فکر خودش زد و کمی سرش را به سمت یلدا نزدیک کرد و گفت:

- البته حالا که فکرشو می کنم می بینم ایرادی نداره.. می تونی تکیه کلام منو بکار ببری؟ اصولا هر چی به من ربط داشته باشه یه جذابیت خاصی داره!

یلدا دوباره او را زل زل نگاه کرد. آیدین اعتراف کرد این نگاه گیجش را دوست دارد. زیادی با نمک بود. یلدا که با جلو آمدن آیدین کمی خودش را عقب کشیده بود و دست هایش را زیر چانه اش جمع کرده بود زمزمه کرد:

- کدوم تکیه کلام؟

آیدین سعی کرد یکی از لبخندهای جذابش را به این عروسک گیج رو به رویش بزند. و بعد با لحن خاصی که برای هر کسی خرجش نمی کرد گفت:

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم...

با گفتن این جمله چهره متعجب و گیج یلدا به آنی با لبخند پهنی پوشیده شد و گفت:

- شمام کپل خانو می بینین؟

جمله «گیج زدن هر دختری اونقدار بامزه نیست» که آیدین آماده کرده بود آنی توی مغرش فریز شد. کپل خان؟ این اسم لعنتی وسط مکالمه آنها چکار می کرد؟ یلدا تند با هیجانی که آیدین هرگز از او ندیده بود گفت:

- خیلی خوبه. یه خنگ دوست داشتنی! مگه نه؟

آیدین به همان وضعیت مانده بود و حس می کرد حتی نمی تواند کمرش را صاف کند. یلدا با خجالت لبش را گزید و گفت:

- داداشم همش مسخره ام می کنن که نگاهش می کنم. ولی من خیلی دوستش دارم. مخصوصا این تکیه کلامش...وقتی میگه بذار یه حقیقتی رو بهت بگم...ولی درواقع چیزی که داره میگه یه چرت محضه....

درست وسط جمله هیجان زده او سورنا در آبدارخانه را باز کرد و باعث شد حرف در دهان خودش و یلدا بماند. به آن دو نفر نگاه کرد. آیدین کمی به جلو خم شده بود و مستقیم به صورت یلدا زل زده بود. یلدا کمی خودش را عقب کشیده بود و عینکش را برداشته بود و دست هایش را زیر چانه اش جمع کرده بود:

- شما دارین چکار می کنین؟!

یلدا متوجه وضعیت خودش شد. هینی کرد و خودش را عقب کشید و آیدین بالاخره توانست کمرش را صاف کند. یلدا عینکش را زد و به سورنا نگاه کرد و تند تند گفت:

- ما داریم درباره کپل خان حرف می زنیم...به خدا...

و نگاهش را به آیدین انداخت و منتظر تایید او شد. آیدین بهت زده به یلدا نگاه کرد. خیلی دلش می خواست دستش را بالا ببرد و توی پیشانی اش بکوبد. ولی ترجیح داد کلا خفه

شود و هیچ عکس عملی از خود نشان ندهد. سورنا دستی به بینی اش کشید تا خنده اش را پنهان کند و گفت:

- بله عروسک جالبیه!

یلدا با چشم های گرد شده گفت:

- شمام می بینیش؟

آیدین از بین دندان های چفت شده اش نالید:

- خفه ات می کنم سایه!

و راه افتاد سمت در و بازوی سورنایی که از نگه داشتن خنده اش کبود شده بود گرفت و به سمت اتاق امیرپاشا هول داد:

- بریم. شرکت که نیست...مسخره کردیم خودمونو با این کار کردن.

آیدین خسته و کلافه وارد خانه شد. با آمدن یکی از مشتریانشان به شرکت روزشان به گند کشیده شده بود. چطور می شد به این مردم حالی کرد که کار این شرکت به پروژه خانوادگی شان ربط ندارد.

کفش هایش را توی جاکفشی گذاشت و بی صدا به سمت سالن رفت. ولی از دیدن پدرش جلوی تلویزیون و برنامه ای که در حال پخش بود چشم هایش گرد شد.

- بابا!

شبکه به آنی عوض شد. حمیدخان برگشت و به او نگاه کرد:

- چته یهو می ای تو. یه اهنی اوهونی...

- مگه توالته!

حمید خان به او چشم غره رفت و رویش را به سمت تلویزیون برگرداند. آیدین کیفش را روی اولین عسلی گذاشت و به سمت پدرش رفت. لبش را جوید و بینی اش را چین داد:

- داشتین برنامه سایه رو میدیدن؟

حمید خان فوری جواب داد:

- نخیر...داشتم کالانارو بالا و پایین می کردم یهو از روی این برنامه رد شد.

آیدین دستی به چانه اش کشید نگاهش را به سمت آشپزخانه چرخاند:

- آهان! مامان کجاست؟
- حمیدخان بی حوصله جواب داد:
- رفته خونه آلا... حالش خوب نبود باز...
- آیدین پوفی کرد و به سمت آشپزخانه چرخید:
- بچه ای که نیومده آدمو به این روز بندازه بیاد چکار می کنه.
- چکار میشه کرد میشه بچه دار نشد؟
- آیدین شانه ای بالا انداخت و گفت:
- بله میشه!
- و وارد آشپزخانه شد و از همانجا داد زد:
- شام چی داریم؟
- حمید خان هم از توی سالن داد زد:
- مامانت گفت یه چیزی از بیرون سفارش بدین.
- آیدین بی حوصله از آشپزخانه بیرون آمد:
- این جور مواقع سایه به درد می خورد، یه چیزی سر هم می کرد می خوردیم.
- حمیدخان متفکر به زمین خیره شد و گفت:
- سال به سالم یه زنگ نمی زنه. یه خبر نمی ده از خودش!
- آیدین جلوی در اتاق ایستاد و ابرویی بالا داد.
- به امیر که هر روز زنگ می زنه!
- حمید خان دوباره برگشت و او را نگاه کرد:
- خوب که چی می خواهی به شوهرش زنگ نزنه؟
- آیدین گوشه لبش را جوید:
- خوب دلتون تنگ شده شما زنگ بزنین!

و بدون توجه به چشم غره پدرش وارد اتاقش شد و لباس هایش را عوض کرد. گوشه اش را برداشت و نگاهی به صفحه آن انداخت. یک لحظه مکث کرد و بعد برای سایه نوشت:

- وقت کردی به بابا زنگ بزنی!

و پیام را فرستاد برای سایه و از اتاق بیرون رفت:

- چی سفارش بدم براتون؟

- من هیچی نمی خورم!

حمیدخان این را گفت و دوباره کنترل را برداشت و مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها شد. آیدین سری تکان داد و به سمت میز تلفن رفت. توی کشو دنبال منوی فست فودی گفت که همیشه از آن غذا سفارش می دادند.

گوشی سیار را هم برداشت و روی مبل نشست که موبایل حمیدخان زنگ خورد:

- پاشو گوشی منو از توی جیب کتم بیار.

آیدین سنگین از جا بلند شد و با گوشی برگشت. اسم سایه افتاده بود روی گوشی پدرش:

- سایه اس!

حمیدخان کنترل را رها کرد و گفت:

- خوب جواب بده تا قطع نشده!

و منتظر به او نگاه کرد که تماس را برقرار کرد:

- سلام سایه!

- آیدین بابا چیزیش شده؟ به جون سایه دروغ بگی بهم کشتمت!

آیدین خنده اش گرفت. از کی سایه این همه پدر دوست شده بود.

- نه چته تو. بیا با خودش حرف بزنی. گوشیش دم دستش نبود من جواب دادم.

- پس چرا گفתי بهش زنگ بزنی؟

- خداحافظ!

و گوشی را به سمت پدرش دراز کرد. حمید خان گوشی را گرفت و آیدین به او نگاه کرد که چهره اش از هم باز شده بود. سری تکان داد و نگاهش را روی منو چرخاند. روی همبرگر که رسید لبخندی یک وری زد و یاد یلدا افتاد با آن وضع سس باز کردنش. پدرش با سایه مشغول حرف زدن بود. مکالماتشان توجه آیدین را هم جلب کرد:

- خودشون زنگ زدند؟...خوب؟ یعنی می آی کرمان؟ همین جا برنامه داری؟

حمیدخان توی جایش جا به جا شد و آیدین کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد. کله کپل خان توی تصویر بود و صدای سایه واقعا چهره خنگ او را خنگ تر نشان می داد.

- من این شکلی ام خدایی؟ کاری کرده حرفم نمی تونیم بزنیم..

و کمی صدایش را بیشتر کرد. پدرش زد به پایش و به اشاره کرد صدایش را کم کند. آیدین بدون توجه به اعتراض پدرش به کپل خان نگاه کرد که یک عالمه کاغذهای رنگی به سر و کله اش چسبیده بود.

- نه آیدین داره تماشا می کنه!

آیدین برگشت و با تعجب به پدرش نگاه کرد. حمیدخان هم اصلا به روی مبارک نیاورد و مشغول جواب دادن به سایه شد. وقتی مکالمه اش با او تمام شد. آیدین با حرص گفت:

- من تماشا می کردم؟

- نه پس من تماشا می کنم؟ برنامه مخصوص بچه هارو؟

- معلومه...خودم چندبار مچتون رو گرفتم.

- برو بچه! بده اون کنترل رو الان می خواد اخبار بگه!

- بزرگترام می بینن...مثلا یه مهندسی هست تو شرکت ما...خیلی این برنامه رو دوست داره...

حمیدخان برگشت و با تعجب به او نگاه کرد:

- واقعا؟

آیدین سرتکان داد:

- بله دروغم چیه؟ میگفت تمام قسمتاشو نگاه می کنه. نه تنها خودش که کل خانواده اش.

حمید خان لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- حالا درسته من تماشا نمی کنم ولی بالاخره برنامه موفق بوده. کدوم دختریه که بتونه توی رشته ای اینقدر خاص اینجوری موفق باشه.

آیدین خنده اش را خورد و به پدرش که با ذوق به کپل خان نگاه می کرد خیره شد.

- سفارش دادی؟

- شما که گفتین نمی خورین!

- الان می خورم! برای من یه مرغ بندری سفارش بده بگو تند نباشه!

- باشه!

آیدین بلند شد و از تلویزیون دور شد و برای خودش یک همبرگر و سیب زمینی سفارش داد و برای پدرش هم یک مرغ بندری.

شام را که سفارش داد حمیدخان بدون اینکه نگاهش را از تلویزیون بگیرد گفت:

- یه چایی بذار!

- بابا من از راه اومدم خسته ام!

- خسته نباشی... نگفتم کوه بکن یه چایی می خوام دم کنی. خودتم می خوام بخوری.

آیدین پوف کلافه ای کشید و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. کتری را گذاشت و تا آب جوش بیاید، گوشی اش را برداشت و عکس های اینستا را بالا و پایین کرد. خبری نبود. موقع چک کردن پیام ها و لایک ها نگاهش به یک آدی افتاد که جز فالورهای جدیدش بود. عکس کپل خان و اسم آی دی طرف هم دو حرف انگلیسی وای و اچ بود. کجکاوی صفحه اش را باز کرد. از دیدن پیچ خصوصی طرف حرصش گرفت. به توضیحات صفحه نگاه کرد:

- صفر و یک.

همین! آیدین پوفی کرد و برگشت و دوباره به عکس نگاه کرد. هفتاد درصد احتمال می داد خودش باشد. دوباره توی صفحه طرف برگشت و آن راه نگاه کرد. خانم رسولی پیچ کپل خان را فالو می کرد. لبخندش پهن تر شد:

- خودشه!

الان یک درصد هم شک نداشت. چشم هایش را ریز کرد و سری تکان داد. چایی را دم کرد و بیرون برد. شام هم بالاافاصله رسید. آیدین غذاها را روی میز گذاشت و حمیدخان صدا زد:

- بابا شام!

- بیار همین جا، مامانت نیست که به جونمون غر بزنه!

آیدین هم سری تکان داد و بسته های غذا را روی میز جلوی کاناپه تلویزیون منتقل کرد. حمید خان ساندویچش را برداشت و مشغول شد. ولی آیدین اول از غذایش عکس گرفت و بعد لم داد به مبل و گفت:

- گرچه از این خربازیا خوشم نمی آد، ولی برای به دام انداختن این آهوی بازیگوش لازمه! و عکس غذایش را گذاشت و زیر نوشت:

- توی این دنیا یک سری آدمها هستن از بعضی نعمت ها محرومن. نعمت همبرگر با پنیر دویل و سیب زمینی سرخ کرده.

و با رضایت تمام عکس را گذاشت. دانه را پاشیده بود و باید منتظر می ماند تا ساندویچش را بخورد نگاهش به صفحه اش بود. سیب زمینی هایش را هم خورد. باقی مانده سسش را هم فشرد و توی دهانش ریخت. دوبار چایی آورد و بالاخره دست از سرگوشی اش برداشت.

- اون نیست بابا.

و تصمیم گرفت کلا عکس را حذف کند. گوشی اش را برداشت و به سمت اتاقش رفت. حمید خان دوباره صدایش زد:

- اگر میوه تو یخچال هست بیار!

آیدین به او نگاه کرد و گفت:

- بابا امشب اشتهاها باز شده ها.

- یه میوه می خوام بیاری ها. نیار.

آیدین پوفی کرد و به سمت آشپزخانه رفت. سبد میوه های شسته شده را با یک کارد روی میز گذاشت و به سمت اتاقش برگشت و غر زد:

- بیچاره مامان!

و قبل از اینکه حمیدخان دستور بعدی را بدهد توی وارد اتاقش شد و تصمیم گرفت دیگر از اتاق بیرون نیاید. گوشی را روی عسلی انداخت و چراغ را خاموش کرد و توی تختش ولو شد. صدای تلویزیون می آمد و نمی گذاشت بخوابد. صدای نخراشیده گزارشگر که هر چند دقیقه یک بار داد می زد «یک فرصت عالی» نمی گذاشت بخوابد. دوباره گوشی اش

را برداشت و با احتیاط بازش کرد. از دیدن پیام آمده نیشش باز شد تا بنا گوش. پیام چیزی نبود جز ده تا آیکون گریه و یک کلمه «می خوام».

- خودش!

و در جوابش نوشت:

- یه وقتایی میشه زیرآبی رفت. مثلا سرکار.

و آیکون خنده شیطانی گذاشت. و منتظر ماند. ولی دیگر جوابی نیامد و درخواست فالواش هم رد شد. آیدین اخمی کرد و گفت:

- نر. فکر کرده چه خبره حالا. نخواستیم بابا.

و گوشه اش را روی عسلی انداخت و تقریبا داد زد:

- بابای صدای این یارو رو کم کن. اه.

ولی هر چه صبر کرد تغییری در ولوم تلویزیون ایجاد نشد.

- همون مامان رو می خوای که ساعت یازده زارت تلویزیون رو خاموش کنه. بگه سرم رفت.

و متکایش را روی سرش گذاشت و سعی کرد بخوابد.

بی حوصله لقمه اش را توی دهانش چپاند و کیفش را برداشت. پدرش مثل روزهای قبل هنوز خواب بود. نفسی گرفت و به سمت جاکفشی رفت که صدای در خانه را شنید. اخمی کرد و پرده حریر جلوی در را کنار زد. سایه را دید که چمدان کوچکش را به سمت ساختمان می کشد. ابرویی بالا داد و چشم هایش را ریز کرد:

- امیر خبر داره؟

در را قبل از سایه باز کرد. سایه با دیدن او لبخند پهنی زد و چمدانش را از پله بالا کشید گفت:

- سلام!

آیدین از در بیرون رفت و دست دراز کرد و چمدان را از دو پله باقی مانده بالا کشید.

- سلام...چه بی خبر!

سایه به مجرد اینکه آیدین چمدان را روی زمین گذاشت او را دو دستی بغل کرد. آیدین جا خورد و به او نگاه کرد. سایه او را رها کرد و با لبخندی یک وری گفت:

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم....
و بینی اش را چین و ادامه داد:
- حتی یه درصدم فکر نمی کردم روزی برسه دلم برای و تنگ بشه.
و سری تکان داد و از کنار او گذشت و دستی به بازوی او زد و گفت:
- ولی کارو خدا رو می بینی حتی دلم برای توام تنگ شده بود.
آیدین با نگاهش او را تعقیب کرد و گفت:
- شکر پنیر بابا یادت باشه تلافی این کار تو درمیارم...
سایه برگشت و با نیش باز نگاهش کرد:
- از خداتم باشه...جهانی شدی بده؟
آیدین دوباره چشم هایش را ریز کرد و لبش را جوید. سایه عروسک گردان آن موجود بدترکیب بود و یلدا...آروی های آیدین فوری بالا رفت و لب هایش به لبخندی پر از خبثت کش آمد.
- امیرپاشا خبر داره اومدی؟
سایه که چرخیده بود تا چمدانش را بردارد و به سمت اتاقش برود تند برگشت و گفت:
- نه چیزی بهش نگي ها...
و نیشش را دوباره باز کرد:
- سورپرایزه!
آیدین با تمسخر او را نگاه کرد و گفت:
- این لوس بازیا چیه؟ اون میاد تو رو سورپرایز می کنه توی میای اونو...خربازیه به خدا..
سایه با تاسف نگاهش کرد و گفت:
- از یه سیب زمینی بی احساس توقع نمی ره این چیزارو بفهمه...
آیدین سری تکان داد و گفت:
- من به امیر می گم اومدی!
سایه دسته چمدان را رها کرد و گفت:

- اگر خدا بخواد مرض ناعلاجی چیزی گرفتی؟

آیدین تک خنده ای کرد و گفت:

- آره...

سایه لبش را جوید و مستقیم و با اخم او را نگاه کرد و گفت:

- بامزه... اصلا بگو... مهم نیست...

عمرا بهانه دست آیدین می داد. کافی بفهمد روی چیزی حساسی و همان را بکند آتو و مدام تو را با آن بچزاند. بی خیال دسته چمدانش را گرفت و گفت:

- برو دیرت شد دیگه!

آیدین پیگیر نگاهش کرد و گفت:

- پس بگم دیگه؟

سایه با اینکه توی دلش به او بد و بی راه می گفت با بی تفاوت ترین لحن ممکن گفت:

- آره... اگر مرضت خوبه میشه بگو... زیاد مهم نیس....

آیدین لبش را جوید و او را که داشت به سمت اتاقش می رفت صدا زد. باید او را جوری به شرکت می کشید.

- امیر امروز احتمالا تا دیر وقت شرکت به بعد می خواد با یکی از مهندسا بر سر پروژه شاید تا شب دیر وقت نیاد.

سایه جلوی در اتاق برگشت و به او مردد نگاه کرد. آیدین خودش را مشغول کفشش کرد و گفت:

- گفتم بدونی نخوای بری خونه اشون چون ممکنه ضدحال بخوری.

سایه لبش را جوید و راه رفته را برگشت. آیدین سعی کرد لبخند نزند:

- برای نهار چی؟ نمی ره خونه؟

- نه این روزا سرمون شلوغه بیشتر تو شرکت نهار می خوریم.

سایه شالش را باز کرد و سرش را که بخاطر تماس بیش از حد شال به سرش به خارش افتاده بود خاراند و گفت:

- پس چکار کنم؟

آیدین یک شانه اش را بالا انداخت و بدون نگاه کردن به او گفت:

- خوب می تونی بیای شرکت. قبل نهار بیا با هم برین بیرون.

سایه این بار مشکوک به او نگاه کرد:

- تو چرا این همه مهربون شدی؟

آیدین با همان چهره بی تفاوت چرخید سمت در و گفت:

- اصلا نیا.. به من چه.. حالا یه بار خواستم کمک کنم.

و در را باز کرد و از در بیرون رفت. سایه تند پشت سرش رفت:

- قبل از ظهر می ره بیرون؟

آیدین روی پله ایستاد و برگشت و به او نگاه کرد:

- آره قرار بود بره سر یکی از ساختمونا ولی قبل از ظهر میاد شرکت.

سایه لبی جوید و گفت:

- باشه.

آیدین چرخید و لبخند پیروزمندانه اش را پنهان کرد.

- درخواست منو رد می کنی؟ ببین چی رو کنم برات گفت بیره جوجه رنگی!

و سرخوش از فکری که توی سرش بود به سمت پارکینگ رفت. با ریموت در برقی را باز کرد و سوار ماشین شد. منتظر شد در تا انتها بالا برود و بعد با یک تک گاز از پارکینگ خارج شد.

سایه نگاهی به ساعت انداخت. خسته بود. توی اتوبوس زیاد نخوابیده بود. با خودش حساب کرد. می تواند دوساعت بخوابد بعد دوش بگیرد و آماده شود و قبل از ظهر خودش را به شرکت برساند. از همین الان قبلش تند تند می زد و دلش لک زده بود که خودش را در آغوش امیرپاشا گم کند.

به سمت در اتاقش رفت و همزمان دکمه های مانتوییش را باز کرد که در اتاق مادر و پدرش باز شد و حمیدخان از آن بیرون آمد. سایه با دیدن او لبخندی زد و به سمتش رفت:

- سلام بابا!

چهره خواب آلود حمید خان به آنی برق زد:

- سایه بابا کی اومدی؟

سایه خودش را به پدرش رساند و حمیدخان او را در آغوش گرفت و سرش را بوسید:

- چه بی خبر!

- سورپرایز بود.

صدای خواب آلود مادرش را هم از توی اتاق شنید:

- حمید کی اومده؟ آلاست این وقت صبح؟

سایه توی اتاق سرک کشید و مادرش را توی لباس خواب مشکی رنگ حریرش دید و خنده اش را خورد:

- منم مامان!

روحی خانم فوری روی تخت نشست و دستی توی موهایش کشید. نگاهی به اطرافش انداخت و بعد رب دشماپرش را برداشت و تنش کرد. سایه کمی عقب ایستاد تا روحی خانم راحتی لباسش را بپوشد و بیرون بیاید. روحی خانم با عجله از اتاق بیرون آمد و سایه مادرش را بغل کرد. صدای روحی خانم پر از بغض شد:

- خوش اومدی مامان. چرا خبر نمی دی؟

سایه خودش را از او جدا کرد و گفت:

- خبر بدم شمام بی خواب می شید.

و به پدرش نگاه کرد که به سمت روشوئی رفت و گفت:

- بی خواب بشیم. بدونم تو راهی بهتره بابا. یه وقت خدایی نکرده اتفاقی بیافته...یکی باید بدونه کجایی.

روحی خانم در تأیید حرف شوهرش سرتکان داد و گفت:

- راست میگه بابات. دیگه نکنی این کارو!

- چشم!

روحی خانم نگاهی به سرتاپای سایه انداخت و گفت:

- هنوز لباستم عوض نکردی؟

- نه الان اومدم. آیدینم دیدم رفت.

- باشه مامان برو عوض کن. زنگ می زnm آلا هم بیاد اینجا.
- سایه به سمت اتاقش رفت و گفت:
- بگو شب بیاد. من دارم می رم پیش پاشا!
- روحی خانم چند لحظه مکث کرد و گفت:
- ظهر چی؟
- سایه جلوی در چرخید و گفت:
- احتمال زیاد با پاشا برم نهار. ولی شب خونه ام. دلم برا آلا تنگ شده. می خوام ببینم شکمش چقدر قلمبه شده!
- و خندید. روحی خانم لبخندی زد و گفت:
- برو لباس عوض کنم صبحانه آماده کنم.
- سایه که داشت می رفت توی اتاق دوباره برگشت و گفت:
- می خوام بخوابم. بعد می خورم..
- صف می کنی که...دیشب چی خوردی تو راه؟ اصلا شام خوردی؟
- سایه در اتاقش را باز گذاشت و چمدانش را داخل کشید از همانجا صدایش را بلند کرد:
- آره یه دونه از این ساندویچای سرد گرفتم خوردم.
- اینا خدا می دونه توشون چی باشه چقدر مونده باشن.
- سایه همانطور که ماتویش را روی صندلی میزش می انداخت تا بعدا توی ماشین بیاندازد دست انداخت و تاپش را هم درآورد و گفت:
- مامان اینا تاریخ انقضا دارن.
- روحی خانم برگشت توی اتاق و لباسش را عوض کرد و برگشت. سایه داشت توی کسوهایش دنبال یک تاپ تمیز می گشت که روحی خانم وارد اتاقش شد:
- زود صبحانه رو آماده می کنم...بیا بخور بعد بخواب...
- ولی با دیدن بازوی کبود شده سایه اخمی کرد و گفت:
- خدا مرگم بده این چیه؟

سایه برگشت و به بازوی برهنه اش نگاه کرد و تاپ قرمز رنگی را از توی کشویش بیرون کشید و گفت:

- هیچی نیست. سر فیلم برداری یکی از دکورا رو سفت نکرده بودن افتاد...

روحی خانم قدم تند کرد و خودش را به او رساند و گفت:

- یعنی چی؟ نگاه کن تو رو خدا...وای خدا مرگم بده چقدرم کبود شده...

و آرام به محل کبودی که از شانه تا نزدیک آرنج او ادامه داشت دست کشید که سایه ناخواسته دستش را کنار کشید:

- چیزی نیست مامان...

- عکس گرفتی؟ نشکسته باشه؟

سایه تاپش را تنش کرد و گفت:

- مامان یه کبودیه...خیلی درد نداره.

و توی آینه کبودی را واریسی کرد و گفت:

- به بابا چیزی نگین...چیز مهمی نیست..

ولی روحی خانم به حرف او اعتنایی نکرد و مشغول واریسی دست او شد:

- اگه خورده بود توی سرت؟ یه چیزیت شده بود؟ چکار می کنن توی اون خراب شده!

سایه بازویش را از دست مادرش درآورد و دوباره به سمت کشوی لباسش رفت و این بار یک لباس آستین بلند بیرون کشید و با تاپش عوض کرد:

- چطوری از پاشا پنهون کنم. روز لباس آستین دار می پوشم...شب که دیگه...

و لبش را جویید.

- مامان شلوغش نکن دیگه...برو صبحانه آماده کن. بیام بخورم می خوام بخوابم.

روحی خانم چند لحظه او را نگاه کرد و بالاخره راضی شد و اتاق سایه را ترک کرد. سایه روی تخت نشست و گوشی اش را برداشت و برای امیرپاشا پیام داد:

- سلام بر مهندس عزیزم...صبح پاییزیتون بخیر جناب...

- سلام. امروز که کلاس نداری چرا اینقدر زود بیدار شدی؟

سایه لبش را جوید:

- عجب جلبیه به برنامه ام رو حفظ کرده....

و برایش تایپ کرد:

- باید برم جایی فقط خواستم صبح بخیر بگم.

- منم باید برم سر ساختمون...یه ابله‌ی یه گندی زده درست کنم..

- باشه مزاحمت نمی شم برو.

و با نیش باز گوشی را پرت کرد روی تخت و خودش را رها کرد.

- کاش مامان بی خیال صبحونه شه بذاره بخوابم.

جمله اش تمام نشده بود که روحی خانم او را صدا زد. خسته از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. پدرش هم دوش گرفته بود و پشت میز نشسته بود. با دیدن سایه لبخند زد و گفت:

- خب بیا ببینم جریان این چیزی که پشت تلفن گفتی چیه؟

سایه صندلی را کنار کشید و نشست و گفت:

- جریانش مفصله...الان خوابم میاد...بعد براتون تعریف می کنم.

حمید خان نیمرویی که روحی خانم درست کرده بود جلوی سایه گذاشت و گفت:

- اگر شهرای دیگه ام بگن چی؟

سایه لقمه ای گرفت و گفت:

- خوب می رم؟

روحی خانم نیم روی بعدی را جلوی حمید خان گذاشت و گفت:

- کجا بره؟ جریان چیه؟

حمیدخان به سوال روحی خانم توجهی نکرد و رو به سایه که نیمرویش را کلا در چهار لقمه خورده کرد و گفت:

- ولی موقعیت خوبیه می تونی خودت رو نشون بدی!

سایه با حرکت سر حرف پدرش را تایید کرد و آخرین لقمه اش رو فرو داد و بلند شد:

- مامان دستتون درد نکنه. من برم یه ذره بخوابم.
- و از آشپزخانه بیرون رفت. روحی خانم با حرص استکان چای را روی میز کوبید و با صدای آرامی گفت:
- می داشتی بخوابه بعد می رفتی حموم! می خوام پاشو جار بزن همسایه هام بفهمن حمیدخان نفسی گرفت و مثل روحی خانم آرام جواب داد:
- سر صبحی چرا بد اخلاقی می کنی روحی!
- روحی خانم نگاهی به او انداخت و رویش را برگرداند و سری تکان داد و آرام زمزمه کرد:
- خوبه باز دوباره مهربون شد...
- و نیم روی خودش را هم برداشت و پشت میز نشست. حمید خان سبد نان را کنار دست او گذاشت و با این کارش روحی خانم را به خنده انداخت.
- **
- سایه برای بار آخرش رژش را توی آینه چک کرد و بالاخره از اتاقش بیرون زد. مانتو پاییزه کرم بلندی پوشیده بود با ساپورت ضخیم مشکی و شال قهوه ای. شالش را مرتب کرد و لبخند زنان از در بیرون رفت.
- مستقیم به سمت در رفت و گفت:
- من رفتم...
- حمیدخان که مثل این روزهای اخیر جلوی تلویزیون نشسته بود برگشت و به او نگاه کرد و گفت:
- ظهر بگو مهندس بیاد اینجا.
- سایه نیم بوت های قهوه اش را پوشید و درحالی که زبانش را می کشید گفت:
- ببینم چی میشه. خبر می دم.
- روحی خانم با یک بشقاب پرتقال و سیب پوست گرفته از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:
- زودتر خبر بده من نهار یه چیز درست و حسابی بذارم.
- و بشقاب را جلوی حمیدخان گذاشت. سایه سری تکان داد و بالاخره از خانه بیرون زد.
- برای آیدین پیام داد:

- پاشا اومده؟

- داری میای؟

- آره راه افتادم.

- هنوز نه! ولی تو تا بیای رسیده!

سایه گوشی را توی کیفش انداخت و قدم زنان تا خیابان رفت. حتی دلش برای این کوچه و خیابان هم تنگ شده بود. هر چه به شرکت نزدیک تر می شد. دلش بی تاب تر می شد. خداخدا می کرد امیرپاشا رسیده باشد و بتواند دلتنگی اش را در همان لحظه اول رفع کند. در خودش می دید که جلوی چشم همه حتی توی خیابان خودش را توی آغوش او پرت کند. جلوی شرکت پیاده شد و به برج شیشه ای سبز رنگ نگاه کرد و دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

با قدم هایی بلند به سمت در ورودی رفت و خودش را به آسانسور رساند. توی آینه دوباره خودش را چک کرد و بی قرار پایش را به زمین زد. در آسانسور که باز شد نفسی گرفت و انگار که چیزی او را به سمت در شرکت می کشید به آن سمت قدم تند کرد. در باز بود و می توانست در اتاق امیرپاشا را از همانجا ببیند. سرکی توی سالن کشید و آرام وارد شد.

سورنا با چند کاغذ توی دستش از اتاق خارج شد و با دیدن سایه چشم های گرد شد:

- سایه!

سایه انگشتش را روی بینی اش فشرد و گفت:

- هیس! چرا داد می زنی؟

سورنا خنده ای کرد و گفت:

- متاسفم پاشا نیست...

سایه وا رفت.

- نیست؟ آیدین گفت می اد الان!

- کارش طول کشیده؟ تو کی اومدی؟

سایه با لب های آویزان به در بسته اتاق پاشا نگاه کرد و گفت:

- همین امروز صبح!

- حالا اینجوری قیافه نگیر پاشا همچین مالی هم نیست!
- سایه اخم کرد.
- حیف که بخاطر اون وروجکی که تو راهه نمی تونم چیزی بگم...
- سورنا خنده ای کرد و گفت:
- آلا بفهمه اومدی خوشحال میشه!
- سایه به سمت اتاق آیدین راه افتاد و گفت:
- شب بیاین اونجا....دور هم باشیم. من دو روز کلا می مونم.
- و سوال سورنا را که پرسیده بود «فقط دو روز می مونی» را بی جواب گذاشت و در اتاق آیدین را بدون در زدن باز کرد. آیدین نگاهش را از مانیتور بالا آورد و با دیدن سایه ابرویی بالا داد:
- عه کی اومدی؟
- سایه اخم کرد و گفت:
- تو نگفتی پاشا می رسه تا من بیام؟
- آیدین از پشت میز بلند شد و به سمت او رفت:
- باید می رسید تا الان!
- سایه یک لحظه نگران شد:
- چیزیش نشده باشه. یه زنگ بزن بین کجاست.
- آیدین نگاه چندشی به او انداخت و گفت:
- بذار کنار این ادها رو...الان میاد دیگه!
- سایه کلافه او را نگاه کرد:
- مسخره!
- آیدین از روی شانه او به اتاق خانم رسولی و یلدا نگاه کرد و گفت:
- برو پیش خانم رسولی من برات نسکافه درست کنم بخوری تا امیر بیاد.

سایه چرخید به اتاق خانم رسولی نگاه کرد. اینقدر حواسش پی امیرپاشا بود که اصلاً حس نکرد آیدین زیادی مهربان شده است. باشه ای گفت و به سمت اتاق خانم رسولی رفت. آیدین هم لبخندی یک وری زد و به سمت آبدارخانه رفت.

- گیرت انداختم...

سایه با انگشت ضربه به در اتاق زد. خانم رسولی سرش را فوری بالا گرفت و به او نگاه کرد. سایه لبخند زد:

- سلام!

خانم رسولی از جا بلند شد و به سمت او رفت:

- سلام سایه جون خوبی عزیزم؟

سایه گونه او را بوسید و نیم نگاهی به دختری که پشت مانیتور نشسته بود انداخت و جواب او را داد. دختر از خودش هیچ واکنشی نشان نداده بود. سایه خودش را عقب کشید و با چشم به دختر اشاره کرد. او را قبلاً ندیده بود.

- کیه؟

خانم رسولی نگاهی به یلدا انداخت و خنده ای کرد و گفت:

- یلداست...مهندس حقیقی...

چشم هایش را ریز کرد. کارآموزی که هر روز با آیدین توی سر و کله هم می زدند این بود.

- یلدا جان؟

یلدا ولی حواسش نبود و فقط صدای دکمه های صفحه کلید با سرعتی مدام به گوش می رسید. خانم رسولی به سایه لبخند زد و گفت:

- وقتی داره کار می کنه اصلاً نمی شنوه هیچی!

سایه کنجکاو کمی جا به جا شد و بالاخره چهره یلدا را دید. صورت گرد و عینک گرد بزرگ. ناخودآگاه لبخند زد. از این فرم عینکش خوشش آمده بود. چهره با نمکی داشت کلاً. اخم کرده بود و با دقت توی مانیتور زل زده بود.

خانم رسولی به سمت میز او رفت و دست روی شانه اش گذاشت. ضربه هایی که به صفحه کلید می خورد متوقف شد.

- جانم خانم رسولی؟

انگار هنوز سایه را ندیده بود. خانم رسولی با دست به سایه اشاره کرد:

- خانم مهندس رستمی اینجا!

یلدا که انگار ذهنش هنوز درگیر کدهایی بود که می نوشت چندبار پلک زد و بدون اینکه نگاهش را از چهره خانم رسولی بگیرد گفت:

- آقای مهندس رستمی نبود؟

سایه لبش را گزید تا نخندید. خانم رسولی سینه اس صاف کرد و گفت:

- سایه جان... خانم آقای مهندس!

یلدا بالاخره مطلب را گرفت و سرش را چرخاند و با دیدن سایه تند از جا بلند شد.

- وای سلام ببخشید.... من متوجه شما نشدم.

سایه هر کار می کرد نمی توانست لبخندش را جمع کند.

- سلام عزیزم خوبی شما؟

یلدا دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

- ممنون!

و با چشم هایی کنجکاو سایه را برانداز کرد.

- من نمی دونستم مهندس رستمی ازدواج کردن!

ابروهای سایه بالا رفت:

- عقدیم هنوز!

یلدا لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

- تبریک می گم. خیلی به هم میان.

لب های سایه به دو طرف کش آمد. الکی از این دختر خوشش آمده بود. توی دلش بیشعوری نثار آیدین کرد که با دختر به این بانمکی کل می اندازد.

آیدین با ماگ نسکافه از راه رسید. لبخندی زد که تا حالا کسی توی این جمع از او ندیده بود و گفت:

- خانم حقیقی با خواهرم آشنا شدین؟

و سینی را به سمت سایه گرفت:

- چرا ایستادی بشین!

سایه نگاهش را چپ چپی به او انداخت و ماگ را برداشت. یلدا نگاهش را بین سایه و آیدین گرداند و پرسید:

- خواهرتون؟

آیدین سر تکان داد. یلدا نگاهی به خانم رسولی انداخت و گفت:

- مگر نگفتین خانم مهندس رستمی ان؟

سایه ماگ را گاز زد تا زیر خنده نزن. این دختر خیلی باحال بود. از خودش هم خل تر. آیدین دستی به بینی اش کشید و گفت:

- منافاتی نداره ها.

و مستقیم به یلدا نگاه کرد. یلدا لبش را گزید و گفت:

- بله ببخشید... حواسم نبود.

و رو به سایه گفت:

- پس شما می شین خواهر مهندس آلا؟

سایه کمی از نسکافه غلیظش را خورد و سر تکان داد. آیدین به چارچوب تکیه داد و رو به سایه گفت:

- خانم مهندس از طرفدارای شمان!

اولین تیر را پرتاب کرده بود. باید می ماند تا به هدف بخورد. سایه برگشت و به یلدا نگاه کرد:

- واقعا؟

یلدا گیج به آیدین و سایه نگاه کرد و چون چیزی نفهمیده بود و از طرفی هم نمی خواست به نظر بیاید که چیزی نفهمیده گفت:

- بله من طرفدار خانم مهندس...

و لبش را گزید و سعی کرد چهره اش نشان ندهد که اصلا نفهمیده اینجا چه خبر است. آیدین با تفریح به چهره گیج یلدا نگاه کرد و سعی کرد نخندد:

- مگه شما اون برنامه عروسی رو دوست نداشتین....

یلدا انگشتش را بند دکمه لباسش کرد و گفت:

- برنامه عروسی..

آیدین با اینکه از آوردن اسم آن عروسک بی ریخت متنفر بود ولی سعی کرد کاملاً مشتاق و طبیعی بازی کند:

- آره دیگه...خودت گفتی...کیل خان!

چهره یلدا به آنی قرمز شد. دستی به چتری هایش زد و گفت:

- نوه خاله ام میدید....منم کنارش نگاه می کنم...

و نگاهش را چرخاند توی اتاق هرجایی غیر از چشم های سایه. چرا مهندس نجاتی تصمیم گرفته بود آبروی او را ببرد. ولی صدای ذوق زده باعث شد بالاخره به او نگاه کند:

- راست می گین؟ شما برنامه منو می بینین؟

یلدا دوباره منگ به او نگاه کرد:

- برنامه شما!

خانم رسولی خنده ای کرد و گفت:

- اول بهش بگین اینجا چه خبره. بنده خدا نمی دونه چی به چیه!

و رو به یلدا که نگاهش هنوز گیج می زد گفت:

- یلدا جان...سایه خانم طراح و عروسک گردان او برنامه اس...

یلدا باز هم چند بار پلک زد و بعد با بهت به سایه نگاه کرد. سایه پایش را روی پای دیگر انداخت و با لبخند کمی از نسکافه اش را خورد و از بالای ماگش به او نگاه کرد. یلدا از پشت میز بیرون آمد و به سمت سایه رفت و روی کاناپه کنار او نشست و زل زل به او نگاه کرد. آیدین با چنان تفریحی به یلدا زل زده بود که انگار تمام اتفاقات جذاب و خنده دار قبل از این ماجرا سوتفاهم بوده اند.

- شما؟ کیل خان؟

سایه که ته دلش از خوشی عروسی بود که یکی برنامه او را دیده این طور با شنیدن نقش او در این برنامه مبهوت شده است سعی کرد سنگین باشد:

- بله عزیزم!

یلدا همانطور زل زل او را نگاه کرد و چند بار پلک زد:

- شما کیل خان رو ساختین؟

سایه سر تکان داد.

- شما صداشو...

سایه باز هم سرتکان داد. یلدا یک باره هینی کشید و از جا بلند شد و به سمت میزش رفت و با کاغذ و خودکار برگشت و او را به سمت سایه دراز کرد:

- میشه یه امضا به من بدین؟

و همانطور مستقیم به سایه خیره شد. آیدین دیگر نمی توانست خنده اش را پنهان کند. سایه هم از بس لبش را گاز گرفته بود حس می کرد سر شده است. سینه ای صاف کرد و با خنده آرامی گفت:

- واقعا؟

یلدا تند تند سرتکان داد. سایه دست دراز کرد که کاغذ را بگیرد که سورنا سرش را کرد توی اتاق و تند گفت:

- امیر اومد.

سایه با شنیدن این حرف از جا پرید:

- بهش گفتم من اینجام؟

سورنا ابرویی به نشانه نه بالا انداخت و رفت. سایه خودش را پشت دیوار کشید و گفت:

- آیدین برو. شک نکنه من اینجام!

آیدین خودش را از چارچوب کند و نگاهش را از یلدایی که کاغذ به دست همان وسط تاکسی درمی شده بود گرفت و رفت توی اتاقش تا راحت بخندد. تیرش به هدف خورده بود.

صدای امیرپاشا را می شنید که داشت به سورنا می گفت:

- صد بار گفتم من با این مرتیکه احمدی کار نمی کنم.

- چی شده؟

- مرتیکه بدون هماهنگی دست می بره تو نقشه...رفتم اونجا میگه این دیوار خونه رو تاریک می کنه گفتم برش دارن...مسخره بازیه؟

- بالاخره چی شد؟

- هیچی نزدیک بود دیگه دست به یقیه شیم...

- عجب بابا...

- به خانم رسولی بگو برای من یه نسکافه بیاره.

و صدای بسته شدن در اتاقش آمد. یلدا هنوز کاغذ به دست همان وسط ایستاده بود و منتظر به سایه نگاه می کرد. ولی سایه دیگر حواسش به او نبود. سرکی توی سالن کشید. سورنا به او نگاه کرد و با چشم به اتاق امیرپاشا اشاره کرد. سایه هم سری تکان داد و خواست از اتاق بیرون برود که یلدا سینه ای صاف کرد.

سایه برگشت و به او نگاه کرد که کاغذ و خودکار به دست به او نگاه می کرد. سایه آرام گفت:

- بعدا یادم بیار...

و بدون مکث از اتاق بیرون زد. یلدا با لب هایی آویزان به او نگاه کرد و به سمت آبدارخانه رفت. و خودش برگشت و پشت میزش نشست. از روی مانیتور سرک کشید و توی سالن را نگاه کرد. زیرچشمی خانم رسولی را پایید که یکی از زونکن ها را برداشت و از اتاق بیرون رفت و فوری گوشی اش را برداشت و شماره کامیار را گرفت. سعی کرد صدایش از حدی بالاتر نرود.

- چی شده یلدا؟

یلدا صدای نگران کامیار را نادیده گرفت و سرش را پشت مانیتور پنهان کرد و صدایش را تا می توانست پایین آورد:

- الو کامیار!

صدای آرام او کامیار را ترساند:

- یلدا خوبی؟

یلدا با همان تن صدای پایین جواب داد:

- کامیار من یکو اینجا دیدم؟

کامیار با وحشت زده پرسید:

- کیو؟ یلدا می گی چی شده؟ سخته کردم!

ولی صدای آیدین که او را صدا زد باعث شد فوری تمام قد بپایستد و تماس را قطع کند.
- بله؟

آیدین نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت:

- چیزی شده؟

یلدا سرتکان داد. ولی با افتادن شماره کامیار روی گوشی اش تند دست کشید و روی گوشی و تماسش را قطع کرد و به آیدین لبخند زد:

- کاری با من داشتین؟

آیدین سینه ای صاف کرد و گفت:

- میشه یه نگاه به سیستم من بندازین.. ارتباطم با پرینتری که شر بوده قطع شده نمی دونم چرا.

یلدا باشه ای گفت و وقتی دوباره شماره کامیار روی گوشی اش افتاد اخمی کرد و گوش را روی سایلنت گذاشت و توی کیفش پرت کرد و از پشت میز بیرون آمد. لجش می گرفت از همه شان از اینکه همیشه نگران بود بلایی سر او بیاید. آیدین منتظر ماند تا یلدا از اتاق خارج شد و بعد پشت سر او راه افتاد و از آن زاویه هم خوب او را بررسی کرد. یلدا جلوی در اتاق ایستاد. برگشت و به او نگاه کرد. آیدین خودش را به او رساند و گفت:
- بفرمایید.

و خودش کنار ایستاد تا یلدا وارد شود. سایه ماگ نسکافه به دست از آبدارخانه بیرون آمد و آیدین را دید که به یلدا تعارف می کند وارد اتاقش شود. یک ابرویش را بالا داد:
- اوه چه غلطاً!!

و برای آیدین که به او چشم غره می رفت شکلکی در آورد و با انگشت ضربه ای به در اتاق امیرپاشا زد. صدای بله خسته امیرپاشا باعث شد به سرعت در را باز کرد.

امیرپاشا پشت به در مشغول واریسی نقشه ای بود که روی میز پهن شده بود. سایه همانطور که آرام در را می بست قربان قد و بالای او رفت. کتنش را در آورده بود و دکمه های آستین هایش را باز کرده بود و کمی بالا داده بودشان. امیرپاشا بدون اینکه برگردد گفت:

- بذارینش همینجا. ممنون!

سایه ابرویی بالا داد و ماگ را روی میز کناری گذاشت و آرام به او نزدیک شد و بی هوا او را از پشت بغل کرد و سرش را روی کمر او گذاشت. امیرپاشا به وضوح جا خورد و با سرعت به عقب برگشت. با دیدن او بهت زده صدایش زد.

- سایه!

سایه با لبخند به او نگاه کرد. امیرپاشا چرخید و او را به سمت خودش کشید:

- بیا اینجا ببینم!

و او را محکم به خودش فشرد و گونه اش را روی سر او گذاشت. سایه سرش را به سینه او چسباند و نفس عمیقی کشید.

- یه لحظه نزدیک بود سخته کنم. باور کن فکر کردم خانم رسولیه!

سایه آرام تکان می خورد و امیرپاشا از بالا به او نگاه کرد:

- می خندی. داشتی سخته ام می دادی که.

- آخه تصورشم خنده داره برام. خانم رسولی...

و پخی زیر خنده زد. که امیرپاشا یک دستش را از روی کمر او برداشت و زیر چانه اش گذاشت و بدون لحظه ای مکت لب هایش را بوسید. سایه خنده اش را جمع کرد و اجازه داد امیرپاشا دلتنگی اش را با بوسه ای کمتر کند. وقتی خودش را از او جدا کرد گفت:

- چقدر خوبه که اومدی!

سایه سرتکان داد. دستش را بالا آورد و فاصله دو انگشتش را به او نشان داد و گفت:

- دلم برات اینقدر شده بود.

امیرپاشا دوباره او را به خودش فشرد و گفت:

- وقتی نیستی انگار روزا طولانی تر از همیشه ان.

سایه آه کشید:

- آره. هنوز خیلی مونده....

امیرپاشا هم اه کشید ولی بحث را عوض کرد:

- چند روز هستی؟

سایه از همان پایین چانه اش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و گفت:

- دو روز!

امیرپاشا اخم کرد:

- کمه!

- چکار کنم...همینم یه روز غیبت کردم از کلاسام....دیگه نمی تونستم بمونم.

- نه‌ارو بریم بیرون بعدم بریم خونه ما.

سایه چانه اش را چسباند به جایی نزدیک ترقوه اش و همانطور که توی چشم های او نگاه می کرد گفت:

- مامان گفت شام بریم اونجا.

اخم امیرپاشا پررنگ تر شد:

- من پیام اونجا نمی تونم بیرمت پیش خودم....نمیشه!

سایه لبش را تر کرد و فکری کرد:

- می خواى نه‌ار بریم خونه ما....عصرى بیریم بیرون...بعدم شب...

امیردنباله حرفش را گرفت:

- بعدم شب میای خونه ما....بالاخره نباید بیای دست بوس مادر شوهر؟

سایه سعی کرد خودش را از او جدا کند که امیرپاشا نگذاشت. خندید و گفت:

- خیلی خب...شوخی بود بابا....

سایه بینی اش را چین داد و گفت:

- به زیبا جون این لقب مادرشوهر نمی خوره....دوست دارم مامان جون صداش کنم بیشتر....

امیرپاشا سرتکان داد و گفت:

- خوبه فک کنم مامانم دوست داشته باشه.

و یک لحظه دستش را دور کمر او برداشت و به سمت در رفت. سورنا که از سرویس بیرون می آمد صدای قفل شدن در اتاق او را شنید و جفت ابروهایش بالا پرید:

- دیگه توی شرکت و...

و توی اتاق آیدین سرک کشید که روی میز خم شده بود و داخل مانیتور را نگاه می کرد. یلدا هم پشت سیستم او نشسته بود:

- شرکت زدیم دور هم خدایی...

و به سمت اتاقش راه افتاد:

- برم یه زنگ به آلا بزنم.

آیدین نیم نگاهی به سورنا انداخت که از جلوی در اتاقش رد شده بود:

- این سورنا خیلی فضول شده تازگی.

و دوباره نگاهش را دوخت به مانیتور...

- خوب درست شد؟

یلدا عینکش را بالا داد و گفت:

- بله مشکلی نیست...الان دیگه می تونین از پرینتر استفاده کنین.

و برای اینکه از اتصال پرینتز به سیستم آیدین مطمئن شود برگه ای را پرینت گرفت و با لبخند به آیدین نگاه کرد:

- درست شد.

و از جا بلند شد. آیدین کف دستش را از روی میز برداشت و راست ایستاد.

- نه واقعا نشون دادین واردین. یه بار دیگه ام این اتفاق افتاد. زنگ زدم یه دونه از این جوجه مهندسا رو فرستادن ۳ ساعت علافمون کرد....

یلدا چند لحظه او را نگاه کرد و پلک زد و گفت:

- جوجه مهندس؟

آیدین گوشه لبش را جوید. به چشم های پر از سوال یلدا نگاه کرد. خوب یلدا مصداق واقعی جوجه مهندس بود. هم عین جوجه های رنگی ملوس و خنگ بود و هم خوب بالاخره مهندس بود دیگر.

- منظورم تازه کار بود.

یلدا نگاهش را انداخت روی لیوانش که از مدتی قبل توی اتاق آیدین مانده بود و گفت:

- منم تازه کارم.

و دست دراز کرد و لیوانش را برداشت و به آیدین نشان داد و گفت:

- در ضمن اینم مال منه!

و اخم کرد. آیدین بینی اش را بالا کشید. گند زده بود با این اصطلاح جوجه مهندس. یلدا میز را دور زد و به سمت در رفت. آیدین حس کرد اگر این فرصت را از دست بدهد دوباره به این راحتی نمی تواند موقعیتی این چینی را جور کند:

- خانم حقیقی...

یلدا برگشت و منتظر به او نگاه کرد. آیدین از میز فاصله گرفت. دستش راستش را به کمرش زد و با دست چپ چانه اش را خاراند و گفت:

- از سایه امضا گرفتین؟

اخم یلدا به آنی از بین رفت. آیدین سعی کرد نگاه جدی اش را حفظ کند. چقدر که این دختر خنگ بود. خیلی راحت می توانست مخش را بزند. خیلی راحت تر از چیزی که فکر می کرد.

- نه هنوز!

آیدین آرام آرام به او نزدیک شد و در فاصله کوتاهی از او ایستاد. اولش که کنار میز ایستاده بود بوی تلخ نعنا را حس کرده بود ولی هر چه که می گذشت بوی تلخ ادکلن او لطیف تر و دوست داشتنی تر می شد. از این فاصله انگار بوی دسته ای گل خوشبو می داد.

- اگر می دونستم براتون می گرفتم.

یلدا لبی گزید و گفت:

- به نظرتون ناراحت میشن بگم یه عکسم با هم بگیریم؟

آیدین لبخندی سنگین زد و گفت:

- نه خودم می گم بهش... مثلاً برادر بزرگشم... رو حرفم حرف نمی زنه!

یلدا سرتکان داد:

- اصولاً درست میگن داداشای بزرگتر... تجربه دارن بالاخره...

آیدین از درون می خندید. از همین الان تصور بغل کردن او را در ذهن می پروراند. باید تجربه نابی می بود.

- بله خوب. بیاین بریم ببینم کجاست...

و با دست به در اتاق اشاره کرد. یلدا هم با لبخند سری تکان داد و به سمت در رفت. از اینکه آیدین دیگر مثل قبل با او بدرفتاری نمی کرد خیلی خوشحال بود. باید به کامیار می گفت؟ نه ابداء... اگر می گفت او هم می گذاشت کف دست سیاوش و بعد هم

از اتاق بیرون رفت و آیدین پشت سرش آمد.

- فکر کنم توی اتاق امیر باشن.

یلدا نگاهی به در اتاق و انداخت و با خجالت گفت:

- مزاحمشون نباشیم... خانمشون اومده...

آیدین اخم کرده به در اتاق امیرپاشا نگاه کرد و توی دلش غر زد:

- آخه توی شرکت....

ولی جمله ذهنی اش با باز شدن در و ورود چهار مرد و صدای بلند یکیشان که یلدا را صدا زد توی مغزش خشک شد:

- یلدا...

آیدین جا خورده به تنها چهره ای که می شناخت نگاه کرد. سیاوش... ولی مشکل اینجا بود که سیاوش را دوتا می دید. یکی با کت و شلوار و دیگری با لباس اسپرت. ولی قبل از اینکه عکس العملی نشان بدهد یلدا هینی کرد و به سمت آنها رفت:

- بابا! چی شده؟

مردی با موهای جو گندمی قدمی جلو گذاشت و یلدا را محکم بغل کرد. در اتاق امیرپاشا باز شد و امیرپاشا و سایه بیرون آمدند... خانم رسولی و سورنا هم جلوی در اتاقشان ایستاده بودند و به این صحنه نگاه می کردند. یلدا از خجالت در حال آب شدن بود. پدرش را به عقب هول داد و گفت:

- بابا چی شده؟ چرا همه اتون اومدین اینجا؟

- نصفه جون شدم بابا...

یلدا گیج پرسید:

- چرا؟

سیاوش بود که دوباره اخم کرده غر زد:

- چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ چرا وسط حرف زدن قطع کردی؟

یلدا لب هایش را به هم فشرد و با بیچارگی به سیاوش نگاه کرد و بعد هم چرخید و به کامیار چشم غره رفت. سیامک او را کنار زد و گفت:

- چته بابا. حالا که خوبه... تو داری زهره ترکش می کنی.

و به سمت یلدا رفت:

- نگران شدیم... کامیار زنگ زد گفت داشته با تو حرف می زنه یهو قطع کردی حرفای مشکوک زدی...

یلدا پایش را زمین کوبید. دلش می خواست لیوان اولاف دوست داشتنی اش را توی مغز کامیار خرفت خرد کند.

- کدوم حرف مشکوک؟

بعد رو کرد به کامیار و گفت:

- از این به بعد بمیرمم دیگه بهت هیچی نمی گم.

و صدایش را پایین آورد و درحالی که جرات نمی کرد به محلی که بقیه ایستاده بودند نگاه کند با صدای لرزانی گفت:

- آبروی منو بردین... لشکر کشیه؟ آخه این چه کاریه؟

آیدین جلوی در اتاقش ایستاده بود و نمی دانست جلو برود یا عقب بیاستد و نظاره گر باشد. هیچ دلش نمی خواست جای مشتی که تازه خوب شده بود دوباره روی صورتش سبز شود. سیاوش به او با اخم هایی در هم رفته نگاه می کرد. حس کرد باید تکانی به خودش بدهد. اخمش را توی هم کشید و به سمت آنها رفت. اینجا محل کار او بود. یک بار مشت خورده بود قرار نبود دوباره هم مشت بخورد.

- اتفاقی افتاده؟

آیدین بود که با اخم به مرد مسن تر این حرف را زد. یلدا کامل از پدرش جدا شد و با نگرانی رو به آیدین کرد و گفت:

- نه چیزی نشده... هیچی... من الان درستش می کنم....

امیرپاشا هم گیج به سمت جمع چهارنفره ای که آنجا ایستاده بودند رفت و گفت:

- جناب حقیقی اتفاقی افتاده؟

یلدا که نزدیک بود اشکش دربیاید به او رو کرد و گفت:

- نه... ببخشید...

سیاوش اخمش بیشتر شد.

- یلدا!

یلدا چرخید و به او اخم کرد:

- سیاوش بس کن دیگه... می خواى یه مشتم به...

و جمله اش را خورد. تا حالا توی زندگی اش این همه خجالت نکشیده بود. آیدین نگاهش بین آن دو نفر می چرخید و بالاخره فهمیده بود چرا دارد دوتا سیاوش می بیند. آب دهانش را فرو داد. این همه مرد قلچماق توی زندگی این جوجه رنگی چکار می کردند؟ یک نفر توی مغزش از پشت میزی که نشسته بود بلند شد و هر چه برنامه برای زدن مخ این جوجه در کوتاه مدت ریخته بود برداشت و پاره کرد و به هوا پاشید!

آقای حقیقی به سمت امیرپاشا چرخید و به او نگاه کرد. امیرپاشا خودش پیش قدم شد و دستش را دراز کرد:

- رستمی هستم رئیس شرکت!

آقای حقیقی دست امیرپاشا را فشرد و با شرمندگی گفت:

- ببخشید.... نمی دونم چطور توضیح بدم...

یلدا بازویش را بغل کرد و یک قدم عقب رفت. سیامک به سمت او رفت و کنارش ایستاد و صدایش را پایین آورد:

- سیاوش نزدیک بود سکنه کنه!

یلدا نگاهش را بالا آورد و با دست به پدرش که داشت آرام آرام چیزی را برای امیرپاشا و آیدین توضیح می داد اشاره کرد و گفت:

- الان من باید چه حالی باشم. نگاه کن تو رو خدا! مگه من هنوز ۵ سالمه؟

کامیار با قیافه ای نادم کمی عقب تر ایستاده بود و ناظر بود. یلدا لبش را گزید و گفت:

- الانم بابا داره براشون قصه می گه لابد.

سیامک سعی کرد صدایش بالا نرود:

- ببین یلدا..

ولی یلدا بی اعتنا به او چرخید و به سمت آبدارخانه رفت. حتی یک لحظه نمی توانست آنجا بیاستد. مهندس نجاتی تازه داشت با او درست رفتار می کرد. اولش که فکر می کرد یک خنگ بی دست و پا است ولی همین که داشت باورش می شد که او هم یک آدم بزرگ و درس خوانده است نمایش مسخره خانواده اش آبروی نداشته اش را به باد داد. سایه از دیدن حال خراب او متأثر شد و پشت سرش به سمت آبدارخانه رفت. یلدا کنار یخچال ایستاده بود و داشت سعی میکرد برای خودش آب بریزد. سایه کمکش کرد و لیوان را به دستش داد. یلدا خجالت زده نگاهی را به زمین دوخت:

- آبروم رفت.

سایه لبخند زد:

- برای چی؟

و از بین چارچوب در به جمعیتی که توی سالن شرکت جمع شده بودند نگاه کرد:

- اممم...میشه بگی اینا کی ام؟

یلدا لبش را جوید و نگاه شرم زده اش را به سایه دوخت:

- بابام و داداشام...

- سه تا داداش داری؟

یلدا سری تکان داد و گفت:

- متأسفانه...یه دختر بعد از سه تا پسر...

سایه خنده آرامی کرد و گفت:

- پس بگو!

یلدا بینی اش را بالا کشید و گفت:

- واقعا نمی دونم چرا همش فکر می کنن قراره یه بلایی سر من بیاد...بیست سال پیش یه چیزی شده...

و برای پیدا کردن دستمال دستش را توی جیبش کرد. سایه زودتر دست کرد توی کیف کوچکش و دستمالی بیرون آورد و به سمت او گرفت:

- بیست سال پیش چی شده مگه؟

وقتی یلدا به او نگاه کرد سایه لبش را گزید و خجالت زده شانه اش هایش را بالا داد:

- اوخ ببخشید...نباید می پرسیدم...حالا فکر نکنی فضولم...اممم...خوب یه ذره هستم....

یلدا خنده اش گرفت و تک خنده ای زد. سایه هم خنده اش گرفت و گفت:

- راستی تو چند سالته؟

یلدا دستمال را توی دستش پرپر کرد و گفت:

- ۲۲.

سایه هومی کرد و با انگشت سیابه عدد ۱ را نشان داد و گفت:

- من یه سال ازت بزرگترم..

- ولی اصلا بهتون نمی خوره...۲۲ باشین.

سایه نمایشی لب برچید:

- خیلی بچه ام؟

یلدا تند عذرخواهی کرد:

- نه نه منظورم این نبود.

سایه بینی اش را چین داد و گفت:

- مثلاً شوهرم کردم خیر سرم...

یلدا این بار خنده اش بیشتر شد. سایه نفس راحتی کشید. حال یلدا خوب شده بود:

- من خیلی خوشحالم که شما رو از نزدیک دیدم. اصلا حتی یک درصدم به مغزم خطوط نمی کرد عروسکی که دوستش دارم کار یه همشهری باشه.

سایه نیشش را باز کرد و صدایش را پایین آورد:

- نمی دونی من از چه مراحل گذشتم که به اینجا رسیدم.

و با چشم به بیرون اشاره کرد و گفت:

- می بینی که همه خانواده مهندس و خلاصه....

یلدا با لبخند سر تکان داد:

- میشه حدس زد.

سایه سری تکان داد و آه کشید و گفت:

- فکر نکنم بتونی حدس بزنی..

و خنده آرامی کرد. یلدا به او چند لحظه نگاه کرد و گفت:

- وقتی ۵ سالم بود یه بار منو دو روز گروگان گرفتن....برای پول...

سایه دستش را روی دهانش گذاشت و هینی کرد. یلدا یک شانه اش را بالا داد و گفت:

- پرستارم با چند نفر همدست شدن...من که بهم بد نگذشت...پرستارمو دوست داشتم...آخه...

یلدا به سایه نگاه کرد. امروز خیلی حرف هایی را می زد که کمتر به کسی گفته بود. سایه به سمت او رفت و بی هوا بغلش کرد:

- اگر ناراحت می کنه نمی خواد بگی...

یلدا خنده آرامی کرد. خواهر داشتن حتما حس خوبی داشت.

- مامان من شاغل بود...نبود بیشتر وقتا...پرستارم باهام بازی می کرد...

سایه او را از خودش جدا کرد و به او نگاه کرد:

- بهم گفت می خوام بریم مسافرت...من با پرستارم پارک می رفتم. تولد دوستام...مهد...خوب با خودم گفتم چرا مسافرت نریم...بردم شمال و دو روز کنار دریا بازی کردم..

یلدا به اینجا که رسید خنده آرامی کرد و گفت:

- ولی نمی دونستم بابا اینا دارن اینجا از ناراحتی سخته می کنن...

یلدا برگشت و به پدر و برادرش هایش نگاه کرد که یک لحظه آیدین برگشت و به او نگاه کرد. یلدا چند ثانیه به او نگاه کرد و بعد لبش را گزید و رویش را برگرداند و به سایه گفت:

- برم اینارو بفرستم برن. دیگه آبرو که برام نمونده!

و لیوانی از آب توی یخچال پر کرد و به سمت در رفت و سایه هم همراهش شد. یلدا مستقیم به سمت کامیار رفت و گفت:

- تو که کارت به من می افته!

- یلدا غلط کردم!

یلدا صدایش را پایین آورد و گفت:

- غلط که زیاد کردی. ولی حواست باشه دهن من هر لحظه ممکنه باز شه.

کامیار با قیافه ای وا رفته به او نگاه کرد. یلدا به سمت سیاوش رفت که در کنار بقیه مردها یک دایره تشکیل داده بودند و بازویش را کشید:

- سیا..

سیاوش برگشت و او را نگاه کرد. یلدا لیوان را به سمت او گرفت و گفت:

- بیا بخور.. صورتت قرمز شده!

سیاوش لیوان را از دست او گرفت و یک نفس سرکشید. یلدا سیاوش را از بقیه دور کرد و آرام گفت:

- آبروی منو بردین دسته جمعی.

سیاوش نگاهی به خواهر ته تغاری اش کرد و گفت:

- تو که نمی دونی من چه فکره که نکردم.

یلدا آهی کشید و صدایش را پایین تر آورد و گفت:

- الهی قبریونت برم مگه من بچه ام... نگاه کن همه چه جوری به من نگاه می کنن.

سیاوش اخم کرد:

- غلط کردن...

- خیلی خب... ولش کن... بیاین برین تا بیشتر از این آبرو ریزی نشده!

سیاوش نفسی گرفت و گفت:

- اصلا نفهمیدم چطور اومدم. خدا رو شکر سیامک بود وگرنه من حتما خودمو به کشتن داده بودم.

یلدا بازوی او را گرفت و به سمت پدرش هول داد:

- برو بابا و رو بردارین برین. برو دیگه!

آقای حقیقی ده بار از کل جمع عذرخواهی کرد و با ماجرای که تعریف کرده بود تا حدودی به او حق دادند که این همه نگران باشد. یلدا تا جلوی آسانسور هر چهار نفر را همراهی کرد و وقتی آنها را توی چهاردیواری کنار هم جا داد و در را بست نفسی گرفت و برگشت

به سمت شرکت. اولین کسی که نگاهش به او افتاد آیدین بود. یلدا خیلی سعی کرد لب هایش آویزان نشود. حس می کرد شبیه یه موجود نادر کمیاب شده است که توی موزه یا باغ وحشی به نمایش درآمده است. دلش می خواست این نیم ساعت گذشته را از ذهن همه پاک کند. کاری نداشت مثل فرمت ممری بود. با یک کلیک و یک اوکی همه چیز حل بود.

سایه داشت با امیرپاشا پچ پچ می کرد و آیدین به دیوار تکیه داده بود و به او زل زل نگاه می کرد. یلدا نمی دانست چرا حس می کند باید حتما به آیدین باید این آبرو ریزی را توضیح بدهد.

جلوی آیدین ایستاد و دست هایش را توی هم کرد و نگاهش را چرخاند روی در و دیوار و گفت:

- حتما بابا گفتن بهتون...

آیدین چیزی نگفت و فقط زل زل او را نگاه کرد. یلدا ادامه داد:

- تو ذهن من اون دو روز جز بهترین روزای زندگیمه.... چون در عرض دو روز ۱۰ تا بستنی خوردم... پفک... و هر خوراکی مضر که کلا اسمش هم توی خونه ما ممنوع بود.... ولی خوب وقتی داشت به من اونجا خوش می گذشت خانواده ام تا مرز سخته رفتن و برگشتن..

و منتظر به آیدین نگاه کرد تا از او عکس العملی ببیند. ولی آیدین هم چنان به او نگاه میکرد. یلدا این برداشت را کرد که هنوز باید توضیح بدهد:

- سیاوش اون روز باید می موند پیش من... ولی با دوستان پیچوند و رفت استخر پرستارم که منتظر یه فرصت بود.... برای همینه که این همه رو من حساسه... همش عذاب وجدان داره...

آیدین تکانی خورد و یلدا بقیه حرفش را خورد. آیدین همانطور که زل زل نگاهش می کرد سایه را صدا زد:

- سایه؟

سایه حرفش با امیرپاشا را قطع کرد و به او نگاه کرد. آیدین بالاخره نگاهش را از یلدا گرفت و رو به سایه گفت:

- یلدا می خواد باهات یه عکس دونفره بگیره!

سایه ابرویی بالا داد و به او نگاه کرد و زمزمه کرد:

- یلدا؟

امیرپاشا چند لحظه با حالتی هگ کرده به آیدین نگاه کرد. او حواسش کجا بود که آیدین این همه با خانم حقیقی صمیمی شده بود؟

سایه لبخند مصلحتی زد و به آیدین چشم غره رفت که با همان ژست بی خیالش به او خیره شده بود. یلدا ولی با بهتی ناخواسته به آیدین زل زده بود. چهارتا مرد توی خانه شان بود و روزی با لحن ها و شیوه های مختلف او را صدا می زدند ولی این یلدایی که شنیده بود با تمام یلداهای زندگی اش فرق داشت. اصلا انگار برای اولین بار بود که داشت اسم خودش را می شنید. اصلا شک کرد که قبلا هم اسمش یلدا بوده باشد. دست سایه که روی شانه اش نشست تکانی خورد و نگاهش را که چسبیده بود به لبخند یک وری آیدین کند و به او نگاه کرد.

- عزیزم چرا به خودم نگفتی؟

یلدا پلک زد و انگار تازه فهمیده بود چه مکالمه ای بین آدم های حاضر در سالن شرکت رد و بدل شده عینکش را به بالا سر داد و لبی تر کرد و گفت:

- روم نشد!

سایه زبانش را گاز گرفت که نپرسد «چطور روت شد از آیدین پرسی». در عوض لبخند زد و گفت:

- بیا بریم عکس بگیریم.

یلدا ذوق زده به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- بذارین برم گوشیمو بیارم.

که آیدین گوشی اش را بیرون کشید و گفت:

- وایسین من ازتون می گیرم!

امیرپاشا سری تکان داد و وارد اتاقش شد. این بشر درست بشو نبود. سایه با دندان هایی به هم فشرده به او لبخند زد. ولی آیدین اصلا به روی خودش نیاورد.

- یه خورده مهربون تر وایسین... نزدیکتر.

یلدا خجالت زده به سایه نزدیک شد و شانه به شانه اش ایستاد. سایه که خجالت او را دید دست انداخت دور بازوی او گفت:

- اینجوری بهتره!

آیدین گوشى اش را بالا گرفت و كادر را تنظيم كرد:

- آماده اين؟

يلدا با دست ديگرش تند چترى هائش را مرتب كرد و سر تكان داد:

- بله!

آيدين گوشه لبش را جويد و عكس را گرفت:

- صبر كنين!

و يكى دوبار ديگر هم عكس گرفت و گوشى را كمى پايين آورد.

- تمام شد.

يلدا به سايه نگاه كرد و لبخندى زد و گفت:

- خيلى ممنون كه قبول كردين.

- خواهش مى كنم عزيزم...كارى نكردم..

- مى تونم به سوال ديگه بپرسم؟

سايه سرتكان داد:

- حتما!

برنامه اتون چند قسمته؟ به اين زودى كه قرار نيست تمام شه؟

سايه خنده اى كرد و گفت:

- از سرى اول كه استقبال بدى نشده. هنوز بايد ببينيم تا آخرش چى ميشه.

- چرا؟ به نظر من كه خيلى قشنگه. هم نکته هاى آموزشى داره هم بانمكه... مخصوصا اون تكيه كلامش...وقتى ميگه بذار به حقيقتى رو بهت بگم...

سايه درحالى كه لبش را مى گزيد تا نخندد سرتكان داد و سعى كرد به آيدين نگاه نكند. يِلدا با همان هيچان ادامه داد:

- من عاشق اون جاشم كه اين جمله رو ميگه بعد به نگاه به دوربين و دوباره ادامه ميده...اينقدر گوگولى و خنگ ميشه كه دلم ميخواد بچلونمش...

آیدین سینه ای صاف کرد و سایه دیگر نتوانست خنده اش را نگه دارد. یلدا خجالت زده خندید و گفت:

- ببخشید گفتم خنگ بهش!

سایه درحالی که می خندید گفت:

- نه اتفاقا خنگ برانزندشه

آیدین عصبی پرید وسط حرف او گفت:

- سایه نمی خواى برى پیش امیرپاشا بعد از این همه وقت اومدى.

و با چشم اتاق را نشان داد. سایه همانطور که می خندید گفت:

- تو نگران من و پاشا نباش...

و دستش را روی بازوی یلدا گذاشت و گفت:

- می تونم شماره ات رو داشته باشم؟ با هم در ارتباط باشیم.

یلدا با خوشحالی سرتکان داد و گفت:

- حتما!

سایه گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و گفت:

- بگو من بهت تک می زنم.

یلدا با ذوق شماره اش را گفت و سایه از یک طرف و آیدین از طرف دیگر شماره اش را سیو کرد. حوصله نداشت توی پرونده اش دنبال بگردد آن هم زیر نگاه فضول خانم رسولی. این راه خیلی سرراست تر و بهتر بود. شماره را به اسم جوجه رنگی سیو کرد. و به یلدا که به سمت اتاقش می رفت تا گوشی اش را بیاورد گفت:

- بیان عکس رو هم بهتون بدم.

یلدا باشه ای گفت و وارد اتاق شد. سایه با رفتن یلدا به او یک قدم نزدیک شد و گفت:

- سلیقه ات عوض شده

و بینی اش را چین داد و گفت

- قبلا بلوند و دراز دوست داشتی..

آیدین به او نگاه کرد و با پروپی گفت

- از روی یه نفر درباره من قضاوت کن...وقتی بقیه اشون رو ندیدی...

سایه به او اخم کرد و پروپی زیر لب حواله اش کرد و با حالتی که چندشش شده است گفت:

- بقیه اشون؟ دقیقا چند نفر بودن؟

آیدین به یلدا که گوشی به دست از اتاق خارج شده بود نگاه کرد و گفت

- این یه مورد اصلا به تو مربوط نیست. حالام برو پیش شوهرت مزاحم کار من نشو.

- آها کار!؟

یلدا مقابلشان رسیده بود و آیدین دیگر چیزی نگفت. یلدا صفحه گوشی اش را به سایه نشان داد و گفت:

- شصت و سه تا تماس بی پاسخ داشتم یکش مال شماست.

سایه خنده ای کرد و گفت:

- کی بیشتر از همه زنگ زده بوده؟

یلدا خنده آرامی کرد و گفت:

- حدس هم نمی زنین؟

آیدین انگار که از این بحث زیاد خوشش نیامده باشد بی حوصله گفت:

- معلومه اون داداش بوکسورتون.

و ابرویی برای تعجب یلدا بالا داد:

- اشتباه گفتم؟

یلدا اخم کمرنگی کرد و آرام زمزمه کرد:

- ولی سیاوش که بوکسور نیست؟

آیدین فقط نگاهش کرد. جلوی سایه نمی خواست حرفی بزند. سایه با لبخند نگاهش را بین آن دو نفر چرخاند و گفت:

- خوب اگر اجازه بدین من دیگه برم پیش پاشا.

- یلدا نگاهش را از آیدین گرفت و به سایه داد:
- بله خواهش می کنم. ببخشید معطلتون کردم. بابت عکسم ممنون.
 - سایه سری تکان داد و به سمت اتاق پاشا رفت. یلدا گوشی اش را بالا آورد و گفت:
 - میشه عکسم رو بدین
 - آیدین سری تکان داد و عکس را برای او فرستاد. یلدا پا به پا شد و بالاخره گفت:
 - سیاوش اونقدر که نشون میده بداخلاق نیست. فقط یه کم زود عصبی میشه.
 - من که چیزی نگفتم
 - یلدا انگشتش را روی صفحه خاموش گوشی اش کشید و گفت
 - میشه اون کارش رو یادتون بره!
 - و لبش را گزید. خودش هم نفهمید چرا این حرف را زده است. آیدین با لبخند بدجنسی چانه اش را خاراند:
 - سخته!
 - یلدا سرش را بالا آورد و آیدین لبخندش را جمع کرد و جایش اخم نشانده روی صورتش:
 - چرا؟
 - شما بودین، یکی زده بود توی صورتتون به این راحتی یادتون می رفت؟
 - یلدا سرتکان داد.
 - پس حرفی نیست.
 - و به سمت اتاقش راه افتاد و جلوی در اتاقش برگشت و به او گفت:
 - البته راه هایی هست که بشه فراموش کرد...
 - یلدا سوالی به او نگاه کرد و آیدین متفکر گفت:
 - نه ولس کن هیچی.
 - و وارد اتاقش شد. یعنی چی که هیچی. این چه مدلش بود. پا به پا شد ولی جرات نکرد وارد اتاق آیدین شود. از وقتی که اسمش را از زبان او شنیده بود قلبش خل شده بود.

هی الکی تند می زد و خودش را به در و دیوار می کوبید. فقط گفته بود یلدا...چیز خاصی اتفاق نیفتاده بود. فقط گفته بود یلدا...

در سالن را که باز کرد زیبا خانم با لبخند به استقبالشان آمد. سایه را محکم در آغوش گرفت و صورتش را بوسید.

- وای عزیز دلم چقدر خوب کردی که اومدی. دلمون برات تنگ شده بود.

سایه هم دستش را پشت زیبا خانم گذاشت و با لبخند گفت:

- منم خیلی دلم تنگ شده بود براتون!

زیبا خانم او را از خودش جدا کرد و گفت:

- سعی کردم برات کیک بپزم ولی نمی دونم چقدر موفق بودم.

دست امیرپاشا به سمت پالتوی سایه رفت و سایه همانطور که به او اجازه می داد پالتویش را از تنش خارج کند رو به زیبا خانم گفت:

- حتما خوشمره شده!

امیرپاشا پالتوی سایه را روی دست چپش انداخت و دست دراز کرد تا شال سایه را هم بگیرد و در همان حال با خنده گفت:

- آره قبلا رو ما تست کرده. زنده موندیم.

زیبا خانم به او اخمی کرد و در حالی که سعی می کرد نخندد گفت:

- اگر دیگه برات کیک پختم.

امیرپاشا یک قدم فاصله بین خودش و سایه را پر کرد و دست روی شانه اش انداخت و گفت:

- البته نمی خوام همین اول کاری باعث دعوای عروس و مادرشوهر بشم...ولی فراموش نکنین که کی بهترین کیک ها رو می پزه!

و سایه را به خودش فشرد. زیبا خانم دستی به کمر زد و چشم هایش را ریز کرد:

- آقا پاشا این حرکت یادم می مونه!

سایه خنده ای کرد و گفت:

- پاشا بی خودی تلاش نکن من طرف زیبا جونم.

و دست او را از روی شانه اش انداخت و به سمت زیبا خانم رفت و دستش را دور بازوی او حلقه کرد و ابروهایش را بالا داد، امیرپاشا سری تکان داد و با حالتی تهدید آمیز به سایه گفت:

- من و تو که به هم می رسیم بالاخره.

سایه هم مثل خودش سرتکان داد:

- بله می رسیم.

زیبا خانم از شیطنت او خندید و رو به امیرپاشا گفت::

- لباسای سایه رو ببر اتاقت و بیاین کیک بخوریم.

امیرپاشا به سمت پله رفت و گفت:

- بابا کجاست؟

صدای زیبا خانم از کنار در آشپزخانه رسید:

- نمی دونم با یکی قرار شام داره امشب گفت دیر میاد.

امیرپاشا روی پله برگشت و به مادرش نگاه کرد:

- با کی؟

زیبا خانم همانطور که سایه را با خودش به آشپزخانه می برد گفت:

- دقیق نمی دونم...

امیرپاشا متفکر از پله بالا رفت و زیبا خانم و سایه سراغ کیک که زیبا خانم پخته بود رفتند. کیک آنجور که باید پف نکرده بود ولی مزه خوبی داشت.

بعد از خوردن کیک سایه به زیبا خانم کمک کرد تا شام را آماده کند و امیرپاشا در این بین با چند نفر تماس گرفت و کارهای فردایش را راست و ریست کرد تا اصلا شرکت نرود و بتواند وقتش را با سایه بگذراند. تمام کارها می توانستند یک روز صبر کنند. فردا شب سایه می رفت و بعد می توانست مثل سابق به کارش برسد.

شام سه نفره شان برای سایه پر از حس های خوب بود. زیبا خانم حسابی از او پذیرایی می کرد و اصلا مثل تصویری که از مادرشوهرها توی کله اش کرده بودند نداشت. ظرف ها را امیرپاشا شست و سایه و زیبا خانم جلوی تلویزیون با هم قهوه خوردند و زیبا خانم برایش یک فال قهوه گرفت که سایه اینقدر خندید که اشک از چشم هایش راه افتاد.

امیرپاشا درحالی که دست هایش را خشک میکرد از آشپزخانه بیرون آمد و رو به سایه گفت:

- کبود شدی...مامان چی گفتی بهش؟

زیبا خانم هم درحالی که می خندید گفت:

- هیچی یه فال گرفتم فقط...

سایه دوباره پخی زیر خنده زد و دستش را روی دلش گذاشت:

- وای دیگه نمی تونم...دلم درد گرفته.

امیرپاشا کنجکاو توی فنجان را نگاه کرد و جز یه خط پهن کج چیزی ندید:

- این تو که چیزی نیست!

سایه نگاهی به او انداخت و درحالی که اشک گوشه چشمش را می گرفت:

- مگه تو بلدی؟

امیرپاشا راست ایستاد و سری تکان داد و گفت:

- این چرت و پرتا بلدی نمی خواد...دیگه...

زیبا خانم فنجان را روی میز برگرداند و گفت:

- هیچم چرت و پرت نیست...واقعیت داره...

و به سایه نگاه کرد که دوباره داشت خنده اش می گرفت.

- خوب به منم بگین...بینم چی این همه خنده داره...

زیبا خانم فنجان ها را برداشت و به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- هیچی بابا...برای تو خنده نداره...می دونم...حالا بابات بود باز یه چیزی..

امیرپاشا یک ابرویش را بالا داد:

- یعنی من عنقم دیگه؟

زیبا خانم جلوی آشپزخانه برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- کم نه!

و به سایه چشمک زد. سایه هم خنده آرامی کرد و با نگاه شیطانیش به او نگاه کرد. امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- که اینطور! حالا با مامانم دست به یکی می کنی؟

و درست بالا سر سایه ایستاد. سایه مجبور شد سرش را کامل بالا بگیرد تا چهره امیرپاشایی که بالای سر او ایستاده بود ببیند. امیرپاشا هم از فرصت استفاده کرد و خم شد و زیر گلوی او را بوسید. سایه خنده اش گرفت و سعی کرد خودش را نجات بدهد که امیرپاشا نگذاشت و چندبار گلویش را بوسید. در نهایت سایه مجبور شد جیغ بکشد تا بالاخره امیرپاشا دست از سرش برداشت.

سایه دستش را روی گلویش گذاشت و در حالی که از شدت تقلا موهایش به هم ریخته بود گفت:

- وای پاشا آبرومو بردی جلو زیبا جون.

و تند تند موهایش را مرتب کرد و با دست خودش را باد زد. امیرپاشا خم شد به نیم رخ او نگاه کرد و گفت:

- اینم تنبیهت که دیگه شوهرتو دور نرنی...خانم رستمی!

سایه لبخند گل و گشادی زد و نیم نگاهی به در آشپزخانه انداخت. خودش را روی کاناپه بالا کشید و زانوییش را روی مبل گذاشت و روی زانو ایستاد. دستش را انداخت دور گردن امیرپاشا و همانطور که یک چشمش به در آشپزخانه بود کمی سرش را کج کرد و او را به سمت خودش کشید. مستقیم توی چشم های او نگاه کرد و گفت:

- ما رو از این تنبیها نترسونین آقای مهندس رستمی..

و قبل از اینکه امیرپاشا به خودش بیاید بوسه آرامی به لب های او زد و فوری از روی مبل بلند شد و خندان به سمت آشپزخانه رفت. امیرپاشا با خنده ای که نمی توانست آن را جمع کند به او نگاه کرد که دوان دوان وارد آشپزخانه شد. زیبا خانم داشت با یک ظرف پر از میوه بیرون می آمد. سایه دست دراز کرد و گفت:

- بدین من میارم.

- تو پیش دستی بیار.

سایه چشمی گفت و پیش دستی و کاردها را از روی میز برداشت و پشت سر زیبا خانم از آشپزخانه خارج شد. امیرپاشا همانجا کنار مبل ایستاده بود و به پشتی کاناپه تکیه داده بود. با دیدن زیبا خانم خودش را از مبل کند و به سمت مادرش رفت و ظرف میوه را گرفت:

- مامان ما که مهمون نیستیم.

زیبا خانم دوباره روی کاناپه نشست و گفت:

- مگه ما خودمون میوه نمی خوریم... بیا بشین... لیموهاش خیلی شیرینه.

سایه پیش دستی ها را روی میز گذاشت و امیرپاشا کنارش نشست. سایه برایش لیمو برد و امیرپاشا نصف پرتقالش را توی پیش دستی سایه گذاشت.

- بابا دیر نکرده؟

زیبا خانم به ساعت نگاه کرد:

- گفت بحث کاریه ممکنه طول بکشه!

- چرا چیزی به من نگفت؟

- نمی دونم والا... مثل اینکه بابت زمین و پروژه و این چیزا یه خریدار معرفی کردن.

امیرپاشا هومی کرد و سرتکان داد. سایه زد به پایش و گفت:

- جریان چیه؟ پروژه چی شده؟

و سوالی به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا که تازه یادش آمد سایه از همه جا بی خبر است چند لحظه او را نگاه کرد و نفهمید چه جوابی بدهد. سایه با دیدن چهره مردد امیرپاشا دلش هوری ریخت:

- پروژه... ورشک...

امیرپاشا تند وسط حرفش پرید:

- نه سایه... نه...

زیبا خانم وسط کلام امیرپاشا آمد و گفت:

- امیرجان بهش بگو... اینجوری که بیشتر نگران میشه.

امیرپاشا به مادرش نگاه کرد و به سمت سایه چرخید که همچنان نگران و وحشت زده به او خیره شده بود. دست سایه را توی دستش گرفت و رو به مادرش گفت:

- مامان اگر اجازه بدین ما بریم بخوابیم دیگه!

زیبا خانم لبخندی به او زد و پیش دستی جلوی او را برداشت و پوست های داخلش را توی ظرف خودش ریخت و گفت:

- برین مامان جان. بابات معلوم نیست کی بیاد.

سایه اینقدر نگران و بهت زده بود که اصلا حرفی به ذهنش نرسید. فقط وقتی امیرپاشا دستش را کشید و از روی کاناپه بلندش کرد به زیبا خانم شب بخیر گفت که کمی نگران به او نگاه می کرد. امیرپاشا او را به سمت پله هدایت کرد و گفت:

- جای نگرانی نیست....

و دستش را پشت کمر او گذاشت و به سمت پله هول داد:

- بریم بالا همه چیزو می گم بهت...

سایه بدون حرف پله ها را بالا رفت. انگار عجله داشت زودتر برسد و امیرپاشا بگوید چه اتفاقی افتاده است. وقتی امیرپاشا در اتاقش را بست سایه لبش را تر کرد و درحالی که سعی می کرد لرزش صدایش را کنترل کند، گفت:

- خوب... بهم بگو... جریان چیه؟

امیرپاشا نفسی گرفت و به سمت او رفت و او را در آغوش گرفت و گفت:

- برای چی اینقدر نگرانی... مشکل بزرگی نیست... اصلا چیزی نشده....

سایه خودش را بیشتر به او چسباند. دست خودش نبود. ته دلش شور می زد و هزار فکر مربوط و نامربوط به ذهنش حمله کرده بود.

- اگر بزرگ نیست پس این خریدار چی میگه؟

و سرش را بالا گرفت و به چهره امیرپاشا نگاه کرد:

- اون پروژه هنوز نصفه ام نشده... برای چی می خواین بفروشیش؟

امیرپاشا لب هایش را تر کرد و سعی کرد واژه های مناسبی را پیدا کند:

- مشکل ما اینه فعلا پولی برای ادامه کار نداریم... از طرفی هم وامی که گرفته بودیم چندتا قسط عقب افتاده چون قرار بود پروژه به سوددهی برسه و ما از سودش قسطا رو بدیم...

با هر جمله اش چشم های سایه گرد تر می شد:

- پس یعنی...

امیرپاشا خم شد و چشم های سایه را که ناخواسته از اشک پرشده بود بوسید:

- نه اون چیزی که تو فکر می کنی نیست... ما اگر بتونیم برای پروژه یه خریدار پیدا کنیم... لاقلا ضرر نکردیم... یعنی سرمایه امون برمی گرده اگر نخوایم این دو سال کار و زحمت رو حساب کنیم...

سایه لبش را گزید:

- نکنه بابام...

- سایه جان... خانم... نگرانی تو بی مورد... همین الانم چندتا مشتری داریم ولی مسئله قیمته... می خوان بز خر کنن برای همین ما کنار نمی ایم...

سایه خیلی سعی کرد جلوی اشک هایش را بگیرد. اگر این مسئله مدتی ادامه پیدا می کرد چه؟ اوضاع خانواده اش به هم می ریخت؟ وای آلا که قرار بود تا چند ماه دیگر زایمان کند چه بلایی سرش می آمد.

دست امیرپاشا که روی چانه او نشست و سرش را بالا گرفت سایه چند بار آب دهانش را فرو داد تا اشکش را کنترل کند و دیگر گریه نکند. امیرپاشا توی چشم های او نگاه کرد و نچی کرد و گفت:

- الان برای چی ناراحتی...

سایه خجالت کشید و دوباره پیشانی اش را به سینه امیرپاشا چسباند:

- بابام خیلی غصه می خوره... تمام زندگیش این پروژه بود...

امیرپاشا دستش را روی کمر او سر داد و آرام بالا و پایین کرد:

- سایه توی این کار هزار جور بالا و پایین هست... هزار جور مشکل هست فکر می کنی بابات قبلا با این جور مشکلات رو به رو نشده؟

سایه بینی اش را بالا کشید و آرام گفت:

- ولی هیچ وقت کل زندگیشو نداشته بود روی یه کار... همه زندگی خودش و بقیه..

و تصویر کارگاه کوچکش توی ذهنش جان گرفت و موج دیگری از اشک روی صورتش راه افتاد.

- پاشا حالا چی میشه؟

امیرپاشا او را آرام از خودش جدا کرد. با انگشت اشک های او را که دانه دانه سر می خوردند روی صورتش گرفت و گفت:

- چیزی نمیشه... سایه منو نگاه کن... داری بزرگش می کنی... تو نگران این چیزا نباش... تو به فکر نمایش خودت باش...

و دوباره کف دستش را روی صورت او کشید و گفت:

- راستی گفתי برنامه ات کیه؟

سایه نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- برای دهه فجر ازم دعوت کردن قراره توی یه سالن بزرگ اجرای زنده داشته باشیم...

امیرپاشا دوباره روی چشم های او را بوسید و گفت:

- خیلی خوبه... تو به همین چیزا فکر کن... من به بقیه چیزا... خوبه؟

سایه با همان نگاه اشک آلود لبخند زد و فاصله بینشان را پر کرد و دست انداخت گردن او روی پنجه پا بلند شد. اول گونه و بعد گوشه لب های امیرپاشا را بوسید و گفت:

- وقتی تو هستی همه چی خوبه.

امیرپاشا دست هایش را دور او حلقه کرد و آرام به سمت خودش کشید. دهانش را کنار گوش سایه برد و آرام زمزمه کرد:

- نه به اندازه وقتی که توی هستی.

و سفت شدن دست های سایه را دور گردنش حس کرد و لبخند زد و لاله گوشش را بوسید:

- خوابت نمی ادا؟

امیرپاشا از توی آینه به او نگاه کرد که راه می رفت و حرف می زد. هنوز نمی دانست چه کسی پشت خط است که این همه او را به حرف گرفته است. یقه اش را مرتب کرد و به سمت او برگشت و گفت:

- بریم؟

سایه با دست عدد دو را نشان داد که امیرپاشا نفهمید منظورش بیست بود یا واقعا دو.

- دیر میشه دیگه!

سایه دستش را روی دهنی گوشه اش گذاشت و گفت:

- دیگه تمامه تقریبا.

- و دوباره در جواب فرد پشت خط اوهومی کرد و بعد گفت:
- بذار فکرامو بکنم. واقعا نمی دونم توی این فرصت کم بتونم کاری بکنم.
- امیرپاشا پالتویش را هم برداشت و روی دستش انداخت و به سمت در اتاق رفت و گفت:
- من رفتم پایین. حرفت تمام شد بیا.
- و از اتاق بیرون رفت. صدای سایه را شنید که گفت:
- خوب بنده خدا چه می دونسته قراره کمرش بگیره...
- و خنده ای که بقیه جمله اش را پوشاند. سایه به قاب در خالی از امیرپاشا نگاه کرد و در جواب نیلوفر گفت:
- نمی دونم اجازه دارم عروسک رو جای دیگه استفاده کنم یا نه.
- بین یه چیزی خیلی ساده و سرسری هم باشه عیب نداره. عروسکشم من برات پیدا می کنم. این همه کار دانشجویی کردی.
- سایه نفسی گرفت و دست به کمر ایستاد. نیلوفر کوتاه بیا نبود. نگاهی به ساعت انداخت امیرپاشا را زیادی معطل کرده بود.
- تو فکر می کنی برنامه ای که یه روزه آماده بشه خوب از آب درمیاد.
- چقدر سخت می گیری سایه اینا یه مشتی بچه هستن که برای هر چیزی ذوق می کنن. اونقدر پیچیده نیستن.
- سایه اخمی کرد و گفت:
- ادبیات و تئاتر کودک و نوجوان خیلی پیچیده تر از چیزیه که فکر می کنی. بچه ها شاید موجودات ساده ای باشن ولی درکشون خیلی بالاتر از چیزیه که ما فکر می کنیم.
- پشت تلفن مکث شد و بعد نیلوفر گفت:
- باشه... ببخشید که اصرار کردم... کلا این بخش رو کنسل می کنم.
- سایه لبش را جوید:
- خیلی دوست داشتم کمکت کنم.
- باشه سایه متوجه شدم کاری نداری با من!
- نه عزیزم.

نیلوفر تماس را قطع کرد و سایه حس کرد ته صدایش دلخوری بود. متفکر شالش را مرتب کرد و از اتاق بیرون زد. امیرپاشا روی کاناپه نشسته بود و با گوشی اش ور می رفت. سایه به سمت او قدم تند کرد و گفت:

- ببخشید. طول کشید.

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و گفت:

- اگه خدا بخواد تمام شد؟

حالا امیرپاشا هم دلخور بود. سایه نیم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- زیبا جون کجاست؟

امیرپاشا از جا بلند شد و گفت:

- فک کنم توی آشپزخونه.

سایه از فرصت استفاده کرد و به او نزدیک شد و گونه اش را تند بوسید:

- گفتم ببخشید دیگه!

امیرپاشا لبخندی یک وری زد و گفت:

- بریم!

سایه خنده آرامی کرد و گفت:

- بریم.

امیرپاشا پالتویش را پوشید و مادرش را صدا زد:

- مامان ما رفتیم.

زیبا خانم از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی به آن دو نفر انداخت و لبخند زد و گفت:

- برای نهار بیاین خونه!

امیرپاشا که داشت کفش هایش را می پوشید گفت:

- نه مامان منتظرمون نباش. نهار بیرونیم.

زیبا خانم سری تکان داد و به سمت آنها رفت و گفت:

- اینقدر این غذاهای بیرون رو نخورید خوب نیست ها.

- سایه نگاهی به امیرپاشا و بعد هم زیبا خانم انداخت و گفت:
- ولی ما خیلی بیرون رفتیم.
- چرا دیگه هربار رفتین بیرون... دو سه بار فست فودم بوده.
- سایه به امیرپاشا نگاه کرد. یعنی آمار رستوران رفتنش را هم به مادرش می داد. سعی کرد لحنش زیاد دلخور نباشد:
- مگه ما کلا چند بار بیرون رفتیم... بعد از عقدمون...
- زیبا خانم به او نگاه کرد و امیرپاشا بازوی سایه را گرفت و به سمت در هدایتش کرد و گفت:
- چشم مامان... از امروز به بعد حواسم هست.
- و به او چشمک می زد و سایه را همراهش برد. وقتی توی ماشین نشستند سایه گفت:
- اگر دوست داشتی می موندم خونه!
- و چرخید و کمربندش را کشید و بست. امیرپاشا چند لحظه به او نگاه کرد و با چشم های ریز شده به او خیره شد:
- الان تیکه انداختی؟
- سایه بدون اینکه نگاهش کند گفت:
- برای چی همچین فکری کردی؟
- امیرپاشا استارت زد و ماشین را راه انداخت و گفت:
- نمی دونم حس کردم از حرف مامان نارحت شدی.
- سایه بینی اش را چین داد:
- بیشتر تعجب کردم. آخه ما که خیلی بیرون می ریم.
- امیرپاشا ماشین را انداخت توی خیابان اصلی و گفت:
- مامان غیر مستقیم می خواست بگه دوست داره خونه پیشش باشیم.
- سایه چند لحظه فکر کرد و گفت:
- من همچین برداشتی نکردم... خصوصا اینکه می دونستن ما چندبار فست فود رفتیم...

امیرپاشا پشت چراغ قرمز متوقف شد و همانطور که نگاهش به ثانیه شمار قرمز رنگ بود گفت:

- وقتی مامان می پرسه می تونم نگم؟

سایه نگاهش را داد به بیرون و گفت:

- خوب نه... باید راستش رو بگی.

- الان از مامان ناراحت شدی؟

سایه همانطور که بیرون را نگاه می کرد گفت:

- اگر همونجا می گفتم منظور مامانت چیه برای من زیاد مهم نبود بریم. بیرون این جور مواقع بهتره راست و مستقیم باهام حرف بزنی من علم غیب ندارم.

ثانیه شمار که تبدیل به عدد بیست سبز رنگ شد امیرپاشا راه افتاد و کاملاً محسوس بحث را عوض کرد:

سایه سرتکان داد:

- دیدیش اگر یادت باشه. نمایشگاه توی فرهنگسرا و اون روز که با...

و ناگهان جمله اش را قطع کرد. آن روز با الناز آمده بودند و امیرپاشا یکی از تابلوهای نقش برجسته اش را خریده بود. همان که الان به دیوار اتاقش بود. امیرپاشا برگشت و متعجب به او نگاه کرد:

- چی شد؟ اون روز چی؟

سایه هیچ دوست نداشت اسم الناز را به زبان بیاورد. اصلاً این بحث مسخره چرا راه افتاده بود. هر لحظه حس می کرد تعداد جمله هایی که نمی تواند بگوید دارد بیشتر می شود. جمله هایش را دوباره مرتب کرد و گفت:

- اون تابلو که به دیوار اتاقته... یادت نیست کی خریدیش؟ از کجا؟

امیرپاشا سرتکان داد:

- یادمه.. نمایشگاه کارای تو بود....

و کمی بیشتر فکر کرد و گفت:

- فکر کنم کارای دیگه هم بود... یه غرفه ای چیزی داشتین... نقاشی و اینام بود...

سایه لبش را جوید:

- نیلوفر همون جا دیدی. همون روز اونجا بود.
- و با حالتی خاص به او نگاه کرد. واقعا یادش نبود که آن روز با الناز آمده بودند یا خودش را به آن راه می زد. امیرپاشا کمی فکر کرد و گفت:
- یادمه اون روز رو ولی این دوستت رو یادم نیست.
- سایه خودش هم نفهمید چرا پرسید:
- یادته با کی اومدی؟
- و به نیم رخ او نگاه کرد. امیرپاشا برگشت و به او نگاه کرد و بعد رویش را به جلو برگرداند و گفت:
- حالا چکارت داشت؟
- سایه چشم هایش را ریز کرد:
- پس یادته؟
- امیرپاشا نفسی گرفت و برای پیدا کردن جای پارک نگاهش را کنار خیابان گرداند و گفت:
- تا وقتی که تو نپرسیده بودی نه یادم نبود. ولی الان یادم اومد...
- و ماشین را توی جای خالی که پیدا کرده بود پارک کرد و به سمت او چرخید:
- می خوای این بحث رو ادامه بدی؟
- سایه چند لحظه به چهره جدی او نگاه کرد. این بحث هم باید رها می شد. دست انداخت و در را باز کرد و گفت:
- نه!
- و پیاده شد. امیرپاشا هم نفس عمیقی کشید و پیاده شد. سایه داشت شالش را مرتب می کرد و امیرپاشا می دید که توی فکر است. ماشین را دور زد و کنارش منتظر ایستاد. وقتی سایه کنارش راه افتاد از روی شانه به او نگاه کرد و گفت:
- خوب حالا چکارت داشت. بالاخره نگفتی؟
- سایه دستش را بند کیفش کرد و گفت:
- نیلویه خانه بازی زده. الان یه سالی هست. مثل اینکه یه برنامه و جشن خاص داشتن. از والدین و بچه ها ورودی گرفتن... ولی اونمی که قرار بوده بیاد براشون نمایش عروسکی بده کمرش گرفته زنگ زده گفته نمی تونه بیاد.

امیرپاشا وسط حرفش پرید:

- اونم زنگ زد از تو خواست بری و توام قبول کردی؟

سایه به او نگاه کرد. امیرپاشا در رستوران را برایش نگه داشت و سایه وارد شد.

- نباید قبول می کردم؟

امیرپاشا دستش را پشت کمر او گذاشت و به سمت یک میز خالی هدایت کرد و گفت:

- من زیاد از این بی برنامه‌گی‌ها خوشم نمی‌اد.

و به سایه کمک کرد تا پشت میز نشست. خودش دور زد و طرف دیگر میز نشست و ادامه داد:

- اینکه امروز زنگ بزنی صبح کار آماده بخوای.. این برام غیرقابل درکه...

سایه دست هایش را روی میز گذاشت و در جواب او گفت:

- خوب مسلما کار شما فرق داره.

امیرپاشا منو را برداشت و به دست او داد و گفت:

- ارزش کار خودت رو با این حرف نیار پایین سایه... چون رشته ات تأثیره معنیش این نیست که بدون فکر و برنامه هر کاری میشه کرد.

سایه نیم‌نگاهی به او و بعد هم منو انداخت و گفت:

- من نگفتم کارم بی ارزشه... آقای مهندس رستمی..

و انگشتش را روی کباب برگ زد:

- برای من برگ سفارش بده... زیتون پروده و سالاد فصل...

و ادامه داد:

- ولی شرایط نیلو فرق می‌کنه. ناخواسته برنامه اش به هم ریخته. شاید والدین اعتراض کنن و مجبور شه پولشون رو پس بده.

و منو را به سمت او دراز کرد:

- اگر بتونم مشکل یکی و حل کنم سختیش زیاد آزار دهنده نیست.

امیرپاشا منو را گرفت و مستقیم توی چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

- این یه بار ممکنه به چندبار و همیشه تبدیل بشه و یه بار به خودت میای و می بینی زندگیت شده یه آشفته بازاری که همیشه جمش کرد.

سایه لب هایش را به هم فشرد. او که تقاضای نیلو را رد کرده بود. ولی این جبهه گیری امیرپاشا داشت لجش را در می آورد:

- قصاص قبل از جنایت؟

امیرپاشا زنگ روی میز را فشرد و ابرویی بالا داد و گفت:

- من چیزیه که تجربه کردم دارم می گم. و خوب دوست ندارم طرف مقابلم اینجوری بی برنامه گی رو وارد زندگی منم بکنه... چون بالاخره ما به هم وابسته هستیم و زندگیمون روی هم تاثیر می گذاره.

سایه نمی فهمید چرا بحثشان دارد به این سمت می رود. اصلا او که نگفته بود قبول کرده است که برود و برای نیلوفر نمایش بدهد. امیرپاشا بود که این موضع را گرفته بود و سایه ناخواسته حس می کرد ماجرا از جمله زیبا خانم آب می خورد.

- یه خورده حرفت خودخواهانه نیست؟

امیرپاشا با نزدیک شدن گارسون ساکت شد. و سفارش ها را داد و وقتی گارسون دور شد به سایه که منتظر به او نگاه می کرد گفت:

- چرا خودخواهانه؟ به نظرت توقع بی جایه که بخوام زنم با من هماهنگ باشه؟ اینکه برنامه هامون منظم باشه و آشفتگی توی زندگیمون پیش نیاد. دقت کن می گم زندگیمون... یعنی هر دومون.

سایه دستمالی بیرون کشید و گوشه لبش را تمیز کرد که با آب دهانش مرطوب شده بود و گفت:

- شاید از نظر من اون چیزی که به نظر تو آشفتگیه، آشفتگی نباشه... اصلا خود زندگی و هیجان باشه. اونوقت چی؟

و منتظر به او نگاه کرد. امیرپاشا از میز فاصله گرفت و کاملا به صندلی اش تکیه داد. اخم کم رنگی کرده بود و انگار داشت فکر می کرد. سایه وقتی سکوت او را دید سری تکان داد و گفت:

- هیچ وقت اینطوری به قضیه نگاه نکرده بودی درسته؟

و دست به سینه شد و گفت:

- و می رسم به حرف من که حرفت خودخواهانه است.

و بعد گوشی اش را برداشت و نگاهی به آن انداخت. به طرز عجیبی دلش می خواست به نیلوفر زنگ بزند و بگوید کمکش می کند. اصلا با خود کپل خان اجرا می کرد مگر قرار بود از یک نمایش خصوصی با پنجاه نفر مهمان چه خبری به بیرون درز کند.

- برات جواب زیاد دارم ولی بهتره این بحث رو همین جا تمام کنیم.

امیرپاشا این حرف را زد و سایه نگاهش را از او گرفت. گوشی اش را روی پایش گذاشت و گفت:

- باشه... الان تمامش می کنیم مثل بحث هایی که از یک ساعت پیش مدام تمام شدن بدون نتیجه!

و شماره نیلوفر را آورد و نوشت:

- کمکت می کنم. شب بهت زنگ می زنم.

سایه دیگر آن حس و حال اولیه را نداشت ولی نهارش را به اندازه ای که میل داشت خورد. موقع صرف نهار حرفی جز درباره مزه کباب و دکور رستوران زده نشد. امیرپاشا گاهی زیرچشمی او را نگاه می کرد که بی حرف غذایش را می خورد و از اینکه سایه حرف بی منظور مادرش را این همه بزرگ کرده بود از او دلخور بود. دلش نمی خواست امروز را که بخاطر او خانه مانده بود به این برخورد و حالت ختم شود. قیافه اش دلخور نبود ولی از اینکه حرفی نمی زد و شیطنت نمی کرد یعنی دلخور است. سایه ای که او می شناخت نمی توانست اینطور ساکت و بدون حرف جایی بنشیند. مگر اینکه چیزی ناراحتش کرده باشد. این را دیگر بعد از یکی دو سال که از نزدیک با او مراوده داشت به خوبی می دانست.

- ممنون نهار خوشمزه ای بود.

امیرپاشا عقب نشست و قاشقش را رها کرد و ابروهایش را بالا داد:

- باریکلا چه مودب!

سایه درحالی که با دستمال دور دهانش را تمیز می کرد به او نگاه کرد. چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- یعنی قبلا بی ادب بودم؟

امیرپاشا سری تکان داد و خندید:

- نه ولی دیگه اینقدر می شناسمت که بدونم وقتی ناراحتی اینقدر خانم و مودب می شی.

چشم های سایه به آنی گرد شد. امیرپاشا ناخواسته لبخند زد. دلش برای این حالت چشم هایش تنگ شده بود.

- یعنی بقیه مواقع خانم و مودب نیستم؟

امیرپاشا از جا بلند شد و پالتویش را از روی دسته صندلی برداشت و تنش کرد. سایه همانطور منتظر او را نگاه کرد:

- فکر نکن می تونی در بری زودباش اعتراف کن منظورت چیه؟

امیرپاشا کیف پول دو لت چرمش را از جیب بغلش در آورد و گفت:

- خانم سایه با این کارا واقعیت عوض نمیشه.

و چرخید و به سمت صندوق رفت. سایه کیفش را چنگ زد و لبخندش محو شد و پوفی کرد:

- واقعا می خواد بگه هیچی نشده!

و به او نگاه کرد که با دختر پشت صندوق حرف می زد و دختر هم با لبخند جوابش را می داد. کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و به سمت او رفت:

- خیلی خب اعتراف می کنم که دارم می ترکم و دلم نمی خواد او دختره ایکیبری اینجوری به پاشای من لبخند بزنه!

و از بین میزها خودش را به او رساند درحالی که او هم به دختر پشت صندوق لبخند می زد بازوی امیرپاشا را گرفت:

- تمام شد؟

امیرپاشا از روی شانه به او نگاه کرد و لبخندی یک وری زد و گفت:

- تقریبا!

دختر با همان لبخند فیش و کارت امیرپاشا را به او برگرداند و گفت:

- امیدوارم از رستوران ما خوشتون اومده باشه!

جای امیرپاشا سایه جواب داد:

- بله خیلی ممنون همه چیز عالی بود.

و بازوی امیرپاشا را کمی کشید:

- بریم دیگه!

دختر همچنان با لبخند او را نگاه می کرد. سایه این بار دلش به حال به او سوخت چون حس کرد مجبور است لبخند را برای رضایت مشتری روی صورتش بچسباند. امیرپاشا هم از دختر تشکری کرد و بالاخره کنار سایه راه افتاد:

- می بینم که خودت رو به سرعت رسوندی!

و با سر به سمت صندوق اشاره کرد. سایه سرش را بالا گرفت و به نیم رخ بی خیال او نگاه کرد و گفت:

- اگر جای تو من رفته بودم پای صندوق و یه آقای خوشتیپ اون ور به من لبخند می زد جنابعالی چکار می کردی؟ می نشستی با خلال ندون دندونات رو تمیز می کردی؟

امیر پاشا دست سایه را که روی بازویش بود به خودش فشرد و گفت:

- اصلا قیاس درستی نیست!

سایه چشم هایش را گرد کرد:

- چرا اون وقت؟

- چون یه فرقایی به زن و مرد هست.

سایه اخم کرد و دستش را از روی بازوی او برداشت و گفت:

- اوکی متوجه شدم می خوای بحث غیرت و این چیزا رو بکشی وسط....

در برقی رستوران که باز شد سوز سردی توی صورتشان خورد. سایه جمله اش را رها کرد، خودش را به امیرپاشا چسباند و گفت:

- وای چه سرده!

امیرپاشا هم که از سرما صورتش به سوزش افتاده بود گفت:

- آره.

- هوا چه یهو سرد شد.

سایه این را گفت و نگاهی به آسمان انداخت:

- انگار می خواد برف بیاد!

امیرپاشا نگاهش را از چهره او گرفت و او هم به آسمان نگاه کرد:

- فکر نکنم. هواشناسی که چیزی نگفته بود!
- سایه سرش را پایین انداخت و به او زل زل نگاه کرد:
- هوا شناسی همیشه هم درست نمیگه.
- ولی خیلی اشتباهم نمی کنه.
- سایه پوفی کرد و به ماشین اشاره کرد:
- بزن درو یخ زدم.
- امیرپاشا در را با ریموت باز کرد و در را برای او باز کرد و گفت:
- چرا یهو فازت عوض میشه. از یه چی می ری سراغ چیز دیگه!
- سایه تو ماشین نشست و توی خودش جمع شد:
- وای الان یخ می زنم.
- انگار که اصلا جمله پاشا را نشنیده بود. پاشا ماشین را روشن کرد و گفت:
- الان گرم میشی.
- سایه دست هایش را جلوی خروجی بخاری ماشین گرفت و گفت:
- فازم عوض نمیشه نمی خوام بحث بره سمتی که سر نهار رفت و بعد تو تهش بگی بهتره این موضوع رو تمام کنیم.
- امیرپاشا به او نگاه کرد. انگار تمام این حرکاتش همه نمایشی بود برای پنهان کردن دلخوری اش. ماشین را راه انداخت و گفت:
- سایه صادقانه می گم هنوز نمی دونم از چی ناراحتی؟
- سایه دست هایش را به هم سایید و گفت:
- من کی گفتم ناراحتم. داشتیم حرف می زدیم...بالاخره باید به یه نتیجه ای برسیم همیشه که تمام بحث ها رو نصفه کاره رها کنیم.
- چرا نمی شه؟ مثلاً چه اهمیتی داره که بخوایم درباره تفاوت زن و مرد بحث کنیم یا اینکه هواشناسی دروغ میگه یا راست.
- سایه نفسی گرفت و به سمت او چرخید و گفت:

- هیچ وقت به بحث های بین پدر و مادرت دقت کردی؟

امیرپاشا فوری جواب داد:

- اونا هیچ وقت جلوی من بحث جدی نکردن. هر بارم داشته بحثی پیش اومده رفتن تو خلوت خودشون مشکل رو حل کردن.

سایه انگشت های یخ زده اش را ماساژ داد و گفت:

- چه با کلاس!

امیرپاشا برگشت و سوالی نگاهش کرد:

- به نظرت مسخره میاد!

سایه این بار لجش گرفت و ناخودآگاه صدایش بالا رفت:

- پاشا خواهش می کنم!

امیرپاشا ناخودآگاه اخم کرد و ماشین را به کناری هدایت کرد و به سمت او چرخید:

- سایه این چه رفتاریه؟

سایه دست هایش را روی صورتش گذاشت و گفت:

- چرا هرچی من میگم تو یه برداشت دیگه می کنی. من منظورم به مسخره کردن نبود. چون مامان و بابای من در روز یه بارو با هم بحث می کنن و همیشه هم جلوی ما بوده.

حس می کرد گرمش شده. خودش هم نمی دانست چرا این حرف ها را می زند ولی با صدایی که هر لحظه عصبی تر می شد ادامه داد:

- فکر کردی چی به هم میگن حرف هایی که مال قبل از تولد آیدینه... چیزای مسخره مثل راست و دروغ بودن هواشناسی....همین قدر مسخره و پیش پا افتاده...

و بعد یک لحظه پشیمان شد از حرفی که زده بود. نباید پدر و مادرش را جلوی پاشا خراب می کرد. اصلا امروز چرا اینقدر همه چیز بد شده بود.

جمله اش را رها کرد و رویش را به سمت پنجره چرخاند. نفس عمیقی کشید و چشم هایش را روی هم فشرد. منتظر عکس العملی از طرف امیرپاشا شد ولی فقط سکوت بود. امیرپاشا نشسته بود و به رو به رو نگاه می کرد و انگار قصد نداشت حرکت کند. سایه آهی کشید و به وضعیت آب هوا و تفاوت زن و مرد لعنت فرستاد و گفت:

- میشه منو بذارى خونه!

امیرپاشا با اخم برگشت و به نیم رخ او نگاه کرد:

- کجا؟

سایه بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- خونه امون...خونه خودمون...

امیرپاشا به نیم رخ او نگاه کرد. رفتار تند سایه را درک نمی کرد. این فوران ناگهانی و این عصبیت بی مورد و حالا هم این قهر مسخره.

- همیشه!

سایه بی حوصله برگشت و به او نگاه کرد:

- چرا؟

- همیشه اینجوری بری خونه اتون!

و از گوشه چشم به او نگاه کرد. سایه چند لحظه به او خیره شد و گفت:

- از دیروز که اومدم جمعا دو ساعت خونه خودمون بودم...بقیه اش پیش تو بودم...

امیرپاشا برگشت و به او نگاه کرد. انگار آرام شده بود. ولی هنوز دلخوری ته نگاهش بود:

- دوست داشتی خونه اتون باشی؟

سایه سرتکان داد:

- منو برسون لطفا!

و رویش را به سمت پنجره برگرداند و نگاهش را به خیابان دوخت. دانه های برف آرام آرام و پرواز کنان روی شیشه نشستند. سایه دست را جلو برد و انگشتش را به شیشه چسباند. دانه چند ضلعی درشتی که به شیشه چسبیده بود به آنی آب شد. سایه لبخند زد و زمزمه کرد:

- داره برف میاد!

امیرپاشا متعجب به آسمان نگاه کرد. شیشه را پایین داد و دستش را بیرون برد. دانه سفید رنگ برف کف دستش آرام قرار گرفت. با بهتی که نمی توانست در صدایش پنهان کند گفت:

- جدی جدی داره برف میاد!

سایه سرش را به شیشه چسباند و با خودش زمزمه کرد:

- هواشناسی هم اشتباه می کنه. هوا همیشه هم قابل پیش بینی نیست. مثل آدمای مثل زندگی!

**

روحی خانم با دیدن بینی سرخ و گونه های سرخ تر سایه به سمتش رفت و گفت:

- وای نگاش کن تورو خدا. یخ زدی که!

سایه خودش را به بخاری رساند و دست هایش را روی آن گرفت. سرمای بدنش گرم میشد ولی خداحافظی سرسری و سردی که با امیرپاشا کرده بود دلش را هم تا حد انجماد سرد کرده بود. بغض کرده و آماده گریه بود. این دیگر چه مرضی بود.

- خوبی سایه!

سایه شانه هایش را جمع کرد و گفت:

- نه... هفته جهنمی من داره شروع میشه...

و به روحی خانم نگاه کرد که سری تکان داد و گفت:

- خدا به خیر کنه. نمی دونم والا من از این اداها نداشتم. این چیزارم تازگی مد کردن. خانما تو این دوره حساس می شن و زودرنج می شن و...

و همینطور که این حرف ها را می زد به سمت آشپزخانه رفت. سایه اشکش راه افتاد. خودش هم می دانست نصف این اشک ها به بهانه تغییرات هورمونی بدنش است نصف دیگرش مال دلتنگی است که از ندیدن امیرپاشا سرچشمه می گیرد. اگر با او قهر می کرد و تا مدت ها حرف نمی زد چه؟ اگر کلا پیشمان می شد چه؟ اگر می رفت و این قهر طولانی می شد و رابطه شان سرد می شد باید چکار می کرد. سلانه سلانه و فین فین کنان به سمت اتاقش رفت. لباسش را درآورد و روی تخت نشست. پتویش را روی پاهایش کشید و آستین های ژاکت پاییزه اش را تا روی انگشت هایش کشید. گوشه اش را برداشت و چک کرد. باید تا رسیدن او به خانه صبر می کرد. شاید امیرپاشا سعی می کرد از دلش دریاورد.

هوا به ابری بود و روزهای آخر پاییز به اندازه ای کوتاه بود که تاریکی را زودتر از معمول شب را بیاورد. روحی خانم در اتاق را باز کرد و گفت:

- بیا برات آویشن دم کردم.

سایه که گونه اش را روی زانوهایش گذاشته بود و هر چند لحظه صفحه گوشی اش را روشن می کرد و به آن نگاه می کرد آرام گفت:

- نمی خوام!

- بیا بخور برات خوبه؟ چرا توی تاریکی نشستی؟

و چراغ را روشن کرد و به سمت سایه رفت. لیوان دم نوش را به دست او داد و به چهره اش نگاه کرد:

- همه اش مال این نیست نه؟ امیرپاشا چیزی بهت گفته؟

سایه با لب های آویزان به روحی خانم نگاه کرد. روحی خانم آهی کشید و گفت:

- حالا چرا غمبرک زدی. فکر کردی زندگی همش گل و بلبله. نه عزیزم. نود درصدش اره و تیشه اس.

سایه انگشتش را دور لیوان گرداند و گفت:

- ولی پاشا می گفت مامان و باباش هیچ وقت جلوی اون با هم دعوا نکردن.

روحی خانم نگاهش را از او گرفت و گفت:

- همه که مثل هم نمی شن. بعدم اینا دعوا نیست اختلاف نظره!

سایه چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- اینکه مثلا هوا شناسی راست میگه یا دروغ چی؟

روحی خانم برگشت و بر و بر به او نگاه کرد و بعد زیر خنده زد. سایه با تعجب به مادرش نگاه کرد.

- چرا می خندی مامان؟

روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- حالا عادت میکنی. اصلا نصف دعوای زن و شوهری از همین چیزای مسخره شروع میشه.

بعد خنده ای کرد و گفت:

- مثلا یادمه یه بار با بابات سر اسم ماشین دعوامون شد که هیوندا درسته سا هیوندای... یعنی تا یک هفته قهر بودیم. فکر می کنی چقدر وقت بود زنش شده بودم؟

سایه با تعجب به او نگاه کرد و روحی خانم با انگشت عدد دو را نشان داد و گفت:
- دو ماه!

سایه بهت زده گفت:

- سر اسم ماشین؟

روحی خانم با خنده سرتکان داد. تازه این خوبه اش بود. سایه گیج به مادرش نگاه کرد:
- یعنی چی؟ این همه دلیل مهم تر هست.

روحی خانم دستی به بازوی سایه زد و گفت:

- دلایل مهم؟ مگه زن و شوهر از قبل اینکه دعوا کنن تصمیم می گیرن که می خوان دعوا کنن. یهو به خودت میای می بینی داری داد و بی داد می کنی و هر چی فکر می کنی نمی فهمی از کجا به اینجا رسیدین.

سایه با استیصال به مادرش نگاه کرد:

- یعنی همیشه دوتا آدم عاقل و بالغ بدون دعوا با هم حرف بزنن؟ باید بحث کنن.

روحی خانم دستی روی دامن پشیمی اش کشید و گفت:

- خدا رحمت کنه مامانم رو همیشه می گفت تو زندگی دو نفر نمی تونی من باشن یکشون باید نیم من باشه.

سایه با گیجی به مادرش نگاه کرد. روحی خانم توضیح داد:

- یکی باید کوتاه بیاد.

و لبخند زد و گفت:

- حالا الان مشکلات چیه؟

سایه لبش را گزید:

- من که مقصر نبودم داشتیم حرف می زدیم...بعد یهو...

و دستی به صورتش کشید و گفت:

- اگر زیبا جون اون حرفو نزده بود...شاید...

روحی خانم اخم کرد و گفت:

- کدوم حرف...

سایه لبش را تر کرد:

- گفت اینقدر غذای بیرون نخورین...

- وا مگه شما چندبار رفتین بیرون با هم؟

سایه چشم هایش را گرد کرد:

- بیا منم همینو گفتم. پاشا ناراحت شد گفت مامانم منظوری نداشت.

روحي خانم چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

- بین سایه یه چیزی بهت می گم یادت بمونه...

سایه سوالی به مادرش نگاه کرد و روحی خانم بعد از بالا و پایین کردن حرفش گفت:

- سایه مامان پاشا تک پسره. هر چی تو و آلا و آیدین با من راحتین با هم جمع کن ضربدر تک فرزند بودن امیرپاشا کن... بین چه جوری میشه. خودتو آماده کن برای اینکه زیبا سر و کله اش تو زندگیتون پیدا بشه و پررنگ بشه... می فهمی چی می گم؟

سایه متفکر سر تکان داد:

- برای همین همه چیزو به مامانش میگه؟

روحی خانم سرتکان داد:

- الان تو مگه با من درد و دل نکردی...

سایه لبش را گزید:

- یعنی الان اونم...

روحی خانم سری تکان داد:

- خودت چی فکر می کنی؟

سایه لب هایش آویزان شد:

- من دوست ندارم...

- پس چرا به من گفتی؟ شاید اونم دوست نداشته باشه از خصوصی های زندگیتون بقیه خبردار بشن.

و مستقیم به سایه نگاه کرد. سایه ماند چه بگوید. شاید حق با مادرش بود. روحی خانم دستش را روی زانوی او زد و گفت:

- وقتی بد شوهرت رو جلوی من می گی ناخودآگاه توی دل من کینه می شه و رفتار من ممکنه درموردش عوض می شه.

- خوب اگر حرفامو به شما نزنم به کی بگم.

- اشتباه منو نکن سایه. مشکلات رو با شوهرت حل کن. درد و دل با خواهر و مادر مشکل تورو حل نمی کنه. دردت رو بیشتر می کنه. چون از دست ماها کاری برنمی آد. جز غصه خوردن. اگر حرفی هم بزنیم اسمش میشه دخالت. و در ادامه اش دلخوری پیش میاد و باقی مشکلات در ادامه اش میاد.

سایه سرتکان داد. روحی خانم دوباره به او لبخند زد و از جا بلند شد:

- اینم بخور سرد شد!

سایه چشمی گفت و دمنوشش را برداشت و مزه مزه کرد. روحی خانم از در بیرون رفت و در اتاق را بست. سایه مردد گوشی اش را برداشت و چند بار به صفحه آن نگاه کرد. باید زنگ می زد؟ او باید نیم من ماجرا می شد؟ اگر الان این کار را می کرد تا آخر مجبور بود از خودش و تفکراتش کوتاه بیاید؟

پایش را عصبی تکان داد. دلش بی قرار شده بود. دل و عقلش با هم در جنگ بودند. دوساعت شده بود که برگشته بود خانه و از طرف امیرپاشا عکس العملی ندیده بود. دیگر نمی توانست صبر کند. همین یک بار او پیش قدم می شد. شاید زیادی شورش کرده بود. الکی داد زده بود. مسئله مهمی نبود. این دعوای ذهنی آمدن پدرش و آیدین هم ادامه پیدا کرد. و وقتی روحی خانم برای شام صدایش زد و سایه به خودش گفت بعد از شام حتما زنگ می زنی.

ساعت نزدیک یازده بود و سایه توی تختش دراز کشیده بود. واقعا قلبش دیگر تحمل این حجم از غصه را نداشت. امیرپاشا جای همه نداشته هایش را پر کرده بود و حالا که از عصر خبری از او نداشت حس می کرد چیزی از وجودش گم شده است. لعنتی به به هم ریختگی هرمون ها فرستاد که اگر توی وضعیت عادی بود این همه حساس نمی شد و دلش نمی خواست مدام زیر گریه بزند. لبش را گزید و گوشی اش را برداشت و در یک تصمیم آنی شماره امیرپاشا را گرفت. سرش را زیر پتو کرد و خودش را جمع کرد. اشک از گوشه چشمش سر می خورد و خیزی متکا را زیر صورتش حس می کرد. تعداد بوق ها که زیاد می شد. اشک های سایه هم تندتر جاری می شدند.

- جواب نمی ده!

داشت ناامید می شد که صدای امیرپاشا توی گوشش پیچید:

- سایه!

و همین یک کلمه کافی بود که سایه به حق حق بیافتد.

قبل از اینکه امیرپاشا حرف دیگری بزند سایه تماس را قطع کرد و سرش را توی متکا فرو کرد و سعی کرد صدایش را خفه کند. امیرپاشا دیگر تماس نگرفت و این حال سایه را خراب کرد. حق حق کنان ناله کرد:

- بی معرفت!

و صورتش را بیشتر توی متکا فشرد. اشکش خشک شده بود و دیگر حال گریه کردن نداشت. حالا که امیرپاشا با او این برخورد را کرده بود عمرا اگر دیگر پیش قدم می شد. چشم هایش را به هم فشرد و سعی کرد بخوابد. صبح باید می رفت پیش نیلوفر و به کارهایش می رسید.

نفس پرآهی کشید و برای آخرین بار به گوشه اش نگاه کرد. حتی یک پیام هم نیامده بود.

- نامرد!

گوشه را با حرص روی میزش پرت کرد و دوباره دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت. از توی سالن هنوز صدای تلویزیون می آمد. و می شد به راحتی صدای گزارشگر فوتبال را شنید. نگاهش به سقف بود که در اتاق آرام باز شد. سایه مادرش را توی چارچوب دید. او را آرام صدا زد:

- سایه بیداری؟

سایه کمی جابه جا شد و سرش را به سمت مادرش چرخاند:

- بله مامان. چی شده؟

روحی خانم در اتاق را تا انتها باز کرد و رویش را به سمت سالن برگرداند و گفت:

- بیداره!

سایه آرام نشست و منتظر به در اتاق نگاه کرد. سایه مادرش کنار رفت و بعد سایه دیگری جلوی در قرار گرفت. لازم نبود چهره اش را ببیند. همین جوری هم می توانست بگوید امیرپاشا است. باورش نمی شد. امیرپاشا وارد شد و در را بست. اتاق در تاریکی فرو رفت. سایه همانجا روی تخت نشسته بود و نمی دانست باید به عکس العملی نشان بدهد. ساعت چند بود؟ امیرپاشا این وقت شب آمده بود اینجا؟

- همیشه چراغو روشن کنم؟

امیرپاشا این را پرسید و منتظر ماند. سایه موهایش را پشت گوشش زد و آرام جواب داد:

- روشن کن.

اینقدر قلبش تند می زد که نمی دانست چکار کند. تمام شرط شروط و حرف هایی که با خودش زده بود را فراموش کرد ولی وقتی چراغ روشن شد نگاهش را داد به جایی وسط قالیچه اتاقش. اینقدر به آنجا نگاه کرد تا تصویر پاهای امیرپاشا توی قاب نگاهش پیدا شد. سایه دست هایش را توی هم پیچید و باز هم سرش را بالا نگرفت.

ولی دید که امیرپاشا پالتویش را در آورد و روی صندلی میز او انداخت و کنارش روی تخت نشست. نگاهش را می دید که به نیم رخ او خیره شده بود.

- نگاه با چشمت چکار کردی؟

سایه نزدیک بود دوباره بغض کند. خیلی سعی کرد ولی در نهایت دوباره چشم هایش را لایه ای اشک فرا گرفت. امیرپاشا بدون حرف دیگری دست انداخت روی شانه او و او را به سینه اش چسباند. سایه انگار منتظر همین حرکت بود که دوباره اشکش راه افتاد. امیرپاشا بدون حرف او را به خودش فشرد. سایه آرام آرام فین فین می کرد.

- حالا چرا گریه می کنی؟

سایه سرش را بالا نگرفت. همانطور در همان حالت جواب داد:

- فکر کردم دیگه جوابمو نمی دی!

- برای چی؟ مگه چیزی شده بود.

سایه دستش را بالا آورد و روی سینه او گذاشت و گفت:

- من نمی خواستم اونجوری بشه!

امیرپاشا نفس عمیقی کشید و گفت:

- مهم نیست. بهتره فراموشش کنیم.

سایه بالاخره سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. امیرپاشا لبخند کمرنگی زد و گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر احساساتی باشی.

سایه با دست اشک هایش را پاک کرد، خوب در شرایط معمول اینجور نبود که اشکش در مشکش باشد، ولی هنوز اینقدر با امیرپاشا راحت نبود که بخواهد دلیل این رقت قلبش را توضیح دهد.

- چی شد اومدی؟

امیرپاشا چانه او را گرفت و نگاهش را توی چشم های او چرخاند و گفت:

- دلم تنگ شده بود برات، دنبال بهانه می گشتم.

سایه لب برچید:

- پس چرا زنگ نزدی؟

امیرپاشا مکثی کرد و گفت:

- خوب یه ذره دلخورم بودم.

و دوباره نگاهش را توی چشم های او چرخاند و گفت:

- ولی وقتی زنگ زدی...

سایه هم نگاهش را توی چشم های او چرخاند:

- ممنون که اومدی...وگرنه تا صبح دق می کردم.

امیرپاشا او را بوسید و گفت:

- امشب کلی خجالت کشیدم...هم از مامان و بابا هم جلوی بابای تو!

و سری تکان داد.

- این وقت شب اومدم اینجا چه فکری می کنن آخه.

سایه یک لحظه خنده اش گرفت:

- چه فکری می کنن!

امیرپاشا به چشم های سایه که حالا از ذوق برق می زدند نگاه کرد و گفت:

- بخند خانم، موقع خنده منم می شه.

سایه با خوشی خودش را به او فشرد و گفت:

- امشب می مونی؟

امیرپاشا چانه اش را روی سر او گذاشت و گفت:

- بمونم؟

سایه آرام جواب داد:

- بمون!

امیرپاشا به سایه که هنوز خواب بود نگاه کرد. نمی خواست بیدارش کند ولی باید می رفت شرکت. آرام دستی به موهای او که روی متکا ریخته بود کشید و پالتویش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. آیدین همزمان از اتاقش بیرون آمد و با دیدن امیرپاشا ابرویی بالا داد و گفت:

- صبح بخیر مهندس!

روحی خانم سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- بچه ها بیاین صبحانه بخورین.

آیدین با تعجب به سمت آشپزخانه برگشت و گفت:

- مامان قدیما از این کارا نمی کردی ها.

روحی خانم به آیدین چشم غره رفت و رسماً به او فهماند دهنش را ببندد. امیرپاشا کمی خجالت زده به سمت آشپزخانه رفت:

- لازم نبود زحمت بکشین!

- زحمتی نیست امیرجان. نمی شه که صبحانه نخورده بیرین.

آیدین به میز پر و پیمانی که روحی خانم آماده کرده بود نگاهی کرد و رو به امیرپاشا گفت:

- دستت درد نکنه امیر...قربونت هر شب بیا همین جا بمون...

روحی خانم فنجان چای را جلوی او گذاشت و روی شانه اش زد:

- ساکت باش. امیر باور می کنه هر روز گشنه می ری بیرون.

آیدین نگاهی به مادرش انداخت که داشت با چشم هایش برای او خط و نشان می کشید و بالاخره از موضعش کوتاه آمد. روحی خانم هر چه روی میز بود دم دست امیرپاشا گذاشت و گفت:

- سایه بیدار نشد؟

- نه. خوابه!

- می خواهی صدایش کنم داری می ری؟

- نه روحی خانم. لازم نیست. بذارین بخوابه دیشبم دیر خوابید.

سر آیدین که به سمتش چرخید. امیرپاشا فنجاناش را برداشت و چایش را هورت کشید. دهانش سوخت. از حرفی که زده بود دلش می خواست فنجان را توی صورت خودش خالی کند. خوب البته منظورش به چیزی که اینطور چشم های آیدین را گرد کرده بود، نبود. ولی هر توضیحی اوضاع را بدتر می کرد. نگاهش را از آیدین کند و ترجیح داد کلا تا آخر صبحانه خفقان بگیرد.

روحی خانم هم تنها در جواب او لبخند زد و از جا بلند شد و گفت:

- باشه پسرم هر جور راحتی.

و از آشپزخانه خارج شد. امیرپاشا چند لقمه دیگر خورد و چایش را نیم خورده رها کرد و بلند شد:

- من اول یه سر می رم خونه بعد میام.

آیدین سر تکان داد و امیرپاشا بعد از خداحافظی از روحی خانم رفت. آیدین همانطور که صبحانه می خورد عکس هایی که یلدا دیشب از تولد برادر کوچکش گذاشته بود نگاه می کرد. عکسی که کنار سیاوش روی دسته صندلی نشسته بود را بزرگ کرد و خوب یلدا را برانداز کرد. یک پیراهن لیمویی ساده تنش بود با شلوار لی. شال آبی رنگش را هم رها روی شانه اش انداخت بود و بافته موهای بلندش هم دیده می شد. در حال خندیدن بود و دهانش باز مانده بود. آیدین لبخندی یک وری به قیافه مضحک او زد. آن طرف عکس پسر جوانی نشسته بود که نگاهش به یلدا بود.

آن قسمت عکس را هم بزرگ کرد و به پسرک نگاه کرد. گوشه لبش را جوید:

- از این نگاهش خوشم نمیاد. بد بهش نگاه می کنه!

و نگاهش را روی کپشن زیر عکس گرداند:

- دوستان عکس یهویی از ملت نگیرین این ریختی می شن.

صدای روحی خانم باعث شد گوشه اش را رها کند:

- تو نمی خواهی بری؟

آیدین سرش را بلند کرد و به مادرش نگاه کرد:

- چیه دامادتون رفت منم دیگه نباید صبحانه بخورم؟
- آیدین می زنم تو سرت ها. چرا جلو این پسره آبرو ریزی می کنی آخه!
- آیدین از جا بلند شد و گفت:
- آخه زیاد برای ما از این کارا نمی کنین روحی جون.
- و از کنار مادرش با لبخند گذشت. روحی خانم با حرص گفت:
- خوب بابا دامادم دفعه اوله شب اینجا مونده نباید این کارو می کردم.
- آیدین سری تکان داد و گفت:
- چرا حق با شماست.
- و به سمت در چرخید و با دیدن زمین پر از برف گفت:
- اوه چقدر برف اومده!
- شال گردنت رو بردار خیلی سرده.
- نمی خواد.
- همان موقع در اتاق سایه باز شد و سایه خواب آلود از در بیرون آمد با دیدن آیدین جلوی در گفت:
- پاشا کو؟
- آیدین نج نچی کرد و گفت:
- زنم زنای قدیم. خوابیدی شوهرت گشنه و تشنه رفت.
- سایه دستی به صورتش کشید و گفت:
- اصلا نفهمیدم کی رفت.
- روحی خانم با شال گردن آیدین نزدیکش شد و گفت:
- مگه بچه ای که لج می کنی. سرما می خوری خوب!
- و شال را دور گردن آیدین انداخت و برگشت سمت سایه و گفت:
- نباید پا می شدی شوهرت رو راهی می کردی؟

سایه سرش را با چارچوب تکیه داد و گفت:

- من نفهمیدم کی بیدار شد اصلا.

آیدین خداحافظ آرامی گفت و از در بیرون رفت. روحی خانم او از پشت شیشه نگاه کرد که از کنار رد پاهای امیرپاشا گذشت و به سمت پارکینگ رفت. وقتی برگشت سایه دوباره رفته بود توی اتاقش. روحی خانم نگاهی توی اتاق انداخت و او را دید که دوباره رویش را کشید و خوابید.

- اینم از دختر ما! از غصه مرد شوهرش پا شده رفته اینم نفهمیده! بچه بار آوردم خیر سرم.

آخرین جرعه از چایش را هم سر کشید و با شنیدن صدای بوق از کوچه. گوشی اش را از روی میز برداشت و همانطور که به سمت در می رفت گفت:

- مامان معلوم نیست من عصری کی بیام.

- ظهر چی؟

سایه خودش را توی آینه جلوی در واریسی کرد و گفت:

- نه ظهرم نمی آم.

روحی خانم تا جلوی در آمد و جوری که پدرش نشنود گفت:

- شب میای خونه؟

سایه برگشت و به مادرش نگاه کرد. لبش را گزید و گفت:

- نمی دونم.

- فک کنم امیرپاشا اینجا معذبه. صبحم صبحونه درست و حسابی نخورد. آیدینم افتاده بود سرلج.

سایه سری تکان داد و گفت:

- باید بینم اوضاع چطور پیش می ره.

و پاکت حاوی عروسکش را برداشت و کفش هایش را پوشید و از در بیرون زد. در عقب را باز کرد و به راننده آدرس خانه بازی نیلوفر را داد و هم زمان شماره یلدا را هم آورد. مدت زیادی نبود که می شناختش ولی تنها کسی بود که درباره برنامه او این هم ذوق به خرج داده بود و می توانست بگوید اولین طرفدار واقعی اش را پیدا کرده است.

- سلام سایه جون!
- سلام یلدا خوبی؟
- ممنون. شما خوبین؟ باورم نمیشه به این زودی بهم زنگ زدین!
- سایه خنده آرامی کرد و گفت:
- راستش می خواستم ببینم امروز رو وقت داری؟
- برای چی؟
- راستش من یه اجرای خیلی خصوصی برای یکی از دوستان دارم...
- صدای ذوق زده یلدا باعث شد حرفش را قطع کند:
- با کپل خان؟
- آره. با کپل خان. فکر کردم شاید دوست داشته باشی توام باشی!
- وای خیلی دوست دارم. کی هست؟ کجاست بگین میام.
- خوب راستش بیشتر مهمونا بچه ها هستن البته ماماناشونم هستن... اشکالی نداره بیای؟
- نه خودم خیلی دوست دارم کپل خانو از نزدیک ببینم.
- سایه لبخند زد. او هم ذوق کرده بود.
- باشه پس من آدرسو برات می فرستم. برنامه از سه شروع میشه.
- باشه حتما میام. من تا دو اینجام. بعد از شرکت میام پیش شما.
- باشه پس منتظرتم.
- سایه با خداحافظی تماس را قطع کرد و شماره امیرپاشا را گرفت. چندبار بوق خورد تا بالاخره امیرپاشا جواب داد:
- الو سایه... الان نمی تونم صحبت کنم. بعد بهت زنگ می زنم.
- باشه باشه... من دارم می رم پیش نیلو زنگ زدی جواب ندادم شاید سر اجرا باشم.
- باشه. خداحافظ.

امیرپاشا گوشی را روی میز پرت کرد و دوباره به مرد رو به رویش نگاه کرد و درحالی که سعی می کرد جمله ای که از دستش در رفته بود را پیدا کند دستی به پیشانی اش کشید و ادامه داد:

- بله...جناب رازقی شما خودتون خوب می دونین که اوضاع ما چطوری به هم ریخته...
مرد دوباره وسط حرف او پرید گفت:

- مهندس این چه حرفیه آخه چقدر دیگه صبر کنم. والا شما خودت باشی تو این اوضاع بازار چقدر صبر می کنی پای یه نفر. دو ماه؟ چهار ماه؟ مرد حسابی الان هفت ماهه دارین منو سر می دوئین بابت چکاتون. آخه این رقمی نیست برای شما.
امیرپاشا سعی کرد صدایش را بالا نبرد:

- بله درسته رقمش خیلی بالا نیست...ولی شما الان درجریان اوضاع شرکت هستین...
ولی مرد هر لحظه لحنش توهین آمیزتر می شد و صدایش بالاتر می رفت:

- بابا مارو رنگ نکن مهندس. همین ماشین زیرپات رو بفروشی چهارتا چکت پاس شده....با پول مردم دارین خر سواری می کنین عین خیالتونم نیست...من از این در رفتم بیرون این چک و باقی چکارو می دم دست شرخر دیگه شما می دونین و شرخر.

- آقای رازقی...اون چک دویست تومنی بابت ضمانت دست شماست...خودتونم می دونین طلب ما به صدتومنم نمی رسه.

- آره طلبتون به صد تومنم نمی رسه چند وقته دارین امروز صبح می کنین...تا الان به اعتبار پدرت صبر کردم دیگه تمامه...

و به سمت در رفت. امیرپاشا نفس کلافه ای کشید و گفت:

- آقای رازقی...یه لحظه...

مرد جلوی در ایستاد و به سمت او برگشت:

- بله؟

- چک ضمانت و با چکای برگه ای بیارین...من یه چک بهتون می دم به مبلغ کل بدهیمون برای شنبه آینده...

- نه که چکاتون خیلی اعتبار داره.

- این یکی اگر پاس نشد بدین دست شرخر....

رازقی چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

- فردا اول وقت چکارو می آرم.

امیرپاشا سرتکان داد و رازقی با اخم در هم رفته اتاق را ترک کرد. با رفتنش آیدین وارد شد و در را بست و گفت:

- چی شد؟

امیرپاشا کلافه به میز تکیه داد و گفت:

- اون دوستت ماشین منو می خواست هنوزم می خواد؟

آیدین با تعجب به او نگاه کرد:

- می خواى بفروشى؟

امیرپاشا کلافه میز را دور زد و روی صندلی اش نشست و سرش را بین دست هایش گرفت:

- لاقل چهارتا چک خورده ریز رو میشه پاس کرده باهاش!

آیدین به سمت او رفت و گفت:

- نکن این کارو امیر... به مجرد اینکه ماشینو بفروشى مثل بمب صدا مى كنه.... تو كه مى دونى مردم عقلشون به چشمشونه.... تا وقتى كه اين ماشين رو زيرپات بينن ميگن داره.... فقط كافيه بفروشيش ديگه تمامه....

امیرپاشا با انگشت چشم هایش را فشرد و گفت:

- چكار كنم؟ دارى تا شنبه هشتاد ميليون قرض اين شالارتان رو بديم دهندش رو ببينديم؟

آیدین نفسی گرفت و عقب نشست و گفت:

- هشتاد كه نه ولى سى تومن دارم... از حساب شخصيم....

امیرپاشا مستقیم به او نگاه کرد:

- اين يکى رو با حساب شخصيمون پاس كرديم بقيه چى؟ دو هفته ديگه چك كاشانى مى رسه... اونو با چى بديم....

- تا دو هفته ديگه خيلى راهه هنوز.

صدای سورنا از پشت سرشان آمد:

- منم می تونم یه خورده کمک کنم.
- امیرپاشا اخمی کرد و گفت:
- لازم نکرده تو بچه ات تا چند وقت دیگه به دنیا می آد. خرج و برج زیاد داری.
- سورنا به سمت او آمد و گفت:
- اندازه خرج خانمم و بچه دارم.
- این بار آیدین بود که به او تشر رفت:
- سورنا نه! لازم نیست...جورش می کنیم.
- امیرپاشا دستی به صورتش کشید و گفت:
- باید به بابا زنگ بزنم.
- آیدین سری تکان داد و گفت:
- من از فردا می افتم دنبال مشتری برای زمینا بالاخره یکی پیدا میشه. یه خورده قیمت رو می آریم پایین جورش می کنیم.
- فعلا تا شنبه چک این یارو رو بدیم بره.
- سورنا دستی به گردنش کشید و گفت:
- اون مشتری برا پروژه چی شد؟
- امیرپاشا یله شد روی پشتی صندلی و نفسی گرفت و گفت:
- کشید عقب....با وام مشکلی نداشت نمی تونست اون مبلغ نقدی که ما می خوایم بده...
- مکالمه شان را صدای در قطع کرد. هر سه به سمت در برگشتند. یلدا در را هول داد و سرش را لای در کرد و گفت:
- ببخشید مهندس من باید برم جایی می تونم یه خورده زودتر برم؟
- آیدین نگاهی به ساعت کرد. هنوز بیست دقیقه ای از وقت باقی مانده بود ولی آیدین گفت:
- بله می تونید برید!

یلدا لبخندی به او زد و تشکر کرد و با سر از امیرپاشا و سورنا خداحافظی کرد و دوباره پشت در پنهان شد. آیدین راه افتاد سمت در و گفت:

- نهار چی می خورین بگیرم؟

امیرپاشا بی حوصله گفت:

- هر چی گرفتی!

و سورنا هم آرام گفت:

- من می رم خونه!

و آیدین از در بیرون رفت. یلدا گوشی به دست داشت از اتاقش خارج می شد. آیدین صدای او را شنید که گفت:

- نه سیا دوستمه... مطمئنه... نه خودم میرم. نمی خواد بیای دنبالم... اون دیگه چرا؟ نه نمی خواد... نهارم می خورم... عه سیا... بچه نیستم که!

و با دیدن آیدین که به او زل زده بود تند گفت:

- فعلا خداحافظ!

و دستی به چتری هایش کشید و رو به آیدین گفت:

- با اجازه!

و به سمت در قدم تند کرد که آیدین گفت:

- جایی می ری؟

یلدا تند ایستاد و به سمت او چرخید. نمی دانست چرا همه مردهای زندگی او دلشان می خواست درباره همه جزئیات زندگی او بدانند. البته که آیدین جر مردهای زندگی اش نبود. ولی به طرز عجیبی این حس را به او القا می کرد. دوست نداشت جوابش را بدهد تازه از شر سوال و جواب های سیاوش راحت شده بود. برای همین انگار نشنیده باشد او چه گفته نگاهش کرد و گفت:

- بله؟

آیدین آرام آرام به سمت او رفت و با هر قدمی که برمی داشت قلب یلدا تند تر می زد وقتی درست مقابل او رسید مستقیم به چشم های او که کمی ترسیده به نظر می رسید، نگاه کرد و گفت:

- پرسیدم جایی می ری؟ البته غیر از خونه؟

یلدا خودش هم نمی دانست چرا این همه نگاه آیدین او را هول می کند. نمی خواست جواب بدهد. یعنی به خودش گفته بود حتما به او می گوید «به تو چه!» ولی در نهایت نتوانست:

- بله. با دوستم می رم بیرون.

و بعد از دست خودش لجش گرفت. آیدین هومی کرد و گفت:

- دوستت؟

یلدا سرتکان داد و بعد هم به ساعتش نگاه کرد. چرا آیدین می پرسید؟ خوب به او چه ربطی داشت. اصلا به سیاوش و سیامک و از همه مهمتر آیدین چه ربطی داشت که از او می پرسیدند کجای می رود. لبش را تر کرد و گفت:

- بله دوستم.

و چرخید که برود که آیدین دوباره صدایش زد:

- یلدا!!

پاهای یلدا متوقف شد و بعد حس کرد قلبش درست عین یک توپ تنیس بازیگوش تالایی از توی قفسه سینه اش پایین افتاد و دوباره بالا پرید و به جایی نزدیک گلویش خورده و بعد کمانه کرد و توی کمرش ضربه ای زد و بعد هم محکم توی جناق سینه اش خورد و انگار که توی یک دور باطل گیر کرده باشد به جلو و عقب مشغول ضربه زدن شد. چطور ترکیب صدای آیدین و اسم یلدا می توانست قلب او را به این موجود دیونه تبدیل کند؟ چه فرایندی در ترکیب این دو اتفاق می افتاد که این تاثیر را روی او می گذاشت؟ آیدین خودش خبر داشت و مخصوصا این کار را می کرد؟ دسته کیفش را فشرد و سعی کرد برنگردد. قلبش که این همه تند کار می کرد مغزش هم دیوانه می شد و هر چه خون بود از تمام اندام های دیگر جمع می کرد و به صورتش انتقال می داد. می دانست رنگ صورتش الان عین لبو شده بود و اصلا دلش نمی خواست آیدین او را با این چهره مضحک ببیند.

برای همین قدم تند کرد و به سمت در رفت. که آیدین از پشت سرش گفت:

- می خوام نهار بگیرم تو رو هم تا به جایی می رسونم.

یلدا با استیصال جلوی آسانسور ایستاد. سایه آیدین روی در آسانسور افتاد و بعد دستش از کنار شانه او رد شد و دکمه آن را فشرد:

- نگفتی کجا می ری؟

یلدا وارد شد و به دیواره تکیه داد و سرش را پایین انداخت. آستین پالتویش را گرفت و تا روی انگشت هایش کشید و رها کرد و نگاهش را از کف آسانسور بلند نکرد و در همان حال گفت:

- باید بگم؟

آیدین یک وری به دیواره آسانسور تکیه داده بود و به نیم رخ سرخ شده او نگاه می کرد و خیلی دلش می خواست دست دراز کند و انگشتش را توی لپ او فرو کند. جواب یلدا چیزی نبود که انتظارش را داشته باشد ولی خوب او هم بیدی نبود که با این بادهای بلرزد:

- معلومه!

با این جواب که با پرویی تمام به زبان آورده بود یلدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. عینکش سر خورده بود و آمده بود نوک دماغش. آیدین حالا راحت می توانست چشم های خوشکل او را ببیند. بدون واسطه. ولی یلدا اولین کاری که کرد سر دادن عینکش رو به بالا بود و بعد با تعجب پرسید:

- چرا؟

آیدین با همان ژست و خیلی حق به جانب گفت:

- چرا نداره مسئولیت شما با ماست... باید بدونم کجا می رین و با کی می رین... این دومی از همه مهم تره!

در آسانسور باز شد و این فرصتی شد برای یلدا که فوری از در خارج شود:

- فکر نکنم بعد از شرکت شما دیگه مسئولیتی داشته باشین!

و قدم تند کرد و به سمت خروجی رفت که آیدین گفت:

- ماشین تو پارکینگه!

یلدا بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- من با شما نمی آم.

و قدم بعدی را به سمت در برداشت. آیدین لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- چموش بازی در میاره برای من! جقله بچه!

و پشت سر او از در شرکت خارج شد.

- من که دارم می رم چرا با تاکسی

ولی بوق ماشین و کسی که یلدا را صدا کرد باعث شد جمله اش نیمه تمام بماند. ماشین کنار خیابان ایستاده بود و شیشه سمت کمک پایین بود. پسری پشت فرمان بود که نه کامیار بود و نه سیاوش به توان دو. ولی داشت یلدا را صدا می زد.

یلدا فقط زیر لب گفت:

- خداحافظ مهندس!

و به سمت ماشین قدم تند کرد و در جلو را باز کرد و با لبخند به پسری که پشت فرمان بود سلام کرد و بعد هم عینکش را برداشت. او هم شیشه را بالا داد و بالاخره راه افتاد. آیدین با نگاهی طوفانی ماشین را تعقیب کرد و گفت:

- این دیگه کدوم خری بود. دوستش همین بود؟ چرا عینکش رو برداشت اصلا؟ چرا تو شرکت برش نمی داره؟

و گوشه لبش را جوید و دست به کمر و حیران به ماشین که هر لحظه دورتر می شد نگاه کرد:

- این دختره کیه دیگه... شاهزاده ای چیزیه که این همه آدم دور رو برش و نمی دارن بهش نزدیک شی؟ بابا بی خیال دیگه! اه!

و لگدی توی هوا پراند و به سمت شرکت برگشت:

- به من چه که برم نهار بگیرم. زنگ بزنه پیک بیاره.

و وارد آسانسور شد و با حرص دکمه طبقه هفت را فشرد.

یلدا همانطور که ماشین دور می شد از توی آینه آیدین را دید که لگدی توی هوا پراند و وارد شرکت شد. با خودش گفت:

- مگه این نمی خواست بره نهار بگیره!

- خوب چه خبرا؟

با صدای مازیار برگشت و به او نگاه کرد:

- سلامتی!

- چند ماه دیگه باید اینجا بمونی؟

- تقریبا یه ماه دیگه مونده ولی خوب باید کارمو تحویل بدم.

مازیار هومی کرد و گفت:

- بعدش برنامه ات چیه؟

یلدا نگاهش را داد بیرون و گفت:

- درباره بعدش بعدا فکر می کنم.

مازیار به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

- به من چی؟ فکر می کنی؟

یلدا لپش را از تو گاز گرفت. تصویر آیدین انگار هنوز توی آینه بغل بود. یلدا خودش هم نفهمید که چرا گفت:

- نه!

صدای متعجب مازیار هم باعث نشد رویش را برگرداند:

- یلدا!!

یلدا حرصی برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- میشه بس کنی مازیار. نمی دونم دیگه چطوری بهت بگم...

مازیار چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- سیاوش زنگ زد اصرار کرد پیام دنبالت وگرنه نمی اومدم... فکر کردم...

یلدا پرید وسط حرفش و گفت:

- چون سیاوش نمی دونه تو درباره من چه فکرای داری بدونه عمرا اجازه نمی ده از ده کیلومتری من رد شی!

مازیار اخم کرد و گفت:

- باید خنگ باشه که نفهمیده باشه!

یلدا حرصی به او توپید:

- مازیار درست صحبت کن!

مازیار ساکت شد و با اخم به رانندگی اش ادامه داد. شاید هم راست می گفت و سیاوش می دانست که مازیار به او چه حسی دارد و به این وصلت راضی بود. ولی یلدا هر چه ته دلش را بررسی می کرد هیچ اثری از علاقه به مازیار نبود. حتی یک حس معمولی برادرانه خشک و خالی. هیچ حسی.

- می ری خونه؟
- بله ممنون می شم.
- بعدش؟
- بعدش رو خودم می رم.
- سیاوش گفت...
- جواب سیاوشم با خودم. خواهش می کنم مازیار...
- مازیار یک لحظه سکوت کرد و بعد آرام گفت:
- باشه!
- ممنون!
- و تا رسیدن به جلوی در خانه هیچ حرفی رد و بدل نشد. وقتی پیاده شد مثل همیشه لبخند زد و تشکر کرد و گفت:
- سلام به عمه برسون!
- مازیار سرتکان داد و گفت:
- حتما خودت با سیاوش صحبت کن. من حوصله نق زنداناشو ندارم.
- یلدا همانطور که در را می بست جواب داد:
- باشه.
- و کلیدش را بیرون کشید و در را باز کرد و وارد شد. وقتی در خانه را بست بالاخره مازیار رفت و یلدا نفس راحتی کشید. شماره سیاوش را گرفت و به سمت ساختمان قدم تند کرد. از کنار آبنمای بزرگ گذشت و جاده شنی را به سمت ساختمان طی کرد. طول کشید تا سیاوش جواب داد:
- سلام یلدا کجایی؟
- سلام چرا زنگ زدی با مازیار؟ مگه نگفتم به اون نگو!
- برای اینکه نمی خواستم با تاکسی بری خونه!
- یلدا با حرص شالش را از سرش کشید و کفش هایش را کنار جاکفشی رها کرد و گفت:

- سیاوش بسه دیگه خسته ام کردین. عین بچه ها هی دورمو گرفتین اینجا نرو با این نرو. با اون نرو. اینجا خطرناکه..این جلفه اون دزده این هیزه...خسته شدم. همش حس می کنم توی این خونه زندانی ام...

صدایش ناخواسته بالاتر می رفت. گلبانو با صدای بلند یلدا لنگان لنگان از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن او که گوشی به دست وسط سالن ایستاده است گفت:

- چی شده مادر؟

ولی یلدا بی توجه به او با همان لحن تند به سیاوش می توپید:

- از بس شما همه کارامو کردین شدم یه آدم بی دست و پا. هیچ کاری ازم برنمی اد. یه نیم رو نمی تونم بپزم. یه روز یکی از شماها نباشین از گشنگی می میرم....خسته شدم کاری نکنین از این خونه بذارم برم...

صدای عصبی سیاوش حرفش را قطع کرد:

- یلدا مواظب حرفات باش.

یلدا که چانه اش شروع به لرزیدن کرده بود داد زد:

- نمی خوام. نمی خوام مواظب باشم. دست از سرم بردارین. هیچ دوستی ندارم. با هیچ کس جرات ندارم رفت و آمد کنم....از بس شماها گیر می دین همه فراری می شن...
- یلدا...

ولی یلدا اجازه نداد سیاوش حرفش را ادامه بدهد. گوشی را با حرص خاموش کرد و رو به گلبانو با گریه گفت:

- خسته شدم گلبانو از این زندگی...

گلبانو به سمت او رفت و او را در آغوش گرفت. مخلوطی از بوی غذا و گلاب وارد بینی یلدا شد و باعث شد چشم هایش را ببندد:

- آروم باش مادر. هر بار این حرفارو می زنی بازم مجبور میشی به حرفاشون گوش بدی.

یلدا خودش را از دایه مهربانش جدا کرد و گفت:

- نه این بار دیگه فرق داره. دیگه خسته شدم از این همه بی دست و پا بودن از اینکه همه مثل یه خنگ به خاصیت بهم نگاه کنن.

گلبانو دستی به موهای او کشید و گفت:

- باشه مادرم... باشه عزیزم بیا بریم نهارت و بدم... بشینیم با هم حرف بزیم ببینیم چکار میشه کرد.

یلدا اشکش را گرفت و گفت:

- با دوستم قرار دارم. می خوام برم پیشش.

گلبنو چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- آقا سیاوش می دونه!

یلدا خم شد و شالش را برداشت و گفت:

- آره.

مهم نبود که سیاوش گفته بود اجازه ندارد برود. مهم این بود که می دانست و او هم می رفت. نهارش را تند خورد و قبل از اینکه مردهای خانه برسند تاکسی خبر کرد و بدون توجه به اخطارها و اصرارهای گلبنو از خانه بیرون زد. خودش هم نمی دانست از کی و چطور این جسارت را پیدا کرده بود. ولی انگار چیزی ته دلش می گفت دیگر وقتش است از پيله ای که خانواده اش برایش تنیده اند خودش را رها کند. او هم دلش می خواست مثل همیشه دختران هم سن و سالش با دوستانش بیرون برود. شیطنت کند و بدون ترس از سیاوش قرارهای یواشکی بگذارد.

صدای آیدین که اسمش را صدا می زد دوباره توی ذهنش اکو شد و قلبش را به تپش انداخت. اگر ترس از سیاوش و اخلاق خانواده اش نبود شاید می توانست به این مهندس خوش قیافه خودی نشان بدهد. شاید بیشتر اسمش را این همه قشنگ صدا می کرد.

**

نیلوفر اینقدر ذوق زده بود که هر چند دقیقه همه چیز را که واریسی می کرد دوباره برمیگشت و به سایه نگاه می کرد و می گفت:

- وای باورم نمی شه اومدی.

و با چشم های براق به عروسک او نگاه می کرد. سایه هم هر بار لبخند می زد و گفت:

- نیلوفر بس کن خل شدم از دستت.

ولی نیلوفر اینقدر از خاص شدن اجرای برنامه اش ذوق داشت که دوباره همین کار را تکرار می کرد.

چیزی به زمان اجرای نمایش نمانده بود که یلدا هم با چند شاخه گل از راه رسید. سایه او را به نیلوفر معرفی کرد و نیلوفر هم با لبخند از او استقبال کرد. یلدا خجالت زده روی صندلی قرمز رنگی نشست که کمی سایش از صندلی های کوچکی که برای بچه ها گذاشته شده بود، بزرگ تر بود. به مادرانی که کنار بچه هایشان نشسته بودند لبخند زد و با ذوق به صحنه ی مقابل چشم دوخت. یلدا نگاهش را روی بنری که در انتهای سالن نسبت شده بود گرداند. رویش درشت نوشته بود:

- تاریکی ترس نداره....جشن حمله به تاریکی...

یلدا لبخند زد. او هم یادش می آمد که چقدر از تاریکی می ترسید و هنوز هم گاهی که تنها بود تحمل تاریکی برایش سخت بود. دست هایش را توی هم فشرد و خجالت زده با خودش فکر کرد:

- اگر این جوجه ها بفهمن منم مثل اینا از تاریکی می ترسم چی!

پرده های سالن یکی یکی انداخته شد. پنجره ها را با پرده های تیره پوشانده بودند که فضا تاریک شود. چراغ ها یکی یکی خاموش شد و بلافاصله صدای چندتا از بچه ها که آرام مادرانشان را صدا می زدند به گوش رسید. صحنه روشن شد و سر و کله کپل خان پیدا شد. یکی از بچه ها با ذوق خندید و بلند گفت:

- مامان کپل خانه!

یلدا خنده اش گرفت و به دخترک حدود چهار پنج ساله ای که این حرف را زده بود نگاه کرد. اگر از سنش خجالت نمی کشید او هم همینقدر ذوق زده می شد. با چشم هایی وق زده به عروسک دوست داشتنی خنگش نگاه کرد. موضوع نمایش هم درباره تاریکی بود. اشیایی که توی تاریکی چیزهای ترسناکی به نظر می آمدند و با روشن شدن فضا معلوم میشد که بخشی از وسایل اتاق بوده اند.

نمایش اولش جوری شروع شد که چند تا از بچه ها بلند شده بودند و به مادرانشان چسبیده بودند ولی هم کم کم صدای خنده بچه ها بلند شد و در نهایت نمایش با یک شعر شاد و دست زدن ریتمیک بچه ها تمام شد. وسط نمایش یلدا از کپل خان عکس گرفت و توی پیجش گذاشت و با کلی شکلک قلب و بوس از حضور در نمایش کپل خان نوشت و ذوق زده عکس را ارسال کرد.

سایه عروسک را توی کاورش پنهان کرد و از پشت صحنه بیرون آمد بعد از نمایش یک خانم مشاور به حالت قصه گویی برای بچه ها از تاریکی می گفت و از آنها سوال می کرد. سایه یلدا را پیدا کرد و کنارش نشست:

- چطور بود؟

یلدا دستی به چتری هایش زد و گفت:

- خیلی عالی بود. خیلی خوشحالم که به منم گفتی پیام.

سایه خنده سرخوشی کرد و گفت:

- راستش تو اولین طرفدار جدی منی. تا حالا به طرفدار واقعی نداشتم.

یلدا سری تکان داد و گفت:

- کپل خان حقش بیشتر از ایناست باید شناخته بشه به همه.

سایه لبش چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

- بذار به حقیقتی رو بهت بگم..

یلدا پخی زیر خنده زد. چون سایه عین کپل خان این جمله را ادا کرده بود. سایه به خنده او نگاه کرد و گفت:

- جون خودم به حقیقتی که فقط پاشا می دونه و بابا... الانم می خوام به تو بگم.

یلدا کنجکاو به او نگاه کرد. سایه سرش را به یلدا نزدیک کرد و گفت:

- از طرف صدا و سیمای کرمان ازم دعوت شده به برنامه عمومی داشته باشم با کپل خان.

یلدا دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:

- جدی؟ کی؟ کجا؟

سایه که از ذوق زدگی یلدا بیشتر ذوق کرده بود گفت:

- احتمالاً توی بهمن ماه. هنوز دقیقاً زمان و مکانش مشخص نشده. اعلام عمومی می کنن.

یلدا دست هایش را باز کرد و گفت:

- می توئم بلغت کنم.

سایه خندید و سرتکان داد. یلدا با ذوق او را بغل کرد و گفت:

- خیلی خوشحالم. منم دوست دارم ببینم برنامه ات رو.

- حتما خبرت می کنم.

نیلوفر با سینی حاوی کیک های فنجانی و شیرکاکائو به آنها نزدیک شد:

- ببخشید پذیرایی رو مخصوص بچه ها در نظر گرفتیم.

سایه شیرکاکائو را برداشت و گفت:

- من که خیلی دوست دارم.

یلدا درحالی که دو دستی و به آرامی لیوان را از توی سینی برمی داشت گفت:

- راستش منم!

سایه کمی از شیرکاکائویش را مزه مزه کرد و با تعجب به یلدا که تازه لیوان را از توی سینی برداشته بود نگاه کرد و گفت:

- ماده منفجره اس!

یلدا می ترسید نگاهش را از لیوان بگیرد. با خجالت گفت:

- نمی دونم ولی تمام مایعاتی که قراره بریزن می رسن دست من و من نمی دونم چرا. و باور کن از ماده منفجره دردناک تره این اتفاق.

و لیوان را به دهانش نزدیک کرد و جرعه ای از آن سر کشید و لبخند زد. سایه با تفریح به او نگاه کرد که با احتیاط کامل شیرکاکائویش را مزه مزه می کرد و هر بار شالش را چک می کرد که چیزی رویش نریخته باشد. سایه سری تکان داد و شیرش را تا انتها سرکشید و لیوان کاغذی را توی دستش چرخاند و گفت:

- برنامه ات بعد از اینجا چیه؟

یلدا که بعد از برداشتن لیوان هنوز نگاهش را از آن نگرفته بود بالاخره با نصفه شده محتویات لیوان به خودش اجازه داد نگاهش را به سایه بدهد:

- برنامه ای نداشتم.

سایه هومی کرد و گفت:

- نظرت چیه بریم بیرون یه دوری با هم بزنیم!

یلدا چند لحظه به او نگاه کرد و بعد گفت:

- دور بزنیم؟

سایه سرتکان داد.

- مثلاً کجا؟

- بریم به جا به چیز جامد بخوریم. برای جلوگیری از منفجر شدن تو!

یلدا چند لحظه بر و بر او را نگاه کرد و بعد زیر خنده زد که شیرکاکائوی توی لیوان لمبر زد و نزدیک بود روی مانتویش بریزد که سایه به سرعت آن را از دست او گرفت.

- دیگه بسه نمی خواد بخوری.

یلدا وسط خنده سرتکان داد و گفت:

- آره چون دیگه نمی تونیم بریم بیرون و من باید برگردم خونه!

بعد از این مکالمه از جا بلند شدند و با اینکه هنوز جشنشان تمام نشده بود از او خداحافظی کردند و تاکسی خبر کردند و بیرون زدند. یلدا چند بار با نگرانی گوشی اش را نگاه کرد که سایه با احتیاط پرسید:

- باید به کسی خبر بدی؟

یلدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و لبش را گزید و گفت:

- گوشیمو خاموش کردم.

سایه چشم هایش را گرد کرد و گفت:

- چرا؟

یلدا خجالت زده گوشی اش را توی دست فشرد و گفت:

- سیاوش اجازه نداد پیام بیرون تنهایی. اصلاً نمی دارن من تنهایی جایی برم. ولی من به حرفش گوش نکردم. آخه خیلی دوست داشتم پیام کپل خان رو از نزدیک ببینم.

سایه یک لحظه ترسید. سیاوشی که او دیده بود هر کاری از دستش برمی آمد. ولی از طرفی هم اگر واقعا اینقدر او را محدود می کردند حق داشت.

- امم... بعداً برات دردرس نشه.

یلدا دوباره گوشی اش را فشرد:

- تهش فرقی نداره. یه خورده داد و بی داد می کنه و بعدم آروم میشه ولی من الان کار خودمو کردم.

و لبخند پر اضطرابی زد. سایه دستی روی پای او زد و گفت:

- اگر اینجوری فکر می کنی پس بی خیال شو و بزنی بریم.

یلدا اضطرابش را پس زد و گوشی اش را توی کیفش پرت کرد و گفت:

- بریم.

با هم رفتند یک کافی شاپ دنج و سایه از رشته اش برای او گفت. از هنرستان و یلدا از فوت مادرش و سخت گیری های خانواده اش. بعد هم به سفارش سایه و تائید یلدا یک چیز جامد خوردند و بالاخره وقتی یک ساعتی از تاریکی گذاشت رضایت دادند کافی شاپ را ترک کنند.

- بذار زنگ می زنم پاشا بیاد تورو هم برسونه. داداشت منو ببینه شاید چیزی نگه!

- نه راضی به زحمت شما نیستم.

سایه همانطور که دنبال شماره پاشا می گشت گفت:

- دیگه از الان به بعد تعارف و رسمی بودن نداریم ها!

و شماره پاشا را گرفت:

- الو پاشا جان!

- سلام سایه خوبی؟

- ممنون کجایی؟ می تونی بیای دنبال من؟

- من الان نمی تونم با بابا رفتیم جایی. کجایی مگه؟

- بیرون با یکی از دوستانم.

- می تونی خودت با تاکسی بری؟ من الان نمی رسم.

- آره مشکلی نیست. فقط پاشا میشه پیام خونه شما!

یک لحظه مکث شد و بعد پاشا جواب داد:

- من شاید دیر پیام... ولی بیا...

سایه لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- نه پس ولش کن.. خودت نباشی من نمی ام.

- اگر کارم زودتمام شد می ام دنبالت خوبه؟

- باشه. مواظب خودت باش. خداحافظ.
- تماس را قطع کرد و رو به یلدا گفت:
- پاشا کار داشت نمی تونست بیاد.
- عیب نداره با تاکسی می رم.
- و نگاهی به آسمان انداخت و آرام گفت:
- هیچ وقت تا این موقع تنهایی بیرون نبودم.
- و نگران به سایه نگاه کرد. سایه که متوجه اضطراب او شده بود گفت:
- می خوای باهات بیام؟
- یلدا خجالت زده گفت:
- نه دیگه خیلی زحمتت میشه!
- سایه دستی تکان داد و گفت:
- گفتم تعارف نکن! بیا بریم یه دریست می گیرم با هم می ریم دم خونه شما بعد من می رم خونه!
- یلدا لبخندی زد و گفت:
- بریم.
- کنار خیابان منتظر تاکسی بودند که آیدین به سایه زنگ زد. سایه با تعجب گوشی اش را جواب داد:
- بله؟
- شما دوتا کجاییں؟
- چی؟
- تو اون دختره خنگ کجاییں؟ آدرس بده بیام دنبالتون!
- چی شده؟
- آیدین عصبی جواب داد:

- چی شده؟ هیچی تا ده دقیقه دیگه یلدا پیدا نشه کل کشور آماده باش می دن. بهش بگو گوشیشو روشن کنه یه خبر به این داداش روانیش بده! آدرستون رو بده زودباش!

سایه با بهت به یلدا نگاه کرد و آدرس داد.

یلدا که چهره بهت زده سایه را دید نگران پرسید:

- کی بود؟

سایه گوششی را توی کیفش برگرداند و گفت:

- بیا بریم توی این مغازه تا آیدین بیاد. اینجا خیلی سرده.

و دست او را گرفت و کشید. یلدا همانطور که همراه سایه می رفت با اضطراب پرسید:

- مهندس میاد دنبالمون؟ چیزی شده؟

سایه ایستاد و به او نگاه کرد و چند لحظه فکر کرد و گفت:

- خوب راستش نگران نشی!

چهره یلدا به آنی سفید شد:

- بابام...

سایه برای اینکه او را از اشتباه در بیارود تند گفت:

- نه نه... فقط داداشت خیلی نگران شده...

حال یلدا برای لحظه ای بهتر شد ولی دوباره رنگش پرید:

- از کجا فهمیده من با توام؟

سایه در شیشه ای فروشگاه لوازم ورزشی را فشار داد و وارد شد و با ورودشان گرمای مطبوعی به صورتش خورد:

- نمی دونم. آیدین فقط گفت میاد دنبالمون.

یلدا هم همراهش وارد شد و سایه همانطور که به کتانی هایی که روی دیوار ثابت شده بودند نگاه می کرد گفت:

- به نظرم بهتره یه تماس با داداشت بگیری.

یلدا به نیم رخ او که با دقت کتانی ها را واریسی می کرد، نگاهی انداخت و گفت:

- فک کنم سرم حسابی داد و بی داد کنه!
- سایه با انگشت یک کتانی مشکی صورتی نایک را نشان داد و همزمان گفت:
- البته حقم داره.... نظرت در مورد اون کفشه چیه؟
- یلدا که داشت گوشی اش را از کیفش بیرون می کشید سرش را بالا گرفت و به محلی که سایه اشاره کرده بود نگاه کرد و گفت:
- به نظر من اصلا حق نداره.... خوبه... ولی زیادی مکشیه من دوست ندارم...
- سایه هومی کرد و نگاهش را روی بقیه گرداند:
- اگر واقعا نایک باشن قیمتاشون خوبه... حالا یه زنگ بزن بهش بالاخره نگران شده!
- یلدا شماره سیاوش را گرفت و گفت:
- فکر نکنم اصل باشن... لازمه براش.
- و با دست به یک اسکچرز خاکستری سبز اشاره کرد و گفت:
- این کاملا معلومه اصل نیست...
- صدای سیاوش باعث شد بقیه جمله اش را رها کند:
- کجایی یلدا؟
- یلدا با اینکه از صدای عصبی سیاوش یک لحظه ترسید ولی خودش را نباخت و گفت:
- گفتم که با دوستم می رم بیرون...
- صدای داد سیاوش اینقدر بلند بود که یلدا حس کرد گوشش کر شد:
- کی بهت اجازه داد... بی خود کردی سر خود و تنها پا شدی رفتی... کدوم دوست... از کجا یهو پیداش شد این دوستی که هیچ کدوم از ما نمی شناسیمش.
- یلدا بغضش گرفته بود. سیاوش به او اجازه حرف زدن نمی داد و برای اولین بار یلدا به خودش جسارت داد و تماس را روی سیاوش قطع کرد و تند برایش نوشت:
- وقتی اومدم خونه صحبت می کنیم.
- و دوباره گوشی اش را خاموش کرد. سایه که صدای داد سیاوش را از آن فاصله هم شنیده بود گوشه لبش را جوید و گفت:

- گاوت زایید.

یلدا گوشی را توی کیفش انداخت و همانطور که بینی اش را بالا می کشید گفت:

- آره. دو قلو!

سایه بی اراده پخی زیر خنده زد و یلدا هم با خنده ای مخلوط با اضطراب به او نگاه کرد. سایه با دست یکی از اسکیچرز های روی دیوار را نشان داد و گفت:

- می خوام اینو امتحان کنم.

یلدا سری تکان داد و گفت:

- قشنگه ولی اصل نیست.

سایه پسرک فروشنده را صدا زد و سایز کفشش را گفت و پسر هم برای او کفش را آورد. سایه کفش را پا زد و گفت:

- وای خیلی راحت! انگار پاتو کردی توی یه کپه ابر سفید.

یلدا کنجکاو لنگه دیگر کفش را برداشت و پا کرد و با تعجب گفت:

- آره خیلی راحت! بعیده از کفشای فیک که این همه راحت باشم!

- لنگه اشو بده!

یلدا کفش را به سایه برگرداند و رو به پسرک که داشت با زبان بازی از کیفیت کفش تعریف می کرد گفت:

- رنگ فیروزه ایش رو هم برای من میارین؟

پسر سری تکان داد و رفت و با همان مدل کفش برگشت. یلدا کفش ها را پوشید و نگاهی به پاهایش انداخت و گفت:

- یه شال دارم دقیق رنگ همینا!

سایه هم که خم شده بود و به اسکیچرز های صورتی خاکستری اش نگاه می کرد گفت:

- من چی باهاشون ست کنم؟

- کیف خاکستری اگر داشته باشی خوبه!

سایه سری تکان داد و گفت:

- یکی دارم ولی خاکستریش این رنگی نیست.

- سایه!

صدای بهت زده آیدین باعث شد هر دو سرشان را بالا بگیرند و نگاهشان را از کفش هایشان بگیرند. آیدین با قدم هایی تند به سمت آنها آمد و با اخم هایی در همه رفته گفت:

- یه ملت رو علاف کردین بعد راحت اومدین دارین ول می چرخین و کفش امتحان می کنین؟

سایه نگاهی به آیدین و بعد هم به یلدا انداخت و گفت:

- خوب منتظر بودیم بیای دیگه! سردم بود اومدیم اینجا گفتیم بی کار نباشیم...

آیدین برگشت و به یلدا نگاه کرد که هنوز دنباله های مانتویش توی دستش بود. که برای دید بهتر نسبت به کفش ها نگاهشان داشته بود. همانطور که آیدین دوست داشت عینک زده بود و چتری هایش ریخته بود روی پیشانی اش. مانتو گشاد جلو باز پشمی با یه یقه اسکی تنگ قرمز تنش بود که بدنش را قشنگ قاب گرفته بود. آیدین از بنا گوش سفیدش که از شال پشمی اش بیرون زده بود شروع کرد و به کفش های خاکستری فیروزه ای نگاهش را ختم کرد. اینجوی هم که مثل جوجه های زیرباران مانده به او زل زده بود مگر می توانست داد و قال کند. ولی خوب نمی شد که ابهتش را به رخ این دو موجود دردرساز نکشاند:

- خیلی خب راه بیافتین بریم.

پسر نگاهی به آیدین و بعد هم سایه و یلدا انداخت و گفت:

- پسند شد!

آیدین با حرص گفت:

- خیر!

ولی سایه و یلدا هم زمان با او گفتند:

- بله!

آیدین برگشت و به آن دو نفر نگاه کرد:

- جدی که نمی گین!

سایه که داشت کفش هاش خودش را می پوشید گفت:

- وا مگه شوخی دارم. کفشش خیلی خوب و راحت! جون میده برای پیاده روی های طولانی.
- یلدا هم جعبه را به دست پسر داد و گفت:
- قیمتشم خیلی خوبه! با اینکه اصل نیست.
- و با سایه که داشت می گفت «یلدا اینو ده بار گفتی» راه افتاد سمت فروشنده که کفش ها را حساب کند. آیدین دستی به صورتش کشید و گفت:
- خودش کم بود یکی خل تر از خودشم پیدا کرد.
- و به سمت فروشنده رفت و کارتش را بیرون کشید و روی میز به سمت او هول داد و گفت:
- آقا این دوتا کفش چقدر میشه! فقط یه خورده سریعتر ما عجله داریم!
- یلدا که داشت کیف پولش را بیرون می کشید با هول رو به او گفت:
- نه مهندس خودم حساب می کنم.
- آیدین به او چشم غره رفت:
- لازم نکرده!
- و رو به سایه گفت:
- برین تو ماشین تا من بیام.
- و جعبه های کفشی که توی پاکت قراره گرفته بود برداشت و تقریباً توی بغل آنها چپاند..
- سایه پاکت ها را گرفت و رو به یلدا گفت:
- بیا بریم!
- و کنار گوشش گفت:
- اینم کم از داداش خودت نداره. یعنی فقط برای من سواله کی قراره از این روانی خوشش میاد!
- و دست او را کشید. یلدا مقاومت کرد:
- بذار...سایه...عه مهندس نه....

فروشنده کارت را گرفته بود و در حال وارد کردن قیمت بود. آیدین کناره پالتویش را عقب زد و دستش را توی جیبش کرد و رو به او گفت:

- یلدا برو تو ماشین...چقدر گیر می دی...

سایه ابرویی بالا داد و سری تکان داد و دست یلدا را که هنوز مصر بود خودش پول را بدهد کشید و با خودش برد. هنوز کنار ماشین نرسیده بودند که آیدین هم رسید و از دور ریموت را زد و درها را باز کرد و درحالی که با گام هایی بلند از کنارشان رد شد و از جوب پرید غر زد:

- سوار شین!

یلدا دست سایه را کشید و گفت:

- شماره کارتت رو بده پول رو می ریزم به کارتت تو بده به مهندس!

سایه در جلو رو باز کرد و گفت:

- منو با این روانی در ننداز.

و به در عقب اشاره کرد:

- ببخشید که جلو می شینم.

و پاکت حاوی کپل خان را هم به سمت او گرفت:

- اینم بذارش عقب.

یلدا با احتیاط عروسک را روی صندلی گذاشت و خودش هم نشست و در را آرام بست. اگر یک نفر از اعضای خانواده اش می فهمید که آیدین پول کفش هایش را حساب کرده است پوست از سرش کنده می شد. به مجرد اینکه آیدین راه افتاد یلدا کمی خودش را جلو کشید و گفت:

- مهندس ن...

ولی آیدین وسط حرف او پرید و گفت:

- آدرست رو بده!

بقیه حرف یلدا توی گلویش ماند. آیدین با اخم او را از آینه نگاه کرد و گفت:

- شما که می دونی یه داداش...

و با اخم کردن یلدا حرفش را عوض کرد و اینجوری ادامه داد:

- ...غیرتی داری چرا بی خبر از خونه می ری بیرون...

یلدا عقب نشست. همین یکی را کم داشت. آبرویش کم جلوی آیدین رفته بود حالا این بازی مسخره هم اضافه می شد:

- بی خبر نرفتم.

و رویش را به سمت پنجره چرخاند و گفت:

- داداشم زیادی حساسه!

سایه چرخید و گفت:

- حالا آدرس رو بده زودتر ببریمت تا نگران نشدن!

یلدا نگاهش را از پنجره گرفت و از توی آینه به آیدین دوخت و آدرس را گفت و بعد دوباره رویش را برگرداند به سمت پنجره. سایه دوباره چرخید و گفت:

- می خوام من همراهت پیام با داداشت صحبت کنم؟

یلدا خجالت زده لبش را گزید. چقدر مسخره بود این اتفاق. واقعا با این سن و سال هنوز باید یک نفر می آمد و واسطه می شد تا خانواده اش دعوايش نکنند.

- نه فکر نمی کنم فرقی هم بکنه!

آیدین نصف حواسش به رانندگی بود و نصفش به یلدایی که بغ کرده عقب نشسته بود. لبی تر کرد و گفت:

- هر بار با دوستان می ری بیرون همین وضعه؟

یلدا دوباره لبش را گاز گرفت. لازم بود حقیقت را بگوید؟ اینکه اصلا دوست صمیمی ندارد که بخواهد با او بیرون برود. اینکه اینقدر خانواده اش برایش بکن نکن کرده اند که دوست هایش یکی یکی فراری شده اند. اگر می گفت که بیشتر خودش را کوچک می کرد:

- نه!

آیدین که از ظهر آن پسرک روی اعصابش به اندازه کافی کار کرده بود نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- مثلا با اون آقای که امروز رفتین... مشکلی ندارن؟

و نگاهش را مستقیم دوخت توی آینه! یلدا داشت با تعجب به او نگاه کرد:

- آقا؟

و انگار که تازه یادش آمده باشد. دستی به چتری هایش کشید و گفت:

- مازیار پسر عمه امه!

آیدین هیچ قانع نشد. پسر عمه مگر با بقیه پسرها فرق داشت؟ نه تازه بدتر هم بود چون زیادی توی دست و پا بود. اینقدر که سیاوش با آن اخلاق گندش اجازه می داد یلدا سوار ماشینش شود. تازه عینکش را بردارد و به او لبخند هم بزند. خوب باید از این پسرعمه بیشتر از سیاوش می ترسید.

سایه بود که پرید وسط افکار آیدین:

- چطوری فهمیدی یلدا با منه!

آیدین به آینه نگاه کرد. یلدا هم منتظر بود:

- از اینستا.

سایه با تعجب گفت:

- اینستا؟

- آره یلدا یه عکس از عروسک تو گذاشته بود فهمیدم با توعه!

سایه برگشت و به یلدا نگاه کرد و هول زده گفت:

- عکس کپل خانو گذاشتی تو اینستات؟

یلدا با اضطراب پرسید:

- آره چرا؟ نباید می داشتم؟

سایه کامل به سمت او چرخید:

- وای زود پاکش کن. من اجازه ندارم اجرا داشته باشم باهاش. قرار داد دارم با یه تهیه کننده دیگه!

یلدا هول زده گوشی اش را درآورد و گفت:

- وای ببخشید من نمی دونستم...

آیدین به تقلای آن دو نفر نگاه کرد و گفت:

- چه خبرتونه بابا پیجش خصوصیه کلا مگه چندتا فالوئر داری!

یلدا اصلا انگار صدای آیدین را نشنید چون با همان صدای پر از عذرخواهی گفت:

- وای اگر اتفاقی بیافته؟ اگر دیگه نخوان باهات کار کنن؟ اگر قراردادشون رو فسخ کنن!

سایه با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

- نه حالا زود پاک کنی چیزی نمیشی گفتی خصوصیه پیجت؟

یلدا سرش را تکان داد و گفت:

- وای دیتام وصل نمیشه!

و بغ کرده به سایه نگاه کرد. و دوباره تلاش کرد. سایه لبش را جوید و گفت:

- حالا چند تا فالوئر داری؟

یلدا ذوق زده گفت:

- وصل شد.

و با سریع ترین حالت ممکن عکس را پاک کرد و نفس راحتی کشید. آیدین با لبخندی یک وری به آن دوتا نگاه می کرد:

- نه خدایی منو گرفتی؟ بابا این همش سی و دوتا فالوئر داره با احتساب من و خانم رسولی و داداشاش.

یلدا انگشتش را بند قاب گوشی اش کرد و مشغول تراشیدن یک چیز خیالی شد و گفت:

- خوب پیج خصوصی یعنی همین دیگه!

سایه که خنده اش گرفته بود صاف نشست و سینه ای صاف کرد و گفت:

- بله خوب...تعداد مهم نیست...

آیدین سری برای خل بازی آن ها تکان داد و گفت:

- خدایا گیر کی افتادیم؟

یلدا اخم کرد و گفت:

- خوب اتفاقه یه بار می افته. این چیزا شوخی نداره. مگه نه سایه جون!

سایه هم جدی سرتکان داد و گفت:

- خدایی اینو راست میگه. همین الانم همه منتظرن یه بامبول دربیارن برای بقیه مشکل درست کنن.
- یلدا در تائید حرف سایه سرتکان داد و آیدین نتوانست پوزخندش را جمع کند. بگذار دلشان خوش باشد که درگیر یک مسئله مهم و حیاتی هستند.
- حالا تو فهمیدی یلدا با منه. داداشش از کجا فهمید.
- آیدین سری به تاسف تکون داد و گفت:
- داداش ایشون تقریبا به هر کسی بهش ربط داشته زنگ زده. منم تو لیست بودم. زنگ زده از مهندس شماره بابا رو گرفته از بابا شماره منو. واقعا پشت کارش عالیه.
- سایه پوزخندی زد و گفت:
- خدا بده از این داداشا!
- و رویش را برگرداند. آیدین برگشت و به نیم رخ او که بی حرف به بیرون خیره شده بود نگاه کرد و گفت:
- عه دوست داشتی صبح تا شب رو مخت باشم نتونی تکون بخوری تو پوستت...حالا اگر از این داداشای خر غیرتی بودم که گیر می دادم میشدم امل و جاهل...حالا که کاری به کارت نداشتم بازم شاکی هستی...واقعا فازت چیه؟
- سایه برگشت و با همان تمسخر توی صدایش گفت:
- آها حد وسط نداره نه؟ یا باید جوری رفتار کنی انگار من نیستم یا زندونیم کنی تو خونه!؟
- توقع داشتی برات چکار کنم که نکردم؟
- سایه آهی کشید و با لحن دلخوری آرام زمزمه کرد:
- نصف کارایی که برای آلا کردی!
- و دوباره ساکت شد و رویش را به سمت پنجره برگرداند. یلدا نگاه نگرانی به آن دو نفر انداخت و وقتی دید آیدین دارد خیابانشان را رد می کند با تردید گفت:
- ببخشید همین خیابونه!
- آیدین سری تکان داد و داخل خیابان پیچید. سایه با دیدن خانه های توی کوچه ابرویی بالا انداخت و با دقت مشغول واریسی خانه ها شد. یلدا دروازه بزرگی را نشان داد و گفت:

- همون دره اس که روش نرده داره!

آیدین ماشین را نگه داشت و سعی کرد فکش را جمع کند. حالا بیا و درستش کن. آب دهانش را فرو داد و با خودش گفت:

- این خونه اشونه؟

صدای یلدا باعث شد چشم های گرد شده اش را جمع کند.

- خیلی ممنون!

سایه به چهره بهت زده آیدین نگاه کرد و سعی کرد نخندد:

- خواهش می کنم.

یلدا در را با تردید باز کرد و گفت:

- ببخشید مهندس باعث زحمت شمام شدم.

آیدین سینه ای صاف کرد و گفت:

- نه نه... خواهش می کنم....

همان موقع در کوچکی که توی دروازه بزرگ قرار داشت باز شد و سیاوش با اخم از آن بیرون آمد. یلدا نفسی گرفت و گفت:

- شما بفرمایید. لازم نیست بمونید.

آیدین برگشت و به سیاوش نگاه کرد و او هم نفس عمیقی کشید. حیران مانده بود که باید چکار کند. بعید نبود تلافی دیر آمدن یلدا را هم سر او در بیاورد و یک مشتش دیگر مهمانش کند. سایه بود که بدون توجه به حرف یلدا از ماشین پیاده شد.

- نه کجا بریم. بذار پیام با داداشت حرف بزیم خیالش راحت بشه!

و قبل از اینکه آیدین بتواند دست او را بگیرد و از رفتن منصرفش کند پیاده شده بود. یلدا نگاهش را دوخت به سیاوش و سرتکان داد. سایه هم با اعتماد به نفس ماشین را دور زد و به سمت سیاوش رفت. وقتی یلدا را ندید برگشت و به او نگاه کرد که آرام آرام به آن سمت می آمد.

آیدین هم بالاخره مجبور شد پیاده شود. سیاوش به او نگاه پراخمی انداخت ولی آیدین در را به هم زد و با قدم هایی محکم به سمت او رفت و قبل از سایه خودش را به او رساند و دستش را دراز کرد:

- سلام جناب حقیقی!

سیاوش با مکث با او دست داد. سایه کنار آیدین ایستاد و یلدا هم کنار او جا گرفت. سایه لبخندی به او زد و گفت:

- سلام سیاوش خان خوبین؟ ببخشید دیر شد. اینم یلدا جان صحیح و سالم تحویل شما. سیاوش به سایه نگاهی انداخت و بعد نگاهش را گرداند روی یلدا که به زمین خیره شده بود:

- ممنون خانم زحمتتون شد!

- نه خواهش می کنم چه زحمتی. به ما که خیلی خوش گذشت. ممنون که اجازه دادین یلدا با من بیاد بیرون. آخه یلدا گفته بود که شما اجازه نمی دیدن با هر کسی بیرون بره. ممنون که به من اعتماد کردین.

اخم سیاوش کم کم باز می شد و جایش را شرمندگی می گرفت. آیدین مانده بود این یک وجب موجود این زبان دراز را از کجا آورده است. و وقتی دید اوضاع دارد به خوبی پیش می رود ساکت ایستاد تا سایه با آن زبان چرب و نرمش اوضاع را سرو سامان بدهد.

سیاوش دستی به گردنش کشید و گفت:

- خواهش می کنم...بالاخره...بالاخره...یه فرقی بین شما و بقیه هست...

خودش هم می دانست دارد چرت می گوید. فقط یادش بود سایه را توی شرکتی که یلدا کار می کرد دیده بود. ولی دیگر یادش نمی آمد که نسبتش با این ژینگولویی که قیافه مودبانه به خودش گرفته بود و موذی بودن از سر و رویش می بارید، چیست.

سایه همچنان لبخندش را حفظ کرد و گفت:

- البته یلدا گفت که باید زودتر بره خونه ولی چون من فردا دارم برمیکردم تهران و مدتی همو نمی دیدیم...دیگه ارزش خواستم بیشتر بمونه!

یلدا هم بر و بر سایه را نگاه می کرد. واقعا چطور می توانست این همه چرت و پرت را بدون فکر قبلی سر هم کند و به این داداش غول تشنش تحویل بدهد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

سیاوش که هر لحظه خجالتش بیشتر می شد ناگهان به خودش آمد و گفت:

- ببخشید سرما جلوی در نگهتون داشتم، بفرمایید داخل...من اینقدر نگران یلدا بودم که یادم رفت تعارف کنم...

آیدین که واقعا داشت کهیر می زد که داخل خانه را ببیند بدش نمی آمد ولی سایه با همان لبخند سیاوش خر کنش گفت:

- نه ممنون دیگه خیلی دیره منم نامزد من منتظره... داداش قول داده منم برسونه... مزاحم شما نمی شیم دیگه!

یلدا کم مانده بود دستش را بالا بیاورد و زیر فکش بگیرد. چون هر آن ممکن بود از این نمایشی که سایه راه انداخته بود فکش ول شود و دهانش مثل غار باز. چند بار پلک زد و سعی کرد از آن حالت لال مطلق دریابد:

- سایه جون اندازه یه چایی هم وقت ندارین؟

سایه دست او را گرفت و خم شد و گونه اش را بوسید و گفت:

- نه عزیزم گفتم که پاشا منتظره خودت دیدی که چند بار زنگ زد.

سیاوش با این حرف کمی دست پاچه شد و گفت:

- واقعا ببخشید که بخاطر یلدا تو زحمت افتادین.

- نه خواهش می کنم کاری نکردم. یلدا هم مثل خواهر خودم. با اجازه دیگه مزاحمتون نمی شیم. سردم هست بفرمایین داخل. به پدر هم سلام مخصوص بروسونین.

آیدین هم بهتر دید با سایه همراهی کند دستش را به سمت سیاوش دراز کرد و گفت:

- با اجازه شما. امری بود من در خدمتم. شماره منم که دارین!

اگر این را نمی گفت می ترکید. مردک دوره افتاده بود و شماره او را پیدا کرده بود. انگار که او یلدا را دزدیده به او زنگ زده و طلبکارش شده بود.

سیاوش دوباره دست او را فشرد و این بار بدون اخم تشکر کرد:

- ممنون مهندس ولی لازم نبود این همه زحمت بکشین زنگ می زدی خودم می اومدم دنبال یلدا خواهرتونم دیرش نمی شد.

آیدین لبخندی مصلحتی زد و او هم دنباله بازی سایه را گرفت و گفت:

- راستش من می خواستم زنگ بزنم ولی یلدا خانم نداشتن گفتن من برسونمشون. فک کنم از برخورد شما یه خوره نگران بودن... و خوب سایه هم می خواست خودش بیاد توضیح بده!

و دوباره لبخند زد. سیاوش که هنوز دست آیدین توی دستش بود کمی محکمتر دست او را فشرد و قبل از اینکه آیدین فریاد بکشد دست او را رها کرد. آیدین خیلی سعی کرد انگشت های دستش را ماساژ ندهد. واقعا این روانی با او مشکل داشت.

- که این طور!

سیاوش با این حرف برگشت و به یلدا نگاه کرد که حالا جرات کرده بود و به او نگاه می کرد.

- بله!

سایه بازوی آیدین را گرفت و گفت:

- با اجازه شما!

سیاوش هم برای او محترمانه سر تکان داد و بالاخره سایه همراه آیدین به سمت ماشین رفتند و سوار شدند و آیدین با یک بوق حرکت کرد و دور شد. یلدا با نگاهش ماشین آنها را دنبال کرد و بعد هم بدون حرف راه افتاد سمت در خانه. بینی اش از سرما یخ کرده بود و سرخ شده بود. پاکت کفش هایش را دست به دست کرد و از کنار آب نما گذشت. صدای قدم های سیاوش را بعد از بسته شدن در شنید و آه کشید هر لحظه منتظر او بود که منفجر شود. ولی سیاوش بدون حرف از کنار او رد شد و مستقیم وارد ساختمان شد. یلدا هم متعجب پشت سرش رفت:

- خوب مثل اینکه مراسم به صلابه کشی داخل برگزار میشه. با حضور آقایان حقیقی!

سلانه سلانه به سمت ساختمان رفت. از قصد طولش می داد. با اینکه می دانست با این کارش سیاوش جری تر می شود ولی به طرز عجیبی برایش مهم نبود. البته به داد و بی داد سیاوش عادت داشت و خوب از طرفی رگ خواب او را هم بلد بود.

در را که پشت سرش بست با پنج جفت چشم منتظر رو به رو شد. کفش هایش را با روفرشی هایش عوض کرد و آرام سلام کرد:

- سلام!

گلبانو نگاهی به مردها انداخت و از بین آنها رد شد و با شلوغ بازی گفت:

- سلام گل دخترم. خوش اومدی مادر. خسته نباشی خوش گذشت؟

یلدا لبخند به او زد و گفت:

- ممنون.

گلبنو پاکت کفش ها را از دست او گرفت نگاهی به محتویاتش انداخت و گفت:

- خرید کردی؟

که صدای بی حوصله سیاوش پرید بین مکالماتشان:

- گلبنو بذار بعدا قریون صدقه اش برو. وقت زیاده.

گلبنو لبخندی صلجویانه زد و گفت:

- من همیشه قریونش می رم.

آقای حقیقی برای جلوگیری از عصبانی تر شدن سیاوش رو به یلدا گفت:

- بیا بشین ببینم کجا بودی!

یلدا به گلبنو لبخندی زد و به سمت آنها رفت و روی مبل روبه روی پدرش نشست. سیاوش دست به سینه و با پاها به عرض شانه باز بالای مبل پدرش ایستاده بود. انگار که بادیگارد او باشد. سیامک روی مبل کناری پدرش نشست و کامیار روی کاناپه ولو شده بود و همزمان هم حواسش به گوشی اش بود و هم به آنها.

- خب؟

پدرش پرسیده بود و او هم نگاهش را بین آنها چرخاند و گفت:

- الان کامیار هفت روز هفته شیش روزش نصفه شب میاد خونه برایش اینجوری دادگاه تشکیل می دین؟

و با دست به ساعت اشاره کرد و گفت:

- الان تازه ساعت هفته!

کامیار با این حرف سیخ نشست و به او چشم غره رفت. ولی یلدا بدون توجه به او با دلخوری به حرفش ادامه داد:

- فکر می کردم خانواده روشنفکری دارم. بین دختر و پسرشون فرق نمی دارن ولی مثل اینکه اشتباه فکر کردم.

سیامک اولین نفر بود که به حرف آمد:

- یلدا چرا مباحث رو قاطی می کنی. تو تا حالا از این کارا نکرده بودی. حق بده که نگران بشیم.

یلدا عصبی گفت:

- چرا از این کارا نکرده بودم؟ چون شماها نداشتی بودین. همش مثل یه بچه بی دست و پا باهام برخورد کردین.

سیاوش مبل را دور زد و درست کنار او نشست. به سمتش چرخید و گفت:

- اینکه می گیم با هر کس و ناکس نگرد یعنی اینی که تو می گی؟

یلدا به پیشانی قرمز سیاوش نگاه کرد و یک لحظه نگران شد. معلوم بود ک سیاوش دارد خودش را کنترل می کند و این به او فشار آورده بود.

- تو چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی آخه! نگاه کن دوباره فشارت رفته بالا.

نگاه عصبی سیاوش رنگی از محبت گرفت:

- من خودمو اذیت نمی کنم... تو اگر به حرف من گوش بدی... من اذیت نمی شم...

یلدا آهی کشید و گفت:

- باشه...چشم...دیگه نمی رم... من نمی خوام شمارو اذیت کنم.

و سرش را پایین انداخت و گفت:

- اگر سایه زنگ زد این بار یه بهونه می آرم نمی رم...اینم مثل بقیه خودش کم کم خسته میشه می ره.

پدرش با ناراحتی به او نگاه کرد. یلدا بغض کرده مقابلشان نشست. واقعا هم هیچ وقت روی حرف آنها حرف نزده بود. سیامک که از همه کمتر سخت گیری می کرد رو به او گفت:

- ما که نگفتیم با دوستان نرو...

سایه همانطور که سرش پایین بود و با انگشت هایش ور می رفت گفت:

- مسقیم آره...ولی این رفتارتون چه معنی دیگه ای میده؟

سیاوش به پدرش و سیامک نگاه کرد و بعد رو به او کرد:

- حالا...این سایه خانم....به نظرم با بقیه فرق می کنه...

پدرش که به اخلاق سیاوش آشنا بود و می دانست چقدر در مواجهه با خانم ها خجالتی است و از آنها تا حد امکان دوری می کند با تعجب به او نگاه کرد:

- تو از کجا می شناسیش؟

سیاوش هول شد و گفت:

- من نمی شناسم...یعنی...

یلدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. لبخند ناخواسته ای زد.

- یعنی چی نمی شناسی؟

سیاوش سعی کرد توضیح بدهد که یلدا به کمکش آمد:

- بابا شمام دیدنش...توی شرکتی که من کار می کنم نامزد رئیسه...خواهر مهندس نجاتی هم هست.

سیامک فوری گفت:

- آره اون روز یادمه توی شرکت بود.

یلدا لبخندی زد و کمی ذوق زده گفت:

- تازه اگر بدونین کیه؟ خیلی معروفه!

کامیار این بار توجهش به او جلب شد. بلند شد و به سمت او آمد و روی دسته مبلش نشست و گفت:

- معروفه؟

یلدا سرتکان داد و گفت:

- عروسک گردان یکی از برنامه های تلویزیونه.

و رو به پدرش گفت:

- همون که من می بینمش.

کامیار بود که متفکر گفت:

- اسمش چی بود کپل خان؟

یلدا تند تند سرتکان داد. پدرش با تعجب گفت:

- عروسک گردانش کرمانیه؟ نامزد رئیس توعه؟

یلدا از جا بلند شد و گوشه‌اش را درآورد و عکسی که از اجرای امروز گرفته بود آورد و مقابل پدرش گرفت. کامیار دوباره بلند شد و این بار مبل را دور زد و پشت سر پدرش قرار گرفت و به اتفاق سیامک چهار نفری روی گوشه‌اش او خم شدند. یلدا توضیح داد:

- امروز به اجرای خصوصی داشت منم دعوت کرده بود.

کامیار با تعجب گفت:

- خدایی باهات دوسته؟

یلدا عکسی که با او توی شرکت گرفته بود آورد و گفت:

- ایناهاش. اینم خودش.

کامیار پراند:

- خوشکله!

که هر چهار نفر برگشتند و تند نگاهش کردند. یلدا گوشه‌اش را پایین گرفت و گفت:

- گفتم نامزد داره!

کامیار با تعجب گفت:

- چه ربطی داره!

سیاوش بود که با حرص گفت:

- ربطش اینه چشاتو درویش کن گوساله... ناموس مردمه.

کامیار پوفی کرد و گفت:

- یه عکسه‌ها چه شلوغش می‌کنین. من که نگفتم می‌خوام برم مخشو بزوم...

این بار آقای حقیقی بود که تقریباً داد زد:

- کامیار..

کامیار لب‌هایش را به هم فشرد و به سمت گوشه‌اش رفت و آن را حرصی برداشت و به سمت پله رفت و ولی وسط راه منصرف شد و برگشت و گفت:

- در ضمن حربه یلدا مظلوم نمایه... گولشو نخورین...

و پوزخندی به جمع زد و رفت. یلدا دلش می خواست بلند شود و دست بیاندازد یقه او را بگیرد و از پله پرتش کند پایین. قبل از اینکه همه متوجه خشمش شوند آرام بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. یک لیوان آب خنک از گلبانو که آنجا هم آرام قربان صدقه اش می رفت برای سیاوش گرفت و برد.

- بیا بخور... صورتت سرخ شده.

و کنار نشست. سیاوش لیوان را از دست او گرفت و یلدا به او لبخند زد:

- من نمی خوام مظلوم نمایی کنم... می خوام شما ناراحت نشین...همین...

سیاوش آب را سرکشید و با مکثی چند لحظه ای به او گفت:

- با سایه خانم هر وقت خواستی بری بیرون عیب نداره. فقط به یکی از ماها خبر بده.

پدرش هم لبخند زد و گفت:

- اگر سیاوش تأییدش می کنه منم حرفی ندارم.

یلدا خیلی خوشحال بود. دلش می خواست از این حالت بیرون بیاید ولی خب لازم بود که با همین فرمان جلو برود. برای همین بلند شد و به سمت پدرش رفت و تند صورتش را بوسید و گفت:

- مرسی بابا.

و مبل را دور زد و رو به آشپزخانه گفت:

- گلبانو جون میزو بچین.

و پاکت کفش هایش را از کنار پله برداشت و بالا دوید. باید حساب کامیار را می رسید. بدون در زدن وارد اتاق او شد و در را بست و به سمت او رفت. کامیار با پوزخند نگاهش کرد:

- ها کاسه کوزه هات به هم ریخت.

یلدا لگدی نثار پای او کرد و گفت:

- خیلی آدم فروشی...کم برات همین جوری امتیاز گرفتم...یادت رفته هر وقت کارت گیره منو می ندازی جلو...خائن....

کامیار با اخم پایش را ماساژ داد و گفت:

- می مردی په کلمه از من دفاع می کردی مگه حرف بدی زدم...خوب بابا خوشکله...بگم زشته...

- لازم نیست هر چی توی اون مغز فاسدت می گذره به زبون بیاری...

کامیار پاهایش را هم بالا کشید و به تاج تختش تکیه داد و گفت:

- من مثل بعضیا دو رو نیستم.

یلدا جعبه کفش را به سمتش پرت که روی شکمش افتاد و آخش را در آورد:

- من دو روام؟ باشه این بار که کارت گیر افتاد نیای سراغ من. در ضمن به سیاوشم می گم جمعه کجا بودی!

کامیار با اینکه یک لحظه نگران شد سعی کرد به روی خودش نیاورد. با تمام وجود خونسردی اش را حفظ کرد و گفت:

- بگو...من که رفتم کار خودمم کردم...حالا گفتنش چه فایده داره.

یلدا که تیرش به سنگ خورده بود با حرص پایش را زمین کوبید:

- کامی...خیلی نامردی...

یلدا دوباره بغض کرد و اشک توی چشم هایش جمع شد. کامیار نگاهی به او کرد و عصبی نچی کرد و گفت:

- جون من آبغوره نگیر...باز سیاوشو می ندازی به جون من...

یلدا همانطور بغض کرده نگاهش کرد و گفت:

- خوب به من چه باید جلو زبونتو می گرفتی...

- خیلی خب بی خیال... نه که اونا باور می کنن. اینقدر توی مظلوم نمایی استادی که منم نمی فهمم کی واقعیه کی داری فیلم میای...

و برای اینکه یلدا را از آن حال و هوا دریاورد جعبه کفش را باز کرد:

- اینا چیه خریدی!

یلدا نفسی گرفت و اشک جمع شده توی چشمش را با انگشت گرفت:

- کفشه دیگه!

کامیار کفش ها را از جعبه خارج کرد و نگاهی به آنها انداخت:

- خله اینا اصل نیست... بهت انداختن...

یلدا از یادآوری خریدش با سایه و همین جمله ای که خودش بارها به کار برده بود پخی زیر خنده زد. کامیار با تعجب نگاه کرد:

- برای چی می خندی!

یلدا کنارش روی تخت نشست و کفش ها را از دستش گرفت و پایش کرد::

- می دونم ولی خیلی راحتن قیمتشونم خیلی خوب بود.

کامیار کنجکاو قیمت را پرسید و وقتی یلدا جواب داد کامیار پوزخند زد:

- خلی دیگه. می رفتی اصلشو می خریدی اینا سر یه ماه از هم در میره.

یلدا شانه ای بالا انداخت:

- مهم نیست...

و به کفش ها و خاطره خریدشان لبخند زد و از جا بلند شد و به سمت در رفت:

- پاشو بیا شام.

و در اتاق را با لبخندی پیروزمندانه بست:

- کامیار خانم خودتم گول خوردی.

سایه پرده اتاقش را کنار زد و به حیاط نگاه کرد. دوباره بارش برف شروع شده بود. نگاهی به گوشی اش انداخت و ناامید صفحه اش را خاموش کرد. از امیرپاشا خبری نبود. حتی پیام هایی که برایش فرستاده بود نرسیده بود. گوشی خاموش بود و مدام جمله منحوس «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد» تکرار می شد. کلافه روی تخت نشست و به ساعت نگاه کرد. هر جا که بودند دیگر تا این ساعت باید برمی گشتند. چه برنامه و قرار کاری بود که ساعت دوازده شب هنوز برقرار بود.

با تردید از جا بلند شد و از اتاقش بیرون رفت. سالن تاریک بود ولی چراغ اتاق آیدین هنوز روشن بود. با همان قدم های مردد به سمت اتاق آیدین رفت و در زد.

- بله؟

در را باز کرد و وارد شد. آیدین روی تخت دراز کشیده بود و به صفحه گوشی اش نگاه می کرد:

- چیه؟

سایه به سمت او رفت و بالای سرش ایستاد:

- از پاشا خبر نداری؟

آیدین بدون اینکه نگاهش را از صفحه گوشی اش بگیرد جواب داد:

- نه!

سایه کلافه گفت:

- عصری زنگ زدم گفت جایی هستن بابت قرار کاری و این چیزا!

آیدین یک لحظه گوشی اش را پایین آورد و گفت:

- قرار کاری؟

سایه سرتکان داد. آیدین فکری کرد و گفت:

- یه نفر یه کسی رو به مهندس رسمتی معرفی کرده بود بابت پروژه شاید همون بوده!

- خوب مگه چقدر طول میکشه، دیگه نصفه شب شد.

آیدین نگاهی به او انداخت و گفت:

- خوب زنگ بزن بهش!

سایه نفسی گرفت و گفت:

- زدم خاموش بود. گفتم شاید تو بدونی کجاست.

بعد دنباله موهایش را گرفت و درحالی که با آنها ور می رفت گفت:

- میشه تو زنگ بزنی به مهندس رستمی!

آیدین با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- این وقت شب زنگ بزنی چی بگم؟

- خوب به بهونه سردرآوردن از قرار امروزشون.

آیدین صاف نشست و گفت:

- واقعا تو فکر کردی من همچین کاری می کنم.

سایه کمی عصبی گفت:

- خوب مگه نباید شما هم در جریان باشین! اصلا چرا اون دو نفر تنها رفتن. مگه پروژه مال همه نیست.

آیدین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- برای هر کاری که همیشه لشکر کشی کرد آی کیو...یکی دو نفر می رن شرایط رو می سنجن بعد جلسه می داریم با هم هماهنگ می کنیم دو نفر نماینده از طرف همه می رن...فهمیدی...باهوش..

سایه که نگرانی و بی خبری از امیرپاشا اعصابش را به هم ریخته بود با حرص گفت:

- حالا چی میشه این بار زنگ بزنی...

آیدین روی تخت دراز کشید و گفت:

- نمیشه...زشته...

سایه نفسی گرفت و چند لحظه با حرص او را نگاه کرد و گفت:

- بعد میگی چکار برات بکنم...

و چرخید و به سمت در اتاق رفت و گفت:

- خوش به حال یلدا با اون داداشاش...

آیدین با اخم به او که داشت در را می بست نگاه کرد و گفت:

- زندگی با سه تا دیو خوش بحالی داره؟ برادره رسماً قاطیه!

سایه برگشت و گفت:

- آره حالا که حواسش به خواهرشه به نظرت قاطیه..

- حرف بی خود زن اون چراغو خاموش کن.

- به من چه!

و قبل از اینکه آیدین جوابش را بدهد در را بست. آیدین از جا بلند شد و چراغ را خاموش کرد و دوباره دراز کشید. کلافه به صفحه گوشی اش نگاه کرد. یلدا هنوز جوابش را نداده بود.

- این جواب بده نیست.

و پوفی کرد و گوشی را روی میز انداخت.

نگاهش را به سیاهی سقف دوخت:

- نکنه داداشش بلایی سرش آورده باشه!

و نچی کرد و دوباره گوشی را برداشت. دو ساعت پیش برایش توی اینستا پیام فرستاده بود و حالش را پرسیده بود. ولی یلدا اصلا پیام را ندیده بود که بخواهد جواب بدهد.

- اون دیونه ای که من دیدم ازش هر کاری بر میاد.

و دوباره گوشی را روی میز گذاشت و این بار چشم هایش را بست.

سایه روی تختش دراز کشید و دوباره شماره امیرپاشا را گرفت. هنوز خاموش بود. برایش پیام دیگری فرستاد:

- هر وقت پیام منو دیدی زنگ بزنم. از نگرانی مردم.

و پیام را فرستاد که خوب باز هم تحویل نشد. با غصه به صفحه گوشی اش نگاه کرد.

- چقدر بی فکری تو پاشا!

و گوشی را زیر متکایش گذاشت و صورتش را توی آن فرو کرد و به خط نوری کمرنگی که از بین پرده روی دیوار اتاقش افتاده بود نگاه کرد و بعد چشم هایش را بست و سعی کرد بخوابد.

تا صبح ده بار بیدار شد و هر بار گوشی اش را چک کرد خبری از پاسخ امیرپاشا نبود. دلش نمی خواست به اتفاقات بد فکر کند. برای همین دوباره خودش را مجبور به خواب می کرد. برای همین صبح دیرتر از خواب بیدار شد و آیدین رفته بود. گوشی اش را برداشت و به آن نگاه کرد. خبری نبود.

دستی به چشم هایش کشید و به ساعت نگاه کرد. نزدیک ده بود. دست و صورتش را شست و به سمت گوشی رفت و شماره خانه مهندس رستمی را گرفت. می توانست به بهانه احوال پرسبی از زیبا خانم سراز کار امیرپاشا دریاورد. زیبا خانم سرحال جواب او را داد و همین نشان می داد که هیچ اتفاق بدی نیافتاده است. ناخودآگاه نفس آسوده ای کشید:

- سلام زیبا خانم.

- سلام عروس خوشکلم...خوبی؟ روحی خوبه؟ بابا اینا؟

- بله ممنون. شما و مهندس خوبین؟

- قربونت برم. دیروز نیامدی اینجا دلم تنگ شده برات.

سایه لبخند زد:

- ببخشید با یکی از دوستانم قرار داشتم...بعدم پاشا دیگه کار داشت...

- آره دیشب دیر وقت اومدن خونه ساعت یازده گذشته بود...

سایه انگشتش را جوید. یازده؟ زیبا خانم جواب داد:

- اینقدر خسته و عصبی بود که بدون شام خوابید...

سایه سعی کرد ساعت یازده را از ذهنش بیرون کند:

- چرا مگه چی شده بود؟

- نمی دونم والا مهندس که به من چیزی نمی گه هر بار می پرسم میگه خانم شما خودت رو درگیر کارای ما نکن...می دونم نمی خواد من نگران بشم.

سایه نفسی گرفت و گفت:

- حتما مربوط به پروژه بوده. این روزا خیلی ذهن همه درگیرشه!

- آره...حالا مسائل کاری آقایون رو ول کن. ظهر پاشو بیا اینجا...

- نه ممنون مزاحم نمیشم...

- عه مزاحمت چیه...پاشو بیا...اصلا می گم روحی اینام بیان دور هم باشیم.

- خیلی ممنون زیبا جون زحمتتون میشه!

- وای چه تعارف می کنی...مادرشوهر میگه بگو چشم...

سایه لبخند تلخی زد و گفت:

- چشم...

- آفرین حالام گوشه رو بده به مامانت من بهش بگم...

- باشه از من خداحافظ!

سایه روحی خانم را صدا زد و گوشه را دست او داد به اتاقش برگشت و لباس عوض کرد و از اتاق بیرون آمد. روحی خانم که مکالمه اش با زیبا تمام شده بود با دیدن او با تعجب گفت:

- کجا؟

سایه شال گردنش را جلوی آینه درست کرد و از توی آینه نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- یه سر می رم پیش مادر جون، از اون طرفم می رم خونه زیبا جون اینا...

- خیلی خب منم زنگ می زنم به بابا می گم ظهر بیاد اونجا سر صبحی مهندس رستمی بهش زنگ زد نمی دونم کجا رفتن!

سایه برگشت و به مادرش نگاه کرد:

- پاشا؟

- نه باباش!

سایه کلاهش را هم گذاشت و متفکر به سمت در رفت. بوت هایش را پوشید و درحالی که دستکش هایش را دستش می کرد گفت:

- من رفتم خدا حافظ!

- زنگ زدی تاکسی؟

سایه از بین در گفت:

- نه می خوام یه خورده قدم بزنم تو برفا!

و جواب مادرش را نشنید. قدم زنان از خانه بیرون رفت و نگاهی به کوچه سفید پوش انداخت. کنار دیواره ها هنوز پر از برف بود و رد ماشین های عبوری آسفالت را خط انداخته بود. سایه دست هایش را توی جیب پالتویش کرد. کلاهش را بیشتر روی پیشانی کشید و قدم زنان به سمت خیابان رفت.

- چرا پاشا به من زنگ نزده؟

و سعی کرد برای این کارش یک دلیل منطقی بیاورد. شب بلیت داشت و باید برمی گشت تهران، از این دو روز فقط یک شب و نصف روز را با امیرپاشا گذرانده بود:

- چی فکر می کردم چی شد!

ماشینی که داشت توی کوچه می پیچید باعث شد سایه توقف کند و دور بیاستد تا برف های پر از گل به لباسش نپاشد. زمانی که سرش را بالا آورد با دیدن کسی که توی ماشین نشسته بود یک لحظه شوکه شد. سایه لب زد:

- الناز!

و الناز که با مکث نگاهش را از او گرفت. سایه ناخواسته همانجا ایستاد. ماشین جلوی خانه ایستاد و الناز و همسرش پیاده شدند. سایه دید که الناز برگشت و سرکوبه را نگاه کرد. این بار سایه بود که نگاهش را گرفت و به سمت خیابان قدم تند کرد. حال عجیبی داشت. حجمی از خاطرات خوب و بد به آنی به ذهنش هجوم آوردند. باید امیرپاشا را می دید. گوشی اش را بیرون کشید و شماره او را گرفت. بالاخره زنگ خورد. سایه ناخواسته غمگین شد:

- یعنی پیاممو ندیده؟

و صدای امیرپاشا که به گوشش رسید:

- الو سلام!

سایه نفسی گرفت و گفت:

- سلام...پیامم رو ندیدی؟

- کدوم پیام؟

سایه لبش را گزید. مکثی کرد و از حرف زدن پشیمان شد:

- هیچی! من ظهر دارم می رم خونه شما...

- باشه پس می بینمت!

- پاشا...

- بله؟

- هیچی...خداحافظ!

تماس که قطع شد. امیرپاشا با تعجب به گوشی اش نگاه کرد. سه چهارتا پیام داشت. پیام ها را باز کرد. یکی تبلیغاتی بود و سه تای دیگر از سایه. لبش را جوید:

- لعنت به این پیامای تبلیغاتی.

و پیام های سایه را باز کرد:

- شب نمی آی اینجا...خوب دلم تنگ شده برات...

- من نگرانتم...تو گفתי قرار کاری چرا گوشیت خاموشه آخه...این چه جور قراریه تا این وقت شب.

- هر وقت پیام منو دیدی زنگ بزنم. از نگرانی مردم.

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- ناراحت شده؟

امیرپاشا چند لحظه به گوشه‌ی که دوباره برای خاموش شدن اخطار می داد نگاه کرد و گوشه‌ی را به شارژ زد. مشغول کلنجار رفتن با شارژر بود که آیدین در را باز کرد:

- محبی از پروژه یاس زنگ زد. سورنا رفت ببینه چه خبره!

امیرپاشا نچی کرد و گفت:

- برو ببین دیگه کسی شارژر نداره!

آیدین وارد اتاق شد و گفت:

- این چشه؟

- تا می زنم بهش می دارمش قطع میشه. مدام قطع و وصل میشه!

- به خانم رسولی بگو حتما خودش قلقلش دستشه!

امیرپاشا کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- یه بار یادم رفت این لعنتی رو بزnm به شارژر ببین چه داستانی شده!

- برو بابا چرا جو می دی...مگه چی شده؟

امیرپاشا به او نگاه کرد و گفت:

- دیشب رسیدم خونه اینقدر عصبی بودم اصلا چک نکردم گوشیمو...این لعنتی ام خاموش شده بود. سایه پیام داده ندیدم. صبحم با خیال راحت برداشتم اومدم.

آیدین لبش را جوید و گفت:

- آره دیشبم به من گیر داده بود به بهونه پروژه زنگ بزnm به بابات...

امیرپاشا با تعجب به او نگاه کرد:

- که چی بشه؟

آیدین سری تکان داد و گفت:

- ما رو باش که خواهرمون رو به کی دادیم...نگرانت بود مهندس...

امیرپاشا یک لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- فکر کنم ناراحت شد!

- نه بابا...تنهایی کشف کردی!

و درحالی که سرش را به طرفین تکان می داد از اتاق خارج شد. خانم رسولی توده ای از کاغذها را جلویش گذاشته بود و مشغول دسته بندی آنها بود. آیدین با انگشت به در اتاق زد و رو به او گفت:

- خانم رسولی این شارژت که سخته ایه!

خانم رسولی سرش را بالا گرفت و گفت:

- آره یه خورده اذیت می کنه. باید سیمش رو دولا کنین..

- بی زحمت خودتون برین درستش کنین تا امیرپاشا بیشتر از این بیشتر داغ نکرده.

خانم رسولی از پشت میز بلند شد و گفت:

- نه بابا فقط سیمش رو دولا کنین درست میشه.

و از اتاق بیرون رفت. آیدین که از صبح که آمده بود یلدا را تنها گیر نیاورده بود با رفتن خانم رسولی نگاهی به سالن انداخت و به سمت میز او رفت و با انگشت روی میز زد. یلدا با مکث نگاهش را از مانیتور گرفت و به او نگاه کرد:

- بله!

آیدین حق به جانب گفت:

- وقتی یکی بهت پیام میده باید جوابش رو بدی.

یلدا یک لحظه چشم هایش گرد شد:

- بله؟

- بله...دیشب پیام دادم چرا جواب ندادی؟

یلدا عینکش را روی بینی اش بالا سر داد و گفت:

- کی؟ کجا؟

آیدین با چشم به گوشی یلدا که روی میز کنار صفحه کلید بود اشاره کرد و گفت:

- دایرکت رو چک کن تا ببینی کی و کجا!

یلدا همانطور که نگاهش به آیدین بود گوشی اش را برداشت و مشغول بررسی حرف آیدین شد. با دیدن پیام آیدین لبی تر کرد و گفت:

- عه سیاوش یه خورده تند هست ولی منو هیچ وقت اذیت نمی کنه!

و دوباره به پیام آیدین نگاه کرد که پرسیده بود «مشکلی که پیش نیامده؟» و انگار یکی ته دلش را قلقلک داد. سرش را بالا گرفت و با تردید پرسید:

- نگران شدین؟

آیدین نگاهش را از روی میز گرفت و به او خیره خیره نگاه کرد. یلدا حس کرد چیزی از نگاه آیدین وارد چشم هایش می شود و بعد می ریزد توی رگ هایش و بعد تمام سلول هایش را به جنبش در می آورد. دیگر نتوانست اینقدر مستقیم به او نگاه کند و نگاهش را از صورت او گرفت و به گوشه مانیتور داد. آیدین کاملاً با برنامه سوال او را بی جواب گذاشت و دوباره با انگشت روی میز زد و وقتی نگاه یلدا دوباره به صورت او افتاد گفت:

- از این به بعد پیام دادم جواب بده! اوکی؟

و انگار که جای درخواست دستور داده باشد راهش را کشید و رفت. پشت به یلدا که از درخارج شد لبخند پهنی زد. گرچه با وجود سیاوش کارش سخت بود ولی دل این جوجه رنگی با نمک را خیلی راحت می شد به دست آورد.

[□, ۳۰.۰۵.۱۸ ۲۱:۴۸]

با باز شدن در سرش را بالا گرفت. زیبا خانم با یک لیوان نسکافه توی چارچوب ایستاده بود. در را بست و گفت:

- اینجا سرد نیست؟

و به بخاری برقی کوچکی که کنار پای سایه روی زمین روشن بود نگاه کرد و به شومنیه ای که نیمه کاره مانده بود:

- قرار بود شومنیه رو راه بندازه که.

سایه چرخ را خاموش کرد و به او لبخند زد:

- لابد وقت نکرده... سرش خیلی شلوغه... البته همین بخاری گرمش می کنه!

و با دست به سینی اشاره کرد:

- ممنون چرا زحمت کشیدین!

- گفتم سرده یه نسکافه داغ می چسبه!
- بعد نگاهی به اطراف اتاقک انداخت و گفت:
- خیلی قشنگ شده!
- و نگاهی را گرداند روی تکه گلی که روی چرخ مقابل سایه نیمه کاره مانده بود:
- چی داری درست می کنی؟
- ظرف ماست مادر جون شکسته. دارم یکی براش درست می کنم.
- ظرف ماست؟
- سایه سرتکان داد:
- آره یه چیزی شبیه کوزه دهن گشاد که درم داره. مادر جون ماستاشو می ریخت توش. امروز رفتم پیشش دیدم ظرفش شکسته بود. گفتم یکی براش درست کنم.
- زیبا خانم سینی را کنار چرخ گذاشت و گفت:
- بیا بخور تا یخ نکرده. ولی به نظرم اینجا سرده سرما می خوری.
- سایه بلند شد و زیر شیر کنار اتاقک دست هایش را شست و خشک کرد و لیوان را برداشت و با دو دست گرفت و گفت:
- زیاد کارم طول نمی کشه. بعد میام داخل!
- زیبا خانم سری تکان داد و گفت:
- مامان اینا کی میان؟
- نمی دونم. من صبح زدم بیرون رفتم خونه مادر جون. مامان گفت خودش میاد!
- بسیار خوب. من برم ببینم تو آشپزخونه اوضاع چطوره!
- ممنون!
- زیبا خانم از اتاقک خارج شد و سایه پشت میز نشست و مشغول چشیدن نسکافه اش شد. نگاهی به گوشه اش انداخت و ناخواسته آه کشید. امیرپاشا نه پیامی داده بود و نه زنگی زده بود.
- نباید یه عکس العملی نشون می داد؟

تصویر الناز آمد توی ذهنش. چشم هایش را روی هم فشرد و سعی کرد جمله هایی که مدت ها پیش از او شنیده بود و حالا مثل آتش زیر خاکستر شعله می کشیدند از ذهنش بیرون کند. هنوز هم تاکید می کرد امیرپاشا آدم بی احساسی نبود. فقط گاهی یادش می رفت که باید حرفی بزند و کاری بکند. لیوان را کنار گذاشت و چرخ را روشن کرد. دست هایش را خیس کرد و دور توده گل حلقه کرد. سردی زیر دستش انگار ته دلش را هم خنک می کرد. دلش می خواست این حس را بیشتر تجربه کند.

کارش که با این توده گل تمام شده. مقدار دیگری گل برداشت و دوباره مشغول شد. - خوب همیشه توقع داشت که همه چی همیشه گل و بلبل باشه. بالاخره مشکلات و سختی هم هست.

گلدان بعدی را روی میز گذاشت و مقداری دیگری گل برداشت:

- ولی این همه زود؟ مگه ما چند وقته عقد کردیم؟

دست هایش را بالا کشید و گلدانی کمرباریک متولد شد.

- من اگر ناراحت باشم دوست دارم با پاشا حرف بزنم. یعنی اون دوست نداره؟

نخ را زیر گلدان کشید و آن را از چرخ جدا کرد.

- مگه زن و شوهر نباید مایه آرامش هم باشن؟ اگر قرار باشه تنهایی سختی ها رو به دوش بکشن پس فایده ازدواج چیه؟

به جاقلمی کوچک نگاه کرد و در حین چرخش آن با انگشت آرام به لبه ی آن ضربه زد. لبه های جا قلمی کنگره ای شد.

- امشب دارم می رم...دیگه کی می تونم ببینمش؟ بدون اینکه بتونم بهش بگم چقدر از دستش ناراحتم باید برم.

به کوزه بزرگی که زیر دستش شکل می گرفت نگاه کرد و بعد با حرص مشتش را روی آن کوبید. توده کج و معوج گل برای چند لحظه دور خودش چرخید و وقتی سایه چرخ را خاموش کرد همانجا آرام گرفت. از جا بلند شد. دست هایش را شست. باقی مانده نسکافه سرد شده اش را سرکشید. شنل بافتش را برداشت و روی سرش انداخت و از کارگاهش بیرون زد. به سمت ساختمان می رفت که پشیمان شد. راهش را کج کرد و وارد محوطه درخت کاری شد. شاخه های درختان از برف سفید شده بودند. آرام دستی به بعضی از آنها زد و برف را از رویشان تکاند. و بالاخره رسید. درخت شاتوت برهنه در مقابلش بود.

حس می کرد قرن ها از شبی که امیرپاشا زیر این درخت بوسیدش می گذرد. لبخند زد و لب هایش را با آب دهان تر کرد. دستی به شاخه درخت کشید و گفت:

- خدا کنه زودتر بهار بیاد. دلم لک زده برای شاتوت.

امیرپاشا یک بار دیگر به پیام مادرش نگاه کرد:

- سایه از صبح رفته تو کارگاهش. خودت برو سراغش به نظرم ناراحت بود.

صدای آیدین باعث شد نگاهش را از صفحه گوشی اش بگیرد.

- چرا نمی ای؟

- تو برو من می آم!

و راهش را کج کرد و به سمت کارگاه سایه رفت.

- سرما چرا اومده اینجا!

و در را هول داد و آرام بازش کرد. گرمای خفیفی از داخل اتاق به صورتش خورد. خبری از سایه نبود ولی روی میز و اطراف چرخ پر بود از کوزه و گلدان و لیوان و جاقلمی.

- کی رسیده این همه رو درست کنه!

و قدمی جلو گذاشت و به توده کج و معوج روی چرخ نگاه کرد. حس خوبی از دیدن آن نداشت. بخاری برقی را خاموش کرد و در را بست و بیرون رفت. شماره مادرش را گرفت و منتظر ماند:

- جانم مامان!

- سایه که اینجا نیست!

- عه چطور نیست. داخلم نیامده که!

امیرپاشا اخم کرد:

- بیرون نرفته؟

- نه عزیزم... پالتوش اینجاست. چطوری می تونه رفته باشه؟

- باشه حتما همین بیرونه!

- بیارش تو. سرما می خوره.... من هر چی گفتم نیامد.

- باشه. الان میایم.

و تماس را قطع کرد و نگاهش را توی حیاط گرداند. یک نقطه بود که به ذهن او می رسید و اولین جایی بود که باید نگاه می کرد. از بین درخت ها گذشت و راهش را به سمت درخت شاتوت کج کرد. شاخه را که کنار زد سایه را رو به درخت شاتوت دید. با تعجب او را صدا زد:

- سایه!

سایه برگشت و نگاهش کرد:

- سلام!

امیرپاشا از بین بوته های برف زده راهش را پیدا کرد و به سمت او رفت:

- سرما چرا اومدی اینجا!

- همینجوری! همه اومدن؟

امیرپاشا نگاهش کرد. سایه لبخند نزد.

- آره اومدن؟...تو خوبی؟

- خوبم!

و با گفتن این حرف راه افتاد برود که امیرپاشا دستش را گرفت. از سردی دست های او تعجب کرد:

- چقدر اینجا وایستادی دستات یخ کرده!

سایه نگاهش کرد. امیرپاشا نگرانش بود و خوب همین خوب بود دیگر.

- سایه!

- چیه؟

امیرپاشا دستش را فشرد:

- گوشیم شارژ تمام کرده بود....متوجه نشدم.

سایه هنوز نگاهش می کرد با دلخوری کم رنگی که ته نگاهش بود.

- صبح رفتم شرکت دیدم خاموشه...شارژرم نداشتم...

هیچ دوست نداشت خودش را توضیح بدهد ولی الان وقت این نبود که به این چیزها فکر کند. این یک توضیح را به سایه بدهکار بود. سایه وسط حرفش پرید:

- پاشا..

امیرپاشا مکث کرد و منتظر نگاهش کرد:

- فقط بهم خبر بده نمی ای...حتی اگر قراره یک ماه بری و نیای بهم بگو...

و نگاهش را از او گرفت و راه افتاد سمت ساختمان. امیرپاشا هم پشت سرش قدم تند کرد. کنارش که رسید گفت:

- عمدی که نبود!

- مگه من گفتم عمدی بود.

- نه ولی جووری رفتار می کنی....

سایه ایستاد و متعجب و دلخور او را نگاه کرد:

- معذرت می خوام که ناراحت شدم. ببخشید که از عصر منتظرت بودم و تا شب از نگرانی مردم...دیگه نگران نمی شم...

و راهش را کشید و قدم تند کرد و رفت. امیرپاشا دستی به صورتش کشید و پشت سرش رفت. وقتی رسید روحی خانم داشت او را سرزنش می کرد که توی این هوا بیرون مانده است. سایه بدون حرف سرزنش های مادرش را شنید و بعد همانجا نشست. امیرپاشا نگاهش کرد و به سمت خانواده همسرش رفت و به همه سلام کرد.

موقع نهار هم سایه ساکت کنار امیرپاشا نشست و یکی دوباری که امیرپاشا چیزی از او پرسید جواب هایی یک کلمه ای داد و او هم دیگه چیزی نپرسید. بعد از نهار بحث قراری که مهندس رستمی و امیرپاشا برای فروش پروژه در آن شرکت کرده بودند شروع شد و مهندس رستمی مرد ها را به اتاق کار خودش برد.

سایه کمی نشست و بعد بلند شد و رو به مادرش گفت می خواهد برود. هر چه هم که روحی خانم به جانش غر زد نتیجه ای نداشت و سایه بدون اینکه به امیرپاشا بگوید خانه آنها را ترک کرد. چهره زیبا خانم هم لخور بود. ولی جلوی روحی خانم حرفی نزد. کوزه ای که برای مادرجانش ساخته بود را برداشت و با خودش برد. آن را تحویل نیلوفر داد تا بعد از خشک شدن برای پخت ببرد. بعد هم تاکید کرد که با پیک برای مادرجانش بفرستد.

ساعتی بعد که به خانه رسید مادرش خانه بود و حسابی با او سر سنگین. سایه اعتنایی نکرد و مشغول جمع کردن وسایلش شد. کپل خان را توی چمدانش جا داد و

چمدان را آماده کنار در گذاشت. می دانست که امیرپاشا به او زنگ نمی زند. و اصلا منتظر هم نبود. او هم قرار نبود تماسی بگیرد.

ساعتی که تا زمان رفتنش مانده بود را به کتاب خواندن پرداخت و وقتی حس کرد وقت رفتن است بلند شد و آماده شد و از اتاق بیرون رفت. روحی خانم مشغول مکالمه با تلفن بود و با دیدن او سر و ته صحبتش را هم آورد و بلند شد:

- مگه الان باید بری؟

سایه نفسی گرفت و گفت:

- مامان از دیروز چند بار گفتم هشت بلیت دارم.

- بابات نیامده هنوز که!

- چکار کنم؟ نمی توانم صبر کنم. بابا هم می دونست. نمی دونست؟

روحی خانم به سمت اتاق راه افتاد و گفت:

- خب بذار خودم می رسونمت.

- نمی خواد مامان با آژانس می رم. توی این هوا این همه راه تا ترمینال بیاین و برین.

- نمیشه که تنها بری.

- مامان بی خیال. گفتم نمی خواد. خیابونا یخ زده اس. لازم نیست.

روحی خانم مردد کنار در ماند و نگاهی به او انداخت:

- آخه اینجوری؟ زنگ بزن به امیر بیاد دنبالت.

- نمی خواد مامان. زنگ زدم آژانس.

و گوشی اش را بیرون کشید و به پدرش زنگ زد:

- سلام بابا!

- سلام.

- بابا شما کی می این خونه؟

- معلوم نیست بابا؟ چطور؟

- خوب پس من دارم می رم. می خواستم ببینمتون.

- مگه چند بلیت داشتی؟
- گفته بودم که هشت!
- ای بابا من کلا فراموش کردم.
- عیب نداره. بعد از امتحانات می ام دیگه دو سه هفته ای می مونم.
- با کی می ری؟
- با آژانس!
- ماشین هست که بگو مامانت ببرت!
- مامان گفت خودم گفتم نه. توی این هوا و با این وضع خیابونا...لزومی نداره...
- خیلی خب...مواظب خودت باش رسیدی خبر بده!
- چشم. خداحافظ!
- به سلامت بابا.
- و تماس را قطع کرد و رو به مادرش که قرآن به دست کنارش ایستاده بود گفت:
- تاریخ زایمان آلا کی می شه؟
- تو بهمن ماهه.
- خدا کنه وقتی باشه که منم باشه.
- دکتر گفته هفته دوم بهمن.
- اینجوری باشه خوبه. منم هستم.
- و با شنیدن صدای بوق ماشین. مادرش را بوسید و از زیر قرآن رد شد و رفت. روحی خانم با نگرانی از پشت شیشه نگاهش کرد:
- می دونه الناز اومده؟
- با اینکه می دانست امیرپاشا زنگ نمی زند ولی ته دلش منتظر بود. تا زمانی که سوار شد و اتوبوس حرکت کرد مدام گوشش اش را چک کرد و وقتی که کاملاً ناامید شد آهی کشید و گوشش را توی کیفش انداخت. چشم هایش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد. ته گلویش می سوخت.

- فقط سرما خوردگی رو کم دارم.

و بعد از این فکر عطسه بلندی کرد. سری تکان داد:

- خدا به خیر کنه. توی امتحانات.

صدای نگران مادرش را شنید که داشت می گفت:

- امیرپاشا چیزی به من نگفت!

و نگاهی به او انداخت که داشت از پله پایین می آمد و جوری وانمود می کرد که چیزی نشنیده است.

- آره لابد می خواسته نگران نشتم.

و با اخم به او نگاه کرد که خودش را با برس کفشش مشغول کرده بود و کفشش را برس می زد.

- آره خودتون برین بیارینش بهتره. تو اتوبوس حتما اذیت میشه.

امیرپاشا حالا داشت موهایش را توی آینه جلوی در مرتب می کرد و با اینکه حسابی دلش به شور افتاده بود سعی می کرد قیافه خونسردی به خودش بگیرد.

- باشه عزیزم. منو بی خبر نذار. قربونت برم. خداحافظ.

و گوشی را گذاشت و به سمت امیرپاشا رفت که کیفش را برداشته بود و به سمت او چرخیده بود:

- مامان من رفتم.

- کجا؟ وایسا ببینم.

قیافه متعجبی به خودش گرفت و گفت:

- چی شده؟

زیبا خانم مقابل او ایستاد و با اخم به او نگاه کرد و گفت:

- نمی تونستی به من بگی سایه مریضه؟ حالا روحی نمیگه چقدر مادرشوهرش بی خیاله؟ یه احوالی از عروسش نگرفته؟

امیرپاشا لب هایش را تر کرد و سعی کرد قانع کننده ترین جواب را به مادرش بدهد. نمی توانست بگوید که توی این دوهفته ای که سایه رفته هیچ تماسی با هم نداشته اند. نمی توانست بگوید از دست او که بی خبر و بدون خدحافظی سرش را پایین انداخته بود و رفته اینقدر دلخور شده بود که با خودش شرط کرده بود تا سایه پیش قدم نشود او هم خبری نمی گیرد. و برای خودش هم عجیب بود که این بار توانسته بود جلوی دهانش را بگیرد و حرفی به مادرش نزند.

- مامان...

- یامان...جلو روحی آب عرق شدم. هر چی بهمون بگه والا حق داره. تو که از من چیزی رو پنهون نمی کردی...حتی مدل بستنی که با هم خورده بودین...اونوقت این مسئله به این مهمی رو به من نگفتی؟

و با جدیت و اخم به او خیره شد و کاملاً معلوم بود تا جواب قانع کننده ای نمی گرفت دست از سر او برنمی داشت. ولی با چیزی که شنیده بود اینقدر نگران شده بود و ذهنش به هم ریخته بود که نمی توانست چیزی سر هم کند و تحویل مادرش بدهد. باید از کجا خبر سایه را می گرفت؟ چقدر مریض بود که مادرش اینطور نگران شده بود. اگر مکالمه ای که شنیده بود درباره سایه بود یعنی حالش چقدر بد بود که می خواهند خودشان او را بیاورند. ناگهان پشیمانی بی نهایتی به ته دلش چنگ زد. از اینکه این مدت خبری از او نگرفته بود. از اینکه سایه در این حال بود و او حتی نمی دانست چرا!

- چیه؟ چرا چیزی نمی گی؟ زل زل منو نگاه می کنی که چی؟

و ناگهان ساکت شد و بعد از لحظه ای فکر مردد پرسید:

- امیر...نکنه...نکنه...توام خبر نداشتی؟

امیرپاشا نگاهش را از مادرش گرفت. زیبا خانم شکش به یقین بدل شد و متعجب و نگران گفت:

- چرا؟ حرفتون شده؟ مشکلی پیش اومده؟

و دو قدم فاصله بین او و خودش را طی کرد و مقابلش ایستاد و دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

- به من نگاه کن امیرپاشا...

و با اخمی پررنگ گفت:

- سر چی حرفتون شده؟ بگو ببینم...دقم دادی..

امیرپاشا دست مادرش را از روی بازویش برداشت. حتی رویش نمی شد بگوید همه چیز از کجا شروع شده است. حالا که نگاه می کرد اینقدر شروع این ماجرا ساده و بی معنی بود که نمی شد آن را دلیلی برای قهری به این اندازه طولانی به حساب آورد.

زیبا خانم یک قدم عقب گذاشت و دست پشت دست کوید و گفت:

- خدا مرگم بده. اگر روحی بفهمه اصلا خبر نداشتی...وای خدا دختره تا بیمارستانم رفته و اونوقت شوهرش خبردار نشده.

امیرپاشا با نگرانی به مادرش نگاه کرد دیگر لزومی به پنهان کاری نبود:

- بیمارستان؟

زیبا خانم با حرص به او نگاه کرد:

- بله بیمارستان...خدایا از دست تو....

و به سمت او رفت و کیفش را از دستش گرفت و گفت:

- بده من اینو...برو دم خونه مهندس نجاتی بگو توام باهاشون می ری....نداری تنها برن...برو که دستم درد نکنه با این پسر بارآوردنم...

امیرپاشا گیج به مادرش نگاه کرد:

- کجا برم؟

- سر قبر من! برو تهران باهاشون. سایه سرما خورده ریه هاش عفونت کرده. تو امتحاناتش بوده...خوب درمان نکرده داروهاش رو نمی خورده چون خواب آور بودن...که مجبور نشه از امتحاناتش بیافته...ولی یه شب حالش خیلی بده میشه دوستاش می برنش بیمارستان...دو روز تو بیمارستان بوده خودش دوباره خودش رو مرخص می کنه بره امتحان بده...عفونت خوب نشده دوباره برگشته...

امیرپاشا حس کرد نمی تواند از جایش تکان بخورد. یعنی این همه حالش بد بود و باز هم به او زنگ زده بود؟

- چرا وایستادی به من نگاه می کنی. برو راه بیافت. به مهندس زنگ بزن توام میای.

امیرپاشا دستی به صورتش کشید و به سمت پله چرخید و تند از آن بالا رفت. یک سری وسیله که فکر می کرد لازمش می شود توی یک ساکت دستی ورزشی ریخت و از پله سرازیر شد. روحی خانم از آشپزخانه با یک پاکت آجیل و پسته بیرون آمد و چند دانه میوه هم توی یک ظرف گذاشته بود:

- بیا دست خالی نرو به چیز همراهت باشه توی ماشین!

امیرپاشا خم شد و گونه مادرش را بوسید:

- چشم!

و کفش هایش را با یک مدل راحت تر عوض کرد و از خانه بیرون زد. تا کنار ماشین دوید. زیبا خانم از پشت پنجره با نگرانی او را نگاه می کرد. تخت گاز به سمت خانه مهندس نجاتی رفت. همزمان شماره سورنا را گرفت و منتظر ماند:

- الو؟

- سلام سورنا به کاری برات داشتم.

- چی شده؟

- بین من نمی تونم پیام شرکت شاید فردام نیامدم..

- چی چیو نیامدی مگر امروز...

- چرا برای همین به تو زنگ زدم....مدارک خونه تو کیفمه. برو خونه ما کیفم رو از مامان بگیر...جای من برو...

- من نمی تونم...امیر باید خودت باشی...این یارو رو که می شناسی...

امیرپاشا که به اندازه کافی اعصابش به هم ریخته بود صدایش را بالا برد و گفت:

- پس شماها توی اون شرکت چه غلطی می تونین بکنین...همش می گین خودت باید باشی...تو باید باشی...برو به چیزی بگو دهن یارو رو ببند....زیادی زر زرد بگو ما اصلا قرارداد نمی بندیم...

سورنا که از عصبی شدن ناگهانی امیرپاشا متعجب شده بود گفت:

- چته اول صبحی...

امیرپاشا چشم هایش را به هم فشرد:

- سورنا الان از من نکیر و منکر نپرس...برو کار این سرحدی رو راه بنداز...بعدا همه چیو بهت می گم..

و تماس را قطع کرد و شماره مهندس نجاتی را گرفت:

- سلام مهندس...

- سلام امیرجان..
- شما کجایی الان؟
- خونه؟
- حرکت نکردین؟
- داریم راه می افیم...
- صبر کنین من دارم میام. با ماشین من می ریم...
- تو چرا دیگه امیر جان؟ نمی خواد بابا از کار و زندگی می افی.
- نه پیام خیالم راحت تره. نمی دونستم می خواین برین بیارینش...
- و مکثی کرد و ادامه داد:
- فکر نمی کردم اینقدر حالش بد باشه...
- باشه...پس منتظریم..
- امیرپاشا قطع کرد و این بار بدون تردید شماره سایه را گرفت. زیاد زنگ خورد ولی بالاخره جواب داد:
- الو؟
- صدای سایه نبود. نگران شد:
- سلام خانم...سایه کجاست؟
- سلام...بخشید...خوابیده...حالش زیاد خوب نبود.
- امیرپاشا نگران پرسید:
- حالش خیلی بده؟
- چی بگم...مدام سرفه می کنه اینقدر که...
- صدای نج امیرپاشا باعث شد دختر ادامه ندهد. دستی به پیشانی اش کشید که توی این هوا رویش عرق نشسته بود و گفت:
- می شه وقتی بیدار شد بگین من زنگ زدم..
- بخشید بگم کی زنگ زده؟

- من...من همسرش هستم...

صدای دختر رسمی تر شد:

- ببخشید نشناختم...چشم بهش می گم...

- خیلی ممنون.

و تماس را با ناامیدی قطع کرد و به راهش ادامه داد. جلوی خانه مهندس نجاتی که ترمز کرد گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره سایه عضلاتش منقبض شد. ترسید اتفاقی افتاده باشد. با همان زنگ اول جواب داد:

- الو؟

صدای سایه را با وجود گرفته بودن هم شناخت.

- سلام..

- سایه چکار کردی با خودت؟

صدای سرفه زخم دار سایه انگار روی سینه اش خط انداخت:

- نمی دونم چرا اینجوری شد.

امیرپاشا کلافه طول و عرض کوچه را طی می کرد:

- نگران نباش من دارم با بابات اینا می ام دنبالت...

و جمله بعدی سایه باعث شد حس از پاهایش برود:

- دلم برای صدات تنگ شده بود!

به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست:

- از اینکه نمی تونم همین لحظه کنارت باشم دارم دیوانه می شم...سایه...

سایه دوباره به سرفه افتاد:

- جاده ها برفی ان...مواظب باشین...تند نیاین...

امیرپاشا با خودش گفت کاش می توانست پرواز کند و خودش را به او برساند. تحمل نداشت ده دوازده ساعت صبر کند. ناگهان چشم باز کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. چرا که نه. شاید هواپیما سوار شدن برای سایه خوب نبود ولی او که می توانست خودش را زودتر به او برساند. همیشه ساعت ۱۰ یک پرواز به تهران بود. همینطور یازده...

- نگران ما نباش...زود میام پیشت...

- منتظرتم...

و به خودش فشار آورد و گفت:

- می بوسمت..

و خداحافظ آرام سایه باعث شد تماس را قطع کند. فوری اطلاعات پرواز را گرفت و توانست یک صندلی فرست کلاس گیر بیاورد. زنگ را فشرد و منتظر ماند. خود حمیدخان در را باز کرد و به او لبخند خسته ای زد:

- سلام امیرجان!

با او دست داد و سعی کرد روی حرف هایی که می خواهد بزند تمرکز کند.

- بیا تو. الان روحی رو صدا می کنم آماده است.

- مهندس!

- بله؟

- راستش من تصمیم عوض شد!

مهندس نجاتی اخم کمرنگی کرد و گفت:

- چطور؟

- من خیلی نگران سایه ام...برای همین تصمیم گرفتم با هواپیما برم...

اخم حمید خان باز شد:

- خیلی خوبه...اصلا اینجوری بهتره...یکی زودتر برسه و کنارش باشه خیلی بهتره.

امیرپاشا سرتکان داد و سوئیچ را به سمت او گرفت:

- اینم ماشین...

- نه لازم نیست. با ماشین خودم می رم. دیروز دادم سرویسشم کردن. راه دسته راحت ترم باهاش..

امیرپاشا سری تکان داد.

- امیرجان چرا نمی ای تو؟

امیرپاشا از همانجا به روحی خانم سلام کرد و گفت:

- ممنون من بلیت هواپیما رزرو کردم ساعت ۱۰ پرواز دارم. برم بلیت رو اوکی کنم تا شما برسین من پیش سایه باشم.

روحی خانم با چهره ای نگران سرتکان داد و گفت:

- خدا حفظت کنه پسر... اینجوری خیال منم راحت تره.

امیرپاشا دیگر معطل نکرد. خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت و راه افتاد. سر کوچه یک ماشین جلوی پیچید که مجبور شد محکم ترمز کند. با اخم به راننده نگاه کرد و از دیدن الناز پشت فرمان آن یک لحظه جا خورد. الناز هم چند لحظه به او نگاه کرد و بعد اخمش را در هم کشید و رویش را برگرداند دنده عقب گرفت و با یک گاز سریع پیچید و رفت. امیرپاشا چند لحظه به جای خالی ماشین او نگاه کرد:

- کی برگشته؟

و دستی به صورتش کشید:

- سایه!

و او هم با حرص راه افتاد:

- الان توی این موقعیت باید پیدایش می شد. با این اوضاع مریضی سایه اینم ببینه...

و پایش را محکمتر روی گاز فشرد.

**

جلوی نگهبانی خوابگاه قدم رو می رفت و دل توی دلش نبود. ده دقیقه پیش به او خبر داده بود جلوی در است و دیگر یک لحظه هم تحمل نداشت. بالاخره در باز شد و سایه درحالی که دوستش زیر بازویش را گرفته بود و یک نفر دیگر هم چمدانش را می کشید از در خارج شدند. امیرپاشا بی قرار به سمت او رفت و جواب سلام دختری که به سایه کمک می کرد را داد و جای او خودش دستش را دور کمر او حلقه کرد. از لاغری بی اندازه او جا خورد.

سایه سرش را بالا گرفته بود و به چهره اخم کرده او نگاه می کرد.

- ممنون زحمت کشیدین.

- خواهش می کنم کاری نکردم.

- میشه بی زحمت چمدونش رو تحویل راننده بدین.

دختر سری تکان داد و چمدان را به راننده تاکسی داد و سایه رو به دوستانش با لبخندی که به زور روی لب هایش نشانده بود خداحافظی کرد. امیرپاشا او را محکتر به خودش فشرد و کنار گوشش گفت:

- چکار کردی با خودت...سایه..

سایه با بی حالی شال گردنش را جلوی دهانش گرفت تا هوای سرد وارد ریه اش نشود و زمزمه کرد:

- دیگه خوب می شم...

امیرپاشا دلش می خواست هر چی فحش بلد است نثار خودش کند. چطور این همه از او بی خبر مانده بود. دو هفته شاید در یک نگاه مدت زیادی نباشد ولی برای او و سایه و نوع رابطه شان می توانست به اندازه دو قرن فاصله باشد.

امیرپاشا کمکش کرد تا سوار شد و خودش کنارش نشست و همانطور که دستش را دور کمر او پیچانده بود و او را به خودش چسباند. سایه سرش را روی شانه او گذاشته و سرفه کرد:

- تو مریض نشی!

امیرپاشا خیلی جلوی خودش را گرفت که او را نبوسد. نمی توانست سایه شیطان و بازیگوشش را اینطور بی حال و مریض ببیند.

- نه...چیزی نمیشه!

- مامان اینا کی می رسن؟

- زنگ زدم نزدیک نائین بودن. جاده ها بارونیه...مجبورن آهسته بیان.

- نائین؟

امیرپاشا به چهره او نگاه کرد. لبخند کمرنگی روی چهره سایه بود. امیرپاشا می دانست که سایه به کدام لحظه و کدام خاطره فکر می کند. بی خیال راننده و خیابان شد و بوسه ای روی سر او کاشت و گفت:

- آره...سایه خانم...نائین...یه بار باید بریم برای تجدید خاطره هم که شده...یه شب بمونیم...

- اونجا رو دوست دارم...

امیرپاشا صدایش را پایین آورد و گفت:

- اونجا اولین باری بود که هوس کردم بیوسمت...
- سایه خنده آرامی کرد که به سرفه افتاد. چند بار سرفه کرد که باعث شد امیرپاشا حسابی نگران شود:
- خوبی؟
- و دستش را روی صورت او گذاشت:
- داغی که!
- تیم قطع نمی شه!
- چرا خودتو مرخص کردی آخه؟ اگر طوریت بشه من چکار کنم دختر.
- یه امتحان دیگه مونده بود فقط نمی شد... عقب می افتادم. می خوام زودتر واحدام تمام شه...بتونم برگردم...
- امیرپاشا او را با شدت بیشتری به خودش فشرد:
- آخه اینجوری؟ با نابود کردن خودت!
- سایه سرش را با بی حالی به شانه امیرپاشا فشرد و با همان صدای گرفته زمزمه کرد:
- دیگه باهام قهر نکن!
- امیرپاشا دست دیگرش را هم بالا آورد و دور شانه او انداخت. حالا او را کامل در آغوش گرفته بود:
- همین یه بار برای هفت پشتم بس بود!
- سایه لبخند زد و حس کرد بعد از چند هفته می تواند راحت بخوابد. خیلی خوابش می آمد.
- **
- چشم باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. اولین واژه ای که به ذهنش رسید «بیمارستان» بود. لب هایش را تر کرد.
- امیرپاشا...
- امیرپاشا کنار پنجره ایستاده بود و بارش برف را نگاه می کرد با شنیدن نامش سریع برگشت و به سمت تخت سایه رفت. با دیدن چشم های باز او انگار وزنه ای از روی سینه اش برداشته شد.

- چی شده؟

امیرپاشا دستی به موهای به هم ریخته اش کشید و گفت:

- رسیدیم جلوی در هتل هر چی صدات کردم بیدار نشدی...

و نگاهی را توی صورت او گرداند که توی لباس بیمارستان رنگ پریده تر به نظر می رسید:

- مجبور شدم بیارمت بیمارستان...

و صندلی را کنار تختش کشید و گفت:

- و تقریباً یه سخته ناقص رو هم رد کردم...

سایه نفسی گرفت که سینه اش خس خس بدی کرد و زمزمه کرد:

- ببخشید... تو دردسر افتادی... از کار زندگی هم انداختمت.

امیرپاشا دستش را گرفت و روی چشمش گذاشت:

- این چه حرفیه سایه... تو... تو... تمام زندگی منی...

لب های سایه به لبخند کم رنگی کش آمد:

- باورم نمیشه تویی که داری اینجوری حرف می زنی...

امیرپاشا سرش را به دست سایه تکیه داد و پیش خودش اعتراف کرد:

- خودمم باورم نمیشه...

- مجبورم بمونم؟

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- آره دکترت گفت با وجود تب نمی تونه مرخصت کنه.

سایه اخم کرد:

- برنامه ام برای دهه فجر...

- سایه می تونی عفونت ریه چقدر خطرناکه!

سایه ناراحت نگاهی کرد:

- اگه به هم بخوره خیلی بد میشه!
- اول باید خوب بشی که بتونی اجرا داشته باشی...واقعا این دفعه اجازه نمی دم به خودت آسیب بزنی...
- سایه ساکت شد و نگاهش را از او گرفت:
- اگر نرم اجرا...
- سایه جان...عزیزم...خواهش می کنم...هنوز تا زمان اجرات کلی زمان داری...اول خوب شو...بعد هر کجای دنیا که بخوای اجرا کنی خودم می برمت...
- سایه دوباره به او نگاه کرد:
- اگر نشم..
- امیرپاشا دستش را فشرد و گفت:
- مگه میشه...خدایی نکرده سرطان که نیست...درمان داره...
- بابا هم از کارش می افته...مجبورین اینجا بمونین...
- تو نگران اون نباش..مگه شما اینجا فامیل ندارین؟
- سایه سر تکان داد:
- فوقش بابات رو می فرستیم بره من و مامانت می مونیم...
- مگه تو بیکاری...توی این اوضاع..شرکت و....
- سایه خانم...دختر خوب...تو به اینش کاری نداشته باش...اصلا اگر من جای تو بودم تو چکار می کردی؟
- و منتظر به او نگاه کرد. سایه اخمی کرد و گفت:
- خدا نکنه!
- امیرپاشا ناخودآگاه لبخند زد و پشت دست او را بوسید:
- زود خوب شو...اینجا نمی تونم بغلت کنم...], □, [۱۸.۰۴.۰۱.۱۹:۲۲]
- امیرپاشا با لحنی نچندان دوستانه او را صدا زد:
- بیا تو دیگه!

آیدین اخمش را بیشتر توی هم کشید و وارد اتاق شد. امیرپاشا بی حوصله در را پشت سرش بست و دست به کمر ایستاد. آیدین به نگاه کرد و طلبکار گفت:

- چیه؟

- زهرمار و چیه.

- امیر دختره رسما....

- من نمی گم دختره گند نزده ولی این چه رفتاریه تو داری؟ دختر اومده اینجا کارآموزی پا دو تو نیست که اینجوری سرش داد و بی داد می کنی.

آیدین دست به سینه ایستاد و گفت:

- الان من شدم آدم بده؟

امیرپاشا نفس کلافه ای کشید و گفت:

- خسته شدم از بس هر روز هر روز به ماجرای درست کردین. الان دو ماهه این دختره اومده ده بار با هم بحثون شده.

- به من چه این خنگه...

جمله اش تمام نشده بود برق برای چند ثانیه قطع و دوباره وصل شد. امیرپاشا نچی کرد و کاغذهای نیمه خشک را روی میز کنفرانس اتاقش انداخت و به سمت در رفت:

- همینو کم داشتیم.

و قدم تند کرد و از اتاق بیرون زد. آیدین هم پشت سرش از در بیرون زد. سورها داشت به سمت آنها می آمد:

- گند خورد به همه چی.

امیرپاشا با چهره ای در هم پرسید:

- چی شده؟

- زحمتام همه پرید فایلا رو سیو نکرده بودم.

امیرپاشا دستی به صورتش کشید و به آیدین نگاه کرد. آیدین لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- منم سیستمو همین جوری ول کردم رفتم سراغ این دختره...

امیرپاشا دستی به پیشانی اش زد و عصبی گفت:

- حواستون کجاست؟ این فایلا باید تا فردا صبح آماده می شدن.

سورنا دست هایش را بالا گرفت و گفت:

- چرا عصبی می شی. نمی رم خونه می تمرگم تا شب درستشون می کنم.

آیدین هم بعد از سورنا گفت:

- آره می مونیم....

امیرپاشا دست به کمر برگشت و گفت:

- همه چیزو همیشه اینقدر ساده و مسخره می گیری؟ آره می مونی؟ می دونی چقدر کار داریم. همین جوری هم زمان کم داشتیم. حالا دوباره از اول.....

خانم رسولی و حقیقی توی چارچوب در ایستاده بودند و به آنها نگاه می کردند. آیدین از اینکه امیرپاشا جلوی یلدا سرش داد زده بود عصبی بود نیم نگاهی به سمت او انداخت که تند سرش را پایین انداخت. آیدین نفسی گرفت و در حالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود گفت:

- تا صبح می مونم خوبه؟

و دندان هایش را روی هم فشرد. ولی سورنا نگاهش را بین امیرپاشا و آیدین گرداند و گفت:

- من نمی تونم....آلا....

- مهندس رستمی!

یلدا بود که از اتاق بیرون آمده بود و مستقیم به امیرپاشا نگاه می کرد. امیرپاشا که از اتفاقات افتاده به هم ریخته بود به او نگاه کرد و با همان اخم جواب داد:

- بله؟

یلدا پابه پا شد و گفت:

- من می تونم...

و عینکش را روی بینی اش به طرف بالا سر داد. امیرپاشا چشم هایش را ریز کرد:

- که چکار کنین؟

نگاه یلدا برای ثانیه ای مصمم شد:

- برشون می گردونم

آیدین پوزخندی زد و گفت:

- بله در اینکه شما پر از هنر هستین شکی نیست...

یلدا یک لحظه برگشت و دلخور به آیدین نگاه کرد. آیدین هنوز پوزخند روی لبش بود. یلدا با مکث نگاهش را از او گرفت و رو به امیرپاشا گفت:

- من فایل ها رو برمی گردونم.

و رو به سورنا گفت:

- می تونم از سیستمتون استفاده کنم.

سورنا مردد به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا خیره یلدا بود که مصمم بودن از تمام حرکاتش مشخص بود. امیرپاشا برای سورنا سر تکان داد. سورنا هم با دست به اتاقش اشاره کرد:

- بفرمایید.

و یلدا از مقابل آیدین و امیرپاشا عبور کرد و مستقیم به سمت اتاق سورنا رفت. آیدین حرصی گفت:

- می زنه بقیه اشم پاک می کنه. حالا ببین.

یلدا شنید و موقع وارد شده به اتاق سورنا برگشت و با اخم به آیدین نگاه کرد. آیدین زیر لب پرویی نثارش کرد و یلدا نشنید و وارد اتاق شد.

- بریم خودمون بالاسرش باشیم یه گند دیگه نزنه.

امیرپاشا بلافاصله راه افتاد و آیدین هم همراهش. وقتی وارد اتاق سورنا شدند یلدا پشت سیستم او نشسته بود و با دقت به مانیتور زل زده بود. آیدین به چهره او نگاه کرد. با این جدیتی که به مانیتور زل زده بود کلا با آن دختر خنگی که عینک بزرگ گرد می زد زمین تا آسمان فرق داشت. آیدین دست به سینه شد و با تفریح به او خیره شد و به خودش گفت:

- قیافه مهندسارو می گیره به خودش. تا دو دقیقه دیگه که گذش دراومد معلوم میشه...

سورنا کمی روی مانیتور خم شد و گفت:

- درست میشه؟

یلدا بدون اینکه نگاهش را از مانتور بگیرد گفت:

- باید دید.

سورنا نیم نگاهی به نیم رخ او انداخت و گفت:

- این نقشه ها خیلی مهمن...

یلدا کارش را متوقف کرد و برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- ببخشید من باید تمرکز داشته باشم اجازه می دین؟

سورنا با تعجب عقب کشید و به چهره مصمم او نگاهی انداخت و با لبخندی که سعی می کرد پنهان کند جواب داد:

- بله چشم!

و یلدا اینقدر به او نگاه کرد که میز را دور زد و در طرف دیگر در کنار آیدین و امیرپاشا ایستاد. یلدا با تعجب به آن سه نفر نگاه کرد و گفت:

- قراره هر سه نفرتون همین جا وایسین؟

امیرپاشا سینه ای صاف کرد و گفت:

- خیر می تونین به کارتون برسین.

و چرخید که برود که آیدین با تعجب گفت:

- همین جا ولش کنیم؟

سورنا به او سقله زد ولی آیدین بی توجه به اخم یلدا و سایرین با دست او را نشان داد و گفت:

- چطور می تونین بهش اعتماد کنین با اون گندایی که زده.

یلدا سری تکان داد و سرش را پایین انداخت و با صدایی که جدیت از آن می بارید گفت:

- در هر حال فرقی برای شما نداره نقشه هاتون پریده. فکر کنین اینم یه تیره تو تاریکی.

با این حرفش دهان آیدین بسته شد. امیرپاشا با سر به او اشاره کرد بیرون برود. آیدین پا به پا شد و بالاخره اتاق را ترک کرد. سورنا هم پشت سرش از در بیرون رفت. امیرپاشا موقع بستن در رو به یلدا گفت:

- چیزی خواستین خبر بدین.

یلدا بدون اینکه نگاهش را از مانیتور بگیرد سر تکان و امیرپاشا بالاخره در را بست.

سورنا داشت با آلا تلفنی صحبت می کرد و آیدین دست به سینه نگاهش می کرد. امیرپاشا بود که گفت:

- بهش بگو اگر حال خانمش خوب نیست بره. فعلا با اوضاعی که پیش اومده سیستم کار نمی کنن.

آیدین تکیه اش را از میز گرفت به سمت سورنا رفت.

- سورنا!

سورنا نگاهش را گرداند به سمت آیدین و سری تکان داد. آیدین بود که گفت:

- امیر میگه اگر می خوای بری برو.

سورنا به جای جواب دادن به آیدین توی گوشی گفت:

- من الان می آم خونه. مرخصی گرفتم.

آیدین همانطور خیره سورنا بود و می خواست از حال آلا مطمئن شود. وقتی سورنا تماس را قطع کرد آیدین پرسید:

- خوب بود؟

سورنا دستی به صورتش کشید و گفت:

- آره به نسبت روزای اول خیلی بهتره. ولی هنوزم ضعف داره.

آیدین نفس کلافه ای کشید و گفت:

- همین جوری هم ضعیف بود دیگه با این اوضاع جونی براش نمی مونه.

سورنا به سمت در رفت و گفت:

- فعلا تا بچه دنیا نیاد همینه اوضاع.

و رو به امیرپاشا گفت:

- پس من رفتم.

امیرپاشا سرش را از توی گوشی اش بیرون آورد و گفت:

- باشه. به سلامت.

و سورنا از در بیرون رفت و به سمت اتاقش رفت. چند لحظه پشت در ایستاد و بعد در زد. در بلافاصله باز شد. سورنا لبخندی زد و گفت:

- نمی خواستم مزاحم کارتون بشم...ولی باید برم...اومدم..

یلدا در را تا انتها باز کرد و گفت:

- خواهش می کنم راحت باشین.

سورنا با همان لبخند وارد اتاق شد و گفت:

- خیلی کار داره؟

یلدا سری تکان داد و گفت:

- فعلا دارم سعی می کنم بین سرور فایل و بک آپ سرور یه ارتباط برقرار کنم.

سورنا که چیزی نفهمیده بود یک آهان گفت و بعد هم کتش را برداشت و وسایلش را توی کیفش ریخت و به سمت در رفت:

- منم مرخصی گرفتم چون بدون سیستم که کاری از دستمون بر نمی اد.

یلدا لبخند نیم بندی زد و گفت:

- به خانمتون سلام برسونین.

سورنا ابرویی بالا داد و گفت:

- شما مگه خانم منو دیدین؟

یلدا خجالت زده سرتکان داد و گفت:

- نه خانم رسولی گفتن قبلا از همکارا بودن الان بخاطر...مسئله...یعنی بخاطر شرایطشون نمی تونن بیان.

سورنا سری تکان داد و گفت:

- بله...ممنون چشم.

و بالاخره با اجازه ای گفت و از در بیرون رفت. پشت سرش هم یلدا خارج شد و به سمت آبدارخانه رفت و برای خودش یک ماگ بزرگ نسکافه درست کرد. دو دستی لیوان را چسبیده بود و داشت آرام آرام به سمت اتاق سورنا می رفت که در اتاق امیرپاشا باز شد و آیدین از آن خارج شد. یلدا خیلی دلش می خواست فاصله باقی مانده تا اتاق را بدود و خودش را از چشم آیدین پنهان کند ولی از ترس اینکه نسکافه اش را بریزد قدم هایش را

آرام تر کرد. آیدین به او نگاه کرد و یلدا کاملاً متوقف شد. آیدین اینقدر با اخم نگاهش کرد که یلدا فکر کرد باید توضیحی بدهد:
- اومدم نسکافه درست کنم برای خودم.

آیدین پوفی کرد و مستقیم به سمت او آمد. یلدا آب دهانش را فرو داد و دست هایش را محکمتر به ماگ فشرد. حس می کرد انگشت هایش در حال سوختن است. نوک انگشتانش دیگر طاقت گرما را نداشت که لیوان از دستش گرفته شد. یلدا با تعجب به آیدین نگاه کرد. آیدین ماگ را بالا گرفت و گفت:

- این چیزا دور و بر شما به اندازه یه بمب هسته ای خطرناکه.

و ماگ را به سمت لبش برد و جرعه از آن نوشید:

- بهتره نبردینش توی اتاق.

و ابرویی بالا داد و گفت:

- نمی خوانین که دوباره یه دسته گل دیگه آب بدین.

یلدا با لب هایی آویزان به ماگ نسکافه اش نگاه کرد و هر چه سعی کرد حرفی از دهانش بیرون نیامد. آیدین جرعه دیگری نوشید و چرخید و به سمت اتاقش رفت. وقتی به اندازه کافی دور شد یلدا با صدایی که جز خودش کس دیگری نشنید گفت:

- نسکافه ام.

ولی آیدین در اتاقش را بسته بود و اصلاً صدای او را نشنید. یلدا نیم نگاهی به در اتاق آیدین و بعد آبدارخانه انداخت.

- نسکافه می خوام.

و دوباره برگشت و در اتاق آیدین نگاه کرد. می ترسید برود و برای خودش نسکافه درست کند و آیدین دوباره از راه برسد و کنایه ای بزند. آب دهانش را فرو داد. گلویش خشک شده بود. نیم چرخشی به سمت آبدارخانه زد و اولین قدم را که برداشت در اتاق آیدین باز شد. یلدا توی جایش میخکوب شد و به او نگاه کرد. آیدین با یک ابروی بالا رفته نگاهش می کرد. یلدا خودش هم نفهمید که چرا تند گفت:

- به خدا داشتم می رفتم آب بخورم.

آیدین برای اولین بار در مدت حضور یلدا در شرکتشان از رفتار او خنده اش گرفت. ولی حتی ذره ای این حالت در چهره اش پیدا نشد. قدمی به سمت اتاق امیرپاشا برداشت و گفت:

- من که چیزی نگفتم.
- و قبل از اینکه خنده اش رسوایش کند وارد اتاق امیرپاشا شد. یلدا حتی بعد از رفتن آیدین هم جرات نمی کرد پاهایش را تکان بدهد. زانوهایش واقعا می لرزید.
- یلدا جان.
- یلدا به سمت خانم رسولی چرخید:
- بله.
- چرا اینجا وایستادی؟
- داشتم... میخواستم آب بخورم.
- نسکافه می خوری برات درست کنم؟
- چشم های یلدا گرد شد و تند تند دستش را تکان داد:
- نه! نه ممنون. همون آب می خورم.
- و با قدم های تند به سمت آبدارخانه رفت و یک لیوان برداشت و از آبسرد کن پر کرد و همانجا خورد و به سمت اتاقش رفت.
- من که نمی ریزیم خودشون می ریزن.
- و وارد اتاقش شد و در را بست. میز را دور زد و پشت سیستم نشست. گوشی اش را برداشت و به سیاوش پیام داد:
- ظهر نیا دنبالم. خودم میام.
- بلافاصله جواب رسید:
- چرا؟ مگه کجایی؟ چیزی شده؟
- یلدا با بیچارگی به گوشی اش نگاه کرد:
- کارم طول میکشه.
- تا کی بگو خودم بیام دنبالت.
- یلدا با حرص پایش را زمین کوبید:
- ولم کنین بابا. یه روز دست از سرم برنمی دارن.

- و سرش را روی میز گذاشت و همانطور از زیر میز برای او نوشت:
- سرور شرکت دچار مشکل شده باید درستش کنم. کارم طول میکشه.
- تا کی؟
- یلدا پوفی کرد و شماره سیاوش را گرفت. یک بوق به دوتا نرسیده بود جواب داد:
- سلام. چی شده؟ تا کی می مونی؟
- سیاوش گوش کن.
- ببین من باید ۵ شیفتمو تحویل بگیرم اگر تا ۷ تمامی خودم میام دنبالت.
- یلدا دلش می خواست سرش را به میز بکوبد:
- نه. تا اون موقع تمام نمی شه.
- پشت تلفن مکث شد و یلدا از همین مکث سیاوش استقاده کرد و تند گفت:
- آقای غیرتی خودم میام. لولو هم نمی خورتم.
- سیاوش پشت تلفن نچی کرد و گفت:
- تو اونجا کارآموزی برای چی باید بیشتر از ساعت اداری بمونی؟
- یلدا سعی کرد صدایش به اندازه کافی قانع کننده باشد:
- من خودم گفتم...
- سیاوش عصبی بین کلامش پرید:
- چرا گفتی؟
- یلدا نگاهی به سقف انداخت و بی صدا ادای گریه کردن درآورد و گفت:
- برای اینکه یه مشیت خنگن که از سیستم هیچی حالیشون نیست. کاراشون لنگ مونده...
- دوباره مکث شد و یلدا حس کرد سیاوش دارد کوتاه می آید برای همین گفت:
- اصلا زنگ می زنم کامیار بیاد دنبالم خوبه؟
- دوباره مکث شد.

- اون بچه سر به هوا....
- سیاوش گفتم زنگ می زنم کامیار بیاد دنبالم دیگه. خیالت راحت می گم تند نره. مستقیمم بریم خونه. خوبه؟
- و در حالی که لبش را می جوید منتظر پاسخ او ماند:
- خیلی خب. ولی خودم زنگ می زنم بهش.
- یلدا نگاهی به سقف انداخت و گفت:
- باشه. زنگ بزن. من دیگه باید برم سراغ کارم...
- باشه.
- بالاخره موفق شد سیاوش را دست به سر کند. ولی انگار خیال کرده بود. به ده دقیقه نکشید که کامیار زنگ زد. یلدا دست از کار کشید و با حرص گوشی اش را برداشت:
- سلام.
- سلام آجی کوچیکه. صد دفعه نگفتم منو با این غول بی شاخ و دم سرشاخ نکن.
- به جون خودم بهش گفتم خودم میام. گیر داد نمیشه.
- خیلی خب نمی خواد گریه کنی.
- یلدا پایش را به زمین کوبید:
- اذیتم نکن کامیار به بابا می گم.
- اه نر. خیلی خب من کار دارم هر وقت تمام شدی...
- و صدایش را مثل سیاوش کلفت کرد و گفت:
- شنیدی....هر وقت کارت تمام شد زنگ بزنم پیام دنبالت..
- باشه...باشه....چشم. من آخرش از دست شما دیوانه میشم.
- دیوانه که هستی کپل.
- و با خنده گوشی را قطع کرد.
- بی شعور به بابا که می گم.
- و دستی به صورتش کشید و سعی کرد تمرکز کند.

امیرپاشا نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- خیلی طول نکشیده؟

آیدین سرش را از گوشه اش بیرون کشید و گفت:

- نمی دونم. اون بار که سیستم وایروس گرفته بود که خیلی بیشتر از این طول کشید.

امیرپاشا بلند شد و گفت:

- از وقتی رفته تو اتاق بیرون نیامده؟

آیدین موبایلش را توی جیبش چپاند و گفت:

- یکی دوبار اومد بیرون رفت تو آبدارخونه.

و قسمت گرفتن نسکافه را از او فاکتور گرفت. به نظرش بهترین کار را کرده بود.

امیرپاشا میز را دور زد و گفت:

- برم بینم چقدر دیگه مونده.

آیدین فقط سری تکان داد:

- زیاد بهش دل نبند. این زیادی قیافه می گیره. باور کن هیچی بارش نیست.

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و در را باز کرد و گفت:

- مطمئنا از من و تو بیشتر بارشه.

آیدین لب هایش را به هم فشرد و امیرپاشا از در بیرون رفت. در اتاق سورنا نیمه باز بود. چند ضربه به آن زد و آرام بازش کرد:

- خانم حقیقی.

انگار نشنید. این بار بلندتر صدایش زد:

- خانم حقیقی.

یلدا سرش را از توی مانیتور بیرون آورد و به او نگاه کرد و تند جواب داد:

- بله؟ منو صدا کردین.

امیرپاشا سعی کرد جلوی لب هایش را بگیرد که داشتند کش می آمدند:

- در چه حالین؟
- هنوز کار داره.
- و همزمان به ساعت نگاه کرد. امیرپاشا هم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:
- به نظرتون امروز می تونین تمامش کنین؟
- یلدا نفسی گرفت و گفت:
- سعی خودمو می کنم.
- امیرپاشا نگاهش را از ساعتش گرفت و به او داد. فکری کرد و گفت:
- من هماهنگ می کنم هر چی اضافه موندین جز ساعت کاریتون حساب شه.
- یلدا به آرامی تشکر کرد و گفت:
- شما تا کی هستین؟
- شرکت بازه. منم نباشم. مهندس نجاتی هستن.
- یلدا آب دهانش را فرو داد و چند بار پلک زد:
- مهندس نجاتی؟
- امیرپاشا یک لحظه یاد سایه افتاد و از حرکت او خنده اش گرفت. سینه ای صاف کرد و گفت:
- بله. می سپارم براتون نهار بگیرن.
- یلدا دستی به مقنعه اش کشید و آرام گفت:
- نه لازم نیست.
- امیرپاشا به سمت در چرخید و گفت:
- ساعت نزدیک سه اس باید زودتر یادم می اومد. ببخشید.
- نه خواهش می کنم اشکالی نداره.
- امیرپاشا سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. خانم رسولی مثل همیشه ساعت دو و نیم رفته بود. کارپردازشان هم امروز کلا دنبال چند کار بیرون از شرکت بود و نیامده بود.

امیرپاشا به سمت اتاق برگشت و مستقیم سراغ میزش رفت. کیف و کتش را برداشت و رو به آیدین گفت:

- من دیگه باید برم.

آیدین تند از جا بلند شد و گفت:

- کجا بری؟ این دختره هنوز اینجاست؟

امیرپاشا بدون توجه به او نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- نمی تونم بمونم. به مامان قول دادم برم خونه بیرمش....

آیدین عصبی وسط حرفش پرید و گفت:

- الان فقط من این وسط بی کارم؟ خوب منم کار دارم.

امیرپاشا ابرویی بالا داد و گفت:

- یک امروز رو کار نداشته باش. این دختره از گرسنگی هلاک شد. براش نهار بگیر.

آیدین با دست به خودش اشاره کرد و گفت:

- من بگیرم؟

امیرپاشا خنده ای یک وری کرد و گفت:

- کس دیگه ای هم غیر از تو مگه هست؟

آیدین با چشم های متعجب گفت:

- واقعا امیر شوخیت گرفته؟ همینم کم مونده...

امیرپاشا کمی بلندتر وسط حرفش پرید و گفت:

- آیدین...

آیدین حرفش را قطع کرد و نگاهش کرد. امیرپاشا نفس کلافه ای کشید و گفت:

- لازم نیست خودت بری... رستورانایه چیزی دارن به اسم پیک ها؟ یادت میاد؟

آیدین مسخره ای حواله او کرد و گفت:

- خیلی با نمکی...

امیرپاشا خنده بی خیالی کرد و گفت:

- من نمی دونم چرا اینقدر داری حرص می خوری؟ تا حالا صد بار بیشتر شده که مجبور شدیم تا دیر وقت بمونیم. الان که همش نیم ساعت اضافه موندی.

آیدین دستی به موهایش کشید و گفت:

- منو با این دختره تنها نذار...رو اعصابمه. یه چیزی بهش می گم...

امیرپاشا کتش را روی ساعدش انداخت و گفت:

- یه ذره این اخلاق گندت رو درست کن.

و آرام تر ادامه داد:

- حالا می فهمم سایه از دستت چی کشیده یک عمر...

و قبل از اینکه آیدین بتواند جوابی به او بدهد از در خارج شده بود. آیدین با حرص به سمت در رفت و دنبال او تا جلوی آسانسور رفت.

- امیر...

امیرپاشا وارد آسانسور شد. دکمه پارکینگ را زد و گفت:

- نهار.

و ابرویی بالا داد و در بسته شد. آیدین کلافه به سمت اتاق سورنا چرخید و لپ هایش را باد کرد و به سمت اتاق رفت. خیلی دلش می خواست به سمت دوربین های امنیتی که امیرپاشا اغلب اول صبح چکشان می کرد یه انگشت نشانه برود. ولی خیلی جلوی خودش را گرفت و پشت در اتاق سورنا ایستاد. یکی دوبار دستی توی موهایش کشید و وارد شد. یلدا انگار اصلا متوجه حضور او نشد. صورتش کاملاً پشت مانیتور پنهان شده بود و او را نمی ید. آیدین سینه ای صاف کرد و منتظر ماند. ولی یلدا حسابی مشغول بود. دوباره کارش را تکرار کرد و این بار هم یلدا عکس العملی نشان داد آیدین حرصی غر زد:

- نمی ذاره آدم باشم.

و تقریباً داد زد:

- خانم حقیقی.

یلدا چنان تکان خورد که صندلی چرخ دارش باعث شد نیم متر از میز فاصله بگیرد. از همان فاصله بهت زده به آیدین نگاه کرد. عینکش سر خورده بود تا نوک بینی اش و چتری

هایش روی ابروهایش را پوشانده بود. آیدین لبی گزید و بدون توجه به حالت بهت زده او گفت:

- نهار چی می خورین؟

یلدا آب دهانش را فرو داد و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- مهندس نجاتی سخته ام دادین که.

آیدین دوتا دست هایش را توی جیبش کرد و گفت:

- نهار!

و مستقیم به او نگاه کرد. یلدا دستش را به میز گرفت و خودش را نزدیک کرد و صورتش را پشت مانیتور پنهان کرد و لبش را گزید. بعد سرش را بالا آورد و آرام و مظلومانه پرسید:

- هر چی خواستم می تونم سفارش بدم؟

آیدین سوالی او را نگاه کرد و با تردید گفت:

- خوب....اگر چیزی باشه که بتونم سفارش...بدم....بله...

لبخند ناخواسته ای روی صورت یلدا نقش بست که تعجب آیدین را بیشتر کرد. یلدا لبش را گزید و گفت:

- میشه یه ساندویچ پیتزا برام سفارش بدین. بگین پنیرشم دوبل بریزه...

و با دستش علامت دو را نشان داد. و خجالت زده لبش را گزید. آیدین لبخندی یک وری زد و گفت:

- چیز دیگه ای نمی خواین؟

یلدا انگار که ذوق زده شده بود ولی از طرفی هم خجالت می کشید با من و من گفت:

- نه همون خوبه....

آیدین دست به سینه شد و با تمسخر گفت:

- نوشیدنی؟

یلدا یک لحظه به او نگاه کرد و بعد از کمی فکر گفت:

- پپسی....نه دلستر....آناناسی.

آیدین دیگر واقعا خنده اش گرفته بود. این دختر واقعا یک خنگ به تمام معنا بود. اصلا نفهمیده بود که سرکار است. با همان ژست دست به سینه زل زل به او نگاه کرد:

- چیز دیگه ای نمی خواین؟ مطمئن؟ بگم بیارن؟

یلدا چتری هایش را از روی ابرویش کنار زد و گفت:

- نه دیگه همینا رو هم اگر بابام بفهمه....

و ناگهان حرفش را خورد و لبش را گاز گرفت و صورتش سرخ شد و حرفش را عوض کرد:

- هر چی دوست دارین اصلا سفارش بدین...من کار دارم..

و خودش را پشت مانیتور پنهان کرد و تند تند مشغول کارش شد. آیدین چرخید و از در اتاق بیرون رفت و بی صدا خندید:

- یعنی به خنگ یه سور زده.

و گوشی اش را بیرون کشید و شماره ساندویچی که از آن گاهی برای خودشان نهار می گرفتند گرفت. برگشت و به سمت اتاق نگاه کرد و باز خنده اش گرفت:

- باباش نمی ذاره ساندویج بخوره؟

و دوباره بی صدا خندید. سفارش یلدا را داد و برای خودش هم ساندویچ پیتزا سفارش داد. در آخرین لحظه در جواب فرد پشت تلفن که گفت:

- چیز دیگه ای لازم نداین؟

نیم نگاهی به سمت اتاق سورنا انداخت و گفت:

- یه سیب زمینی سرخ کرده ام اضافه کنید.

و تماس را قطع کرد و با لبخندی یک وری به سمت اتاق خودش رفت.

یلدا دستی روی دلش گذاشت و دوباره به ساعت نگاه کرد. از وقتی آیدین آمده بود و بابت نهار از او سوال کرده بود نیم ساعتی می گذشت و یلدا حس می کرد معده اش دیگر تاب تحمل ترشح اسید را ندارد. به آرامی از پشت میز بلند شد و به سمت در اتاق رفت و توی سالن سرک کشید. خبری نبود. اهی زیر لب گفت و دستش را روی معده اش فشرد. با احتیاط از اتاق بیرون آمد و به اطراف نگاه کرد. لب هایش آویزان شد:

- نکه سرکارم گذاشته؟

و دوباره نگاهی به اطراف انداخت و سلانه سلانه به سمت دسشوئی رفت:

- ارزش بعید نیست. یه جوری به آدم نگاه می کنه انگار چشاش اشعه داره.
و در را باز کرد و وارد شد:

- بس آب خوردم و رفتم دسشوئی چاه شرکت پر شد.

و دوباره دستش را روی معده اش فشرد و نگاهش را از آینه روشوئی گرفت.

وقتی از دسشوئی بیرون آمد مستقیم به سمت آبدارخانه رفت و از دستمال های حوله ای بالای یخچال چندتایی برداشت و دست هایش را خشک کرد و دوباره توی سالن سرک کشید. نه خبری از آیدین نبود.

- یعنی خودش رفته بگیره؟

و بدون اینکه سر و صدایی بکند به سمت اتاق آیدین رفت. در اتاق نیمه باز بود. صدایی از داخل اتاق نمی آمد. با احتیاط چند قدم دیگر جلو رفت و توی اتاق را نگاه کرد. میز آیدین را می دید و کتش را که روی پشتی صندلی اش انداخته بود.

- کجا رفته؟

- چیزی لازم دارین؟

برای یک لحظه حس کرد روح از بدنش خارج شد و دوباره وارد بدنش شد. این بار بدون اینکه خودش هم بفهمد برگشت و با حرص پایش را روی زمین کوبید و به سمت آیدین براق شد:

- شما با من مشکلی دارین؟ تصمیم دارین منو سکنه بدین؟

آیدین کمی خودش را عقب کشید و با همان ژست دست به جیب با ابروهایی بالا رفته به یلدا نگاه کرد که چشم هایش عین دوتا توپ تنیش از پشت شیشه های گرد عینکش به او زل زده بودند.

- نهار نمی خورین؟

عصبانیت یلدا به آنی فروکش کرد و جایش را خجالت گرفت. چه غلطی کرده بود؟ اگر آیدین الان از شانه می گرفتش و از پنجره پرتش می کرد توی خیابان تعجب نمی کرد. ابروهایی آیدین هنوز بالا بود. همانطور که ایستاده بود کمی به پهلو خم شد و توی اتاقش را نگاه کرد:

- دنبال چیزی می گشتین؟

یلدا طبق عادت عینکش را به سمت بالا سر داد و گفت:

- چیزه....دیدم نیستین....فکر کردم....رفتین....

آیدین بدون اینکه دست هایش را از جیبش بیرون بیاورد با سر به اتاق سورنا اشاره کرد و گفت:

- نهارتون رو میزه.

یلدا به در اتاق سورنا نگاه کرد و گفت:

- خودتون رفته بودین بگیرین؟

و اولین قدم را برداشت و به سمت اتاق راه افتاد. آیدین نگاهش کرد و بعد از یکی دو قدم همراهش شد و گفت:

- نه.

اینقدر سرد و معمولی جواب داد که یلدا دیگر دهانش به سوال بعدی نچرخید. جلوی در آیدین ایستاد و با دست به اتاق اشاره کرد:

- بفرمائید.

یلدا ببخشیدی گفت و وارد اتاق شد و با چشم هایی مشتاق به سمت میزش رفت. و وقتی نگاهش به ساندویچ گرد فویل پیچ افتاد حس کرد تمام اسید معده اش هم تبدیل به بزاق شده اند. روی صندلی که نشست تازه لیوان کاغذی پر از سیب زمینی سرخ کرده را هم دید. به نظر خودش جا داشت که زار زار از این همه خوشی گریه کند. یکی از دانه های سیب زمینی را برداشت و صدای پدرش را توی ذهنش کاملاً سایلنت کرد و با لذت سیب زمینی را جوید. بعداً می توانست به نصایح پدرش درباره مضرات فست فود و غذاهای بیرون فکر کند.

سرش را بالا گرفت و از پشت مانیتور سرک کشید. آیدین را دید که با پاکتی به دست از آبدارخانه بیرون رفت. لبخند زد:

- برام سیب زمینی سفارش داد.

و با ذوق بسته سس را برداشت و نگاهش کرد:

- سس قرمز. وای دوست دارم.

و گوشه آن را گرفت و سعی کرد سس را باز کرد. ولی بسته سس ابله بازی درآورده بود و باز نمی شد. اخمی کرد و از جای دیگر امتحان کرد و بعد در یک لحظه....

نیمی از محتویات بسته سس مثل یک موجود جهنده موزی از داخل آن بیرون پرید و روی مقنعه و قسمتی از صورت و عینکش ریخت. یلدا با وحشت به میز و وسایل رویش نگاه کرد و با دیدن لکه سس روی کبیرد هینی کرد و دست برد و با کف دست روی صفحه کلید کشید ولی تغییر در لکه ایجاد نشد. اخم کرد و به جلو خم شد که لکه سس هم جابه جا شد. اخمی کرد و صاف نشست و عینکش را برداشت. با دیدن لکه سس روی عینکش نفس راحتی کشید ولی با دیدن مقنعه اش تقریباً گریه اش گرفت.

- باز گند زدم. چرا اینجوری شد؟

و اهی زیر لب گفت و برای برداشتن دستمال به سمت آبدارخانه رفت. سعی کرد روی پنجه پا راه برود و خدا خدا می کرد که آیدین سرو کله اش پیدا نشود. وقتی جلوی آبدارخانه رسید قدم هایش را تند کرد و خودش را داخل انداخت و به سمت دستمال ها دوید. بسته اش را برداشت و برگشت تا از در آبدارخانه بیرون بدود که با دیدن آیدین هینی کشید و همانجا میخکوب شد.

آیدین واقعا نمی دانست چه عکس عملی در برابر صحنه ای که می بیند نشان بدهد. هر کار کرد نتوانست چیزی نگوید:

- واقعا راستش رو بگو چطوری تا الان زنده موندی؟

یلدا با گونه های سرخ از خجالت به آیدین نگاه کرد و ناخودآگاه دستش را جلو برد تا عینکش را بالا ببرد که خبری از عینکش نبود. به اندازه کافی جلوی مهندس نجاتی گند زده بود. چیزی به راه افتادن اشکش نمانده بود. دستمال ها را توی دستش فشرد و لبی گزید و گفت:

- به خدا نمی دونم چرا اینجوری میشه. همه در سس رو اینجوری می کشن..

و با دست حرکت باز کردن سس پاکتی را نشان داد و ادامه داد:

- راحت باز می شه من همین کارو می کنم سسه منفجر میشه.

آیدین هرکار کرد نتوانست خنده اش را کنترل کند. دیگر به اندازه کافی جلوی خودش را گرفته بود. یلدا درحالی که لبش را می گزید به او که می خندید نگاه کرد و گفت:

- به خدا همش ام اینجوری نیستم....یه وقتایی میشه....

خنده آیدین با این حرف یلدا ادامه پیدا کرد. یلدا همان وسط ایستاده بود و آیدین را نگاه می کرد که به دیوار آبدارخانه تکیه داده بود و می خندید. آهی کشید و به سمت در رفت. و خواست از کنار او رد شود که آیدین دستش را بالا آورد و راه او را سد کرد. یلدا با تعجب به او نگاه کرد:

- بله.

آیدین درحالی که خنده اش را کنترل می کرد گفت:

- برو بردار نهارت رو بیا اینجا بخور. نمی خوام دو دقیقه دیگه پیام اونجا و بین کلیدای کیبرد دلستر آناناسی پر شده باشه.

یلدا خجالت زده سرش را پایین انداخت و باشه ای گفت و به سمت اتاقش برگشت. با احتیاط تمام وسایلش را برداشت و به سمت آبدارخانه رفت. آیدین دست به جیب با خنده ای که هنوز توی چهره اش بود جلوی در ایستاده بود.

یلدا نگاهش نکرد و مستقیم وارد شد و ساندویچش را روی میز گذاشت و دلسترش را هم جایی وسط میز قرار داد که هیچ قانون فیزیکی نتواند آن را از روی میز جای دیگری پرتاب کند.

- بلدی با قاشق در شیشه رو باز کنی؟

یلدا به سمت آیدین برگشت و به جای نگاه کردن به صورتش به کفش هایش نگاه کرد:

- نه. یه بار خواستم... ولی جاش انگشتمو بریدم... بعدش دیگه بابام نداشت....

و دوباره لبش را گاز گرفت و حرفش را خورد. آیدین به سمت آب چک رفت و قاشقی برداشت و شیشه دلستر را هم از روی میز برداشت و با یک حرکت در بطری را باز کرد. یلدا جوری به او نگاه می کرد که انگار جادو کرده و کار غیر ممکن را انجام داده بود.

- چقدر راحت باز میشه.

آیدین شیشه را روی میز گذاشت و درحالی که به سمت در می رفت گفت:

- قلق داره.

یلدا نگاهش را از شیشه به سمت آیدین کشید و گفت:

- مهندس نجاتی؟

آیدین برگشت و نگاهش کرد. یلدا لبخند زد و گفت:

- ممنون بابت سیب زمینی....

آیدین فقط سری تکان داد و از آبدارخانه بیرون رفت. به راحتی سوژه چند ما خنده شان فراهم شده بود. دلچک خوبی بود این دخترک دست و پا چلفتی.

آیدین خمیازه ای کشید و نگاهی به ساعت انداخت و بعد نگاهی را کشید روی پنجره. تاریک شده بود. پوفی کلافه ای کشید و از جا بلند شد.

- علاف شدیم ها.

از ظهر که امیرپاشا رفته بود فقط یک بار تماس گرفته بود و سراغ گرفته بود که به کجا رسیده اند و او هم گفته بود هنوز مشغولند. و بقیه وقت را کمی به کارهای عقب افتاده اش رسیده بود و بقیه اش را هم توی پیچ های این و آن سرک کشیده بود. یک بار هم وسوسه شده بود و به پیچ دوست دختر سابقش هم سر زد. با دیدن پسری که دست دور گردنش انداخته بود فوری پیچ را بست و از جا بلند شد و اخم کرده به سمت در اتاق رفت:

- یعنی خوشم میاد ضربتی عمل کرده.

و در اتاق را با حرص باز کرد و با چند قدم تند خودش را به اتاق سورنا رساند:

- این داره چکار می کنه. شب شد

و بدون در زدن در اتاق را باز کرد. یلدا مثل تمام مواقع دیگر جا خورد و به او نگاه کرد. مقنعه اش سرش نبود و موهایش را جمع کرده بود بالا و گره زده بود. این بار آیدین بود که با دیدن وضع او جا خورد. با دست به در اشاره کرد و با مکت گفت:

- من الان می آم.

و برگشت و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. یلدا تازه به خودش آمد و متوجه اوضاع شد. لبی گزید و از جا بلند شد و به سمت مقنعه اش رفت که روی شوفر پهن کرده بود:

- چرا در نمی زنه. پسره بی اعصاب خنگ.

و آن را به سمت بینی اش برد و بو کرد. هنوز کمی بوی سس می داد. بینی اش را چین داد و مقنعه چروک شده را به سرش کشید و سعی کرد تند تند مرتبش کند. هم زمان هم به سمت در اتاق رفت و بازش کرد:

- حالا دیگه درو می بندی که چی؟

و توی راهرو را نگاه کرد. آیدین کمی آنطرفتر به دیوار تکیه داده بود و با لبخندی یک وری به زمین خیره شده بود.

- مهندس!

آیدین سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. لبخندی یک وری اش هنوز سرچایش بود. یلدا خجالت زده به او نگاه کرد و گفت:

- کاری با من داشتین؟

آیدین خودش را از دیوار کند و به سمت او رفت و با هر قدمش نگاه یلدا از چشم هایش فاصله گرفت و از روی چشم ها به چانه بد سینه بعد کمر بند و در نهایت روی کفش های آیدین رسید. نمی توانست از این فاصله مستقیم به او نگاه کند نه با آن وضعی که چند دقیقه پیش توی اتاق نشسته بود. آیدین که در سکوت مقابلش ایستاد حس کرد باید توضیحی بدهد:

- مقنعه ام سسی شده بود.....

و سرش را بالا گرفت و به آیدین نگاه کرد و بقیه حرفش را خورد:

- من دیگه کارم تمامه.

و چرخید و به سمت اتاق رفت و گفت:

- بک آپ ها رو برگردوندم الان به آخرینش دسترسی دارین...

آیدین متعجب پشت سرش وارد اتاق شد:

- درست شد؟

یلدا وسایلش را توی کیفش ریخت و دستی به چتری هایش کشید و گفت:

- بله!

و با اعتماد به نفسی که به نظر آیدین از او بعید بود گفت:

- مگه قرار بود نشه!

آیدین اخمی کرد و قدم تند کرد و میز را دور زد و پشت میز نشست و زل زد توی مانیتور. چندبار کلیک کرد و با باز شدن آخرین اتو سیو برنامه دوباره ابروهایش بالا پرید.

- واقعا؟

حالا یلدا بود که با لبخندی یک وری او را نگاه می کرد:

- این همه هزینه کردین یه یو پی اسم می خریدین.

آیدین انگار که یلدا دارد به زبان فضایی ها حرف می زند به او نگاه کرد. یلدا توی دلش پوزخند زد و به او گفت:

- نگاش کن عین خنگا. معلومه اسم یو پی اس به گوشش نخورده.
و برای اینکه او را از گیجی بیشتر در بیاورد گفت:
- ببین یو پی اس برای شما لازمه... این همه اطلاعات و تجهیزات ممکنه با یه قطعی برق از دست بره.
- آیدین سینه اس صاف کرد و سعی کرد نشان ندهد که چیزی متوجه نشده است. یلدا کیفش را روی شانه اش انداخت و گفت:
- یو پی اس به زبون ساده میشه یه مبع برق ثانویه... چه جوری می بگم مثل باتری لپ تاپ که وقتی برق بهش نباشه برق دستگاه رو تامین می کنه...
آیدین که کاملاً متوجه شده بود سری تکان داد و گفت:
- بله....درسته...
- و از جا بلند شد و دنبال واژه ای گشت که اوضاع را در دست بگیرد. یلدا شماره کامیار را گرفت و همانطور که منتظر جواب دادن او بود گفت:
- سوئیچم سوخته باید تعویض بشه. من فردا به مهندس رستمی می گم....
و با برقر شدن تماس به سمت در خروجی رفت و گفت:
- الو کامیار....من کارم تمامه....بله....کی میای....
و برگشت و به ساعت اتاق نگاه کرد:
- باشه زود بیا.
- و تماس را قطع کرد و به آیدین که به او نگاه می کرد گفت:
- من صبح به مهندس رستمی می گم که باید چی تهیه کنن برای اینکه دیگه این اتفاق نیافته.
- آیدین سری تکان داد و در اتاق را بست و چند لحظه خیره خیره او را نگاه کرد و بعد گفت:
- اگر کسی نیست بیاد دنبالتون من می تونم برسونمتون...
یلدا انگار کمی ترسید چون تند گفت:
- نه زنگ زدم داداشم الان میاد....
آیدین سری به نشانه قبول کردن تکان داد و گفت:

- خیلی که نباید منتظر بمونین؟

- نه گفت تا ده دقیقه دیگه میاد.

آیدین باز هم سری تکان داد و این بار به سمت اتاق خودش رفت. جلوی یلدا نمی خواست تمام سوراخ سمبه های سیستم را بگردد. پشت سیستم نشست و ولی چیزی پیدا نکرد. اخم کرده از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. رو به یلدا که کنار ورودی ایستاده بود گفت:

- سیستم من که درست نشده!

یلدا برای چند لحظه به او نگاه کرد و بعد انگار که دارد برای یک کودن چیزی را توضیح می دهد گفت:

- عرض کردم که سوئیچ سوخته. الان فقط می تونین از سیستم مهندس شهیری استفاده کنین.

آیدین یک دستش را توی جیبش کرد و آهانی گفت و بعد به سمت اتاقش برگشت:

- آره تو باهوش!

و در اتاقش را هول داد و ارد اتاق شد. کتش را از روی صندلی برداشت و به سمت در اتاق رفت. یلدا جلوی آسانسور ایستاده بود و با گوشی اش ور می رفت. آیدین کتش را تنش کرد و درحالی که یقه اش را مرتب میکرد به یلدا نگاه کرد:

- خانم حقیقی!

یلدا سرش را از توی گوشی اش بیرون آورد و به او نگاه کرد:

- بله؟

آیدین برای تلافی تمسخر یلدا جایی نزدیک گوشش را نشان داد و گفت:

- درز مقنعه ات اینجاست.

و پوزخندی زد. یلدا چند بار پلک زد و بعد دستش را بالا برد و آن را بجایی که آیدین گفته بود گذاشت. کاملاً حق با آیدین بود. ولی قبل از اینکه مقنعه اش را درست کند گوشی اش زنگ خورد. عکس کامیار روی گوشی افتاده بود. تند جواب داد:

- سلام. اومدم.

و تماس را قطع کرد و دکمه آسانسور را زد. آیدین چراغ های سالن را خاموش کرد و در اصلی را قفل کرد و همراه او وارد اتاقک آسانسور شد. یک وری شد و به یلدا نگاه کرد که

داشت سعی می کرد نامحسوس مقنعه اش را مرتب کند. لب هایش را به هم فشرد تا خنده اش نگیرد. در آسانسور که باز شد پسری دست به جیب مقابل در ایستاده بود. یلدا با دیدن او سلام کرد و رو به آیدین با اجازه ای گفت و از آسانسور بیرون رفت. آیدین حتی فرصت نکرد جوابش را بدهد چون یلدا همراه پسری که پشت در آسانسور ایستاده بود راهش را گرفت و رفت. آیدین فقط یک لحظه صدای پسر را شنید:

- کی بود؟

و جواب یلدا:

- هیچ کی. از مهندسای شرکته.

آیدین ابرویی بالا داد و دکمه پارکینگ را زد و توی آینه به خودش نگاه کرد و زیر لب به خودش گفت:

- هیچ کی!

امیرپاشا کمی گوشه را از گوشش فاصله داد و بعد با خنده گفت :

- سایه کر شدم به خدا.

ولی سایه بی اعتنا به اعتراض امیرپاشا تند تند ادامه داد:

- وای پاشا نمی دونی چقدر استرس داشتم. همش صدام می لرزید. می ترسیدم خراب کنم موقع ضبط.

- چند قسمت باید ضبط کنین.

- اینجوری که خانم نوروزی می گفت فعلا روی سی قسمت پونزده دقیقه ای برنامه ریزی کردن. پخش بشه بازخورد ببینن. اگر بازخورد خوبی داشته باشه ادامه می دن.

- تا الان چند قسمت ضبط کردین؟

- فک کنم. ده قسمت.

- چقدر سریع روزی چند قسمت؟

- طبق برنامه ای که ریختن. از صبح که آفیش می شیم سه قسمت ضبط می کنن. البته یه وقتایی هم به مشکل می خوریم کم و زیاد میشه. ولی فعلا خیلی از برنامه عقب نیستیم. قرار شد نصف قسمت که ضبط شد پخش شروع بشه.

امیرپاشا آهانی گفت و بعد پرسید:

- کلاساتو چکار می کنی؟
- فعلا که یکی درمیون می رم. هنوز جا برا غیبت دارم.
- امیرپاشا سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:
- پس این چند روزی که تعطیله نمی ای؟
- و لب هایش را به هم فشرد و منتظر جواب سایه ماند. سایه هم مکث کرد و گفت:
- نمی دونم باید ببینم برنامه امون چیه.
- امیرپاشا دلخور شد ولی سعی کرد لحنش بوی دلخوری ندهد:
- الان یک ماهه ندیدمت.
- هیجان صدای سایه هم فروکش کرد:
- به خدا منم دلم برات تنگ شده. ولی چکار کنم. داری می بینی وضعیتمو.
- امیرپاشا با جاقلمی روی میز رفت و گفت:
- منم حسابی کار ریخته سرم. نمی تونم تو پوستم تگون بخورم.
- این هفته دو روز تعطیله.
- آره.
- من تا شب قبلش آفیشم.
- امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:
- باشه. ولی فکرشم نمی کردم اینقدر سخت باشه.
- پاشا!
- لحن سایه لبش را به لبخند کمرنگی باز کرد:
- بله.
- خوب اینجوری می گی که من دیگه دلم طاقت نمی آره. همین جوری هم دارم خودمو
- گول می زنم دلم برات تنگ نشه.
- امیرپاشا خنده آرامی کرد و گفت:

- چه جوری به منم یاد بده.

- ها....نمیشه....تو باید یه روشی برای خودت پیدا کنی....پاشا....ببخشید استراحتم تمام شد. باید برم.

- باشه برو به کارت برس.

صدای سایه پایین آمد و تند گفت:

- بوس خداحافظ.

و تماس را قطع کرد. امیرپاشا لبخند کجی زد و کلافه گوشه اش را روی میز انداخت. اصلا حوصله کار کردن نداشت. فکر می کرد اگر با سایه حرف بزند اوضاعش بهتر می شود ولی هیچ فرقی نکرده بود و تازه دلتنگ تر هم شده بود.

با ضربه ای که به در خورد نگاهش را از گوشه خاموشش گرفت و به در داد:

- بفرمایید!

در به آرامی باز شد و یلدا داخل شد:

- سلام.

- سلام بفرمایید.

- تماس گرفتین مهندس بیاد برای تعویض سوئیچ؟

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- بله. جایی بود گفت میاد تا یه ساعت دیگه.

بعد از این حرف امیرپاشا یلدا کاملا داخل آمد و در ادامه حرفش گفت:

- یو پی اس رو هم گفتین؟

- بله. قرار شد خودش نصب کنه.

یلدا سری تکان داد و گفت:

- خوبه.

و با اجازه ای گفت و به سمت در چرخید که امیرپاشا صدایش زد:

- خانم حقیقی!

یلدا برگشت و به او نگاه کرد. امیرپاشا لبخندی زد و گفت:

- نشد تشکر کنم ازتون. با اینکه وظیفه شما نبود. ولی برامون سیستم ها رو درست کردین.

لب یلدا به لب خوش آیندی کش آمد و آرام جواب داد:

- خواهش می کنم کاری نکردم.

جمله اش که تمام شد ضربه کوتاهی به در خورد و آیدین وارد شد. امیرپاشا در ادامه حرف هایش با یلدا گفت:

- منتظرم کار نهایتون رو ببینم. الان دیگه مطمئنم خیلی عالی میشه.

و دوباره لبخند زد. که یلدا ذوق مرگ شد. این اولین کار جدی بود که انجام داده بود و بازخورد رفتار رئیس نشان می داد که موفق بوده است. دوباره با اجازه ای گفت و به سمت در رفت. اینقدر خوشحال بود که اصلا آیدین را ندید و از در بیرون رفت. آیدین او را تا بیرون رفتنش تعقیبش کرد و بعد از رفتنش چشم هایش را ریز کرد و به سمت امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- چشم سایه رو دور دیدی...

امیرپاشا حتی نگاهش هم نکرد:

- دهنتو ببند آیدین.

آیدین یک ابرویش را بالا داد:

- جان؟

امیرپاشا از بالای مانیتور به او نگاه کرد و گفت:

- یهو دلسوز سایه شدی؟

آیدین اخم کرد:

- امیر تازگی ها زیاد به من تیکه می ندازی حواست باشه ها...

امیرپاشا با پوزخند نگاهش کرد:

- تیکه؟ نه داداش دارم راست و مستقیم بهت می گم. فکر نکن رفتارای بیمارگونه ات رو با سایه یادم رفته.

آیدین چشم هایش از تعجب گرد شد:

- چرا چرت می گی؟ کدوم رفتار؟
- امیرپاشا پوزخند صدا داری زد و گفت:
- خوبه این همه ساله تو دست و بال همینم. چپ و راست ضایش می کردی.
- و نگاهش را داد به مانیتور و با لحن آرام تری ادامه داد:
- حالا واسه من شده داداش مهربون.
- اخم آیدین بسته تر شد. حرف های امیرپاشا اصلا توی کتش نمی رفت.
- درسته با سایه خیلی صمیمی نیستم...ولی دیگه دشمنشم نیست.
- امیرپاشا همان پوزخند را روی چهره اش نگه داشته بود. آیدین حرصی شد و گفت:
- قیافه اتم برای من اینجوری نکن. سایه قبل از اینکه...
- امیرپاشا وسط حرفش پرید و با لحن کشداری که تمسخر هم تویش بود گفت:
- زن تو باشه خواهر منه.....نه؟ این دیالوگ دیگه نخ نما شده مهندس نجاتی....
- آیدین با اخ نگاهش کرد که امیرپاشا ابرویی بالا داد و گفت:
- کله اتو کردی زیر برف فک کردی بقیه نمی بینن چی به چیه!
- من دشمن سایه نیستم....فقط...
- خیلی هم دوستش نیستی...یه وقتایی هم خواستی سر به تنش نباشه...
- و با اخم او را نگاه کرد. آیدین چند لحظه بهت زده او را نگاه کرد:
- امیر!
- امیرپاشا بی حوصله او را نگاه کرد و گفت:
- من سایه نیستم با این اداها بتونی قانعم کنی....
- و از پشت میز بلند شد و به سمت در راه افتاد و گفت:
- مطمئنم بابت این اخلاق گندت هنوز کسی جرات نکرده این حرفا رو راست و مستقیم بهت بگه....
- و بدون اینکه بگذارد آیدین حرفی بزند و یا از خودش دفاع کند از اتاق بیرون رفت. آیدین کلافه به جای خالی امیرپاشا نگاه کرد و دستی به گردنش کشید.

- حالا هر چی!

و پست سر امیرپاشا از اتاق بیرون رفت.

مهندس شبکه آمده بود و داشت اوضاع سیستم ها را سر و سامان می داد. یلدا گوشه ای ایستاده بود و گاهی از مهندسی که آمده بود سوئیچ را تعویض کند و یو پی اس را نصب کند سوال هایی می کرد. آیدین دست به سینه و با تمسخر او را نگاه می کرد:

- نگاهش انگار اومده اتاق تشریح هی از استادش سوال می پرسه....مسخره...

صدای مهندس باعث شد چشم هایش را ریز کند. کابلی را توی دستش گرفته بود و رو به یلدا می گفت:

- متصل کردن سرور بک آپ به سرور فایل با کابل خیلی ایده هوشمندانه ای بود! کار شما بوده؟

یلدا با خجالت عینکش را روی بینی اش بالا سرداد و آرام گفت:

- بله!

آیدین خیلی جلوی خودش را گرفت که نگوید زرشک

- یه جوری با ناز می گه بله انگار داره بله عروسی می ده.

مهندس همانطور که با رک و رک می رفت گفت:

- شما کدوم دانشگاه مدرک گرفتین؟

یلدا که با دقت به کار مهندس خیره شده بود جواب داد:

- همین جا خوندم...باهنر....

- واقعا؟ منم باهنر بودم...استاد نجارزاده رو می شناسین؟

یلدا با ذوق سر تکان داد:

- بله ایشون منو معرفی کردن...به اینجا...

و برگشت و خواست به آیدین نگاه کند که با ابروهای بالا رفته او مواجه شد و کم کم تن صدایش پایین آمد. آیدین برای کامل کردن ضدحالش گفت:

- خانم حقیقی شما نباید الان مشغول کار خودتون باشین...

یلدا لب گزید و آرام جواب داد:

- بله... الان می رم؟

و نیم نگاهی به مهندس انداخت و گفت:

- ببخشید مزاحم شما شدم.

مهندس لبخندی به او زد و گفت:

- خواهش می کنم خوشحال شدم از آشنایتون..

یلدا به سمت اتاق خودش راه افتاد که مهندس صدایش زد:

- خانم مهندس...

یلدا برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. تا حالا توی محل کارش کسی او را مهندس صدا نزده بود. نیشش باز شد و دستی به مقنعه اش کشید:

- بله؟

مهندس دست کرد و کیف پولش را از جیب عقبش بیرون کشید و کارت کوچکی را به سمت او دراز کرد:

- این شرکت ماست... بعد از اتمام کارآموزیتون... اگر خواستین یه سر بزنین... شرکت ما دنبال آدمای خاص و باهوشه...

آیدین لب هایش را به یک سمت کج کرد و لب زد:

- باهوش؟!

یلدا با ذوق به سمت او رفت و دو دستی کارت را گرفت و با لحنی که نمی توانست خوشحالی اش را پنهان کند گفت:

- واقعا ممنونم...

مهندس دوباره به او لبخند زد و مشغول کارش شد. یلدا هم درحالی که دو دستی کارت چسبیده بود و اطلاعات رویش را می خواند به سمت در رفت ولی انگار در تعیین محل در اشتباه کرد چون مستقیم توی دیوار رفت. تک خنده آیدین این بار ناخودآگاه با صدا بیرون پرید. یلدا سرش برنگرداند. لب گزید و درحالی که شانه اش را که به چارچوب خورده بود گرفته بود مثل گربه ای تیز از در خارج شد.

- یعنی نشانه های ای کیوی بالا از سر و هیکلش می باره.

و ناخودآگاه پوزخندش به لبخند کم رنگی تغییر کرد.

زیبا خانم قرآن را بالا گرفت و گفت:

- ولی کاش بهش خبر داده بودی.

امیرپاشا خم شد تا از زیر قرآن رد شود و گفت:

- نه گفتم ممکنه بخاطر من از کار و کلاسش بزنه. وقتی رسیدم خبرش میکنم.

زیبا خانم قرآن را پایین آورد و دست انداخت دور گردن امیرپاشا. امیرپاشا خم شد تا گونه اش به لب های مادرش برسد:

- خیلی مواظب باش مامان. تند نرو. خسته شدی بزن کنار بخواب.

امیرپاشا چشمی گفت و پیشانی مادرش را بوسید. زیبا خانم همراهش بیرون رفت و گفت:

- کاش با هواپیما می رفتی.

امیرپاشا با انگشت پشت کفشش را ور کشید و گفت:

- با ماشین می رم اگه بشه سایه رو بردارم یه روز بریم دور و اطراف تهران. یه گشتی بزنیم. بدون ماشین سخت میشه.

زیبا خانم سری تکان داد و گفت:

- باشه مامان جان. سلام بهش برسون.

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- چشم. دیگه کاری با من ندارین؟

- نه مامان جان به سلامت.

- از بابا هم خداحافظی کنین. من همون دیشب خداحافظی کردم گفتم دیگه صبح شما رو بیدار نکنم.

- باشه مامان جان. برو.

امیرپاشا چرخید و خواست از پله پایین برود که زیبا خانم صدایش کرد:

- امیرمامان!

امیرپاشا برگشت و سوالی به مادرش نگاه کرد. زیبا خانم چند بار حرف را در دهانش مزه کرد و بالاخره گفت:

- مواظب سایه باشی ها...اگر...

امیرپاشا از من و من کردن مادرش فوری متوجه ماجرا شد و تند سری تکان داد و گفت:

- خداحافظ

و چرخید و به سمت ماشینش رفت. زیبا خانم به او نگاه کرد که توی هوای گرگ و میش صبح گم شد.

امیرپاشا توی ماشین که نشست نفس پرصدایی کشید و سری تکان داد. آن بار که از تهران برگشته بود مادرش همان اول کار جلوییش را گرفته بود و پرسیده بود:

- مشکلی که پیش نیامده؟

و او که اول گیج شده بود و بعد تازه فهمیده بود منظور مادرش از مشکل چیست. فقط در یک جمله گفته بود:

_ سایه رفت خوابگاه.

و سر و ته ماجرا را هم آورده بود. مطمئن بود این بار هم برگردد سوال مشابهی در انتظارش خواهد بود. فکرش را از این موضوع منحرف کرد و ماشین را راه انداخت. بدون اینکه به سایه بگوید داشت می رفت تهران و کلی برنامه داشت. دیگر تحمل ندیدنش را نداشت. اصلا یک درصد هم فکر نمی کرد که این همه دلنگ شود. لیخند زد. دیدن سایه بعد از یک ماه حال خوبی داشت.

**

سایه خسته به سمت ایستگاه اتوبوس می رفت. دیگر نا نداشت که روی پاهایش بیاستند و دوباره مثل شب های قبل به خودش لعنت می فرستاد چرا همکاری با این تهیه کننده را قبول کرده است. خیلی از بچه های خوابگاه رفته بودند خانه با این تعطیلاتی که افتاده بود پشت هم فرصتی بهتر از این پیدا نمی کردند. سرش را به دیواره ایستگاه اتوبوس تکیه داده بود و حس می کرد هر لحظه ممکن است خوابش ببرد که صدای زنگ گوشی اش او را از جا پراند. با دیدن اسم امیرپاشا روی گوشی اش تند جواب داد:

- سلام.

- سلام سایه خانم..چطوری با معرفت؟ مارو نمی بینی خوشی؟

سایه که از خستگی کار و درس هایش حالش خراب بود با شنیدن صدای امیرپاشا دلش یک دنیا گرفت:

- پاشا به خدا دلم می خواد گریه کنم... دلم می خواست پیام نشد. قرار بود این دو روز کار تعطیل شه. ولی هفته پیش یه مشکلی وسط کار پیش اومد.. یه روز کار خوابید. دیگه گفتن باید بمونیم. کار رو برسونیم. قسمت اول برنامه امون از هفته دیگه پخش میشه.

امیرپاشا پشت تلفن آهی کشید و گفت:

- باشه. اینم دیگه شانس ماست...

سایه لب هایش آویزان شد و با ناراحتی گفت:

- پاشا به خدا...

که صدای خنده امیرپاشا را شنید. اخمی کرد و گفت:

- خنده داره حرص دادن من؟

- نه خانم... کجایی الان؟

- من تازه کارم تمام شده دارم می رم خوابگاه.

- باشه من خیلی خسته بودم. اومدم هتل.

سایه چند لحظه فکر کرد و گیج گفت:

- خسته بودی رفتی هتل؟ چرا هتل؟ مگه کجایی...

خنده امیرپاشا باعث شد از جا بپرد:

- اومدی تهران؟

و ذوق زده دسته کیفش را توی مشت فشرد:

- تو رو خدا پاشا راست می گی؟

- آره تهرانم.

سایه به سمت خیابان رفت و برای یک تاکسی دست تکان داد و گفت:

- کدوم هتل. وای چرا خبرم نکردی...

از ذوق صدایش می لرزید. تاکسی نایستاد و امیرپاشا گفت:

- می خواستم غافلگیرت کنم.

سایه برای تاکسی بعدی داد زد:

- درست.

و تاکسی چند متر جلوتر ایستاد.

- غافل گیر؟ سخته ام دادی که. کدوم هتلی.

- بلوار گفتم نزدیک دانشگاه باشم...

- خیلی خوبه. وای پاشا باورم نمیشه اومدی..

و به راننده که گفت «مسیرتون؟» جواب داد «امیر آباد» و به صدای امیرپاشا گوش داد که گفت:

- تو میای یا من پیام؟

- نه تو خسته ای.... من می رم خوابگاه...

مکث کرد. امیرپاشا هم انگار منتظر ماند بقیه حرف سایه را بشنود. سایه لبش را گزید و گفت:

- بعد فرم خروج پر می کنم....

- خب؟

- وسایلمو برمی دارم...

- خب؟

- بعد میام..اونجا...

امیرپاشا با شیطننت تمام خب آخر را حسابی کشید و سایه را به خنده انداخت. سایه هم کم نیاورد و گفت:

- هیچی بهت سر می زنم بعدم برمی گردم خوابگاه.

امیرپاشا خنده بلندی کرد و سایه حس کرد دیگر طاقت ندارد. حتی به سرش زد به راننده بگوید یک راست برود هتل بلوار و از خیر رفتن به خوابگاه و باقی ماجرا بگذرد.

- سایه هستی؟

سایه که توی درگیری های ذهنی اش دست و پا می زد با صدای امیرپاشا به خودش آمد:

- آره هستم....

- من گفتم با خانمم هستیم اون بعدا میاد...

سایه چشم هایش را ریز کرد:

- از کجا مطمئن بودی من میام؟

- می اومدی...

- از کجا معلوم...

امیرپاشا با خبثت تمام جواب داد:

- اون جوری که تو پشت تلفن گفتی دلت تنگ شده من مطمئن بودم میای...

سایه خنده آرامی کرد و گفت:

- لوس..

- می ای مدارکت یادت نره.

- باشه.

- تا توی بیای من یه چرت بزنم. هزار کیلومتر رانندگی کردم.

- باشه عزیزم بخواب من تا برم خوابگاه و پیام بپشت. یکی دوساعتی طول میکشه.

وقتی رسید خوابگاه اول وسایلش را جمع کرد. یک دست لباس برای خواب و یک دست لباس زیر برای احتیاط. بعد وسایلش را برداشت و به سمت حمام دوید. نمی شد که با این پشم و پیلی که در این مدت به هم زده بود جلوی امیرپاشا ظاهر شود.

دو ساعت و نیم بعد جلوی هتل بلوار با کوله دانشگاه و یک ساک سفری کوچک از تاکسی پیاده شد. نفس زنان خودش را به رسیپشن رساند و مشخصات و اتاق امیرپاشا را گفت و مدارک را تحویل داد. هم برای دیدن امیرپاشا هیجان داد و هم از فکر اینکه برای اولین بار قرار است شب را کنار او بگذراند دلش آشوب بود. جلوی در اتاق ساکش را روی زمین گذاشت و به در زد. چند بار دیگر همین کار را تکرار کرد و وقتی جوابی نشنید. با بدختی به کوله و ساکش نگاه کرد و غر زد:

- کجا رفته. اه.

و گوشی اش را بیرون کشید و شماره امیرپاشا را گرفت. وقتی گوشی او هم جواب نداد. مجبور شد دوباره برگردد پایین. جلوی رسیپشن ایستاد و گفت:

- ببخشید. همسرم توی هتل هستن؟ چون در می زنم جواب نمی دن.

- بله خانم خارج نشدن از هتل.

سایه پا به پا شد و گفت:

- همیشه شما درو برام باز کنین. یه خورده نگرانش شدم. گوشیش رو هم جواب نمی ده.

مرد پشت ریسپشن سری تکان داد و گفت:

- چند لحظه. و یک نفر را صدا زد و او هم همراه سایه رفت و در را برای سایه باز کرد. سایه تشکری کرد و وارد شد. به مجرد اینکه سایه در را بست و چرخید در حمام باز شد و امیرپاشا با حوله رب دشمابری که تنش بود از حمام بیرون آمد و باعث شد سایه هینی بکشد. خود امیرپاشا هم از دیدن او تعجب کرد:

- سایه؟ چطوری اومدی تو؟

سایه نگاهش را از موهای خیس و آب چکان امیرپاشا گرفت و با انگشت به در ورودی اشاره کرد و گفت:

- در زدم باز نکردی. یک نفر اومد درمو باز کرد.

و لبش را گزید. امیرپاشا چند لحظه او را نگاه کرد و با خنده به خودش اشاره کرد و گفت:

- بذار لباس عوض کنم. اینجوری نمی تونم بغلت کنم.

ولی با تمام شدن جمله اش سایه قدم تند کرد و خودش را به او رساند و مقابلش ایستاد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بوس چی؟

امیرپاشا انگار منتظر اجازه بود. سایه را جلو کشید و لب هایش را بوسید. سایه با خنده آرامی عقب کشید و گفت:

- نظرت چیه انصراف بدم برگردیم کرمان.

امیرپاشا به چشم های چراغانی سایه نگاه کرد و گفت:

- اون وقت بابات کله دوتایی مون رو می کنه.

سایه خنده ای کرد و گفت:

- تو رو فکر نکنم ولی منو حتما.

امیرپاشا دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

- اجازه هست لباسامو بپوشم؟ یا همین جوری بمونم؟

و با شیطننت نگاهش کرد. سایه برای قطع کرد خط نگاه امیرپاشا مقنعه اش را از سرش کشید و گفت:

- برو بپوش سرده.

و چرخید و پشت به او دکمه های مانتویش را یکی یکی باز کرد. ولی قبل از اینکه مانتویش را از تن خارج کند دست های امیرپاشا دور کمرش حلقه شد. بوسه ای به گونه او زد و گفت:

- اتفاقا گرمه.

و او را رها کرد و به سمت چمدانش رفت. سایه هنوز پشتش به امیرپاشا بود و امیرپاشا در حالی که مشغول پوشیدن لباس شده بود با خنده او را نگاه کرد که یک سانت هم از جایش تکان نمی خورد.

- می تونی بچرخنی تمام شد.

سایه با این حرف او به سمت امیرپاشا چرخید و او هم تی شرتش را هم زمان پایین کشید. سایه گوشه لبش را گزید و به او نگاه کرد. نه به اینکه همیشه رسمی می پوشید و نه به این بار که او را با حوله حمام دیده بود. اوضاع خنده داری شده بود. نمی دانست بخندد یا خجالت بکشد. دست هایش امیرپاشا که دورش حلقه شد و سرش به سینه او چسبید تمام افکارش پر زد و رفت. به این چیزها بعدا هم می توانست فکر کند. دست هایش را بالا آورد و دور کمر او حلقه کرد:

- کاش این سه سال زودتر تمام شه.

صدای زمزمه امیرپاشا را کنار گوشش شنید:

- تمام میشه. تمام میشه.

دست های امیرپاشا که دورش حلقه شد و سرش به سینه او چسبید تمام افکارش پر زد و رفت. به این چیزها بعدا هم می توانست فکر کند. دست هایش را بالا آورد و دور کمر او حلقه کرد:

- کاش این سه سال زودتر تمام شه.

صدای زمزمه امیرپاشا را کنار گوشش شنید:

- تمام میشه. تمام میشه.

سایه نفسی گرفت و گفت:

- آره... ولی خیلی دیر....

امیرپاشا کمی او را از خودش فاصله داد و به صورتش نگاه کرد. سایه انگار بغض کرده بود. امیرپاشا اخم کم رنگی کرد و صدایش زد:

- سایه!

سایه خودش هم نمی دانست چه مرگش شده ولی از وقتی که صدای امیرپاشا را پشت تلفن شنیده بود دلش می خواست گریه کند. حالا که او را دیده بود می فهمید که چقدر دلتنگش بوده است.

- سایه بینمت.

سایه سرش را بالا آورد و سعی کرد لبخند بزند. ولی وقتی نگاهش به چشم هایش امیرپاشا افتاد بدتر شد و چانه اش لرزید. امیرپاشا دوباره او را به خودش چسباند و این بار محکتر به خودش فشرد.

- آخه چت شد یه دفعه؟

سایه لبش را گاز گرفت. گند زده بود. این ادها دیگر چه بود. آب دهانش را چند بار پشت هم قورت داد و گفت:

- هیچی... فقط خیلی دلم برات تنگ شده بود... خیلی...

و دوباره آب دهانش را فرو داد:

- یه خورده خسته ام شدم... فیلمبرداری و کلاسا...

امیرپاشا روی سر سایه را بوسید و همانطور که او را به خودش می فشرد گفت:

- الان ممکنه خسته شی... ولی به بعدش فکر کن... چندتا از همکلاسی هات همیچین موقعیتی داشتن؟

سایه قطره اشک سمجی که بالاخره روی گونه اش راه پیدا کرده بود، با نوک انگشت گرفت و مظلومانه گفت:

- هیچ کدوم.

امیرپاشا کمی او را توی آغوشش تاب داد و دوباره روی سرش را بوسید و گفت:

- درباره دلتنگی هم تا هر وقت که دلتنگیت رفع شه می تونی اینجا بمونی...

و از بالا به صورت او نگاه کرد که سایه صورتش را توی سینه او فرو کرد و امیرپاشا صدای خفه او را شنید:

- حتی تا صبح؟

امیرپاشا بی صدا خندید و گفت:

- حتی تا صبح.

سایه صورتش را از سینه او جدا کرد و سرش را بالا گرفت، بینی اش را بالا کشید و گفت:

- ببخشید...بعد از یک ماه همو دیدیم....

امیرپاشا خم شد و لب های او را بوسید و گفت:

- استقبال از این گرم تر؟ قراره خانمم تا صبح تو بغلم باشه اونم بعد از یک ماه خماری کشیدن.

و چشکمی به او زد که سایه خنده اش گرفت:

- فرصت طلب!

- الان چی شد؟ دلتنگی رفع شد؟

و کمی دست هایش را شل کرد که سایه دوباره خودش را محکم به او چسباند و گفت:

- عه...نه هنوز.

و امیرپاشا دوباره با خنده حلقه دستش را محکم کرد:

- باشه بابا...در نمی رم که!

سایه آرام جواب داد:

- ولی می ری!

شام را توی رستوران هتل خوردند و سایه از اوضاع و احوال همه سراغ کرد. امیرپاشا از دزدسری که توی شرکت درست شده بود برایش گفت و یلدایی که مشکل را حل کرد. از رفتار آیدین با یلدا و سوتی های یلدا که توی کل شرکت پیچیده بود. برای خود امیرپاشا هم باورش سخت بود اینکه بتواند این همه راحت با سایه درباره روزمرگی هایش حرف بزند. ولی نه تنها خسته کننده نبود اینقدر که سایه هیچان به خرج می داد و سوال می پرسید حس می کرد درباره مهم ترین مسائل روز با او حرف زده است.

شامشان که تمام شد برگشتند توی اتاق. روی کاناپه نشسته بودند و امیرپاشا تصمیم نداشت دستش را از روی شانه او بردارد. سایه پرتقال پوست گرفته را به سمت او دراز کرد و گفت:

- این آیدین همیشه همین جور بوده. از وقتی که یادم میاد برای همه دست می گرفت. حالا دیگه این دختره بیچاره که جای خود داره.

امیرپاشا پر پرتقال را برداشت و توی دهانش گذاشت و گفت:

- ولی کارش خوب بود. نجاتمون داد.

سایه که کلا لم داده بود روی سینه امیر پاشا با این حرف راست نشت و برگشت و به او نگاه کرد. امیرپاشا خندید و سر تکان داد:

- چیه؟

- کارش خوب بود؟

- خوب آره گیر بودیم. دسترسی به بک آپ نداشتیم. کارمون ممکن بود چند روز بخوابه. سایه صدایش را تیز کرد و گفت:

- یه خورده زیادی داری ازش تعریف نمی کنی؟

امیرپاشا پرتقال توی دهانش را فرو داد و گفت:

- جان؟؟؟ سایه خانم و این حرفا.

سایه چانه ای بالا انداخت و گفت:

- چیه به من نمی آد؟

امیرپاشا دوباره دست دراز کرد و او را به خودش چسباند و گفت:

- کی گفته نمی اد. تازه وقتی غیرتی می شی خیلی جذابتر می شی...

و چانه او را به سمت خودش کشید و بودسیدش. سایه دوباره به او تکیه داد و گفت:

- می گم پاشا...

- هوم...؟

- تو هیچ وقت....درباره حسست با من صحبت نکردی...یعنی غیرمستقیم گفتی ها....ولی...

امیرپاشا او را به خودش فشرد و گفت:

- خوب گفتنی نیست...سخته....

سایه زانوهایش را روی کاناپه جمع کرد و کامل به سمت او چرخید و گونه اش را روی سینه او گذاشت. نگاهش را داد به تمساح سبز رنگ کوچک روی لباس امیرپاشا و گفت:

- خوب یه جوری بگو آسون باشه....

امیرپاشا خم شد و سیب توی ظرف را برداشت و نگاهی به آن انداخت. گازی به آن زد که سایه سرش را بالا آورد و به چانه او که از جویدن سیب تکان می خورد نگاه کرد و گفت:

- با پوست نخور دلت درد می گیره.

امیرپاشا از بالا به او نگاه کرد که مثل بچه گربه ای خودش را در آغوش او جا کرده بود. چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

- می دونی من سیب رو از همه میوه ها بیشتر دوست دارم.

سایه لب هایش را به هم فشرد و غر زد:

- از طرف تمام سیبای دنیا ازت تشکر می کنم.

امیرپاشا بی صدا خندید که سایه هم بخاطر خنده اش تکان خورد. سایه مشتش را روی سینه او کوبید و گفت:

- نخند!

خنده امیرپاشا بلندتر شد و تکه ای از سیب توی گلویش پرید و به سرفه افتاد. سایه با نگرانی تکیه اش را از او گرفت و بلند شد:

- چی شدی؟ ای بابا.

و بلند شد و به سمت مینی بار کنار اتاق رفت و شیشه آب معدنی کوچک را از آن بیرون کشید و درحالی که درش را باز میکرد گفت:

- حالا خودتو خفه کن.

امیرپاشا وسط سرفه دست دراز کرد و شیشه را از دست او گرفت و کمی خورد. سایه با دست پشت کمرش زد و گفت:

- بفرما اینم از سیبی که این همه دوستش داشتی. داشت خفه ات می کرد.

و دست به سینه نگاهش کرد. امیرپاشا با ته خنده شیشه آب را روی میز گذاشت و دست دراز کرد و او را گرفت و به سمت خودش کشید و قبل از اینکه سایه بتواند مقاومت کند. در آغوش امیرپاشا افتاده بود.

- وای پاشا چکار می کنی؟

امیرپاشا دستش را دور کمر او حلقه کرد و او را کامل روی پایش نشانده و به چشم های شیطان سایه که خنده از تویشان فوران می کرد نگاه کرد و بعد آرام آرام به سمت صورت او خم شد و گفت:

- ولی یک سری چیزا هست که از سبیم بیشتر دوست دارم.

و انگشتش را توی پهلوی سایه فرو کرد که باعث شد سایه از جا بپرد:

- نکن پاشا.

ولی امیرپاشا به جان سایه افتاده بود و هر چه سایه تقلا می کرد نمی توانست خودش را از دست او خلاص کند. وقتی از شدت خنده تقریباً به گریه افتاد بالاخره امیرپاشا رهایش کرد. در حین این تقلا هر دو از روی کاناپه سر خورده بودند روی زمین. چتری های سایه به اطراف پخش و پلا شده بودند و تیشترش تا نیمه کمرش بالا خیزده بود. وقتی امیرپاشا بالاخره رهایش کرد. سایه نفس زنان به پهلوی چرخید و سرش را روی دستش گذاشت. مشتی حواله بازوی امیرپاشا کرد که طاق باز روی زمین خوابیده بود و می خندید و گفت:

- خدا بگم چکارت کنه. تمام عضلات شکمم درد گرفته.

امیرپاشا گردنش را چرخاند و نگاهش افتاد روی شکم برهنه او. نیم چرخ زده و مثل سایه سرش را روی دستش گذاشت و به او نگاه کرد و لبخند زد:

- میشه کاری کرد که عضلاتت رها بشن.

و آرام دست مخالفش را کش داد سمت پوست سفید سایه که مثل چراغ چشمک زن به او علامت می داد. اصلاً دستش از اراده خودش خارج شده بود انگار. می خواست ببیند لمس آن قطعه سفید رنگ چه حالی می تواند داشته باشد.

دستش که به سمت سایه رفت سایه انگشت او را با نگاهش تعقیب کرد که نرم روی شکم او نشست و با حالتی نوازش گونه به سمت بالا حرکت کرد. اینقدر آرام که تنش را به لرزه انداخت. انگشت امیرپاشا سرخورد و بالاتر رفت به اندازه ای که به لبه تی شرت رسید ولی از حرکت نایستاد. انگشتش با لباس او حرکت کرد و بالاتر رفت و لباس او بالای انگشت جمع و جمع تر شد.

سایه لبش را گاز گرفت و زیر چشمی به او نگاه کرد. ناخودآگاه عضلات شکمش را سفت کرده بود و قلبش که از تقلاهای زیاد به تپش افتاده بود حالا نزدیک بود از سینه اش بیرون بپرد. یک لحظه نفسش را نگه داشت و انگشت امیرپاشا درست کنار خط لباس زیرش متوقف شد.

- یه چیزی جلوی چشممو گرفته! نمی تونم ببینمت.

سایه گیج از لمس نوازش گونه انگشت او به چهره اش نگاه کرد. ولی چشم های امیرپاشا خیلی پایین تر از چهره سایه به سفیدی تن او چسبیده بود. سایه لب هایش را تر کرد:

- چی؟

و به چشم ها و پیشانی او نگاه کرد. چیزی مقابل چشمانش نبود:

- چی جلوی چشمتو گرفته؟

انگشت امیرپاشا در عرض تنش حرکت کرد و به سمت بالا رفت و دوباره پایین آمد. انگشتش قلاب شد و تی شرتش را کمی کشید و گفت:

- این!

سایه چند بار پلک زد تا متوجه حرف او شد. آب دهان را فرو داد. کاش می توانست ضریان قلبش را کنترل کند. چرا خشکش زده بود و نمی توانست هیچ عکس العملی از خودش نشان بدهد؟ دوباره به امیرپاشا نگاه کرد که هنوز نگاهش چسبیده بود به بدن سایه و خیال کنده شدن نداشت. امیرپاشا بدون اینکه حالت خوابیدنش را به هم بزند. دوباره انگشتش را حرکت داد:

- می خوام خوب ببینمت.

و دوباره لبه تی شرت او را کشید و بعد از یک مکث بالاترش برد. خیلی بالاتر به اندازه ای که نفس سایه بند آمد. لباسش کامل بالا رفته بود و قسمتی از لباس زیر بنفش رنگش پیدا شده بود. امیرپاشا غرق لذت از بازی که راه انداخته بود، دوباره انگشتش را پایین آورد و باعث شد سایه نفس حبس شده اش را رها کند. انگشت امیرپاشا میسر آمده را به سمت پایین برگشت.

سایه در سکوت نگاهش می کرد و نوازش انگشت امیرپاشا که الان به سمت پایین می رفت تمام سلول های بدنش را به لرزه انداخته بود. انگشت امیرپاشا باز هم بدون توقف با همان سرعت آرامش به سمت پایین راه گرفت. سایه چشم هایش را بست و دستی که

زیر سرش کم کم خواب می رفت مشیت کرد. انگشت امیرپاشا به کمری شلوار فشار کوچکی آورد و چند سانتی پایین سر خورد و بعد متوقف شد.

- سایه؟

سایه با مکت چشم هایش را باز کرد:

- می خوام خوب ببینمت. اینا نمی دارن....

چند دقیقه گذشته بود. سایه خودش هم نمی دانست. کی آمده بودند روی تخت دونفره اتاق و اینطور رو به روی هم دراز کشیده بودند؟ این را هم نمی دانست. انگار بین آخرین جمله ای که امیرپاشا گفته و انگشتش را روی شکمش سر داده بود تا این لحظه یک عمر گذشته بود.

سرش روی متکا بود و امیرپاشا در طرف دیگر به پهلو دراز کشیده بود. به فاصله شاید یک دست. انگار فاصله گرفته بود که خوب ببیند. معلم طراحی شان همیشه می گفت اگر می خواهید کلیت کار خودتان را بهتر ببینید باید از طرحتان فاصله بگیرید. امیرپاشا این را می دانست؟ برای همین فاصله گرفته بود؟ تا کلیت او را بهتر ببیند؟ همان که بدون مانعی در مقابل چشم هایش روی تخت به پهلو خوابیده و امیرپاشا با یک دست زیر سر به او نگاه می کرد. قلبش آرام تر از قبل می زد و منتظر بود. منتظر حرکت بعدی امیرپاشا. از این بازی خوشش آمد بود.

از قلاب شدن انگشتش روی لبه های تاپ کوتاهش. بیرون کشیدنش و بوسه ای که آرام روی شانه اش نشسته بود. از تک تک این لحظه ها خوشش آمده بود. از سرخوردن انگشتش روی بازوی برهنه اش. از حرکت انگشتانش روی کمر و پهلوش. انگار که نابینایی بخواهد واژه های یک کتاب شگفت انگیز را «کشف» کند. لحظه به لحظه و آرام آرام با انگشت هایش رو خطوط تنش قدم زده بود.

با هر خطی که امیرپاشا روی تنش انداخته بود تارهایی نامرئی دور قلبش تنیده شده بود. بوسه دوم که روی گردنش نشسته بود انگار کسی از بلندترین آسمان خراش دنیا هولش داده بود پایین. دلش هوری ریخته بود و ناخواسته گردنش کمی کج شده بود. و دست های که او که بی وقفه به راهشان ادامه داده بودند.

به امیرپاشا نگاه می کرد که حالا دورتر فقط دراز کشیده بود و انگار به دنبال «کشف» های تازه ای در او بود. به امیرپاشا نگاه می کرد و دوباره و چند باره لحظه های گذرانده را مرور می کرد.

دست هایی که جستجوگر تمام بدنش را کاویده بودند حالا کمی دورتر روی ملافه سفید تحت نشسته بودند. انگشت هایی که گاهی به آرامی ضرب می زدند روی ملافه سفید و انگار مردد بودند که این بار از کجا شروع کنند.

سایه نگاهش را گرداند روی امیرپاشا که هنوز یک دستش را زیر سرش زده بود و جای دست هایش رنگ نگاهش روی تنش می چرخید. نگاهش را هم مثل شیطنت انگشتانش روی پوستش دوست داشت. دلش نمی خواست واژه ها این حس شگفت انگیزی که بینشان در جریان بود را به هم بزنند. حسشان در قالب هیچ واژه و جمله ای نمی گنجید.

سایه گوشه لبش را جوید و تصمیمش را گرفت. دلش می خواست او هم توی این بازی تازه شرکت کند، آرام صدایش زد:

- پاشا!

نگاه تشنه امیرپاشا از ست بنفش رنگی که روی تن سفید سایه نشسته بود، گرفته شد و به صورت سایه افتاد و منتظر به او نگاه کرد سایه لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- یه چیزی جلوی چشمم رو گرفته. نمی توانم ببینم.

چشم های امیرپاشا برق زد و خودش را قاطی بازی سایه کرد:

- چی؟

سایه دستش را سر دارد روی ملافه و انگشتش را به یقه گرد تی شرت او رساند. انگشتش را قلاب یقه او کرد و کمی پایین کشید و گفت:

- این نمی ذاره ببینم.

امیرپاشا تک خنده ای زد و با مکث نشست و بدون تردید تی شرتش را بیرون کشید و روی زمین پرت کرد و مستقیم به چشم های سایه نگاه کرد. دوست داشت تک تک

عکس العمل های او را ببیند. دوباره به پهلوی دراز کشید. این بار اجازه داد سایه بازی را جلو ببرد.

نگاه سایه کنجکاو و جستجوگر روی تن او چرخید. دستش را جلوتر برد و با یک مکث انگشتش را روی سینه او گذاشت. آغوش امیرپاشا را بارها تجربه کرده بود. ولی در آن لحظه می خواست بداند وقتی بدون هیچ حجابی در آغوشش باشد چه حسی می تواند داشته باشد. انگشتش بالا رفت و پایین آمد و خط به خطش را از بر کرد. نگاهش را بالا گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا به او لبخند زد و دستش را به سمت او دراز کرد.

چند ثانیه بعد سایه در آغوش امیرپاشا بود. انگار چیزی در درونش ناگهان متولد شد. حس عجیبی از هیجان و استرس تجربه های تازه. چیزی که مثل اولین بار که با آلا در جعبه جواهرات مادرش را باز کرده بودند، مثل همان حس بود و نبود. مثل اولین بار که کوزه ای زیر دستش متولد شده بود و قلبش را از خوشی پر کرده، بود و در عین حال نبود. مثل تمام تجربه ها و کشف های تازه نوجوانی و جوانی بود و در عین حال مثل هیچ تجربه ای نبود. مثل سفری شگفت انگیز به سرزمین های ناشناخته بود و در عین حال نبود. و این بار جای انگشت های امیرپاشا لب های او بود که به کشف خطوط تن سایه می رفت.

آفتاب از بین پرده ها رد شده بود و خط انداخته بود روی دیوار. سایه یک چشمش را باز کرد و کمی سرش را از متکا فاصله داد و به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت. ساعت هنوز هشت و نیم بود و خوشبختانه ده کلاس داشت. تکانی به خودش داد و سرش را به سمت مخالف چرخاند. امیرپاشا به شکم خوابیده بود و هر دو دستش را زیر متکا فرو برده بود. سایه آرام چرخید و رو به او خوابید. نیم تنه برهنه اش از زیر پتو بیرون آمده بود. به آرامی پتو را بالاتر کشید و شانه هایش را هم پوشاند.

دستش را زیر گونه اش گذاشت و با لبخند به او خیره شد که موهایش توی پیشانی اش ریخته بود. دست دیگرش را که نزدیک چانه اش مشتم کرده بود بالا برد و به سمت پیشانی او برد. بعد پشیمان شد و دستش را برگرداند سرجایش. ترسید با حرکتش او را بیدار کند. می دانست خسته است. دیشب هم که...

و از فکر کردن به شب قبل ته دلش دوباره هوری ریخت. انگشت شستش را گاز گرفت. گردنش را چرخاند و ست بنفش را روی میز کنار تخت دید و دوباره شستش را گاز گرفت.

آرام عقب خزید و از زیر پتو بیرون آمد. خنکی هوا لرز به تنش انداخت. تند دست دراز کرد و لباس هایش را برداشت و مشغول پوشیدن شد. سعی می کرد کمترین صدای ممکن را از خودش تولید کند. به آرامی به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش را

شست و بیرون آمد. امیرپاشا همچنان خواب بود. سایه سراغ کوله اش رفت و بر سرش را بیرون کشید. موهایش را شانه زد و آرایش ملایمی کرد. وقتی کارش تمام شد و باز هم امیرپاشا بیدار نشد. یکی از کتاب هایش را از کوله اش بیرون کشید. از مینی بار یک آب میوه برداشت و روی کانپه نشست و دوباره به ساعت نگاه کرد. اگر تا یک ساعت دیگر امیرپاشا بیدار نمی شد مجبور بود خودش بیدارش کند. کلاس دیر می شد.

سرش توی کتابش بود که صدای خواب آلود امیرپاشا را شنید:

- سایه!

سایه از روی کانپه بلند شد. موهایش را پشت گوشش زد و به سمت او رفت. امیرپاشا سرش را از روی متکا برداشت و گردنش را چرخاند و سایه را دید که کنارش روی تخت نشست.

- سلام.

امیرپاشا لبخند زد و گفت:

- سلام.

سایه این بار با خیال راحت انگشتش را به سمت موهای او برد و از روی پیشانی کنارشان زد و گفت:

- من ده کلاس دارم. اگر می خوای با هم صبحانه بخوریم پاشو. عصرم آفیشم دوباره.

امیرپاشا چندبار پلک زد و چرخ می خورد و به پشت خوابید. پتو را بالا گرفت و نگاهی به خودش انداخت و گفت:

- دیرت میشه دوش بگیرم؟

سایه نگاهش را از او گرفت و انگشت هایش را توی هم پیچید و گفت:

- نه راحت باش.

امیرپاشا خنده ای یک وری کرد و گفت:

- راحت.

سایه هم خنده ریزی کرد و گفت:

- معلومه.

امیرپاشا پتو را کنار زد و از جا بلند شد و به سمت سرویس رفت. سایه خودش را مشغول کتابش کرد تا زمانی که در سرویس بسته شد. بعد از بسته شدن در بود که نفسش را بیرون داد. صدای باز شدن دوش حمام باعث شد چشم هایش را ریز کند:

- حوله اش رو هم که نبرد.

و بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت و حوله ای که دیشب امیرپاشا با آن دوش گرفته بود را سر جا رختی گوشه اتاق دید.

- چرا اینو گذاشته اینجا؟

بعد حوله را برداشت و به سمت سرویس رفت و پشت در ایستاد و لبش را جوید و چند ضربه به در زد. صدای بله امیرپاشا باعث شد دهانش را به در نزدیک تر کند:

- حوله ات.

- باشه هر وقت کارم تمام شد صدات می کنم.

سایه باشه ای گفت که امیرپاشا نشنید. برگشت و با حوله روی کاناپه نشست. نمی دانست چرا اینقدر هول شده است. حالا که احساسات شب قبل فروکش کرده بود، هر بار که به آنچه اتفاق افتاده بود فکر میکرد تمام تنش گر می گرفت.

هیچ وقت حتی در مخیله اش هم نمی گنجید امیرپاشا این همه صبور و با احساس برخورد کند. آنچه از او دیده بود همیشه حالت های رسمی و جدی بود. حتی خنده هایش هم حد مشخصی داشت. ولی دیشب و در مواجهه با او... ناخودآگاه بازوهایش را بغل کرد و لبخند زد. شبی که با امیرپاشا گذرانده بود بدون شک هیچ وقت از خاطرش نمی رفت.

- سایه!

با صدای امیرپاشا که نیم تنه اش از لای در بیرون آمده بود از جا پرید:

- بله؟

- چندبار صدات کردم. گفتم حوله رو بیار..

سایه همانطور که حوله را بغل زده بود به سمت در رفت و حوله را به سمت او گرفت:

- ببخشید نشنیدم.

امیرپاشا حوله را از دست او گرفت و در را تا انتها باز کرد و حوله را تنش کرد. سایه مقابلش ایستاده بود و نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد. امیرپاشا بند حوله را

که گره زد، دست دراز کرد و سایه را بغل کرد و به خودش فشرد. با همان صورت خیس لب های او را بوسید و سایه را به خنده انداخت. بدنش از گرمی آب حمام هنوز داغ بود و حرارتش از زیر حوله به تن او هم منتقل می شد.

- صبح بخیر.

سایه خندید:

- انگار تازه بیدار شدی ها!

- آره. اگر به خودم بود هنوز می خوابیدم.

سایه خودش را کنار کشید و گفت:

- اگر خسته ای بخواب عیب نداره. من خودم..

امیرپاشا انگشتش را توی لب سایه فرو کرد و گفت:

[□، ۱۸.۰۴.۱۴ ۳۰:۱۸]

- خیلی هم عیب داره...می خوایم با هم صبحانه بخوریم..

و راه افتاد سمت چمدانش و گفت:

- بعدم با هم تا دم دانشگاه قدم بزنیم...بعدم....

- بعدم من می رم کلاس...تو ام برمیگردی می خوابی..

امیرپاشا لباس هایش را از توی چمدان بیرون کشید و روی تخت انداخت و گفت:

- می رم انقلاب رو می گردم. چندتا کتابم می خوام بعد میام دنبالت بریم نهار. عصر کلاس داری؟

- یکی دارم. ولی آفیشم تا شب. ولی فردا دیگه تعطیلم.

امیرپاشا بدون اینکه حوله را از تنش دریاورد لباس زیرش را پوشید و بعد هم سراغ شلوارش رفت. سایه نیم نگاهی به او انداخت و پرسید:

- پوشم بریم صبحانه؟

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- بیوش.

وقتی امیرپاشا دوباره داشت حوله را همانجای قبلی آویزان می کرد سایه پرسید:

- چرا نمی بریش توی حمام؟

امیرپاشا پیراهن تمیزی را از توی کاور لباس هایش بیرون کشید و گفت:

- عادت... مامان نمی ذاره حوله ها رو بذاریم توی حمام.. میگه بو می گیرن.

سایه سر تکان داد و مشغول بسته شدن دکمه های مانتویش شد. شالش را از توی کوله اش برداشت و جلوی آینه اتاق مرتب کرد. رزش را که امیرپاشا کاملاً پاک کرده بود، تجدید کرد و نگاهی به امیرپاشا انداخت که با لبخند نگاهش می کرد.

- بریم؟

سایه سرتکان داد. امیرپاشا دستش را روی شانه او انداخت و او را به خودش فشرد. گونه اش را بوسید و گفت:

- بریم.

[۳۱:۰۶ ۱۵.۰۴.۱۸□, [

۲۵

سعی کرد با کمترین صدای ممکن وارد خانه شود. چراغ ها همه خاموش بود و تنها یک دیوار کوب توی سالن روشن بود. کفش هایش را همانجا کنار درها کرد و به سمت اتاقش رفت. از خستگی تمام بدنش درد می کرد. چراغ اتاق را زد و در را بست. سوئیچش را روی میز تحریرش انداخت و به سمت تخت رفت. حتی حال نداشت لباس هایش را عوض کند.

از تهران تا کرمان را بدون توقف رانندگی کرده بود. فردا باید اول وقت شرکت می بود. جوراب هایش را درآورد و گوشه ای انداخت. داشت دکمه های پیراهنش را باز می کرد که در اتاقش باز شد. با تعجب برگشت و به در اتاق نگاه کرد:

- مامان!؟

زیبا خانم جلوی رب دشامبرش را به هم رساند و داخل اتاق شد:

- چرا نگفتی می ای؟
- شما چرا بیدارین؟
- صدای ماشین شنیدم فکر کردم دزد اومده داره ماشین باباتو می بره.
- امیرپاشا خنده اش گرفت:
- مامان، دزد ماشین رو روشن نمی کنه.
- و به چهره خواب زده و موهای به هم ریخته مادرش نگاه کرد. زیبا خانم دستی به موهایش کشید و گفت:
- چه می دونم. خوب نمی دونستم تو میای که.
- و کامل وارد اتاق شد و در را بست.
- سایه خوب بود؟
- امیرپاشا به سمت کمدش چرخید و یک تی شرت و شلوار راحتی برداشت. پیراهنش را در آورد و با تی شرت عوض کرد.
- آره. خوب بود. و حسابی مشغول. حتی یکی از روزای تعطیلم آفیش بود.
- آفیش بود؟
- یعنی باید می رفت فیلم برداری.
- زیبا خانم آهانی گفت و خمیازه ای کشید و نگاهی به او انداخت که پشت کاناپه شلوارش را عوض می کرد.
- رفت خوابگاه؟
- دست امیرپاشا که به سمت در کمد رفته بود متوقف شد و بعد به راهش ادامه داد:
- نه!
- با هم بودین؟
- امیرپاشا نفسی گرفت و به سمت مادرش برگشت:
- مامان این وقت شب می خواین همه سوالاتونو بپرسین؟
- زیبا خانم نگاهش کرد و گفت:

- نگران سایه ام. تنها تو شهر غریب. الانم که کسی پیشش نیست. اگر مشکلی داشته باشه.

امیرپاشا دستی به صورتش کشید:

- مامان... واقعا الان وقت خوبی برای این حرفا نیست.. یعنی اصلا هیچ وقت وقتش نیست. چرا در مورد این چیزا با من حرف می زنین؟

زیبا خانم اخمی کرد و گفت:

- برای اینکه زخم و بعد از اون مادرتم. شرایط سخته..

امیرپاشا به سمت مادرش رفت و در اتاقش را باز کرد و گونه زیبا خانم را بوسید و آرام دستش را پشت او گذاشت و به سمت در اتاق هول داد و گفت:

- برو بخواب قریونت برم.. نگران سایه ام نباش... حالش خوبه....

زیبا خانم اول کمی مقاومت کرد و وقتی امیرپاشا را جدی دید باشه آرامی گفت و از در اتاق بیرون رفت. وقتی اشروع به پایین رفتن از پله کرد، امیرپاشا نفس راحتی کشید و به سمت گوشه اش رفت.

- امیرپاشا!

با صدای مادرش واقعا جا خورد:

- مامان... تورو خدا نصف شبی دست بردار

- خیالم راحت باشه یعنی؟

امیرپاشا که خسته بود و حسابی خوابش می آمد دستی به صورتش کشید و درحالی که سعی می کرد صدایش از حدی بالاتر نرود گفت:

- بله! مامان جان. بله. اصلا اتفاق آنچنانی بینمون نیافتاده که شما نگران سایه باشین. الان خیالتون راحت شد یا جزئیاتشم توضیح بدم؟

و بعد به تحتش اشاره کرد و گفت:

- اجازه هست بخوام؟ هزار کیلومتر رانندگی کردم... صبح باید سر کار باشم.

- خیلی خب چرا عصبی می شی؟

امیرپاشا فقط به مادرش نگاه کرد که با اخم چرخید و در حالی که دوباره به سمت پله می رفت گفت:

- امیدوارم سایه این روتو ندیده باشه.
- امیرپاشا تقریباً مشتش را روی کلید برق کوبید و آن را خاموش کرد و توی تخت خزید:
- خوب سوال نامربوط نپرس عصبی نشم. چکار داری من و زنم تو خلوتمون چکار کردیم. من از شما می پرسم شبا تو اتاق خوابتون چه خبره؟ بخدا ولش کرده بودم رنگ..
- صدای زنگ گوشی اش غرغرهایش را قطع کرد. با دیدن اسم سایه فروی جواب داد:
- الو سایه؟
- نفس راحت سایه را که شنید عصبانیتش دود شد و دلش برای او پرکشید:
- پاشا قرار بود وقتی رسیدی به من زنگ بزنی. نگران شدم.
- الان رسیدم. داشتم از فیلتر مامان رد می شدم.
- و خنده آرامی کرد. سایه با تردید پرسید:
- این وقت شب؟
- امیرپاشا پتوبش را رویش کشید و به پهلو چرخید. سایه تمام قد مقابلش رنگ گرفت.
- مامان من شب و روز سرش نمی شه یه چیزی رو بخواد بدونه دیگه دست بردارد نیست.
- مکت سایه را با صدای نفس هایش شنید و چشم بست. دست آزادش را جلو برد برای لمس تصویر او ولی جز سردی ملافه تخت چیزی آنجا نبود.
- پاشا؟
- تصویر سایه با لبخند روی لبش پررنگتر شد:
- بگو خانم..
- من خوابم نمی بره..
- چرا..
- نمی دونم... پاشا؟
- قبل از اینکه امیرپاشا به چیزی فکر کند کلمه «جانم» از دهانش بیرون پرید. حتی خودش هم از گفتن این کلمه جا خورده بود.

- دوباره کی میای؟

امیرپاشا کلافه نشست و توی تاریکی به تصویر سایه نگاه کرد:

- سایه؟

- جانم؟

- اگر می تونستم همین امشب برمی گشتم.

- ببخشید...دارم اذیت می کنم. خسته ای مثلا می خوای بخوابی.

امیرپاشا لبخند زد.

- نه خوب شد صداتو شنیدم...الان راحت تر می خوابم.

صدای زمزمه سایه گوشش را پر کرد:

- دوستت دارم . شبت بخیر.

همه جمع شده بودند جلوی تلویزیون ال ای دی توی سالن. جوری به صفحه تلویزیون زل زده بودند که انگار قرار است اسمشان را به عنوان برنده خوش شانس یک قرعه کشی عظیم اعلام کنند. سورها دستش را انداخته بود دور کمر آلا و آرام گفت:

- اگر جات ناراحته یه کوسن بذارم پشتت.

و آلا هم آرام جوابش را داد:

- نه خوبم.

روحی خانم دست هایش را گذاشته بود روی زانویش و هر چند دقیقه یک بار به ساعت نگاه می کرد. مهندس رستمی و حمیدخان طرف دیگر سالن روی مبل نشسته بودند و آرام آرام حرف می زدند. و هر چند لحظه یکشان به صفحه تلویزیون نگاه می کرد. امیرپاشا ایستاده بود کنار مبل زیبا خانم و داشت شماره سایه را می گرفت که چند دقیقه ای بود معلوم نبود با چه کسی حرف می زد و همچنان اشغال بود.

آیدین که در را باز کرد و وارد شد و با این صحنه رو به رو شد با تعجب به سمت جمع رفت و سلام کرد:

- سلام؟ باز چه خبر شده؟ قراره جنگ بشه؟

روحی خانم نگاه پر از غضبی به او انداخت و گفت:

- ای این چه حرفیه. خدا نکنه؟

آیدین نگاهش را از جمع به صفحه ساعت و در آخر تلویزیون گرداند و گفت:

- آخه الان که وقت اخبارم نیست.

آلا حرص زده گفت:

- یه دقیقه بگیر بشین. چرا گیر می دی؟

آیدین کتش را درآورد و روی پشتی میلش انداخت و نشست. همزمان خم شد و برای خودش یک پرتقال و لیمو برداشت و گفت:

- چرا کسی چیزی نمی خوره؟

که دوباره روحی خانم به او چشم غره رفت. آیدین «ای بابایی» زیر لب گفت و به امیرپاشا نگاه کرد که با اخم به گوشه اش زل زده بود. صدای زیبا خانم باعث شد نگاهش را از امیرپاشا به سمت زیبا خانم تغییر مسیر بدهد.

- مگه نگفت ساعت شیش؟

امیرپاشا دوباره شماره سایه را گرفت و با همان اخم گفت:

- چرا گفت شیش!

حمیدخان بود که حرفش را قطع کرد و رو به جمع گفت:

- کجای کارای ما روی تایم و زمان خودش بوده که این یکی باشه...

آیدین که هنوز سر از جریان این جمع در نیاورده بود، نصفه پرتقالش را توی بشقاب رها کرد و گفت:

- یکی نمی خواد به من بگه اینجا چه خبره؟

ولی با شروع شدن آهنگ برنامه بعدی آلا زودتر از همه گفت:

- وای شروع شد...خودشه...وای من استرس دارم.

سورنا دست های آلا را گرفت و اخم کرد و گفت:

- آروم باش آلا جان...پخش زنده که نیست.

آلا برگشت و با تعجب او را نگاه کرد:

- پخش زنده نیست؟

آیدین نگاهش را داد به تلویزیون و قبل از اینکه بتواند سوال بعدی را بپرسد کلوزآپ صورت یک عروسک در تصویر دیده شد. آلا این بار ذوق زده دست های سورنا را فشرد:

- وای یعنی این سایه خودمونه.

امیرپاشا شماره گرفتن را متوقف کرد و به صفحه تلویزیون چشم دوخت. عروسک سایه تمام صفحه را پر کرده بود. پیشانی اش را روی میز گذاشته بود و تکان می خورد. انگار که دارد گریه می کند. صدای زنی از بیرون تصویر آمد که گفت:

- کپل خان چی شده؟

ولی عروسک همچنان به گریه کردنش ادامه داد. حتی این بار سرش را از روی میز برداشت و نعره وار شروع به گریه کرد. آیدین با دهان نیمه باز به تصویر نگاه کرد و گفت:

- بی شک صدای عر زدنای خود سایه است.

روحی خانم برگشت و تند به او توپید:

- آیدین مودب باش.

آیدین نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- ببخشید! ولی واقعا صدای گریه هایش همینقدر روی اعصاب بود.

و او که تازه فهمیده بود اوضاع از چه قرار است با کنجکاوی به صفحه تلویزیون خیره شد. زیبا خانم قربان صدقه صدای با نمک سایه رفت:

- وای روحی جون باورم نمیشه سایه خودمونه. خودش نمکه عروسکشم عین خودش.

و سرش را بالا گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد:

- نه امیرجان!

امیرپاشا نگاهش را از صفحه تلویزیون نگرفت. قبلا دیده بود سایه چطور صدای عروسک را درآورده بود و بچه ها را توی پارک دور خودش جمع کرده بود. ولی اینجا و توی صفحه تلویزیون باورش سخت بود. حتی شنیدن صدای تغییر کرده سایه هم برایش دوست داشتنی بود. برای اوپی که دو هفته پیش، سه شب را با سایه گذرانده بود و بعد از آن هر روز طاقتش طاق تر می شد.

حمیدخان نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت و گفت:

- حیف این دختر...

و با نگاه جمع به خودش جمله اش را ناتمام گذاشت و رو به مهندس رستمی که با لبخند پهنی به صفحه تلویزیون خیره شده بود و خنگ بازی های عروسک را نگاه می کرد تعارف کرد:

- چرا میوه نمی خوری مهندس جان.

- می خورم...

این کلمه تنها جواب مهندس رستمی بود. حمید خان نگاهی به جمع مشتاق روبه روی تلویزیون انداخت و سری با تاسف تکان داد. همه محو شیطنت های کلامی سایه بودند که گوشه امیرپاشا زنگ خورد. امیرپاشا کمی از جمع فاصله گرفت و گفت:

- سلام سایه... با کی حرف می زدی خیلی وقته دارم شماره اتو می گیرم.

- سلام پاشا... ببخشید. استادم بود. نمی شد قطع کنم.

- خوبی؟

و نگاهی را گرداند روی صفحه تلویزیون و گفت:

- همه خونه شمان دارن هنرنمایی جناب عالی رو می بینن.

سایه مضطرب پرسید:

- بابام چی گفت؟

امیرپاشا نیم نگاهی به حمیدخان انداخت که در سکوت میوه اش را می خورد و گفت:

- فعلا همه دارن نگاه می کنن. آلا و مامانم حسابی ذوق کردن.

- راست می گی؟ خوب شده؟ من اصلا جرات نکردم نگاه کنم. دارم سخته می کنم.

- سخته چرا؟ به نظر من مثل همه برنامه های عروسکی تلویزیونه. چیزی کم نداره... تازه زیادم داره...

- راست می گی پاشا؟

- آره برنامه اتون الان یه سر و گردن از بقیه بالاتره...

- نه بابا... اینجوری دیگه نیست.

- چرا هست. برنامه شما سایه داره بقیه ندارن... برای همین من خیلی دوستش دارم...

و «خیلی» را با لحن شیطانی کشید. سایه با مکت پرسید:

- کیو دوست داری؟ کپل خانو یا سایه رو؟

امیرپاشا خنده آرامی کرد:

- کپل خان به چه کارم میاد آخه.

و با قدم های کوتاهی از جمع بیشتر فاصله گرفت و صدایش را پایین آورد و گفت:

- اونی که شبها نمی دازه بخوابم سایه اس نه کپل خان.

صدای خنده ریز سایه از هزار کیلومتر آنطرف تر هم می توانست او را از خود بیخود کند.

- فکر کنم دوباره همین روزا باید بیام تهران....

- جدی می گی؟ می ای؟ بیا دیگه! پاشا بیا. من نمی تونم. هنوز ضبط داریم. تو با هواپیما بیا یه شب بمون دوباره برگرد. می آی؟ جون سایه؟ خیلی دلم تنگ شده برات.

امیرپاشا کلافه نفسی گرفت و گفت:

- اگر تونستم تا هفته دیگه کارامو راست و ریست کنم شاید اومدم..

صدای دلخور سایه توی گوشش پیچید:

- شاید؟

- قول بدم، نیام بهتره؟

سایه با همان لحن دلخور گفت:

- نه!

صدای خنده جمع باعث شد امیرپاشا یک لحظه به آنها نگاه کند. دست آیدین جلوی دهانش با یک تکه پرتقال توی هوا خشک شده بود و سورنا از خنده ریشه می رفت.

- پاشا چی شد؟

- امیرپاشا نگاهی به جمع انداخت و به سایه گفت:

- نمی دونم اینا برای چی دارن اینجوری می خندن.

- برای برنامه من می خندن؟

سورنا برگشت و از روی سر آلا که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد رو به امیرپاشا بلند گفت:

- به سایه بگو پیش من یه جایزه اساسی داری.

سایه از آنطرف خط پرسید:

- سورناست؟

- آره نمی دونم چه خبر شده اینا اینجوری شدن همه دارن می خندن آیدینم خشکش زده.

سایه از آنطرف خط به خنده افتاد. حالا امیرپاشا بود که حیران به بقیه نگاه می کرد ولی جمله ای که از زبان کهل خان از تلویزیون پخش شد باعث شد امیرپاشا هم به خنده بیافتد.

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم شکر پنیر....

آیدین از جا بلند شد و گوشی را از دست امیرپاشا گرفت و گفت:

- فکر کردی خیلی بانمکی....بذار یه....

و قبل از اینکه بتواند جمله اش را کامل کند سورنا دوباره از خنده منفجر شده بود. امیرپاشا در حالی که می خندید سعی می کرد گوشی را از دست آیدین بگیرد. آیدین لب هایش را بهم فشرد و توی گوشی گفت:

- به هم می رسیم سایه خانم....

- آیدین...

ولی آیدین گوشه را تقریباً توی بغل امیرپاشا پرت کرد و به سمت اتاقش رفت.

- الو سایه؟

- ناراحت شد؟

- همچین خوشحالم نشد.

- به نظرم بانمک اومد برای همین استفاده کردم. نمی خواستم آیدین رو مسخره کنم.

برنامه عروسیکی سایه تمام شده بود. حالا همه داشتند درباره اش نظر می دادند. برای همین امیرپاشا به سمت اتاق سایه رفت و در را پشت سرش بست و گفت:

- به نظر من که با نمک بود. همه هم خندیدن.

- اصلا نویسنده کار از این تکیه کلام خیلی خوشش اومده بود.
- امیرپاشا نگاهی به اطراف اتاق سایه انداخت و گفت:
- سایه؟
- جانم؟
- می دونی کجام؟
- خونه امون دیگه.
- نه کدوم قستمش؟
- و قدم زنان به سمت تخت سایه رفت و رویش نشست. سایه با تردید گفت:
- رفتی تو اتاقم؟
- امیرپاشا روی تخت دراز کشید و نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و گفت:
- توی اتاق. روی تخت.
- وای پاشا زشت نباشه...
- امیرپاشا خنده ای کرد و گفت:
- یه جوری می گی انگار خودت بغلم خوابیدی...
- سایه خندید و امیرپاشا ادامه داد:
- گرچه بودی هم زشت نبود. زنی بالاخره....
- آخه نمی دونی چقدر یه جوری ام. نمی دونم وقتی اومدم خونه چطوری با بابا اینا رو به رو بشم. وقتی به مامان گفتم اومدی اینجا قشنگ جا خورد....ولی خوب مثل زیبا جون یه راست نفرت سر اصل مطلب.
- و خنده اش گرفت. امیرپاشا هم خنده ای کرد و گفت:
- تو رو خدا می بینی شما مادر و دختر بیشتر رودربایستی دارین تا مامان من. واقعا هنوز حس می کنه من چهار سالمه و باید همه جامو واریسی کنه.
- سایه از خنده ریسه رفته بود. امیرپاشا هم آرام می خندید.
- نخند جدی می گم.

- وای پاشا خیلی بی تربیتی. من به زیبا جون میگم.
- بفرما حال کی دهن لقه؟
- اون که بدون شک تو. گفتن نمیخواد.
- امیرپاشا بلندتر خندید و وسط خنده اش کسی به در زد. امیرپاشا به سرعت نشست و دستی توی موهایش کرد و گفت:
- یکی اومده دنبالم.
- و بلند شد و به سمت در رفت و در با باز کرد. روحی خانم پشت در بود:
- امیرجان میوه نخوردی شما.
- امیرپاشا به گوشه اشاره کرد و گفت:
- حرفم با سایه تمام شه میام.
- روحی خانم سری تکان داد و به سمت پذیرایی رفت امیرپاشا هم وارد اتاق شد و در را بست. آلا داشت به سمت دسشوئی می رفت. روحی خانم راهش را کج کرد و به سمت او رفت و گفت:
- باز حالت بده؟
- آره.
- و عق زد:
- مامان چرا خوب نمی شم. نکنه یه مریضی داشته باشم.
- روحی خانم او را تا جلوی در دسشوئی همراهی کرد و با اخم گفت:
- خوبه توام...وباره دیگه حالا یه خورده شدیدتر.
- و سرش را گرداند سمت سورنا که هنوز با نیش باز به صفحه تلویزیون زل زده بود و صدایش زد:
- سورنا جان!
- سورنا به آنی از جا پرید به سمت روحی خانم رفت:
- چی شده؟

آلا داشت توی روشوئی عقی می زد:

- هیچی نیست، بیا حواست به آلا باشه.

و به آلا که صورتش را آب زده بود و داشت بیرون می آمد نگاه کرد:

- خوبی مامان!

آلا نفسی گرفت و گفت:

- نه!

سورنا به سمتش رفت و دستش را دور کمر او انداخت:

- می خوای بریم خونه!

آلا چانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه بمونیم، پوسیدم تو اون خونه!

- باشه عزیزم نمی ریم، چرا عصبی می شی؟

- تقصیر ایشونه! هی معده منو انگولگ می کنه!

و با دست به شکمش اشاره کرد. سورنا خنده ای کرد و بوسه ای به موهای او زد:

- قرونت برم، بذار دنیا بیاد، اینقدر کف پاشو قلقلک می دم که همش جیش کنه تو پوشکش.

آلا خنده آرامی کرد و بازوی سورنا را گرفت و با هم به سمت مبل کنار سالن رفتند.

روحی خانم آنها را رها کرد و به سمت حمید خان که داشت از اتاق بیرون می آمد رفت و بازویش را گرفت و به سمت اتاق کشید:

- حمید بیا!

- چیه؟ چیکار داری؟

- وا خوب بیا...

حمید خان همراه روحی خانم رفت. روحی خانم در را پیش کرد و گفت:

- واقعا نمی تونسی یه ذره از این بچه تعریف کنی جلو خانواده شوهرش.

- چی باید می گفتم؟ دختر خانمتون کل مارو به هیچ جاش حساب نکرده....
- حمید...بس کن. تموم شد. سایه عروسک گردانی خونده...نمی خوای ولش کنی...
- ولش کردم دیگه. کلا ولش کردم. همون کاری که سایه کرده.
- واقعا که حمید...یه وقتایی اصلا نمی فهمت...
- حمید خان پوفی کرد و گفت:
- زشته خانم اومدیم تو اتاق...درو باز کن!
- هیچم زشت نیست...تنها فکری که الان مطمئنا نمی کنن اینه که من دارم ازت لب می گیرم...
- و با حرص در را باز کرد و رفت. حمید خان چند لحظه همانجا ایستاد و بعد از اتاق بیرون رفت. آیدین داشت می رفت سمت آشپزخانه حمیدخان با دیدن اخم او نزدیک بود خنده اش بگیرد که خیلی جلوی خودش را گرفت.
- آیدین وارد آشپزخانه شد و گفت:
- اینا شام اینجان؟
- روحی خانم بدون اینکه برگردد و به او نگاه کند گفت:
- اینا فامیلای شوهر خواهرتن. یه خورده آدم باش جلوشون!
- آیدین پوفی کرد و گفت:
- باز چی شده؟
- روحی خانم دستی به کمر زد و برگشت و به او نگاه کرد و گفت:
- وقتی تو که برادرشی جلو شوهر و مادرشوهرش اینجوری درباره خواهرت حرف می زنی..فردا روز شوهرشم به خودش حق می ده هر چیزی به خواهرت بگه...
- آیدین اخم کرد:
- بی خود کرده...
- بی خود یا با خود..میشه باعث سرکوفت خواهرت...که خانواده ات هم تحویل نمیده...
- گیرن...فهمیدی...
- الان او کار خوبی کرده منو مسخره خاص و عام کرده با اون عروسک مسخره اش؟

روحی خانم در سکوت سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:

- آیدین واقعا بچه شدی؟ یه برنامه عروسکیه. اونم شوخی بود. واقعا این مسخره بازیا رو کی می خوای تمام کنی؟ نمی خوای بزرگ شی؟ فردا می خوای با زنتم از این دست کل کلای بچگانه بکنی.

آیدین سینی چایی که مادرش ریخته بود برداشت و گفت:

- زن من مثل سایه نر نیست. که هرکار دلش بخواد بکنه و همه پشتش باشن.

و چرخید که برود که روحی خانم گفت:

- ببینیم و تماشا کنیم.

آیدین بدون حرف بیرون رفت.

صدای زنگ گوشی اش باعث شد چشم باز کند. چند بار پلک زد تا موقعیت دستش آمد. نگاهی به صفحه گوشی انداخت و با دیدن عکس سایه روی صفحه گوشی آن را برداشت و سرش را دوباره روی متکا رها کرد. چشم هایش را بست و جواب سایه را داد:

- سلام!

- سلام مهندس جان! خوابی؟ مگه نباید بری سر کار؟

امیرپاشا خواب آلود گفت:

- چرا! مگه ساعت چنده؟

و گوشی اش را از گوشش فاصله داد و با یک چشم به ساعت بالای صفحه نگاه کرد. با دیدن ساعت هشت و نیم مستقیم نشست و پتو را از رویش کنار زد. نگاهی به اوضاع خودش انداخت و پوفی کرد و گفت:

- سایه من دیرم شده باشد دوشم بگیرم.

- خوب شد زنگ زدم پس. داشتی خواب می موندی.

امیرپاشا گوشی اش را دست به دست کرد و گفت:

- شما اگر بذاری شبا ما بخوابیم اینقدر خواب نمی مونیم.

- عه به من چه!

امیرپاشا موبایلش را روی اسپیکر گذاشت و با یک حرکت تی شرتش را از تنش درآورد و توی سبد کنار تختش انداخت و گفت:

- به تو چه؟ همه آتیشا رو تو می سوزنی.
- من؟ من بیچاره که دو کلمه شبا باهات حرف می زنم بعدم مثل بچه های خوب می رم می خوابم.
- امیرپاشا شلوارش را هم درآورد و توی سبد انداخت و گوشی اش را برداشت و به سمت حمام رفت و گفت:
- بله شما می ری می خوابی ولی بدبختی ما بعدش تازه شروع میشه.
- صدای تیز شده سایه او را به خنده انداخت:
- پاشای بی ادب...
- امیرپاشا موبایل را روی جارختی توی حمام گذاشت و شیر آب را باز کرد و گفت:
- اینم از شانس ماست دیگه... زن گرفتیم ولی دستمون به خودش نمی رسه باید...
- سایه دوباره جیغ زد:
- پاااااا!
- امیرپاشا دوش را باز کرد و گفت:
- سایه جدی دیرم شده!
- صداتم خوب نمی اد. باز گوشی رو بردی تو حموم!
- آره گفتم کارارو با هم ترکیب کنم.
- بدو دیرت شد. خواستم صبحتو با صدای قشنگ من آغاز کنی!
- امیرپاشا خندید و گفت:
- همون شبمو آغاز می کنم...
- سایه با حرص گفت:
- خداحافظ بی ادب.
- و تماس را قطع کرد. امیرپاشا درحالی که می خندید دوش گرفت و از حمام بیرون رفت.
- وقتی لباس پوشیده از پله پایین می رفت ساعت نزدیک نه و نیم بود. زیبا خانم و مهندس رستمی جلوی تلویزیون نشسته بودند و تکرار برنامه سایه را تماشا می کردند. امیرپاشا خنده آرامی کرد و گفت:

- سلام!

زیبا خانم برگشت و امیرپاشا نگاه کرد:

- عه مامان تو نرفتی؟

- خواب موندم.

و راه افتاد سمت در:

- خدا رو شکر سرگرمی پیدا کردین!

و با چشم به صفحه تلویزیون اشاره کرد. زیبا خانم اخم کرد و مهندس رستمی خندید:

- مگه اینکه اینجا عروسمون رو ببینیم.

امیرپاشا خندان به سمت در رفت:

- من همینم وقت نمی کنم ببینم.

و از در بیرون رفت. وقتی توی پارکینگ از ماشین پیاده شد. ساعت نزدیک ده بود. سری تکان داد و با قدم های بلند به سمت آسانسور رفت. حسابی دیر کرده بود و به دوتا تماس آیدین هم جوابی نداده بود. وقتی وارد ساختمان شد آیدین با دیدن او با اخم به سمتش رفت:

- معلوم هست کجایی؟ چرا تماساتو جواب نمی دی؟

- داشتم می اومدم شرکت دیگه. چی شده؟

آیدین کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

- متشری زمین منصرف شده!

امیرپاشا برگشت و با تعجب نگاهش کرد:

- یعنی چی؟ قرار بود فردا بیاید پای معامله که!

آیدین او را به سمت اتاق سورنا کشید. سورنا داشت با اخم با تلفن حرف که نه تقریباً داد می زد:

- نه تو گوش کن! من که می دونم کی تورو کوک کرده... نه... نه گوش کن... هر کی بهت خبر داده اشتباه بهت رسونده... شما فقط امروزو یادت بمونه...

و تماس را قطع کرد و گفت:

- مرتیکه....به من میگه دارین ورشکست می شین.
و رو به امیرپاشا گفت:
- کی از کار ما خبر داشته؟ یکی سوسه اومده!
امیرپاشا کیفش را پرت کرد روی میز و گفت:
- نمی دونی تو بازار اوضاع چگونه کافیه یه حرف درز کنه و دهن به دهن شه.
سورنا دستی به صورتش کشید و گفت:
- اگر این حرف بیچه بدبخت می شیم.
آیدین لبی جوید و روی صندلی نشست:
- به بابا اینا بگیم؟
سورنا و امیرپاشا به هم نگاه کردند:
- چکار می تونن بکنن...ما الان پول نقد می خوایم...از شانسمونم اوضاع ملک گند زده
شده بهش کی می ملک می خره اونم میلیاردری؟
سورنا هم کلافه نشست روی صندلی و به امیرپاشا نگاه کرد:
- بانک دیگه مهلت نمی ده بهمون...
و به آیدین نگاه کرد:
- همین امروز و فرداست که بانک بره سراغ سندای گروپی.
امیرپاشا نگاهش را بین آنها گرداند. همه خانه ها رهن بانک بود و اگر فکری برای قسط
های عقب افتاده نمی کردند هر اتفاقی ممکن بود. هر سه سکوت کرده بودند که تلفن
امیرپاشا زنگ خورد. آیدین سرش را بالا آورد و گفت:
- کیه؟
- حکمتی!
- آیدین از جا پرید:
- جوابش رو ندی ها. صبح به من زنگ زده زیر زبون بکشه...تلویحا داشت حرف از
ورشکستگی می زد.

امیرپاشا به گوشی اش نگاه کرد که همچنان زنگ می خورد.

- کلا گوشی هاتونو از دسترس خارج کنین!

سورنا زودتر گفت:

- من نمی تونم. باید از حال آلا خبر بگیرم.

بالاخره حکمتی کوتاه آمد و تماس را قطع کرد. امیرپاشا هم پوفی کرد و گوشی را توی جیبش گذاشت و گفت:

- منم نمی تونم سایه ممکنه زنگ بزنه!

آیدین با بهت به آن دو نفر نگاه کرد و گفت:

- شوخیتون گرفته؟ تو جنگ نیستین که نتونن ازتون خبر بگیرین. دو روز اون صاب مرده ها رو خاموش کنین تا یه خاکی به سرمون بریزیم.

سورنا پایش را عصبی روی زمین زد و گفت:

- خاموش کنیم که همه بگن آره یه چیزی هست که کسی جواب نمی ده!

امیرپاشا هم با اخم سری تکان داد و گفت:

- آره. حماقته..

آیدین نگاهش را بین آنها گرداند و گفت:

- الان زنگ زدن چی می گین؟

سورنا حق به جانب گفت:

- میگیرم مزخرفه...

آیدین عصبی تر از همیشه گفت:

- ولی من می گم فعلا نباید جواب هیچ کس رو بدیم.

همان موقع یک نفر آرام به در زد. ولی انگار کسی نشنید. امیرپاشا بود که گفت:

- باید حرفامون رو یکی کنیم.

آیدین هم سرتکان داد:

- باید به بابا اینام بگیرم. اونا در جریان نباشین ممکنه سوتی بدن.

دوباره صدای ضربه به در اتاق آمد. سورنا در جواب آیدین گفت:

- باید بگردیم دنبال یه مشتری دیگه.

ضربه سوم محکم تر بود و بالاخره آیدین را تکان داد:

- این کیه ول کن نیست.

و در را با اخم باز کرد. یلدا پشت در ایستاده بود. آیدین نگاهی به چهره ترسیده او کرد و گفت:

- بله!؟

یلدا تلفن بی سیم را در حالی که دستش را روی دهنی آن گذاشته بود به سمت او گرفت و گفت:

- با شما کار دارن؟

آیدین اخمش بیشتر شد:

- با من؟

یلدا پا به پا شد:

- نه با مهندس رستمی..

امیرپاشا پشت سر آیدین پیدایش شد:

- کیه؟

یلدا نگاهش را بین آیدین و امیرپاشا گرداند و گفت:

- یه آقای به اسم حکمتی...گفت گوشی تون رو جواب ندادین...منم گفتم تو شرکتین...

آیدین دستش را توی پیشانی اش کوبید و امیرپاشا به تلفن اشاره کرد و با اشاره به او حالی کرد حرفی نزنند. بعد هم گوشی را از دست او گرفت و از اتاق بیرون رفت:

- سلام جناب حکمتی!

و قدم زنان به سمت اتاق خودش رفت. آیدین از عصبانیت قرمز شده بود. یلدا می فهمید که آیدین عصبانی است ولی نمی فهمید چه خطایی از او سر زده. تمام کارهای که از صبح کرده بود توی ذهن مرور کرد. غیر از اینکه لیوان آب را روی میز چپه کرده بود دیگر اتفاقی نیافتاده بود و خوشبختانه آن را هم سریع با چند برگ دستمال حلش کرده بود. آن

موقع خانم رسولی هم توی اتاق نبود. غیر از آن دیگه یادش نمی آمد خراب کاری کرده باشد. با این فکر اعتماد به نفس گرفت و با انگشت به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- من می تونم برم؟

آیدین دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

- که تشریف ببرین یه گند دیگه بزنین؟

قلب یلدا مثل اسبی که گام هایش از راه رفتن معمولی به یورتمه رفتن تغییر سرعت می کند تند و تند تر شد. دستی به چتری هایش کشید و گفت:

- به خدا من کاری نکردم... اصلا نسکافه دیگه نمی خورم... خودتون بیاین میزمو ببینین...

و با دست به اتاقش اشاره کرد:

- همه چیز مرتبه.

آیدین ناباور او را نگاه کرد. کمی به سمت او خم شد و با کلمات شمرده ای گفت:

- همه... چیز... مرتبه؟

یلدا خودش را کمی عقب کشید و زیر نگاه آیدین حس کرد باید به خطایش اعتراف کند. حتما آیدین از یک جایی فهمیده بود که لیوان را روی میز چپه کرده. خوب حق داشت عصبانی باشد. ممکن بود کیبور را بسوزاند. یلدا انگشت هایش را توی هم پیچید و گفت:

- به خدا نریخت روی کیبورد. فقط روی میز...

و نگاهی را بالا آورد و به آیدین نگاه کرد که درست مثل دیگ بخاری شده بود که اگر سوپاب اطمینانش نمی پرید هر آن امکان انفجارش بود. یلدا کمی بیشتر فاصله گرفت، انگار که بخواهد از ترکش های این دیگ بخار در حال انفجار دور بماند. ولی این یک قدم فاصله فایده ای نداشت چون آیدین هر کار کرد باز هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با تمام وجود داد زد:

- کی به شما گفت تلفنارو جواب بدین؟

یلدا که اصلا خودش را برای این فریاد آماده نکرده بود با داد آیدین از جا پرید و حتی بدون یک ثانیه فاصله چشم هایش پر از اشک شد. ولی انگار خشک شده بود و نمی توانست از جایش تکان بخورد. با همان چشم هایی که در یک لحظه پر شدند و پر شدند به آیدین نگاه کرد و به سختی دهانش را باز کرد ولی طبق معمول لال شده بود و حرف از دهانش در نمی آمد. وقتی چشم هایش سر ریز کرد تازه آیدین به خودش آمد. سورا از اتاق

بیرون آمد و امیرپاشا هم از اتاق خودش گوشی به دست خارج شد. نگاهی به آیدین و یلدای گریان انداخت و کلافه به آن سمت رفت.

یلدا چند بار دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی چیزی توی گلویش گیر کرده بود و اجازه نمی داد. چشم هایش مثل کاسه هایی جوشان پی در پی پر می شدند و روی گونه هایش خالی می شدند.

- خانم حقیقی؟

یلدا به سختی نگاهی را از آیدین گرفت و به او دوخت. ولی هنوز کلمه ای حرف از دهانش بیرون نمی آمد. امیرپاشا با ناراحتی به آیدین نگاه کرد و با چشم هایش برای او خط و نشان کشید و بعد رو به یلدا گفت:

- چرا شما تلفن رو جواب دادین؟

یلدا لب گزید و از دست خودش حرصی شد که نمی توانست اشکش را کنترل کند و جواب بدهد. امیرپاشا با دست به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- بیاین تو اتاقم صحبت کنیم.

یلدا به خودش فشار آورد. ولی نتوانست. باز هم زبانش بند آمده بود. همیشه وقتی می ترسید زبانش لال می شد.

- لازم نیست نگران باشین فقط می خوام بدونم چی شد که شما تلفن رو جواب دادین...

و صدای خانم رسولی را از پشت سرش شنید:

- ببخشید مهندس..

امیرپاشا برگشت و به او نگاه کرد:

- خانم رسولی؟ اینجا چه خبره؟ چرا خانم حقیقی تماسارو جواب دادن؟

- شرمنده مدرسه دخترم جلسه بود...مرخصی ساعتی گرفتم...مهندس شهیری امضا کردن..

و نگاهی به یلدای گریان انداخت. سورا آیدین را با دست کنار زد و زمزمه کرد:

- گمشو...ر.....ی با این اخلافت.

و تقریباً او را به کناری هول داد و مستقیم به سمت آبدارخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت. خانم رسولی داشت توضیح می داد:

- من بهش گفتم تلفنا رو جواب بده اگر کسی با شما یا بقیه کار داشت وصل کنه اتاقتون.
امیرپاشا به یلدا نگاه کرد که اشک هایش خیال بند آمدن نداشت. سورنا لیوان آب را به سمت او دراز کرد و گفت:

- بفرمایید. من معذرت می خوام....این رفتار را در شان یه آدم تحصیل کرده نیست.
و به آیدین چشم غره رفت.
- بگیرید.

و به او لبخند زد. یلدا از لبخند سورنا کمی امید گرفت و دست دراز کرد و لیوان را گرفت.
- بخورین.

یلدا فرمانبردار لیوان را بالا برد و کمی از آب خورد. دست هایش به وضوح می لرزید.
امیرپاشا کلافه به او نگاه کرد و گفت:

- خانم حقیقی شما می تونین تشریف ببرین خونه. امروز رو کامل براتون ساعت می زنم.
یلدا به او نگاه تشکر آمیزی انداخت و به سمت اتاقش رفت و با کیفش برگشت و بدون هیچ حرفی از شرکت بیرون رفت. بعد از رفتن یلدا امیرپاشا به خانم رسولی گفت:
- شما هم بفرمایید سرکارتون!

خانم رسولی که نفهمیده بود اوضاع از چه قرار است ولی ترجیح داد زیر این نگاه ها نباشد. برای همین قدم تند کرد و به سمت اتاقش رفت. امیرپاشا دستی به کمر زد و سعی کرد خودش را آرام کند. سورنا چپ چپ به آیدین نگاه می کرد که آیدین حق به جانب گفت:

- چیه؟

که امیرپاشا از کوره در رفت:

- چیه و زهر مار. آیدین دیگه گندشو درآوردی. دختره بدبختو سخته دادی. این چه طرز رفتار. نمی تونی آدم باشی؟

آیدین با تعجب به امیرپاشا نگاه کرد:

- امیر احترام خودتو نگه دار!

امیرپاشا به سمت او قدم برداشت که سورنا بینشان قرار گرفت. امیرپاشا از آن طرف سورنا رو به آیدین گفت:

- خیلی خوبه که توام احترام خودتو نگه داری. لاقلا به فکر آبروی شرکت باش...این بدبخت چه هیزم تری بهت فروخته که اینطوری باهاش رفتار می کنی؟ اصلا از این صدا در میاد؟

آیدین هم دست سورنا را کنار زد و گفت:

- من چه می دونستم خانم رسولی بهش گفته تلفنا رو جواب بده...

امیرپاشا سورنا را که هنوز بین آن دو ایستاده بود کنار زد و مستقیم توی چشم های آیدین نگاه کرد و گفت:

- وقتی چیزی رو نمی دونی بهتره قبل از باز کردن دهنت بهش فکر کنی.

و روی بازوی او زد و به سمت اتاقش رفت. وقتی رفت آیدین رو به سورنا گفت:

- یعنی چی هی طرف این دختره رو میگره...خوشم نمیاد...خیر سرش زن داره...

سورنا او را به سمت اتاق خودش هول داد و گفت:

- آیدین شر درست نکن. تو که امیرو بهتر می شناسی...بعدم همه امون می دونیم چقدر سایه رو دوست داره..این حرفا رو زن...

با فشار دست سورنا وارد اتاق شد و روی صندلی نشست. سورنا این بار با یک لیوان آب برای آیدین برگشت.

آیدین به لیوان آب توی دستش نگاه کرد و یاد حرف یلدا افتاد درباره ریختن آب. و بعد تصویر چشم های اشک آلود او جلوی چشمش آب نچی کرد و آب را تا انتها سر کشید. ته دلش چیزی می گفت زیاده روی کرده است.

تا ظهر تلفن ها مدام زنگ می خورد و هر کسی که زنگ می زد به نحوی می خواست ته توی ماجرا را دریاورد که شایعه ورشکستگی شراکت سه خانواده صحت دارد یا نه. اینقدر که خبرها به گوش خانواده ها هم رسید. اینقدر که دوازده گذشته بود تصمیم گرفتند برای تصمیم گیری در مورد اوضاع پیش آمده در خانه مهندس شهیری دور هم جمع شوند.

آیدین داشت ماشینش را از پارکینگ در می آورد که متوجه شد یک نفر درست روی پل خروجی ایستاده و تکان هم نمی خورد. چند بار بوق زد و وقتی طرف کنار نرفت، بی حوصله پیاده شد:

- طرف کره؟

امیرپاشا پشت سرش از ماشین خودش پیاده شد.

- چی شده؟

آیدین به سمت او چرخید و گفت:

- نمی دونم...این یارو...

ولی دستی روی شانه اش خورد و باعث شد آیدین رو برگرداند:

- بله؟

- مهندس نجاتی؟

آیدین نگاهی به هیبت مرد روبه رویش کرد و گفت:

- بله!

ولی قبل از اینکه به خودش بیاید. مشتش روی صورتش فرود آمده بود و آیدین وسط پیاده رو پهن شده بود. بعد هم صدای یلدا را شنید که با وحشت مرد را صدا زد:

- سیاوش!

آیدین گیج از دردی که توی گونه و بینی اش پیچیده بود به یلدا نگاه کرد که با چشم های سرخ به بازوی مردی که حالا می دانست اسمش سیاوش است چسبیده بود و لبش را گاز می گرفت.

- چکار کردی؟ چرا زدیش؟

ولی یلدای ریز نقش کجا و این مرد با این هیبتش کجا. امیرپاشا که دوان دوان رسیده بود به آیدین بهت زده کمک کرد که از جا بلند شود. او هم گیج به مردی که یلدا به بازویش چسبیده بود نگاه کرد. سیاوش یک قدم جلو آمد. یلدا سعی کرد او را به سمت خودش بکشد که موفق نبود.

- سیاوش!

ولی سیاوش بدون توجه به یلدا انگشت اشاره اش را بالا آورد و رو به آیدین گرفت و گفت:

- یه بار می گم فقط یادت بمونه...اگر یه بار دیگه صدات رو براش بلند کنی باید کل هیکتو ببری جراحی زیبایی.

امیرپاشا لبش را تر کرد و بازوی آیدین را گرفت که حرکت اضافه ای نکند:

- من عذرخواهی کردم از خانم حقیقی...

سیاوش با قلدری تمام گفت:

- خوب کردین...

- بازم عذر می خوام...

آیدین ولی به یلدایی نگاه می کرد که شال صورتی نازکی پوشیده بود و موهایش را یک طرفی بافته بود و انداخته بود روی یک شانه اش و دنباله اش روی سینه اش تا پایین آمده بود. عینک به چشم نداشت و چتری هایش مستقیم ریخته بود توی پیشانی اش. آیدین می توانست گردن سفیدش را از بین شالی که راحت روی شانه اش رها شده بود ببیند. اولین سوالی که بعد از راه افتادن مغزش به ذهنش آمد این بود:

- این یلداست؟

و صدای آرام یلدا که گفت:

- دماغتون داره خون میاد.

امیرپاشا در عقب را باز کرد و او را روی صندلی نشانده. و نگاهی را گرداند توی ماشین:

- دستمال نداری؟

آیدین سعی کرد با گرفتن بینی اش جلوی خون ریزی را بگیرد.

- هان...

- دستمال...دستمال داری؟

- دستمال...ندارم...نه...

- همین جوری شم یه تخته ات کم بود حالا که مختم ضربه خورده...

صدای یلدا از پشت سر امیرپاشا آمد:

- مهندس رستمی بفرمایید.

و جعبه دستمال را به سمت او گرفت و نگاه عذرخواهی به آیدین انداخت و آرام زمزمه کرد:

- ببخشید.

امیرپاشا چندتا دستمال برداشت و گفت:

- شما چرا عذر می خواین حقش بود.

صدای عصبی سیاوش مکالمه شان را قطع کرد:

- یلدا بریم.

یلدا به او اخم کرد و به سمت او رفت. آیدین با نگاهی او را تعقیب کرد. یلدا مقابل سیاوش ایستاد و درحالی که سعی می کرد صدایش از حدی بالاتر نرود غرید:

- سیاوش خان.. این بود حرف زدن؟ شما با مشتتون با مردم حرف می زنین... کی می خوای این اخلاق گندتو بذاری کنار هان؟

صدای عصبی اش کم کم به لرزه افتاد و لایه ای اشک چشمش را پر کرد:

- آبروی منو بردی. اگه بگه دیگه نیا چی؟ اگر نتونم مدرکمو بگیرم چی؟ دیدی که با چه خجالتی اینجارو پیدا کردم..

سیاوش با اخم انگشتش را به سمت او نشانه رفت و گفت:

- گریه کردی نکردی... اونم جلوی این لندهور... غلط کرده اخراجت کنه... خودم جرش می دم...

یلدا پایش را به زمین کوبید و دست هایش مشت شده اش را بالا آورد:

- به خدا بخوای به این کارا ادامه بدی... یک ماه حرف باهات حرف نمی زنم... اصلا یه هفته غذا نمی خورم...

سیاوش لب هایش را به هم فشرد و با حرص گفت:

- یلدا... باز بچه شدی...

ولی یلدا به او اعتنایی نکرد و دوباره به سمت آیدین و امیرپاشا برگشت. خم شد توی ماشین و او را نگاه کرد. آیدین نمی فهمید تاثیر ضربه ای است که به صورتش خورده یا واقعا یلدا فرق کرده بود. اصلا با آنچه توی شرکت می دید زمین تا آسمان فرق داشت. یلدا رو به امیرپاشا گفت:

- حالشون خوبه؟ لازم نیست ببریمشون بیمارستان؟

و با خجالت اضافه کرد:

- دست سیاوش یه خورده سنگینه!

امیرپاشا چانه آیدین را گرفت و به طرفین تکان داد و گفت:

- نه خانم حقیقی لازم نیست. نگران نباشین. فقط ممکنه یه چند روز صورتش کبود بمونه!

یلدا هینی کرد و لبش را گزید و به آیدین نگاه کرد:

- ببخشید تو رو خدا... من نمی دونم چرا این کارو کرد... همش تقصیره کامیاره.. داداش کوچیکم... من رفتم خونه اونم بود، دید... چشمام....

و نگاهش را خجالت زده پایین انداخت و گفت:

- فهمید گریه کردم... زنگ زد سیاوش.. سیاوشم رو من خیلی حساسه... به خدا گفت می خواد صحبت کنه بینه مشکل کارم کجاست.. بعد نمی دونم چرا این کارو کرد...

آیدین اصلا انگار حرف های یلدا را نمی شنید. فقط داشت نگاهش را می گرداند توی صورت او از لبی که بین دندان های او گیر کرده بود و چشم هایی که انگار دو گوی چراغانی بودند و از خودش می پرسید:

- بخاطر عینکه یا آرایشش فرق کرده؟ چرا چشماش فرق کرده؟

سیاوش وقتی دید یلدا کوتاه نمی آید بالاخره از موضعش پایین آمد و به سمت آنها را رفت و کنار یلدا ایستاد و نیم نگاهی به صورت آیدین انداخت که کاملاً کبودی اش توی چشم می زد و سینه ای صاف کرد و گفت:

- بریم دیگه!

یلدا اصلاً به او اعتنایی نکرد و رو به امیرپاشا با تردید و احتیاط پرسید:

- اخراجم می کنین؟

سیاوش نفس پر صدایی کشید و بازوی یلدا را گرفت:

- اخراجتم بکنن این همه شرکت.

یلدا بازویش را تکان داد تا از دست او بیرون بیاید و به او اخم کرد. ولی سیاوش بازویش را رها نکرد و با حرص غرید:

- بریم دیگه!

و کمی او را به سمت خودش کشید. یلدا نگاه پر از التماسش را به امیرپاشا دوخت:

- مهندس رستمی اخراجم که نمی کنین؟

ولی جای امیرپاشا آیدین بود که جواب داد:

- نه!

و از روی صندلی بلند شد و در عقب را بست. مغزش داشت کم کم لود می شد و درد یک طرف صورتش عصبی ترش می کرد. به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- شما هنوز به کار ناتموم دارین تو شرکت!
- و در جلو را باز کرد و در حالی که پشت فرمان می نشست گفت:
- با شما هم بعدا تسویه حساب می کنم.
- و نشست توی ماشینش و در را بست. سیاوش را دید که به او پوزخند زد و دست یلدا را گرفت و به سمت ماشین برد. سوال بعدی خیلی زود رسید:
- چکارش بود؟
- امیرپاشا زد به شیشه و آیدین شیشه را پایین داد:
- خوبی؟
- آیدین نگاهش را از او گرفت:
- آره!
- امیرپاشا سرش را چرخاند و به ماشین شاسی بلند سیاوش که با یک حرکت تند از جا کنده شد و از آنجا دور شد نگاه کرد و با صدایی که نمی توانست خنده را توبش پنهان کند گفت:
- دستش درد نکنه حقت بود!
- آیدین برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد:
- رو دلت مونده بود به مشتی به ما بزنی؟
- امیرپاشا خندید:
- یکی که بیشتر بود ولی همین یکی هم خوب بود.
- آیدین پوزخند زد و توی آینه صورتش را چک کرد:
- ناکس چه به روز صورتم آورد.
- و اخم کرد. امیرپاشا با تفریح نگاهش کرد:
- منتظر بودم بپری یقه اشو بگیری... تعجب کردم وقتی اونجوری زل زل نگاهش کردی.
- آیدین حرصی از تفریحی که برای امیرپاشا ایجاد شده بود گفت:
- بی هوا زد. تا چند دقیقه گیج بودم.

- معلوم بود.
- بعدم فقط بخاطر... یلدا...
- و بقیه حرفش را توی دلش زد:
- بدجوری سرش داد زدم. اونم به ناحق.
- امیرپاشا ابروهایش را بالا داد:
- مشته اثر کرده مثل اینکه اگر خدا بخواد. یلدا؟
- آیدین به خنده آرام امیرپاشا اعتنایی نکرد و چند بار سوالش را مزه مزه کرد و گفت:
- به نظرت قیافه خانم حقیقی فرق نکرده بود؟
- امیرپاشا پخی زیر خنده زد:
- حالا شد خانم حقیقی؟
- آیدین برگشت و جدی نگاهش کرد:
- باور کن یه لحظه شک کردم این کیه دیگه! فک کردم نامزد یکی از دوستای سابقمه دختره گند زده لو رفته اومد تلافی...
- امیرپاشا حالا بلندتر می خندید. آیدین هم خواست لبخند بزند که صورتش درد گرفت و اهی زیر لب گفت. امیرپاشا زد روی سقف ماشین و گفت:
- نه مثل اینکه ضربه کاری بوده. غیر از عینکی که زده بود من که فرقی حس نکردم. راه بیافت بریم که دیر شد.
- و راهش را گرفت و رفت سمت ماشین خودش. آیدین ماشین را راه انداخت:
- فرقی نکرده بود؟ چطور این همه فرق رو ندید. موهاش رو چتری ریخته بود تو پیشونیش. موهای بلندش هیچ وقت توی شرکت معلوم نبود. شال صورتی کجا مقنعه مشکی کجا. با اون موهای بافت خوشگلش...
- اخم کرد. دست خودش نبود. یادش می ماند. هر چیزی که به خانم ها مربوط بود توی ذهنش می ماند. دست خودش که نبود بود؟
- همان لحظه می توانست تمام جزئیات ظاهر یلدا را به یاد بیاورد انگار که جلوییش ایستاده باشد. تمام جزئیات یادش بود. مانتو جلو باز صورتی پررنگ... با آستین هایی که تا نزدیک ساعد بالا زده بود و ساعت صفحه بزرگ سفید گران قیمتش دور مچ باریک و

خوشرانش. ساعدهایی که رنگشان ساعتش را از رونق انداخته بودند. شلوار لی لوله ای خاکستری اسکیچر های سفید و صورتی بدون جوراب. چند سانتی که از پوست سفید و براق پایش پیدا بود. حتی وقتی برگشته بود به سیاوش چشم غره برود نیمی از لاله گوشش را به همراه گوشواره های گوی شکل قرمز رنگش را هم دیده بود که کنار گردن بلوری اش تاب می خوردند. چطور امیرپاشا به این همه را ندیده بود. اخم کرد:

- نکنه مریضی چیزی باشه؟

و یاد سایه افتاد.

- نکنه به سایه بی اعتنایی کنه؟

می دانست که چقدر دخترها دوست دارند ظاهرشان مورد تحسین طرف مقابلشان باشد. تجربه هایش این را می گفت که وقتی به تغییراتشان توجه می شود لذت می برند. یک لحظه برای سایه نگران شد، فقط برای یک لحظه و بعد لبخند زد. شاید بهتر بود که کسی غیر از سایه به چشم امیرپاشا نیاید. یلدا که اصلا.

دوباره تصویر لاله گوشش با گوشواره ها توی ذهنش آمد و حس کرد لب هایش به سوزش افتاد. یک آن خودش را تصور کرد که مقابل یلدا ایستاده و با انگشت شالش را کنار می زد و لاله گوشش را می بوسد.

صدای بوق امیرپاشا او را از هپروت در آورد. داشت راه را اشتباه می رفت. بریدگی بعد راهنما زد و پیچید. همین کم مانده بود دست امیرپاشا و سورنا آتو بدهد. دوتا کینه ای عقده ای معلوم نبود چه آبرویی از او ببرند.

روحی خانم با دیدن صورت آیدین نزدیک بود پس بیافتد. دستی به صورتش زد و به سمت او رفت:

- خدا مرگم بده! صورتت چی شده؟

امیرپاشا از پشت سر آیدین خودش را رساند و گفت:

- چیزی نیست روحی خانم.

روحی خانم دستش را بالا آورد و روی گونه آیدین گذاشت:

- چطور چیزی نیست. کبود شده! با کسی دست به یقه شدی؟ کتک کاری کردی؟

خانم شهیری و زیبا خانم هم به جمع اضافه شدند. زیبا خانم بود که دستی جلوی دهانش گرفت و گفت:

- وای خدا نگاه چه به روز صورتت آوردی آیدین جان!

و رو به امیرپاشا کرد و گفت:

- حالا چی شده؟

و سرتاپای امیرپاشا را واریسی کرد که نکند او هم طوریش شده باشد. روحی خانم داشت باقی بدن آیدین را هم واریسی می کرد:

- مامان تو رو خدا کتک کاری کردی!؟

آیدین دست مادرش را گرفت و گفت:

- نه مامان! چیزی نیست.

اصلا فکر اینجاش را نکرده بود که باید به بقیه چه بگوید. اصلا مگر فکرش غیر از یلدا جایی رفته بود که بتواند قصه ای سرهم کند. ولی خوشبختانه امیرپاشا بود که سر و ته ماجرا را هم بیاورد.

- دعوایی نبود. طرف خودش یهو از پارک در اومده می خواسته بخوره به ماشین آیدین بعد اومده یقه اینو گرفت. تا ما رسیدیم یه خورده درگیر شدن.

زیبا خانم بازوی آیدین را گرفت و به سمت مبل کشاند:

- مردم این روزا اعصاب ندارن عین دیونه ها الکی به این و اون می پرن... بیا بشین آیدین جان.

امیرپاشا یک ابرویش را بالا داد و به آیدین نگاه کرد که داشت سعی می کرد به زیبا خانم و جمله بی منظورش لبخند بزند. خانم شهیری راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

- بذارین یه چیزی بیارم بخوره.

سورنا و برنا پشت سر آنها با بسته های غذا رسیدند. سورنا بسته های غذا را به دست برنا داد و بی خبر از همه جا با دیدن قیافه آیدین و گفت:

- یه ساعت تنهاتون گذاشتم چکار کردین؟

برنا برگشت و مقابل آیدین ایستاد:

- خیلی ناجوره به این زودی نمی ره. حالا چند تا زدی چند تا خوردی.

سورنا او را کنار زد و بعد از توضیح روحی خانم درباره علت کبودی خم شد و چانه آیدین را گرفت و به طرفین تکان داد:

- عجب دست سنگینی هم داشته طرف.

و برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد که داشت سعی می کرد خنده اش را بخورد. چشم هایش را ریز کرد و سری برای او تکان داد. امیرپاشا هم لب زد:

- بعدا!

وقتی سورنا عقب کشید برنا روی او خم شد:

- درد داره؟

آیدین پوفی کرد و او را کنار زد:

- نه پس!

سورنا به سمت اتاق سابقش رفت و امیرپاشا را صدا زد:

- امیر یه لحظه بیا.

امیرپاشا که می دانست سورنا دارد از فضولی کهیر می زد، نیم نگاهی به آیدین انداخت و پشت سر سورنا رفت. آیدین بلافاصله از جا بلند شد. دیر می رسد امیرپاشا سورنا را حسابی کوک می کرد و او هم در اولین فرصت دلقک بازی هایش را شروع می کرد. مستقیم به سمت اتاق سورنا راه افتاد که خانم شهیری با سینی شربت رسید:

- کجا آیدین جان. برات شربت اوردم بخور برات خوبه!

نیم نگاهی به در اتاق سورنا انداخت و مستاصل راهش را به سمت خانم شهیری کج کرد. شربت را برداشت و تشکر کرد:

- ممنون!

خواست دوباره به سمت در اتاق برود که مادرش صدایش زد:

- آیدین!

با حرص برگشت:

- بله!

- همین الان بخور...

آیدین برای اینکه زودتر از دست نگرانی های بی مورد مادرش و جمع زنانه راحت شود یک نفس شربت را سر کشید و لیوان را دوباره توی سینی خانم شهیری گذاشت:

- ممنون!

و بدون اینکه به کسی نگاه کند با گام هایی بلند خودش را به اتاق او رساند و در را باز کرد و وارد شد. سورنا از خنده کبود شده بود و نشان می داد آیدین دیر رسیده است. امیرپاشا با خنده ای یک وری او را نگاه کرد و گفت:

- خلاصه این بود ماجرا!

سورنا خنده اش را کنترل کرد و بلند شد و دستش را روی شانه آیدین زد و گفت:

- نوش جونت!

و به سمت در اتاق رفت. آیدین کلافه گفت:

- ای بابا... شما دیگه چه پدر کشتگی با من دارین!؟

سورنا خندان از در خارج شد. امیرپاشا بلند شد و او هم دستی روی شانه اش زد و گفت:

- بالاخره یه روزی بوده که همه امون می خواستیم یه مشیت حواله ات کنیم...امروز محقق شد.

و پخی زیر خنده زد و او هم از اتاق بیرون رفت.

- عجب گیری کردیم ها.

و توی آینه اتاق سورنا به صورتش نگاه کرد. کبودی اش هر لحظه بیشتر می شد.

- فردا چطوری برم شرکت!

و با فکر کردن به شرکت دوباره چهره یلدا مقابلش رنگ گرفت. لعنتی تصویر چسبناکی هم داشت که ولش هم نمی کرد. کلافه دستی به گردنش کشید و از اتاق بیرون رفت.

آقایان ساعتی بعد رسیدند. آیدین مجبور شد یک دور دیگه دروغ هایش را تحویل آنها هم بدهد.

قیافه مهندس نجاتی واقعا درهم بود. قرار بود خانم ها اصلا نیایند ولی با آشوبی که شده بود کسی نمی توانست بماند تا بعد خبرها را بشنود. برای همین خودشان را زودتر رسانده بودند.

نهار در تعارفات خانم شهیری صرف شد و عذرخواهی از غذایی که مجبور شده بود از بیرون بگیرد. بعد از نهار سورنا توی اتاق سابق خودش با آلا حرف می زد و سعی می کرد جوری قانعش کند که امروز نمی تواند برود خانه. قرار شده بود که اصلا چیزی به او درباره مشکلات گفته نشود.

- آخه قریونت برم. من هر روز هر روز به بهونه شما و اون وروجک دارم زودتر میام خونه. به امروز رو دیگه امیر گفت بمون نتونستم نه بیارم.
- آخه که تو می دونی من تنهایی نمی تونم چیزی بخورم تا تو بیای ضعف می کنم ها.
- سورنا دستی به گردنش کشید و مستاصل گفت:
- به امروز رو به جون سورنا اذیت نکن. اصلا به جبرانیش به روز مرخصی می گیرم خوبه؟ و منتظر و مردد ماند تا جواب آلا را بشنود. آلا مکثی کرد و بعد گفت:
- پس کل روز باید توی خونه باشی!
- سورنا که بالاخره آثار رضایت آلا را می دید خنده ای کرد و گفت:
- چشم به روز کامل در خدمت خانم بچه ها هستم.
- هر برنامه ای من ریختم نه نمی گی!
- چشم!... دیگه؟
- همان موقع در اتاق باز شد. سورنا انگشتش را روی بینی اش گذاشت و به برنا اشاره کرد حرف نزنند. برنا لب زد «بابا میگه زودتر بیا». سورنا هم سری تکان داد و در جواب آلاله که گفت:
- فیلم و پاپ کرن و تخمه...
- گفتم هر چی شما بگی دیگه!
- آلا آهی کشید و گفت:
- باشه دیگه چاره ای نیست. من نهار کم می خورم تا تو بیای.
- نه تو نهارت رو کامل بخور. من معلوم نیست کی بیام.
- آلا «باشه» آرامی گفت و سورنا از اینکه مجبور شده بود به او دروغ بگوید حسابی ناراحت بود.
- قریون خانم حرف گوش کنم.
- خدا نکنه!
- آلا من برم دیگه... مواظب خودتون باش.

- باشه خداحافظ.

و تماس را قطع کرد و به سمت سالن قدم تند کرد. مستقیم به سمت قسمتی رفت که همه منتظر نشسته بودند:

- ببخشید داشتم با آلا صحبت می کردم. نمی خواستم چیزی بفهمه.

مهندس شهیری سری تکان داد و گفت:

- خوب کاری کردی... برای شرایطش خوب نیست.

بقیه هم با سر حرف او را تأیید کردند. برنا سینی چای را روی میز وسط گذاشت. جو به طرز بدی سنگین بود. اولین نفر مهندس نجاتی بود که به حرف آمد:

- خوب اوضاع تا چه حد بحرانیه؟

امیرپاشا نگاهی به سورنا و آیدین انداخت و گفت:

- وامی که برای کسر بوجه امون گرفتیم قسطاش عقب افتاده... نداریم بدیم... خریدار اون زمینم که گذاشته بودیم برای فروش از یه جایی شنیده ما لنگ نقدینگی هستیم... پا پس کشیده داره دندون گردی می کنه... می خواد زمین رو بز خر کنه. اگر این بره معلوم نیست دیگه مشتری براش به این زودی پیدا بشه... قسطارو ندیم... خونه ها که گرو بانکن از دستمون رفته...

مهندس نجاتی دست هایش را توی هم چفت کرد و نگاهش را به زمین دوخت:

- این گرون شدن آهن و مصالح تمام برنامه هامون رو به هم ریخت.

مهندس رستمی هم سری تکان داد و گفت:

- اگر پروژه تمام شده بود...

مهندس شهیری درحالی که قفسه سینه اش را ماساژ می داد گفت:

- من همون اول گفتم باید پمپ رو راه بندازیم... پمپ بنزین همیشه درآمد داره.

خانم ها در سکوت فقط نگاهشان را بین دهان آقایان می گرداند. خانم شهیری به برنا اشاره کرد چایی ها را بگرداند. برنا با احتیاط بلند شد و سینی چای را برداشت و جلوی مهندس رستمی گرفت. مهندس رستمی فنجان چای را برداشت و رو به سورنا گفت:

- نگفت از کجا شنیده؟

سورنا دستش را به سمت سینی دراز کرد و برای خودش چای برداشت:
- نه اصلا مستقیم نگفت.

مهندس شهیری چایش را به دهان برد و کمی هورت کشید:
- شاید یه دستی زده!

آیدین با دست سینی را رد کرد:

- یه چیزی باید به گوشش خورده باشه، رو هوا که نمی تونه یه دستی بزنه.

زیبا خانم که هم برای خودش و هم برای روحی خانم چای بر می داشت گفت:

- حالا تکلیف چی میشه؟ باید خونه ها رو بدیم بانک؟ خودمون کجا بریم اونوقت؟

و با تردید و ترس به شوهرش و امیرپاشا نگاه کرد. همه با این سوال زیبا خانم سکوت کردند. برنا با سینی چای وسط حیران ماند و مهندس نجاتی به فنجان نصفه اش نگاه کرد:

- باید هر جور شده پول جور کنیم.

آیدین بود که دست هایش را توی هم چفت کرد و به پدرش نگاه کرد:

- بابا...چقدر پول جور کنیم مشکلمون حل میشه...؟

و نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- نمی خواین قبول کنین این پروژه زمین خورده؟

مهندس نجاتی با اخم او را نگاه کرد:

- کجا زمین خورده...اون همه ساخت و ساز کردیم..

آیدین عقب نشست و به پشتی مبل تکیه داد و دست هایش را روی دسته های مبل راحتی گذاشت:

- ساخت و سازی که یه ریال ازش در نیامد....پول خودمون خرج شد. وامی که گرفته بودیم خرج شد...از کرایه دوتا مغازه نصفه و نیمه پول قسطا در نیامد....هر چی از پروژه های دیگه در آوردیم ریختیم تو شکم این یکی پر نمیشه...

و دوباره نگاهی به جمع انداخت. امیرپاشا بود که فنجان خالی اش را روی میز گذاشت و گفت:

- منم با آیدین موافقم...

آیدین نفسی گرفت و گفت:

- خدا رو شکر...بالاخره یکی به حرف سال پیش من رسید...

سورنا استکانش را توی دست چرخاند و به تفاله روی چای اش نگاه کرد:

- وقتی شب می خوابی صبح بیدار میشی، می بینی قیمتا دو برابر شده مگه میشه برنامه بلند مدت ریخت؟

مهندس رستمی خم شد و فنجان دیگری از سینی برداشت و مقابلش روی میز گذاشت:

- تو این مملکت در کارای اقتصادی رو باید تخته کنی..

مهندس شهیری متفکر به زمین خیره شده بود:

- مسئله ما الان نقدینگیه وگرنه ملک زیاد داریم.

مهندس نجاتی با دست قطره عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و زمزمه کرد:

- بله ملک زیاد داریم!

آیدین زیر چشمی به پدرش نگاه کرد. دوباره سکوت توی فضا شناور شد. مهندس رستمی نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- باید برای پروژه مشتری پیدا کنیم...

مهندس نجاتی با سرعت سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- بفروشیمش؟ دو سال زحمتمون رو بدیم بره!

آیدین حرصی گفت:

- بابا تا کار خرابتر از این نشده باید بدیمش بره. الان کسی ملک نمی خره. مام کفگیرمون خورده ته دیگ. یک ریال نداریم خرج اون پروژه کنیم. اگر یکی حاضر شه کلشو برداره خودش وامشو بده چرا که نه!

و دوباره به جمع نگاه کرد:

- این پروژه برای ما سنگین بود...هست...

سورنا سرش را بالا گرفت:

- منم موافقم...

به غیر از مهندس نجاتی انگار همه موافق بودند. حرف آخر را مهندس رستمی زد:

- فکراتون رو بکنید. تا آخر هفته خبر بدین..یا اگر راه حل دیگه ای به نظرتون رسید...

و با این جمله بالاخره انگار ختم جلسه اعلام شد. سورنا که اول از همه آنجا را ترک کرد و بعد هم خانواده های نجاتی و رستمی. باید هر سه خانواده تصمیم مهمی می گرفتند.

روحی خانم معتقد بود که باید چند روزی توی خانه بماند تا صورتش بهتر شود. ولی آیدین خودش به هیچ وجه نمی خواست توی خانه بماند آن هم توی این اوضاع بل بشو. قرار بود تا آخر هفته دوباره دور هم جمع شوند و تصمیم نهایی را بگیرند. مهندس نجاتی برخلاف همیشه که صبح زود از خواب بیدار می شد. هنوز خواب بود. روحی خانم تا کنار در همراه آیدین رفت و گفت:

- بابات دیشب اصلا نخوابید. گفتم هر لحظه ممکنه سخته کنه!

آیدین به در اتاق آنها نگاه کرد و آرام گفت:

- اوضاع به هم ریخته ولی درست میشه. اگر برای ساختمون مشتری پیدا بشه...

- خیلی ضرر می کنیم که! دو ساله دارین زحمت می کشین و پول خرج می کنین...

آیدین نگاهی به مادرش انداخت و آهی کشید و گفت:

- ضرر کنیم بهتر از اینه که کل سرمایه و اعتبارمون به باد بره. اینجوری میشه دوباره شروع کرد...

روحی خانم آهی کشید و گفت:

- این روزا بیشتر هوای باباتو داشته باش.

آیدین فقط سرتکان داد و از خانه بیرون زد. پدرش حق داشت این پروژه انگار ثمره تمام عمرش بود. هر چه که داشت را گذاشته بود و قبول اینکه به سرانجامی نمی رسد سخت بود. اینکه دوباره از اول و از کارهای کوچک شروع کند سخت تر از آن.

وقتی توی پارکینگ از ماشین پیاده شد هنوز امیرپاشا نیامده بود. دکمه آسانسور را زد و وارد شد. دکمه طبقه ششم را زد. توی آینه نگاهی به خودش انداخت. کبودی گونه اش وحشتناک شده بود. کمی به سمت آینه خم شد و گفت:

- از ریخت افتادیم...ها!

و اخمی کرد و گفت:

- فکر کرده زده و رفته و تمام... به وقتش حالیش می کنم... به وقتش...

به اینجای فکرش که رسید در در طبقه همکف باز شد. و باعث شد نگاهش را از آینه بگیرد.

- سلام!

برگشت و یلدا را دید با همان قیافه همیشگی... مقنعه مشکی و عینک گرد بزرگش... چند بار پلک زد. گیج شده بود. چطور یک نفر می توانست این همه تغییر کند. یلدا از نگاه خیره آیدین قلبش به تپش افتاده بود و فکر می کرد الان است که سکنه کند. نمی فهمید چرا آیدین این همه با موشکافی او را نگاه می کند. اینقدر غرق نگاه او بود که وقتی آیدین با یک ابروی بالا رفته گفت:

- نمی خواین بیان داخل؟

واقعا از جا پرید. آیدین گوشه لبش را جوید و با چشم به داخل آسانسور اشاره کرد:

- بیا تو! الان در بسته میشه.

این حرف آیدین باعث شد به خودش تکانی بدهد و وارد اتاقک آسانسور بشود. در این فاصله نزدیک و در این اتاقک کوچک حس می کرد اکسیژن برای تنفس کم آورده است. تنها ایستادن کنار او باعث می شود بیشتر از او بترسد. ناخواسته شانه هایش را جمع کرد و کیفش را که ضربری روی شانه انداخته بود دو دستی گرفت. قلبش هم که کاملا دیوانه شده بود و خودش را به در و دیوار می زد و بعید نبود از قفسه سینه اش بیرون بیفتد و برای خودش جست و خیز کنان برود.

آیدین به دیواره آسانسور تکیه داده بود و با اخم کم رنگی به او زل زده بود. به دنبال نشانه هایی می گشت که دیروز دیده بود. ولی هیچ کدام نبود. حتی یک مورد. آیدین مانده بود یلدا آن همه نکته های جذاب را چطور پنهان کرده است. یک لحظه شک کرد اصلا درست دیده باشد.

این فکر به نظرش منطقی تر بود. این دختری که مقابلش ایستاده بود و هر روز توی شرکت می دید آن دختر دیروزی نبود. آن دختر توهمی بود در اثر برخورد ضربه به صورتش. امکان نداشت امیرپاشا یکی از چیزهایی را که او دیده بود ندیده باشد. اصلا مگر می شد آن بنا گوش سفید و گوشواره های وسوسه کننده را ندیده باشد.

- مهندس نجاتی؟

صدای آرام یلدا آیدین را از فکر بیرون کشید و تازه فهمید تمام مدت به سرتاپای او زل زده بوده است. یلدا که از قرمزی دیگر به کبودی می زد سعی کرده بود با صدا زدن او کاری کند که از خیره نگاه کردن به او دست بردارد.

- بله؟

یلدا دستش را بالا آورد تا مقنعه اش را مرتب کند و کمی برای خودش وقت بخرد تا این حس مسخره را از خودش دور کند، که آیدین مچ دستش را دید و آن ساعت سفید رنگ را، چشم هایش برق زد. یک نشانه کوچک دیده بود. یعنی یک بخش از آنچه توی ذهن داشت درست بود. یلدا نگاهش را توی صورت آیدین چرخاند که حتی کبودی بدرنگ هم نتوانسته بود از جذابیتش کم کند. این فکر که از ذهنش گذشت خودش زبانش را گاز گرفت. صدایش زده بود و باید حرفی می زد:

- من بازم معذرت می خوام...

با اینکه او را صدا زده بود و با هم حرف زده بودند آیدین نگاه خیره اش را از او نگرفت. نیم نگاهی به شمارش طبقات انداخت و وقتی در با صدای دینگی باز شد. کمی دلش آرام شد. ولی وقتی آیدین تکان نخورد یلدا مردد ماند باید از آسانسور خارج شود و یا منتظر جواب آیدین بماند. و قبل از اینکه بتواند تصمیم بگیرد در آسانسور دوباره بسته شد و آیدین که برای جلوگیری از بسته شدن آن دست دراز کرده بود ناموفق ماند. آسانسور دوباره راهی طبقه اول شد.

نزدیک بود اشک یلدا دربیاید. می خواست زودتر از دست او فرار کند ولی دوباره با هم توی این فضای تنگ گیر افتاده بودند. نمی توانست تمام این فاصله را در سکوت طی کند. لب هایش را تر کرد و دوباره به حرف آمد:

- شما که... ناراحت نیستین از دست من؟

آیدین نگاهی به صورت خودش توی آینه کرد و بالاخره با لحن پر از تمسخری جواب داد:

- از دست شما؟ نه دلیلی نداره!

و با ابروهای بالا رفته او را نگاه کرد. یلدا دوباره دستش را بالا آورد و آیدین با نگاه ساعت سفید او را تعقب کرد. ناخواسته از دیدن ساعت او لبخند می زد. این ساعت به او می گفت بقیه چیزایی هم که دیده الان سرچایشان است و خوب اگر نمی دیدشان مسئله ای نبود.

در آسانسور در طبقه اول دوباره باز شد و سه نفر از کارمندان شرکت دارویی که در طبقه چهارم قرار داشت، وارد شدند. با سر به آیدین سلام کردند و چند لحظه ای زل زل به صورت او خیره شدند. وقتی نفر سوم جایی نزدیک بازوی او ایستاد، یلدا ناخواسته با یکی دو قدم کوتاه به سمت آیدین رفت و کنار او ایستاد. نگاه مضطربی به افراد توی آسانسور انداخت. ظرفیت شش نفره آن برای پنج هم کوچک به نظر می رسید. آیدین از روی شانه به او نگاه کرد که درست کنارش ایستاد و سرش را پایین انداخته بود و دسته کیفش را در دست می فشرد. بین چهار مرد توی آسانسور زیادی کوچک و شکننده به نظر می رسید.

دستشان با هم فاصله ای نداشت و آیدین داشت وسوسه می شد که برای یک لحظه هم شده دست او را لمس کند. توی شلوغی آسانسور کی به کی بود. یک تکان و جابجایی کافی بود تا به راحتی دست او را لمس کند و بعدا هم به روی مبارکش نیاورد که عمدی بوده است.

ولی قبل از اینکه فکرش را عملی کند در آسانسور در طبقه سوم باز شد و یک نفر دیگر وارد شد. دیگر رسماً همه به هم چسبیده بودند. آیدین کلافگی یلدا را حس کرد و خودش را بیشتر عقب کشید و کاملاً به دیواره تکیه داد. یلدا هم این را حس کرد و از مرد کناری اش بیشتر فاصله گرفت و به آیدین نزدیک تر شد. آیدین لبخندی یک وری زد.

حس بدی نبود. اینکه یلدا او را نقطه امنی دانسته و به او نزدیک شده بود. سه نفر در طبقه چهار خارج شدند و بالاخره کمی جا بازتر شد. یلدا که تمام مدت سرش را پایین انداخته بود دستش را بالا برد تا عینکش را مرتب کند که ناخواسته به دست آیدین خورد و بدون عکس العمل دست هایش را دوباره روی بند کیفش توی هم گره کرد و ایستاد.

آیدین به دست خودش نگاه کرد. برخورد اینقدر کوتاه بود که اصلاً چیزی حس نکرده بود. اخمی به خودش کرد و از اینکه از فرصت پیش آمده استفاده نکرده بود کفری شد.

و بالاخره آسانسور در طبقه ششم ایستاد و این بار آیدین با دست در را نگه داشت و به یلدا گفت:

بفرمایید.

یلدا تشکری کرد و از آسانسور خارج شد.

برخلاف دیروز امروز از زنگ های مداوم خبری نبود. یا آرامش قبل از طوفان بود یا حرف ها و توضیحاتی که داده شد بود لااقل عده ای را قانع کرده بود.

امیرپاشا مثل این اواخر باز هم دیر رسیده بود و آیدین جلوی در جلویش را گرفت:

- رئیس دقت کردی این روزا همش داری زیرآبی می ری؟ چه خبره؟

امیرپاشا او را کنار زد و گفت:

- حالا دو روز خواب موندم...

آیدین ابرویی بالا داد و گفت:

- دو روز بیشتر شده جناب!

امیرپاشا دستی توی هوا برایش تکان داد و به سمت اتاقش رفت و گفت:

- به کارت برس!

آیدین دنبالش راه افتاد و با بدجنسی گفت:

- به سایه بگو شبا کمتر حرف بزنه!

امیرپاشا برگشت و به او چشم غره رفت:

- سرت به کار خودت باشه!

آیدین یک وری خندید و به سمت اتاقش راه افتاد ولی از بین در باز آبدارخانه یلدا را دید که کنار کتری برقی ایستاده و متفکر به زمین خیره شده است. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی کسی را ندید به سمت آبدارخانه رفت. خوب سرتا پای او را نگاه کرد:

- زیادی ریزه میزه اس!

و نگاهی از روی کمرش رد شد و بالاتر رفت. بالاتنه تنگ مانتویش از زاویه ای که ایستاده بود برجستگی کوچکی را جلوی سینه اش نشان می داد. آیدین گوشه لبش را جوید و وارد آبدار خانه شد. یلدا یک بسته کافی میکس را توی لیوان ریخته بود و داشت با احتیاط آب جوش را روی آن می ریخت. نگاهی روی میج دستش ماند و آستینی که تا نیمه های ساعد بالا رفته بود. می توانست شانش را امتحان کند ضرر که نداشت.

- خانم حقیقی!

یلدا از صدای آیدین تکانی خورد و چند قطره آب جوش پشت دستش پاشید و آخش را در آورد. آیدین با چشم های گرد شده از تعجب به سمت او رفت:

- چی شد؟

یلدا کتری را سرجایش گذاشت و تند دستش را زیر شیر آب سرد گرفت و لبش را گاز گرفت:

- هیچی!

آیدین یک دستش را توی جیش کرد و از همان فاصله به دست او نگاه کرد و پرسید:

- خودت رو سوزوندی؟

یلدا دستش را از زیر آب بیرون کشید و به آن نگاه کرد:

- نه چیزی نیست. یه قطره فقط ریخت!

آیدین گوشه لبش را جوید و تصویر سیاوش عصبی توی ذهنش آمد. یک لحظه او را تصور کرد که با مشتش طرف دیگر صورتش می کوبد.

- حواست کجاست تو؟

یلدا خجالت زده به سمت فنجانش رفت و گفت:

- شما یه دفعه اومدین تو!

آیدین پوفی کرد و گفت:

- یعنی هر بار منو می بینی باید اینجوری بترسی؟ مگه می خوام بخورمت دختر!

یلدا نگاهش متعجبش را بالا آورد و به او نگاه کرد. از کی آیدین اینقدر صمیمی شده بود. آیدین تعجب را توی نگاه یلدا دید و خنده اش گرفت. شاید خیلی زود کانال را عوض کرده بود. ولی قرار نبود به این زودی از رو برود. یک ابرویش را بالا داد و گفت:

- چرا اینجوری نگام می کنی؟ مگه غیر از اینه. بحث کاری جداست ولی جدا از اون که من باهات مشکلی ندارم. هوم؟

و به سمت لیوانی رفت که یلدا داشت برای خودش آماده می کرد و آن را برداشت:

- آره خیلی خوبه که کم آب می ریزی توش. من غلیظ بیشتر دوست دارم!

یلدا دست هایش را توی هم پیچید:

- ولی مهندس... من اونو... یعنی.. برای خودم درست کردم.

آیدین کامل به حرف او گوش داد و بعد سری تکان داد و داخل لیوان را نگاه کرد و گفت:

- آره می دونم!

و آن را به لب برد و مقداری از آن را خورد و گفت:

- ولی یادمه گفته بودی دیگه نمی خوری نسکافه!

و از بالای لیوان به او نگاه کرد که با حسرت تمام به نسکافه اش نگاه می کرد.

- مهندس... من تو اتاقم نمی خورم... می خواستم همینجا بخورم بعد برم تو اتاقم...

آیدین لیوان را پایین آورد و گفت:

- یکی دیگه درست کن!

و با چشم به بسته نسکافه های آماده اشاره کرد. و چرخید و لیوان به دست از در آبدارخانه بیرون رفت. صدای یلدا را شنید که گفت:

- لیوان خودم بود!

لیوان را پایین آورد و به آن نگاه کرد. یک آدم برفی بی ریخت دهن گشاد با یک هویچ کج و کوله جای دماغش روی لیوانش بود. پشتش به یلدا بود پس راحت می توانست نیشش را ول کند. برای بردن لیوانش هم که شده مجبور بود بیاید توی اتاقش.

لیوان به دست از جلوی اتاق امیرپاشا رد شد و به او نگاه کرد که کله اش توی گوشی اش بود و تند تند تایپ می کرد. ضربه ای به در اتاق زد که امیرپاشا اصلا متوجه نشد. ابرویی بالا داد و وارد شد. آرام آرام به سمت او رفت و از روی شانه اش به گوشی اش نگاه کرد. عکس سایه را دید که برای امیرپاشا فرستاده بود و زیرش نوشته بود:

- مانتو جدیدیم خوبه!

کمی از نسکافه اش را خورد و گفت

- بنویس رنگش بهت نمی ادا!

امیرپاشا یکیه ای خورد و پشت سرش را نگاه کرد. آیدین سرش را عقب کشید و دوباره کمی از نسکافه اش خورد و گفت:

- قربان سر کار؟ خیلی زشته شما باید الگوی کارمندان باشین.

امیرپاشا با حرص از جا بلند شد و گفت:

- آیدین خیلی احمق... به چه حقی کله اتو کردی تو گوشی من؟

آیدین بی توجه به حرص خوردن امیرپاشا گفت:

- چرا قاطی می کنی بابا... خوبه زنت خواهر خودمه...

و راهش را به سمت در کج کرد و خیلی خونسرد گفت:

- باید تحمل کنی دیگه. تازه سه ماهش رفته. تا سه سال اوه هنوز خیلیه!

و ابرویی بالا داد و بیرون رفت. امیرپاشا خیلی دلش می خواست منگنه یا پانچ و اصلا مانیتور را بردارد و به سمت مغز پوک او پرتاب کند. خصوصا آن لبخندهای خونسرد و بی خیالش بیشتر اعصابش را به هم ریخته بود.

وقتی از رفتن آیدین مطمئن شد. روی صندلی اش نشست و به صفحه گوشی اش نگاه کرد. هنوز جواب سایه را نداد بود. آخرین چیزی که سایه فرستاده بود استیکر گریه بود و نوشته بود:

- قشنگ نبود؟

با تردید دوباره نگاهی به در اتاق انداخت و نوشت:

- چرا خیلی قشنگه!

و یاد حرف آیدین افتاد که گفته بود رنگش به او نمی آید. سری تکان داد. دروغ هم نگفته بود. برایش نوشت:

- چه رنگی دیگه ای داره؟

- سبز...بنفش...آبی کاربنی...قرمز...مشکی...

امیرپاشا لب هایش را به هم فشرد. چه رنگ های مسخره ای. ولی این نارنجی از همه شان بدتر بود.

- کرم یا سفید نداشت؟

- نه! رنگش بده؟

چند لحظه جوابش را مزه مزه کرد و بعد نوشت:

- خیلی تنده!

جواب سایه یک استیکر ابرو بالا داده بود و بعد هم نوشته بود:

- به نظر من خیلی خوبه. دوستش دارم و متاسفم که بگم دیر گفتی چون پولش رو حساب کردم همین الان.

امیرپاشا پوفی کرد و به آیدین یکی دوتا فحش آبدار داد و نوشت:

- تقصیر آیدین بود. عین اجل معلق اومده بود بالا سر من داشت فضولی می کرد.

- آیدین؟

- بله. هر روزم داره بهم متلک می اندازه بابت دیر رسیدنم.

سایه استیکر خنده فرستاد و نوشت:

- شباً زودتر بخواب جانم!

امیرپاشا ابرویی بالا داد و با بدجنسی تمام نوشت:

- یعنی زن داشتم اینقدر صبحا نمی بایست دوش بگیرم که الان می گیرم...

سایه دوباره استیکر خنده فرستاد و گفت:

- یعنی خوشحالم که تو خوابم بهت خوش می گذره!

- چه خوشی... تو بستنی رو از توی تلویزیون ببینی دهنـت شیرین میشه.

سایه باز استیکر خنده فرستاد و گفت:

- خیلی بی ادبی که منو با بستنی مقایسه کردی.

امیرپاشا آرام خندید:

- با چیزای دیگه ام میشه مقایسه کرد.. به قول آیدین شکر پنیر!

سایه دو خط کامل استیکر خنده فرستاد و بعد نوشت:

- من دیگه دارم می رم توی مترو ممکنه آنتنم بره. فعلا کاری نداری؟

- کار که زیاد دارم ولی از این فاصله نمی شه!

- شب بهت زنگ می زنم. یه خبر خوبی برات دارم.

- نمیشه الان بگی؟

- نه! شب!

- خدا به خیر کنه من که می دونم دوباره فردا دوش لازم می شم.

خدا حافظ سایه با کلی استیکر خنده آمد.

امیرپاشا هم لبخندی زد و گوشی را روی میز انداخت و نگاهش را بالا برد. آیدین به چارچوب در یک وری تکیه داده بود و او را نگاه می کرد. امیرپاشا واقعا جاخورد و خنده اش جمع شد:

- عین جن بود داده چرا یهو سر و کله ات پیدا میشه؟

آیدین تکیه اش را از چارچوب کند و گفت:

- اگر کار مهمتون تمام شد بگم سورنا بیاد. باهات کار داشت دید مشغولی رفت.
- امیرپاشا به صندلی اش تکیه داد:
- بگو بیاد! چی شده؟
- آیدین لب هایش را به هم فشرد:
- مثل اینکه شهیری گفته دو سه تا قسطای وام رو می تونه بده!
- امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و گفت:
- صداش کن بیاد ببینم چه خبره!
- آیدین سری تکان داد و از اتاق خارج شد. به سمت اتاق سورنا می رفت که صدای یلدا را از آبدارخانه شنید:
- من نمی تونم...عصر کلاس دارم...چرا به بابا گفتم... نخیر...سیامک!!
- آیدین ابرویی بالا داد.
- سیامک؟ اون قلچماقه که سیاوش بود.
- نمی خواست گوش بدهد ولی دست خودش نبود صدای پر از تمسخر یلدا باعث شد همانجا خشکش بزند:
- بذاریه حقیقتی رو بهت بگم....
- با شنیدن این جمله به آنی از نقطه صفر به نقطه جوش رسید. قدم هایش را به سمت آبدارخانه کج کرد و با دست در را تا انتها هول داد. چهره وحشت زده یلدا را از نظر گذراند که جمله اش نصفه ماند و تند گفت:
- سیا من باید برم....نه...خداحافظ!
- و تماس را قطع کرد و با چشم هایی گرد شده به آیدین نگاه کرد. نگاهش را بین چشم های عصبی او گرداند و گفت:
- نسکافه می خواین؟
- آیدین وارد آبدارخانه شد و در را با دستش هول داد که آرام آرام بسته شد. یلدا با همان چشم های گرد شده حرکت در را تا بسته شدن دنبال کرد و آب دهانش را فرو داد:
- چیز...چیزی شده؟

آیدین حالا كاملا مقابلش ایستاده بود. یلدا گوشی اش را توی دست فشرد و کمی سرش را بالا گرفت تا بتواند به او نگاه کند. حاضر بود آیدین صدایش را به سرش بیاندازد و با تمام وجود داد بزند ولی اینجور و از این فاصله نگاهش نکند.

- خانم حقیقی...

یلدا آب دهانش را فرو داد:

- بله؟

- داشتی منو مسخره می کردی؟

یلدا گیج به آیدین نگاه کرد. انگار یکی به طور کامل مغزش را از برق کشیده بود و عبارت نو سیگنال تنها چیزی بود که می شد توی کله اش پیدا کرد. آیدین دست هایش را توی جیبش کرد و پر اخم و سوالی به او نگاه کرد. یلدا داشت سعی می کرد حتی شده با هندل هم مغزش را راه بیاندازد. ولی این مدل نگاه کردن آیدین از این فاصله عین عین هیپتوتیزیم بود.

- ادای منو درمی آوردی؟

یلدا پلک زد و فقط توانست جمله او را دوباره تکرار کند:

- ادای شما رو در می آوردم؟

آیدین چشم هایش را ریز کرد:

- بله! پشت تلفن و با اون آقای...سیا..

یلدا سرتکان داد. چرا نمی فهمید آیدین چه می گوید داشت گریه اش می گرفت. تقریباً انگار که آیدین دارد به زبان دیگری صحبت می کند:

- من داشتم با دادشم حرف می زدم...کسی رو مسخره نکردم....

و به آیدین نگاه کرد ببیند چقدر حرفش روی او تاثیر داشته است. آیدین نفسی گرفت و عقب نشست. ولی نگاهش را از چشم های پر از سوال یلدا نگرفت.

یادش نمی آمد آیا توی شرکت این تکیه کلام لعنتی را استفاده کرده است یا نه. ولی هر جا بود این دختر این جمله را چندبار از زبان او شنیده بود که اینطور ادای او را در می آورد. با این چشم های گریه ای اش که خط چشم مقارنی هم کشیده بود و مژه هایی که ریمل خورده و فر شده بودند و از این فاصله چقدر خوشکل بودند.

- یک لحظه به خودش آمد. داشت چکار می کرد؟ مثلاً آمده بود حال او را بگیرد نه اینکه اینطور به تجزیه و تحلیل چشم‌هایی که الان و از این فاصله اعتراف می کرد زیادی خوشگل هستند، پردازد. سینه‌ای صاف کرد و با لحن مغروری گفت:
- درسته من زیاد ازش استفاده می کنم... ولی تا وقتی جالبه که من ازش استفاده کنم... و دست راستش را از جیبش بیرون کشید و با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت:
- فقط من!
- هندل زدن‌های یلدا بالاخره جواب داد و مغزش پت و پت کنار راه افتاد:
- من واقعا نمی دونم شما دارین درباره چی حرف می زنین!
- آیدین ابروهایش را بالا داد و زل زل به چشمان او نگاه کرد. خیلی دلش می خواست یک بار دیگر بدون این عینک گرد بی مزه چهره او را ببیند. آن وقت راحتتر می توانست تصمیمش را بگیرد.
- اگر این عینک مسخره رو بر می داشت....
- و چندبار گوشه لبش را جوید و با مکثی چند ثانیه‌ای گفت:
- عینکتون رو بردارید تا بگم منظورم چیه!
- یلدا پلک زد و با دهانی از شدت تعجب باز مانده گفت:
- چکار کنم؟
- آیدین با انگشت به عینکش اشاره کرد و گفت:
- اینو... دربیار تا بگم!
- یلدا زل زل به او نگاه کرد و زمزمه کرد:
- چه ربطی داره؟
- آیدین نفس تندی کشید و اخمش را بیشتر توی هم کشید. خوب یک عینک برداشتن مگر چه عیبی داشت.
- برنمی دارین؟
- یلدا متفکر او را نگاه کرد و بعد هم با تردید عینکش را برداشت. آیدین گوشه لبش را جوید تا لبخند نزند. حالا بیشتر شبیه یلدای دیروزی بود. حیف که نمی توانست برای آن مقنعه بی ریخت مشکی رنگ بهانه‌ای بیاورد.

یلدا عینکش را توی دستش گرفت و دستی به مقنعه اش کشید:

- خب؟

آیدین نفسی گرفت و گفت:

- خب؟

یلدا اخم کرد:

- شما یه حرفایی به من زدین... مسخره کردن... و اینا...

- آها..

و با انگشت پیشانی اش را خاراند. حالا زیاد هم به نظرش مهم نبود که یلدا تکیه کلامش را بکار ببرد. شاید زیادی به چشمش آمده که از تکیه کلامش استفاده می کند. البته حق داشت. دختران زیادی بودند که توجه او را می خواستند، این جوجه رنگی ترسیده مقابلش، که جای خود داشت. لبخندی به فکر خودش زد و کمی سرش را به سمت یلدا نزدیک کرد و گفت:

- البته حالا که فکرشو می کنم می بینم ایرادی نداره.. می تونی تکیه کلام منو بکار ببری؟ اصولا هر چی به من ربط داشته باشه یه جذابیت خاصی داره!

یلدا دوباره او را زل زل نگاه کرد. آیدین اعتراف کرد این نگاه گیجش را دوست دارد. زیادی با نمک بود. یلدا که با جلو آمدن آیدین کمی خودش را عقب کشیده بود و دست هایش را زیر چانه اش جمع کرده بود زمزمه کرد:

- کدوم تکیه کلام؟

آیدین سعی کرد یکی از لبخندهای جذابش را به این عروسک گیج رو به رویش بزند. و بعد با لحن خاصی که برای هر کسی خرجش نمی کرد گفت:

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم...

با گفتن این جمله چهره متعجب و گیج یلدا به آنی با لبخند پهنی پوشیده شد و گفت:

- شمام کپل خانو می بینین؟

جمله «گیج زدن هر دختری اونقدار بامزه نیست» که آیدین آماده کرده بود آنی توی مغزش فریز شد. کپل خان؟ این اسم لعنتی وسط مکالمه آنها چکار می کرد؟ یلدا تند با هیجانی که آیدین هرگز از او ندیده بود گفت:

- خیلی خوبه. یه خنگ دوست داشتنی! مگه نه؟

آیدین به همان وضعیت مانده بود و حس می کرد حتی نمی تواند کمرش را صاف کند. یلدا با خجالت لبش را گزید و گفت:

- داداشم همش مسخره ام می کنن که نگاهش می کنم. ولی من خیلی دوستش دارم. مخصوصا این تکیه کلامش... وقتی میگه بذار یه حقیتی رو بهت بگم... ولی درواقع چیزی که داره میگه یه چرت محضه....

درست وسط جمله هیجان زده او سورنا در آبدارخانه را باز کرد و باعث شد حرف در دهان خودش و یلدا بماند. به آن دو نفر نگاه کرد. آیدین کمی به جلو خم شده بود و مستقیم به صورت یلدا زل زده بود. یلدا کمی خودش را عقب کشیده بود و عینکش را برداشته بود و دست هایش را زیر چانه اش جمع کرده بود:

- شما دارین چکار می کنین؟!

یلدا متوجه وضعیت خودش شد. هینی کرد و خودش را عقب کشید و آیدین بالاخره توانست کمرش را صاف کند. یلدا عینکش را زد و به سورنا نگاه کرد و تند تند گفت:

- ما داریم درباره کپل خان حرف می زنیم... به خدا...

و نگاهش را به آیدین انداخت و منتظر تایید او شد. آیدین بهت زده به یلدا نگاه کرد. خیلی دلش می خواست دستش را بالا ببرد و توی پیشانی اش بکوبد. ولی ترجیح داد کلا خفه شود و هیچ عکس العملی از خود نشان ندهد. سورنا دستی به بینی اش کشید تا خنده اش را پنهان کند و گفت:

- بله عروسک جالبیه!

یلدا با چشم های گرد شده گفت:

- شمام می بینیش؟

آیدین از بین دندان های چفت شده اش نالید:

- خفه ات می کنم سایه!

و راه افتاد سمت در و بازوی سورنایی که از نگه داشتن خنده اش کبود شده بود گرفت و به سمت اتاق امیرپاشا هول داد:

- بریم. شرکت که نیست... مسخره کردیم خودمونو با این کار کردن.

آیدین خسته و کلافه وارد خانه شد. با آمدن یکی از مشتریانشان به شرکت روزشان به گند کشیده شده بود. چطور می شد به این مردم حالی کرد که کار این شرکت به پروژه خانوادگی شان ربط ندارد.

کفش هایش را توی جاکفشی گذاشت و بی صدا به سمت سالن رفت. ولی از دیدن پدرش جلوی تلویزیون و برنامه ای که در حال پخش بود چشم هایش گرد شد.

- بابا!

شبکه به آنی عوض شد. حمیدخان برگشت و به او نگاه کرد:

- چته یهو می ای تو. یه اهنی اوهونی...

- مگه توالته!

حمید خان به او چشم غره رفت و رویش را به سمت تلویزیون برگرداند. آیدین کیفش را روی اولین عسلی گذاشت و به سمت پدرش رفت. لبش را جوید و بینی اش را چین داد:

- داشتین برنامه سایه رو میدیدن؟

حمید خان فوری جواب داد:

- نخیر...داشتم کالانارو بالا و پایین می کردم یهو از روی این برنامه رد شد.

آیدین دستی به چانه اش کشید نگاهش را به سمت آشپزخانه چرخاند:

- آهان! مامان کجاست؟

حمیدخان بی حوصله جواب داد:

- رفته خونه آلا...حالش خوب نبود باز...

آیدین پوفی کرد و به سمت آشپزخانه چرخید:

- بچه ای که نیومده آدمو به این روز بندازه بیاد چکار می کنه.

- چکار میشه کرد میشه بچه دار نشد؟

آیدین شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بله میشه!

و وارد آشپزخانه شد و از همانجا داد زد:

- شام چی داریم؟

حمید خان هم از توی سالن داد زد:

- مامانت گفت یه چیزی از بیرون سفارش بدین.

آیدین بی حوصله از آشپزخانه بیرون آمد:

- این جور مواقع سایه به درد می خورد، یه چیزی سر هم می کرد می خوردیم.

حمیدخان متفکر به زمین خیره شد و گفت:

- سال به سالم یه زنگ نمی زنه، یه خبر نمی ده از خودش!

آیدین جلوی در اتاق ایستاد و ابرویی بالا داد.

- به امیر که هر روز زنگ می زنه!

حمید خان دوباره برگشت و او را نگاه کرد:

- خوب که چی می خوای به شوهرش زنگ نزنه؟

آیدین گوشه لبش را جوید:

- خوب دلتون تنگ شده شما زنگ بزنین!

و بدون توجه به چشم غره پدرش وارد اتاقش شد و لباس هایش را عوض کرد. گوشه اش را برداشت و نگاهی به صفحه آن انداخت. یک لحظه مکث کرد و بعد برای سایه نوشت:

- وقت کردی به بابا زنگ بزنی!

و پیام را فرستاد برای سایه و از اتاق بیرون رفت:

- چی سفارش بدم براتون؟

- من هیچی نمی خورم!

حمیدخان این را گفت و دوباره کنترل را برداشت و مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها شد. آیدین سری تکان داد و به سمت میز تلفن رفت. توی کشو دنبال منوی فست فودی گفت که همیشه از آن غذا سفارش می دادند.

گوشی سیار را هم برداشت و روی مبل نشست که موبایل حمیدخان زنگ خورد:

- پاشو گوشی منو از توی جیب کتم بیار.

آیدین سنگین از جا بلند شد و با گوشی برگشت. اسم سایه افتاده بود روی گوشی پدرش:

- سایه اس!

حمیدخان کنترل را رها کرد و گفت:

- خوب جواب بده تا قطع نشده!

و منتظر به او نگاه کرد که تماس را برقرار کرد:

- سلام سایه!

- آیدین بابا چیزیش شده؟ به جون سایه دروغ بگی بهم کشتمت!

آیدین خنده اش گرفت. از کی سایه این همه پدر دوست شده بود.

- نه چته تو. بیا با خودش حرف بزن. گوشیش دم دستش نبود من جواب دادم.

- پس چرا گفתי بهش زنگ بزنم؟

- خداحافظ!

و گوشی را به سمت پدرش دراز کرد. حمید خان گوشی را گرفت و آیدین به او نگاه کرد که چهره اش از هم باز شده بود. سری تکان داد و نگاهش را روی منو چرخاند. روی همبرگر که رسید لبخندی یک وری زد و یاد یلدا افتاد با آن وضع سس باز کردنش. پدرش با سایه مشغول حرف زدن بود. مکالماتشان توجه آیدین را هم جلب کرد:

- خودشون زنگ زدن؟... خوب؟ یعنی می آی کرمان؟ همین جا برنامه داری؟

حمیدخان توی جایش جا به جا شد و آیدین کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد. کله کپل خان توی تصویر بود و صدای سایه واقعا چهره خنگ او را خنگ تر نشان می داد.

- من این شکلی ام خدایی؟ کاری کرده حرفم نمی تونیم بزنیم..

و کمی صدایش را بیشتر کرد. پدرش زد به پایش و به اشاره کرد صدایش را کم کند. آیدین بدون توجه به اعتراض پدرش به کپل خان نگاه کرد که یک عالمه کاغذهای رنگی به سر و کله اش چسبیده بود.

- نه آیدین داره تماشا می کنه!

آیدین برگشت و با تعجب به پدرش نگاه کرد. حمیدخان هم اصلا به روی مبارک نیاورد و مشغول جواب دادن به سایه شد. وقتی مکالمه اش با او تمام شد. آیدین با حرص گفت:

- من تماشا می کردم؟

- نه پس من تماشا می کنم؟ برنامه مخصوص بچه هارو؟

- معلومه... خودم چندبار مچتون رو گرفتم.

- برو بچه! بده اون کنترل رو الان می خواد اخبار بگه!
- بزرگترام می بینن...مثلا یه مهندسی هست تو شرکت ما...خیلی این برنامه رو دوست داره...
- حمیدخان برگشت و با تعجب به او نگاه کرد:
- واقعا؟
- آیدین سرتکان داد:
- بله دروغم چیه؟ میگفت تمام قسمتاشو نگاه می کنه. نه تنها خودش که کل خانواده اش.
- حمید خان لبخندی از سر رضایت زد و گفت:
- حالا درسته من تماشا نمی کنم ولی بالاخره برنامه موفق بوده. کدوم دختریه که بتونه توی رشته ای اینقدر خاص اینجوری موفق باشه.
- آیدین خنده اش را خورد و به پدرش که با ذوق به کپل خان نگاه می کرد خیره شد.
- سفارش دادی؟
- شما که گفتین نمی خورین!
- الان می خورم! برای من یه مرغ بندری سفارش بده بگو تند نباشه!
- باشه!
- آیدین بلند شد و از تلویزیون دور شد و برای خودش یک همبرگر و سیب زمینی سفارش داد و برای پدرش هم یک مرغ بندری.
- شام را که سفارش داد حمیدخان بدون اینکه نگاهش را از تلویزیون بگیرد گفت:
- یه چایی بذار!
- بابا من از راه اومدم خسته ام!
- خسته نباشی...نگفتم کوه بکن یه چایی می خوای دم کنی. خودتم می خوای بخوری.
- آیدین پوف کلافه ای کشید و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. کتری را گذاشت و تا آب جوش بیاید، گوشی اش را برداشت و عکس های اینستا را بالا و پایین کرد. خبری نبود. موقع چک کردن پیام ها و لایک ها نگاهش به یک آدی افتاد که جز فالورهای جدیدش بود. عکس کپل خان و اسم آی دی طرف هم دو حرف انگلیسی وای و اچ بود.

کجکاو صفحه اش را باز کرد. از دیدن پیچ خصوصی طرف حرصش گرفت. به توضیحات صفحه نگاه کرد:

- صفر و یک.

همین! آیدین پوفی کرد و برگشت و دوباره به عکس نگاه کرد. هفتاد درصد احتمال می داد خودش باشد. دوباره توی صفحه طرف برگشت و آن راه نگاه کرد. خانم رسولی پیچ کپل خان را فالو می کرد. لبخندش پهن تر شد:

- خودش!

الان یک درصد هم شک نداشت. چشم هایش را ریز کرد و سری تکان داد. چایی را دم کرد و بیرون برد. شام هم بالا فاصله رسید. آیدین غذاها را روی میز گذاشت و حمیدخان را صدا زد:

- بابا شام!

- بیار همین جا. مامانت نیست که به جونمون غر بزنه!

آیدین هم سری تکان داد و بسته های غذا را روی میز جلوی کاناپه تلویزیون منتقل کرد. حمید خان ساندویچش را برداشت و مشغول شد. ولی آیدین اول از غذایش عکس گرفت و بعد لم داد به مبل و گفت:

- گرچه از این خربازیا خوشم نمی اد. ولی برای به دام انداختن این آهوی بازیگوش لازمه! و عکس غذایش را گذاشت و زیر نوشت:

- توی این دنیا یک سری آدمها هستن از بعضی نعمت ها محرومن. نعمت همبرگر با پنیر دویل و سیب زمینی سرخ کرده.

و با رضایت تمام عکس را گذاشت. دانه را پاشیده بود و باید منتظر می ماند تا ساندویچش را بخورد نگاهش به صفحه اش بود. سیب زمینی هایش را هم خورد. باقی مانده سسش را هم فشرد و توی دهانش ریخت. دوبار چایی آورد و بالاخره دست از سرگوشی اش برداشت.

- اون نیست بابا.

و تصمیم گرفت کلا عکس را حذف کند. گوشی اش را برداشت و به سمت اتاقش رفت. حمید خان دوباره صدایش زد:

- اگر میوه تو یخچال هست بیار!

آیدین به او نگاه کرد و گفت:

- بابا امشب اشتها باز شده ها.

- به میوه می خوام بیاری ها. نیار.

آیدین پوفی کرد و به سمت آشپزخانه رفت. سبد میوه های شسته شده را با یک کارد روی میز گذاشت و به سمت اتاقش برگشت و غر زد:

- بیچاره مامان!

و قبل از اینکه حمیدخان دستور بعدی را بدهد توی وارد اتاقش شد و تصمیم گرفت دیگر از اتاق بیرون نیاید. گوشی را روی عسلی انداخت و چراغ را خاموش کرد و توی تختش ولو شد. صدای تلویزیون می آمد و نمی گذاشت بخوابد. صدای نخراشیده گزارشگر که هر چند دقیقه یک بار داد می زد «یک فرصت عالی» نمی گذاشت بخوابد. دوباره گوشی اش را برداشت و با احتیاط بازش کرد. از دیدن پیام آمده نیشش باز شد تا بنا گوش. پیام چیزی نبود جز ده تا آیکون گریه و یک کلمه «می خوام».

- خودش!

و در جوابش نوشت:

- به وقتایی میشه زیرآبی رفت. مثلا سرکار.

و آیکون خنده شیطانی گذاشت. و منتظر ماند. ولی دیگر جوابی نیامد و درخواست فالوایش هم رد شد. آیدین اخمی کرد و گفت:

- نر. فکر کرده چه خبره حالا. نخواستیم بابا.

و گوشی اش را روی عسلی انداخت و تقریبا داد زد:

- بابای صدای این یارو رو کم کن. اه.

ولی هر چه صبر کرد تغییری در ولوم تلویزیون ایجاد نشد.

- همون مامان رو می خوام که ساعت یازده زارت تلویزیون رو خاموش کنه. بگه سرم رفت.

و متکایش را روی سرش گذاشت و سعی کرد بخوابد.

بی حوصله لقمه اش را توی دهانش چپاند و کیفش را برداشت. پدرش مثل روز های قبل هنوز خواب بود. نفسی گرفت و به سمت جاکفشی رفت که صدای در خانه را شنید.

اخمی کرد و پرده حریر جلوی در را کنار زد. سایه را دید که چمدان کوچکش را به سمت ساختمان می کشد. ابرویی بالا داد و چشم هایش را ریز کرد:

- امیر خبر داره؟

در را قبل از سایه باز کرد. سایه با دیدن او لبخند پهنی زد و چمدانش را از پله بالا کشید گفت:

- سلام!

آیدین از در بیرون رفت و دست دراز کرد و چمدان را از دو پله باقی مانده بالا کشید.

- سلام...چه بی خبر!

سایه به مجرد اینکه آیدین چمدان را روی زمین گذاشت او را دو دستی بغل کرد. آیدین جا خورد و به او نگاه کرد. سایه او را رها کرد و با لبخندی یک وری گفت:

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم....

و بینی اش را چین و ادامه داد:

- حتی یه درصدم فکر نمی کردم روزی برسه دلم برای و تنگ بشه.

و سری تکان داد و از کنار او گذشت و دستی به بازوی او زد و گفت:

- ولی کارو خدا رو می بینی حتی دلم برای توام تنگ شده بود.

آیدین با نگاهش او را تعقیب کرد و گفت:

- شکر پنیر بابا یادت باشه تلافی این کار تو درمیارم...

سایه برگشت و با نیش باز نگاهش کرد:

- از خداتم باشه...جهانی شدی بده؟

آیدین دوباره چشم هایش را ریز کرد و لبش را جوید. سایه عروسک گردان آن موجود بدترکیب بود و یلدا....آروی های آیدین فوری بالا رفت و لب هایش به لبخندی پر از خبثت کش آمد.

- امیرپاشا خبر داره اومدی؟

سایه که چرخیده بود تا چمدانش را بردارد و به سمت اتاقش برود تند برگشت و گفت:

- نه چیزی بهش نگي ها...

و نیشش را دوباره باز کرد:

- سورپرایزه!

آیدین با تمسخر او را نگاه کرد و گفت:

- این لوس بازیا چیه؟ اون میاد تو رو سورپرایز می کنه توی میای اونو... خربازیه به خدا..

سایه با تاسف نگاهش کرد و گفت:

- از یه سیب زمینی بی احساس توقع نمی ره این چیزارو بفهمه...

آیدین سری تکان داد و گفت:

- من به امیر می گم اومدی!

سایه دسته چمدان را رها کرد و گفت:

- اگر خدا بخواد مرض ناعلاجی چیزی گرفتی؟

آیدین تک خنده ای کرد و گفت:

- آره...

سایه لبش را جوید و مستقیم و با اخم او را نگاه کرد و گفت:

- بامزه... اصلا بگو... مهم نیست...

عمرا بهانه دست آیدین می داد. کافی بفهمد روی چیزی حساسی و همان را بکند آتو و مدام تو را با آن بچزاند. بی خیال دسته چمدانش را گرفت و گفت:

- برو دیرت شد دیگه!

آیدین پیگیر نگاهش کرد و گفت:

- پس بگم دیگه؟

سایه با اینکه توی دلش به او بد و بی راه می گفت با بی تفاوت ترین لحن ممکن گفت:

- آره... اگر مرضت خوبه میشه بگو... زیاد مهم نیس....

آیدین لبش را جوید و او را که داشت به سمت اتاقش می رفت صدا زد. باید او را جوری به شرکت می کشید.

- امیر امروز احتمالا تا دیر وقت شرکته بعدم می خواد با یکی از مهندسا بر سر پروژه شاید تا شب دیر وقت نیاد.
- سایه جلوی در اتاق برگشت و به او مردد نگاه کرد. آیدین خودش را مشغول کفشش کرد و گفت:
- گفتم بدونی نخوای بری خونه اشون چون ممکنه ضدحال بخوری.
- سایه لبش را جوید و راه رفته را برگشت. آیدین سعی کرد لبخند نزند:
- برای نهار چی؟ نمی ره خونه؟
- نه این روزا سرمون شلوغه بیشتر تو شرکت نهار می خوریم.
- سایه شالش را باز کرد و سرش را که بخاطر تماس بیش از حد شال به سرش به خارش افتاده بود خاراند و گفت:
- پس چکار کنم؟
- آیدین یک شانه اش را بالا انداخت و بدون نگاه کردن به او گفت:
- خوب می تونی بیای شرکت. قبل نهار بیا با هم برین بیرون.
- سایه این بار مشکوک به او نگاه کرد:
- تو چرا این همه مهربون شدی؟
- آیدین با همان چهره بی تفاوت چرخید سمت در و گفت:
- اصلا نیا.. به من چه.. حالا یه بار خواستم کمک کنم.
- و در را باز کرد و از در بیرون رفت. سایه تند پشت سرش رفت:
- قبل از ظهر می ره بیرون؟
- آیدین روی پله ایستاد و برگشت و به او نگاه کرد:
- آره قرار بود بره سر یکی از ساختمانونا ولی قبل از ظهر میاد شرکت.
- سایه لبی جوید و گفت:
- باشه.
- آیدین چرخید و لبخند پیروزمندانه اش را پنهان کرد.

- درخواست منو رد می کنی؟ ببین چی رو کنم برات گفت بیره جوجه رنگی!

و سرخوش از فکری که توی سرش بود به سمت پارکینگ رفت. با ریموت در برقی را باز کرد و سوار ماشین شد. منتظر شد در تا انتها بالا برود و بعد با یک تک گاز از پارکینگ خارج شد.

سایه نگاهی به ساعت انداخت. خسته بود. توی اتوبوس زیاد نخوابیده بود. با خودش حساب کرد. می تواند دوساعت بخوابد بعد دوش بگیرد و آماده شود و قبل از ظهر خودش را به شرکت برساند. از همین الان قبلش تند تند می زد و دلش لک زده بود که خودش را در آغوش امیرپاشا گم کند.

به سمت در اتاقش رفت و همزمان دکمه های مانتویش را باز کرد که در اتاق مادر و پدرش باز شد و حمیدخان از آن بیرون آمد. سایه با دیدن او لبخندی زد و به سمتش رفت:

- سلام بابا!

چهره خواب آلود حمید خان به آنی برق زد:

- سایه بابا کی اومدی؟

سایه خودش را به پدرش رساند و حمیدخان او را در آغوش گرفت و سرش را بوسید:

- چه بی خبر!

- سورپرایز بود.

صدای خواب آلود مادرش را هم از توی اتاق شنید:

- حمید کی اومده؟ آلاست این وقت صبح؟

سایه توی اتاق سرک کشید و مادرش را توی لباس خواب مشکی رنگ حریرش دید و خنده اش را خورد:

- منم ماما!

روحی خانم فوری روی تخت نشست و دستی توی موهایش کشید. نگاهی به اطرافش انداخت و بعد رب دشما برش را برداشت و تنش کرد. سایه کمی عقب ایستاد تا روحی خانم راحتی لباسش را بپوشد و بیرون بیاید. روحی خانم با عجله از اتاق بیرون آمد و سایه مادرش را بغل کرد. صدای روحی خانم پر از بغض شد:

- خوش اومدی ماما. چرا خبر نمی دی؟

سایه خودش را از او جدا کرد و گفت:

- خبر بدم شمام بی خواب می شید.
- و به پدرش نگاه کرد که به سمت روشوئی رفت و گفت:
- بی خواب بشیم. بدونم تو راهی بهتره بابا. یه وقت خدایی نکرده اتفاقی بیافته...یکی باید بدونه کجایی.
- روحی خانم در تائید حرف شوهرش سرتکان داد و گفت:
- راست میگه بابات. دیگه نکنی این کارو!
- چشم!
- روحی خانم نگاهی به سرتاپای سایه انداخت و گفت:
- هنوز لباستم عوض نکردی؟
- نه الان اومدم. آیدینم دیدم رفت.
- باشه مامان برو عوض کن. زنگ می زنم آلا هم بیاد اینجا.
- سایه به سمت اتاقش رفت و گفت:
- بگو شب بیاد. من دارم می رم پیش پاشا!
- روحی خانم چند لحظه مکث کرد و گفت:
- ظهر چی؟
- سایه جلوی در چرخید و گفت:
- احتمال زیاد با پاشا برم نهار. ولی شب خونه ام. دلم برا آلا تنگ شده. می خوام ببینم شکمش چقدر قلمبه شده!
- و خندید. روحی خانم لبخندی زد و گفت:
- برو لباس عوض کنم صبحانه آماده کنم.
- سایه که داشت می رفت توی اتاق دوباره برگشت و گفت:
- می خوام بخوابم. بعد می خورم..
- صف می کنی که...دیشب چی خوردی تو راه؟ اصلا شام خوردی؟
- سایه در اتاقش را باز گذاشت و چمدانش را داخل کشید از همانجا صدایش را بلند کرد:

- آره یه دونه از این ساندویچای سرد گرفتم خوردم.
- اینا خدا می دونه توشون چی باشه چقدر مونده باشن.
- سایه همانطور که ماتویش را روی صندلی میزش می انداخت تا بعدا توی ماشین بیاندازد دست انداخت و تاپش را هم درآورد و گفت:
- مامان اینا تاریخ انقضا دارن.
- روحی خانم برگشت توی اتاق و لباسش را عوض کرد و برگشت. سایه داشت توی کشوهایش دنبال یک تاپ تمیز می گشت که روحی خانم وارد اتاقش شد:
- زود صبحانه رو آماده می کنم... بیا بخور بعد بخواب...
- ولی با دیدن بازوی کبود شده سایه اخمی کرد و گفت:
- خدا مرگم بده این چیه؟
- سایه برگشت و به بازوی برهنه اش نگاه کرد و تاپ قرمز رنگی را از توی کشویش بیرون کشید و گفت:
- هیچی نیست. سر فیلم برداری یکی از دکورا رو سفت نکرده بودن افتاد...
- روحی خانم قدم تند کرد و خودش را به او رساند و گفت:
- یعنی چی؟ نگاه کن تو رو خدا... وای خدا مرگم بده چقدرم کبود شده...
- و آرام به محل کبودی که از شانه تا نزدیک آرنج او ادامه داشت دست کشید که سایه ناخواسته دستش را کنار کشید:
- چیزی نیست مامان...
- عکس گرفتی؟ نشکسته باشه؟
- سایه تاپش را تنش کرد و گفت:
- مامان یه کبودیه... خیلی درد نداره.
- و توی آینه کبودی را واریسی کرد و گفت:
- به بابا چیزی نگین... چیز مهمی نیست..
- ولی روحی خانم به حرف او اعتنایی نکرد و مشغول واریسی دست او شد:

- اگه خورده بود توی سرت؟ یه چیزیت شده بود؟ چکار می کنن توی اون خراب شده!
- سایه بازویش را از دست مادرش درآورد و دوباره به سمت کشوی لباسش رفت و این بار یک لباس آستین بلند بیرون کشید و با تاپش عوض کرد:
- چطوری از پاشا پنهون کنم. روز لباس آستین دار می پوشم...شب که دیگه...
- و لبش را جوید.
- مامان شلوغش نکن دیگه...برو صبحانه آماده کن. بیام بخورم می خوام بخوابم.
- روحی خانم چند لحظه او را نگاه کرد و بالاخره راضی شد و اتاق سایه را ترک کرد. سایه روی تخت نشست و گوشی اش را برداشت و برای امیرپاشا پیام داد:
- سلام بر مهندس عزیزم...صبح پاییزیتون بخیر جناب...
- سلام. امروز که کلاس نداری چرا اینقدر زود بیدار شدی؟
- سایه لبش را جوید:
- عجب جلبیه به برنامه ام رو حفظ کرده....
- و برایش تایپ کرد:
- باید برم جایی فقط خواستم صبح بخیر بگم.
- منم باید برم سر ساختمون...یه ابله‌ی یه گندی زده درست کنم..
- باشه مزاحمت نمی شم برو.
- و با نیش باز گوشی را پرت کرد روی تخت و خودش را رها کرد.
- کاش مامان بی خیال صبحونه شه بذاره بخوابم.
- جمله اش تمام نشده بود که روحی خانم او را صدا زد. خسته از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. پدرش هم دوش گرفته بود و پشت میز نشسته بود. با دیدن سایه لبخند زد و گفت:
- خب بیا بینم جریان این چیزی که پشت تلفن گفتی چیه؟
- سایه صندلی را کنار کشید و نشست و گفت:
- جریانش مفصله...الان خوابم میاد...بعد براتون تعریف می کنم.

حمید خان نیمروپی که روحی خانم درست کرده بود جلوی سایه گذاشت و گفت:

- اگر شهرای دیگه ام بگن چی؟

سایه لقمه ای گرفت و گفت:

- خوب می رم؟

روحی خانم نیم روی بعدی را جلوی حمید خان گذاشت و گفت:

- کجا بره؟ جریان چیه؟

حمیدخان به سوال روحی خانم توجهی نکرد و رو به سایه که نیمروپش را کلا در چهار لقمه خورده کرد و گفت:

- ولی موقعیت خوبیه می تونی خودت رو نشون بدی!

سایه با حرکت سر حرف پدرش را تایید کرد و آخرین لقمه اش رو فرو داد و بلند شد:

- مامان دستتون درد نکنه. من برم یه ذره بخوابم.

و از آشپزخانه بیرون رفت. روحی خانم با حرص استکان چای را روی میز کوبید و با صدای آرامی گفت:

- می داشتی بخوابه بعد می رفتی حموم! می خوای پاشو جار بزن همسایه هام بفهمن

حمیدخان نفسی گرفت و مثل روحی خانم آرام جواب داد:

- سر صبحی چرا بداخلاقی می کنی روحی!

روحی خانم نگاهی به او انداخت و روپش را برگرداند و سری تکان داد و آرام زمزمه کرد:

- خوبه باز دوباره مهربون شد...

و نیم روی خودش را هم برداشت و پشت میز نشست. حمید خان سبد نان را کنار دست او گذاشت و با این کارش روحی خانم را به خنده انداخت.

**

سایه برای بار آخرش رژش را توی آینه چک کرد و بالاخره از اتاقش بیرون زد. مانتو پاییزه کرم بلندی پوشیده بود با ساپورت ضخیم مشکی و شال قهوه ای. شالش را مرتب کرد و لبخند زنان از در بیرون رفت.

مستقیم به سمت در رفت و گفت:

- من رفتم...

حمیدخان که مثل این روزهای اخیر جلوی تلویزیون نشسته بود برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- ظهر بگو مهندسم بیاد اینجا.

سایه نیم بوت های قهوه اش را پوشید و درحالی که زبانشان را می کشید گفت:

- ببینم چی میشه. خبر می دم.

روحی خانم با یک بشقاب پرتقال و سیب پوست گرفته از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- زودتر خبر بده من نهار یه چیز درست و حسابی بذارم.

و بشقاب را جلوی حمیدخان گذاشت. سایه سری تکان داد و بالاخره از خانه بیرون زد. برای آیدین پیام داد:

- پاشا اومده؟

- داری میای؟

- آره راه افتادم.

- هنوز نه! ولی تو تا بیای رسیده!

سایه گوشی را توی کیفش انداخت و قدم زنان تا خیابان رفت. حتی دلش برای این کوچه و خیابان هم تنگ شده بود. هر چه به شرکت نزدیک تر می شد، دلش بی تاب تر می شد. خدا خدا می کرد امیرپاشا رسیده باشد و بتواند دلتنگی اش را در همان لحظه اول رفع کند. در خودش می دید که جلوی چشم همه حتی توی خیابان خودش را توی آغوش او پرت کند. جلوی شرکت پیاده شد و به برج شیشه ای سبز رنگ نگاه کرد و دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

با قدم هایی بلند به سمت در ورودی رفت و خودش را به آسانسور رساند. توی آینه دوباره خودش را چک کرد و بی قرار پایش را به زمین زد. در آسانسور که باز شد نفسی گرفت و انگار که چیزی او را به سمت در شرکت می کشید به آن سمت قدم تند کرد. در باز بود و می توانست در اتاق امیرپاشا را از همانجا ببیند. سرکی توی سالن کشید و آرام وارد شد.

سورنا با چند کاغذ توی دستش از اتاق خارج شد و با دیدن سایه چشم های گرد شد:

- سایه!

سایه انگشتش را روی بینی اش فشرد و گفت:

- هیس! چرا داد می زنی؟

سورنا خنده ای کرد و گفت:

- متاسفم پاشا نیست...

سایه وا رفت.

- نیست؟ آیدین گفت می اد الان!

- کارش طول کشیده؟ تو کی اومدی؟

سایه با لب های آویزان به در بسته اتاق پاشا نگاه کرد و گفت:

- همین امروز صبح!

- حالا اینجوری قیافه بگیر پاشا همچین مالی هم نیست!

سایه اخم کرد.

- حیف که بخاطر اون وروجکی که تو راهه نمی تونم چیزی بگم...

سورنا خنده ای کرد و گفت:

- آلا بفهمه اومدی خوشحال میشه!

سایه به سمت اتاق آیدین راه افتاد و گفت:

- شب بیاین اونجا....دور هم باشیم، من دو روز کلا می مونم.

و سوال سورنا را که پرسیده بود «فقط دو روز می مونی» را بی جواب گذاشت و در اتاق آیدین را بدون در زدن باز کرد. آیدین نگاهش را از مانیتور بالا آورد و با دیدن سایه ابرویی بالا داد:

- عه کی اومدی؟

سایه اخم کرد و گفت:

- تو نگفتی پاشا می رسه تا من بیام؟

آیدین از پشت میز بلند شد و به سمت او رفت:

- باید می رسید تا الان!

سایه یک لحظه نگران شد:

- چیزیش نشده باشه. یه زنگ بزن ببین کجاست.

آیدین نگاه چندشی به او انداخت و گفت:

- بذار کنار این ادها رو... الان میاد دیگه!

سایه کلافه او را نگاه کرد:

- مسخره!

آیدین از روی شانه او به اتاق خانم رسولی و یلدا نگاه کرد و گفت:

- برو پیش خانم رسولی من برات نسکافه درست کنم بخوری تا امیر بیاد.

سایه چرخید به اتاق خانم رسولی نگاه کرد. اینقدر حواسش پی امیرپاشا بود که اصلا حس نکرد آیدین زیادی مهربان شده است. باشه ای گفت و به سمت اتاق خانم رسولی رفت. آیدین هم لبخندی یک وری زد و به سمت آبدارخانه رفت.

- گیرت انداختم...

سایه با انگشت ضربه به در اتاق زد. خانم رسولی سرش را فوری بالا گرفت و به او نگاه کرد. سایه لبخند زد:

- سلام!

خانم رسولی از جا بلند شد و به سمت او رفت:

- سلام سایه جون خوبی عزیزم؟

سایه گونه او را بوسید و نیم نگاهی به دختری که پشت مانیتور نشسته بود انداخت و جواب او را داد. دختر از خودش هیچ واکنشی نشان نداده بود. سایه خودش را عقب کشید و با چشم به دختر اشاره کرد. او را قبلا ندیده بود.

- کیه؟

خانم رسولی نگاهی به یلدا انداخت و خنده ای کرد و گفت:

- یلداست... مهندس حقیقی...

چشم هایش را ریز کرد. کارآموزی که هر روز با آیدین توی سر و کله هم می زدند این بود.

- یلدا جان؟

یلدا ولی حواسش نبود و فقط صدای دکمه های صفحه کلید با سرعتی مدام به گوش می رسید. خانم رسولی به سایه لبخند زد و گفت:

- وقتی داره کار می کنه اصلا نمی شنوه هیچی!

سایه کنجکاو کمی جا به جا شد و بالاخره چهره یلدا را دید. صورت گرد و عینک گرد بزرگ. ناخودآگاه لبخند زد. از این فرم عینکش خوشش آمده بود. چهره با نمکی داشت کلا. اخم کرده بود و با دقت توی مانیتور زل زده بود.

خانم رسولی به سمت میز او رفت و دست روی شانه اش گذاشت. ضربه هایی که به صفحه کلید می خورد متوقف شد.

- جانم خانم رسولی؟

انگار هنوز سایه را ندیده بود. خانم رسولی با دست به سایه اشاره کرد:

- خانم مهندس رستمی اینجان!

یلدا که انگار ذهنش هنوز درگیر کدهایی بود که می نوشت چندبار پلک زد و بدون اینکه نگاهش را از چهره خانم رسولی بگیرد گفت:

- آقای مهندس رستمی نبود؟

سایه لبش را گزید تا نخندید. خانم رسولی سینه اس صاف کرد و گفت:

- سایه جان...خانم آقای مهندس!

یلدا بالاخره مطلب را گرفت و سرش را چرخاند و با دیدن سایه تند از جا بلند شد.

- وای سلام ببخشید....من متوجه شما نشدم.

سایه هر کار می کرد نمی توانست لبخندش را جمع کند.

- سلام عزیزم خوبی شما؟

یلدا دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

- ممنون!

و با چشم هایی کنجکاو سایه را برانداز کرد.

- من نمی دونستم مهندس رستمی ازدواج کردن!

ابروهای سایه بالا رفت:

- عقدیم هنوز!

یلدا لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

- تبریک می گم. خیلی به هم میاین.

لب های سایه به دو طرف کش آمد. الکی از این دختر خوشش آمده بود. توی دلش بیشعوری نثار آیدین کرد که با دختر به این بانمکی کل می اندازد.

آیدین با ماگ نسکافه از راه رسید. لبخندی زد که تا حالا کسی توی این جمع از او ندیده بود و گفت:

- خانم حقیقی با خواهرم آشنا شدین؟

و سینی را به سمت سایه گرفت:

- چرا ایستادی بشین!

سایه نگاهش را چپ چپی به او انداخت و ماگ را برداشت. یلدا نگاهش را بین سایه و آیدین گرداند و پرسید:

- خواهرتون؟

آیدین سر تکان داد. یلدا نگاهی به خانم رسولی انداخت و گفت:

- مگر نگفتین خانم مهندس رستمی ان؟

سایه ماگ را گاز زد تا زیر خنده نزن. این دختر خیلی باحال بود. از خودش هم خل تر. آیدین دستی به بینی اش کشید و گفت:

- منافاتی نداره ها.

و مستقیم به یلدا نگاه کرد. یلدا لبش را گزید و گفت:

- بله ببخشید... حواسم نبود.

و رو به سایه گفت:

- پس شما می شین خواهر مهندس آلا؟

سایه کمی از نسکافه غلیظش را خورد و سر تکان داد. آیدین به چارچوب تکیه داد و رو به سایه گفت:

- خانم مهندس از طرفدارای شما!

اولین تیر را پرتاب کرده بود. باید می ماند تا به هدف بخورد. سایه برگشت و به یلدا نگاه کرد:

- واقعا؟

یلدا گیج به آیدین و سایه نگاه کرد و چون چیزی نفهمیده بود و از طرفی هم نمی خواست به نظر بیاید که چیزی نفهمیده گفت:

- بله من طرفدار خانم مهندس...م...

و لبش را گزید و سعی کرد چهره اش نشان ندهد که اصلا نفهمیده اینجا چه خبر است. آیدین با تفریح به چهره گیج یلدا نگاه کرد و سعی کرد نخندد:

- مگه شما اون برنامه عروسی رو دوست نداشتین....

یلدا انگشتش را بند دکمه لباسش کرد و گفت:

- برنامه عروسی..

آیدین با اینکه از آوردن اسم آن عروسک بی ریخت متنفر بود ولی سعی کرد کاملا مشتاق و طبیعی بازی کند:

- آره دیگه...خودت گفتی...کپل خان!

چهره یلدا به آنی قرمز شد. دستی به چتری هایش زد و گفت:

- نوه خاله ام میدید....منم کنارش نگاه می کنم...

و نگاهی را چرخاند توی اتاق هرجایی غیر از چشم های سایه. چرا مهندس نجاتی تصمیم گرفته بود آبروی او را ببرد. ولی صدای ذوق زده باعث شد بالاخره به او نگاه کند:

- راست می گین؟ شما برنامه منو می بینین؟

یلدا دوباره منگ به او نگاه کرد:

- برنامه شما!

خانم رسولی خنده ای کرد و گفت:

- اول بهش بگین اینجا چه خبره. بنده خدا نمی دونه چی به چیه!

و رو به یلدا که نگاهی هنوز گیج می زد گفت:

- یلدا جان...سایه خانم طراح و عروسک گردان او برنامه اس...

یلدا باز هم چند بار پلک زد و بعد با بهت به سایه نگاه کرد. سایه پایش را روی پای دیگر انداخت و با لبخند کمی از نسکافه اش را خورد و از بالای ماگش به او نگاه کرد. یلدا از پشت میز بیرون آمد و به سمت سایه رفت و روی کاناپه کنار او نشست و زل زل به او نگاه کرد. آیدین با چنان تفریحی به یلدا زل زده بود که انگار تمام اتفاقات جذاب و خنده دار قبل از این ماجرا سوتفاهم بوده اند.

- شما؟ کپل خان؟

سایه که ته دلش از خوشی عروسی بود که یکی برنامه او را دیده این طور با شنیدن نقش او در این برنامه مبهوت شده است سعی کرد سنگین باشد:

- بله عزیزم!

یلدا همانطور زل زل او را نگاه کرد و چند بار پلک زد:

- شما کپل خان رو ساختین؟

سایه سر تکان داد.

- شما صداشو...

سایه باز هم سرتکان داد. یلدا یک باره هیننی کشید و از جا بلند شد و به سمت میزش رفت و با کاغذ و خودکار برگشت و او را به سمت سایه دراز کرد:

- میشه یه امضا به من بدین؟

و همانطور مستقیم به سایه خیره شد. آیدین دیگر نمی توانست خنده اش را پنهان کند. سایه هم از بس لبش را گاز گرفته بود حس می کرد سر شده است. سینه ای صاف کرد و با خنده آرامی گفت:

- واقعا؟

یلدا تند تند سرتکان داد. سایه دست دراز کرد که کاغذ را بگیرد که سورنا سرش را کرد توی اتاق و تند گفت:

- امیر اومد.

سایه با شنیدن این حرف از جا پرید:

- بهش گفتم من اینجام؟

سورنا ابرویی به نشانه نه بالا انداخت و رفت. سایه خودش را پشت دیوار کشید و گفت:

- آیدین برو. شک نکنه من اینجام!

آیدین خودش را از چارچوب کند و نگاهش را از یلدایی که کاغذ به دست همان وسط تاکسی درمی شده بود گرفت و رفت توی اتاقش تا راحت بخندد. تیرش به هدف خورده بود.

صدای امیرپاشا را می شنید که داشت به سورنا می گفت:

- صد بار گفتم من با این مرتیکه احمدی کار نمی کنم.

- چی شده؟

- مرتیکه بدون هماهنگی دست می بره تو نقشه...رفتم اونجا میگه این دیوار خونه رو تاریک می کنه گفتم برش دارن...مسخره بازیه؟

- بالاخره چی شد؟

- هیچی نزدیک بود دیگه دست به یقیه شیم...

- عجب بابا...

- به خانم رسولی بگو برای من یه نسکافه بیاره.

و صدای بسته شدن در اتاقش آمد. یلدا هنوز کاغذ به دست همان وسط ایستاده بود و منتظر به سایه نگاه می کرد. ولی سایه دیگر حواسش به او نبود. سرکی توی سالن کشید. سورنا به او نگاه کرد و با چشم به اتاق امیرپاشا اشاره کرد. سایه هم سری تکان داد و خواست از اتاق بیرون برود که یلدا سینه ای صاف کرد.

سایه برگشت و به او نگاه کرد که کاغذ و خودکار به دست به او نگاه می کرد. سایه آرام گفت:

- بعدا یادم بیار...

و بدون مکث از اتاق بیرون زد. یلدا با لب هایی آویزان به او نگاه کرد و به سمت آبدارخانه رفت. و خودش برگشت و پشت میزش نشست. از روی مانیتور سرک کشید و توی سالن را نگاه کرد. زیرچشمی خانم رسولی را پایید که یکی از زونکن ها را برداشت و از اتاق بیرون رفت و فوری گوشی اش را برداشت و شماره کامیار را گرفت. سعی کرد صدایش از حدی بالاتر نرود.

- چی شده یلدا؟

یلدا صدای نگران کامیار را نادیده گرفت و سرش را پشت مانیتور پنهان کرد و صدایش را تا می توانست پایین آورد:

- الو کامیار!

صدای آرام او کامیار را ترساند:

- یلدا خوبی؟

یلدا با همان تن صدای پایین جواب داد:

- کامیار من یکيو اینجا دیدم؟

کامیار با وحشت زده پرسید:

- کیو؟ یلدا می گی چي شده؟ سخته کردم!

ولی صدای آیدین که او را صدا زد باعث شد فوری تمام قد بپایستد و تماس را قطع کند.

- بله؟

آیدین نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت:

- چیزی شده؟

یلدا سرتکان داد. ولی با افتادن شماره کامیار روی گوشی اش تند دست کشید و روی گوشی و تماسش را قطع کرد و به آیدین لبخند زد:

- کاری با من داشتین؟

آیدین سینه ای صاف کرد و گفت:

- میشه یه نگاه به سیستم من بندازین.. ارتباطم با پرینتری که شر بوده قطع شده نمی دونم چرا.

یلدا باشه ای گفت و وقتی دوباره شماره کامیار روی گوشی اش افتاد اخمی کرد و گوش را روی سایلنت گذاشت و توی کیفش پرت کرد و از پشت میز بیرون آمد. لجش می گرفت از همه شان از اینکه همیشه نگران بود بلایی سر او بیاید. آیدین منتظر ماند تا یلدا از اتاق خارج شد و بعد پشت سر او راه افتاد و از آن زاویه هم خوب او را بررسی کرد. یلدا جلوی در اتاق ایستاد. برگشت و به او نگاه کرد. آیدین خودش را به او رساند و گفت:

- بفرمایید.

و خودش کنار ایستاد تا یلدا وارد شود. سایه ماگ نسکافه به دست از آبدارخانه بیرون آمد و آیدین را دید که به یلدا تعارف می کند وارد اتاقش شود. یک ابرویش را بالا داد:

- اوه چه غلط!!!

و برای آیدین که به او چشم غره می رفت شکلکی در آورد و با انگشت ضربه ای به در اتاق امیرپاشا زد. صدای بله خسته امیرپاشا باعث شد به سرعت در را باز کرد.

امیرپاشا پشت به در مشغول واریسی نقشه ای بود که روی میز پهن شده بود. سایه همانطور که آرام در را می بست قربان قد و بالای او رفت. کتش را در آورده بود و دکمه های آستین هایش را باز کرده بود و کمی بالا داده بودشان. امیرپاشا بدون اینکه برگردد گفت:

- بذارینش همینجا. ممنون!

سایه ابرویی بالا داد و ماگ را روی میز کناری گذاشت و آرام به او نزدیک شد و بی هوا او را از پشت بغل کرد و سرش را روی کمر او گذاشت. امیرپاشا به وضوح جا خورد و با سرعت به عقب برگشت. با دیدن او بهت زده صدایش زد.

- سایه!

سایه با لبخند به او نگاه کرد. امیرپاشا چرخید و او را به سمت خودش کشید:

- بیا اینجا ببینم!

و او را محکم به خودش فشرد و گونه اش را روی سر او گذاشت. سایه سرش را به سینه او چسباند و نفس عمیقی کشید.

- یه لحظه نزدیک بود سخته کنم. باور کن فکر کردم خانم رسولیه!

سایه آرام تکان می خورد و امیرپاشا از بالا به او نگاه کرد:

- می خندی. داشتی سخته ام می دادی که.

- آخه تصورشم خنده داره برام. خانم رسولی...

و پخی زیر خنده زد. که امیرپاشا یک دستش را از روی کمر او برداشت و زیر چانه اش گذاشت و بدون لحظه ای مکث لب هایش را بوسید. سایه خنده اش را جمع کرد و اجازه داد امیرپاشا دلتنگی اش را با بوسه ای کمتر کند. وقتی خودش را از او جدا کرد گفت:

- چقدر خوبه که اومدی!

سایه سرتکان داد. دستش را بالا آورد و فاصله دو انگشتش را به او نشان داد و گفت:

- دلم برات اینقدر شده بود.
- امیرپاشا دوباره او را به خودش فشرد و گفت:
- وقتی نیستی انگار روزا طولانی تر از همیشه ان.
- سایه آه کشید:
- آره. هنوز خیلی مونده....
- امیرپاشا هم اه کشید ولی بحث را عوض کرد:
- چند روز هستی؟
- سایه از همان پایین چانه اش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و گفت:
- دو روز!
- امیرپاشا اخم کرد:
- کمه!
- چکار کنم...همینم یه روز غیبت کردم از کلاسام....دیگه نمی تونستم بمونم.
- نهارو بریم بیرون بعدم بریم خونه ما.
- سایه چانه اش را چسباند به جایی نزدیک ترقوه اش و همانطور که توی چشم های او نگاه می کرد گفت:
- مامان گفت شام بریم اونجا.
- اخم امیرپاشا پررنگ تر شد:
- من پیام اونجا نمی تونم ببرمت پیش خودم....نمیشه!
- سایه لبش را تر کرد و فکری کرد:
- می خوام نهار بریم خونه ما....عصری بریم بیرون...بعدم شب...
- امیردنباله حرفش را گرفت:
- بعدم شب میای خونه ما....بالاخره نباید بیای دست بوس مادر شوهر؟
- سایه سعی کرد خودش را از او جدا کند که امیرپاشا نگذاشت. خندید و گفت:

- خیلی خب... شوخی بود بابا....
- سایه بینی اش را چین داد و گفت:
- به زیبا جون این لقب مادرشوهر نمی خوره.... دوست دارم مامان جون صداش کنم بیشتر....
- امیرپاشا سرتکان داد و گفت:
- خوبه فک کنم مامانم دوست داشته باشه.
- و یک لحظه دستش را دور کمر او برداشت و به سمت در رفت. سورنا که از سرویس بیرون می آمد صدای قفل شدن در اتاق او را شنید و جفت ابروهایش بالا پرید:
- دیگه توی شرکت و... و توی اتاق آیدین سرک کشید که روی میز خم شده بود و داخل مانیتور را نگاه می کرد. یلدا هم پشت سیستم او نشسته بود:
- شرکت زدیم دور هم خدایی...
- و به سمت اتاقش راه افتاد:
- برم یه زنگ به آلا بزنم.
- آیدین نیم نگاهی به سورنا انداخت که از جلوی در اتاقش رد شده بود:
- این سورنا خیلی فضول شده تازگی.
- و دوباره نگاهش را دوخت به مانیتور...
- خوب درست شد؟
- یلدا عینکش را بالا داد و گفت:
- بله مشکلی نیست... الان دیگه می تونین از پرینتر استفاده کنین.
- و برای اینکه از اتصال پرینتر به سیستم آیدین مطمئن شود برگه ای را پرینت گرفت و با لبخند به آیدین نگاه کرد:
- درست شد.

و از جا بلند شد. آیدین کف دستش را از روی میز برداشت و راست ایستاد.

- نه واقعا نشون دادین واردین. یه بار دیگه ام این اتفاق افتاد. زنگ زدم یه دونه از این جوجه مهندس رو فرستادن ۳ ساعت علافمون کرد....

یلدا چند لحظه او را نگاه کرد و پلک زد و گفت:

- جوجه مهندس؟

آیدین گوشه لبش را جوید. به چشم های پر از سوال یلدا نگاه کرد. خوب یلدا مصداق واقعی جوجه مهندس بود. هم عین جوجه های رنگی ملوس و خنگ بود و هم خوب بالاخره مهندس بود دیگر.

- منظورم تازه کار بود.

یلدا نگاهش را انداخت روی لیوانش که از مدتی قبل توی اتاق آیدین مانده بود و گفت:
- منم تازه کارم.

و دست دراز کرد و لیوانش را برداشت و به آیدین نشان داد و گفت:

- در ضمن اینم مال منه!

و اخم کرد. آیدین بینی اش را بالا کشید. گند زده بود با این اصطلاح جوجه مهندس. یلدا میز را دور زد و به سمت در رفت. آیدین حس کرد اگر این فرصت را از دست بدهد دوباره به این راحتی نمی تواند موقعیتی این چینی را جور کند:

- خانم حقیقی...

یلدا برگشت و منتظر به او نگاه کرد. آیدین از میز فاصله گرفت. دستش راستش را به کمرش زد و با دست چپ چانه اش را خاراند و گفت:

- از سایه امضا گرفتین؟

اخم یلدا به آنی از بین رفت. آیدین سعی کرد نگاه جدی اش را حفظ کند. چقدر که این دختر خنگ بود. خیلی راحت می توانست مخش را بزند. خیلی راحت تر از چیزی که فکر می کرد.

- نه هنوز!

آیدین آرام آرام به او نزدیک شد و در فاصله کوتاهی از او ایستاد. اولش که کنار میز ایستاده بود بوی تلخ نعنا را حس کرده بود ولی هر چه که می گذشت بوی تلخ ادکلن او

لطیف تر و دوست داشتنی تر می شد. از این فاصله انگار بوی دسته ای گل خوشبو می داد.

- اگر می دونستم براتون می گرفتم.

یلدا لبی گزید و گفت:

- به نظرتون ناراحت میشن بگم یه عکسم با هم بگیریم؟

آیدین لبخندی سنگین زد و گفت:

- نه خودم می گم بهش... مثلاً برادر بزرگشم... رو حرفم حرف نمی زنه!

یلدا سرتکان داد:

- اصولاً درست میگن داداشای بزرگتر... تجربه دارن بالاخره...

آیدین از درون می خندید. از همین الان تصور بغل کردن او را در ذهن می پروراند. باید تجربه نابی می بود.

- بله خوب. بیاین بریم ببینم کجاست...

و با دست به در اتاق اشاره کرد. یلدا هم با لبخند سری تکان داد و به سمت در رفت. از اینکه آیدین دیگر مثل قبل با او بدرفتاری نمی کرد خیلی خوشحال بود. باید به کامیار می گفت؟ نه ابداء... اگر می گفت او هم می گذاشت کف دست سیایش و بعد هم

از اتاق بیرون رفت و آیدین پشت سرش آمد.

- فکر کنم توی اتاق امیر باشن.

یلدا نگاهی به در اتاق و انداخت و با خجالت گفت:

- مزاحمشون نباشیم... خانمشون اومده...

آیدین اخم کرده به در اتاق امیرپاشا نگاه کرد و توی دلش غر زد:

- آخه توی شرکت....

ولی جمله ذهنی اش با باز شدن در و ورود چهار مرد و صدای بلند یکیشان که یلدا را صدا زد توی مغزش خشک شد:

- یلدا...

آیدین جا خورده به تنها چهره ای که می شناخت نگاه کرد. سیاوش...ولی مشکل اینجا بود که سیاوش را دوتا می دید. یکی با کت و شلوار و دیگری با لباس اسپرت. ولی قبل از اینکه عکس العملی نشان بدهد یلدا هینی کرد و به سمت آنها رفت:

- بابا! چی شده؟

مردی با موهای جو گندمی قدمی جلو گذاشت و یلدا را محکم بغل کرد. در اتاق امیرپاشا باز شد و امیرپاشا و سایه بیرون آمدند...خانم رسولی و سورنا هم جلوی در اتاقشان ایستاده بودند و به این صحنه نگاه می کردند. یلدا از خجالت در حال آب شدن بود. پدرش را به عقب هول داد و گفت:

- بابا چی شده؟ چرا همه اتون اومدین اینجا؟

- نصفه جون شدم بابا...

یلدا گیج پرسید:

- چرا؟

سیاوش بود که دوباره اخم کرده غر زد:

- چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ چرا وسط حرف زدن قطع کردی؟

یلدا لب هایش را به هم فشرد و با بیچارگی به سیاوش نگاه کرد و بعد هم چرخید و به کامیار چشم غره رفت. سیامک او را کنار زد و گفت:

- چته بابا. حالا که خوبه...تو داری زهره ترکش می کنی.

و به سمت یلدا رفت:

- نگرانت شدیم...کامیار زنگ زد گفت داشته با تو حرف می زنه یهو قطع کردی حرفای مشکوک زدی...

یلدا پایش را زمین کوبید. دلش می خواست لیوان اولاف دوست داشتنی اش را توی مغز کامیار خرفت خرد کند.

- کدوم حرف مشکوک؟

بعد رو کرد به کامیار و گفت:

- از این به بعد بمیرمم دیگه بهت هیچی نمی گم.

و صدایش را پایین آورد و درحالی که جرات نمی کرد به محلی که بقیه ایستاده بودند نگاه کند با صدای لرزانی گفت:

- آبروی منو بردین... لشکر کشیه؟ آخه این چه کاریه؟

آیدین جلوی در اتاقش ایستاده بود و نمی دانست جلو برود یا عقب بیاستد و نظاره گر باشد. هیچ دلش نمی خواست جای مشتی که تازه خوب شده بود دوباره روی صورتش سبز شود. سیاوش به او با اخم هایی در هم رفته نگاه می کرد. حس کرد باید تکانی به خودش بدهد. اخمش را توی هم کشید و به سمت آنها رفت. اینجا محل کار او بود. یک بار مشت خورده بود قرار نبود دوباره هم مشت بخورد.

- اتفاقی افتاده؟

آیدین بود که با اخم به مرد مسن تر این حرف را زد. یلدا کامل از پدرش جدا شد و با نگرانی رو به آیدین کرد و گفت:

- نه چیزی نشده...هیچی...من الان درستش می کنم....

امیرپاشا هم گیج به سمت جمع چهارنفره ای که آنجا ایستاده بودند رفت و گفت:

- جناب حقیقی اتفاقی افتاده؟

یلدا که نزدیک بود اشکش دربیاید به او رو کرد و گفت:

- نه...بخشید...

سیاوش اخمش بیشتر شد.

- یلدا!

یلدا چرخید و به او اخم کرد:

- سیاوش بس کن دیگه...می خوام یه مشتم به...

و جمله اش را خورد. تا حالا توی زندگی اش این همه خجالت نکشیده بود. آیدین نگاهش بین آن دو نفر می چرخید و بالاخره فهمیده بود چرا دارد دوتا سیاوش می بیند. آب دهانش را فرو داد. این همه مرد قلچماق توی زندگی این جوجه رنگی چکار می کردند؟ یک نفر توی مغزش از پشت میزی که نشسته بود بلند شد و هر چه برنامه برای زدن مخ این جوجه در کوتاه مدت ریخته بود برداشت و پاره کرد و به هوا پاشید!

آقای حقیقی به سمت امیرپاشا چرخید و به او نگاه کرد. امیرپاشا خودش پیش قدم شد و دستش را دراز کرد:

- رستمی هستم رئیس شرکت!

آقای حقیقی دست امیرپاشا را فشرد و با شرمندگی گفت:

- ببخشید... نمی دونم چطور توضیح بدم...

یلدا بازویش را بغل کرد و یک قدم عقب رفت. سیامک به سمت او رفت و کنارش ایستاد و صدایش را پایین آورد:

- سیاوش نزدیک بود سخته کنه!

یلدا نگاهش را بالا آورد و با دست به پدرش که داشت آرام آرام چیزی را برای امیرپاشا و آیدین توضیح می داد اشاره کرد و گفت:

- الان من باید چه حالی باشم. نگاه کن تو رو خدا! مگه من هنوز ۵ سالمه؟

کامیار با قیافه ای نادم کمی عقب تر ایستاده بود و ناظر بود. یلدا لبش را گزید و گفت:

- الانم بابا داره براشون قصه می گه لابد.

سیامک سعی کرد صدایش بالا نرود:

- ببین یلدا..

ولی یلدا بی اعتنا به او چرخید و به سمت آبدارخانه رفت. حتی یک لحظه نمی توانست آنجا بیاستد. مهندس نجاتی تازه داشت با او درست رفتار می کرد. اولش که فکر می کرد یک خنگ بی دست و پا است ولی همین که داشت باورش می ش که او هم یک آدم بزرگ و درس خوانده است نمایش مسخره خانواده اش آبروی نداشته اش را به باد داد. سایه از دیدن حال خراب او متأثر شد و پشت سرش به سمت آبدارخانه رفت. یلدا کنار یخچال ایستاده بود و داشت سعی میکرد برای خودش آب بریزد. سایه کمکش کرد و لیوان را به دستش داد. یلدا خجالت زده نگاهش را به زمین دوخت:

- آبروم رفت.

سایه لبخند زد:

- برای چی؟

و از بین چارچوب در به جمعیتی که توی سالن شرکت جمع شده بودند نگاه کرد:

- اممم...میشه بگی اینا کی ام؟

یلدا لبش را جوید و نگاه شرم زده اش را به سایه دوخت:

- بابام و داداشام...

- سه تا داداش داری؟

یلدا سری تکان داد و گفت:

- متاسفانه...یه دختر بعد از سه تا پسر...

سایه خنده آرامی کرد و گفت:

- پس بگو!

یلدا بینی اش را بالا کشید و گفت:

- واقعا نمی دونم چرا همش فکر می کنن قراره یه بلایی سر من بیاد...بیست سال پیش یه چیزی شده...

و برای پیدا کردن دستمال دستش را توی جیبش کرد. سایه زودتر دست کرد توی کیف کوچکش و دستمالی بیرون آورد و به سمت او گرفت:

- بیست سال پیش چی شده مگه؟

وقتی یلدا به او نگاه کرد سایه لبش را گزید و خجالت زده شانه اش هایش را بالا داد:

- اوخ ببخشید...نباید می پرسیدم...حالا فکر نکنی فضولم...اممم...خوب یه ذره هستم....

یلدا خنده اش گرفت و تک خنده ای زد. سایه هم خنده اش گرفت و گفت:

- راستی تو چند سالت؟

یلدا دستمال را توی دستش پرپر کرد و گفت:

- ۲۲.

سایه هومی کرد و با انگشت سبابه عدد ۱ را نشان داد و گفت:

- من یه سال ازت بزرگترم..

- ولی اصلا بهتون نمی خوره...۲۳ باشین.

سایه نمایشی لب برچید:

- خیلی بچه ام؟

یلدا تند عذرخواهی کرد:

- نه نه منظورم این نبود.
- سایه بینی اش را چین داد و گفت:
- مثلاً شوهرم کردم خیر سرم...
- یلدا این بار خنده اش بیشتر شد. سایه نفس راحتی کشید. حال یلدا خوب شده بود:
- من خیلی خوشحالم که شما رو از نزدیک دیدم. اصلاً حتی یک درصدم به مغزم خطور نمی کرد عروسکی که دوستش دارم کار یه همشهری باشه.
- سایه نیشش را باز کرد و صدایش را پایین آورد:
- نمی دونی من از چه مراحل گذشتم که به اینجا رسیدم.
- و با چشم به بیرون اشاره کرد و گفت:
- می بینی که همه خانواده مهندس و خلاصه....
- یلدا با لبخند سر تکان داد:
- میشه حدس زد.
- سایه سری تکان داد و آه کشید و گفت:
- فکر نکنم بتونی حدس بزنی..
- و خنده آرامی کرد. یلدا به او چند لحظه نگاه کرد و گفت:
- وقتی ۵ سالم بود یه بار منو دو روز گروگان گرفتن....برای پول...
- سایه دستش را روی دهانش گذاشت و هینی کرد. یلدا یک شانه اش را بالا داد و گفت:
- پرستارم با چند نفر همدست شدن...من که بهم بد نگذشت...پرستارمو دوست داشتم...آخه...
- یلدا به سایه نگاه کرد. امروز خیلی حرف هایی را می زد که کمتر به کسی گفته بود.
- سایه به سمت او رفت و بی هوا بغلش کرد:
- اگر ناراحت می کنه نمی خواد بگی...
- یلدا خنده آرامی کرد. خواهر داشتن حتما حس خوبی داشت.
- مامان من شاغل بود...نبود بیشتر وقتا...پرستارم باهام بازی می کرد...

سایه او را از خودش جدا کرد و به او نگاه کرد:

- بهم گفت می خواهم بریم مسافرت... من با پرستارم پارک می رفتم. تولد دوستام... مهد... خوب با خودم گفتم چرا مسافرت نریم... بردم شمال و دو روز کنار دریا بازی کردم..

یلدا به اینجا که رسید خنده آرامی کرد و گفت:

- ولی نمی دونستم بابا اینا دارن اینجا از ناراحتی سکنه می کنن...

یلدا برگشت و به پدر و برادرش هایش نگاه کرد که یک لحظه آیدین برگشت و به او نگاه کرد. یلدا چند ثانیه به او نگاه کرد و بعد لبش را گزید و رویش را برگرداند و به سایه گفت:

- برم اینارو بفرستم برن. دیگه آبرو که برام نمونده!

و لیوانی از آب توی یخچال پر کرد و به سمت در رفت و سایه هم همراهش شد. یلدا مستقیم به سمت کامیار رفت و گفت:

- تو که کارت به من می افته!

- یلدا غلط کردم!

یلدا صدایش را پایین آورد و گفت:

- غلط که زیاد کردی. ولی حواست باشه دهن من هر لحظه ممکنه باز شه.

کامیار با قیافه ای وا رفته به او نگاه کرد. یلدا به سمت سیاوش رفت که در کنار بقیه مردها یک دایره تشکیل داده بودند و بازویش را کشید:

- سیا..

سیاوش برگشت و او را نگاه کرد. یلدا لیوان را به سمت او گرفت و گفت:

- بیا بخور.. صورتت قرمز شده!

سیاوش لیوان را از دست او گرفت و یک نفس سرکشید. یلدا سیاوش را از بقیه دور کرد و آرام گفت:

- آبروی منو بردین دسته جمعی.

سیاوش نگاهی به خواهر ته تغاری اش کرد و گفت:

- تو که نمی دونی من چه فکر که نکردم.

یلدا آهی کشید و صدایش را پایین تر آورد و گفت:

- الهی قبریونت برم مگه من بچه ام...نگاه کن همه چه جوری به من نگاه می کنن.

سیاوش اخم کرد:

- غلط کردن...

- خیلی خب...ولش کن...بیاین برین تا بیشتر از این آبرو ریزی نشده!

سیاوش نفسی گرفت و گفت:

- اصلا نفهمیدم چطور اومدم. خدا رو شکر سیامک بود وگرنه من حتما خودمو به کشتن داده بودم.

یلدا بازوی او را گرفت و به سمت پدرش هول داد:

- برو بابا و رو بردارین برین. برو دیگه!

آقای حقیقی ده بار از کل جمع عذرخواهی کرد و با ماجرای که تعریف کرده بود تا حدودی به او حق دادند که این همه نگران باشد. یلدا تا جلوی آسانسور هر چهار نفر را همراهی کرد و وقتی آنها را توی چهاردیواری کنار هم جا داد و در را بست نفسی گرفت و برگشت به سمت شرکت. اولین کسی که نگاهش به او افتاد آیدین بود. یلدا خیلی سعی کرد لب هایش آویزان نشود. حس می کرد شبیه یه موجود نادر کمیاب شده است که توی موزه یا باغ وحشی به نمایش درآمده است. دلش می خواست این نیم ساعت گذشته را از ذهن همه پاک کند. کاری نداشت مثل فرمت ممری بود. با یک کلیک و یک اوکی همه چیز حل بود.

سایه داشت با امیرپاشا پچ پچ می کرد و آیدین به دیوار تکیه داده بود و به او زل زل نگاه می کرد. یلدا نمی دانست چرا حس می کند باید حتما به آیدین باید این آبرو ریزی را توضیح بدهد.

جلوی آیدین ایستاد و دست هایش را توی هم کرد و نگاهش را چرخاند روی در و دیوار و گفت:

- حتما بابا گفتن بهتون...

آیدین چیزی نگفت و فقط زل زل او را نگاه کرد. یلدا ادامه داد:

- تو ذهن من اون دو روز جز بهترین روزای زندگیمه....چون در عرض دو روز ۱۰ تا بستنی خوردم...پفک...و هر خوراکی مضر که کلا اسمش هم توی خونه ما ممنوع بود....ولی

خوب وقتی داشت به من اونجا خوش می گذشت خانواده ام تا مرز سخته رفتن و برگشتن..

و منتظر به آیدین نگاه کرد تا از او عکس العملی ببیند. ولی آیدین هم چنان به او نگاه میکرد. یلدا این برداشت را کرد که هنوز باید توضیح بدهد:

- سیاوش اون روز باید می موند پیش من...ولی با دوستان پیچوند و رفت استخر پرستارم که منتظر یه فرصت بود....برای همینه که این همه رو من حساسه...همش عذاب وجدان داره...

آیدین تکانی خورد و یلدا بقیه حرفش را خورد. آیدین همانطور که زل زل نگاهش می کرد سایه را صدا زد:

- سایه؟

سایه حرفش با امیرپاشا را قطع کرد و به او نگاه کرد. آیدین بالاخره نگاهش را از یلدا گرفت و رو به سایه گفت:

- یلدا می خواد باهات یه عکس دونفره بگیره!

سایه ابرویی بالا داد و به او نگاه کرد و زمزمه کرد:

- یلدا؟

امیرپاشا چند لحظه با حالتی هگ کرده به آیدین نگاه کرد. او حواسش کجا بود که آیدین این همه با خانم حقیقی صمیمی شده بود؟

سایه لبخند مصلحتی زد و به آیدین چشم غره رفت که با همان ژست بی خیالش به او خیره شده بود. یلدا ولی با بهتی ناخواسته به آیدین زل زده بود. چهارتا مرد توی خانه شان بود و روزی با لحن ها و شیوه های مختلف او را صدا می زدند ولی این یلدایی که شنیده بود با تمام یلداهای زندگی اش فرق داشت. اصلا انگار برای اولین بار بود که داشت اسم خودش را می شنید. اصلا شک کرد که قبلا هم اسمش یلدا بوده باشد.

دست سایه که روی شانه اش نشست تکانی خورد و نگاهش را که چسبیده بود به لبخند یک وری آیدین کند و به او نگاه کرد.

- عزیزم چرا به خودم نگفتی؟

یلدا پلک زد و انگار تازه فهمیده بود چه مکالمه ای بین آدم های حاضر در سالن شرکت رد و بدل شده عینکش را به بالا سر داد و لبی تر کرد و گفت:

- روم نشد!

سایه زبانش را گاز گرفت که نپرسد «چطور روت شد از آیدین پیرسی». در عوض لبخند زد و گفت:

- بیا بریم عکس بگیریم.

یلدا ذوق زده به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- بذارین برم گوشیمو بیارم.

که آیدین گوشی اش را بیرون کشید و گفت:

- وایسین من ازتون می گیرم!

امیرپاشا سری تکان داد و وارد اتاقش شد. این بشر درست بشو نبود. سایه با دندان هایی به هم فشرده به او لبخند زد. ولی آیدین اصلا به روی خودش نیاورد.

- یه خورده مهربون تر وایسین... نزدیکتر.

یلدا خجالت زده به سایه نزدیک شد و شانه به شانه اش ایستاد. سایه که خجالت او را دید دست انداخت دور بازوی او گفت:

- اینجوری بهتره!

آیدین گوشی اش را بالا گرفت و کادر را تنظیم کرد:

- آماده این؟

یلدا با دست دیگرش تند چتری هایش را مرتب کرد و سر تکان داد:

- بله!

آیدین گوشه لبش را جوید و عکس را گرفت:

- صبر کنین!

و یکی دوبار دیگر هم عکس گرفت و گوشی را کمی پایین آورد.

- تمام شد.

یلدا به سایه نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنون که قبول کردین.

- خواهش می کنم عزیزم... کاری نکردم..

- می تونم به سوال دیگه بپرسم؟

سایه سرتکان داد:

- حتما!

برنامه اتون چند قسمته؟ به این زودی که قرار نیست تمام شه؟

سایه خنده ای کرد و گفت:

- از سری اول که استقبال بدی نشده. هنوز باید ببینیم تا آخرش چی میشه.

- چرا؟ به نظر من که خیلی قشنگه. هم نکته های آموزشی داره هم بانمکه... مخصوصا اون تکیه کلامش...وقتی میگه بذار به حقیقتی رو بهت بگم...

سایه درحالی که لبش را می گزید تا نخندد سرتکان داد و سعی کرد به آیدین نگاه نکند. یلدا با همان هیجان ادامه داد:

- من عاشق اون جاشم که این جمله رو میگه بعد به نگاه به دوربین و دوباره ادامه میده...اینقدر گوگولی و خنگ میشه که دلم میخواد بچلونمش...

آیدین سینه ای صاف کرد و سایه دیگر نتوانست خنده اش را نگه دارد. یلدا خجالت زده خندید و گفت:

- ببخشید گفتم خنگ بهش!

سایه درحالی که می خندید گفت:

- نه اتفاقا خنگ برانزندشه

آیدین عصبی پرید وسط حرف او گفت:

- سایه نمی خواد بری پیش امیرپاشا بعد از این همه وقت اومدی.

و با چشم اتاق را نشان داد. سایه همانطور که می خندید گفت:

- تو نگران من و پاشا نباش...

و دستش را روی بازوی یلدا گذاشت و گفت:

- می تونم شماره ات رو داشته باشم؟ با هم در ارتباط باشیم.

یلدا با خوشحالی سرتکان داد و گفت:

- حتما!

سایه گوشه‌ی اش را از کیفش بیرون آورد و گفت:

- بگو من بهت تک می زنم.

یلدا با ذوق شماره اش را گفت و سایه از یک طرف و آیدین از طرف دیگر شماره اش را سیو کرد. حوصله نداشت توی پرونده اش دنبال بگردد آن هم زیر نگاه فضول خانم رسولی. این راه خیلی سراسر است تر و بهتر بود. شماره را به اسم جوجه رنگی سیو کرد. و به یلدا که به سمت اتاقش می رفت تا گوشه‌ی اش را بیاورد گفت:

- بیاین عکس رو هم بهتون بدم.

یلدا باشه ای گفت و وارد اتاق شد. سایه با رفتن یلدا به او یک قدم نزدیک شد و گفت:

- سلیقه ات عوض شده

و بینی اش را چین داد و گفت

- قبلا بلوند و دراز دوست داشتی..

آیدین به او نگاه کرد و با پروپی گفت

- از روی یه نفر درباره من قضاوت کن...وقتی بقیه اشون رو ندیدی...

سایه به او اخم کرد و پروپی زیر لب حواله اش کرد و با حالتی که چندشش شده است گفت:

- بقیه اشون؟ دقیقا چند نفر بودن؟

آیدین به یلدا که گوشه‌ی به دست از اتاق خارج شده بود نگاه کرد و گفت

- این یه مورد اصلا به تو مربوط نیست. حالام برو پیش شوهرت مزاحم کار من نشو.

- آها کار!؟

یلدا مقابلشان رسیده بود و آیدین دیگر چیزی نگفت. یلدا صفحه گوشه‌ی اش را به سایه نشان داد و گفت:

- شصت و سه تا تماس بی پاسخ داشتم یکش مال شماست.

سایه خنده ای کرد و گفت:

- کی بیشتر از همه زنگ زده بوده؟
- یلدا خنده آرامی کرد و گفت:
- حدس هم نمی زنین؟
- آیدین انگار که از این بحث زیاد خوشش نیامده باشد بی حوصله گفت:
- معلومه اون داداش بوکسورتون.
- و ابرویی برای تعجب یلدا بالا داد:
- اشتباه گفتم؟
- یلدا اخم کمرنگی کرد و آرام زمزمه کرد:
- ولی سیاوش که بوکسور نیست؟
- آیدین فقط نگاهش کرد. جلوی سایه نمی خواست حرفی بزند. سایه با لبخند نگاهش را بین آن دو نفر چرخاند و گفت:
- خوب اگر اجازه بدین من دیگه برم پیش پاشا.
- یلدا نگاهش را از آیدین گرفت و به سایه داد:
- بله خواهش می کنم. ببخشید معطلتون کردم. بابت عکسم ممنون.
- سایه سری تکان داد و به سمت اتاق پاشا رفت. یلدا گوشی اش را بالا آورد و گفت:
- میشه عکسم رو بدین
- آیدین سری تکان داد و عکس را برای او فرستاد. یلدا پا به پا شد و بالاخره گفت:
- سیاوش اونقدر که نشون میده بداخلاق نیست. فقط یه کم زود عصبی میشه.
- من که چیزی نگفتم
- یلدا انگشتش را روی صفحه خاموش گوشی اش کشید و گفت
- میشه اون کارش رو یادتون بره!
- و لبش را گزید. خودش هم نفهمید چرا این حرف را زده است. آیدین با لبخند بدجنسی چانه اش را خاراند:
- سخته!

یلدا سرش را بالا آورد و آیدین لبخندش را جمع کرد و جایش اخم نشانده روی صورتش:

- چرا؟

- شما بودین، یکی زده بود توی صورتتون به این راحتی یادتون می رفت؟

یلدا سرتکان داد.

- پس حرفی نیست.

و به سمت اتاقش راه افتاد و جلوی در اتاقش برگشت و به او گفت:

البته راه هایی هست که بشه فراموش کرد...

یلدا سوالی به او نگاه کرد و آیدین متفکر گفت:

- نه ولس کن هیچی.

و وارد اتاقش شد. یعنی چی که هیچی. این چه مدلش بود. پا به پا شد ولی جرات نکرد وارد اتاق آیدین شود. از وقتی که اسمش را از زبان او شنیده بود قلبش خل شده بود. هی الکی تند می زد و خودش را به در و دیوار می کوبید. فقط گفته بود یلدا...چیز خاصی اتفاق نیفتاده بود. فقط گفته بود یلدا...

در سالن را که باز کرد زیبا خانم با لبخند به استقبالشان آمد. سایه را محکم در آغوش گرفت و صورتش را بوسید.

- وای عزیز دلم چقدر خوب کردی که اومدی. دلمون برات تنگ شده بود.

سایه هم دستش را پشت زیبا خانم گذاشت و با لبخند گفت:

- منم خیلی دلم تنگ شده بود براتون!

زیبا خانم او را از خودش جدا کرد و گفت:

- سعی کردم برات کیک بپزم ولی نمی دونم چقدر موفق بودم.

دست امیرپاشا به سمت پالتوی سایه رفت و سایه همانطور که به او اجازه می داد پالتویش را از تنش خارج کند رو به زیبا خانم گفت:

- حتما خوشمزه شده!

امیرپاشا پالتوی سایه را روی دست چپش انداخت و دست دراز کرد تا شال سایه را هم بگیرد و در همان حال با خنده گفت:

- آره قبلا رو ما تست کرده. زنده موندیم.

زیبا خانم به او اخمی کرد و در حالی که سعی می کرد نخندد گفت:

- اگر دیگه برات کیک پختم.

امیرپاشا یک قدم فاصله بین خودش و سایه را پر کرد و دست روی شانه اش انداخت و گفت:

- البته نمی خوام همین اول کاری باعث دعوای عروس و مادرشوهر بشم...ولی فراموش نکنین که کی بهترین کیک ها رو می پزه!

و سایه را به خودش فشرد. زیبا خانم دستی به کمر زد و چشم هایش را ریز کرد:

- آقا پاشا این حرکتت یادم می مونه!

سایه خنده ای کرد و گفت:

- پاشا بی خودی تلاش نکن من طرف زیبا جونم.

و دست او را از روی شانه اش انداخت و به سمت زیبا خانم رفت و دستش را دور بازوی او حلقه کرد و ابروهایش را بالا داد. امیرپاشا سری تکان داد و با حالتی تهدید آمیز به سایه گفت:

- من و تو که به هم می رسیم بالاخره.

سایه هم مثل خودش سرتکان داد:

- بله می رسیم.

زیبا خانم از شیطنت او خندید و رو به امیرپاشا گفت::

- لباسای سایه رو ببر اتاقت و بیاین کیک بخوریم.

امیرپاشا به سمت پله رفت و گفت:

- بابا کجاست؟

صدای زیبا خانم از کنار در آشپزخانه رسید:

- نمی دونم با یکی قرار شام داره امشب گفت دیر میاد.

امیرپاشا روی پله برگشت و به مادرش نگاه کرد:

- با کی؟

زیبا خانم همانطور که سایه را با خودش به آشپزخانه می برد گفت:

- دقیق نمی دونم...

امیرپاشا متفکر از پله بالا رفت و زیبا خانم و سایه سراغ کیک که زیبا خانم پخته بود رفتند. کیک آنجور که باید پف نکرده بود ولی مزه خوبی داشت.

بعد از خوردن کیک سایه به زیبا خانم کمک کرد تا شام را آماده کند و امیرپاشا در این بین با چند نفر تماس گرفت و کارهای فردایش را راست و ریست کرد تا اصلاً شرکت نرود و بتواند وقتش را با سایه بگذراند. تمام کارها می توانستند یک روز صبر کنند. فردا شب سایه می رفت و بعد می توانست مثل سابق به کارش برسد.

شام سه نفره شان برای سایه پر از حس های خوب بود. زیبا خانم حسابی از او پذیرایی می کرد و اصلاً مثل تصوراتی که از مادرشوهرها توی کله اش کرده بودند نداشت. ظرف ها را امیرپاشا شست و سایه و زیبا خانم جلوی تلویزیون با هم قهوه خوردند و زیبا خانم برایش یک فال قهوه گرفت که سایه اینقدر خندید که اشک از چشم هایش راه افتاد. امیرپاشا درحالی که دست هایش را خشک میکرد از آشپزخانه بیرون آمد و رو به سایه گفت:

- کبود شدی...مامان چی گفتی بهش؟

زیبا خانم هم درحالی که می خندید گفت:

- هیچی یه فال گرفتم فقط...

سایه دوباره پخی زیر خنده زد و دستش را روی دلش گذاشت:

- وای دیگه نمی تونم...دلم درد گرفته.

امیرپاشا کنجکاو توی فنجان را نگاه کرد و جز یه خط پهن کج چیزی ندید:

- این تو که چیزی نیست!

سایه نگاهی به او انداخت و درحالی که اشک گوشه چشمش را می گرفت:

- مگه تو بلدی؟

امیرپاشا راست ایستاد و سری تکان داد و گفت:

- این چرت و پرتا بلدی نمی خواد...دیگه...

زیبا خانم فنجان را روی میز برگرداند و گفت:

- هیچم چرت و پرت نیست...واقعیت داره...

و به سایه نگاه کرد که دوباره داشت خنده اش می گرفت.

- خوب به منم بگین...ببینم چی این همه خنده داره...

زیبا خانم فنجان ها را برداشت و به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- هیچی بابا...برای تو خنده نداره...می دونم...حالا بابات بود باز یه چیزی..

امیرپاشا یک ابرویش را بالا داد:

- یعنی من عنقم دیگه؟

زیبا خانم جلوی آشپزخانه برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- کم نه!

و به سایه چشمک زد. سایه هم خنده آرامی کرد و با نگاه شیطانیش به او نگاه کرد.

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- که اینطور! حالا با مامانم دست به یکی می کنی؟

و درست بالا سر سایه ایستاد. سایه مجبور شد سرش را کامل بالا بگیرد تا چهره امیرپاشایی که بالای سر او ایستاده بود ببیند. امیرپاشا هم از فرصت استفاده کرد و خم شد و زیر گلوی او را بوسید. سایه خنده اش گرفت و سعی کرد خودش را نجات بدهد که امیرپاشا نگذاشت و چندبار گلویش را بوسید. در نهایت سایه مجبور شد جیغ بکشد تا بالاخره امیرپاشا دست از سرش برداشت.

سایه دستش را روی گلویش گذاشت و در حالی که از شدت تقلا موهایش به هم ریخته بود گفت:

- وای پاشا آبرومو بردی جلو زیبا جون.

و تند تند موهایش را مرتب کرد و با دست خودش را باد زد. امیرپاشا خم شد به نیم رخ او نگاه کرد و گفت:

- اینم تنبیهت که دیگه شوهرتو دور نذنی...خانم رستمی!

سایه لبخند گل و گشادی زد و نیم نگاهی به در آشپزخانه انداخت. خودش را روی کاناپه بالا کشید و زانویش را روی مبل گذاشت و روی زانو ایستاد. دستش را انداخت دور گردن

امیرپاشا و همانطور که یک چشمش به در آشپزخانه بود کمی سرش را کج کرد و او را به سمت خودش کشید. مستقیم توی چشم های او نگاه کرد و گفت:

- ما رو از این تنبیها نترسونین آقای مهندس رستمی..

و قبل از اینکه امیرپاشا به خودش بیاید بوسه آرامی به لب های او زد و فوری از روی میل بلند شد و خندان به سمت آشپزخانه رفت. امیرپاشا با خنده ای که نمی توانست آن را جمع کند به او نگاه کرد که دوان دوان وارد آشپزخانه شد. زیبا خانم داشت با یک ظرف پر از میوه بیرون می آمد. سایه دست دراز کرد و گفت:

- بدین من میارم.

- تو پیش دستی بیار.

سایه چشمی گفت و پیش دستی و کاردها را از روی میز برداشت و پشت سر زیبا خانم از آشپزخانه خارج شد. امیرپاشا همانجا کنار میل ایستاده بود و به پشتی کاناپه تکیه داده بود. با دیدن زیبا خانم خودش را از میل کند و به سمت مادرش رفت و ظرف میوه را گرفت:

- مامان ما که مهمون نیستیم.

زیبا خانم دوباره روی کاناپه نشست و گفت:

- مگه ما خودمون میوه نمی خوریم... بیا بشین... لیموهاش خیلی شیرینه.

سایه پیش دستی ها را روی میز گذاشت و امیرپاشا کنارش نشست. سایه برایش لیمو برد و امیرپاشا نصف پرتقالش را توی پیش دستی سایه گذاشت.

- بابا دیر نکرده؟

زیبا خانم به ساعت نگاه کرد:

- گفت بحث کاربه ممکنه طول بکشه!

- چرا چیزی به من نگفت؟

- نمی دونم والا... مثل اینکه بابت زمین و پروژه و این چیزا یه خریدار معرفی کردن.

امیرپاشا هومی کرد و سرتکان داد. سایه زد به پایش و گفت:

- جریان چیه؟ پروژه چی شده؟

و سوالی به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا که تازه یادش آمد سایه از همه جا بی خبر است چند لحظه او را نگاه کرد و نفهمید چه جوابی بدهد. سایه با دیدن چهره مردد امیرپاشا دلش هوری ریخت:

- پروژه...ورشک...

امیرپاشا تند وسط حرفش پرید:

- نه سایه...نه...

زیبا خانم وسط کلام امیرپاشا آمد و گفت:

- امیرجان بهش بگو...اینجوری که بیشتر نگران میشه.

امیرپاشا به مادرش نگاه کرد و به سمت سایه چرخید که همچنان نگران و وحشت زده به او خیره شده بود. دست سایه را توی دستش گرفت و رو به مادرش گفت:

- مامان اگر اجازه بدین ما بریم بخوابیم دیگه!

زیبا خانم لبخندی به او زد و پیش دستی جلوی او را برداشت و پوست های داخلش را توی ظرف خودش ریخت و گفت:

- برین مامان جان. بابات معلوم نیست کی بیاد.

سایه اینقدر نگران و بهت زده بود که اصلا حرفی به ذهنش نرسید. فقط وقتی امیرپاشا دستش را کشید و از روی کاناپه بلندش کرد به زیبا خانم شب بخیر گفت که کمی نگران به او نگاه می کرد. امیرپاشا او را به سمت پله هدایت کرد و گفت:

- جای نگرانی نیست....

و دستش را پشت کمر او گذاشت و به سمت پله هول داد:

- بریم بالا همه چیزو می گم بهت...

سایه بدون حرف پله ها را بالا رفت. انگار عجله داشت زودتر برسد و امیرپاشا بگوید چه اتفاقی افتاده است. وقتی امیرپاشا در اتاقش را بست سایه لبش را تر کرد و درحالی که سعی می کرد لرزش صدایش را کنترل کند، گفت:

- خوب...بهم بگو...جریان چیه؟

امیرپاشا نفسی گرفت و به سمت او رفت و او را در آغوش گرفت و گفت:

- برای چی اینقدر نگرانی...مشکل بزرگی نیست...اصلا چیزی نشده....

سایه خودش را بیشتر به او چسباند، دست خودش نبود. ته دلش شور می زد و هزار فکر مربوط و نامربوط به ذهنش حمله کرده بود.

- اگر بزرگ نیست پس این خریدار چی میگه؟

و سرش را بالا گرفت و به چهره امیرپاشا نگاه کرد:

- اون پروژه هنوز نصفه ام نشده... برای چی می خواین بفروشینش؟

امیرپاشا لب هایش را تر کرد و سعی کرد واژه های مناسبی را پیدا کند:

- مشکل ما اینه فعلا پولی برای ادامه کار نداریم... از طرفی هم وامی که گرفته بودیم چندتا قسط عقب افتاده چون قرار بود پروژه به سوددهی برسه و ما از سودش قسطا رو بدیم...

با هر جمله اش چشم های سایه گرد تر می شد:

- پس یعنی...

امیرپاشا خم شد و چشم های سایه را که ناخواسته از اشک پرشده بود بوسید:

- نه اون چیزی که تو فکر می کنی نیست... ما اگر بتونیم برای پروژه یه خریدار پیدا کنیم... لااقل ضرر نکردیم... یعنی سرمایه امون برمی گرده اگر نخوایم این دو سال کار و زحمت رو حساب کنیم...

سایه لبش را گزید:

- نکنه بابام...

- سایه جان... خانم... نگرانی تو بی مورد... همین الانم چندتا مشتری داریم ولی مسئله قیمته... می خوان بز خر کنن برای همین ما کنار نمی ایم...

سایه خیلی سعی کرد جلوی اشک هایش را بگیرد. اگر این مسئله مدتی ادامه پیدا می کرد چه؟ اوضاع خانواده اش به هم می ریخت؟ وای آلا که قرار بود تا چند ماه دیگر زایمان کند چه بلایی سرش می آمد.

دست امیرپاشا که روی چانه او نشست و سرش را بالا گرفت سایه چند بار آب دهانش را فرو داد تا اشکش را کنترل کند و دیگر گریه نکند. امیرپاشا توی چشم های او نگاه کرد و نچی کرد و گفت:

- الان برای چی ناراحتی...

سایه خجالت کشید و دوباره پیشانی اش را به سینه امیرپاشا چسباند:

- بابام خیلی غصه می خوره...تمام زندگیش این پروژه بود...
- امیرپاشا دستش را روی کمر او سر داد و آرام بالا و پایین کرد:
- سایه توی این کار هزار جور بالا و پایین هست...هزار جور مشکل هست فکر می کنی بابات قبلا با این جور مشکلات رو به رو نشده؟
- سایه بینی اش را بالا کشید و آرام گفت:
- ولی هیچ وقت کل زندگیشو نداشته بود روی یه کار....همه زندگی خودش و بقیه..
- و تصویر کارگاه کوچکش توی ذهنش جان گرفت و موج دیگری از اشک روی صورتش راه افتاد.
- پاشا حالا چی میشه؟
- امیرپاشا او را آرام از خودش جدا کرد. با انگشت اشک های او را که دانه دانه سر می خوردند روی صورتش گرفت و گفت:
- چیزی نمیشه...سایه منو نگاه کن...داری بزرگش می کنی...تو نگران این چیزا نباش...تو به فکر نمایش خودت باش...
- و دوباره کف دستش را روی صورت او کشید و گفت:
- راستی گفتم برنامه ات کیه؟
- سایه نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
- برای دهه فجر ازم دعوت کردن قراره توی یه سالن بزرگ اجرای زنده داشته باشیم...
- امیرپاشا دوباره روی چشم های او را بوسید و گفت:
- خیلی خوبه...تو به همین چیزا فکر کن...من به بقیه چیزا....خوبه؟
- سایه با همان نگاه اشک آلود لبخند زد و فاصله بینشان را پر کرد و دست انداخت گردن او روی پنجه پا بلند شد. اول گونه و بعد گوشه لب های امیرپاشا را بوسید و گفت:
- وقتی تو هستی همه چی خوبه.
- امیرپاشا دست هایش را دور او حلقه کرد و آرام به سمت خودش کشید. دهانش را کنار گوش سایه برد و آرام زمزمه کرد:
- نه به اندازه وقتی که توی هستی.

و سفت شدن دست های سایه را دور گردنش حس کرد و لبخند زد و لاله گوشش را بوسید:

- خوابت نمی ادا؟

امیرپاشا از توی آینه به او نگاه کرد که راه می رفت و حرف می زد. هنوز نمی دانست چه کسی پشت خط است که این همه او را به حرف گرفته است. یقه اش را مرتب کرد و به سمت او برگشت و گفت:

- بریم؟

سایه با دست عدد دو را نشان داد که امیرپاشا نفهمید منظورش بیست بود یا واقعا دو. - دیر میشه دیگه!

سایه دستش را روی دهنی گوشی اش گذاشت و گفت:

- دیگه تمامه تقریبا.

و دوباره در جواب فرد پشت خط اوهومی کرد و بعد گفت:

- بذار فکرامو بکنم. واقعا نمی دونم توی این فرصت کم بتونم کاری بکنم.

امیرپاشا پالتویش را هم برداشت و روی دستش انداخت و به سمت در اتاق رفت و گفت:

- من رفتم پایین. حرقت تمام شد بیا.

و از اتاق بیرون رفت. صدای سایه را شنید که گفت:

- خوب بنده خدا چه می دونسته قراره کمرش بگیره...

و خنده ای که بقیه جمله اش را پوشاند. سایه به قاب در خالی از امیرپاشا نگاه کرد و در جواب نیلوفر گفت:

- نمی دونم اجازه دارم عروسک رو جای دیگه استفاده کنم یا نه.

- بین یه چیزی خیلی ساده و سرسری هم باشه عیب نداره. عروسکشم من برات پیدا می کنم. این همه کار دانشجویی کردی.

سایه نفسی گرفت و دست به کمر ایستاد. نیلوفر کوتاه بیا نبود. نگاهی به ساعت انداخت امیرپاشا را زیادی معطل کرده بود.

- تو فکر می کنی برنامه ای که یه روزه آماده بشه خوب از آب درمیاد.

- چقدر سخت می گیری سایه اینا به مشیت بچه هستن که برای هر چیزی ذوق می کنن. اونقدر پیچیده نیستن.

سایه اخمی کرد و گفت:

- ادبیات و تئاتر کودک و نوجوان خیلی پیچیده تر از چیزیه که فکر می کنی. بچه ها شاید موجودات ساده ای باشن ولی درکشون خیلی بالاتر از چیزیه که ما فکر می کنیم.

پشت تلفن مکث شد و بعد نیلوفر گفت:

- باشه... ببخشید که اصرار کردم... کلا این بخش رو کنسل می کنم.

سایه لبش را جوید:

- خیلی دوست داشتم کمکت کنم.

- باشه سایه متوجه شدم کاری نداری با من!

- نه عزیزم.

نیلوفر تماس را قطع کرد و سایه حس کرد ته صدایش دلخوری بود. متفکر شالش را مرتب کرد و از اتاق بیرون زد. امیرپاشا روی کاناپه نشسته بود و با گوشی اش ور می رفت. سایه به سمت او قدم تند کرد و گفت:

- ببخشید. طول کشید.

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و گفت:

- آگه خدا بخواد تمام شد؟

حالا امیرپاشا هم دلخور بود. سایه نیم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- زیبا جون کجاست؟

امیرپاشا از جا بلند شد و گفت:

- فک کنم توی آشپزخونه.

سایه از فرصت استفاده کرد و به او نزدیک شد و گونه اش را تند بوسید:

- گفتم ببخشید دیگه!

امیرپاشا لبخندی یک وری زد و گفت:

- بریم!

سایه خنده آرامی کرد و گفت:

- بریم.

امیرپاشا پالتویش را پوشید و مادرش را صدا زد:

- مامان ما رفتیم.

زیبا خانم از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی به آن دو نفر انداخت و لبخند زد و گفت:

- برای نهار بیاین خونه!

امیرپاشا که داشت کفش هایش را می پوشید گفت:

- نه مامان منتظرمون نباش. نهار بیرونیم.

زیبا خانم سری تکان داد و به سمت آنها رفت و گفت:

- اینقدر این غذاهای بیرون رو نخورید خوب نیست ها.

سایه نگاهی به امیرپاشا و بعد هم زیبا خانم انداخت و گفت:

- ولی ما خیلی بیرون نرفتیم.

- چرا دیگه هربار رفتین بیرون... دو سه بار فست فودم بوده.

سایه به امیرپاشا نگاه کرد. یعنی آمار رستوران رفتنش را هم به مادرش می داد. سعی کرد لحنش زیاد دلخور نباشد:

- مگه ما کلا چند بار بیرون رفتیم... بعد از عقدمون...

زیبا خانم به او نگاه کرد و امیرپاشا بازوی سایه را گرفت و به سمت در هدایتش کرد و گفت:

- چشم مامان... از امروز به بعد حواسم هست.

و به او چشمک می زد و سایه را همراهش برد. وقتی توی ماشین نشستند سایه گفت:

- اگر دوست داشتی می موندیم خونه!

و چرخید و کمربندش را کشید و بست. امیرپاشا چند لحظه به او نگاه کرد و با چشم های ریز شده به او خیره شد:

- الان تیکه انداختی؟
- سایه بدون اینکه نگاهش کند گفت:
- برای چی همچین فکری کردی؟
- امیرپاشا استارت زد و ماشین را راه انداخت و گفت:
- نمی دونم حس کردم از حرف مامان ناراحت شدی.
- سایه بینی اش را چین داد:
- بیشتر تعجب کردم. آخه ما که خیلی بیرون می ریم.
- امیرپاشا ماشین را انداخت توی خیابان اصلی و گفت:
- مامان غیر مستقیم می خواست بگه دوست داره خونه پیشش باشیم.
- سایه چند لحظه فکر کرد و گفت:
- من همچین برداشتی نکردم...خصوصا اینکه می دونستن ما چندبار فست فود رفتیم...
- امیرپاشا پشت چراغ قرمز متوقف شد و همانطور که نگاهش به ثانیه شمار قرمز رنگ بود گفت:
- وقتی مامان می پرسه می تونم نگم؟
- سایه نگاهش را داد به بیرون و گفت:
- خوب نه...باید راستش رو بگی.
- الان از مامان ناراحت شدی؟
- سایه همانطور که بیرون را نگاه می کرد گفت:
- اگر همونجا می گفتم منظور مامانت چیه برای من زیاد مهم نبود بریم. بیرون این جور مواقع بهتره راست و مستقیم باهام حرف بزنی من علم غیب ندارم.
- ثانیه شمار که تبدیل به عدد بیست سبز رنگ شد امیرپاشا راه افتاد و کاملاً محسوس بحث را عوض کرد:
- سایه سرتکان داد:

- دیدیش اگر یادت باشه. نمایشگاه توی فرهنگسرا و اون روز که با...
و ناگهان جمله اش را قطع کرد. آن روز با الناز آمده بودند و امیرپاشا یکی از تابلوهای نقش
برجسته اش را خریده بود. همان که الان به دیوار اتاقش بود. امیرپاشا برگشت و متعجب
به او نگاه کرد:

- چی شد؟ اون روز چی؟

سایه هیچ دوست نداشت اسم الناز را به زبان بیاورد. اصلا این بحث مسخره چرا راه
افتاده بود. هر لحظه حس می کرد تعداد جمله هایی که نمی تواند بگوید دارد بیشتر می
شود. جمله هایش را دوباره مرتب کرد و گفت:

- اون تابلو که به دیوار اتاقته...یادت نیست کی خریدیش؟ از کجا؟

امیرپاشا سرتکان داد:

- یادمه..نمایشگاه کارای تو بود....

و کمی بیشتر فکر کرد و گفت:

- فکر کنم کارای دیگه هم بود....یه غرفه ای چیزی داشتین...نقاشی و اینام بود...

سایه لبش را جوید:

- نیلوفر همون جا دیدی. همون روز اونجا بود.

و با حالتی خاص به او نگاه کرد. واقعا یادش نبود که آن روز با الناز آمده بودند یا خودش را
به آن راه می زد. امیرپاشا کمی فکر کرد و گفت:

- یادمه اون روز رو ولی این دوستت رو یادم نیست.

سایه خودش هم نفهمید چرا پرسید:

- یادته با کی اومدی؟

و به نیم رخ او نگاه کرد. امیرپاشا برگشت و به او نگاه کرد و بعد رویش را به جلو برگرداند و
گفت:

- حالا چکارت داشت؟

سایه چشم هایش را ریز کرد:

- پس یادته؟

امیرپاشا نفسی گرفت و برای پیدا کردن جای پارک نگاهش را کنار خیابان گرداند و گفت:

- تا وقتی که تو نپرسیده بودی نه یادم نبود. ولی الان یادم اومد...

و ماشین را توی جای خالی که پیدا کرده بود پارک کرد و به سمت او چرخید:

- می خوای این بحث رو ادامه بدی؟

سایه چند لحظه به چهره جدی او نگاه کرد. این بحث هم باید رها می شد. دست انداخت و در را باز کرد و گفت:

- نه!

و پیاده شد. امیرپاشا هم نفس عمیقی کشید و پیاده شد. سایه داشت شالش را مرتب می کرد و امیرپاشا می دید که توی فکر است. ماشین را دور زد و کنارش منتظر ایستاد. وقتی سایه کنارش راه افتاد از روی شانه به او نگاه کرد و گفت:

- خوب حالا چکارت داشت. بالاخره نگفتی؟

سایه دستش را بند کیفش کرد و گفت:

- نیلویه خانه بازی زده. الان یه سالی هست. مثل اینکه یه برنامه و جشن خاص داشتن. از والدین و بچه ها ورودی گرفتن... ولی اونیه که قرار بوده بیاد براشون نمایش عروسکی بده کمرش گرفته زنگ زده گفته نمی تونه بیاد.

امیرپاشا وسط حرفش پرید:

- اونم زنگ زد از تو خواست بری و توام قبول کردی؟

سایه به او نگاه کرد. امیرپاشا در رستوران را برایش نگه داشت و سایه وارد شد.

- نباید قبول می کردم؟

امیرپاشا دستش را پشت کمر او گذاشت و به سمت یک میز خالی هدایت کرد و گفت:

- من زیاد از این بی برنامه‌گی ها خوشم نمی آید.

و به سایه کمک کرد تا پشت میز نشست. خودش دور زد و طرف دیگر میز نشست و ادامه داد:

- اینکه امروز زنگ بزنی صبح کار آماده بخوای.. این برام غیرقابل درکه...

سایه دست هایش را روی میز گذاشت و در جواب او گفت:

- خوب مسلما کار شما فرق داره.
- امیرپاشا منو را برداشت و به دست او داد و گفت:
- ارزش کار خودت رو با این حرف نیار پایین سایه... چون رشته ات تئاتره معنیش این نیست که بدون فکر و برنامه هر کاری میشه کرد.
- سایه نیم نگاهی به او و بعد هم منو انداخت و گفت:
- من نگفتم کارم بی ارزشه... آفای مهندس رستمی..
- و انگشتش را روی کباب برگ زد:
- برای من برگ سفارش بده... زیتون پروده و سالاد فصل...
- و ادامه داد:
- ولی شرایط نیلو فرق می کنه. ناخواسته برنامه اش به هم ریخته. شاید والدین اعتراض کنن و مجبور شه پولشون رو پس بده.
- و منو را به سمت او دراز کرد:
- اگر بتونم مشکل یکی و حل کنم سختیش زیاد آزار دهنده نیست.
- امیرپاشا منو را گرفت و مستقیم توی چشم های او نگاه کرد و گفت:
- این یه بار ممکنه به چندبار و همیشه تبدیل بشه و یه بار به خودت میای و می بینی زندگیت شده یه آشفته بازاری که نمیشه جمش کرد.
- سایه لب هایش را به هم فشرد. او که تقاضای نیلو را رد کرده بود. ولی این جبهه گیری امیرپاشا داشت لجش را در می آورد:
- قصاص قبل از جنایت؟
- امیرپاشا زنگ روی میز را فشرد و ابرویی بالا داد و گفت:
- من چیزیه که تجربه کردم دارم می گم. و خوب دوست ندارم طرف مقابلم اینجوری بی برنامهگی رو وارد زندگی منم بکنه... چون بالاخره ما به هم وابسته هستیم و زندگیمون روی هم تاثیر می گذاره.
- سایه نمی فهمید چرا بحثشان دارد به این سمت می رود. اصلا او که نگفته بود قبول کرده است که برود و برای نیلوفر نمایش بدهد. امیرپاشا بود که این موضع را گرفته بود و سایه ناخواسته حس می کرد ماجرا از جمله زیبا خانم آب می خورد.

- به خورده حرفت خودخواهانه نیست؟

امیرپاشا با نزدیک شدن گارسون ساکت شد. و سفارش ها را داد و وقتی گارسون دور شد به سایه که منتظر به او نگاه می کرد گفت:

چرا خودخواهانه؟ به نظرت توقع بی جایه که بخوام زنم با من هماهنگ باشه؟ اینکه برنامه هامون منظم باشه و آشفتگی توی زندگیمون پیش نیاد. دقت کن می گم زندگیمون...یعنی هر دومون.

سایه دستمالی بیرون کشید و گوشه لبش را تمیز کرد که با آب دهانش مرطوب شده بود و گفت:

- شاید از نظر من اون چیزی که به نظر تو آشفتگیه، آشفتگی نباشه...اصلا خود زندگی و هیجان باشه. اونوقت چی؟

و منتظر به او نگاه کرد. امیرپاشا از میز فاصله گرفت و کاملاً به صندلی اش تکیه داد. اخم کمزنگی کرده بود و انگار داشت فکر می کرد. سایه وقتی سکوت او را دید سری تکان داد و گفت:

- هیچ وقت اینطوری به قضیه نگاه نکرده بودی درسته؟

و دست به سینه شد و گفت:

- و می رسیم به حرف من که حرفت خودخواهانه است.

و بعد گوشی اش را برداشت و نگاهی به آن انداخت. به طرز عجیبی دلش می خواست به نیلوفر زنگ بزند و بگوید کمکش می کند. اصلاً با خود کپل خان اجرا می کرد مگر قرار بود از یک نمایش خصوصی با پنجاه نفر مهمان چه خبری به بیرون درز کند.

- برات جواب زیاد دارم ولی بهتره این بحث رو همین جا تمام کنیم.

امیرپاشا این حرف را زد و سایه نگاهش را از او گرفت. گوشی اش را روی پایش گذاشت و گفت:

- باشه...الان تمامش می کنیم مثل بحث هایی که از یک ساعت پیش مدام تمام شدن بدون نتیجه!

و شماره نیلوفر را آورد و نوشت:

- کمکت می کنم. شب بهت زنگ می زنم.

سایه دیگر آن حس و حال اولیه را نداشت ولی نهارش را به اندازه ای که میل داشت خورد. موقع صرف نهار حرفی جز درباره مزه کباب و دکور رستوران زده نشد. امیرپاشا گاهی زیرچشمی او را نگاه می کرد که بی حرف غذایش را می خورد و از اینکه سایه حرف بی منظور مادرش را این همه بزرگ کرده بود از او دلخور بود. دلش نمی خواست امروز را که بخاطر او خانه مانده بود به این برخورد و حالت ختم شود. قیافه اش دلخور نبود ولی از اینکه حرفی نمی زد و شیطننت نمی کرد یعنی دلخور است. سایه ای که او می شناخت نمی توانست اینطور ساکت و بدون حرف جایی بنشیند. مگر اینکه چیزی ناراحتش کرده باشد. این را دیگر بعد از یکی دو سال که از نزدیک با او مراوده داشت به خوبی می دانست.

- ممنون نهار خوشمزه ای بود.

امیرپاشا عقب نشست و قاشقش را رها کرد و ابروهایش را بالا داد:

- باریکلا چه مودب!

سایه درحالی که با دستمال دور دهانش را تمیز می کرد به او نگاه کرد. چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- یعنی قبلا بی ادب بودم؟

امیرپاشا سری تکان داد و خندید:

- نه ولی دیگه اینقدر می شناسمت که بدونم وقتی ناراحتی اینقدر خانم و مودب می شی.

چشم های سایه به آنی گرد شد. امیرپاشا ناخواسته لبخند زد. دلش برای این حالت چشم هایش تنگ شده بود.

- یعنی بقیه مواقع خانم و مودب نیستم؟

امیرپاشا از جا بلند شد و پالتویش را از روی دسته صندلی برداشت و تنش کرد. سایه همانطور منتظر او را نگاه کرد:

- فکر نکن می تونی در بری زودباش اعتراف کن منظورت چیه؟

امیرپاشا کیف پول دو لت چرمش را از جیب بغلش در آورد و گفت:

- خانم سایه با این کارا واقعیت عوض نمیشه.

و چرخید و به سمت صندوق رفت. سایه کیفش را چنگ زد و لبخندش محو شد و پوفی کرد:

- واقعا می خواد بگه هیچی نشده!

و به او نگاه کرد که با دختر پشت صندوق حرف می زد و دختر هم با لبخند جوابش را می داد. کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و به سمت او رفت:

- خیلی خب اعتراف می کنم که دارم می ترکم و دلم نمی خواد او دختری
اینجوری به پاشای من لبخند بزنه!

و از بین میزها خودش را به او رساند درحالی که او هم به دختر پشت صندوق لبخند می زد بازوی امیرپاشا را گرفت:

- تمام شد؟

امیرپاشا از روی شانه به او نگاه کرد و لبخندی یک وری زد و گفت:

- تقریبا!

دختر با همان لبخند فیش و کارت امیرپاشا را به او برگرداند و گفت:

- امیدوارم از رستوران ما خوشتون اومده باشه!

جای امیرپاشا سایه جواب داد:

- بله خیلی ممنون همه چیز عالی بود.

و بازوی امیرپاشا را کمی کشید:

- بریم دیگه!

دختر همچنان با لبخند او را نگاه می کرد. سایه این بار دلش به حال به او سوخت چون حس کرد مجبور است لبخند را برای رضایت مشتری روی صورتش بچسباند. امیرپاشا هم از دختر تشکری کرد و بالاخره کنار سایه راه افتاد:

- می بینم که خودت رو به سرعت رسوندی!

و با سر به سمت صندوق اشاره کرد. سایه سرش را بالا گرفت و به نیم رخ بی خیال او نگاه کرد و گفت:

- اگر جای تو من رفته بودم پای صندوق و یه آقای خوشتیپ اون ور به من لبخند می زد جنابعالی چکار می کردی؟ می نشستی با خلال ندون دندونات رو تمیز می کردی؟

امیر پاشا دست سایه را که روی بازویش بود به خودش فشرد و گفت:

- اصلا قیاس درستی نیست!

سایه چشم هایش را گرد کرد:

- چرا اون وقت؟

- چون یه فرقای به زن و مرد هست.

سایه اخم کرد و دستش را از روی بازوی او برداشت و گفت:

- اوکی متوجه شدم می خوای بحث غیرت و این چیزا رو بکشی وسط....

در برقی رستوران که باز شد سوز سردی توی صورتشان خورد. سایه جمله اش را رها کرد، خودش را به امیرپاشا چسباند و گفت:

- وای چه سرده!

امیرپاشا هم که از سرما صورتش به سوزش افتاده بود گفت:

- آره.

- هوا چه یهو سرد شد.

سایه این را گفت و نگاهی به آسمان انداخت:

- انگار می خواد برف بیاد!

امیرپاشا نگاهش را از چهره او گرفت و او هم به آسمان نگاه کرد:

- فکر نکنم. هواشناسی که چیزی نگفته بود!

سایه سرش را پایین انداخت و به او زل زل نگاه کرد:

- هوا شناسی همیشه هم درست نمیگه.

- ولی خیلی اشتباهم نمی کنه.

سایه پوفی کرد و به ماشین اشاره کرد:

- بزن درو یخ زدم.

امیرپاشا در را با ریموت باز کرد و در را برای او باز کرد و گفت:

- چرا یهو فازت عوض میشه. از یه چی می ری سراغ چیز دیگه!

سایه تو ماشین نشست و توی خودش جمع شد:

- وای الان یخ می زنم.

انگار که اصلا جمله پاشا را نشنیده بود. پاشا ماشین را روشن کرد و گفت:

- الان گرم میشی.

سایه دست هایش را جلوی خروجی بخاری ماشین گرفت و گفت:

- فازم عوض نمیشه نمی خوام بحث بره سمتی که سر نهار رفت و بعد تو تهش بگی بهتره این موضوع رو تمام کنیم.

امیرپاشا به او نگاه کرد. انگار تمام این حرکاتش همه نمایشی بود برای پنهان کردن دلخوری اش. ماشین را راه انداخت و گفت:

- سایه صادقانه می گم هنوز نمی دونم از چی ناراحتی؟

سایه دست هایش را به هم سایید و گفت:

- من کی گفتم ناراحتم. داشتیم حرف می زدیم...بالاخره باید به یه نتیجه ای برسیم همیشه که تمام بحث ها رو نصفه کاره رها کنیم.

- چرا نمی شه؟ مثلا چه اهمیتی داره که بخوایم درباره تفاوت زن و مرد بحث کنیم یا اینکه هواشناسی دروغ میگه یا راست.

سایه نفسی گرفت و به سمت او چرخید و گفت:

- هیچ وقت به بحث های بین پدر و مادرت دقت کردی؟

امیرپاشا فوری جواب داد:

- اونا هیچ وقت جلوی من بحث جدی نکردن. هر بارم داشته بحثی پیش اومده رفتن تو خلوت خودشون مشکل رو حل کردن.

سایه انگشت های یخ زده اش را ماساژ داد و گفت:

- چه با کلاس!

امیرپاشا برگشت و سوالی نگاهش کرد:

- به نظرت مسخره میاد!

سایه این بار لجش گرفت و ناخودآگاه صدایش بالا رفت:

- پاشا خواهش می کنم!

امیرپاشا ناخودآگاه اخم کرد و ماشین را به کناری هدایت کرد و به سمت او چرخید:

- سایه این چه رفتاریه؟

سایه دست هایش را روی صورتش گذاشت و گفت:

- چرا هرچی من میگم تو به برداشت دیگه می کنی. من منظورم به مسخره کردن نبود. چون مامان و بابای من در روز به بارو با هم بحث می کنن و همیشه هم جلوی ما بوده.

حس می کرد گرمش شده. خودش هم نمی دانست چرا این حرف ها را می زند ولی با صدایی که هر لحظه عصبی تر می شد ادامه داد:

- فکر کردی چی به هم میگن حرف هایی که مال قبل از تولد آیدینه... چیزای مسخره مثل راست و دروغ بودن هواشناسی....همین قدر مسخره و پیش پا افتاده...

و بعد یک لحظه پشیمان شد از حرفی که زده بود. نباید پدر و مادرش را جلوی پاشا خراب می کرد. اصلا امروز چرا اینقدر همه چیز بد شده بود.

جمله اش را رها کرد و رویش را به سمت پنجره چرخاند. نفس عمیقی کشید و چشم هایش را روی هم فشرد. منتظر عکس العملی از طرف امیرپاشا شد ولی فقط سکوت بود. امیرپاشا نشسته بود و به رو به رو نگاه می کرد و انگار قصد نداشت حرکت کند. سایه آهی کشید و به وضعیت آب هوا و تفاوت زن و مرد لعنت فرستاد و گفت:

- میشه منو بذاری خونه!

امیرپاشا با اخم برگشت و به نیم رخ او نگاه کرد:

- کجا؟

سایه بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- خونه امون...خونه خودمون...

امیرپاشا به نیم رخ او نگاه کرد. رفتار تند سایه را درک نمی کرد. این فوران ناگهانی و این عصبیت بی مورد و حالا هم این قهر مسخره.

- نمیشه!

سایه بی حوصله برگشت و به او نگاه کرد:

- چرا؟

- نمیشه اینجوری بری خونه اتون!

و از گوشه چشم به او نگاه کرد. سایه چند لحظه به او خیره شد و گفت:
 - از دیروز که اومدم جمعا دو ساعت خونه خودمون بودم...بقیه اش پیش تو بودم...
 امیرپاشا برگشت و به او نگاه کرد. انگار آرام شده بود. ولی هنوز دلخوری ته نگاهش بود:
 - دوست داشتی خونه اتون باشی؟

سایه سرتکان داد:

- منو برسون خونه لطفا!

و رویش را به سمت پنجره برگرداند و نگاهش را به خیابان دوخت. دانه های برف آرام آرام و پرواز کنان روی شیشه نشستند. سایه دست را جلو برد و انگشتش را به شیشه چسباند. دانه چند ضلعی درشتی که به شیشه چسبیده بود به آنی آب شد. سایه لبخند زد و زمزمه کرد:

- داره برف میاد!

امیرپاشا متعجب به آسمان نگاه کرد. شیشه را پایین داد و دستش را بیرون برد. دانه سفید رنگ برف کف دستش آرام قرار گرفت. با بهتی که نمی توانست در صدایش پنهان کند گفت:

- جدی جدی داره برف میاد!

سایه سرش را به شیشه چسباند و با خودش زمزمه کرد:

- هواشناسی هم اشتباه می کنه. هوا همیشه هم قابل پیش بینی نیست. مثل آدما مثل زندگی!

**

روحی خانم با دیدن بینی سرخ و گونه های سرخ تر سایه به سمتش رفت و گفت:

- وای نگاه کن تورو خدا. یخ زدی که!

سایه خودش را به بخاری رساند و دست هایش را روی آن گرفت. سرمای بدنش گرم میشد ولی خداحافظی سرسری و سردی که با امیرپاشا کرده بود دلش را هم تا حد انجماد سرد کرده بود. بغض کرده و آماده گریه بود. این دیگر چه مرضی بود.

- خوبی سایه!

سایه شانه هایش را جمع کرد و گفت:

- نه...هفته جهنمی من داره شروع میشه...

و به روحی خانم نگاه کرد که سری تکان داد و گفت:

- خدا به خیر کنه. نمی دونم والا من از این اداها نداشتم. این چیزارم تازگی مد کردن. خانما تو این دوره حساس می شن و زودرنج می شن و...

و همینطور که این حرف ها را می زد به سمت آشپزخانه رفت. سایه اشکش راه افتاد. خودش هم می دانست نصف این اشک ها به بهانه تغییرات هورمونی بدنش است نصف دیگرش مال دلتنگی است که از ندیدن امیرپاشا سرچشمه می گیرد. اگر با او قهر می کرد و تا مدت ها حرف نمی زد چه؟ اگر کلا پیشمان می شد چه؟ اگر می رفت و این قهر طولانی می شد و رابطه شان سرد می شد باید چکار می کرد. سلانه سلانه و فین فین کنان به سمت اتاقش رفت. لباسش را درآورد و روی تخت نشست. پتویش را روی پاهایش کشید و آستین های ژاکت پاییزه اش را تا روی انگشت هایش کشید. گوشی اش را برداشت و چک کرد. باید تا رسیدن او به خانه صبر می کرد. شاید امیرپاشا سعی می کرد از دلش دریاورد.

هوا به ابری بود و روزهای آخر پاییز به اندازه ای کوتاه بود که تاریکی را زودتر از معمول شب را بیاورد. روحی خانم در اتاق را باز کرد و گفت:

- بیا برات آویشن دم کردم.

سایه که گونه اش را روی زانوهایش گذاشته بود و هر چند لحظه صفحه گوشی اش را روشن می کرد و به آن نگاه می کرد آرام گفت:

- نمی خوام!

- بیا بخور برات خوبه؟ چرا توی تاریکی نشستی؟

و چراغ را روشن کرد و به سمت سایه رفت. لیوان دم نوش را به دست او داد و به چهره اش نگاه کرد:

- همه اش مال این نیست نه؟ امیرپاشا چیزی بهت گفته؟

سایه با لب های آویزان به روحی خانم نگاه کرد. روحی خانم آهی کشید و گفت:

- حالا چرا غمبرک زدی. فکر کردی زندگی همش گل و بلبله. نه عزیزم. نود درصدش اره و تیشه اس.

سایه انگشتش را دور لیوان گرداند و گفت:

- ولی پاشا می گفت مامان و باباش هیچ وقت جلوی اون با هم دعوا نکردن.

روحی خانم نگاهش را از او گرفت و گفت:

- همه که مثل هم نمی شن. بعدم اینا دعوا نیست اختلاف نظره!

سایه چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- اینکه مثلا هوا شناسی راست میگه یا دروغ چی؟

روحی خانم برگشت و بر و بر به او نگاه کرد و بعد زیر خنده زد. سایه با تعجب به مادرش نگاه کرد.

- چرا می خندی مامان؟

روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- حالا عادت میکنی. اصلا نصف دعوای زن و شوهری از همین چیزای مسخره شروع میشه.

بعد خنده ای کرد و گفت:

- مثلا یادمه یه بار با بابات سر اسم ماشین دعوامون شد که هیوندا درسته سا هیوندای... یعنی تا یک هفته قهر بودیم. فکر می کنی چقدر وقت بود زنش شده بودم؟

سایه با تعجب به او نگاه کرد و روحی خانم با انگشت عدد دو را نشان داد و گفت:

- دو ماه!

سایه بهت زده گفت:

- سر اسم ماشین؟

روحی خانم با خنده سرتکان داد. تازه این خوبه اش بود. سایه گیج به مادرش نگاه کرد:

- یعنی چی؟ این همه دلیل مهم تر هست.

روحی خانم دستی به بازوی سایه زد و گفت:

- دلایل مهم؟ مگه زن و شوهر از قبل اینکه دعوا کنن تصمیم می گیرن که می خوان دعوا کنن. یهو به خودت میای می بینی داری داد و بی داد می کنی و هر چی فکر می کنی نمی فهمی از کجا به اینجا رسیدین.

سایه با استیصال به مادرش نگاه کرد:

- یعنی نمیشه دوتا آدم عاقل و بالغ بدون دعوا با هم حرف بزنن؟ باید بحث کنن.

روحی خانم دستی روی دامن پشیمی اش کشید و گفت:

- خدا رحمت کنه مامانم رو همیشه می گفت تو زندگی دو نفر نمی تونی من باشن یکشون باید نیم من باشه.

سایه با گیجی به مادرش نگاه کرد. روحی خانم توضیح داد:

- یکی باید کوتاه بیاد.

و لبخند زد و گفت:

- حالا الان مشکلات چیه؟

سایه لبش را گزید:

- من که مقصر نبودم داشتیم حرف می زدیم...بعد یهو...

و دستی به صورتش کشید و گفت:

- اگر زیبا جون اون حرفو نزده بود...شاید...

روحی خانم اخم کرد و گفت:

- کدوم حرف...

سایه لبش را تر کرد:

- گفت اینقدر غذای بیرون نخورین...

- وا مگه شما چندبار رفتین بیرون با هم؟

سایه چشم هایش را گرد کرد:

- بیا منم همینو گفتم. پاشا ناراحت شد گفت مامانم منظوری نداشت.

روحی خانم چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

- ببین سایه یه چیزی بهت می گم یادت بمونه...

سایه سوالی به مادرش نگاه کرد و روحی خانم بعد از بالا و پایین کردن حرفش گفت:

- سایه مامان پاشا تک پسره. هر چی تو و آلا و آیدین با من راحتین با هم جمع کن ضربدر تک فرزند بودن امیرپاشا کن...ببین چه جوری میشه. خودتو آماده کن برای اینکه زیبا سر و کله اش تو زندگیتون پیدا بشه و پرننگ بشه...می فهمی چی می گم؟

سایه متفکر سر تکان داد:

- برای همین همه چیزو به مامانش می‌گه؟

روحی خانم سرتکان داد:

- الان تو مگه با من درد و دل نکردی...

سایه لبش را گزید:

- یعنی الان اونم...

روحی خانم سری تکان داد:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

سایه لب هایش آویزان شد:

- من دوست ندارم...

- پس چرا به من گفتی؟ شاید اونم دوست نداشته باشه از خصوصی های زندگیتون بقیه خبردار بشن.

و مستقیم به سایه نگاه کرد. سایه ماند چه بگوید. شاید حق با مادرش بود. روحی خانم دستش را روی زانوی او زد و گفت:

- وقتی بد شوهرت رو جلوی من می‌گی ناخودآگاه توی دل من کینه می‌شه و رفتار من ممکنه درموردش عوض می‌شه.

- خوب اگر حرفامو به شما نزنم به کی بگم.

- اشتباه منو نکن سایه. مشکلات رو با شوهرت حل کن. درد و دل با خواهر و مادر مشکل تورو حل نمی‌کنه. دردت رو بیشتر می‌کنه. چون از دست ماها کاری برنمی‌آد. جز غصه خوردن. اگر حرفی هم بزنیم اسمش میشه دخالت. و در ادامه اش دلخوری پیش میاد و باقی مشکلات در ادامه اش میاد.

سایه سرتکان داد. روحی خانم دوباره به او لبخند زد و از جا بلند شد:

- اینم بخور سرد شد!

سایه چشمی گفت و دمنوشش را برداشت و مزه مزه کرد. روحی خانم از در بیرون رفت و در اتاق را بست. سایه مردد گوشی اش را برداشت و چند بار به صفحه آن نگاه کرد.

باید زنگ می زد؟ او باید نیم من ماجرا می شد؟ اگر الان این کار را می کرد تا آخر مجبور بود از خودش و تفکراتش کوتاه بیاید؟

پایش را عصبی تکان داد. دلش بی قرار شده بود. دل و عقلش با هم در جنگ بودند. دوساعت شده بود که برگشته بود خانه و از طرف امیرپاشا عکس العملی ندیده بود. دیگر نمی توانست صبر کند. همین یک بار او پیش قدم می شد. شاید زیادی شورش کرده بود. الکی داد زده بود. مسئله مهمی نبود. این دعوای ذهنی آمدن پدرش و آیدین هم ادامه پیدا کرد. و وقتی روحی خانم برای شام صدایش زد و سایه به خودش گفت بعد از شام حتما زنگ می زند.

ساعت نزدیک یازده بود و سایه توی تختش دراز کشیده بود. واقعا قلبش دیگر تحمل این حجم از غصه را نداشت. امیرپاشا جای همه نداشته هایش را پر کرده بود و حالا که از عصر خبری از او نداشت حس می کرد چیزی از وجودش گم شده است. لعنتی به به هم ریختگی هرمون ها فرستاد که اگر توی وضعیت عادی بود این همه حساس نمی شد و دلش نمی خواست مدام زیر گریه بزند. لبش را گزید و گوشه اش را برداشت و در یک تصمیم آنی شماره امیرپاشا را گرفت. سرش را زیر پتو کرد و خودش را جمع کرد. اشک از گوشه چشمش سر می خورد و خیسی متکا را زیر صورتش حس می کرد. تعداد بوق ها که زیاد می شد. اشک های سایه هم تندتر جاری می شدند.

- جواب نمی ده!

داشت ناامید می شد که صدای امیرپاشا توی گوشش پیچید:

- سایه!

و همین یک کلمه کافی بود که سایه به حق حق بیافتد.

قبل از اینکه امیرپاشا حرف دیگری بزند سایه تماس را قطع کرد و سرش را توی متکا فرو کرد و سعی کرد صدایش را خفه کند. امیرپاشا دیگر تماس نگرفت و این حال سایه را خراب کرد. حق حق کنان ناله کرد:

- بی معرفت!

و صورتش را بیشتر توی متکا فشرد. اشکش خشک شده بود و دیگر حال گریه کردن نداشت. حالا که امیرپاشا با او این برخورد را کرده بود عمرا اگر دیگر پیش قدم می شد. چشم هایش را به هم فشرد و سعی کرد بخوابد. صبح باید می رفت پیش نیلوفر و به کارهایش می رسید.

نفس پرآهی کشید و برای آخرین بار به گوشه اش نگاه کرد. حتی یک پیام هم نیامده بود.

- نامرد!

گوشی را با حرص روی میزش پرت کرد و دوباره دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت. از توی سالن هنوز صدای تلویزیون می آمد. و می شد به راحتی صدای گزارشگر فوتبال را شنید. نگاهش به سقف بود که در اتاق آرام باز شد. سایه مادرش را توی چارچوب دید. او را آرام صدا زد:

- سایه بیداری؟

سایه کمی جابه جا شد و سرش را به سمت مادرش چرخاند:

- بله مامان. چی شده؟

روحی خانم در اتاق را تا انتها باز کرد و رویش را به سمت سالن برگرداند و گفت:

- بیداره!

سایه آرام نشست و منتظر به در اتاق نگاه کرد. سایه مادرش کنار رفت و بعد سایه دیگری جلوی در قرار گرفت. لازم نبود چهره اش را ببیند. همین جوری هم می توانست بگوید امیرپاشا است. باورش نمی شد. امیرپاشا وارد شد و در را بست. اتاق در تاریکی فرو رفت. سایه همانجا روی تخت نشسته بود و نمی دانست باید به عکس العملی نشان بدهد. ساعت چند بود؟ امیرپاشا این وقت شب آمده بود اینجا؟

- میشه چراغو روشن کنم؟

امیرپاشا این را پرسید و منتظر ماند. سایه موهایش را پشت گوشش زد و آرام جواب داد:

- روشن کن.

اینقدر قلبش تند می زد که نمی دانست چکار کند. تمام شرط شروط و حرف هایی که با خودش زده بود را فراموش کرد ولی وقتی چراغ روشن شد نگاهش را داد به جایی وسط قالیچه اتاقش. اینقدر به آنجا نگاه کرد تا تصویر پاهای امیرپاشا توی قاب نگاهش پیدا شد. سایه دست هایش را توی هم پیچید و باز هم سرش را بالا نگرفت.

ولی دید که امیرپاشا پالتویش را در آورد و روی صندلی میز او انداخت و کنارش روی تخت نشست. نگاهش را می دید که به نیم رخ او خیره شده بود.

- نگاه با چشمت چکار کردی؟

سایه نزدیک بود دوباره بغض کند. خیلی سعی کرد ولی در نهایت دوباره چشم هایش را لایه ای اشک فرا گرفت. امیرپاشا بدون حرف دیگری دست انداخت روی شانه او و او را به

سینه اش چسباند. سایه انگار منتظر همین حرکت بود که دوباره اشکش راه افتاد. امیرپاشا بدون حرف او را به خودش فشرد. سایه آرام آرام فین فین می کرد.

- حالا چرا گریه می کنی؟

سایه سرش را بالا نگرفت. همانطور در همان حالت جواب داد:

- فکر کردم دیگه جوابمو نمی دی!

- برای چی؟ مگه چیزی شده بود.

سایه دستش را بالا آورد و روی سینه او گذاشت و گفت:

- من نمی خواستم اونجوری بشه!

امیرپاشا نفس عمیقی کشید و گفت:

- مهم نیست. بهتره فراموشش کنیم.

سایه بالاخره سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. امیرپاشا لبخند کمرنگی زد و گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر احساساتی باشی.

سایه با دست اشک هایش را پاک کرد. خوب در شرایط معمول اینجور نبود که اشکش در مشکش باشد. ولی هنوز اینقدر با امیرپاشا راحت نبود که بخواهد دلیل این رقت قلبش را توضیح دهد.

- چی شد اومدی؟

امیرپاشا چانه او را گرفت و نگاهش را توی چشم های او چرخاند و گفت:

- دلم تنگ شده بود برات. دنبال بهانه می گشتم.

سایه لب برچید:

- پس چرا زنگ نزدی؟

امیرپاشا مکثی کرد و گفت:

- خوب یه ذره دلخورم بودم.

و دوباره نگاهش را توی چشم های او چرخاند و گفت:

- ولی وقتی زنگ زدی...

سایه هم نگاهش را توی چشم های او چرخاند:

- ممنون که اومدی...وگرنه تا صبح دق می کردم.

امیرپاشا او را بوسید و گفت:

- امشب کلی خجالت کشیدم...هم از مامان و بابا هم جلوی بابای تو!

و سری تکان داد.

- این وقت شب اومدم اینجا چه فکری می کنن آخه.

سایه یک لحظه خنده اش گرفت:

- چه فکری می کنن!

امیرپاشا به چشم های سایه که حالا از ذوق برق می زدند نگاه کرد و گفت:

- بخند خانم. موقع خنده منم می شه.

سایه با خوشی خودش را به او فشرد و گفت:

- امشب می مونی؟

امیرپاشا چانه اش را روی سر او گذاشت و گفت:

- بمونم؟

سایه آرام جواب داد:

- بمون!

امیرپاشا به سایه که هنوز خواب بود نگاه کرد. نمی خواست بیدارش کند ولی باید می رفت شرکت. آرام دستی به موهای او که روی متکا ریخته بود کشید و پالتویش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. آیدین همزمان از اتاقش بیرون آمد و با دیدن امیرپاشا ابرویی بالا داد و گفت:

- صبح بخیر مهندس!

روحی خانم سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- بچه ها بیاین صبحانه بخورین.

آیدین با تعجب به سمت آشپزخانه برگشت و گفت:

- مامان قدیما از این کارا نمی کردی ها.

روحی خانم به آیدین چشم غره رفت و رسماً به او فهماند دهنش را ببندد. امیرپاشا کمی خجالت زده به سمت آشپزخانه رفت:

- لازم نبود زحمت بکشین!

- زحمتی نیست امیرجان. نمی شه که صبحانه نخورده بیرین.

آیدین به میز پر و پیمانی که روحی خانم آماده کرده بود نگاهی کرد و رو به امیرپاشا گفت:

- دستت درد نکنه امیر...قربونت هر شب بیا همین جا بمون...

روحی خانم فنجان چای را جلوی او گذاشت و روی شانه اش زد:

- ساکت باش. امیر باور می کنه هر روز گشنه می ری بیرون.

آیدین نگاهی به مادرش انداخت که داشت با چشم هایش برای او خط و نشان می کشید و بالاخره از موضعش کوتاه آمد. روحی خانم هر چه روی میز بود دم دست امیرپاشا گذاشت و گفت:

- سایه بیدار نشد؟

- نه. خوابه!

- می خوای صداس کنم داری می ری؟

- نه روحی خانم. لازم نیست. بذارین بخوابه دیشبم دیر خوابید.

سر آیدین که به سمتش چرخید. امیرپاشا فنجانش را برداشت و چایش را هورت کشید. دهانش سوخت. از حرفی که زده بود دلش می خواست فنجان را توی صورت خودش خالی کند. خوب البته منظورش به چیزی که اینطور چشم های آیدین را گرد کرده بود، نبود. ولی هر توضیحی اوضاع را بدتر می کرد. نگاهش را از آیدین کند و ترجیح داد کلاً تا آخر صبحانه خفقان بگیرد.

روحی خانم هم تنها در جواب او لبخند زد و از جا بلند شد و گفت:

- باشه پسرم هر جور راحتی.

و از آشپزخانه خارج شد. امیرپاشا چند لقمه دیگر خورد و چایش را نیم خورده رها کرد و بلند شد:

- من اول به سر می روم خون بعد میام.

آیدین سر تکان داد و امیرپاشا بعد از خداحافظی از روحی خانم رفت. آیدین همانطور که صبحانه می خورد عکس هایی که یلدا دیشب از تولد برادر کوچکش گذاشته بود نگاه می کرد. عکسی که کنار سیاوش روی دسته صندلی نشسته بود را بزرگ کرد و خوب یلدا را برانداز کرد. یک پیراهن لیمویی ساده تنش بود با شلوار لی. شال آبی رنگش را هم رها روی شانه اش انداخت بود و بافته موهای بلندش هم دیده می شد. در حال خندیدن بود و دهانش باز مانده بود. آیدین لبخندی یک وری به قیافه مضحک او زد. آن طرف عکس پسر جوانی نشسته بود که نگاهش به یلدا بود.

آن قسمت عکس را هم بزرگ کرد و به پسرک نگاه کرد. گوشه لبش را جوید:

- از این نگاهش خوشم نمیاد. بد بهش نگاه می کنه!

و نگاهش را روی کپشن زیر عکس گرداند:

- دوستان عکس یهویی از ملت بگیرین این ریختی می شن.

صدای روحی خانم باعث شد گوشه اش را رها کند:

- تو نمی خوای بری؟

آیدین سرش را بلند کرد و به مادرش نگاه کرد:

- چیه دامادتون رفت منم دیگه نباید صبحانه بخورم؟

- آیدین می زنم تو سرت ها. چرا جلو این پسره آبرو ریزی می کنی آخه!

آیدین از جا بلند شد و گفت:

- آخه زیاد برای ما از این کارا نمی کنین روحی جون.

و از کنار مادرش با لبخند گذشت. روحی خانم با حرص گفت:

- خوب بابا دامادم دفعه اوله شب اینجا مونده نباید این کارو می کردم.

آیدین سری تکان داد و گفت:

- چرا حق با شماست.

و به سمت در چرخید و با دیدن زمین پر از برف گفت:

- اوہ چقدر برف اومده!
- شال گردنت رو بردار خیلی سرده.
- نمی خواد.
- همان موقع در اتاق سایه باز شد و سایه خواب آلود از در بیرون آمد با دیدن آیدین جلوی در گفت:
- پاشا کو؟
- آیدین نج نچی کرد و گفت:
- زنم زنای قدیم. خوابیدی شوهرت گشنه و تشنه رفت.
- سایه دستی به صورتش کشید و گفت:
- اصلا نفهمیدم کی رفت.
- روحی خانم با شال گردن آیدین نزدیکش شد و گفت:
- مگه بچه ای که لج می کنی. سرما می خوری خوب!
- و شال را دور گردن آیدین انداخت و برگشت سمت سایه و گفت:
- نباید پا می شدی شوهرت رو راهی می کردی؟
- سایه سرش را با چارچوب تکیه داد و گفت:
- من نفهمیدم کی بیدار شد اصلا.
- آیدین خداحافظ آرامی گفت و از در بیرون رفت. روحی خانم او از پشت شیشه نگاه کرد که از کنار رد پاهای امیرپاشا گذشت و به سمت پارکینگ رفت. وقتی برگشت سایه دوباره رفته بود توی اتاقش. روحی خانم نگاهی توی اتاق انداخت و او را دید که دوباره روبش را کشید و خوابید.
- اینم از دختر ما! از غصه مرد شوهرش پا شده رفته اینم نفهمیده! بچه بار آوردم خیر سرم.
- آخرین جرعه از چایش را هم سر کشید و با شنیدن صدای بوق از کوچه. گوشی اش را از روی میز برداشت و همانطور که به سمت در می رفت گفت:
- مامان معلوم نیست من عصری کی بیام.

- ظهر چی؟

سایه خودش را توی آینه جلوی در واریسی کرد و گفت:

- نه ظهرم نمی آم.

روچی خانم تا جلوی در آمد و جوری که پدرش نشنود گفت:

- شب میای خونه؟

سایه برگشت و به مادرش نگاه کرد. لبش را گزید و گفت:

- نمی دونم.

- فک کنم امیرپاشا اینجا معذبه. صبحم صبحونه درست و حسابی نخورد. آیدینم افتاده بود سرلج.

سایه سری تکان داد و گفت:

- باید بینم اوضاع چطور پیش می ره.

و پاکت حاوی عروسککش را برداشت و کفش هایش را پوشید و از در بیرون زد. در عقب را باز کرد و به راننده آدرس خانه بازی نیلوفر را داد و هم زمان شماره یلدا را هم آورد. مدت زیادی نبود که می شناختش ولی تنها کسی بود که درباره برنامه او این هم ذوق به خرج داده بود و می توانست بگوید اولین طرفدار واقعی اش را پیدا کرده است.

- سلام سایه جون!

- سلام یلدا خوبی؟

- ممنون. شما خوبین؟ باورم نمیشه به این زودی بهم زنگ زدین!

سایه خنده آرامی کرد و گفت:

- راستش می خواستم بینم امروز رو وقت داری؟

- برای چی؟

راستش من یه اجرای خیلی خصوصی برای یکی از دوستانم دارم...

صدای ذوق زده یلدا باعث شد حرفش را قطع کند:

- با کپل خان؟

- آره. با کپل خان. فکر کردم شاید دوست داشته باشی توام باشی!
- وای خیلی دوست دارم. کی هست؟ کجاست بگین میام.
- خوب راستش بیشتر مهمونا بچه ها هستن البته ماماناشونم هستن... اشکالی نداره بیای؟
- نه خودم خیلی دوست دارم کپل خانو از نزدیک ببینم.
- سایه لبخند زد. او هم ذوق کرده بود.
- باشه پس من آدرسو برات می فرستم. برنامه از سه شروع میشه.
- باشه حتما میام. من تا دو اینجام. بعد از شرکت میام پیش شما.
- باشه پس منتظرتم.
- سایه با خداحافظی تماس را قطع کرد و شماره امیرپاشا را گرفت. چندبار بوق خورد تا بالاخره امیرپاشا جواب داد:
- الو سایه... الان نمی تونم صحبت کنم. بعد بهت زنگ می زنم.
- باشه باشه... من دارم می رم پیش نیلو زنگ زدی جواب ندادم شاید سر اجرا باشم.
- باشه. خداحافظ.
- امیرپاشا گوشی را روی میز پرت کرد و دوباره به مرد رو به رویش نگاه کرد و درحالی که سعی می کرد جمله ای که از دستش در رفته بود را پیدا کند دستی به پیشانی اش کشید و ادامه داد:
- بله... جناب رازقی شما خودتون خوب می دونین که اوضاع ما چطوری به هم ریخته... مرد دوباره وسط حرف او پرید گفت:
- مهندس این چه حرفیه آخه چقدر دیگه صبر کنم. والا شما خودت باشی تو این اوضاع بازار چقدر صبر می کنی پای یه نفر. دو ماه؟ چهار ماه؟ مرد حسابی الان هفت ماهه دارین منو سر می دوئین بابت چکاتون. آخه این رقمی نیست برای شما.
- امیرپاشا سعی کرد صدایش را بالا نبرد:
- بله درسته رقمش خیلی بالا نیست... ولی شما الان درجریان اوضاع شرکت هستین...
- ولی مرد هر لحظه لحنش توهین آمیزتر می شد و صدایش بالاتر می رفت:

- بابا مارو رنگ نکن مهندس. همین ماشین زیرپات رو بفروشی چهارتا چکت پاس شده....با پول مردم دارین خر سواری می کنین عین خیالتونم نیست...من از این در رفتم بیرون این چک و باقی چکارو می دم دست شرخر دیگه شما می دونین و شرخر.

- آقای رازقی...اون چک دوپست تومنی بابت ضمانت دست شماست...خودتونم می دونین طلب ما به صدتومنم نمی رسه.

- آره طلبتون به صد تومنم نمی رسه چند وقته دارین امروز صبح می کنین...تا الان به اعتبار پدرت صبر کردم دیگه تمامه...

و به سمت در رفت. امیرپاشا نفس کلافه ای کشید و گفت:

- آقای رازقی...یه لحظه...

مرد جلوی در ایستاد و به سمت او برگشت:

- بله؟

- چک ضمانت و با چکای برگه ای بیارین...من یه چک بهتون می دم به مبلغ کل بدهیمون برای شنبه آینده...

- نه که چکاتون خیلی اعتبار داره.

- این یکی اگر پاس نشد بدین دست شرخر....

رازقی چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

- فردا اول وقت چکارو می آرم.

امیرپاشا سرتکان داد و رازقی با اخم در هم رفته اتاق را ترک کرد. با رفتنش آیدین وارد شد و در را بست و گفت:

- چی شد؟

امیرپاشا کلافه به میز تکیه داد و گفت:

- اون دوستت ماشین منو می خواست هنوزم می خواد؟

آیدین با تعجب به او نگاه کرد:

- می خوام بفروشی؟

امیرپاشا کلافه میز را دور زد و روی صندلی اش نشست و سرش را بین دست هایش گرفت:

- لااقل چهارتا چک خورده ریز رو میشه پاس کرده باهاش!
- آیدین به سمت او رفت و گفت:
- نکن این کارو امیر... به مجرد اینکه ماشینو بفروشی مثل بمب صدا می کنه.... تو که می دونی مردم عقلشون به چشمشونه.... تا وقتی که این ماشین رو زیرپات ببینن میگن داره.... فقط کافیه بفروشیش دیگه تمامه....
- امیرپاشا با انگشت چشم هایش را فشرد و گفت:
- چکار کنم؟ داری تا شنبه هشتاد میلیون قرض این شالارتان رو بدیم دهندش رو ببیندیم؟
- آیدین نفسی گرفت و عقب نشست و گفت:
- هشتاد که نه ولی سی تومن دارم... از حساب شخصیم....
- امیرپاشا مستقیم به او نگاه کرد:
- این یکی رو با حساب شخصیمون پاس کردیم بقیه چی؟ دو هفته دیگه چک کاشانی می رسه... اونو با چی بدیم....
- تا دو هفته دیگه خیلی راهه هنوز.
- صدای سورنا از پشت سرشان آمد:
- منم می تونم یه خورده کمک کنم.
- امیرپاشا اخمی کرد و گفت:
- لازم نکرده تو بچه ات تا چند وقت دیگه به دنیا می آد. خرج و برج زیاد داری.
- سورنا به سمت او آمد و گفت:
- اندازه خرج خانمم و بچه دارم.
- این بار آیدین بود که به او تشر رفت:
- سورنا نه! لازم نیست... جورش می کنیم.
- امیرپاشا دستی به صورتش کشید و گفت:
- باید به بابا زنگ بزنم.
- آیدین سری تکان داد و گفت:

- من از فردا می افتم دنبال مشتری برای زمی‌نا بالاخره یکی پیدا میشه. یه خورده قیمت رو می آریم پایین جورش می کنیم.
- فعلا تا شنبه چک این یارو رو بدیم بره.
- سورنا دستی به گردنش کشید و گفت:
- اون مشتری برا پروژه چی شد؟
- امیرپاشا یله شد روی پشتی صندلی و نفسی گرفت و گفت:
- کشید عقب.... با وام مشکلی نداشت نمی تونست اون مبلغ نقدی که ما می خوایم بده...
- مکالمه شان را صدای در قطع کرد. هر سه به سمت در برگشتند. یلدا در را هول داد و سرش را لای در کرد و گفت:
- ببخشید مهندس من باید برم جایی می تونم یه خورده زودتر برم؟
- آیدین نگاهی به ساعت کرد. هنوز بیست دقیقه ای از وقت باقی مانده بود ولی آیدین گفت:
- بله می تونید برید!
- یلدا لبخندی به او زد و تشکر کرد و با سر از امیرپاشا و سورنا خداحافظی کرد و دوباره پشت در پنهان شد. آیدین راه افتاد سمت در و گفت:
- نهار چی می خورین بگیرم؟
- امیرپاشا بی حوصله گفت:
- هر چی گرفتی!
- و سورنا هم آرام گفت:
- من می رم خونه!
- و آیدین از در بیرون رفت. یلدا گوشی به دست داشت از اتاقش خارج می شد. آیدین صدای او را شنید که گفت:
- نه سیا دوستمه... مطمئنه... نه خودم میرم. نمی خواد بیای دنبال من... اون دیگه چرا؟ نه نمی خواد... نهارم می خورم... عه سیا... بچه نیستم که!
- و با دیدن آیدین که به او زل زده بود تند گفت:

- فعلا خداحافظ!

و دستی به چتری هایش کشید و رو به آیدین گفت:

- با اجازه!

و به سمت در قدم تند کرد که آیدین گفت:

- جایی می ری؟

یلدا تند ایستاد و به سمت او چرخید. نمی دانست چرا همه مردهای زندگی او دلشان می خواست درباره همه جزئیات زندگی او بدانند. البته که آیدین جر مردهای زندگی اش نبود. ولی به طرز عجیبی این حس را به او القا می کرد. دوست نداشت جوابش را بدهد تازه از شر سوال و جواب های سیاوش راحت شده بود. برای همین انگار نشنیده باشد او چه گفته نگاهش کرد و گفت:

- بله؟

آیدین آرام آرام به سمت او رفت و با هر قدمی که برمی داشت قلب یلدا تند تر می زد وقتی درست مقابل او رسید مستقیم به چشم های او که کمی ترسیده به نظر می رسید، نگاه کرد و گفت:

- پرسیدم جایی می ری؟ البته غیر از خونه؟

یلدا خودش هم نمی دانست چرا این همه نگاه آیدین او را هول می کند. نمی خواست جواب بدهد. یعنی به خودش گفته بود حتما به او می گوید «به تو چه!» ولی در نهایت نتوانست:

- بله. با دوستم می رم بیرون.

و بعد از دست خودش لجش گرفت. آیدین هومی کرد و گفت:

- دوستت؟

یلدا سرتکان داد و بعد هم به ساعتش نگاه کرد. چرا آیدین می پرسید؟ خوب به او چه ربطی داشت. اصلا به سیاوش و سیامک و از همه مهمتر آیدین چه ربطی داشت که از او می پرسیدند کجای می رود. لبش را تر کرد و گفت:

- بله دوستم.

و چرخید که برود که آیدین دوباره صدایش زد:

- یلدا!

پاهای یلدا متوقف شد و بعد حس کرد قلبش درست عین یک توپ تنیس بازیگوش تالایی از توی قفسه سینه اش پایین افتاد و دوباره بالا پرید و به جایی نزدیک گلویش خورده و بعد کمانه کرد و توی کمرش ضربه ای زد و بعد هم محکم توی جناق سینه اش خورد و انگار که توی یک دور باطل گیر کرده باشد به جلو و عقب مشغول ضربه زدن شد. چطور ترکیب صدای آیدین و اسم یلدا می توانست قلب او را به این موجود دیونه تبدیل کند؟ چه فرایندی در ترکیب این دو اتفاق می افتاد که این تاثیر را روی او می گذاشت؟ آیدین خودش خبر داشت و مخصوصا این کار را می کرد؟ دسته کیفش را فشرد و سعی کرد برنگردد. قلبش که این همه تند کار می کرد مغزش هم دیوانه می شد و هر چه خون بود از تمام اندام های دیگر جمع می کرد و به صورتش انتقال می داد. می دانست رنگ صورتش الان عین لبو شده بود و اصلا دلش نمی خواست آیدین او را با این چهره مضحک ببیند.

برای همین قدم تند کرد و به سمت در رفت. که آیدین از پشت سرش گفت:

- می خوام نهار بگیرم تو رو هم تا به جایی می رسونم.

یلدا با استیصال جلوی آسانسور ایستاد. سایه آیدین روی در آسانسور افتاد و بعد دستش از کنار شانه او رد شد و دکمه آن را فشرد:

- نگفتی کجا می ری؟

یلدا وارد شد و به دیواره تکیه داد و سرش را پایین انداخت. آستین پالتویش را گرفت و تا روی انگشت هایش کشید و رها کرد و نگاهش را از کف آسانسور بلند نکرد و در همان حال گفت:

- باید بگم؟

آیدین یک وری به دیواره آسانسور تکیه داده بود و به نیم رخ سرخ شده او نگاه می کرد و خیلی دلش می خواست دست دراز کند و انگشتش را توی لپ او فرو کند. جواب یلدا چیزی نبود که انتظارش را داشته باشد ولی خوب او هم بیدی نبود که با این بادهای بلرزد:

- معلومه!

با این جواب که با پرویی تمام به زبان آورده بود یلدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. عینکش سر خورده بود و آمده بود نوک دماغش. آیدین حالا راحت می توانست چشم های خوشکل او را ببیند. بدون واسطه. ولی یلدا اولین کاری که کرد سر دادن عینکش رو به بالا بود و بعد با تعجب پرسید:

- چرا؟

آیدین با همان ژست و خیلی حق به جانب گفت:

- چرا نداره مسئولیت شما با ماست... باید بدونم کجا می رین و با کی می رین... این دومی از همه مهم تره!

در آسانسور باز شد و این فرصتی شد برای یلدا که فوری از در خارج شود:

- فکر نکنم بعد از شرکت شما دیگه مسئولیتی داشته باشین!

و قدم تند کرد و به سمت خروجی رفت که آیدین گفت:

- ماشین تو پارکینگه!

یلدا بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- من با شما نمی آم.

و قدم بعدی را به سمت در برداشت. آیدین لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- چموش بازی در میاره برای من! جقله بچه!

و پشت سر او از در شرکت خارج شد.

- من که دارم می رم چرا با تاکسی

ولی بوق ماشینی و کسی که یلدا را صدا کرد باعث شد جمله اش نیمه تمام بماند. ماشینی کنار خیابان ایستاده بود و شیشه سمت کمک پایین بود. پسری پشت فرمان بود که نه کامیار بود و نه سیاوش به توان دو. ولی داشت یلدا را صدا می زد.

یلدا فقط زیر لب گفت:

- خداحافظ مهندس!

و به سمت ماشین قدم تند کرد و در جلو را باز کرد و با لبخند به پسری که پشت فرمان بود سلام کرد و بعد هم عینکش را برداشت. او هم شیشه را بالا داد و بالاخره راه افتاد. آیدین با نگاهی طوفانی ماشین را تعقیب کرد و گفت:

- این دیگه کدوم خری بود. دوستش همین بود؟ چرا عینکش رو برداشت اصلا؟ چرا تو شرکت برش نمی داره؟

و گوشه لبش را جوید و دست به کمر و حیران به ماشینی که هر لحظه دورتر می شد نگاه کرد:

- این دختره کیه دیگه... شاهزاده ای چیزیه که این همه آدم دور رو برش و نمی دارن بهش نزدیک شی؟ بابا بی خیال دیگه! اه!

- و لگدی توی هوا پراند و به سمت شرکت برگشت:
- به من چه که برم نهار بگیرم. زنگ بزنه پیک بیاره.
- و وارد آسانسور شد و با حرص دکمه طبقه هفت را فشرد.
- یلدا همانطور که ماشین دور می شد از توی آینه آیدین را دید که لگدی توی هوا پراند و وارد شرکت شد. با خودش گفت:
- مگه این نمی خواست بره نهار بگیره!
- خوب چه خبرا؟
- با صدای مازیار برگشت و به او نگاه کرد:
- سلامتی!
- چند ماه دیگه باید اینجا بمونی؟
- تقریباً یه ماه دیگه مونده ولی خوب باید کارمو تحویل بدم.
- مازیار هومی کرد و گفت:
- بعدش برنامه ات چیه؟
- یلدا نگاهش را داد بیرون و گفت:
- درباره بعدش بعداً فکر می کنم.
- مازیار به نیم رخش نگاه کرد و گفت:
- به من چی؟ فکر می کنی؟
- یلدا لپش را از تو گاز گرفت. تصویر آیدین انگار هنوز توی آینه بغل بود. یلدا خودش هم نفهمید که چرا گفت:
- نه!
- صدای متعجب مازیار هم باعث نشد رویش را برگرداند:
- یلدا!
- یلدا حرصی برگشت و به او نگاه کرد و گفت:
- میشه بس کنی مازیار. نمی دونم دیگه چطوری بهت بگم...

مازیار چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- سیاوش زنگ زد اصرار کرد پیام دنبالت وگرنه نمی اومدم...فکر کردم...

یلدا پرید وسط حرفش و گفت:

- چون سیاوش نمی دونه تو درباره من چه فکرای داری بدونه عمرا اجازه نمی ده از ده کیلومتری من رد شی!

مازیار اخم کرد و گفت:

- باید خنگ باشه که نفهمیده باشه!

یلدا حرصی به او توپید:

- مازیار درست صحبت کن!

مازیار ساکت شد و با اخم به رانندگی اش ادامه داد. شاید هم راست می گفت و سیاوش می دانست که مازیار به او چه حسی دارد و به این وصلت راضی بود. ولی یلدا هر چه ته دلش را بررسی می کرد هیچ اثری از علاقه به مازیار نبود. حتی یک حس معمولی برادرانه خشک و خالی. هیچ حسی.

- می ری خونه؟

- بله ممنون می شم.

- بعدش؟

- بعدش رو خودم می رم.

- سیاوش گفت...

- جواب سیاوشم با خودم. خواهش می کنم مازیار...

مازیار یک لحظه سکوت کرد و بعد آرام گفت:

- باشه!

- ممنون!

و تا رسیدن به جلوی در خانه هیچ حرفی رد و بدل نشد. وقتی پیاده شد مثل همیشه لبخند زد و تشکر کرد و گفت:

- سلام به عمه برسون!

مازیار سرتکان داد و گفت:

- حتما خودت با سیاوش صحبت کن. من حوصله نق زنداناشو ندارم.

یلدا همانطور که در را می بست جواب داد:

- باشه.

و کلیدش را بیرون کشید و در را باز کرد و وارد شد. وقتی در خانه را بست بالاخره مازیار رفت و یلدا نفس راحتی کشید. شماره سیاوش را گرفت و به سمت ساختمان قدم تند کرد. از کنار آبنمای بزرگ گذشت و جاده شنی را به سمت ساختمان طی کرد. طول کشید تا سیاوش جواب داد:

- سلام یلدا کجایی؟

- سلام چرا زنگ زدی با مازیار؟ مگه نگفتم به اون نگو!

- برای اینکه نمی خواستم با تاکسی بری خونه!

یلدا با حرص شالش را از سرش کشید و کفش هایش را کنار جاکفشی رها کرد و گفت:

- سیاوش بسه دیگه خسته ام کردین. عین بچه ها هی دورمو گرفتین اینجا نرو با این نرو. با اون نرو. اینجا خطرناکه.. این جلفه اون دزده این هیزه... خسته شدم. همش حس می کنم توی این خونه زندانی ام...

صدایش ناخواسته بالاتر می رفت. گلبانو با صدای بلند یلدا لنگان لنگان از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن او که گوشی به دست وسط سالن ایستاده است گفت:

- چی شده مادر؟

ولی یلدا بی توجه به او با همان لحن تند به سیاوش می توپید:

- از بس شما همه کارامو کردین شدم یه آدم بی دست و پا. هیچ کاری ازم برنمی اد. یه نیم رو نمی تونم بپزم. یه روز یکی از شماها نباشین از گشنگی می میرم.... خسته شدم کاری نکنین از این خونه بذارم برم...

صدای عصبی سیاوش حرفش را قطع کرد:

- یلدا مواظب حرفات باش.

یلدا که چانه اش شروع به لرزیدن کرده بود داد زد:

- نمی خوام. نمی خوام مواظب باشم. دست از سرم بردارین. هیچ دوستی ندارم. با هیچ کس جرات ندارم رفت و آمد کنم... از بس شماها گیر می دین همه فراری می شن...
- یلدا...

ولی یلدا اجازه نداد سیاوش حرفش را ادامه بدهد. گوشه را با حرص خاموش کرد و رو به گلبانو با گریه گفت:

- خسته شدم گلبانو از این زندگی...

گلبانو به سمت او رفت و او را در آغوش گرفت. مخلوطی از بوی غذا و گلاب وارد بینی یلدا شد و باعث شد چشم هایش را ببندد:

- آروم باش مادر. هر بار این حرفارو می زنی بازم مجبور میشی به حرفاشون گوش بدی. یلدا خودش را از دایه مهربانش جدا کرد و گفت:

- نه این بار دیگه فرق داره. دیگه خسته شدم از این همه بی دست و پا بودن از اینکه همه مثل یه خنگ به خاصیت بهم نگاه کنن. گلبانو دستی به موهای او کشید و گفت:

- باشه مادرم... باشه عزیزم بیا بریم نهارت و بدم... بشینیم با هم حرف بزیم ببینیم چکار میشه کرد.

یلدا اشکش را گرفت و گفت:

- با دوستم قرار دارم. می خوام برم پیشش.

گلبانو چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- آقا سیاوش می دونه!

یلدا خم شد و شالش را برداشت و گفت:

- آره.

مهم نبود که سیاوش گفته بود اجازه ندارد برود. مهم این بود که می دانست و او هم می رفت. نهارش را تند خورد و قبل از اینکه مردهای خانه برسند تاکسی خبر کرد و بدون توجه به اخطارها و اصرارهای گلبانو از خانه بیرون زد. خودش هم نمی دانست از کی و چطور این جسارت را پیدا کرده بود. ولی انگار چیزی ته دلش می گفت دیگر وقتش است از پيله ای که خانواده اش برایش تنیده اند خودش را رها کند. او هم دلش می خواست

مثل همیشه دختران هم سن و سالش با دوستانش بیرون برود. شیطننت کند و بدون ترس از سیاوش قرارهای یواشکی بگذارد.

صدای آیدین که اسمش را صدا می زد دوباره توی ذهنش اکو شد و قلبش را به تپش انداخت. اگر ترس از سیاوش و اخلاق خانواده اش نبود شاید می توانست به این مهندس خوش قیافه خودی نشان بدهد. شاید بیشتر اسمش را این همه قشنگ صدا می کرد.

**

نیلوفر اینقدر ذوق زده بود که هر چند دقیقه همه چیز را که واریسی می کرد دوباره برمیگشت و به سایه نگاه می کرد و می گفت:

- وای باورم نمی شه اومدی.

و با چشم های براق به عروسک او نگاه می کرد. سایه هم هر بار لبخند می زد و گفت:

- نیلوفر بس کن خل شدم از دستت.

ولی نیلوفر اینقدر از خاص شدن اجرای برنامه اش ذوق داشت که دوباره همین کار را تکرار می کرد.

چیزی به زمان اجرای نمایش نمانده بود که یلدا هم با چند شاخه گل از راه رسید. سایه او را به نیلوفر معرفی کرد و نیلوفر هم با لبخند از او استقبال کرد. یلدا خجالت زده روی صندلی قرمز رنگی نشست که کمی سایش از صندلی های کوچکی که برای بچه ها گذاشته شده بود، بزرگ تر بود. به مادرانی که کنار بچه هایشان نشسته بودند لبخند زد و با ذوق به صحنه ی مقابل چشم دوخت. یلدا نگاهش را روی بنری که در انتهای سالن نسبت شده بود گرداند. رویش درشت نوشته بود:

- تاریکی ترس نداره....جشن حمله به تاریکی...

یلدا لبخند زد. او هم یادش می آمد که چقدر از تاریکی می ترسید و هنوز هم گاهی که تنها بود تحمل تاریکی برایش سخت بود. دست هایش را توی هم فشرد و خجالت زده با خودش فکر کرد:

- اگر این جوجه ها بفهمن منم مثل اینا از تاریکی می ترسم چی!

پرده های سالن یکی یکی انداخته شد. پنجره ها را با پرده های تیره پوشانده بودند که فضا تاریک شود. چراغ ها یکی یکی خاموش شد و بلافاصله صدای چندتا از بچه ها که آرام مادرانشان را صدا می زدند به گوش رسید. صحنه روشن شد و سر و کله کپل خان پیدا شد. یکی از بچه ها با ذوق خندید و بلند گفت:

- مامان کپل خانه!

یلدا خنده اش گرفت و به دخترک حدود چهار پنج ساله ای که این حرف را زده بود نگاه کرد. اگر از سنش خجالت نمی کشید او هم همینقدر ذوق زده می شد. با چشم هایی وق زده به عروسک دوست داشتنی خنگش نگاه کرد. موضوع نمایش هم درباره تاریکی بود. اشیایی که توی تاریکی چیزهای ترسناکی به نظر می آمدند و با روشن شدن فضا معلوم میشد که بخشی از وسایل اتاق بوده اند.

نمایش اولش جوری شروع شد که چند تا از بچه ها بلند شده بودند و به مادرانشان چسبیده بودند ولی هم کم کم صدای خنده بچه ها بلند شد و در نهایت نمایش با یک شعر شاد و دست زدن ریتمیک بچه ها تمام شد. وسط نمایش یلدا از کپل خان عکس گرفت و توی پیجش گذاشت و با کلی شکلک قلب و بوس از حضور در نمایش کپل خان نوشت و ذوق زده عکس را ارسال کرد.

سایه عروسک را توی کاورش پنهان کرد و از پشت صحنه بیرون آمد بعد از نمایش یک خانم مشاور به حالت قصه گویی برای بچه ها از تاریکی می گفت و از آنها سوال می کرد. سایه یلدا را پیدا کرد و کنارش نشست:

- چطور بود؟

یلدا دستی به چتری هایش زد و گفت:

- خیلی عالی بود. خیلی خوشحالم که به منم گفتی بیام.

سایه خنده سرخوشی کرد و گفت:

- راستش تو اولین طرفدار جدی منی. تا حالا به طرفدار واقعی نداشتم.

یلدا سری تکان داد و گفت:

- کپل خان حقش بیشتر از ایناست باید شناخته بشه به همه.

سایه لبش چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

- بذار به حقیقتی رو بهت بگم..

یلدا پخی زیر خنده زد. چون سایه عین کپل خان این جمله را ادا کرده بود. سایه به خنده او نگاه کرد و گفت:

- جون خودم به حقیقتی که فقط پاشا می دونه و بابا...الانم می خوام به تو بگم.

یلدا کنجکاو به او نگاه کرد. سایه سرش را به یلدا نزدیک کرد و گفت:

- از طرف صدا و سیمای کرمان ازم دعوت شده یه برنامه عمومی داشته باشم با کپل خان.
- یلدا دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:
- جدی؟ کی؟ کجا؟
- سایه که از ذوق زدگی یلدا بیشتر ذوق کرده بود گفت:
- احتمالا توی بهمن ماه. هنوز دقیقا زمان و مکانش مشخص نشده. اعلام عمومی می کنن.
- یلدا دست هایش را باز کرد و گفت:
- می توئم بلغت کنم.
- سایه خندید و سرتکان داد. یلدا با ذوق او را بغل کرد و گفت:
- خیلی خوشحالم. منم دوست دارم بینم برنامه ات رو.
- حتما خبرت می کنم.
- نیلوفر با سینی حاوی کیک های فنجانی و شیرکاکائو به آنها نزدیک شد:
- ببخشید پذیرایی رو مخصوص بچه ها در نظر گرفتیم.
- سایه شیرکاکائو را برداشت و گفت:
- من که خیلی دوست دارم.
- یلدا درحالی که دو دستی و به آرامی لیوان را از توی سینی برمی داشت گفت:
- راستش منم!
- سایه کمی از شیرکاکائویش را مزه مزه کرد و با تعجب به یلدا که تازه لیوان را از توی سینی برداشته بود نگاه کرد و گفت:
- ماده منفجره اس!
- یلدا می ترسید نگاهش را از لیوان بگیرد. با خجالت گفت:
- نمی دونم ولی تمام مایعاتی که قراره بریزن می رسن دست من و من نمی دونم چرا. و باور کن از ماده منفجره دردناک تره این اتفاق.

و لیوان را به دهانش نزدیک کرد و جرعه ای از آن سر کشید و لبخند زد. سایه با تفریح به او نگاه کرد که با احتیاط کامل شیرکاکائویش را مزه مزه می کرد و هر بار شالش را چک می کرد که چیزی رویش نریخته باشد. سایه سری تکان داد و شیرش را تا انتها سرکشید و لیوان کاغذی را توی دستش چرخاند و گفت:

- برنامه ات بعد از اینجا چیه؟

یلدا که بعد از برداشتن لیوان هنوز نگاهش را از آن نگرفته بود بالاخره با نصفه شده محتویات لیوان به خودش اجازه داد نگاهش را به سایه بدهد:

- برنامه ای نداشتم.

سایه هومی کرد و گفت:

- نظرت چیه بریم بیرون یه دوری با هم بزنیم!

یلدا چند لحظه به او نگاه کرد و بعد گفت:

- دور بزنیم؟

سایه سرتکان داد.

- مثلاً کجا؟

- بریم یه جا یه چیز جامد بخوریم. برای جلوگیری از منفجر شدن تو!

یلدا چند لحظه بر و بر او را نگاه کرد و بعد زیر خنده زد که شیرکاکائوی توی لیوان لمبر زد و نزدیک بود روی مانتویش بریزد که سایه به سرعت آن را از دست او گرفت.

- دیگه بسه نمی خواد بخوری.

یلدا وسط خنده سرتکان داد و گفت:

- آره چون دیگه نمی تونیم بریم بیرون و من باید برگردم خونه!

بعد از این مکالمه از جا بلند شدند و با اینکه هنوز جشنشان تمام نشده بود از او خداحافظی کردند و تاکسی خبر کردند و بیرون زدند. یلدا چند بار با نگرانی گوشی اش را نگاه کرد که سایه با احتیاط پرسید:

- باید به کسی خبر بدی؟

یلدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و لبش را گزید و گفت:

- گوشیمو خاموش کردم.

سایه چشم هایش را گرد کرد و گفت:

- چرا؟

یلدا خجالت زده گوشه‌اش را توی دست فشرد و گفت:

- سیاوش اجازه نداد بیام بیرون تنهایی. اصلا نمی‌دارن من تنهایی جایی برم. ولی من به حرفش گوش نکردم. آخه خیلی دوست داشتم پیام کپل خان رو از نزدیک ببینم.

سایه یک لحظه ترسید. سیاوشی که او دیده بود هر کاری از دستش برمی‌آمد. ولی از طرفی هم اگر واقعا اینقدر او را محدود می‌کردند حق داشت.

- امم... بعدا برات دردرس نشه.

یلدا دوباره گوشه‌اش را فشرد:

- تهش فرقی نداره. یه خورده داد و بی داد می‌کنه و بعدم آروم میشه ولی من الان کار خودمو کردم.

و لبخند پر اضطرابی زد. سایه دستی روی پای او زد و گفت:

- اگر اینجوری فکر می‌کنی پس بی خیال شو و بزن بریم.

یلدا اضطرابش را پس زد و گوشه‌اش را توی کیفش پرت کرد و گفت:

- بریم.

با هم رفتند یک کافی شاپ دنج و سایه از رشته‌اش برای او گفت. از هنرستان و یلدا از فوت مادرش و سخت‌گیری‌های خانواده‌اش. بعد هم به سفارش سایه و تأیید یلدا یک چیز جامد خوردند و بالاخره وقتی یک ساعتی از تاریکی گذاشت رضایت دادند کافی شاپ را ترک کنند.

- بذار زنگ می‌زنم پاشا بیاد تورو هم برسونه. داداشت منو ببینه شاید چیزی نگه!

- نه راضی به زحمت شما نیستم.

سایه همانطور که دنبال شماره پاشا می‌گشت گفت:

- دیگه از الان به بعد تعارف و رسمی بودن نداریم‌ها!

و شماره پاشا را گرفت:

- الو پاشا جان!

- سلام سایه خوبی؟
- ممنون کجایی؟ می تونی بیای دنبال من؟
- من الان نمی تونم با بابا رفتیم جایی. کجایی مگه؟
- بیرون با یکی از دوستانم.
- می تونی خودت با تاکسی بری؟ من الان نمی رسم.
- آره مشکلی نیست. فقط پاشا میشه پیام خونه شما!
- یک لحظه مکث شد و بعد پاشا جواب داد:
- من شاید دیر پیام...ولی بیا...
- سایه لب هایش را به هم فشرد و گفت:
- نه پس ولش کن..خودت نباشی من نمی ام.
- اگر کارم زودتمام شد می ام دنبالت خوبه؟
- باشه. مواظب خودت باش. خداحافظ.
- تماس را قطع کرد و رو به یلدا گفت:
- پاشا کار داشت نمی تونست بیاد.
- عیب نداره با تاکسی می رم.
- و نگاهی به آسمان انداخت و آرام گفت:
- هیچ وقت تا این موقع تنهایی بیرون نبودم.
- و نگران به سایه نگاه کرد. سایه که متوجه اضطراب او شده بود گفت:
- می خوای باهات پیام؟
- یلدا خجالت زده گفت:
- نه دیگه خیلی زحمتت میشه!
- سایه دستی تکان داد و گفت:

- گفتم تعارف نکن! بیا بریم به دریست می گیرم با هم می ریم دم خونه شما بعد من می رم خونه!

یلدا لبخندی زد و گفت:

- بریم.

کنار خیابان منتظر تاکسی بودند که آیدین به سایه زنگ زد. سایه با تعجب گوشی اش را جواب داد:

- بله؟

- شما دوتا کجاییں؟

- چی؟

- تو اون دختره خنگ کجاییں؟ آدرس بده بیام دنبالتون!

- چی شده؟

آیدین عصبی جواب داد:

- چی شده؟ هیچی تا ده دقیقه دیگه یلدا پیدا نشه کل کشور آماده باش می دن. بهش بگو گوشیشو روشن کنه به خبر به این داداش روانیش بده! آدرستون رو بده زودباش!

سایه با بهت به یلدا نگاه کرد و آدرس داد.

یلدا که چهره بهت زده سایه را دید نگران پرسید:

- کی بود؟

سایه گوشی را توی کیفش برگرداند و گفت:

- بیا بریم توی این مغازه تا آیدین بیاد. اینجا خیلی سرده.

و دست او را گرفت و کشید. یلدا همانطور که همراه سایه می رفت با اضطراب پرسید:

- مهندس میاد دنبالمون؟ چیزی شده؟

سایه ایستاد و به او نگاه کرد و چند لحظه فکر کرد و گفت:

- خوب راستش نگران نشی!

چهره یلدا به آنی سفید شد:

- بابام...

سایه برای اینکه او را از اشتباه در بیارود تند گفت:

- نه نه....فقط داداشت خیلی نگران شده...

حال یلدا برای لحظه ای بهتر شد ولی دوباره رنگش پرید:

- از کجا فهمیده من با توام؟

سایه در شیشه ای فروشگاه لوازم ورزشی را فشار داد و وارد شد و با ورودشان گرمای مطبوعی به صورتش خورد:

- نمی دونم. آیدین فقط گفت میاد دنبالمون.

یلدا هم همراهش وارد شد و سایه همانطور که به کتانی هایی که روی دیوار ثابت شده بودند نگاه می کرد گفت:

- به نظرم بهتره یه تماس با داداشت بگیری.

یلدا به نیم رخ او که با دقت کتانی ها را واریسی می کرد، نگاهی انداخت و گفت:

- فک کنم سرم حسابی داد و بی داد کنه!

سایه با انگشت یک کتانی مشکی صورتی نایک را نشان داد و همزمان گفت:

- البته حقم داره....نظرت در مورد اون کفشه چیه؟

یلدا که داشت گوشی اش را از کیفش بیرون می کشید سرش را بالا گرفت و به محلی که سایه اشاره کرده بود نگاه کرد و گفت:

- به نظر من اصلا حق نداره....خوبه...ولی زیادی مکشیه من دوست ندارم...

سایه هومی کرد و نگاهش را روی بقیه گرداند:

- اگر واقعا نایک باشن قیمتا شون خوبه... حالا یه زنگ بزن بهش بالاخره نگران شده!

یلدا شماره سیاوش را گرفت و گفت:

- فکر نکنم اصل باشن... لازمه براش.

و با دست به یک اسکچرز خاکستری سبز اشاره کرد و گفت:

- این کاملا معلومه اصل نیست...

صدای سیاوش باعث شد بقیه جمله اش را رها کند:

- کجایی یلدا؟

یلدا با اینکه از صدای عصبی سیاوش یک لحظه ترسید ولی خودش را نباخت و گفت:

- گفتم که با دوستم می رم بیرون...

صدای داد سیاوش اینقدر بلند بود که یلدا حس کرد گوشش کر شد:

- کی بهت اجازه داد...بی خود کردی سر خود و تنها پا شدی رفتی...کدوم دوست...از کجا یهو پیداش شد این دوستی که هیچ کدوم از ما نمی شناسیمش.

یلدا بغضش گرفته بود. سیاوش به او اجازه حرف زدن نمی داد و برای اولین بار یلدا به خودش جسارت داد و تماس را روی سیاوش قطع کرد و تند برایش نوشت:

- وقتی اومدم خونه صحبت می کنیم.

و دوباره گوشی اش را خاموش کرد. سایه که صدای داد سیاوش را از آن فاصله هم شنیده بود گوشه لبش را جوید و گفت:

- گاوت زایید.

یلدا گوشی را توی کیفش انداخت و همانطور که بینی اش را بالا می کشید گفت:

- آره. دو قلو!

سایه بی اراده پخی زیر خنده زد و یلدا هم با خنده ای مخلوط با اضطراب به او نگاه کرد. سایه با دست یکی از اسکیچرز های روی دیوار را نشان داد و گفت:

- می خوام اینو امتحان کنم.

یلدا سری تکان داد و گفت:

- قشنگه ولی اصل نیست.

سایه پسرک فروشنده را صدا زد و سایز کفشش را گفت و پسر هم برای او کفش را آورد. سایه کفش را پا زد و گفت:

- وای خیلی راحت! انگار پاتو کردی توی یه کپه ابر سفید.

یلدا کنجکاو لنگه دیگر کفش را برداشت و پا کرد و با تعجب گفت:

- آره خیلی راحت! بعیده از کفشای فیک که این همه راحت باشم!

- لنگه اشو بده!

یلدا کفش را به سایه برگرداند و رو به پسرک که داشت با زبان بازی از کیفیت کفش تعریف می کرد گفت:

- رنگ فیروزه ایش رو هم برای من میارین؟

پسر سری تکان داد و رفت و با همان مدل کفش برگشت. یلدا کفش ها را پوشید و نگاهی به پاهایش انداخت و گفت:

- یه شال دارم دقیق رنگ همینا!

سایه هم که خم شده بود و به اسکیچرز های صورتی خاکستری اش نگاه می کرد گفت:

- من چی باهاشون ست کنم؟

- کیف خاکستری اگر داشته باشی خوبه!

سایه سری تکان داد و گفت:

- یکی دارم ولی خاکستریش این رنگی نیست.

- سایه!

صدای بهت زده آیدین باعث شد هر دو سرشان را بالا بگیرند و نگاهشان را از کفش هایشان بگیرند. آیدین با قدم هایی تند به سمت آنها آمد و با اخم هایی در همه رفته گفت:

- یه ملت رو علاف کردین بعد راحت اومدین دارین ول می چرخین و کفش امتحان می کنین؟

سایه نگاهی به آیدین و بعد هم به یلدا انداخت و گفت:

- خوب منتظر بودیم بیای دیگه! سردم بود اومدیم اینجا گفتیم بی کار نباشیم...

آیدین برگشت و به یلدا نگاه کرد که هنوز دنباله های مانتویش توی دستش بود. که برای دید بهتر نسبت به کفش ها نگاهشان داشته بود. همانطور که آیدین دوست داشت عینک زده بود و چتری هایش ریخته بود روی پیشانی اش. مانتو گشاد جلو باز پشمی با یه یقه اسکی تنگ قرمز تنش بود که بدنش را قشنگ قاب گرفته بود. آیدین از بنا گوش سفیدش که از شال پشمی اش بیرون زده بود شروع کرد و به کفش های خاکستری فیروزه ای نگاهش را ختم کرد. اینجوی هم که مثل جوجه های زیرباران مانده به او زل زده بود مگر

می توانست داد و قال کند. ولی خوب نمی شد که ابهتش را به رخ این دو موجود دردرساز نکشاند:

- خیلی خب راه بیافتین بریم.

پسر نگاهی به آیدین و بعد هم سایه و یلدا اندخت و گفت:

- پسند شد!

آیدین با حرص گفت:

- خیر!

ولی سایه و یلدا هم زمان با او گفتند:

- بله!

آیدین برگشت و به آن دو نفر نگاه کرد:

- جدی که نمی گین!

سایه که داشت کفش هاش خودش را می پوشید گفت:

- وا مگه شوخی دارم. کفشش خیلی خوب و راحت! جون میده برای پیاده روی های طولانی.

یلدا هم جعبه را به دست پسر داد و گفت:

- قیمتشم خیلی خوبه! با اینکه اصل نیست.

و با سایه که داشت می گفت «یلدا اینو ده بار گفتی» راه افتاد سمت فروشنده که کفش ها را حساب کند. آیدین دستی به صورتش کشید و گفت:

- خودش کم بود یکی خل تر از خودشم پیدا کرد.

و به سمت فروشنده رفت و کارتش را بیرون کشید و روی میز به سمت او هول داد و گفت:

- آقا این دوتا کفش چقدر میشه! فقط یه خورده سریعتر ما عجله داریم!

یلدا که داشت کیف پولش را بیرون می کشید با هول رو به او گفت:

- نه مهندس خودم حساب می کنم.

آیدین به او چشم غره رفت:

- لازم نکرده!

و رو به سایه گفت:

- برین تو ماشین تا من بیام.

و جعبه های کفشی که توی پاکت قراره گرفته بود برداشت و تقریباً توی بغل آنها چپاند..
سایه پاکت ها را گرفت و رو به یلدا گفت:

- بیا بریم!

و کنار گوشش گفت:

- اینم کم از داداش خودت نداره. یعنی فقط برای من سواله کی قراره از این روانی
خوشش میاد!

و دست او را کشید. یلدا مقاومت کرد:

- بذار...سایه...عه مهندس نه....

فروشنده کارت را گرفته بود و در حال وارد کردن قیمت بود. آیدین کناره پالتویش را عقب زد
و دستش را توی جیبش کرد و رو به او گفت:

- یلدا برو تو ماشین...چقدر گیر می دی...

سایه ابرویی بالا داد و سری تکان داد و دست یلدا را که هنوز مصر بود خودش پول را
بدهد کشید و با خودش برد. هنوز کنار ماشین نرسیده بودند که آیدین هم رسید و از دور
ریموت را زد و درها را باز کرد و درحالی که با گام هایی بلند از کنارشان رد شد و از جوب
پرید غر زد:

- سوار شین!

یلدا دست سایه را کشید و گفت:

- شماره کارت رو بده پول رو می ریزم به کارت تو بده به مهندس!

سایه در جلو رو باز کرد و گفت:

- منو با این روانی در ننداز.

و به در عقب اشاره کرد:

- ببخشید که جلو می شینم.

و پاکت حاوی کپل خان را هم به سمت او گرفت:

- اینم بذارش عقب.

یلدا با احتیاط عروسک را روی صندلی گذاشت و خودش هم نشست و در را آرام بست. اگر یک نفر از اعضای خانواده اش می فهمید که آیدین پول کفش هایش را حساب کرده است پوست از سرش کنده می شد. به مجرد اینکه آیدین راه افتاد یلدا کمی خودش را جلو کشید و گفت:

- مهندس ن...!

ولی آیدین وسط حرف او پرید و گفت:

- آدرست رو بده!

بقیه حرف یلدا توی گلویش ماند. آیدین با اخم او را از آینه نگاه کرد و گفت:

- شما که می دونی یه داداش...

و با اخم کردن یلدا حرفش را عوض کرد و اینجوری ادامه داد:

- ...غیرتی داری چرا بی خبر از خونه می ری بیرون...

یلدا عقب نشست. همین یکی را کم داشت. آبرویش کم جلوی آیدین رفته بود حالا این بازی مسخره هم اضافه می شد:

- بی خبر نرفتم.

و رویش را به سمت پنجره چرخاند و گفت:

- داداشم زیادی حساسه!

سایه چرخید و گفت:

- حالا آدرس رو بده زودتر ببریمت تا نگران نشدن!

یلدا نگاهش را از پنجره گرفت و از توی آینه به آیدین دوخت و آدرس را گفت و بعد دوباره رویش را برگرداند به سمت پنجره. سایه دوباره چرخید و گفت:

- می خواهی من همراهت پیام با داداشت صحبت کنم؟

یلدا خجالت زده لبش را گزید. چقدر مسخره بود این اتفاق. واقعا با این سن و سال هنوز باید یک نفر می آمد و واسطه می شد تا خانواده اش دعوايش نکنند.

- نه فکر نمی کنم فرقی هم بکنه!

آیدین نصف حواسش به رانندگی بود و نصفش به یلدایی که بغ کرده عقب نشسته بود. لبی تر کرد و گفت:

- هر بار با دوستات می ری بیرون همین وضعه؟

یلدا دوباره لبش را گاز گرفت. لازم بود حقیقت را بگوید؟ اینکه اصلا دوست صمیمی ندارد که بخواهد با او بیرون برود. اینکه اینقدر خانواده اش برایش بکن نکن کرده اند که دوست هایش یکی یکی فراری شده اند. اگر می گفت که بیشتر خودش را کوچک می کرد:

- نه!

آیدین که از ظهر آن پسرک روی اعصابش به اندازه کافی کار کرده بود نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- مثلا با اون آقایی که امروز رفتین...مشکلی ندارن؟

و نگاهش را مستقیم دوخت توی آینه! یلدا داشت با تعجب به او نگاه کرد:

- آقا؟

و انگار که تازه یادش آمده باشد. دستی به چتری هایش کشید و گفت:

- مازیار پسر عمه امه!

آیدین هیچ قانع نشد. پسر عمه مگر با بقیه پسرها فرق داشت؟ نه تازه بدتر هم بود چون زیادی توی دست و پا بود. اینقدر که سیاوش با آن اخلاق گندش اجازه می داد یلدا سوار ماشینش شود. تازه عینکش را بردارد و به او لبخند هم بزند. خوب باید از این پسرعمه بیشتر از سیاوش می ترسید.

سایه بود که پرید وسط افکار آیدین:

- چطوری فهمیدی یلدا با منه!

آیدین به آینه نگاه کرد. یلدا هم منتظر بود:

- از اینستا.

سایه با تعجب گفت:

- اینستا؟

- آره یلدا یه عکس از عروسک تو گذاشته بود فهمیدم با توعه!

سایه برگشت و به یلدا نگاه کرد و هول زده گفت:

- عکس کپل خانو گذاشتی تو اینستات؟

یلدا با اضطراب پرسید:

- آره چرا؟ نباید می داشتم؟

سایه کامل به سمت او چرخید:

- وای زود پاکش کن. من اجازه ندارم اجرا داشته باشم باهاش. قرار داد دارم با یه تهیه کننده دیگه!

یلدا هول زده گوشی اش را درآورد و گفت:

- وای ببخشید من نمی دونستم...

آیدین به تقلای آن دو نفر نگاه کرد و گفت:

- چه خبرتونه بابا پیجش خصوصیه کلا مگه چندتا فالوئر داری!

یلدا اصلا انگار صدای آیدین را نشنید چون با همان صدای پر از عذرخواهی گفت:

- وای اگر اتفاقی بیافته؟ اگر دیگه نخوان باهات کار کنن؟ اگر قراردادشون رو فسخ کنن!

سایه با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

- نه حالا زود پاک کنی چیزی نمیشی گفتی خصوصیه پیجت؟

یلدا سرش را تکان داد و گفت:

- وای دیتام وصل نمیشه!

و بغ کرده به سایه نگاه کرد. و دوباره تلاش کرد. سایه لبش را جوید و گفت:

- حالا چند تا فالوئر داری؟

یلدا ذوق زده گفت:

- وصل شد.

و با سریع ترین حالت ممکن عکس را پاک کرد و نفس راحتی کشید. آیدین با لبخندی یک وری به آن دوتا نگاه می کرد:

- نه خدایی منو گرفتین؟ بابا این همش سی و دوتا فالوئر داره با احتساب من و خانم رسولی و داداشاش.

یلدا انگشتش را بند قاب گوشی اش کرد و مشغول تراشیدن یک چیز خیالی شد و گفت:
- خوب پیچ خصوصی یعنی همین دیگه!

سایه که خنده اش گرفته بود صاف نشست و سینه ای صاف کرد و گفت:
- بله خوب...تعداد مهم نیست...

آیدین سری برای خل بازی آن ها تکان داد و گفت:
- خدایا گیر کی افتادیم؟

یلدا اخم کرد و گفت:

- خوب اتفاقه یه بار می افته. این چیزا شوخی نداره. مگه نه سایه جون!
سایه هم جدی سرتکان داد و گفت:

- خدایی اینو راست میگه. همین الانم همه منتظرن یه بامبول دربیارن برای بقیه مشکل درست کنن.

یلدا در تائید حرف سایه سرتکان داد و آیدین نتوانست پوزخندش را جمع کند. بگذار دلشان خوش باشد که درگیر یک مسئله مهم و حیاتی هستند.
- حالا تو فهمیدی یلدا با منه. داداشش از کجا فهمید.

آیدین سری به تاسف تکان داد و گفت:

- داداش ایشون تقریبا به هر کسی بهش ربط داشته زنگ زده. منم تو لیست بودم. زنگ زده از مهندس شماره بابا رو گرفته از بابا شماره منو. واقعا پشت کارش عالیه.

سایه پوزخندی زد و گفت:

- خدا بده از این داداشا!

و رویش را برگرداند. آیدین برگشت و به نیم رخ او که بی حرف به بیرون خیره شده بود نگاه کرد و گفت:

- عه دوست داشتی صبح تا شب رو مخت باشم نتونی تکون بخوری تو پوستت...حالا اگر از این داداشای خر غیرتی بودم که گیر می دادم میشدم امل و جاهل...حالا که کاری به کارت نداشتم بازم شاکی هستی...واقعا فازت چیه؟

سایه برگشت و با همان تمسخر توی صدایش گفت:

- آها حد وسط نداره نه؟ یا باید جوری رفتار کنی انگار من نیستم یا زندونیم کنی تو خونه؟!

- توقع داشتی برات چکار کنم که نکردم؟

سایه آهی کشید و با لحن دلخوری آرام زمزمه کرد:

- نصف کارایی که برای آلا کردی!

و دوباره ساکت شد و رویش را به سمت پنجره برگرداند. یلدا نگاه نگرانی به آن دو نفر انداخت و وقتی دید آیدین دارد خیابانشان را رد می کند با تردید گفت:

- ببخشید همین خیابونه!

آیدین سری تکان داد و داخل خیابان پیچید. سایه با دیدن خانه های توی کوچه ابرویی بالا انداخت و با دقت مشغول واریسی خانه ها شد. یلدا دروازه بزرگی را نشان داد و گفت:

- همون دره اس که روش نرده داره!

آیدین ماشین را نگه داشت و سعی کرد فکش را جمع کند. حالا بیا و درستش کن. آب دهانش را فرو داد و با خودش گفت:

- این خونه اشونه؟

صدای یلدا باعث شد چشم های گرد شده اش را جمع کند.

- خیلی ممنون!

سایه به چهره بهت زده آیدین نگاه کرد و سعی کرد نخندد:

- خواهش می کنم.

یلدا در را با تردید باز کرد و گفت:

- ببخشید مهندس باعث زحمت شمام شدم.

آیدین سینه ای صاف کرد و گفت:

- نه نه...خواهش می کنم....

همان موقع در کوچکی که توی دروازه بزرگ قرار داشت باز شد و سیاوش با اخم از آن بیرون آمد. یلدا نفسی گرفت و گفت:

- شما بفرمایید. لازم نیست بمونید.

آیدین برگشت و به سیاوش نگاه کرد و او هم نفس عمیقی کشید. حیران مانده بود که باید چکار کند. بعید نبود تلافی دیر آمدن یلدا را هم سر او دریاورد و یک مشتش دیگر مهمانش کند. سایه بود که بدون توجه به حرف یلدا از ماشین پیاده شد.

- نه کجا بریم. بذار پیام با داداشت حرف بزnm خیالش راحت بشه!

و قبل از اینکه آیدین بتواند دست او را بگیرد و از رفتن منصرفش کند پیاده شده بود. یلدا نگاهش را دوخت به سیاوش و سرتکان داد. سایه هم با اعتماد به نفس ماشین را دور زد و به سمت سیاوش رفت. وقتی یلدا را ندید برگشت و به او نگاه کرد که آرام آرام به آن سمت می آمد.

آیدین هم بالاخره مجبور شد پیاده شود. سیاوش به او نگاه پراخمی انداخت ولی آیدین در را به هم زد و با قدم هایی محکم به سمت او رفت و قبل از سایه خودش را به او رساند و دستش را دراز کرد:

- سلام جناب حقیقی!

سیاوش با مکث با او دست داد. سایه کنار آیدین ایستاد و یلدا هم کنار او جا گرفت. سایه لبخندی به او زد و گفت:

- سلام سیاوش خان خوبین؟ ببخشید دیر شد. اینم یلدا جان صحیح و سالم تحویل شما.

سیاوش به سایه نگاهی انداخت و بعد نگاهش را گرداند روی یلدا که به زمین خیره شده بود:

- ممنون خانم زحمتتون شد!

- نه خواهش می کنم چه زحمتی. به ما که خیلی خوش گذشت. ممنون که اجازه دادین یلدا با من بیاد بیرون. آخه یلدا گفته بود که شما اجازه نمی دیدن با هر کسی بیرون بره. ممنون که به من اعتماد کردین.

اخم سیاوش کم کم باز می شد و جایش را شرمندگی می گرفت. آیدین مانده بود این یک وجب موجود این زبان دراز را از کجا آورده است. و وقتی دید اوضاع دارد به خوبی پیش می رود ساکت ایستاد تا سایه با آن زبان چرب و نرمش اوضاع را سرو سامان بدهد.

سیاوش دستی به گردنش کشید و گفت:

- خواهش می کنم...بالاخره....بالاخره...یه فرقی بین شما و بقیه هست...

خودش هم می دانست دارد چرت می گوید. فقط یادش بود سایه را توی شرکتی که یلدا کار می کرد دیده بود. ولی دیگر یادش نمی آمد که نسبتش با این ژینگولویی که قیافه مودبانه به خودش گرفته بود و موذی بودن از سر و رویش می بارید، چیست.

سایه همچنان لبخندش را حفظ کرد و گفت:

- البته یلدا گفت که باید زودتر بره خونه ولی چون من فردا دارم برمیگردم تهران و مدتی همو نمی دیدیم...دیگه ارزش خواستم بیشتر بمونه!

یلدا هم بر و بر سایه را نگاه می کرد. واقعا چطور می توانست این همه چرت و پرت را بدون فکر قبلی سر هم کند و به این داداش غول تشنش تحویل بدهد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

سیاوش که هر لحظه خجالتش بیشتر می شد ناگهان به خودش آمد و گفت:

- ببخشید سرما جلوی در نگهتون داشتم، بفرمایید داخل...من اینقدر نگران یلدا بودم که یادم رفت تعارف کنم...

آیدین که واقعا داشت کپیر می زد که داخل خانه را ببیند بدش نمی آمد ولی سایه با همان لبخند سیاوش خر کنش گفت:

- نه ممنون دیگه خیلی دیره منم نامزدمنتظرمه...داداش قول داده منم برسونه...مزاحم شما نمی شیم دیگه!

یلدا کم مانده بود دستش را بالا بیاورد و زیر فکش بگیرد. چون هر آن ممکن بود از این نمایشی که سایه راه انداخته بود فکش ول شود و دهانش مثل غار باز. چند بار پلک زد و سعی کرد از آن حالت لال مطلق دریابد:

- سایه جون اندازه یه چایی هم وقت ندارین؟

سایه دست او را گرفت و خم شد و گونه اش را بوسید و گفت:

- نه عزیزم گفتم که پاشا منتظره خودت دیدی که چند بار زنگ زد.

سیاوش با این حرف کمی دست پاچه شد و گفت:

- واقعا ببخشید که بخاطر یلدا تو زحمت افتادین.

- نه خواهش می کنم کاری نکردم. یلدا هم مثل خواهر خودم. با اجازه دیگه مزاحمتون نمی شیم. سردم هست بفرمایین داخل. به پدر هم سلام مخصوص بروسونین.

آیدین هم بهتر دید با سایه همراهی کند دستش را به سمت سیاوش دراز کرد و گفت:

- با اجازه شما. امری بود من در خدمتم. شماره منم که دارین!

اگر این را نمی گفت می ترکید. مردک دوره افتاده بود و شماره او را پیدا کرده بود. انگار که او یلدا را دزدیده به او زنگ زده و طلبکارش شده بود.

سیاوش دوباره دست او را فشرد و این بار بدون اخم تشکر کرد:

- ممنون مهندس ولی لازم نبود این همه زحمت بکشین زنگ می زدی خودم می اومدم دنبال یلدا خواهرتونم دیرش نمی شد.

آیدین لبخندی مصلحتی زد و او هم دنباله بازی سایه را گرفت و گفت:

- راستش من می خواستم زنگ بزنم ولی یلدا خانم نداشتن گفتن من برسونمشون. فک کنم از برخورد شما یه خوره نگران بودن... و خوب سایه هم می خواست خودش بیاد توضیح بده!

و دوباره لبخند زد. سیاوش که هنوز دست آیدین توی دستش بود کمی محکمتر دست او را فشرد و قبل از اینکه آیدین فریاد بکشید دست او را رها کرد. آیدین خیلی سعی کرد انگشت های دستش را ماساژ ندهد. واقعا این روانی با او مشکل داشت.

- که این طور!

سیاوش با این حرف برگشت و به یلدا نگاه کرد که حالا جرات کرده بود و به او نگاه می کرد.

- بله!

سایه بازوی آیدین را گرفت و گفت:

- با اجازه شما!

سیاوش هم برای او محترمانه سر تکان داد و بالاخره سایه همراه آیدین به سمت ماشین رفتند و سوار شدند و آیدین با یک بوق حرکت کرد و دور شد. یلدا با نگاهش ماشین آنها را دنبال کرد و بعد هم بدون حرف راه افتاد سمت در خانه. بینی اش از سرما یخ کرده بود و

سرخ شده بود. پاکت کفش هایش را دست به دست کرد و از کنار آب نما گذشت. صدای قدم های سیاوش را بعد از بسته شدن در شنید و آه کشید هر لحظه منتظر او بود که منفجر شود. ولی سیاوش بدون حرف از کنار او رد شد و مستقیم وارد ساختمان شد. یلدا هم متعجب پشت سرش رفت:

- خوب مثل اینکه مراسم به صلابه کشی داخل برگزار میشه. با حضور آقایان حقیقی!

سلانه سلانه به سمت ساختمان رفت. از قصد طولش می داد. با اینکه می دانست با این کارش سیاوش جری تر می شود ولی به طرز عجیبی برایش مهم نبود. البته به داد و بی داد سیاوش عادت داشت و خوب از طرفی رگ خواب او را هم بلد بود.

در را که پشت سرش بست با پنج جفت چشم منتظر رو به رو شد. کفش هایش را با روفرشی هایش عوض کرد و آرام سلام کرد:

- سلام!

گلبنو نگاهی به مردها انداخت و از بین آنها رد شد و با شلوغ بازی گفت:

- سلام گل دخترم. خوش اومدی مادر. خسته نباشی خوش گذشت؟

یلدا لبخند به او زد و گفت:

- ممنون.

گلبنو پاکت کفش ها را از دست او گرفت نگاهی به محتویاتش انداخت و گفت:

- خرید کردی؟

که صدای بی حوصله سیاوش پرید بین مکالماتشان:

- گلبنو بذار بعدا قریون صدقه اش برو. وقت زیاده.

گلبنو لبخندی صلجویانه زد و گفت:

- من همیشه قریونش می رم.

آقای حقیقی برای جلوگیری از عصبانی تر شدن سیاوش رو به یلدا گفت:

- بیا بشین ببینم کجا بودی!

یلدا به گلبنو لبخندی زد و به سمت آنها رفت و روی مبل روبه روی پدرش نشست. سیاوش دست به سینه و با پاها به عرض شانه باز بالای مبل پدرش ایستاده بود. انگار

که بادیگارد او باشد. سیامک روی مبل کناری پدرش نشست و کامیار روی کاناپه ولو شده بود و همزمان هم حواسش به گوشی اش بود و هم به آنها.

- خب؟

پدرش پرسیده بود و او هم نگاهش را بین آنها چرخاند و گفت:

- الان کامیار هفت روز هفته شیش روزش نصفه شب میاد خونه برایش اینجوری دادگاه تشکیل می دین؟

و با دست به ساعت اشاره کرد و گفت:

- الان تازه ساعت هفته!

کامیار با این حرف سیخ نشست و به او چشم غره رفت. ولی یلدا بدون توجه به او با دلخوری به حرفش ادامه داد:

- فکر می کردم خانواده روشنفکری دارم. بین دختر و پسرشون فرق نمی دارن ولی مثل اینکه اشتباه فکر کردم.

سیامک اولین نفر بود که به حرف آمد:

- یلدا چرا مباحث رو قاطی می کنی. تو تا حالا از این کارا نکرده بودی. حق بده که نگران بشیم.

یلدا عصبی گفت:

- چرا از این کارا نکرده بودم؟ چون شماها نداشته بودین. همش مثل یه بچه بی دست و پا باهام برخورد کردین.

سیاوش مبل را دور زد و درست کنار او نشست. به سمتش چرخید و گفت:

- اینکه می گیم با هر کس و ناکس نگرد یعنی اینی که تو می گی؟

یلدا به پیشانی قرمز سیاوش نگاه کرد و یک لحظه نگران شد. معلوم بود ک سیاوش دارد خودش را کنترل می کند و این به او فشار آورده بود.

- تو چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی آخه! نگاه کن دوباره فشارت رفته بالا.

نگاه عصبی سیاوش رنگی از محبت گرفت:

- من خودمو اذیت نمی کنم... تو اگر به حرف من گوش بدی... من اذیت نمی شم...

یلدا آهی کشید و گفت:

- باشه...چشم...دیگه نمی رم... من نمی خوام شمارو اذیت کنم.

و سرش را پایین انداخت و گفت:

- اگر سایه زنگ زد این بار به بهونه می آرم نمی رم...اینم مثل بقیه خودش کم کم خسته میشه می ره.

پدرش با ناراحتی به او نگاه کرد. یلدا بغض کرده مقابلشان نشست بود. واقعا هم هیچ وقت روی حرف آنها حرف نزده بود. سیامک که از همه کمتر سخت گیری می کرد رو به او گفت:

- ما که نگفتیم با دوستان نرو...

سایه همانطور که سرش پایین بود و با انگشت هایش ور می رفت گفت:

- مسقیم آره...ولی این رفتارتون چه معنی دیگه ای میده؟

سیاوش به پدرش و سیامک نگاه کرد و بعد رو به او کرد:

- حالا...این سایه خانم....به نظرم با بقیه فرق می کنه...

پدرش که به اخلاق سیاوش آشنا بود و می دانست چقدر در مواجهه با خانم ها خجالتی است و از آنها تا حد امکان دوری می کند با تعجب به او نگاه کرد:

- تو از کجا می شناسیش؟

سیاوش هول شد و گفت:

- من نمی شناسم...یعنی...

یلدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. لبخند ناخواسته ای زد.

- یعنی چی نمی شناسی؟

سیاوش سعی کرد توضیح بدهد که یلدا به کمکش آمد:

- بابا شمام دیدنش...توی شرکتی که من کار می کنم نامزد رئیسه...خواهر مهندس نجاتی هم هست.

سیامک فوری گفت:

- آره اون روز یادمه توی شرکت بود.

یلدا لبخندی زد و کمی ذوق زده گفت:

- تازه اگر بدونین کیه؟ خیلی معروفه!

کامیار این بار توجهش به او جلب شد. بلند شد و به سمت او آمد و روی دسته مبلش نشست و گفت:

- معروفه؟

یلدا سرتکان داد و گفت:

- عروسک گردان یکی از برنامه های تلویزیونه.

و رو به پدرش گفت:

- همون که من می بینمش.

کامیار بود که متفکر گفت:

- اسمش چی بود کپل خان؟

یلدا تند تند سرتکان داد. پدرش با تعجب گفت:

- عروسک گردانش کرمانیه؟ نامزد رئیس توعه؟

یلدا از جا بلند شد و گوشی اش را درآورد و عکسی که از اجرای امروز گرفته بود آورد و مقابل پدرش گرفت. کامیار دوباره بلند شد و این بار مبل را دور زد و پشت سر پدرش قرار گرفت و به اتفاق سیامک چهار نفری روی گوشی او خم شدند. یلدا توضیح داد:

- امروز یه اجرای خصوصی داشت منم دعوت کرده بود.

کامیار با تعجب گفت:

- خدایی باهات دوسته؟

یلدا عکسی که با او توی شرکت گرفته بود آورد و گفت:

- ایناهاش. اینم خودش.

کامیار پراند:

- خوشکله!

که هر چهار نفر برگشتند و تند نگاهش کردند. یلدا گوشی اش را پایین گرفت و گفت:

- گفتم نامزد داره!

کامیار با تعجب گفت:

- چه ربطی داره!

سیاوش بود که با حرص گفت:

- ربطش اینه چشاتو درویش کن گوساله... ناموس مردمه.

کامیار پوفی کرد و گفت:

- یه عکسه ها چه شلوغش می کنین. من که نگفتم می خوام برم مخشو بزمن...

این بار آقای حقیقی بود که تقریباً داد زد:

- کامیار..

کامیار لب هایش را به هم فشرد و به سمت گوشی اش رفت و آن را حرصی برداشت و به سمت پله رفت و ولی وسط راه منصرف شد و برگشت و گفت:

- در ضمن حربه یلدا مظلوم نماییه... گولشو نخورین...

و پوزخندی به جمع زد و رفت. یلدا دلش می خواست بلند شود و دست بیاندازد یقه او را بگیرد و از پله پرتش کند پایین. قبل از اینکه همه متوجه خشمش شوند آرام بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. یک لیوان آب خنک از گلبانو که آنجا هم آرام قربان صدقه اش می رفت برای سیاوش گرفت و برد.

- بیا بخور... صورتت سرخ شده.

و کنار نشست. سیاوش لیوان را از دست او گرفت و یلدا به او لبخند زد:

- من نمی خوام مظلوم نمایی کنم... می خوام شما ناراحت نشین... همین...

سیاوش آب را سرکشید و با مکتی چند لحظه ای به او گفت:

- با سایه خانم هر وقت خواستی بری بیرون عیب نداره. فقط به یکی از ماها خبر بده.

پدرش هم لبخند زد و گفت:

- اگر سیاوش تأییدش می کنه منم حرفی ندارم.

یلدا خیلی خوشحال بود. دلش می خواست از این حالت بیرون بیاید ولی خب لازم بود که با همین فرمان جلو برود. برای همین بلند شد و به سمت پدرش رفت و تند صورتش را بوسید و گفت:

- مرسی بابا.

و مبل را دور زد و رو به آشپزخانه گفت:

- گلبانو جون میزو بچین.

و پاکت کفش هایش را از کنار پله برداشت و بالا دوید. باید حساب کامیار را می رسید. بدون در زدن وارد اتاق او شد و در را بست و به سمت او رفت. کامیار با پوزخند نگاهش کرد:

- ها کاسه کوزه هات به هم ریخت.

یلدا لگدی نثار پای او کرد و گفت:

- خیلی آدم فروشی... کم برات همین جوری امتیاز گرفتم... یادت رفته هر وقت کارت گیره منو می ندازی جلو... خائن....

کامیار با اخم پایش را ماساژ داد و گفت:

- می مردی یه کلمه از من دفاع می کردی مگه حرف بدی زدم... خوب بابا خوشکله... بگم زشته...

- لازم نیست هر چی توی اون مغز فاسدت می گذره به زبون بیاری...

کامیار پاهایش را هم بالا کشید و به تاج تختش تکیه داد و گفت:

- من مثل بعضیا دو رو نیستم.

یلدا جعبه کفش را به سمتش پرت که روی شکمش افتاد و آخش را در آورد:

- من دو روام؟ باشه این بار که کارت گیر افتاد نیای سراغ من. در ضمن به سیاوشم می گم جمعه کجا بودی!

کامیار با اینکه یک لحظه نگران شد سعی کرد به روی خودش نیابد. با تمام وجود خونسردی اش را حفظ کرد و گفت:

- بگو... من که رفتم کار خودمم کردم... حالا گفتنش چه فایده داره.

یلدا که تیرش به سنگ خورده بود با حرص پایش را زمین کوبید:

- کامی... خیلی نامردی...

یلدا دوباره بغض کرد و اشک توی چشم هایش جمع شد. کامیار نگاهی به او کرد و عصبی نچی کرد و گفت:

- جون من آبغوره نگیر... باز سیاوشو می ندازی به جون من...
- یلدا همانطور بغض کرده نگاهش کرد و گفت:
- خوب به من چه باید جلو زبونتو می گرفتی...
- خیلی خب بی خیال... نه که اونا باور می کنن. اینقدر توی مظلوم نمایی استادی که منم نمی فهمم کی واقعیه کی داری فیلم میای...
- و برای اینکه یلدا را از آن حال و هوا دریاورد جعبه کفش را باز کرد:
- اینا چیه خریدی!
- یلدا نفسی گرفت و اشک جمع شده توی چشمش را با انگشت گرفت:
- کفشه دیگه!
- کامیار کفش ها را از جعبه خارج کرد و نگاهی به آنها انداخت:
- خله اینا اصل نیست... بهت انداختن...
- یلدا از یادآوری خریدش با سایه و همین جمله ای که خودش بارها به کار برده بود پخی زیر خنده زد. کامیار با تعجب نگاه کرد:
- برای چی می خندی!
- یلدا کنارش روی تخت نشست و کفش ها را از دستش گرفت و پایش کرد::
- می دونم ولی خیلی راحتن قیمتشونم خیلی خوب بود.
- کامیار کنجکاو قیمت را پرسید و وقتی یلدا جواب داد کامیار پوزخند زد:
- خلی دیگه. می رفتی اصلشو می خریدی اینا سر یه ماه از هم در میره.
- یلدا شانه ای بالا انداخت:
- مهم نیست...
- و به کفش ها و خاطره خریدشان لبخند زد و از جا بلند شد و به سمت در رفت:
- پاشو بیا شام.
- و در اتاق را با لبخندی پیروزمندانه بست:
- کامیار خانم خودتم گول خوردی.

سایه پرده اتاقش را کنار زد و به حیاط نگاه کرد. دوباره بارش برف شروع شده بود. نگاهی به گوشه‌ی اش انداخت و ناامید صفحه‌اش را خاموش کرد. از امیرپاشا خبری نبود. حتی پیام‌هایی که برایش فرستاده بود نرسیده بود. گوشه‌ی خاموش بود و مدام جمله‌ی منحوس «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد» تکرار می‌شد. کلافه روی تخت نشست و به ساعت نگاه کرد. هر جا که بودند دیگر تا این ساعت باید برمی‌گشتند. چه برنامه و قرار کاری بود که ساعت دوازده شب هنوز برقرار بود.

با تردید از جا بلند شد و از اتاقش بیرون رفت. سالن تاریک بود ولی چراغ اتاق آیدین هنوز روشن بود. با همان قدم‌های مردد به سمت اتاق آیدین رفت و در زد.

- بله؟

در را باز کرد و وارد شد. آیدین روی تخت دراز کشیده بود و به صفحه‌ی گوشه‌ی اش نگاه می‌کرد:

- چیه؟

سایه به سمت او رفت و بالای سرش ایستاد:

- از پاشا خبر نداری؟

آیدین بدون اینکه نگاهش را از صفحه‌ی گوشه‌ی اش بگیرد جواب داد:

- نه!

سایه کلافه گفت:

- عصری زنگ زدم گفت جایی هستن بابت قرار کاری و این چیزا!

آیدین یک لحظه گوشه‌ی اش را پایین آورد و گفت:

- قرار کاری؟

سایه سرتکان داد. آیدین فکری کرد و گفت:

- یه نفر یه کسی رو به مهندس رسمتی معرفی کرده بود بابت پروژه شاید همون بوده!

- خوب مگه چقدر طول میکشه. دیگه نصفه شب شد.

آیدین نگاهی به او انداخت و گفت:

- خوب زنگ بزن بهش!

سایه نفسی گرفت و گفت:

- زدم خاموش بود. گفتم شاید تو بدونی کجاست.
- بعد دنباله موهایش را گرفت و درحالی که با آنها ور می رفت گفت:
- میشه تو زنگ بزنی به مهندس رستمی!
- آیدین با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- این وقت شب زنگ بزنی چی بگم؟
- خوب به بهونه سردرآوردن از قرار امروزشون.
- آیدین صاف نشست و گفت:
- واقعا تو فکر کردی من همچین کاری می کنم.
- سایه کمی عصبی گفت:
- خوب مگه نباید شما هم در جریان باشین! اصلا چرا اون دو نفر تنها رفتن. مگه پروژه مال همه نیست.
- آیدین ابرویی بالا انداخت و گفت:
- برای هر کاری که نمیشه لشکر کشی کرد آی کیو...یکی دو نفر می رن شرایط رو می سنجن بعد جلسه می داریم با هم هماهنگ می کنیم دو نفر نماینده از طرف همه می رن...فهمیدی...باهوش..
- سایه که نگرانی و بی خبری از امیرپاشا اعصابش را به هم ریخته بود با حرص گفت:
- حالا چی میشه این بار زنگ بزنی...
- آیدین روی تخت دراز کشید و گفت:
- نمیشه...زشته...
- سایه نفسی گرفت و چند لحظه با حرص او را نگاه کرد و گفت:
- بعد میگی چکار برات بکنم...
- و چرخید و به سمت در اتاق رفت و گفت:
- خوش به حال یلدا با اون داداشاش...
- آیدین با اخم به او که داشت در را می بست نگاه کرد و گفت:

- زندگی با سه تا دیو خوش بحالی داره؟ برادره رسماً قاطیه!

سایه برگشت و گفت:

- آره حالا که حواسش به خواهرشه به نظرت قاطیه..

- حرف بی خود زن اون چراغو خاموش کن.

- به من چه!

و قبل از اینکه آیدین جوابش را بدهد در را بست. آیدین از جا بلند شد و چراغ را خاموش کرد و دوباره دراز کشید. کلافه به صفحه گوشی اش نگاه کرد. یلدا هنوز جوابش را نداده بود.

- این جواب بده نیست.

و پوفی کرد و گوشی را روی میز انداخت.

نگاهش را به سیاهی سقف دوخت:

- نکنه داداشش بلایی سرش آورده باشه!

و نچی کرد و دوباره گوشی را برداشت. دو ساعت پیش برایش توی اینستا پیام فرستاده بود و حالش را پرسیده بود. ولی یلدا اصلاً پیام را ندیده بود که بخواهد جواب بدهد.

- اون دیونه ای که من دیدم ازش هر کاری بر میاد.

و دوباره گوشی را روی میز گذاشت و این بار چشم هایش را بست.

سایه روی تختش دراز کشید و دوباره شماره امیرپاشا را گرفت. هنوز خاموش بود. برایش پیام دیگری فرستاد:

- هر وقت پیام منو دیدی زنگ بزنم. از نگرانی مردم.

و پیام را فرستاد که خوب باز هم تحویل نشد. با غصه به صفحه گوشی اش نگاه کرد.

- چقدر بی فکری تو پاشا!

و گوشی را زیر متکایش گذاشت و صورتش را توی آن فرو کرد و به خط نوری کمرنگی که از بین پرده روی دیوار اتاقش افتاده بود نگاه کرد و بعد چشم هایش را بست و سعی کرد بخوابد.

تا صبح ده بار بیدار شد و هر بار گوشی اش را چک کرد خبری از پاسخ امیرپاشا نبود. دلش نمی خواست به اتفاقات بد فکر کند. برای همین دوباره خودش را مجبور به خواب

می کرد. برای همین صبح دیرتر از خواب بیدار شد و آیدین رفته بود. گوشه اش را برداشت و به آن نگاه کرد. خبری نبود.

دستی به چشم هایش کشید و به ساعت نگاه کرد. نزدیک ده بود. دست و صورتش را شست و به سمت گوشه رفت و شماره خانه مهندس رستمی را گرفت. می توانست به بهانه احوال پرسی از زیبا خانم سراز کار امیرپاشا دریاورد. زیبا خانم سرحال جواب او را داد و همین نشان می داد که هیچ اتفاق بدی نیفتاده است. ناخودآگاه نفس آسوده ای کشید:

- سلام زیبا خانم.

- سلام عروس خوشکلم...خوبی؟ روحی خوبه؟ بابا اینا؟

- بله ممنون. شما و مهندس خوبین؟

- قربونت برم. دیروز نیامدی اینجا دلم تنگ شده برات.

سایه لبخند زد:

- ببخشید با یکی از دوستانم قرار داشتم...بعدم پاشا دیگه کار داشت...

- آره دیشب دیر وقت اومدن خونه ساعت یازده گذشته بود...

سایه انگشتش را جوید. یازده؟ زیبا خانم جواب داد:

- اینقدر خسته و عصبی بود که بدون شام خوابید...

سایه سعی کرد ساعت یازده را از ذهنش بیرون کند:

- چرا مگه چی شده بود؟

- نمی دونم والا مهندس که به من چیزی نمی گه هر بار می پرسم میگه خانم شما خودت رو درگیر کارای ما نکن...می دونم نمی خواد من نگران بشم.

سایه نفسی گرفت و گفت:

- حتما مربوط به پروژه بوده. این روزا خیلی ذهن همه درگیرشه!

- آره...حالا مسائل کاری آقایون رو ول کن. ظهر پاشو بیا اینجا...

- نه ممنون مزاحم نمیشم...

- عه مزاحمت چیه...پاشو بیا...اصلا می گم روحی اینام بیان دور هم باشیم.

- خیلی ممنون زیبا جون زحمتتون میشه!
- وای چه تعارف می کنی... مادرشوهر میگه بگو چشم...
- سایه لبخند تلخی زد و گفت:
- چشم...
- آفرین حالام گوشه رو بده به مامانت من بهش بگم...
- باشه از من خداحافظ!
- سایه روحی خانم را صدا زد و گوشه را دست او داد به اتاقش برگشت و لباس عوض کرد و از اتاق بیرون آمد. روحی خانم که مکالمه اش با زیبا تمام شده بود با دیدن او با تعجب گفت:
- کجا؟
- سایه شال گردنش را جلوی آینه درست کرد و از توی آینه نگاهی به مادرش انداخت و گفت:
- یه سر می رم پیش مادر جون. از اون طرفم می رم خونه زیبا جون اینا...
- خیلی خب منم زنگ می زنم به بابا می گم ظهر بیاد اونجا سر صبحی مهندس رستمی بهش زنگ زد نمی دونم کجا رفتن!
- سایه برگشت و به مادرش نگاه کرد:
- پاشا؟
- نه باباش!
- سایه کلاهش را هم گذاشت و متفکر به سمت در رفت. بوت هایش را پوشید و درحالی که دستکش هایش را دستش می کرد گفت:
- من رفتم خداحافظ!
- زنگ زدی تاکسی؟
- سایه از بین در گفت:
- نه می خوام یه خورده قدم بزنم تو برفا!

و جواب مادرش را نشنید. قدم زنان از خانه بیرون رفت و نگاهی به کوچه سفید پوش انداخت. کنار دیواره ها هنوز پر از برف بود و رد ماشین های عبوری آسفالت را خط انداخته بود. سایه دست هایش را توی جیب پالتویش کرد. کلاهش را بیشتر روی پیشانی کشید و قدم زنان به سمت خیابان رفت.

- چرا پاشا به من زنگ نزده؟

و سعی کرد برای این کارش یک دلیل منطقی بیاورد. شب بلیت داشت و باید برمی گشت تهران. از این دو روز فقط یک شب و نصف روز را با امیرپاشا گذرانده بود:

- چی فکر می کردم چی شد!

ماشینی که داشت توی کوچه می پیچید باعث شد سایه توقف کند و دور بیاستد تا برف های پر از گل به لباسش نپاشد. زمانی که سرش را بالا آورد با دیدن کسی که توی ماشین نشسته بود یک لحظه شوکه شد. سایه لب زد:

- الناز!

و الناز که با مکث نگاهی را از او گرفت. سایه ناخواسته همانجا ایستاد. ماشین جلوی خانه ایستاد و الناز و همسرش پیاده شدند. سایه دید که الناز برگشت و سرکوچه را نگاه کرد. این بار سایه بود که نگاهی را گرفت و به سمت خیابان قدم تند کرد. حال عجیبی داشت. حجمی از خاطرات خوب و بد به آنی به ذهنش هجوم آوردند. باید امیرپاشا را می دید. گوشی اش را بیرون کشید و شماره او را گرفت. بالاخره زنگ خورد. سایه ناخواسته غمگین شد:

- یعنی پیاممو ندیده؟

و صدای امیرپاشا که به گوشش رسید:

- الو سلام!

سایه نفسی گرفت و گفت:

- سلام...پیامم رو ندیدی؟

- کدوم پیام؟

سایه لبش را گزید. مکثی کرد و از حرف زدن پشیمان شد:

- هیچی! من ظهر دارم می رم خونه شما...

- باشه پس می بینمت!

- پاشا...

- بله؟

- هیچی... خدا حافظ!

تماس که قطع شد، امیرپاشا با تعجب به گوشی اش نگاه کرد. سه چهارتا پیام داشت. پیام ها را باز کرد. یکی تبلیغاتی بود و سه تای دیگر از سایه. لبش را جوید:

- لعنت به این پیامای تبلیغاتی.

و پیام های سایه را باز کرد:

- شب نمی آی اینجا... خوب دلم تنگ شده برات...

- من نگرانتم... تو گفתי قرار کاری چرا گوشتیت خاموشه آخه... این چه جور قراریه تا این وقت شب.

- هر وقت پیام منو دیدی زنگ بزنم. از نگرانی مردم.

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- ناراحت شده؟

امیرپاشا چند لحظه به گوشی که دوباره برای خاموش شدن اخطار می داد نگاه کرد و گوشی را به شارژ زد. مشغول کلنجار رفتن با شارژر بود که آیدین در را باز کرد:

- محبی از پروژه یاس زنگ زد. سورنا رفت ببینه چه خبره!

امیرپاشا نچی کرد و گفت:

- برو بین دیگه کسی شارژر نداره!

آیدین وارد اتاق شد و گفت:

- این چشه؟

- تا می زنم بهش می دارمش قطع میشه. مدام قطع و وصل میشه!

- به خانم رسولی بگو حتما خودش قلقش دستشه!

امیرپاشا کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- یه بار یادم رفت این لعنتی رو بزنم به شارژر بین چه داستانی شده!

- برو بابا چرا جو می دی...مگه چی شده؟

امیرپاشا به او نگاه کرد و گفت:

- دیشب رسیدم خونه اینقدر عصبی بودم اصلا چک نکردم گوشیمو...این لعنتی ام خاموش شده بود. سایه پیام داده ندیدم. صبحم با خیال راحت برداشتم اومدم.

آیدین لبش را جوید و گفت:

- آره دیشبم به من گیر داده بود به بهونه پروژہ زنگ بزنم به بابات...

امیرپاشا با تعجب به او نگاه کرد:

- که چی بشه؟

آیدین سری تکان داد و گفت:

- ما رو باش که خواهرمون رو به کی دادیم...نگرانت بود مهندس...

امیرپاشا یک لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- فکر کنم ناراحت شد!

- نه بابا...تنهایی کشف کردی!

و درحالی که سرش را به طرفین تکان می داد از اتاق خارج شد. خانم رسولی توده ای از کاغذها را جلویش گذاشته بود و مشغول دسته بندی آنها بود. آیدین با انگشت به در اتاق زد و رو به او گفت:

- خانم رسولی این شارژت که سخته ایه!

خانم رسولی سرش را بالا گرفت و گفت:

- آره یه خورده اذیت می کنه. باید سیمش رو دولا کنین..

- بی زحمت خودتون برین درستش کنین تا امیرپاشا بیشتر از این بیشتر داغ نکرده.

خانم رسولی از پشت میز بلند شد و گفت:

- نه بابا فقط سیمش رو دولا کنین درست میشه.

و از اتاق بیرون رفت. آیدین که از صبح که آمده بود یلدا را تنها گیر نیاورده بود با رفتن خانم رسولی نگاهی به سالن انداخت و به سمت میز او رفت و با انگشت روی میز زد. یلدا با مکث نگاهی را از مانیتور گرفت و به او نگاه کرد:

- بله!

آیدین حق به جانب گفت:

- وقتی یکی بهت پیام میده باید جوابش رو بدی.

یلدا یک لحظه چشم هایش گرد شد:

- بله؟

- بله...دیشب پیام دادم چرا جواب ندادی؟

یلدا عینکش را روی بینی اش بالا سر داد و گفت:

- کی؟ کجا؟

آیدین با چشم به گوشی یلدا که روی میز کنار صفحه کلید بود اشاره کرد و گفت:

- دایرکت رو چک کن تا ببینی کی و کجا!

یلدا همانطور که نگاهش به آیدین بود گوشی اش را برداشت و مشغول بررسی حرف آیدین شد. با دیدن پیام آیدین لبی تر کرد و گفت:

- عه سیاوش یه خورده تند هست ولی منو هیچ وقت اذیت نمی کنه!

و دوباره به پیام آیدین نگاه کرد که پرسیده بود «مشکلی که پیش نیامده؟» و انگار یکی ته دلش را قلقلک داد. سرش را بالا گرفت و با تردید پرسید:

- نگران شدین؟

آیدین نگاهش را از روی میز گرفت و به او خیره خیره نگاه کرد. یلدا حس کرد چیزی از نگاه آیدین وارد چشم هایش می شود و بعد می ریزد توی رگ هایش و بعد تمام سلول هایش را به جنبش در می آورد. دیگر نتوانست اینقدر مستقیم به او نگاه کند و نگاهش را از صورت او گرفت و به گوشه مانیتور داد. آیدین کاملاً با برنامه سوال او را بی جواب گذاشت و دوباره با انگشت روی میز زد و وقتی نگاه یلدا دوباره به صورت او افتاد گفت:

- از این به بعد پیام دادم جواب بده! اوکی؟

و انگار که جای درخواست دستور داده باشد راهش را کشید و رفت. پشت به یلدا که از درخارج شد لبخند پهنی زد. گرچه با وجود سیاوش کارش سخت بود ولی دل این جوجه رنگی با نمک را خیلی راحت می شد به دست آورد.

با باز شدن در سرش را بالا گرفت. زیبا خانم با یک لیوان نسکافه توی چارچوب ایستاده بود. در را بست و گفت:

- اینجا سرد نیست؟

و به بخاری برقی کوچکی که کنار پای سایه روی زمین روشن بود نگاه کرد و به شومینه ای که نیمه کاره مانده بود:

- قرار بود شومینه رو راه بندازه که.

سایه چرخ را خاموش کرد و به او لبخند زد:

- لابد وقت نکرده... سرش خیلی شلوغه... البته همین بخاری گرمش می کنه!

و با دست به سینی اشاره کرد:

- ممنون چرا زحمت کشیدین!

- گفتم سرده یه نسکافه داغ می چسبه!

بعد نگاهی به اطراف اتاقک انداخت و گفت:

- خیلی قشنگ شده!

و نگاهش را گرداند روی تکه گلی که روی چرخ مقابل سایه نیمه کاره مانده بود:

- چی داری درست می کنی؟

- ظرف ماست مادر جون شکسته. دارم یکی براش درست می کنم.

- ظرف ماست؟

سایه سرتکان داد:

- آره یه چیزی شبیه کوزه دهن گشاد که درم داره. مادر جون ماستاشو می ریخت توش. امروز رفتم پیشش دیدم ظرفش شکسته بود. گفتم یکی براش درست کنم.

زیبا خانم سینی را کنار چرخ گذاشت و گفت:

- بیا بخور تا یخ نکرده. ولی به نظرم اینجا سرده سرما می خوری.

سایه بلند شد و زیر شیر کنار اتاقک دست هایش را شست و خشک کرد و لیوان را برداشت و با دو دست گرفت و گفت:

- زیاد کارم طول نمی کشه. بعد میام داخل!

زیبا خانم سری تکان داد و گفت:

- مامان اینا کی میان؟

- نمی دونم. من صبح زدم بیرون رفتم خونه مادرجون. مامان گفت خودش میاد!

- بسیار خوب. من برم ببینم تو آشپزخونه اوضاع چطوره!

- ممنون!

زیبا خانم از اتاقک خارج شد و سایه پشت میز نشست و مشغول چشیدن نسکافه اش شد. نگاهی به گوشی اش انداخت و ناخواسته آه کشید. امیرپاشا نه پیامی داده بود و نه زنگی زده بود.

- نباید به عکس العملی نشون می داد؟

تصویر الناز آمد توی ذهنش. چشم هایش را روی هم فشرد و سعی کرد جمله هایی که مدت ها پیش از او شنیده بود و حالا مثل آتش زیر خاکستر شعله می کشیدند از ذهنش بیرون کند. هنوز هم تاکید می کرد امیرپاشا آدم بی احساسی نبود. فقط گاهی یادش می رفت که باید حرفی بزند و کاری بکند. لیوان را کنار گذاشت و چرخ را روشن کرد. دست هایش را خیس کرد و دور توده گل حلقه کرد. سردی زیر دستش انگار ته دلش را هم خنک می کرد. دلش می خواست این حس را بیشتر تجربه کند.

کارش که با این توده گل تمام شده. مقدار دیگری گل برداشت و دوباره مشغول شد.

- خوب همیشه توقع داشت که همه چی همیشه گل و بلبل باشه. بالاخره مشکلات و سختی هم هست.

گلدان بعدی را روی میز گذاشت و مقداری دیگری گل برداشت:

- ولی این همه زود؟ مگه ما چند وقته عقد کردیم؟

دست هایش را بالا کشید و گلدانی کمرباریک متولد شد.

- من اگر ناراحت باشم دوست دارم با پاشا حرف بزنم. یعنی اون دوست نداره؟

نخ را زیر گلدان کشید و آن را از چرخ جدا کرد.

- مگه زن و شوهر نباید مایه آرامش هم باشن؟ اگر قرار باشه تنهایی سختی ها رو به دوش بکشن پس فایده ازدواج چیه؟

به جاقلمی کوچک نگاه کرد و در حین چرخش آن با انگشت آرام به لبه ی آن ضربه زد. لبه های جا قلمی کنگره ای شد.

- امشب دارم می رم...دیگه کی می تونم ببینمش؟ بدون اینکه بتونم بهش بگم چقدر از دستش ناراحتم باید برم.

به کوزه بزرگی که زیر دستش شکل می گرفت نگاه کرد و بعد با حرص مشتش را روی آن کوبید. توده کج و معوج گل برای چند لحظه دور خودش چرخید و وقتی سایه چرخ را خاموش کرد همانجا آرام گرفت. از جا بلند شد. دست هایش را شست. باقی مانده نسکافه سرد شده اش را سرکشید. شنل بافتش را برداشت و روی سرش انداخت و از کارگاهش بیرون زد. به سمت ساختمان می رفت که پشیمان شد. راهش را کج کرد و وارد محوطه درخت کاری شد. شاخه های درختان از برف سفید شده بودند. آرام دستی به بعضی از آنها زد و برف را از رویشان تکاند. و بالاخره رسید. درخت شاتوت برهنه در مقابلش بود.

حس می کرد قرن ها از شبی که امیرپاشا زیر این درخت بوسیدش می گذرد. لبخند زد و لب هایش را با آب دهان تر کرد. دستی به شاخه درخت کشید و گفت:

- خدا کنه زودتر بهار بیاد. دلم لک زده برای شاتوت.

امیرپاشا یک بار دیگر به پیام مادرش نگاه کرد:

- سایه از صبح رفته تو کارگاهش. خودت برو سراغش به نظرم ناراحت بود.

صدای آیدین باعث شد نگاهش را از صفحه گوشی اش بگیرد.

- چرا نمی ای؟

- تو برو من می آم!

و راهش را کج کرد و به سمت کارگاه سایه رفت.

- سرما چرا اومده اینجا!

و در را هول داد و آرام بازش کرد. گرمای خفیفی از داخل اتاق به صورتش خورد. خبری از سایه نبود ولی روی میز و اطراف چرخ پر بود از کوزه و گلدان و لیوان و جاقلمی.

- کی رسیده این همه رو درست کنه!

و قدمی جلو گذاشت و به توده کج و معوج روی چرخ نگاه کرد. حس خوبی از دیدن آن نداشت. بخاری برقی را خاموش کرد و در را بست و بیرون رفت. شماره مادرش را گرفت و منتظر ماند:

- جانم مامان!
- سایه که اینجا نیست!
- عه چطور نیست. داخلم نیامده که!
- امیرپاشا اخم کرد:
- بیرون نرفته؟
- نه عزیزم... پالتوش اینجا است. چطوری می تونه رفته باشه؟
- باشه حتما همین بیرونه!
- بیارش تو. سرما می خوره.... من هر چی گفتم نیامد.
- باشه. الان میایم.
- و تماس را قطع کرد و نگاهش را توی حیاط گرداند. یک نقطه بود که به ذهن او می رسید و اولین جایی بود که باید نگاه می کرد. از بین درخت ها گذشت و راهش را به سمت درخت شاتوت کج کرد. شاخه را که کنار زد سایه را رو به درخت شاتوت دید. با تعجب او را صدا زد:
- سایه!
- سایه برگشت و نگاهش کرد:
- سلام!
- امیرپاشا از بین بوته های برف زده راهش را پیدا کرد و به سمت او رفت:
- سرما چرا اومدی اینجا!
- همینجوری! همه اومدن؟
- امیرپاشا نگاهش کرد. سایه لبخند نزد.
- آره اومدن؟... تو خوبی؟
- خوبم!
- و با گفتن این حرف راه افتاد برود که امیرپاشا دستش را گرفت. از سردی دست های او تعجب کرد:

- چقدر اینجا وایستادی دستات یخ کرده!
- سایه نگاهش کرد. امیرپاشا نگرانش بود و خوب همین خوب بود دیگر.
- سایه!
- چیه؟
- امیرپاشا دستش را فشرد:
- گوشیم شارژ تمام کرده بود....متوجه نشدم.
- سایه هنوز نگاهش می کرد با دلخوری کمرنگی که ته نگاهش بود.
- صبح رفتم شرکت دیدم خاموشه...شارژرم نداشتم...
- هیچ دوست نداشت خودش را توضیح بدهد ولی الان وقت این نبود که به این چیزها فکر کند. این یک توضیح را به سایه بدهکار بود. سایه وسط حرفش پرید:
- پاشا..
- امیرپاشا مکث کرد و منتظر نگاهش کرد:
- فقط بهم خبر بده نمی ای...حتی اگر قراره یک ماه بری و نیای بهم بگو...
- و نگاهش را از او گرفت و راه افتاد سمت ساختمان. امیرپاشا هم پشت سرش قدم تند کرد. کنارش که رسید گفت:
- عمدی که نبود!
- مگه من گفتم عمدی بود.
- نه ولی جوری رفتار می کنی....
- سایه ایستاد و متعجب و دلخور او را نگاه کرد:
- معذرت می خوام که ناراحت شدم. ببخشید که از عصر منتظرت بودم و تا شب از نگرانی مردم...دیگه نگران نمی شم...
- و راهش را کشید و قدم تند کرد و رفت. امیرپاشا دستی به صورتش کشید و پشت سرش رفت. وقتی رسید روحی خنم داشت او را سرزنش می کرد که توی این هوا بیرون مانده است. سایه بدون حرف سرزنش های مادرش را شنید و بعد همانجا نشست.
- امیرپاشا نگاهش کرد و به سمت خانواده همسرش رفت و به همه سلام کرد.

موقع نهار هم سایه ساکت کنار امیرپاشا نشست و یکی دوباری که امیرپاشا چیزی از او پرسید جواب هایی یک کلمه ای داد و او هم دیگر چیزی نپرسید. بعد از نهار بحث قراری که مهندس رستمی و امیرپاشا برای فروش پروژه در آن شرکت کرده بودند شروع شد و مهندس رستمی مرد ها را به اتاق کار خودش برد.

سایه کمی نشست و بعد بلند شد و رو به مادرش گفت می خواهد برود. هر چه هم که روحی خانم به جاننش غر زد نتیجه ای نداشت و سایه بدون اینکه به امیرپاشا بگوید خانه آنها را ترک کرد. چهره زیبا خانم هم لخور بود. ولی جلوی روحی خانم حرفی نزد. کوزه ای که برای مادر جاننش ساخته بود را برداشت و با خودش برد. آن را تحویل نیلوفر داد تا بعد از خشک شدن برای پخت ببرد. بعد هم تاکید کرد که با پیک برای مادر جاننش بفرستد.

ساعتی بعد که به خانه رسید مادرش خانه بود و حسابی با او سر سنگین. سایه اعتنایی نکرد و مشغول جمع کردن وسایلش شد. کپل خان را توی چمدانش جا داد و چمدان را آماده کنار در گذاشت. می دانست که امیرپاشا به او زنگ نمی زند. و اصلا منتظر هم نبود. او هم قرار نبود تماسی بگیرد.

ساعتی که تا زمان رفتنش مانده بود را به کتاب خواندن پرداخت و وقتی حس کرد وقت رفتن است بلند شد و آماده شد و از اتاق بیرون رفت. روحی خانم مشغول مکالمه با تلفن بود و با دیدن او سر و ته صحبتش را هم آورد و بلند شد:

- مگه الان باید بری؟

سایه نفسی گرفت و گفت:

- مامان از دیروز چند بار گفتم هشت بلیت دارم.

- بابات نیامده هنوز که!

- چکار کنم؟ نمی تونم صبر کنم. بابا هم می دونست. نمی دونست؟

روحی خانم به سمت اتاق راه افتاد و گفت:

- خب بذار خودم می رسونمت.

- نمی خواد مامان با آژانس می رم. توی این هوا این همه راه تا ترمینال بیاین و برین.

- همیشه که تنها بری.

- مامان بی خیال. گفتم نمی خواد. خیابونا یخ زده اس. لازم نیست.

روحی خانم مردد کنار در ماند و نگاهی به او انداخت:

- آخه اینجوری؟ زنگ بزن به امیر بیاد دنبالت.
- نمی خواد مامان. زنگ زدم آژانس.
- و گوشی اش را بیرون کشید و به پدرش زنگ زد:
- سلام بابا!
- سلام.
- بابا شما کی می این خونه؟
- معلوم نیست بابا؟ چطور؟
- خوب پس من دارم می رم. می خواستم ببینمتون.
- مگه چند بلیت داشتی؟
- گفته بودم که هشت!
- ای بابا من کلا فراموش کردم.
- عیب نداره. بعد از امتحانات می ام دیگه دو سه هفته ای می مونم.
- با کی می ری؟
- با آژانس!
- ماشین هست که بگو مامانت ببرت!
- مامان گفت خودم گفتم نه. توی این هوا و با این وضع خیابونا... لزومی نداره...
- خیلی خب... مواظب خودت باش رسیدی خبر بده!
- چشم. خداحافظ!
- به سلامت بابا.
- و تماس را قطع کرد و رو به مادرش که قرآن به دست کنارش ایستاده بود گفت:
- تاریخ زایمان آلا کی می شه؟
- تو بهمن ماهه.
- خدا کنه وقتی باشه که منم باشه.

- دکتر گفته هفته دوم بهمن.

- اینجوری باشه خوبه. منم هستم.

و با شنیدن صدای بوق ماشین. مادرش را بوسید و از زیر قرآن رد شد و رفت. روحی خانم با نگرانی از پشت شیشه نگاهش کرد:

- می دونه الناز اومده؟

با اینکه می دانست امیرپاشا زنگ نمی زند ولی ته دلش منتظر بود. تا زمانی که سوار شد و اتوبوس حرکت کرد مدام گوشه اش را چک کرد و وقتی که کاملاً ناامید شد آهی کشید و گوشه اش را توی کیفش انداخت. چشم هایش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد. ته گلوش می سوخت.

- فقط سرما خوردگی رو کم دارم.

و بعد از این فکر عطسه بلندی کرد. سری تکان داد:

- خدا به خیر کنه. توی امتحانات.

صدای نگران مادرش را شنید که داشت می گفت:

- امیرپاشا چیزی به من نگفت!

و نگاهی به او انداخت که داشت از پله پایین می آمد و جوری وانمود می کرد که چیزی نشنیده است.

- آره لابد می خواسته نگران نشتم.

و با اخم به او نگاه کرد که خودش را با برس کفشش مشغول کرده بود و کفشش را برس می زد.

- آره خودتون برین بیارینش بهتره. تو اتوبوس حتما اذیت میشه.

امیرپاشا حالا داشت موهایش را توی آینه جلوی در مرتب می کرد و با اینکه حسابی دلش به شور افتاده بود سعی می کرد قیافه خونسردی به خودش بگیرد.

- باشه عزیزم. منو بی خبر نذار. قربونت برم. خداحافظ.

و گوشه اش را گذاشت و به سمت امیرپاشا رفت که کیفش را برداشته بود و به سمت او چرخیده بود:

- مامان من رفتم.

- کجا؟ ایسا ببینم.

قیافه متعجبی به خودش گرفت و گفت:

- چی شده؟

زیبا خانم مقابل او ایستاد و با اخم به او نگاه کرد و گفت:

- نمی توانستی به من بگی سایه مریضه؟ حالا روحی نمیگه چقدر مادرشوهرش بی خیاله؟ یه احوالی از عروسش نگرفته؟

امیرپاشا لب هایش را تر کرد و سعی کرد قانع کننده ترین جواب را به مادرش بدهد. نمی توانست بگوید که توی این دوهفته ای که سایه رفته هیچ تماسی با هم نداشته اند. نمی توانست بگوید از دست او که بی خبر و بدون خدحافظی سرش را پایین انداخته بود و رفته اینقدر دلخور شده بود که با خودش شرط کرده بود تا سایه پیش قدم نشود او هم خبری نمی گیرد. و برای خودش هم عجیب بود که این بار توانسته بود جلوی دهانش را بگیرد و حرفی به مادرش نزند.

- مامان...

- یامان...جلو روحی آب عرق شدم. هر چی بهمون بگه والا حق داره. تو که از من چیزی رو پنهون نمی کردی...حتی مدل بستنی که با هم خورده بودین...اونوقت این مسئله به این مهمی رو به من نگفتی؟

و با جدیت و اخم به او خیره شد و کاملاً معلوم بود تا جواب قانع کننده ای نمی گرفت دست از سر او برنمی داشت. ولی با چیزی که شنیده بود اینقدر نگران شده بود و ذهنش به هم ریخته بود که نمی توانست چیزی سر هم کند و تحویل مادرش بدهد. باید از کجا خبر سایه را می گرفت؟ چقدر مریض بود که مادرش اینطور نگران شده بود. اگر مکالمه ای که شنیده بود درباره سایه بود یعنی حالش چقدر بد بود که می خواهند خودشان او را بیاورند. ناگهان پشیمانی بی نهایتی به ته دلش چنگ زد. از اینکه این مدت خبری از او نگرفته بود. از اینکه سایه در این حال بود و او حتی نمی دانست چرا!

- چیه؟ چرا چیزی نمی گی؟ زل زل منو نگاه می کنی که چی؟

و ناگهان ساکت شد و بعد از لحظه ای فکر مردد پرسید:

- امیر...نکنه...نکنه...توام خبر نداشتی؟

امیرپاشا نگاهش را از مادرش گرفت. زیبا خانم شکش به یقین بدل شد و متعجب و نگران گفت:

- چرا؟ حرفتون شده؟ مشکلی پیش اومده؟

و دو قدم فاصله بین او و خودش را طی کرد و مقابلش ایستاد و دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

- به من نگاه کن امیرپاشا...

و با اخمی پررنگ گفت:

- سر چی حرفتون شده؟ بگو ببینم...دقم دادی..

امیرپاشا دست مادرش را از روی بازویش برداشت. حتی رویش نمی شد بگوید همه چیز از کجا شروع شده است. حالا که نگاه می کرد اینقدر شروع این ماجرا ساده و بی معنی بود که نمی شد آن را دلیلی برای قهری به این اندازه طولانی به حساب آورد.

زیبا خانم یک قدم عقب گذاشت و دست پشت دست کوید و گفت:

- خدا مرگم بده. اگر روحی بفهمه اصلا خبر نداشتی...وای خدا دختره تا بیمارستانم رفته و اونوقت شوهرش خبردار نشده.

امیرپاشا با نگرانی به مادرش نگاه کرد دیگر لزومی به پنهان کاری نبود:

- بیمارستان؟

زیبا خانم با حرص به او نگاه کرد:

- بله بیمارستان...خدایا از دست تو....

و به سمت او رفت و کیفش را از دستش گرفت و گفت:

- بده من اینو...برو دم خونه مهندس نجاتی بگو توام باهاشون می ری....نذاری تنها برن...برو که دستم درد نکنه با این پسر بارآوردنم...

امیرپاشا گیج به مادرش نگاه کرد:

- کجا برم؟

- سر قبر من! برو تهران باهاشون. سایه سرما خورده ریه هاش عفونت کرده. تو امتحاناتش بوده...خوب درمان نکرده داروهاش رو نمی خورده چون خواب آور بودن...که مجبور نشه از امتحاناتش بیافته...ولی یه شب حالش خیلی بده میشه دوستاش می برنش بیمارستان...دو روز تو بیمارستان بوده خودش دوباره خودش رو مرخص می کنه بره امتحان بده...عفونت خوب نشده دوباره برگشته...

امیرپاشا حس کرد نمی تواند از جایش تکان بخورد. یعنی این همه حالش بد بود و باز هم به او زنگ نزده بود؟

- چرا وایستادی به من نگاه می کنی. برو راه بیافت. به مهندس زنگ بزن بگو توام میای.

امیرپاشا دستی به صورتش کشید و به سمت پله چرخید و تند از آن بالا رفت. یک سری وسیله که فکر می کرد لازمش می شود توی یک ساکت دستی ورزشی ریخت و از پله سرازیر شد. روحی خانم از آشپزخانه با یک پاکت آجیل و بسته بیرون آمد و چند دانه میوه هم توی یک ظرف گذاشته بود:

- بیا دست خالی نرو به چیز همراهت باشه توی ماشین!

امیرپاشا خم شد و گونه مادرش را بوسید:

- چشم!

و کفش هایش را با یک مدل راحت تر عوض کرد و از خانه بیرون زد. تا کنار ماشین دوید. زیبا خانم از پشت پنجره با نگرانی او را نگاه می کرد. تخت گاز به سمت خانه مهندس نجاتی رفت. همزمان شماره سورنا را گرفت و منتظر ماند:

- الو؟

- سلام سورنا به کاری برات داشتم.

- چی شده؟

- ببین من نمی تونم پیام شرکت شاید فردام نیامدم..

- چی چیو نیامدی مگر امروز...

- چرا برای همین به تو زنگ زدم...مدارک خونه تو کیفمه. برو خونه ما کیفم رو از مامان بگیر...جای من برو...

- من نمی تونم...امیر باید خودت باشی...این یارو رو که می شناسی...

امیرپاشا که به اندازه کافی اعصابش به هم ریخته بود صدایش را بالا برد و گفت:

- پس شماها توی اون شرکت چه غلطی می تونین بکنین...همش می گین خودت باید باشی...تو باید باشی...برو به چیزی بگو دهن یارو رو ببند...زیادی زر زرد بگو ما اصلا قرارداد نمی بندیم...

سورنا که از عصبی شدن ناگهانی امیرپاشا متعجب شده بود گفت:

- چته اول صبحی...
- امیرپاشا چشم هایش را به هم فشرد:
- سورنا الان از من نکیر و منکر نپرس... برو کار این سرحدی رو راه بنداز... بعدا همه چیو بهت می گم..
- و تماس را قطع کرد و شماره مهندس نجاتی را گرفت:
- سلام مهندس...
- سلام امیرجان..
- شما کجایی الان؟
- خونه؟
- حرکت نکردین؟
- داریم راه می افتم...
- صبر کنین من دارم میام. با ماشین من می ریم...
- تو چرا دیگه امیر جان؟ نمی خواد بابا از کار و زندگی می افتی.
- نه پیام خیالم راحت تره. نمی دونستم می خواین برین بیارینش...
- و مکثی کرد و ادامه داد:
- فکر نمی کردم اینقدر حالش بد باشه...
- باشه... پس منتظریم..
- امیرپاشا قطع کرد و این بار بدون تردید شماره سایه را گرفت. زیاد زنگ خورد ولی بالاخره جواب داد:
- الو؟
- صدای سایه نبود. نگران شد:
- سلام خانم... سایه کجاست؟
- سلام... ببخشید... خوابیده... حالش زیاد خوب نبود.
- امیرپاشا نگران پرسید:

- حالش خیلی بده؟
- چی بگم...مدام سرفه می کنه اینقدر که...
- صدای نچ امیرپاشا باعث شد دختر ادامه ندهد. دستی به پیشانی اش کشید که توی این هوا رویش عرق نشسته بود و گفت:
- می شه وقتی بیدار شد بگین من زنگ زدم..
- ببخشید بگم کی زنگ زده؟
- من...من همسرش هستم...
- صدای دختر رسمی تر شد:
- ببخشید نشناختم...چشم بهش می گم...
- خیلی ممنون.
- و تماس را با ناامیدی قطع کرد و به راهش ادامه داد. جلوی خانه مهندس نجاتی که ترمز کرد گواشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره سایه عضلاتش منقبض شد. ترسید اتفاقی افتاده باشد. با همان زنگ اول جواب داد:
- الو؟
- صدای سایه را با وجود گرفته بودن هم شناخت.
- سلام..
- سایه چکار کردی با خودت؟
- صدای سرفه زخم دار سایه انگار روی سینه اش خط انداخت:
- نمی دونم چرا اینجوری شد.
- امیرپاشا کلافه طول و عرض کوچه را طی می کرد:
- نگران نباش من دارم با بابات اینا می ام دنبالت...
- و جمله بعدی سایه باعث شد حس از پاهایش برود:
- دلم برای صدات تنگ شده بود!
- به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست:

- از اینکه نمی توئم همین لحظه کنارت باشم دارم دیوانه می شم...سایه...

سایه دوباره به سرفه افتاد:

- جاده ها برفی ان...مواظب باشین...تند نیاین...

امیرپاشا با خودش گفت کاش می توانست پرواز کند و خودش را به او برساند. تحمل نداشت ده دوازده ساعت صبر کند. ناگهان چشم باز کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. چرا که نه. شاید هواپیما سوار شدن برای سایه خوب نبود ولی او که می توانست خودش را زودتر به او برساند. همیشه ساعت ۱۰ یک پرواز به تهران بود. همینطور یازده...

- نگران ما نباش...زود میام پیشت...

- منتظرتم...

و به خودش فشار آورد و گفت:

- می بوسمت..

و خداحافظ آرام سایه باعث شد تماس را قطع کند. فوری اطلاعات پرواز را گرفت و توانست یک صندلی فرست کلاس گیر بیاورد. زنگ را فشرد و منتظر ماند. خود حمیدخان در را باز کرد و به او لبخند خسته ای زد:

- سلام امیرجان!

با او دست داد و سعی کرد روی حرف هایی که می خواهد بزند تمرکز کند.

- بیا تو. الان روحی رو صدا می کنم آماده است.

- مهندس!

- بله؟

- راستش من تصمیم عوض شد!

مهندس نجاتی اخم کمرنگی کرد و گفت:

- چطور؟

- من خیلی نگران سایه ام...برای همین تصمیم گرفتم با هواپیما برم...

اخم حمید خان باز شد:

- خیلی خوبه...اصلا اینجوری بهتره...یکی زودتر برسه و کنارش باشه خیلی بهتره.

امیرپاشا سرتکان داد و سوئیچ را به سمت او گرفت:

- اینم ماشین...

- نه لازم نیست. با ماشین خودم می رم. دیروز دادم سرویسشم کردن. راه دسته راحت ترم باهاش..

امیرپاشا سری تکان داد.

- امیرجان چرا نمی ای تو؟

امیرپاشا از همانجا به روحی خانم سلام کرد و گفت:

- ممنون من بلیت هواپیما رزرو کردم ساعت ۱۰ پرواز دارم. برم بلیت رو اوکی کنم تا شما برسین من پیش سایه باشم.

روحی خانم با چهره ای نگران سرتکان داد و گفت:

- خدا حفظت کنه پسر... اینجوری خیال منم راحت تره.

امیرپاشا دیگر معطل نکرد. خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت و راه افتاد. سر کوچه یک ماشین جلوی پیچید که مجبور شد محکم ترمز کند. با اخم به راننده نگاه کرد و از دیدن الناز پشت فرمان آن یک لحظه جا خورد. الناز هم چند لحظه به او نگاه کرد و بعد اخمش را در هم کشید و رویش را برگرداند دنده عقب گرفت و با یک گاز سریع پیچید و رفت. امیرپاشا چند لحظه به جای خالی ماشین او نگاه کرد:

- کی برگشته؟

و دستی به صورتش کشید:

- سایه!

و او هم با حرص راه افتاد:

- الان توی این موقعیت باید پیدایش می شد. با این اوضاع مریضی سایه اینم ببینه...

و پایش را محکمتر روی گاز فشرد.

**

جلوی نگهبانی خوابگاه قدم رو می رفت و دل توی دلش نبود. ده دقیقه پیش به او خبر داده بود جلوی در است و دیگر یک لحظه هم تحمل نداشت. بالاخره در باز شد و سایه درحالی که دوستش زیر بازویش را گرفته بود و یک نفر دیگر هم چمدانش را می کشید از

در خارج شدند. امیرپاشا بی قرار به سمت او رفت و جواب سلام دختری که به سایه کمک می کرد را داد و جای او خودش دستش را دور کمر او حلقه کرد. از لاغری بی اندازه او جا خورد.

سایه سرش را بالا گرفته بود و به چهره اخم کرده او نگاه می کرد.

- ممنون زحمت کشیدین.

- خواهش می کنم کاری نکردم.

- میشه بی زحمت چمدونش رو تحویل راننده بدین.

دختر سری تکان داد و چمدان را به راننده تاکسی داد و سایه رو به دوستانش با لیخندی که به زور روی لب هایش نشانده بود خداحافظی کرد. امیرپاشا او را محکتر به خودش فشرده و کنار گوشش گفت:

- چکار کردی با خودت...سایه..

سایه با بی حالی شال گردنش را جلوی دهانش گرفت تا هوای سرد وارد ریه اش نشود و زمزمه کرد:

- دیگه خوب می شم...

امیرپاشا دلش می خواست هر چی فحش بلد است نثار خودش کند. چطور این همه از او بی خبر مانده بود. دو هفته شاید در یک نگاه مدت زیادی نباشد ولی برای او و سایه و نوع رابطه شان می توانست به اندازه دو قرن فاصله باشد.

امیرپاشا کمکش کرد تا سوار شد و خودش کنارش نشست و همانطور که دستش را دور کمر او پیچانده بود و او را به خودش چسباند. سایه سرش را روی شانه او گذاشته و سرفه کرد:

- تو مریض نشی!

امیرپاشا خیلی جلوی خودش را گرفت که او را نبوسد. نمی توانست سایه شیطان و بازیگوشش را اینطور بی حال و مریض ببیند.

- نه...چیزی نمیشه!

- مامان اینا کی می رسن؟

- زنگ زدم نزدیک نائین بودن. جاده ها بارونیه...مجبورن آهسته بیان.

- نائین؟

امیرپاشا به چهره او نگاه کرد. لبخند کمرنگی روی چهره سایه بود. امیرپاشا می دانست که سایه به کدام لحظه و کدام خاطره فکر می کند. بی خیال راننده و خیابان شد و بوسه ای روی سر او کاشت و گفت:

- آره...سایه خانم...نائین...یه بار باید بریم برای تجدید خاطره هم که شده...یه شب بمونیم...

- اونجا رو دوست دارم...

امیرپاشا صدایش را پایین آورد و گفت:

- اونجا اولین باری بود که هوس کردم بیوسمت...

سایه خنده آرامی کرد که به سرفه افتاد. چند بار سرفه کرد که باعث شد امیرپاشا حسابی نگران شود:

- خوبی؟

و دستش را روی صورت او گذاشت:

- داغی که!

- تبم قطع نمی شه!

- چرا خودتو مرخص کردی آخه؟ اگر طوریت بشه من چکار کنم دختر.

- یه امتحان دیگه مونده بود فقط نمی شد... عقب می افتادم. می خوام زودتر واحدام تمام شه...بتونم برگردم...

امیرپاشا او را با شدت بیشتری به خودش فشرد:

- آخه اینجوری؟ با نابود کردن خودت!

سایه سرش را با بی حالی به شانه امیرپاشا فشرد و با همان صدای گرفته زمزمه کرد:

- دیگه باهام قهر نکن!

امیرپاشا دست دیگرش را هم بالا آورد و دور شانه او انداخت. حالا او را کامل در آغوش گرفته بود:

- همین یه بار برای هفت پشتم بس بود!

سایه لبخند زد و حس کرد بعد از چند هفته می تواند راحت بخوابد. خیلی خوابش می آمد.

**

چشم باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. اولین واژه ای که به ذهنش رسید «بیمارستان» بود. لب هایش را تر کرد.

- امیرپاشا...

امیرپاشا کنار پنجره ایستاده بود و بارش برف را نگاه می کرد با شنیدن نامش سریع برگشت و به سمت تخت سایه رفت. با دیدن چشم های باز او انگار وزنه ای از روی سینه اش برداشته شد.

- چی شده؟

امیرپاشا دستی به موهای به هم ریخته اش کشید و گفت:

- رسیدیم جلوی در هتل هر چی صدات کردم بیدار نشدی...

و نگاهی را توی صورت او گرداند که توی لباس بیمارستان رنگ پریده تر به نظر می رسید:

- مجبور شدم بیارمت بیمارستان...

و صندلی را کنار تختش کشید و گفت:

- و تقریباً یه سخته ناقص رو هم رد کردم...

سایه نفسی گرفت که سینه اش خس خس بدی کرد و زمزمه کرد:

- ببخشید... تو در دسر افتادی... از کار زندگی هم انداختمت.

امیرپاشا دستش را گرفت و روی چشمش گذاشت:

- این چه حرفیه سایه... تو... تو... تمام زندگی منی...

لب های سایه به لبخند کم رنگی کش آمد:

- باورم نمیشه تویی که داری اینجوری حرف می زنی...

امیرپاشا سرش را به دست سایه تکیه داد و پیش خودش اعتراف کرد:

- خودمم باورم نمیشه...

- مجبورم بمونم؟
- امیرپاشا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:
- آره دکتتر گفت با وجود تب نمی تونه مرخصت کنه.
- سایه اخم کرد:
- برنامه ام برای دهه فجر...
- سایه می تونی عفونت ریه چقدر خطرناکه!
- سایه ناراحت نگاهش کرد:
- اگه به هم بخوره خیلی بد میشه!
- اول باید خوب بشی که بتونی اجرا داشته باشی...واقعا این دفعه اجازه نمی دم به خودت آسیب بزنی...
- سایه ساکت شد و نگاهش را از او گرفت:
- اگر نرم اجرا...
- سایه جان...عزیزم...خواهش می کنم...هنوز تا زمان اجرات کلی زمان داری...اول خوب شو...بعد هر کجای دنیا که بخوای اجرا کنی خودم می برمت...
- سایه دوباره به او نگاه کرد:
- اگر نشم..
- امیرپاشا دستش را فشرد و گفت:
- مگه میشه...خدایی نکرده سرطان که نیست...درمان داره...
- بابا هم از کارش می افته...مجبورین اینجا بمونین...
- تو نگران اون نباش..مگه شما اینجا فامیل ندارین؟
- سایه سر تکان داد:
- فوقش بابات رو می فرستیم بره من و مامانت می مونیم...
- مگه تو بیکاری...توی این اوضاع..شرکت و....

- سایه خانم... دختر خوب... تو به اینش کاری نداشته باش... اصلا اگر من جای تو بودم تو چکار می کردی؟

و منتظر به او نگاه کرد. سایه اخمی کرد و گفت:

- خدا نکنه!

امیرپاشا ناخودآگاه لبخند زد و پشت دست او را بوسید:

- زود خوب شو... اینجا نمی تونم بغلت کنم...

یلدا کمی نگران نگاهی به در ورودی انداخت خبری از آیدین نبود. دوباره نگاهی به ساعتش و بعد به در شرکت انداخت. از دو روز قبل که مهندس رستمی ناگهانی ناپدید شده بود، تازه امروز فهمیده بود که سایه مریض و در تهران بستری شده است. خیلی دلش می خواست از احوال او مطلع شود. یکی دوبار هم از صبح با گوشی سایه تماس گرفته بود که خاموش بود. تنها راهی که برایش باقی می ماند آیدین بود و از شانس بدش به علت نبود مهندس رستمی کارهای آیدین دوبرابر شده بود و مجبور بود ساعات بیشتری را بیرون از شرکت بگذراند. الان هم که ساعت نزدیک دوازده بود، هنوز خبری از او نبود. مهندس شهیری هم یک بار آمده بود با مقداری مدارک که از خانم رسولی گرفته بود با عجله رفته بود و از او هم فعلا سر به نیست شده بود.

نگاهش را به مانیتور داد و سعی کرد روی کد نویسی اش تمرکز کند. انگشت هایش را ورزش داد و دوباره مشغول شد.

ولی به دقیقه نرسیده دوباره ذهنش مشغول شد و نتوانست ادامه بدهد. کلافه عینکش را برداشت از پشت میز بلند شد. به خانم رسولی که از بالای عینکش به مانیتور و گاهی هم به کاغذهای مقابلش نگاه می کرد نیم نگاهی انداخت و درحالی که به سمت در می رفت گفت:

- نسکافه می...

ولی هنوز جمله اش تمام نشده بود خانم رسولی هول زده سرش را بالا گرفت و گفت:

- نه! مرسی!

یلدا متعجب به او نگاه کرد که خانم رسولی سعی کرد با بهترین لحن توجیهی برای این عکس العملش بیاورد:

- الان میل ندارم... خودم هر وقت خواستم می رم تو آبدارخونه می خورم...

یلدا لب هایش را به هم فشرد و بعد سعی کرد لبخند بزند:

- باشه.

خانم رسولی باز بالای عینکش او را تا بیرون رفتن تعقیب کرد. یلدا پیش خودش غر زد:

- فکر کرده خنگم؟ می ترسه باز نسکافه رو بریزم روی وسایلم!

و آهی کشید و وارد آبدارخانه شد:

- و البته.... تاکید روی آبدارخونه... یعنی منم حق ندارم نسکافه ام رو ببرم اونجا!

و نفسش را پرصدا بیرون داد و دکمه چای ساز را زد و همانجا منتظر جوش آمدن آب شد. بسته ای کافی میکس توی لیوانش خالی کرد و با پریدن دکمه چای ساز نسکافه اش را آماده کرد. دو دستی آن را گرفت و از آبدارخانه بیرون آمد. لیوان را نصفه کرده بود که از ریختن محتویاتش جلوگیری کند. این کشفی بود که تازه به آن رسیده بود. اگر لیوان را نصفه می کرد احتمال ریختن محتویاتش موقع حمل به صفر می رسید. البته باید راهی برای نریختنش وقتی روی میز بود هم پیدا می کرد و البته زمانی که داشت آن را می خورد و خوب چند مورد و موقعیت دیگر!

وسط سالن رسید که در آسانسور باز شد. یلدا نگاهی از لیوانش گرفت. آیدین با چهره ای کلافه در حالی که کیفش را دست به دست می کرد و سعی داشت نقشه های زیر بغلش را از پهن شدن روی زمین نجات دهد وارد شد.

با دیدن یلدا که وسط سالن ایستاده بود مستقیم به سمت او رفت و گفت:

- اینو بگیر.

و کیفش را به سمت او دراز کرد. یلدا هول زده لیوان را به یک دستش داد و کیف او را گرفت. آیدین نفس کلافه ای کشید و نقشه ها را مرتب کرد یلدا تمام مدت در سکوت به او نگاه کرد. وقتی حس کرد وقتش شده کیف او را به سمتش گرفت. آیدین لبخندی به او زد و گفت:

- ممنون...

دستش را بالا آورد و به جای کیفش لیوان نسکافه را که هنوز توی هوا مقابل یلدا معلق مانده بود گرفت و مقداری از آن را خورد و گفت:

- واقعا الان به نسکافه می چسبید!

یلدا به جای خالی لیوان توی دستش نگاه کرد و با حرص توی دلش گفت:

- این مهندس چه دشمنی با نسکافه های من داره!

و نگاهی را با اخم به او دوخت که از بالای لیوان نگاهی می کرد. آیدین یک لحظه لیوان را از لبش جدا کرد و گفت:

- خیلی خوبه که عینکت رو برداشتی...

و دوباره لیوان را به سمت لبش برد و در بین راه با صدایی آرام ولی جوری که مطمئن بود یلدا صدایش را می شنود گفت:

- حیف این چشای خوشگل نیست...

و لبخندش را از نگاه گیج یلدا پشت انحنای لیوان پنهان کرد و راه افتاد سمت اتاقش و با صدایی که سرخوش گفت:

- کیفمو بیار!

یلدا هنوز از جمله ای که مطمئن نبود درست شنیده است گیج بود. آیدین به او چه گفته بود؟

- یلدا!

با شنیدن اسمش سرش را به سمت اتاق آیدین چرخاند. آیدین توی چارچوب ایستاده بود و منتظر به او نگاه می کرد انگار نه انگار که چه حرفی زده است.

- بله؟

- چرا خشکت زده بیا دیگه!

و خودش پشت در از دید او پنهان شد. یلدا نگاهی به کیف او انداخت و مردد به سمت اتاق رفت:

- چشمای چی؟...چشمای منو گفت؟

و یک لحظه کنجکاو شد برود و چشم های خودش را توی آینه بررسی کند. جلوی در که رسید اخم کرد. اصلا درست شنیده بود؟

- بیا تو دختر...

آیدین بعد از گفتن این جمله در را تا انتها باز کرد. نقشه ها دیگر توی دستش نبود. ولی لیوان را هنوز با سماجت تمام نگه داشته بود. یلدا به خط چارچوب نگاه کرد و وقتی پایش را داخل اتاق آیدین گذاشت حس کرد از یک مرز نامرئی و نادیدنی رد شده است. مرزی که او را وارد دنیایی کرده است که تا قبل از آن برایش ناشناخته بود.

آیدین به میز کنفرانس تکیه داده بود و باقی مانده نسکافه اش - که در واقع متعلق به یلدا بود - می خورد.

- بذارش اونجا!

یلدا مثل آدم کوکی مستقیم به سمتی که آیدین اشاره کرده بود رفت و کیف را روی میز گذاشت. برگشت و به لیوانش که توی دست او مانده بود و آیدین حالا با یک لبخند مضحک به طرح رویش خیره مانده بود نگاه کرد.

- حالا باید یه هفته دیگه منتظر بمونم تا بتونم لیوانم رو ازش پس بگیرم.

آیدین آخرین جرعه نسکافه را هم خورد و لیوان را روی میز گذاشت. نگاه یلدا را دید که با لیوان حرکت کرد. لبخندی یک وری زد و گفت:

- چسبید.

یلدا یک قدم به او نزدیک شد:

- میشه...میشه...

و با انگشت به لیوانش اشاره کرد:

- لیوانم رو بدین....

آیدین نیم نگاهی به لیوان انداخت و با سر به آن اشاره کرد:

- چرا نمیشه! بیا برش دار.

و خودش بدون اینکه از جایش میلمتری تکان بخورد دست به سینه همانجا ایستاد. یلدا دو قدم باقی مانده را طی کرد و به لیوانش نگاه کرد برای برداشتن آن باید کمی خم می شد و جوری که آیدین ایستاده بود و مانتیور روی میز کناری راه باریکی برای دسترسی او به لیوانش ایجاد کرده بود. موقعیت را سنجید و نیم قدم دیگر به میز نزدیک شد. آیدین با لبخندی روی لب به تلاش های او نگاه می کرد:

- یلدا!

یلدا سرش را بالا گرفت و از فاصله کمی که بین خودش و او به وجود آمده بود جا خورد. آیدین مستقیم توی چشم هایش نگاه کرد و کمی صدایش را پایین آورد و گفت:

- تو شرکت عینک زن!

یلدا لبش را تر کرد و سعی کرد مغزش را بکار بیاندازد. بدنش بی خودی دست به کار شده بود و تند تند هیزم توی کوره می ریخت و دمای بدنش سیر صعودی گرفته بود. قلبش هم که طبق معمول بازی اش گرفته بود و برای خودش ورجه ورجه می کرد.

- بله؟

آیدین کمی سرش را پایین آورد و گفت:

- اصلا بدون عینک....

یلدا آب دهانش را فرو داد. از تصور بقیه جمله آیدین تنش پر از دانه های عرق شد. واقعا اگر عینک به چشم داشت بعید نبود الان شیشه هایش بخار گرفته بودند. با نگاهی گیج و منتظر به او خیره ماند بود که آیدین...نگاهش را از او گرفت و سرش را خم کرد و جایی نزدیک گوشش ادامه داد:

- می تونی بینی؟

و با خنده کنار کشید و به سمت میزش رفت. انگار یک پارچ آب روی سر یلدا خالی کردند. صدای فیش فیش کردن کوره تنش هم به گوش رسید و دودی که از خاموش شدن ناگهانی آن بلند شده بود چشمش را سوزاند. دستش انداخته بود؟ معلوم بود که دستش انداخته بود. خوب اگر اینجوری بود، پس چرا قلب بی شعورش هنوز برای خودش بالا و پایین می پرید؟

بدون نگاه کردن به او دست دراز کرد و لیوانش را برداشت و به سمت در اتاق رفت. آیدین با لبخندی یک وری به چهره بغ کرده او نگاه کرد و گفت:

- بابت نسکافه ممنون. میشه هر روز برام درست کنی؟

حیف که لیوانش را خیلی دوست داشت وگرنه همین الان برمی گشت و مستقیم توی سر آیدین پرتش می کرد. قدم هایش را تند کرد و صدای خنده او را پشت سرش جا گذاشت. آیدین به صندلی تکیه داد و با سرخوشی به سقف نگاه کرد و در حالی که لبخند پهنی از اثرات خنده روی لب هایش مانده بود به خودش گفت:

- آخیش.....خستگی در رفت.

یلدا پاکوبان به سمت آبدارخانه رفت. لیوانش را با حرص دو بار شست.

- منو مسخره می کنه؟ منو دست می ندازه؟ فکر کرده من از اون دخترای ندید بدیدم؟
و اخم کرد.

- من خودم دارم با چهارتا مرد زندگی می کنم. فکر کرده منو می تونه با این کاراش خام کنه!

به خودش این حرف ها را می زد ولی کو گوش شنوا. قلبش همچنان مشغول ورجه ورجه کردن بود. با حرص پایش را به زمین کوبید و گفت:

- تو چته! بی جنبه!

و نفس عمیقی کشید. تا آب دوباره جوش بیاید فکر کرد:

- خوب اعتراف می کنم...مدلش با بقیه پسرایي که دیدم فرق داره...مخصوصا وقتی میگه یلدا...

و صدای یلدا گفتن آیدین توی سرش اکو شد. سرش را تکان داد و کتری را برداشت و آب جوش را توی لیوانش ریخت. به پودر سفید و قهوه ای توی لیوان که تبدیل به جزیره ای شد و بعد هم توی آب غرق شد نگاه کرد:

- با وجود سیا خیلی کاریه دارم به این چیزا فکر می کنم.

آرام نسکافه اش را هم زد و لیوانش را برداشت و قبل از اینکه از آبدارخانه بیرون برود سرش را از لای در بیرون برد و نگاهی توی سالن انداخت. خبری از آیدین نبود و حتی می توانست صدای حرف زدنش را با تلفن بشنود. لبخندی از سر رضایت زد و از آبدارخانه خارج شد که این بار در باز شد و سورنا عرق ریزان در حالی که با تلفن حرف می زد وارد شد. یلدا از ترس اینکه سورنا هم نسکافه اش را بگیرد، تند لیوانش را به لب برد و مقداری از نسکافه اش را هورت کشید که کمی از آن به گلپوش پرید و به سرفه افتاد. سورنا با تعجب به او نگاه کرد و تا تماسش را قطع کند یلدا همچنان سرفه می کرد. وقتی گوشی اش را توی جیبش گذاشت با همان تعجب رو به او گفت:

- حالتون خوبه؟

یلدا که بخاطر سرفه اشک از چشمش راه افتاده بود و صدایش خش دار شده بود سعی کرد لبخند بزند:

- شما خوبین؟ خانم و کوچولو خوبین؟

سورنا چند لحظه به او نگاه کرد و بعد انگار که خنده اش گرفته باشد و نخواهد بخندد دستی به بینی اش کشید و گفت:

- خیلی ممنون همه خون به خانواده سلام برسونین.

یلدا که تازه فهمیده بود چه گفته است لبخندی منگل وار زد:

- ممنون.

سورنا سینه ای صاف کرد و سعی کرد خنده اش را فرو بدهد:

- آیدین اومده؟

- بله...توی اتاقشون هستن!

سورنا سری تکان داد و به سمت اتاق آیدین راه افتاد. یلدا سری برای خودش تکان داد و گفت:

- همش تقصیر این مهندس...نگا چکار میکنه با آدم...

و چرخید که به سمت اتاقش برود که ناگهان به یاد سایه افتاد و لبش را گزید. این همه نمایش راه انداخته بود و کار اصلی را هم انجام نداده بود. چطور با این وضعی که پیش آمده بود می رفت و سراغ سایه را می گرفت. نگاهی به سورنا انداخت که وارد اتاق آیدین شد.

- می رم اگر درست جواب نداد از مهندس شهیری می پرسم...بالاخره که خواهر خانمشه!

و کمی دیگر از نسکافه اش را خورد و به سمت اتاق او رفت. کمی صبر کرد تا کار سورنا تمام شود. نسکافه اش را هم تقریباً تمام کرده بود. آرام به در زد و منتظر ماند. اگر آیدین دوباره می خواست دستش بیاندازد دل از لیوانش می کند و آن را توی سرش خرد می کرد. به درک که وقتی می گفت یلدا دلش یک جوری می شد به درک که گفته بود چشم هایش خوشکل است.

سری برای خودش تکان داد و با صدای بفرمایید آیدین مصمم وارد اتاق شد.

نیش سورنا باز بود و با دیدن یلدا نیشش را بست و سینه اش را صاف کرد. یلدا کاملاً متوجه شد که سورنا داشته جریان خنگ بازی او را برای آیدین تعریف می کرده. اگر بخاطر سایه نبود یک دقیقه دیگر هم آنجا را تحمل نمی کرد. نگاه اخم آلودش را از سورنا گرفت و به آیدین که خنده از چشم هایش بیرون می زد نگاه کرد:

- کاری داشتی؟

یلدا دسته لیوان را توی دستش فشرد و به خودش گفت:

- آرام باش یلدا. این لیوان رو خیلی دوست داری و دیگه مثلش پیدا نمی کنی!

و سعی کرد تصویر مغازه ای که هر روز از جلویش رد میشد و خرواری از این لیوان ها را پشت وپترینش گذاشته بود از ذهنش بیرون کند. لب هایش را تر کرد و گفت:

- می خواستم از سایه خبری بگیرم. به گوشی خودش زنگ می زnm جواب نمی ده!
- آیدین تکیه اش را از صندلش گرفت و دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:
- چون خاموشه!
- سورنا برای اینکه خودش را سرگرم کند گوشی اش را بیرون آورد و مثلا خودش را با آن مشغول کرد.
- یلدا یک نیم قدم دیگر برداشت و این بار با کمی نگرانی توی صدایش گفت:
- حالش خوبه؟ می تونم...می تونم باهالش صحبت کنم.
- آیدین سری تکان داد و گفت:
- راستش حالش برای حرف زدن زیاد مساعد نیست. منم با مامانم صحبت کردم.
- یلدا لیوانش را دو دستی گرفت و آن را فشرد تا خودش را کنترل کند. داشت گریه اش می گرفت و اصلا دلش نمی خواست سوژه خنده دست این دو دلک خنگ بدهد. یک قدم دیگر به او نزدیک شد. حالا مقابل میز آیدین ایستاده بود.
- چند روز باید بستری باشه؟
- آیدین که متوجه لرزش صدای یلدا شده بود متعجب به او نگاه کرد. می خواست گریه کند؟ برای کسی که هنوز یک ماه هم نبود که می شناخت؟
- گوشی سورنا اخطار خاموش شدن داد و سورنا آن را رها کرد. او هم که متوجه حال خراب یلدا شده بود با دلسوزی گفت:
- نگران نباشین خانم حقیقی....مشکلش خیلی حاد نیست که برطرف نشه...چون عفونت کهنه شده کمی درمانش طول میکشه.
- یلدا لیوان را توی دستش فشرد و سرش را پایین انداخت و بعد فکری کرد و نفسی گرفت و دوباره آرام سرش را بلند کرد و به آیدین نگاه کرد. آیدین حس کرد برای یک لحظه قبلش ریتم گرفت و آرام آرام ضربانش بالا رفت. یلدا مستقم توی چشم های او نگاه می کرد. عینکش را زده بود و چشم های درشت و معصومش با این نگرانی و خیسی تهشان، بیشتر از هر وقت دیگری در چشم او زیبا شده بود.
- مهندس!
- آیدین در آخرین لحظه جلوی خودش را گرفت که نگوید «جانم» و با صدایی شبیه زمزمه گفت:

- بله؟

یلدا نگاهش را از او گرفت و انگار از حرفی که می خواست بزند خجالت زده بود چند لحظه ای مکث کرد و گفت:

- می شه...می شه هر وقت از حالش خبر گرفتین منم...

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند آیدین وسط حرفش پرید:

- حتما...این چه حرفیه...نگران نباشین...من هر وقت زنگ زدم شما رو هم در جریان می دارم خوبه؟

یلدا نگاهش را بالا گرفت و لبخند مهربانی به او زد. مهربانی از چشم هایش هم بیرون می زد. آیدین خیلی دلش می خواست ببیند آن لب هایی که به این زیبایی لبخند می زنند چه طعمی دارند.

وقتی یلدا «ممنون» آرامی گفت و به سمت در اتاق رفت آیدین حس کرد جادویی که تا الان او را احاطه کرده بود باطل شد. دستی به گردن عرق کرده اش کشید و پوفی کرد و سرش را گرداند که با سورنا رو به رو شد که دست به سینه ایستاده بود و با ابروهایی بالا رفته به او نگاه می کرد. اخمی کرد و گفت:

- چیه؟

سورنا با همان ژست گفت:

- سلیقه مزخرفت عوض شده!

- چرت نگو!

خوای قبول نکن...همیشه دورت رو به مشیت زردانبوی دیلاق پر کرده بودند.

و انگشتش را به سمت او گرفت و گفت:

- چشم رنگی البته یادمر رفت...

آیدین به او بیشتر اخم کرد:

- یه جوری می گی انگار حرم سرا داشتم!

سورنا تک خنده ای زد و گفت:

- داداش حرمسرای ناصرالدین شاه می باید باشه تا بشه گفت حرمسرا؟ بشمارم برات؟

- ببند بابا...

- آها...ببند...همین آخری که به مدت کلیت کرده بودی می خواستی بگیریش که دیگه از همه شاهکارتر بود....

آیدین با حالتی انکار کننده گفت:

- صدف فرق می کرد...

سورنا که بهتر از او اخلاقش را می دانست پوزخندی زد و گفت:

- عه پس چرا منصرف شدی؟ چرا یکی چشمت رو گرفته که دیگه قدش بالای ۱۷۰ نیست...

- سورنا بی خیال...

- نه جدی می خوام بدونم...

آیدین که به هیچ وجه نمی خواست کوتاه بیاید تمسخر انداخت توی صدایش و گفت:

- بابا چرا حرف می داری تو دهن من...فک کردی این جوجه رنگی به چشم من میاد؟ تو خودت الان سلیقه منو گفتی...تو واقعا فکر کردی این موجود نیم متری با اون عینکش که عین خنگا میشه توجه منو جلب کرده؟ بابا دارم سر به سرش می دارم وقت بگذره...

ضربه ای که به در خورد دهان آیدین را که هنوز می خواست ادامه بدهد بست و بعد هم سر یلدا وارد اتاق شد و با چهره ای سرخ شده بدون اینکه به هیچ کدام از آنها نگاه کند گفت:

- مهندس شهیری تلفن مستقیم اتاقتون دو بار زنگ خورد....

آیدین لبش را جوید و به سورنا چشم غره رفت. سورنا نگاه پر از پوزخندش را از آیدین که مضطرب به نظر می رسید گرفت و گفت:

- ممنون الان میرم اتاقم.

و به ثانیه ای ناپدید شد. آیدین با رفتن او از جا پرید و گفت:

- اگر شنیده باشه کشتمت!

سورنا بدون توجه به جلز و ولز کردن های آیدین به سمت در اتاق رفت:

- خوب شنیده باشه....بهتر. کلی می خندی...

و دوباره پوزخند زد و به سمت اتاقش رفت. نگاهی به اتاق خانم رسولی و یلدا انداخت. یلدا پشت میزش نبود. گوشی اش را جیبش خارج کرد و به آن نگاه کرد. خاموش شده بود.

آیدین کلافه دستی به گردنش کشید و توی اتاقش قدم رو رفت:

- اه این چرت و پرتا چی بود که گفتی....گند زدی که....تازه داشت راه می اومد باهات...

دست به کمر وسط اتاق ایستاد و نفسش را با حرص بیرون داد:

- گندت بزن سورنا....الان وقت پيله کردن بود!

جمله اش تمام نشده بود سورنا وحشت زده وارد اتاق شد و هول زده گفت:

- آیدین، آلا...آلا...

آیدین به ثانیه ای یلدا و حرف هایی که زده بود را فراموش کرد و مضطرب گفت:

- چی شده؟ آلا چی شده؟

- مامان زنگ زد....آلا رو بردن بیمارستان؟

رنگ آیدین پرید:

- مگه وقتش بود؟

- نه بابا دکتر احمقش گفته بود دو هفته دیگه...

آیدین به سمت میزش رفت. کت و کیفش را برداشت و گفت:

- پس چرا معطل می کنی بریم دیگه!

و بازوی او را که نمی دانست چکار کند گرفت و به سمت در اتاق هول داد. برو پایین من اومدم.

و کتش را تنش کرد و به سمت اتاق خانم رسولی رفت. یلدا پشت میزش نبود. بعدا به یلدا فکر می کرد و همه چیز را درست می کرد.

- خانم رسولی ما داریم می ریم...هر کی زنگ زد بگین امروز دیگه نمی ایم.

- چیزی شده؟

- فک کنم بچه آلا داره به دنیا میاد.

خانم رسولی لبخندی زد و گفت:

- به سلامتی!

آیدین دوباره به جای خالی یلدا نگاه کرد و گفت:

- خانم حقیقی کجاست؟

- نمی دونم چند دقیقه ای هست رفتن بیرون!

آیدین نچی کرد. دیگر نمی توانست بیشتر از این حیران کند. راهش را کشید و از در شرکت بیرون رفت. با بسته شدن در شرکت یلدا با چشم هایی سرخ و چهره ای گرفته از دستشویی بیرون آمد. هنوز دلش می خواست گریه کند ولی می ترسید چشم هایش وقتی می رود خانه کار دستش بدهد حوصله جواب و سوال های سیاوش و پدرش را نداشت. بینی اش را بالا کشید و پاکشان به سمت اتاقش رفت. خانم رسولی با دیدن او گفت:

- مهندس نجاتی دنبالت می گشت!

یلدا پوزخند زد و پشت میزش نشست. فقط دوماه دیگر باید می ماند تا آخر سال. بعد هم می رفت پی زندگی اش. لازم نبود غصه آدم بیشعوری مثل آیدین را بخورد. تصویر خودش را توی مانیتور خاموش می دید. یاد جمله آیدین افتاد:

- جوجه رنگی؟

دوباره چانه اش لرزید و اشکش راه افتاد. سرش را پایین تر برد تا خانم رسولی اشکش را نبیند. صدای غرغر کردن خانم رسولی را به وضوح می شنید:

- شدیم مسخره دست اینا... رئیس که ول کرده رفته دنبال خانمش... اینام که رفتن دنبال زائو... همین کارارو می کنن که شرکت داره به سر می خوره زمین... با این وضع باشه من نمی مونم اینجا... خودشونو مسخره کردن با این کار کردنشون...

یلدا نفسی گرفت و لرزش صدایش را کنترل کرد و گفت:

- مهندس بچه اش دنیا اومد؟

- مثل اینکه الان خبرشون کردن...

یلدا سرش را روی میز گذاشت و آه کشید:

- خانم رسولی میشه من امروز زودتر برم؟

خانم رسولی کاغذ های روی میزش را جمع کرد و گفت:

- آره بابا پاشو بریم...خودشون ول می کنن می رن ما بشینم اینجا کار کنیم؟ منم پسرمر امتحان داره برم یه خورده بالا سرش بشینم درس بخونه.

یلدا عینکش را زد و بدون اینکه به خانم رسولی نگاه کرد پالتو و کیفش را برداشت و از شرکت بیرون زد. قدم زنان تا سر خیابان رفت. اخم کرده بود و حسابی توی فکر بود. وقتی سر خیابان رسید تصمیمش را گرفته بود:

- فکر کردی با کی طرفی جناب مهندس...من یلدام کسی که دارم با چهارتا مرد توی یه خونه زندگی می کنم...

و لبخند تلخی به خودش زد:

- پس برای چی بی جنبه بازی درآوردی...

سرش را تکان داد و گفت:

- درستش می کنم....

و دستش را برای پژوی زرد رنگ تکان داد:

- درست!

آیدین عکس پسر آلا را برای مادرش فرستاد. به علت تولد زود هنگام باید توی دستگاه می ماند. سورنا کنار تخت آلا نشسته بود و با نگرانی دستش را گرفته بود. آلا خسته بود و تازه به خواب رفته بود. بعد از چند دقیقه گوشی اش زنگ خورد. آیدین تماس را برقرار کرد و از اتاق خارج شد:

- سلام مامان!

- وای آیدین مامان آلا خویه؟

آیدین برگشت و به پیشانی بادپیچی شده او نگاه کرد و لبش را تر کرد و گفت:

- خویه تازه الان خوابیده!

لازم نبود ماجرای زمین خوردن توی حمام را برای او بگوید. بهتر بود فکر می کرد زودتر دردش شروع شده.

- من که دلم ضعف رفت. چکار کنم؟ نه می تونم سایه رو ول کنم نه می تونم آلا رو تنها بذارم.

- فعلا که خانم شهیری هست. آلا بخاطر شرایطش باید یکی دو روزی بمونه همین جا...سایه چطوره؟

- خدا رو شکر خیلی بهتره...دکتر گفت شاید یکی دو روز دیگه مرخص شه!
- خدا رو شکر...خوب دیگه یکی دو روز با تاخیر برسین اشکال نداره...فقط اینکه چطوری به آلا بگیم که ناراحت نشه!
- آره کاش همون موقع راستش رو گفته بودیم.
- راستش رو گفته بودین هول می کرد بلایی سر بچه اش می اومد خوب بود؟
- چکار کنم مامان الان موندم بگم واسه چی وقتی فهمیدیم زودتر نیامدیم.
- من بهش می گم ما هنوز به مامان اینا نگفتیم...بذاریم مرخص شه بعد خودم یه جوری بهش می گم. شما هم بعد زنگ بزنین بهش همون حال بد دائی رو بهونه کنین.
- فعلا که چاره ای نداریم. باید همین کارو بکنیم.
- آیدین کمی دست دست کرد و بعد گفت:
- سایه می تونه صحبت کنه؟
- آره مامان جان.
- گوشه رو می دین بهش.
- آره از من خداحافظ.
- و گوشه رو به سمت سایه گرفت:
- بیا مامان آیدینه.
- سایه گوشه رو گرفت و با صدایی خش دار سلام کرد:
- سلام دایی آیدین.
- صدای خنده آرام آیدین توی گوشش پیچید:
- هر چی فکر می کنم دائی به اسم من نمی چسبه....ولی خاله به اسم تو خوب می چسبه...الان دیگه یه خاله سایه واقعی شدی.
- سایه آرام خندید که سینه اش خس خس صدا داد:
- آلا خوبه؟
- آره شکر خدا هم خودش هم پسرش خوبن.

- من به مامان گفتم برگردن من که کاری ندارم اینجا که لازم باشه کسی پیشم بمونه. کاری هم باشه از پس خودم برمیام. پاشا هم که هست... ولی آلا احتیاج به مراقبت داره...
- نه نمیشه. اینجا آلا تنها نیست بالاخره فامیل و دوست و همه دور و برشن... تو اونجا تنهایی نمیشه.
- سایه لبخند زد:
- درسته توی شرایط آلا بودن مامان خیلی بهتره... الان باید من و مامان کنارش می بودیم...
- و ناراحت آه کشید:
- همش تقصیر من شد...
- اتفاقه دیگه پیش میاد...
- و برای اینکه ذهن او را منحرف کند گفت:
- راستی... یلدا چند بار زنگ زده به گوشتیت خاموش بود. نگرانت بود.
- واقعا؟ دیدیش سلام برسون بهش... گوشیم شارژش تمام شده... شارژمو توی خوابگاه جا گذاشتم... دیگه بعدم یادم رفت همش خواب بودم این چند روز.
- باشه... بهش می گم...
- شماره پاشا رو داره؟ اگه داره بگو خواست به اون زنگ بزنه. روزا اون پیشمه.
- می دارن مرد بمونه؟
- آره اتاق خصوصیه.
- باشه... بهش می گم.
- خوب کاری نداری با من؟ آلا و پسرشو ببوس از طرف من...
- آیدین خندید:
- اگر سورنا به من مهلت داد:
- چشم!
- سایه تماس را قطع کرد و گوشی را دست مادرش داد که متفکر به زمین خیره شده بود.

- مامان گوشیتون.

روحی خانم گوشی را از او گرفت و لبخندی زد و از جا بلند شد و گفت:

- من یه زنگ به بابات بزنم.

سایه می دانست دل توی دل مادرش نیست و تمام فکر و ذکرش پیش آلاست. به امیرپاشا که دورتر ایستاده بود اشاره کرد و وقتی به او نزدیک شد. سایه دستش را گرفت و به سمت خودش کشید.

امیرپاشا صندلی را نزدیک او کشید و نشست و سرش را به سمت او خم کرد و آرام گفت:

- چی می خواهی؟

سایه صدایش را پایین آورد و گفت:

- مامان اینا رو راضی کن برگردن... مامان دل تو دلش نیست. نوه اولشه... خیلی دلش می خواست الان کنار آلا باشه...

- پس تو چی؟

- من که داری می بینی خوبم دیگه. دکتر گفت حتی ممکنه دو سه روز دیگه مرخصم کنه.

امیرپاشا اخم کرد:

- آخه اینجوری که نمیشه. تو اینجا تنها.

سایه دست او را فشرد و گفت:

- تو هستی دیگه. بعدم من کاری ندارم. شبم که مامان پیشمه می خوابیم تا صبح یکی دو بار که پرستار میاد مامانم بیدار میشه.

- خوب اگر مجبور شدی بیشتر بمونی...

- خوب می مونم... پاشا به خدا من مشکلی ندارم... تو با مامان اینا حرف بزن خیالشون رو راحت کن برن. اینجوری منم راحت ترم. الان فکر منم پیش آلاست.

- خوب توام مریضی چه فرقی می کنه؟

- خیلی فرق می کنه آلا با بچه کوچیک دست تنه‌است... خودش ضعیف شده باید بچه ام شیر بده... خیلی فرق می کنه با وضعیت من....باشه پاشا؟ صحبت می کنی؟ خواهش می کنم راضی‌شون کن...مامان اگر خیالش از من راحت شه می ره. می دونم.

امیرپاشا نفس کلافه ای کشید و چند لحظه به چشمان تب دار او نگاه کرد. چاره ای نداشت. با اینکه ته دلش راضی نبود ولی این خواسته سایه بود. البته این حرکت او اصلاً تعجب برانگیز نبود. این کاری بود که سایه همیشه برای خانواده اش کرده بود. به مدل های مختلف.

- باشه سعی خودمو می کنم.

سایه لبخند زد و دست امیرپاشا را محکمتر فشرد.

- ممنون. خیلی دوستت دارم.

امیرپاشا ناخواسته لبخند زد. نیم نگاهی به روحی خانم انداخت که حواسش به این سمت نبود و دست سایه را بالا آورد و پشت دست او را بوسید.

راضی کردن روحی خانم ساده تر از حمید خان بود. نصف روز سایه و امیرپاشا به آنها اصرار کردند تا بالاخره حمید خان با اکراه و روحی خانم اشک ریزان قبول کردند برگردند. سایه با اینکه خودش اصرار کرده بود ولی ته دلش از همان لحظه به شورش افتاده بود. مادرش گریه کنان صورت او را بوسید و گفت:

- سایه مامان فکر نکنی تو برام مهم نیستی...به خدا باور کن اونجام برم دلم اینجاست... نمی دونم چرا اینجوری شد یک دفعه ای...

- اشکال نداره مامان...به خدا اینقدرم مسئله بزرگی نیست...زن دائی هست اینجا...مامان اینجا فامیل داریم. تنها نیستم...

حمید خان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- اگر می خوای بریم زود باش که به شب دیر وقت نخوریم. تا از این ترافیک بریم بیرون دیگه ظهر شده.

روحی خانم اشکش را پاک کرد و از سایه جدا شد. حمید خان به سمت سایه رفت و او را در آغوش گرفت و روی سرش را بوسید و گفت:

- بابا جان هر وقت حس کردی لازمه ما باشیم تماس بگیر خودمو می رسونم...باشه بابا...

سایه لبخند زد:

- چشم شما نگران نباشین.

و به امیرپاشا نگاه کرد که او هم حرفی نزنید. امیرپاشا فوری پیام را گرفت و رو به حمید خان گفت:

- نگران نباشین خودم چهارچشمی مواظبشم.

حمیدخان دست او را فشرد و گفت:

- مهندس جان دخترم دستت سپرده...

- خیالتون راحت...

روحی خانم هم بعضی کرده او را بوسید و بالاخره بیمارستان را ترک کردند. با رفتنشان ته دل سایه خالی شد. و ناخودآگاه آه کشید. امیرپاشا برگشت و به او نگاه کرد و کنارش روی تخت نشست. سایه سرش را پایین انداخته بود و لب هایش آویزان بود. امیرپاشا انگشتش را روی گونه او کشید و زیرچانه اش نگه داشت و گفت:

- چی شد؟ پشیمون شدی؟

سایه سرش را بالا گرفت و با چشم هایی پر از اشک به او خیره شد. امیرپاشا نگران به او نگاه کرد:

- سایه!

سایه لبش را گزید و گفت:

- منم دوست داشتم برم...می خواستم الان پیش آلا باشم..

امیرپاشا لبخند کمرنگی زد و دست دور شانه او انداخت و او را به سینه فشرد:

- چشم به هم بزنی این چند روزم تمام شده. بچه آلام که فعلا تحت مراقبت ما بریم هم آلا مرخص شده هم بچه از اون حالت چروک و زشتش در اومده.

سایه که سرش روی سینه امیرپاشا بود خنده او را حس کرد:

- بچه خواهر من زشته؟

- آره عین سورنا بدترکیب شده.

سایه با این حرف او به خنده افتاد. ولی بعد از چند لحظه خنده هایش به سرفه تبدیل شد سرفه هایی که قابل کنترل نبود. به حدی که چهره او از سرفه کبود شده بود. چند دقیقه ای طول کشید تا دوباره حالش سرجایش برگشت.

امیرپاشا که او را خواباند و با نگرانی با خوش گفت:

- چکار کنم دست تنها... اگر حالش بدتر شه.

سایه که بخاطر سرفه های زیادی که کرده بود کمی بی حال شده بود چشم هایش را بست. امیرپاشا دستش را گرفت و پشت دستش را با انگشت نوازش کرد.

- کاش زودتر خوب شی. منم خیلی دلم می خواد برگردیم.

**

آیدین چند بار گوشی اش را به لبش زد و حرف هایی که می خواست بزند را توی ذهن مرور کرد و بعد شماره یلدا را گرفت. از اتاق آلا بیرون آمده و توی راهرو قدم می زد که صدای حرف زدنش مزاحم خواب آلا نباشد. گوشی که شروع به زنگ خوردن کرد چند بار سینه اش را صاف کرد و منتظر ماند. بالاخره وقتی که داشت از جواب دادن ناامید می شد بالاخره یلدا جواب داد:

- بله؟

- سلام.

- سلام. بفرمایید.

آیدین اخم کمرنگی کرد و گفت:

- آیدینم.

- بله متوجه شدم امرتون!

چیزی در لحن یلدا بود که آیدین خوشش نمی آمد. چه معنی می داد با او این همه سرد و رسمی حرف بزند:

- جناب مهندس! قطع شد؟

- نخیر... هستم خدمتتون.

- گفتم امرتون.

آیدین دوباره سینه ای صاف کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

- زنگ زدین حال منو بپرسین؟ به لطف شما خوبم.

باز هم آیدین حس کرد در لحن گفتاری به لطف شما کنایه خوابیده بود. ناخودآگاه لحن او هم رسمی شد.

- نخیر زنگ زدم حال شما رو بپرسم...گفته بودین هر وقت از سایه خبر گرفتم بهتون زنگ بزنم.

مطمئن بود با گفتن این حرف عکس العملی که دوست دارد از یلدا می بیند. ولی یلدا با همان لحن خونسرد گفت:

- لطف کردین. دیگه لازم نیست.

آیدین متفکر گوشه لبش را جوید:

- چرا اونوقت؟

- زنگ زدم به خانم رسولی شماره مهندس رسمتی رو گرفتم. خودم زنگ زدم بهشون با سایه هم صحبت کردم. دیگه مزاحم شما نمی شم.

آیدین لب هایش را به هم فشرد. کلی با خودش نقشه ریخته بود و روی این زنگ زدن ها کلی حساب کرده بود.

- یلدا اتفاقی افتاده؟

یلدا باز هم با همان لحن خونسرد جواب داد:

- نه چه اتفاقی...نخواستم شما به زحمت بیافتین...

و صدای یک نفر را شنید که گفت:

- یلدا زود باش بیا عمه اینا اومدن...

و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- ببخشید ما مهمون مهمی داریم من باید برم...خداحافظ.

و تماس قطع شد. آیدین با بهت به گوشی اش نگاه کرد:

- قطع کرد؟

اخمی کرد و متفکر روی صندلی های توی راهرو نشست:

- حالا مثلا گفتم مهمون مهم که من فکر و خیال کنم...عمه اش اینا....اون یارو پسر عمه اش بود...همون که عینکشو براش برداشته بود.

سورنا سرش را از اتاق بیرون برد و به او نگاه کرد و گفت:

- آیدین آلا بیدار شد.

آیدین کلافه از جا پرید. همه چیز به هم پیچیده بود. چرا این بلا سر زندگی شان آمده بود. آیدین وارد اتاق شد و به چهره رنگ پریده آلا نگاه کرد. لبخندی به او زد و سلام کرد:

- سلام آیدین.

و از دردی که توی سرش پیچید اخمی کرد. آیدین نگران به او نگاه کرد. سورنا کنارش نشست و گفت:

- خوبی؟

آلا به او نگاه کرد و گفت:

- خوبم....سورنا.....بچه امو نمی آرَن ببینیم؟ جون آلا راست گفتی حالش خوبه؟

خانم شهیری در طرف دیگرش نشست و گفت:

- به خدا حالش خوبه...نگران نباش...دخترم...

آیدین با نگرانی به او نزدیک شد و گفت:

- چرا مواظب نبودی؟

- نمی دونم یهو چی شد. سرم گیج رفت و پام سر خورد. دیگه یادم نیست چی شد.

و دستش را به سمت سرش برد و گفت:

- آخ سرم درد می کنه.

سورنا دوباره دستش را گرفت و نوازش کرد و گفت:

- چیزی نشده فقط یه شکاف کوچیکه.

ضربه ای به در اتاق خورد. همه به سمت در برگشتند و مهندس شهیری و برنا وارد اتاق شدند.

- عروس خانم ما چطورِه؟

آلا لبخند خسته ای زد:

- سلام بابا.

- مهندس شهیری به تخت نزدیک شد و پیشانی او را بوسید و گفت:
- چه کردی با خودت دخترم.
 - برنا نگاهی به آلا انداخت و گفت:
 - سورنا چکار کردی با زن داداش که با سر رفته تو دیوار؟
 - آلا لبخندی زد و خانم شهیری به او تشر رفت:
 - الان وقت شوخیه؟
 - برنا بی توجه به مادرش گفت:
 - کی می تونیم فندق عمو رو ببینیم؟
 - و به ذوق به مادرش و سورنا نگاه کرد.
 - فعلا تو دستگابه. ولی می تونین بینیش.
 - برنا دست هایش را به هم زد و گفت:
 - بریم بینمش....می خوام بعدا به سایه پزیش رو بدم که زودتر دیدمش.
 - سورنا این بار به او اخم کرد:
 - برنا نتر بازی درنیار....
 - برنا باز هم به او توجه نکرد:
 - به من چه؟ می خواست با من کل نندازه.
 - و رو به مادرش گفت:
 - مامان بریم بریم بینمش...عمو قریونش بره.
 - مهندس شهیری خنده ای کرد و گفت:
 - بیا بریم. منم راستش دلم لک زده بینمش.
 - خانم شهیری لبخندی زد و گفت:
 - از دست شما پدر و پسر، بیاین بریم.

و سه نفری از در خارج شدند. آیدین نگاهی به سورنا و آلا که هنوز دست هایشان چفت هم بود انداخت و گفت:

- من تو راهرو ام.

و آلا به او لبخند خجالت زده ای زد.

آیدین زودتر از هر روز به شرکت رفت. نبود امیرپاشا و حالا هم سورنا باعث شده بود تمام کارها به گردن او بیافتد. کلافه وارد شد و نگاهی به اتاق خانم رسولی انداخت. سرک کشید و از دیدن یلدا پشت مانیتور خیالش راحت شد. سینه ای صاف کرد و به سمت اتاق آنها رفت. خانم رسولی با دیدن او از جا بلند شد و با لبخند سلام کرد:

- سلام جناب مهندس!

یلدا برای یک لحظه به او نگاه کرد و سلام کرد و قبل از اینکه آیدین بتواند صورتش را ببیند دوباره پشت مانیتور پنهان شد و با همان سرعتی که مشغول تایپ بود به کارش ادامه داد.

- آلا جون خوبین؟

آیدین نگاهش به سمت خانم رسولی گرداند و گفت:

- ممنون خوبین.

- بیمارستان؟

- بله. فردا مرخص میشه.

- به سلامتی اگر وقت کردم امروز می ردم دیدنشون.

- لطف می کنین.

آیدین بین حرف زدنش از گوشه چشم یلدا را هم می پایید که بدون توجه به مکالمه آنها به کارش ادامه می داد. دیگر بیشتر نمی توانست بماند. برای همین باز اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد. صدای یلدا را شنید که از خانم رسولی پرسید:

- بچه اشون پسره یا دختر؟

و خانم رسولی که جواب داد:

- فکر کنم پسر باشه.

- ووی دلم قیلی ویلی رفت.

آیدین اخم کرده به سمت اتاقش رفت و غر زد:

- مثلا که چی؟ می مرد از خودم می پرسید؟

و وارد اتاقش شد و در را نبسته تلفنش زنگ خورد. نفسی گرفت و گفت:

- شروع شد.

و به سمت تلفن رفت. تا ظهر ده بار رفت و آمد. از خستگی در حال مردن بود. دلش از گرسنگی مالش می رفت. توی این یکی دو روزی که مادرش نبود. یک غذای درست و حسابی هم نخورده بود. صبح هم اینقدر زود بیدار شده بود که اصلا اشتهاپی برای صبحانه خوردن نداشت.

با قدم هایی خسته وارد شرکت شد و یلدا را دید که کیف به دست از دسشوئی خارج شد و خواست به سمت اتاقش برود که آیدین بدون فکر صدایش زد:

- یلدا؟

یلدا بدون برگشتن ایستاد و گفت:

- بله؟

- یه نسکافه برای من درست می کنی. هلاکم.

و منتظر عکس العمل او ماند. یلدا به سمت آبدارخانه چرخید و گفت:

- بله!

آیدین دوباره اخم کرد:

- الان مثلا قهر کرده؟

و کلافه نفسی گرفت و به سمت اتاقش رفت. روی صندلی ولو شد و سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. از صبح که آمده بود اصلا صورت او را ندیده بود غیر از سلام و همین دوتا بله با هم حرف نزده بودند. دختر هم اینقدر کینه ای می شد خوب یک حرفی زده شده بود و رفته بود. اصلا به چه حقی به حرف های آنها گوش داده بود؟ ضربه ای به در اتاق خورد. آیدین اخم کرد. اگر یلدا این روبه را پیش گرفته بود به این معنی نبود که او هم قرار بود کوتاه بیاید. اینجوری باشد هر بار تقی به توقی خورد خانم قهر می کند و توقع منت کشی دارد. بدون باز کردن چشم هایش جواب داد:

- بفرمایید!

صدای باز شدن در را شنید و بعد هم قدم های یلدا، خیلی دلش می خواست چشم هایش را باز نکند و بگوید لیوان را بگذارد روی میز و برود ولی نتوانست. نگاه کردن که منت کشی نبود.

- نسکافه اتون.

همانطور اخم کرده چشم هایش را باز کرد و خواست حرفی بزند که اصلا یادش رفت چه می خواست بگوید. یلدا درست مقابل میزش ایستاده بود. برخلاف این چند وقت خبری از چتری های توی صورتش نبود. موهایش را کاملاً بالا برده بود و با یک گیره نقره ای مهار کرده بود. برای همین کل پیشانی اش معلوم بود. مقنعه اش نیمه سرش بود و گیره نقره ای نگین دارش به خوبی معلوم بود. مثل هر روز عینکش را زده بود ولی چشم هایش...آیدین به چشم های او نگاه کرد که انگار درشت تر و کشیده تر شده بودند. خط چشم پهنی که یلدا کشیده بود به همراه ریملی که زده بود جذابیت چشم هایش را بیشتر کرده بود. آیدین خیلی دلش می خواست بلند شد و آن عینک مسخره را بردارد و از پنجره بیرون پرت کند. حیف این چشم های رویایی نبود که پشت قاب این عینک نمی توانست درست ببیندشان... و لعنتی...با لب هایش چکار کرده بود؟ انگار آنها را بیشتر از هر روز رز زده بود و اصلاً کل چهره اش از آن قیافه دخترانه درآمده بود و زنانه تر شده بود. پشت آن چهره دخترانه چه زیبایی هایی پنهان بود که او از دیدنش محروم بود؟

- آقای مهندس!

یلدا با همان نگاه ثابتش او را صدا زد که باعث شد آیدین به خودش بیاید و نگاهی را از او بگیرد:

- بله؟

- نسکافه اتون.

- عه...ممنون بذارش رو میز.

یلدا لیوان را روی میز گذاشت و بدون نگاه کردن به چشم های او گفت:

- من عصر باید جایی برم میشه زودتر برم؟

آیدین هنوز نتوانسته بود ذهنش را متمرکز کند. با دو انگشت چشم هایش را فشرد و گفت:

- عصر؟

- بله....جایی دعوتم...

سعی کرد سرش را بالا نگیرد و به آن چشم ها نگاه نکند که دوباره رشته کلام از دستش در نرود.

- عصر می خوانین برین چه به الان؟

و نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک دو بود.

- راهش دوره چون!

آیدین خیلی مقاومت کرد ولی در نهایت دوباره نگاهش بالا آمد. یلدا انگشتش را روی میز می کشید و منتظر جواب او بود و آیدین با خیال راحت نگاهش کرد. بعد اخمی کرد و با خودش گفت:

- برای همین اینقدر به خودش رسیده.

دیده بودش که با کیف کوچکی از توی دسشوئی بیرون آمده بود. اینقدر وقتش کم بود که اینجا آرایش کرده بود؟ دلش می خواست بگوید نه نمی شود که برود. اصلا با کی و کجا داشت می رفت؟ حتما به مجرد بیرون رفتن عینکش را هم بر می داشت. انگشت هایش را روی میز به حالت ضرب تکان داد و وقتی می خواست بگوید نه نمی شود یلدا نگاهش را بالا آورد و مستقیم به او خیره شد که آیدین خودش هم نفهمید چرا گفت:

- باشه برو!

و آن لبخند. لبخندی که یلدا زد و تشکر کرد انگار او را کلا از زمین جدا کرد. به خودش که آمد یلدا رفته بود. از جا پرید و از اتاق بیرون دوید. یلدا را دید که عینکش را توی کیفش گذاشت و وارد آسانسور شد.

- لعنتی....می دونستم...

و با قدم های بلند به سمت اتاق امیرپاشا رفت و کرکره ها را باز کرد و خیابان را نگاه کرد. همان ماشین بود. ماشین پسر عمه اش. اسمش را یادش نیامد. پیاده شده بود و در را برای او باز کرده بود. آیدین خون خورش را می خورد. یلدا مقابل او ایستاد. با هم حرف زدند و بعد سوار شد و در ماشین بسته شد.

- لعنتی...لعنتی...چرا عینکتو تو شرکت برنمی داری...چرا با اون قیافه می ری سوار ماشین اون دراز می شی...به چه حقی...

- آیدین!

با وحشت به سمت در چرخید. سورنا با تعجب لای در ایستاده بود و او را نگاه می کرد.

- حالت خویه؟

- تو کی اومدی؟

- همین الان!

آیدین تند پرده را بست:

- برای چی اومدی؟ چرا آلا رو ول کردی؟

- حالت خوبه آیدین قرار بود برم سر کار نعیمی... یادت رفته. منو که راه نمی دن روزا تو بخش زنان. مامانم پیش آلاست.

آیدین نفسی گرفت و گفت:

- آره.

سورنا چند لحظه به او و پنجره نگاه کرد و مشکوک پرسید:

- توی اتاق امیر چکار می کنی؟

آیدین به سمت در راه افتاد و گفت:

- هیچی دنبال یه چیزی می گشتم.

و از در خارج شد و ادامه داد:

- خوب مشکلی نبود؟

سورنا هم از اتاق بیرون آمد و گفت:

- نه مشکل خاصی نبود.

و با یک مکث ادامه داد:

- تو مطمئنی حالت خوبه؟

- آره... چرا بد باشم.

سورنا سری تکان داد و گفت:

- چرا خانم حقیقی داشت می رفت؟

آیدین جلوی در اتاقش متوقف شد و برگشت و به او نگاه کرد:

- کجا دیدیش؟

سورنا با انگشت در را نشان داد و گفت:

- پایین جلو آسانسور.

آیدین نگاهش را از او گرفت و گفت:

- کار داشت.

سورنا هنوز متفکر به آیدین خیره شده بود. چند لحظه به او نگاه کرد که خودش را مشغول وسایل روی میزش کرده بود و گفت:

- یه پسره اومده بود دنبالش.... ندیده بودمش..

دست آیدین از حرکت ایستاد. اخمی کرد و بدون نگاه کردن به سورنا گفت:

- پسر عمه اشه.

ابروهای سورنا بالا رفت:

- از کجا می دونی؟

آیدین به سمت در اتاق رفت و گفت:

- من می رم نهار بگیرم. خیلی گرسنه ام.

و از در اتاق بیرون رفت. سورنا فکری کرد و نیشش تا بنا گوش باز شد:

- ای ول خیاط تو کوزه افتاد.

و آرام و بی صدا خندید.

آیدین خسته در خانه را باز کرد و وارد شد. پدر و مادرش تازه رسیده بودند و برخلاف روزهای قبل چراغ ها روشن بود و بوی غذا می آمد. کفش هایش به سمت جاکفشی هول داد و به پدرش سلام کرد که روبه روی تلویزیون نشسته بود.

- سلام بابا!

حمید خان جوابش را داد و آیدین به سمتش رفت و با او دست داد.

روحی خانم با شنیدن صدای او از آشپزخانه بیرون آمد و با لبخند به سمتش رفت:

- سلام مامان جان خوبی خسته نباشی.

- ممنون. رسیدن بخیر. کی رسیدین؟

- عصری مستقیم رفیتم بیمارستان دیدن آلا راهمون ندادن به اصرار من رفتم بالا. وقتی دیدمش دلم کنده شد. چرا نگفتین چه بلایی سرش اومده.
- روحی جان ملاحظه راه دورت رو کردن.
- سورنا هم دقیقا همین رو گفت.
- روحی خانم دستش را پشت دست زد و گفت:
- خدا به جفتشون رحم کرده. هنوز قلبم بالا پایین می زنه. به خدا یه لحظه فکر کردم بلایی سر بچه اومده دروغ گفتین بهم.
- والا من خودمم که دیدمش نزدیک بود سخته کنم.
- نمی دونم یهو چرا اینجوری شد. چشم خوردیم به خدا. اون از وضعیت کار و بار شما. اینم از این دوتا بچه.
- حالا که به خیر گذشت.
- آره شکر خدا. آیدین مامان من شامتون رو آماده می کنم بعد منو ببر بیمارستان.
- برای چی؟
- من اومدم خونه یه دوش بگیرم لباس عوض کنم برای شمام یه چیزی آماده کنم بعد برگردم پیش آلا. شب پیشش باشم.
- شما که تازه رسیدین خسته این.
- نه مامان جان من که کاری نکردم بابات رانندگی کرده. من خودم دلم اینجوری آروم تره.
- باشه...هر وقت خواستین بگین برسونمتون.
- آیدین این را گفت و به سمت اتاقش راه افتاد ولی جلوی در ایستاد، انگار تازه چیزی یادش آمده باشد برگشت به سمت مادرش و گفت:
- راستی سایه چطور بود؟
- چهره روحی خانم پر از غصه شد و گفت:
- بهتر شده بود.
- آیدین به مادرش نگاه کرد و گفت:
- نگرانش بودین می موندین.

- خودش نداشت اصرار کرد برگردیم.

و آه کشان به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- می دونم اونم غصه می خوره ولی به روی خودش نمی آره....مثل همیشه می زنه به بیخیالی... بس که دل رحمه...

آیدین بدون حرف وارد اتاقش شد و در را بست لباسش را عوض کرد و روی تختش دراز کشید. گوشی اش را بیرون آورد و مدتی به صفحه آن نگاه کرد. بی حوصله اینستاگرامش را باز کرد و عکس ها را زیر و بالا کرد. خبری نبود. داشت از فضولی کهیر می زد که بفهمد یلدا کجا رفته است آن هم با آن پسر عمه دیلاقش. معمولا از مناسب های خانوادگی شان عکس می گذاشت. برای همین وقتی عکسی ندید شکست خورده گوشی را کناری انداخت و از اتاق بیرون زد.

روحی خانم برایشان شام را آماده کرد و بعد هم آیدین او را رساند. قرار بود فردا آلا را مرخص کنند. و فردا هم دست تنها بود. تا چند روز آینده هم مطمئنا زیاد نمی توانست روی سورنا حساب کند. باید تا آمدن امیرپاشا تمام کارها را خودش به تنهایی مدیریت می کرد تا آنها برگردند.

شام را با پدرش در سکوت خوردند و بعد حمیدخان با امیرپاشا تماس گرفت و حال سایه را پرسید و با سایه هم حرف زد. بعد هم هر کدام به اتاقشان رفتند.

آیدین قبل از خواب دوباره با وسواس صفحه یلدا را چک کرد و با دیدن عکسی که یلدا گذاشته بود با هول روی تخت نشست. عکس دست یک زن و مرد و حلقه توی دست هایشان با یک توضیح کوتاه زیرش:

- لحظه ای زیبا و حسی زیباتر..

آیدین کلافه به عکس نگاه کرد و با حرص گفت:

- اینقدر بدم میاد اینجوری فلسفی می نویسن. یعنی چی این آخه.

و دستی به صورتش کشید و دوباره به عکس خیره شد:

- نه بابا خودش که نمی تونه باشه. اگر خودش بود اگر خبری بود باید چند روز مرخصی می گرفت.

و دوباره با نگرانی به عکس نگاه کرد که معلوم بود از توی اینترنت برش داشته. و لبش را جوید و دوباره و چندباره توضیح زیر عکس را خواند.

- شاید یه مراسم خودمونی بوده. شاید تازه جواب بله داده.

تا یک ساعت بعد صد بار صفحه یلدا را چک کرد تا شاید عکس دیگری گذاشته باشد ولی هر بار با همان عکس روبه رو شد و برای بار صدم توضیح زیر عکس را خواند.

آخرین بار که صفحه او را چک می کرد متوجه یک استوری شد که یلدا گذاشته بود. عکس خودش و سایه بود و کنارش نوشته بود دوست خوبم زود خوب شو.

آیدین چندبار لبش را جوید و بعد زمزمه کرد:

- سایه....

و لبخندی یک وری زد.

**

وارد شرکت که شد مستقیم به سمت اتاق خانم رسولی رفت. می خواست چک کند یلدا امروز چطوری به شرکت آمده است. به در اتاق ضربه زد و بعد به میز یلدا خیره شد. خالی بود. اخم کرد و جواب خانم رسولی را داد و گفت:

- خانم حقیقی نیامده؟

- هنوز که نه. فکر کنم دیرتر بیاد یا شایدم نیاد.

آیدین آب دهانش را فرو داد و گفت:

- به چه مناسبت؟

خانم رسولی از بالای عینکش به او خیره شد و گفت:

- به مراسمی داشتن البته کرمان نه... فکر کنم دیروقت برگشته باشن...

آیدین پوفی کرد و به سمت اتاقش برگشت که یلدا را دید که خمیازه کشان از در وارد شد. آیدین خودش هم نفهمید چرا الکی ذوق کرد. خیلی سعی کرد لبخند روی لبش را جمع کند. یلدا مثل هر روز لباس پوشیده بود و طبق معمول چتری هایش را ریخته بود توی پیشانی اش و البته آن عینک مسخره را هم زده بود. نفس راحتی کشید. یلدا همان یلدا بود.

دست به سینه ایستاد و به او که دهانش را برای خمیازه دیگری باز کرده بود نگاه کرد. یلدا با دیدن او فوری دهانش را بست و آیدین به شدت سعی کرد خنده اش را جمع کند. حالا که فکرش را می کرد ترجیح می داد یلدا همینطور باشد. البته بدون آن عینک بی ریخت. اینجوری به جوجه رنگی خودش بیشتر شباهت داشت.

- سلام!

آیدین به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- علیک سلام. خوش گذشت؟

ابروهایش را بالا داد. یلدا چند لحظه به او خیره نگاه کرد و فقط گفت:

- بله ممنون.

و راه افتاد سمت اتاقش. آیدین هیچ خوشش نیامد. هنوز می خواست قهر باشد؟ یعنی چه؟ دو روز قهر بود و ناراحت. شماره امیرپاشا را هم پیدا کرده بود و به او زنگ زده بود. این هم مشکلی نداشت. ولی دیگر باید بس می کرد.

- یلدا!

یلدا جلوی در اتاقش ایستاد به سمت او برگشت و چند لحظه نگاهش کرد و بعد با چند قدم به سمت آیدین برگشت و درست مقابلش ایستاد سرش را بالا گرفت و اخم کمرنگی به او کرد و گفت:

- آقای مهندس...توی محیط کار منو به فامیل صدا کنین لطفا!

آیدین اول از حرکت او جا خورد ولی بعد که نگاهش به چشم های او افتاد که حالت عصبی شان درشت ترشان کرده بود بدون توجه به حرف یلدا گفت:

- مگه نگفتم این عینک رو زن...

یلدا پلک زد و اخمش را پررنگ تر کرد:

- آقای مهندس متوجه شدین؟

رنگ نگاه آیدین عوض شد و نیم قدم عقب رفت و دوباره دست به سینه شد:

- بله. توی شرکت به فامیل صداات کنم. یعنی بیرون شرکت می تونم به اسم صداات کنم؟ خوب کی با من می ای بیرون که بتونم به اسم صداات کنم؟ امروز عصر خوبه؟

و ابروهایش را بالا داد. لب یلدا به یک طرف کش آمد. سری تکان داد و دوباره به او که با اعتماد به نفس تمام به او زل زده بود نگاه کرد و گفت:

- راحت باشین. هر جور دوست دارین منو صدا کنین مهندس. در هر حال من که یک ماه دیگه بیشتر اینجا نیستم.

و چرخید که برود ولی دوباره برگشت و نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- در ضمن شما از اون تیپ پسرای نیستین که من باهاشون بیرون می رم.

و چرخید و در مقابل نگاه بهت زده آیدین به اتاقش برگشت و به خانم رسولی با لبخند سلام کرد. خیلی دلش می خواست برگردد و دوباره قیافه وار رفته آیدین را ببیند ولی می دانست که این کار او را لو می دهد.

آیدین با قدم هایی بلند به سمت اتاقش رفت و در را تقریباً به هم کوبید. چیزی که شنیده بود را باور نمی کرد.

- از تیپ های مورد علاقه اش نیستم؟ هع خیلی ام دلش بخواد. جوجه برا من چه خودشو تحویل گرفته. جدی باورش شده خبریه؟ اینجوریه یلدا خانم؟ حال گیریه دیگه. اوکی بچرخ تا بچرخیم.

و به سمت کیفش رفت و کیفش را برداشت و به سمت اتاق خانم رسولی رفت و یک ضربه به در اتاق زد. خانم رسولی به او نگاه کرد و گفت:

- بله مهندس کاری داشتین.

آیدین بدون نگاه کردن به یلدا گفت:

- من دارم می رم شهرداری شاید ظهر تا ظهر نیامدم.

- بله متوجه شدم.

یلدا حتی سرش را هم بالا نگرفت. فقط صدای برخورد انگشت هایش را به صفحه کلید می شنید. و از اینکه می توانست این همه خونسرد باشد لجش گرفت. یک لحظه لبش را جوید و بعد فکری کرد و او را صدا زد:

- خانم حقیقی.

یلدا کمی خم شد و از پشت مانیتور به او نگاه کرد:

- بله مهندس؟

آیدین خیلی دلش می خواست بگوید «کوفت و مهندس» ولی جلوی زبانش را گرفت و در عوض گفت:

- مهندس شهیری امروز نیستن... شما باید یک سری از کارارو انجام بدین.

آیدین با دقت او را نگاه کرد بلکه عکس العملی از او ببیند ولی هیچ اثری از تعجب یا اعتراض نبود. دندان هایش را به هم فشرد و سعی کرد با همان لحن خونسرد ادامه دهد:

- باید یک سری اطلاعات هست باید وارد اکسل کنین.

یلدا از جا بلند شد:

- بله!

آیدین به او نگاه کرد که به سمت در اتاق آمد. آیدین از جایش تکان نخورد و او هم گفت:

- کار دیگه ای هم هست؟

آیدین که خونسردی او را دید سعی کرد درست مثل خودش رفتار کند:

- بله...بیاین تو اتاقم بهتون بگم.

و راه افتاد سمت اتاق. یلدا پشت سرش رفت. آیدین از روی میزش کارتی را برداشت و به او داد و گفت:

- برین به این آدرس و سفارش مارو تحویل بگیرین. با آژانس برین. هزینه اش رو هم بزنین به حساب شرکت.

یلدا کارت را گرفت و سعی کرد حرفی نزند. سیامک هم وقتی عصبی می شد غر می زد و چپ و راست دستور می داد. وقتی حالش خوب می شد که حس می کرد دستوراتش طرف را کلافه کرده است. آن وقت دست برمی داشت.

- باشه.

آیدین چند لحظه به او نگاه کرد که انگار منتظر دستور بعدی او بود و بعد کلافه گفت:

- اطلاعات روی هاردم رو هم براساس نوع فایل و موضوع دسته بندی کنین زیادی شلوغ شده تازگی نمی تونم بعضی فایلها پیدا کنم.

یلدا همانطور بدون حرف نگاهش کرد و بالاخره آیدین خودش کم آورد و رفت. وقتی رفت یلدا پوفی کرد و به سمت سیستم او رفت. وقتی پشت سیستم او نشست و درایو ها را باز کرد تازه فهمید اوضاع تا چه حدی خراب است.

- معلوم میشه زدم به هدف که این همه داغ کرده. خیالی نیست مهندس. مثل اینکه مونده تا بفهمی یلدا کیه.

و انگشت هایش را توی هم چفت کرد و دستش را کشید و بعد گردنش را تکان داد و گفت:

- بزن بریم یلدا خانم.

و مشغول کارش شد.

ساعت از دو گذشته بود ولی هنوز کارهایی که آیدین گفته بود تمام نشده بود. تا دو و نیم که وقت رفتنش بود هم احتمال داشت تمام نشود. رفت و برگشت به آدرسی که آیدین گفته بود خیلی از وقتش را گرفته بود. و این اطلاعات که انگار تمامی نداشت.

عینکش را برداشت و چشم هایش را مالاند. از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. خانم رسولی مشغول جمع کردن وسایلش بود. و معلوم بود دارد کم کم جمع می کند که برود. یلدا به سمت اتاق رفت و گفت:

- خانم رسولی من چکار کنم. هنوز کارایی که مهندس گفته تمام نشده.

خانم رسولی عینکش را توی کیفش گذاشت و گفت:

- مهندس که نگفت حتما امروز باید تمام کنی کارت رو. بقیه اش رو بذار فردا.

و نگاهی به ساعت انداخت و با لبخند اضافه کرد:

- الانم لازم نیست بری بقیه اش رو انجام بدی.

و مشغول مرتب کردن روی میزش شد و ادامه داد:

- بعدم تو اینجا کارآموزی... اضافه کار و اینا نداری که.

یلدا فکری کرد و گفت:

- پس من برم سیستم رو خاموش کنم. شمام درو ببینیدین بریم.

خانم رسولی با لبخند حرف او را تأیید کرد و گفت:

- برو عزیزم.

یلدا با خیال راحت برگشت و میز آیدین را مرتب کرد و کاغذهایی که اطلاعاتشان را وارد سیستم می کرد روی هم گذاشت و کثو ها را امتحان کرد. و کاغذها را توی کثو گذاشت و سیستم را خاموش کرد و از اتاق خارج شد.

وقتی به اتفاق خانم رسولی از شرکت بیرون رفتند ساعت از دو و نیم هم گذشته بود. دلش از گرسنگی مالش می رفت. صبح خواب مانده بود و نتوانسته بود صبحانه درست و حسابی بخورد. از صبح هم که یک کله عین اسب اعصاری کار کرده بود.

برای تاکسی گرفتن کنار خیابان ایستاد. هوا ابری بود و سوز سردی می آمد. یقه پالتویش را بالا برد و برای یک تاکسی دست تکان داد که نایستاد. دست هایش را توی جیبش کرد و غر زد:

- حالا تو این سرما و ایستا بغل خیابون تا یخ بزنی دیگه نخوای مستقل شی.

بعد از آن داد و بی داد و قهری که کرده بود دیگر اجازه می دادند خودش رفت و آمد کند. البته کم کم داشت روی مغز پدرش کار می کرد که برایش ماشین بخرد. به سیاوش بود که تا قیامت هم خودش می خواست او را ببرد و بیارود. برای تاکسی بعدی دست تکان داد که آن هم پر بود. کم کم آب از بینی اش راه افتاد و باعث شد با درماندگی به خیابان نگاه کند. دانه های ریز باران به صورتش خورد و باعث شد با نگرانی به آسمان نگاه کند. تاکسی گرفتن به نظر این همه سخت نمی آمد. همیشه توی فیلم ها تا شخصیت اصلی دستش را دراز می کرد یک تاکسی از ناکجا جلویش روی ترمز می زد. پس چرا او هر کار می کرد این اتفاق نمی افتاد. بالاخره بعد وقتی که لباس هایش نم مختصری گرفته بودند توانست یک تاکسی بگیرد و سوار شود. دست هایش را زیر بغلش زد و آدرس را گفت. باید راه دیگری برای رفت و آمد پیدا می کرد. لاقل تا وقتی که هوا گرم می شد.

وقتی خانه رسید دیگر نا نداشت. گلبانو با دیدن او دستی به صورتش زد و گفت:

- خدا مرگم بده چرا رنگت پریده.

- نهارمو بده. از خواب دارم می میرم. از صبحم یه دقیقه استراحت نکردم.

- بیا مادر بیا. نگاه کن. یه لقمه همراهت ببر اونجا ضعف نکنی. صبحانه ام که نخوردی.

یلدا خندید و درحالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

- مگه مدرسه اس که لقمه ببرم؟

گلبانو غرغر کنان نهار او را کشید و یلدا گوشی به دست وارد آشپزخانه شد و هم زمان عطسه کرد:

- بغرما سرما خوردی. چقدر آقا سیاوش گفت تو این هوا بیاد دنبالت. گوش ندادی.

یلدا پشت میز نشست و بی اعتنا به حرف او گفت:

- بابا اینا نیامدن؟

- نه آقا کامیار اومد نهار خورد رفت.

- اون کی تو خونه بوده که الان باشه.

و قاشقش را برداشت و پر از قیمه کرد و روی برنجش ریخت و صفحه اش را بالا و پایین کرد. چیزی که توجهش را جلب کند نبود. فقط آیدین زیر عکسی که شب قبل گذاشته بود تنها استیکر چهره متفکر را گذاشته بود. ناخودآگاه لبخند زد. معلوم بود که عکسی که گذاشته بود ذهنش را مشغول کرده بود.

- معلوم میشه خیلی پیگیر پیجم رو رصد می کنه.

و نیشش تا بنا گوش باز شد و استوری اش را هم دیده بود. لقمه اش رو فرو داد و متفکر به عکس او نگاه کرد.

- مهندس برای شما برنامه های ویژه ای داریم.

گلپانو برگشت و گفت:

- چی گفتی مادر جان؟

یلدا قاشق دیگری پر کرد و توی دهانش گذاشت و گفت:

- هیچی بانو خانم گفتم دستت درد نکنه خیلی خوشمزه شده.

- نوش جونت مادر.

یلدا لبخندی زد و سرتکان داد. از همین الان داشت برنامه ریزی می کرد چطور غیر مستقیم حال آیدین را بگیرد. نهارش را تند تند خورد و بلند شد. گلپانو نگاهی به بشقاب او کرد و گفت:

- دنبالت کردن مادر؟

- خوابم میاد می خوام بخوابم.

گلپانو میز را جمع کرد و گفت:

- خوب مادر غذاتو درست می خوردی بعد می رفتی می خوابیدی اینجوری رو دل می کنی.

یلدا در حال بیرون رفتن گفت:

- چشم...دفعه دیگه!

و توی اتاقش رفت و در را بست و روی تخت دراز کشید. توی آرشیوش عکس هایش را بالا و پایین کرد و بالاخره تصمیمش را گرفت. درحالی که دهانش را توی متکایش فرو کرده بود و می خندید عکس را گذاشت.

**

آیدین با بی حالی کلید را توی قفل چرخاند و وارد شرکت شد. چراغ سالن را روشن کرد و در را پشت سرش بست. موبایل را که با شانه اش نگه داشته بود دوباره گرفت و در جواب امیرپاشا گفت:

- خلاصه من هر کار کردم زیر بار نرفت. مرتیکه دبه کرده. همون اولم گفتم این یارو یه عوضیه تمام عیاره.
- حالا با این کارش گور خودشو کند. رفت تو لیست سیاه.
- آیدین چراغ اتاقش را هم روشن کرد و کلید را روی میز انداخت کیفش را روی صندلی گذاشت و گفت:
- برای مناقصه می رسی؟ شرکت عبیدی داره موی دماغ میشه.
- با این اوضاعی که برامون درست شده همین که اسممون هنوز توی مناقصه هست خودش خیلیه.
- خودت باشی بهتره.
- و روی صندلی ولو شد و نفسی گرفت.
- فکر کنم تا دو سه روز آینده بتونم سایه رو مرخص کنم. حالش خیره بهتره.
- آیدین چشم هایش را بست و به صندلی تکیه داد و گفت:
- اگر اینجوری باشه که خیلی خوبه. چون مامانم اصلا آروم و قرار نداره.
- آره از وقتی رفتن تا الان دو ساعتی یه بار زنگ می زنه.
- آیدین نفسی گرفت و گفت:
- من دیگه برم...دارم از خستگی می میرم. هنوز یه عالمه کار هست. سورنام که امروز دنبال کارای مرخصی آلا بود. کلا دست تنها بودم.
- شرمنده می دونم این چند روز حسابی کارا افتاده رو دوشتم.
- نه بابا این حرفا چیه..
- و با بدجنسی اضافه کرد:
- من باید شرمنده باشم جنس بنجلمون رو انداختیم بهت.
- و خندید.
- خفه شو...درباره زن من درست حرف بزن. تو خانواده شما یه جنس بنجل کلا هست اونم تویی.
- آیدین دوباره خندید و گفت:

- باشه...یکی سایه خوبه...یکی تو...
- برو به کارت برس معلومه مغزت از خستگی از کار افتاده...
- باشه خداحافظ...به سایه هم سلام برسون.
- چشم داداش نمونه.
- و تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز انداخت و کش و قوسی به بدنش داد. نگاهی به اطراف اتاق انداخت. از دیدن سفارشی که گفته بود و یلدا تحویل گرفته بود لبخندی یک وری زد.
- خوب معلومه حسابی کار کرده.
- سیستم را روشن کرد و با بالا آمدن ویندوز کنجاو به درایوهایش سر زد. از دیدن نظم و ترتیب و طبقه بندی منظمی که انجام داده بود لبخند پر از غروری زد و به صندلی تکیه داد:
- خیلی دقیقه...معلوم شد همچین خنگم نیست.
- و با لبخند رضایت بخشی توی فایل هایش گشت. با نامگذاری پوشه ها و طبقه بندی که کرده بود خیلی راحت به همه چیز دسترسی پیدا کرده بود.
- ساعت نزدیک نه بود که با درد گردن از پشت سیستم بلند شد و راهی خانه شد. دیگر حتی نمی توانست از خستگی پلک بزند. روز پر کاری را پشت سر گذاشته بود و تنها کاری که دلش می خواست بکند خوابیدن بود.
- توی راه خانه بود که روحی خانم زنگ زد:
- سورنا مامان شام بیا خونه آلا اینا. باباتم اینجااست.
- آیدین خسته و بی حوصله گفت:
- مامان تو رو خدا من اصلا حال ندارم. از خستگی رو به موتم.
- خوب بیا شام بخور بعد برو خونه.
- نمی خوام میرم خونه یه چیزی می خورم.
- چی می خوری. من که خونه نبودم نهار درست کنم. از شام دیشب چیزی مونده؟
- آیدین نفسی گرفت و گفت:
- یه فکر می کنم...مامان اصرار نکن. خسته ام. بعدا میام به آلا سر می زنم.

روحی با دلنگرانی گفت:

- پس یه چیزی از بیرون برای خودت بگیر.

- باشه یه کنسرو می گرم می خورم.

چرا کنسرو یه غذای درست و حسابی سفارش بده.

آیدین کلافه گفت:

- مامان ول کن دیگه یه چیز می خورم بیابون نیست که....این دو سه روز شما نبودین چکار کردم از گشنگی مردم؟

- خیلی خب هر کار دلت خواست بکن...کار نداری.

آیدین لحن دلخور مادرش را ندید گرفت و تماس را قطع کرد. سر راه یک کنسرو ماهی خرید و به خانه رفت. لباسش را عوض کرد و توی اتاقش شام خورد و توی تختش خزید. تازه حس کرد چقدر خسته است. مثل هر شب قبل از خواب گوشی اش را چک کرد. با باز کردن اینستاگرامش به عکس های جدید نگاهی انداخت و بعد از چند عکس به صفحه یلدا رسید و با اخم به دو عکسی که یلدا گذاشته بود نگاه کرد. عکس اول نقاشی از یک مرد چهار شانه و با عینک دودی و موهایی بالا زده بود و زیرش نوشته بود. چیزی که بعضی از پسرا فکر می کنن هستن. و عکس دوم یک نقاشی از یک پسرک دیلاق و شلخته با شکمی برآمده بود و زیرش نوشته بود چیزی که واقعا هستن. و جای کپشن نوشته بود.

- چندتا از این موجودات خود شیفته دور و برتون هست؟

و ده تایی شکلک خنده گذاشته بود. آیدین اخم کرد:

- منو میگه؟

و دوباره عکس را نگاه کرد:

- من کجام این شکلیه؟

و ناخودآگاه نگاهی به شکمش انداخت و دستی روی آن کشید. نمی توانست انکار کند شکمش کمی برآمده بود ولی نه اینقدر که توی این عکس اغراق شده بود. خصوصا با آن پیراهن بالا زده و ناف بیرون زده توی نقاشی. و دوباره جمله ای که یلدا صبح به او گفته بود یادش آمد:

سایه نگاهی به در خانه شان انداخت و با لبخند گفت:

- وای خونه امون، چقدر خوب.
- امیرپاشا پول تاکسی را داد و شال او را دور دهانش کشید و گفت:
- اینو ببند تا بیرم تو.
- سایه اخمی کرد و از زیر شال گفت:
- حفه می شم.
- این دو دقیقه چیزیت نمی شه.
- و با تشکری پیاده شد و به محض پیاده شدن سایه پالتویش را روی شانه های سایه انداخت.
- وای پاشا اینو دیگه واسه چی می ندازی.
- امیرپاشا در تاکسی را بست و چمدان را از راننده گرفت و تشکر کرد. بعد درحالی که لبه های پالتو را به هم نزدیک می کرد گفت:
- برای اینکه نمی خوام یه هفته دیگه رو توی بیمارستان باشی.
- سایه اخم کرد که امیرپاشا خنده اش گرفت. فقط چشم های سایه از بین شال و کلاهش معلوم بود و چشم هایش را خنده دار کرده بود.
- بیا بریم تو مامانت اینا منتظرن.
- و دستش را روی شانه سایه انداخت و به سمت در کشید. ماشین از انتهای کوچه پیچید به سمت آنها آمد سایه خودش را کنار کشید تا ماشین رد شود. سرعت ماشین برای یک لحظه کم شد و بعد سایه و امیرپاشا هر دو چشم های متعجب الناز را دیدند که به آنها دوخته شده بود و بعد ماشین توی پیچ کوچه ناپدید شد.
- سایه آرام گفت:
- هنوز نرفته.
- امیرپاشا چیزی نگفت و زنگ را فشرد. سایه متفکر گفت:
- کاش زودتر بره.
- امیرپاشا او را به خودش فشرد و گفت:
- چرا برات مهمه؟

سایه به او نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت:

- مهم نیست...

در با صدای تیکی باز شد و صدای هیجان زده روحی خانم شنیده شد:

- بیاین تو که یخ زدین.

امیرپاشا دسته چمدان را گرفت و داخل کشید. امیرپاشا دست سایه را گرفت و پشت سرش وارد خانه کرد و در حالی که در را می بست گفت:

- اگر مهم نیست پس فکرت رو هم مشغولش نکن.

سایه لبخند زد. ولی امیرپاشا ندید.

روحی خانم در سالن را باز کرد و درحالی که سعی می کرد جلوی اشکش را بگیرد به استقبال سایه و امیرپاشا رفت. سایه توی پالتوی بلند و ضخیم امیرپاشا گم شده بود. روحی خانم او را بغل کرد و به سمت سالن هدایت کرد:

- خوش اومدین. دیگه دلم داشت می ترکید از دوریتون.

امیرپاشا لبخندی زد تشکر کرد. با ورودشان به خانه حمیدخان هم به استقبالشان آمد. سایه را با همان پالتو و شال گردن در آغوش گرفت:

- خوش اومدی.

سایه شال را از دور دهانش باز کرد و گفت:

- وای خفه شدم.

روحی خانم اخمی کرد و گفت:

- تا کامل خوب نشدی حق نداری بیرون بری.

سایه پالتو را هم از روی دوشش برداشت و گفت:

- مامان خوب شدم دیگه...

و به امیرپاشا نگاه کرد گفت:

- مگه نه؟ دکتر به خودت گفت.

امیرپاشا پالتو را از دست او گرفت و تقریباً روی مبل نشاندش و گفت:

- بله گفت خوب شدی ولی نه اینکه از فردا توی این هوای سرد راه بیافتی بری بیرون.
سایه اخم کرد و گفت:
- یعنی چی قراره تو خونه زندانی باشم.
حمید خان کنارش نشست و جدی گفت:
- بذار بررسی دو روز استراحت کن بعد برو بیرون. کسی نگفته قراره زندانی باشی. هنوز نرسیده چونه می زنی چرا.
- سایه کلاهش را هم از سرش کشید و مشغول باز کردن شالش شد و گفت:
- از قدیم گفتن جنگ اول به از صبح آخر.
و از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. جلوی در برگشت و به امیرپاشا گفت:
- چمدونمو میاری؟
- امیرپاشا سری تکان داد و به سمت چمدان سایه رفت و آن را به اتاقش برد. سایه پالتویش را هم درآورده بود و داشت با موهایش ور می رفت. با دیدن امیرپاشا لبخند زد و گفت:
- ممنون.
- و دسته چمدان را از او گرفت و روی پنجه پا بلند شد و گونه او را بوسید:
- این یه هفته حسابی خسته شدی.
امیرپاشا لبخند کمرنگی زد و گفت:
- نه خویم.
- سایه دستش را فشرد و گفت:
- خدا کنه هیچ وقت مجبور نشم برات جبران کنم.
- و این بار کنار لب های او را بوسید و چمدانش را گرفت و کشید و بازش کرد. امیرپاشا کتش را درآورد و روی دسته صندلی انداخت و روی تخت سایه دراز کشید. آهی از سر آسودگی کشید و گفت:
- وای چقدر تخت راحت.
- سایه کنار چمدانش نشسته بود و موهایش را شانه می زد:

- به زیاجون خبر دادی رسیدیم.

امیرپاشا دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

- آره.

- بخواب هنوز تا شام خیلی مونده.

- شام نمی مونم. باید برم خونه. مامان منتظرمه.

سایه لب هایش را به هم فشرد. دلش می خواست امیرپاشا کنارش می ماند. بعد از این چند روزی که شب روز را کنار هم گذرانده بودند دور شدن از او سخت تر شده بود. نگاهش کرد که با چشم های بسته روی تخت او دراز کشیده بود. لبش را تر کرد و خواست بگوید می شود پیشش بماند ولی منصرف شد. شاید او هم حق داشت بعد از این چند روز به خانه شان برود. بالاخره آن ها هم پدر و مادرش بودند و دل تنگش.

سعی می کرد با این حرف ها خودش را متقاعد کند. ولی ته ته دلش راضی نبود. امیرپاشا را حق خودش می دانست. زیبا خانم باید بالاخره که به این دوری ها عادت می کرد.

آهی کشید و از جا بلند شد. یک دست لباس تمیز از کمدهش برداشت و به سمت حمام رفت. در اتاق را که باز کرد امیرپاشا عکس العملی نشان نداد. خواب خواب بود انگار.

سایه خجالت زده از فکرهایی که کرده بود از اتاق بیرون رفت.

- الهی بمیرم خیلی خسته شده.

و به سمت حمام رفت. روحی خانم با دیدن او غر زد:

- الان نرو یخ می کنی.

سایه ولی به راهش ادامه داد و گفت:

- مامان به خدا حالم از خودم داره به هم می خوره. بوی بیمارستان می دم.

و درحمام را باز کرد. روحی خانم پشت سرش رفت و گفت:

- بذار بخاری رو بزnm گرم شه.

- خودم می زنم.

- اول یه خورده آبو باز کن حموم هوا بگیره.

سایه نگاهی به مادرش انداخت و چشمی گفت و بعد در را بست. دوش که گرفت و برگشت امیرپاشا هنوز خواب بود. سشوراش را برداشت و به اتاق آلا رفت و موهایش را خشک کرد. به اصرار مادرش ژاکت و شال پوشید و بالاخره بیرون آمد. روحی خانم نگاهی به در اتاق او انداخت و گفت:

- خیلی خسته شده. نه؟

سایه کنار پدرش نشست و برای خودش یک فنجان چای برداشت و آرام مزه مزه کرد و گفت:

- آره واقعا این روزای آخر دیگه خجالت می کشیدم. نه خواب داشت نه استراحت. مدامم از اینجا بهش زنگ می زدن. معلوم بود خیلی کار داره.

حمید خان هم چایش را برداشت و کمی هورت کشید و گفت:

- نبود همه کارا روی دوش آیدین بود. سورنا هم که عملا از دور خارج شده فعلا.

سایه لبخند پهنی زد و گفت:

- کی می تونم برم پیش آلا. دلم لک زده برا کچل خاله.

روحی خانم نچی کرد و گفت:

- جلو آلا نگی ها ناراحت میشه.

سایه از بالای فنجان با چشم های گرد شده به مادرش نگاه کرد و بعد گفت:

- برای چی؟ خوب کچل. سه تا دونه مو هم رو کله اش نیست.

حمید خان آرام خندید و گفت:

- فکر کردی خودت خیلی زلف پریشون داشتی.

و به روحی خانم نگاه کرد. روحی خانم هم خندید و گفت:

- این بار حلال زاده به خاله اش رفته.

سایه هم آرام خندید و گفت:

- میشه فردا برم بینمش؟ دلم داره براش می ره؟

روحی خانم با نگرانی نگاهی به همسرش کرد و گفت:

- بره؟ برای بچه بد نباشه.

سایه فنجانش را روی میز گذاشت و با دلخوری گفت:

- مامان عفونت ریه من میکروبی بود. ویروسی نبود که واگیر داشته باشه.

حمیدخان هم با تردید نگاهی به سایه انداخت و گفت:

- چی بگم...اگر حتی یه درصد احتمال باشه...

سایه لب های آویزانش را جمع کرد و گفت:

- پس کی برم.

- یه چند روز دیگه صبر کن. هنوز سرفه می زنی و صدات گرفته.

سایه آه کشید:

- باشه.

و بلند شد و به سمت اتاقش رفت. امیرپاشا خواب آلود روی تختش نشست. با دیدن او گفت:

- خواب رفتم.

- آره. معلومه خیلی خسته ای.

امیرپاشا نگاهی به او انداخت بعد از جا بلند شد و به سمتش رفت:

- الان برم ناراحت میشی؟

سایه چند لحظه به او خیره نگاه کرد. جوابش بله بود. ولی سایه با لبخند کمرنگی زد و گفت:

- نه. می دونم خسته ای..

امیرپاشا او را محکم بغل کرد و گفت:

- پس زنگ برن یه آژانس برام خبر کن.

سایه نگاهش را از او گرفت تا دلخوری اش را توی چشم هایش نبیند.

روحی خانم کمی اصرار کرد ولی وقتی خستگی را توی چهره او دید چیزی نگفت. حمید خان هم به او اشاره کرد دیگر اصرار نکند. و بالاخره امیرپاشا رفت. سایه بغ کرده به سمت اتاقش رفت که مادرش صدایش زد:

- سایه بعدا بهش غر نرنی ها...خسته بود بنده خدا...
- سایه جلوی در ایستاد و برگشت و گفت:
- خوب شام می موند لااقل...
- خوب چرا بهش نگفتی...
- سایه نیم نگاهی به پدرش انداخت که حواسش به او بود و آرام گفت:
- خوب خسته بود...
- و رفت توی اتاقش. روحی خانم برگشت و به حمیدخان نگاه کرد:
- به نظرت این همه مدت عقد باشن بد نیست؟ سرد نمیشن؟
- حمیدخان سری تکان داد و گفت:
- نه نمیشن. سایه باید درسش رو تمام کنه.
- روی خانم آهی کشید و به سمت آشپزخانه رفت:
- حالا نره اونجا زیبا بگه این همه وقت پادار بچه اشون بوده یه شام بهش ندادن...
- حمیدخان نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت و گفت:
- چه حرفا می زنی روحی.
- و دوباره نگاهش را به تلویزیون داد. روحی خانم می خواست شام را بدون آمدن آیدین بکشد که سرو کله اش پیدا شد. با دیدن سایه تعجب کرد:
- کی رسیدین؟
- سایه به سمتش رفت و کیفش را گرفت:
- عصری.
- امیرپاشا به من گفته بود فردا که.
- فکر کنم منظورش این بود فردا میاد شرکت.
- آیدین بدن خسته اش را تکان داد و به او مستقیم نگاه کرد:
- خودت خوبی؟

سایه کیف را کنار کنسول روی میز گذاشت و گفت:

- آره. دیگه خوب شدم.

آیدین به سمت اتاقش رفت و گفت:

- خوب خدا رو شکر.

شام را تازه خورده بودند که تلفن سایه زنگ زد. سایه با فکر اینکه امیرپاشا است دوان دوان به سمت گوشی رفت ولی با تعجب اسم یلدا را دید. روحی خانم به او نگاه کرد و گفت:

- کیه؟ چرا جواب نمی دی خب؟

سایه هانی کرد و گفت:

- یلداست... تعجب کردم آخه.

و متوجه نگاه تند آیدین به او نشد.

- الو سلام.

- سلام یلدا جون خوبی؟

- ممنون. تو خوبی. رسیدین؟ دیروز مهندس رستمی گفت امروز برمی گردین.

آیدین تمام حواسش به مکالمه سایه و یلدا بود. در این چند روز به وضوح فهمیده بود که گند زده اساسی. رفتار یلدا کاملاً عوض شده بود و به هیچ وجه راه نمی داد. دلش برای آن نگاه منگش تنگ شده بود. تا می توانست از او دوری می کرد و هر وقت که با او حرف می زد خیلی جدی و بدون نگاه کردن با او جواب می داد. آیدین داشت می مرد تا یلدا دوباره مثل روزهایی که شود که هر بار او را صدا می زد از جا می پرید و ترسیده نگاهش می کرد. ولی هر ترفندی که بلد بود امتحان کرده بود. ترفندهایی که روی بقیه به سرعت جواب داده بود ولی روی یلدا هیچ اثری نداشتند. اینقدر توی فکر رفت که بقیه حرف های سایه را نشنید وقتی به خودش آمد که صدای مادرش را شنید که داشت می گفت:

- باید بریم خرید. میوه امون تمام شده.

حمیدخان هم رو به سایه گفت:

- تنها می اد؟

سایه سرتکان داد و گفت:

- آره فکر کنم.

آیدین گیج از فکری که به ذهنش زده بود پرسید:

- کی؟

سایه گوشه‌اش را روی میز کنارش انداخت و خیلی خونسرد گفت:

- خواست کجاست...

آیدین لجش گرفته بود. دلش می خواست سایه بدون حاشیه یک کلمه جوابش را بدهد ولی هر عکس العملی ممکن بود به نتیجه ای نامطلوبی ختم شود:

- داشتم به کارای فردام فکر می کردم.

سایه شالی که از وقتی که حمام رفته بود دور سرش بود را باز کرد و گفت:

- یلدا...مگه ندیدی زنگ زد. می خواد بیاد دیدنم.

آیدین کف پاهایش را روی زمین فشرد و آب دهانش را فرو داد:

- کی؟

- فردا عصر.

آیدین فوری توی ذهنش برنامه های فردا را بررسی کرد. امیرپاشا می آمد و او حق داشت بعد از این هفته پرکار به خودش یک استراحت بدهد. بهترین بهانه برای ماندن توی خانه همین بود.

گوشه لبش را جوید و لبخند سرخوشی زد:

- جوجه رنگی خودمی بالاخره می آی طرف خودم.

و با این فکر از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

صدای زنگ که بلند شد آیدین هول زده از جایش پرید. یک لحظه به عکس العمل خودش دقت کرد و بعد اخم کرد و دوباره روی تخت نشست:

- واسه چی ادای دخترایی که براشون خواستگار اومده در میارم.

صدای نامفهوم سایه را شنید که کسی را به داخل دعوت می کرد. آیدین عقب خزید و به دیوار تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت. صدای باز شدن در سالن و تعارفات مادرش را هم شنید. انگشت شصت پای راستش را تکان تکان می داد و به آن خیره شده بود. حرف ها حالا به صورت زمزمه به گوشش می رسید. معلوم بود از در فاصله گرفته اند و روی

مبل های پذیرایی نشسته اند. دست به سینه شد و با اخم به دیوار رو به رویش نگاه کرد:

- هنوز زوده برای بیرون رفتن.

و برای اینکه خودش را سرگرم کند گوشی اش را برداشت و مشغول شد.

یلدا روی مبل نشسته بود و با لبخند به سایه نگاه می کرد:

- خیلی خوشحالم که حالت خوب شده.

سایه خنده ای کرد و گفت:

- مگر قرار نبود خوب بشه.

یلدا هم خندید و گفت:

- نه منظورم این نبود. خیلی نگرانت بودم.

سایه تشکری کرد و پرسید:

- خوب اوضاع تو چگونه؟

یلدا لبخند پهنی زد و گفت:

- خیلی بهتره از اون شب یک سری امتیازات گرفتم....

سایه با جدیت سری تکان داد و گفت:

- خوبه... خیلی خوبه...

- گرچه از نگاه سیا می خونم که یه وقتایی می خواد گیر بده ولی خوب سیامک و بابا فعلا طرف منن.

- هنوز توی شرکت آیدین اینایی؟

- آره ولی چیزی به آخر کارم نمونده. تا قبل از عید تمامه دیگه.

- بعدش کجا می ری؟

- یکی دوجا آشنا دارم شاید بتونم کاری پیدا کنم.

- خیلی خوبه.

صدای در اتاق آیدین مکالمه آنها را قطع کرد. یلدا ناخواسته به آن سمت نگاه کرد و با آیدین مواجه شد. از دیدن او برای یک لحظه تعجب کرد. فکر می کرد مثل این چند روز توی شرکت باشد. جلوی سایه نمی توانست مثل این مدت با او رفتار کند. پس از جا بلند شد و سلام کرد:

- سلام آقای مهندس!

آیدین به سمت آنها رفت و با چهره ای جدی جوابش را داد:

- سلام خوش اومدین.

و با دست به مبل اشاره کرد:

- خواهش می کنم راحت باشین.

سایه هم به او اشاره کرد:

- بشین یلدا جان راحت باش.

یلدا لبخندی زد و تشکر کرد و نشست.

روحی خانم با یک سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. آیدین با دیدن مادرش به سمت او رفت و سینی را از او گرفت:

- شما چرا؟

روحی خانم بر و بر به آیدین نگاه کرد و گفت:

- به حق کارای نکرده.

آیدین به حرف مادرش اعتنا نکرد و سینی را از دست او گرفت و به سمت یلدا رفت و سینی را مقابل او گرفت:

- بفرمایید.

سایه با دهان باز به آیدین نگاه می کرد. آیدین یک لحظه با خودش فکر کرد:

- دخترا چه حس مزخرفی دارن وقتی روز خواستگاری چایی میارن.

یلدا بدون اینکه به او نگاه کند سینی را رد کرد:

- ممنون. من چایی نمی خورم.

آیدین لبخندی یک وری زد و زمزمه کرد:

- می دونم نسکافه دوست داری.

یلدا بهت زده سرش را بالا گرفت. آیدین به او چشمکی زد و سینی را به سمت سایه گرفت. سایه برای خودش یک فنجان چای برداشت و به طعنه گفت:

- داداش شما چرا با این حالتون؟

آیدین طعنه او را هم نشنیده گرفت. روحی خانم نگاهی به یلدا انداخت و گفت:

- چرا برنداشتی عزیزم؟

- ممنون خانم نجاتی...من چایی نمی خورم.

آیدین برای خودش یک فنجان چای برداشت و در طرف دیگر روی کاناپه روبه روی یلدا نشست و درحالی که پا روی پا می انداخت گفت:

- آره مامان جان خانم حقیقی تو شرکتم فقط نسکافه می خورن.

روحی خانم نگاهش را بین آیدین و یلدا گرداند و گفت:

- عه چرا زودتر نگفتین. نسکافه هم داریم. اگر قهوه می خورین قهوه هم داریم.

یلدا نگاه تویخ آمیزی به آیدین انداخت که از بالای فنجانش او را برانداز می کرد و گفت:

- نه ممنون. زحمت نکشین.

روحی خانم از جا بلند شد و گفت:

- چه زحمتی عزیزم.

و به سمت آشپزخانه راه افتاد. آیدین بدون خجالت مشغول بررسی سرتاپای یلدا بود. آرایشش ملایم تر از آن روزی بود که توی شرکت دیده بود. ولی همان خط چشم های پهن را کشیده بود ولی عینک لعنتی هنوز هم به چشمش بود. با او لج کرده بود؟ از وقتی به او گفته بود عینکش را بردارد حتی یک لحظه او را بدون این عینک مسخره ندیده بود. موهایش را با یک گیره زنجیر دار زیبا به یک طرف کج کرده بود. شال قرمز رنگ سفید پوشتش را بیشتر نشان می داد. یک شلوار لی مشکی و شومیز ساده سفید رنگ تنش بود. پالتوی مشکی اش را هم روی مبل کنارش گذاشته بود. شالش مثل دفعات قبل آزاد دور گردنش بود و برای همین گردن و بناگوشش به خوبی دیده می شد.

- آیدین تو کاری نداری؟

آیدین نگاهش را با تاخیر از یلدا گرفت و رو به سایه گفت:

- بعد از یک هفته کار کردن شوهرتون به عسرو بهم مرخصی داد.
- با این می دانست سایه به او طعنه زده است ولی به روی خودش نیاورد و سفت و سخت همانجا نشست. مجبور نبود به سایه جواب پس بدهد. یلدا هم نشان می داد که از بودن او اصلا معذب نیست. سایه نفسی گرفت و به خودش غر زد:
- برای چی اومده اینجا نشسته؟
- و رویش را به سمت یلدا گرداند و گفت:
- برنامه ام خدا رو شکر سرجاشه. از یکی دو روز دیگه باید برم تمرین کنم با عوامل دیگه. یلدا ذوق زده دست هایش را توی هم گره زد و با چشم هایی براق به سایه نگاه کرد:
- وای راست می گی؟ خیلی خوبه.
- آیدین لبش را گزید و با تفریح به ذوق زدگی کودکانه او نگاه کرد و گفت:
- سایه این برنامه ات برای چه رنج سنیه؟ الف و ب؟
- و خیلی جدی در انتظار جواب به او نگاه کرد. یلدا نگاهش را به سمت او گرداند ولی عکس العملی نشان نداد. سایه نگاهش را بین یلدا و او گرداند. دلش می خواست بلند می شد و قندان را توی دماغش می کوبید. سعی کرد لبخند بزند:
- درسته که یک گروه هدف برای اینجور برنامه ها در نظر گرفته میشه ولی خوب زیادم مهم نیست ممکنه به مرد سی، چهل ساله هم از این جور برنامه ها خوشش بیاد.
- آیدین با همان جدیتی که توی چهره اش نگه داشته بود سر تکان داد و گفت:
- درسته... ولی خوب بالاخره یک گروه هدفم دارین... همون الف و ب...
- یلدا لب هایش را به هم فشرد و بعد نفسی گرفت و گفت:
- اگر می خواین بگین من بچه ام من مشکلی ندارم با این مسئله. من کپل خانو خیلی دوست دارم. بقیه چیزا برام مهم نیست.
- سایه برگشت و با اخم به آیدین نگاه کرد. خون خونش را می خورد. ولی سعی کرد اوضاع را جمع و جور کند:
- نه یلدا جون آیدین همچین منظوری نداشت.
- آیدین هم فنجانش را روی میز گذاشت و از در انکار درآمد:
- من کی همچین حرفی زدم؟

یلدا به سایه لبخندی زد و گفت:

- مهم نیست سایه چون من به اخلاق آقای مهندس واردم. توی شرکتم زیاد منو مورد لطف قرار می دن.

سایه دندان هایش را روی هم فشرد و با چشم برای او خط و نشان کشید. قبل از اینکه آیدین بتواند بحث را ادامه بدهد، روحی خانم با یک فنجان نسکافه از راه رسید:

- بفرما عزیزم.

یلدا به سرعت بلند شد و سینی را از دست روحی خانم گرفت:

- چرا زحمت کشیدین.

- چه زحمتی عزیزم. نوش جان.

و کنار او روی کاناپه نشست و نیم نگاهی به آیدین انداخت که آرنجش را روی دسته مبل گذاشته بود و سرش را به آن تکیه داده بود و بی خیال به یلدا خیره شده بود. یلدا که نشست روحی خانم نگاهش را از آیدین گرفت و گفت:

- خانواده خوبن؟ وقت بشه دوست دارم مامان رو هم ببینم.

برای اولین بار نگاه آیدین نگران شد و با نگرانی به چشم های یلدا نگاه کرد. ولی یلدا با لبخند کمرنگی جواب داد:

- مامانم خیلی وقته فوت کردن.

لبخند روحی خانم به آنی محو شد. دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- وای عزیزم عذر می خوام. خدا رحمتشون کنه.

- مشکلی نیست. خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه.

روحی خانم برای اینکه بحث را عوض کند به فنجان نسکافه او اشاره کرد و گفت:

- نسکافه ات سرد نشه.

یلدا با نگرانی به فنجان لبالب نسکافه نگاه کرد. آب دهانش را فرو داد و دستش را به سمت فنجان برد. لبش را گزید و توی دلش التماس کرد:

- خدایا خواهش می کنم اینجا ضایعم نکن.

آیدین دست به سینه شده بود و تمام حرکات یلدا را رصد می کرد. خنده اش گرفته بود و می دانست یلدا بالاخره یک گندی می زند.

یلدا دو دستی فنجان را گرفت و با خودش حساب کرد اگر سریع آن را به سمت دهانش
ببرد می تواند مقداری از محتویات آن را بخورد و دیگر گرفتن فنجان امن است. ولی خودش
هم نفهمید که کجای کار را اشتباه کرد که فنجان را قبل از رسیدن به دهانش خم کرد و
محتویات فنجان روی چانه اش ریخت و بعد هم روی شال و لباس سفیدش جاری شد.
صدای روحی خانم که ناگهان از جا پرید او را متوجه کرد که مثل همیشه گند زده است.

- ای وای عزیزم چی شد!

یلدا لب گزید و سعی کرد به آیدین نگاه نکند. روحی خانم فنجان را از او گرفت و روی میز
گذاشت.

- لباست لکه میشه الان.

یلدا به لکه روی لباسش نگاه کرد. از خجالت نمی دانست چکار کند. کوفت می خورد بهتر
بود. اصلا تقصیر آیدین بود که گفته بود او نسکافه دوست دارد. چای را رد کرده بود و
خوردن جامدات اینقدرها هم سخت نبود.

- اشکال نداره پیش میاد.

یلدا سعی کرد نشان ندهد که دارد از خجالت می میرد. کمی سرش را بالا گرفت.
همچنان به جهتی که آیدین نشسته بود نگاه نمی کرد.

- ببخشید....

و دیگر نتوانست حرفی بزند. سایه از جا بلند شد و دستش را به سمت او دراز کرد:

- عیب نداره بابا... بیا بریم تو اتاقم به فکری برای لباست بکنیم.

- آره مامان جان یه چیزی بده عوض کنه.... اینجوری که نمی تونه بره خونه.

یلدا با گونه های سرخ شده تند تند دستش را تکان داد:

- نه لازم نیست. می رم خونه عوض می کنم.

و با خودش فکر کرد بهتر است همین الان بلند شود و به همین بهانه برود و هیچ وقت
دیگر خودش را به این خانواده نشان ندهد.

سایه اصرار کرد:

- بابا با این شال که نمی تونی بری خونه. بلند شو بریم.

یلدا دیگر طاقت نداشت. از جا بلند شد و ترجیح داد فقط جلوی سایه خجالت بکشید تا جلوی مامان سایه و البته آیدین که جرات نمی کرد حتی به چهره اش نگاه کند. ولی وقتی بلند شد ناخواسته نگاهش به چهره آیدین افتاد. برخلاف تصورش لبخند دلگرم کننده ای روی لب هایش بود که ناگهان تمام استرس و خجالتش را از بین برد و باعث شد او هم لبخند خجالت زده ای بزند.

بعد پشت سر سایه به سمت اتاق او رفت. وقتی سایه در را بست یلدا دست هایش را توی هم گره کرد و گفت:

- خیلی بد شد جلوی مامانت.

سایه سراغ کمدش رفت و در کمد را باز کرد و لباس ها را جا به جا کرد و یک تی شرت سفید رنگ که عکس یک گربه با چشم های خیلی درشت رویش بود را بیرون کشید و به سمت او گرفت.

- بیا این نو هست.

یلدا با دست آن را رد کرد:

- نه...یه چیز دیگه بده.

سایه اخم کرده لباس را توی دست او گذاشت و گفت:

- بگیر بپوش دختر. اینو عیدی گرفتم. ولی کوچیکم بود همون موقع. ولی فکر کنم برای تو اندازه باشه. امتحان کن.

یلدا مردد به او نگاه کرد. سایه گفت:

- می خوام بپوشم ببینی واقعا تنگمه.

و به قفسه سنیه اش اشاره کرد و گفت:

- یه خورده اینجاهاش برام تنگه.

و خنده ای کرد و شانه ای بالا انداخت. و با دست به یلدا اشاره کرد و گفت:

- ولی فکر کنم تو مشکلی نداشته باشی.

یلدا لب گزید و گفت:

- بعدا می شورم برات میارمش.

- بابا دارم میگم تنگه برام. اگر اندازه ات بود برش دار.

- ولی اینجوری که نمیشه...

سایه دست به سینه او را نگاه کرد و گفت:

- خیلی خب یه تی شرت طلب من خوبه؟

یلدا بالاخره راضی شد و پشت در کمد لباسش را عوض کرد و توی آینه به خودش نگاه کرد. آستین های لباس تا پایین آرنجش بود و گریه قوز کرده با دم و چشم های کشیده اش حسابی بامزه بود.

لبخند از سر رضایت زد:

- خوشکله.

سایه نگاهی کارشناسانه به او انداخت و گفت:

- هوم اندازه اته.

و دوباره به سینه او اشاره کرد:

- کاملاً.

یلدا دست او را کنار زد و خندید:

- حالا چرا اینقدر تاکید می کنی.

سایه هم خندید و گفت:

- می خواستم بهت ثابت بشه.

و دوباره به سمت کمدش رفت و گفت:

- بیا هر کدوم از شالام رو می خوام بر دار. اینا ولی دیگه نو نیستن.

یلدا یک شال ساده سفید رنگ را برداشت و با شال خودش عوض کرد و گفت:

- عیب نداره بابا. اینو حتما بعدا برات میارم.

سایه سرتکان داد و از توی خرت و پرت های کمدش یک پاکت خرید بیرون کشید و به سمت او گرفت:

- بیا لباساتو بذار توی این.

یلدا لباس و شالش را تا زد و توی پاکت گذاشت و به اتفاق سایه از اتاق خارج شدند. روحی خانم فتنان ها را جمع کرده بود و ظرف میوه را وسط میز گذاشته بود. آیدین به مجرد خارج شدن آنها از اتاق به او نگاه کرد. فوری لباس تن یلدا را شناخت. همان بود که خودش برای سایه خریده بود و سایه غر زده بود که تنگ است و او هم قول داده بود عوضش کند و بعد یادش رفته بود. حالا تن یلدا بود و کاملاً اندازه اش بود.

- وای عزیز دلم چقدر رنگ سفید بهت میاد.

یلدا یک لحظه متعجب به روحی خانم نگاه کرد و بعد با گونه های قرمز تشکر کرد. آیدین دست هایش را توی هم چفت کرد و توی دلش حرف مادرش را تصدیق کرد. روحی خانم ظرف یلدا را پر از میوه کرد و تعارفش کرد. آیدین تا لحظه ای که یلدا تصمیم گرفت برود دیگر حرفی نزد و فقط هر وقت نگاه یلدا به او می افتاد به او لبخند می زد. بالاخره بعد از یک ساعت یلدا عزم رفتن کرد و تعارف روحی خانم را برای بیشتر ماندن رد کرد.

- سایه خوشحال میشم بیای خونه ما. همین الان رسماً دعوتت می کنم. اگر لازمه به مهندس رسمتی هم بگم بهشون میگم.

سایه خندید و گفت:

- نه پرو میشه خودم بهش می گم. و حتما میام بهت سر می زنم. فعلاً که قرنطینه ام.

- قبل از رفتنت حتما بیا.

سایه سرتکان داد و بعد یلدا به او گفت:

- میشه بی زحمت برای من یه تاکسی خبر کنین.

آیدین که با بلند شدن یلدا به اتاقش رفته بود پالتو به دست از اتاق خارج شد و با شنیدن جمله او گفت:

- من می رسونمتون.

یلدا غافل گیر شده بود:

- نه...لازم نیست با تاکسی می رم.

روحی خانم نگاهی بین آیدین و یلدا رد و بدل کرد و گفت:

- آره یلدا جون هوا دیگه تاریک شده بذار آیدین ببرت. من خیالم راحت تره.

آیدین بدون اینکه یلدا قبول کرده باشد کفش هایش را پوشید و گفت:

- من توی حیاط منتظرتونم.

یلدا گیر افتاده بود. رویش نمی شد حرف روحی خانم را رد کند. ولی سعی خودش را هم کرد:

- اینجوری مزاحم مهندس میشم.

روحی خانم دستی روی بازوی او گذاشت و گفت:

- چه مزاحمتی عزیزم. خودشم این موقع ها معمولا می ره بیرون. تو رو هم می رسونه.

یلدا نگاه مستاصلش را از روحی خانم گرفت و با یک لبخند از سایه که مادرش اجازه نداد حتی در معرض باد سرد بیرون قرار بگیرد خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. سایه بعد از رفتن یلدا برگشت و به مادرش گفت:

- مامان چرا اصرار کردین شاید دوست نداشت با آیدین بره.

روحی خانم نگاهی به او انداخت و گفت:

- وا... اینا همکارن با هم... از تو بیشتر با آیدین بوده.

و به سمت بشقاب های میوه رفت و گفت:

- میگم سایه تو خانواده اش رو دیدی؟

سایه بی خیال جواب داد:

- آره. سه تا داداش داره. مامانشم که گفت فوت کرده.

- باباش چی؟

- نه او زنده است.

- چه جور آدمایی بودن؟

سایه روی کاناپه نشست و کمی مشکوک گفت:

- خوب بودن....توی این دوتا برخوردی که داشتم به نظرم خیلی متشخص اومدن.

روحی خانم دیگر نتوانست کنجکاوی اش را پنهان کند. روی کاناپه کنار او نشست و گفت:

- باباش چکاره اس وضعشون چگونه؟

- وا مامان این سوالا چیه می پرسین؟

- عه تو چکار داری....بگو ببینم سر و وضعشوم چگونه بود؟

سایه پوفی کرد و گفت:

- خیلی خوب. مارو می دارن جیب بغلشون.

روحی خانم انگار کمی توی ذوقش خورد:

- عه؟

- بله. حالا برای چی می پرسین.

و با شوخی اضافه کرد:

- نکنه می خوای برای شازده پسر زبگیری؟

روحی خانم متفکر به او نگاه کرد و گفت:

- آره چرا که نه. فک کنم آیدینم بدش نیاد.

سایه با تعجب گفت:

- مامان... یلدا رو می گی؟

- آره.

- عمرا. یلدا حیفه برای این قول بی احساس.

روحی خانم اخم کرد:

- خوبه توام... چشمه برادرت به این خوبی... خیلی ام دلشون بخواد...

سایه با تمسخر لبخندی زد و گفت:

- حتما میخواد....

و توی دلش اضافه کرد:

- دوست دخترای کج و کوله اش رو من دیدم فقط.

و از جا بلند شد و گفت:

- بی خودی برنامه نریزن. شاید آیدین یکی و بخواد خودش...

و یاد دختری افتاد که با آیدین دیده بود. حتی اسمش را هم یادش نمی امد. فقط چهره
نچسب و قیافه مغرورش را یادش بود.

بعد هم به سمت اتاقش رفت. امیرپاشا باید امشب را می آمد پیش او. بسش بود هر چه مادرش را دیده بود. مردی که زن داشت چه معنی داشت این همه مامانم مامانم کند.

یلدا به در باز شده جلو نگاه کرد. آیدین با دست صندلی را نشان داد:

- سوار شو دیگه. یخ زدی.

یلدا نفسی گرفت و اخمی کرد و در جلو را بست و عقب سوار شد. آیدین چند لحظه از آینه نگاهش کرد و بعد گفت:

- یلدا داری لج می کنی دیگه؟

یلدا با همان اخم روی چهره اش به او نگاه کرد:

- آقای مهندس من نمی فهمم منظورتون چیه؟ ما با هم صمنی داریم که من بخوام با شما لج کنم یا کل کل؟

آیدین برگشت و به عقب نگاه کرد. نگاهش را توی صورت او چرخاند و گفت:

- میشه عینکت رو برداری؟

یلدا دست به سینه شد:

- نخیر باهаш راحتم.

- ولی من ناراحتم.

- این دیگه مشکل شماست.

آیدین نفسی گرفت و گفت:

- حالام می خوای بگی لج نمی کنی؟

یلدا با تعجب دست هایش را باز کرد و گفت:

- چه لج کردنی؟ شما گیر دادی به عنیک من.

آیدین حرص زده جواب داد:

- آره چون ازش بدم میاد. اگر بتونم یه جوری گم و گورش می کنم تا دیگه نرنی به چشم.

یلدا بهت زده به او نگاه کرد:

- این همه آدم عینکی هست... چرا گیر دادین به من... اصلا عینک من به شما چه ربطی داره آخه؟

- ربط داره خیلی ربط داره.

یلدا اعتراض کرد:

- یعنی چی؟ چرا...

آیدین وسط حرفش پرید:

- چون نمی ذاره چشمت رو درست ببینم.

حرف توی دهان یلدا ماسید. قلبش تند می زد. خیلی تند. آنقدر که می توانست پیاده شود و تا خود خانه شان بدود. اصلا باید همین کار را می کرد. باید همین الان در را باز می کرد و پیاده می شد و می رفت و برای همیشه خودش را گم و گور می کرد. این پسری که روبه رویش نشسته بود کمر به قتل او بسته بود. چرا جمله هایی که آیدین درباره او گفته بود را دیگر یادش نمی آمد. چرا حس می کرد دیگر از او ناراحت نیست. چرا قلبش اینقدر بی جنبه و لوس بود. اصلا چرا آیدین به او گیر داده بود؟ خودش گفته بود که با معیارهایش از زن مورد علاقه اش هیچ تناسبی ندارد. پس چرا این همه سعی می کرد به او نزدیک شود.

- حالا عینکت رو بردار.

- آقای مهندس!

- آیدین!

یلدا به او نگاه کرد با جدیت به او خیره شده بود.

- بله؟

- می تونی آیدین صدام کنی.

و با پرویی تمام اضافه کرد:

- این اجازه رو بهت می دم.

یلدا پوزخند زد:

- من واقعا نمی دونم شما این همه اعتماد به نفسی که دارین از کجا آوردین... شاید از تعریف دوست دخترای بالای صد و هفتادتون...

ابروهای آیدین بالا رفت. بازی داشت جالب می شد. یلدا با دیدن عکس العمل او حرفش را خورد. گند زده بود. آیدین با تفریح نگاهش کرد:

- خوب می گفتی؟ دیگه چی شنیدی؟

یلدا گونه هایش رنگ گرفت و نگاهش را داد به دست های گره کرده اش:

- میشه منو ببرین خونه؟

آیدین به صورت سرخ او نگاه کرد و چانه اش را روی دستش گذاشت و گفت:

- نه نمیشه. دیگه چی شنیدی؟

یلدا انگشت هایش را توی هم پیچید و با اخم گفت:

- لطفا منو ببرین خونه.

آیدین نفسی گرفت و برگشت و ماشین را روشن کرد و از آینه نگاهی به او انداخت و گفت:

- می ریم ولی نه چون تو گفتی.

و راه افتاد. یلدا دوباره دست به سینه شد و به بیرون نگاه کرد. از دست خودش شاکی بود. از اینکه نتوانسته بود جلوی دهانش را بگیرد. چند دقیقه ای به سکوت گذشت و بعد آیدین گفت:

- هیچ وقت جوجه رنگی داشتی؟

یلدا لبش را جوید و سعی کرد حرصش را پنهان کند. می خواست حرصش را دریاورد و از او حرف بکشد؟ همان گندی که زده بود به اندازه کافی برایش طبعات داشت. آیدین از آینه به او نگاه کرد و ادامه داد:

- هشت یا نه سالم بود. دم عید با بابا رفته بودیم خرید عید...سایه پيله کرده بود به سه چهارتا ماهی قرمز گنده و به بابا می گفت اونو بخریم.

سری تکان داد و انگار که از یادآوری خاطره اش خنده اش گرفته بود ادامه داد:

- از همون بچگی یک کلام و قد بود. یه جقله بچه بابا رو رو انگشتش می چرخوند.

یلدا مثلا می خواست نشان بدهد حواسش به او نیست ولی خوب در واقع تمام حواسش به او بود. ولی یک سوال تمام ذهنش را مشغول کرده بود که آیدین از تعریف این خاطره می خواهد به کجا برسد.

- کنار بساط یارو یه جعبه جوجه رنگی هم بود. من به بابا گفتم میشه یه دونه برام بخره...

آیدین خنده ای کرد و ادامه داد:

- فکر می کردم بزرگ میشه تخم می کنه و تخم مرغاش دوباره جوجه می شن و الی آخر....

یلدا حالا سرش را بالا گرفته بود واز آینه به او نگاه می کرد که حواسش به جلو بود و به او نگاه نمی کرد.

- بابا برام جوجه خرید و به سایه گفت اگر بذاره یه دونه ماهی کوچولو بخره بجاش براش یه جوجه می خره. ولی سایه یک کلمه می گفت نه. بابا می دونست ماهیا خیلی عمر نمی کنن. و خوب قیمتشون از یه جوجه خیلی بیشتر بود.

آیدین نیم نگاهی از آینه به یلدا انداخت که حالا با دقت و تعجب به او نگاه می کرد. لبخندی یک وری زد و ادامه داد:

- ماهی های سایه روز دوم به سوم نرسیده یکی یکی مردن و بعد شروع کرد به نق زدن که من از اول جوجه می خواستم. تهش معلوم بود. جوجه من رو می خواست. منم به هیچ وجه نمی خواستم جوجه ام رو از دست بدم. شباً توی یه جعبه توی اتاقم می خوابوندمش از ترس سایه. ولی خوب بچه اول بودن همیشه به معنی بزرگ بودن حتی اگر فقط هشت سالت باشه. اینقدر سایه نق زد تا بالاخره بابا منو قانع که نه، مجبور کرد جوجه ام رو بدم به سایه. گفت دو روزه ازش خسته میشه و می تونم برش دارم. ولی خسته نشد. چند روز بعد بدون اینکه مامان بفهمه برده بودش حمام مثلاً بشوردش ولی جوجه بیچاره رو کشته بود.

از توی آینه به چهره یلدا نگاه کرد. معلوم بود تحت تاثیر قراره گرفته است. نگاهش را از آینه گرفت و گفت:

- اینقدر از دست سایه لجم گرفته بود که فقط به این فکر می کردم چطوری کارشو تلافی کنم...

به اینجا که رسید تک خنده ای زد و گفت:

- خوبم تلافی کردم. یه خرس پشمالو قهوه ای داشت که خیلی دوستش داشت. یه بار با بدبختی کشش رفتم و بعدم عصری که همه خواب بودن... باغچه رو کندم و پای درخت انجیرمون چالش کردم.

بعد از این حرف به خنده افتاد. یلدا با تعجب نگاهش کرد و بالاخره حرف زد:

- سایه فهمید؟

آیدین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه...تا یک هفته گریه می کرد. منم خیلی شیک به روی خودم نیاوردم...هنوزم نمی دونه چه بلایی سر عروسکش اومده.

یلدا اخم کمرنگی کرد:

- چرا این کارو کردین عروسکش رو خیلی دوست داشته...

آیدین حق به جانب گفت:

- منم جوجه رنگیم رو خیلی دوست داشتم...

و بعد از مکثی از توی آینه به او خیره شد و گفت:

- هنوزم عاشق جوجه های رنگی ام...

یلدا یک لحظه جا خورد. آیدین با همان لبخند یک وری نگاهش را از آینه گرفت.

- باید در اولین فرصت برای خودتون یکی می خریدین.

آیدین این بار به آینه نگاه نکرد فقط سر تکان داد و گفت:

- به زودی یکی برای خودم گیر میارم...

یلدا خودش را به آن راه زد. بهتر و البته امن تر بود.

- اون لباسی که تنته من برای سایه خریدم...

یلدا انگشتش را توی گوشت دستش فرو کرد. انگار راند بعدی شروع شده بود. آیدین ادامه داد:

- براش تنگ بود. قرار بود برم عوض کنم یادم رفت.

یلدا با بدبختی فکر کرد:

- چرا نمی رسیم پس.

آیدین با سماجت ادامه داد:

- حالا که فکرش رو می کنم می بینم چه خوب که یادم رفت.

یلدا دلش می خواست دستش را روی دهان آیدین بگذارد و بگوید دیگر حرف نزنند ولی آیدین انگار از این بهتر فرصت گیر نمی آورد:

- چشمای گربه منو یاد تو می اندازه.

یلدا دسته کیفش را گرفت و آن را دور انگشتش پیچید و اینقدر کشید که انگشتش کبود شد. خیلی دلش می خواست حرف های آیدین را جور دیگری معنا کند ولی نمی توانست. اصلا اگر دروغ گفته باشد؟

- یلدا!

یلدا نگاهش را از انگشت کبودش گرفت و به او نگاه کرد:

- بله؟

آیدین برگشته بود و به او نگاه می کرد و لبخند خاصی روی لبش بود.

- می خوای بریم یه دور با هم بزنیم؟

یلدا متعجب گفت:

- نه... باید برم خونه.

آیدین با چشم به بیرون اشاره کرد و گفت:

- پس چرا پیاده نمی شی؟

یلدا تازه نگاهش را از او گرفت و به اطراف داد و متوجه شد درست جلوی خانه شان ایستاده اند. لبش را گزید. چرا اینقدر امروز خنگ باز درآورده بود. در را باز کرد و تند تشکر کرد:

- خیلی ممنون... ببخشید نمی تونم تعارف کنم....

آیدین با پروویی تمام گفت:

- به وقتش...

یلدا چند لحظه او را نگاه کرد و با اخم پیاده شد:

- یه ذره رو می دی بهش....

و قبل از بستن در خداحافظی کرد:

- خداحافظ.

- فردا می بینمت...این عینکم زن...

یلدا در را به هم کوید و رفت:

- چرا یادم می ره این بشر اینقدر پرو هست.

و کلیدش را از درش درآورد و توی در انداخت. قفل هم لچ کرده بود و باز نمی شد. صدای آیدین را از پشت سرش شنید:

- کمک نمی خوی.

یلدا با حرص به در لگد زد:

- نه.

صدای آیدین پر از خنده بود:

- فکر نکنم با لگد باز شه.

یلدا دوباره در را جلو کشید و در بالاخره باز شد و خودش را داخل انداخت و در را بست. به در تکیه داد و به صدای ضربان قلبش گوش داد. باید از آیدین فاصله می گرفت. این رفتارش....دستش را روی قلبش گذاشت. گونه هایش از هجوم خون به صورتش گر گرفته بودند.

- یلدا مواظب خودت باش....

و دوان به دوان به سمت ساختمان رفت. باید کاری می کرد که تصویر آیدین از ذهنش بیرون برود. اصلا از کجا که ماجرای آن جوجه رنگی و خرس عروسکی راست باشد. شاید یک دروغ بود برای تحریک احساسات بود. کامیار همیشه ترفندش همین بود. از مهربانی و دلرحمی بقیه نهایت استفاده را می کرد. از کجا که آیدین هم نخواسته باشد از همین راه وارد شود.

جلوی در که رسیده بود دیگر کاملا مطمئن بود حرف هایی که آیدین زده است فقط یک داستان ساختگی بوده برای آن لقب جوجه رنگی که به او نسبت داده بود. می خواست رفتار و حرف های زشتش را توجیح کند.

اخم کرده وارد شد:

- باید از سایه بیرسم...ولی جوری که آیدین....متوجه نشه.

آیدین؟ گفته بود آیدین؟ مسخره بود. مهندس نجاتی. اگر مهندس نجاتی تبدیل به آیدین می شد اوضاع به هم می ریخت.

- باید بفهمم جریان این جوجه راست بوده یا نه.
- و شال سایه را از سرش کشید:
- لباسام؟
- با دست توی پیشانی اش کوبید:
- لعنتی....اینقدر هولم کرد که یادم رفت برشون دارم.
- متفکر به سمت اتاقش رفت. پالتویش را که درآورد توی آینه نگاهی به خودش انداخت. به گربه چشم درشت و حرف آیدین. ناخواسته لیخند زد و بعد به خودش آمد و اخم کرد و نگاهی از لباس گرفت و آن را با یک حرکت از تنش درآورد.
- فعلا باید قایمش کنم. بعد می گم خریدمش.
- و پوفی کرد و به سمت کمدش رفت.
- سایه بغ کرده روی مبل نشسته بود و پایش را تکان می داد. روحی خانم آینه را از جلوی صورتش کنار برد و اخمی به او کرد و گفت:
- بس کن مگه بچه ای.
- سایه پوفی کرد و گفت:
- دیشب خونه اشون بود دیگه. امشب نمی تونست یه سر بزنه. میگه کار دارم نمی رسم.
- روحی خانم دوباره آینه را جلوی صورتش گرفت و با موجین یکی از موهای زیر ابرویش را گرفت و گفت:
- یه هفته کنارت تو بیمارستان بوده. کار و زندگیش رو گذاشته زمین. توام از این اخلاقا نداشتی چی شده یهو محبتت قلبه شد.
- سایه حرص زده از جا بلند شد:
- چون قبلا شوهر نداشتم.
- روحی خانم با تعجب به او نگاه کرد که سلانه سلانه به سمت آشپزخانه می رفت:
- بعد از پنج ماه یهو شوهر دار شدی؟
- سایه بی حوصله جلوی آشپزخانه چرخید و به مادرش گفت:

- می خوام کیک یخچالی درست کنم.

روحی خانم لبخندی زد و گفت:

- چون امیرپاشا دوست داره؟

سایه لب هایش را به هم فشرد و چرخید و گفت:

- نخیر.

روحی خانم صدایش را بلند کرد و گفت:

- فکر نکنم امیرپاشا از این مردا باشه که بشه رو شکمش حساب کرد.

سایه از توی چارچوب به مادرش نگاه کرد:

- الان مثلا دارین به من دلداری می دین؟

روحی خانم خنده آرامی کرد و گفت:

- هنوز مونده تا اخلاق مردا دستت بیاد.

سایه آهی کشید و گفت:

- من فقط می خوام پیشم باشه.

و انگشتش را روی دیوار کشید و گفت:

- دلم براش تنگ میشه.

روحی خانم آینه و موچین را توی کیف لوازمش قرار داد و گفت:

- مردا اینجوری ان یه وقتی حوصله خودشونم ندارن. اینجور مواقع اگر بهشون پيله کنی ممکنه رفتار خوبی ازشون نبینی.

بلند شد و به سمت اتاقش رفت. وسط راه ایستاد و گفت:

- برو کیکت رو درست کن زنگ می زنم آژانس بری خونه اشون. سورپرایزم میشه.

نیش سایه تا بناگوش باز شد:

- از قرنطینه در اومدم؟

روحی خانم انگشتش را به سمت او گرفت و با جدیت گفت:

- شال و کلاه گرم می پوشی. تو کارگاهم حق نداری بری. زنگ می زنم از زیبا می پرسم.
- سایه به سمت مادرش دوید و گونه اش را بوسید و گفت:
- فدای مامان گلم.
- و برگشت و به سمت آشپزخانه رفت و از همانجا داد زد:
- مامان زنگ بزن سوپری پتی بور بیاره.
- ظرف به دست زنگ خانه مهندس رستمی را فشرد. روحی خانم شالش را تا زیر چشمانش سفت بسته بود و کلاهش را تا روی ابروها پایین کشیده بود.
- تویی سایه چرا خودت رو بسته بندی کردی؟
- صدای زیبا خانم از پشت آیفون او را به خنده انداخت:
- سلام کار مامانه.
- زیبا خانم هم با خنده گفت:
- بیا تو عزیزم.
- سایه در را باز کرد و با قدم های بلند به سمت ساختمان رفت. زیبا خانم ظرف را از دستش گرفت و گونه اش را بوسید:
- عصری می خواستم پیام دیدنت. به مامانت زنگ زدم گفت داری کیک درست می کنی بیای اینجا.
- سایه همانطور که شالش را از دور دهانش باز می کرد گفت:
- زنگ زدم پاشا شب بیاد اونجا گفت نمی رسه. دیگه گفتم خودم پیام.
- خوب کردی. شرمنده که نتونستم پیام دیدنت. نمی تونستم مهندس رو تنها بذارم. نصف کارای پاشا هم روی دوشش بود.
- سایه لبخند کمرنگی زد و گفت:
- می دونم. راه دور من که توقع نداشتم.
- زیبا خانم دست روی شانه او گذاشت و گفت:
- بیا بریم بشین کنار شومینه.

و وقتی سایه نشست به سمت آشپزخانه رفت:

- بذار یه چیز گرم بیارم بخوری.

- ممنون.

سایه پالتویش را روی دسته کاناپه گذاشت و موهایش را مرتب کرد و نگاهی به ساعت انداخت. زیبا خانم با دو فنجان قهوه برگشت و گفت:

- البته رستمی گفت شاید امشب دیر بیان. مثل اینکه شرکتشون درگیره یه مناقصه اس دارن کارای اونو راست و ریست می کنن.

و سینی را جلوی سایه گذاشت. سایه لبخندی زد و تشکر کرد. زیبا خانم از وضعیت بیمارستان پرسید و حال رو روز خودش. بحثشان به بستری شدن و وضعیت بیمارستان ها کشید و چیزهایی که سایه توی این یک هفته در بیمارستان دیده بود و کلی ناراحتش کرده بود.

در این بین هم زیبا خانم از او با میوه و تنقلات پذیرایی می کرد. ساعت نزدیک یازده بود و سایه بخاطر دارویی که می خورد خوابش گرفته بود. ولی هنوز خبری از امیرپاشا نبود. زیبا خانم که متوجه خواب آلودگی سایه شده بود دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- برو توی اتاق امیرپاشا دراز بکش. معلوم نیست کی بیان.

سایه که دیگر نمی توانست چشم هایش را باز نگه دارد استقبال کرد و از جا بلند شد:

- پس اومدن منو صدا کنین.

- باشه عزیزم.

سایه پالتویش را برداشت و به سمت اتاق امیرپاشا رفت. اتاق امیرپاشا کمی سردتر از سالن بود. دستش را روی شوفر گذاشت دمایش کم بود. پیچ آن را تا ته باز کرد و ژاکتش را در آورد و از توی کیفش شلوارکش را در آورد و پوشید و زیر پتوی امیرپاشا خزید. تاثیر دارو ها اینقدر زیاد شده بود که به آنی خواب رفت.

نمی دانست چقدر خوابیده است که زمزمه ای بیدارش کرد:

- حالش بد بود؟

- نه مامان جان... فکر کنم بخاطر داروهاش باشه. خیلی ام منتظر تو موند.

- من بهش گفته بودم امشب نمی رسم برم اونجا...

- برای همین اون اومده دیگه...

صدای باز شدن آرام در کمد را شنید و بعد جواب امیرپاشا را :

- توی این هوا لازم نبود...اگر دوباره مریضیش برگرده.

- حالا که چیزی نشده.

- شام خورده؟

- زیاد نه ولی خورد. تو چیزی نمی خوری؟

- نه یه چیزی خوردم بیرون.

- برات کیک یخچالی درست کرده.

سایه همانطور چشم بسته منتظر جواب امیرپاشا ماند. ولی جوابی نیامد.

- مامان اجازه می دین می خوام بخوابم.

- باشه شبت بخیر.

و بعد در اتاق بسته شد. ایستادن امیرپاشا را کنار تختش احساس کرد. ولی باز هم تکان نخورد. بعد پتو بالا رفت و امیرپاشا روی تخت خزید. سایه تکانی خورد و کمی چشم هایش را باز کرد:

- اومدی؟

دست امیرپاشا زیر سر او خزید و سایه را به سمت خودش کشید:

- آره بخواب.

سایه سرش را به سینه او تکیه داد و گفت:

- برات کیک درست کردم خوردی؟

می دانست زیبا خانم به او گفته است ولی می خواست خودش هم بگوید.

- نه صبحانه می خورم.

- باشه.

دست امیرپاشا دور او حلقه شد و چانه اش را روی سر او گذاشت. فردا نتیجه مناقصه می آمد و می ترسید حرف هایی که شنیده بود حقیقت داشته باشد. آن وقت اوضاعشان از این هم بدتر می شد. کمی از سایه فاصله گرفت و به صورت او نگاه کرد. انگار دوباره خواب رفته بود. آهی کشید و با خودش فکر کرد شاید عجله کرده بودند که این

همه زود عقد کرده بودند. با این اوضاع نمی توانست درست کنار سایه باشد و این هم خودش را اذیت می کرد و هم سایه را. شاید اگر نامزد بودند این همه وابستگی بینشان نبود که از ندیدن او برای یک روز این همه دلتنگ شود. بوسه ای روی سر او زد و چشم هایش را بست.

چشم هایش را که باز کرد خبری از سایه نبود. غلطی زد و به ساعت نگاه کرد. ساعت از هفت گذشته بود. با کسالت از جا بلند شد و روی تخت نشست. دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد. از پله که پایین رفت مستقیم راه آشپزخانه را در پیش گرفت. سایه نمی توانست جایی جز آنجا باشد. حدسش درست بود.

- سلام.

سایه برگشت و با لبخند به او نگاه کرد.

- سلام صبح بخیر.

و خنده آرامی کرد و به سمت او آمد و گفت:

- بدون اجازه مامانت اومدم دارم توی آشپزخونه اش فضولی می کنم.

امیرپاشا دست او را گرفت و به ستمش خودش کشید و او را به خودش فشرد و گفت:

- تو چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟

سایه سرش را بالا گرفت تا او را بهتر ببیند و در همان حال گفت:

- خوب می خوابیدم تو می رفتی دوباره خدا می دونه کی می اومدی. دیگه نمی دیدمت.

امیرپاشا گونه او را بوسید:

- حالا چی برام درست کردی؟

سایه خودش را از او جدا کرد و به سمت گاز رفت:

- یه املت سبزیجات ساده.

و املت را توی ظرف کشید و گفت:

- بشین.

امیرپاشا پشت میز نشست و استین های پلیورش را بالا کشید و گفت:

- صبحانه املت؟

سایه بشقاب املت را جلوی او گذاشت و گفت:

- صبحانه باید مفصل باشه. نمیدونم ما چرا برعکس عمل می کنیم. روز احتیاج به انرژی داریم صبح یه چیزی ته بندی می کنیم و می ریم تا ظهر. ظهرم که سرکار و هول هولکی یه چیزی می خوریم اونوقت شام رو که می خوایم بعدش بخوابیم چنان مفصل می خوریم که معده بیچاره تا صبح باید جون بکنه تا این غذاها رو بده پایین.

امیرپاشا لقمه اش را توی دهانش گذاشت و گفت:

- قانع شدم. بیا بشین خودتم بخور.

سایه برای خودش هم کمی از املت کشید و کنار امیرپاشا نشست و گفت:

- خوب چه خبرا؟

- سلامتی.

- سلامتی هم خبر خوبیه.

امیرپاشا لبخندکمرنگی زد. سایه آرام به بازویش زد:

- پاشا!

امیرپاشا به او نگاه کرد:

- چیزی شده؟ این چند روز خیلی تو فکری.

امیرپاشا سرتکان داد:

- مسئله خاصی نیست. کاریه.

سایه منتظر نگاهش کرد ولی امیرپاشا توضیح دیگری نداد. سایه هم نفسی گرفت و مشغول خوردن شد:

- دیروز یلدا اومد دیدنم.

امیرپاشا با تعجب پرسید:

- یلدا کیه؟

سایه ابرویی بالا داد و گفت:

- کارمندتون رو نمی شناسی؟

امیرپاشا فکری کرد و گفت:

- خانم حقیقی رو می گی؟

سایه سرتکان داد.

- از کی این همه با هم صمیمی شدین که میاد خونه اتون.

سایه لبخند پهنی زد و گفت:

- از اون روزی که خانواده اش به شرکتتون حمله کردن.

امیرپاشا خنده آرامی کرد و گفت:

- واقعا خانواده عجیبی ان.

سایه با چنگال چند تکه از املتش را برداشت و بعد از کمی فکر گفت:

- میگم پاشا به نظرت یلدا چطور دختریه؟

امیرپاشا چند لحظه به او نگاه کرد تا علت این سوال را ازنگاهش بخواند که موفق نبود و بعد گفت:

- نمی دونم به نظرم دختر خوبی میاد...فقط...

- فقط؟

- فقط یه خورده خرابکاریش زیاده؟

سایه متفکر گفت:

- یعنی کارش خوب نیست؟

- نه اتفاقا توی کارش که خیلی خوبه. منظورم کارای دیگه اشه...

سایه با این حرف او خندید و یاد حرف یلدا افتاد.

- آها اونجور خرابکاری رو می گی.. تقصیر خودش نیست بنده خدا. از بس نداشتن دست به چیزی بزنه اینجوری شده. همش عین یه شی گرانبها باهاش برخورد شده.

و بعد از این جمله مکثی کرد و دوباره مشغول خوردنش شد.

- حالا برای چی پرسیدی؟

- همینجوری.

امیرپاشا چنگالش را رها کرد و مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- همینجوری نپرسیدی راستش رو بگو!

سایه زیرچشمی او را پایید که امیرپاشا با تعجب گفت:

- تو که فکر نمی کنی من...

سایه تند سرش را بالا گرفت و با سرعت تمام کلمات را ادا کرد جوری که امیرپاشا حتی فکرش را هم فراموش کند:

- نه مامان برای آیدین گفت.

امیرپاشا چند لحظه او را نگاه کرد. سایه حس بدی پیدا کرده بود. یاد حرف های امیرپاشا درباره الناز افتاد و شک های دائمی اش. امیرپاشا به بشقابش خیره شده بود و سایه حس کرد باید بیشتر توضیح بدهد:

- دیروز که اومد اونجا مامان ازش خوشش اومد... می خواستم ببینم آیدین نظرش درباره یلدا چیه همین.

امیرپاشا دوباره به او نگاه کرد. سایه کمی نگران شد. می دانست که اثرات رفتار الناز می تواند تا حدی ماندگار باشد و نمی خواست به آن دامن بزند.

- حالا نظرت چیه؟

و لبخند زد. امیرپاشا انگار قانع شد تک خنده ای زد و گفت:

- با سلیقه ای که من از آیدین سراغ دارم...

و نیم نگاهی به سایه انداخت که با دقت به او زل زده بود.

- با سلیقه ای که ازش سراغ داری چی؟

امیرپاشا آخرین لقمه اش را توی دهانش گذاشت و بعد از فرو دادن آن با خونسردی گفت:

- با سلیقه ای که من ازش سراغ دارم بعیده.

لب های سایه آویزان شد و گفت:

- همیشه می دونستم بد سلیقه اس ولی نه تا این حد. یلدا خیلی خوبه.

و از پشت میز بلند شد و بشقاب امیرپاشا را برداشت و داخل سینک گذاشت.

- شاید برای همین برای آیدین مناسب نباشه. چون زیادی خوبه.

سایه همانطور که پشت به امیرپاشا ایستاده بود پرسید:

- از کیکی که برات درست کرده بودم نخوردی. الان یه ذره بدم بهت؟

امیرپاشا از پشت میز بلند شد و به سمت سینک رفت و دست هایش را شست و گفت:

- الان که این همه صبحانه خوردم؟ باشه ظهر. کیکش یخچالیه دیگه هر چی تو یخچال بمونه بهتره نه؟

و خنده ای کرد و از آشپزخانه خارج شد. سایه به میز وسط آشپزخانه خیره شد و بعد آهی کشید و بشقاب خودش را هم برداشت و توی سینک گذاشت و مشغول شستن آنها شد. وقتی کارش تمام شد امیرپاشا از پله پایین آمد. سایه به سمتش رفت و همراهش تا جلوی در رفت:

- امروز داری زود می ری.

امیرپاشا کفش هایش را پوشید و گفت:

- نتیجه مناقصه امروز معلوم میشه. اگر بتونیم بگیریمش یه ذره از مشکلاتمون حل میشه.

سایه کنار در ایستاد و منتظر ماند او کفش هایش را بپوشد. قدمی به سمت او برداشت ولی امیرپاشا که انگار عجله داشت برود با یک لبخند خداحافظی کرد و رفت. سایه از پشت شیشه به او نگاه کرد که داشت با گوشی شماره می گرفت و با قدم های بلند به سمت ماشینش می رفت و زمزمه کرد:

- می خواستم بگم ظهر می رم خونه امون.

یلدا فنجاناش را به لب برد و دوباره توی سالن شرکت سرک کشید و آرام از خانم رسولی پرسید:

- همه اشون خیلی عصبی ان چیزی شده؟

خانم رسولی آهی کشید و گفت:

- مناقصه رو باختن.

یلدا لبش را گزید و دوباره به آیدین نگاه کرد که عصبی قدم می زد و شماره می گرفت:

- ولی مهندس که خیلی امیداور بود.

خانم رسولی فنجان ها را یکی یکی پر کرد و گفت:

- همه امون امیداور بودیم. ولی خوب انگار...

صدای داد امیرپاشا باعث شد یلدا از جا پبرد:

- مرد حسابی مسخره کردی مارو؟

یلدا توی سالن سرک کشید. امیرپاشا گوشه‌ی به دست وارد شد و به آیدین نگاه کرد که شماره گرفتن را متوقف کرده بود و به او نگاه می کرد که سر شخص پشت تلفن داد می زد:

- اگر قرار بود این ادها رو دربیارین چرا دیگه مناقصه گذاشتین...نخیر جناب عالی گوش کن. من شکایت می کنم و ته تو ماجرا رو در میارم. نمی ذارم امثال شما قسر در برن.

و تماس را قطع کرد و با اخم به آیدین گفت:

- چی شد جواب داد؟

- نه بابا گوشیش از دست رس خارجه.

سورنا هم کلافه از اتاقش بیرون آمد و گفت:

- اوضاع خیلی به هم ریخته.

امیرپاشا دستی به صورتش کشید و گفت:

- تمام حرفای اون مرتیکه کاشفی درست از آب دراومد.

و ناامیدانه به بقیه نگاه کرد. آیدین گوشه‌ی اش را توی جیبش برگرداند و گفت:

- گند بزنن به این اوضاع.

سورنا به دیوار تکیه داد و دست به سینه شد و گفت:

- این مدل برنده شدن توی مناقصه دیگه نوبره والا.

امیرپاشا پوزخندی زد و گفت:

- آره کار دنیا برعکس شده. اونی که بیشترین هزینه رو گفته رو انتخاب کردن.

آیدین سری تکان داد و گفت:

- به بابا گفتم. گفت عجیب نیست. می دونن با هزینه کمترم میشه این پروژه رو بست. ولی چون پای یه واسطه واسطه پیمانکار و واسطه با هم تبانی می کنن. کل هزینه رو از

شرکت اصلی می گیرن. یک سومش رو هزینه می کنن بقیه اش رو هم می کشن بالا. برای همین او یارو انتخاب شده. ما رو انتخاب می کردم چیزی دستشون رو نمی گرفت.

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- مرتیکه لاشخور.

سورنا خودش را از دیوار کند و گفت:

- اگر لاشخور نبود که بهش نمی گفتن لاشخور.

و نگاهی به ساعتش انداخت و بعد گفت:

- چکار کنیم بریم خونه یا بمونیم؟

امیرپاشا راه افتاد سمت اتاقش و گفت:

- بمونیم چکار کنیم؟ سماق بمکیم؟ با این اوضاع اقتضای ساخت و ساز داره تا چند وقت دیگه باید در اینجا رو تخته کنیم.

و وارد اتاقش شد و درش را بست. خانم رسولی با سینی فنجان ها از آبدارخانه بیرون آمد. یلدا با احتیاط پشت سرش رفت و به آیدین که متفکر وسط سالن ایستاده بود نگاه کرد. بوی خوبی از اوضاع به مشام نمی رسید.

- بفرمایید.

با تعارف خانم رسولی آیدین سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. دست دراز کرد و یکی از فنجان ها را برداشت و تشکر کرد. خانم رسولی به سمت اتاق امیرپاشا رفت و یلدا با قدم هایی آرام به سمت او رفت که هنوز همان وسط ایستاده بود. دو دستی فنجانش را فشرد و آرام پرسید:

- اوضاع خیلی بده؟

آیدین به او نگاه کرد. صبح که آمده بود توقع داشت یلدا را بدون عینک ببیند ولی دوباره عینک به چشم مقابلهش ظاهر شده بود.

- تا تعریف از بد چی باشه؟

و کمی از نسکافه اش را مزه مزه کرد.

- مهندس رسمتی راست گفت که باید در اینجا رو تخته کنین؟

آیدین لبخندی به لحن نگران او زد و گفت:

- نه وقتی کله اش داغ می کنه چرت و پرت زیاد می‌گه.
- یلدا نفسی گرفت و گفت:
- دوست ندارم اوضاع اینجوری باشه.
- آیدین از بالای فنجانش نگاهش کرد:
- منم این عینک تو رو دوست ندارم. ولی نمی دونم چطوری بهت بگم.
- یلدا دلخور به او نگاه کرد و گفت:
- من دارم جدی صحبت می کنم.
- آیدین لیوانش را پایین آورد و گفت:
- خوب منم دارم جدی صحبت می کنم. ازش خوشم نمیاد. برش دار.
- یلدا لب هایش را به هم فشرد و بحث را عوض کرد:
- سایتی که خواسته بودین آماده است. می تونین تستش کنین.
- آیدین با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- واقعا؟
- یلدا سرتکان داد و گفت:
- بالاخره دوره منم اینجا تمام میشه می تونم برم.
- این بار آیدین به او نگاه دلخوری انداخت و گفت:
- اینقدر دوست داری زودتر از اینجا بری؟
- یلدا کمی خجالت زده به او نگاه کرد:
- نه منظورم این نبود. یعنی می تونم مدرکم رو بگیرم.
- آیدین آهی کشید و توی فنجان را نگاه کرد و گفت:
- حتی اگر بهت بگم می تونی عینکت رو بزنی هم فایده نداره. ما اینجا برات کاری نداریم که بتونم نگهت دارم.
- یلدا لب گزید و سرش را پایین انداخت:

- چرا این حرفا رو به من می زنین. من اذیت می شم. می دونم که دارین باهام شوخی می کنین. ولی یه درصد در نظر بگیرین که یکی حرفاتون رو باور کنه...

آیدین ناخواسته لبخند زد. این جوجه رنگی خجالتی تمام محسabatش را به هم ریخته بود. تمام تفکرات و دنیایش را تغییر داده بود. و هنوز جلویش می ایستاد و می گفت دارد با او شوخی می کند؟

- من شوخی نمی کنم!

یلدا که داشت آرام پایش را روی زمین می کشید دست از کارش کشید و با تعجب به او نگاه کرد. آیدین با همان دست که فنجان را نگه داشته بود به عینک او اشاره کرد و گفت:

- هم از عینکت خوشم نمی اد و هم از خودت...

چشم های یلدا گرد شد:

- از من بدتون میاد؟

آیدین خندید:

- نه برعکس...ازت خوشم میاد و اصلا هم شوخی نمی کنم. دیگه نمی دونم چطوری باید بهت بگم که باور کنی.

یلدا چند بار لب زد و سعی کرد چیزی بگوید ولی واقعا نتوانست. مغزش به معنای واقعی کلمه هنگ کرده بود. آیدین دیگر شورش را درآورده بود:

- چطور باور کنم؟ خودتون به حرفایی که به مهندس شهیری زدین فکر کنین بعد بذارنیشون کنار حرفای امروزتون خودتون باشین باور می کنین؟

آیدین فکری کرد و خونسرد گفت:

- خوب نه!

یلدا سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- خویه که لااقل در این مورد صادقین.

- اون حرفا رو زدم که سورنا دست از سرم برداره.

یلدا ناباورانه به او نگاه کرد:

بعد هم اخم کرده چرخید و به سمت اتاقش رفت:

- دیوونه، می دونم می خواد اذیت کنه. خودم می دونم یه سوژه دست و پا چلفتی و به ظاهر خنگم که جون می ده برای دست انداختن. ولی دلیل نمیشه که هر چی که درباره من فکر می کنه درست باشه.

- بالاخره باور می کنی راست می گم.

یلدا قدم هایش را بلندتر کرد و خودش را توی اتاق انداخت:

- توام بالاخره می فهمی که من از این دخترای ندید بدید نیستم که تا یکی بهم گفت ازم خوشش میاد خودمو گم کنم.

و اخم کرده پشت سیستمش رفت و وسایلش را جمع کرد:

- کلا از اول باید با مهندس رستمی حرف می زدم.

ولی با یادآوری عصبانیت و داد و بیدادش پشیمان شد. نگاه مرددی به در اتاق او انداخت و گفت:

- فردا...فردا بهش می گم. اصلا شاید خود آیدین بهش گفت.

و با این فکر تمام وسایلش را جمع کرد و توی کیفش ریخت. سیستم را چک کرد و از اتاق بیرون رفت. خانم رسولی با سینی خالی از اتاق سورنا بیرون آمد و با دیدن او گفت:

- داری می ری عزیزم؟

- بله دیگه کارم تمام شده. عملا اینجا کاری ندارم.

صدای آیدین از پشت سرش باعث شد با هول برگردد.

- تا امیرپاشا تأیید نکرده شما نمی تونی بری.

یلدا دسته کیفش را توی دست گرفت و گفت:

- امروز که دیگه وقت ندارن فکر کنم. فردا می یام که حالشونم بهتر شده باشه.

آیدین به چارچوب در اتاقش تکیه داد و گفت:

- خوبه...اینجوری بهتره یه روز دیگه مجبوری بیای.

یلدا نگاهی به سقف انداخت و پوفی کرد و به سمت اتاق امیرپاشا رفت:

- چرا از رو نمی ره.

و با انگشت چند ضربه به در زد.

- بفرمایید.

یلدا در را باز کرد و از لای در آرام داخل خزید:

- ببخشید مهندس من دیگه کارم تمام شده. دارم می رم. فردا وقت دارین برای اینکه کارو تحویلتون بدم.

امیرپاشا که کلافه و بی حوصله بود سری تکان داد و گفت:

- آره فردا بهتره. ممنون بابت زحماتتون.

یلدا لبخند زد و سری تکان داد:

- خواهش می کنم.

- فردا براتون نامه اتمام کارتون رو امضا می کنم.

- ممنون. با اجازه.

و از در اتاق بیرون رفت. چهره گرفته امیرپاشا حالش را گرفته بود:

- مثل اینکه اوضاع خیلی خرابه.

در اتاق را بست و دوباره به سمت اتاق خودش رفت و از خانم رسولی خداحافظی کرد و از شرکت خارج شد. جلوی در آسانسور منتظر ایستاده بود که صدای آیدین را شنید:

- هوا سرده خودم می رسونمت.

یلدا نیم چرخشی زد و او را نگاه کرد که داشت یقه پالتویش را مرتب می کرد و گفت:

- ممنون خودم می رم.

- خواهش می کنم. گفتم خودم می رسونمت.

و به سمت او آمد و کنار یلدا منتظر آسانسور ایستاد:

- تو این هوا تاکسی سخت گیر میاد. تا تاکسی گیر بیاری احتمالا ذات الریه کردی.

در آسانسور همزمان با تمام شدن جمله آیدین باز شد. آیدین با دست به او اشاره کرد وارد شود. یلدا کلافه وارد آسانسور شد و آیدین هم کنارش قرار گرفت. در که بسته شد. بی خودی استرس گرفت. تنها بودن با آیدین با آن تفکراتش توی این اتاقک کوچک باعث استرسش می شد و قلبش را به تپش می انداخت. گاهی هم فکر می کرد این نزدیکی بیش از حد دلیل ضریان گرفتن قلبش است و استرس فقط بهانه است.

آیدین از روی شانه به او نگاه کرد که به دیواره آسانسور تکیه داده بود و نوک کفشش را کف آسانسور می زد.

- دیدم می ری بیرون عینکت رو برمی داری. الان دیگه بیرونیم می تونی راحت باشی.

یلدا حرصی سرش را بالا گرفت و عینکش را از روی چشم هایش برداشت و گفت:

- بفرما حالا دست از سر من برمی دارین؟

آیدین نگاهش را بین چشم های یلدا چرخاند و یک ابرویش را بالا داد:

- خوبه ولی از اون خط چشمای اون روزی هم بکشی دیگه خیلی خوب میشه.

دهان یلدا باز ماند. آیدین واقعا دیوانه شده بود.

- آقای مهندس...خواهش می کنم..

آیدین با باز شدن در بیرون رفت و همانجا منتظر یلدا ماند و دست به جیب گفت:

- خواهش نکن. من به حرفت گوش نمی دم.

و با سر به سمت راستش اشاره کرد:

- ماشینم این طرفه.

یلدا از آسانسور بیرون آمد و اعتراض کرد:

- گفتم خودم می رم.

- منم گفتم نمی شه.

و راه افتاد سمت ماشینش. یلدا حرصی پشت سرش رفت:

- چرا به حرف من گوش نمی دیدین؟ واقعا این رفتار یعنی چی؟

آیدین با ریموت درها را باز کرد و سمت در راننده ایستاد و گفت:

- من که جوابت رو دادم گفتم ازت خوشم میاد. حالام سوار شو.

و با لبخندی یک وری سوار شد. یلدا دستش را روی سینه اش گذاشت. و نفس عمیقی کشید. قلبش یورتمه می رفت. آیدین خیلی رک بود و این کار را بدتر می کرد.

- یلدا خام نشو. اینا رو به هزار نفر تا حالا گفته.

در از داخل باز شد:

- سوار شو دیگه. خیلی سرده. مگه سایه رو ندیدی چه بلایی سرش اومد.
 یلدا دوباره نفس عمیقی کشید و این بار سوار شد. آیدین سمج تر از این حرف ها بود که دست از سرش بردارد. نشست و کمر بندش را بست.

- بریم؟

یلدا سرش را بالا گرفت و به او که با لبخند نگاهش می کرد خیره شد:
 - بریم.

آیدین ماشین را که راه انداخت یلدا به خودش گفت:

- باید ماجرای اون جوجه رنگی رو از سایه بپرسم تا دروغش معلوم بشه. اونوقت می
 توئم بهش حالی کنم که من با یه مشمت دروغ خام نمی شم.
 و در تائید حرف خودش سر تکان داد و به بیرون خیره شد.

- ساکتی!

یلدا برگشت و به آیدین نگاه کرد:

- چی بگم؟

آیدین بدون اینکه نگاهش را از رو به رو بگیرد گفت:

- هنوز از من ناراحتی؟

یلدا دوباره برگشت و به بیرون نگاه کرد و گفت:

- اصلا چرا باید ناراحت باشم؟ ما که رابطه ای با هم نداریم.

این بار آیدین برگشت و چند ثانیه ای به نیم رخ او نگاه کرد و بعد پرسید:

- واقعا نداریم؟

و دوباره به روبه رو خیره شد. یلدا بعد از یک مکث کوتاه نگاهش را از بیرون گرفت و به دست هایش دوخت و گفت:

- اگرم چیزی باشه از طرف من نیست.

آیدین جواب او را نشنیده گرفت و سرعت ماشین را کم کرد و کم کم ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد و بعد ماشین را نگه داشت. یلدا با تعجب اطراف را نگاه کرد و گفت:

- برای چی نگه داشتین؟
- می خوام دعوت کنم نهار.
- و با لبخند به او نگاه کرد:
- فردا دیگه از شرکت ما می ری تو عالم همکاری یه نهار نباید با هم بخوریم.
- یلدا مستقیم به او نگاه کرد و بعد گفت:
- خوردیم.
- چی؟
- نهار.
- آیدین اخمی کرد و گفت:
- چرا من یادم نمی اد؟
- یلدا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- شاید براتون مهم نبوده. ولی من همبرگر خوردم...با...
- ناگهان آیدین سری تکان داد و آرام خندید:
- آره همون روزی که سس منفجر شده بود روی عینکت...
- و خنده اش بیشتر شد.
- واقعا چند لحظه موندم چطور همچین حرکتی زدی. تقریبا کارای غیرممکن رو تو می تونی انجام بدی.
- یلدا اخم کرد:
- اصلا خنده دار نیست.
- نیست؟ اینکه بتونی توی یه روز متحویات چهارتا لیوان رو که در ثابت ترین حالت هستن رو روی خودت خالی کنی از هر کسی برنمید.
- اخم یلدا بیشتر شد:
- دارین منو مسخره می کنین.
- آیدین سعی کرد خنده اش را کنترل کند:

- نه باور کن. ولی هیچ وقت خودت رو از بیرون دیدی؟

یلدا دست به سینه شد:

- بدشانسی دیگران خنده نداره جناب مهندس نجاتی.

- بدشانسی؟ مطمئنی بدشانسیه؟

- بله... بدشانسی من اصلا نمی دونم چطور اینجوری میشه. خیلی سعی میکنم نشه ولی نمیشه...

آیدین با سر به پیاده رو اشاره کرد:

- پیاده شو بریم سر نهار بحث کنیم چه جوری میشه که اینجوری میشه.

- ولی...

- نهار.

آیدین این را گفت و پیاده شد. یلدا مردد نگاهی به آیدین انداخت که ماشین را دور زد و در را برای او باز کرد.

- پیاده شو!

یلدا کمی دست دست کرد. آیدین که تردید او را دید گفت:

- بیا پایین فقط یه نهاره. قرار نیست معنی خاصی بده.

یلدا مستقیم به او نگاه کرد. توی ذهنش دو صدا در حال مبارزه بودند. یکشان به شدت او را از رفتن همراه آیدین منع می کرد ولی صدای دوم که هر لحظه بلندتر میشد مشتاقانه او را تشویق به رفتن می کرد. یلدا خودش هم می دانست آیدین به خوبی می دانست که آیدین شاید بارها این در را برای ده ها دختر دیگر باز کرده است. می دانست که حرف ها و مهربانی ها و لبخندهایش به چه معناست همه این ها را می دانست ولی باز هم ته دلش از اینکه کسی مثل آیدین به کسی مثل او توجه می کرد خوشحال بود. جمله بعدی آیدین واقعا یلدا را شوکه کرد:

- می دونم باورت نمیشه ولی من این درو برای هیچ کسی تاحالا باز نکردم.

و با یکی از آن لبخندهای خاص خودش به او نگاه کرد. صدای منع کننده ناگهان خاموش شد و صدای مشتاق لبخند پهنی زد. یلدا لب گزید و نگاهش را از آیدین گرفت و بالاخره پیاده شد. کارش از نظر عقلی اصلا درست نبود ولی خوب اصولا همیشه چیزی به اسم دل وجود داد که عقل را زیر پا می گذارد و بدون توجه به او فرد را به هر سمتی که دلش

می خواهد می برد. آیدین که در را بست یلدا نگاهی به خودش انداخت و بعد نیم نگاهی به آیدین. لبش را تر کرد و گفت:

- با مقنعه یه خورده....

- گرچه با شال و اون گوشواره های قرمز گردت بهتر بود ولی اینجوری هم خوبی بریم. و جلوتر از او راه افتاد و چند قدم جلوتر برگشت و به سمت یلدا برگشت که هنوز به زمین چسبیده بود:

- چیه تصمیمت عوض شد؟

یلدا نفسی گرفت و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند. فقط یک نهار ساده بود. هیچ معنی خاصی نداشت و قرار نبود هیچ اتفاقی بیافتد. فردا هم از این شرکت می رفت و دیگر هیچ وقت آیدین را نمی دید.

وقتی کنار آیدین رسید آیدین به او لبخند زد. یلدا لب گزید:

- واقعا دیگر او را نمی دید؟

آیدین در رستوران را هم برای او باز کرد و او را به سمت یکی از میزهای خالی هدایت کرد. رستوران به نسبت خلوت بود. و صدای موسیقی آرام توی فضا شنیده می شد.

- همین جا خوبه؟

آیدین بود که نظر یلدا را درباره میز پرسیده بود. از وقتی که ماشین را نگه داشته بود خودش هم از کارهایی که درحال انجام دادنشان بود تعجب می کرد. او همیشه انتخاب می کرد و بقیه دنبالش می آمدند. همیشه بقیه او را می خواستند. بقیه دنبال توجه و رضایت او بودند.

وقتی مقابل یلدا نشست خودش هم از لیخندهایی که مدام به او می زد در تعجب بود. یلدا برعکس همه هیچ توجهی به او نمی کرد. البته حق داشت. از هر جهت که به خودش و او نگاه می کرد موقعیت یلدا از او بهتر بود. اگر روز اول فهمیده بود که یلدا از چه خانواده ایست شاید هرگز به سمت او نمی رفت. هیچ وقت دوست نداشت در موضع پایین تری نسبت به طرف مقابلش باشد. ولی الان هر کار می کرد نمی توانست از این دخترک بانمک دوری کند. دلش می خواست با او وقت بگذراند. حتی با وجود تمام خرابکاری ها و رفتار های عجیبی که داشت. با وجود سه برادر و پدری که اگر پایش را کج می گذاشت بعید نبود گردنش را هم بشکنند. با تمام این ها از بودن با یلدا لذت می برد. یلدا با وجود تمام سادگی های ظاهری که داشت به شدت به دلش نشسته بود. و باید اعتراف میکرد به هیچ کدام از موارد قبلی این حس را نداشت.

صدای پیش خدمت باعث شد نگاهش را از یلدا که مشغول واریسی دکور رستوران بود بگیرد:

- منو خدمت شما هر وقت حاضر بودین من می رسم خدمتتون.

گارسون این حرف را زد و منو را روی میز مقابل یلدا گذاشت و برگشت و رفت. آیدین دست هایش را زیر چانه اش توی هم قفل کرد و گفت:

- یه غذایی انتخاب کن که تمیز و مرتب و زنده از این در بری بیرون.

و بدجنس خندید. یلدا که داشت منو را بررسی می کرد نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- هیچم خنده دار نیست.

و منو را به سمت او سر داد:

- یه رلت گوشت با سالاد.

آیدین منو را به سمت خودش کشید و بدون اینکه به آن نگاه کند با همان لحن بدجنسش گفت:

- توقع نداری که گارسون رو صدا بزنم و بگم دوتا رلت گوشت؟

یلدا لب هایش را به هم فشرد:

- ممنون که رفتارتون تغییر نکرده مهندس.

آیدین نگاهش را از منو گرفت و با کمی تعجب گفت:

- باید تغییر می کرد؟

یلدا یک لحظه به خودش آمد و گفت:

- نه...نه...اصلا...

آیدین با لبخندی یک وری به او نگاه کرد و گفت:

- گفتم که یه نهار معمولیه.

یلدا با انگشتش روی میز را خراش داد و گفت:

- منم که گفتم خوبه.

آیدین دوباره به او لبخند زد. و با دست به گارسون اشاره کرد. گارسون با دفتر یادداشتش کنار میز آنها ایستاد و به آیدین نگاه کرد. آیدین منو را بست و به سمت گارسون هول داد و گفت:

- دوتا رلت گوشت لطفا!

یلدا که نگاهش روی میز بود جا خورد و متعجب به او نگاه کرد که مشغول دادن بقیه سفارشات بود. وقتی گارسون رفت یلدا متفکر گفت:

- چی شد نظرتون عوض شد؟

آیدین دست به سینه به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- نظرم عوض نشد. من رلت گوشت خیلی دوست دارم. نظرم عوض نکردم.

یلدا با چشم های ریز شده به او نگاه کرد:

- این کارو چی؟ اینم برای اولین باره؟

و منتظر به او نگاه کرد. آیدین نگاهش را توی صورت او چرخاند و گفت:

- چه اهمیتی داره این یه نهاره بین دو همکار. مهمه من قبلا با کیا نهار خوردم.

یلدا لجش گرفته بود. کمی توی جایش جا به جا شد و به آیدین که خونسرد به او خیره شده بود نگاه کرد. باید اعتراف می کرد که برایش مهم است و این نهار را اصلا نهار بین دو همکار نمی دید.

- اینجا آره اولین باره.

یلدا از کلمه «اینجا» خوشش نیامد. ولی از اینکه آیدین با هیچ دختری اینجا نهار خورده است خودش مایه آرامش بود.

- بهتر نیست موضوع رو عوض کنیم؟

یلدا سرتکان داد:

- برای چی؟ وقتی من با هیچ کس هیچ جا نهار نخوردم ولی شما کلی جای دیگه با کلی آدم دیگه نهار خوردین یه خورده اوضاع رو برای من عجیب می کنه.

آیدین نفسی گرفت و این بار جدی شد. خودش را از صندلی کند و دست هایش را روی میز گذاشت و به سمت یلدا خم شد و گفت:

- خیلی خب. بیا رو راست باشیم...

و وقتی یلدا را منتظر ادامه حرف های او دید گفت:

- آره من با یه چند نفری نهار خوردم.

یلدا نفسی گرفت و خواست حرفی بزند که آیدین دستش را بالا آورد و گفت:

- ولی...یه ولی هم این وسط هست که...

عقب کشید و با دست به گارسونی که میز کوچک چرخ داری را کنار میز آنها نگه داشت اشاره کرد و آرام گفت:

- ویش باشه بعد از نهار.

یلدا چند بار سعی کرد بین نهار از زیر زبان آیدین حرف بکشد ولی هر بار آیدین بحث را عوض کرد و بالاخره یلدا بی خیال زیر زبان کشی شد. چندباری هم نیم نگاهی به ساعتش انداخت. با اینکه خبر نداده بود دیرتر می رود خانه ولی کسی هنوزی از او خبری نگرفته بود.

- نگرانی؟

یلدا سرش را بالا گرفت و لبخند نیم بندی زد و آخرین تکه سالادش را توی دهانش گذاشت و گفت:

- خبر ندادم دیر می رم.

آیدین هم قاشق و چنگالش را توی بشقابش گذاشت و گفت:

- البته بد نیست که بدونن کجایی بالاخره خانواده اتن. ولی اینکه مدام بهشون گزارش کار بدی کار خودت رو سخت می کنی.

یلدا چنگالش را توی ظرف خالی سالاد رها کرد و گفت:

- خودمم تازه فهمیدم. راستش تا قبل از این زیاد مشکلی با این ماجرا نداشتم ولی تازگی یه خورده اذیتم می کنه.

آیدین سری تکان داد و کیف پولش را از توی جیب بغل پالتویش درآورد و گفت:

- بقیه رو هم اذیت می کنه.

و از جا بلند شد و گفت:

- می رم حساب کنم.

و راه افتاد سمت صندوق. یلدا با تعجب رفتنش را نگاه کرد و با خودش گفت:

- کدوم بقیه؟

و او هم از جا بلند شد و پالتویش را تنش کرد و آرام به سمت در خروجی رفت و جلوی در بالاخره آیدین به او رسید و با هم از در خارج شدند. یلدا پالتویش را به خودش فشرد و گفت:

- هوا سردتر شده!

آیدین در ماشین را باز کرد و گفت:

- دیدی ضرر نکردی با من اومدی.

یلدا در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

- با شما نیامده بودم الان خونه بودم.

آیدین همزمان که در را می بست گفت:

- آره اما نهار رو که با من نخورده بودی.

و ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.

- اگر میشه دیگه منو برسونین خونه. فکر کنم کم دیگه نگران بشن.

آیدین ماشین را راه انداخت:

- گفتم که این رفتار و چک کردن بقیه رو هم اذیت می کنه.

- آره سیا همش فشارش بالاست...واقعا...

- منظورم داداشت نبود.

یلدا برگشت و سوالی به او نگاه کرد. آیدین بود که گفت:

- خوب اگر بتونی راحت بری و بیای برای منم بهتره دیگه.

یلدا چشم هایش را ریز کرد:

- برای شما؟

آیدین با لبخند سرتکان داد:

- بله. مگه قراره دیگه با من نیای بیرون؟

یلدا دست هایش را توی هم پیچاند. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید از آیدین خوشش آمده بود. این تجربه تازه و جدید برایش کلی هیجان انگیز و جذاب بود. با اینکه از یک طرف از ترس فهمیدن سیاوش درحال سکنه بود ولی از طرفی نمی توانست انکار کند که از بودن با آیدین خوشحال است.

- سکوت یعنی علامت رضا؟

یلدا نیم نگاهی به او انداخت و لبخند خجالت زده ای زد:

- نمی دونم.

آیدین سعی کرد نشان ندهد که چقدر منتظر شنیدن جواب تائید از طرف یلداست. باید بودن با او را امتحان می کرد تا مطمئن می شد. تا زمانی که یلدا از او دوری می کرد نمی توانست درباره چیزی مطمئن باشد.

- تا فردا فکر کن و خبر بده.

یلدا مردد گفت:

- فقط تا فردا؟

- آره تا فردا.

- کمه.

آیدین نیم نگاهی به او انداخت و به شوخی گفت:

- خواستگاری نکردم ها سو تفاهم نشه!

یلدا اخم کرد:

- منم منظورم این نبود. نمی تونم این همه زود تصمیم بگیرم هنوز خیلی چیزا درباره شما نمی دونم...

- خوب باید با من مراوده داشته باشی تا بدونی دیگه.

یلدا مکث کرد و به خودش گفت:

- امشب ماجرای جوجه رنگی رو از سایه می پرسم اگر راست بود قبول می کنم اگر دروغ بود دیگه هیچ وقت اسمش رو هم نمی آرم.

و دوباره به آیدین نگاه کرد و بعد گفت:

- تا فردا شب بهتون خبر می دم.

- خوبه. تا فردا شب.
- و توی خیابان خانه یلدا پیچید ولی از دیدن سیاوش جلوی در یک لحظه نزدیک بود پایش را روی ترمز بکوبد.
- یلدا با دیدن سیاوش هینی کشید و گفت:
- وای سیاوش.
- آیدین تند گفت:
- کارت طول کشید. ماشین گیر نیوردی سرد بود من رسوندمت.
- رستوران...
- کلا فراموشش کن.
- یلدا دسته کیفش را فشرد و آیدین ماشین را متوقف کرد:
- این قیافه رو هم به خودت نگیر. یه خورده حق به جانب باش.
- و قبل از یلدا پیاده شود، پیاده شد و لبخندی روی لبش نشانده و به سمت سیاوش رفت:
- سلام جناب حقیقی.
- سیاوش با اخم نگاهش را بین یلدا و آیدین چرخاند و بی رغبت دست آیدین را فشرد. یلدا هم خودش را به سیاوش رساند و تند سلام کرد:
- سلام داداش.
- سیاوش چند لحظه مستقیم به او نگاه کرد و گفت:
- دیر کردی!
- روز آخر بود فردا دیگه کار رو تحویل می دادم موندم تمامش کردم. بعدم دیگه مهندس زحمت کشیدن منو رسوندن.
- خواهش می کنم. توی این هوای سرد ماشین سخت گیر میاد.
- سیاوش حالا مستقیم به آیدین نگاه می کرد. انگار که با نگاهش می خواست تا مغز آیدین را سوراخ کند و همانطور که به او خیره شده بود گفت:
- بله... ولی شما لازم نیست زحمت بکشین. داداشاش که نمردن میان زحمتش رو می کشن.

یلدا لب گزید و زیر چشمی به سیاوش نگاه کرد. آیدین ولی همچنان لبخندش را حفظ کرده بود:

- بله خدا نگه داره شما رو براشون.

و دیگر بیشتر از این ماندن را جایز ندانست. دوباره دستش را به سمت سیاوش دراز کرد و گفت:

- با اجازه دیگه مرخص می شم.

و رو به یلدا گفت:

- خانم مهندس با اجازه.

و با یک خداحافظی به سمت ماشینش رفت و پشت فرمان نشست. دنده عقب گرفت و با سرعت از آنجا دور شد:

- اکهی بخشکی شانس. این غول بیابونی از کجا پیداش شد. داشت سه می شد.

سیاوش با نگاهش ماشین آیدین را تا خارج شدن از دیدرسش تعقیب کرد و بعد رو به یلدا که هنوز کنارش ایستاده بود گفت:

- دیگه نبینم سوار ماشین این یارو شی. مگه من مردم؟ اون کامیار لندهور تو خونه تمرگیده بعد تو سوار ماشین این ژیگول میشی؟

یلدا اخم کرد و گفت:

- مودبانه درخواست کرد منم قبول کردم. چکار کنم نمی دونستم ماشین گیرم نمی اد. کلی معطل شدم.

- این از کجا فهمید که معطل شدی که اومد سراغت.

یلدا راه افتاد سمت در و گفت:

- مسیر خونه اشون از همون خیابونه وقتی داشت رد می شد منو دید.

و با خودش گفت:

- این هم دروغ رو چطوری دارم سر هم می کنم. اونم من بی عرضه.

و ناگهان اعتماد به نفس گرفت و چرخید و با اخم به سیاوش که داشت دروازه اصلی را می بست گفت:

- فکر نمی کنی این رفتارت غلطه!

سیاوش هم خیلی حق به جانب گفت:

- نخیر همچین فکری نمی کنم. دفعه بدم خواستی دیر کنی یا اضافه کار وایسی یا هر چی خبر می دی.

یلدا پوفی کرد و گفت:

- فعلا که از فردا دوباره باید بشینم تو خونه در و دیوار رو نگاه کنم.

و لب هایش آویزان شد:

- حوصله ام سر میره.

- بحث رو عوض نکن. قول بده دیگه به این یارو دوزاری اعتنا نمی کنی.

یلدا برگشت و چپ چپ به او نگاه کرد:

- من دیگه می بینمش؟ بابا فردا کارم تمام میشه.

سیاوش سری تکان داد و گفت:

- خوبه. هیچ از این یارو خوشم نمی اد. کاملا معلومه از اون دودوزه بازاست.

یلدا لب گزید.

- حالا بیا و درستش کن. آیدین منتظر اوکی منه داداشم میگه کلا نبینش.

و با حرص شالش را از سرش کشید:

- دلم می خواد ببینمش. دیگه تا کی می خوان برای من تعیین تکلیف کنن.

و بوت هایش را توی جا کفشی گذاشت.

- اومدی عزیزم.

- سلام گلنار خانم.

- سلام دخترم بیا نهارت رو گرم نگه داشتم.

یلدا یک لحظه ماند چه بگوید.

- چیه مادر تو که هر روز از راه می رسیدی عین شیر گرسنه به غذا حمله می کردی.

سیاوش موشکافانه به او نگاه کرد. عمرا دیگه معده اش جایی برای خوردن نداشت.

مغزش را به کار انداخت و بعد با یک لبخند جواب داد:

- نه‌ار خوردم.

سیاوش بود که با همان نگاه مشکوکش پرسید:

- کجا؟

یلدا خودش را مشغول دکمه لباسش کرد و گفت:

- شرکت. دیدن کار طول کشید نه‌ار سفارش دادن.

و دوباره به گلنار خانم لی‌خندی زد و گفت:

- بذار برای شامم.

و راه افتاد سمت اتاقش:

- باید به سایه زنگ بزنم. این جوجه رنگی هم برای من دردسر شده.

آیدین بغ کرده و دست به سینه کمی عقب تر ایستاده بود و امیرپاشا مشغول چک کردن سایتی بود که یلدا طراحی کرده بود. در حین انجام کار یلدا توضیحاتی را هم به او ارائه می داد. آیدین تمام حواسش به یلدا بود که برخلاف همیشه مقنعه نپوشیده بود و آن عینک مسخره را هم نزده بود. با خودش غر زد:

- می‌خواد بره مهمونی؟

و دوباره سرتاپای او را نگاه کرد. امیرپاشا بالاخره موس را رها کرد و برگشت و به یلدا که کنار او ایستاده بود نگاه کرد. یلدا یک قدم عقب تر رفت تا بهتر چهره او را ببیند و منتظر به او نگاه کرد:

- خوب؟

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- راستش از چیزی که فکر می‌کردم بهتر بود.

ابروهای آیدین بالا رفت و بالاخره به خودش تکانی داد و به سمت میز یلدا رفت. میز را دور زد و رو به روی مانیتور ایستاد:

- منم می‌تونم یه نگاه بندازم.

یلدا انگار که به او برخورد کرده باشد گفت:

- از نظر من که اشکالی نداره.

امیرپاشا هم از جا بلند شد و جایش را به آیدین داد. آیدین با وسواس تمام منوها و زیر منوها و بخش های سایت را بررسی کرد و هر کار کرد که بهانه ای پیدا کند و یلدا را چند روز دیگر آنجا نگه دارد موفق نشد.

امیرپاشا نگاهی به چهره ناامید او انداخت و گفت:

- به نظر من که نقصی نداره.

یلدا لبخند پر از غروری زد و گفت:

- من تا صد در صد از کارم مطمئن نباشم کارو تحویل نمی دم. خیالتون راحت باشه.

امیرپاشا سر تکان داد و حرف او را تأیید کرد. یلدا منتظر به آیدین نگاه کرد انگار منتظر تأیید او هم بود. و وقتی که چند لحظه گذشت و صدایی از آیدین در نیامد طلبکار گفت:

- شما نظری ندارین؟

آیدین موس را رها کرد و صندلی را به سمت او چرخاند و چند لحظه سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:

- نه نظر خاصی ندارم. امیر باید تأیید می کرد که کرد.

یلدا اخم کرد. آیدین از جا بلند شد و درحالی که سعی می کرد طرح لب هایش را به همان حالت خنثی حفظ کند از پشت میز بیرون آمد. یلدا با اخم او را تعقیب کرد و گفت:

- خوب شما در واقع نمی تونین هم نظر خاصی داشته باشین چون دانش این کارو ندارین.

و رویش را از او گرفت و به سمت امیرپاشا چرخید که لبخند را پشت دستش پنهان کرده بود:

- میشه لطف کنین پایان کار منو امضا کنین من باید تحویل استادم بدم.

امیرپاشا به سمت در خروجی چرخید و گفت:

- بله حتما.

و راه افتاد سمت اتاقش. یلدا هم پشت سر او رفت. ولی بین راه قبل وارد شدن به اتاق امیرپاشا دستش از پشت کشیده شد:

- یه دقیقه وایسا.

یلدا برگشت و با تعجب به آیدین نگاه کرد که مچ دست او را گرفته بود و به سمت خودش می کشید، نگاه کرد:

- دقیقا دارین چکار می کنین؟

آیدین دست او را رها کرد و چرخید و مقابلش ایستاد و راهش را برای ورود به اتاق امیرپاشا سد کرد:

- خب؟

یلدا بر و بر او را نگاه کرد و تکرار کرد:

- خب؟

آیدین دست به سینه شد و گفت:

- قرار بود تا امروز خبر بدی، فکراتو کردی دیگه؟

یلدا چند لحظه مکث کرد. هنوز نتوانسته بود با سایه حرف بزند. و تا حرف نمی زد قولی به آیدین نمی داد.

- نه هنوز.

آیدین خیلی حق به جانب گفت:

- خب این مشکل خودته چون قرار ما تا امروز بود.

یلدا پوزخندی زد و گفت:

- شما با خودت قرار گذاشتی نه من. منم قولی ندادم. همون دیشبم گفتم نمی تونم به این سرعت جواب بدم.

آیدین زل زل او را نگاه کرد:

- دیگه داری خیلی کشش می دی...

یلدا وسط حرف او پرید و اخم کرده گفت:

- اصرار از طرف شماست نه من...

و از کنار او گذشت و وارد اتاق امیرپاشا شد. آیدین چند لحظه غافلگیر شده همانجا ایستاد و بعد برگشت و به چارچوب خالی از یلدا نگاه کرد:

- عجب سرتقیه، هر کی بود تا حالا ده بار اوکی داده بود.

و او هم وارد اتاق امیرپاشا شد. امیرپاشا برگه ای را به دست یلدا داد و گفت:

- امیدوارم این مدت که اینجا بودین اذیت نشده باشید.

یلدا لبخند نمکینی زد و گفت:

- من باید این حرفو بزنم می دونم خیلی خراب کاری کردم.

امیرپاشا خیلی جلوی خودش را گرفت تا نگوید «البته» و در عوض گفت:

- نه این چه حرفیه. نتیجه کارتون که خیلی عالی بود. و خوب توی محیط کاری همیشه مشکلات هم هست.

آیدین از پشت سر انگار بیشتر دارد با خودش حرف می زند ولی به در می گفت که دیوار بشنود گفت:

- آره مثلا زنده شدن لیوان ها به اذن الهی...

یلدا برگشت و به او نگاه کرد که خودش را مشغول پرونده های روی میز کنفرانس کرده بود. امیرپاشا سینه ای صاف کرد و گفت:

- امیدوارم هر جا هستین موفق باشید.

یلدا هم سری تکان داد و برگه را تا زد و توی کیفش گذاشت و گفت:

- ممنون. شماره منو که دارین هر وقت مشکلی پیش اومد. یا کار دیگه ای داشتین من در خدمتم.

امیرپاشا سر تکان داد:

- حتما.

و وقتی یلدا عزم رفتن کرد. امیرپاشا از جا بلند شد و او را تا جلوی در اتاق بدرقه کرد. یلدا با دست میز او را نشان داد و گفت:

- خواهش می کنم راحت باشید.

و در بیرون رفت و سراغ خانم رسولی رفت و بالاخره بعد از حدود نیم ساعت رضایت داد مراسم خداحافظی را به پایان برساند و شرکت را ترک کند. وقتی از اتاق خانم رسولی خارج شد، آیدین را دید که منتظر او ایستاده است. به او اذیت نکرد و به سمت اتاق سورنا رفت. به در اتاق ضربه ای زد و وارد شد. سورنا با دیدن او لبخند زد:

- دارین می رین؟

- بله. دیگه کارم تمام شده.
- سورنا از پشت میز بلند شد و به سمت او آمد و با همان لبخند گفت:
- قرار نیست که برین و نبینیمتون.
- یلدا لبخند موقری زد و گفت:
- فکر نکنم بتونم رابطه ام رو با سایه قطع کنم. الان با هم قرار داریم.
- خیلی خوبه. به سایه گاهی به ما سر بزن. پسر منم ندیدی هنوز.
- یلدا سری تکان داد و گفت:
- خیلی دوست دارم ببینمش. ولی فرصت نشده.
- مگر نگفتی با سایه قرار داری؟ من الان زنگ می زنم خونه با آلا هماهنگ می کنم. چگونه؟
- یلدا در موقعیتی گیر افتاده بود که نمی توانست دعوت مشتاقانه سورنا را رد کند برای همین مودبانه سری تکان داد و گفت:
- مزاحمشون نباشم.
- سورنا که گوشی اش را برداشته بود شماره می گرفت گفت:
- چه مزاحمتی شمام مثل سایه.
- و با لبخند شماره آلا را گرفت و منتظر ماند. یلدا پا به پا شد و صبر کرد تا سورنا به آلا خبر داد که مهمان دارند و بعد با لبخند رو به یلدا گفت:
- اینقدر این روزا درگیر اون فسقلی شده که نمی تونه از خونه بیرون بیاد. برای همین خوشحال میشه دورش شلوغ باشه.
- یلدا دوباره لبخند زد و بعد از تشکر از اتاق سورنا بیرون رفت. آیدین هنوز متفکر همانجا ایستاده بود. یلدا نفسی گرفت و به رسم ادب به سمت او رفت:
- من دیگه با اجازه مرخص می شم.
- آیدین دوباره او را زل زل نگاه کرد و آرام گفت:
- حوصله ام سر می ره تو شرکت تو نباشی.
- یلدا چشم هایش را ریز کرد:

- من وسیله سرگرمیتون بودم.
- آیدین لبخندی ناخواسته زد:
- می دونی محیط اینجا یه خورده خشک و خسته کننده اس ولی بودن تو تنوع بود.
- الان باید اینو به عنوان تعریف قبول کنم؟
- و طلبکار به او نگاه کرد. آیدین با لبخند به چشم های او نگاه کرد و گفت:
- بین چقدر خوبه بدون عینک. خودتم فهمیدی برای همین نزدی. حیف این چشما نیست.
- یلدا ناخودآگاه از حالت گارد گرفته در آمد و قدمی عقب رفت و گفت:
- باید می رفتم جایی برای همین نزدم... ربطی به...
- کجا؟
- یلدا گیج به او نگاه کرد. آیدین کمی اخم کرده بود:
- کجا می خواستی بری؟
- یلدا چند لحظه به او نگاه کرد و بعد فکری کرد و لبش را تر کرد و گفت:
- باید به شما بگم؟
- و ابروهایش را بالا داد. آیدین هم خیلی حق به جانب گفت:
- معلومه.
- اونوقت چرا؟
- چون....
- آیدین خودش هم ماند برای چه دارد او را برای رفتنش سین جیم می کند. یلدا لبخندی یک وری زد و سری تکان داد و گفت:
- خیلی خودتون رو درگیر نکنین.
- لبخند پنهی زد و قبل از اینکه به سمت در برود گفت:
- همکاری خوبی بود.
- و نگاهش را از چهره آیدین گرفت و رفت.

- بذار برسونمت.

- منتظرمن.

آیدین دلش می خواست خودش را با چند قدم بزرگ به او برساند بازوهایش را بگیرد و به سمت خودش بچرخاند و محکم در آغوشش بفشارد به احدی اجازه ندهد که منتظر او باشد و او را با خودش جایی ببرد. ولی عین مجسمه همان وسط ایستاد تا یلدا وارد آسانسور شد و رو به او ایستاد و قبل از بسته شدن در با لبخند برای او دست تکان داد و بعد از جلوی چشمش محو شد.

تا آسانسور پایین برسد برای خودش تنهایی خندید و وقتی بالاخره در باز شد خیلی خانم و سنگین از آن بیرون رفت. سایه توی لابی منتظرش بود:

- سلام.

یلدا به سمتش رفت و با او دست داد:

- سلام. خیلی منتظر موندی؟

- نه الان رسیدم. آلا زنگ زد بهم.

یلدا سری تکان داد و گفت:

- مهندس شهیری تعارف زد منم تو رودربایستی موندم قبول کردم.

سایه خنده ای کرد و گفت:

- تنها چیزی که به سورنا نمی خوره تعارف کردنه. اینو خیالت راحت باشه.

یلدا سری تکان داد و گفت:

- ولی راستش رو بگم خیلی دوست داشتم پسر مهندس رو ببینم.

سایه هم ذوق زده گفت:

- الهی خاله قربونش بره عین یه بادکنک صورتی می مونه نصف کله اش لپه.

یلدا هم ذوق زده به او نگاه کرد و گفت:

- وای دلم ضعف رفت.

سایه لب هایش را آویزان کرد و گفت:

- منم فقط یه بار اونم یه کوچولو دیدمش. امروزم مامان خبر نداره دارم می رم خونه آلا وگرنه خودش عین نگهبان می اومد بالا سرم وامیساد که دست بهش نزنم.
- زنگ بزnm آژانس؟
- آره.
- بعد هم پوفی کرد و گفت:
- وقتشه دیگه برم دنبال رانندگی.
- یلدا همانطور که شماره می گرفت گفت:
- من گواهینامه دارم ولی مگه می دارن رانندگی کنم. اینقدر شرط و شروط می دارن که آدم پشیمون میشه.
- و جمله اش را رها کرد و مشغول مکالمه شد:
- سلام یه ماشین می خواستیم. ..ساختمان مهندسی آفتاب...برای...
- و گوشی را از صورتش دور کرد و گفت:
- آدرس خونه مهندس کجاست؟
- سایه آدرس را گفت و یلدا تکرار کرد و بعد هم تماس را قطع کرد.
- باید بگم بین راه یه جا نگه داره یه چیزی بخرم. دست خالی که نمیشه.
- لازم نیست بابا.
- خیلی هم لازمه. وای از همین الان دلم داره پیچ می ره بچلونمش.
- سایه خندید و دو نفری قدم زنان تا کنار خیابان رفتند و طولی نکشید که تاکسی هم از راه رسید. بین راه متوقف شدند و یلدا یک عروسک خرس کرم رنگ خرید. وقتی توی ماشین دوباره کنار سایه نشست نیم نگاهی به عروسک و بعد هم سایه انداخت و بعد فکری کرد و گفت:
- من بچه بودم یه عروسک خرسی داشتم همه جا همراهم می بردمش....حتی تو حموم...
- و خنده ای کرد و منتظر به سایه نگاه کرد. سایه سری تکان داد و گفت:

- اصولا همه یه همچین خاطره ای دارن. پسر عمه من یه ماشین قرمز داشت همیشه همراهش بود. از این کوچیکا. بعد هر کی می خواست اذیتش کنه اینو ازش می گرفت. عر می زد که بیا و ببین.

یلدا آرام خندید و با احتیاط پرسید:

- تو چی؟

سایه نیم نگاهی به او انداخت و یلدا سعی کرد چهره اش را همانطور بی خیال نگه دارد. گرچه فکر می کرد هر لحظه ممکن است سایه بفهمد که دروغ گفته است. وقتی قیافه متفکر سایه را دید و تاخیرش در جواب دادن به خودش گفت:

- بفرما تمام اون قصه ای که آیدین خان برات تعریف کرده چاخان بوده....یلدا خانم زود خر شدی دوباره.

و از این فکر حسابی احساس ناامیدی کرد. ته دلش انگار چیزی منتظر بود که این داستان حقیقت داشته باشد. ولی حالا با سکوتی که سایه کرده بود انگار تمام آن قصه فقط یک دروغ برای جلب کردن توجه او بوده است. با خودش و فکرش درگیر بود که جمله سایه باعث شد او ناخودآگاه لبخند بزند.

- یه خرس قهوه ای پشمالو داشتم...

و ناخودآگاه آه کشید. یلدا با شوق به دهان سایه چشم دوخته بود. قلبش ضریان گرفته بود. سایه بدون توجه به او ادامه داد:

- نمی دونم کی و کجا گم شد. فقط یادمه کلا از صفحه روزگار محو شد. شاید یه هفته براش گریه می کردم.

بعد اخمی کرد و گفت:

- گرچه بابا اینا گفتن کار آیدین نبوده. ولی من مطمئنم کار خودش بود.

یلدا لبش را گاز گرفت که زیر خنده نزند و بعد پرسید:

- چرا اون؟

سایه نیم نگاهی به او انداخت و بینی اش را چین داد و گفت:

- راستش جوجه رنگیش رو بردم حمام بشورم بعد نمی دونم چرا جوجه مرد.

و لب هایش را دوباره آویزان کرد:

- دروغ نگم بیشتر از خرسه برای جوجه گریه می کردم. هنوز یادم میاد گریه ام می گیره.

یلدا با اینکه تمام ماجرا را می دانست ولی سوالی پرسید:

- جوجه؟

سایه سری تکان داد و تا به مقصد برسند ماجرا را دوباره و البته از نگاه خودش برای یلدا تعریف کرد و در نهایت اعتراف کرد:

- باید اعتراف کنم واقعا بچه لج درآری بودم.

و بعد با بدجنسی اضافه کرد:

- گرچه بعدا آیدین اینقدر بلا سر من آورد که جبران شد. با اینکه از مردن جوجه ناراحتم ولی از اینکه آیدین اذیت شده راستش خیلی هم ناراحت نیستم.

یلدا با تعجب گفت:

- برای چی اینقدر با هم بدین!

سایه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم. شاید از نگاه آیدین من هنوز بچه نر خانواده باشم.

یلدا حس می کرد بی خود و بی جهت شاد است. خودش را که نمی توانست گول بزند از اینکه داستان آیدین حقیقت داشت ته دلش ولوله ای بود. چند باز خودش را نیشگون گرفت که لب هایش به دوطرف کش نیایند و حال درونش را لو ندهند. خوب الان می توانست به آیدین جواب بدهد. البته الان الان هم که نه بهتر بود کمی بیشتر صبر می کرد.

صدای سایه که خطاب به راننده گفت «جلوی اون در کرم رنگ لطفا نگه دارین» باعث شد از فکر بیرون بیاید.

یلدا به اصرار کرایه ماشین را حساب کرد و بالاخره وارد خانه مهندس شهیری شدند.

آلا در حالی پیراهن بلند لیمویی رنگی به تن داشت منتظرشان بود. سایه جلو رفت و او را بوسید و بعد به سمت یلدا چرخید و گفت:

- یلدا دوست تازه ام.

یلدا با آلا احوال پرسى کرد و بابت خرس عروسکی تشکر کرد.

- چرا مامان رو نیاوردی؟
- وقتی زنگ زدی من نزدیک شرکت بودم.
- و رو به یلدا گفت:
- راحت باش سورنا که تا ظهر نمی آد. کسی هم نیست اینجا.
- شالش را برداشت و پالتویش را هم درآورد و به دست سایه داد.
- فندقت کجاست؟
- خوابه. تا صبح بیدار بود. وقتی سورنا داشت می رفت تازه خوابید.
- و به سمت آشپزخانه به راه افتاد. سایه هم بلند شد و گفت:
- تو کجا می ری بیا من می رم.
- بشین کار خاصی نمی کنم. همه چیز آماده است.
- یلدا خجالت زده گفت:
- ببخشید مزاحمتون شدم.
- آلا جلوی در آشپزخانه برگشت و به او لبخند زد و گفت:
- چه مزاحمتی. امروزم استثناست که کسی اینجا نیست هر روز یا مامان سورنا اینجاست یا مامان خودم. برنام - آفا عمو - راه به راه میاد اینجا یه ماچ از بچه ام می کنه و می ره.
- و خندید و وارد آشپزخانه شد. سایه دستی بین موهایش کشید و گفت:
- خیلی وقته ندیدمش دلم تنگ شده براش.
- آلا از آشپزخانه جواب داد:
- اونم ازت گله داشت. گفت سایه معروف شده دیگه مارو تحویل نمی گیره.
- آره خیلی معروفم مخصوصا خدمت جناب عزرائیل.
- یلدا بود که آرام گفت:
- خدا نکنه. این چه حرفیه.

صدای زنگ در باعث شد سایه از جا بلند شود. آلا با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- فکر کنم خودشه انگار موش رو آتیش زدن.

سایه آیفون را نگاه کرد:

- خودشه.

و در را باز کرد.

آلا چای را به یلدا تعارف کرد. یلدا با نگرانی به سینی چای و فنجان های لب ریز نگاه کرد و بعد زمزمه کرد:

- ممنون من نمی خورم.

- چرا عزیزم. بخور هوا سرده می چسبه.

یلدا با استیصال نگاهی به فنجان انداخت و بالاخره به خودش جرات داد و دو دستی فنجان را برداشت و وقتی آن را روی میز گذاشت نفس راحتی کشید و رو به آلا که سینی چای را روی میز می گذاشت گفت:

- میشه شال منو بدین.

- برنا غریبه نیست.

یلدا لبخند معذبی زد و گفت:

- این جواری راحت ترم.

آلا سری تکان داد و به سمت چوب لباسی رفت و شال یلدا را به دستش داد. برنا ضربه ای به در ورودی زد و گفت:

- صاحب خونه... کپل عمو! بین کی اومده.

و در را باز کرد و با ابروهای بالا رفته سایه مواجه شد.

- به به خاله سایه...

و «خاله» را با شیطننت تمام ادا کرد و ادامه داد:

- چهره ملی و شخصیت بین المللی افتخار رونمایی دادن.

سایه سری تکان داد و گفت:

- این مدتی که ندیدمت چکار کردی با خودت خیلی شیرین شدی؟
- نفرمایید قند و عسل که شماین... به قول آیدین شکر پنیر...
- آلا بود که بین کل کل آنها پرید. اگر ولشان می کرد تا شب ادامه می دادند و مثلاً یک غریبه توی پذیرایی نشسته بود:
- برنا جان بیا تو مهمون داریم.
- برنا تازه متوجه یلدا شد که روی مبل توی پذیرایی نشسته بود و با دیدن او چشم غره ای به سایه رفت که لب هایش را از خنده به هم می فشرد و سری برای یلدا تکان داد:
- سلام.
- یلدا هم برای او سرتکان داد. برنا سینه ای صاف کرد و گفت:
- جسارت نباشه ندیدم شمارو.
- خواهش می کنم مسئله ای نیست...راحت باشین.
- برنا همانطور که روی یلدا زوم کرده بود و به سمت پذیرایی می رفت به آلا گفت:
- معرفی نمی کنین؟
- آلا لبخندی زد و گفت:
- یلدا خانم دوست سایه هستن.
- سایه که خودش را به برنا رسانده بود به بازوی او زد و آرام گفت:
- درویش کن سه تا داداش غول تشن داره.
- نامرد همچین دوستایی داری و ما اینجوری عذب اوقلی موندیم.
- سایه «برو بابایی» نثار او کرد و کنار یلدا نشست. برنا درست رو به روی یلدا نشست و گفت:
- تا حالا افتخار نداشتم شما رو ملاقات کنم.
- سایه با تمسخر وسط حرف او پرید:
- مگه تو همه دوستای منو می شناسی؟
- برنا با نگاهش برای او خط و نشان کشید و با ابروهای بالا رفته گفت:

- آخه تو اونقدرم تعداد دوستات زیاد نیست... عزیزم.
- هوی جلو پاشا اینجوری نگی ها.
- برنا خنده بدجنسی کرد و گفت:
- شوهر ندیده!
- یلدا ناخودآگاه لبخند زد. از این پسرک شیطان خوشش آمده بود. با نمک بود و زبان دراز.
- برنا نگاهی به لبخند او انداخت و گفت:
- خوب خودتون بفرمایید که چطور با این عتیقه خانم آشنا شدین؟
- یلدا این بار تک خنده ای زد و به سایه نگاه کرد. سایه به او چشم غره رفت:
- یعنی قبول داری حرفش رو!
- یلدا برای تبرعه کردن خودش تند گفت:
- ای بابا من که چیزی نگفتم.
- و رو به برنا ادامه داد:
- دوستی با سایه جان برای من افتخاره.
- سایه بعد از این جمله یلدا برای برنا ابرو بالا انداخت:
- خوردی؟
- صدای گریه کیان از اتاق باعث شد آلا به سرعت از جا بپرد:
- وای بیدار شد.
- برنا هم پشت سرش بلند شد و گفت:
- ماشاالله چه صدای رسایی هم داره. عین عموش.
- و همراه آلا وارد اتاق کیان شد. یلدا به سمت سایه خم شد و گفت:
- میشه نصف فنجون چایی منو خالی کنی؟
- و ملتمس به او نگاه کرد. سایه سری تکان داد و گفت:
- بالاخره که چی!

- بالاخره یه خاکی تو سرم می ریزم اینجا ضایع نشم. بذار جلوی چند نفر آبروداری کنم.
سایه نگاهی به در اتاق کیان انداخت و فنجان یلدا را برداشت و تند مقداری از آن را پای
گلدان کنار مبلش خالی کرد. یلدا هیننی کرد و گفت:

- ریشه های بدبخت رو سوزوندی.

- گردن تو!

و فنجان را به دست او داد. همان موقع برنا درحالی که کیان را بغل زده بود از اتاق بیرون
آمد.

- بیا عمو بیا به این خاله بی ریختت سلام کن.

سایه بلند شد و به سمت او رفت و گفت:

- الهی خاله قربونش بره. به حرف این عموی کج و کوله ات گوش نده.

و بچه را از دست او بیرون کشید.

- بیا اینجا یه خانه خوشکل دیگه ام با خودم آوردم.

و صدای برنا را از پشت سرش شنید که گفت:

- تنها در این مورد باهات موافقم.

سایه برگشت و به او چشم غره رفت که با نیش باز به او نگاه می کرد. یلدا فنجان چای
را روی میز گذاشت و از جا بلند شد و درحالی که سعی می کرد زیاد از حد هم ذوق نکند
نگاهی به صورت او انداخت و گفت:

- وای چه جیگره.

و صدای برنا را از کنارش شنید:

- اصولا در این مورد به عموش رفته.

یلدا بی توجه به حرف برنا با احتیاط انگشتش را به گونه او زد و گفت:

- وای چه نرمه.

- می خوای بغلش کنی.

یلدا با وحشت عقب کشید:

- وای نه.

و با خودش فکر کرد یه فنجون چایی رو نمی تونم سالم به مقصد برسونم. بعد بچه مردمو بغل کنم.

سایه خندید و گفت:

- خیلی خب خودتو نکش.

و روی مبل نشست و به کنارش اشاره کرد:

- بیا بشین. از این فاصله هم می تونی ببینش.

یلدا ذوق زده کنار سایه نشست و انگشتش را روی دست مشت شده کیان کشید و لبخند کمرنگی زد:

- خیلی ملوسه...

برنا که بالای سرشان ایستاده بود این بار هم با حاضر جوابی گفت:

- اصولا در این مورد به عموش رفته.

که درست در همین لحظه کیان به گریه افتاد و سایه درحالی که بلند می شد گفت:

- بین بچه ام داره اعتراض می کنه و با زیون بی زبونی می گه عمرا...

آلا از اتاق بیرون آمد و گفت:

- فکر کنم گرسنه اشه.

سایه به سمت او رفت و بچه را به دست او داد. برنا همانطور که نگاهش به سایه بود روی مبل کناری یلدا نشست و گفت:

- خوب نگفتین از کجا سایه رو پیدا کردین.

یلدا نگاهش را از سایه گرفت و به برنا داد و گفت:

- من توی شرکت مهندس کارآموز بودم.

برنا سری تکان داد و گفت:

- اصولا سایه با اینکه از رشته عمران زیاد خوشش نمی اد ولی هر چی مهندس عمرانه به خودش جذب می کنه.

یلدا لبخندی زد و گفت:

- من عمران نیستم.

برنا متعجب پرسید:

- پس توی شرکت ساختمانی چکار می کردین؟

- طراحی سایت. رشته من نرم افزاره.

چشم های برنا برق زد و سیخ نشست:

- جدا. مثل من!

**

سورنا داشت کتش را می پوشید و برای پیدا کردن موبایلش میزش را واری می کرد که آیدین وارد شد:

- داری می ری!

- آره ظهر مهمون داریم. قراره برم از بیرون نهار بگیرم.

- با این وضعیت آلا مهمون دعوت می کنین؟

سورنا یقه کتش را مرتب کرد و گفت:

- غریبه نیستن. برنا و سایه ان و یلدا...

چشم های آیدین به آنی گرد شد:

- یلدا؟

سورنا بالاخره گوشه اش را پیدا کرد و گفت:

- آره امروز با سایه رفتن دیدن کیان. آلا نگهشون داشته.

آیدین گوشه لبش را جوید:

- پس اونی که منتظرش بود سایه بود.

ناخواسته لبش به یک سمت کش آمد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- یه مهمون دیگه نمی خواین؟

سورنا که داشت خرت و پرت هایش را توی کیفش می ریخت گفت:

- چرا که نمی خوایم. می خوام جوجه بگیرم.

لبخند آیدین پهن تر شد:

- بگیر. من جوجه خیلی دوست دارم.

سورنا کیفش را برداشت و وقتی که داشت از اتاق بیرون می رفت گفت:

- بذار به پاشام بگم بیاد. سایه ام اونجاست!

آیدین سری تکان داد و گفت:

- بگو! منم کارم تمام شده باهات میام بریم نهار بگیریم.

آیدین «باشه ای» گفت و به سمت اتاق امیرپاشا رفت. آیدین هم پالتو اش را برداشت و از اتاق بیرون آمد همزمان سورنا از اتاق امیرپاشا خارج شد.

- چی گفت؟

- گفت شما برین من میام. باید بره جایی.

آیدین سری تکان داد و بعد از اطلاع دادن به امیرپاشا همراه سورنا رفت. فکرش را هم نمی کرد به این زودی بتواند دوباره یلدا را ببیند.

[۱۴:۱۵ ۰۵.۰۹.۱۸□, [

۱۴۶

سورنا قبل از ورود زنگ را فشرد تا ورودشان را اطلاع بدهد. آیدین بی حوصله پا به پا شد و گفت:

- برو تو دیگه. مگه نگفتی برنامه اینجاست.

- باشه حالا چون برنا اینجاست عین گاو سرمون رو بندازیم پایین بریم تو.

و اخمی به او کرد و با پا دری که توسط آیفون باز شده بود را هول داد و گفت:

- برو تو اینقدر غر زن. کی این اخلاق گندت درست میشه من نمی دونم.
- آیدین نگاهش را از او گرفت و وارد خانه شد. آلا در ورودی را باز کرده بود و منتظر آنها بود.
- بده من تو چرا داری میاری.
- سلام خودم می برم. سنگینه.
- سورنا از پشت سر آنها گفت:
- احتمالا اجازه می دین منم پیام تو؟
- آیدین کنار رفت و گفت:
- حالا کی داره غر می زنه؟
- و از سر راه کنار رفت و به سمت پذیرایی چرخید و نگاهش را برای پیدا کردن یلدا گرداند.
- دیدش کنار برنا نشسته بود و داشت با خنده چیزی را برای او تعریف می کرد. ناخودآگاه اخم کرد.
- سلام!
- سایه بود که کیان را بغل گرفته بود و مقابل آنها ایستاده بود. اخم آیدین با دیدن کیان که دست هایش را توی هوا تکان می داد هم باز نشد.
- به دایی سلام کن و بگو این قیاقه ای که تو گرفتی من باید برم پوشکم رو دوباره عوض کنم.
- آیدین نگاهی به او انداخت و سعی کرد اخمش را باز کند:
- کیان بهش بگو خاله اینقدر نمک نریز برای سلامت بچه خوب نیست.
- و از کنار او رد شد و بالاخره توی دید یلدا و برنا قرار گرفت. یلدا از جا بلند شد و با لبخندی که هنوز روی لبش مانده بود به او سلام کرد. برنا مستقیم به سمتش رفت و گفت:
- بدین من بقیه اش رو می برم.
- ولی آیدین دستش را کشید و گفت:
- لازم نیست خودم می برم. شما بفرمایید به کارتون برسین.
- و نیم نگاه اخم کرده ای به یلدا انداخت. یلدا کمی گیج از رفتار آیدین به برنا نگاه کرد. هر چه فکر کرد نفهمید آیدین چرا اینطور عصبی و اخم آلود است.

وقتی سورنا در را بست سایه نگاه متعجبی به پشت سر او انداخت و گفت:

- پس پاشا کو؟

سورنا که خم شده بود و داشت گونه کیان را می بوسید گفت:

- یه جا کار داشت گفت بعد میاد.

چهره سایه به وضوح در هم رفت. آلا متوجه شد. دست دراز کرد و کیان را از او گرفت و گفت:

- برو زنگ بزن بهش بین کجاست. بگو زودتر بیاد می خوام نهار بخوریم.

سایه لبخندی از سر بلا تکلیفی زد و به سمت کیفش رفت و گوشی اش را برداشت و وارد اتاق کیان شد. شماره امیرپاشا را گرفت و منتظر ماند تا تماس برقرار شود. بالاخره بعد از شش، هفت تا بوق امیرپاشا جواب داد:

- الو سلام.

- سلام کجایی تو؟ چرا با بچه ها نیامدی؟

- گفتم که کار دارم. دارم دوندگی می کنم بلکه بتونم ثابت کنم این مناقصه توش تبانی شده.

- الان می خوام نهار بخوریم دیگه. نمی تونی بیای نهار بخوری بعد بری؟

- نه. این یارو رو به زور آخر وقت گیر انداختم. الان نرم می ره خدا می دونه کی دیگه.

سایه لب هایش را به هم فشرد و در حالی که سعی می کرد امیرپاشا ناراحتی اش را نفهمد گفت:

- پس ما نهار بخوریم؟

- آره بخورین. من معلوم نیست کارم چقدر طول بکشه شاید تا دوساعت دیگه ام نیامدم.

سایه آهش را توی دلش خفه کرد و آرام زمزمه کرد:

- باشه. مواظب خودت باش.

- از طرف من از آلا عذرخواهی کن. فعلا خدا حافظ.

و تماس را قطع کرد. سایه به گوشی اش نگاه کرد و گفت:

- باز از آلا عذرخواهی می کنی. منم که آدم نیستم.

و بی حوصله کنار تخت کیان نشست و زانوهایش را بغل کرد. از وقتی که برگشته بود یک ساعت با خیال راحت امیرپاشا را ندیده بود. شاید بهتر بود شب دوباره می رفت خانه شان. انگار فقط شب ها می توانست او را ببیند.

آهی کشید و از جا بلند شد که آلا در اتاق را باز کرد و سرش را داخل آورد:

- سایه چکار می کنی؟ زنگ زدی به امیر؟

[□، ۱۸.۰۹.۰۵ ۱۶:۱۴]

۱۴۷

سایه نفسی گرفت و لبخند پهنی زد و گفت:

- گفت نهار بخورین شما. بیچاره گیر افتاده. ماجرای مناقصه رو که می دونی. افتاده دنبال کارای مناقصه بینه می تونه ثابت کنه تبانی شده. خیلی عذرخواهی کرد.

و از کنار او رد شد و وارد سالن شد. سورنا پسرش را بغل گرفته بود و با او حرف می زد. سایه بالای سرش ایستاد و گفت:

- داماد محترم. بچه اینقدری چیزی نمی فهمه.

سورنا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و گفت:

- سایه تو مسائل منو پسرم دخالت نکن.

و رو کرد به کیان و گفت:

- هیچ وقت به حرف خاله ات گوش نده. کلا می زنه زندگیت رو کن فیکون می کنه.

سایه مشتی به بازوی او زد و کنار یلدا نشست که کمی معذب به نظر می رسید و گفت:

- دلمم بخواد مثل خاله اش بشه.

- نه به جون خودت اصلا دلم نمی خواد.

برنا ظرف میوه را وسط میز گذاشت و گفت:

- به عموش بره جبران این خاله درب و داغونشم میشه.

یلدا برگشت و به برنا نگاه کرد و ناخواسته به حرف او خندید. ولی همان موقع در دسشوئی باز شد و آیدین بیرون آمد و دوباره نگاهش به خنده یلدا افتاد. چند لحظه همانجا ایستاد و به او نگاه کرد که برنا کنارش نشست و چیزی به او گفت و او با لبخند سر تکان داد. خودش هم نمی دانست چرا لجش گرفته بود:

- چرا برا من از این خنده ها نمی کنه. همش جدی و عینک زده. اینجا عینکش رو برداشته و هی هر و کر راه انداخته.

حوله را از روی قلاب روی دیوار چنگ زد و دست هایش را خشک کرد و مستقیم به سمت پذیرایی رفت و مبل مقابل یلدا را انتخاب کرد و نشست. با نشستنش یلدا یک لحظه برگشت و به او نگاه کرد که آیدین اخم کرد و دوباره باعث شد نگاه یلدا گیج شود. آیدین نگاهش را از او گرفت و به سورنا گفت:

- بیا بده این پسرتو بینم پهلوونی شده یا نه.

سورنا گونه کیان را بوسید و گفت:

- اول اخمات رو باز کن بچه می گرxe.

- بدش من بابا.

و دست دراز کرد و کیان را از او گرفت و اینبار ناخواسته لبخند زد. یلدا با لبخند به او نگاه کرد و توی دلش گفت:

- بهش میاد بابا باشه.

و ناگهان از فکری که کرده بود خودش خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. آلا از توی آشپزخانه سایه را صدا زد و گفت:

- سایه اگر امیر نمی اد بیا میزو بچینیم.

سایه از جا بلند شد و پشت سرش یلدا هم که آنجا معذب شده بود از جا بلند شد و همانطور که همراه سایه می رفت گفت:

- بذارین منم کمکتون کنم.

آلا به او لبخندی زد و گفت:

- شما چرا. مهمونین شما.

- اینجوری راحت ترم. راستش هنوز دارم خجالت می کشم. همین جور بی دعوت اومدم
نهارم موندم.

آلا اخمی کرد و گفت:

- این چه حرفیه؟ بی دعوت کدومه. می بینی که منم کار خاصی نکردم. فقط یه سالاد
درست کردم.

سایه هم دستی به بازوی او زد و گفت:

- اینقدر تعارفی نباش. با ما راحت باش. اینجا کسی اهل تعارف نیست.

یلدا لبخندی زد و گفت:

- کاری از دست من برمیاد؟

و بعد از پرسیدن این سوال خودش پشیمان شد. دقیقا چکاری از دستش برمی آمد جز
خراب کاری. وحشت زده به آلا نگاه کرد و به خدا التماس کرد که از او کار سنگینی
نخواهد. صدای آیدین از پشت سرش ذهنش را به هم ریخت:

- بله از دست شما که کارای زیادی بر میاد.

و رو به آلا گفت:

- آلا از کی تا حالا از مهمونت که اولین بار اومده خونه ات می خوای کار بکشی.

آلا متعجب به او نگاه کرد و گفت:

- من کی ازش کار کشیدم؟

و رو به یلدا کرد و گفت:

- عزیزم کاری نیست اصلا شما برو بشین فدات شم.

یلدا نگاه خجالت زده ای به آلا انداخت و برگشت و به آیدین اخم کرد. آیدین با تفریح از کنار
او رد شد و گفت:

- من گشنه امه نمی خوام غذاها رو به فنا بدی. برو بشین خودم میزو می چینم.

یلدا لب هایش را روی هم فشرد. آیدین با خنده بدجنسی به او نگاه کرد. یلدا در آن
موقعیت نمی توانست حرفی بزند. آیدین دسته بشقاب ها را برداشت و گفت:

- میشه راهو باز کنی.

[۱۴:۱۶ ۰۵.۰۹.۱۸□,]

۱۴۸

یلدا کنار رفت و با نگاهی برای او خط و نشان کشید. و نگاهی را روی میز گرداند و سبد نان را برداشت و پشت سر او رفت. آیدین که داشت بشقاب ها را روی میز می گذاشت نگاهی به سبد نان توی دست او انداخت و تک خنده ای زد و گفت:

- می بینم به چیز مناسب خودت پیدا کردی.

حضور برنا گذاشت یلدا جوابش را بدهد.

- عه آیدین خان شما چرا. بفرمایید من می چینم.

آیدین با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد و با سر به آشپزخانه اشاره کرد:

- کار زیاده بفرما.

برنا سری تکان داد و گفت:

- چشم دعوا نداریم که.

و راه افتاد سمت آشپزخانه. آیدین با نگاهی برنا را تعقیب کرد و بعد رو به یلدا گفت:

- بچه پرو.

- پسر خوبیه!

یلدا این را گفت و نگاهی را به سمت آشپزخانه جایی که برنا داشت شلوغ بازی در می آورد انداخت.

- عه!

یلدا به سمت آیدین برگشت:

- چی؟

- به این زودی فهمیدی پسر خوبیه.
- و به میز تکیه داد و به او خیره شد:
- بعد با من این همه همکار بودی نفهمیدی.
- یلدا چشم هایش را گرد کرد و با وحشت به اطرافش نگاه کرد:
- چی می گین شما.
- آیدین به سمت او خم شد و گفت:
- قرار بود فکر کنی بسه دیگه. فکر کردی.
- یلدا اخم کمرنگی کرد:
- می خواین منو مجبور کنین؟
- دقیقا.
- یلدا همانطور زل زل او را نگاه کرد. برنا داشت به میز نزدیک می شد. برای همین آیدین راهش را کشید و رفت.
- حیف سایه و آلا با این داداشی که دارن.
- و از روی شانه برگشت و به آیدین نگاه کرد و آهسته به یلدا گفت:
- زیادی خودشیفته اس. نگاهش کن. انگار آسمون باز شده آقا قدم رنجه فرمودن.
- یلدا خنده اش گرفت و آرام خندید. برنا به خنده او نگاه کرد و گفت:
- بفهمه پوستمون رو می کنه.
- آیدین با چند قدم بلند خودش را به آنها رساند و با لحن تندی گفت:
- برنا خان میز هنوز مونده ها. وقت برای گپ زدن زیاده.
- برنا نگاهی به یلدا انداخت که معنی اش این بود « نگفتم». و یلدا لبش را گزید که نخندد.
- برنا از کنار آیدین که می گذشت گفت:
- مهندس اعصاب نداری ها.
- و با نیش باز رفت. آیدین دیس های پلو را روی میز گذاشت و رو به یلدا گفت:
- پسره فکر می کنه خیلی با نمکه.

یلدا خنده اش را خورد و او را صدا زد:

- مهندس!

آیدین به او نگاه کرد.

- شما مشکلی با برنا دارین.

آیدین لب هایش را به هم فشرد:

- چرا به اون می گی برنا به من می گی مهندس؟

و دست به سینه ایستاد. یلدا متعجب به او نگاه کرد. این رفتار بچگانه را از آیدین توقع نداشت.

- یعنی چی؟ خوب اون از من کوچیک تره ولی شما...

- درخواست منو جدی نگرفتی نه؟

و نگاهش دلخور شد. یلدا لب تر کرد که حرفی بزند ولی پشیمان شد. واقعا الان وقتش نبود. آیدین ناامید راه افتاد سمت سورنا و گفت:

- خوب به بهونه بچه نشستگی و دست به سیاه و سفید نمی زنی. بدش من. خیر سرت صاحب خونه ای.

و کیان را از دست او گرفت. یلدا به سمت آشپزخانه رفت:

- چیز دیگه ای هست که من ببرم.

سایه جواب داد:

- بی زحمت اون نمکدونا رو هم ببر.

یلدا زیر چشمی به او که داشت زیر لبی می خندید نگاه کرد. لبخندی زد و نمکدان ها را برداشت و نگاه مستقیمی به سایه انداخت و رفت:

- خواهر و برادر منو دست انداختن.

آلا و سایه با آخرین وسایل لازم از آشپزخانه خارج شدند و بالاخره سورنا بلند شد و گفت:

- خانم کاری نیست من انجام بدم؟

[۱۴:۱۷ ۰۵.۰۹.۱۸□,]

۱۴۹

آلا چپ چپ به او نگاه کرد و گفت:

- چرا تشریف بیارین میل کنین.

سایه و یلدا آرام می خندیدند. سورنا با نیش باز به آلا نگاه کرد و گفت:

- من داشتم بچه رو نگه می داشتم.

- بله. خیلی زحمت دادی به خودت.

و کیان را از آیدین گرفت که کنار سورنا ایستاده بود. برنا اولین صندلی را بیرون کشید و نشست و گفت:

- آقا بفرما.

سورنا به او نگاه کرد و سری تکان داد و رو به بقیه گفت:

- همگی بفرمایید.

یلدا نمکدان های توی دستش را روی میز گذاشت و صندلی دیگری بیرون کشید و نشست. آیدین میز را دور زد و صندلی کنار یلدا را اشغال کرد. برنا که طرف دیگر میز نشسته بود نگاهی به آنها انداخت و لبخندی یک وری زد.

سورنا با دست میز را نشان داد و گفت:

- بفرمایید.

برنا باز هم اولین نفر بود که مشغول غذا کشیدن شد و گفت:

- خدا رو شکر جوجه گرفتی. من جوجه بیشتر دوست دارم.

آیدین نگاهی به برنا انداخت انگار که کلمه «جوجه» برند مخصوص او بود و برنا بدون اجازه از آن سواستفاده کرده بود. بشقاب یلدا را برداشت و برای او پلو کشید. یلدا آرام گفت:

- زیاده.

ولی آیدین اعتنایی به او نکرد بشقاب را مقابل او گذاشت و رو به برنا گفت:

- اتفاقا منم جوجه خیلی دوست دارم.

و صدایش را پایین آورد و گفت:

- خصوصا جوجه رنگی.

با این حرفش آب دهان یلدا به گلویش پرید و شروع به سرفه کرد. آلا خم شد روی میز و گفت:

- چی شد یلدا جان.

یلدا میان سرفه اش گفت:

- چیزی نیست...خویم.

آیدین سرخوش به او نگاه کرد و برایش کمی آب توی لیوان ریخت و دستش داد. یلدا لیوان را به لب برد و کمی از آن نوشید. و سعی کرد سینه اش را صاف کند. لیوان را که کنار بشقابش گذاشت آیدین آن را برداشت و کمی دورتر گذاشت و بعد دیس جوجه را به سمت او گرفت و گفت:

- جوجه؟

و با شیطنت به او لبخند زد. یلدا پوفی کرد و با چنگال دو تیکه جوجه برای خودش برداشت و آرام گفت:

- میشه اینجا لطفا بس کنین.

آیدین برای خودش هم چند تکه جوجه گذاشت و گفت:

- چیه؟

یلدا نیم چرخي زد و مستقیم به او نگاه کرد. آیدین چند لحظه حس کرد توی نگاه او گیر افتاده است. برنا که سینه اش را صاف کرد آیدین نگاهش را از یلدا گرفت و دیس جوجه را که توی هوا و زمین مانده بود روی میز گذاشت و نگاهش را به سمت بشقابش گرداند. حس کرد گرمش شده است. قاشقش را پر کرد و توی دهانش گذاشت.

- خوبین جناب مهندس؟

آیدین سرش را بالا گرفت و به برنا با اخم نگاه کرد. برنا نگاهش را بین آیدین که اخم کرده بود و یلدایی که با آرامش با سایه حرف می زد گرداند. آیدین با چانه به بشقاب او اشاره کرد و گفت:

- غذا تو بخور.

برنا شانه ای بالا انداخت و درحالی که نگاهش پر از مچ گیری بود مشغول خوردن شد. سورنا از آن طرف میز کمی خم شد و رو به سایه گفت:

- سایه یلدا خانم رو تعارف کن غریبی نکنن اینجا.

یلدا به سمت سورنا چرخید و خودش جواب داد:

- ممنون جناب مهندس همه چی هست.

سورنا خنده ای کرد و گفت:

- اینجا دیگه لازم نیست منو مهندس صدا کنین.

برنا به طعنه اضافه کرد:

- چون بعضا حساسیت دارن به این عنوان.

سایه نگاهش را بالا گرفت و گفت:

- گذشت اون دوره برنا. شدم به مثل این زنبوردارایی که بس که زنبور نیششون زده دیگه بدنشون نسبت به سم مقاوم شده. راحت باشین.

و دوباره سرش را پایین انداخت. هر کار کرده بود باز هم نتوانسته بود بیخیال باشد. با اینکه شوخی می کرد و می خندید ولی باز هم معلوم بود سایه همیشگی نیست. برنا چند لحظه به او نگاه کرد و بعد نگاهش را به سمت آلا چرخاند و با نگاهش پرسید «چی شده» و آلا هم سری تکان داد که نمی داد و به نیم رخ او نگاه کرد که به آرامی مشغول خوردن غذایش بود.

غذا که تمام شد سایه و آیدین هر دو انگار پکر بودند. یلدا چند بار به آیدین نگاه کرد و از اینکه او اینجور ساکت نشسته بود زیاد راضی نبود. در آن وضعیت و جمع کاری هم از دستش ساخته نبود.

[۱۴:۱۷ ۰۵.۰۹.۱۸□, [

برنا و سورنا میز را جمع کرده بودند و آلا رفته بود کیان را بخواباند. یلدا نگاهی به ساعتش انداخت و بعد فکری کرد و دل را یک دل کرد و رو به سایه گفت:

- سایه جان من دیگه باید کم کم برم.

سایه سری تکان داد و گفت:

- الان زنگ می زنم آژانس بیاد.

یلدا خودش هم نفهمید که چرا یک لحظه به آیدین نگاه کرد و با تردید گفت:

- آژانس؟

سایه که نیم خیز شده بود برگشت و به او نگاه کرد:

- آره. راحت می ری دیگه. سرما نرو سر خیابون.

یلدا دوباره نگاهی به آیدین انداخت و توی دلش «خنگی» حواله اش کرد و گفت:

- آره خوبه. بهتره.

سایه که از جا بلند شد بالاخره آیدین دهانش را باز کرد:

- نمی خواد سایه خودم می رسونمش.

و به یلدا نگاه کرد و گفت:

- طرفای شما یه کاری دارم شما رو هم می برم.

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- این موقع روز چکار داری؟

آیدین بی تفاوت به او نگاه کرد و گفت:

- هر کاری داشته باشم چه ربطی به تو داره آخه.

سورنا که داشت با سینی چای از آشپزخانه برمی گشت گفت:

- چایی بخورین بعد برین.
- و سینی چای را روی میز گذاشت. یلدا دوباره به فنجان های لبالب نگاهی انداخت و لبش را تر کرد و گفت:
- ممنون ولی من بعد از نهار چایی نمی خورم.
- برنا هم با این جمله یلدا از جا بلند شد و گفت:
- منم چایی نمی خورم. با اجازه دارم می رم. با چندتا از بچه ها قرار دارم.
- سورنا سری تکان داد و برنا به سمت آیدین رفت و با او دست داد و بعد به سمت یلدا چرخید و گفت:
- خیلی خوشحال شدم از آشنایتون. امیدوارم بازم ببینمتون. راهنمایی های مفیدی کردین.
- یلدا به او لبخند زد و سری تکان داد:
- خواهش می کنم.
- سایه از جا بلند شد و گفت:
- پس منم تا یه جایی برسون.
- سورنا رو به او گفت:
- عه تو دیگه کجا؟ چایی آوردم.
- ممنون نمی خورم. می خوام یه سر به زیبا جون بزنم. از فردا تمرینای برنامه ام شروع میشه. بعدم که ترم جدید. کمتر می رسم بهشون سر بزنم.
- سورنا نفسی گرفت و از جا بلند شد:
- باشه هر جور راحتی.
- همان موقع آلا از اتاق خارج شد و وقتی همه را ایستاده و در حال رفتن دید گفت:
- چرا بلند شدین. چایی که نخوردین.
- یلدا که ایستاده بود گفت:
- ممنون. تا همین الانم زیاد زحمت دادیم. من باید تا پنج حتما خونه باشم.

آلا لبخندی به او زد و گفت:

- به هر حال خوشحال شدم. بازم به ما سر بزن.
- ممنون. این بار نوبت شماست.
- فعلا که پسرمون اجازه نمی ده از خونه بیرون بریم ولی در اولین فرصت حتما.
- آیدین هم بلند شد و بالاخره جمع جلوی در مشغول خداحافظی شدند. آلا آخرین لحظه سایه را کنار کشید و گفت:
- نهار امیرپاشا رو چکار می کنی؟
- سایه نگاهی به او کرد و گفت:
- تو یعنی فکر می کنی این موقع دیگه اون میاد اینجا؟
- آلا چند لحظه او را نگاه کرد و بعد آهی کشید و گفت:
- راست می گی. دیگه می ره خونه احتمالا.
- سایه دستی برای او تکان داد و گفت:
- به مامان لو نده اینجا بودم که قیمه قیمه ام می کنه. هنوز فکر می کنه ممکنه بچه رو مریض کنم.
- آلا لبخندی زد و گفت:
- باشه خیالت راحت.
- سایه از سورنا هم خداحافظی کرد و به سمت ماشین برنا رفت که منتظرش بود.
- کجا می ری؟
- خونه خودمون!
- بشین می رسونمت.
- لازم نیست راهتو دور کنی هر جا مسیرت بود پیاده ام کن.
- توی این هوا؟ قراره دوباره بیمارستانی بشی؟
- خیلی خب همین کم مونده توام به جونم غر بزنی. برو بریم.

برنا راه افتاد و از کنار ماشین آیدین که یلدا هم کنارش نشسته بود گذشت. سایه نگاهی به آنها انداخت و آه کشید:

- یعنی یلدا درباره آیدین چی فکر می کنه؟

و نگاهش را به ساعت ماشین انداخت که از چهار گذاشته بود.

- پاشا کجاست؟ نهار خورده؟

و آه دیگری کشید و نگاهش را به بیرون دوخت.

[□، ۱۸.۰۹.۰۹ ۴۳:۱۴]

۱۵۱

وقتی از در وارد شد روحی خانم با دیدنش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خوش گذشت؟

سایه با تعجب به مادرش نگاه کرد و گفت:

- کجا؟

روحی خانم رویش را برگرداند و گفت:

- می مردی به منم بگی داری می ری پیش آلا.

سایه سری تکان داد و گفت:

- مامان جان کاملاً یهوئی شد. اصلاً قرار من و یلدا این نبود. قرار بود با هم بریم بیرون یه گشتی بزنیم ولی سر از خونه آلا درآوردیم.

روحی خانم انگار که توجیهات او را نشنیده باشد گفت:

- بعدش چی؟ بعدش نمی تونستی زنگ بزنی به من؟

سایه اعتراض کنان گفت:

- ای بابا! مامان خونه دخترته توام که صبح و عصر با بهونه و بی بهونه اونجایی. این بار دعوت لازم داشتی؟

روحی خانم با همان ژست به سایه نگاه کرد و بعد بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- با آیدین اومدی؟

- نه با برنا.

روحی خانم برگشت و نگاهی به او انداخت و گفت:

- وا! چرا با برنا پس آیدین کجا مونده؟

سایه نیم نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- رفت یلدا رو برسونه.

روحی خانم از میانه راه آشپزخانه برگشت و با چشم هایی براق به سمت سایه آمد:

- راست می گی؟ رابطه اشون چه جوریه؟ امیدی هست؟

سایه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- درست نمی تونم بگم. ولی فکر می کنم آیدین بدش نمی آد از یلدا، ولی یلدا رو نمی دونم.

روحی خانم اخمی کرد و گفت:

- وا یعنی چی؟ چی می خواد دیگه؟ آیدین به خوبی. چی کم داره؟

سایه ابرویی بالا انداخت و راه اتاقش را در پیش گرفت و گفت:

- مغز!

- باریکلا سایه خانم. اینجوری برادرت رو می بری بالا؟

سایه توی چارچوب برگشت و گفت:

- مامان حقیقت رو همیشه انکار کرد. اگر یلدا آیدین رو قبول کنه باید کلامونو بندازیم آسمون خودمون که می دونیم جنسمون بنجله!

روحی خانم اعتراض کنان او را صدا زد:

- سایه!

سایه بی خیال شانه ای بالا انداخت و وارد اتاقش شد و گوشی اش را از کیفش خارج کرد و مشغول پیام دادن به امیرپاشا شد. روحی خانم توی چارچوب ظاهر شد و گفت:

- امیرپاشا چرا نیامد؟

سایه باز هم شانه بالا انداخت:

- چه می دونم گیر داده به این مناقصه. می خواد پته اونایی که تبانی کردن رو بریزه رو آب.

روحی خانم ناراحت وارد اتاق شد و روی صندلی میز مطالعه نشست و گفت:

- حق داره. باباتم ناراحت بود. دیشب تا نصفه شب مغز منو خورد بس که هی غر زد که کار و بار بچه ها فلان و چلان شده. دیگه می خواستم جیغ بکشم از دستش. نمی داشت بخوام که. از یه طرفم دلم می سوخت براش دلم نمی اومد یه چیزی بهش بگم.

سایه سرش را بالا گرفت و به مادرش نگاه کرد و گفت:

- من آخرش فاز شما و بابا رو نفهمیدم صبح تا شب دارین با هم دعوا می کنین بعد وقتی اون یکی نیست براش دلسوزی می کنین. دقیقا فازتون چیه؟

روحی خانم دوباره پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت:

- وا چه ربطی داره. بین همه زن و شوهرها دعوا هست ولی دلیل نمیشه که همو دوست نداشته باشن.

سایه با حالت مچ گیری گفت:

- یعنی شمام...؟

و خنده ریزی کرد. روحی خانم ابرویی بالا داد و گفت:

- شمام چی؟ خبر نداری بابات برای راضی کردن بابای خدایامرز من چه کارا که نکرد.

سایه چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- با هم توی یه دانشگاه بودین دیگه؟

[۱۴:۴۳ ۰۹.۰۹.۱۸□, [

روحی خانم بعد از این جمله سایه از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت:

- بله.

- مامان چرا در میری... بیا بگو چه شیطنت هایی کردین دوتایی. هیچ وقت لو نمی دی.

روحی خانم همانطور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

- هر کار کردیم به خودمون ربط داره.

سایه خنده بلندی کرد و گفت:

- باریکلا انکارم نمی کنی مامان خانم.

صدای زنگ پیامش باعث شد ادامه جمله اش را رها کند و با لبخندی که هنوز روی لب هایش مانده بود پیام را باز کند. امیرپاشا بود که در جواب او که پرسیده بود «کی می ری خونه؟» نوشته بود:

- معلوم نیست.

سایه آهی کشید و گوشی را روی میز پرت کرد و شالش را از سرش کشید و دکمه های پالتویش را باز کرد و بی هدف به در و دیوار اتاقش نگاه کرد. دلش برای امیرپاشا تنگ شده بود. حس کرد قبل تر، قبل از زمانی که به صورت رسمی زن و شوهر بشوند، بیشتر هم را می دیدند. ولی الان که او مجبور بود برود دانشگاه و از او دور باشد امیرپاشا سعی نمی کرد همین مدت کوتاه را هم به او اختصاص بدهد.

از جا بلند شد و حوله اش را برداشت و به سمت حمام رفت:

- فقط مونده شبا که اونم وقتی میاد من خوابم. یا خودش خسته اس.

و آهی کشید و به سمت حمام رفت و از جلوی در حمام داد زد:

- مامان من شب می رم خونه مهندس رسمتی.

و وارد حمام شد.

- نیم ساعت بعد که از حمام بیرون آمد بود لباس پوشیده وارد سالن شد و کنار مادر و پدرش، که تازه از راه رسیده بود، نشست:
- من می خوام ازتون یه اجازه ای بگیرم.
- حمیدخان نگاهش را از تلویزیون گرفت و سوالی به او نگاه کرد. سایه دست هایش را توی هم چفت کرد و چندبار حرفش را مزه مزه کرد و بعد گفت:
- امیرپاشا این روزا سرش خیلی شلوغه.
- حمیدخان همچنان در سکوت او را نگاه می کرد و منتظر اصل حرف سایه بود. سایه نیم نگاهی به مادرش انداخت، که سیبی که پوست گرفته بود را توی ظرف حمیدخان گذاشت، و ادامه داد:
- دو هفته دیگه ام ترم جدید من شروع میشه باید برگردم تهران.
- این بار حمیدخان نتوانست ساکت بماند:
- اصل حرفت رو بزن سایه.
- سایه نفسی گرفت و گفت:
- می خوام این مدتی که اینجام برم خونه مهندس رستمی بمونم. پیش...پاشا...
- و لبش را گزید و محتاط به پدرش نگاه کرد. حمیدخان اخم کمرنگی کرد و توی فکر رفت. روحی خانم که داشت دست هایش را برای خشک شدن آب سیب باقی مانده به هم می مالید گفت:
- خوب روزا برو بهش سر بزن.
- حمیدخان دوباره برای شنیدن جواب سایه به او نگاه کرد. سایه دنباله موهایش را دور انگشتش پیچید و گفت:
- روزا نیست. صبح میره شب میاد. یعنی اصلا مشخص نیست کی هست کی نیست. اینقدر دوندگی داره که نمی تونم گله کنم چرا نمی آد اینجا. امروز بعد از شرکت رفته دنبال کارای مناقصه...نمی دونم نهار خورده یا نه. هنوزم خونه نرفته. گفتم اگر من برم اونجا لااقل می تونم هر وقت اومد خونه ببینمش. لازم نیست با خستگی بیاد اینجا بخاطر من.
- و دوباره به پدرش نگاه کرد.
- بابا؟

حمید خان نیم نگاهی به روحی خانم انداخت و گفت:

- بابا جان من نمی توانم بگم نری پیش شوهرت. الان زنشی. اگر بخواد می تونه همین الان بدون اجازه من برت داره ببره. ولی خوب... نمی خوام یه جوری بشه که به نظر بیاد دست کم گرفتیمت...

روحی خانم نگاهی به حمیدخان انداخت و گفت:

- نمی خواد که بره دائم بمونه. همین مدتی کوتاه تا ترمش شروع میشه. فکر نمی کنم این چند روزم ایرادی داشته باشه.

و برای تأیید حرفش به شوهرش نگاه کرد. حمیدخان نفسی گرفت و گفت:

- پس سهم ما چی میشه؟

سایه لبخندی زد و گفت:

- سهم شما محفوظه باباجون.

حمیدخان لبخندی زد و گفت:

- دستت درد نکنه که گفتی. راستش رو بگو چمدونت رو جمع کردی بعد به ما گفتی؟

سایه با چشم های گرد شده به پدرش نگاه کرد و گفت:

- نه به خدا یهویی به ذهنم زد. می خواستم امشب برم اونجا بعد به ذهنم زد برم بمونم این چند روز رو.

روحی خانم خنده ای کرد و گفت:

- نه که سابقه ات خرابه تو چمدون جمع کردن.

سایه آرام خندید و از جا بلند شد:

- می رم چمدونم رو جمع کنم.

آیدین که تازه وارد شده بود با شنیدن جمله او با تعجب گفت:

- کجا؟

سایه از مقابلش رد شد و گفت:

- با بابا اینا صحبت کردم دیگه قرار شد عروسی بگیریم دارم می رم خونه رستمی اینا بمونم.

و وارد اتاقش شد. آیدین بهت زده رو به پدرش که داشت می خندید کرد و گفت:

- این دیوونه راست می گه؟

روحی خانم خندید و گفت:

- نه مامان جان... داره چند روز میره اونجا چون امیرپاشا سرش شلوغه نمی تونن همو ببینن.

آیدین اخمی کرد و زیر لب غر زد:

- مسخره!

و راهش را به سمت اتاقش کج کرد. روحی خانم پشت سرش وارد اتاقش شد:

- خوش گذشت؟

آیدین به مادرش نگاه کرد:

- چطور؟

روحی خانم در را بست و آرام گفت:

- من با یلدا موافقم خیلی دختر خوبیه. می خوای زنگ بزنی...

آیدین وسط حرف مادرش پرید:

- مامان چی دارین می گین... زنگ بزنین چی بگین؟ اصلا کی به شما گفته من در مورد یلدا نظری دارم.

روحی خانم اخم کرد و گفت:

- نداری؟ دختر به او خوبی. مثل دسته گل. نمی خوای زن بگیری؟ سی سالته.

آیدین پوفی کرد و گفت:

- نه نمی خوام زن بگیرم. هر وقت خواستم خودم می گم. به سایه ام بگین اینقدر تو کار من فضولی نکنه.

- وا به سایه چه ربطی داره؟

- می دونم اون اومده یه چیزی گفته.

- گردن سایه نداز...اون روز که اینجا بود خودم فهیدم یه جورگی نگاهی می کنی.

آیدین بی حوصله پلیورش را از تنش درآورد و گفت:

- مامان من به خیلیا یه جوری نگاه می کنم می خوام همه رو بگیری برام.

روحي خانم عصبی غرید:

- خیلی بیشعوری آیدین. حیف او دختره. هر غلطی دلت خواست بکن ولی من نمی دارم دست یکی از او آکله ها رو بگیری بیاری بگی اینو می خوام، فهمیدی.

و از اتاق بیرون رفت. آیدین عصبی دست به کمر وسط اتاق ایستاد و بعد پلیور توی دستش را با حرص روی زمین کوبید. مکالماتشان توی ماشین با یلدا خوب پیش نرفته بود. تقصیر خودش بود. زر زیادی زده بود. معلوم بود یلدا می خواسته موافقت کند این را از ناامیدی که آخرین لحظه توی نگاهش دیده بود فهمیده بود. روی تخت نشست و به خودش غر زد آخه این چه زری بود زدم « من انتخابای زیادی دارم!!»

و دستی به صورتش کشید:

- نه که اون نداره. بدبخت در برابر بقیه تو توی رده دهمی. تازه در بهترین حالت. فکر کردی اینم مثل بقیه ندید بدیده. نازکش داره تا دلت بخواد.

و روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. چند لحظه فکر کرد و بعد گوشی اش را برداشت:

- باید با همون شیوه خودم برم جلو.

صفحه یلدا را باز و استوری که تازه گذاشته بود را نگاه کرد و چند بار شعری که یلدا استوری کرده بود خواند:

«من پری کوچک غمگینی را

می شناسم که در اعماق اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در یک نی لبک چوبین

می نوازد آرام، آرام

پری کوچک غمگینی

که شب از یک بوسه می میرد

و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد»

*فروغ فرخزاد

بلند شد و نشست و دوباره به شعر توی استوری نگاه کرد. نچی کرد و به خودش غر زد:
 - ناراحت شده دیگه. حق داره. با اون زری که تو زدی. اه هنوز نفهمیدی این دختر با بقیه
 فرق داره.

و فکری کرد و صفحه گوگلش را باز کرد و کلمات «زیبا» و «غمگین» را سرچ کرد. و
 شعرهایی که آمده بود نگاه کرد.

- باورم نمیشه دارم این کارارو می کنم. کسی بفهمه چی درباره من فکر می کنه آخه؟
 این خز بازیا چیه.

و اولین سایتی را که گوگل پیشنهاد داده بود، باز کرد و نگاهی سر سری به شعرها
 انداخت و روی یک شعر متوقف شد. چند بند اول را خواند و کم کم توجهش جلب شد:

[۱۴:۴۴ ۰۹.۰۹.۱۸□, [

۱۵۴

«در میان من و تو فاصله هاست

گاه می اندیشم

می توانی تو به لبخندی این فاصله را برداری

تو توانایی بخشش داری

دستهای تو توانایی آن را دارد

که مرا زندگانی بخشد

چشمهای تو به من می بخشد شور عشق و مستی

و تو چون مصرع شعری زیبا

سطر برجسته ای از زندگی من هستی

دفتر عمر مرا با وجود تو
 شکوهی دیگر
 رونقی دیگر هست
 می توانی تو به من زندگانی بخشی
 یا بگیری از من آنچه را می بخشی
 من به بی سامانی ، باد را می مانم
 من به سرگردانی ، ابر را می مانم
 من به آراسته گی خندیدم
 منه ژولیده به آراسته گی خندیدم
 سنگ طفلی اما
 خواب نوشین کبوتر ها را در لانه می آشفت
 قصه ی بی سر و سامانی من
 باد با برگ درختان می گفت
 باد با من می گفت :
 " چه تهی دستی مرد ! "
 ابر باور می کرد
 من در آئینه رُخ خود دیدم
 و به تو حق دادم
 آه ... می بینم ، می بینم
 تو به اندازه ی تنهایی من خوشبختی
 من به اندازه زیبایی تو غمگینم
 چه امید عبثی
 من چه دارم که تو را در خور؟!

هیچ !

من چه دارم که سزاوار تو ؟!

هیچ !

تو همه هستی من

هستی من

تو همه زندگی من هستی

تو چه داری ؟! همه چیز

تو چه کم داری ؟! ...هیچ !

بی تو در می یابم

چون چناران کهن

از درون تلخی واریزم را

کاهش جان من ، این شعر من است

آرزو می کردم که تو خواننده ی شعرم باشی

راستی شعر مرا می خوانی ؟!

باورم نیست که خواننده ی شعرم باشی

نه دریغا ، هرگز

کاشکی شعر مرا می خواندی !!!»

*حمید مصدق

دوبار شعر را خواند و بالاخره تکه ای از آن را برداشت و برای یلدا دایرکت کرد:

« تو به اندازه ی تنهایی من خوشبختی

من به اندازه زیبایی تو غمگینم»

و منتظر نتیجه ماند. تا به حال برای هیچ دختری شعر نفرستاده بود. به نظرش این کارها زیادی لوس و بی معنی بود. وقتی می شد سر راست و بدون پیچ تاب حرفت را بزنی چه

لزومی داشت که حرفایت را در لفافه جملاتی بیچی که خود شاعر هم سر از آنها در نمی آورد.

دوباره دراز کشید و خیره به گوشی اش نگاه کرد. هنوز خبری نبود. کلافه گوشی را کناری انداخت و به خودش گفت:

- باید به سایه بگم یه جوری بیاردش بیرون که دوباره ببینمش. به خودش باشه با اون شاهکاری که من کردم دیگه عمرا سراغی از من نمی گیره.

[□، ۱۸.۰۹.۱۶:۰۰]

۱۵۶

خودش هم نمی دانست از کجا شروع کند ولی می دانست اگر همین جا بنشیند و حرفی نزد اوضاع را بدتر می کند:

- سایه خانم! سایه جان!

پیشانی سایه بیشتر به سینه او فشرده شد و امیرپاشا نچی کرد و سعی کرد او را از خودش فاصله بدهد تا بتواند صورتش را ببیند.

- بذار ببینمت.

سایه مقاومت کرد. اصلا تصمیم نداشت گریه کند. ولی دست خودش نبود. اشک ها سرخود و لج باز به آمدنشان ادامه می دادند. امیرپاشا وقتی دید سایه اجازه نمی دهد چهره اش را ببیند آهی کشید و او را محکم تر به خودش فشرد و گفت:

- سوتفاهم شد. اون جمله مال تو نبود. منظورم این بود حوصله جر و بحث رو ندارم.

امیرپاشا حس کرد گریه سایه کمتر شد و انگار به حرف های او گوش می دهد. از اینکه صورت او را نمی دید و نمی توانست عکس العملش را ببیند راضی نبود ولی باید ادامه می داد:

- باور می کنی عصبی بودم که نتونستم تو رو ببینم. ظهر هر کار کردم نشد. خودم به اندازه کافی ناراحت بودم. الانم اینقدر خسته بودم اصلا فراموش کرده بودم تو شب میای

اینجا داشتم خودمو قانع می کردم اول پیام خونه شما بهت سر بزnm ولی گفتم با این همه خستگی پیام اونجا هردومون اذیت می شیم. گوش می دی سایه!
سایه همانطور که به امیرپاشا چسبیده با صدایی که هنوز اثرات گریه را نشان می داد گفت:

- خوشحال نشدی گفتم اومدم بمونم.

امیرپاشا نفسی گرفت و دوباره شانه های سایه را فشرد و بالاخره او را کمی از خودش فاصله داد. حالا می توانست صورت خیسش را ببیند و نگاهش که به او نبود:

- از کجا به این نتیجه رسیدی؟

سایه کمی عقب کشید تا از او فاصله بگیرد. هنوز به او نگاه نمی کرد:

- یه جوری نگاه کردی که انگار بیشتر جا خوردی یه ذره خوشحال نشدی..

و با انگشت اشک گوشه چشمش را گرفت. امیرپاشا که دنبال نگاه سایه می دوید جواب داد:

- یعنی حق نداشتم تعجب کنم؟

سایه بالاخره نگاهش را بالا گرفت و به او خیره شد:

- اگر من الان جای تو بودم از خوشحالی پریده بودم بغلت.

لب امیرپاشا به لبخند خسته ای کش آمد:

- یعنی منم باید می دویدم و بغلت می کردم؟

سایه اخم کرد و گفت:

- نخیر لازم نکرده. شما یه لبخندم می زدی کافی بود.

و از جا بلند شد و گفت:

- تقصیر خودم بود. بابا بهم گفت اینجوری درست نیست...گفت ممکنه برداشت بدی بشه..

حالا امیرپاشا هم اخم کرده بود:

- سایه!

سایه برگشت و همانطور ایستاده به او نگاه کرد و گفت:

- چیه؟ حالا می خوام باهام دعوا هم بکنی؟

امیرپاشا خسته و کلافه از جا بلند شد:

- سایه خواهش می کنم...جوری حرف زن که انگار برام مهم نیستی اینجوری حس می کنم داری به من توهین می کنی. من نمی تونم حسم رو بهت بگم. ولی از اینکه اینجایی و قراره اینجا بمونی ممنونم چون...چون واقعا نیاز دارم که کنار باشی... و سکوت کرد و نگاهش را از سایه گرفت. سایه چند لحظه به او خیره خیره نگاه کرد و گفت:

- نمی شد همین جمله رو اول بگی؟ بدون اخم و دلخوری و طلبکاری؟

امیرپاشا دوباره به او نگاه کرد و با لحنی که خستگی از آن می بارید گفت:

- سایه من بهت گفته بودم من تو نشون دادن احساسم خیلی خوب نیستم... سایه نفسی گرفت و گفت:

- به نظرت باید بمونم با این حرفت؟

امیرپاشا چپ چپ او را نگاه کرد:

- اگر به من بود که دیگه نمی داشتم برگردی.

سایه ناخواسته لبخند کمرنگی زد. امیرپاشا ادامه داد:

- الان منو بخشیدی؟

سایه ابرویی بالا داد و گفت:

- معلومه که نه. منو جلوی مامان و بابات سکه یه پول کردی...

امیرپاشا مستاصل به او نگاه کرد:

- سایه!

سایه بی اعتنا به او از کنارش رد شد و به سمت در رفت. امیرپاشا اصرار کنان گفت:

- یه راهنمایی کن چکار کنم از دلت دریاد.

سایه جلوی در برگشت و به او نگاه کرد:

- اگر تا بعد از شام خودت یه راه حل پیدا نکنی من می رم.

[□، ۱۸.۰۹.۱۶:۰۰]

۱۵۷

و از در بیرون رفت. لبخند کمرنگ روی لبش را امیرپاشا ندید. مستاصل روی کاناپه نشست و سرش را بین دست هایش گرفت. در کتابخانه به فاصله کوتاهی باز شد و مهندس رستمی وارد کتابخانه شد. با دیدن امیرپاشا در آن حالت گفت:

- حاضرم شرط ببندم یه معذرت خواهی هم نکردی!

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و به پدرش با تعجب نگاه کرد:

- من براش توضیح دادم سو تفاهم بود...اون جمله منظورم به سایه نبود.

مهندس رستمی سری تکان داد و گفت:

- واقعا راست گفتن درس و سواد ربطی به شعور نداره.

امیرپاشا این بار بهت زده به پدرش نگاه کرد:

- بابا!

مهندس رستمی با همان نگاه پر از تاسف به او خیره شد و گفت:

- سوتفاهم رو هم تو باعثش شدی. لااقل یه معذرت خواهی باید بکنی.

امیرپاشا نفسی گرفت و اخم کرده گفت:

- چرا اینقدر احساسات آدمای پیچیده اس. چرا باید همه چیزو با حرف توضیح داد. یعنی واقعا مشخص نیست که من چی می خوام؟

مهندس رستمی قدم زنان به سمت او آمد و کنارش روی کاناپه نشست و گفت:

- جناب مهندس...همه توی مغز و قلب تو نیستن که بفهمن...تو الان خودت می دونی تو دل من یا مادرت چی می گذره؟ از همه اینا مهم تر زنت که اینقدر بهت نزدیکه چی؟ می دونی اون چی می خواد؟ می دونی به چی فکر می کنه؟

امیرپاشا توجیه کنان گفت:

- معلومه که می دونم...

مهندس رستمی وسط حرفش پرید:

- امیرپاشا اگر بخوای اینجوری ادامه بدی زندگیت به جایی نمی رسه.

- بابا!

- اگر به این راحتی بود که تو می گی خدا این زیون رو به آدم نمی داد. تو نمی دونی چه کارایی از این گوشت نیم مثقالی برمیاد. یه وقتایی ازش استفاده کن. حتی اگر طرفت بدونه تو چه حسی داری شنیدنش یه لذت دیگه داره.

و لبخندی زد و دستش را روی شانه او زد و گفت:

- بلند شو بریم شام بخوریم. مادرت نگرانتون بود.

امیرپاشا از جا بلند شد و کنار پدرش ایستاد:

- سایه گفت تا بعد از شام باید یه راهی پیدا کنم وگرنه برمیگرده.

مهندس رستمی سری تکان داد و گفت:

- باریکلا به حمید با این دختری که بار آورده.

و این بار دستش را پشت کمر امیرپاشا زد و با خنده و گفت:

- از اون گوشت نیم مثقالی استفاده کن. البته اگر می خوای زنت کنارت بمونه.

امیرپاشا دلخور به پدرش نگاه کرد:

- شما چرا خوشحالین الان؟

مهندس این بار خنده بلندتری کرد و گفت:

- به قول جناب ناصر خسرو قبادیانی

«همچنان چون تن ما زنده به آب و هوا

سخن خوب دل مردم را آب و هواست»

و از کتابخانه بیرون رفت. امیرپاشا کلافه و توی فکر پشت سر پدرش از کتابخانه خارج شد. سایه کنار زیبا خانم ایستاده بود و با لبخند با او صحبت می کرد و سایه هم داشت

سرتکان می داد. با وارد شدنش به سالن زیبا خانم برگشت و با احتیاط به امیرپاشا نگاه کرد:

- بیا شام مامان جان.

و این بار نگاهی به سایه انداخت که خودش با وسایل روی میز سرگرم کرده بود. مهندس رستمی به سمت میز رفت و گفت:

- برو بابا جان لباست رو عوض کن بیا شام. تا این موقع منتظرت موندیم.

امیرپاشا بدون حرف به سمت پله رفت و از آن بالا رفت. زیبا خانم نیم نگاهی به سایه انداخت و گفت:

- خیلی خسته اس.

سایه فقط نگاهش کرد. لجش گرفته بود. پسرش دسته گل به آب داده بود و آنوقت تنها حرفی که زده بود این بود که جناب امیرپاشا خان خسته است. سایه چشم هایش را ریز کرد. امشب باید تکلیف این پسرک را معلوم می کرد.

امیرپاشا بعد از چند دقیقه لباس عوض کرده از پله پایین آمد. نیم نگاهی به سایه انداخت که همراه پدر و مادرش پشت میز نشست بود. صندلی کنار او را بیرون کشید و نشست و گفت:

- ببخشید منتظر موندین.

زیبا خانم بود که با لبخند گفت:

- اشکال نداره مامان جان. غذا بکش خیلی خسته شدی.

و رو به سایه گفت:

- سایه جان عزیزم شروع کن.

[□.۱۸.۰۹.۱۶ ۱۴:۰۰]

سایه تشکری کرد و خواست برای خودش غذا بکشید که امیرپاشا بشقاب او را برداشت و گفت:

- بده من برات می کشم.

سایه لبخندی مصلحتی زد و گفت:

- نه تو خوت اول شروع کن خسته ای!

و بشقابش را از دست او گرفت و برای خودش کمی پلو کشید. امیرپاشا نفسی گرفت و بدون حرف مسغول غذای خودش شد. مهندس رستمی به او نگاه کرد و با انگشت به زبانش اشاره کرد و سعی کرد نخندد. زیبا خانم نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- چی شده؟

مهندس نگاهی به زیبا خانم انداخت و لبخند زد و گفت:

- هیچی عزیزم. غذاتو بخور یخ کرد.

امیرپاشا نفسش را با حرص بیرون داد و قاشقش را پر کرد و توی دهانش گذاشت. از گوشه چشم به سایه نگاه کرد که خودش را با غذایش سرگرم کرده بود و آرام آرام غذا می خورد و خیلی زود هم دست از خوردن کشید و رو به زیبا خانم تشکر کرد:

- ممنون زیبا جون دستتون درد نکه.

به جای زیبا خانم امیرپاشا بود که گفت:

- چقدر کم خوردی.

سایه دانه های برنج دور بشقابش را با انگشت جمع کرد و توی بشقابش ریخت و گفت:

- شما نبودین با زیبا جون کیک خوردیم. همون کیک یخچالی که درست کرده بودم. دیگه اشتها ندارم.

امیرپاشا لب هایش را به هم فشرد. زیبا خانم نگاهش را بین آن دوتا چرخاند و گفت:

- صبح خوردی دیگه ازش؟

امیرپاشا بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت:

- نه وقت نشد.

سایه دست هایش را روی پاهایش گذاشت و به خودش غر زد:

- نه که نمی دونستی. کیک دست نخورده بود. این همه زحمت کشیدم برای آقا لب بهش نزد.

و رو به مهندس رستمی گفت:

- ببخشید من زودتر بلند می شم.

- خواهش می کنم دختر راحت باش.

سایه این حرف را زد و از پشت میز بلند شد و به سمت اتاق امیرپاشا رفت. زیبا خانم وقتی مطمئن شد او رفته است رو به امیرپاشا گفت:

- بحثون شد؟

امیرپاشا به مادرش نگاه کرد:

- نه.

زیبا خانم چشم ریز کرد و گفت:

- سایه باهات سرسنگینه که.

مهندس رستمی بود که جواب داد:

- فکر نمی کنی حق داره؟

زیبا خانم به همسرش نگاه کرد و گفت:

- معلومه که حق داره. من فکر کردم رفتی تو کتابخونه از دلش درآوردی.

و رو به امیرپاشا گفت:

- نه؟

امیرپاشا قاشقش را رها کرد و به پدر و مادرش نگاه کرد:

- میشه اجازه بدین خودم یه فکری بکنم.

زیبا خانم مردد به او نگاه کرد:

- با سایه هم لابد همینجوری حرف زدی که باهات سرسنگینه.

امیرپاشا کلافه شد و از پشت میز بلند شد:

- ممنون بابت شام.

- و به سمت اتاقش رفت. مهندس رو به زیبا خانم گفت:
- بذار خودش یه فکری بکنه همیشه که ما نیستیم میونه رو بگیریم.
- سایه خیلی خانمه. اون دختره یادت نیست؟
- بهتره دیگه اونو فراموش کنیم.
- زیبا خانم آه کشید:
- آره خدا کنه امیر قدر سایه رو بدونه.
- امیرپاشا با احتیاط در اتاق را باز کرد. سایه داشت لباس می پوشید. امیرپاشا در اتاق را بست و اخم کرد:
- کجا به سلامتی؟
- سایه برگشت و بی تفاوت به او نگاه کرد:
- به نظرت کجا؟ خونه دیگه.
- امیرپاشا چند لحظه او را نگاه کرد که داشت خرت و پرت های روی میز را جمع می کرد و توی کیفش می ریخت.
- من نمی دارم بری!
- سایه مکث کرد و به اون نگاه کرد:
- راه حلت این بود؟ زور؟
- امیرپاشا برگشت و در اتاق را قفل کرد و کلیدش را برداشت و توی جیب گرم کنش انداخت و به سمت تختش رفت:
- پیشنهاد خوبی بود. تا حالا از این روش استفاده نکردم.
- سایه بهت زده به او نگاه کرد:
- داری چکار می کنی؟
- امیرپاشا روی تختش دراز کشید و گفت:
- دارم جلوتو می گیرم که نری. با زور البته.
- و لبخندی یک وری به او زد.

[۱۸:۴۸ ۱۶۰۰۹۰۱۸□,]

۱۵۹

سایه چند لحظه به او نگاه کرد و بعد ناامیدانه سری تکان داد و گفت:

- واقعا راه حلت در همین حده؟

امیرپاشا لبخندش را جمع کرد و نشست و به او نگاه کرد. خسته بود و دلش می خواست بخوابد ولی انگار تا این معما را حل نمی کرد اجازه نداشت. سایه روی صندلی کنار میز نشست و به دست هایش خیره شد:

- زور لازم نیست پاشا فقط بهم بگی بمون می مونم...بخاطر تو. ولی پس من چی؟

و سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. امیرپاشا چند لحظه فکر کرد و بعد از جا بلند شد و مستقیم به سمت او رفت مقابلش ایستاد و بعد بدون اخطار دست انداخت و او را از روی صندلی بلند کرد و مقابلش نگه داشت و گفت:

- راه حل های زیادی توی ذهنم دارم ولی نمی دونم کدومش روی توی جواب می ده. البته آخرینش نگه داشتنت با زور توی اتاقم بود.

سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و گفت:

- چندتا شو امتحان کن بالاخره یکیش ممکنه جواب بده.

امیرپاشا برق نگاه سایه را می دید انگار داشت راه درست را می رفت. لبخندی زد و خم شد و لب هایش او را بوسید:

- این اولین راهش بود.

سایه طلبکار به او نگاه کرد:

- همین؟

امیرپاشا یک ابرویش را بالا داد و خم شد و این بار لاله گوش او را بوسید:

- اینم راه دوم.

سایه داشت خنده اش می گرفت. فرصت طلب مودی جای راضی کردن او خودش را راضی می کرد. دست به سینه شد و یک قدم عقب گذاشت و این بار هم با همان قیافه طلبکار به او نگاه کرد.

- مطمئنی این راه حل ها رو برای راضی کردن من داری بکار میبری؟

امیرپاشا متفکر سرتکان داد:

- آره همه اشون رو. باور کن.

این بار سایه بود که ابروهایش را بالا داد:

- لطفا از یه روشی استفاده کن که تماس فیزیکی توش نباشه.

امیرپاشا اعتراض کرد:

- وقتی راه های آسون تری هم هست چرا این همه سختش کنیم.

سایه یک قدم دیگر عقب گذاشت و دستش را به سمت او دراز کرد:

- فایده نداره...بی خود دارم با تو کل کل می کنم کلیدو بده که من برم...

امیر پاشا سر تکان داد:

- حتی فکرشم نکن. تو امشب اینجا توی این اتاق می مونی حتی اگر شده تا صبح با هم سرو کله بزنیم.

سایه دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

- باشه مشکلی نیست.

و مانتویش را در آورد و روی چوب لباسی گذاشت. امیرپاشا با نگاه تعقیبش کرد:

- پس می مونی؟

سایه به سمت تخت او را رفت و متکا و پتوی روی تخت را برداشت و به سمت کاناپه گوشه اتاق رفت و گفت:

- انگار مجبورم.

و متکا را روی تخت پرت کرد و روی کاناپه دراز کشید و پتو را هم رویش کشید.

- الان داری چکار می کنی؟

سایه پتو را تا روی سرش کشید و گفت:

- دارم سعی می کنم بخوابم.

امیرپاشا اخم کرده گفت:

- سایه بلند شو بیا روی تخت.

سایه این بار عصبی پتو را کنار زد و نشست و حرصی گفت:

- یه معذرت خواهی اینقدر دنگ و فنگ داره؟ یک کلمه است پاشا. فقط کافی بود همون اول بگی ببخشید. همه چی تمام بود. ولی حاضر نیستی بگی....دلیلش رو نمی دونم شاید فکر می کنی کار اشتباهی نکردی.

و این بار عصبی تر از جا بلند شد و مستقیم به سمت او رفت و دستش را به سمت جیب او برد:

- بده من کلیدو. نمی دونم کی قراره دست از خریت بردارم. کی می فهمم که بقیه مثل من نیستن.

و سعی کرد دستش را توی جیب امیرپاشا کند و کلید را در بیاورد. امیرپاشا مقاومتی نکرد. سایه هم کلید را بیرون کشید و دوباره به سمت چوب رختی رفت. مانتویش را با حرص برداشت و دوباره تنش کرد و به خوش غر زد:

- چرا به حرف بابا گوش ندادم. چرا خودمو کوچیک کردم...

و دستش حین بسته دکمه ها متوقف شد و آرام و ناامید گفت:

- چرا فکر می کردم همونقدر که من دلتنگم توام هستی.

و آهی کشید و این بار با آرامش مشغول بستن دکمه هایش شد:

- منو می رسونی یا زنگ بزنی آژانس؟

جوابی از طرف امیرپاشا نیامد. سایه همانطور که پشت به او ایستاده بود آخرین دکمه اش را بست و گفت:

- فردا میام وسایلم رو جمع می کنم....الان...

ولی حلقه شدن دست های امیرپاشا دور کمرش باعث شد جمله اش نا تمام بماند:

- واقعا می خواهی بری؟

سایه سعی کرد به گرمایی که از بدن امیرپاشا وارد بدنش می شد بی اعتنا باشد:
- آره... فکر می کنم مزاحمت شدم.

- سایه...

سایه جواب نداد و منتظر بقیه حرف های او ماند:

- سایه....

انگار جان کند ولی بالاخره گفت:

- منو ببخش...میشه نری...لطفا بمون....

سایه منتظر ماند و باز هم چیزی نگفت. امیرپاشا او را بیشتر به خودش فشرد:

- سایه یه خورده دیگه پای من صبر کن کم کم یاد می گیرم. اینقدر سخت نگیر برام.
بمون. نرو.

و گردن او را بوسید:

- می مونی؟

سایه برگشت و از روی شانه به او نگاه کرد. خستگی از تمام خطوط صورتش می بارید.
دستش را بالا برد و روی صورت او گذاشت:

- دوست دارم کنار تو باشم...حتی اگر تو دوست نداشته باشی.

امیرپاشا خم شد و لب های او را بوسید و سایه ماند.

آیدین کلافه وارد اتاق امیرپاشا شد و گفت:

- می دونی سایه کجاست؟

امیرپاشا که داشت دسته ای کاغذ را توی کیفش می چپاند و حسابی هم عجله داشت
نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- از صبح رفته سر تمرین. دو هفته دیگه اجرا داره.

آیدین به او زل زل نگاه کرد و گفت:

- برای همین گوشیشو جواب نمی ده؟

امیرپاشا یک بار دیگه چیزهایی که می خواست چک کرد و به سمت در اتاق رفت و گفت:

- ببین من امروز اصلا نمی رسم پیام شرکت هر کی با من کار داشت بگو نمی ام. ممکنه یکی دو نفر بخوان ته تو ماجرای مناقصه رو دربارن یه کلمه باهاشون در اینباره حرف نمی زنین. تا من ببینم چکار می تونم بکنم.

آیدین کلافه به او که داشت بیرون می رفت بلند گفت:

- کی کار سایه تمام میشه؟

امیرپاشا قبل از خروج برگشت و از بین در به او گفت:

- نمی دونم چیزی نگفت.

و پشت در ناپدید شد. آیدین کلافه به سمت اتاقش برگشت و پشت سیستمش نشست و بی رغبت نگاهی ه مانیتورش انداخت.

- نه که خیلی کار داریم هی می ام تو شرکت می شینیم.

و دوباره گوشی اش را برداشت و شماره سایه را گرفت. باز هم جواب نداد.

- یعنی چی این امیرپاشا چقدر بی خیاله از صبح ده بار زنگ زدم سایه جواب نداده. خوب مرد حسابی تو نباید بدونی زنت کجاست داره چکار می کنه مرده زنده اس؟

و اهی کرد و دوباره گوشی را روی میز پرت کرد. بعد فکری کرد و دوباره گوشی را برداشت و این بار برای سایه پیام فرستاد:

- هر وقت کارت تمام شد زنگ بزن پیام. دنبالت. امیرپاشا کار داره. فهمیدی زنگی می زنی می آن دنبالت.

و پیام را فرستاد.

دو سه ساعت بعد که سایه گوشی اش را برداشت و تماس های بی پاسخ و آیدین و پیام او را دید یک لحظه حس کرد دارد خواب می بیند.

- از کی تا حالا آیدین نگران من میشه؟

و توی لیست تماس هایش به دنبال تماسی از امیرپاشا گشت که همانطور که حدس می زد خبری نبود:

- تا باهاش آشتی می کنم یادش می ره؟

و اخم کرد. کپل خان را توی کیسه اش چپاند و کیفش را روی شانه اش انداخت و شماره آیدین را گرفت:

- بینم چی شده آیدین یاد ما کرده. احتمالا سرش به جایی باید خورده باشه.

آیدین با دومین بوق جواب داد:

- تو تا این وقت روز سر تمرینی؟

سایه نگاهی به ساعتش انداخت. نزدیک چهار بود:

- خوب آره.

- خدا درو تخته رو خوب روی هم جور کرده.

- پاشا هنوز شرکته؟

- نه از صبح رفته تقریبا ناپدیده!

سایه کمی نگران گفت:

- ناپدید؟

- یعنی برنگشته شرکت. داره یه کارایی می کنه ولی به کسی نمی گه.

- سایه راه افتاد سمت در خروجی و گفت:

- حالا می تونی بیای دنبالم یا نه؟

- آره میام. کجایی؟

سایه آدرس داد و همانطور که از سالن کوچک تئاتر خارج می شد با چند نفری که سر راهش قرار گرفتند خداحافظی کرد و قدم زنان بیرون رفت. باد زمستانی سری می وزید و همین باعث شد سایه پشیمان از خروجش دوباره به سمت سالن برگردد:

- بیرون همیشه وایساد. یخ می زنم تا آیدین بیاد.

یکی دو نفر از عوامل دست اندرکار اجرا داشتند از سالن بیرون می رفتند با دیدن سایه متوقف شدند. یکی از آنها مودبانه رو به سایه گفت:

- خانم نجاتی اگر ماشین نیست تشریف بیارین برسونمتون.

سایه لبخند زد و سر تکان داد:

- ممنون داداشم تو راهه داره میاد دنبالم.

- خلاصه تعارف نکنید. ماشین هست.

- لطف دارین.

و بالاخره خداحافظی کردند و رفتند. سایه کیسه کپل خان را کنارش روی زمین گذاشت و شماره امیرپاشا را گرفت. امیدی نداشت که جواب بدهد ولی برخلاف تصورش امیرپاشا جواب داد:

- سلام سایه جان.

سایه لبخند زد:

- سلام پاشا خوبی؟ خسته نباشی!

- ممنون. تو خوبی؟ کجایی؟

- من تو سالن تمرینم. کارم تمام شده آیدین قراره بیاد دنبالم.

- چطور بود؟

- روز اول که فعلا همه چیز درهم و برهم. هنوز مجری برنامه معلوم نیست. کارگردان نیامده بود و نویسنده هم نزدیک بود قهر کنه بره. خلاصه زیاد نرسیدیم کار خاصی انجام بدیم.

- همیشه همینه تا بیاد یه کاری راه بیافته طول میکشه بی برنامهگی هم که بی داد می کنه همه جا.

- واقعا من نمی دونم تو دو هفته چطور می خوان همه چیزو آماده کنن. صبح رفتم محل اجرا رو هم دیدم. هنوز یک سوم دکورم آماده نیست.

- تو فقط مراقب تمرین خودت باشی. ستاره نمایش تویی.

سایه خندید و ذوق زده گفت:

- کپل خانو یادت رفت.

- اون بی ریخت کجاش ستاره است.

سایه اعتراض کنان خندید و بعد پرسید:

- تو کجایی؟ چکار کردی؟

امیرپاشا آهی کشید و گفت:

- دنبال چند تا مدرک که ثابت کنم تو مناقصه تقلب شده.

سایه به دیوار تکیه داد و لبش را جوید و گفت:

- نمی خواهی خیال شی؟

- معلومه که نه. این پروژه مال ما بود. چرا باید یکی دیگه سودش رو ببره. خصوصا توی اوضاع بدی که الان همه توش گیر کردیم.

سایه دوباره لبش را تر کرد و گفت:

- فکر می کنی اونایی که تو مناقصه تقلب کردن اینقدر راحت دم به تله می دن.

- سایه از تو توقع این حرفو ندارم. من باید برم دنبال حقم. آره شاید تهشم به جایی نرسم ولی این کار دوتا حسن داره. اینکه اونى که تقلب می کنه و حق خوری می فهمه باید خیلی مواظب باشه چون ممکنه طرف بیاد دنبال حقش و گیرش بندازه. اگر تعداد کسایی که شکایت کنن و راحت نگذرن زیاد بشه اونوقت امثال این آقا با خیال راحت نمی آد توی روز روشن حق یکی رو بخوره و بره. بعد از اون من پیش خودم شرمنده نیستم. میگم تلاشم رو کردم نشد. دست روی دست گذاشتن و کاری نکردن به آدمای آشغالی امثال اینا اجازه بده به راحتی یکه تازی کنن.

وقتی امیرپاشا مکث کرد سایه آرام گفت:

- حق با توعه من از این جنبه بهش نگاه نکرده بودم. معذرت می خوام.

سایه حس کرد امیرپاشا آرام شد:

- نه.... این چه حرفیه... من نمی خواستم تند باهات حرف بزنم. آخه این روزا به هر کی می رسم همین حرفو می زنه. همه میگن نمی ارزه به این همه دوندگی... اینه که یه خورده عصبی شدم.

- راست می گی حق داری. اگر بقیه هم کمکت می کردن شاید بالاخره به نتیجه می رسیدی.

بعد هم لبخندی زد و گفت:

- عوضش من به آقامون افتخار می کنم که اینقدر شعورش بالاست.

و خنده آرامی کرد. صدای امیرپاشا حالا کاملا آرام بود:

- ببخشید نمی تونم پیام دنبالت... الان من باید جای آیدین می اومدم.

- نه اصلا اشکالی نداره. این روزا خیلی سرت شلوغه نمی خواد نگرانی منم بهش اضافه کنی. با خیال راحت به کارات برس. شب همو می بینیم.

- آره شب...شب خوبه.

و خندید. سایه هم خندید و گفت:

- خیلی خب دیگه دور برندار. برو به کارت برس منم برم ببینم آیدین اومده یا نه.

- حیف که کار دارم وگرنه بحث داشت به جاهای خوبش می رسید.

سایه هم خندید و گفت:

- شب منتظرتم. فعلا خداحافظ.

امیرپاشا هم با خنده جوابش را داد:

- بی انصاف...خداحافظ.

و تماس را قطع کرد. سایه نفسی گرفت و دوباره کپل خان را برداشت و از در به بیرون نگاه کرد. هنوز خبری از آیدین نبود. شماره او را گرفت تا ببیند چقدر دیگر باید منتظر بماند:

- سلام آیدین کجایی؟

- چیزی نمونده. پنج دقیقه دیگه اونجام.

- زودتر بیا سرده. دیگه پاهام یخ زده.

- گفتم پنج دقیقه دیگه کنار خیابون باش.

سایه باشه ای گفت و تماس را قطع کرد و ساق پایش را با پشت پای دیگر ماساژ داد و قدم زنان به سمت خیابان راه افتاد. حس کرد راه رفتن بیشتر به او کمک می کند تا از یخ زدن بیشتر پاهایش جلوگیری کند. کنار خیابان هم مجبور شد چند دقیقه ای صبر کند تا بالاخره آیدین از راه برسد.

- وای که یخ زدم. چرا اینقدر دیر کردی؟

- سلام نکردی با ادب!

سایه چرخید و به اونگاه کرد و بعد گفت:

- سلام.

و مشکوک به او نگاه کرد:

- از وقتی زنگ زدی داری دو دوتا چهارتا می کنم ببینم چی شده که آیدین یهو اینقدر مهربون شده!

آیدین نگاه بی تفاوتی به او انداخت و گفت:

- من با اونایی که باید، مهربون هستم.

سایه ابرویی بالا داد و همانطور که دست هایش را جلوی هیترا ماشین نگه داشته بود گفت:

- برمنکرش لعنت. یکی دو موردش رو هم از نزدیک شاهد بودم.

آیدین چرخید و به او نگاه کرد و گفت:

- اونایی که تو دیدی مهربونی نبوده.

سایه بینی اش را چین داد و گفت:

- چرا با آلا خوبی، همیشه سورنا رو دعوا می کنی که چرا حواسش به آلا نیست..

و صدایش کمی آرام شد و گفت:

- ولی هیچ وقت نگران من نبودی.

آیدین بدون اینکه نگاهش را از روبه رویش بگیرد گفت:

- چون تو همیشه بدون کمک بقیه گلیمت رو از آب بیرون می کشی ولی آلا نه. شاید ادای آدمای قوی رو دربیاره ولی در واقع خیلی نیاز به مراقبت داره.

سایه دست هایش را روی زانویش گذاشت و چند لحظه به نیم رخ او نگاه کرد و بعد گفت:

- از کجا می دونی که من نیاز به مراقبت ندارم؟ شاید منم ادا در میارم.

آیدین تک خنده ای زد و گفت:

- کسی که دوبار از خونه فرار کرده و دوبار خانواده اش رو بخاطر رشته انتخابی پیچونده نمی تونه زیاد آدم ضعیفی باشه.

سایه لب هایش را به هم فشرد:

- اینا اصلا دلایل خوبی نیست.

و همانطور که انگشتش را روی زانویش می کشید گفت:

- یه وقتی به آلا حسودیم میشه... همیشه همه مراقبشن. هواشو دارن انگار یه شی قیمتی شکستنی.

آیدین سرتکان داد و گفت:

- خوب هست. ولی تو یه سنگ یغور تیزی که همیشه بهت دست زد. نیاز به مراقبت که نداری هیچ بقیه رو هم زخم و زیلی می کنی.

سایه برگشت و با اخم به او نگاه کرد:

- من یغورم؟ پس تو چی هستی؟ یخمک خان. آدم وقتی نگات می کنه نمی فهمه خوشحالی، ناراحتی، کسلی، عصبی هستی یا چته.

آیدین ابرویی بالا داد و گفت:

- یه مرد نباید احساساتش توی صورتش معلوم باشه.

سایه برای او دهن کجی کرد و گفت:

- احساسات؟ از داشته هات حرف بزن.

و رویش را به سمت پنجره چرخاند و زمزمه کرد:

- بیچاره دختر مردم.

آیدین با این حرف برگشت و به نیم رخ او نگاه کرد و گفت:

- تو نگران دختر مردم نباش.

و سینه ای صاف کرد و گفت:

- زنگ بزن یلدا یه جایی قرار بذار باهاش.

سایه برگشت و با تعجب به او نگاه کرد:

- یلدا برای چی؟

آیدین زل زل نگاهش کرد و بعد رویش را به سمت جلو چرخاند و گفت:

- اونش به من مربوطه. همین الان زنگ بزن.

سایه اخم کرد و گفت:

- ببخشید وقتی من قراره زنگ بزنم یعنی به منم مربوطه. یاالله بگو. جریان چیه؟

آیدین نفسی بیرون داد و گفت:

- واقعا که خنگی. هنوز موندن امیرپاشا توی تو چی دید که اومد تورو گرفت.

- سایه دست به سینه نشست:
- با این حرفات توقع داری به یلدا زنگ بزنم مثلاً؟
- آیدین سرتکان داد و گفت:
- می زنی.
- اوهو به همین خیال باش.
- می زنی چون خیلی مهربونی...البته نباید اینو می گفتم چون روت زیاد میشد.
- سایه چشم هایش را ریز کرد:
- الان داری سعی می کنی منو خر کنی؟
- آیدین با بی تفاوت ترین لحن ممکن گفت:
- نه واقعیت رو گفتم. راستش اخلاق گند زیاد داری ولی این یه مورد رو می تونی به عنوان تنها مشخصه خوبت در نظر بگیری.
- سایه نفس تندی کشید و گفت:
- بازم زنگ نمی زنم. در ضمن اشتباه کردی. اصلاً مهربون نیستم.
- و جفت ابروهایش را برای او بالا داد. آیدین اخم کمرنگی کرد و گفت:
- سایه بهت میگم بهش زنگ بزن.
- چرا خودت نمی زنی؟
- آیدین پوفی کرد و گفت:
- نمی شه. تو زنگ بزنی بهتره.
- سایه مشکوک او را نگاه کرد:
- یه گندی زدی درسته؟
- آیدین انکار کرد:
- اصلاً.
- کاملاً واضحه گند زدی.

و سری تکان داد و گوش‌هایش را بیرون آورد و شماره یلدا را گرفت:

- دختره به اون نازی. حیف یلدا. آخه دلش به چی تو خوش باشه.

و همانطور که منتظر بود به غر زدنش ادامه داد:

- از خودراضی، خود بزرگ بین. دختره...

و با برقرار شدن تماس لبخندی زد و گفت:

- سلام یلدا جان.

و چرخید و به آیدین نگاه کرد همچنان نگاهش به رو به رو بود.

- چه خبرا خوبی؟ بابا اینا خوبن؟ خدارو شکر.

آیدین کلافه به او نگاه کرد و اشاره کرد که برود سر اصل مطلب ولی سایه بی توجه به حرف او ادامه داد:

- راستش یادم رفت بعد از خونه آلا اینا بهت زنگ بزنم... با آیدین رفتی مشکلی که پیش نیامد... نه آیدین چیزی نگفته فقط چون داداشت یه خورده حساسه... آها... خوب؟... جدی؟

آیدین لجش گرفته بود هم از اینکه صدای یلدا را نمی شنید و هم از اینکه سایه نمی رفت سر اصل مطلب. سایه سکوت کرده بود و به حرف های یلدا گوش می داد.

- خوب تو چی گفتی؟

آیدین عصبی ماشین را کناری هدایت کرد و ایستاد و به سمت او چرخید. سایه با همان خونسردی داشت ادامه می داد:

- آفرین... خوب... درستش هم همینه. نباید نشون می دادی که مشتاقی... بعدش؟... جدی؟ دوباره خودش زنگ زد؟... باریکلا...

و برگشت و به آیدین که نگاهش با نگرانی به دهان او بود نگاه کرد و در جواب یلدا گفت:

- خب بالاخره چی جواب دادی؟

و ناگهان چهره اش از هم باز شد و خنده ای کرد و گفت:

- ای ول مبارکه.

آیدین با حرص زد به شانه سایه و با دست پرسید:

- چی شده؟

ولی سایه اخمی کرد و شانه اش را کنار کشید و ادامه داد:

- حرفت درسته برای موقعیت خوب که نباید ناز کرد...

ولی ناگهان گوشی از دستش کشیده شد. آیدین گوشی سایه را گرفت و با حرص کنار گوشش گذاشت. یلدا داشت می گفت:

- واقعا همه چیزش اوکی بود.

و خنده ای کرد و ادامه داد:

- اون روز که کارتش رو بهم داد فکر نمی کردم ماجرا جدی بشه..

سایه سعی کرد گوشی اش را از دست او بگیرد ولی آیدین گوشی را دست به دست کرد و به دست چپش داد و با اخم به حرف های یلدا گوش داد:

- دیگه منم با بابا اینا مشورت کردم. سیاوشم که می شناسی زیر و بالای شرکت طرف رو درآورد تا بالاخره اوکی داد...سیا بدتر بود...اول که اصلا زیر بار نمی رفت...خلاصه بالاخره بعد از همه این ماجراها منم اوکی رو دادم..

آیدین دیگر نتوانست ساکت بماند و در حالی که روی فرمان ضرب گرفته بود گفت:

- بی خود اوکی دادی... همین الان می ری جوابت رو پس می دی...متوجه شدی؟

سایه روی صندلی کناری تقریبا به خودزنی رسیده بود. ولی آیدین او را با دست چند بار کنار زد و ادمه داد:

- الانم لباس می پوشی می گی می خوام با سایه بری بیرون..من میام دنبالت. باید با هم حرف بزنیم.

آن طرف خط سکوت مطلق شده بود. آیدین عصبی لبش را جوید و گفت:

- یلدا شنیدی؟

جواب یلدا بعد از چند لحظه مکث بالاخره آمد.

- مهندس...شماین؟ سایه چی شد؟

- سایه چیزی نشد. من گوشی رو ازش گرفتم. الان متوجه شدی من چی گفتم.

- راستش نه! شما چرا دارین سر من داد می زنین.

- برای اینکه تو باید همین الان جواب رد بدی.

سایه داشت سعی می کرد با حرکات دست به او چیزی را حالی کند ولی آیدین اصلا به او توجه نمی کرد و وقتی سایه دید کاری از دستش بر نمی آید دست از تلاش برداشت و دست به سینه نشست و چند فحش آبدار نثار آیدین کرد. یلدا این بار کمی جدی تر گفت:

- برای چی باید جواب رد بدم؟ این ماجرا به شما چه ارتباطی داره؟

آیدین نفسی گرفت و در را باز کرد و پیاده شد. انگار توی ماشین هوا برای نفس کشیدن کم آورده بود.

- به من چه ربطی داره؟ حرفایی که بهت زدم رو یادت رفته؟

صدای یلدا پر از تمسخر شد:

- کدومش؟ اینکه انتخابای زیادی داری؟

آیدین پوفی کرد و گفت:

- میشه این یه مورد رو فراموش کنی؟

- نه میشه. چرا باید فراموش کنم. چرا شما باید فکر کنین که من انتخابای دیگه ای ندارم.

آیدین دلش می خواست سرش را توی دیوار بکوبد. خودش هم خوب می دانست که یلدا انتخاب های خیلی خیلی بیشتری نسبت به او دارد:

- من همچین فکری نکردم.

و بالاخره بی هوا گفت:

- که مطمئنا از من خیلی بهترن.

و ساکت شد. انگار یلدا هم شوکه شده بود چون حرفی نمی زد. آیدین به ماشین تکیه داد و بی توجه به باد سرد آزار دهنده به رفت و آمد ماشین ها نگاه کرد و گفت:

- حالا می ری جواب رد می دی؟

- نه!

آیدین عصبی از ماشین جدا شد:

- یلدا!

صدای آرام یلدا بعد از چند لحظه آمد:

- برای چی باید موقعیت شغلی به این خوبی رو از دست بدم؟
- آیدین برای دفاع از خودش دهان باز کرد:
- برای اینکه...
- انگار تازه متوجه جمله یلدا شد. بهت زده گفت:
- شغل؟
- یلدا انگار پشت خط می خندید:
- بله. یه شرکت خدمات اینترنتی.
- آیدین برگشت و به سایه که انگار متوجه شده بود بالاخره آیدین موضوع را گرفته است، چشم غره رفت. لب هایش را تر کرد و ادامه داد:
- پس کار پیدا کردی؟
- صدای یلدا پر از خنده بود:
- بله...گفتم که...
- آیدین کنف شده دستی به صورتش کشید و بعد از یک نفس عمیق گفت:
- حالا به هر نحو آماده شو میام دنبالت.
- نمیشه.
- نمیشه نداریم یلدا. همین الان آماده میشی من میام دنبالت.
- گوش کن.
- نه تو گوش کن. یا الان با من میای بیرون یا عواقب کارت رو می پذیری.
- نمی تونم...
- نمی تونم نداریم..همین که گفتم...من باید الان ببینمت.
- صدای جدی یلدا بین رگبار جملات او پرید و او را ساکت کرد:
- مهندس!
- وقتی مطمئن شد آیدین به حرفش گوش می دهد ادامه داد:

- من نمی تونم الان پیام بیرون داره تقریبا تاریک میشه. ولی می خواستم برم تمرین سایه رو ببینم...مثلا فردا.

آیدین اخم کرد. فردا؟ خیلی دیر نبود؟

- بعدش اگر شد می تونیم همو ببینیم.

آیدین پایش را روی زمین کشید:

- نهارم با منی.

تقاضا نکرد جمله کاملا خبری بود و حتی می شد نشانه هایی از امری بودن را هم در آن دید.

- نهارم با توام.

آیدین لبخندی یک وری زد و سر تکان داد:

- خوبه!

و بعد انگار که تازه یادش آمده باشد فوری حالش عوض شد:

- شرکتی که قراره براشون کار کنی کجاست؟ طرف کیه؟ کارمنداش..

- آیدین...

این بار حتی یلدا آرامتر صدایش زده بود. او را به اسم کوچکش و انگار که موج گرمی دلش را پر کرد. چند لحظه نتوانست هیچی عکس العملی نشان بدهد. اولین بار بود که یلدا او را اینطور با اسم کوچکش صدا می زد. لبخندی ناخواسته زد. جوجه رنگی دست و پاچلفتی اش هم بلد بود چطور دل ببرد. لب هایش را تر کرد و در جواب او گفت:

- جانم؟

صدای یلدا بعد از یک وقفه کوتاه شرمزده بود:

- نگران شرکت نباش..سیا کامل تحقیق کرده.

- منم می خوام خودم تحقیق کنم. آدرسش رو برام بفرست.

توقع داشت یلدا مخالفت کند ولی در عوض صدای آرام او دوباره باعث لبخندش شد:

- باشه.

- آفرین دختر خوب. فردا می بینمت.

- خداحافظ.

وقتی آیدین توی ماشین نشست به کل فراموش کرده بود که داشته با گوشی سایه حرف می زده است. صدای طلبکار سایه باعث شد به خودش بیاید:

- اون گوشی که گذاشتی توی جیبت مال من بود.

آیدین دست کرد توی جیبش و گوشی را درآورد و به سمت او گرفت و بعد با حرص گفت:

- نمی تونستی بگی داره درباره کارش حرف می زنه!

سایه چشم هاش را گرد کرد:

- من یه ساعته دارم اینجا بال بال می زنم تو جو گیر شدی انگار نه انگار...

آیدین ماشین را راه انداخت و گفت:

- جای بال بال زدن یه کلمه می گفتی و تمام.

و زیر لب غر زد:

- ضایع شدیم رفت.

سایه خنده آرامی کرد و با بدجنسی گفت:

- فکر کردی خواستگارشه!

آیدین با اخم به او نگاه کرد و سایه این بار پخی زیر خنده زد:

- وای خیلی خوب بود. حتما قیافه یلدا هم دیدنی بوده. خودتو اسکل کردی جلوش قشنگ.

- ببند سایه.

ولی سایه بی خیال می خندید و برای او دست گرفته بود:

- وای خدا باید حتما برای پاشا بگم اینو...

- تو جرات داری یه کلمه حرف بزنی...

سایه وسط خنده برگشت و مبارزه جویانه گفت:

- ها مثلا چکار می کنی؟ الان کارت لنگ منه خان داداش پس برای من قیافه نگیر.

- عمرا. خود یلدا قرار فردا رو گذاشت.

خنده سایه قطع شد:

- کدوم قرار.

- تو بهش زنگ می زنی دعوتش می کنی بیاد تمرینت رو ببینه حتما با اون داداش گردن کلفتش حرف می زنی شخصا اجازه می گیری که خیالش راحت بشه با توعه. فردا صبح یه آژانس می گیری می ری از جلوی خونه اشون برش می داری یه جوری که داداشش باز تو رو ببینه.

سایه دست به سینه شد:

- خب؟

- خب که خب می بریش سر تمرین قبل از ظهر من میام دنبالش با هم می ریم نهار. بعدم میام دنبالت برش می گردونم خونه اشون. گرفتی؟

- نه بابا نچایی. خوب برای خودت برنامه ریختی. اگر من بگم نه چی؟

- نمی گی!

و ابرویی بالا داد و گفت:

- بس که مهربونی.

سایه جیغ زد:

- من خر نمی شم.

و آیدین بلند بلند خندید. سایه به خنده او نگاه کرد و لبخند زد. هیچ وقت آیدین را اینجور ندیده بود. ممکن بود درباره یلدا جدی باشد؟ از ته دلش خواست که همینطور باشد.

- منو بذار خونه مهندس رستمی.

و به ساعتش نگاه کرد و زمزمه کرد:

- شب زنگ بزنم که داداشش خونه باشه.

آیدین ریز ریز خندید. سایه مشتی به بازویش زد و گفت:

- فقط بخاطر یلدا. زیاد خودتو دست بالا نگیرد.

آیدین فقط سرتکان داد. فردا می توانست یلدا را ببیند. و اگر یلدا سر کار می رفت دیگر رفت و آمدش خیلی راحت تر می شد. آن وقت می توانست بدون دردسر او را ببیند. لبش

را جوید. باید سری هم به شرکتی که قرار بود یلدا آنجا کار کند می زد. این دختر پتانسیل این را داشت که توجه هر کسی را به خودش جلب کند.

□ سایه که وارد خانه شد زیبا خانم با هیجان از آشپزخانه بیرون آمد:

- سایه بدو بیا که من خراب کاری کردم.

سایه وسایلش را همانجا دم در رها کرد و به سمت زیبا خانم رفت:

- چی شده؟

زیبا خانم با خنده دست او را گرفت و به سمت آشپزخانه کشید:

- از روی دستوری که تو دادی کیک درست کردم ولی نمی دونم مشککش کجاست که اصلا شبیه کیک های تو نشده.

سایه با تعجب به خمیر از ریخت افتاده توی قالب نگاه کرد. یک طرفش کمی پخته بود ولی طرف دیگر کاملاً معلوم بود که هنوز نیم پز است و مسئله اصلی این بود که اصلاً پف نکرده بود. لبش را جوید و گفت:

- اول فر رو گرم کردین؟

زیبا خانم زل زل به او نگاه کرد و بعد ناگهان گفت:

- وای همش می گفتم یه جارو اشتباه کردم.

و نادمی به کیکش انداخت و گفت:

- نه همین جوری گذاشتمش توی فر.

و انگشتش را گزید و به سایه نگاه کرد:

- میشه کاریش کرد؟

سایه سعی کرد نخندد. باورش نمیشد زنی مثل زیبا خانم با این همه سن و سال و زندگی متاهلی هنوز یک کیک معمولی را نتواند درست کند. زیبا خانم زد به بازوی او گفت:

- حق نداری بهم بخندی.

ولی سایه نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پخی زیر خنده زد. زیبا خانم هم بعد از او دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خندان چنگالش را توی کیک فرو کرد و گفت:

- به مهندس بگی چه خراب کاری کردم دیگه نه من نه تو!

و چنگال را بیرون کشید و به خمیری که به آن چسبیده بود نگاه کرد و سوالی به سایه نگاه کرد:

- این یعنی خوب نیخته دیگه!

سایه در میان خنده سرتکان داد. زیبا خانم ناامید چنگال را روی میز رها کرد و نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- دیگه فایده نداره. خوب شد به کتی قول ندادم. ساعت شیش باید خونه کتی باشیم. و نگاهی به خودش انداخت و گفت:

- هنوز آماده ام نیستم.

و دوباره به سایه نگاه کرد. سایه لبخندی زد و گفت:

- کیک رو که دیگه نمی شه کاریش کرد. ولی من می تونم کمکتون کنم آماده شین. زیبا خانم با تعجب گفت:

- مگه توی نمی ای؟

سایه بازوی زیبا خانم را گرفت و به سمت در آشپزخانه هدایت کرد:

- اگر اجازه بدین باشه سر فرصت. من الان خیلی خسته ام. فکر نکنم بتونم دو ساعت اونجا دووم بیارم.

زیبا خانم دستش را روی دست سایه گذاشت و گفت:

- ولی من می خواستم تو رو به همه معرفی کنم.

- دوست دارین خسته و زشت به نظر بیام؟

زیبا خانم اخم کرد:

- اصلا.

- خوب دیگه الان پیام هم خسته ام هم اینکه وقت ندارم به خودم برسم.

و گردنش را کج کرد:

- قول می دم یه بار دیگه حتما پیام باهاتون.

زیبا خانم نگاهی به او انداخت و گونه اش را کشید و گفت:

- برا امیرم از این دلبریا بکن!
- و آرام روی دست او ضربه زد و خندان به سمت اتاقش رفت. سایه نفس راحتی کشید و قبل از اینکه زیبا خانم وارد اتاق شود گفت:
- مهندس نگفتن کی میان؟
- زیبا خانم جلوی در برگشت و به او نگاه کرد و گفت:
- احتمالاً دیر وقت میاد. چون من بهش گفته بودم ما نیستیم.
- سایه نگران لب گزید:
- به امیرپاشا هم گفته بودین؟
- زیبا خانم سر تکان داد:
- فکر کردم که دیروز بهت گفتم توام امشب باهام میای.
- سایه نفسی گرفت و گفت:
- عیب نداره خودم بهش خبر می دم توی خونه ام.
- زیبا خانم با این حرف سایه برگشت و با لحن نگرانی گفت:
- تنها می مونی که. شاید امیرپاشا هم دیر بیاد.
- مگه خدمتکارتون مرخصیه؟
- نه هست.
- خوب پس تنها نیستم.
- زیبا خانم چند لحظه با مکث او را نگاه کرد و گفت:
- اگر روحی بفهمه دخترش رو تنها گذاشتم و رفتم مهمونی خیلی دلخور میشه. زنگ می زنم به کتی می گم نمی ام.
- سایه به سمت او قدم تند کرد و گفت:
- نه زیبا چون تو رو خدا برنامه اتون رو کنسل نکن. من که مهمون نیستم. ده بارم مامان دوره داشته من توی خونه تنها موندم.
- زیبا خانم دوباره مردد او را نگاه کرد:

- مطمئنی؟

- بله خیالتون راحت. نرین من ناراحت میشم فکر می کنم مزاحمتون شدم.

زیبا خانم بالاخره لبخندی زد و راضی شد که برود. سایه تند تند به امیرپاشا پیام داد که تنهاست و مادرش دارد می رود مهمانی. شاید اینکه می دانست او تنهاست باعث می شد زودتر خانه بیاید.

یک ساعت بعد سایه تنها با یک ماگ بزرگ نسکافه روی کاناپه گرم و نرم کتابخانه مهندس رستمی نشسته بود و مشغول خواندن «آناکارنینا» بود، که موبایلش زنگ خورد. با بی حوصلگی موبایل را برداشت و به اسم آیدین نگاه کرد. کلافه تماس را برقرار کرد:

- بله سلام.

- زنگ زدی به یلدا؟

- سلام یادت رفت ها.

- نمک نریز گفتم زنگ زدی؟

سایه کمی از نسکافه اش را خورد و گفت:

- خیلی رو داری. نه نزدم.

- مگه قرار نبود شب زنگ بزنی از داداشش اجازه بگیری؟

- بله هر وقت وقتش شد خودم زنگ می زنم.

- الان بزن.

- آیدین گیر دادی ها. زنگ می زنم دیگه.

- منتظر خبرتم.

- اگر دوباره زنگ بزنی قول نمی دم به یلدا زنگ بزنم.

- تو که کارت دست من می افته.

و تماس را قطع کرد. سایه خنده بدجنسی کرد و با سرخوشی به کاناپه تکیه داد و گفت:

- وای چه خوبه آیدین التماس من می کنه.

و گوشی اش را برداشت و شماره یلدا را گرفت.

- الو یلدا جان سلام.
- سلام سایه جون خوبی؟
- ممنون. این آیدین منو کچل کرده بس که زنگ زد هی گفت خبر بده.
- و خندید. یلدا انگار خجالت کشید چون با لحن آرامی گفت:
- وای سایه اینجوری نگو. من فقط...
- راحت باش یلدا. آدم از همین فقط ها شروع می کنه بعد گیر می افته.
- و طعم تند شاتوت توی دهانش پیچید و لبخند زد.
- من دارم خجالت می کشم.
- برای چی؟ من که از خدومه گرچه دلم برای تو می سوزه. این آیدین ما زیادی بیسه.
- یلدا بعد از مکث کوتاهی گفت:
- نه... یه خورده اعتماد به نفس داره ولی مهربونه...
- سایه بلند خندید:
- اگر اینو بهش بگم از خوشی سخته می کنه.
- وای سایه یه وقت چیزی بهش نگی.
- نه بذار تو خماری بمونه براش خوبه.
- یلدا آرام خندید.
- بابات خونه است می خوام ازشون اجازه ات رو بگیرم؟
- آره هست پایینه.
- می ری گوشی رو بدی بهش. مثلاً قراره من پوششتون باشم. یادتون باشه به من خیلی مدیونین.
- به بابا حرفی از آیدین نزنی.
- نه حواسم هست دختر. تو داری میای تمرین منو نگاه کنی.
- رسیدم پایین.

- گوشه‌ی رو بده بابات بی زحمت.
- سایه صدای یلدا را شنید که داشت به پدرش توضیح می داد:
- بابا سایه است می خواد با شما صحبت کنه.
- سایه منتظر ماند و یک بار برنامه ای که آیدین چیده بود را توی ذهن مرور کرد و وقتی صدای الوی آقای حقیقی را شنید لبخندی زد و سلام کرد:
- سلام جناب حقیقی.
- سلام سایه خانم. بفرمایید.
- راستش می خواستم اگر اجازه بدین یلدا فردا با من بیاد سر تمرین اجرام.
- مزاحم کارتون نباشه؟
- نه چه مزاحتمی. دوست داشت کارم رو ببینه از نزدیک گفتم ازش دعوت کنم. اگر شما اجازه بدین البته.
- یک لحظه مکث شد انگار که داشت فکر می کرد و بالاخره در نهایت جواب داد:
- از نظر من اشکالی نداره.
- سایه صدای اعتراض کسی را شنید و آقای حقیقی بعد از یک مکث کوتاه گفت:
- آدرس بدین من می گم سیاوش یلدا رو بیاره اونجا.
- نه لازم نیست. من خودم یه آژانس می گیرم میام دنبالش با هم می ریم.
- آژانس؟
- سایه دوباره صدای اعتراض آرامی را شنید. می دانست سیاوش است که دارد دست و پا می زند. توی دلش گفت:
- آیدین حالا حالاها باید بدوی دنبال یلدا خانم. خودش رو راضی کردی، اون داداش قلدرش رو چکار می کنی.
- و در جواب سوال آقای حقیقی گفت:
- بله. البته اگر از نظر شما ایرادی نداشته باشه.
- آقای حقیقی کمی مردد گفت:

- اگر برای شما ممکنه سیاوش می تونه دنبال شما هم بیاد نیاز به آژانس نیست اصلا.

سایه لبش را جوید و فکری کرد و گفت:

- میشه با آقا سیاوش صحبت کنم.

آقای حقیقی دستپاچه گفت:

- بله البته. خواهش می کنم. گوشی خدمت شما.

- ممنون.

و بعد از چند لحظه صدای نفسی توی گوشی پیچید و صدای سیاوش شنیده شد:

- سلام.

- سلام سیاوش خان خوب هستین؟

- بله ممنون.

سایه حس کرد سیاوش معذب است. خنده اش گرفته بود. مرد به آن گردن کلفتی و این همه خجالت.

- من با باباتون هم صحبت کردم گفتم از شما هم اجازه بگیرم چون می دونم روی یلدا چقدر حساسین.

و یک لحظه عذاب وجدان گرفت. چون دقیقا داشت یلدا را می برد توی دهان شیر.

- خیلی...ممنون..با شما باشه من خیالم راحت...فقط من خودم صبح می رسونمتون.

نه مثل اینکه مرغ این بشر یک پا داشت. چاره ای نبود باید به این یک مورد رضایت می داد:

- باشه اگر شما اینجوری خیالتون راحت تره من حرفی ندارم.

انگار سیاوش از اینکه سایه اینقدر راحت حرفش را قبول کرد دستپاچه شد چون فوری گفت:

- خدایی نکرده نه که شما مشکلی داشته باشین.

سایه ابروهایش را بالا داد:

- مشکل...؟

سیاوش بیشتر هول شد:

- نه نه...عذر می خوام...کلمه درستی نبود...منظورم اینه من به شما کاملاً اطمینان دارم..ولی دوره خرابه. متوجهین؟

سایه لب هایش را به هم فشرد:

- بله.

و یک لحظه نتوانست جلوی جانور موذی درونش را بگیرد و با لحن دلخوری گفت:

- بازم اگر فکر می کنین ممکنه مشکلی پیش میاد من اصرار نمی کنم....خدایی نکرده اتفاقی بیافته...

سیاوش کاملاً به هم ریخته بود و سایه از بس خنده اش را نگه داشته بود در حال انفجار بود.

- خانم...

انگار داشت سعی می کرد فامیل او را به یاد بیاورد که موفق نشد و گفت:

- عه... سایه خانم...گفتم که با شما باشه مشکلی نیست.... اصلاً با آژانس برین. من مشکلی ندارم.

سایه نیشش باز شد. ولی صدایش را کنترل کرد:

- مطمئنین؟ من نمی خوام خاطر شما نگران باشه.

- بله...بله...ممنون...من دیگه...گوشی رو می دم به یلدا با اجازه شما.

و بعد از چند لحظه صدای پر از خنده یلدا گوشی را پر کرد:

- چکار کردی با داداشم؟ از شدت قرمزی به کبودی می زد.

سایه خندید.

- داداشت خیلی با نمکه...به اون قد و قیافه نمی خوره اینقدر خجالتی باشه. راستش باید اعتراف کنم یه خورده اذیتش کردم.

یلدا خنده ریزی کرد و گفت:

- سیاوش کلاً با جنس لطیف مشکل داره. هیکلش رو نبین قلبش عین گنجیشه.

سایه کش و قوسی به خودش داد و با خنده گفت:

- خدا حفظش کنه.
- و خمیازه ای کشید و ادامه داد:
- یلدا من برم به آیدین خبر بدم.
- و بالاخره تماس را قطع کرد و تکانی خورد و خواست شماره آیدین را بگیرد که صدایی از پشت سرش گفت:
- گفتی کی بانمکه؟؟

[□، ۲۴۰۰۹.۱۸ ۲۴:۲۰]

۱۷۰

- سایه هینی کرد و به سمت صدا برگشت. امیرپاشا با ابروهای بالا رفته توی چارچوب در ایستاده بود و به او نگاه می کرد. سایه دستی به چتری هایش کشید و گفت:
- وای سخته ام دادی. تو کی اومی.
- و از روی کاناپه بلند شد و لباسش را که کج و معوج شده بود درست کرد. امیرپاشا خودش را از چارچوب کند و مستقیم به سمت او آمد:
- یه حسی بهم می گه داری بحث رو عوض می کنی.
- سایه چشم گرد کرد:
- کدوم بحث؟
- امیرپاشا با چانه به گوشی اش اشاره کرد و گفت:
- داشتی یه چیزایی می گفتی...کی بانمکه؟ داداش کی دقیقا؟
- سایه لبخندی صلح جویانه زد و گفت:
- اشتباه شنیدی بابا.

امیرپاشا با انگشت چانه اش را خاراند و چشم ریز کرد:

- ولی به وضوح شنیدم که ذوق زده داشتی می گفתי داداشت خیلی بانمکه به خدا...
- و دست به سینه مقابلش ایستاد و طلبکار نگاهش کرد. سایه فکری کرد و با خنده گفت:
- بابا داداشش کوچیکه... پنج شیش سالشه...

امیرپاشا همانطور زل زل نگاهش کرد:

- پنج شیش سالشه؟ تا جایی که یادم میاد یلدا آخرین فرزند خانواده اس و به هیچ کدوم از اون سه تا گردن کلفت نمیخوره پنج شیش سالشون باشه.
- سایه پلک زد و به او نگاه کرد و بعد لب گزید و کمی سرش را پایین انداخت. دست هایش را توی هم قلاب کرد و انگشت شست پایش را به زمین زد و گفت:
- اگر راستش رو بگم دعوام نمی کنی.

امیرپاشا خیلی جلوی خودش را گرفت که او را در آغوش نگیرد و نچلاند. خنده ای که داشت روی لب هایش می آمد جمع کرد و با همان اخم گفت:

- دعوا؟ زنم داره از یه مرد دیگه جلوم تعریف می کنه تو باشی چکار می کنی؟
- سایه فکری کرد و با همان ژست گفت:

- خیلی نرم و دوستانه بهش تذکر می دم دیگه از جلوی شوهرش از این کارا نکنه.

امیرپاشا بیشتر اخم کرد تا خنده اش را بهتر پنهان کند:

- یعنی پشت سرش طوری نیست دیگه؟

سایه تند سرتکان داد:

- نه نه فرقی نداره کار بد بده دیگه.

و زیر چشمی با همان حالت به او نگاه کرد. امیرپاشا هنوز اخم کرده و دست به سینه ایستاده بود. سایه همانطور که زیرچشمی به او نگاه می کرد گفت:

- می تونم یه جوری از دلت دریارم...

امیرپاشا چشم ریز کرد. سایه با دو قدم خودش را به او رساند و تا امیرپاشا به خودش بیاید دست انداخته بود دور گردنش و لب هایش را بوسیده بود. بعد با خنده او را رها کرد و گفت:

- می رم برات نسکافه بیارم.

و دوان دوان از کتابخانه خارج شد. تازه بعد از رفتنش امیرپاشا توانست خنده اش را رها کند. باید اعتراف می کرد خوب از دلش درآورده بود. از کتابخانه که بیرون رفت. سایه از توی آشپزخانه بلند گفت:

- لباست رو عوض کن بیا نسکافه بخور.

امیرپاشا به سمت پله رفت و گفت:

- فکر نکن با یه ماچ و نسکافه همه چیز تمام شد. من هنوز با تو کار دارم. این مسئله باید روشن بشه.

صدای پر از شیطنت سایه را شنید که گفت:

- کارای دیگه ام بلامرغه.

امیرپاشا قدم تند کرد و با خنده از پله بالا رفت. از پس زبان سایه بر نمی آمد. وقتی برگشت سایه با نسکافه و کیک منتظرش بود. امیرپاشا آستین پلیورش را بالا کشید و آرام آرام از پله پایین رفت:

- چی شد با مامان نرفتی.

[□، ۱۸.۰۹.۲۴ ۳۶:۲۰]

۱۷۱

سایه روی مبل دونفره نشست و امیرپاشا را تا زمانی که به او برسد با نگاهی تعقیب کرد و در همان حال جواب داد:

- دیگه نا نداشتتم. بعدم باید اعتراف کنم همیشه توی دوره های مامان حوصله ام سر می رفت. برای همین می پیچوندم.

امیرپاشا کنار او نشست و دستش را روی شانه او انداخت و سایه را به خودش فشرد و گفت:

- تمرین چطور بود؟

سایه راحت به او تیکه داد و یک پایش را بالا آورد و زانویش را جمع کرد و در حال که به صدای ضربان قلب امیرپاشا گوش می داد گفت:

- خسته کننده، بی برنامه‌گی و بی نظمی خیلی اعصاب خرد کنه.

و به لیوان نسکافه امیرپاشا اشاره کرد و گفت:

- بخور سرد شد.

امیرپاشا خم شد و لیوان را برداشت و کمی از آن مزه مزه کرد. سایه بود که پرسید:

- کار تو به کجا رسید؟

و چانه اش را بالا گرفت و همانطور که سرش به شانه امیرپاشا تکیه داشت به صورت او نگاه کرد. امیرپاشا آهی کشید و او هم سرش را به سمت سایه چرخاند که نگاهش می کرد و گفت:

- هیچی. فعلا هیچی.

سایه لب هایش را به هم فشرد. به زانویش فشار آورد و کمی خودش را بالا کشید و زیر چانه او را بوسید:

- درست میشه.

امیرپاشا به او نگاه کرد که لبخند می زد. فنجان نسکافه را روی میز گذاشت و زیر چانه او را گرفت و در حالی که توی چشم های سایه نگاه می کرد گفت:

- خوب داشتی می گفتم کارای دیگه ام بلد...

سایه ریز ریز خندید. امیرپاشا خم شد و لب های او را بوسید.

- منتظرم. یه چشمه بیا ببینم.

سایه پلک زد و گفت:

- الان؟

امیرپاشا متعجب گفت:

- مگه می خواهی چکار کنی؟

سایه نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- خب الان وقتش نیست...ولی اگر صبر کنی می تونم...
- امیرپاشا صورت او را کامل به سمت خودش برگرداند و گفت:
- هوی خانم...می دونی الان در چه موقعیتی هستی و از این شوخیا می کنی؟
- سایه متعجب به او نگاه کرد:
- چه موقعیتی؟
- امیرپاشا با چشم خانه را نشان داد و گفت:
- یه خونه خالی...و...
- سایه سری تکان داد و گفت:
- ذهنت منحرفه دست خودتم نیست. من شام رو گفتم. جنابعالی به چی فکر کردی؟
- امیرپاشا چشم هایش را ریز کرد:
- شام؟
- سایه حق به جانب به ساعت اشاره کرد:
- ساعت هنوز هفتم نشده. قراره الان شام بخوریم مگه؟
- امیرپاشا چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:
- سایه از این شیطنت ها نکن...الان وقتش نیست...ممکنه هر اتفاقی بیافته..
- سایه یک لحظه مکث کرد و بعد لب هایش را تر کرد و آرام زمزمه کرد:
- حالا فوقشم اگر بیافته...مگه ایرادی داره؟
- نگاه امیرپاشا برای یک لحظه فرق کرد. سایه نگاهش را از او گرفت و از جا بلند شد و گفت:
- من برم شام رو آماده کنم.
- امیرپاشا فنجان نسکافه اش را برداشت و به مبل تکیه داد و به کمر باریک سایه که از او دور می شد نگاه کرد. تا شام را بخورند سایه تمام ماجرای خراب شدن کیک، جزئیات تمرینش و برنامه آیدین یلدا را برای او تعریف کرد.

[۲۰:۳۷ ۲۴.۰۹.۱۸□, [

۱۷۲

ساعت از یازده گذشته بود که امیرپاشا به قصد خواب به سمت اتاقش رفت:

- سایه من خسته ام می خوام بخوابم.

سایه از توی آشپزخانه جواب داد:

- منم الان میام. صبح باید پاشم برم سر تمرین.

امیرپاشا از پله بالا رفت و پلیورش را از تنش بیرون کشید و با رکابی منتظر سایه روی تخت دراز کشید. از سر شب و شوخی شان ذهنش درگیر شده بود و نتوانسته بود خودش را از شر فکر کردن به سایه خلاص کند. پوفی کرد و به پهلوی چرخید که نگاهی به سایه افتاد که وارد اتاق شد و در را بست.

- گفتم ظرفارو بشورم. مامانت نگه چه عروس بی سلیقه ای.

- مامانم می دونه عروسش چقدر هنر داره.

و با چشم او را دنبال کرد که به سمت کشوی لباس هایش رفت. بافت بلندی که تا بالای زانو تنش بود را از تنش بیرون کشید. چشم امیرپاشا روی قوس کمر سایه می دوید. سایه پشت به او تی شرت گشاد و بلندی تنش کرد که تا نیمه های رانش بود و به سمت تخت رفت و پشت به امیرپاشا نشست و ساپورت مشکی اش را درآورد:

- وای کی بشه تابستون شه.

و چرخید و پایهای برهنه اش را زیر پتو پنهان کرد. امیرپاشا دست انداخت دور کمر او و سایه را به سمت خودش کشید:

- آره منم تابستون رو بیشتر دوست دارم.

سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- اخیانا گرمایی نبود؟

امیرپاشا نگاهی به صورت او گرداند و گفت:

- مهم نیست عوض تو دیگه اینم نمی پوشی.

و دستش را سر داد تا روی شانه و آستین گشاد تی شرت را با انگشتش کشید و رها کرد. سایه خنده شیطننت آمیزی کرد و گفت:

- هوای اتاقت خوبه به نظرم.

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- به نظر منم خوبه.

و با یک حرکت بلند شد و رکابی اش را از تنش بیرون کشید. دست انداخت زیر کمر سایه و با دو حرکت تی شرت او را هم در آورد. سایه تند پتو رو روی خودش کشید:

- سرده!

امیرپاشا زیر پتو سر خورد و دوباره دستش را زیر کمر او حلقه کرد:

- الان دیگه نیست.

اصلا نمی دانست باید دقیقا چه رفتاری داشته باشد. پاهایش را جمع کرد و توی وان حمام بیشتر خودش را فشرد. آب داشت کم کم سرد می شد ولی ترجیح می داد هم چنان در همان حالت بماند. دست هایش را بیشتر دور زانو حلقه کرد همین باعث شد آب موج کوتاهی بردارد و دوباره بعد از چند لحظه آرام شود. کم کم سردش می شد و حس می کرد لرزش بدنش آغاز شده است. پشانی اش را روی زانوهایش گذاشت و نفسی گرفت. ولی ضربه ای که به در حمام خورد او را از جا پراند:

- سایه! اونجایی؟

با تکانش آب به اندازه کافی سر و صدا راه انداخت که فرد پشت در را مطمئن کند که توی حمام است. لب های لرزانش را به هم فشرد و جواب داد:

- بله!

- سایه خوبی؟

صدای امیرپاشا نگران بود:

- از کی رفتی اون تو؟ دوبار بیدار شدم نبود. سایه درو باز کنم ببینمت.

سایه می فهمید که سعی دارد صدایش را پایین نگه دارد. و این یعنی هنوز وقت بیدار شدن بقیه اهل خانه نبود. دوباره ضربه آرامی به در خورد:

- سایه خواهش می کنم.

فک لرزانش را سفت کرد و دستش را روی لبه وان گذاشت و از ایستاد. با احتیاط پایش را بیرون گذاشت و به سمت حوله روی چوب رختی رفت. آن را مانند شئل روی شانه هایش انداخت. آب از موهایش خیسش روی حوله می ریخت و سرشانه ها را به آنی خیس کرد. دست برد و قفل حمام را باز کرد و عقب ایستاد. امیرپاشا قدمی جلو گذاشت و سرتاپای او را نگاه کرد. سرسایه پایین و نگاهش به جایی کنار انگشت های پای امیرپاشا بود.

- چکار می کنی؟ یخ کردی که.

و چرخید و به سمت اتاقش رفت و با یک پتو برگشت. سایه آبچکان همان جا توی چارچوب در ایستاده بود و حیران مانده بود به کجا نگاه کند. امیرپاشا با قدم هایی بلند از راه رسید. مثل دیشب فقط شلووار گرمکنش تنش بود و بالاتنه اش کاملاً برهنه بود.

سایه جرات نمی کرد حتی سرش را بالا بگیرد. امیرپاشا حوله را دور او انداخت و او را از حمام بیرون کشید:

- بیا بریم کنار شوفاژ می خوای دوباره خودت رو مریض کنی. نگاهش کن تو رو خدا.

سایه باز هم حرفی نزد. امیرپاشا او را به سمت اتاق هدایت کرد و مستقیم کنار رادیاتور نشاندش. سایه پتو را به خودش پیچید و به رادیاتور چسبید و نیم نگاهی به حرکات شتاب زده امیرپاشا انداخت. امیرپاشا پشت به او رو به روی دراور ایستاده بود:

- لباسات کجاست؟

و یکی از کشو ها را بیرون کشید و وقتی چیزی را که می خواست پیدا نکرد کشوی بعدی را بیرون کشید و بعد از یک مکث دست کرد و چیزی را بیرون کشید. چرخید و از روی چوب رختی متصل به در کمد حوله کوچکی را برداشت و با قدم هایی بلند به سمت سایه رفت. رو به رویش چهار زانو نشست و حوله را روی موهای خیس او انداخت. لباس های توی دستش را کنار زانوی سایه گذاشت و مشغول خشک کردن موهای او شد که هنوز بدون حرف همانجا نشسته بود و جز نگاه کردن به او کاری نمی کرد.

- اگر باز ریه هات عفونت کنه می خوای چکار کنی؟

سایه سرش را بیشتر پایین انداخت. امیرپاشا نیم نگاهی به چهره او انداخت و دستش از حرکت ایستاد. سایه به ست فیروزه ای رنگی که کنار زانویش قرار داشت نگاه می کرد. سرش را خم کرد و پیشانی اش را روی زانویش فشرد. امیرپاشا چند لحظه او را مستاصل و سرخورده نگاه کرد. تمام حس خوبش پر کشیده بود. دیشب بدون اغراق بهترین شب زندگی اش بود. و فکر می کرد برای سایه هم همانطور بوده است. ولی الان رفتار سایه او را از خودش و کاری که کرده بو منزجر می کرد.

- سایه!

تنها کاری که توانست بکند صدا زدن او بود. باید چکار دیگری می کرد؟ برای اینکه شرعی ترین و حلال ترین کار ممکن را کرده بود از زنش عذرخواهی می کرد؟

تکائی خورد و خواست بلند شود که سایه مچ دستش را گرفت:

- ببخشید!

امیرپاشا متعجب نشست:

- سایه...چی شده؟

سایه به سختی پیشانی اش را از روی زانویش برداشت و سعی کرد به او نگاه نکند:

- می دونم ناراحت کردم.

امیرپاشا بیشتر به سمت او خزید. حالا زانوهایشان کاملاً به هم چسبیده بود.

- چی می گی دیوونه برای چی باید ناراحت باشم؟

سایه این بار سرش را بالا گرفت. از بین موهای ریخته شده کنار صورتش و حوله ای که روی موهایش رها شده بود به او نگاه کرد:

- فقط...من فقط خجالت کشیدم...

و لبش را بعد از گفتن این حرف گزید. امیرپاشا چند لحظه بهت زده به او نگاه کرد و بعد کم کم لبش به لبخند گرمی باز شد.

- سایه...آخه چی بگم به تو.

و دست دراز کرد و او و پتو و حوله را با هم به سمت خودش کشید. حالا سایه کاملاً روی پاهای او نشسته بود. امیرپاشا دستش را دور کمر او حلقه کرد. از نمی که از پتو به او منتقل می شد کمی سردش شد. سایه حس کرد و گفت:

- مریض می شی.

امیرپاشا نگاهش را توی صورت او گرداند و گفت:

- خویم.

سایه زیر چشمی نگاهش کرد:

- ناراحت کردم؟

- وای از دست تو سایه...از دست این نگاه تو.
- و خم شد و چند بار روی چشم های او را بوسید. سایه سرش را روی شانه او گذاشت:
- امیرپاشا...
- جانم؟

[□، ۱۸.۰۹.۲۶.۵۷:۲۱]

۱۷۴

- من می خوام یه چیزی بگم...ولی خجالت می کشم.
- امیرپاشا خم شد و به صورت او از میان حوله نگاه کرد:
- سایه و خجالت؟
- آرام خندید. سایه پیشانی اش را به شانه او فشرد و زمزمه کرد:
- اذیتم نکن پاشا...واقعا خجالت می کشم.
- خیلی خب چشمتو ببند و بگو..خوبه.
- سایه نفسی گرفت و صورتش را کامل از او پنهان کرد و به صدایی که به سختی به گوش رسید گفت:
- خیلی خوب بود..
- و جوری سرش را روی شانه او فشرد انگار که دیگر نمی خواهد سرش را بلند کند.
- امیرپاشا لزومی به مقاومت بیشتر ندید. از جا بلند شد و سایه را هم همراه خودش به سمت تخت برد. سایه مردد به او نگاه کرد:
- امیرپاشا..
- امیرپاشا پتو را از دور او باز کرد:

- فکر کنم هنوز اون ست فیروزه ای رو لازم نداشته باشی.

و حوله خیس شده را از او جدا کرد. سایه لرزید و امیرپاشا پتوی تختش را روی او کشید و خودش کنارش دراز کشید و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

- هنوز تا صبح خیلی مونده.

و تن سرد سایه را به خودش فشرد. سایه چشم هایش را به هم فشرد. زندگی اش آغاز شده بود. بدون تشریفات و بدون مقدمات کلیشه ای. بدون جشن و هلهله. زندگی خصوصی او از همین شب و همین لحظه آغاز شده بود. صورتش را به سینه گرم امیرپاشا فشرد و اجازه داد دست های گرم امیرپاشا دوباره تمام تنش را خط به خط مرور کند.

**

وقتی بیدار شد امیرپاشا رفته بود. توی ذوقش خورد. به نظرش باید این صبح و این لحظه خیلی رمانتیک تر و رویایی تر از روز های دیگر می بود. غلطي زد و به جای خالی او نگاه کرد. با دیدن لباس هایش که آماده روی تخت بود لبخندی زد و بلند شد. بدن برهنه اش را با پتو پوشاند و خودش را به سمت لباس ها کشاند. ست فیروزه ای روی یک تاپ سفید و مانتو و شلوار قهوه ای سوخته قرار گرفته بود. خودش را که بیشتر جلو کشید و لباس ها را لمس کرد.

شاید به آن اندازه که فکر می کرد رویایی و رمانتیک نبود ولی او راضی بود. امیرپاشا دوستش داشت و دیشب این را با بی قراری دست هایش به او نشان داده بود. تنش از شوق عجیبی گرم شد. حس عجیبی داشت انگار تمام رنگ و بوی دنیا عوض شده بود و یا شاید او بود که نگاهش دیگر نگاه دختری نبود که دیشب وارد این اتاق شده بود.

از جا بلند شد و به سمت حمام رفت. دوش گرفت و برگشت و لباس پوشیده پایین رفت. کسی توی سالن نبود و سایه مستقیم به سمت آشپزخانه رفت. با دیدن امیرپاشا که مشغول چیدن میز صبحانه بود شوق عجیبی تمام تنش را پر کرد. امیرپاشا نرفته بود. سایه بلند سلام کرد:

- سلام صبح بخیر.

و وقتی امیرپاشا برگشت و به او نگاه کرد حس کرد صورتش از لحظه های پیش داغ تر شده است.

- سلام خانم. صبحت بخیر.

و نگاهش را توی صورت او چرخاند:

- خوبی؟

سایه سری تکان داد و به سمت او رفت. امیرپاشا دست هایش را باز کرد و سایه خودش را در آغوش او جا داد. اگر قرار بود که تمام صبح های دیگر زندگی شان هم به همین شیوه آغاز شود او دیگر چیزی نمی خواست.

- برات لباس گذاشته بودم.

امیرپاشا این حرف را همانطور که سایه در آغوشش بود زد و سایه هم بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت:

- همونا رو پوشیدم.

امیرپاشا لبخند زد و روی سر او را بوسید:

- صبحانه آماده کردم.

سایه در همان حالت چرخید و به میز نگاه کرد. عسل و گردو و خامه. پنیر و چای هم. خنده اش گرفت:

- این همه.

امیرپاشا کمی خم شد و گفت:

- لازمه امروز بیشتر از هر روز صبحانه بخوری.

و او را از خودش جدا کرد و با همان لحن آرام گفت:

- امروزم به خودت فشار نمی آری.

و در حین گفتن این جمله اخم کم رنگی کرد. سایه با لبخند سر تکان داد:

- چشم!

و روی پنجه پا بلند شد و چانه او را بوسید. صدای مهندس بزرگ از پشت سرشان شنیده شد:

- به منم چیزی از این صبحونه می رسه؟

سایه خجالت زده خودش را عقب کشید. ولی امیرپاشا دستش را دور کمر او انداخت و با لبخند گفت:

- بفرمایید...

سایه دسته ای از موهایش را پشت گوشش زد و سلام کرد:

- سلام صبح بخیر.

- سلام بابا. صبح توام بخیر.

[۲۱:۵۸ ۲۶.۰۹.۱۸□, [

۱۷۵

و یکی از صندلی ها را بیرون کشید و نشست. امیرپاشا و سایه کمی مردد و دستپاچه همانجا ایستاده بودند. مهندس رستمی نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

- مگه صبحانه نمی خورین؟

امیرپاشا بود که به کمر سایه فشار آورد:

- چرا می خوریم. بشین سایه.

سایه نیم نگاهی به امیرپاشا انداخت و سعی کرد رفتارش مثل همیشه کاملاً طبیعی باشد. وقتی امیرپاشا کنارش نشست. مهندس رستمی نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- خیلی خوبه آدم عروس و داماد جدید توی خونه داشته باشه.

و به سایه لبخند زد:

- حس جوونی بهش دست می ده.

و این بار نگاهش را گرداند روی امیرپاشا که مشغول ریختن عسل توی ظرف خامه اش بود. سایه لقمه کوچکش را فرو داد و رو به مهندس رستمی پرسید:

- فکر می کنم شما و زیبا جون خاطره های خیلی خوبی داشته باشین از دوران جوونی تون.

مهندس رستمی خنده آرامی کرد و گفت:

- می خواى زیر زبون کشی کنی؟

سایه چشم هایش را گرد کرد:

- نه به خدا.

امیرپاشا با لبخند به سایه نگاه کرد:

- این بابای منو نبین اینجوری مودب و مرتب اینجا نشسته یه زمانایی شیطنت زیاد کرده.

سایه درحال که لقمه اش را توی لپش جا می داد با همان چشم های گرد شده به امیرپاشا نگاه کرد:

- شوخی می کنی؟

و دوباره نگاهش را به مهندس رستمی خندان برگرداند و گفت:

- بهتون نمی خوره.

صدای زیبا خانم از پشت سرشان شنیده شد که در حالی که موهایش را بالای سرش جمع می کرد وارد آشپزخانه شد:

- خیلی چیزا بهش نمی خوره. باید سر فرصت برات تعریف کنم که چطوری منو راضی کرد زنش بشم.

جمله اش که تمام شد سایه و امیرپاشا به او صبح بخیر گفتند.

مهندس نگاه گرمی به زیبا خانم انداخت که داشت برای خودش چای می ریخت و گفت:

- خودت که می دونی من همیشه دنبال چیزای تکم...خب توام تک بودی دیگه.

زیبا خانم روی صندلی کنار مهندس نشست و رو به سایه گفت:

- با همین حرفا خام شدم دیگه.

سایه خندید و رو به مهندس رستمی گفت:

- خوب شما که اینقدر واردین یه ذره هم از این حرفا به پسرتون یاد می دادین.

امیرپاشا که لقمه بزرگی از خامه و عسل را تازه توی دهانش گذاشته بود و نمی توانست با آن دهان پر حرف بزند فقط بر و بر او را نگاه کرد و سایه از فرصت استفاده کرد و ادامه داد:

- چند تا کلاس فشرده براش بذارین بلکه زبونش راه بیافته.

زیبا خانم با لبخند به امیرپاشا نگاه کرد:

- زیونش به باباش نرفته ولی دلش عین باباش دریاست.
- امیرپاشا که بالاخره موفق شده بود لقمه اش را فرو بدهد نگاهی به پدر و مادرش انداخت و گفت:
- می خواین یه خورده دست از نون قرض دادن به هم برداریم؟ آره ما کلا خیلی خوبیم.
- و به سایه نگاه کرد:
- شنیدی دلم دریاست.
- و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- اوه من دیرم شد.
- و از پشت میز بلند شد. سایه او را با نگاهی تعقیب کرد:
- کجا می ری به این زودی. هنوز هشتم نشده. تو چطور رئیسی هستی که اینقدر زود می ری.
- و او هم از پشت میز بلند شد. امیرپاشا کتش را که روی دسته صندلی انداخته بود برداشت و تنش کرد و گفت:
- اگر همه رئیسها مثل کارمنداهاون به موقع می رفتن الان اوضاع مملکت ما این نبود خانم.
- سایه درست دراز کرد و تای یقه کت او را درست کرد و گفت:
- باشه تو یه نفر تنهایی مملکت رو درست کن.
- و یک لحظه لب گزید. حس کرد لحنش درست شبیه مادرش شده وقتی دارد به پدرش غر می زند. تازه بدتر اینکه جلوی پدر و مادر امیرپاشا این کار را کرده بود. لبش را بعد از مکثی کرده بود تر کرد و گفت:
- شوخی کردم ها. کار تو درسته. بیا بریم که دیرت.
- امیرپاشا خنده آرامی کرد و از پدر و مادرش خداحافظی کرد و به همراه سایه از در بیرون رفتند. زیبا خانم بعد از رفتن آنها آهی کشید و گفت:
- خدا رو شکر. واقعا دیگه هیچی از خدا نمی خوام. انگار این دوتا رو برای هم ساختن.
- مهندس هم سر تکان داد و گفت:
- واقعا چرا از همون اول نرفتیم سراغ دخترای حمید. آلا دختر به او دسته گلی. مهندس که بود.

زیبا خانم لقمه اش را روی میز گذاشت و گفت:

- والا من که حرفی نداشتم. امیرپاشا گفت آلا مثل خواهرشه. اون موقع من خودمم سایه رو حساب نمی کردم چه برسه به امیرپاشا. ولی حالا می بینم چقدر اشتباه کردم.

مهندس رستمی نفسی گرفت و دستش را روی دست زیبا خانم گذاشت و گفت:

- حالا که خدا رو شکر دیگه بخیر گذشته. از سایه بهتر گیر امیرپاشا نمی اومد.

زیبا خانم هم لبخندی زد و گفت:

- آره خدا رو شکر.

[□، ۱۸.۰۹.۲۸ ۳۸:۲۰]

۱۷۶

از ماشین پیاده شد و رو به راننده گفت:

- لطفا چند لحظه همینجا منتظر باشین.

و به سمت در خانه یلدا رفت و زنگ را فشرد. به فاصله کوتاهی جواب آمد:

- سلام بیا تو!

- مرسی بدو که حسابی دیرم شده.

- اومدم..اومدم...

و به فاصله یک دقیقه در باز شد و یلدا بیرون آمد. سیاوش هم پشت سرش بود. سایه تند سلام کرد:

- سلام آقا سیاوش.

سیاوش نگاهش یک لحظه از روی صورت او عبور داد و سینه ای صاف کرد:

- سلام.

یلدا کنار گوشش گفت:

- نرفته سرکار از صبح عین مجسمه نشسته تا منو راهی کنه.
- سایه لب گزید و رو به سیاوش گفت:
- ببخشید که شما رو هم معطل کردیم. اگر میدونستم اینجوری مزاحمتون می شم. گفته بودم خودتون مارو بروسنین. فقط می خواستم زحمتتون نشه.
- سیاوش پا به پا شد و دوباره سینه ای صاف کرد و گفت:
- خواهش می کنم زحمتی نبود.
- و دوباره برای ثانیه ای نگاهش از روی چهره سایه رد شد. سایه داشت خنده اش می گرفت. سیاوش دستپاچه بود و واقعا رفتارش به آن هیکل تنومند نمی خورد. یلدا بود که بالاخره گفت:
- داداش دیگه برو مام داریم می ریم.
- سیاوش اخم کمرنگی کرد و گفت:
- خودم میام دنبالت.
- سایه دیگر حرفی نزد. یلدا نفسش را حبس کرد و گفت:
- باشه.
- سایه سری به نشانه خداحافظی تکان داد و گفت:
- باز اجازه شما. نگران نباشین. دقیق بهتون اطلاع میدم که کی کارمون تمام میشه. که هم وقت شما هدر نره هم یلدا جان معطل نشه.
- سیاوش هم سری تکان داد:
- لطف می کنین.
- یلدا دستی برای سیاوش تکان داد و با سایه به سمت ماشین رفتند. تا ماشین راه بیافتد و برود سیاوش هنوز همانجا ایستاده بود. یلدا وقتی که مطمئن شد از خانه دور شده است نفس راحتی کشید و گفت:
- خدایی که دیگه شورش رو درمیاره سیاوش نمی ذاره آدم تو پوستش تگون بخوره.
- سایه نیم نگاهی به او انداخت و زیر گوشش گفت:
- با این همه سخت گیری ولی خوب زیرآبی می ری.

یلدا خودش را از سایه جدا کرد و مشتی حواله بازوی او کرد:

- باور کن از دیشب صدمبار به غلط کردن افتادم. کاری با من که نمی تونه بکنه فوقش داد و قال و بعدم کنترل بیشتر ولی نگران مهندسدم.

سایه ابرویی بالا داد و گفت:

- تو نگران اون موذی نباش. بلده از پس خودش بریاد. خدایی با این وضعیتی که تو داری دوتاییتون خیلی دل دارین که داداشت رو می پیچونی.

- وای سایه توی دلم رو خالی نکن. همینجوری هم خودم دارم سخته می کنم. به جز گروه های دانشجویی و همکلاسی هام که اونم اصولا دسته جمعی بود هیچ وقت تنهایی با پسرا بیرون نرفتم.

و یک لحظه مکث کرد و گفت:

- البته جز پسر عمه ام.

و اخم کرد. سایه نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- حالا چرا اخم می کنی؟

یلدا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- جدیداً ازم دوباره خواستگاری کرده.

و دوباره اخم کرد:

- عین کنه ولم نمی کنه. ده بار گفتم نمی خوام. باز میاد.

سایه آرام آرام خندید:

- خوب دوستت داره.

[□، ۱۸.۰۹.۲۸ ۳۹:۲۰]

- خوب دیگه همینه. اینقدر از خودراضیه که فقط احساس خودش برایش مهمه. من آدم نیستم؟ خوب من دوستش ندارم. نه که ازش بدم بیاد ولی با دید شوهر نمی تونم بهش نگاه کنم.

و لب هایش را کج و کوله کرد:

- اصلا چندشم میشه.

سایه متفکر سرتکان داد:

- بابات اینا چی می گن؟

یلدا چهره ناراحتی به خودش گرفت:

- بابا که راضیه. خیلی ام دوستش داره. سیاوش هم اگر به اون باشه کلا منو شوهر نمی ده. سیامک فقط طرف منه می گه باید خودم تصمیم بگیرم. کامیارم که اصلا حساب نمی اد.

- پس فشاری از طرف خانواده ات نیست.

- نه ولی دیگه نمی تونم راحت باهاش رفت و آمد کنم و به همون چشم بهش نگاه کنم. و حرصی اضافه کرد:

- از این لجم میگره تمام وقتی که من بهش مثل کامیار و سیا نگاه می کردم اون یه فکرای دیگه ای داشته.

سایه لب هایش را به هم فشرد. سعی کرد به حرص خوردن بانمک یلدا نخندد. بعد صدایش را پایین آورد و نیم نگاهی به راننده انداخت و گفت:

- یلدا واقعیت اینه پسرا به همه دخترا به عنوان زن بالقوه آینده اشون نگاه می کنن. و ابرویی بالا داد و گفت:

- و البته توی دخترام از این مدلا داریم. ولی تعدادشون کمتره.

یلدا متفکر به او نگاه کرد و بعد مثل خود سایه آرام پرسید:

- همه اشون؟

سایه خیلی فلیسوفانه سرتکان داد:

- تقریباً همه اشون.

یلدا فکری کرد و گفت:

- باید قرارم رو با مهندس به هم بزنم.

سایه برگشت و بهت زده به او نگاه کرد:

- چرا؟

- خوب با این چیزی که تو گفتی...یعنی....

سایه می خواست دو دستی توی سر خودش بکوبد. اگر آیدین می فهمید زنده زنده رنده اش می کرد.

- خب نه چیزه اون...فرق داره.

یلدا سوالی نگاهش کرد:

- چه فرقی مثلاً؟

سایه به مغزش فشار آورد و بعد ناگهان لبخندی یک وری زد و ابرو بالا داد:

- فرقی اینه که برای تو هم آیدین با بقیه فرق داره...

و مچگیرانه نگاهش کرد. یلدا کمی رنگ به رنگ شد و نگاهش را به سمت بیرون داد و گفت:

- چقدر دیگه می رسیم؟

گرچه مخاطبش سایه بود ولی راننده به خودش گرفت و جواب داد:

- نزدیکم چیزی نمونده.

سایه خنده اش را خورد و دیگر دنباله ماجرا را نگرفت.

یلدا از چیزی که سایه فکر کرده بود هیجان زده تر بود. تمام مدتی که تمرین او را نگاه می کرد چنان مشتاق و با چشم های براق به او نگاه می کرد که اگر سایه دوتا مشوق دیگر مثل او توی زندگی اش داشت الان به یک چهره جهانی تبدیل شده بود.

در حین اجرا یکی دوباری هم گوشی اش زنگ زد که کاملاً قابل حدس بود که سیاوش است. ساعت نزدیک یازده بود که آیدین به یلدا زنگ زد. یلدا هول زده از جا بلند شد و از محل تمرین فاصله گرفت.

- الو سلام.
- سلام خوبی؟ من دارم میام دنبالت.
- الان بریم؟
- پس کی بریم ظهره دیگه!
- یلدا برگشت و به سایه نگاه کرد که با کارگردان درباره چیزی صحبت می کرد و کپل خان هم روی دستش بود.
- تمرین سایه که هنوز تمام نشده.
- مگه سایه هم قراره باهامون بیاد؟
- قرار نیست بیاد؟
- معلومه که قرار نیست.
- یلدا لب گزید:
- سیاوش گفته هر وقت تمرین سایه تمام شد خودش میاد دنبالم.
- خوب قبلش می گیم سایه به ما خبر بده من برت می گردونم.
- یلدا دیگه بهانه ای نداشت. خودش چراغ سبز را به آیدین داده بود.
- باشه.
- تا چند دقیقه دیگه اونجام.

[۲۰:۳۹ ۲۸.۰۹.۱۸□, [

۱۷۸

و تماس را قطع کرد. یلدا نگاهی به سایه انداخت که داشت دوباره برمی گشت سراغ کارش و برای او دستی تکان داد. سایه عذرخواهی کرد و به سمت او آمد:

- جانم.

- سایه مهندس زنگ زد و گفت داره میاد دنبالم.

کمی مضطرب بود:

- حتما قبل از تمام شدن تمرینت به من خبر بده برگردم. بعد زنگ می زنم سیاوش بیاد. خب؟

- باشه عزیزم نگران نباش. من زودتر بهت زنگ می زنم. برو خیالت راحت باشه.

- خانم نجاتی!

یک نفر سایه را صدا زد و آنها مجبور شدند از هم خداحافظی کنند. در آخرین لحظه سایه برگشت و به یلدا گفت:

- یه چیزی رو دوباره آیدین بگم. معمولا خیلی کم چیزی توجهش رو جلب می کنه ولی اگر از چیزی یا کسی خوشش اومد دیگه براش سنگ تموم می ذاره.

و لبخندی به او زد و رفت. یلدا نفسی گرفت و به سمت خروجی راه افتاد که سایه صدایش زد:

- یلدا!

یلدا چرخید و به او نگاه کرد. سایه با لبخند پهن تری گفت:

- دیگه ام بهش نگو مهندس.

یلدا خنده آرامی کرد و سرتکان داد و دوباره راه افتاد. ته دلش همیشه به دخترانی که راحت و بدون دغدغه به کسانی که دوست داشتند نزدیک می شدند حسادت می کرد. از اینکه همیشه مجبور بود از ترس ملاحظات و کنترل های بیش از حد خانواده اش مثل جزامی ها از همه فراری باشد خسته بود. دلش تجربه های جدید می خواست. دلش می خواست یک بار هم که شده خودش تصمیم بگیرد و خودش انتخاب کند.

با این فکر کم کم مصمم شد. باید به خانواده اش نشان می داد که وقتش است که روی پای خودش بایستد. خسته بود از این همه خرابکاری و بی دست و پایی. باید کاری می کرد و به آنها نشان می داد.

از در که خارج شد ماشین آیدین را دید که کنار خیابان متوقف شد. آیدین بلافاصله پیاده شد. کت کتان مشکی تنش بود و شلوار کرم رنگ. عینک آفتابی اش را هم زده بود و سرش توی گوشی اش بود. انگار که می خواست شماره یلدا را بگیرد. یلدا با لبخند نگاهش کرد. قلبش دوباره شیطنتش را شروع کرده بود.

قبلا به خودش قول داده بود تحت تاثیر قیافه طرف مقابلش قرار نگیرد. کامیار را دیده بود که چطور به خودش می رسید و برای دل بردن از دخترها هر کاری می کرد و می دانست که به هیچ کدام از آنها جدی فکر نمی کند. ولی الان و در این موقعیت نمی توانست انکار کند که خودش هم تحت تاثیر چهره و تیپ آیدین قراره گرفته است و این وضعیت بر ورجه ورجه کردن های شادمانه قلبش صد در صد تاثیر داشت.

حدسش درست بود. آیدین داشت به او زنگ می زد چون زنگ گوشی اش بلند شد. گوشی اش را از کیفش بیرون کشید و به سمت آیدین قدم تند کرد. آیدین هنوز او را ندیده بود. یلدا دستش را بالا برد و گوشی اش را برای او تکان داد. آیدین او را دید و لبخند زد و صدای زنگ گوشی یلدا قطع شد.

یلدا برای اینکه راهش را کوتاه کند به سمت فاصله کوچکی که بین شمشادها ایجاد شده بود رفت و از بین آنها رد شد و با لبخند به سمت آیدین رفت که حس کرد دیگر نمی تواند از این جلوتر برود. انگار به جایی گیر کرده بود.

برگشت و با تعجب به پشت سرش نگاه کرد. دنباله شنل بافتش به شاخه های خشک شمشاد گیر کرده بود. لب گزید و به خودش بد و بی راه گفت. همین اول کار گند زده بود. کمی شنل را کشید ولی آزاد نشد.

صدای خندان آیدین را از پشت سرش شنید:

- نکش لباست خراب میشه.

و از کنار او گذشت و دستش را بین شمشادها برد:

- الانم ممکنه خرابش کرده باشی. چرا از وسط شمشادا اومدی آخه.

یلدا سرک کشید تا دست آیدین را ببیند. حلقه دانه زیری در حاشیه لباس به یک شاخه کوچک گیر کرده بود و آیدین سعی داشت بدون خراب شدن لباس آن را آزاد کند.

- یه توصیه بهت می کنم با این اوضاعی که داری هیچ وقت راه صاف رو ول نکن.

یلدا دستی به شالش کشید و با خجالت گفت:

- می خواستم زوتر برسم.

[□، ۱۸.۰۹.۲۸ ۴۱:۲۰]

آیدین سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. شنلش رنگارنگ و شلوغ بود. اشکال هندسی رنگی در زمینه ای کرم رنگ. شلواری و بلوز آبی روشن. شالش هم تقریباً با بلوزش هم رنگ بود. موهایش را یک طرف زده بود و همانطور که دوست داشت بناگوش و گوشواره اش هم پیدا بود. و البته از همه مهمتر عینک نداشت.

دستش را با شنل از میان شمشادها بیرون کشید و مقابل او ایستاد:

- شاید بهتر بود من زودتر می اومدم.

و یک ابرویش را بالا داد:

- اونوقت لازم نبود برای رسیدن به من لباست رو خراب کنی.

یلدا شنلش را از دست او بیرون کشید و کمی دلخور گفت:

- با شما باید حواسم به حرفام باشه.

و سرش را پایین انداخت و مشغول واریسی آن دانه زیر بازی گوش شد که این آبرو ریزی را راه انداخته بود. دانه زیر حالا از بقیه دانه ها بزرگتر به نظر می رسید. یلدا زیر لب به آن غر زد:

- آبرو منو بردی خودتم از ریخت افتادی.

و دنباله شنلش را رها کرد.

- به نظرم دیگه بهتره سوار شیم.

آیدین این را گفت و به ماشینش اشاره کرد. یلدا سرتکان داد و کنارش راه افتاد و گفت:

- همیشه از حرفای بقیه علیه شون استفاده می کنین؟

آیدین در را برایش باز کرد و گفت:

- بستگی به طرفش داره.

یلدا نشست و پرسید:

- یعنی چی؟

آیدین در را بست و وقتی ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست یلدا هنوز منتظر جواب بود. آیدین ماشین را راه انداخت که یلدا دوباره پرسید:

- یعنی از کسی که بدتون بیاد باهاش این کارو می کنین؟

آیدین برگشت و نگاهش کرد. هنوز عینکش به چشمش بود و یلدا نمی توانست چشم هایش را ببند.

- برعکس!

یلدا همانطور منتظر نگاهش کرد یعنی بیشتر توضیح بده.

- از کسایی که خوشم میاد باهاشون کل کل می کنم.

نفس یلدا برای یک لحظه حبس شد. جواب خیلی ناگهانی بود. ولی آیدین خیلی خونسرد به راهش ادامه داد. یلدا به خودش غر زد که سوال بی جایی کرده است. و ترجیح داد کلا دهنش را ببندد. چون با سه حرکت خودش را به اندازه کافی ضایع کرده بود. رویش را برگرداند و صاف نشست. آیدین تفریح کنان به نیم رخ او نگاه کرد و فعلا دست از شیطنت برداشت:

- با غذاهای ایتالیایی میونه ای داری؟

یلدا با این سوال دوباره به سمت آیدین برگشت. حالا که او سوال پرسیده بود اشکالی نداشت که جواب بدهد ولی باید حواسش را جمع می کرد آتو دست آیدین ندهد. لبش را تر کرد و پرسید:

- بازم می خوایم بریم رستوران؟

آیدین با یک دست فرمان را گرفت و کمی به سمت او متمایل شد:

- خوب الان نزدیک ظهره می تونیم موقع نهار خوردن حرفم بزنیم. سینما هم که همیشه رفت...

و برگشت و به او نگاه کرد:

- جای خاصی می خوای بری؟

یلدا متفکر به او نگاه کرد:

- جای خاص؟

آیدین سر تکان داد:

- آره مثلا خرید...یا هر جای دیگه.

یلدا دوباره سوال او را تکرار کرد:

- خرید؟

آیدین مکث کرد:

- قراره هر چی من بگم تکرار کنی؟

- الان این در راستای او کل کله؟

آیدین تک خنده ای زد و برای چند ثانیه به او نگاه کرد:

- یادم نبود توام هر چیزی رو بشنوی به این زودی یادت نمی ره.

یلدا این بار خوشحال شد. مثل اینکه آیدین هم مجبور می شد مواظب حرف هایش باشد.

- خوب بالاخره کجا؟

[□, ۲۸.۰۹.۱۸:۴۲:۲۰]

۱۸۰

یلدا لب هایش را به هم فشرد و قیافه متفکرش بالاخره از هم باز شد و با لبخند پهنی روی صورتش گفت:

- هر جا بگم می ریم؟

و کمی گردنش را کج کرد. آیدین با لبخندی گوشه لبش گفت:

- هر جا بگی می ریم.

یلدا دست هایش را توی هم چفت کرد و گفت:

- من یه مدته می خوام برای اتاقم گلدون بخرم ولی این مدت کارآموزی و قتمو حسابی گرفته بود. برای همین میشه الان بریم...که من گل بخرم؟

و دوباره به او نگاه کرد. آیدین متعجب گفت:

- یعنی بریم گل فروشی؟

یلدا سرتکان داد و بعد مردد گفت:

- البته اگر شما جای خاصی نمی خواستین برین؟

آیدین فکری کرد و با لحنی جدی گفت:

- می دونی امروز توی تقویم جهانی چه روزیه؟

یلدا فکری کرد و وقتی به نتیجه ای نرسید سرتکان داد:

- نه.

آیدین با همان لحن جدی گفت:

- روز حمایت از جوجه رنگیا!

و خنده آرامی کرد. یلدا که تازه متوجه منظور آیدین شده بود، نگاهش را از او دزدید، خیلی سعی کرد نخندد ولی در آخر نتوانست و او هم آرام خندید. آیدین سرخوش ادامه داد:

- با این لباس دیگه خود خودشی.

یلدا دسته کیفش را توی دست فشرد و سعی کرد بحث را منحرف کند، تقریبا در حال سکتی کردن بود:

- پس می ریم گل بخریم؟

- می رم که گل بخریم. کجا برم؟

- فرق نمی کنه یه جا که گلدون داشته باشه.

آیدین فکری کرد و گفت:

- یه جا می شناسم هم کاکتوس داره هم گلدون های آپارتمانی.

یلدا ذوق زده گفت:

- خوبه همین جا خوبه.

آیدین خندان سری تکان داد و برای تغییر مسیر راهنما زد. صدای زنگ موبایل یلدا برای یک لحظه او را دستپاچه کرد:

- وای اگر سیاوش باشه؟

آیدین به او نگاه کرد:

- آدرس محل تمرین رو داره؟

- نه... فکر نکنم.

و گوشی اش را بیرون کشید:

- وای خودشه.

[۲۲:۰۲ ۲۹.۰۹.۱۸□, [

۱۸۱

#بهاره_شریفی

صدای زنگ موبایل یلدا برای یک لحظه او را دستپاچه کرد:

- وای اگر سیاوش باشه؟

آیدین به او نگاه کرد:

- آدرس محل تمرین رو داره؟

- نه... فکر نکنم.

و گوشی اش را بیرون کشید:

- وای خودشه.

آیدین برگشت و نیم نگاه خونسردی به او انداخت و گفت:

- از چی می ترسی ار پشت تلفن که نمی تونه ببینه تو کجایی و چکار می کنی؟

یلدا با اضطراب به اسم سیاوش نگاه کرد و گفت:

- آره گفتنش خیلی ساده است.

و قبل از اینکه تماس را برقرار کند گفت:

- بیشتر برای اون ناراحتی تا خودم. فشارش زود می ره بالا.

و گوشی را کنار گوشش گذاشت:

- سلام داداش...ممنون خویم...توی یه ساعت گذشته چه اتفاقی می تونه افتاده باشه؟...آها...خوب...باشه...به سایه گفتم که زودتر بهم خبر بده قبل از رفتن بقیه بهت زنگ بزنم...نه...نهار می خورم همین جا...

بعد انگار کلافه شد که گفت:

- سیاوش به خدا یه بار دیگه زنگ بزنی دیگه جوابت رو نمی دم. از صبح سه بار زنگ زدی...بسه دیگه.

و چند لحظه ای ساکت شد و بعد خیلی جدی گفت:

- دیگه زنگ نمی زنی تا خودم خبرت کنم....گفته باشه...خداحافظ.

و تماس را قطع کرد و نفس عمیقی کشید. آیدین ابرویی بالا داد و گفت:

- الان اضطراب داشتی؟

یلدا گوشی اش را توی کیفش برگرداند و گفت:

- اگر بلد نبودم با چهار پنج تا مرد کنار بیام که تا الان از دست کاراشون مرده بودم.

و برگشت و مستقیم به او نگاه کرد. آیدین انگار فقط بخش اول جمله یلدا برایش مهم بود چون متفکر سر تکان داد:

- مورد پنجم داشتی؟

و سوالی به او نگاه کرد. یلدا یک لحظه لجش گرفت. چرا او حق نداشت مورد پنجمی داشته باشد. ولی این جناب از خود مشترک می توانست سه هزار و دویست و چهل و پنج مورد قبل از او داشته باشد.

- چطور؟

آیدین دوباره سرتکان داد:

- هنوزم هست؟

یلدا پوفی کرد و رویش را برگرداند:

- این سوالا خیلی شخصی ان.

- جوابش یه کلمه است دیگه آره یا نه.

یلدا برگشت و دوباره او را نگاه کرد:

- پسرعمه امه...

و عبارت «و خواستگارم» را حذف کرد. آیدین همچنان سر تکان می داد و لج یلدا را بیشتر در می آورد:

- خیلی مونده برسیم؟

آیدین فکرش را پس زد و به او نگاه کرد:

- نه چیز دیگه ای نمونده.

- راستی خانم رسولی خوبن؟

- امروز که من دیدمش خوب بود.

- اشکال نداره شما نرفتن شرکت.

- کی گفت نرفتم؟

یلدا مکث کرد:

- چرا جواباتون رو می پیچونین؟

لب آیدین به یک طرف کش آمد:

- اینجوری دوست دارم.

یلدا پوفی کرد و گفت:

- باشه...منم امتحان می کنم.

- از هر کسی بر نمی اد این کار.

آیدین این را گفت و به یلدا نگاه پرغروری انداخت. یلدا لبخندی مبارزه جویانه زد و گفت:

- امتحانش ضرر نداره.
- و دست کرد و از توی کیفش جعبه عینکش را بیرون کشید. آیدین با دیدنش اعتراض کنان گفت:
- عینک برای چی؟
- یلدا جعبه را باز کرد و گفت:
- شما مشکلی دارین با عینک من؟
- و نیم نگاهی به او انداخت که به جعبه عینکش مثل موجود چندشی نگاه می کرد.
- بیرون شرکت نمی زدی قبلا.
- مگه شما همه جا منو دیدین که اینجوری فکر می کنین؟
- آیدین بی مقدمه گفت:
- صبح رفتم شرکت بعدم مرخصی گرفتم.
- یلدا متعجب به او نگاه کرد:
- الان چه ربطی داشت؟
- جواب سوالت بود دیگه. حالام اون عینک رو بذار تو کیف.

[۲۲:۰۳ ۲۹.۰۹.۱۸□, [

۱۸۲

- یلدا یک ابرویش را بالا داد و عینکش را از جعبه اش خارج کرد:
- عینک من به اون ماجرا ربط نداشت.
- و لبخند پهنی زد و عینکش را به چشم زد:

- اما ممنونم بابت جواب.

آیدین لب هایش را به هم فشرد و نگاهش را به رو به داد:

- اگر به روزی دیدی عینکت گم شد بدون کار من بوده. اینو دیگه دارم راست و مستقیم بهت می گم.

- باشه یادم می مونه.

آیدین چشم هایش را ریز کرد. داشت به او جواب سربالا می داد؟ این جوجه فسقلی داشت او را به مبارزه دعوت می کرد؟ یعنی فکر کرده بود از پس این موجود چند گرمی برنمی آید؟

- اینجاست؟

سوال یلدا باعث شد نگاهش را به مسیر انگشت یلدا بیاندازد:

- آره.

و ماشین را کمی جلوتر پارک کرد و به سمت یلدا برگشت. ولی از دیدن او تعجب کرد. خبری از عینک گرد بی ریختش نبود. یک عینک با فرم فلزی ظریف به رنگ صورتی روشن به چشمش بود.

- چیزی شده؟

آیدین کمی چرخید و به او زل زد:

- نگفتی عینکت رو عوض کردی.

- عوض نکردم.

نه مثل اینکه یلدا هم بلد بود جواب سربالا بدهد. با چانه به صورت او اشاره کرد:

- پس این چیه؟

یلدا لبخند شیطانی زد و گفت:

- عینکه.

آیدین نفسی گرفت و چرخید و در حین پیاده شدن گفت:

- اینو می تونی به وقتایی بزنی. ولی بازم بدون عینک باشی بهتره.

یلدا هم در را باز کرد و از طرف دیگر پیاده شد و به آیدین که داشت ماشین را دور می زد گفت:

- من اگر بدونم شما چرا به این عینک بیچاره من گیر دادین خیلی خوب می شه.

آیدین با ریموت درها را قفل کرد و گفت:

- نگو که حافظه ات مشکل داره..

یلدا اخم کرد. آیدین با سر به ورودی مغازه اشاره کرد و بعد گفت:

- گفته بودم که خوشکلی چشمات رو می گیره.

یلدا واقعا جا خورد. آیدین هیچ ملاحظه ای توی حرف زدنش نداشت خیلی رک و راست نظرش را درباره او می گفت و خوب این گاهی باعث می شد قلب یلدا تکان شدیدی بخورد. خودش هم می دانست این تکان خوردن ها در نهایت او را به کجا می برد.

- نمی آی بریم؟

حالا آیدین لبخند شیطننت آمیزش روی لبش بود. یلدا نگاهش را از او گرفت:

- چرا بریم.

و همراه آیدین راه افتاد به سمت گل فروشی. آیدین در را برای او باز کرد و هر دو با هم وارد شدند. فضای داخل مرطوب و معطر بود. یلدا با ذوق به دسته های گل توی گلدان های بزرگ نگاه کرد و به سمت گل های مریم رفت. خم شد و آنها را بو کرد:

- خیلی خوبن! خیلی بوی خوبی می دن. نمی دونم چرا ولی این بو منو همش یاد مامانم می اندازه.

و قبل از اینکه آیدین جوابی بدهد ذوق زده به سمت گلدان بعدی رفت:

- وای اینا چه خوشکلن؟

و رو به مرد پشت پیشخوان که در حال پیچیدن یک دسته گل بود گفت:

- آقا اسم این گلا چیه؟

و قبل از اینکه مرد جوابش را بدهد با دیدن گلدانی پر از گل های رز سفید هینی کرد و گفت:

- وای چقدر رز سفید دوست دارم.

و خم شد و آنها را هم بو کرد. وقتی بلند شد و خواست دوباره به سمت گلدان بعدی برود آیدین دیگر نتوانست تحمل کرد و دست انداخت و بازوی او را گرفت:

- یه دقیقه آرام بگیر.

یلدا که می خواست به سمت گل های داوودی برود با این حرکت آیدین عین کش سرجایش برگشت. با تعجب به آیدین و دستی که دور بازویش حلقه شده بود نگاه کرد:

- چکار می کنین؟

آیدین بدون اینکه بازوی او را رها کند خم شد و آرام به او گفت:

- تو دقیقا داری چکار می کنی؟

و ابروهایش را بالا برد. یلدا چند لحظه به او نگاه کرد و بعد لب گزید و بازویش را با حرکت آرامی از دست آیدین خارج کرد:

- گلا رو دوست دارم.

- نگفته پیداست. بعدم مگه گلدون نمی خوای؟

یلدا سرتکان داد.

- پس فعلا این گلا رو ول کن بریم سراغ چیزی که می خوای.

یلدا نفسی گرفت و سرتکان داد:

- باشه.

آیدین به سمت مرد پشت پیشخوان رفت که دسته گل را تمام کرده بود.

- ببخشید چندتا گلدون برای توی اتاق می خوایم.

و به یلدا نگاه کرد. یلدا قدم تند کرد و خودش را به او رساند و رو به مرد گفت:

- اگر میشه گلم داشته باشه.

مرد در پشت مغازه را به او نشان داد و گفت:

- بفرمایید داخل گلخونه. گلدونامون اونجاست.

یلدا قبل از آیدین به آن سمت راه افتاد. آیدین پوفی کرد و پشت سرش رفت:

- یکی اینو بگیره.

- یلدا با هیجان به فضای گلخانه که از سبزی مثل جنگل بود نگاه کرد و لبخند زد:
- همیشه دوست داشتم به همچین جایی تو خونه ام داشته باشم.
- آیدین از کنارش رد شد و گفت:
- به حرف آسونه. نگهداری از این همه گل و گیاه به کار تمام وقته.
- وبه تماشای درختچه ای ایستاد که دیگر تبدیل به درخت شده بود و تا سقف گلخانه رفته بود.
- این دیگه چیه؟
- و رو به یلدا خیلی جدی گفت:
- نظرت درباره این چیه؟ می خوای اینو برای اتاقت بگیری؟
- یلدا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
- ببخشید اتاقم ظرفیت درخت نداره دیگه.
- آیدین آرام خندید و به سمت دیگری چرخید. یک گل کاغذی کل دیواره گلخانه را پوشانده بود و فضایی به اندازه سه چهار متر را پر کرده بود.
- این چی؟
- یلدا به او نگاه کرد که داشت به گل کاغذی اشاره می کرد.
- الان دارین منو دست می ندازین؟
- آیدین لب هایش را به هم فشرد و خندید. تفریح خوبی بود.
- من اینو می خوام.
- آیدین به جایی که یلدا اشاره کرده بود نگاه کرد:
- این چه گلیه؟
- مرد که کمی عقب تر ایستاده بود گفت:
- این گل حناست. چند رنگش رو توی یه گلدون کاشتیم.
- یلدا با چشمانی براق گفت:
- خوبه همین. رنگی رنگیه.

آیدین کنارش ایستاد:

- فکر نکنم تمام سال گل داشته باشه ها.

فروشنده هم با سر تائید کرد. ولی یلدا مصرانه گفت:

- نه همین خوبه.

فروشنده گلدان را برداشت و گفت:

- فقط به موقع آب بدین سعی کنین خاکش اغلب مرطوب باشه. روی برگهاشم آب اسپری کنین. تا نم بمونه.

یلدا بدون اینکه نگاهش را از گلدان بردارد سر تکان داد.

- بریم دیگه؟

- نه کجا بریم. یکی دیگه ام می خوام.

و با شوق به سمت میز کاکتوس ها رفت:

- وای اینارو آیدین نگاه چه نازن.

و نگاه تشویق کننده ای به او انداخت که نزدیک بیاید. آیدین قدم زنان به سمت او رفت و کنارش ایستاد. یلدا با لبخند سرخوشی گفت:

- این یکو چه کپله. خیلی بانمکن. نه؟

و دستش را جلو برد. ولی انگار در تخمین فاصله اشتباه محاسبه کرده بود چون انگشتش مستقیم به تیغ کاکتوس خورد و آخش را درآورد:

- وای دستم.

و تند دستش را پس کشید که بدتر به گلدان کناری خورد و آن را چپه کرد و نزدیک بود از روی میز پایین بیافتد.

آیدین نچی کرد و دستش را از توی جیبش در آورد و مچ او را گرفت:

- چکار کردی؟

و گلدان را سرجایش برگرداند. خوشبختانه گلدان کوچک بود و مشکلی برایش پیش نیامده بود. یلدا لب گزید:

- چقدر تیز بود.

آیدین سرزنش بار به او نگاه کرد:

- کاکتوسه ها.

- می سوزه.

آیدین انگشتش را واریسی کرد:

- تیغ توش نمونده.

[۱۸۰۹.۰۹.۲۹:۰۶]

۱۸۴

- پس چرا می سوزه؟

آیدین نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- چون یادمت بمونه دیگه نباید به کاکتوس دست بزنی.

- من چه می دونستم اینقدر تیزه.

و دستش را از دست آیدین بیرون کشید و غر زد:

- هی دست منو می گیره.

و به سمت میزی رفت که چند بنسای رویش قرار داشت. آیدین بلافاصله دنبالش رفت. این گروه از گیاهان دیگر گران قیمت بودند و اگر بلایی سرشان می آمد حتما باید خسارت می دادند. یلدا انگار سوزش دستش یادش رفت:

- وای اینارو. من عاشق این درخت کوچولو هام.

و به سمت آیدین که درست کنارش ایستاده بود و دست هایش را پشت کمرش توی هم قفل کرده بود چرخید و گفت:

- قشنگن نه؟

- آره ولی تا جایی که من می دونم اینا خیلی گرون و مراقبت زیادی می خوان. یه خورده هم از میز فاصله بگیر به نظرم.

یلدا چپ چپ او را نگاه کرد:

- اینا که دیگه تیغ ندارن.

آیدین خنده اش گرفته بود:

- بله ولی ممکنه یکیشون خود به خود راه بیافته از میز بیاد پایین بعد نه که ارتفاع زیاده پهن شه روی زمین و نشه جمعش کرد.

یلدا لب هایش را به هم فشرد:

- از این حوادث ممکنه برای هر کسی پیش بیاد.

- آره ولی برای بعضیا بیشتر پیش میاد. خیلی بیشتر. خیلی خیلی بیشتر.

یلدا چند لحظه در سکوت او را نگاه کرد و طبق معمول بحث را عوض:

- یعنی نخرم از اینا ؟

آیدین با چهره ای که نشان می داد حساسی دارد از موقعیت پیش آمده تفریح می کند گفت:

- چندتا گلدون داری تو خونه؟

یلدا لب گزید و گفت:

- فعلا هیچی. تو حیاط هست. چندتا بوته گل که هیچ وقت خدام درست و حساسی گل نمی دن. یه باغبون میاد بهشون می رسه.

آیدین ابرویی بالا داد و گفت:

- پس بهتره برای شروع یه گل آسون تر برداری.

یلدا ناامیدانه گفت:

- خیلی خب نمی خرم.

یلدا ناامیدانه به درختچه میناتوری نگاهی انداخت و به سمت دیگرفت. و آیدین نفس راحتی کشید:

- خوب اینجا بخیر گذشت.

بعد فروشنده را مخاطب قرار داد و گفت:

- یه گل که زیاد نیاز به آبیاری نداشته باشه نشون می دین بهمون؟

و یلدا آرام اضافه کرد:

- گلم داشته باشه.

و آیدین بعد از او بلند تکرار کرد:

- گلم بده.

مرد نگاهی به گلدان هایش انداخت و گفت:

- به نظرم بگونیا خوبه.

و گلدانی را به یلدا نشان داد:

- اینه.

یلدا به آن نگاه کرد و گفت:

- این که گل نداره.

- بهار و تابستون گل می ده. زمستونم نیاز به آبیاری کم تری داره.

یلدا به آیدین نگاه کرد:

- بگیرم همینو؟

- به نظرم آره.

یلدا سرتکان داد و گفت:

- خوب همین... اسمش چی بود؟

- بگونیا.

- ممنون همین دوتا خوبه.

گلدان بعدی را هم آیدین برداشت و همراه فروشنده به سمت خروجی رفت ولی یلدا همانجا ایستاده بود و داشت انگشتش را واریسی می کرد.

- یلدا بیا دیگه!

یلدا دستش را پشتش برد و به سمت آیدین راه افتاد که لبخندی به پهنای صورتش روی لبش بود.

قدم تند کرد و خودش را به آیدین رساند:

- بریم دیگه.

- انگشتت می سوزه؟

یلدا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- یه خورده!

آیدین سری تکان داد:

- خوب میشه!

و نیشش را تا بنا گوش باز کرد. یلدا لب هایش را به هم فشرد و زیر لب غر غر کرد:

- منو دست می ندازه همش.

آیدین گلدان را به دست او داد:

- اینو بگیرم؟

یلدا گلدان را گرفت و همزمان گفت:

- برای چی؟

آیدین دست کرد توی جیبش و همزمان گفت:

- می خوام ازت عکس بگیرم.

یلدا تند جواب داد:

- وای نه. اینجوری.

و به دست آیدین نگاه کرد که همراه کیف پولش از جیبش بیرون آمد. نگاهش را بالا آورد و به چهره او نگاه کرد. دوباره داشت می خندید.

- منو دست اندختین؟

آیدین کارتتش را بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت و به سمت مرد هول داد:

و رو به یلدا گفت:

- من و این کارا؟

و با خنده رسید را از دست فروشنده گرفت. یلدا به او نگاه کرد که گلدان دیگر را برداشت و گفت:

- من می خواستم خودم حساب کنم.

آیدین با دست آزادش به شانه او فشار آورد:

- راه بیافت.

یلدا کنارش راه افتاد و با جدیت گفت:

- من نمی خوام مدیون کسی باشم.

اخم آیدین در هم رفت. در حالی که در شیشه ای را نگه داشته بود که یلدا بیرون برود گفت:

- مدیون نیستی. دوتا گلدون بود فقط.

یلدا جدی رو به رویش ایستاد:

- ببینین آقا...

- آیدین. گفتنش سخت نیست. اونجام صدام کردی. وقتی برای اون درختای کوچولو ذوق کرده بودی.

و لحنش را کمی شبیه یلدا کرد. یلدا اخم کرد:

- شمام حتما وقتی یه چیزای خاصی رو ببینین ذوق می کنین؟

- بله منم وقتی تو رو می بینم دقیقا همینجوری ذوق می کنم.

یلدا حرفش یادش رفت. اصلا داشت درباره چی حرف می زد. چند بار پلک زد و به چشم های براق آیدین نگاه کرد و بعد چرخید و به سمت ماشین رفت. آیدین درحالی که از خنده شانه هایش تکان می خورد پشت سر یلدا رفت و خوب سرتاپایش را برانداز کرد.

وقتی یلدا به سمت او چرخید فوری خنده اش را جمع کرد. در صندوق را باز کرد و گلدان را توی صندوق عقب گذاشت.

- اونم بذار.

یلدا نگران به فضای خالی صندوق نگاه کرد و گفت:

- نیفتن خراب شن.
- نه چیزیشون نمی شه.
- از کجا مطمئنین. شما تند می رین سر پیچا یه جوری می پیچین آدم حس می کنه افتاده تو مخلوط کن.
- آیدین ابروهایش را بالا داد. یلدا گلدان را توی دستش نگه داشت و با سماجت گفت:
- یکیشو می دارم جلوی پام. یکی رم نگه می دارم خودم.
- آیدین همانطور زل زل نگاهش کرد. قیافه اش نشان نمی داد بخواهد کوتاه بیاید و خوب او هم قرار نبود توی دیدار اولشان کاری کند که یلدا برود و پشت سرش را هم نگاه نکند.
- خم شد و گلدان را برداشت و گفت:
- اینجوری نگاه می کنی آدم مجبوره بگه باشه.
- صورت یلدا رنگ گرفت و آیدین با خباثت تمام اضافه کرد:
- انگار که می خوای بزنی زیر گریه.
- یلدا به آنی از حالت خجالت زده به حالت اخم کرده درآمد:
- من و دست می ندازین بهتون خوش می گذره؟
- آیدین از کنارش رد شد و در جلو را باز کرد و دست آزادش را روی در گذاشت و گفت:
- خیلی.
- و با چشم به صندلی اشاره کرد. یلدا چند لحظه مکث کرد و بعد رفت و روی صندلی نشست و گلدان توی دستش را جلوی پایش کف ماشین گذاشت و برای گرفتن گلدان بعدی دست دراز کرد. آیدین با همان خنده یک وری که روی صورتش مانده بود گلدان را به دست او داد و گفت:
- روشم خوب بپوشون نچاد.
- و خنده کنان در را بست و رفت. یلدا چند لحظه به گلدان توی دستش نگاه کرد. برادرانش از گل نازکتر به او نگفته بودند. با اینکه همیشه خرابکاری می کرد ولی هیچ وقت کسی مستقیم به رویش نیاورده بود. اصولا همیشه کسی بود که فوری خراب کاری او را جمع کند و جوری وانمود کند که ظرف ها خودشان شکسته اند. چای خودش ریخته. یک پای نامرئی به سیم ایکس باکس گیر کرده و آن را از ریشه درآورده. و خلاصه اشیا به اختیار

خوشان محل اقامتشان را ترک می کنند و دیگر برنمی گردند. و یا دست به اعمال انتحاری می زنند. در تمام موارد یلدا کاملاً از تمام اتفاقات با سربلندی تمام تبرعه می شود. ولی اینجا و با آیدین هر لحظه و هر ثانیه به او یادآوری می شود که چه خرابکاری های کرده است و چقدر می تواند رفتارش خجالت آور باشد.

آیدین راه افتاده بود و سرخوش از همراهی یلدا برای روز های بعد برنامه می ریخت.

ولی یلدا ناخودآگاه غمگین شده بود. فکر کرد شاید فقط برای مدتی باعث تفریح آیدین می شد و بعد هم او را رها می شد. مطمئناً بقیه از روی رابطه خواهر و برادری و دلسوزی های خانوادگی اینقدر هوایش را دارند. یک غریبه تازه پیدا شده که نباید او را بخاطر این همه اعمال خرابکارانه تحمل کند. بدون حرف با دو انگشت برگ های نرم گل را لمس کرد و همانطور ساکت ماند. آیدین برگشت و به نیم رخ او نگاه کرد تا بپرسد نهار را کجا بخورند که با دیدن چهره ساکت او یک لحظه با تردید او را صدا زد:

- یلدا؟

یلدا با مکث سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. آیدین ناراحت بودنش را حس کرد. یعنی خود یلدا سعی چندانی در پنهان کردنش نکرد. آیدین نگاهش کرد و سوالی پرسید:

- چی شده؟

یلدا رویش را به سمت بیرون گرداند:

- هیچی! منو برگردونین پیش سایه.

آیدین بیشتر تعجب کرد:

- یعنی چی؟ هنوز به ساعت نیست با هم اومدیم بیرون.

یلدا باز هم رویش را برنگرداند:

- فکر کنم برای امروز بس باشه دیگه.

و با سماجت تمام نگاهش را سمت پنجره نگه داشت. آیدین کلافه از اینکه یلدا رویش را به سمت دیگری کرده بود و با او حرف نمی زد غر زد:

- خوب چرا روتو کردی اون ور. یلدا ببینمت.

یلدا هیچ عکس العملی نشان نداد در عوض با همان لحن دلخور گفت:

- لطفاً منو برگردونین پیش سایه.

آیدین گیج از رفتار یلدا ماشین را نگه داشت. یلدا لب هایش را به هم فشرد:

- باشه مشکلی نیست خودم می رم.

[□، ۱۸.۰۹.۳۰ ۱۱:۲۲]

۱۸۷

ولی قبل از اینکه دستش به سمت در برود درها قفل شده بود:

- کجا خانم خوشکل؟

یلدا نفسی گرفت و به سمت او برگشت. آیدین از جدیت او جا خورد. دختر ملوس و شیطان چند دقیقه قبل کجا رفته بود. یلدا مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- گفتم که برای امروز کافیه. می خوام برگردم.

آیدین دست و پایش را جمع کرد. اتفاقی افتاده بود و او نمی دانست چه شده است. گوشه لبش را جوید و گفت:

- میشه بگی چی شده که یک دفعه تصمیم گرفتی بری؟

یلدا نگاهش را از او گرفت. نمی خواست این ژستی که گرفته بود و یک دستش را روی فرمان گذاشته بود روی رفتار او تاثیر بگذارد:

- حتی متوجه کاری که کردین هم نشدین.

و دوباره غمگین شد. آیدین دوباره گوشه لبش را جوید. چکار کرده بود که یلدا ناراحت شده بود. رفتارش را مرور کرد. جز چند شوخی حرفی نزده بود. تازه پول گلدان هایش را حساب کرده بود. پیشانی اش را خاراند و گفت:

- میشه خودت یه راهنمایی بکنی. چون من نمی خوام الان بری. کلی برنامه داشتم برات که این گلای مزاحم خرابشون کردن. الانم راحت و خونسرد نشستن کنارت. عوضش من...

یلدا لب گزید. امان از این لودگی کردن های آیدین. آیدین منتظر نگاهش کرد:

- خوب منتظرم.

یلدا دوباره انگشتش را روی برگ های گلدان کشید و آرام زمزمه کرد:

- منو دست می ندازین. بهم می خندین.

آیدین دستش را بالا برد:

- کجا خانم. پاتو از روی گاز بردار ببینم. کدوم دست انداختن. کجا؟

یلدا سرش را بالا گرفت و اعتراض کنان گفت:

- منو دست ننداختین.

آیدین کاملاً انکار کرد:

- نه!

یلدا توی جایش تکان خورد:

- آیدین!

آیدین ابروهایش را بالا برد:

- بله؟

- منو مسخره نکردی؟

- ایدا؟

- اون درخته پس چی بود؟ یا اون گلدونا...ماجرای کارت...همش منو دست انداختی.

آیدین خیلی دلش می خواست بخندد ولی جلوی خودش را گرفت:

- من به اینا می گم شوخی سرکار خانم. درست مثل او جوجه رنگی...ها؟

یلدا اخم کرد:

- جوجه رنگی هم شوخی بود؟

آیدین چرخید و دوباره ماشین را راه انداخت:

- کدوم قستمش؟

- مگه چند قسمت داره؟

- قسمت گفتنش برای شوخیه ولی اینکه از جوجه رنگیا خوشم میاد جدیه.

و برگشت و نیم نگاهی به او انداخت که یلدا دیگر نتوانست اخم کند. خوب این حرف ها را می زد او دیگر نمی توانست اخم کند که.

- ببرمت پیش سایه؟

آیدین با بدجنسی این را پرسید. یلدا صاف نشست و دوباره مشغول برگ های گلدان شد و آرام گفت:

- میشه یه چیزی بخوریم که پنیر پیتزا داشته باشه؟

آیدین یک ابرویش را بالا انداخت. همه چیز تحت کنترل بود:

-البته که میشه.

سایه کمی نگران به ساعتش نگاه کرد و دوباره به آیدین زنگ زد. عصبی پایش را به زمین می کوبید و اگر آیدین دم دستش بود حتما خفه اش می کرد. بالاخره بعد از چند بوق تماس برقرار شد:

- معلوم هست کجایی؟ من چهل دقیقه پیش گفتم دیگه آخرای کارمونه. الانم همه رفتن فقط من موندم.

- خیلی هب چقدر غر می زنی داریم میام دیگه.

سایه دوباره به ساعتش نگاه کرد:

- داداش یلدا نگرانش شده تا الان!

- تو نمی خواد غصه اونو بخوری.

سایه لپ هایش را باد کرد:

- در از خودراضی بودن تو که شکی نیست ولی در عجم از یلدا و این همه خونسردی. خوبه داداشش رو می شناسه من بیشتر استرس دارم.

- می تونی بیای دم در رسیدیم.

آیدین با این جمله تماس را قطع کرد و سایه عصبی عروسکش را برداشت و راهش را کشید و بیرون رفت. نگاهش را توی خیابان گرداند. آیدین برایش چراغ داد. قدم تند کرد و خودش را به ماشین آیدین رساند. یلدا تند پیاده شد. توی دستش یک گلدان بود. سایه متعجب به گلدان نگاه کرد:

- این چیه؟

ولی یلدا تند گفت:

- ببخشید دیر شد. من ده دقیقه پیش زنگ زدم به سیاوش فک کنم الان دیگه بیاد.

سایه باز هم نفسی گرفت و گفت:

- خیلی خب.

و با جدیدت رو به آیدین که پیاده شده بود و داشت ماشین را دور می زد گفت:

- از این به بعدم از من استفاده نکنین برای قراراتون. من واقعا روم نمیشه به آقا سیاوش دروغ بگم.

آیدین نگاه بی حوصله ای به او انداخت و گفت:

- حالا بذار ببین من ازت کمک می خوایم بعد منت بذار.

یلدا برگشت و به آیدین نگاه کرد. به نظرش بی انصافی بود زدن این حرف به سایه اگر او حاضر نشده بود دنبالش بیاید به سختی می توانست بهانه ای برای بیرون رفتن به تنهایی پیدا کند.

- آیدین...

آرام او را صدا زد. سایه نگاهشان کرد. مثل اینکه در همین چند ساعت پیشرفت خوبی داشته اند که یلدا اینقدر راحت او را آیدین صدا می کرد.

آیدین ساکت شد و سایه ابرویی بالا انداخت. نه مثل اینکه واقعا پیشرفت داشته اند. دوباره به گلدان ها اشاره کرد و گفت:

- نگفتین اینا چیه؟

یلدا لبخند پهنی زد و جواب داد:

- رفتیم برای اتاقم گلدون خریدیم.

سایه با یک قدم کوتاه خودش را به او نزدیک کرد و به گلدان نگاه کرد:

- چه خوشگلن؟

- آره. خیلی دوستشون دارم. رنگی رنگی ان.

صدای کسی از کمی عقب تر باعث شد مکالمه شان متوقف شود:

- یلدا؟!!

هر سه به سمت صدا برگشتند. سیاوش کنار ماشینش ایستاده بود و با اخم به آیدین نگاه می کرد. یلدا رو به سایه گفت:

- سیاوش اومد.

و نیم نگاهی به آیدین انداخت:

- ممنون بابت امروز.

آیدین هم آرام جواب داد:

- برای دفعه بعدم یه بهانه جور کن.

یلدا با همان لحن آرام جواب داد:

- حالا ببینم.

سایه نگاهش را بین سیاوش و یلدا گرداند و به یلدا غر زد:

- برو دیگه. خیلی بد داره نگاه می کنه.

و برگشت و آرام به آیدین گفت:

- تو قراره عین مجسمه همین جا وایسی؟

و خودش به سمت سیاوش راه افتاد. لبخند نشانند روی لبش و سلام کرد:

- سلام آقا سیاوش؟

سیاوش نگاه جدی اش را از آیدین گرفت و آرام جواب او را داد:

- سلام سایه خانم.

- خوبین؟ ببخشید دیر شد.

سیاوش نیم نگاهی به یلدا انداخت که داشت به سمت ماشین او می آمد و یک گلدان توی دستش بود.

- خواهش می کنم. کاره دیگه.

یلدا کنار سایه ایستاد و آیدین هم پشت سرش آمد. از کنار یلدا رد شد و دستش را به سمت سیاوش دراز کرد:

- سلام. داشتم به یلدا خانم می گفتن اگر کسی نمی اد دنبالشون من می رسونمشون.
- سیاوش دست او را بی رغبت فشرد و گفت:
- لطف کردین. گفته بودم میام دنبالش.
- سایه پرید وسط مکالمه شان:
- بله منم گفتم به آیدین که شما میان.
- سیاوش گوشش به سایه بود ولی نگاهش روی گلدان توی دست یلدا:
- این گل چیه؟
- هر سه برای یک لحظه ساکت شدند. بعد سایه تکانی به خودش داد و گلدان را از دست یلدا گرفت:
- مال منه.
- یلدا مات به سایه نگاه کرد که گلدان را از دستش قاپید و لبخند زد:
- راستش در واقع مال یلداست.
- سیاوش کمی مشکوک به یلدا نگاه کرد. آیدین لبش را می جوید و ترجیح می داد اصلا حرف نزند. سایه آب دهانش را فرو داد و گفت:
- یعنی من می خواستم همین روزا به سر بیام خونه اتون... یلدا ازم خواسته بود. بعد گفته بود برای اتاقش گلدون می خواد... این بود که اینو خریدم امروز...
- و لبش را تر کرد و ادامه داد:
- می خواستم مثلا سورپراز بشه ولی یلدا دیدش دیگه الان بهش می دم گل رو. و دوباره گلدان را توی دستش یلدا گذاشت:
- قرار نبود بفهمی....
- و لبخند مصلحتی زد. یلدا هم گلدان را گرفت و بعد از مکثی گفت:
- دستت درد نکنه... چرا زحمت کشیدی...
- قابلیت رو نداره.

یلدا به مغزش فشار آورد:

- برنامه خونه ما که سرجاشه؟

یلدا تند سر تکان داد:

- حتما. حتما می آم. ولی هدیه ات رو زودتر دادم.

یلدا برگشت و به سیاوش لبخند زد:

- اشکال نداره.

سیاوش نیم نگاهی به سایه انداخت و گفت:

- لازم به زحمت نبود. شما هر وقت تشریف بیارین قدمتون رو چشم.

و انگار بعد از گفتن این حرف دیگر انرژی اش ته کشید چون با صدای آرامی رو به یلدا گفت:

- یلدا سوار شو بریم. خیلی مزاحم سایه خانم شدیم.

آیدین توی دلش گفت:

- منم که مترسکم اینجا.

ولی توی دلش به خودش گفت:

- بی خیال. فعلا که جناب مدعی رو م پیچوندی و با خواهرش رفتی دور دور.

و سعی کرد نیشش را باز نکند.

یلدا گونه سایه را بوسید و رو به آیدین خدا حافظ آرامی گفت و به سمت ماشین سیاوش رفت. سیاوش هم «با اجازه ای» گفت و سوار ماشینش شد. وقتی راه افتادند یلدا برای آنها دست تکان داد.

کمی که دور شدند سیاوش رو به سمت یلدا کرد و پرسید:

- مگه نگفتی سایه خانم زن مهندسه؟

یلدا به او نگاه کرد:

- چرا هست؟

- پس چرا همش این داداش یالقوزش دور و برشه. شوهر باغیرتش کجاست که زنش تا این موقع تو خیابونه؟
- هنوز که عروسی نکردن. نامزدن.
- سیاوش اخمی کرد و گفت:
- حالا هر چی. چه معنی میده دختر تا این موقع بیرون باشه. ساعت نزدیک شیشه. یه ساعته هوا تاریک شده.
- یلدا گلدانش را توی دست فشرد و گفت:
- جای بدی که نبوده. شوهرش می دونه اینجاست.
- می دانست که سیاوش کم کم به کجا می رسد برای همین خودش دست پیش گرفت:
- اگر ناراضی بودی همون اول می گفتی نه. حالا هی سایه رو بهونه می کنی که چی؟ که به من بگی تا دیر وقت بیرون بودم؟
- و اخم تند کرد و رویش را برگرداند:
- واقعا کاری می کنی آدم حاضر باشه زن اون مازیار مسخره بشه و بره.
- سیاوش تند به سمتش برگشت:
- شما بی خود می کنی می خوای زن مازیار شی.
- چاره ای می داری برای آدم. عین بچه ها باهام رفتار می کنین. همین داداش سایه رو می بینی هر وقت منو می بینه فکر می کنه مثلا من دوازده سالمه. تو شرکتم یه جوری رفتار می کرد انگار الکی گفتم لیسانس دارم.
- سیاوش با شنیدن اسم آیدین غرید:
- بی خود کرده پسره...
- یلدا وسط حرفش پرید و گفت:
- بی خود یا با خود آقای خان داداش...یه نگاه به زندگی من بنداز. یه چایی نمی تونم برای خودم بریزم. من نمی دونم مازیار اصلا به چه امیدی اومده خواستگاری من..
- اسم اونو نیار.
- چشم اسم مازیار و که نیارم اسم مهندس که نیارم. بیرونم که نرم...با غریبه ها حرفم نرم...خوب یه کلمه بود بچه ای هنوز و خلاص...دیگه این کارا چیه؟

و دوباره رویش را برگرداند و صدایش را پایین آورد انگار دارد با خودش حرف می زند ولی در واقع جوری که سیاوش بشنود گفت:

- همش باید خجالت بکشم. بس که نداشتین خودم کاری بکنم....

و دوباره رویش را به سمت سیاوش برگرداند و طلبکار گفت:

- همین سایه رو دیدی فقط دو سال از من بزرگتره ولی از وقتی هیجده سالش بوده توی خونه آشپزی می کرده. حتی برای مهمونی های مامانش. شیرینی و کیک که نگو. مربا و ترشی ام بلده....اونوقت من چی؟ در برابرش عین بچه اشم.

و دوباره لب برچید. سیاوش که تا آن لحظه ساکت مانده بود برگشت و به یلدا نگاه کرد که انگار بالاخره خودش را خالی کرده بود.

- یلدا...

- الان حوصله ندارم سیا.

- یلدا خانم ما هر کاری کردیم نگرانیت بودیم.

- نگران؟ الان به نظرتون من نرمالم؟ اگر یه روز تنها بمونم از گرسنگی می میرم. حتی بلد نیستم گازو روشن کنم.

سیاوش مصالحه جوانه گفت:

- خوب یاد میگیری.

- یادم می گیرم کی؟ چطوری؟ وقتی شما عین بچه ها باهام برخورد می کنین اصلا ممکن هست؟

- خیلی خب دعوا که نداریم. از امروز به گلنار خانم می گم کم کم یه چیزایی یادت بده خوبه؟

یلدا برگشت و نیم نگاهی به او انداخت:

- جدی؟

سیاوش سرتکان داد:

- آره. بالاخره که باید یاد بگیری.

لبخندی پهنای صورت یلدا را پوشاند به سمت سیاوش چرخید و گفت:

- برای همین می گم تو بهترین داداشمی دیگه.

و با خنده ریزی اضافه کرد:

- سیامک و کامیار نفهمن فقط.

سیاوش نیم نگاهی به انداخت و سرتکان و به ذوق کودکانه او خندید. بعد برای یک لحظه اخم کرد و گفت:

- دیگه ام اسم مازیارو نیار. اون به درد تو نمی خوره.

یلدا «چشم» بلند بالایی گفت و نفس راحتی کشید. همه جا امن و امان بود. ولی به ثانیه نرسید که دوباره سیاوش گفت:

- بهتر بود قبل از دعوت کردن مهمون یه خبرم به ما می دادی.

یلدا دوباره لب هایش را به هم فشرد. نه مثل اینکه این قصه سر دراز داشت:

- یعنی نباید دوستمو دعوت می کردم؟

یلدا توقع داری بزرگ فرضت کنن خودتم رفتار بزرگونه داشته باش. الان این جواب حرف من بود؟

یلدا ولی با همان لحن گفت:

- خوب قرار نبود که اصلا نگم. روزش معلوم نبود. گفتم هر وقت دقیق اوکی شد بهتون می گم.

- خیلی خب. باز داره آمپرش می زنه بالا. من گفتم که بهتر بود به من، سیا یا بابا می گفتی.

یلدا پشت چشم نازک کرد:

- الان گفتم دیگه!

سیاوش نفسی گرفت و گفت:

- واقعا مازیار روی چه حسابی اومده...

این بار یلدا بود که غر زد:

- اسم اونو نیار.

سیاوش نگاهش کرد که گلدان را دو دستی چسبیده بود و خندید.

- تو چرا زن نمی گیری سیا؟ دیگه داره دیر میشه. اگر بگیری دیگه اینقدر به من گیر نمی دی.

خنده سیاوش به آنی جمع شد و پیشانی اش کم کم سرخ شد:

- تو کار بزرگترا دخالت نکن بچه. بعدم من تا ابد بهت گیر می دم. اینویات نره.

ولی یلدا بی توجه به حرف او گفت:

- خوب منم دوست دارم عمه بشم. سیامکم که تا تو زن نگیری گفته زن نمی گیره.. بعدم الان بگی زن بگیری دیگه گيرت رو من کم میشه.

و نیشش را باز کرد. سیاوش غر زد:

- یلدا میشه بس کنی.

- نه نمی شه. می خواي خودم بگردم برات یه دختر خوب پیدا کنم. چه تیپی مد نظرته؟ قد و قیافه.

سیاوش لاله الا الهی زیر لب گفت و به سمت او چرخید:

- بچه تو چکارت به این کارا؟

یلدا لب هایش را به هم چسباند و چند لحظه به او نگاه کرد و زیر لب گفت:

- کاش قبل از مهندس ما سایه رو پیدا کرده بودیم.

سیاوش رنگ صورتش کاملاً قرمز شد و عرق روی پیشانی اش نشست:

- یلدا می فهمی داری درباره زن مردم حرف می زنی.

یلدا نیم نگاهی به او انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- ببخشید.

سیاوش نفسی گرفت و کف دستش را به پیشانی اش کشید. از دست این دختر که نمی دانست کجا باید چه حرفی را بزند.

- دیگه این حرفو جایی تکرار نکن. درست نیست.

یلدا با همان لحن پشیمان گفت:

- چشم!

و سیاوش نفس تندش را بیرون داد و پایش را بیشتر روی پدال فشرد.

درحالی که دلش را می فشرد زنگ را زد. نمی دانست این تهوع لعنتی دیگر از کجا سراغش آمده است.

- سایه جان تویی؟

راست ایستاد تا توی دوربین آیفون دیده شود:

- بله منک زیباجون.

- چرا خم شده بودی بیا تو.

و در با صدای تیکی باز شد. تا خودش را به ساختمان برساند نزدیک بود چند بار بالا بیاورد. در را هول داد و سلام کرده و نکرده به سمت دستشویی دوید و هر چه خورده بود را بالا آورد. زیبا خانم همان وسط خشکش زده بود. صدای عق زدن سایه از دستشویی شنیده می شد. به کیسه کپل خان که همان وسط رها شده بود نگاه کرد و بهت زده از خودش پرسید:

- برا چی تهوع داره؟

و دست هایش را توی هم چفت کرد. حتی جرات نکرد به سمت در دستشویی برود. بالاخره در باز شد و سایه با صورتی خیس و رنگی پریده بیرون آمد. لبخند لرزانی به زیبا خانم زد و گفت:

- ببخشید. نمی دونم چم شد یه دفعه.

زیبا خانم سعی کرد خودش را جمع و جور کند:

- امم...الان خوبی؟

سایه دستش را روی دلش گذاشت و گفت:

- بله...فکر کنم...

ولی دوباره تهوع به معده اش فشار آورد و در را باز کرد و به سرعت داخل رفت. زیبا خانم هنوز از جایش یک قدم هم تکان نخورده بود. دسته موهایش را پشت گوشش زد و چندبار پلک زد:

- امکان نداره. پاشا اینقدر بی فکر نیست...

و در دستشوئی دوباره باز شد و سایه بی حال تر از قبل از دستشوئی بیرون آمد. نگاهش ترسیده و نگران بود. حتی سرش را بالا نگرفت که به زیبا خانم نگاه کند که هنوز همان وسط عین مجسمه ایستاده بود و انگار قرار نبود هرگز از جایش تکان بخورد. زیبا خانم لبش را تر کرد:

- سایه جان...

ولی سایه دوباره داشت خودش را توی دستشوئی می انداخت. وقتی در برای بار سوم بسته شد زیبا خانم به خودش گفت:

- آلام بد و بار بود.

و دوباره دسته موهایش را پشت گوشش برد:

- چطوری توی این اوضاع به هم ریخته عروسی بگیریم.

و بعد از این جمله سایه دوباره در را باز کرد و بیرون آمد. رنگ صورتش حسابی پریده بود و دست هایش به وضوح می لرزید. نگاهش مستاصلش را بالا آورد و نگاهی به زیبا خانم انداخت:

- زیبا جون!

و قدم بعدی را که برداشت مجبور شد روی زمین بنشیند. با این حرکت بالاخره زیبا خانم به خودش آمد و به سمت او دوید:

- وای خدا مرگم بده سایه چی شدی؟

و خودش را به او رساند و زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد. سایه سعی می کرد توی چشم های زیبا خانم نگاه نکند. هزار فکر و خیال به ذهنش آمد. وای اگر امیرپاشا می فهمید. وای اگر پدرش می فهمید.

- بیا اینجا بشین. بیا قربونت برم.

و سایه را روی کاناپه نشاند. سایه بی حال به دسته کاناپه تکیه داد و چشم هایش را بست. بهتر نبود همین امشب وسایلش را جمع می کرد و برمی گشت خانه خودش. وای نه با چه رویی برمیگشت؟

- سایه جان عزیزم پاشو این آب قندرو بخور فشارت حتما اومده پایین.

سایه صدای برخورد قاشق با لیوان را می شنید و حتی حال نداشت چشم هایش را باز کند. زیبا خانم زیر بازوی او را گرفت و گفت:

- پاشو عزیزم. پاشو این آب قند رو بخور.

سایه چشم هایش را باز کرد و به لیوان آب قند نگاه کرد. زیبا خانم آن را به سمت لب های او برد. سایه دستش را بالا برد و آرام گفت:

- ممنون خودم می تونم.

- بذار کمکت کنم. آخه چی شدی تو یه دفعه.

و خواست اصلا به روی خودش نیاورد که در همین فاصله ای که تا آشپزخانه رفته و یک مشت قند توی لیوان ریخته و برگشته دست در دست نوه اش تا مهدکودکش هم رفته و برگشته. سایه کمی از آب قند را فرو داد.

- همه اشو بخور. اینجوری ضعف می کنی.

سایه لیوان را گرفت و به لب برد:

- نمی دونم چرا از وقتی نشستم تو تاکسی یهو دلم شروع کرد به هم پیچیدن. دیگه خودمو نگه داشتم تا اینجا.

زیبا خانم لیوان خالی را از دست او گرفت و سعی کرد خیلی مستقیم به چهره او نگاه نکند. سعی کرد لبخند بزند:

- خوب میشی چیزی نیست.

و دستش را روی بازوی او گذاشت. ولی سایه دوباره دستش را جلوی دهانش گرفت از جا بلند شد و تلو تلو خوران به سمت دسشوئی رفت و قبل از بستن در محتویات معده اش را دوباره بالا آورد. زیبا خانم لیوان به دست هنوز روی کاناپه نشسته بود:

- عین آلاست ویراش.

و وقتی سایه از در دسشوئی بیرون آمد و مستاصل به چارچوب تکیه داد از جا پرید و به سمت او رفت. سر راه لیوان را روی میز نهارخوری گذاشت و درحالی که سعی می کرد نشان بدهد هیچ اتفاقی نیافتاده است گفت:

- چیزی نیست. بهتره تا یه ساعتی چیزی نخوری. شاید بهتر شی. بیا بریم دراز بکش.

سایه موهای خپسی که به کنار صورتش چسبیده بود با دست های یخ زده اش کنار زد و گفت:

- اجازه بدین می رم بالا. اونجا راحت ترم.

زیبا خانم زل زل نگاهش کرد و تکرار کرد:

- بالا؟

سایه دلش می خواست فرار کند. زیبا خانم به خیال خودش جلوی زبانش را گرفته بود و مشکلی پیش نمی آمد ولی سوالاتش از توی چشم هایش بیرون می زدند و سایه بیشتر از این نمی توانست این نگاه های پر از سوال را تحمل کند. نه که مقصر زیبا خانم باشد. ولی دست خودش نبود. الان فقط می خواست تنها باشد و فکر کند. اصلاً چطور باید به امیرپاشا می گفت.

به خودش تکانی داد و به سمت پله رفت. زیبا خانم وقتی او را برای بالا رفتن مصمم دید پشت سرش رفت و بازویش را گرفت و گفت:

- آره بهتره بری بالا بخوابی.

و او را تا اتاق امیرپاشا همراهی کرد. سایه روی تخت امیرپاشا دراز کشید و وقتی زیبا خانم رویش را کشید، چشم هایش را بست. سردی پتو و ملافه ها لرز به تنش انداخت. زیبا خانم رویش خم شد و نگاهی به چهره رنگ پریده اش انداخت و گفت:

- می خوای زنگ بزنم امیرپاشا بیاد بیرتت دکتر...

اسم امیرپاشا که آمد سایه تند چشم باز کرد:

- نه...

و با دیدن نگاه متعجب زیبا خانم پتو را توی دست فشرد و گفت:

- کار داره... نمی خوام مزاحمش بشم... نگران میشه...

و لب هایش را روی هم فشرد. زیبا خانم که حال خراب او را دید دیگر اصرار نکرد:

- باشه عزیزم. یه خورده استراحت کن شاید بهتری شدی.

سایه سرتکان داد و زیبا خانم با لبخند از در بیرون رفت. سایه پتو را روی سرش کشید و اشکش راه افتاد. دیگر بیشتر از این نمی توانست تحمل کند. کاش امشب امیرپاشا اینقدر دیر می آمد که او خواب باشد.

زیبا خانم پله ها را با نگرانی پایین رفت:

- چکار کنم. دختر مردم دستم امانته. جواب روحی رو چی بدم.

و برای پیدا کردن گوشه ای دور تا دور سالن گشت تا بالاخره روی میز نهار خوری نزدیک در آشپزخانه پیدایش کرد:

- شاید فشارش بیاد پایین ضعف کنه. برای بچه اشم خوب نیست.

و لبی گزید. هنوز واژه بچه توی دهانش نمی چرخید. تند تند شماره امیرپاشا را گرفت:
- الو امیرجان مامان.

- سلام مامان.

- کی می تونی بیای خونه مامان جان؟

- نمی دونم چطور مگه؟

زیبا خانم حرف را توی دهانش مزه مزه کرد و گفت:

- سایه اومده خونه تنهاست...

و مکث کرد.

- چیزی شده؟ برای سایه اتفاقی افتاده؟

زیبا خانم صندلی میز نهار خوری را بیرون کشید و رویش نشست و گفت:

- نه عزیزم نگران نباش... فقط یه خورده معده اش به هم ریخته...

و منتظر عکس العمل امیرپاشا ماند.

- معده اش به هم ریخته؟ چرا؟ چی خورده مگه؟

- چی بگم. اومد خونه یهو حالش بد شد.

- یهوکه نمی شه.

زیبا خانم انگشتش را روی اشکال پر پیچ و تاب سفره قلمکارش کشید و گفت:

- بالاخره پیش میاد برای خانما که یهو حالت تهوع بگیرن.

پشت تلفن مکث شد و بعد امیرپاشا گفت:

- من الان می ام خونه.

و آرام خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد. زیبا خانم به صفحه خاموش گوشی اش نگاه کرد و گفت:

- بفرما معلومه که یه خبرایی هست. دو بار رفته تهران پیشش الانم که یه هفته است اینجاست. امیرپاشا از سنگ که نیست. زنش کنارش باشه بهش دست نزنه.

و از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت:

- باید بگم به چیز مقوی برایش بپزن.

**

امیرپاشا گیج و هول زده کلید انداخت و وارد خانه شد. پله های ایوان را با حالت نیمه دو بالا رفت و در را باز کرد. خبری از مادرش نبود. کیفش را کنار درها کرد و کفش ها را بدون گذاشتن توی جای کفشی کناری زد و به سمت آشپزخانه رفت. زیبا خانم کنار گاز ایستاده بود و مشغول چشیدن غذا بود:

- خیلی ترشش کردی. معده اش الان ضعیفه ترش خوب نیست برایش.

- مامان.

زیبا خانم به سمت او برگشت:

- سلام پسرم اومدی.

و به او لبخند زد. امیرپاشا به قابله روی گاز نگاه کرد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

زیبا خانم بازوی او را گرفت و از در بیرون برد:

- دارم برای سایه یه سوپ سبک درست می کنم.

امیرپاشا همچنان گیج بود. مغزش کار نمی کرد:

- سوپ؟

زیبا خانم لبخند خاصی زد که امیرپاشا فهمید پشتش هزار حرف خوابیده ولی به روی خودش نیاورد.

- برو بهش سر بزن. تو باید توی این موقعیت کنارش باشی.

امیرپاشا به سمت پله چرخید و به خودش غر زد:

- کدوم موقعیت بابا.

و تند پله ها را بالا رفت. زیبا خانم با لبخند او را نگاه کرد.

- زیبا خانم بیاین تست کنین ببینین خوب شد.

- اومدم.

و چرخید و به سمت آشپزخانه رفت.

امیرپاشا در اتاق را آرام باز کرد. چراغ اتاق خاموش بود و نمی توانست جایی را ببیند. توی نور کمی از راهرو می آمد به سمت تخت رفت. سایه باید آنجا می بود. او را صدا زد و روی تخت نشست:

- سایه.

و دستش را دراز کرد. کسی روی تخت نبود. با تعجب دستش را جلوتر برد. نبود. نگاهش را توی تاریکی چرخاند. چیزی روی کاناپه تکان خورد و بعد صدای بالا کشیدن بینی به گوش رسید. امیرپاشا از جا بلند شد و به سمت کاناپه رفت. روی زمین نشست و به سایه که خودش را عین کرم ابریشم در پتو پیچیده بود و روی کاناپه کز کرده بود نگاه کرد:

- سایه جان.

صدای بالا کشیدن بینی بیشتر شد و بعد صدای بغض کرده سایه به گوشش رسید:

- به من نگو سایه جان.

امیرپاشا لبخند زد:

- چرا روی تخت نخوابیدی؟

صدای خفه سایه به گوش رسید:

- چون ازش بدم میاد.

لبخند امیرپاشا پهن تر شد:

- حالا چرا رفتی اون زیر؟

- نمی خوام بینمت.

- امیرپاشا دستش را جلو برد و پتو را کشید:

- تاریکه نمی بینی بیا بیرون.

- نمی خوام...

امیرپاشا با ملایمت پرسید:

- چرا؟

سایه ناگهان پتو را کنار زد و از جا بلند شد:

- وای الان بالا میارم.

و به سمت در اتاق دوید.

امیرپاشا نچی کرد و از جا بلند شد و پشت سرش رفت. وقتی جلوی در روشویی طبقه بالا رسید. سایه با قیافه ای نزار و رنگ پریده بیرون آمد. دستش روی شکمش بود و به امیرپاشا نگاه نمی کرد. امیرپاشا به سمتش رفت و نگران گفت:

- چکار کردی با خودت؟

سایه سعی کرد دست او را کنار بزند و با صدای لرزانی به او گفت:

- من چکار کردم یا تو...

امیرپاشا دستش را بند چانه او کرد و سرش را بالا گرفت. موهای خیس از آبش، آن چتری های دوست داشتنی که به پیشانی اش چسبیده بود و چشم هایی که سعی می کرد از نگاه کردن به او بگریزد همه و همه باعث شد نگرانی اش را پشت لبخندش پنهان کند:

- هیچ اتفاقی نیافتاده!

این را گفت ولی زیاد هم مطمئن نبود. سایه نگاه طلبکارش را بالا آورد:

- پس...چرا من...

امیرپاشا جوابی نداشت. خم شد و لب های سایه را بوسید که سوال های او را همین جا متوقف کند. اصلا مگر در مورد این مسائل زنانه چقدر اطلاع داشت. یکی باید می آمد و خودش را توجیه می کرد ولی اگر الان اون هم مثل سایه دستپاچه و هول زده می شد همه چیز به هم می ریخت. وقتی سایه را از خودش دور کرد سایه با لحنی که هم راضی بود و هم ناراضی گفت:

- اگر فکر کردی اینجوری حواسم پرت میشه...اشتباه کردی.

امیرپاشا دستش را روی شانه او انداخت و کمکش کرد تا به اتاق برگردد:

- من اصلا نمی خوام حواسم پرت شه. اتفاقا می خوام حواسم کاملا سرچاش باشه.

و او را به سمت تخت برد که سایه مقاومت کرد و به سمت کاناپه رفت. امیرپاشا نفسی گرفت و کنارش نشست:

- الان صحبت کنیم؟

سایه دست هایش را توی هم چفت کرد. امیرپاشا دستش را روی دست های او گذاشت. بدنش کمی سرد بود و معلوم بود کمی افت فشار دارد.
- باشه.

و سرش را بالا گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد:

- بابام منو می کشه. قرار بود سه سال دیگه عروسی بگیریم...
و دوباره چانه اش لرزید.

- هنوز که چیزی معلوم نیست... اصلا مگه میشه با یکی دوبار...
سایه حرص زده گفت:

- بله میشه... یکی از بچه های خوابگاه خودش گفت همون شب اول ازدواجش حامله شده.

و لبش را گزید و سرش را پایین انداخت. امیرپاشا چند لحظه به او نگاه کرد و بعد گفت:
- ولی من خیلی مواظب بودم...

سایه در حالی که دست هایش را توی هم می پیچاند گفت:

- این همه بچه ناخواسته دقیقا بعد از همین جمله متولد شدن...

و دستش را به سمت چتری هایش برد و آنها را از پیشانی اش کنار زد و ناله کرد:

- وای درسم چی میشه... نمایشم... زندگیم به هم می ریزه...

و به سمت پاشا چرخید و دست او را چنگ زد:

- پاشا تو رو خدا یه فکری بکن من دارم سکنه می کنم...

- چکار کنم؟ هر کار تو میگی هر کار تو می خواي من حاضرم... با اینکه اگر الان زندگیمون رو شروع کنیم خوشحال ترم....

سایه وسط حرفش پرید:

- بفرما... بعد بگو مواظب بودم... ته ذهنت دلت می خواسته این اتفاق بیافته... خیلی....

و دستش را روی دلش گذاشت:

- دوباره داره حالم به هم می خوره.

و از جا بلند شد و یک لحظه نفس عمیق کشید تا حالت تهوعش را کنترل کند. بعد به سمت روشویی رفت. امیرپاشا هم بلند شد و پشت سرش رفت. کلافه دستی به موهایش کشید. اگر واقعا راست بود؟ عجب افتضاحی می شد. اصلا مگر چند روز از اولین رابطه شان گذشته بود؟ باید اول مطمئن می شد. قبل از اینکه مادرش با آن نگاه ها و کنایه های حسابی منظور دار اوضاع را به هم بریزد.

- امیرپاشا!

زیبا خانم بود که گوشی به دست از پله بالا آمده بود. امیرپاشا برگشت و به مادرش نگاه کرد که به در روشویی خیره شده بود:

- باز حالش به هم خورد؟

امیرپاشا سرتکان داد. زیبا خانم گوشی توی دستش را بالا گرفت و گفت:

- گوشی سایه است تا حالا سه بار زنگ خورده.

بعد از اتمام جمله اش سایه از روشویی بیرون آمد و با دیدن زیبا خانم باز هم شرمنده شد.

- خوبی عزیزم؟

سایه با دست های خیس موهایش را کنار زد که تقریبا کامل خیس شده بودند و ناله کرد:

- نه. حس می کنم می خوام معده ام رو بالا بیارم.

امیرپاشا گوشی را از دست مادرش گرفت و گفت:

- ممنون مامان جان.

- کاری از دست من برمیاد؟

- نه شما بفرمایید.

- یه سوپ سبک براش درست کردم.

سایه تقریبا جوری ایستاد که زیبا خانم چهره اش را نبیند. از این نگاه های براق و مشتاق زیبا خانم دلش آشوب می شد.

- باشه فعلا که فکر نکنم بتونه چیزی بخوره.

و سایه را به سمت اتاق هول داد. زیبا خانم با چشم هایی وق زده آنها را تا داخل و بسته شدن در اتاق دنبال کرد.

- وای پاشا می خوام از خجالت سکته کنم.

امیرپاشا این بار او را به سمت تخت برد و گفت:

- خجالت نداره که اگر داشت من و تو الان اینجا نبودیم.

سایه به او چشم غره رفت و امیرپاشا سعی کرد بخندد تا سایه را کمی آرام کند. اوضاع داشت بدتر می شد و به هیچ وجه دلش نمی خواست برود و از مادرش سوال کند که این حالات واقعا به همان معناست یا نه.

- شوخی نکن پاشا...

امیرپاشا دوباره کنارش نشست و گفت:

- سایه گیرم که این اتفاق افتاده باشه...

و مکثی کرد و ادامه داد:

- اینکه چرا اینجوری شده دیگه از اراده ما خارجه...باید فکر کنی اگر، دارم میگم اگر - که من هنوز به اصل ماجرا شک دارم - این اتفاق افتاده باشه باید چکار کنیم؟

سایه چند لحظه فکر کرد و گفت:

- هیچی اولین کاری که باید بکنم اینه که برم و انصراف بدم بعدم زودتر جشن عروسی مون رو راه بندازیم.

و با دست هایش صورتش را پوشاند و ناله کرد:

- وای خدا تو فامیل ما تا حالا نبوده که بخاطر حامله بودن عروس، عروسی بگیرن.

امیرپاشا دستش را روی شانه او گذاشت و سایه را به خودش فشرد:

- سایه خواهش می کنم هنوز که چیزی معلوم نیست...

و صدای زنگ گوشی باعث شد مکالمه شان قطع شود. امیرپاشا به گوشی سایه نگاه کرد و گفت:

- بیا...مامان گفت سه بار زنگ خورده...

و به اسم روی گوشی نگاه کرد. سایه دستش را جلو برد و با دیدن اسم کارگردان نمایشش گفت:

- وای تازه نمایشم یادم نبود...

- کیه؟

- کارگردان. اینو چکارش کنم؟

و نفسی گرفت و تماس را برقرار کرد:

- سلام آقای منصوری. خوبین...بله...من...آره.. از وقتی اومدم.....چی شده؟...خوب...عه.....

و بعد برای چند لحظه سایه کاملاً سکوت کرد و بعد با گفتن «ممنون» تماس را قطع کرد و مستقیم به گوشی اش نگاه کرد. امیرپاشا چند لحظه به قیافه درهم رفته او نگاه کرد و بعد گفت:

- چی گفت؟

و سایه بی مقدمه زیر گریه زد و خودش را روی تخت انداخت و صورتش را توی متکا فرو برد. امیرپاشا یک لحظه بهت زده به او نگاه کرد و بعد به سمت او رفت و صدایش زد:

- سایه چی شده؟ چی گفت کارگردانتون؟ برنامه ات کنسل شده؟ جات رو دادن به یکی دیگه؟ برنامه اتون عقب افتاده؟

سایه با حرص نشست که امیرپاشا جخورده خودش را عقب کشید و بلند وسط گریه گفت:

- نخیر مسموم شدم.

امیرپاشا چند لحظه به او گیج نگاه کرد:

- مسموم شدی؟

سایه با صورت خیس او را نگاه کرد و سرش را پایین انداخت:

- آره...

و بینی اش را بالا کشید:

- نهار سفارش دادن ظهر من و سه نفر دیگه گرفتیم....اون سه نفر از عصری حالشون بد شده یکی شون حتی بردنش بیمارستان. منصوری زنگ زد ببینه من خوبم...

و دوباره بینی اش را بالا کشید:

- مسموم شده بودم.

و نگاه ناامیدش را بالا آورد و به امیرپاشا نگاه کرد که دوباره گیج شده بود و عکس العمل سایه را درک نمی کرد.

- خب....یعنی...این خوبه دیگه.

سایه چند لحظه او را نگاه کرد و بعد گفت:

- نه.

امیرپاشا گیج تکرار کرد:

- نه.

سایه سر تکان داد و با لکنت گفت:

- راستش....من... دروغ گفتم...

امیرپاشا خم شد و به چهره او نگاه کرد:

- سایه من سر در نمی آرم چی می گی!

سایه نگاهش را داد به انگشتان دستش و گفت:

- اولش ترسیدم...از حرف مردم از خجالت بابا....ولی بعدش که اومدم توی اتاق و تنهایی فکر کردم...

امیرپاشا لبخند زد و فاصله به وجود آمده بین خودش و سایه را از بین برد و او را در آغوش کشید. سایه سرش را روی سینه او گذاشت و در حالی که امیرپاشا موهایش را نوازش می کرد گفت:

- فکر کردم چقدر خوبه که بریم خونه خودمون...من و تو و یه نی نی کوچولو...اینجوری شاید بیشتر بیای خونه...و دلم کمتر برات تنگ بشه.

دست امیرپاشا از نوازش متوقف شد:

- من که هر شب دارم زود میام.

سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- می دونم...ولی...

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- نمی دونم چرا همش دلم می خواد کنارم باشی.

امیرپاشا لبخند زد و او را به خودش فشرد:

- من که همش کنارتم.

- بیشتر کنارم باشی...

امیرپاشا آرام خندید:

- می گم سایه حالا که به دور از استرس دارم به ماجرا نگاه می کنم.

سایه سرش را بالا گرفت و با اخم به او نگاه کرد:

- تو استرس داشتی مثلاً؟

- خوب آره.

سایه بیشتر اخم کرد:

- پس چرا اینقدر ریلکسی؟

امیرپاشا ابروهایش را بالا برد:

- برای مدیریت بحران خونسردی اصل اوله.

- بچه امون رو نمی خواستی؟ استرس داشتی براش؟

و سعی کرد خودش را از او جدا کند که امیرپاشا نگذاشت و با لبخند نگاهش را توی چهره او گرداند و بعد خم شد و چشم های نمناک او را یکی یکی بوسید بعد روی پیشانی و بینی و نهایت لب هایش را:

- من برای تو استرس داشتم... نمی خواستم ناراحت باشی.

اخم سایه باز شد و دوباره سرش را روی سینه او گذاشت:

- خوب دور از استرس چی دیدی؟

امیرپاشا کمی خم شد تا چهره سایه را ببیند و بعد گفت:

- دور از استرس حالا که فکرش رو می کنم اصلاً امکان داره در عرض یه هفته....این علائم بروز کنه...

سایه مردد سرش را بالا گرفت. امیرپاشا با لحن شوخی ادامه داد:

- من زیاد تخصصی توی این موارد ندارم ولی آخه یه هفته...

سایه مشتتی به سینه او کوبید:

- مسخره نکن خودتم بهش فکر کردی.

امیرپاشا سری تکان داد و سرخوش گفت:

- باید بریم مامان رو از اشتباه دربیارم. خیلی ناامید میشه و بارونه پخته برات.

و صدای وای خفه ای را از جایی میان سینه خودش شنید و خنده اش گرفت.

- نگران نباش اصلا انگار نه انگار لباس بیوش می ریم پایین می گم مسموم شدی دارم می برمت دکتر.

سایه سرش را بالا گرفت:

- باور می کنه؟

- بعد از چند ماه که بچه ای در کار نبود مجبور میشه باور کنه.

و آرام خندید.

- نخند. بچه امو پس بده.

و باعث شد این بار امیرپاشا قهقهه بزند. سایه لبخند کم جانی زد و به او نگاه کرد که دوباره دلش آشوب شد:

- وای پاشا.

و امیرپاشا او را تند رها کرد. سایه به سمت روشوئی دوید و وقتی بیرون آمد واقعا دیگر نای ایستادن نداشت:

- فکر کنم واقعا باید برم دکتر. دیگه نمی تونم.

امیرپاشا کمکش کرد لباس بیوشد:

- مامان با این حال تو سخت باور کنه... اصل ماجرا چیه بوده.

و لبش را گزید. سایه لبخند کم جانی زد و دلش برای زیبا خانم سوخت معلوم بود که او هم خیلی خوشحال شده و حتما وقتی اصل ماجرا را می فهمید حالش حسابی گرفته می شد. و واقعا هم چهره اش دیدنی بود وقتی امیرپاشا خیلی جدی توضیح داد که چه اتفاقی افتاده و جوری قدیسه وار رفتار کرد که انگار حتی انگشتش هم به سایه نخورده است. وقتی در پشت سرشان بسته شد و از خانه خارج شدند زیبا خانم بهت زده میان سالن ایستاد و زمزمه کرد:

- مسموم شده؟ پس بچه چی؟

و به سمت آشپزخانه نگاهی انداخت و ناامیدانه زمزمه کرد:

- برایش یه سوپ سبک پختم.

و برای تسکین خودش اضافه کرد:

- حالا برای مسمومیتم خوبه.

و آه کشان به سمت آشپزخانه رفت.

از استرس دست هایش یخ زده بود. مدام چپ و راست می رفت و هر چه دعا بلد بود زیر لب می خواند. رفتن جلوی دوربین و ضبط برنامه یک چیز و اجرای زنده چیز دیگر. از همانجا هم می توانست صدای جمعیت را بشنود که توی سالن را پر کرده بودند.

استقبال خیلی بیشتر از چیزی بود که فکر می کرد. یک لحظه دلش خواست امیرپاشا آنجا بود و چند لحظه بغلش می کرد. توی یک هفته گذشته جز شب موقع خواب او را ندیده بود. قبلا امیرپاشا دیر می آمد و این یک هفته آخر تا اجرائیش گاهی تا آخر شب هم سر تمرین می ماند و وقتی می رسید خانه اینقدر خسته بود که دیگر حتی نای حرف زدن هم نداشت. فقط سرش را روی دست امیرپاشا می گذاشت و قبل از اینکه جواب سوال «چه خبر؟» او را بدهد خواب رفته بود.

مادرش هر روز زنگ زده و گله کرده بود. آلا که هرچقدر توانسته بود فحشش داده بود که انگار نه انگار خاله بچه است. و همین فقط یک بار رسیده بود سرسری برود و فندق خواهرش را ببیند و دوباره برود سر تمرین. و حالا اینجا پشت صحنه ای که همه به این طرف و آنطرف می دویدند کسی نبود که به او دلداری بدهد.

- خانم نجاتی حاضر باشین. تا بیست دقیقه دیگه نوبت شماست.

سایه سرتکان داد و دست هایش را توی هم پیچید. همه گفته بودند می آیند حتی یلدا گفته بود سیاوش را هم با خودش می آورد. اصلا خبر نداشت یلدا و آیدین به کجا رسیده اند. توانسته اند یک بار دیگر با هم ملاقات کنند یا نه.

برای بار آخر آیه الکرسی را خواند و قربان صدقه مادرچانش رفت که این دعا را یادش داده بود. باید کم کم حاضر می شد و می رفت. بلند شد و نگاهش را به کیفش انداخت. شاید بهتر بود قبل از رفتن صدای امیرپاشا را می شنید. گوشه اش را برداشت و تند تند شماره او را گرفت. همانطور که با دست های لرزان لبش را می جوید منتظر برقراری

تماس ماند ولی با هر بوق که تماس برقرار نمی شد قلب سایه تندتر می تپید و استرسش بیشتر می شد:

- بردار... بردار دیگه...

ولی بوق ها تمام شد و امیرپاشا جواب نداد. ناامید گوشی را پایین آورد:

- حتما توی شلوغی سالن نمی شنوه... آره... توی این سر و صدا مگه صدا به صدا می رسه.

کسی به در اتاق ضربه زد:

- خانم نجاتی.

و لای در باز شد. سایه از جا پرید:

- بله نوبت منه؟

در بیشتر باز شد و گفت:

- نه یه آقای اینجان...

و امیرپاشا توی قاب در نمایان شد. سایه یک لحظه از دیدنش بغض کرد. امیرپاشا مرد را کنار زد و گفت:

- اجازه می دین؟

مرد سری تکان داد و کنار کشید و امیرپاشا وارد شد و پشت سرش در اتاق را بست. سایه لب گزید و قدم تند کرد و خودش را به او رساند:

- چقدر خوب شد که اومدی.

امیرپاشا او را به خودش فشرد:

- چرا اینقدر یخ کردی؟

- از استرس دارم می میرم. اگر خراب کنم؟ اگر دیالوگام یادم بره؟ اگر صدام بگیره؟

- سایه... سایه خانم... چه خبرته. نه خراب می کنی نه دیالوگات یادته می ره نه صدات می گیره.

سایه سرش را بالا آورد:

- زنگ زدم چرا جواب ندادی؟

- داشتم می اومدم پیشت می خواستم یهو خوشحال شی. که دیدی شدی.

و آرام خندید. سایه نفس عمیقی کشید. بوی عطرش و حضورش قلبش را آرام کرده بود. بدون حرف فقط در آغوش او ماند. امیرپاشا هم اجازه داد سایه آرام شود:

- بهتری؟

- آره. یه دونه پروپانول صد خوردم ولی هیچی به هیچی. اونوقت تو خودت اندازه یه بسته کامل تاثیر داشتی.

امیرپاشا سرخوش از تعریف سایه کمی عقب رفت و به در تکیه داد. اینجا نمی توانست در را قفل کند.

وقتی برگشت و سرجایش کنار زیبا خانم و مهندس رستمی نشست. لبخند پهنی روی لبش بود. به اندازه یک کارخانه پروپانول سازی شارژش کرده بود. به نظر می آمد که می توانست تا صبح برنامه اجرا کند. صدای سرخوش زیبا خانم باعث شد از فکر بیرون بیاید:

- وای شروع شد.

امیرپاشا نگاهش را به سن داد. صدای دست جمعیت توی سالن پیچید. امیرپاشا نگاهش را به سمت حمید خان انداخت که شق رو رق کنار مهندس رستمی نشسته بود. صدای تو دماغی سایه باعث شد ناخودآگاه لبخند بزند. به جای تماشای کار او حواسش به جمعیت و عکس العمل مردم بود. بچه ها که قهقهه می زدند. حتی زیبا خانم و پدرش. وقتی برگشت و یلدا و سیاوش را هم توی جمعیت دید واقعا تعجب کرد. سیاوش با آن هیکل گنده اصلا به اوضاع و احوال سالن نمی خورد. چند صندلی آن طرف تر از او چند بچه شیطان نشسته بودند که در کنار سیاوش تضاد خنده داری درست کرده بودند.

زیبا خانم زد به بازوی امیرپاشا و گفت:

- کجا رو نگاه می کنی؟ صحنه اون وره.

- می خوام عکس العمل بقیه رو بینم.

زیبا خانم با لحن آرامی گفت:

- لازم به نگاه کردن نیست. سالن از خنده رو هواست.

و سرخوش لبخند زد. نمایش یک ساعته سایه بالاخره با تشویق جمعیت تمام شد. زیبا خانم اول از همه بلند شد و دسته گلی را که آورده بود توی دست گرفت و بی طاقت گفت:

- کی میاد. می خوام ببینمش. عروس خوشکلمو.

امیرپاشا نگاهش را بین جمعیتی که به پشت صحنه می رفتند و می آمد دوخت و گفت:

- داره میاد.

و به او که با خانمی که کنارش راه می رفت و صحبت می کرد نگاه کرد:

- این کیه؟

و پا به پا شد. سایه سرش را بالا گرفت و توی جمعیتی که حالا خیلی کمتر شده بود دنبال آنها گشت. امیرپاشا خودش را از بین جمعیت بیرون کشید و به سمت او رفت و چند قدم مانده به او صدایش زد:

- سایه!

سایه به سمت او برگشت و با دیدنش لبخند زد. به زن کنارش چیزی گفت و به سوی او آمد.

- سلام.

- سلام خسته نباشی خانم.

سایه دست امیرپاشا را گرفت و گفت:

- نگاه کن هنوز دستام یخه.

زن همراهش هم به او سلام کرد:

- سلام.

امیرپاشا به او نگاه کرد و جوابش را داد. سایه بازوی امیرپاشا را گرفت و سرش را بالا گرفت و گفت:

- خانم محقق از روزنامه زنان فردا اومدن برای مصاحبه وقت می خواستن.

امیرپاشا یک ابرویش را بالا داد:

- خب؟

- گفتم باید با همسرم مشورت کنم.

امیرپاشا ناخواسته لبخند زد و رو به خانم محقق کرد و گفت:

- خانم من خودش درباره مسائل کاریش تصمیم می گیره. اگر لازم میدونه مصاحبه کنه اختیار با خودش.
- زن که انگار از این حرف امیرپاشا خوشش آمده بود لبخند پهنی زد و رو به سایه گفت:
- پس من برای هماهنگی روز و ساعتش باهاتون تماس می گیرم.
- سایه سرتکان داد:
- ممنون.
- زن از هردوی آنها خداحافظی کرد و رفت.
- که باید با همسرم مشورت کنم؟
- بله. ما بدون اجازه آقامون آبم نمی خوریم.
- امیرپاشا دست او را در دست فشرد:
- بیا بریم که همه منتظرتن. دسته گل مامانم خشک شد.
- سایه خنده ای کرد و به سمت خانواده اش و جمعیتی که برای او منتظر مانده بودند رفت.
- یلدام که نرفته هنوز.
- تازه اون داداش گنده بکشم آورده.
- سایه آرام خندید و گفت:
- آره یه لحظه دیدمش می دونی یاد چی افتادم؟
- چی؟ باباه توی کارتون شگفت انگیزان. با اون هیکل گنده باید پشت میز اداره می نشست تو نیم متر اتاق.
- و خنده اش را رها کرد. امیرپاشا به خنده او نگاه کرد و لبخند زد.
- من که ندیدم اینی که میگی. ولی خود سیاوش به اندازه کافی توی این شرایط کمیک هست.
- روحی خانم اولین نفر بود که به سمت او آمد:
- خسته نباشی مامان جان.
- و سایه را بغل کرد و بغض کرده گفت:

- باورم همیشه دارم این روزا رو می بینیم. سربلندم کردم سایه.
- سایه هم مادرش را بغل کرد:
- مامان چرا گریه دیگه.
- حمید خان هم از پشت سر او جواب داد:
- مامانت مدل خوشحالی کردنش این جوریه.
- روحی خانم از سایه جدا شد و رو به همسرش گفت:
- از تو بهترم که اصلا بلد نیستی ابراز احساسات کنی.
- سایه فقط لبخند زد. اگر این کارها را نمی کردند که حمید و روحی نبودند. زیبا خانم نفر بعد بود که آمد و دسته گل را به دستش داد.
- عزیزم عالی بود. فقط دارم روز شماری می کنم دوره ام شروع بشه پرتو بدم.
- سایه خندید و دسته گل را از دست زیبا خانم گرفت:
- یه روزی بندازین خودمم باشم پس.
- مهندس رستمی دستش را روی بازوی زیبا خانم گذاشت و گفت:
- خانم به من اجازه می دین؟
- زیبا خانم خودش را کنار کشید و گفت:
- وای عزیزم ببخشید اینقدر ذوق کردم که یادم رفت بقیه ام منتظرن.
- مهندس رستمی لبخندی به او زد و پیشانی سایه را بوسید:
- عالی بود سایه جان.
- ممنون بابا جون.
- یلدا از مهندس رستمی عذرخواهی کرد و به سمت یلدا و سیاوش رفت که حضور امیرپاشا را کنارش حس کرد:
- سلام جناب حقیقی.
- سیاوش سرتکان داد:

- سلام سایه خانم، تبریک می گم.

یلدا بسته کوچکی را به سمت او گرفت و گفت:

- قابلیت رو نداره.

سایه بسته را گرفت و به سیاوش نگاه کرد:

- چرا زحمت کشیدین؟

سیاوش سرش را پایین انداخت و آرام جواب داد زحمتی نبود. سایه نگاهش را از سیاوش گرفت که حسابی پکر و گرفته بود و به یلدا داد. یلدا لب زد «بعدا» و سایه سرتکان داد و دست امیرپاشا را گرفت و گفت:

- به پدر سلام برسونن بازم ممنون که تشریف آوردین.

آیدین کمی دورتر ایستاده بود و جرات نمی کرد نزدیک تر بیاید. آلا بخاطر پرسرش نتوانسته بود بیاید و سورنا هم بخاطر آلا نیامده بود. فقط برنا آمده بود که آن هم در آخر به سایه گفت:

- یعنی یه شغلی هم داری آدم روش همیشه به دوستاش پز بده. بفهمن اومدم خاله سارا و کیل خان تماشا کردم برام دست می گیرن تا دم گور.

بالاخره همه کم کم عزم رفتن کردند. در آخرین لحظه سایه یلدا را کنار کشید و گفت:

- یلدا چیزی شده؟ آقا سیاوش انگار خوب نبودن.

یلدا نگاهی به سیاوش انداخت که داشت با امیرپاشا دست می داد و گفت:

- نمی دونم والا. الان یه هفته اس که خیلی دل و دماغ نداره. نمی دونم چش شده. هر کارم می کنیم حرف نمی زنه. به گمونم سیامک می دونه چه خبره اونم به ما حرفی نمی زنه. ولی حسم میگه پای یه دختر وسطه.

سایه برگشت و به سیاوش نگاه کرد:

- خوب برین براش خواستگاری دیگه. داداشت که خیلی مقبوله.

- خودش که حرفی نمی زنه. اگر بخواد که ما همه از خدامونه.

سایه لبخند کمرنگی زد و گفت:

- ان شاءالله که به زودی خبرای خوبی بشنویم.

یلدا هم لبخند زد.

- یلدا خانم بریم.

سیاوش بود که او را صدا زد. یلدا خم شد و سایه را بوسید و آرام کنار گوشش گفت:

- به داداشتم بگو اینقدر اخم نکنه به من. جلو سیا که نمی تونم هی نیشمو براش وا کنم.

سایه لبش را گزید:

- باشه.

یلدا صدایش را آرام کرد و گفت:

- بعد از اون بار هر کار کردم نتونستم بهونه جور کنم. دیگه فقط امیدم به سرکار رفته. آیدینم هی پیام میده می گه بیا ببینمت.

سایه ابرویی بالا انداخت و ریز ریز خندید:

- ای بلا خوب دلشو بردی ها.

یلدا رنگ به رنگ شد و تند گفت:

- من برم دیگه. خداحافظ.

و دستی تکان داد و به سمت ماشین سیاوش رفت. امیرپاشا کنار سایه ایستاد و گفت:

- خوب خانم بریم؟

سایه سرش را بالا گرفت و گفت:

- وای آره. خرد و خمیرم.

امیرپاشا دستش را گرفت و آرام گفت:

- راه برای شارژ شدن زیاده.

سایه به بازوی او چسبید:

- وای نه. فقط می خوام بخوابم.

- بعدشم میخوابیم.

سایه غر زد:

- نه قبلش بخوابیم.

امیرپاشا آرام خندید و او را به سمت ماشینش برد. آیدین حتی فرصت نکرد به بهانه سایه به یلدا نزدیک شود و وقتی سایه هم رفت نتوانست پیرو یلدا چیزی درباره او گفته است یا نه.

و دست از پا درازتر به خانه برگشت. این دیگر چه مدتش بود. یعنی چه که نمی توانست بیاید بیرون. مگر زندانی شان بود. باید یک فکر اساسی می کرد اینطور نمی شد.

وقتی وارد خانه شدند روحی خانم به سمت اتاق قدم تند کرد و غر زد:

- همین کارارو می کنی که دخترت از خونه فراری شده. یه تبریک خشک و خالی هم نگفت.

حمید خان شنید و از همان جلوی در گفت:

- باید حتما می پریدم بغلش می کردم که بشه تبریک. همین که با این هیکل پا شدم رفتم نشستم عروسک بازی نگاه کردم معنیش این نیست که برام مهمه؟

روحی خانم دستی برایش تکان داد و برو بابایی توی هوا حواله اش کرد و وارد اتاق شد:

- آره همین بسه. با این هیکلم رفتم.... انگار تخم دو زرده گذاشته...

- روحی باز ما از یه قبرستونی برگشتیم تو شروع کردی؟

آیدین نگاهی به آنها انداخت و پوفی کرد و بی درنگ عقب گرد کرد و از خانه خارج شد:

- خونه نیست که میدون جنگه.

و به سمت پارکینگ رفت و دوباره پشت فرمان نشست و دنده عقب بیرون رفت. قبلا که سورنا و امیرپاشا مجرد بودند جا برای رفتن زیاد داشت ولی این بار جایی نداشت که برود.

- هر جا برم بهتر از این خراب شده است.

و با ریموت در پارکینگ را بست و پایش را روی گاز گذاشت و از خانه دور شد. چند دقیقه ای توی خیابان برای خودش چرخید و بعد ماشین را پارک کرد. تنهایی احمقانه نفرت انگیز. او باید زودتر از امیرپاشا و سورنا زن می گرفت. این دو نفر از وقتی زن گرفته بودند دیگر او را فراموش کرده بودند. توی خانه هم که با وجود پدر و مادرش و دعوای های قبل و بعد از مهمانی و مسافرت و پیکنیک و ختم و عروسی و هر موقعیت ممکن و غیرممکن دیگری جای ماندن نبود.

با تردید گوشی اش را برداشت و شماره یلدا را گرفت. یعنی چه که یک دختر نیم وجبی این همه او را سر می دواند. دست روی هر کس گذاشته بود برای جلب رضایت او هر کاری کرده بود. با اخم روی فرمان ضرب گرفت به بوق های منحوس پشت خط گوش داد:

- برنمی داری نه؟ دم درآوردی برای من؟ جواب نمی د...

- الو آیدین؟

اخم آیدین به آنی پر کشید و لبش به لبخندی پهن باز شد. صدای نفس زدنش را می شنید انگار که برای جواب دادن به تلفن دویده باشد. جلوی زبانش را گرفت تا نگوید جان آیدین. از وقتی آن کلمه بی ریخت مهندس را کنار گذاشته بود هر بار که یلدا با آن صدای ملوسش می گفت آیدین باید خیلی جلوی خودش را می گرفت که دست از پا خطا نکند. تا به حال کسی به او گفته بود چقدر صدایش غوغا می کند؟ دوباره مرضش گل کرد:

- الو یلدا؟

- سلام.

- یلدا؟

- آیدین من صداتو دارم.

- الو یلدا!!

- ای وای قطع نکنی ها الان جامو عوض می کنم... الان خوبه؟

آیدین بی صدا می خندید. خیلی خوب بود. اینقدر که این یلدا ساده و چلانندی بود. هیچ چیز توی دنیا اندازه سر به سر گذاشتن با یلدا او را نخندانده بود.

- آیدین قطع کردی؟...یه چیزی بگو دیگه.

- نه که امشب خیلی تحویل گرفتی مارو.

- عه صدام اومد؟

- بله. صداتون اومد ولی تصویریتونه که از ما دریغ شده.

- خوب چکار کنم؟ جلو سیا آخه؟

- بهونه نیار اگر مهم بود می اومدی.

و منتظر جوابش شد. همیشه ننه من غریبم بازی روی دخترها جواب می داد. گرچه دوست نداشت یلدا را با بقیه مقایسه کند. این دختر برایش خیلی خیلی خاص بود و اصلا می توانست بگوید خاص بودن را هم رد کرده بود.

- به خدا مهمه. ولی داداشم...

- اصلا چرا اونو آوردی با خودت؟

- به خورده حالش گرفته بود گفتم بیاد بلکه حال رو روزش عوض شه.

آیدین تک خنده زد و گفت:

- آره والا سیاوش حقیقی ۵ ساله از کرمان. حتما با خاله سارا و کپل خان سرگرم میشه.

- عه آیدین مسخره نکن. تازه نمی اومد نمی داشت منم تنها بیام. تا این موقع شب اونجا باشم.

آیدین اخم کرد:

- عجب گیری افتادیم از دست این بادی گارد تو. خوب الان تکلیف من چی میشه؟
چطوری بینمت؟

یلدا چند لحظه مکث کرد و بعد با لحنی که کمی کشیده تر شده بود و کمی خواهش هم چاشنی اش بود گفت:

- نمی شه صبر کنی تا هفته دیگه من برم سرکار؟

آیدین آرنجش را تکیه داده به لبه پنجره و گفت:

- وقتی تو اینجوری حرف می زنی میشه؟ خوب نمی شه دیگه؟ مجبورم زودتر بینمت.

- اذیت نکن آیدین دیگه!

- من اذیت می کنم یا تو با این صدات.

- صدای من چشه؟

آیدین لب هایش را کج و کوله کرد. می دانست و خودش را به آن راه می زد یا نمی دانست که اینطور حرف زدنش چه به روز دل مردها می آورد. آه کشید. این اصلا عدالت نبود که یک نفر بتواند با حرف زدنش فقط او را اینطور بی قرار کند. اصلا از کی او بی قرار این و آن می شد. تازه بی قرار دختری مثل یلدا!

- آیدین رفتی؟

آیدین آه کشید:

- نه هستم.

و توی دلش گفت:

- کجا برم اصلا.

- آیدین ناراحتی هنوز؟ اگر قول بدم فردا پیام بینمت چی؟
- لب آیدین به یک طرف کش آمد:
- اینجوری ممکنه دلخوریم از بین بره.
- فقط ممکنه؟ اگر در حد امکانه پس نمی ام.
- آیدین لب هایش را به هم فشرد و به خودش غر زد:
- بفرما میگن به این دخترا رو ندین راست می گن.
- باشه..نیا...ولی اگر دیگه...
- عه نگفتم که نمی آم. خوب توام اذیت می کنی دیگه. خوب خوشحال بشو، بگو بیا، آره دلخوریم از بین می ره. بعدم منم میگم باشه حتما می آم.
- آیدین آرام آرام می خندید. این دختر بلد بود چطور مردها را دور انگشتش بچرخاند. برای او تعیین تکلیف هم می کرد.
- اگر نیای دیگه نه من نه توها.
- نه می آم. قول می دم. فردا سر سیا اینا تو شرکت شلوغه. نمی دونم یکی قراره بره. می خوان ارزش تشکر و اینا کنن سرشون گرمه. سیام که کلا انگار تو هپروته. که البته بهتره کمتر به من گیر میده.
- و خنده آرامی کرد.
- تا کی شرکتی؟
- آیدین فکر کرد:
- کدوم شرکت بابا امروز و فرداست که باید درشو تخته کنیم، بریم دسته جمعی آجر بندازیم بالا.
- فکر کنم تا نزدیک ظهر.
- پشت تلفن مکث شد انگار که یلدا داشت فکر می کرد:
- خب من فکر کنم بتونم پیام زهار بیرون بخورم. فقط باید این گلنار خانم رو بیچونم.
- می تونیم از سایه کمک بگیریم.
- سایه که گفت دیگه دروغ نمی گه برامون.

- مگه دست خودشه.
- گناه داره آخه.
- من بیشتر گناه دارم که دو هفته دارم یه لنگ پا می پرم خانم راضی نمی شه دو دقیقه بیاد من روی ماهشو ببینم.
- عه آیدین...
- آیدین دوباره آرام خندید:
- خیلی خب اصلا جهنم و ضرر سایه و امیرپاشا رو هم دعوت می کنم برای نهار بعد قالشون می داریم خوبه؟
- یعنی مهندسم بیاد؟
- خوب آره.
- من روم نمیشه. بد نباشه.
- مگه قراره چکار کنیم آخه. نهاره دیگه.
- وای نه آیدین من خجالت می کشم.
- آیدین نفسی گرفت و لپ هایش را باد کرد:
- خب پیشنهاد تو چیه؟
- من؟ من پیشنهاد.....خب یه راه حلی هست.
- چی؟
- استخر.
- و بعد هر دو طرف سکوت شد. آیدین حس کرد اشتباه شنیده است. لبش را تر کرد و گفت:
- چی؟
- یلدا که داشت آنطرف پتوبش را برای حرفی که زده بود گاز می زد. چشم هایش را روی هم فشرد و نفسی گرفت و گفت:
- یعنی من برم استخر...بعد تو...

آیدین متعجب پرسید:

- خب؟

یلدا موهایش را کشید:

- تو نیای استخر...منم نرم...

آیدین به خنده افتاد بود ولی سعی می کرد صدای خنده اش آن طرف نرود.

- داری بهم می خندی؟

این حرف یلدا باعث شد آیدین راحت زیر خنده بزند.

- من قطع می کنم.

آیدین وسط خنده گفت:

- نه قطع نکن. یلدا شوخی کردم. خب دختر درست بگو. این استخر چیه این وسط مگه استخر مختلط داریم. اگر داریم بگو من می آم مورد نداره.

و دوباره به خنده افتاد. یلدا حرصی گفت:

- اشتباه گفتم. یعنی به بهونه استخر پیام بیرون. البته هوا سرده...

آیدین که هنوز خنده توی صدایش بود گفت:

- آخه مگه واقعا می خوای بری استخر...که می گی هوا سرده.

- نخیر...می گم وقتی هوا سرده من کمتر می رم.

- خوب الان که اومدی دیگه تا یه ماه دیگه نرو.

- یادت باشه باز به من خندیدی.

آیدین سعی کرد کامل خنده اش را کنترل کند:

- باور کن هیچ کس اینجوری منو نخندونده. پس فردا با من میای استخر.

- به خدا دیگه قطع می کنم.

- نه نه...یلدا...شوخی کردم بابا. خیلی خب کی کجا بریم...

- کلمه استخر رو کلا از واژه نامه ات حذف می کنی. یه بار دیگه این کلمه رو بگی من اینجوری در نظر می گیرم که داری مسخره ام می کنی.

- باشه... بجاش می گم حوض.
- مسخره کردی باز. خدا حافظ.
- و این بار واقعا تماس قطع شد. آیدین سری تکان داد و دوباره شماره او را گرفت که رد داد. بعد هم پیام آمد:
- ساعت یازده جلوی شرکت.
- آیدین در جوابش نوشت:
- دیگه جون آیدین شوخی نمی کنم. جواب بده. لااقل خدا حافظی کنم.
- و دوباره زنگ زد. این بار جواب داد ولی بعد از شش هفت بار بوق خوردن.
- بله؟
- سلام یلدا خانم خوبین؟
- بین دوباره شروع کردی.
- ای بابا دارم احوال پرسسی می کنم.
- منم که خنگ!
- آیدین خنده اش را خورد. واقعا جوجه خنگ خودش بود.
- این چه حرفیه خانم مهندس.
- مگه نگفتی می خوام خدا حافظی کنی؟
- الان یعنی خدا حافظی کنم؟
- آره خیلی وقته اومدم توی اتاق ممکنه یکی بیاد گیر بده.
- تو اتاقتم نمی تونی تنها باشی؟
- باز گیری دادی.
- خیلی خب دوباره الان قهر می کنه قطع می کنه. فردا ساعت یازده جلوی شرکت.
- باشه. شبت بخیر.
- شب بخیر... بوس از راه دور که اشکال نداره؟

و صدای حرصی یلدا را شنید:

- خداحافظ.

و تماس قطع شد. سری تکان داد و آه کشید. ساعت نزدیک یازده بود و او هنوز توی خیابان، زندگی مسخره ای داشت، ماشین را روشن کرد و دور زد و به سمت خانه رفت.

وارد که شد روحی خانم و حمیدخان جلوی تلویزیون نشسته بودند و آجیل می خوردند. آیدین سری تکان داد و گفت:

- من اگه فاز این دوتا رو بفهمم.

روحی خانم رویش را به سمت او برگرداند و گفت:

- عه اومدی. کجا رفتی یهو؟

آیدین چند لحظه مادرش را نگاه کرد و درحالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

- یه خورده دیر نگران شدین. یه ساعت بیشتره رفتم.

- وا.

ولی آیدین در را پشت سرش بسته بود.

- واقعا دستم درد نکنه. بچه بار آوردم.

و رو به حمیدخان گفت:

- پسر از کی یاد بگیری.

حمیدخان پوفی کرد و گفت:

- اگر خدا بخواد می خوامی بری برا راند دوم. تازه تمرگیدیم دو دقیقه اس.

روحی خانم تخمه های توی دستش را توی کاسه ریخت و گفت:

- کی حوصله کل کل با تو رو داره.

و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و آیدین را از همانجا صدا زد:

- آیدین بیا شام بخور. تو نیامدی ما خوردیم.

آیدین در را باز کرد و بیرون آمد:

- چی داریم؟

- املت سبزی جات.
- چی هست؟
- حمیدخان از جلوی تلویزیون گفت:
- هیچی. هر چی تو یخچال بود خرد کرده تخم مرغم شکسته روش. اسمش رو گذاشته املت سبزیجات. مثلاً شیک باشه.
- خیلی بی چشم رویین.
- روحی خانم این را گفت و به سمت اتاقش رفت:
- آیدین خان شمام بگو بابات برات چلو کباب درست کنه.
- ای بابا من که حرفی نزد.
- و رو به پدرش اضافه کرد:
- بابا چرا کار منو خراب می کنی؟
- می خواست بخوابه حوصله نداشت برات شام بیاره دبه کرد. برو شامت رو بخور. اینم نمی گفتم یه بهونه دیگه جور می کرد.
- حمید خان شنیدم چی گفتی.
- و صدای قفل شدن در اتاق آمد. آیدین خنده ای کرد و به پدرش که روی مبل مبهوت به در اتاق نگاه می کرد نگاه کرد و گفت:
- من می رم شام بخورم.
- و به سمت آشپزخانه رفت. وقتی شامش را خورد برگشت به اتاقش و در را بست صدای در زدن پدرش و زمزمه آرامش را شنید.
- بابای مارو باش. آخه تو که عرضه نداری یه شب بدون روحی جونت سر کنی چرا پا رو دمش می ذاری.
- و روی تخت دراز کشید. تا چند دقیقه صدای در زدن آرام پدرش را می شنید و بعد به وضوح صدای باز شدن در را شنید. آهی کشید و گفت:
- خدایا یکی از این درو هم روی ما باز کن.
- و نیشش را باز کرد:

- اون ورشم به دونه یلدا باشه.

ساعت یازده و نیم بود و خبری از یلدا نبود. کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و لگدی توی هوا پراند:

- بدقول نبود. بود؟

و بعد دستی به گردنش کشید. برگشت توی لابی و شماره او را گرفت:

- بلایی سرخودش نیاورده باشه.

و کلافه منتظر شد. ولی بوق ها به انتها رسید و کسی گوشی را برنداشت. روی یکی از صندلی های تول لابی نشست و دوباره شماره او را گرفت. باز هم خبری نشد. عصبی لبش را جوید و برای او پیام فرستاد:

- اگر نمی خوام بیای خبر بده. من یک ساعته اینجا علافم.

و پیام را فرستاد. وقتی به پیام نگاه کرد نچی کرد و گفت:

- الان این پیام بود فرستادی. علافی که علافی. این همه وقت منت کشیدی تاراضیش کردی. پسر خر.

به گوشی اش خیره شد. ولی ده دقیقه گذشت و خبری نشد. این بار واقعا نگران شد. از جا بلند شد و به سمت پارکینگ رفت. هزار فکر ناچور در ذهنش چرخ می خورد. یلدایی که می شناخت امکان داشت هر لحظه هر بلایی بر سر خودش بیاورد. حالا داشت حس سیایش و بقیه برادرهایش را می فهمید. اینکه وقتی از او خبر ندارند چه فکریایی که درباره اش نمی کنند.

سوار ماشین شد و دوباره شماره او را گرفت. باز هم جواب نداد.

- کجایی دختر؟

این بار شماره سایه را گرفت. سایه خیلی زود جواب داد. صدایش شاد و سرخوش بود:

- سلام آیدین خوبی؟

- خویم. سایه از یلدا خبر داری؟

صدای سرخوش سایه به آنی خاموش شد:

- نه؟ چی شده؟

آیدین موبایلش را روی اسپیکر گذاشت و آن را روی پایش گذاشت و از پارکینگ بیرون آمد.
ناخودآگاه صدایش نگران شده بود:

- قرارمون ساعت یازده بود جلوی شرکت. الان نزدیک دوازدهه. نیومده. هر چی زنگ می
زنم جواب نمی ده.

سایه هم نگران شد:

- چیزیش نشده باشه. زیادی سر به هواست.

- از همین می ترسم...می گم سایه....

- بله؟

- تو...تو یه زنگ می زنی به گوشیش. شاید من زنگ می زنم یه جایه که نمی تونه
صحبت کنه.

سایه تند جواب داد:

- باشه باشه. الان زنگ می زنم.

- زود به من خبر بده.

- باشه خداحفظ.

و تماس قطع شد. کلافه بود و نمی دانست کجا برود که بتواند از او خبر بگیرد. ولی
ناخواسته به سمت مسیری می رفت که او را به خانه یلدا می رساند. بین راه بود که
سایه زنگ زد.

- الو سایه.

- سلام آیدین درمونگاه بودن.

آیدین هول زده ماشین را کنار کشید که بخاطر راهنما نزدنش، ماشین عقبی از کنارش با
یک حرکت فرمان رد شد و همراه بوق ممتد فحش آبداری هم نثارش کرد.

- اونجا برای چی؟ چی شده؟

- هول نکن خودش خوبه. داداشش فشارش خیلی رفته بالا...خون دماغ شده مجبور
شدن ببرش درمونگاه.

آیدین نفس آسوده اش را بیرون داد:

- الان چطوره؟

- بهتره. ولی یلدا گفت بهت بگم فعلا زنگ نزنی.

آیدین عصبی گفت:

- جواب پیامم نمی تونه بده؟

- گفت اصلا نخونده پاک کرده. کنار تخت سیاوش نشست. توام هی زنگ می زنی. نمی تونه جواب بده.

آیدین طلبکار گفت:

- برای چی پاک کرده. مگه داداشش راداره که تشخیص بده کی پشت خطه.

سایه بی حوصله گفت:

- آیدین چرا به من گیر دادی از خودش بعدا پرس. ای بابا.

آیدین نفس کلافه ای کشید و گفت:

- خیلی خب حالا. یه زنگ زدی.

- عوض دستت درد نکنه است.

و تماس را قطع کرد. آیدین گوشی را کناری پرت کرد و غر زد:

- روانی.

و فرمان را رها کرد و بی حوصله به اطراف نگاه کرد:

- شانسه من دارم؟ الان باید خان داداششون مریض بشن؟ عدل همین امروز.

و دستی به صورتش کشید و ماشین را راه انداخت و این بار البته راهنما زد.

- ولی خوب شد اون پیامو پاک کرد.

و سری برای خودش تکان داد.

- از این لحاظ شانس آوردم.

یلدا نگران به نیم رخ سیاوش نگاه کرد. هیچ وقت او را اینطور به هم ریخته ندیده بود. نچی کرد و دستش را جلو برد و آرام دستش را نوازش کرد. صدای خش دار او را شنید:

- تو چرا هنوز اینجایی؟ مگه نمی خواستی بری استخر؟

یلدا لب گزید:

- حالا یه روز دیگه می رم. واجب که نیست.

سیاوش دستش را از روی پیشانی اش برداشت و برگشت و به او نگاه کرد:

- بچه که نیستم.

یلدا راست نشست و گفت:

- نمی گی چت شد؟

سیاوش دستش را بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد:

- هیچی فقط خیلی این مدت فشار روم بود. امروزم...

و آه کشید و از جا بلند شد. الان خویم.

- کجا خوبی فشارت رو نوزده بود جناب.

سیاوش بلند شد و روی تخت نشست.

- تو توی قسمت تزریقات آقایون چکار می کنی؟

و از روی تخت پایین آمد. یلدا از روی صندلی بلند شد:

- کسی نبود اون آقاهه هم گفت برم تو اشکال نداره.

سیاوش نفسی گرفت و کتش را از روی تخت برداشت و تنش کرد:

- اون آقاهه بگه. تو نباس می اومدی تو راه بیافت بریم.

و خودش به سمت در رفت. یلدا پشت سرش قدم تند کرد:

- الان خوبی؟

- می بینی که!

- سوئیچ رو بده من رانندگی می کنم.

- لازم نکرده.

- سیاوش لج نکن دیگه.

- بچه برو سوار شو اینقدر حرف زن.

یلدا ماشین را دور زد و خودش را بالا کشید. سیاوش پشت فرمان نشست و نگاهی به ساعتش انداخت و اخم کرد. یلدا همانطور که کمر بندش را می بست به او نگاه کرد:

- سیا خوبی؟

سیاوش پایش را روی پدال فشرد:

- چقدر می پرسی گفتم که خوبم.

یلدا راست نشست و لبش را تر کرد و گفت:

- تو شرکت اتفاقی افتاده؟

اخم سیاوش بیشتر توی هم رفت:

- نه!

یلدا نفسی گرفت و رویش را برگرداند ولی باز هم طاقت نیاورد و به سمت او برگشت تا حرفی بزند که سیاوش کمی تندتر از حد معمول گفت:

- یلدا تو رو خاک مامان الان چیزی نپرس.

دهان یلدا بسته شد و سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- باشه.

سیاوش به او نگاه انداخت و کلافه دستش را به صورتش کشید. اگر گوشی یلدا زنگ نخورده بود عذرخواهی را شروع می کرد.

- سلام سایه جون...خوبم...اونم خوبه...آره بهتر شد داریم می ریم خونه....یه وقتایی که خیلی عصبی میشه...نه مشکلم جدی نیست فقط زیاد عادت داره حرص بخوره...باشه....نه نمی تونم...بذار یه روز دیگه...

سیاوش برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- برنامه ات رو بخاطر من کنسل نکن. من دارم برمی گردم شرکت.

یلدا به او بر و بر نگاه کرد و بعد گفت:

- سایه...سیا خودش میگه پیام. خونه نمی اد. آره باشه. کجا پیام؟ خیلی خب. اصلا می خوای پیام سر راه تورم برداریم؟ نه بابا چه زحمتی. تو مسیرمونی.

و به سیاوش نگاه کرد و او هم سرتکان داد.

- باشه پس ما داریم میام.
- و تماس را قطع کرد.
- سایه سلام رسوند.
- سلامت باشن.
- چند روز دیگه باید بره تهران.
- تهران برای چی؟
- دانشجویئه اونجا.
- پس شوهرش چی میشه؟
- یلدا به او نگاه کرد و ابرویی بالا داد:
- عقدن هنوز داداش جان.
- خوب...باشن...شوهرش چیزی نمی گه بهش؟
- چی مثلاً؟
- و طلبکار به او نگاه کرد و ادامه داد:
- الان مثلاً یکی بیاد خواستگاری من بعد بگه سر کار...شما ناراحت نمی شین...
- اون فرق می کنه.
- چه فرقی؟ نوبت من که میشه چون خواهرتم اینجوری می گی. ولی فرق نداره اونم دختره با هزار امید رفته دنبال آرزوهایش.
- خیلی خب حالا تو وکیل اونی؟
- یلدا دست به سینه شد و غر زد:
- وقتی زن گرفتی می بینمت.
- و جواب سیاوش فقط یک آه بلند بود.
- سایه را از جایی که آدرس داده بود برداشتند. وقتی توی ماشین نشست با لبخند به سیاوش سلام کرد. سیاوش از توی آینه نیم نگاهی به او انداخت و جواب داد:
- سلام خانم نجاتی.

- خدا بد نده آقا سیاوش.
- سلامت باشین.
- بهترین که الان؟
- بله ممنون.
- شما که جوونین شما دیگه چرا؟
- سیاوش سری تکان داد:
- زندگیه دیگه.
- یلدا چرخید و به او نگاه کرد:
- همش داره حرص می خوره. به این ابهتش نگاه نکن دلش اندازه گنجیشکه.
- سیاوش برگشت و به یلدا با تعجب نگاه کرد:
- یلدا؟
- مگه دروغ می گم. انگار مثلاً من بچه دوساله اش باشم. تو شرکتم همین جوریه یه ذره یه چیزی جا به جا شه انگار زمین به آسمون اومده.
- سایه آرام خندید و سیاوش دستی به گردنش کشید:
- یلدا بس نمی کنی؟
- شما دوتا از یه سلول درست شدین من نمی دونم چرا سیامک چرا این همه خونسرده تو اینجوری.
- خیلی خب یلدا بسه دیگه آقا سیاوش متنبه شدن.
- سیاوش لبخند تلخی زد و گفت:
- وقتی بقیه خونسردن یکی باید جور اونا رو هم بکشه دیگه.
- سایه بود که نگاهی توی آینه به او انداخت و گفت:
- نه به قیمت آزار خودتون آقا سیاوش.
- سیاوش یک لحظه او را از آینه نگاه کرد و آه کشید و ساکت شد. یلدا دوباره به نیم رخ و نگاه کرد. سیاوش مثل همیشه نبود.

سایه با چرب زبانی سیاوش را راضی کرد که دنبال یلدا نیاید. سیاوش هم برخلاف همیشه این بار خیلی زودتر کوتاه آمد و بالاخره رفت. سایه به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- آیدین دیر کرده.

یلدا با چشم های گرد شده گفت:

- آیدین؟

- آره دیگه. برای شما فداکاری کردم باز به سیاوش خان دروغ گفتم.

- یعنی تو نمی آی با ما؟

سایه ابروهایش را بالا داد:

- کاملاً هم می آم. البته با امیرپاشا جونم.

- ای وای مهندس هست؟

- آره. چطور؟

یلدا دستش را روی صورتش گذاشت:

- خجالت می کشم.

- وا خجالت برای چی؟

- من کارمند مهندس بودم.

- اون خودش خبر داره. آیدین از کسی خجالت نمی کشه.

یلدا لب هایش را آویزان کرد و گفت:

- خیلی خوبه نه؟ آدم از همه دنیا رها باشه.

سایه سرتکان داد:

- خوبه. ولی در عوض این رهایی باید یه چیزایی رو از دست بدی.

یلدا به او نگاه کرد:

- تو چیزی رو از دست دادی؟

سایه لبخند تلخی زد:

- داستانش مفصله. فقط یکیش خانواده ام بود. تا مدت ها غریبه بودیم انگار.
- یلدا سر تکان داد و مضطرب گفت:
- حتی نمی تونم تصور کنم یه روز مثلا سیاوش با من حرف نزنه.
- دنیا اینجوریه دیگه.
- یاد اون تیکه از کتاب شازده کوچولو افتادم.
- کجاش؟
- روباهه به شازده کوچولو گفت: «تو سیاره ات شکارچی ام هست» شازده کوچولو گفت «نه» روباه هیجان زده پرسید «جوجه چی؟» شازده کوچولو بازم گفت «نه». روباهه گفت «اه هیچ چیز کامل نیست».
- همه اش رو حفظ کردی؟
- صدای آیدین بود که مکالمه شان را قطع کرد. یلدا به سمت او برگشت. امیرپاشا هم همراهش بود. یلدا خجالت زده سلام کرد.
- سلام مهندس.
- آیدین به خودش اشاره کرد و گفت:
- اخیانا با من که نیستی؟
- یلدا به او برو بر نگاه کرد. الان وقت شوخی بود. جلوی مهندس رستمی؟ سایه به سمت امیرپاشا رفت و بازویش را گرفت:
- سلام. مرسی که اومدی.
- امیرپاشا به سمت او خم شد و گفت:
- نرفته دلم برات تنگ شده. کاش می شد نری.
- آیدین پرید وسط دل و قلوه دادنشان:
- هوی از این کارا نداریم اینجا.
- سایه خندید و رو به او گفت:
- همین که دلبر و برات آوردم باید کلاهم بندازی هوا.

یلدا به آنی سرخ شد و آیدین با خنده نگاهش کرد:

- نگو سایه یلدا سخته می کنه.

یلدا لب گزید و خودش را در پناه آیدین از دید امیرپاشا پنهان کرد و رو به آیدین آرام گفت:

- آدین تو رو خدا من خجالت می کشم.

آیدین به صورت رنگ گرفته اش نگاه کرد و گفت:

- اون خودش حواسش جای دیگه است. خیالت راحت. حالم بیا عین سایه بازوی منو بگیر.

یلدا چپ چپ نگاهش کرد:

- دیگه چی؟

- فعلا همین.

سایه به تلافی کار آیدین این بار او را صدا زد:

- هوی آقا فاصله رو رعایت کن. یلدا شما بیا این ور.

یلدا دوباره خجالت کشید:

- عجب کاری کردم. آیدین بیا ما بریم به جای دیگه.

آیدین خنده بدجنسی کرد و گفت:

- باشه به شرط اینکه عین سایه....

و دستش را بالا آورد و به بازویش اشاره کرد. یلدا مستاصل به بازوی آیدین نگاه کرد و بعد کمی خم شد و به سایه نگاه کرد که تقریباً در آغوش امیرپاشا فرو رفته بود. خوب اگر می خواست مثل سایه عمل کند حتماً جان به جان آفرین تسلیم می کرد.

- همیشه.... همیشه فقط دستت رو بگیرم؟

آیدین لب هایش را به هم فشرد تا خنده اش را پنهان کند. نمی شد همینجا یک دل سر او را بچلانند. یلدا چنان حیران مانده بود که انگار از او خواسته بودند فضایی برای سفری به مریخ تا دو روز آینده طراحی کند. امیرپاشا بود که زد به شانه آیدین و آرام لب زد:

- اذیتش نکن.

آیدین چانه ای بالا انداخت و بدون اخطار به یلدا دست ظریف و کوچکش را در دست گرفت. یلدا انگار که ناگهان پریده باشد وسط یک حوض یخ نفسش رفت و تمام تنش به آنی منجمد شد. آیدین برگشت و با تعجب به او نگاه کرد و آرام صدایش زد:

- یلدا؟

یلدا نگاهش را از دست هایشان گرفت:

- بله؟

- چته؟

یلدا پلک زد و لب هایش را تر کرد. نگرانی که از نگاه آیدین بیرون می زد کم کم گرمش می کرد. نگاهش را توی چشم های آیدین گرداند و دوبار لب هایش را تر کرد. دستش توی دست آیدین ذره ذره و سلول به سلول گرم می شد. انگار بالاخره حس به انگشت هایش برگشت و تکانی به آنها داد و کمی خمشان کرد. حالا دستشان در دست هم گره خورده بود:

- هیچی.... خوبم.

آیدین لبخند زد. دستش را فشرد و رو به امیرپاشا گفت:

- خوب نهار چی بخوریم؟

سایه دستش را برای تاکسی بلند کرد و دوباره شماره امیرپاشا را گرفت:

- کجایی آخه که از دیشب جواب نمی دی.

تاکسی با سرعت رد شد و سایه خودش را عقب کشید و نگاهی به ساعتش انداخت.

- دیر می رسم.

شب قبل اصلا نتوانسته بود بخوابد. از نگرانی و هزار فکر و خیال. پروژه کامل ورشکسته شده بود. یک نفر خریدار حاضر شده بود آن را بخرد ولی با چنان قیمتی که فایده ای به حالشان نداشت. امیرپاشا و آیدین و سورها تمام سعیشان را کرده بودند که شرکت خودشان را سرپا نگه دارند. با دوندگی های امیرپاشا که حتی تعطیلات عید را هم حرامش کرده بود نتوانسته بودند یک پروژه ساختمانی را بگیرند که برای یک سال لااقل دستشان را توی کار نگه می داشت. آلا برگشته بود سرکار و روحی خانم خودش را با کیان که حالا تقریباً چهار ماه داشت سرگرم می کرد.

حالا هم که امیرپاشا دوازده ساعت بود که جوابش را نداده بود انگار مطمئن شده بود خبری هست و او نمی داند. حتی صبح به بهانه احوال پرسشی به مادرش زنگ زده بود. ولی مادرش کاملاً سرحال بود و از مدام از شیرینی کیان گفته بود.

لغت به این ترم تازه. همیشه از ترم دوم سال متنفر بود. روزهای طولانی و گرم و شلوغی کلافه کننده تهران. برای تاکسی بعدی دست تکان داد و دوباره شماره امیرپاشا را گرفت.

- جواب بده تو رو خدا پاشا.

ولی باز هم خبری نشد. تاکسی سوم بالاخره ایستاد و سایه کوله اش را درآورد و روی صندلی جلو که تنها خالی بود نشست و تند تند برای امیرپاشا پیام فرستاد:

- پاشا فقط خبر بده خوبی.

و پیام را فرستاد. و این بار شماره آیدین را گرفت. کسی که اصولاً می شد در این مواقع روی حرفش حساب کنی آیدین بود. چون بدون تعارف حرفش را می زد و عقیده اش این بود که پنهان کاری به جایی نمی رسد.

- سلام آیدین.

- سلام سایه خوبی؟

- پاشا کجاست آیدین؟

- پاشا؟

- آره.

- شرکت بود چطور؟

انگار آب سردی روی سر سایه ریختند.

- الان تو شرکتی؟

- من آره.

- پاشا چی؟

- نه اون رفته بیرون یه ساعتی هست.

سایه کوله اش را در آغوش فشرد:

- حالش خوب بود؟

- سایه خوبی؟ چی می گی تو؟

- آیدین پاشا خوب بود؟

- خوب که نه این روزا کلا اعصاب نداره. یکی دو روزم هست خیلی بی اعصابه که البته چیز جدیدی نیست. کی اعصاب داشته تو چطوری تحملش می کنی؟

سایه حیران ماند که پس چرا جواب او را نمی دهد. ولی بعد به خودش دلداری داد که سرش حسابی شلوغ شده است.

- کاری نداری آیدین؟

- سایه مطمئنی خودت خوبی؟

- آره خوبم.

تمام راه تا کلاس را دوید و آخرش دیر رسید و تویخ شنید. کل کلاسش حواسش پی حرف های آیدین بود. جواب پیامش هم نیامد. کلاس که تمام شد سلانه سلانه بیرون رفت. بی حوصله روی نیمکت رو به روی مجسمه فردوسی نشست و دوباره شماره امیرپاشا را گرفت. باز هم بی جواب ماند. ناخواسته بغض کرد. هر چه فکر می کرد حرفی نزده بود که امیرپاشا مثلا ناراحت شده باشد و نخواهد جوابش را بدهد. سه روز بود که اینقدر کار داشت که نرسیده بود تماس بگیرد و امیرپاشا هم تماس نگرفته بود. همین روز بعد از حرف زدن با مادرش حساب کرده بود و دیده بود سه روز است که با امیرپاشا حرف نزده است. البته از پنج باری که او زنگ می زد یک بار امیرپاشا زنگ می زد. و این بار که او سرش شلوغ شده بود و نرسیده بود، حتی امیرپاشا زنگ نزده بود ببیند زنده است یا مرده. یک ماه بود که او را ندیده بود و انگار فقط او دلتنگ بود. بغضش را فرو داد و گفت:

- هر جورم بخوای حساب کنی من باید قهر کنم نه اون.

و آهی کشید و سرش را بالا گرفت:

- می بینی آقای فردوسی. اینه زندگی من. دلم اینقدر براش تنگ شده که حس می کنم دارم می میرم اونوقت اون آقا انگار نه انگار. یه پیام بده بگو خوبی همین. توقع زیاده؟

و اشکش را پس زد و از جا بلند شد و بی حوصله به سمت خوابگاه رفت. اگر امشب هم جوابش را نمی داد حتما از غصه می مرد. بینی اش را بالا کشید با انگشت قطره اشک مزاحم را گرفت.

- تو که اخلاقت رو می دونی وقتی کار داره دیگه همه چی یادش می ره....

این حرف برای دلداری خودش گفت ولی دوباره مظلومانه به خودش جواب داد:

- یعنی حتی منو؟

و دوباره چانه اش لرزید. خوابگاه که رسید دیگر نتوانست طاقت بیاورد. شماره خانه مهندس رستمی را گرفت:

- با زیبا جون حرف بزنم یه خورده گله کنم از پسرش.

ولی از شانس بدش کسی گوشی را برنداشت. شماره خود زیبا خانم را گرفت که البته در نود درصد مواقع تماس هایش بی جواب می ماند. گوشی را گرفته بود برای دکوری. تقریباً همیشه جایش می گذاشت و وقتی که با او تماس می گرفت می جواب نمی داد.

روی تخت دراز کشید و کلمات نوشته شده روی تخت بالایی را برای بار هزارم خواند. لیلا و حامد مهر هشتاد و چهار.

- یعنی به هم رسیدن؟ اگر به هم رسیده باشن الان بچه اشون مدرسه می ره. هنوزم همینقدر همو دوست دارن.

و دوباره آه کشید. دیگر زنگ نمی زد. نه تا زمانی که امیرپاشا یادش بیاید زنش هزار کیلومتر آنطرفتر چشم انتظارش است. شب که می خوابید به خودش دلداری داد که شاید دوباره از آن غافلگیری های دفعه قبل منتظرش باشد. این بار یک شب توی هتل بدون دغدغه و ترس از کسانی که توی اتاق های دیگر خانه خوابیده اند. لبخند زد و با همین امید به خواب رفت.

کلاس تمام شده و نشده از دانشگاه بیرون زد. سه روز گذشته بود از وقتی که تصمیم گرفته بود به امیرپاشا زنگ نزند و خبری نشده بود. تقریباً حس می کرد درحال مردن است. تماس دیشب مادرش هم به این آتش دامن زده بود. مهندس رستمی و زیبا خانم بی خبر رفته بودند مسافرت. و مادرش گله کرده بود که نمی توانستند از آنها خداحافظی کنند. این حرفش بیشتر دل سایه را به شور انداخت. دیگر نمی توانست بماند. باید می رفت. می توانست یک روز را غیبت کند. فردا فقط یک کلاس داشت و می توانست برای روز بعدش خودش را برساند. بدون معطلی به سمت خوابگاه رفت و وسایلش را جمع کرد. این موقع سال بدون شک صندلی خالی توی یکی از اتوبوس هایی که به سمت جنوب می رفت می توانست پیدا کند.

از اتوبوس که پیاده شد تصمیمش را گرفته بود تا برسد حتی یک لحظه هم چشم روی هم نگذاشته بود. نمی توانست برود خانه و دوباره شب برگردد. همانجا دوباره برای عصر به مقصد تهران بلیت گرفت. بعد هم کوله اش را انداخت و تاکسی گرفت و خودش را جلوی خانه مهندس رستمی رساند. حالا نمی دانست چطور امیرپاشا را خبر کند. از عکس العمل امیرپاشا وحشت داشت. اگر از آمدنش خوشحال نمی شد چه؟

- نکنه بگه چرا اومدی؟

انگشتش را جوید و به ساعتش نگاه کرد. نزدیک هشت بود. چندبار جلوی خانه قدم رو رفت و بالاخره تصمیمش را گرفت. یا رومی روم یا زنگی زنگ. به سمت زنگ که رفت در خانه با صدای تقی باز شد. سایه سرش را بالا آورد و با قیافه بهت زده امیرپاشا رو به رو شد. امیرپاشا در را رها کرد و راست ایستاد. سایه سعی کرد اشکش راه نیافتد. امیرپاشا کلافه به او نگاه کرد و بعد با یکی دو قدم کوتاه به سمت او آمد:

- سایه؟ تو اینجا چکار می‌کنی؟

سایه مثل قحطی زده ها سرتاپای او را برانداز کرد خستگی از چهره‌اش می‌بارید و حسی توی چشم هایش گم شده بود.

- بعد از یک ماه اومدم این سوالیه که باید بپرسی.

امیرپاشا یک قدم عقب رفت.

- کی اومدی؟

بغضش را پس زد. اصلاً می‌فهمید که او چه حالی دارد:

- یک ساعته رسیدم!

امیرپاشا واقعاً متعجب بود:

- یک راست اومدی اینجا؟

سایه سر تکان داد:

- خیلی نمی‌تونم بمونم. عصر باید برگردم.

امیرپاشا بازوی او را گرفت به چشم‌های سرخ از بی‌خوابی‌اش نگاه کرد و با اخم کم رنگی توی خانه کشید و به سمت ماشین برد:

- سوار شو تو راه حرف می‌زنیم!

سایه نگاهی به ساختمان خانه کرد و در ماشین را باز کرد و نشست:

- امیرپاشا چیزی شده؟ من کار کردم.

امیرپاشا نگاهش را از او گرفت و در را به هم کوبید. وقتی در خانه را بست و دوباره سوار شد نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- نباید می‌اومدی.

سایه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به نیم رخ او نگاه کرد. نه امیرپاشا حس او را نمی فهمید:

- نگرانت بودم!

امیرپاشا چیزی نگفت و فقط نفس عمیقی کشید.

- به چیزی شده که تو اینجوری شدی. پاشا...دیگه دوستم نداری.

امیرپاشا بهت زده به سمت او برگشت:

- چی داری می گی؟

سایه خسته از فشارهایی که در یک هفته گذشته تحمل کرده بود زمزمه کرد:

- دیگه دوستم نداری.

- سایه همین الان تمامش کن.

ولی سایه نتوانست و تقریباً داد زد:

- چیه تمام کنم. اینکه یک هفته اس اون سر دنیا دارم پریز می زنم و شوهر عاشق و شیدای من حتی جواب تماسام رو نمی ده. که نمی گه زنم داره دق می کنه از بی خبری.

امیرپاشا چشم هایش را فشرد:

- سایه...الان وقتش نیست.

ولی صبر سایه سر آمده بود. صدایش را بلند تر کرد و داد زد:

- پی کی وقتشه؟ اگر نمی خوام منو ببینی بگو. می رم گم می شم و دیگه مزاحمت نمی شم.

امیرپاشا دندان هایش را روی هم فشرد:

- سایه گفتم..

- گفتمی که گفتمی...

امیرپاشا این بار دیگه نتوانست تحمل کند و تقریباً داد زد:

-مامانم داره می میره...همینو می خوام بشنوی. می خوام بدونی چی شده. این شده. سرطان داره فهمیدی. سرطان.

و ماشین را با سرعت نگه داشت و چندبار مشتش را روی فرمان کوبید. سایه جلوی دهانش را گرفت تا جیغ نکشد. از عکس العمل ناگهانی امیرپاشا واقعاً وحشت کرده بود. امیرپاشا با حالتی عصبی برگشت سمت او گفت:

- خوب نمی شه می فهمی! دیگه خوب نمی شه. این همه راهو کشیدی اومدی اینجا داغ دل منو تازه کنی؟! خنک شدی؟ حالا فهمیدی این همه مدت چم بود. دیگه دست از سرم ور دار!

سایه همچنان دستش را روی دهانش می فشرد. شوک خبری که شنیده بود خیلی بیشتر از آن بود که بخواهد حرفهای امیرپاشا را جدی بگیرد. امیرپاشا نگاهش را از چهره وحشت زده سایه گرفت و به روبه رو دوخت:

- چرا اومدی سایه؟! نباید می اومدی؟

و راه افتاد. دلش نمیخواست کسی توی این حال ببیندش. سایه که اصلاً و ابداً نباید او را توی این حال و روز می دید. چرا همه چیز به هم ریخته بود. چرا یک دفعه این اتفاق لعنتی افتاده بود.

- مامان خبر نداشت.

صدای شکسته امیرپاشا قلبش را به درد آورده بود.

- مامان نمی خواد کسی بدونه فعلا.

- زنگ زدم بهشون.

- بابا داره دیوونه میشه. فرستادمشون مشهد چند روزی. قرار شد جواب کسی رو ندن.

سایه لب گزید و ساکت و مغموم نشست. چهره خندان زیبا خانم از مقابل چشمانش کنار نمی رفت. مهندس رستمی و آن عشق توی نگاهش چه می شد. وای مادرش چکار می کرد. سالها بود که با هم صمیمی بودند. حتی از خاله هایش هم بیشتر با او صمیمی بود. مغزش به شدت به هم ریخته بود. چشمش هایش می سوخت و دلش خواب می خواست. امیرپاشا سکوت کرده بود و دلش می خواست تنها باشد. الان بودن با سایه را نمی خواست. سایه انگار فهمید. صدایش از بغض می لرزید ولی نمی خواست گریه کند. حال امیرپاشا به اندازه کافی بد بود. شاید به قول او بهتر بود نمی آمد:

- همین کنارا منو پیاده کن!

امیرپاشا برگشت و نگاهش کرد:

- می رسونمت خونه!

- خونه نمی رم!

امیرپاشا اعصاب کل کل نداشت:

- بچه بازی در نیار سایه!

سایه لبخند دلخوری به او زد. الان باید راه می آمد با او:

- به مامان نگفتم می آم. الانم برم بگم برای چی اومدم که عصر دوباره دارم برمی گردم؟

امیرپاشا دوباره نگاهش را توی چشمهای سرخ او گرداند. این همه راه را فقط بخاطر او آمده بود و اینطور او را رنجانده بود. ناخودآگاه لحنش نرم شد:

- پس کجا میری؟

سایه چشمهایش را مالاند و بغضش را به سختی فرو داد و گفت:

- میرم نمازخونه ترمینال می خوابم...

- سایه... معلوم هست چی می گی؟

سایه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- حوصله جواب دادن به مامانو ندارم!

و یادآوری دوباره زیبا خانم اشک توی چشمهایش جمع شد. و بعد از چند لحظه دماغش را بالا کشید. امیرپاشا به او نگاه کرد و دستی به صورتش کشید و گفت:

- بس کن! حوصله اشک و آه تو یکی رو ندارم!

سایه لبش را جوید. اشکش را با دست پاک کرد و گفت:

- بیارینش تهران!

- نمی خوام در موردش صحبت کنم!

سایه دیگر حرفی نزد. امیرپاشا انگار کوتاه بیا نبود.

- هر جا مسیرت بود پیاده ام کن. با تاکسی میرم!

و به بیرون خیره شد. با آمدنش حالش که بهتر نشده بود بدتر هم شده بود. امیرپاشا هم که یک کلمه حرف نمی زد. به او هم اجازه نمی داد حرفی بزند. دستش را روی سینه اش کشید حس می کرد چیزی آنجا سنگینی می کند.

- لازم نکرده!

سایه برگشت و بی حال نگاهش کرد. باز هم باید سکوت می کرد.

- پس...

- بیا شرکت همونجا بمون!

- شرکت؟ آیدین...

- اول وقت نمی آن.

سایه دوباره سرش را به صندلی تکیه داد و به نیم رخ امیرپاشا نگاه کرد که گفت:

- بهتر از اینکه که بری تو نمازخونه ترمینال بخوابی...همین جوری نمی فهمم دارم چه غلطی می کنم دیگه وای به وقتی که نصف حواسم بره پیش تو...

سایه لبخند کم رنگی زد. انگار همین جمله یعنی امیرپاشا هنوز دوستش داشت:

- رسیدیم صدام کن!

چشم‌هایش را که بست امیرپاشا آه ناخودآگاهی کشید. دوباره برگشت و نیم نگاهی به چهره خسته سایه انداخت. لب‌هایش را به هم فشرد و عصبی لب گزید:

- دختره بی فکر بگو نمی تونستی یه تماس بگیری؟

خودش هم می دانست بهانه می گیرد. مگر زنگ نزده بود. خودش خواسته بود که جواب ندهد. دوباره نگاهش کرد. این همه راه را برای دیدن او آمده بود. این همه نگرانش کرده بود؟ عضلات منقبض و خسته اش کم کم باز شد. احمق بود که فکر می کرد دوری از او بهتر است.

ماشین را جلوی شرکت نگه داشت. انگار همان ضربه ترمز کافی بود که سایه را از خواب بیدار کند. چشم‌های سرخش را به اطراف چرخاند:

- رسیدیم؟

امیرپاشا بدون اینکه به او نگاه کند در را باز کرد:

- آره پیاده شو!

سایه خمیازه ای کشید و پیاده شد. کوله اش را با بی حالی در آغوش گرفت و همراه امیرپاشا به سمت ورودی شرکت رفت. امیرپاشا حرفی نمی زد. سایه هم تصمیم نداشت

سکوت را بشکند. کمی ته دلش دلخور بود. گرچه تمام حق را به امیرپاشا می‌داد. مادرش در بدترین وضعیت ممکن بود و نباید توقع می‌کرد که مدام به فکر او هم باشد. ولی اینکه برود و دوباره امیرپاشا را تنها بگذارد هم اذیتش می‌کرد. شاید اگر کنارش می‌ماند لااقل می‌توانست آرامش کند. فکرش به او پوزخند زد. امیرپاشا نمی‌خواست کنار او آرام شود. همین چند دقیقه پیش نشان داده بود و بودن سایه هیچ فایده‌ای ندارد.

امیرپاشا در اتاق را باز کرد:

- بیا تو!

سایه درحالی که هنوز کوله‌اش را در آغوش داشت ایستاده بود:

- چرا نمی‌بینی؟

سایه چرخید و دوباره با دقت سرتاپای او را نگاه کرد:

- می‌بینم.

و بدون حرف دیگری به سمت یکی از مبل‌های راحتی رفت که گوشه اتاق بود. امیرپاشا مبل دو نفره‌ای که پشت به در اتاق و درگوشه دیگر بود نشان داد و گفت:

- اونجا دراز بکش از در دید نداره!

سایه نگاهی به کانپه انداخت و باز هم بدون هیچ حرف و اعتراضی به سمت کانپه رفت و روی آن دراز کشید و سرش را به کوله‌اش تکیه داد. پاهایش را جمع کرد و خودش را بغل کرد. امیرپاشا بالای سرش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. سایه چشم‌هایش را بست و گفت:

- مامانت و بیار تهران!

امیرپاشا نفس پرحرصی بیرون داد و به سمت میزش رفت و گفت:

- اینجا فقط حق داری بخوابی بخوای حرف بزنی عصبی میشم یه چیزی بهت میگم!

با این حرف سایه بلند شد و نشست. امیرپاشا که حالا کنار میزش ایستاده بود برگشت و به او نگاه کرد:

- چیه؟

سایه بلند شد و به سمت او رفت. امیرپاشا یک دستش را توی جیبش کرد و به سمت او چرخید. سایه در یک قدمی‌اش ایستاد. کمی سرش را بالا برد و به او با دقت نگاه کرد. خستگی، غم، خشم، نگاهش پر بود. امیرپاشا هم از آن بالا به چشم‌های سرخ از بی

خوابی سایه نگاه می‌کرد. اینقدر کلافه بود که می‌خواست فریاد بزند و هر چه دم دستش می‌آید خرد و خاکشیر کند. دلش می‌خواست می‌توانست جوری این خشم و غصه را خالی کند ولی نمی‌توانست. حال مادرش و بدتر از همه روحیه پدرش نمی‌گذاشت که او هم ضعیف و خسته شود.

تکان آرامی که خورد به خودش آمد. با تعجب به سایه نگاه کرد. سایه دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرده بود. سرش را گذاشته بود جایی نزدیک استخوان ترقوه‌اش، گرمی بدنش هر لحظه بیشتر به او سرایت می‌کرد. حرکت آرام دستش را روی پشتش حس کرد. دستش ناخودآگاه از جیبش در آمد. هنوز بهت زده بود. وقتی سایه دهان باز کرد انگار فضایی روی قفسه سینه‌اش شروع به گرم شدن کرد:

- می‌دونم خسته‌ای! می‌دونم عصبانی هستی! حق داری! ولی باید صبر کنی. الان امید بابا و مامانت به توه! امیرپاشا... اینجوری خودتم از بین میری. تو باید الان به مامانت روحیه بدی. اون هنوز حالش خوبه و زنده اس...

سایه سکوت کرد. دست‌های امیرپاشا هنوز همانجور بی هدف و بی استفاده در دو طرفش افتاده بودند. ضربه‌های آرامی که سایه به کمرش می‌زد انگار چیزی را ته گلویش تکان می‌داد که فریاد بزند. دهانش را که باز کرد ناگهان آهی طولانی از دهانش خارج شد. مقاومتش شکست و دست‌هایش را دور سایه حلقه کرد و پیشانی‌اش را روی سر سایه گذاشت. صدایش می‌لرزید:

- چکار کنم سایه... تو بگو چکار کنم؟

سایه دیگر چیزی نگفت. همچنان او را در آغوش گرفته بود. امیرپاشا او را محکم‌تر به خودش فشرد:

- هیچ کاری از دستم بر نمی‌آد. به هیچ دردی نمی‌خورم...

سایه هم بغض کرده بود. ولی دلش نمی‌خواست گریه کند. نمی‌دانست چقدر در همان حال ماند که امیرپاشا رهایش کرد. سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- بهتری؟

امیرپاشا سر تکان داد. سایه خودش را از او جدا کرد و دستش را گرفت و به سمت کاناپه برد:

- بیا به کم استراحت کن!

- نمی‌تونم کار دارم!

- به روز کار نکنی چیزی نمی‌شه!

- قول دادم!

سایه او را رو کانپه هول داد و گفت:

- اینجوری از پا در میای! تازه آیدین و سورنا هم هستن.

امیرپاشا نشست و خسته و بی حال سرش را به راحتی کانپه تکیه داد. سایه آرام دستی توی موهای او کشید. امیرپاشا بی حال چشم باز کرد و به او نگاه کرد و لبخند بی حالی زد. سایه هم در جوابش لبخند کم رنگی زد:

- بخواب!

امیرپاشا دوباره چشم‌هایش را بست و سایه در حالی که سعی می‌کرد بغضش نترکد کوله‌اش را برداشت و از اتاق خارج شد.

سایه با یک فنجان نسکافه برگشت توی اتاق امیرپاشا. مثل اینکه واقعاً خواب رفته بود. کنارش ایستاد و نگاهش کرد. و ذره ذره نسکافه اش را خورد. کاش کاری از دستش بر می‌آمد. کوله‌اش را روی میز گذاشته و روی مبل کنار او نشست. به پهلوی چرخید و پاهایش را جمع کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و نیم رخ او را نگاه کرد و کم کم چشم‌هایش را بست.

با صدای حرف زدن بیدار شد. گردنش درد گرفته بود ولی هنوز دلش می‌خواست بخوابد. تکانی به خودش داد و به سمت صدا چرخید. در اتاق نیمه باز بود. خبری از امیرپاشا نبود. تکانی به خودش داد و بلند شد. مانتو چروک شده‌اش را مرتب کرد و دستی به مقنعه‌اش کشید. از اتاق بیرون سرک کشید. امیرپاشا داشت به سورنا چیزی می‌گفت. سایه لبش را گزید. صبر کرد امیرپاشا برگردد توی اتاق. نگاهی به ساعتش انداخت. نزدیک دو بود. هنوز تا هفت خیلی مانده بود. حیران جلوی در ایستاده بود که در باز شد و امیرپاشا وارد اتاق شد.

- سلام!

امیرپاشا نگاهش را روی چهره خواب آلود سایه چرخاند و لبخند غمگینی زد و گفت:

- خوب خوابیدی؟

سایه سر تکان داد. امیرپاشا رفت سمت میزش و گفت:

- از تمام کارام عقب افتادم... چرا گذاشتی بخوابم!

سایه چرخید و نگاهش کرد که داشت دنبال چیزی توی کشویش می‌گشت.

- خسته بودی!

- خستگی همیشه هست نمی شه که کارو تعطیل کرد.

سایه بی حال به سمت کوله اش رفت و برش داشت و روی شانهاش انداخت. امیرپاشا برگه های توی دستش را روی میز رها کرد و گفت:

- الان مثلاً داری قهر می کنی!

سایه لبخندی یک وری زد و گفت:

- گرسنه ام. صبحانه ام نخوردم. دارم میرم یه چیزی بخورم.

و راه افتاد سمت در. امیرپاشا حرصی گفت:

- کجا؟

سایه جلوی در چرخید و یک لحظه مکث کرد تا خودش را کنترل کند. احمقانه ترین کار در این لحظه دهن به دهن گذاشتن با امیرپاشا بود. وقتی حس کرد می تواند بدون داد و قال حرف بزند گفت:

- تو این همه کار داری. من که نیامدم مزاحمت بشم! میرم یه چیزی می گیرم...

امیرپاشا پوفی کرد. سایه این بار عصبی شد. ولی باز هم سعی کرد خیلی صدایش را بالا نبرد:

- می میری بذاری من کمکت کنم؟ امیرپاشا من زنتم. می فهمی؟ خوب من برم یه چیزی بگیرم نهار بخوریم چه ایرادی داره؟ الان تو این موقعیت فکر می کنی من توقع دارم ببریم رستوران؟ اگه این کارو نکنی دلخور میشم؟

نگاهش را از او کند و ادمه داد:

- ترجیح می دم درک کنی می خوام کمکت کنم حالت بهتر شه! چیز دیگه ای ازت نمی خوام!

و در اتاق را باز کرد و بدون حرف دیگری از اتاق بیرون رفت. با بسته شدن در امیرپاشا پایه چسب را برداشت و به سمت دیوار پرت کرد. و بعد هم روی صندلی اش ولو شد و سرش را بین دست هایش گرفت. مغزش کار نمی کرد. خودش هم نمی فهمید چرا تمام حال بدش را داشت سر سایه خالی می کرد. نمی توانست به خودش دروغ بگوید از اینکه سایه این راه را بخاطر او آمده بود خوشحال بود.. از اینکه سایه کنارش بود حالش خوب بود. از اینکه اینجا توی اتاقش روی مبل خوابیده بود و بین کار نگاهش کرده بود آرامش داشت. از اینکه این لحظه های دردناک را تنهایی نمی گذراند راضی بود. از جا بلند شد و به سمت

پایه چسب رفت. دستی روی حفره ایجاد شده از ضربه آن روی دیوار کشید. و پایه چسب شکسته را توی سطل انداخت و دوباره پشت میزش برگشت و سرش را روی میز گذاشت. باید آرام می‌شد. باید خودش را کنترل می‌کرد. ولی سخت بود. خیلی سخت!

ساعت نزدیک سه بود که سایه آمد. امیرپاشا داشت کارهایش را جمع و جور می‌کرد. خبری از خانم رسولی هم نبود. موقع آمدن اصلاً متوجه نشد که توی شرکت هست یا نه. سایه به سمت اتاق امیرپاشا رفت و بسته‌های غذا را روی میز گذاشت. امیرپاشا به سایه که روی یکی از راحتی‌ها نشسته بود نگاهی انداخت. سایه دست‌هایش را توی هم چفت کرده بود به میز خیره شده بود. امیرپاشا آرام به سمت او رفت و کنارش نشست. سایه نگاهش را بالا آورد و به او نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد:

- خسته نباشی!

امیرپاشا هم سعی کرد لبخند بزند:

- ممنون!

سایه بسته‌های غذا را جلو کشید و بدون هیچ حرف دیگری آنها را روی میز چید. امیرپاشا تمام مدت نگاهش می‌کرد.

- شروع کن!

سایه ظرف را جلوی‌اش گذاشته بود و منتظر نگاهش می‌کرد. امیرپاشا حرفی نزد و مشغول شد. غذا خوردنش در سکوت طی شد. امیرپاشا تمام فکرش پیش مادرش بود و سایه حس می‌کرد بهتر است حرفی نزد. شاید سکوت برایش بهتر بود. نصف غذایش را بیشتر نخورد. ظرف را کمی عقب هل داد و نفسی گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد. ساعت نزدیک چهار بود:

- کی میری خونه؟

امیرپاشا از فکر بیرون آمد. به غذای نیم خورده او نگاه کرد و گفت:

- چرا نمی‌خوری؟

- سیر شدم! کی میری خونه؟

امیرپاشا هم غذایش را پس زد و گفت:

- دیگه کاری ندارم میرم خونه!

سایه مشغول جمع کردن ظرف‌ها شد و گفت:

- منم دیگه کم کم میرم ترمینال!
- امیرپاشا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- زود نیست؟
- سایه کوله‌اش را برداشت و گفت:
- یه چیزایی لازم دارم میرم خرید بعدم میرم ترمینال!
- می رسونمت!
- سایه راه افتاد سمت در و گفت:
- نه نمی خواد، برو خونه استراحت کن.
- و به سمت در رفت که امیرپاشا دیگر نتوانست. سایه داشت می رفت و معلوم نبود دوباره کی بتواند ببیندش. دست دراز کرد و بازوی او را گرفت:
- سایه؟
- سایه برگشت و نگاهش کرد. امیرپاشا لب هایش را تر کرد و گفت:
- با من بیا خونه.
- سایه چند لحظه نگاهش کرد. چانه اش لرزید و به سمت او برگشت و امیرپاشا با یک نفس عمیق بغلش کرد. سایه اشک هایش را رها کرد و همانطور که آرام گریه می کرد گفت:
- تو رو خدا دیگه با من این کارو نکن. پاشا زنگ بزن بهم بد و بی راه بگو ولی اینجوری بی خبرم نذار.
- امیرپاشا او را بیشتر به خودش فشرد. روی سرش را چند بار بوسید:
- منو ببخش سایه.
- سایه بیشتر صورتش را در سینه او فرو کرد و امیرپاشا اینقدر نگهش داشت تا گریه سایه تمام شود.
- سایه باورش نمی شد خانه خالی از زیبا خانم اینقدر آزار دهنده باشد. بغض دوباره به گلویش چنگ زد. ولی با چند نفس عمیق بغضش را فرو داد. حال خراب امیرپاشا را نباید خراب تر می کرد. دست امیرپاشا توی پشتش نشست:
- چرا وایستادی، بشین یه چیزی بیارم...

و از کنارش رد شد که سایه دستش را گرفت و به او نگاه کرد:

- پاشا!

امیرپاشا متوقف شد و برگشت و به منتظر نگاهش کرد.

- چیزی نمی خورم.

و کوله اش را روی زمین انداخت و دست بلند کرد و گفت:

- کت رو در بیار.

امیرپاشا اجازه داد سایه کتش را از تنش دربیارود. بعد دستش را دور بازوی او حلقه کرد و به سمت پله برد:

- من الان نهار خوردم. هیچی نمی خوام. بیا بریم استراحت کن.

امیرپاشا مردد همراهی اش کرد. سایه بدون حرف همانطور که بازوی امیرپاشا را گرفته بود از پله بالا رفت. وارد اتاق که شدند کت امیرپاشا را روی چوب رختی گذاشت و به سمت او برگشت که بلامتکلیف همان وسط ایستاده بود. مقنعه را از سرش کشید و مانتویش را در آورد. تازه حس کرد چقدر گرمش بوده است.

- نمی خوام استراحت کنی؟

امیرپاشا جوابی نداد. سایه نفسی گرفت و به سمتش رفت. وابستگی احساسی امیرپاشا را به مادرش می دانست و می دانست که رنجی را تحمل می کند. یک لحظه که خودش را جای او می گذاشت قلبش می خواست پاره شود.

رو به روی او ایستاد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد و گفت:

- پاشا الان تو باید روحیه ات رو حفظ کنی... برای هر بیماری روحیه داشتن مریض حرف اول رو می زنه....

دکمه ها را تا میانه باز کرده بود که دست امیرپاشا روی دستش نشست. سایه متوقف شد و نگاهش را بالا برد. چشم های سرخ امیرپاشا آتش به جانش می زد. این استیصال و درماندگی را در نگاهش دوست نداشت. پاشای او باید همیشه محکم و مقتدر می بود.

دستش را انداخت و به سمت حمام رفت:

- می رم به دوش می گیرم می آم. تو اتوبوس بومد امشبم باز تو اتوبوس...

به سمت حمام که راه افتاد امیرپاشا با نگاهش دنبالش کرد. از همانجا دید که وارد حمام شد و در را پشت سرش بست. نه کاملاً بست. در نیمه باز بود. به خودش تکانی داد و

به سمت در رفت و به چارچوب در اتاق تکیه داد. از پشت موج های شیشه دیدش که تاپ سفیدش را در آورد و بعد لباس زیرش را. دستش به سمت دکمه های پیراهنش رفت. دوتا فقط باقی مانده بود. آنها را هم خودش باز کرد.

سایه آب را سرد و گرم کرد و با دست گرمی اش را سنجید. ولی قبل از اینکه تنش را به آب بزند صدای باز شدن در حمام را شنید. برنگشت. همانجا ایستاد و منتظر ماند. طولی نکشید که دست های امیرپاشا دور کمرش حلقه شد. سینه داغش که به کمرش خورد سایه نفسش را بیرون داد. آشوب او را خودش باید آرام می کرد. سرش را به سینه او چسباند:

- زود می اومدم.

- سایه کاش می شد نری. کاش می شد بمونی.

سایه لب گزید. کاش می شد که بماند. کاش می شد که نرود:

- فقط یه ماه مونده به آخر این ترم.

لب های امیرپاشا روی گردنش نشست:

- زیاده. خیلی زیاد.

و او را به سمت خودش چرخاند و به چشم هایش نگاه کرد. امیرپاشا آشوب بود و فقط سایه بود که این آشوب را سرسامان می داد. سایه دوست نداشت پاشایش اینطور ناامید و ناتوان باشد. روی پنجه پا بلند شد:

- زود می ام.

و لب هایش را روی لب های او گذاشت و ثانیه ای بعد در آغوش امیرپاشا میان بوسه ها و نوازش هایش گم شده بود.

آیدین به چهره کلافه امیرپاشا نگاه کرد. با تماسی که چند روز پیش سایه گرفته بود به فکر افتاده بود. امیرپاشا، امیرپاشا همیشگی نبود. مثل یک هفته گذشته هم نبود. ولی به شدت در هم رفته بود. یکی دوبار هم توی کارش اشتباه کرده بود این بیشتر آیدین را متعجب کرد.

وقتی برای بار سوم صدایش زد و جوابی نداد واقعا نگران شد. از جا بلند شد و میز را دور زد و کنارش ایستاد و دستش را روی شانه او گذاشت:

- امیر.

امیرپاشا تکانی خورد و سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- چیه؟

- کجایی تو؟ یه ساعته دارم برات حرف می زنم.

امیرپاشا دستی به صورتش کشید و گفت:

- ببخشید چی می گفتی؟

آیدین صندلی او را بیرون کشید و کنارش نشست:

- باز مشکلی پیش اومده؟ کارفرما...

امیرپاشا وسط حرفش پرید:

- نه بابا. چه مشکلی.

و خودکارش را بی حوصله روی میز کوبید. آیدین نگاهش را به نیم رخ او داد و بعد از یک مکث پرسید:

- سایه کاری کرده؟

امیرپاشا متعجب سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- یعنی چی؟

آیدین نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد:

- هیچی. چند روز پیش زنگ زد نگران بود انگار خبر نداشت ازت با این حال و روزی هم که تو داری...

امیرپاشا اخم کرد:

- توام فوری نتیجه گرفتی سایه کاری کرده.

آیدین که از عصبانیت ناگهانی امیرپاشا جا خورده بود دستی به گردنش کشید و گفت:

- آخه سایه زیاد خرابکاری می کنه...

امیرپاشا پوزخند زد و گفت:

- یه درصدم سایه رو نمی شانسی وگرنه این حرفا رو در موردش نمی زدی.

بعد از جا بلند شد و نقشه ها و وسایلش را جمع کرد و با انزجار نگاهی به او انداخت و گفت:

- واقعا تو دیگه چه جور برادری هستی.

و به سمت در رفت و خارج شد. آیدین با اخم رفتنش را نگاه کرد:

- روانی شده این امیرپاشا چرا یهو سگ می شه. خوب اگر از دست سایه هم شکار نیست پس چه مرگشه؟

صدای زنگ گوشی اش او را از فکر امیرپاشا بیرون آورد. یلدا بود. ناخواسته لبخند زد و پشت میز نشست و گوشی اش را برداشت:

- چطوری جوجه!

صدای فین فین یلدا او را نگران کرد:

- یلدا چی شده؟

یلدا با گریه سعی کرد توضیح بدهد:

- آیدین... آیدین...

- یلدا الان سخته می کنم سیا فهمیده؟

- نه؟

- ماجرای کوه رو فهمیده؟

- نه بابا.

- عکسامونو با هم دیده.

- اه آیدین بذار حرف بزnm خوب...

- خوب تو که هیچی نمی گی...چی شده.

و گوشه لبش را جوید و اجازه داد یلدا نفسی بگیرد.:

- گلدونام... گلدونام خشک شدن.

و دوباره بغضش ترکید. آیدین پوفی کرد و به صندلی تیکه داد و گفت:

- برای دوتا گلدون داری گریه می کنی؟

- برای دوتا گلدون؟ آیدین تو اینقدر سنگ دل بودی؟ واقعا باورم نمیشه.

و تماس را قطع کرد. آیدین کلافه به گوشی اش نگاه کرد:

- اگر من بتونم این عادت رو از سر تو بندازم یعنی هنر کردم.

و خودش شماره یلدا را گرفت. می دانست زیادی حساس است و این کارش را سخت تر می کرد. توی این چند ماه دهنش صاف شده بود تا توانسته بود او را با خودش همراه کند. لعنتی وقتی ناراحت می شد جوری می رفت توی لک و بی اعتنایی می کرد انگار هیچ وقت آیدین برایش مهم نبوده و هر لحظه آماده است او را کنار بگذارد. آن وقت آیدین بود که به دست و پا می افتاد تا دوباره کاری کند که یلدا تماس هایش را جواب بدهد و برای بیرون رفتن با او بهانه بیاورد.

تازه شانس آورده بود که سیاوش مدتی بود کلا گیج می زد و زیاد پاپی یلدا نمی شد. وگرنه همین مقدار را هم نمی توانست با یلدا راحت باشد. روزها که تا سه سرکار بود و باید تا چهار حداکثر چهارو نیم خودش را به خانه می رساند.

سایه هم که رفته بود دانشگاه و دیگر نمی توانست برای دیدن او بهانه جور کند و بیرون بیاید. خلاصه توی این دو سه ماهه پدرش درآمد بود. شماره گرفت و منتظر ماند. می دانست که زود جواب نمی دهد. دیگر اخلاقش دستش آمده بود ولی اینطور هم نبود که جواب ندهد. حدسش درست بود.

- بله؟

بله اش هم ناز داشت و هم دلخوری. آیدین لبش را تر کرد:

- گریه ات تمام شد جوجه؟

- نه!

- می خواهی همین جوری گریه کنی فک کن تو یغل منی!

یلدا حرص زده گفت:

- قطع می کنم ها.

تهدیدش جواب داد. آیدین خندید و گفت:

- خوب یه بار گذاشته بودی بغلت کنم دیگه نمی گفتم.

- آیدین ناراحتم تو اذیتم نکن. گلدونام خشک شدن. حس می کنم قاتلشونم.

- آخه قریون اون اشکات برم که دم مشکتن همیشه. گله ممکنه به هر دلیلی خشک بشه.
- دلیلش منم راستش یادم رفت بهشون چند روز آب بدم. گذاشته بودم توی بالکن مثلا هوا بخورن کلا یادم رفت.
- آیدین خنده اش گرفته بود. خودش می دانست چه دسته گلی به آب داده و بعد اینطور ننه من غرییم بازی در می آورد.
- می خوام بریم دوباره بخری؟
- اگه دوباره خشک بشن؟
- آیدین فکری کرد و گفت:
- می خوام بریم با یه متخصص گل و گیاه صحبت کنی یه گل پیشنهاد بده که به درد آب و هوای اینجا بخوره؟
- متخصص؟
- آره.
- چند لحظه آن طرف خط مکث شد و بعد گفت:
- باشه.
- لبخند آیدین کش آمد:
- خوب کی بریم؟
- من باید به بابا بگم. یه برنامه ای بریزم که بتونم تنها بیام بیرون.
- آیدین انگشتش را روی میز کشید:
- تا کی قرار این جواری موش و گربه بازی کنیم.
- آیدین اینجور نگو دیگه.
- دروغ میگم. من اینجوری دارم پرپر می زنم برات ولی تو چی؟ انگار نه انگار.
- صدای یلدا افت کرد و بعد گفت:
- فکر میکنی من دلم تنگ نمیشه...

آیدین لبخندی یک وری زد. خیلی یلدا خوب بود. به همان سرعتی که داغ می کرد به همان سرعت هم می شد آرامش کرد.

- پس فردا بیا بریم گلدون بخریم؟

- فردا؟

- آره دیگه دل تنگیتم رفع میشه.

و بی صدا خندید:

- داری می خندی آیدین؟

- نه به جان جوجه.

- صدات معلومه. الکی نگو.

- وای یلدا خوب لعنتی یه روز بیا ببینمت دیگه. داغون شدم از دستت خوب.

دوباره پشت تلفن مکث شد و یلدا گفت:

- خیلی خب میام. امشب با بابا حرف می زنم.

نیش آیدین تا بنا گوش باز شد:

- آی قروبون یلدا.

صدای خنده یلدا که توی گوشش پیچید لبخند رنگی واقعیت گرفت.



#آن او

#آن او ۲۲۲

بهاره شریفی

روی فرمان ضرب گرفته بود و منتظر به پیاده رو نگاه می کرد. نیم ساعت پیش یلدا گفته بود تا ده دقیقه دیگر می رسد و الان از آن ده دقیقه بیست دقیقه گذشته بود. نفس کلافه ای کشید و درجه کولر را بیشتر کرد:

- فقط خدا کنه باز سیاوش سر نرسیده باشه که انگار تخصص داره تو خراب کردن حال ما. و کلافه مشغول عوض کردن آهنگ های فلشش شد:

- اینام چرا همه اشون غمگینن. تو این اوضاع بی سامونی دیگه حال آهنگ غمگین ندارم...

سرش همچنان پایین بود که در جلوی ماشین باز شد و یلدا روی صندلی نشست و نفس نفس زنان سلام کرد:

- سلام.

آیدین صاف نشست و با یک لبخند خریدارانه سرتاپای او را با یک نگاه کاوید:

- سلام جوجه رنگی.

و وقتی متوجه نفس نفس زدن های او شد اخم کرد:

- چرا نفس نفس می زنی؟

و نگاهش را بیرون ماشین گرداند:

- کسی مزاحمت شده؟

دستش را روی دستگیره گذاشت و برگشت و حتی پشت سرش را هم نگاه کرد. یلدا دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه بابا...مزاحم چیه. تند اومدم خیلی ببخشید. دیر شد. بابا می خواست مطمئن شه رفتم توی مهد.



آیدین که دوباره رویش را به سمت او برگرداند تازه کیف مخصوص حمل ساز را کنار پایش

دید:

- اون چیه؟

یلدا نگاهی به کیف کرد و گفت:

- ویولونم.

دوتا ابروی آیدین بالارفت:

- ویولونت؟

یلدا با دست خودش را باد زد و دریچه کولر را به سمت خودش تنظیم کرد و گفت:

- آره دیگه پس فکر کردی چطوری تونستم پیام بیرون.

آیدین نگاه متعجبش را بین کیف و صورت سرخ از گرمای یلدا چرخاند:

- تو از کی ویولون می زنی؟ کی کلاس رفتی؟

یلدا که هنوز گرمش بود شالش را باز کرد و با لبه های شالش خودش را باد زد و گفت:

- یعنی چی از کی؟ خیلی وقته فکر کنم از وقتی ده سالم بود.

آیدین بهت زده به او نگاه کرد:

- از ده سالگی؟

یلدا به سمت او چرخید و به دست از باد زدن خودش برداشت:

- چرا اینجوری نگاه می کنی؟ خوب آره از ده سالگی. اینقدر عجیبه؟

آیدین دوباره به کیف ساز او نگاه کرد:

- یعنی الان بلدی بزنی؟

یلدا کفری دست کرد و کیف سازش را برداشت و ویلونس را در آورد و با اخم به او نگاه کرد:

- همین جا بزنم که ببینی؟

- هان؟

یلدا نفس پرصدایی کشید و حرصی گفت:

- فکر کرده خنگی چیزی ام.

و در ماشین را باز کرد و خواست پیاده شود که آیدین مچ دستش را گرفت:

- کجا می ری؟

یلدا برگشت و با اخم نگاهش کرد:

- بزنم ببینی بلدم.

- وسط خیابون؟

- پس کجا؟

- سوار شو بابا. می خوامی تابلومون کنی.

یلدا با حرص دستش را از دست او بیرون کشید و دوباره روی صندلی اش نشست و غر زد:

- به شرطی که اونجوری دوباره بهم نگاه نکنی.

آیدین پوفی کرد و دست او را رها کرد و دوباره با تردید به او نگاه کرد که داشت ساز را

سرجایش برمی گرداند:

- منو بگو که این همه دروغ سرهم کردم که دارم می رم مهد دوست سایه برای بچه ها

اجرا کنم. بنده خدا رو زده و از این قصه ها...

و سرش را بالا گرفت که آیدین نگاهش را دزدید. یلدا چرخید و کیف را روی صندلی عقب

گذاشت و با دلخوری گفت:

- هنوزم فکر می کنی من یه جوجه خنگم نه؟

آیدین برگشت و به او و چهره دلخورش نگاه کرد. کم کم لبش به لبخندی کش آمد و گفت:

- جوجه که هستی...

و ابرویی بالا داد و گفت:

- ولی خنگ....نه دیگه. جوجه هنرمند و مهندس خودمی.

با این حرف اخم یلدا هم محو شد. آیدین ماشین را راه انداخت و به او نگاه کرد و گفت:

- چرا توی این مدت نگفته بودی.

یلدا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- آخه چیزی مهمی نبود.

آیدین چشم هایش را گرد کرد:

- مهم نبود؟ دختر می فهمی چی می گی؟

یلدا فقط نگاهش کرد. از هر زاویه ای نگاه می کرد زیاد مهم نبود.

- فکر می کنم داری شلوغش می کنی. چون سیامک می تونه پیانو بزنه و گیتار. ویولونم یه خورده بلده از خودم یاد گرفته.

- مسخره می کنی؟

- برای چی؟ سیامک منو مجبور کرد برم کلاس. خودش مربی پیانو داشته از هفت سالگی. آیدین کلا هنگ کرده بود:

- از هفت سالگی؟

یلدا از صدای متعجب آیدین دوباره لجش گرفت:

- اه آیدین چرا یه جور حرف می زنی انگار موجود فضایی دیدی.

- والا موجودات فضایی هم این همه کار نمی تونن با هم انجام بدن.

- الان می خوای مسخره ام کنی حالا؟

- چرا مسخره.

- جز تفریحاته دیگه. منو دست بندازی.

- نگو جوجه. حالا کی برام می زنی؟

یلدا دست به سینه شد و اخم کرد:

- هیچ وقت!

- عه چرا؟

- که بهم بخندی.

- به جون یلدا نمی خندم.

- من دیگه می شناسمت آیدین. الکی نگو.

آیدین با لب های بسته خندید و دوباره به اخم او نگاه کرد:

- خیلی خب نزن. اون اخماتم باز کن بعد عمری اومدی ببینمت.

یلدا اخمش را باز نکرد و آیدین دستش را به لبش کشید و گفت:

- حالا سیاوش چی می زنه؟

و او را با آن هیبتش ویلون به دست تصور کرد و نزدیک بود از خنده منفجر شود. یلدا

برگشت و به او چشم غره رفت:

- راحت بخند چون سیا چیزی نمی زنه. مربی گیتار مال اون بوده ولی دوست نداشته سیامک جاش سر کلاس اونم می رفته.

و از فکر کاری که برادرهای دوقلوش کرده بودند اخمش باز شد و با لبخند ادامه داد:

- مامانم معتقد بوده که بچه ها باید یه سازو بلد باشن. براشون مربی گرفته. سیا خیلی بهونه درمیاورده نمی رفته. ولی سیامک دوست داشته. دیگه نمی دونم از جلسه چندم این حرکت رو می زنن. اول مثل اینکه سیا حوصله نداشته بره می گه یه بار سیامک جاش بره سر کلاس. ولی بعد میشه دو بار و چندبار و نهایت سیامک هر دوتا کلاس رو می رفته.

آیدین سری تکان داد و گفت:

- چه بچه های جلبی. اونوقت کسی یه بارم نگفت بیاین بزنین ببینیم. که نقش دریاد.

- اینقدر که سیا غر می زده و نمی خواسته ادامه بده یکی دوبارم بهش گفتن تو جمع کلا می خواسته بزنه زیرش که من جلو جمع نمی ام بزنم. اونام دیگه دست از سرش برداشتن.

- دوقلو بودنم عوالمی داره ها.

یلدا لب هایش را به هم فشرد:

- آره از من بپرس. اینقدر منو سرکار گذاشته باشن.

آیدین به چهره او نگاه کرد که انگار داشت به رو دست هایی که از برادرهای دوقلوش خورده بود فکر می کرد و خندید:

- من که دوقلو ندارم ولی اذیت کردنتم یه حال دیگه می ده.

با این حرفش یلدا به سمت یورش برد و مشتش را چند بار روی بازوی او کوبید:

- دیدی گفتم....اصلا نگه دار می خوام پیاده شم.

آیدین به خنده افتاده بود:

- نکن بابا تصادف می کنیم.

- نگه دار من دیگه می رم زنگ زدی جواب ندادم ناراحت نشی. الکی هی بگی جوجه رنگی و قربونت بشم و فدات بشم دیگه خر نمی شن.

و دوباره مشتتش را به سمت بازوی او پرت کرد. آیدین با خنده ماشین را نگه داشت و آخرین بار که یلدا می خواست دوباره او را بزند میچ او را گرفت. یلدا با لب های آویزان به او نگاه کرد و آیدین میچ دست او را بالا آورد و بوسه ای روی دستش زد و گفت:

- دستت درد گرفت که. این دست های جوجه ای مگه زور داره قربونت برم. بیشتر خودت دردت میاد.

یلدا سعی کرد میچش را از دست او خارج کند:

- قرارمون این نبود آیدین.

آیدین دست را رها نکرد که هیچ دست دیگر را هم بالا آورد و روی گونه او گذاشت. واقعا صبرش سرآمده بود هر چه صبر کرده بود بس بود. نگاهش را بین اجزای صورت او گرداند و زمزمه کرد:

- چکار کنم دیگه نمی تونم یلدا. یه فکری کن.

یلدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- چه فکری؟

آیدین نگاهش را گرداند توی صورت او و چند لحظه ای روی لب هایش متوقف شد و بعد بالا آمد و نشست توی چشم هایش:

- خانواده ات رو آماده کن!

چشم های یلدا گرد شد:

- برای چی؟

- قراره زن من بشی.

آیدین سرخوش وارد خانه شان شد و بلند مادرش را صدا زد:

- مامان! مامان!

روحی خانم از آشپزخانه بیرون آمد و به او با تعجب نگاه کرد:

- چیه؟ چته چرا هوار می کشی؟

آیدین به سمت مادرش رفت و دست او را گرفت و همراهش کشید:

- بیاین اینجا کارتون دارم.

روحی خانم معجب پشت سر آیدین رفت:

- آیدین چیزی شده مامان؟ سایه...

آیدین مادرش را روی مبل نشاند و خودش مقابلش نشست:

- سایه چیه بابا...

روحی خانم مضطرب به او نگاه کرد:

- پس آلا...

آیدین پوفی کرد و گفت:

- مامان به نظرت اگر سایه و آلا چیزیشون شده بود من این جوری با دمم گردو می شکستم؟

روحی خانم دست به سینه شد و تیکه داد و پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

- چه می دونم. آدمی که همیشه عین چوب خشک میاد و میره یهو همچین کاری می کنه من هیچ فکر خوبی نمی تونم درباره اش بکنم؟

آیدین ابروهایش را بالا داد:

- من چوب خشکم؟

- پس نیستی؟ نه حرفی نه خنده ای فقط از در میای تو صبحانه نهار شام شب بخیر.

آیدین اعتراض کرد:

- مامان!

- چیه؟ دروغ می گم. بقیه اشم کله ات توی اون موبایله معلومه برای ما وقت نداری.

آیدین لب هایش را به هم فشرد. به نظر خودش خیلی هم بلد بود احساسات به خرج بدهد می توانستند از دخترهایی که با او بوده اند بپرسند. برای نمونه همین یلدا...

و با یاد آوری یلدا دوباره نیشش باز شد:

- حالا می دارین بگم یا نه.

روحی خانم پایش را بی حوصله تکان داد و گفت:

- بگو ببینم.

آیدین کمی جلو خزید و سر مبل نشست و به سمت مادرش خزید و گفت:

- باید زنگ بزنین یه جایی.

روحی خانم همچنان بی حوصله بود:

- خدا رو شکر از وقت مدرسه ات گذشته نباید زنگ بزnm گنداتون جمع کنم.

آیدین چند لحظه ناامید مادرش را نگاه کرد:

- مرسی مامان از این همه روحیه ای که می دین.

- واقعیه دیگه حالا کجا باید زنگ بزnm؟

آیدین نفسی گرفت و گفت:

- خونه یلدا اینا.

و به مادرش مستقیم نگاه کرد. روحی خانم چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- همین یلدا دوست سایه...

آیدین متوقع گفت:

- اول همکار من بود بعد شد دوست سایه.

انگار که کسی چیزی که مال او بوده است را برای خودش برداشته باشد. حالا توجه روحی خانم جلب شده بود:

- اخیانا....برای...

آیدین لبخندی یک وری زد:

- قریون مامان باهوشم. زنگ بزنین یه قراری بذاریم بریم قال قضیه رو بکنیم.

و عقب نشست و با سرخوشی لم داد. حالا روحی خانم هم هیجان زده شده بود:

- با خودش حرف زد؟

آیدین شاهانه لم داد و دست هایش را روی دسته های مبل گذاشت و گفت:

- آره... بهش گفتم می خوایم پیام...

- راضیه؟

آیدین ابروهایش را بالا برد:

- معلومه که راضیه. از خدایم هست.

روحی خانم چشم هایش را ریز کرد:

- ولی اینجوری که نشون میده تو داری از خوشی بال درمیاری.

آیدین تک خنده ای زد و گفت:

- مامان عصری زنگ بزَن خوب. باباش اینا الان خونه ان.

- همین الان؟

- آره همین الان.

- وا مگه الکیه بذار بابات بیاد. باهاش حرف بزَنم.

- اوه دیر میشه. می خوام برا آخر همین هفته یه قرار بذاریم بریم خونه اشون.

- چه خبرته. مگه بچه بازیه. اول که باباتم باید در جریان باشه. دوم یه تحقیقی یه پرس جویی...

آیدین وسط حرفش پرید:

- خیلی خب به بابا بگین... ولی دیگه تحقیق و پرس و جو نمی خواد من خودم همه چیزو می دونم. خانواده اش از ما سرتن از خدامون باشه قبول کنن.

- وا... از کجا معلوم.

آیدین پوزخند زد:

- فقط باید خونه اشون رو ببینن.

با این حرف روحی خانم کمی توی فکر رفت و بعد گفت:

- خیلی ام ازمون بالاتر نباشن که به هم نخوریم.
- آیدین کلافه دوباره به سمت سر مبل خزید و گفت:
- مامان هر چی باشن من یلدا رو می خوام شما باید راضی شون کنین.
- ما راضی کنیم. تو رو باید قبول کن.
- مگه من چه مشکلی دارم. تحصیلات کار ماشین. خونه ام که ساختمونو آوردم بالا فقط نازک کاریش مونده.
- روحی خانم ابرویی بالا داد و گفت:
- تو الان پول داری نازک کاری کنی؟ با این اوضاع در هم و برهم. بعدم اگر اینجوری که تو می گی وضعشون خوب باشه شاید اینا کم باشه براشون.
- آیدین لبش را با حرص جوید:
- مامان الان شما مادر منی یا اون تکلیف مارو معلوم کن.
- روحی خانم خنده ای کرد و گفت:
- خیلی خب داغ نکن. بذار امشب به بابات می گم بینم نظرش چیه.
- نظرش نظر منه شمام راضیش می کنی. با همون روشایی که خودت بلدی.
- روحی خانم دمپایی روفروشی اش را درآورد و به سمت او پرت کر که آیدین با خنده جا خالی داد و از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت:
- مامان همین امشب باید زنگ بزنی ها گفته باشم.
- روحی خانم که داشت دمپایی اش را از بین مبل ها برمی داشت گفت:
- اول بابات.
- آیدین توی چارچوب ایستاد و برگشت و گفت:
- بابا رو که شما...
- وقتی روحی خانم خم شد تا کفشش را بردارد آیدین تند در را بست. با سرخوشی و سوت زنان لباس هایش را عوض کرد و گوشه اش را برداشت و روی تخت ولو شد. اول سراغ اینستا رفت. عکس ها را بالا و پایین کرد و عکس های یلدا رسید. از گلدان هایی که خریده بودند عکس گذاشته بود و نوشته بود:

- قول میدم مواظبتون باشم.

آیدین لب هایش را به هم فشرد:

- همین به تشکری به چیزی!

و دوبار اینستا را بالا و پایین کرد و بعد از نیم ساعت دوباره سری به صفحه یلدا زد که این بار با یک فیلم مواجه شد. زیرش نوشته بود. به چیزی توی آرشیوم پیدا کردم. و اضافه کرده بود اونایی که می خوان بخندن راحت بخندن. و آیکونی که به بالا نگاه می کرد را گذاشته بود. خوب اینجا دقیقا به آیدین اشاره کرده بود. با بی صبری منتظر ماند تا فیلم لود شود. از سرعت پایین لود شدن دیگر می خواست موبایلش را توی دیوار بکوبد که بالاخره فیلم راه افتاد. دختری ریزه میزه ای که درست نمی شد گفت چند سال دارد شاید ده یا کمتر روی مبل نشسته بودی و آهنگ سلطان قلب ها را می نواخت. با دقت نگاه کرد. حتی اگر آن عینک گرد گزایی هم روی چشم هایش نبود می توانست بگوید یلداست. دخترک ریزه میزه ای که نصف صورتش را آن چشم های درشت و عینک گردش گرفته بودند. آیدین لبخندی به پهنای صورت زد و برای یلدا دایرکت فرستاد:

- راستی راستی جوجه بودی. چند سالته اینجا؟

یلدا همان موقع جواب داد:

- سیزده سالمه.

- برو سیزده.

- آره چرا؟

- خیلی کوچولویی آخه.

- من از بچگی همینجوری بودم.

- بله از بچگی جوجه رنگی بود. الانم همون جوجه رنگی هستی تا چند وقت دیگه ام می خوای بشی جوجه آیدین.

و برایش آیکون چشمک فرستاد. یلدا بعد از یک مکث فرستاد:

- من کسیو ندارم باهاش حرف بزنم. روم نمیشه به بابا اینا بگم.

و آیکون غمگین فرستاد و نوشت:

- کاش مامانم اینجا بود.

لبخند آیدین هم جمع شد. نچی کرد و نشست و برای او تند تند تایپ کرد:

- یلدا غصه نخوری ها همه چیزو بسپار به من.
- به سایه هم بگو بیاد.
- آیدین لب گزید:
- باشه تو فقط غصه نخور.
- باشه.
- حالا یه بوس بده دلت وا شه.
- چند آیکون عصبانیت آمد که آیدین خندید. می توانست قیافه اش را تصور کند که چه اخمی کرده.
- دیر و زود داره یلدا خانم...ولی....
- و دوباره برایش چشمک فرستاد. ولی یلدا دیگر جوابی نداد. آیدین نفسی گرفت و با لبخند پهن شده روی صورتش روی تخت دراز کشید.
- شب وقتی حمیدخان آمد روحی خانم بعد از شام برای حمیدخان چایی برد و کنار او نشست. حمید خان نگاهی به او انداخت و گفت:
- افتخار دادین خانم.
- آیدین که آن طرف روی کاناپه نشسته بود و سرش مثلا توی گوشی اش بود لبش را گاز گرفت:
- الان دعوا میشه بحث اصلی منحرف میشه.
- و سرش را بالا گرفت و ملتمس به مادرش نگاه کرد که انگار آماده شده بود جواب پدرش را بدهد. روحی خانم نگاه او را دید و به او چشم غره رفت و رو به حمیدخان گفت:
- میگم حمید؟
- حمیدخان که نگاهش به صفحه تلویزیون بود و چایش را مزه مزه می کرد انگار اصلا صدای او را نشنید. روحی خانم اخمی کرد و گفت:
- میشه یه دقیقه گوش بدی.
- گوشم با توعه.
- حمید می خوام درباره یه مسئله مهم حرف بزنم.

حمید خان کلافه نگاهش را برگرداند و گفت:

- بفرما. حرف باید بره تو چشمم؟ گوش دارم می شنوم.
- آره برای همین می گم سیب زمینی بخر می ری سیب درختی می خری. خیلی گوش داری.
- اون بار تو بد گفتی. گفتی سیب تمام کردیم. هیچ کس به سیب زمینی نمی گه سیب. تو الان برو تو کوچه جلو یکی و بگیر بگو آقا برو به کلیو سیب بگیر ببین چی تحویل می ده.
- جناب شنوا قبلش داشتم می گفتم می خوام کوکو درست کنم سیب تمام کردیم... یعنی چی...
- خانم من دیگه معادله که نمی تونم حل کنم.
- آیدین موبایلش را روی میز پرت کرد و با حرص گفت:
- مامان نخواستیم خودم می گم.
- روحی خانم که آماده شده بود جواب حمید خان را بدهد ساکت شد و برگشت و با تعجب به او نگاه کرد:
- این چه طرزشه.
- حمیدخان هم اخم کرد و گفت:
- تو نمی فهمی باید با مادرت درست صحبت کنی؟
- آیدین با بیچارگی به آنها نگاه کرد و گفت:
- الان می دارین من حرف بزنم یا نه. من معذرت می خوام از هر دوتون. خودمم می رم به گونی سیب زمینی می خرم مامان جان. الان حرف اصلی رو بزنیم یا نه.
- روحی خانم تیکه داد و دوباره پایش را روی پایش انداخت و گفت:
- بفرما اینم از ادب پسر مون.
- دست پرورده کیه...
- آیدین می دانست که اگر همینجا مکالمه شان را قطع نکند رفته اند برای راند بعدی برای همین وسط حرف پدرش پرید و بلند گفت:
- بابا من می خوام زن بگیرم.

حمید خان به آنی ساکت شد و روحی خانم هم زل زل به آیدین نگاه کرد. حالا که خودش گفته بود دیگر دخالتی نمی کرد، خم شد و فنجان چایش را برداشت و مشغول خوردن شد. آیدین نگاهی به مادرش انداخت که انگار قصد نداشت حرفی بزند. لبش را تر کرد تا ادامه بدهد که حمیدخان بالاخره از شوک خارج شد و گفت:

- به سلامتی! چه یهو!

آیدین دستی به گردنش کشید و گفت:

- همچین یهو هم نبود. یه مدتی هست دارم فکر می کنم روش...

حمید خان فنجان چایش را روی میز گذاشت و فکری کرد و گفت:

- کی هست حالا؟

روحی خانم که چایش را خورده بود فنجانش خالی اش را روی میز کنار فنجان نیمه خورده حمیدخان گذاشت و گفت:

- دختر خوبیه. دوست سایه است.

آیدین دوباره با تاکید گفت:

- البته اول توی شرکت ما کارآموز بود.

روحی خانم سری تکان داد:

- بله بعدم دوست سایه است.

حمیدخان سری تکان داد:

- همونی نیست که استاد واسطه شد بیاد توی شرکت شما؟

آیدین خوشحال سرتکان داد:

- خودش.

حمیدخان سری تکان داد و گفت:

- حقیقی درسته؟

- بله بابا.

حمید خان فنجانش را برداشت و کمی از آن خورد و گفت:

- خیلی از ما وضعیون بهتره. با این اوضاعی هم که ما داریم...
- و دوباره مقداری از چایش را هورت کشید و ادامه داد:
- فکر نکنم دختر به ما بدن.
- لبخند آیدین به آنی جمع شد.
- شما از کجا مطمئنین؟ شاید دادن.
- حقیقی تک دخترشو بیاد بده به تو؟ چی داری مثلاً؟
- آیدین بهت زده به پدرش نگاه کرد:
- یعنی چی چی دارم؟ همه شرایطو دارم.
- الان پول داری خونه ات رو کامل کنی؟ اصلاً با کدوم پول می خوای عروسی بگیری؟ دختر حقیقی رو نمی شه همین طوری مراسم سرهم بندی گرفت برایش.
- آیدین حس کرد دهانش خشک شده است:
- بابا شاید اونا پول براشون مهم نباشه. تازه یلدا خودش راضیه.
- راضی باشه. الان خود ما سایه مگه اون پسره آسمون جل رو نمی خواست؟
- بابا شما الان منو با اون یارو الوات بی خاصیت یکی می کنی؟
- چرا نمی فهمی میگم خانواده نظرش با خود طرف زمین تا آسمون ممکنه فرق داشته باشه. و رای دخترشونم بزنن.
- آیدین بی قرار اخم کرد:
- نمی زنن. یلدا خودش به من جواب داده گفته بریم خونه اشون. نمی زنه زیرش.
- حمید خان آخرین جرعه چایش را هم خورد و گفت:
- من نمی آم اونجا جواب رد بشنوم سنگ رو یخ بشم.
- آیدین کلافه و وارفته به مادرش نگاه کرد. روحی خانم بالاخره با این نگاه کلافه آیدین تصمیم گرفت وارد گود شود:
- حالا یه بار رفتن که ضرر نداره. اگر بدونن دخترشون یکی و می خواد شاید راضی شدن. توام با امیرپاشا مخالفت بودی ولی بخاطر سایه قبول کردی. الان ناراضی هستی؟

- امیر فرق می کنه.
- وا یعنی امیر از آیدین بهتره.
- خانم بحث بهتر و بدتر نیست. دلیل مخالفت من یه چیز دیگه بود.
- هر چی بود. بالاخره اولش مخالف بودی.
- گفتم اون برای چیز دیگه بود روحی.
- بگو بهانه می آرم. الان آیدین چی کم داره؟ خودت اینجوری بچه ات رو دست کم برداری دیگه از غریبه چه توقع می ره.
- روحی چرا حرف می زاری تو دهن من...
- تو الان نگفتی بریم اونجا جواب منفی بدن سنگ رو یخ می شیم؟ یعنی چی؟ یعنی بچه ات رو دست کم گرفتی.
- بعد رویش را از حمیدخان گرفت و دست به سینه نشست و گفت:
- طرف یه پسر الوات بی خاصیت داره. بعد مادر پدرش دهن پر می کنن که ما رو هر دختری دست بذاریم نه نمیگن...
- و با دست به آیدینی که نمی دانست این وسط چه عکس العملی نشان بدهد اشاره کرد و گفت:
- اون تو یه پسر تحصیل کرده همه چی تموم داری اینجوری می گی.
- حمیدخان دیگه عصبی شد و کنترل توی دستش را پرت کرد روی میز و گفت:
- روحی بگم غلط کردم خوبه. می خوام همین امشب پا شیم بریم خونه اشون؟
- روحی خانم اخم کرده از جا بلند شد:
- نخیر لازم نکرده شما قدم رنجه کنین. خودم می رم که اگر جواب نه دادن حضرت عالی سنگ رو یخ نشین.
- آیدین بهت زده مادرش را با نگاه دنبال کرد که وارد آشپزخانه شد. بعد برگشت و به پدرش نگاه کرد. حمید خان دو دستش را توی هم مشت کرده بود و زیر چانه اش زده بود و به آیدین نگاه می کرد. وقتی او را متوجه خودش دید گفت:
- مطمئنی خودش راضیه؟
- آیدین توی جایش جا به جا شد و گفت:

- آره بابا....مطمئنم...
- خوب چی گفتی بهش؟
- گفتم با خانواده اش صحبت کنه منم می رم با خانواده ام.
- یعنی اونا الان منتظرن؟
- آیدین دست هایش را توی هم قلاب کرد و نگاهی به پدرش انداخت:
- فکر نکنم. چون مامانش فوت کرده. خواهرم نداره. .. منتظره یه حرکت از طرف منه.
- و کمی بیشتر به سر میل خزید و جلوتر آمد و گفت:
- من قول دادم بهش...اگر نریم...
- و لبش را جوید:
- خیلی بد میشه...دختر حساسیه...خیلی زیاد....
- حمیدخان نگاهی به او انداخت و بعد به در آشپزخانه روحی خانم از توی چارچوب نگاهشان می کرد. نفسی گرفت و گفت:
- خیلی خب یه زنگ بزنین یه قرار بذارین.
- صورت آیدین به آنی باز شد. روحی خانم لبخندی پیروزمندانه زد و دوباره برگشت توی آشپزخانه. آیدین از جا بلند شد و سراغ مادرش رفت. روحی خانم کنار گاز ایستاده بود و به تخم مرغ هایی که در حال سفت شدن بودن نگاه می کرد. آیدین میز را دور زد و کنار مادرش ایستاد و خم شد و گونه روحی خانم را بوسید:
- فقط خودت رگ خواب این مهندس قد رو بلدی. دمت گرم. حالا کی زنگ می زنی.
- روحی خانم برگشت و به او نگاه کرد و گفت:
- شماره اشون رو بذار. فردا عصر زنگ می زنم.
- فردا دیر نیست؟ نمیشه امشب؟
- نه. امشب نمی شه. دیگه حالا اینقدرم هول نباش. دختره ام هوا برش می داره.
- مامان...
- آیدین بحث نکن با من. برو سفره رو ببر شام بخوریم.

آیدین به ماهیتابه نیم رو نگاه کرد:

- نیم رو؟

روحی خانم ماهیتابه را برداشت برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- چکار کنم به بابات بگو که رفته سیب درختی خریده. خیلی حواسش جمع بود این پروژه هم خورده زمین کلا آلازمی شده.

و به سمت در آشپزخانه رفت و سر راه بشقاب ها و قاشق هایی را که آماده کرده بود برداشت و رو به آیدین که همانجا ایستاده بود گفت:

- بردار بیار دیگه.

و خودش از آشپزخانه بیرون رفت. آیدین نفسی گرفت و گفت:

- آخه شام نیم رو؟

و فکری کرد و گفت:

- یلدا اصلا آشپزی بلده؟

و آهی کشید و گفت:

- آشپزی؟ توانایی اینو داره که از فاصله دو متری لیوانا رو به پرواز در بیاره اون وقت آشپزی کنه؟ خدا رحم کنه.

و سفره را برداشت و از در آشپزخانه بیرون رفت.

یلدا به پیام آیدین نگاه کرد. برایش نوشته بود:

- مامانم فردا زنگ می زنه. تو که پشیمون نشدی؟

یلدا لبش را گاز گرفت. پشیمان نشده بود ولی از استرس در حال مردن بود. اولین بار بود که بدون مشورت با کسی خودش سرخود تصمیم گرفته بود. اصلا مطمئن نبود کارش درست است. ولی وقتی آیدین این همه با او خوب بود و وقتی با او حرف می زد قلبش می خواست از سینه اش بیرون بپرد چرا نباید قبول می کرد. حسی که به هیچ کس نداشت. وقتی آیدین به او می گفت جوجه رنگی ته دلش رنگی رنگی می شد. وقتی دستش را می گرفت و توی چشم هایش نگاه می کرد انگار دیگر توی این دنیا نبود.

شوخی هایش، اینکه دلش می خواهد او را ببوسد یا بغل کند. حتی نمی توانست قول بدهد که بتواند بیشتر از این مقاومت کند. واقعا دلش می خواست بداند آغوش آیدین چه حسی دارد. گرچه هر بار که در خلوت خودش به این مسئله فکر می کرد می خواست از

خجالت بمیرد ولی باز هم نمی توانست ذهنش را از او منحرف کند. با آیدین همه چیز خوب بود و دوست داشتنی. اوایل فکرش را هم نمی کرد که این رابطه به اینجا برسد. گرچه همان اول هر بار که آیدین با او حرف می زد و شوخی می کرد قلبش بازی گوشی اش می گرفت. ولی به این مرحله و به این نقطه هیچ وقت فکر نکرده بود. و الان که به اینجا رسیده بود وقتی به ته دلش رجوع می کرد از این نمی توانست راضی تر باشد.

غلطی روی تخت زد و نگاهش را روی گلدان های جدیدی که آیدین برایش خریده بود گرداند:

- مامان صدامو می شنوی؟ من یکیو دوست دارم. یعنی مطمئن نبودم که دوستش دارم. اولاش فقط قلبم تند تند می زد. بعدش که چند روز می گذشت و خبری ازش نمی شد انگار دلم می خواست منفجر شه. وقتی صدام میکنه وقتی نگام می کنه....می دونم مامان...می دونم شاید نباید اصلا بهش فکر می کردم ولی مگه دست خود آدمه. من که نمی خواستم جوجه رنگی آیدین باشم...ولی یهو به خودم اومدم دیدم اگر منو ببینه و بهم نگه جوجه انگار به چیزی کمه...می گم مامان تو فکر می کنی واقعا منو دوست داره؟ یعنی واقعا می خواد من زنش بشم...مامان من که اصلا کاری بلد نیستم....نکنه برم خراب کاری کنم از چشمش بیافتم....غذا بلد نیستم بیزم...

به این جای حرفش که رسید بغض کرد و ناخواسته اشکش راه افتاد:

- بعد من که کسیو ندارم باهاش درد و دل کنم....تو که نیستی کمکم کنی بهم بگی چکار کنم....نکنه آیدین از خراب کاری های من خسته شه...وای مامان اگر دیگه منو دوست نداشته باشه چی؟ چکار کنم مامان؟

و دانه های اشک سرعت بیشتری گرفتند:

- اصلا زنگ می زنم بهش می گم پشیمون شدم. اینجوری بهتره. اگر بیاد و بعد بفهمه من اصلا هیچ کاری بلد نیستم...

بینی اش را بالا کشید:

- بعد بخواد منو ول کنه و بره. بهتره خودم بهش بگم...نه مامان به نظرت بگم بهش بهتره نه؟

و دوباره بینی اش را بالا کشید و گوشی اش را برداشت و همانطور دراز کش شماره آیدین را گرفت:

- آره می گم. کاش لااقل سایه اینجا بود.

و اشکش را با انگشت گرفت و به صدای بوق های ممتد گوش داد:

- سلام جوجه...

یلدا دوباره چانه اش لرزید و بغض کرده او را صدا زد:

- آیدین!

صدای آیدین نگران شد:

- یلدا داری گریه می کنی؟ باز چی شده؟ گلدونات رو که نمی تونی تو یه نصفه روز خشک کرده باشی...

- نه خشک نکردم... آیدین...

و «ی» دوم را جوری کشید که دل آیدین هم رفت با این صدا زدنش.

- ای جان با اون آیدین گفتنت چی شده پس به خدا منو سخته می دی آخرش چرا گریه می کنی...

- یه چیزی بگم؟

و بینی اش را بالا کشید. آیدین مکثی کرد و گفت:

- چی شده فقط مرگ آیدین نگو که پشیمون شدی؟

یلدا بلند شد و صاف نشست و به دیوار تکیه داد:

- نه ولی... راستش آیدین من... من...

- یلدا جان آیدین بگو چی شده الان سخته می کنم.

- نه... من راستش هیچ کاری بلد نیستم... حتی یه نیم رو... تو که آیدین...

و دوباره بغض کرد:

- نکنه منو ول کنی... نکنه بگی چه زنی که هیچ کاری بلد نیست...

صدای آیدین با یک مکث آمد:

- ای خدا از دست تو دختر... یلدا آخه اینا چه فکراییه می کنی...

- خوب راست می گم... گلنار خانم میگه مردا دوتا چیز براشون خیلی اهمیت داره.... یکی شکم... یکی...

و ناگهان فهمید که دارد چه می گوید و لبش را گزید و مکث کرد. کلا گریه اش یادش رفت. هر بار که گلنار خانم این را می گفت یلدا غش غش می خندید. ولی الان نمی توانست جمله اش را تمام کند. تازه به نظرش اصلا هم خنده نداشت.

صدای پر از شیطننت آیدین را از آن طرف خط شنید:

- خب؟ اون مورد دوم چیه؟

یلدا بینی اش را بالا کشید و سعی کرد موقعیت را کنترل کند:

- اون...اون مورد رو ولش کن...اصلا...من حرفم یه چیز دیگه است.

ولی آیدین که دیده بود گریه یلدا قطع شده است سعی کرد او را از موضوع اصلی به همین شیوه منحرف کند. و خوب برای او چه چیزی بهتر از این موقعیت. هم فال بود و هم تماشا:

- نه خوب می خوام بدونم اونی هست که من فکر می کنم یا نه...

یلدا اخم کرد:

- نخیر اون نیست.

- تو از کجا می دونی من چیو می گم.

- حالا هر چی. ولی اون نیست. اصلا من می خوام قطع کنم.

آیدین از خنده شانه هایش تکان می خورد ولی سعی می کرد صدایش آنطرف خط نرود. یلدا انگشتش را جوید. حتی ندیده هم حاضر بود قسم بخورد آیدین در حال خندیدن است. یلدا برای جمع کردن اوضاع این بار نمایشی بغض کرد:

- آیدین...

وقتی اینجور می گفت آیدین دل و دین آیدین می رفت. خنده آیدین قطع شد:

- باز چی شد یلدا؟

- من...من...راستش می خواستم بگم...

صدای آیدین دوباره نگران شد:

- یلدا خانم...جوجه جان...عزیز دلم...تو اصلا به این چیزا فکر نکن بذار یه توصیه بکنم بهت...اون توصیه هایی که گلنار خانم بهت کرده، خب؟

یلدا یادش رفت که داشت مثلا گریه می کرد:

- خب؟

- مورد اول رو حذف کن...فقط رو مورد دوم تمرکز کن همه چی حله.

یلدا چند لحظه بهت زده به مفهوم حرف او فکر کرد و بعد سعی کرد حرفی بزند به پرویی او ولی تنها چیزی که گفت یک کلمه بود:

- آیدین....

- جان آیدین...

- خیلی بی تربیتی. من قطع می کنم.

و واقعا قطع کرد و گوشی اش را روی متکا پرت کرد و انگار که هنوز آیدین آنجا باشد و دارد نگاهش می کند این بار گوشی را برداشت و آن را زیر متکا چپاند. بعد هم متکا را برداشت و روی صورتش گذاشت و آن را دو طرف کله اش فشار داد.

- یلدا!

یلدا هول زده متکا را رها کرد. سیامک جلوی در ایستاده بود و با تعجب او را نگاه می کرد. یلدا سرخ شده موهایش را مرتب کرد:

- سلام داداش کی اومدین؟

سیامک با تعجب او را نگاه کرد:

- خیلی وقته. تو خوبی؟

یلدا سرتکان داد.

- صدات زدم بیای شام. نشنیدی انگار.

یلدا لب گزید و از جا بلند شد. گوشی اش دوباره زنگ خورد و یلدا متکا را روی آن انداخت. سیامک نگاهی به او و بعد متکایی که صدای خفه زنگ از زیر آن می آمد انداخت و گفت:

- جواب نمی دی؟

- نه!

سیامک ابرویی بالا انداخت:

- مزاحمه؟

یلدا تند دست کرد و گوشی اش را برداشت و گفت:

- نه بابا. گفتم بریم شام بعد...
- و تماس را برقرار کرد:
- سلام سایه جون خوبی؟ تهران خوش می گذره.
- می دانست که آیدین الان است که شروع کند. چون قبلا هم در چنین موقعیت هایی او را سایه جا زده بود.
- عه اینجوراست؟ باز گیر افتادی.
- بله... واقعا... منم بد نیستم.
- یلدا یه چیزی رو بهت گفته بودم...
- یلدا سعی کرد لبخندش را حفظ کند می دانست جمله بعدی آیدین نمی تواند چیز جالبی باشد.
- نه حالا باشه بعدا...
- یعنی هر وقت می بینمت ها... مخصوصا وقتایی که اون رژ جیگریه رو می زنی....
- یلدا تند گفت:
- باشه من دارم می رم شام بخورم فعلا خداحافظ.
- و قبل از قطع کردن صدای خنده آیدین را شنید و به سیامک که هنوز زل زل نگاهش می کرد گفت:
- سایه سلام رسوند.
- سیامک سری تکان داد و با لحنی ناباور گفت:
- سلامت باشن.
- و دوباره او را نگاه کرد:
- پاشو بریم شام.
- باشه بریم.
- و تند از جا بلند شد و دور از چشم سیامک این بار گوشه را زیر دشبک چپاند:
- پسره بی حیای فرصت طلب.

و پشت سر سیامک از اتاق خارج شد. سیامک از روی شانه به او که هنوز گونه هایش سرخ بود نگاه کرد و گفت:

- یلدا هر وقت مشکلی داشته باشی به من می گی دیگه؟

یلدا سرش را بالا گرفت و فقط نگاهی کوتاه به او انداخت و گفت:

- مشکل؟ بله حتما داداش.

سیامک نفسی گرفت و دوباره به گونه های سرخ یلدا نگاه کرد:

- خوبه.

سایه حیران مانده بود در برابر هیجان مادرش چه عکس العملی نشان بدهد. تنها چیزی که ذهنش را پر کرده بود این بود که خانواده اش در بدترین موقع ممکن تصمیم گرفته بودند برای آیدین زن بگیرند. اینقدر از بیماری زیبا خانم ناراحت بود که خوشحالی اولیه ای که از شنیدن ماجرا به او دست داده بود را به خودش زهر کرده بود. روحی خانم هنوز هم داشت با هیجان به حرف زدنش ادامه می داد:

- خلاصه به آلا زنگ زدم اونم خیلی خوشحال شد. گفت همون روزم که اومده خونه اش و یلدا رو دیده به نظر دختر خیلی خوبی اومده.

سایه فقط با یک بله حرف مادرش را تأیید کرد. روحی خانم بی توجه به حال او که البته از پشت تلفن هم قابل دیدن نبود ادامه داد:

- حالا قراره امشب زنگ بزnm اجازه بگیرم بریم یه شب خونه اشون از نظر تو که ایراد نداره نباشی.

- ها نه مامان عروسی که نیست خواستگاریه.

و دوباره لب گزید. توی دلش آشوب شد. اگر امیرپاشا می فهمید چه حالی می شد؟ از عکس العمل پاشا وحشت داشت. وقتی بخاطر بیماری مادرش و پنهان کردن آن حتی با او هم یک هفته تماسش را قطع کرده بود تا با خودش کنار بیاید الان که می فهمید برادر زنش توی این اوضاع می خواهد زن بگیرد چه می کرد؟

- آیدین که قرار نداره. تازه اون که می گفت همون دیشب زنگ بزnm من گفتم نه. بذار یه روز بگذره. به مادرچونتم باید خبر بدیم. خلاصه نمی شه همین جوری.

- آره... خیلی خوبه... مامان ببخشید من کلی دارم این هفته... ببخشید.

- نه مامان جان اشکال نداره خودم نتیجه رو بهت خبر می دم.

- ممنون... راستی مامان از زیبا خانم اینا خبری ندارین؟
- نه هنوز نیامدن. چطور؟
- ها هیچی می خواستم ببینم اومدن یا نه. یادم رفت از پاشا بیرسم. اومدن که می رین دیدنشون؟
- نمی دونم چرا؟ چیزی شده؟
- نه بابا. همین جوری من نیستم شما یه خورده بیشتر بهشون سر بزنین.
- وا خانم قبل از اینکه تو عروسشون بشی دوست من بوده زیبا.
- منظورم این بود جای منم برین.
- اوه باریکلا زیبا با این عروسش. همیشه خوش شانس بوده. اون از شوهرش که عین پروانه دورش می چرخه. اون از زندگیش اینم از عروسش...
- و خندید. سایه آب دهانش را فرو داد و سعی کرد بغض نکند. اگر مادرش می فهمید زیبا خانم زیاد هم شانس نداشته است چکار میکرد. شوهر پروانه اش و پول هایی که دارند و حتی این عروس بی خاصیتش نمی توانند هیچ کاری برای او بکنند. مرگ پشت در خانه اش نشسته بود.
- مامان من دیگه برم.
- برو عزیزم. مواظب خودت باش.... راستی کی میای؟
- می آم تو فرجه ها.
- باشه.
- سلام به بابا هم برسونین.
- و تماس را قطع کرد و بغض کرده به گوشی اش نگاه کرد. کاش الان کنار امیرپاشا بود. تنهایی چه حالی داشت الان؟ نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک هشت بود. می دانست تا وقت خواب نشود خانه نمی رود. می دانست که نمی تواند خانه بدون پدر و مادرش را تحمل کند. قطره اشک مزاحم را از گوشه چشمش گرفت. بلند شد و رفت و دست و صورتش را شست. هم اتاقی اش با تعجب به او نگاه کرد:
- سایه خوبی؟
- سایه سری تکان داد و روی تخت نشست و پرده اش را کشید. نمی توانست با این حالش با امیرپاشا تماس بگیرد. باید اول خودش را آرام میکرد. الان انگار تنها کسی که

می توانست امیرپاشای فروریخته را سرپا نگه دارد او بود. وقتی خودش آرام شد بالاخره از جا بلند شد و وارد بالکن شد و در را بست. کنار نرده های بالکن نشست و نگاهش را داد به محوطه پر از درخت و شماره امیرپاشا را گرفت.

- الو پاشا.

- سلام سایه.

- خوبی عزیزم.

این روزها از این الفاظ خیلی خرج امیرپاشا می کرد. قبلا دوست نداشت و به نظرش مسخره بود ولی الان وقتی این کلمه را خطاب به او می گفت انگار طبیعی ترین و عادی ترین الفاظ را به زبان آورده بود. صدای آه شکسته امیرپاشا گوشش را پر کرد:

- نه زیاد.

سایه لب گزید:

- چکار کنم حالت خوب شه؟

- فک نکنم فعلا چیزی حالم رو خوب کنه. مگر اینکه یکی بیاد و بگه آزمایشای مامانم جابه جا شده یا نمی دونم درمان سرطان پیدا شده.

سایه بغض کرد و امیرپاشا با همان لحن خسته و افسرده ادامه داد:

- یا یه معجزه ای بشه.

سایه بغضش را فرو داد:

- کی درمان رو شروع می کنن؟

- دو سه روز دیگه برمی گردن. گفت شاید دیگه نتونه بره.... باید رحمش رو کامل برداره....بعدم...شیمی درمانی...

سایه لب گزید و نفسی گرفت تا صدایش نلرزد:

- حالا شایدم خوب شد.

صدای نفس های عمیق امیرپاشا را شنید:

- دکتر که زیاد امیدی نداشت...

- همیشه اونی که دکتر میگویند نمیشه....شاید...

- نمی خوام الکی به خودم امید بدم.
- پاشا...
- سایه تو کی میای؟
- من ...
- قبلانم این خونه همینقدر بزرگ و خالی بود. یا الان اینجوری به نظر میاد.
- سایه داشت قلبش پاره می شد. چکار می توانست بکند. شاید بهتر بود دانشگاه و درس را رها می کرد و برمی گشت. انتخاب سختی بود. بین رشته ای که این همه عاشقش شده بود و کسی که این همه عاشقش بود.
- تنها نمون. می خوام زنگ بزنی آیدین بیاد پیشته.
- نه اصلا...نمی خوام تا مامان خودش نگفته کسی خبردار نشه.
- سایه آه کشید:
- پاشا می دونی که دلم اونجاست. ولی چکار کنم...هر کار تو می گی می کنم...تو بگو...
- مکت شد و بعد امیرپاشا گفت:
- ببخش سایه نمی خوام تورو از درست بندازم. تو الان نزدیک امتحاناته. باید روی درستات تمرکز کنی. من نه تنها کمکت نمی کنم که...
- این چه حرفیه. من فقط می خوام تو خوب باشی. تو دیگه نگران من نباش من حواسم به درسام هست.
- خوبه. تو حواست به درسات باشه. منم به مامان. بعد که بیای چند ماه وقت داریم پیش هم باشیم.
- آره. چند ماه.
- برو به درست برس.
- سایه شب بخیر آرامی گفت و تماس را قطع کرد. حال امیرپاشا موقع خدا حافظی هیچ فرقی نکرده بود. سایه دلخور به فضایی که کم کم رو به تاریکی می رفت نگاه کرد:
- خدایا میشه یه بارم برای ما معجزه کنی؟
- و بعد لبخند تلخی زد:

- چند میلیون نفر الان دارن اینو بهت میگن؟

و سرش را به نرده بالکن تکیه داد. هم اتاقی هاش توی اتاق شلوغ کرده بودند و داشتند بلند بلند می خندیدند. دلش برای روزهای بی خیالی خودش تنگ شد. چرا باید از بین این همه آدم مادر امیرپاشا به این مرض دچار می شد.

- حوصله هیچ کاری ندارم.

و نگاهی به گوشی اش انداخت. ناراحتی امیرپاشا به او هم سرایت کرده بود. برای وقت گذرانی توی نت چرخی زد و وقتی به صفحه یلدا رسید عکس گلدان های تازه اش را دید که گذاشته بود:

- باز گلدون خریده؟ شرط می بندم با آیدین بوده.

بعد فکری کرد و برای اینکه لااقل حال و هوای خودش را عوض کند. شماره یلدا را گرفت.

**

یلدا سر میز شام نشسته بود و به قیافه سیاوش نگاه می کرد. اصلا آن سیاوش سابق نبود. انگار توی هیپروت بود. همه خانواده هم متوجه تغییرات او شده بودند. ولی انگار برای بقیه مهم نبود و شاید علتش را می دانستند. مثل این مدت اخیر کمی از غذایش خورد و بعد با یک آه دست کشید. سیامک نگاهش کرد و سرتکان داد. یلدا قاشق ماستش را توی دهانش گذاشت و نگاهش را بین آن دو گرداند. هر چه بود سیامک می دانست چه بلایی سربرادرش آمده است. تند تند ماستش را خورد و از پشت میز بلند شد. گلنار خانم آمده بود و داشت میز را جمع می کرد. یلدا به خودش گفت باید از همین کارهای ساده شروع کند. برای همین بشقاب ها را توی هم گذاشت و دسته کرد. وقتی آنها را برداشت چند جفت چشم به سمتش خیره شد. برخلاف همیشه سیاوش جز آنها نبود. یلدا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- چیه؟

سیامک دست دراز کرد:

- بده من.

یلدا اخم کرد و بشقاب ها را عقب کشید:

- خودم می برم.

و چرخید و زیر لب گفت:

- دیگه شورش رو درآوردن.
- و بشقاب ها را دو دستی گرفت و با دقت به جلوی پایش نگاه کرد. صدای پدرش را شنید:
- اگر اتفاقی افتاد چیزی بهش نگو. اتفاقه دیگه.
- یلدا اخم کرد. دیگه نباید از این اتفاقات می افتاد. و وقتی آنها را سالم به آشپزخانه رساند لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:
- دیدی زیادم سخت نبود.
- و برگشت. گلنار خانم سینی به دست به سمت آشپزخانه برمی گشت:
- یلدا مادر تو دست نزن خودم جمع می کنم.
- یلدا پوف کلافه ای کشید و گفت:
- خوبه موشک قرار نیست هوا کنیم.
- و برگشت سرمیز و باقی مانده وسایل روی میز را تو سینی کوچکتر گذاشت.
- آخه اینم کاره؟
- و سری با تاسف برای خودش تکان داد. سیامک با دقت نگاهش می کرد. یلدا زیر نگاه او و پدرش سینی را با اعتماد به نفس برداشت و دوباره با قدم های آرام به سمت آشپزخانه رفت. وقتی سینی را هم سالم به مقصد رساند دیگه خدا را بنده نبود. دستی به کمر زد و گفت:
- باور کن اینا شورش کردن وگرنه اینقدارم بی دست و پا نیستم.
- و با خوشی چرخید و از آشپزخانه بیرون رفت. سیامک داشت چیزی به سیاوش می گفت و او هم سرتکان می داد. پدرش جلوی تلویزیون نشسته بود و انگار حواسش جای تلویزیون به جای دیگری بود. یلدا راهش را به سمت سیامک و سیاوش کج کرد با نزدیک شدن او سیامک حرفش را قطع کرد. یلدا اخم کرد:
- سیامک چرا حرفتو قطع می کنی؟
- و رو به سیاوش گفت:
- سیا حالا هرچی بگی کارت زیاده شده خسته ای من که باورم نمیشه.
- سیاوش به او لبخند زد و گوشش را کشید:
- باورت نشه مهم نیست.

یلدا دست به سینه شد و فکری کرد و گفت:

- راستش رو بگو.... پای یه دختر وسطه.

با این حرف پیشانی و گوش های سیاوش به آنی قرمز شد. سیامک سری تکان داد و گفت:

- یلدا ولش کن. خسته اس.

و صدای پدرش باعث شد دست از سر سیاوش بردارد:

- بابا یلدا این گوشی تو نیست داره زنگ می زنه.

یلدا یک لحظه وحشت کرد. نکند آیدین باشد. پدرش خم شده بود روی گوشی اش:

- نوشته سایه جان.

یلدا از جا بلند شد و به سمت گوشی اش رفت که سیامک با ابروهای بالا رفته گفت:

- این سایه جان هر شب بهت زنگ می زنه؟

آقای حقیقی که داشت گوشی را به دست سایه می داد کنجکاو و کمی مشکوک او را نگاه کرد. سایه اخمی کرد گوشی را به سمت سیامک گرفت:

- بفرما خودت جواب بده.

و قدم تند کرد و خودش را به او رساند. سیامک زل زل نگاهش کرد و یلدا که خیالش راحت شده بود پشت خط سایه است طلبکار گفت:

- بیا دیگه.

و وقتی سیامک عکس العملی نشان نداد بالاخره تماس را برقرار کرد.

- سلام سایه جون

- سلام عروس خانم.

یلدا به آنی سرخ شد و لبخندی زد و قدم زنان از آنجا دور شد:

- خوبی خوش میگذره مهندس خوبه؟

- چیه سیا اون دور و براست.

- آره همه خوبن. همه اشون هستن البته غیر از کامیار...

پدرش به او چشم غره رفت. انگار از این فاصله هنوز صدایش شنیده می شد. برای همین همچنان به مسیرش ادامه داد و به سمت پله رفت.

- مامان زنگ زد مثل اینکه خبراییه.

یلدا که حالا بالای پله رسیده بود و می دانست صدایش پایین نمی رود گفت:

- وای سایه جلوی بابا اینا به لحظه نزدیک بود سخته کنم.

- سخته هنوز مونده. خب چه خبر چه کردی با داداش ما که دیگه آروم و قرار نداره؟

یلدا لب گزید و وارد اتاقش شد و لب تخت نشست:

- من به خدا هیچ کار.

صدای خنده آرام او را شنید:

- یلدا خیلی خوشحالم براتون... می دونم آیدین دوستت داره... تا حالا ندیدمش اینجوری...

با اینکه سایه او را نمی دید یلدا خجالت زده لبخند زد.

- قرار بود امشب مامانم زنگ بزنه زده یا نه؟

یلدا نگاهی به گلدان هایش کرد و گفت:

- نه هنوز.

و نگران لب گزید:

- وای سایه من نمی دونم چکار کنم. روم همیشه برم جلوی بابا و سیا اینا.

- رو شدن نمی خواد. مگه کار بدی داری می کنی.

یلدا آهی کشید و گفت:

- آخه من کسیو ندارم باهاش حرف بزنم. تو مامانت رو داشتی و خواهرت رو من هیچ کدوم.

- هر وقت خواستی هرچی بگی به من بگو. من دوستتم یلدا. چه جوابت به آیدین مثبت باشه چه نه.

یلدا لبخند کمرنگی زد:

- مرسی سایه جون.

وقتی بعد از بیست دقیقه مکالمه بالاخره تماس را قطع کرد و پایین برگشت پدرش داشت با سیاوش و سیامک حرف میزد. یلدا لبخند به لب به سمت آشپزخانه رفت و رو به آنها گفت:

- چیزی می خورین بیارم؟

اولین چیزی که دید اخم های در همه رفته سیاوش بود و بعد نگاه موشکاف سیامک. پلک زد و نگاهش را از آنها گرفت:

- چه شونه، دو دقیقه نمی تونم تو اتاقم تنها باشم. هی چشم غره می رن.

و وارد آشپزخانه شد. ماگ بزرگش را برداشت و برای خودش نسکافه درست کرد. از وقتی که کشف کرده بود اگر لیوان ها را نصفه کند احتمال ریختنشان موقع حمل تا هفتاد درصد کاهش پیدا می کند انگار فرمول سوخت موشک کشف کرده بود.

با لبخند از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت تلویزیون رفت که پدرش بالاخره رهایش کرده بود ولی قبل از نشستن پدرش صدایش زد:

- یلدا.

- بله بابا.

- بیا اینجا.

یلدا با همان لبخند به سمت او رفت و کنارش نشست. کمی از نسکافه اش را چشید و منتظر به او نگاه کرد. آقای حقیقی نگاه نگرانش را توی صورت یلدا گرداند و قبل از اینکه دهان باز کند سیاوش گفت:

- بابا اصلا لازمه این کار؟

یلدا نگاه سوالی اش را از بالای ماگ به سمت او چرخاند. سیامک هنوز موشکافانه نگاهش می کرد. آقای حقیقی بود که در جواب سیاوش گفت:

- بله... باید بدونه.

بالاخره یلدا ماگش را پایین آورد و پدرش گفت:

- یه نفر زنگ زد.

یلدا یک لحظه تمام ماجرا را گرفت. حس کرد که دمای بدنش به سمت پایین درحال سقوط است. قرار بود پدرش جلوی چشم های دوقلوها ماجرای آیدین را به او بگوید. دو دستی لیوانش را گرفت و سعی کرد مثلا عادی باشه.

- کی؟

ولی اینقدر صدایش لرزید که خودش هم فهمید گند زده است. آقای حقیقی دوباره با نگرانی به او نگاه کرد:

- مادر مهندس نجاتی. همون که توی شرکتشون بودی.

یلدا لیوان را بیشتر توی دستش فشرد. آب دهانش را فرو داد و گفت:

- مامان مهندس... زنگ زدن اینجا؟ خوب برای چی؟

سیامک بود که بالاخره دست از نگاه های تند و تیزش برداشت و به عقب تکیه داد و گفت:

- برای همون که امشب میز جمع می کردی و سایه جان هر شب زنگ می زنن بهتون.

یلدا لب هایش را به هم زد. همیشه سیامک لجش را درمی آورد. برای چی اینقدر راحت می توانست استدلال کند. ولی خوب او هم خودش را نباخت. البته خودش اینطور فکر می کرد:

- میزو جمع کردم خب چه ربطی داره... جمع کردم هر کی میز جمع می کنه یه منظوری پشتشه...

سیامک خنده آرامی کرد:

- منظور؟

یلدا داشت حرصی می شد کار سیامک همین بود. اینقدر توی حرف هایت دقت می کرد که بالاخره یک سوتی از طرف می گرفت و مچش را باز می کرد. اخم کرد و به سمت پدرش چرخید:

- بابا... من...

و خوب ندانست چطور ادامه بدهد. انگار همه فهمیده بودند. به خیال خودش مثلاً اصلاً تابلو نبود. ولی مثل اینکه کاملاً تابلو بود. سرش را پایین انداخت و سرخ شد. آقای حقیقی با یک آه گفت:

- می خوان یه جلسه بیان... برای...

یلدا بیشتر سرش را پایین انداخت. خوب نمی شد بدون حضور دوقلوها این حرف را بزند؟ حتماً باید جلوی چشم های تیزبین سیامک و سیاوش زیاد از حد غیرتی ماجرای خواستگاری را بیان کند.

سیاوش کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- بابا این پسر به درد یلدا نمی خوره.

یلدا فقط سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. باید حرفی می زد؟ سیاوش از کجا می دانست که به درد او نمی خورد. لب هایش را تر کرد ولی نتوانست حرفی بزند. آقای حقیقی رو به یلدا گفت:

- من هنوز نظرم روی مازیاره...

یلدا دیگر ساکت نماند:

- بابا... من فکر کردم اون ماجرا تمام شده...

و وقتی نگاه سیاوش را به خودش دید دوباره سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:

- مازیار نه.

سیاوش بود که طلبکار گفت:

- پس کی این پسر مازموز.

یلدا لبش را گاز گرفت:

- از کجا می دونی شاید برخلاف ظاهرش خوب باشه....

سیاوش با چشم های گرد شده کمی بلندتر از معمول او را صدا زد:

- یلدا...

یلدا از جا پرید و نزدیک بود ماگ از دستش رها شود. ناخواسته بغض کرد:

- خوب چرا داد می زنی. منظورم این بود که...

و ماگ را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. آقای حقیقی با نگرانی نگاهش کرد:

- یلدا بابا سیا منظوری نداشت.

یلدا ایستاد و برگشت و گفت:

- اگر قراره شما تصمیم بگیرین چرا به من می گین. ردشون کنین برن.

و به سمت پله رفت و از آن بالا دوید. آقای حقیقی برگشت و توبیخ آمیز به او گفت:

- این اخلافت رو نمی خوای درست کنی نه؟

- سیامک پاهایش را گرداند روی هم و به طعنه گفت:
- چرا. وقتی همه رو فراری داد.
- سیاوش به او اخمی طولانی کرد و بعد رو به پدرش گفت:
- بابا این پسر خوب نیست برای یلدا...
- سیامک بود که گفت:
- ولی دیدی که انگار یلدا بدش نمی اومد. تو کی دیدی از پسری طرفداری کنه.
- آقای حقیقی متفکر گفت:
- حالا طرفداری آنچنانی هم نکرد.
- سیامک از جا بلند شد و رو به پدرش گفت:
- حالا به تحقیق درباره اشون بکنیم که بد نیست.
- آقای حقیقی به او نگاه کرد و گفت:
- اگر بد بودن که استاد یلدا ما رو بهشون معرفی نمی کرد. می کرد؟
- سیاوش که از این گفتگو هیچ راضی نبود بین حرف آنها پرید:
- تحقیق چی. ردشون کنین برن. این بچه است هنوز مگه می تونه ازدواج کنه. هنوز گلنار خانم صبحانه لقمه می گیره می ذاره دهنش.
- نگرانی توی نگاه آقای حقیقی بیشتر شد ولی سیامک سری تکان داد و گفت :
- بالاخره که چی؟ آخرش نباید ازدواج کنه؟ داره بیست و سه سالش میشه سیاوش بچه نیست که. این روش رو ادامه بدیم تا پنجاه سالگیش هم نمی تونه ازدواج کنه.
- و رو به پدر همیشه نگرانش گفت:
- خود دانید.
- و راه افتاد سمت پله. آقای حقیقی از پشت سرش گفت:
- برو باهات حرف بزن. غیر مستقیم ببین نظرش چیه.
- سیامک همانطور که از پله بالا می رفت گفت:
- باشه.

و زیر لب ادامه داد:

- نظرش که کاملاً معلوم بود. شما متوجه نشدین.

آیدین باورش نمی شد. بهت زده به مادرش نگاه کرد و گفت:

- چی گفتن؟

روحی خانم نگران به او نگاه کرد و گفت:

- چرا خودتو اذیت می کنی مامان جان...نمیشه که همون دفعه اول که رفتی خواستگاری فوری جواب مثبت بدن.

آیدین یکی دو قدم به مادرش نزدیک تر شد و ناباور گفت:

- اجازه ندادن؟

روحی خانم آهی کشید و گفت:

- بنده خدا عذرخواهی کرد گفت دخترش هنوز آماده ازدواج نیست.

آیدین پوزخند بلندی زد:

- یعنی چی آماده نیست دخترش بیست و سه سالشه. تا الان که داشتن می دادنش به پسر عمه اش. اصلاً از خودش پرسیدن؟

- مامان جان من که نمی تونم به پدرش بگم برین از دخترتون بپرسین.

آیدین کلافه دست هایش را بالا برد و بعد رها کرد و چرخید و به سمت اتاقش رفت:

- مسخره اس. ندیده و نشناخته رد می کنن؟ این دیگه چه مدلشه؟

روحی خانم از پشت سرش گفت:

- چرا عصبی می شی بذار یه مدت بگذره دوباره زنگ می زنیم.

آیدین ولی به مادرش توجهی نکرد و در اتاقش را با حرص بست و روی تختش نشست و تند تند شماره یلدا را گرفت. یلدا همان اول جواب داد:

- سلام آیدین.

صدایش گرفته و ناراحت بود. آیدین لب گزید. واقعا یلدا که تقصیری نداشت که بخواهد حرصش را سر او خالی کند.

- چی شد یلدا؟ چرا بابات گفته نیایم.
- نمی دونم. می گه زندگی که بچه بازی نیست...
- و صدایش آرام شد. آیدین کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:
- تو اصلا چیزی بهشون گفتی؟
- چی بگم؟
- اینکه توام راضی هستی.
- من راستش....خوب روم نشد...
- آیدین عصبی از جا بلند شد:
- روت نشد؟
- صدای پر از بغض یلدا گوشش را پر کرد:
- خوب نمی تونم به بابا و داداشم بگم که...بگم که...
- آیدین از اینکه صدایش را بلند کرده بود پشیمان شد:
- خیلی خب...یلدا گوش کن...عیب نداره...
- نه خوب تو فکر می کنی برای من مهم نیست. من اگر خواهر داشتم یا مامان....
- و بغضش شکست:
- بعد تو اینجوری به من میگی که انگار...برای...من...
- آیدین از گریه یلدا کلافه شد و تند تند گفت:
- یلدا...یلدا من معذرت می خوام. حق با توعه...یلدا گوش می دی...
- صدای گریه یلدا آرام شد و بعد گفت:
- دیگه سر من داد زن آیدین...من اگر راضی نبودم که نمی گفتم بیای...فقط....
- آیدین نفسی گرفت و فکری کرد و گفت:
- راست می گی...من یه لحظه عصبی شدم...من خودم درستش می کنم...به قول مامانم شاید بهتر باشه یه خورده صبر کنیم و دوباره بیایم...

- دوباره میان؟

آیدین به لحن مظلوم او لبخند زد:

- آره من که جوجه ام رو ول نمی کنم به این راحتی...

یلدا بینی اش را بالا کشید و گفت:

- تقصیر خودمم هست. شاید باید بهشون نشون می دادم که دیگه بچه نیستم.

آیدین دوباره روی تخت نشست این بار آرام تر:

- به نظر من که تو اصلا بچه نیستی خیلی هم خانمی...

- سیا می گه وقتی هنوز بلد نیستی یه نیم رو درست کنی چطور می خوای شوهر کنی...

آیدین از این استدلال مسخره سیاوش لجش گرفت و گفت:

- مگه من می خوام آشپز استخدام کنم...همین مامان من بعد از این همه زندگی هنوز غذاهاش خوب در نمی اد. بازم خدا خیر به سایه بده یه وقتی توی این خونه غذای درست و حسابی ما خوردیم.

یلدا با لحن حسرت باری گفت:

- سایه خیلی آشپزیش خوبه؟

- آره...مادرجونم بهش یاد داده.

- خوش به حالش...کاش منم زودتر به فکر افتاده بودم. حتما مهندس خیلی بیشتر دوستش داره...

آیدین اخم کرد:

- یلدا...این چه حرفیه...تو فکر می کنی من این چیزا برام مهمه؟

دوباره صدای مظلوم شده یلدا به گوشش رسید:

- گلنار خانم میگه اولش مردا می گن برامون مهم نیست ولی بعدش که عشق و عاشقی یادشون رفت...

آیدین وسط حرفش پرید:

- تا من عشق و عاشقی یادم بره تو آشپزی یاد گرفتی نگران نباش...
- حالا که بابا اینا فهمیدن همه اشون چهار چشمی مواظب من...پس چطوری ببینمت؟
- آیدین دوباره کلافه شد. لبش را چند بار جوید و گفت:
- اونم بسپار به من. خودم میام سراغت.
- باشه.
- یلدا...
- بله؟
- غصه نخوری ها. من خودم درستش می کنم.
- باشه.
- اینجوری می گی باشه که من خیالم راحت نمی شه.
- چه جوری بگم خوب؟
- یه جوری که خیالم راحت شه.
- و خندید.
- برو خیالت راحت اگر تو می گی درست می کنی درست میشه دیگه.
- آیدین لبخند پهنی زد:
- آفرین حالا شدی جوجه خودم.
- می گم آیدین.
- جانم؟
- منم از این طرف کمکت می کنم.
- آیدین لبش را گزید:
- مثلاً؟
- یه جوری باید ثابت کنم که اونقدری هم که فکر می کنن بچه نیستم.
- چه فکری تو سرته؟

- بعدا بهت می گم.
- قفط کاری نکنی که سیاوش بیشتر جری بشه لج کنه.
- نه حواسم هست.
- و ناگهان گفت:
- آیدین یکی در می زنه. من برم دیگه.
- برو برو...سیاوش نباشه.
- خداحافظ.
- یلدا تند قطع کرد و گوشی اش را روی تخت انداخت.
- سیامک ضربه ای به در اتاق یلدا زد و آرام وارد شد. یلدا فوری کنار گلدان هایش نشست و مشغول نوازش برگ های یکی از آنها شد:
- اجازه هست؟
- یلدا بدون اینکه نگاهش کند گفت:
- بله.
- سیامک صندلی میز تحریر را برداشت و درست کنار یلدا گذاشت و رویش نشست الان می توانست صورتش را کامل ببیند. یلدا دست زیر چانه مصر به گلدانش خیره شده بود. باید همانطور که به آیدین گفته بود او هم کاری می کرد ولی نه مستقیم.
- خوبی یلدا؟
- خوبم.
- باز هم به سیامک نگاه نکرد. سیامک کمی خم شد تا چهره او را ببیند:
- تو که از ما دلخور نیستی؟
- یلدا به او نگاه کرد و گفت:
- دلخور؟ نه برای چی؟
- سیامک نفسی گرفت و با دقت به چشم های او نگاه کرد:
- ولی چشمت که یه چیز دیگه می گه؟

یلدا لبخند کمرنگی زد:

- چشممام بعد از چند روز یادشون می ره.

و آه کشید. سیامک لبی تر کرد و گفت:

- بابا فقط نگرانته.

- من که چیزی نگفتم.

- زیونت نه...

- منم که گفتم چشممام کم کم می فهمن که باید حرف بزرگترشون رو گوش بدن.

و دوباره به او لبخند زد. سیامک کمی نگران شد. یلدا زیادی خونسرد بود.

- یلدا عیب نداره اگر ناراحت باشی. بالاخره شاید توام...

یلدا از جا بلند شد:

- ممنون داداش سیامک من خوبم. رو حرف بابا و سیا هم حرف نمی زنم. حتما اونا به چیزی می فهمن که من نمی فهمم دیگه.

و به سمت در اتاقش راه افتاد و گفت:

- ببخشید من برم کار دارم.

و از در اتاق بیرون رفت. لبخند پیروزمندانه ای زد. گام اول را خوب برداشته بود. همیشه برای برنده شدن احتیاج به حمله مستقیم نبود. الگوی او ویکی وایکینگ بود. پسرک خجالتی ولی باهوشی که مردان جنگی و اسلحه به دست دهکده اش را از موقعیت های غیرممکن نجات می داد. او هم زور بازو نداشت ولی مثل ویکی وایکینگ کوچک می توانست مردان جنگی خانه اش را مغلوب کند.

از نظرش خنده دار این بود که تا زمانی که مازیار خواستگارش بود او بچه نبود و آماده ازدواج. ولی پای آیدین که به میان آمد او هنوز وقتش نشده بود ازدواج کند. باید درستش می کرد. خودش.

از پله که پایین رفت پدرش جلوی تلویزیون اخبار می دید. سیاوش چنان به میز خیره شده بود انگار که بخواهد آن را با نگاهی نصف کند. نفسی گرفت و به سمت آشپزخانه رفت. گلنار خانم مشغول آماده کردن شام بود. یلدا سرکی کشید و گفت:

- چایی هست؟

- آره صبر کن الان کارم تمام میشه می ریزم برات.
- نمی خواد به کارتون برسین.
- نه مادر تو دست زن.
- گلنار خانم خودم می ریزم.
- یلدا بلایی سر خودت بیاری باز آقا سیاوش منو دعوا می کنه.
- نمی کنه.
- و سینی را برداشت و چند فنجان تویش چید. نفسی گرفت و گفت:
- هر کاری اولش سخته.
- و نگاهی به قوری کرد که روی سماور بود و از اطرافش بخار بیرون می زد. دستش را که به طرف قوری برد گلنار خانم تند گفت:
- داغه مادر.
- یلدا تند دستش را کشید. همین اول کار خنگ بازی درآورده بود.
- گلنار خانم نیم نگاهی به سمت سالن انداخت و دستمالی برداشت و به دست یلدا داد:
- بیا با این بگیر.
- یلدا لب گزید و سر تکان داد. دوباره نفسی گرفت و این بار با دستمال قوری را برداشت.
- آروم بیارش پایین فنجون ها رو نصفه کن.
- یلدا آرام آرام چای را توی فنجان ها ریخت. وقتی کار با موفقیت تمام شد خنده ذوق زده ای کرد و گفت:
- سخت نبود.
- معلومه مادر چایی ریختن کجاش سخته؟
- یلدا به او نگاه کرد و گفت:
- خوب داغه ممکنه دست آدم بسوزه.
- گلنار خانم صدایش را پایین آورد و گفت:

- بله مادر ممکنه دستت بسوزه ولی تا دستت نسوزه یاد نمی گیری. برای اینکه آشپزی یاد بگیری باید دستت بسوزه، ببره، رنده شه، تا یاد بگیری بدون این کارا آشپزی کنی.

یلدا با چشم های گرد شده گفت:

- واقعا؟

- یخ کرد اینا. بردار آب بریز روشون.

یلدا به سمت سماور چرخید و اولین فنجان را برداشت و پر کرد و همین طور به ترتیب آخرین فنجان بود و یلدا ذوق زده برگشت تا به گلنار خانم بگوید موفق شده بدون خراب کاری کارش را تمام کند که دستش تکان خورد و مقداری آب جوش روی انگشت سبابه اش ریخت. جیغ خفه ای کشید ولی فنجان را رها نکرد.

- خدا مرگم بده. چکار کردی.

و فنجان را از دست او کشید و توی سینی گذاشت و او را کشان کشان تا کنار شیر برد و آب سرد را روی دستش باز کرد:

- گفتم نکن. گوش نمی دی که حالا آقا میاد منو دعوا می کنه.

یلدا با اینکه سوزش انگشتش اذیتش می کرد لب گزید و گفت:

- طوری نیست خیلی نمی سوزه.

گلنار خانم انگشتش را واریسی کرد و گفت:

- تاول نزنه.

یلدا دستش را کشید و به سمت سینی رفت و گفت:

- خودتون گفتین تا نسوزی یاد نمی گیری.

- بله ولی نه اینکه حتما خودت رو بسوزونی.

یلدا آخرین فنجان را هم توی سینی گذاشت و سینی را برداشت روی انگشت سبابه دست چپش کمی قرمز شده بود.

- عمدی که نبود گلنار خانم.

و با دقت و اخم به سمت در رفت. سر فنجان ها را تا حدودی خالی گذاشته بود. با قدم هایی آرام از آشپزخانه خارج شد:

- بابا چای می خورین؟

سیامک هم در این فاصله پایین آمده بود و کنار سیاوش نشست. سیاوش با دیدن او گفت:

- پاشو تا خودشو نسوزونده.

سیامک نفسی گرفت و به سمت یلدا رفت که یلدا اخم کرد:

- سیامک واقعا فکر کردین بچه ام.

و راهش را به سمت پدرش کج کرد و سینی را مقابل او گرفت:

- بابا چایی.

آقای حقیقی نگاهی به او انداخت و فنجان چای را برداشت. شاید این اولین باری بود که از دست یلدا چای می گرفت.

- دستت درد نکنه بابا.

یلدا لبخند زد و به سمت دوقولو ها رفت:

- برای شما هم ریختم.

وقتی سینی خالی شد یلدا نفس راحتی کشید. اولین مرحله را با یک خسارت کوچک تمام کرده بود.

- قندون کو؟

- عه یادم رفت.

این را گفت و به سمت آسپزخانه رفت.

- گلنار خانم قندون کو؟

- همونجا کنار سماوره.

یلدا سر راهش دوباره انگشتش را زیر شیر گرفت و کمی فوتش کرد:

- می سوزه.

- تاول نزده باشه.

- زده یه کوچولو.

و قندان را برداشت و از در بیرون رفت. اول جلوی پدرش قند گرفت و بعد به سمت برادرهایش رفت. چای خودش را هم که روی میز گذاشته بود برداشت و کنار آنها نشست. دست دراز کرد تا از قندان برای خودش قند بردارد که سیامک با اخم گفت:

- اون تاوله رو انگشتت؟

یلدا تند دستش را کشید:

- نه چیزی نیست.

سیاوش نگاهش را بالا آورد:

- خودتو سوزوندی؟

و صدایش را بالا برد و گلنار خانم را صدا زد:

- گلنار خانم...

گلنار خانم به سرعت خودش را جلوی در رساند:

- بله آقا.

و نگاهی به یلدا انداخت که اخم کرده همان وسط ایستاده بود.

- دست یلدا...

یلدا پرید وسط حرف سیاوش و گفت:

- دست کردم سیب زمینی سرخ کرده بردارم دستم سوخت به گلنار خانم چه ربطی داره.

و لم داد و چایش را با همان اخم به دهان برد. سیاوش نیم نگاهی به او انداخت و گلنار خانم هم برای تبرعه خودش گفت:

- بله آقا به من ربطی نداشت.

و برگشت توی آشپزخانه. سیامک دوباره با موشکافی او را نگاه کرد:

- داری تمرین می کنی؟

یلدا فقط مودبانه و ملوسانه لبخند زد. خیلی متشخص چایش را خورد و بعد هم بلند شد و برگشت به اتاقش:

- یک، هیچ آقايون.

و با لب هایی آویزان نگاهی به انگشتش انداخت:

- غصه نخور بعدا با آیدین حساب می کنم.

امیرپاشا در اتاق را باز کرد و به زیبا خانم کمک کرد تا وارد اتاقش شود. زیبا خانم دستی به شانه امیرپاشا زد و گفت:

- امیر مامان من خودم می تونم راه برم.

- ولی مامان.

زیبا خانم اخم کرد:

- لازم نیست اینطوری با من رفتار کنی هنوز خویم. سرپام.

مهندس رستمی از توی چارچوب نگاهش کرد وسعی کرد چشم های پر از غصه اش را از همسرش بگیرد. امیرپاشا عقب رفت و زیبا خانم روی تخت نشست. صدای زنگ تلفن جوی را که به وجود آورده بود شکست. امیرپاشا به سمت تلفن رفت و آن را برداشت:

- از خونه حمیدخان ایناست.

زیبا خانم از توی اتاق گفت:

- بیارش حتما روحیه.

- مامان الان...

- امیر بیا بده من. یعنی چی این کارا.

امیرپاشا کلافه به سمت مادرش رفت و تلفن را به دست او داد. زیبا خانم روی به مهندس رو امیرپاشا کرد و گفت:

- هر دوتون برین بیرون می خوام با روحی حرف بزنم.

امیرپاشا پا به پا شد و زیبا خانم با اخم گفت:

- برین دیگه.

و تماس را برقرار کرد:

- سلام روحی جون.

و بالاخره امیرپاشا و مهندس بیرون رفتند.

- سلام خانم با معرفت. دیگه می داری و می ری مسافرت بی خبر.
- سلام. دیگه یهوپی شد دیگه.
- راحله کلی دلخور شد. گفت اگر زیبا جون نمی تونست بیاد چرا نگفت مهمونی رو بندازم بعد از سفرش.
- زیبا خانم دامنش را مرتب کرد و گفت:
- شاید یه مدت کلا نتونم بیام.
- وا برای چی؟ زیبا باز کی گوشه کنایه اومده.
- هیچ کس روحی ببین... راستش یه چیزی هست که باید بهت بگم..
- منم کلی چیز می خواستم بهت بگم یهو رفتی نمی دونی تو این دو هفته چی شد. آیدین از دوست سایه خوشش اومده قراره بریم خواستگاری براش... هنوز خانواده دختره جواب ندادن... البته یه خورده دارن ناز می کنن...
- زیبا خانم لبخند زد و حیران ماند الان بگوید یا نه.. ولی خوب بهتر از این زمانی پیدا نکرد:
- به سلامتی... روحی جان... راستش من یه مشکلاتی دارم باید تحت درمان باشم.
- به آنی پشت تلفن سکوت شد. بعد صدای روحی خانم را شنید که گفت:
- چه مشکلی؟ چی شده زیبا جون؟
- راستش یه توده توی رحمم هست که...
- و دیگر نتوانست ادامه بدهد. از آن طرف هم صدا نمی آمد. زیبا خانم نفسی گرفت و گفت:
- باید عمل کنم... باید کل...
- و دوباره ساکت شد. صدای آرام و بهت زده روحی را شنید:
- برای همین رفته بودی مشهد؟ زیبا چرا نگفتی به من... زیبا...
- برای خودمم قبولش سخت بود... فکر می کردم شاید اشتباه شده باشه.
- و آه کشید.
- الهی من بمیرم برات. آخه این همه وقت تنها این بارو به دوش کشیدی؟

- من خویم مهندس و امیر حال خوبی ندارن.
- برای چی این همه آدم این مشکلو داشتن می رن عمل می کنن خوب می شن. این اداها چیه دیگه.
- زیبا خانم به این همه امید روحی لبخند زد:
- والا منم همینو می گم بهشون. ولی این دوتا یه جوری عزا گرفتن انگار من...
- دور از جونت باشه مردا همینین. تا یه ذره یه جاشون درد می گیره فکر می کنن دیگه تمامه. به خدا همین حمید نمونه اش. یه مدت معده اش درد می کرد افسرده شده بود می گفت من سرطان معده دارم.
- زیبا خانم آرام خندید. روحی خانم با همان لحن ادامه داد:
- کی باید بری عمل کنی؟ دکترا کیه؟
- توی همین هفته می رم بستری می شم. دکتر گفته دیگه یک روزم نباید به تاخیر بندازم عملمو.
- بعدش چی؟ بعد از عمل؟
- شیمی درمانی.
- دوباره پشت تلفن مکث شد و بعد روحی خانم گفت:
- خوبه که درمان داره. ان شاءالله خوب میشی. هیچ غصه نخوری همین دیروز دکترا تو شبکه سلامت داشت می گفت هشتاد نود درصد اینجور بیماریا قابل درمانن.
- زیبا خانم باز هم لبخند زد از اینکه روحی از آوردن نام سرطان اجتناب کرده بود.
- آره همینطوره.
- امیرپاشا و مهندس همانجا ساکت روی مبل نشسته بودند و منتظر بودند مکالمه زیبا خانم با روحی تمام بشود. مهندس نگاهش را خیره داده بود به مبل و انگار توی این عالم نبود. امیرپاشا پایش را تکان تکان می داد و عصبی بود. از فکر اینکه مادرش هفته دیگر باید عمل می کرد به حال سخته بود. دیگر نمی دانست باید با مادرش چطور حرف بزند و درباره چه هر حرفی ممکن بود او را ناراحت و ناامید کند.
- خوبه هنوز نمردم شما اینجوری عزا گرفتن.

زیبا خانم بود که با اخم ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد. بعد هم سری تکان داد و گوشه سیار را سرجایش گذاشت:

- مردای خونه مارو باش.

و به سمت آشپزخانه چرخید:

- چایی می خورین؟

مهندس نگاه نگرانی به زیبا خانم انداخت و گفت:

- زیبا جان شما بیا بشین من می رم.

زیبا خانم برگشت و به او چشم غره رفت:

- لازم نکرده شما دوتا الان بیشتر به مراقبت احتیاج دارین و از همانجا بلند گفت:

- واقعا باید از روحی یاد بگیرین نه بق کرد نه زد زیر گریه فقط امید داد.

بعد دوباره جلوی دید آنها آمد و گفت:

- گرچه شاید واقعیتم نداشته باشه ولی عین شما دوتا نیست که انگار شما قراره بمیرین.

امیرپاشا با حرص از جا بلند شد:

- مامان.

- تو یکی حرف زن. برای چی به او بچه گفتی. توی شهر غریب دل تو دلش نبود. صدایش یه حالی بود که نگو. نگفتم فعلا به کسی نگو.

- خودش فهمید.

زیبا خانم از آشپزخانه بیرون آمد و مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- خودش علم غیب داره؟ من که جنس خودمو خوب می شناسم یه کاری کردی که فهمیده.

امیرپاشا نتوانست هیچ دفاعی از خودش بکند. طولانی شدن مکثش باعث شد زیبا خانم مطمئن شود:

- دیدی گفتم. حتما کلی هم دق به دلش کردی.

- مامان...

زیبا خانم با اخم گفت:

- برو پی کارت. مگه تو کار و زندگی نداری؟ الان اینجا تو خونه بشینی من خوب میشم؟ تو دکتري؟

امیرپاشا کلافه شد و گفت:

- مامان من نگران تو نم اصلا حواسم پی کارم نیست.

- بی خود نگرانی. فعلا که می بینی چیزی نیست. دکترگفت تا عمل نکنم چیزی معلوم نمیشه. پس بلند شین برین دنبال زندگیتون. جناب مهندس با شما هم هستم.

مهندس رستمی سعی کرد آن نگاه نذارش را از قیافه اش جمع کند:

- خیلی خب عزیزم تو چرا اینقدر حرص می خوری. بیا بشین من برم چایی درست کنم. بیارم با هم بخوریم.

بعد بلند شد و کتش را در آورد و گفت:

- جای کیکای سایه هم خالیه.

زیبا خانم لبخندی زد و گفت:

- جای خودشم خالیه.

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- پس... من دارم می رم.

و چرخید و با اخم دلخوری دور شد. صدای پدرش را شنید که داشت به زیبا خانم می گفت:

- اگر گذاشته بودی دو سه تا خواهر برادر براتش آورده بودیم اینقدر لوس نمی شد.

امیرپاشا در را به هم زد و کلافه به سمت ماشینش رفت.

- انگار هیچ کس باورش نشده چی شده. همه چیزو به مسخره گرفتن. روحی خانم اگر یکی از خانواده اش خودش اینطور شده بود همینقدر راحت برخورد می کرد.

ماشین را راه انداخت و عصبی به خودش غر زد:

- آره جای کیکای سایه خالیه... آخه الان وقت حرف زدن از کیکه؟ بابا نمی فهمه چی قراره به سر مامان بیاد؟

و عصبی دستش را دور فرمان فشرد. صدای زندگی گوشی اش باعث شد نفس بی حوصله ای بکشد. اصلا حوصله کل کل با بنا و استادکار و غیره را نداشت. گوشی را برداشت و با دیدن اسم سایه انگار دلش آرام گرفت:

- الو سلام.

- سلام پاشا مامانم از کجا فهمیده؟

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- الان داشت با مامانم حرف می زد خودش بهش گفته.

صدای سایه گرفته بود:

- نیم ساعت پشت تلفن زار زار گریه کرده. چکار کنم دلم داره می ترکه امیرپاشا.

امیرپاشا متعجب از چیزی که شنیده بود گفت:

- مامانم که می گفت همش روحیه داده بهش و چه می دونم باهاش شوخی کرده.

صدای پر از غصه سایه را شنید:

- توقع داشتی بشینه برای مامانت جلوی خودش گریه کنه؟

- نه منظورم این بود که...

- حال زیبا جون خوبه الان؟

- خودش که آره نمی دونم چطوری می تونه اینقدر خونسرد برخورد کنه. وقتی ما داریم هلاک می شیم.

- وقتی خودش اینقدر روحیه اش خوبه شما چرا کمکش نمی کنین. همه میگن این بیماری روحیه قوی می خواد. مامان یکی از هم اتاقی های من سرطان سینه داشته الان خوب خوب شده برگشته به زندگی. امیرپاشا به خدا این رفتار تو بدتره. تو باید روحیه مامانت رو بالا نگه داری. این بیماری هم مثل هزارتای دیگه.

امیرپاشا کلافه گفت:

- به حرف ساده است.

- هنوز که اتفاقی نیافتاده.

- دیگه چی باید بشه؟

- امیرپاشا به ذره منطقی باش.

- الان منطقی ترین آدم اینجا منم. بقیه ان که فکر می کنن این بیماری هم به راحتی بقیه درمان میشه.

سایه مکث کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

- تو با منطق خودت برو جلو بذار بقیه ام با منطق خودشون برن. این کارو که می تونی بکنی؟

امیرپاشا اخم کرد. چرا سایه با این لحن با او حرف می زد. الان او نیاز به دلداری داشت نه سرزنش. او فقط نگران بود:

- تو حال منو نمی فهمی توقع ندارم هم درک کنی.

- خیلی بی معرفتی پاشا.. فکر می کنی زیبا جون برای من کمتر از مامان خودمه؟ اصلا ولش کن. هر جور راحتی همونجور باش. من دیگه باید برم کلاس دارم.

امیرپاشا خیلی به خودش فشار آورد که بگوید نرو. ولی نتوانست:

- باشه به سلامت.

«خداحافظ»ی که سایه گفت خیلی آرام و غمگین بود. امیرپاشا با حرص گوشه اش را روی داشبورد پرت کرد که سر خورد و از طرف دیگر روی کف ماشین افتاد. شاید حق با سایه بود او زیادی می خواست منطقی نگاه کند. شاید بهتر بود یک بار هم که شده یک درصد از منطقش را کنار بگذارد. ولی نمی توانست مگر میشد اینقدر همه چیز را ساده گرفت؟

**

حمید خان که وارد خانه شد از دیدن چشم های سرخ روحی خانم جا خورد.

- روحی چی شده؟

روحی خانم که تازه گریه اش را کنترل کرده بود با این حرف دوباره اشکش راه افتاد. حمیدخان قدم تند کرد و خودش را به او رساند و کنارش نشست:

- روحی دقم دادی که چی شده؟

- حمید!

و هق زد. حمیدخان کلافه و بلا تکلیف به دهان او نگاه کرد. روحی خانم دوباره هق زد و این بار به سختی گفت:

- زیبا...زیبا...

حمید خان به آنی از جا بلند شد:

- تصادف کردن؟

- نه حمید زیبا مریضه...باید عمل کنه...باید رحمشو برداره...

حمیدخان انگار حرف های او را تجزیه و تحلیل کرد و بعد آرام روی مبل کنار او نشست:

- مطمئنی؟ از این حرفایی که توی دوره هاتون می زنن که نیست. یک کلاغ چهل کلاغ شده باشه. اقدس خانم به زهره خانم بگه زهره خانم به مریم خانم...

روحی خانم حرصی مشتی روی پای او زد که حمید خان از جا پرید:

- خودش بهم گفت. مرده شورتو ببرن که اینقدر یخ و بی احساسی. من دارم زار می زنم جلوت تو باز کنایه بزنی.

و از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. حمید خان کلافه از جا بلند شد و کمی پا به پا شد. نمی دانست برود یا بماند. خوب همیشه نصف خبرهای که می داد سر منشاشان از یک جمله ساده شروع شده بود. حیران مانده بود چکار کند. صدای گریه روحی خانم از اتاق هم شنیده می شد. همان موقع در باز شد و آیدین هم وارد شد که پدرش را کلافه و بلاتکلیف وسط سالن دید.

- سلام.

حمیدخان آرام جوابش را داد. آیدین با تعجب به او نگاه کرد:

- بابا چیزی شده؟

حمید خان با دست اتاق مشترکشان با روحی خانم را نشان داد. آیدین به آن سمت رفت و صدای گریه آرام مادرش را شنید:

- مامانه؟ چرا گریه می کنه؟

حمیدخان کلافه به آیدین نگاه کرد.

- باز دعوا کردین؟

- ای بابا نخیر. زیبا مریضه!

آیدین بهت زده گفت:

- مامان امیرپاشا؟

- آره انگار که جدی هم هست.
- آیدین نیاستاد و فوری وارد اتاق شد:
- مامان. بابا راست می گه؟
- روحی خانم بینی اش را با دستمال گرفت و سرتکان داد. آیدین کنار او روی تخت نشست و دست انداخت روی شانه مادرش:
- مادر من الان شما گریه کنی اون خوب میشه؟
- چکار کنم اصلا فکرشو می کنم دلم زیر و رو میشه.
- آیدین بازوی مادرش را نوازش کرد و گفت:
- امیرپاشا به من چیزی نگفت.
- به هیچ کس نگفتن. امروز زیبا خودش به من گفت. سایه هم می دونست البته.
- حمیدخان حالا توی چارچوب در ایستاده بود و به آیدین نگاه می کرد که به مادرش دلداری می داد. کمی پا به پا شد و بعد گفت:
- می خواهی فردا بریم دیدنش.
- زیبا نگاه خیسش را به او انداخت و گفت:
- توام میای؟
- آره با هم بریم.
- و بعد از این حرف وارد اتاق شد و چند قدم جلوتر آمد. دست آیدین هنوز روی شانه مادرش بود:
- آره برین دیدنش اونجام رفتین گریه زاری نکنین.
- و بعد از این حرف وارد اتاق شد و چند قدم جلوتر آمد. دست آیدین هنوز روی شانه مادرش بود:
- آره برین دیدنش اونجام رفتین گریه زاری نکنین.
- امروز زنگ زد من احمق گفتم می خوام آیدین رو داماد کنم. اونم تبریک گفت. چه می دونستم می خواد چی بگه مثلا خواستم اولین نفر به زیبا بگم.
- حمید خان دوباره جلوتر آمد و بالاخره در طرف دیگر روحی خانم روی تخت نشست:

- خبر خوب دادی بهش خوشحال میشه برای روحیه اشم خوبه دیگه.
- و برای تائید به آیدین نگاه کرد که آیدین بی توجه به پدرش گفت:
- اشکال نداره مامان، چرا داری خودتو الکی اذیت می کنی. هنوز که چیزی معلوم نیست.
- حمید خان دستش را روی زانوی روحی خانم گذاشت و گفت:
- راست میگه هنوز که چیزی معلوم نیست.
- روحی خانم نگاهش کرد و گفت:
- وای حمید زندگی سایه و امیرپاشا چی میشه؟
- روحی مریضی زیبا چه ربطی به زندگی اونا داره؟
- روحی خانم حرصی دست او را از روی پایش کنار زد و گفت:
- نداره؟ اول زندگیش باید خوش و خرم باشن خوردن به مریضی و غصه.
- آیدین سری تکان داد و گفت:
- پس برای همین این چند وقت امیر اینقدر گیج بود.
- وای بچه ام سایه، امروز زنگ زدم بهش اینقدر حالش بد بود که نگو باید جور کل خانواده رو بکشه. راه دورم هست دلش طاقت نمی آره آخه.
- آیدین این بار دستش را از روی شانه مادرش برداشت و او را با دو دست به سمت خودش چرخاند و گفت:
- مادرمن عزیز من چرا غصه الکی می خوری؟ سایه بلده چطوری کنار بیاد. ما هم کمکش می کنیم. تنهات نمی داریم که.
- و به پدرش نگاه کرد و گفت:
- مگه نه بابا؟
- نگاه حمید خان به دست های روحی خانم بود که آیدین دو دستی گرفته بودشان.
- بابا؟
- آره ما هم کمکش می کنیم.
- روحی خانم لبخندی به آیدین زد و دستش را روی موهای او کشید گفت:

- بالاخره یلدا رو دیدی؟
- آیدین آرام دست مادرش را رها کرد:
- نه. فعلا داداشاش چهار چشمی مواظبش.
- و کلافه سرش را پایین انداخت:
- انگار ماجرای زمین خوردن پروژه به گوششون رسیده. فکر کردن کلا ورشکسته ایم.
- روحی خانم باقی مانده اشکش را پاک کرد و نیم نگاهی به حمیدخان انداخت و گفت:
- این پروژه زندگی بچه ام رو هم خراب کرد.
- آیدین لبخندی زد و گفت:
- نگران نباش مامان. بالاخره درست میشه. شمام دیگه گریه نکن.
- باشه پسرم. بریم شام بدم بهت.
- آیدین از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت:
- من فعلا میل ندارم.
- روحی خانم آهی کشید و گفت:
- باشه هر وقت خواستی بگو.
- آیدین سری تکان داد و رفت. حمیدخان بعد از رفتن آیدین دوباره دستش را روی زانوی روحی خانم گذاشت و گفت:
- روحی غصه نخور همه چیز درست میشه.
- روحی خانم نیم نگاهی به او انداخت و دوباره دست او را از روی زانوییش کنار زد و از جا بلند شد:
- پاشو بیا شامتو بکشم. منم که اشتها ندارم.
- و از در خارج شد. حمید خان نگاهی به چارچوب خالی اتاق انداخت و گفت:
- شام چی هست حالا؟
- و صدای روحی خانم را به وضوح شنید:
- شوهرم از غصه من و بچه اش مرد. یعنی از اشتها افتاد.

و در جواب شوهرش بلند گفت:

- کوفت!

آیدین در اتاقش را بست و کلافه دکمه های پیراهنش را باز کرد. نگاهی به گوشی اش انداخت که روی تخت افتاده بود. پیام یلدا هنوز روی صفحه باز بود:

- فردا نمی تونی به بهونه اینکه کار داری بیای شرکت ما؟

با حرص پیراهنش را درآورد و روی صندلی پرت کرد. همانطور با نیم تنه برهنه روی تخت نشست:

- پیام چی بگم؟

- گرچه سابقه منو خراب می کنه ولی بگو من سایت طراحی کردم براتون یه مشکل پیش اومده براش.

آیدین چند لحظه به پیام او نگاه کرد و بعد فرستاد:

- تهش چی؟ چندبار میشه اینجوری یواشکی زیرآبی رفت. یلدا باید یه فکر اساسی بکنیم.

- آخه چکار کنم؟ نمی دونم بابا چرا این همه گیر داده میگه نه.

آیدین نفسی گرفت و به خودش گفت:

- من می دونم چرا. با اون وضعی که دارن معلومه دختر به من نمی دن. یه پروژه زمین خورده و یه شرکت روی هوا. به چه امیدی دخترش رو بده به من.

یلدا آن طرف خط به آخرین پیام آیدین نگاه کرد:

- نگران نباش جوجه من کم نمی آرم به این راحتیا.

یلدا لبخند غمگینی زد و از جا بلند شد و از اتاقش بیرون رفت. گلنار خانم داشت میز شام را میچید. این مدت ساعت کارش تمام نشده بود یکی از مردهای خانه جلوی در شرکت منتظرش بود. نمی گذاشتند توی پوستش تکان بخورد. او هم اعتراضی نمی کرد اعتراض مساوی بود با حساسیت.

مستقیم به سمت آشپزخانه رفت و به گلنار خانم که داشت خرده ریزه های سفره را توی سینی می چید گفت:

- بدین من ببرم.

- بیا مادر. مواظب ماستا باش.

- حواسم هست.

این را گفت و سینی را برداشت و بیرون رفت. کامیار سلانه سلانه از پله پایین آمد. یلدا پیاله های ماست را روی میز چید آقای حقیقی با دیدن کامیار ابرویی بالا داد و گفت:

- به به کامیار خان افتخار دادین بعد از یه هفته یادتون اومد خانواده دارین.

کامیار یک صندلی را بیرون کشید و نشست و نیم نگاهی به پدرش انداخت و گفت:

- گفتم که با بچه ها می رم بندر.

- توی این هوا بندر؟

- خونه داشتن. هوا خوب بود.

یلدا پوزخند زد:

- بابا هر بار همینو می گی باز دو هفته دیگه میره با دوستاش میاد میگه اصفهان بودم. شیراز بودم شمال بودم.

و سینی را برداشت و نگاهی به آنها که دور میز نشسته بودند انداخت و گفت:

- فقط من زندانی ام شما راحت باش کامیار. می دونم برنامه سفر بعدیت رو هم ریختی.

و چرخید و به سمت آشپزخانه رفت:

- آره فقط یلدا حق نداره یه ساعت تنها بیرون بره... آقا گرگه نشسته پشت در می خورتش.

سیامک نگاهی به پدرش انداخت و بعد به سیاوش که داشت کلافه دست به گردنش می کشید. کامیار با نمکدان بازی می کرد و اصلا به کسی نگاه نمی کرد.

یلدا با ظرف سالاد برگشت و پشت سرش گلنار خانم. سیاوش به دو انگشت چسب زده یلدا نگاه کرد:

- دستت چی شده؟

یلدا صندلی را بیرون کشید و نشست:

- داشتم خیار پوست می کندم برید.

گلنار خانم تند تند دیس پلو و مرغ را وسط میز گذاشت و هول زده رفت.

- خیار؟

یلدا برای خودش پلو کشید:

- بله خیار. اجازه میوه خوردنم ندارم؟

و یک تکه از سینه مرغ جدا کرد و روی پلویش گذاشت. کامیار که داشت برای خودش سالاد می کشید گفت:

- گلنار چرا گوجه های این له شدن.

گلنار خانم از آشپزخانه صدا زد:

- گوجه اش خوب نبود. گوشت نداشت همش آب بود.

و سیامک به انگشت های چسب زده یلدا و بعد به گوجه های له شده سالاد نگاه کرد.

- یلدا بابا؟

یلدا سرش را بالا گرفت و به پدرش نگاه کرد:

- فکر نکن الکی گفتم نه. اینا زندگیشون معلوم نیست. یه عالمه قرض دارن. خدا می دونه برای چی اومده سراغ تو... شاید با خودش فکر کرده...

یلدا قاشقش را رها کرد توی بشقاب و گفت:

- بابا من که حرفی نزد. شما گفتین نه، منم گفتم چشم. دیگه دلیلش هم مهم نیست.

و دوباره قاشقش را برداشت و مشغول خوردن شد. سیاوش خواست حرفی بزند که سیامک اشاره کرد چیزی نگوید. یلدا خیلی زود دست از غذا کشید و بعد بشقاب خودش را برداشت و به آشپزخانه برد و با یک شب بخیر از پله بالا رفت.

سیاوش با نگاه تعقیبش کرد:

- به نظرتون یلدا خیلی ساکت نشده؟

کامیار با دهان پر گفت:

- حالا یه چند روزه مخ مارو نمی خوره تو ناراحتی؟

آقای حقیقی نگاه نگرانی به پله انداخت و گفت:

- افسرده نشه!
- کامیار پخی زیر خنده زد و گفت:
- این افسرده بشه؟ این مشنگ خوشحال؟
- سیامک برگشت و به او چشم غره رفت:
- تو یکی ساکت باش. من بعدا باهات کار دارم. از بندر تعریف کنی برام.
- کامیار به آنی خفه شد. ولی آقای حقیقی اینقدر توی فکر بود که اصلا حرف سیامک را نشنید. سیاوش نگاهش را از ظرف سالاد گرفت و گفت:
- الکی گفت می خواسته خیار بخوره نه؟
- سیامک پوزخند زد:
- یعنی تو باروت شد؟ دیدمش داشت سالاد درست می کرد.
- آقای حقیقی برگشت و به سیامک نگاه کرد:
- چرا یهو داره این کارارو می کنه؟
- سیاوش کلافه دست از غذا خوردن کشید:
- معلومه به خاطر اون پسره نسناسه.
- کامیار با احتیاط گفت:
- فکر نکنم آدمای بدی باشن خواهرش لااقل که خیلی معروفه.
- سیاوش برگشت و به او نگاه کرد:
- چیه خوب؟ همه میگن اولین همشهری ماست که این همه معروف شده. خیلیا درباره اش حرف می زنن.
- اخم سیاوش توی هم رفته بود:
- خواهرش با خودش تومنی صنار توفیر داره.
- و این بار کامل دست از غذا کشید. سیامک سری تکان داد و مشغول غذا خوردنش شد:
- سوتفاهم درست نکن سیاوش.
- سیاوش بدون حرف بلند شد و میز را ترک کرد و به سمت پله رفت. کامیار بود که پرسید:

- این دیگه چرا چند وقته قاطی کرده؟
- سیامک آخرین لقمه اش را خورد و گفت:
- اینقدر دست دست کرد که مرغ از قفس پرید. با این اخلاقشم که...
- کامیار و آقای حقیقی به او نگاه کردند. سیامک سری تکان داد و گفت:
- به روش نیارین خودش شکاره به اندازه کافی.
- آقای حقیقی بود که بهت زده پرسید:
- نمی خوای بگی که...
- سیامک سرتکان داد و پوزخند زد:
- دقیقا خودش.
- سیاوش پشت در اتاق یلدا پا به پا شد و بالاخره در زد.
- بله؟
- یلدا؟
- بیا تو داداش.
- سیاوش در را باز کرد و وارد شد. یلدا روی تخت نشسته بود و به تاج تخت تکیه داد بود.
- پاهایش را دراز کرده بود و مشغول کتاب خواندن بود.
- شامتو نخوردی.
- سیر شدم.
- سیاوش کنارش روی تخت نشست و یلدا پاهایش را جمع کرد و دست هایش را دور زانوهایش قلاب کرد.
- تو ناراحتی این روزا.
- نیستم.
- مثل قبل نیستی.
- یلدا به نیم رخ گرفته سیاوش نگاه کرد:

- توام نیستی.
- الان بحث من نیست.
- یلدا چهارزانو زد و کتابش را برداشت:
- منم مشکلی ندارم.
- سیاوش به انگشت های چسب زده او نگاه کرد:
- چرا داری اینکارارو با خودت و ما می کنی؟
- یلدا نگاهش را از کتابش گرفت:
- کدوم کار؟
- سیاوش دست دراز کرد که دست او را بگیرد که یلدا نگذاشت. اخم کرد و گفت:
- چرا اینقدر شلوغش می کنی سیا. یه زخم ساده اس.
- اون پسره ارزشش رو نداره.
- یلدا پوفی کلافه ای کشید و گفت:
- نمی دونم سالاد درست کردن من چه ربطی به آیدین داره.
- بهش می گی آیدین. دیگه مهندس نیست پس.
- یلدا کلافه کتابش را بست:
- سیا حتی اسمشم نیارم؟ باشه از این به بعد بهش می گم مهندس خوبه؟ مشکل شما حل می شه؟
- ما نگرانیم.
- نگران؟ چرا نگران کامیار نیستی؟ چرا ازش نمی پرسی یه هفته با کی رفته بندر؟ کجا بوده؟ چکار کرده؟ چی خورده؟ کجا خوابیده؟ چرا نگران اون نمی شی؟ چرا از سیامک نمی پرسی؟ چرا کسی نگران بابا نمی شه؟ اینکه تنهاس. شبها تا دیر وقت خودشو با تلویزیون سرگرم میکنه تا صبح ده بار بیدار می شه. معده اش ناراحته. چرا نگران بابا نمی شی سیا؟ چرا هر کی هر چی نگرانی توی این خونه داره خرج من می کنه؟ من خسته شدم. به خدا خسته شدم. بذارین یه خورده اشتباه کنم صدمه ببینم. اینقدر که شما بهم توجه کردین یه لحظه کسی بهم بی اعتنائی کنه گریه ام میگیره.

داشت بغض می کرد برای همین دیگر چیزی نگفت. کتابش را برداشت و دوباره روی پایش گذاشت:

- نمی خواد نگران من باشی. برو سراغ نگرانی خودت. اون چیز یا کسی که تو رو این شکلی کرده. یه خورده ام نگران خودت باش سیا.

و اینقدر سرش را بالا نگرفت که سیاوش از جا بلند شد:

- هر چی توجه می خوای خودمون بهت می کنیم. گور بابای بقیه.
و ندید که یلدا پوزخند زد.

- باشه. تا ابد شما بهم توجه کنین. منم توجه کسی رو نمی خوام.

سیاوش پا به پا شد و وقتی دید یلدا همچنان سرش پایین است بالاخره آرام شب بخیر گفت و رفت. در که بسته شد اولین قطره اشک روی صفحه کتابش چکید. کتاب را بست زانوهایش را جمع کرد و پیشانی اش را روی زانوبش گذاشت:

- دلم برات تنگ شده آیدین. خوب بیا شرکت ببینمت دیگه.

بلند شد و چراغ را خاموش کرد و زیر پتوبش خزید. گوشه اش را برداشت و نگاهی به صفحه آن انداخت:

- زنگ بزنم به آیدین؟ چرا اون این همه خونسرده؟

و لب هایش دوباره لرزید. افتادن شماره سایه روی صفحه باعث شد تند اشکش را پاک کند. ولی گرفتگی صدایش چیزی نبود که بتواند به این راحتی پنهانش کند.

- سلام سایه جون.

- سلام خوبی یلدا؟

- خوبم.

صدای آه سایه گوشش را پر کرد:

- صدات که داد می زنه خوب نیستی.

- تو که بدتر از منی. چکار کردی با خودت؟

- تو بگو چکار کردی با بابات اینا؟

- هیچی. مثل سابق. فقطم میگو ما نگرانیم.

- یہ درصدی بهشون حق بده.
- هیچم حق نمی دم. اگر با کسی که اونا می گن ازدواج کنم یعنی خوشبخت می شم؟
- هیچ تضمینی نیست که اگر با کسی که دوستش هم داری ازدواج کنی خوشبخت بشی.
- یلدا بینی اش را بالا کشید و نگران پرسید:
- سایه جون چیزی شده؟
- نه فقط خیلی خسته ام. این سری برنامه کپل خان دیگه خسته ام کرده. می خوام دیگه قرارداد نبندم. باید فیلم برداری رو تا قبل از امتحاناتم تمام کنم. حتی یه روزم اضافه تر نمی تونم بمونم.
- دلت برا مهندس تنگ میشه نه؟
- سایه آه کشید:
- پاشا الان نیاز داره که من کنارش باشم... راستش... یلدا یه چیزایی شده که فکر کنم به زودی بفهمی...
- یلدا مضطرب روی تخت نشست:
- آیدین...
- نه مربوط به منه.
- چی شده سایه جون قلبم داره میاد توی دهنم.
- مامان... پاشا... مریضه... خیلی شدید...
- یلدا یک لحظه خشک شد. لب هایش لرزید و بعد زیر گریه زد. سایه از آن طرف بهت زده او را صدا زد:
- یلدا چی شده؟
- یلدا از وسط گریه گفت:
- چش شده؟ چرا مریضه؟
- یلدا تو چرا گریه می کنی؟ ای خدا چرا من به هر کی می رسم اینجوریه؟
- سایه... مامان مهندس خوب میشه؟ خوب میشه نه؟

- یلدا تو رو خدا یه دقیقه آروم باش...هنوز که چیزی معلوم نیست...
- یلدا حق حق کنان گفت:
- خدا کنه خوب شه. خدا کنه مثل مامان من نشه.
- سایه آهی کشید تازه فهمید چرا یلدا گریه می کند:
- یلدا جان عزیزم متاسفم اگر می دونستم اینجوری می شی اصلا نمی گفتم.
- یلدا بینی اش را بالا کشید و گفت:
- نه خوب کردی گفتمی. توام باید با یکی درد و دل کنی. می دونم چقدر سخته. حتما حال مهندس خیلی بده نه؟
- آره خیلی بد. اینقدر بد که اصلا انگار یه آدم دیگه شده. حرفاش رو نمی فهمم. نمی دونم چکار کنم که آروم بشه.
- یلدا دست کرد و کورمال توی تاریکی جعبه دستمال را از روی میز کنار تختش پیدا کرد و بینی اش را گرفت و گفت:
- تا مامانش خوب نشه اونم خوب نمیشه.
- پس من چکار کنم؟
- نمی دونم. فکر کنم باید صبر کنی.
- الان دو هفته اس که دارم صبر می کنم.
- بیشتر تا وقتی که مهندس بفهمه حال مامانش بهتر میشه. بهتر میشه دیگه نه؟
- امیدوارم.
- خوب میشه...نگران نباش.
- و آه کشید و قطره اشک بعدی که خودش بدون اجازه روی صورتش سر خورد را پاک کرد:
- چرا این همه اتفاقای بد داره با هم می افته. سایه تو چرا اینجا نیستی.
- خودمم هیچی از درست و کارم نمی فهمم فکرم همش اونجاست. این دو سه هفته ام بگذره و برگردم. زیبا جون رو می خوان عمل کنن و من حتی نمی تونم ببینمش.
- کاش می تونستم بجات برم...ولی راستش می دونم خودم اینقدر حالم بد میشه که اون بنده خدام روحیه اشو از دست میده.

- نه بابا کی از تو توقع داره.
- سایه...
- بله؟
- چطوری آیدین رو ببینم. چکار کنم؟
- کاش خودم بودم یه فکری براتون می کردم. دونفری حسابی بی دست و پایین.
- آیدین انگار اصلا دوست نداره منو ببینه می گم بیا شرکت میگه تا کی اینجوری یواشکی ...
- چه فکری داره؟
- نگفت. فقط گفت باید خودش همه چیزو درست کنه.
- شاید بهتر باشه به حرفش گوش بدی. حتما یه فکر داره.
- آره منم دارم از این ور سعیمو می کنم.
- نگران نباش. برای منو پاشا هم اولش بابام مخالفت کرد ولی وقتی دید من واقعا پاشا رو می خوام قبول کرد.
- یعنی چی؟
- یعنی خانواده ات باید بپذیرن که تو و آیدین همو دوست دارین. باید به انتخاب تو احترام بذارن.
- سخته.
- این دیگه کار توعه که بهشون حالی کنی.
- یلدا فکری کرد و گفت:
- سعی خودمو می کنم.
- آیدین اگر از جانب تو خیالش راحت باشه همه کار برات میکنه.
- باشه.
- الان آرومی؟
- آره. ببخشید که ناراحتت کردم.

- اشکال نداره. این روزا به هر کی زنگ می زnm همین وضعه دیگه انگار دارم یادm میره
قبلا اوضاع چه جوری بود.

یلدا لب گزید:

- ببخشید سایه جون...-

- عیب نداره..حالام اشکاتو پاک کن آقا سیا بفهمه اشک خواهرشو در آوردm دودمانمو به
باد می ده.

یلدا آرام آرام خندید و سایه نفس راحتی کشید.

- خوب دیگه کاری نداری؟

- نه. فقط به آیدین بگو یه بار بیاد شرکت منو ببینه دیگه.

سایه هم از آنطرف خندید:

- زیاد بهش رو نده فکر می کنه خبریه. بذار یه خورده برات جلز و ولز کنه.

یلدا مظلومانه گفت:

- گناه نداره؟

سایه حرصی گفت:

- خوشبحالش. از همون بچگی خر شانس بود.

یلدا این بار بلندتر خندید. که در اتاقش باز شد و شبخ سیاوش جلوی در سبز شد:

- یلدا!!

و چراغ روشن شد. یلدا دست جلوی چشمش گرفت:

- اه سیاوش چراغو خاموش کن.

صدای سایه را از آن طرف خط شنید که گفت:

- اوخ داداشت اومد.

سیاوش جلو آمد و به صورت خیس او و دستمال های روی تخت نگاه کرد:

- کی پشت خطه؟ برای چی گریه می کنی.

- یلدا با دست باقی مانده اشک را از روی صورتش گرفت و گفت:

- هیچ کس یعنی سایه است..
- سیاوش اخم کرد و گوشی را از دست او کشید:
- چکار می کنی؟
- سیاوش گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:
- شانس بیاری دستم بهت نرسه...وقتی جواب رد دادیم برای چی بهش زنگ می زنی ها...
- پشت تلفن مکث شد. یلدا ایستاده بود روی تخت و سعی می کرد گوشی را از دست سیاوش بگیرد که موفق نبود.
- سلام سیاوش خان...
- صدای سایه باعث شد چهره سیاوش به آنی سرخ شود. لب هایش را به هم زد و به یلدا نگاه کرد که اخم کرده و دست به سینه روی تخت ایستاده بود و به او نگاه می کرد.
- سلام سایه خانم...
- ببخشید مزاحم شدم انگار...
- سیاوش هول زده گفت:
- نه...نه ببخشید...
- و دستش را به سرش کشید:
- چیز نیست...مشکلی نیست...ببخشید...یلدا کارتون داره...
- و گوشی را به سمت او گرفت و دو دستش را پشت گردنش گذاشت و به سمت در اتاق رفت و بیرون رفت.
- یلد گوشی را گرفت و به سایه گفت:
- سیاوش خل شده. من فکر کنم شکست عشقی خورده. اصلا یه حال دیگه است.
- و دوباره بغض کرد:
- دختره بی شعور چطور دلش اومده داداش منو ول کنه. نکنه خوب نشه.
- یلدا می خوای دوباره گریه کنی؟ بذار من قطع کنم بعد.

- خیلی کارت زشته. الان تو داداشت شکست عشقی بخوره ناراحت نمیشی.
- نه ته دلمم خنک میشه به پاس او همه دختری که...
- چی؟
- ها هیچی شوخی کردم. یلدا من برم دیگه فردا آفیشم باز.
- یه چیزی درباره دخترا گفتی.
- نه بابا اشتباه شنیدی. خوب من دیگه برم.
- قطع نکن...
- خداحافظ.
- و تماس واقعا قطع شد. یلدا همانطور ایستاده روی تختش به گوشی اش نگاه کرد. اخمی کرد و تند تند برای آیدین فرستاد:
- چند تا دوست دختر داشتی؟
- چند لحظه به گوشی اش نگاه کرد جواب که نیامد با چشم های گرد شده نوشت:
- اینقدر زیاده که داری می شماری؟
- صدای زنگ گوشی اش او را از جا پراند آیدین بود. اخم کرده و سرسنگین جواب داد:
- الو؟
- این چی بود الان پرسیدی؟
- نباید می پرسیدم؟
- یلدا کسی چیزی بهت گفته؟
- نه... اصلا...
- همیجوری یهو به ذهت زد؟
- بله. حالا زود باش بگو. چندتا بودن.
- آیدین نفسی گرفت و گفت:
- من فقط یه نفرو دوست داشتم.

یلدا روی تخت وا رفت:

- یکی دیگه رو دوست داشتی؟

- نه کلا یک نفرو دوست داشتم و دارم. اونم جوجه رنگی خودمه. که این وقت شب از من اینجور سوالایی می پرسه.

یلدا انگشتش را کشید روی گل های پتو:

- فردا نمی آی؟

- وقتی نه می ذاری بغلت کنم نه یه بوس به من می دید دیدن خشک و خالی چه فایده داره.

- آیدین...

- یلدا من یه فکرای کردم.

- چی؟

- فردا می رم شرکت بابات خودم مستقیم باهاش حرف می زنم.

یلدا هینی کشید و گفت:

- وای نه سیا اینام هستن. سه به یک می شین. تازه اگر کامیارم باشه که چهار به یک.

- مهم نیست صد به یکم بشیم. من می رم خودم با بابات صحبت می کنم.

یلدا دوباره بغض کرد:

- اگر بازم بگه نه.

- نگران نباش. اینقدر می رم و میام تا راضی بشه.

- واقعا؟

- آره جوجه تو فقط غصه نخور.

یلدا به انگشت های چسب زده اش نگاه کرد و گفت:

- من غصه نمی خورم. من منتظرت می مونم.

- قریون اون دل کوچیکت. خودم درستش می کنم.

یلدا دوباره به دستش نگاه کرد و فکر کرد:

- اگر بره پیش بابا و بخاطر من اصرار کنه بدهکارش می شم.
- یلدا؟
- بله؟
- من دلم برات تنگ شده.
- منم.
- فردا اول میام شرکت پیش تو.
- یلدا هم ذوق کرد و هم گریه اش گرفت:
- واقعا میای؟
- آره واقعا میام. هر چه باداباد.
- آیدین جلوی شرکت پا به پا شد و بعد عینک آفتابی اش را برداشت و وارد شد. گوشه اش کنار گوشش بود:
- دارم میام داخل.
- بیا طبقه چهارم.
- تو آسانسور شاید آنتن نده.
- من جلوی آسانسور منتظرتم.
- اومدم.
- آیدین این را گفت و وارد آسانسور شد و دکمه طبقه چهار را زد. نگاهی به خودش توی آینه انداخت و یقه اش را مرتب کرد. به شماره ها که انگار با تنبلی تمام بالا می رفتند نگاه کرد. بالاخره وقتی صدای دینگ ایستادن آسانسور آمد آیدین نفس بلندی کشید. در کشویی کنار رفت و یلدا را گوشه به دست خیره به در دید. یلدا با دیدنش لبخند بغض آلودی زد:
- سلام.
- آیدین نگاهی به اطراف انداخت و دستش را دراز کرد و او را توی آسانسور کشاند. یلدا هول زده وارد شد. آیدین دکمه پارکینگ را فشرد.
- آیدین من هنوز ساعت کاریم تمام نشده.

آیدین که هنوز دست او را توی دستش نگه داشته بود او را به سمت خودش کشید. یلدا به سمت او کشیده شد و در نزدیکی او متوقف شد.

- آسانسوراتون دوربین داره؟

یلدا گیج به او نگاه کرد:

- چی؟

- اینجا دوربین داره؟

یلدا نگاهش را بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد:

- نمی دونم فکر نکنم برای چی؟

و مضطرب به او نگاه کرد. آسانسور دینگی کرد و در کشویی باز شد. آیدین این بار دکمه طبقه آخر را فشرد.

- آیدین چکار می کنی؟

آیدین دست او را فشرد و گفت:

- بذار یه بار فقط یه بار بغلت کنم.

یلدا هول زده از او فاصله گرفت:

- نه آیدین نمیشه. درست نیست.

- خوب لعنتی من دلم تنگ می شه. بذار یه بار فقط...

- آیدین خواهش می کنم اصرار نکن.

و به دستش که توی دست او گیر افتاده بود نگاه کرد:

- همینم برای من خلیه..

آیدین آرام دست او را رها کرد. یلدا لب گزید و کمی سرش را پایین انداخت. آیدین به دیواره آسانسور تکیه داد و خیره او شد:

- عینکت رو همیشه تو شرکت بزن.

- می زنم.

- با همکارای مردت حرف نزن.

- نمی زنم به خدا.

- نسکافه هم نخور.

یلدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. آیدین به دیواره آسانسور تکیه داده بود و او را خیره نگاه می کرد.

- چتری هاتم بزن بالا. اینجوری خیلی خوردنی می شی. دوست ندارم بقیه اینقدر اینجوری ببینت من نتونم.

یلدا لبش را تر کرد و گفت:

- خودشون می ریزن پایین.

- یه کاری کن نریزن.

یلدا دستی به موهایش زد و آنها را از روی پیشانی اش کنار زد ولی موها دوباره سرخوردند و روی پیشانی اش ریختند.

- اینجا عینکت رو بردار.

- کجا؟

- اینجا برای من.

- الان؟

آیدین سرتکان داد. یلدا دستش را بالا برد که عینکش را بردارد که در آسانسور با همان صدای دینگ مزخرفش باز شد و دو نفر جلوی آن منتظر ایستاده بودند. آیدین خودش را از دیواره کند و کنار یلدا ایستاد و او را به سمت دیوار دیگر هدایت کرد.

- برش ندار.

این جمله را آرام زمزمه کرد. یلدا هم باشه زیر لبی گفت و همانجا سر به زیر ایستاد و دست هایش را توی هم قلاب کرد. آیدین یادش آمد از آن باری که توی آسانسور شرکت یلدا چطور خودش را به او نزدیک کرده بود. انگار از همان لحظه بود که وارد قلبش شده بود و او خودش نفهمیده بود. از روی شانه اش نگاهش کرد. اینجور که ایستاده بود و توی خودش جمع شده بود فقط کافی بود دستش را بالا ببرد و روی شانه او بیاندازد و او را به خودش بفشارد. صدای باز شدن در آسانسور در طبقه پنجم باعث شد نگاهش را از او بگیرد. سه نفر دیگر وارد شدند. ظرفیت هفت نفره آسانسور تقریباً پر شده بود. آیدین خودش را به یلدا نزدیک تر کرد. همیشه که نباید برای همه چیز از او اجازه می گرفت باید

می گرفت. دوباره از روی شانه به او نگاه کرد. سرش را بالا گرفته بود و به جمعیت توی آسانسور نگاه می کرد. هر کار کرد دستش بالا نرفت.

بعید نبود که بخاطر این کارش کلا او را کنار بگذارد. با اینکه ظریف و خوردنی به نظر می رسید ولی می توانست به اندازه یک ماده گربه وحشی عکس العمل های غیرقابل پیشبینی از خودش نشان بدهد.

بالاخره آسانسور به پارکینگ رسید. همه پیاده شدند جز آیدین و یلدا.

- فکر کنم دیگه باید برم.

این جمله را آیدین گفت. یلدا سرش را بالا گرفت و گفت:

- من که اصلا ندیدمت.

آیدین لبخندی یک وری زد:

- عوضش من خوب دیدمت.

- حالا می خوای بری؟

یلدا این را با بغض گفت و آیدین دست هایش را پشت کمرش توی هم قلاب کرد:

- دارم می رم پیش بالات.

چشم های یلدا نگران شد. در آسانسور بسته شد و آسانسور به سمت بالا حرکت کرد. نگاه خیره و پریشان یلدا بالاخره باعث شد آیدین اختیارش را از دست بدهد، به هوا دست دراز کرد و عینک او را برداشت و به چشم های مضطرب او کمی خیس او نگاه کرد. چه می شد اگر الان می توانست این چشم های نم ناک پر از نگرانی را ببوسد.

- من نگرانم.

یلدا این جمله را گفت و آیدین ذهنش را از بوسیدن چشم های او منحرف کرد:

- برای چی جوجه؟

- امروز همه اشون هستن. حتی کامیار.

آیدین عینک را توی دستش چرخاند و ابروهایش را بالا داد:

- یه دیالوگ معروف هست که می گه «حریف قدرش خوبه».

یلدا سرش را بیشتر بالا گرفت تا چهره آیدین را خوب ببیند.

- سیا عصبی بشه هر کاری می کنه.

آیدین به نگرانی او خندید:

- ضرب شستش رو چشیدم.

آسانسور به طبقه چهار رسیده بود و قبل از باز شدن در یلدا تند دکمه پارکینگ را فشار داد.

- آیدین می خوای منم به یه بهونه ای بیام.

- نه تو بیای سیاوش بیشتر جری میشه.

- من از دلشوره می میرم که.

آیدین نگاهش توی صورت یلدا می چرخید. این دختر دوست داشتنی ظریف ارزش کتک خوردن هم داشت. نمی دانست از کی ولی دیگر نمی توانست حتی یک لحظه را بدون لمس کردن او سپری کند. دلش می خواست دستش را می گذاشت زیرچانه او و همین طور که یلدا سرش را بالا گرفته بود او را به سمت خودش می کشید و طعم لب هایش را می چشید. واقعا نمی توانست. دیگر تحمل نداشت که در این فضای کوچک کنار او بایستد و دست از پا خطا نکند.

- یلدا...

یلدا منتظر نگاهش کرد. آیدین عینک را بالا برد و روی چشم او گذاشت و به سختی دستش را کشید. چقدر مقاومت سخت شده بود. قبلا راحت تر می توانست حریم هایی که یلدا خواسته بود را رعایت کند. ولی الان دیگر حتی یک ثانیه هم نمی توانست.

- دیگه نمی تونم.

در پارکینگ که باز شد. آیدین خم شد و از روی مقنعه سر او را بوسید. خودش را عقب کشید تا بیشتر از این جلو نرود. دکمه طبقه چهار را فشرد و بیرون رفت:

- دلشوره نداشته باش. هنوز آیدینو نشناختی.

یلدا خشک شده همان وسط ایستاده بود. آیدین برگشت و به چهره بهت زده او خندید و برایش دست تکان داد:

- از دستم عصبانی نباش. باید یه جای دیگه رو می بوسیدم آوانس دادم بهت تا وقتش.

بسته شدن در آسانسور آیدین را از جلوی چشم یلدا دور کرد و انگار تازه فهمید چه اتفاقی افتاده است. دستش را بالا برد و روی جایی که آیدین بوسیده بود گذاشت. قدمی

عقب رفت و به دیواره آسانسور تکیه داد. دستش روی سرش بود و تمام بدنش انگار سر شده بود. می خواست اتفاق افتاده را حلاجی کند ولی نمی توانست. قلبش اینقدر تند می زد که خون تمام بدنش انگار توی صورتش پخش شده بود.

- خانم حقیقی خوبین؟

یلدا به خودش آمد. دستش هنوز روی سرش بود. اگر بوسه با واسطه و بدون تماسشان این همه او را تکان داده بود پس...

- خانم حقیقی؟

- بله؟

- سرتون چیزی شده؟

یلدا گیج پرسید:

- سرم؟

- دستتون روی سرتونه می گم سرتون چیزی شده؟

یلدا به اطرافش نگاه کرد رسیده بود به طبقه خودش. پلک زد:

- خوبم.

و از اتاق آسانسور خارج شد و تازه یادش آمد که آیدین به سراغ پدرش رفته است. تمام دلش از دلشوره ای عظیم به هم پیچید. چطور باید از او خبر می گرفت؟ هر کاری می کرد حتما خانواده اش بو می بردند. تنها راه حلی که به ذهنش رسید سایه بود.

- باید بگم بهش زنگ بزنه به من خبر بده.

سری تکان داد و شماره سایه را گرفت. خدا خدا کرد که الان کلاس نداشته باشد یا آفیش نباشد که دعایش مستجاب شد. تند تند برای سایه جریان را گفت و او هم قول داد خودش به او خبر بدهد که چه اتفاقی افتاده است.

یلدا لزران پشت میزش نشست. مگر دیگر مغزش کار می کرد؟ اگر بلایی سر آیدین می آمد چه؟ لبش را گزید و سعی کرد بغض نکند. غیر از سیاوش بقیه زیاد اهل درگیری نبودند ولی وقتی پای او وسط می آمد همه چیز فرق می کرد. نمی توانست هیچ اتفاقی را پیش بینی کند. هنوز یادش بود که برادرانش چطور از خجالت پسری که سر راه مدرسه مزاحمش شده بود درآمده بودند.

- هیچی نمی شه. الان دیگه همه چیز فرق کرده. آیدین نه مزاحم منه. نه من دیگه بچه ام. هیچی نمی شه.

و چشم هایش را بست و تمرکز کرد. سعی کرد حواسش را بدهد به کارش. باید تا تماس سایه صبر می کرد.

مشغول کار که شد حرارت سوزانی که هنوز جایی نزدیک پیشانی اش حس می کرد تمام تنش را فرا گرفت. جمله آخر آیدین توی گوشش پیچید. واقعا دیگه نمی توانست کار کند. نه با دلشوری و تصویری که از خم شدن آیدین به سمت او که مدام توی ذهنش تکرار می شد. باید راهی برای کمک به آیدین پیدا می کرد. ولی چه راهی؟

به انگشت هایی که دیگه چسب نداشتند نگاه کرد. باید راهی پیدا می کرد.

آیدین رو به میز منشی ایستاد و گوشی اش را توی جیبش گذاشت. معلوم بود یلدا حسابی نگران بوده که پای سایه را وسط کشیده بود.

- سلام ببخشید می خواستم جناب حقیقی رو بینم.

- وقت قبلی داشتین؟

آیدین چقدر از این جمله کلیشه ای بدش می آمد. مگر رئیس یک شرکت دکتر بود که بخواهد وقت قبلی بگیرد و یا اینقدر سرش شلوغ میشد که آخر وقت هم نمی توانست چند دقیقه کسی را ملاقات کند. ولی او آمده بود که امروز تاثیر خوبی از خودش به جا بگذارد. بنابراین لبخندی به منشی زد و گفت:

- خیر. ولی اگر لطف کنین بهشون اطلاع بدین مهندس نجاتی می خوان چند دقیقه وقتشون رو بگیرن.

منشی مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

- فکر نکنم وقت داشته باشن.

آیدین لبخندش را حفظ کرد و گفت:

- حالا شما بهشون اطلاع بدین شاید وقت داشته باشن.

منشی این بار نگاهش را به سرتاپای آیدین گرداند و بالاخره گوشی را برداشت:

- بسیار خوب.

آیدین سرتکان داد:

- ممنون.

منشی شماره دفتر آقای حقیقی را گرفت و آیدین خودش را با بروشور های روی میز سرگرم کرد.

- سلام جناب حقیقی یه آقای اینجا هستن می خوان شمارو ببینن....بله...مهندس نجاتی...

این را گفت و دوباره به آیدین نگاه کرد:

- بله...چشم..

و گوشی را گذاشت و به سمت برگشت و گفت:

- بفرمایید منتظرتونن.

و با دست در اتاق آقای حقیقی را نشان داد. آیدین سرتکان داد:

- لطف کردین خانم.

و به سمت در رفت. پشت در نفسی گرفت و در زد.

- بفرمایید.

در را باز کرد و با لبخند سنگینی وارد اتاق شد:

- سلام قربان. اجازه هست؟

آقای حقیقی که تصویر واضحی از او توی ذهن نداشت خوب او را برانداز کرد:

- خواهش می کنم بفرمایید.

آیدین در را پشت سرش بست و مستقیم به سمت میز او رفت:

- نجاتی هستم. آیدین نجاتی؟

آقای حقیقی نیم خیز شد و دست دراز شده آیدین را فشرد و بلافاصله مبل رو به رویش را به او تعارف کرد:

- احوال شما؟ پدر خوبین؟

- به لطف شما. ممنون.

- بفرمایید خوش آمدین.

آیدین دست او را رها کرد و بالاخره روی مبل نشست. آقای حقیقی تلفن را برداشت و جای سفارش داد و بعد دست هایش را روی میز توی هم حلقه کرد و گفت:

- خوب بفرمایید. امری داشتین با من؟

آیدین کمی توی جایش جا به جا شد و بعد از فکر کوتاهی گفت:

- اول عذرخواهی کنم که اینطور بدون اطلاع اومدم. راستش نگران بودم اگر خبر بدم منو نپذیرین. همونطور که اجازه ندادین یه بار حضوری خدمتتون برسیم و صحبت کنیم.

آقای حقیقی اخم کمرنگی کرد:

- ببین جناب نجاتی اون مسئله از نظر ما تمام شده است.

آیدین خودش را نباخت:

- شاید اینطور رفتار معمول نباشه ولی اومدم ببینم اشکال کار من کجا بوده؟ اگر فکر می کنین مشکلی هست که بشه برطرفش کرد من حاضرم هر جور شما می گین عمل کنم.

- بحث این حرفا نیست جناب مهندس. من الان ازدواج دخترم و صلاح نمی دونم.

آیدین نیامده بود اینجا که دست خالی برود. حالا که غرورش را زیرپا گذاشته بود امکان نداشت که بدون نتیجه این اتاق را ترک کند:

- خوب یعنی اگر من صبر کنم ممکنه زمان مناسبش برسه؟

سکوت آقای حقیقی کمی باعث دلگرمی آیدین شد. منتظر شد تا او فکرهايش را بکند:

- و اگر این زمان طول بکشه چی؟

آیدین یک لحظه مکث کرد و بعد تمام جسارتش را جلب کرد و سعی کرد با کلمات مناسب منظورش را ادا کند:

- جناب حقیقی انتخاب من یه انتخاب لحظه ای نبوده... فکر نمی کنم بتونم کسی رو به این راحتی جایگزین یلدا خانم کنم.

از این رک تر نمی توانست بگوید دلش را به دختر او داده است و نمی تواند از او دست بکشد. آقای حقیقی چند لحظه او را خیره خیره نگاه کرد. کمی هم اخمش بیشتر در هم رفته بود. ضربه ای که به در خورد و باز شدن در برای یک لحظه اعتماد به نفس آیدین را از بین برد. حتی به سمت در نگاه کرد. از فکر اینکه سیایش و سیامک هم بخواهد به جبهه آقای حقیقی وارد شوند کمی نگران شد.

- آقای رئیس چای آوردم.

- بیارشون داخل.

مرد وارد شد و سینی چای و کیک را مقابل آیدین گذاشت.

- ممنون.

مرد زیر لب چیزی زمزمه کرد و از در خارج شد.

- فرماید.

- خیلی ممنون.

آیدین این را گفت و چایش را برداشت و کمی تلخ مزه اش را چشید. آقای حقیقی نفسی گرفت و با نگاهی که حالا نگرانی در آن موج می زد گفت:

- یلدا شاید با تمام دخترایی که تا حالا دیدین فرق داشته باشه.

این حرف آقای حقیقی باعث شد آیدین اینقدر جا بخورد که ناگهان مقدار زیادی از چای داغ را توی دهانش بریزد. ولی با وجود اینکه تمام دهانش گر گرفته بود. تغییری در چهره اش ایجاد نشد. آقای حقیقی همه چیز را درباره او می دانست؟ دخترهایی که قبلا توی زندگی اش بودند؟ البته شاید هم یک دستی زده بود. توی زندگی کدام پسری قبل از ازدواجش دختری نبوده است؟

فنجان چای را توی دستش نگه داشت و گفت:

- یلدا خانم شش ماه توی شرکت ما کارمند بودن. زیر نظر مستقیم من. مطمئنا خیلی چیزها رو درباره ایشون توی این مدت فهمیدم.

آقای حقیقی سرتکان داد:

- فکر نکنم. می دونم شاید مقصر من بودم ولی یلدا خیلی حساسه هر چیزی که برای بقیه بی اهمیت باشه می تونه باعث آزار اون بشه.

آیدین خیلی دلش می خواست بگوید او بهتر از هر کسی می داند که چقدر روحیه یلدا لیطف و دوست داشتنی است ولی فعلا باید سکوت می کرد.

- و شما فکر می کنین من باعث آزارش می شم؟

آقای حقیقی نفسی گرفت و به عقب تکیه داد و گفت:

- آقای مهندس من واقعا این رفتار شما رو تحسین می کنم اینقدر که به خودتون جرات دادین و اومدین رو در رو صحبت کنیم. اونم بعد از جواب منفی که از ما شنیدین. ولی جواب من هنوز همونه. من...هنوز نمی تونم به کسی اعتماد کنم که دخترم رو دستش بسپارم...

آیدین خیلی به خودش فشار آورد تا اسم مازیار را نیاورد. باید می پرسید مازیار چه به او که انگار اعتماد دارید. و به حرف های او گوش داد که داشت ادامه می داد:

- بحث شما نیست فقط...الان بحث یلداست...اون هنوز آماده نیست. فرق نمی کنه طرفش کی باشه.

آیدین این بار تمام شهامتش را جمع کرد. این دیگر آخرین تیر ترکشش بود:

- شما مطمئنید که نظر یلدا خانم هم همینه؟

و فحاناش را روی میز گذاشت و منتظر به او نگاه کرد. این جمله مثل یک شمشیر دو لبه بود. می توانست یلدا را برای همیشه از او بگیرد و یا این پدر نگران را کمی به سمت او راغب کند.

- من خلاف نظر یلدا کاری نمی کنم.

آیدین لبش را جوید تا لبخندش را پنهان کند. یلدا طرف او بود و این را دیگر مطمئن بود.

- پس از نظر شما من باید چقدر صبر کنم؟ به من یک تاریخ بدین تا اون موقع دوباره خدمت برسم. این بار التبه با خانواده و رسمی...

و مصمم به چهره آقای حقیقی نگاه کرد که معلوم بود در برابر اصرارهای او کمی فقط کمی به اندازه سر سوزن مردد شده است.

- اتفاقاتی که برای پروژه اتون افتاده حقیقت داره؟

آیدین دندان هایش را روی هم فشرد. از این قسمت ماجرا خیلی بدش می آمد.

- نمی دونم شما چی شنیدین...ولی پروژه ما بخاطر بالا رفتن ناگهانی قیمت مصالح دچار کمبود بوجه شد. الان ما بدهی هایی داریم که دارن از منابع دیگه پرداخت میشن. ولی سرمایه ای که روی این کار گذاشتیم عملا راکد مونده چون پروژه به درآمدزایی نرسید.

- خوب این یعنی همون ورشکستگی...

- نخیر قربان اگر همین الان کسی حاضر بشه کل پروژه رو از ما بخره ما نه تنها بدهی هامون رو می دیم که با باقی مبلغش می شه یک پروژه کم خرجتر رو راه انداخت و دوباره وارد بازار کار شد.

- پس اون شرکتی که شما الان توش مشغولین؟
- این شرکت در واقع یه شرکته که من و سه نفر از دوستانم راه اندازیش کردیم. این شرکت کلا از او بحث پروژه جداسازی ما همچنان بدون وقفه داریم به کارمون ادامه می دیم. گرچه این شایعات کمی هم روی کار ما تاثیر گذاشته ولی فعلا اجازه ندادیم کار متوقف بشه.
- آیدین بعد از این حرف سکوت کرد. آقای حقیقی مشغول فکر کردن بود. آیدین نیم نگاهی به ساعتش انداخت:
- مزاحم وقتتون نباشم فکر کنم ساعت کاریتون تمام شده.
- آقای حقیقی هم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- بله...
- و دوباره به او نگاه کرد. آیدین از جا بلند شد و کتش را مرتب کرد و گفت:
- من دوباره مزاحمتون می شم جناب حقیقی...
- و به سمت میز او رفت و دستش را دراز کرد:
- برای جلب رضایت شما هر شرطی هم که بذارین می پذیریم بی چون و چرا...
- آقای حقیقی این بار بلند شد و دست آیدین را فشرد:
- باید صبر کنین من با برادرش هم مشورت کنم... من هنوز تردید دارم الان زمان ازدواج پیدا باشه...
- هر چی شما امر بفرمایید ولی این رو مطمئن باشید که تا هر زمانی که شما بفرمایید من صبر می کنم...
- و لبی تر کرد و ادامه داد:
- بعضی چیزا ارزش صبر کردن دارن.
- آقای حقیقی دست او را فشرد و رها کرد. آیدین عقب رفت:
- بازم عذرخواهی می کنم بخاطر اینکه بی موقع و بی خبر مزاحم شدم.
- آقای حقیقی سر تکان داد:
- خواهش می کنم.

آیدین صندلی او را نشان داد و تعارف کرد:

- خواهش می کنم بفرمایید.

و به سمت در رفت و در آخرین لحظه چرخید و به آقای حقیقی نگاه کرد:

- با اجازه شما.

و با تکان سر آقای حقیقی از در بیرون رفت. پشت گردنش کامل خیس شده بود و گرما از یقه اش بیرون می زد. انگار از جنگ تن به تن برگشته بود. برای منشی سرتکان داد:

- ممنون خانم با اجازه.

منشی این بار لبخند محترمانه ای به او زد:

- خواهش می کنم.

و آیدین از شرکت بیرون رفت و مقابل در آسانسور ایستاد و طبقه همکف را فشرد و منتظر ماند. دستش را پشت گردنش عرق کرده اش کشید و کتش را درآورد. در آسانسور که باز شد صدای قدم های تندی را از پشت سرش شنید و تا به خودش بیاید یکی توی آسانسور هولش داده بود. با بهت برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. هر سه نفر بودند که با هم وارد شدند و در آسانسور بسته شد. جلوتر از هم سیاوش ایستاده بود. در آسانسور که بسته شد و راه افتاد. سیاوش دکمه توقف را فشرد و آسانسور با تکانی وسط هوا و زمین معلق ماند:

- احوال شما جناب مهندس؟

آیدین کتش را روی دستش مرتب کرد. نمی توانست با سیاوش دست به یقه شود. به دو دلیل اول اینکه زورش مطمئنا به این سه نفر نمی رسید که مثل گاو خشمگین به او نگاه می کردند. و دوم اینکه آمده بود اینجا که تاثیر خوبی از خودش به جا بگذارد.

- سلام سیاوش خان.

و به نسخه کپی شده او هم سلام کرد و به پسرک دیلاقی که پشت سرشان بود.

سیاوش پوزخند زد:

- خیلی رو داری که پاشدی اومدی اینجا.

آیدین لبخندی دوستانه زد:

- من فقط با جناب حقیقی کار داشتم.

سیاوش به خودش و برادرهایش اشاره کرد و گفت:

- در خدمیتم؟

و با تمسخر به او نگاه کرد. آیدین دندان هایش را روی هم فشرد تا خشمش را کنترل کند:

- ما بحثی با هم داریم؟

سیاوش به سمت او خیز برداشت که سیامک جلوی او را گرفت:

- جناب نجاتی فکر کنم قبلا جواب خانواده ما رو شنیدین؟

آیدین سعی کرد از جایش تکان نخورد. الان کم می آورد باید یک عمر از برادر های یلدا سرکوفت می شنید. اگر قرار بود اینجا سیاه و کبود هم بشود از موضعش کوتاه نمی آمد:

- این دلیل می شه دوباره تلاشم رو نکنم؟

سیاوش دوباره به سمت او خیز برداشت. آیدین این بار اصلا جا نخورد و مستقیم توی چشم های سیاوش نگاه کرد و بی خبر از حال سیاوش گفت:

- من اهل پنهان کاری نیستم... بخاطر کسی که واقعا می خواستمش اومدم جلو مرد و مردونه حرفم رو زدم. کجای این کار ایراد داره؟ اگر ایرادی هست بگین برطرف کنم ولی توقع نداشته باشین کوتاه بیام و اجازه بدم یلدا از دستم بر...

جمله اش تمام نشده بود. مشتش سیاوش توی صورتش فرود آمده بود.

- سیاوش...

صدای تویخ آمیز و پر از اخطار سیامک اتاق آسانسور را پر کرد. آیدین دستش را جلوی بینی اش گرفته بود که خون از آن جاری شده بود. سیاوش با دندان هایی به هم فشرده گفت:

- اسم خواهر منو به زبونت نیار....اونم جلوی برادرش.

آیدین نگاهی به دست خونی اش انداخت. سیامک که می دانست حرف آیدین چه چیزی را به یاد سیاوش انداخته دکمه همکف را دوباره فشرد و با اخم رو به سیاوش گفت:

- بس کن سیا....

و رو به آیدین که سعی می کرد از ریختن خون رو کتفش جلو گیری کند کرد و گفت:

- تو چطوری؟

آیدین خنده ای زد و گفت:

- نمی بینی؟

و وقتی در آسانسور باز شد به سمت در رفت و مستقیم توی صورت سیاوش گفت:

- من بزدل نیستم که با این چیزا کنار بکشم... پای کسی که دوست دارم وایمیستم...

و سیاوش این بار واقعا از کنترل خارج شد و به سمت او هجوم برد و مشت بعدی را هم توی صورت او کوبید. آیدین تلو تلو خورد و عقب رفت. دو دستی بینی اش را گرفت و خم شد. خون از بین انگشت هایش چکه می کرد. سیامک و کامیار از دو طرف او را نگاه داشته بودند که حرکت دیگری نکند. سیاوش کبود شده از خشم غرید:

- آره من بزدلم... من گذاشتم ول کنه بره...

و سعی کرد خودش را از شر دستان آنها آزاد کند. سیامک بازوی او را قفل کرد و او را به سمت آسانسور هول داد:

- خفه شو سیا... برو بالا شر درست نکن.

و با نگرانی به آیدین نگاه کرد که تمام لباسش از خون قرمز شده بود. صدای زمزمه سیاوش را شنید که انگار بیشتر به خودش غر می زد:

- آره خیریت کردم... خیریت کنم. من بزدل بودم... من ترسو بودم.

سیامک به کامیار اشاره کرد تا بالا همراه سیاوش برود او هم سرتکان داد. سیامک از آسانسور بیرون آمد و به بسته شدن در آسانسور نگاه کرد و بعد برگشت سمت آیدین:

- خوبی مهندس؟

آیدین دوباره تک خنده ای زد و همزمان آخی از دهانش بیرون پرید:

- خیلی...

- بردار دستو...

آیدین دستش را از روی بینی اش برداشت. هنوز خون می آمد.

- مشکلتش با شما نیست... به خودش...

آیدین حرفی نزد و کمی عقب رفت و به ستون تکیه داد و سعی کرد به آرامی خون روی لبش را پاک کند.

- ممکنه بینیت شکسته باشه...

آیدین که انگار ضربه های سیاوش همیشه باعث می شد از فاز قبلی وارد فاز جدید شود
این بار لبخندی زد و سرخوش گفت:

- یلدا ارزشش رو داره.

سیامک مستقیم به او نگاه کرد:

- من مخالفتی ندارم...

آیدین نگاه قدرشناسی به او انداخت. سیامک ادامه داد:

- ولی فعلا صبر کنین... بابا باید کنار بیاد... هنوز فکر می کنه همون یلدای پنج ساله است
که ممکنه یکی گروگانش بگیره...

آیدین به آرامی به بینی اش دست کشید و باقی مانده خون را تمیز کرد. حوصله حرف
زدن نداشت حرف هایش را به پدر یلدا زده بود. سیامک ادامه داد:

- زمان می بره ولی بالاخره راضی میشه.... چون...

صدای وحشت زده یلدا جمله سیامک را قطع کرد:

- چکارش کردین؟

آیدین چشم هایش را به هم فشرد. او اینجا چکار می کرد. سیامک فوری مقابل آیدین
ایستاد و دید او را کور کرد:

- تو اینجا چکار می کنی؟

یلدا مستقیم به سمت او رفت و سعی کرد سیامک را کنار بزند:

- برو اون ور ببینم. کی این کارو کرده؟

و بعد بغض کرد و خنده پر از تمسخری بین بغضش کرد:

- سواله می پرسم.

و دوباره او را کنار زد و وقتی سیامک کنار رفت بغضش ترکید و شروع به مشت زدن به
سیامک کرد:

- برو اون رو. دیگه کار خودتون رو که کردین. برو اون ور بذار ببینم چی شده.

و این آیدین بود که نگران از اینکه یلدا به خودش آسیبی بزند از پشت سر سیامک بیرون آمد:

- چیزی نیست...یلدا آرام باش.

و نگاه اخم آلودی به سیامک کرد. سیامک دست های یلدا را گرفت و کمی جدی به او گفت:

- آرام باش یلدا...یه خون دماغ ساده است.

یلدا با حرص دست هایش را از دست او بیرون کشید و دوباره مشتش را به بازوی سیامک کوبید:

- شما به این می گین خون دماغ ساده..

و نگاهی را توی صورت آیدین گرداند که گوشه لبش زخم شده بود و بالا لب و روی چانه اش لخته های خون دلمه شده به چشم می خورد. جایی روی مرکز بینی اش هم یک کبودی کوچک دیده می شد. و رو به آیدین گفت:

- گفتم نرو...نگفتم..

قبل از اینکه آیدین بتواند جوابی بدهد در آسانسور باز شد و آقای حقیقی نگران از آن بیرون آمد و به سمت آیدین قدم تند کرد. با دیدن یلدا کمی جا خورد ولی اول سراغ آیدین رفت:

- آقای مهندس خوبین؟

آیدین سعی کرد لبخند بزند:

- بله...چیزی نیست..

صدای گریه آرام یلدا که حالا به سیامک چسبیده بود و او هم شانه اش را نوازش می کرد باعث به آن سمت نگاه کند:

- الان چرا من نباید جای سیامک باشم.

و جلوی آقای حقیقی سعی کرد زیاد به یلدا نگاه نکند.

- شرمنده سیا این روزا یه خورده حالش خوب نیست...وگرنه اصلا اینجور آدمی نیست.

- بله...

و تصویر دفعه قبلی که سیاوش به صورتش مشتش زده بود توی ذهنش آمد. برای اینکه چشمش را به روی یلدا باز کرده بود تصمیم گرفته بود ببخشدش ولی برای این بار دوم بخششی در کار نبود.

- سیامک باهاشون برو تا درمونگاهی جایی.

- لازم نیست...

یلدا بود که از وسط گریه گفت:

- لازمه...

و هر سه مرد حاضر در آنجا به او نگاه کرد. یلدا نگاهش را دزدید و بیشتر به سیامک چسبید. و آقای حقیقی بود که گفت:

- بله لازمه... سیامک باهاشون برو.

و رو به یلدا گفت:

- توام بیا بریم خونه.

آیدین نگاه نگرانی به یلدا انداخت و بعد رویش را از او گرفت.

- خدا کنه بیشتر محدودش نکنن.

دست سیامک که به بازویش خورد از فکر بیرون آمد و با یک خداحافظی آرام به سمت ماشینش رفت. زمانی که می خواست از در خارج شود برگشت و به یلدا نگاه کرد که سر به زیر مقابل پدرش ایستاده بود. نگاهش را گرفت و همراه سیامک بیرون رفت. وقتی توی ماشین نشست رو به سیامک گفت:

- پدرتون که محدودیت هاش رو بیشتر نمی کنه؟

و به بیرون نگاه کرد و جدی گفت:

- اگر بخواین من تا هر وقت که شما راضی بشین خودمو می کشم کنار فقط به یلدا فشار نیارین.

و سیامک که با اخم جوابش را داد:

- ما هیچ وقت بهش فشار نیاوردیم.

و جواب آیدین فقط پوزخند بود.

یلدا بی توجه به اطرافش سعی می کرد بادمجان ها را به اندازه های مساوی برش بزند. غیر از مچ دستش که روز قبل موقع درست کردن پیاز داغ به ماهیتابه خورده و خطی به طول سه چهار سانتی متر روی پوستش انداخته بود هنوز آسیب جدی به خودش نزده بود. دیگر گلنار خانم هم حریفش نمی شد. صبح ها که بیدار می شد سیاوش خودش می رساندش و تا وقتی که برود توی شرکت منتظر می ماند. ظهر هنوز مانده بود تا کارش تمام شود کامیار جلوی شرکت بود. او هم اختیاری از خودش نداشت به نظر سخت گیری های سیاوش الکی بود. آیدین هم مثل هزار نفر دیگر. بالاخره خواستگار بود.

یلدا خانه که می رسید نهارش را اغلب تنها می خورد و بعد بالا می رفت. تا وقت شام که به آشپزخانه می رفت و سعی می کرد در پختن شام به گلنار خانم کمک کند.

آن شب قرار بود گلنار خانم قیمه بادمجان بپزد و یلدا می خواست بادمجان ها را سرخ کند. گلنار خانم هر کار کرد یلدا زیر بار نرفت که نرفت. به نظرش الان بهترین کار همین بود. که خودش را به کاری سرگرم کند که حواسش از بینی خون آلود و صورت کبود آیدین پرت شود. بعد از آن روز آیدین خیلی کم به او زنگ زده بود و هر بار گفته بود نگران نباشد. و الان دو روز بود که اصلا زنگ نزده بود. یلدا فکر می کرد آیدین پشیمان شده است. خیلی مظلومانه به او حق می داد. روغن را توی ماهیتابه ریخت و مایع زرد رنگی که کم کم حرارت را به خودش می گرفت نگاه کرد:

- خوب کی دوست داره سه تا برادر زن گردن کلفت داشته باشه.

حرف های سایه هم نتوانسته بود او را قانع کند اینکه آیدین داشت به خانواده او فرصت می داد که تصمیم بگیرند. ولی یلدا فکر می کرد که تمام این حرف ها دلخوشی های سایه است.

سایه ای که تازه دیروز رسیده بود و مشغول نگهداری از مادرشوهرش شده بود. زیبا خانم عمل کرده بود و تحت مراقبت بود. بعد از عمل هم قرار بود شیمی درمانی را آغاز کند و سایه به مجرد تمام شدن امتحانتش خودش را رسانده بود.

حرف های دیروز سیاوش را یادش آمد که به پدرش گفته بود:

- شما بهش روی خوش دادین که پاش رو از گلیمش دراز تر کرده..

و یلدا فکر کرد سیاوش او را می گوید. و بعد فکر کرد اینکه بخواهد با کسی زندگی کند که دوستش دارد می شود دراز کردن پا از گلیمش. و مکالمه بعد از آن را توی ذهن مرور کرد.

- تو چرا با این بچه لج کردی نمی بینیش داره خودش رو از بین می بره؟ مگه من پدرش نیستم..

- باشه شما پدرشین تصمیم بگیرین. ولی اگر من توی عروسی دخترت نباشم مشکلی نیست؟

یلدا پوزخند زد:

- سیا این روزا کلا قاطی کرده. فکر کنم کامیار راست می گفت که یه دختر قالش گذاشته. اون بیشتر توی این مسائل تجربه داره.

صدای گلنار خانم او را از جا پراند:

- یلدا! مادر روغنا سوخت که.

یلدا هول شد و بادمجان های توی دستش را یک جا توی ماهیتابه خالی کرد. برخورد بادمجان های خیس با روغن داغ باعث شد مقداری از روغن روی انگشت دست راستش بیاشد. یلدا جیغی کشید و سبد خالی توی دستش را رها کرد.

گلنار خانم هول زده به سمت او دوید. چشم های یلدا از اشک پر شده بود.

- خدا از تو دختر عه عه نگاه دستش رو.

و دست او را گرفت و کشید و با خودش به سمت سینک برد و دستش را زیر آب سرد گرفت:

- دستت رو بگیر اینجا.

و خودش به سمت ماهیتابه رفت و زیرش را خاموش کرد. یلدا با چانه ای لرزان به انگشت قرمز رنگش نگاه کرد:

- می سوزه.

گلنار خانم به سمت او برگشت.

- معلومه می سوزه. خدا مرگم بده خدا کنه جاش نمونه.

و به سمت یخچال رفت و داخلش را نگاه کرد:

- پماد سوختگی هم نداریم بزنیم روش.

یلدا همانطور که دستش را زیر شیر نگه داشته بود. قطره های اشک از چشمش جاری بود.

- گلنار خانم ردش می مونه؟

و دستش را برای یک لحظه از زیر آب بیرون آورد که دوباره سوزشش شروع شد.

گلنار خانم همانطور که یخچال را زیر و رو می کرد گفت:

- نه ایشالا که نمی مونه.

یلدا بینی اش را بالا کشید و دوباره به انگشتش که حالا دایره ای به وسعت سه چهار سانتی متر رویش قرمز شده بود نگاه کرد:

- خیلی قرمز شده.

گلنار خانم دوباره به سمت او برگشت و نچی کرد و به ساعت نگاه کرد:

- برو لباس عوض کن بریم تا درموناگاه.

یلدا بینی اش را بالا کشید:

- نه سیا گفته تنها بیرون نرم.

گلنار خانم اخمی کرد و گفت:

- بی خود کرده. دستت داره تاول می زنه. تو خونه ام هیچی نداریم بزنم روش. برو بپوش جوابش با من.

یلدا دوباره بینی اش را بالا کشید و راه افتاد. الان که کار مهمی داشت و نمی توانست بیرون نرود. لباس عوض کرد و پایین برگشت. سوزش دستش کلافه اش کرده بود. گلنار خانم هم چادرش را سرش کرده بود و با دسته کلید خانه پشت سرش آمد.

با یک کورس تاکسی رفتند و با یک دربست برگشتند. دستش را پماد زده و گاز استریل مخصوص سوختگی گذاشته بود. و باند بسته بود. تا برسند تاول روی دستش اینقدر بزرگ شده بود که دکتر مجبور شده بود تاول را بچیند. یلدا هم در تمام مدت اشک ریخته بود و هر چه هم که گلنار خانم قریان صدقه اش رفته بود گریه اش متوقف نشده بود.

وقی کلید اندخت و در را باز کرد سیاوش گوشه ای به دست وسط حیاط ایستاده بود و با دیدن آنها عصبی فریاد زد:

- نگفتم تنها بیرون نرو...گوشیتو چرا جواب نمی دی...

یلدا که تازه گریه اش بند آمده بود دوباره اشکش راه افتاد و حرص و بغض تمام این مدت را سر او خالی کرد:

- دلم می خواد برم...مگه من زندانی شمام. به خدا من از این خونه می رم از دست شما....هی احترامتون رو نگه می دارم. هی هیچی نمی گم...

و جمله اش وسط هق هقش گم شد. سیاوش که اصلا توقع این عکس العمل را از او نداشت به معنای واقعی کلمه ساکت شد. یلدا دوان دوان از کنار او گذشت و گلنار خانم چادرش را از سر برداشت و گفت:

- دست شما درد نکنه آقا سیاوش. دستت درد نکنه که خوب حرمت موی سفید منم نگه داشتی...

سیاوش که به مسیری که یلدا رفته بود نگاه می کرد برگشت و دوباره به گلنار خانم نگاه کرد:

- منظورم به شما نبود...

- منظورت به من نبود؟ منم حق ندارم از خونه برم بیرون؟ بچه ام دستش رو سوزنده به چه قاعده. یک ساعته اشک ریخته تا دکتر دستش رو پانسمان کرده الان شما قشنگ ازش استقبال کردین.

و غرغر کنان راه افتاد سمت خانه. سیاوش بهت زده پشت سرش آمد:

- دستش چی شده؟

- سوخته....گفتم که سوخته...خدا رو شکر بالاخره نگرانش شدی.

و در را باز کرد. آقای حقیقی با دیدن آنها از جا بلند شد:

- یلدا چش بود؟ چیزی بهش گفتی؟

سیاوش نادم به پدرش نگاه کرد.

- گلنار خانم...کجا بودین؟

سیاوش آنها را ترک کرد و اجازه داد گلنار خانم خودش توضیح بدهد. پله ها را با دو بالا رفت. سیامک پشت در بود و داشت در می زد. سیاوش او را کنار زد و محکم تر به در کوبید:

- باز کن درو یلدا باز کن ببینم چه بلایی سر خودت آوردی.

سیامک او را عقب کشید:

- سیا ولس کن.

چیزی به سمت در پرتاب شد و صدای شکستن آمد و پشت سرش صدای پر از گریه یلدا:

- دست از سرم بردار سیا... من هیچ مرگم نیست... گفתי آیدین نه گفتم چشم... اومد جلو گرفتی زدیش. الانم که رفته پشت سرشم نگاه نکرده... همینو می خواستی دیگه؟ موفق شدی. ول کرد و رفت. دیگه چی می خواى از جونم؟ خفه شم؟ باشه خفه می شم. فقط برین پی کارتون ولم کنین...

آقای حقیقی که تازه جریان را فهمیده بود و خودش را رساند بود سیاوش را کنار زد:
- برو اون ور ولش کن دیوانه اش کردی. من که نمردم هنوز. هر وقت مردم تو براش تعیین تکلیف کنی.

و آرام به در زد:

- یلدا بابا... درو باز کن... کی گفته ولت کرده... از اون روز چندبار تا حالا اومده شرکت دیدن من.

یلدا هنوز گریه می کرد ولی انگار گوش می داد:

- بیا باز کن درو. بذار ببینم دستت چی شده؟

چند ثانیه مکث شد و بعد صدای چرخیدن قفل آمد و لای در باز شد. سیاوش قدمی جلو گذاشت که پدرش جلوی او را گرفت:

- تو کجا؟

و رو به سیامک گفت:

- اینو برش دار ببر.

سیاوش نگاهی به پدرش انداخت و سرخورده بازویش را از دست سیامک بیرون کشید و رفت. آقای حقیقی در را باز کرد. صدای یلدا بغض آلود یلدا را شنید:

- مواظب پاتون باشین.

آقای حقیقی به لیوان خرد شده پشت در نگاه کرد و وارد شد. نگاه جستجو گرش را به سمت دست یلدا چرخاند:

- چکار کردی با خودت بابا؟

یلدا دوباره چانه اش لرزید و بغضش ترکید. آقای حقیقی او را بغل زد و سرش را بوسید:

- غصه نخور بابا... من امروز بهش اجازه دادم بیاد... با خانواده اش.

یلدا پیشانی اش را به سینه پدرش فشرد:

- ببخشید بابا....من...من...نمی خواستم...

- اشکال نداره...تقصیر ما بود. زیادی سخت گرفتیم بهت.

از چیزی که پدرش گفته بود شوکه شده بود ولی نمی توانست گریه اش را متوقف کند:

- یعنی راست گفتین...جدی...

- آره دخترم. من نگران تو بودم. راستش می ترسیدم بدمت دست هر کسی...ولی این پسره انگار واقعا دلش پیش توعه. هر چی گفتم پا پس نکشید هر شرطی گذاشتم قبول کرد.

آقای حقیقی این حرف را زد و سعی کرد یلدا را از خودش جدا کند که یلدا خجالت زده سرش را پایین انداخت. آقای حقیقی او را آرام از خودش جدا کرد و به چشم های اشک آلود و چهره خجالت زده او نگاه کرد و گفت:

- یلدا بابا جون سیاوش الان به خورده تحت فشاره. منم تازه فهمیدم. یعنی سیامک بهم گفت خیلی به سیا سخت بگیرم.

یلدا که هنوز از حرف قبلی پدرش خجالت زده بود و سعی می کرد شوری که در دلش افتاده بود را پنهان کند. اشکش را با دست گرفت:

- چی شده بابا؟ داداش...چش شده؟

آقای حقیقی موهای او را که در اثر گریه با کنار صورتش چسبیده بود کنار زد و گفت:

- به دختری توی شرکت ما بود....مثل اینکه سیاوش اینو می خواسته ولی نرفته جلو...دختره هم چند وقت پیش یهو اومد گفت داره میره از ایران...سیاوش بازم کاری نکرده...دختره هم رفت....سیاوش باور نمی کرد دختره بره...ولی خوب انگار اشتباه فکر کرده...

یلدا نیم قدمی عقب گذاشت. با کف دست اشک روی صورتش را پاک کرد و گفت:

- برای همیشه؟

آقای حقیقی سرتکان داد:

- سیاوش هنوز نتونسته کنار بیاد.

یلدا لب گزید. کاش آن حرف ها را به اونزده بود. همین دو روز با اینکه ته دلش می دانست آیدین او را رها نمی کرد هزار بار مرد و زنده شد. ولی سیاوش چه می کشید که دختری که دوست داشت برای همیشه رفته بود.

- بذار دستت رو ببینم.

یلدا دست بانداژ شده اش را بالا آورد و نیم نگاهی به پدرش انداخت. آقای حقیقی نفسی گرفت و سر تکان داد:

- آخه دخترم چرا کاری که نمی تونی....

- بابا...بالاخره که باید بتونم...

و به دست بانداژ شده اش نگاه کرد. آقای حقیقی دوباره نفسی گرفت:

- برو از دل داداشت دربیار. می دونی که چقدر دوستت داره. حقی بیشتر از برادری به گردنت داره.

یلدا آرام سرش را پایین انداخت. آقای حقیقی به سمت در اتاق چرخید و گفت:

- به گلنار می گم بیاد اینارو جمع کنه...

- خودم می تونم...

آقای حقیقی برخلاف همیشه که مخالفت می کرد گفت:

- باشه...ولی مواظب باش.

یلدا سرتکان داد و منتظر شد پدرش از در خارج شود. به سمت گوشی اش دوید. وای که اگر آیدین را می دید پوستی از او می کند که دیگر یادش بماند نباید او را بی خبر بگذارد. فکر کرده بود با این کارش مثلا به او کمک می کند. باید تلافی این کارش را سرش در می آورد. باید خودش به او اول خبر می داد. گوشی اش را برداشت تا با او تماس بگیرد ولی یک لحظه اخم کرد:

- نه الان وقتش نیست. خودش زنگ نزده خودش باید پیش قدم شه.

و برای اینکه منصرف نشود و به او زنگ نزند. گوشی را روی تخت پرت کرد و به سمت در اتاق رفت. دیگر خیالش راحت شده بود. ته دلش غوغا بود ولی هنوز سخت ترین بخش کار مانده بود حرف زدن با سیاوش.

جلوی در اتاق سیاوش پا به پا شد و باقی مانده اشک روی صورتش را پاک کرد و موهایش را مرتب کرد و آرام در زد.

- سیامک من شام نمی خورم.

یلدا آرام در را باز کرد و وارد شد. چراغ اتاق او خاموش بود. یلدا لب گزید و او را صدا زد:

- داداش...

شبح سیاوش را دید که روی تخت نشست:

- چیزی شده یلدا؟

- می توئم چراغ رو روشن کنم؟

صدای گرفته سیاوش از بین تاریکی آمد:

- نه. بذار خاموش باشه.

یلدا به سمت تخت او رفت و کنارش نشست. چند لحظه ای به سکوت گذشت و بعد یلدا به خودش جرات داد:

- ببخشید....

سیاوش گردنش را به سمت او چرخاند:

- برای چی؟

- بی ادبی کردم سرت داد زدم.

سیاوش آه کشید:

- نه تقصیر تو نبود...

و نگاهش را سمت جایی که حس می کرد دست یلداست گرداند:

- دستت خوبه؟

دست یلدا که بالا آمد بانداژ سفید رنگش توی نور کمی که از بیرون می آمد دیده شد:

- می سوزه.

- برای اون پسره دستت رو سوزوندی که بابا رو راضی کنی؟

یلدا دستش را انداخت:

- داداش چرا اینجوری فکر می کنی؟ من برای خودم این کار رو کردم. خسته شدم از بس بقیه مراقب من بودن.

- تو بری این خونه خیلی خالی میشه....

- تا تو راضی نشی من نمی رم... قول میدم.

سیاوش به سمت او چرخید و لبخند زد. ولی یلدا ندید:

- منم راضی نشم تو می ری. تا ابد که نمی تونیم نگهت داریم...

- داداش سیا؟

- بله؟

- شاید برگرده!

سیاوش به سمت او چرخید:

- کی؟

یلدا لبش را تر کرد:

- همون دختره...

- سیامک دهن لق...

- برمی گرده نه؟

سیاوش آه کشید:

- خیلی بعیده...مادر و پدرش الان اونجان...مهاجرت کردن...

یلدا دید که سیاوش دستش را روی گردنش کشید. یلدا نگران نگاهش کرد:

- بهش گفتمی و بازم رفت؟

- یلدا...

- ببخشید...نمی خواستم ناراحت کنم.

این را گفت و سرش را پایین انداخت. سیاوش دستش را روی شانه او انداخت و یلدا را به خودش فشرد:

- نگفتم بهش...و حسرت همینو می خورم...

یلدا دستش را روی پای او گذاشت:

- اون چی؟

سیاوش آه کشید و چیزی نگفت. یلدا نفسی گرفت و گفت:

- برمی گرده. دلش برات تنگ می شه و برمی گرده.

سیاوش ناخواسته خندید. شاید هم دعای دل پاک خواهر کوچکش مستجاب می شد و برمی گشت.

- چرا تو تاریکی نشستین؟

سیامک این را گفت و چراغ را روشن کرد. یلدا دست جلوی چشمش گرفت:

- سیامک یه اخطار بده قبلش. کور شدم.

دست بانداژ شده اش که جلوی چشمش بود را یک نفر گرفت. صدای سیامک بود:

- ناقص شدی فکر کنم پسره پشیمون شه برگرده.

یلدا تا بناگوش سرخ شد.

- سیامک!

و تند از جا بلند شد و به سمت در رفت. صدای سیاوش را شنید که به سیامکی که می خندید گفت:

- اذیتش نکن.

و یلدا تا اتاقش دوید.

سایه سعی کرد لبخندش را روی صورتش نگه دارد و دوباره نگاهی به سمت ساعت نرود. سه نفر از دوستان زیبا خانم برای سومین بار در طول ده روز گذشته به عیادت او آمده بودند. نمی فهمید این چه مدل عیادت از بیمار است که با وجود نبودن خود بیمار در جمع یک ساعت و نیم بود اینجا نشسته بودند و مدام میوه و چایی و شیرینی می خوردند و خاطره تعریف می کنند. دهانش داشت باز می شد که خمیازه بکشد ولی به شدت جلوی خودش را گرفته بود.

- سایه جان شما چرا ساکتی؟

و این را ثریا خانم گفت و گازی از خیارش زد. سایه لبخندی زد و گفت:

- دارم گوش می دم.

- می دونم حتما خیلی خسته ای. مریض داری واقعا سخته. زیبام که دختر و عروس دیگه ای نداره کل کارا افتاده گردن تو. نه عزیزم؟

و مستقیم به او نگاه کرد. سایه لبخند زد و گفت:

- دست تنها نیستم خانم مقامی هر روز میان تا آخر شب کمک منن.
- باشه عزیزم بازم جای دختره که برای زیبا پر نمی کنه.
- و باقی مانده خیارش را توی دهانش گذاشت و با لحنی ناراحت گفت:
- یعنی هر بار فکر می کنم بهش دلم می خواد از جا کنده شه. چطور زندگیش یهو زیر و رو شد.
- سایه از این نوحه خوانی ها بدش می آمد. خوب بود که خود زیبا خانم نبود که حرف های بی سر و ته آنها را بشود. باورش نمی شد مادرش و زیبا خانم این همه سال با این آدم های عجیب و غریب مراوده داشتند و هر هفته آنها را می دیدند. لب هایش را به هم فشرد:
- حتما یادشون رفته اومدن ملاقات بیمار.. فکر می کنن اومدن مهمونی دوره ای خونه زیبا جون.
- اگر تلفن راحله خانم زنگ نزده بود و دخترش سراغش را نگرفته بود از جایشان تکان نمی خوردند.
- ثریا جون. دخترم اومده. باید نوه ام رو نگه داره باید بره کلاس استخر داره.
- اوه هنوز دوره اش تماشا نشده.
- چرا بابا. مقدماتی تمام شده الان داره تخصصی شناها رو یاد می گیره.
- سایه دسته مبل را می فشرد تا دهانش را باز نکند و داد نکشد. دیگر واقعا نمی کشید. همین جمله خودش می توانست مقدمه ای برای یک دیالوگ یک ساعته دیگر باشد. ولی خوشبختانه راحله خانم از جا بلند شد. و سایه دعایش را به جان نوه راحله خانم کرد.
- بالاخره همه را تا جلوی در بدرقه کرد و خسته و بی رمق داخل برگشت. به سمت اتاق زیبا خانم رفت و از لای در نگاه کرد. هنوز خواب بود. و ابروهای در هم کشیده اش می گفت حتی در خواب هم درد دارد. سایه آهی کشید و دوباره به ساعت نگاه کرد. خانم مقامی داشت بشقاب های میوه را جمع می کرد.
- سایه خانم می خواین خسته این بمونم شامم درست کنم.
- سایه به کمک او رفت:
- نه ممنون خودم درست می کنم. شما دیگه از صبح این همه زحمت کشیدین.

خانم مقامی سری تکان داد و به آشپزخانه رفت. ظرف های کثیف شده را شست و آشپزخانه را مرتب کرد و بالاخره رفت. سایه خسته و بی رمق روی کاناپه نشست و خدا خدا کرد دیگر کسی هوس نکند بعد از شام هم به عیادت بیاید.

اگر مثلا چند دقیقه می خوابید که طوری نمی شد. می شد؟ ولی با این لباس های رسمی انگار داشت خفه می شد. باید اول خودش را از شر این لباس ها راحت می کرد. به اتاق امیرپاشا که حالا تبدیل به اتاق او هم شده بود، رفت. شلوار ورزشی طوسی رنگی که خط های صورتی داشت با تاپ خاکستری از همان جنس پوشید و از پله پایین آمد. دوباره زیبا خانم را چک کرد و بعد به سمت کاناپه رفت. جایی که درست مقابل خنکی کولر بود. سرش را روی کوسن کوچک گذاشت و چشم هایش را بست.

- نیم ساعت. فقط نیم ساعت می خوابم...

اینقدر زود خوابش برد که حتی نتوانست توی ذهنش جمله اش را تمام کند. با صدای زمزمه حرفی بیدار شد:

- مامان باید سایه رو صدا می زدی.

سایه فوری هشیار شد و نشست. نگاهی به ساعت انداخت. باورش نمی شد دوساعت خوابیده بود. با اضطراب به سمت صدا چرخید. امیرپاشا زیر بازوهای زیبا خانم را گرفته بود و او را از دستشوئی بیرون می آورد. سایه فوری بلند شد و به سمت آنها رفت. در همان حال هم موهایش را مرتب کرد:

- وای زیبا جون ببخشید می خواستم فقط چند دقیقه بخوابم نمی دونم چی شد خواب رفتم.

و با شرمندگی لب گزید. زیبا خانم سعی کرد لبخند بزند:

- من شرمنده اتم سایه جان. اینقدر این مدت همه کارا روی شونه تو بوده که خودت نرسیدی استراحت کنی.

سایه که رویش نمی شد توی صورت زیباخانم نگاه کند طرف دیگر او را گرفت و گفت:

- این چه حرفیه. من که کاری نکردم.

و اجازه داد زیبا خانم قدم های آرام و کوتاهش را به سمت اتاق بردارد. از روزهای اول خیلی بهتر شده بود که حتی نمی توانست از درد تکان بخورد ولی هنوز هم با کمری خمیده راه می رفت. در همین یکی دو هفته تغییرات چهره اش مشهود بود.

سایه یکی دو بار به چهره امیرپاشا نگاه کرد. می دانست الان بخاطر مادرش سکوت کرده است. ولی در اولین فرصت چیزی خواهد گفت. کمک کردند تا زیبا خانم روی تخت دراز بکشید. سایه لبخندی به او زد و گفت:

- الان می رم سوپتون رو می آرم.

- دستت درد نکنه عزیزم...عمری باشه جبران کنم.

امیرپاشا که فوری اخم کرد ولی سایه خنده ای کرد و گفت:

- زیبا جون فکر قسر در رفتن به ذهنتون خطور نکنه باید نوه اتون رونگه دارین من به کار و بارم برسم. ناسلامتی عروستون الان کلی معروفه و پیشنهاد کار داره.

زیبا خانم خنده آرامی کرد و گفت:

- شما نوه رو تحویل من بدین من با همین حالتم نگهش می دارم.

سایه خنده ای کرد و نیم نگاه شیطانی به چهره امیرپاشای بق کرده انداخت و گفت:

- چشم...حتما...

زیبا خانم دوباره خندید و سرش را به متکا تکیه داد و با چشم هایی که فروغی از امید درشان می درخشید به او نگاه کرد. سایه به سمت در رفت:

- الان سوپتون رو می آرم.

و قدم تند کرد و از اتاق بیرون رفت. نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغض نکند. اخم و تخم امیرپاشا برایش مهم نبود. زیبا خانم الان به روحیه بیشتر از هر چیزی احتیاج داشت. قابلمه سوپ را روی شعله گذاشت و زیرش را روشن کرد.

- اینجوری حواست به مامانه.

سایه دست هایش را مشتش کرد. به سمت کابینت رفت و کاسه بلوری برداشت و آن را کنار اجاق گذاشت. بدون نگاه کردن به امیرپاشا گفت:

- گفتم که نمی خواستم بخوابم...

امیرپاشا چند قدم داخل شد و درحالی که سعی می کرد صدایش بیرون نرود با حرص گفت:

- اگر اتفاقی می افتاد چی؟ اگر می خورد زمین...

دست سایه که داشت سوپ را هم می زد متوقف شد. چقدر وقتی امیرپاشا بی منطق می شد غیرقابل تحمل می شد. کاسه را برداشت و تا نیمه از سوپ کرد کرد. کاسه را به همراه چند تکه نان سوخاری توی سینی گذاشت و به سمت او چرخید وقتی از کنارش رد شد اخمی کرد و گفت:

- اگر می خوای بیای توی اتاق و هی اخم تخم کنی و بق کنی بهتره نیای. مامانت الان بیشتر به روحیه نیاز داره تا این ادها... مثلاً سی سالته....

و از کنار او گذشت. امیرپاشا چرخید و با حرص به او گفت:

- مامان خودتم بود همین جوری سرخوش بودی؟

پاهای سایه متوقف شد. نفسی گرفت و گفت:

- آره مطمئناً مثل تو برای کسی که هنوز نمرده عزاداری نمی کردم.

و قدم تند کرد و امیرپاشای بهت زده را همانجا جا گذاشت. پشت در اتاق بغضش را کنار زد و با لبخندی روی لب وارد شد.

- اینم از شام خوشمزه عروس پز.

و سینی را روی پای زیبا خانم گذاشت و تخت را دور زد و آن طرف کنار زیبا خانم نشست:

- تا شما شامتون رو بخورین منم بقیه این رمانه رو می خونم براتون...

زیبا خانم قاشق را برداشت و گفت:

- تا اونجایی خوندی که دختره ماشین پسره رو پنجر کرد.

سایه خندید و گفت:

- خدایی چه جراتی داشته. بذارین ببینم پسره چکار کرد.

زیبا خانم سرتکان داد و قاشقش را به دهان برد. امیرپاشا از توی چارچوب به آنها نگاه کرد. سایه جوری آن داستان بی سر و ته را می خواند که انگار دارد یک شاهکار ادبی را برای مادرش می خواند. سری تکان داد و بیرون رفت. فعلاً جلوی مادرش نمی توانست حرفی بزند.

. برگشت و به اتاقش رفت و لباس عوض کرد و برگشت. چند دقیقه خودش را توی آشپزخانه با ریختن چای معطل کرد و بالاخره سایه با کاسه ای که تنها نیمی از آن خالی شده بود برگشت. به کابینت تکیه داد و گفت:

- مامانم دختر چهارده ساله است از این رمانا برایش می خونی.

سایه کاسه را روی سینک گذاشت و این بار با حرص به سمت او برگشت:

- پیشهاد شما کدوم شاهکار ادبیه؟ بریادرفته رو بخونم که تهش رت اسکارلت و ول می کنه؟ جین ایر که زن دیونه یارو خونه رو آتیش می زنه. آها آناکارنينا که با یه مرگ با شکوه تمام میشه یا مادام بوواری...

و دوباره به سمت سینک برگشت و گفت:

- الان مامانت لازم داره زمان رو بگذرونه. این کتابا هم برای همین نوشته می شن. که بخونی و یه زمانی رو با یه عشق ساده بین دو نفر و پایان خوش بگذرونی. الان مامانت نیاز نداره که با ادبیات فاخر جهان آشنا بشه.

و با همان حرص باقی مانده سوپ را توی سطل آشغال خالی کرد و در یک حرکت به سمت امیرپاشا چرخید و گفت:

- پاشا میشه بری بیرون. اینجا وایستادی اعصابمو به هم می ریزی.

امیرپاشا که چهره عصبی و دلخور سایه را دید تازه فهمید که باز هم زیاده روی کرده است. کمی پا به پا شد و گفت:

- می خواي تو خسته ای من... بشور...

سایه وسط حرفش پرید:

- نه لازم نیست... الان تنهام بذار... بذار یه خورده مغزم هوا بخوره...

و با چهره ای دلخور به او نگاه کرد و گفت:

- خستگی جسمی کسی رو نکشته...

و به سمت سینک چرخید و مشغول کف زدن به ظرف ها شد. امیرپاشا لیوان را روی میز گذاشت و به سمت او رفت. درست پشت سرش ایستاد که سایه پایش را زمین کوبید:

- پاشا دستت به من نخوره ها. گفتم می خوام تنها باشم.

امیرپاشا اخمی کرد و دست هایش را که آماده کرده بود دور کمر او پیچید، انداخت و متعرض گفت:

- سایه...

- امیرپاشا خواهش می کنم یه چند دقیقه تنهام بذار.

امیرپاشا قدمی عقب گذاشت و به سمت در چرخید و رفت و اولین قطره اشک روی صورت سایه افتاد. آخرین تکه ظرف را آب می کشید که مهندس رستمی وارد شد:

- خسته نباشی بابا.

سایه تند صورتش را به بازویش کشید و اشکش را گرفت و لبخندی چسباند روی صورتش و به سمت مهندس رستمی برگشت که توی چارچوب ایستاده بود.

- سلام بابا شمام خسته نباشین. لباستون رو عوض کنین براتون چایی بیارم.

مهندس رستمی کتش را روی دستش انداخت و نگاهش را توی صورت او چرخاند و بعد گفت:

- نه دیگه شما از صبح خسته شدی. برو بشین من برات چایی بیارم.

سایه خندید:

- دیگه چی که پاشا به جونم غر بزنه بابام خسته اومده برای تو چایی بیاره...

مهندس رستمی اخمی کرد و گفت:

- پاشا بی خود کرده. برو بابا دیگه نوبت منه.

و به سمت در چرخید:

- چایی بریزی من نمی خورم گفته باشم.

تمام وجود سایه گرم شد. این بار لبخندی واقعی زد:

- چشم باباجون.

و تند تند دست هایش را آب کشید و سینی و فنجان ها را آماده کرد و همانجا ایستاد. خواب مانده بود و شام را هم آماده نکرده بود. باید یک چیز ساده سر هم می کرد.

- مگه نگفتم دست نزن.

- فقط فنجونارو آماده کردم.

و کنار ایستاد. مهندس رستمی جلو آمد و گفت:

- این پسر ما هیکلش گنده شده وگرنه هنوز یه بچه پنج ساله است.

و با دقت چای را توی فنجان ریخت و ادامه داد:

- نمی فهمه یه جاهایی هم اون باید کار کنه...
- قوری را سرچایش گذاشت و گفت:
- البته تقصیر ماست ها...تنبل بارش آوردیم.
- و کتری را برداشت. سایه خنده ای کرد و گفت:
- منم امشب تنبلی کردم شام درست نکردم هنوز.
- مهندس رستمی کتری را روی گاز گذاشت و فنجان را بالا گرفت و به رنگ چای نگاه کرد و گفت:
- بیا چایی بخوریم بعد دوتایی یه چیزی درست می کنیم.
- و سینی را برداشت و روی میز آشپزخانه گذاشت و با دست صندلی را به سایه نشان داد:
- بشین بابا.
- سایه تشکری کرد و نشست.
- مهمونای زیبا اومدن؟
- ایه سر تکان داد و فنجانی که مهندس رستمی برایش روی میز گذاشته بود با دو دست گرفت و نگران گفت:
- دو ساعت موندن. دیگه وسط کار پرو بازی درآوردم و گفتم زیبا جون باید استراحت کنه. بردمشون توی اتاقشون دراز بکشن.
- مهندس رستمی سرش را به سمت سایه خم کرد و آرام گفت:
- یه رازی رو بهت بگم بین خودمون می مونه؟
- سایه هم به سمت او خم شد و گفت:
- حتما.
- مهندس رستمی نگاهی به در آشپزخانه انداخت و گفت:
- من هیچ از این دوستای زیبا خوشم نمی اد. یه مشت بی مغز پر افاده ان.

سایه لب گزید و آرام خندید. ثریا خانم اگر می فهمید مهندس رستمی درباره او چه فکری می کند خودش را دار می زد. مهندس هم آرام خندید و گفت:

- ولی چکار کنم. زیباست و دوستاش.

سایه سرتکان داد:

- حق دارین. واقعا حوصله سر برن.

- یه چیزایی من از اینا دیدم...

سایه چشم هایش را گرد کرد. مهندس خنده سرخوشی کرد و گفت:

- نه از اون چیزا...

و این بار سایه هم راحت خندید. همان موقع امیرپاشا بق کرده پیدایش شد و گفت:

- مریض توی خونه است ها.

مهندس نگاهی به او انداخت و گفت:

- عه مریض شدی بابا چته؟

سایه لب هایش را به هم فشرد. نمی خواست جلوی پاشا بخندد و او را پرو کند. هنوز از دستش دلخور بود. برای اینکه نگاهش به او نیافتد بلند شد و به سمت یخچال رفت. بی توجه به پاشایی که جلوی در خشک شده بود و با نگاهش او را تعقیب می کرد سرش را از پشت در یخچال بیرون آورد و گفت:

- دوست دارین شام چی درست کنم بابا؟

مهندس رستمی به سمت او چرخید و گفت:

- بیف استراگانف با سس قارچ می تونی؟ خیلی هوس کردم.

سایه خندید:

- ممکنه برای صبحانه آماده بشه اشکال نداره؟

مهندس هم با خنده گفت:

- خیلی خب... بیا از اون املتایی که صبحا درست می کنی درست کن.. فکر کنم با پیاز و زیتون خوردنی بشه.

امیرپاشا می خواست خودش را وارد بحث آنها کند:

- پیاز با املت؟

دوباره کسی به او اعتنا نکرد. مهندس فنجان ها را شست و سبد گوجه را از دست سایه گرفت:

- بده من. تو برو به سر به زیبا بزن. انگار جای حساس کتاب ول کرده بودی شاکی بود. عینکشم دم دستش نبود.

سایه سبد را رها کرد:

- پس شام؟

- گوجه ها رو من خورد می کنم می دارم روی گاز. وقت شکستن تخم مراغا شد صدات می کنم.

سایه لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

- باشه.

و راهش را کشید و به سمت در رفت. امیرپاشا بیشتر چارچوب را گرفته بود. با نزدیک شدن سایه از جایش تکان نخورد. همانطور زل زل سایه را نگاه کرد. منتظر بود سایه حرفی بزند. اگر فقط حرف می زد بعد همه چیز درست می شد. ولی سایه مثل گربه ای ظریف از بین او و دیوار بیرون خزید و به سمت اتاق زیبا خانم رفت.

- زن داری بلد نیستی.

امیرپاشا که داشت با نگاهش رفتن سایه را تماشا می کرد به سمت پدرش برگشت:

- شما بابای منین یا سایه؟

و خودش را از دیوار کند و به سمت میز رفت و یکی از صندلی ها را بیرون کشید و نشست. مهندس رستمی چاقویی برداشت و او هم پشت میز نشست و گفت:

- در حال حاضر بابای هر دوتون. تازه بابای سایه بیشتر. چون امانت مردم دست ما. اخیانا طلبی چیزی از حمید داری که داری سر دخترش تلافی می کنی؟

امیرپاشا اخم کرد:

- بابا...

مهندس رستمی به خورد کردن کج و معوج گوجه ها ادامه داد و گفت:

- زنا رو با چهارتا حرکت ساده و جمله قشنگ می شه راضی کرد و دلشون رو به دست آورد. زنی که از شوهرش محبت ببینه صد برابرش رو خرجش می کنه...

امیرپاشا دست به سینه شد. نگاهش به دست پدرش بود. مهندس رستمی نگاه او را دید و طلبکار گفت:

- تو بهتر بلدی بفرما...

امیرپاشا بلند شد و دست هایش را شست و چاقو را از دست پدرش گرفت و گوجه ها را جلو کشید:

- من توقع دارم سایه درک کنه من الان بخاطر مامان نارحتم...مگه دست خودمه...شبا تا صبح ده بار از خواب می پریم...همش دارم خواب بد می بینم...

- اون تیکه سبزش رو باید بکنی...

امیرپاشا به پدرش نگاه کرد که حالا زل زده بود به دست او و قسمت سبز رنگ را جدا کرد و توی ظرف دیگر انداخت.

- پس کی اونو درک کنه؟ سایه هنوز عقد توعه ولی الان سه هفته اس خونه خودشون نرفته. مدام داره به زیبا و تو و من و مهمونامون سرویس می ده. عملا داره کل خونه رو می گردونه. پاشا تو واقعا کوری؟ واقعا نمی بینی که سایه چطور داره برای مادرت مایه می ذاره...تو فکر می کنی برای چی؟ برای اینکه عاشق زیباست؟ نمی خوام بگم دوستش نداره که مطمئنم داره. همون موقع هم که عروس ما نبود رابطه اش با زیبا خوب بود. ولی حرف من اینه اگر سایه داره توی این خونه این همه زحمت میکشه بخاطر توعه...تو براش مهمی...می خواد تو ازش راضی باشی... یعنی هیچ وقت به این چیزا فکر کردی؟

امیرپاشا یکی از گوجه ها را به سمت بینی اش برد و بو کرد:

- فکر کنم این یکی خراب شده.

و آن را به سمت بینی پدرش برد:

- نه؟

مهندس رستمی هم آن را بو کرد و گفت:

- آره از قیافه اش هم معلومه. بندازش دور.

- همه اشون رو خرد کنم.

- فکر کنم آره. کل سبد رو سایه به من داد.
- امیرپاشا به توده گوجه های خرد شده نگاه کرد و گفت:
- ولی به نظرم زیاده ها.
- مهندس رستمی هم نگاهی به ظرف پر از گوجه انداخت و گفت:
- می خوای ازش بپرسی؟
- الان که دیگه همه رو خرد کردیم.
- خوب بقیه اش باشه برای سالادی چیزی؟
- امیرپاشا که نمی خواست جلوی مادرش هم ضایع شود، بلند شد و دست هایش را شست و گفت:
- خوتون بگین، شما می خواستین با عروستون شام درست کنین.
- مهندس هم بلند شد و کنار او ایستاد و دست هایش را شست و گفت:
- هنوزم می خوام.
- بابا؟
- مهندس به سمت سایه چرخید و با نگاه متعجب او مواجه شد:
- بله؟
- همه رو خرد کردین؟
- و با چشمان گرد شده ای که امیرپاشا عاشقشان بود به سمت میز آمد و به کوه گوجه روی میز نگاه کرد. مهندس رستمی تند گفت:
- امیرپاشا خرد کرد همه رو.
- امیرپاشا ناامیدانه نگاهی به پدرش انداخت. مهندس رستمی هم گفت:
- سبد رو دادی به من چیزی نگفتی...
- سایه خنده اش را خورد و گفت:
- دستتون درد نکنه.
- و گوجه ها را با چاقوی مانده در ظرف زیر رو کرد:

- بیشتر شبیه گوجه چرخ کرده شدن.

امیرپاشا دست به سینه شد:

- آها منظورت دستت دردنکنه اس؟

سایه باز هم به او توجه نکرد و ظرف را برداشت و نیمی از گوجه ها را توی ظرف دیگری ریخت و روی گاز گذاشت:

- خوب شد خودم اومدم.

مهندس رستمی به امیرپاشا چشم غره رفت و او هم شانه ای بالا انداخت و سلانه سلانه به سمت در رفت. هر چه منتظر شد سایه حرفی نزد، بی فایده بود و بالاخره از در بیرون رفت.

- الان من چکار کنم؟

- شما می تونین برین بقیه رمان رو براشون بخونین؟

- بقیه رمان؟

- نمی خونین؟

- چرا چرا الان می رم.

مهندس رستمی هم از آشپزخانه خارج شد. سایه خودش به تنهایی بقیه شام را آماده کرد و وقتی میز را چید و مهندس رستمی را صدا زد، زیبا خانم دوباره خوابیده بود. شام برخلاف قبلش در سکوت صرف شد سایه با مهندس رستمی ظرف ها را شستند. امیرپاشا از اینکه به جای او پدرش این همه به سایه نزدیک بود لجش گرفته بود. کمی پا به پا شد و بعد بلند گفت:

- من رفتم بخوابم.

و رفت. مهندس رستمی برگشت و به او که از آشپزخانه خارج شد نگاه کرد و آرام به سایه گفت:

- برو بقیه اش رو من می شورم.

سایه ظرف را از دست او گرفت:

- نه شما برین. صبحم باید برین سرکار. چیزی نمونده منم الان می رم.

مهندس رستمی کمی نگران به او نگاه کرد:

- باشه بابا.

و دست هایش را شست:

- خسته نباشی. یه فکری هم برای این مهمونای بی ملاحظه می کنم.

و لبخندی زد و رفت. سایه باقی مانده ظرف ها را شست آشپزخانه را مرتب کرد و بعد از خاموش کردن چراغ ها از پله بالا رفت. چراغ اتاق امیرپاشا هم خاموش بود. سایه آه کشید و آرام وارد شد. جلوی لباسش خیس شده بود و نمی توانست با همان لباس بخوابد. توی تاریکی به سمت کتو لباس هایش رفت و کتو را آرام بیرون کشید. چند بار لباس ها را جا به جا کرد و با دست امتحانشان کرد تا تشخیص بدهد کدام لباسش را بپوشد.

- روشن کن بیدارم.

صدای امیرپاشا بود. از جایی روی تخت. سایه نفسی گرفت و بلند شد و به سمت کلید برق رفت و چراغ را روشن کرد. امیرپاشا دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود. سایه به سمت کشویش رفت و لباسی که می خواست پیدا کرد. یک پیراهن نخی خنک قرمز با گل های ریز سفید و صورتی. پیراهن آستین نداشت و بلندی اش تا بالای زانویش بود. به درد شب گرم اوایل تابستان می خورد.

لباس را تنش کرد و هم زمان نیم نگاهی زیر چشمی به سمت امیرپاشا انداخت که هنوز ساعدش روی چشم هایش بود. چراغ را خاموش کرد و توی تخت خزید و پشت به او خوابید و زانوهایش را جمع کرد. یکی دو دقیقه گذشت تا اینکه سایه حس کرد امیرپاشا تکان خورد. نزدیک شدنش را هم حس کرد و خودش را درست پشت کمرش. بعد دست او که روی پای برهنه اش نشست. سایه نفسی گرفت:

- پاشا خسته ام.

دست امیرپاشا متوقف شد. دوباره چند لحظه مکث شد و بعد دستش دور کمر او حلقه شد:

- بغلتم نمی توانم بکنم؟

سایه عضلات سفت شده اش را رها کرد و آرام به سینه او تیکه داد. دست های امیرپاشا دور کمرش محکمتر شد و او را به سمت خودش کشید. سایه کامل در آغوشش فرو رفت. بعد بوسه او روی گردن و شانه اش نشست. سایه دستش را روی دست او که دور کمرش حلقه شده بود گذاشت و چشم هایش را بست.

چشم که باز کرد سایه نبود. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز هفت نشده بود. خواب آلود بلند شد و به اطراف نگاه کرد:

- کجا رفته؟

و به سختی خودش را از تخت کند. سرکی توی سرویس کشید. آنجا هم نبود. پله ها را با نگرانی پایین رفت و به سمت اتاق مادر و پدرش قدم تند کرد. در اتاق نیمه باز بود. نگاهی داخل انداخت و نفس راحتی کشید. مادر و پدرش هم خواب بودند.

- کجا رفته این وقت صبح.

خواب از سرش پریده بود. آشپزخانه را چک کرد. کتری روی گاز می جوشید و چای آماده بود. اتاق های پایین را هم چک کرد و نگران برگشت بالا. موبایلش را برداشت و شماره سایه را گرفت ولی با صدای زنگ گوشی او از روی میزش به سمت صدا برگشت. گوشی سایه روی میز به شارژ بود. تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت و کلافه دستی به صورتش کشید:

- گوشیشو چرا نبرده؟ اصلا کجاست؟

دوباره برگشت پایین می خواست حیاط را هم چک کند که در خانه باز شد و سایه نان به دست وارد خانه شد. امیرپاشا با دیدن او نفس راحتی کشید. سایه با دیدن او تعجب کرد. امیرپاشا به ستمش رفت و گفت:

- کجا بودی؟

سایه که انگار از دیشب هنوز دلخور بود نان ها را بالا گرفت:

- الان دو هفته اس هر روز صبح نون تازه می خوری. فکر کردی نونوایی هم پیک داره؟

و از کنار او گذشت. تازه یادش آمد که هر روز نان تازه موقع صبحانه روی میز بوده است. کسی توی این خانه عادت به خرید نان تازه صبحگاهی نداشت. البته شاید پدرش آن اوایل. ولی نه دیگر کسی نبود که نان تازه بگیرد.

امیرپاشا پشت سرش رفت:

- نگرانت شدم.

سایه به سمت آشپزخانه رفت:

- نونوایی نزدیکه.

و نان ها را روی میز گذاشت و به دنبال قیچی مخصوص برش نان ها رفت. توی این مدت به اندازه کافی به آشپزخانه زیبا خانم مسلط شده بود. امیرپاشا به چارچوب تکیه داد و به او که با دقت نان ها را برش زد و توی سبد مخصوص نان ها گذاشت نگاه کرد:

- هنوزم قهری؟

سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و بعد دوباره مشغول کارش شد:

- قهر؟ آدم باید کاری بکنه که فایده داشته باشه.

امیرپاشا همانطور نگاهش کرد. سایه خرده های نان را از روی میز جمع کرد و توی سبد نان خشک ها ریخت و دوباره رو به او کرد و گفت:

- این چیزا روی تو جواب نمی ده برای همین خودمو خسته نمی کنم...

امیرپاشا اخم کرد:

- اگر قهر نیستی پس چرا اینجوری حرف می زنی؟

سایه برگشت و دست به کمر نگاهش کرد:

- ناراحت میشی؟

امیرپاشا چند لحظه ماند چه بگوید. سایه خیلی جدی به او خیره شده بود. لب هایش را تر کرد و گفت:

- اینجوری میشی شبیه سایه من نیستی دیگه.

سایه لبخند تلخی زد و به سمت کابینت رفت و درش را باز کرد:

- بله...سایه جنابعالی باید صبح تا شب قریون صدقه تو بره. حق نداره خودش ناراحت بشه؟ حق نداره خسته بشه؟

امیرپاشا خودش را از چارچوب کند و به سمت او رفت. پشت سرش ایستاد:

- می تونم که بهت دست بزنم؟

سایه چرخید و به کابینت تکیه داد. فاصله اش با امیرپاشا به اندازه یک نیم قدم بود.

- پاشا...

امیرپاشا فقط منتظر به او نگاه کرد. سایه هم منتظر جوابی از سمت او نبود سرش را بالا گرفت و به چشم های او نگاه کرد:

- من بهت حق می دم ناراحت باشی. حق می دم به هم بریزی. حق می دم گاهی عصبی و گرفته باشی. ولی حق نداری ناراحتیت رو سر من خالی کنی. می فهمی؟

امیرپاشا نگاهش را توی صورت او چرخاند. سایه نفس کلافه ای کشید و سرش را پایین انداخت:

- تو اصلا به من فکر می کنی؟ ما الان تو دوران عقدمونیم. یه نگاه به دور و برت بنداز...بقیه چکار می کنن... نمی خوام منت بذارم به خدا. شاید باورت نشه ولی زیبا جون رو اندازه مامانم دوست دارم...هیچ لحظه ای فکر نمی کنم چرا دوران عقد من داره با این وضعیت می گذره. وقتی نمی تونم برای زیبا جون کاری بکنم می خوام بمیرم...من....من می خوام که تو اینا رو ببینی...نه اینکه بخاطر هر چیز کوچیکی...

امیرپاشا صورت سایه را نمی دید ولی از صدایش حدس می زد که حسابی دلخور و گرفته است. این بار دیگر از او اجازه نگرفت. دستش را زیر چانه او زد و سرش را بالا داد. سایه نگاهش را از چشم های او دزدید و سعی کرد چانه اش را از دست او رها کند. امیرپاشا که از شب قبل تمام وجودش سایه را طلب می کرد به بی اعتنایی او توجهی نکرد و با دست دیگر بازوی او را گرفت و به سمت خودش کشید. سر سایه به سینه او چسبید.

- توام حق نداری بگی به من دست زن.... من فقط با تو آرومم...من خیلی اذیتت می کنم می دونم. دست خودم نیست سایه...

سایه آه کشید:

- سعی که می تونی بکنی؟

- برای چی؟

سایه خودش را از او جدا کرد:

- برای اینکه یه خورده هم به کسی غیر از خودت و ناراحتیت فکر کنی. شاید برسه یه وقتی که دیر شده باشه.

و از کنار امیرپاشا گذشت و گفت:

- برو لباس پیوش دیرت شد.

امیرپاشا با نگاه او را دنبال کرد:

- مامان مگه امروز شیمی درمانی نداره؟
- داره. خودم آژانس می گیرم می برمش؟
- با آژانس؟
- سایه برگشت و به او نگاه کرد:
- آره. توام می ری سرکارت. اون بار یکی باید تو رو جمع می کرد.
- امیرپاشا نفسی گرفت و غمگین گفت:
- نمی تونم مامان رو توی این وضعیت ببینم. موهایش...
- سایه پایش را به زمین کوبید:
- امیرپاشا...
- امیرپاشا دلخور او را نگاه کرد. سایه دست به کمر شد:
- برو لباست رو بپوش برو سر کارت. تمام شد می گم تو بیای دنبالمون خوبه؟
- امیرپاشا آه کشید و سلانه سلانه رفت. سایه دستی به پیشانی اش زد و گفت:
- خدایا دارم دیوانه می شم از دست این. می خوام برم خونه خودمون.
- و سرش را روی کابینت گذاشت.
- سایه بابا خوبی؟
- سایه تند راست ایستاد:
- سلام صبح بخیر.
- سلام دختر. چکار کردی بازم نون تازه. لازم نیست این همه به خودت زحمت بدی.
- کاری نکردم.
- مهندس رستمی به سمت یخچال رفت:
- امروز زیبا شیمی درمانی داره. من خودم می برمش و برش می گردونم. شما هم توی این مدت برو به سر به خونه اتون بزن.
- سایه لب گزید. مهندس حرف هایش را شنیده بود؟

- نه من خودم می خوام باشم.
- مهندس ظرف پنیر و شیشه مربا را برداشت و روی میز گذاشت:
- منم گفتم شما نباید باشی. برو به خورده استراحت کن. من امروز خودم هستم.
- و به سمت کابینت رفت و بشقاب و کارد برداشت:
- من می آرم.
- تو بشین.
- آخه...
- این از مرباهای خودته. آخریشه.
- سایه به شیشه مربای شاتوت نگاه کرد:
- واقعا؟ انگار خیلی وقته از این ماجرا گذشته.
- و لبخند زد:
- شاتوتا رسیدن؟
- فکر کنم دیگه وقت خوردنشونه.
- بزاق دهان سایه ناگهان چند برابر شد. تمام طعم های خوب دنیا در دهانش جمع شد.
- ورود امیرپاشا و خاطره ای روشن از درخت شاتوت لبخند به لبش آورد. امیرپاشا هنوز پکر بود. با دیدن لبخند سایه کمی متعجب شد.
- چی شده؟
- مهندس رستمی سوالی به امیرپاشا نگاه کرد:
- هیچی؟ مربا می خوری یا پنیر؟
- پنیر. گردو هست؟
- سایه با همان لبخند رویایی روی لب هایش به سمت یخچال رفت و ظرف گردو را بیرون آورد و کنار دست امیرپاشا گذاشت. موقع رد شدن دستش را روی شانه او گذاشت و بعد با حالتی نوازشگونه برش داشت و به سمت در رفت:

- من می رم به زیبا چون یه سر بزnm.
- نمی خواست امیرپاشا از لبخندش خیال واهی به سرش بزند. هنوز دلخور بود و امیرپاشا فرق چندانی نکرده بود. امیرپاشا هاج و واج رفتن سایه را نگاه کرد. می خواست او را بخاطر این رفتارش تنبیه کند؟ اگر چنین قصدی داشت موفق شده بود.
- سایه رو برسون خونه اشون.
- امیرپاشا از فکر بیرون آمد و هول زده پرسید:
- می خواد بره؟ برای چی؟
- مهندس مقداری مربا روی نانمش کشید و به او نگاه کرد:
- حق نداره بعد از دو هفته بره خونه اشون؟
- امیرپاشا تکه نان را رها کرد:
- بعد ما چکار کنیم سایه نباشه؟
- همون کاری که قبلا می کردیم. ما مدت های زیادی بدون سایه زندگی کردیم بدون اینکه اتفاقی بیافته...
- قبلا مامان بود.
- الانم هست.
- نه اینجوری.
- مهندس رستمی زل زل او را نگاه کرد:
- مامانت قبلانم زیاد به کارای خونه کاری نداشت. یه خورده فکر کنی یادت میاد که غذاها رو کس دیگه می پخت خونه رو هم هفته به هفته یکی دیگه می اومد تمیز می کرد.
- و به سمت او خم شد و آرام زمزمه کرد:
- مامانت فقط نگران ناخوناش بود.
- و دستش را بالا انگشتان دستش دیگرش جایی حدود ده سانتی بالاتر نگه داشت.
- امیرپاشا به دست پدرش نگاه کرد:
- شام چی؟ اونو که مامان درست می کرد؟

مهندس رستمی روی مربایش کمی پنیر گذاشت و لقمه اش را توی دهانش گذاشت:

- شام؟ تو به کرفس خرد شده و هویج آب پز می گی شام؟

- شام بود به هر حال.

مهندس لقمه نان بعدی را برداشت و به او که بق کرده نشسته بود گفت:

- می خوای زنت نره اینقدر بهونه درنیار دیگه. یه ذره سعی کن از بهونه های بزرگونه تری استفاده کنی.

و لقمه دیگری از نان جدا کرد و به امیرپاشا که اخم کرده و به میز خیره شده بود نگاه کرد.

- زیبا جون هنوز خواب بود.

- چرا لباس نپوشیدی؟

سایه همانجا وسط راه ایستاد:

- من گفتم که...

مهندس رستمی اخم کمرنگی کرد و گفت:

- برو آماده شو امیرپاشا می بردت خونه. بابا جون یه خورده به خودت استراحت بده. قرار نیست که خدایی نکرده تو مریض بشی..

سایه پا به پا شد و به امیرپاشا که در سکوت صبحانه اش را می خورد نگاه کرد:

- من که خسته نیستم هر روز خانم مقامی میاد کمکم...

- سایه رو حرف من حرف نیار دخترم. خانواده ات هم بالاخره حقی دارن.

امیرپاشا بالاخره طاقتش سر آمد و رو به پدرش گفت:

- الان اینجوری به نظر میاد که دارین بیرونش می کنین. خیلی حرکتتون جالب نیست.

سایه بود که تند گفت:

- نه اصلا.

- اینجا خونه خودشه. ولی واقعا به استراحت نیاز داره.

سایه دیگر مخالفت نکرد. همین الان مگر همین را از خدا نخواستہ بود. برای امیرپاشا هم لازم بود. حتی شب را خانه خودشان می ماند. نفسی گرفت و گفت:

- پس منو از حال زیبا جون بی خبر نذارین.

مهندس سرتکان داد و سایه چرخید تا برود و لباس هایش را عوض کند. تازه انگار یادش آمده بود که یک زندگی دیگر هم آن بیرون دارد. لباس پوشیده که پایین آمد، امیرپاشا منتظرش بود. دوباره سری به زیبا خانم زد که هنوز خواب بود و از مهندس خداحافظی کرد. امیرپاشا هم بعد از اینکه از پدرش قول گرفت او را در جریان حال زیبا خانم بگذارد خانه را به همراه سایه ترک کرد.

[۱۸.۱۱.۰۱ ۲۱:۲۲]

۲۷۱

توی ماشین هر دو ساکت بودند. سایه ترجیح داد حرف نزند. با این اخلاقی که امیرپاشا توی این چند هفته پیدا کرده بود ممکن بود هر اتفاقی بیافتد و او اینقدر خسته بود که دلش نمی خواست یک روزی را که تصمیم داشت خانه خوشان بماند با فکر به امیرپاشا و عذاب وجدان تلف کند. امن ترین راه سکوت بود. امیرپاشا چند باری به نیم رخ او نگاه کرد و وقتی دید سایه حرفی نمی زد بالاخره به خودش فشار آورد و گفت:

- ظهر پیام دنبالت؟ بعد از شرکت.

سایه انگار که اتفاقی نیافتاده باشد لبخند زد و گفت:

- نه هر وقت خواستم خودم میام.

امیرپاشا می خواست بگوید «شب که برمی گردی؟» ولی نگفت. نفسی گرفت و گفت:

- حالا هر وقتم خواستی بیای عصری سر شبی هر وقت بود زنگ بزن خودم میام دنبالت.

سایه سرتکان داد:

- باشه اگر خواستم پیام خبرت می کنم.

جمله شرطی آغاز شده با اگر کاملاً پیام سایه را رساند. سایه قرار نبود امشب برگردد. و خوب امیرپاشا هم که تصمیم نداشت از او درخواست کند. ممکن بود سایه هر فکری بکند. و خوب تنها جواب داد:

- باشه.

سایه باز هم به او لبخند زد. قصد اذیت کردن نداشت ولی ماندنشان در کنار هم باعث تنش بیشتر می شد و آن خانه الان به تنها چیزی که نیاز نداشت تنش بیشتر بود. امیرپاشا هم کمی با خودش خلوت می کرد و شاید می توانست کمی خودش را در تنهایی آرام کند.

ماشین را جلوی در خانه مهندس نجاتی پارک کرد و به سمت او چرخید:

- سلام به مهندس و روحی خانم برسون.

سایه هم به سمت او چرخید. نگاهی به طول کوچه انداخت. خم شد و تند گونه امیرپاشا را بوسید و گفت:

- باشه. ممنون که رسوندیم.

و تند پیاده شد. امیرپاشا خیلی سعی کرد لب هایش به سمت پایین منحنی نشود ولی در لحظه آخر که سایه دست تکان داد و وارد خانه شان شد نتوانست و چهره اش در هم رفت. ولی سایه دیگر در را بسته بود.

سایه نفسی گرفت و به سمت ساختمان راه افتاد. نمی خواست حالا که بعد از چند روز برگشته خانه غر و لند و اخم تخمیش را به خانه بیاورد. ولی واقعا نیاز داشت با کسی درباره شرایط موجود حرف بزند. تنهایی دیگر نمی توانست.

روحی خانم او را بغل کرد و بوسید:

- خوب دیگه مارو گذاشتی کنار.

سایه شالش را از سرش کشید و گفت:

- دعا کنین زیبا جون خوب شه من دریست میام خدمت شما یه چند ماهی می مونم.

روحی خانم به چهره او نگاه کرد و گفت:

- آخرش که جات همونجاست.

و آه کشید. سایه لبخند زد و گفت:

- بابا رفتن؟

- نه هنوز داره صبحانه می خوره.

سایه شال و مانتویش را روی صندلی سر راه انداخت و به سمت آشپزخانه رفت.

- منم صبحانه نخوردم.

- وا چرا؟

سایه فکری کرد و گفت:

- می خواستم با شما بخورم.

و به راهش ادامه داد.

- سلام بابا.

مهندس نجاتی به او که داشت صندلی را بیرون می کشید تا بنشیند جواب با طعنه ای در لحنش جواب داد:

- چه عجب. یادی از ما کردین؟

سایه به پدرش نگاه کرد و سعی کرد در چهره اش تغییری ایجاد نشود. اصلا از مرد زندگی شانس نیاورده بود. پدرش که اینطور.. شوهر عزیزش که مدام طلبکار بود و متوقع و برادرش هم که گفتن نداشت. شاید بهتر بود همان موقع مخ سورنا را زده بود و او را برای خودش برداشته بود.

از این فکر زیانش را گاز گرفت. امیرپاشا هر جور هم که بود او را هرگز حاضر نبود او را با کسی عوض کند.

- بابا خدایی شد سر یه موضوعی بشه و به من متلک نندازین؟

و تکه ای نان را جدا کرد و ظرف غسل را از جلوی پدرش به سمت خودش کشید. حمیدخان دست او را دنبال کرد و گفت:

- وقتی این همه وقته رفتی یه سرم نزدی نباید ناراحت بشم.

[۲۲:۲۱ ۰۱.۱۱.۱۸]

۲۷۲

#بهاره_شریفی

- شما اگر بدونین توی اون خونه چه اوضاعیه. منم نباشم که اون دوتا مرد گنده زیبا خانم رو دق مرگ می کنن. یعنی از مریضیش نمیره از دست این دوتا امکانش هست.

روحی خانم فنجان چای را جلوی سایه روی میز گذاشت و گفت:

- یه زیونم لالی خدایی نکرده ای چیزی بگو.

- زیونم لال خوبه؟

حمیدخان هم آه کشید و گفت:

- آره مهندس هم حال و روز خوبی نداره. خیلی سعی می کنه بگه خوبه ولی نیست.

روحی خانم هم سرتکان داد و گفت:

- اون جوری که اون عاشق زیباست حقم داره.

و ناخودآگاه آه کشید که باعث شد نگاه حمید خان به سمت او بچرخد:

- باید دید زیبا خانم برای شوهرش چکار می کنه.

روحی خانم نگاه تیزش را به حمید خان دوخت ولی قبل از اینکه بتواند کلمات را به سمت او پرتاب کند سایه تند گفت:

- راستی آیدین چکار کرد؟ هنوز درحال موس موس کردنه؟

و خنده ریزی کرد. حمیدخان بود ماجرای قبلی را فراموش کرد و گفت:

- من نمی دونم این دختر چه حسنی داره اینقدر داره خودش رو بخاطرش کوچیک می کنه.

- وا کجا کوچیک کرده. رضایت پدره رو گرفته کوچیک شدی؟ یادته رفتی ده بار اومدی رو رفتی؟ هر روز جلو در دانشسرای ما پلاس بودی. یعنی خودت رو داشتی کوچیک می کردی؟

حمید خان چایش را هورت کشید و گفت:

- اون موقع فرق داشت...

- ها چون یه طرف قضیه جنابعالی بودی فرق داشت..

سایه دوباره وسط حرفشان پرید:

- مامان جدی گفتی رضایت باباش رو گرفته؟

روحی خانم حرفش را نیمه تمام گذاشت و گفت:

- آره انگار باباهه یه بله ضمنی داده. قرار شد یه شب ما بریم خونه اشون.
سایه ذوق زده دست هایش را به هم کوبید:
- خدایی؟
روحی خانم دوباره لبخند زد و سر تکان داد:
- آره.
و لبخندش ناگهان محو شد:
- نمی دونم توی این اوضاع زیبا درسته یا نه.
سایه بود که در جواب نگرانی مادرش گفت:
- مامان شما که نمی تونین زندگیتون رو به حالت تعلیق دربیارین. بعدم زیبا جون مریضه
مثل بقیه مریضیا. خوب میشه. من مطمئنم.
روحی خانم آه کشید و گفت:
- خدا کنه ان شالله که خوب میشه.
- مامان جان الان اغلب این جور مریضی ها درمان دارن. نباید اینقدر زود ناامید شد. به خدا
خود زیبا جون اینقدر روحیه اش خوبه...اگر اطرافیانش بذارن...
و کلافه سر تکان داد. حمید خان از پشت میز بلند شد و گفت:
- من دیگه دارم می رم.
روحی خانم هم از جا بلند شد و گفت:
- پس یه قرار بذارم بریم خونه یلدا اینا؟
حمیدخان کتش را از روی دسته صندلی برداشت و سرآستین پیراهنش را مرتب کرد.
روحی خانم جلو رفت و کت را از دست او گرفت:
- بده من.
حمید خان همانطور که دست هایش را توی آستین های کت می کرد گفت:
- بذار شب پیام با آیدین اول مفصل صحبت کنم بعد.
روحی خانم سرشانه او را مرتب کرد و گفت:

- صحبت چی؟ مگه مخالفی؟

حمید خان به سمت روحی خانم چرخید و گفت:

- نه ولی یه صحبتایی هست که باید باهاش بکنم.

روحی خانم انگشتش را روی یقه حمیدخان کشید و گفت:

- این چیه روی یقه ات؟

حمیدخان یقه اش را گرفت و نگاه کرد و نچی کرد:

- عسله.

- ماشاالله مرد گنده عین بچه ها غذا می خوری.

و چرخید و از توی یکی از کشو ها پارچه سفید تمیزی بیرون کشید و گفت:

- ته دلشو خالی نکن خودت به اندازه کافی فکر و خیال داره. این چند وقتم ندیدی یه لقمه غذا درست و حسابی نخورده. همش نشسته بود زل زده بود به یه گوشه.

و به سمت او آمد:

- سرت رو بگیر بالا.

حمیدخان چانه اش را بالا گرفت و همانطور که روحی خانم دستمال نم را آرام روی محلی که عسل چکیده بود، می کشید، گفت:

- ته دل خالی کردن چیه. بالاخره باید یه چیزایی رو قبول کنه.

- اینقدرام بی فکر نیست.

- نگفتم بی فکره یه سری حرفای مردونه است بین خودمون.

روحی خانم دستش را کشید و به یقه او نگاه کرد:

- پاک شد فکر کنم.

حمیدخان یقه اش را چک کرد و گفت:

- آره. دستت درد نکنه.

سایه که تمام مدت به آنها زل زده بود و منتظر بود فرصتی برای سوال کردن پیدا کنند بالاخره فرصت مناسب را به دست آورد و گفت:

- خونه اش رو چکار می کنه؟ اون که هنوز کامل نیست؟
- و لقمه اش را توی دهانش گذاشت. حمید خان کیفش را از کنار صندلی برداشت و گفت:
- برام اونم به فکری می کنیم.
- روحی خانم نگران و متفکر به سایه نگاه کرد. حمیدخان خداحافظی گفت و به سمت در آشپزخانه رفت. روحی خانم دنبالش رفت و گفت:
- ظهر زودتر بیاین. می خوام بگم آلام بیاد اینجا دور هم باشیم.
- سایه صدای پدرش را شنید:
- باشه.
- و بعد در بسته شد و روحی خانم آه کشان به سمت میز رفت:
- نکنه آیدین برای همین اینقدر داره غصه می خوره؟
- برای چی؟
- برای اینکه فکر می کنه دست و بال ما تنگه نمی تونیم اونجوری که باید و شاید براش مراسم بگیریم.
- سایه ابرویی بالا داد و گفت:
- یعنی بعد از این همه سال یه پس انداز برای خودش نداره؟
- چه می دونم من که نمی پرسم هیچ وقت ازش.
- سایه بلند شد و میز را جمع کرد و گفت:
- نهار چی می خواین بذارین؟
- تو نمی خواد کاری بکنی. می دونم اونجا همه کارا به عهده توه. برو خودم یه فکر میکنم. اصلا زنگ می زنم همین بیرون بر لاله برامون بیارن. قرمه سبزی و رلت مرغش خیلی خوش مزه است.
- سایه فنجانش را توی سینک گذاشت:
- خیلی ام خوبه.
- من برم یه چرت بزنام بعد بلند می شم سالاد درست می کنم.

- باشه برو. سالادم خودم درست می کنم.

سایه این را گفت و به سمت اتاقش رفت. لباس هایش را با یک تاپ و شلوارک عوض کرد و توی تختش دراز کشید. گوشی اش را برداشت و شماره یلدا را گرفت. می دانست الان سرکار است ولی نمی توانست بعد از شنیدن خبر بی اعتنا باشد.

- سلام سایه جون!

- سلام زن دادااااش.

سایه این را گفت و از خنده ریشه رفت. یلدا خجالت توی صدایش هم معلوم بود:

- وای سایه تو رو خدا اذیت نکن.

- آیدین رو دیدی؟

- کی؟

- بعد از جواب بابات؟

یلدا با لحن دلخوری گفت:

- نخیر... الان چند روزه ندیدمش. تازه دیشب بعد از دو روز زنگ زده ولی کم حرف زد. یه خورده هم انگار ناراحت بود.

سایه فکری کرد و گفت:

- می تونی یه ساعت مرخصی بگیری؟

یلدا با تعجب پرسید:

- برای چی؟

- می تونی یا نه؟

- آره... آره فکر کنم بتونم.

- پس بدو مرخصی بگیر که من اومدم.

- کجا می خوای بریم؟

- الان دیگه سیاوش خان نمی تونه ایرادی بگیره شما قراره مزدوج شین...

و دوباره خندید:

- این بارم خودم قرارتون رو درست می کنم.

- برم پیش آیدین یعنی؟

- نمی خوام دلت تنگ نشده؟

یلدا آرام و معصومانه زمزمه کرد:

- خیلی!

[۱۸.۱۱.۰۱ ۲۳:۲۲]

۲۷۴

- پس آماده باش من تا ده دقیقه دیگه اونجام.

و تماس را قطع کرد و تند از جا پرید. اول آژانس خبر کرد و بعد لباس پوشید و از اتاق بیرون رفت:

- مامان...مامان...

- نه چرا لباس پوشیدی؟ مگه نمی خواستی بخوابی؟

- نه می رم پیش یلدا. زود میام.

- زنگ زدم آلا سر ساختمون بود گفت می ره کیان رو برمی داره زودتر میاد اینجا.

- خیلی طولش نمی دم. یه ساعت دیگه خونه ام.

- باشه. سلام بهش برسون.

- چشم. من می رم بیرون ممکنه آژانس بیاد.

- باشه به سلامت.

سایه سرخوش بیرون رفت. در را که باز کرد پراید نقره ای رنگ برایش بوق زد. سایه سوار شد و آدرس شرکت یلدا را داد. و برایش پیام داد:

- تک زدم پیر پایین.

و گوشی را توی کیفش انداخت. وقتی رسید اصلا لازم نبود تک بزند چون یلدا خودش جلوی در شرکت منتظرش ایستاده بود. وقتی سوار شد تند سلام کرد کنار گوش سایه زمزمه کرد:

- سلام من دارم سخته می کنم.

- برای چی؟

- نگه چقدر پروئم که راه افتادم رفتم دیدنش.

سایه نگاهش روی بانداز دست یلدا بود:

- دستت چی شده؟

یلدا دستش را زیر کیفش پنهان کرد:

- چیزی نیست.

سایه با اخم کیف او را کنار زد و دستش را گرفت. به انگشت های چپ زد و چند رد زخم و بریدگی روی بقیه انگشت هایش نگاه کرد:

- چکار کردی با خودت؟

یلدا دستش را کشید:

- هیچی بابا. خواستم آشپزی یاد بگیرم...

و خجالت زده دستش را پنهان کرد. سایه آهی کشید و گفت:

- اینجوری؟

یلدا چیزی نگفت و با بند کیفش ور رفت. تا برسند به شرکت آیدین یلدا درباره زیبا خانم پرسید و سایه از امیرپاشا گله کرد و غر زد. یلدا هم دلداری اش داد که این ها همه بخاطر بیماری مادرشان است. و نمونه آورد از برادر هایش وقتی مادرش مریض شده بود. و به او امیدواری داد زیبا خانم که خوب شود او هم خوب می شود.

جلوی شرکت سایه آژانس را نگه داشت چون خودش می خواست برگردد.

- تو مگه نمی ای؟

- چرا تا بالا همراهت می آم. بعدش برمی گردم. مامان ظهر گفته آلا اینام بیان.
- آلا خانم مگه سرکار نمی رن.
- چرا یه امروز رو زودتر بیاد خونه چیزی نمی شه. بعدم کی می خواد جریمه اش کنه؟ شوهرش؟ شوهرخواهرش یا برادرش؟
- و ریز ریز خندید. یلدا هم لبخند زد و گفت:
- راست می گی. عین کامیار که هر وقت عشقش کشید می ره هر وقتم نخواست نمی ره.
- و با هم وارد آسانسور شدند. یلدا دسته کیفش را فشرد. هنوز هم که سوار آسانسور شرکت می شد ته دلش قلقلک می شد.
- در باز شد و سایه او را به همراه خودش به سمت بیرون هدایت کرد. یلدا دستی به شالش کشید و عینکش را برداشت و توی کیفش گذاشت.
- چرا عینکت رو برداشتی؟
- یلدا لب گزید:
- آیدین... دوستش نداره.

[۱۱.۱۱.۱۸ ۰۲۳:۲۲]

۲۷۵

سایه ابرویی بالا داد:

- نه؟

یلدا کمی مضطرب اطراف را نگاه کرد خودش هم نمی دانست چرا اضطراب دارد. از یک طرف دلش برای دیدن آیدین لک زده بود و از طرفی نمی دانست آمدنش بدون خبر درست است یا نه. سایه دست او را که مردد مانده بود گرفت و کشید و داخل برد. کسی توی

سالن اصلی نبود. در اتاق امیرپاشا بسته بود. او هم نیامده بود که امیرپاشا را ببیند آمده بود این دونفر را که این مدت این همه اذیت شده بودند به هم برساند.

چند ضربه به در اتاق آیدین زد و سرش را داخل برد:

- اجازه هست؟

آیدین اخم کرده و عصبی پشت سیستم نشسته بود و انگار چیزی را بررسی می کرد. با شنیدن صدای سایه سرش را بالا گرفت و با تعجب به او نگاه کرد:

- تو اینجا چکار می کنی؟

سایه داخل شد ولی یلدا را پشت در نگه داشت. یک شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- یه بسته پستی داشتی؟

آیدین اخم کرد و متفکر گفت:

- بسته؟ من چیزی سفارش ندادم. مطمئنی آدرسش درسته.

سایه خندید:

- از مطمئنم مطمئن ترم. اینجاست یه خورده بزرگه باید خودت بیاریش داخل.

و به یلدا که رنگ گونه هایش به کبودی می زد نگاه کرد. آیدین از پشت میزش بلند شد و گفت:

- بسته بزرگ؟ من همچین چیزی نخواستم...شاید...

و در را همزمان باز کرد و یلدا را دید که چیزی نمانده بود سخته کند. مثل جوجه های زیر باران مانده آنجا ایستاده بود. عینکش را هم زده بود. خوب معلوم بود که برای او زده است. لب های لعنتی وسوسه کننده اش را هم که قشنگ رز زده بود. انصاف بود که او مجبور باشد فقط ناظر باشد. اخم کرد:

- عینکت رو از تو خونه نزدی؟

سایه نفسش را بیرون داد و یلدا را داخل کشید و به او گفت:

- منظورش اینه که از دوریت هلاک شده بود. الانم داره از خوشی ذوق مرگ میشه ولی خوب می دونی بر اساس تجربه می گم ادبیات مردا یه خورده با ما فرق داره.

و او را کامل جلوی آیدین نگه داشت و دست هایش را از پشت روی شانه های یلدا گذاشت و گفت:

- اینم بسته خوشکل شما تحویلتون. فقط بگم یک ساعت بیشتر مرخصی نداره.
- و خم شد و گونه یلدا را بوسید و گفت:
- خداحافظ زن داداش.
- و ریز ریز خندید:
- این کلمه هنوز تو دهنم نمی چرخه.
- و دستی برای آنها که همچنان بدون عکس العمل رو به روی هم ایستاده بودند تکان داد و بیرون رفت و در را پشت سرشان بست.
- یلدا پا به پا شد:
- سایه اصرار کرد وگرنه...
- توی فکر می کنی از اینکه اینجایی من ناراحتم؟
- و دست کلافه ای به صورتش کشید و گفت:
- فکر می کنی چرا خیلی نیامدم دیدنت. چرا همش زنگ زدم.
- یلدا سرتکان داد:
- شاید خسته شدی....
- خیلی ممنون واقعا!
- و یک قدم به سمت او رفت و بعد خم شد و توی صورت یلدا گفت:
- برای اینکه همین الان. در همین لحظه دلم می خواد بغلت کنم و اون لبای خوشکلت رو ببوسم.
- یلدا به آنی سرخ شد و یک قدم عقب گذاشت. آیدین هم عقب رفت و با دست به او که فاصله گرفته بود اشاره کرد و گفت:
- برای این! برای اینکه تو هنوز این فاصله رو می خوای. و من به خودم مطمئن نیستم.
- و لبخند کمرنگی به چهره سرخ شده یلدا زد. خوب بود که عینکش را نزده بود. تازه یادش آمد که یلدا جوابش را نداده است:
- نگفتی عینکت رو از خونه نزدی یا اینجا؟

یلدا بدون اینکه سرش را بالا بگیرد.

- الان برش داشتم.

و دست کرد توی کیفش و عینکش را بیرون کشید و به او نشان داد. آیدین تازه دست بانداژ شده او را دید که تا آن لحظه پشت کیفش پنهان شده بود. اخم کرد:

- دستت چی شده؟

یلدا عینک را به سمت کیفش برد ولی مچ دست توی هوا ماند. آیدین با اخم به دست های او نگاه کرد و بهت زده گفت:

- اینا چیه؟

یلدا لبخند معذبی زد و گفت:

- چیزی نیست سالاد درست کردم...

آیدین ناباور به او نگاه کرد:

- با چی با دستات؟ باند برای چیه؟

- اون اون....یه خورده روغن پاشید...

آیدین ناباور به او نگاه کرد. همانطور که مچ دستش را گرفته بود او را به سمت صندلی کنار میزش برد و او را روی صندلی نشاند. خودش جلویش روی زانو نشست و گفت:

- اون دستت رو بیار ببینم.

یلدا با احتیاط دست دیگرش را به آیدین نشان داد. ردی از زخم های بزرگ و کوچک روی انگشت هایش مانده بود.

- اینم سالاد درستی کردی؟

- نه اون مال ماست و خیاره. داشتم رنده می کردم انگشتم کشید روی رنده.

آیدین نگاهش را از دست های او گرفت و به سمت چشم هایش برد:

- اینجوری داشتی کمک می کردی؟ با رنده کردن و سوزوندن دستات...

یلدا سعی کرد دستش را از دست او بیرون بکشد:

- فقط می خواستم به بابا اینا بگم می تونم از پس خودم بریام....همین...

آیدین اجازه نداد یلدا دستش را از او جدا کند و انگشتش را جلو برد و زخم های کوچک را لمس کرد:

- من که خیلی بدهکارت شدم اینجوری جوجه!

یلدا لبخند زد:

- ولی بابا راضی شد.

آیدین سرش را بالا گرفت و دوباره به چشم های یلدا نگاه کرد:

- به نظرم با این کارایی که تو کردی بابات خیلی ام مقاومتش خویه بوده... منم بودم...

و این بار انگشتش را کشید روی باند دست یلدا.

- یه ذره زخم کوچیکه... از بس کار نکردم... گلنار خانم میگه اگر دستت رو نبری که آشپزی یاد نمی گیری...

و دوباره لبخند زد:

- خودش گفت که وقتی تازه شروع کرده بوده مدام انگشتاشو می بریده.

و با خنده بلندتری ادامه داد:

- تازه به من گفت شروعم خیلی خوب بوده.

آیدین نگاهش هنوز روی دست های او بود:

- یلدا؟

یلدا خنده اش را قطع کرد و با لبخند به آیدین نگاه کرد:

- بله؟

آیدین سرش را بالا گرفت:

- قراره به زودی بیایم خونه اتون. من می خوام از بابات اجازه بگیرم عقد کنیم.

چشم های یلدا گرد شد:

- به این زودی؟

- زوده؟ داره یک سال میشه که من تو رو می شناسم. بسه دیگه. می خوام راحت باشم باهات. می فهمی اینو؟

یلدا لب گزید و سرتکان داد. نگران گفت:

- اگر بابا بگه نه؟

- تو بازم کمک کن. ولی نه اینجوری.

و دست های او را بالا گرفت و دوباره نگاهش به جای زخم تاره رنده شده افتاد. دیگر انگار برایش مهم نبود که یلدا از او چه خواسته است. دست او را بالا آورد و آرام جای زخم را بوسید. یلدا تکانی خورد و خواست دستش را بکشد که باز هم آیدین نگذاشت:

- من دیگه نمی تونم یلدا... شاید برای تو آسون باشه ولی برای من نیست. چطوری بهت بگم...

یلدا رنگ به رنگ می شد و آیدین برای بوسیدن آن گونه های رنگی داشت جان می داد و شاید تحت تاثیر همین حس بود که آرام زمزمه کرد:

- خیلی می خوامت یلدا.

[۲۳:۱۱ ۰۳.۱۱.۱۸]

۲۷۷

سایه در خانه را که باز کرد صدای گریه کیان توی گوشش پیچید. لبخندی زد و به سمت اتاق سابق آلا رفت.

- کجاست این جیگر خاله؟

آلا که داشت سعی می کرد پوشک او را ببندد گفت:

- جیرخانه جیگر مامانش رو خورده.

سایه به سمت او رفت و بالای سرش ایستاد:

- چطوری سورنا جونیور.

- آلا شورت آبی کوچکی را پای کیان کرد که داشت سعی می کرد بچرخد و برود.
- واقعا لجم میگیره یه ذره شبیه من نیست. یعنی چی آخه؟
- سایه او را بغل زد و گونه اش را بوسید:
- بهتر. یه آلا با سیبیل رو نمی تونم تصور کنم.
- آلا پوشک استفاده شده را توی پاکت چپاند و دستمال های مصرف شده را هم کنار گذاشت. بند و بساط کیان را از روی تختش جمع کرد و گفت:
- حواست بهش باشه من برم دستمو بشورم.
- و از در بیرون رفت. سایه چشم آلا را دور دید و گاز کوچکی از لب کیان گرفت که دوباره صدای نق نقش بلند شد. سایه تند تند تکانش داد:
- غلط کردم غلط کردم.
- کیان ساکت شد و آرام خندید. سایه دوباره او را تکان تکان داد که باز هم کیان خندید:
- ای جون خاله با این خنده هات.
- آلا با دست های خیس وارد شد و گفت:
- نمی دونم برای چی برای من از این خنده ها نمی کنه.
- بس که به جونش غر می زنی. مامان نمونه.
- و راهش را کشید و بیرون رفت. روحی خانم با ظرفی پر از میوه های تابستانی بیرون آمد:
- آلا کو؟ بیاین میوه بخورین.
- من هنوز لباسم رو عوض نکردم.
- بدش من بچه رو چرا می چلونیش. لباسش رو درآوردی کلا.
- و کیانی را که دوباره نق نقش را شروع کرده بود از دست سایه گرفت:
- یه خورده تمرین کن نوبت خودت شد دل و روده بچه رو نیاری تو دهنش.
- و با لبخند کیان را در آغوش گرفت. آلا اعتراض کنان گفت:
- بچه من حریف تمرینی؟
- سایه به سمت اتاقش رفت و گفت:

- اصولا بچه اول و نوه اول چیه؟
- آلا جیغی کشید و به سمت او هجوم برد:
- بچه خودت موش آزمایشگاهی.
- سایه خنده کنان توی اتاقش دوید و روحی خانم غر زد:
- خجالت بکشین از سنتون. بچه وحشت کرد. جان مامان...جان عزیزم..
- آلا فوری برگشت به سمت مادرش و گفت:
- ای وای چرا بغض کرد.
- سایه سرتکان داد و وارد اتاقش شد:
- با اون جیغی که تو کشیدی.
- لباس عوض کرد و برگشت. روحی خانم یک دانه هلو پوست گرفته را نزدیک دهان کیان گرفته بود و او داشت آن را با دهان بی دندانیش مورد ضرب و شتم قرار می داد.
- مامان دل درد نشه.
- چیزی تو دهنش نمی ره. یه ذره آب هلو.
- زودشه. بهداشت گفته الان فقط پوره بدم بهش.
- بگن. من سه تا بچه بزرگ کردم با همین کارام.
- سایه نشست و برای خودش چندتایی گیلان برداشت و گفت:
- خوب مامان بگین برنامه اتون برای آیدین چیه؟
- روحی خانم سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. همانطور که هلو را نگه داشت بود و کیان بال بال زنان آن را می مکید گفت:
- دیدی که بابات گفت باید اول با آیدین صحبت های مردونه بکنه.
- و مردانه را پررنگتر تلفظ کرد و ادامه داد:
- من که می گم حالا که باباهه راضی شده تا نون داغه تنور رو بچسونیم.
- سایه و آلا از خنده ریسه رفته بودند. روحی خانم نگاهش را از کیان گرفت:
- چطونه؟ عقد مگه خنده داره؟

سایه وسط خنده گفت:

- منظورتون تا تنور داغه نون رو بچسبونیم.
- خیلی خب همون حالا از من غلط املایی نگیر.
- آلا دستمالی برداشت و کنار مادرش نشست:
- تا تو یقه اش آب هلو رفت مامان.
- یه ذره ریخته فقط.

[۲۲:۱۲ ۰۳.۱۱.۱۸]

۲۷۸

آلا مشغول تمیز کردن چانه و گردن کیان شد و روحی خانم گفت:

- من نظرم اینکه بگیم اینا دیگه همو به اندازه کافی می شناسن. چند وقته یلدا زیر دست آیدین کار کرده. دیگه همو می شناسن به اندازه ای که نخوایم طولش بدیم.
- آلا کیان را از مادرش گرفت و هلو را از دست های کیان جدا کرد:
- مامان همکار بودن با زن و شوهر بودن خیلی فرق داره. من یه چیزایی از سورنا دیدم که بعد از اون همه همکاری ندیدم.
- سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:
- این که واضحه.... برای اینکه سر کار لباساشو در نمی آورده.
- روحی خانم جیغ خفه ای کشید و با کف دست روی شانه سایه کوبید:
- خدا لعنتت نکنه سایه.
- سایه از خنده ریسه رفته بود و آلا سرخ شده کیان را بغل زد و به سمت دستشوئی رفت تا دست و دهان کیان را بشوید.

- خیلی بی حیایی سایه.
- سایه همانطور با خنده گفت:
- به من چه خودش بد گفت. هر کی بود همین فکرو می کرد.
- آلا از دستشوئی بیرون آمد و رو به سایه که شیطان نگاهش می کرد گفت:
- خیلی بیشعوری سایه.
- سایه شانه ای بالا انداخت و گفت:
- یه خورده جنبه شوخی داشته باش.
- منظور من یه چیز دیگه بود.
- حالا هر چی. خوب مامان پس می خواین عقد کنن؟ به این زودی؟
- روحی خانم سرتکان داد.
- من با آیدین حرف زدم راستش.
- و به آلا نگاه کرد که کیان را روی زمین گذاشت و خودش هم کنارش نشست. کیان چرخید و چهار دست و پا شد و شروع به رفتن کرد.
- خوب چی گفت؟
- نظر اونم همین بود. می خواست زودتر محرم شن.
- سایه هومی کرد که روحی خانم تند گفت:
- حرف زشت بزنی این بار می زنم تو دهنتم.
- سایه خندید:
- بابا مگه من چی گفتم؟
- آلا که یک نگاهش به سایه و مادرش بود و یک نگاهش به کیان گفت:
- من نگران این خانمم... خودش رو به باد نداده باشه خلیه...
- سایه نگاهش را داد توی بشقابش و بحث را سریع عوض کرد:
- فکر می کنین اونا راضی بشن؟

روحی خانم هم که نگاهش به کیان بود گفت:

- صحبت می کنیم...آلا یه چیزی کرد توی دهنش.

آلا فوری از جا پرید و به سمت کیان رفت. مچ دستش را توی هوا گرفت و گفت:

- مامان این دکمه اینجا چکار می کنه کرده بود توی دهنش که خفه شده بود.

و کیان را زیر بغلش زد که دادش در آمد. سایه تکه ای از هلویش را توی دهانش گذاشت و گفت:

- ولش کن بچه رو بذار بچره برا خودش.

روحی خانم دکمه را از دست آلا گرفت و گفت:

- ای وای این دکمه پیراهن باباته اون روز از سر آستینش افتاد من کل اینجا رو زیر رو کردم پیداش نکردم.

سایه دستمالی از جعبه برداشت و با لحنی شبیه تبلیغ های تلویزیونی گفت:

- جاروبرقی کیان.

- آره به خدا یه چیزایی رو روی زمین پیدا می کنه که من با ذره بینم نمی تونم پیداشون کنم.

روحی خانم دکمه را روی میز گذاشت و گفت:

- من یه پارچه دارم خیلی وقته...

سایه تند نشست:

- نگو اون پارچه که دوستت از ترکیه آورده.

روحی خانم چپ چپ نگاهش کرد:

- بله همون.

- مامان اون روش زده مید این یو اس ای مفهمی یعنی چی؟

- نمی فهمی دیگه. وضع بابای دختره خیلی از ما بهتره. نمی تونم دست پایین برداریم.

آلا با لب های آویزان گفت:

- یعنی من چشم دنبالش بود.

سایه تکیه داد و گفت:

- من بعدا از یلدا کشش می رم. دوستیم مثلاً به شو انفرادی کپل خان براش می دارم در عوض پارچه رو ازش می گیرم.

- بی خود. به شوخی هم نگی ها فکر می کنن هنوز چشمون دنبالشه.

آلا دوباره کیان را روی زمین گذاشت:

- خوب هست دیگه.

[۲۲:۱۳ ۰۳.۱۱.۱۸]

۲۷۹

و با این حرفش سایه ریز ریز خندید.

- با شما دوتا همیشه حرف زد همه چیزو به شوخی می گیرین.

روحی خانم این را گفت و خواست بلند شود که سایه دستش را گرفت:

- دیگه به جون پاشا هیچی نمی گم.

روحی خانم دوباره نشست:

- یه انگشترم قرار شده براش بگیریم با یه پارچه چادری رنگی.

- مامان الان عروسا شغل می ندازن کی چادر می پوشه آخه.

- رسمه باید ببریم. بخت دختر به چادرشه.

سایه لب هایش را به هم فشرد:

- حالا تا اونا جواب بدن.

- بالاخره میدن. این دوتا اینقدر همو می خوان خدا رو خوش نمی اد بذاریم نامحرم بمونن.

سایه ابرویی بالا داد و گفت:

- نه نوبت پسرتون شد عیب نداره سر ما که خیلی اهن و تلمپ داشتن.

آلا هم سرتکان داد:

- شما که عقدین ما رو بگو.

روحی خانم نگاهی به او انداخت و گفت:

- تو از نامزدی تا عروسیت چقدر شد مگه؟

و رو به سایه اضافه کرد:

- شما هم که الان هر شب ور دل شوهرتونین. کی خبر می شه چه خبره تو اون اتاق.

آلا خجالت زده اعتراض کرد:

- مامان.

ولی سایه از خنده ریسه رفته بود. آلا به او اشاره کرد و گفت:

- نگاش کن مامان. به خدا این وا داده...سایه جون کیان...

سایه دست هایش را از جلوی صورتش برداشت:

- مرض جون بچه رو قسم نخور...

- بغرما...مامان پاشو کاجی بپز...

روحی خانم با تاسف سری تکان داد و گفت:

- دختر بار آوردم.

سایه بود که گفت:

- مامان بی خیال...

و روحی خانم که با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

- آره سایه؟

آلا مستقیم به او زل زد:

- تابلوئه. خدا خفه ات نکنه سایه...

روحی خانم این بار جدیتر به سمت او چرخید:

- مشکلی نداشتی که...

سایه راست نشست:

- مامان بی خیال عمری گذشته از اون موقع...

آلا لب گزید و آرام خندید:

- خاک برسرت کن.

سایه بلند شد و به سمت کیان رفت که داشت رومیزی قلاب باقی شده زیر تلفن را می کشید و گفت:

- ببخشید شما با شوهرتون یه قل دو قل بازی می کنین؟

و به مادرش هم نگاه کرد و گفت:

- آقا شوهرمه...ای بابا.

و با احتیاط رومیزی را از دست کیان خارج کرد:

- بده من اینو بچه. چقدر تو شری.

و آن را کاملاً از زیر تلفن برداشت و روی میز نهارخوری گذاشت. روحی خانم با نگاهش او را دنبال کرد:

- می گم سایه مواظب باشی ها...یه وقت....

سایه کیان را کنار آلا گذاشت که دوباره چرخید و چهار دست و پا شد و رفت.

- مواظبم....آقا چرا از بحث آیدین رسیدم به اینجا.

[۲۲:۱۶ ۰۳.۱۱.۱۸]

۲۸۰

- خودت گفتی.
- خوب غلط کردم.
- و دوباره روی مبل نشست:
- خونه اش رو چکار می کنه؟
- روحی خانم نگران سرتکان داد:
- نمی دونم... خیلی کار داره. خیلی ام خرج داره. فکر نکنم هم از پس مخارج عروسی بریاد و هم خونه.
- آلا فکر کرد و گفت:
- به مادر جون خبر دادین؟
- آره زنگ زدم بهش گفتم یه دختر نشون کردیم برای آیدین قراره بریم خونه اشون.
- سایه توی مسیر کیان نشست و مقابلش دراز کشید:
- اگر باباش با عقد مخالفت کنه.
- روحی خانم عصبی گفت:
- همون موقع یه خاکی تو سرمون می کنیم. از الان جلوی بچه ام اگه نکنین. اینقدر رفت و اومد تا باباه رو راضی کرد.
- آلا متفکر گفت:
- راستش از انتخاب آیدین خیلی راضی ام. من همیشه می ترسیدم یکی از اون آکله های بی خاصیت رو انتخاب کنه...
- روحی خانم چشم هایش را ریز کرد و گفت:
- مردا برای زندگی هر زنی رو انتخاب نمی کنن.
- سایه بود که گفت:
- همیشه هم اینطوری نیست ها. یکی از دوستای من پسرای محل و آباد کرده بود از بس شماره داده بود و گرفته بود. بعدم درسش تمام نشده یه پسره خر پولی عاشقش شد دنبالش التماس می کرد این محل خرشم نمی داد...
- آلا با کنجکاو پرسید:

- آخرش چی شد؟
- هیچی آخرش پسر راضیش کرد. الانم رفتن هلند زندگی می کنن.
- آلا پوفی کرد و گفت:
- اینا مهره مار دارن.
- روحی خانم از جا بلند شد و گفت:
- اون فرق می کنه. بعدم شوهرای شما چه عیبی دارن الان؟ یا خود سایه خانم خیلی نرمال بوده....
- سایه به پشت خوابید و کیان از روی شکمش رد شد و رفت سایه وسط خنده گفت:
- مامان ماجرای رامین مال هزار سال پیشه. من الان اصلا یادم نیست چه شکلی بود.
- آلا بود که گفت:
- خدایی انتخابی کرده بودی ها. اون پسره کجا پاشا کجا.
- سایه به شکم چرخید و کف پای کیان را غلغلک داد که تند چرخید و نشست:
- آدم با هر کی دوستش داشته باشه بهش خوش می گذره. حالا هر شکلی که باشه یا هر وضع مالی که داشته باشه.
- کیان کف پایش را دست کشید و دوباره چهار دست و پا شد و رفت. سایه او را نگاه کرد و آه کشید و به خودش گفت:
- فعلا که امیرپاشا خان سایه بیچاره رو نمی بینه.

[۲۰:۱۲ ۰۴.۱۱.۱۸]

۲۸۱

آیدین ظهر برخلاف آن چند روز با چهره ای گشاده وارد شد. سورنا همراهش بود. روحی خانم به سایه گفته بود که امیرپاشا را هم دعوت کند ولی سایه قبول نکرده بود و گفته بود پیش زیبا خانم باشد بهتر است.

بعد از مدت ها همه دور هم جمع شده بودند. روحی خانم از اینکه تمام خانواده اش دور هم بودند خوشحال بود.

روحی خانم ظرف رلت را به سمت آیدین هل داد:

- بردار مامان.

و رو به سورنا گفت:

- تو مگه رولت دوست نداری؟

آلا که داشت قاشق پوره را توی دهان کیان می چپاند گفت:

- ایشون هر نوع غذای گوشتی رو دوست دارن مامان جان.

و تاکید کرد:

- گوشت قرمز.

- پس چرا تعارف می کنی؟

آلا دستمال را کشید رو چانه کیان و گفت:

- مامان غذاتونو رو بخورین سورنا که با ما تعارف نداره.

سورنا هم با دهان پر سر تکان داد:

- مامان من تعارف ندارم.

روحی خانم که داشت به چانه قرمز شده کیان نگاه می کرد گفت:

- مامان جان ول کن بچه رو بعدش صورتش رو می شوری، پوست بچه رو کندي از بس دستمال کشیدی رو دهنش.

سورنا خم شد و به کیان که توی صندلی اش دست و پا می زد نگاه کرد و گفت:

- می خوای بدی من دهنش کنم تو غذاتو بخوری؟

- نه دیگه تو بخور نصفه می مونه غذات.

سایه بود که از جا بلند شد:

- من خوردم بده من تو مشغول شو. یخ کرد.

- همین یه ذره؟

- آره سیر شدم. میوه زیاد خوردم.

روحی خانم به کمر باریک و اندام ظریفش نگاه کرد و نچی کرد:

- یه خورده لاغر شدی فک کنم.

- مامان تو رو خدا شروع نکن. من خوبم. وزنمم کاملاً نرماله.

روحی خانم «چه می دونمی» زیر لب گفت و به آیدین نگاه کرد که با لبخند مشغول خوردن نهارش بود. برگشت به چشم به آیدین اشاره کرد و رو به سورنا و با حرکت لب پرسید «اتفاقی افتاده؟» سورنا نگاهی به آیدین انداخت و ناگهان گفت:

- راستی سایه اون دوستت امروز اومده بود شرکت.

روحی خانم ابرویی بالا داد و آیدین و سایه هر دو سر بلند کردند. سایه قاشق را توی هوا نگه داشته بود و کیان دهانش را باز کرده بود و سعی می کرد قاشق را بگیرد ولی فاصله دست سایه زیاد بود و دهان کیان به قاشق نمی رسید:

- کدوم دوستم؟

- یلدا دیگه؟

آیدین لبخندش را جمع کرد و نگاه خیره اش را از او گرفت. برای یک لحظه سر میز سکوت شد و همه به او خیره شدند. آلا بود که گفت:

- برای همین اون لبخندای رویایی رو می زدی؟

و قاشق پر از پلو و رلت را توی دهانش گذاشت. آیدین زل زل او را نگاه کرد و او هم قاشقش را توی دهانش گذاشت. خوب بله. دوست داشت لبخند رویایی بزند. بعد از چند روز یلدا را دیده بود. تازه عینکش را هم بخاطر او فقط توی شرکت برداشته بود. برای او دستش را بریده بود و خودش را به دردسر انداخت بود. و تازه همه چیز داشت خوب پیش می رفت.

- حالا که بحثش شد. آیدین جدی همه فکرات رو کردی... مطمئنی؟

این را حمیدخان رو به آیدین پرسید. سایه همچنان قاشق را توی هوا نگه داشته بود که کیان این بار چنگ زد و محتوای قاشق را توی دستش چنگ کرد و توی دهانش گذاشت. سایه به خودش آمد و نیم نگاهی به آلائی غضبناک انداخت و دست دراز کرد که دستمال بردارد که روحی خانم غر زد:

- ولس کن.

و نگاهش را داد به آیدین و حمیدخان. سایه نگاهش را از جعبه دستمال گرفت و قاشق دیگری پر کرد و قبل از اینکه کیان به آن حمله کند خودش آن را توی دهان کیان گذاشت و زیرچشمی به آیدین و پدرش نگاه کرد.

- یعنی چی که مطمئنم؟

حمید خان پیاله ماست را جلو کشید و گفت:

- از انتخابت، تعارف که نداریم. با وضعیت الان ما اینا یه سر و گردن از ما بالاترن. مهم نیست زنت از خودت بالاتر باشه؟

آیدین اخم کرد. بقیه سکوت کرده بودند و سعی می کردند توی بحث آن دو نفر دخالت نکنند. روحی خانم زیر لب غر زد:

- جلو سورا لازمه این حرفا رو بزنه؟

و پارچ را برداشت و لیوانش را تا سر پرکرد.

[۲۰:۱۳ ۰۴.۱۱.۱۸]

۲۸۲

- نه مهم نیست. بعدم کی گفته اونا از ما بالاترن؟

حمیدخان با دقت قاشق را ته کاسه ماست کشید و باقی مانده آن را با قاشق جمع کرد و توی دهانش گذاشت:

- نیستن؟ برو دم و دستگاه پدرش رو ببین بعد بگو بالاتر نیستن. شرکت، خونه، ماشین.

آیدین قاشقش را رها کرد و گفت:

- خوب ما هم همه اینا رو داریم. اون پروژه هم اگر فروش بره دوباره دست و بالمون باز میشه.

- اگر بره....

آیدین وسط حرف پدرش پرید:

- تازه ما سایه رو هم داریم.

دست سایه دوباره توی هوا خشک شد. دهان کیان باز مانده بود و قاشق جلوی دهانش بود. کیان غری زد و دوباره به قاشق چنگ زد که آلا قاشق را از دست سایه گرفت:

- بده من نخواستیم.

سایه صاف نشست و گفت:

- من پول ندارم!

آیدین به او نگاه کرد و گفت:

- معروف که هستی، توی تلویزیون نشونت دادن. تو برنامه شبکه کرمان رفتی حرف زدی. تو دوتا مجله مقاله ات رو چاپ کردن. اونا دارن همچین کسی؟

و به پدرش نگاه کرد:

- ندارن.

و پیروزمندانه ادامه داد:

- و اینکه یلدا خیلی سایه رو دوست داره. همه جا گفته درباره سایه.

حمیدخان نگاهی به سایه انداخت که داشت انگشتش را روی میز می کشید و گفت:

- خب آره...بالاخره فرق که می کنه خانواده آدم سرشناس باشه از پول و مال و منال مهم تره.

روحی خانم هم برگشت و به سایه نگاه کرد:

- آره والا. دوستانم همه از حسودی دق کردن. وقتی روزنامه «پیام ما» رو نشونشون دادم و عکس سایه رو نزدیک بود سکنه کنن. معلومه که مهمه. تازه یه عده یادشون افتاده پسر خوب تو فامیلشون داشتن بهتر از امیرپاشا.

سایه با تعجب سرش را بالا آورد:

- مامان، این چه حرفیه دیگه؟

روحی خانم گردنی تکان داد و گفت:

- غریبه نیست که اینجا.

- به گوش پاشا برسه ناراحت میشه. منم هیچ وقت به کسی غیر از اون فکر نکردم.

سورنا که داشت دوباره بشقابش را پر می کرد گفت:

- سایه جان منظور مامان اینه که موقعیت تو برای خیلی ها ملاک مهمیه. وگرنه اون پاشایی که من دیدم نمی داشت دست کسی به تو برسه.

سایه لبش را گزید. اصلا چرا امروز راه به راه بحث از آیدین و یلدا به سمت او و امیرپاشا می رفت. آلا ظرف غذای کیان را روی میز گذاشت و او را برداشت و زیر بغلش زد و به سمت دستشوئی رفت. کیان زیر بغلش دست و پا می زد.

- دوستای منم هربار منو می بینن درباره سایه می پرسن.

سایه پوفی کرد و گفت:

- بحث یه چیز دیگه بودها.

و رو به آیدین گفت:

- نگفتی باباش چطوری راضی شد؟

آیدین که تا آن موقع فکر می کرد خودش تنهایی برای راضی کردن پدر یلدا تلاش کرده است دست های زخمی و بانداز شده یلدا جلوی نظرش آمد و گفت:

- زحمت بیشتر رو خود یلدا کشیده. اون باعث شد باباش بالاخره راضی بشه.

و قاشقش را توی ظرفش کشید. روحی خانم کمی با هیجان گفت:

- حمید به خدا دیگه بهونه نیار. دختر خودش خوبه. همو می خوان. خانواده اش هم که خوبه. دیگه مشکل کجاست؟

حمیدخان به چهره متفکر آیدین نگاه کرد و گفت:

- خونه چکار می کنی؟

آیدین سرش را بالا گرفت و به پدرش نگاه کرد. حمیدخان ادامه داد:

- داری توی این اوضاع خونه ات رو کامل کنی؟

آیدین قاشق را رها کرد و گفت:

- نه.

- خرج عروسی چی؟ اونو داری؟

آیدین نفس کلافه ای کشید و گفت:

- در حد معمول آره....ولی اگر...

و دستش را روی پاهایش گذاشت و نیم نگاهی به سورنا انداخت که داشت باقی مانده رولت توی ظرف را روی پلویش می گذاشت و انگار توی این دنیا نبود.

- ولی اگر بخوان شلوغش کنن نه. ممکنه کم بیارم.

روحی خانم نگران به حمیدخان نگاه کرد:

- مگه تو کمکش نمی کنی؟

حمید خان بشقابش را کنار زد و دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

- همین خونه اش رو مگه من نرسوندم به اینجا.

روحی خانم با اخم گفت:

- خب بقیه اش رو هم تموم کن. بقیه پدرا مگه چکار می کنن؟

حمیدخان نفسی گرفت و گفت:

- الان دستم خالیه. این خونه نازک کاریش خیلی کار داره. همون اول سنگ بزرگ برداشتیم. سه تا سرویس می خواست چکار.

آیدین ناراضی گفت:

- خونه دوبلکسه از بالا بیان پایین دسشوئی؟

- تو اتاق خواب حموم نباشه نمیشه؟

آیدین پوفی کرد و گفت:

- الان چکار کنم؟ بریم خرابش کنیم کوچکت بسازیم؟

و صندلی اش را کنار زد و بلند شد. روحی خانم دستش را گرفت و گفت:

- کجا مامان. اونم درست میشه. بشین داریم حرف می زنیم.

و به حمیدخان اخم کرد:

- الان این حرفا فایده داره می زنی تو؟ یه چیزی بگو که به درد کار الان بخوره. سه تا سرویس و اتاق خواب و هر چی. تازه خودت نگفتی آره مهمون بیاد زن و شوهر راحت ترن تو اتاقشون حمام باشه.

سایه با چشم های گرد شده به مادرش نگاه کرد. آیدین گوشه لبش را جوید و سورنا گفت:

- این رلته خیلی خوب بود.

سایه برگشت و نگاهی به سورنا انداخت و فکر کرد چقدر خوب که آلا این لحظه اینجا نبود.

روحی خانم بی توجه به حرفی که زده بود دست آیدین را کشید:

- بشین مامان!

حمیدخان زیر لب غرغری کرد و سایه که تا آن لحظه ساکت مانده بود با احتیاط گفت:

- نمی شه اجاره کنه؟ یه آپارتمان نو ساز و تمیز. که خیلی ام بزرگ نباشه.

و نگاهی را بین پدرش و آیدین چرخاند.

- دختر حقیقی رو برداره ببره تو خونه اجاره ای؟

آیدین بالاخره نشست. آلا که تازه با کیان که صورت، گردن و بخشی از موهای بالای پیشانی اش خیس بود، از دستشوئی بیرون آمده بود این را شنید گفت:

- چرا اجاره کنه؟ خونه داره که.

همه به سمت او نگاه کردند و انگار که حرفی نزده باشد دوباره رویشان را برگرداندند و آلا راهش را کشید و به سمت اتاق رفت تا لباس خیس و کثیف شده کیان را عوض کند. و سورنا بالاخره عقب کشید و گفت:

- مامان دستتون درد نکنه.

روحی خانم نیم نگاهی به سمت او انداخت و گفت:

- نوش جان.

سورنا بلند شد و گفت:

- با اجازه من برم کیان رو بگیرم آلا بیاد نهار بخوره.

- برو مامان جان.

سورنا به سمت اتاق سابق آلا رفت و روحی خانم وقتی سورنا کامل وارد اتاق شد به حمیدخان توپید:

- جلو دامادت بچه ات رو خوار نکن. این حرفا چیه می زنی؟ دختر حقیقی هست که هست. آیدین چیزی کم نداره.

و به سایه اشاره کرد و گفت:

- تازه ما سایه رو هم داریم.

سایه سری به نشانه تاسف تکان داد و بلند شد و غذای آلا را برد تا دوباره گرم کند. حمیدخان هم اخمی کرد و گفت:

- من نمی تونم امید الکی بدم بهش باید بدونه داره چکار می کنه.

و رو به آیدین کرد و گفت:

- این حرفا رو می خواستم بعدا بهت بزنم ولی الان که بحث به اینجا رسید می گم. بله دختر حقیقی خیلی کسیه. تک دختر بوده. آب تو دلش تکون نخورده. هرچی خواسته براش فراهم بوده. از گل نازک تر بهش نگفتن. چهارتا مرد همیشه هواشو داشتن. می فهمی اینا رو؟ یا هوای عاشقی زده به سرت کور شدی. بعدش که دختره رو بردی خونه دیگه خبری از این چیزا نیست. باید حداقل در حد خانواده اش بتونی خرجش کنی. باید اندازه چهار تا مرد نازش رو بکشی. می تونی؟ یا علی.

آیدین اخم کرده بود و متفکر به میز خیره شده بود. آلا از اتاق بیرون آمد و سایه با ظرف غذای گرم کرده رسید. آلا که پشت میز نشست گفت:

- حالا کجا می خواد اجاره کنه؟

سایه بشقاب را جلوی آلا گذاشت و گفت:

- بخور تا دوباره یخ نکرده.

آلا قاشق را برداشت و نیم نگاهی به آیدین و پدرش انداخت و خواست چیزی بگوید که سایه دستش را کشید و آرام گفت:

- آلا بی خیال خونه اجاره ای شو. اون بحث تمام شد.

آلا چند لحظه او را نگاه کرد و بعد گفت:

- نه؟ باشه.

[۲۰:۱۴۰۴.۱۱.۱۸]

۲۸۴

سایه راست نشست و آرام مشغول جمع کردن میز شد. با کمترین سر و صدا پیاله های خالی ماست را توی هم گذاشت. آلا موقع خوردن غذا به پدر و مادرش و آیدین نگاه کرد و که هر سه سکوت کرده بودند و بعد گفت:

- الان مشکل کجاست بابا؟ خواستگاری رفتن که اشکال نداره. یه بار بالاخره باید برین نباید؟

و به مادرش نگاه کرد. روحی خانم هم دست دراز کرد و بشقاب های خالی جلوی آیدین و حمیدخان را برداشت و به دست سایه داد و گفت:

- منم همینو میگم. خوبه دوتا دختر شوهر دادیم. بذار یه بار بریم ببینم.

- ماجرای دخترای ما فرق می کرد ما با شهیری و رستمی چندین ساله رفت و آمد داریم. آلا ظرف سالاد را که سایه داشت می برد از دستش گرفت و گفت:

- باشه بابا. هر چقدرم شناخت باشه مهم نیست. زن و مرد وقتی می رن زیر یه سقف زمین تا آسمون فرق می کنن.

و مقداری سالاد برای خودش کشید و ادامه داد:

- همین سورنا من...

و ناگهان متوقف شد و سرش را بالا گرفت و به سایه نگاه کرد که با ابروهای بالا رفته به او نگاه می کرد و سینه ای صاف کرد و ادامه داد:

- من اصلا باور نمی کردم یه سری اخلاقاً رو داشته باشه... معلوم نمی کرد..

و ظرف سالاد را به دست سایه داد و مشغول خوردنش شد.

- بازم هم سطح بودیم.

آلا با دهان پر سرتکان داد و سعی کرد لقمه اش را زودتر فرو بدهد تا بتواند جواب پدرش را بدهد که سورنا از اتاق بیرون آمد و گفت:

- آلا این بو می ده.

آلا نگاه کلافه ای به سورنا اندخت و گفت:

- خوب پوشکش رو عوض کن. بلدی که.

سورنا نگاهی به جمع کرد و بدون حرف چرخید و رفت. روحی خانم بود که اخم کرد و گفت:

- لازم نبود جلو ما بگی. مردا اینجوری ان تو خونه هر کار کردن دوست ندارن کسی بفهمه.

و به حمیدخان نگاه کرد:

- البته نه همه اشون.

- فکر نکنم سورنا مشکلی داشته باشه...

آیدین بی حوصله از بحث های متفرقه از جا بلند شد:

- مامان دستتون درد نکنه خوشمزه بود.

- دست بیرون بر لاله درد نکنه.

این را سایه با خنده گفت و باقی مانده ظرف ها را هم برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. حمیدخان بود که گفت:

- نه از همین بیرون بر سرخیابون گرفتین؟ رلتش خیلی خوب بود.

روحی خانم سر تکان داد:

- آره غذای خویش همین دوتاس.

آیدین نگاهی به ظرف های خالی انداخت و فکر کرد:

- تا یلدا آشپزی یاد بگیره از همین بیرون بره غذا می گیریم. غذاشم خوبه. من فکر کردم سایه پخته.

و خواست برود که سایه از وسط راه آشپزخانه گفت:

- بالاخره نتیجه چی شد؟ کی می ریم؟

آیدین برگشت و به پدرش که او هم داشت از پشت میز بلند می شد منتظر نگاه کرد:

- می ریم دیگه؟

حمیدخان نگاهی به جمع انداخت و بعد رو به روحی خانم گفت:

- زنگ بزن به شب رو هماهنگ کن بریم.

سایه ذوق زده خندید و به سمت آیدین دوید و رو پنجه پا بلند شد و گونه اش را بوسید و
ورجه ورجه کنان گفت::

- آخ جون یلدا مال خودمون میشه.

آیدین از حرکت سایه غافل گیر شده بود ولی نمی توانست لبخندش را هم جمع کند.
البته باید جمله سایه را اصلاح می کرد. یلدا مال او می شد، فقط مال او.

[۲۲:۵۳ ۰۵.۱۱.۱۸]

۲۸۵

امیرپاشا روی تخت عین ستاره دریایی دراز کشیده بود و به تاریکی بالای سرش نگاه می کرد. ده بار ساعتش را چک کرده بود و فقط یک ساعت گذشته بود. این شب لعنتی و احمقانه انگار نمی خواست صبح شود. به اندازه کافی از دیدن حالت های مادرش بعد از شیمی درمانی به هم ریخته بود و این نبودن سایه هم مزید بر علت شده بود. و آن حرف های آزار دهنده. چشم هایش را به هم فشرد تا به حرف های مادرش فکر نکند ولی نتوانست جمله مادرش توی سرش اوکو می شد و اعصاب خسته اش را متشنج می کرد:

- شاید نتونم هیچ وقت دامادیت رو ببینم.

لعنتی زیر لب گفت و دست و پایش را جمع کرد و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. مادر همیشه خندانش حالا به روزی افتاده بود که به مرگ فکر می کرد و در این شرایط تنها نگرانی اش ندیدن دامادی او بود؟ چکار می توانست بکند؟ اگر به خودش بود که همین امشب بلند می شد و می رفت در خانه مهندس نجاتی و به او می گفت می خواهد همین فردا شب برای دخترشان عروسی بگیرد و سایه را با خودشش ببرد. اگر به

خودش بود که سال پیش آماده بود. برای چه باید صبر می کرد؟ تنها چون پدر سایه گفته بود؟ خوب گفته باشد. الان شرایط فرق کرده است. الان مادر او آرزوی دامادی او را دارد...

نمی خواست به نبودن مادرش فکر کند. در این مدت این اولین باری بود که مادرش از رفتن حرف زده بود. از ندیدن از آرزوهای به دل مانده اش. دستش را برداشت و به پهلوی چرخید.

باید همین کار را می کرد؟ سایه قبول می کرد که فعلا در این خانه با مادر و پدرش زندگی کند؟ می توانست برای او خانه جدا هم بگیرد ولی نمی توانست در این شرایط مادر و پدرش را هم تنها بگذارد. سایه قبول می کرد با آنها زندگی کند. مگر توی این دو سه هفته با هم زندگی نکرده بودند؟ همه چیز هم خوب بود. رابطه اش با مادرش هم خوب بود. حتما قبول می کرد. سایه خیلی مهربان بود. شرایطش را درک می کرد و می پذیرفت. بعد که حال مادرش خوب می شد...بله دوست داشت فکر کند حال مادرش خوب می شود. بعد که حال مادرش خوب می شد برای خودشان جدا خانه می گرفتند و آنجا زندگی می کردند. فقط باید این فکر را از ذهن مادرش بیرون می کرد. راضی کردن سایه که کاری نداشت. حتی در این شرایط راضی کردن مهندس نجاتی هم ساده بود. برای مادرش همه کار می کرد برای خوشحال کردن او حاضر بود زمین و زمان را به هم بدوزد.

دوباره چرخید و به سقف خیره شد. باید صبر می کرد که دوره اولیه درمان مادرش تمام میشد بعد می رفت دنبال کارهای جشن. چقدر کار داشت. می توانست از بقیه هم کمک بگیرد. کاش سایه بود و می توانست همین الان با او حرف بزند. چرا سایه نیامده بود؟

همانطور به تاریکی زل زل نگاه کرد اصلا چطور سایه توانسته این همه راحت او را کنار بگذارد. مگر نمی داند که او در چه شرایطی است؟ نباید او را درک کند؟ نباید الان کنارش باشد؟ و اخم کرد. یعنی الان راحت و بی درد سر روی تخت دوران مجردی اش خوابیده بود؟ انگار نه انگار این چند شب گذشته را توی آغوش کس دیگری بوده است؟

کلافه به پهلوی مخالف شد و موبایلش را برداشت و دوباره ساعت را نگاه کرد. یک و بیست و سه دقیقه. لعنتی فقط شش دقیقه گذشته بود. چطور یک شب می توانست این همه کش دار باشد؟

به جای خالی سایه نگاه کرد و نفسی گرفت. باید می خوابید. فردا کلی کار داشت ولی قبلش می رفت در خانه مهندس نجاتی و سایه را بر می داشت و با خودش می آورد. باید با او حرف می زد و راضی اش می کرد در همین ماه های باقی مانده از تابستان جشنشان را برگزار کنند. این آرزوی مادرش بود.

[۲۲:۵۴ ۰۵.۱۱.۱۸]

۲۸۶

سایه با صدای زنگ گوشی اش از خواب پرید. خواب آلود دست دراز کرد و گوشی را برداشت و با دیدن اسم امیرپاشا هول زده جواب داد:

- الو پاشا زیبا جون خوبه؟

- سلام آره مامان خوبه...

سایه دستش را روی پیشانی اش گذاشت و نفس راحتی کشید:

- سگته ام دادی پاشا.

- دارم میاد دنبالت آماده شو؟

سایه با تعجب به ساعت اتاقش نگاه کرد:

- الان؟

- آره کار واجب باهات دارم باید همین الان باهات حرف بزنم.

سایه از جا بلند شد و پتویی را که دیشب روی زمین انداخت و رویش خوابیده بود را به همراه متکایش برداشت و روی تخت انداخت:

- چیزی شده؟

و دستی به موهایش کشید و خرس گنده سفیدش را هم که روی زمین جا مانده بود برداشت و روی کمدش گذاشت.

- یه مسئله ای هست که باید باهات صحبت کنم خیلی مهمه.

سایه گوشی اش را با شانه گرفت و شلوارکش را درآورد و شلوار لی اش را پوشید:

- اینقدر مهمه که نمی تونی صبر کنی تا پیام.

- نه نمی تونم. من تا عصری شاید نبینمت. می خوام امروز با بابات هم حرف بزنم.

دست سایه روی زیپ شلوارش ماند:

- بابام؟

- آره. سایه من نزدیکم. زود آماده شو تک زدم بیا بیرون.

سایه مردد باشه ای گفت و تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت. موهایش را تند تند و سرسری شانه کرد و به سمت دسشوئی دوید. هنوز بقیه خواب بودند.

وقتی شالش را برداشت گوشی اش هم زنگ خورد. سایه کیفش را برداشت و شالش را جلوی آینه مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت. آیدین خواب آلود وسط سالن ایستاده بود:

- کجا؟

و درحالی که هنوز یک چشمش بسته بود به ساعت نگاه کرد.

سایه کفش هایش را از جا کفشی برداشت و گفت:

- پاشا اومده دنبالم؟

- می خواین برین کله پزی؟

- چه می دونم میگه کار مهمی داره.

آیدین به طرفش آمد و گفت:

- برای زیبا خانم که اتفاقی نیافتاده؟

- نه اون خوبه.

و راست ایستاد و شالش را روی شانه اش انداخت و گفت:

- منم شب میام ها.

- آره تو باید حتما باشی.

نیش سایه باز شد:

- بله بالاخره برگ برنده اتون منم.

آیدین زل زل او را نگاه کرد و گفت:

- واقعا کار دنیا رو بین کارمون به جایی رسیده که توئه خل و چل شدی برگ برنده ما.

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- می خوام نمی ام.

- خودتو لوس نکن دیگه.

سایه در را باز کرد و به گوشی اش که داشت زنگ می خورد اشاره کرد:

- پاشاست. من رفتم. هر وقت خواستین برین خبر بدین من آماده باشم.

- باشه.

و دوان دوان بیرون رفت. امیرپاشا با دیدن او تماس را قطع کرد. سایه در جلو را باز کرد و نشست:

- سلام.

امیرپاشا با حرص چانه او را گرفت و جلو کشید و لب های او را بوسید و گفت:

- سلام.

سایه متعجب به او نگاه کرد:

- پاشا خوبی؟

امیرپاشا به چهره سایه نگاه کرد و گفت:

- نه!

- چرا؟

[۲۲:۵۵ ۰۵.۱۱.۱۸]

۲۸۷

امیرپاشا کلافه ماشین را راه انداخت و گفت:

- هیچی دیشب خوابم نبرد.

سایه نگران سرتاپای او را نگاه کرد:

- چیزی شده بود؟ زیبا جون؟

امیرپاشا طلبکار برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

- فقط بخاطر مامانم ممکنه بدخواب شده باشم؟

سایه سوالی و گیج او را نگاه کرد. خوب خودش هم دیشب اول درست خوابش نمی برد. ولی وقتی خرسش را بغل کرد خوابش برد.

- خودت خوبی؟

امیرپاشا هنوز طبکار بود:

- اگر برات مهم بود ول نمی کردی بری؟

سایه ابرویی بالا انداخت و تکیه داد و صاف نشست:

- آها الان منظورت اینکه دلت برام تنگ شده بود؟

و گردنش را چرخاند و به نیم رخ او نگاه کرد که مصر به رو به رو چشم دوخته بود.

- شایدم اشتباه می کنم چون انگار فقط دل من برای تو تنگ میشه تو همیشه طلب داری از من.

و رویش را به سمت بیرون چرخاند. امیرپاشا به نیم رخ او نگاه کرد. اصلا از جریان مکالمه بینشان راضی نبود. قرار بود او را راضی کند. باید یه حرفی می زد و اوضاع را درست می کرد. کلی به مغزش فشار آورد و در نهایت گفت:

- یعنی باید بگم؟ معلوم نیست؟ خودت باید بفهمی دیگه.

سایه برگشت و او را نگاه کرد:

- از کجا مثلا؟ از کلمات محبت آمیزت یا رفتار؟ والا ذهن خونی هم بلد نیستم.

امیرپاشا اخم کمرنگی کرد. نه مثل اینکه باز هم خراب کرده بود. دوباره فکر کرد و گفت:

- تنهایی خوابم نمی برد.

و فکر کرد جمله اش به اندازه کافی گویا بوده که جمله بعدی سایه کلا محاسباتش را به هم ریخت:

- منم اولش خوابم نمی برد ولی خرسمو بغل کردم و خوابیدم. اتفاقا خیلی هم خوب بود. نرم و راحت.

امیرپاشا برگشت و زل زل به او نگاه کرد:

- نه پس هر شب خرستو بیار بغل کن. شوهر می خوای چکار؟

و زیر لب به غرغرش ادامه داد. سایه لب هایش را به هم فشرد.

- الان کار مهمت همین بو....

که امیرپاشا وسط حرفش پرید و گفت:

- منم می خوام سایه امو بغل کنم بخوابم...

و ساکت شد. سایه چند لحظه به چهره اخم کرده او نگاه کرد. معلوم بود کل انرژی اش را برای گفتن این جمله خرج کرده است. لبخندی روی لب های سایه آمد و گفت:

- یه شبایی باید تنهایی بخوابی بالاخره. من که هر شب پیشت نیستم.

امیرپاشا جدی و متفکر سرتکان داد:

- وقتی عروسی بگیریم...

- حالا کو تا اون موقع.

- من می خوام عروسیمون رو الان بگیریم سایه.

حرف توی دهان سایه ماند. با تعجب به او نگاه کرد:

- چکار کنیم؟

امیرپاشا نگاهی به آینه انداخت. راهنما زد و ماشین را نگه داشت و بعد به سمت او چرخید و گفت:

- همینو می خواستم بهت بگم. من می خوام عروسیمون رو زودتر بگیریم. حتی همین فردا شب هم حاضرم.

- چی می گی پاشا مگه میشه؟ شرط بابام...درسم..

امیرپاشا وسط حرف او پرید:

- می دونم همه رو می دونم. ولی دیروز...دیروز مامان...
- و لبش را جوید و نگاهش را چرخاند به بیرون و گفت:
- مامان داشت می گفت می ترسم دامادی تو رو نبینم.
- سایه اخم کرد:
- باز رفتی اونجا عزا گرفتن حال زیبا جون رو خراب کردین؟
- من اصلا نرفتم. بابا همراهش بود و بعدم که اومد اینقدر به هم ریخته بود که فقط زورکی لبخند می زد. مامان که خوابید یک ساعت خودشو توی کتابخونه حبس کرد.
- چهره سایه در هم رفت.
- مامان فکر می کنه...
- زیبا جون فکر نمی کنه...اون همش امید داره. به خدا همش درباره آینده ما حرف می زنه بچه هامون...من نمی دونم شما چکارش می کنین که این حرفا رو می زنه.
- سایه خواهش می کنم. نمی خوام مامان آرزو به دل بمونه.
- و مستقیم به او نگاه کرد و ادامه داد:
- هر جور بخوای برات جشن می گیرم هر چی بخوای هر جا بخوای. فقط بیا جلوش بندازیم بابات رو راضی کن. بخاطر مامانم. می خوام تا هنوز سرپاست تا قیافه اش عوض نشده...
- و صدایش شکست:
- بیا آرزوشو برآورده کنیم.
- سایه مردد به او نگاه کرد. انگار ناگهان به او گفته بودند فردا یک اجرای زنده تلویزیونی دارد. قلبش با تمام قدرت می زد.
- یهویی...من هنوز...
- امیرپاشا دست های او را گرفت:
- زندگیمون هیچ فرقی با الان نمی کنه. مثل الان که توی اتاق منی. اون اتاقو می کنیم اتاق دوتایمون دکورش رو عوض می کنم یه جوری که مناسب زندگی دو نفری باشه.
- سایه آرام تکرار کرد:

- اتاق تو؟

[۰۵.۱۱.۱۸ ۲۲:۵۶]

۲۸۸

امیرپاشا سرتکان داد:

- الان نمی تونم مامان و بابا رو تنها بذارم. درک که می کنی نه؟ یه مدت تا مامان حالش بهتر بشه؟ سایه قبول کن. این برای همه امون بهتره. کنار هم می مونیم. حواسم به مامان و بابا هم هست. توام پیشمونی. مامان خیلی دوست داره و حالش باهات خوب میشه.

و دست های او را محکمتر فشرد:

- برات جبران می کنم قول میدم.

سایه حیران به امیرپاشا نگاه می کرد این هم سریع باید تصمیم می گرفت؟ به این سرعت و ناگهانی عروسی بگیرند و بعد هم بروند با زیبا و مهندس زندگی کنند. رویاش برای داشتن یک آپارتمان راحت و نچندان بزرگ را باید فراموش می کرد. خانه بزرگ دوست نداشت. دلش یه جای دنج و دونفره می خواست. آرزوهای خودش چه می شد؟

- سایه؟

سایه از فکر بیرون آمد. امیرپاشا با دریایی التماس توی چشم هایش به او خیره شده بود. اگر چه لب هایش حتی یک بار هم از او خواهش نکرده بود. باید قبول می کرد؟ شرایط را توی ذهنش بررسی کرد. فعلا مجبور بود خانه مهندس رستمی بماند و خدا می داند تا کی این ماجرا ادامه داشت. شاید به قول امیرپاشا فرق چندانی هم نمی کرد. شاید باید رویاهایش را می گذاشت برای مدتی بعد. زمانی که زیبا خانم حالش خوب می شد.

- موافقی؟

سایه دوباره به امیرپاشا نگاه کرد. بودن پیش امیرپاشا بیشترین چیزی بود که می خواست و خوب رویاهایش را هم. می توانست کمی رسیدن به آن رویا را به تاخیر بیندازد.

- من دوست داشتم یه خونه دنج داشته باشیم دونفره... تو از سرکار میای من برات میزو چیده باشم. یه لباس خوشگل بپوشم. بیام جلوی در کیفت رو بگیرم.... ببرمت سر میز. از توی آشپزخونه نگات کنم که جلوی تلویزیون نشستی و کتاب می خونی. از توی اتاق که باهات حرف می زنم صدام رو بشنوی... من همیشه فکر می کردم... زندگیم اینجوری شروع میشه.

و به او نگاه کرد و لبخند تلخی زد. امیرپاشا آه کشید و دست های او را با ناامیدی رها کرد و صاف نشست:

- خیلی خب... اگر تو اینجوری می خوای...

سایه وسط حرفش پرید:

- بخاطر زیبا جون... قبول می کنم... ولی بعدش..

امیرپاشا تند به سمتش برگشت:

- قول می دم بعدش همین بشه که توی می خوای سایه. قول می دم.

و دوباره دستش را گرفت و نگاهش کرد. انگشت شستش را نوازش گونه روی دست او کشید و گفت:

- خودت بابات رو راضی می کنی؟

سایه باز هم لبخند تلخی زد. چاره دیگری هم داشت؟ این مرد ترسیده و سردرگم رو به رویش نیاز به حمایت داشت. مثل پسرکی که جلوی در مهد جا مانده و فکر می کند بخاطر لیوان شیری که صبح روی میز ریخته مادرش دیگر هرگز دنبالش نمی آید.

- باشه خودم با بابا حرف می زنم. نگران نباش.

امیرپاشا نفس راحتی کشید:

- باید به مامان بگیم. کلی کار داریم.

- امشب خواستگاری آیدینه؟

امیرپاشا کمی گیج به او نگاه کرد:

- خواستگاری؟

سایه سرتکان داد:

- بابای یلدا قبول کرد.

امیرپاشا لبخندی زد و گفت:

- به سلامتی... یلدا دختر خوبی بود. گرچه از سر آیدین زیادیه.

سایه اخم کرد و امیرپاشا با لبخند ماشین را راه انداخت:

- سایه ممنون. حس می کنم به بار عظیم از روی شونه ام برداشته شده.

سایه هم با لبخند او را نگاه کرد در حالی که هنوز از درستی تصمیمی که گرفته بود مطمئن نبود. ولی مدام به خودش می گفت فقط بخاطر زیبا خانم.

[۲۰:۱۵ ۰۷.۱۱.۱۸]

۲۸۹

در سالن را که باز کرد صدای خنده های آرامی را از آشپزخانه شنید. با تعجب کفش هایش را درآورد و به سمت آشپزخانه رفت. از همانجا سرک کشید. مادرش را دید که با یک شنل نازک بهاره روی شانه اش نشسته روی صندلی و سایه کنار گاز قابلمه ای را هم می زند. مردد نگاهش را از مادرش به سایه داد و سلام کرد:

- سلام..چه خبره؟ مامان چرا اینجایین؟

سایه برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا با تعجب به لب های قرمز او نگاه کرد و دست هایی که تا آرنج رگه های قرمز کم رنگ رویشان بود.

- سلام کی اومدی؟

زیبا خانم هم به او لبخند زد و گفت:

- سلام مامان جان سایه شاتوت ها رو دوباره نجات داد.

امیرپاشا به سمت سایه رفت و توی قابلمه را نگاه کرد:

- شاتوت؟

و به سایه نگاه کرد که با چشم هایی براق سرتکان داد.

- کلی شاتوت رسیده رو درخت بود. همه رو تا اونجایی که مشید چیندم آوردم مربا و شربت درست کردم.

و لبش را که هنوز کمی قرمز بود لیسید. امیرپاشا به او و لب هایش نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چیزی ام رسید که مربا بشن یا همه رو خوردی موقع چیندن؟

و اخم کمرنگی کرد و گفت:

- می دونی که فشارت می افته.

سایه لبش را گاز گرفت و رویش را به سمت قابلمه چرخاند و انکار کننده گفت:

- نه.... خیلی نخوردم...

زیبا خانم بود که با خنده گفت:

- بستگی داره تعریف از خیلی چی باشه.

سایه به سمت زیبا خانم برگشت و گفت:

- نه زیبا جون لو ندین دیگه.

زیبا خانم آرام خندید و گفت:

- منم می گم بسته. اون بار یادمه اینجا فشارت افتاد بردنت سرم زدی نمی خوام دوباره اون خاطره تکرار بشه.

سایه به امیرپاشا که توی چشم هایش خنده موج می زد نگاه کرد و گفت:

- حالا اتفاق بدی هم نبود خیلی.

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- واقعا؟ سرم زدن اتفاق بدی نبود؟

سایه رویش را از او گرفت و به سمت سینک رفت و دست هایش را شست و برگشت به سمت او:

- کلا شب خوبی بود. یه چیز ساده ای مثل سرم زدن نمی تونست خرابش کنه.
- زیبا خانم سرتکان داد و لبخند زد:
- فکر کنم خیلی بعد از اون شب نشد که امیرپاشا گفت یه فکرایه درمورد تو داره.
- امیرپاشا حالا دست به سینه شده بود و به سایه نگاه می کرد که لب هایش از انرژی و زندگی برق می زد.
- زیبا جون بلند شین ببرمتون توی اتاقتون. می ترسم خسته شین.
- زیبا خانم سری تکان داد و بلند شد. امیرپاشا تکانی به خودش داد و به سمت مادرش رفت و رو به سایه گفت:
- من می برمشتون.
- و با چشم به صورت او اشاره کرد:
- لپت قرمزه.
- و با انگشت جایی نزدیک لب بالای او را لمس کرد و لبخند زد. سایه به سمت سینک برگشت و به صورتش آب زد. و یک بار دیگه هم دست هایش را با مایع شست و وقتی داشت با دستمال حوله ای صورتش را خشک می کرد، امیرپاشا وارد آشپزخانه شد.
- سایه به سمت یخچال رفت و یک ظرف کوچک شاتوت از آن بیرون آورد و روی میز گذاشت:
- بیا بخور. از رسیده هاش برات جدا کردم که خیلی ترش نباشن.

[۲۰:۱۶ ۰۷.۱۱.۱۸]

۲۹۰

امیرپاشا سری تکان داد و به سمت سینک رفت و در عین حال به سرتاپای سایه هم نگاه کرد. پیراهن نخی خنک فیروزه ای رنگی پوشیده بود که دایره های کوچک سفید پرش کرده بود. از کمر چین می خورد و تا روی زانو می رسید. آستین نداشت و روی شانه

هایش لبه های چین خورده برگ مانندی داشت. یقه مربعی بازش گردن و بخشی از پشت و ترقوه هایش را به نمایش گذاشته بود. دست های ترش را با دستمال خشک کرد و به سمت سایه رفت که داشت وسایل استفاده شده روی میز را جمع می کرد. کمرش را گرفت و او را بلند کرد که سایه جیغ آرام کشید. او را روی میز نشانید و مقابلش ایستاد:

- خوب که شب خوبی بود هان؟

و به گردن برهنه او نگاه کرد. سایه آرام خندید و دست هایش را دور گردن او انداخت.

- بله خیلی خوب.

و کمی گردنش را کج کرد. امیرپاشا دست کرد و دانه ای شاتوت برداشت و به سمت دهان او برد:

- راست بگو از کدوم یکی فشارت افتاد. شاتوت...یا...

و به لب های سایه نگاه کرد که از شاتوت توی دهانش رنگ گرفته بودند. و دانه دیگری برداشت و توی دهان او گذاشت. سایه به آرامی شاتوتش را خورد و گفت:

- باور کن شاتوت.

امیرپاشا بدون توجه به او شاتوت دیگری توی دهانش گذاشت و گفت:

- باور نمی کنم. شاتوت بهونه بود. وگرنه چرا الان فشارت نمی افته.

سایه سرتکان داد:

- باور کن قبلنام اینطوری شده بودم.

امیرپاشا با گذاشتن شاتوت دیگری در دهان او حرفش را نصفه گذاشت. چشم های سایه گرد شد:

- حالا چرا اینا رو داری تند تند می ذاری تو دهن من ؟

امیرپاشا دست هایش را روی میز دو طرف او گذاشت و گفت:

- دارم طعم دارش می کنم.

سایه کمی خودش را عقب کشید و به چشم های امیرپاشا نگاه کرد:

- چیو؟

امیرپاشا دستش را از روی میز برداشت و روی کمر سایه گذاشت و او را به سمت خودش کشید و لب هایش را به دهان کشید و طولانی بوسید و بعد رها کرد:

- اینا رو.

سایه نفسی گرفت و به او نگاه کرد و این بار خودش دست کرد و سه چهارتا شاتوت دیگر توی دهانش گذاشت و تند تند جوید و امیرپاشا را به سمت خودش کشید. امیرپاشا خندید و دوباره او را بوسید. این بار طولانی تر و بعد که رهایش کرد، نگاهش پایین آمد و روی گردن او نشست. بوسه بعدی روی سرشانه سایه قرار گرفت و بعدی استخوان ترقوه اش را نشانه رفت:

- دیشب نباید می رفتی.

و خودش را از او جدا کرد:

- می خوام به مامان بگم. می خوام با هم بهش بگیم.

تمام شیرینی بوسه ها پر کشید. بوسه ها واقعی بود یا او را برای گفتن این خبر آماده می کرد؟ لب های ترشش را به دهان کشید و مردد به امیرپاشا نگاه کرد:

- هنوز به بابا نگفتم.

امیرپاشا هر دو دستش را دور کمر او حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید. سایه چسبید به سینه اش.

- تو می تونی بابات رو راضی کنی من می دونم. گرچه همه اولش باهات مخالفن ولی تو یه قدرتی داری که من نمی دونم چیه ولی تهش همه راضی میشن به کاری که تو می خوای.

و بوسه دیگری روی شانه او گذاشت. سایه خودش هم می دانست که اینجایی که نشسته و سرش روی سینه امیرپاشاست و صدای قلب هیجان زده او را می شنود بدترین جا برای تصمیم گیری های عاقلانه است. ولی دلش نمی خواست از این لحظه و از این موقعیتی که برای او کیمیا بود جدا شود.

- راضیش می کنی دیگه؟

سایه سرتکان داد:

- آره.

- الان بریم به مامان بگیم؟

باید می گفت نه. ولی آغوش گرم و لحن پرمهر امیرپاشا نگذاشت:

- آره.

و سرش را بالا گرفت. امیرپاشا لبخند زد و دوباره لب های او را بوسید و کمکش کرد از میز پایین بیاید.

سایه دستش را دور بازوی امیرپاشا انداخت و خودش را به او چسباند. می خواست اضطرابش را پنهان کند. می خواست با حس حضور او به خودش بقبولاند که تصمیمش درست است. که فرق نمی کند رسمی یا غیر رسمی زندگی مشترکشان را شروع کنند او الان هم عملاً همسر امیرپاشا بود.

امیرپاشا ضربه ای به در اتاق مادرش زد:

- مامان اجازه هست؟

- بیا تو عزیزم.

سایه دستش را دور بازوی امیرپاشا محکم تر کرد و لبخند زد:

- مثلاً می خواستین استراحت کنین.

- راحتم عزیزم. بیاین تو.

امیرپاشا روی تخت کنار مادرش نشست و سایه را هم مقابلش نشاند و دستش را دور او انداخت:

- مامان ما می خوایم یه چیزی بهتون بگیم؟

زیبا خانم به امیرپاشا و دست های حلقه شده دور شکم سایه نگاه کرد و بعد نگاهش را گرداند روی لبخند سایه که کمی معذب بود انگار و بی هوا اولین فکری که به ذهنش رسید را گفت:

- سایه حامله است؟

[۲۰:۱۶ ۰۷.۱۱.۱۸]

لبخند سایه به آنی محو شد و چشم هایش از تعجب گرد شد. امیرپاشا هم متعجب به مادرش نگاه کرد:

- نه مامان!

زیبا خانم دوباره به سایه نگاه کرد و گفت:

- ببخشید سایه جون عزیزم ناراحت نشی آخه اینجوری که شما دوتا اومدین توی اتاق...
امیرپاشا تند گفت:

- مامان ما می خوایم تاریخ عروسیمونو جلو بندازیم.

زیبا خانم مردد به او نگاه کرد:

- یعنی چی؟

- یعنی تصمیم گرفتیم تا سایه اینجاست عروسی بگیریم...

زیبا خانم اخمی کرد:

- این همه یهویی؟

امیرپاشا مکث کرد و سایه که از حرف قبلی زیباخانم هنوز دلش آشوب بود منتظر ماند ولی وقتی سکوت او را دید لب گزید و تند گفت:

- یهویی نبود. راستش پاشا خیلی وقت بود به من گفته بود. من شک داشتم. بعدم بابا رو باید راضی می کردم. ما الانم داریم با هم زندگی می کنیم. ولی من باید حواسم به بابا اینام باشه ولی اگر رسما... رسما مراسم بگیرم منم تکلیفم معلوم میشه و عین یویو توی مسیر این دوتا خونه در رفت و برگشت نیستم. دیگه این شد که الان به شما گفتیم.

زیبا خانم باز هم مشکوک به آنها نگاه کرد:

- یعنی می خواین مراسم بگیرین؟

- بله.

امیرپاشا بود که بعد از سایه جواب داد:

- تازه سایه گفته تا وقتی شما خوب بشین همینجا کنار شما بمونیم. طبقه بالا رو راست و ریست می کنم برای خودمون چطوره؟

سایه لبخند زد و سرتکان داد:

- اینجوری خیلی خوبه.

و برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد که ذوق زده بود و انگار که بخواهد از مادرش برای نمره بیست ریاضی اش جایزه بگیرد.

- اصلا خوب نیست.

جمله زیبا خانم برخلاف تصور آنها بود.

- چرا مامان؟

- من می دونم می خواین این کارو بخاطر من بکنین. ولی من نمی خوام سایه اول زندگیش همش مریض داری کنه. جوونه می خواد بره تفریح و مسافرت. نمیشه.

سایه دوباره به امیرپاشا نگاه کرد که دوباره غمگین شده بود. رویش را به سمت زیبا خانم گرداند و گفت:

- نه زیبا جون این چه حرفیه من راضی ام به خدا. طبقه بالا که خوبه. انگار مستقلیم. منم که کاری نمی کنم براتون. تازه کتابخونه مهندس هم هست و می تونم ازش استفاده کنم.

و به امیرپاشا نگاه کرد:

- نه؟

امیرپاشا سعی کرد لبخند بزند. دستش که دور کمر او حلقه شده بود محکتر شد و گفت:

- آره. اینجوری سایه تنها نمی مونه شمام همینطور.

زیبا خانم هنوز متفکر بود:

- پس درس سایه چی؟

سایه خندید و سعی کرد هیچ اثری از شک و تردید در کلامش نباشد:

- هنوز که تابستونه. بعدم معدلم هر ترم بالای هیوده بوده واحد اضافه برداشتم. می تونم یه ترم زودتر تمام کنم. تازه ترم آخرم پایان نامه است یعنی واحدهای درسیم تقریباً تمامه.

زیبا خانم با شک و تردید به آنها نگاه کرد:

- مهندس راضیه؟

سایه برای اینکه دروغ نگفته باشد سری تکان داد و گفت:

- هنوز جواب آخر رو نداده ولی نه هم نگفته. قرار شد یکی دو روز دیگه خبر قطعی رو بهمون بده.

دست امیرپاشا روی شکمش نوازش گونه حرکت کرد. سایه از درون می لرزید و دلش می خواست این مکالمه زودتر تمام شود. زیبا خانم فکر کرد و گفت:

- مامانت که صبح زنگ زد چیزی نگفت چرا پس؟

دوباره سایه بود که گفت:

- آخه قرار بود تا وقتی بابا نظر نهایش رو نداده به شما نگیم ولی خوب... من دلم طاقت نیاورد.

چانه امیرپاشا به سر سایه چسبید و حرکت نواز گونه دستش به حرکتش ادامه داد. سایه منتظر به زیبا خانم نگاه کرد و در دلش التماس کرد که قبول کند. نمی دانست اگر چند دقیقه دیگر به همین حالت می ماندند چه اتفاقی می افتاد:

- زیبا جون نه نیارین دیگه.

امیرپاشا انگار نگران جواب مادرش بود که اینطور سایه را در آغوش می فشرد و منتظر به او نگاه می کرد.

- من که از خدومه عزیزم... با این وضعی که دارم...

[۲۰:۱۷ ۱۸.۰۷.۱۱]

۲۹۲

سایه دیگر صبر نکرد، دست های امیرپاشا را که چیزی نمانده بود او را له کند کنار زد و هیجان زده به سمت زیباخانم هجوم برد:

- مرسی زیبا جون من همش نگران بودم مخالفت کنین.

و گونه او را بوسید و جمله اش را همانجا قطع کرد. زیبا خانم او را بغل کرد و بوسید:

- عزیزم دلم.

- سایه خودش را از زیبا خانم جدا کرد و رو به امیرپاشا گفت:
- بفرما گفتم مامانت قبول می کنه. این همه ناراحت بودی.
- امیرپاشا گیج و سردرگم از جا بلند شد. زیبا خانم دستش را به سمت او دراز کرد و با صدایی که کمی می لرزید گفت:
- می دونم دوست نداری ولی بیا الان دیگه بیموسمت. می خواي داماد شی.
- سایه دست هایش را توی هم گره کرد و به امیرپاشا نگاه کرد که خم شد و زیبا خانم گونه و پیشانی اش را بوسید و با بغض گفت:
- فکر می کردم هیچ وقت این روزو نمی بینم.
- سایه دوباره به سمت آنها رفت:
- نه زیباجون. این حرفا چیه؟ تازه کلی کار داریم باهاتون. باید بگم مهندس قفل کتابخونه رو درست کنه بچه ها نرن به کتابا دست بزرن.
- زیبا خانم وسط اشک هایش خندید و با انگشت اشکش را گرفت:
- چند وقته دارم می گم بهش همش پشت گوش می اندازه.
- سایه با خنده گفت:
- فکر کنم دیگه وقتشه!
- وقت چی؟
- این را مهندس رستمی گفت و داخل شد. نگاهی به تناقض اشک و لبخند روی چهره زیبا انداخت و نگران گفت:
- چی شده؟
- زیبا خانم خنده ای کرد و قطره اشک بعدی را گرفت و گفت:
- بچه ها تصمیم گرفتن عروسیشون رو جلو بندازن.
- مهندس رستمی نگاه متعجبی به امیرپاشا انداخت:
- چه بی خبر؟
- دوباره سایه بود که اوضاع را به دست گرفت:

- ببخشید بی مشورت شما.

- نه دخترم این چه حرفیه. برای ما خوشبختی شما مهمه. مراسم مال شماست هر جور شما دوست داشته باشین.

و دستش را روی کتف امیرپاشا زد:

- مبارکه بابا.

سایه دست هایش را توی هم پیچید و گفت:

- من برم سراغ نهار.

و تند از اتاق خارج شد و نفس و بغض فرو خورده اش را رها کرد و با قدم هایی بلند خودش را به آشپزخانه رساند و پشت به در ایستاد و خودش را با آماده کردن وسایل میز سرگرم نشان داد. سعی می کرد بغضش را فرو بدهد. چقدر دروغ سر هم کرده بود. چقدر از این کار بی زار بود. هنوز به پدرش یک کلمه نگفته بود و به همه اینجا قول داده بود. دست های لرزانش را بند کابینت کرد و لبش را محکم تر گاز گرفت تا نکند بغضش سر باز کند. صدای پایی که از پشتش شنید هم باعث نشد رو برگرداند. سینه اش را صاف کرد و گفت:

- الان نهارو می کشم.

ولی صدایش لرزید. و دستش توی هوا متوقف شد. امیرپاشا کنارش ایستاده بود و به نیم رخش نگاه می کرد. سایه سرش را پایین انداخت. امیرپاشا لیوانی که سایه از کابینت بالا برداشته بود را گرفت و کنار بقیه ظرف ها گذاشت. او را به سمت خودش چرخاند. بغض سایه ناخواسته سر باز کرد و هق زد. امیرپاشا ناراحت به چهره او نگاه کرد و بعد او را به سمت خودش کشید و روی سرش را بوسید:

- من خیلی خودخواهم می دونم.

سایه صورتش را توی سینه او فرو کرد:

- متنفرم از دروغ گفتن...

و هق زد.

- می دونم...

- دیگه منو توی این موقعیت قرار نده...

و هق زد.

- سایه خواهش می کنم...

- اگر بابا بگه نه... به زیاجون قول دادیم...

امیرپاشا نگران به در آشپزخانه نگاه کرد:

- سایه...

سایه سعی کرد صدای هق هق گریه اش را خفه کند:

- چرا هیچی نگفتی؟ چرا بدون فکر منو بردی اونجا. چرا همه چیزو انداختی رو دوش من؟

امیرپاشا هیچ وقت اینطور گریه ای از سایه ندیده بود. دستپاچه و حیران پشت به در کرد و او را در پناه خودش پنهان کرد:

- سایه من اصلا فکرشم نمی کردم مامان بگه نه. گفتم خوشحال میشه.

- چرا فکر نکردی. چرا هیچ وقت منو حساب نمی کنی؟ چرا فکر نمی کنی منم آدمم؟ چرا پاشا؟ چرا؟

امیرپاشا حتی نمی توانست یک لحظه دیگر گریه پر از هق هق سایه را طاقت بیاورد. چکار می توانست بکند. هیچ کار بلد نبود. حلقه آغوشش را تنگ تر کرد. خم شد و دوباره روی موهای او را بوسید:

- سایه آرام باش.

ولی سایه بدتر شد. سرش را از سینه او جدا کرد و با خشم نگاهش کرد. در عین حالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود:

- آرام باشم....

و قطره های اشک از چشم هایش روی صورتش ریخت:

- فقط همین؟ از خجالت مردم جلوی زیاجون آخه کی می ره به مادرش شوهرش التماس کنه بذارین پسرتون من و بیره خونه اش...

امیرپاشا نگاهش را توی چهره خیس سایه گرداند. باید چکار می کرد؟ چکار می کرد که سایه بفهمد نمی خواسته او را در این موقعیت قرار بدهد؟ قطره های اشک انگار از هم سبقت می گرفتند نگاه غم زده سایه حالا ناامید هم شده بود. فشاری به دست هایش آورد و خواست از امیرپاشا جدا شود که او نگذاشت. هرگز اجازه نمی داد که سایه اینطور برود. نمی توانست یک شب دیگر را بدون او تحمل می کرد. باید از خوب بودن حالش

مطمئن می شد. باز هم از تنها راهی که بلد بود وارد شد. خم شد و روی چشم های او را بوسید:

- تو رو خدا اینجوری گریه نکن

سایه خواست صورتش را عقب بکشد ولی امیرپاشا نگذاشت. گونه های خیس او را بوسید:

- ببخشید سایه...

سایه از تقلا دست برداشت. امیرپاشا گوشه لبش را هم بوسید. چانه اش را، کنار گوشش، را پیشانی اش را و هر بار تکرار کرد:

- ببخشید...

اشک های سایه کم و کمتر شد. و تنها هق هق آرامی از گریه اش باقی ماند. امیرپاشا دست هایش را دو طرف صورت او گذاشت و به چشم های پر از غصه اش نگاه کرد. لب هایش را تر کرد به خودش فشار آورد:

- برای همین که اینقدر دوست دارم...سایه.

و سایه را که این بار از شنیدن جمله پاشا داشت گریه اش می گرفت به خودش فشرد.

- همه چیز درست می شه.

سایه دست هایش را دور کمر پاشا حلقه کرد:

- منو همیشه دوست داشته باش...نه فقط الان.

- همیشه داشتم. به خدا باور کن سایه.

سایه نفسی گرفت و خودش را بیشتر به او فشرد. این بار امیرپاشا صدای گریه آرام او را شنید. دیگر حرفی نزد. گذاشت سایه در آغوشش آرام بگیرد. ولی چند لحظه بعد حس کرد سایه دارد از بین دست هایش سر می خورد. با نگرانی او را از خودش جدا کرد. چهره اش رنگ پریده بود. لب هایش تکان خورد و گفت:

- فک کنم شاتوتا...

و زانوهایش خم شد. امیرپاشا تند زیر بغلش را گرفت:

- لعنت به هر چی شاتوته.

و وقتی ناتوانی او را از راه رفتن دید، دست انداخت زیر پاهای او و از زمین بلندش کرد، چرا به شاتوت های بیچاره لعنت می فرستاد، لعنت به خودش با این رفتارهای احمقانه اش.

صورت بی رنگ و روی او را بوسید و به سمت حیاط رفت، مهندس رستمی که از اتاق زیبا خانم بیرون می آمد آنها را دید، قدم تند کرد به سمتشان و آرام و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

امیرپاشا به در اشاره کرد:

- بابا درو باز کنین، مال شاتوته، هر بار خورده همین بلا سرش اومده.

مهندس رستمی نگاهی به چهره اشک آلود سایه انداخت و گفت:

- مطمئنی؟

امیرپاشا نیازستاد که جواب پدرش را بدهد، به سمت ماشین رفت، مهندس رستمی هم پشت سرش آمد و در را باز کرد، امیرپاشا او را روی صندلی گذاشت و آرام صدایش زد:

- سایه جان..سایه خوبی؟

لرزش پلک های سایه را دید و عصبی عقب کشید، در را به هم کوبید و به سمت ساختمان دوید، به نگاه های سرزنش گر پدرش هم اعتنایی نکرد، تا اتاق بالا دوید و یک شال و مانتو برداشت، در آخرین لحظه یاد لباس سایه افتاد و شلواری هم از روی چوب رختی چنگ زد و به سمت پایین دوید، مهندس رستمی در ماشین را باز کرده بود و با سایه حرف می زد.

- دخترم خوبی بابا؟

سایه فقط پلک زد و کمی کش دار گفت:

- خوابم میاد.

- بابا گفتم فشار افتاده.

امیرپاشا این را گفت و پدرش را آرام کنار زد، سایه را از صندلی جدا کرد و گفت:

- سایه اینو تنت کن بریم.

و مانتو را روی شانه او انداخت، سایه سعی کرد دستش را بالا بیاورد که موفق نبود.

- نمی خواد بنداز رو شونه اش برو، نمی بینی داره از حال میره.

امیرپاشا زیر لب فحشی نثار خودش کرد و شال او را روی موهایش انداخت. ماشین را دور زد و رو به پدرش گفت:

- به مامان حرفی نزن.

- تو نگران زن خودت باش. من حواسم به زنم هست.

و ایستاد تا آنها از در خارج شدند.

تا به درمانگاه برسند هزار بار مرد و زنده شد. جلوی درمانگاه نگه داشت و با عجله پیاده شد و ماشین را دور زد. در را باز کرد و سایه را صدا زد:

- سایه...سایه جان.

سایه با بی حالی سرش را تکان داد و به او نگاه کرد. پلک هایش به هم خورد و دوباره روی هم افتاد. امیرپاشا نگاهی به پاهای برهنه او و ناخن های های ظریفش که لاکی هم رنگ لباسش داشت انداخت و کلافه به او گفت:

- سایه اینطوری نمی تونم بیرمت تو.

سایه سعی کرد تکان بخورد و آرام زیر لب زمزمه کرد:

- بده...

امیرپاشا به او نزدیک شد:

- چی؟

- لباسم...

امیرپاشا بلند شد و مانتویش را جوری گرفت که سایه بتواند دستش را داخل آستین ببرد. کمی سخت بود ولی بالاخره آستین های گشاد لباس کمک کرد تا مانتو را تنش کند. روی پاهایش را پوشاند و شالش را روی موهایش انداخت و دوباره او را بغل زد. با این حال پاهایش از میانه های ساق پا تا پایین معلوم بود.

وارد که شد پرستاری که کنار استیشن ایستاده بود با دیدن او به سمتش آمد.

- چی شده؟

- فشارش افتاده فکر کنم.

پرستار با دست اتاقی را نشان داد و امیرپاشا او را از میان نگاه های افرادی که توی سالن درمانگاه در رفت و آمد بودند وارد اتاق تزریقات خانم ها کرد:

- ببرش اون پشت، خودتم برو بیرون.

نمیشه من باید اینجا باشم.

- آقا اینجا تزریقات خانم هاست.

و با دستگاه فشار فشارش را گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد:

- برو یه فیش بگیر بگو دکتر براش سرم بنویسه بگیر بیار بزنم براش. اینجا وایسی که حالش خوب نمیشه. فشارش رو هفته.

امیرپاشا نچی کرد و روی سایه خم شد. دستی به موهایش که از اطراف شالش بیرون زده بود کشید و گفت:

- من الان می آم باشه.

سایه دوباره پلک هایش را باز کرد و بست و چیزی زیر لب زمزمه کرد که امیرپاشا متوجه نشد. تند از اتاق تزریقات بیرون زد و به سمت استیشن رفت تا نوبت بگیرد. ده نفری توی نوبت بودند مجبور شد برای هر ده نفر توضیح بدهد که مریضش اورژانسی است و فشارش خیلی پایین است.

تا سرم را بگیرد و برگردد ربع ساعتی طول کشید. توی اتاق تزریقات سرک کشید:

- خانم اگر کسی نیست من می تونم پیام داخل هر وقتی مریض اومد میام بیرون.

پرستار پاکت داروها را از او گرفت و با سر اشاره کرد برود داخل. امیرپاشا پرده را کنار زد و وارد شد. سایه انگار که خواب بود. کنارش ایستاد و دستش را گرفت. پرستار وارد شد و سرم او را وصل کرد و در حین بیرون رفتن گفت:

- خیلی نمی شه اینجا بمونی.

- باشه چشم می رم.

و به سمت سایه برگشت و دوباره روی صورتش دست کشید.

- سایه؟ سایه جان؟

سایه تکان مختصری خورد. امیرپاشا صندلی را جلو کشید و کنار او نشست و دستش را گرفت و به چهره رنگ پریده او نگاه کرد و دوباره او را صدا زد. انگار تا صدای سرحال و پر از شادی او را نمی شنید خیالش راحت نمی شد:

- سایه جان.

گردن سایه چرخید و آرام به او نگاه کرد:

- پاشا..

امیرپاشا به او نزدیکتر شد.

- خوبی؟

سایه بی حال گفت:

- خوابم میاد.

و دوباره پلک هایش را بست.

- زودتر خوب شو. نمی تونم اینطوری بینم.

و دست او را بین دست هایش گرفت و به لبش نزدیک کرد و بوسه آرامی روی دست های او گذاشت و به چهره رنگ پریده اش نگاه کرد. صدای زنگ گوشی اش باعث شد سایه تکانی بخورد. امیرپاشا تند گوشی را برداشت و جواب داد:

- بله بابا؟

- سلام بابا. چی شد سایه خوبه؟

امیرپاشا به او نگاه کرد که به آرامی پلک می زد و انگار هنوز همان حالت خواب آلودگی را داشت.

- سرم زده. هنوز زیاد فرق نکرده.

- فشارش رو چند بود؟

- هفت.

صدای نفس پرحرص پدرش را شنید:

- مطمئنی بخاطر شاتوت بود فقط؟

امیرپاشا دستی به پیشانی اش کشید و از جا بلند شد و از تخت سایه فاصله گرفت:

- آره...چندبار خورده..

- امیر بابا... قدر زنت رو بدون این دختر ارزشش خیلی بیشتر از چیزیه که فکر می کنی..

امیرپاشا کلافه دستی به گردنش کشید. پرستار پرده را کنار زد و گفت:

- آقا بفرمایید بیرون یه خانم اومده آمپول بزنه.

امیرپاشا نگاه مستاصلی به سایه انداخت و از در بیرون رفت و در جواب پدرش گفت:

- من اذیتش نکردم... نمی دونم چی شد...

- مگه قراره خودت بفهمی؟ اصلا می دونی چی زنت رو اذیت می کنه چی راضیش می کنه؟

امیرپاشا روی صندلی آبی رنگ کنار دیوار نشست و خم شد و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت:

- نمی دونم این روزا بخاطر مامان...

مهندس رستمی وسط حرفش پرید:

- زنت رو فدای مادرت نکن... من برم مادرت تنه‌است.

این را گفت و بدون اینکه اجازه بدهد امیرپاشا حرفی بزند قطع کرد. امیرپاشا گوشی را توی جیبش گذاشت و منتظر به در تزریقات خانم ها نگاه کرد.

- یه آمپول زدن چقدر طول می کشه مگه؟

با حرص پایش را زمین زد و دوباره به در نگاه کرد که به جای اینکه کسی بیرون بیاید یه خانم دیگه با دختر کوچکی در بغلش وارد تزریقات شد. امیرپاشا نفس پرحرصی کشید و از جا بلند شد و جلوی در رفت و پرستار را که داشت آمپول دختر کوچک را آماده می کرد صدا زد:

- خانم ببخشید اتاق خالی شد منو صدا می زنین؟ خانمم تنه‌است.

پرستار حتی سرش را بالا نگرفت. به زن که بچه بغض کرده را بغل کرده بود اشاره کرد که پشت پرده برود و برای او فقط سری تکان داد و خودش هم پشت سر و زن دخترک رفت. امیرپاشا نفس کلافه ای کشید و دوباره برگشت و روی صندلی نشست. تا بیست دقیقه بعدش اتاق خالی نشد. مریض ها مدام در رفت و آمد بودند و امیرپاشا کلافه توی راهرو قدم می زد. بالاخره سر و کله پرستار پیدا شد و گفت:

- آقا!

امیرپاشا تند به سمت او رفت:

- بله؟

- خانمت کارت داره. بیا تو بین چی میگه زود بیا بیرون.

امیرپاشا سری تکان داد و وارد شد و پرده را کنار زد. سایه نشسته بود و داشت سعی می کرد پاهایش را روی زمین بگذارد. دختر دیگری روی تخت دیگر نشسته بود و به سایه نگاه می کرد.

- سایه جان چرا می آی پایین؟

سایه که کمی بهتر شده بود گفت:

- خوبم. بریم خونه. این هنوز نیم ساعت دیگه طول میکشه.

امیرپاشا نیم نگاهی به دختری که زل زده بود به پاهای سایه انداخت و گفت:

- بذار بمونیم. مطمئن شم خوبی.

- خوبم پاشا. می خوام برم خونه.

دست آزادش را بالا برد و شالش را مرتب کرد و دوباره پایین را نگاه کرد و سعی کرد از روی تخت پایین بیاید که متوجه شد کفشی پایین تخت نیست:

- کفش ندارم؟

امیرپاشا به پاهای او نگاه کرد:

- یادم رفت.

- مانتومم کوتاهه. پاهام معلوم میشه.

- برات شلوار آوردم. تو ماشینه.

- کفش چی؟

- یه فکری می کنم.

- میشه بیاریش؟

و سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. ته چشم هایش هنوز ناراحتی دیده می شد.

- الان می آرم.

و به سمت خروجی رفت. صدای دختر را شنید که پرسید:

- ببخشید لاکتون رو از کجا خریدین؟

امیرپاشا پوفی کرد و با قدم هایی بلند به سمت ماشین رفت و با شلوار سایه برگشت. دوباره مجبور شد از پرستار مجوز ورود بگیرد. دختر قبلی انگار کارش تمام شده بود و رفته بود.

امیرپاشا به سمت سایه رفت و جلوی زانو زد و شلوار را به پای او کشید.

- باید بیام پایین ولی بدون کفش نمی تونم.

امیرپاشا بلند شد و بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با یک جفت دمپایی سفید بزرگ مردانه برگشت. آنها را جلوی تخت گذاشت:

- اینو تونستم پیدا کنم.

سایه نگاهی به دمپایی هایی که دوبرابر سایز پایش بودند انداخت و گفت:

- از روی زمین وایستادن بهترن.

و سعی کرد از تخت پایه بلند پایین بیاید که امیرپاشا زیر بازویش را گرفت و کمکش کرد بیاستد. سایه دست بی سرمش را به سمت شلوارش برد که هنوز روی ران هایش مانده بود و باید بالاتر می رفت. که امیرپاشا آرام دست او را کنار زد و خودش شلوار او را مرتب کرد. سرمش را از روی گیره برداشت و دستش را زیر بازوی او انداخت:

- می تونی راه بیای؟

- آره.

و در کنار هم به سمت در رفتند. امیرپاشا رو به پرستار گفت:

- الان کفشارو میارم.

پرستار باز هم سرتکان داد. سایه را توی ماشین نشاند و سرم او را به گیره بالای کنار در آویزان کرد و برای پس دادن کفش ها برگشت. سایه سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. از امروز باید منتظر سرم های بیشتر می بود. با پدرش چکار می کرد؟ فکرش را پس زد. فعلا نمی خواست به این مسئله فکر کند. بعدا وقتی حالش بهتر می شد فکر می کرد.

امیرپاشا که در را باز کرد و نشست سایه برای یک لحظه چشم هایش را باز کرد و بست و بعد سرش را به سمت بیرون چرخاند. امیرپاشا به نیم رخش نگاه کرد:

- مطمئنی خوبی؟

- پاشا چند بار پرسیدی؟ خویم. الانم می خوام برم خونه.

لحنش کمی تلخ بود و امیرپاشا فهمید ولی چیزی نگفت و ماشین را راه انداخت. تا برسند هیچ کدام حرفی نزدند. فقط امیرپاشا برمی گشت و نگران او را نگاه می کرد و دیگر جرات نمی کرد بپرسد خوب است یا نه.

ماشین را دوباره داخل برد و جلوی ساختمان نگه داشت. سایه در را باز کرد و دوباره به پاهای بدون کفشش نگاه کرد. امیرپاشا ماشین را دور زد و به سمتش خم شد:

- بذار کمکت کنم.

و خواست دوباره او را بلند کند که سایه گفت:

- کفش بیار خودم میام.

و کمی خودش را عقب کشید. امیرپاشا نیم نگاهی به او انداخت و بدون حرف چرخید و به سمت ساختمان رفت و با کفش برگشت. دوباره به او کمک کرد و سرمش را برداشت و تا داخل همراهی اش کرد. در را که بست سر و کله مهندس پیدا شد. لبخندی روی لبش بود و آرام حرف می زد:

- خوبی بابا؟

سایه هم سعی کرد لبخند بزند ولی ماهیچه های صورتش زیاد با او همکاری نکردند:

- بهترم.

- زیباجون زهار خوردن؟

- زیاد نتونست چیزی بخوره تهوع داشت....الانم خوابیده.

سایه ناراحت سرتکان داد:

- ببخشید توی این اوضاع این حال من...

مهندس اخم کرد:

- این چه حرفیه توام بالاخره آدمی ممکنه مریض شی. بعدم دخترم تو مسئولیتی در قبال زیبا نداری. من توقع ندارم تمام وقت مواظبش باشی. اگر کاری هم می کنی از روی محبتته نه وظیفه.

سایه این بار لبخند کمرنگی زد.

- بابا بذارین ببرمش دراز بکشه. سرمش هنوز نصفه است.

- باشه ببرش. بعدم بیا نهار ببر بخورین.

امیرپاشا سرتکان داد و او را به سمت پله برد. سایه نگاهی به پله ها انداخت و آه خسته ای کشید. امیرپاشا این بار به او اعتنایی نکرد و بدون اخطار دست انداخت زیر پاهای او و از جا جا بلند شد. سایه دست سالمش را به یقه امیرپاشا بند کرد. و ناخواسته سرش را به سینه او چسباند. امیرپاشا نفس زنان بالا رفت و سایه را روی تخت گذاشت. و سرم را به دست او داد:

- اینو نگه دار.

و بعد چوب لباسی را کنار تخت گذاشت و سرم را روی آن سوار کرد. سایه بدون حرف کارهای او را نگاه می کرد. امیرپاشا کارش که تمام شد، نیم نگاهی به سایه انداخت و بعد آرام کنارش روی تخت نشست:

- نبخشیدی؟

سایه به چهره دلخور او نگاه کرد:

- می تونم نبخشم؟

- اینجوری که می گی معلومه هنوز دلخوری.

سایه آه کشید:

- به بابا که فکر می کنم...

و جمله اش را ناتمام گذاشت:

- کاش اول به بابا گفته بودیم...

امیرپاشا با احتیاط دستش را بالا برد و روی دست سایه گذاشت و نوازش گونه حرکتش داد. انگشتش را روی بندهای انگشت او کشید و زمزمه کرد:

- تو اصلا نگران این موضوع نباش.

سایه سوالی نگاهش کرد:

- یعنی چی؟

امیرپاشا نگاهش را بالا آورد و به او نگاه کرد:

- تو مامان رو راضی کردی. بابات با من.

و اخم کمرنگی کرد و گفت:

- من خودم راضیش می کنم.

و دست سایه را در دست گرفت و همانطور که نگاهش به دست های او بود گفت:

- دیگه دوست ندارم اینجوری باشی.

سایه لبخند کمرنگی به او زد. مثل پسر بچه ای شده بود که برای راضی کردن مادرش حاضر بود هر کار بکند.

- پس باید مهرم رو به چیز دیگه می کردی.

امیرپاشا با این حرف سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. سایه لبخند می زد ولی نگاهش نه. نگاهش مثل سابق نمی خندید.

- اون درخت تو رو به من داد. بهترین چیزیه که می تونستم بهت بدم.

سایه آه کشید و چشم هایش را بست:

- پاشا؟

پاشا دست او را فشرد:

- بله؟

- کارمون درسته نه؟ عروسی گرفتن و اینجا زندگی کردن؟ درسته نه؟

و چشم هایش را باز کرد و به او نگاه کرد. امیرپاشا نفسی گرفت و سرش را پایین انداخت:

- اگر تو راضی نیستی...

- من فقط شک دارم.

- منم شک دارم. ولی امروز یا فردا یا ماه دیگه چه فرقی داره؟ نهایتش همینه.

سایه سرتکان داد:

- نمی دونم.

- من بابات رو راضی می کنم. اگر تو راضی باشی.

سایه آه کشید. واقعا چه فرقی می کرد. امروز، فردا یا ماه دیگه؟

- من راضی ام اگر تو خودت بابا رو راضی کنی.
- باشه.
- امشب باید بریم خونه یلدا اینا. باید حالم خوب بشه.
- امیرپاشا خودش را روی تخت بالا کشید و کنار سایه نشست. دستش را روی شانه او انداخت و سایه را به خودش فشرد:
- تا شب خوب میشی.
- و سر او را به شانه خودش تکیه داد و روی موهایش را بوسید.
- پاشا؟
- من دلم برای اون روزا که عقد نبودیم تنگ میشه.
- پاشا او را محکمتر به خودش فشرد:
- چرا؟
- سایه آه کشید:
- اون موقع بیشتر دوسم داشتی. الان... انگار دیگه...
- این چه حرفیه سایه.
- سایه سرش را به سینه او فشرد:
- من ولی بیشتر از اون موقع دلم برات تنگ میشه.
- امیرپاشا دست دیگرش را بالا آورد و او را کامل در آغوش گرفت:
- کاش می تونستم نشون بدم که حسم بهت چبه.
- نشون بده.
- سخته.
- راهش رو پیدا کن.
- امیرپاشا گونه اش را روی موهای او گذاشت و زمزمه کرد:
- سعی می کنم.

[۲۳:۱۱ ۱۲.۱۱.۱۸]

۲۹۸

امیرپاشا با نگرانی او را نگاه کرد و گفت:

- مطمئنی خوبی می تونی بری؟

سایه سرتکان داد:

- آره آیدین گفته باید باشم.

امیرپاشا اخم کرد و غر زد:

- به تازگی به ورژن برادر مهریون تغییر ماهیت داده؟

سایه با کفشش که لچ کرده بود و پایش نمی رفت و رفت:

- نه اشتباه نکن. هیچم تغییر ماهیت نداده. همچنان همونه ولی منو به عنوان یه آپشن داره می بره. عین آینه برقی یا دوربین دنده عقب تو ماشین. به من اشاره می کنه می گه در ضمن خواهرمم سلبریتیه. اونام سرتکون می دن و ممکنه روی دادن دخترشون به داداش ما تاثیر داشته باشه.

امیرپاشا همانطور دست به سینه به دیوار تکیه داد بود و کلنجار رفتن او را با کفش هایش نگاه می کرد:

- بی خود کرده زن من کلا آپشنه. خودش که هیچی نداره. جز یه زیون چرب و نرم که جهت اغفال کردن...

و حرفش را قطع کرد و با حرص گفت:

- چه اصراری داری این کفشارو بپوشی اگر تنگت شدن.

سایه نفس زنان ایستاد و گفت:

- چون اینا فقط به این شالم میان.

امیرپاشا نگاه ناامیدی به او انداخت و گفت:

- خوب شالت رو عوض کن.
- این بار سایه به او همان نگاه را انداخت و گفت:
- با این مانتویم این شالم از همه بهتر میشه.
- امیرپاشا پوفی کرد و گفت:
- بخاطر یه خواستگاری پاهاتو نابود نکن. فکر برگشتنتم باش. قراره اونجام با کفشات کشتی بگیری تا برن پات؟
- سایه نگاه مرددی به امیرپاشا انداخت و بعد به کفش هایش:
- آخه خیلی دوستشون دارم. دلم نمی اد بندازمشون بیرون.
- اگر اینجوری بود من باید اون شلوار چهارخونه ای که شش سالم بود و عاشقش بود رو هنوز نگه داشته بودم و جای شورت می پوشیدم.
- سایه آرام خندید و کفش ها را با یک حرکت از پایش در آورد:
- خیلی خب قانع شدم. اصلا یه مانتو دیگه می پوشم.
- و بلند شد و به سمت کمد لباس های امیرپاشا رفت که الان نصفش مال او شده بود و توی این مدت هر روز چیزی به آن اضافه شده بود و لباس های امیرپاشا می رفتند که در گوشه کمد خفه شوند.
- در کمد را باز کرد و نگاهی به مانتوی های توی آن انداخت:
- نمی خوام خیلی اسپرت باشه. نمی خوام خیلی رسمی باشه. خودم معذب می شم.
- امیرپاشا پشت سرش آرام رفت و کنارش ایستاد و به مانتوهایی که سایه بیرون کشیده بود و با دقت نگاه می کرد خیره شد:
- چقدر سخت می گیری عروسی که نیست.
- سایه برگشت و عاقل اندر سفیه به او نگاه کرد و گفت:
- مجلس امشب از عروسی مهم تره. باید خانواده عروس خانم رو راضی کنیم.
- امیرپاشا یک ابرویش را بالا داد:
- با لباس راضی می شن؟

- سایه مانتو کرمش را جلوی خودش گرفت و به سمت آینه چرخید:
- از قدیم گفتن عقل مردم به چشمشونه. اگر به جای دیگه اشون بود قدیمی ها زودتر می فهمیدن.
- و مانتو کرم را ناراضی کنار برد و مانتو قهوه اش را جلویش گرفت. آن هم راضی اش نکرد. و ناراضی آنها را روی صندلی انداخت و دوباره به سمت کمد چرخید. امیرپاشا به مانتوهایی که داشت روی صندلی اضافه می شد نگاه کرد و او را کنار زد:
- برو اون طرف.
- و دست کرد یک مانتو زرشکی بیرون کشید:
- این خیلی خوبه. توش خوشگل میشی.
- و آن را به سمت او گرفت و گفت:
- باهاش می شی دختر شاتوتی واقعی.
- سایه چند لحظه زل زل او را نگاه کرد و بعد دست دراز کرد و مانتو را گرفت و به سمت آینه چرخید. امیرپاشا پشت سرش توی قاب آینه بود و به او لبخند می زد. سایه هم لبخند کمرنگی زد و گفت:
- همینو می پوشم.
- و مانتوی دیگر که توی دستش را بود روی بقیه انداخت.
- اونارو هم جمع کن.
- سایه مانتو را تنش کرد و دستش را زیر موهایش کرد و موها را از مانتو بیرون زد و در حین بستن دکمه هایش گفت:
- اونا رو دیگه خودت زحمتش رو بکش.
- و از توی آینه به او لبخند پررنگی زد و به سمت کمد رفت تا کفش مناسبی پیدا کند و به ابروهای بالا رفته امیرپاشا هم توجه نکرد.
- تازه تصمیمش را درباره شال و کفشش گرفته بود که آیدین زنگ زد و قطع کرد:
- دم درن فکر کنم.

[۲۳:۱۲ ۱۲.۱۱.۱۸]

۲۹۹

و هول زده کیفش را برداشت. و به سمت پله رفت. وسط راه امیرپاشا جلویش را گرفت:

- کجا؟

سایه ایستاد:

- برم دیگه!

امیرپاشا نگاهی به لب هایش کرد و گفت:

- باید رژت رو بعدا درست کنی.

و خم شد و او را محکم بوسید و از او فاصله گرفت:

- حالا می تونی بری.

سایه وایی گفت و به سمت آینه دوید:

- الان وقت این کاراست؟ دیر شد.

امیرپاشا خونسرد به او نگاه کرد:

- بذار یه خورده معطل شه. تو بالاخره آپشنشی. باید یه خورده ارزش رو بدونه.

سایه همانطور که رژش را تجدید می کرد گفت:

- چه توقعایی از آیدین داری؟ اون کلا فکر می کنه تنها موجود باارزش عالم خودشه.

مداد لبش را توی کیف آرایشش انداخت و خودش را توی آینه چک کرد و ادامه داد:

- البته فکر کنم الان یکی دیگه هم اضافه شده باشه.

و لبخند زد و به سمت امیرپاشا رفت. دوباره گوشی اش زنگ خورد و سایه این بار واقعا

هول کر. به سمت در دوید و گفت:

- دست بهم بزنی جیغ می زنم.

و دوان دوان از در بیرون رفت. امیرپاشا با خنده پشت سرش رفت.

- اگر در نرفته بودی یه دور دیگه معطلش می کردیم.

و به سایه که با عجله از پله پایین می رفت نگاه کرد که بیشتر شبیه این بود که دارد از او فرار می کند تا اینکه برای بیرون رفتن عجله داشته باشد.

سایه از مهندس و زیبا خانم هم خداحافظی کرد و در آخرین لحظه قبل از اینکه امیرپاشا دوباره گیرش بیاندازد از در بیرون زد. وقتی توی ماشین نشست تند به همه سلام کرد:

- سلام سلام ببخشید دیر شد.

آیدین کمی عصبی گفت:

- چرا اینقدر طولش دادی؟

سایه نگاهی به مادرچانش انداخت گفت:

- سلام مادرچون خوبین؟

و رو به آیدین غر زد:

- پرواز که نمی تونم بکنم. تا زنگ زدی اومدم.

مادرچانش بی اعتنا به جنگی که داشت بین آن دو در می گرفت پرسید:

- شوهرت خوبه؟ مادر شوهرت بهتره؟

- پاشا خوبه.

آیدین ماشین را راه انداخت و گفت:

- با زنگ دوم اومدی.

سایه اول جواب مادرچانش را کامل کرد:

- زیباخانم بد نیست عواض شیمی درمانیه دیگه.

و دوباره رو به آیدین که هنوز اخم داشت گفت:

- اصلا نگه دار نمی خوام پیام. با این اخلاقت بیشتر آبروی منم می بری اونجا.

روحی خانم عصبی از این مکالمه چند طرفه به آنها توپید:

- آیدین تازه دعوای توی خونه فیصله پیدا کرده می خواهی یکی دیگه راه بندازی. بس کن دیگه.

و رو به سایه هم گفت:

- حالا اونم به حرفی زد فوری نمی ام چیه؟

سایه لب هایش را به هم فشرد و ساکت شد و رویش را به سمت بیرون برگرداند. آیدین هم نفسی گرفت و او هم دیگه حرفی نزد. روحی خانم بود که دوباره غر زد:

- خیر سرمون داریم می ریم خواستگاری. همش باید این صورتای ما تو هم باشه. آرزو به دلم موند یه جا بریم بدون جنگ و دعوا.

حمیدخان از صندلی جلو جواب او را داد:

- حالا که خودت داری کشش می دی. بابا یه چیزی گفتن تمام شد.

روحی خانم توی جایش تکانی خورد و گفت:

- چشم منم دهنم رو می بندم.

آیدین لب هایش را باد کرد و با خودش فکر کرد او دارد از استرس می میرد بقیه خانواده اش را چرا جو گرفته و عصبی هستند و به سایه از توی آینه نگاه کرد که بی توجه به غر زدن های پدر و مادرشان به بیرون خیره شده بود.

- مادر بس کنین. خوبیت نداره عادتتون شده جلو بقیه هم به هم می پرین.

و رو به سایه انگار نه انگار که چه مکالمه هایی رد و بدل شده بود گفت:

- دیشب تو مسجد برا مادرشوهرت ختم امن یجیب گرفتن. ان شاءالله که خدا شفارش بده. سایه لبخند زد:

- دستتون درد نکنه حتما به زیبا جون می گم.

- همین که از دستم برمی اومد مادر.

وقتی از ماشین پیاده شدند آیدین حس می کرد برای سوال و جواب شب اول قبر هم اینقدر استرس نخواهد داشت. دست توی جیب کتش کرد و دستمالی بیرون کشید و عرق روی گردنش را تمیز کرد. سایه با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد:

- یعنی باور کنم دارم عرق ریختنت رو می بینم؟

آیدین نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- هر چی دق و دلی داری امشب می خوای خالی کنی به امید خدا نه؟

سایه گردنی کج کرد و گفت:

- بستگی داره.

و خنده بدجنسی کرد و راهش را کشید و رفت. آیدین برای یک لحظه آرزو کرد کاش جای سایه، آلا می توانست بیاید. ولی خوب آن کیان و روحک تمام مجلس را از رسمیت می انداخت.

- بیا آیدین گل رو خودت بگیر.

این را روحی خانم گفت. حمیدخان هم جعبه شیرینی را به دست سایه داد:

- اینم تو بگیر. من که نیومدم زن بگیرم.

روحی خانم به او چشم غره رفت:

- یه امشب رو غر زن.

آیدین برای خاتمه داد به بحث زنگ را فشرد. وگرنه می دانست این بحث تا صبح می توانست ادامه پیدا کند.

- بفرمایید داخل.

صدای آقای حقیقی بود و بعد در باز شد. آیدین در را هل داد و به مادرش تعارف کرد:

- بفرمایید مادرجون.

و عقب ایستاد تا مادر و پدرش همانطور که زیر لب به غر زدنشان ادامه می دادند وارد شوند. سایه کنار او ایستاد و گفت:

- واقعا برام خیلی جالبه که همیشه یه چیزی برای بحث کردن دارن. پشت کارشون خیلی خویه.

و از کنار آیدین گذشت. آیدین نفسی گرفت و آخرین نفر وارد شد و در را بست و خودش را به سایه رساند و همانطور که به ساختمان بزرگ و مجلل مقابلش نگاه ناامیدانه ای می انداخت گفت:

- خدا امشب رو به خیر بگذرونه.

سایه هم نگاهش را روی پنجره های قدی بلند و ایوان طبقه دوم انداخت و لبی گزید و گفت:

- خدایی خیلی وضعشون از ما بهتره.
- آیدین نگاه نگرانی به سایه انداخت و دوباره به ساختمان خیره شد. حیمدخان هم اخم کرده برگشت و گفت:
- امیدوارم سنگ رو یخ نشیم.
- و او هم با چشم به ساختمان اشاره کرد. روحی خانم بود که دوباره با حرص غر زد:
- چطونه شما. خونه پدرشوهر سایه از اینم بزرگتره. والا مگه به سایز خونه است.
- و قدم تند کرد و خودش را به مادر شوهرش رساند. سایه که خنده اش گرفته بود رو به آیدین که حس می کرد یقه پیراهنش کلا خیس شده است، کرد و گفت:
- یکی مامانو بگیره.
- آقای حقیقی که جلوی ورودی ظاهر شد بالاخره همه دست از غر زدن برداشتند.
- سلام حاج خانم خوش اومدین.
- سلام مزاحم شدیم.
- خواهش می کنم بفرمایید.
- و رو به روحی خانم و حمیدخان سلام کرد. سایه خودش را به او رساند و لبخند زد:
- سلام جناب حقیقی خوبین؟
- آقای حقیقی به او نگاه کرد و او هم لبخند زد:
- سلام خیلی خوب کردین که شما هم اومدین.
- سایه به چشم های نگران آقای حقیقی نگاه کرد و لبخند زد. یلدا توی این خانه به وجود یک زن احتیاج داشت که انگار نبود. جلوی در یگان ویژه حقیقی ایستاده بودند و اگر آقای حقیقی بزرگ از عقب جمله «دوش فنگ» را فریاد می زد کسی از خانواده نجاتی اصلا تعجب نمی کرد.
- در آخر یلدا با چهره سرخ و معذب پشت سیاوش تقریبا محو شده بود. مادر جان که وارد شد بالاخره یگان ویژه به خودش تکانی داد و به احترام بزرگتری که وارد شده بود کمی از آن حالت گارد گرفته درآمدند.
- مادر جان نگاهی به پسرها انداخت و چند بار کلمه «ماشالله» را تکرار کرد. و رو کرد به آیدین و به با لحنی نیمه شوخی و نیمه جدی گفت:

- از همین الان حواست رو جمع کن ها.
- و به یلدا که هی رنگ به رنگ می شد نگاه کرد و گفت:
- ماشاالله دخترم. بیا جلو ببینمت.
- یلدا قدمی جلو گذاشت و مادر جان با لبخند او را برانداز کرد و بعد صورتش را بوسید:
- ان شالله که قسمت هم بشین.
- آقای حقیقی به آیدین که عقب تر ایستاده بود اشاره کرد:
- بفرما مهندس.
- آیدین جلوتر رفت و سبد گل را به سمت آقای حقیقی گرفت که آقای حقیقی به یلدا اشاره کرد:
- بابا جان برای شما زحمت کشیدن.
- یلدا نیم نگاهی به پدرش و آیدین انداخت و بعد به سمت آیدین رفت و آرام سلام کرد:
- سلام.
- آیدین دسته گل را به سمت او گرفت و برای چند لحظه نگاهش کرد و بعد ناخواسته لبخند زد. سیاوش داشت مادر جان و بقیه را به سمت پذیرایی هدایت می کرد. سایه جعبه شیرینی را روی میز نهارخوری گذاشت. سیاوش نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
- زحمت کشیدین.
- خواهش می کنم چه حرفیه.
- بفرمایید بشینید.
- و نفس کلافه ای کشید و چرخید و رفت. سیامک در عوض چند لحظه با دقت او را نگاه کرد که سایه کمی معذب شد. حس کرد دسته گلی که امیرپاشا قبل از آمدنش به آب داده روی صورتش نقش بسته وگرنه چه دلیلی داشت که سیاوش و سیامک اینطور به او نگاه کنند. با توجه به روحیه ای که از سیاوش سراغ داشت بعید نبود اینطور رم کردن و فرار کردن ولی سیامکی چرا نقطه مقابل برادرش بود؟
- خودش را به مادرش رساند و آرام پرسید:
- مامان رژ من خوبه؟
- روحی خانم نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- آره.

- صورتم مشکلی نداره؟

- و نه این چه سوالیه؟

سایه نفس راحتی کشید و نگاهش را به سمت سیامک چرخاند که داشت نگاهش را بین او و سیاوش می گرداند. اخمی کرد و گفت:

- این داداشش چرا اینجوریه؟ هر چی سیاوش خجالتیه این دریده اس.

و نگاهش را از او گرفت و به پیرمرد مو سفیدی داد که روی یکی از کانپه ها نشسته بود و حمیدخان داشت با او دست می داد. آقای حقیقی وقتی همه نشستند او را پدرش معرفی کرد. یلدا با دسته گلی که اندازه نیم تنه اش بود کمی آنجا ایستاد تا سیاوش بلند شد و دسته گل را از دست او گرفت و روی میز گذاشت و او را آرام به سمت مبل هل داد. یلدا نشست و دست هایش را روی زانوهایش گذاشت.

آیدین به دست او نگاه کرد که رویش جای بانداژ را چسب پهنی گرفته بود. بعد سرش را بالا آورد و بی توجه به نگاه های خانواده حقیقی دل سیر او را نگاه کرد.

اسدالله خان پدربزرگ یلدا بود که بالاخره سکوت را شکست و طبق معمول همه مجالس آشنایی رفت سروقت آب و هوا. بعد از اینکه اوضاع گرمایش زمین حل و فصل شد و علت آتش سوزی جنگل های نیویورک ریشه یابی شد خود اسدالله خان همانطور که بحث آب و هوا را وسط کشید بود لایه ازن را به گاز معده گاو ها و گاو ها را به محصولات لبنی، محصولات لبنی را به پوکی استخوانی مادر مرحومش و پوکی استخوان مادر مرحومش را به دکتر سابق مادرش که او هم به رحمت خدا رفته بود ربط داد و بعد بحث بیکاری دکتر های فارغ التحصیل شده را پیش کشید و بالاخره به سوال مورد نظر رسید و و قبل از اینکه آیدین از شدت عرق ریختن کلا تمام شود بالاخره رو به او کرد و گفت:

- شغل شما چی بود؟

و در این لحظه بالاخره همه فهمیدند مجلس قرار است رسمیت پیدا کند.

آیدین با این سوال بالاخره نگاهش را از یلدای لبو شده گرفت و رو به اسدالله خان کرد و گفت:

- مهندسمن جناب حقیقی.

اسدالله خان سری تکان داد و گفت:

- این روزا همه مهندسن.

حمیدخان توی جایش تکانی خورد و بعد در دفاع از جامعه مهندسی گفت:

- حاج آقا نه از اون مهندس دوزاریا که همه جا ریخته. آیدین و دوتا دامادم یه شرکت مهندسی ساختمانی دارن و تو کار ساخت و سازن.

اسدالله خان دوباره سری تکان داد و گفت:

- این یلدای ما هم مهندس. البته شما که مدنظرتون نبود رشته یلدا دوزاریه.

حمیدخان که تازه یادش آمده بود یلدا کامپیوتر خوانده و عنوان مهندس را یدک می کشد تند در جهت رفع و رجوع برآمد:

- نه جناب حقیقی. بالاخره رشته آی تی و کامپیوتر هم این روزا خیلی کارآمد و موفق هست.

آیدین سعی می کرد حرصش را پنهان کند. فقط اگر همین یک شب پدرش وفاداری به جامعه مهندسین عمران را کنار می گذاشت و تعصبی که یک عمر پدر آنها را درآورده بود، نادیده می گرد احتمال داشت به حول و قوه الهی بالاخره این مجلس نتیجه بدهد.

اسدالله خان بله ای گفت و نگاهش را به سمت یلدا گرداند و گفت:

- خوب بابا نمی خوای یه چایی به ما بدی. گلومون خشک شد.

آیدین فکر کرد با این همه تحلیل خبری- سیاسی که او کرده بود اصلا جای تعجب نداشت که گلویش خشک شده باشد. همه نگاه ها با این حرف به سمت یلدا چرخید که به وضوح دستپاچه شد و گفت:

- من بیارم؟

اسدالله خان با همان لحن جدی اش گفت:

- اگر سخته بابا می خوای من بیارم؟

یلدا به آنی سرخ شد و جمع خنده آرامی کرد. آیدین نگران به او نگاه کرد. امیدی نداشت حتی بتواند با سینی چای از آشپزخانه بیرون بیاید. سیاوش قصد کرد از جا بلند شود که یلدا فوری روی پا ایستاد:

- ببخشید الان می رم چایی می آرم.

سایه نگاهی به او انداخت که دستپاچگی و اضطراب حتی از چهره اش هم معلوم بود. وقتی یلدا به سمت آشپزخانه رفت او هم با اجازه آرامی گفت و از جا بلند شد. آیدین او

را با نگاهش دنبال کرد. هر چه منتظر شد بلکه سایه به او نگاه کند و به او اشاره کند که هوای یلدا را داشته باشد بی فایده بود. سایه بدون نگاه کردن به او رفت.

گلنار خانم سینی چای را آماده کرده بود. یلدا دست های لرزانش را توی هم گره کرد و گفت:

- من نمی تونم ببرم.

سایه که پشت سرش رسیده بود بازویش را گرفت:

- کاری نداره بابا. انگار داری یه کیبور رو می بری؟ می تونی اینو تصور کنی؟ راحتی.

و دستش را به سمت سینی گرفت و گفت:

- اینجا دکمه های افه. اینم قسمت عداداس. اینجا کلید اسپسه.

یلدا با بیچارگی به او نگاه کرد و گفت:

- می دونی من سه تا صفحه کلید سوزوندم تا الان؟

سایه به او نگاه نگاه کرد و بعد گفت:

- نه؟ پس مثال بدی زدم...می خوای چیز کن...

یلدا او را کنار زد و گفت:

- هر کار کنم این سینی امشب سالم به مقصد نمی رسه.

و دست چسب خورده اش را بالا آورد. سایه لب گزید و سری تکان داد و گفت:

- چاره ای نیست مثل اینکه من باید ببرم.

و دست دراز کرد و سینی را برداشت. گلنار خانم که تا آن لحظه ساکت بود نگاهش را بین آنها گرداند و گفت:

- ولی اینجور درست نیستا. شگون نداره یکی دیگه چایی ببره...

و چند لحظه خیره خیره سایه را نگاه کرد و گفت:

- من مورد دیدم دخترخاله اش تو مجلس بوده حالا چای ام نبرده ولی اونو عوض عروس بدبخت پسندیدن...

یلدا پوفی کرد و گفت:

- گلنار خانم آیدین برادر سایه اس نمی تونه سایه رو بیسنده..

گلنار خانم خیلی فیلسوفانه گفت:

- آیدین نمی تونه براداری شمام نمی تونن؟

سایه خنده اش گرفته بود. بنده خدا گلنار خانم نمی دانست که او شوهر دارد. سینی را برداشت و به شوخی گفت:

- واقعا روی باز شدن بخت تاثیر داره؟

- بله مادر تاثیر داره.

یلدا به سایه که آرام آرام می خندید نگاه کرد و رو به گلنار خانم گفت:

- گلنار سرکارت گذاشته خودش شوهر داره.

صدای سیاوش از پشت سرشان آمد:

- فکر کنم چایا یخ کرد دیگه.

سایه با سینی به سمت او چرخید:

- من می آرم چایی رو.

سیاوش نگاهش را گرداند روی کابینت و بعد آبچک و بعد گلدان روی یخچال و بعد نمکدان های روی میز و در نهایت سینی توی دست های سایه و بالاخره روی چشم های او. ولی همان ثانیه هم کافی بود که تمام حال و روز او را خراب کند و کمی خارج از کنترل بگوید:

- بهتره من ببرم.

و به سمت سایه رفت که از لحن تند او جا خورده بود. یلدا هم متعجب به او نگاه کرد و خجالت زده گفت:

- سیا سایه می خواد کمک من کنه.

سیاوش به چشم هایی بهت زده و کمی دلخور سایه نگاه کرد و این بار نتوانست نگاهش را سریع بگیرد. این همه شباهت خیلی احمقانه بود. وقتی پرسید «شما خواهر دو قلو دارین؟» خودش هم باورش نشد. سایه چشم هایش گرد شد. همان گرد شدنی که همیشه دست و پای پاشا را هم می لرزاند و الان سیاوش را کلافه و تقریبا مجنون کرده بود.

- من؟ نه!

یلدا خودش سینی را از دست سایه گرفت و از مقابل سیاوش که دوباره نگاهش سرگردان گلدان و گاز و سماور شده بود، گذشت.

- بهتره خودم ببرم.

و با قدم هایی آرام و مورچه وار وارد سالن شد. سایه هم گیج و متفکر نگاهش را از سیاوش گرفت که با نزدیک شدن او تقریباً خودش را به کابینت پشت سرش کوبید و بیرون رفت:

- این داداشش خلی چیزیه؟

یلدا تازه نیم متر از راه را رفته بود و با این سرعت احتمال اینکه فردا صبح به پذیرایی برسد پنجاه درصد بود. سایه کنارش رسید و گفت:

- بذار تا اونجا رو من بیارم.

یلدا انگار جرات نمی کرد حتی حرف بزند. سایه همانطور آرام آرام همراهش رفت. آقا اسدالله از دور آنها را دید و گفت:

- بابا می خواي ما بیام اونجا؟

یلدا نگران کمی سرش را بالا گرفت. سیاوش خودش را رسانده بود و طرف دیگر او را گرفته بود.

- می بینی آقا داماد دخترمون رو؟ فردا نیای بگی کار خونه بلد نیست. دختر ما اینه سه نفر باید کمکش کنن تا یه سینی چایی بیاره.

آیدین نگران به یلدا نگاه کرد. دلش نمی خواست برای اینکه او درس عبرت بگیرد یک بار دیگر بلایی سرش بیاید. وقتی نوک کفش یلدا به لبه فرش گیر کرد و تکانی خورد، آیدین بی هوا از جا بلند شد. سیاوش دستش را به سمت سینی برد و اسدالله خان با خنده گفت:

- دستت درد نکنه بابا. سیاوش بگیر ازش.

و رو به آیدین کرد:

- شمام بفرما. رسم ما نیست داماد چایی بیاره.

یلدا لب گزید و سینی را به دست سیاوش داد. سایه دست او را گرفت و فشرد. یلدا شرمزده روی اولین مبل نشست و سایه هم کنارش، و آرام گفت:

- پدربزرگت شوخه ها.

یلدا دست هایش را توی هم گره زد و گفت:

- نصفشم جدیه. همیشه به بابا غر می زنه که منو بد تربیت کرده.

سیاوش داشت سینی چای را می گرداند. جلوی آیدین که رسید آیدین که نگاهش به یلدا بود متوجه نشد.

- چایی نمی فرمایین؟

آیدین نگاهش را از یلدا گرفت و به او داد که با اخم نگاهش می کرد. نفسی گرفت و یک فنجان برداشت.

- ممنون.

و دیگر به یلدا نگاه نکرد. سیاوش نفس پرحرصی کشید و خیلی سعی کرد سینی و فنجان ها را توی صورت آیدین نکوبد. پسرک پرو خجالت نمی کشد و هی از اول مجلس بر و بر یلدا را نگاه می کرد. سینی را که جلوی مادر جان آیدین گرفت گفت:

- ان شالله دامادی آقا پسرا.

آقای حقیقی نگاهی به سیاوش سرخ شده انداخت و گفت:

- والا حاج خانم من که زیاد بهشون می گم ولی...

- ان شالله هر وقت قسمتشون از راه برسه درست میشه.

جمع «ان شالله» آرامی گفت و سایه به چهره سرخ شده سیاوش نگاه کرد و دوباره کنار گوش یلدا گفت:

- خوبه برا داداشت خواستگار نیامده.

یلدا لبش را گزید و سعی کرد نخندد. آقا اسدالله وارد راند بعدی شده بود و سوالات اساسی را از آیدین شروع کرده بود. انگار حتما باید چای آورده میشد تا مجلس واقعا رسمی شود. آیدین عرق ریزان انگار که برای گزینش وزارت اطلاعات مشغول جوابگویی است تند تند و بدون وقفه جواب او را می داد و در عین حال هر لحظه منتظر بود که اسدالله خان پرونده اش را خط قرمزی بزند و او را رد کند. در آن لحظه یک سوال از ذهنش رد شد:

- همه مجالس خواستگاری اینقدر سخت و شبه نظامی است؟

بعد از نیم ساعت سوال و جواب بالاخره اسدالله خان راضی شد که دست بردارد. آیدین نفسی کشید و مثل مجرمی که منتظر حکم نهایی دادگاهش است ساکت و آرام نشست.

- حاج آقا اجازه می دین دختر و پسر من یه گپی با هم بزنن. بالاخره حرفای قبل از خواستگاری خیلی با بعدش فرق داره.

آیدین با این حرف مادر جان رسماً دچار برق گرفتگی شد. کاملاً و نه تلویحاً به این نکته اشاره شده بود که او و یلدا قبلاً با هم همه حرف هایشان را زده اند. آقای حقیقی نگاهی به پدرش انداخت و گفت:

- از نظر من اشکالی نداره ولی قبلش باید بگم یلدا بدون مادر بزرگ شده. پسرا بیشتر مادرشون یادشونه ولی خوب یلدا بچه آخر بود و کمتر یادشه. من همیشه حواسم بهش بوده ولی خوب می دونم نتونستم جای مادر رو برایش پر کنم. دختر احتیاج داره یه زن کنارش باشه...

و نگاه پر از غصه اش را به او دوخت که کم مانده بود زیر گریه بزند و لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:

- قصد ما خدایی نکرده این نبود که به آقای مهندس و خانواده اش بی احترامی کنیم. من فقط حس می کردم هنوز وقتش نیست که یلدا از پیشمون بره.

و دوباره نگاه نگرانی به او انداخت. روحی خانم اینجا به حرف آمد:

- آقای حقیقی کاملاً حق دارین. من خودم دوتا دختر عروس کردم و می دونم چه حسیه خصوصاً برای شما که هم جای مادر یلدا جان بودین هم پدرش. ولی بالاخره دختر رو نمی شه توی خونه نگه داشت امروز نه فردا باید فرستادش پی زندگی خودش.

آقای حقیقی سرتکان داد:

- بله حق با شماست...

و نگاهی به آیدین کرد و گفت:

- من یلدا رو روی چشمم بزرگ کردم. از جونم برام عزیز تره ولی چکار کنم که رسم دنیا اینه...

و آهی کشید و رو به یلدا گفت:

- بابا بلند شین برین حرفاتون روبزنین.

و بعد رویش را به مادر جان و اسدالله خان کرد و گفت:

- البته با اجازه شما.

آیدین که انگار منتظر بود که چند دقیقه ای از این جو رسمی بیرون بیاید، تند از جا بلند شد. با این کارش اخم پدرش را به جان خرید. ولی دیگر حتی یک لحظه هم نمی توانست بماند. رو به جمع با اجازه ای گفت و به سمت یلدا رفت که مردد بالاخره ایستاد. آیدین دور از چشم بقیه خوب نگاهش کرد و لبخند زد.

- کجا بریم؟

یلدا هم سرش را بالا گرفت و او را نگاه کرد و با دست راه را به او نشان داد:

- از این طرف.

و خودش جلو راه افتاد و آیدین هم اول پشت سرش و بعد کنارش قرار گرفت و صدایش را پایین آورد:

- شغل بابا بزرگت چی بوده؟

یلدا هم آرام جواب داد:

- قبل انقلاب تو شهربانی بوده.

چشم های آیدین گرد شد:

- واقعا؟

یلدا سرتکان داد.

- خوب پس معلوم بود چرا منو اینطوری گرفته بود به باد سوال. فقط مارک خمیردندونم رو نپرسید یادم باشه توی متن اعترافاتم بنویسم بعدا نگه حقیقت رو کتمان کردی.

یلدا در اتاقی را باز کرد و درحالی که لبش را گاز می گرفت که صدای خنده اش معلوم نشود او را به سمت داخل راهنمایی کرد. آیدین هم با خنده آرامی او را همراهی کرد و بعد اولین کاری که کرد درآوردن کتش بود.

- واقعا اونی که گفته باید توی خواستگاری کت و شلوار پوشید هیچ وقت خواستگاری نرفته.

و یکی از دکمه های یقه اش را باز کرد و روی کاناپه نشست و با دست کنارش را نشان داد. یلدا آرام آرام به سمت او رفت و در طرف دیگر کاناپه نشست و کمی به سمت او چرخید. آیدین چند لحظه او را نگاه کرد و بعد نفسی گرفت و گفت:

- شروع کنیم؟

یلدا سرتکان داد. آیدین نفسی گرفت و این بار بدون نگاه برنده سیاوش قشنگ او را برانداز کرد.

- یلدا؟

یلدا نگاهش را به او داد:

- مشکلی نداری اگر بحث محرمیت رو مطرح کنیم؟

یلدا کمی نگران او را نگاه کرد. آیدین بیشتر به سمت او چرخید:

- مخالفی؟ ما که بالاخره تصمیمون ازدواجه حالا زودتر محرم شیم چی میشه؟

یلدا لب هایش را تر کرد تا چیزی بگوید ولی نتوانست. محرم شدن یعنی نزدیکی بیش از اندازه آیدین به او. و او هنوز آماده خیلی چیزها نبود. ولی چطور باید این را به آیدین می گفت که ناراحت نشود.

- یلدا؟

یلدا دوباره نگاهش کرد.

- تو نمیخواهی؟.... که محرم شیم.

یلدا دوباره لب هایش را تر کرد و مرد تا بگوید:

- به یه شرط!

آیدین چند لحظه او را نگاه کرد و بعد مردد پرسید:

- شرط؟

یلدا انگشت هایش را توی هم قلاب کرد و سرتکان داد. آیدین متفکر به او نگاه کرد:

- امیدوارم چیزی که من فکر می کنم نباشه.

یلدا نگاهش را بالا آورد و مستاصل به او چشم دوخت. اینقدر خجالت می کشید که نمی دانست چطور شرطش را بگوید. آیدین ناگهان ایستاد که باعث شد یلدا از جا بپرد. آیدین متعجب به او نگاه کرد:

- یلدا از من می ترسی؟

یلدا لب گزید و سعی کرد حرف بزند:

- چرا می خوای بری؟

آیدین به سمت او رفت و در نزدیک ترین فاصله ممکن به او نشست:

- کی گفته می خوام برم؟

و نگاهی را مستقیم توی چشم های او دوخت:

- هنوز شرطت رو نشنیدم.

یلدا نمی توانست اینطور زیر نگاه مستقیم او راحت حرفش را بزند برای همین دوباره سرش را پایین انداخت:

- سخت نیست.

و مکث کرد و بالاخره تصمیمش را گرفت:

- می خوام یه خورده به من فرصت بدی.

- فرصت؟ برای چی؟

یلدا کمی توی جایش تکان خورد و بعد زمزمه کرد:

- که بهت عادت کنم. که توی...توی رابطه امون.... خیلی.....خیلی زیاد جلو نریم...

و دیگر نتوانست ادامه بدهد. به نظرش به اندازه کافی واضح گفته بود. نگاهی به زانوهایش بود و دست های گره کرده اش. نمی دانست اگر سرش را بالا بگیرد با چه صحنه ای روبه رو می شود. برای همین ترجیح داد که فعلا نگاهی را بالا نیاورد. هر چه سکوت آیدین طولانی تر می شد دلشوره یلدا هم بیشتر می شد. دیگر نتوانست طاقت بیاورد:

- چرا چیزی نمی گی؟

آیدین باز هم چیزی نگفت. یلدا سرش را بالا گرفت و محتاط به او نگاه کرد. آیدین متفکر به زمین خیره شده بود. یلدا برای یک لحظه ترسید که نکند با این حرفش او را منصرف کرده باشد. دستش را بالا آورد و دوباره روی پایش انداخت و دوباره بالا برد و بعد ناامید روی پایش گذاشتش.

- آیدین!

لحنش ناامید و نگران بود:

- یه چیزی بگو؟ ناراحت شدی؟

بالاخره آیدین سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. چشم های یلدا مضطرب بود. تمام وجود آیدین لمس او را طلب می کرد و یلدا از او خواسته بود حتی بعد از محرم شدن خیلی جلو نروند. از نظر او خیلی چقدر بود؟ شامل گرفتن دستش هم می شد مثلاً؟ نگاهش را گرداند توی چشم های او گفت:

- خیلی یعنی چقدر؟

و دستش را بالا آورد و آرام روی دست او گذاشت:

- الان این خلیه؟

یلدا به دست آیدین که داشت دور انگشت هایش می پیچید نگاه کرد و زمزمه کرد:

- نه؟

آیدین دست او را فشرد بعد دستش را بلند کرد و بالا آورد و آرام کف دستش را بوسید. یلدا تکان مختصری خورد. آیدین نگاهش را از چشم های او نگرفت:

- این چطور؟

یلدا لب گزید. نه این هم زیاد نبود. ولی مگر می توانست این را به زبان بیاورد. اسبی وحشی درون سینه اش رم کرده بود و می خواست بیرون بیورد. نگاهشان چسبیده بود به هم و کنده نمی شد و نگاه آیدین منتظر جواب او بود. یلدا حتی حس نداشت که دستش را از دست او بیرون بکشد. آیدین دوباره سوالش را تکرار کرد:

- این خیلی زیاده یلدا؟

و دوباره انگشت زخم شده او را بوسید. یلدا نفسی گرفت و سر تکان داد. صدایش می لرزید:

- نه.

آیدین دست او را پایین آورد و فشرد. دست دیگرش را بالا برد. دیگر نمی توانست. انگار کنترل دست هایش از دستش خارج شده بود. دو انگشتش را روی گونه یلدا گذاشت و آرام تا چانه اش کشید. گردن یلدا تکان مختصری خورد. آیدین نگاهش را دوخت به لب های او که زیر دندانش فشرده می شد و پرسید:

- این چی؟

یلدا بی قرار و سردرگم به چشم های او نگاه کرد. چه بلایی داشت سرش می آمد. معلوم بود که این هم زیاد نبود. تازه از هر جهت که نگاه می کردی کم هم بود. همانطور که لب هایش را به هم می فشرد به نشانه نه سرتکان داد. می دانست اگر دهان باز

کند ممکن است لرزش چانه و لب هایش او را لو بدهد. آیدین لبخند کمرنگی زد. سه انگشت جمع شده دیگر هم باز شد و چانه او را قاب گرفت. یلدا گیج به او نگاه کرد. آیدین فشاری به چانه او آورد و او را به سمت خودش کشید. یلدا چشم هایش را بست و لرزان منتظر ماند. نفس های گرم آیدین را روی لب هایش حس کرد و حرکت انگشت شستش به سمت دهانش، بعد کشیده شده لب پایین از زیر دندان هایش و زمزمه او را:

- این چطور؟

و یلدا چشم هایش را محکمتر به هم فشرد و برای لحظه ای چانه اش فشرده شد و به سمت جلو کشیده شد و بعد برخورد لب های گرم آیدین را با لب های لرزانیش برای چند ثانیه حس کرد. آن چند ثانیه اسب رم کرده درون سینه اش انگار برای یک لحظه رام و سر به زیر ایستاد و تاریکی پشت پلک هایش با انفجاری از رنگ روشن شد. و با رها شدن لب هایش ناگهان اسب وحشی دوباره رم کرد و چهار نعل شروع به تاختن کرد. تمام تنش گر گرفت و داغ شد. چانه اش آرام رها شد:

- این زیاده یلدا؟

سرش را پایین انداخت و چشم هایش را باز نکرد. جوابش نه بود. قطعا و بی شک جوابش نه بود. ولی آیدین تا کجا قرار بود پیش برود؟ برای سنجش میزان زیاد بودن رابطه شان تا کجا و کدام مرحله را می خواست قدم به قدم اجرا کند؟ دستش را از بین دست های او بیرون کشید و بالاخره چشم هایش را باز کرد و با صدایی که حالا از شوقی ناشناخته می لرزید همراه تکان سر جواب داد:

- نیست! نه، نیست!

این را که گفت نفسش تکه تکه بیرون پرید و نگاهش بالا آمد. آیدین به او لبخند می زد. یلدا دوباره لب گزید.

- یکی دو قدم دیگه رو هم باید اجرا کنم؟

این را با لحن شوخی گفت تا نشان دهد هیچ اتفاقی نیافتاده که افتاده بود. حالا خودش بود که مثل تشنه ای از آب دور مانده تمام وجود او را می خواست و باید اما صبر می کرد. یلدا از او خواسته بود زیاد جلو نرود و تا اینجا برایش زیاد نبود. دست هایش را عقب کشید تا واقعا پله بعدی را با در آغوش کشیدن او نشان ندهد.

- جز این شرط، شرط دیگه ای هم داری؟

یلدا هنوز از بوسه ناگهانی آیدین گیج بود. مگر دیگه چیزی توی ذهنش مانده بود که بخواهد بگوید. نه اگر آیدین به او فرصت می داد تا با این لمس شدن ها و بوسه ها کنار بیاید دیگه شرطی نداشت.

- نه، ندارم.

آیدین به او لبخند زد:

- حرف دیگه ای چی؟

یلدا لب هایش را تر کرد و گفت:

- من آشپزی و خونه داری بلد نیستم... برات مهم نیست؟

- مهم که هست ولی نه اونقدر که تو رو بخاطرش کنار بذارم.

- بعدا بهم سرکوفتشو نمی زنی؟

آیدین خندید:

- خودم دارم می بینم...پنهان کاری که در بین نبوده...

یلدا نفسی گرفت و لبخند زد:

- تو چی؟ حرفی نداری؟

و مستقیم و منتظر به او نگاه کرد.

سایه به در اتاق نگاه می کرد و نمی دانست چرا این همه طولش می دهند. نگاهی را از در گرفت و به صفحه گوشی اش داد. در جواب امیرپاشا که پرسیده بود «کی می آی؟» جواب داد:

- تازه عروس و داماد رفتن حرفاشون رو بزمن.

و پیام را فرستاد و سرش را بالا گرفت که با نگاه سیامک مواجه شد. جوری به او نگاه می کرد که انگار یک موجود فضایی نادر را دیده است. و تا نگاه سایه را دید تند نگاهی را گرداند. سایه اخم کرد.

- فکر نمی کردم داداشای یلدا این همه هیز باشن. یعنی چی اینجوری زل زل منو نگاه می کنن.

و دوباره سرش را پایین انداخت و برای امیرپاشا پیام داد:

- خیلی کسل کننده است.

- می خوام پیام دنبالت بریم بیرون شام بخوریم؟

سایه لبش را گاز گرفت. بد فکری هم نبود. ولی وسط مراسم که نمی شد.

- الان که زوده صبر کن حس کردم مراسم داره تمام میشه خیرت می کنم.
- باشه.

صدای باز شدن در اتاق باعث شد تقریباً نگاه همه به آن سمت بچرخد. یلدا سرخ شده و سر به زیر از اتاق بیرون آمد. پشت سرش آیدین با لیخندی روی لب از در خارج شد و در اتاق را بست. یلدا منتظر شد تا آیدین کنارش قرار گرفت و بعد هر دو به سمت جمعیتی که توی پذیرایی نشسته بودند آمدند. اسدالله خان نگاهی به آیدین انداخت و گفت:
- از وجنات جناب مهندس برمیاد که کار تمامه.

و نگاهی به یلدا انداخت که کنار سیاوش نشست و سرش را پایین انداخت و تقریباً پشت تنه تنومند او پنهان شد. آقای حقیقی هم نگاهش را بین آنها گرداند و درحالی که هنوز نگرانی در صدایش به وضوح شنیده می شد گفت:

- خوب بابا حرفاتون رو زدین؟

آیدین حالا که صد درصد از جانب یلدا مطمئن بود و در این لحظه چیزی جز او را نمی خواست و هیچ شرط و شرایطی نمی توانست او را منصرف کند تصمیم گرفت خودش جای یلدا هم حرف بزند:

- جناب حقیقی جسارت نباشه اجازه می دین من به جای هردومون صحبت کنم.
و نگاهی به یلدا انداخت و گفت:

- هر جا هم اشتباه کردم یلدا تصحیح کنه.

یلدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. آیدین با نگاهش از او خواست که تایید کند. یلدا هم لب تر کرد و گفت:

- باشه.

آیدین سعی کرد لبخندش را جمع کند. منتظر به آقای حقیقی نگاه کرد و ماند تا اجازه صادر شود. آقای حقیقی سری تکان داد و گفت:
- بفرمایید.

آیدین لبه کتش را از زیرپایش بیرون کشید و گفت:

- جناب حقیقی من تمام شرایط رو بارها خدمتون گفتم. کامل در جریان زندگی من و وضعیت شغلی و مالی من هستین. من همه جوانب رو سنجیدم. همه شرایط یلدا رو هم دیدم و می دونم و قبول دارم. می دونم یلدا لیاقتش خیلی بیشتر از ایناست و همین

انگیزه منه که برای بهتر شدن زندگیش تمام سعیم رو بکنم، فقط اگر شما اجازه بدین و بذارین که ما کنار هم زندگیمون رو شروع کنیم.

آیدین این را گفت و به یلدا نگاه کرد که لبخند کمرنگی می زد و آرزو کرد هنوز توی آن اتاق بودند و دوباره خطکشش را برمیداشت و شروع به سنجش میزان رابطه شان می کرد. شاید بهتر بود قدم بعدی را هم به او نشان می داد. آقای حقیقی نفسی گرفت و به پدرش نگاه کرد و گفت:

- با اجازه شما آقاجون...

و رو به آیدین و خانواده اش گفت:

- من فقط خوشبختی و آسایش دخترم رو می خوام...اگر خودش موافقه...چی از این بهتر که دستش رو توی دست کسی بذارم که این همه دلشون به هم نزدیکه.

حمیدخان سری تکان داد و گفت:

- بله عشق و علاقه که باشه زندگی راه خودش رو پیدا می کنه...

و با دست به روحی خانم اشاره کرد و گفت:

- باور کنین زمانی که من و روح انگیز ازدواج کردیم من یه مهندس تازه کار بودم و با یه مختصر درآمد. ولی روح انگیزخانم با من و زندگی کنار اومدن...

روحی خانم نیم نگاهی به او انداخت و لبخندی زد و سر تکان داد:

- دقیقا یادمه که چقدر اومد و رفت تا بابام راضی شد. آقای خدابایمرزم اصلا راضی به این وصلت نبود.

حمیدخان که جمله بعدی اش را آماده کرده بود با این حرف کلا ساکت شد. اسدالله خان خنده زیر لبی کرد و گفت:

- پس راست گفتن پسر کو ندارد نشان از پدر.

سایه سعی کرد سر تکان ندهد. واقعا پدر و مادرش جزشاهکارهای خلقت بودند. حمیدخان سعی کرد آرام بخندد ولی زیاد خنده اش واقعی نبود. مادر جان بالاخره سوال اصلی را پرسید:

- خوب آقای حقیقی پس ما کی خبر قطعی رو از شما بگیریم؟

آقای حقیقی نگاهی به یلدا انداخت و گفت:

- تا آخر هفته حتما جواب نهایی رو بهتون اطلاع می دیم.

مادرجان سرتکان داد و گفت:

- هر چی خیره، ان شالله که همه جوونا عاقبت بخیر و خوشبخت باشن. بعد از یلداخانمم ان شالله آقا پسرا که دیگه خیالشون از خواهرشون راحت برن سراغ زندگی خودشون.

جمع هر کدام به نوعی جواب دادند. و بالاخره خواستگاری وارد فاز دوم پذیرایی شد. آیدین خم شد و به مادرش گفت:

- مامان موافقت کردن ما می خوایم عقد کنیم. یلدا هم موافقه. شما همین الان ندارو بهشون بدین.

روحی خانم درحالی که سعی می کرد لبخندش را روی صورتش نگه دارد گفت:

- بذار به کربلا بررسی... الان وقت این حرفاست.

آیدین اخم کرد:

- من این حرفا حالیم نیست... باید عقد کنیم.

- خیلی خب الان آبرو ریزی راه ننداز.

و خودش را از او جدا کرد و بشقاب میوه اش را برداشت. سایه که حس کرد مجلس رو به اتمام است گوشی اش را برداشت و به امیرپاشا پیام داد:

- الان می تونی بیای دنبالم.

و منتظر جواب او شد. ولی تا آخر مجلس و زمانی که همه مشغول خداحافظی شدند هم جوابی از او نیامد. سایه از سیاوش خداحافظی کرد، که آخرین نفر بود و سرش را جوری پایین انداخته بود که نزدیک بود دماغش به نوک کفشش برخورد کند. و از در بیرون رفت و شماره امیرپاشا را گرفت. ولی هر چه بوق خورد کسی گوشی را برنداشت. دلش آشوب شد و نگران به سمت ساختمان برگشت. بقیه هنوز داشتند با آرامش و خونسردی خداحافظی می کردند. آیدین هم که از یلدا دل نمی کند. گوشه ای ایستاده بود و آرام با او حرف می زد. یلدا دلش می خواست برود و یقیه او را بگیرد و از خانه بیرونش بکشد.

- بیا دیگه. حالا انگار قراره دیگه نبیندش. من که می دونم تو فردا دم شرکتشونی.

و به سمت مادرش قدم تند کرد و دوباره شماره امیرپاشا را گرفت:

- اینم از شانس ما. نگاهش کن تو رو خدا. برادر تربیت کردیم بشه برای بقیه شوهر به این خوبی. کم مونده یلدا رو همینجا جلوی بقیه بغل کنه.

و کلافه از جواب ندادن دوباره امیرپاشا گوشه را توی کیفش انداخت و بازوی مادرش را گرفت و زمزمه کرد:

- مامان بریم دیگه....

- حالا تو چرا اینقدر عجله داری؟

- پاشا جواب نمی ده.

- وا خوب شاید دستش بنده.

- مامان قرار بود خبر بدم بیاد دنبالم.

- خیلی خب داریم می ریم دیگه.

و رو به آیدین کرد و گفت:

- آیدین مامان بریم امیرپاشا منتظر سایه است.

آیدین نیم نگاه ناراضی به سایه انداخت و رو به یلدا کرد و گفت:

- فردا میام دم شرکتتون.

یلدا هم آرام سرتکان داد. آیدین نگاهش را کامل توی صورت او چرخاند و در یک لحظه دست او را گرفت و فشرد و رها کرد. یلدا خیلی جلوی خودش را گرفت که عکس العمل نامتعارفی از خودش نشان ندهد. آیدین انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است لبخندی به او زد و از او جدا شد و به سمت آقایان حقیقی رفت و با همه دست داد و شمرد که کسی را جا نیانداخته باشد و بعد همراه خانواده اش از خانه بیرون رفتند.

وقتی توی ماشین نشستند مادر جان رو به آیدین گفت:

- مادر منو اول بذار دم خونه ام.

- مادر بیاین شام بریم اونجا.

- نه مادر می خوام برم خونه. یکی از همسایه ها قراره بیاد می خوام پول جمع کنیم برای یه بنده خدایی.

- باشه هر جور صلاح می دونین.

سایه تا مادر جان را بگذارند و دوباره راه بیافتند شماره پاشا را چندبار دیگر هم گرفت که کسی باز جواب نداد. حمیدخان که انگار بخاطر مادرش تا آن لحظه سکوت کرده بود برگشت و به روحی خانم گفت:

- من دو بار بیشتر اومدم خواستگاری؟ یه جوری گفتم اینقدر اومد و رفت که فکر کردن من در خونه شما چادر زده بودم.
- روحی خانم انگار که دارد از مدال افتخاری چیزی حرف می زند چانه ای بالا داد و گفت:
- دو بار اومدی خونه. چند بار رفتی در مغازه آقام؟ چند بار اومدی جلو دانشسرای ما؟ یادت رفته؟
- اول کی بود که اومده بود آمار منو گرفته بود؟ من بودم؟
- وا چه ربطی داره. من آمار صد نفر دیگه رو هم گرفته بودم.
- انکار نکن روحی جان اگر تو اون روز که من همه رو دعوت کرده بودم تریا و تو رو دعوت نکرده بودم نیامده بودی...
- من نمی خواستم پیام...جمیله و لیلا اصرار کردن پیام...
- سایه اصلا حوصله بحث های آنها را نداشت. گرچه داشت حرف هایی می شنید که هرگز نشنیده بود. زد روی شانه آیدین و گفت:
- من و بذار در خونه مهندس رستمی.
- آیدین که انگار در این عوالم نبود فقط سرتکان داد. حمیدخان و روحی خانم همچنان می خواستند به هم ثابت کنند که طرف مقابل نخ را داده و هیچ کدام زیر بار نمی رفتند که خودشان هم ته دلشان از اول این رابطه را می خواسته.
- وقتی آیدین جلوی خانه مهندس نگه داشت سایه قبل از پیاده شدن به مادرش که داشت با هیجان می گفت «خیلی خب من نخ دادم تو چرا گرفتی؟ معطل بودی؟ همون موقع هم می دونستی جمیله تو گفته چرا نرفتی سراغ اون» گفت:
- یه دقیقه صبر کنین ببینم پاشا هست
- و پیاده شد و به سمت در قدم تند کرد. زنگ را که فشرد صدای گاز ماشین آیدین را شنید. برگشت و با بهت به آنها نگاه کرد که دور شده و بعد در پیچ کوچی ناپدید شدند:
- چرا رفت؟ این دیگه کلا از دست رفته.
- به سمت در چرخید و به دری که باز نشده بود نگاه کرد و دوباره به انتهای کوچه ای که حالا خالی از هر ماشینی بود. یک لحظه احساس ناامیدی شدیدی کرد. احساس رها

شدگی. دست توی کیفش کرد و کلیدش را درآورد و در را باز کرد. چراغ های ساختمان تک و توک روشن بود. تقریباً به سمت ساختمان دوید و در را باز کرد:

- پاشا؟ زیبا جون؟

ولی هیچ صدایی در جوابش نیامد. کفش هایش را گوشه ای پرت کرد و به سمت اتاق زیبا خانم دوید. بوی تند استفراغ توی بینی اش زد و ظرف سوپی که روی زمین رها شده بود. مضطرب دستش را جلوی دهانش گرفت و عقب کشید.

گوشی اش را بیرون کشید و با دست هایی لرزان شماره کسی که همیشه برای تمیز کردن خانه می آمد گرفت و از او خواست که برای تمیز کاری خودش را برساند. نمی خواست وقتی زیبا خانم بر می گشت اتاقش را اینطور ببیند.

بعد بالا دوید و لباس هایش را عوض کرد و دوباره شماره امیرپاشا را گرفت. خیلی سعی کرد که گوشی اش را توی دیوار نکوبد.

- اگر می خوای جواب ندی چرا این لعنتی رو همراهت این طرف و اون طرف می بری؟

از اینکه شماره مهندس رستمی را نداشت از دست خودش عصبانی شد. هیچ وقت لازم نشده بود که شماره او را بگیرد. کلافه روی تخت نشست و سرش را بین دست هایش گرفت. می ترسید به پدرش زنگ بزند و شماره بخواهد و آنها را نگران کند.

خانم رشیدی خیلی زود آمد و سایه دستورات لازم را به او داد و خودش گوشی به دست به سمت کارگاهش رفت.

پشت چرخش نشست و گوشی را روی آن گذاشت و دکمه اش را زد. چرخ شروع به حرکت کرد و گوشی روی سینی شروع به گشتن دور خودش کرد:

- زنگ بزن پاشا... زنگ بزن...

و کلافه چرخ را خاموش کرد و بلند شد و به سمت مخزنی رفت که گل هایش را در آن نگه می داشت. یک تکه از گلی که تقریباً داشت خشک می شد برداشت و پشت چرخ نشست. گوشی را کناری گذاشت و درحالی که شعری برای خودش زمزمه می کرد دست هایش را خیس کرد و سعی کرد گل سفت شده را دوباره نرم کند. چرخ را راه انداخت و برای دور کردن ذهنش از نگرانی و اضطرابی که به جانش افتاده بود شروع به فرم دادن گل کرد. گلدان و جاقلمی و لیوان و کوزه. داشت روی یک تکه گل طرح یک اسلیمی را پیاده می کرد که در کارگاه باز شد و سایه سرش را بالا گرفت. امیرپاشا توی چارچوب ایستاده بود. خسته و فرو ریخته. سایه چند لحظه نگاهش کرد و بعد با تردید و اضطراب پرسید:

- زیاجون؟

صدای امیرپاشا انگار که ساز ناکوکی باشد خش دار و بی زنگ بود:

- حالش بده... خیلی بد...

و همانجا جلوی در آوار شد. سایه حس نداشت حتی روی پایش بیاستد لب هایش را تر کرد و با بدبختی گفت:

- ولی زیاجون که خوب بود...

امیرپاشا سرش را به چارچوب چسباند و نگاه خالی اش را به سمت او گرداند:

- مجبور شدیم بستریش کنیم...

سایه بهت زده قلم توی دستش را رها کرد و به سختی از جا بلند شد و به دست های گل آلوده اش نگاه کرد و به سمت شیرآب رفت و ناباور و متفکر دست هایش را شست و به سمت امیرپاشا چرخید که همانجا روی زمین نشسته بود و مسخ شده به تاریکی باغ نگاه می کرد.

سایه با قدم هایی لرزان به سمتش رفت و روی زانو نشست. دستش را روی گونه امیرپاشا گذاشت و سر او را به سمت خودش چرخاند. امیرپاشا مثل کودکی گم شده نگاهی را توی صورت سایه گرداند:

- انصاف نیست سایه...

سایه روی زانو به سمت او خزید و سر او را به سمت خودش کشید. همیشه که نباید مردها برای زن ها آغوش باز کنند. همیشه که نباید مردها سنگ زیرین آسیا باشند. مردهای چهارشانه و به ظاهر بی احساس هم گاهی دلشان دلداری و آغوش می خواهد. سرامیرپاشا به سینه او چسبید و سایه روی سرش را بوسید:

- درست میشه... پاشا... زیاجون خوب میشه...

فشار پیشانی امیرپاشا را روی سینه اش حس کرد:

- نمیشه...

سایه او را محکم تر فشرد و گونه اش را روی سر او گذاشت:

- امیدت به خدا باشه... زیبا جون خیلی به بهبود امید داره... منم به هر دوشون ایمان دارم...

و او را مثل کودکی در آغوشش نگه داشت. امیرپاشا واقعا فروریخته بود. سایه برگشت و به گوشی اش نگاه کرد. باید همین امشب با پدرش حرف می زد. خودش. امیرپاشا توان این را نداشت که الان با پدرش مقابله کند. ولی او می توانست. باید راضی شان می کرد به عروسی رضایت بدهند. تنها کاری که می توانست برای زیبا و امیرپاشا در این وضعیت بکند همین بود.

حساب و کتاب زن را کرد و او را راهی کرد. امیرپاشا درخود فرورفته روی کاناپه نشسته بود. سایه نگاه مستاصلی به او انداخت و به سمتش رفت:

- براتون شام می دارم بعد منو ببر بیمارستان کنارشون باشم.

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- دخترخاله مامان توی همون بیمارستان پرستاره...

و آهی کشید و گفت:

- کاش بشه بابا رو بیارم خونه. داغون بود.

سایه از جا بلند شد:

- پس همین الان منو ببر.

و به سمت پله چرخید:

- سر راهت یه چیزی هم شام از بیرون بگیر برای خودتون.

- سایه؟

سایه کنار پله برگشت و به او نگاه کرد:

- زن دائیم گفته میاد. فقط بریم بابا رو بیاریم.

- تا من هستم چرا زن داییت؟

امیرپاشا چند لحظه ای به او نگاه کرد و بعد آرام گفت:

- اگر توام نباشی شب اینجا جهنم میشه.

سایه نگاه دلسوزی به او انداخت و دوباره به سمتش برگشت و کنارش روی کاناپه نشست.

- هر چی تو بگی؟ بمونم یا برم؟
- امیرپاشا آهی کشید و نگاهش کرد:
- بمون!
- سایه لبخند زد و خودش را بالا کشید و گوشه لب های او را بوسید و گفت:
- می رم به چیزی برای شام درست کنم.
- و به سمت آشپزخانه رفت و وقتی وارد شد نیم نگاهی به امیرپاشا انداخت و شماره پدرش را گرفت و از دید او خودش را پنهان کرد.
- سلام بابا.
- سلام. چیزی شده؟ زیباخانم خوبه؟
- سایه صندلی میز نهارخوری را بیرون کشید و نشست و صدایش را پایین آورد:
- نه زیاد. حالش بد شده بردنش بیمارستان قراره بمونه امشب رو.
- عجب. مامانت که می گفت بهتره شده.
- آره نمی دونم چی شد دوباره امشب حالش به هم خورده. من اومدم رفته بودن.
- یک لحظه مکث کرد و بعد آرام پدرش را صدا زد:
- بابا...!
- بله؟
- سایه چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:
- زیبا خانم فکر می کنه دیگه خیلی وقت نداره...
- پدرش چیزی نگفت و او ادامه داد:
- امیرپاشا و مهندس حال و روز درست و حسابی ندارن...بابا...میشه...میشه ما عروسی رو جلو بندازیم...بخاطر زیبا جون...اگر...اگر....
- و نتوانست جمله اش را تمام کند و ساکت شد. حمیدخان هم ساکت مانده بود و حرفی نمی زد.

- بابا اگر این کار خوشحالتش کنه شما راضی نیستین؟ هر آن ممکنه حالش بد بشه و دیگه امیدی به برگشتنش نباشه...میشه کاری کرد که لااقل آرزو به دل نمونه.
- پس درست چی میشه؟ نمایشت؟ می خوام موقعیت به این خوبی رو از دست بدی؟
- سایه که لحن پدرش را آرام تر از چیزی که تصور کرده بود دید کمی امیدوار شد و تند گفت:
- درسم مشکلی براتش پیش نمی اد. اگر بتونیم تا قبل از مهر عروسی رو بگیریم. بعدش رفت و آمد می کنم. واحداً درسیم زیاد نیست....بابا...خواهش می کنم...می دونم من هیچ وقت به میل شما رفتار نکردم ولی ته ته دلم همیشه تائید شما رو می خواستم. همیشه می خواستم شما ازم راضی باشین. باور کنین اگر حال زیبا خانم اینجوری نبود، هیچ وقت این درخواست رو نمی کردم...ولی الان بخاطر زیبا جون و شرایطش فکر می کنم تنها کاریه که می تونم براتش بکنم. نمی خوام بعدها عذاب وجدان اینو داشته باشم که بخاطر درسم کاری براتش نکردم...بابا خواهش می کنم...
- قبل از مهر می خوام مجلسه رو بگیرم؟
- سایه لب گزید و گفت:
- هر چی زودتر بهتر. حال زیبا جون ممکنه هر لحظه بدتر بشه....ممکنه وقت زیادی نداشته باشیم.
- صدای آه پدرش را شنید:
- بذار با مامانت صحبت کنم.
- سایه امیدوارتر شد از اینکه پدرش مثل سابق یک کلام نه نیاورده بود:
- تو رو خدا مامان رو راضی کنین....
- گفتم صحبت می کنم خبرت می دم.
- سایه دیگر اصرار نکرد:
- باشه ممنون بابا. ببخشید که همیشه دختر بدی براتون بودم.
- من فقط می خواستم تو بهترین باشی اگر این زندگی چیزیه که می خوام...میل خودته دیگه به اندازه کافی بزرگ شدی. اینو با رفتارای اخیرت نشون دادی.
- ممنون بابا. پس من منتظر خبرتون هستم.
- باشه. سلام برسون به مهندس.

- چشم بزرگیتون. خدا حافظ.

تماس را قطع کرد و برای امیرپاشا یک دمنوش چای و گل محمدی آماده کرد و برد. همانجا که ترکش کرده بود نشسته بود و به زمین خیره شده بود. لیوان را روی میز مقابلش گذاشت و کنارش نشست:

- با بابا صحبت کردم.

امیرپاشا سرش را با مکت بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- بابت چی؟

سایه لب گزید و گفت:

- بابات عروسی.

امیرپاشا راست نشست و مستقیم به او نگاه کرد:

- من گفتم خودم صحبت می کنم.

- می دونم. ولی فکر کردم اینطوری بابا بهتر راضی میشه...

امیرپاشا آهی کشید و نگران پرسید:

- چی گفت؟

- مخالفت نکرد. گفت فکراش رو می کنه خبر می ده بهم.

امیرپاشا کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- اصلا نمی دونم حال مامان مناسب مجلس و این چیزا هست؟ خسته نمی شه؟

- یادت نیست یکی دوبار دیگه ام اون اوایل که شیمی درمانی رو شروع کرده بود همینطور می شد. نگران نباش خوب میشه.

امیرپاشا ناامید به او نگاه کرد:

- یعنی میشه؟

سایه سرتکان داد و لبخند زد:

- میشه.

و سرش را روی شانه امیرپاشا گذاشت:

- باید بریم دنبال کارای عروسی. اگر فکر می کنی مامانت ممکنه اذیت شه می تونیم یه مراسم خودمونی و جمع و جور بگیریم.

امیرپاشا دستش را دور شانه او حلقه کرد و او را به خودش فشرد:

- تو دلت نمی خواد یه مجلس خاص داشته باشی؟ تو یه سالن خوب؟

سایه نفسی گرفت و گفت:

- من می خوام حال تو و زیبا جون خوب باشه. مجلس مختصر و خودمونی هم می تونه خاص باشه.

امیرپاشا گونه اش را روی موهای سایه گذاشت و گفت:

- برای عروسیمون کلی برنامه داشتیم. می خواستم تمام کارایی که برات نکردم رو با یه مجلس درست و حسابی برات جبران کنم ولی الان نمی دونم بتونم چقدرش رو انجام بدم...

- همین که تو فکرش بودی برام کلی ارزش داره. راه های زیادی برای جبران کردن هست. و سرش را بالا گرفت و به او لبخند زد:

- وقت دارم که ازت خواهش های عجیب و غریب بکنم.

و ابروهایش را بالا برد و خودش را بالا کشید و این بار لب های او را بوسید و با چشم هایی که برق می زد گفت:

- الانم می خوام برم شام درست کنم. توام پاشو برو بابات رو بیار. موندنش اونجا فایده ای نداره.

امیرپاشا لبخند کمرنگی زد و دست او را فشرد و رها کرد:

- تنها می مونی.

- زود بیا.

امیرپاشا سری تکان داد و لیوان دمنوشش را برداشت و گفت:

- باشه.

و سایه لبخند زنان به سمت آشپزخانه رفت. زندگی که نباید همیشه روی خوش داشته باشد. که اگر داشته باشد که دیگر خوشی معنی پیدا نمی کند. باید تلخی و رنج باشد، غصه و درد باشد، تا روی شیرین زندگی در کنار آن دیده شود. سالن گران قیمت و لباس

آنچنانی... خاص بودن و نبودن یک شب تاثیری در زندگی که قرار است شروع شود ندارد. اگر امیرپاشا همیشه دوستش داشته باشد، اگر همیشه او را اینطور گرم کنار خودش بخواهد چه اهمیتی دارد لباس سفید عروسی اش را از کدام مزون گرفته یا توی کدام سالن جشنش را برپا کرده است؟

مراسم عروسی خیلی زودتر از چیزی که حتی خود سایه فکرش را می کرد تدارک دیده شد. روحی خانم وقتی فهمید که سایه قرار است توی همان خانه مهندس زندگی کند زیاد خوشش نیامد ولی با اصرارهای سایه و دیدن حال زیباخانم که چقدر امید پیدا کرده بود نارضایتی اش را پنهان کرد. تنها نگرانی اش این بود که جهازی که برای سایه تداریک دیده بود با این وضع دیده نمی شود.

چون امیرپاشا اجازه نداده بود سایه چیزی با خودش بیاورد. کل اتاق بالا را داده بود از اول برای یه زوج جوان دکور کرده بودند. زیبا خانم با لبخند و شوقی عجیب تمام این مراحل را همراهی می کرد و امیرپاشا از اینکه مادرش با دیدن این چیزهای کوچیک این همه خوشحال می شد سر از پا نمی شناخت.

یک هفته به مراسم مانده بود و خانواده حقیقی بالاخره بعد از دوبار مهلت خواستن در نهایت جواب مثبتشان را اطلاع داده بودند. آیدین از اینکه مراسم سایه نمی گذاشت او خواسته اش را برای عقد کردن مطرح کند شاکی بود ولی همین که بالاخره جواب مثبت گرفته بودند خودش انگار نصف بیشتر راه را رفته بود.

در بین راه اندازی کارهای مراسم عروسی مجلس بله بران یلدا و آیدین هم انجام شد و یلدا رسماً حلقه نامزدی آیدین را به دست کرد. و آیدین از این خوشحال بود که دیگر مانعی سر راهش برای دیدن یلدا نیست و هیچ چشم غره و اخمی نمی تواند باعث شود که او از یلدا دور شود. توی همان مجلس بله بران بالاخره مادر جان که توسط خود آیدین و روحی خانم از نیتشان مطلع شده بود، مسئله عقد را هم مطرح کرد و قرار شد بعد از مراسم عروسی سایه یک جشن نامزدی مختصر هم برای آیدین و یلدا گرفته شود.

شب عروسی آلا کیان را به سورنا سپرده بود و خودش همراه سایه رفته بود آرایشگاه. سایه لباس کاملاً متفاوتی را برخلاف دیگر لباس های عروسی انتخاب کرده بود. لباس کوتا بود با یک دامن تور کلوش و پر از چین تا روی زانوی با بالاتنه دکلته. شنلش برخلاف تمام شنل ها بلند و تا پشت پایش بود. اجازه نداده بود امیرپاشا لباسش را ببیند. به نظر خودش لباسش از همه لباس های عروسی که دیده بود خاص تر بود و نمی توانست ذوقش را پنهان کند.

آلا نگاهی به سرتا پای او کرد و گفت:

- واقعا می دونم الان وقت گفتن این حرف نیست ولی واقعا انتخاب مزخرفی کردی. سایه اخم کرد و برگشت و به او نگاه کرد:
- خوبه خودتم داری می گی الان وقت این حرفا نیست. پس ببند. و دوباره سمت آینه برگشت و به تاج کوچکش نگاه کرد:
- به نظر من که خیلی خاصه. تو این همه عروسی رفتی تا الان دیدی لباس عروس کوتاه باشه؟ نه خدایی دیدی؟ و خودش را برانداز کرد و گفت:
- همون لحظه ای که چشمم بهش افتاد گفتم این اون لباسیه که من همیشه می خواستم. خاص و متفاوت. آلا لب هایش را به هم فشرد و گفت:
- آخه...
- همین دیگه خاص بودنش رو نمی تونی تحمل کنی. و دستی به تورهای دامن کلوشش کشید و لبخند زد:
- من دوستش دارم. همین مهمه. دلم از دیدنش قیلی ویلی می ره. کسی به در اتاق ضربه زد:
- عروس خانم آقا داماد اومدن. سایه هول زده دور خودش چرخید:
- وای پاشا اومد. آلا شنل او را برداشت و روی شانه اش انداخت و به درازی شنل نگاه کرد و گفت:
- اگر رنگش قرمز بود خود شنل قرمزی می شدی. سایه دست هایش را از شکاف کوچکی که برای دست ها ایجاد شده بود رد کرد و به او اخم کرد:
- آلا بی خیال نمی شی نه؟ من عقده لباس پرنسسی ندارم... و ابروهایش را بالا برد و به سرش اشاره کرد:

- کلاهمو بنداز رو سرم.

آلا کلاه شنل را روی سر او انداخت و در را برایش باز کرد و در آخرین لحظه لبخند زد:

- خوشبخت باشی.

امیرپاشا جلوی در منتظرش بود. سایه اضطراب را توی چهره اش دید. وقتی متوجه او شد و به سمتش برگشت سایه برای یک لحظه لبخند آرامش بخشی روی لب های او دید.

- سلام.

امیرپاشا به سمتش آمد و دسته گل را به او داد:

- سلام.

و نگاهی را توی چهره او چرخاند:

- بریم؟

سایه منتظر چیز دیگری بود. شاید توقع داشت از چهره اش تعریف کند یا مثل آلا درباره شنل فوق بلندش شوخی کند. ولی امیرپاشا انگار برای رفتن عجله داشت. گرچه لبخندش را هنوز حفظ کرده بود. لبخندی که سایه اعتماد داشت واقعی است.

- بریم.

فیلمبردار به امیرپاشا دستور داد:

- درو برای عروس خانم باز کنین.

امیرپاشا مثل ربات دستورات فیلمبردار را انجام داد. در را باز کرد دست سایه را گرفت و به او کمک کرد توی ماشین بنشیند. دنباله شنلش را جمع کرد. به او لبخند زد. در را بست و به سمت در راننده رفت. همه چیز در همان برداشت اول عالی اتفاق افتاده بود.

با اشاره فیلمبردار که حرکت کردند امیرپاشا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- من به بابا هم گفتم مراسم رو خیلی طولش ندیم که مامان خسته نشه.

سایه حس کرد چیزی توی دلش فشرده شد. امیرپاشا نگاهی به فیلمبردار بود که از توی پنجره ماشین رو به رو خودش را بیرون کشیده بود و از آنها فیلم می گرفت و با اشاره دست او از آنها سبقت گرفت و ادامه داد:

- خوبیش اینه که دیگه برنامه عقد و اینا رو نداریم. خودش باعث میشه مراسم کوتاه تر بشه.

تمام شادی سایه پرکشید. مراسم را خلاصه گرفته بودند. تعداد مهمان ها را از سیصد نفر رسانده بودند به صد و هفتاد نفر. نه بخاطر هزینه ها که برای شلوغ نشدن مراسم. برای اینکه نکند شلوغی زیاد زیبا خانم را اذیت کند. در عوض منوی شام را سنگین تر برداشته بودند.

دسته گل را توی دستش فشرد و نتوانست دیگر بیشتر از این ساکت بماند. لحنش ناخودآگاه سرد شد:

- واقعا اگر اینجوری فکر می کردی من اصراری به مراسم نداشتم. می تونستیم با یه مهمونی بیست نفره هم سر ته مراسمو هم بیاریم.

و رویش را به سمت پنجره چرخاند. فیلمبردار داشت از او فیلم می گرفت و سایه رویش را برگرداند نمی خواست چهره بق کرده اش تا ابد برایش یادگار بماند و تا آخر عمر حتی جرات نکند فیلم را دوباره تماشا کند.

- این چه حرفیه.... من منظورم این نبود....سایه...

و نتوانست جمله اش را تمام کند چون فیلمبردار دوباره داشت به او اشاره می کرد که در طرف دیگر قرار بگیرد و این بار نوبت فیلم گرفتن از او بود. امیرپاشا کنار ماشین قرار گرفت و لبخند زد. گرچه این بار اصلا واقعی نبود. فقط برای اینکه اگر کسی فیلم را دید بگوید امیرپاشا آن شب از شوق توی پوست خودش نمی گنجید.

سایه منتظر ماند ولی امیرپاشا حواسش به ژستش بود و خراب نشدن فیلم و سایه فهمید امشب قرار نیست برایش شب خوبی باشد.

با این وجود زمانی که امیرپاشا برایش در را باز کرد و دستش را به سمت او گرفت لبخند زد. هر چند خیلی مصنوعی. چه اهمیتی داشت مهم این بود که بقیه فکر کنند خوشحال است. به سمت جمعیتی که مقابل در ورودی ایستاده بودند چرخید و لبخند زد. امیرپاشا او را به سمت سالن هدایت کرد و اولین سوالی که از زن دائی اش پرسید این بود:

- مامانم خوبه؟

- آره خوبه...

و با لبخند رو به سایه اضافه کرد:

- عزیزم چه ناز شدی.

سایه این بار لبخندش واقعی شد. جلوی ورودی زیبا خانم روی صندلی نشسته بود و حتی آرایش هم نتوانسته بود رنگ بیماری را از چهره اش ببرد. با دیدن آنها از جا بلند شد

و بغض کرده به امیرپاشا و سایه نگاه کرد. امیرپاشا سایه را تا جلوی مادرش هدایت کرد و بعد دست او را رها کرد و مادرش را در آغوش گرفت و نفس عمیقی کشید.

همه سعی می کردند دست بزنند و شاد باشند ولی این فقط ظاهر ماجرا بود. این صحنه به اندازه ای دردآور بود که کسی نمی توانست بی اعتنا از کنار آن رد شود. سایه به خودش فشار می آورد که اشک هایش سرازیر نشود. زیبا خانم بعد از چند لحظه امیرپاشا را رها کرد و به سمت سایه چرخید. دستش را روی سینه اش گذاشت و به سمت او رفت و دست انداخت رو شانه او سایه را به خودش چسباند:

- ممنون سایه عزیز. خدا تو رو از بهشت برای ما فرستاد.

و دوباره بغض کرد و سایه را رها کرد. سایه خنده آرامی کرد و گفت:

- وقتی زندگی پاشا رو جهنم کردم امیدوارم هنوز سر حرفتون باشین.

زیبا خانم خندید و قطره اشکی که می رفت از چشمش بچکد با توک انگشت گرفت:

- نه عزیزم من مطمئنم اگر پاشا زندگی تو رو جهنم نکنه تو این کارو نمی کنی.

سایه هم خندید. خنده ای اجباری. همین الان هم پاشا جشن را به دهانش تلخ کرده بود. زیبا خانم به سمت امیرپاشا برگشت:

- بیا شنلش رو بردار دیگه.

امیرپاشا فوری جلو آمد و به سایه نگاه کرد:

- بذار کمکت کنم.

سایه حرفی نزد و دست هایش را از شکاف کوچک بیرون کشید و منتظر به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا گره زیر چانه او را بار کرد و شنل را از روی شانه های او برداشت. و این بار واقعا از دیدن لباس او تعجب کرد. زیبا خانم خنده آرامی کرد:

- وای عزیزم چه لباس قشنگی... بگو چرا اصرار داشتی کسی نبیندش... عین خودت خاص و متفاوت.

و شنل را از دست امیرپاشا گرفت. امیرپاشا دست سایه را گرفت و دوباره او را برانداز کرد و بالاخره لبخند زد و وارد شدند. سالن کوچک بود ولی با این حال فقط نیمی از آن پر شده بود. بیشتر شبیه یه ولیمه بود تا عروسی.

با لبخند به مهمان ها سلام گفتند و در جایگاهشان قرار گرفتند. سایه اشاره امیرپاشا را به زن دائی اش دید و سفارش هایی که برای مواظبت از مادرش می کرد. باید عادت می

کرد. امیرپاشا همین بود انگار. یک لحظه از خودش پرسید؛ آن همه شوق و اشتیاق امیرپاشا کجا رفته است؟ نکند از چشمش افتاده باشد؟

مضطرب به او نگاه کرد چرا چیزی درباره اونمی گفت. امیرپاشا اهل گفتن از احساسش نبود ولی این یک شب را نمی توانست حتی او را به اشاره ای خوشحال کند؟ نگاه او را تعقیب کرد. نگاهش خیره زیبا خانم بود. سایه دندان هایش را به هم فشرد. چند ساعت توجه توقع زیادی نبود. حالا که او اینطور می خواست حرفی نبود.

آلا به سمتش آمد و خودش را با آهنگ تکان داد:

- عروس خانم افتخار می دین؟

و دست او را گرفت:

- با اجازه آقا داماد.

شاید مثل بقیه عروس و دامادها باید با هم می رفتند، ولی انگار امشب شب آن دو نفر نبود. امشب او از آن دیگری بود. به آلا لبخند زد و از جا بلند شد. او می توانست شب جشنش را به خودش زهر نکند ولی اگر امیرپاشا این تصمیم را داشت خوب سایه هم کمکش می کرد. او همیشه برای کمک کردن آماده بود.

خنده ای کرد و با آلا رفت. دخترها دورش را گرفتند و با آهنگ تندی که پخش شد دیگر کسی به امیرپاشایی که متعجب به سایه خیره شده بود توجه نکرد. بدون اینکه به او حرفی بزند رفته بود؟ اصلا کی رفته بود؟

زیبا خانم هم خودش را به جمع رساند و کمی همراه عروسش رقصید. سایه دست های او را گرفت و بعد گونه اش را بوسید. امیرپاشا نگاه نگرانش را بین مادرش و سایه چرخاند. سایه با آن دامن کوتاه زیبایش وسط جمع می درخشید. چرا کسی نمی آمد و از او برای همراهی سایه درخواست نمی کرد؟ شاید باید الان مجلس را ترک می کرد و به قسمت مردانه می رفت. تا حالا به این ماجرا دقت نکرده بود. اصلا چرا مراسمشان را جوری نگرفته بودند که بتواند تمام مدت کنار سایه بماند و مادرش. اگر به سالن مردانه می رفت دیگر نمی توانست حال مادرش را مدام چک کند.

زن دائی اش بود که به سمتش آمد و گفت:

- امیرجان شما فعلا می تونی بری دیگه. صدای خانما داره در میاد که چرا آقا داماد نمی ره.

امیرپاشا کلافه از جا بلند شد. به سایه نگاه کرد که وسط جمعیت آرام خودش را تکان می داد. نمی شد اول برود و سایه را بغل کند و بعد برود. حالا از این فاصله که ایستاده بود، او

و لباس کاملاً متفاوتش را می دید. بالاتنه برهنه اش و پاهای کوچک و خوش تراشش را. سایه اش مثل پری کوچکی می درخشید.

ولی بالاخره مجبور شد دل بکند. نگاهی به مادرش انداخت که با لبخند به سمت او می آمد. حال مادرش خوب بود دیگر. نبود؟

- داری می ری؟

امیرپاشا از روی شانه مادرش سایه را نگاه کرد که با دسته گلش آرام می رقصید و خنده از روی لبش کنار نمی رفت.

- بله می رم بعد با بابا اینا می ام.

- باشه عزیزم.

امیرپاشا بالاخره رفت و حتی سایه نیم نگاهی به او نیانداخت. وقتی داشت از در بیرون می رفت سایه زیرچشمی او را پایید. امیرپاشا رفته بود بدون حرف. خنده اش گرفت نه از شادی که از حرص. خندید. جمعیت دورش با رفتن امیرپاشا بیشتر شد. دورش حلقه زده بودند دست می زند و می رقصیدند او هم می خندید ولی نه از ته دل. جای کسی میان این جمع خالی بود.

یک ساعت بعد بالاخره وقت دادن کادوها شد. سایه شنلش را روی شانه انداخت ولی کلاهش را سر نکرد و روی مبل استیل دو نفره کنار سفره نشست. پدرش به اتفاق مهندس رستمی و باقی مردها وارد سالن شدند. امیرپاشا کنار پدرش بود و سایه دید که با نگاهی اول دنبال مادرش گشت. لبخندش پهنتر شد باز هم از حرص. حمیدخان با دیدن سایه لبخند زد و به سمتش رفت. سایه سلام کرد. ماجرای او و پاشا به خودشان ربط داشت نه دیگران.

- سلام بابا.

حمیدخان با لبخند او را نگاه کرد:

- سلام.

و دستش را گرفت و او را به سمتش خودش کشید و به سینه فشرد:

- خوشبخت باشی بابا.

ممنون. آیدین از پشت سر پدرش آمد بق کرده و بی حوصله بود. سایه نگاهی کرد:

- چی شده آیدین؟

آیدین پوفی کرد و گفت:

- یلدا هنوز نیامده.

سایه نچی کرد و آرام پرسید:

- چرا؟

- نمی دونم گفتم عصری خودم می رم دنبالش گفت نه. خودش میاد. الانم زنگ زد گفت
یه خورده دیرتر میاد با سیاوش البته.

و سیاوش را با حرص گفت. سایه نگاه دلسوزانه ای به او انداخت و گفت:

- عیب نداره چند روز دیگه فقط باید صبر کنی. دیگه بعدش کسی نمی تونه برای تو و زنت
تصمیم بگیره.

آیدین بالاخره لبخند زد:

- تو فسقلی نمی خواد به من دلداری بدی.

سایه خندید و آیدین با همان لبخند کمرنگ گفت:

- بذار یه حقیقتی رو بهت بگم...

و خودش همراه سایه خندید. همه نگاهشان کردند و آیدین ادامه داد:

- خوشکل شدی.

سایه دلگرم شد. بالاخره شنیدن این حرف از دهان آیدین هم عالمی داشت. امیرپاشا
نگاهش به او و آیدین بود. ولی سایه با لبخند به مهندس رستمی سلام کرد و دست او را
فشرد که داشت می گفت:

- می ترسم ببوستمت خراب کاری شه اگر چه من رژ نردم.

سایه دستش را جلوی دهنش گرفت خندید:

- ممنون همینجوری هم قبول دارم.

جمله اش تمام نشده بود که دستش توی دست امیرپاشا نشست و با فشار کوچکی به
سمت او کشیده شد. سایه خنده اش را حفظ کرد و کنارش ایستاد.

- یه ذره از این خنده هام برای ما بکنی بد نیست.

سایه جوابش را نداد و به سورنا که داشت تبریک می گفت لبخند زد. کادوها داده شد و وقتش بود که بقیه آقایان مجلس را ترک کنند البته به جز داماد. آیدین نگاه ناامیدش را توی سالن گراند و به آلا اشاره کرد.

- چیه؟

- یلدا نیامده هنوز نه؟

- نه.

آیدین حرصی نفسی گرفت و گفت:

- دیگه گندش رو درآوردن به خدا. بابا زنمه.

- هنوز زنت نیست آقا.. بذار عقد کنی.

- انگشتر من تو دستشه یعنی زن منه.

و قدم تند کرد و به سمت در رفت که در آخرین لحظه او را دید که با دسته گلی توی دست از در ورودی وارد شد. برای برگشتن دیر شده بود. چون تقریباً او را بیرون اندخته بودند. دلش می خواست سیاوش اینجا بود و مشتی زیرچانه اش می کوبید. حتی نرسیده بود خوب او را ببیند.

آلا به سمت یلدا رفت و به او خوش آمد گفت:

- وای آیدین خودشو کشت... کجایی تو عزیزم؟

- شرمنده به خدا. سیا گفت همراهم میاد. بهتره تنها نرم که شبم باهم برگردیم. دیگه تا اومد و یه دوش گرفت و لباس پوشید دیر شد.

- عیب نداره. شده دیگه.

روحی خانم هم خودش را به یلدا رساند:

- سلام عزیزم چه دیر کردی.

یلدا خجالت زده دوباره توضیح داد.

- عیب نداره بیا بریم به زیبا جون معرفیت کنم.

یلدا معذب چشمی گفت و همراه روحی خانم رفت. سایه با نگاهش او را تعقیب کرد. دوباره کنار امیرپاشا نشسته بود و شنلش را این بار خودش برداشته بود. دختر بچه ای که نمی دانست چه نسبتی به امیرپاشا دارد چسبیده بود به زانوی او به او زل زده بود.

لباس دختر بچه چیزی شبیه لباس خودش بود چندین سایز کوچکتر و با این تفاوت که بالا تنه اش دکلته نبود.

دستش توی دست امیرپاشا بود. شاید اوج توجه او در تمام شب همان جمله کنایه آمیز و گرفتن دستش بود. دختر بچه وقتی زل زل لباس او را نگاه کرد با لحن شیرینی گفت:

- لباست مثل منه.

سایه خنده اش گرفت. دروغ نگفته بود.

- آره توام عروس شدی مثل من.

- من که داماد ندارم.

سایه به امیرپاشا اشاره کرد و گفت:

- می خواهی دامادم رو بدم تو؟

دختر نگاهی به چهره جدی پاشا انداخت و چانه اش را بالا انداخت و چرخید:

- می خوام برم پیش مامانم.

و چرخید و دور شد. سایه نیشخند زد:

- آره والا مال بد بیخ ریش صاحبش.

و دستش را از دست امیرپاشا بیرون کشید و به یلدا لبخند زد که از پله سکوی مخصوص سفره عقد بالا آمد. یلدا چند قدم به سمت او برداشت ولی پایش به سیم پروژکتور که از کنار میز سفره عقد رد شده بود گیر کرد و تقریباً دسته گلش توی دامن سایه پرت شد. سایه دسته گل را برداشت و بلند شد و به یلدا که از خجالت قرمز شده بود و داشت دنبال علت سکندری خوردنش می گشت گفت:

- سیم بود. خوش اومدی.

یلدا لب گزید و به سمت او رفت و به دسته گلی که حالا توی دست سایه بود نگاه کرد و گفت:

- ببخشید به خدا. گند زدم دوباره. مبارکتون باشه.

و رو به امیرپاشا سلام کرد:

- سلام مهندس مبارکتون باشه خوشبخت باشین.

سایه گل های رز را به بینی اش نزدیک کرد و بو کشید و گفت:

- هستیم دیگه. معلوم نیست.
- یلدای ساده تند جواب داد:
- بله کاملاً معلومه. خیلی ام به هم میان.
- سایه به سادگی او خندید و امیرپاشا با نیم نگاهی به سایه جواب یلدا را داد:
- ممنون خیلی خوش اومدین.
- خواهش می کنم وظیفه بود.
- سایه دسته گل را روی صندلی گذاشت و میز را دور زد و گفت:
- همراهیت می کنم تا کنار آلا. بین مهمون افتخاری خودمی. بدون نسبت با آیدین.
- وای نه شما کنار مهندس بمون.
- سایه جمله او را نشنیده گرفت و گفت:
- مهندس می خواد بره یه سر به مامانش بزنه.
- و همراه یلدا تا کنار میز آلا و مادرش رفت:
- مامان جان عروستون تحویلتون.
- تو چرا امیرپاشا رو ول کردی اومدی. معذب میشه توی جمع.
- نه اون کلاً راحته.
- و به سمت جایی که او نشسته بود چرخید. زیبا خانم کنارش ایستاده بود و با هم حرف می زدند. و توی دلش هم اضافه کرد:
- تا مامانش هم هست سایه نباشه هم مهم نیست.
- بالاخره یک نفر به ذهنش هم رسید که باید عروس و داماد با هم برقصد این هم از نتایج نداشتن خواهر بود برای داماد. سایه لبخند به لب ایستاد و به امیرپاشا که داشت به زیبا خانم اصرار می کرد که بی خیال این قسمت شوند نگاه کرد. شب عروسی دوستش را یادش بود. همان شبی که امیرپاشا بالاخره به او گفته بود بهتر است فاصله ها را برداند. آن شب با هم رقصیده بودند توی یک مهمانی غریبه و زمانی که هیچ نسبتی با هم نداشتند و حالا توی جشن عروسی شان و زمانی که با هم زن و شوهر بودند نمی خواست؟
- زیبا خانم او را با اخم به سمت سایه هول داد. امیرپاشا به سمتش آمد و گفت:

- افتخار می دی؟

سایه دست او را گرفت و گفت:

- فعلا که تو امشب به ما افتخار دادی مهندس!

و لبخند پر از تمسخری زد. امیرپاشا رفتار سایه را درک نمی کرد. این سردی و بی توجهی اش را. شرایط مادرش به اندازه کافی او را اذیت می کرد چرا سایه به جای کمک کردن این همه تلخ شده بود. رقصشان از نظر بقیه رویایی و دوست داشتنی بود ولی برای سایه انگار که یک حرکت روتین بی معنی. برای همین در نیمه های رقص خودش را از امیرپاشا جدا کرد و به سمت زیبا خانم رفت و دست او را گرفت و به سمت امیرپاشا کشید:

- نوبت شماست...

- نه نه سایه جان امشب شب توئه...

سایه توی دلش گفت:

- نه زیبا چون امشب شب شماست. اصلا کل مراسم برای شما بوده و هست. ما هم بازیگراشیم.

و به او لبخند زد:

- شما هم از این شب سهم دارین.

زیبا خانم گونه او را بوسید و به سمت امیرپاشا رفت که حالا نگران به او نگاه می کرد. رویش را از او گرفت و کنار ایستاد و به رقص آنها نگاه کرد. زندگی او همین بود؟ باید می پذیرفت؟ خودش هم نفهمید چرا یاد الناز افتاد. این نتیجه قضاوت های بدش درباره او بود؟ چند درصد الناز در برهم زدن این رابطه حق داشت؟

شام هم در دستوره های بی معنی فیلمبردار و عکاس خورده شد. جوجه کباب دهن هم کردند و از یک لیوان با دو نی نوشابه خوردند. بعد هم سایه دو قاشق از غذایش را خورد و دست کشید. امیرپاشا به نیم رخ او نگاه کرد:

- چرا نمی خوری؟

- خسته ام میلم نمی رسه.

امیرپاشا هم بی میل قاشقش را رها کرد به نیم رخ او نگاه کرد:

- سایه چیزی شده؟ چرا اینجوری حرف می زنی؟

سایه برگشت و نگاهش کرد:

- چه جوری؟

- اینقدر سرد و یخ.

سایه پوزخند زد:

- این انعکاس صدا و رفتار خودته.

امیرپاشا اخم کرد و نفسی گرفت:

- من؟

سایه بی حوصله سرتکان داد:

- ولش کن. زودتر مراسم رو جمع کن بریم خونه. دیگه خسته شدم می خوام بخوابم...

- ولی من فکر می کردم...همه چیز طبق خواسته تو انجام شده....

سایه پوزخند زد و از جا بلند شد:

- آره همه چیز به جز اصل کاری...

و دلخور از روی شانه به او نگاه کرد:

- به جز تو.

و از سکو پایین رفت. امیرپاشا او را نگاه کرد که به سمت میزی رفت که مادرش و آلا و یلدا نشسته بودند. اخم روحی خانم و نیم نگاهش به سمت او را هم دید و سرش را پایین انداخت. چرا سایه ناراحت بود؟ نمی فهمید.

سایه در بقیه ساعت شب فاصله اش را با امیرپاشا حفظ کرده بود. دیگر نمی توانست حفظ ظاهر کند. قرار بود آنها را تا خانه مهندس برسانند و خود مهندس و زیبا خانم شب را خانه برادرش بمانند که عروس و داماد راحت باشند مثلاً. کسی خبر نداشت که سایه کل شب را ناراحت بوده است. زیبا خانم در آخرین لحظات خسته تر به نظر می رسید و این امیرپاشا را درگیر و نگران کرده بود. حتی زمانی را صرف چانه زدن با پدرش کرد که لازم نیست شب را بروند جای دیگر. ولی وقتی خود زیبا خانم وارد ماجرا شد و با اخم به او گفت برو و دست زنش را بگیرد و ببرد خانه امیرپاشا با اکراه کوتاه آمد. مهمان ها چند دقیقه ای را توی خانه ماندند و بعد یکی یکی رفتند.

خانواده سایه آخرین نفر بودند. آیدین با چهره ای وا رفته از سایه خداحافظی کرد که سایه دستش را کشید و گفت:

- دیگه چته. یلدا که اومد.

- اومد؟ چه فایده که من سی ثانیه هم ندیدمش. بعد از شام یه جوری غیب شدن که انگار اصلا نبودن فقط یه دقیقه از دور دیدمش.

سایه لبخند تلخی زد. حال آیدین را می فهمید. دوری از کسی که تمام وجودت او را فریاد می زند.

- فردا برو دم شرکتشون مثل همیشه.

آیدین با حرص گفت:

- تو شرکتشون لباس مجلسی نمی پوشه.

و با این حرف سایه را به خنده انداخت. بعد هم خودش خنده آرامی کرد و گفت:

- بالاخره از شرت راحت شدم.

سایه لبخند زد:

- مرسی که اینقدر عاشقمی...لازم نبود بگی.

آیدین دست به جیب شد و آه کشید و بعد با تردید گفت:

- اگر یه وقتی مشکلی داشتی...که کاری از من بر می اومد...بهم بگو.

سایه لبخند زد:

- حتما.

آیدین سری برای او تکان داد و همراه خانواده رستمی از در خارج شدند. انگار بسته شدن در بالاخره طلسم را باطل کرد. لبخند سایه جمع شد. دسته گلش را بی حوصله روی میز نهارخوری گذاشت و به سمت پله رفت. امیرپاشا داشت شماره پدرش را می گرفت. کفش های پاشنه دارش را درآورد و دستش گرفت. وقتی میانه پله رسیده بود صدای او را شنید که گفت:

- بابا اگر یه وقت مشکلی پیش اومد...

و پوزخند زد و تند تند باقی پله را بالا رفت. امیرپاشا با اخم تماس پدرش را قطع کرد. سرش داد زده بود برود سراغ زنش. سرش را بالا گرفت. دست گل سایه روی میز بود و

خودش نبود. نگاهش را به سمت پله داد و متفکر به آن سمت رفت. در اتاق را که باز کرد سایه داشت با زیپ لباسش کلنجار می رفت. توی حرکاتش شتاب زدگی و عصبیت معلوم بود.

- اه لعنتی چرا باز نمی شه.

امیرپاشا کتش را درآورد و روی صندلی انداخت:

- صبر کن تورث گیر کرده بهش.

دست سایه از تقلا ایستاد. دلش نمی خواست امیرپاشا به او دست بزند. حتی دوست نداشت یک انگشتش به او بخورد. امیرپاشا پشت سرش ایستاد و تور را آرام گرفت و زیپ را از آن جدا کرد.

- من که خوب ندیدمت هنوز.

سایه با یک قدم از او فاصله گرفت و زیپ را به دو طرف کشید. پشت لباس تا بالای دامن باز شد و کمر برهنه او نمایان شد:

- وقت زیاد داشتی ولی حواست همه جا بود الا به زنت.

و به سمت کمدهش رفت. همانطور پشت به امیرپاشا.

- من هنوز نمی دونم چرا ناراحتی سایه. من امشب ده برابر همیشه فشار روم بود.

سایه کشویی را بیرون کشیده بود و توی آن دنبال لباس می گشت که با این حرف امیرپاشا بهت زده به سمت او چرخید:

- واقعا نمی دونی پاشا؟ واقعا نمی دونی؟

با دست به خودش و لباس تنش اشاره کرد:

- یه کم به ذهنت فشار بیار. مناسبت امشب چی بود؟

و یک قدم به سمت او برداشت و درحالی که سعی می کرد حرصش را پنهان کند گفت:

- امشب شب عروسی ما بود پاشا. شبی که باید تا ابد توی ذهنمون می موند. به عنوان بهترین شب.

و دست کرد و تاج و تور توی موهایش را با حرص کند و روی تخت پرت کرد:

- ولی تو چکار کردی؟ فکر کن بین چکار کردی؟ چقدر از جشنی که برای زنت گرفتی یادته؟ چقدر منو توی این لباس اونجا می تونی تصور کنی پاشا؟ چند دقیقه نگرانیت من بودم؟

و با حرص خندید:

- مامان راست می گفت. خوبی زیاد از حد بعد از یه مدتی برای بقیه میشه عادت...همه عادت می کنن به خوب بودن تو...دیگه به چشمشون نمیاد. میشه وظیفه ات. باید تو باید کوتاه بیای. تو باید درک کنی...تو باید بقیه رو بفهمی..

و دوباره خندید و این بار با بغض. به سمت کشو چرخید:

- کاش یکی از اون نگاهایی که تمام شب به مامانت انداخته بودی به منم انداخته بودی اونوقت زنت رو می دیدی. درست کنارت.

و لباس را از تنش پایین کشید. و پشت به او با ست سفید و تورمانند لباس زیرش ایستاد. لباس مورد نظرش را از کشو برداشت و به سمت او چرخید. اشک روی صورتش جاری شده بود:

- امشب بهم ثابت کردی. هیچ وقت نفر اول زندگیت نیستم. خیلی ممنون که به بهترین شکل ممکن بهترین شب زندگیم رو خراب کردی. حالام برو زنگ بزن حال مامانت رو بپرس شب خوابت ببره. می تونسی توام همراهشون بره البته اگر نگرانی. من تنهایی نمی ترسم.

و لباس هایش را توی بغلش فشرد و به سمت حمام رفت. امیرپاشا بهت زده او را نگاه کرد. هنوز نمی توانست حرف های سایه را هضم کند. به خرف های او فکر کرد. سعی کرد سایه را به یاد بیاورد. ولی تصاویری که می آمد گنگ و تار بود در عوض لبخند مادرش یادش بود. وقتی که با او می رقصید وقتی که هدیه اش را داد. وقتی که از در وارد شدند و او را بغل کرد. چرا اینقدر از مادرش تصویر داشت توی ذهنش و از سایه فقط چند تصویر کوتاه. و همان تصاویر حالا که دقت می کرد پر از دلخوری بود.

به سمت حمام چرخید. صدای آب می آمد. پاهای خشک شده اش را تکان داد و به سمت در حمام رفت. پشت در حمام ایستاد. صدای هق هق سایه اینقدر بلند بود که صدای آب هم نمی توانست بپوشاندش. آب دهانش را فرو داد. و دستی به صورتش کشید. خراب کرده بود. و این خراب شدن دیگر راه برگشتی هم نداشت. این شب تا ابد توی ذهن سایه ثبت شده بود. شب عروسی شان.

برگشت و به پیراهن او که همان وسط رها شده بود نگاه کرد. سایه عزیزش توی آن لباس کوچکت و مظلوم تر از همیشه به نظر می رسید. باید چکار می کرد؟

حیران همانجا ایستاد. برای چند دقیقه. ذهنش کاملاً خالی بود. صدای بسته شدن شیر آب که آمد امیرپاشا تکان خورد. در حمام باز شد و سایه بی اعتنا به او به سمت اتاق دیگری رفت. امیرپاشا وا رفته او را صدا زد:

- سایه!

سایه برنگشت همانطور پشت به او جواب داد:

- تنهات می دارم تا مزاحم نگرانی هات نشم. می تونی کامل روشن تمرکز کنی.

و در اتاق را پشت سرش بست. امیرپاشا این حرکت سایه را باور نمی کرد. سایه می خواست شب را بدون او سر کند؟ مگر امکان داشت؟ به سمت در اتاق قدم تند کرد و در زد:

- سایه خواهش می کنم...

صدای پر از گریه سایه آمد:

- امیرپاشا ولم کن....

و جمله اش توی حق هقش گم شد:

- نمی تونم! می فهمی؟ حتی نمی خوام دستت بهم بخوره. از خودم حالم به هم می خوره که این همه هیجان داشتم حتی برای همین جشن مختصر و هول هولکی و تو تمام شب نگران مادرت بودی. گور بابای سایه. گور بابای سایه خاک برسر که همیشه خواسته دل همه رو به دست بیاره. کی هی از خودش زده برای خوشحالی بقیه ولی هیچ کس به فکر اون نیست...

و چیزی محکم توی در پرت شد و صدای تیز شده اش آمد:

- حالم از خودم به هم می خوره که تو حتی نخواستی چند دقیقه به دل من راه بپای... حتی نگفتی لباسمو دوست داری یا نه... از حماقت خودم حالم به هم می خوره...

و بعد صدای گریه اش خفه تر شد. امیرپاشا حیران دوباره به در زد:

- سایه...

و سایه جیغ کشید:

- سایه مرد! برو پی کارت.

و امیرپاشا همانجا خشک شده ایستاد دلش می خواست این در لعنتی را می شکست و وارد اتاق می شد و سایه اش را بغل می کرد و به روش خودش از او عذرخواهی می

کرد. ولی تا این در بینشان بود و این فاصله نمی توانست. هیچ کلمه ای از دهانش در نمی آمد. اصلا کلمات قدرت این را نداشتند که حس او را نشان دهند. هق هق سایه آرام شده بود و دیگر صدایی نمی آمد. دوباره در زد و این بار آرام و ملتمس او را صدا زد:

- سایه...

جوابی نیامد. امیرپاشا دوباره در زد و این بار صدای ضعیف او را شنید:

- امیرپاشا برو..امشب من این درو باز نمی کنم. خودت می دونی که کله خرابم.

امیرپاشا آه کشید و به در نگاه کرد. به خودش فشار آورد و دهانش را به در نزدیک کرد و زمزمه کرد:

- من دوستت دارم سایه...من خیلی دوستت دارم.

صدای زمزمه سایه را شنید:

- الان دیگه مهم نیست. حالام برو می خوام بخوابم.

امیرپاشا ناامید به در اتاق سایه نگاه کرد و چند لحظه صبر کرد و دوباره در زد. ولی این بار هیچ جوابی نیامد. دوباره صبر کرد و در زد و او را آرام صدا زد:

- سایه...

ولی باز هم آن طرف در سکوت بود. امیرپاشا مطمئن شد که سایه در را باز نمی کند. کلافه چرخید و به سمت اتاقش رفت و با حرص در را به هم کوبید. اشک سایه دوباره با شنیدن صدای کوبیده شدن در راه افتاد.

آفتاب افتاده بود روی دیوار و این می گفت ساعتی از روز گذشته. ولی سایه اصلا دوست نداشت از تختش بیرون بیاید. دیشب اصلا خواب به چشمش نیامده بود. مدام بغض کرده بود و اشک هایش یکی یکی ریخته بود. دلش گرفته بود از کسی که هم درد بود و هم درمان. شاید اگر خودش را از آغوش امیرپاشا محروم نکرده بود الان حالش هنوز این همه بد نبود. ولی می دانست اگر به سمت او برگردد دفعه بعد و روز بعد هم همین خواهد بود. سرش را توی متکا فشرد و سعی کرد بخوابد. بهتر بود امروز با امیرپاشا رو به رو نمی شد.

امیرپاشا هم مثل سایه بی خواب شده بود. قرار بود امروز مثلا مرخصی باشد. خبری از ماه غسل که نبود ولی بالاخره عروس و داماد حق داشتند یک روز را بدون دردسر کنار هم باشند. پوزخند زد. کدام عروس و داماد؟ به در بسته اتاق نگاه کرد یعنی سایه هنوز آنجا بود؟

سلانه سلانه از پله پایین رفت. اگر مثل روزهای قبل بود الان صبحانه روی میز آماده بود با نان داغ. عطر چایی های خاص سایه هم پیچیده بود توی آشپزخانه. ولی وقتی وارد شد و گاز خاموش و میزخالی را دید به واقعیت برگشت. سایه نیامده بود. هنوز توی آن اتاق لعنتی خودش را حبس کرده بود. صندلی کنار میز را بیرون کشید و بی حوصله نشست. شب قبل سه چهار بار تا دم در اتاق رفته بود و بدون حرف برگشته بود. وقتی که توی تخت خالی اش بدون سایه دراز کشیده بود جای خالی اش عصبی اش کرده بود. فکر کرده بود به رفتار خودش. خودش را قضاوت کرده بود، محاکمه کرده بود و حکم داده بود. به سایه حق داده بود اگر چه نه صد در صد؛ ولی به او حق داده بود که ناراحت شود. واقعا شب عروسی او را خراب کرده بود. ولی اگر سایه هم او را درک کرده بود آیا به او حق نمی داد؟ یعنی نمی بایست کمی بخاطر شرایط مادرش کوتاه بیاید؟

این ها را به خودش میگفت ولی از طرفی صدایی هم توی ذهنش فریاد می زد «همین که سایه حاضر شده از جشن مفصلش بگذرد معنی درک نمی دهد؟ همین که از خانه مستقل و زندگی در خانه خودش چشم پوشی کرده به معنی گذشت نیست؟» صدای توی سرش این حرف ها را می زد و امیرپاشا گاهی نمی خواست به آن گوش بدهد. حالا که عصبیت شب قبل رفته بود و دلش برای سایه تنگ شده بود کامل به او حق می داد. بزرگترین خرابکاری زندگی اش را شب قبل کرده بود. خرابکاری که با هیچ چیزی جبران نمی شد. مگر قرار بود یک دختر چند بار جشن عروسی توی زندگی اش داشته باشد که بتوان با بعدی جبرانش کرد؟

فضای خالی و ساکت خانه کلافه ترش کرد. دیگر نمی توانست اینطور منقعل و سرگردان منتظر بماند. بلند شد و راهی طبقه بالا شد. پشت در اتاق سایه ایستاد و در زد:

- سایه لطفا درو باز کن.

منتظر ماند. صدایی نیامد. این بار محکم تر در زد.

- سایه لطفا باز کن بیا حرف بزنیم.

سکوت و سکوت.

نمی توانست خواب باشد. خصوصا با در زدن او حتما بیدار شده بود. امیرپاشا همانجا پشت در نشست و به دیوار تکیه داد:

- اگر تو نمی خوای حرف بزنی عیب نداره من می گم...

و زانوهایش را تا زد و ساعدهایش را روی زانوهایش گذاشت:

- گفتنش چیزی رو عوض نمی کنه ولی باید بگم... من خراب کردم... می دونم... گند زدم می دونم... ولی به جون مامانم که می دونی چقدر برام عزیزه تو همیشه نفر اول زندگی

من بودی...از روزی که حس کردم برام با بقیه فرق داری از وقتی که نبودی و من از دوریت کلافه بودم...تو همیشه نفر اول زندگی من بودی.

چرخید و به در بسته نگاه کرد. حس کرد صدایی از آن طرف در شنیده است. دوباره سرش را برگرداند و به دیوار رو به رو نگاه کرد و ادامه داد:

- خرابکاری من هیچ جوهره جبران نمیشه. اگر می شد زمان رو به عقب برگردوند برش می گردوندم و یه جور دیگه رفتار می کردم...کاش همون موقع فقط یه بار بهم گفته بودی...یه بار فقط...ولی تو هم چیزی نگفتی فقط سرد شدی و اخم کردی و من اینقدر که نگران مامان بودم...اصلا نمی تونستم بفهمم چطورته.

و دوباره سرش را به سمت در چرخاند:

- همه آدما تو زندگیشون حماقت می کنن نه؟ میشه اینم بذاری پای حماقت من؟ بذاری پای نابلدی من؟ سایه من بدون تو نمی تونم. دیشب جهنمی بود برام...سایه فکر کنم یادم رفته بود. سایه ای رو که دل من رو لرزوند یادم رفته بود. دختری که برای همه از خودش مایه می گذاشت بی چشم داشت و گاهی بقیه یادشون می رفت که این پری کوچولو دوست داشتنی چقدر مهربونه.

دستش را برداشت و آرام به در زد:

- شب قبل رو نمی تونم پاک کنم ولی می تونم برات روزهایی رو بسازم که دیشب رو کمرنگ کنه. سایه...بهم فرصت بده اشتباهاتم رو درست کنم. بذار یاد بگیرم چطور باهات رفتار کنم.

ساکت شد و ناامید به در بسته اتاق نگاه کرد. اوضاع از چیزی که فکر می کرد بدتر بود. گردنش را بین دست هایش خم کرد و به زمین خیره شد. دیگه چیزی نداشت که بگوید. انگار تمام حرف هایی که باید در طول سال های بعدی زندگی شان می گفت را یک جا امروز گفته بود. نفسی گرفت و خواست بلند شود که قفل در با صدای چرخش کلید باز شد. امیرپاشا با شوق و اضطراب عجیبی ایستاد. به خودش بود دست انداخت بود و در را باز کرده بود و بدون مکث وارد شده بود و سایه را در آغوش گرفته بود. ولی خودش را کنترل کرد. تا بالاخره دستگیره در به پایین چرخید و در آرام باز شد.

آه آسوده امیرپاشا از دیدن سایه ناگهان از سینه اش بیرون پرید. ولی چشمان سرخ و چهره رنگ پریده سایه نشان می داد که او شب بدتری را گذرانده است. سایه با پیراهن سفید گلدارش توی چهارچوب ایستاده بود. موهایش بی نظم از خیسی دوشی که آخر شب گرفته بود خشک شده بود و مثل رشته های طناب اطراف صورتش ریخته بودند. پیراهن سفیدش تا بالای زانو بود و گل های درشت قرمز داشت. هنوز لاک قرمز رنگ شب عروسی روی ناخن های دست و پایش بود.

به امیرپاشا نگاه نمی کرد و امیرپاشا نمی دانست باید جلو برود و او را بغل کند یا نه. اصلا نمی دانست باید چکار کند که سایه دوباره نرود توی آن اتاق و در را روی او نبندد. سایه بی حرف از کنار او گذشت. وقتی از کنار شانه امیرپاشا رد می شد امیرپاشا دیگر طاقت نیاورد و مچ او را گرفت. لرزش بدن او را روی کف دستش حس کرد:

- سایه...

سایه باز نگاهش نکرد. فقط چرخید و به مچ دستش که توی دست او مانده بود نگاه کرد. امیرپاشا که منتظر عکس العمل بدتری بود. او را آرام به سمت خودش کشید. سایه تکانی خورد و قدمی به سمت او برداشت. انگار میلی به این آغوش نداشت. ولی پاشا نمی توانست او را اینطور ساکت و در هم شکسته ببیند. سایه او حتی در بدترین شرایط این همه سرگردان و گمگشته نبود. چیزی توی سینه اش فشرده می شد و می خواست رگ های تنش را پاره کند.

او را به سمت خودش چرخاند و در آغوش گرفت. تنش می لرزید. لرزی آرام.

- دلم برات تنگ شده بود.

و دست هایش را محکم تر دور او پیچید. صدای نفس های تند سایه را از میان سینه اش می شنید. جایی که پیشانی سایه چسبیده بود و امیرپاشا نمی توانست صورت او را ببیند:

- دیشب که نداشتی بهت بگم...عین یه فرشته کوچولو شده بودی. فقط دوتا بال کم داشتی..

شانه های سایه آرام تکان می خورد و صدای نفس هایش تندتر شده بود. گریه می کرد؟ هنوز بغضش از دیشب تمام نشده بود؟ خوب معلوم بود که تمام نشده بود. تمام شب را تنها توی اتاق مانده بود و تا صبح حتما هزار بار صحنه های بی مهری او را مرور کرده بود و خودش را زجر داده بود:

- چرا برای من از اون خنده هات نمی کنی سایه؟

و این جمله کافی بود تا بغض جا مانده از شب قبل سایه را دوباره باز کند. صدای هق هق بلند سایه تمام راهرو را برداشت. امیرپاشا مستاصل او را به خودش فشرد:

- چکار کنم که خوب بشی؟ اینجور که گریه می کنی از خودم بدم میاد. الان باید بهترین روز زندگیت می بود. من احمق خرابش کردم.

سایه خودش را بیشتر به او فشرد. واقعا نمی دانست برای چه اینطور گریه می کند. شاید تمام آنچه که این چند وقت تحمل کرده بود و هیچ نگفته بود الان و امروز در این لحظه خودنمایی می کردند.

- اینقدر بدم سایه؟ اینقدر اذیت کردم؟

سایه باز هم حرف نزد. واژه ها را گم کرده بود. فقط دوست داشت گریه کند و این گره دردناک توی گلویش رهایش کند. دیشب تمام زندگی اش را قدم به قدم مرور کرده بود. گرچه به دل خودش راه رفته بود ولی هیچ وقت دل کسی را نشکسته بود. برای راضی کردن پدر و مادر و خانواده و دوستانش همه کار کرده بود. ولی همیشه او بود که کنار گذاشته شده بود. همیشه او بود که نادیده گرفته شده بود. و این بغضش را و گره توی گلویش را سخت تر کرده بود. مگر نه اینکه همه می گویند از «از محبت خارها گل می شود» پس چرا او هر چی محبت کرده بود خارها روز به روز بیشتر شده بودند. چرا خودش شده بود گلی که داشت می خشکید از بی توجهی و بی محبتی اطرافیانش؟ پس همه این حرف و شعارها دروغ بود؟ این قصه و ضرب المثل ها را هم حتما آدم های خودخواه درست کرده بودند که آدم هایی مثل او را تا ابد استعمار کنند.

- حتما بدم دیگه. حتما اینقدر اذیت کردم که الان اینجوری داری گریه می کنی. سایه خودت یه راهی بذار جلوم یه چیزی بگو دلم ترکید دختر.

و باز هم سکوت بود. سایه گریه کرد و سکوت کرد. حرفش نمی آمد. واژه ها گم شده بودند. ولی اجازه داد امیرپاشا بغلش کند. آغوشش هم درد می آورد و هم آرامش. انگار که پاشویه خنکی باشد در میان تب. ولی تبی که به این راحتی با پاشویه نمی رود. تبی که آمده بود بماند.

زمان گم شده بود. انگار آن دو نفر تنها ساکنان سیاره ای باشند دور. روز نمی گذشت. شب نمی آمد. زمان همانجا میان راهروی نیمه تاریک خانه مهندس رستمی ایستاده بود. اشک سایه بند آمده بود و دست های امیرپاشا هنوز حلقه بود دورش. حرفی نمانده بود. رد این دلشکستگی مثل یک زخم کهنه تا ابد روی زندگی شان می ماند. تا دوباره شاید جایی روزی که از سر دلخوری با هم بحث می کردند سر باز کند و یادآوری شود. ولی الان و در این لحظه می شد دردش را به جان خرید تا آرام آرام خوب شود. دل عاشق که تاب لحظه ای دوری را ندارد. می بخشد حتی اگر مثل زخمی کنه از کودکی روی تن احساس جا بماند.

سایه بعد از بند آمدن گریه اش تکان خورد و بالاخره امیرپاشا دست هایش را کمی شل کرد. سایه هنوز حرفی نرده بود و تا حرف نمی زد امیرپاشا نمی توانست بفهمد که حالش بهتر شده یا نه. جرات هم نمی کرد حرفی بزند. چون هر کلمه ای که گفته بود اشک سایه بیشتر شده بود. فقط توانست سر و پیشانی اش را ببوسد. چندبار؟ شمارش

از دستش در رفته بود. بوسه هایش انگار جانشین کلماتی شده بودند که او بلد نبود یا بلد بود و شاید فراموش کرده بود. مثل بیماری فراموشی گرفته ای که اسم خودش را هم یادش می رود. دیگر چطور باید نشان می داد که او را می خواهد؟

سایه کمی به دست های گره کرده او فشار آورد و بالاخره امیرپاشا اجازه داد سایه از آغوشش بیرون بیاید. چند لحظه ای همانجا مقابل او ایستاد و بعد چرخید و به سمت اتاقش رفت. امیرپاشا فهمید که هنوز بخشیده نشده است. حتی اگر اجازه داده باشد که او را بغل کند به این معنی نیست که بخشیده هم شده است. هنوز راه درازی داشت تا دوباره سایه شیطان و خندان خودش برگردد.

آرام پشت سر او رفت. سایه جلوی آینه اتاقشان نشسته بود. اتاقی که قرار بود زندگی اش را با امیرپاشا آنجا شروع کند. شانه اش را برداشته بود و به سختی موهای گره خورده اش را شانه می زد. امیرپاشا از چاقوب گذشت و به سمت او رفت. پشت سرش ایستاد. نگاه سایه به لاک بنفش جلوی آینه بود و آرام و بی حوصله موهایش را شانه می زد. امیرپاشا پا به پا شد و دست دراز کرد و شانه را از او گرفت:

- بذار کمکت کنم.

سایه عکس العملی نشان نداد و ساکت و سر به زیر نشست. امیرپاشا دسته ای از موهای او را گرفت و درحالی که از توی آینه به او نگاه می کرد گفت:

- صبحانه بریم بیرون. یه جا می شناسم املت های خوبی داره.

شاید حرف زدن از چیزهای معمولی بهتر بود. بهتر بود که دیشب و تمام حوادثش پشت همان دیوار دیشب جا گذاشته شوند.

- البته به املت های خودت که نمی رسه ولی خوبه. چی می گی؟

سایه آه کشید و جوابی نداد. امیرپاشا به شانه زدن موهای او ادامه داد:

- موها رو نرم کننده نزدی گره خوردن.

سایه دستش را بالا برد که شانه را از او بگیرد که امیرپاشا دستش را عقب برد و نگذاشت. سایه دوباره دستش را انداخت روی دامن گلدارش و به گل های درشت قرمز خیره شد. امیرپاشا در سکوت موهای او را شانه زد و بعد از اتمام کارش روی سر او را بوسید. بوی خوش رز توی بینی اش پیچید و تمام وجودش را پر از خواستن کرد. نمی شد دوباره او را بغل کند؟ نمی شد آن قسمت از خاطرات بد سایه را پاک کند. این بی اعتنایی و سردی تمام تنش را به آتش کشیده بود. سایه که تکان خورد او هم خودش را عقب کشید:

- بریم املت بخوریم؟

سایه موهایش را روی شانه اش کشید و دستی به آنها زد و دنبال گل سرش جلوی آینه گشت. برش داشت موهایش را بست و به سمت کمدش رفت. در کمد را که باز کرد مقابلش ایستاد، امیرپاشا فهمید دعوتش را قبول کرده است. همین خوب بود دیگر؟ اگرچه حرف نمی زد ولی می خواست با او بیاید. نمی رفت توی اتاق و در خودش را ببندد. با اینکه فهمیده بود سایه قصد حرف زدن با او را ندارد دوباره او را خطاب قرار داد:

- من می رم به دوش بگیرم سریع بریم.

و قبل از اینکه دست هایش از کنترل خارج شود و دوباره او را بغل کند به سمت حمام چرخید. وقتی برگشت سایه داشت جلوی آینه رژ می زد. مانتو کرم و شلوار نخی آسمانی رنگی پوشیده بود. روسری نزدیک به رنگ شلوارش با گل های طلایی و سفید سرش بود و آن را کنار گردنش به طرز زیبایی گره زده بود. امیرپاشا چند لحظه او را نگاه کرد. حقش بود. خودش کرده بود. خودش سایه را رانده بود و از نعمت خنده ها و شوق او محروم کرده بود. سایه به آینه نزدیک شد و رژش را چک کرد. کیف کوچکش و کفش هایش را برداشت و به سمت در اتاق رفت. نگاه امیرپاشا چسبید به لب های رژ خورده شاتوتی اش. سایه می خواست با او چکار کند؟ اینقدر با نگاهش دنبالش کرد تا بازهم در سکوت از کنارش گذشت. امیرپاشا آه کشید و به سمت کمد رفت. فقط یک جمله توی سرش بود «حقته امیرپاشا».

روز سوم بود که سایه با امیرپاشا حرف نمی زد. روز ها با زیبا خانم می گفت و می خندید و کاملاً عادی بود. نهار درست می کرد میز می چید به خودش می رسید. امیرپاشا که از راه می رسید به استقبالش می رفت کیفش را می گرفت و بعد چرخی می زد و می رفت.

سر میز برایش غذا می کشید و گاهی جلوی مهندس و زیبا خانم با بله و نه جوابش را می داد. ولی شب که می شد قبل از امیرپاشا توی تخت بود. پشتش را حتی به او نمی کرد به پهلوی او می خوابید و در خودش جمع می شد. بدون حرف بدون شیطنت هایی که امیرپاشا به آنها عادت کرده بود. و این برخورد سرد و سکوتش به امیرپاشا اجازه نزدیک شدن نمی داد. او هم بدون حرف سر جای خودش دراز می کشید. روی تختی که مثلاً باید تخت عروس و داماد تازه عروسی کرده ای باشد، پر از گرما و عشق. ولی حالا سردی و برودت بین آنها گاهی باعث می شد امیرپاشا حس کند هوای اتاق حتی سردتر از همیشه است.

روز چهارم بود و امیرپاشا تازه خسته و بی رمق از راه رسیده بود که سایه ترسان از اتاق زیبا خانم بیرون دوید و با دیدن او هول زده دستش را گرفت:

- پاشا حال زیباچون بد شده.

امیرپاشا نفهمید چطور خودش را به اتاق مادرش رساند چطور زنگ زد به اورژانس و چطور تا بیمارستان رفت. وقتی به خودش آمدن سایه چسبیده بود به بازوی امیرپاشا و آرام فین فین می کرد و مدام بین گریه اش می گفت:

- خوب میشه نه؟ حالش خوب میشه؟

امیرپاشا داشت دیوانه می شد. پدرش تازه رسیده بود و او جرات نمی کرد از جایش تکان بخورد. سایه با دیدن مهندس گریه اش بیشتر شد:

- نمی دونم چی شد؟ به خدا من...

مهندس که از نگرانی چهره اش کبود شده بود سعی کرد به او لبخند بزند:

- تقصیر تو که نیست دخترم...

و به امیرپاشا اشاره کرد:

- ببرش حالش خوب نیست.

و سایه به دست امیرپاشایی که مثل مجسمه همانجا خشک شده بود چنگ زد:

- نه خوبم. بمونیم..

و با صورت اشکی به امیرپاشا نگاه کرد:

- به خدا خوبم.

و دوباره سرش را به شانه او فشرد. امیرپاشا کامل متوجه لرزش بدن او شده بود. دست دیگرش را بالا آورد و روی گونه سایه گذاشت و او را به سمت صندلی های توی راهرو هدایت کرد. سایه حتی یک میلیمتر از او فاصله نگرفت. با هم روی صندلی نشستند و به در بسته اتاق خیره شدند. امیرپاشا ناخواسته به سر سایه تکیه داد و بعد انگار وزنه سنگینی که روی قفسه سینه اش بود برداشته شد. سه روز بود که نفسش درست نمی آمد و نمی رفت. همین؟ فقط همین برایش کافی بود؟ شرم آور نبود که پشت در اتاق مادر بیمارش نشسته بود و از اینکه سایه اینطور لرزان به او چسبیده بود و با او حرف میزد اینطور آرام بود. آرام تر از دفعات قبل که مادرش حالش بد می شد.

در اتاق که باز شد سایه و امیرپاشا با هم از جا پریدند. مهندس که یکی دو قدم دور شده بود دوباره برگشت. پرستار و دو دکتری که داخل اتاق بودند بیرون آمدند. امیرپاشا دست سایه را که توی دستش بود بی هوا فشرد و به دهان دکتر چشم دوخت. مرد تا زمانی که دکتر گفت:

- می تونین ببینینشون.

امیرپاشا دیگر منتظر نماند، به سمت اتاق پرواز کرد. ولی مهندس همراه دکتر رفت و با جدیت مشغول پرسیدن سوال هایی درباره زیبا خانم شد. سایه لحظه ای از امیرپاشا جدا نشد. کنارش چسبیده بود و تکان نمی خورد و امیرپاشا با ناامیدی به چهره مادرش نگاه می کرد که زرد و تکیده بود. سایه لبش را گاز گرفت تا اشک از چشم هایش جاری نشود.

مهندس رستمی با قدم هایی سست و چهره ای گرفته وارد اتاق شد. امیرپاشا به او نگاه کرد. لازم نبود واژه ای رد و بدل شود. همه چیز از چهره پدرش پیدا بود. صدای مهندس شکسته بود:

- دکتر گفت بهتره چند روز تحت نظر باشه.

سایه نگاهش را بین مهندس و امیرپاشا گرداند و آرام گفت:

- من می مونم پیششون.

امیرپاشا دستش را فشرد:

- روز تو بمون شب بیا خونه... اینجوری خسته میشی.

سایه سرتکان داد و سعی کرد بغضش را پس بزند. امیرپاشا چند لحظه نگاهش کرد و سایه انگار دلش تنگ شد برای آغوش امیرپاشا. سه روز را به خودش و او جهنم کرده بود. الان هم اصلا نمی دانست کار درستی انجام داده است یا نه. فقط می دانست که حاضر نیست یک لحظه از امیرپاشا خودش را دور کند.

- نگران نباش.

امیرپاشا سعی کرد لبخند بزند ولی عضلات صورتش انگار خشک شده بودند. مهندس رستمی بود که دستش را روی بازوی سایه گذاشت و او را صدا زد:

- سایه جان اگر دوست نداری بمونی زنگ می زنم زن داداشم بیاد.

امیرپاشا کلافه به پدرش نگاه کرد:

- بهتر نیست به خاله خبر بدیم؟

مهندس رستمی نگاه مرددی به امیرپاشا انداخت. پشت این جمله هزار حرف خوابیده بود. انگار امیرپاشا دیگر هیچ امیدی به بهبودی مادرش نداشت. مهندس رستمی نگاهی به او انداخت و انگار که او هم تسلیم شده باشد گفت:

- چطوری بهش بگم تا از اون سر دنیا خودش رو برسونه...

امیرپاشا آب دهانش را فرو داد:

- بالاخره باید بدونه. بهش نگیم شاید...
- و دوباره آب دهانش را فرو داد و ادامه داد:
- شاید بعدا ازمون ناراحت بشه.
- مهندس رستمی سر تکان داد و به سمت در چرخید و با شانه هایی افتاده از در بیرون رفت و در همان حین هم گفت:
- خودم باهاش تماس می گیرم.
- سایه نگران به چهره امیرپاشا نگاه کرد که سایه ای از غم تیره اش کرده بود و دست او را فشرد:
- تو برو خونه خسته ای...نهارم نخوردی...
- امیرپاشا نگاهش هنوز به چهره مادرش بود:
- حاضرم تا ابد خسته و گرسنه بمونم ولی مامانم خوب بشه.
- سایه بغض توی گلویش را فرو داد و سرش را به بازوی امیرپاشا چسباند:
- کاش می تونستم کاری کنم براشون.
- امیرپاشا آه کشید و نگاهش را از مادرش گرفت:
- دیگه از دست کسی کاری برنمی آد.
- و دست سایه را رها کرد و به سمت در رفت. جلوی در برگشت و گفت:
- شب خودم میام دنبالت.
- سایه با قلبی لرزان رفتن او را نگاه کرد. امیرپاشا مصداق واقعی ناامیدی بود. انگار همان لحظه دیگر از مادرش دل کنده بود.
- خسته و بی رمق روی صندلی نشست و به چهره رنگ پریده و رنجور زیبا خانم نگاه کرد. انگار طی همین سه روز نصف شده بود. انگار تمام انرژی اش را برای دیدن عروسی پسرش نگه داشته بود و حالا دیگر هیچ انگیزه ای برای زنده ماندن نداشت. بغض نخواست سر باز کرد. یاد شوخی هایش با زیبا خانم افتاد زمانی که برای بچه های او و امیرپاشا برنامه می ریخت و او که گفته بود باید نوه ها را نگه دارد تا به کارش برسد. انگار تمام این اتفاقات شوخی تلخی بود که تمامی نداشت. زندگی نمی توانست بی رحم تر از این آنها را به بازی بگیرد و مرگ چقدر خونسرد آمده بود که بماند.

تا شب پیش زیبا خانم ماند. عصر وقت ملاقات روحی خانم و مهندس و امیرپاشا آمدند. امیرپاشا کنار تخت مادرش ایستاده بود و بی حرف دست او را گرفته بود. روحی خانم سایه را کنار کشید و آرام و بغض کرده گفت:

- تو برو خونه من شب می مونم پیش زیبا.

و صدایش لرزید. سایه نگاه نگرانی به امیرپاشا انداخت و گفت:

- مامان موندی اینجا گریه زاری نکنی ها. زیبا جون خیلی بدش میاد.

- نه حواسم هست.

و نیم نگاهی به او انداخت که سعی می کرد با آن حالش هم لبخند بزند ولی معلوم بود موفق نیست.

- تو رو خدا نگاش کن باورم نمیشه این زیبا باشه.

- مامان تو رو خدا زیبا جون می فهمه. گفته نمی خواد هیچ کس بیاد دیدنش. حتی خانم شهیری تماس گرفت باهاش حرف زد ولی زیبا خانم بهش گفت نیاد.

- معلومه نمی خواد کسی ببیندش. با این قیافه و وضعی که...

صدای مهندس رستمی باعث شد جمله اش نیمه تمام بماند:

- سایه جان شما برو خونه دخترم. من زنگ می زنم زن داداشم بیاد.

روحی خانم تند گفت:

- نه مهندس. شب من می مونم. زیبا کم از خواهر برای من نبوده. اینقدر دیگه به گردن من حق داره.

و سعی کرد به زیباخانم لبخند بزند که انگار نای حرف زدن هم نداشت ولی با این حال گفت:

- کم به دخترت زحمت دادم...حالام...نوبت خودته؟

[۲۱:۱۷ ۲۴.۱۱.۱۸]

روحی خانم اخمی کرد و گفت:

- زحمت کدومه سایه هم جای دختری...همیشه مگه دختر دلت نمی خواست.

زیبا خانم نگاهی به امیرپاشا انداخت و گفت:

- نه از وقتی که امیرپاشا بزرگ شد...جای همه رو برام گرفت.

امیرپاشا به مادرش لبخند زد و سایه دوباره بغض کرد. تازه داشت به عمق رابطه این مادر و پسر پی می برد و تازه داشت علت بی تابی های امیرپاشا را می فهمید. امیرپاشا همه دنیای مادرش بود و مادرش همه دنیای او. ته دل سایه برای یک لحظه هوری ریخت. اگر امیرپاشا دنیایش را از دست می داد چه می شد؟

و نگران و مضطرب به او نگاه کرد که همچنان دست مادرش را گرفته بود.

- زحمت شما.

این را مهندس گفت و آه کشید و سرش را پایین انداخت. بوی ناامیدی اتاق را پر کرده بود. سایه دیگر تحمل نداشت. از ظهر به اندازه کافی درد کشیدن و زجر زیبا خانم را دیده بود. قدم تند کرد و از اتاق بیرون رفت. فقط توانست چند قدم دیگر تحمل کند و بغضش ترکید. دست به دیوار گرفت و آرام آرام از اتاق دور شد. جلوی دهانش را گرفته بود که صدای هق هق بلندش را خفه کند. اولین راهروی نیمه تاریکی که دید خودش را داخل آن انداخت و چند قدم جلو رفت و بعد پشت به دیوار تکیه داد. به انبار رو به رو که درش نیمه باز بود و پر از سطل و تی های چرک مرده بود نگاه کرد. انگار مغزش خالی شده بود. نمی توانست به چیزی غیر از مرگ زیبا خانم فکر کند. اشک هایش حالا دسته دسته و بی صدا روی صورتش می ریختند. زندگی بالاخره روی بدش را هم به آنها نشان داده بود. فکر می کرد بعد از آن نوجوانی پر تنش و آشوب بعد از دلهره های رسیدن به امیرپاشا بالاخره وقت آسوده زندگی کردنش رسیده ولی انگار اشتباه فکر کرده بود.

- سایه!

صدای شکسته امیرپاشا بود. جلوی ورودی راهرو باریک ایستاده بود و او را نگاه می کرد. سایه تند تند اشک هایش را پاک کرد. قرار نبود حال امیرپاشا را بدتر کند.

- الان می ام.

سعی کرد بغض توی صدایش نباشد ولی موفق نبود. امیرپاشا پا به فضای نیمه تاریک راهرو گذاشت و به سمت او آمد. سایه خودش را از دیوار جدا کرد و لب گزید. خراب کرده بود. امیرپاشا مقابلش ایستاد و به صورت خیس او نگاه کرد:

- گریه نکن سایه... تو دیگه گریه نکن...

سایه چانه اش لرزید:

- پاشا مامانت..

- دیگه خوب نمیشه. دکتر گفت بدنش ضعیف شده به شیمی درمانی دیگه جواب نمی ده...

- تقویتش می کنیم... دوباره...

- بابا به خاله ام زنگ زد. داره میاد ایران. بهتره برای آخرین بار خواهرش رو ببینه.

سایه قدم کوچکی جلو گذاشت. امیرپاشا انگار مسخ شده بود و صدای سایه را نمی شنید:

- امیرپاشا تو خوبی؟

امیرپاشا نگاهش سرگردانش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و آه کشید:

- نمی دونم..

و کف دستش را روی چشم هایش کشید:

- انگار یه جونده عوضی داره توی مغزم رو می جوه....

سایه نگران قدم دیگری برداشت و دستش را روی سینه او گذاشت. قلبش با قدرت تمام می زد. سایه نگران شد:

- امیرپاشا تو رو خدا آرام باش هنوز که چیزی معلوم نیست...

امیرپاشا به دست سایه که روی سینه اش نشسته بود نگاه کرد و بعد دستش را بالا آورد و روی گونه او گذاشت:

- دیگه غیر از تو کسی برام نمونده....

سایه لرزان دست هایش را دوی کمر امیرپاشا حلقه کرد و سرش را روی سینه او گذاشت:

- اینجوری نگو پاشا... قلبم می گیره.... اینجوری نباش...

امیرپاشا دستش را روی شانه او گذاشت:

- بریم مامانت تنهاست.

سایه خودش را از او جدا کرد و به صورت مستاصل و ناامید او نگاه کرد. امیرپاشا عقب کشید و چرخید:

- بریم.

سایه سست و بی رمق اشک هایش را پاک کرد و همراه امیر پاشا به اتاق زیبا خانم برگشت. این امیرپاشا کار داشت تا دوباره سرپا شود. تازه هنوز مادرش زنده و اگرچه بیمار هنوز کنارش بود. اگر واقعا مادرش را از دست می داد چه می شد؟

[۲۵.۱۱.۱۸ ۲۰:۵۳]

۳۲۷

سایه به چهره گرفته مادرش و آیدین اخم کرده نگاه کرد. ساکت بود. از دست او برای هیچ کس کاری بر نمی آمد. زیبا خانم یک هفته بود که مرخص شده بود. مهندس رستمی اغلب خودش خانه بود و امروز سایه تصمیم گرفته بود به مادرش سرش بزند. بیماری زیبا خانم زندگی خانواده او را هم تحت الشعاع قرار داده بود. خانواده اش هنوز سر چگونگی برگزاری مراسم آیدین و یلدا به توافق نرسیده بودند. مادرش و آیدین مدتی بود که نشسته بودند و با هم بحث می کردند. ولی هنوز به نتیجه ای نرسیده بودند.

آیدین کلافه دستی به صورتش کشید:

- من اصراری ندارم با این حال امیرپاشا بخوایم مجلس بگیریم...

روحی خانم آهی کشید و گفت:

- به نظرم نگیری بدتره هر آن ممکنه....ممکنه زیبا...

سایه آه کشید و آب دهانش را فرو داد. گلویش از بغضی پنهان ورم کرده بود. از بس که خواسته بودی جلوی امیرپاشا گریه نکند. روحی خانم نتوانست جمله اش را تمام کند و سراغ جمله بعدی اش رفت.

- دیگه باید صبر کنی تا بعد از اینکه سایه رو در بیارن...
- سایه حس کرد قلبش الان است که پاره شود. همه چیز این همه نزدیک بود؟ اینقدر که مادرش حرف از لباس سایه می زد؟ آیدین اصرار کرد:
- مامان من فقط می خوام به یلدا محرم شم. با مجلس و بی مجلس چه فرقی داره. روحی خانم اخم کرده به او نگاه کرد:
- نظر یلدا رو هم پرسیدی؟ شاید اون دلش یه جشن نامزدی مفصل بخواد.
- یلدا هر چی من بگم راضی میشه.
- و با دست سایه را نشان داد:
- مگه سایه و پاشا رفتن محضر و یه عقد محضری ساده نکردن؟ خوب مام مثل اونا. اصلا خودم با آقای حقیقی صحبت می کنم شرایط رو می گم.
- به نظرم همین که با عقد موافقت کردن خودش خیلیه. من که می گفتم می گن عقد و عروسی باهم. حالام که می خوای بگی مراسم نه.
- مادر من نامزدی که مال ما نیست که بگن می خوان از زیر هزینه اش در برن. بابای یلدا باید پولش رو بده. پس حرفی توش نمی مونه. اگر به من بود و الان خونه آماده بود من با عروسی گرفتن هم مشکلی نداشتم.
- روحی خانم دوباره آه کشید و گفت:
- من با آقای حقیقی صحبت می کنم توام برو نظر یلدا رو اول بپرس.
- آیدین نیم نگاهی به سایه انداخت. حس خوبی از زدن این حرف ها جلوی سایه نداشت. چهره سایه نشان می داد که چقدر ناراحت است و او باید توی این شرایط درباره بهترین روز زندگی اش حرف می زد.
- باشه من باهاش حرف می زنم.
- و از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. نیم نگاهی به سایه انداخت. درصدی از اینکه نمی خواست جشن داشته باشد هم بخاطر سایه و امیرپاشا بود. گرچه هنوز زیبا خانم زنده بود و شاید هم زنده می ماند. ولی آیدین ترجیح می داد با حداقل سر و صدا مراسم را تمام کند.
- روی تخت نشست و شماره یلدا را گرفت. مثل همیشه بوق دوم به سوم نرسیده یلدا جواب داد:

- سلام آیدین.
- سلام جوجه رنگی خوبی؟
- خوبم. امروز نیامدی بینمت.
- صدایش دلخور بود و آیدین لبخند زد به لحن پر از ناز و گلایه او:
- کارم زیاد بود دیگه گفتم تا پیام رفتی.
- می شد زنگ بزنی بگی نمی ای. من همش چشم به راهت بودم.
- چشم از این به بعد اگر قرار شد نیام، زنگ می زنم.
- یلدا مکثی کرد و بعد گفت:
- کلانم سعی کرد بیای.
- آیدین خندید. دلش تنگ شد برای یلدای دوست داشتنی اش. از وقتی که انگشت نامزدی اش را به انگشت او انداخته بود جوری فراتر از قبل او را می خواست.
- یلدا...
- جانم.
- اگر عقدمون مختصر و کوچیک باشه در حد یه مهمونی خودمونی...
- یلدا که انگار دلش پر بود تند گفت:
- من مشکلی ندارم. فقط یه جوری بشه دیگه هی سیا به من چشم غره نره. اگر خواست یه چیزی بگه راحت صدامو بندازم به سرم بگم آیدین شوهرمه...

[۲۰:۵۵ ۲۵.۱۱.۱۸]

۳۲۸

و جمله اش را نیمه تمام گذاشت. آیدین ابرویی بالا داد و گفت:

- خوب؟

صدای یلدا خجالت زده شد:

- خوب همین دیگه. وقتی رسمی و قانونی باشه رابطه امون دیگه کسی نمی تونه برام تصمیم بگیره.

آیدین لبخندی پهنی زد:

- به جز من البته!

- نه آیدین!

آیدین خندید. سایه و غصه هایش یادش رفت. زندگی بود دیگه. غصه داشت و شادی هر کدام که می آمد آن یکی جل و پلاسش را جمع می کرد و می رفت.

- توی این دو روز که ندیدمت دستت رو نبردی که.

- نه.

«نه» ای که گفته بود انکار کننده بود ولی معنی «آره» هم می داد. آیدین اخم کرد:

- باز دستت رو بردیدی؟

یلدا در صدد توجیه برآمد:

- فقط یه کوچولو... اندازه نصف یه عدس.

آیدین از سائیزی که یلدا گفته بود خنده اش گرفت:

- نصف یه عدس زخم محسوب می شه اصلا؟

- من که گفتم نه. بعدم دیگه مثل اون اولاً خراب کاری نمی کنم.

و با هیجان اضافه کرد:

- می تونم قول بدم از گشنگی نمیریم. یه چیزایی یاد گرفتم.

آیدین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مثلاً؟

یلدا مکثی کرد و بعد دانه دانه شمرد:

- نون و پنیر و گردو! نون و پنیر و خیار. نون و پنیر..

- خیلی خوبه منوی نون و پنیرمون داره حسابی تکمیل میشه. ولی از نون و پنیر اون ور ترم رفتی؟

- بله. نداشتی بگم که.

آیدین خندید و یلدا ادمه داد:

- نیم رو و املت رو هم می تونی به منوی غذایمون اضافه کنی.

- واقعا جهش عظیمی محسوب می شه خدا رو شکر اگر یه وقتی ورشکسته شدم از گشنگی نمی میریم.

- الان مسخره کردی منو دیگه؟

آیدین بلندتر خندید و گفت:

- فقط جان خودت قطع نکن.

- خوب اذیت نکن تا قطع نکنم.

- چشم جوجه خانم. اذیت نمی کنم...البته فعلا...

- بین خودت داری ضمنی می گی قطع کنم..

و این بار خودش خندید و وسط خنده اش گفت:

- یهو دلم برات تنگ شد.

خنده آیدین به لبخند کمرنگی تبدیل شد:

- یه خورده دیگه صبر کن از قصر اژدها نجات می دم.

- به سیا می گم بهش گفתי اژدها.

- یلدا...ای بابا تو طرف منی یا سیا...

- خوب...خوب...

- ها خوب؟

- خیلی خب بیا نجاتم بده.

نیش آیدین باز شد.

- بپوش الان میام دنبالت.

آیدین خبر موافق بودن یلدا را به روحی خانم خبر داد و روحی خانم هم قرار شد به آقای حقیقی زنگ بزنند. یک مجلس مهمانی خودمانی در منزل حقیقی ها با فامیل های درجه یک. و خودش هم راه افتاد که برود دنبال یلدا و با هم گشتی بزنند. دو روز بود جوجه رنگی ملوسش را ندیده بود و برای بغل کردن او دیگر نمی توانست صبر کند. اگرچه از شب خواستگاری یلدا کمی حواسش را جمع کرده بود که آیدین دوباره نخواهد سباز و اندازه فاصله شان را دوباره به او یادآوری کند. بعد از رفتن آیدین سایه به مادرش که هنوز مردد بود گفت:

- مامان برای چی تردید دارین؟ برین زنگ بزنین.
- نمی دونم فکر می کنم دارم زیبا رو نادیده می گیرم.
- مامان به خدا زیبا جون خوشحالم میشه بفهمه آیدین داره داماد می شه.
- می دونم مادر می دونم... ولی دلم می خواست توی این وضعیت نبودیم.
- به خدا الانم وضعیت بد آنچنانی نیست. زیبا جون خوبه. خیلی بهتر شده. ضعیف شده ولی روحیه اش خوبه.
- باید اول به زیبا خبر بدم. بعدم به بابات بگم. فردام زنگ می زنم.

[۲۰:۵۶ ۲۵.۱۱.۱۸]

۳۳۹

سایه از جا بلند شد:

- خلاصه نکنه به خاطر زیبا جون برنامه اشون رو کنسل کنین. بعدم خدا رو شکر که فعلا حالشون خوبه. فکر کنم امروز و فردا هم خواهرشون بیاد ایران فکر کنم تو روحیه اش تاثیر داشته باشه.
- نه فریبا داره میاد؟
- آره. یه هفته پیش که حال زیبا جون بد شد خبر دادن بهش.

روحی خانم آهی کشید و گفت:

- آره فریبا بیاد بلکه یه امیدی بگیره زیبا.

- من که هیچی ازش یادم نیست.

- اوه تو سه سالت بود از ایران رفت. توی این چند سال اخیرم اصلا نیومده ایران. یکی دوبار زیبا و مهندس رفتن.

سایه متفکر سرتکان داد و گفت:

- اخلاقش مثل زیبا جون هست؟

و نگران به مادرش نگاه کرد. روحی خانم دستی تکان داد و گفت:

- باید ببینش از ایناس که به ترک دیوارم می خنده فکر کنم الان بهترین دارو برای زیبا باشه.

سایه نفس راحتی کشید:

- امیدوارم اخلاقش عوض نشده باشه.

- برای چی عوض شه. وضع مالی به اون خوبی...سالی دو بارم میرن کل اروپا رو می گردن. عکساشو تو اینستا زیبا بهم ده بار نشون داده. یه بچه ام کلا داشت. پسره عین خارجیا سر هیجده سال رفت واسه خودش. دیگه دلیلی می مونه که عوض بشه و اخلاقش تغییر کنه.

سایه همانطور که مانتویش را می پوشید گفت:

- چه می دونم. دوستای من شوهر کردن جو گیر شدن دیگه بقیه رو تحویل نگرفتن...دیگه خارج رفتن و زندگی تنها توی یه کشور غریبه که جای خود داره.

روحی خانم چند لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- آره والا آدم تو این دنیا یه چیزایی می بینه عوض شدن آدم که جای خود داره.

سایه شالش را هم برداشت و روی موهایش انداخت.

- حالا چرا داری می ری بمون زنگ می زنم امیرپاشام بیاد.

سایه کیفش را روی دستش انداخت و گفت:

- پاشا این روزا غیر از خونه و سرکار جایی نمی ره.

روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- حق داره.

سایه لبش را جوید و بعد تصمیمش را گرفت:

- مامان...

و دوباره روی مبل نشست:

- من نگران پاشام.

روحی خانم اخمی در هم کشید و نگران گفت:

- چرا؟ چی شده؟

- نمی دونم قبلا خیلی بی تابى می کرد الان از اون روزی که زیبا جون بستری شد یهو آروم شد.

روحی خانم فکری کرد و گفت:

- اینکه خیلی خوبه.

- نه مامان اصلا خوب نیست. یه جوریه. همش تو خودشه. قبلا کم حرف بود. الان دیگه کلا حرف نمی زنه مگر اینکه مجبور شه... نمی دونم این آروم شدن ناگهانیست نگرانم کرده.

روحی خانم نچی کرد و گفت:

- حالا حق داره. مادرشه...

سایه دست هایش را توی هم قلاب کرد و گفت:

- همون جور که بی تابى می کرد بهتر بود. اونجوری بیشتر می دونستم دربرابرش چه عکس العملی نشون بدم. ولی الان انگار داره همه چیزو می ریزه توی خودش. منم نمی دونم چکار کنم.

- خوب مادر تو به حرفش بگیر. فکرش رو از مادرش دور کن...

- آخه چه جوری وقتی زیبا جون صبح تا شب جلو چشمشه.

- باشه...اون حرف نمی زنه توام ساکت نشو. تو حرف بزنی. به حرفش بگیر بیشتر دور رو برش باش...

سایه آهی کشید و دوباره از جا بلند شد:

- الان جواری شده برای پاشا بیشتر نگرانم تا زیباچون.

- تو اول حواست به شوهرت باشه. زیبا صد نفر رو داره که غصه اش رو بخورن. ولی امیرپاشا فقط تو رو داره.

سایه نفسی گرفت و یاد حرف امیرپاشا افتاد که گفته بود دیگر فقط او را دارد. انگار واقعا همینطور بود. یک لحظه دلش برای او تنگ شد.

- من دیگه برم.

- با چی می ری؟

- زنگ می زنم آژانس.

- برو دنبال رانندگی و گواهینامه تا کی می تونی اینطوری رفت و آمد کنی.

سایه همانطور که شماره آژانس را می گرفت به مادرش نگاه کرد:

- آره فکر کنم دیگه باید یه فکری واسه رانندگی بکنم.

و جواب فردی که تلفن را برداشته بود داد و تقاضای ماشین کرد. پنج دقیقه بعد ماشین جلوی در بود. سایه آه کشان سوار شد و برای امیرپاشا پیام داد:

- من با آژانس دارم می رم خونه. نمی خواد بیای دنبالم.

[۲۰:۲۵ ۲۷.۱۱.۱۸]

۳۳۰

در خانه را که بست انگار دلش نمی خواست قدم از قدم بردارد این خانه پر از افسردگی و ناامیدی بود. دلش برای خنده های خودش هم تنگ شده بود حتی. یک لحظه ته دلش آرزو کرد کاش به امیرپاشا اصرار کرده بود لااقل درخانه خودشان زندگی کنند. اینطور می توانست دست کم ساعتی از این فضا دور باشد و به روح روانش استراحت بدهد. شاید حتی برای امیرپاشا هم بهتر بود.

پاکت خریدش را دست به دست کرد و به سمت ساختمان رفت. در آخرین لحظه نفسی گرفت و صورتش را برای شکل دادن لبخند کش داد. در باز کرد و با هیجانی نمایشی وارد شد:

- سلا....

و سلامش نصفه ماند چون صدای خنده هایی که از اتاق زیبا خانم می آمد او را متعجب کرد. مهندس رستمی از اتاق بیرون آمد:

- سایه بیا ببین کی اومده. خیلی خوش موقع اومدی.

صدای هیجان زده زنی از توی اتاق آمد:

- زن امیره...

و بعد در برابر چشمان متعجب سایه زنی که شاید به اندازه سی یا چهل کیلو اضافه وزن داشت قل قل خوران از اتاق بیرون آمد و با دیدن او دست هایش را روی دهانش گذاشت و گفت:

- خدایا...این عروسک عروسته زیبا؟

و با قدم هایی که تند تند برداشته می شد و تمام توده های چربی بدنش را به رقص درآورده بود به سمت او آمد و حتی به سایه مهلت سلام کردن هم نداد. سایه ناگهان حس کرد در توده ای نرم و خوش بود فرو رفت:

- عزیزم...

سایه یک لحظه با خودش فکر کرد. حتما هیرو هم وقتی بیمکس* بغلش می کرده همین حس به او دست می داده است. خنده اش گرفته بود و می ترسید خنده اش معنای بدی برداشت شود. فریبا خانم سایه را از خودش جدا کرد و به سرتاپای او نگاه کرد:

- واقعا باورم نمیشه این دختر خوردنی سلیقه امیر بداخلاقمون باشه.

مهندس رستمی آرام خندید. سایه بالاخره فرصت کرد سلام کند:

- سلام خاله فریبا.

- وای عزیزم به من میگه خاله فریبا...سلام عزیزم...چقدر تو ملوسی..

سایه واقعا دیگر نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و آرام خندید. فریبا خانم به خنده او هم عکس العمل نشان داد:

- عزیزم چه خوشکلم می خندی حتما همینجوری دل امیر مارو بردی.

صدای ضعیف زیبا خانم از اتاق آمد:

- فریبا ولش می کنی یا می خوامی همون دم در نگهش داری. خسته شد روی پا.

فریبا خانم یک قدم عقب گذاشت و تند گفت:

- تو که نمی دونی من چقدر هیجان داشتم این عروس خوشکلت رو از نزدیک ببینم. عکس که جای خود آدم رو نمی گیره.

سایه سعی کرد اینقدر منفعل نباشد و حرفی بزند:

- ببخشید من نمی دونستم شما میاین. وگرنه نمی رفتم خونه مامان.

- عزیزم این چه حرفیه. من کلا یهویی اومدم.

و خودش بلند بلند به حرفش خندید که ناخودآگاه باعث شد سایه هم بخندد.

- من کلا عادت دارم یهویی جا ظاهر می شم.

صدای خنده زیبا خانم هم حالا از اتاق می آمد. لبخند مصنوعی سایه حالا به یک لبخند واقعی تبدیل شده بود. واقعا این خانه کسی مثل این خاله خانم تپل خندان را کم داشت که حال و هوایش عوض شود.

*شخصیت های انیمشن ۶ big heros

[۲۰:۲۸ ۲۷.۱۱.۱۸]

۳۳۱

تا سایه به کمک خدمتکاری که از صبح آمده بود نهار را آماده کند صدای خنده های فریبا خانم قطع نشد. وقتی سایه بشقاب به دست وارد اتاق زیبا خانم شد تا به فریبا خانم میوه تعارف کند زیبا خانم دستش را به سمت او دراز کرد:

- تو چرا داری زحمت می کشی عزیزم. مگه خانم حدادی کسی رو نفرستاده؟ بیا بشین کنار ما.

- چرا دارن ظرف میوه رو میارن.

فریبا خانم به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین بیمنت گلم.

و وقتی سایه کنار او جا گرفت و بشقاب را روی میز مقابلش گذاشت دوباره سرتاپای او را نگاه کرد:

- هر چی نگاش می کنم سیر نمی شم. به خدا پارسال که آرتین دست او دختره زردانبو رو گرفت و آورد خونه که به من و باباش معرفی کنه نزدیک بود سخته کنم. دختره عین شفته خال دار بود.

و دوباره خودش ریسه رفت از خنده. سایه و زیبا خانم هم آرام آرام با او خندید و او بین خنده اش ادامه داد:

- به خدا یه صدای تو دماغی مسخره ای هم داشت با اینکه اصلا دماغش عملی نبود ولی تمام «م» ها رو «ب» تلفظ می کرد یعنی کریم جلومو گرفت بهش نگفتم «برگ» عزیزم.

و دوباره ریسه رفت از خنده. زیبا خانم با همان خنده آرام گفت:

- بالاخره چی شد رابطه اشون به کجا رسید؟

- خدا رو شکر هیچ جا. یه تعطیلات با هم رفتن فرانسه فک کنم خیلی گرم بود دختره وافته اونجا...

و جمله اش رها شد و دوباره صدای بلند خنده اش اتاق را پر کرد. این بار دیگر سایه راحت خنده اش را رها کرد نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. خنده های فریبا خانم مسری بود انگار. فریبا خانم اشکی که از چشمش راه افتاده بود گرفت و ادامه داد:

- آرتین تنها برگشت...البته سه ماه بعد یه شفته دیگرو برداشت آورد خونه البته ایبار از نوع بی خالش...

زیبا خانم درحالی که می خندید گفت:

- خوب بنده خداها تقصیری ندارن مدل پوستشون اینجوریه. سفید و کک مکی.
- آره آفتاب که نمی بینیم اونجا. آفتابی که اینجا همه ازش گریزونن اونجا آرزوی همه اس.
- سایه در حالی که چند مدل میوه را از ظرفی که روی میز قرار گرفته بود توی بشقاب فریبا خانم می گذاشت از او پرسید:
- ببخشید من یادم رفته شما ساکن کدوم کشور بودین؟
- سوئد عزیزم.
- سایه لبخند زد:
- تعجبی هم نداره اونجا واقعا آفتاب کیمیاست.
- فریبا خانم هلوی توی ظرف را برداشت و با کارد مشغول برش زدنش شد:
- خوب زیبا گفته عروسک گردانی می کنی؟
- سایه لبخند زد:
- بله.
- فریبا خانم شروع به خنده کرد. این بار بدون صدا و با این مدل خنده تمام تنش مثل توده ای از ژله تکان می خورد:
- یادته زیبا امیرپاشا از همون بچکی از عروسک بدش می اومد. همه از این خرسا داشتن ولی این گریه می کرد ازشون می ترسید.
- سایه با تعجب به زیبا خانم نگاه کرد:
- واقعا؟
- زیبا خانم هم سرتکان داد. فریبا خانم همانطور بی صدا می خندید و تکان می خورد:
- حالا که به کار زنش فکر می کنم...
- و جمله اش به خاطر خنده اش قطع شد و بعد از چند لحظه ادامه داد:
- امیدوارم فویای عروسکش از بین رفته باشه.
- سایه که باز هم از خنده های فریبا خانم خنده اش گرفته بود گفت:
- نمی دونستم وگرنه ازش به عنوان سلاح استفاده می کردم.

فریبا خانم بشقابش را روی میز گذاشت و دستش را روی زانوی سایه گذاشت و با حالتی خواهشی گفت:

- جون خاله برو عروسکت رو بیار من ببینم.

سایه خنده آرامی کرد:

- چشم الان.

فریبا خانم ذوق زده رو به زیبا خانم گفت:

- وای زیبا خوش به حالت با این عروست من که می دونم آخرش یکی از همون شفته ها می شه عروسم حالا یا خال دار یا بی خال...

و دوباره ریسته رفت. سایه تا برود بالا و کپل خان را بیاورد لبخند روی لبش بود. پایین پله ها بود که امیرپاشا در را باز کرد و او را عروسک به دست دید که به سمت اتاق مادرش می رود.

- این داره چکار می کنه؟

و با شنیدن صدای خنده هایی که از اتاق می آمد یک لحظه خشک شد:

- خاله فریبا!

[۲۲:۳۰ ۲۸.۱۱.۱۸]

۳۳۳

کفش هایش را در آورد و کیفش را همانجا رها کرد و به سمت اتاق رفت. نرسیده به اتاق صدای ذوق زده خاله اش را شنید:

- وای اینه؟ چه خوردنیه عروسکت...عین داداش دوقلوی منه...

و دوباره خنده اش را از سر گرفت. امیرپاشا توی چارچوب ایستاد. ناخودآگاه لب هایش داشتند به دو سمت صورتش کش می آمدند. فریبا خانم کپل خان را بغل کرده بود و با چشم هایی مشتاق آن را نگاه می کرد. زیبا خانم اول او را دید. امیرپاشا با سر به مادرش سلام کرد و به سمت خاله اش رفت که تقریباً پشتش به در بود:

- فیلماش هست بخرم ببرم؟

- نه خاله جون هنوز نیامده به تیکه هایی شاید تو نت باشه.

امیرپاشا درست پشت سرخاله اش قرار گرفته بود. از آخرین باری که خاله اش را دیده بود ده کیلویی اضافه کرده بود. دست هایش را از دو طرف او رد کرد و روی پهلوهایی او را غلغلک داد. فریبا خانم که انگار هنوز روی پهلوهایش حساس بود «وایی» گفت و از جا پرید و پشت سرش را نگاه کرد. سایه هم که پشت به در ایستاده بود به همان سمت چرخید و امیرپاشا را دید. بعد از چند روز لبخندی روی لب.

- سلام خاله.

فریبا خانم چند لحظه با بهت امیرپاشا را نگاه کرد و آرام از جا بلند شد و عروسک را توی بغل سایه گذاشت و به قد و بالای امیرپاشا نگاه کرد:

- آخ امیرجان..

و دست هایش را باز کرد و امیرپاشا او را در آغوش گرفت. درست انگار توپ آبی رنگی که برای انجام حرکات ورزشی استفاده می شد را بغل کرده باشد.

- وای خدا باورم نمیشه.... دلم برات به ذره شده بود.

و او را از خودش جدا کرد و دوباره به قد و بالای او نگاه کرد:

- تو کی این همه آقا شدی. مگه چند ساله ندیدمش زیبا؟

سایه با لبخند کمرنگی به آنها نگاه می کرد. زیبا خانم سعی می کرد اشکش را کنترل کند.

- خوش اومدی خاله فریبا.

- خاله به فدات.

و برگشت و به سایه نگاه کرد و گفت:

- یعنی عروست رو که دیدم حظ کردم. باریکلا به این انتخابت.

سایه به او لبخند زد و گفت:

- من برم این بچه رو برسونم بیام.
- فریبا خانم خندید و گفت:
- برو عزیزم. برو. یعنی نمکه این دختر.
- سایه از اتاق خارج شد و فریبا خانم دست امیرپاشا را گرفت و کشید و کنار خودش نشاند:
- خوبی خاله الهی دور بگردم.
- ممنون خاله جون. شما چرا بی خبر اومدین؟
- می خواستم سورپرایزتون کنم... به عروستم گفتم من کلا دوست دارم یهو ظاهر شم.
- و دستش را روی پای او زد و خندید. زیبا خانم که لبخند پهنی روی لبش بود رو به امیرپاشا گفت:
- برو لباست رو عوض کن بیا. خاله ات حالا حالاها هست.
- فریبا خانم با سر حرف زیبا خانم را تأیید کرد:
- آره بعد عمری اومدم به این راحتی نمی رم.
- و دوباره خندید:
- اینقدر که بیرونم کنید.
- ما که خوشحال می شیم شما اصلا همیشه بمونین.
- قریونت برم الهی.
- امیرپاشا از جا بلند شد و گفت:
- من الان می ام.
- و از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتنش فریبا خانم رو به زیبا کرد و گفت:
- مگه نگفتی عروسی گرفتن.
- چرا خیلی وقتم نیست اتفاقا. دو هفته اس تقریبا.
- پس چرا اینجان؟
- زیبا خانم دست هایش را توی هم چفت کرد و گفت:

- خودشون خواستن بمونن....بخاطر من...

[۲۸.۱۱.۱۸ ۲۲:۳۰]

۳۳۳

فریبا خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وا مگه تو چته؟ کاراتو که چپ و راست این و اون انجام می دن. این دختری اسیری آوردی اول زندگیش؟

زیبا خانم نگران به در اتاق نگاه کرد:

- به خدا من نگفتم بیاین اینجا.

- باید اصرار می کردی برن خونه خودشون. دختره اول زندگیشه شاید بخواد برا شوهرش دلبری کنه...چه فکری کردی تو آخه؟

و رویش را دلخور از او گرفت و چند دانه زردآلو برای خودش برداشت و توی بشقابش گذاشت:

- من بودم مادرشوهر و هفت پشت شوهر رو می آوردم جلوی چشمش.

زیبا خانم لبخند خسته ای زد و گفت:

- سایه خیلی ملاحظه می کنه.

- شمام که خانوادگی استفاده کردین.

بعد زردآلو را توی دهنش گذاشت و آرام جوید و گفت:

- به خدا میوه های ایران یه چیز دیگه است. کریم به من میگه بهونه می گیری ولی اینا رو نگاه مزه بهشت میدن.

و زردآلوی دیگری را توی دهانش گذاشت و گفت:

- تا من اینجام می شینی زیر پاش می گی بره خونه بگیره زنش رو برداره ببره.
چهره زیبا خانم در هم رفت:
- برن؟
- آره نمی تونن هر روز بیاین سر بزنی؟ خدا رو خوش میاد؟
- امیر دلش طاقت نمی آره...
- وا اگر می خواست ور دل ننه اش باشه چرا زن گرفته؟
- زیبا خانم ساکت شد و به خواهرش نگاه کرد که داشت برای خودش دسته ای گیلان بر می داشت.
- نمی تونم که بچه ام رو از خونه بیرون کنم.
- نگاه کن تو رو خدا عین یاقوت، به خدا میوه های ایران با همه دنیا فرق داره.
و هسته گیلان را از دهانش بیرون آورد و گفت:
- این اسمش بیرون کردن نیست زیبا چون این مستقل شده. تا کی می خوای بیخ ریش خودت نگهش داری.
- زیبا خانم لبخند تلخی زد:
- شاید زیاد طول نکشه...
- فریبا خانم چوب گیلان را توی بشقاب انداخت و چپ چپ او را نگاه کرد:
- از کی تا حالا نشستی جای خدا. عمر دست خداست خواهرم. شاید همین امشب خوابیدم دیگه بلند نشدم. این حرفا از توئی که همیشه به من می گفتی مثبت باش بعیده.
- زیبا خانم فقط آه کشید. نمی خواست اعتراف کند که دلش نمی خواهد امیرپاشا از کنارش برود.
- **
- امیرپاشا وارد اتاق که شد سایه را دید که دارد کپل خان را روی کمد جا می دهد. به سمت او رفت و پاکت بزرگ را از دست او گرفت و روی کمد گذاشت. سایه بین او و کمد محصور شده بود. وقتی امیرپاشا دستش را پایین آورد به سمت او چرخید و گفت:
- چشمت روشن.

- ممنون.

و دکمه سرآستینش را باز کرد. سایه کت او را از روی صندلی برداشت و به چوب لباسی زد و گفت:

- خاله ات خیلی باحاله. از وقتی اومده خنده از روی لب زیبا خانم نرفته.

امیرپاشا پیراهنش را در آورد و گفت:

- میشه اینو بندازی تو ماشین.

سایه پیراهن را از دست او گرفت و به سمت سبد کنار در حمام رفت. امیرپاشا داشت توی کمد دنبال یک لباس راحتی می گشت:

- آره بچه که بودم فکر می کردم خاله ام یه مشکلی داره.

[۲۲:۳۱ ۲۸.۱۱.۱۸]

۳۳۴

سایه با چشم های گرد شده به امیرپاشا نگاه کرد:

- چه مشکلی.

امیرپاشا تی شرت کرم رنگش را به تنش کشید و گفت:

- تو یه سریال پزشکی دیده بودم بچه همش می خندید بعد معلوم شد مغزش تحت فشار یه توموره.

سایه بهت زده و نگران به امیرپاشا نگاه کرد:

- خاله فریبا...

- نه بابا...اون كاملا سالمه با وجود اين همه اضافه وزن برام عجيبه چطور مريض نمى شه.
- و شلوارش را سر چوب لباسى زد و گرمكنش را برداشت و پوشيد. سايه نفس راحتى كشيد و گفت:
- اين همه آدم اخمو و بى حوصله صبح تا شب مى بينم حالا يكى هم باشه برعكسش.
- دست اميرپاشا متوقف شد و به سايه نگاه كرد. سايه انگار تازه متوجه حرفش شد كه تند به سمت او رفت:
- به خدا منظورم به تو نبود.
- اميرپاشا آهى كشيد و روى تخت نشست. سايه كنارش نشست و دستش را روى پاى او گذاشت و صدايش زد:
- پاشا منظورم به تو نبود...
- اميرپاشا به او نگاه كرد و گفت:
- اگر مى دونستم مامانم با خنده هاى من خوب ميشه صبح تا شب براش مى خنديدم...ولى سايه بايد قبول كنم...مامان ديگه خوب نمى شه..
- اين را گفت و از جا بلند شد. سايه دست او را گرفت و كشيد و با صدايى لرزان گفت:
- به خدا منظورم تو نبودى.
- اميرپاشا كلاهه برگشت و به او نگاه كرد. دوباره نشست و دست هاى سايه را گرفت.
- حالا چرا بغض كردى من كه حرفى نزد.
- كاش حرف مى زدى از اين سكوت و بى تفاوتى بهتر بود.
- اميرپاشا به چشم هاى نم زده او نگاه كرد:
- نمى خوام حرفى بزنم كه تو رو ناراحت كنم...براى همين سكوت مى كنم. اين روزا مى دونى كه حالم زياد خوب نيست..
- پاشا چرا مى ريزى توى خودت با من حرف بزن اگر وقتى دلمون گرفته به هم نگيم پس چكار بايد بكنيم؟
- اميرپاشا دستش را به سمت موهاى او برد و آنها را پشت گوش سايه زد بعد انگشتش را نوازش گونه روى لاله گوش او كشيد:

- حرفی که گفتنش فقط درد تو رو زیاد می کنه چه فایده داره.
 - و دوباره از جا بلند شد و روی سر سایه را بوسید و به سمت در رفت:
 - بریم پایین خاله تنه‌است.
 - سایه با بغض او را نگاه کرد که از اتاق بیرون رفت و با آه از جا بلند شد. اشک مانده توی چشمش را گرفت و توی آینه به خودش نگاه کرد:
 - کاش خاله اش اینجا بمونه خیلی زیاد. اگر بمونه حال امیرپاشا هم خوب میشه.
 - و آه کشان پشت سر امیرپاشا از در بیرون رفت.
- [۲۳:۲۰ ۰۱.۱۲.۱۸]

۳۳۵

- سر میز نهار خاله فریبا اینقدر خندید که یک بار هم نزدیک بود خودش خفه شود. امیرپاشا کلافه با لیوان آب بالای سرش ایستاد و گفت:
- خاله جان سعی کن زنده برگردی خوب؟
 - فریباخانم سینه اش را صاف کرد و اشکش را گرفت و گفت:
 - باور می کنی کریم منو برده دکتر برای این خنده ها؟
 - سایه که طرف دیگر او پارچ به دست ایستاده بود چشم هایش را گرد کرد و به امیرپاشا نگاه کرد. نگاه امیرپاشا و سرکان دادن او سایه را یاد حرفی که امیرپاشا توی اتاق زده بود انداخت.
 - خوب نتیجه؟
 - این را امیرپاشا گفت و لیوان آب را به او داد. فریبا خانم هم کمی از آب را خورد و دوباره سرفه آرامی کرد و گفت:
 - هیچی؟ تو کله ام هیچی نبود.

و مکثی کرد و دوباره خندید. سایه هم به خنده افتاد. امیرپاشا درحالی که سرتکان می داد روی صندلی اش برگشت و فریبا خانم که دوباره به خنده افتاده بود بین خنده هایش گفت:

- منظورم...منظ...ورم...ورم...

مهندس رستمی که با حالتی بین خنده و لبخند به او نگاه می کرد:

- خیلی خب فریبا نمی خواد بگی. فهمیدم منظورت رو.

فریباخانم سرتکان داد و سایه هم دوباره کنار امیرپاشا نشست و به او نگاه کرد که با چند نفس عمیق سعی می کرد خنده اش را کنترل کند.

- به وقتایی کریم داره حرص می خوره من خنده ام می گیره از دست من پیر شده بیچاره.

سایه که قاشقش را پر کرده بود توی دهانش بگذارد لبخند زد و گفت:

- مگه کسی با شما پیرم میشه این همه شاد و سرزنده.

فریباخانم لبخندی به روی سایه زد و به امیرپاشا که دوباره خیره بشقابش شده بود گفت:

- قدر زنت رو بدون. خیلی ماهه.

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و به خاله اش نگاه کرد که با لبخند به سایه نگاه می کرد.

- با توام کسی پیر نمیشه عزیزم. با این همه مهری که به همه داری.

سایه لبخند زد. امیرپاشا برگشت و به سایه ای که چهره اش انگار می درخشید نگاه کرد. فقط با همین دو جمله ساده دو زن رو به رویش انگار که گران قیمت ترین هدیه عالم را گرفته باشند شاد شده بودند.

- خوب کی می رین خونه خودتون؟

فریبا خانم این را گفت و برای بار دوم بشقابش را پر کرد و ظرف فسنجان را جلو کشید:

- وای خدا فسنجونای اینجا اصلا به مزه دیگه میده. به خدا بخاطر گردوهای ایران.

و قاشقش را سه چهار بار پر کرد و روی کوه پلو ریخت که الان شبیه یک کیک برنجی شده بود با پوشش شکلات. و منتظر به امیرپاشا نگاه کرد که واقعا از این سوال جا خورده بود.

- چیه خاله چرا اینجوری نگام می کنی؟ متوجه سوالم نشدی؟

و این بار به سایه نگاه کرد که نگاهش توی بشقابش بود و داشت سعی می کرد سه چهار تکه کاهو را با یک تکه گوجه سرچنگالش بزند. و وقتی جوابی از جانب هیچ کدام نیامد با تعجب گفت:

- مگه قرار بود همیشه اینجا بمونین؟

مهندس رستمی بود که قاشقش را رها کرد و به آن دو نفر نگاه کرد و گفت:

- بچه ها تصمیم گرفتن فعلا پیش ما بمونن.

فریبا خانم که محتویات دهانش را می جوید و همزمان گوشه دهانش را با دستمال کوچکی که توی دستش بود تمیز می کرد نگاهش را بین آن سه نفر گرداند و بعد از فرو دادن لقمه اش گفت:

- فعلا یعنی چقدر؟ یه هفته دو هفته؟

امیرپاشا وقتی سکوت سایه و نگاه های پدرش را به خودش دید بالاخره زبان باز کرد:

- تا وقتی که تکلیف مامان معلوم شه.

فریبا خانم چشم هایش را توی کاسه گرداند و قاشقش را رها کرد و لیوان آبش را برداشت و به لب برد:

- پناه بر خدا.

[۱۸.۱۲.۰۱ ۲۳:۲۱]

۳۳۶

و رو به سایه گفت:

- سایه توام قبول کردی خاله؟

سایه که چند دقیقه ای بود که سالادش را تمام کرده بود سرش را بالا گرفت و به فریبا خانم نگاه کرد و گفت:

- بله....می خواستیم کنار زیبا چون باشیم.

- و...!

و رو به مهندس گفت:

- خوب مهندس یه پرستار بگیر برا زیبا اینام برن سر زندگیشون. تازه زیبا که چیزیش نیست شما اینقدر شلوغش کردین.

امیرپاشا اخم کرد و رو به پدرش گفت:

- مگه به خاله نگفتین مشکل مامان چیه؟

مهندس رستمی سرتکان داد و متعجب به فریبا خانم نگاه کرد که او هم گفت:

- امیر خاله قرار نیست که یه مریضی زندگی همه اتون رو به هم بریزه.

و با دست سایه را نشان داد و گفت:

- عروست رو بردار ببر سر زندگیت. مگه فقط زیباست که مریضه؟ بقیه چکار می کنن؟

اخم امیرپاشا بیشتر شد:

- خاله من نمی تونم مامان رو تنها بذارم...

سایه نگران به امیرپاشا نگاه کرد و برای اینکه فریبا خانم بحث را تمام کند گفت:

- خاله جون من خودمم اینطوری راحت ترم....وقتی خیال پاشا راحت باشه...منم مشکلی ندارم.

و دوباره به امیرپاشا نگاه کرد که دست از غذا خوردن کشیده بود. فریبا خانم چند لحظه به سایه نگاه کرد و بعد سرتکان داد و غذا خوردنش را ادامه داد. اشتهاى امیرپاشا کور شده بود و دیگر میلش به غذا خوردن نمی کشید. سایه آرام دستش را روی پای او گذاشت. امیرپاشا چرخید و نگاهش کرد. سایه لب زد:

- نهارت رو بخور.

امیرپاشا نگاهش را گرفت و از جا بلند شد:

- من برم یه سر به مامان بزنم.

چهره سایه ناخودگاه توی هم رفت. فریبا خانم او را با نگاهی تعقیب کرد و وقتی امیرپاشا رفت رو به مهندس رستمی گفت:

- یعنی تو تربیت پسرتون خیلی کوتاهی کردین مهندس.

سایه داشت ظرف های خالی را دانه دانه جمع می کرد و سعی می کرد توی بحث آنها دخالت نکند. صدای مهندس را شنید که گفت:

- بهش سخت نگیر فریبا. تو که بهتر می دونی این دوتا چقدر به هم وابسته ان.

و صدایش غمگین شد و شکست. فریبا خانم نیم نگاهی به در اتاق زیبا خانم انداخت و گفت:

- اینطوری برای خودش بهتره. بذار یه خورده فاصله بگیره از زیبا.

دست سایه متوقف شد. اولین بار بود که صدای لرزان او را می شنید و این بار از بغض.

- اینجوری که تا لحظه آخر بهش چسبیده چطور می تونه دل بکنه.

سایه دیگر نتوانست بماند و بشنود. دسته بشقاب ها را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت ولی آخرین جمله او را هم شنید:

- بذار به ندیدن مادرش عادت کنه. بذار دل بکنه از این خونه.

سایه قدم تند کرد و خودش را توی آشپزخانه انداخت. ظرف ها را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت و همانجا به میز تکیه داد و سعی کرد خودش را آرام کند. چندبار نفس عمیق کشید و بعد از آشپزخانه بیرون رفت. فریبا خانم داشت باقی مانده میز را جمع می کرد و خبری از مهندس رستمی نبود. سایه به او لبخند زد:

- خاله جون من جمع می کنم.

فریبا خانم که انگار نه انگار همین یک دقیقه پیش بغض کرده بود و حرف می زد لبخندی زد و گونه سایه را گرفت و کشید و گفت:

- اینجوری بهتره یه تکونی به خودم بدم بلکه یه دونه از اون برنجایی که خوردم زودتر هضم شه.

و درحالی که با دهان بسته می خندید به سمت آشپزخانه رفت. سایه هم لبخند زد. چقدر راحت می توانست احساساتش را کنترل کند. آرام آرام میز را جمع کرد و او هم به در اتاق زیبا خانم نگاه کرد و به حرف های خاله فریبا فکر کرد. واقعا از جنبه ای هم راست گفته بود. اگر خدایی نکرده برای زیبا خانم اتفاقی می افتاد امیرپاشا دیگر توی این خانه

سریا نمی شد. شاید بهتر بود باور می کرد که دیگر اینجا خانه خودش نیست. شاید بهتر بود قبل از اینکه از مادرش دل بکند از این خانه دل می کند.

وقتی با باقی مانده ظرف ها وارد آشپزخانه شد فریباخانم داشت ظرف ها را توی ماشین می چید:

- قریونت بیا اینو خودت راه بنداز من سر از این ماشین زیبا در نمی آرم.

سایه ظرف های دیگر را هم دست فریباخانم داد و گفت:

- شما چرا زحمت کشیدین...

[۱۸.۱۲.۰۱ ۲۲:۲۳]

۳۳۷

فریباخانم با لحنی جدی گفت:

- فقط برای یه دونه برنج بیشتر...

و بعد خودش به خنده افتاد. سایه سرتکان داد و او هم خندید. فریبا خانم به او که روی زمین زانو زده بود و ظرف ها را توی سبد مرتب می کرد گفت:

- سایه جون.

سایه سرش را بالا گرفت و به توده گرد و گوشت آلودی که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد:

- بله.

فریبا خانم صندلی پشت میز را بیرون کشید رویش نشست و گفت:

- ناراحت نشدی که عزیزم؟

سایه بلند شد و سرتکان داد:

- نه خاله جون.

- توام باید سعی کنی راضیش کنی. به نفع هر دوتونه. من اخلاق امیرو می دونم. خیلی به زیبا وابسته اس. باید ذره ذره وابستگیشو به مادرش کم کنی به خودت وابسته اش کنی. نذار دیر بشه.

سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- شما خاله اشین بگین ناراحت نمیشه. ولی من نمی تونم. ممکنه فکر کنه نمی خوام به زیباجون...

- این چه حرفیه. لازم نیست مستقیم بگی. تو الان دلت نمی خواست جای این بلوز و شلوار برای شوهرت یه لباس قشنگ تر بپوشی؟

سایه به شلوار خاکستری و بلوز ستش نگاه کرد و در دفاع از خودش گفت:

- وقتایی که مهندس نیست می پوشم.

فریبا خانم او را چپ چپ نگاه کرد:

- که میشه چقدر؟

سایه انگشتش را لب کابینت کشید و بعد سرش را بالا آورد:

- حرفای شما همش راسته ولی واقعا نمی تونم پاشا رو از زیباجون جدا کنم. می گم هر چی بیشتر کنار هم باشن...

- بدتره... خاله جون بدتره...

سایه لب هایش را به هم فشرد. ماشین را راه انداخت و گفت:

- اگر بگم دلم نمی خواد برم خونه خودم دروغ گفتم ولی اگر با این کارم پاشا اذیت بشه نمی خوام...

فریباخانم سری تکان داد و از جا بلند شد:

- نه مثل اینکه خودم باید وارد عمل بشم.

سایه با تعجب به او نگاه کرد:

- تو رو خدا به پاشا چیزی نگین همین الان هم به اندازه کافی روحیه اش رو باخته.

- بی خود کرده. پسره نر بچه ننه. منم یه پسر دارم فقط. الان نمی دونم کجاست اصلا. هر وقت عشق کنه یه زنگ می زنه بهم. مگر اینکه بخواد یکی از اون شیر برنجا رو برداره بیاره تو خونه. دیگه کاری به من نداره. این ادھا مال ما ایرانیاست که تا صد سالگی پسرامون تر و خشک می کنیم. همین میشه نمی تونن زن و زندگیشون رو جمع کنن. و این همه بین عروس و مادرشوهر همیشه دعواست. به خدا خارجی ها خیلی راحت اجازه می دن بچه هاشون مستقل شن. خودشون پول دربیان با سختی و مشکلات مدیریت زندگی آشنا بشن... ولی اینجا چی؟ تا سی سالگی پسره هنوز می خوابه مادرش می ره تو صف نونوایی. پسرمر گناه داره خوابه.

و نفس پرحرصی کشید و به سمت در رفت:

- زیبا هم هنوز به لطف خدا زنده است. اگر اینا با این رفتارشون زودتر از موعد تو گور نکنن.

و از آشپزخانه خارج شد و سایه را بین زمین و هوای حرف هایش گذاشت.

[۲۲:۰۱ ۰۲.۱۲.۱۸]

۳۳۸

تا شب اینقدر مهمان آمد و رفت که سایه با وجود اینکه زنگ زد و دو نفر را برای کمک از شرکت خدماتی فرستادند باز هم نتوانست با امیرپاشا صحبتی بکند. تمام مدت فقط در حال مدیریت کردن پذیرایی و استقبال و بدرقه مهمان ها بود. برای شام دایی و زن دایی امیرپاشا هم ماندند و با اینکه غذا را از بیرون سفارش دادند باز هم سایه کلی کار برای انجام دادن داشت. انگار که او صاحب خانه بود چون از زیبا خانم که کاری برنمی آمد.

بالاخره وقتی از انجام همه کارها مطمئن شد به سمت اتاقشان رفت. حتی نای اینکه تا تخت را برود نداشت. همانجا نزدیک در روی صندلی نشست و سرش را در دست گرفت. امیرپاشا هنوز پیش مادرش بود و سایه می خواست قبل از خواب حتما دوش بگیرد توی این هوای گرم و این همه فعالیت توی آشپزخانه باعث شده بود حتی خودش هم از خودش بدش بیاد. حوله تن پوشش را برداشت و به سمت حمام رفت. دلش برای یک

لحظه خواب لک زده بود. تند تند دوش گرفت و حوله اش را تنش کرد و بدون اینکه کفش های رو فرشی اش را بپوشید وارد راهرو شد ولی به خاطر خیس بود کف پایش روی سرامیک ها سر خورد و تا به خودش بیاید روی زمین ولو شده بود و درد توی دستش پیچید.

اشک توی چشمش جمع شد و و لبش را گزید که ناله نکند. با دست سالمش سعی کرد بنشیند. مچ دستش بدجور درد می کرد و اشک هایش بی صدا می ریختند. امیرپاشا بی حوصله از پله بالا آمد و به سمت اتاق رفت. وقتی سایه را ندید تعجب کرد. از اتاق که بیرون رفت او را مقابل در حمام نشسته روی زمین دید.

با تعجب به سمت او رفت:

- سایه؟ چرا اونجا نشستی؟

سایه که سرش را بالا گرفت و امیرپاشا صورت اشک آلود او را دید نگران به سمت او قدم تند کرد:

- سایه چکار کردی؟

سایه حق حق کنان گفت:

- دستم درد می کنه.

- چکار کردی با خودت؟

- سر خوردم.

امیرپاشا نچی کرد و زیر بازوی او را گرفت و اخم کرده به دست او نگاه کرد:

- ببینم دستت رو.

سایه ناله کنان دستش را بالا آورد. امیرپاشا باز نچی کرد و گفت:

- خیلی درد داری؟

سایه سرتکان داد.

- جای دیگه ات درد نمی کنه؟

و او را به سمت اتاق برد و کمک کرد تا روی تخت بنشیند.

- زانوم...می سوزه..

امیرپاشا حوله را از روی پای او کنار زد و زانوی زخم شده او توی دیدش قرار گرفت.

- زخم شده. یه کوچیک.

سایه با دست سالمش کمی یقه حوله اش را مرتب کرد و وسط گریه گفت:

- چکار کنم پاشا دستم درد می کنه؟

امیرپاشا که مقابل او روی زانو نشسته بود و زخم زانوی او را واریسی می کرد سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- پاشو بریم بیمارستان.

- خاله..

- چکار خاله داریم. رفته خوابیده...بابا هست پیش مامان پاشو بریم.

سایه نگاهی به حوله تنش کرد و با دست اشک هایی که خودشان بی اختیار روی صورتش می ریختند پاک کرد و گفت:

- چطوری لباس بپوشم؟

امیرپاشا نفسی گرفت و از جا بلند شد و نگاهی به دست او انداخت که کم کم ورم می کرد و گفت:

- من کمکت می کنم. این که دیگه نگرانی نداره.

و خم شد روی موهای خیس او را بوسید. بعد چرخید و سمت کمد رفت و کشوها را یکی یکی بیرون کشید:

- لباس زیرات کجاست؟

سایه سعی کرد دستش را تکان ندهد از جا بلند شد و به سمت او رفت:

- کشو دومی.

و لبش را گزید تا از درد ناله نکند. انگار راه رفتن هم باعث می شد درد دستش بیشتر شود. بدشاسی دست راستش هم بود و سایه از همان لحظه نگران روزهای بعدی و مهمان ها و کارهای خانه شده بود.

- وای پاشا اگر دستم شکسته باشه چی؟ کی کارای خونه رو بکنه.

امیرپاشا اولین ستی که به دستش آمد برداشت و به سمت او چرخید و بند حوله را باز کرد.

- دستت رو آروم دربیار.

- درد می گیره.

[۲۲:۰۳ ۰۲.۱۲.۱۸]

۳۳۹

- نه من مواظیم تو دستت رو ثابت نگه دار من درش میارم.

سایه چشم هایش را بست و لبش را گاز گرفت. آستین حوله به دستش کشیده شد و کمی او را از جا پراند:

- دردت گرفت؟

سایه چانه بالا انداخت. امیرپاشا کمکش کرد ست مشکی لباس زیرش را بپوشد.

- یه چیز بی آستین باشه بهتره. راحت تر تنت می ره.

سایه که کمی سردش شده بود گفت:

- توی کشو اولی چندتا تاپ بندی هست از اونا بده.

امیرپاشا اولین تاپ بندی را هم برداشت و دوباره با احتیاط بند را از دست سایه رد کرد و تنش کرد. تاپ کوتاه بود و قسمتی از شکم او پیدا بود. امیرپاشا اخمی کرد و با دست شکم او را نشان داد:

- ای بابا این که نصفه بود. چرا نگفتی؟

- پاشا طوری نیست. دستم درد می کنه به خدا بیا بریم.

- کدوم شلوارت رو بدم؟

سایه آرام دست دردناکش را با دست دیگر نگه داشت و درحالی که از درد اخم کرده بود و صورتش هنوز خیس بود گفت:

- یه چیزی که بعد از برگشتن مجبور نشم دوباره عوضش کنم. اون طوسییه خوبه... تو رو خدا زود باش پاشا.

امیرپاشا شلور طوسی اسپرت او را که توی خانه می پوشید برداشت و مقابلش زانو زد. سایه پایش را بالا آورد که تعادلش به هم خورد. امیرپاشا شلوار را رها کرد و کمر او را گرفت:

- می خوای اون دستت رو هم بشکنی.

سایه که هنوز از درد بغض داشت دوباره اشکش راه افتاد:

- مگه تقصیر من بود؟

امیرپاشا کمر او را رها کرد و دوباره مقابلش نشست و شلوار را برداشت.

- خیلی خب گریه نکن. ببخشید..

خودش هم می دانست الان اصلا موقعیت مناسبی برای فکر کردن به مسائل دیگر نیست ولی دست خودش نبود.

- دستت رو بذار روی شونه ام.

- درد می کنه..

- سایه جان اونی که درد نمی کنه رو بذار.

سایه دست چپش را روی شانه او گذاشت و امیرپاشا هم بالاخره شلوار را به او پوشاند. بین تاپ و کمر شلوار نوار باریکی از شکم او پیدا بود. امیرپاشا می دانست اگر الان خم شود و آن فضای کوچک را ببوسد تا ابد در ذهن سایه یک بیشعور به تمام معنا باقی خواهند ماند که هیچ بویی از موقعیت شناسی نبرده است. برای همین از جا بلند شد و با استیصال به مانتوی های او نگاه کرد:

- اینو چکار کنیم؟

سایه خودش به سمت چوب رختی رفت و یک پانچ جلو باز را برداشت:

- همین خوبه.

- نه چی چیه این خوبه.

- پاشا کمک کن بپوشم. این آستین نداره اذیت نمی شم.

- نه این نمی شه.

سایه واقعا دلش می خواست جیغ بکشد:

- پاشا الان وقت لج کردن با منه.

امیرپاشا کلافه به او نزدیک شد و دستش را روی شکم او کشید و گفت:

- برای این نمیشه. این جلوش بازه.

سایه کلافه به سمت میزش رفت و از توی جعبه کوچک مخصوص گیره هایش یک گیره نقره ای بیرون کشید و گفت:

- بیا اینو می زنم جلوش. پاشا می فهمی من درد دارم یا نه.

امیرپاشا نفسی گرفت و به سمت او رفت و مانتو را هم تنش کرد و گیره را زد و چک کرد که چیزی معلوم نباشد. سایه یک دستی شالش را هم روی موهای خیسش انداخت و به سمت در رفت.

با کمترین صدا ماشین را بیرون بردند و از خانه بیرون رفتند. سایه سرش را به صندلی تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود. دستش را که ثابت نگه می داشت می توانست درد را تحمل کند. خوابش می آمد و درد نمی گذاشت بخوابد و این بیشتر اعصابش را به هم می ریخت و بیشتر دلش می خواست گریه کند. از طرفی هم به اوضاع خانه و مهمان ها و کارهای زیبا خانم که فکر می کرد گریه اش می گرفت اگر دستش شکسته باشد چکار می توانست بکند.

امیرپاشا ماشین را جلوی بیمارستان نگه داشت و در را باز کرد. ولی با دیدن پانچو او که کنار رفته بود اخمی کرد و سعی کرد زیاد عصبی نشان ندهد:

- سایه حواست به لباست باشه لطفا.

و زیر بازوی او را گرفت و کمکش کرد از ماشین بیرون بیاید. سایه دست سالمش را جلوی مانتویش گرفت و همراه امیرپاشا به سمت اورژانس رفت. تا دکتر بیاید و او را ببیند ربع ساعتی طول کشید و او را فرستادند تا عکس بگیرد. امیرپاشا اجازه نداشت با او وارد اتاق شود. سایه که روی صندلی نشست. امیرپاشا باحرص مانتو او را مرتب کرد و بیرون رفت.

- این همه لباس این چیه توی این موقعیت تنش کردم آخه.

و کلافه روی صندلی نشست. سایه درحالی که دوباره دستش بخاطر تکان دادن درد گرفته بود بغض کرده از اتاق بیرون آمد. نگاه امیرپاشا به سمت جلوی مانتو او بود. همه چیز مرتب بود.

[۲۲:۰۵ ۰۲.۱۲.۱۸]

۳۴۰

تا نتیجه آماده شود. امیرپاشا مسکنی که دکتر تجویز کرده بود برای او تهیه کرد و آورد و به او داد. عکس نشان می داد که استخوان مچش مو برده. سایه وقتی فهمید نگاه بغض داری به امیرپاشا انداخت:

- وای پاشا باید گچ بگیرم؟

دکتر سرتکان داد:

- بله باید گچ بگیرین. تشریف ببرین بالا اتاق گچ گیری.

امیرپاشا دوباره به سایه کمک کرد. تا با هم بالا رفتند. بیست دقیقه طول کشید تا امیرپاشا وسایل لازم برای گچ گیری دست سایه را تهیه کرد و برگشت. وقتی برگشت دکتر داشت مچ دست او را واریسی می کرد و دوباره اشک سایه راه افتاده بود. امیرپاشا پاکت وسایل را به دست دکتر داد و کنار سایه قرار گرفت. سایه نگاهی به او کرد و امیرپاشا دستش را روی شانه او گذاشت و زیرچشمی مانتو او را پایید. فعلا که همه چیز مرتب بود. سایه سرش را به شکم امیرپاشا چسباند و لب هایش را به هم فشرد. امیرپاشا دست سلام او را توی دست گرفت و به دکتر نگاه کرد که با خونسردی دست او را بانداز و بعد هم گچ گرفت. یکی دوباری هم سایه از بخاطر تکان ناگهانی دستش از جا پرید و یک بارش باعث شد دنباله مانتویش کنار برود که امیرپاشا بدون مکث لباس او را مرتب کرد.

نیم ساعت بعد کار تمام شده بود و مسکنی که کم کم اثر کرده بود سایه خسته را خواب آلود هم کرده بود. امیرپاشا او را روی صندلی نشاند و مانتویش را مرتب کرد و بعد نفس راحتی کشید و پشت فرمان نشست. سایه چشم بست و گفت:

- فردا باز مهمون میاد. چکار کنم حالا؟

- میشه غصه فردا رو نخوری. خودم یه فکر می کنم. خاله هم هست. نگران نباش.

سایه سرش را به صندلی فشرد:

- خیلی بد میشه خاله فریبا مهمون بابات ایناست.

- خاله هیچ وقت تو خونه ما مهمون نبوده.

سایه چشم های خواب آلودش را باز کرد. امیرپاشا هنوز آنجا را خانه خودش می دانست ولی سایه هیچ وقت به دهانش نمی آمد بگوید خانه مان. آنجا همیشه خانه مهندس رستمی بود. نه خانه او. و او همیشه حس مهمان بودن داشت.

مچ دست گچ گرفته اش را با دست دیگرش گرفت و تکرار کرد:

- خونه ما؟

و به نیم رخ امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا برگشت و چند لحظه به او نگاه کرد:

- سایه الان می خوای صحبت کنیم؟

سایه آرام جواب داد:

- نه!

امیرپاشا دیگر چیزی نگفت. تا مقصد سایه چشم هایش را بست خودش فکر می کرد تمام مسیر را بیدار بوده ولی وقتی امیرپاشا یک لحظه پشت فرمان بود و لحظه بعد کنار در باز توی حیاط ایستاده بود سایه فهمید بینش هم جاهایی را خواب رفته است.

- می تونی بیای؟

سایه سرتکان داد و چرخید ت پیاده شود. دنباله مانتویش کنار رفت. تاپش تا زیر سینه بالا رفته بود. امیرپاشا نفسی گرفت:

- خوب شد رسیدیم.

و به او کمک کرد بیاستند. وقتی وارد خانه شدند خاله فریبا توی سالن منتظرشان نشسته بود. با دیدن آنها از جا پرید:

- خدا مرگم بده چی شد؟

امیرپاشا نگران به اتاق پدر و مادرش نگاه کرد:

- خاله یواش.

فریبا خانم با آن لباس خواب گل و گشادش که به اندازه یک فرش دوازده متری پارچه برده بود به سمت آنها آمد:

- دستت چی شد؟

- خاله یواش. مامان اینا بیدار می شن.
- من بیدار بودم. دیدم صدای ماشین اومد. نگران شدم. شما کی رفتین که من نفهمیدم. سایه سعی کرد لبخند بزند:
- چیزی نیست خاله.
- فریبا خانم سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و گفت:
- به خدا نگی چشم خاله فریبا شور بود.
- امیرپاشا سایه را به سمت پله کشید و با پایین ترین تن صدای ممکن گفت:
- خاله بیست ساله اون ور زندگی کردی دست از این چرندیات برداشتی.
- فریبا خانم تا پای پله همراهشان آمد:
- ببر زنت رو استراحت کنه. اینقدر حرف نزن.
- سایه رو به فریبا خانم شب بخیر گفت و همراه امیرپاشا بالا رفت. فریبا خانم به امیرپاشا که دستش را دور کمر سایه انداخته بود و او را بالا می برد نگاه کرد و گفت:
- کار زن داداشه. همیشه چشمش شور بود.
- و چرخید و به سمت اتاقش رفت.

[۲۲:۴۱ ۰۳.۱۲.۱۸]

۳۴۱

متکا را زیر دست سایه گذاشت و به او نگاه کرد که چشم هایش خواب آلود بود:

- راحتی؟

سایه هوم آرامی گفت. امیرپاشا نفسی گرفت و به سمت کلید برق رفت. چراغ را خاموش کرد و با یک حرکت تی شرتش را از سرش بیرون کشید و روی صندلی انداخت. صدای خواب آلود سایه را شنید:

- بندازش تو سبد. من دیگه با این دستم نمی تونم اتاقم مرتب کنم.

امیرپاشا چرخید و توی تاریکی دنبای تی شرتش گشت. روی صندلی نبود. روی زمین را دست کشید و برش داشت ولی موقع بلند شدن شانه اش به میز کامپیوتر خورد و مانیتور تکان بدی خورد.

- چی شد؟

امیرپاشا شانه اش را با اخم گرفت و با حرص تی شرت را توی سبد انداخت:

- هیچی خوردم به میز.

- چیزیت که نشد؟

- نه.

امیرپاشا این را گفت و به سمت تخت رفت. از روی پاهای سایه رد شد و در طرف دیگر دراز کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد:

- درد داری؟

- یه کم.

- می خوای یه مسکن دیگه بهت بدم؟

- نه.

امیرپاشا به پهلوی چرخید و به او نگاه کرد. تاپی که تمام شب اعصاب او را کش داده بود هنوز تنش بود و حالا که دراز کشیده بود کامل بالا رفته بود. سفیدی بدنش توی تاریکی هم مثل یک خط شب رنگ دیده می شد. سرش را روی بازویش گذاشت و دستش را به سمت سایه برد و رو روی شکم او سر داد. سر سایه تکان خورد. امیرپاشا انگشتش را نوازش گونه روی شکم او حرکت داد. سایه تکانی خورد و به سمت او خزید و خودش را به او چسباند و آه کشید. دست امیرپاشا روی دست گچ گرفته او امتداد پیدا کرد. سایه خوابش می آمد ولی ناخواسته یاد روزی افتاده بود که امیرپاشا برای اولین بار آمده بود تهران. یاد اولین شبی که با هم داشتند و دوباره آه کشید و او را صدا زد:

- پاشا.

- بله؟

- از اون روزی که برای اولین بار اومدی تهران پیش من چقدر گذشته؟

- نمی دونم. شاید چندماه.

سایه سرش را به سینه امیرپاشا چسباند و او سرش را از روی دستش برداشت و دستش را زیر سر سایه سر داد.

- پس چرا انگار چند سال گذشته.

- چون سخت گذشته.

دستش را روی موهای کنار گوش او کشید.

- سایه؟

- هوم؟

- تو دوست داشتی خونه خودمون بودیم؟

- خونه خودمون؟

- آره. خونه من و تو؟

سایه آه کشید و خواب آلود گفت:

- آره. دوست داشتم...ولی...

- پس ناراحتی که اینجایم؟

- نه اگر تو اینجوری می خوای نه. می تونم صبر کنم...

[۲۲:۴۲ ۰۳.۱۲.۱۸]

۳۴۳

شاید نباید این حرف را می زد ولی برخلاف نظر خاله فریبا نمی توانست امیرپاشا را از مادرش جدا کند. در حرف، گفتنش ساده بود ولی در عمل، خیلی سخت و ناجوانمردانه به نظر می رسید. سایه برخلاف خاله فریبا فکر می کرد شاید بهتر باشد امیرپاشا تمام مدت پیش مادرش باشد، که بعدها حسرت این را نخورد، که چرا بیشتر وقتش را با مادرش نگذرانده است. این جمله مادرش همیشه توی ذهنش بود. روحی خانم بعد از فوت مادر بزرگشان همیشه می گفت «برای مادرم کم گذاشتم». با اینکه از نظر سایه از انجام هیچ کاری برای او دریغ نکرده بود.

دست امیرپاشا همچنان نواز گونه روی گونه و موهای او می چرخید:

- تو چی می خوای؟

سایه کمی سرش را بالا گرفت و زیر گلوی امیرپاشا را بوسید و همانطور خواب آلود گفت:

- من فقط می خوام تو حالت خوب باشه. مثل قبل بشی.

و نفس آه ماندی کشید و ساکت شد. دست امیرپاشا از نوازش کردن او متوقف شد و بعد دور او حلقه شد:

- بخواب.

سایه ولی جوابی نداد. صدای نفس هایش نشان می داد خوابیده است. امیرپاشا به چهره او نگاه کرد و پیشانی اش را بوسید. خواب بود.

**

زیبا خانم وقتی فهمید چه بلایی سر سایه آمده است، همه تقصیرها را گردن امیرپاشا انداخت. تا ظهر سایه با قایم موشک بازی از زیبا خانم پنهان کرده بود؛ ولی در آخر دیگر نتوانست به این کارش ادامه بدهد و زیبا خانم فهمید. وقتی ظهر امیرپاشا آمد زیبا خانم او را به اتاقش فرا خواند و بعد هم به او توپید. امیرپاشا حیران مانده بود چه جواب مادرش را بدهد. سایه نبود رفته بود توی آشپزخانه و همانطور یک دستی به خاله فریبا برای آماده کردن نهار کمک می کرد. امیرپاشا بلاتکلیف به مادرش نگاه کرد و گفت:

- مامان من چکار می تونستم بکم. خورده زمین. من بودم نمی خورد؟

- معلومه خسته بوده، سرش گیج رفته خورده زمین. تو اصلا حواست به این دختر هست؟ فکر نکن حالم خوب نیست نمی فهمم. این سایه همون سایه قبلیه؟ چشماش داد می زنه چقدر فرق کرده.

- مامان...

- پاشا کاری نکن تن من تو گور بلرزه.

پاشا با این حرف زیبا خانم عصبی تر شد:

- مامان!!!!

- زهر مار این ادها رو برای من در نیار من قرار نیست به این زودی بمیرم.

امیرپاشا دستی به صورتش کشید و گفت:

- میشه بگین من چکار کردم؟

زیبا خانم که از روز قبل حرف های فریبا توی سرش بود و مدام هم چپ و راست رفته بود و حرف هایش را تکرار کرده بود لبی تر کرد و گفت:

- امیرپاشا..

امیرپاشا نگران به دهان مادرش چشم دوخت. انگار می دانست حرف خوبی قرار نیست از بین آن لب ها بیرون بیاید:

- مامان خواهش می کنم...

- اگر می دونی چی می خوام بگم...

زیبا خانم بغضش را فرو داد و سعی کرد با عادی ترین لحن ممکن حرف بزند:

- به فکر زن و زندگیت باش. اون دختر با هزار امید و آرزو اومده توی این خونه. به خدا از روی روحی خجالت می کشم.

امیرپاشا روی تخت کنار مادرش نشست:

- مامان به خدا سایه راضیه. اصلا چیزی نگفته به من. اصلا اعتراضی نکرده.

- می دونم. یعنی تنها دل خوشی من همینه که خیالم از زنت راحته. می دونم هر کی دیگه بود با تو سخت کنار می اومد ولی سایه خیلی خانمه...

[۲۲:۴۲ ۰۳.۱۲.۱۸]

امیرپاشا به مادرش نگاه کرد. شاید ته منظورش این بود که توی به هم خوردن رابطه اش با الناز او هم مقصر بوده است.

- مامان جان اگر قدر زنت رو ندونی، پاش رو می خوری. یه روزی به خودت میای، می بینی زنت دیگه ازت دل کنده. شاید باهات زندگی کنه؛ ولی دیگه سرد شده. زندگیت جهنم میشه پسر.

- نمی دونم چرا شما فکر کردین من قدرش رو نمی دونم.

- چطور بهش نشون دادی که حواست بهش هست؟ می دونم که حرف از دهنتم در نمی آد. من بزرگت کردم.

امیرپاشا اخم کرد. لازم نبود حرف بزند. خود سایه بارها گفته بود اصلا اهل رمانتیک بازی های لوسی که بقیه برایشان مهم است نیست.

- من و سایه حرف همو می فهمیم.

- از کجا مطمئنی؟ پس چرا سایه دیگه نگاهش اونجوری برق نمی زنه. پس چرا لبخنداش دیگه مثل قبل نیست.

- خوب معلومه فکرش پیش شماست نگران شماست...

زیبا خانم تویخ آمیز او را صدا زد:

- امیرپاشا!!

امیرپاشا یک پایش را روی تخت گذاشت و زانویش را تا زد و به سمت مادرش چرخید:

- مامان به خدا من و سایه رابطه امون خوبه. ما مشکلی نداریم. سایه برام خیلی مهمه، قدرشم می دونم.

بعد هم خم شد و سر مادرش را بوسید:

- شما اینقدر خودتون رو نگران زندگی من نکنین. من خودم حواسم بهش هست. فقط می خوام از شما خیالم راحت باشه.

و از جا بلند شد.

- من برم نهار که دیگه معده ام سوراخ شد.

به در اتاق رسیده بود که زیبا خانم صدایش زد:

- امیرپاشا!

امیرپاشا دستش را روی چارچوب گذاشت و به سمت مادرش چرخید:

- بله؟

- برو خونه ات رو آماده کن... سایه رو بردار برین خونه خودتون.

امیرپاشا چشم هایش گرد شد:

- مامان...

- خونه ات با اینجا دو تا کوچه فاصله است. می تونی هر روز و هر لحظه بیای سر بزنی. ولی برو. برو خونه خودت. من کوتاهی کردم که گذاشتم اول زندگی بار این همه زحمت بیافته روی دوش سایه.

امیرپاشا حرصی برگشت توی اتاق:

- همش زیر سر این خاله فریاست...

- چی زیر سر منه؟

صدای پر از شادی فریبا از پشت سرش باعث شد به سمت در بچرخد. پیراهن تمام کلوش بلندی که خاله اش پوشیده بود را می شد به عنوان یک چادر مسافرتی هفت نفره استفاده کرد. وقتی به سمت او آمد چین های لباسش تا یک متر در اطرافش تاب می خوردند.

- داشتی پشت من حرف می زدی؟

امیرپاشا دست به کمر شد و به چشم های براق و پر از شیطنت خاله اش که اصلا به سن و سالش نمی خورد نگاه کرد:

- نه خاله.

فریبا خانم دست به کمر شد و رو به زیبا خانم گفت:

- زیبا پسرت داشت غر می زد نمی ره. نه؟

- زیبا خانم سر تکان داد و امیرپاشا نفس کلافه ای کشید و به سمت در رفت:
- این تصمیم مربوط به من و سایه است و خودمون تصمیم می گیرم.
- خونه ات رو خالی انداختی اونجا داره هوا می خوره، برو دست زنت رو بگیر ببرش.
- امیرپاشا توی چارچوب دوباره چرخید:
- اجاره اش می دم.
- و پشت دیوار از دید آنها پنهان شد.
- فریبا خانم برگشت سمت زیبا خانم و گفت:
- این پسرت خیلی زیبون نفهمه ها، من فکر می کردم تو تربیت آرتین گند زدم، ولی تو که بدتر کردی زیبا.
- زیبا خانم لبخند کمرنگی زد و فریبا خانم نگاهی به ساعت بند سفید ظریفش انداخت و گفت:
- روحی زنگ زد بهم گفت عصری با دختر بزرگش میان، من اصلا یادم نبود چندتا بچه داره. همین دوتا دختر و داره؟
- نه یه پسر داره.
- کاش یه دختر دیگه داشت می گرفتم برا آرتین، سایه خیلی خوبه، عین خودمه، زوج خوبی می شدیم دوتایی کریم و آرتین رو دق می دادیم.
- و ریشه رفت از خنده، ولی یک لحظه خنده اش قطع شد و گفت:
- ولی فعلا که پسر تو داره اونو دق میده.
- و اخمی کرد و گفت:
- من که هستم فعلا، گوش این پاشا پیچوندن می خواد، تو مادرشی نمی تونی بگی من می گم.
- و راه افتاد سمت در:
- چیزی می خوای برات بیارم؟
- نه فقط می خوام برم حمام.
- و از روی تخت پایین آمد.

- وایسا خودم باهات میام.

- خودم می تونم.

- زیبا گفتم می ام.

و از اتاق بیرون رفت.

[۰۵.۱۲.۱۸ ۲۲:۳۵]

۳۴۴

روحی خانم آمد با آلا و کیان شیطاننش. وقتی با دست کچ گرفته سایه رو به رو شد نزدیک بود سخته کند. ولی جلوی فریبا که آغوشش را برای او باز کرده بود و به سمتش می آمد نمی توانست عکس العمل مناسبی نشان بدهد. فریبا او را در آغوش گرفت:

- روحی باورم همیشه دخترات اینقدر خانم شده باشن.

و از او جدا شد و با خنده سرتاپای او را نگاه کرد:

- اصلا تکون نخوردی. مهندس خوب بهت رسیده ها.

و خنده ای سر داد. روحی خانم هم خندید و با دست سرتاپای او را نشان داد و گفت:

- آقا کریم انگار بیشتر به تو رسیده.

فریبا خانم از خنده ریسه رفت و دست او را رها کرد و به سمت آلا چرخید و به کیان توی آغوش او نگاه کرد:

- وای این شکلات خوردنی کیه؟

و گونه کیان را کشید که او هم خودش را عقب کشید و به مادرش چسبید. آلا با او احوال پرسى کرد و بعد به سمت پذیرایی هدایت شدند. زیبا خانم بیرون آمده بود و روی یکی از راحتی ها نشسته بود.

کیان با دیدن سایه نق زد و خواست پیش او برود که سایه لب هایش را آویزان کرد و گفت:

- نمی تونم خاله.

و رو به آلا گفت:

- بذارش رو زمین باهاش بازی کنم.

- کمرم خرد شد. فقط باید بغل باشه.

فریبا خانم بود که در جواب آلا گفت:

- عادتش دادی عزیزم. من آرتین رو از یک سالگی توی اتاق جدا می خوابوندم. گریه ام می کرد به هیچ وجه بغلش نمی کردم.

و روی کاناپه دونفره نشست که تقریباً تمامش را خودش پوشش داد. بعد با لب های بسته به خنده افتاد و وسط خنده گفت:

- احتمالاً برای همین ماه میاد و می ره سراغی ازم نمی گره. به تلافی اون موقع که مجبورش می کردم تو تخت خودش بخوابه.

و درحالی که چین های بی پایان پیراهنش را مرتب می کرد ادامه داد:

- ولی شما اینا کارارو می کنین که پسراتون تا صد سالگی هم ولتون نمی کنن.

و نگاهی به زیبا خانم انداخت. سایه داشت با کیان بازی می کرد و با این حرف سرش را بالا آورد و متعجب به فریبا خانم نگاه کرد که داشت به حرفش می خندید. ولی زیبا را توی فکر برده بود. روحی خانم که مدام نگاهش به دست سایه بود بالاخره نتوانست ساکت بماند:

- نمی خوای بگی دستت چی شد؟

سایه همانطور که دست های کیان را گرفته بود و آنها را بالا و پایین می کرد گفت:

- از حمام آمدم بیرون کفش پام نبود. پا گذاشتم روی سرامیکای توی راهرو و سر خوردم.

روحی خانم نفس پرحرصی کشید:

- شکسته؟

- نه مو برده. گفته دو هفته باید تو گچ باشه.

- پس تو عقد آیدین باید با دست گچ گرفته بیای.

فریبا خانم با ذوق گفت:

- پسرت رو می خوام داماد کنی؟ وای من یادمه اینقده بود.

و دستش را جایی پنجاه سانتی زمین نگه داشت. روحی خانم با این حرف فریبا لبخند به لبش آمد:

- بله. کشته مارو بس که عجله کرده. چپ می ره راست میاد می گه یلدا. دیگه خل شدم به خدا از دستش.

زیبا خانم با صدایی خش دار و کمی گرفته گفت:

- به سلامتی. ان شاءالله عاقبت به خیر باشن.

- ممنون زیبا جون. آیدین و یلدا تصمیم گرفتن خیلی شلوغش نکنن. یه جشن مختصر و خودمونی تا عروسی ان شاءالله.

فریبا خانم بود که گفت:

- پس ما دعوت نیستیم؟

روحی خانم لبخندی زد و گفت:

- اتفاقا شما دعوتین. من که خواهر ندارم. زیبا ولی جای خواهرم بوده همیشه.

زیباخانم لبخندی زد و گفت:

- اگر حالم مساعد بود حتما.

فریبا خانم بود که تکانی توی جایش خورد و دوباره لباسش را مرتب کرد و گفت:

- وا مگه چته؟ جایی که اینجا بشینی می ری دو ساعت اونجا می شینی یه قرم من می دم براتون مجلس صفا بگیره.

و دوباره ریسه رفت از خنده. آلا داشت متعجب به خنده های پشت هم فریبا خانم نگاه می کرد که سایه خنده اش را خورد و به پای او ضربه زد. آلا که نگاهش را از فریباخانم گرفت. سایه به او چشم غره پر از خنده ای رفت.

وقتی سرش را برگرداند کیان دستش را به میز گرفته بود و ایستاده بود و داشت میز را دور می زد تا برود سراغ کاردهایی که توی لیوان مخصوص کاردها بود. سایه خم شد و یک دستی او را گرفت و به سمت خودش کشید:

- کجا فندق خان. اونا خطرناکه.

[۲۲:۳۵ ۰۵.۱۲.۱۸]

۳۴۵

فریبا خانم با لبخند به او نگاه کرد:

- روحی واقعا باورم نمیشه نوه دارم شده باشی.

و به سمت کیان گفت:

- بیا پیش خاله ببینمت خوردنی.

کیان که دستش را توی دهانش چپانده بود خودش را به سایه چسبانده. سایه روی سرش را بوسید و گفت:

- یه خورده غریبی می کنه.

آلا بود که توضیح داد:

- اینقدر که شیطونی می کنه ترجیح می دم از خونه بیرون نبرمش. بچه ام فقط خانواده اش رو می شناسه.

- کار خوبی نمی کنی گلم. بچه باید از همین الان اجتماعی باشه. بعدش که خواست بره مدرسه اذیت می شی. گرچه آرتین منم اینقدر شیطون بود که دلم می خواست بدمش به فرزند خوندگی بلکه از دستش راحت شم.

و شانه هایش از خنده تکان خورد و این بار آلا بدون تعجب خندید. یک ساعتی روحی خانم و آلا نشستند و هر چه فریبا اصرار کرد برای شام بمانند، روحی خانم قبول نکرد و از او قول گرفت حتما برای عقد آیدین بیاید.

سایه آنها را تا توی حیاط و جلوی در بدرقه کرد. روحی خانم دست سالم او را گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:

- سایه بیشتر مواظب خودت باش.

و نگاه نگرانی به او انداخت و گفت:

- الانم که فربیا اومده زیاد خودت رو اذیت نکن. زیبا خودش هیچ وقت اهل کارخونه و این چیزا نبوده. همیشه سه چهار نفر می اومدن کاراش رو می کردن. توام عین مادرشوهرت. خودت رو پایین نیار تو که خدمتکارشون نیستی فهمیدی؟

سایه سعی نکرد کل کل کند. خوب او اینجا را خانه خودش می دانست دلش می خواست برای امیرپاشا غذا درست کند. این همه غذا و دسر و شیرینی بلد بود و دوست داشت برای خودش هر روز و هر شب کلی میز قشنگ بچید. حالا که نمی توانست آن جور که دلش می خواست باشد لااقل با درست کردن یه غذای ساده که می توانست دل خودش و پاشایش را خوشحال کند.

- مامان کارای خونه رو من نمی کنم. یه خانمه هست طبق روال سابق دو سه روزی یه بار میاد کل خونه رو تمیز می کنه می ره. من فقط یه غذا درست می کنم.

- همونم لازم نیست هر وعده هر وعده باشه. دو شب غذا از بیرون بگیرن بخورن نمی میرن.

- چشم مامان...

روحی خانم ناراضی به او نگاه کرد و گفت:

- اول زندگی...

و جمله اش را ناتمام رها کرد. سایه نگران به پنجره های سالن نگاه کرد و گفت:

- مامان دیدی که من اصلا دست به سیاه و سفید نزدم. همش نشسته بودم.

- نه پس با این دستت می خواستی زمینم بسابی براشون.

- مامان من کی زمین ساییدم. دارم میگم...

کیان به نق نق افتاد و آلا معترض گفت:

- مامان بریم دیگه. گفتن این حرفا الان چه فایده داره. مجبوره اینجا با مادرشوهرش زندگی کنه.

و کیان را که داشت خودش را به اطراف تکان می داد و می خواست از بغل او پایین بیاید محکم تر گرفت و ادامه داد:

- من از فکرشم می خوام سخته کنم. فکر کن قرار بود با مامان سورنا توی یه خونه زندگی می کردم.

سایه با لب هایی به هم چسبیده به آنها نگاه کرد. نمی توانست به خودش که دروغ بگوید، ته دلش از خدایش هم بود که اینجا نماند. ولی پاشا را چه می کرد.

روحی خانم از در بیرون رفت و گفت:

- یه خورده به خودت برس سر عقد آیدین عین مادر مرده ها نباشی.

و نگاهی را توی صورت او گرداند:

- استخون فکت زده بیرون. هیچی می خوری اصلاً؟

سایه دست کچ گرفته اش را بغل کرد:

- آره مامان...

روحی خانم غرغر کنان بیرون رفت:

- آره. اون موقع که من بالا سرت بودم چی بودی که الان باشی. می دونم که دهن خوردن نداری.

و درهای ماشین را با ریموت باز کرد تا آلا بتواند کیان را توی ماشین بگذارد. بعد آخرین لحظه نگران به سمت او برگشت و گفت:

- سایه مادر تو مریض شی کسی دیگه نیست از تو مراقبت کنه. مواظب خودت باش.

و ماشین را دور زد و سوار شد. تا وقتی که دور بشوند سایه جلوی در ایستاده بود. وقتی وارد خیابان شدند روحی خانم با حرص گفت:

- بچه ام نصف شده. چه به سرش آوردن توی اون خونه.

- مامان اغراق نکن دیگه.

- اغراق می کنم. ندیدیش؟ این سایه سایه ما بود.

آلا شالش را از دست کیان بیرون کشید که داشت لباس او را کنار می زد و بهانه شیر خوردن می گرفت. درحالی که او را روی پایش می خواباند گفت:

- قبول دارم یه خورده بی حوصله بود...

و سینه اش را توی دهان کیان گذاشت و با شانه اش آن را پوشاند و ادامه داد:

- ولی یه خورده هم حق داره توی اون خونه الان شرایط عادی نیست..

[۲۲:۳۶ ۰۵.۱۲.۱۸]

۳۴۶

کیان با لجاجت شال مادرش را کنار می زد و آلا هم سعی می کرد دوباره شالش را روی برهنگی سینه اش بیاندازد:

- بابا معده اش درد می گرفت ما هیچ کدوم تا چند روز حال و حوصله نداشتیم این مریضی که دیگه جای خود داره.

- مگه من می گم حق ندارن. ولی چکار کنم این بچه همیشه دل رحم تر از همه اتون بود. می دونم که چقدر بهش داره فشار میاد. ولی سایه یه اخلاق بدی داره. همین جور به دیگران بی حساب کتاب محبت می کنه به امید اینکه بالاخره بقیه یه روز براش جبران می کنن، ولی همه که نمی فهمن. از قدیم گفتن محبت از حد بگذرد نادان خیال بد کند. بعد از چند وقت طرف محبت های دائم تو رو به عنوان وظیفه برداشت می کنه. تازه طلبکارتم میشه.

آلا کیان را نشاند و لباسش را مرتب کرد و گفت:

- باز اگر تو خونه خودش بود.

- چه می دونستم کاش اون موقع زبون لال شده ام رو باز کرده بودم گفته بودم حالا که دارین عروسی می گیرین آلا و بلا باید برین خونه خودتون.

- خونه پاشام که آماده است.

- آره بابا. چند سال پیش خونه خرید نزدیک زیبا اینا. یه چند وقت اجازه بود. بعد از عقدشون طرف بلند شد اینا دیگه اجازه ندادن بازسازیش کردن که تر و تمیز باشه.

- حیف خونه خالی افتاده اونجا. سایه ام مجبوره با مادرشوهرش زندگی کنه.

روحی خانم تا آلا را برساند خانه و خودش برگردد حرص خورد ولی تصمیمش را هم گرفت. لباس که عوض کرد گوشه اش را برداشت و روی کاناپه نشست. شماره امیرپاشا را گرفت و پا روی پا انداخت:

- الو سلام روحی خانم.

- سلام امیرجان خوبی؟
- ممنون شما خوبین؟ مهندس خوبین؟
- شکر.
- امری داشتین در خدمتم.
- روحی خانم کمی پایش را تکان تکان داد و گفت:
- امروز دیدن مامانت بودم. شکر خدا خیلی بهتره.
- پشت تلفن مکث شد و بعد امیرپاشا جواب داد:
- ممنون زحمت کشیدین.
- روحی خانم لبش را جوید و بالاخره گفت:
- راستش بابت سایه زنگ زدم.
- جوابی نیامد. معلوم بود امیرپاشا توقع این مکالمه را نداشته است. روحی خانم که او را ساکت دید ادامه داد:
- حتما می دونی که سایه خیلی بد غذا بود از همون بچگی.
- بله.
- بله امیرپاشا کم جان و مردد بود.
- یه وقت فکر نکنی از اینکه داره از مامانت نگهداری می کنه ناراحتم. نه به خدا. مادر منم چندین سال خونه ما بود و حمید خم به ابرو نیاورد. حالام دخترم برای زیبا اگر کاری کرده من خوشحالم هستم ولی نه تا حدی که خودشو از بین بره.
- اخمی کرد و دوباره چهره رنگ پریده و چشم های بی فروغ سایه مقابلش جان گرفت.
- یه خورده حواست بهش بیشتر باشه. مجبورش کن غذا بیشتر بخوره. می دونم الان خودتم دل و دماغ نداری. ولی امیرجان سایه به امید تو اونجاست. امروز دیدمش حس کردم توی همین دو هفته لاغرتر شده.
- امیرپاشا همچنان سکوت کرده بود. روحی خانم آهی کشید و گفت:
- ناراحت نشی ها توام مثل آیدین برام. ان شالله خدا که بهتون بچه داد می فهمی من الان چه حالی دارم.

و ساکت شد و منتظر جواب امیرپاشا شد. امیرپاشا بالاخره فهمید که نوبت اوست که حرف بزند:

- نه چه ناراحتی...بله چشم حواسم بهش هست. ببخشید که باعث شدم نگران سایه بشین.

- نگفتم که عذرخواهی کنی...فقط نمی دونم...نگرانشم.

- چشم روحی خانم گفتم که حواسم بهش هست.

روحی خانم می فهمید که امیرپاشا کمی دلخور شده است. با اینکه مودبانه حرف زده بود و تندى نکرده بود ولی لحنش بوی دلخوری می داد.

- دستت درد نکنه پسر. دیگه مزاحم نمی شم.

- مراحمین. به مهندس سلام برسونین.

- بزرگیتون. خداحافظ.

تماس را که قطع کرد شماره آیدین روی صفحه گوشی اش افتاد. نفسی گرفت و جواب او را داد:

- جانم؟

- سلام مامان.

- سلام.

- مامان آقای حقیقی می گن شام چند مدل باشه؟ گفته هر چی خانواده اتون دوست دارن بگین برای شب عقد سفارش بدن.

- من نمی دونم مامان جان اون بنده خدا می خواد خرج کنه. هر چی خودش صلاح می دونه.

- پس فرقی نمی کنه؟

- نه مامان هر چی عرفه.

- باشه.

- آیدین!

- بله؟

- مامان جان بگو زیاد به خودشون زحمت ندن.
- مامان خودت ده بار گفتی بهشون.
- باشه توام بگو. ما توقع ریخت و پاش نداریم. یه چیز معقول و آبرومند.
- باشه چشم دوباره می گم.
- الان کجایی؟
- با یلدام. اومدیم لباس بخره.
- آیدین گدا بازی درنیاری ها دختره چشمش پره هر چی دست کرد برداشت بخر.
- آیدین بی حوصله چشمی گفت و در ادامه غر زد:
- مامان من کی گدا بازی درآوردم؟
- والا ما که ندیدم یه هل پوت توی این خونه بیاری. از کجا بفهمم دست و دل بازی یا نه.
- خیلی ممنون. الان اجازه می دین من برم یلدا منتظرمه.
- خیلی خب برو.
- آیدین تماس را قطع کرد و به سمت یلدا رفت که داشت یک لباس طلایی رنگ را بررسی می کرد. نگاهی به سرتاپای لباس انداخت و کنار او ایستاد. یلدا ذوق زده به او گفت:
- قشنگه نه؟
- نه. از طلایی خوشم نمی اد.
- آیدین این را گفت و دست یلدا را به سمت دیگری کشید. ۰۸.۱۲.۱۸ ۲۱:۳۷]

۳۴۷

یلدا نگاهش را از لباس طلایی رنگ نگرفت و آرام اعتراض کرد:

- نه چرا؟ خیلی قشنگه که.
- آیدین همانطور که نگاهش روی لباس های دیگر می چرخید گفت:
- خاطره خوبی از رنگ طلایی ندارم.
- و با دست به یک لباس پوست پیازی اشاره کرد:
- اون صورتیه چطوره؟
- یلدا نگاهش را از لباس طلایی گرفت و گفت:
- دقیقا برای چی باید با یه لباس طلایی زنونه خاطره داشته باشی؟
- و نگاهش را به مسیر دست آیدین داد و با همان اخم گفت:
- صورتی نیست اونجا.
- ای بابا اونجا کنار اون قهوه ایه.
- یلدا گیج به لباس های روی مانکن نگاه کرد و گفت:
- قهوه ای از کجا آوردی؟
- آیدین برگشت و به او نگاه کرد و گفت:
- داری شوخی می کنی با من؟
- من؟ تو با لباس طلایی خاطره داری من شوخی می کنم؟
- آیدین به او نگاه کرد و گفت:
- بچه بودم مامانم منو برد تو زنونه عروس یه دختره لاغر مردی بود که اگر نیم رخ می شد انگار یه ورق کاغذ بود. یه آرایشم کرده بود از اینایی بهشون چی می گن خلیجی..
- خب؟
- آیدین همانطور که حرف می زد یلدا را به سمت لباس پوست پیازی می کشید. ادامه داد:
- خلاصه من یادمه قشنگ عروس که اومد من زدم زیر گریه. اینقدر گریه کردم که مامان بابامو خبر کرد منو ببره تو مردونه. یه فوبیا نسبت به رنگ طلایی پیدا کردم. نمی خوام روز عقدم یکی دیگه ام مثل من فکر کنه یه زامبی از گور در اومده جلوش وایساده.
- یلدا لبش را می گزید تا خنده اش را کنترل کند. آیدین دامن لباس را گرفت و گفت:

- اینو می گفتم.

و کارشناسانه مشغول بررسی لباس شد. یلدا چپ چپ به او نگاه کرد:

- این صورتی؟

آیدین به جای جواب دادن به او نگاهی به بالاتنه یلدا انداخت و گفت:

- نه بالاتنه اش خوب واینمیسره رو تنت. این برای کسایی خوبه که...

و دستش را جلوتر از سینه اش گرفت و چیزی شبیه هندوانه را ترسیم کرد و بدون اینکه به چهره کبود شده یلدا توجه کند او را به سمت دیگری برد:

- این قهوه ای هم بد نیست...

یلدا چند لحظه ای به نیم رخ او نگاه کرد و وقتی دید آیدین خیلی به شدت دارد راحت برخورد می کند سعی کرد خجالتش را پنهان کند:

- این قهوه ای نیست بژه. اونم پوست پیازی بود.

- باشه. شما خانما رنگ شناس.

- این قهوه ای بدک نیست؟

- آیدین مگه تو می خواب بیوشی.

آیدین بی اعتنا به اعتراض یلدا او را به سمت دیگری برد:

- نه. ولی من می خوام نگاه کنم. پس حق تقدم با منه. تو که لباس رو تو تن خودت نمی بینی من می بینم. من باید خوشم بیاد.

یلدا حیران به او نگاه کرد که از فروشنده تشکر کرد و او را از مغازه بیرون کشید:

- اینجا لباساش خیلی خوب نیست.

[۲۱:۳۸ ۰۸.۱۲.۱۸]

۳۴۸

- و دوباره به ویتترین و لباس های پشت آن نگاه کرد. یلدا هنوز به او چپ چپ خیره بود.
- آیدین!
- آیدین انگشت هایش را بین انگشت های یلدا پنجه کرد و او را به سمت پله برقی برد:
- بریم طبقه بالا اونجام چند تا فروشگاه لباس نامزدی هست.
- آیدین با توام ها.
- جلوی پله برقی آیدین ایستاد و به او نگاه کرد:
- بله یلدا خانم. بین من امروزم رو برای تو خالی کرده بودم. داره شب می شه هنوز لباس نخریدیم.
- خوب اینقدر ایراد بگیر. اون طلايه خیلی خوب بود..
- گفتم طلايي نه.
- خیلی خب اون کرمه هم قشنگ بود که.
- آیدین به او کمک کرد که برود روی پله برقی و خودش هم کنارش ایستاد و گفت:
- نه اون خوب نبود.
- و به سمت او خم شد و گفت:
- مدل های یقه باز به درد اونایی می خوره که یه چیزی دارن بندازن تو یقه. تو بیوشی مثل پرده باد می خوره خودتم معذب می شی.
- یلدا این بار دیگر خجالت را کنار گذاشت و با آرنج به پهلوی او زد:
- تو اینا رو از کجا می دونی در ضمن سایز من...
- و یک لحظه اخم کرد. داشت چکار می کرد؟ آیدین با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد و بعد نگاهش سر خورد روی بالاتنه او:
- الان می خواي حدس بزنم.
- یلدا بیشتر اخم کرد و آیدین چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- شصت و پنج.

یلدا کلا یادش رفت باید اخم کند. خنده ای کرد و گفت:

- نه اشتباه گفتم هفتاد.

و از روی پله برقی پایین رفت. آیدین متفکر به بالا تنه او نگاه کرد:

- مطمئنی؟

یلدا سرتکان داد و آیدین بی هوا گفت:

- حالا دروغم بگی بعدا می فهمم.

یلدا به آنی کبود شد. آیدین با دست مغازه ای نزدیک پله برقی را نشان داد:

- این لباساش خوبه.

ولی یلدا انگار نفس کشیدن هم یادش رفته بود. همانجور که دستش به دست آیدین وصل بود دنبالش می رفت. خدا عاقبت او را با این آیدین بخیر می کرد. به نیم رخ او نگاه کرد. در مورد مقیاس فاصله مورد نظرش مثل اینکه باید تجدید نظر می کرد. از این آیدین بی پروا هر کار برمی آمد.

- نظرت در مورد اون چیه؟

یلدا گیج به جایی که آیدین اشاره کرده بود نگاه کرد:

- هان؟

آیدین لبش را گزید تا نخندد. جوجه رنگی اش با این رنگ به رنگ شدن واقعا جوجه رنگی شده بود. اگر همانجا بغلش می کرد و می بوسید چه عیبی داشت. نگاهش را از گونه رنگ گرفته او گرفت و دوباره به لباس نباتی پشت و بترین اشاره کرد:

- اون!

یلدا بالاخره متوجه لباس مورد نظر شد و گفت:

- نه نباتی پوستم رو تیره می کنه.

آیدین او را به سمت داخل مغازه کشید:

- برنزه خوبه که. دوست دارم.

یلدا باز حرصی شد:

- تو چرا اینقدر چیز میز درباره خانما می دونی؟
- آیدین او را داخل کشید و مقابل یک لباس - این بار واقعا صورتی روشن - نگه داشت و دستش را روی بازوی او گذاشت و کنار گوشش گفت:
- برای اینکه خانما همیشه برای من مهم بودن.
- یلدا تند به سمت او برگشت. چشم هایش نزدیک لب های آیدین بودند و آیدین وسوسه می شد آن نگاه خوردنی و اخم آلود و را بوسه باران کند.
- همه خانما؟
- آیدین راست ایستاد و با چانه به لباس اشاره کرد:
- نه دیگه همه اشون. فقط از نوع جوجه رنگیش. این خوبه.
- اخم یلدا به آنی محو شد و خنده ای آرام کرد که آیدین به او چشمک زد و به لباس اشاره کرد. یلدا نیم نگاهی به لباس انداخت. بدک نبود ولی شاید سیا بابت نداشتن آستین از او ایراد می گرفت:
- آستین نداره....سیا...

[۲۱:۳۹ ۰۸.۱۲.۱۸]

۳۴۹

- آیدین ابروهایش را بالا داد:
- شرمنده یلدا خانم توی این یه مورد آقا سیاتون اصلا نمی تونه صاحب نظر باشه.....اصلا وایسا ببینم تا با یه خانم از فاصله کمتر از سه متر حرف زده؟
- خجالتیه داداشم.
- آیدین تک خنده ای زد و گفت:

- مرد گنده.

و برای پیدا کردن فروشنده نگاهی به اطراف انداخت:

- امتحانش کن.

- تو که نمی تونی ببینی!

- کی گفته؟

- ما هنوز عقد نیستیم.

- هفته دیگه عقد می کنیم.

- نمی شه.

آیدین به او توجهی نکرد و رو به زنی که به آنها خوش آمد می گفت کرد و گفت:

- از این سباز...

و به یلدا نگاه کرد:

- سی و هشت رو بی زحمت بیارین.

زن به یلدا لبخند زد و با دست قسمت دیگر فروشگاه را نشان داد:

- از این طرف لطفا.

- من صورتی دوست ندارم.

- ولی من دوست دارم.

- تو مگه دختری؟

آیدین آهی کشید و گفت:

- بچه بودم اتاق من آبی بود. وقتی می خواست آلا دنیا بیاد منو بردن مثلا اتاق خواهر کوچولوم رو بهم نشون دادن. من دهنم باز مونده بود. آبی نبود صورتی بود. به نظرم اتاقش عین بهشت بود.

آیدین لباس را از زن گرفت و به دست یلدا داد و او را به سمت اتاق پرو هدایت کرد و ادامه داد:

- همون موقع گفتم منم می خوام اتاقم این رنگی باشه ولی بابام گفت نمی شه تو پسری.

یلدا یک پایش را داخل اتاق پرو - که به معنی واقعی کلمه اتاق بود - گذاشت و منتظر به او نگاه کرد:

- آیدین اینا رو خدایی راست می گی؟

آیدین دلخور به او نگاه کرد:

- برای چی باید دروغ بگم؟

- برای اینکه منو مجبور کنی این لباس رو بخرم.

آیدین او را داخل هل داد و گفت:

- برای اینکه اینو بخری می تونم از روش های مستقیم تری استفاده کنم نیاز به دروغ نیست.

یلدا کامل وارداتاق پرو شد و بعد پرسید:

- بالاخره اتاقت رو صورتی کردن؟

آیدین دستش را روی در گذاشت و گفت:

- معلومه که نه. منم یه لاک صورتی مامان داشت ازش کش رفتم. تا مدت ها دنبالش می گشت و آخرشم نفهمید من برش داشته بودم.

یلدا با چشم های گرد شده به او نگاه کرد و آیدین در را بست. پوشیدی صدام کن.

[۱۴:۴۷ ۰۹.۱۲.۱۸]

۳۵۰

یلدا چند لحظه ای به در بسته اتاق پرو نگاه کرد و بعد ناباور از خودش پرسید:

- واقعا می خواد ببینه؟

و دوباره به لباس توی دستش نگاه کرد:

- اینو؟

و لب گزید و توی آینه با بیچارگی به خودش نگاه کرد. دوباره نگاهی به لباس و بعد هم خودش انداخت که با ضربه ای که به در اتاق پرو خورد از جا پرید:

- پوشیدی؟

یلدا اخم کرد:

- نخیر هنوز لباسم درنیاوردم.

انگار که آیدین دهانش را چسبانده بود به درز در اتاق پرو چون صدایش نزدیک تر شد:

- می خوای پیام کمک؟

یلدا با دهان باز به در بسته خیره مانده بود. انگار که دارد به خود آیدین نگاه می کند. این حجم از پروپی را دیگر تصور نمی کرد. لگد آرامی به در زد و با حرص گفت:

- لازم نکرده.

و خنده آرام او را شنید و غرغر کنان لباس هایش را در آورد و لباس صورتی رنگ را تنش کرد. به سختی و با تلاش زیپ پشتش را بست و دستی به چین های دامنش کشید و توی آینه به خودش نگاه کرد. ناخواسته لبخندی زد. لباس قشنگ بود. بالاتنه حالت توری بود که از بالای سینه تا محل یقه و حلقه آستین آستر نداشت و بدنش به خوبی پیدا بود. از بالای سینه ولی آستر داشت و بعد روی کمر تنگ می شد و دامنش حالت نیم کلوش داشت و پشتش کمی روی زمین کشیده می شد. روی سینه اش طرحی مرورب از گلهای ریز و درشت پارچه ای بود و دامنش کاملا ساده بود.

- یلدا؟

آیدین دوباره صدایش زده بود. یلدا نگاهی به در و بعد هم خودش توی آینه انداخت و مردد جواب داد:

- بله؟

- پوشیدی؟

- آره.

- باز کن ببینم.

یلدا دوباره به خودش نگاه کرد و بعد در یک تصمیم آنی شالش را برداشت و آن را باز کرد و روی موها و دست هایش انداخت. دست هایش از آرنج به پایین برهنه بود. لب گزید و بالاخره با تردید در را باز کرد و ناخودآگاه جلوی سینه اش را با شال پوشاند. آیدین لای در را باز کرد و سرش را داخل برد و جوری ایستاد که از بیرون چیزی معلوم نباشد. با دیدن شال او لب هایش را به هم فشرد:

- واقعا یلدا؟

یلدا نگاه خجالت زده اش را از او گرفت همینطوری هم داشت سکت می کرد چه برسد به اینکه شالش را هم برمی داشت. یلدا نگاهش را گرداند روی کفش های آیدین و پرسید:

- قشنگه دیگه؟ صورتی هم هست.

آیدین با لذتی عمیق سرتاپای او را برانداز کرد. تا حالا غیر از مانتو و شلوار او را در لباس دیگری ندیده بود و اینجا برای اولین بار او را اینطور با این لباس زیبا می دید. یلدا که سکوت او را دید نگران نگاهی به او انداخت:

- خوب نیست؟

و دوباره به خودش توی آینه نگاه کرد. این بار صدای زمزمه آیدین را شنید:

- زیادی خوب شدی.

یلدا لب گزید:

- خوب شدم؟

نگاه آیدین مدام سرتاپای او را می کاوید گاهی روی انحنای کمرش و گاهی هم روی بالاتنه می ماند و بعد تا نزدیک گردنش می رفت و دوباره برمی گشت. نگاه که سیر نمی شود. نگاه که چیزی را دید و خواست دست باید دست به کار شود تا این سیری نگاه هم برطرف شود. ولی مگر می شد؟

- با اینکه خودتو قایم کردی... ولی همین جوری هم نشون میده خیلی خوب... شدی... یلدا...

نگاه یلدا بالا آمد و به چشم های او منتظر نگاه کرد. آیدین پوف کلافه ای کشید و به او نگاه کرد. مثلاً چطور می شد همینجا او را ببوسد؟ کسی هم که نمی دید؟ یلدا انگار از نگاه او فکرش را خوانده باشد. دست دراز کرد و در را گرفت و به سمت خودش کشید:

- برو بیرون عوضش کنم. گفתי خوبه دیگه.

[۱۴:۴۸ ۰۹.۱۲.۱۸]

۲۵۱

آیدین دلش نمی خواست نگاهش را از او بگیرد. داشت یک سال می شد که این جوجه رنگی خوردنی سر و کله اش توی زندگی او پیدا شده بود و بعد از شش ماه رفت و آمد و حالا این مدت کوتاه نامزدی جز گرفتن دست ها و همان بوسه دزدکی شب خواستگاری چیزی نصیبش نشده بود. و این هر لحظه انگار تشنه ترش می کرد. دنبال بهانه می گشت که بیشتر نگاهش کند.

- اندازه ات بود؟ تنگی، گشادی چیزی نیست؟

- نه خوبه. جنابعالی توی سایز خانما هم خیلی معلومات داری.

و در را بیشتر به سمت خودش کشید و چپ چپ نگاهش کرد. آیدین در حالی که سرش را از بین در بیرون می برد گفت:

- بعدا می فهمی که دونستن اینا چقدر به نفعته.

یلدا خیلی جلوی خودش را گرفت که لگدی به او نزنند. فقط با حرص گفت:

- بیرون!

و آیدین خندان در را بست. یلدا نفسی گرفت و دستی به صورت گر گرفته اش زد و شال را از سرش کشید. باید با این آیدین شیطان و همه چیز دان چه می کرد؟ نکند که همین ندانستن ها بعدا کار دست او بدهد؟ یک لحظه نگران شد و ترس تمام وجودش را گرفت. به دختر وحشت زده درون آینه نگاه کرد. انگار او هم کم کم داشت می فهمید که زندگی پوشیدن لباس پرنسسی صورتی نیست و قصه ها با بوسه عروس و داماد به پایان نمی رسد.

همه قصه ها انگار در همان نقطه در ذهن های ساده و کودکانه دختران با همان تصویر ابدی تمام می شد که وقتی عشق باشد و وصال دیگر تصویر آن بوسه ابدی و عشق هم

به دنبالش ابدیست. انگار کسی عامدانه فصلی از داستان ها را دزدیده بود که بعضی از حقایق بعد از آن بوسه همیشه پنهان بماند.

به دیواره اتاق پرو تکیه داد و به خودش در آن لباس صورتی زیبا نگاه کرد. رنگی که آیدین انتخاب کرده بود. مدلی که آیدین انتخاب کرده بود. و....آیدینی که او انتخاب کرده بود. نگاهش را دوخت به در بسته و یک لحظه تردید تمام وجودش را گرفت. انتخابش درست بود؟ آن تصویر رویایی بوسه زوج عاشق تا کی دوام می آورد.

بعد از آن بوسه ها و نگاه های عاشقانه در خلوت دونفره شان چه اتفاقاتی می افتاد. ناگهان بغض کرد و از این همه تنهایی گریه اش گرفت. چرا کسی نبود که او را از تردید و ترس نجات بدهد؟ چرا کسی را نداشت که سوالات بیشمارش را از او بپرسد؟ بی رمق لباسش را از تن درآورد و بدون نگاه کردن به دختر غم زده توی آینه لباس هایش را پوشید. چیزی مثل یک بغض سرگردان در گلویش بالا و پایین می شد. چرا این همه تنها بود؟

- یلدا!

شنیدن صدای آیدین میان آن همه تردید انگار تلنگری به احساسش زد. اشک هایش بی صدا روی صورتش سر خوردند. اگر روزی بخاطر نابلدی اش آیدین از او خسته می شد و می رفت سراغ کسانی که سبزشان را بلد بود و آنها هم تمام او را بلد بودند چه؟ اگر دیگر او را اینطور نرم و دوست داشتنی صدا نمی زد چه؟ اگر جای او - جای جوجه رنگی بی دست و پای - مرغ عشقی، قناری و یا طاووسی انتخاب می کرد تکلیف او چه بود؟

لباس را به سینه اش فشرد و به صورت خیس دخترک تنهای توی آینه نگاه کرد. چقدر جای مادرش در این لحظه ها خالی بود.

- یلدا جان.

دل یلدا به آنی تکان خورد. اینقدر بی جنبه و نابلد بود که با یک جان خشک و خالی دست و دلش می لرزید. ولی آیدین با چه چیزی دست و دلش می لرزید؟ اصلا دست و دلش برای او می لرزید؟ دست دراز کرد و قفل در اتاق پرو را باز کرد. چهره خندان آیدین در قاب در نمایان شد و بعد به آنی لبخندش پر کشید. نگران قدمی جلو گذاشت:

- یلدا چی شده؟

یلدا چانه ای بالا انداخت که یعنی هیچ. ولی آیدین قانع نشد. جلوتر آمد و دستش را به در گرفت و آن را همراه خودش کشید:

- لباست رو دوست نداری؟ شوخی کردم یلدا. اصلا می خوای بریم همون طلایی رو برداری؟ فوقش میشی جوجه طلایی. ها؟

[۱۴:۴۹ ۰۹.۱۲.۱۸]

۳۵۲

بفرما. اینطور حرف می زد و می خواست یلدا دیوانه اش نشود؟ چرا او بلد بود از این کارها بکند. تجربه هایی که با برادرها و پدرش داشت چرا اینجا به کارش نمی آمد. دانه درشت اشک دیگری با این جمله آیدین روی صورتش سر خورد. آیدین سرگردان به چشم های خیس او نگاه کرد:

- چته خوب دختر؟ یه چیزی بگو.

یلدا لب گزید. بله همین کارها را می کرد که یلدای بیچاره دست و دلش برای او می لرزید. حق نداشت؟ حق نداشت با تمام وحشت ها و تردید و ها و فصل نگفته قصه ها او را بخواهد. حق نداشت همین الان خودش را در آغوش او حل کند.

آیدین این بار کامل وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. حالا اخم کمرنگی هم روی پیشانی اش بود:

- یلدا نمی گی چی شده؟

یلدا جای او لباسش را در بغل فشرد. چه می شد می توانست جای این لباس صورتی مردی که مقابلش ایستاده بود را اینطور در آغوش بگیرد. دیگر هیچ اثری از شوخی در چهره آیدین نبود. لباس را آرام از دست او بیرون کشید و سعی کرد علت گریه او را پیدا کند. چون خود یلدا که چیزی نمی گفت.

- برای اینکه اصرار کردم بینمت ناراحتی؟ اینکه قبل از عقد...

و یک لحظه انگار ناراحت شد از این فکر. یلدا تند سر تکان داد:

- نه... به خدا... آیدین...

آیدین لباس را به رخت آویز مخصوص توی اتاق پرو آویزان کرد و به سمت او برگشت و دست های او را گرفت. انتخابش این نبود ولی فعلا با گرفتن دست ها هم می شد شروع کرد. تا این عطش بغل کردن او را از خودش دور کند:

- یه اعترافی می کنم خیلی چیزا درباره سایز و اندازه و آرایش خانما می دونم ولی هیچ وقت نتونستم بفهمم واقعا از من چی می خوان.. یلدا تا نگی من نمی دونم مشکل کجاست.

و دست های او را در دست فشرد. یلدا به چشم های نگران او نگاه کرد و یک لحظه از تردید و ترس خودش خجالت کشید. این مرد نگرانی که مقابلش ایستاده بود او را دوست داشت. او هم همینطور که اگر نداشت این قلب دیوانه ای که توی سینه اش به در و دیوار می کوفت - برای یک لمس ساده دست ها - این همه کلافه اش نمی کرد. لبی تر کرد و سعی کرد اشک هایش را پس بزند. نمی توانست از تردید هایش برای این مرد بگوید. ممکن بود فصل ناگفته داستان زندگی اش با تصویری متفاوت از آنچه آغاز شده بود تمام شود. زندگی که قصه چوب جادویی و لباس های صورتی نبود. زندگی پر بود از سیب های سمی و مارهای آبی شرور. ولی باز هم با تمام اینها آغاز آن فصل تازه را می خواست.

- یلدا. نمی گی چی شده؟

یلدا لبخند پر از بغضی زد:

- فقط... فقط... یه لحظه... آرزو کردم کاش مامانم اینجا بود...

و نگاه خیسش را به او داد که حالا نگاهش رنگ مهربانی نوازشگونه ای گرفته بود و ادامه داد:

- خیلی چیزا هست که باید درباره اش حرف بزنم... ولی نمی دونم با کی... آیدین... من...

آیدین دیگر به مقایس و فاصله ها فکر نکرد. همان لحظه خودش می توانست تمام قوانین جاذبه را بر هم بزند و دوباره از نو فرضیه ای درباره جاذبه بسازد. که اگر نبود چه چیزی اینطور او را به سمت یلدا می کشید؟ حتی به عکس العمل یلدا هم فکر نکرد. فقط می خواست این دخترک گریان دوست داشتنی اش را آرام کند. یا شاید هم دل بی تاب خودش را. که شاید این جاذبه قانونی بود فرا طبیعی - به دور از قانون های جاذبه و سیب ها و درخت های و مردهای نشسته زیر آن - و برای آرامش او و یلدایش.

تنها کافی بود فشار کوچکی به دست هایشان بیاورد و بعد فاصله بینشان تمام شده بود و یلدا در آغوش آیدین فرو رفته بود. بدون مقاومت. یلدا برای یک لحظه انگار نفهمید چه شد فقط صدای کوبشی آرام و منظم - انگار که قدم های محکم مردی نگهبان در نیمه

شب یک کوچه - به گوشش رسید و ناخواسته چشم هایش را بست. آرامش مثل موجی از هوای گرم او را در بر گرفت. صدای آیدین را کنار گوشش شنید:

- با من حرف بزن یلدا. با من.

و بعد او را به خودش فشرد. اینقدر محکم که انگار بخواهد با او یکی شود.

چند لحظه او را به خودش فشرد و بعد سرش را خم کرد تا او را که در آغوشش جمع شده بود و دست هایش را روی سینه او گذاشته بود بهتر ببیند:

- بهتری؟

یلدا حالا که آن حس و ناراحتی تمام شده بود خجالت زده بود. لب گزید و آرا م سرتکان داد. آیدین خنده آرامی کرد و گفت:

- نظرت چیه بریم بیرون؟ فکر کنم فروشنده با خودش همه فکری کرده.

یلدا دوباره لب گزید و از تکان خوردن های آیدین فهمید که دارد می خندد. سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

من روم نمیشه.

و سعی کرد خودش را از او جدا کند. آیدین فشار دیگری به او آورد که انگار که بداند فعلا تا هفته دیگر از این خبرها نیست. به چشم های تر او نگاه کرد. حالا که آب از سرشان گذشته بود این یکی هم رویش. خم شد و چشم های یلدا را یکی یکی بوسید و بعد هم بوسه ای طولانی روی لب های او گذاشت که تکان خوردن ناگهانی او را حس کرد. وقتی لب های او را رها کرد توی چشم هایش نگاه کرد:

- دیگه اگر فکری هم بکنه لااقل دلم نمی سوزه آش نخورده و دهن سوخته.

و چشمکی به او زد و رهایش کرد. و وقتی او را رها کرد انگار تشنه ای بود که شوری آب خورده تشنه ترش کرده بود. یلدا سرخ شده و لرزان مقابلش ایستاده بود. آیدین دستش را زیر چانه او زد و سرش را بالا گرفت:

- اینطوری کنی یه دور دیگه از اول همه رو می رم ها.

یلدا هینی کشید:

- وای نه.

و آیدین دوباره خندید و دستش را روی گونه او کشید. یلدا لبی گزید و آرام گفت:

- حالا چطوری بریم بیرون؟

- چطوری نمی خواد، رو باز می کنیم و شیک می ریم بیرون.
- و لباس را از روی رخت آویز برداشت و به او نگاه کرد:
- تو یه خورده بمون بعد بیا.
- و با انگشت به چشم های او اشاره کرد:
- یه دستی هم به چشمات بکش، البته خط چشمت خوب بوده نریخته.
- یلدا به خودش توی آینه نگاه کرد و دوباره برگشت و به آیدینی که داشت در را باز می کرد نگاه کرد و این بار دلخور گفت:
- میشه یه جوری وانمود کنی که بلد نیستی؟ اینجوری حس می کنم هیچی دربرابر نمی دونم.
- آیدین در اتاق را باز کرد و به او نگاه کرد:
- نه نمی تونم. بعدم تو ندون خودم همه چیزو یادت می دم. به وقتش.
- و لبخند زنان خواست در را ببند که انگار پشیمان شد در را باز کرد و گفت:
- آره واقعا سائزت هفتاد بود.
- چشم های یلدا به آنی گشاد شد. آیدین خنده اش را خورد و در را بست:
- خدایا من با این چکار کنم؟
- و به خودش توی آینه نگاه کرد. آرایش چشم هایش را چک کرد و بالاخره از در بیرون رفت. نمی توانست صبر کند که آیدین همه چیز را به او یاد بدهد. باید قبل از اینکه بخواهند با هم زیر یک سقف زندگی کنند خودش هم دست به کار می شد. تا الان تحت مراقبت های خانواده اش بود و باید یک چیزهایی لابد از چشم او پنهان می ماند. ولی الان دیگر نمی شد با آیدینی که این همه چیز از زندگی و زن ها می دانست بعدا ممکن بود به مشکل برخورد. باید خودش راهی پیدا می کرد. نمی توانست در این مدت کم تغییر کند و پا به پای او عملا بیاید ولی تئوری اش را که می توانست بداند.
- چند دقیقه معطل کرد و بعد هم از اتاق بیرون رفت. آیدین داشت لباس را حساب می کرد و یلدا آرام آرام به سمت او رفت. دختر جوان لبخندی به او زد و گفت:
- مبارکتون باشه.
- و لباس را مرتب تا زد و در جعبه قهوه رنگی قرار داد. آیدین تشکر کرد و جعبه را برداشت و رو به یلدا گفت:

- بریم خانم؟

یلدا لبخند زد. از این لقب جدیدش هم خوشش آمده بود. انگار کم کم داشتند هر دو می پذیرفتند که نقششان دارد در زندگی هم تغییر می کند. سری تکان داد و به زن جوان پشت پیشخوان که هنوز لبخند می زد نگاه کرد:

- ممنون خانم.

- خواهش می کنم.

و شاید تحت تاثیر جمله آیدین و شاید هم اتفاقات توی اتاق پرو بازوی آیدین را گرفت. آیدین از روی شانه به او نگاه کرد و لبخند زد. این وابستگی یلدا به خودش را دوست داشت. همین دست پیچیده شده دور بازو یعنی اعتماد و عشق.

**

یک ساعت بعد یلدا با خرید های بیشمارش مقابل خانه از ماشین پیاده شد. هنوز در خلسه آغوش آیدین بود و نگاه آیدین بی قرار او. ماشین را دور زد و زنگ در خانه را فشرد و رو به یلدا گفت:

- من وسایلت رو می آرم.

یلدا به سمت او رفت و گفت:

- بذار کمک کنم.

- تو فقط این چندتا پاکت رو بگیر.

و چندتا از پاکت های خرید را به او داد و خودش جعبه لباس را به همراه چند بسته خریداری شده دیگر برداشت و به سمت دری که باز شده بود راه افتاد. نگاه نگرانیش را به نیم رخ ساکت یلدا داد و آرام او را صدا زد:

- یلدا!

یلدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- بله؟

آیدین نگاهش را توی چهره حالا آرام او گرداند و گفت:

- من از انتخابم هیچ وقت پشیمون نمی شم. امیدوارم توام نشی.

یلدا پلک زد و به او نگاه کرد:

- برای چی باید بشم؟

آیدین قبل از وارد شدن به ساختمان ایستاد و چند لحظه به او نگاه کرد و گفت:

- زیادی خوبی...همین.

و لبخند نگرانی به او زد و در را باز کرد و با چانه در را نشان داد:

- برو تو.

یلدا نگاهش را توی صورت او گرداند و لبخند زد و وارد شد. آیدین هم پشت سرش آمد. سیاوش جلوی در منتظرش بود و با ورودشان نگاهی به ساعت انداخت. لازم به حرف زدن نبود. آیدین در این مدت این برادر زن بد قلقش را به خوبی شناخته بود. می دانست کل انداختن و سرشاخ شدن با او نتیجه خوبی ندارد. باید از راه های دیگر وارد می شد.

- سلام سیاوش خان.

سیاوش نگاهی به او انداخت و جواب سلامش را داد و پاکت های خرید را از دست یلدا گرفت و رو به یلدا و در واقع خطاب به آیدین گفت:

- دیر کردین.

آیدین که می دانست مخاطب ماجرا اوست خودش قبل از یلدا جواب داد:

- تا خرید کردیم و یه شام مختصر خوردیم طول کشید.

و رو به یلدا گفت:

- یلدا جان اینا رو کجا بذارم؟

یلدا نیم نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

- می تونی بیاریشون توی اتاقم؟

سیاوش قدمی به سمت او برداشت و گفت:

- شما تا اینجا زحمت کشیدی بقیه اش با من...

و دست دراز کرد که بسته لباس و بقیه پاکت های خرید را از او بگیرد که آیدین دستش را کمی عقب کشید و گفت:

- پای یلدا وسط باشه زحمتی نیست.

و به یلدا نگاه کرد و لبخند زد:

- پس من اینا رو می ذارم اتاقت.

و بدون توجه به دست سیاوش راه افتاد و همراه یلدا رفت. یلدا روی پله برگشت و به او نگاه کرد:

- سنگین نیست؟

- نه.

یلدا قدم تند کرد و در اتاقش را باز کرد و برگشت و به او نگاه کرد. آیدین وارد اتاقش شد و جعبه را روی تخت او گذاشت و پاکت های خرید را هم کنارش. قبل از اینکه بتواند حرفی بزند سیاوش او را صدا زد:

- یلدا بیاین پایین چای ها یخ کرد.

آیدین لبخندی کجی زد و به سمت در راه افتاد و فکر کرد:

- آخرش چی سیاوش خان حقیقی. خواهرت، زن من میشه که بالاخره. شبم توی اتاق خواب ما میای صدا کنی بگی چایا یخ کرد؟

و با این فکر لبخندی یک وری زد و به یلدایی که کمی از رفتار سیاوش معذب شده بود چشمکی زد و سرخوش از پله پایین رفت. سیاوش اگر می فهمید که او را توی اتاق پرو بالاخره بغل کرده و بوسیده و تازه شب خواستگاری هم...و سعی کرد لبخندش را پنهان کند:

- فعلا الکی تلاش کن. داداش غیرتی.

سیاوش کنار پله عین دربان دوزخ ایستاده بود و جوری به آیدین نگاه می کرد که انگار آمده خانه شان دزدی.

- بفرمایید چایی میل کنین.

گفته بود میل کنین ولی آیدین شنید «کوفت کنید». و این بیشتر دلش را خنک کرد. اینکه سیاوش می دانست اول و آخر بالاخره یلدا زن او می شود. بگذار عقده گشایی کند. بالاخره که او یلدا را می برد. یلدا مال او می شد و هیچ کدام از اهالی این خانه غیر از او نمی توانست درباره او تصمیم بگیرد. آن وقت سیاوش می خواست چکار کند؟

- خیلی ممنون. من بعد از شام چایی نمی خورم. شمام حتما خسته این من دیگه مزاحم نمی شم.

یلدا روی پله آخر ایستاده بود و با دست های چفت شده به دوئل نگاه های آنها خیره شده بود:

- باهات تا دم در میام.

و از پله پایین آمد. آیدین به او لبخند زد. از آنهایی که لج سیاوش را در می آورد:

- بریم عزیزم.

و نگاهی به سیاوش انداخت و دستش را به سمت او دراز کرد:

- سلام به آقایان حقیقی هم برسونین.

سیاوش بی میل دست او را فشرد و رها کرد. یلدا شانه به شانه آیدین رفت و سیاوش دید که آیدین چیزی به یلدا گفت و او هم رنگ به رنگ شد و بعد لبخند محجوبی زد. چیزی ته دلش قل قل می کرد. نمی توانست این صحنه ها را ببیند. نمی خواست یلدا را بدهد دست هیچ مردی. هر کسی مگر لیاقت یلدا را داشت؟ این پسرک همه کاره که اصلا.

وقتی یلدا با نگاهی براق و گونه های سرخ برگشت سیاوش حرصش را سر او خالی کرد:

- مگه قرارمون نبود تا عقد...

یلدا به سمت پله رفت:

- آیدین که گفت محرمیت بخونیم شما گفتین نه.

- دیگه چی؟

یلدا به او بر و بر نگاه کرد:

- سیا هنوز نمی خوای قبول کنی آیدین قراره شوهر من بشه؟

سیاوش هم زل زل او را نگاه کرد:

- بذار بشه!

یلدا نگاهش را از او گرفت:

- الان چکار کنم؟ می خوای بقیه کارارو تو با آیدین بری انجام بدی؟ منم مثل دخترای عهد قجر تا روز عقد تو پستو بمونم. بعد روز عقد رو نمایی بشم؟

سیاوش نفس کلافه ای کشید و یلدا دیگر نایستاد و تند از پله بالا رفت. در اتاقش را با حرص بست و روی تخت نشست. در جعبه را برداشت و دستش را روی لباسش کشید و لبخند زد:

- بالاخره سیاوش هم قبول می کنه.

و فکری کرد و تند گوشی اش را برداشت باید از همین الان شروع می کرد. مشغول سرچ کردن شد. سایتی بود که یک بار که واقعا احتیاج به مشاوره داشت و کسی نبود کمکش کند به آن ایمیل زده بود و مشاوره گرفته بود. شاید از توی آن چیزهای به درد به خوری پیدا می کرد.

تا صفحه لود شود. لباس هایش را عوض کرد و وارد قسمت های مشاوره خانواده شد. کامنت ها را زیر و بالا کرد و تا قبل از خواب ده تا سایت و کانال و گروه مرتبط پیدا کرده بود و بین پیشنهادات و نظرها و مشکلات بین زن و شوهرها بیشتر گیج و سردرگم شد.

[۱۲.۱۲.۱۸ ۲۲:۰۷]

۳۵۴

حیران و سرگردان گوشی اش را روی میز انداخت و به تمام چیزی هایی که شنیده بود و در سرش انبار شده بود فکر کرد. چقدر مشکلات عجیب و غریب می توانست بین زوج به وجود بیاید که حتی تا آن زمان به گوش یلدا هم نخورده بود.

از اینکه به بخش روابط زناشویی هم مراجعه کرده بود پشیمان شد. حرف هایی که شنیده بود بیشتر باعث وحشت او شده بود. عقب خزید و پاهایش را توی شکم جمع کرد. چقدر احتیاج داشت با کسی حرف بزند. یکی که الکی به او بگوید زندگی خیلی راحت می گذرد. یکی که به او امید واهی بدهد حتی.

کاش سیاوش این همه با آیدین لجابت نمی کرد. با او راحت تر از سیامک و کامیار و حتی پدرش بود. تا حالا همیشه او بود که مشکلاتش را حل می کرد و به او کمک می کرد. ولی الان و در این شرایط حس کرد نمی تواند روی کمک سیاوش حساب کند. سیاوش هنوز با حضور آیدین کنار نیامده بود و این ممکن بود روی قضاوتش تاثیر بگذارد.

گوشی اش را برداشت و الکی شماره هایش را بالا و پایین کرد. از دست خانواده اش دلخور بود که به او اجازه نداده بودند لاقل دوستی نزدیک و صمیمی داشته باشد. از آن دست که لاقل در این جور مواقع بتواند با او کمی درد و دل کند. شماره هایش را بالا و پایین می کرد که نگاهی به اسم سایه افتاد. مسخره ترین کار ممکن این بود که برود و

با خواهر آیدین درد و دل کند. ولی در آن لحظه واقعا انتخاب دیگری نداشت. قبل از اینکه این همه با آیدین صمیمی شود با سایه صمیمی شده بود و او را جور عجیبی دوست داشت. شاید به آن عروسک زشت و البته خوردنی هم ربط داشت. آن عروسک او را به سایه متصل کرده بود و باعث شده بود دوستی شان قبل از جلو آمدن آیدین شکل بگیرد. با سایه جور عجیبی احساس راحتی می کرد اینقدر که یادش می رفت او خواهر آیدین است. بیشتر او را به خودش نزدیک می دید تا به آیدین.

تصمیمش را گرفت و نگاهی به ساعت انداخت و شماره سایه را گرفت. هنوز آنقدر دیروقت نبود که خواب باشد. انگشتش را جوید و منتظر ماند تا سایه جواب داد.

- سلام زن داداش.

و خنده آرامی کرد. صدایش خسته بود و یلدا خجالت کشید:

- سلام مزاحم استراحتت شدم نه؟

- نه بابا. چه مزاحمتی من فعلا دارم می خورم و می خوابم.

- مادر مهندس خوبن؟

سایه آه کشید:

- فرقی نکرده همونطور که بود.

یلدا یک لحظه فکر کرد چقدر اشتباه کرده که به او زنگ زده. سایه الان به اندازه کافی خودش دردسر و مشکل داشت.

- ببخشید بازم. می دونم خودت کلی کار داری این روزا.

- یلدا بی خیال شو. خوشحال شدم صداتو شنیدم. باور کن دلم لک زده برای یه دو نفره دخترونه.

یلدا لبش را گزید و در یک لحظه تصمیمش را گرفت:

- فردا وقت داری بریم بیرون. منم خیلی دلم می خواد ببینمت. کلی حرف دارم که بزنم.

- فردا؟

یلدا مردد پرسید:

- نمی تونی؟

- چرا می تونم. من که با این دستم نمی تونم کاری بکنم..

یلدا اخمی کرد و گفت:

- مگه دستت چی شده مگه؟

- ها؟ هیچی پاهام خیس بود روی سرامیکای راهرو سر خوردم کله پا شدم. با اجازه تون استخون مچ دستم مو برده.

یلدا هینی کرد و گفت:

- الان خوبی؟

- صبح بخیر هموطن. یک ساعته داری با من حرف می زنی. خویم دیگه.

- آیدین به من چیزی نگفت.

- فکر کنم خودشم خبر نداره. مامان اینا تازه عصری فهمیدن.

- آره آیدین با من بود.

- نه راستی خرید کردین؟

یلدا برگشت و به جعبه لباسش نگاه کرد:

- آره.

- لباست چه رنگیه؟

- صورتی روشن.

- باید قشنگ باشه.

- انتخاب آیدین بود!

سایه پخی زیر خنده زد و گفت:

- خدایی آیدین صورتی انتخاب کرده؟

یلدا لبش را گزید:

- آره گفت قشنگه.

[۲۲:۰۸ ۱۲.۱۲.۱۸]

۲۵۵

و فکر کرد انگار هیچ کس غیر از او نمی داند که آیدین رنگ صورتی را دوست دارد. لبخند کمرنگی زد. او بخشی از زندگی آیدین شده بود و آیدین چیزهایی را که به هیچ کس نگفته بود با او در میان گذاشته بود. ناگهان حالش از فهمیدن این ماجرا خوب شد. یک جور خوب خاص.

- اگر آیدین گفته حتما هست. کلا همیشه رو آرایش مامان و آلا به نظراتی می داد من دهنم و می موند از کجا اینا رو می دونه.

- آره امشبم لچ منو درآورد.

- چرا خوبه که. این پاشا من هر چی می پوشم میگو «خوبه قشنگه».

و خودش پخی زیر خنده زد:

- یعنی تمام تلاشی که بکنه اینکه که یه «خیلی» بزنه تنگ «قشنگه» و بگه «خیلی قشنگه».

یلدا آرام آرام خندید و سایه ادامه داد:

- بالاخره هر مدلتش یه حسنی داره یه ضعفی. مثلا من لازم نیست زیاد به خودم تو انتخاب لباس سختی بدم. ولی بدیش اینه که ممکنه هیچ وقت نفهمم کدوم لباسم روش تاثیر بیشتری داره. حرف که از دهنش در نمی اد. ولی برای تو برعکسه. می تونی هر روز روی آیدین تست کنی و دریاری چی دوست داره با همون برایش دلبری کنی.

یلدا آرام آرام خندید. همین حرف ها را می خواست. همین حرف های ساده و شاید بی معنی. از جهتی هم که نگاه کنی زندگی شاید همین حرف های ساده و کارهای ساده باشد. زندگی را آدم ها با حرف های بی مورد و کارهای بی مورد گاهی پیچیده می کردند.

- ولی مشکل من اینجاست که به اندازه آیدین تو این چیزا وارد نیستم.

- اینترنت عزیزم. دنیای مجازی پر ایده است.

یلدا اخم کرد:

- اسم اونو نیار امشب چندتا کانال دیدم اولش فکر کردم جک مثبت هیجده ولی بعدش فهمیدم واقعی ان. نزدیک بود سخته کنم.

سایه پشت تلفن از خنده ریسه رفته بود. یلدا هم آرام خندید و گفت:

- جدی می گم به خدا.

- خوب دختر گلم راهو اشتباه رفتی. من که نگفتم برو چرت و پرتای یه عده روان پریش رو الگوی خودت قرار بده. منظورم توی انتخاب لباس بود.

یلدا از اینکه فکر دیگری کرده بود خودش خجالت کشید. سایه ادامه داد:

- بعدشم وقتی کنار هم قرار گرفتین به غریزه ات اعتماد کن. بهت خیلی کمک می کنه. فقط سعی کن زن باشی. همین کافیه.

یلدا به حرف او فکر کرد. زن باشد؟ چطور می توانست زن باشد؟ اصلا معنی زن بود چه بود؟

- باور کن وقتی ازدواج کردی یه کارایی می کنی که خودت باورت نمی شه. اگر شوهرت رو دوست داشته باشی همه چیز زندگی آسون میشه حتی مشکلاتش.

و آه کشید. امیرپاشا از حمام بیرون آمده بود و به سمت اتاق می رفت که سایه به یلدا گفت:

- یلدا ببخشید من باید برم دیگه.

- باشه باشه ببخشید مزاحمت شدم.

- برنامه فردا که سرجاشه؟

سایه دید که امیرپاشا به او نیم نگاهی انداخت.

- آره فردا بهت زنگ می زنم هماهنگ کنیم.

- باشه. منتظرم خداحافظ.

- به مهندس و خانواده سلام برسون.

- حتما.

و تماس را قطع کرد و گوشی اش را روی میز انداخت:

- یلدا سلام رسوند.
- سلامت باشن.
- من فردا می خوام با یلدا برم بیرون بد نیست که؟
- امیرپاشا حوله کوچکش را برداشت و روی موهایش کشید و به او نگاه کرد. یاد حرف های روحی خانم افتاد و ناخودآگاه سرتاپای او را از نظر گذراند. سایه لاغرتر شده بود؟ حوله را روی گردنش انداخت و به سمت او رفت. سایه هنوز منتظر جواب بود. امیرپاشا رو به رویش ایستاده و بعد دستش را دور کمر او حلقه کرد. سایه از حرکت او متعجب شد:
- پاشا چکار می کنی؟
- امیرپاشا اخم کمرنگی کرد. سایه واقعا لاغرتر شده بود. چطور این را نفهمیده بود.
- لاغر شدی سایه.
- و نگاهش بالا آمد و نشست توی چشم های نگران سایه. سایه پلک زد:
- نمی دونم.
- امیرپاشا دستش را کشید روی کمر او:
- من نمی خوام تو اذیت بشی. بخاطر مامان من وزن کم کردی. غذا تو درست نمی خوری؟
- سایه گیج به او نگاه کرد:
- می خورم.
- نمی خوری. وقتی خسته ای یا بی حوصله از زیر غذا خوردن در می ری. سایه من نمی خوام تو مریض شی.
- نمی شم پاشا حواسم به خودم هست.
- امیرپاشا دست گچ گرفته او را بالا آورد و گفت:
- اینجوری؟
- اتفاق بود دیگه. ممکنه برای هر کسی بیافته.
- سعی کن از این اتفاقا برای تو نیافته.
- سایه خندید:

- قلدر نبودی که.

امیرپاشا آه کشید و او را رها کرد:

- فردا با یلدا برین بیرون. نه‌ارم با هم باشین. خاله هست نگران ما نباش.

سایه نگران به او نگاه کرد:

- بد نباشه همه کارارو بذارم برای خاله.

- باشی مگه می تونی کاری بکنی؟ باید مواظب دستت باشی. خاله تعارف نداره با ما. تازه می دونم خوشحال ترم میشه.

سایه لبخندی زد و ذوق زده به سمت او رفت و دستش را دور گردن او انداخت و دو طرف صورتش را تند تند بوسید:

- مهربون میشی خیلی ملوس می شی.

و خنده پر از شیطنتی کرد و از امیرپاشا جدا شد. امیرپاشا دلش سایه را می خواست. با تمام وجود. دست سالم او را گرفت و به سمت خودش کشید:

- اون تاپه...

- کدوم؟

امیرپاشا نگاهش را گرداند توی چهره او گفت:

- همون دیشبی.

سایه ابرویی بالا داد:

- خب. بندازمش دور؟

امیرپاشا اخم کرد:

- نه!

- پس چی؟

- دیگه ام بپوشش.

سایه متعجب شد. امیرپاشا و این حرف ها؟ ممکن بود حرف های او را با یلدا شنیده باشد؟ ولی صادقانه جواب داد:

- اینجا نمی تونم جلو بابات یه خورده معذرم.

امیرپاشا اخم کرد و به تی شرت و شلوار ورزشی او نگاه کرد. چرا سایه همیشه شلوار می پوشید؟ چرا مثل مادرش دامن نمی پوشید؟ این همه تاپ های رنگی توی کمدش داشت. جز گاهی شب ها موقع خواب هیچ وقت آنها را نمی پوشید. خاله اش حق داشت؟ او داشت به که ظلم می کرد؟ خودش یا سایه؟

سایه به سمت دراور رفت و تاپی که دیشب آن مکافات را درست کرده بود بیرون کشید. یک دستی تی شرتش را بالا کشید و از سرش درش آورد. امیرپاشا نگاهش کرد که تاپ کوتاه را پوشید.

- اگر به خودم بود که من توی این گرما اینجوری راحت ترم.

و دامن کوتاه کلوشی را هم بیرون کشید و شلوارش را با کمک پاهایش در آورد و دامن را یک دستی بالا کشید. تمام مدت امیرپاشا نگاهش کرد.

- ولی این همه مهمون میاد و می ره و بابات هم هست دیگه نمیشه. راحت نیستم خودم.

شلوار و تی شرتش را روی صندلی میز تحریر انداخت و کش موهایش را از سرش کشید و دستی توی موهایش کرد و به او لبخند زد:

- چرا نمی خوابی مگه نگفتی خسته ای.

امیرپاشا سرتاپای او را نگاه کرد. معلوم بود که به سایه ظلم می کرد که مجبور بود خلاف عادتش لباس بپوشد و البته چندبرابر به خودش.

دست امیرپاشا به سمت کلید چراغ رفت و خاموشش کرد و بعد چراغ خواب کم نور قرمز رنگ را روشن کرد و به سمت سایه رفت:

- نه خسته نیستم.

و دستش را روی کمر برهنه او سر داد او را به سمت خودش کشید و در حالی که لب هایش را می بوسید به سمت تخت هدایتش کرد.

- پاشا دستم.

امیرپاشا تی شرتش را از سرش بیرون کشید و گفت:

- حواسم هست.

□ سایه زل زده بود به سینه برهنه امیرپاشا و با انگشت سبابه اش روی سینه او خط های منحنی نامفهوم می کشید. امیرپاشا چشم هایش را بسته بود و انگار خواب بود و نبود. سایه به چهره او نگاه کرد و لب گزید. شاید بهتر بود الان حرفی نمی زد. ولی اصولا تنها زمانی که امیرپاشا تمام وکمال به حرف های او گوش میداد از همین دست لحظه ها بود. نگاهش را توی چهره او گرداند و آرام گفت:

- خوابی؟

امیرپاشا بدون اینکه چشم هایش را باز کند جواب داد:

- تو میذاری مگه؟

لب سایه به یک سمت کش آمد. سرش را کمی بالا گرفت تا او را بهتر ببیند و بعد آرام او را صدا زد:

- امیرپاشا!

- هوم؟

- یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

امیرپاشا بین خواب و بیداری کش دار جواب داد:

- نه!

- داری گوش می دی؟ نخوابی ها.

- نمی خوابم....بگو..

سایه کمی خودش را از او فاصله داد. روی آرنج تکیه کرد و خودش را بالا کشید و سرش را درست مقابل او روی متکای او قرار داد:

- خاله فریبا امروز به من یه حرفایی زد.

امیرپاشا چشم هایش را باز کرد و با چهره نیمه تاریک سایه مواجه شد که بخاطر نور سرخ چراغ خواب قرمز به نظر می رسید:

- چی؟

سایه نگاهش را از چشم های امیرپاشا که حالا باز شده بود گرفت و به گردن او دوخت و دوباره دستش را جلو برد و روی سینه او خط انداخت و گفت:

- گفت چرا تو رو راضی نمی کنم بریم خونه خودمون.

امیرپاشا نفس بلندی کشید و دوباره چشم هایش را بست:

- این خاله مام معلوم نیست خاله منه یا تو.

دست سایه متوقف شد و اخم کرد:

- یعنی چی؟

امیرپاشا دوباره چشم هایش را باز کرد:

- ما مگه توافق نکرده بودیم با هم که بمونیم؟

سایه دستش را کشید و زیر گونه خودش روی متکا گذاشت و گفت:

- من که به خاله حرفی نزدیم. اون گفت. منم گفتم من مشکلی ندارم.

و ساکت شد. امیرپاشا به او خیره شد که نگاهش را از او دزدیده بود.

- قبلا مشکلی نداشتی می دونم. ولی الان چی؟

سایه دستش را از زیر گونه اش برداشت و با پتو ور رفت و آن را روی شانه اش کشید و

دستش را زیر چانه مشتش کرد و توی خودش جمع شد:

- من که شکایتی نکردم که اینجوری سوال می پرسی.

امیرپاشا دوباره نفس پرصدایی کشید و دست انداخت زیر چانه سایه و سر او را بالا

گرفت:

- مگه چی گفتم؟ دارم می پرسم الان راضی هستی که اینجا بمانیم یا نه؟

سایه نگاهش را بین چشم های او گرداند. اخم نداشت. برخلاف روزها که همیشه چهره

اش جدی و انگار عصبی بود. الان آرام و بیشتر خواب آلود و خسته بود.

- جواب من تاثیری هم داره تو شرایطمون؟

و منتظر به او نگاه کرد. امیرپاشا خودش را به سمت او سرداد و دستش را پشت کمر او

انداخت و او را به خودش چسباند:

- اگر فرق نمی کرد پس چرا دارم می پرسم؟

سایه حالا پیشانی اش چسبیده بود به سینه امیرپاشا و نفس گرمش می خورد به بدن

برهنه او.

- راستش رو بگم؟

امیرپاشا دستش را نوازش گونه کشید روی کمر او آهش را توی سینه خفه کرد:
- راستش رو بگو.

سایه دستش را بالا آورد و گذاشت جایی که صدای ضربان قلب امیرپاشا از آنجا می آمد.
لبی گزید و گفت:
- دوست دارم بریم.

دست امیرپاشا برای یک لحظه متوقف شد. سایه فهمید وسعی کرد خودش را از او جدا کند. امیرپاشا هم اجازه داد. سایه روی آرنجش فشار آورد و نشست. ملافه را با دست روی سینه اش نگه داشت.
- گفتی راستش رو بگم. منم گفتم.

پاهایش را روی زمین گذاشت و دنباله ملافه را هم روی پاهایش کشید. امیرپاشا به کمر او نگاه کرد و دستش را جلو برد و روی طرح خالکوبی کوچک ماه و ستاره روی کتف سایه کشید.
- خودم گفتم راستش رو بگو.

سایه خودش را بغل کرد و به سمت او چرخید. امیرپاشا دستش را انداخت و به نیم رخ او نگاه کرد.

- پس چرا ناراحت شدی؟ توقع یه جواب دیگه داشتی؟
امیرپاشا آه کشید و چشمش را با کف دستش مالاند:
- ناراحت نشدم...

- ولی؟

- رفتن از اینجا برام سخته. و اینکه وقتی اینجوری می گی انگار بستنم به دوتا طناب و از دو طرف می کشن.

سایه کامل به سمت او چرخید. یک زانوبش را تا زد و روی تخت گذاشت. زانوبش از زیرملافه بیرون زد. دست سالمش هنوز روی سینه اش بود.
- منم که نگفتم بریم. فقط خوب اگر خونه خودمون بودیم....

امیرپاشا دستش را جلو برد رو روی زانو سایه گذاشت. انگشتانش را سر داد به سمت بالا.

- اگر خونه خودمون بودیم چه فرقی با الان داشت؟

و به سایه نگاه کرد که خیره دست او شده بود که پایش را نوازش می کرد:

- فرقتش این بود که می دونستم کجای این زندگی هستم. تکلیفم با خودم، با تو با زندگیم معلوم بود. ولی الان...

و سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد:

- واقعا نمی دونم نقشم اینجا چیه؟ یه وقتایی گم می کنم که باید حواسم به تو باشه، به مامانت، یا به خونه و مهمونایی که میان...

و لب گزید و سرش را پایین انداخت. دست امیرپاشا همچنان پای او را نوازش می کرد. سایه حس کرد دلش پر است از حرف های نگفته. بالاخره که چی؟ تا ابد که نمی توانست سکوت کند:

- پاشا من برای این همه مسئولیت آماده نبودم...هنوزم نیستم...من دلم این همه دغدغه نمی خواد...می خوام الان فقط به خودمون فکر کنم...کلی کار دلم می خواست بکنم...مهمونی بگیرم...دوستام رو دعوت کنم...دوستات...مامان اینا...یلدا و آیدین رو پاگشا کنم...خودم براشون غذا درست کنم...ولی اینجا نمیشه...

و جمله اش با آهی طولانی تمام شد. زانوی تا شده اش را از زیر دست امیرپاشا بیرون کشید و همانطور ملافه پیچ از جا بلند شد:

- این حرفا به این معنی نیست که از اینکه به مامانت کمک می کنم ناراحتم... اگر خونه خودمون هم بودیم من باز می اومدم و روزا اینجا می موندم و به مامانت کمک می کردم؛ ولی اینکه انگار الان، نه اینجا خونه ام، نه خونه بابام خونه ام...مثل معلق بودن بین زمین و آسمونه.

این را گفت و به سمت در اتاق رفت:

- می رم دوش بگیرم.

و از در بیرون رفت. ملافه را جلوی در حمام توی سبد رخت چرک ها انداخت و وارد حمام شد. هیچ حسی نداشت. نمی دانست این حرف ها چه تاثیری روی امیرپاشا و رفتارش خواهد داشت ولی لااقل بعدها از اینکه این حرف ها را زده است از دست خودش شاکی نخواهد بود. شیر آب گرم را که باز کرد، در حمام هم باز شد و امیرپاشا وارد شد. سایه

نفسی گرفت و چشم هایش را بست و زیر دوش ایستاد. انتظار برای تغییر به این زودی شاید توقع بی جایی بود.

سر میز صبحانه امیرپاشا زیرچشمی سایه را پایید. رفتارش با روزهای قبل تغییری نکرده بود. انگار کسی که دیشب آنطور گله کرده بود کس دیگری غیر از او بود. حتی وقتی از کنارش رد شده بود که برایش چای بریزد هم دستش را روی شانه او کشیده و امیرپاشا ته دلش گرم شده بود که دلخوری و قهری در کار نیست. تا قبل از این دلشوره عجیبی داشت، از این فکر که سایه بخواهد دوباره قهر کند و به او بی اعتنایی کند اعصابش به هم می ریخت.

صبح که آمد صبحانه بخورد سایه را خندان دید که با خاله فریبا مشغول شوخی و خنده بود. وقتی به او لبخند زد و سلام کرد و بعد از پشت سرش رد شد و کنار گاز ایستاد تا برایش چای بریزد دستش را روی شانه او کشیده بود و امیرپاشا مثل فرزند خطاکاری که جای تنبیه تشویق شده باشد ناگهان ذوق کرده بود.

نفس راحتی کشید و رو به سایه برای اینکه مطمئن شود این لبخند ها و نوازش ها بخاطر حضور خاله فریبایش نیست گفت:

- باز تو رفتی نون خریدی؟

فریبا خانم چشم هایش را گرد کرد و گفت:

- پسر مارو باش. زنت می رفته نون می خریده؟ باریکلا.

سایه خنده آرامی کرد و به امیرپاشایی که پاتک خورده بود نگاه کرد و گفت:

- پاشا اینقدر شبها خسته میشه که دیگه من می گم بیدارش نکنم برای یه خرید نون.

فریبا خانم چشم ریز کرد و نگاهش را بین سایه و پاشا چرخاند و گفت:

- خوب فعالیت های شبانه اش رو کم کنه.

و قاشق پر مربایی را روی لقمه ناناش گذاشت و توی دهانش چپاند و به امیرپاشا که رنگش عین میت شده بود نگاه کرد. سایه لبش را گاز گرفته بود تا نخندد و همچنان چایش را هم می زد و چیزی نمانده بود ته فنجانش را سوراخ کند.

- وا چرا اینجوری نگاه می کنی؟

امیرپاشا سرفه ای کرد و گفت:

- من دیگه دیرم شده باید برم.

و باقی مانده چایش را سرکشید و از جا بلند شد و کتش را از روی صندلی کناری برداشت و رو به سایه گفت:

- من ظهر شاید نیام. منتظرم نباشین. شما نهار بخورین.

و به سمت در رفت و بین راه خم شد و سر سایه را بوسید و تند بیرون رفت. خاله فریبا به فرار او نگاه کرد و گفت:

- فکرش خیلی منحرفه. من منظورم مطالعه و کارای شرکت قبل از خواب بود. سایه سرش را تکان داد و جدی گفت:

- منم همین فکر رو کردم.

خاله فریبا چند لحظه به او نگاه کرد و بعد هر دو پخی زیر خنده زدند. سایه در حالی که می خندید گفت:

- مگر شما این پاشا رو بیارین تو راه. کلا تو این فازا نیست. یه بار دیگه از این حرکتا بزنین سخته می کنه.

خاله فریبا دوباره قاشقش را پر از مربا کرد و روی نان کشید و درحالی که تمام بدنش از خنده تکان می خورد گفت:

- حیف اینجا نبودم وگرنه خودم درستش می کردم. این زیبا اصلا بلد نبود پسر بار بیاره. باید بیاین آرتین منو ببینین.

و دستش را جلوی دهانش گرفت و درحالی که می خندید گفت:

- واقعا دوتا پسرخاله یه رگشون به هم نرفته.

سایه با خنده سر تکان داد:

- به نظرتون امیدی بهش هست؟

فریبا خانم سرتکان داد:

- خودم درستش می کنم.

و خنده اش را قطع کرد و رو به او گفت:

- بهش گفتی؟

دست سایه با لقمه نان و پنیرش جلوی دهانش خشک شد:

- چی؟

- خونه؟ گفتی؟

سایه لقمه را پایین آورد وسعی کرد لبخندش را حفظ کند:

- من که گفتم با بودن اینجا مشکلی ندارم.

فریبا خانم سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- باشه. اگر اینجوری فکر می کنی. من که نمی خوام خدایی نکرده بین شما رو به هم بزنم.

و دستش را را روی میز گذاشت و فشاری به آن آورد و از جا بلند شد:

- شما خوش باشین با هم هر جا که باشین. پشیمونی هم تو تصمیمتون نباشه.

سایه لقمه اش را کنار لیوانش گذاشت و گفت:

- اگر پاشا اینطوری راحت منم هستم. بریم خونه خودمون بعد فکر و ذکرش همش اینجا باشه چه فایده؟

فریبا خانم فنجانش را توی سینک گذاشت و متفکر به او نگاه کرد:

- امیرپاشا باید بپذیره که ممکنه مادرش امروز باشه فردا نباشه.

قلب سایه تکان خورد:

- خاله چرا اصرار دارین پاشا اینقدر زود با چیزی که ممکنه اتفاق نیافته رو به رو بشه.

فریبا خانم به او نگاه کرد. اولین بار بود که سایه طرحی از غم را در چهره او می دید:

- کاش اتفاق نیافته.

و لبخند کمرنگی به او زد و گفت:

- خوش به حال پاشا با این زنش.

و رد شد و دستش را روی شانه او گذاشت و چند ضربه روی شانه اش زد:

- امیدوارم قدرت رو بدونه. اگر توام اینجوری ترجیح می دی. منم دیگه حرفی نمی زنم.

سایه سرش را بالا گرفت و لبخند زد. وقتی فریبا خانم بیرون رفت. لبخند سایه کم کم رنگ باخت. امیرپاشا هیچ حرفی نزده بود. حتی یک کلمه بعد از گلایه های شب قبل

نگفته بود. چشم هایش را روی هم فشرد و از جا بلند شد. باید صبحانه زیبا خانم را آماده می کرد.

زندگی او فعلا همین بود. هر چه زودتر با این مسئله کنار می آمد تحملش برای خودش هم ساده تر بود. روزی که امیرپاشا به او این پیشنهاد را داد فقط می خواست او را راضی کند. و حالا او راضی بود و خودش کمی فقط کمی ناراضی. ترسی هم ته دلش افتاده بود. نمی خواست روزی برسد که واقعا از این تصمیم پشیمان شود.

بالاخره حتما روزی هم می رسید که امیرپاشا این محبت و گذشت او را جبران می کرد. برای آن روز باید صبر می کرد.

مشغول آماده کردن صبحانه بود که گوشی اش لرزید. گوشی را از روی کابینت برداشت و نگاه کرد. آلا بود که نوشته بود:

- برای عقد آیدین لباس خریدی؟ نمی خوای بخری؟ چند روز دیگه عقده ها، حواست هست؟

سایه سرتکان داد. پاک یادش رفته بود که باید لباس بخرد. امروز هم که با یلدا قرار داشت. می ماند یک روز دیگر. شاید برای همین بود که امیرپاشا گفته بود ظهر خانه نمی آید که او هم با خیال راحت به قرارش با یلدا برسد. می توانست با خود یلدا برود و لباس بخرد و بعد هم با هم برود و نهار بخورند.

برای آلا نوشت:

- تو هر برنامه ای داری همون کارو بکن. من معلوم نیست کی بتونم. شاید امروز رفتم.

و پیامی هم برای یلدا فرستاد:

- قرارمون کجا؟

و صبحانه زیبا خانم را برداشت و به سمت اتاق او رفت. ۱۶.۱۲.۱۸ ۱۹:۴۲]

با صدای بوق ماشین سرش را بلند کرد. یلدا برایش از پشت فرمان دست تکان داد. سایه به سمت او رفت و در را باز کرد و سوار شد:

- سلام.

- سلام. ببخشید. تا سیا رو راضی کردم ماشینش رو بگیرم طول کشید.

سایه درحالی که کمر بندش را می بست گفت:

- به آقا سیاوش نمی خوره خسیس باشه.

یلدا خنده ای کرد و گفت:

- نه بابا ماشینش رو له کنم چیزی نمیگه. نگران خودمه فکر می کنه می رم زیر تریلی چیزی.

سایه برگشت و با تعجب به او نگاه کرد:

- اینقدر رانندگیت بده؟

یلدا چپ چپ به او نگاه کرد:

- درسته خیلی دست و پاچلفتی هستم ولی در مورد رانندگی خیالت راحت.

سایه بینی اش را چین داد و گفت:

- البته من نمی تونم در این باره ایرادی بگیرم چون خودم فقط بلام ماشین رو راه بندازم و با سرعت ده کیلومتر در ساعت روی یه خط راست برم. گاهی هم یادم می ره چطوری میشه ترمز کرد.

حالا یلدا بود که با تعجب به او نگاه می کرد:

- شوخی می کنی!

- به هیچ وجه!

- چرا نرفتی دنبالش؟

سایه خنده ریزی کرد و گفت:

- زمانی که وقتش نبود یه گندی زدم تا الان که جرات نکردم برم سمتش.

یلدا هیجان زده گفت:

- می خوای امتحان کنی؟

سایه چشم هایش را گرد کرد:

- الان؟

یلدا تند تند سرش را تکان داد:

- من یادت می دم. می خوای؟

و با شوق به او نگاه کرد. سایه مردد سرتکان داد:

- فکر نمی کنی بذاریم برای یه وقت دیگه بهتر باشه؟
- یلدا این بار به نشانه نه سرتکان داد:
- اصلا. الان بهترین وقته. هر چی عقب بندازی بدتره.
- یلدا... چرا تو اینقدر هیجان زده شدی حالا؟
- باد یلدا به آنی خواب. لب هایش را به هم فشرد و بعد از یک مکث آهی کشید و آرام گفت:
- این تنها کاریه که من از تو بهتر بدم...
- و یک شانه اش را بالا انداخت و مظلومانه زمزمه کرد:
- می تونم بگم تنها کاری که درست بدم.
- و نیم نگاهی به او انداخت و لبخند خجالت زده ای زد. سایه متفکر به او نگاه کرد. دلش کمی برای او سوخت. ولی آیدین او را همینطور دیده بود و خواسته بود.
- فکر نکنم ها... حتما خیلی کارا بلدی که آیدین اینجوری خرابت شده.
- این را گفت و بدجنس به او نگاه کرد. یلدا به آنی قرمز شد:
- کی؟ من؟
- سایه سرتکان داد. یلدا دوباره لب برچید و گفت:
- من هر چی بلد باشم در برابر آیدین عین یه بچه خنگ به نظر می رسم.
- و نگاهش نگران شد و با لحنی که نگرانی را فریاد می زد گفت:
- سایه من خیلی گیجم خیلی می ترسم.
- و ماشین را کناری هدایت کرد و نگه داشت. سایه با نگرانی به او نگاه کرد:
- چرا؟ چی شده؟ آیدین حرفی زده؟ کاری کرده؟
- یلدا سرتکان داد:
- آیدین خیلی خوبه!
- پس مشکل کجاست؟

یلدا دست هایش را از روی فرمان برداشت و روی پایش گذاشت و سرش را پایین انداخت:

- مشکل منم!

سایه چند لحظه با نگرانی به نیم رخ او نگاه کرد و وحشت زده پرسید:

- پشیمون شدی؟

یلدا تند سرش را بالا گرفت:

- وای نه!

سایه نفس راحتی کشید و سوالی به او نگاه کرد:

- پس چی؟

یلدا به سمت او چرخید و چند بار لب هایش را تر کرد و بعد گفت:

- مسخره ام نکنی باشه؟ بعدهام به روم نیار. من کسی رو ندارم باهاش این حرفا رو بزنم. یعنی روم نمیشه. خاله ندارم. مامان بزرگم ندارم. با خانواده پدریم هم اصلا راحت نیستم...

- یلدا دقم دادی. می گی چی شده؟

یلدا دوباره نگاهی به سایه انداخت و چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

- من هیچی نمی دونم... یعنی درست نمی دونم... بعد از عروسی قراره چه اتفاقی بیافته...

و با چهره ای که حالا از خجالت به کبودی می زد صاف نشست و سرش را پایین انداخت. سایه چند لحظه ای به نیم رخ سرخ شده او نگاه کرد و بعد پخی زیر خنده زد. یلدا متعجب برگشت و به او نگاه کرد. سایه سرش را به صندلی تکیه داده بود و بلند بلند می خندید. یلدا با تعجب به او نگاه کرد و بعد ناراحت گفت:

- مسخره ام نکن. من کسیو نداشتم باهاش در این باره حرف بزنم.

سایه بین خنده به سمت او چرخید و گفت:

- نه به خدا مسخره ات نمی کنم. فقط وای... فقط کاش می شد ببرمت پیش خاله فریبا....

و دوباره خنده اش را از سر گرفت:

- یعنی خوراک حرفای مثبت هیجدهه...
- و سعی کرد خنده اش را کنترل کند و همان طور تکه تکه گفت:
- امروز سر صبحانه برداشته به پاشا می گه فعالیت شبانه ات رو کم کن...
- و دوباره پخی زیر خنده زد. یلدا متعجب و ناباور به او نگاه کرد:
- خاله مهندس بهش این حرفو زد؟
- سایه سرتکان داد. یلدا که حالا از خنده های سایه خنده اش گرفته بود لب گزید و گفت:
- من بودم سکنه کرده بودم.
- سایه اشکی که از گوشه چشمش راه افتاده بود را گرفت و گفت:
- آره پاشام چیزی نمونده بود سکنه کنه ولی فرار کرد.
- یلدا همانطور که به خنده های او نگاه می کرد لبش را هم گاز می گرفت:
- سایه به خدا نخند. من الان چند وقته از اضطرب دارم سکنه می کنم. هیچی نمی دونم. دلم می خواد با یکی حرف بزنم.
- سایه دستمالی برداشت و توی آینه آفتاب گیر ریملش را چک کرد و گوشه چشمش را تمیز کرد و به سمت او برگشت و با لبخند فراخی گفت:
- چی می خوای بدونی بگو تا مو به مو برات شرح بدم؟
- یلدا پلک زد و لب گزید:
- مو به مو؟
- سایه درحالی که دوباره بی صدا می خندید گفت:
- آره. وای این خاله فریبا روی منم تاثیر گذاشته. همش دارم می خندم.
- و با دست خیابان را نشان داد و گفت:
- بریم یه جا بشینیم که بشه حرف زد. تو ماشین که نمی شه.
- کجا بریم؟
- قاعدتا توی کافی شاپ و رستوران نمیشه. من نمی تونم یچ یچ کنم. باید راحت توضیح بدم با رسم شکل.

یلدا دوباره گیج پرسید:

- با رسم شکل؟

سایه دوباره زیر خنده زد:

- تو رو خدا یلدا قیافه ات رو اینجوری نکن. دلم درد گرفت.

- وای سایه به خدا من دارم سخته می کنم یه خورده جدی باش.

و ماشین را دوباره راه انداخت و گفت:

- اصلا بیا بریم خونه ما. کسی هم نیست. تا عصر تنهام.

- وایسا ببینم تو مگه نباید الان سرکار باشی؟

یلدا برگشت و نیم نگاهی به او انداخت:

- برای کارای عقد مثلا دو روز مرخصی گرفتم.

- خوب کردی. بیا بریم خونه شما. آره خوبه تو اتاقت دنجم هست راحت میشه حرف زد.

یلدا نفسی گرفت و درحالی که قلبش با سرعت نا متعارفی می کوبید راه خانه شان را در پیش گرفت:

- نهارم می مونی.

- می خواستم باهات بیرون نهار بخورم.

- خوب الان خونه ما نهار بخور.

- بد نیست؟

یلدا اخم کرد:

- اصلا یه امروز رو فکر کن خواهر آیدین نیستی. میشه؟

سایه متفکر سرتکان داد:

- آره میشه.

یلدا جدی سرتکان داد:

- خوبه. عصرم می ریم بیرون تو لباس بخری.

- آیدین شاکی نشه!

- یه امروز رو مال خودم باشم.

- آره به نفعشم هست.

یلدا به و نگاه کرد که آماده خنده بود:

- به خدا بخندی جیغ می کشم.

و سایه دوباره زیر خنده زد. خودش هم نمی دانست چرا این همه می خندد. همیشه هم خنده زیاد نمی تواند دلیل سرخوشی باشد. این را مطمئن بود که خنده هایش همه از روی دلخوشی نیست. شاید غصه های تلنبار شده روی اعصابش بود که به شکل خنده خودشان را نشان می دادند.

یلدا او را تا داخل راهنمایی کرد. گلنار خانم به استقبالشان آمد و کلی هم تحویل گرفت. بالاخره از نگاه او سایه خانواده شوهر یلدا بود. یلدا نگذاشت گلنار خانم آنها را معطل کند و او را به سمت اتاقش برد و به چشم غره های گلنار خانم که به پذیرایی اشاره می کرد هم اعتنایی نکرد.

سایه نگاهی به اتاق یلدا انداخت و شال و مانتویش را در آورد:

- اینا همون گلدونا نیستن؟

- نه اونا خشک شد دوباره خریدم.

سایه خم شد و نگاهشان کرد:

- خوشکلن.

- آره این بار حواسم بهشون بود. آیدین به دوستی داره رفتیم پیشش بهم کمک کرد که اینا رو خشک نکنم دیگه.

- شاید منم برای اتاقم گرفتم.

- خیلی خوبه. بگیر.

سایه به تخت او اشاره کرد و گفت:

- اینجا بشینم عیب نداره؟

یلدا سرتکان داد:

- نه راحت باش. من الان می آم.

و از اتاق بیرون رفت. سایه با بدجنسی گوشه اش را درآورد و برای آیدین پیام فرستاد:

- منم از این گلدونا می خوام.

- سایه حالت خوبه؟ کدوم گلدونا؟

سایه ریز ریز خندید و گفت:

- از اینا که یلدا داره.

بعد از این پیام گوشه اش زنگ خورد:

- کجایی تو؟

- سلام خان داداش.

- سلام شکر پنیر. کجایی گفتم.

- پیش یلدا.

- اونجا چکار می کنی؟

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یلدا خودش گفت پیام. گفت می خواد یه چیزایی درباره تو بدونه.

- مثلاً چی؟ من چیزی پنهان ندارم از یلدا.

- نه نداری؟ درباره اون زرد انبو دیلاقم بهش گفتم؟

- سایه اگر یک کلمه اضافی حرف بزنی...

یلدا همان موقع با یک ظرف میوه که انگار نصفش خالی شده بود وارد شد و آن را روی میز گذاشت و لبخند زد:

- می بینی... پام گرفت به پله...

سایه پخی زیر خنده زد.

- سایه فهمیدی چی گفتم؟

- نه. خانم اینجاست با یه ظرف میوه خوشگل.

یلدا با تعجب به او نگاه کرد:

- آیدینه؟

سایه سرتکان داد. که آیدین با حرص گفت:

- گوشه رو بده به یلدا.

- نه.

- سایه گوشه رو بده بهش.

سایه از حرص خوردن آیدین کیفور بود. گوشه را به سمت یلدا دراز کرد و گفت:

- آیدین باهات کار داره.

یلدا با وحشت گوشه را گرفت و به سایه نگاه کرد. امیدوار بود به آیدین حرفی از موضوع صحبتشان نزده باشد.

- سلام.

- سلام جوجه طلایی خوبی؟

یلدا پشتش را به سایه کرد و آرام آرام به سمت در رفت:

- اهوم. تو خوبی؟

- ببین هر چی سایه بهت گفت باور نکن.

یلدا از اتاق خارج شد و به دیوار تکیه داد و در را پیش کرد و با تعجب پرسید:

- چرا؟

- کلا می خواد منو حرص بده. بهت یه چیزای الکی و چرت و پرتی می گه.

یلدا داشت نفسش می رفت. آیدین درباره چی داشت حرف می زد.

- فهمیدی. بیا هر چی سوال داشتی از خودم بپرسم.

یلدا حس کرد دارد سکنه می کند. آیدین خل شده بود؟ مگر رویش می شد که اینجور سوال ها را از او بپرسد. یعنی او درباره خانم ها و این چیزها اینقدر اطلاعات داشت. یک لحظه بغض کرده وسط حرفش پرید:

- واقعا که آیدین...یه ذره لاف زدن رعایت کن...لازم نیست...

آیدین مبهوت از صدای بغض دار یلدا پرسید:

- یلدا چی شد؟
- هیچی. خیلی ممنون که بهم دقیقا حالی کردی که چقدر همه چیز دون تشریف دارین.
- یلدا چی داری می گی. بابا این چیزا برای هر پسری عادیه...
- یلدا حرص زده گفت:
- عادیه؟ اگر برای تو عادیه که اینقدر درباره مسائل خصوصی خانما بدونی برای من نیست...فهمیدی؟
- یلدا از حرفی که زده بود خودش هم حیران ماند. دستش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد بغض و شرمش را فرو بدهد. صدای آیدین پر از خنده به گوشش رسید:
- الان چی گفتی؟
- یلدا لب گزید:
- می خوام قطع کنم.
- صدای خنده آیدین توی گوشش پیچید:
- نه جان آیدین. تو و سایه الان می خواین درباره...
- و خنده اش بلندتر شد. یلدا اخم کرد:
- مسخره نکن....برای دختر این چیزا عادی نیست جناب مهندس نجاتی.
- وای یلدا خیلی خوبی...
- برای چی می خندی؟
- هیچی برو. راحت باش. هر چی ام سایه گفت دقیق گوش بده یادداشتت بردار.
- یلدا گیج از این تغییر موضع آیدین گفت:
- معلوم هست چی داری می گی؟
- هیچی سوتفاهم شد. برین خوش باشین. کاری نداری.
- یلدا همانطور گیج و سردرگم خداحافظی کرد. نفهمید منظور آیدین از سوتفاهم چیست. همانطور با چهره ای سوالی وارد اتاق شد. گوشه سایه را به سمتش دراز کرد و گفت:
- تو گفتی می خوام درباره چی با من صحبت کنی؟

سایه خنده بدجنسی کرد و گفت:

- گفتم یلدا یه خورده سوال داره درباره تو می خوام بهش جواب بدم...

دهان یلدا باز شد و بهت زده روی تخت نشست. به مکالمه خودش و آیدین فکر کرد و دستش را روی صورتش گذاشت:

- گند زدم.

سایه ابرویش را بالا داد:

- چی شد؟

- آیدین فهمید می خوام درباره چی باهات حرف بزنم.

حالا سایه بود که بهت زده بود او نگاه می کرد:

- بهش گفتم؟

یلدا سرتکان داد:

- سوتفاهم شد. اون گفت حرفات رو بارو نکنم از خودش بپرسم...منم...

و از اینکه آیدین الان چه فکری درباره او می کرد لب گزید:

- خیلی گند زدم نه؟

سایه اول آرام شروع به خندیدن کرد و بعد روی تخت ولو شد و بلند زیر خنده زد:

- وای یلدا حالا فهمیدم چرا آیدین اینجوری خرابت شده. خیلی خوبی.

یلدا مشتش را روی شانه سایه کوبید:

- آبروم رفت. من دیگه روم نمیشه تو صورت آیدین نگاه کنم.

سایه دستش را روی دلش گذاشت و درحالی که می خندید گفت:

- دقیقا بهت چی گفت؟

- گفت به حرفات خوب گوش بدم یادداشتتم بردارم.

و دوباره لبش را گزید. حالا داشت معنی این جمله را می فهمید. این گند دیگر جمع کردنی نبود. سایه از خنده ریسه رفته بود و یلدا حیران به او نگاه می کرد.

[۲۲:۵۷ ۱۷.۱۲.۱۸]

۲۶۵

تا گلنار خانم آنها را برای نهار صدا بزند. یلدا سه بار تا مرض سक्ته رفت دوبار با تنفس مصنوعی برگشت و یک بار هم رفت تا خودش را از پشت بام توی حیاط پرت کند. تازه آیدین هم کرمش گرفته بود و مدام پیام می داد تا چه حد پیشرفت داشته است.

اینقدر برایش سوال های عجیب و غریب پیش آمده بود که حتی بعضی سوال هایش سایه را به خنده انداخته بود. که چطور یک نفر می تواند اصلا چنین سوالاتی به ذهنش خطور کند. ولی همه سوالات را با صبوری برای یلدایی جواب داده بود که انگار تصویر منظره ای را تا به حال از پشت پرده ای توری می دیده و کسی این پرده را کنار زده بود و او را با وضوح کامل با حقایق ناواضح پشت پرده رو به رو کرده بود. سایه با تفریح به چهره یلدا که مخلوطی از بهت و خجالت و استرس را نشان می داد نگاه کرد و گفت:

- الان چرا اینطوری شدی تو؟

یلدا زل زل به سایه نگاه کرد:

- من نمی دونم چطور می تونی کار بیای...

و لبی گزید و گفت:

- من وقتی آیدین بهم دست می گیره...می خوام از شدت تپش قلب سक्ته کنم.

سایه دستی به موهایش کشید و گفت:

- دوران عقد برای همینه دیگه. باید خودت رو بهش عادت بدی. آره یهوپی و بی مقدمه نمی تونی. مخصوصا برای تو که حتی با برادرا و پدرت هم حریم داری. لمس شدن از طرف یک مرد واقعا آمادگی می خواد.

یلدا دست هایش را توی هم پیچید و با آن روز توی اتاق پرو فکر کرد و به بوسه ها و آغوش آیدین. بیشتر هیجان حس کرده بود تا استرس. ولی این حرف هایی که سایه زده بود.

سرش را تکان داد تا تصاویری که توی ذهنش می آمد را فعلا دور بریزد. بدبختی بزرگتر این بود که آیدین هم فهمیده بود آنها دارند درباره چه چیزی حرف می زنند.

- واقعا نمی دونم چطوری با آیدین رو به رو بشم...حتی فکرشم...

سایه ریز ریز خندید و گفت:

- نگران نباش. کم کم عادت می کنی....

یلدا پوفی کرد و از جا بلند شد:

- بریم نهار یخ کرد. بعد از نهارم می ریم لباس بخری.

سایه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- باشه. امروز که دیگه اومدم بذار یه باره تمام کارامم بکنم.

و همراه یلدا که هنوز توی فکر بود از پله پایین رفتند. گلنار خانم حسابی به خودش زحمت داده بود. سایه با تعجب گفت:

- گلنار خانم چرا این همه زحمت کشیدین؟

- چه زحمتی سایه خانم. من هر روز کارم همینه.

یلدا به او چشم غره رفت. کی هر روز سه مدل غذا سر میزشان بود؟ ولی حرفی نزد و با لبخند به سایه گفت:

- گلنار می خواد منو جلوی تو خوب کنه. توام می دونی که من هیچی آشپزی بلد نیستم.

سایه برای خودش مقداری پلو کشید و گفت:

- همونایی که بهت گفتم رو بلد باش...آیدین برات آشپزم می گیره.

یلدا که برای خودش مقداری آب ریخته بود و داشت می خورد با این حرف یلدا آب توی گلویش پرید و به سرفه افتاد. سایه با خنده آرامی گفت:

- هول نکن. هر چیزی به وقتش.

یلدا میان سرفه زدن هایش گفت:

- تو رو خدا سایه اگر می خوام زنده برسم به آیدین دیگه از این شوخیا نکن.
- فکر مردن رو از سرت بیرون کن که آیدین شده از گور درت میاره و...
- یلدا تقریبا جیغ کشید:
- سایه!
- سایه دستش را جلوی دهانش گرفت و به گلنار که متعجب جلوی در آشپزخانه ایستاده بود با چشم اشاره کرد. یلدا برگشت و به گلنار نگاه کرد و به سایه چشم غره رفت:
- به خدا گلنار دیگه اگر بفهمه من بدبختم. یه مشت نصیحت عهد قجری بلده می خواد با همونا به من شوهر داری یاد بده.
- تو درست رفتار کنی من چیزی نمی گم.
- یلدا به گلنار خانم نگاه کرد و گفت:
- گلنار خانم شما بفرما. داشتیم شوخی می کردیم.
- و چشم غره او را نادیده گرفت و رو به سایه گفت:
- حالا فکر می کنه الان شما می آین می گین این دختر سبکه نشون رو پس می گیرین.
- سایه سرتکان داد و دوباره به میز نگاه کرد:
- بابات اینا نمی آین برای نهار؟
- الان نه. اونجا سه به بعد میان.
- سایه دوباره به ساعت نگاه کرد:
- پس نهار بخور بزیم بیرون روم همیشه بابات اینا میان من اینجا باشم.
- یلدا هم سری تکان داد و گفت:
- باور کن الان خودمم روم نمیشه اینجا باشم. فکر می کنم همه دارن می فهمن ما درباره چی حرف زدیم.
- یلدا بسه دیگه. اینقدرم که صفر کیلومتر نبودی که.
- یلدا نگاهی به در آشپزخانه انداخت و گفت:
- بابا من یه چیزایی شنیده بودم ولی جزئیات...

- و دوباره با یادآوری چیزهایی که سایه گفته بود نزدیک بود نفسش بند بیاید.
- خیلی خب آرام باش. نمی خواد دوباره کبود شی. تازه من خیلی جلو نرفتم...یه کارایی می کنن بعضیا...
- یلدا که داشت آرام آرام لقمه اش را می جوید با این حرف دوباره چشم هایش گرد شد:
- جلوتر از اینم هست؟
- سایه چپ چپ او را نگاه کرد:
- بدبخت اینا مقدمه بود.
- دهان یلدا از خوردن باز ماند:
- مقدمه؟
- سایه آرام آرام خندید:
- آره بقیه ای دست خلاقیت خودته.
- یلدا که انگار اشتهايش کور شده بود قاشق را رها کرد و گفت:
- من تا روز عقد دیگه نمی خوام آیدین رو ببینم. یه گندی می زنم خودم می دونم.
- یه درصد فک کن آیدین بذاره.
- باید یه راهی پیدا کنم.
- سایه به ساعت نگاه کرد دو نیم بود و زیاد وقت نداشتند. چند قاشق باقی مانده غذايش را هم خورد و دست کشید:
- دست گلنار خانم درد نکنه. تو همچین کسی توی خونه دارین و ازش یاد نگرفتی؟
- یلدا لبش را جوید:
- تقصیر بابا ایناست. نمی دونم چه فکری با خودشون کردن. اینکه قراره تا آخر عمر بیخ ریششون بمونم.
- سایه سر تکان داد:
- حالا اشکال نداره. آیدین به دستپخت مامانم عادت داره.
- و لبش را گاز گرفت و گفت:

- یعنی مامانم اونجوری اهل غذا پختن نیست. یه در میون از بیرون غذا می گیره. نصفشم املت و نیم رو میده به خوردشون. پس زیاد در بند این چیزا نباش.

یلدا کمی امیدوار به او نگاه کرد:

- خدایی؟

سایه سرتکان داد:

- آشپزی هم کم کم یاد می گیری...تو...

یلدا تند از جا بلند شد و بشقاب خالی سایه و خودش را برداشت و گفت:

- خیلی خب. فهمیدم.

و تند به سمت آشپزخانه رفت. سایه هم خندان سری تکان داد و ظرف خورش قیمه و دیس مرغ را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

نیم ساعت بعد هر دو از خانه بیرون رفتند.

- حالا چی می خوای بخری؟

- هیچ ایده ای ندارم. از طرفی هم اولین مجلس رسمی بعد از عروسیمه.

یلدا سرتکان داد:

- آره. بذار بریم یکی دوتا پاساژ رو بگردیم.

کل پاساژهای آزادی و شریعتی را بالا و پایین کردند و آخر سر سایه با غرغره‌های یلدا یک پیراهن کوتاه زرشکی رنگ را انتخاب کرد که تا زیر زانوبش بود و آستین‌های سه ربع داشت و یقه هفتی که خیلی هم باز نبود.

- تا حالا با مهندس خرید رفتی؟

سایه سرتکان داد و فکر کرد جز خرید عروسی شان دیگر هیچ وقت با امیرپاشا خرید نرفته است. نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- نه کار داره نمی رسه. با آلا یا مامان رفتم.

- خوش به حالت. من که همش آیدین باهام اومده. همشم کلی نظر کارشناسانه می ده. انگار که اون می خواد بیوشه. انگار من هیچی.

و در ماشین را با ریموت باز کرد. سایه متعجب گفت:

- خوبه که. امیرپاشا اگر بیاد هم فکر نکنم جز «خوبه» حرف دیگه ای بتونه بزنه. کلا هر چیزی که من می پوشم به نظرش خوبه.
- یلدا خودش را بالا کشید و پشت فرمان نشست و به سایه ای که داشت سوار می شد گفت:
- خوب اون یه چیزای دیگه ای لابد می بینه غیر از لباس.
- یلدا خیلی بی منظور این حرف را زده بود درحالی که داشت کمربندش را می بست که صدای خنده سایه را شنید:
- چیه؟ باز چرا می خندی؟
- مثلاً چی می بینه؟
- یلدا چشم هایش را گرد کرد:
- به خدا ذهنت خیلی منحرفه. من منظورم این بود که اخلاقت و اینا...
- ولی سایه همچنان می خندید و یلدا با بیچارگی گفت:
- وای سایه یعنی چقدر از اینجور حرفا زدم و بقیه بهم خندیدن.
- و فکری کرد و گفت:
- من نمی دونم تو شرکتم از این گندا زدم..حتما زدم دیگه....
- وای خدا یلدا...مرسی یه عمر بود این همه نخندیده بودم.
- بایدم به یکی مثل من بخندی. باید جای من باشی. با سه تا داداش قلچماق بزرگ شده باشه که پشه های نر رو هم از دور و برت پر می دادن تا می فهمیدی من چی می گم.
- این را گفت و ماشین را راه انداخت:
- بریم ارگ فالوده بخوریم؟
- سایه شالش را مرتب کرد و در حالی که هنوز از خنده ای که کرده بود دندان هایش پیدا بود گفت:
- آره. بریم.
- بعدم می ریم اولین درس رانندگیت رو بهت می دم.

- بی خیال بابا تو هنوز گیری روی این موضوع.
- بله. نوبت منه بشم معلم تو و مقدمات رو یادت بدم.
- و با ابرویی بالا رفته او را نگاه کرد. سایه سرتکان داد و با هم رفتند بازار ارگ و سفره خانه سنتی. هوا گرم بود و فالوده خنک می چسبید. میزها اغلب پر بودند و تخت ها خالی. یلدا به یکی از تخت های خالی اشاره کرد و گفت:
- بریم اونجا.
- تا به تخت برسند زوج جوانی از طرف دیگر به تخت رسیده بودند. سایه و یلدا به آنها نگاه کردند و مردجوان گفت:
- اشکال نداره ما اینجا بشینیم.
- سایه دید که دختر با آرنج زد به پهلوی مرد:
- اشکال نداره می ریم روی اون یکی.
- نه نمیشه.
- و دوباره به سایه و یلدا نگاه کرد:
- راستش ما از اینجا خیلی خاطره داریم... الانم سالگرد ازدواجمونه...
- سایه لبخند زد و گفت:
- اشکال نداره. مال شما.
- مردجوان لبخند زد و دختر به سمت آنها خم شد و تشکر کرد. سایه شکم برآمده او را دید و دوباره لبخند زد:
- خواهش می کنم. عوضش ما از هیچ کدوم از این تختا خاطره نداریم می تونیم هر کدوم رو خواستیم انتخاب کنیم.
- زوج جوان خندیدند و سایه و یلدا سراغ تخت کناری رفتند. یلدا به مرد جوان نگاه کرد که به دختر کمک کرد تا روی تخت بنشینند و پشتش را با پشتی محکم کرد:
- معلومه خیلی زنش رو دوست داره.
- سایه هم به او نگاه کرد:
- آره.

و دیدند که مرد کنار دختر نشست و دستش را روی پشتی نزدیک شانه او گذاشت و خم شد و کنار گوشش چیزی گفت و دختر هم با مشت به شانه اش زد. یلدا لبخند زد:

- نمی دونم چرا اینجور صحنه ها رو می بنیم ذوق می کنم.

سایه لبخند کمرنگی زد و نگاهش را از زوج جوان گرفت:

- خوب مگه نمی خواستی فالوده بخوریم.

- چرا. واسا برم سفارش بدم.

و تند از جا بلند شد. سایه نیم نگاهی به زوج روی تخت انداخت و دوباره نگاهش را گرفت. همه زوج ها که نباید عشق ورزی شان عین هم باشد. او خودش همیشه از این لوس بازی ها و بغل کردن و به هم چسبیدن ها در چشم عموم فراری بود. ولی نمی دانست چرا دلش می خواست الان او و امیرپاشا جای آن زوج جوان باشند.

یلدا که کنارش نشست نگاهش را از آنها گرفت. مرد جوان چیزی نمانده بود همانجا زن را هم بیوسد.

- سفارش دادم. تو که غیر از فالوده چیزی نمی خواستی؟

- نه همون فالوده خوبه.

یلدا هم نگاهش به زوج جوان بود و به اتاق پروو فکر می کرد. هیچ بعید نبود که آیدین هم او را در چنین موقعیتی قرار بدهد:

- یادم باشه توی جای عمومی با آیدین خاطره نسازم. بخواد توی جمع اینجوری کنه من سخته می کنم از خجالت.

سایه نفسی گرفت که بیشتر شبیه آه بود و گفت:

- یلدا سعی کن خاطره بسازی جاش مهم نیست.

و به او لبخند کمرنگی زد. یلدا هم سری تکان داد و لبخند زد. گارسون با کاسه های فالوده که رسید زوج دیگری از کنار تخت آنها عبور کردند و روی تخت زوج جوان نشستند. پسرک خوردنی بامزه ای حدودا پنج ساله نمی خواست روی تخت بنشیند و مدام دور تخت می چرخید. سایه به او نگاه کرد و برایش شکلک درآورد. پسرک خنده آرامی کرد و پشت تخت پنهان شد:

- با آیدین درباره بچه هم حرف زدی؟

یلدا که داشت فالوده اش را آرام هم می زد تا یخش کمی آب شود و خنک تر شود با تعجب به او نگاه کرد:

- نه بابا، من اصلا بهش فکر نمی کنم، باید به مدتی بگذره، فکر نمی کنم به این زودی آماده باشم براش.

سایه هنوز به پسرک نگاه می کرد:

- دیگه وقتم دیدی شد، گاهی هر چقدرم مواظب باشی میشه دیگه.

و به شب قبل فکر کرد و اخم کمرنگی کرد و یک لحظه وحشت کرد، یادش نمی آمد، و تنها یک کلمه به ذهنش رسید، نکند، و سرتکان داد، نه با یک بار که نمی شد، به این راحتی بود مگر و به پسرک نگاه کرد که مادرش انگار صدایش زد:

- امیرعلی بیا بستنی بخور مامان.

و پسرک نگاهش را از سایه گرفت و به سمت مادرش رفت، تا وقتی فالوده شان را بخورند و بروند دو زوج جوان و پسرک کوچک هنوز آنجا نشسته بودند، سایه آخرین نگاه را هم به پسرک انداخت و در آخرین لحظه برای او دست تکان داد و همراه یلدا بیرون رفت، یلدا پشت فرمان که نشست گفت:

- بریم به خیابون خلوت پیدا کنیم به چند دقیقه رانندگی کن، از این به بعد هر هفته دو سه بار باید بیای بریم تمرین.

- یلدا پيله کردی ها.

یلدا سر تکان داد:

- آره، من به یه کاری پيله کنم تا تهش باید برم، مگر نمی گی مهندس کار داره، خوب من بهت یاد می دم، الان رانندگی کلی به دردت می خوره، مخصوصا با حال زیبا خانم.

سایه به نیم رخ او نگاه کرد:

- حالا باشه از یه روز دیگه.

- نخیر همین امروز.

- بابا بی خیال شو.

یلدا پیچید داخل یک کوچه و گفت:

- اینجا یه طرفه است، همیشه ام خلوته.

و ترمز دستی را کشید:

- بیا این طرف.

و خودش پیاده شد. سایه به او نگاه کرد که ماشین را دور زد و در جلو را باز کرد:

- پیاده شو دیگه!

سایه سرتکان داد:

- نشون نداده بودی اینقدر پیگیری.

- الان دیدی دیگه. پیاده شو. می خوام بعدها بگی یلدا به من رانندگی یاد داد.

سایه با خنده پیاده شد و گفت:

- حالا این بارو نمی گم نه که دلت نشکنه.

و ماشین را دوز زد و پشت فرمان نشست. یلدا هم سوار شد و گفت:

- با دنده اوتومات که بلدی.

سایه به دنده نگاه کرد و گفت:

- در واقع فقط با همین دنده بلدم. کلاچ و دنده رو از فکرت بنداز بیرون.

- خیلی خب برو.

سایه اخم کمرنگی کرد و به آرامی ماشین را راه انداخت. یلدا لبخند زد و سرتکان داد:

- خوبه همینطور آروم برو.

- من که گفتم صاف رفتن با سرعت ده کیلومتر بر ساعت رو بلدم.

- خوب الان یه ذره می تونی تندتر بری.

- نه با همین سرعت بهتره. خیالم راحت تره.

این حرف را که زد کسی از عقب بوق زد. سایه توی آینه نگاه کرد:

- یکی پشت سرمه.

یلدا برگشت و به عقب نگاه کرد:

- باید خوب بگیری کنار تا بتونه رد شه.

سایه نگران گفت:

- نمی تونم. خیلی خب آروم برو. اون کوچه رو بپیچ.

ماشین پشت سر ول کن نبود و مدام تک بوق می زد و چراغ می داد. سایه کمی پایش را روی گاز فشرد و سرعتش را بیشتر کرد. یلدا با دست کوچه را نشان داد:

- اینجا آروم بپیچ.

سایه داشت توی آینه نگاه می کرد و ماشینی که سپر به سپر او می آمد:

- کجا می ری اینو برو داخل دیگه.

سایه یک لحظه نگاهش را از آینه گرفت و دست یلدا را دید که به راست اشاره می کرد و بدون اینکه عرض کوچه را در نظر بگیرد فقط برای رها شدن از شر ماشین پشت سرش به سمت راست پیچید ولی انگار فرمان را کمتر از حد ممکن پیچانده بود چون مستقیم به سمت درختی که در سمت چپ کوچه قرار داشت رفت و قبل از اینکه یلدا فریاد بزند «ترمز کن» ماشین سیاهش را توی درخت کوبیده بود. ۱۹.۱۲.۱۸ ۰۸:۲۳]

دهانش نیمه باز مانده بود و صدای بوق ممتد ماشین پشت سری که توی ذهنش به فحش های رکیک ترجمه می شد توی گوشش می پیچید. اصلا نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. این همه شانس بود که او داشت؟ همین الان باید یک ماشین سمج می افتاد پشت سرش و این گند را به وجود می آورد؟

- سایه خوبی؟

این جمله یلدا بود که باعث شد نگاهش را از ماشینی که به درخت خورده و متوقف شده بود بگیرد و به او بدهد:

- چرا اینجوری شد؟

این تنها جمله ای بود که در آن لحظه به ذهنش رسید. یلدا هم که هنوز شوکه و بهت زده بود گفت:

- چرا درست نیپچدی؟

سایه دست گچ گرفته اش را بالا آورد و گفت:

- با این چطوری؟ فرمون سرخورد از دستم.

یلدا به دست او نگاه کرد و گفت:

- سر خورد؟

سایه سرتکان داد و دوباره به کاپوتی که کج شده بود نگاه کرد. اصلا جرات نمی کرد پیاده شود و میزان خسارت را برآورد کند.

- اصلا چرا قبول کردم با این دستم چلاقم...

- قرار بود صاف بری...

- منم فکر کردم صاف می رم...

یلدا بود که بالاخره به خودش جرات داد و در را باز کرد. سایه با چشم های گرد شده به او نگاه کرد. یلدا نیم نگاهی به او انداخت و پیاده شد. سایه هم نشستن را بی فایده دید. اگر جای درخت آدمی هم آنجا ایستاده بود او را له کرده بود. از این فکر تمام تنش لرزید. در را باز کرد و پیاده شد. یلدا ماشین را دور زده بود و مقابلش ایستاده بود. سایه تا کامل در مقابل ماشین قرار بگیرد نگاهش را از یلدا نگرفت. بعد هم بالاخره دل را یک دل کرد و به ماشین نگاه کرد. چراغ جلو سمت چپ کامل خرد شده بود. سپر از بدنه جدا شده و کاپوت به سمت بالا کمی چروک خورده بود.

سایه تازه به عمق فاجعه پی برد و هینی کرد. یلدا هم مبهوت به صحنه رو به رو نگاه می کرد. سایه دلش می خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد. دست سالمش را جلوی دهانش گرفت و به نیم رخ بهت زده یلدا نگاه کرد:

- حالا چه خاکی تو سرم کنم؟

یلدا برگشت و به او نگاه کرد. سایه لب گزید:

- ماشین آقا سیاوش بود.

یلدا لب گزید. تقصیر او بود که بی خودی اصرار کرده بود:

- تقصیر من شد.

- من خنگ بازی در آوردم.

- من الکی اصرار کردم...همین یه کارم بلد نیستم...

و با گفتن این حرف لب هایش آویزان شد. سایه دوباره نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

- حالا چکار کنیم؟

یلدا نگاهش را بین او و سایه گرداند و گفت:

- فکر کنم باید به سیا زنگ بزنم.

سایه نفسش رفت. همین الان مقابل یلدا هم داشت از خجالت می مرد ولی چه برسد به سیاوش.

- چرا اون؟

- پس کی؟ باید بیاید به فکری برای ماشین بکنه.

سایه پا به پا شد:

- نمی شه به آیدین زندگی بزنی؟

یلدا که گوشی اش را درآورده بود به او نگاه کرد و گفت:

- ماشین سیاوشه به آیدین زنگ بزنم چی بگم.

سایه دوباره لب گزید:

- من روم نمیشه. حالا چکار کنم؟

یلدا دوباره به او نگاه کرد و شماره سیاوش را گرفت و رو به او گفت:

- بذار سیا بیاد خودش می بره ماشین رو می ده درست می کنن.

سایه تند گفت:

- هر چقدر هزینه اش شد بگو خودم می دم.

یلدا به او چشم غره رفت و وقتی صدای سیاوش توی گوشش پیچید مردد شد حقیقت را بگوید یا نه.

- سلام یلدا خوبین چیزی شده؟

یلدا به ماشین نگاه کرد و گفت:

- سلام...نه چیزی نشده...راستش...

سایه انگشتش را به دهان برد و گاز گرفت. چطور باید به امیرپاشا ماجرا را می گفت؟

سیاوش از آن طرف با جدیت پرسید:

- پس برای چی زنگ زدی؟

یلدا نگاهش را روی ماشین چرخاند و روی تایر جلو نگر داشت و ناگهانی گفت:

- ماشین پنجر شده.

- پنجر شده؟
- آره....آره....الانم نمی دونم چکار کنم.
- کاری نمی خواد بکنی. درو قفل کن و بذارش همونجا. تاکسی بگیر برین خونه. من زاپاس رو برمی دارم می رم میارمش.
- یلدا که به مقصودش نرسیده بود تند گفت:
- نه! نمی شه!
- چرا نمیشه؟ جای بدیه نمی تونم ولش کنم. شاید پلیس بیاد بیرتش.
- سیاوش نفسی گرفت و گفت:
- یعنی چی جای بدیه؟
- یلدا حرصش گرفت:
- سیا پاشو بیا دیگه. اه من نمیتونم ماشینو ول کنم اینجا یه خورده وضعیتش بده..
- انگار همین جمله کافی بود که تا شاخک های سیاوش به کار بیافتد:
- تصادف کردی؟
- یلدا مکث کرد و این برای سیاوش جواب مثبت بود. چون هل زده گفت:
- یلدا خوبی؟ طوریت شده؟ سایه خانم خوبه.
- یلدا می خواست سرش را عین ماشین سیاوش به درخت بکوبد. گند زده بود:
- ما خوبیم. فقط بیا ماشین رو ببر. ما توی همون کوچه یه طرفه پشت مرکز بهداشتیم.
- سیاوش نگران و عصبی غرید:
- اونجا چکار می کردین شما؟
- سیا وقتی اومدی همه سوالاتو جواب می دم. می آی؟ دارم میام. جون سیا خوبین؟
- طوریت نشده؟
- الان مردم روحم داره باهات حرف می زنه پس؟
- صدای نفس پر حرص سیاوش را شنید که انگار جای او به کسی گفت:
- سوئیچت رو بده.

و بعد در جواب او گفت:

- تا به ریع دیگه اونجام.

و یلدا باشه آرامی گفت و تماس را قطع کرد. سایه هنوز عین بیچاره ها به ماشین درب و داغان سیاوش نگاه می کرد. نمی شد که او گند بزند و بعد سیاوش مجبور باشد پولش را بدهد. مجبور بود او هم به امیرپاشا زنگ بزند که بیاید و این گند را مردانه با سیاوش جمع کند.

- سایه من به سیاوش می گم پشت فرمون من بودم.

سایه به سمت ماشین قدم تند کرد و گفت:

- بی خود میگی. من پشت فرمون بودم.

و کیفش را از روی صندلی عقب برداشت و گوشی اش را بیرون کشید.

- می خوای چکار کنی؟

سایه شماره امیرپاشا را گرفت:

- زنگ می زنم به پاشا.

یلدا خواست گوشی او را بگیرد که سایه نگذاشت.

- چرا به اون دیگه. سایه من الکی اصرار کردم.

سایه چانه اش را بالا انداخت و همانطور که گوشش به صدای بوق خوردن گوشی امیرپاشا بود گفت:

- من می تونستم قبول نکنم. وقتی بلد نیستم نباید می نشستم.

و در جواب امیرپاشا که گفته بود:

- سلام

جواب داد:

- سلام پاشا. خوبی؟

- ممنون. چیزی شده مامان خوبه؟

سایه مکثی کرد و گفت:

- حتما خوبن. من بیرونم هنوز.
- نه هنوز نرفتی خونه؟
- سایه لبش را جوید و به ماشین سیاوش نگاه کرد:
- پاشا...
- کمی پاشایش بیشتر از معمول کش دار بود.
- می گم...الان کجایی؟
- حس کرد صدای امیرپاشا کمی سوالی شد:
- چرا؟ کاری داری؟
- سایه با بی چارگی به ماشین و یلدا نگاه کرد که دست به سینه به او چشم غره می رفت و گفت:
- من یه خرابکاری کردم...
- و چشم هایش را به هم فشرد. حالا صدای امیرپاشا کمی نگران شده بود:
- چی شده؟ چکار کردی؟
- میشه یه آدرس می دم بیای؟ زود بیا من خیلی خجالت می کشم.
- سایه میشه درست بگی چی شده؟ من قراره تا برسم اونجا هزار فکر و خیال بکنم؟
- سایه لب گزید و دوباره چشم هایش را به هم فشرد:
- من...یعنی من و یلدا...
- و بعد جمله اش را عوض کرد و یک راست سر اصل مطلب رفت:
- من ماشین سیاوش خان رو زدم تو درخت داغون کردم.
- مکث پشت تلفن بیش از حد طولانی شد بعد صدای عصبی امیرپاشا اومد:
- یعنی چی؟ تو مگه رانندگی بلدی؟ چطور با اون دست گچ گرفته نشستنی پست فرمون؟ نگفتی یه بلایی سرخودت و اون دختر بیاری؟ هفته دیگه عقدشه اگر بلایی سرش اومده بود چی جواب می دادی؟ اصلا ماشین سیاوش چرا دست تو بود؟

سایه از لحن تند امیرپاشا جا خورد. اینقدر تند تند سوال می پرسید که وقت نمی کرد جوابش را بدهد. درست بود خراب کاری کرده بود ولی توقع داشت پاشا الان توی این وضعیت کمکش کند. دلخور گفت:

- یلدا می خواست رانندگی یادم بده...

- یلدا مگه مجوز آموزش داره؟ مگه اون ماشین مناسبه این کاره؟ آخه این چه بی فکری بود کردی؟

سایه چرخید تا یلدا از چهره اش به داد و بی داد امیرپاشا پی نبرد:

- از کی یاد می گرفتم؟ تو مگه وقت داری برای من؟ الانم کار داری می خوام نیا. خودم یه خاکی تو سرم می کنم. تقصیر خودم بود...

- آفرین اینم الان منطقه؟ آدم با دوتا دست سالم می شینه پشت فرمون تصادف می کنه تو بدون گواهینامه با دست گچ گرفته نشستی پست فرمون زدی ماشین مردم رو خراب کردی حالا هم طلبکار منی؟

سایه بغضش گرفت:

- من طلبکار نیستم...حالا یه غلطی کردم الان تو هی منو سرزنش کنی ماشین اون درست می شه؟ من گفتم بیای اینجا خسارت هر چی شد بدیم...

امیرپاشا صدای بغض دار سایه را که شنید کمی سعی کرد لحنش را عوض کند:

- خیلی خب آدرس بده بیام...

- اگر کاری داری...

- سایه آدرس بده.

سایه چرخید و به یلدا نگاه کرد و پرسید:

- آدرس اینجا رو می دی؟

و گوشی را به سمت او دراز کرد. یلدا گوشی را گرفت و تند سلام کرد و بعد از کلی تعارف که لازم نیست امیرپاشا بیاید بالاخره آدرس را داد. سایه پکر به ماشین تکیه داد. یلدا گوشی را به سمت او گرفت و گفت:

- من گفتم زنگ زن بهش. می گفتم من پشت فرمون بودم.

سایه به او نگاه کرد و گفت:

- من چیزی پنهون از پاشا ندارم. بعدم یه کاری کردم باید پاش وایسم. چرا سیاوش خان بنده خدا این همه پول بده.

و دوباره لب گزید و به ماشین نگاه کرد.

- اونجوری دردرسش کمتر بود.

این را گفت و او هم به ماشین کنار سایه تکیه داد.

- آره ولی به دردرسش نمی ارزه.

یلدا نگاهی به انتهای کوچه انداخت و گفت:

- یعنی تو همه چی رو به مهندس می گی؟

- تا حالا که گفتم.

- خوب شاید یه چیزایی رو نگیم بهتر باشه.

سایه یک شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم من اینطوری خودم راحت ترم.

- یه کامنت خوندم توی یکی از این سایتا خانمه همینو گفته بود. گفته بود همه چیزو به شوهرم می گم. همه بهش گفته بودن اشتباه می کنی باید یه چیزایی رو پنهان کنی.

سایه متفکر به او نگاه کرد و گفت:

- آره مثلاً من نمی رم به شوهرم بگم مثلاً خواهرم نظرش درباره مدل لباس مامان اون چیه. از این دست حرفا که باعث دلخوری میشه رو نباید گفت. ولی نه اینجوری چیزی که مستقیم ممکنه اونم درگیر کنه.

ایستادن ماشین کنارشان باعث شد هر دو سر بچرخانند. یلدا با دیدن آیدین تند خودش را از ماشین کند:

- وای آیدین دیگه چرا اومد؟

سایه دوباره نگران شد. اگر آیدین هم او را دعوا می کرد چه؟ با اینکه هیچ وقت برایش مهم نبود. ولی الان به عنوان یک زن متاهل و جلوی زن برادرش نمی خواست سرزنش شود.

- سلام. کی به تو گفت؟

آیدین عینک دودی اش را برداشت و چرخید و مقابل ماشین ایستاد:

- به به به چقدر تمیز زدین ماشین سیاوشو آوردین پایین.

و به یلدا نگاه کرد:

- خانم قراره ماشین خودمونم همیطوری خوشکل کنی؟

یلدا دست هایش را توی هم پیچید و به آیدین نگاه کرد. سایه نفسی گرفت و انگار که بخواهد توی قسمت عمیق استخر بپرد گفت:

- من زدم.

آیدین سرش را بالا گرفت و با تعجب به او نگاه کرد:

- تو زدی؟

و برگشت و به یلدا نگاه کرد و دوباره نگاهش را سمت سایه گرداند:

- تو مگه رانندگی بلدی؟

یلدا چند قدم کوتاه جلو آمد و گفت:

- من می خواستم یادش بدم.

آیدین ابرویی بالا داد و با تفریح به یلدا نگاه کرد:

- تو یادش بدی؟

انگار به یلدا برخورد:

- آره... مسخره است به نظرت؟

آیدین همانطور زل زل او را نگاه کرد که یلدا دلخور نگاهش را گرفت و به سمت سایه رفت:

- چون بلد نیستم غذا درست کنم دلیل نمی شه که کار دیگه ام بلد نباشم.

و کنار سایه ایستاد:

- اصلا تو چرا اومدی؟

آیدین یک ابرویش را بالا برد و گفت:

- خان دادشتون زنگ زدن. مثل اینکه نمی تونست فوری خودش رو برسونه. به من گفت پیام.

یلدا همانطور دست به سینه و دلخور به آیدین نگاه کرد:

- اینجوری نگاه نکن به من...من رانندگیم خوبه...

آیدین با همان لحنی که همیشه با یلدا شوخی می کرد و گاهی اشکش را در می آورد گفت:

- چیه الان می خوای قطع کنی؟

یلدا لب هایش را به هم فشرد، بغرما باز هم مسخره اش می کرد، خوب واقعا اگر در حال مکالمه بودند تماس را قطع کرده بود، آیدین خنده آرامی کرد و گفت:

- خیلی خب نفس عمیق بکش، اصلا تو شوماخر خوبه.

یلدا پایش را به زمین کوبید:

- آیدین!

آیدین خنده ای کرد و به سایه نگاه کرد که نگاهش را نگران بین آنها می چرخاند و سرپا نشست تا اوضاع سپر را واریسی کند و در همان حال گفت:

- ببین سایه فکر می کنه داریم دعوا می کنیم، خوب نیست خواهر شوهر این چیزا رو ببینه.

یلدا به سایه نگاه کرد و گفت:

- خوشش میاد حرص منو دربیاره.

سایه نفس راحتی کشید و گفت:

- آیدین اصولا کاراش چیه اس، از هر کی خوشش بیاد بیشتر اذیتش می کنه.

آیدین بلند شد و ایستاد و گفت:

- البته تو شامل این قضیه نمی شی.

و برای سایه ابرویی بالا انداخت، سایه خنده آرامی کرد و یلدا اخم کرد:

- اذیتش نکن، ببین دستش شکسته.

سایه با این حرف یلدا پخی زیر خنده زد، آیدین هم همینطور و سایه رو به او گفت:

- نه حق داری آیدین.

آیدین به سمت آنها را رفت و بینشان ایستاد و گفت:

- دوتایی زوج خوبی میشین. می تونیم به اسمم برای تیمتون انتخاب کنیم. مثلاً نابودگران... یا اژدها سواران...

سایه آرام می خندید و یلدا اخم کرده بود:

- آیدین مسخره نکن..

آیدین با لودگی گفت:

- وگرنه چی خدا رو شکر تلفن نیست که قطع کنی.

سایه به لودگی های آیدین می خندید و چیزی ته دلش را نیش می زد. چقدر تفاوت رفتار وجود داشت بین پاشا و آیدین. سعی کرد لبخند را روی لب هایش نگه دارد. لاقلاً برای خراب نکردن خوشی برادرش و یلدا.

ماشین سیامک که پشت سر ماشین آیدین متوقف شد سایه صدای آیدین را کنار گوشش شنید:

- دمت گرم. یعنی همش دلم می خواست به جوری از این سیاوش حال گیری کنم. اینم بد نیست.

سایه لبخند کمرنگی زد و به این شوخی آیدین خندید و نگران به سیاوش نگاه کرد. خجالت تمام وجودش را گرفت.

سیاوش اولین چیزی که پرسید این بود:

- چیزیتون که نشده؟

یلدا بود که دوباره غر زد:

- سیا داری می بینی؟

آیدین باز لودگی را از سر گرفت:

- آقا خسارت چقدر میشه بگو بگم امیرپاشا بیاد تقدیم کنه.

سایه لب گزید. سیاوش نگاهی به ماشین کرد و بعد به آیدین نگاه کرد:

- چرا مهندس بده؟

آیدین با چشم به سایه اشاره کرد:

- دست گل آبجی ماست.

سیاوش به سایه که از خجالت لبش را گاز می گرفت نگاه کرد و تند نگاهی را گرفت.
سایه بود که گفت:

- شرمنده به خدا...نباید...

- فدای سرتون...خودتون سلامت باشین. ماشین درست می شه.

سایه نفس عمیقی کشید و از این حرف سیاوش بیشتر شرمنده شد. کاش امیرپاشا
لااقل جلوی آنها ابرو داری کند.

سایه خودش را موظف می دانست که باید حتما بابت خسارت کاری بکند. برای همین به
سیاوش که خم شده بود و میزان آسیب دیدگی ماشین را برآورد می کرد گفت:

- آقا سیاوش؟

سیاوش دستش را از روی سپر جدا شده برداشت و نیم نگاهی به او انداخت و راست
ایستاد:

- بله؟

- اجازه بدین جسارت و خودم پرداخت کنم. اینجوری خیلی معذبم.

- گفتم که سایه خانم. اصلا رقمی نمیشه که بخوایم سرش بحث کنیم. اصلا باشه صدقه
سلامتی تون.

و نگاهی خیره دست گچ گرفته او شد. سایه لب هایش را به هم فشرد. عجب
داستانی شده بود. سیاوش برگشت و به آیدین گفت:

- شما یلدا و سایه خانم رو بروسون. من زنگ می زنم بیان ماشین رو ببرن. خودم بالا
سرش وایمستم.

آیدین سرتکان داد و گفت:

- باشه

و رو به یلدا کرد و گفت:

- بریم ما.

و رو به سایه گفت:

- سایه بریم. می خواستی بری خونه مهندس؟

سایه به او نگاه کرد. از این ترکیب «خانه مهندس» خوشش نیامد. انگار کسی آنجا را خانه او نمی دید. از نگاه همه، آنجا خانه مهندس رستمی بود. نه خانه او و امیرپاشا. مغموم سرتکان داد و اضافه کرد:

- شما برین. من زنگ زدم به امیرپاشا بیاد.

سیاوش که داشت با تلفن با امداد خودرو هماهنگ می کرد، برگشت و به او نگاه کرد. آیدین بود که با تعجب گفت:

- به اون برای چی زنگ زدی؟

- خوب باید می دونست.

و به یلدا نگاه کرد. یلدا کنار آیدین ایستاد و گفت:

- شوهرشه دیگه باید بهش می گفت.

و او هم نیم نگاهی به سایه انداخت، که لبخند کمرنگی به او زد. آیدین از روی شانه به یلدا نگاه کرد و گفت:

- منظورم این بود که لازم نبود تا اینجا بکشونیش. کلی کار داشت امروز. من که بودم. سیاوشم بود.

درست بود که آیدین و سیاوش بودند؛ ولی هیچ کدام امیرپاشا نبودند. در آن لحظه احتیاج به کسی داشت که بیشتر با او نزدیک باشد.

جمله آیدین تمام نشده بود که ماشین امیرپاشا متوقف شد. سایه دستش را روی گچ دستش گذاشت و نگران به امیرپاشا نگاه کرد که با اخمی پررنگ پیاده شد. مستقیم به سمت سیاوش رفت و با او دست داد. در تمام مدتی که با سیاوش سر پرداخت خسارت ماشین بحث کرد و تعارف کرد، حتی نیم نگاهی هم به سایه نیا انداخت. یلدا تمام مدت کنار او ایستاده بود و دست سالمش را گرفته بود. وقتی سیاوش به هیچ صراطی مستقیم نشد و همان عبارت «صدقه سلامتی» را حواله امیرپاشا کرد بالاخره امیرپاشا، ناراضی مجبور به عقب نشینی شد.

وقتی که جمع از هم خداحافظی کردند و سوار ماشین های خودشان شدند، خورشید داشت کم کم غروب می کرد. سایه به سیاوش نگاه کرد، که هنوز کنار ماشینش، در انتظار امداد ایستاده بود، که بیاد و ماشینش را تا تعمیرگاه برد و سرش را پایین انداخت. امیرپاشا ساکت بود. سایه هم حرفی نمی زد. یعنی به نظرش سکوت بهتر از هر چیز دیگری بود. ولی انگار امیرپاشا خیلی جلوی خودش را گرفته بود که بالاخره لب باز کرد:

- واقعا باورم نمی شه همچین کم عقلی کرده باشی.

سایه با انگشت گچ دستش را خراش داد. امیرپاشا با همان لحن عصبی ادامه داد:

- فقط کافی بود یه بچه اونجا وایساده بود. یکی داشت از ماشینش پیاده می شد. می دونی چی می شد؟

سایه نفسی گرفت و برای اینکه بحث را تمام کند گفت:

- حالا که خدا رو شکر اتفاقی نیافتاد.

انگار برخلاف تصور سایه این جمله برعکس عمل کرد، که امیرپاشا مثل آتشفشان فوران کرد:

- اتفاقی نیافتاده؟ حتما باید آدم می کشتی تا اتفاقی افتاده باشه؟ زدی ماشین طرف رو داغون کردی. می دونی چقدر از قیمتش کم میشه. می دونی قیمت او ماشین چقدره؟ می خواستی رانندگی یاد بگیری به من خاک بر سر می گفתי تو کلاس رانندگی ثبت نامت می کردم. یه ثانیه اگر فکرت رو به کار انداخته بودی این نمی شد. فکر کردی زندگی مسخره بازیه؟ تو با یه دست عروسکم نمی تونی بگردونی می خواستی رانندگی کنی؟

سایه نابارو به امیرپاشا نگاه می کرد که جمله ها را یکی یکی توی صورت او می کوبید و مهلت حرف زدن هم به او نمی داد. و جمله آخرش انگار تیر خلاص بود. بغض گلویش را گرفت و صبوری کردن و ساکت بودن و تمام این مزخرفات را کناری زد و حرص زده گفت:

- آره من فکر می کنم زندگی مسخره بازیه که عین احمقا هر چی تو گفתי گفتم باشه. من عروسک بازی می کنم. من بچه ام. من عقلم نمی رسه.

نفسی گرفت تا بغضش را بس بزند:

- ولی جناب همه چیز دان! کجا و کی توی این مدت کم کاری و کوتاهی کردم. آره رانندگی با یه دست کار احمقانه ای بود. ولی به خودت یه نگاه بنداز به زندگیمون یه نگاه بنداز. بین کیه که بچه اس. کیه که حاضر نیست مامانش رو ول کنه. هنوز عین بچه ها چسبیده به مامانش.

امیرپاشا ماشین را جلوی خانه با حرص نگه داشت:

- پس بگو دردت چیه. یک کلمه بگو خسته شدی. نمی خوای کمک مامانم باشی.

سایه دیگر توانست خودش را کنترل کند و اشکش راه افتاد و بین گریه جیغ زد:

- اینقدر مامانم مامانم نکن. منو بی منت نکن امیرپاشا. هر کار برای مادرت کردم با دل و جون کردم. ولی بخاطر تو. می فهمی؟ برای اینکه تو راضی باشی. تو بیشتر...بیشتر بهم توجه کنی...

و دیگر نتوانست ادامه بدهد و بلند بلند گریه را سر داد. امیرپاشا که از حرکت سایه و جیغ زندنش جا خورده بود ساکت شد. سایه دست دراز کرد و در را باز کرد و در حالی که گریه می کرد گفت:

- اصلا من برات مهم هستم؟

و چشم های اشک آلودش را به او دوخت و بعد پیاده شد و به سمت در رفت. کلید انداخت و بدون مکث وارد شد. امیرپاشا توی ماشین نشسته بود و به جای خالی سایه نگاه می کرد. تازه داشت می فهمید خیلی از حرف هایی که زده بود را نباید می زد. هنوز هم مصر بود که کار سایه اشتباه بوده است ولی عکس العمل خودش اشتباه تر. واقعا قصدش نبود کارهای او را کوچک و کم جلوه بدهد ولی نقطه ضعفش مادرش بود. اسم او که می آمد انگار عقلش ضایل می شد.

بی حوصله از ماشین پیاده شد. به سمت در خانه رفت. اولین بار بود که اینطور جیغ کشیدن سایه را می دید. سایه قبلا آرام و معصوم فقط گریه می کرد ولی این طغیان و فوران. برای یک لحظه ته دلش لرزید. او این بلا را سر سایه آورده بود؟ او باعث این همه تغییر رفتار او شده بود؟

وارد خانه که شد خاله اش با لبخند به استقبالش آمد:

- سلام خاله جون.

- سلام. مامان خوبه خاله؟

- آره عزیزم. خیالت راحت خوبه خوبه.

امیرپاشا نفسی گرفت و مردد پرسید:

- سایه کجا رفت؟

خاله فریبا که داشت به سمت پذیرایی قل می خورد برگشت و به او نگاه کرد:

- سایه هنوز نیامده خاله جون.

امیرپاشا چند لحظه به خاله اش نگاه کرد و بعد به سمت حیاط چرخید و به جایی که کارگاه سایه پشت درخت ها پنهان شده بود نگاه کرد. پا به پا شد. نمی دانست برود یا نه.

- بیا تو. چرا دم در وایسادی؟

- نه چیزه... من یه کاری دارم بیرون.

خاله فریبا نگاهی به او انداخت و گفت:

- باشه برو به کارت برس. سرشامم می خوام با تو و بابات صحبت کنم.

امیرپاشا گیج سرتکان داد و گفت:

- باشه.

و چرخید و با قدم هایی تند به سمت کارگاه سایه رفت. پشت در ایستاد و گوش داد. صدای چرخش نمی آمد. مردد در راه داد و توی کارگاه را نگاه کرد. تاریک بود.

- سایه.

صدایی نیامد. چراغ را روشن کرد و وارد شد. نگاهی به اطراف انداخت. خبری از سایه نبود. خودش دیده بود که وارد خانه شده بود. اخم کمرنگی کرد و از کارگاه بیرون رفت. کجا رفته بود؟ در را بست و به سمت باغ چرخید. تنها یک جای دیگر بود که احتمال داشت بتواند سایه را آنجا پیدا کند. به سمت درخت شاتوت راه افتاد. از همان جا هم می توانست سایه را ببیند که خودش را بغل کرده بود و به درخت نگاه می کرد. امیرپاشا کمی عقب تر ایستاد و به درخت و بعد هم سایه نگاه کرد. تمام خاطرات گذشته اش مثل یک نسیم از ذهنش رد شد. اولین باری که سایه را بوسیده بود زیر همین درخت بود و قلبش چقدر گرم شده بود. چقدر او را با تمام وجود خواسته بود.

قدمی جلو گذاشت و به او نزدیک شد:

- سایه؟

سایه تکان نخورد. همانطور پشت به او با صدایی که از گریه خش دار شده بود گفت:

- بعضی وقتا فکر می کنم اگر اون شب اینجا نبودم چی می شد؟

امیرپاشا از این حرف او اخم کرد. سایه پشیمان بود.

- چی می شد؟

سایه آهی کشید و امیرپاشا دید که دستی به صورتش کشید و همانطور که پشت به او ایستاده بود گفت:

- نمی دونم.

و چرخید و به او نگاه کرد. امیرپاشا غم و دلشکستگی را در نگاه سایه دید. انگار چیزی به قلبش نیش می زد. هیچ وقت نخواست به سایه را اینطور برنجانند. پس چرا همیشه این کار را کرده بود؟ چرا سایه توی این چند هفته این همه اشک ریخته بود؟

- سایه...

هر چه فکر کرد چیزی به دهانش نیامد که بگوید. سایه تک خنده پر از دردی زد و گفت:

- بی خیال پاشا... منم داره پوستم کلفت میشه... پوست کلفت بودم... هیچ وقت به چشم کسی نیامدم... من همیشه آدم بده بودم...

و دوباره بغض کرد:

- هر کارم بکنم باز آدم بده ام... باز بچه ام که گل بازی دوست داره و عروسک بازی...

و بعد درحالی که یک قطره اشک از گوشه چشمش سر می خورد شانه اش را بالا انداخت و به او مستقیم نگاه کرد:

- ولی من همینم... نمی تونم خودم رو عوض کنم...

و در برابر امیرپاشایی که با تمام وجود می خواست این غصه را از نگاه سایه خط بزند چرخید و به سمت در خانه راه افتاد:

- من می رم بیرون. حالم بهتر شد برمی گردم.

و امیرپاشا همانجا عین مجسمه ایستاد تا سایه از در بیرون رفت.

تا سایه برگردد امیرپاشا قرار نداشت. با مادرش حرف زد. به حرف های خاله اش خندید و نگاهش یک در میان روی ساعت بود. وقتی سایه در را باز کرد و همراه مهندس رستمی وارد شدند انگار تا آن لحظه زیر آب دست و پا می زده و در حال غرق شدن بود و با ورود سایه توانسته روی آب بیاید و نفسی بگیرد.

روی صورتش لبخند بود. ولی فقط او می توانست بفهمد که این لبخند، لبخند واقعی سایه نیست و فقط طرحی از یک لبخند است. داشت با پدرش حرف می زد. فریبا خانم از جا بلند شد و گفت:

- همیشه به گردش خاله جون. شوهرت چشمش به در سفید شد.

امیرپاشا نگاهی به سایه انداخت و منتظر جواب او ماند. سایه هم لبخند زد و گفت:

- ببخشید با زن داداشم بودم زمان از دستم در رفت.

- وا برای چی ببخشید، خوب کردی خاله. این مردا رو هر چند وقت یه بار باید تنها گذاشت تا قدر بدونن.

و خودش خندید و ادامه داد:

- همین کریم...تا ور دلش بودم یک کلمه نمی گفت ولی از وقتی اومدم اینجا روزی ده بار می پرسه کی می ای. منم می گم حالا حالاها هستم عزیزم.

و خنده اش بلندتر شد. مهندس رستمی بود که به شوخی گفت:

- نگران نیستی اونجا ولش کردی به امون خدا. ممکنه برگردی جاتو یکی گرفته باشه.

فریبا خانم دست کرد توی ظرف آجیل و چند دانه پسته جدا کرد و همانطور که آنها را مغز می کرد گفت:

- کی؟ کریم؟ به خدا اگر از این عرضه ها داشت باشه. یه شیربرنجیه عین همون عروس های آینده اش.

و از خنده تمام تنش تکان خورد. نگاه امیرپاشا به سایه بود که لبخند کمرنگی زد و به سمت پله رفت. برخلاف دفعات قبل اصلا نخندید. امیرپاشا دلش می خواست بلند شود و پشت سرش برود و حرفی بزند. ولی جلوی خانه و پدرش نتوانست.

سایه شالش را از سرش کشید و مشغول باز کردن دکمه های مانتویش شد. منتظر بود امیرپاشا پشت سرش بیاید و داشت با خودش می گفت اگر آمد چه برخوردی با او داشته باشد. ولی تا لباس هایش را عوض کرد خبری از امیرپاشا نشد.

لبخند تلخی زد و روی تخت نشست. به اتاقش تنها جایی در این خانه که صد در صد به او تعلق داشت نگاه کرد. دنیای او هم همینقدر کوچک و بی معنی بود؟ بقیه هم او را همینطور دست کم می گرفتند؟ به دست گچ گرفته اش نگاه کرد و پوزخند زد:

- با تو عروسک می تونم بچرخونم. خیالت راحت.

و دوباره به چارچوب خالی در نگاه کرد. امیرپاشا نیامد. روی تخت دراز کشید و اینقدر به چارچوب نگاه کرد که چشم هایش گرم شد و خوابش برد.

خاله خانم میز شام را آماده کرده بود. نگاهی به امیرپاشا و مهندس رستمی انداخت که دو طرف زیبا خانم نشسته بودند و رو به امیرپاشا گفت:

- خاله برو سایه رو صدا بزن بیاد شام بخوره.

امیرپاشا انگار که بالاخره بهانه لازم برای رفتن را پیدا کرده بود از جا بلند شد و به سمت پله رفت. پله ها را دوتا یکی بالا رفت و وقتی مقابل در رسید و با سایه ای که در خودش جمع شده بود و خواب رفته بود مواجه شد، تمام هیجانش فرو کش کرد.

داخل رفت و بالای سر او ایستاد. زانو زد و به چهره او نگاه کرد که توی خواب دیگر از آن غم خبری نبود. دستش را به سمت موهای او که روی متکا پخش شده بود، برد و بعد عقب کشید. آهی کشید و بلند شد و سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت. خاله خانم با دیدن او با تعجب گفت:

- پس سایه کو؟

امیرپاشا سینه ای صاف کرد و گفت:

- خوابیده بود. فکر کنم امروز حسابی خسته شده.

- ای بابا شام که نخورده.

زیبا خانم هم با نگرانی نگاهی به او انداخت و گفت:

- مریض نشده باشه؟ سایه هیچ وقت این موقع نمی خوابید.

امیرپاشا دستی به گردنش کشید و گفت:

- نه... فکر نکنم...

و نگاهی از مادرش دزدید. خاله خانم با چشم های ریز او را نگاه کرد و با اینکه حدس زده بود چیزی سر جایش نیست، به مهندس رستمی و زیبا خانم گفت:

- خیلی خب شما بیاین شام یخ کرد.

و رو به پاشا هم با کمی کنایه گفت:

- شمام تشریف بیارین شازده.

امیرپاشا سعی کرد به خاله اش نگاه نکند و پشت میز نشست. دست پخت خاله فریبا را دوست نداشت. غذاهایش مزه عجیبی می داد. ولی سایه هر چه می پخت فراتر از خوشمزه بود. نیم نگاهی به پله انداخت و کمی از غذایش را توی دهانش گذاشت که خاله خانم گفت:

- خوب حالا که همه هستین من یه حرفایی دارم.

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و به خاله اش نگاه کرد. فریبا خانم مصمم به امیرپاشا و مهندس رستمی نگاه کرد و گفت:

- من می خوام زیبا رو با خودم ببرم اون ور. اونجا همه چیزش پیشرفته تر از اینجاست...

امیرپاشا قاشق را توی بشقابش رها کرد:

- خاله...

فریبا خانم با اخم به او نگاه کرد:

- امیرپاشا این موضوع ربطی به تو نداره. من فقط دارم به تو اطلاع می دم. اونى كه باید تصمیم بگیره پدرته.

و رو به مهندس رستمی کرد:

- خوب مهندس نظرت چیه؟

مهندس رستمی نگاهی به زیبا خانم انداخت و گفت:

- من غافلگیر شدم.

- غافلگیری نداره. شما دنبال راه درمانین برای زیبا. منم هستم. من می گم ببریمش اون طرف. اونجا تجهیزات پیشرفته تری دارن.

امیرپاشا با حرص گفت:

- خاله نمیشه. ما نمی تونیم با مامان بیایم.

- من گفتم كه با تو نبودم. توام قرار نیست بیای. فقط زیبا و بابات.

امیرپاشا به سمت پدرش چرخید:

- بابا... شما كه تصمیم ندارین...

مهندس رستمی برگشت و به او نگاه کرد:

- من هنوز جواب مثبت ندادم. و این به این معنی نیست كه مخالفم....

و رو به فریبا خانم کرد و گفت:

- البته به این معنی هم نیست كه موافقم...

امیرپاشا این بار به مادرش نگاه کرد:

- مامان... شما نگین كه...

زیبا خانم قاشقش را توی ظرف سوپش رها کرد و سرش را بالا گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد:

- من فقط به خاله ات گفتم دلم می خواد برم بیرون، مسافرت...

و چرخید و به فریبا خانم که اخم کرده بود و به او نگاه می کرد چشم دوخت:

- اونم طبق معمول....برای خودش تصمیم گرفت.

فریبا خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خوب میشه هم فال و هم تماشا...

زیبا خانم سر تکان داد:

- نه فریبا...بیام اونجا این همه هزینه کنم و نتیجه اش یکی باشه چه فایده داره؟ هان؟

مهندس رستمی بود که دستش را روی دست زیبا خانم گذاشت:

- زیبا این چه حرفیه، تمام زندگی من فدای سلامتی تو، اگر خودت راضی باشی من مشکلی ندارم.

امیرپاشا ناباور به پدر و مادرش نگاه می کرد، نگاهش را دوخت به دهان مادرش، انگار که قرار است حکم مرگ او را امضا کند، زیبا خانم به او لبخند زد:

- نه من دوست دارم همین جا بمونم.

فریبا خانم نفس پر صدایی کشید که بیشتر شبیه خرخر گریه بود و گفت:

- منو باش که دارم برای کی دلسوزی می کنم.

و تند تند ده دوازده قاشق از خورش را روی کوه پلوهایش ریخت، امیرپاشا انگار جان به تنش برگشت، اگر تصمیم مادرش به رفتن بود تکلیف او چه می شد؟ نمی توانست کار و زندگی اش را رها کند و با آنها برود، و از طرفی طاقت نمی آورد آنها را تنها راهی کند.

- نظرت چیه بریم شیراز خونه عمه رقیه؟

زیبا خانم این را خطاب به فریبا خانم گفت، فریبا خانم نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- عمه رقیه زنده اس هنوز؟

و آرام به خنده افتاد:

- خوبه تنها کسی از خاندان که می تونم بگم کامل به اون رفتم.

و خودش را با دست نشان داد. زیبا خانم هم خنده آرامی کرد و گفت:

- یه خورده بهتر شدم با هم می ریم.

فریبا خانم سر تکان داد:

- آره بریم. بینم بعد از این همه سال چقدر تغییر کرده.

مهندس رستمی نفس راحتی کشید و به امیرپاشا که سرش را پایین انداخته بود و به غذایش دست نمی زد نگاه کرد و گفت:

- منم همراهتون میام.

امیرپاشا بشقابش را کنار زد و بلند شد:

- ممنون خاله.

و به سمت پله رفت و بین راه برگشت و گفت:

- دیگه ام اینجوری ما رو سخته ندین.

خاله فریبا درحالی که دوباره بشقابش را پر می کرد نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- تو بقیه رو سخته ندی ما نمی تونیم روی تو تاثیری داشته باشیم.

و با دهان بسته خندید. امیرپاشا سعی کرد به خودش قبولاند که کنایه ای در حرفش نبوده و مستقیم به سمت اتاقش رفت.

سایه هنوز به همان وضعیت خواب بود. امیرپاشا آرام تخت را دور زد و پشت سر او خوابید. خودش را به او نزدیک کرد. دستش را سر داد زیر گردن او دست دیگرش را حلقه کرد دور کمرش. سایه تکان آرامی خورد. امیرپاشا روی موهایش را بوسید. سایه دوباره خواب رفت و امیرپاشا به این فکر کرد که اگر مادرش را از دست بدهد جز سایه به چه کسی می تواند پناه ببرد؟ او را به خودش بیشتر فشرد.

یلدا خودش اصرار کرده بود سایه توی آرایشگاه همراهی اش کند و سایه هم پذیرفته بود. از روزی که ماشین سیاوش را به درخت زده بود چهار روز می گذشت و سایه همچنان با امیرپاشا سر سنگین بود. یکی دو تلاش امیرپاشا - که البته شباهتی به تلاش نداشتند - هم با شکست مواجه شده بود. سایه در حد معمولی با او حرف می زد. در بقیه موارد - حتی شب موقع خواب - بدون کلمه ای حرف توی تخت می رفت. رویش را می کشید و چشم هایش را می بست. پشتش را به او نمی کرد؛ ولی این بی اعتنایی و سردی او برخلاف چیزی که همیشه از سایه می دید، باعث می شد که امیرپاشا نتواند به او نزدیک شود.

در حالت عادی سایه بود که، به سمت او می آمد و خودش را توی آغوش او جا می داد. سایه بود که، تمام مدت که از کنار او رد می شد، دست روی شانه و بازوی او می کشید. سایه بود که گاهی به دور از چشم بقیه امیرپاشا را می بوسید. نه اینکه امیرپاشا از این کارها نکند ولی در برابر رفتار سایه - رفتاری اینقدر گرم و دوست داشتنی - عاشقانه های خودش خیلی کمرنگ به نظر می رسید. و تا حالا از این زاویه به آن نگاه نکرده بود. برای همین این دوری کردن ها اینقدر به چشم می آمد که حتی اگر سایه تمام طول روز با او حرف هم می زد، وضعیت موجود به او می گفت هیچ چیز عادی نیست.

و آن روز وقتی که تنها گفت؛ با یلدا به آرایشگاه می رود و لباس هایش را روی تخت آماده کرده است، امیرپاشا چیزی تا مرز دق کردن نداشت. سایه رفته بود. با همین جمله ساده. باز هم برخلاف همیشه. نه لبخند زده بود و نه حتی خیلی ساده گونه او را بوسیده بود. فقط گفته بود و رفته بود.

و امیرپاشا بعد از رفتن او حس کرده بود چقدر خانه شان خالی تر از همیشه است. از یک طرف به سایه حق می داد که ناراحت باشد و از یک طرف از اینکه سایه این اشتباه را کرده بود و او را از نگرانی تا مرز جنون برده بود دلخور بود. یعنی متوجه نشده بود که او را چقدر نگران کرده؟ یعنی این را نفهمیده بود که بیشتر حرف هایش از سر نگرانی بوده است؟

سایه با یلدا بود. می گفت و می خندید ولی خودش هم حس می کرد این خنده ها مثل همیشه حالش را خوب نمی کند. یک جای کارش می لنگید. یک جای دلش می لنگید. تا جایی که یادش می آمد هیچ وقت توقع عاشقانه های لیلی و مجنون وار از زندگی اش نداشت. زندگی پدر و مادرش را دیده بود. می دانست که پدرش عاشق مادرش شده است. می دانست که چطور به خاطر دوست داشتن، زندگیشان را ساده آغاز کرده بودند. ولی دعوایها و کل کل ها و قهرهایشان را بیشتر دیده بود. همیشه در مورد ازدواج زیادی واقع گرا بود. ولی هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که زندگی اش از همان ابتدا دچار چنین چالش هایی شود. خصوصا که حس می کرد امیرپاشا تمام عاشقی کردن ها را قبل از اینکه رسماً زن و شوهر بشوند برای او خرج کرده است. و انگار دیگر ته کشیده.

با صدای یلدا که گفت «آیدین اومد» و با اضطراب دست هایش را توی هم پیچید، از فکر بیرون آمد. سایه با همان موهای بیگودی پیچ از جا بلند شد و به کمک او رفت. شغل صورتی رنگ را روی شانه اش انداخت و کلاهش را سرش کرد:

- خیلی ناز شدی. خدا به تو و آیدین رحم کنه.

و خنده بدجنسی کرد.

- تو رو خدا سایه من الانه که سخته کنم.

- چرا؟ الان دیگه محتره که!
- فقط یه روزه.
- خوب اگر نبود که نمی تونستین برین آتلیه.
- من اگر نخوام برم آتلیه باید کیو ببینم.
- سایه به او چشم غره رفت:
- منو. یعنی چی؟ نمی خوای از قشنگ ترین شبت عکس داشته باشی؟
- چرا ولی تنهایی با آیدین با او ژست های خاک برسری.
- سایه خندید.
- تمام کیف عروسی به همون ژست های خاک برسریه. بعدا کلی خاطره داری باهاشون بخندی.
- و به او چشمک زد. یلدا اخم کرد و گفت:
- به تو که معلومه خوش گذشته.
- سایه لبخند تلخی زد و فکر کرد تنها جایی که به او خوش گذشته بود همان آتلیه بود.
- سرتکان داد و گفت:
- یعنی یه پیشنهادایی می دادم که امیرپاشا می خواست سخته کنه.
- و ریز ریز خندید. یلدا لب هایش آویزان شد:
- خوش به حالت. مطمئنم می زنم تو ذوق آیدین امشب.
- سایه بازوهای یلدا را گرفت و به او نگاه کرد:
- یلدا به این چیزا فکر نکن. برو و کاری کن برای هر دوتون این شب خاطره انگیز بشه.
- نمی خواد به آدمای دیگه و چیزایی که دیدی و شنیدی فکر کنی. فقط آیدین رو همراهی کن و خاطره بساز.
- و بازوی او را فشرد و رهایش کرد. و بعد دستش را روی شانه او گذاشت و به سمت در هدایتش کرد. در را باز کرد و سرش را از لای در بیرون برد:
- آیدین بیا خانمت رو تحویل بگیر. صحیح و سالم عین هلو.
- آیدین به او نگاهی انداخت و با خنده گفت:

- باور کن یه لحظه فکر کردم مدوزا** داره بهم نگاه می کنه. گفتم الانه سنگ بشم. سایه اخم کرد و گفت:
- خیلی مسخره ای به خدا.
- آیدین به موهای بیگودی پیچ او نگاه کرد و گفت:
- خیلی خب بگو یلدا بیاد. خدا به دادتون برسه اگر زشت شده باشه. من فوبیای عروس زشت دارم.
- سایه برگشت و به یلدا نگاه کرد که از نگرانی در حال سکته بود.
- بیا سکته دادی بیچاره رو. خیلی هم دلت بخواد. از سرتم زیاده.
- و دوباره رو به او کرد و گفت:
- مزد منو رد کن بیاد. تا من رخصت ندم خانمت از این در بیرون نمی آد.
- و با تمسخر اضافه کرد:
- می دونی که مدوزا خیلی بدجنس و خبیث بود.
- و دستش را به سمت او دراز کرد:
- رد کن بیاد.
- آیدین دست او را کنار زد:
- برو بچه بگو بیاد. بریم دیر شد.
- نه.
- و دوباره دستش را دراز کرد:
- خودت که می دونی کلا آدم بد پیله ای هستم.
- آیدین سری تکان داد و دست کرد توی جیب بغل کتش و گفت:
- این یه مورد رو خوب اومدی.
- و دوتا تراول کف دست او گذاشت:
- حالا بگو یلدای من بیاد.

- اوهو. یلدای من.

و نگاهی به پول کف دستش انداخت و گفت:

- با اینکه خیلی کمه ولی چون اول زندگیته و خرج داری کوتاه میام.

و به یلدا اشاره کرد که بیرون برود:

- برو یلداش. خدا به همراهت.

و به او لبخند زد. یلدا خجالت زده پلک زد و زیر لب چیزی را زمزمه کرد و با دو قدم کوتاه از دری که سایه تا انتها باز کرده بود بیرون رفت. آیدین تمام چشم شد و به یلدایی که با آرایش و آن پیراهن صورتی بیشتر به شخصیت های محبوب کارتونی شبیه شده بود نگاه کرد و ناخواسته لبخند زد:

- نه کارش خوب بوده.

و به سمت او رفت. و با لبخندی گرم که سایه کمتر از او دیده بود دسته گل را به سمت یلدا گرفت:

- جوجه رنگی من چگونه؟

سایه لبخند کم رنگی زد و آرام در را بست تا فضای خصوصی آنها را حفظ کند. یلدا هنوز سر به زیر ایستاده بود که آیدین دست دراز کرد و دستش را گرفت:

- بیا بریم خانم که کلی کار داریم.

و همانطور که دست یلدا توی دستش بود در ماشین را برای او باز کرد. یلدا بالاخره به خودش جرات داد و سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. آیدین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- احوال خانم؟

یلدا لبخند زد و آیدین دست او را فشرد:

- وسط خیابون دستم که بسته اس. آخر شب تلافی می کنم.

و به چشم های گرد شده یلدا خندید و کمکش کرد که توی ماشین بنشیند. ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. یلدا هنوز ساکت بود. فقط برگشت و به پیراهن صورتی آیدین نگاه کرد:

- بالاخره به آرزوت رسیدی؟

آیدین به پیراهنش نگاه کرد و خندید:

- آره بهونه خوبی بود. توی این یه شب کسی کاری به من نداره.

- قشنگه... خیلی خوب شدی...

و دست دراز کرد و کراوت او را کمی به سمت راست کشید:

- یه خورده بد وایستاده بود.

آیدین دست او را بین هوا زمین گرفت و قبل از اینکه یلدا به خودش بیاید انگشت های او را بوسیده بود:

- ممنون که اومدی توی زندگیم یلدا.

و انگشت های او را فشرد و با لبخند رها کرد. یلدا حس می کرد نمی تواند نفس بکشد.

آتلیه همانطور که سایه گفته بود پر بود از لحظات خوب. شیطنت های آیدین موقع عکس گرفتن باعث شد، خجالت یلدا کمی بریزد. وقتی عکاس از آیدین خواست دست هایش را دو طرف کمر یلدا بگذارد و سرش را به سمت او خم کند - انگار که می خواهد لب های او را ببوسد - یلدا واقعا به مرز سکنه رسیده بود. آیدین مقابلش خم شد و با شیطنت گفت:

- نمی شه چند تا از این ژستا بگیریم.

و کمی گردنش را چرخاند و لب های او را هدف گرفت ولی قبل از لمس آنها عکاس گفت:

- خوبه.

و بعد صدای شاتر. نفس آیدین می خورد به صورت یلدا و منتظر بود که آیدین هر چه زودتر عقب بکشد، ولی آیدین بعد از تأیید عکاس به راهش ادامه داد و بوسه کوچکی روی لب های او گذاشت:

- نمی شه که بری لب چشمه، تشنه برگردی. میشه؟

یلدا از خجالت داشت می مرد. آیدین انگار نه انگار که عکاس و دستیارش هم آنجا ایستاده بودند.

- آیدین زشته!

آیدین دستش را پشت کمر یلدا گذاشت و او را به خودش چسباند و به او نگاه کرد. یلدا دو دستی دسته گلش را گرفته بود و بالا را نگاه می کرد که صدای شاتر آمد:

- اینم خیلی خوب شد.

آیدین خندید. یلدا هم لبخند زد. داشت خاطره می ساخت. خاطره ساختن همین بود دیگر؟ ممکن بود بعدا آیدین با شیطننت این را برای پسرش تعریف کند. یا به دختر بگوید نگذارد داماد هر کار دلش خواست توی آتلیه بکند. ناخواسته از این فکر لبخند زد. از زندگی که داشت با وجود آیدین کم کم جلوی چشمانش شکل می گرفت. از آینده ای که از میان مه بیرون می آمد. کنار مردی که اینطور قلبش را به تپش انداخته بود.

انگار کمرش کم کم داشت به لمس های پشت سر هم دست های آیدین عادت می کرد. به نوازشی که روی بازوی برهنه اش حس می کرد و بوسه ای که بعد از آخرین عکس جایی بین گونه و گوشش نشست. به حضور آیدین لحظه به لحظه بیشتر عادت می کرد تا حدی که نخواهد دستش را تا رسیدن به ماشین و رسیدن به خانه و میان هله هله مهمان ها رها کند.

**در اساطیر یونان یکی از سه گورگون که به نفرین آتنا موهایش تبدیل به مار شد و هر کس به چشم های او نگاه می کرد سنگ می شد.

روحی خانم با سینی اسفند جلو آمد. مهمان ها برای ورود آنها دست می زدند. جمعیت زیادی نبود. شاید پنجاه نفر از مجموع کل دو فامیل و دوستان خیلی نزدیک. یلدا خجالت زده نگاهش را بالا آورد و به پدرش نگاه کرد که انگار می خواست زیر گریه بزند. کنارش سیاوش ایستاده بود و جوری او را نگاه می کرد که انگار اولین بار است خواهرش را می بیند. اوضاع او از پدرش هم بدتر بود. باز خوب بود سیامک مثل آنها نبود. جلو آمد و پیشانی او را بوسید و زمزمه کرد:

- خوشبخت باشی آبجی کوچکه.

و یلدا لبخندی زد و تشکر کرد. کامیار هم که سرخوش. او هم با نیش باز جلو آمد و با خنده گفت:

- خدایی یلدای خودمونه؟

و رو به آیدین گفت:

- جوجه رو رنگ کردن جای قناری قالبیت کردن.

آیدین مثل مگس مزاحم او را کنار زد:

- من جوجه رنگی رو بیشتر دوست دارم. قناری هایش مال جناب عالی.

و دست یلدا را گرفت و به سمت سالن کشید. کامیار ولی انگار نه انگار هنوز با نیش باز به یلدا نگاه می کرد و خنده اش را نمی توانست پنهان کند.

سالن و پذیرایی دو بخش بود و بخاطر معذوریت خانواده حقیقی یک قسمت را به خانم ها و یک قسمت را به آقایان اختصاص داده بودند. در بین جمعیت آقایان آیدین پسرعمه یلدا را که تمام مدتی که یلدا توی شرکتش بود دق داده بود دید. خیلی سرش را پایین انداخت بود و اخم کرده بود. خیلی دلش می خواست برود جلو دست یلدا را بگیرد و توی چشم او فرو کند که ببیند آخرش یلدا مال او شد. آخ چقدر که بخاطر حضور او به عنوان خواستگار حرص خورده. بچه مزلف دماغو اینقدر آدم شده بود که بخواهد جوجه او را از چنگش دریاورد. و از اینکه بالاخره دماغ او را به خاک مالیده بود احساس غرور می کرد. بیشتر دست یلدا را فشرد.

وقتی با یلدا روی مبل دونفره ای که برای آنها در نظر گرفته بودند پشت میز زیبایی که با سفره عقدی جمع و جور و فوق العاده زیبا تزئین شده بود، نشستند، باز هم آیدین دست او را رها نکرد. سایه با لبخند به سمتشان آمد و کنار گوش یلدا گفت:

- آتلیه خوب بود؟

یلدا آرام خندید و سرتکان داد. آیدین به آنها نگاه کرد:

- چی درگوشی به زن من می گی؟

سایه چشم ریز کرد و گفت:

- بذار زنت بشه.

آیدین دست یلدا را بالا برد و بی خجالت جمع بوسید و گفت:

- زنه دیگه. تمامه.

و به یلدایی که لبخند مهربانی روی لب هایش بود چشمک زد. سایه نفس عمیقی کشید و با چشم جمع مردان حقیقی را نشان داد و گفت:

- لااقل یه خورده جلوی خانواده اش رعایت کن.

آیدین ابرویی بالا انداخت و دوباره دست یلدا را بوسید:

- رعایت نمی کنم ببینم کی می تونه بگه چرا؟

سایه سری تکان داد و با تاسف گفت:

- یلدا برات متاسفم و معذرت می خوام.

یلدا که حواسش بین گرمای روی دستش و نگاه پدر و برادرش تقسیم شده بود گیج پرسید:

- چرا؟

سایه با انگشت آیدین را نشان داد و گفت:

- برای اینکه داداشم رو بهت انداختم.

یلدا پلک زد و بعد لبخند زد و به سمت آیدین چرخید و با صدای آرامی گفت:

- نه اینطوری نگو... آیدین خیلی خوبه.

آیدین خیلی دلش می خواست این بار چانه او را بگیرد و لب هایش را ببوسد. ولی جلوی چشمان قشون حقیقی این یک کار فعلا از دستش ساخته نبود.

- نه به اندازه جوجه رنگی خودم.

و دستش را فشرد و برای سایه ابرو بالا انداخت:

- چیزی دیگه ام هست که بخوای در موردش ضایع بشی؟

سایه سرتکان داد و این بار واقعا از ته دل لبخند زد:

- نه فقط خوشبخت باشین و قدر همو بدونین.

این را از ته دل گفت و خودش هم نفهمید چرا آه کشید. آیدین بینی اش را چین داد:

- باشه مامان بزرگ.

سایه تک خنده ای زد و از آنها دور شد و اجازه داد. مادرش و آلا و سایرین هم با آنها حرف بزنند. روی یک مبل تک نفره کمی دورتر نشست و نگاهش را به یلدا داد که دست هایش قلاب شده بود توی دست های آیدین و آیدین یک لحظه نگاهش را از او نمی گرفت. چیزی توی سینه اش فشرده شد. نگاهش را از آنها گرفت و نفس عمیقی کشید که اشک توی چشم هایش نیش نزند. خیر سرش عقد برادرش بود. از جا بلند شد و به سمت آلا رفت که کنار آیدین ایستاده بود و با سختی کیان را کنترل می کرد:

- بدش من این گلابی رو.

آلا کیان را دست او داد و نفس راحتی کشید:

- حواست باشه خراب کاری نکنه.

سایه گونه او را بوسید که رد رژ لبش روی لبش ماند. خنده ای کرد و کیان به بغل به سمت سیستم رفت و آهنگی را پلی کرد و دست کیان را گرفت و همانطور که توی بغلش بود او را با خودش تکان می داد. سیایش نیم نگاهی به او انداخت و اخم کرد و از

جا بلند شد و رفت. سیامک هم رد نگاهش را گرفت و سری تکان داد و پشت سرش رفت. سیاوش توی آشپزخانه داشت یک لیوان آب را سر می کشید.

- سیا یه امشب رو اخم و تخم نکن...

سیاوش لیوان را توی سینک تقریبا پرت کرد و با حرص گفت:

- این شوهرش سبب زمینیه؟ غیرت نداره زنش..

سیامک با اخم مقابل او ایستاد و خیلی جدی گفت:

- جناب سیاوش خان حقیقی اینو تو کله ات فرو کن. این خانم اسمش سایه است. سایه نجاتی و قراره فامیل یلدا بشه. این خانم لی لی صولتی نیست. فهمیدی یا نه؟ اینو هی با خودت تکرار کن.

سیاوش نگاهش را از سیامک گرفت و به زمین دوخت:

- فکر می کنی هر بار که می بینمش نمی گم؟

و دست هایش را بالا برد و صورتش را پوشاند:

- گوه تو این شانس من که خواهر شوهر یلدا باید اینقدر شبیه...

و اسم لی لی صولتی توی دهانش نیامد. سیامک دست های او را از گرفت و از روی صورتش برداشت.

- دیگه حق نداری اینجوری رفتار کنی. تازه کی گفته شبیه. اصلا نم شبیه نیست. اون قدش اینقدر کوتاه نبود.

سیاوش اخم کرد:

- تو بی خود کردی اینقدر دقیق نگاش کردی..

سیامک لبش کج شد:

- برای کسی که دیگه دستت بهش نمی رسه غیرتی نشو. شاید تا الان...

سیاوش او را با حرص کنار زد و زیر لب «خفه شوپی» حواله اش کرد و رفت. سیامک سری تکان داد و او هم پشت سرش از آشپزخانه خارج شد. سایه حالا داشت همراه آلا و کیان و یکی دو دختر دیگر از فامیلشان می رقصید. نگاهی به امیرپاشا انداخت که خیره زنش بود و کنار سیاوش نشست که جوری نشسته بود که پشتش به پذیرایی بالا باشد.

امیرپاشا از همان لحظه اول نگاهش فقط روی سایه بود. وقتی از جلوی آرایشگاه برش داشته بود. تنها یک سلام کرده بود و دیگر سکوت. تا اینجا هیچ حرفی زده نشده بود. سایه تمام مدت به بیرون خیره شده بود و با بند کیفش ور رفته بود و امیرپاشا چند باری دلش خواسته بود سرش فریاد بزند حرف بزن. ولی در آخرین لحظه جلوی خودش را گرفته بود.

وقتی که سایه کمی دور از آیدین و یلدا نشست و آنطور به یلدا و آیدین خیره شد امیرپاشا احساس بی چارگی می کرد. لازم نبود زیاد به خودش فشار بیاورد. سایه داشت به شاهکار او و شب عروسی شان که او خرابش کرده بود فکر می کرد. شبی که دیگر هرگز برنمی گشت و قابل جبران نبود. ولی سایه زود انگار او را بخشیده بود. انگار بخشیده بود ولی فراموش نکرده بود.

خنده هایش با کیان رقص دو نفره با مزه اش با آن پسرک با نمک دلش را برای هزاران بار می برد. سایه اش توی آن پیراهن قرمز رنگ زیبا مثل پری دوست داشتنی شده بود که انگار متعلق به سرزمین پریان بود و دست او دیگر به او نمی رسید.

از جشن چیزی نفهمید. نگاهش فقط پی سایه می دوید که اصلا در طول مراسم سراغ او نیامد. وقتی که عاقد آمد که خطبه را بخواند. امیرپاشا خودش را کنار سایه رساند که شال کرم رنگ بلندی را روی موها و بازوهایش انداخته بود. لبخند روی لبش بود و به یلدا و برادرش نگاه می کرد. ولی تمام حواس امیرپاشا به سایه بود.

زمانی که حس کرد متوجه او نیست. به خودش جرات داد و دست او را در دست گرفت. تکان خوردن سایه و چرخیدن سرش به سمت او را دید. او هم گردنش را چرخاند و به او نگاه کرد که سایه نگاهش را گرفت و دوباره داد به عاقد و یلدا و آیدین.

یلدا گوشش به عاقد بود و دست های لرزانش دور قرآنی که روی پایش بود. قلبش می کوبید و مدام زیر لب وان یکاد می خواند. اشک نیش می زد به چشم هایش و جای خالی مادرش فریاد می زد. پدرش ولی کنارش نشسته بود روی یک مبل تک نفره و دست هایش را توی هم گرفته بود. یلدا به او نگاه کرد. انگار پدرش هم آماده گریه بود. لب گزید و دوباره به عاقد گوش داد. بار سوم بود که خطبه را می خواند. نگاهش را بالا گرفت و به پدرش نگاه کرد. به او با بغض لبخند می زد. یلدا هم لبخند زد. آیدین جعبه مخملی قرمز رنگی را روی پایش گذاشت و زمزمه کرد:

- یلدا خانم افتخار بدین دیگه.

یلدا دوباره به پدرش نگاه کرد و او هم سرتکان داد. یلدا چشم هایش را روی هم فشرد و بله اش توی هوا شناور شد. انگار باری از روی شانه اش برداشته بود. بقیه اش توی مه

بود. دست زدن ها امضاهایی که انگار پایان نداشت و کادوهایی که گرفت. دست آیدین دوباره قفل دستش شده بود و این بار مالکانه تر. انگار که می خواست به همه نشان دهد دیگر پیوندشان ابدی است.

پدرش که جلو آمد چانه اش لرزید. پدرش او را آرام در آغوش گرفت:

- خوشبخت بشی دختر قشنگم.

و یلدا حس کرد که صدای پدرش لرزید.

- ممنون بابا. من خیلی دوستتون دارم.

پدرش از او جدا شد و به چهره ملیح دخترش نگاه کرد. چطور دوری اش را تحمل می کرد؟ نگاهش را به آیدین داد که با نیم قدم فاصله ایستاده بود و اجازه داده بود پدر و دختر راحت صحبت کنند. آقای حقیقی به سمت او چرخید و صدایش زد:

- آیدین!

آیدین فوراً فاصله را پر کرد و کنار یلدا ایستاد:

- بله پدرجان؟

و دوباره دست او را گرفت. آقای حقیقی به دست های گره خورده آنها نگاه کرد و بعد رو به آیدین گفت:

- این دختر از گل نازک تر نشنیده.

آیدین تند جواب داد:

- دیگه ام نمی شنوه.

آقای حقیقی لبخند کم‌رنگی زد. این پسر عاشق بود. ولی برای هر عشقی می توانست پایان خوشی نباشد. مثل آنچه بر سر سیاوش آمده بود.

- امیدوارم توی بالا و پایین زندگی هم این حرف یادت بمونه.

- قول می دم جناب حقیقی. نمی دارم آب توی دلش تکون بخوره.

آقای حقیقی سر تکان داد:

- روی قولت حساب می کنم.

آیدین لبخند زد. نفر بعد سیامک بود که به آنها تبریک گفت. کامیار هم. سیاوش ولی با نگاهی که انگار نمی خواست پرچم صلح را تکان بدهد به سمت آنها آمد. اول به یلدا

تبریک گفت. پیشانی اش را بوسید و بعد به سمت آیدین چرخید. دستش را به سمت او دراز کرد. وقتی آیدین دستش را توی دست او گذاشت او را به سمت خودش کشاند. آیدین را در آغوش کشید و چندبار پشتش زد و کنار گوشش گفت:

- ضرب دست منو که چشیدی. یه اخم به ابروش بنداز تا دوباره طعمش رو بچشی. و دوباره ضربه ای روی کتف او زد و رهایش کرد. آیدین ولی لیخنش را حفظ کرد. بگذار هر چه می خواهی سیاهش تهدید کند. یلدا مال او بود. از الان تا خود قیامت.

- چشم آقا سیاهش.

و با نگاه شیطانیش به او خیره شد. سیاهش کلافه از پرویی او از کنار آنها گذشت. بعد نوبت خانواده نجاتی بود. مادر جان، روحی خانم و حمیدخان. آلا و سورنا و سایه و امیرپاشا. که هنوز دست سایه را رها نکرده بود.

بعد از عقد آیدین و یلدا را توی اتاقی هدایت کردند که دور از هیاهوی مهمان ها خلوت کنند.

یلدا ایستاده بود ومنتظر آیدین که با مادرش حرف می زد. به نیم رخ او نگاه می کرد. به مردی که حالا دیگر واقعا شوهرش بود. چیزی ته دلش قل قل می کرد و تمام تنش را به هیجان انداخته بود. دیگر می توانست راحت و بدون ترس و عذاب وجدان در کنار او باشد. در اتاق که بسته شد. یلدا نفس عمیقی کشید. آیدین مستقیم به سمت او آمد. مقابلش ایستاد و گفت:

- در بیار این شئل رو. کارش خوب بوده موهات خراب نشده.

- آره. سایه می گفت کارش خوبه.

آیدین بازوهای او را گرفت و مستقیم به چشم های یلدا نگاه کرد:

- دیگه تمام و کمال مال خودمی. ببینم دیگه دادش سیات می خواد به چه بهونه ای بیاد منو از اتاق بکشه بیرون.

و چانه او را گرفت و گفت:

- الان دیگه اجازه دارم این سیب سرخ حوا را رو بچشم.

یلدا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- نه که قبلا نچشیدی؟ اسم حوای بیچاره بد درفته.

آیدین خندید و چانه او را گرفت و به سمت خودش کشید:

- باریکلا از کی تا حالا جوجه رنگیا اینقدر زبون دراز شدن.

یلدا کمی خودش را تکان داد:

- از وقتی با آیدین گشتن.

آیدین دیگر بیشتر از این کشش نداد. طاقتش تمام شده بود. تمام وجود یلدا را می خواست همین جا و در همین لحظه ولی حیف که هنوز راه بود تا رسیدن به بهشت.

لب های او را به دهان کشید و یلدا این بار بدون اضطراب و پریشانی او را همراهی کرد

بعد از عقد مجلس بیشتر به مهمانی شبیه شده بود. مهمان ها با میوه و شیرینی پذیرایی شدند و عروس و داماد انگار بهشان خوش گذشته بود که از آن اتاق دل نمی کنند. یک بار روحی خانم سراغ اتاق آنها رفت با حرف آیدین دیگر اصرار به بیرون آمدن آنها نکرد. یلدا جلوی سورها، امیرپاشا و بقیه با این لباس معذب بود. روحی خانم سری تکان داد و آنها را تنها گذاشت.

آلا کیان را به سورها داد و به سمت مادرش آمد و گفت:

- قراره اون تو بست بشینن؟

- آیدین میگه یلدا با این لباسش جلوی بقیه معذبه.

- وا کدوم بقیه؟ خانواده هان که.

روحی خانم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خانواده آیدین که نسبتی با یلدا ندارن. دارن؟

آلا آهانی گفت و دوباره به در اتاق نگاه کرد:

- زشت نیست؟

- چکارشون داری؟ همه خودمونی ان. بذار راحت باشن. درم من باز گذاشتم که خیلی ام راحت نباشن.

و خنده آرامی کرد و به سمت شوهرش رفت و کنار او نشست. حمید خان هم سرش را به سمت او خم کرد و گفت:

- چرا نمی آن بیرون؟ این چه آبرو ریزه آخه؟ زن ندیده تا حالا؟

روحی خانم پا روی پا گرداند و گفت:

- نه عین جناب عالی بیست سال زنش تو رختخوابش بوده؟ کجا دیده؟
حمیدخان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- تو فکر کن بچه ات اینقدر صاف و ساده باشه. این آیدین یه مارمولکیه که فقط من می شناسمش.
- روحی خانم خم شد و برای خودش یک موز برداشت و زمزمه کرد:
- تره به تخمش می ره حسنی به باباش.
- حمیدخان لب هایش را به هم فشرد و به او نگاه کرد:
- دست شما درد نکه.
- روحی خانم موز را حلقه حلقه برش زد و بشقاب را بین خودش و حمیدخان گذاشت و گفت:
- بیا موز بخور. واقعیتیه دیگه.
- حمیدخان نفسی گرفت و تکه ای از موزها را برداشت و توی دهانش گذاشت و زیر لب جوری که روحی خانم هم بشنود گفت:
- نه که خودش خیلی آفتاب مهتاب ندیده بوده.
- روحی خانم با این حرف او بشقاب موزها را برداشت و از کنار او بلند شد و به سمت دیگر سالن رفت. دست حمید خان توی هوا ماند.
- بالاخره نیم ساعت قبل از شام آیدین و یلدایی که دوباره شنلش را پوشیده بود به جمع افتخار دادند. سایه و آلا دست آیدین را گرفتند و او را وسط بردند ولی آیدین گفت بدون یلدا نمی رقصد. بالاخره هم آنها را به انتهای ترین قسمت سالن بردند و سورنا و امیرپاشا و چند نفر دیگر که یلدا نمی خواست جلوی آنها شنلش را بردارد از دیدرس خارج شدند تا بالاخره یلدا دوباره شنلش را برداشت و آیدین دستش را گرفت و به سایه گفت:
- حالا آهنگ درخواستی منو بذار.
- و یک آهنگ تند بندری توی فضا پخش شد. مهمان ها از خنده ریشه می رفتند و آیدین دست یلدا را گرفته بود و اصرار می کرد باید بندری برقصد. یلدای بیچاره هم مانده بود چکار کند تقریباً داشت التماس می کرد:
- به خدا آیدین اذیت نکن. من رقص معمولی هم بلد نیستم چه برسه به بندری.

- یعنی چی؟ چه دختری هستی که بندری بلد نیستی؟ تازه بعدشم می خوایم بابا کرم برقصیم.

- وای آیدین اذیت نکن. من بلد نیستم.

و آیدین اشاره ای به سایه کرد و او هم آهنگ را عوض کرد و دست یلدا را گرفت و به سمت خودش کشید:

- با این که می تونی؟

یلدا لب گزید و سر تکان داد. آیدین دستش را دور کمر او انداخت و با آهنگ هدایتش کرد. کامیار از توی سالن پایین سرک کشید و حتی با تشر سیاوش هم برنگشت. مستقیم به آن سمت رفت. عقد خواهرش بود و خانواده سایه هم که با مختلط بودن مجلس مشکلی نداشتند. خودش را به جمعی که دست می زدند رساند و به یلدا که در آغوش آیدین تکان می خورد نگاه کرد. وقتی آیدین او را رها کرد به سمت یلدا رفت و دستش را گرفت و به آیدین گفت:

- با اجازه آقا داماد.

و به یلدا خندید:

- یه خورده قر بده ببینمت.

یلدا خنده خجالت زده ای کرد و همراه کامیار مشغول رقص شد. نگاه سیاوش و سیامک گاهی به آن سمت می افتاد و سیاوش تقریباً قرمز شده بود. یلدا بود که کنار گوش کامیار گفت:

- فکر کنم سیاوش پوستت رو بکنه.

کامیار بی اعتنا چانه ای بالا انداخت و خودش را تکان داد:

- اون کلا رو حالت پوست کنیه. یه امشب رو بی خیال امشبو به شوهرت برس.

وبا ابرو آیدین را نشان داد که کناری ایستاده بود و دست می زد و با لبخند به او نگاه می کرد.

یلدا چرخی زد و به آیدین نگاه کرد بعد به سمت او رفت و دستش را کشید و او را هم وسط آورد. آیدین هم که انگار منتظر بود. چون با نیش باز به جمع پیوست. سایه و آلا هم همراهی شان کردند.

بالاخره وقتی آقای حقیقی صدایش را توی گلویش انداخت و کامیار را صدا زد. همه فهمیدند وقت شام فرا رسیده است.

میز دوازده نفره پر شده بود از ظرف های غذا و سالاد و دسر. نوشیدنی ها را هم چیده بودند روی دو میز عسلی کنار بشقاب ها و بقیه ظروف. آیدین باز هم بهانه پیدا کرد که یلدا را بردارد و بروند توی اتاق. روحی خانم و آلا هم برایشان شام بردند. سایه کنار میز ایستاده بود و داشت به غذاها نگاه می کرد. انگار میلش به خوردن نمی رسید. دست دراز کرد و یک بشقاب برداشت که کسی بشقاب را از دستش کشید. امیرپاشا بود که کنارش ایستاده بود:

- برو بشین یه دستی که نمی تونی. من برات میارم.

سایه راست ایستاد و نفسی گرفت:

- گرسنه ام نیست.

امیرپاشا به او نگاه کرد:

- تو که چیزی نخوری از اول شب.

سایه فقط نگاهش کرد و بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

- من می رم بشینم.

و به سمت یک مبل استیل دونفره رفت. وقتی نشست. سیاوش بالای سرش ظاهر شد:

- شام نمی خورین شما؟ اگر سختتونه من براتون بکشم؟

سایه سرش را بالا گرفت و لبخند زد. ولی نفهمید چرا سیاوش پیشانی اش سرخ شد.

- ممنون پاشا داره برام میاره.

و صدای سیامک را شنید که بازوی او را کشید:

- سیاوش یه لحظه بیا.

و به سایه لبخند سنگینی زد و گفت:

- ببخشید البته.

سایه دوباره لبخند زد و گفت:

- خواهش می کنم.

سیامک هم بازوی او را گرفت و کشید و کنار گوشش گفت:

- برا بقیه بلدی فقط روضه غیرت بخونی داداش بزرگه؟
- سیاوش بازویش را از دست او بیرون کشید:
- من به همه تعارف می کنم.
- سیامک ابرویی بالا انداخت و با ابرو مادر بزرگ سایه را نشان داد و گفت:
- برو ایشون رو هم تعارف کن. زیادی با آقا بزرگ گرم گرفته.
- و او را به سمت مخالف سایه هل داد. امیرپاشا موقع رد شدن از کنار سیاوش نیم نگاهی به او انداخت و بعد کنار سایه روی مبل نشست و میز عسلی را جلوی او گذاشت و بشقاب را رویش:
- این چی می گفت؟
- سایه به بشقابی که امیرپاشا تا جایی که جا داشت پرش کرده بود نگاه کرد:
- من کی این همه غذا خوردم.
- امیرپاشا اخم کرد و گفت:
- نخوردی که این همه لاغر شدی دیگه.
- سایه دوباره به او چند لحظه نگاه کرد و چنگالش را برداشت و گفت:
- می خورم.
- امیرپاشا هم قاشقش را برداشت و دوباره با نگاهش سیاوش را دنبال کرد و گفت:
- نگفتی چی گفت؟
- سایه یک تکه از خیار را سر چنگال زد و توی دهانش گذاشت و گفت:
- فکر کرد نمی تونم با یه دست غذا بکشم.
- و دوباره ساکت شد و چنگالش را توی سالادش فرو کرد. امیرپاشا همانطور که قاشقش را پر کرده بود و توی دهانش می گذاشت با چشم سیاوش را تعقیب کرد که مقابل مهمان ها می ایستاد و چیزی می گفت و بعد از فرو دادن لقمه اش آرام گفت:
- منم برگ چغندر لایم.
- سایه سرش را بالا گرفت و نگاه ناامیدانه ای به او انداخت و ناخواسته گفت:

- قراره باز بحث کنیم؟

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و با تعجب گفت:

- نه برای چی؟

سایه دوباره سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. امیرپاشا به خودش فحش داد. این همه از سر شب برای این لحظه برنامه ریزی کرده بود و طبق معمول گند زده بود. نگاهی توی بشقاب سایه انداخت و گفت:

- می خوای کشمشای پلو رو برات جمع کنم؟

سایه که داشت بی حوصله یک تکه از مرغ توی بشقابش را توی دهانش می گذاشت با تعجب به او نگاه کرد. چشم هایش اینقدر گرد شده بود که امیرپاشا حس کرد هیچ وقت چشم های او را به این گردی ندیده است. دستپاچه شد و تند گفت:

- آخه کشمش دوست نداری.

سایه پلک زد. و امیرپاشا تند بشقاب سایه را برداشت و با چنگالش تند تند کشمش های روی پلو را توی ظرف خودش ریخت و گفت:

- قبل از اینکه من بکشم قاطی شده بودند. هر کار کردم بالاخره چندتا دونه رفت قاطی پلوهات.

و بشقاب را مقابل او گذاشت:

- بیا.

سایه چنگالش را گاز زد و به او نگاه کرد. امیرپاشا دوباره به بشقاب سایه نگاه کرد و گفت:

- ماهی برات نذاشتم چون می گی ماهی ای رستورانها بو می دن....

و دوباره نیم نگاهی به ظرف سایه انداخت و گفت:

- مرغش خوبه به نظرم. نیست؟

و نگران به او نگاه کرد که هنوز ساکت بود. سایه دوباره چنگالش را گاز زد و سر تکان داد:

- آره خوبه.

امیرپاشا لبخند مضطربی زد و گفت:

- بستنی هم بود. می خوای بیارم....

و زیر چشمی به او نگاه کرد و زمزمه کرد:

- شاتوتی نبود.

و حس کرد که گوشه لب سایه بالا رفت. انگار که فتح بزرگی کرده باشد خیلی جلوی خودش را گرفت که نیشش باز نشود.

- بعدش می خورم...

امیرپاشا سرتکان داد:

- باشه. ولی الان شامت رو بخور. فقط سالاد نخور.

و دوباره به او نگاه کرد:

- خیلی لاغر شدی....

و دیگر ساکت شد و مشغول غذایش شد. سایه به نیم رخ او نگاه کرد که آرام غذا می خورد و لبخند کمرنگی زد.

توی اتاق آیدین کتش را در آورده و کراواتش را هم باز کرده بود. یلدا حس می کرد پاهاش توی کفش های پاشنه بلند خواب رفته اند. کمی با کفشش بازی کرد و وقتی ژست راحت آیدین را دید آرام گفت:

- پاهام توی این کفشها درد گرفته.

آیدین که داشت لکه روی لباسش را بررسی می کرد گفت:

- نمی دونم چی ریخته اینجا...

و نگاهش را از لباسش گرفت و خم شد و به پاهای کوچک او نگاه کرد و گفت:

- خوب الان دیگه برای چی در نمی ایشون. مجلس تمام شد عزیزم.

یلدا انگار که قبلا به فکر خودش نرسیده بود یا منتظر بود کسی به او این اجازه را بدهد فوری کفش هایش را درآورد و کمی دامنش را بالا کشید تا انگشت هایش را ببیند. آیدین هم آرنج هایش را گذاشت روی زانوبش و به انگشت های لاک خورده او نگاه کرد و خنده آرامی کرد:

- چه پاهات کوچیکن.

یلدا با این حرف فوری دامن لباسش را رها کرد. آیدین اعتراض کرد:

- نه. داشتم نگاه می کردم.

- انگشت پا که دیدن نداره دیگه.

آیدین عقب خزید و روی ران پایش زد:

- پاتو بذار اینجا.

یلدا با چشم های گرده شده نگاهش کرد:

- چکار کنم؟

آیدین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پاتو بذار اینجا پاهاتو ماساژ بدم.

یلدا نگاه تندى به در کرد و گفت:

- یکی میاد...می بینیه بد می شه...

آیدین بازو او را گرفت و آرام مجبورش کرد بچرخد و به دسته کاناپه تکیه بدهد. در این حالت خواه و ناخواه باید پاهایش را روی کاناپه می گذاشت ولی چون کاناپه برای بیشتر از دور نفر جا نداشت پاهاش تا روی ران های آیدین آمدند.

یلدا معذب به در نگاه کرد و آیدین برخلاق یلدا تمام حواسش به پاهای کوچک یلدا بود و داشت می خندید:

- خدایی شماره پات چنده؟

پای او را بلند کرد و کف دستش گذاشت و خنده اش بیشتر شد. پاهای او فقط کمی از کف دست او بزرگتر بودند. یلدا سعی کرد پاهایش را از دست او خارج کند که آیدین نگذاشت:

- نه اینقدر ول نخور. نمی خوام بخورمت که.

یلدا کمی توی جایش وول خورد. دامن گشاد لباسش کمی دور پاهایش پیچیده بود و اذیتش می کرد.

- خوب بذار لباسمو درست کنم.

و کمی توی جایش تکان خورد و دامنش را آزاد کرد و بالاخره نشست.

- الان دیگه مشکلی نداری؟ اجازه دارم دست بزnm به پاهات؟

و ابروهایش را بالا داد. یلدا خجالت زده انگشت های پایش را تکان داد و با سر تائید کرد. آیدین خنده ای کرد و انگشت های او را آرام فشرد و گفت:

- می دونی که به پا می گفتن قلب دوم.

یلدا به دست او نگاه کرد که انگشت های پایش را آرام آرام فشرد و کمی به عقب و جلو تکانشان داد و رفت سراغ مچ پایش:

- من همیشه برام سواله خانما چطوری خودشون رو روی اون سطح باریک نگه می دارن و تعادلشون هم به هم نمی خوره.

و همانطور که با حرکاتی نوازشگونه پای مچ پای او را بالا و پایین می کرد و دست روی غوزک پایش می کشید ادامه داد به او نگاه کرد و گفت:

- باید کار سختی باشه. نیست؟

یلدا نگاهش را از دست او گرفت و گفت:

- واقعا سخته. و بعد از مدتی دردناک.

و یک شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- ولی خیلی قشنگن.

و کمی چرخید و به کفش هایش که پایین مبل جفت شده بودند نگاه کرد و لبخند زد:

- من چون در حالت طبیعی هم تعادل ندارم برای همین زیاد نمی پوشم پاشه بلند. ولی خیلی دوست دارم.

و سرش را که بالا گرفت با آیدینی مواجه شد که کم کم دامن او را بالا زده بود و ماساژش داشت به نزدیک زانوهایش می رسید. چندبار پلک زد و بعد به آیدین نگاه کرد که جوری به پاهای او نگاه می کرد و تمرکز کرده بود که انگار سعی دارد با انرژی درمانی درد پاهای او را ساکت کند و بعد لبش را تر کرد و درحالی که سعی می کرد اصلا به این فکر نکند دامنش قرار است تا چه حدی بالا برود گفت:

- اون قسمتتا تو کفش نبوده ها؟

و دوباره انگشت هایش را تکان داد و گفت:

- اون قسمته. اونجاست.

آیدین بدون اینکه نگاهش را از پاهای او بگیرد با لحن کارشناسانه ای گفت:

- خون از این قسمتتا رد می شه. باید درست ماساژ بدی که برسه به انگشتا.

یلدا دوباره نیم نگاهی به در انداخت. واقعا این وضعیت در اولین شب عقد طبیعی بود؟ و سعی کرد با دست کمی دامنش را به سمت پایین سر بدهد و نگذارد که آیدین حتی فکر پیش روی به ذهنش خطور کند.

- دیگه خوبه...بسه....

- نه ماساژ تازه بعد از ده دقیقه شروع به جواب دادن می کنه. اگر بینش قطع کنی ممکنه خون تو پات لخته بشه.

یلدا چشم های را ریز کرد و کمی پایش را بالا برد و خواست روی پای او فرود بیارود که آیدین تند زیرپاشنه اش را گرفت و با خنده گفت:

- چیه؟ چرا می زنی؟

- مسخره می کنی دیگه؟

آیدین سعی کرد همچنان جدی باشد:

- نه برای چی؟

- برای اینکه می دونم عادت داری منو اسکل کنی تو دلت بهم بخندی.

آیدین اینبار جای ماساژ دادن دستش را روی ساق پای او سر داد به سمت زانویش و گفت:

- این چه حرفیه خانم.

یلدا حس کرد غلغلکش آمد. آیدین دست دیگرش را روی پشتی کاناپه گذاشت و این بار با همان یک دست آرام انگشتانش را روی پای او بالا و پایین کرد و کامل به سمت او چرخید:

- اسکل اونیه که خانم مهندس ما رو اسکل کنه.

یلدا لبخند زد و آیدین به سمت او کش آمد و با دستش که روی پشتی مبل بود شانه او را گرفت و به سمت خودش کشید:

- خیلی ناجوانمردانه اس که باید الان برم.

او را بیشتر به سمت خودش کشید. یلدا دلسوزانه نگاهش کرد.

- از این رسم و رسومات مسخره بدم میاد. الان زنی دیگه. چرا نباید بمونم.

و خودش را به او رساند و بالاخره لب هایش را بوسید. یلدا دیگر به این مورد واکنش های ناگهانی نشان نمی داد. آیدین اینقدر نرم و آرام او را می بوسید که یلدا حس می کرد

قلبش از توی قفسه سینه اش مدام سر می خورد پایین، می خورد به پرده دیافراگم و بالا می پرد و دوباره.

ولی این بار علاوه بر بوسه های نرم او حس دیگری هم داشت. اتفاق دیگری هم داشت می افتاد. چشم هایش که بسته شده بودند ناگهان باز شد. دست آیدین سر خورده بود زیر دامنش و از زانویش هم رد کرده بود. دستش از روی دامن دست آیدین را گرفت و خودش را از او جدا کرد.

روی لب های آیدین خنده ای بود که نمی توانست جمعش کند و یلدا به دست اوکه زیر دامنش بالاتر از زانو گیر افتاده بود نگاه می کرد:

- می دونستم هیچ وقت نباید به تو اعتماد کنم.

آیدین با شیطنت انگشتانش را روی پای او بالا و پایین کرد و یلدا خیلی جلوی خودش را گرفت که جیغ نکشد:

- آیدین نکن.

و خودش را به پشتی مبل فشرد و چندباره و این بار با وحشت به در نگاه کرد. آیدین با شیطنت دوباره تکانی به دستش داد انگار که بخواهد به راهش ادامه بدهد. یلدا ناخواسته پای دیگرش را جمع کرد که اوضاع بدتر شد. دامنش که از زانوهایش هم رد شده بود سر خورد و تقریباً داشت به سمت بالا سقوط می کرد که یلدا هول زده دست آیدین را رها کرد و دامن را گرفت و روی پایش کشید. آیدین دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و خنده اش را رها کرد. یلدا به وضعیتی که به وجود آورده بود نگاه کرد. به یک پایش که تقریباً از دامن بیرون بود و به پای دیگر که کامل مخفی شده بود و دست آیدین که حتی یک سانت هم از جایش تکان نخورده بود.

لب گزید و نزدیک بود این بار زیر گریه بزند. واقعا از اضطراب اینکه کسی وارد اتاق شود نزدیک سخته بود. و این لمس کردن های بی پروای آیدین که نفس یلدا را بند می برد و برایش خیلی زود بود که بتواند به این سرعت به آنها عادت کند. ولی اگر بغض می کرد و گریه اش می گرفت آیدین چه فکری می کرد؟ حجمی از کامنت هایی که درباره تجربه دختران در برخورد با همسرانشان خوانده بود به مغزش هجوم آورد. نتوانسته بود مردها طبقه بندی کند. انگار همه نوع مردی بود. از مردی که بخاطر ناشی بودن همسرش بزرگوارانه صبر کرده بود تا به لمس های گاه و بی گاه او عادت کند و از زنی که شوهرش از شب عقدتا ده روز با اون قهر کرده بود که چرا اجازه نداده همین شب عقد که آنجا مانده کار را تمام کند.

ولی واقعا نمی دانست آیدین از کدام دسته است. اگر از آن دسته ای بود که ناراحت می شد و قهر می کرد و یا خشونت از خودش نشان می داد چه؟ ناخواسته بغض کرد. این بار

دیگر دست خودش نبود. صدای متعجب آیدین باعث شد سرش را بالا بگیرد. پرده ای از اشک چشمانش را پوشانده بود. آیدین به آنی دستش را برداشت و یلدا رنجیدگی را در نگاهش دید:

- چی شد؟

یلدا حس کرد گند زده است. لب گزید و به دست آیدین که دامن او را مرتب می کرد نگاه کرد. یعنی آیدین الان با او قهر می کرد و تا ده روز دیگر سراغش نمی آمد. از این فکر وحشت کرد. وقتی آیدین تکان خورد یلدا در یک عکس العمل ناگهانی پاهایش را دوباره روی پای او گذاشت. آیدین متعجب به او نگاه کرد و یلدا سعی کرد بغضش را پس بزند.

- می خوام بری؟

و هر کار کرد باز هم صدایش لرزید. نمی دانست چطور نشان بدهد که بیشتر از اینکه کسی خصوصی هایشان را ببیند دلهره دارد نه اینکه کنار اوست. آیدین به او نگاه کرد و آرام پاهایش یلدا را از روی پایش برداشت و روی زمین گذاشت. بغض یلدا تا ترکیدن راهی نداشت. می خواست برود دیگر. اگر نمی خواست که پاهایش را کنار نمی زد.

سرش را پایین انداخت و به زانوهایش نگاه کرد. هر آن منتظر بود آیدین بلند شود و برود ولی آیدین نزدیک او شد و دستش را روی شانه او چسباند و او را به خودش نزدیک کرد:

- یلدا چرا بغض کردی؟

یلدا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- نمی خوام قهر کنی؟

آیدین هم خنده اش گرفته بود هم دلش برای یلدا که اینطور بغض کرده بود پر پر می زد:

- برای چی؟

یلدا نفسی گرفت و سعی کرد اشک را پس بزند و خودش هم نفهمید چرا به کامنت هایی که خوانده بود اشاره کرد

- توی اون سایته...

و لبش را گزید. اصلا باید می گفت؟ ولی آیدین همین کلمه را توی هوا گرفت. ابرویی بالا داد و بعد چشم هایش را ریز کرد:

- وایسا بینم. شب می ری توی کدوم کوچه ها می گردی؟ کارای بی ادبی که یادت ندادن؟

یلدا چشم هایش را گرد کرد:

- نه به خدا چیز بی ادبی نیست.

و به لب های آیدین که به هم فشرد می شدند نگاه کرد. باز خراب کرده بود؟ یا باز آیدین داشت مسخره اش می کرد؟ اخم کرد:

- منو مسخره نکن آیدین. دیگه اینقدر می فهمم...

و دوباره به چهره او نگاه کرد که هنوز با همان ژست به او خیره شده بود. لجش گرفت:

- چرا اینجوری بهم نگاه می کنی خوب؟ من یه سوالایی داشتم... بعدم از هیچ کس نمی تونستم بپرسم رفتم توی اون سایت... ..

و دامنش را توی مشتش فشرد و آرام تر ادامه داد:

- یه خانمه گفته بود شوهرش شب عقد باهاش قهر کرد... چون... چون...

و دیگر نتوانست ادامه بدهد. هنوز واقعا اینقدر رویش به روی آیدین باز نشده بود که بتواند هر حرفی را راحت بزند. آیدین سر تکان داد و او را به شانه خودش فشرد:

- چون؟

یلدا اخمی کرد و گفت:

- همون دیگه... خودت می فهمی..

آیدین در درون مشغول تفریح بود ولی در ظاهر با همان لحن جدی گفت:

- از کجا باید بفهمم؟ با مادرشوهره بحثشون شده؟ مجلس باب میلشون نبوده؟

و دوباره قیافه متفکری گرفت:

- برای قهر هزار دلیل هست.

یلدا به او چشم غره رفت. واقعا خودش را زده بود به آن راه. این را دیگر هر خنگی می فهمید:

- اگر فکر کردی من می گم نمی گم.

- نه یعنی خیلی کار زشتی کرده بوده؟

و دوباره قیافه متفکری گرفت:

- وایسا حرف بد که نمی تونه زده باشه...شاید...نکنه...

یلدا دوباره چپ چپ او را نگاه کرد:

- الان نفهمیدی یعنی؟

آیدین انگار که از حدس زدن ناامید شده باشد سر تکان داد:

- نه فکرم به جایی قد نمی ده. چیزی که این همه بد باشه که نخوای بگی.

یلدا چشم های را ریز کرد و به چهره آیدین نگاه کرد که منتظر به او خیره شده بود و لبش را تر کرد و نگاهش را از او گرفت و گفت:

- دختره...اجازه نداده....

و فکر کرد همین کافی است. ولی آیدین انگار کوتاه بیا نبود:

- که چکار کنه؟ دستشو بگیره.

یلدا عصبی روی پای او کوبید:

- آیدین مسخره نکن دیگه.

آیدین دیگر نتوانست خنده اش را نگه دارد و یلدا را به خودش فشرد و گونه اش را بوسید:

- خوب اون ابله بوده دیگه. ده روز قهر کرده به خودش ظلم کرده مردک ابله. من بودم شب بعد با یه دسته گل گنده می اومدم اجازه رو می گرفتم.

و به او چشمک زد. یلدا همانطور چپ چپ به آیدین نگاه کرد و چند بار پلک زد و بعد نگران گفت:

- واقعا این کارو می کنی؟

آیدین میان خنده ابرویی بالا داد و گفت:

- من؟ من یه وقتی دست به کار می شم که نیاز به اجازه نباشه.

یلدا دیگر لال شد. اصلا بهتر بود خفقان می گرفت و دیگر حرف نمی زد. صدای روحی خانم بود که او را نجات داد:

- آیدین مامان.

یلدا صاف نشست ولی آیدین دستش را از روی شانه او برنداشت:

- بله؟

روحی خانم وارد شد و نگاهی به سمت آنها انداخت و لبخند ناخواسته ای زد و گفت:

- می گم شاید یلدا با این لباس اذیت باشه.

و رو به او گفت:

- می خوامی بری لباس رو عوض کنی؟ مهمونا که رفتن همه.

و به آیدین نگاه کرد:

- توام که دیگه یه دل سیر دیدیش. گناه داره با این آرایش و لباس.

آیدین به یلدا نگاه کرد:

- اذیتی؟

یلدا نیم نگاهی به روحی خانم و بعد آیدین انداخت و گفت:

- یه دونه از این گیره موپی ها داره سرم رو اذیت می کنه....

روحی خانم به سمت او رفت و گفت:

- وای عزیزم چرا زودتر نگفتی.

- قبلش خوب بود نمی دونم چی شد که حس کردم توی سرم فرو رفت.

روحی خانم بالای سر او ایستاد و گفت:

- کجاست؟

یلدا با جایی کنار سرش اشاره کرد:

- یه خورده می سوزه.

روحی خانم موهای او را واریسی کرد و یکی از گیره موپی ها را بیرون کشید:

- خوب شد؟

- نه.

روحی خانم دوباره همان منطقه را واریسی کرد و گفت:

- سه چهار تا اینجاست.

آیدین هم بلند شد و گفت:

- خوب همه رو دربیاری دیگه.

- موهایش باز بشه.

- بشه. سرش داره اذیت می شه. شما نگران مدل موشی.

و رو به یلدا با حالتی سرزنش آمیز گفت:

- باید الان بگی؟

روحی خانم سه چهار گیره را در آورد و دسته ای از موهای یلدا روی صورتش رها شدند.

- خوب شد؟

یلدا با بیچارگی گفت:

- نه.

و با انگشت سرش را نشان داد و گفت:

- هنوز اینجا می سوزه.

روحی خانم دوباره موها را واریسی کرد و گفت:

- وای خدا مرگم بده. مویی نیست یه دونه از این بزرگاس سرت رو زخم کرده.

و گیره را بیرون کشید و حجم دیگری از موها پایین ریخت.

آیدین اخم کرده به جایی که مادرش اشاره کرده بود نگاه کرد. موهای یلدا را کنار زد و زخم کوچک را روی پوست سرش دید:

- زنیکه احمق نگاه چه بلایی سرش آورده.

روحی خانم زد به شانه آیدین و به او چشم غره رفت. آیدین خم شد و به یلدا گفت:

- چطوری تحمل کردی تو؟

یلدا نگران به او نگاه کرد:

- خیلی زخم شده؟ چون الان که گیره بیرون اومد دیگه نمی سوزه.
- روحی خانم به موهای سمت راست او که حالا یک طرفش ریخته بود نگاه کرد و گفت:
- دیگه باید بری موها رو باز کنی. اینجوری نمیشه.
- آیدین زیر بازوی او را گرفت:
- آره بریم لباس رو با یه لباس راحت عوض کن.
- یلدا باشه ای گفت و شنلش را برداشت و روی شانه اش انداخت و به سمت در رفت.
- آیدین هم خوشحال می خواست پشت سرش برود که روحی خانم بازویش را گرفت و آرام گفت:
- بخاطر بزرگترا که توی سالن نشستن. فعلا نرو بالا.
- آیدین برگشت و با تعجب به مادرش نگاه کرد:
- یعنی چی؟ چرا؟
- روحی خانم به او اخم کرد:
- بگو چشم. اینطوری بهتره. فعلا توی همین اتاق باشین. یه امشبه نمی میری که.
- و به یلدایی که جلوی در ایستاده بود لبخند زد و گفت:
- عزیزم تو برو بعد بیا همین جا.
- یلدا به آیدین نگاه کرد و آرام جواب داد:
- باشه.
- اگر کمک می خوای بگم سایه بیاد.
- نه خودم می تونم. ممنون.
- و دوباره به آیدین نگاه کرد و از در بیرون رفت. آیدین پوفی کرد و گفت:
- مامان دقت کن ما امشب عقد کردیم. ایشون زن منه. برای چی نباید باهاش برم.
- روحی خانم دوباره اخم کرد:

- یه ذره ملاحظه نکن باشه؟ از اول شب چپیدی این تو ور دل دختره نشستنی من یه کلمه گفتم؟ تازه هر کی هر چی گفت من گفتم بذارین راحت باشن. ولی الان می گم نرو بگو چشم. به نفع خودته. نمی فهمی که.

و اخم کرده از در اتاق بیرون رفت. آیدین روی کاناپه ولو شد و پوفی کرد و نگاهش را داد به زمین. کفش های یلدا زیر میز مقابل جا مانده بودند. ناخودآگاه پایش را کش داد و کنار کفش های او گذاشت و از اختلاف اندازه کفش هایش با کفش های یلدا خنده اش گرفت.

یلدا نگاهی به جمعیتی کرد توی سالن نشسته بود. فقط دو خانواده مانده بودند و مادر جان و اسدا... خان که داشت برای مادر جان گیلان های درشت توی ظرف را سوا می کرد و توی بشقابش می گذاشت.

تند از پله بالا رفت. پدرش با نگاهش او را دنبال کرد و وقتی روحی خانم از در اتاق بیرون آمد و کنار بقیه نشست ولی خبری از آیدین نشد، لبخند کمرنگی زد.

آلا به زور کیان را خوابانده بود و بالاخره توانسته بود چند دقیقه راحت بنشیند. بزرگترها هم انگار قصد نداشتند بروند. حمیدخان داشت درباره پروژه و مشکلی که سر راهشان سبز شده بود حرف می زد و اینکه بالاخره یکی از ارگان های دولتی گردن کلفت حاضر شده بود کل پروژه را یک جا بخرد که رقم عجیبی می شد. ولی غیر از همان ارگان انگار خریدار دیگری نداشت و باید به هر سازی که می زدند می رقصیدند. امیرپاشا یکی دوباری به ساعتش نگاه کرده بود. چند باری به کمک سورنا و حمیدخان رفته بود و کمی توضیح داده بود. ولی از طرفی هم نگران مادرش بود. زیبا خانم زنگ زده بود با روحی خانم حرف زده بود و تبریک گفته بود. با اینکه روحی خانم شخصا آنها را دعوت کرده بود از اینکه حالش مساعد نیست از نیامدن عذرخواسته بود.

برای همین امیرپاشا کمی هم نگران بود می خواست برگردد خانه و حال مادرش را بپرسد. و از طرفی هم نمی خواست سایه را وادار کند که از جا بلند شود و جمع را ترک کند. شب عقد برادرش بود و حق داشت تا هر وقت بخواهد بماند. حتی اگر مجلس به صورت رسمی تمام شده بود.

سایه کنارش نشسته بود و بدون حرف به پدرش و آقایان حقیقی نگاه می کرد. امیرپاشا چند بار به نیم رخ او نگاه کرد و دوباره مشغول صحبتش شد. یک بار هم برایش میوه گذاشت و دستش داد. سایه فقط لبخند زده بود. درست مثل زمان شام و قبل و بعدش. لبخندش بود ولی نگاهش نگاه سابق نبود و این مضطربش می کرد.

یک بار دیگر که به ساعتش نگاه کرد سایه آرام گفت:

- می خوام بریم؟

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. با اینکه ته دلش می خواست بگوید «بریم» و حتی تا پشت دندان هایش هم آمد ولی در آخرین لحظه نگاه غمگین او نگذاشت و لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

- نه. من مشکلی ندارم. ولی اگر توی می خوام بریم.

سایه با مکت نگاهش را از او گرفت و یک گیلان از توی ظرفش برداشت و نگاهی به آن انداخت و گیلان را به سمت او دراز کرد و گفت:

- بمونیم.

امیرپاشا گیلان را از دست او گرفت و هم زمان انگشتش را هم نوازش کرد و سری تکان داد و گیلان را توی دهانش گذاشت و با لبخند گفت:

- می مونیم.

و سایه این بار با لبخند پررنگ تری گیلان بعدی را برداشت و توی دهانش گذاشت. امیرپاشا باز هم به او نگاه کرد که آرام میوه اش را می خورد. و در جواب حمیدخان که او را خطاب قرار داده بود و پرسیده بود:

- سر مزایده ساختمون بانک... اون یارویی که رشوه داد بود اسمش چی بود؟

امیرپاشا نگاهش را از دست سایه گرفت که داشت هسته های گیلان را با کارد دور بشقابش می چید و باهاشان شکل درست می کرد و رو به او کرد تا جواب بدهد.

سایه از بعد از شام دچار سردرد شده بود. ولی انگار که خودآزاری داشت نمی خواست برود خانه. حس می کرد با رفتنش تمام حس های خوب امشبش تمام می شود. تمام توجهات امیرپاشا ته می کشد با رسیدن به خانه. همین که کشمش های پلویش را جمع کرده بود. همین که می دانست ماهی بیرون را نمی خورد. اینکه از بین نوشابه های می دانست کوکا نمی خورد و برایش دلستر لیمویی آورده بود یعنی حواسش به او بود. اینکه دستش را گرفته بود و کنارش نشسته بود و توی گوشش گفته بود «توی عروسی شون جبران رقصای دونفره رو می کنیم» یعنی حواسش بود. و می ترسید اگر بروند خانه همه چیز تمام بشود. برای همین نمی خواست برود. برای اینکه بتواند زمان باقی مانده را هم تحمل کند برای پیدا کردن مسکن از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. امیرپاشا با نگاهش او را دنبال کرد. سیاوش ولی سرش را موقع رد شدن سایه پایین انداخت و سیامک این را دید و نفس راحتی کشید. انگار سیاوش بالاخره داشت این دو نفر را از هم جدا می کرد. سایه کنار ورودی آشپزخانه ایستاد:

- گلنار خانم!

گلنار خانم که داشت فنجان های شسته شده را توی کابینت می چید به او نگاه کرد:

- بله سایه خانم.

- ببخشید یه لیوان آب می خواستم.

و اضافه کرد:

- شما مسکن دارین؟

- سردرد دارین؟

سایه سرتکان داد:

- بله.

- بله داریم. این سیاهوش خان همیشه خدا سردرده بس که مزاجش آتیشیه...

و نیم نگاه مرددی به در آشپزخانه انداخت و صدایش را پایین آورد و گفت:

- از وقتی هم که دختری که می خواست از دستش پریده اخلاقش بدتر شده...

و در یک کابینت را باز کرد و جعبه کوچکی را بیرون کشید و روی میز گذاشت:

- من که به آقام گفتم دختری که سیاهوشو نخواسته یه تخته اش کم بوده. والا پسر به این رشیدی...

و توی جعبه قرص ها را زیر و بالا کرد و یک بسته قرص برداشت و کمی آن را از صورتش فاصله داد و چشم هایش را ریز کرد که روی صدایش هم انگار تاثیر گذاشت:

- یه خورده تند هست اخلاقش ولی تو دلش هیچی نیست.

و بسته قرص را توی جعبه انداخت و یکی دیگر برداشت و دوباره نگاهش کرد. سایه سعی کرد با لبخند به حرف های او گوش بدهد.

- بیاین خودتون نگاه کنین ببینی همین من درست چشمام نمی بینه.

سایه بسته قرص را گرفت و سر تکان داد:

- بله درسته.

گلنار خانم تند چرخید و یک لیوان آب پر کرد و به دست او داد:

- بفرما. این سردرد مال این دستگاهاست. هی بوم بوم می کنه تو سر آدم. مغز آدم درد می گیره.

سایه مسکن را فرو داد و تشکر کرد:

- ممنون گلنار خانم. شمام حتما خسته این می خواین استراحت کنین. دستتون درد نکنه.

- من که کاری نکردم. مگه اینکه زبونم درد کنه. خدا خیر به آقا بده اون چهار نفر رو گفته بود بیان. من فقط دستور می دادم.

و خنده آرامی کرد. سایه هم لبخند کمرنگی زد و دوباره تشکر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. این بار او بود که ناخودآگاه به سیاوش نگاه کرد. از اینکه شنیده بود سیاوش کسی را که دوست داشته از دست داده حس بدی پیدا کرده بود. تازگی نسبت به ماجراهای عاشقانه حساسیت پیدا کرده بود اگر می شنید دونفر که به هم علاقه داشته و به هم نرسیده اند واقعا ناراحت می شد.

یک بار دیگر به او نگاه کرد. از نظر او مقبول بود. حیف که دختری که دوست داشت را از دست داده بود. اگر همانطور که هوای یلدا را داشت هوای زنش را هم داشته باشد آن دختر به خودش خیانت کرده بود.

نفسی گرفت و نگاهش را از سیاوش گرفت و زیرچشمی به امیرپاشا نگاه کرد. امیرپاشا دستش را کنارش بود به سمت او سر داد و نوازش گونه روی دستش کشید. سایه لب گزید تا لبخندش فراخ نشود. هر کسی یک مدل بود. امیرپاشا هم این مدلی بود. ولی برای خود سایه عجیب بود که همین کارهای کوچک و ساده امیرپاشا این همه به چشم او می آمد. انگشت کوچکش را بالا برد و دور انگشت کوچک دست امیرپاشا حلقه کرد.

امیرپاشا که داشت چیزی را توضیح می داد برای یک لحظه مکث کرد و بعد دنباله حرفش را گرفت. سایه نگاهش نکرد. فقط لبخند کمرنگی روی لبش بود.

یلدا که با پیراهن سفید راحتی که تا روی زانوبش بود و یک ساپورت بدنی رنگ پاهایش را پوشانده و شال حریر سفیدی روی موهایش بود از پله پایین آمد. روحی خانم به او لبخند زد و رو به آقای حقیقی گفت:

- با اجازه اتون من دیدم حرفا گل انداخته و فعلا نشستیم این بود که به یلدا جان گفتم لباس راحت تری بپوشه.

آقای حقیقی سرتکان داد و گفت:

- از الان یلدام عین دختر خودتونه....شمام عین مادرش.

و به او با غصه نگاه کرد. یلدا لبخندی به جمع زد و حیران ماند چکار کند که روحی خانم از جا بلند شد و به سمت او رفت:

- برو عزیزم برو راحت باش.

و یلدا را با در افاق همراهی کرد. آیدین با دیدن او لبخند فراخی زد:

- چقدر سفید بهت میاد.

و به سمت او رفت و شالش را برداشت که موهایش را باز کرده بود و یک طرف بافته بود و چتری های تقریباً کوتاهش را هم یک طرف کج کرده بود. آیدین دست های او را گرفت و گفت:

- چقدر اینجوری یلدا تری...

یلدا به اصطلاح او خندید و آیدین که داشت سرتاپای او را برانداز می کرد اخم کرد:

- پاهات کو؟

یلدا اول آرام و بعد بلندتر خندید. آیدین او را در آغوش کشید و گونه اش را روی موهای او گذاشت:

- خودت بهتر از او زنکنیه سلاخ خط چشم می کشی. بهت این یکی بهت بیشتر میاد. همیشه خودت خط چشم بکش.

یلدا نفسی گرفت:

- باشه.

و شال او را روی شانه اش انداخت و گفت:

- ببینم سرتو.

- چیزی نیست خوبه.

- دیگه نمی ری اون آرایشگاه.

یلدا خنده ای کرد و گفت:

- همین یه بار بسمه.

- تا عروسی بگرد یه آرایشگاه دیگه پیدا کن.

وقتی مادر جان رو کرد به سورنا و گفت:

- مادر منو می ذاری خونه؟ دیگه خیلی وقته از خوابم گذشته.

آلا قبل از او از جا بلند شد:

- آره مادر جون. مام دیگه می خواستیم بریم. کیان ممکنه بیدار شه که دیگه آروم بشو نیست.

و رو کرد به سورنا و گفت:

- پاشو دیگه؟

با این حرف حمیدخان هم به ساعتش نگاه کرد و با دیدن ساعت یک و نیم نیمه شب با خنده گفت:

- شبای تابستون اینطوره تا به خودت بیای صبح شده.

سایه نگاهی به امیرپاشا انداخت و گفت:

- مام بریم دیگه.

امیرپاشا سری تکان داد و نفسی گرفت و از جا بلند شد. سایه رفت تا مانتویش را بپوشید. حمید خان نزدیک در اتاق یلدا و آیدین ایستاد و کمی بلندتر گفت:

- بابا آیدین ما رفتیم.

و بلافاصله آیدین و بعد هم یلدا که داشت شالش را مرتب می کرد جلوی در ظاهر شدند. آیدین کمی ناامیدانه گفت:

- زود نیست؟

- برای تو نمی دونم. ولی ما می ریم تو هر وقت خواستی بیا.

اسدالله خان سینه ای صاف کرد و گفت:

- بله اصولا دامادا شب عقد ساعت نمی بندن.

آیدین نگاهی به او انداخت که داشت سبیل سفیدش را با دست مرتب می کرد و سعی کرد اخم نکند و فریاد نزند «آقا می خوام هنوز کنار یلدا باشم» و در عوض لبخند مصلحت جوپانه ای زد. یلدا کنارش ایستاده و معذب لبخند می زد. حمیدخان به سمت او رفت و پیشانی اش را بوسید:

- با اجازه دخترم.

- اجازه مام دست شماست. خیلی محبت کردن.

و با این جملات جمع به سمت در راه افتاد. سایه مانتو پوشیده برگشت و یلدا و آیدین خداحافظی کرد و به یلدا چشمک زد و رفت. آیدین کمی پا به پا شد و بعد به آقایان حقیقی که داشتند بقیه مهمان ها را بدرقه می کردند نگاه کرد و به یلدا گفت:

- انگار وقت رفته.

و وارد اتاق شد تا کتش را بردارد. یلدا هم دنبالش رفت. آیدین کراواتش را توی جیب کتش گذاشت و کتش را پوشید و گفت:

- خوب یلدا خانم ما رفتیم. صبح خودم میام دنبالت می برمت شرکت.

یلدا به او نزدیک شد و یقه کتش را درست کرد. آیدین پوفی کرد و گفت:

- یه دفعه عروسی می گرفتیم دیگه.

یلدا هم انگار هنوز آیدین نرفته دلتنگش شده بود.

- فردا میای اینجا؟

آیدین خیلی حق به جانب گفت:

- معلومه.

سورنا با یک بوق از کنار آنها رد شد. سایه آرام برایشان دست تکان داد و در چهار راه بعدی مسیرشان از هم جدا شد. امیرپاشا نیم نگاهی به او انداخت. باز هم ساکت بود. انگار تمام تلاش امیرپاشا در این مدت تاثیر چندانی روی او نداشته است.

وارد خانه که شدند چراغ ها همه خاموش بود و فقط یک چراغ توی آشپزخانه روشن که کمی از سالن را روشن کرده بود. امیرپاشا نگاهی به اتاق پدر و مادرش انداخت. سایه برگشت و به او نگاه کرد:

- چرا معطلی برو بین زیبا جون چطوره؟

امیرپاشا چهره نیمه تاریک او را نگاه کرد.

- خیالت رو راحت کن. اینجوری تا صبح خوابت نمی بره.

و امیرپاشا لبخند کمرنگش را توی همان تاریکی هم دید و بعد نرم و آرام به سمت پله راه افتاد. کفش هایش را توی دست سالمش گرفته بود و جوری راه می رفت که هیچ صدایی از پاهایش در نمی آمد. انگار که روحی باشد که آرام به سمت پله می رود.

امیرپاشا چند لحظه نگاهش کرد که از دیدش پنهان شد. وقتی خوابیده بودند و چراغ ها خاموش بود یعنی مادرش خوب بود. اگر نه که همه بیدار بودند. به سمت آشپزخانه رفت و چراغی که معلوم بود خاله به دستور مادرش - مثل همیشه که او دیر وقت می آمد - روشن گذاشته است، خاموش کرد و به سمت پله رفت. جلوی در اتاق مادرش مکثی کرد و بعد به راهش ادامه داد. وقتی رسید بالا سایه روی تخت نشسته بود و به زمین خیره شده بود. با آمدن او سر بلند کرد:

- چطور بودن؟

امیرپاشا کتش را درآورد و به سمت کمد رفت:

- وقت خوابن یعنی خوبه دیگه.

و کمد را باز کرد و کاور کت و شلوارش را بیرون کشید. به سمت او چرخید که هنوز نگاهش می کرد. بعد به لباسش نیم نگاهی انداخت:

- کمک می خوای؟

سایه نگاهش را از او گرفت:

- آره.

امیرپاشا کت را به رخت آویز آویزان کرد و روی تخت صاف انداخت و به سمت سایه رفت. سایه ایستاد و پشتش را به امیرپاشا کرد. امیرپاشا زیب لباسش را باز کرد و کمکش کرد تا آستین هایش را هم از دستش خارج کند. نگاهش برای لحظه ای روی کمر برهنه او چرخید و بعد آه کشید و دوباره به سمت کمد رفت:

- می خوای دوش بگیری؟ فکر کنم موهات رو باز کنی الان یه خورده سخت باشه مرتب کردنشون.

و پشت به او ایستاد و نگاهش هم نکرد. نمی خواست تا سایه از او دلخور است خودش را به او تحمیل کند. صدای دراور و خش خش لباس ها را شنید و جواب او را هم:

- نه خسته ام. باشه صبح. یه دستی طول میکشه.

امیرپاشا نفسی گرفت:

- باشه.

دیگر نمی دانست درباره چه چیزی می تواند با او حرف بزند. شب داشت تمام می شد و تا چند دقیقه دیگر می خوابیدند و او می ماند و شبی که از این غریبی سایه تا صبح

درست خوابش نمی برد. سایه نمی دانست که این بی قراری شب هایش از نگرانی مادرش نیست از دوری کردن های اوست.

وقتی تی شرتش را به تنش کشید و کت و شلوار کاور شده را توی کمد گذاشت و چرخید سایه رو به روی آینه داشت آرایشش را پاک می کرد. امیرپاشا رفت که مسواک بزند و وقتی برگشت سایه موهایش را هم باز کرده بود و مشغول شانه زدن آنها بود. امیرپاشا حوله را از روی دسته صندلی برداشت و دست هایش را خشک کرد و آن را دوباره همانجا پهن کرد و به سمت او رفت:

- بده من اینطوری اذیتی.

و شانه را آرام از دستان او بیرون کشید. دستش را گرفت و بلندش کرد:

- بیا بشین اینجا.

و او را به سمت تخت کشید و خودش پشت سرش نشست. موهایش را دو قسمت کرد و یک قسمت را روی شانه انداخت:

- مامانم همیشه موهاشو اینجوری شونه می زد. می گفت زودتر میشه.

و برس را توی موهای او کشید.

- زیاد تافت نزده خوبه. موها راحت شونه میشه.

سایه فقط آرام جواب داد:

- آره.

امیرپاشا همانطور که شانه را آرام بالا و پایین می کرد بالاخره تصمیمش را گرفت:

- من نگران شدم. وقتی زنگ زدی...عصبانیتم از نگرانی بود...

و شانه را از انتهای موهای او بیرون کشید و تمام موها را روی یک شانه اش انداخت و دسته دیگر را گرفت:

- واقعا توقع نداشتم با یه دست بشینی پشت فرمون. اونم ماشین یه نفر دیگه.

دست سالم سایه را دید که روی دست گچ گرفته اش نشست.

- نباید داد می زدم می دونم ولی اگر کسی اون موقع ضربان قلبم رو چک می کرد حتما می گفت الان سخته می کنم.

بالاخره سایه به حرف آمد:

- منم می دونستم کارم اشتباهه فقط اون برخورد رو توقع نداشتم...

- واقعا باید جای من می بودی... تا بفهمی مردم و زنده شدم.

صدای سایه تبدیل به زمزمه شد:

- اون حرفات هم از روی نگرانی بود...

امیرپاشا موهای شانه شده را رها کرد و شانه را کنار گذاشت و دست هایش را دور شکم او حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید. به تاج تخت تکیه داد و سایه را به سینه اش چسباند. پست سر سایه روی شانه اش نشست.

- معذرت می خوام... همون لحظه از گفتنشون پشیمون شدم. نباید می گفتم...

و روی موهای او را بوسید. سایه دست سالمش را روی دست های گره شده امیرپاشا روی شکمش گذاشت:

- پاشا...

امیرپاشا صورتش را به موهای او چسباند و لب گزید:

- جانم؟

سایه برای یک لحظه حرفش یادش رفت. امیرپاشا به او گفته بود «جانم». اصلا در این مدت آشنایی شان چندبار به او چنین حرفی زده بود. چندبار برای او از الفاظ محبت آمیز استفاده کرده بود. امیرپاشا انگار فهمید که سایه از شنیدن چه چیزی شوکه شده است. برای خودش هم گفتن این کلمه انگار زیادی نامتعارف بود.

- چی می خواستی بگی؟

نفس گرم امیرپاشا می خورد به گوشش و هنوز آن «جانم» ساده توی سرش مدام تکرار می شد. برای یک لحظه هم خنده اش گرفت و هم گریه. اینقدر که این چیزها برایش دور و دست نیافتنی بود که نمی دانست الان باید چه عکس العملی نشان بدهد. بوسه امیرپاشا که روی شقیقه اش نشست بغضش گرفت:

- تو واقعا گفתי با رشته من مشکل نداری؟

امیرپاشا دست هایش را محکم تر دور او حلقه کرد و او را به خوش فشرد:

- من بهت دروغ نگفتم سایه. دلیلی نداره که بخوام دروغ بگم.

- پس چرا گفתי یه دستی عروسکم نمی تونی بگردونی؟ یعنی کار من اینقدر پیش پا افتاده است.

- سایه...سایه تو رو خدا حرف های منو تفسیر نکن. من وقتی تو رو انتخاب کردم همه چیزهایی که مربوط به تو می شد و رو هم به عنوان بخشی از تو قبول کردم. همه اشون رو هم دوست دارم.

یکی از دست هایش را از دور شکم او باز کرد و یقه شل تاپ دو بندی اش را آرام پایین کشید و انگشتش را کشید روی خالکوبی ماه و ستاره و ادامه داد:

- هر چیز ساده و کوچیکی که به تو ربط داره برای من مهمه.

و خم شد و کتف او را بوسید و لباسش را رها کرد:

- مطمئن باش اگر یه روزی حس کنم از کارت یا هر چیز دیگه ای ناراضی ام مستقیم بهت می گم.

و دوباره شقیقه او را بوسید و آه کشید و این بار با ناراحتی گفت:

- اینکه فکر کنی برام مهم نیستی خیلی اذیتم می کنه.

سایه سرش را چرخاند و با چشم هایی پر از غصه به او نگاه کرد:

- من فکر نمی کنم برات مهم نیستم...ولی...

ناخودآگاه آهی از سینه اش بیرون پرید:

- ولی تو...همش یه کاری می کنی من فکر می کنم....فکر می کنم...منو کمتر از بقیه دوست داری.

به جای «بقیه» می خواست بگوید «مادرت» ولی نگفت. یعنی حس کرد بردن نام زیبا خانم در این لحظه اوضاع را ممکن است بدتر کند.

امیرپاشا با تعجب و دلخوری به او نگاه کرد:

- سایه!

سایه نگاهش را از او گرفت. و امیرپاشا برای اثبات خودش گفت:

- کاش بدونی چقدر زندگی من رو عوض کردی. چقدر خود منو عوض کردی.

سایه انگشتش را کشید پشت دست پاشا و ساکت به حرف های او گوش داد. امیرپاشا برای چند لحظه مکث کرد و بعد آرام گفت:

- اگر از این به بعد ناراحتت کردم بهم بی اعتنایی نکن...درد داره.

انگشت سایه که داشت پشت دست امیرپاشا را نوازش می کرد متوقف شد و بعد دوباره چانه‌اش لرزید و این بار اشک روی گونه اش راه گرفت. یک قطره روی دست امیرپاشا چکید. امیرپاشا بهت زده سرش را خم کرد و به صورت او نگاه کرد:

- سایه؟ گریه می کنی؟

سایه سرش را بالا گرفت و به او که گیج و نگران نگاهش می کرد گفت:

- فکر می کنی برای من درد نداره؟

امیرپاشا نفس بی قراری کشید و لب زد:

- سایه!

موجی از اشک روی صورت سایه راه افتاد و با عجز گفت:

- پاشا ما فقط یک ماهه ازدواج کردیم... من... دوست دارم... من همیشه و هر روز دلم برات تنگ می شه. تو روزا نیستی هر وقتم هستی انگار منو نمی بینی... انقدر که انگار بازم نیستی...

و ناخواسته گریه اش اوج گرفت:

- توی یه خونه ایم... کنار هم می خوابیم... ولی من همش دلم برات تنگه... همش حس می کنم... حس می کنم اصلا منو نمی بینی... ما فقط یک ماهه ازدواج کردیم... باید همینطوری باشیم؟ اینقدر دور رو دلتنگ؟

و اشک ریزان نگاهش را توی صورت او گرداند:

- من نمی خوام شبا تنها بخوابم. نمی خوام تنهایی صبحانه بخورم. نمی خوام همش منتظر باشم تو بیای و وقتی میای منو نبینی... من می خوام منو ببینی... می خوام دل توام برای من تنگ بشه... مثل قبل... اونقدری که بلیت بگیری و بیای تهران دیدن من...

و سرش را دوباره به شانه او چسباند و با صورتی خیس به او نگاه کرد و با همان عجز و دردی که توی صدایش بود گفت:

- اینا زیاده خواهیه به نظرت؟

امیرپاشا که انگار اشک های سایه بی قرارش کرده بود. دست انداخت زیر پاهای او و سایه را به سمت خودش چرخاند. سرش را روی سینه اش گذاشت:

- سایه گریه نکن... تو رو خدا اینجوری گریه نکن...

و مستاصل نالید:

- من یعنی اینقدر بدم؟ من باعث می شم تو اینطوری فکر کنی؟

سایه هق هق کرد.

- سایه من هر قدمی که برمی داری می بینم. من وقتی کنارمی و نگاهت می کنم انگار که یه سپر دفاعی دارم دربرابر هر چی ناراحتی و غصه است. چرا اینطوری فکر می کنی؟ من همین الانم که کنارمی دلم برات تنگه.

سایه صورتش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. همانطور که اشک هایش روان بود دستش را دراز کرد و روی صورت او گذاشت:

- می دونم گفته بودی نمی تونی به زیون بیاری..می دونم سخته. ولی میشه یه وقتایی..یه وقتایی بهم بگی همین حرفارو..یه چیز کوچیک حتی...که یادم نره...که شک نکنم...

امیرپاشا دست او را گرفت و کف دستش را بوسید:

- سعی می کنم...سعی می کنم سایه خواهش می کنم دیگه گریه نکن...

موج اشک دیگری از چشم های سایه روی صورتش ریخت و آرام زمزمه کرد:

- باشه.

امیرپاشا او را به خودش فشرد و آه کشید و زمزمه کرد:

- تو فقط گریه نکن...گریه نکن سایه همه چیزو درست می کنم.

سایه صورت خیسش را به سینه امیرپاشا چسباند و چشم هایش را روی هم فشرد. نفسش هنوز بخاطر گریه تکه تکه بیرون می آمد. امیرپاشا به نیم رخ اشک آلود او نگاه کرد و دستش را روی صورت او کشید. و اشک هایش را پاک کرد. به او نگاه کرد که انگار حالا آرامتر بود. از خودش بدش آمده بود. چکار می کرد که اشک سایه اینقدر زود به زود در می آمد؟ چه بلایی داشت سر او می آورد؟ کی و کجا اشتباه کرده بود؟ در آن موقعیت جایش نبود ولی یاد حرف های الناز افتاد. و از فکر اینکه یک روز سایه هم رهایش کند تمام تنش انگار درد گرفت. سایه را به خودش فشرد محکمتر از قبل انگار می خواست به خودش اطمینان بدهد که سایه هست. همین جا توی اتاقشان روی تخت دونفره شان و توی آغوش او. و هیچ کس هیچ وقت نمی توانست سایه را از او بگیرد.

همه چیز عجیب بود. اینکه باید می رفت برای خودش انگار سخت تر بود. این بار رفتنش سخت تر از دفعات قبل بود. انگار که بخواهد قلبش را دو پاره کند. زیر چشمی به امیرپاشا نگاه کرد که زل زده بود به کپل خان و داشت شارژ لپ تاپ او را جمع می کرد. لبی گزید و لباس های تا زده اش را توی چمدان گذاشت. امیرپاشا هیچ اعتراضی نکرده بود ولی سایه می فهمید که دلخور است. خودش هم ناراحت بود ولی چاره ای نداشت. نمی توانست درسش را رها کند. این همه برایش زحمت کشیده بود.

به اندازه کافی هم توی این مدت خودش را از همه چیز دور کرده بود. ولی دیگر نمی توانست. از اینکه مجبور بود او را این همه تنها بگذارد خودش هم ناراضی بود. ولی چاره ای نبود. این راهی بود که هر دو با هم انتخاب کرده بودند.

- اینو کجا بذارم؟

برگشت و به امیرپاشا نگاه کرد که لپ تاپش را آماده کرده بود:

- بذار توی همون کیف خودش.

امیرپاشا نگاهش را توی اتاقی گرداند که حالا پر از وسایلی شده بود که سایه قصد داشت با خود ببرد و گفت:

- کجاست؟

صدایش بی حوصله بود.

- کنار میز مطالعه ات.

امیرپاشا به آن سمت چرخید و روی زمین زانو زد و لپ تاپ را توی کیف گذاشت و همان جا رهایش کرد. بعد چرخید و به میز تیکه داد و به سایه نگاه کرد که کتاب هایی که لازم داشت را توی چمدان می چید. بچه که بود هرگز برای داشتن و نگه داشتن چیزی پافشاری نکرده بود. هر چیزی را باید کنار می گذاشت به وقتش و با دو کلمه مادرش راضی شده بود که کنار بگذارد. ولی برای اولین بار توی زندگی اش دلش می خواست برای نگه داشتن سایه پافشاری کند.

دلش می خواست عین بچه ها لج کند و پا به زمین بکوبد و بگوید الا و بلا سایه نباید برود. حتی فکر کردن به این کار هم احمقانه بود. ولی چطور می توانست به همین راحتی بگذارد او برود. بقیه که جای او نبودند. بقیه که نمی دانستند اینکه زنت برود و این همه مدت پیشت نباشد یعنی چی؟

می دانست کلاس هایش شروع شده و تا الان همه سایه فقط بخاطر او مانده است ولی واقعا دوست نداشت سایه برود. ولی این را که نمی توانست به زبان بیاورد. همین طوری

هم از طرف همه متهم شده بود به بی توجهی به سایه. همین کم مانده بود که مهر متحجر و زورگو هم به پیشانی اش بخورد. حتی در وضعیتی بود که حق اعتراض هم نداشت.

فقط یک بار جلوی خانه فریبا از زیانش در رفته بود و گفته بود کاش سایه می توانست نرود و خاله خانم نزدیک بود او را با چاقویی که هویج ها را خیلی حرفه ای خورد می کرد از وسط نصف کند. به او تشر رفته بود که مگر نمی دانسته سایه دانشجویست و درس می خواند؟ و او مجبور شده بود رسماً بگوید غلط کرده است که چنین حرفی زده.

نمی توانست و نمی خواست جلوی درس خواندن زنش را بگیرد. این راهی بود که باید سایه می رفت. ولی با دلتنگی نبودن سایه باید چکار می کرد؟ دلتنگی که با هیچ تماس تلفنی و با این بعد مسافت جبران نمی شد. او که مثل خاله فریبایش سی و پنج سال زندگی را با همسرش تجربه نکرده بود که بتواند با یاد و خاطره های گذشته سر کند. حتی کریم خان هم از بس توی این مدت زنگ زده بود خاله اش را به تنگ آورده بود. معلوم بود که دلتنگی ربطی به سال هایی که کنار هم زندگی کرده اند ندارد. پس او که کمتر از دو ماه بود که سایه را تمام و کمال برای خودش داشت حق نداشت این همه از رفتن او ناراحت باشد؟

پس نشست و تماشایش کرد. به حرکات ظریف صورتش که وقتی تمرکز می کرد لبش به یک سمت کج می شد و او را همیشه به خنده می انداخت. به حرف زدن با وسایلش درست مثل همین الان که داشت به جوراب های قرمز ضخیمش که گوشه چمدان جایشان داد می گفت:

- شما از نون شبم واجب ترین.

و ناخواه لبخند زد. نگاهش را گرداند روی پاهای ظریف و دوست داشتنی اش که از شلوارک لی اش بیرون زده بودند و ریشه های پایین آن روی رانش را پوشانده بود. از این مدل لباس پوشیدنش هم خوشش می آمد که مختص اتاق خودش بود. که اینجا انگار خانه کوچک و دونفره خودش بود. از آن چتری های بانمک که همچنان حفظشان کرده بود و او را یاد روزهای خیلی قبل می انداخت زمانی که سایه هنوز سایه او نبود و اینطور دلبرانه توی پیشانی اش ریخته بودند.

مطمئن بود دلش برای تمام این جزئیات و تمام این ظرافتی که شاید برای هیچ کسی دیگری جز خودش مهم نیست تنگ می شد. برای نوازش های گذری اش. برای بوسه های یواشکی توی راهرو و توی آشپزخانه و پشت پرده در خروجی. چقدر بی انصافی بود این دوری. آن هم توی شرایطی که واقعا سایه را کنارش نیاز داشت.

با صدای سایه نگاهش را از او گرفت.

- پاشا حواست کجاست؟

امیرپاشا سعی کرد لبخند بزند:

- همین جا.

و روی زانو خزید و خودش را به او رساند و به تخت تکیه داد و کنار چمدانش نشست. از آن شبی که با هم حرف زده بودند با اینکه سایه گریه کرده بود ولی دلتنگی شان را برطرف کرده بودند. انگار بعد از چند روز دوری آن حل شدن در هم برای هر دویشان لذت بخش تر از همیشه بود. سایه آرام شده بود. به او بی اعتنایی نمی کرد ولی امیرپاشا حس می کرد چیزی درون سایه تغییر کرده چیزی که تلاش های او هم نتوانسته بود برش گرداند. یک چیزی درون سایه گم شده بود.

- چی گفتی؟

و انگشتش را کشید روی برهنگی پای او. سایه خنده ای کرد و پایش را کشید:

- نکن غلغلکم میاد.

امیرپاشا نفسی گرفت و به سفیدی پاهای او زل زد.

- نمی گی چرا صدام زدی؟

- آهان چرا.

و با احتیاط به او نگاه کرد و بعد کامل به سمت او چرخید. یک زانویش را بالا آورده بود و روی زانوی تا شده دیگرش نشسته بود. ناخن های لاک زده اش توی دید امیرپاشا بود.

- اون استادم یاته؟

امیرپاشا نگاهش را از انگشت های لاک خورده او گرفت و به صورتش داد:

- کدوم؟

سایه دسته ای از موهایش را پشت گوشش زد و چانه اش را روی زانویش گذاشت و گفت:

- همون که برای کپل خان کمکم کرد.

امیرپاشا حس خوبی از این جمله نگرفت:

- خب؟

سایه نگاهش را از او دزدید و بعد دوباره چرخید سمت چمدان و انگار بخواهد بگوید مسئله آنچنان مهمی هم نیست، مشغول ور رفتن با وسایل توی چمدانش شد و گفت:

- پیشنهاد یه کار گروهی داده بهم برای جشنواره دانشجویی.

امیرپاشا اول مکث کرد و بعد شمرده پرسید:

- خب مگه قراره چکار کنین. یه اجراست دیگه. مثل پارسال.

سایه هم کمی مکث کرد و گفت:

- نه این یکی یه خورده فرق داره.

امیرپاشا اخم کم رنگی کرد:

- چه فرقی؟

سایه با انگشت روی چمدان را خراشانند و آرام گفت:

- یه چندتا اجرای شهرستان هم داره.

امیرپاشا یک لحظه دلش هوری ریخت. این یعنی نبودن های بیشتر. یعنی تنهایی های بیشتر. ولی مگر می توانست اعتراض کند؟ اعتراض و مخالفت با او شاید این شبهه را به وجود می آورد که ارزش کار سایه را نمی فهمد. مکث کرد و به خودش مهلت داد تا اوضاعش را سر و سامان بدهد. بعد که حرف زد سعی کرد زیاد عکس العمل نشان ندهد. سینه ای صاف کرد و با خنثی ترین لحن ممکن پرسید:

- و تو چی جواب دادی؟

سایه لباس زیرش را که نیمی از آن معلوم بود زیر لباس های دیگر جا داد - تا توی چمدانش هم توی دید نباشد - و بعد به سمت او چرخید و یک شانه اش را بالا داد و گفت:

- گفتم باید با شوهرم صحبت کنم.

و به او نگاه کرد. دید که ابروهای امیرپاشا بالا رفت. سایه خنده اش گرفت:

- چیه خوب؟ نباید می گفتم؟

امیرپاشا سری به یک سمت تکان داد و بعد دست انداخت و ناگهان بازوی او را گرفت و او را کشید روی پاهایش:

- چرا اتفاقا حرف خوبی زدی.

سایه به سینه او تکیه داد و پاهایش را کش داد و ساق هایش را روی هم انداخت.
امیرپاشا دوباره دستش را کشید روی پای او و گفت:

- خب؟ قبول می کنی؟

سایه آویز گردنبندش را توی دست گرفت و آن را با نگاهی واریسی کرد:

- اگر قبول کنم شاید بین سال مجبور شم چند بار برم سفر.

و سرش را تکان داد و موهایش را از صورتش کنار زد:

- از نظر تو اشکال نداره؟

امیرپاشا دلش می خواست فریاد بزند «البته که اشکال داره» ولی نگفت. این کار سایه بود. چیزی که دوست داشت و این همه با علاقه دنبالش می کرد. نمی خواست بعدها سرکوفت این را بشنود که تو مانع پیشرفت من شدی. با اینکه حتی یک درصد هم راضی به این رفتن نبود ولی فقط برای اینکه سایه را خوشحال کند لحنش را شاد کرد و گفت:

- البته که نه. همین کار می تونه تو رو بیشتر معرفی کنه. این حرفه تو و کارته.

سایه گردنبندش را رها کرد و به او نگاه کرد. نگاهی را گرداند توی چشم های او گفت:

- یعنی من چند بار برم و از هم دور باشیم تو ناراحت نمی شی؟

امیرپاشا اصلا دلش نمی خواست که سایه فکر کند او از کارش ناراحت است. برای همین با تعجب به او نگاه کرد:

- معلومه که نه. تو اگر تو کارت موفق بشی من خوشحال ترم.

و به او لبخند زد و شانه اش را بوسید:

- اصلا نگران این موضوع نباش و با خیال راحت به کارت برس.

و با دست دیگر بازوی او را نوازش کرد. سایه سعی کرد لبخند بزند. توقع این برخورد را از امیرپاشا نداشت. چرا این همه راحت پذیرفته بود؟ چرا نگفته بود نرود و بماند؟ چرا حرف از دلتنگی نزده بود؟ یعنی دلتنگش نمی شد؟ او خودش مردد بود. خودش طاقت دور ماندن از او را نداشت و می خواست از زیر پذیرفتن این کار شانه خالی کند به بهانه شوهرش. به بهانه اینکه او دوست ندارد. ولی حالا امیرپاشا اینقدر راحت با این موضوع برخورد کرده بود انگار که قرار بود سایه برود تا سر خیابان و خرید کند و برگردد.

- سایه؟

امیرپاشا توقع داشت عکس العمل دیگری از سایه ببیند. ولی سایه توی فکر بود.

- چی شد؟

سایه نفسی گرفت و او را نگاه کرد و این بار لبخند قانع کننده تری زد:

- هیچی. خیلی خب پس من بهش خبر می دم که منم جز تیم حساب کنه.

و از روی پاهای پاشا سر خورد روی زمین و در چمدان را بست. سعی کرد به امیرپاشا نگاه نکند. حسش به او می گفت وقتی نباشد امیرپاشا راحت تر به مادرش می رسد و قرار نیست خودش را بین آن دو نفر تقسیم کند. لاقلا در مدتی که او نیست می تواند بدون اینکه نگران سایه باشد به مادرش برسد.

حس بدی داشت. اگر امیرپاشا با رفتن او مخالفت کرده بود بی شک او جبهه می گرفت و می گفت می خواهد برود. ولی حالا که امیرپاشا با رضایت اعلام کرده بود که با رفتنش مشکل ندارد او بود که ناراحت بود. و برای خودش هم این ناراحتی عجیب بود. فقط اگر امیرپاشا یک کلمه از دلتنگی حرف زده بود او دیگر مشکلی نداشت. ولی امیرپاشا هیچ چیزی در این باره نگفته بود.

- سایه!

سایه که داشت با زپی که بازی درآورده بود و بسته نمی شد سر و کله می زد و فکرش پیش جشنواره و حرف های پاشا بود سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- هان؟

امیرپاشا چمدان را به سمت خودش چرخاند و گفت:

- با زور که بسته نمی شه.

و زیب را باز کرد و دستش را داخل برد و لباسی که روی ریل مانده بود و مانع بستن زیب می شد کنار زد و زیب را کشید و به سایه که هنوز با همان حالت یک زانو نشسته بود نگاه کرد و بعد گفت:

- می خوای امشب با هم بریم شام بیرون؟

سایه مردد به او نگاه کرد:

- بیرون؟

امیرپاشا سرتکان داد:

- خیلی وقته بیرون نرفتیم. بعدم که تو فردا داری می ری...

و به او نگاه کرد:

- یا اگر جای دیگه دوست داری...

سایه لبخند کمرنگی زد:

- به یلدا و آیدینم بگیم بیان؟

امیرپاشا با اینکه ترجیح می داد دو نفره باشند باز هم مخالفت نکرد:

- باشه بگو.

سایه کش داد به خودش و از روی میز کنار تخت گوشی اش را برداشت. تاپش روی کمرش بالا خزید و امیرپاشا او را نگاه کرد. چطور شب ها را بدون او طاقت بیاورد. چطور با دلتنگی نبودش کنار بیاید. سخت بود. روز ها و شب های سختی در انتظارش بود. اخمش توی هم رفت. دیگر نتوانست مقاومت کند. امشب آخرین شبی بود که سایه کنارش بود و بعد معلوم نبود تا کی برگردد. دست دراز کرد و سایه را به سمت خودش کشید. سایه هول زده جیغی زد:

- وای پاشا.

پاشا دستش را دور شکم او حلقه کرد و گردنش را بوسید:

- بعدا زنگ بزن.

و بوسه هایش شدت گرفت و از روی شانه اش تا روی گونه و گوش هایش امتداد پیدا کرد. سایه آرام خندید:

- دیر می شه.

امیرپاشا گوشی را از دست او گرفت و کناری انداخت و او را به سمت خودش چرخاند و به بوسه هایش ادامه داد:

- همیشه.

و او را روی باقی مانده لباس های روی زمین و خرت و پرت هایی که کنار چمدان مانده بود خواباند. سایه خنده اش گرفت و دستش را زیر کمرش برد:

- پاشا.

امیرپاشا اعتنایی به او نکرد و سایه یک شیشه لاک فیروزه ای از زیر کمرش بیرون کشید و خنده اش بیشتر شد:

- این...اینو نگاه ...

امیرپاشا لاک را از دست او گرفت و کناری انداخت و زیر گلوی او را بوسید. خنده سایه قطع شد و غم تمام وجودش را گرفت. دست هایش را دو طرف صورت او گذاشت و نگاهش کرد. با این حجم عظیم از دلتنگی چکار می کرد؟ نرفته داشت دق می کرد.

امیرپاشا که چانه او را بوسید و بعد هم لب هایش را، سایه هم آیدین و یلدا و شام را فراموش کرد و دستش را بند تی شرت او کرد و آن را از تنش بیرون کشید. دستش را دور گردن او انداخت و همراهی اش کرد. کنار چمدانی که بسته شده بود، روی فرش پرز بلند بنفش رنگ روی لباس های جا مانده و کتاب های پخش شده و روی زمین.

سه روز بود سایه رفته بود. امیرپاشا حتی رغبت نمی کرد نهار را در خانه بخورد. حالش از غذاهایی که خاله فریبا می خورد به هم می خورد. اگر بخاطر مادرش نبود شام را هم در خانه نمی خورد. سر میز زورکی لیخند می زد و گاهی دلش می خواست بی خود و بی جهت سر این و آن فریاد بزند.

صدای سایه از دور دست ها که نمی توانست جای خود او را بگیرد. سلانه سلانه به سمت اتاقش رفت و بدون اینکه چراغ را روشن کند روی تخت دراز کشید. به تخت خالی و اتاق بی نورش نگاه کرد. به ذهنش فشار آورد تا یادش بیاید قبلا چگونه توی این اتاق شب هایش را صبح می کرد. بعد از سه شب دوری از سایه هنوز به جای خالی اش عادت نکرده بود. توی فکر که می رفت حس می کرد الان با تن پوش حمامش از در وارد می شود و یا درحالی که بطری و لیوان آبی توی دست دارد توی چارچوب ظاهر می شود و خودش را برای خواب آماده می کند.

گاهی او را تصور می کرد که جلوی آینه نشسته و دست ها و صورتش را مرطوب کننده می زند. یا موهایش را شانه می کند. حتی ذهنش گاهی بیشتر جلو می رفت او را جلوی دراور می دید که نشسته و بین لباس هایش جستجو می کند. سایه لباس هایش را مقابل او عوض می کرد و او تصور می کرد کدام یکی را بیشتر دوست دارد.

ولی همه این ها که خود سایه نمی شد. تصویر سایه دور و دست نیافتنی بود. یکی دو باری که با او حرف زده بود حس کرده بود صدایش کمی از آن نشاط سابق را در خود دارد. معلوم بود که دور شدن از خانه و جو تب زده اش حال او را ناخودآگاه بهتر کرده است. هم خوشحال بود و هم ناراحت. از اینکه حال سایه بهتر بود خوشحال بود و از اینکه سایه اینجا حالش بد بود و او نمی توانست حالش را خوب کند ناراحت.

چرخ می زد و توی تاریکی دستش را جای خالی او کشید. نمی دانست چند شب دیگر را باید اینطور بگذراند ولی می دانست شب های خسته کننده و مسخره ای در انتظارش است.

نفسی گرفت و با یک تصمیم از جا بلند شد. پتو و متکایش را زیر بغلش زد و به سمت اتاق دیگر توی طبقه دوم رفت. تخت یک نفره قدیمی اش آنجا بود. بهتر بود. اینجا کمتر

جای خالی سایه به چشم می آمد. روی تخت دراز کشید و چشم هایش را به هم فشرد. باید می خوابید. کلی کار داشت. اگر این مشتری دولتی تازه سر قولش می ماند و با همان قیمت توافقی - گرچه کمی پایین تر از قیمتی که واقعا می ارزید - پروژه آنها را می خرید یکی از بزرگترین گره های زندگی شان باز می شد. شاید آنوقت این بار سنگین روی شانه هایش کمتر می شد و می توانست مقداری از وقتش را به خودش و زندگی اش اختصاص بدهد. زندگی که ناگهان اینقدر آشوب زده شده بود که برای اولین بار توی زندگی اش نمی دانست باید اول کدام قسمت را جمع کند. پروژه خانوادگی شان که شکستش روال زندگی همه را به هم ریخته بود. پروژه خودش را که با بدبختی جور کرده بود تا شرکت را سرپا نگه دارد. زنش را که هنوز دوماه نبود با هم زندگی شان را شروع کرده بودند و او را حتی ماه عسل نبرده بود. و یا مادرش را که بیماری اش مثل راه رفتن روی لبه تیغ بود و می توانست هر لحظه او را از او بگیرد.

سرش را روی متکا فشرد و سعی کرد بخوابد. این فکر کردن ها و این دوره کردن های ذهنی کمکی به او نمی کرد. چشم روی هم فشرد و سایه را کنارش تصور کرد. آه ناخودآگاهی کشید و پتو را روی سرش کشید. افکار مزاحم را پس زد و بالاخره خوابید.

**

آیدین آرام به یلدا گفت:

- برج زهر مار اومد.

- کی؟ مهندس؟

- بله. تا به من یه گیری نداده برم.

- باشه مواظب خودت باش.

- هستم. ظهر میام دنبالت.

- نمی خواد. امروز نیا.

آیدین اخم کرد:

- چرا؟

- خونه عمه ام دعویتم قراره سیاوش بیاد دنبالم. فکر کنم عمه ام می خواد دست سیامک رو یه جایی بند کنه.

آیدین بینی اش را چین داد و گفت:

- من دوست ندارم بری اونجا.

- نه آیدین آخه برای چی؟
- آیدین چرخید و به سمت اتاق خودش رفت و گفت:
- جوجه صدات رو اینطوری نکن برای من که تاثیری نداره. از اون پسره عمه مارمولکت اصلا خوشم نمی اد.
- صدای هین یلدا را شنید:
- آیدین! مازیار و می گی؟ اون بیچاره که کاری نکرده.
- آیدین به میز تکیه داد و با اخم و خیلی طلبکارانه گفت:
- کاری نکرده؟ پس خواستگاری از تو چی بود؟
- خب...خب...اون مال وقتی بود که من هنوز ازدواج نکرده بودم...
- آیدین خیلی بی منطق گفت:
- حالا هر چی. بالاخره خوشم نمی اد دور و برت باشه.
- یلدا کمی کش دار و دلخور او را صدا زد:
- آیدین! یعنی من دیگه نرم خونه عمه ام؟
- و صدایش کمی لرزید. آیدین دستی به پیشنانی اش کشید و گفت:
- نه منظورم این نبود.
- خوب پس چی؟
- آیدین کلافه گفت:
- خیلی خب برو. ولی خط چشمت رو پاک می کنی. اون شال صورتیه رو هم نمی پوشی. اصلا هیچ چیزی که رنگش صورتی باشه نمی پوشی.
- پشت تلفن مکث شد و بعد یلدا انگار که خنده اش گرفته بود گفت:
- آیدین تو رنگ صورتی دوست داری. بقیه که دوست ندارن.
- من رنگ صورتی دوست دارم ولی به توام خیلی میاد. بعدم با من یکی به دو نکن می گم نپوش بگو چشم.
- این بار یلدا آرام خندید:

- باشه. اون شال قرمز...

- نه اون که اصلا...

- اون دیگه چرا؟

- وقتی رژ قهوه ای می زنی با اون شاله خیلی لبات تو چشمه.

- خوب رژ قرمز می زنم.

- این یکی که اصلا.

یلدا کم کم حرصش می گرفت:

- می خوام رخت عزا بپوشم برم؟ بدون آرایش؟ خوبه؟

آیدین لبش را گزید تا نخندد. واقعا اگر یک روز سر به سر یلدا نمی گذاشت روزش شب نمی شد. لحن صدایش را همانطور جدی گرفت و گفت:

- نه دیگه تا اون حد. یه رنگی بپوش که بهت نیاد. اون مانتو سبزه بی ریخته...

و تماس قطع شد. آیدین خنده اش را رها کرد. همین بود. یلدا هنوز هم بدون اخطار تماس او را قطع می کرد و این یعنی حسابی حرصش درآمده بود. دوباره شماره او را گرفت. همیشه هم با بوق اول دوباره جواب می داد و جوابش را هم توی این فاصله آماده کرده بود. بدون سلام تند گفت:

- باشه یه چیز بی ریخت می پوشم و عین ننه بزرگا پا میشم می رم. ولی اگر این بار این کارو کردم از این به بعد همه جا همین خبره.

آیدین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یعنی چی؟

یلدا خیلی خونسرد گفت:

- یعنی خط چشم بی خط چشم و صورتی بی صورتی.

- حتی اون تی شرت گربه ای که سایه بهت داد؟

- اون که اصلا.

آیدین لبش را گزید و انگار که دارد معامله مهمی می کند گفت:

- خیلی خب. خط چشم نمی کشی. صورتی هم نمی پوشی....دیگه...بقیه اش با خودت.
- باشه قبوله...
- رژم...
- دیگه معامله تمام. من دیگه برم. تا الان سه بار همکارم بهم چشم غره رفته. فکر کنم فردا رئیس احضارم کنه.
- بی خود کرده.
- آیدین خداحافظ.
- پس شب باید با من باشی.
- خبرت می کنم.
- خبرم نکنی باز باید شب با من باشی.
- باشه لج باز. من دیگه قطع کنم.
- خداحافظ مواظب جوجه من باش. خیلی هم رنگی رنگیش نکن.
- یلدا خندید:
- باشه من دیگه قطع می کنم.
- و با خداحافظ آرامی تماس را قطع کرد. سرش را که بالا گرفت با دیدن امیرپاشای اخم آلود توی چارچوب جا خورد:
- سلام رئیس.
- سلام و مرض. بس نمی کنی؟ شورش رو درآوردین شما دوتا. تو که هی با جوجه ات صحبت می کنی. سورنا هم که یه درمیون زنگ می زنه به کیان می گه «بگو بابا». به خدا در این شرکت رو تخته کنم برم مهد کودک بزنم درآمدش بیشتره.
- و چرخید و بیرون رفت. آیدین دنبالش راه افتاد و وقتی بیرون رفت سورنا را دید که داشت پشت تلفن می گفت «بگو بابا. بابایی بشنوه» آیدین ابرویی بالا انداخت و راهش را به سمت او ادامه داد و مستقیم وارد اتاقش شد:
- یعنی واقعا داری کاری می کنی پاشم برم تهران دست سایه رو بگیرم برش دارم بیارم. مرد حسابی این اداها چیه در می آری عین بچه ها. یه هفته نیست زنت رفته.

امیرپاشا چپ چپ او را نگاه کرد و گفت:

- این الان چه ربطی داشت به حرفای من؟

آیدین دست به سینه به میز تکیه داد و گفت:

- ربط داشت که دیگه برادر من. از وقتی سایه رفته هی راه به راه پاچه اینو اونو میگری. دیروز اگر من نبودم که با اون کارگر بنده خدا دست به یقه شده بودی.

امیرپاشا دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

- کم شر و ور بگو. عنایتی چی شد خبر داد بالاخره یا نه؟

آیدین که دید امیرپاشا زیر بار حرف او نمی رود خودش را از میز کند و به سمت او رفت:
- نه.

امیرپاشا دست به کمر شد و عصبی تر از قبل گفت:

- نه؟ توام زنگ نزدی بهش؟

- مگه قرار بود بزnm.

امیرپاشا دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد و با اخم گفت:

- قرار بود اینقدر دنبال کارو بگیری که طرف ول نکنه بره. همین جور ولش کردی به امون خدا؟

- خوب چکار کنم. التماسش کنم بیاد پروژه مارو بخره؟ خوب اینطوری کردیم که داره واسمون گربه رقصونی می کنه. من خبر دارم که به طرفمون قول داده قیمت رو بیاره پایین تر.

امیرپاشا چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

- هر کار می کنی بکن. من دیگه واقعا نمی کشم که بخوام دنبال کارای پروژه هم باشم. تو باید راضی شون کنی بیان پای معامله. تمام شد و رفت.

و با دست در را نشان داد:

- حالام برو به زنگ به این یارو بزن ببین دردش چیه که اینقدر طولش می ده.

آیدین بینی اش را بالا کشید و به سمت در راه افتاد که امیرپاشا صدایش زد:

- آیدین!

آیدین به سمت او چرخید و نگاهش کرد:

- می ری زنگ می زنی به عنایتی نیام ببینم باز داری با یلدا حرف می زنی.

- خانم... یلدا خانم مهندس.

امیرپاشا با دست در را نشان داد و او بیرون رفت. سورنا هنوز داشت با تلفن حرف می زد:

- چی بخرم برات بابا؟

آیدین صدای کیان را شنید که گفت:

- آبیس!

- یا خدا این چیه بابا. آلا این چی می گه؟

آیدین دست به سینه و با نیش باز کنار سورنا ایستاد و منتظر جواب آلا شد:

- از این بستنی پاستوریزه های وانیلی...

آیدین بود که گفت:

- مرسی ترجمه.

- سلام آیدین.

- سلام.

سورنا او را کنار زد و گفت:

- اینو از کجا آورده دیگه.

- شاهکار برناس. هر بار خریده بهش گفته بیا آیس کریم. کیانم اینو میگه.

آیدین آرام خندید و صدای کیان را شنید که گفت:

- بابا آبیس.

- باشه بابا برات آبیس می خرم. بعدم می رم اون عموت رو یه کتک مفصل می زنم بچه

منو سرکار می ذاره.

صدای داد امیرپاشا از اتاق هر دو را شوکه کرد:

- سورنا!!!!

آیدین که نگاهی به در اتاق امیرپاشا و بعد هم سورنا کرد و تقریباً به سمت اتاق خودش دوید و سورنا فقط توانست بگوید:

- خداحافظ.

و تماس را قطع کرد و با چشم‌های گرد شده به سمت اتاق امیرپاشا رفت. جلوی در اتاق چند لحظه ای پا به پا شد و بعد سرش را داخل برد:

- چته؟ چرا داد می زنی؟

امیرپاشا مانیتور را با حرص سمت سورنا برگرداند:

- یادمه گفته بودم باید تا امروز کامل شده باشه؟

و طلبکار به او نگاه کرد. سورنا نگاهش را بین او مانیتور گرداند و بعد گفت:

- الان داشتم تمومش می کردم.

امیرپاشا بی اختیار دستش را زیر پایه چسب کوبید که روی زمین پرت شد و چند تکه شد و گفت:

- الان داشتی تمامش می کردی؟ شماها فکر کردین من بی کارم؟ شماها فکر کردین من زندگی ندارم؟ من مشکل ندارم؟ من دلم نمی خواد گوشیم دم گوشم باشه هی با....

و جمله اش را رها کرد و فکش را به هم فشرد. آیدین و خانم رسولی توی چارچوب در ایستاده بودند و متعجب نگاهش می کردند. امیرپاشا کیفش را چنگ زد و به سمت در راه افتاد و با صدایی که هنوز پر از خشم بود و با جدیت رو به سورنا گفت:

- تا ظهر اگر کار تمام بود که بود وگرنه آخر ماه اگر دیدی حقوقت کسری داره از من ناراحت نشی. رفاقتمون سرجاش ولی این وضع کار کردن نشد.

و رو به آیدین و خانم رسولی هم گفت:

- با شما هم هستم. جای اینکه یه خورده توی این اوضاع من بیشتر حواستون باشه تا من سرم رو می گردونم می رین پی کار خودتون. پس اگر منم برخورد رو عوض کردم ناراحت نشین.

و از بین آیدین و خانم رسولی رد شد و با قدم‌هایی بلند از شرکت خارج شد. سورنا هنوز اخم کرده بود و به پایه چسب نگاه می کرد. آیدین دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- بی خیال یه خورده اعصابش به هم ریخته.

و به خانم رسولی هم گفت:

- شما به خودتون نگیرین. برین سر کارتون.

خانم رسولی چرخید و بق کرده به سمت اتاقش رفت. آیدین پایه چسبی که شکسته بود و دیگر به درد نمی خورد از روی زمین برداشت و رول چسب را از آن خارج کرد و روی میز امیرپاشا گذاشت و به سورنا که هنوز اخم داشت گفت:

- یه خورده بهش حق بده. مادرش که مریضه. تابلوئه از نبودن سایه هم عصبیه...

سورنا سرش را بالا گرفت و با همان اخم به آیدین گفت:

- به حرمت همون مادرش چیزی بهش نگفتم. اینجا کسی رئیس اون یکی نیست که هی راه به راه ما رو تهدید می کنه آره سهم اون بیشتره کارشم بیشتره ولی حق نداره با من مثل زیر دستش رفتار کنه.

آیدین برای جمع کردن اوضاع به سمت او رفت و روی بازویش زد:

- از قدیم گفتن باجناب فامیل نمی شه. راست گفتن. زیاد خودت رو درگیرش نکن.

سورنا ابرویی بالا انداخت و بازویش را از زیر دست او کشید و گفت:

- اون وقت برادر زن چی؟

آیدین هم یک ابرویش را بالا داد و گفت:

- خاک برسرت. تو همون امیر رو می خوای.

سورنا اخمش باز شد و به قیافه در هم رفته آیدین که با انزجار او را نگاه می کرد خندید و گفت:

- زنگ بزnm به کیان دوباره بگه آبیس؟ خیلی نمکیه پسرم.

آیدین سری تکان داد و گفت:

- تو نگي کی بگه.

و بعد با جدیت اضافه کرد:

- واقعا این قدیمی ها چقدر می فهمیدن نه. حلال زاده به دائیش می ره. بیا این بچه نمکش رو از خودم به ارث برده.

صدای خانم رسولی هر دو را از جا پراند:

- نمی خوانین برین سرکارتون. مهندس ممکنه برگرده دوباره شاکی میشه.

سورنا نیم نگاهی به آیدین انداخت و زمزمه کرد:

- همینو کم داشتیم فقط.

و راه افتاد سمت اتاقش.

آیدین پشت سرش رفت به سمت اتاق خودش و گفت:

- خودم براش آپیس می خرم. بگو دایی خریده.

و هر دو با نیش باز وارد اتاقشان شدند و انگار نه انگار امیرپاشا چند دقیقه قبل نزدیک بود شرکت را روی سرشان خراب کند.

فریبا خانم کفگیر به دست جلوی در آشپزخانه ایستاد و با تعجب به امیرپاشا که با پرده جلور در وردی درگیر شده بود نگاه کرد:

- چکار می کنی خاله جان؟

ولی امیرپاشا با حرص پرده را کنار زد و بالاخره نفس راحتی کشید و وارد شد و بدون توجه به خاله اش به فرد پشت تلفن توپید:

- اینا همه اش توجیه و بهانه است آیدین. تو این روزا اصلا فکر و ذهنت یه جای دیگه است. منم دارم یاسین به گوش خر می خونم.

و کفش را تقریباً به سمت جاکفشی پرت کرد. فریبا خانم چرخید و به سمت آشپزخانه برگشت و با خودش غر زد:

- روز به روز داره بدتر میشه. والا. انگار ما زنش رو خوردیم.

و از این فکر خنده اش گرفت. واقعا اگر می خواست می توانست سایه را بخورد و اصلا کسی هم متوجه نشود. به اندازه کافی جا داشت.

صدای عصبی امیرپاشا هنوز به گوش می رسید:

- تو قرار بود عنایتی رو راضی کنی نه اینکه کاری کنی بگه یکی دیگه رو بفرستین برای مذاکرات.

فریبا خانم این بار اخم کرد و از آشپزخانه بیرون رفت و تشر زد:

- چته تو. نمی دونی مریض داریم توی خونه؟

امیرپاشا به خانه اش نگاه کرد و نفسی گرفت و به سمت پله رفت. سعی کرد صدایش خیلی بالا نرود:

- من این حرفا حالیم نمی شه. می ری هر گندی زدی خودت جمع می کنی. عنایتی هر چی گفت می گی چشم. تا آخر ماه باید تکلیف معلوم بشه پروژه رو برمیدارن یا نه.

و بی حوصله از پله بالا رفت. فریبا خانم به سمت اتاق زیبا خانم رفت و او را دید که آرام از روی تخت بلند شد و به سمت در آمد با دیدن فریبا خانم با نگرانی گفت:

- چی شده؟

فریبا خانم چشم غره ای به پله رفت که انگار خود امیرپاشا باشد و به سمت او رفت:

- هیچی. نمی دونی این روزا یه خورده عصبیه. فکر کنم کارش زیاد شده.

زیبا خانم از اتاق بیرون آمد و دستش را به چارچوب گرفت و به پله منتهی به طبقه بالا نگاه کرد و با همان نگرانی گفت:

- قبلا هم کار زیاد داشت ولی هیچ وقت اینطوری نبود.

فریبا خانم هم به پله نگاه کرد و بعد نگاهش را گرداند روی صورت رنگ پریده خواهرش و گفت:

- فکر کنم از دوری زنشه.

زیبا خانم نفسی گرفت و به سمت پله راه افتاد.

- کجا می ری؟

- برم یه خورده باهاش حرف بزنم.

- تو رو می خواد چکار الان زنش رو می خواد.

زیبا خانم جلوی پله ایستاد و به سمت او برگشت:

- خوب الان زنش رو از کجا بیارم براش؟

فریبا خانم کفگیر توی دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

- همون برو باهاش حرف بزن.

و چرخید و به سمت آشپزخانه رفت. زیبا خانم نگاهی به پله انداخت و پایش را روی اولین پله گذاشت و آرام آرام از آن بالا رفت. تا برسد بالا تقریباً از نفس افتاده بود. امیرپاشا اخم کرده از دستشویی بیرون آمد و با دیدن مادرش با تعجب به او گفت:

- مامان شما اینجا چکار می کنین؟ چرا اومدین بالا.
- اخمش ناخودآگاه باز شده بود. زیبا خانم نگاهش را توی صورت او گرداند. امیرپاشا زیر بازوی او را گرفت و غر زد:
- خودتون رو خسته کردن. من پام شکسته بود مگه صدام می کردین می اومدم پایین.
- زیبا خانم نفس عمیقی کشید و بازوی امیرپاشا را گرفت و به کمک او روی کاناپه توی اتاق نشست. کمی صبر کرد تا نفسش برگردد و بعد گفت:
- می خواستم خودم پیام پیشیت. نمی خواستم جلو خاله ات حرف بزنم.
- امیرپاشا نگران مقابل مادرش نشست:
- چی شده مامان.
- هیچی. تو بگو چت شده؟
- امیرپاشا متعجب به مادرش نگاه کرد:
- من؟
- آره چند روزه همش تو خودتی و با همه دعوا داری. دیشبم که نزدیک بود با بابات دهن به دهن بشی.
- امیرپاشا بیشتر تعجب کرد:
- من؟
- زیبا خانم سرزنشگر به او نگاه کرد:
- یعنی این همه راهو تا اینجا اومدم که باهات شوخی کنم. با این حالم؟
- امیرپاشا چند لحظه مادرش را نگاه کرد و بعد درحالی که هنوز از حرف مادرش متعجب بود گفت:
- من حواسم به کارامه. دیشبم من دهن به دهن نشدم. یه مسئله کاری و یه اختلاف نظر ساده بود.
- زیبا خانم فقط زل زل به او نگاه کرد. پسرش را به اندازه کافی می شناخت. می دانست که این تغییرات واقعی است ولی امیرپاشا انگار نمی خواست بپذیرد.
- چند وقته سایه رفته؟

امیرپاشا نگاهی به مادرش کرد و گفت:

- بیست و دو روزه.

زیبا خانم با لبخند کمرنگی به او نگاه کرد و گفت:

- حساب روزارو هم داری.

امیرپاشا چند لحظه مادرش را نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت.

- اگر دلتنگشی برایش بلیت هواپیما بگیر بگو بیاد دو سه روز بمونه دوباره بره.

امیرپاشا مردد به مادرش نگاه کرد. در این چند باری که با او حرف زده بود اینقدر که از کارها و درس هایش گفته بود که نخواست به بود مجبورش کند برگردد.

- ممکنه درس داشته باشه.

زیبا خانم آرام از روی صندلی بلند شد:

- پیشنهادش رو بده بذار سایه تصمیم بگیره.

امیرپاشا نگاهی به دست هایش انداخت و آرام گفت:

- اگر می خواست حتما خودش می گفت.

زیبا خانم به سمت در اتاق رفت:

- تو بگی چیزی ازت کم نمیشه. تو اصلا بهش گفتی دلت می خواد ببینیش؟ یا دلتنگشی؟

امیرپاشا هنوز نگاهش به دست هایش بود:

- خودش نمی فهمه؟

زیبا خانم با تعجب برگشت و دوباره روی صندلی نشست:

- از کجا باید بفهمه؟ علم غیب داره؟

امیرپاشا دلخور به مادرش نگاه کرد:

- وقتی تا وقت گیر می آرم بهش زنگ می زنم یعنی چی؟

زیبا خانم خنده ناخواسته ای کرد و گفت:

- یعنی چند بار در روز؟

امیرپاشا با تعجب به مادرش نگاه کرد:

- چند بر در روز؟ من اینقدر وقت ندارم. دو سه روزی یه بار زنگ می زنم.

زیبا خانم ابرویی بالا داد و موشکافانه پرسید:

- سایه چطور؟

امیرپاشا که منظور مادرش نفهمیده بود به او سوالی نگاه کرد:

- خب هر شب که چی؟

زیبا خانم سری تکان داد و گفت:

- تو از اینکه سایه هر شب زنگ می زنه چه برداشتی می کنی؟

امیرپاشا هنوز با اخم به مادرش نگاه می کرد. زیبا خانم سرتکان داد و با تاسف گفت:

- خیلی تو تربیت کوتاهی کردم. رسم زن داری رو یادت ندادم.

امیرپاشا همانطور بدون حرف به مادرش نگاه کرد. زیبا خانم سرتکان داد و به سمت در اتاق رفت:

- بشین فکر کن کلاتو قاضی کن. اون باید از دو سه روزی یه بار زنگ زدنت بفهمه تو دلت چه خبره ولی تو از هر شب زنگ زدن اون نه؟

و ابرویی برای چهره وا رفته او بالا انداخت و به سمت پله رفت و غر زد:

- برم بینم باز فریبا داره چه ماده غذایی رو حیف و میل می کنه.

و آرام آرام از پله پایین رفت. امیرپاشا چند لحظه همانجا نشست و به فرش پرز بلند بنفش رنگ نگاه کرد. چرا سایه متوجه دلتنگی او نشده بود و حتی مادرش هم انگار درک نکرده بود که او برای پیدا کردن زمانی که بتواند بدون نگرانی و فکر باز با سایه حرف بزند چقدر تلاش می کرد.

چرخید و به گوشه اش که روز میز رها شده بود نگاه کرد. لاک فیروزه ای را هم جا گذاشته بود. هنوز روی میزپاتختی بود. با صدای زنگ و ویبره هم زمان گوشه اش نگاهش را از لاک فیروزه ای گرفت و به گوشه اش داد. عکس خندان سایه روی صفحه می درخشید و گوشه اش با هر ویبره اش کمی تکان می خورد. انگار که سایه برایش سرتکان می داد. گوشه اش را برداشت و تماس را برقرار کرد:

- سلام.

- سلام پاشا خوبی؟ خسته نباشی؟
- امیرپاشا لبخندی زد و روی تخت دراز کشید:
- تو از کجا می فهمی من کی می آم؟
- خوب خونه بودم تو هر شب همین موقع ها می اومدی. مگر اینکه کاری برات پیش می اومد.
- امیرپاشا نگاهش را به جای خالی سایه داد:
- سایه...
- حرف های مادرش توی ذهنش آمد:
- برات بلیت هواپیما بگیرم می تونی دو سه روز بیای...
- جمله امیرپاشا تمام نشده بود که سایه هیجان زده گفت:
- آره...اتفاقا این هفته کارام سبکه می تونم پیام...سه چهار روز بمونم.
- امیرپاشا یک لحظه نتوانست جوابی بدهد. یعنی اصلا این عکس العمل را از سایه پیش بینی نکرده بود. که این همه ساده و راحت قبول کند.
- یعنی مشکلی نداری؟
- نه چه مشکلی...با هواپیما پیام که راحت می رم و می آم خستگی هم نداره. سه چهار روزم می تونم راحت پیشت باشم.
- امیرپاشا ذوق صدای او را حس کرد. او هم دلتنگ بود مثل خودش.
- باشه...برای کی برات بلیت بگیرم؟
- من از فردا ظهر دیگه کلاس ندارم. یه دونه پس فردا صبح دارم که مهم نیست. می پیچونم. تا شنبه.
- و خنده آرامی کرد که لبخند را به لب امیرپاشا هم آورد.
- ببینم فردا کی برا کرمان بلیت داره با اولین پرواز برات رزرو می کنم.
- خیلی خوبه. دلم یه ریزه شده برات. اندازه یه ارزن.
- و خندید. امیرپاشا هم خندید و زمزمه ای که توی دلش گفته بود « منم » همانجا توی دلش ماند.

حرف هایشان که تمام شد امیرپاشا روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. کلاهش را باید قاضی می کرد؟ او دلتنگ بود. سایه هم پس چرا هیچ کدام نفهمیده بودند. سایه هر شب زنگ میزد. سایه همیشه به او بیشتر زنگ می زد. سایه همیشه بیشتر بار ابراز محبت را به دوش می کشید. و او همیشه در مرتبه دوم بود. این ها در رابطه آنها برای هر دو طبیعی بود پس چرا باید می فهمید که سایه دلتنگ است. سایه هم با این وضع برخلاف چیزی که او فکر کرده بود نمی توانست فهمیده باشد.

کلاهش قاضی شده بود. هر دو دلتنگ بودند و هر دو این دلتنگی را به زبان نیاورده بودند. از این فاصله و با راه ارتباطی کلامی بدون تصویر چطور باید می فهمیدند، جز به زبان آوردن؟

از جا بلند شد. لپ تاپش را باز کرد و سایت خرید بلیت را جستجو کرد. فردا شب ساعت هشت یک پرواز برای کرمان بود. توی همان پرواز برای سایه یک بلیت رزرو کرد و تصویر بلیت را برای او فرستاد. سایه فردا شب پیشش بود. از این فکر لبخندی ناخواسته روی لب هایش آمد.

**

سایه نگاهش را توی جمعیت چرخاند و برای پیدا کردن امیرپاشا گوشی اش را بیرون کشید. قبل از اینکه شماره او را بگیرد او را دید که برایش دست تکان داد. سایه لبی از شوق گزید. داشت گریه اش می گرفت. کاش برای یک لحظه سالن ترانزیت از مسافر خالی می شد و او می توانست خودش را در آغوش امیرپاشا حل کند. چمدان کوچکش را توی دست فشرد و به سمت او قدم تند کرد. امیرپاشا هم انگار قدم هایش را سرعت داده بود. سایه نزدیک او که رسید چمدانش را رها کرد و با نگاهی لرزان به او خیره شد. امیرپاشا نگاهش را گرداند توی صورت او لبخند زد:

- رسیدن بخیر.

سایه بغض کرد. اگر امیرپاشا به او نگفته بود برایش بلیت می گیرد حتما خودش این چند روز را برمی گشت خانه. او که می دانست امیرپاشا آدم بروز دادن دلتنگی نبود او که بود. چرا این مدت را به خودش ظلم کرده بود. منتظر بود معجزه شود؟ خوب امیرپاشا حرفی نزده بود ولی همین که برایش بلیت گرفته بود و خواسته بود برگردد خودش یعنی دلتنگی.

دسته چمدانش توی یک دست امیرپاشا بود و دست سایه توی دست دیگر او فشرده می شد.

- پروازت خوب بود؟

سایه نگاهش کرد دلتنگ:

- آره. جز اولش که یه خورده تکون زیادی داشت به اندازه ای که گفتم الانه سقوط کنیم. نگاه امیرپاشا را دید که نگران شد. لبخندی زد و گفت:

- ولی همه چیز به خیر گذشت.

فشار دست امیرپاشا را روی دستش حس کرد. سایه خودش را به او نزدیک کرد و نفس آسوده ای کشید. رسیده بود خانه می توانست چند روزی را کنار امیرپاشا باشد.

تا برسند خانه سایه از تمرین ها و کارهایی که برای جشنواره عروسکی سرش را شلوغ کرده بود تعریف کرد. از عروسک جدیدی که طراحی کرده بود و برای نشان دادنش به همه ذوق داشت. امیرپاشا در سکوت فقط به تعریف های او گوش داد و لبخند زد. وقتی جلوی خانه از ماشین پیاده شدند، سایه نفس عمیقی کشید و گفت:

- راست گفتن هیچ جا خونه خودم آدم نمی شه.

امیرپاشا که داشت چمدان را از صندوق برمی داشت با تعجب به او نگاه کرد و برای یک لحظه جمله سایه را توی ذهنش تحلیل کرد. سایه اینجا را خانه خودش می دانست؟

او را دید که لبخندزنان به سمت در می رود:

- زیبا جون بیاین که عروستون اومده.

و او را دید که وارد شد. صدای ذوق زده خاله اش را از همان فاصله هم شنید و جیغ او را:

- وای زیبا بیا سایه اومده!

امیرپاشا وارد شد و نگاه بی حوصله ای به پرده انداخت. هنوز دلیل اینکه چرا باید ورودی پرده داشته باشد درک نمی کرد. مادرش همیشه آن را جمع می کرد ولی خاله فریبا به شدت معتقد بود که پرده جلوی سرمای ورودی را می گیرد. پوفی کرد و آن را با حرص کنار زد که سایه را دید در آغوش خانه فریبا که تقریباً گم شده بود.

- وای پاشا چرا نگفتی سایه جون داره میاد.

و او را بیشتر به خودش فشرد که سایه تقریباً سرخ شد. امیرپاشا چمدان را روی زمین گذاشت و به خاله اش گفت:

- خاله جون من سایه رو زنده می خوام ها.

مهندس رستمی که داشت زیبا خانم را برای ورود به سالن همراهی می کرد با خنده گفت:

- اگر تا الان خفه نشده باشه. ول کن عروسم رو فریبا.

فریبا خانم بوسه پرصدایی روی گونه سایه گذاشت و با خنده گفت:

- نترس من ضربه گیر دارم چیزیش نمیشه.

و خودش شروع به خندیدن کرد. سایه که بالاخره توانسته بود نفسی تازه کند به سمت مهندس رفت:

- سلام بابا جون.

- سلام دخترم خوش اومدی.

و بعد از این حرف دست او را فشرد و گونه اش را بوسید. سایه به سمت زیبا خانم چرخید:

- خوبین زیباجون؟

- شکر خدا. خوبم. خیلی خوش اومدی. از در اومدی تو انگار خونه روشن تر شد.

سایه خندید و گونه او را هم بوسید. خاله فریبا بود که گفت:

- نه روشن تر از چشمای بعضیا.

و رو به مهندس گفت:

- یادتونه که تا دو سه شب پیش نمی شد یه کلمه باهاشون حرف زد. البته توی جمع ما نیست ها. بعضیا.

و با خنده آرامی به امیرپاشا نگاه کرد که اخم کرده به خاله اش نگاه می کرد:

- خاله اغراق نمی کنی؟

مهندس رستمی به زیبا خانم کمک کرد که روی کاناپه بنشیند و بعد هم گفت:

- اغراق عین حقیقه. از بس سر اون علمه و بنا بدبخت داد کشیدی همه تا می بینت فراری می شن. آیدین و سورنا رو که نگم. کلا کسی نمی خواد ریخت رو ببینه.

سایه با تعجب به امیرپاشا نگاه کرد و بعد به سمت مهندس رستمی چرخید:

- پاشا و عصبانیت؟ یه چیزی بگین بهش بیاد.

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بفرما بابا تحویل بگیر.

و چمدان سایه را برداشت و رو به او گفت:

- تو نمی خواهی لباست رو عوض کنی؟

و به سمت پله رفت و از آن بالا رفت. فریبا خانم همانطور که از خنده تکان می خورد گفت:

- این اسم رمز «بیا بالا کارت دارم» هست. برو برو بین چکارت داره که البته معلومه.

سایه هم خنده اش گرفت و هم خجالت کشید و برای فرار از نگاه های پر از منظور خاله و بقیه به سمت پله رفت و توی دلش به امیرپاشا غر زد.

برای اعتراض وارد اتاق شد که دستش کشیده شد و در آغوش امیرپاشا افتاد:

- چرا اینقدر طولش دادی؟

امیرپاشا این را گفت و سایه را به خودش فشرد. سایه یاد حرف خاله فریبا افتاد و با خنده آرامی دست هایش را دور کمر او حلقه کرد:

- وای پاشا همه فهمیدن برای چی گفتمی پیام بالا.

- برای چی گفتم؟

- برای همین دیگه.

و سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد که نگاهش می کرد. روی پنجه پا بلند شد و قبل از اینکه امیرپاشا بخواهد عکس العملی نشان بدهد خودش او را بوسید:

- برای اینا.

و لبخندی یک وری زد و دوباره سرش را روی سینه او گذاشت و چشم هایش را بست. بوسه امیرپاشا که روی موهایش نشست سایه نفسش را رها کرد:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود. هر شب بعد از اینکه قطع می کردم تا نیم ساعت گریه می کردم. جلو هم اتاقایم بی آبرو شدم.

امیرپاشا همانطور که او را به خودش می فشرد:

- چرا زودتر نگفتمی.

سایه دلخور سرش را بالا گرفت:

- تو دلت تنگ نشد برا من؟

و با همان نگاه دلخور به او نگاه کرد. امیرپاشا نگاهش را توی چشم های او گرداند.

- می خواستم تو به بار بگی. ولی نگفتی.
- برات بلیت گرفتم.
- سایه نگاهش کرد.
- بعد از بیست و دو روز؟
- او هم روزها را شمرده بود؟ سایه هم مثل خودش حساب روز های دوری اش را داشت؟
- تو با هم اتاقیات دعوات می شد؟ با استاد؟
- سایه به نشانه نه سرتکان داد. امیرپاشا اخم کرد:
- من اینجا حوصله هیچ کس رو نداشتم نمی دونم چرا.
- سایه به او زل زل نگاه کرد:
- یعنی می میری به کلمه بگی دلت تنگ شده بود؟
- و خودش را از او جدا کرد و شالش را از سرش کشید. امیرپاشا به دست های توی هوا مانده اش نگاه کرد و بعد هم به سایه که دکمه هایش را باز می کرد. سایه مانتویش را از تنش خارج کرد و با همان لحن دلخور گفت:
- پاشا راستش رو بگو توام از این مردایی که فکر می کنن اگر به زناشون محبتشون رو نشون بدن پرو می شن؟
- و مانتو را روی صندلی پرت کرد و به سمت کمدش رفت و حوله اش را برداشت و روی تخت انداخت و درحالی که جوراب هایش را از پایش خارج می کرد گفت:
- والا به صد سالی به بار به کلمه بگی من پرو نمی شم. قول می دم.
- و جوراب هایش را کنار صندلی انداخت و به سمت در رفت:
- می رم به دوش بگیرم.
- و از کنار امیرپاشا رد شد که امیرپاشا بازویش را گرفت:
- سایه!
- سایه برگشت و نگاهش کرد. امیرپاشا دید که آن نگاه براقی که توی فرودگاه دیده بود حالا توی چشم هایش خاموش شده است. او را به سمت خودش کشید:
- اگر دلم تنگ نشده بود چرا برات بلیت خریدم که بیای.

سایه نگاهش کرد. انگار نگاهش دنبال بهانه می گشت که گریه سر بدهد و خودش هم نمی دانست چرا.

- فقط کافی بود یه بار بهم بگی. بعد از اون همه زنگی که هر شب بهت زدم. فقط اگر یه بار گفته بودی من اومده بودم قبل از اینکه تو برام بلیت بگیری.

امیرپاشا او را به سمت خودش چرخاند:

- من نمی خواستم مزاحم درست بشم.

سایه پایش را زمین کوبید و پر حرص گفت:

- امیرپاشا تو رو خدا یه ذره، یه درصد به منم فکر کن. به جای من تصمیم نگیر. تو بگو اگر مزاحم بودی بهت می گم. می فهمی بذار بفهمم که برات مهمم. نمی خوام هی برام قریون صدقه خرج کنی. نمی خوام چپ بری راست بیای بگی دوستم داری که کلا یه بارم نگفتی. فقط گاهی یه چیزی بگو بذار احساس حماقت نکنم. توقع زیادی ندارم به خدا پاشا.

امیرپاشا بازوی او را فشرد. او هم دلخور بود. هنوز نرسیده چرا کارشان به اینجا کشیده بود. او برایش بلیت گرفته بود و گفته بود بیاید. اگر دلتنگ نبود که این کار را نمی کرد. می گذاشت هر وقت دلش خواست برگردد حتی اگر از دلتنگی می مرد نمی خواست کاری کند که سایه فکر کند درس و کارش برایش مهم نیست و باز هم سایه دلخور بود. سایه بازویش را از دست او بیرون کشید:

- می بینی. هیچی. حاضر نیستی...

- سایه...خواهش می کنم...

سایه منتظر نگاهش کرد. امیرپاشا لبش را تر کرد و دلتنگ به او نگاه کرد:

- من شبا توی اون اتاق می خوابیدم...

سایه لبخند خسته ای زد. پسرک کودن. نمی توانست. گفتن یک جمله ساده این همه سخت بود؟ شاید باید خودش دست به کار می شد.

به سمت او رفت و مقابلش ایستاد و گفت:

- من دلم برات خیلی تنگ شده بود امیرپاشا. خیلی زیاد. اینقدر که یکی دو باری به سرم زد برم انصراف بدم. تحمل دوریت برام سخته.

و مستقیم توی چشم های او نگاه کرد و گفت:

- من دوستت دارم امیرپاشا...

و فاصله میانشان را پر کرد و روی پنجه پا بلند شد و گونه او را بوسید و دستی به صورت مسخ شده امیرپاشا کشید و گفت:

- حتی اگر تو بهم نگی دوستم داری... من بهت می گم.

و لبخند کمرنگی زد و از اتاق بیرون رفت.

تا سایه برود حمام و برگردد پاشا همانجا کلافه نشسته بود و به حرف های سایه فکر می کرد. نمی دانست چرا سایه فکر می کند او را دوست ندارد. این همه برای دیدن او دست و پا زده بود و آن وقت سایه با او اینطور حرف می زد؟ واقعا دیگر جور دیگری بلد نبود که دلتنگی و احساسش را به سایه نشان بدهد و از اینکه او این همه تلاش می کرد و باز هم چیزی دیده نمی شد مستاصل بود. خوب سایه باید خودش می فهمید دیگر نباید؟

نیم ساعت بعد سایه با تن پوش حمامش وارد اتاق شد و انگار نه انگار که چند دقیقه قبل چه حرف هایی بینشان رد و بدل شده است گفت:

- حموم رفتن تو خوابگاه عذاب الیمه. باید سه طبقه بکشی بری تو زیر زمین اونجام انگار که خونه ارواح.

و جلوی دراورش زانو زد و برای خودش یک دست لباس زیر برداشت و همانطور که رو به کمد آنها را می پوشید امیرپاشا از پشت نگاهش کرد. سایه به سمت کمد رفت و ادامه داد:

- تازه سقفم ندارن. بالاشون بازه. برای همین حمام گرم نمیشه که.

و شلوار گرمی بیرون کشید و تند پوشید و درحالی که موهایش را با کلاه حوله خشک می کرد یه تاپ و یک پیراهن بافت هم از کمدش بیرون کشید. تن پوشش را درآورد و همانطور پشت به او لباس زیرش را پوشید و بعد هم تاپ را به سرش کشید و به سمت او چرخید. درحالی که لباس بافتش را تنش می کرد برگشت و به او لبخند زد:

- واقعا هیچ جا خونه خود آدم نمی شه.

و کلاه حمامش را هم برداشت و به سختی موهایش را داخلش جمع کرد و به سمت او رفت و کنارش نشست. امیرپاشا چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

- پس به نظرت اینجا خونه ماست؟

سایه متعجب نگاهش کرد. امیرپاشا دقیق چشم هایش را واریسی کرد. آن برق درخشان پر از زندگی توی چشم های سایه نبود. کجا و کی آن برق شادی خاموش شده بود؟ دست سایه که نشست روی دستش باعث شد نگاه از او بگیرد:

- معلومه. این چه سوالیه.

و دوباره لبخند زد. امیرپاشا خیلی دلش می خواست بپرسد آن نگاهی که مثل ستاره می درخشید کجا رفته است؟ خیلی دلش می خواست بداند چه بر سر آن حس زندگی آمده که دیگر نیست ولی نمی توانست. اصلا نمی دانست از کجا باید شروع کند. دست دیگرش را بالا آورد و دست سایه را بین دست هایش گرفت. بالاخره ساکت بودن نتیجه ای نداشت بهتر بود چیزی می گفت و از جایی شروع می کرد. شاید حرف هایی بود که سایه به او نمی گفت. باید خودش می پرسید و می فهمید. باید می فهمید که چرا سایه دیگر آن سایه نیست. شاید خستگی و دوری و تنهایی بود که او را آزار می داد:

- اونجا مشکلی نداری؟

سایه متعجب به نشانه نه سرتکان داد:

- نه برای چی؟

- نمی دونم هر چی؟ زیاد خسته نمی کنی خودتو؟ کارت زیاد نیست. با وجود درس و اون پروژه...

سایه اخم متفکری کرد:

- نه خسته نمی شم خودمم دوست دارم...

و سوالی به امیرپاشا نگاه کرد:

- تو این همه کار می کنی... من تازه یک دهم توام کارم نیست... خستگی هست ولی دلیل نمیشه چون خسته می شم کار نکنم... یا درس نخونم...

و دوباره مردد و سوالی به امیرپاشا نگاه کرد. نمی خواست فکر بد بکند ولی اینقدر دوستانش را دیده بود که میان راه درس خواندن و کار کردن همسرانشان آنها را از ادامه باز داشته بودند که چشمش ترسیده بود. همه شان اول بدون تردید با درس خواندن و کار کردن همسرانشان مشکل نداشتند ولی بعد کم کم بهانه ها آغاز شده بود و در نهایت زن برای نگه داشتن زندگی اش تن داده بود به بریدن مسیر خواسته هایش. و سایه یادش بود که دوستانش همیشه حسرت زده مانده بودند. با اینکه از نظر خودشان فداکاری کرده بودند در برابر خانواده شان، ولی آن حسرت هیچ وقت از نگاه و حرف هایشان پاک نشده بود. الان هم نمی خواست به این موضوع فکر بکند. ولی مگر می

شد؟ جامعه آماری مردانی که زنانشان را فقط در خانه می خواهند اینقدر زیاد بود که نمی توانست از روی این مسئله و این حرف ها بی نگرانی رد شود.

می ترسید این نگرانی برای خستگی بعدا به نگرانی های دیگری و بعد هم توقعات دیگر منجر شود و در نهایت سدی شود مقابل رویاها و آرزوی ها او که این همه وقت کسی نتوانسته بود آنها را از او بگیرد. ولی آیا امیرپاشا هم نمی توانست؟ اگر به انتخاب می رسید کدام را انتخاب می کرد عشق را یا رویاهایش را؟

جواب امیرپاشا از فکر بیرونش آورد:

- من باید کار کنم. زندگی روی دوش منه. ولی تو لازم نیست خودت رو این همه خسته کنی.

و دوباره نگاهش را بین چشم های او گرداند. چرا سایه نمی فهمید که او نگراناش است. نگران این نگاه خسته و دور. جواب سایه چیزی نبود که دنبالش بود.

- بابات این همه کتاب داره... بگو ببینم «جان شیفته» هم جزوشون هست؟

امیرپاشا که نمی دانست این حرف چه ربطی به سوال او دارد گیج سرتکان داد و گفت:

- اسمش آشناست... ولی دقیق یادم نیست.

سایه دستش را از میان دست های امیرپاشا بیرون کشید و روی تخت دراز کشید و به سقف نگاه کرد و گفت:

- درباره دختری به اسم آنت... داستان اوایل قرن بیستم توی فرانسه اتفاق می افته.

و بعد روی آرنج چرخید و به نیم رخ پر از سوال او نگاه کرد. با دست روی دشک زد و گفت:

- دراز بکش.

امیرپاشا انگار منتظر همین تعارف بود. او هم روی تخت دراز کش شد و روی آرنجش مقابل او تکیه داد و به سایه نگاه کرد که ادامه داد:

- جو اجتماعی اون موقع فرانسه در برابر زنان یه چیزی شبیه الان ماست...

و لب هایش را به هم فشرد و اضافه کرد:

- دقت کنی ما صد سالی از دنیا عقبیم.

امیرپاشا هنوز نمی فهمید چرا سایه دارد این حرف ها را می زند. سایه هم انگار برایش مهم نبود چون ادامه داد:

- آنت یه دختر تحصیل کرده کتاب خونه.... به قول خودشون روشنفکر و طرفدار آزادی و استقلال...

و مستقیم به امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- ولی وقتی مجبور شد بین عشق و آزادی یک رو انتخاب کنه آزادی رو انتخاب کرد... ازدواج دقیقا بلایی سرش می آورد که سر زناي ما داره میاره...

چند لحظه ای بینشان سکوت برقرار شد. امیرپاشا گیج از حرفی که شنیده بود چند لحظه متفکر و با اخم به او خیره شد که سایه بدون حرف دیگری از جا بلند شد و حوله دور موهای خیسش را برداشت و به سمت دراور رفت. امیرپاشا همانطور خوابیده نگاهش کرد. سایه سشوار را به برق زد و جلوی آینه نشست. از توی آینه به او نگاه کرد و بعد آهی کشید و گفت:

- شاید من به اندازه اون قوی نباشم که بتونم انتخاب کنم... ولی مطمئنا این ضعف منو اذیت می کنه. اینکه بین دوتا چیزی که دوست داری گیر کنی. انگار که دست و پات رو بسته باشن به دوتا اسب و از دو جهت مخالف بکشن... خیلی دردناکه...

امیرپاشا با این حرف اخم کرده نشست. چرا هیچ چیزی جوری که او تصور کرده بود پیش نمی رفت؟ چرا همیشه این سردی لعنتی می خزید بین رابطه شان. چرا همه چیز این همه سخت می شد؟

سایه بدون حرف دیگری سشوار را روشن کرد و روی موهای خیس و بلندش گرفت. نگاهش آنجا نبود. دستش اتوماتیک وار موها را خشک می کرد و فکرش بین طوفان موهایش و هیاهویی که از سشوار بلند می شد هزار جا می رفت و می آمد.

خاموش شدن ناگهانی سششوار باعث شد متعجب به آن نگاه کرد. وقتی سرش را برای پیدا کردن علت خاموشی آن گرداند با امیرپاشا مواجه شده که سیم به دست کنار او ایستاده بود.

- چرا از برق کشیدیش؟

امیرپاشا صندلی چرخ دار میز تحریرش را جلو کشید و مقابل او نشست و با اخم کمرنگی که بیشتر نشانه تفکر و جدیت بود تا عصبانیت به او نگاه کرد:

- سایه یک بار برای همیشه بهت می گم. فکر می کنم دیگه ام بهت گفتم. من کنایه و استعاره رو نمی فهمم. باید با من راست و مستقیم حرف بزنی. مشکلات چیه الان؟ منظورت از این مثالی که زدی چی بود؟ من کی از تو خواستم انتخاب کنی؟ کی بهت فشار آوردم؟ دقیقا کی جلوت رو گرفتم یا حرفی زدم که تو این برداشت رو می کنی؟ من الان کاملا به خودم حق می دم از دستت ناراحت بشم. همین اول هم می گم اینایی که

می گم منت گذاشتن سرت نیست، ولی می خوام بگم که جوابم رو تو بدی. که علت این حرف و رفتارت رو پیدا کنم. ببینم شاید من اشتباه منظورم رو بهت رساندم که تو همچین فکری با خودت کردی.

□ ایه بدون حرف نگاهش می کرد. از این پرحرفی ناگهانی امیرپاشا تعجب کرده بود. امیرپاشا هم انگار منتظر جواب یا عکس العملی از جانب او نبود که با همان حرارت ادامه داد:

- تا یادم میاد من در مورد انتخاب رشته ات پشتت بودم. من همراهیت کردم. هر کسی خواست حرفی از رشته ات بزنه - نمی گم بد و سطح پایین ولی قبول کن این رشته توی خانواده های ما نامتعارف بود - من جلوشون وایسادم چون به تو و انتخابت احترام می داشتم. اینکه زنم توی یه شهر دیگه باشه و خودم اینجا فکر می کنی برام آسون بود؟ فکر می کنی منم نمی تونستم مثل خیلی از مردای دیگه پام رو بکنم تو یه کفش و زندگی رو به خودم و خودت زهر کنم تا آخرش مجبور شی مثل خیلی از زنا از تحصیل و شغلت دست برداری؟ یه نگاه به آلا بنداز. همون آلاست؟ همون که همه جا می خواست همراه ما باشه؟ درسته روحیه آدما با هم فرق داره. شاید آلا بعد از به دنیا اومدن بچه خودش خواسته باشه که تمرکزش رو بذاره روی بچه داری. ولی من می دونم که سر این موضوع با سورنا حرفم زدن و می دونم که سورنا با تمام اون ژست های روشنفکریش از این که زنش توی خونه داره از بچه اش نگه داری می کنه راضی تره.

سایه اخم کرد ولی امیرپاشا اجازه نداد سایه اعتراضی بکند:

- من شاید از نظر بقیه بی احساس و خشک باشم ولی کور و احمق نیستم. تمام این چیزا رو می بینم، برام درک بعضی از هم جنسام سخته که زنی رو انتخاب می کنن که شاغله بعد مجبورش می کنن که سر کار نره یا تحصیلاتش رو رها کنه. همیشه برام سوال بوده اگر دوست ندارن چرا می رن سراغ چنین زنی؟ اگر زن خونه دار می خوان چرا زن شاغل می گیرن و بعد مجبورش می کنن پشت پا بزنه به تمام آرزوهایش. تو فکر می کنی منی که این فکرارو می کردم حالا میام و جلوی زنم رو می گیرم که راهی که قبل از آشنایی با من انتخاب کرده رو نره؟ سایه من ناراحتم ازت. اگر اینجوری درباره من فکر کرده باشی به من توهین کردی. به من به شعورم و به انتخابم توهین کردی. من هیچ وقت و هرگز ازت نخواستم که دست از کار و تحصیل برداری. با وجود اینکه نبودنت اینجا زندگی رو بهم سخت می کنه. با وجود اینکه بیست روز نتونستم توی این اتاق بخوابم چون تو نبودی.... ولی بازم با این وجود جلوت رو نمی گیرم...

و جمله اش با صدایی که حالا به وضوح ناراحتی را در خودش داشت تمام شد. سایه مردد به او نگاه کرد. امیرپاشا نگاهش را از او گرفت و خواست از جا بلند شود که سایه

بی هوا دستش را گرفت. خودش هم نمی دانست چرا الکی بغض کرده است. این روزها زیادی دل نازک شده بود انگار به هر بهانه و علتی دلش می خواست گریه کند و خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است. دلتنگی شاید و چیزهای دیگری که نمی دانست چیست. امیرپاشا دوباره روی صندلی نشست. سایه بلند شد. دلتنگی تمام این مدت با این حرف ها و نگاه امیرپاشا به سمتش هجوم آورد. خودش را به سمت او کشید. امیرپاشا دستش را دور کمر او حلقه کرد و او را روی پاهایش نشاند. سایه دستش را دور گردن او حلقه کرد و سرش را روی شانه او گذاشت:

- من نمی خواستم ناراحت کنم... ولی می ترسم نمی دونم چرا... همش می ترسم که دیگه دوستم نداشته باشی... من دلم برات خیلی تنگ شده بود... خیلی...

و پیشانی اش را به گردن او فشرد. امیرپاشا حلقه دستش را تنگ تر کرد و دلخور گفت:

- برای چی همچین فکری می کنی؟ من اینقدر بدم که تو احساسم رو نمی فهمی؟ سایه چرا درباره من اینجور فکر می کنی؟ چکار کنم که بارو کنی.

سایه آه کشید:

- نمی دونم.

و بوسه ای روی گردن امیرپاشا زد:

- وقتی ازت دورم می ترسم. می ترسم منو یادت بره.

و دوباره گردن او را بوسید. امیرپاشا او را به خودش فشرد و بینی اش را بین موهای نم دار او فرود برد و نام او را زمزمه کرد:

- سایه...

سایه سرش را از روی گردن او برداشت و اجازه نداد جمله او تمام شد. دست هایش را دو طرف صورت او گذاشت و دلتنگ او را بوسید. بغضی که از ناکجا داشت سرباز می کرد عقب زد. امیرپاشا همراهی اش کرد. انگار آن لحظات سرد بینشان با همین بوسه ها ترک برداشت و کم کم گرما آمد. فاصله ها تمام شده بود و انگار هر دو دنبال بهانه ای بودن همین مقدار فاصله هم بردارند انگار ذره ذره با هر بوسه و نوازش امیرپاشا در سکوتی که بینشان در جریان بود دلتنگی ها ذره ذره آب می شد. وقتی فاصله ها برداشته شود دلتنگی ها هم می رود. غصه ها عقب می رود و این لحظه را به آنها می بخشند اجازه می دهند نفسی تازه کنند برای دور بعدی. شاید به همین سادگی.

صدای زنگ موبایل اول سایه را بیدار کرد. کمی طول کشید تا تشخیص بدهد تا گوشی خودش نیست. نگاهش را گرداند سمت امیرپاشا که دو دستش را زیر متکایش کرده بود و

گونه اش روی متکا بود و انگار نه انگار گوشی اش دارد زنگ می زند. پتو رو روی تنش کشید و نیم خیز شد. خنکی هوای اتاق تنش را به لرز انداخته بود. خواب آلود او را صدا زد:

- پاشا...گوشیت خودش رو کشت...پاشا...

و برای پیدا کردن گوشی او تاپش را که روی میز عسلی مانده بود بلند کرد و زیرش را نگاه کرد. نبود. نگاهش را روی زمین داد. لباس های خودش و امیرپاشا را کنار زد و بالاخره گوشی را پیدا کرد. با دیدن نام آیدین چرخید و با دست روی شانه برهنه پاشا زد:

- پاشا...

امیرپاشا تکانی خورد و پلک هایش لرزید. تماس هم قطع شد. تازه سایه توانست ساعت روی صفحه گوشی را ببیند. یک لحظه فکر کرد اشتباه دیده و هنوز خواب است. تند چرخید به سمت ساعت روی دیوار. نه واقعا ساعت نزدیک نه بود. هینی کرد و به سمت امیرپاشا چرخید که گوشی دوباره زنگ خورد. این بار با یک دست امیرپاشا را تکان داد و با دست دیگر گوشی را جواب داد:

- الو؟

- الو سایه تویی؟

صدای آیدین متعجب بود.

- آره می خواستی کی باشه؟

- نگو امیرپاشا ول کرده اومده تهران.

سایه دوباره با دست و این بار با حرص بیشتری شانه امیرپاشا را تکان داد و گفت:

- فکر نمی کنی ممکنه من اومده باشم کرمان.

- خودش کجاست حالا؟

تکان دادن های سایه بالاخره امیرپاشا را هشیار کرد. سرش را از روی متکا برداشت و با یک چشم باز به او نگاه کرد:

- چیه؟

سایه گوشی را از گوشش دور کرد و زمزمه کرد:

- صبح بخیر مهندس پاشو که خواب موندی...آیدینه.

امیرپاشا هر دو چشمش را باز کرد و با اخم به ساعت روی دیوار نگاه کرد و ناگهان نشست:

- ساعت نهه؟

سایه گوشه‌ی را به سمت او گرفت و خودش دوباره زیر پتو خزید و پتو را تا روی چانه اش بالا کشید. امیرپاشا تند پتو را کنار زد و بلند شد و همزمان جواب آیدین را داد:

- سلام.

- سلام از ماست. خدا بخواد تعطیل رسمیه من خبر ندارم؟

امیرپاشا حوله اش را از روی چوب رختی برداشت و از اتاق بیرون رفت:

- خواب موندم.

- بله...مشخصه....زودتر خودت رو برسون این یارو خریداره اوکی رو داد.

امیرپاشا دیگر حرفی نزد. تماس را قطع کرد و گوشه‌ی را توی سبد رخت چرک های کنار در حمام انداخت و با عجله وارد شد:

- گندش بززن. چه وقت خواب موندن بود.

سایه غرغر کردن های او را شنید و به پهلوی چرخید و چشم هایش را بست. چقدر خوب بود که توی این روز سرد نباید بیرون می رفت. می توانست تا هر وقت دلش می خواهد بخوابد. فعلا این یک روز را می توانست به خودش مرخصی بدهد. داشت دوباره خوابش می برد که صدای در کمد باعث شد چشم باز کند. امیرپاشا بود که داشت تند تند لباس می پوشید. خمیازه ای کشید و گفت:

- موهاتو خشک کن سرده.

- دیرم میشه.

سایه اخم کرد:

- سرما می خوری. منم نیستم مراقبت باشم.

امیرپاشا که داشت دکمه های پیراهنش را می بست برگشت و به او نگاه کرد که روی آرنجش تکیه داده بود و با اخم او را نگاه می کرد. لبخندی زد و گفت:

- چشم. موهامم خشک می کنم.

اخم سایه باز شد و دوباره سرش را روی متکا گذاشت. این بار به پهلوی مخالف چرخید تا امیرپاشا را ببیند:

- به کسی نگفته بودی من می آم؟

- چرا به مامان اینا گفته بودم.

- آیدین خبر نداشت.

امیرپاشا که داشت سشوار را به برق می زد یک لحظه برگشت و به او نگاه کرد و بعد گفت:

- حواسم نبود.

و قبل از اینکه سشوار را روشن کند دوباره نگاهش کرد و با تردید پرسید:

- باید می گفتم؟

سایه چانه ای بالا انداخت:

- نه حالا مسئله مهمی هم نبود.

امیرپاشا انگار نفس راحتی کشید و بعد در عرض یک دقیقه موهایش را خشک کرد و پالتویش را برداشت. دور خودش چرخید و دوباره نگاهی به ساعتش انداخت از نه و نیم رد کرده بود:

- خیلی دیر شد.

و بند ساعتش را بست و به سمت سایه رفت و خم شد گونه او را بوسید:

- بخواب من دیگه رفتم.

سایه خواب آلود گفت:

- ظهر میای؟

امیرپاشا جلوی مکث کرد:

- نه منتظر نباش. اگر واقعا خریدار پروژه اوکی داده باشه ممکنه کارمون طول بکشه.

سایه نگاهش کرد:

- باشه. پس من ظهر می رم خونه مامانم اینا.

امیرپاشا دوباره به ساعت نگاه کرد و گفت:

- خیلی خوبه. منم شب میام همونجا. نیا خونه.

سایه دوباره در متکایش فرو رفت و چشم هایش را بست:

- امیدوارم موفق باشین.

صدای پای امیرپاشا را شنید و قبل از اینکه دوباره چشم هایش را باز کند بوسه دیگری روی گونه اش نشسته بود:

- من رفتم.

و یک ثانیه بعد امیرپاشا رفته بود. سایه سعی کرد بخوابد ولی دیگر خوابش نبرد. نیم ساعتی همانجا توی تخت ماند و بعد هم بلند شد تا دوش بگیرد و برود خانه شان دیدن مادرش. لباس های روی زمین را جمع کرد و توی سبد رخت چرک ها ریخت و حوله اش را برداشت و به حمام رفت.

یک ساعت بعد لباس پوشیده از پله پایین آمد. فریبا خانم روی کاناپه نشسته بود و مشغول بافتن چیزی با کاموای قرمز بود.

- سلام خاله جون.

- سلام عزیزم. ظهرت بخیر.

و آرام خندید:

- امیرپاشام که خواب مونده بود.

سایه خجالت زده بحث را عوض کرد:

- چی می بافین؟

فریبا خانم میله های بافتنی را بالا گرفت و از بالای عینکش به او نگاه کرد و گفت:

- یه ست شال و کلاه برای تو. رنگش رو دوست داری؟

سایه به سمت فریبا خانم قدم تند کرد و گفت:

- واقعا برای منه؟

- آره می خوام از خودم یه یادگاری بذارم برات. هر وقتی دیدیش یاد من بیافتی.

سایه با ذوق دست کشید روی بافت نرم قرمز رنگ:

- وای مرسی.

و خم شد و گونه گوشت آلود خاله فریا را بوسید:

- عزیزم، قابلیت رو نداره. یه دونه ام دارم برای امیرپاشا می باقم.

سایه چشم هایش را گرد کرد:

- با قرمز؟

فریا خانم خنده آرامی کرد که تمام تنش تکان خورد و گفت:

- وای نه عزیزم، می دونم امیرپاشا قرمز نمی اندازه. سورمه ای براش گرفتم. کلاهاتون آماده است. شال گردن توام تمامه تقریبا. تا صبحانه ات رو بخوری می توام تحویل بدم.

و تند تند دستهایش را تکان داد. سایه ذوق زده به شال قرمز رنگ نگاه کرد:

- میشه برای کلاهم از این منگوله توپیا درست کنین.

و به فریا خانم نگاه کرد.

- آره عزیزم چرا نمی شه.

سایه لبخند پهنی زد و گفت:

- خیلی ممنون خاله جون هیچ وقت از خودم جداش نمی کنم.

فریا خانم دوباره بی صدا خندید:

- البته تابستونا سعی کن از خودت جداش کنی.

سایه خندید و به سمت اتاق زیبا خانم رفت:

- زیبا جون بیدارن؟

- نه صبحانه اش رو دادم گفتم یه خورده دراز بکشه. صبح خیلی زود بیدار شد.

سایه از میانه راه برگشت و به سمت آشپزخانه رفت:

- با اجازه اتون من ظهر می رم خونه مامانم اینا. شب با پاشا میام.

فریا خانم عینکش را کمی بالا داد و گفت:

- سلام برسون. خوش بگذره عزیزم.

سایه رفت تا صبحانه اش را بخورد و وقتی چند لقمه خورد و برای رفتن آماده شد خاله فریبا شال و کلاهش را هم تحویلش داد:

- امیدوارم دوست داشته باشی.

سایه کلاه قرمز رنگ منگله دار را روی سرش گذاشت و سرش را تکان داد و خندید:

- دوستش دارم. خیلی.

و به سمت خاله فریبا خانم شد و خودش را توده نرم بدن او فرو کرد تا بتواند گونه او را ببوسد. خاله فریبا هم او را در آغوش فشرد و گفت:

- هر وقت استفاده کردی یادم کن. شاید دیگه همو ندیدم.

و گونه او را آرام کشید.

- چرا مگه می خواین ما نیایم خونه اتون.

فریبا خانم بلند زیر خنده زد و دوباره گونه او را بین انگشت هایش فشرد:

- من که از خدومه.

سایه شال گردنش را هم برداشت و دو دور دور گردنش پیچشید و دستی روی آن کشید:

- نگران نباشین. میایم.

فریبا خانم اینبار لبخند گرمی به او زد و سر تکان داد. سایه در را باز کرد و از خانه بیرون رفت. نفسی عمیقی از هوای سرد اوایل آبان ماه کشید و با لبخند قدم زنان تا سرخیابان رفت. تاکسی گرفت و جلوی کوچه خودشان پیاده شد. گوشی اش را درآورد و شماره یلدا را گرفت:

- سلام زن داداش.

- سلام سایه جون خوبی؟ دانشگاه خوش می گذره.

سایه ریز ریز خندید:

- من تهران نیستم. دو سه روزی اومدم بمونم.

- وای راست می گی. چقدر خوب من باید حتما ببینمت.

- منم زنگ زدم بگم ظهر بیا خونه مامان اینا. به آیدینم چیزی نگو یه ساعت راحت باشیم.

- تو فکر کن آیدین نفهمه.

- امروز سرشون شلوغه. بیچون بیا.

- باشه باید به بابا هم زنگ بزنم خبر بدم.

- خیلی خب پس من برای نهار منتظرتم.

- می بینمت.

و تماس قطع شد. زنگ را که زد شال گردنش را باز کرد. هوا آنقدری سرد نبود که هم شال و هم کلاهش را بپوشد. دوباره زنگ زد و بعد صدای متعجب مادرش را شنید:

- سایه تو کی اومدی؟

و در باز شد. سایه با لبخند پهنی روی لب وارد خانه شد. وسط راه کلاهش را هم از سرش کشید و دوان دوان از پله های ورودی بالا رفت. روحی خانم که در را باز کرد سایه سلام بلندی داد و مادرش را در آغوش گرفت:

- چه بی خبر اومدی؟

- پاشا یهو زنگ زد گفت برات بلیت هواپیما می گیرم پاشو بیا.

روحی خانم یک ابرویش را بالا داد:

- دستش درد نکنه. این چند روز که ما اصلا ندیدیمش نه خبری ازش داریم.

سایه دکمه های ژاکت پاییزه اش را باز کرد و روی چوب رختی انداخت و گفت:

- مامان می دونین که چقدر کار داره. به منم نمی رسید درست زنگ بزنه.

روحی خانم راه افتاد سمت آشپزخانه:

- نهار که می مونی؟

- آره. شبم پاشا میاد اینجا.

- چه عجب!

سایه حرفی نزد.

- زنگ بزن آلام بیاد. چون بابات اینا ظهر نمی آن یه خبرایی شده انگار.

سایه به سمت تلفن سیار رفت و گفت:

- چه خبری؟

روحی خانم صدایش را بالا برد و از توی آشپزخانه گفت:

- نمی دونم ولی فکر کنم به پروژه زمین مونده اشون ربط داره. بابات که حسابی پکر بود. دلش نمی آد بفروشدش.

سایه همانطور که شماره خانه آلا را می گرفت گفت:

- برای چی کاری که نه پول دارن بسازنش نه کسی می تونه بخردش حالام یکی پیدا شده بابا ناراحته.

روحی خانم سبد میوه را گذاشت روی میز به او نگاه کرد که به چارچوب تکیه داده بود و صدای بوق ها را می شمرد و گفت:

- حالا حقم داره. این همه زحمت سود اصلیش می ره تو جیب یکی دیگه.

سایه داشت با آلا حرف می زد و روحی خانم ظرف میوه را آماده می کرد. وقتی مکالمه شان تمام شد رو به مادرش گفت:

- راستی من به یلدا هم زنگ زدم بیاد.

روحی خانم چند لحظه به او نگاه کرد:

- نه چرا نگفتی؟ می خواستم یه چیزی حاضری دور هم بخوریم حالا مجبورم نهار درست کنم.

سایه تلفن سیار را گذاشت روی میز و گفت:

- خودم درست می کنم.

- نه تو بعد این همه وقت اومدی.

سایه به سمت فریزر رفت:

- مامان از کی با من تعارف داری؟

- زیبا چطور بود؟

- بد نبود مثل این اواخر.

روحی خانم آه کشید و گفت:

- چطور زندگیش یهو زیر و رو شد.

و به سایه نگاه کرد:

- سایه؟

سایه از پشت در فریز جواب داد:

- بله؟

روحی خانم یک پرتقال برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد:

- اذیت نیستی اونجا؟

سایه در را بست و بسته گوشت را گذاشت روی میز:

- خوب خونه خود آدم که همیشه ولی دیگه دارم عادت می کنم.

بعد هم شانه ای بالا انداخت و گفت:

- وقتی تجربه ای از خونه شخصی خودم ندارم نمی تونم مقایسه ای هم بکنم.

روحی خانم پرتقال را پر پر کرد و توی بشقاب گذاشت و به سمت او هل داد:

- تا کی؟ با امیرپاشا حرف زدین درباره اش؟

سایه نگاهش را از مادرش گرفت:

- فعلا که با این وضع زیبا جون نمی تونم امیرپاشا رو هم تحت فشار بذارم. به اندازه کافی بخاطر مادرش درگیری فکری داره.

- سایه حواست به زندگیت باشه. خیلی هم بی خیال نباش یه وقتایی به شوهرت نشون بده که بخاطر اون موندی و اگر بخاطر وضعیت مادرش نبود یه دقیقه هم این وضع رو تحمل نمی کردی.

سایه یکی از پرتقال ها را برداشت و توی دهانش گذاشت و دلخور گفت:

- منت بذارم سرش؟

- من کی گفتم منت بذار. نمی گم برو مستقیم بهش بگو. یه کاری کن بفهمه اگر خونه خودتون بودین زندگیتون چطور بود الان چطوره. انگار هنوز عقدین. این که نشد زندگی. زن وشوهر باید تنها زیر یه سقف باشن تا سنگاشون رو با هم وا بکنن. اول زندگی کنار پدر و مادر بودن باعث میشه ملاحظه کنن و حرفاشون رو زن به هم. یه سری چیزها که باید تو سال اول زندگی حل بشه کش میاد و آخر میشه مشکل.

سایه نگران به مادرش نگاه کرد. خودش به اندازه کافی از شرایط موجود خون به دلش بود این حرف ها بیشتر ته دلش را خالی می کرد.

- ولی ما مشکلی نداریم با هم.

روحی خانم از جا بلند شد و گفت:

- منم تا وقتی که حامله نشده بودم مشکلی با بابات نداشتم. ولی از وقتی که حامله شدم همه چیز به هم ریخت.

سایه ته دلش خالی شد. اخم کرده یک لحظه به چیزی که از ذهنش گذشت فکر کرد. پرتقال توی دستش را روی میز رها کرد و به سمت سالن رفت:

- وا کجا دارم حرف می زنم.

سایه بدون توجه به حرف مادرش به سمت تلویزیون رفت و تقویم رومیزی کنار آن را برداشت و ورق زد و روزها را شمرد. یک جای کار می لنگید. دوباره شمرد. نمی شد. اصلا امکان نداشت. بهت زده به تعداد روزهایی که مقابلش بود نگاه کرد. سی و هشت روز. غیرممکن بود. یک لحظه حس کرد زانوهایش تحمل وزنش را ندارد. دستش را به میل گرفت و روی آن نشست. با بی حالی تقویم را سرچایش برگرداند. چطور این اتفاق افتاده بود. آن هم فقط برای یک بار.

- سایه چت شد یهو؟

سایه سرش را بالا گرفت و گیج به مادرش نگاه کرد:

- بله؟

- می گم چی شد؟

سایه بلند شد و سعی کرد لبخند بزند:

- هیچی. مامان من می رم تا بیرون و میام. یه چیزی می خوام بخرم.

- چی؟ نوار می خوای؟ تو خونه هست.

سایه سعی کرد همچنان لبخند بزند:

- نه...می خوام نهار...لازانيا درست کنم...

و دعا کرد موادش در خانه نباشد.

- می رم تا سر خیابون یه چیزایی بگیرم.

- حالا لازم نیست اینقدر زحمت بکشی.

سایه انگار حرف های مادرش را شنید و نشنید. با باشه و آره جوابش را داد و لباسش را پوشید و بیرون رفت. تا سرخیابان برسد مرد و زنده شد. تاکسی دریست گرفت. نمی توانست زیاد طولش بدهد. مادرش شک می کرد. جلوی اولین داروخانه پیاده شد و ماشین را نگه داشت تا با همان برگردد. یک بیبی چک خرید و از یک هاپیر همانجا دو بسته لازانیا و قارچ خرید و دوباره سوار تاکسی شد.

اگر واقعا فکرش درست بود. اگر این اتفاق افتاده بود. ناباور که تغییراتی که می توانست در زندگی اش ایجاد شود فکر کرد. حس کرد دمای بدنش بالا می رود. حس کرد دارد تب می کند. در این وضعیت با وجودی که هنوز حتی خانه ای از خودشان نداشتند. هنوز بین دو شهر در رفت و آمد بود. ناخواگاه یک «وای» از دهانش بیرون پرید و توجه راننده را برای یک لحظه به سمت او جلب کرد. ولی سایه اینقدر در خودش فرو رفته بود که متوجه نگاه راننده نشد. عکس العمل امیرپاشا چه می توانست باشد. توی این وضعیت مادرش و با این اوضاع به هم ریخته. یاد آلا افتاد و ویارهای وحشتناکش اگر او هم همینطور بود زندگی اش مختل می شد چه؟

هرازان سوال توی سرش در گردش بود و حس می کرد سرش از شدت سوال باد کرده است.

- بفرما خانم.

سایه بی رمق تشکری کرد و پول را حساب کرد و پیاده شد. پشت در خانه چند نفس عمیق کشید و بعد زنگ را زد. وارد که شد با دیدن آلا و کیان برای یک لحظه همه چیز را فراموش کرد. کیان را بوسید و یک لحظه از اینکه موجود کوچکی از آن خودش داشته باشد ته دلش قلقلک شد. نیاز داشت همین الان با امیرپاشا حرف بزند. باید با او حرف می زد. جرات نمی کرد بیبی چک را ببرد و امتحان کند. باید اول قوت قلب می گرفت که اگر جواب مثبت بود از نگرانی تا آمدن امیرپاشا دیوانه نشود. به اتاق سابقش رفت. لباس هایش را عوض کرد و بسته بیبی چک را باز کرد و محتویاتش را توی لباسش پنهان کرد و جعبه اش را هم ته کیفش چپاند. الان اصلا وقت در میان گذاشتن این موضوع با خانواده اش نبود. مادرش با وجود آن حرف هایی که زده بود اگر می فهمید ماجرای دیگری هم دارد به زندگی او اضافه می شود حتما هم خودش سکنه می کرد و هم او را سکنه می داد.

گوشی اش را برداشت و روی تخت نشست و شماره امیرپاشا را گرفت. ولی هر چه بوق خورد جواب نداد. عصبی دوباره و چندباره شماره او را گرفت و وقتی باز هم جواب نداد کلافه موبایل را روی تخت پرت کرد و موهایش را چنگ زد.

در اتاق ناگهان باز شد:

- سایه کجایی بیا لازانیا رو درست کن الان یلدا هم میاد. نهار آماده نیست.

و انگار توی چهره او چیزی دید که کمی نگران شد:

- چی شده سایه؟

سایه تند بلند شد:

- هیچی زنگ زدم به پاشا چندبار جواب نداد یه خورده نگران شدم.

- اوه خودت می گی سرش شلوغه حتما جلسه ای چیزیه گذاشته روسایلت.

سایه سعی کرد لبخند بزند:

- آره شاید.

و پشت سرش مادرش از اتاق بیرون رفت:

- من الان میام.

- من گوشت رو گذاشتم پیزه.

- باشه بقیه اش با خودم.

این را گفت و خودش را توی دستشویی پرت کرد. ده دقیقه ای بود که سایه توی دستشویی مانده بود. آلا که کیان را زیر بغلش زده بود تا ظرف میوه را زیر و رو نکند به سمت در دستشویی رفت و چند ضربه به در زد:

- سایه زنده ای؟

صدای سایه از داخل آمد:

- الان میام.

سایه جلوی آینه ایستاده بود و به خودش و شرایطی که از سر گذرانده بود فکر می کرد. زندگی و دنیا فقط به لحظه ها ربط داشت. به انتخاب ها و به تردیدها. یک لحظه و یک خط می توانست زندگی را دگرگون کند.

- سایه.

این بار با صدای مادرش خم شد آب به صورتش پاشید و از در بیرون رفت.

هیچ چیز آنجوری که فکر می کرد نبود. انگار کلا همه چیز باید برای او فرق می کرد. توی همان چند دقیقه کلی برای خودش خیالبافی کرده بود. اینکه مثل آلا اگر حالش بد شود چقدر باعث می شود امیرپاشا بیشتر به او توجه کند. ولی همه چیز به هم ریخته بود.

لازانيا درست كرد. پياز داغ و گوشت و بوى مواد تفت داده. هيچى. نه حتى ذره اى حالت تهوع. و بعد به همه چيز شك كرد. غير ممكن بود. آن خط مسخره اشتباه كرده بود. اصلا دقت نكرده بود از چه برند و جنسى بيبى چك را خريده بود.

براى همين ناگهان خنده اش گرفت. همه اش توهم بود. آن خط مسخره قرمز رنگ هم دروغ گفته بود. هيچ فرد حامله اى ندیده بود كه اين همه راحت با بوها برخورد كند و هيچ اتفاقى براى او نيافتد. موقع ريختن مواد روى لازانيا پخى زير خنده زد. آلا كه كيان به بقل پشت ميز ايستاده بود و داشت سعى مى كرد مقدارى آب پرتقال توى دهان كيان بريزد با تعجب به او نگاه كرد:

- خل شدى؟

سايه سرتكان داد و با خنده به خواهرش نگاه كرد:

- تازگيا فهميدم زيادى مى تونم توهم بزنم.

آلا ليوان را دو دستى چسبيده بود كه كيان آن را روى خودش خالى نكند و بعد گفت:

- از وقتى كه من ياد مياد تو متوهم بودى.

سايه سرش را بالا گرفت و با تعجب به او نگاه كرد:

- وا!

- جدى مى گم. شايد براى اين قوه تخيل قوى هم بود كه الان اونجاى هستى كه دوست دارى.

سايه نگاهش را چند لحظه روى خواهرش نگه داشت. آلا خيلى تغيير كرده بود. اوايل كه كيان كمى بزرگتر شده بو سعى كرده بود برگردد سركارش ولى انگار بعد از مدتى نگرانى براى پسرش برايش مهم تر از كارش شده بود و كم كم دوباره كنار كشيده بود.

به ظرف لازانيا نگاه كرد. هنوز خط قرمز رنگ مقابل چشمانش بود. شك دوباره برگشت. غير ممكن بود. شايد عكسش صادق بود ولى اينكه خط قرمز باشد و هيچ خبرى نباشد به نظر منطقى نمى آمد. دست از كار كشيد و بعد ناگهان ظرف لازانيا را برداشت و نزديك بينى اش گرفت و بو كشيد. باز هم هيچ خبرى نبود. اخم كرد. لعنت به شانس خودش فرستاد. چرا توى همه فيلم ها و كتاب ها - چه ايرانى و چه خارجى - تهوع نشانه حاملگى بود و او چنين نشانه اى نداشت - البته به جز آن خط قرمز رنگ.

- چكار مى كنى؟

صدای متعجب آلا بود. لبخندى زد و گفت:

- هیچی می خواستم بینم عطرش خوبه یا نه.

دوباره دل آشوبه گرفت تند چرخید تا چهره گیج و ابلهانه اش را آلا نبیند و ظرف لازانیا را توی فر گذاشت و درش را بست و پشت به آلا ایستاد و گفت:

- از اینکه کارت رو ول کردی هیچ وقت پیشمون نشدی؟

صدایی از آلا نیامد. سایه برگشت و نگران به او نگاه کرد. کاش آلا جواب کلیشه ای همه زنان را به او ندهد. کاش به چیزی دلش را خوش کند. آلا لیوان خالی را روی میز گذاشت و به سایه نگاه کرد و آرام گفت:

- انتخاب دیگه ای نداشتم.

تاسف سایه مثل یک آه از دهانش بیرون پرید.

آلا بلند شد و دهان کیان را توی ظرفشویی شست و او را به سمت سالن برد و رهایش کرد و مادرش را صدا زد:

- مامان حواست به کیان باشه.

و چرخید سمت سایه که داشت ظرف های کثیف شده را جمع می کرد.

- یعنی اگر می شد کارت رو ول نمی کردی؟

آلا به کمکش رفت و آستین هایش را بالا زد:

- می دونی وقتی بچه میاد توی زندگی الویت های آدم عوض می شه. جای چیزایی که مهم بودن بالا و پایین می شن.

سایه به نیم رخ او نگاه کرد که داشت توی ظرف های کثیف آب می ریخت.

- کلا نگاه آدم به زندگی عوض میشه... راستش من هیچ وقت به اینکه کارم رو رها کنم فکر نکرده بودم. ولی با وجود سن کیان تمرکزی هم برای کار نداشتم. به نظرم باید وقتم رو می دادم به بچه ام کار می تونه کمی منتظرم بمونه.

سایه مردد پرسید:

- ولی اگر وقتی می خواى برگردی هیچ چیزی اونجوری که ترکش کردی نباشه چی؟

آلا نگاهش کرد و کمی فکر کرد و بعد گفت:

- مگه قراره همه چیز همین جور که هست بمونه. مهم اینه که من تصمیم دارم بالاخره برگردم. شاید کمی دیر رسیده باشم ولی باز مطمئنم می تونم از کارم مثل قبل لذت ببرم.

همانطور که ظرف ها را کف می زد گفت:

- شاید به نظرت من آدم منفعلی بیام. ولی به نظر من زندگی رقابت با بقیه نیست. اینکه از فلانی بهتر باشیم یا نه. از نظر من زندگی اینه که بتونم از خود پنج سال پیشم بهتر باشم. اگر پنج سال دیگه نگاه من به زندگی مثل الان باشه و من هیچ تغییری نکرده باشم یعنی تو زندگیم درجا زدم. نه اینکه کارم توی مرحله ای باشه که پنج سال پیش رهاش کردم.

سایه آرام ظرف ها را برداشت و مشغول آب کشی آنها شد. هیچ وقت با آلا از این دست حرف های جدی نزده بود و باید پیش خودش اعتراف می کرد که هیچ وقت به ذهنش هم نرسیده بود که نگاه آلا این همه پخته باشد. لبش را تر کرد و بعد از یک تردید کوتاه گفت:

- فک کنم حامله ام.

آلا که داشت ماهیتابه ای که گوشت و قارچ را تویش تفت داده بودند کف می زد برای یک لحظه متوقف شد. چرخید و متعجب به او نگاه کرد. سایه بدون اینکه به او نگاه کند سبد سفید رنگ را آب کشید و لای شیارهایش را چک کرد تا چیزی نمانده باشد و منتظر ماند تا آلا حرفی بزند.

- یعنی چی فکر کنی؟

سایه سبد را کنار گذاشت و آرام گفت:

- یه هفته عقب انداختم... بیبی چک هم امتحان کردم...

آلا با چشم های وق زده و صدایی پر از هیجان گفت:

- خب؟

سایه شیر آب را بست و نیم نگاهی به او انداخت:

- مثبت بود.

آلا اول نگاهش را توی چشم های او گرداند و بعد اسفنج را رها کرد و با همان دست های پر از کف ناگهان او را در آغوش گرفت. سایه جا خورده یک لحظه برجا ماند و بعد لبخند کمرنگی زد:

- هنوز معلوم نیست.

آلا او را از خودش جدا کرد و سرتاپای او را نگاه کرد و لب گزید. انگار که گریه اش گرفته باشد گفت:

- برای همین پرسیدی؟ نگران درس و کارتی؟

سایه آرام سر تکان داد. آلا این بار نگران به او نگاه کرد:

- مشکلی نداری؟ تهوع یا

و حرفش را قطع کرد و انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد گفت:

- برای همین داشتی غذارو بو می کشیدی؟

سایه با لبخند کمرنگی سرتکان داد:

- برای همین می گم شاید اشتباه باشه. نباید یه ذره تهوع داشته باشم؟

آلا مردد به او نگاه کرد:

- آره ببینی چک زیادم قابل اتکا نیست. باید بری آزمایش.

و بعد دوباره او را نگاه کرد و گفت:

- یعنی حتی یه ذره هم دلت به هم نمی خوره؟

سایه به نشانه نه سرتکان داد. آلا برگشت سر شستن ظرف ها و گفت:

- مگه میشه؟ منو یادت میاد؟

و ماهیتابه کف زده را دست سایه داد. سایه هم شیر را دوباره باز کرد و مشغول شستن شد و گفت:

- آره. برای همین می گم شاید درست نباشه. شاید به قول مامان آب به آب شدم.

آلا متفکر به او نگاه کرد:

- حالا یه درصد هم فکر کن درست باشه.

سایه دست از کار کشید و نگران به آلا نگاه کرد:

- آلا...اگر درست باشه...چکار کنم؟ الان توی این وضعیت؟

آلا او را کنار زد و ظرف باقی مانده را آب کشید و به سمت او چرخید:

- کدوم وضعیت؟

- مامان پاشا...

- مامان پاشا به تو و شوهرت چه ربطی داره؟

سایه چشم هایش را گرد کرد:

- آلا نمی بینی زندگی منو؟ هنوز توی دوتا اتاق اون بالا عین تفریلی دارم زندگی می کنم. زیا جون وضعیتش معلوم نیست...

آلا دست او را گرفت و روی صندلی نشاند و با اخم به او نگاه کرد

- خوب چون مادرشوهرت مریضه قراره زندگیت رو متوقف کنی؟

سایه اخم کمرنگی کرد:

- ولی تو برای بچه ات...

آلا بین حرفش پرید:

- خودت داری می گی برای بچه ام. ولی تو مسئول زندگی و مشکلات مادرشوهرت نیستی سایه. تو به عنوان عروس اون خانواده یه مسئولیت هایی داری ولی وظیفه تو این نیست که از مادر اون مراقبت کنی و خودت و زندگیت رو معلق کنی.

- ولی....

و سایه هر کار کرد نتوانست از اخلاق امیرپاشا و نگرانی های بی حدش برای مادرش بگوید. ترسید امیرپاشا را از چشم آنها بیاندازد به اندازه کافی مادرش روی اینکه آنها هنوز در خانه مهندس زندگی می کردند حساس بود.

- ولی و اما نداره. اول اینکه اگر خدا خواسته باشه و بچه ای در کار باشه دیگه کارش نمی شه کرد. باید بپذیری و باهاش کنار بیای.

سایه اشک های آلا را زمانی که فهمیده بود حمله است به یاد آورد ولی حرفی نزد.

- شاید اولش سخت باشه ولی باید قبول کنی. حرص خوردن و اما و اگر کردن فقط باعث میشه یه بچه عصبی به دنیا بیاری و خودت هم عذاب بکشی.

سایه دلشوره اش بیشتر شد. تا الان انگار همه چیز برایش این همه جدی نبود.

- بعدم قرار نیست حاملگی تغییر آنچنانی توی زندگیت بده. همه که مثل هم نیستن. یادمه توی مدرسه یکی از معلمامون تا هفته قبل از زایمانش اومد مدرسه. تو دانشگاه یکی از همکلاسی هام بعد از آخرین امتحانش رفت و زایمان کرد. بین همه چیز شدنیه اگر خودت بخوای.

- ولی من باید برم تهران.

آلا دست های او را گرفت و لبش را تر کرد و با احتیاط پرسید:

- فکر می کنی پاشا ندازه بری؟

سایه یاد حرف های شب قبل امیرپاشا افتاد. او گفته بود جلوی او را نمی گیرد. ولی دیشب خبری از بچه نبود. لب هایش را تر کرد و گفت:

- نمی دونم.

آلا عقب نشست و نگاهی به در سالن انداخت و گفت:

- به نظرم بهش نگو. برو تهران و یه خورده صبر کن بعد انگار که اونجا فهمیدی بهش خبر بده.

سایه وحشت زده گفت:

- نه... نمی شه.

آلا اخم کرد و گفت:

- تو هنوز خودت هم مطمئن نیستی شاید اصلا بچه ای در کار نباشه. برو و اونجا آزمایش بده. هیچ اتفاقی نمی افته. بهت قول می دم.

سایه تند تند سرتکان داد:

- نه نمی تونم بهش دروغ بگم.

آلا نفس پر حرصی کشید و از جا بلند شد:

- پس قید درس و دانشگاه رو بزن.

سایه نگران به او نگاه کرد:

- ولی پاشا اصلا اینجوری نیست خودش به من گفت که مشکلی با درس و کار من نداره.

آلا پوزخند زد. خم شد و لازانیا را توی فر چک کرد و گفت:

- سورنا هم همینو می گفت. ولی از وقتی بچه اومد نه که مستقیم بگه ولی هی یه حرفایی می زد که یعنی بهتره بیشتر حواسم به بچه باشه تا کارم.

سایه ناباور به او نگاه کرد. آلا چرخید و به نگاه وحشت زده و نگران او نگاه کرد و گفت:

- تا وقتی پای بچه وسط نباشه شاید....ولی الان...
- سایه لب گزید. نه غیر ممکن بود. امیرپاشا به او قول داده بود و هیچ تبصره و ماده ای هم نگذاشته بود.
- بازم هر جور خودت بهتر می دونی. فکر کن ببین اصلا می تونی با این وضعیت بری دانشگاه و مراقب کار و بقیه مسائل باشی یا نه.
- صدای روحی خانم که کیان را بغل کرده بود مکالمه شان را قطع کرد:
- چکار می کنین شما دوتا بیاین یلدا اومد.
- آلا نیم نگاهی به سایه که متفکر به زمین خیره شده بود انداخت و گفت:
- اومدیم.
- و از کنار سایه گذشت و به سمت مادرش رفت.
- فکر کنم باید پوشکش رو عوض کنی.
- روحی خانم این را گفت و کیان را در آغوش آلا گذاشت و نگاه مشکوکی به سایه انداخت و گفت:
- تو چته باز؟
- سایه نگاهش را از زمین گرفت و به مادرش داد و لبخند زد. گفتن به آلا که دردی را دوا نکرده بود. فعلا با وجود یلدا وقت گفتن به مادرش هم نبود.
- هیچی. نگران کارامم.
- حالا دو روز اینجایی بی خیال کار و بارت شو.
- و خودش از در بیرون رفت. سایه هم پشت سرش رفت. یلدا داشت با آلا احوال پرسی می کرد و سایه لبخندزنان به سمتش رفت. یلدا او را در آغوش گرفت. کاری که با آلا و روحی خانم نمی کرد:
- چه خوب که اومدی. دلم تنگ شده بود برات.
- سایه گونه او را بوسید:
- منم. چه خبرا روزگار متاهلی چطوره؟
- و به او چشمک زد که یلدا رنگ به رنگ شد و آرام گفت:

- باید باهات حرف بزنم.
- سایه چند لحظه او را نگاه کرد و بعد سرتکان داد:
- باشه بعد از نهار.
- یلدا نگران به او نگاه کرد و گفت:
- یه جوری باشه قبل از اومدن آیدین. اون بیاد که نمی ذاره از کنارش تکون بخورم.
- سایه خنده آرامی کرد و گفت:
- پالتوت رو بده آویزون کنم.
- یلدا لبخند بلاتکلیفی زد و گفت:
- بخند ولی داداشتون خیلی...
- سایه خودش آرام اضافه کرد:
- سریشه. می دونم.
- یلدا لب گزید و گفت:
- نه اینو نمی خواستم بگم.
- واقعیته دیگه عزیزم. من خودم می دونم.
- و پالتوی یلدا را از او گرفت و به سمت اتاقش رفت. روحی خانم با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:
- یلدا جان چرا وایسادی بیا بشین عزیزم.
- ممنون مامان، چرا زحمت کشیدین.
- چه زحمتی عزیزم. خوب بابا اینا خوبن؟ داداشا؟
- یلدا روی کاناپه نشست و موهای بافته اش را روی شانه اش انداخت:
- ممنون بله خوبن.
- خوب خدا رو شکر.
- سایه گوشی به دست از اتاق بیرون آمد و گفت:

- نمی دونم کجان و چکار می کنن که امیرپاشا گوشیش رو جواب نمی ده.

روحی خانم اخمی کرد و گفت:

- وای بس کن دیگه سایه. تو جلسه ای چیزی ان دیگه. نگران نباش هر جا هستن همه با همن.

یلدا متعجب به آنها نگاه کرد و گفت:

- ولی آیدین به من زنگ زدم همین نیم ساعت پیش. گفت نمی تونه بیاد دنبالم. کار داره.

سورنا کیان را روی زمین گذاشت و به سمت دسشوئی رفت و گفت:

- سورنام الان به من زنگ زد.

سایه به مادرش و یلدا نگاه کرد و کمی دلخور شد. انگار فقط امیرپاشا بود که توجهی به او نداشت. عصبی روی مبل نشست. حرف های آلا توی سرش جان گرفت. وقتی امیرپاشا این همه به او بی توجه بود چرا او باید این همه نگران می بود؟ این را گفت ولی ته دلش می دانست این دو موضوع با هم قابل مقایسه نیستند. اگرچه سایه حق خودش می دانست که امیرپاشا از حال او خبر بگیرد. ولی در مقایسه با خبر حاملگی اش - اگر اصلا حامله می بود- مسئله کم اهمیتی تری بود. حق امیرپاشا بود که بداند.

نهار را کنار یلدا و آلا و مادرش خوردند. آلا رفت که کیان را بخواباند و یلدا و سایه هم به اتاق سابق او رفتند. بالاخره موقعیتی دست داد تا سایه و یلدا تنها شوند. یلدا روی تخت او نشست و سایه به امیرپاشا پیام داد:

- هر وقت پیام منو دیدی بهم زنگ بزن لطفا.

و کنار یلدا نشست و گفت:

- خوب چه خبرا؟

یلدا نفسی گرفت و پاهایش را جمع کرد و دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و گفت:

- سایه من یه مشکلی دارم...

سایه نگران و هول زده گفت:

- حامله ای؟

یلدا با چشم های وق زده هینی کرد و دست او را چنگ زد:

- وای خدا مرگم بده... این چی بود دیگه. نه... چی می گی تو... ما اصلا... یعنی ما هنوز... سایه نفس راحتی کشید و از عکس العمل و حرف غیر منطقی خودش حرصش گرفت:
- ببخشید... نفهمیدم چرا یهو اینو گفتم. ببخشید.
- یلدا که هنوز رنگش از حرف سایه کمی پریده بود دست او را رها کرد و گفت:
- مشکل من دقیقا همینیه... سایه...
- و نگران به او نگاه کرد. سایه هم نگران شد:
- چی شده یلدا؟
- یلدا لب گزید و آرام گفت:
- من... راستش من از آیدین... خیلی خجالت می کشم...
- و لب گزید و سرش را پایین انداخت. سایه چند لحظه به او نگاه کرد و بعد لبخند زد:
- همین؟
- یلدا سرش را بالا گرفت و با دلخوری گفت:
- همین؟ می دونی چقدرم ناراحتم که نمی تونم مثل اون راحت باشم. فکر می کنم می فهمه و معذب می شه.
- سایه هم روی تخت عقب نشست کنار یلدا به دیوار تکیه داد و زانوهایش را بغل کرد:
- تو قبل از آیدین تجربه دوستی با چندتا مرد دیگه رو داشتی.
- یلدا چشم هایش را گرد کرد:
- هیچی!
- سایه به نیم رخ او نگاه کرد و جمله «برعکس آیدین» را حذف کرد و گفت:
- خب علتش همینیه و طبیعیه.
- یلدا معترض گفت:
- یعنی باید با چند دوست می شدم تا الان مشکلی نداشته باشم.
- سایه خندید و به شوخی گفت:

- اینم یه راه بود ولی از طرفی هم ممکن بود اثراتی از او رابطه ها توی ذهنت بمونه که روی رابطه الانت تاثیر بذاره یه جور شمشیر دو لبه است.

یلدا همانطور زل زل او را نگاه کرد که سایه ادامه داد:

- الانم این کاملاً طبیعیه. بین یلدا اول و آخرش تو باید به آیدین عادت کنی. اگر از اون دسته ای هستی که می تونی ذره ذره جلو بری هر دفعه سعی کن یه قدم بری جلوتر. اینطوری تا روزی که می خواین برین زیر یک سقف کامل به آیدین و حضورش عادت کردی و آماده ای...

و لبش را گزید و گفت:

- اگرم فکر می کنی نمی تونی و هر بار برای خودت بهونه درمیاری یهو پیر تو قسمت عمیق.

یلدا که داشت با جدیت به حرف های او گوش می کرد با این حرف چشم هایش گرد شد:

- یعنی چی؟

سایه شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- یعنی بری تا ته خط!

یلدا به بازوی او کوبید و گفت:

- همین جوری هم آیدین درباره ظاهر و قیافه من نظر می ده من تا سخته می رم.

سایه به او نگاه کرد و گفت:

- پس از همون روش قدم قدم استفاده کن.

یلدا مستاصل گفت:

- یعنی چی؟

سایه فکری کرد و گفت:

- اول باید باهات احساس راحتی کنی.

و نگاهی به او انداخت و گفت:

- چه جور لباسایی جلوش می پوشی؟

یلدا پلک زد و گفت:

- بیشتر بلوز و شلوار یا تی شرت و شلوار.

سایه نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت:

- واقعا؟ آیدین هم چیزی نگفته؟

یلدا نگاهش را از او گرفت و گفت:

- یه وقتایی مسخره ام می کنه میگه منم دوتا شلوار دارم تنگم شده می خوامی برات بیارم.

سایه خنده آرامی کرد و گفت:

- خدایی خوب داری دقش می دی.

یلدا لب گزید و نگران به او نگاه کرد:

- یعنی ممکنه ناراحت بشه؟

سایه چانه اش را گذاشت روی دستش و گفت:

- نمی دونم... ولی اگر می خوامی بهش عادت کنی، بهتره از لباس پوشیدن شروع کنی. پیراهن بپوش. حالا کوتاه نه ولی بپوش. مردا اصولا دامن خیلی دوست دارن. به نظرشون شلوار کلا مال مرداس. و من نمی دونم این دیدگاه رو از کجا آوردن. ولی می تونی با دامن یا پیراهن شروع کنی.

یلدا زل زل او را نگاه کرد:

- دامن؟

سایه سرتکان داد. یلدا ته دلش مالش رفت. آیدین گاهی به شوخی به او می گفت «یلدا یه لباسی هم هست به اسم دامن که خانما می پوشن نداری تو؟» پس حرف سایه راست بود.

- بعد اگر بپوشم چی میشه؟

سایه حرص زده از خنگی یلدا گفت:

- یلدا می خوامی با آیدین راحت باشی یا نه؟

یلدا سرتکان داد:

- معلومه.

- خوبه پس سعی کن یه قسمت هایی از بدنت رو بهش نشون بدی. اوکی؟
یلدا انگار لال شد. با بهت به او نگاه کرد و بعد انگار شمعی باشد که دارد خاموش می شود با پت پت گفت:

- کجا رو؟

سایه با این حرف یلدا پخی زیر خنده زد و روی تخت ولو شد. یلدا هنوز مبهوت او را نگاه می کرد. یلدا با پایش به او لگد زد:

- چرا می خندی؟

سایه وسط خنده گفت:

- خوبه فکرت همیشه به اون سمت هاس و کاری هم نمی کنی.

و چهره پر از سوالش را کاوید و گفت:

- یه پیراهن خوشکل بپوش براش. بدون آستین حداقل تا زیر زانو.

یلدا به پاهایش نگاه کرد و شب عقدش را یادش آمد. دوباره به سایه نگاه کرد و گفت:

- بعد همه چیز درست می شه.

سایه همانطور خوابیده به او نگاه کرد و گفت:

- این میشه قدم اول.

یلدا که هنوز با این قدم اول کنار نیامده بود نگران پرسید:

- قدمهای بعدی چی میشه؟

سایه لبخند کمرنگی زد:

- می ترسم سخته کنی؟

یلدا آب دهانش را فرو داد. سایه لبخندی یک وری زد و گفت:

- هیچ وقت برای بوسیدنش پیش قدم شدی؟

یلدا به آنی سرخ شد و بعد سفید شد و رنگش پرید و تند نگاهش را از سایه گرفت که با تفریح او را نگاه می کرد و بعد با حرص گفت:

- نخیر.

سوال سایه باعث شد جا بخورد:

- چرا؟

یلدا متعجب به او نگاه کرد:

- یعنی چی چرا؟

- دوستش نداری؟

یلدا اخم کرد. انگار که به او توهین شده باشد:

- معلومه که دارم.

- پس چرا اینجوری گفتی نخیر؟ مگه کار بدیه؟

یلدا انگشت های شستش را روی هم گذاشت و آرام گفت:

- خوب... خوب اون... یعنی آیدین...

سایه بلند شد و چهار زانو رو به او نشست و گفت:

- اون هرکاری می کنه مهم نیست. خوب دوستت داره. اینطوری نشون می ده بهت. تو چطوری بهش نشون می دی؟ بهش می گی؟ بغلش می کنی؟ می بوسیش؟

یلدا دوباره سرخ شد.

- آیدین اصلا به من فرصت نمی ده...

سایه نفسی گرفت و به خودش و امیرپاشا فکر کرد. زیاد به امیرپاشا فرصت داده بود و او چیزی نگفته بود. برای همین همیشه او بدون اینکه منتظر او بماند خودش به سمتش می رفت.

- شاید از بس تو نرفتی اون جلو اومده.

و لبخند خسته ای به او زد:

- آدم چه زن چه مرد نیاز داره بفهمه که برای طرف مقابلش مهمه. هیچ کس تو کله و قلب اون یکی نیست.

یلدا نگران نگاهش را بین چشم های او گرداند:

- نکنه آیدین فکر کنه دوستش ندارم...

سایه سرتکان داد:

- مطمئن باش الان این فکرو نمی کنه... ولی اگر به همین روش ادامه بدی. اینکه حتی جلوش یه لباس بازتر و قشنگ نپوشی اینکه با حرفات و رفتارت نشون ندی که دوستش داری شاید یه روزی برسه که به همه دوست داشتنش شک کنه.

یلدا تند خم شد و کیفش را جلو کشید. سایه با تعجب به او نگاه کرد:

- چکار می کنی؟

یلدا گوشی اش را از کیفش بیرون کشید:

- الان بهش پیام بدم بگم خیلی دوستش دارم؟

سایه خنده اش گرفت و گوشی او را از دستش گرفت:

- نه دیگه تا این حد. اینقدر غیر منتظره و بی مقدمه ممکنه سخته کنه.

یلدا لب گزید و گفت:

- آخه رو در رو هنوز روم نمیشه.

سایه سرتکان داد و گفت:

- آره شاید بهتر باشه با پیام شروع کنی.

و گوشی را به دست او داد:

- براش بنویس دلم برات تنگ شده. توی همین مدت کوتاه که ندیدمت و صدات رو نشنیدم. دلم برات تنگ شده.

یلدا چند لحظه به او نگاه کرد که خودش اینجا بود و نگاه و فکرش جای دیگر. آرام گفت:

- همینارو بنویسم؟

سایه به خودش آمد. تصویر امیرپاشا و خط قرمز از جلوی چشمانش پر کشید. سعی کرد لبخند بزند. از روی تخت بلند شد و گفت:

- نه بابا هر چی خودت فکر می کنی بنویس.

و راه افتاد سمت در اتاق:

- برم بینم چایی هست بیارم بخوریم.

و بیرون رفت. یلدا به گوشی اش نگاه کرد و بعد از چند لحظه فکر کردن نوشت:

- خونه شمام. به بابا می گم شب می مونم.

و لب گزید و بعد از کلی تردید پیام را فرستاد.

آیدین تا دو سه ساعت بعد که از جلسه بیرون آمد و گوشی اش را نگاه کرد پیام یلدا را ندید. وقتی هم که دید برای چند لحظه واقعا تعجب کرد. فقط یک احتمال می توانست بدهد. یلدا داشت سر به سرش می گذاشت. اصلا چطور از خانه آنها سردرآورده بود؟ خودش گفته بود قرار است با سیاوش برود بیرون نهار بخورد. از طرفی همان سه، چهار شب را هم که بدون توجه به چشم غره های سیاوش و نگاه های منظور دار آقایان حقیقی خودش را دعوت کرده بود آنجا و شب را هم مانده بود یلدا تا صبح کنارش وول خورده بود انگار که آیدین قرار است او را گاز بگیرد هر لحظه آماده فرار بود. برای اینکه خودش و یلدا را اذیت نکند دیگر شب ها نمی ماند. ولی اینکه یلدا خودش بخواهد پیش او بماند، این جز یک شوخی برای خندان او نمی توانست چیز دیگری باشد.

بیشتر از یک ماه از عقدشان گذشته بود و کاملا حس می کرد که یلدا هنوز در کنار او معذب است. هر کاری که به ذهنش می رسید کرده بود تا یخ او را آب کند. کمی از روزهای اول بهتر شده بود. ولی هنوز کلی کار داشت تا او را به راه بیاورد. همین که گه گذار می گذاشت او را ببوسد به نظرش پیشرفت خوبی بود. گاهی واقعا رفتار او کلافه اش می کرد.

نوع لباس پوشیدنش که دیگر از همه بدتر. انگار که اگر مثلا یک لباس بازتر بپوشد مثلا قرار است چه اتفاقی بیافتد. آن شلوار ها و تی شرت های بی ریختی که می پوشید هیچ شباهتی به لباس های دخترانه نداشت. تنهای کاری که گاهی برای خوشحالی او انجام می داد پوشیدن یک تی شرت و شلوار ست صورتی بود.

که آن را هم بیشتر ترجیح می داد نپوشد چون بیشتر شبیه لباس خواب دختر بچه ها بود. پیام را یک بار دیگر خواند و برای اینکه مثل همیشه به همان رفتار شوخش در برابر او ادامه دهد برایش نوشت:

- ولی من امشب خونه نمی آم.

و با خنده بدجنسی آن را فرستاد. سورنا سرش را توی اتاق کرد و گفت:

- کجا موندی؟ بیا اینا دارن می رن.

آیدین گوشی را توی جیبش انداخت و بی حوصله گفت:

- بابا سه ساعته مخ مارو گذاشتن تو فرقون برن رد کارشون دیگه.

و خمیازه کشان از در اتاق بیرون رفت. خریدار پروژه به همراه پدرانیشان توی سالن اصلی بلند بلند حرف می زدند و تعارفات معمول و غیر معمول رد و بدل می کردند. آیدین می دانست که هنوز بعد از رفتن خریدار قرار است خودشان بمانند و کلی هم سر اتفاقات افتاد و بندهای قرارداد و وضعیتشان بعد از فروش پروژه صحبت کنند. هیچ حوصله نداشت ولی چاره ای هم نبود. هیچ کس از این معامله راضی نبود. با اینکه همه می دانستند که در نهایت باید پروژه را بفروشند ولی تا امروز انگار همه امیدوار بودند که معجزه ای رخ بدهد و از جایی گره کار باز شود و پروژه نیمه کار دست خودشان بماند و بتوانند همانطور که از اول برنامه ریزی کرده بودند به ثمر برسانندش.

بدرقه مهمان ها بیست دقیقه ای طول کشید. ولی همه دوباره به اتاق کنفرانس برگشتند سورنا رفت و با یک سینی نسکافه برگشت. برای چند لحظه اول کسی حرفی نزد ولی بالاخره مهندس نجاتی بود که به حرف آمد و گفت:

- روزی که این کارو شروع کردیم هیچ وقت فکر نمی کردم به این بن بست بخوریم و به اینجا برسیم.

مهندس شهیری آه ناخواسته ای کشید و گفت:

- توی این مملکت سرمایه گذاری مثل آب تو هاون کوفتنه. با این بی ثباتی توی قیمت ها و توی بازار شاید نباید اصلا این کارو شروع می کردیم.

سورنا که نگاهش به فنجانش بود سرش را بالا گرفت و به پدرش نگاه کرد و گفت:

- اگر اینجوریه که شما می گین پس مام در اینجا رو تخته کنیم..

آقای شهیری که مشخص بود مانند بقیه از شکست پروژه و از دست رفتن زمین خانوادگی اش ناراضی است به سورنا سربالا جواب داد:

- بله که بهتره تخته کنین. دخل و خرجتون الان جور درمیاد اینجا؟ امروز نه فردا شمام باید ببندین بره.

مهندس رستمی که انگار از بقیه کمتر ناراحت بود برگشت و به مهندس شهیری گفت:

- این چه حرفیه مهندس. بالاخره نمی شه که دست رو دست گذاشت. اوضاع که تا ابد اینجوری نمی مونه.

مهندس شهیری از جا بلند شد و کتش را از روی صندلی برداشت و در حالی که تنش می کرد گفت:

- اینا جوونن شما دیگه چرا مهندس. شما که دنیا دیده تری. کی اوضاع توی این مدتی که ما توی این کاریم اینقدر آشفته بوده. الکی باید دل خودمون رو خوش کنیم. هیچی مثل سابق نمی شه.

و کیفش را هم برداشت و گفت:

- من سرم یه خورده درد می کنه با اجازه می رم خونه حرفا باشه برای یه روز دیگه.

با این حرف مهندس نجاتی و مهندس رستمی هم از جا بلند شدند. مهندس رستمی به امیرپاشا که تمام مدت ساکت و متفکر نشسته بود رو کرد و گفت:

- منم می رم خونه. شمام دیگه تعطیل کنین.

امیرپاشا نگاهی به سورنا و آیدین انداخت و گفت:

- ما یه خورده کار داریم هنوز.

و باعث شد آن دو نفر سرچایشان متوقف شوند. مهندس رستمی سری تکان داد و گفت:

- باشه هر جور راحتین.

امیرپاشا لبخندی به پدرش زد و گفت:

- به خاله هم بگین ما امشب دیر می آیم.

مهندس رستمی باشه ای گفت و همراه حمیدخان از در بیرون رفتند. بعد از رفتن پدرها سورنا بود که اعتراض کرد:

- ساعت داره هفت میشه دیگه چکار به ما داری؟ بریم دیگه. زن و بچه داریم ها.

امیرپاشا به صندلی ها اشاره کرد و گفت:

- بشینین کارتون دارم. یه امشب رو دیر برین طوری نمی شه.

سورنا غرغر کنان گفت:

- آره فقط یه شبه انگار. هر شب همین خبره.

امیرپاشا نگاهی به او انداخت و سورنا هم شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من موندم سایه چیزی نمی گه غر نمی زنه به تو چرا اینقدر کم خونه می ری؟

آیدین تکیه داد به صندلی و پاهایش را دراز کرد و گفت:

- سایه مگر هست.

امیرپاشا بی حوصله خودکارش را روی میز کوبید و گفت:

- الان می خوام غر بزنی تا صبح؟ تا حرفم تموم نشه نمی تونی بری. تازای کارای فردا هم مونده. امروز اینقدر درگیر این جلسه و برنامه بودیم که نشد به کارای خودمون برسیم.

سورنا چشم هایش را گرد کرد:

- توقع نداری که بمونیم کارارو تمام کنیم؟

امیرپاشا نگاه متاسفی به او انداخت و گفت:

- نه! الانم یه ساعت بمون کارتون دارم بعد برو.

آیدین دست به سینه شد و رو به سورنا گفت:

- حالا اینقدر غر زن دیگه. بذار ببینیم چه خبره.

و رو به امیرپاشا پرسید:

- خوب بگو توام زیر لفظی می خوام؟

امیرپاشا خودکارش را ول کرد روی میز و به آن دو نفر نگاه کرد و گفت:

- امروز وقتی شماها داشتین اون ور توی سر و کله اتون می زدین من با حامدی گرم گرفتم.

سورنا و آیدین توجهشان جلب شد. امیرپاشا لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

- این حامدی تو دوران دانشجویی سال پایینی من بود.

ابروهای آیدین بالا پرید و حالا توجه سورنا هم جلب شده بود:

- خب؟

- یه شناختی داشتیم از هم. بعضی درساش رو با ما بر می داشت جلوتر. از همون موقع بچه زرنگ بود.

سورنا طعنه زد:

- از اینکه توی این سن توی ارگان به این مهمی همچین موقعیتی داره می شه حدس زد از کدوم قماشه.

امیرپاشا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- آره...یه جورایی همینه که توی می گی ولی الان برای ما اینش مهم نیست.

- پس چیه؟

این را آیدین بی صبرانه پرسید.

- مهم اینه که گفت سعی می کنه کاری کنه تمام کردن پروژه رو بدن به خودمون.

سورنا و آیدین هر دو راست نشستند. سورنا دستش را روی میز زد و گفت:

- پس چرا چیزی نگفتی؟ ندیدی بابای من چطور سرخ کرده بود.

امیرپاشا اخم کمرنگی کرد و گفت:

- برای اینکه گفت سعی می کنه. هنوز قطعی نشده.

آیدین هم در تائید حرف سورنا گفت:

- بالاخره توی این اوضاع یه دلگرمی براشون بود.

امیرپاشا دوباره خودکارش را روی میز زد و گفت:

- شایدم برعکسش باشه. روی چیزی کار کنی که در نهایت می دونی دیگه مال خودت نیست فکر نمی کنم زیاد جالب باشه.

و به آن دو نفر نگاه کرد که بدون حرف به او خیره شده بودند. نفسی گرفت و ادامه داد:

- خلاصه اینکه اگر بتونیم خودمون ساخت و ساز رو تا انتها ببریم یه قدم بزرگ برامون محسوب میشه. مالک شاید اونا باشن ولی سازنده اش ماییم.

حرف های امیرپاشا حول و حوش برنامه هایی بود که برای معرفی بیشتر خودشان داشت و تا یک ساعت بعد طول کشید. بالاخره ساعت نزدیک نه بود که اجازه داد سورنا برود.

آیدین گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- با من کاری نداری؟

امیرپاشا نگاهش را روی میز گرداند و گفت:

- گوشی منو ندیدی؟

آیدین فکری کرد و گفت:

- نه. آخرین بار کی زنگ زدی باهاش؟

امیرپاشا چند لحظه متفکر او را نگاه کرد و گفت:

- اصلا یادم نیست.

- بذاریه زنگ بهش بزنم.

و صفحه گوشی اش را روشن کرد و نگاهش به پیام یلدا افتاد:

- واقعا؟ آخه چرا؟

و یکی دو پیام دیگر که او در مدت صحبتشان متوجه آنها نشده بود:

- چرا جواب نمی دی؟

- اینقدر سرت شلوغه؟

و آخرین پیام او که مال یک ساعت پیش بود:

- باشه مثل اینکه واقعا کار داری. پس من می رم خونه امون.

و یک آیکون ناراحت هم تهش گذاشته بود.

- چرا زنگ نمی زنی؟

امیرپاشا این را رو به چهره اخم کرده آیدین گفت که او سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد:

- هان الان می زنم.

ولی حواسش پی پیام یلدا بود. اینکه نکند ماجرا واقعی بوده است.

- چی شد زدی؟

- آره زنگ می خوره.

- صداش نمی آد که.

امیرپاشا کلافه دورش را نگاه کرد:

- ای بابا.

آیدین تماس را قطع کرد و گفت:

- تو ماشین جا نداشتی؟

امیرپاشا هیچ ایده ای نداشت. کیف و کتش را برداشت و راه افتاد سمت در:

- نمی دونم شاید.

آیدین راه افتاد سمت بیرون و گفت:

- من برم؟

- وایسا منم می آم خونه شما. سایه اونجاست.

امیرپاشا که این حرف را زد آیدین کم کم مطمئن شد که شوخی در کار نبوده است. لعنتی زیر لب نثار خودش و جلسه و پروژه کرد و دکمه آسانسور را زد و شماره یلدا را گرفت. امیرپاشا داشت سیستم ها را خاموش می کرد که آیدین به سمت پارکینگ پایین رفت. به بوق های ممتدی که می شنید هم لعنت فرستاد و بالاخره صدای نرم یلدا توی گوشش پیچید:

- سلام.

آیدین فقط می خواست بفهمد که ماجرا شوخی بوده و چنین شانسی را دو دستی به باد نداده است:

- سلام جوجه کجایی؟

صدای یلدا دلخور بود:

- خونه خودمون دیگه. اگر پیامم رو دیده بودی می فهمیدی.

آیدین لبش را جوید:

- ظهر خونه بودی؟

یلدا یک لحظه مکث کرد:

- خونه شما بودم دیگه. گفتم که...

و دوباره ساکت شد. آیدین به ماشینش تکیه داد و گفت:

- تو نگفتی نهار با سیاوش می ری بیرون؟

- قرار همین بود. ولی سایه زنگ زد گفت برم اونجا منم رفتم.

- چرا به من نگفتی؟

- گفتم که پیام دادم...که یعنی شب...

آیدین عصبی شده بود و دستش خودش نبود. مثل احمق ها با یک شوخی بی معنی
یلدا را فرستاده بود رفته بود. می خواست سرش را توی دیوار بکوبد:

- نه قبلش نگفتی...

یلدا آرام تکرار کرد:

- قبلش؟

آیدین عصبی تر گفت:

- بله قبلش.

- خونه خودتون بودم چی بگم. می اومدی می دیدیم دیگه.

آیدین می دانست دارد بهانه می گیرد ولی دست خودش نبود:

- باشه باید به من می گفتی. نگفتم هر جا خواستی بری اول به من بگو...

صدای یلدا یک لحظه لرزید:

- آیدین چرا سر من داد می زنی. خونه خودتون بودم دیگه. تو چرا اداهای سیاوش رو در
میااری مگه کجا رفتم.

آیدین لبش را گاز گرفت.

- یه جوری با من رفتار می کنی که انگار یه آدم نفهمم...من گفتم می مونم تو گفتی
نمی آی...من می خواستم ببینمت...حالام سرم داد می زنی....

- یلدا...

- من می خوام قطع کنم.

آیدین ناخواسته خنده اش گرفت. دوباره می خواست قطع کند.

- نه نکن.

- چکار کنم پس. صبر کنم بیشتر سرم داد بزنی.

- من کی سرت داد زدم فقط ناراحت شدم رفتی.

صدای بینی اش را شنید که آرام بالا کشید:

- خوب وقتی تو نیستی من کجا بمونم اونجا.

آیدین در را باز کرد و نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:

- من شوخی کردم.

یک لحظه مکث شد و بعد صدای جیغ یلدا توی گوشش پیچید به خنده اش انداخت:

- کر شدم یلدا.

- آیدین... خیلی خیلی....

و تماس قطع شد. آیدین به خنده افتاده بود. برای اوضاع خودش می خندید. از فکر اینکه یلدا چقدر برای دادن این پیشنهاد به خودش فشار آورده و با بی عقلی همه چیز را به هم ریخته است خنده اش گرفته بود.

- خل شدی؟

امیرپاشا بود که زد به شیشه و نگاه آیدین را به سمت خودش کشید.

- هان؟

- خل شدی با خودت می خندی؟

آیدین با خنده سرتکان داد و استارت زد:

- بریم بابا از خستگی مردم.

و هندزفری را توی گوشش گذاشت و شماره یلدا را گرفت و ماشین را راه انداخت.

امیرپاشا تمام ماشین را زیر و رو کرد و اثری از گوشی اش پیدا نکرد یک لحظه نگران شد که نکند از صبح اتفاقی افتاده باشد و کسی خواسته باشد با او تماس بگیرد و نتوانسته باشد. پشت سر ماشین آیدین رفت. نه اگر توی خانه اتفاقی افتاده بود بالاخره شماره شرکت را که همه بلد بودند حتما با او تماس می گرفتند. سایه هم که خانه مادرش بود و می دانست او شب را قرار است برود آنجا پس جای نگرانی نبود.

ماشین را نگه داشت و خاموش کرد. منتظر ماند آیدین ماشین را داخل برد و در را بست و بعد به او پیوست که توی حیاط ایستاده بود و دست هایش را توی جیب هایش کرده بود. آیدین دست هایش را به هم سایید و گفت:

- چرا توی سرما اینجا وایسادی.

- خیلی هم سرد نیست.

آیدین فشار آرامی به بازوی او آورد:

- بریم تو.

و همراه او راه افتاد. در را باز کرد و امیرپاشا را جلو فرستاد:

- مامان!

کسی توی سالن نبود. روحی خانم از آشپزخانه بیرون آمد و به او و امیرپاشا نگاه کرد:

- سلام مامان جان.

امیرپاشا هم با سر و هم با زبان سلام کرد:

- سلام روحی خانم.

روحی خانم ابرویی بالا داد:

- سلام امیرجان خوبی؟ مامان خوبین؟ چه عجب از این ورا. بدون سایه هم راحت می دیم ها.

امیرپاشا لبخند کمرنگی زد و کنایه را هم البته گرفت:

- شرمنده این روزا خیلی سرم شلوغه.

و نگاهی را برای پیدا کردن سایه توی سالن چرخاند و ادامه داد:

- ان شاءالله دعا کنین پروژه به خیر و خوشی به سرانجام برسه یه خورده کارمون سبک شه..

آیدین او را به سمت پذیرایی هل داد:

- کار سنگین باشه بهتره امیرجان... پالتوت رو بده بذارم روی چوب لباسی.

و در حالی که پالتو او را از دستش می گرفت برای خاتمه دادن بحث رو به مادرش گفت:

- بابا کجاست؟

در دستشوئی باز شد و حمیدخان درحالی که دست های خیسش را می تکاند بیرون آمد. مراسم سلام و احوال پرسی در حالی که حمیدخان با حوله دست هایش را خشک می کرد یک بار دیگر انجام شد و بالاخره امیرپاشا نتوانست بیشتر منتظر بماند و گفت:

- سایه کجاست؟

روحی خانم به اتاق سابق سایه اشاره کرد و گفت:

- اتاقشه. فکر کنم نفهمید شما اومدین.

امیرپاشا پا به پا شد و گفت:

- پس با اجازه تون من برم بهش بگم ما اومدیم.

روحی خانم سری برای او تکان داد و امیرپاشا رو به حمید خان کرد و انگار از او هم اجازه گرفت و بعد به سمت اتاق سایه رفت. به نظرش چراغ خاموش آمد. در را آرام باز کرد و نگاهی را متعجب توی تاریکی چرخاند و مردد او را صدا زد:

- سایه!

حس کرد از سمت تخت صدایی آمد. وارد اتاق شد و در را بست:

- خوابی؟

چشمش کم کم به تاریکی عادت کرد. حالا با نوری که از شیشه بالا از سالن توی اتاق افتاده بود می توانست سایه را ببیند که روی تخت نشسته و دست هایش را دور زانویش حلقه کرده است. به سمت او رفت و درحالی که از رفتار سایه هنوز گیج بود پرسید:

- سایه چرا حرف نمی زنی؟

و روی تخت نزدیک او نشست. صدای بالا کشیدن بینی او را هم شنید و بیشتر متعجب شد:

- سایه گریه می کنی؟

خوب چهره سایه را نمی دید فقط می توانست جای اجزای صورت او را تشخیص بدهد ولی اینکه بتواند در این تاریکی از چهره او حسی بخواند، نه! موفق نبود. خودش را بالا کشید و بازوی او را لمس کرد:

- سایه چت شده؟ اتفاقی افتاده؟

صدای لرزان سایه را شنید:

- نمی تونستی یه زنگ بزنی؟ حتی بابا هم به مامان خبر داد دیر میاد. سورنا زنگ زد به آلا... حتی آیدین کسی که من فکر نمی کردم غیر از خودش توی دنیا کسی براش مهم باشه به یلدا خبر داد اون وقت تو...

امیرپاشا اخم کرد. البته می دانست که توی این تاریکی سایه نمی تواند اخم او را ببیند ولی از اینکه برای چنین چیز بچه گانه ای داشت گریه می کرد نمی توانست اخم نکند:

- فقط برای همین داری گریه می کنی؟

صدای پوزخند سایه بلند بود:

- نه همین نیست... لااقل وقتی زنگ نمی زنی یکی بهت زنگ می زنه جواب بده. ظهر دستت بند بود. عصر جلسه داشتین. تا الان یه نگاهم به گوشیت نداشتی؟ نگفتی یکی زنگ می زنه نگران میشه؟

امیرپاشا از اینکه نمی توانست چهره او را ببیند داشت عصبی می شد:

- میشه چراغو روشن کنم؟

سایه لجوجانه گفت:

- نه نمیشه.

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- من گوشیم رو گم کردم. از صبح تازه همین الان فهمیدم نیست...

اشک سایه برای یک لحظه بند آمد:

- چی؟

- گوشیم... نمی دونم کجاست... انگار گمش کردم... اصلا یادم نیست کجا گذاشتمش... برای همین جوابت رو ندادم وقتی گوشیم اصلا همراهم نبود از کجا باید می فهمیدم که زنگ زدی.

سایه دست دراز کرد و مهتابی بالای سرش را روشن کرد. هر دو چندبار پلک زدند تا چشمشان به نور عادت کرد. امیرپاشا چهره خیس سایه را دید و با تاسف سرتکان داد:

- حتما کلی از ظهر نشستی برای خودت قصه سرهم کردی غصه خوردی نه؟

سایه دوباره چانه اش لرزید:

- چرا من هر وقت کارت دارم تو نیستی؟ چرا هر وقت باید بهت تکیه کنم نیستی؟ من گیج شدم امیرپاشا من....

و لبش را تر کرد. باید به او می گفت؟ ماجرای حاملگی احتمالی اش را که تا فردا عصر مشخص می شد باید به او می گفت؟ یا منتظر می ماند بعد از حتمی شدن آن حرفی بزند و یا اگر اشتباه کرده بود اصلا حرفی از آن به میان نیاورد.

امیرپاشا نگاهش را گرداند توی چشم های سایه:

- باز چی شده؟ سایه تو چرا اینجوری شدی؟ چرا اینقدر زود اشکت درمیاد؟ مگه من نگفتم ظهر نمی آم. مگه قرار نبود شب پیام اینجا؟ دیگه این حرفا یعنی چی؟ علت جواب دادنم رو هم که گفتم... من به خدا نمی فهمم تو چرا تازگی به هر بهونه ای گریه می کنی... قبلا اینطوری نبود...

سایه لب گزید خودش هم می دانست. امیرپاشا راست می گفت کی او اهل گریه و این اداها بود. یک مرگش شده بود که مدام دلش می خواست گریه کند.

- امیرپاشا...

امیرپاشا نفسی گرفت و کنار او خزید و به دیوار تکیه داد و دستش را دور شانه او انداخت:

- آخه من با تو چکار کنم. تازگی هر حرفی می زنم هر کاری می کنم تو ناراحت می شی. به خدا دیگه گیج شدم. نمی دونم چکار کنم.

سایه هنوز بین گفتن و نگفتن اسیر بود. امروز عصر بعد از رفتن یلدا به بهانه همراهی آلا به آزمایشگاه رفته بود و آزمایش داده بود ولی چون آخر وقت رسیده بود جواب تا فردا عصر آماده نمی شد و باید تا فردا عصر می مرد و زنده می شد. باید خودش تنهایی این بار را به دوش می کشید یا باید امیرپاشا را هم در این بیم و امید سهیم می کرد.

- بالاخره می گی چی شده؟

سایه گونه اش را به شانه امیرپاشا فشرد:

- امیرپاشا واقعا تقصیر من نیست... یعنی از صبح که دارم فکر می کنم تقصیر هیچ کدوممون نیست.... به اتفاقه که برای هر کسی می تونه بیافته.

۴۲۵

امیرپاشا خم شد و به صورت او نگاه کرد. حالا کمی نگران شده بود.

- سایه چی شده؟ اتفاق بدی افتاده من خبر ندارم؟

و کمی او را از خودش فاصله داد. سایه نگاهش را گرداند روی میز تحریر سفیدش، چراغ مطالعه خرگوشی اش و آرام گفت:

- بد و خوبش رو هنوز خودمم نمی دونم....

و بعد آرام آرام نگاهش را به چشم های امیرپاشا دوخت و گفت:

- فکر کنم حامله ام.

چند لحظه ای طول کشید تا امیرپاشا جمله سایه را هضم کرد و بعد نگاهش بهت زده شد. دستش روی بازوی سایه سفت شد و ناباور پرسید:

- چی؟

سایه این بار بدون کنترل زیر گریه زد و هق هقش بلند شد. امیرپاشا وحشت زده به در اتاق نگاه کرد و بعد به سمت او چرخید و سر سایه را به سینه اش چسباند:

- آروم چت شد؟

با اینکه خودش گیج شده بود و هنوز نمی توانست درست بفهمد که چه اتفاقی افتاده است ولی در آن لحظه لازم بود که اول سایه را آرام کند. یا نه یکی باید می آمد و قلب خودش را آرام می کرد. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ چطور ممکن بود؟ یعنی واقعا داشت پدر می شد؟ این هم بدون برنامه و عجیب و غریب ولی کی و کجا؟ چطور همه چیز از دستش خارج شده بود؟ ذهنش در پی یافتن جواب بود و سایه را به خودش می فشرد.

صدای سایه باعث شد بین افکار مغشوشش خطی بیافتد:

- حالا چکار کنم؟ چطوری برم دانشگاه؟ وای پاشا ما هنوز خونه مامانت اینا زندگی می کنیم.

و اشک هایش شدت بیشتری گرفت. امیرپاشا چشم هایش را بهم فشرد و سعی کرد تمرکز کند. بازوهای او را گرفت و گفت:

- آروم باش برای چی داری گریه می کنی؟ اول بهم بگو مطمئنی؟

سایه سرتکان داد و امیرپاشا بی قرار پرسید:

- یعنی چی؟ ها یا نه؟

سایه دوباره سرتکان داد و میان گریه گفت:

- نمی دونم....

نگاه مضطرب امیرپاشا بین دو چشم او در رفت و برگشت بود:

- یعنی چی نمی دونی؟ پس از کجا...

- عقب انداختم....

نگاه امیرپاشا برای یک لحظه رنگ تردید گفت:

- همین کافیه؟ یعنی همین بسه که نشون بده...

هنوز باروش نمی شد واقعیت داشته باشد و نمی توانست لفظ حاملگی را به زبان بیاورد.
سایه دوباره سرتکان داد:

- ببی چک امتحان کردم.

نگاه امیرپاشا دوباره مضطرب شد:

- خب؟

- مثبت بود.

نگاه لرزان و بی قرار امیرپاشا برای یک ثانیه ایستاد و بعد دست هایش از روی بازوهای
سایه سر خورد:

- پس مثبت بود.

سایه لب گزید و با پشت دست قطره های اشک را پاک کرد:

- شایدم نباشه... یعنی آلا می گفت ببی چکم یه وقتایی اشتباه می کنه.... شایدم
اشتباه کرده باشه... شاید...

و دوباره به امیرپاشا نگاه کرد که حالا دیگر نگاهش نمی لرزید و متفکر و دقیق به او خیره
شده بود.

- می خوای اشتباه باشه؟

سایه چند ثانیه به او نگاه کرد. به این سوال از ظاهر فکر کرده بود. خودش هم هنوز
جوابش را نمی دانست. اگر همه چیز واقعیت داشت؟ اگر واقعا بچه ای در کار بود، او را
می خواست یا نه؟ انگار که قلبش دوباره شده بود. هم او را می خواست و هم نمی
خواست. دوباره و چندباره سرتکان داد و این بار با صدایی خش گرفته گفت:

- نمی دونم.

#آن_او

#آن_او۴۲۶

#بهاره_شریفی

امیرپاشا چند لحظه به او نگاه کرد و بعد با تردید گفت:

- یعنی چی نمی دونی. یا این بچه رو می خوای یا نه. حتما بهش فکر هم کردی. از صبح وقت داشتی. به این موضوع فکر کنی.

سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- چرا از من می پرسی فقط. یک طرف این ماجرا هم تویی. تو چی؟ این تصمیمی نیست که من بخوام تنهایی بگیرم.

حالا امیرپاشا بود که سکوت کرده بود. سایه نگاهش کرد و نگران گفت:

- نکنه تو نمی خوایش؟ ها؟

و نگاه نگرانش را توی چشم های امیرپاشا گرداند. امیرپاشا دوباره دست دور بازوی او انداخت و کلافه گفت:

- من کی همچین حرفی زدم؟ من فقط نمی دونم. شوکه ام... یعنی اصلا منتظر نبودم... ما حتی بهش فکر نکرده بودیم.

دستی به صورتش کشید و گفت:

- اصلا چه جوری شد؟

سایه سر تکان داد:

- فقط یه بار بود. همش یه بار.

امیرپاشا با تعجب نگاهش کرد اصلا همان یک بار را هم یادش نبود.

- من یادم نیست.

- اصلا فکر نمی کردم با یه بارم... حالا چکار کنیم پاشا؟ چکار کنم؟

امیرپاشا دوباره سکوت کرد و بعد آرام گفت:

- خب بچه امونونه... باید چکار کنیم.

سایه یک لحظه از این عبارت ته دلش قلقلک شد و آرام تکرار کرد:

- بچه امونونه؟

- آره دیگه. مگه بقیه چکار می کنن؟ ما هم همون کارو می کنیم. نه؟

سایه حس می کرد. لحن امیرپاشا لحن مطمئن همیشگی نبود. انگار او هم برخلاف همیشه تردید داشت.

سایه می خواست دوباره همان لحن مطمئن همیشگی را بشنود. دلش می خواست امیرپاشا این مشکل را ه

مثل بقیه حتی شده با همان منطق اعصاب خردکنش حل کند. سایه حتی نمی خواست به این ماجرا فکر

کند. فقط می خواست همه چیز حل شود.

دست امیرپاشا که روی شکمش لغزید سایه تکانی خورد و به دست او نگاه کرد. امیرپاشا با همان لحن پرتردید گفت:

- یعنی الان اینجاست؟

سایه همانطور که خیره دست او بود گفت:

- آره فکر کنم.

- الان چقدره؟

سایه این بار سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- فکر کنم خیلی کوچولوه. شاید اندازه یه لوبیا.

سایه دید که امیرپاشا خنده آرامی کرد. سایه اخم کرد:

- خنده داشت؟

امیرپاشا به او نگاه کرد. هنوز تردید در نگاهش بود ولی لبخند هم بود.

- فکر اینکه یه دونه لوبیا داره زندگی مارو زیر و رو می کنه خنده داره.

سایه یک لحظه اخمش بیشتر شد:

- لوبیا؟

- آره الان لوبیاست ولی فکر کنم لوبیای سحرآمیز باشه و قراره یه بلاهایی رو سرمون بیاره.

سایه خم شد و دوباره به شکمش نگاه کرد:

- پاشا آروم بگو می گن بچه از همون اول همه چیزو می شنوه.

بعد صدایش را پایین آورد و با نگرانی گفت:

- نکنه فهمیده باشه من شک داریم؟

و به امیرپاشا نگاه کرد که متعجب شده بود دستش را بالا آورد و چیزی اندازه لوبیا را نشان داد و گفت:

- این بچه اینقدره فقط. هنوز چیزی نیست که بفهمه.

سایه اخم کرد:

- اندازه اش مهم نیست مهم اینه که فهمیده.

و دوباره به شکمش نگاه کرد و گفت:

- بیا دعوا نکنیم حتما ناراحت میشه.

امیرپاشا شانه او را فشرد:

- سایه داری جدی می گی؟

سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- باور کن راست می گم. یکی از دوستانم توی خوابگاه می گفت. خودش بچه داره. می گفت بچه ها از وقتی

توی شکم مادرن همه چیزو می فهمن باید مواظب بود.

امیرپاشا نگاهش را بین شکم و صورت سایه گرداند و گفت:

- یعنی همه چیزو می فهمه؟ همه چیزو؟ اینجوری که خیلی بده...یعنی...
- سایه داشت سوالی نگاهش می کرد که امیرپاشا دوباره خنده اش گرفت. سایه که فکر کرده بود او دارد جدی حرف می زد خودش را از آغوش او بیرون کشید:
- تو الان داری منو مسخره می کنی؟ فکر می کنی دروغ می گم؟
- امیرپاشا خنده اش را جمع کرد:
- نه مسخره ات نمی کردم. فقط داشتم فکر می کردم اگر هر چی بگیم می شنوه پس دیگه نمی تونیم هیچ حرفی بزنیم از اون حرفا...
- سایه پشت چشمی برای او نازک کرد:
- آره چقدرم تو از اون حرفا می زنی.
- امیرپاشا دوباره او را به خودش فشرد:
- هیس بچه می شنوه.
- سایه دوباره نگران شد:
- پاشا درسمو چکار کنم؟ چکار کنم پاشا.
- امیرپاشا کم کم داشت ذهنش را مرتب می کرد. سایه از او جواب می خواست و او باید جواب می داد.
- به نظرم صبر کن تا مطمئن بشی.
- فکر کن مطمئن شدیم.
- امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:
- وقتی مطمئن شدیم. منتظر می شیم تا دنیا بیاد...
- سایه سرش را بالا گرفت و وحشت زده گفت:
- درس رو ول کنم؟
- امیرپاشا به او نگاه کرد:
- چقدر به آخر ترمتم مونده؟
- سایه فکری کرد و گفت:
- تقریباً سه ماه دیگه.
- امیرپاشا سری تکان داد و گفت:
- تا اون موقع فکر می کنی می تونی بری دانشگاه سخت نیست؟ توی شهر دیگه؟
- سایه انگار از این سوال امیرپاشا تعجب کرده بود:
- برم دانشگاه؟
- اگر خودت می خواهی؟
- پس بچه؟

- تو باید تصمیم بگیری. این لوبیا بچه ماست. بی برنامه اومده. بی خبر. من هنوز گیجم که چطور. ولی اینو می دونم که باید حواسمون بهش باشه. اگر می دونی می تونی هم بری دانشگاه و هم حواست بهش باشه منم مشکلی ندارم. برای من هر دوتای شما مهمین. نمی خوام بین شما انتخاب کنم. می فهمی سایه؟ این تصمیم توه.

سایه نگران او را نگاه کرد:

- چرا من تنها؟

- توقع داری من چی بگم؟ این بخش مسئولیت توه. اگر می خوای نظر منو بدونی. آره دوست دارم تو خونه باشی و کنارت باشم و حواسم بهتون باشه. نمی خوام یه دقیقه و یه لحظه دیگه ازم دور باشین. سایه یک لحظه ته دلش دوباره قلقلک شد. به همین راحتی شده بود دو نفر. دیگر جمع بسته شده بود. ولی من نمی تونم. این تصمیم سخته.

- معلومه سخته. قرار نیست آسون باشه. تو قراره این بچه رو نگه داری. تو باید مواظبش باشه. و تو باید با وجود این بچه تنها توی یه شهر دیگه درس بخونی و تنهایی تمام کاراتو بکنی. من جای تو نیستم سایه. فقط می تونم بهت بگم به سختی های تنها بودن اونجا و حاملگی فکر کن. من آلا رو یادمه چقدر سختی کشید. چه حالی داشت. اگر توام اینطوری شدی چکار می کنی؟ کی اونجا هست مواظبت باشه؟ و این بار واقعا لحنش نگران شد. از اینکه این همه داشت از خودش روشنفکر بازی حالش داشت به هم می خورد. چرا نمی توانست بگوید نباید بروی. آلا و بلا باید بمانی. الان دیگر فقط تو نیستی پای بچه هم در میان است. نه برای بچه فقط نگران خود سایه بود. اگر بلایی او می آمد؟ اگر مثل آلا حالش بد می شد چه کسی به او می رسید؟ اگر لازم می شد سرم بزنند؟ و سایه را به خودش بیشتر فشرد. سایه به امیرپاشا که این بار سکوت کرده بود و توی فکر رفته بود نگاه کرد. باید چکار می کرد؟ حرف های پاشا همه درست بود ولی او چطور می توانست تصمیم بگیرد؟ اگر اتفاقی برای لوبیاشان - به قول امیرپاشا - می افتاد باید تنهایی بار این مسئولیت را به دوش می کشید. و او می ترسید از این مسئولیتی که امیرپاشا به راحتی به شانه اش انداخته بود. الان وقت این کارها بود؟ الان وقت این بود که مسئولیت چنین تصمیمی را به گردن او به تنهایی بیاندازد؟ الان باید او را رها می کرد و می گفت خودت می دانی؟ الان نباید با او هم فکری می کرد؟ نباید اصلا مجبورش می کرد که بماند و مواظب بچه باشد؟ اصلا گور بابای درس و کار. نباید قلدر بازی در می آورد؟ الان وقت این بود که این همه لوس و بی معنی ادای مردهای خارجی روشنفکر را دربیارود و بگوید عزیزم هر جور خودت می دانی؟

- من نمی تونم.

امیرپاشا به او نگاه کرد:

- چی؟

- من نمی تونم تصمیم بگیرم. اگر غلط باشه چی؟ اگر اتفاقی برای بچه امون بیافته؟ بعد تو و همه بهم بگین سایه خواست. سایه بچه اش رو فدای درس و دانشگاهش کرد چی؟ همین تو خودت نمی گی؟ بهم سرکوفت نمی زنی؟

امیرپاشا مردد به او نگاه کرد:

- سایه بیا بیشتر درباره اش فکر کنیم. منم واقعا الان نمی دونم تصمیم درست چیه...

- ولی پاشا...

صدای ضربه که به در اتاق خورد جمله سایه نیمه تمام ماند.

- مامان جان سایه نمی آید شام؟

سایه لبش را گزید و گفت:

- الان می آیم.

و صدایش را پایین آورد و رو به امیرپاشا گفت:

- به مامان نگفتم هنوز؟

- چرا؟

- نمی دونم می خواستم مطمئن شم. ولی آلا فهمید.

- اگر مامانت بعدا بفهمه ناراحت نمی شه؟

سایه جلو خزید و از تخت پایین آمد. امیرپاشا هم ایستاد و نیم نگاهی به شکم صاف او انداخت. سایه نگاهش را دنبال کرد.

- کی معلوم میشه که لوبیامون بزرگ شده؟

سایه هم به شکم صافش نگاه کرد و آرام زمزمه کرد:

- فکر کنم باید سه ماه دیگه صبر کنیم.

دوباره ضربه ای به در خورد:

- سایه جان شام سرد شد.

- اومدیم.

امیرپاشا دستش را پشت کمر او گذاشت:

- بریم. به مامانت هم بگو به نظرم. بدونه بهتره. شاید بتونه کمکی بکنه.

- فردا می گم. اینجا نمی تونم حتماً می فهمه از صبح فهمیدم و بهش نگفتم بیشتر ناراحت میشه.

امیرپاشا سری تکان داد و در را باز کرد و سایه را جلو فرستاد و آرام گفت:

- مواظب لبه فرش باش.

سایه لب گزید. ته دلش الکی و بی معنی قلقلک رفت. اگر برای وجود آن لوبیا هم بود سایه این توجه را دوست داشت. لبخند ناخواسته ای زد که ناگهان پرکشید. اگر انتخاب می کرد که برود چطور می توانست این توجهات را داشته باشد.

خونسردی زن داشت اعصابش را به هم می ریخت. گوشی موبایلش را با شانه نگه داشته بود و همانطور که حرف می زد توی باکس مخصوص جواب های آزمایش دنبال اسم سایه می گشت. یک دور کامل پاکت های آبی رنگ را چک کرده بوده و برگشته بود از ابتدا داشت آنها را چک می کرد. سایه دلش می خواست گوشی را بگیرد و طرف دیگری پرت کند تا زن با دقت و حواس جمع این بار دنبال اسمش بگردد. دستش را مشت کرد و روی پیشخوان گذاشت که زن که داشت می خندید به سمت او برگشت و پرسید:

- گفتین نجاتی؟

سایه خیلی سعی کرد صدایش بالا نرود:

- بله...سایه نجاتی.

زن ولی چرخیده بود و داشت دوباره با آرامش کامل پاکت ها را دانه دانه ورق می زد. سایه دیگر نتوانست تحمل کند:

- می خواین اگر تماستون مهمه خودم بگردم.

زن برگشت و تلفنش را بالاخره با یک دست گرفت و به او نگاه پر از اخمی انداخت و گفت:

- خانم نمی توئم نتیجه آزمایش مردم رو بدم دست هر کسی مسئولیت داره برای من.

و جعبه را برداشت و پشت به سایه روی کمد پشت سرش که پر از کاغذ و سه عدد پرینتر بود گذاشت و دوباره گوشی را با شانه اش نگه داشت و مشغول گشتن شد. واقعا باید به این زن خرده می گرفت به اینکه حال او را نمی فهمید؟ اینکه داشت قلبش از جا کنده می شد؟ به اینکه جواب توی آن کاغذ چقدر می توانست زندگی او را بالا و پایین کند؟ باید به او خرده می گرفت که در روز ده ها پاکت آبی رنگ را به دست این و آن می داد و حتی نمی دانست قرار این پاک های کوچک آبی رنگ چند دل را شاد کند و زندگی چند نفر را تا مرز نابودی ببرد. شاید نباید به او خرده می گرفت. او فقط باید پاکت های آبی را در ازای گرفتن فیش تحویل می داد. به او ربطی نداشت که توی دل کسی که پاکت آبی را تحویل می گیرد چه خبر است.

سایه به دست های لرزان و حال خراب خودش نگاه کرد و یک لحظه چشم هایش را به هم فشرد. تصمیمش را گرفته بود. همان شب قبل که امیرپاشا او را آرام و نرمتر از همیشه در آغوش گرفته بود و دستش را نوازش گونه روی شکمش کشیده بود تصمیمش را گرفته بود.

حالا که با خودش کنار آمده بود این حال خراب و این استرس برای چه بود؟ لوییای کوچکشان بی خبر و بی اجازه آمده بود و پا به زندگی شان گذاشته بود و اگر این واقعا

واقعیت داشت باید می پذیرفت و حضورش را با تمام وجود در آغوش می کشید. زندگی قرار نبود همیشه به ساز او باشد. یک لحظه خنده اش گرفت. اصلاً کی زندگی به ساز او بوده است؟ او همیشه ساز خودش را زده بود انگار این بار هم داشت دوباره و چندباره و هزار باره این ساز خود زندش تکرار می شد. دیگر اضطراب نداشت. جواب هر چه که بود زندگی او در جریان بود. قرار نبود چیزی تغییر کند و زندگی او راکد شود. فقط باید دوباره برنامه ریزی می کرد. برای حضور یک کوچک پیش بینی نشده باید دوباره برنامه هایش را از نو می نویست و پیش می رفت. قرار نبود چیزی متوقف شود فقط ممکن بود شکل عوض شود.

- سایه نجاتی. بفرمایید.

پاکت آبی رنگ روی پیشخوان بود. مقابل چشم هایش این بار به زن سفید پوش لبخند زد:

- ممنون!

زن نگاهی به او انداخت و او هم لبخند زد. سایه پاکت را برداشت و به آرامی کاغذ را از آن بیرون کشید. نگاهش روی کلمات چرخید یک واژه آشنا و بعد لبخند کمرنگی همراه موجی از گرما و شوق به جانش دوید. عکس العمل و حسش با آنچه از لحظه ورود به همراه داشت فرق کرده بود. قدم زنان و آرام به سمت خروجی رفت. گوشه اش را که بیرون کشید، گوشه توی دستش زنگ خورد. امیرپاشا بود. سایه خندید. تلپاتی خوبی بود.

- الو سلام پاشا.

صدای امیرپاشا انگار کمی مضطرب و هیجان زده بود:

- گرفتی؟

سایه لبخندش پهن تر شد:

- آره.

- خب؟

- می تونی توی جلسه به همه شیرینی بدی.

یک لحظه پشت تلفن مکث شد و بعد زمزمه امیرپاشا این بار بدون اینکه بتواند هیجانش را پنهان کند توی گوشش پیچید:

- متنبه.

سایه آرام خندید:

- با اجازه اتون.

- لعنت به این جلسه ها کاری بی موقع. الان کجایی؟ با چی رفتی؟ چطوری می ری خونه؟

- الان جلوی آزمایشگاهم با تاکسی اومدم با همونم می رم. می رم که خبر بدم. اول به مامانم بعد به زیبا جون.

- باید یکیو بفرستم بره شیرینی بگیره. کاش می شد بتونم بیم پیشتم.

سایه قدم زنان رفت. می دانست شاید این جز آخرین دفعاتی باشد که بدون و فکر و دغدغه دارد راه می رود و تمام وقتش برای خودش است برای همین نخواست که آن را خراب کند:

- اشکال نداره. شب می بینمت.

- می خواستم موقعی که به مامان می گی باشم.

- کار نداره صبر می کنم تا بیای؟

- سایه...

- بله؟

- من واقعا معذرت می خوام همه اش رو برات جبران می کنم...میدونم باید الان اونجا کنارت می بودم...

- پاشا خواهش می کنم مهم نیست برو به کارت برس. برو نگران نباش.

- مواظب هم باشین.

سایه لبخند زد و دستش را روی شکمش گذاشت:

- چشم...حالا برو.

و بالاخره تماس را قطع کرد. یک مسیر را قدم زنان رفت. به مادرش فکر کرد به جمله ای که مدام می گفت و به عذابی که به آیدین با این حرفش داده بود. آیدین همیشه به شوخی هم می گفت که از دنیا آمدنش عذر می خواهد. مادرش همیشه جوری حرف می زد انگار آمدن آیدین او را به راه دیگری برده بود و همیشه سرکوفت آن را به پدرش می زد و همیشه هم بخاطر این موضوع بحث بزرگی در می گرفت.

سایه حالا که خودش را در موقعیت مادرش می دید، می فهمید که تصمیم گرفتن در این باره خیلی هم راحت نیست. واقعا باید تصمیم مهمی می گرفت. نمی خواست بعدها هم مدیون خودش باشد و هم مدیون فرزندی که قرار بود دنیا بیاید. نمی خواست فرزندش را با این عذاب و فکر بزرگ کند که حضور او باعث عقب ماندن مادرش شده است. اگر به نظرش تصمیم درست این است که درسش را رها کند باید برای همیشه باید این فکر را از سرش بیرون می کرد که درسش را بخاطر فرزندش رها کرده است. و اگر می دانست که می تواند و عواقب دانشگاه رفتنش را بپذیرد باید تصمیمش را می گرفت و راهش را می رفت.

امیرپاشا به او گفته بود که باید خودش تصمیم نهایی را بگیرد. با صدایی پر از نگرانی و نگاهی که می گفت چقدر از اینکه تصمیم بگیرد برود دلنگران است. ولی سایه حس کرد نمی تواند.

ویارش مثل آلا و مادرش نبود. همین خودش یک نشانه نبود؟ اینکه انگار نه انگار وضعیتش فرق کرده بود. انگار نه انگار که باید مدام مثل آلا عقی می زد و بالا می آورد. این را وقتی مطمئن شد که از جلوی ساندویچی فروشی بد بویی رد شد و جز یک چین افتادن به بینی اش چیزی آزارش نداد. این خودش یک نشانه بود برای انتخاب کردن. قطعا روزهای سختی در پیش و رو داشت ولی سایه تصمیمش را گرفته بود. این را حتی به فرزندش مدیون بود. نمی توانست خودش را از رویاهایش محروم کند.

وقتی برای خودش ارزش قائل نمی شد و خودش را رها می کرد چطور همسر و فرزندانش می توانستند به او تکیه کنند و امیدوار باشند که آنها را در راه رسیدن به هدف هایشان همراهی و یاری کند. باید برای اینکه بعدها فرزندش سرش را بالا بگیرد و به موقعیت مادرش افتخار کند به راهش ادامه می داد.

او آدم رها کردن و نیمه تمام گذاشتن نبود. مگر همین ویژگی اش نبود که امیرپاشا را به سمت او کشیده بود. با همین ویژگی سفال خوانده بود و مقابل اقتدار پدرش ایستاده بود با همین پشت کار رشته دلخواهش را در دانشگاه خوانده بود و الان جایی بود که اسمش به عنوان عروسک گردان یک برنامه تلویزیونی توی تیتراژ بود. نه این راه را به خودش و فرزندش حتی به امیرپاشایی که او را برای این رسیدن ها یاری کرده بود مدیون بود.

زنگ خانه شان را که فشرد مطمئن بود که مادرش قبل از تبریک گفتن اول سرزنش هایش را شروع می کند. خودش را آماده شنیدن کرد. به لوییای کوچکشان گفت چند ساعتی گوش هایش را بگیرد و نشنود مادر بزرگش نیامده چه حرف هایی می زند به او گفت که اولش همه مادر بزرگ ها این حرف ها را می زنند ولی همه اش از سر نگرانی است و بعد اینقدر او را دوست خواهند داشت که تمام این سرزنش ها را فراموش خواهد کرد.

پیش بینی اش درست بود. روحی خانم چند دقیقه ای به کاغذی که از توی پاکت آبی رنگ بیرون کشیده بود نگاه کرد. سایه بی حرف نشسته بود و منتظر بود مادرش اول شروع کند و با اینکه سایه تمام جوانب را سنجیده بود باز هم از حرف مادرش تعجب کرد:

- خاک بر سر من با این دخترای شل و ولم.

و پاکت را روی میز پرت کرد و به سایه نگاه کرد:

- تو خواهرت رو ندیدی؟ ندیدی چطوری بی برنامه حامله شد؟ یعنی یه ذره نباید بفهمی؟ زندگی منو ندیدی؟ یه عمر از همه چیز عقب افتادم. چرا حواست نبود؟ مردا کلا عقلشون از کار می افته این جور وقتا زنا باید به فکر باشن.

سایه لب گزید:

- اتفاقه دیگه مامان میشه.

- نمی دونم چرا از این اتفاقا برای خانواده ما فقط می افته.

سایه لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- خوب شمام...

- حالا می خوای بگی منم همینطور من نفهم بودم توام می خوای بیشعور باشی؟ زندگی رو به گند بکشی؟

سایه دستش را روی شکمش گذاشت و توی دلش گفت:

- گوشاتو گرفتی لوبیا؟

روحی خانم دوباره پاکت را برداشت و به آن نگاه کرد و دوباره به سایه خیره شد:

- امیرخان از شاهکارش خبر داره یا نه؟ قراره وقتی بچه دنیا اومد بهش بگی؟

سایه دست هایش را توی هم گره کرد:

- می دونه بهش گفتم.

روحی خانم دوباره زل زل او را نگاه کرد:

- تهوع نداری؟ هیچیت نیست؟

سایه سرتکان داد. روحی خانم دوباره پاکت را روی میز پرت کرد و گفت:

- لاقلا از این یه مورد شانس آوردی.

و دوباره پاهایش را روی هم گرداند و سرتاپای سایه را نگاه کرد و ادامه داد:

- حیف این همه زحمتی که کشیدی و همش هدر می ره.

سایه با تعجب به مادرش نگاه کرد:

- برای چی؟

- وا برای چی نداره. تو می تونی این همه راه پا شی بری یه شهر دیگه با یه بچه تو شکمت؟

سایه ترید نکرد:

- بله که می تونم.

روحی خانم چند لحظه با چشم های گرد شده او را نگاه کرد:

- می خوای بری دانشگاه؟ با این وضع؟

- با کدوم وضع مامان؟ من حتی یه دل به هم خوردگی کوچیکم ندارم...

- اولشه....بعدش اینقدر بالا میاری که جونت در میاد. اونجا کی هست که مراقبت باشه؟ یه ذره بالا و پایین شینی ممکنه بچه ات بیافته؟ اینا رو می فهمی یا نه؟ این دیگه انتخاب رشته و این مسخره بازیا نیست جون یه بچه وسطه.

- مامان جان من هیچیم نیست. درسمم ول نمی کنم. فقط سه ماه دیگه مونده این ترمم تمام شه. بعدم پایان نامه است. لازم نیست اونجا باشم. می تونم همین جا از طریق ایمیل با استادم در ارتباط باشم. دفاعمم می ندازم بعد از دنیا اومدن بچه.

روحی خانم ناباور به او نگاه کرد:

- سایه می خوای منو سخته بدی؟

سایه نفس کلافه ای کشید و گفت:

- مامان اگر خدا بخواد قراره سر این موضوع هم با من دعوا کنین؟ امیرپاشا خودش گفت هر تصمیمی بگیرم مشکلی نداره.

- معلومه که نداره. خودش نشسته ور دل مامان جونش بچه منو می خواد با این وضع..

سایه از جا بلند شد:

- مامان...من می رم.

روحی خانم هم از جا بلند شد و بازوی او را تند گرفت:

- سایه وایسا.

- نه مامان اگر قراره وایسم که شما هر چی دوست دارید بار خودم و شوهرم کنین نمی مونم.

- من برای خودت می گم...

سایه بازویش را از دست مادرش بیرون کشید:

- مامان اگر این تصمیم درستیه شما چرا همیشه ناراضی بودین؟ چرا همش سرکوفت ول کردن درستون رو به بابا زدین. چرا باعث عذاب وجدان آیدین شدین؟

روحی خانم متعجب مانده بود و نمی دانست جواب سایه را چه بدهد:

- سایه شالش را روی موهایش انداخت و مانتویش را برداشت و تنش کرد:

- می خواین منو وادار کنین تصمیمی بگیرم که شما سی سال پیش گرفتین و هنوز ازش پشیمونین؟ چرا مامان؟

و لبخند تلخی زد:

- لاقل یه تبریکم می گفتین بین این هم سرزنش.

و راه افتاد سمت در:

- سلام به بابا برسونین.

جلوی در بود که صدای روحی خانم را شنید:

- من نگرانتم نمی فهمی؟ فکر می کنی آسونه حامله باشی و تنها؟

سایه جلوی در ایستاد:

- شیوه نشون دادن نگرانی تون یه ذره آزار دهنده اس.

و در را باز کرد.

- ان شاءالله قدمش خیر باشه براتون.... زیبا حتما خیلی خوشحال میشه.

سایه دوباره به مادرش نگاه کرد که حالا واقعا نگرانی توی چهره اش موج می زد. آهی کشید و سعی کرد لبخند بزند. نگرانی های مادرش هم این مدلی بود.

- ممنون.
- بیشتر بمون.
- باید برم. ممکنه امیرپاشا بیاد. می خوایم با هم به زیاجون خبر بدیم.
- روحی خانم به سمت او آمد و سرتاپایش را نگاه کرد:
- خیلی زود بود برات مادر شدن. از زندگی چیزی نفهمیدی هنوز. خونه و زندگیت...
- می دونم مامان...
- روحی خانم دستش را روی بازوی او گذاشت:
- شایدم بهتر باشه... امیرپاشا به فکر بیافته سرو سامونی به زندگیتون بده.
- و لبخند کمرنگی زد:
- دوست داری چی باشه؟
- مادرش همیشه همین مدل بود از ته به سر می رفت. باید این حرف ها را قبل از سرزنش هایش می گفت.
- نمی دونم. فکر نمی کنم برام فرقی داشته باشه... یعنی بهش فکر نکردم...
- روحی خانم آه کشید:
- خدا کنه هر چی باشه با خیر و خوشی بیاد و زندگی پدر و مادرش رو هم بهتر کنه.
- سایه لبخند زد و خم شد و گونه مادرش را بوسید:
- دیگه وقتشته شام بیاین خونه ما.
- اگر خونه شما بود که هر روز می اومدم....
- سایه لبخند کمرنگی زد و خودش را از مادرش جدا کرد:
- الانم هست.
- و از در بیرون رفت.
- بذار برسونمت.
- با تاکسی می رم. تهران که برم کسی نیست کمکم کنه.

و در را باز کرد و دستی تکان داد و بیرون رفت.

امیرپاشا با پدرش وارد خانه شد درحالی که جعبه بزرگ شیرینی هم توی دستش بود. برخلاف هر روز امروز زودتر رسیده بود خانه. تا پایان جلسه شان صبر کرده بود و وقتی آبدارچی با شیرینی رسیده بود همه فکر کرده بودند شیرینی انجام معامله را امیرپاشا پیش بینی کرده است. ولی وقتی امیرپاشا با خنده و خجالت خبر پدر شدنش را داده بود جمع برای چند لحظه هیجان زده شده بود و کلا همه موضوع اصلی یادشان رفته بود.

حمیدخان که اگر رویش می شد همان موقع همراه مهندس رستمی و امیرپاشا راهی خانه شان می شد. از خبری که شنیده بود چنان جا خورده بود که تا چند لحظه نمی دانست چه بگوید. انگار این دختر ته تغاری اش افتاده بود روی دور تند زندگی و قرار بود هر چه را که بقیه در سال های طولانی تجربه کرده اند در یک پکیج کوتاه مدت تجربه کند.

عکس العمل آیدین هم دیدنی بود. وقتی امیرپاشا گفته بود دارد پدر می شود ناخودآگاه زیر خنده زده بود و گفته بود:

- سایه و مامان شدن؟ اون هنوز یکی و می خواد رو به راهش کند.

و اخم و تخم سه نفر را با این حرف به جان خریده بود. اول امیرپاشا بعد حمید خان و بعد هم مهندس رستمی. و خوب در نهایت باز هم نتوانسته بود سایه را با شکم برآمده و بیچه توی بغل تصور کند. به او همه چیز می آمد الا مادر شدن.

در که پشت سرشان بسته شد مهندس رستمی اهل خانه را صدا زد:

- کسی نیست بیاد استقبال ما؟

فریبا خانم با چهره ای براق و خندان از اتاق زیبا خانم بیرون آمد و با دیدن جعبه شیرینی توی دست امیرپاشا خندید و گفت:

- وای تو شیرینی گرفتی؟ من لو دادم به زیبا.

و خنده اش را سر داد. امیرپاشا وا رفته به خاله اش نگاه کرد:

- شما از کجا فهمیدین؟

سایه از توی اتاق زیبا خانم سرک کشید و آرام سلام کرد. خودش هم نمی دانست چرا دارد خجالت می کشد. مهندس رستمی لبخند زنان به سمت او رفت و قبل از اینکه سایه بتواند عکس العملی نشان بدهد دست او را گرفت و گونه و پیشانی اش را بوسید:

- مبارکه دخترم. قدمش خیر باشه.

سایه لب گزید و تشکر کرد:

- ممنون.

امیرپاشا هنوز طبکار به خاله اش نگاه می کرد که جعبه شیرینی را گرفته بود و داشت داخلش را واری می کرد:

- راستش سایه اومد کیفش رو گذاشت روی میز. پاکت آزمایشش نصفش بیرون بود. در جعبه را کامل باز کرد و گفت:

- باور کن هیچ جا مزه نون خامه ای های ایرانو نداره.

امیرپاشا نگاهش طلبکارش را از خاله اش گرفت و به سمت سایه رفت که هنوز خجالت زده بود و گفت:

- خاله جون دست زدن به کیف بقیه کار درستی نیست.

- دست نزدم ولی تا پاکت رو دیدم به جون خودت فهمیدم چه خبره.

امیرپاشا مقابل سایه ایستاد و ناخودآگاه لبش کش آمد. اضطراب و شادی با هم در دلش می پیچید.

- خوبی؟

سایه سرتکان داد:

- بریم پیش مامانت. از عصری که اومدم دو سه دور گریه کرده.

- برای چی؟

- از خوشحالی.

امیرپاشا دست سایه را گرفت و داخل اتاق کشید:

- واقعا خوشحالی دیگه گریه داره آخه؟

زیبا خانم با دیدن امیرپاشا دوباره چانه اش لرزید. امیرپاشا اعتراض کرد:

- مامان!

زیبا خانم دست هایش را باز کرد و امیرپاشا دست سایه را رها کرد و کنار مادرش روی تخت نشست و زیبا خانم او را در آغوش کشید:

- یعنی می شه خدا اینقدر بهم وقت بده بچه شما رو ببینم؟ یعنی باور کنم؟

امیرپاشا خودش را از مادرش جدا کرد:

- مامان این چه حرفیه؟ معلومه که بچه مارو می بینی.

و برگشت و به سایه نگاه کرد که با بغض و ناراحتی به زیبا خانم نگاه می کرد.

- سایه بیا.

سایه دو سه قدم فاصله را برداشت و کنار امیرپاشا روی تخت نشست:

- مامان بچه ما همین الان هم اینجاست.

زیبا خانم با لبخند به سرتاپای امیرپاشا نگاه کرد:

- فکر می کردم این آرزو رو به گور می برم.

این بار سایه اعتراض کرد:

- زیبا جون تو رو خدا نگین.

و جمله «بچه می شنوه» را فرو داد و در ادامه گفت:

- ما هنوز کلی کار داریم با شما. یادتون نرفته که قرار بود بچه ما رو نگه دارین تا من به کارام برسم.

دست امیرپاشا دور کمر سایه حلقه شد و او را به خودش فشرد. چه اشکالی داشت که چند دقیقه حتی غیر واقعی با این تصویر خوش باشند. اصلا شاید هم ممکن می شد. این دنیا پر بود از اتفاقات غیرقابل پیش بینی و معجزه وار. بگذار آنها هم به تصویر زیبا دل خوش کنند.

- کی شیرینی می خواد؟

صدای شاد فریبا خانم که با دیس رلت و شیرینی های خامه ای وارد اتاق شد جو را کاملا عوض کرد. سایه نگاهش روی شیرینی ها چرخید. زیبا خانم بود که گفت:

- بده به سایه دلش رفت.

سایه خجالت کشید. این ماجرا البته ربطی به حاملگی او نداشت کلا شیرینی خامه ای دوست داشت. فریبا خانم دیس را جلوی او گرفت و گفت:

- بردار که الان تو توی الویتی.

سایه خنده خجالت زده ای کرد و برای خودش یک رلت برداشت:

- ممنون.

امیرپاشا آرام کنار گوشش گفت:

- دوتا بردار.

سایه از روی شانه نگاهش کرد. امیرپاشا لبخند زد و به دیس اشاره کرد:

- یکی که به جایی نمی رسه همه رو اون شکمو می بلعه.

سایه لبخند کمرنگی زد. یعنی حضور آن لوییای کوچک باعث این تغییرات هر چند جزئی در امیرپاشا شده بود؟ یعنی اگر لوییای کوچکشان نبود. سایه الان تنها توی اتاقشان نشسته بود و باید منتظر می ماند امیرپاشا چند ساعت دیگه خسته از راه برسد و با دو سه کلمه حرف به رختخواب بروند. ولی حالا در حضور آن موجود کوچک همه چیز فرق کرده بود. همین هم می توانست دلیلی برای خوشحال بودن ولی سایه کمی فقط کمی ته دلش دلخور شد. اینکه با واسطه دوست داشته شود. برای موجودی که جانش به جان او بسته بود بیشتر خواسته شود کمی ناراحتش می کرد. دوست داشت امیرپاشا قبل از حضور لوییای کوچشان هم او را همینطور می خواست و همینطور ریز بینانه به همه چیز نگاه می کرد.

- چرا برنمی داری؟

صدای امیرپاشا او را از فکر بیرون آورد:

- همین خوبه.

فریبا خانم که داشت رلت دوم را هم توی دهانش می گذاشت گفت:

- برو خاله جون. دیگه تعارف رو بذار کنار. از الان باید به خودت مرتب بررسی خصوصا توی سه ماه اول.

مهندس رستمی که دست هایش را شسته و لباسش را تعویض کرده بود وارد اتاق شد و روی صندلی کنار زیبا خانم نشست.

- خوب با دانشگاهت چکار می کنی؟

این سوال اتاق را در سکوت فرو برد. سایه کاغذ دور رلت را توی بشقاب کنار دستش انداخت و به امیرپاشا که منتظر به او نگاه می کرد نیم نگاهی انداخت و گفت:

- سه ماه بیشتر نمونده با آخر این ترمم...

و دوباره به امیرپاشا نگاه کرد و ادامه داد:

- این ترم رو که تمام کنم می تونم پایان نامه و دفاعم رو بندازم بعد از....بعد از به دنیا اومدن بچه.

خاله فریبا بود که رلت سوم را توی بشقابش برگرداند و با تعجب گفت:

- تنها بری تهران؟

و به امیرپاشا نگاه کرد:

- آره امیر؟

سایه محکم شدن دست امیرپاشا را روی پهلویش حس کرد و بعد صدای مصمم او را شنید:

- اگر سایه فکر می کنه تنهایی می تونه سه ماه دووم بیاره من مخالفتی ندارم.

زیبا خانم نگاه نگرانی بین آن دو نفر رد و بدل کرد و خواست حرفی بزند که مهندس رستمی به نگاهش او را از این کار منع کرد. ولی خاله فریبا بود که کوتاه نیامد:

- یعنی چی خاله. تمام مشکلات و اتفاقات ممکنه توی همین سه ماه اول بیافته شوخی نیست.

سایه مضطرب شد. از اینکه همه با هم متوفق القول باشند و او را از ادامه راهش باز دارند یک لحظه ترسید و خودش را آرام به پاشا چسباند و گفت:

- اتفاقی نمی افته. من که کار سنگینی نمی کنم. فقط می رم سر کلاسام. مگه بقیه چکار می کنن. کسی که حامله میشه خونه نشین نمی شه که.

و برای طلب حمایت به امیرپاشا نگاه کرد که او هم سرتکان داد:

- راست می گه.

ولی امیرپاشا خودش هم مطمئن نبود که واقعا همین را می خواهد یا نه. دروغ که نمی توانست بگوید اگر سایه با این وضعیتش از او دور می شد دیگر آرام و قرار برای او نمی ماند. از فکر تنها ماندن او در شهر دیگر و به هم خوردن حالش و هزار مشکل دیگر ترس برش داشت. ولی نگاه سایه از او طلب یاری می کرد نمی توانست این نگاه را ناامید کند.

- امیرپاشا خودش به من گفت مشکلی نداره با رفتنم.

فریبا خانم ساکت شد و به امیرپاشا نگاه کرد:

- ریسکش خیلی بالاست خاله جون.

امیرپاشا بالاخره دهانش را باز کرد:

- می دونم خاله جون، ولی سایه نمی تونه درسش رو رها کنه. یعنی من نمی خوام که این کارو بکنه. مطمئنم اتفاقی نمی افته.

و به سایه نگاه کرد و سعی کرد نگرانی حل شده توی نگاهش را پنهان کند. سایه که لبخند زد امیرپاشا به آرامی نفس راحتی کشید. مهندس رستمی به زیبا خانم که معلوم بود جلوی خودش را می گیرد تا حرفی نزنند نگاه کرد و گفت:

- حتما همه فکراتون رو کردین که این تصمیم رو گرفتین. به امید خدا که اتفاقی نمی افته.

سایه از این همه درک و شعور مهندس رستمی دلگرم شد و لبخند زد:

- ممنون باباجون.

فریبا خانم هم سری تکان داد و گفت:

- منم امیدوارم چیزی نشه که پشیمون شین.

ته دل سایه لرزه خفیفی افتاد. اگر اتفاقی می افتاد چه؟ صدای زنگ گوشی اش او را از این وضعیت نجات داد. عذرخواهی کرد و از جا بلند شد و بیرون رفت. بعد از رفتن سایه زیبا خانم آرام رو به امیرپاشا گفت:

- واقعا می خوام بذاری بره؟

امیرپاشا به مادرش نگاه کرد و مهندس رستمی آرام اعتراض کرد:

- زیبا جان این مسئله به خودشون دو نفر ربط داره.

زیبا خانم نگاه نگرانش را از امیرپاشا نگرفت و مصر گفت:

- خواهرش رو ندیدی؟ چطور با اون وضعیت تنها بره؟

امیرپاشا سعی کرد لحنش متقاعد کننده باشد خودش به اندازه کافی تردید داشت:

- سایه اونطوری نیست. اصلا تهوع نداره.

- خاله جون شاید الان نداشته باشه...یکی دیرتر شروع میشه یکی زودتر.

امیرپاشا نگاه کلافه اش را بین خاله و مادرش گرداند و گفت:

- من قبلا بهش گفتم اگر بخواد درسش رو ادامه بده من مشکلی ندارم الان هم نمی
تونم بزنم زیر حرفم.
- مهندس رستمی با جدیت او را تأیید کرد:
- کار درستی کرد.
- این بار زیبا خانم به او اعتراض کرد:
- چی می گی مهندس! اینکه بذاره زن حامله اش تنها بره تو یه شهر دیگه این همه مدت
تنها بمونه هنره؟
- بله خانم. فکر می کنم سایه و امیرپاشا خودشون بیشتر نگران باشن. فکر نمی کنین با
این حرفا بیشتر ته دلشون رو خالی می کنین تا اینکه کمکی بهشون بکنین؟
- زیبا خانم ساکت شد. امیرپاشا نگاه قدرشناسی به پدرش انداخت و نگاهش را از اتاق
بیرون انداخت. سایه گوشی به دست وسط سالن ایستاده بود.
- حمیدخان نمی دانست چطور حال سایه را بپرسد. انگار خودش هم از اینکه در این باره با
او حرف می زند معذب بود:
- خوب یعنی خوبی دیگه؟ یعنی مثل آلا نیستی؟
- سایه انگشتش را جوید و گفت:
- نه...تا الان که خوب بودم.
- حمیدخان مکث کرد. چهار جمله گفته بود و توی همه شان از الفاظ «خوبی»، «مطمئنی
خوبی» و «پس خوبی» استفاده کرده بود و دیگر واقعا نمی دانست چه حرفی بزند.
سینه اش را صاف کرد و گفت:
- مامانت میگه فردا شب می آیم بهت سر بزنیم.
- سایه لبخندی زد و آرام زمزمه کرد:
- برای شام بیاین.
- شام؟
- آره می گم آلا و سورنا هم بیان. من تو هفته دیگه دارم می رم تهران. شاید تا آخر ترم
برنگشتم.
- حمیدخان از شنیدن این حرف نفس راحتی کشید:

- پس می ری تهران؟
- آره دیگه همین یه ترم رو تئوری دارم فقط.
- آفرین کار درست همینه. درست رو ول نکن.
- صدای حرفی از آن طرف خط آمد. سایه می دانست مادرش بخاطر تائید پدرش به جانش
غر خواهد زد.
- من هیچ وقت چیزی که دوستش دارم رو ول نمی کنم بابا.
- مکث شد و بعد حمیدخان با جدیت گفت:
- هر کسی هر چی گفت بدون من موافق تصمیمتم. من خودم با همه حرف می زنم تو
اصلا نگران چیزی نباش. باید درست رو تمام کنی. بچه داشتن دلیل نمیشه که درست رو
کنار بذاری.
- سایه لبخندی به این دلگرمی پدرش زد:
- ممنون بابا.
- و چرخید و به امیرپاشا که از اتاق بیرون می آمد لبخند زد و ادامه داد:
- واقعا به شنیدن این جمله احتیاج داشتم.
- امیرپاشا هم از دور به او لبخند زد و سایه بعد از یک خداحافظی تماس را قطع کرد و به
سمت پله رفت. امیرپاشا هم پشت سرش رفت و بدون حرف هر دو از پله بالا رفتند.
- امیرپاشا در اتاق را بست و چند لحظه به سایه که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد و بعد دو
سه قدم فاصله بینشان را پر کرد و خودش را به او رساند:
- نشد ازت تشکر کنم.
- و دستش را دور کمر او انداخت و نرمتر و محتاط تر از همیشه او را در آغوش کشید:
- سایه خیلی مواظب خودتون باشین. من نمی خوام از این تصمیم پشیمون بشم. هر
دوی شما رو سالم می خوام. تو و اون لوبیای شیطون رو.
- سایه لبخند زد و سرتکان داد:
- مواظبم.
- امیرپاشا لبخند کمرنگ و مضطربی زد:

- امیدوارم این دوری سه ماهه دیگه آخرین مرحله از دوری ما باشه. وقتی برگردی کلی کار داریم.

- چکار؟

- گفتم وقتی برگردی. الان برو و به درست برس.

سایه نگاهش کرد:

- ممنون که به تصمیمم احترام گذاشتی.

امیرپاشا دوباره مضطرب لبخند زد و لب های سایه را بوسید.

راننده که چمدان را توی حیاط گذاشت سایه تشکر کرد:

- ممنون آقا ببخشید زحمتتون دادم.

راننده خواهش می کنمی زیر لب گفت و به سمت ماشینش رفت. سایه نگاهش را توی خانه گرداند. باورش نمی شد تمام شده بود و رسیده بود خانه. دسته چمدان را گرفت و با احتیاط آن را بررسی کرد. مردد بود آن را بکشد یا نه و در آخر پیشمان شد و رهایش کرد. فعلا به چیزی که توی چمدانش باشد احتیاج نداشت. کوله اش را سبک کرده بود به اندازه ای که انگار هیچ وزنی نداشت.

اینقدر که توی این چند ماه از بقیه نصحیت و راهکار شنیده بود که دچار نوعی وسواس و استرس شده بود و فکر می کرد حتی بلند کردن کپل خان اسفنجی هم باعث افتادن بچه اش می شود. با قدم هایی آرام و با لبخند به سمت ساختمان رفت. اصلا حرفی از آمدنش به امیرپاشا نزده بود. می خواست غافلگیرش کند. این سه ماه برایشان به اندازه سه سال گذشته بود. امیرپاشا دو بار رفته بود تهران دیدنش و چند روزی مانده بود و بعد با نگرانی برگشته بود. یک بار هم توی این مدت حال زیبا خانم دوباره بد شده بود و بستری اش کرده بودند ولی خوشبختانه دوباره مرخص شده بود و این اواخر انگار بهتر هم بود.

این ماجرا را بعد از اینکه زیبا خانم مرخص شده بود به سایه خبر داده بودند که مثلا هول نکند که توفیری هم نکرده بود. سایه با این وجود هول کرده بود. ولی نگذاشته بود کسی بفهمد که چه بر سرش آمده است.

و حالا بالاخره بعد از سه ماه سخت و پر از استرس خانه بود.

در را باز کرد و داخل را سرک کشید:

- سلام...من اومدم.

خانه خالی بود. اینقدر خالی که سایه برای یک لحظه ترسید. داخل رفت و این بار فریبا خانم را صدا زد:

- خاله فریبا! نیستین؟

ولی باز هم جوابی نیامد. کوله اش روی مبل رها کرد و به سمت اتاق زیبا خانم رفت. اتاق خالی بود و تخت مرتب بود. اتاق کمی سرد بود و معلوم بود به این زودی ها کسی از آن استفاده نکرده است. نگران شد و به سمت کوله اش رفت و گوشی اش را برداشت. یعنی امکان داشت به او دروغ گفته باشند؟ یعنی ممکن بود برای زیبا خانم اتفاقی افتاده باشد؟ نه ممکن نبود. با شناختی که از امیرپاشا داشت، خصوصا وقتی پای مادرش وسط می آمد، غیر ممکن بود که اتفاقی افتاده باشد و بتواند پنهان کند. آن بار که حال زیبا خانم بد شده بود. تعداد تماس های امیرپاشا به بهانه کار داشتن کم شده بود و بعد سایه فهمیده بود داشته سعی می کرده که حقیقت را از او پنهان کند. ولی این مدت هیچی تغییری در رفتار امیرپاشا ندیده بود.

ولی با این حال نمی توانست فکر بد نکند. وضعیت بی ثبات زیبا خانم چیزی نبود که بشود از آن چشم پوشی کرد و به اینکه اتفاقی نیفتاده است دل خوش بود.

شماره امیرپاشا را گرفت که به طرز باور نکردی در دست رس نبود. قلبش تند می زد و کمی حس می کرد دست هایش در حال لرزیدن است. روی مبل نشست و سعی کرد خودش را آرام کند. دوباره شماره امیرپاشا را گرفت و این بار هم همان صدای منحوس می گفت که در دسترس نیست.

کوتاه نیامد و برای بار سوم شماره او را گرفت. اخم کرده و انگار با خودش سر جنگ داشت. باید به هر نحوی شده بود جواب می داد. حال خوبش که موقع ورود با خودش آورده بود پر کشیده و رفته بود. الان به تنها چیزی که نیاز نداشت استرس بیشتر بود.

منتظر بود دوباره همان پیام را بشنود که بوق های گوشی او را به هیجان آورد و انگشتش را به دهان برد و عصبی جوید:

- الو امیرپاشا؟

صدای امیرپاشا قطع و وصل می شد:

- سای...بیر....زنگ...

- پاشا صدات قطع و وصل میشه یه جا وایسا...

ولی تماس قطع شده بود. سایه عصبی به گوشه‌ی اش نگاه کرد:

- کجاست که آنتن نمی ده؟

یادش آمد که امیرپاشا گفته بود پروژه فروش رفته را خودش دست گرفته اند که تمامش کند. تمام نقشه ها و برنامه های ساخت و ساز دست آنها بود و خوشبختانه مالک جدید کار اتمام ساخت و ساز را به خودشان داده بود و این کار آنها را چند برابر کرده بود.

- یعنی ممکنه سر پروژه باشه؟

با اخم به گوشه‌ی اش نگاه می کرد که زنگ خورد. تصویر امیرپاشا روی صفحه افتاد و سایه فوری جواب داد:

- الو پاشا؟

- سلام سایه... صدام میاد؟

- آره الان خوبه... کجایین شماها؟ چرا کسی خونه نیست؟

- چرا زنگ زدی خونه؟ چون جواب ندادم؟ نگران شدی؟

سایه فهمید که امیرپاشا متوجه نشده است که او برگشته:

- تو کجایی الان؟

- من سر پروژه.

لب های سایه آویزان شد:

- زیبا جون اینا کجان؟

- همین دیروز عصر رفتن شیراز.

- زیبا جون خوب بود می تونست بره؟

- آره این چند وقت حالش خیلی خوب بود. مشکلی نداشت. خاله فریبا اصرار داشت برن شیراز دیدن عمه اشون. به مامان قولش رو داده بود. خودشم گفت حالا که اومده می خواد عمه اش رو هم ببینه.

سایه نفسی گرفت و گفت:

- تا کی اونجایی؟

- من کلا اومدم اینجا. تو که نیستی. سورنا و آیدینم بهونه دارن برای نمودن من می مونم اغلب.
- تنهایی؟
- آره بیشتر تنهام...اونجا یا اینجا بالاخره هر دو جا تنهام.
- سایه دیگه نتوانست بیشتر از این تحمل کند. لب هایش را جلو داد و گفت:
- ولی الان که من هستم...
- آره ولی از پشت تلفن...
- امیرپاشا یک لحظه مکث کرد بعد با تردید پرسید:
- هستی؟ سایه...نگو که...
- آره اومدم...
- امیرپاشا ناباور او را صدا زد:
- سایه! یعنی چی اومدی؟ با چی اومدی؟ چرا خبر ندادی. دختر آخه این کاریه؟ نگفتی...
- حالا قراره همش دعوام کنی؟
- سایه صدای بسته شدن در ماشین و استارت شنید:
- داری چکار می کنی؟
- چکار می کنم؟ دارم میام خونه.
- کارت چی پس؟
- زنگ می زنم به آیدین و سورنا هستن می گم امروز نمی تونم...آخه چکار کنم از دست تو؟ خوبی؟ مشکلی نداشتی؟ راحت رسیدی؟
- سایه لبخند کمرنگی زد:
- خوبم. مشکلی هم نداشتم. تو میشه تند نیای که دل من تا بررسی هزار راه نره؟
- دل تو هزار راه بره طوریه اینطوری منو بندازی تو هول و ولا طوری نیست؟
- سایه لب هایش را جلو داد و آرام گفت:
- می خواستم سورپرایزت کنم.

- شدم موفق شدی. می خوامی بری خونه مامانت اینا من رسیدم میام دنبالت.
- نه خسته ام می خوام دوش بگیرم بخوابم. اینقدر که توی امتحانات بهم سخت گذشت.
- چرا؟ چی شده؟ اتفاقی برات افتاد؟
- نه چیز خاصی نبود...
- سایه نگرانم کردی.
- بابا الان دارم باهات حرف می زنم خویم. بیا خونه می گم چی شد.
- خیلی خب. مواظب خودت باش. کسی خونه نیست تنهایی. من می آم نهارم خودم می گیرم تو نمی خواد هیچ کاری بکنی.
- سایه تکیه داد و دکمه های مانتویش را باز کرد و پاهایش را روی کاناپه دراز کرد و گفت:
- من غذای بیرون نمی خوام. می خوام خودم برای خودم یه چیزی درست کنم...غذای خونگی می خوام. اونجا وقت نمی کردم مجبور بودم غذای سلف بخورم..
- امیرپاشا پشت خط سکوت کرد:
- همش از اون غذاها خوردی؟
- سایه انگار که امیرپاشا او را می بیند سرتکان داد:
- آره. مجبور بودم اینقدر کار سرم ریخته بود که وقت آشپزی دیگه نداشتم.
- امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:
- هر کار می کنی دیگه به خودت فشار نیا.
- سایه به کاناپه تکیه داد و به حالت دراز کش شد:
- باشه. نگران نباش. کاری نمی کنم فقط دوش می گیرم و یه نهار سبک درست می کنم. خوبه؟
- آره خوبه. من تا یه ساعت دیگه خونه ام.
- سایه لبخند زد:
- باشه منتظرتم.

و تماس را با یک خداحافظی قطع کرد و به پهلو چرخید. لوبیایشان الان چهار ماهه بود. مجبور شده بود بعضی آزمایش ها و کنترل ها را همان تهران انجام بدهد. دستی روی شکمش کشید که کمی بالا آمده بود و از حالت تخت و صاف خارج شده بود. یک برجستگی کوچک دوست داشتنی. نیم خیز شد و مانتویش را درآورد و همراه شالش روی مبل کناری انداخت. کوسن را زیر سرش مرتب کرد و پالتویش را رویش کشید و چشم هایش را بست:

- وای چقدر خونه خوبه. یه خورده ولو شدم بعد می رم حموم. امیرپاشا یه ساعت دیگه میاد.

سکوت خانه و خستگی مانده از روزهای طولانی باعث شد خیلی زود چشم هایش بسته شود و بدون اینکه بفهمد خوابش ببرد. ویار نداشت و حالش بد نمی شد ولی به شدت خواب آلود شده بود. مدام دلش می خواست بخواد و برای اوپی که هیچ وقت آدمی نبود که زیاد بخوابد این تغییر کمی آزار دهنده بود. یک جور خستگی و خواب آلودی که با هیچ استراحتی نمی رفت. نمی دانست کدامش بدتر است. ویار داشتن و مدام بالا آوردن یا این حالت های خواب آلودگی او.

نفهمید کی خواب رفت و چقدر گذشته بود که چشم باز کرد. جای پالتویش روی تنش یک پتوی نرم یک نفره کشیده شده بود و جوراب هایش هم پایش نبود. اینقدر خوابش سنگین بود که نفهمیده بود امیرپاشا آمده است. روی آرنج بلند شد و اطرافش را نگاه کرد. صدای زمزمه حرف از آشپزخانه می آمد. دوست داشت بلند شود و برود پیش امیرپاشا و دلتنگی این مدت را خالی کند ولی انگار هنوز خوابش می آمد. سرش را دوباره روی کوسن گذاشت و او را صدا زد:

- امیرپاشا..

صدای زمزمه حرف قطع شد و امیرپاشا تلفن به دست توی چارچوب پیدایش شد. سایه برایش دست تکان داد. امیرپاشا لبخند زد و چیزی توی تلفن گفت و بعد به سمت سایه رفت که با لبخند به او نگاه می کرد. سایه دوباره نیم خیز شد و امیرپاشا کنارش نشست. او را در آغوش گرفت:

- دیگه از این برنامه های سورپرایز برای من نریز لطفا.

سایه سرش را به شانه او فشرد:

- چرا؟ خوب نبود؟

- نه. دوست داشتم خودم پیام دنبالت. اینطوری یک ساعت با استرس تا اینجا رانندگی کردم.

و او را از خودش جدا کرد و نگاهش کرد:

- خوبی؟ مشکلی نداشتی؟

سایه نگاهش را دزدید. امیرپاشا اخم کرد و دست انداخت زیر چانه او سرش را بلند کرد:

- سایه... چیزی شده؟

و نگاهش را از روی صورت او تا روی شکمش سر داد. تی شرت سایه گشاد بود و چیزی را نشان نمی داد. امیرپاشا دست دیگرش را جلو بود و آرام تی شرت او را بالا زد. از دیدن برجستگی کوچک روی شکم او شگفت زده شد. دفعه قبل که رفته بود تهران و سایه را دیده بود خبری از این برجستگی نبود.

دوباره نگاهش را بالا گرفت:

- اینقدر بزرگ شده؟

سایه سرتکان داد و خودش هم سرش را پایین انداخت و به برجستگی کوچک نگاه کرد. امیرپاشا انگار که به شی شکننده و ارزشمندی دست می زند انگشتانش را آرام روی برجستگی سر داد که سایه لب گزید.

- نمی خوای بگی چی شده؟

سایه دستش را روی دست امیرپاشا گذاشت و گفت:

- دعوام نکنی باشه؟

امیرپاشا نگران نگاهش را بین چشم های او گرداند:

- چکار کردی؟

سایه لب گزید و آرام گفت:

- روی پله توی خوابگاه خوردم زمین!

نگاه امیرپاشا وحشت زده شد. اگر برجستگی کوچک را ندیده بود و حضور او را حس نکرده بود حتما با این حرف سایه سخته کرده بود.

- چی؟

و دستش را از روی شانه او برداشت و از او کمی فاصله گرفت تا بتواند سرتاپای او را ببیند:

- چیزیت نشد؟

سایه سرتکان داد:

- فکر می کردم لوبیامون رو از دست دادم. تا رسیدیم اورژانس و چک شدم همش گریه کردم.

امیرپاشا دلخور به او نگاه کرد:

- چرا به من چیزی نگفتی؟

- نمی خواستم نگرانت کنم می خواستم اول مطمئن شم. بعد که گفتن بچه سالمه و قلبش هم می زد برگشتم خوابگاه و تا چند روز حتی جرات نمی کردم درست برم دسشوئی. خیلی ترسیده بودم. ولی فقط چند روز لکه می دیدم و بعدش همه چیز خوب شد.

امیرپاشا دوباره او را در آغوشش فشرد:

- اصلا نمی دونم چطور تونستم این مدت رو دووم بیارم خدا رو شکر که دیگه تمام شد.

سایه هم نفس راحتی کشید:

- آره تمام شد. دیگه جایی نمی رم. تا بچه امون دنیا بیاد هیچ جا نمی رم. نمی خوام از دستش بدم.

امیرپاشا دستش را سر داد روی شکم او:

- از دستش نمی دیدم. دیگه حواسم به هردوتاتون هست. نگران هیچی نباش.

سایه چشم هایش را بست. خانه خوب بود. حضور امیرپاشا خوبتر و این امنیت و گرمای خانه و آغوش امیرپاشا از همه شان خوبتر.

حالا که خاله فریبا و زیبا خانم و مهندس رفته بودند مسافرت و خانه تمام و کمال در اختیار خودش بود تازه حس می کرد زن خانه اش شده است. هر کار می کرد نمی توانست حس افسوس عمیقی که به جانش افتاده بود را از خودش دور کند. افسوسی که با کلی «اگر» شروع می شد و آرزوهایی که به جانش افتاده بودند. آرزوهایی که فقط خانه خودش را از او طلب می کردند.

صبح ها با اینکه حالش خوب بود ولی امیرپاشا بدون سر و صدا می رفت و به او اجازه نمی داد بلند شود و برایش صبحانه آماده کند.

بعضی روزها سعی می کرد ظهر خانه باشد. تقریباً ساعت سه می رسید خانه و سایه برایش نهار آماده کرده بود. لباس قشنگی پوشیده بود و در انتظارش بود. سایه همه این ها را دوست داشت و از اینکه می دانست تمام این اتفاقات موقت است بیشتر ناراحت

می شد. می دانست که خودش قبول کرده است ولی تغییرات هورمونی و وضعیت تازه اش انگار لجبازش کرده بود و نمی خواست برگشت به شرایط قبل را بپذیرد. دلش خانه خودش را می خواست. ولی هنوز سکوت کرده بود و این را به زبان نیاورده بود. ولی مطمئن بود که تا قبل از دنیا آمدن فرزندشان دوست دارد در خانه خودشان مستقر شده باشد.

چهار روز بود که برگشته بود و تصمیم گرفت یک مهمانی خودمانی و ساده بگیرد و خانواده اش را دعوت کند. برای اولین بار از زمانی که ازدواج کرده بود به عنوان یک زن مستقل در خانه خودش. خانواده اش کم به خانه رستمی ها نیامده بودند ولی نه به عنوان مهمان او.

قبل از اینکه امیرپاشا بیاید برای خودش لیست خریدی تهیه کرد و غذاها و دسرهایی که می خواست درست کند مشخص کرد. ذوق و شوق عجیبی داشت و وقتی امیرپاشا آمد به وضوح متوجه سرحالی او شد. سایه موهایش را بافته بود و کنار سرش جمع کرده بود. پیراهن بلند و راحتی تنش کرده بود که آستین نداشت. امیرپاشا خوب نگاهش کرد و گفت:

- خبریه؟ امشب خیلی زیادی خوشحالی.

سایه برگشت و نگاهی به او انداخت و با شوق لبخندی زد و گفت:

- حالا می گم بهت.

و قاشق و چنگال کنار بشقاب امیرپاشا را صاف کرد:

- برو غذا رو کشیدم روی میزه بیار...دستت درد نکنه.

امیرپاشا به سمت آشپزخانه رفت:

- مامانم اینا قراره بیان؟

سایه یک لحظه دست از کار کشید و نفسی گرفت و زیر لب غر زد:

- اومدن اونا برای من اینقدر هیجان داره یعنی؟

امیرپاشا با دیس پیراشکی هایی که دورش با انواع سبزیجات و سیب زمینی سرخ کرده تزیین شده بود از آشپزخانه برگشت:

- چقدر خودت رو خسته کردی.

سایه که نگاهش به میز بود و می خواست مطمئن شود همه چیز سرجایش است سرسری جواب داد:

- کاری نکردم که.

و کمی ظرف سالاد را به سمت راست هل داد. امیرپاشا ظرف را روی میز گذاشت.

- اونجا نه!

سایه این را گفت و با دست به وسط میز اشاره کرد:

- جاش اینجاست.

امیرپاشا روی صندلی اش نشست و دیس را جایی که سایه اشاره کرده بود گذاشت. سایه با جدیت به ظرف نگاه کرد و بعد آن را کمی به چپ هل داد و لبخندی از سر رضایت زد. امیرپاشا نگاهش می کرد و این رضایت و شادی را در چهره اش می دید.

- بالاخره می گی چی شده؟

سایه رو به روی امیرپاشا نشست و با لبخند به او نگاه کرد:

- می خوام مامان اینا رو دعوت کنم.

و دست هایش را با شوق توی هم گره کرد.

- نظرت چیه؟

امیرپاشا که داشت برای خودش سوپ می کشید نیم نگاهی به او انداخت و با احتیاط گفت:

- اذیت نمی شی؟

سایه چنگالش را برداشت و توی یکی از سیب زمینی های سرخ شده فرو کرد و با ذوق گفت:

- نه مگه می خوام چکار کنم؟

- باید همش سرپا وایسی. برای این همه آم غذا درست کنی.

سایه دستش را برای او تکان داد و یک پیراشکی برای خودش گذاشت و گفت:

- چقدر شلوغش می کنی. بقیه خانما چکار می کنن که با این وضعیت سرکار می رن و خونه اشون رو هم می گردونن.

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- من می خوام اذیت نشی.

- نمی شرم. خیالت راحت.
- امیرپاشا سری تکان داد و گفت:
- چیزی لازم داریم؟ خرید داری؟
- آره خودم می رم.
- امیرپاشا قاشقش را رها کرد و این بار جدی به او نگاه کرد:
- تنهایی؟
- سایه گاز بزرگی از پیراشکی اش زد و گفت:
- حواسم هست پاشا...چیز سنگین بلند نمی کنم. اصلا می رم چرخ خرید مامانم رو می گیرم.
- امیرپاشا نفسی گرفت و دوباره قاشقش را برداشت و بعد گفت:
- بگو مامانت بیاد کمکت.
- سایه لقمه اش را با عجله فرو داد و تند سرتکان داد:
- نه اصلا. مامان بیشتر کارام رو خراب می کنه.
- خوب به آلا بگو.
- با اون بچه تخسش عمرا.
- یلدا چی؟
- قراره منو به کشتن بدی؟
- و بعد از این حرف آرام زبانش را گاز گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد که چشم هایش داشت می خندید و لب گزید.
- باشه هر جور راحتی فقط خودت رو خسته نکن.
- سایه سری تکان داد و گفت:
- باشه...

و دوباره به او نگاه کرد. مردد بود بگوید یا نه. ولی در نهایت تصمیم گرفت مطرح کردن این موضوع را بگذارد برای بعد از مهمانی. بعد از مهمانی جدی با او صحبت می کرد. دیگر وقتش بود که بروند خانه خودشان.

تا آخر هفته دو روز مانده بود و سایه تمام این دو روز را در خلسه خوشایندی فرو رفته بود. هیجان میزبانی برای بار اول و حس خوبی که داشت باعث شده بود سرحال تر به نظر برسد. روز قبل از مهمانی خرید هایش را سر و سامان داده بود و دسرش را آماده کرده بود. شب قبل به یلدا زنگ زده بود و گفته بود اگر می تواند زودتر بیاید. اگر کمکی از دستش برنمی آمد در عوض می توانست تنهایی او را پر کند. یلدا هم قول داد عصر زودتر برود آنجا.

ساعت چهار بود که یلدا آمد. امیرپاشا نیامده بود خانه. خبر داده بود که می ماند سرپروژه تا شب بتواند زودتر برگردد. یلدا که آمد سایه دوق زده او را بغل کرد:

- وای چقدر دلم برات تنگ شده بود.

یلدا خندید:

- مرسی منم.

سایه حس کرد رفتار یلدا تغییر محسوسی داشته است. انگار سنگین تر و خانمانه تر شده بود.

- لباسات رو بده بذارم توی اتاق.

- ممنون خودم می تونم. فقط بگو کجا برم؟

سایه او را به سمت اتاق راهنمایی کرد و کنارش ماند تا یلدا شالش را تا بزند و پالتویش را روی چوب لباسی بگذارد. به پیراهن گلبهی او که تا زیر زانو بود و پاهایی که با جوراب های ضخیم بدنی پوشیده شده بود نگاه کرد:

- چه پیراهنت قشنگه.

یلدا لبخند زد:

- سلیقه آیدینه.

سایه خودش را از چارچوب کند:

- لباساتم اون انتخاب می کنه؟

یلدا همراهش شد:

- خوب لباسای اونم من انتخاب می کنم.
- سایه ناباور به او نگاه کرد:
- شوخی می کنی؟
- یلدا متعجب سرتکان داد:
- برای چی؟
- واقعا شما از این خز بازی در میارین؟
- و خندید. یلدا اخم کمرنگی کرد:
- خز بازی نیست....
- سایه دستش را تکان داد و وسط حرف او پرید:
- باشه باشه... خز بازی نیست...
- و بینی اش را چین داد:
- فقط جلوی من دیگه از این کارا نکنین...
- یلدا هنوز با اخم نگاهش می کرد که سایه خندید:
- خیلی خب بی خیال...
- من آیدین رو دوست دارم... می خوام خوشحال باشه.
- سایه راه افتاد سمت آشپزخانه و بی قید گفت:
- آیدین کلا موجود خوشحالیه زیاد به خودت فشار نیا... ولی خب مطمئنم اونم تو رو دوست داره.
- و به او لبخند زد. اخم یلدا باز شد و چهره اش رنگ خجالت گرفت و بحث را عوض کرد:
- خوب چکارایی داری بگو بهت کمک کنم.
- سایه مردد به او نگاه کرد:
- سیب زمینی می تونی سرخ کنی؟
- یلدا با شوق سرتکان داد:

- بله!

جوری گفته بود بله انگار که قرار بود بره شکم پر درست کند. این یک مورد را بعد از درست کردن نیم رو و املت یاد گرفته بود و به خوبی هم از پسش برآمده بود. البته بعد از چند بار سوزندان انگشتانش. سایه هنوز مردد بود:

- امم می گم کار دست خودت ندی آیدین بیاد خر منو بگیره؟

یلدا اخمی کرد و گفت:

- نخیر بلدم. یاد گرفتم غذا درست کنم.

و وقتی نگاه ناباور سایه را دید انگار که به سراسیمه بزرگی توهین شده باشد دست به کمر شد و گفت:

- از آیدین بپرس. غذاهای منو خورده.

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- غذاها؟ پیشرفتت خوب بوده. حالا چه غذاهایی بلدی؟

یلدا فکری کرد و بعد همانطور که با انگشت هایش می شمرد گفت:

- نیم رو، املت، سوسیس تخم مرغ، کوکو سیب زمینی...

و به دستش نگاه کرد که چهارتا از انگشت هایش باز مانده بود و بعد به سایه نگاه کرد:

- فعلا همینا!

سایه لب هایش را به هم فشرد تا نخندد. سر تکان داد:

- خوبه. همینطور پیش بری عالیه.

یلدا دستش را پایین انداخت و خجالت زده گفت:

- برای منی که بلد نبودم حتی چایی دم کنم به نظرم خودم که خوب بوده... گرچه فکر نکنم هیچ وقت مثل تو بشم.

سایه دست او را گرفت و به سمت آشپزخانه کشید:

- آشپزی فقط حوصله و دقت می خواد. نگران نباش کم کم یاد می گیری.

و به او لبخند زد و نگاهش کرد:

- به نظرم لباست رو عوض کنی بهتر باشه. ممکنه خراب شه.
- من که لباس دیگه ای ندارم.
- یکی از پیراهنای منو می تونی بپوشی.
- و راهش را عوض کرد و به سمت پله راه افتاد.
- تا وقتی بقیه برسند دو نفری اینقدر خندیده بودند که سایه یک بار به یلدا گفت:
- فکر کنم بچه داره میاد.
- و همین برایشان دوباره سوژه خنده شد. شام را به کمک یلدا آماده کرد. در حین کار به یلدا توضیحاتی می داد و سالاد را تمام و کمال به او واگذار کرد که از عهده اش به خوبی برآمد. و بالاخره بعد از آماده شدن همه چیز هر دو نفر لباس پوشیدند و به استقبال مهمان ها رفتند.
- سایه مادرش را در آغوش گرفت و حمیدخان گونه او را بوسید. سایه نگاهی به خانواده اش انداخت و وقتی در بسته شد و امیرپاشا میان آنها نبود با تعجب گفت:
- پس پاشا کو؟
- سورنا که داشت کیان را روی زمین می گذاشت سرش را بالا گرفت و گفت:
- عصری سر پروژه بود. من زودتر اومدم. اونم قرار بود بعد از من بیاد.
- حمیدخان بود که نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- نرسیده هنوز؟ همیشه اینقدر در میاد؟
- سایه لب گزید:
- امشب قرار بود زودتر بیاد.
- روحی خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- حتما کار پیش اومده براش.
- آیدین هم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- فکر کنم دیگه کم کم پیداش بشه.

سایه سعی کرد عصبی نشود. اول که قرار بود عصر زودتر بیاید و بعد زنگ زده بود گفته بود فعلا درگیر شده و نمی تواند ولی قول داده بود خودش را برساند و حالا مهمان ها در خانه اش بودند و صاحب خانه نبود.

سعی کرد ناراحتی اش را نشان ندهد. نمی خواست میزبانی اولین تجربه حضور مهمان در خانه اش را خراب کند.

مهمان ها را به سمت پذیرایی هدایت کرد و خودش برای ریختن چای به آشپزخانه رفت. با حرص گوشه اش را برداشت و شماره امیرپاشا را گرفت که در دسترس نبود. خیلی جلوی خودش را گرفت که گوشه را توی دیوار نکوبد. چرا؟ واقعا این کارش عمدی نبود؟ همین یک امشب را نمی توانست آن پروژه لعنتی را تعطیل کند و زودتر بیاید خانه؟ توقع زیادی بود؟ اگر جایشان عوض می شد امیرپاشا چه عکس العملی نشان می داد؟

دست هایش را مشت کرد و چشم هایش را به هم فشرد و بعد یک « به درک » بلند گفت و به خودش غر زد:

- اگر شبت رو خراب کنی خیلی خری سایه. میزبان تویی. بذار آقا هر وقت دلش خواست بیاد. چه توقع دیگه ای ازش داشتی؟ کجا و کی به دل تو راه اومده که این بار دوم باشه؟ آره به درک که دیر کردی.

و به خودش قول داد این بار دیگه در برابر رفتار پاشا کوتاه نیاید. هر چیزی هم حدی داشت. سینی چای را که آماده کرد آیدین جلوی در آشپزخانه پیدایش شد:

- بده من ببرم.

و نگاهش را چرخاند روی شکم او. سایه لبخند زد:

- می توئم.

آیدین سینی را از دست او گرفت:

- توانایی هاتو بذار جای دیگه نشون بده.

و ابرویی برای او بالا داد و به سمت در آشپزخانه رفت و ادامه داد:

- ما که غریبه نیستیم. خودمون از خودمون پذیرایی می کنیم. بیا بشین تو.

سایه همراهش رفت و به نیمرخش نگاه کرد:

- زن گرفتی سر به راه شدی!

آیدین برگشت و نیم نگاهی به او انداخت:

- کی گفته. من همونی هستم که بودم.

سایه به یلدا توی پیراهن گلبهی و شال سفیدش نگاه کرد و گفت:

- نیستی. عوض شدی و دلپیش فقط اون سفید برفیه که اونجا نشسته. امیدوارم قدرش رو بدونی.

آیدین نگاهش را از سایه گرفت و به یلدا داد که با لبخند با کیان حرف می زد. لبخند پهنی زد. تصور مادر شدن یلدا برایش خیلی دور از ذهن بود. جوجه اش هنوز جوجه بود و خودش می دانست یلدا از سر او زیاد است.

پذیرایی تقریباً تمام شده بود که این بار روحی خانم نگاهی به ساعت انداخت و رو به سایه گفت:

- پاشو یه زنگ به شوهرت بزن شاید اتفاقی براش افتاده توی جاده!

حمیدخان نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

- نه امیرپاشا خیلی با احتیاط رانندگی می کنه.

- وا اتفاقه دیگه. آدم هر چقدرم با احتیاط رانندگی کنه بقیه که این کارو نمی کنن. زن همین همسایه سرکوچه امون یادت رفته. بنده خدا داشته راهش رو می رفته طرف از روبه رو رفته تو سبقت شاخ به شاخ شده با این بدبخت. به همین راحتی افتاد مرد با دو تا بچه قد و نیم قد.

سایه نگاه نگرانی بین پدر و مادرش رد و بدل کرد و با اینکه ضربان قلبش از نگرانی دچار افت شده بود ولی زیر لب فحشی نثار این اخلاق بد امیرپاشا کرد که هیچ وقت زنگ نمی زد و دلیل دیر کردنش را نمی گفت. انگار که او اصلاً آدم نیست.

از جا بلند شد و به سمت گوشی اش رفت. همزمان صدای بحث کردن پدر و مادرش را شنید که خیلی سعی می کردند جلوی عروس و داماد مودبانه باشد ولی لحنشان بعضی جاها از کنترل خارج می شد. گوشی را برداشت و شماره امیرپاشا را گرفت. نصف پوست لبش را کنده بود که بالاخره تلفن برخلاف انتظار سایه وصل شد:

- الو سایه!

سایه یک لحظه تمام حرصی که توی یک ساعت اخیر بخاطر تاخیر امیرپاشا خورده بود را ریخت توی صدایش:

- ایشالا سایه بمیره تو یکی که راحت می شی.

- سایه...حالت خوبه؟

سایه سعی کرد حرص نخورد. حس می کرد که هر لحظه فشارش بیشتر افت می کند. فقط یک افت فشار مسخره را کم داشت که گند خوردن به مهمانی اش تکمیل شود.

- نه خوب نیستم. جنابعالی هم لازم نیست بیای. مهمونا دیگه دارن می رن.

و بدون اینکه منتظر جواب او باشد تماس را قطع کرد و روی صندلی نشست و سعی کرد خودش را آرام کند. گوشی اش زنگ خورد ولی سایه آن را بی صدا کرد و روی میز پرت کرد. الان اصلا حوصله حرف زدن با امیرپاشا را نداشت. کسی که تا یادش می آمد تمام هیجان ها و ذوق های زندگی او را به گند کشیده بود.

آدم زیاد رمانتیکی نبود ولی فکرش را هم نمی کرد که زندگی اش پر بشود از این همه تنهایی. اگر قرار بود تنها خرید کند، تنها گردش برود، تنها مهمانی بگیرد برای چه ازدواج کرده بود؟ اصلا هدف از ازدواج و زوج شدن چه می توانست باشد، تولید مثل؟ تختخواب؟ همراهی و همدلی پس کجای ازدواج بود؟ تصور او از ازدواج اشتباه بود یا واقعا یک جای زندگی او می لنگید؟

نگاه نگرانش روی شکم برجسته اش چرخید. بعدها باید بار بچه را هم خودش به تنهایی به دوش می کشید؟

- سایه؟

آلا بود که وارد آشپزخانه شده بود و با تعجب به او نگاه می کرد:

- خوبی؟

سایه لبخند زد و سعی کرد از جا بلند بشود.

- آره. زنگ زدم به پاشا. گفت داره میاد.

با حالتی که با او حرف زده بود حتما دیگه می آمد. دوباره لبخند زد:

- بیا شام رو بکشیم. تا میزو بچینیم پاشا هم اومده.

و توی دلش اضافه کرد:

- نیومد هم به درک.

خانواده اش که گناهی نداشتند. نباید چوب تصمیمات اشتباه او را می خوردند. شاید از همان قدم اول خودش اشتباه رفته بود. آلا همانطور مستقیم نگاهش کرد و سرتکان داد.

معلوم بود حال خراب سایه را فهمیده ولی به روی خودش نیاورد. سایه چرخید و به سمت کابینت رفت. باید ظرف های غذا را آماده می کرد.

- بگو کجاست من بردارم.

- بیا اینجا این پایین.

و در کابینت را باز کرد و به سمت گاز رفت. صداهایی توی سرش زنگ می زدند و انگار باد هو هو می کرد وسط حجمه اش. یادش آمد از دبیرستان و یک کلامی اش برای رفتن به هنرستان. به لجاجت هایش. به فرارش از خانه بخاطر رامین. به تمام کارهای کرده و نکرده اش که همیشه خانواده اش از آنها یاد می کردند.

یک لحظه حس کرد دستش توانایی نگه داشتن در شیشه ای قابلمه را ندارد. آن را به سرعت روی کابینت رها کرد که صدای بدی داد:

- چی شد؟

همانطور پشت به آلا ماند و جواب داد:

- هیچی در قابلمه از دستم افتاد.

- مواظب باش. وسایل مادر شوهرته!

سایه دستش را لبه کابینت بند کرد. همین جمله کوتاه آلا باعث شد دلش به درد بیاید. هیچ چیز این زندگی مال خود او نبود. انگار حتی شوهرش هم عاریه بود. پوزخند زد. به خودش. به تمام زمانی که فکر می کرد او بهتر از بقیه می فهمد و بهتر از بقیه انتخاب می کند. زمانی که با پدرش لج می کرد و به خیال خودش می خواست روی پاهای خودش بایستد. چقدر به نظر خودش عقل کل بود. و حالا رسیده بود به نقطه ای که حس می کرد هر انتخاب و هر کاری که در زندگی اش کرده اشتباه است.

- این دیسا رو بیارم؟ خیلی گرون می خوام همون معمولی ها رو برداریم؟ یه وقت طوریشون نشه.

سایه چرخید به آلا نگاه کرد. دیگر برای مهمانی اش ذوق نداشت. حتی وقتی نمی توانست با خیال راحت ظرف های مهمانی اش را انتخاب کند برای چه باید ذوق می کرد:

- آره همونا خوبه.

آلا ظرف ها را روی میز گذاشت. یلدا هم زمان وارد شد:

- کمک نمی خواین؟

آلا به او نیم نگاهی انداخت و گفت:

- چرا عزیزم. بیا کمک کن میزو بچینیم.

یلدا باشه ای گفت و چرخید و آیدین را صدا زد. نیم ساعت بعد میزی که سایه برایش یک هفته فکر کرده بود و برنامه ریخته بود به بهترین شکل ممکن چیده شده بود. بعد از مدت ها خانواده اش یادشان آمد که قبلا سایه برایشان از این مدل میزها می چید. اولین نفر حمیدخان بود که گفت:

- دلمون برای دستپخت تنگ شده بود.

سایه لبخند کمرنگی زد. خیلی دلش می خواست بگوید هر وقت هوس دست پخت او را کردند می تواند بیایند خانه اش. ولی نگفت. چون اینجا خانه مادرشوهرش بود نه او. تنها آرام جواب داد:

- نوش جان!

سورنا هم نگاهی به میز پر و پیمان انداخت و گفت:

- خدایی همه رو خودت درست کردی؟ نصفش رو از بیرون نگرفتی؟

آلا در دفاع از او گفت:

- نخیر سایه خیلی آشپزیش خوبه.

سورنا با خنده گفت:

- حیف کاش سایه رو گرفته بودم.

صدای بسته شدن در و ورود امیرپاشا همزمان شد با جمله سورنا و خنده جمع. سرها به سمت او چرخید.

- سلام به همگی شرمنده... یه کاری پیش اومد...

و نگاهش چرخید روی سایه ای که بی خیال غذایش را می خورد و اصلا سرش را هم بالا نگرفت. همه جوابش را دادند و امیرپاشا کتش را روی چوب لباسی دم در گذاشت و با دست به میز اشاره کرد و گفت:

- شما مشغول باشین من دستامو بشورم میام خدمتون.

حمیدخان بود که با خوش خلقی گفت:

- راحت باش امیرجان ما همین الان نشستیم سر میز.

امیرپاشا دوباره به سایه نگاه کرد که بی حوصله چنگالش را توی سالادش فرو می کرد و به سمت دسشوئی رفت. پنج دقیقه بعد روی صندلی کنار حمیدخان نشسته بود. کنار سایه جا نبود. سورنا به سمت او چرخید و گفت:

- کجا موندی تو؟ همه کلی نگران شدن.

امیرپاشا دوباره به سایه نگاه کرد که داشت به یلدا که درست کنارش نشسته بود چیزی می گفت و بشقابش را برداشت و گفت:

- وقتی شما رفتین منم می خواستم بیام....ولی دوتا از کارگرا با هم درگیر شدن...

حمیدخان نگران به او نگاه کرد:

- اتفاقی هم افتاد؟

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- یکشون با بیل زده پشت پای اون یکی...

آیدین بود که گفت:

- چیزیشم شد؟

- نه خدا رو شکر. اول که می خواست زنگ بزنه به پلیس و شکایت و این چیزا ولی من بالاخره راضیش کردم شکایت نکنه....

حمیدخان سری تکان داد و گفت:

- عجب!

امیرپاشا انگار تمام این حرف ها را رو به سایه می گفت که به او بفهماند برای دیر کردنش دلیل داشته ولی سایه بی عکس العمل شامش را می خورد. البته همه هم سرسنگینی او را فهمیده بودند ولی به روی خودشان نیاوردند. روحی خانم که حتی به سایه حق هم می داد. تازه به او کمی هم بر خورده بود. که اولین بار به عنوان مهمان داماد و دخترش در این خانه حاضر می شود و خبری از صاحب خانه نیست. اصلا از همان اول هم حس خوبی به این مهمانی نداشت. حس می کرد بدون حضور و اجازه صاحب خانه در خانه اش مهمانی گرفته اند. معذب بود ولی برای نشکستن دل سایه حرفی نزده بود. رو کرد به سایه و گفت:

- مامان سایه خوبی؟ رنگت پریده!

امیرپاشا تند سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. سایه چنگال را گذاشت توی بشقابش و به مادرش لبخند زد:

- خوبم مامان.

- کجا خوبی؟ رنگت شده عین گچ.

یلدا دست دراز کرد و دست او را گرفت:

- دستتات هم سرده که.

سایه نمی خواست شام را خراب کند. دستش را از دست یلدا بیرون کشید و گفت:

- دستای من همیشه سرده شلوغش نکنین.

و برای اینکه نشان بدهد همه چیز عادی است رو به سورنا به شوخی گفت:

- مهندس هنوز دسرم هست یه خورده جا برای اونم بذار.

سورنا اخمی کرد و گفت:

- ای بابا چرا زودتر نگفتی.

آلا که داشت تقریبا با کیان کشتی می گرفت تا قاشق را توی دهانش فرو کند رو به سایه گفت:

- تو غصه نخور ایشون یه باک اضافه هم برای روز مبادا داره.

با این حرف همه خنده آرامی کردند و آیدین از آن طرف یلدا گفت:

- از اون موس شکلاتی ها درست کردی؟ خیلی خوشمزه بودن مزه اش یادمه.

سایه به او لبخند زد:

- آره می دونستم دوست داری برات درست کردم.

امیرپاشا حس می کرد کاملا کنار گذاشته شده است. به نظر خودش دلیلش برای دیر آمدن کاملا منطقی بود اگرچه به سایه هم حق می داد ناراحت شود ولی نه تا این حد. رفتار سایه طوری بود که انگار عمدا دیر آمده است. نگاهی به میزی که چیده بود انداخت. یک نگاه کافی بود تا بفهمد برای این مهمانی چقدر زحمت کشیده است. ناراحت به سایه نگاه کرد که هنوز هم به او توجه نمی کرد. فعلا کاری از دستش برنمی آمد. جلوی پدر و مادر او که نمی توانست حرفی بزند. باید می گذاشت برای وقتی که تنها می شدند.

شام با حرف های معمولی باز هم درباره پروژه، میزان پیشرفت و سایر موارد مربوط به آن گذشت. موقع جمع کردن میز که شد امیرپاشا همه را به سمت پذیرایی هدایت کرد و گفت:

- اینا دیگه سهم منه. شما بفرمایید.

آلا و یلدا کمی تعارف کردند و در نهایت با اصرار امیرپاشا به سمت پذیرایی رفتند. سایه آنطرف میز غذاهای باقی مانده را جمع می کرد و کاری به تعارف ها و شوخی های بقیه نداشت. جوری حالش بد بود که ترجیح می داد مهمانی همان لحظه تمام شود.

ظرف های غذا را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. امیرپاشا با نگاه تعقیبش کرد و وقتی از رفتن همه مطمئن شد. دسته ای از بشقاب های کثیف را برداشت و پشت سر سایه رفت. وقتی وارد شد، سایه داشت غذاها را توی یخچال جا می داد.

- تو برو پیش مهمونا من اینا رو می دارم تو ماشین می آم.

سایه آهی کشید و به سمت او چرخید:

- نمی خواد. لااقل یه ساعت بشین کنارشون خودم جمع می کنم اینارو.

و به سمت دسته بشقاب ها رفت و کنار میز ایستاد. برای یک لحظه سرش گیج رفت. دستش را به میز گرفت:

- خوبی؟

سایه بی حوصله جواب داد:

- آره...تو برو بقیه ظرفا رو بیار بذار روی میز خودم جمع می کنم. برو کنار مامان اینا بشین تو.

امیرپاشا متوجه حال خراب سایه شده بود ولی سایه راه نمی داد که بخواهد کاری بکند. حرفی نزد چرخید و بیرون رفت. داشت با باقی ظرف ها برمی گشت که صدای شکستن چیزی شنید. قدم تند کرد و وارد آشپزخانه شد:

- سایه....

او را ندید. با نگرانی ظرف ها را روی میز رها کرد و میز را دور زد. با دیدن سایه که کنار بشقاب شکسته سرپا نشسته بود نفس راحتی کشید:

- سخته کردم فکر خودت خوردی زمین.

سایه حرفی نزد. امیرپاشا با احتیاط از روی خرده شیشه ها رد شد و رو به روی نشست:

- بلند شو من جمع می کنم.

ولی صدای بالا کشیدن بینی سایه باعث شد متعجب به او که سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد:

- سایه گریه می کنی؟

سایه سرش را بالا گرفت و با چشم هایی پر از اشک به او نگاه کرد:

- سرویس مامانت رو ناقص کردم...

و تکه از بشقاب شیشه ای را برداشت و نگاهش کرد و لب گزید:

- چقدر بد می شه برگرده ببینه یکی از بشقاباشو شکستم.

امیرپاشا اخم کرد و دست دراز کرد تا شیشه را از دست او بگیرد:

- بده من اونو. حالت خویه تو؟ شکسته که شکسته به درک. این دیگه گریه کردن داره.

سایه تکه شیشه را رها کرد و همانطور بغض آلود گفت:

- اگر مال خودم بود می گفتم به درک...ولی...

- سایه بس کن. مامان من مگه با تو این حرفا رو داره.

سایه به میز دست گرفت و از جا بلند شد. برای یک لحظه سرش گیج رفته بود و بشقاب از دستش افتاده بود. انگار دنبال بهانه می گشت که شکستن بشقاب دستش داده بود.

- من خجالت می کشم. بدون اینکه خودشون باشن مهمون دعوت کردم...حالام که...

امیرپاشا بلند شد و نگاه مستاصلی به او انداخت و برای پیدا کردن جaro سر چرخاند:

- برو صورتت رو بشور برو پیش مامانت اینا منم الان می آم ظرفا باشه برای بعد.

سایه دوباره بینی اش را بالا کشید و به خرده شیشه ها نگاه کرد:

- می رم براش یه دست نو می خرم.

امیرپاشا لب هایش را روی هم فشرد تا حرفی نزد. الان اصلا وقت کل کل کردن با سایه نبود. سایه هم چرخید و بیرون رفت. چند دقیقه بعد امیرپاشا با یک سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. سایه نشست به و هنوز توی چهره اش حالت بغض معلوم بود. به روحی خانم گفته بود و او هم دلداری اش داده بود که به جایش یک دست نو می خرد و لازم نیست این همه ماجرا را بزرگ کند.

سایه دلش می خواست همین جا ماجرا را تمام کند ولی نمی توانست. انگار هجمی از غصه روی دلش تلنبار شده بود و نمی گذاشت بغضش تمام شود. یک ساعت بعد بالاخره خانواده نجاتی عزم رفتن کردند. سایه با تمام سعییش لبخند را روی صورتش نگه داشت ولی به مجرد بسته شدن در تمام عضلات صورتش به سمت پایین کش آمد. بدون حرف به سمت پله رفت. امیرپاشا نگاهش کرد و گفت:

- من ظرفا رو جمع می کنم.

سایه فقط «باشه» آرامی گفت و رفت. امیرپاشا آهی کشید و به سمت آشپزخانه رفت. ظرف ها را توی ماشین ظرفشویی چید و تا جایی که از دستش برمی آمد، به اوضاع آنجا سر و سامان داد و بالاخره به سمت اتاق خوابشان رفت. سایه پشت به در توی خودش جمع شده بود و انگار خواب رفته بود.

امیرپاشا لباسش را عوض کرد و توی تخت کنار او دراز کشید و آرام صدایش زد:

- سایه!

سایه تکان آرامی خورد:

- هان؟

- بیداری؟

سایه جوابی نداد. امیرپاشا بیشتر به سمت او خزید و نگاهش را داد به موهای او که ریخته بود روی و گفت:

- تو که فکر نمی کنی عمدی بوده باشه؟ نمی تونستم کارگرا رو به امون خدا ول کنم. ممکن بود یکیشون وسط دعوا بزنه اون یکی رو بکشه.

منتظر جواب سایه شد که او فقط آرام گفت:

- باشه.

امیرپاشا منتظر بیشتر از این ها بود ولی سایه حتی حوصله خودش را هم نداشت.

- خودت خوبی؟ به نظرم رنگت پریده بود.

- خسته ام بخوابم خوب میشم.

امیرپاشا کامل خودش را به سایه چسباند و دستش را دور شکم او حلقه کرد:

- نباید خیلی...

- پاشا...

سایه کلامش را قطع کرده بود.

- بله؟

- قبل از اینکه بچه به دنیا بیا باید رفته باشیم خونه خودمون.

امیرپاشا چند لحظه سکوت کرد و بعد مردد پرسید:

- چیزی شده؟

- نه. فقط می خوام برم خونه خودم. حالام می خوام بخوابم. میشه دستت رو از زیر کمرم برداری جام ناراحت.

امیرپاشا اخم کمرنگی کرد و دستش را از زیر کمر او بیرون کشید و عقب رفت:

- آخه یه دفعه چی شد؟

سایه تند به سمت او چرخید:

- امیرپاشا می خوام سر چی با من بحث کنی؟ مگه ما قرار بود تا ابد اینجا بمونیم؟ هان؟

امیرپاشا به محل چشم های او توی تاریکی نگاه کرد. نمی توانست حسش را بخواند.

- نه قرار نبود.

- خیلی خوبه. حالام که این بچه خارج از برنامه ما داره دنیا می آد. دلم نمی خواد آویزون بابات اینا باشم. می خوام برم خونه خودم. می خوام زندگی مستقل عین همه آدمای دیگه داشته باشم. همین. دلیلش همینه.

و چرخید و پتو را روی سرش کشید. امیرپاشا به دنباله موهای او که از زیر پتو روی متکا پخش شده بود نگاه کرد و نفسی کشید و به پشت چرخید و به سقف خیره شد. فکر می کرد سایه دارد تلافی دیر آمدنش را در می آورد. برای همین حرفی نزد. شاید سکوت در این شرایط بهترین کار بود.

صبح با سر و صدایی از سمت دراور از خواب بیدار شد. سایه را دید که موهایش را توی حوله کوچکش پیچیده بود و توی کشوی میز او دنبال چیزی می گشت. چشم هایش را مالاند و به ساعت نگاه کرد. هنوز هفت نشده بود. خمیازه ای کشید و گفت:

- سایه چکار می کنی این وقت صبح؟

سایه برگشت و نیم نگاهی به او انداخت و دوباره برگشت سرکارش و گفت:

- دسته کلیدت رو چکار کردی؟
- امیرپاشا روی یک آرنج نیم خیز شد و خواب آلود پرسید:
- تو جیمه؟ برای چی می خوای؟
- سایه بدون اینکه برگردد دوباره خرت و پرت های بی پایان توی کشور را زیر و رو کرد و گفت:
- نه اون یکی دسته کلیدت.
- امیرپاشا اخمی کرد و بالاخره انگار که فهمیده باشد سایه کدام دسته کلید را می گوید پتو را کنار زد و پاهایش را روی زمین گذاشت:
- اونو برای چی می خوای؟
- نه ایناهاش.
- و دسته کلید را بالا گرفت و به او نشان داد و بعد چرخید و کلید را توی کیفش انداخت و درحالی که موهایش را با حوله خشک می کرد گفت:
- می خوام با مامان برم خونه رو ببینیم. ببینیم چقدر کار داره تمیز کاری و اینا.
- تمیز کاری؟
- سایه حوله را روی صندلی انداخت و خم شد و کشور را باز کرد و سشورا را درآورد و به برق زد:
- بله تمیز کاری خونه ای که یک ساله کسی توش نبوده احتیاج به تمیز کاری داره نداره؟
- و بی توجه به چهره پر از سوال امیرپاشا سشوار را روشن کرد و پشت به او روی صندلی میز آرایشش نشست و مشغول خشک کردن موهایش شد. خاموش شدن ناگهانی سشوار باعث شد با تعجب سرپرچرخاند:
- چکار می کنی؟ چرا خاموشش کردی؟
- امیرپاشا با همان چهره خواب آلود و موهای آشفته کنار ایستاده بود و سیم سشوار توی دستش بود:
- این مدل نصفه حرف زدن یعنی چی؟ درست بگو داری چکار می کنی؟
- سایه سیم را از دست او کشید و گفت:
- فکر کنم دیشب خواب آلود و بودی نشنیدی چی گفتم.

امیرپاشا اخم کرد و سیم را دوباره از دست او کشید:

- کاملاً هم حرفات رو شنیدم ولی نمی تونم ربطش رو به این کارات بفهمم.

سایه چند لحظه به او مستقیم نگاه کرد و بعد گفت:

- داری شوخی می کنی نه؟

و دستش را کش داد تا سیم را از دست او بگیرد که امیرپاشا دستش را عقب کشید و گفت:

- سایه میشه بس کنی این حرکتو؟ درست حرف بزن دیگه.

سایه دستش را انداخت و به او که اخم کرده بود نگاه کرد و پوزخند زد:

- حرفام رو جدی نگرفتی؟ فکر کردی الکی یه چیزی پروندم.

امیرپاشا با حرص سیم را روی میز پرت کرد که باعث شد سایه تکان مختصری بخورد و گفت:

- نه خیر همچین فکری نکردم. ولی یه درصدم فکر نمی کردم ساعت شیش صبح بلند شی بخوای اسباب کشی کنی.

و دستش را به سمت موهایش برد و با دست کمی آنها را مرتب کرد و ادامه داد:

- توقع داشتم بشینیم یه وقتی غیر از ساعت هفت صبح درباره این موضوع جدی صحبت کنیم و با هم تصمیم بگیریم.

سایه دستش را مشت کرد و سری تکان داد و از جا بلند شد و مقابل او ایستاد:

- چه تصمیمی امیرپاشا چه حرفی؟ ما قراره بریم خونه خودمون. این دیگه حرف می خواد؟ باید شروع کنیم به آماده کردن خونه. این خودش ممکنه چند هفته طول بکشه....

امیرپاشا دستش را بالا گرفت و کلام او را قطع کرد:

- ما قراره بریم؟ توکی از من نظر پرسیدی؟ خودت بریدی خودتم دوختی.

سایه ناباور به او نگاه کرد و یک قدم عقب گذاشت:

- امیرپاشا...

امیرپاشا نفسی گرفت و سعی کرد سایه را که انگار به هم ریخته بود آرام کند:

- منظورم این نیست که مخالفم..

سایه حرص زده به او توپید:

- ولی می خوام کشش بدی دوباره با بهونه مامانت و مریضیش و...

صدای امیرپاشا کمی بالا رفت:

- سایه!

سایه یک قدم دیگر عقب گذاشت. موهای مرطوبش ریخته بود یک طرف صورتش و یک طرف صورتش را موهای خشک شده گرفته بود. از لحن تندی که تا به حال هیچ وقت از امیرپاشا نشنیده بود چنان جا خورده بود که برای یک لحظه نتوانست هیچ حرفی بزند. امیرپاشا خودش هم فهمید که صدایش را بیش از حد بالا برده است. یک قدم به سمت او برداشت که سایه نگاهش را گرفت و نیم چرخشی زد و ایستاد.

- سایه جان...

سایه نمی دانست چرا دلش می خواست بخندد. ولی چانه اش در یک تناقض عجیب به لرزش افتاده بود.

- ببین خودت بحث رو به اینجا رسوندی.

اشک سایه روی گونه اش چکید. نیم چرخشی به سرش داد و به چهره امیرپاشا نگاه کرد با صدایی لرزان گفت:

- آره من بحث رو رسوندم به اینجا. فکر می کردم شوهرم می فهمه بخاطر اون این همه کوتاه اومدم. گند زد به عروسم هیچی نگفتم. ماه غسل نرفتم هیچی نگفتم. تو خونه پدرش موندم و آرزوی داشتن خونه خودم رو از اول زندگی دفن کردم. فکر کردم بالاخره یه روزم شوهرم می فهمه که همه این کارارو بخاطر اون کردم نه چون خودم دوست داشتم. فکر کردم یه وقتی می رسه که اینا رو می فهمه و برام جبران می کنه.

بعد دوباره چرخشی زد و رو به او ایستاد و با دست اشک سر خورده روی صورتش را گرفت و گفت:

- ولی این بار کوتاه نمی آم امیرپاشا.

و با تاکید و شمرده شمرده گفت:

- من...می خوام برم خونه خودم.

و نگاهش را توی صورت او گرداند و به سمت آینه چرخید و سشوار را برداشت و به سمت در اتاق رفت و جلوی در ایستاد و گفت:

- اگر توقع زیادی و بی جا داشتم حق با تو بود. ولی پاشا ما داریم بچه دار می شم. باید دیگه زندگیمون رو سر و سامون بدیم. من دیگه با این وضع نمی تونم...

و از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد صدای سشوار از اتاق کناری آمد. امیرپاشا دستی به صورتش کشید و دست به کمر ایستاد. انگار سایه خیلی جدی تر از چیزی بود که فکر کرده بود. البته که او هم تصمیم داشت بروند خانه خودشان ولی اینطور ناگهانی و بدون برنامه نمی توانست. برای اینکه ذهنش را متمرکز کند و بتواند درست با سایه حرف بزند راه افتاد سمت دسشوئی تا برای رفتن آماده شود. وقتی بیرون آمد و لباس پوشید هنوز صدای سشوار می آمد. به نظرش مدتی بود که صدای آن یکنواخت و خفه شده بود. ساعتش را بست دور مچش و به سمت اتاق کناری رفت و سایه را صدا زد:

- سایه!

ولی جلوی چارچوب که رسید از دیدن صحنه مقابلش وحشت کرد. سایه روی تخت گوشه اتاق به پهلوی دراز کشیده بود و سشوار داشت به سمت دیوار باد می زد. به سمت او دوید و سشوار را خاموش کرد و او را صدا زد:

- سایه! سایه خوبی؟

سایه آرام پلک زد و با صدایی کشیده گفت:

- فکر کنم فشارم افتاده...

امیرپاشا دست انداخت زیر شانه او بلندش کرد و نگران به چهره اش نگاه کرد:

- چت شد یهو آخه؟

نگاه سایه سرزنش بار بود. امیرپاشا نگاهش را دزدید و کمک کرد که به دیوار تکیه بدهد و گفت:

- باید بریم دکتر...ممکنه طوریتون بشه.

سایه چشم هایش را بست و گفت:

- نه...خوب می شم.

امیرپاشا کنارش نشست و دستش را که حسابی یخ کرده بود گرفت و گفت:

- نمی شی. آلا هم همش سرم می زد. بیا بریم دکتر.

سایه چشم هایش را باز کرد و به او نگاه کرد. امیرپاشا واقعا دسپاچه و نگران شده بود. انگار وضعیت سایه یادش رفته بود. اینکه باید کمی بیشتر از همیشه حواسش به او باشد. نباید او را عصبی کند.

- آلا تهوع داشت.

- حالا به هر دلیلی...

و از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت:

- می رم لباسات رو بپارم.

- پاشا!

ولی امیرپاشا نایستاد و تند به سمت اتاق رفت و برایش یک دست لباس جدا کرد و دوباره به اتاق برگشت.

- پاشا خوبم.

امیرپاشا اعتنایی به او نکرد:

- فشار پایین ضرر داره برات.

و مانتو را به سمت او گرفت و گفت:

- بیا بپوش.

- پاشا...

- سایه با این وضعت هم می خوام با من بحث کنی؟ خواهش می کنم بلند شو بریم سرم بزن من نمی تونم اینطوری ولت کنم.

و دست را گرفت و از توی آستین رد کرد و همانطور که دکمه های او را می بست گفت:

- اگر اجاره داده بودی بهت می گفتم که من خودم توی فکرش بودم خونه نیاز به یه خورده تعمیرات داره ولی الان توی این هوا و بارندگی نمی شد. می خواستم بذارم وقتی هوا گرم شد.

و شال او را روی موهایش انداخت. سایه او را نگاه کرد و با همان لحن کش دار گفت:

- چرا پس به من نگفتی...

امیرپاشا نگاهی به شلوار تنگی که سایه پوشیده بود انداخت و شلوار لی او را برداشت و گفت:

- روی همین می پوشیش؟

سایه سرتکان داد و امیرپاشا کمکش کرد و شلوار را به پایش کشید:

- فکر نمی کردم تو یهو این همه ناگهانی این حرف رو بزنی. می خواستم وقتی شروع کردم به تعمیر بهت بگم.

و زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد و پالتویش را هم تنش کرد. سایه بازوی امیرپاشا را گرفت و درحالی که زانوهایش از ضعف می لرزید گفت:

- تو نباید از برنامه هات به من بگی ولی من باید بگم؟

و نیم چرخ زد و دلخور به او نگاه کرد. امیرپاشا کمکش کرد تا از پله پایین آمد:

- برنامه ای نبوده. درباره تعمیر خونه باید باهات مشورت می کردم؟ واقعا فکر نمی کردم مسئله مهمی باشه.

و خم شد و کفش های سایه را مقابلش گذاشت.

- چرا فکر نمی کردی مهم باشه؟

امیرپاشا رو به او گفت:

- می تونی همین جا وایسی برم پالتو و کیفتم رو بیارم؟

سایه سرتکان داد و به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست. امیرپاشا قدم تند کرد و از پله بالا رفت و دقیقه نرسیده پالتو پوشیده برگشت و دوباره بازوی او را گرفت.

توی ماشین که نشستند. سایه توی خودش جمع شد:

- سرده.

- فشارت پاییه.

ماشین را راه انداخت و به نیم رخ او نگاه کرد که به صندلی تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود:

- من فقط فکر کردم اینجوری بهتره. یعنی فکر کردم اینم یه مسئله کاریه.

سایه برای یک لحظه چشم هایش را باز کرد و به او نگاه کرد:

- مسئله کاری؟ پاشا اون خونه ماست. خونه من و تو.

امیرپاشا کلافه به او نگاه کرد:

- می دونم.

سایه دوباره چشم هایش را بست:

- کاش منم برات یه مسئله کاری بودم...

- سایه!

سایه خودش را بغل کرد و بدون باز کردن چشم هایش گفت:

- شاید یه خورده بیشتر منو جدی می گرفتی. به اندازه کارگرات. به اندازه مصالح ساختمونا...

- سایه اینا چه حرفیه می زنی؟

سایه نفسی گرفت و حس کرد چقدر خوابش می آید. پلک هایش به سختی باز می شدند.

- خوابم میاد.

- سایه تو برای من مهمترین مسئله ای.

سایه نمی خواست کج خلقی کند ولی نمی توانست ساکت بماند:

- نیستم. مهمترین مسئله برای تو مامانته... بعد کارت... شاید بعدش من.. حتی این بچه هم تغییری توی رفتار تو ایجاد نکرده...

و دوباره لب هایش آویزان شد. امیرپاشا از اینکه سایه او را به بی مهری متهم می کرد دلش فشرده شد. سعی کرد از خودش دفاع کند:

- چرا می خوای طبقه بندی کنی؟ تو الان اگر مامانت رو دوست داشته باشی دیگه برای بابات جا نداری؟ همه اینایی که گفتی مسئله های مهم زندگی منن. تو، مامان و بابام و کارم. همه اتون برای من مهمین.

- چرا پس من حس نمی کنم؟

امیرپاشا به نیم رخ او نگاه کرد و پلک هایی که به آرامی باز و بسته می شدند.

- چرا همش فکر می کنم دیگه برات مهم نیستم. اینقدر که برای پیش بردن پروژه ات و برنامه های کاریت دقتی و انگیزه داری انگار برای من و زندگیمن نداری. پاشا من دیگه تنهایی دارم کم می آرم.

امیرپاشا ماشین را جلوی درمانگاه نگه داشت و پیاده شد. دور زد و در را باز کرد و به سایه کمک کرد که پیاده شود:

- سایه من فقط می خوام خودم رو به عنوان یک شرکت مستقل جا بندازم. هر پیشرفت من باعث میشه بعدا خودمون و بچه امون زندگی بهتری داشته باشیم. من برای شماهاست که دارم این کارا رو می کنم.

و در شیشه ای را هل داد و با شانه اش نگه داشت تا سایه هم وارد شود:

- باور کن انگیزه من برای تمام این کارا تویی و اون بچه ای که داره میاد. من بدون فکر کردن به شماها که انگیزه ای از این همه کار کردن ندارم.

و او را آرام روی صندلی نشاند:

- بشین برم برات نوبت بگیرم.

و به سمت پذیرش رفت و با یک فیش کوچک که رویش شماره یازده نوشته شده بود برگشت و کنار سایه نشست و او را به سمت خودش کشید. سایه به او تیکه داد:

- خیلی خوابم میاد.

- مال فشارته... خواب نیست.

سایه چشم هایش را بست:

- پاشا؟

- بله؟

- می ترسم برای ساختن زندگیمون اینقدر از ما دور بشی که اصلا یادم بره زندگی خانوادگی یعنی چی؟ من زندگیم رو با تو می خوام. حالا یه خورده کمتر چی میشه؟ ما که چیزی کم نداریم.

- مگه قراره همیشه اوضاع همین جوری باشه؟ چند درصد فکر می کردیم پروژه امون زمین بخوره. ولی خورد. داشتیم نابود می شدیم. اگر همین مشتری هم پیدا نشده بود و پروژه رو نخبرده بود زندگی همه امون زیر و رو می شد. باید برای همه مشکلات آماده بود.

و تکانی خورد و گفت:

- پاشو نوبت ماست.

سایه را که داخل مطب همراهی می کرد گوشی اش زنگ خورد. تا زمانی که دکتر فشار او را بگیرد و سرم تجویز کند امیرپاشا به سورنای پشت خط گفت که امروز دیرتر می رود و امکانش هست اصلا نتواند برود.

بعد سایه را تا تزریقات همراهی کرد و تا سرمش را زدند و او را سرم به سمت ماشین برد.

تا برسند خانه سایه چشم هایش را بسته بود و ساکت بود. امیرپاشا کمکش کرد تا برگردد توی تخت. پتو را روی پاهایش کشید و کنارش نشست:

- اگر می خوای بخوابی بخواب. من هستم.

سایه پلک زد و گفت:

- برات صبحانه گذاشتم بخور.

- سرمت تمام شد با هم می خوریم.

سایه لبخند کمرنگی زد و گفت:

- بعدش بریم پرده ببینیم.

و چشم هایش را بست. امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- باشه. تو فعلا استراحت کن!

وقتی بیدار شد سرم از دستش بیرون آمده بود و خبری از امیرپاشا نبود. پتو را از رویش کنار زد و مانتویش را از تنش درآورد. لباسش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت. صدای حرف زدن امیرپاشا را از آشپزخانه شنید که داشت با حرص با کسی حرف می زد:

- یه روز من نیستم ببینم می تونین گند بزنین به همه چیز.... نه نه لازم نیست... وسط پارکینگ نمی تونیم درختا رو نگه داریم. خیلی خب.... خیلی خب فعلا دست به درختا نزنن تا من خودم بیام.... تا من یادم میاد اون قسمت درختاش خشک شده بودن....

سایه به چارچوب تکیه داد و به او نگاه کرد که داشت بی حواس سیب های توی ماهیتابه را هم می زد ولی عملا اتفاقی نمی افتاد. به سمت او رفت و قاشق چوبی را از دستش گرفت. امیرپاشا تازه متوجه حضورش شد و به او نگاه کرد. دست انداخت دور شانه های او و به مکالمه اش ادامه داد:

- به سجادی هم بگو یه خبر از اون کارگره که پایش شکسته بود بگیره.... نه... اون دیگه لازم نیست... باشه... فعلا خداحافظ.

سایه سیب زمینی ها را زیر و رو کرد و گفت:

- لازم نبود بمونی.

- کاملاً هم لازم بود. بده من اونو.

- خوبم. دیگه خودم می تونم.

ولی امیرپاشا مچ او را گرفت و قاشق را به آرامی از دستش بیرون کشید و بعد او را به سمت صندلی هدایت کرد:

- صبحانه هم نخوردی. بشین یه چیزی بخور.

و برگشت کنار گاز و دوباره مشغول سیب زمینی ها شد. سایه همانطور که امیرپاشا پشت به او ایستاده بود نگاهش کرد:

- خبری از زیبا جون اینا نداری؟

- چرا. همین یک ساعت پیش زنگ زدم بهشون. حالشون خوب بود. انگار تا یکی دو روز دیگه برمی گردن. نمی خوان مامان زیاد خسته بشه.

سایه می دانست بدجنسی است ولی برای یک لحظه ناراحت شد. خانه را بی حضور بقیه برای خودش و امیرپاشا می خواست. وقتی مسافرها برمی گشتند دوباره خانه پر می شد از کسانی که برای ملاقات و سرکشی می آمدند و او اگر کاری هم نمی کرد باید مدام پیش مهمان ها می نشست و لبخند می زد. هیچ اختیاری در انتخاب نداشت. خانه آنها بود و مهمان های آنها.

سبب نان را جلو کشید و از توی پاکت تکه ای نان جدا کرد و توی ظرف عسل زد و به دهان برد. دوباره نیم نگاهی به امیرپاشا انداخت و فکری کرد و چشم هایش را ریز کرد و با لحن مثلاً بی خیالی گفت:

- الان انجیر تازه پیدا می شه؟

امیرپاشا چرخید و به او نگاه کرد:

- انجیر؟

سایه زیرچشمی او را پایید و درحالی که لقمه اش را می جوید سرتکان داد. امیرپاشا فکری کرد و گفت:

- نه فکر نکنم.... برای چی؟

سایه لب هایش را با حرص به هم فشرد. واقعا امیرپاشا توی باغ نبود؟ مثلا زنش حامله بود. واقعا باید می پرسید برای چی؟ خوب درست که او اصلا هوس انجیر نکرده بود. همینطوری یک چیزی گفته بود که فکر می کرد توی این فصل سال پیدا نمی شود. می خواست یک چیزهایی را با خودش تست کند. ولی امیرپاشا اصلا نگرفته بود که سایه بخواهد این بازی را ادامه بدهد. تکه دیگری نان جدا کرد و سرش را پایین انداخت:

- هیچی.

امیرپاشا کمی او را نگاه کرد. گاز را خاموش کرد و مردد به سمت او رفت. صندلی را بیرون کشید و کنارش نشست و به نیم رخش نگاه کرد:

- دلت انجیر می خواد؟

سایه سعی کرد نخندد و بی حوصله نانش را توی ظرف غسل فرو کرد و بیرون کشیدن و به کش آمدن مایع زرد رنگ نگاه کرد:

- نه..همینجوری پرسیدم.

امیرپاشا دست به سینه شد و با چشم های ریز او را نگاه کرد:

- همینجوری پرسیدی؟ وسط زمستون اسم میوه تابستونی میاری بدون علت؟

سایه شانه بالا انداخت:

- آره خب.

امیرپاشا نفسی گرفت و کمی با گلایه گفت:

- اگرم بخوای که اشکال نداره. فقط چرا جوری می گی که من درست متوجه نشم. مگه با من تعارف داری؟ بگو پاشا من اینو می خوام. یا چه می دونم انجیر هوس کردم. اینطوری بهتر از طرح معما نیست.

سایه لب هایش را به هم فشرد:

- به نظر خودم مستقیم گفتم.

امیرپاشا سر تکان داد:

- به نظر من که کاملا غیر مستقیم و پیچ دار بود.

سایه نان را توی دهانش گذاشت و شانه بالا انداخت و حرفی نزد. امیرپاشا مکثی کرد و بعد مردد پرسید:

- حالا واقعا دلت انجیر می خواد؟
- و نگاهش چرخید روی شکم سایه که توی تی شرت تنگش خودش را نشان می داد.
- نه! نمی خواد.
- و از جا بلند شد.
- کجا؟
- مگه قرار نشد بریم پرده ببینیم. توام که سرکار نرفتی. دیگه موقعیت از این بهتر؟
- و منتظر به او نگاه کرد. امیرپاشا اشاره ای به ساعت کرد و گفت:
- بهتر نیست اول نهار بخوریم؟
- ولی من گرسنه ام نیست.
- امیرپاشا اخم کرد:
- اول نهار.
- من الان سرم زدم.
- سرم به چه درد تو و بچه می خوره؟ باید غذا بخوری.
- اه مثل مامانا گفتی.
- امیرپاشا خنده اش گرفت:
- من جور دیگه ای بلد نیستم.
- سایه بینی اش را چین داد:
- تو چی بلدی؟ نگران این بچه ام. عقده محبت پدری به دلش می مونه بس که تو عصا قورت داده ای.
- امیرپاشا خنده اش را جمع کرد:
- من عصا قورت داده ام؟
- و از روی صندلی بلند شد. سایه لب هایش را به هم فشرد و سرتکان داد. هنوز سعی می کرد نخندد و جدی باشد:

- بله. جای اینکه بگی عزیزم، الهی قربونت برم... الان تمام شهر و زیر رو می کنم برات
انجیر پیدا می کنم. اومدی برام سخنرانی می کنی درباره اصول صحیح مکالمات بین زن و
شوهر.

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت. سایه خونسرد ادامه داد:

- اصلا نباید بذاری من بگم. هر روز باید ده بار به من زنگ بزنی حالم رو بپرسی و بعدم
بگی چیزی هوس نکردم؟

امیرپاشا آرام سرتکان داد. و یک قدم به سمت او برداشت. سایه هم تمام حرف های توی
دلش را به شوخی و جدی به زبان آورد:

- یه جوری راحت و خونسرد برخورد می کنی انگار تا الان ده تایی بچه داشتی و برات
همه چیز تکراریه. راستش رو بگو من طاقتش رو دارم.

و دوباره به او نگاه کرد که حالا درست مقابلش ایستاده بود و دست به سینه شده بود.
سایه دست هایش را توی هم گره کرد و کمی سرش را بالا برد و به او نگاه کرد و آرام
ادامه داد:

- شایدم اینقدر قربون صدقه اون زنت می ری که یادت می ره اصلا این حرفا رو به من
نزدی...

امیرپاشا هیچ کدام از حرف هایش را به شوخی نگرفت:

- از نظر تو قربون صدقه یعنی چی؟

سایه شانه بالا انداخت:

- یعنی یه چیزی که بفهمم برات مهمم. روشش رو تو باید پیدا کنی.

- چرا خودت بهم نمی گی؟

سایه از کنار او رد شد و گفت:

- چون اون جوری میشه مثل هدیه ای که خودت بگی برات بخرن. مزه ای نداره دیگه.

و به سمت فریزر رفت و یک بسته گوش چرخ کرده بیرون آورد. به امیرپاشا نگاه کرد که
متفکر به زمین خیره شده بود. سایه سری تکان داد و گفت:

- گوشت سرخ کنم با سیب زمینی ها بخوریم بعد بریم پرده ببینیم؟

امیرپاشا نگاهش کرد و با لبخند کمرنگی گفت:

- پرده رو کوتاه نمی آی نه؟

سایه ابرو بالا داد:

- معلومه که نه.

به شکمش اشاره کرد و گفت:

- دیگه وقتی برامون نمونده.

- پس تعمیرات؟

- مگه توی خونه تعمیرات نمی خواد؟ پس ربطی به آب و هوا نداره.

- الان که سر پروژه ام نمی رسم....

سایه یک لحظه از کوره در رفت. بسته یخ زده گوشت را روی کابینت انداخت که صدای بدی داد. به سمت او چرخید و با دست او را نشان داد و گفت:

- اگر الان گفته بودی باشه برای من یه مدل از همون قریون صدقه بود. امیرپاشا یه ذره، قد سر سوزن، بخاطر من نمی تونی توی برنامه های عظیم و پر اهمیت پروژه ات دست ببری؟ بابا تو تنها مهندس اون پروژه نیستی ده نفر دیگه هم هستن. چهار روز تو نباشی به خدا چیزی نمی شه.
- سایه...

سایه دستش را بالا برد و حرف او را قطع کرد:

- امیرپاشا تو اصلا باورت شده که زن و زندگی داری؟ اصلا می فهمی که الان متاهلی؟ من نمی دونم وقتی که مجرد بودی چقدر از زمانت رو به کارت اختصاص می دادی؛ ولی الان دیگه منم توی زندگیم. پنج ماه دیگه یه بچه ام به زندگیت اضافه می شه. قراره همیشه و همه جا بخاطر پروژه و کوفت و زهرمار برای ما وقت نداشته باشی؟ مگه اون خونه نوساز نیست؟ تعمیرات چی؟ برو یه رنگ بزن به در و دیوارش بریم سر زندگیمون. مگه من چی از تو می خوام که اینقدر نه می آری که اینقدر همه چیزو عقب می اندازی.
به کابینت تکیه داد و با غصه گفت:

- الان من باید توی آرامش باشم. می دونی که استرس و اضطراب من روی بچه هم تاثیر می ذاره؟ می خوای به بچه عصبی و پرخاشگر داشته باشی؟
و با ناامیدی اضافه کرد:

- چرا حس می کنم با آدمی حرف می زنم که زیون منو نمی فهمه. من دیگه از این واضح تر نمی تونم بگم که می خوام برم خونه خودم. هر چقدر زودتر بهتر. قبل از اینکه سنگین بشم و نتونم کاری بکنم.

و به او نگاه کرد که بدون حرف خیره اش شده بود.

- از بابات کمک بگیر. بابات نمی تونه روزی یه بار بره سر بزنه اوضاع خونه رو بررسی کنه؟ بقیه آدمای چکار می کنن پاشا؟ به خدا خسته شدم. خسته ام کردی.

و راه افتاد سمت در:

- من می رم خونه مامانم اینا. توام خونه نمون. برو به کارت برس. خودم تنها می رم پرده می بینم.

و به راهش ادامه داد:

- اینجور که معلومه باید همیشه تنها باشم. حتی حالا که ازدواج کردم.

به پله نرسیده بود که امیرپاشا بازویش را گرفت:

- وایسا داریم حرف می زنیم.

سایه چرخید و بی حوصله نگاهش کرد:

- تو که حرفی نزدی. من حرفامو زدم. توام که سکوت کردی.

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- امیدوارم پای لج بازی وسط نباشه.

سایه سری تکان داد و لبخند تلخی زد:

- ممنون که از تمام حرفای من این برداشت رو کردی.

و بازویش را از دست او بیرون کشید و مقابلش ایستاد و مستقیم نگاهش کرد:

- فکر می کنی لج بازی؟ اصلا مهم نیست هر جور دوست داری فکر کن.

و اینقدر حرصش گرفت که دستش را تخت سینه امیرپاشا کوبید که باعث شد او جا بخورد:

- من لج باز و کله شق. همیشه همین بودم نبودم؟ حالام دارم بهت می گم زودتر خونه رو آماده کن. وگرنه من دیگه اینجا نمی مونم...می رم...خونه بابام.

و دوباره چرخید که از پله بالا برود که امیرپاشا باز هم دستش را گرفت و عصبی گفت:

- یعنی چی می رم خونه بابام. سایه می فهمی چی می گی؟

سایه چرخید و این بار داد زد:

- آره می فهمم.

و سعی کرد دستش را از دست او آزاد کند که نتوانست و درحالی که تقلا می کرد گفت:

- خسته شدم از این زندگی. متفترم از هر چی پروژه است. از هر چی کار و ساختمونه بدم میاد. من خیر سرم تازه عروسم. هیچی ندیدم. هیچی نخواستم...

و بغضش گرفت و با صدایی که می لرزید داد زد:

- من اصلا این بچه رو نمی خوام. من تنهایی نمی تونم... می ترسم... من هنوز آمادگیشو نداشتم....

و ناگهان زیر گریه زد:

- من آمادگی مادر شدن ندارم... من... من...

امیرپاشا واقعا از رفتار تند و غیرقابل کنترل سایه وحشت کرده بود. تنهای چیزی که در آن لحظه می خواست آرام شدن سایه بود. او را سمت خودش کشید و در آغوشش گرفت. لحنش را نرم کرد:

- خیلی خب آروم باش... سایه... آروم باش... بین منو... مگه نگفتی استرس برای بچه بده...

ولی سایه بلند بلند گریه می کرد و بی توجه به او که سعی می کرد او را در آغوش بگیرد با خودش تکرار می کرد:

- من نمی تونم... نمی تونم... نمی خوام.

امیرپاشا سرش را پایین برد جایی نزدیک به گوش او که شاید تاثیر صدایش از تمرکز او را برگرداند:

- سایه گوش بده... سایه... آروم باش... من که حرفی ندارم گفتم می ریم خونه خودمون... اصلا همین امروز می رم دنبال کارای خونه... تو آروم باش... تو فقط آروم باش... من همه چیز رو درست می کنم...

سایه حالا فقط گریه می کرد. امیرپاشا حیران از رفتار سایه مانده بود چکار کند. نگران او وضعیتش بود. صبح فشارش افتاده بود و سرم زده بود با این وضع ممکن بود دوباره زیر

سرم برود. نمی خواست باور کند که حرف های سایه درمورد بچه واقعیت دارد. یعنی ممکن بود بلایی سر بچه شان بیاورد؟ از این فکر ترسید. اگر چنین کاری می کرد تقصیر او هم بود. او باید اینقدر به زنش حس امنیت می داد که آماده استقبال از عضو تازه زندگی شان باشد نه اینکه اینطور وحشت کند که نمی تواند از پس بچه بریاید.

سایه چند دقیقه ای به همان وضعیت هق هق کرد و بعد آرام شد. امیرپاشا بالاخره به خودش جرات داد و صدایش زد:

- سایه خوبی؟

سایه چیزی نگفت. فقط آه شکسته ای کشید و سعی کرد خودش را از او جدا کند. امیرپاشا نگذاشت و او را به سمت کاناپه توی سالن هدایت کرد. روی کاناپه نشاندش و به سمت آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب قند برگشت. سایه با صورت خیس از اشک به زمین خیره شده بود. امیرپاشا آب قند را دستش داد. سایه بدون حرف گرفت و آن را مزه مزه کرد. امیرپاشا دسته موهای خیس شده کنار گونه اش را کنار زد و گفت:

- فردا می رم دنبال خونه...خوبه؟

سایه حرفی نزد. آب قند را آرام آرام خورد. و با دست اشکش را گرفت و ناامید گفت:

- حتما باید جلوت پرپر بزنم تا به حرفم گوش بدی؟ گفتن این جمله ده دقیقه قبل برام خیلی مهم بود...

و لیوان را به دست او داد:

- ولی الان دیگه مهم نیست. هر کار دلت می خواد بکن...

و از جا بلند شد.

- سایه مگه همینو نمی خواستی؟

سایه روی پله ایستاد و برگشت و به او نگاه کرد. برای یک لحظه حس کرد امیرپاشا را نمی شناسد. انگار غریبه ای آنجا روی کاناپه نشسته است و به او نگاه می کند:

- اینجوری نه!

و از پله بالا رفت و تند تند لباس هایش را پوشید. وقتی برگشت امیرپاشا متفکر هنوز همانجا نشسته بود. با دیدن او از جا پرید:

- کجا؟

سایه بوت هایش را از جاکفشی بیرون کشید:

- خونه امون؟

- منظورت خونه باباته؟

سایه پوزخند زد:

- بله. خونه بابام.

- مگه قرار نبود بریم پرده ببینیم.

سایه راست ایستاد و به او نگاه کرد:

- پشیمون شدم.

و در را باز کرد و بیرون رفت. امیرپاشا کلافه دستی به صورتش کشید و دنبالش رفت:

- با این حالت تنها نرو. وایسا خودم می رسونمت.

سایه ناامیدتر شد. نباید الان امیرپاشا جلویش را می گرفت و نمی گذاشت برود؟ همان وسط حیاط ایستاد. امیرپاشا برگشته بود که لباس بپوشد؟ چرخید و به قاب خالی در نگاه کرد. راهش را کج کرد و به سمت کارگاهش رفت. چه اتفاقی افتاده بود؟ چه شده بود که رسیده بود به اینجا؟ در کارگاه را هل داد و وارد شد. قبلا هم امیرپاشا همینطور بود؟ همینقدر دور. نگاهش را دور کارگاهش گرداند. نه قبلتر ها اینطور نبود. بیشتر به فکرش بود. بیشتر هوایش را داشت. می دانست چه دوست دارد. برای خوشحال کردن او هر کاری می کرد. ناگهان وحشت کرد. چه بر سرشان آمده بود؟ چه اتفاقی داشت برای زندگی اش می افتاد. روی صندلی چرخش نشست و دستش را روی گل های خشک شده کشید. چیزی ته دلش جوشید. فقط امیرپاشا مقصر بود؟

کمی از تصور زندگی اش فاصله گرفت. مثل یک شخص سوم به زندگی اش نگاه کرد. خودش را می دید که برای جلب رضایت امیرپاشا یکی یکی دوست داشتنی های زندگی اش را کنار می گذارد. رویاهای کوچکش را حتی. خواسته های ساده و معمولی اش را هم. همه را برای او کنار می گذارد. خودش را می دید که حالا مانده دست خالی بدون هیچ حسی در مقابل امیرپاشایی که هنوز هم بیشتر می خواهد. فداکاری و درک بیشتر.

چرخ را روشن کرد. کمی گردنش را کج کرد و به چرخش آن نگاه کرد. حتی در سخت ترین روزهای زندگی اش. روزهایی که البته قبلا فکر می کرد سخت هستند به قول پدرش گل بازی هایش را کنار نگذاشته بود. همیشه جایی برای آرام شدن برای خودش می گذاشت و الان ماه ها بود که انگار فراموش کرده بود که خودش کیست. که سایه قبل از امیرپاشا چه شکلی بوده است. همینقدر وابسته و نیازمند توجه او؟ همینقدر محتاج یک نگاه و محبت او؟ از خودش بدش آمد. از اینکه خودش را پس زده بود. خودی که این همه

مدت در مقابل خانواده اش از آن دفاع کرده بود. سایه ای که برای همان خصلت ها امیرپاشا خواسته بودش. با همان کارها و همان شیطنت ها توجه مهندس عصا قورت داده را به خودش جلب کرده بود. اینقدر که بیاید جلو و بی اجازه او را ببوسد و بعد هم او را به قدری بخواهد که برای به دست آوردنش در برابر نارضایتی های خانواده اش بایستد. او خودش را، سایه را گم کرده بود.

نمی دانست چقدر همانجا نشسته و به چرخیدن چرخ خالی نگاه کرده که گوشی اش زنگ خورد. روحی خانم بود. اعتنایی نکرد. نمی خواست با این حالش با مادرش حرف بزند. نیاز داشت با کسی حرف بزند که کمکش کند. که او را از این مسیر عبور بدهد.

از جا بلند شد و از کارگاه بیرون رفت. امیرپاشا حتما فکر کرده بود که او خودش رفته است. ماشینش توی حیاط نبود. پس او هم رفته بود. پالتویش را به خودش فشارد و از خانه بیرون زد. تاکسی گرفت و آدرس خانه مادر جان را داد. تنها پناهگاهی که می دانست همیشه جایش آنجا امن است.

مادر جان مثل همیشه با لبخند و مهربانی از او استقبال کرد. سایه چند لحظه ای خودش را در آغوش او نگه داشت و بعد او را با یک آه رها کرد:

- چه عجب از این ورا.

مادر جان این را گفت و نگاهش را سر داد روی شکم سایه و لبخند زد:

- خوبی؟ حال و روزت چگونه؟

سایه در کنار او قدم زنان وارد سالن شد و درحالی که شالش را می کشید گفت:

- اگر بقیه بذارن آره خوبم.

مادر جان نگاه موشکافانه ای به او کرد و گفت:

- نیومدی اینجا که گله شوهرت رو بکنی؟

سایه روی مبل نشست و بغ کرده گفت:

- مگه شما می دارین؟ اینقدر که هوای داماداتون رو دارین.

مادر جان هم روی مبل دیگر کنار او نشست و گفت:

- مادر اول زندگی همیشه مشکل هست. زن و شوهر تا یاد بگیرین چگونه با هم تا کنن. تا خلق و خوی هم دستتون بیاد کار داره. یه ذره صبوری می خواد. وگرنه مشکل که برای همه هست. جوونا فکر می کنن زندگی باید همش گل و بلبل باشه. نیست مادر اینطوری نیست. زندگی بالا داره پایین داره.

سایه نفسی گرفت و سر تکان داد:

- به خدا من نمی گم باید همه چیز گل و بلبل باشه. من فقط می خوام...می خوام برم خونه خودم...همین.

مادر جان به او لبخندی زد و گفت:

- خوب شوهرت گفته نه؟

سایه دست هایش را توی هم پیچاند و سرتکان داد:

- نگفته نه...ولی کشش می ده...

مادر جان نگاه سرزنش باری به او کرد و گفت:

- تو که قهر نیومدی اینجا؟

سایه زیر چشمی مادر جان را نگاه کرد و مردد گفت:

- نه...

و دوباره به چشم های سرزنش بار مادر جاننش نگاه کرد و آه کشید:

- قهر نکردم...اومدم بیرون که اونم بره سرکارش بخاطر من مونده بود خونه.

مادر جان سری تکان داد و گفت:

- تقصیر حمیده. تقصیر پدرای این دوره است. نه به ما که دختر حق حرف زدن توی خونه باباش رو نداشت نه الان که نمی ذارن آب تو دلشون تگون بخوره. همین میشه تا شوهر به دختره می گه بالای چشمش ابروئه بهش بر می خوره. بابات لوست کرده.

سایه با تعجب اعتراض کرد:

- نه مادر جون...بابا کجا منو لوس کرده...حالا آلا رو بگین یه چیزی!

مادر جان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- آلا بچه ام عین یه بره مظلوم بود. هر چی بهش می گفتن می گفت چشم. تو بودی که بز گر فامیل بودی هر چی بابات می گفت چیه اش می کردی. همه اش دور و بر تو می گشت.

سایه هم ته دلش از این حرف صف رفت و هم نمی خواست بپذیرد:

- دیگه اینجوری هم نبود.

- همین بود مادر. همین بود. اون پسر بنده خدا رو هم حتما همین جوری خون به دلش کردی.

سایه این بار بلندتر اعتراض کرد:

- مادر جون!

مادر جان این بار با لبخند نگاهش کرد:

- مادر اگر با قهر اومدی بیرون پاشو بهش زنگ بزن. بگو اینجایی. دل نگرانت می شه. پسر خوبیه. من دیدم چطور برای مادرش نگرانی می کنه.

سایه پاهایش را روی هم انداخت:

- آره تخصصش توی نگرانی برای مادرشه برای من...

مادر جان به او تشر زد:

- سایه!

سایه پوفی کرد و لب برچید.

- من نمی دونم روحی داشته چکار می کرده این چند وقت هیچی یاد شماها نداده. فقط توی شما سه نفر آیدین خوب از آب دراومده.

سایه خنده اش گرفت:

- آیدین؟ اون آقای همه فن حریف؟!

- بله. دوبار با زنش اومدن اینجا. ماشالا به این زن داریش. کیف می کردم اینطوری دور زنش می چرخید. زنشم کم نمی داشت برایش. با اینکه از شما دوتا بچه تره ولی خوب آیدین رو گرفته تو مشتت!

سایه با چشم هایی که از این گردتر نمی شد پرسید:

- یلدا آیدین رو گرفته تو مشتت؟

- بله پس چی؟ زنیت داره. رگ خواب آیدین دستش اومده.

بعد انگار که بخواهد رازی را با سایه در میان بگذارد صدایش را پایین آورد و گفت:

- زنا اگر بدونن چه قدرتی دارن اینقدر قهر و دعوا نمی کنن. فقط کافیه رگ خواب شوهره دستشون بیاد. دیگه سوار زندگی ان. ولی کو؟ بلد که نیستن. توام بلد نیستی. پسره از

چشاش می باره که چقدر می خواد. جای اینکه زنت کنی و سوار زندگیت شی. پا می شی قهر می کنی می آی اینجا.

سایه لب هایش را کج و کوله کرد:

- یعنی مقصر منم؟

- نه مادر جان. من کی گفتم مقصر تویی. اصلا چرا همش دنبال مقصری؟ می خوام بری خونه خودت. با قهر کردن و دعوا کردن فکر می کنی میشه؟ مردا یه رگ لج بازی بچه گونه دارن. عین بچه ها که لج می کنن. اونام همین طورن. از اون خوب خوبشون بگیر تا شمر و یزیدش. اگر تو روشون وایسی و تندی کنی اونام می افتن رو دنده لج. باید از راهش وارد شی.

- آره باید گردن کج کنم و التماس کنم.

- ای خدا از دست تو دختر. انگار برا دیوار حرف زدم تا الان.

مادر جان این را گفت و از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و در همان حال گفت:

- ویا که نداری؟ آلا بچه ام نصف شد تو حاملگیش.

سایه پاهایش را دراز کرد و با تاسف گفت:

- از بدشانسی اینم ندارم که ازش استفاده کنم.

مادر جان توی چارچوب برگشت و به او چشم غره رفت:

- خوب بود صبح ت شب دل و روده تو دهنه بود؟ از بوی غذا گرفته تا عطر شوهرت بالا می آوردی؟ آرزوی خوردن یه غذا درست و حسابی داشتی؟ اینا خوش شانسیه؟

سایه پاهایش را روی کاناپه دراز کرد و به پهلو خوابید:

- پس من چکار کنم؟ انگار امیرپاشا اصلا حواسش به من نیست.

مادر جان با یک سینی چای برگشت توی سالن. گوشه سایه داشت توی کیفش برای بار دهم و بیره می رفت و سایه دیگه کلافه شد. گوشه را برداشت و به شماره مادرش نگاه کرد. چندتایی هم میس کال داشت. سه چهار تا از پاشا و بقیه از مادرش. نگاهی به گوشه اش و بعد هم مادر جان انداخت که سینی را روی میز جلوی او گذاشت:

- زنگ بزن به شوهرت بگو برا نهار بیاد اینجا.

- نه مزاحم شما نمی شیم.

- گفتم زنگ بزنی بهش بیا.

سایه کم کم خودش هم داشت از اینکه جواب امیرپاشا را نداده بود نگران می شد. این همه زنگ زده بود. حتما نگران شده بود دیگر. نکند با مادرش هم تماس گرفته بود و سراغ او را گرفته بود؟ لب گزید و با تردید شماره امیرپاشا را گرفت. بوق دوم به سوم نرسیده امیرپاشا جواب داد:

- سایه حالت خوبه؟

سایه لب گزید و جواب داد:

- آره خوبم...

- سخته ام دادی فکر کردم اگر یهو تو خیابون حالت بد بشه.

بعد صدای نفس راحت امیرپاشا را شنید:

- اصلا کجا غیبت زد یهو. اومد دنبالت دیدم نیستی. کل خیابونای اطراف رو گشتم.

سایه نیم نگاهی به مادرچانش انداخت که مستقیم به او خیره شده بود:

- من...من رفتم تو کارگاه...بعد اومدم دیدم تو نیستی.

حالا صدایش دلخور بود:

- چرا گوشیت رو جواب ندادی؟

- رو سایلنت بود نشنیدم.

مادرچان داشت سرتکان می داد.

- به مامانت زنگ بزنی اونم نگران کردم. زنگ زدم بهش گفتم سایه رسیده. گفت نیامده هنوز. کجایی سایه؟

سایه انگشتش را کشید روی گل های برجسته مبل و گفت:

- اومدم به سر پیش مادرچون. میگن نهار بیا اینجا.

- پیام؟

سایه لب گزید. این حرف و رفتار امیرپاشا خجالت زده اش کرده بود.

- آره...تو که امروز رو نرفتی سر کار...

نفس بلند امیرپاشا توی گوشش پیچید و یک لحظه دلش برای او سوخت. زیاده روی کرده بود؟ خوب دست خودش نبود. بخاطر هورمون هایش بود که او را اینطور ناگهان به هم می ریختند.

- باشه دارم میام.

سایه تماس را قطع کرد و به مادر جان نگاه کرد که داشت لبخند می زد:

- کار که تو می کنی گردن کج کردن و التماس نیست مادر. زن باید زبونش نرم باشه. زبونت که نرم باشه مردم نرم میشه.

- باور کنین روی پاشا زبون نرمم جواب نمی ده.

مادر جان به او چشم غره رفت:

- بذار یه قصه قدیمی رو برات بگم. یه زنی می ره پیش فالگیر می گه من یه شوهر بداخلاق و بددهن دارم. یه وردی دعایی چیزی بده بخونم بهش بلکه یه خورده با من مهربون تر شه. خلاصه فالگیره می گه باید بری سه تا شاخ موی شیر نر بیاری تا من برات یه معجون درست کنم بدم شوهرت بخوره. زنه می ره و بعد چند روز میاد با تارای موی شیر. فالگیره موهارو می گیره و می گه تو که تونستی یه شیر رو رام کنی و ازش سه تا تار مو بکنی چطور نمی تونی شوهرت رو به راه بیاری.

سایه ابروهایش را بالا انداخت. قبلا هم این ماجرا را شنیده بود. بیشتر از ده بار. مادر جاننش عادت داشت این را برای همه دختران تازه عروس شده تعریف کند. فقط به نشانه فهمیدن سر تکان داد. قبلا به این ماجرا می خندید ولی الان حتی خنده اش هم نمی گرفت. مگر امیرپاشا حیوان درنده بود که او بخواهد رامش کند. همیشه با این قسمت نصایح بزرگتر ها مشکل داشت. آنها انسان بودند و باید با رفتار انسانی با هم کنار می آمدند.

- آخه مادر جون چرا مردا رو با شیر و اسب و این چیزا مقایسه می کنین؟ ما آدمیم.

- مادر اینا مثله. یعنی می خواد بگه اگر بخوای اون حیوون زبون نفهم وحشی رو می تونی به راه بیاری به قولت خودت آدمی که عقل و فهم داره و نمی شه؟

مادر جان این را گفت از جا بلند شد:

- من برم یه ذره آب آبگوشتو زیاد کنم. شوهرت آبگوشت دوست داره؟

سایه سری تکان داد و گفت:

- آره. دیزی که می خوره.

مادر جان راه افتاد سمت آشپزخانه:

- وقتی اومد نشینی اونجا صورت شی. یه ذره به این حرفای من گوش بده.

و وارد آشپزخانه شد. سایه بینی اش را چین داد و دوباره بی حوصله دراز کشید. چه فکر می کرد. چه شده بود. گوشه اش را برداشت و شماره مادرش را گرفت. چند دقیقه ای طول کشید تا روحی خانم را پیچاند. نمی خواست چیزی از ماجرای خانه و بحثشان با امیرپاشا بفهمد.

ده دقیقه بعد امیرپاشا زنگ خانه مادر جان را به صدا در آورد. سایه خودش برای باز کردن در رفت. با اینکه از عکس العمل امیرپاشا مطمئن نبود. ولی جلوی در منتظرش ماند. و وقتی امیرپاشا وارد شد نتوانست به چشم هایش نگاه کند. امیرپاشا کنارش که رسید جواب سلام آرام او را داد. دلخور بود این از نگاهش معلوم بود. ولی چیزی نگفت. فقط رو کرد به سایه و گفت:

- الان خوبی؟

سایه لب گزید:

- بهترم.

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- قبل از اینکه مامان اینا برگردن می خوام باهام حرف بزنیم. مسئله خونه باید حل بشه. البته بدون سرم و مشتش و داد و بی داد.

سایه دوباره لبش را گاز گرفت. خودش هم نفهمید چه شده بود که مشتش را حواله سینه امیرپاشا کرده است. الان که فکرش را می کرد خجالت می کشید.

- باشه.

امیرپاشا به چهره خجالت زده سایه لبخند کمرنگی زد. دست انداخت دور کمر او گفت:

- بریم به مادر جون سلام کنیم.

- بریم.

مادر جان اینقدر امیرپاشا را تحویل گرفت که لج سایه درآمد. البته سایه می دانست که مادر جان هرکارش هم که می کردی از آن دسته زن هایی بود که به عادت قدیم هنوز پسرها را بیشتر دوست داشت.

وقتی گل تربچه های روی ظرف سبزی را هم جدا کرد و روی ظرف سبزی امیرپاشا گذاشت سایه نتوانست لجش را پنهان کند و قبل از اینکه امیرپاشا دستشان به آنها برسد تند برشان داشت و درحالی که یک گاز بزرگ از آن می زد گفت:

- تربچه قبلام همینقدر خوشمزه بود یا الان اینجوری شده.

مادر جان نیم نگاهی به او انداخت و به طعنه گفت:

- راست گفتن مال دزدی مزه اش بیشتره پس.

امیرپاشا آرام خندید و سایه با خونسردی تربچه ها را تا ته خورد. تمام مدت نهار امیرپاشا در سکوت نشسته بود و گاهی جواب های کوتاهی به تعارفات مادر جان می داد. سایه حواسش بود که امیرپاشا کمی سرسنگین است. بعد از حرف هایی که مادر جان زده بود با اینکه هنوز نمی خواست از موضعش کوتاه بیاید ته دلش اعتراف می کرد که کمی زیاده روی کرده است و راه را اشتباه رفته است.

حضورشان در خانه مادر جان خودش یک ترمز بود که کارشان به جاهای باریک نکشد. سایه بعد از تمام شدن نهار می خواست در جمع کردن سفره به مادر جان کمک کند که امیرپاشا به آرامی دست او را گرفت و نشاندش و گفت:

- تو بشین من کمک می کنم.

مادر جان وقتی امیرپاشا را دید که مشغول جمع کردن سفره است اینقدر تعارف و عذرخواهی کرد که صدای سایه هم درآمد:

- وای مادر جون خوب یه دوتا کاسه برده تو آشپزخونه.

و جواب مادر جان فقط یک چشم غره اساسی بود.

- بلند شو دست شوهرت رو بگیر ببر تو اتاق یه خورده استراحت کنه.

امیرپاشا بود که جواب داد:

- ممنون. راحتم.

- پاشین مادر جون. پاشین برین تو اتاق راحت دراز بکشین. منم عادت دارم بعد از نهار یه چرتی می زنم. بعدش پا می شم براتون چای دم می کنم.

امیرپاشا لبخندی زد و تشکر کرد. سایه با دست در اتاق را به او نشان داد و خودش جلوتر از او راه افتاد. همان اتاقی بود که همیشه که به قهر به خانه مادر جان می آمد. آنجا می ماند. روی تخت نشست و به امیرپاشا نگاه کرد که نگاهی به اطراف انداخت و به سمت

پنجره رفت و پرده را کنار زد. درخت انگور بدون برگ قسمتی از حیاط را گرفته بود و اولین چیزی بود که از باغچه تقریباً بزرگ پشت خانه به چشم می آمد:

- باید حسابی انگور داشته باشه.

سایه بلند شد و کنار او ایستاد و به باغچه زمستان زده نگاه کرد.

- آره بهار و تابستون خیلی خوب میشه. کل خونه به طرف این باغچه به طرف.

و نیم نگاهی به امیرپاشا انداخت و گفت:

- حیف که ما باغچه نداریم.

امیرپاشا پرده را رها کرد و به او نگاه کرد. سایه از او فاصله گرفت و روی تخت نشست و دست هایش را روی زانوهایش گذاشت.

- الان می خواهی درباره اش صحبت کنیم؟

سایه سرش را بالا گرفت و آه کشید و بعد از یک مکث کوتاه به نشانه مثبت سرتکان داد. امیرپاشا دست هایش را از جیبش بیرون آورد و به سمت او رفت و کنارش روی تخت نشست. آرنجش هایش را روی زانوهایش گذاشت و به نیم رخ او نگاه کرد:

- نمی شه بعد از دنیا اومدن بچه بریم خونه خودمون؟

سایه به نشانه نه سرتکان داد.

- اگر به خورده صبر کنی فاز اول پروژ تمام میشه و به مدت وقت دارم تا کارام رو راست و ریست کنم برای فاز بعدی. توی این فاصله خونه رو سرو سامون می دم.

سایه چرخید و یک زانوبش را تا زد و پایش را روی تخت گذاشت و رو به نیم رخ امیرپاشا نشست:

- راستش من امیدی به این زمان بندی ها و پروژه هایی که بالاخره تمام می شن ندارم. می ترسم بینم تولد یک سالگی بچه است و ما هنوز خونه خودمون نرفتیم.

- نه بهت قول می دم. قول می دم زیاد طول نکشه. من اینقدری هول هولکی و بدون برنامه نمی تونم. ذهنم به هم می ریزه. ذهنم که به هم بریزه، مدام عصبی ام و این روی همه رفتارم اثر می ذاره.

سایه کف دستش را روی پتوی تخت کشید و آرام گفت:

- بله این به مورد رو کامل در جریانم.

امیرپاشا برای یک لحظه مکث کرد و بعد آهی کشید و گفت:

- قول می دم زیاد طول نکشه. تو فقط بذار من برنامه ام رو بریزم. بهم وقت بده بتونم کارام رو راست و ریست کنم. تمام سعیم رو می کنم به بعد از دنیا اومدن بچه نیافته. سایه دست هایش را مشت کرد. ته دلش فریاد می زد «نه» ولی نمی توانست آن را به زبان بیاورد. چند لحظه خیره خیره امیرپاشا را نگاه کرد. خیلی سعی کرد چهره اش ناامیدی را نشان ندهد. ولی نتوانست. سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- باشه.

امیرپاشا دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

- اینجوری می گی باشه انگار راضی نیستی.

سایه نفسی گرفت و گفت:

- امیرپاشا الان واقعا نمی تونم حس رضایتم رو بهت نشون بدم. ولی می دونم مخالفت کردن هم فایده نداره. غیر از بحث و دلخوری چه سودی داره؟ واقعا راضی نیستم و دلم می خواد قبل از دنیا اومدن بچه بریم خونه خودمون. ولی وقتی تو می گی نمی تونی اصرار من چه فایده داره. هی باید اره بدیم و تیشه بگیریم.

و سرش را پایین انداخت. امیرپاشا دستی به صورتش کشید و گفت:

- امیدوارم فکر نکنی می خوام کشش بدم یا هر چی...

سایه وسط حرفش پرید:

- من دیگه از فکر کردن خسته شدم امیرپاشا... بیا بحث رو همین جا تمام کنیم. توی این چهار، پنج ماه باقی مونده من دیگه حرفی از خونه نمی زنم مگر اینکه خودت بگی. ولی بعدش توقع دارم به قولت عمل کنی.

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- تمام سعیم رو می کنم.

سایه لبخند کمرنگی به او زد و خودش را روی تخت بالا کشید و پتو را کنار زد امیرپاشا نیم خیز شد و پتو را کنار زد و قبل از اینکه سایه دراز بکشد خودش را روی تخت جا داده بود. سایه کنار دراز کشید و امیرپاشا دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

- جات خوبه؟ اذیت نیستی؟

- نه راحتم.

سایه به نیم رخ او نگاه کرد. هنوز هم که نگاهش می کرد ته دلش هوری می ریخت. کاش این حرف ها و بحث ها تمام شود. کاش الان که می خوابید وقتی چشم باز می کرد در خانه خودشان بود. بدون غصه و مشکل. بدون این روزهایی که زندگی خوبشان را از مسیر خوبی اش خارج کرده بود. یعنی می رسید روز هایی که با عشق و بدون دغدغه کنار هم زندگی کنند.

چشم هایش را روی هم فشرد و سعی کرد کمی بخوابد. باید حتما با یلدا هم حرف می زد. کی آن موجود بی دست و پا وقت کرده بود آیدین را توی مشتش بگیرد. یک اتفاقاتی افتاده بود که او بی خبر بود.

یلدا دوباره توی جایش تکان خورد و گفت:

- حالا چرا اینجوری نگام می کنی؟

سایه بدون اینکه نگاه خیره اش را از او بردارد گفت:

- دارم نگاه می کنم بفهمم تو چکار کردی که مادر جون فکر می کنه آیدین تو مشتته!

چشم های یلدا گرد شد:

- چی؟

سایه چشم هایش را ریز کرد و به سمت او خم شد و گفت:

- واقعا منم همین رو گفتم. البته نمی خواستم بزنم تو ذوق مادر جون. اینکه این یلدا خانمی که شما ازش تعریف می کنین تا دوماه پیش از من مشاوره خانواده می گرفت جهت شوهرداری.

یلدا دوباره توی جایش وول خورد و گفت:

- حالا اینقدرم که دیگه خنگ نبودم.

سایه با همان چشم های ریز شده به او نگاه کرد:

- یلدا الان که خودمونیم. یا منو سرکار گذاشتی یا مادر جون رو. تو نبودى اومدى پیش من گفتی هنوز روم نمیشه جلوش یه لباس باز بپوشم؟

یلدا پایین لباسش را گرفت و کمی کشید و گفت:

- خوب اون مال چهار، پنج ماه پیش بود. بعدم گفتم روم نمیشه. نگفتم که هیچی نمی فهمم. اگر نمی فهمیدم شوهر کردنم چی بود دیگه.

سایه ناباور به یلدا نگاه کرد:

- یلدا خودتی؟
- یلدا متعجب سرتکان داد:
- سایه من دارم نگرانت می شم.
- سایه نفسی گرفت و برای خودش یک پرتقال بزرگ برداشت و گفت:
- چطور ممکنه یه آدم این همه تغییر کنه.
- یلدا با پافشاری جواب داد:
- من تغییر نکردم.
- تغییر کردی. باور کن. حالا اعتراف کن چکار کردی که مادر جون به من اینطوری گفت.
- یلدا انگار که از هیچ جا خبر ندارد شانه هایش را بالا انداخت و با همان حالت متعجب گفت:
- من نمی دونم منظور مادر جون چیه.
- سایه درحالی که یک چهارم پرتقال را توی دهانش می گذاشت دوباره چشم هایش را ریز کرد و به یلدا نگاه کرد:
- خیلی خب کار خاصی نکردی. همون کارهای عادی رو برام تعریف کن.
- یلدا دست به سینه نشست:
- چرا باید درباره لحظات خصوصی زندگیم برات بگم؟
- سایه جویدنش را متوقف کرد و بعد از یک مکث ادامه داد و پرتقالش را فرو داد و گفت:
- پس کارای خصوصی هم کردین؟
- چهره یلدا به آنی سرخ شد.
- بغرما مچت رو گرفتم.
- و ریز ریز به خنده افتاد. یلدا اخم کرد و گفت:
- نخیر...اونی که تو فکر می کنی نیست.
- مگه من به چی فکر کردم؟
- یلدا از جا پرید:

- نه سایه... اذیت نکن دیگه. نمی خوام بگم.
- سایه که خنده اش گرفته بود گفت:
- خیلی خب بشین....نرو...شوخی کردم.
- یلدا مردد به او نگاه کرد و بعد آرام نشست و تهدید آمیز گفت:
- سوالای اونجوری نکن.
- سایه با چانه ظرف میوه را نشان داد:
- باشه. بردار میوه بخور.
- یلدا هم برای خودش یک پرتقال برداشت و سایه با دقت نگاهش کرد و بعد بی مقدمه پرسید:
- دامن پوشیدی بالاخره؟
- یلدا نفسی گرفت و بی حوصله گفت:
- بله. دیگه بعد از این همه وقت می خواستی نپوشم؟
- سایه سرتاپایش را نگاه کرد و با بدجنسی گفت:
- از این دامن کلوша که مامان بزرگا می پوشن لابد!
- و با لب های بسته خندید. یلدا چاقو را توی بشقابش رها کرد:
- نخیر.
- سایه ابروهایش را بالا داد:
- پس از کدوما؟
- یلدا نفس کلافه ای کشید و گفت:
- ول نمی کنی نه؟
- سایه ابروهایش را دوبار بالا انداخت و هسته پرتقال را توی دستش تف کرد. یلدا بشقابش را کنار گذاشت و کمی فکر کرد و بعد گفت:
- من نمی دونم این کارا خاص حساب می شه یا نه. ولی خب بین یه چیزایی درمورد آیدین هست...که من متوجه شدم.

بعد لبش را گاز کرد و دوباره فکر کرد و ادامه داد:

- مثلاً اینکه آیدین طاقت گریه و بغض منو نداره.

بعد دوباره فکر کرد و اضافه کرد:

- حالا که خوب فکر می کنم خیلی از مردا اینجوری ان. سیاوش مثلاً کلاً دستپاچه می شه و خل بازی درمیاره.

و دوباره مکث کرد. سایه با دقت گوش می داد و داشت چیزهایی که یلدا می گفت را با امیرپاشا تطبیق می داد. درست بود. سایه متوجه شده بود که امیرپاشا هم وقتی او گریه می کند حاضر است هر کار برای آرام کردنش انجام بدهد. حتی پدرش هم واقعا وقتی روحی خانم گریه می کرد جور خاصی رفتارش عوض می شد. انگار بی قرار می شد.

یلدا داشت می گفت:

- نه که بخوام عمدا این کارو بکنم... ولی خب یه وقتایی اگر لازم باشه... می فهمی که...

سایه چشم هایش را ریز کرد:

- یعنی الکی گریه می کنی؟

یلدا نگاه ناامیدی به او انداخت:

- نخیر... ببین نباید زیاد شورش کنی. درحد بغض و یه قطره اشک کافیه. یادمه یه بار وقتی دانشجو بودم. سر پایان نامه ام. اینقدر تو کارم گره افتاده بود. از طرف بابا اینام روم خیلی فشار بود. یه مدتم بود یه پسره پيله کرده بود به منو می خواست باهام دوست شه. بعد من رفتم تو اتاق استادم... استاد یه گیر به کارم داد، منم نمی دونم چی شد یهو بغض کردم و نشستم روی صندلی و گفتم «استاد به خدا که نمی تونم» و همینجوری بی صدا اشکام شروع کرد ریختن. این استاد کلاً بقیه رو آدم حساب نمی کرد. یهو دیدم انگار که دستپاچه شده باشه. از پشت میزش بلند شد و اومد رو به روی من نشست و گفت «ای بابا دخترم چرا گریه می کنی. اصلاً نگران نمره نباش. خودم کمکت می کنم» منو می گی به آنی اشکم بند اومد. یعنی یه لحظه هنگ کردم. اون موقع بود که فهمیدم اشک خانما چه قدرتی داره.

سایه ناراضی به مبل تکیه داد و بشقابش را همانجا روی کاناپه رها کرد:

- من نمی تونم الکی گریه کنم.

یلدا اعتراض کرد:

- منم الکی گریه نمی کنم. زیادی هم که گریه کنی دیگه جواب نمی ده.
- سایه کمی توی جایش جا به جایش و با دست دامن لباس حاملگی اش را مرتب کرد و گفت:
- برای تو که فعلا داره خوب جواب می ده.
- من راه به راه گریه نمی کنم. یه وقتایی واقعا گریه ام می گیره.
- سایه انگار که توقع یک ورد جادویی یا چنین چیزی را داشت بی حوصله به او نگاه کرد:
- همین؟ رمز موفقیت همین بود؟
- یلدا کمی فکر کرد و گفت:
- ببین یه وقتایی وقتی آیدین یه چیزی میگه که من دوست ندارم. اون موقع نمی گم نه. می گم باشه ولی بعدا ذره ذره بهونه می آرم. بعدش آیدین بدون اینکه بفهمه نظرش رو عوض می کنه. آخرشم فکر می کنه نظر خودش عملی شده. بابامم همینجوری بود. فقط کافی بود یه چیزی می گه، بگی باشه. ولی بعدش مثلا می گفتم حالا این کارو بکنیم بهتر نمی شه؟ اون لحظه شاید می گفت نه ولی بعدش می دیدم به حرفمون گوش داده. نه حرف خودش نه حرف ما.
- سایه این بار توجهش جلب شد:
- یعنی هرچی می گه می گی باشه؟
- یلدا سرتکان داد و گفت:
- آره بعضی وقتا که مشکلی ندارم، باهاش موافقم. اون مواقعی هم که مخالفم یه وقتایی با همون روش که گفتم میشه نظر من یه وقتایی هم کوتاه می آم البته اگر مسئله مهمی نباشه.
- سایه غرغر کرد:
- من نمی تونم. اگر با یه چیزی مخالفت باشم، همون موقع می گم. نمی تونم نگم. یا شاید اولش بگم باشه ولی بعدش همش غرغر می کنم.
- یلدا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- واقعا من هیچ برنامه از پیش تعیین شده ای برای این کارا نداشتم. فقط دقت کردم دیدم اینجوری روی آیدین جواب می ده.
- سایه انگشت های پایش را تکان تکان داد. حس می کرد کمی پاهایش ورم کرده اند:

- مسئله همین‌ه همه روشی روی همه جواب نمی ده. خصوصا پاشا که کلا انگار از مرمر ساخته شده.

یلدا لبخندی زد و گفت:

- ولی خیلی دوستت داره. از نگاهش معلومه.

سایه چشم هایش را ریز کرد:

- تو از کی نگاه شناس شدی؟

- خوب معلومه دیگه. به تو یه جور دیگه ای نگاه می کنه. جوری که مثلا به مامان یا باباش نگاه نمی کنه. چون بالاخره اونارو هم دوست داره.

سایه انگار با این حرف یلدا کمی ته دلش قلقلک شد ولی نمی خواست به روی خودش بیاورد که زیاد مسئله مهمی است. برای همین بحث را عوض کرد:

- خب اولین باری که دامن پوشیدی عکس العمل آیدین چی بود؟ اصلا کی بود؟

یلدا دوباره صورتش کمی رنگ گرفت. سایه غر زد:

- لوس بازی درنیار بگو دیگه؟ چی گفت؟

یلدا خنده آرامی کرد و گفت:

- یه شب که قرار بود بیاد اونجا کلی از بعدازظهر با خودم کلنجار رفتم. یه پیراهن سورمه ای داشتم که توپ توپ های سفید بزرگ داشت. خیلی وقت بود خریده بودمش ولی زیاد نپوشیده بودمش. یعنی تو خونه جلو بابا و داداشم زیاد روم نمی شد دامن کوتاه بپوشم.

- پس دامنش کوتاه بود؟ تا کجا؟

- نه تا اون حد. تقریبا تا روی زانوم یه خورده بالاتر.

- اوه به به. خب.

یلدا خنده خجالت زده ای کرد:

- اذیتم نکن. خودم هنوز یادم می آد خجالت می کشم.

سایه پاهایش را روی کاناپه دراز کرد:

- من که چیزی نگفتم. خب کشتی منو بقیه اش.

- بابا صدام زد گفت آیدین اومده. من نمی خواستم برم پایین یه خورده معطل کردم تا آیدین بیاد بالا. همیشه همینجوره. یه دقیقه من دیر برم پایین اون اومده. داشتم جلوی آینه گوشواره هامو درست می کردم که یکی زد به در و بعد صدای باز شدن درو شنیدم. راستش فهمیدم آیدینه. ولی اینقدر خجالت زده بودم که جوری وانمود کردم انگار نفهمیدم گفتم: « الان میام بابا». نگام توی آینه روی گوشم بود. اینقدر دستم می لرزید که گوشواره ام نمی رفت توی گوشم. در بسته شد. منتظر بودم یه چیزی بگه منم بقیه اش رو بازی کنم. ولی آیدین ساکت بود. برای همین مجبور شدم خودم برگردم و با دیدنش واقعا جا خوردم. درو بسته بود و به در تکیه داده بود و نگام می کرد.

یلدا به اینجای حرفش که رسید دوباره خنده خجالت زده ای کرد و دسته ای از موهایش را پشت گوشش زد و ادامه داد:

- حیرون مونده بودم چکار کنم. نمی خواستم نشون بدم که دارم خجالت می کشم. الکی لبخند زدم و گوشواره ام رو بهونه کردم و گفتم « تقصیر اینه. لج کرده نمی ره توی گوشم» و گوشواره های اناری سرخم رو نشونش دادم. یک کلمه حرف نمی زد. خودش رو از در کند و اومد سمتم. ناخنام رو هم لاک سورمه ای زده بودم. اومد جلوم وایستاد و سرتا پام رو نگاه کرد و بالاخره گفت « اشتباهی که نیومدم نه» خنده ام گرفته بود.

و واقعا هم خندید. سایه هم همراهش خندید:

- اینقدر درست و حسابی جلوش نچرخیدی داداشم رو عقده ای و خل کردی. باورش نمی شده خودتی.

- درسته دامن نمی پوشیدم ولی لباسام اونقدرام بد نبود. اسپرت بود ولی خوب بودن به خدا.

سایه بشقاب پر از پوست را روی میز گذاشت و سر خورد و روی کاناپه دراز کشید:

- ببخشید یلدا من دراز کشیدم. یه خورده کمرم درد می کنه.

- راحت باش.

- بقیه اش رو هم میشه بگی یا سانسوره؟

یلدا لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- دیگه چیز خاصی نبود.

سایه ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- باشه باورم کردم.

یلدا دوباره خجالت زده خندید. دیگر نمی توانست برای سایه تعریف کند که آیدین گوشواره را خودش توی گوشش انداخته و بعد هم لاله گوشش را بوسیده و بوسه هایش را تا روی گردنش ادامه داده. نمی توانست که تعریف کند دستش را دور کمرش پیچانده و برای چند دقیقه او را در آغوشش فشرد و بعد هم گفته «دیگه باید کم کم به فکر عروسی باشیم» و یلدا را از خجالت آب کرده است. این ها را نمی توانست برای او تعریف کند. باید برای خودشان و لحظه های خصوصی خودشان باقی می ماند.

سایه دست هایش را روی سینه توی هم گره کرد و رو به یلدا گفت:

- پس نظرت اینه که الان با پاشا موافقت کنم و بعد کم کم نظرش رو به سمت خودم برگردونم؟

یلدا سری تکان داد و گفت:

- نمی دونم درباره این مسئله و روی مهندس هم جواب بده یا نه.

سایه آه کشید:

- اتفاقا برعکس. من تصمیم دارم تا مدتی اصلا حرفی از خونه نزنم. می دونی می خوام بهش واقعا مهلت بدم. امیرپاشا قول داده. باید بینم سر حرفش می مونه یا نه. تا الان راستش همه کارهایش و برنامه هاش درست و به موقع و سر وقت بوده.

و فکر کرد و خودش را آرام از برنامه های اصولی او خط زد:

- البته به جر به موارد کوچیک. الان هم باید صبر کنم بینم چکار می کنه. بالاخره می شه فهمید. چون خونه که یک شبه آماده نمیشه. باید از یه جایی شروع کنه. تا اون موقع صبر می کنم براش.

- آره شاید اینم راه حل خوبی باشه.

سایه آه کشید:

- شما چی؟

- ما چی؟

- برنامه ای برای عروسی گرفتن ندارین؟

یلدا دوباره موهایش را به بازی گرفت و گفت:

- آیدین که خیلی اصرار داره.

سایه لب گزید و لبخند کمرنگی زد. یلدا ادامه داد:

- منم حرفی ندارم. برای همین داره سعی می کنه زودتر کارای خونه رو تمام کنه. این روزا حسابی سرش گرم خونه اس.

سایه کمی حرصش گرفت. پس برای همین بود که کمتر سراغ پروژه می رفت و تمام کارها افتاده بود روی دوش امیرپاشا. مگر آنها زندگی نداشتند؟ چرا امیرپاشا مثل بقیه زندگی خودش را در اولویت قرار نمی داد. یلدا داشت می گفت:

- این روزا کمتر می بینمش. یه پاش سر پروژه اس یه پاش سرخونه. شبها که می آید اینقدر خسته اس که زیاد نمی مونه. گاهی به اصرار من که می مونه به ثانیه نرسیده خواب می ره. خیلی دلم براش می سوزه. همش آرزو می کنم می تونسستم یه کاری براش بکنم.

سایه دوباره لبخند زد:

- همین که آرومش کنی فکر کنم کافی باشه.

یلدا هم لبخند زد. سایه دوباره نفسی گرفت و با خودش فکر کرد. شاید او هم باید برای امیرپاشا همین کار را می کرد. آرامش می کرد و اجازه می داد امیرپاشا بقیه کارها را راست و رست کند. امیرپاشا قول داده بود و او هم باید صبر می کرد. اگرچه ته ته دلش هیچ به این صبر کردن راضی نبود.

یلدا را که راهی کرد داخل برگشت. خاله فریبا داشت برای زیبا خانم میان وعده می برد:

- مهمونت رفت؟

سایه سرتکان داد و لبخند زد:

- بله. رفت.

- بیا توام میوه بخور.

سایه در جواب فقط لبخند زد. به محض وارد شدن فریبا خانم به اتاق صدای خنده اش بلند شد. سایه قدم زنان به سمت اتاق زیبا خانم رفت. به چارچوب تکیه داد و به دو خواهر نگاه کرد.

- بیا تو سایه جون. رو پا زیاد واینسا ممکنه پاهات ورم کنه.

سایه این بار هم فقط سرتکان داد و وارد اتاق شد. کنارشان روی صندلی راحتی کنار تخت نشست. حال عمومی زیبا خانم از وقتی که از شیراز برگشته بودند بهتر بود. دکتر از درمان راضی بود. اگرچه امیدی به درمان کامل نبود ولی فعلا رشد بیماری را کند کرده بود و شاید همین اجازه می داد چند صبحی بیشتر در کنار خانواده اش بماند.

و بعد از همه این ها عمر دست خدا بود. ممکن بود هر کدام از اعضای این خانواده به علت سکت، تصادف و یا هر مرگ نابهنگامی از دنیا برود و زیبا خانم همچنان زنده باشد. چه کسی با اطمینان می توانست بگوید که از فرد بغل دستی اش بیشتر عمر می کند.

سایه در جواب حرف های آنها لبخند می زد و گاهی حرفی می زد ولی در تمام مدت حس می کرد دیوارهای خانه به تمام وجودش فشار می آوردند. زیبا خانم کم کم به زندگی همراه بیماری عادت می کرد. کمتر مشغول استراحت بود و می توانست کمی به سبک زندگی سابقش برگردد. تنها به اندازه ای که خانواده اش حس کنند دیگر لازم نیست تمام مدت مشغول استراحت باشد. همین هم نشانه خوبی برای آنها بود.

سایه این را از نگاه امیرپاشا می خواند. اینکه مادرش در وعده های غذایی کنار آنها سر میز می نشیند. مثل قبل تر ها گاهی ساعتی را با مهندس توی کتابخانه می گذارند و گاهی کنار هم تلویزیون تماشا می کنند.

همین برای امیرپاشا انگار نقطه امیدی بود. با وجود اینکه ته دلشان همه می دانستند شاید تمام این خوشی ها موقتی باشد. ولی باز هم به بودن همین خوشی های لحظه ای راضی بودند.

وقتی دو خواهر را مشغول صحبت دید آرام از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به سمت پنجره قدی سالن رفت که می شد از میان آن تمام حیاط را دید. آبنمای تزئینی که آب های توی حوضش از برگ های پوسیده و قهوه ای پر بود. درخت های برهنه و خانه خالی سگ امیرپاشا که مدت ها بود او را برای نگهبانی سر پروژه برده بودند.

یک لحظه حس تنهایی عمیقی کرد. انگار که قرن ها بود توی قلعه ای متروکه اسیر شده بود و منتظر بود بالاخره شاهزاده ای از راه برسد و او را نجات بدهد. از این حس زمستانی و این هوای خاکستری خسته بود. دلش رنگ سبز می خواست و هوای گرم.

به سمت اتاقش رفت و لباس گرم پوشید و به سمت کارگاهش رفت. می دانست اگر زیبا خانم یا خاله فریبا بفهمند او را از این کار منع می کنند ولی دیگر بیشتر از این نمی توانست ماندن در آن فضا را تحمل کند. دلش برای کارگاه کوچکش توی زیرمین خانه پدری تنگ شده بود. برای آن روزهای بی خیالی و سرخوشی.

پشت چرخ نشست و مقداری گل از محفظه مخصوص گل هایش برداشت. مدتی طول کشید که تا گل را با دست ورز دهد و آماده اش کند. گل سفت شده بود و به راحتی شکل نمی گرفت. مجبور شد دوباره آن را ورز دهد.

برای یک لحظه تصمیم گرفت بود برای خانه شان و مخصوصا اتاق فرزندشان یک چیزهایی را با دست خوش بسازد. چرا که نه. در این مدت خودش را با گل و چرخش سرگرم می کرد و صبر می کرد تا امیرپاشا حرفی بزند.

یک ساعتی مشغول بود و بالاخره توانست یکی دو گلدان کوچک با طرح های مختلف از کار دریاورد. گلدان ها را با دقت روی تخته کنار چرخش گذاشت و آرام و زمزمه وار خطاب به جنین توی شکمش گفت:

- اینا رو می بینی؟ می پزیمشون. لعابشون می دیدم. رنگارنگ. بعد توشون گلای کوچولوی خوشکل می کاریم. اتاقت یه پنجره داره. این گلدونای خوشکل رو می داریم پشت پنجره. تا وقتی تو بزرگ بشی من ازشون مراقبت می کنم. همون جور که از تو مراقبت می کنم. ولی وقتی بزرگ شدی دیگه باید خودت مواطبخشون باشی. فهمیدی؟

و به شکم برآمده اش لبخند زد و از جا بلند شد و به سمت سینک فلزی موقتی که امیرپاشا گوشه کارگاه برایش کار گذاشته بود رفت و دوباره با همان لحن آرام گفت:

- این یه رازه بین من و تو. می خوام برای خونه امون کلی گلدون درست کنم. توی همه اشون گل بکارم. آخه می دونی خونه امون حیاط نداره. برای همین باید کل تراس و پشت تمام پنجره ها رو از گل پرکنیم که دلمون نگیره.

و دوباره به این فکرش لبخند زد. خانه ای که قرار بود در آن زندگی کنند دیده بود. بارها آن را در ذهن دکور کرده و هر بار هم دکورش را تغییر داده بود. ولی توی ذهنش همیشه تراس و پشت پنجره ها پر از گلدان بود. نمی توانست این یک تصویر را عوض کند.

دست هایش را که شست از کارگاه بیرون رفت. وارد خانه که شد حتی کسی متوجه رفتنش نشده بود. به آرامی از پله بالا رفت و به خودش گفت:

- امیرپاشا قول داده سایه. صبر کن. امیرپاشا همیشه همه چیزو درست می کنه.

سایه صبر کرد. سال نو آمد. باز هم در خانه ای که خانه خودشان نبود. دو ماه مانده بود فرزندان به دنیا بیاید. سایه نصف وقتش را توی کارگاه دور از چشم بقیه می گذراند و باقی وقتش را روی پایان نامه اش کار می کرد. مکاتبه از راه دور با استاد و بررسی پایان نامه اش خسته اش کرده بود. فکر نمی کرد کار کردن از راه دور این همه خسته کننده باشد. ولی نمی توانست درسش را رها کند. در دو ماه گذشته حتی یک کلمه هم درباره خانه از امیرپاشا نپرسیده بود. سوال ها روی زبانش پرپر می زدند ولی سایه جلوی زبانش را می گرفت.

قرار دفاعش را برای اواخر شهریور گذاشته بودند و استادش بخاطر وضعیتش به او زیاد سخت نگرفته بود. در این ماه هایی که رو به سنگینی می رفت. چند باری به مهد دوستش نیلوفر رفت و به بچه ها کمک کرد تا برای خودشان عروسک های کاغذی و نخی درست کنند. پر کردن وقتش با چیزهایی که دوست داشت کمی آرامش می کرد و اجازه نمی داد به نبودن های امیرپاشا و ساعاتی که بدون زدن حرف خاصی سپری می شد فکر کند.

در خودش فرو رفته بود و کم کم حس می کرد واقعا باید تنها از پس تمام کارهایش بربیاید. به اطرافش که نگاه می کرد همه سرگرم زندگی شان بودند. آیدین در تلاش بود که خانه اش را زودتر تمام کند و جشن عروسی شان را بگیرد. سورنا و آلا خودشان را برای سومین سال تولد فرزندشان آماده می کردند. پدرش و بقیه مهندسین بالاخره از دست رفتن پروژه را پذیرفته بودند و با کار کردن روی آن به خودشان آرامش می دادند.

گاهی توی جمع شان ساکت و بی حرف که می نشست می شنید که از پروژه ای تازه حرف می زنند این بار به اندازه جیبشان و با ریسک کمتر. حتی برنا هم خیز گرفته بود برای انتخاب شغل و شاید ازدواج. همه چیز در اطرافش در جریان بود. مثل رودخانه ای آرام. ولی سایه بود که حس می کرد مثل سنگی بی استفاده در کناره این رودخانه افتاده و محکوم است که هر روز عبور پر از شادی آب از کنارش را تماشا کند. بدون کوچکترین تکان خوردنی.

اواخر اردیبهشت بود. زیبا خانم و خاله فریبا بالاخره بعد از مدت ها از خانه بیرون رفته بودند. سایه بی حوصله بود و خانه مانده بود. انگار خانه یکی از دوستان مشترکشان دعوت بودند. سایه اصلا حوصله دوست های زیبا خانم و حرف های تکراری شان را نداشت. گاهی از اینکه آنها این همه بی خیال به تکرار هر روزه کارهایشان می پردازند بدون اینکه خسته شوند از دستشان لجش می گرفت.

بالاخره بعد از مدت ها دوباره آشپزخانه مال او شده بود. می توانست برای خودش و امیرپاشا غذا درست کند. امیرپاشایی که این روزها اینقدر خسته بود که انگار حتی برای زدن یک لبخند هم انرژی نداشت. از مهلتی که امیرپاشا از سایه خواسته بود کمتر از یک هفته مانده بود و هنوز یک کلمه درباره خانه شان و برنامه اش برای بازسازی حرفی نزده بود. سایه ناامید شده بود به طور کل و داشت کم کم به خودش می قبولاند که فعلا باید ساکن همین خانه باشند.

سایه توی آشپزخانه چرخید و بی حوصله مشغول تهیه شام شد. تصورش از زندگی دو نفره شان با امیرپاشا این نبود. این همه دور از همه این همه کسالت بار. به این زودی قرار بود این همه در زندگی فرو بروند؟ حتی قبل از سالگرد ازدواجشان. سر تکان داد. دلش نمی خواست به آن شب فکر کند. نزدیک بود. سالگرد ازدواجشان نزدیک بود. شبی که سایه هیچ دوست نداشت یادآوری اش کند. ولی تمام مدتی که مشغول درست کردن شام بود صحنه های شب عروسی اش توی ذهنش تکرار می شد و گاهی حس می کرد دلش می خواهد گریه کند. بغض می کرد و بغضش را پس می زد.

- چند نفر اینجوری ان که شب عروسی شون بشه بدترین شب زندگیشون؟

پشت میز نشست و آرام آرام مشغول درست کردن سالاد شد. کاهوها را روی گوجه ها ریخت و خیارها را به آرامی روی آنها پهن کرد. شیشه آبلیمو را برداشت و درش را پیچاند.

درش سفت شده بود و باز نمی شد. دوباره سعی کرد ولی باز هم نتوانست. شیشه را رها کرد و بغض کرده به خودش گفت:

- قبلانم همینقدر به درد نخور بودم؟

و اشکش راه افتاد:

- چی به سرم اومده؟

و با حرص به شیشه آبلیمو نگاه کرد. برش داشت و نگاهش کرد:

- توام باهام لج کردی نه؟

و درش را دوباره پیچاند. باز نشد و همین باعث شد دوباره دسته دیگری اشک روی صورتش راه بیافتد.

- سایه؟

صدای متعجب و نگران امیرپاشا از جلوی در آشپزخانه بود. سایه برگشت و او را نگاه کرد. امیرپاشا به سرعت به سمت او آمد:

- چت شده؟ درد داری؟

و با وحشت به او نگاه کرد و جلوی پایش زانو زد. سایه شیشه آبلیمو را به سمت او گرفت و با بغض و چشم هایی خیس گفت:

- باز نمی شه!

امیرپاشا چند لحظه گیج او را نگاه کرد و بعد مردد پرسید:

- برای این گریه می کنی؟

سایه بینی اش را بالا کشید و جوابی نداد. برای باز نشدن در شیشه گریه می کرد؟ واقعا اینطور به نظر می رسید؟

امیرپاشا شیشه را از دست او گرفت و با یک حرکت بازش کرد و بعد آن را به سمت او گرفت. همزمان به صورت او نگاه می کرد:

- سایه تو چت شده؟ حالت خوب نیست انگار.

سایه دستش را به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد:

- هیچی نیست.

امیرپاشا نگران او را نگاه کرد، چرا بود، سایه به طرز عجیبی ساکت شده بود. دیگر به چیزی اعتراض نمی کرد، هر چه که امیرپاشا می گفت موافقت می کرد. حالا که فکر می کرد مدت ها بود که خنده او را هم ندیده بود، امیرپاشا صورت او را به سمت خودش برگرداند:

- هست سایه، تو ناراحتی، همیشه ناراحتی، دیگه نمی خندی، چرا اینجوری شدی؟

سایه سرش را کنار کشید، دست امیرپاشا توی هوا ماند، دستش را روی میز گذاشت و به سنگینی از جا بلند شد:

- شام بیارم؟

امیرپاشا او را نگاه کرد که با قدم هایی آرام به سمت کابینت رفت، از جا بلند شد و با دقت او را نگاه کرد، در تمام روز های گذشته فهمیده بود که سایه کم کم در خودش فرو می رود ولی انگار خودش را به آن راه زده بود، وقتی گفته بود بهتر است بخاطر شرایط خود سایه تعطیلات عید را جایی نرود، سایه بدون اعتراض قبول کرده بود، امیرپاشا از اینکه او بدون اعتراض و بحث قبول کرده بود خوشحال شده بود، به خودش قول داده بود، در اولین فرصت سایه را به یک سفر به یادماندنی ببرد و تمام کاستی های سال اول زندگی شان را جبران کند.

سایه بارها درباره آرزویش برای رفتن به کشور ایتالیا حرف زده بود، از اینکه این کشور مهد هنر و معماری است و اگر تنها یک بار بخواهد از ایران خارج شود ترجیح می دهد این کشور را انتخاب کند، امیرپاشا از همان موقع به خودش قول داده بود بالاخره یک روز سایه را به آرزویش برساند، به جبران ماه عسل نرفته شان، به جبران خرابکاری های شب عروسی شان، به جبران کوتاه آمدن سایه برای زندگی در خانه پدرش و برای هزاران کاری که سایه بخاطر او کرده بود، می خواست برایش یک جا همه را جبران کند، فقط باید این پروژه به سرانجام می رسید، فرزندشان به دنیا می آمد و خیالش از مادرش راحت می شد.

نمی خواست بدون فکر به سایه قول بدهد، باید اول شرایط را فراهم می کرد، ولی حالا از سایه ای که مقابلش ایستاده بود کمی می ترسید اینکه اگر به او بگوید اینقدر که تازگی نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بود عکس العملی که انتظارش را داشت از او نبیند، برای همین به نظر خودش سکوت کرده بود تا به وقتش، ولی الان که او را اینطور دیده بود، مستاصل و از پا افتاده، ته دلش لرزید، بی شک سایه دچار رخوت و افسردگی شده بود، حیران مانده بود، انگار در این مدت او را ندیده بود، اینقدر که تغییرات آرام آرام اتفاق افتاده بود که امیرپاشا انگار متوجهشان نشده بود، ولی الان و ناگهانی وقتی به رفتار سایه نگاه می کرد تغییرات زیادی در او می دید.

از آن لباس های رنگی و لاک های رنگ و وارنگ خبری نبود. سایه بود با موهایی که به سادگی پشت سرش جمع شده بودند. با یک لباس بلند و گشاد که اغلب همان تنش بود. سایه بشقاب ها را روی میز گذاشت و نگاهی را به او داد:

- مگه شام نمی خوری؟

امیرپاشا نفسی گرفت و سرتکان داد. سایه چرخید و به سمت گاز رفت:

- برو لباست رو عوض کن.

امیرپاشا به مغزش فشار آورد. باید حرفی می زد. باید کاری می کرد که سایه را از این حال دریاورد. این سایه دیگر سایه او نبود. زمین تا آسمان تفاوت کرده بود. سایه غذا را هم روی میز گذاشت و منتظر به او نگاه کرد:

- چرا نمی ری؟

امیرپاشا کتش را درآورد و روی صندلی انداخت و به سمت سینک رفت:

- بعدا لباسم رو عوض می کنم.

دست هایش را شست و مقابل سایه پشت میز نشست. سایه کمی برای خودش غذا کشیده بود و بی رغبت به آن نوک می زد. امیرپاشا سینه اش را صاف کرد:

- بچه که دنیا اومد یه خورده جون گرفت می ریم یه سفر حسابی.

سایه نگاهی کرد و زمزمه کرد:

- باشه خوبه.

- شمال خوبه نه؟

- آره.

- شایدم بریم سمت غرب تابستون هوا اون طرفا هم خوبه.

- اونجام خوبه.

امیرپاشا نگران به سایه نگاه کرد:

- تو نظری نداری؟

سایه سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- من؟

- آره. تو پیشنهادات چیه؟

سایه پلک زد و دوباره سرش را پایین انداخت:

- همینایی که تو گفتی خوبه.

امیرپاشا کلافه قاشقش را رها کرد و به سایه نگاه کرد که دانه های برنج را از یک سمت به سمت دیگر می برد. حال سایه از چیزی که فکر می کرد بدتر بود. چطور این را نفهمیده بود. چطور اجازه داده بود کار به اینجا برسد. به چهره سرد و خسته او نگاه کرد. کجا راه را اشتباه رفته بود؟

شام در سکوت سردی تمام شده بود. سایه بدون اینکه لب به غذایش بزند از جا بلند شد و مشغول جمع کردن میز شد. امیرپاشا دستش را گرفت:

- برو بذار من جمع می کنم.

سایه نگاهش کرد. بدون لبخند:

- باشه.

و راه افتاد سمت سالن. امیرپاشا نگاهش کرد که سنگین راه می رفت. از این سکوتی که خانه را فرا گرفته بود متنفر بود. قبلا هم خانه شان همینقدر ساکت بود. میز را تند تند جمع کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. سایه روی کاناپه لم داده بود و بی حوصله شبکه های تلویزیون رو بالا و پایین می کرد. امیرپاشا کنارش نشست و به نیم رخ سردش نگاه کرد:

- نه...چه خبرا؟

سایه یک شانه اش را بالا انداخت:

- هیچی!

و ساکت شد. امیرپاشا یادش بود که قبلا سایه چطور برای هر چیز کوچکی یک ماجرای جالب داشت. خنده هایش موقع تعریف کردن اتفاقاتی که برایش افتاده بود. آن نگاه براق. چشم هایی که از شدت تعجب گرد می شد. همه شان رفته بودند. لبش را می جوید و دنبال حرفی می گشت که فضا را کمی از این سنگینی بیرون بیاورد که سایه ناگهان اخم کرد و راست نشست. کنترل را رها کرد و دستش به سمت کمرش رفت.

- چی شد؟

هر چه بود انگار فقط برای یک ثانیه بود که سایه دوباره نفسی گرفت و گفت:

- هیچی یه خورده کمرم درد گرفت.

و لبش را جوید.

- مطمئنی چیزی نیست؟

سایه سرتکان داد:

- آره. هنوز دو هفته مونده به موعد زایمانم.

امیرپاشا نگران نگاهش کرد:

- این روزای آخر بهتره تنها نباشی...امم...

به سایه نگاه کرد که مستقیم خیره اش شده بود. برای یک لحظه ساکت شد. کسی که باید کنارش می بود خودش بود و آن وقت به او گفته بود که بهتر است تنها نباشد. سایه نگاهش را گرفت. انگار او هم حوصله نداشت که او را سرزنش کند:

- تنها نیستم...راستی...

امیرپاشا خوشحال از اینکه سایه حرفی برای گفتن دارد به او نگاه کرد:

- راستی چی؟

سایه بدون نگاه کردن به او گفت:

- به نظرت توی تراس چندتا گلدون جا میشه؟

امیرپاشا چند لحظه او را نگاه کرد و بعد گیج پرسید:

- کدوم تراس؟

سایه یک لحظه مکث کرد و بعد به سمت او چرخید و آرام گفت:

- تراس خونه امون!

حالا امیرپاشا بود که به او خیره شده بود. خانه شان؟ بعد انگار چیزی یادش آمده باشد برای یک لحظه اخم کرد. خانه شان. خانه ای که به سایه چند ماه قبل قول داده بود تا دنیا آمدن فرزندشان آمده اش کند و هنوز هیچ کاری نکرده بود. یادش نرفته بود ولی هر بار با خودش گفته بود از هفته بعد می رود سراغ کارهای خانه. زیاد کار نداشت و می دانست که می شود در دو هفته کارهایش را راست و ریست کرد. هنوز هم وقت داشت. هنوز هم تا دنیا آمدن بچه دو هفته ای وقت داشت.

- آها...اونجا...

و دستی به پیشانی اش کشید و سعی کرد تمرکز کند که صدای سایه را شنید که با همان لحن آرام گفت:

- هیچ کاری برای خونه نکردی نه؟

امیرپاشا نگاهش کرد. از آن همه ناامیدی و تاریکی در نگاه سایه وحشت کرد. آب دهانش را فرو داد و گفت:

- چرا صحبت هاش رو کردم. کلا دو هفته کار داره.

سایه توی جایش صاف نشست و با لب هایی که حالا به سمت پایین منحنی شده بود گفت:

- برای کاری که فقط دو هفته وقت می گرفت این همه ماه وقت خواستی و بازم کاری نکردی؟

و ناگهان چشم هایش پر از اشک شد:

- امیرپاشا...

و صدایش شکست و اخم کرد و آخی از دهانش بیرون پرید. امیرپاشا به سمتش خزید و ترسیده صدایش کرد:

- سایه چی شدی؟

سایه دستش را روی کمرش گذاشت و لب گزید:

- درد...درد دارم...

امیرپاشا از جا پرید:

- ولی تو که گفتی...دو هفته مونده...

سایه دسته مبل را چنگ زد و اشکش راه افتاد:

- زنگ بزن به مامانم...

امیرپاشا دور خودش چرخید. هول شده بود. نگاهش به سایه بود که از درد رنگش پریده بود و سعی می کرد از جا بلند شود. گوشه اش را برداشت و تند تند شماره روحی خانم را گرفت و همزمان به سمت سایه رفت:

- چرا بلند می شی؟

دانه های ریز عرق روی پیشانی سایه نشسته بود:

- نمی تونم بشینم...

و ناگهان بازوی او را چنگ زد. امیرپاشا دست او را نگه داشت و در جواب الوی روحی خانم تند گفت:

- سلام روحی خانم سایه درد داره من نمی دونم چکار کنم...

- الان که وقتش نبود... خیلی خب... نترس چیزی نیست... آماده اش کن.... ببرش بیمارستان منم مستقیم می آم اونجا... ساک بچه یادت نره. سایه آماده اش کرده..

امیرپاشا همانطور که با روحی خانم حرف می زد سایه را تا دم در همراهی کرد:

- باشه باشه... زود بیاین... من واقعا نمی دونم چکار کنم...

- چیزی نمی شه فقط زودتر برسونش...

سایه انگار که موج درد را رد کرده بود و حالا دوباره آرام شده بود دوباره او را صدا زد:

- امیرپاشا...

امیرپاشا بازوی او را نوازش کرد:

- چیزی نیست... آروم باش... الان می ریم... تو همین جا وایسا..

سایه دستش را گرفت:

- ساک بچه روی میزه..

امیرپاشا سری تکان داد و دستش را آزاد کرد و به سمت پله دوید. با لباس ها و ساک بچه برگشت که تمام مدت روی میز تو افاق بود و گاهی سایه را دیده بود که لباس ها را یکی یکی درمی آورد و تا می زند و دوباره توی ساک می گذارد.

شال او را روی سرش انداخت و پانچو تابستانی اش را هم روی لباس بلند حاملگی اش انداخت.

کمکش کرد تا توی ماشین بنشیند. فاصله درد هنوز زیاد بود ولی ترسی که به جان سایه افتاده بود نمی گذاشت آرام باشد. از خانه که بیرون زدند امیرپاشا نگران به نیم رخ او نگاه کرد و به شانس بد خودش لعنت فرستاد. از بین تمام این شب ها همین شبی که مادر و خاله اش نیستند باید سایه دردش شروع شود و او مثل احمق ها نداد که باید چکار کند.

شاید مقصر هم بود. سایه به کلاس های مخصوص بارداری رفته بود و جلساتی که حضور او هم لازم بود او غایب بود. شاید اگر رفته بود الان این همه دست و پایش را گم نمی

کرد. حس می کرد هر بار که سایه به خودش می پیچید چیزی توی سینه اش می خواهد پاره شود. بچه دار شدن این همه سخت و دردناک بود؟

شماره پدرش را در حین حرکت گرفت و به او هم خبر داد که دارد سایه را به بیمارستان می برد. تا سایه به بخش زنان رسید. روحی خانم هم رسیده بود. کارهای پذیرش را امیرپاشا انجام داد و سایه را درحالی که از درد نمی توانست راست بایستد بردند تا به اتاق زایمان ببرند.

امیرپاشا حس می کرد خواب است و تمام این اتفاقات را در خواب می دید. با دکترش صحبت کرده بودند و قرار بود زمان زایمان امیرپاشا کنار سایه باشد. به اصرار سایه جنسیت بچه را هم نپرسیده بودند. سایه به نظرش می خواست برای خودش و زندگی سردش هیجان کوچکی فراهم کرده باشد. مثل هیجان باز کردن هدیه. گرفتن هدیه خودش نوعی آدم را شاد می کرد و اینکه درون آن بسته پر زرق و برق کادو شده چیست به نوعی دیگر. و سایه می خواست این شادی دوم را هم بچشد.

امیرپاشا هم لباس پوشید و درحالی که قلبش از درحال بیرون آمدن از دهانش بود وارد اتاق شد. سایه عرق ریزان و فریاد کنان روی تخت دراز کشیده بود و مامایی که کنارش ایستاده بود سعی می کرد با او حرف بزند و راهنمایی اش کند.

امیرپاشا اینقدر وحشت کرده بود که می خواست همین الان که پلک می زند همه چیز تمام شود و دوباره برگشته باشند به خانه شان. خانه شان؟ کدام خانه؟ خانه ای که قولش را به سایه داده بود و اینقدر آماده کردنش را به تاخیر انداخته بود...

- آقای رستمی...

امیرپاشا پای خشک شده اش را تکان داد و کنار سایه رسید. دو دستی دست لرزان سایه را گرفت که موج درد را رد کرده بود و حالا نفس نفس می زد.

- امیرپاشا... من می میرم... اگر مردم...

ماما که پایین پای او ایستاده بود با خنده گفت:

- همه روی تخت می خوان بمیرن ولی کسی نمی میره خیالت راحت...

امیرپاشا نگاهش به چهره سایه بود که عرق کرده و بی حال او را نگاه می کرد:

- پاشا...

امیرپاشا آب دهانش را فرو داد و سعی کرد چیزی بگوید:

- سایه آروم باش... چیزی نمی شه...

و از اینکه هیچ غلطی از دستش برنمی آمد از دست خودش لجش گرفته بود برای همین با حرص با خودش تکرار کرد:

- درست مثل احمقا...امیرپاشای احمق...

دست های ماما روی شکم سایه چرخید و بعد کسی را صدا زد:

- صمدی زنگ بزن خانم دکتر شهیدی. سریع..

و دوباره روی سایه که این بار موج دیگری از درد در تمام وجودش پیچیده بود خم شد و اخم کرد. امیرپاشا از نگرانی در حال سکته بود.

- مشکى پیش اومده؟

ماما به او نگاه کرد:

- فعلا نه!

صدای ماما دوباره بلند شد:

- صمدی زنگ زدی؟

دختر سلانه سلانه از اتاق کناری وارد شد و گفت:

- آره. بیا خانم دکتر پشت خطه.

امیرپاشا به او نگاه کرد که قدم تند کرد و بیرون رفت. به خودش قول داد دیگر به هیچ وجه بچه نمی خواهد. دیگر نمی خواد درد کشیدن سایه را ببیند. اگر می دانست که سایه قرار است این همه زجر بکشد اصلا به داشتن بچه فکر هم نمی کرد. سایه نفس نفس زنان درحالی که بی اراده اشک هایش از دو طرف صورتش جاری شده بود به امیرپاشا نگاه کرد:

- اگر من مردم...حواست به بچه باشه...تنهاس نذاری...نگی پروژه دارم...

و دردی که آمد جمله اش را ناتمام گذاشت. امیرپاشا اصلا نمی دانست به موجودی که دنیا آمدنش عزیزترین کس او را اینطور اذیت می کرد چه حسی داشته باشد. دست سایه را فشرد:

- سایه این حرفو زن...تو چیزیت نمیشه...

جمله اش تمام نشده بود که ماما وارد شد و به امیرپاشا گفت:

- آقای رستمی شما بفرمایید بیرون...

امیرپاشا دست سایه را محکمتر فشرد:

- برای چی؟ چی شده؟

دو نفر به کمک سایه آمدند.

- مشکلی نیست. بچه کامل نچرخیده... شاید مجبور شیم سزارینش کنیم...

و او را کنار زد:

- اجازه بدین...

امیرپاشا باز هم دست سایه را رها نکرد. اصلاً نمی فهمید ماما دارد درباره چه چیزی حرف می زد. چرخیدن بچه و این حرف ها برای چه بود؟

- یعنی چی؟

- اجازه بدین خانمتون رو بیرن. من براتون توضیح می دم.

تا امیرپاشا به خودش بیاید سایه از در دیگر اتاق خارج شده بود. در آخرین لحظه نگاه او را دید که با بغض و ناامیدی به او نگاه می کرد. انگار که دیگر قرار نبود او را ببیند.

یک ساعت بعد عین جهنم برای امیرپاشا گذشت. دکتر آمد و بعد از تمام کارهایی که توی آن اتاق دیگر کرده بودند و امیرپاشا از آن خبر نداشت بالاخره مجبور شده بودند او را برای سزارین ببرند. قوانین جدید جوری بود که تا شرایط بحرانی نبود اجازه انجام عمل سزارین را نداشتند.

خاله فریبا هم خودش را رسانده بود و کنار روحی خانم که نگرانی از چهره اش پیدا بود نشسته بود و سعی می کرد او را آرام کند. امیرپاشا نمی توانست بنشیند. فقط منتظر بود که در باز شود و یکی از آن علامت عبور ممنوع لعنتی بیرون بیاد و چیزی بگوید. و بالاخره هم انتظارش تمام شد.

در باز شد و پرستاری با تخت کوچکی از اتاق عمل بیرون آمد. روحی خانم اولین نفری بود که از جا پرید. امیرپاشا همانجا خشک شده بود و به صدای ناله ای که بیشتر شبیه ناله گربه ای کوچک بود گوش می داد. روحی خانم روی تخت خم شده بود و با هیجان قربان صدقه نوزاد کوچک می رفت. اگر خاله فریبا دستش را نگرفته بود و او را به سمت تخت کوچک نکشیده بود امیرپاشا باور نمی کرد که موجود صورتی و چروکی که مثل گربه ناله می کند دختر خودش باشد. دختر بود. فرزندشان دختر بود. این را روحی خانم به محض اینکه امیرپاشا کنار تخت کوچک ایستاد و شگفت زده به آن صورتی کوچکی نگاه کرد که سرش را تکان می داد و جیغ های ریز می کشید، گفت.

- دختره...

و خاله فریبا که لبخندی به اندازه عرض صورت گوشت آلودش روی صورتش بود گفت:

- خدا حفظش کنه... من برم به زیبا خبر بدم. بس که زنگ زد خفه ام کرد.

و خنده ذوق زده ای کرد و کمی دور شد.

- ببخشید خانم باید ببرمش بخش نوزدان.

امیرپاشا سرش را بالا گرفت و گفت:

- خانمم..اون چطوره...

پرستار تخت را هول داد و گفت:

- بردنشون ریکاوری تا نیم ساعت دیگه می آرنش اتاقشون.

دست امیرپاشا به سمت تخت کوچک رفت. دلش نمی خواست پرستار آن کوچولوی صورتی را ازش دور کند. چرا باید می بردش.

- دخترم...

و با گفتن این حرف انگار چیزی ته دلش تکان خورد. حالا دختر داشت. لبخند ناخواسته روی لبش آمد:

- اون چی؟

- وقتی خانمتون اومد. می آرمش اتاقتون.

امیرپاشا به تختی که دور می شد نگاه کرد و بعد رو به روحی خانم گفت:

- بریم توی اتاقش تا بیاد...

آمدن سایه نیم ساعتی طول کشید. هنوز بی هوش بود. امیرپاشا به مجرد اینکه او را روی تخت گذاشتند خودش را به او رساند و دستش را گرفت:

- ببخشید کی به هوش میاد؟

پرستار که داشت روی او را ملافه تمیزی که آورده بود می پوشاند گفت:

- کم کم دیگه به هوش میاد...

روحی خانم دستی به سر سایه کشید و نفسی گرفت و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

و پیشانی سایه را بوسید. امیرپاشا سرتکان داد و نگاهش را به چهره او داد که انگار آرام خوابیده بود. منتظر شد پرستار پشت سر روحی خانم از اتاق خارج شد و در را بست. می دانست وقت زیادی ندارد. او نمی توانست شب را بماند. فقط کمی وقت داشت و بعد باید می رفت. دست او را فشرد و بالا آورد و بوسید:

- معذرت می خوام سایه... ببخش اگر اذیت کردم... با چیزایی که امشب دیدم... خدایا این بدن مگر چقدر تحمل داره...

و دست او را به صورتش چسباند:

- کاش زودتر چشمات رو باز کنی... سایه... بیدار شو دیگه... نمی خواى دخترمون رو ببینی.... بچه امون دختره... فکر کنم به مامانش رفته که این همه جیغ جیغو شده...

و خنده پر از حسرتی کرد:

- مثل اون وقتای مامانش شده...

و این بار پیشانی او را بوسید:

- سایه خواهش می کنم بذار قبل از رفتنم چشمات رو ببینم... اینجوری تا فردا دلم آروم نمی گیره... سایه...

ولی سایه تکان نمی خورد. انگار که بی هوشی هنوز قرار نبود او را رها کند.

- وقتی مرخص شدى می ریم خونه مامانت اینا... تا خودت راه بیافتی خونه هم آماده اس... قول می دم...

و لب گزید. قبلا هم قول داده بود. انگار شرمنده شد. با اینکه سایه هیچ کدام از حرف های او را نمی شنید ولی از اینکه به قولش عمل نکرده بود شرمنده بود.

- این بار دیگه حتما درستش می کنم... اصلا از این به بعد دیگه هیچی مهم نیست.... غیر از تو و اون کوچولوی زشت صورتی...

و دوباره خنده آرامی کرد. در اتاق باز شد و روحی خانم به همراه خاله فریبا و پرستار وارد شد:

- آقای رستمی ببخشید شما دیگه باید تشریف ببرین.

امیرپاشا نمی توانست. سایه هنوز بیدار نشده بود. می خواست بماند. اصلا می خواست سایه را با خودش ببرد. ولی در عوض تمام اعتراضاتی که تمام وجودش می کردند دست سایه را رها کرد و گفت:

- بله...من الان دیگه می رم...

و رو به روحی خانم کرد و گفت:

- هر ساعتی که بود هر اتفاقی افتاد منو خبر کنین...

خاله فریبا او را به سمت در هول داد و گفت:

- مثلا چی می خواد بشه؟ بیا برو مامانت از مریضی نمیره از خوشی حتما میمیره راه افتاده بود بیاد من نذاشتم. فک کنم بابات دست و پاش رو بسته.

امیرپاشا لبخند کمرنگی زد:

- مگه شما نمی آین؟

- چرا تا تو بررسی کنار ماشین منم اومدم.

و به سمت سایه رفت و پیشانی اش را بوسید:

- غافل گیری خوبی بود. خوشکل خانم. ببخشید دارم می رم. اینجا فقط یه تخت خالی داره...

و خنده آرامی کرد:

- منم روی این تختا خوابم نمی بره.

و این بار گونه او را بوسید و رو به روحی خانم گفت:

- فردا دوباره می آم پیشتون.

روحی خانم که کنار تخت سایه ایستاده بود و موهای او را نوازش می کرد لبخند زد:

- محبت می کنین.

امیرپاشا نگاه دیگری به سایه انداخت و بی رغبت از در بیرون رفت. فردا که می آمد، می توانست دوباره چشم های دوست داشتنی او را ببیند. خیلی دوست داشت کوچولوی صورتی را یک بار دیگر ببیند ولی دیگر وقت ماندن نبود.

پایین که رسید. حمیدخان و آلا جلوی در منتظرشان بودند. حمیدخان با امیرپاشا دست داد و نگران پرسید:

- سایه خوبه؟

- بله...هنوز بیهوش بود..که ما اومدیم...

آلا ذوق زده پرسید:

- وای بابا بریم بالا دیگه. دلم ضعف رفت بچه رو بینم.

حمیدخان هم سری تکان داد و گفت:

- منو که راه نمی دن. تو راهرو پشت در بخش زنان می شینم. بچه رو بیار بینمش.

امیرپاشا با حسرت به حمیدخان و آلا که وارد شدند، نگاه کرد.

- بریم خاله جون. خیلی که نگهش نمی دارن. یه روز دیگه توی خونه است. از همین الان خودت رو برای بی خوابی آماده کن.

پیش بینی خاله فریبا درست از آب درنیامد. صبح اول وقت بود که امیرپاشا با صدای زنگ تلفنش از خواب بیدار شد. روحی خانم بود. تند نشست و تماس را برقرار کرد:

- سلام روحی خانم...چیزی شده...

صدای روحی خانم شکسته و نگران بود. مثل کسی که تمام مدت گریه کرده است:

- سایه هنوز بی هوشه...دکتر نمی فهمن چرا...

و بغضش ترکید. گوشه‌ای از دست امیرپاشا افتاد.

زمان، همیشه همه چیز بستگی به زمان دارد. گاهی وقت ها برای انجام یک کار زود است. گاهی دیر. گاهی وقت مناسبش نیاز به صبر دارد و گاهی اگر عجله نکنی این فرصت از دست خواهد رفت.

امیرپاشا که پشت در اتاق سایه نشسته بود و موجود صورتی و شگفت انگیز را در آغوش داشت تمام مدت به همین مسئله فکر می کرد. اینکه گاهی برای به دست آوردن چیزی اینقدر زمان را هدر می دهی و وقتی به خودت می آیی می بینی دیگر راه برگشتی نیست. این سومین روزی بود که پشت در اتاق سایه نشسته بود و سایه تصمیم نداشت چشم هایش را باز کند. انگار از سال ها زندگی و جنگیدن خسته بود که نمی خواست بیدار شود. انگار نیاز داشت بخوابد. اینقدر که تمام رنج های گذشته را در خواب بگذارد و بعد شاید بیدار شود.

دکتر گفته بود که حالش خوب است. اثر بیهوشی از بین رفته ولی انگار خودش برای بیدار شدن مقاومت می کند. امیرپاشا کنارش نشسته و با او حرف زده بود. ولی دیگر هیچ

قولی نداده بود. از همان روزی که به او خبر دادند سایه بیدار نشده دست به کار شده بود. از نظر او امکان نداشت سایه روزی او را ترک کند. اصلاً هنوز زندگی شان به جایی نرسیده بود که بخواهد به ترک کردن و دور شدن از هم فکر کند. هنوز تازه اول راه زندگی شان بود.

برای همین می دانست که سایه برمی گردد و برای برگشت او تصمیم داشت او را خوشحال کند. ولی وقتی کنار تخت او نشسته بود و دستش را توی دست گرفته بود و التماسش می کرد که چشم هایش را باز کند هیچ حرفی از خانه نزد. دیگر گفتنش فقط باعث آزار بود. هدیه ای بود که به قول سایه خودت انتخاب می کنی. دیگر وقتی می دانی داخل آن جعبه کادو پیچ شده چیست چه لزومی دارد که هیجان به خرج بدهی؟

فرصت هدیه دادن به سایه را هم امیرپاشا از دست داده بود. برای همین دیگر حرفی از آن به میان نیاورده بود. می دانست وقتی سایه را به خانه شان ببرد، عکس العملی که از او انتظار دارد را نخواهد دید. خودش بود که زمان را از دست داده بود.

باید منتظر می ماند و صبر می کرد. باید دوباره از نو با سایه شروع می کرد. تمام این دو روز را پشت در اتاق او نشسته بود. گاهی کنارش و دست در دست. گاهی سه نفری با دختر فسفلی فندقی شان. که همیشه گرسنه بود و نق می زد. به او که نگاه می کرد همیشه شگفت زده بود.

روز اول که گذشته بود و سایه چشم باز نکرده بود. روحی خانم و آلا به توصیه دکتر سایه را در وضعیتی قرار داده بودند تا نوزاد بتواند شیر بخورد. اعتقاد بر این بود که شاید نزدیکی نوزاد به مادر و شنیدن صدایش باعث شود سایه دست از این مقاومت بردارد.

در روز دوم این کار چندین بار تکرار شد. نوزاد سیر می شد. ولی سایه چشم باز نمی کرد. امیرپاشا انگشتش را روی گونه صورتی و نرم او کشید:

- چقدر خوبه که تو خوابیدی و نمی دونی دور و برت چه خبره.

انگشتش را کشید روی چانه گرد و قلنبه او:

- فکر نکنی مامانت از اومدن تو ناراحته....نه با من قهره برای همین داره اینجوری تنبیهم می کنه.

این را که گفت، چیزی توی سینه اش گلوله شد و انگار راه نفسش را بست. سرش را بالا گرفت و از میان در نیمه باز اتاق به جمعیتی که دور تخت سایه جمع شده بودند نگاه کرد. همه بودند. برخلاف این مدت اولین بار بود که تمام خانواده کنار هم جمع شده بودند. همیشه از خودش می پرسید چرا؟ چرا تا وقتی غم و ناراحتی نباشد سر و کله بقیه پیدا نمی شود. برای رفتن به مجلس شادی همیشه بهانه ای داریم. ولی برای ناراحتی و عزا همیشه آماده ایم. برای چیزی که شاید حضورمان برای کسی که از دست رفته دیگر

ارزشی نداشته باشد. حتی برای بازماندگانش. و جمله ای که مدام به ذهن می رسد « تا زنده بود...»

آه کشید و نگاهش را از جمعیت گرفت:

- خونه امون دیگه داره آماده میشه. اگر مامانت دست از لج بازیش برداره...

و جمله اش را ناتمام گذاشت. این سه روز مثل روحی سرگردان بین اتاق های خانه و حیاط و بیمارستان در رفت و آمد بود. تمام جاهایی را که سایه قدم به قدم راه رفته بود را رفته بود و دنبال حضورش گشته بود. دیگر هیچ چیز نمی خواست فقط تنها آرزویش این بود که سایه چشم هایش را باز کند. دیگر نه برایش مهم بود که پروژه اش به کجا می انجامد نه شرکتش که این سه روز رهایش کرده بود و همه چیز را به سورنا و آیدین سپرده بود - آیدینی که به شدت کم حرف شده بود. تمام مدت ملاقات هم آمده بود و کنار تخت سایه ایستاده و به او خیره شده بود - همه چیز را همانطور که بود گذاشته و آمده بود و تازه فهمیده بود نبودنش آنچنان ضربه ای به کارش هم نزده. جای خالی اش را بودند کسانی که پر کنند. و تازه فهمیده بود که تمام مدت کار کردن برایش مثل مخدری بوده که خودش را با آن تسکین می داده است. برای رهایی از غصه بیماری مادرش. از سنگینی زندگی بدون او. اینقدر در این فکر فرو رفته بود که عزیزترینش را فراموش کرده بود. کسی که به او نیاز داشت و به امید تکیه به او وارد زندگی اش شده بود.

نفسششش تکه تکه از سینه بیرون پرید. دیروز که در جستجوی سایه در کارگاهش را باز کرده بود برای مدتی نامعلوم فقط متحیر و خیره به کارگاه مانده بود. جمله سایه توی ذهنش اکو شده بود:

- چند تا گلدون توی بالکنمون جا میشه؟

همان لحظه که گلدان ها را دیده بود معنی سوال سایه را فهمیده بود. کارگاه پر بود از گلدان های سفالی رنگارنگ. هر کدام به رنگی و به اندازه ای متفاوت. کوچک و بزرگ و پر از گل های متفاوت آپارتمانی. حس کرده بود دیگر نمی تواند نفس بکشد. جای اینکه وارد کارگاه شود قدمی عقب گذاشته بود. این کار سایه بود. در تمام مدتی که او تمام روز و شبش را می دوید و قولش را فراموش کرده بود سایه به امید رفتن به خانه اش یکی یکی این گلدان ها را درست کرده بود و گل کاشته بود تا خانه شان را گل باران کند.

انگار نمی خواست ببیند. تمام ذوق و شوق سایه توی ساخت و تهیه این گلدان ها مدفون شده بود. قدم دیگری عقب رفته و در را به سمت جلو هول داده بود. انگار نمی خواست ببیند و باور کند.

- بده من بچه رو خسته شدی.

صدای روحی خانم بود. او هم انگار مثل روز های قبل نبود. دخترک را توی آغوشش فشرد:

- نه راحتم.

نمی خواست او را از خودش دور کند. تکه ای از وجود سایه بود که در آغوش گرفته بود. روحی خانم کنارش روی صندلی نشست و نگاهش را به نوازده خواب آلود داد:

- شناسنامه اش رو گرفتی؟

امیرپاشا برگشت و به روحی خانم نگاه کرد:

- نه هنوز. اسمش....

و آب دهانش را فرو داد:

- سایه بین دوتا اسم مردد بود. اسم برای پسر انتخاب کرده بود ولی برای دختر مردد بود.

- یکی از همونا رو انتخاب کن خودت.

امیرپاشا رد کرد:

- نه...بذارین خودش بیدار شه. شاید یکی رو بیشتر دوست داشته باشه.

و دوباره به نوزاد نگاه کرد. جمعیتی که برای عیادت آمده بودند یکی یکی می رفتند. امیرپاشا به احترامشان ایستاد و با همه خداحافظی کرد. خاله فریبا به مادرش کمک کرد که به سمت آسانسور برود. در لحظه آخر چرخید و به امیرپاشا نگاه کرد و گفت:

- اگر می دونستم آرزوم اینطوری زندگیتون رو خراب می کنه هیچ وقت از خدا نمی خواستم...

امیرپاشا اخم کرد:

- مامان...خواهش می کنم.

خاله فریبا هم به او تشر زد:

- آره خدام بیکاره بیاد هرچی تو گفتی بگه چشم.

و رو به امیرپاشا گفت:

- زیاد به حرفت مامانت گوش نده.

و خم شد و نوازده را نگاه کرد:

- خاله قربونش بره. چه دلبری بشه.

و امیرپاشا فکر کرد اگر به سایه برود. و ناخواسته از این فکر لبخند زد و بعد ناگهان اخم کرد. از فکر اینکه روزی پسری بخواهد دل دخترش را ببرد به اندازه ای که آنها را فراموش کند، عصبی شد. اصلا به هیچ پسری اجازه نمی داد به دخترکش نزدیک شود چه برسد که بخواهد جرات کند و دل او را ببرد.

خاله فریبا خنده ای کرد و گفت:

- از الان داری به چی فکر می کنی که این همه اخم کردی. بیا برو زنت رو صدا کن. بگو بلند شه. بسه هر چی خوابید.

و چشمکی به او زد. امیرپاشا لبخند غمگینی زد و گفت:

- خاله رسیدین خونه زنگ بزنین.

و به مادرش که مغموم و در فکر کنارشان ایستاده بود نگاه کرد:

- مامان این ماجرا ربطی به شما نداره.

زیبا خانم سرش را بالا گرفت و آه کشید و گفت:

- نمی دونم همش حس می کنم برای سایه کم گذاشتم.

و به فریبا خانم اشاره کرد:

- بریم من دیگه نمی تونم سرپا وایسم.

فریبا خانم سری تکان داد و بالاخره همراه زیبا خانم رفت. مهندس رستمی به جای پاشا سر پروژه مانده بود. یک پایش سر پروژه بود و یک پایش خانه امیرپاشا. کارگرها شبانه روز کار می کردند. قرار بود یک هفته ای خانه را تحویل بدهند. کابینت ها نو شده بود. خانه رنگ شده بود. پرده جدید زده شده بود. اتاق نوزاد را گفته بودند یک نفر طراح بیاید دکور کند و خلاصه هم در تلاش بودند سایه را که مرخص کردند، بتواند در خانه خودش باشد.

امیرپاشا به سمت اتاق چرخید. آیدین و یلدا هنوز ایستاده بودند. آلا بالای سر سایه بود و با مادرش که کنارش ایستاده بود آرام حرف می زد. انگار داشت او را قانع می کرد برود خانه. ولی روحی خانم حاضر نبود سایه را تنها بگذارد.

آیدین با دیدن امیرپاشا به او نزدیک شد و گفت:

- بده من این تحفه ات رو. یه جوری قایمش کردی انگار می خوام بخورمش.

و او را آرام از آغوش امیرپاشا گرفت. یلدا کنارش ایستاد و نگاهش کرد:

- به نظرم اینقدر نرمه که دست بهش بزنی ممکنه له بشه.

آیدین با لبخند کمرنگی او را نگاه کرد و گفت:

- اینجوری نگاش نکن. زیر دست سایه تبدیل به یه جوجه دایناسور میشه.

امیرپاشا کنار تخت سایه ایستاد و نگاهش کرد. آیدین هم کنارش ایستاد و رو به سایه گفت:

- می گم اگر قراره بخوابی من بچه ات رو به فرزندى قبول می کنم. آماده و مهیا زنم اذیت نمی شه. توام بخواب. ها چی می گی؟

امیرپاشا چرخید و به او نگاه کرد:

- بده من بچه رو. یه ذره خودت زحمت بکش...

ابروهای آیدین بالا رفت:

- من؟

امیرپاشا پوفی کرد و رویش را برگرداند. جلوی سه خانمی که ایستاده بودند نه می توانست حرفی بزند و نه می توانست بزند توی دهن آیدین. حتی شوخی اش هم بی مزه بود. مگر او مرده بود که یکی دیگر بچه اش را بزرگ کند. اصلا مگر سایه قرار بود تا کی بخوابد. بالاخره باید بیدار می شد. باید. دکتر گفته بود این روند اگر ادامه پیدا کند خطرناک است.

صدای نق نق نوزاد باعث شد امیرپاشا هول کند. روحی خانم به سمت آیدین رفت:

- بده به من بچه رو. گرسنه اشه.

آیدین بچه را دست مادرش داد و دوباره به سایه نگاه کرد. این بار دیگر هیچ نشانی از شوخی در چهره اش نبود. کنار سایه ایستاد و خم شد و آرام به او گفت:

- مثل بچه آدم بلند می شی می ری خونه ات. دوست ندارم اینجا ولویی. فهمیدی. دیگه بسه هرچی خودت رو برا شوهرت لوس کردی. نگاش کنی یه غلط کردم خاصی تو نگاهشه.

و لبخند تلخی زد و پیشانی او را بوسید:

- بخاطر بابا سایه. داره دیوونه میشه. چشمت رو باز کن.

و به او نگاه کرد. که بدون عکس العمل خوابیده بود. یلدا بازویش را گرفت:

- بریم دیگه. مامان می خواد کمک کنه بچه شیر بخوره.

آیدین عقب کشید و سرتکان داد. از بقیه خداحافظی کردند و بیرون رفتند. امیرپاشا برای پیدا کردن دکتر رفت. وقتی برگشت بچه شیرش را خورده بود و روحی خانم داشت پوشکش را عوض می کرد. دکتر همراه امیرپاشا وارد اتاق شد. اخم کرده بود:

- دیگه وقتشه خانم از خواب بیدار شن.

و کنار او ایستاد و صدایش زد:

- سایه...خانم بلند شو. صدام رو می شنوی؟

و سیلی آرامی به صورت سایه زد. امیرپاشا دست هایش را بغل کرد. روحی خانم بچه را برداشت و از اتاق بیرون رفت. دکتر روی او خم شد:

- نمی خوای بچه ات رو ببینی؟ شوهرت سه روزه اینجا معطل توه. یالا چشمت رو باز کن.

و دوباره به او سیلی زد. آلا دستش را مشتش کرد و جلوی دهانش گرفت. امیرپاشا پا به پا شد. دکتر انگار نه انگار دوباره سر او داد زد:

- یالا چشمت رو باز کن ببینم.

و سیلی سوم را توی گوش سایه زد. آلا قدم تند کرد و از اتاق خارج شد. امیرپاشا چسبیده بود به دیوار و دست هایش را مشتش کرده بود. چکار می توانست بکند؟ یکی باید این سیلی ها را زودتر از این به او می زد. به او که نگذارد زنش به مرحله ای برسد که نخواهد چشم هایش را رو به زندگی باز کند. دکتر داشت ادامه می داد. سیلی چهارم یا پنجم بود که انگار متوقف شد. امیرپاشا از جایش پرید و به سمت سایه رفت. دلش می خواست دست آن دکتر احمق را بشکند. دکتر اخم کرده گفت:

- خوبه...چشمت رو باز کن. یالا...می خوام فردا صبح دیگه توی این بیمارستان نبینمت.

اشک از گوشه چشم های سایه راه افتاده بود. امیرپاشا دست سایه را گرفت و اسمش را زمزمه کرد:

- سایه...

اشک ها شدت گرفت ولی چشم های او باز نشد. دکتر ادامه داد:

- خوبه پس صدام رو می شنوی. حالا چشمت رو باز کن تا یه سیلی دیگه نخوردی. زود باش.

واین بار آرامتر به دوطرف صورت او ضربه زد:

- چشمت رو باز کن.

امیرپاشا دید که پلک های سایه لرزید. دکتر بدون اینکه اخمش را باز کرد داد زد:

- کامل چشمت رو باز کن.

امیرپاشا محکم دست او را فشرد. پلک های سایه به هم خورد. دکتر سری تکان داد و بعد لبخند زد:

- خوبه. خوش اومدی.

و رو به پرستار که پشت سر او ایستاده بود کرد و چیزهایی گفت و رو به امیرپاشا گفت:

- دیگه مشکلی نداره. فردا می تونه مرخص شه.

امیرپاشا ناباور به دکتر و بعد هم سایه نگاه کرد که آرام پلک می زد و هر بار قطره اشکی از روی صورتش پایین می ریخت. دکتر که از در بیرون رفت. امیرپاشا فقط توانست اسم او را صدا کند:

- سایه...

سایه به سمت او چرخید. نگاهش کرد. ته چشم های امیرپاشا اشک را می دید. سعی کرد لبخند بزند ولی صورتش انگار درد می کرد:

- بچه...

امیرپاشا دستش را به صورت او کشید. روی رد سیلی هایی که روی صورت او به جا مانده بود. این عدالت نبود. هر برنامه هر روز تکرار شده بود. هر روز دکتر می آمد و به هر ترفندی که بود سعی می کرد او را از خواب بیدار کند. این بار بالاخره جواب داده بود.

- پاشا...

امیرپاشا انگار از نگاه کردن به چشم های باز او سیر نمی شد.

- سایه می دونی مردم و زنده شدم...

- بچه ام.

- خوبه...دختره...

سایه این بار با وجود درد صورتش لبخند زد:

- کجاست؟

صدای جیغ خفه آلا باعث شد نگاه سایه به سمت در بچرخد. آلا به سمت او قدم تند کرد و همزمان که اشک از چشم هایش می ریخت روی او خم شد:

- وای سایه...

و ناگهان از جا پرید و به سمت در اتاق رفت و بی توجه به اینکه اینجا بیمارستان است روحی خانم را صدا زد:

- مامان... بیا سایه...

انگار همین کلمات کافی بود که روحی خانم خودش را برساند. او هم با دیدن چشم های باز سایه زیر گریه زد. امیرپاشا بچه را از او گرفت ولی حتی یک میلیمتر از کنار سایه تکان نخورد. سایه داشت با لحنی کشیده و خواب آلود مادرش را دلداری می داد:

- خوبم مامان... حالم خوبه...

و روحی خانم بدون حرف فقط گریه می کرد. سایه نگاهش به نوزاد در آغوش امیرپاشا بود و دلش برای بغل کردن او دیوانه اش کرده بود. دیگر نتوانست:

- پاشا...

امیرپاشا انگار فهمید. رو به آلا کرد و گفت:

- میشه تخت رو بیارین بالا.

و خودش خم شد و گلوله پتو پیچ را در آغوش سایه گذاشت. چشم های سایه پر از اشک شد. لب گزید و به امیرپاشا نگاه کرد:

- چقدر کوچولوئه!

و صورتش را به سمت گونه او برد. امیرپاشا دلش می خواست سایه و دخترش را بردارد و برود. برود جایی که فقط خودشان سه نفر باشند. بدون ترس و بدون نگرانی. کاش زودتر فردا شود.

تمام مدت چسبیده به سایه کنارش نشسته بود. حتی یک لحظه دستش را رها نمی کرد. فقط وقتی که می خواست به نوزادشان شیر بدهد. دست او را رها می کرد. می ترسید. از شب می ترسید. از اینکه سایه بخوابد و دوباره بیدار نشود. کلی حرف روی لب هایش تلبنار شده بود که باید به سایه می گفت. ولی اینجا نه. اینجا نمی توانست. و

سایه و او هم مثل این اواخر تنها سکوت کرده بود. فقط پرسیده بود چه اتفاقی افتاده و وقتی خودش فهمیده بود که سه روز است بیدار نشده است متعجب شده بود و بعد بغض کرده بود. جوری که اشک روحی خانم و آلا را هم در آورده بود.

ولی امیرپاشا فقط کنارش نشسته و نگاهش کرده بود. نگاهش کرده بود و یک گلوله یخی سرد تمام وجودش را گرفته بود. جوری که حتی می ترسید حرف بزند. باید سایه را می برد جایی به خلوت خودش و مطمئن می شد که دیگر هرگز او را رها نمی کند.

شب تقریباً به زور پرستار اتاق را ترک کرد. مستقیم رفت سراغ خانه شان. کارهای اصلی تمام شده بود. ولی هنوز نیاز به تمیزکاری داشت. تا وسایل را بچیند و خانه را کامل آماده کنند. شاید یک هفته ای وقت لازم بود. تا بوی رنگ از خانه نمی رفت نمی توانست بچه را به این خانه بیاورد. خسته بود و سه شب بود که شب ها نخوابیده بود. ولی تا سایه را سالم و سلامت به خانه نمی برد نمی توانست بخوابد. تقصیر خودش بود. این همه کار و این همه عجله و اضطراب را قبلاً می توانست با آرامش خیال و بدون این همه عجله انجام دهد.

نگاهی به اطراف خانه انداخت و کتش را از تنش خارج کرد. می دانست اگر برود خانه هم خوابش نمی برد. فکرش پیش سایه بود و دختر کوچکش.

پیراهنش را درآورد و کفش ها و جورابش هایش را روی کانترا گذاشت. تی و جارو را برداشت و به سمت اتاق دخترش رفت.

نزدیک صبح بود که برگشت خانه. اهل خانه خواب بودند. دوش گرفت و لباس هایش را عوض کرد و راهی بیمارستان شد. تا سایه و چشم های بازش را نمی دید آرام نمی شد. نمی دانست کی این کابوس او را رها می کرد. کابوس بسته بودن چشم های سایه.

تا ساعت ده کارهای ترخیص سایه را انجام داد. روحی خانم بی تعارف گفته بود که سایه را می برد خانه خودش و امیرپاشا هم رد نکرده بود. در این شرایط بهترین کار همین بود. سایه نیاز به پرستاری داشت و در خانه آنها کسی نمی توانست به خوبی روحی خانم از او پرستاری کند. کودک را روحی خانم بغل کرده بود. آلا وسایل آنها را برداشته بود و امیرپاشا به سایه کمک می کرد تا خودش را به ماشین برساند:

- درد داری؟

سایه نفسی گرفت و آرام جواب داد:

- جای بخیه ها.

- دیشب خوابیدی؟

- نه اون وروجک نداشت. چقدر شکموئه.

امیرپاشا او را به خودش فشرد:

- فکر کنم توی این مورد به من رفته. چون تو که هیچ وقت شکمو نبودی.

سایه برگشت و بالا را نگاه کرد. امیرپاشا به او لبخند زد و زمزمه کرد:

- دلم برای چشمت تنگ شده بود.

سایه لبخند خسته ای زد:

- من صداتون رو می شنیدم. ولی نمی دونم چرا حال نداشتم چشمم رو باز کنم.

- حال نداشتی؟ یا با من قهر بودی؟

سایه نفسی گرفت و گفت:

- یه خورده وایسیم. دیگه نمی تونم.

امیرپاشا رو به آلا که منتظرشان ایستاده بود کرد و گفت:

- آلا جان بیا این سوئیچ رو بگیر شما و مامان جلو برین من سایه رو می آرم.

آلا نگران به سمت آنها آمد:

- کمک می خواین؟

- نه خودم می آرمش.

آلا مردد نگاهی به سایه انداخت و باشه ای گفت و سوئیچ را گرفت و جلوتر راه افتاد.

سایه دوباره بازوی امیرپاشا را گرفت و گفت:

- بریم. دیگه خسته شدم از اینجا...می خوام برم خونه...

امیرپاشا لبش را تر کرد. هنوز هم فکر می کرد وقت گفتن از خانه نبود. ولی تا کی می توانست همه چیز را به تاخیر بیندازد. شاید هم بهتر بود این بار برعکسش را امتحان می کرد و منتظر زمان مناسب نمی ماند. اصلا زمان مناسب کی بود؟

- می ریم...

- چی؟

- می ریم خونه خودمون....

- خونه خودمون؟

امیرپاشا دکمه آسانسور را فشرد و سرتکان داد:

- دادم درستش کن. یه خورده طول میکشه تا آماده بشه.

سایه چیزی نگفت. امیرپاشا هم انتظار خاصی نداشت. می دانست مارتنی در زندگی اش شروع شده که فعلا باید در آن به تنهایی بدود.

- تا وقتی که کامل درست بشه خونه مامانت اینا می مونیم...

سایه دوباره بدون حرف او را نگاه کرد:

- می مونیم؟

امیرپاشا در را باز کرد و او را داخل آسانسور هدایت کرد و دکمه پارکینگ را فشار داد:

- آره. من که نمی تونم تو و...

و مکثی کرد و گفت:

- راستی تصمیمت رو برای اسم گرفتی؟ می خوام برای دخترمون شناسنامه بگیرم. هنوز هیچ کس نمی دونه چی باید صداش کنیم. فقط مادر جون گفت تا روزی که شناسنامه بگیریم فاطمه صداش کنیم. من گفتم باشه.

سایه که کمرش درد گرفته بود به امیرپاشا تکیه داد. در آن لحظه فقط دوست داشت برسد به تختی و راحت دراز بکشد. مهم نبود که آن تخت کجا باشد فقط بتواند بخوابد.

- درد داری؟

- کمرم. حس می کنم داره می شکنه.

- دیگه رسیدیم.

این را گفت و در را هل داد.

- هر وقت خواستی درمورد اسم بچه هم صحبت می کنیم.

سایه آرام آرام کنار امیرپاشا راه افتاد و گفت:

- همه میگن اسم بچه روی زندگیش تاثیر می ذاره. برای همین گفتم اسمش آرام باشه. چون انگار همه از دخترا این توقع رو دارن. آروم و بی سر و صدا.

امیرپاشا گردنش را چرخاند و به نیم رخ رنگ پریده او نگاه کرد. ردی کمرنگ از کبودی هم روی گونه اش دیده می شد. اثر سیلی هایی که او را به هوش آورده بود. چیزی نگفت ولی درد را در صدای سایه حس کرد.

سایه هم انگار منتظر جوابی از سمت او نبود:

- ولی بعد حس کردم دارم به دخترم خیانت می کنم. کجا توی کدوم قانون گفته که دخترا باید اینجوری باشن؟ چرا دخترارو توی این قالبای از پیش ساخته جا می دن؟

امیرپاشا او را به سمت ماشین هدایت کرد:

- پس انتخابت شد...

- دانا...می خوام اگر این حرفا راست بود که اسم روی شخصیت آدم تاثیر می ذاره بچه ام اینقدر عقلش کار کنه که بتونه از این کلیشه های مسخره زن بودن و مرد بودن بیاد بیرون. عاقل باشه و بتونه آدم باشه.

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- منم با این اسم بیشتر موافق بودم. ولی می خواستم انتخاب تو باشه.

اسم دانا را دوست داشت و آرام را. گاهی شب ها میان خستگی هایش سایه از اسم هایی که انتخاب کرده بود حرف می زد و از او نظر خواهی می کرد. گاهی درباره شان با هم حرف می زدند ولی توافقی روی اسم دختر نکرده بودند. ولی حالا حس می کرد استدلال سایه را در انتخاب اسم دخترشان دوست دارد. دانا. اسمی دوست داشتنی بود.

قبل از اینکه به ماشین برسند آلا در جلو را باز کرده بود. امیرپاشا کمکش کرد سوار شود. سایه نفس آسوده ای کشید. درد کمرش داشت دیوانه اش می کرد. چرخید و به مادرش که با بچه در آغوشش عقب نشسته بود نگاه کرد:

- خوابیده؟

- آره ولی فکر کنم تا برسیم دوباره بیدار بشه. شیر بخواد.

سایه دلش می خواست دانایش را بغل کند. ولی می دانست که با این وضعیتش نمی تواند. باید می رسیدند خانه لباس عوض می کرد و دوش می گرفت. دکتر اجازه داده بود دیگر دوش بگیرد. ولی زیاد نمی بایست توی حمام بماند. بعد می توانست دختر نرم و دوست داشتنی اش را بغل کند.

امیرپاشا پشت فرمان نشست و به سایه که کمی چرخیده بود و با لبخند به دانا نگاه می کرد خیره شد. لبخندهایش کمرنگ بود و خسته. امیرپاشا می فهمید که راه درازی در پیش است تا سایه قبل را برگرداند. ولی به خودش امید داشت. می توانست دوباره سایه را سرپا کند. با دانای کوچکشان با هم این کار شدنی بود.

اتاق سابق سایه را برایش آماده کرده بودند. تخت قدیمی خودش را هم از انبار بالا آورده و کنار تخت خودش سوار کرده بودند تا بتواند دانا را توی آن بخواباند. حمیدخان اگرچه حرف نمی زد ولی لبخند پهنش قابل جمع شدن نبود. بعد از سه روز جهنمی از اینکه پذیرای دختر عزیز و نوه عزیزترش بود سر از پا نمی شناخت.

حمیدخان از بودن سایه در خانه شان حساسی راضی بود. خصوصا بخاطر حضور مهمان کوچکی که به جمعشان اضافه شده بود. با وجود اینکه بعضی شب ها اجازه نمی داد بخوابند ولی از بودنشان راضی بود.

عصر بود و امیرپاشا بعد از چند روز خودش رفته بود تا خانه را کامل شده و تمیز تحویل بگیرد. باید کم کم اسباب و اثاثیه شان را می بردند خانه. روحی خانم توی آشپزخانه داشت برای سایه غذای مقوی دیگری آماده می کرد. حمیدخان کنار سایه نشست و بود و اینقدر با شوق به دانا نگاه می کرد که انگار فرزند خودش است. سایه که روی تخت دراز کشیده بود رو به پدرش گفت:

- شبیه منه یا پاشا؟

حمیدخان نگاهش را بالا آورد و به او نگاه کرد:

- نمی تونم بگم. ولی چشمات. انگار چشمای خودته.

- مگه یادتونه؟ این همه سال گذشته.

حمیدخان نگاه عاقل اندرسفیهی به او کرد و گفت:

- این چیزا چیزی نیست که آدم یادش بره. تو فکر می کنی این روز یادت می ره؟

سایه با لبخند کمرنگی به دانا که کنارش خواب رفته بود نگاه کرد:

- نمی دونم. ترجیح می دم قسمت های بدش یادم بره.

- خدا یه چیز خوبی برای آدما یادگار گذاشته. اونم قدرت فراموشیه. اگر نبود آدما خیلی زود بخاطر درد و غصه دق می کردن.

سایه زمزمه کرد:

- امیدوارم.

و دستش را کشید روی گونه دانا:

- بابا.

- بله؟

- زندگی تا کجاش سخته؟ کی آسون میشه؟

حمیدخان آهی کشید و گفت:

- هیچ وقت باباجون، زندگی اصلا قرار نیست ساده باشه.

سایه نگران نگاهش کرد:

- پس خوشبختی چی میشه؟

- اصلا آدمای دنیا میان که با سختی ها رو به رو بشن. زندگی یعنی همین. یعنی حل کردن مسئله. یعنی دور زدن مشکل. لذت زندگی مثل لذت خوردن ریاضیه. خوشبختی همون حسیه که بعد از حل کردن یک مسئله پیچیده بهت دست میده. به این فکر می کنی که اینقدر قدرت داشتی که یک مسئله دیگه رو حل کردی. ولی سایه ...بابا... زندگی هیچ وقت از مسئله خالی نمیشه. مشکلات هیچ وقت تمام نمی شن. و این به این معنی نیست که قراره حس خوشبختی در کار نباشه.

- گاهی وحشت می کنم. مخصوصا از وقتی که دانا اومده. می ترسم از آینده.

- این طبیعیه. بچه که بیاد دیگه خودت و رویاهات می رن تو اولویت دوم. بچه تا مدت ها میشه بزرگترین مسئله زندگیت ولی بعدش یاد می گیری همه رو مدیریت کنی.

و بعد متفکر به او نگاه کرد:

- تو که قرار نیست کارت رو بذاری کنار؟

سایه با لبخند کمرنگی سرتکان داد:

- اصلا. من کارم رو دوست دارم.

- خوبه. بعد از یه مدت که بچه از آب و گل دراومد می تونی کارت رو ادامه بدی. نمی خوام مثل مامانت تا آخر به شوهرت سرکوفت بدی که بخاطر بچه زندگیت تغییر کرد.

سایه خنده آرامی کرد:

- نه من مثل مامان نیستم.

حمیدخان هم لبخند کمرنگی زد و گفت:

- تو مثل هیچ کس نیستی. نه مثل آیدین نه مثل آلا. تو سایه ای.
صدای ضربه به در اتاق باعث شد حرف شان قطع شود. امیرپاشا جلوی در بود:
- اجازه هست؟
حمیدخان از جا بلند شد:
- بیا تو امیرجان... اینجا هم خونه خودته. چرا تعارف می کنی.
امیرپاشا وارد شد و درحالی که نگاهش روی لیخند سایه بود گفت:
- نخواستم مزاحم خلوتتون بشم.
حمیدخان دستی به شانه او زد و گفت:
- این چه حرفیه.
امیرپاشا کتش را درآورد و روی صندلی انداخت. حمیدخان به بهانه ای از اتاق خارج شد.
امیرپاشا کنار سایه روی تخت نشست و با لذت به دانا نگاه کرد:
- نمی دونم چرا وقتی می رم بیرون انگار یه چیزی رو گم کردم. همش می خوام برگردم خونه.
و دستش را سر داد روی پای سایه:
- می تونیم تا آخر هفته وسایل خونه رو ببریم.
سایه نیم خیز شد و به تاج تخت تکیه داد:
- واقعا؟
- آره. اتاق دانا هم آماده است. مامانت گفت دیگه وسایلت رو مستقیم از فروشگاه ببریم خونه.
برقی از شوق توی نگاه سایه درخشید:
- اتاقش رو صورتی کردی؟
- همونطور که خودت خواستی یکی از دیواراش رو آره. رنگی رنگیه.
سایه خندید. امیرپاشا نفس عمیقی کشید. خنده سایه مثل قبل نبود. می خندید ولی نه مثل قبل.

- به نظرت می تونی تنهایی از پس کارات بر بیای؟ نمی خوای بیشتر اینجا بمونیم؟
- سایه برای لحظه ای تردید کرد:
- چرا؟ مگه نگفتی خونه آماده اس؟
- امیرپاشا نگاهش کرد. انگار که سایه دیگر باورش نداشت.
- چرا سایه جان. آماده است. فقط گفتم شاید بهتر باشه تا سرپا شدنت اینجا بمونیم.
- آلا مستقیم رفت خونه خودش...
- امیرپاشا دیگر ادامه نداد:
- باشه...من راحتی تو برام مهمه.
- دوست داشتم توی چیدن وسایل باشم.
- نگران نباش. هر چیو خواستی بعدا خودم برات تغییر میدم.
- سایه نگاهش را گرداند توی صورت امیرپاشا:
- واقعا این کارو می کنی؟
- معلومه...
- سایه لبخند زد:
- نمی گی پروژه دارم؟
- امیرپاشا سرتکان داد:
- نه تا وقتی که تو از جای وسایل خونه راضی نشدی.
- سایه اخم کرد:
- یعنی بدش می گی؟
- امیرپاشا آرام خندید:
- خوب مگه قراره دیگه نرم سرکار.
- سرکار برو ولی اسم پروژه رو توی خونه نیار.
- چشم سایه خانم...

دانا نق نقی کرد و بعد هم انگار که آلامر یک ساعت کوک شده باشد راه افتاد و گریه اش شروع شد.

امیرپاشا تند خم شد و او را برداشت:

- چی شده بابایی؟

سایه داشت لباسش را بالامی زد تا به دانا شیر بدهد:

- فکر می کنی چی شده یا می خوره یا جیش می کنه الان فقط دو منظوره اس.

امیرپاشا او را به دست سایه داد که ناشیانه داشت سعی می کرد سینه اش را به دهان دانا بگذارد:

- سخته نمی تونم. پاشا مامانم رو صدا می زنی.

امیرپاشا از کنار او بلند شد و به دنبال روحی خانم رفت. تا برگردند انگار سایه خودش موفق شده بود و با لبخند پر از افتخاری گفت:

- خودم تونستم.

روحی خانم کنارش ایستاد و گفت:

- یه خورده زیر سرش رو ببر بالاتر اینطوری گردنش درد می گیره.

سایه با تردید گفت:

- یه ذره تگونش بدم سینه رو ول می کنه. یه ساعت زحمت کشیدم.

امیرپاشا عقب ایستاده بود و به صحنه ای که هنوز هم باورش برایش سخت بود نگاه می کرد. واقعا سایه مادر شده بود و او پدر. و چقدر مسئولیت ها و وظایفشان ناگهان افزایش پیدا کرده بود. حالا انگار تازه باورش شده بود که باید بین کار و خانه زمانش را مدیریت کند چون حالا علاوه بر سایه یک کوچک دوست داشتنی دیگر هم بود که در خانه چشم انتظارش بود.

یک هفته ای که امیرپاشا گفته بود به اندازه ای کش آمد که حوصله خود سایه هم سر رفته بود. از روز قبل هماهنگ کرده بودند که ماشین بیاید و جهاز سایه را از انباری ببرد که مدت ها بود به جای کیسه های سیمان پذیرای جهاز او بود. وقتی جعبه ها و وسایل را سوار ماشین می کردند سایه، دانا به بغل پشت پنجره اتاقش ایستاده بود و دلش برای رفتن با آنها پرپر می زد. امیرپاشا گفته بود اگر دوست دارد می تواند او هم بیاید. می تواند بنشیند و مراقب بچه باشد. ولی سایه خودش قبول نکرده بود. خانه هنوز سر و سامان نداشت و ممکن بود دختر کوچکشان اذیت شود. سایه هنوز نمی توانست زیاد

بنشینند یا بایستد. برای همین گفت که بهتر است بماند و وقتی خانه تا حدی سرانجام گرفت برای امور جزئی راهی شود.

روحی خانم همراه امیرپاشا و حمیدخان همراه وسایل رفتند و آلا و کیان کنار سایه ماندند. دل توی دل سایه نبود. رفتن به خانه خودش درش هیجان خاصی ایجاد کرده بود. با اینکه می دانست امیرپاشا قولش را فراموش کرده است ولی از نظر او دیگر مهم نبود. مهم این بود که حالا داشت می رفت خانه خودش.

آلا برایش یک لیوان آب سیب گرفته بود. لیوان را به دستش داد و دانا را از او گرفت. کیان بلافاصله به دامن مادرش چسبید و او را صدا زد:

- نگاش کن حسودخان رو!

و کنار کیان روی زمین نشست:

- بیا نی نی خاله رو ببین مامان..

و رو به سایه که هنوز لیوان توی دستش بود گفت:

- بخور دیگه.

و دانا را به یک دستش داد و یک زانویش را برای پسرش خالی کرد.

- کاش بیشتر می موندی. من وقتی مامان بعد از چند روز رفت می خواستم دق کنم.

سایه روی صندلی نشست و درحالی که آب میوه اش را مزه مزه می کرد گفت:

- تو اینو می گی چون از اول خونه خودت بودی...

آلا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. سایه لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- من الان آرزو دارم یه ساعت با شوهرم تنها توی خونه خودم باشم...

آلا دوباره سرش را پایین انداخت:

- خودت قبول کردی...کسی زورت نکرده بود.

سایه از جا بلند شد:

- فکر می کردم مدتش کوتاهه...فکر نمی کردم به این زودی بچه بیاد...اصلا ولش کن....

آلا آرام کیان را از روی پایش برداشت و بلند شد و دانا را توی تختش گذاشت:

- فکر کنم مشکل بزرگ تو کلا همینه که همه چیزو ول می کنی.

سایه ناباور به آلا نگاه کرد:

- تو از کجای زندگی من خبر داری که این حرفو می زنی؟

آلا کیان را که کنار تخت دانا رفته بود و سعی داشت انگشتش را توی چشم او فرو کند گرفت و بغل کرد و گفت:

- من کاری به زندگیت ندارم. ولی توی این مدت هر وقت اومدی اینجا...یه چیزی رو گفتم بعدم گفتمی و لیش کن. همه چیز زندگی رو نمی شه ول کرد..

سایه عصبی گفت:

- آره تو این حرف رو می زنی چون سورنا جونت همش ور دلته.

آلا سری تکان داد و گفت:

- تو چقدر از زندگی من خبر داری؟ فکر می کنی همین که نیشش بازه و داره سر به سر همه می ذاره ما صبح تا شب داریم دور هم هر و کر می کنیم.

سایه چند بار پلک زد:

- سورنا برای تو جون میده.

- مگه گفتم دوستم نداره...می گم کنار اخلاقای خوبش هزارتا اخلاق گندم داره...منم هیچ وقت نگفتم و لیش کن...

- من که نمی تونم بابت همه چی دعوا کنم.

- حرف چی؟ حرفم نمی تونی بزنی؟ وقتی می گه این نه تو می گی باشه. اون نه می گی باشه...بعد از یه مدتی دیگه اصلا ازت نمی پرسه. می گه سایه راضیه...حتی اگر ناراضی باشی...

سایه حرص زده دست به کمر شد:

- من نمی تونم صبح تا شب بابت هر چی بهش غر بزnm...

آلا کیان را دست به دست کرد که داشت سعی می کرد از آغوش او پایین بیاید و گفت:

- هنوزم نمی فهمی من چی می گم. سایه منظور من اینه برای هر چیزی نباید کوتاه بیای...

- اگر بدونم شوهرم رو اذیت می کنه چی؟

- اگر خودت رو اذیت کنه چی؟ تا کی می تونی بار تمام اذیت ها رو تنهایی به دوش بکشی؟ یه نگاه به خودت بنداز. تو همون سایه یک سال پیشی؟

و به سمت او رفت و گفت:

- حالا که بحث به اینجا رسید بذار بهت بگم چه اخلاقی داری. اینو هیچ وقت بهت نگفتم. نمی خواستم بگم ولی الان می بینم لازمه یه خورده چشمت رو باز کنی.

سایه لب هایش را به هم فشرد. آلا به در اتاق اشاره کرد:

- بیا بیرون.

سایه نگاهی به دانا که خواب بود انداخت و همراه آلا بیرون رفت. آلا کیان را روی زمین گذاشت و در اتاق سایه را بست. همانطور که به سمت مبل های راحتی می رفت گفت:

- تو همیشه عادت داری از دیگران تعریف بشنوی. سایه به هم کمک می کنه سایه توی هر کاری خوبه. سایه مهربونه...

سایه نمی توانست هیچ حرفی بزند کاملاً از لحن آلا جا خورده بود.

- تو برای خودت توی ذهنت یک تصویر آرمانی ساختی. یه دختر خوب. یه زن خوب یه عروس خوب. گاهی برای اینکه اون تصویر خوب خراب نشه حاضری هر کاری بکنی. وقتی دیگران تأییدت می کنن لذت می بری. شاید بگی نه. ولی واقعیت اخلاق تو اینه. تو نمی خوای برای از دست دادن چهره ات ریسک کنی. تنها باری که این کارو کردی برای رشته ات بود که اونم من مطمئنم برای اینکه می دونستی اگر توش بهترین بشی و البته متفاوت سیل تحسین به سمتت میاد.

سایه اعتراض کرد:

- من اصلاً اینی که تو می گی نیستم...

- هستی! سایه بپذیر. تو باید دیگران برات مهمه. برای همین توی زندگیت هم این همه کوتاه اومدی. ولی اینجا رو اشتباه کردی. اینجا دیگه راه نداره. توی زندگی اگر می خوای از چشم شوهرت بیافتی بهترین راهش اینه که خودت رو دست کم بگیری. امیرپاشا اگر زن چشم بگو و سر به راه می خواست سراغ تو نمی اومد که عین اسب رم می کردی.

سایه دیگر نتوانست ساکت بماند و این بار تقریباً داد زد:

- آلا...

آلا نفسی گرفت و دستش را توی هوا تکان داد:

- تا قیامتم بشینی اینجا آلا آلا کنی من همین حرفارو می زنم. کوتاه اومدی الکی هم کوتاه اومدی خواهر من. تمام شد رفت.

و از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت:

- چیزی می خوری برات بیارم.

سایه اخم کرده از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت و غر زد:

- به اندازه کافی نوش جون کردم.

و در اتاق را پشت سرش بست و به سمت تختش رفت. چرا هیچ کس حق را به او نمی داد. چرا دنیا اینقدر عجیب و غریب بود. چرا هر چه بیشتر خوبی می کردی نتیجه عکس می داد؟ حتی آلا هم فکر می کرد او نباید به دل شوهرش راه می آمد.

روی تخت دراز کشید و به نوازد کوچکش نگاه کرد:

- من فقط می خواستم امیرپاشا ازم راضی باشه... می خواستم زندگیمون خوب باشه... و بغض کرد:

- چرا باید لج بازی می کردم وقتی می دیدم حالش بده... وقتی می دیدم نگران مادرشه... این دیگه چه منطقیه؟

برگشت به عقب و فکر کرد. هر چه برگشت به نظر خودش کار بدی نکرده بود. هر تصمیمش برای کمک به زندگی اش بود. و البته بله همیشه می خواست در نظر امیرپاشا دوست داشتنی بماند. شاید اشتباهش همین بود که خودش را به شیوه او عوض کرده بود. شاید همین بود که باعث شده بود امیرپاشا فکر کند هر کار که بکند سایه اعتراضی نمی کند.

اشک از گوشه چشمش راه افتاد. یعنی تغییر باید از سوی او اتفاق می افتاد؟ باز هم او به تنهایی؟ این چه قانونی بود؟ پس زندگی مشترک چه می شد؟ اگر قرار بود هر کس به تنهایی زندگی اش را بسازد معنی اشتراک کجا می رفت؟

آلا که در اتاق را باز کرد سایه اشکش را پاک کرد.

- خوبی؟

سایه جوابی نداد. به پهلوی دراز کشید و آرام گفت:

- نه!

آلا کنارش روی تخت نشست و به چهره مغموم او نگاه کرد. دستش را روی کمر او کشید و گفت:

- اینا رو از سر بدجنسی بهت نگفتم سایه. می خواستم بهت بگم که بدونی زندگی با اون رویاهایی که ما فکر می کنیم فرق داره.

سایه با همان بغض توی صدایش گفت:

- آخه چرا؟ مگه خوب بودن بده؟

آلا آه کشید:

- نه خوب بودن بد نیست. ولی زیادی خوب بودن باعث میشه بقیه ازت سو استفاده کنن.

سایه اشکی که دوباره راه افتاده بود را با انگشت گرفت:

- ولی پاشا شوهر منه. مگه زن و شوهر از هم سو استفاده می کنن؟

آلا خنده آرامی کرد:

- اگر زندگی این همه رویاییه پس این زن و شوهرایی که با این همه کینه و تنفر تو دادگاه ها می بینم از کجا اومدن از یه سیاره دیگه؟

- شاید اونا هیچ وقت عاشق هم نبودن.

- سایه واقعا داری این حرفارو می زنی؟ چند درصد آدمای وقتی که دارن ازدواج می کنن با این فکر ازدواج می کنن که زندگیشون خراب شه یا سر طرف مقابلشون کلاه بذارن. همه با امید به زندگی قشنگ ازدواج می کنن...

- پس چرا اینجوری میشه؟ چرا می گی نباید این همه حواسم به پاشا می بود.

- چون خاصیت آدمایینه. محبت رو فراموش می کنن ولی کینه ها رو نگه می دارن.

سایه قطره اشک بعدی را هم با انگشت گرفت:

- من دوست ندارم جنگ و دعوا راه بندازم. دوست دارم با هم حرف بزنیم و مشکلاتمون رو حل کنیم.

- این که خیلی خوبه. ولی معنیش این نیست که یکی بگه اون یکی بگه باشه. چه زن چه مرد فرقی نداره.

و دستش را پشت کمر او کشید:

- حالا دیگه گریه نکن. پاشا میاد فکر می کنه من چکارت کردم.

سایه لبخند کمرنگی زد:

- کاش اینطوری بود که تو می گی.

آلا سرتکان داد:

- منظورت چیه؟ این دو سه روزی که به هوش نمی اومدی باید امیرپاشا رو می دیدی. یعنی حالی بود که من می گفتم هر آن می زنه زیر گریه.

سایه گریه یادش رفت. تک خنده ای زد و گفت:

- امیرپاشا؟ گریه؟

- باور کن. یه جوری دانا رو بغل می کرد. من دلم ضعف می رفت براشون. نمی دونم چی بهش می گفت. ولی همش داشت باهاش حرف می زد.

سایه در سکوت به آلا نگاه کرد:

- آلا؟

- هوم؟

- سورنا هیچ وقت بهت گفته دوستت داره؟

آلا با تعجب به او نگاه کرد:

- آره. همیشه می گه.

سایه به او مستقیم نگاه کرد:

- همیشه؟

- آره. البته تکیه کلامش شده دیگه...یه وقتیای هم به مسخره بازی می گه.

سایه لب هایش را به هم فشرد.

- آیدینم میگه به یلدا من شنیدم.

آلا سرتکان داد:

- بستگی به شخصیت طرفم داره. یکی از دوستای من بود می گفت اگر شوهرش رو شرحه شرحه هم بکنن یک کلمه به زبون نمی آره.

- یعنی دوستش نداره؟

- چه حرفا. دوستش نداره؟ فقط کافیه یک ساعت بگذره بهش زنگ نزنه. یا جوابش رو نده خودش رو جرواجر می کنه برایش. بعد از هفت سال زندگی مشترک هنوز برا دختره کادو ولنتاین می خره. اونم چی ولنتاین سورپرایزی. فک کن یه پسر شیش ساله دارن و هنوز شوهره برایش این کارارو می کنه. مگه میشه برای کسی که دوست نداری از این کارا بکنی؟

- نه نمیشه.

آلا جستجوگر به او نگاه کرد:

- چرا پرسیدی؟

سایه خودش را به آن راه زد:

- هیچی همین جوری.

- همین جوری نپرسیدی.

- بی خیال آلا. مگه قراره همه آدما مثل هم باشن.

آلا که دید سایه عصبی شده است دیگر ادامه نداد:

- خیلی خب بی خیال. جای بخیه هات درد نمی کنه؟

- نه دیگه. درد نداره زیاد. فقط نمی تونم زیاد وایسم کمرم درد می گیره.

- طبیعیه. بعد از یه مدت خوب می شی.

سایه نگاهش را به سمت دانا چرخاند:

- برای کیان چی؟

- برای کیان چی؟

- برای اون چکار می کنه؟

- سایه بهتره دست از این مقایسه کردن برداری.

سایه لبش را گزید:

- فقط نگرانم...

- نگران بودن که طبیعیه. یکی از ویژگی های مادر بودن اینه که همیشه نگرانی. دست خودت هم نیست. ولی قرار نیست این نگرانی خودت رو مریض کنه. چرا فکر می کنی

امیرپاشا ممکنه دخترش رو دوست نداشته باشه. این چند روز من حواسم بود که چقدر وقتی دانا رو بغل می کرد حالتاش عوض می شد. معلوم بود که دخترش رو خیلی دوست داره. اصلا مگه میشه پدر و مادر بچه اشون رو دوست نداشته باشن؟

- آره از اینکه بچه ام دختره خدا رو شکر می کنم. دخترا بلدن جای خودشون رو باز کنن.

آلا خنده آرامی کرد و گفت:

- اگر به مامانش رفته باشه که جای بقیه رو هم می گیره.

سایه لبخند کمرنگی زد و پلک زد:

- من یه خورده بخوابم تا دانا خوابه.

- باشه من حواسم بهش هست.

سایه چشم هایش را بست و زود خواب رفت.

آلا ماند و شام را هم خودش درست کرد و وقتی بقیه خسته و از پا افتاده برگشتند رفت خانه اش. امیرپاشا رفته بود خانه خودشان و دوش گرفته بود. این چند روز او هم آسایش نداشت. آماده کردن خانه و جمع کردن وسایلشان از خانه مهندس رستمی و سرو سامان دادن به کارهای شرکت و کارهای عقب افتاده و اینکه می خواست بیشترین زمان را در کنار سایه باشد دست به دست هم داده بود و او را حسابی خسته کرده بود.

شب وقتی به خانه حمیدخان برگشت چشم هایش از خستگی سرخ بود. سایه داشت دانا را شیر می داد و حواسش به او نبود. امیرپاشا روی مبل نشست و او را نگاه کرد که با لبخند به دانا نگاه می کرد.

خودشان را با ماه های قبل مقایسه کرد. اغلب هر ساعتی که از راه می رسید سایه با لبخندی پهن جلوی در منتظرش بود. زندگی اش خیلی زود تغییر کرده بود. عین یک دگردیسی کامل.

از جا بلند شده و به سمت آنها رفت. حالا عزیزترینش تبدیل شده بود به عزیزترین ها. کنار سایه نشست و به دختر کوچکش که با حرص و ولع از سینه مادرش شیر می خورد نگاه کرد. دستش را جلو بود و دست کوچک او را گرفت:

- خونه آماده است تقریبا. مونده خرده کاری ها که دیگه باید خودت باشی.

سایه برگشت و نگاهش کرد:

- یعنی دیگه می تونیم بریم؟

- آره گفتم که یه ذره خرده کاری داره که می تونیم بعدا خودمون انجامش بدیم.
- سایه نگاهش را پایین به سمت دانا انداخت که همراه شیر خوردن کم کم چشم هایش بسته می شد:
- چقدر خوابالوئه.
- روحی خانم که با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمده بود حرفش را شنید و گفت:
- مامان جان بچه تو این سن باید همه اش خواب باشه.
- سایه انگشتش را کشید روی گونه او و اصلا یادش رفت که داشت با امیرپاشا حرف می زد.
- سایه!
- سایه چرخید و به او نگاه کرد:
- بله؟
- جوابم رو ندادی.
- جوابت؟
- درباره خونه.
- آها خونه. باشه...
- و دوباره به دانا نگاه کرد:
- میشه قبلش پیام خونه رو ببینم. ببینم چه شکلی شده؟
- معلومه که میشه.
- سایه نگاهش هنوز به دانا بود:
- خواب رفت.
- و با لبخند او را نگاه کرد:
- نمی دونم طبیعیه یا نه. ولی همش فکر می کنم اگر حسی که به دانا دارم دوست داشتنه پس اون حسای قبلی چی ان...یه جور عجیبیه...
- امیرپاشا دستش روی پشتی مبل او بود. خیلی جلوی خودش را گرفت تا نپرسد:

- پس حسش به او چه؟

سایه انگار اصلا منتظر جوابی از سمت امیرپاشا نبود. با همان لبخندی که فقط مخصوص دانا بود سعی کرد از جا بلند شود. امیرپاشا تکانی به خودش داد و گفت:

- صبر کن کمکت کنم. من می برم.

سایه کمی نگران به دانا نگاه کرد:

- مواظب باش بیدار نشه.

امیرپاشا دست زیر پتوی او کرد و آرام بغلش کرد. حسی ته دلش را قلقلک داد. دلش می خواست گونه دخترش را ببوسد. ولی ترسید ته ریشش صورتش را اذیت کند. آرام او را به سمت اتاق برد و وقتی او را توی تختش گذاشت خم شد و آرام زمزمه کرد:

- قرارمون این بود کمک کنی مامانت رو برگردونیم. نه اینکه باقی مونده اش رو هم ازم بگیري. قرارمون این نبود فندق خانم.

و لبخندی به لب های نیمه باز و چشم های بسته او زد. باید قبول می کرد که جایگاه سابقش حالا بین او و دخترش تقسیم شده است. و شاید به طرزی نامساوی او بود که باید از سهمش چشم پوشی می کرد. البته فعلا.

برگشت توی سالن و کنار سایه نشست. روحی خانم داشت به او اصرار می کرد که میوه بخورد برای شیرش خوب است. ولی سایه انگار میلی نداشت. امیرپاشا به سمت او رفت. ولی قبل از او آیدین بود که کنارش نشست و غر زد:

- همین کارارو کردی که داشتی می مردی دیگه. یه دونه زایدی جونت داشت در می رفت. یه نگاه به مامان بکن. سه تا... واقعا مامان رمز موفقیت چی بود؟

روحی خانم با چشم به امیرپاشا اشاره کرد و به آیدین چشم غره رفت:

- تو چرا اونجا نشستی؟ بیا این ور.

آیدین بدون توجه به امیرپاشا که منتظر بود آیدین از جایش بلند شود و خودش کنار سایه بنشیند بشقابی برداشت و برای سایه چند میوه داخلش گذاشت و آن را روی پای سایه گذاشت:

- بیا بخور. روزی که تحویل شوهرت دادیمت این همه داغون نبودى ها.

امیرپاشا بوی کنایه را حس کرد ولی حرفی نزد. زد روی شانه آیدین:

- مرسی دوست عزیز. حالا بلند شو می خوام بشینم کنار زنم.

آیدین نیم نگاهی به او انداخت و از جا بلند شد:

- بیا بشین. من که اصلا دوست ندارم مثل داداشای یلدا باشم.

و روی کاناپه روبه روی سایه نشست و به او نگاه کرد که به میوه ها زل زده بود. روحی خانم دوباره به او چشم غره رفت:

- پشت سر اون بنده خداها این همه حرف زن.

- واقعیته مادر من. انگار هنوز باورشون نشده خواهرشون زن منه.

امیرپاشا، آیدین را نادیده گرفت و رو به سایه گفت:

- می خوای پوست بگیرم برات.

آیدین از آن طرف میز گفت:

- نه بذار می خواد با تمرکز غیشون کنه.

امیرپاشا بی حوصله به سایه نگاه کرد نمی شد همین امشب برود خانه خودش. آیدین از کی این همه بامزه شده بود. بدون اینکه جواب او را بدهد بشقابش را برداشت و مشغول پوست گرفتن میوه ها شد.

- امیرجان شما برو بخواب از صبح سرپا بودی خسته شدی.

با این حرف روحی خانم سایه به سمت امیرپاشا چرخید و انگار که حواسش جای دیگری بود، تازه متوجه خستگی او شد:

- آره. بهتره بری بخوابی.

- نه خوبم. با هم می ریم.

سایه بشقاب میوه را از دست او گرفت:

- من نمی تونم الان چیزی بخورم.

و دستش را روی دسته مبل گذاشت و از جا بلند شد:

- تا دانا دوباره بیدار نشده بیا بخواب.

و خودش راه افتاد سمت اتاق. همگی نگاهش کردند. حمیدخان بود که رو به روحی خانم گفت:

- مثل تو نشه بعد از سر آلا.

امیرپاشا نگاه نگرانی به روحی خانم انداخت:

- چه جوری نشه؟

روحی خانم بشقاب ها را توی هم گذاشت و آهی کشید و گفت:

- افسردگی بعد از زایمان.

امیرپاشا بهت زده به روحی خانم نگاه کرد. هنوز یک مرحله بدتر هم وجود داشت.

- افسردگی برای چی؟

آیدین پا روی پا انداخت و گفت:

- مهندس جان بچه ات دنیا اومده یه ذره اطلاعات کسب می کردی. برای خودت می گم ها.

باز هم امیرپاشا حس کرد آیدین به او کنایه می زند. الان اصلا وقتش نبود که بخواهد جواب بی مزگی های او را بدهد:

- باید چکار کنم؟

روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- باید خیلی حواست بهش باشه.

آیدین برای خودش سیبی برداشت و از جا بلند:

- وقتی میگیرم خیلی... یعنی خیلی بیشتر از قبل.

و راه افتاد سمت اتاقش. امیرپاشا لب هایش را به هم فشرد. بعد این کنایه ها را با آیدین تسویه می کرد. الان مغزش اصلا کار نمی کرد. این بار حمیدخان بود که به آیدین تذکر داد:

- وسط حرف جدی اینقدر مزه نریز.

آیدین جلوی در اتاقش ایستاد و گفت:

- ولی من کاملا جدی گفتم.

و در اتاقش را باز کرد:

- شب بخیر.

و پشت در از دید بقیه پنهان شد. روحی خانم به در اتاق آیدین هم چشم غره رفت. حرف آیدین را نشنیده گرفت و رو به امیرپاشای متفکر گفت:

- فقط باید حواسمون بهش باشه. همه امون. نباید تنه‌اش بذاریم. یهو کاراش چندبرابر میشه. مثل سابق دستش باز نیست که بتونه هر کاری بکنه. می فهمی که.

امیرپاشا سرتکان داد:

- مثل امروز که خیلی دلش می خواست بیاد ولی بخاطر دانا نیامد.

حمید خان هم سرتکان داد:

- آره معلوم بود دوست داره بیاد.

امیرپاشا فکری کرد و گفت:

- میشه شما فردا دانا رو یکی دو ساعت نگه دارین من ببرمش خونه رو ببینه به بهونه اینکه جای بعضی چیزا رو باید خودش مشخص کنه؟

روحی خانم سری تکان داد و گفت:

- آره. چرا که نه. از روزی که از بیمارستان اومده از خونه بیرون نرفته. شاید این کار خوب باشه.

امیرپاشا لبخند تشکر آمیزی زد و گفت:

- ببخشید که همین اول کاری...مسئولیت دانا رو می اندازم رو دوش شما...

حمید خان بود که گفت:

- خوب می کنی امیرجان روحی هم نبود من خودم هستم. نگهش می دارم براتون.

روحی خانم برگشت و پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت:

- تو از کی بچه داری بلد شدی که می خوای این طفل معصوم رو نگه داری.

- به اندازه کافی بلدم.

- الان بلدی پوشکش رو عوض کنی؟

- اگر لازم شد بله.

امیرپاشا متعجب به آن دو نگاه کرد و بعد بهتر دید آنجا را ترک کند.

- با اجازه من برم بخوابم.

روحی خانم درحالی که به حمیدخان چشم غره می رفت رو کرد به امیرپاشا:

- برو عزیزم برو که خیلی خسته شدی.

امیرپاشا با اجازه ای گفت و به سمت اتاق سایه رفت. صدای روحی خانم را شنید که با حرص گفت:

- الان لازم بود این حرفو بزنی انگار که من گفتم بچه رو نگه نمی دارم.

- روحی من منظورم این بود که...منم کمک می کنم نگران نباشن...

- منظورت رو بدی می گی حمید...

امیرپاشا دیگر وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. سایه روی تخت به پهلوی خوابیده و چشم هایش را بسته بود.

صبح وقتی به سایه گفت که قرار است دو نفری با هم بروند و خانه را ببینند سایه اول موافقت نکرد. حاضر نبود کودکش را که هنوز ده روز هم نداشت تنها بگذارد. ولی در نهایت با قول اینکه بیشتر از یک ساعت طول نکشد راضی شد بروند. هنوز چند دقیقه ای نبود که راه افتاده بودند که سایه با نگرانی گفت:

- اگر بیدار بشه شیر بخواد چی؟

- مامانت زنگ می زنه برمی گردیم. بعدم دانا همیشه دو ساعت کامل رو می خوابه.

- بچه که پیش بینی نمی شه. هر آن ممکنه رفتارش عوض بشه.

امیرپاشا نمی خواست با او مخالفت کند. به دانا قول داده بود مادرش را برگرداند سایه واقعی را که دانا هم با او آشنا شود. می خواست دخترش با شخصیت پرجنب و جوش و دوست داشتنی مادرش رو به رو شود.

- روحی خانم گفت که هر لحظه که حس کرد لازمه بهمون زنگ می زنه.

- می دونم ولی دلم شور می زنه.

- می خوام برگردیم. من بخاطر خودت گفتم...که خونه رو...

سایه برگشت و نگاهش کرد:

- نه بریم. حالا که نصف راهو اومدیم....اصلا لازم بود من پیام؟

- معلومه که لازم بود. تو می خوای اونجا زندگی کنی. می خوام وقتی می آی دیگه از همه لحاظ همه چیز باب میل باشه.

سایه حرفی نزد و تا مقصد ساکت ماند. امیرپاشا ماشین را جلوی ساختمان نگه داشت. و به سایه کمک کرد پیاده شود.

- وقتی سرپا شدی یه شب دعوت می کنیم همه بیان خونه امون.

سایه لبخندی ناخواسته زد:

- آره یه مهمونی باید بگیریم هم برای دانا هم برای خونه.

امیرپاشا از اینکه سایه لبخند زده بود خوشحال بود. قبلا لبخندهایش این همه نادر نبود. وارد آسانسور شدند. امیرپاشا نمی دانست چرا دلهره دارد. دیدن عکس العمل سایه برایش خیلی مهم بود. با اینکه خودش را برای بدترین ها آماده کرده بود و ته دلش به قلب مهربان سایه امید بسته بود. اجازه داد سایه اول از آسانسور بیرون برود و بعد قدم تند کرد و کلید را از جیبش بیرون کشید و در را باز کرد و به سایه نگاه کرد:

- بفرمایید سایه خانم خوش اومدین به خونه اتون.

کنجکاوی را در نگاه او دید. سایه کفش هایش را همان جا جلوی در رها کرد و وارد خانه شد. یک لحظه انگار یادش رفت که اینجا خانه خودش است. خانه مبله شده بود. فرش ها را پهن کرده بودند و مبل های راحتی جلوی تلویزیون سرچایشان قرار گرفته بودند. سایه چرخي زد و توی آشپزخانه سرک کشید. یخچال گاز و فر و ماکرو ویو. همه چیز سرچایشان بود.

واقعا یادش رفته بود. انگار که مثلا رفته باشد خانه کسی تا جهازش را ببیند. بعضی چیزهایی را که خودش انتخاب کرده بود را هم یادش رفته بود و بعد که نگاهش می افتاد تازه یادش می آمد.

- اتاق دانا... کجاست؟

با اشاره دست امیرپاشا به سمت اتاقی رفت که در سمت راست قرار داشت. در را هل داد و درحالی که قلبش به تندی می تپید اتاق را نگاه کرد. دیوار ها یکی صورتی بود، یکی سبز ملایم یکی آبی روشن و دیگری یاسی. لبخند زد. عروسک های و کمد لباس ها. تخت کوچکش با آویز عروسکی بالایش. سایه یک لحظه نفهمید چرا بغض کرد. امیرپاشا پشت سرش ایستاده بود. چرخید و به او نگاه کرد:

- دیگه واقعا داریم می آیم خونه خودمون؟

امیرپاشا دست او را گرفت و لبخند زد:

- بیا اتاق خودمونم ببین.

و او را به سمت اتاق دیگر کشید. در را باز کرد و پشت سر او ایستاد و دست هایش را دور شانه های او حلقه کرد:

- چگونه؟ دوست داری؟

سایه سرتکان داد:

- خوبه...عالمیه...همه چیز...

و سرچرخاند:

- ممنون پاشا.

توی دل امیرپاشا انگار گوله سنگی سردی کم کم آب می شد. نگرانی کم کم رهایش می کرد. می دانست اگر سایه قبلی بود دوان دوان اتاق ها را زیر پا می گذاشت شاید روی تخت می پرید و تک تک عروسک ها را بغل می کرد. ولی فعلا به همین لبخند و رضایت هم قانع بود.

- بیا اینجا یه بالکن بزرگ داریم.

سایه یاد گلدان هایش افتاد و آه کشید. چه به سرشان آمده بود؟ رهایشان کرده بود و حتما تا الان خشک شده بودند. امیرپاشا پرده را کنار زد و در را باز کرد و سایه با چشم هایی گرد شده به صحنه رو به رویش نگاه کرد. گلدان های خودش بودند. تمامشان.

- اینا...

- می خواستم ببینم چندتا گلدون توی بالکنمون جا میشه.

چانه سایه لرزید. امیرپاشا نفسی گرفت و به او نگاه کرد:

- دوستش داری؟

سایه دوباره به پایه های فلزی زیبایی که اطراف بالکن قرار گرفته بودند و دانه دانه گلدان هایی که سایه آماده کرده بود را در خود جا داده بودند، نگاه کرد.

- خیلی...خیلی...

و بغضش ترکید. امیرپاشا دوباره نفسی گرفت و او را در آغوش فشرد:

- برای چی گریه می کنی؟

ولی سایه هق زد، خودش هم نمی دانست چرا ولی باید گریه می کرد. بغضی که شاید ماه ها گریانش را گرفته بود الان سرباز کرده بود. امیرپاشا چشم هایش را به هم فشرد و روی سر او را بوسید. سایه در آغوشش هق هق می کرد و امیرپاشا با خودش فکر می کرد می توانست همین کارها را چند ماه زودتر انجام بدهد تا الان به جای گریه های سایه صدای خنده اش خانه را پر کند.

سایه کمی سرش را چرخاند و همانطور که سرش را به سینه امیرپاشا چسبانده بود به بالکن نگاه کرد. بعضی از گلدان ها روی نرده بالکن سوار شده بودند و بعضی با سیم های ضخیم از سقف آن آویزان بودند. یک میز و صندلی تابستانی فلزی هم وسط بالکن بود. سایه بینی اش را بالا کشید. چه دنج خوبی می شد برای کتاب خوانی و خوردن چای.

لیخند کمرنگی زد و سرش را بالا گرفت و به امیرپاشا نگاه کرد. نگاهش بین چشم های او چرخید. دلش دنبال نقطه ای امید بخش بود.

- امیرپاشا همه چیز درست میشه نه؟

امیرپاشا خودش را عقب کشید و به چهره او نگاه کرد. وقتش بود که کاری بکند:

- همه چیز درسته سایه. فقط ما نیاز داریم با هم حرف بزنیم. کاری که این مدت نکردیم....

بعد دست هایش را روی کمر او سر داد:

- من یادم رفت که تو چقدر دوست داری دوباره همه چیز حرف بزنی... ببخش منو سایه... من نمی خواستم بهت بی اعتنائی کنم... تو هنوزم بزرگترین شانس زندگی منی. می دونم هر کسی نمی تونست اخلاقای منو تحمل کنه. کاری که تو کردی. تو خیلی برای من صبر کردی. من می فهمم اینا رو. باور کن. نکه بخوام ندیده بگیرم. فقط می خواستم توی یک زمان مناسب برات همه چیزو جبران کنم.

سایه کمی از او فاصله گرفت و دوباره نگاه ترسانش را توی چشم های او گرداند و دلخور گفت:

- زمان مناسب نمی آد پاشا. زمان مناسب یعنی وقتی که من دوست دارم کنارم باشی. ما الان دیگه بچه داریم نمی خوام تو با دخترمون غریبه بشی. فقط بشی یه بانک سیار... می خوام توی تمام لحظه های خوب زندگیش کنارش باشی...

امیرپاشا سایه را که از او فاصله گرفته بود دوباره چسباند به خودش:

- باید کمکم کنی سایه... من این همه مدت اینطوری زندگی کردم... گاهی یادم میره تو بهم یادآوری کن...

- اگر یادآوری کردم بهم نمی گی غرغرو؟ داد و بی داد نمی کنی؟

امیرپاشا دلخور گفت:

- من کی داد و بی داد کردم؟

سایه با صدایی که هنوز ردی از گریه در آن بود گفت:

- تا حالا نکردی از این به بعد رو که من خبر ندارم...

امیرپاشا نفسی گرفت و گفت:

- سعی می کنم... نمی توئم قول بدم...آره ممکنه مجبور بشیم داد و بی دادم بکنیم ولی دلیل نمی شه که تو و دانا رو دوست نداشته باشم..

سایه ناگهان سرش را بال گرفت. امیرپاشا با تعجب به او نگاه کرد:

- چی شد؟

سایه با چشم های گرد شده پرسید:

- چی گفتی؟

امیرپاشا گیج سر تکان داد:

- چی گفتم؟

- یه بار دیگه جمله ات رو بگو؟

- کدوم جمله؟

- همون آخری...

- اینکه شاید داد و بی دادم بکنیم...

سایه تند سر تکان داد:

- نه نه بعدش...بعدش..

امیرپاشا به او خیره نگاه کرد و به جمله خودش فکر کرد و با تردید گفت:

- اینکه تو و دانا....رو...دوست دارم.

سایه خنده عجیبی کرد. خنده ای ناباور:

- آره تو گفتی...گفتی مارو دوست داری.

امیرپاشا سرتکان داد و مردد پرسید:

- مگه شک داشتی بهش؟

سایه سرتکان داد و دوباره خندید. این بار کمی متفاوت تر:

- نه ولی تا حالا هیچ وقت نگفته بودی...حتی یه بار...

امیرپاشا ناباور او را نگاه کرد:

- مگه حتما باید می گفتم؟

سایه نفس عمیقی کشید و گفت:

- قبلا برام مهم نبود. یعنی در واقع فکر می کردم همه اش لوس بازیه. ولی الان...حس می کنم شنیدنش بعد از این همه وقت که کنار هم بودیم حس خوبی داشت.

و سرش را به شانهِ او چسباند. مگر نه اینکه آلا گفته بود گاهی کوتاه آمدن از خواسته هایت یعنی بدترین چیز ممکن. پس چرا یک بار هم راه دیگر را امتحان نمی کرد. لب تر کرد و همانطور که سرش را به سنیهِ او چسباند بود گفت:

- میشه یه وقتایی...مثلا ماهی یک بارم که شده به زبون بیاری...برای اینکه یه وقت یادمون نره از کجا شروع شد.

امیرپاشا کمی او را از خودش فاصله داد. هر دو دستش را روی گونه های او گذاشت و سرش را بالا گرفت و خیلی جدی گفت:

- تو فکر می کنی من یادم میره؟

سایه سرتکان داد. امیرپاشا چانه او را گرفت و گفت:

- من یادم نمی ره که همه چی از کجا شروع شد. اصلا همین الان هم می تونم بهت بگم. همه چیز از یه درخت شروع شد. زیر یه درخت شاتوت.

لبخند سایه کش آمد. امیرپاشا خم شد و سایه را بوسید. انگار دوباره طعم شاتوت توی دهان هر دو پیچید. امیرپاشا لب های او را رها کرد و خیره شد توی چشم هایش:

- کی می دونه فردا چی میشه؟ مگه من می دونستم مامانم مریض میشه...مگه می دونستم تو سه روز می خوابی و دیگه نمی خوای بیدار بشی؟ کی می تونه با اطمینان از فردای زندگیش حرف بزنه. سایه مهم اینهِ که الان من و تو دانا با هم زیر یه سقف داریم

زندگی می کنیم. ممکنه یه روزی دعوامون شه...یه روزی قهر کنیم...شاید یه روزم کسی رو که خیلی دوست داریم از دست بدیم...

سایه دست هایش را روی دست های امیرپاشا گذاشت و آنها را فشرد. امیرپاشا لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- ولی هیچ کدوم از اینا باعث نمیشه زندگی تمام بشه. زندگی ادامه داره سایه. بدون نظر و خواست ما. فقط می تونیم کاری کنیم که نذاره خسته بشیم. همین.

سایه خودش را به سینه او چسباند:

- من نمی خوام از تو خسته بشم...

امیرپاشا چانه اش را روی سر او گذاشت و به گلدان هایی که تراس را پر کرده بودند نگاه کرد:

- منم نمی خوام...

سایه سرش را بالا گرفت و آرام گفت:

- فکر کنم وقت شیر خوردن داناست...

امیرپاشا اخم کرد:

- فعلا اون فندق در اولیته. بعدا حسابام رو باهات صاف می کنم.

سایه خنده آرامی کرد. کمی بلندتر از روزهای قبل ولی نه مثل سال های قبل. امیرپاشا دستش را فشرد و از بالکن بیرون رفتند:

- دیگه وقتشه بریم دانا رو هم بیاریم خونه.

سایه سرتکان داد و چرخید و به بالکن پر از گلش نگاه کرد. از آن همه حرفی که توی سرش رژه می رفت یک جمله برایش از همه پررنگتر بود. پدرش گفته بود. لذت زندگی مثل حل کرد مسئله های ریاضی است. اگر مسئله ای نباشد لذتی هم نیست. خوشبختی ممکن است یک روز باشد و ده ها روز نباشد. باید یاد می گرفت که مسئله های زندگی اش را حل کند و بعد لذت خوشبختی را بچشد. هرچند ممکن بود لذت ها خیلی خیلی کمتر از مسئله ها باشند.

امیرپاشا دستش را کشید:

- بریم؟

سایه سرتکان داد و همراه امیرپاشا به سمت در خروج رفتند. سایه برگشت و یک بار دیگر به خانه اش نگاه کرد. خانه او امیرپاشا و دانا. وقتش بود بروند و دخترشان را به خانه شان بیاورند.

□ □ تمام شد

به تاریخ ۱۷ اسفند یک هزار و سیصد و نود و هفت

ساعت ۱۹:۲۸